معجم البلدان - ياقوت حموى بغدادى - ترجمه فارسي

رقم الكتاب في المكتبة الشاملة: ٨٣٤
الطابع الزمني: ٣٢-٣٧-١٧-٢٤-١٠-٢٠٢٠
المكتبة الشاملة رابط الكتاب

المحتويات

عن الكتاب

الكتاب : معجم البلدان

عن المؤلف

۱ جلد اول

نام کتاب: معجم البلدان / ترجمه
نویسنده: یاقوت حموی بغدادی
موضوع: معجم جغرافیایی
تاریخ وفات مؤلف: ٦٢٦
زبان: فارسی
تعداد جلد: ۲
ناشر: سازمان میراث فرهنگی کشور
مکان چاپ: تهران
سال چاپ: ۱۳۸۳ ش
نوبت چاپ: اول

جلد اول

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱

[جلد اول]

مقدمه ناشر

سرزمین کهنسال ایران با فرهنگی غنی و تمدنی درخشان و تاریخی، همواره کانون پژوهشهای علمی و تحقیقات باستان شناسی و فرهنگی بوده است، به همین علت هم از دیرباز پژوهندگان، دانشوران، شرق شناسان، سیاحان خارجی و علاقه مندان به فرهنگ و هنر مشتاقانه به این سرزمین افسانه ای چشم دوخته اند.

موزه های بزرگ و معروف جهان نیز بخش مهمی از فضاهای فرهنگی خود را به نمایش و معرفی هنر و آثار فرهنگی ایران اختصاص داده، و مراکز تحقیقاتی خاصی را بدین منظور تأسیس کرده اند و دانشگاههای معتبر دنیا هم بخشهای ویژه ای را جهت شناخت تمدن و فرهنگ ایران دایر نموده اند. این همه توجه و دقت پیگیر در شناخت میراث اصیل فرهنگی ایران نشانه بارزی از غنای فرهنگی و وسعت و پیچیدگی هنر در دورانهای مختلف این سرزمین کهنسال است.

سازمان میراث فرهنگی کشور تلاش دارد تا علاوه بر آشناساختن مردم با ارزشهای گرانبار تاریخ و فرهنگ این مرز و بوم، به تبادل اطلاعات تخصصی در سطح بین المللی دست یازد و از دیگر سو با انتشار مقالات و نتایج پژوهشهای انجام یافته و همچنین تحقیقغات علمی جدید، این رسالت بزرگ را به انجام رساند. بی تردید استمرار این شیوه که به زعم ما افق های گمشده ای را پیش چشم خواستاران و پیوستگان آداب و ارزش های فرهنگی ایران اسلامی خواهد گشود، تنها در پرتو همراهی و همدلی فرهیختگان و دانش پژوهان این ملك و دریافت آراء و نظرات صائب و نقادانه آنان پیرامون انتشارات سازمان و از جمله کتاب حاضر، میسر خواهد شد.

معاونت معرفی و آموزش سازمان میراث فرهنگی کشور
فهرست مطالب

پیشگفتار ترجمان
۱- زندگینامه مؤلف:
نگارنده معجم البلدان بو عبد الله (ابو الدّرى) «۱» یاقوت (یعقوب) پسر عبد الله رومی تبار حموی زادگاه «۲» ساکن بغداد در گذشته در حلب ملقب به شهاب الدين است. یاقوت دانشمند در اواخر عمر برای رهایی از گزند روحی و نیش زبان نژادپرستان، نام عربی عبد الله را برای پدر غیر عرب در گذشته خود برگزید، پدری که اوضاع روزگار، همراه مادر در کوکی از او جدا کرده

بود، و اگر به خاطر او مانده باشد نامی غیر عربی بوده که در آن محیط سرزنش آور بوده است، چنانکه او نام یعقوب را نیز به جای یاقوت که معمولا نام بردگان بود، و بو عبد الله که کنیت عربی است به جای ابو الدری که معمولا کنیت بردگان بوده است، برای خود پذیرفت. این کار یاقوت به گفته خلّکان (٦٠٨- ٦٨١) که در جوانی معاصر یاقوت بوده است پس از رسیدن به شهرت علمی انجام گرفته است. محمد پروین گنابادی در زندگینامه یاقوت در پیش گفتار ترجمه «کتاب مشترك» یاقوت به درستی می گوید: «حموی المولد» تصحیف شده «حموی الولاء» است و پدر یاقوت رومی است نه حموی، لیکن اگر نسبت «رومی» شامل مردم سریانی تبار مستعمرات روم در آسیای صغیر و شمال سوریه (نزدیك حما) باشد نیازی به فرض تصحیف نخواهد بود. یاقوت سریانی تبار تبعه روم است، نه بیزانسی اروپایی. یاقوت بیزانس را در (چ ع ١: ٧٨٧ ترجمه ص ٦٧٦) یاد کرده و هیچ آشنایی با آن جا نشان نمی دهد.

قفطی و خلّکان «٣» و ابن عماد «٤» و مورخان پس از ایشان به پیروی از اینان، همگی یاقوت را چنین توصیف نموده گویند: وی به خردسالی در زادگاهش اسیر شده، و پیدا است که هیچ گاه سربازان، کودك خود را به همراه خود به میدان نیاورده اند، بلکه یاقوت در میان خانواده ای اسیر شده که سپاه دشمن بر روستایشان تاخته، کودك را به بغداد آورده فروخته، مردی بازرگان از مردم حما او را خریداری کرده که به عسکر پسر بونصر پسر ابراهیم حموی (درگذشته یکشنبه ٧ ج ١ سال ٦٠٦ ق) «٥» شناخته شده است. این برده دار، یاقوت کودك را به دبستان فرستاد تا مگر در کار بازرگانی از او سود برد. مالك بی سواد او عسکر خط نمی نوشت او به جز تجارت هیچ نمی دانست و در بغداد می زیست و زنی که دختر یکی از رئیسان بود، با چند فرزند داشت. چون یاقوت بزرگ شد دستور زبان عرب را مانند دیگر هموطنان سریانی او که هم نژاد عربانند به آسانی آموخت و در سجع و قافیه که در سده هفتم مطلوب محافل اشرافی حاکم عرب دمشق و بغداد بود پیشرفت کرد. پس ارباب وی او را به جهانگردی برای بازرگانی وا داشت.

خلّکان زاد روز یاقوت را در سرزمین روم به سال ٥٧٤ یا ٥٧٥ از گفته خود وی می آورد، و کراچکوفسکی سال ٥٧٥ به اتفاق آراء می داند، و مرگ او را در یکشنبه و به گفته قفطی در بیستم ماه رمضان سال ٦٢٦ برابر ٢٠ آگوست ١٢٢٩ م. در کاروان سرایی بیرون شهر حلب دانسته گوید: یاقوت در آغاز ذی قعده همان سال که درگذشت به حلب آمده بوده، لیکن عبارت خلکان سستی دارد، زیرا یازده ماه فاصله میان آمدن تا مردن، مرگ او را در سال بعد می نهد.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٢

٢- سفرهای یاقوت و ره آوردهایش:

بیشتر عمر ٥٢ ساله این دانشمند در سفرها گذشته است. در ٢٢ سال آغازین که در حال بردگی بسر می برد، به گفته خود وی بارها به نجیرم (معجمد ٤: ٧٦٤: ١٣) و بعد به جزیره کیش هشت سفر، رفت و بازگشت (معجمد چ ع ١ ص ٦٥١: ١٨ و ١٩ و ٤ ص ٢١٦: ١) و از آنجا به عمان (معجمد چ ع ٣ ص ٧١٧) رفت و آمد داشته و از این سو به شام و مصر می رفت. کراچکوفسکی گوید: یاقوت برده، بسیاری از سفرها را به همراه مالك خود انجام داده است (کراچوفسکی ص ٣٣٨) لیکن من (منزوی) به چنین اشارتی برخورد نکرده ام. و حدس می زنم که او آگاهانه مالك خود را از یاد می برده است.

یاقوت گاهی از سفر شبانه در بیابان همراه کاروان سخن می گوید، که مردی از روی ستاره جدی ایشان را راهنمایی می کرده است. (معجمد چ ع ٣: ٥٣٩: ١- ٣). گاهی یاقوت جای سفر خود و تاریخ آن را یاد می کند و از این راه ما می توانیم مسیر سفرهای او را به روشنی بر روی نقشه جغرافیا روشن تر سازیم. یاقوت می گوید: در سال ٥٩٣ به شهر «آمد» درآمده با شمیم حلّه ای آشنا شدم (معجما ١٦: ٢٦٧) پس این سفر در دوران بردگی او است. متأسفانه این تاریخ در جای دیگر به غلط ٥٤٤ آمده که سی سال پیش از زاده شده یاقوت است. (معجما ١٣: ٥١). نیز یاقوت گوید: قاسم پسر حسین در پایان ذی قعده ٦١٦ در خانه خودش در خوارزم شعر خود را برای من بر خواند (معجما ١٦: ٢٣٨).

کشاکشی که میان او و اربابش رخ داد «١» موجب آزادی اجباری وی شد. مالك در سال ٥٩٦ او را آزاد و از خود دور کرد.

٣- آزاد شدن و جهانگردی ورّاقانه یاقوت:

یاقوت پس از آزاد شدن، به کار رونویسی به مزد پرداخت و از نوشتن کتاب ها سود مادی و معنوی می جست. پس از مدتی

جدائی، اربابش آشتی کرده، سرمایه در اختیار وی نهاده او را باز به جزیره کیش فرستاد، و چون بازگشت اربابش درگذشته بود. او با بازماندگان ارباب تصفیه حساب کرد و باقی مانده را سرمایه کار خود ساخت و به سفر در شهرها که اکثریت مردم به فارسی سخن می گفتند پرداخت. او فارسی را تا آنجا بیاموخت که در آثار خود، پسوند و پیشوند واژه ها را جدا می شناساند. او بخشی از بازرگانی خود را به خرید و فروش کتاب اختصاص داد، که در آن روزگار کالایی نیمه اشرافی بود، و در عمان و کرانه عربی خلیج فارس اکثریت خریداران را گروه خارجیان ضد علی (ع) تشکیل می دادند، پس او تعصب ضد حضرت علی (ع) ابن ابی طالب پیدا کرد، زیرا کتاب های خارجیان را خوانده و بر اندیشه او چیره شده بود.

یاقوت می گوید: به سال ٦١٠ در تبریز بوده است (معجمد چ ع ۱، ص ۸۲۲) و در ٦١١ در حلب در خانه قفطی بوده (معجما ج ٦ ص ۱٥۸) سپس در همین سال به مصر رفته دو سال ٦١١ و ٦١٢ را در آنجا مانده است (معجما ۱: ۱۹۹، ٥: ۱۹۳) با خاندان منقذیان (بنی منقذ) آشنا شده زندگینامه چندین تن از امیران و شاعران این خاندان ضد شیعی اسماعیلی را آورده، یکی از ایشان بنام مرهف (٥٢٠- ٦١٣) را به کتاب شناسی و گردآوری کتابخانه ای بزرگ می ستاید و می گوید در قاهره در ماه ج ۱، سال ٦١٢، از ایشان جدا شدم (معجما ٥: ٢٤٣) یاقوت زندگینامه کسانی چون احمد فرغانی (٣٢٧- ٣٩٨) که از منابع او است و نیز حسن خطیر (معجما ۸: ۱۰۰) را، از فرآورده های این سفر بر می شمرد. یاقوت گوید: پدر این احمد مردی به نام عبد الله پسر احمد پسر خزیان پسر حامس فرغانی است که از دوستان محمد پسر جریر طبری بوده است، و من زندگینامه وی را در همین معجم آورده ام (معجما ج ۳، ص ۱۰٥- ۱۰٦) لیکن ما زندگینامه ای جداگانه برای این عبد الله در دو معجم یاقوت نمی یابیم. آری یاقوت در زندگینامه محمد جریر طبری از کتابی به نام «صله» نگارش عبد الله پسر احمد پسر جعفر فرغانی یاد می نماید که دنباله تاریخ طبری بوده است (معجما ج ۸، ص ۱۰۰ و ج ۱۸، ص ٤٤، س ٤) پس شاید بتوان گمان برد که این عبد الله فرغانی همان همسفر طبری به سال ٢٦٣ به مصر باشد، که در آنجا ماندگار و از طبری جدا شده تا به سال ۳۲۷ فرزند او احمد فرغانی در مصر به دنیا آمده باشد.

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٦ ۷ - ۱ نمك شناسی یاقوت و خشونت قفطی: ..... ص : ٥

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۳

دیگر رهاورد یاقوت از سفر سال ٦١٢ به مصر، زندگینامه علی دهکی پسر ابراهیم پسر محمد رازی است که «اغانی» را بر نگارنده اش بو الفرج علی اصفهانی خوانده و اجازت گرفته بوده است، زنجیره این اجازت، پشت به پشت، به بو الخطاب عمر معروف به «ذونسبتین بین دحیه و حسین» «۱» در مصر رسیده و او در آنجا یاقوت را به آن زنجیره پیوند داده است (معجما ۱۲: ٢١٦- ٢١٧) چگونگی مرگ ابراهیم دهکی داماد شیرازی (۳۰۳- ۳٦٢ ق) وزیر معز الدوله بویه در بغداد، در «تجارب الامم» مشکویه، ترجمه منزوی ج ٦، ص ۳٢۱ دیده می شود.

یاقوت در (معجما ج ۸، ص ۱۰۰، ج ۹، ص ٥۷) نیز از سفر خود به مصر در سال ٦١٢ یاد کرده است.

٤- گریختن یاقوت از دمشق به ایران و آسیای میانه:

قفطی گوید: یاقوت بار دگر به سال ٦١٣ با مقداری کتاب که برخی از آنها خوب بود، و چنین وانمود می کرد که امانتی برای فروش است، به حلب آمد و از آنجا به دمشق رفت (قفطی، انباء الرواة ج ٤، ص ۷٦ و بی نقل از او، خلّکان و عبد الحی ابن عماد)، یاقوت از حلب به دمشق رسیده، در یکی از بازارها با برخی از دوستان علی (ع) روبرو گردید، و گفت وگوی ایشان به جایی رسید که یاقوت علی (ع) را به زشتی یاد کرد. مردمان که شاید از اسماعیلیان سوریه بودند،

از رفتار وی برآشفته نزدیك بود وی را بکشند، ولی او از این گرفتاری رهایی یافت، و از دمشق بگریخت، و چون فرمانروای شهر (معتمد موصلی) او را بخواست بر او دست نیافت. او ترسان و لرزان در دهه اول یا دوم جمادی دوم سال ٦١٣ از دمشق به حلب و از آنجا به موصل رسید، که در اینجا با همنامش یاقوت ملاقات کرد (معجما ۱۹: ۳۱٢) سپس به اربیل و از آنجا به سوی خراسان رفت. ترس وی تا آنجا بود که از گذشتن از بغداد پرهیز نمود، زیرا کسی که در دمشق با او مناظره کرد، بغدادی بود، وی بیم داشت که گزارش سخن او به بغداد رسیده باشد و در آن جا کشته شود.

پس از چند ماه یاقوت را می بینم که در ذی قعده همان سال ٦١٣ به نیشابور رسیده، کتاب «وشاح دمیة القصر» بیهقی را به

دست آورده، در شمار منبع های خود نهاده از آن نقل می کند (معجما ۱۳، ص ۲۲۹). کراچکوفسکی (ص ۳۳۹) از دلدادگی یاقوت به دخترکی نیشابوری گفتگو دارد که در دو سال ماندگاری او در نیشابور رخ داده است. او در ع ۱، سال ٦۱٥ در مرو است (معجما ۱۳: ٦۳).
او در معجم البلدان در گزارش شهرهایی که دیده می گوید: من خود آن شهر را یك یا چند بار دیدم، یا فلان کس را در آن شهر دیدار کردم، چنانکه در واژه «سیراف» گوید: جامعی زیبا و ساختمانی باستانی دارد و من آن را دیدم (معجمد ۳: ۲۱۲، معجما ۸: ۱٤٥) او در شناسه «صور» گوید: از کارگزاری ماردین است و خود آن را دیدم (معجمد ۳: ٤۳٥) او شناسه طبرستان را نامی باستانی شمرده گوید من بیشتر شهرهایش را دیده ام ولی نام دیگرش مازندران در کتابهای کهن نیامده است (چ ع ۳، ص ٥۰۲) ولی یاقوت از شهرهای بزرگ کنونی گیلان چون رشت، فومن، لنگرود، انزلی، رودبار، صومعه سرا یاد نکرده، لاهیجان را نیز به صورت «لاهج» یاد کرده است (چ ع ٤: ۳٤٤).
٥- زیست چهار ساله در خراسان و گریختن از مغولان:
چون یاقوت به خراسان رسید، به بازرگانی در میان شهرهای خراسان پرداخت. هر چند او در این دوران تحقیقات خود را به زبان تازی می نگاشت، لیکن زبان گفتگوی او با مردم فارسی بود. او مدتی زیستگاه خود را مرو قرار داد و به نسا و خوارزم آمد و رفت می کرد.
یکی از رهاوردهای سفر یاقوت که از کتابخانه بزرگ مرو آورده در آثار خود برای آیندگان نگاه داشته نامه راضی (۳۲۰- ۳۲۲ ق) خلیفه عرب به نصر احمد سامانی است، که هم چون پوزشی است بدتر از گناه، برای توجیه جنایت بزرگ
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤
خلیفه و پدرش مقتدر (۲۹٥- ۳۲۰) در کشتار دانشمندانی چون حلّاج (سال ۳۰۹) و گروه شلمغانی نگارنده «حس ششم» و بوعون منجم صاحب زیج که از منابع کار یاقوت است و او به سال ۳۲۲ مرتکب شد. ناسزاهایی که راضی در این نامه به این گروه دانشمندان می دهد، گوشه یی از اختلاف میان اسلام با اندیشه مردم خاور دجله تا سند، بر زمینه اندیشه های اوستا و وداها را، با اسلام غرب فرات نشان می دهد که بر زمینه اندیشه های تورات و تلمودهایش می باشد، که به سبب این کشتارها در تاریکی تاریخ فراموش شده است.
یاقوت در سال ٦۱٤ در مرو از اسماعیل اطروش دیدار کرده (معجما ج ٦، ص چ ۱٤٦)، و در سال ٦۱٥ نیز در آنجا بود (معجمد چ ع ۱، ص ٦، س ٥، (ترجمه ص ٤) در رمضان سال ٦۱٦ از مرو به خوارزم می رود و از شهر «درغان» گذشته، آن را گزارش می کند (چ ع ۲ ص ٥٦۸ س ۲). و در همین سال بود که مغول ها به یورش آغازیدند و او همانند روز رستاخیز با دست تهی بیرون جست و در راه رنج ها برد. او در سال ٦۱۷ از «هرات» می گذرد. (چ ع: ٤: ۹٥۸) و آبادانی آن و ویرانی در سال بعد و همچنین از «شفرقان» خبر می دهد که آباد بود (معجمد؛ چ ع ۳: ۳۰٥، س ٥) پس همچنان با پوشاك فرسوده ژنده و با دست تهی در سال ٦۱۷ به ارومیه و سپس موصل رسید و مدتی دراز در آنجا بماند و سپس به سنجار و حلب رفت و در کاروان سرایی فرود آمد و بماند تا در همانجا درگذشت.
٥- ۱- برخی دیگر شهرها که یاقوت به گفته خود آنها را دیده است:
فاشان (چ ع ۳: ۸٤٤: ۸)، قراوی در غور اردن (٤: ٥۱: ۱۱) کوزکان (٤: ۳۲۰: ۸) قساملى در بصره (٤: ۹۳: ۸)، قسطل حمص- دمشق (٤: ۹٥: ۹) ساوگان میان هزار اسب و خشمثین سال ٦۱۷ (۳: ۲٤: ٤)، بغشور (۱: ٦۹٤: ۱٥)، غوشفنج سال ٦۱٦ (۳: ۸۲٥: ۳) ویمه فیروزکوه مازندران (۳: ۹۳۰: ۸) فیق گردنه مشرف بر غورادرن (۳: ۸۳۲: ۲۳) جویّث را چند بار دیده است مردمش فارس هستند (۲: ۱٦۳: ۱٥)، جوین (۲: ۱٦٥: ۲)، جیرنج را در ٦۱٦ پیش از آمدن تاتار دیده است (۲: ۱۷٥: ۸)، دوستم عبد الرحیم پسر نفیسی که با هم در بغداد و مرو و خوارزم پیش استادان درس می خواندیم در آغاز سال ٦۱۷ در خوارزم بماند و من آمدم، سپس شنیدم که او را نیز کشتند (۲: ۲۲٥: ۲۰). در سال ٦۱۷ به هنگام گریز از تاتار از سمنگان گذشتم (چ ع ۳: ۱٤٥: ۱۱- ۱۲). در رمضان ٦۱٦ که از مرو به خوارزم می رفتم از «درغان» گذشتم (چ ع ۲: ٥٦۸: ۲). وقتی از بغداد به اربیل می رفتم از «ظفّر» گذشتم که ویران شده بود (چ ع ۳: ٥۳۹: ۲) دوغان

دیهی بزرگ میان نصیبین و راس عین چند بار آن را دیدم (چ ع ۲: ۶۲۱: ۲۲).
۶- نه سال پایانین عمر در سوریه و مصر:
یاقوت در نه سال پایان زندگانی میان دمشق و حلب و مصر و شاید جاهای دیگر آمد و شد کتابفروشانه داشت. او در زندگینامه رمضان پسر رستم پسر هر دوز ساعاتی پزشك موزیسین خراسانی ساکن دمشق گوید: من او را در دمشق می دیدم که عود را نیکو می نواخت و بارها در مجلس او حاضر بودم (معجما ج ۱۱، ص ۱۴۲). خلّکان از «تاریخ اربیل» نگارش بو البرکات مبارك پسر احمد (۵۶۴- ۶۳۷) مستوفی اربیلی نقل کند که یاقوت در ماه رجب سال ۶۱۷ از خوارزم به اربیل رسید.
او از جنگ های خونین که میان مغول ها و سلطان محمد پسر تکش خوارزمشاه رخ داد گریخته بود. او کتاب های بسیار در تاریخ خوانده و نگاشته بود. او همتی بلند در دانش اندوزی داشت. (خلکان چ عبد الحمید محیي الدین ۱۹۴۹ م. ج ۵، ص ۱۷۸- ۱۸۹).
۶- ۱ آخرین سفر یاقوت:
یاقوت در زندگینامه محمد بن عبد الله پسر بو الفضل مرسی سلمی زاده شهر مرسیه ۵۷۰ گوید: من او را در موصل دیدم، که به حج می رفت، پس به سال ۶۲۴ هنگامی به مصر رسید که من هم در آنجا بودم (معجما ۱۸: ۲۱۰) پس شاید بتوانیم این سفر را آخرین سفر یاقوت بدانیم و در بازگشت از این سفر باشد که به گفته خلّکان، در آغاز آخرین ذی قعده عمر او به حلب رسیده است.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۵
۶- ۲ آخرین اثر او:
شاید آخرین نگاشته ی یاقوت تکمیل زندگینامه ای باشد که برای قاسم واسطی (۵۵۰- ۶۲۶) در (معجما ۱۶: ۲۹۶- ۳۱۶) نگاشته و تاریخ مرگ واسطی را در پنجشنبه ۴ ربیع یکم ۶۲۶ یعنی ششماه و ۱۶ روز پیش از مرگ خود یاقوت، آورده است.
یاقوت این زندگینامه را هنگامی که از سفر اول مصر بازگشته در جمادی دوم ۶۱۳ دم در خانه واسطی در حلب، از وی گرفته است (معجما ۱۶: ۲۹۷) و تاریخ مرگ واسطی را پس از سیزده سال بر آن افزوده است. یاقوت در این واپسین اثر خویش مانند همیشه، سخت سنّی است. او از این دوست هم اندیش خود شعرهایی می آورد که واسطی در آنها بر نابلسی شاعر (۶۰۳- ۶۷۱) تاخته، نابلسی را با محمد ابن هانی اندلسی (۳۲۶- ۳۶۳) سنجیده و سرزنش نموده است، زیرا که اندلسی، معزّ اسماعیلی مصر (۳۴۱- ۳۶۵) را ستوده بوده، و نابلسی از احمد ناصر عباسی (ز ۵۵۲- جلوس ۵۷۵- م ۶۲۲) خلیفه نیمه گنوسیست شیعي (طبقات قرن ۷ ص ۴- ۶) است ستایش کرده است.
۷- آشنائی یاقوت با قفطی:
قفطی آغاز آشنائی خود را با یاقوت چنین می آرد: چون یاقوت دلبستگی مرا به کتاب شنیده بود، به سال ۶۰۹ با مشتی کتاب به حلب آمد، من او را به وسیله بو علی قیلوی «۱» احضار کرده، اندکی کتابها که آورده بود بررسی کردم، تنها دو کتاب را از آنها پسندیده خریدم. او بار دیگر نیز به سال ۶۱۳ برای من کتاب آورد. من (قفطی) در قیافه و رفتار او (یاقوت) نگریسته چیزهایی برداشت کردم که بعدها درست درآمد، من دانستم که او شایسته همنشینی نیست ... یاقوت در بررسی کتابها به اندازه هوش کند خود، و لجبازی، که در خوی او بود، برداشت می کرد، او در سن بزرگی اندکی نحو و لغت آموخته بود. و در آن نیز کمبود داشت.
قفطی در نکوهش یاقوت تا آنجا می رود که یك نفرین، نیز از قرآن «۲» بیرون کشیده نثار یاقوت می کند. او گاه خیانت اثیر، وصیي یاقوت در امانت او را به گردن قضا و قدر نهاده است. او گوید: آنچه مرا واداشت تا یاقوت را در این کتاب یاد کنم آن بود که وی در آن مدت که میهمان من بود و هزینه اش را می پرداختم، از کتابهایی که از من به امانت می گرفت، دو کتاب سرهم بندی کرد، یکی در ردّ بر ابن جنی «۳» در «سرّ الصناعة» که چیزی تازه در آن نیاورده است، دوم کتابی بنام «اوزان الاسماء و الافعال الحاصرة لکلام العرب» که در آنجا نیز زشت و زیبا را به هم در آمیخته است، زیرا که آگاهی های یاقوت از زبان کمبود داشت، و هر چند من به او یادآوری کردم و جای نادرستی ها را نمودم، او نشنود و نپذیرفت. اگر این دو کتاب بماند و به وی نسبت داده شود ننگ او خواهد بود. (قفطی. انباء الرواة، ج ۴ ص ۷۵- ۷۹).

در برابر این ناسزاها، یاقوت را می بینم، بجز نامه فروتنانه که برای پناهندگی از موصل برای قفطی به حلب فرستاد، و زندگینامه ستایش آمیز قفطی را در (معجما ج ۱۵، ص ۱۷۵- ۲۰۴) می آورد و در همه جا او را با عنوان پر زرق و برق «قاضی اکرم» یاد می نماید.

۷- ۱ نمك شناسی یاقوت و خشونت قفطی:

با آنکه یاقوت سنّی تر از قفطی نیمه گنوسیست است، باز هم، از راه نمکشناسی میهمانی، می کوشد تا آلودگی دست خاندان میزبان خود، قفطی را، از شرکت در خون ریزی های فرمانروایان ایّوبی، که قفطی نانخور ایشان بود بشوید. او می گوید: کشتار سه هزار انسان از همشهریان شیعی قفطی، که به دعوت داود پسر عاضد (۵۵۵- ۵۶۷) آخرین خلیفه فاطمی مصر برای باز گردانیدن حکومت شیعه اسماعیلی به مصر، به پا خاسته بودند، و در سال ۵۷۲ به دستور ملك عادل برادر صلاح ایوبی قاتل سهروردی انجام شد، همه پس از بیرون رفتن قفطی از شهر قفط رخ داده است (معجمد چ ع ۲: ۲۸: ۱۹- ۲۳).

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ۹ ۱۰ - ۲ کوشش ضد بردگی در دوران صفوی: ...... ص : ۸

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٦

چشم گیر است که تغریبردی می گوید: در آن سال سیاهان آن ایالت نیز برای بازگردانیدن فاطمیان بپا خواستند و هشتاد هزار کشته دادند. (نجوم زاهرة ج ٦ ص ۷۸، و اسماعیلیان در تاریخ، ترجمه یعقوب آژند، از عباس حمدانی ص ۱٤٦).

آری یاقوت تا آنجا که بیاد دارم، یك اشتباه پدر قفطی را درباره روایت کتاب «دیوان ادب» اسحاق فاریابی (۲۸۰- ۳۵۰) گرفته، آن را نیز مؤدّبانه یاد نموده است (معجما ٦: ٦۲- ٦۵).

نیز یاقوت در (معجما ۱۲: ۸۱- ۱۱۵) زندگینامه ابن جنی (۳۳۰- ۳۹۲) شیعی را نکوهش آمیز یاد کرده، شعری هرزه (لوده) برایش آورده است. پس شاید همین شعر زشت را چنانکه عادت یاقوت است، در کتابی که در ردّ بر «سر الصناعه» نگاشته نیز آورده باشد، که با پیشینه گرایشهای ضد علی، یاقوت را در ذهن قفطی، گهنکاری نابخشودنی نموده باشد، و همین رفتار قفطی گنوسیست منزّه طلب بر ضد یاقوت سنّی، پدرم صاحب ذریعه را بر آن داشت که قفطی را در «طبقات اعلام شیعه» سده هفتم ص ۱۱۹- ۱۲۱ شیعی به شمار آرد، و برخی شیعیان سنّی زده را بر آن داشت که سه مجلّد کتاب ردّیه نکوهش گرانه، بر ذریعه و طبقات بنگارند.

۸- چند تن دانشمند با نام یاقوت:

واژه یاقوت نامی زیبا برای سنگ گرانبهای معروف، یکی از نامها است که خریداران برده، بر وی می نهادند تا زندگانی نوین خود را با شناسنامه ای تازه آغاز کند، و شاید گذشته خانواده و عزیزان خویش را به فراموشی سپارد. در تاریخ پر از جنگ و جدال خاورمیانه ما بسیاری از این بردگان، به مقام علمی رسیده، آزادی خویش را از نو بدست آورده، بر خلاف خواست ارباب، جای خود را در تاریخ ادبیات، باز کرده نامی جاویدان یافته اند.

هم اکنون در کتب تاریخ ما چند تن به نام یاقوت دیده می شود: دو تن از ایشان: ۱) با لقب مهذّب الدین م ٦۲۲، ۲) با نسبت رومی موصلی م ٦۱۸ را یاقوت سوم حموی (که جای گفتگو ما است و آن دو را در کتاب خود (معجما ۱۹: ۳۱۱- ۳۱۲) آورده است. خلکان در (ج ۵ ص ۱۷۰- ۱۸۹) نیز همین سه تن را یاد کرده، برای دومین ایشان لقب امین الدّین می آورد. چهارمین یاقوت، در طبقات اعلام شیعه (قرن ۷، ص ۲۰۳) با لقب مستعصمی دیده می شود، که شاید به سده هشتم نیز رسیده باشد.

پنجمین یاقوت با لقب حبشی شاذلی م ۷۳۲ در لغتنامه دهخدا به نقل از «در الکامنة- ج ٤، ص ٤۰۸» دیده می شود. ششمین تا هشتمین یاقوت را تغریبر دی در «نجوم زاهره» ج ۸ ص ۱۸۷ چنین آورده است: ٦) یاقوت رومی م ۵٤۳، ۷) یاقوت صقلی (سیسیلی) م ۵٦۳، ۸) یاقوت موالی نقاش م ۵۷٤.

جز این چند دانشمند، بردگانی بسیار با نامهای گوناگون، در پی چاپکی و زیرکی خود، به مقام های والای نظامی دولتی رسیده اند، که در جای خویش در خور بررسی هستند.

۹- رنج یاقوت از زندگی دردناك بردگی:

یاقوت نه تنها از سابقه ۲۲ سال بردگی (بندگی) «۱» خود رنج می برد، بلکه او هنرمندان و دانشمندانی همانند خود را که در آن

روزگار از کشیدن کیفری چنین «۲» سنگین، تنها به دلیل تولد ناخواسته در آن محیط زشت عقب افتاده رنج می بردند، نیز هرگز فراموش نکرده، گوش زد می کند. یاقوت ناله های «دنانیر» کنیز هنرمند بر مکیان را که در برابر شکنجه های هارون خلیفه طاغوت مقاومت می کرد و تسلیم نمی شد، آشکارا و دردناك، یاد می کند (معجمد چ ع ۳: ۴۹۲- ۴۹۳). او درباره حسن پسر صافی ملك النحات گوید: حسن همیشه پدر خود را با کنیت «بو الحسن» یاد می کند و نام او «صافی» را که معمولا نام

بردگان است پنهان می کند، مبادا مردم بدانند که او برده است (معجما ۸: ۱۲۲). او در مقدمه معجم الأدباء چ: مأمون ص ۶۳- ۶۴ کسی که بردگی را به رخ او کشیده بود بی انصاف و منحرف می خواند، چنانکه یاد شد وی از نام خود «یاقوت» و کنیت ابو دری نیز که در آن روزگار ویژه بردگان بود، دلخور بوده، آنها را به عربی گردانیده گوید: از آن بیم دارم که بگویند: نگارنده این کتاب چه کسی جز یك برده رومی است؟ او از مردم دنباله رو چشم بسته چه پاسخ خواهد گرفت؟ (معجما ۱: ۶۴: ۱).

۱۰- پیشینه بردگی:

درباره ی پیشینه بردگی در ایران پیش از یورش عرب، خانم هاید ماری کخ در اثر خویش «از زبان داریوش» ترجمه دکتر پرویز رجبی ص ۶۰ گوید: در لوح های هخامنشی واژه یی به معنی خدمتگار هست لیکن واژه ای به معنی برده جز در دورانهای بعد دیده نمی شود. تنسر در نامه خود می نویسد: هرگز پادشاهان ما ... سبایا را نگذاشتند که نام بندگی نهند و به رقیّت دعوی کنند (تاریخ طبرستان اسفندیار چ اقبال ۱۳۲۰ خ ص ۳۷)

پس از چیرگی عرب، شاعران و نویسندگان، سخت ترین رنجها و گرفتاری ها را به بندگی و بردگی تشبیه کرده اند، کمال اسماعیل (م ۵۶۲ ق) شاعر اصفهانی گوید:

به چار میخ بلا همچون برده گشته اسیر چه زخم ها که از این چرخ پرده در دیدم

نیز عماد زوزنی چنین می سراید:

آزادی آرزو است مرا دیر سالها است تا کی به بردگیم؟ نه کم از سرو سوسنم!

۲۲ سال از عمر کوتاه ۵۲ ساله یاقوت دانشمند در بردگی گذشته است، سرانجام نیز در اثر کشاکشی که نتیجه آن همانند مثله «۱» شدن بود، آزادی اجباری خود را به دست آورد و بند ننگین فرمانبری یك دانشمند از مردی بی سواد، از گردن او برداشته شد.

می دانیم که دین مقدس اسلام بنا به اقتضای زمان، قانون بردگی را، نه به صورت قانونی تأسیسی، بلکه در سده اول هجری به شیوه امضایی پذیرفته است، و در قرن دوم هجری پیشگامان مذهب شیعی اسماعیلی و گروه ثمامیه، پیروان ثمامه اشرس (م ۲۱۳) از معتزلیان اسلام خاوری، برده گیری و خرید و فروش انسان را حرام شرعی می شمردند (فرق بین الفرق. بغدادی ص ۱۵۹، و بخش اسماعیلیان از جامع التواریخ رشید الدین فضل الله همدانی (۶۴۵- ۷۱۸ ق) چ دانش پژوه- مدرّسی زنجانی ص ۱۵۰- ۱۵۱، زبدة التواریخ کاشانی ص ۱۸۹، چ افست ص ۸۰، تاریخ اسماعیلیان ترجمه دکتر پروین منزوی ص ۱۴۹- ۱۵۰، فصول سیدنا از حسن صبّاح، درسهایی درباره اسلام ج ۱، ص ۲- ۲۴۳). نیز می دانیم که جنبش زنگیان مسلمان در سالهای ۲۵۵- ۲۷۰ ق. در جنوب ایران و عراق به رهبری علی بن محمد صاحب زنج، از مردم ورزنین ری، که خود را از فرزندان امام حسین سید الشهدا می شمرد، و بر درفش خود که به رنگ سرخ و سبز برافراشته بود، آیتی از قرآن مجید نوشته بود، سراسر خوزستان را، از بصره تا اهواز فرا گرفت، لیکن خلیفگان طاغوت در بغداد، پس از ریختن خون ده ها هزار مسلمان، آن جنبش را فرو نشاندند. طاغوتهای بغداد، نه به فتواهای مذهبی مسالمت جویانه اصلاح طلبان شیعی و معتزلی، و نه به طعنه های سرپوشیده برخی شاعران و نویسندگان، گوش فرا دادند، و نه از قیامهای خونین، پند گرفتند، و نخواستند این لکه ننگ را از دامان انسانیت بزدایند. تا سده هفتم روزگار یاقوت ده ها دانشمند مانند یاقوت در تاریخ دیده می شود، که از بردگی، این عادت عقب افتاده ی اجتماعی رنج می بردند. ن. ك علینقی منزوی «قیام زنگیان در جنوب و تأثیر آن در فقه اسلامی». پایان نامه ی تحصیلی دانشکده حقوق شعبه ی قضائی سال ۱۳۳۳ خ. برخی از آن در مجله مهرگان دو شماره چاپ شده است.

یاقوت از دوران بردگی خود، خاطراتی تلخ درباره خود و هم زنجیرانش در آثار خویش بویژه در دو دانشنامه اش «معجمد» و «معجما» یاد می کند.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٨
١٠- ١ یاقوت و بولعینا:
یاقوت درباره یك ادیب نابینا مشهور به ابو العیناء (١٩١- ٢٨٣ ق) داستانی در «معجما- ج ١٨، ص ٣٠١- ٣٠٢) به نقل از تاریخ بغداد خطیب، می آورد، که هر چند آن را واقعی می شمرد، و ندیم نیز در فهرست خود (ترجمه تجدد ص ٢٠٥) از وی یاد کرده گوید: اخبار او را، هم روزگار او، احمد پسر طاهر (٢٠٤- ٢٨٠ ق) نگاشته است، لیکن آنچه از این داستان بما رسیده از یاقوت است، و چنان با روابط خصوصی زندگانی یاقوت همانندگی دارد که خواننده را بدین اندیشه می نهد که شاید این داستان نمایشنامه ای از ٢٢ سال زندگی بردگی خود یاقوت باشد. یاقوت در زندگینامه ی بو العینا، محمد پسر قاسم مولای بصره ای که در بغداد می زیست گوید:
بو العیناء در پاسخ به اینکه چرا زادگاه خود بصره را رها کرده است؟ گفت: روزی در بازار برده فروشان بصره می رفتم دیدم، برای فروختن برده ای جوان، چنین جار می کشیدند: «برده سیصد دیناری به صد دینارا!» من برده را خریداری کردم و چون خانه ای را در دست ساختمان داشتم، ٢٠ دینار به این برده تازه کار دادم که مزد کارگران را به پردازد. او ده دینار را به کارگران داده و با ده دینار دیگر پوشاکی برای خویش خرید، او در پاسخ به اعتراض من گفت: آرام بگیر و پرخاش مکن! ارباران بر سر پیشامدی چنین اندك، خرده نگیرند! او چنان فصیح و کتابی با من سخن گفت که با خود گفتم: گویی من اصمعی «١» ادیب را خریداری کرده ام و خودم خبر نداشتم!، سپس من خواستم دور از چشم همسرم، که دختر عمویم است با زنی ازدواج کنم، و از این برده خواستم که داستان را پنهان دارد. پس دیناری به او داده گفتم: فلان گونه ماهی برایم خریداری کن! او، ماهی از گونه یی دیگر خریده بیاورد، او در پاسخ به اعتراض من گفت: در طبّ بقراط دیده ام که ماهی «هازبا» «٢» را نکوهیده است. من فریاد کشیدم: ای کنیززاده! من نمی دانستم که جالینوس را خریده ام، پس ده تازیانه بر او زدم! لیکن او در برابر هفت تازیانه بر تن من نواخته گفت: حق تأدیب، سه تازیانه است و من هفت تازیانه دیگر را قصاص کردم. این بار من چنان او را کتك زدم که سرش شکاف برداشت، و پیش دختر عمویم رفته گفت: دین داری امانت داری است، من باید شما را آگاه سازم که شوهر شما همسری دیگر گرفته و به من دستور داده که از شما پنهان دارم. دختر عمویم مرا از خانه براند و در را ببست و مرا از همه چیز محروم کرد. او برده ای را که دیگر هیچگونه دستور از من نمی پذیرفت، غلام وفادار «عبد صالح» نامید، و من ناگزیر نوعروس سوگلی را طلاق دادم. پس با خود گفتم: این برده را آزاد می کنم تا از شرّ او خلاص شوم، لیکن چون آزاد شد التماس کرد، که مرا به حج بفرست! من توشه راه برایش فراهم کردم، و او برفت، اما پس از ٢٠ روز بازگشته، گفت: راه مکه بسته است و نمکشناسی مرا واداشت که به خدمت برگردم. این بار او خواهان «جهاد با کفّار»، شد و من جنگ افزار برایش تهیه کردم و هنگامی که رفت، من دارایی خود را در بصره فروخته از ترس بازگشت غلام، بصره را رها کرده گریختم. (معجما، ج ١٨، ص ٣٠١- ٣٠٢ ترجمه کوتاه).
روابط یك ارباب کور بنام بو العینا، با برده دانشمندش، بی شباهت با زندگی ٢٢ ساله آغاز عمر یاقوت نیست.
١٠- ٢ کوشش ضد بردگی در دوران صفوی:
در سده یازدهم نیز گونه ای اظهار ناخرسندی از قانون بردگی، به طور استثنائی، در لرستان دیده می شود، که آن را شایسته یادآوری می بینم:
در سال ١٠٦٤ ق که فرمانداری به منوچهر فرزند حسین خان لر وا گذار شده بود، چندین هزار تن برنا و پیر، صغیر و کبیر به عنوان «خریده شده» به وی شکایت می بردند، که جدّشان مرتکب بزه شده و فرماندار وقت از او ضامن برای آزادی از زندان می خواهد، و ضامن مبلغ کیفر را به حاکم می دهد و در عوض طبق معمول آن روز، تبهکار را به عنوان برده «خریده شده» نگاه داشته و فرزندان او نیز تا کنون به بردگی نگاه داشته شده اند. منوچهر دلیرانه، دستور آزادی ایشان را که چندین هزار تن بودند،

داده است. او این مطالب را بر روی یك سنگ به خامه مقیم تبریزی (ذریعه ۹: ۱۰۹۲ س ۲) با تاریخ ثبت کرده است.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ۱۲ ۱٤ - مذهب یاقوت: ...... ص : ۱۱
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۹
داستان این پیش آمد در مقاله ای به قلم آقای حمید ایزدپناه، همراه تصویر آن سنگ نبشته، در مجله یغما به سال بیستم (۱۳٤٦ خ) ص ۳۲٦ تا ۳۲۸ دیده می شود. و خود سنگ نبشته اکنون در اختیار میراث فرهنگی کشور است. به نظر می رسد که منوچهر فرماندار شجاع و بی باك لرستان، همه بردگان آن روز در منطقه حکومت خود را آزاد کرده است. و برای آنکه بر خلاف شرع کار نکرده باشد، داستان ضامن شدن جدّشان را به آن افزوده باشد، و گر نه با یکی دو نسل افراد به چندین هزار نمی رسند.
۱۱- یاقوت کتابخانه اش را وقف می کند:
خلّکان می گوید: یاقوت در پایان عمر کتاب های خود را برای مسجد «زیدی» در «درب دینار» بغداد وقف کرده، آن ها را به دست ابن اثیر علی، مؤلف کتاب «کامل» «۱» در تاریخ سپرد، که در آن روزگار در حلب می زیست، تا آن ها را به جایش رساند، قفطی می افزاید: لیکن محتسب بغداد، این وصیت را نپذیرفته، حکمی به دست ارباب زاده (سابق) یاقوت داد و او به حلب آمده، دارائی یاقوت را بگرفت. سپس اثیر که وصیّ یاقوت بود، تنها خود نوشته های یاقوت را به موصل برد، و آنها را نیز به عبد العزیز پسر دلف، متولی مسجد زیدی بغداد که خواسته یاقوت بود نداد، بلکه به کسانی داد که برای اثیر کار می کردند. پس می توان حدس زد که هر دو معجم (ادبا و بلدان) یاقوت به دست وصّی امانت دار او اثیر (تاریخ نگار) به جای وقف شدن در کتابخانه زیدی بغداد، به درون کتاب «الکامل فی التأریخ» رفته، و به گواهی فهرستهای «کامل»، یك جا نیز از مؤلف رنج دیده آن، یاقوت یاد نکرده است، یعنی عادت شوم برده داری، پس از مرگ نیز، از این دانشمند دست بردار نبوده است.
۱۲- یاقوت تا دم مرگ تنها می زیست:
از آنجا که بنا بر قانون فقه، آدمی که دارای فرزند و یا همسر یا هر وارث دیگر، چون ارباب (مولی) باشد، حق ندارد در وصیت بیش از ثلث اموال خود را واگذار کند. پس معلوم می شود که یاقوت تا تاریخ وصیت، زن و فرزند نداشته است. پس آشکار است: که احمد بن یاقوت که به نقل کراچکوفسکی- ص ۳۵۸، س ٥ نویسنده نسخه ای از «جغرافیای ابن سعید» بوده است، پسر یاقوت حموی ما نبوده است.
به گفته خلکان: یاقوت پس از مشهور شدن خود را یعقوب «۲» نامید و در آغاز ذیقعده همان سال مرگش (٦۲٦) به حلب آمد، همه مردم پس از مرگش از او و دانش او به نیکی یاد می نمودند. شاید بتوان دلیل تنها زیستن یاقوت و تبدیل نام او را همانند پنهان داشتن حسن صافی نام روزگار بردگی پدرش را که در ص ۹، سطر ٥ یاد شد، در وضع اجتماع آن روز پیدا کرد.
یاقوت در جامعه ای می زیست که اگر مادر کسی غیر عرب بود «هجین- فرومایه» و اگر پدر او غیر عرب بود «مذرع- بدنژاد» خوانده می شد (ابن عبد ربّه، عقد الفرید ج ٦، ص ۱۲۹، منتهی الارب، در دو ریشه: ذرع، ه ج ن). در جامعه ای این چنین، کسی حاضر نیست دختر عزیز خود را به همسری یك نیم برده بدهد. گویا یاقوت از نظر مالی نیز توان خریدن یك کنیز را نداشته است و شاید سبب کوتاهی عمر وی و همچنین، هرزگی ادبی و لودگی او در نوشتار که خواهیم دید نیز، همین تنهایی او بوده باشد.
۱۳- استادان یاقوت:
استادان مردی چون یاقوت که از ٥۲ سال عمر، بیشتر آن را خانه به دوش، به جهانگردی اشتغال داشت، ۲۲ سال اول آن را برده بود، به دستور ارباب به گردشهای تجارتی می رفت، و سی سال نیمه دوم زندگی آزاد شده، نیز به اختیار خود، بازرگانی را به کتابفروشی منحصر ساخته، به هر شهر که وارد شده در جستجوی دانشمندان برای معامله کتاب بوده، در هر برخورد از ایشان دانش می اندوخت، اجازت روایت می گرفت، و یادداشت برمی داشت، آری استادان چنین انسانی شمارش پذیر نیست.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱۰
دو دوره نگارش او، «معجم البلدان» و «معجم الادباء» پرست از کسانی که یاقوت از ایشان دانش اندوخته است و خود را شاگرد ایشان می داند. اینك چند نمونه اندك از بسیار کسانی که خود معرفی کرده است:
۱۳- ۱- سالم بن احمد معروف به منتخب بغدادی نحوی، عروضی در گذشته در بغداد ٦۱۱ یاقوت در زندگینامه او می گوید:

من ادبیات عرب و عروض و قافیت را نزد وی می خواندم (معجما ج ١١، ص ١٧٨). هیأت مصححان چ مأمون در پانوشت گویند: احوالات سالم در وافی بالوفیات ج ٤ قسم ٢ آمده است که وی برای آموزش اسلام و قرائت «صحیح مسلم» از بغداد به خراسان رفته بود. از یاقوت نقل است که سالم را نخستین استاد خود دانسته، که در دمشق بر او قرائت کردم.
١٣- ٢- یاقوت در زندگینامه رمضان پسر رستم ساعاتی خراسانی ساکن دمشق گوید: او منطق و فلسفه را خوب می دانست، پزشکی را آموخته، خط منسوب را نیکو می نوشت، در موزیك مهارت داشت و «عود» نیکو می نواخت و من چندین مجلس او را دیدم، پس شنیدم که در ٦١٨ درگذشته است (معجما ١١: ١٤١- ١٤٢).
١٣- ٣- سلیمان پسر بنین دقیقی مصری، نحوی عروضی (م ٦١٣) یاقوت گوید: چندین مجلس او را در محضر قاضی اکرم (قفطی) دیدار کردم، تا به من اجازت داد که تألیفاتش را روایت نمایم. (معجما ١١: ٢٤٤).
١٣- ٤- شیخ «ذونسبتین» بین دحیه و حسین (ع) بو خطّاب عمر پسر حسن مغربی سبتی است که یاقوت در سفر سال ١١- ٦١٢ به مصر، اجازت روایت کتاب «اغانی» را چنانکه در عنوان «آزاد شدن و جهانگردی ورّاقانه ص ٣ پایان صفحه» گذشت، از وی گرفته است (معجما ١٢: ٢١٧) این مرد در طبقات اعلام شیعه قرن ٧ ص ١٢٣ نیز یاد شده و مورد اعتراض صاحب ردّ بر ذریعه است.
١٣- ٥- قفطی علی بن یوسف (٥٦٨- ٦٤٦) دبیر و وزیر فرزندان صلاح الدین ایوبی در فرمانروایی حلب است. او پشت و پناه یاقوت بود. نخستین دیدار ایشان، پس از بازگشت از سفر آسیای میانه چنانکه از گفته خود قفطی در (بند ٧- آشنایی یاقوت با قفطی) گذشت، به سال ٦٠٩ بوده است که قفطی شعر خود را برای یاقوت املا نمود، اما پیش از آن، و پس از بازگشت یاقوت از مرو به موصل، امید، یاقوت را واداشت تا نامه یاد شده در (بند ١٧- نثر پر شکوه سنّتی) را برای قفطی بفرستند. او در همه جا از قفطی به عنوان «قاضی اکرم أدام الله علوه- دادرس محترم که خدایش بلندتر داراد، یاد می کند. او پدر قفطی را به عنوان قاضی اشرف بو الفضائل یوسف، و برادر او را به عنوان قاضی مؤیّد ابراهیم یاد می نماید، و برای آنکه دست خاندان قفطی را که نان خور خاندان آدمکش از گنوسیسم برگشته ایّوبی بودند، از آلودگی به خون سه هزار تن اسماعیلیان شیعی شهر قفط، که همراه با سیاهپوستان، به طرفداری از فاطمیان مصر قیام کرده و در سال ٥٧٢ به دست حکومت ایّوبی قتل عام شدند، پاك نشان دهد، می گوید: قاضی اشرف، پدر قفطی، پیش از این کشتار از قفط بیرون رفته بود (معجمد ٢: ٢٨). او زندگینامه قفطی را در (معجما ١٥: ١٧٥ تا ٢٠٤ می آرد. تاریخ فلسفه قفطی تاریخ تألیف ٦٣٢ شش سال پس از مرگ یاقوت دارد (تاریخ الحکماء چ ع ص ١٢٦ ترجمه فارسی ص ١٧٥) و از این روی نام این کتاب در هیچ یك از دو معجم یاقوت دیده نمی شود.
١٣- ٦- مبارك وجیه واسطی (٥٠٢- ٦١٢): ریشه در واسط داشت و در بغداد می زیست. یاقوت گوید: او مرا فارغ التحصیل کرد. او زبانهای فارسی، ترکی، حبشی، رومی، ارمنی، زنگی را می دانست. هر گاه مطلبی را دانشجو به عربی نمی فهمید، استاد با زبان مادری به او می فهمانید. هنگامی که کتابدار دانشگاه نظامیه، کتاب «ردّ القرآن» بو العلای معرّی را بشست و نابود کرد، این استاد رفتارش را نکوهش نمود (معجما ١٧: ٥٦- ٧٠).
١٣- ٧- یعیش پسر علی پسر یعیش نحوی با کنیت بو البقاء. یاقوت در «معجمد ١: ٧٥٧ و معجما ٨: ١٢٨» با عبارت قال شیخنا از او نقل می کند.
١٣- ٨- عبد الله عکبری (٥٣٨- ٦١٦) بو البقاء م ٦١٦ پسر حسین. در معجمد ٢: ٩٠٩ و ٣: ٦٩٦ و ٧٠٥ از وی با عبارت شیخنا یاد می کند.
١٣- ٩- سمعانی عبد الرحیم (٥٣٧- ٦١٥) پسر عبد الکریم پسر محمد، سومین نامبردار خاندان سمعانی، مروی تبار گنوسیست بی رفض است. یاقوت مجلس های درس او را حاضر بوده و در پایان او را شهید می خواند. یاقوت،
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ١١
بحثهای آن مجلسها را انگیزه تألیف کتاب معجمد می شمرد.
ن. ك: (چ ع ١ ص ٦ س ٤ فارسی ص ٤ س ٩ ببعد). بند ١٩- ١: یاقوت و شعر لوده همین زندگینامه.
١٤- مذهب یاقوت:
یاقوت همه جا، خود را از اهل سنت و جماعت و مذهب حکومتی اسلام (خلیفه بغداد) می شمرد، لیکن نمیگوید که، کدام یك

از چهار مذهب رسمی اعتقادنامه قادری (سال ٤٠٨ ق) را پیروی دارد. یاقوت در آثارش نه خشکی مالکی دارد، و نه تقدس قشری حنبلی، ولی او درباره «جنگهای حنفی- شافعی «١»» پیروزی شافعیان را (مانند آنچه در ری رخ داد (معجمد ٢: ٨٩٤) پیروزی خدا می شمرد، پس گویا خود را شافعی می شمرد.
یاد مذهب خانوادگی و وطن یاقوت، آئین و آداب و رسوم ایشان به دلیل جدا شدن او از ایشان در سنّ نامعلوم کودکی، و گذشت روزگار، از ذهن او زدوده شده، و ما نمی توانیم به طور دقیق از آن سخن گوئیم. لیکن او که گاه به هنگام گفتگو از آئین های مذهبی ترسایان بویژه در «دیرها»، جشن ها و پای کوبی و دست افشانی و سرودها، یا زمزمه های نرم نماز گونه ایشان را، با نثری شیوا به دور از خشونت سنّی مآبانه، چنان می پروراند که گوئی خاطراتی باشد از شادیهای روزگاری که یاقوت در آغوش گرم مادر و خانواده، آن صحنه ها را در وطن پدرانش دیده و در آنها شرکت داشته است. او نذر و نیازها را با آب و تاب احساسی به همه گونه مردم نسبت می دهد، و آن را ویژه ترسایان مؤمن نمی شمرد.
یاقوت خود را نسبت به گردآوری اشعار، در یاد خانواده و وطن، متعهد می شمرد. (معجمد چ ع ٣، ص ٤٢٤، س ٨- ٩).
گزارش های یاقوت در بخش دیرها در (چ ع ٢، ص ٦٣٩ تا ٧١٠) گوشه ای از نفوذ مسیحیت در ایران ساسانی و پس از آن را روشن می سازد، و گفته برخی مورّخان بیاد می آید که: اگر یورش عرب رخ نمی داد مسیحیت ایران را فرا می گرفت. و چه بسا بتوان احساس وحشتی را که ساسانیان، از مسیحیّت، در دل سپاهیان ایران کشته بودند، در کار ستمگری بر مردمشان، یکی از اسباب کم رنگی دفاع سپاهیان ایرانی در برابر عربها شمرد، در صورتی که مقاومت مسلحانه مردم شهرها، تا دو سده، و مقاومت ایده ئولژیك تا پیروزی بر تازیان ادامه یافت. «٢» البته یاقوت سنی نمایی بسیار دارد، گاهی عینك توحید عددی او چنان تاریك است که صاحبان توحید اشراقی را مشرك و دعوی داشتن فره ایزدی را دعوت الوهیّت می خواند. (معجما: ١: ٢٣٥ و ٢٤٣).
سروده های سوزناك ترسایانه را که یاقوت از برخی از خلیفگان و شاهزادگان سنّی، آورده که پس از ورشکستگی و معزولی به دیرها رو آورده و می سروده اند، خواندنی است، مانند عبد اللّه پسر امین که پس از کشته شدن پدرش به دست عمویش مأمون، مدتی به دیر حنظله پناه برده بود (چ ع ٢: ٦٥٦) و نیز مانند سروده ابن معتز «٣» عبد اللّه پسر محمد (٢٤٧- ٢٩٦)
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ١٦ ١٨ - یاقوت فارسی را آموخته و با عبری و سریانی نیز آشنا است: ..... ص : ١٥
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ١٢
که با کودتای سنّیان ٢٤ ساعت خلیفه بود و گنوسیستهای مسلمان کودتا را سرنگون کرده نابود کردند. (تجارب الامم ترجمه منزوی. فهرست ج ٥ ص ٥٧١). که صفحه های چاپ عربی در آن مشخص است دیده می شود.
١٥- نگاشته های یاقوت، غیر از معجم البلدان:
١٥- ١ خلّکان (٦٠٨- ٦٨١) و ابن عماد حنبلی م ١٠٨٩ عنوان های زیرین را به یاقوت نسبت داده اند و پس از ایشان همه زندگینامه نگاران از آنان پیروی نموده اند:
- ارشاد الالباء الی معرفة الادباء: گویا همان «ارشاد الاریب الی معرفة الادیب» باشد که به نام «معجم الادباء» خواهد آمد. زیرا مقدمه ای که خلکان برای آن نشان داده همان مقدمه معجم الادبای چاپی است.
- اخبار الشعراء المتأخرین و القدماء: گویا با «معجم الشعراء» یکی یا تحریر دیگری از آن باشد.
- معجم الشعراء: گویا همان اخبار الشعراء باشد که نسخه آن به ما نرسیده و مقداری از آن در نسخه های معجم الادباء، گنجانیده شده است.
- المبدأ و المآل. در تاریخ: یاقوت در شناسه «صیمرة» (معجمد چ ع ٣، ص ٤٤٢، س ١٨) شناسائی گروهی را به فصل ویژه فرقه های اسلام در این کتاب خود حوالت می دهد. و با نمونه ای که از این کتاب خود در اینجا آورده است نشان می دهد که یاقوت در این کتاب نیز سنّی مآبانه، همه دگراندیشان، کسانی چون حلّاج و شلمغانی را که ادعای فره ایزدی داشته اند، مدعی الوهیت و مشرك می خواند، هر چند عنوان فرقه های اسلام دارد. یاقوت در (معجمد چ ع ١: ٦٤٢ و چ ع ٤: ٣٠٩: ١٦) نیز از این کتاب یاد می کند.
- کتاب الدّول.

- عنوان کتاب الاغانی.
- مجموع کلام ابی علی الفارسی.
- اخبار المتنبی.
متأسفانه، از این چند کتاب نسخه ای یا نشانی بیشتر یافت نشده است.
۱۵- ۲- قفطی در زندگینامه یاقوت، در «انباه الرواة» ج ٤ ص ٧٦، پس از نکوهش بسیار، دو نخستین از سه کتاب زیرین را به یاقوت نسبت داده است:
- ردّ بر کتاب «سرّ الصناعة» نگاشته ابن جنی.
- «اوزان الاسماء و الافعال الحاصرة لکلام العرب».
- کتاب النسب: یاقوت در واژه «سبا» (چ ع ۳: ۲۷) نسبنامه افسانه ای قوم سبا- قحطان- تا نوح را به کتابی بدین نام حوالت می دهد، که آن را خواهد نگاشت. و شاید همان «المقتضب من جمهرة النسب» او باشد.
۱۵- ۳- کتابهای موجود یاقوت:
۱۵- ۳- ۱- مقتضب من جمهرة النسب:
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱۳
جرجی زیدان نسخه آن را در کتابخانه خدیوی مصر نشان می دهد. (آداب اللغة العربیة چ ۱۹۳۷ م ج ۳ ص: ۹۰) آقای پروین گنابادی در پیشگفتار چاپ ترجمه گزیده «المشترك وضعا» با استناد به گفته اسماعیل پاشا در «هدیة العارفین ج ۲، ص ۵۱۳» آن را «المقتطف ...» نامیده است، و گویا همان «کتاب النسب» باشد، که قفطی یاد کرد.
۱۵- ۳- ۲- مشترك وضعا و مفترق صقعا:
یاقوت در این کتاب جایگاه هایی را یاد می کند که هم نامند، و در چند جای جدا هستند. این کتاب را وستنفلد با فهرست های سودمند در گوتن گن به سال ۱۸٤٦ م چاپ کرد و آقای محمد پروین گنابادی گزیده آن را به فارسی گردانیده، به سال ۱۳٤۷ خ در تهران در ۲٤٦ صفحه با فهرست اعلام، به وسیله انتشارات ابن سینا چاپ کرد.
۱۵- ۳- ۳- معجم الادباء:
چنانکه در پشت جلد آن چاپ شده است، یا «ارشاد الاریب الی معرفة الادیب» چنانکه در مقدمه خود یاقوت ج ۱، ص ٦۵ چ مأمون آمده است، گویا همانست که خلّکان آن را «ارشاد الالبّاء» نامیده و در «وافی بالوفیات» «تحفة الالبّاء» نامیده شده است. زیرا چنانکه گذشت مقدمه ای که خلّکان برای آن می آورد همان مقدمه معجم الادبای چاپ شده است. این کتاب دانشنامه ای است برای زندگینامه نگاری اسلامی، چنانکه «معجم البلدان» دانشنامه ای جغرافیایی است، اندکی کوچك تر. یاقوت در این کتاب زندگینامه نحویان، لغت شناسان، نسب گزاران، شاعران، تاریخ نگاران، ورّاقان، نویسندگان، خوش نویسان و هر کس گفتاری ادبی نگاشته باشد را گرد آورده است و هر گاه فقیهی کتابهایی نیز در ادب نگاشته باشد، تنها کتابهای ادبی او را یاد می کند.
این کتاب را خاورشناس انگلیسی مارگلیوث (۱۸۵۸- ۱۹٤۰ م) با چند نسخه تصحیح و با سرمایه اوقاف گیپ به سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱٦ م در قاهره در هفت جلد با کمبودهایی چاپ کرد. سپس دکتر احمد فرید رفاعی، پس از به دست آوردن برخی از آن کمبودها، کتاب را در ۲۰ جلد در انتشارات مأمون قاهره به سال ۱۹۳٦ پخش کرد. لیکن باز هم کمبودها و افزوده هایی دارد، زیرا یاقوت در کتاب دیگرش «معجم البلدان» احوال کسانی را به «معجم الادبای» خود حوالت می دهد، مانند محمد بن علی ادفوی (چ ع ۱: ۱٦۹: ۱ ترجمه ص ۱۵٦) و عین القضات همدانی (چ ع: ٤: ۷۱۰: ۲۳). که در نسخه چاپ اول و دوم معجم الادباء دیده نمی شود. رمز این کتاب در پانوشتهای من «معجما» است.
۱٦- معجم البلدان:
که نام کامل آن «معجم البلدان فی معرفة المدن و القری و الخراب و العمار و السهل و الواعر من کلّ مکان» «۱» می باشد.
کتابی است که نگارنده آن در سال ٦۱۵ در مرو شاهجان بدان آغاز کرده «۲» و در حلب در ۲۰ ماه صفر ٦۲۱ آن را به پایان رسانیده «۳» و به قفطی (۵٦۸- ٦٤٦) علی بن یوسف وزیر حلب پیشکش کرده است. «٤» فرهنگی است جغرافیایی بزرگ که به ترتیب حروف الف با، در نام جایگاه ها مرتب شده است. در این کتاب استان ها، شهرها، دیه ها، محله ها، کاخ ها، مسجدها،

دیرها، رودخانه ها، بیابان ها، کوه ها و هر نقطه جغرافیایی که مردم به آن نام داده باشند، در کنار یکدیگر نهاده شده شناسانده می شود. بنا بر این معجم البلدان دایرة المعارف جغرافیایی، به ترتیب حروف است، که یافتن مطلب مورد نظر مانند لغتنامه ها به آسان ترین راه دست می دهد. این کتاب گنجینه ای است منظم، شامل دانش های جغرافیایی گوناگون که هر کس می تواند خواست جغرافیایی ویژه خود را، اگر در آن فرهنگنامه باشد از آن بیرون آورد. رمز آن در این ترجمه و پانوشتهای من
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱٤
«معجمد» است.

۱٦- ۱- شناسایی معجم البلدان در اروپا:

کراچکوفسکی در ص ۳۳٦ مطالبی دارد که چکیده آن چنین است: توجه به کار یاقوت در سده نوزدهم هنگامی پدید آمد که دستنویسهای این معجم به اروپا رسید. پیشگامی در این کار، با دو دانشمند از اروپای شمالی بود: راسموس ٤۱۸۱ (Rasmussen م) و فرین ۳۲۸۱ (Frahn م) اینان نخستین کسان بودند که بخشهای ابن فضلان «۱» را از «معجمد» بیرون کشیده پخش کردند. فرین نخستین کس بود که درباره یاقوت بنوشت و او را شناسانید. سپس روزن و پیش از او باربیه دومینار رضي الله عنmeynard de arbiee کوشیدند از ارزشی که فرین به این اثر داده بود بکاهند، لیکن هر چه کتاب شناخته تر می شد بر ارزش آن افزوده می گشت. سنکوفسکی در سال ۱۸۳۸ م بخش تفلیس را از معجم بیرون کشیده با معرفی چاپ کرد. لیکن چاپ و پخش همه این کتاب در آن روز ناممکن بود. در آن روز تنها سه نسخه از این کتاب در کپنهاك، پترزبورگ، و آکسفورد، شناخته شده بود.
تا نیم قرن بعد کسی چاپ همه آن را تصور نمی کرد. اندك اندك سه نسخه دیگر از آن در پاریس، برلین، لندن، شناخته شد.
سپس چاپ دو کتاب دیگر یاقوت که کوچکتر بود، راه را برای چاپ همه «معجمد» باز کرد، ۱- المشترك وضعا و المفترق صقعا که در بخش نگاشته های یاقوت یاد شد. ۲- مراصد الاطلاع که مدتی مردم آن را از خود یاقوت می پنداشتند، و من آن را در بخش کارها که بر روی «معجمد» انجام یافته است بند ۲۳- ۲ ص ۲٦ یاد خواهم کرد. کراچکوفسکی می افزاید: «معجمد» با همه عیبها که فلیشر(flescher خاورشناس ۱۸۰۱- ۱۸۸۸ م) از آن گرفته، و وستنفلد، در جلد پنجم آورده است، بهترین کار زمان خود است. یاقوت کسانی چون ابن کلبی، ابن فضلان، بودلف، ابن بطلان را به جهان شناسانید که پیش از آن شناخته نبودند.

۱٦- ۲- روش کار یاقوت در معجم البلدان:

یاقوت در این کتاب، پس از آوردن نام جایگاه، ویژگی های محلی، و تعیین طول و عرض جغرافیایی آن و فاصله آن را تا جایگاه بزرگ تر، و مادر شهرها، دیه ها و روستاهای پیرامون آن، محصولات کشاورزی، صنایع کوچك و بزرگ، آثار باستانی که در سده های پیشین ساخته شده و برای مردم آن جا باقی مانده است، مردانی بزرگ که از آن جا برخاسته اند، پیشامدهای بزرگ که در آن جا رخ داده، لشکرکشی های پادشاهان، کشتارها و صلح نامه هایشان و تاریخچه سیاسی و مذهبی آن، آداب و رسوم محلی، سخنرانان، شاعران، خطیبان جامع ها، راویان احادیث مذهبی با زنجیره سند روایت های ایشان از یکدیگر، فقیهان، قاضیان، دانشمندان را تا آنجا که بدست آورده یاد می کند. آری آگاهی یاقوت از سرزمین های خاوری، ایرانی که در آنها گردش کرده بیش از آگاهی او از سرزمین های عربی و شمال آفریقا است.

۱٦- ۳- پیش گفتار معجم البلدان:

یاقوت برای تألیف بزرگ خود پیش گفتاری، در پنج باب ساخته، که خود کتابی گرانمایه به شمار است (ن. ك. چ ع ۱ ص ۱۳- ۵۰) در آن از فواید شناخت هیأت آسمان ها، جغرافیاشناسی و انگیزه هایی که مؤلف را به نگاش این کتاب واداشته، و شماری از منابع جغرافیایی و مراجع همگانی که برای نگارش از آن ها سود برده و ارزش معنوی هر یك و اینکه کدام از کدام اقتباس کرده اند، و طبقه بندی آن ها را تا آنجا که می دانست یاد می کند. افزون بر این، یاقوت مرجع های ویژه برخی از جایگاه ها و تاریخنامه ای که برای شهری نگاشته شده را در همان جایگاه آورده است.
یاقوت در همان پیشگفتار سفارش می کند که کسی این کتاب را خلاصه و کوتاه نکند، که از فایده آن می کاهد. او در پایان نامه کتاب (چ ع ٤: ص ۱۰٤۷) این سفارش را بازگو کرده گوید: اگر عمرم ادامه یابد بر آن خواهم افزود و چند برابر خواهم

کرد. و اگر شهرت طلب بودم آن را کوتاه می کردم، تا دست همگان بدان برسد. او این پایان نامه را در کمال فروتنی و ناچیز
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ١٥
شمردن کار خود نوشته، و در عین حال سرفرازانه آن را یگانه و بی همتا می شمرد.
پنج باب پیش گفتار یاقوت چنین است:
١- کلیات جغرافیای ریاضی آسمانی.
٢- هفت اقلیم از دیدگاه علمی و پیوند افسانه ای آنها با برجها.
٣- اصطلاح های دیگر جغرافیایی برید، فرسنگ، میل، مخلاف، استان، روستا، تسوگ، جند، آباد، سکّه و ...
٤- فتواهای جغرافیایی و احکام مذهبی در خمس غنیمت.
٥- کلیاتی در تاریخچه شهرها.
١٧- نثر پرشکوه سنّتی یاقوت:
قفطی در انباء الرواة ج ٤ ص ٧٤- تا ٩٥ و خلکان در «وفیات الاعیان» به نقل از قفطی با اندکی تغییر، متن نامه ای را که در حقیقت درخواست پناهندگی یاقوت از قفطی است می آورند، که یاقوت به هنگام گریختن از کشتار مغولان در خوارزم به سال ٦١٧ که به حال نزار به موصل رسیده بود، برای قفطی می فرستد، که در آن روز وزیر فرمانروای ایّوبی حلب بود، با عبارت های پر از سجع و قافیه و صنایع بدیعی عالی که مطلوب اشراف آن روز بود نوشته است، یاقوت در این نامه که در آغازش تملق را نکوهش کرده است خود تملق گویی را به بالاترین پایه رسانیده که شاید بازمانده روزگار بردگی او باشد، چاپلوسی هایی را که برای ارباب پیشین می گفته تکرار کرده است «١». او وزیر را مالك رق خود شمرده، خود را مملوك او دانسته می نویسد: هنگامی که گریزان از خون ریزی های تاتار به موصل رسیده بودم، نامه ای به شما (وزیر قفطی) نوشته بودم، لیکن شرم من از وزیر مانع فرستادن آن گردید، تا آن که دیدم؛ هر ادیب که این نامه را- که پدید آوردن همانندش از همه کس ساخته نیست- می خواند شگفت زده شده آن را رونویسی می کند، این مرا تشجیع کرد که نامه را به خدمت شما بفرستم.
یاقوت مطالب علمی این کتاب را به سجّاعی نیالوده است ولی هر جا که مناسب دیده، سطرهایی را از سجع و قافیه پر کرده است، که در آن روزگار نشان علم بوده است. با این همه انشای عربی یاقوت از دید فلیشر ٨٨٨١ -١٠٨١(fleischer م) به نقل کراچکوفسکی (١٨٨٣- ١٩٥١ م) در «ص ٣٣٨» درجه ی بالا ندارد. و علت آن را عرب تبار نبودن یاقوت می شمرد.
کراچکوفسکی در همانجا ریشه یاقوت را در یکی از ملتهای وابسته به بیزانس، و چه بسا گرك (یونان) حدس می زند.
لیکن به نظر من یاقوت برخلاف نظر فلیشر، در عربی فصیح است و سریانی را نیز خوب می داند، و به همین قرینه، من او را، نه بیزانسی و نه گرك، بلکه سریانی تبار حدس می زنم، و تمایلاتی احساسی را که گه گاه نسبت به سرودهای مذهبی ایشان دارد، و همچنین گزینش نام آرامی یعقوب را برای خویشتن، ناشی از آن می شمرم.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ١٦ ١٨ - یاقوت فارسی را آموخته و با عبری و سریانی نیز آشنا است: ..... ص : ١٥
١٨- یاقوت فارسی را آموخته و با عبری و سریانی نیز آشنا است:
یاقوت در معجمد چ ع ٣ ص ٩ س ٢٠- ٢٢ یك مثل فارسی را آورده به درستی معنی می نماید: «سارو جم کرد، دارا کمر بست، بهمن اسفندیار بسر آورد» یعنی به شهر ساروق را جم بنیان نهاد، دارا کمرش را بست (بارو به دور آن کشید) بهمن پسر اسفندیار آن را بسر آورد.
او در دو شناسه «بسا» و «فسا» از ابن بابه کاشانی و از حمزه اصفهانی در کتاب «موازنه» نقل می کند که نسبت بدین شهر «بسا سیری» و «فسا سیری» و نسبت به «کسنا»؟ نزدیك نایین، «کسناسیر» است، نه فسایی و کسنایی. و آن را به دو واژه گرم سیر و سردسیر تشبیه نموده است. (ن. ك چ ع ١ ص ٦٠٨ و چ ع ٣ ص ٨٩٢)
یاقوت گاهی واژه عربی را به واژه فارسی تفسیر می نماید، چنانکه گوید: عرمه ریشه آن به معنی انبار است (ج ع ٣ ص ٦٥٥ س ١٠)
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ١٨ ٢١ - روش خردگرایانه یاقوت: ..... ص : ١٧
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ١٦

او بیشتر واژه های فارسی معرب شده را از گفته حمزه اصفهانی یا کتاب او «موازنه» نقل می کند، و گاهی غیر مستقیم آن را بیان کرده در حرف جیم گوید: «چرور» شهری است در قهستان. این تلفظ ایرانیان است، سلفی آن را «سرور» نوشته و من آن را در سین نهادم (چ ع ۲: ٦٦: ۲ و چ ع ۳: ۸۵: ۱۸) امروز نیز ما حرف فارسی را که تازیان به صورتهای ج، س، ش می نوشتند با سه نقطه چ می نویسیم.

و او در واژه «دو» نیز معنی امر به دویدن را که نام سرزمین شده است، تفسیر می کند (چ ع ۲: ٦۳۱ س ۵- ٦) نیز در نامه درخواست پناهندگی که از موصل برای قفطی به حلب می فرستد، از زندگی خود در مرو شاهجان گفت وگو دارد، و در آغاز معنی واژه شاهجان را مانند نام فارسی بسیاری، دیگر شهرها که در این کتاب آمده است، گونه ای تفسیر می کند که فارسی دانستن او آشکار می شود. او در این نامه استفاده از کتابخانه مرو را که گنجینه ای بس بزرگ بوده، همانند یك دانشمند دانش دوست توصیف می نماید. او همانند یك ادیب زبردست در زبان عرب، با سجع و قافیه و تضمین اشعار و آیات قرآن به فجایعی که مغولان مرتکب شدند پرداخته گوید: تنها خواست خدا مرا از آن پرتگاه نابودی رهانید، که اکنون از موصل برای شما (قفطی) نامه می نویسم ... «۱»

یاقوت در زندگینامه بو مسلم پسر بحر اصفهانی، شعری تازی به وی نسبت می دهد، که با ترجمه شعر فارسی بواشعث قمی، سروده بود. ن. ك (معجما ۱۸: ۳٦) و در شعر ابن مدرك واژه دروغ را معنی می نماید (معجما ۳: ۱۲۲) و در احوال احمد بیهقی معروف به بوجعفر ك، پسوند «ك» را علامت تصغیر (کوچکنما) شمرده، چند نمونه برای آن می آرد (معجما ٤: ٤۹) و «دان» را پسوند ظرف دانسته، چندین نمونه فارسی برای آن می آورد (معجمد چ ع ۱، ص ۵۵۲ س ۲۱ تا صفحه بعد) او همواره واژه «دو بیت» را به جای رباعی بکار می برد.

یاقوت با زبان سریانی که آن را لغت اهل شام می نامد، نیز تا آنجا آشنا است که دستور آن زبان را با دستور زبان خوارزمی می سنجد: او درباره کث گوید: «کث» در خوارزمی مانند «کفر» در زبان مردم شام است. (چ ع ۳، ص ۳۱۳: ۷) او درباره ریشه سه واژه «عابود» و «عامورا» و «عاموص»، در چ ع ۳ ص ۵۸۳: ۱٤ و ۵۹٤: ۱- ۲) گوید: واژه عبرانی است. او در شناسه حلب گوید: بسیاری از واژه های عبرانی و سریانی با واژگان زبان تازی همانند هستند و اختلافی جز در لهجه نیست (چ ع ۲ ص ۳۰٤ س ۱۵- ۱٦). پس شاید بتوان حدس زد که سریانی یا عبری زبان مادری فراموش ناشده یاقوت باشد.

۱۸- ۱- یاقوت صدای حرف های ویژه فارسی را نیز نشان می دهد:

او حرفهای «پ، چ، خو، ژ، ف، گ» را می شناسد و صدای به زبان آوردن برخی از آنها را نشان می دهد. او درباره چ در واژه «چچار» گوید: هر دو جیم آن صدایی میان جیم و شین دارد (چ ع ۲: ۳۵: ۲). او درباره «خو» در واژه «خوارزم» می گوید: حرف آغازین آن میان ضمّه و فتحه، و الف آن «مسترقه- دزدیده» «مختلسة- کش رفته» نامیده است، که صدای راستین الف را ندارد. (چ ع ۲: ٤۸۰: ۱۲).

یاقوت واژه های معرّب شده را با گویش عربی و به ترتیب الفبائی، یعنی «گاف» را در کاف و «چ» را در جیم و صاد، و «ژ» را در «ز» می آورد، لیکن وستنفلد، در چاپ آنها را با سه نقطه بالا می نمایاندن. ك همین پیش گفتار، چاپهای معجم البلدان (ص ۲۷) یاقوت گاهی پس از آوردن تلفّظ عربی مانند «جراباد» گوید: لیکن مردم آن را «گراباد» و «جرزوان» را «گرزوان» بر زبان آورند (- چ ع ۲: ٤٤: ۸، ۹ و ۵۹: ۵).

و بدین سان، هر گاه حرف معرّب شده در آغاز واژه بود، یاقوت آن را در جای الفبای عربی نهاده، من نیز برای نگاهداری شکل اصلی کتاب، از وی پیروی کردم. پس خواننده گرامی اکنون ناگزیر است؛ واژگانی چون «چین» را در «صین» و «گرگان» را در «جرجان» بیابد، تا شاید، اگر زنده بمانم، در کنار فهرستهایی که باید در پایان کتاب بیاورم، یکی نیز برای برگردانیدن نامهای معرّب شده به فارسی امروزین فراهم نمایم.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱۷

معرّب شده به فارسی امروزین فراهم نمایم.

۱۹- یاقوت، هنرمند؛ شاعر، عروض دان و خط شناس است:

در لیست نگارشهای یاقوت چیزی به نام دیوان دیده نمی شود، لیکن افزون بر اینکه بسیاری از شعرها که بی نام شاعر در آثار او

هست می تواند از آن خود وی باشد. خلکان از کتاب «عقود الجمان» نگاشته کمال شعاری از ابن نجار مؤلف دنباله تاریخ بغداد قطعه شعری از یاقوت را آورده است. او از جعفر موصلی شعری درباره وفا نکردن به وعده آورده می گوید: من نیز در این معنی سروده ام و نباید چنین شعری را سرقت شمرد (معجما ج ۷، ص ۲۰٤) او در جاهای دیگر نیز از متهمان به سرقت شعر دفاع می نماید. (معجما ۸: ۸۹) او در بسیار جاها وزن عروضی و بحر و تقطیع شانزده بحر عروضی شعرها را که به صاحب زندگینامه نسبت می دهد، معین کرده، ارزش ادبی آنها را بیان می نماید، و برخی از صاحبان زندگینامه چون جنّاد را به ناشناختن شعر توصیف می کند (معجما ج ٦، ص ۲۷۷، ج ۷، ص ۲۰٦ و ج ۱۲، ص ٦٥). او از بحرها و صنایع شعری با کاربرد اندك، مانند «لزوم ما لا یلزم» (معجمد چ ع ٤: ۹۰) و «بحر سلسله» نیز یاد می کند (معجما ۱۱: ٥) او گهگاه به ریشه شناسی کلمات نیز می پردازد. مثلا «اب» را از ریشه «ابو» می داند «معجما ۱۲: ٦٥» و جانشینی حرفی از حرفی چون «غ» به جای «ر» را نشان می دهد. درباره خط شناسی، یاقوت در یك صفحه از ۱۷ گونه خط نام می برد (معجما ٦: ٦۰).

۱۹- ۱- یاقوت و شعر لوده، هرزه:

شاید محرومیّت جنسی یاقوت و تنها زیستن او را بتوان دلیل بی باکی او در آوردن ادبیات برهنه دانست. او درباره مخنّث خانه، فاحشه خانه، روابط آقا با برده، بسیار می آورد، و من برای نمونه چند جای آن را فهرست وار می آورم:

الف: در معجمد- معجم البلدان.

چ ع ۲ ص ٦۸۰: ۱۰- ۱٦ رفتار قبیله بنی ملاص با یك دیر و تجاوز به زور به راهبه ها.

چ ع ۳ ص ۸۰۹: ۱۰- ۱٥ در میخانه و عشرتکده های مردانه، زنانه و مختلط شهرکهای پیرامون بغداد.

ب: در معجما- معجم الادباء:

ج ۱۲ ص ۱۱٥ س ٤- ۱۱ دختر صاحب خانه استاد.

ج ۱٥ ص ۸٥ دو بیت

ج ۱٦ ص ۸٤- ۸٥. به نثر با جاحظ و نیز ص ۲۱۰/۲۱۱/۲۱٤ به مسخره گرفتن کنیزك تلفّظ خشن حروف عربی را درباره آلت تناسلی اش.

ج ۱۷ ص ۱٥/۱٦/۸٥ مادر مجوسی ۱۷۷/۱۸۹ و از بیرونی (البته غیر جنسی) در ص ۱۹۲

ج ۱۸ ص ۲۳/۲٤/۲۹۲ به نثر.

او گاهی شعر لوده هرزه را به استادانش نسبت می دهد مانند آنچه به استادش عبد الرحیم سمعانی در مجلسی که شب چره خربوزه داشتند، و چاقو نبود، به سال ٦۱٥ در مرو نسبت داده است (معجمد چ ع ۳: ۸٤۱: ۲۰).

۲۰- انگیزه های تألیف معجم البلدان:

یاقوت در پیش گفتار خود چ ع ۱ ص: ۱- ۳ یکی از انگیزه های خود را در تألیف این کتاب جلوگیری از لغزش های نویسندگان یاد کرده است، و چند نمونه آن را می آورد که نخستین آن ها در مجلسی در مرو شاه جان در سال ٦۱٥ در خانه عبد الرحیم پسر عبد الکریم سمعانی به صورت گفت و گو درباره واژه «حباشه» روی داده بود. ن. ك (معجمد چ ع ۱، ص ٦، ترجمه ص ٦) همین کتاب، که چند نمونه از تلفظ نادرست را نشان داده است.

۲۱- روش خردگرایانه یاقوت:

یاقوت با دقت محققانه کار کرده است. او، یا منبع نظر خود را نقل می کند، یا با کمال شهامت می گوید نمی دانم. او افسانه های جای تاریخ نشسته را نیز می آورد و در پایان، می گوید: آن را در کتاب فلانی دیدم، لیکن تعهدی به درستی آن

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱۸

ندارم. او در پیش گفتار می گوید: آوردن درست دو سود دارد و آوردن نادرست یك سود. (ص ۹)-

او هر گاه حدیث را نقل می کند سند آن را می آورد، و اگر فراموش کرده باشد، حدیث را به معنی نقل می کند. او نام مؤلف کتابی که از آن نقل می کند، می نویسد، و در جایی که مؤلف مورد اختلاف است، باز مثلا می گوید: در فلان کتاب خواندم، که مورد نزاع میان بوزید بلخی و بو اسحاق استخری است. (معجمد ج. ع ۲، ص ۱۲۲، س: ۱۳- ۱٤).

درباره جایی بنام «عبقر» در یمن که توده مردم آن را ساخته جنیان می دانسته اند، یاقوت گوید: شاید شهری باستانی بوده، و چون مردم سازندگان آثار هنری کهن سال آن را نمی شناخته اند، جنیان را سازنده آنها پنداشته اند. (معجمد چ ع ۳: ص ٦۰۷

س ۲). او از خرد گرائی ناسنیّانی چون طبری نیز دفاع می کند، لیکن از بیم اینکه خودش متهم شود، خردگرائی اعتزالی را از ایشان سلب می کند. (معجما ۱۸: ٤۰ تا ۹۲). لیکن یاقوت درباره کسانی که ادعای فره ایزدی چون حلاج و شلمغانی داشته اند، سنّی مآبانه، با عینك قشری توحید عددی، داوری می نماید و غالبا تکفیر می کند، مانند (معجما ۱ ص ۲۳٤ به بعد).
یاقوت و پشتیبان او قفطی (٥٦۸- ٦٤٦ ق) هر دو نانخور خاندان کرد صلاح ایوبی (٥۳۲- ٥۸۹) بودند که در گنوسیسم اسلامی بی رفض و عرب گرا، از غزالی شافعی، (٤٥۰- ٥۰٥ ق) پیروی می کردند این خاندان پس از کشاکش با سلجوقیان ایران گرا «۱» شکست خورده و از ایران گریختند و به خلیفه عرب بغداد و نوکرانش در دمشق پناه بردند، پس، به تحریك خلیفه بغداد، خلیفگان فاطمی اسماعیلی مصر را که گنوسیسم اسلامی رافضانه را اجرا می کردند، به سال ٥٦۷ برانداخته مصر و سوریه را تسلیم خلیفه سنّی ضدّ ایرانی بغداد دادند، در این راه تا آنجا رفتند که دستان ایشان به خون سهروردی پدر فلسفه خسروانی نیز آلوده شد. از این رو یاقوت نیمه گنوسیست در دو معجم خود، از گنوسیسم اسلامی، تنها در چارچوبی دفاع می کند، که غزالی به دربار خلیفه عرب تفهیم کرده و بغداد آن را پذیرفته بود.
یاقوت همه خلیفگان بغداد را، بجز یکی که همروزگار او است و دستگاه جاسوسی گسترده می داشت «۲»، (معجما ۹: ۱۸۷) بر حق و جنت مکان می شمرد. او نسبنامه خلیفگان اموی اندلس تا عبد شمس را بی طرفانه می نویسد (معجما ج ۷: ص ۲۸ و ج ۱۷: ص ۲۳٤) و درباره حکم دوم مستنصر اموی (۳۰۲- ۳٦٦ ق) گوید: او نخستین کس این خاندان بود که او را امیر مؤمنان خواندند، پیش از او، این خاندان را «بنی خلایف- خلیفه زادگان- شاهزاده- پرنس» می خواندند (معجما ۷: ۲۸).
لیکن یاقوت از خلیفگان فاطمی، خواه از ترس ایوبیان حاکم، یا از راه باور خود، ناخرسند است و از یاد این خاندان بیم دارد، او فاطمیان را غصب کننده خلافت عباسی می شمرد، ایشان را: الملوك المصریه، یا صاحب مصر، یا العبیدی، یا الدولة المصریة، یا مصری، یا منتسب به علوی، و المسمّی بآمر، و المتلقّب می خواند و از کاربرد واژه «فاطمی» سخت پرهیز دارد، ن.
ك: معجما ج ٦، ص ۱۰۳، ج ۷، ص ٥۳ و ۲۰۹، ۲۲٦- ۲۲۷، ج ۹، ص ۱٥۲، ج ۱۰، ص ۸۰، ۹۰، ج ۱۲، ص ۲۲٥، ۲۷۹، ج ۱٥، ص ۷۹، ج ۱۷، ص ۷۷.
خردگرائی یاقوت چنانست که در زندگینامه ابن حزم اندلسی (۳۸۳- ٤٥٦) گوید: ردّیه ای که او بر فلسفه ارسطو نگاشته، نشان کج فهمی خود اوست. ن. ك معجما ۱۲: ۲۳۸- ۲٤۷.
هنگامی که محمود غزنوی، پیك از سفر به سرزمین شمال بازگشته را متهم به قرمطی بودن می کند، که چرا گفته است: [از جایی آمده ام که خورشید به گرد افق می گردد و غروب ندارد، پس همیشه روز روشن است و وقت های شرعی ناشناخته می گذرند] یاقوت در تأیید بونصر مشکان وزیر و بیرونی فیلسوف گوید: این پیك از آنچه دیده است خبر می دهد، و اعتقاد نجومی ندارد تا شایسته کیفر باشد. (معجما ۱۷: ۱۸۳).- یاقوت هر جا که افسانه ای تاریخنما شده را، یاد می کند، در پایان می گوید: درستی آن را تضمین نمی کند! مانند داستان موشهای عاقل (معجما ۱۷: ۲۲۸- ۲۲۹) این افسانه را یاقوت از ابن
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ۲۲ ۲۸ - شیوه کار من در این ترجمه: ...... ص : ۲۱
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۱۹
خاضبة نقل می کند که خود نیز به او اعتماد ندارد.
- یاقوت، چنانکه در ص ۱٤ بند ۱۳- ٦ مقدمه، گذشت هم آهنگ با استادش مبارك وجیه، کتابدار نظامیه بغداد را، که احمد بن هبة الله نام داشت، و کتاب ردّ بر قرآن نگارش بو العلای معرّی را نابود کرده بود، سخت نکوهش می نماید (معجما ۱۷: ٦٥).
۲۲- منابع کار یاقوت:
یاقوت شماری اندك از منابع کار خود را، چنانکه اشارت رفت در پیش گفتار (ص ۳ تا ۷) یاد کرده، و من گزارش هریك را در پانوشت نگاشته ام. جز این چند تن، یاقوت در بسیاری جاهای کتاب، از منابعی دیگر یاد می کند، مانند فتوح البلدان بلاذری، تاریخ رقه از بوعلی، تاریخ بلخ از بو اسحاق مستملی، بستان فی مناقب نسف از بو حارث، تاریخ حمص از قاضی عبد الصمد بن سعید، تاریخ اصفهان از ابن منده (مانده)، سفرنامه ابن فضلان، تاریخ مکه از فاکهی ابن اسحاق، تاریخ افریقیه از بو العرب، تاریخ ابو غالب

همام بن مفضل معری. و من تا آنجا که توانستم آن ها را در پانوشت صفحه ها شناسانده ام و بسیاری را به کتاب «اعلام معجم البلدان» نگاشته آقای عبد الحسین شبستری حوالت داده ام.
شماری بسیار از نام شهرها را یاقوت از روی دو کتاب انساب سمعانی (م ۵۶۲) و شیرویه پسر شهردار دیلمی (۴۴۵- ۵۰۹) آورده، با حذف یای نسبت، نام شهر شمرده است، و برخی از آنها نام شهر نیست بلکه نام مردی از نیاکان کسی است که در آن دو کتاب شناسانده شده است. برای نمونه ن. ك «طاطری» (معجمد چ ع ۳: ۴۸۸) و منزوی «فرهنگامه های عربی به فارسی ص: ۱۹».
۲۳- کارها که بر روی معجم البلدان انجام شده است:
۲۳- ۱- یاقوت خود کتاب «مشترك وضعا» را از معجم البلدان بیرون کشیده است. ن. ك. عنوان نگاشته های یاقوت. ص ۱۳ ش ۱۵- ۳- ۲.
۲۳- ۲- صفی الدین عبد المؤمن پسر عبد الحی (۶۵۸- ۷۳۹) اسناد روایتی حدیث ها را از معجم انداخته، کتاب را «مراصد الاطلاع علی اسماء الامکنة و البقاع» نامید. این کتاب در لیدن ۱۸۵۰ م در چهار جلد با تحقیقات و فهرست ها از یوینبول ۱۸۶۰- ۱۸۰۲(juynboll م) خاورشناس، و سپس در تهران چاپ سنگی ۱۳۱۵ ق و به تازگی با تصحیح علی محمد سجاوی به سال ۱۹۹۲ م در بیروت در ۱۶۲۰ صفحه در سه مجله پخش شده است.
عباس عزاوی گوید: نسخه اصلی مؤلف در کتابخانه ولی افندی در استانبول به خامه ای زیبا نوشته شده، به سال ۶۹۹ یعنی چهل سال پیش از مرگ مؤلف موجود است. (عباس عزاوی، التعریف بالمؤرخین فی عهد المغول و الترکمان ص ۱۰- ۱۴ چ بغداد ۱۹۵۷ م).
۲۳- ۳- منجم العمران فی المستدرك علی معجم البلدان، دنباله کار یاقوت است که محمد امین خانجی در مصر نگاشته و به سال ۱۳۲۳ ق ۱۹۰۶ م همراه با معجم البلدان چاپ کرده است.
۲۳- ٤- شبستری: عبد الحسین از روحانیان قم، اوراست «الاعلام فی کتاب معجم البلدان» در ۷۲۰ صفحه چ دار احیاء التراث العربی، بیروت به سال ۱۴۰۵- ۱۹۸۵ م. متأسفانه مؤلف محترم فقط کسانی از علماء را در کار یاقوت معرفی می کند که راوی حدیث باشند و نویسندگان تاریخ و جغرافیا و دیگر منابع کار یاقوت را به فراموشی سپرده است.
۲۳- ۵- ترجمه معجم البلدان به فارسی:
آقای احمد منزوی در فهرست مشترك پاکستان ج ۱۰، ص ۴۰۲ در احوال عبد القادر بدیوانی (۹۴۸- ۱۰۰٤ ق) ترجمه معجم البلدان به او نسبت می دهد و در «منجد الاعلام» بدیوانی را عضو کمیته ترجمه معجم البلدان می داند و آقای منزوی در فهرستواره فارسی نیز شش ترجمه آن را یاد کرده است، و لیکن هیچ کس از نسخه ترجمه گزارش نمی دهد.
۲۳- ٦- باربیه دومینار ۱۹۰۸ -۱۸۲۷(رضي الله عنmeynard de arbeir م) آنچه در معجم البلدان درباره ایران بود بیرون کشیده است
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۲۰
(کراچکوفسکی. تاریخ ادب جغرافیایی عرب چ ع خرطوم ۱۹۶۱ م، ص ۳۳۷)
۲٤- چاپ های معجم البلدان:
۲٤- ۱- چاپ لایبسیك در سال های ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۰ م با تصحیح وستنفلد خاورشناس (۱۸۰۸- ۱۸۹۹ م) متن معجم البلدان در چهار جلد، یکم- آ- ثیله. ص ۹۴۲ با ۱۲ صفحه پیش گفتار به آلمانی. دوم از «جابان» تا «زینة» در ۹۶۸ صفحه. سوم از «ساباط کسری» تا «فیّوم» در ۹۳۶ صفحه. چهارم از «قابس» تا «یین» در ۱۰۴۸ صفحه چاپ کرده است. جلد پنجم تحقیقات وستنفلد به زبان آلمانی ۵۷۸ صفحه که ٦٦ تای آن مقدمه و بسیاری از آن شایان ترجمه به فارسی است.
جلد ششم ۳ فهرست را برای این کتاب در بر دارد، نخست جایگاه ها در ص ۱ تا ص ۲۳٦ دوم گروه ها از ص ۲۳۷ تا ص ۲٦۲ سوم نام کسان از ص ۲٦۵ تا ۷۸۳ که شش صفحه مقدمه آن به آلمانی است. وستنفلد در پانوشت بخش سوم مدرك زندگینامه هر کس که در آن صفحه یاد شده، تا آنجا که دانسته نشان داده است.
یکی از امتیازهای چ وستنفلد که من رمز آن را «معجمد» نهاده ام، آن است که او فرق میان حرف های ویژه فارسی «پ، چ،

ژ، گ» را با دیگر ۲۸ حرف مشترك (فارسی- عربی) با گذاردن سه نقطه بالا می نمایاند. من نیز از او پیروی کردم. جز اینکه من «گاف» را از دستور نوشتار امروزین ایران پیروی کرده، آن را با سرکشی دوم به جای سه نقطه نمایاندم. برای دو حرف پنجم و ششم ویژه فارسی «خو، ف» که ادیب نطنزی در «دستور اللغه» بکار برده و چند فرهنگستان امروز خاورمیانه نیز آن را پذیرفته اند، چون در نوشتار امروزین فارسی بی نشان است، من نیز مانند وستنفلد از آن چشم پوشیدم (ن. ك احسن التقاسیم ترجمه ص ۹۰ و فرهنگنامه های عربی به فارسی از منزوی ص ۲۰ و مقاله منزوی در مقدمه لغتنامه دهخدا ص ۲۷۱).

۲۴- ۲- چاپ مصر ۱۹۰۹ م از محمد امین خانجی، همراه با «منجم العمران» که دنباله معجم البلدان است.

۲۴- ۳- چاپ دار صادر بیروت در ۲۰ جلد در سالهای ۱۹۵۵- ۱۹۵۷ م پخش شده است.

۲۴- ٤- چاپ دار الکتب علمیه بیروت، تصحیح و پانوشت و ۱۰ صفحه پیشگفتار از جندی فرید عبد العزیز، در سال ۱۹۹۰ م.

در پنج جلد متن+ دو مجلد فهرست ها، که متأسفانه فهرست کتب و کتابنامه که بسیار سودمند و لازم است ندارد.

۲۵- انگیزه من برای ترجمه این کتاب:

در سال های ۱۹۳۶ م تا ۱۹۳۸ م. در نجف و سالهای ۱۹٤۱ م تا ۱۹۷۸ م. در تهران و نجف، که من و برادرم احمد منزوی، زیر نظر پدرمان، دوره ۲٦ جلدی «الذریعة الی تصانیف الشیعه» را با پانوشت های من، چاپ و پخش کردیم، و نیز سالهای ۱۹۷۱ م. تا سال ۱۹۹۳ م که خود من به چاپ «طبقات اعلام شیعه» پنج جلد از آن در تبعید اختیاری بیروت و چهار جلد آن را، پس از بازگشت به تهران، در دانشگاه تهران مشغول بودم، و نیز سال های ۱۳۳۵ خ. تا ۱۳٤۰ خ. که من و همکارم، شادروان محمد تقی دانش پژوه، سه مجلّد فهرست نسخ دست نویس کتابخانه سپهسالار، و پس از آن تا تاریخ ۱۳٤٦ خ به اتفاق آقایان ایرج افشار، دانش پژوه، شش مجلّد فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی و دو مجلّد از هجده مجلد فهرست نسخ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه را منتشر نمودم، و آخرین کار فهرست نگاری من جلد یازدهم فهرست نسخ خطی کتابخانه ملی جمهوری اسلامی به سال ۱۳۷۵ خ. است، مجموع این کارها به من نشان داد که نود درصد کتاب های یاد شده از مؤلفان ایرانی است، و به زبان عربی که زبان علمی آن روزگار بود، نگاشته اند. تنها پس از تأسیس دار الفنون در ۱۲٦۸ ق. و قیام مشروطیت در ۱۲۸٤ خ. ۱۹۰۷ م. و قیام جمهوری اسلامی، در (۱۳۵۷ خ، ۱۹۷۹ م) زبان فارسی، علوم را نیز زیر پوشش خود گرفته است.

از این روی بر آن شدم تا آنجا که توان دارم، متن های علمی اصیل تاریخ و جغرافیا را به زبان فارسی برگردانم، تا این بار سنگین از دوش دانشگاهیان آینده کاسته شود. من بدین منظور به ترجمه احسن التقاسیم، مقدسی بیاری پرداختم، که جغرافی دان سده چهارم است، و آن را به شرکت مؤلفان و مترجمان سپردم که به سال ۱۳٦۱ خ در دو مجلد منتشر گردید، هر چند که به سبب زندانی بودن من هنگام چاپ دچار غلطهای مطبعی گردید، لیکن باز هم خدمتی بود و از شرکت نشر کننده آن سپاسگزارم.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۲۱

بیکاری مطلق در آن تاریخ، مرا واداشت که به اجرای آرزوی دیرینه ام بپردازم، پس تصمیم گرفتم؛ از بخش تاریخ، تجارب الامم مشکویه را، و از بخش جغرافیا «معجم البلدان» را ترجمه نمایم، پس دو مجلد پنجم و ششم تجارب را ترجمه کرده به انتشارات طوس سپردم، که چاپ شد، و برای معجم البلدان با شرکت نشر نو قرارداد بستم. در تابستان ۱۳۷۵ خ. سازمان میراث فرهنگی تصمیم گرفته بود که ترجمه معجم البلدان را که هنگام شناساندن شهرها اشارتی به وجود آثار باستانی در آن جا می نماید، به هزینه خود چاپ و پخش کند، و به اینجانب مراجعه نمودند. من نیز پس از باز پرداخت هزینه ها که شرکت نشر نو داده بود، ترجمه را از ایشان پس گرفته، به میراث فرهنگی تحویل دادم. اینك که جلد اول را آماده چاپ و پخش می بینم از آن دو سازمان یاد شده سپاسگزارم.

۲٦- بازسازی معجم البلدان:

کهن ترین و درست ترین چاپ معجم البلدان، چاپ وستنفلد است، و من از روی این نسخه چاپی ترجمه کردم. باز هم چون نسخه هایی که او از روی آنها چاپ کرد، فزونی هایی، پس از مرگ یاقوت در متن دارد، می تواند کمبودهایی نیز داشته باشد. برای نمونه ما در واژه «بلد» می بینیم که مؤلف از عبد الکریم ابن طاووس (٦٤۸- ٦۹۳) یاد می کند (چ ع ۱، ص ۷۱۵ چ

ف ص ٦١٩) در صورتی که یاقوت در ٦٢٦ یعنی دوازده سال پیش از زاده شدن ابن طاوس در گذشته است. این اشکال ویژه معجم البلدان نبوده، که معجم الادبای یاقوت نیز دست خوردگی دارد، در زندگینامه خضر بن ثروان می گوید: من او را در سال ٥٤٤ در مرو و سرخس و نیشابور دیدار کرده ام (معجما ۱۱: ٦٠: ٤) در صورتی یاقوت سی سال پس از این تاریخ به دنیا آمده است. لیکن چون با کمك فهرستهای وستنفلد به معجم البلدان بنگریم، خواهیم دید که یاقوت زندگینامه خضر پسر ثروان را در معجمد ۱: ۸۹٦: ۱) از بوسعد سمعانی (٥٠٦- ٥٦٢) گرفته، و به هنگام آوردن این زندگینامه به (معجما ۱۱: ٥٩) عبارت «قال ابو سعد» از قلم افتاده از چشم ویراستار چاپ مأمون نیز دور مانده است. نیز می بینم که یاقوت درباره حسن پسر بو المعالی گوید: شاگرد امام نصیر الدین طوسی بوده است و منش در ٦۳۷ دیدار کردم. (معجما ۹: ۱۹۸- ۱۹۹) و این تاریخ یازده سال پس از مرگ یاقوت است، و یاقوت سنّی تر از آن است که به خواجه نصیر واژگون کننده حکومت عرب، لقب امام دهد. از سوی دیگر، وستنفلد در جلد پنجم تحقیقاتی دارد که هر گاه به فارسی ترجمه شود در متن معجم تغییرها خواهد داد. او درباره شعرهای به گواه آمده تحقیق کرده، نسخه بدل و جای تکرار شعرها را نشان می دهد، تا کمکی به فهم معنی دشوار آنها شود. با توجه به اینکه من آلمانی نمی دانم، باز هم مقداری از آن ها را در پانوشت های جلد یکم آورده ام.

۲۷- زمینه کار من در ترجمه این کتاب:

من این کتاب را از روی چاپ وستنفلد (۱۸۰۸- ۱۸۹۹ م) که در لایبزیك در سال های ۱۸٦٦ تا ۱۸۷۳ م چاپ و در شش جلد پخش کرد و در تهران به سال ۱۹٦٥ م. افست و بار دوم پخش شد، ترجمه کردم، و غلطهایی که از چشم او بیرون مانده با مراجعه به چاپ های دیگر مانند چاپ صادر و چاپ جندی و چاپهای گوناگون «معجما» تصحیح کردم، و جاهایی که من نیز نتوانستم، همچنان بر جا نهادم، تا مگر دانشمندان نسل بعد آن را اصلاح کنند، و این کار با تطبیق نسخه چاپی با نسخه های کهن «معجمد» امکان پذیر است. مانند دو نسخه ترکیه، کوپر و لو، مورخ ۷۰٤ و احمد ثالث سال ۸۲۷ و نسخه مرعشی قم، به تاریخ ۷۳۷. من از خوانندگان دانشمند تقاضا می کنم نظرهای خود را به وسیله سازمان محترم میراث فرهنگی ایران- تهران برای اینجانب ارسال دارند.

۲۸- شیوه کار من در این ترجمه:

شیوه من در این ترجمه چنان است که شناسه (نام جا) را با حرف درشت در آغاز نهاده، برای تعیین صدای حرفهای آن، به جای عبارت یاقوت «بفتح ... بکسر ... و ضمّ ...»، به پیروی از استادم زنده یاد دهخدا، هر حرف بی صدا را با حرکت بر روی آن، در میان دو قلاب [...] نهاده ام و مطلب را تا حدّ امکان کلمه به کلمه ترجمه می نمایم، اشعاری را که یاقوت به گواه آورده، عینا در متن نهاده، مضمون آنها را، تا اندازه ای که بتواند پیوند جغرافیایی شناسه را با خواست مؤلف معجم نشان دهد، در پانوشت

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ۲٥ رمزها ..... ص : ۲٥

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۲۲

می آورم، و از ترجمه کامل شعر می گذرم. زیرا ترجمه آن ها گاهی یك سر ناممکن است، و گاهی دارای چندین احتمال بی ارزش نحو و صرف عربی است، که پرداختن به آن ها، جز ضایع کردن وقت و بیرون راندن کتاب از موضوع جغرافیا هیچ سود ندارد.

۲۹- شعرهایی که یاقوت به گواه آورده است:

برخی از شعرها که یاقوت به گواه آورده، بسیار زیبا و دل نشین و بسیاری از آنها نمایشگر وضع اجتماعی زمان خود است.

من این گونه شعرها را کاملا ترجمه می نمایم، لیکن بخش دیگر از شعرها که در سده دوم هجری، به نام دویست سال پیشتر جعل شده است، و بیشتر آنها به فرمان مهدی و هادی و هارون عباسی و هزینه های تشکیلات «صاحب الزنادقة» پیرامون سالهای ۱٥۸ تا ۱۹۳ ق. و اندکی پس از آن، برای پاسخ گویی به «شعوبیان» و «اهل التسویة» ساخته شده، خلاصه ترجمه کردم.

شعوبیان خواهان مساوات میان ملت های محکوم غیر عرب، با عربان حاکم بوده، به آیت مبارك «خَلَقْناكُمْ ...

شُعُوباً وَ قَبائِلَ

- آیه ۱۳ سوره ٤۹ حجرات- استناد می نمودند، دکتر طاها حسین رییس دانشگاه قاهره در کتاب «فی الادب الجاهلی» از چندین سراینده ضد شعوبی این شعرها، هم چون اصمعی و حماد راویه و خلف احمر و بوعمر شیبانی نام می برد، که ایرانی عرب شده بودند

و به دستور دربار خليفه اين شعرها را مى ساختند. (ن. ك پانوشت پيشگفتار ياقوت بر معجم البلدان ص ٦ تا ٨).
پيدا است، شعرى كه به نام چند قرن پيش از سراينده ساخته شود، در كاربرد اصطلاح ها دچار لغزش و ناهمگونى، و مانند برخى از شعرهاى اين كتاب نامفهوم خواهد بود. و اين از چشم محققان امروز دور نمانده است. گاهى ياقوت براى شناساندن يك نقطه جغرافيايى، هيچ دليل جز آمدن نام آن، در يكى از چنين شعرها ندارد، موهوم بودن چنين نقاط جغرافيايى آشكار است.
جاى يادآورى است كه جاحظ (١٦٣- ٢٥٥) كه خود ايرانى و در جوانى شعوبى بود، در پيرى ضد شعوبى شده در «كتاب حيوان» نيز از اين شعرها استفاده كرده، در پاسخ به شعوبيان كه مى گفتند: عرب حيوانات اهلى را نمى شناسد، به اين شعرها كه نام حيوانات زيبا و خانگى شهرنشينان را در بر دارد استناد مى نمايد.
٣٠- پوزش و سپاس:
در پايان برخود لازم مى دانم كه از كمك هاى بى دريغ آقاى جليل گلشن معاونت محترم پژوهشى و آقاى ناصر نوروززاده چگينى رئيس پژوهشكده باستان شناسى سازمان ميراث فرهنگى كشور و اعضاى محترم به ويژه خانم فاطمه كريمى كه راهگشاى چاپ اين اثر بوده اند و آقاى نادر كريميان كه رنج نمونه خوانى در چاپخانه را براى جلد اول به عهده گرفتند و آقاى هاشم محدث كه در پاكنويس جلد اول كمك شايان نمودند و نيز از آقاى سيروس ايمانى نامور، در اداره كل آموزش، انتشارات و توليدات فرهنگى سازمان، و آقاى جوزى جهت ويراستارى سپاسگزارى نمايم.
در پايان سخن بايد از همسرم خانم بزرگ بهشتى پور سپاسگزارى نمايم، و اين اثر را به مناسبت شصتمين سال ازدواج به وى پيش كش كنم، كه اگر او نبود هيچ يك از آثار اين ناچيز پديد نمى آمد.
علينقى منزوى
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٢٣
٣١- سال شمار زندگانى ياقوت
اينك براى آگاهى روشن تر خواننده گرامى، از احوال ياقوت، پيشامدهاى تاريخ دار زندگى وى را به شيوه سال شمار، در زير مى آورم:
٥٧٤ يا ٥٧٥- زاد روز ياقوت به گفته خلّكان، به نقل از گفته ياقوت (وفيات: ج ٥ ص ١٨٩) است.
٥٩٣- ياقوت برده جوان براى انجام كار بازرگانى ارباب خود از بغداد به «آمد» آمده، با شميم حلّى كه اديبى گرانمايه ولى نابهنجار، يا خردمند ديوانه نما است، برخورد مى كند، كه همه چيز حتى كتابهاى مقدس را به مسخره مى گرفته است.
و به ترك نماز متّهم بود. (معجما ١٦: ٢٦٧) متأسفانه اين تاريخ در (معجما ١٣: ٥١) به غلط آمده است.
٥٩٦- كشاكشى نامعلوم، ميان ياقوت و اربابش رخ مى دهد، كه موجب آزادى ياقوت مى گردد، و ارباب او را دور مى كند، ليكن پس از مدتى ارباب آشتى كرده، سرمايه در اختيار ياقوت مولا (نيم برده) مى گذارد و به سفر بازرگانى مى فرستد (خلكان ج ٥، ص ١٧٨).
٦٠٦- روز يكشنبه هفتم جمادى يكم اين سال، مالك ياقوت، عسكر پسر بونصر پسر ابراهيم در كرانه باخترى بغداد درگذشت. فرداى آن روز در زيارتگاه عون و معين به خاك شد (پانوشت انباء الرواة قفطى، از محمد افضل ج ٤، ص ٧٤).
٦٠٧- ياقوت كتابفروش به شام (دمشق) رسيده، كتاب «صور الاقاليم» بلخى را به ملك ظاهر (م ٦١٣- زامباور ص ١٥٢) پسر صلاح ايوبى مى فروشد، و با اينكه سود نداشته و ناخرسند است، باز براى ملك كرنش مى كند (معجما ١٦: ٢٢٦).
٦٠٩- نخستين بار ياقوت با قفطى روبه رو مى شود. (ن. ك: عنوان آشنايى ياقوت با قفطى. ص ٦ بند ٠٧) اين پيش گفتار.
٦١٠- ياقوت در تبريز است، و زردآلوى آنجا به نام «موصول» را مى ستايد. (معجمد چ ع ١: ٨٢٢: ١٧).
٦١١- ياقوت در حلب در منزل قفطى بحث تاريخى مى كند (معجما ٦: ١٥٨). نيز در همين سال سفرى كتابفروشنانه به مصر مى رود، و دو سال مى گردد و كتابهايى خريد و فروش مى كند و مقدارى در بازگشت به سوريه مى آورد.
٦١٢- ياقوت هنوز در سفر مصر است. تا آنجا كه تاكنون ديده ام، او در زندگينامه چهار تن در معجم الادباء از اين سفر ياد كرده است:

الف) در زندگینامه احمد (۳۲۷- ۳۹۸) پسر عبد الله فرغانی همسفر طبری (۲۲٤- ۳۱۰) مؤرّخ آملی، به مصر (معجما ۳: ۱۰٦).
ب) حسن ظهیر پسر خطیر فارسی نعمانی مجتهد (معجما ۸: ۱۰۰).
ج) حسن زبیری پسر علی (معجما ۹: ۵۷).
د) زندگینامه علی دهکی پسر ابراهیم شیرازی داماد وزیر بختیار بویه (۳۳۱- ۳٦۷) ن. ك. تجارب مشکویه- منزوی ج ٦ ص ۳۲۱ س ۸) (معجما ۱۲: ۲۱۷).
٦۱۳- بازگشت یاقوت از سفر مصر به حلب، در جمادی دوم و دیدار وی با قاسم (۵۵۰- ٦۲٦) بن قاسم واسطی و گرفتن لیست نگاشته های وی (معجما ۱٦: ۲۹۷).
در همین سال است که یاقوت به دمشق می رسد، و در یك بازار، با چند تن از دوستان حضرت علی (ع) به کشاکش می افتد و بسوی حلب و از آنجا به خاوران می گریزد، چون به موصل می رسد، به جای راه بغداد، از راه میانین کردستان به سوی ری می رود. (خلکان ۵: ۱۷۸) در ماه ذی قعده به نیشابور رسیده، کتاب فارسی «تاریخ بیهق» و «وشاح دمیة القصر» بیهقی را می یابد که از منابع کار یاقوت می شود (معجما ۱۳: ۲۲۹) سپس به مروشاه جان می رسد، و سه سال می ماند، او از ده کتابخانه آن شهر و خوی خوش مردم بارها یاد کرده گوید: اگر مغولان نمی آمدند، همه زندگانی را در آنجا می ماندم (معجمد ٤: ۵۰٦- ۵۱۲).
٦۱٤- در مرو یاقوت با اسماعیل (۵۷۲- ٦۱٤) مروزی پسر حسین اطروش دیباجی دیدار می کند، و از نگارشهای فقهی نجومی نسب شناسی وی نام می برد (معجما ٦: ۱٤۲- ۱۵۰ و فهرست ذریعه ص ۱۹۵)
٦۱۵- در ماه ربیع یکم، یاقوت در مرو، با فخر الدین موصلی درباره شمیم حلی (م ٦۰۱) خردمند دیوانه نما، گفتگو دارد
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۲٤
(معجما ۱۳: ٦۳)
نیز یاقوت در این سال از مجلسی یاد می کند که در مرو، در خانه عبد الرحیم سمعانی سوم (۵۳۷- ٦۱۵) یعنی آخرین سال زندگی استاد، تشکیل می شد و بحثهای لغت شناسی و جغرافیا مطرح می شد، پس به نگارش (معجمد) برای گشودن آن دشواری ها تصمیم می گیرد (معجمد ۱: ٦).
٦۱٦- در پایان ذی قعده در خوارزم در خانه قاسم صدر الافاضل بود، زندگینامه او و شعرش را نوشته است، در همین سال یورش مغولان به پیرامون مرو می رسد. و یاقوت پس از سه سال زندگی خوش در مرو، اندیشه ماندگاری در آن شهر را رها کرده، به گفته خودش در نامه ای که برای وزیر قفطی فرستاد؛ مانند روز رستاخیز، با دست تهی، از آن بهشت، روی به باختر، می گریزد (خلّکان ۵: ۱۸٦، معجمد ٤: ۵۰۹).
٦۱۷- دهه میانه ماه رجب این سال، یاقوت خسته و کوفته گریزان از مرو به اربیل کردستان می رسد، و در آنجا مستوفی مبارك پسر احمد، نگارنده تاریخ اربیل را می بیند، و شعر او را به خامه خود شاعر می گیرد (معجمد ۱: ۱۸۷) مستوفی نیز زندگینامه یاقوت را در تاریخ خود می آورد (تاریخ اربیل ص ۳۱۹ ش ۲۲۳). یاقوت از اینجا به موصل رفته، نامه معروف خود را برای پناهندگی به وزیر قفطی به حلب می فرستد (خلکان ۵: ۱۷۹).
٦۱۸- در این سال یاقوت، دیداری با قاسم پسر احمد موفق اندلسی در حلب دارد (معجما ۱٦: ۲۳٤).
نیز یاقوت در این سال در حلب، خبر مرگ رمضان بن رستم برادر علی، دو پسر «هردوز» پزشك خراسانی ساکن دمشق را شنیده ثبت می کند (معجما ۱۱: ۱٤۲).
٦۱۹- یاقوت در حلب به دیدار کمال بن عدیم بزرگ خاندان عدیم می رود، و زندگینامه سیزده تن از سرشناسان این خاندان را، از روی کتابی که همین بزرگ خاندان نگاشته بود می نویسد (معجما ۱٦: ص ۵ تا ۳٦). این کتاب به نام «زبدة» در تاریخ حلب در بیروت ۱۹۵۱ م چاپ شده است.
٦۲۰- یاقوت در حلب به دیدار قاسم واسطی رفته و شعری را در ستایش قفطی، و شعری در نکوهش نابلسی از وی بر شنوده و بنوشته است (معجما ۱٦: ۳۰٦).

٦٢١- ٢٠ ماه صفر این سال، تاریخ به پایان رسیدن تألیف معجم البلدان و پیش کش کردن آن به قفطی وزیر فرمانروای حلب است (معجمد چ ع ٤ ص ١٠٤٨)
٦٢٤- خبر مرگ پدر وزیر قفطی به یاقوت می رسد و یاقوت آن را ثبت می کند (معجما ١٥: ١٩٧).
٦٢٤- یاقوت در زندگینامه محمد مرسی پسر عبد الله (زاده مرسیه اندلس ٥٧٠) گوید: او به سال ٦٢٤ هنگامی به مصر آمد که من نیز در آنجا بودم. (معجما ١٨: ٢١٠) پس شاید بتوان این را آخرین سفر یاقوت از حلب به مصر، دانست.
٦٢٥- در ٢١ محرم این سال یاقوت به پاکنویس کردن (معجمد) آغاز می کند. (چ ع ١: ١٣ چ ف ١: ١٢)
٦٢٦- پنجشنبه ٤ ربیع یکم. یاقوت این تاریخ را برای مرگ قاسم واسطی آورده است (معجما ١٦: ٢٩٦) که ٦ ماه و ١٦ روز پیش از مرگ خود یاقوت است. و گویا در یادداشتهای من آخرین اثر یاقوت باشد.
٦٢٦- روز یکشنبه بیستم ماه رمضان این سال، یاقوت در یك اتاق کاروانسرای بیرون دروازه حلب پس از آن که کتابهای موجود خود را برای مسجدی زیدی در خیابان «درب دینار» بغداد وقف کرده، تحویل علی ابن اثیر مؤلف «کامل» داده بود، چشم از جهان برمی بندد. (خلکان ج ٥ ص ١٨٩).
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ٣٠ کتابنامه ..... ص : ٢٧
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٢٥
رمزها
رمزهایی که در پیش گفتار و پانوشتها بکار رفته است به قرار زیر است: احسن: احسن التقاسیم، احسن ع- متن عربی، و ترجمه این ناچیز منزوی چ تهران.
ج: در تعریف نسخه پیش از صفحه شمار- جلد
ج: در تاریخ گذاری- جمادی، ج ١- جمادی یکم، ج ٢- جمادی دوّم.
چ: چاپ، چاپخانه، ج ع- چاپ عربی، چ ف- چاپ فارسی
خ: پس از تاریخ- خورشیدی، در نسخه- خطی برابر چ چاپی
ذ: ذریعه الی تصانیف الشیعه چ ١- ٢٦، تصحیح و افزایش از فرزندان مؤلف علی نقی و احمد منزوی نجف- تهران ١٩٣٦ م تا ١٩٧٩، ١٣١٥- ١٣٥٧ خ در چاپ دزدانه اسماعیلیان نام مصححان حذف شده است.
ز: زاد روز تولد
ن. ك: نگاه کن
رض: پس از نام مقدس- رضی الله عنه (اصطلاح سنّیان)
ره: پس از نام درگذشتگان غیر معصوم- رحمه الله- خدا بیامرز
س: نسخه شناسی- سطر، در تاریخ گزاری- سال
س س: سال سلطنت، س: در تاریخ- سلطنت
ش: در پانوشتها- شماره
ش: در پانوشت ها- شبستری ش ش- شماره ششبستر. عبد الحسین. اعلام معجم البلدان چ دار احیاء التراث بیروت ١٤٠٥ ق- ١٩٨٥ م در ٧٢٠ ص. من به شماره های پیاپی که مؤلف به هر زندگینامه داده حوالت می دهم.
ص: پس از شماره جلد- صفحه
ص: پس از نام پیامبر- صلی الله علیه و آله.
ع: پس از نام معصوم- علیه السلام است. سنّیان که منکر عصمت هستند به جای آن (رض)- خدا بیامرز می گزارند.
ع: در تاریخ گزاری- ربیع، ع ١- ربیع یکم، ع ٢- ربیع دوم
م: پس از تاریخ- میلادی
م: پیش از تاریخ مرگ- درگذشت.
سفر: معجم السفر از ابن سلفه. ن. ك: سلفه (ابن-).
معجما: معجم الادباء

معجمد: معجم البلدان
معجمط: معجم المطبوعات
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۲۷
کتابنامه
کتابنامه و برخی نشانه هایی که در پانوشت های معجم البلدان به کار رفته و برخی از منابع که یاقوت به آنها حوالت می دهد:
منابع کارهای یاقوت را می توان به چند دسته بخش بندی کرد:
الف) منابع شفاهی: مطالبی که یاقوت از زبان دوستان هم روزگار خود نقل می کند، مانند: یعقوب کرد هذبانی، ابن اثیر علی، ابن نجار محمد. او از چنین دوستان با عنوان «حدثنی ...» نقل می نماید.
ب) مطالبی که یاقوت از درگذشتگان، که نسخه ای از کتابشان را نزد خود داشت، و به نام کتاب وی یا «صاحب کتاب ...» از آن نقل می کند.
ج) مطالبی که از کسی نقل می کند، و ما باید به حدس بدانیم از کدامین کتاب وی نقل کرده است:
د) مطالبی را نیز از کسی نقل می کند که نه او را دیده و نه کتاب وی را داشته، بلکه مطلب را در کتابی از دیگران دیده، و او با حذف واسطه، از کسی نقل می کند که ندیده است، و خواننده باید با کوشش و جستجو دریابد که مرجع در کجا بوده است.
من با ممارست و شناختی که در اثر ترجمه سطر به سطر کتاب به دست آورده بودم، برخی از آنها را شناسائی کرده، به ترتیب الفبا در زیر می آورم؛ و با استفاده از فهرستی که وستنفلد در جلد ششم معجمد آورده است، شماره بارها که یاقوت از هر یك نقل کرده است، بر آن افزودم. اینك نام منابعی که یاقوت آورده است:
آثار: ن. ك قزوینی آثار.
ابیوردی م ۵۰۷: محمد پسر احمد از مردم باورد کوفن خراسان. کتابدار کتابخانه نظامیه بغداد بود. به تهمت ستایش فاطمیان مصر خونش را هدر اعلام کردند، و او پنهان شد، و نسبنامه برای خودش ساخت که از اولاد معاویه است، و در نامه ای که به مستظهر (م ۵۱۲) عباسی نوشت امضاء خود را (معاوی) نهاد، خلیفه خشمگین شده (حرف میم) را از آن تراشید تا (عاوی- سگ پارس کننده) خوانده شود، و نامه را نپذیرفته، پس داد. پدرم او را شیعی شمرده در طبقات ق ٦ ص ۲۴۷ و ۱۳ جا در ذریعه آورده اند (فهرست ذریعه ص ۲۰۰۰۱) یاقوت ۱۲ جا از این مرد نقل می کند و در (معجما ۱۷: ۲۳۴) نقل می کند که: او می گفت: ۲۰ سال در بغداد کوشیدم لهجه من عربی شود، اما نشد. در پایان در دربار سلجوقی اصفهان زهر خور شد و درگذشت.
اثیر (ابن-) جزری.
نام خانوادگی سه برادر دانشمند کردتبار عربگرا است:
الف) مبارك پسر محمد حدیث شناس (۵۴۴- ۶۰۶) است.
ب) علی پسر محمد (۵۵۵- ۶۳۰) تاریخ نگار صاحب «کامل» است.
ج) نصر الله پسر محمد (۵۵۸- ۶۳۷)
این خاندان کرد شیبانی و لاء، پس از چند نسل، نسبت ولائی را به نسبی تبدیل کرده، خود را عرب تبار شمردند. یاقوت هر سه برادر را در شناسه «جزیره ابن عمر» که زادگاه ایشان بوده یاد می کند (چ ع ۲: ۷۹: ۱۵) و هر جا مطلبی از ایشان آورده نامش را با کمال امانت می آورد، لیکن یاقوت کتابخانه خود را به هنگام مرگ، وقف کتابخانه مسجد زیدی بغداد کرد، و علی
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۲۸
بن اثیر را وصی خود نمود، که آنها را به جایگاه کتابخانه زیدی برساند، و پس از مرگ یاقوت، به گفته قفطی؛ علی کتابها را بر خلاف وصیت به کارمندان خود سپرد، که برای تألیف «کامل تاریخ» برای اثیر کار می کردند، تا همه را به آن کتاب وارد کردند. بنا بر فهرست اعلام ما می دانیم که در سراسر کتاب «کامل»، هیچ جا از یاقوت نام نیامده است. قفطی گوید: هنگامی که گزارش وصیت یاقوت به بغداد رسید، از ابن اثیر اجرای آن، خواسته شد، لیکن او اندکی از آنها را فرستاد و باقی را نفرستاد (انباء الرواة ج ٤ ص ۷۸) کوتاه سخن، باید گفت: یاقوت و کتابهای او از بزرگترین منابع تاریخ کامل ابن اثیر است، که پنهان ماندن

آن، بلیایف و محققانی دیگر را به این پرسش واداشته است که: «چرا منبع آگاهی های سده ۱۱ تا ۱۳ م. اثیر ناپیدا است؟. آری اثیر، مطالبی را نیز، از مشکویه رازی گرفته، هم بی مدرك نقل می کند، و هم برداشت ایرانگرای مشکویه را به برداشتی ضد ایرانی تغییر می دهد. (ن. ك احسن التقاسیم، ترجمه فارسی ص ٦٤٦ پانوشت ٤ و ترجمه تجارب الامم مشکویه- منزوی ج ٥ ص ٢١٤).

هر چه در این مجلدها یا در پانوشتها از ابن اثیر نقل شده است، من از چاپ دار صادر بیروت. سال ١٩٦٥- ١٩٦٦ م، ج ١ تا ١٣ از روی چاپ اروپایی تورنبرگ ٧٧٨١ -٧٠٨١(torneberg م) سویدی در ١٤ مجلّد سال ١٨٥١- ١٨٧٦ م. نقل کرده ام.

احسن التقاسیم مقدسی بشاری (بیاری): ن. ك: مقدسی بیاری، و مقدمه یاقوت همین مجلّد ص ٥ پانوشت.

احمد (بو-): ن. ك عسکری حسن.

احمد سهل بلخی: ن. ك به بلخی بوزید.

احمد سرخسی: یا احمد بن طیّب. ن. ك: سرخسی احمد.

احیمر سعدی:

یکی از چند راهزن معروف است که اشعار او را یاقوت در ٦ جا شاید به نقل از کتاب «لصوص» برای معرفی یك جایگاه جغرافیایی، به گواه می آورد. زرکلی مرگ احیمر را پیرامون سال ١٧٠ ق. می آورد.

ادریسی استرآبادی: عبد الرحمن م ٤٠٥ یاقوت در ٢٤ جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ١ ص ٤٠٤، فارسی ص ٣٥٨ پانوشت ٣.

ادریسی سیسیلی: یا شریف ادریسی (٤٩٣- ٥٦٠) محمد پسر محمد پسر عبد الله، زاده سبته اندلس و نگارنده «نزهة المشتاق فی اختراق الآفاق» در جغرافیا. او در پیش گفتار خود برای این کتاب (چ ١٥٩٢ م) با ترجمه لاتین، تاریخ نگارش کتاب را ژانویه ١١٥٤ م- شوال ٥٤٨ ق. معین کرده گوید: کتاب را با همکاری پادشاه سیسیل بنام (رجار- روج- ریچار- ریشار) در مدت پانزده سال نگاشته است. ترجمه های این کتاب به زبانهای اروپایی و چاپ آنها را سرکیس در معجمط ص ٤١٤- ٤١٦، و احوال مؤلف را کراچکوفسکی در ص ٢٨٠ با نقل از صفدی، و زرکلی (ج ٧ ص ٢٥٠) از منابع بسیار آورده اند.

یاقوت این مرد را نمی شناخته، لیکن از کسی دیگر بنام شریف ادریسی که همروزگار یاقوت و شاگرد عثمان بلیطی (بلطی) م ٥٩٩ بوده، زندگینامه بلیطی را از او نقل می کند. (معجما ١٢: ١٤٢- ١٤٧ و زرکلی ٤: ٣٧٥) و او را شریف بوجعفر محمد پسر عبد العزیز می نامد.

ادریسی (شریف-) (٥٦٨- ٦٤٩): چنانکه در شناسه بالا دیدیم؛ شریف ادریسی از منابع یاقوت است لیکن نه در معجمد، بلکه در معجما. او از همان خاندان ادریسی، حاکمان شمال آفریقا و همروزگار یاقوت بود، که او را چنین می نامد: شریف بوجعفر محمد پسر عبد العزیز پسر بو القاسم پسر عمر پسر عمر پسر سلیمان پسر حسن پسر ادریس پسر یحیای عالی پسر علی معتلی و این از ادریسیان بوده، که در مغرب

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٢٩

بسال ١٧٢ ق بپا خاست و اندلس را بگشود و نسبنامه خود را به علی پسر ابو طالب (ع) رسانید. شریف ادریسی دوست یاقوت و شاگرد بلیطی عثمان م ٥٩٩ بود و زندگینامه استادش را برای یاقوت گفته، و یاقوت در (معجما ١٢: ١٤١- ١٦٧) آورده است.

ادیبی بو الحسن: از منابع نیمه دوم کار یاقوت است. او در ٥٦ جا در (معجمد چ ع ٣ و ٤) مطالب جغرافیایی و ریشه یابی و ضبط واژگان را از کتابی که ادیبی بوالحسن نگاشته نقل می کند، و گاه از او خرده می گیرد (چ ع ٣: ٧٤٥: ١٩)، در دو مجلد ١ و ٢ معجمد از او یاد نشده است. وستنفلد نیز مدرکی برای شناخت وی نشان نمی دهد.

ازدی: ن. ك: معلای ازدی.

ازرقی: نام خانوادگی چند تن از دانشمندان است:

١- بو محمد یحیا پسر محمد پسر عبد الله ازرقی. یاقوت برای شناسه جغرافیایی «عمر حبیس» شعری از وی به گواه آورده است. (چ ع ٣ ص ٧٢٤: ٢).

٢- بو الولید ازرقی م ٢٤٥ محمد پسر عبد الله. «اخبار مکه» او به روایت اسحاق خزاعی را وستنفلد در گوته ١٨٥٨ م همراه با سه

«تاریخ مکه» از دیگران چاپ کرد. (سرکیس معجمط ص ٤٢٩، ١٩١٨) ندیم ترجمه تجدد ص ١٨٤ معرفی او را دارد. او از کلبی نیز نقل می کند (چ ع ٣: ٥٠٠: ١٨).
ازهری بومنصور: محمد پسر احمد هراتی (٢٨٢- ٣٧٠) یاقوت در این معجمد بیش از ٢٧٠ بار به عنوان بو منصور یا «ازهری» یا «هروی» از وی نقل می کند. ن. ك: چ ع ١، ص ٣٧ فارسی ص ٣٥.
استخری: بو اسحاق ابراهیم فارسی (م ٣٤٦) ن. ك مقدمه یاقوت ص ٧ پانوشت ٦. یاقوت بیش از ٩٠ جا از وی نقل می کند.
اسحاق: گاهی یاقوت گوید: قال اسحاق ... و گویا «اسحاق مرار» را خواسته باشد
اسحاق (ابن-): محمد (٨٥- ١٥١) نگارنده سیره رسول الله. ترجمه فارسی کوتاه آن، با حذف نیم بیشتر نام جاها، از اسحاق همدانی (٥٨٢- ٦٢٣) تصحیح دکتر اصغر مهدوی چ دوم تهران ١٣٦١ خ دو جلد ١٣٢٥ ص. یاقوت در معجمد در ١٠١ جا از نام ابن اسحاق و ١٢ جا از نام ابن هشام، بازسازی کننده کتاب سیره ابن اسحاق، یاد می کند. ولی از دومین بازسازی این کتاب به دست حسین بن علی وزیر مغربی شیعی تندرو (٣٧٠- ٤١٨) یاد نمی کند.
اسحاق (بو-): یاقوت گاهی نجیرمی ابراهیم (م ٢٥٥) را خواسته است. ن. ك نجیرمی در ٤ جا. و گاهی بو اسحاق شیرازی فیروزآبادی (٣٩٣- ٤٧٦) رییس نظامیه بغداد را خواسته است و این در ١٩ جا است:
ابراهیم پسر علی پسر یوسف در فیروزآباد زاده شد و در شیراز آموزش یافت و به سال ٤١٥ به بغداد رفت، در علم کلام
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ٣٥ کتابنامه ..... ص : ٢٧
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٣٠
سنّی مناظرگری قشری شد و به کمك خلیفه عرب مدتی مانع تشکیل مدرسه نظامیه بود و ریاست آنجا را نمی پذیرفت تا خواجه نظام الملك، صبّاغ بو نصر نگارنده «شامل» را به ریاست گمارد، تا قشرگرایان نومیدانه پذیرا شدند. و بو اسحاق ریاست را پذیرفت و تا پایان عمر بدان چسبیده بود. یاقوت در معجمد ١٩ جا به او حوالت داده است.
اسحاق بشیر (بشر): با کنیت بو حذیفه، زاده بلخ م ٢٠٦، یاقوت ده جا از کتاب وی، که به خامه عبدری بوعامر بوده است، نقل می کند. ن. ك معجمد چ ع ١: ١٣٦: ٢٣. چ ترجمه فارسی ص ١٢٨ پانوشت ٢. او زبان رومی و گرك (یونان) را می داند، طرابلس را به سه شهر معنی کرده است (چ ع ٣: ٥٢١: ١٤).
اسحاق مرار: بوعمر (٩٤- ٢٠٦ ق) ایرانی مولای قبیله شیبان. یاقوت در ١٣ جا از این منبع یاد می کند. ن. ك چ ع ١، ص ٢٣٨ فارسی ص ٢١٥ پانوشت ٣. او بنام هفتاد قبیله عرب پیش از اسلام شعر سروده است (طاها حسین. الادب الجاهلی ص ١٧١ و زرکلی ١:
٢٨٩).
اسکندری، نصر: بو الفتح فزاری م ٥٦١. ن. ك مقدمه یاقوت بر معجمد ص ٨ پانوشت ٦. ن. ك: نصر اسکندری.
اسوانی غسّانی: احمد پسر علی ابن زبیر کشته ٥٦٣. ن. ك چ ع ١ ص ٢٧٠: ١٤ پانوشت- یاقوت تنها دو جا از وی نقل می کند. ن. ك:
سلفی- معجم السفر (چ اسلام آباد پاکستان ١٩٨٨ م ص ٤٧- ٤٨).
اسود بو محمد اعرابی. ن. ك: غندجانی.
اشعث (بو-) کندی: ن. ك. مقدمه یاقوت بر معجم البلدان ص ٧ پانوشت ١ و ن. ك: کندی بوعمر محمد چ ع ١: ٥٠٠ فارسی ص ٤٣٨ پانوشت ٣.
اصفهانی مدینی: محمد پسر عمر ن. ك: مدینی و مقدمه یاقوت ص ٨ پانوشت ٥.
اصمعی: (١٢٢- ٢١٦) عبد الملك ن. ك مقدمه یاقوت بر معجم البلدان ص ٦، پانوشت ٣. یاقوت در بیش از ٣٣٠ جا از وی نقل می کند.
اصیلی: عبد الله پسر ابراهیم (٢٤٤- ٣٩٢) اندلسی، نگارنده «آثار و دلایل». او به سال ٣٥١ در فرمانروایی احمد بویه، به بغداد آمد و در بازگشت کتاب بخاری که جنبه گنوسیستی ایرانی و غیر سلفی داشت همراه برد و در اندلس آن را درس می گفت. ش. ش ١٥٧٤، از (علمای اندلس ص ٢٩٠)، شذرات الذهب ٣: ١٤٠، بغیة الملتمس ص ٣٢٧، تذكرة الحفاظ ٣: ٢١٤، ريحانة الادب ١:
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٣١

۱۴۷، هدیة العارفین ۱: ٤٤٨). از منابع یاقوت در ۹ جا است. ن. ك چ ع ۱ ص ۳۰۲ پانوشت ٤. یاقوت یادداشتهای اصیلی را به خامه او داشته و از آن نقل می کند (چ ع ۳: ٥٥٤: ۲). و در جایی نظر او را در برابر نظر صاحب «مطالع» نهاده است (چ ع ۳:
٥٥٤: ۱) فارسی ص ۲٦٥.
اعرابی: حسن پسر احمد بو محمد. ن. ك: غندجانی. و مقدمه یاقوت بر معجمد ص ۷ ش ۳.
اعرابی (ابن-) محمد پسر زیاد بو عبد الله (۱٥۰- ۲۳۱) یاقوت در بیش از ۱٦۰ جا از او نقل دارد. ن. ك چ ع ۱ ص ۳۷ پانوشت ۳، فارسی ص ۳٥ او ضد اصمعی و بو عبیده می نوشت، و غیر مستقیم از شعوبیان دفاع می نمود.
اغانی: ن. ك: بو الفرج اصفهانی.
اکفانی (ابن-) هبة الله (٤٤٤- ٥۲٤) احوال او را زرکلی در ج ۹ ص ٥٦ آورده است. از منابع کار یاقوت است در ۱۳ جا از وی نقل کند. ن.
ك چ ع- ۱ ص ٤۸۸ پانوشت ۳. فارسی ص ٤۲٦.
امل الامل: حرّ عاملی (۱۰۳۳- ۱۱۰٤) محمد پسر حسن، تصحیح سید احمد اشکوری حسینی نجف ۱۳۷٥ ق. دو جلد ۲٤٤+ ٤۸٤ ص. از منابع کار من، منزوی است.
امرؤ القیس: مردی افسانه ای است. شاعر و پادشاه عرب که به تحریك منذر شاه حیره از جانشینی پدر محروم شده به روم رفته و دختر ایمپراتور عاشق او شده است. و برخی او را مزدکی شمرند، یاقوت در ۱۲۰ جا، شعر وی را برای اثبات وجود یك نقطه جغرافیایی آورده است. ن. ك چ ع ۱، ص ۹٥، فارسی ص ۹۰، پانوشت-
امیر: یاقوت گاهی ابن ماکولا را بدین لقب می خواند. ن. ك.: ماکولا (ابن-).
انباء الرواة علی انباء النحاة: از قفطی علی (٥٦۸- ٦٤٦) چ قاهره ۱۹٥۱ م. در چهار جلد. یاقوت در ده جا که از مؤلف این کتاب نقل می کند. جز آنکه نام هیچ یك از تألیفات وی را نیاورده است، لیکن من ترجمان در پانوشتهایم از این کتاب نقل کرده ام.
انباری (ابن-): محمد (۲۷۱- ۳۲۸) پسر قاسم (م ۳۰٤) ابن بشار. پدر و پسر، هر دو دانشمنداند. (خلکان- ۳: ٤٦۳- ٤٦٥). پسر از منابع یاقوت است. ن. ك (چ ع ۱ ص ۹۷ فارسی ص ۹۱ پانوشت ٦).
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۳۲
اندی: بوولید یوسف (٤۸۱- ٥٤٦) پسر عبد العزیز بن ابراهیم معروف به ابن دباغ اندلسی است. او کتابی درباره نامها و نسبتهای همانند دارد. (شبستری از شذرات ٤: ۱٤۲، هدیة العارفین ۲: ٥٥۲ و جز آنها) یاقوت در هفت جا از وی، آگاهی هایی درباره جاها و کسانی از اندلس نقل می کند که شاید از همین کتاب یاد شده او باشد.
انصاری غرناطی: ن. ك: باذش (ابن-)
اوزاعی: عبد الرحمن (۸۸- ۱٥۷ ق) زاده در بعلبك، فقیه متأثر از فقه روم. یاقوت در ۲۲ جا از وی مسائل فقهی می آورد. ن. ك چ ع ۱، ص ٥۰، ترجمه فارسی ص ٤٦ پانوشت ٤.
بابه (ابن-): احمد پسر علی کاشی، بو العباس صاحب فرق الشیعة است. یاقوت، دو جا از وی نقل دارد. ن. ك چ ع ۱ ص ٦۰۸، فارسی ص ٥۳۱ پانوشت ۲.
باذش (ابن-): علی (٤٤٤- ٥۲۸) پسر احمد انصاری غرناطی اندلسی. در آنجا زاده شد و درگذشت. اسماعیل پاشا چند کتاب در ادبیات عرب به وی نسبت می دهد. (هدیه ۱: ٦۹٦ و زرکلی ٥: ٦۰). یاقوت سه جا از وی نقل می کند.
باوردی: ن. ك: ابیوردی
باهلی (م ۳۲۱): محمد پسر محمد عبد الرحمن پسر سعید بو الحسین. او را است تاریخی باهلی و معانی الآثار (اسماعیل پاشاهدیه ۲: ۳۳). یا قوت در شش جا از وی نقل دارد. ن. ك چ ع ۳: ۸۲۱ پانوشت.
بحار الانوار: محمد باقر مجلسی اصفهانی (۱۰۳۷- ۱۱۱۰) تصحیح محمد باقر بهبودی چ تهران- بیروت ۱۱۰ مجلد. بزرگترین دایرة المعارف ایران دوره صفوی، به زبان عربی است. ن. ك (ذریعه ۳: ۱٦ تا ۲۷ و طبقات ق ۱۲ ص ۹٥) من در پانوشتها از این دانشنامه نیز استفاده کرده ام.

بحتری: شاعر عرب (٢٠٦- ٢٨٤) نام او ولید پسر عبید زاده حلب. یاقوت بیش از پنجاه بار شعر او را یاد کرده است. ن. ك چ ع ١ ص ٤٢٧ ترجمه فارسی ص ٣٧٧ پانوشت ٠١

بخاری (١٩٤- ٢٥٦): محمد پسر اسماعیل پسر یزدزبه، از مردم بخارا بود. نیای او به آیین مجوسی درگذشت، و او مولای قبیله جعفی حاکمان بخارا شد. محمد احادیث پیامبر اسلام (ص) را در کتاب «جامع صحیح» با مشرب گنوسیسم اسلامی ایرانی گرد آورد، که نخستین و مهم ترین صحیح های ششگانه سنیان امروز است، و به همین دلیل حاکمان سلفی آن روز او را پس از باورپرسی، از

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٣٣

بخارا به «خرتنگ» نزدیك سمرقند تبعید کردند و چنین بود تا در غربت درگذشت (از خلکان ج ٣ ص ٣٢٩- ٣٣١ و معجمد چ ع ١ ص ٥٢١: س ٤- ١٠). مخالفت و ستیز حاکمان سنّی سلفی عرب در چهار سده آغازین اسلام، با بخاری تنها نبود، ایشان با دیگر نگارندگان «صحاح ستّه» مانند مسلم قشیری و نسائی نیز چنانکه خواهیم دید، مانند همین رفتار را داشته اند. یاقوت در این کتاب ٥٣ جا او را منبع کار خود نشان می دهد.

برد الخیار (ابن-): صولی عباس پسر علی. یا به گفته طبری محمد پسر علی مسئول دیه های ابراهیم فرزند متوکل عباسی (٢٠٦- ٢٣٢- ٢٤٧) بود ٩٩٤١)III ترجمه ٦١١٥): از منابع یاقوت است که در ٩ جا از یادداشتهایی به خامه او نقل می کند ن. ك چ ع ١ ص ٤٥٥ ترجمه فارسی ص ٣٣٩ پانوشت ٠٧

بزرگ (ابن-) عروضی: یاقوت در (چ ع ٢: ٣٨٣: ١٢ و ٤: ٣٥٣: ١٥) معنی دو واژه «خابور» و «لحیان» و وزن آنها را از «بزرج» نقل می کند. که برای عرب نما کردن آن گاف را جیم و پیشوند «ابن» در آغاز آن افزوده است. او همان بزرگ عروضی است که در ندیم ترجمه ص ١٢١ دیده می شود و ویراستاران یاقوت، به نادرست در (معجما ٧: ٧١- ٧٥ و ١٥: ١٥: ١) بزرج را به صورت برزخ آورده، کنیت او را بومحمد و نام پدرش را محمد ساخته. ندیم او را از ویژگان فضل یحیا کشته ١٩٣ (برمکی) و مخالف خلیل عروضی فراهیدی (١٠٠- ١٧٠) و یونس نحوی بن حبیب (٩٤- ١٨٢) می شمرد.

گویا یاقوت، بزرگ عروضی سده دوم، هم روزگار و مخالف خلیل عروضی را، با بومحمد عروضی مقدسی عضو انجمن فیلسوفان بوسلیمان سجستانی منطقی در ربع سوم سده چهارم با دو سده فاصله یکی شمرده است.

بهرحال ندیم و یاقوت در شمار نگارشهای بزرگ عروض دو کتاب عروضی بزرگ کوچك را یاد می نماید که بر ضد خلیل عروضی نگاشته است. گویا به نظر بزرگ، نسبت دادن وزنهای علمی و پیچیده عروضی شعر را به عربهای بیابان، از الهام وزارت زنادقه دانسته و آن را تکذیب می کند. پس تهمتهایی که وابستگان آن وزارتخانه، حمّاد و جنّاد به بزرگ عروضی می زدند نیز بی دلیل نمی ماند.

بشّار (ابن-): ن. ك: انباری (ابن-)

بشاری: شاید تصحیف بیاری باشد. ن. ك: مقدسی بیاری.

بشکوال (ابن-): خلف پسر عبد الملك (٤٩٤- ٥٧٨) اندلسی. از منابع یاقوت برای تاریخ و جغرافیای باختر آفریقا و اندلس است، و از وی ٣٠ جا نقل دارد. ن. ك چ ع ١ ص ٣٣٢، فارسی ص ٢٩٣ پانوشت ٢. معروفترین آثار او بنام «صله» دنباله ای است که برای «تاریخ علمای اندلس» نگارش ابن فرضی (ن. ك ص ٨١ کتابنامه) نگاشت و در سال ١٨٨٣ تا ١٨٩٢ م به کوشش کودیر، در ما درید در یك رشته تاریخ های اندلس، به زبان تازی، زیر عنوان «کتابخانه عربی اسپانیا» به ترتیب زیر چاپ شد:

١- صله از ابن بشکوال دو جلد.

٢- تکمله صله، نگارش ابن ابار دو جلد.

٣- معجم، زندگینامه یاران بوعلی صدفی، نگارش همین ابن ابار.

٤- بغية الملتمس در تاریخ دانشمندان اندلس، دو جلد.

٥- تاریخ علمای اندلس، از ابن فرضی، دو جلد.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٣٤

٦- فهرست ما رواه ابن خلیفه اشبیلی، دو جلد. (معجمط. سرکیس. ص ٤٦ و ١٧٨٣).

بشیر (ابن-): اسحاق بشیر.

بطلان (ابن-) مختار پسر حسن (م ٤٥٨ ق.) پزشك بغدادی بود. گنوسیسم مسیحی كه داشت او را سیراب نمی كرد، به مصر اسماعیلی رفت، ولی سنّی زدگی ایشان را نیز نپسندید، به قسطنطنینیّه رفته، آن را نیز نپسندید و در پایان به انطاكیه دیرنشین شد. ن. ك:
تاریخ حكمای قفطی ع ص ٢٩٤- ٣١٥ ترجمه ص ٤٠٠- ٤٣١). یاقوت در ٦ جای این كتاب از نگاشته های پزشكی و تاریخی او به ویژه از نامه ای ارزشمند كه برای هلال پسر محسن صابی، به سال ٤٤٠ فرستاد، نقل دارد. ن. ك چ ع ١: ٣٨٢، فارسی ص ٣٤٠ پانوشت ٤.
بطلیوس: یاقوت در این كتاب ٦٢ جا از او به عنوانهای صاحب المجسطی یا صاحب الملحمة یا بطلیوس نقل می نماید، بیشتر آنها درباره درجه طول و عرض جغرافیایی شهرها، و برخی داستانهای یونان و ایران و مصر باستان است.
بكائی عامری: زیاد (م- ١٨٣) پسر عبد اللّه. در ١١ جای معجمد، منبع یاقوت است. ن. ك چ ع ١ ص ٣٤٥، فارسی- پانوشت ٣.
بو بكر بن موسی: ن. ك: حازمی.
بكری: بوعبید اندلسی. یاقوت بیش از ٦٤ جا از وی نقل كرده است. ن. ك مقدمه یاقوت ص ٦ پانوشت ٢.
بو بكر بن موسی: ن. ك: حازمی بوبكر موصلی هراتی: در حلب خرّاطی می كرد. مدرسه ای بیرون دروازه حلب داشت، كه در آن به خاك شد (چ ع ١: ٥٩٣) یاقوت كمتر از ده جا، درباره تاریخ و جغرافیای سوریه و مصر از وی نقل كند. ن. ك چ ع ١ ص ٨٧ فارسی ص ٨٤ پانوشت ٢.
بوبكر همدانی: یاقوت هفت جا در معجمد، با چنین عنوانی منبع نشان داده است. گویا در برخی از آنها، ابن فقیه (ن. ك: ابن فقیه) و در برخی دیگر حازمی (ن. ك: حازمی) را خواسته باشد.
بلاذری احمد: (٢٠٠- ٢٧٩) پسر یحیا. نگارنده فتوح البلدان چ دخویه (١٨٣٦- ١٩٠٩ م) ن. ك: فتوح، بلاذری، توكل.
بلخی بوزید: احمد بن سهل شامستانی (٢٣٥- ٣٢٢) ن. ك مقدمه یاقوت ص ٥ پانوشت ٥.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ٣٩ كتابنامه ..... ص : ٢٧
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٣٥
بلدان. فقیه. شیزری. مسعود: متن اصلی «بلدان» در جغرافیا نگارش ابن فقیه بوبكر همدانی، احمد پسر محمد پسر اسحاق، در پنج جلد بوده و اكنون در دست نیست. كوتاه شده آن، از علی شیزری پسر حسن (٤١٣) با تحقیقات دخویه خاورشناس (١٨٣٦- ١٩٠٩ م) به عنوان «مختصر البلدان» در بریل سال ١٨٨٥ م در ٣٦٥+ ٦٧ ص پخش شده است. یاقوت كه نسخه كامل آن را در دست می داشت، تألیف این كتاب را پیرامن سال ٣٤٠ شمرده است (معجمد چ ع ١ ص ٧٨٧ س ١٥) و بیش از یكصد جا مسائل تاریخی را از وی نقل می كند. بخشهایی از این كتاب كه درباره ایران است، به دست آقای مسعود. ح. به فارسی گردانیده شد و بنیاد فرهنگ ایران آن را به سال ١٣٤٩ خ. در ٣٠٢ ص پخش كرد. من در پانوشتهای ترجمه معجمد، به صفحه های این چاپ ترجمه مسعود حوالت داده ام. ن. ك: مقدمه یاقوت ص ٥ پانوشت ٤.
بنّا (ابن-): نامی است كه یاقوت در آثار خود به مؤلف احسن التقاسیم مقدسی داده است، كه نیای او بوبكر، بنّای ساختمان بندر عكّا بوده است (احسن ع ص ٦٢ ترجمه ص ٢٢٠) گاهی نیز: بشاری، می آورد. ن. ك: مقدسی بیاری.
بیان (كتاب ...):
از یحیای عمرانی یمنی (٤٨٩- ٥٥٨) هر چند كتاب در فقه است (چلبی و هدية العارفين ٢: ٥٢٠، زركلی ٩: ١٨٠) لیكن یاقوت آگاهی های جغرافیائی در سه جا از وی نقل می كند (چ ع ٣ ص ٩٦/٢١٤/٧٨٩).
بیرونی: بوریحان، محمد پسر احمد خوارزمی (٣٦٢- ٤٤٠) نگارنده تفهیم، در اخترشناسی ریاضی علمی، نخست آن را به فارسی، برای ریحانه دختر حسین خوارزمی نگاشت، سپس به عربی گردانید. ویرایش عربی تفهیم به صورت ماكسیمیله از روی نسخه دستنویس ش ٨٣٤٩ بخش خاوری موزه بریتانیا، همراه با ترجمه انگلیسی در برابر هر صفحه در لندن ١٩٤٣ م در ١٨+ ٣٣٣ ص+ ٥ ص فهرست، چاپ شد (اذكائی. كارنامه بیرونی ص ٤٧). ویرایش فارسی با پیشگفتار محققانه در ١٩٦ ص از استاد جلال همایی، نخست به سال ١٣١٨ خ. در ٦٧٧ ص، چ. چهارم نشر هما. تهران ١٣٦٧ خ. پخش شده است. یاقوت در این معجمد ١٦ جا از وی مسائل جغرافیایی، ریاضی و ایران باستان و یونان را نقل می كند. من نیز دو نقشه از آن را در پیش

گفتار افزودم.
بيّع (ابن-): ن. ك: حاكم نيشابورى.
بيهقى: على پسر زيد، ابن فندق. (۴۹۹- ۵۶۵) ياقوت در سال ۶۱۳ از موصل به نيشابور رسيده، كتاب «وشاح دمية القصر» بيهقى را به دست آورده است (معجما ۱۳: ۲۱۹- ۲۴۱) ياقوت «تاريخ بيهق» فارسى او را ديده، و از كتاب و «مشارب التجارب» و كتابهاى ديگر او در معجما بسيار و در معجمد چندين بار، با كنيت بو القاسم ده بار ياد كرده است. ن. ك چ ع ۱ ص ۶۲۸، ترجمه فارسى ص ۵۴۵ پانوشت ۳. و اين غير از ابو القاسم بيهقى اسماعيل پسر حسين است كه در چ ع ۱: ۲۴۳ س ۱۸ معرفى شده است.
تاج الاسلام: شاگرد محمد توثى (۴۶۰- ۵۳۰ ق) در سه جاى معجمد، از منابع ياقوت است. ن. ك: چ ع ۱: ۴۷۴ ترجمه فارسى ص ۴۱۳ پانوشت ۲.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۳۶
تاريخ سامراء: نگارش ذبيح الله محلاتى (۱۳۱۰ ق ۱۳۶۴ خ) ۳ مجلد ج ۱ چ نجف ۱۳۶۶ ق و تهران ۱۳۴۷ خ، ج ۲ چ نجف ۱۳۶۸ ق، ج ۳ چ تهران ۱۳۲۸ خ. يكى از مراجع كار من در پانوشتها بوده است.
تجارب الامم: از مشكويه رازى (۳۲۰- ۴۲۱ ق). متن عربى در شش مجلّد در كتابخانه اياصوفيه در استانبول مى باشد. بخشهايى از آن در سده ۱۹ م. در اروپا چاپ شده بود. سپس خاورشناس آمدروز (۱۸۵۴- ۱۹۱۷) دو جلد پنجم و ششم آن را به عنوان جلد اول و دوم دنباله تاريخ طبرى، در سال (۱۹۱۴- ۱۹۱۵ م) در قاهره، با انداختن ۵۶ صفحه از آغاز جلد پنجم، آنها را چاپ و پخش كرد. آنگاه آمدروز، دنباله اى را كه روذراورى، ظهير الدين بوشجاع محمد پسر حسين (۴۳۷- ۴۸۸ ق) بر تجارب الامم مشكويه نگاشته بود، به عنوان جلد سوم دنباله طبرى، و بخش هشتم تاريخ هلال صابى (۳۵۹- ۴۴۸) تاليف بو الحسن پسر محسن پسر ابراهيم را به، عنوان جلد چهارم دنباله طبرى، با همكارى مرگليوث (۱۸۵۸- ۱۹۴۰ م) و فرج الله زكى كرد، در قاهره به سال ۱۹۱۶ م. آغاز به چاپ كرد، و چون در نيمه كار، آمدروز درگذشت، مرگليوث چاپ آن را به پايان رسانيد. اين دو جلد تجارب ۶ و ۵ به دست اين ناچيز منزوى به فارسى درآمد و كتابفروشى طوس به سال ۱۳۷۶ خ. آن را در ۶۳۲+ ۶۲۲ ص. چاپ كرد. دنباله روذراورى را نيز آقاى على مشتاق عسكرى محلاتى به فارسى ترجمه كرد. و طوس چاپ و پخش كرد.
مؤسسه سروش نيز جلد اول و دوم متن عربى تجارب مشكويه را با تصحيح دكتر ابو القاسم امامى، به سال ۱۳۶۶ خ تحقيق و چاپ و پخش كرد. سپس آقاى دكتر امامى جلد اول كتاب را كه خود محققانه چاپ كرده بود، به فارسى گردانيد، و به سال ۱۳۶۹ خ. چاپ كرد.
صفحه شمار نسخه خطى (شش جلدى اياصوفيه) را كه در ميان سطرهاى چاپ آمدروز، و همچنين چاپ دكتر امامى آمده است، را، من نيز در ميان سطر و كرانه صفحه ها نهاده ام. من در ترجمه معجم البلدان هر گاه خواستم به نسخه اياصوفيه حوالت دهم، با افزودن (خ ...)- نسخه خطى اياصوفيه، نشان داده ام، تا جستجوگر بتواند از چاپهاى عربى و فارسى هر دو سود برد.
تحبير، يا صاحب تحبير: ياقوت گاهى از يكى از اين دو عنوان، يا از بوسعد نقل مى كند و سمعانى را مى خواهد. ن. ك سمعانى.
تعريف بالمورّخين: از عباس عزاوى، وكيل دادگسترى بغداد چ. بغداد ۱۹۳۸ م، در ۲۹۸ ص. من در پانوشتها و اين پيش گفتار از آن سود برده ام.
تقويم بوالفدا- آيتى: تقويم البلدان از بوالفدا- آيتى. متن عربى آن نگارش بو الفداء ايوبى عماد الدين (۶۷۲- ۷۳۲ ق) پسر اسماعيل پسر على پسر محمود پسر محمد پسر شاهنشاه پسر ايوب پسر شادى است. شاهنشاه برادر صلاح الدين ايوبى از كردان گنوسيست عرب گرا بود، كه در كشاكش با سلجوقيان ايران گرا، شكست خورده به خليفه عرب پناه جسته، و به سود ايشان حكومت فاطمى ايرانگراى مصر را واژگون و تسليم بغداد كرد، او شهرهاى مصر و سوريه را به خويشاوندان قبيله خود سپرد و از جمله «حماه» در نسل بعد به بوالفداى ايوبى رسيد. او نيز از نيروى فرمانروايى خويش سود برده، اين كتاب جغرافياى جهان را، هر چند كمتر و كوچكتر از ياقوت ولى پرتر و جامع تر به صورت جدولبندى به سال ۷۲۱ ق. به زبان تازى فراهم كرد، و در آن از جغرافياى «ابن سعيد» و كتابهاى «اطوال» و «زيج» و «رسم» و «قياس» و «قانون» نقل مى كند .. اين كتاب به وسيله رنودسلان خاورشناس

در پاریس ۱۸۴۰ در ۵۳۹+ ۵۸، و سپس از روی دو نسخه لندن و درسدن، بکوشش آقای شیررحمه الله .
Schier
۱۸٤٦ م چاپ شد. آقای عبد المحمد آیتی (۱۳۰۵ خ-) این کتاب را از روی چاپ رنو به فارسی گردانیده، به سال ۱۳٤۹
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۳۷
خ. در ٦۹۸ ص با مقدمه و دو فهرست، در انتشارات بنیاد فرهنگ ایران پخش کرد.
تکریتی: یحیا پسر جریر (م ٤۷۲) پزشك آرامی تبار مسیحی ساکن بغداد بود. یاقوت پنج جا، آگاهی های جغرافیایی- تاریخی مسیحیان را از وی و کتابی نگاشته او درباره شهرهای «ادسا- رها، افامیه، انطاکیه- انطوخیا، حلب- باروّا» با یادآوری نام آرامی سه تا از آنها نقل می کند. زرکلی زندگینامه او را از هدیة العارفین ۲: ۵۱۹ و بروکلمان آورده است. چلبی کتاب «المختار من کتب اختیارات الفلکیّة» او را کتابی بزرگ توصیف می نماید (کشف الظنون ص ۱٦۲٤).
تمیم داری: پسر اوس (م ٤۰ ه. ق) او از یهودیان مدینه بود. در سال نهم با یارانش مسلمانی پذیرفت. یاقوت در چ ع ۱ ص ۱۹۵ س ۱۸ متن یك سند را می آرد که پیامبر (ص) شهر «حبرون- خلیل» را به وی بخشوده است. بسیاری از روایات معروف به اسرائیلیات به دست این مرد وارد شده است.
تنوخی (قاضی-): بوعلی محسن (۳۲۷- ۳۸٤) پسر علی پسر محمد. از آرامیان عرب شده است. در بصره زاده و بزرگ شد، خود و پدر و پسرش، شاعر و نویسنده دربار عضد الدوله بویه بود. پدرش ندیم مهلّبی حسن پسر محمد (۲۹۱- ۳۵۲) وزیر، و به کمك او دادرس رامهرمز شد. او را است «فرج بعد از شدت» که در سال ٦۵۱ به فارسی گردانیده شده، و بارها چاپ شده است. یاقوت شش جا از وی نقل می کند. ن. ك: ذریعه ج ۵: ۵۰: و ج ۱٦: ۱۵٤، خلکان ۳: ۳۰۱، زرکلی ۵: ۱٤۲، ٦: ۱۷٦ و فهرست تجارب الامم مشکویه- منزوی.
توّزی: عبد الله پسر محمد (م ۲۳۸) یکی از منبع های یاقوت است که در ٤ جا از او نقل دارد. ن. ك چ ع ۱ ص ۲٦٦ فارسی ص ۲۳۷ پانوشت ۳.
ثابت پسر بوثابت: یا ثابت بن ابی ثابت، عبد العزیز (چ ع ۱: ۹۹ و ۱۱٦) یا بوبکر بن ثابت (چ ع: ۲: ۸۸۳: ۷) یاقوت در این سه جا انگیزه نام گذاری شهرها و ضبط آنها را از وی نقل می کند. زندگینامه او را نیز در (معجما ۷: ۱٤۱- ۱٤۲) آورده او را شاگرد قاسم پسر سلام (۱۵۷- ۲۲٤) می شمرد، پدر او و پسرش هر دو عبد العزیز نام داشته اند. و شاید احمد پسر ثابت (چ ع ۳: ٦۳۰: ۱٤) پسر او باشد.
ثعلب: بو العباس، احمد پسر یحیا، شاید کرد، مولای قبیله شیبان، زاده و درگذشته بغداد (۲۰۰- ۲۹۱) باشد. یاقوت مطالب دستور زبان عرب را در ٦۰ جا از وی نقل می کند. ن. ك: چ ع ۱، ص ۱۰۳ فارسی ص ۹٦ پانوشت ش ۳ (معجما ۵: ۱۰۲- ۱٤٦).
ثلّاج: (ابن-) بوالقاسم (م ۳۳۸) یکی از منبع های ناشناخته یاقوت در چ ع ۱: ۷۰ و ٤: ۱۸۸ و ۲٦۸ از وی نقل می کند. شاید با ثلاج وزیر شیعی مقتدر عباسی و هم پیمان شلمغانی پیوندی داشته باشد، که در ۳۲۲ با شلمغانی و بوعون منجم و گروهی از دانشمندان گنوسیست مسلمان کشته شدند. ن. ك چ ع ۱: ۷۰: ترجمه فارسی ص ٦٤ پانوشت ۳.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۳۸
جاحظ: عمر پسر بحر (۱٦۳- ۲۵۵) در بصره زاده شد و پس از سفرهایی چند، در همانجا درگذشت. او مولای قبیله کنانه بود نیمه گنوسیست بی رفض و رهبر گروه «جاحظیان» معتزلی شناخته شد. او برخی کتابهایش، چون «تاج» را با ترجمه آزاد از خدا ینامك های پهلوی پدید آورده، پس پهلوی می دانسته است. او در جوانی شعوبی بود و در پیری ضد شعوبی شد.
جاحظ، مانند یاقوت از شعرهای ضد شعوبیان سده دوم فریب خورده، یا آگاهانه، برای باطل نمودن ادعای شعوبیان که منکر حیوان شناسی عربانند، در کتاب «حیوان» صدها حیوان را شناسانده، از آن شعرهای ساختگی وزارت ضد زنادقه، به گواه می آورد.
زندگینامه جاحظ در ده ها مجلّه و در مقالات و پیش گفتار کتاب های چاپ شده او پخش شده است. یاقوت از دو کتاب او به نام «بلدان» و «معلّمین» در ۸ جای معجمد نقل می کند. وستنفلد در (چ ع ٦: ۳۵۹ و ٤۷٦) کتاب «لصوص» یعنی دزدان را نیز به آنها افزوده است. (ن. ك: لصوص در همین کتابنامه).

جامع: نام کتابی است که یاقوت در دو جا، آگاهی جغرافیایی، درباره یمن از آن نقل کرده است. (چ ع ۲: ۵۱۰: ۱۳ و چ ع ۳: ۱۱٤:
۱٤).

جخ جخ: عبید الله پسر احمد پسر محمد فزاری، بو الفتح بغدادی، معروف به جخ جخ، با جیم و خای نقطه دار. (۲۸٦- ۳۵۸) از شاگردان بوعلی فارسی بود. او راست: اخبار بحظه برمکی، اخبار شعرای محدثین، صناعة الاعراب، عیون الاعراب، العزلة، مجالسات العلماء (هدیة العارفین ۱: ٦٤٦) اسماعیل پاشا این زندگینامه را، گویا از اثیر سال ۳۵۸ و نام کتابهایش را از کشف الظنون، آورده باشد. دهخدا برای واژه جخ جخ از منتهی الارب ریشه عربی آورده است ولی دور نیست، این نحو شناس پیوندی با «نجح نجح» امیر ترك هم روزگارش داشته باشد، که به تحریك خلیفه بغداد، در سال ۳۲۳ مرداویج برادر وشمگیر زیاری را که خطری برای حکومت عرب شده بود، با توطئه «بجکم» و یارانش کشتند (مشکویه. تجارب الامم، ج ٥: ٤٨٦ و فهرست اعلام ترجمه فارسی). یاقوت کتاب انساب البلدان هشام کلبی را (- چ ع ۱: ٦۹۲، چ ع ۳: ۹۱٤ و چ ع ٤: ٥۷۲ به خامه جخ جخ دیده، از آن نقل می نماید. واژه جخ جخ در چ ع ۱ با ضم اول و در دیگر جاها با فتح آن دیده می شود.

جزّار (ابن-): احمد (۳۲۰- ٤۰۰) پسر ابراهیم بوجعفر قیروانی، کشته در اندلس، او پیش از جا به جائی پایتخت از مغرب به قاهره (در سال ۳۵۸) دوست معزّ فاطمی اسماعیلی (۳٤۱- ۳٦٥) بود. او هشتاد و اند سال زندگی کرد. یاقوت چهار کتاب پزشکی و یك تاریخ ده جلدی او را در «معجما ۲: ۱۳٦» یاد کرده، مصححان در پانوشت از کتاب «سلم الوصول» و «بغیة الوعات» نگاشته های او را به ۲۲ عنوان، و اسماعیل پاشا به ۲٤ رسانیده اند که بیشتر آنها پزشکی و فلسفه است. یاقوت گوید: سبب یاد کردن او در این کتاب، تألیفهای تاریخی او است نه کتابهای فلسفی و علمی. زرکلی (ج ۱ ص ۸۲) و اسماعیل پاشا در هدیة ۱:
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ۳۹ کتابنامه ...... ص : ۲۷

۷۰) کتاب «تاریخ مهدی و خیزش او در مغرب» را در تألیفهایش یاد کرده اند. مهدی پسر حسین در سلمیه سوریه به سال ۲٦۰ زاده شد و در ۲۹۷ در مغرب به خلافت اسماعیلیان رسیده و در ۳۲۲ درگذشته بود. او امام یازدهم و نخستین خلیفه ایشان در آفریقای شمالی است. یاقوت پیشامدهای «طنبده» تونس را از کتاب تاریخ او نقل کرده است. (چ ع ۳ ص ٥٥۰ س ۷)

۲ بو جعفر فقیه شیعه: این عبارت، عنوانی است که یاقوت همه جا به شیخ الطائفه محمد بن حسن طوسی (۳۸٥- ٤٦۰) نگارنده دو کتاب اصل از پنج اصل شیعه و مؤلف فهرست و رجال می دهد. ن. ك: طوسی.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٤۳ کتابنامه ...... ص : ۲۷
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۳۹

جمحی: بو عبد الله پسر ابراهیم صاحب کتاب «اترجه». یاقوت در شش جا از وی نقل کرده است.

جوانی علوی: محمد پسر اسعد (٥۲٥- ٥۸۸ ق) نقیب الاشراف مصر اسماعیلی و صاحب کتاب «نقط» است. او در اصول شیعی است، و در فروع، سنّیان او را پیرو مالك، که مرجع همه مردم شمال افریقا است می شمرند. یاقوت در سه جا از وی نقل می کند، ن. ك چ ع ۱ ص ۳۷۸ ترجمه ص ۳۳٦ پانوشت ۷ و طبقات ٦ ص ۲٤۹ و فهرست ذریعه ص ۲۰٥۲).

جوصا: بو الحسن دمشقی احمد پسر عمیر پسر جوصا. به گفته تغریبردی، حافظ قرآن در کشور شام بود و در سال ۳۲۰ درگذشت. یاقوت در ۲۳ جا او را، در سند روایت ها، نام می برد. ن. ك چ ع ۱: ۹۰ چ ف ص ۸٥ پانوشت ٦.

جوهری: بونصر اسماعیل پسر حماد (م ۳۹۳ ق) از فاریاب خراسان به بغداد آمد. به نام ترین آثار او «صحاح اللغة» است. (- ش ش ٦۰۹) از ده ها منبع. گویند در نیشابور به خیال پرواز از یك بلندی پرید و در افتاد و بمرد. یاقوت در معجمد ۷۰ جا از او، معنی لغت یا صرف آن را نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ۱۳۸ فارسی ص ۱۲۹ پانوشت ٤.

جهانگیر: جهانگیر قاجار (۱۲۲٥- ۱۲٦۹ ق) برگرداننده «آثار البلاد» قزوینی از عربی به فارسی. این ترجمه با تصحیح و مقدمه و پنج فهرست از میر هاشم محدث در ۷۸۰ ص با ترجمه مقدمه وستنفلد بر آثار به خامه دکتر عبد الکریم گلشنی، در سال ۱۳۷۳ خ، در چ، امیرکبیر تهران پخش شد، ن. ك عنوان قزوینی آثار.

جیهانی: بو عبد الله جیهانی در ۳٦٥ ق. وزیر نوح پسر نصر سامانی شد و در ۳٦۷ بر کنار گردید. او «مسالك الممالك» را در

جغرافیا نگاشت و به جهانگردان بنام، همچون بودلف م ۳۹۰ و ابن فضلان یاری ها داده است. ن. ك. پیشگفتار یاقوت/ معجمد ص ٥ پانوشت ۳. ندیم جیهانی را در مقاله ۳ فن ۲، احمد بن محمد و در مقاله ۹ فن یکم، محمد بن احمد نامیده است. ن. ك (ترجمه تجدد ص ۲۲۸ و ۶۰۱ در چاپ های عربی مصر و تهران نیز این اختلاف هست. ن. ك مقدمه یاقوت پانوشت. و ش ش ۲٤۳۳، از ندیم ص ۱۵۳ (ترجمه ص ۳۵۲- ۳٥٤) اثیر ٦: ۲۸۹ معجم مؤلفین ۹: ۲٥ ریحانة الادب ۱: ٤٤٨، هدیة العارفین ۲: ۳٦.

چلپی: صاحب «کشف الظنون». ن. ك: کشف الظنون.

حاتم (بو-) بستی: ن. ك: حبان (ابن-).

حاتم (بو-) رازی جزی (گزی): محمد (۱۹٥- ۲۷۷) پسر ادریس پسر مهران حنظلی ولاء، محدّث است. زندگینامه او در «هدیة العارفین ۲: ۱۹، زرکلی از منابع گوناگون آمده است. وستنفلد در فهرست معجمد چ ع ٦ ص ٦٤٨ س ۱- ٥ سی و هشت صفحه معجمد را نشان می دهد

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤۰

که یاقوت از دارنده این نام نقل می نماید، لیکن من پس از بررسی ها، دریافتم که در این فهرست چند تن بوحاتم: بستی و گزی و ورسنانی، درهم آمیخته شده اند. و این محدّث جای گفتگو، سنی ترین ایشان است و گنوسیست ترین ایشان صاحب کتاب «الزینة» اسماعیلی است. ن. ك: س س ۲٤٤۱، که او نیز مانند وستنفلد همه را در هم نموده است.

حاتم (بو-) رازی و رسنانی: احمد پسر حمدان (م ۳۲۲) گنوسیست تند اسماعیلی است. کتاب «الزینه» او که یاقوت در (چ ع ۱ ص ۲٦: ۱۱) از آن نقل می کند، و ندیم در مقالت ٥ فن ٥ ص ۳٥۲ ترجمه تجدد، مانند یك شیعی سنّی زده، به وی ناسزا گفته است. این کتاب در دو جلد با مقدمه حسین فیض الله همدانی درباره روش زبانشناسی مؤلف در قاهرة ۱۹٥۷- ۱۹٥۸ م، و جلد سوم آن را سلوم سامرائی همراه «غلو و فرق غالیه» چاپ و پخش کرده است.

حازمی: محمد پسر موسی (٥٤۸- ٥۸٤) در همدان و اصفهان تا بغداد و موصل علم آموخت (زرکلی ۷: ۳۳۹). یاقوت او را اختلاسگر کتاب نصر اسکندری می داند، و کتابی به نام «فیصل» بدو نسبت داده است. یاقوت در معجمد، ده جا بدین عنوان از وی نقل می کند و در جاهای دیگر گاهی به نام ابن موسی و گاهی بوبکر بن موسی یا محمد بن موسی، دیده می شود. برای زندگینامه اش، ن. ك خلکان، اعلام زرکلی و منابعش ن. ك مقدمه یاقوت چ ع ۱: ۸ پانوشت ۳.

حاکم نیشابوری: محمد پسر عبد الله (۳۲۱- ٤۰٥) معروف به ابن بیّع، در نیشابور زاده شد، و همانجا درگذشت. در سال ۳۹٥ از سوی سامانیان دادرس نیشابور شد و در کشاکشی سامانیان گنوسیست و بویه ئیان سنّی زده، میانجی گری می کرد. از آثار او است، «تاریخ نیشابور». یاقوت در این کتاب نزدیك شصت بار از او نقل می کند. ن. ك چ ع ۱، ص ۹۰، ترجمه ص ۹۰، پانوشت ۷.

حایك (ابن-): حسن همدانی (...- ۳۳٤) از مردم صنعای یمن، به تهمت سرودن شعر در نکوهش پیامبر زندانی و سپس آزاد شد.

زندگینامه او را یاقوت در (معجما: ۷: ۲۳۰) و زرکلی در اعلام ۲: ۱۹۲ آورده اند. بنا بر فهرست وستنفلد، یاقوت در این کتاب، بیش از چهل بار، مسائل جغرافیائی از وی نقل کرده است. ن. ك مقدمه یاقوت ص ٦ پانوشت ٥.

حبان (ابن-): محمد بستی (۲۷٤- ۳٥٤ ق) سگستانی تمیمی ولاء. او عراق، سوریه، مصر را گردش کرد و بیاموخت. بیاری مصعب وزیر ایرانگرا و گنوسیست سامانی به دادرسی سمرقند نشست و کتابی درباره قرمطیان برای این وزیر نگاشت (چ ع ۱ ص ٦۱۹- ٦۲۰) لیکن پس از قیام ترکان به تحریك خلیفه بغداد و کشتار گنوسیستها همراه مصعب، حبّان محدّث سنّی نما نیز با همه سنّی نمایی به تهمت زندقت برکنار شد، و در بست درگذشت. یاقوت بیش از سی و پنج بار، از آثار تاریخی، جغرافیایی او نقل می کند. ن. ك چ ع ۱، ص ۱۱۰، فارسی ص ۱۰۳، پانوشت ۳. برای منابع زندگینامه او ش ش ۲٥۰۰ بیش از ۲۰ جا.

حبیب: (محمد بن-) درگذشته ۲٤٥ در بغداد زاده شد و در سامره درگذشت (زرکلی ٦: ۳۰۷). یاقوت در این کتاب نزدیك شصت جا، تاریخ و زندگینامه دانشمندان را، و گاهی از کتاب او «محبّر» از وی نقل کرده است. «محبّر» یکی از ده ها کتاب این دانشمند است که ندیم در (ع ص ۱۱۹، ترجمه ص ۱۷٦) و به نقل از یاقوت در (معجما ۱۸: ۱۱۲- ۱۱۷) آن یاد کرده و پدرم در ذریعه ج ۲۰ ص ۱۳۹ آن را معرفی نموده شیعیگری مولّف را اثبات نموده و زادروز او را در سال ۱۷۰ دانسته اند. و

گاهی به واسطه حازمی از ابن
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤١
حبیب نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۱۱۷، فارسی ۱۱۱، پانوشت ۳
حدود العالم: من المشرق الی المغرب- مرزهای جهان، از خاور تا باختر. که در سال ۳۷۲ ق، به میر محمد پسر احمد از فریغونیان گوزگانان، پیش کش شده است. از نگارنده ای ناشناس است. چ سوم تصحیح دکتر منوچهر ستوده. تهران ۱۳٤۰ خ در ۲٥٥ ص.
حذیفة (بو-): ن. ك: اسحاق بشیر.
حربی مروی: ابراهیم پسر اسحاق (مرو ۱۹۸- بغداد ۲۸٥) یاقوت در ده جا از وی به عنوان راوی یاد می کند. زندگینامه وی را ندیم ص ٤۲۱ ترجمه و زرکلی از چندین منبع و ش ش ۱۸، از انساب ۱٦۲، معجم مؤلفین ۱: ۱۲ طبقات حفاظ ۲٥۹، کنی و القاب ۲:
۱٥۷، عبر ۲: ۷٤ نامه دانشوران ۲: ۳۲۸ آورده اند.
حسن (بو ال ...) خوارزمی: ن. ك: عمرانی خوارزمی.
حفصه (ابن ابی-) یا «حفصی»: محمد پسر ادریس. بوجعفر یمامی. نگارنده «مناهل العرب». از منابع کار یاقوت است که خود در مقدمه یاد کرده است (چ ع ۱ ص ۷) ندیم مردان و زنان شاعر خاندان حفصی را یاد کرده است (ندیم ترجمه ص ۲٦۷-۲٦۸) خلکان گوید: نیای ای خاندان بوحفصه، پزشکی ایرانی یهودی «۱» بود که در استخر اسیر و برده شد و عثمان عفان او را به مروان حکم بخشید، فرزندان او در یمامه می زیستند، یکی از ایشان مروان حفصی به بغداد آمده، خلیفه رشید عباسی (۱۷۰-۱۹۳) را ستوده، علویان را نکوهش می نمود، و به رشیدی شهرت یافت. (خلّکان ج ٤ ص ۲۷٦- ۲۸۰). یاقوت در این کتاب ۱۸۰ بار از وی نقل کرده است.
حفصی: ن. ك: حفصه (ابن ابی-):
حلوانی: احمد پسر بوسهل. یکی از منابع کار یاقوت، نسخه کتاب «انساب البلدان» نگاشته ابن کلبی (م ۲۰٤) است. که به خامه ججخج نحوی عبید الله (ك ۳٥۸) پسر احمد نوشته شده بوده است. از جمله کسانی که کلبی در این کتاب از ایشان روایت می کند، حلوانی احمد پسر بوسهل است، که یاقوت در سه جای این کتاب (چ ع ۲: ٦۰: ۱۱ و چ ع ۳: ۸٦۳: ٦ و چ ع ٤: ٤٤۱: ۱٥) با حذف واسطه از وی نقل می کند.
حمزه اصفهانی: حمزه پسر حسن از مردم اصفهان (۲۸۰- ۳٦۰) مؤلف «تاریخ سنی ملوك الارض، و الانبیاء» که ترجمه فارسی آن از جعفر
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤۲
شعار پخش شده است و «اصبهان و اخبارها» و جز آنها است. او «خصائص و موازنة» را در برتری های زبان فارسی بر عربی برای عضد الدوله بویه نگاشت که نسخه اش را جرجی زیدان نشان می دهد (تاریخ آداب اللغة العربیة ج ۲ ص ۳۱٥) (ولی با همه کمك های دفتر دائرة المعارف بزرگ اسلام موفق به آوردن نسخه به تهران نشده ام. ن ك: زرکلی ۲: ۳۰۹) ندیم ترجمه ص ۲۳۰، مجله مجمع علمی ج ۲٥: ٦۱٦. یاقوت بیش از ٦۰ بار واژه های معرّب را از وی نقل می کند.
حمصی: عبد الصمد م ۳٤۲ پسر سعید، دادرس حمص بود. او را است «من نزل بحمص من الصحابة» که یاقوت در ۷ جا به عنوان «تاریخ حمص» از آن نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۷۸۷ و زرکلی ج ٤ ص ۱۳۳، از سیر النبلاء، کشف الظنون.
حمیدی: بو عبد الله محمد (٤۲۰- ٤۸۸) پسر نصر پسر حمید، در اندلس زاده شد و در بغداد درگذشت. آثار او از منابع یاقوت در معجما و معجمد هر دو است. آگاهی های یاقوت از جغرافیای کشورهای باختری اسلام، که خود ندیده است، و در ۲۳ جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ٦۰ فارسی ص ٥٦، پانوشت ۲.
حنیفه (بو-): هر جا عبارت «بو حنیفة گوید:» درباره گیاه شناسی باشد، مقصود بوحنیفه دینوری (م ۲۸۲) است و هر جا که فتوای فقهی باشد، نعمان ثابت (م ۱٥۰) را خواسته است.
حوقل (ابن-): بو القاسم محمد ابن علی بن حوقل از مردم کرد نصیبین م. پس از ۳٦۷ در سده چهارم می زیست. ن. ك مقدمه یاقوت بر معجم البلدان ص ٥، پانوشت ۷، این دانشمند تا آنجا ناسنّی بود که مردم او را شیعی یا طرفدار ایشان می دانستند. کتاب

او «مسالك و ممالك و مفاوز و مهالك» در ليدن به سال ۱۸۷۳ م در ۴۰٦+ ۲۱ ص و كتاب «صورة الارض» او چاپ دوم در ليدن ۱۹۳۸ م در ٥۳٦ ص به تحقيق كرامر پخش شده است. زندگينامه او را زركلى (در ج ٦: ۳٤٤) به نقل از ارندونك رحمه الله Van. ﷺrendonk در دائرة المعارف اسلام ۱: ۱٤٥ و در «جهانگردان اسلام در سده هاى ميانه» آورده است. ياقوت بيش از ۲٤ جا از وى نقل مى كند.

خارزنجى بستى: بستى نيشابورى، احمد (م ۳٤۸) پسر محمد. كارهاى او از منابع لغت شناسى ياقوت است و ۲۸ جا از وى و چند جا به نام صاحب تكمله (چ ع ۱ ص ٥٥٦: ٦ و ۳: ۳۸٦: ۲۳) از وى ياد مى كند. (زركلى ۱: ۲۰۰، از انباء الرواة ۱: ۱۰۷ لباب ۱: ۳۲٥) و ش ش ٤۰٤) و ن. ك چ ع ۱ ص ۸۸ فارسى ص ۸٤)، پانوشت ۳.

خاضبه (ابن-): محمد م ٤۸۹ پسر عبد الباقى. مردى ساده لوح بوده كه ياقوت از آوردن زندگينامه او را در (معجما ۱۷: ۲۲٦- ۲۳۰) پوزش مى خواهد با اين همه ياقوت كتاب سيف عمر را به خامه ابن خاضبه در دست داشته و ٤ جا از آن نقل مى كند و چه بسا بخشى از دروغهاى سيف ساخته اين مرد ابله باشد. ن. ك: شناسه سيف عمر در همين كتابنامه و چ ع ۲: ۱٥: ۱٤).

خالديان: دو برادر سعيد (م ۳۷۱) و محمد (م ۳۰۸) پسران هاشم، كرد تبار ساكن خالديه موصل. ياقوت در اين كتاب ۲۲ جا از ايشان نقل دارد ش. ش ۱۲۰۸، از معجما ۱۱: ۲۰۸، لباب ۱: ٤۱٤، وافى بالوفيات ۱۳: ۸۸ هدية العارفين ۱: ۳۹۰ فهرست ذريعه ص ۷٦٤

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٤٦ كتابنامه ..... ص: ۲۷

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤۳

و ش. ش ۲۹۷۲، از نامه دانشوران ۲: ۳۰۰ ريحانه ۷: ٤۳. ن. ك: چ ع ۱ ص ۳٤٥، فارسى ص ۳۰٦. پانوشت ٥.

خالع رافقى: حسين (۳۳۳- ٤۲۲) پسر محمد پسر جعفر، از مردم رافقه است. شهرى كه منصور دوانيقى (۱۳٦- ۱٥۸) پس از كشتن خائنانه بومسلم، سپاه ايرانى ابناء را كه همراه وى بودند، در آنجا نهاد، تا هم از مرزهاى ايران دور باشند، و هم از قيام احتمالى بنى اميه جلوگيرى كنند. او سپاه زواقيل را نيز كه از مردم آرامى تبار تشكيل داده بود، در پادگان رقّه همسايه ايشان نهاد، تا از قيام احتمالى ابناء ايرانى را فقه جلوگيرى كنند (ن. ك پيش گفتار منزوى بر ترجمه تجارب مشكويه رازى ج ٥ ص ۹ و معجمد. واژه رافقه.

خالع در چنين محيط بزرگ شد پس براى عرب نما شدن، مانند بوالفرج اصفهانى، نسبنامه اموى براى خود ساخت كه ياقوت نيز در آن شك مى ورزد. ياقوت چند كتاب شعرشناسى و جغرافيا نيز به خالع نسبت مى دهد، و در سه جاى معجمد، آگاهى هاى جغرافيائى سه قبيله عربستان را از وى نقل مى كند. زندگينامه خالع را زركلى از منابع خود نيز آورده است.

خردادبه (ابن-): بوالقاسم عبيد الله (۲۰٥- ۲۸۰) پسر عبد الله پسر خردادبه خاندان خردادبه از روشنفكران وابسته و نانخور فئودالهاى برمكى بودند و هنگامى كه آنان مسلمان شدند، خردادبه را نيز به اسلام آوردند تا اداره نامه رسانى را به راه اندازد (نديم ترجمه ص ۲٤٥) كتاب «مسالك و ممالك» او در ۳۰۸ ص+ ۲۱٦ ص ترجمه فرانسه از دخويه به سال ۱۸۸۹ م، در ليدن پخش شد، مورد استفاده جغرافيانويسان پس از او بوده است. و ياقوت در معجمد تنها در سه جا از وى نقل مى كند (زركلى ج ٤، ص ۳٤۳) از ارندوك در دائرة المعارف اسلام: ۱٤۹۱، ن. ك مقدمه ياقوت چ ع ۱: ۷ فارسى ص ٥، پانوشت ۱.

خشاب (ابن-): عبد الله (٤۹۲- ٥٦۷) پسر احمد، ايرانى عرب شده است. در بغداد زاده شد و همانجا درگذشت. نحو شناس فلسفه خوانده، شطرنج باز زبردست بود. او هميشه با عمامه چركين در كوچه با عوام شطرنج مى باخت. چند كتاب در ادبيات عرب نگاشت.

كتابخانه خود را وقف كرد (زركلى ٤، ۱۹۱ از بغية الوعات سيوطى، خلكان، معجما ۱۲: ٤۷- ٥۳) ياقوت در اين كتاب هشت جا مطالب دستور زبان عرب را از وى نقل مى كند.

خطابى بستى: حمد يا احمد پسر محمد (۳۱۹- ۳۸۸). او از مردم بست خراسان است، ليكن خود را از اولاد عمر مى شمرد.

ياقوت ۸ جا از وى نقل دارد. ن. ك: ش. ش ۳۷۲، از مرآت الجنان ۲: ٤۳٥، لباب ۱: ۱٥۱، ٤٥۲، تذكرة الحفاظ ۳: ۲۰۹، انساب ۸۱، ۲۰۳، هدية الاحباب ص ۱۳۱.

خطط اندلس: ياقوت درباره واژه «قاشره» از اقليم لبله اندلس گويد: در نسخه ديگر از كتاب «خطط اندلس» ديدم كه آن را به صورت «قاتيد» نوشته بود (چ ع: ٤: ۱٥: ۲۲).

خطيب بغدادى: احمد (۳۹۲- ٤٦۳) پسر على، گنوسيست صوفى اما ضد شيعى بود، تاريخ بغداد او در ۱٤ جلد چاپ شده

است، یاقوت در ۸۰ جا از وی یاد می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۲۱۹ فارسی ۱۹۹، پانوشت ۰۷. امیر الجیوش اسماعیلی «۱» او را بدین تهمت که بر منبر

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤٤

خلیفگان را می ستاید از دمشق بیرون راند (معجمد ۲: ٦۰۱: ۳) زرکلی ۱: ١٦٦، از طبقات شافعیّه، معجما ٤: ۱۳- ٤٥، نجوم زاهرة ٥: ۸۷ او ابن خطیب را به بچه بازی متهم کرده گوید: کتابهایش را از تألیفات دیگران دزدیده است.

خطیب تبریز: یحیا (٤۲۱- ٥۰۲ ق) پسر علی، کرد شیبانی شده. به مصر رفت و به بغداد بازگشت کتابدار نظامیه شد. یاقوت تحقیقات او را به خامه مؤلف به دست داشته در ٤ جا از وی نقل کند. ن. ك چ ع: ۱: ٤۸۱ فارسی ص ٤۱۹ پانوشت ۰۱. ش. ش ۳۳۰۰، از انساب ۱۰۳، لباب ۱: ۲۰٦.

خلف احمر: م ۱۸۰. او پسر حیان. پدر و مادر او را قتیبه اسیر گرفته از فرغانه آورده به بلال پسر بوموسای اشعری فروخته بود. خلف در بصره از شاعران درجه اول عرب شد. (ندیم ترجمه تجدد ص ۸۷، خلکان ج ۲ ص ۱۲۱، یاقوت در معجما ۱۱: ٦۸ اعتراف خلف را به ساختن شعر به نام عربان پیش از اسلام نقل می کند و گویند در پایان توبه کرد، لیکن شعرهای ساختگی او پخش شده بود. گویند: قصیده «لامیة العرب» را او به نام شنفری افسانه ای ساخته است (ادب جاهلی طاها حسین ص ۱۷۱).

خلّکان (ابن-): ابن خلّکان احمد پسر محمد پسر بوبکر (٦۰۸- ٦۸۱ ق) برمکی، کردهکاری اربیلی کتاب او «وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان» تصحیح محمد محیی الدین عبد الحمید چ قاهره ۱۹٤۸ م ج ۱ تا ٦.

من در پانوشتهایم از این چاپ استفاده کرده ام. خلکان يك سال پس از مرگ یاقوت به سوریه آمده احوالات یاقوت را در کتاب خود یاد کرده است.

خوارج (کتاب ...):

یاقوت داستانی از پشیمانی بوموسای اشعری از داوری که بنادرست، میان علی (ع) و معاویه نمود، می آورد، که یاقوت آن را در کتابی بدین نام دیده و خوانده است. (چ ع ۲ ص ٦۲۸: ۲۰، شناسه دومة الجندل) در ذریعه دو کتاب بنام خوارج دیده می شود، یکی از جلودی عبد العزیز م ۳۳۲ دیگری از مسعودی صاحب مروج الذهب است. و نام محمد بن قلامة تنها در اینجا دیده می شود.

خوارزمی عمرانی: ن. ك: عمرانی.

دارقطنی: علی پسر عمر ناسنّی (۳۰٦- ۳۸٥) در بغداد زاده و بزرگ شد و چون از فشار سنّیان بغداد خسته شد، به گنوسیستهای اخشیدی و فراتی که پیشتر از بغداد گریخته و در فلسطین و مصر به مقامی دست یافته بودند پیوست، و در نگارش «مسند» با حنزابه فراتی همکاری کرد. پس دادگاه سنّی بغداد گواهی او را در سال ۳۷٦ ناپذیرفتنی شمرد. یاقوت مطالب حدیث شناسی را در ۳٦ جا از او نقل کند. ن. ك ص چ ع ۱: ۱۰٦ ترجمه فارسی ص ۹۹، پانوشت ۰۷.

دباغ (ابن-): ن. ك: اندی.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤٥

دبیثی: محمد (٥٥۸- ٦۳۷) واسطی زادگاه، گنجی تبار، بغدادی گورگاه است. یاقوت در ده جای «معجمد» از او نقل می کند. در یکجا نام شهرکهای رقه را، از کتاب «تاریخ رقه» تألیف او نقل می نماید (چ ع ۲: ۳٥۹: ٥). «خلکان ٤: ۲۸» و به پیروی از او اسماعیل پاشا در «هدیة العارفین ۲: ۱۱٤» کتاب «تاریخ واسط» به او نسبت داده اند، پس گویا واسطی بودن دبیثی سبب تبدیل رقه به واسط شده باشد. (ن. ك: چ ع ۱ ص ۳۷۹ س ۱۷).

دحیم: عبد الرحمن (۱۷۰- ۲٤٥) پسر ابراهیم دمشقی. مولای امویان و پیرو اوزاعی بود (زرکلی ٤: ٦٤ از تذکرة الحفاظ) ن. ك: چ ع ۱: ۳۸۸ فارسی ص ۳٤٤، پانوشت ۰۱.

درید (ابن-): محمد پسر حسن (۲۲۳- ۳۲۱) از دی ولاء عمانی، در بصره زاده شد و در فارس بزرگ شد. کتاب «جمهرة» از او است احوالش در (ندیم ترجمه ص ۱۰٤ و دیگر جاها فراوان است.) و از منابع یاقوت در دستور زبان عرب است، و بیش از ۱۲۰ جا از وی نقل کند. ن. ك: چ ع ۱: ص ۷۹ ترجمه فارسی ص ۷٤، پانوشت ۰۲.

دکین (ابن-) بونعیم فضل (۱۳۰- ۲۱۹). خاندان دکین از خاندانهای باختر ایران و بومیان کوفه بود که پس از سقوط ساسانیان اسلام را به صورت گنوسیسنی (ناسنّی) پذیرفته مقام اجتماعی خود را نگاه داشتند. نام برخی از این خاندان ها در چ ع ۱ ص

٤٦ فارسی ص ٤٢ پانوشت ۲ دیده می شود. یاقوت در ۲۰ جا از او به نشان بونعیم، ضبط و روایت واژه های شناسه را یاد می کند (قهپائی ٥: ۲۰ و زرکلی ٥: ۳٥۳). ن. ك چ ع ۱ ص ص ۹۸ فارسی ص ۹۳، پانوشت ۱.
بودلف ینبوعی: مسعر پسر مهلهل جهانگردی لوده متلك گو بود. که در دستگاه صاحب عباد طالقانی (۳۲٦- ۳۸٥ ق) می زیست. او در «سفرنامه» خود که بارها چاپ و به زبانهای اروپایی ترجمه شده است، نادرست هایی نیز گنجانیده است. یاقوت در ۳۳ جا از او نقل می نماید. ن. ك چ ع ۱ ص ٦۱ فارسی ص ٥۷، پانوشت ۳. ترجمه فارسی آن را ابو الفضل طباطبائی، ترجمان سفرنامه ابن فضلان در سال ۱۳٤۲ خ، در ۱۸۷ ص، به وسیله «فرهنگ ایران زمین» پخش کرد. او قصیدتی مسخره آمیز بنام «ساسانیه» نیز دارد که اشراف و لقبهای ایشان به مسخره گرفته است. او به عکس هم نامش بودلف عجلی است، که فرمانده سپاه مأمون عباسی بود و با موافقت او به کسروی تبار بودن خود افتخار می کرد. ن. ك قزوینی، آثار ع ص ۳٤۱ جهانگیر ص ٤۰٥، مراد ج ۲: ۸٤.
دمینه (ابن ابی-) همدانی: دانشمندی جغرافیاشناس مؤلف کتابی در این باره است که یاقوت در ۱۳ جا، مطالب این علم را از وی، و در چ ع ۳: ۲٥۰: ۹ از کتاب وی بی نشانی دیگر نقل می نماید. این مرد غیر از ابن دمینه شاعر عرب بی سواد است که در اغانی (ج ۱۷، ص ۹۳ تا ۱۱۰) دیده می شود که از آنجا به معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۰٤ و زرکلی به نام عبد الله پسر عبید الله، (اعلام زرکلی ج ٤ ص ۲۳۷) از بنی عامر آمده که در سال ۱۳۰ ق در جنگهای قبیله کشته شده است.
یاقوت از این شاعر نیز در ۲ جا شعر آورده است.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٥۰ کتابنامه ..... ص : ۲۷
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤٦
دینوری: بوحنیفه احمد پسر داود (م ۲۸۲) پسر ونند، تاریخ نگار بزرگ، مهندس گیاه شناس، از مردم کرد دینور. از منبع های یاقوت است، و در ده جا از وی نقل کرده است. (زرکلی ۱: ۱۱۹، از انباء الرواة ۱: ٤۱) معجما ۳: ۲٦- ۳۲. ن. ك چ ع ۱ ص ۳۸۱، فارسی ص ۳۳۹ پانوشت ۲.
راهویه مروی حنظلی: اسحاق پسر ابراهیم (۱٦۱- ۲۳۸) او خود را از تیره حنظله از قبیله تمیم عرب می شمرد که در مرو زاده شده، لیکن دور نیست که از موالی آن قبیله بوده باشد. او استاد احمد حنبل بود و با شافعی مناظره داشت. او پس از بازگشت از سفر عراق، شام، حجاز، در نیشابور می زیست تا درگذشت. یاقوت در ۲۳ جا به عنوان راوی از وی نقل می کند. زندگینامه او را زرکلی از خلکان (ج ۱ ص ۱۷۹) و دیگران یاد کرده است.
بوربیع: بوربیع سلیمان، زنده ٦۲٤ پسر حسن ریحانی یمنی مالکی که گاهی یاقوت او را، از گفته معاصر دیگرش قاضی مفضّل؛ حلّی تمیمی می خواند (چ ع ۳: ۲۰٦: ۱۱). او ساکن کوه مرو در مکّه بوده، خود را از خاندان عبد المؤمن، فرمانروایان بربری عرب شده مراکش می دانست. او شعر بربری و عربی دارد. یاقوت در چ ع ۳: ۸٦۳: ۲۱ لقب نجم الدین به وی می دهد، که در قاهره به سال ٦۲٤ با او دوست شده بود (چ ع ۱: ۳٥۸ و ۷٦۰) و از حلب نیز با وی نامه هایی در مسائل تاریخی داد و ستد می کرده است. در (چ ع ۳: ۹۰۱- ۹۰۲) از عموی او، بوعلی حسن که ممدوح شاعر یمنی «مسرور فشالی» بود یاد می کند. در (چ ع ٤: ٥۱۳) از خانه مسکونی او در کوه مروه، و در (چ ع ٤: ٦٦۱) سند روایت بوربیع را، از ابو القاسم بو بصیری از پدرش یاد می کند. در چ ع ۳: ۳٦٥: ۲۱ به جای ریحانی، به غلط زنجانی چاپ شده. یاقوت در این کتاب ۱۳ جا از وی مانند قاضی مفضّل به گونه گفتگو نقل دارد. برای زندگینامه او ن. ك چ ع ۳: ۲٦٥ پانوشت.
ردّه (کتاب ...):
یاقوت درباره شناسه «حال»، جایگاه جغرافیائی آن را از کتاب ردّه، نقل می کند (چ ع ۲: ۱۸۷). چلبی در کشف الظنون ص.
۱٤۲ سه کتاب بدین نام، به سه تن بنامهای وثیمه پسر موسای فارسی (م ۲۳۷)، واقدی م ۲۰۷ و مداینی علی م ۲۲٤ نسبت می دهد و در ذیل کشف الظنون ص ۲۹۹ سه کتاب دیگر به ابراهیم ثقفی م ۲۸۳ و علی مدینی و بومخنف لوط کوفی م ۱۷٥ نسبت داده شده است. و همه آنها در تاریخ قیام قبیله های عرب پس از مرگ پیامبر (ص) و مرتد شدن از اسلام نگاشته شده است. (کشف الظنون ص ۱٤۲۰).

رشیق (ابن-) حسن (۳۹۰- ٤٦٣ ق) قیروانی، بربری تبار عرب شده، از فشار دولت به سیسیل گریخت و در آنجا درگذشت. یاقوت بیش از ١٤ جا از وی با این کنیت یا «صاحب انموذج» نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ١٨٤ ترجمه فارسی ص ۱۷۲، پانوشت ۳. کتاب «نقد شعر» از وی چاپ شده است.
رهنی: محمد پسر بحر دانشمند مورّخ، جغرافی دان، مؤلّف پانصد اثر، شیعی گرا، صاحب نرماشیر کرمان (طوسی، نجاشی، قهپائی ج ٥ ص ١٦٢- ١٦٣). برخی آثار رهنی، نزد یاقوت بوده، در بیش از ده جا از آنها نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ۷۱ ترجمه فارسی ص ٦٧، پانوشت ٥. این مجمد بن بحر رهنی کرمانی غیر از محمد بن بحر اصفهانی است، که پس از آشتی مقتدر با شیعیان، از طرف او کارگزار اصفهان شد، و از طرف بویه ئیان که هنوز در حال جنگ با عباسیان بودند برکار گردید. یاقوت این
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤٧
دو محمد بن بحر را که هر دو شیعی هستند در (معجما ۱۸: ۳۱ و ۳۵) آورده است.
ریاض العلماء و حیاض الفضلاء. از ملا عبد الله افندی (١٠٦٦- ١١٣١) تصحیح احمد اشکوری حسینی سال ١٤٠١ ق در ٦ جلد و هم ایشان در سال ١٤١٥ ق جلد هفتم آن را چاپ کرد. لیکن باز هم ناقص است، این کتاب از منابع کار من در این جا است.
زامباور (ادوارد فون علیه الصلاة و السلامZambaur von dvvard)-م ١٩٤٩ م. خاورشناس اتریشی و سفیر آن کشور در سال های (۱۹۱۳- ۱۹۱۸ م) در دربار عثمانی بود. او در سکه شناسی تخصص داشت. او را است «انساب و دودمانهای فرمانروایان در تاریخ اسلام» که به دو زبان آلمانی و فرانسه چاپ کرد. گروهی از استادان دانشگاه قاهره آن را به عربی گردانیده با یك پیشگفتار به تاریخ ١٩٥١ م پخش کردند. دکتر محمد جواد مشکور (۱۲۹۷- ١٣٧٤ خ) نیز آن را به فارسی گردانید. من در اینجا به صفحه های چاپ عربی حوالت می نمایم. کارزا مباور، از همانندش که لین پول در سالهای (۱۸۹۳ و ۱۹۲٥ م) پخش کرد و عباس اقبال آشتیانی آن را در سال ۱۳۱۲ خ به فارسی گردانید کاملتر می باشد.
زاهد (بوعمر-) هم روزگار خالویه همدانی (م ۳۷۰) نگارنده یاقوته. یاقوت در یکجا از او، و در جای دگر از کتاب او «عشرات» نقل دارد.
ن. ك: چ ع ۲: ۲۳۸: ۰۲۳.
زبیر بکّار: اسدی (۱۷۲- ۲٥٦) یاقوت در ٤٥ جا کار او را منبع کار خود قرار داده است. ن. ك چ ع ۱: ۱۰۳، پانوشت ۰۱. (زرکلی ۳: ٧٤) زجّاجی: عبد الرحمن نهاوندی تبار و زادگاه (م ۳۳۷) پسر اسحاق. او در بغداد عربی آموخت و از پایه گذاران دستور زبان عرب شد. یاقوت از کتابهای بسیار وی در سی جا نقل دارد (زرکلی ٤: ٦٩) ن. ك چ ع ۱: ص ۹۱، پانوشت ٥.
زرکلی: خیر الدین پسر محمود پسر محمد. زاده بیروت ۲٥ یونیه ۱۸۹۳ م. همانجا نوامبر ۱۹۷٦ م او زندگینامه خود را در اعلام ج ۱۰، ص ۲۷٥ آورده است. اعلام فرهنگ زندگینامه های عربی نگاران و عربشناسان است. در ۱۰ جلد. چ دوم. من به صفحه های این چاپ حوالت داده ام. و در مدت ده سال اقامتم در بیروت بارها به خدمتش رسیده استفاده می کردم، و گاهی شونیزم عربی او مرا خسته می کرد.
زمخشری: بوالقاسم محمود پسر محمد خوارزمی (٤٦٧- ٥۳۸) تا هنگامی سنجر سلجوقی (ز ٤٧٩ پادشاه ٥١١ م ٥٥٢) ایرانگرا و نیمه گنوسیست بود، او را گرامی می داشت، چون پس از قتل بی جا و عجولانه عین القضات ناگزیر با خلیفه بغداد بساخت، زمخشری بگریخت و شاگردانش چون عمرانی زندانی شدند. زمخشری برای رهایی از زخم سنّیان چندی در مکه بزیست و لقب جار الله به خود داد، او دانشمندی بزرگ، در اصول پیرو مذهب نیمه گنوسیست معتزلی، و در فروع مرجی حنفی است.
فرهنگ عربی به فارسی او بار دوم به تصحیح محمد کاظم امام. در تهران ١٣٤٣ خ چاپ شده است. یاقوت نزدیك دویست بار از وی نقل می کند. ن. ك ص ۷، مقدمه، پانوشت ۰۷.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤٨
زولاق: (ابن-) حسن پسر ابراهیم (۳۰٦- ۳۸۷) قبطی مولای لیثی عرب (زرکلی ۲: ۱۹۱). تاریخ نگار اسماعیلیان، و سرپرست مظالم مصر به دوران فاطمی بود. یاقوت در این کتاب سیزده جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ص ١٦٨ ترجمه ص ١٥٦ پانوشت ۰۲.

زیاد: (محمد بن-) برده ای از اسیران سند بود، و لغت شناس عرب شد (۱۵۰- ۲۳۱) ن. ك: اعرابی (ابن-) چ ع ۱: ص ۳۷ ترجمه فارسی ص ۳۵ پانوشت ۳.
زیاد: (بو-) کلابی کعبی: زنده به سال ۲۰۰ مولای قبیله کلاب ادیب، شاعر عرب شده. یاقوت بیش از ۲۱۰ بار از او و گاهی از کتاب او نقل می کند.
ن. ك مقدمه یاقوت بر این معجمد و ترجمه فارسی ص ۷، پانوشت ٤.
زیادی: محمد پسر محمد پسر محسن (محمش) بوطاهر زیادی، (۳۱۷- ٤۰۱) مفتی نیشابور معروف به ابن محمش.
(هدية العارفين ۲: ۵۹، زرکلی ۷: ۲٤۵). او در ٤ جا منبع یاقوت است. ن. ك چ ع ۱: ۲۸۱، ترجمه فارسی ص ۲٤۹، پانوشت ۷.
زیج: یکی از منابع کار بوالفداست. ن. ك: بوالفدا- آیتی در ستون «مآخذ» صاحب زیج دیده شود.
زید (بو-): ن. ك: بلخی بوزید و مقدمه یاقوت ص ۵.
زید: (بو-) انصاری (۱۱۹- ۲۱۵) سعید اوس. از ایرانیان بصره، شعوبی و بر آیین قدری بود (زرکلی ۳: ۱٤٤). ن. ك چ ع ۱ ص ۲۰۹ و ترجمه فارسی ص ۱۹۲، پانوشت ۱، او اعتراف خلف احمر را که: شعر برای عرب جاهلیّت جعل کرده است، نقل می کرد (خلکان ۲: ۲۱). از منابع کار یاقوت است و بیش از پنجاه جا از وی نقل دارد.
زید الخیل: از منابع یاقوت است که ۳٤ جا از وی شعر می آورد. ن. ك چ ع ۱ ص ۱۲۵ و ترجمه فارسی ص ۱۱۹، پانوشت ۳ گویا مانند طفیل الخیل شخصیتی افسانه ای باشد. لیکن یاقوت گور او را نیز در «فرده» معیّن می نماید (چ ع ۳: ۸۷۱).
ساجی: زکریا. (۲۲۰- ۳۰۷ ق) پسر یحیا. از ایرانیان بومی بصره بود، پس از آمدن عرب، ضبّی ولاء شد. او راست «تاریخ بصره» و «طبقات شافعية». (زرکلی ۳: ۸۱). یاقوت ۲۵ بار از وی نقل کرده است. ن. ك چ ع ۱ ص ۹۰، و ترجمه فارسی ۸٦ پانوشت ۱.
سخاوی: محمد مصری (۸۳۱- ۹۰۲) پسر عبدالرحمان در سخای مصر زاده شد و در مدینه درگذشت. او زندگینامه سرشناسان سده نهم را گرد آورده که به نام «ضوء اللامع» در ۱۲ مجلّد پخش شده و کتابهای دیگرش نیز مانند «الاعلان بالتوبیخ» در دمشق و بغداد چاپ شده، من در پانوشتها از آنها سود جسته ام. او در نقد کار دیگران تندروی دارد، سیوطی (۸٤۹- ۹۱۱) را احمق می خواند، سیوطی نیز «کاوی در نقد سخاوی» را در پاسخ نقدهای او نگاشت. سخاوی به درستی نشان می دهد که چگونه مقریزی (۸٦٦- ۹٤۵) بخشهایی از «خطط» تألیف همسایه خود اوحدی (۷٦۱- ۸۱۱) را دزدانه در کتاب «خطط» خود آورده
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٤۹
است. ما در شناسه کندی مصری نیز خواهیم دید، که چگونه، مقریزی «تاریخ ولاة مصر» او را ربوده است.
سرخسی: احمد پسر محمد معروف به طیب، استاد و آموزگار معتضد عباسی (۲۷۹- ۲۸۹) بود و به دست او به سال ۲۸٦ کشته شد.
این خلیفه در پاسخ کسانی که از دلیل کشتن استاد خود می پرسیدند، می گفت: او با علم خود می خواست مرا به الحاد کشاند. یاقوت ۲۲ جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱، ص ۱۷۷، فارسی ۱٦٤، پانوشت ۷.
سعید (ابن-): مغربی بوالحسن علی غرناطی (٦۱۰- ٦۸۵) پسر موسی پسر سعید. در غرناطه اندلس زاده شد و در اشبیلیه و جز آن بیاموخت و با پدر به سفر حج آمد (٦۳۸) و پدر در اسکندریه درگذشت، او در قاهره تا ٦٤۸ بماند، آنگاه برای مدارج بالاتر به عراق ایران آمد. او از ۳٦ کتابخانه بغداد با همان خروش گفتگو دارد که یاقوت از ۱۲ کتابخانه مرو. او در ٦۵۲ در دربار تونس بود، سپس به اسکندریه، حلب، ارمنستان رفت و در دمشق سال ٦۷۳ یا در تونس سال ٦۸۵ درگذشت. او میهن دوست بود و حوقل را که از اندلس بدگویی کرده بود، پاسخ داده است. او به دنبال پدر و نیاکانش، تاریخی که ایشان می نوشته اند ادامه داد، که تاریخ و جغرافیای خاندانش و عربان پیش از اسلام و بعد از آن، و کشورهایی که گشودند، در بر دارد، و خاورشناسان تکه تکه آنها را چاپ و ترجمه و پخش کردند. و قطعه ای از آن نیز در اکادیمی شوروی موجود است. (کراچکوفسکی ص ۳۵٦- ۳۵۹).
مدرس خیابانی در ریحانة الادب ج ۵ ص ۳٦۹ نام ۸ کتاب ابن سعید را از کشف الظنون نقل نموده است. ابن سعید یکی از منابع کار ابو الفدا است که در نسخه چاپی در جدولی ویژه مآخذ و منابع، دیده می شود.
سعید (بو-): ن. ك: سکری (۲۱۲- ۲۷۵) نیز: سیرافی (۲۸٤- ۳٦۹) هر دو این کنیت دارند.

سفر: «معجم السفر» از احمد بن سلفه که در عنوان سلفه (ابن-) در همین کتابنامه یاد خواهد شد. یاقوت در چ ع ۱ ص ۳۳۹: ۹ از کسی بدین نام و در ۱۱۰ جا بنام «ابن سلفه» یا «سلفی» نقل می کند. این کتاب به سال ۱۹۸۸ م در پاکستان، در ٤٥٦ ص متن و تا ص ٦٨٦ تعلیقات و فهرست ها، به تصحیح د. شیر محمد زمان+ پیش گفتار، به انگلیسی در ۱٦۷ ص چاپ شده است. من در پانوشتها از این کتاب، با نشان «سفر» استفاده کرده ام.

سفرنامه بودلف: ن. ك: بودلف ينبوعی، مسعر بن مهلهل.

سفرنامه سرخسی- متعضد: یا به گفته یاقوت «رحلة المعتضد لحرب خمارویه». (چ ع: ٤: ۲٤۰: ۲۱) در سفری که به سال ۲۷۱ معتضد عباسی برای سرکوب خمارویه، فرماندار یاغی مصر رفت، سرخسی احمد، فیلسوف یاد شده در چند سطر بالا، همراه او بوده و پیشامدها را نوشته بوده و یاقوت در ۲۲ جای «معجمد» از آن نقل می کند. (ن. ك چ ع ۱: ۱۷۷). در جنگی که در این سفر در «طواحين- آسیاها» ی رمله فلسطین رخ داد، به گفته طبری (ترجمه ص ٦٦۲۷) و اثیر: هر دو فرمانروای جنگجو، گریخته و سپاهیان بی خبر از فرار ایشان، مدتی به کشتار یکدیگر ادامه داده اند.

سفرنامه ابن فضلان: نگارش احمد فضلان پسر عباس پسر راشد پسر حماد مولای مقتدر (۲۹۵- ۳۲۰) خلیفه ۱۸ عباسی و پیك خلیفه که به

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٥٤ کتابنامه ..... ص : ۲۷

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٥۰

نزد پادشاه اسلاو فرستاده شد، او در پنج شنبه ۱۱ صفر ۳۰۹ از بغداد به سوی بخارا، خوارزم، جرجانیه رهسپار شد، تا به باشغرد رسید، که میان قسطنطینیه و بلغار است. این کتابچه در دائرة المعارف بزرگ اسلام به خامه آقای عنایت الله رضا ج ٤ ص ۳۹۹- ٤۰٦ شناسانده شده است و از روی تك نسخه ی آستانه رضوی به وسیله دکتر سامی دهّان عضو فرهنگستان دمشق تصحیح و از سوی همین فرهنگستان، با پیشگفتار و فهرستها در سال ۱۹٥۹ م چاپ و پخش شده است. سپس به خامه ی بوالفضل طباطبائی مترجم سفرنامه بودلف، به فارسی گردانیده شده، با فهرست ها در ۱۷٥ صفحه پخش شده است. این کتابچه از منابع یاقوت است و در شش واژه زیرین گسترده از آن نقل می کند، و چون در برخی جاها متن معجم البلدان با چاپ فارسی طباطبائی ناهمگون است، شایسته است که در چاپ بعدی بدین اختلافها اشارت رود. اینك آن شش جایگاه:

واژه اتل در چ ع ۱ ص ۱۱۲ تا ۱۱٤ صفحه ترجمه ۱۰٦- ۱۰۷.

واژه باشغرد در چ ع ۱ ص ٤٦۸ تا ٤۷۰ صفحه ترجمه ۲۱٦- ۲۱۷.

واژه بلغار در چ ع ۱ ص ۷۲۲ تا ۷۲۷ صفحه ترجمه ٦٤۸- ٦٥۱.

واژه خزر در چ ع ۲ ص ٤۳٦ تا ٤٤۰.

واژه خوارزم د چ ع ۲ ص ٤۸٤ تا ٤۸٦.

واژه روس در چ ع ۲ ص ۸۳٤ تا ۸٤۰.

سکّری: حسن (۲۱۲- ۲۷٥) بوسعید پسر حسین. از موالی ایرانی عرب شده بصره است. یاقوت، در یکجا «سکّری» را «بو الحسن سکروی» می نامد که نادرست است (چ ع ۳ ص ۸۲۰ ك ۱۲- ۱٦). شعری که یاقوت در اینجا از «سکروی» نقل می کند همانند دیگر شعرهای ضد شعوبی او است که همه جا بنام «سکّری» نقل کرده است. این شعر در نکوهش ایرانگرایی بوطالب زید پسر علی غندجانی نوبندگانی است، که چرا در تاریخ گذاری، ماه های فارسی «چون مهرگان» را به جای ماه های تازی (محرم- ذی حجه) بکار می گیرد. گزارش همیاری نوبندگانی ها، به هنگام خیزش بویه ئیان، بر ضد خلیفه بغداد، و همدردی شان با قیام کنندگان را، مشکویه رازی (۳۲۰- ٤۲۰) در «تجارب الامم» ترجمه منزوی ج ٥ ص ۲۱٤ می بینید. یاقوت اخبار و اشعار ضد شعوبی، ضد ایرانی را بیش از صد و بیست جا، به وی نسبت داده است. ن. ك چ ع ۱ ص ۷٦ فارسی ۷۲، پانوشت ۳.

سکّونی: بو عبید الله عمر پسر بشر (- ٤۸۷) از خاندان ایرانی مولای قبیله سکون که برخی از ایشان شیعی بوده در شمار یاران امامان ما بشمار بودند (قهپایی فهرست لقبها ج ۷ ص ۱۳۰ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۰۷- ۲۰۸) جای گفتگوی ما عمر شیعی بود، چون به خدمت وزارة الزنادقه عباسی درآمد شعرها بنام عرب پیش از اسلام ساخت. یاقوت بیش از شصت جا درباره ریشه شناسی واژگان عربی از وی نقل کرده است. ن. ك مقدمه چ ع ۱ ص ۷ ترجمه فارسی ص ٦ بکری اندلسی گوید:

هر چه من از سکونی نقل کرده ام، همه از کتاب او «فی جبال تهامه» است که او از بواشعث عبد الرحمن پسر عبد الملك کندی، از عرام گرفته است.
سکّیت (ابن-) یعقوب پسر اسحاق (۱۸٦- ۲٤٤) لرخوزی اهوازی دورقی گنوسیست شیعی، خود و پدر و پسرش یوسف، در خدمت ادبیات عرب در دربار متوکل بودند و چون به هنگام باور پرسی، حسن و حسین (ع) را بر فرزندان متوکل ترجیح داد، به دستور او زیر لگد ترکان کشته شد. (زرکلی ۹: ۲۵۵). کارهای سکّیت از منابع کار یاقوت است و ۱٤۰ جا از او، درباره تفسیر شعرها نقل می کند. ن. ك چ ع ۱، ص ۱۱٤ ترجمه فارسی ص ۱۹۷، پانوشت ۲.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٥۱
سلام: (قاسم-) قاسم (۱٥۷- ۲۲٤) پسر سلام خراسانی، مولای عرب شده، پدرش برده ای سریانی بود و در هرات می زیست، قاسم در آن شهرزاده شد. سپس ۱۸ سال در طرسوس سوریه می زیست. از منابع کار یاقوت است، و به گفته فهرست وستنفلد بیش از سی بار از وی نقل دارد. ن. ك چ ع ۱ ص ٤۷ و ترجمه فارسی ص ٤۳، پانوشت ۲.
سلفه (ابن-) یا سلفی: احمد (٤۷۸- ٥۷٦ ق) پسر محمد از شافعیان اصفهان است که زیر فشار حنفیان سلجوقی، در همان شرایط که خاندان عربگرای اله، چون عماد کاتب اصفهانی و دیگر یاران عین القضات همدانی، به خلیفه سنّیان بغداد پناه بردند، سلفه به اسماعیلیان گنوسیست مصر پناه برد و ظافر دوازدهمین خلیفه فاطمی، به سال ٥٤٦ مدرسه ای در اسکندریه ویژه او بر پا داشت. او کتابها در رجال شناسی برای اصفهان و بغداد دارد، که از منابع یاقوت است، و بیش از ۱۱۰ جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ٥۷، فارسی ص ٥۳ پانوشت ٦ «معجم السفر» او چاپ شده و نشان آن در اینجا «سفر» است.
سلیمان عبد المؤمن: ن. ك: بو ربیع سلیمان.
سمعانی: یاقوت در این کتاب از سه تن از این خاندان بزرگ مروی تبار شافعی مذهب عربگرا نقل می نماید:
۱- عبد الرحیم بومظفر (٥۳۷- ٦۱٥ ق) شهید که استاد یاقوت است و شرکت یاقوت در مجلس علمی او در مرو در (معجمد چ ع ۱ ص ٦ سطر ٤؛ ترجمه ص ٤ سطر ۱۰) دیده می شود، یاقوت در ۱٥ جا از وی نقل می کند.
۲- پدر او بوسعد عبد الکریم (٥۰٦- ٥٦۲) پسر محمد صاحب کتاب «انساب» و «تحبیر» و جز آن است، که یاقوت در ۲٦ جا از وی با واسطه نقل دارد.
۳- محمد پسر منصور هراتی مروی، که پدر عبد الکریم صاحب انساب است. یاقوت در این کتاب پنج جا، به عنوان راوی از او یاد می کند.
یاقوت از خاندان سمعانی کسان زیر را نیز یاد می کند:
٤- منصور بومظفّر پسر محمد م ٤۸۹ پدر عبد الکریم صاحب انساب و تحبیر در ۱۷ جا.
٥- محمد پسر عبد الجبار پدر منصور، دو جا.
٦- بوالقاسم سمعانی احمد (٤۸۷- ٥۳٤) نگارنده «روح الارواح» فارسی، او عموی عبد الکریم صاحب انساب و تحبیر است.
یاقوت تنها یکجا در (چ ع ۳: ۸۲) به عنوان راوی حدیث از وی یاد می کند و خوشبختانه او را نشناخته است، و گر نه مانند شلمغانی (معجما ۱: ۲۳٦) و دیگر پان ته ئیستها او را مشرك می خواند، خوشبختانه تر آنکه این کتاب گرانمایه که به نثر و نظم فارسی سده ششم، در مایه پان ته ئیسم گنوسیسم اسلامی ایرانی است، در سال ۱۳٦۸ خ. با تصحیح و پیش گفتار آقای نجیب مایل هروی در تهران در ٦۳٤ ص+ ۱۱۹ مقدمه+ ۲۰ ص عکس+ تا پایان ص ۹۱۷ فهرستها، چاپ و پخش شده است. اینك «درخت نمای» خاندان دانشی سمعانی ها در مرو شاه جان:
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٥۲
عبد الجبار سمعانی بو منصور محمد (در چ ع ۱: ۷۳۷، و ٤: ۳۷۰) بو مظفّر منصور م ٤۸۹ (معجمد چ ع ۱ دوجا، چ ع ۲ شش جا، چ ع ۳ هفت جا، چ ع ٤ دوجا) بو القاسم احمد شهاب (٤۸۷- ٥۳٤) بو محمد حسن م ٥۳۱ بو بکر محمد (٤٦۷- ٥۱۰) (معجمد ٥ جا) نگارنده «روح الارواح» معجمد (۳: ۸۲) بو بکر محمد وزیر بو سعد عبد الکریم نگارنده تحبیر و انساب (٥۰٦- ٥٦۲) عبد الرحیم (- ٦۱٥) استاد یاقوت در مرو (چ ع ۱: ٦) سهیلی: عبد الرحمن پسر عبد الله بو القاسم (٥۰۸- ٥۸۱ ق) از مردم سهیل دیهی از مالقه اندلس، نابینا با حافظه نیرومند، در دربار عرب مراکش، سیره ابن هشام را گزارش داد، و معجزاتی

بر آن بیفزود. که یاقوت سنّی را نیز به شك انداخته گوید: همه اینها از سهیلی است (چ ع ۱: ۸۵۶: ۱۷، ترجمه فارسی ص ۷۴۱). یاقوت در این کتاب نزدیك سی جا از وی نقل می کند.
سیبویه: عمر (۱۴۸- ۱۸۰) پسر عثمان پسر قنبر در دیهی از شیراز زاده شد، و در ریشه شناسی زبان عرب سرشناس گردید. او در کتاب «ابنیة» اشتقاقی بودن زبان تازی را مانند دیگر زبانهای سامی نخستین بار نشان داده است. یاقوت بیش از ۴۰ جا ریشه شناسی لغت را از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۸۷، ترجمه فارسی ص ۸۳، پانوشت ۳.
سیرافی: بوسعید حسن (۲۸۴- ۳۶۹) پسر بهزاد از سیراف کرمان از سران گنوسیست بی رفض (معتزله) است، و همین بی رفض بودن سبب شد که زیر فشار دربار خلیفه سنّی عرب، در یك مجلس مناظره با متّابن یونس (م ۳۲۹) فیلسوف، با پررویی، منقولات را برتر از خردگرایی بشمارد (امتاع و موانسه توحیدی ج ۱ ص ۱۰۸- ۱۳۳ و به نقل از وی در معجما ۸: ۱۹۰/۲۲۸) که خواندنی است. او در جعل تاریخ برای حاکمان عرب نیز کوششها نمود. ن. ك مقدمه یاقوت ص ۷، پانوشت ۲. یاقوت بیش از ده جا از این فیلسوف ضد فلسفه نقل می کند.
سیف عمر: پسر عمر اسیدی، مولای قبیله تمیم، عرب شده، ضد علوی و ضد ایرانی است. یاقوت کتاب او را به خامه خاضبه دیده، بیست جا از آن نقل می کند، برای شناخت این مرد و خاضبه ن. ك: سید مرتضی عسکری «صد و پنجاه یار ساختگی» متن عربی (چاپ دوم بغداد ۱۹۶۹ م ۴۱۶ ص) و ترجمه فارسی آن نیز چاپ شده است. یاقوت بیست جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۲۹۶ و ترجمه فارسی ص ۲۶۱ پانوشت ۱.
شابشتی دفتر خوان: علی پسر محمد (م ۳۹۰) ندیم عزیز (۳۶۵- ۳۸۶) امام ۱۵ و خلیفه ۵ فاطمی اسماعیلی مصر، و سر کتابدار کتابخانه قاهره، با لقب دفتر خوان بود، او نگارنده چند کتاب از جمله «دیارات» است که با تحقیق و پیش گفتار گورگیس عواد، دو بار در بغداد
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۵۳
۱۹۵۱ و ۱۹۶۶ م، ناقص، با معرفی ۵۳ دیر چاپ شده است. یاقوت که این کتاب را در دست داشته، در بخش «دیر» ها (چ ع ۲ ص ۶۴۱- ۷۰۰)، ۱۷ جا از وی نقل می کند.
درباره واژه شابشتی، مشکویه رازی، در کشاکش دو سپاه ایرانی ضد عرب که هر یك می خواست زودتر بغداد را گرفته، عبّاسیان را براندازد، و برای این کار به جای اتحاد، برای یکدیگر کارشکنی می کردند، می گوید: مرداویج- که ایرانگراتر می بود- برای آنکه بویه عربگراتر را- از چیرگی زودتر بر بغداد باز دارد، برادر خود وشمگیر را به فرمانداری ری نهاد، و پرده دار خود شابشتی را با ۲۴۰۰ مرد گیلی و ... به اهواز فرستاد، تا راه بغداد را بر بویه، ببندد (تجارب الامم، ترجمه منزوی ۵: ۴۰۰) خلکان همین را از کتاب «تاجی» نگارش صولی بو اسحاق، نقل کرده، شابشتی را واژه ای دیلمی دانسته، که نام پرده دار و شمگیر (۳۲۳- ۳۵۷) پسر زیار بوده است (خلکان، وفیات الاعیان ۳: ۸- ۹).
انستاس کرملی استاد دانشگاه بغداد واژه شابشتی را سایده شده شاه پشتی- پشتیبان شاه می داند. پس شاید، تبار این ندیم عزیز مصر از آن خاندان بوده که پس از شکست سامانیان گنوسیست به دست بویه بیان سنّی زده، و پس از کشته شدن مرداویج ایران گرا، به دست ترکان خلیفه، آوازه جنبش گنوسیستی اسلامی شمال آفریقا، شکست خوردگان گنوسیست ایران را بدان سو کشانید، و پس از رسیدن به مصر به دربار اسماعیلیان گنوسیست، به ندیمی رسیده باشد چنانکه همانند این روند درباره حسن مهلّبی (ص ۷۲) دیده می شود. برای زندگینامه شابشتی ن. ك معجما ۱۸: ۱۶، وفیات الاعیان خلکان ۳: ۸- ۹، زرکلی ۵: ۱۴۲ از مجله علمی ۱۸: ۲۵۳، پیشگفتار چ دوم دیارات از گورگیس عوّاد.
شبیب (ابن-) (۵۰۰- ۵۸۰) یاقوت تنها دو جا، درباره «ذات عرق» و «غور» از این مرد نقل کرده است (ن. ك چ ع ۱: ۴۰۵: ۹، و ترجمه فارسی ص ۳۵۹ و چ ع ۳: ۶۵۱: ۲۰). من گمان دارم او حسین پسر علی (۵۰۰- ۵۸۰) کرد نصیبینی ندیم مستنجد عباسی (۵۳۰- ۵۵۵) باشد، که در «معجما ۱۰: ۱۲۶». معرفی شده است
شرقی: ن. ك ولید شرقی.
شمّر هراتی بوعمر: شمر (م ۲۵۵) پسر حمدویه از مردم هرات بود. در جوانی به عراق رفته از ابن اعرابی و اصمعی بیاموخت و بازگشت. او کتاب «جیم» را در لغت عرب بنگاشت که به دست ازهری بوده است، سپس او به لیث صفار پیوست و در سال ۲۵۵ با او به فارس رفت و درگذشت. زندگینامه او در معجما ۱۱: ۲۷۴) آمده است. (زرکلی ۳: ۲۵۳) چند کتاب در

جغرافیای جبال و اودیه به وی نسبت داده اند. یاقوت در ١٦ جا از معجمد به نام شمّر از او نقل دارد. ن. ك چ ع ١ ص ٤١٠ و ترجمه فارسی ص ٣٦٣، پانوشت ٤.
شیرویه: پسر شهردار (٤٤٥- ٥٠٩) پسر شیرویه دیلمی همدانی. تاریخ همدان و چند کتاب دیگر دارد و یاقوت در پنجاه جا مطالب تاریخ و جغرافیا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع: ١ ص ٥٧ و ترجمه فارسی ص ٥٣، پانوشت ٢.
صاحب اترجه: جمحی بو عبد الله پسر ابراهیم؛ یاقوت در ٦ جا آگاهی های جغرافیایی عربستان را از کتاب «اترجه» نگارش او نقل می کند.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ٥٨ کتابنامه ..... ص : ٢٧
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٥٤
صاحب اصنام: ن. ك: کلبی، هشام پسر محمد، و پیش گفتار یاقوت (چ ع ١ ص ٧ پانوشت ٦.
صاحب اغانی: ن. ك: فرج (بوال) اصفهانی.
صاحب انموذج: ن. ك: رشیق (ابن-) قیروانی.
صاحب تاریخ بلخ: یاقوت در چ ع: ٤: ٨٤: ١٦ آگاهی هایی درباره بلخ، از چنین کسی بی هیچگونه نشان دیگر نقل می کند. وستنفلد در چ ع ٦ ص ٤٧٥ نام او را محمد بن عقیل بلخی (م ٣١٦) و در ص ٦٧٩ نقل یاقوت را از این مرد در سه جای معجمد نشان می دهد. چلبی در کشف الظنون ص ٢٨٩ دو تاریخ بلخ یاد می کند، یکی از این محمد بن عقیل و دیگر از علی بن محمود کعبی.
صاحب تاریخ جرجان: سهمی، حمزه گرگانی (٣٤٧- ٤٢٧) پسر یوسف اندرزگو. در درستی و نادرستی راویان نگاشته است (زرکلی ٢: ٣١٤) و ش. ش ١٠١٥، از منابع بسیار. یاقوت در ٨ جا از وی نقل دارد. ن. ك چ ع ١ ص ٥٩ و ترجمه فارسی ص ٥٥ پانوشت ٤.
صاحب تاریخ دمشق: ن. ك: عساکر (ابن-)
صاحب تاریخ قزوین: خلیل خلیلی (م ٤٤٦) پسر عبد الله قزوینی. یاقوت زندگینامه او و پسرش واقد (آتش بان) خطیب (اندرزگو) را در (چ ع ٤:
٩٠: ١١) آورده است. چلبی در کشف الظنون ص ٧٠ و ٣٠٠ و اسماعیل پاشا «هدیه ١ ص ٣٥٠» دو کتاب به نام «ارشاد» در تاریخ به وی نسبت داده اند، یکی درباره همه دانشمندان دوم در دانشمندان قزوین است. یاقوت در ٥ جا از وی نقل می کند.
صاحب تحبیر: ن. ك سمعانی عبد الکریم.
صاحب تکملة: یاقوت از کسی با این عنوان، در چ ع ٢: ٧٢٤: ١١ و ٣: ١٥٤: ١٣ و ٣: ٦٢٨: ٦، نام جغرافیائی را با واسطه نقل می کند، گمان می کنم تکملة اللغة خارزنجی باشد. ن. ك خارزنجی. که چاپ شده لیکن من آن را ندیده ام. و شاید بشکوال (ابن-) باشد که در همین کتابنامه دیده می شود.
صاحب جامع ....:
یاقوت در بعضی جاها از صاحب جامع با اضافه به نگارنده اش چون جامع غوری نقل می کند که باید در نام مؤلف جستجو شود. چون صاحب جامع الغوری: غوری و برخی را هنوز من نشناخته ام. چون صاحب جامع الکوفی (ج ٤: ٤٧: ٣) و کتاب بنی کنانه (چ ع ٣: ٦١٥: ٢) و کتاب هذیل (چ ع ٣: ٧٤٩: ١٤).
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٥٥
صاحب جغرافیا: یاقوت در واژه تاهرت (چ ع ١ ص ٨١٤: ٣) جایگاه و درجه درازا و پهنای جغرافیایی آن را از صاحب جغرافیا نقل می کند، شاید بطلمیوس را خواسته باشد.
صاحب جمهره: ن. ك: درید (ابن-) که نگارنده آن است.
صاحب «جنان»: یاقوت در واژه «لكّ»، شهری از بخش های «برقه، میان اسکندریه مصر و طرابلس لیبی، (چ ع: ٤: ٣٦٤: ٢٢) زندگینامه شاعری لکّی را از صاحب «جنان» نقل می کند.
صاحب دیوان: صاحب دیوان الادب. ن. ك: غوری.

صاحب زیج: بو اسحاق ابراهیم (کشته ۳۲۲) پسر بوعون احمد، فیلسوف ریاضی دان منجم بود، غیر از این زیج تالیفات جغرافیایی و گیاه شناسی او را ندیم در فهرست، ترجمه تجدد (ص ٢٤٤) و جاهای دیگر آورده است.
خاندان نجمی از خاندانهای بزرگ باختر ایران ساسانی بود که پدرانشان زیر تأثیر دو کنفرانس آذر فرنبغ (در سده سوم میلاد) و آذرپاد مهر اسپندان (سده چهارم) به پیروی از حکومت ساسانی، ثنویت هند و ایرانی قدیم را به توحید اشراقی زردشتی تبدیل کرده بودند. ایشان پس از آمدن عرب به آسانی شعار «لا اله الا الله» را بر جای توحید اشراقی زردشتی پذیرفته، با پذیرش اسلام، مقام اجتماعی خود را (مانند خاندان نوبخت، خاندان یقطین (معرّب یکدین طبری III ،ص ۱۰۳ س ۱۳) نگاه داشته بودند. او شیعی ۱۲ امامی وابسته به گروه شلمغانی بود، گروهی که در ۱۳ سال میان دو فروپاشی؛ گروه حلّاج به سال ۳۰۹ و گروه شلمغانی به سال ۳۲۲، راه حلاج را می پیوند، غیبت صغرای امام را پذیرفته بودند، لیکن ایشان پس از حلاج، شلمغانی را به جای «روح نوبختی» باب خاص می شمرده، نظر سهل نوبختی (م سال ۳۱۱) مبنی بر غیبت کبرا را نمی پذیرفته، از سرنوشت حلّاج عبرت نبرده به قیام ضد عباسی دعوت می کردند، تا در یکم ذی قعده سال ۳۲۲ به دستور راضی کشته شدند. راضی خلیفه، خود را ناگزیر دید، برای توجیه این جنایت خود، نامه ای تاریخی به دربار سامانیان که مرکز گنوسیسم ایرانی اسلام و توحید اشراقی بود نوشته، که یاقوت حموی در سفر آسیای میانه، آن نامه را در کتابخانه مرو یافته، در کتاب خود همچون رهاورد گرانبهای سفر آسیای میانه، درج کرده است (ن. ك معجما ج ١ ص ٢٣٤- ٢٥٣) سپس اعلامیه ای در بغداد از طرف راضی منتشر شد که شیعیان ۱۲ امامی پیرو نوبختی را تایید و بر حنبلیان قشرگرا ترجیح می داد. برای دو کنفرانس بالا. ن. ك: (طبری. برخی بررسی ها. ص ۱۰۶ تا ۱۰۹).
صاحب زیج: می تواند صاحب زیج حاکمی فاطمی اسماعیلی مصر باشد، که به ابن یونس معروف بود. ن. ك. صدفی بویونس.
صاحب فتوح: بلاذری ن. ك: فتوح، بلاذری، توکل در این کتابنامه.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٥٦
صاحب کتاب اللصوص: یاقوت کتابی بدین نام را به جاحظ (چ ع ٦: ٤٧٦: ٨) و دیگری نیز به سکّری (چ ع ٣ ص ٤٦٨: ٢٢) نسبت داده است، پس باید به این دو نام نگاه کرد.
صاحب کتاب مطالع: این نام را در (چ ع ٣: ٥٥٤: ١) می بینیم. یاقوت در اینجا نظر صاحب مطالع را در مقابل نظر اصیلی اندلسی قرار داده است، چند کتاب بدین نام هست و نیاز به دقت بیشتر دارد.
صاحب منضّد: ن. ك: هنائی.
صایغ (ابن-) ن. ك: نیشابوری حسین ...
صدفی: بو یونس عبد الرحمن پسر یونس مصری (۲۸۱- ۳٤٧) (زرکلی ٤: ٦٥) مؤرخ اسماعیلیان فاطمی شیعی مصر است. او پدر ابن یونس، صاحب زیج حاکمی است. یاقوت ۳۲ بار مطالب تاریخی و جغرافیایی آفریقا را از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱:
٢٤٢ و ترجمه فارسی ص ۲۱۸ پانوشت ۰۷.
صنعانی: عبد الرزاق (١٢٦- ٢١١) پسر همام، از ابنای ایرانی یمن، که پس از آمدن عرب، مولای قبیله حمیر شد. از یاران امام صادق و رضا (ع). بازرگان جهانگرد، نگارنده تفسیر (ذ. ٤: ٢٥٠) و جامع و «مسند» (ذ ۲۱: ۲۷) و مصنّف (ذ ۲۱: ۱۳۲) (قهپائی ٤: ۸۷) از یاران امام باقر (ع) یاقوت در ۱۸ جا از وی نقل قول می کند. ن. ك: چ ع ۲: ۱۹۲، ش. ش ۱٤۹۲ از منابع بسیار، خلکان ۲: ۳۸٥ زرکلی ٤: ۱۲٦).
صنوبری: بوبکر احمد پسر محمد پسر مرار (م ٣٣٤) از مردم انطاکیه (زرکلی ١: ١٩٨) آرامی تبار و گنوسیست و شاید شیعی باشد (ذریعه ٩: ٦٢٠) یاقوت ده بار، از شعرهای او به گواه آورده است. ن. ك چ ع ۱ ص ٦٦٧: ۲۲: ترجمه فارسی ص ٥٧٧ پانوشت.
صور: (کتاب ال ..) یاقوت در واژه بخارا (چ ع ۱ ص ٥١٧: ١٥ ترجمه فارسی ص ٤٥٢ پانوشت ٠٣). وضع جغرافیایی فرارودان را از صاحب کتابی بدین نام نقل می کند و من در پانوشت چند احتمال داده ام.
صولی ابن برد الخیار: ن. ك: برد الخیار.
طاهر (بو-) ن. ك: زیادی محمد.

طاهر (ابن-) ن. ك: مقدسى قيسرانى.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۵۷

طاهر (ابن ابى-) پسر بوطاهر طيفور خراسانى تبار، كه در بغداد زاده شده و در گذشته است. نديم او را از «ابناء خراسان، و اولاد الدوله» مى خواند. (نديم تجدد ع ص ۱۶۳ ترجمه ص ۲۴۱). او از سپاهى زادگان بومسلم خراسانى است كه بنى اميه را برانداختند و در عراق، مقاماتى را در دست داشتند. نديم ۵٤ عنوان كتاب بدو نسبت داده و اسماعيل پاشا همانها را با اندكى تغيير در «هدية العارفين: ۱: ۵۱- ۵۲» آورده است. بيشتر آنها درباره شاهزادگان ايرانى يا شاعران ايرانى عرب سراى سه سده آغازين هجوم عرب است.

طبرانى: عبد الباقى ابن قانع (۲٦٦- ۳۵۱) ياقوت در هفت جا نام او را مدرك قرار داده است و تنها در (چ ع ۲: ۷۷۵) صفت طبرانى دارد. زركلى (ج ع ص ٤٦) نيز اين صفت را ندارد. ن. ك چ ع ۱، ص ٤۰۳، ترجمه فارسى ص ۳۵۷ پانوشت ٤.

طبرى: تاريخ الامم و الملوك محمد بن جرير (۲۲٤- ۳۱۰) تصحيح دخويه هلندى (۱۸۳٦- ۱۹۰۹ م) و همراهان چ ليدن (۱۸۷٦- ۱۹۰۱ م) كتاب در اين چاپ به سه بخش در ۱۳ جلد بيرون آمده+ ج ۱٤ فهرست ها+ ج ۱۵ تعليقات به لاتين+ ج ۱٦ دنباله عريب قرطبى سده دهم است بر تاريخ طبرى. در چ. افست تهران و به پيروى از آن در ترجمه فارسى پاينده، نام كتاب را «تاريخ الرسل و الملوك» نوشته اند، ياقوت تنها در يازده جا از طبرى نام برده است كه بيشتر آنها نيز در زنجيره روايت است، نه نقل مطلب علمى. ترجمه تاريخ طبرى به فارسى از ابو القاسم پاينده (۱۲۸۲- اصفهان ۱۳٦۳ خ) در ۱۵ ج، ص ۱ تا ٦۷۸۵+ ترجمه عريب ص ٦۷۹۹ تا ٦۹۷۲ در سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵٤ خ- در تهران پخش شده است. ترجمان پاينده، زنجيره سند روايتها كه بيانگر تاريخ آنها، است و تعليقات با ارزش دخويه را از ترجمه انداخته و صفحه شمار متن تازى را نيز در فارسى نياورده است.

طبقات: طبقات اعلام الشيعه، تأليف آقا بزرگ تهرانى (منزوى) زندگى نامه دانشمندان شيعى در يازده سده (٤ تا ۱٤ ه. دوران غيبت معصوم) است كه دانشمندانى با حق اجتهاد بودند. او هر سده را جدا با نامى ويژه به ترتيب حروف الفباء فراهم كرده است.

سده هاى ٤ تا ۸ با تصحيح و پانوشت فرزند مؤلف علينقى منزوى نگارنده اين سطور، چ بيروت ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵ م، در پنج جلد، سده ۹ تا ۱۲ در چهار جلد چ دانشگاه تهران و تصحيح علينقى منزوى سال ۱۳٦۲ خ تا ۱۳۷۲ خ. پخش شده است. در مقدمه سده چهارم «نوابغ» زندگينامه مؤلف را آورده ام.

طفيل الخيل: غنوى (م ۱۳) پسر عوف، شاعر مخضرم جاهليت و اسلام است، كه شعر بسيار درباره اسب به وى نسبت داده شده است، چنانكه به زيد الخيل- ص ٤۸ نسبت داده اند. ياقوت در اين كتاب ۱۷ بار شعر او را مى آورد، و جنبه علمى ندارد. ن. ك چ ع ۱، ص ۹۹ ترجمه فارسى ص ۹۳، پانوشت ٦.

طوسى: محمد پسر حسن (۳۸۵- ٤٦۰) شيخ الطائفة و نگارنده دو كتاب اصل از پنج كتاب شيعه است. ياقوت در «معجمد» او را بارها با كنيت بوجعفر و لقب فقيه شيعه مى خواند و از معرفى او، از ترس حاكمان ايوبى، يا تعصب سنّى گرى، خوددارى كرده است. وستنفلد نيز طوسى را نشناخته و از فهرست معجمد نيز انداخته است. (ن. ك چ ع ۱، ص ۵۷۵ س ۲، ترجمه فارسى ص ٤۹۹) پانوشت ۵. ياقوت زندگينامه احمد برقى صاحب «محاسن» م ۲۸۰ را نيز در «معجما ج ٤: ۱۳۲- ۱۳۵» عينا از فهرست طوسى نقل مى كند، و نامى از طوسى نمى آورد. ليكن جاى ديگر در معجما ج ۱: ۱۰۷/۱۰۹/۱٦۱/۲۳۳ و ج ۲: ۲۰٤/ج ۱۲:
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٦۳ كتابنامه ..... ص : ۲۷
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۵۸

۲۱۵/۲۲۲ و ج ۱۳: ۱٤۷ در زندگينامه كسائى گويد: بوجعفر طوسى او را در «مصنّفى الاماميه» ياد كرده است.

عامرى: زياد پسر عبد الله بكائى (م ۱۸۳) راوى سيره ابن اسحاق براى ابن هشام است (زركلى ۳: ۹۲) ياقوت در ۱۱ جا به واسطه اصمعى از وى نقل مى كند. چ ع ۱: ۳٤۵: ۵ ترجمه فارسى ص ۳۰٦ پانوشت ۳.

عبد الحكم (ابن-) محمد (۱۸۲- ۲٦۸) پسر عبد الله مالكى مذهب ليكن نه بسيار خشن. او مدّتى شافعى شد، ولى بازگشت و شافعى را ضد كتاب خدا دانست. كتابى به نام ردّ بر فقيهان صاحب رأى عراق دارد و كتابى ديگر «ادب القضاة» (زركلى ج ۷

ص ٩٤). ياقوت ١٢ جا از او نقل می كند و معلوم نيست از كدامين اثر اوست (خلكان ٣: ٢٣٣) احوال او را از قاضی قضاعی اسماعيلی مصر نقل می كند.
عبدری: محمد پسر سعدون عامری عبدری (م ٥٢٤) ياقوت سنّی از قشرگرايی او، كه خدا را مانند سلفيان دو قرن سكوت، دارای اعضا، همچون آدمی مگر فرج و لحيه می دانست، نگران است، ليكن نزديك پانزده جا از وی تاريخ نقل می كند. ن. ك چ ع ١ ص ١٣٧ ترجمه فارسی ١٢٨، پانوشت ٣. و چ ع ٤: ٧٢١: ٢٠
عبيد (بو-) بكری: ن. ك «معجم ما استعجم»
عبيده (بو-): ن. ك: معمر بلخی ...
عجايز (ابن ابی ال): نامی مستعار مانند است، برای برخی منبع های ياقوت، كه بيشتر، تاريخ های بنی اميه و زواقيل و آراميان و سوريان مانند بوالعميطر سفيانی (١٠٥- ١٩٨) را از وی يا از كتاب او «تسمية من كان بالغوطة من بنی امية- نام فرزندان اميّه كه در غوطه می زيستند». در ١٣ جا نقل دارد. در چ ع ٢ ص ٦٥ س ٢٣ او را احمد پسر حبيب بن عجايز ازدی (شايد ازدی الولاء) خوانده است اين واژه با «عجوزی» هم روزگار مبرّد در معجما ٥: ١١٤: ٦) نيز قابل سنجش است. ن. ك چ ع ١ ص ٧٧٨، ترجمه فارسی ص ٦٦٩، پانوشت ٤.
عرابه يا ابو عراره: ياقوت در چ ع ٢: ٢١٢: ٢٠، شناسه دوم را و در چ ع ٣: ٨٢٨: ١٢ نخستين شناسه را منبع قرار داده، از آن نقل می كند.
وستنفلد در ج ٥ كه ويژه تحقيقات او است، به هيچيك از آنها اشارتی ندارد و در ج ٦ ص ٥٥٣ تنها جای صورت دوم را ياد كرده، منبعی نيز برای آن ياد نمی كند. پس شايد تصحيف نام كسی باشد كه پس از سال ٣٩٥ می زيسته است.
عراق بين الاحتلالين: من برای اين مقدمه از اين اثر عباس عزاوی وكيل دادگستری بغداد استفاده كرده ام. و هر گاه از بغداد می گذشتم همچون يك شاگرد به خدمتش می رفتم.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٥٩
عرام: پسر اصبغ سلمی (م ٢٧٥) از منابع با واسطه ياقوت است. ن. ك مقدمه ياقوت ص ٧، پانوشت ١ دنبال بواشعث كندی. نام عرام را نديم در نوشته جات ديگران يافته و آورده است (نديم ترجمه تجدد ص ٨٣) كراچكوفسكی او را عربی بی سواد می داند كه چون مردم (يعنی عربهای به حكومت رسيده) روزگار خود را خواستار چنين آگاهی جغرافيايی ديد، در سنّ پيری- پيرامون سال ٢٣١- به ديكته كردن آگاهی هايی پرداخت، كه از جزيره عرب و تاريخ آن شنيده بود، و سخنانش كه پسند مردم (يعنی همان حاكمان) بود به زودی پخش شد، و دانشمندانی چون سيرافی «١» (٢٨٤- ٣٦٨) آن را نقل كردند (كراچكوفسكی چ ع ص ١٢٧، ٢٧٧) ما می دانيم كه كتاب «اسماء جبال تهامه و سكّانها و ما فيها من القری و ما ينبت عليها من الاشجار و ما فيها من المياه» به روايت بو سعيد حسن سيرافی دانشمند كرمانی ياد شده (ص پنجاه و دو) با روايت از كندی و عرام چاپ شده است. عرامی، عبد الصمد نيز از راويان حديث ما شيعيان است (قهپايی ٤: ٩٠).
عزيزی (كتاب ال ..): مقصود ياقوت، نگاشته حسن مهلّبی است. ن. ك مقدمه ياقوت چ ع ١ ص ٥ پانوشت ٩ و «مهلبی» در همين كتابنامه.
عساكر (ابن-) علی (٤٩٩- ٥٧٣) پسر حسن دمشقی با كنيت بو القاسم، نگارنده تاريخ بزرگ دمشق كه كوتاه شده آن از ابن منظور (٦٣٠- ٧١١ ق) در ٢٠ جلد تا حرف فاء چاپ شده است. از منابع ياقوت با كاربرد بسيار است و ١٤٥ بار مسائل تاريخی را از او نقل كرده است. ن. ك چ ع ١ ص ١٧٨ ترجمه فارسی ص ١٦٥ پانوشت ٢.
عسكری: حسن پسر عبد اللّه (٢٩٣- ٣٨٢) لر خوزی عربی نگار با كنيت بو أحمد، از شهر عسكر مكرم است، بو هلال عسكری نيز خواهر زاده او است. چند كتاب در ادبيات عرب دارد. ياقوت در سی و هفت جا از وی نقل می كند. ن. ك چ ع ١ ص ١٤٣ ترجمه فارسی ص ١٣٥، پانوشت ١.
بوعلی فارسی: حسن پسر احمد فسايی (٢٨٨- ٣٧٧) (زركلی ٢: ١٩٣) ياقوت از كتاب او «شيرازيات» نقل می كند (چ ع ٣: ٦٢٣: ١٦) پدرم، نسخه ای از «مسائل شيرازيات» او را كه دست خط بوعلی مؤلف بر آن است در كتابخانه غرويه نجف ديده اند. (ذ. ٢٠ ص: ٣٥٤ ش: ٣٣٨٠). ياقوت بيش از ده جا مطلب دستوری از وی نقل می كند. ن. ك چ ع ١ ص ٦١ و ترجمه فارسی ص ٥٦، پانوشت ٨.

علیّ وهّاس: پسر عیسی (پیرامون ۴۲۰- ۵۰۰) یمنی علوی، یاقوت در سی جا آگاهی های جغرافیایی حجاز و یمن را از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۷۹ فارسی ص ۷۵ پانوشت ۳. و معجما ۱۴: ۸۵.
علی بن یقطین (یك دین): یکی از منابع کار یاقوت است. علی (۱۲۵- ۱۸۲) یکی از درباریان منصور دوانیقی (۱۳۶- ۱۵۸) بود، یاقوت داستان بنیان گذاری بغداد را، با رایزنی کشیش دیر در آنجا، و افزودن لقب «مقلاص» بر «دوانیقی» به نقل از اسرائیلیات را از ابن یقطین
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۶۰
نقل می کند (چ ع ۱ ص ۶۸۱).
یقطینیان یکی از خاندانهای «۱» زمین دار در باختر ایران ساسانی بودند، که اسلام را به صورت گنوسیستی (با توحید تنزیهی اشراقی، بر خلاف توحید عددی تشبیهی سلفیان) پذیرفته، وضع اجتماعی و اقتصادی خود را حفظ کرده در دربارهای اموی و عباسی در پنهان، به سود بومسلم خراسانی و امامان شیعه کار می کردند. ن. ك (طبری ۳۰۱ III و ۵۲۲ تا ۵۴۹، ترجمه ۴۶۹۶ تا ۵۱۷۱) و نام افراد خاندان ایشان در کتب رجال شیعه قهپائی ج ۲ ص ۳۹ و ج ۴ ص ۲۳۴ تا ۲۴۱ دیده می شود. ن. ك چ ع ۱ ص ۶۸۱ و ترجمه فارسی ص ۵۸۹. پانوشت ۱.
عماره یمنی: پسر علی یا حسن بن علی جندی، تاریخ نگار یمن و مصر اسماعیلی است. یاقوت نزدیك بیست جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ۱۱۰، ترجمه فارسی ص ۱۰۴ پانوشت ۲.
عمرانی سرخسی خوارزمی: م ۵۶۰ شاگرد زمخشری معتزلی بود. تا آن گاه که سلجوقیان گنوسیست، ضد عرب بودند و سنجر می خواست با شیعیان الموت همکاری کند، از عمرانی حمایت می کرد، و چون با خلیفه عرب آشتی کرد، عمرانی را زندانی کرد و زمخشری به مکه گریخت و خود را زیر لقب جار الله پنهان داشت. یاقوت نزدیك دویست جا اشعاری از وی می آورد. یاقوت برای کاستن از رنگ گنوسیستی عمرانی و دور کردن او از رفض خلیفگان عرب، چند شعر او را در ستایش طاغوتهای عرب می آورد (معجما ۱۵: ۶۱- ۶۵) یاقوت این پرده پوشی را درباره بزرگانی چون طبری تاریخ نگار نیز انجام داده است. ن. ك ص ۷ یا ۲۴ و زرکلی ۵: ۱۵۰.
بوعمر شیبانی: ن. ك: اسحاق مرار (۹۴- ۲۰۶).
بوعمر بن علاء: زبان پسر عمار (۷۰- ۱۵۴) از قاریان هفتگانه است. گنوسیست است، و شاید هم شیعی باشد (فهرست ذریعه ۲: ۱۶۸۸) برای دور کردن او از ایرانیّت زرکلی نام فارسی «زبان» را با تشدید می نویسد. طاها حسین، اعتراف او را به ساختن شعر برای
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۶۱
دوران جاهلیت آورده است (ادب الجاهلی ص ۱۷۱) یاقوت شصت جا از وی نقل دارد. ن. ك چ ع ۱ ص ۲۶۷، ترجمه فارسی ص ۲۳۷، پانوشت ۴ و زرکلی ۳: ۷۲.
عمیثل: (بو-): عبد الله (م ۲۴۰) پسر «خلیفه» پدرش برده بن عباس عموی پیامبر (ص) بود، پسر در ری زاده شد. او برای عرب نمایی با لهجه غلیظ تازی سخن می گفت که در عربستان آموخته بود، و به فرزندان خاندان طاهر امیران خراسان می آموخت (ندیم.
ترجمه ص ۸۵، خلکان ۲: ۲۷۵). او کنیت «بو عمیثل» را که شاید مانند «بو عمیطر سفیانی» از ریشه آرامی می پنداشت، برای نزدیکی بیشتر به حکام عرب زده آن روزگار چون طاهریان، به خود بسته و معنی هایی برایش تراشیده باشد، یاقوت معنی چند لغت را از وی نقل می کند که آنها نیز ریشه آرامی دارند.
عون (ابن ابی-) ابراهیم پسر محمد پسر بوعون کشته ۳۲۲، از خاندان نجمیان است، که در باختر ایران ساسانی زمین دار و بانفوذ بوده با آمدن عرب اسلام را به صورت گنوسیستی با توحید تنزیهی پذیرفته، حکومت پیغمبر (ص) را حکومت الهی می دانستند، و پس از پیامبر نیز جانشینانش را تعیین شده خداوند می خواستند، ایشان روحانیت خلیفگان عرب را نپذیرفته ایشان را سلطان می خواندند. ابراهیم بن ابو عون در زمان خود دانشمند، منجم صاحب زیج، و چند کتاب دیگر بود یاقوت احوال و فهرست تالیفات او را در (معجما ۱: ۲۳۴- ۲۵۳) آورده، در معجمد او را با عنوان یاد شده در بالا و گاهی به نام صاحب زیج می خواند. ن. ك مقدمه یاقوت ص ۷ نیز ۱۷۲ پانوشت.

عیاض (قاضی-): عیاض بن موسی بوفضل مغربی سبتی اندلسی (۴۷۶- ۵۴۴) یاقوت در ۲۵ جا از آثار وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ۵۸۹، ترجمه فارسی ۵۱۵ پانوشت ۲ و زرکلی ۵: ۲۸۲.

عیینة (ابن-): سفیان (۱۰۷- ۱۹۸) پسر عیینه پسر بوعمران میمون هلالی ولاء. جدّ او، بوعمران کارگزار خالد قسری. فرماندار مانی گرای عراق (۶۶- ۱۲۶) بود و پس از شناخته و کشته شدن قسری، بو عمران سفیان را برداشته به مکه گریخت. سفیان متّهم به مانی گرائی، محدث مکه شد و در ضمن درس، از شعرهای بونواس شعوبی به گواه می آورد (خلکان ۲: ۱۲۹- ۱۳۰) یاقوت در ۴۳ جا او را به عنوان روایت کننده حدیث یاد کرده، مدارك زندگینامه او را زرکلی (۳: ۱۵۹) آورده است. یاقوت ۴۲ بار از او نقل دارد.

غنجار: محمد پسر احمد بخارایی. (۳۳۷- ۴۱۲) مؤلف تاریخ بخارا. یاقوت ۱۱ جا از وی نقل دارد. ن. ك چ ع ۱: ۷۰: فارسی ص ٦٤، پانوشت ۹ و معجما ۱۷: ۲۱۳.

غندجانی: حسن پسر احمد بو محمد اعرابی م ۴۲۸ کارگزار بویه ئیان پس از سنّی شدن ایشان بود و با شعوبیانی چون نوبندگانی در ستیز بود، مانند شعری در نکوهش ایرانیانی که تاریخ را به فارسی (مثلا: مهرگان) به جای عربی (محرم صفر) می نهند، که در معجمد چ ع ۳: ۸۲۰: ۱۵- ۱٦ دیده می شود. از کسانی ناشناخته، عرب بیابانی (مانند: بوندا) نقل می کند. برای شناخت نوبندگانی ایرانگرا ن. ك تجارب الامم ترجمه منزوی فهرست ج ۵. یاقوت پیرامون پنجاه جا از وی نقل می کند. ن. ك مقدمه یاقوت ص ۷، پانوشت ۳.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٦۲

غوری: اسحاق پسر ابراهیم فارابی (۲۸۰- ۳۵۰) غوری. یاقوت در ۱۷ جا آگاهی های تاریخ و جغرافیا از وی یا صاحب دیوان الادب یا جامع غوری نقل می کند. ن. ك چ ع ۱: ۱۱٦، ترجمه فارسی ص ۱۱۰ پانوشت ۵ و گاهی غوری به فتح عین است که نسبت به غور اردن است.

فاکهی: بو عبد الله محمد پسر اسحاق (م پس از ۲۷۲) از موالی مردم مکه. تاریخ مکه را در ۲۷۲ نگاشت که تکه ای از آن را وستنفلد به عنوان بخش دوم تاریخهای مکه ص ۱ تا ۵۱ در لایپزیك به سال ۱۸۵۹ چاپ کرد (سرکیس معجمط ص ۱۴۳۱، زرکلی ٦، ۲۵۲).

فتح (بوال): یا بوالفتح اسکندری: همان نصر اسکندری است که یاقوت گاهی از او چنین یاد می کند.

فتوح بلاذری، توکّل: متن اصلی «فتوح البلدان» از بلاذری (۲۰۰- ۲۷۹) احمد پسر یحیا پسر جابر پسر داود، از خانواده فارسیان بحرین، «۱» در سده سوم است، که در بغداد زاده شده، در دربار خلیفگان عرب، از مأمون تا معتضد، به ترجمه دانشها، از زبان فارسی به زبان حاکم عربی می پرداخته است.

بلاذری در این کتاب، نه تنها تاریخ یورشهای عرب را، بهتر از دیگران توجیه و روشن نموده، بلکه او زبان فقیر عربی آن روز را، با وضع اصطلاح های تاریخی، جغرافیایی، حقوقی، سیاسی بسیار غنا بخشید.

این کتاب با تصحیح خاورشناس دخویه (۱۸۳٦- ۱۹۰۹ م) یاد شده در سه بخش در گریفسوالد به سال ۸- ۱۸٦۳ م و سپس مکرر چاپ شد. فتوح البلدان بلاذری به دست آقای دکتر محمد توکل به فارسی گردانیده شد و به سال ۱۳٦۷ خ. در ۷۸۸ ص در تهران چاپ و پخش شده است. یاقوت بیش از صد جا از وی نقل می کند. ن. ك: چ ع ۱ ص ۴۱، ترجمه فارسی ص ۳۸ پانوشت ٤.

بوالفدا- آیتی: از منابع من در پانوشتها و تصحیح و ترجمه معجمد است. ن. ك «تقویم بو الفدا- آیتی».

فراء: یحیا پسر زیاد دیلمی (۱٤٤- ۲۰۷) شیعی زاده است. (فهرست اعلام ذریعه ج ۳ ص ۲٦۵۷). یاقوت ٤۰ بار آگاهی های دستوری از وی نقل می کند. ن. ك ص ٤٤: فارسی ٤۰، پانوشت ۱.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٦۲ کتابنامه ...... ص : ۲۷

فرات (ابن-) علی پسر محمد (۲٤۱- ۳۱۲) (فهرست اعلام ذریعه ج ۲ ص ۱٦۱۱ و زرکلی ۵: ۱٤۱) یاقوت ۲۰ جا از یادداشت های او که گاهی به خامه او و گاهی به نقل حازمی از خط او و گاه به خامه جوالیقی از روی خط ابن فرات (ج ع ۳: ۹۱۱: ۲۰) نقل می کند. ن.
ك چ ع ۱ ص ۷۱ فارسی ص ٦٦، پانوشت ۲.

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ٦٧ كتابنامه ..... ص : ٢٧
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٦٣

بو الفرج اصفهانى: على پسر حسين (٢٨٤- ٣٥٦) نگارنده «اغانى» و «مقاتل» و «ميخانه و مى گساران» و بسيار ديگر. زندگينامه او را در «معجمد ١٣: ٩٤- ١٣٦ و زركلى ج ٥ ص ٨٨» از منابع بسيار آورده اند ياقوت، با اينكه مى گويد: من همه آغانى را به خامه خودم در ده جلد نوشتم، باز تنها در ٢١ جا از او نقل مى كند.

فرضى (ابن-) عبد الله پسر محمد (٣٥١- ٤٠٣) قرطبه اى «تاريخ علماى اندلس» از او با «صله» ابن بشكوال كه دنباله آن است در مادريد چاپ شده است ن ك: بشكوال (ابن-). ياقوت در ٢٦ جا زندگينامه اندلسيان را از «تاريخ علماى اندلس» از وى نقل مى كند. ن.
ك چ ع ١، ص ٢٨٥، ترجمه فارسى ص ٢٥٢، پانوشت ٩ و زركلى ٤: ٢٦٥) و بشكوال در همين كتابنامه.

فزارى: (خاندان-) محمد و اسحاق پسران ابراهيم فزارى، منجمان منصور دوانيقى (خليفه دوم عباسى ١٣٦- ١٥٨) به گفته نديم و ابن طاوس و ذريعه صاحب زيج بوده اند. ياقوت كمتر از ده جا، آگاهى هاى رياضى نجوم و جغرافى از ايشان نقل مى كند. البته نام قبيله فزاره به گفته وستنفلد بيش از شصت جا آمده است. ن. ك چ ع ١، ص ٢٧ ترجمه فارسى ص ٢٥.

فضل (بوال-) ابن طاهر مقدسى: ن. ك. مقدسى قيسرانى.
فضلان (ابن-) ن. ك: سفرنامه ابن فضلان.
ابن فقيه همدانى: ن. ك: بلدان فقيه، شيزرى، مسعود.
فندق (ابن-) ن. ك بيهقى.

فهرست وستنفلد: اين خاورشناس (١٨٠٨- ١٨٩٩ م) پس از چاپ كردن معجمد در چهار جلد يك جلد پنجم را به تحقيقات متن و جلد ششم را به فهرستها اختصاص داد. او سه فهرست را براى اين كتاب فراهم كرد.
١- فهرست جاها ص ١ تا ٢٣٦. هر صفحه سه ستون.
٢- فهرست گروه ها و قبيله ها ص ٢٣٧ تا ٢٦٢. هر صفحه دو ستون.
٣- فهرست نام كسان، ص ٢٦٥ تا ٧٨١ با يك صفحه پيش گفتار به زبان آلمانى
ن. ك عنوان چاپهاى معجم البلدان ص ٢٠ اين مقدمه.

فيصل: (كتاب ال ...)
نگارش حازمى است. ن. ك: حازمى و مقدمه ياقوت ص ٨
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٦٤

قابسى (ابن-): بو الحسن على (٣٢٤- ٤٠٣) پسر محمد پسر خلف معافرى. در قيروان زاده شد، و در سال ٣٥٢ براى اسلام شناسى به خاور سفر كرد، و پس از دريافت دانشها، با بارى از كتابهاى اسلام خراسانى چون صحاح سته در ٣٥٧ به باختر بازگشت. او مانند اكثريت شمال آفريقا مالكى بود. ليكن چون اصولى نيز بود، تنها ديگران را از تأويل باز مى داشت، و خود به هنگام لزوم از تأويل باز نمى ماند (سلفى ص ٢١٧/٤٩٩ و خلكان ٣: ٩- ١٠ و زركلى ٥: ١٤٥). ياقوت در هفت جا از او به عنوان بوالحسن يا قابسى يا از تعليقات وى درباره چگونگى هجرت نقل مى كند.

قاسم (بوال): هرگاه ياقوت اين كنيت را تنها ياد كند، بيشتر، ابن عساكر، و كمتر زمخشرى، و گاهى نيز بيهقى على پسر زيد را مى خواهد.

قاضى مفضل: پسر بو الحجاج مصرى (م ٦٢٠) ياقوت ١٦ جا از او به صورت رودررو نقل مى كند، و او را عرضه گر سپاه مصر مى شناساند (چ ع ١: ص ٥٨: ٢) ن. ك چ ع ١ ص ٥٨، ترجمه فارسى ص ٥٣ پانوشت ٩.

قالى: بوعلى اسماعيل پسر قاسم (٢٨٨- ٣٥٦) از مردم «منازگرد» ارمنستان و منسوب به قاليقلا است. (ش ش ٦٢٥، از خلكان ١:
٩٢، انباء الرواة ١: ٢٠٤، معجما ٧: ٢٥ لباب ٣: ٩، انساب ٤٤٠، روضات ٢: ١٧، بنا بر فهرست وستنفلد، ياقوت ٢٥ بار نام او را در اين كتاب آورده است. ن. ك چ ع ١ ص ٢٧١ ترجمه فارسى ص ٢٤١ پانوشت ٦.

قانع (ابن-) ن. ك: طبرانى.
قحذمى: وليد بن هشام (٢٢٢) ياقوت در شش جا از وى نقل مى كند. ن. ك چ ع ١ ص ٤٨ فارسى ص ٤٥، پانوشت ١.

قديد (ابن-) يا قديدی: حزام پسر هشام پسر جبيش پسر خالد پسر اشعر خزاعی قديدی، از مردم صحرای رقم (بيابانی در حجاز) بود. (ش. ش ٨٠٠، از انساب ٤٤٥، لباب ٣: ٢٠) وی همراه برادرش عبد الله، بر عمر عبد العزيز خليفه اموی (م ١٠١) درآمدند. پدرشان هشام، عمر خطاب (م سال ٢٣) خليفه دوم عرب را ديد، و با وی سفر كرده بود. عمری دراز داشته است. ياقوت گاهی به نام قديد و گاهی ابن قديد بی زنجيره سند، از وی روايت می كند. ن. ك چ ع ٢: ٤٦٦: ٧ و چ ع ٣: ٨٨٣: ٢٣ پانوشت.

قزوينی، آثار: آثار البلاد و اخبار العباد، از زكريا (٦٠٥- ٦٨٢ ق) پسر محمد قزوينی. چ. وستنفلد با پيشگفتار به آلمانی در گوتن گن ١٨٤٨ م. برخی او را بزرگترين كزمولوژی شناس توده مردم خاورميانه شمرده اند. (كراچكوفسكی ص ٣٥٩- ٣٦٠) رمز اين كتاب در كارهای من «قزوينی. آثار. ع» نهاده شد، و با سه ترجمه نيز كه دارد برابر كرده ام.

١- ترجمه محمد مراد پسر عبد الرحمن در سده يازدهم و رمز آن در اين جا «مراد ...» است.

٢- ترجمه فارسی از جهانگير قاجار (١٢٢٥- ١٢٦٩ ق) تصحيح هاشم محدث. تهران ١٣٧٣ خ در ٧٨٠ ص با ترجمه مقدمه معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٦٥

آلمانی وستنفلد به فارسی از دكتر عبد الكريم گلشنی تهران چاپ و پخش شده است. رمز اين ترجمه در پانوشتها و پيشگفتار معجمد «جهانگير» است.

٣- ترجمه گزيده آن از هژار شرفكندی چ تهران ١٣٦٦ خ.

قصری: شاگرد بوعلی و شانی بوده است، بنا بر فهرست وستنفلد، ياقوت چهار جا از اين منبع نقل كرده است، ليكن هيچ يك شناخته نشدند. ياقوت مجموعه روايتهای قصری، از ابو علی وشانی را، از «قصريّات» بوعلی وشانی می نامد (چ ع ٣: ٨٣٥: ٢٠) و از آنها نقل می كند (چ ع ١: ٤٢٤: ٢ و ٣: ٨٢٧: ٨ و ٣: ٥٩٣: ٢).

قضاعی: (قاضی-) محمد پسر سلامه پسر جعفر (م ٤٥٤) دبير و قاضی در دستگاه فاطمی اسماعيلی مصر، و چنان معتمد بود كه از سوی ايشان به سفارت قسطنطينيّه رفت (زركلی ٧: ١٦، از خلكان ١: ٤٦٢ (٣: ٣٤٩ چ عبد الحميد) و ديگران، ياقوت ٣٢ جا درباره نام گذاری شهرها از وی نقل كند. ن. ك چ ع ١، ص ١٦٦ فارسی ص ١٥٤، پانوشت ٢.

قطّاع (ابن-) علی پسر جعفر (٤٣٣- ٥١٥) اغلبی در جزيره سيسيل زاده شد و پس از آمدن فرنگان، به مصر شد و به آموزگاری فرزندان امير الجيوش گمارده شد (زركلی ٥: ٧٦). ياقوت در ٢٢ جا از او و گاه از كتاب «ابنيه» ی او روايت دارد ن. ك: ص ٢٣٦ فارسی ص ٢١٤، پانوشت ١.

قطّان (ابن-) گرگانی: عبد الله پسر عدی گرگانی (٢٧٧- ٣٦٥). ياقوت ٢٧ بار از آثار او نقل كرده است. ن. ك ص ٦٨، فارسی ص ٦٣، پانوشت ٥.

با آنكه چند جلد كتاب در تاريخ فقه و حديث دارد، چيره نبودن در زبان عرب را بر وی خرده می گرفته اند (زركلی از منابع گوناگون و معجمد ١: ٥٢- ٥٣ و ش. ش ١٦٥٩، از ده ها منبع).

قفطی: علی (٥٦٨- ٦٦٤) پسر يوسف. پشتيبان و پناه دهنده ياقوت بود. هر چند قفطی ياقوت را به زشتی نام برده، ليكن ياقوت در ده جای اين كتاب از قفطی به نيكی ياد می كند. ن. ك: چ ع ١ ص ١٢ فارسی ص ١١، پانوشت ١ و همين پيش گفتار ص ٦ بند ٧:

آشنايی ياقوت با قفطی.

قلاقس (ابن-) نصر الله پسر عبد الله (٥٣٢- ٥٦٧) در اسكندريه زاده شده و در مدرسه ای كه دولت شيعی فاطمی برای سلفی پناهنده از اصفهان، ساخته بود، بياموخت. او در ده جا منبع كار ياقوت است. ن. ك چ ع ١ ص ٤٧١، فارسی ص ٤١١ پانوشت ٢.

قهپايی: مجمع الرجال، نگارش عنايت الله پسر علی پسر محمود قهپايی- كوهپايه يی اصفهان است. او در فلسفه شاگرد ملا احمد مقدس اردبيلی م ٩٩٣ ق بود. قهپايی در سال ١٠١٦ ق. متن پنج اصل رجال شناسی شيعه را به ترتيب حروف الفبا چنان يك كاسه كرده كه هر كس اين كتاب قهپايی را داشته باشد، عين عبارت هر پنج اصل رجال شناسی را درباره هر يك از شناسانيده شدگان در آن پنج اصل، نزد خود خواهد داشت. اينك هر يك از آن پنج كتاب:

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٦٦

١- فهرست كتب شيعه نگارش طوسى (٣٨٥- ٤٦٠ ق) محمد پسر حسن.
٢- رجال طوسى از همان بزرگوار.
٣- رجال احمد نجاشى (٣٧٢- ٤٥٠) پسر على.
٤- رجال محمد كشى م ٣٢٨ ق، پسر عمر عبد العزيز، كه گزيده اى از آن به دست شيخ طوسى برجا مانده و چند بار چاپ شده است.
٥- رجال احمد غضايرى م بعد ٤١١ ق.

مجمع الرجال قهپايى به دست آقاى سيد ضياء الدين علامه در اصفهان در سالهاى ١٣٨٧- ١٣٨٨ در ٧ مجلّد چاپ و پخش شده است. نسخه اصل به خامه مؤلف قهپانى را پدرم به پسر من كاوه منزوى بخشيده بود و من پس از مرگ نابهنگام پسرم آن را به كتابخانه دائرة المعارف آقاى بجنوردى هديه و وقف كردم.

قيسرانى (ابن-): ن. ك: مقدسى قيسرانى.

كراچكوفسكى: خاورشناس روس (١٨٨٣- ١٩٥١ م) نگارنده تاريخ ادبيات جغرافيايى عرب. متن روسى دو مجلد ٤٥٨ تا ٧٢٩ ص (چ مسكو ١٩٤٣ م) در دو بخش، ترجمه عربى در ٩٧٥ ص. چ. خرطوم سودان سال ١٩٦١ م. با سه پيش گفتار از مؤلف و ناشر روسى، و ترجمان عربى. با پيوست ردّيه احساساتى خانم عايشه در ص ٨٦٧ تا ٨٩٢ چ كيته تأليف و ترجمه جامعه دولتهاى عرب سال ١٩٦١، بازبينى ايگوربليايف اين كتاب شايسته ترجمه به فارسى است، با در نظر گرفتن شونيسم عربى مترجم محترم، صلاح الدين عثمانى هاشم، كه عرب را به جاى اسلام نهاده است. نيز بهتر است كه با متن روسى هم مطابقت داده شود.

اين كتاب نيز از منابع كار من در اين ترجمه است.

كسايى: على پسر حمزه (١١٩- ١٨٩) از ايرانيان كوفه بود و به آموزگارى و سپس نديمى خليفگان هارون و امين رسيد (ش. ش ١٩٥٧، از انساب ٤٨٢ لباب ٣: ٩٧، معارف، ابن قتيبة ٣٢٧ و ده ها منبع ديگر. ياقوت پانزده جا آگاهى هاى دستورى زبان عرب را، از وى نقل كند. ن. ك چ ع ١ ص ٢٢٣، فارسى ص ٢٠٢ پانوشت ١.

كشف الظنون: يك فرهنگ كتاب شناسى از حاجى خليفه مصطفى كاتب چلبى ترك (١٠١٧- ١٠٦٧) است. چ چهارم تصحيح يالتقايا.

استانبول ١٩٤١ تا ١٩٤٣ م افست در تهران همراه با ذيل آقا بزرگ تهرانى منزوى پدر اين ناچيز در سال ١٩٦٧ م. پخش شده است.

كلابى كعبى: ن. ك: بوزياد

كلبى هشام بومنذر (م ٢٠٤) سبايى پسر محمد م ١٤٦ پسر سايب بشر، از خاندان موالى گنوسيست دانشمند و برخى شيعه بودند. نديم ترجمه ص ١٦٠- ١٦٤ او را مترجم نشمرده ليكن پيداست كه پيرامون آگاهى هايش از يهود و اسرائيل از زبان عبرى و آگاهى هايش از جنوب يمن از حميرى و مسند و تبعى ترجمه شده ياقوت او را به عنوان بومنذر و گاهى ابن كلبى و

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ۷۱ كتابنامه ...... ص : ۲۷

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٦٧

گاهى كتاب ابن كلبى و گاهى از «انساب البلاد» كلبى كه به خامه نجخج ديده است يا نگارنده «اصنام» نقل مى كند. ن. ك پيشگفتار ياقوت در معجم البلدان ص ٧، پانوشت ٦.

كناسه (ابن-) محمد (١٢٣- ٢٠٧) پسر عبد الله پسر عبد الاعلى، خواهر زاده ابراهيم ادهم بلخى (زركلى ٧: ٩٢) ياقوت در دو جا از وى نقل كند. ن. ك چ ع ١ ص ٥٤٤ فارسى ص ٤٧٦، پانوشت ٢.

كندى بواشعث: بكرى در «معجم ما استعجم» گويد: هر چه من در اين كتاب، از سكونى آورده ام، از كتاب «فى جبال تهامه و محالها» است، كه سكونى آن را از بو اشعث عبد الرحمن پسر عبد الملك كندى از عرام نقل كرده است. گمان مى رود كه ياقوت اين كتاب را به دست داشته كه ٩٨ جا از آن نقل مى نمايد، ٢٣ جا از كندى در حرف كاف وستنفلد و ٧٥ جا از عرام در عين.

کندی مصری: بوعمر محمد (۲۸۳- ۳۶۲) پسر یوسف. او «فضایل مصر» را برای کافور اخشیدی (فرمانروای سال ۳۵۵- ۳۵۷ مصر) نگاشت. کتاب «تاریخ الولاة و القضاة» او را مقریزی بعلبکی تبار مصری (۷۶۶- ۸۴۵) در «خطط مقریزی» وارد کرده است.
فییت wiet G. خاورشناس فرانسوی (۱۸۸۷-؟ ۱۹۰ م) که خطط مقریزی را به فرانسوی ترجمه و چاپ کرد، می گوید: مقریزی بیشتر از نیمی از کتاب «ولاة مصر» کندی را، واژه به واژه دزدیده است، او از همه چهار هزار و هشتصد و شصت و شش سطر کتاب چاپ شده «ولاة مصر» کندی (بیروت ۱۹۰۸ م با پیش گفتار فن گست) تنها ۸۹٤ سطر را که تاریخ ساده بود، بر جا نهاده باقی را بی هیچ گونه یاد از کندی به «خطط» خود برده است (کراچکوفسکی ص ٤۸۵). من در چ ع ۱ ص ۵۰۰ پانوشت گفتم گمان من آنست که کتاب «جبال تهامه» نیز از همین کندی باشد، که سیرافی آن را در بغداد، از ترس خلیفه عباسی یا از تعصّب سنّی گری، به نام کندی بواشعث و عرام، دو عرب بیابانی بی سواد، پخش کرده است. ن. ك: مقدمه یاقوت چ ع ۱ ص ۷ و ص ۵۰۰ و ص ٤۸۳ و ترجمه فارسی پانوشت ٤.
لحیانی: علی پسر مبارك، غلام کسایی (۱۱۹- ۱۸۹) و استاد قاسم بن سلام (۱۵۷- ۲۲٤) او را است «نوادر» (ندیم ع ص ۵٤، ترجمه ص ۸٤). یاقوت ٦ جا از وی نقل می کند.
لسترنج: خاورشناس انگلیسی (۱۸۵٤- ۱۹۳٤ م The of the علیه الصلاة و السلامstrange Le Guy caliphte astern .)او در خاور انگلستان زاده شد و در کامبریج درگذشت.
سه سال در ایران زیست در ۱۹۱٤ «نزهة القلوب» را با ترجمه انگلیسی پخش کرد، بخش فلسطین «أحسن التقاسیم» مقدسی و کتابی به نام «فلسطین در روزگار فرمانروایی مسلمانان» و بخش عراق از کتابی نگارش سرابیون با ترجمه انگلیسی، پخش کرد. در سال ۱۹۰۰ م کتاب بغداد در روزگار عباسی و فارسنامه بلخی و بخشی از یك متن «تجارب الامم» مشکویه رازی را نیز چاپ کرد، به سال ۱۹۱۲ م نابینا شد، او عضو انجمن انتشارات «گیپ» نیز بود، و به سال ۱۹۰۵ م کتاب «سرزمین های خلافت شرقی» را بنگاشت. او در این کتاب، کشورهای اسلامی شبه جزیره عربستان (مکه، مدینه) و تمام شمال افریقا و اندلس را حذف کرده است. آقای محمود عرفان (۱۲۷۹- ۱۳۵۵) این جغرافیای تاریخی را از روی چاپ دوم انگلیسی به سال ۱۹۳۰ به فارسی گردانیده، به سال ۱۳۳۷ خ. چاپ کرد و من به چاپ چهارم آن در سال ۱۳۷۳ خ. حوالت می دهم. آقای عرفان از روی فهرست ولف نامهای جغرافی را که فردوسی در شاهنامه آورده در دنبال این کتاب آورده است و
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٦۸
نیز مطالب کتاب حدود العالم ناشناس سده چهار را به پایان این کتاب نقل کرده است و من نیز چنین خواهم کرد.
لصوص (کتاب-)- دزدان: یکی از کتابهای منسوب به جاحظ است (ن. ك: جاحظ در (ص ۳۸) همین کتابنامه). یاقوت نیز در این کتاب (معجمد) جایگاه هایی را نشان می دهد که تنها در شعر یکی از آن دزدهای راهزن دیده می شود. دزدانی که یاقوت شعر ایشان را از کتاب «لصوص- دزدان» نگارش جاحظ نقل می کند: چنین اند: احیمر سعدی، بحدر پسر معاویه محرزی در ۱۲ جا (- چ ع ۲ ص ۲۱۰: ۲۰ ببعد)؛ حطیم یا خطیم عکلی در ۹ جا، سمهری عکلی، در ٦ جا است. شعرهایی از سمهری که در زندان عبد الملك مروان (٦۵- ۸٦ ق) سروده است، در اغانی (ج ۲۱، ص ۲۳۳- ۲٤٦) نیز دیده می شود. عبید پسر ایوب دزد، در پنج جا، طهمان در ۱۳ جا، شظاظ ضنّبی یکجا، عطارد ٤ جا.
لهبی (م- ۹۵): فضل پسر عباس پسر عتبه پسر بولهب عموی پیامبر (ص) است که سوره لهب (قرآن سوره ۱۱۱) در لعن او آمده است.
فضل با فرزدق و احوص، عبد الملك مروان خلیفه پنجم اموی را می ستودند. یاقوت ۳٤ جا شعر او را همچون دلیل وجود یك نقطه جغرافیایی می آورد که پنج جای آن به نقل از دیوان او است که به خامه یزیدی گردآوری شده و یاقوت آن را به خامه نباته دیده که رونویس آن بوده است (ن. ك: یزیدی در همین کتابنامه).
لهیعه (ابن-) عبد الله (۹۷- ۱۷٤) پسر لهیعه پسر فرعان حضر موتی از ابنای ایرانی عرب شده یمن است. او از بنیانگزاران فقه حدیثی مصر شمرده می شود. شاگردانش حدیثها را بر وی می خواندند و خموشی او را پذیرش او به شمار می آوردند، چون در میان عربان از یمن به مصر آمده باسوادترین، به شمار بود، و به سال ۱۵۲، از سوی خلیفه منصور دوانیقی م ۱۵۸ به دادرسی مصر

نشست، و پس از ده سال برکنار شد. او خریطه (کیف مانند) به گردن می انداخت و از دانشمندان و تازه واردان می پرسید و می نوشته، در خریطه می نهاد. او مشرب نیمه گنوسیستی را از پدران یمنی- ایرانی خود داشت، و به سال ۱۷۰ خانه و کتابهایش به سوخت. (زرکلی ٤: ۲۵۵ از «ولاة و قضا» ص ۳٦۸ و نجوم زاهرة ۲: ۷۷ و خلکان ۲: ۲٤۲- ۲٤٤).

لیث اصفهانی قلقشندی: لیث (۹٤- ۱۷۵) پسر سعد ایرانی تبار فهمی ولاء، زاده قلقشنده، درگذشته در قاهره است. زندگینامه او را زرکلی (ج ٦ ص ۱۱۵) از خلکان، تهذیب، صبح الاعشی، نجوم زاهره، تاریخ بغداد و جز آن آورده است. کتابی در تاریخ و دیگری در فقه دارد.
یاقوت در ۵۷ جا از وی نقل می کند و در زنجیره روایت نشان می دهد.

ماکولا (ابن-) علی پسر هبة الله (٤۲۱- ٤۸٦) پسر ماکولا، یا امیر ابن ماکولا گلپایگانی تبار، زاده عکبرای (زرکلی ۵: ۱۸۳). ن. ك چ ع ۱ ص ۲٤٦ ترجمه فارسی ص ۲۲۲ پانوشت ۳. یاقوت در ۲۰ جا از او نقل می کند.

مبرّد: محمد (۲۱۰- ۲۸٦) پسریزید، صاحب کتاب «کامل» در ادبیات عرب، که چندین بار چاپ شده است. او اصرار داشت که خود را به قبیله عرب ثماله بچسباند و «ثمالی» خوانده شود (خلکان ۳: ٤٤۵) یاقوت نیز اعتراف مبرّد را به ساختن شعر، و به دروغ نسبت دادن آن به عربها، یاد می کند (معجما ۳: ۳۱) گویا برای رهایی از فشار روحی حاکمان نژاد پرست راهی بجز این نمی شناخت که برای خود نسب عربی بسازد و برای ایشان شعر بسازد و با سوگند سنّی نمای «بیعت» آنها را اثبات نماید. برای
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ٦۹

فرق میان «سوگند بیعت» سنّی و «سوگند گنوسیستی عصمت» در آن روزگار ن. ك تجارب الامم مشکویه رازی ترجمه فارسی ج ۵ ص ۳٦۱ و ج ٦ ص ٦۱، ۳۷۳، ٤٤۹.

مجاهد (۲۱- ۱۰۲): او پسر جبر (به زبان آرامی- مرد) برده بود، و چون نوشتن می توانست عمر عاص او را مسئول خراج مصر نهاد. از آنجا که او پی جوی معجزه های اسرائیلی بود، برای دیدار «چاه برهوت» به حضرموت، و برای شناسایی افسانه «هاروت و ماروت» از کوفه به بابل همی رفت، و در آن سفرها با دانشمندان جهود و نصارا گفتگوها داشت. او قرآن را سه بار (و به روایت یاقوت سی بار) با ابن عباس بر می خواند و تفسیر می کرد. بنا بر این مجاهد نیز مانند عکرمه، استاد شاگرد نمای ابن عباس است. م. ك. مقالت حبر الامه در مجله کاو. ش ۵۵ ص ۲۳- ۲۵ بهمن ماه ۱۳۵۳ خ. مونیخ. زندگینامه مجاهد در زرکلی ٦: ۱٦۱ و منابع او و معجما ۱۷: ۷۷- ۸۰ دیده می شود. یاقوت در معجمد ده بار مجاهد را (البته با واسطه) منبع قرار داده است.

محمد پسر موسی: وستنفلد در فهرست اعلام معجمد ج ٦ ص ۷- ٦۹٦، ۲۱ تن را با این عنوان می آورد، لیکن من با بررسی دریافتم که در بیشتر آنها مقصود یاقوت، حازمی می باشد. ن. ك. حازمی (ص ۵۲).

محمد (بو-) اسود اعرابی. ن. ك: غندجانی.

مداینی: علی (۱۳۵- ۲۲۵) پسر محمد. از مردم بصره و ساکن مداین (تیسفون) بوده، سپس ببغداد ماندگار شد. ندیم (ص ۱٦۸- ۱۷۳ ترجمه) ۲۰۰ کتاب بدو نسبت داده است (زرکلی ۵: ۱٤۰)، یاقوت در سی جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۱۷۳، ترجمه فارسی ص ۱٦۱، پانوشت ۲.

مدینی: بوموسی محمد پسر عمر (۵۰۱- ۵۸۱) نسبتش به مدینه دیهی در اصفهان است (زرکلی ۷: ۲۰۲). یاقوت در ۲۸ جا از کتاب او نقل می کند. ن. ك: مقدمه یاقوت ص ۸ فارسی ص ۸، پانوشت ۵.

مراد: نشان ترجمه آثار البلاد قزوینی است که به دست محمد مراد پسر عبد الرحمن هم روزگار محمد شاهجهان پسر جهانگیر شاه تیموری هند (۱۰۳٦- ۱۰٦۸ ه) در هند و به دستور او ترجمه شده است و از روی تك نسخه بریتیش موزیوم لندن نوشته ۱۰۹۷ به تصحیح دکتر محمد شاه مرادی در دو مجلّد ٤۰۲+ ۵۲٦ ص در دانشگاه تهران پخش شده است. ن. ك قزوینی آثار.

مردویه (ابن-): احمد پسر موسی اصفهانی (۳۲۳- ٤۱۰) زندگینامه او در (زرکلی ۱: ۲٤٦، از تذکرة الحفاظ ۳: ۲۳۸، شذرات ۳: ۱۹۰) آمده است. یاقوت در ۲۰ جا حدیث شناسی از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱، ص ۵۷ و ترجمه فارسی ص ۵۳، پانوشت ٤.

مرزوقی اصفهانی احمد (...- ٤۲۱) پسر محمد آموزگار شاهزادگان بویه در اصفهان بود. «ازمنه و امکنه» از او در دو جلد ۳٤٦+ ۳۹۸ ص به سال ۱۳۳۲ ق. در حیدرآباد هند و «شرح حماسه بوتمام» یك جلد با پیشگفتار در زندگینامه مرزوقی، چاپ شده
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۷۰

است. (زرکلی ۱: ۲۰۵) یاقوت از شرح حماسه او که نسخه به خامه مؤلف بود نقل می کند (معجما ۵: ۳٤) و در معجمد ۳ و ٤ تنها پنج جا در ریشه شناسی و جغرافیا از وی نقل دارد (ن. ك: چ ع ۲۱۱: ۳ پانوشت).

مروج الذهب: ن. ك: مسعودی.

مستوفی: مبارك پسر احمد اربیلی ابن مستوفی (٥٦٤- ٦٣٧) نگارنده تاریخ اربیل. زندگینامه یاقوت را از خود وی گرفته است (تاریخ اربل تصحیح سامی خماس صفار ۱: ۳۱۹- ۳۲٤) ن. ك چ ع ۱: ۱۸۷، فارسی ص ۱۷٤ پانوشت ۳.

مسعودی: علی پسر حسین (...- ۳٤٦) صاحب «مروج الذهب» و استاد نعمانی صاحب کتاب «الغیبة» یاقوت در ده جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۳۵۱، ترجمه فارسی ص ۳۱۲، پانوشت ٤. در اثر تندی در تشیّع از سازش شیعیان با دربار عباسی مانند وزیر مغربی به امید تندروان به حکومت رسیده به شمال آفریقا رفت ولی از ایشان نیز طرفی نبست تا درگذشت.

مسلم قشیری نیشابوری: (۲۰٤- ۲٦۱) پسر حجاج. او مانند بخاری نیمه گنوسیست بی رفض و خردگرا، قائل به حادث بودن قرآن و همه قوانین بود از بخاری دفاع می نمود. او کتاب «صحیح مسلم» را که دومین کتاب از صحیح های شش گانه سنّیان است بدین مشرب نگاشت، و به همین دلیل از طرف حکومت اسلام طرد شد. (خلکان ج ٤ ص ۲۸۱). یاقوت در این کتاب ۳٤ جا از آثار این مرد نقل می کند. ن. ك به ص ۱٦، پانوشت ۳.

معجم الادباء: ارشاد الاریب الی معرفة الادیب، از یاقوت حموی (٥٧٤- ٦٢٦ ه) چ مأمون در ۲۰ مجلد از وی چاپ مرگلیوث (۱۸۵۸- ۱۹٤۰ م) با افزایشها، قاهره (۱۹۳٦- ۱۹۳۸ م). من در کار خودم با رمز «معجما» به آن حوالت دهم.

معجم البلدان: یاقوت حموی. تصحیح وستنفلد در لایپزیك ۱۸٦٦ م سپس در چ. سعاده ۱۳۲۳ خانجی مصر، چ بیروت دار صادر و جز ایشان چاپ شده است. من با رمز چ. ع- چاپ عربی، با تعیین جلد و صفحه و گاهی با تعیین سطر با رمز «معجمد» به این چاپ وستنفلد حوالت می دهم.

معجم ما استعجم: فرهنگی جغرافیایی با ترتیب مغربی الفبای عربی از بوعبید عبد الله بکری اندلسی، با تصحیح مصطفی سقا، در قاهره به سال ۱۹٤۵ تا ۱۹۵۱ در چهار جلد در ۱٦۲۵ صفحه، با دو فهرست چاپ شده است:

الف: فهرست نام جاها با دو گونه شماره، برای ترتیب خاوری الفبا و ترتیب مغربی آن، در صفحه های ۱۵٦۱ تا ۱٦۲۵.

ب: فهرست همگانی، به ترتیب الفبای خاوری است. ن. ك پیشگفتار یاقوت بر معجم البلدان ص ٦، پانوشت ۲.

معلّا (محمد بن-) ازدی: محمد پسر معلای ازدی بصره ای با کنیت بو عبد الله، یاقوت ۳۱ جا، ضبط واژه ها را از وی نقل می کند. یاقوت گزارش شعر

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۱ ٧٦ کتابنامه ..... ص : ۲۷

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۷۱

ابن مقبل را به خامه او دیده است. (چ ع ۱: ۱٤٦، ترجمه فارسی ص ۱۳۷ پانوشت ٦)

معمر بصری: (۱۱۰- ۲۰۹) بوعبیده پسر مثنی (خلکان ٤: ۳۲۳) در جوانی شعوبی بود و پس از کشیده شدن از راه بیم و امید به همکاری با تشکیلات ضد زنادقه، ضد شعوبی شد. او دارای ۲۰۰ تألیف است. ن. ك چ ع ۱ ص ٤٥، فارسی ص ٤۱ پانوشت ۱ و ص ۲۹۹ پانوشت ٤.

مفضل (قاضی ...):

پسر بو الحجّاج قاضی مصری. ن. ك چ ع ۱: ۵۸ فارسی ص ۵۳ پانوشت ۹. یاقوت در این کتاب ۱٦ جا رو در رو از وی نقل می کند. وستنفلد مرگ او را ٦۲۰ یاد می کند.

مقبل (ابن-): تمیم پسر ابی عجلانی. شاعر عرب است. یاقوت بیش از ۱۵۰ جا، شعر او را به گواه آورده است. ن. ك چ ع ۱ ص ۷۱، ترجمه فارسی ص ٦٧ پانوشت ۲.

مقدسی بیاری: بو عبد الله محمد بنّا، بشّاری (شاید بیاری)، صاحب احسن التقاسیم ترجمه منزوی. ن. ك مقدمه یاقوت بر معجمد چ ع ۱ ص ۷ و ترجمه فارسی ص ۵ پانوشت ۸. من که دو اثر این دو بزرگوار را به فارسی گردانیدم آگاهانه می گویم که اثر مقدسی کوچکتر و پرتر، علمی تر است. اثر، یاقوت بزرگتر و با دقتی کمتر است، مقدسی که میان دو کشور با دو ایده ئولوژی اسلامی سنّی قشری بغداد و خردگرا و گنوسیست اسلامی قاهره، آمد و شد داشت، به خردگرایی از یاقوت نزدیك تر شده بود،

که در زیر سایه بغداد سنّی می زیست و در سفر قاهره نیز زیر سایه نوکران ایّوبی بغداد بود، یاقوت کتاب مقدسی را در دست می داشت، لیکن از آن سود شایسته نبرده و کمتر از نیمی از آن کتاب، بهره برداری کرده است، او ٥٤ جا از مقدسی گرفته و بیش از صد شناسه را به فراموشی سپرده است. من رمز کتاب او را در پانوشتها و این کتابنامه (احسن-) نهاده ام.

مقدسی قیسرانی: بو الفضل محمد پسر طاهر (٤٤٨- ٥٠٧). از منابع کار یاقوت است که ٦٠ جا از وی نقل کند. و در یکی از آنها قیسرانی، از محمد ملقّب به «قل هو الله احد خوان!» یاد می نماید. ن. ك چ ع ۱ ص ۲۱۷ ترجمه فارسی ص ۱۹۸ پانوشت ۳. (ش. ش ۲٦٥٧ از مرآت الجنان ۳: ۱۹٥، تذكرة الحفاظ ٤: ۳۷، حلية الاولياء ۱: ۳۱۷، هدية العارفين ۲: ۸۲، خلكان ٤: ۲۸۷، طبقات سلمى ۲۷٥، ميزان الاعتدال ۳: ۸۷، تحبير ۱: ۸۲، لسان الميزان ٥: ۲۰۷).

منده (ابن-) دوم یحیا (٤٣٤- ٥١١) ابن منده معرب مانده پسر عبد الوهاب، در اصفهان بزاد و همانجا درگذشت او را است «تاریخ اصفهان» (زرکلی ۹: ۱۹٤). در ۲۰ جا از منابع یاقوت است که گویا با واسطه باشد. ن. ك چ ع ۱ ص ٦٦ ترجمه فارسی ٦٠، پانوشت ۰۷

منده (ابن-) یکم محمد (۳۱۰- ۳۹٥) پسر اسحاق پسر محمد پسر یحیا پسر مانده اصفهانی عبدی (زرکلی ٦: ۲٥۳). یاقوت بیست بار از وی نقل دارد. ن. ك چ ع: ۱ ص ۹۰ س ۱۲ پانوشت ۸ ص ۸٥ ترجمه فارسی.

منذر (بو-) ن. ك: كلبی هشام.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۷۲

منصور (بو-): ن. ك: ازهری بومنصور ...

موسی (ابن-) ن. ك: حازمی.

موسی (بو-) ن. ك: مدینی اصفهانی.

مهلبی: حسن پسر احمد (۰۰- ۳۸۰) از نوادگان مهلّب بن ابی صفره است که یاقوت گوید: پدر مهلّب جولاهه بافنده ای از فارسیان جزیره «خارگ» بود و «بسخره» نام داشت چون به چنگ تازیان عمان افتاد، نامش را معرّب کرده «بوصفره» گفتند، سپس در بصره، مهتر (سایس) فرمانده تازیان شد و چون در بصره او را دلیری بی باك شناختند، او را به پسر خواندگی برگزیدند (چ ع ۲: ۳۸۷) با این همه زرکلی (ج ۸: ۲٦۰) او را عرب شمرده یازده تن از دودمانش را که به وزیری و امیری رسیده اند معرفی نموده است. یکی از ایشان حسن پسر محمد (۲۹۱- ۳٥۲) وزیر معز الدوله بویه در بغداد بود و دیگری وزیر عزیز (۳٦٥- ۳۸٦) فاطمی مصر که جای گفتگوی ما اینجاست. آری گویا او از خاندان بزرگ ایرانی تبار مهلّبی باشد که یاقوت شش تن از ایشان را که مدت ۲۸ سال (از ۱٥۱ تا ۱۷۸) در آن سامان حکومت کردند، معرفی نموده است (- چ ع ۱ ص ۳۲۷) یا آنکه او از گروه گنوسیستهایی باشد که پس از شکست سامانیان گنوسیست از بویه ئیان سنّی زده، مانند شابشتی که در ص ٥۲- ٥۳ یاد شد، از خاندان مهلبی بغداد جدا شده به مصر آمده، به دربار اسماعیلیان پناه آورده باشد. یاقوت بیش از شصت جا بی واسطه از وی با نامهایی گوناگون نادرست، و گاهی از کتاب او «عزیزی» نقل کند. ن. ك مقدمه چ ع ۱ ص ۷، ترجمه فارسی ص ٥، پانوشت ۹ و ص ۲۹۱، پانوشت ٤.

نابغه جعدی: شاعر عرب ن. ك چ ع ۱ ص ۸٥، ترجمه فارسی ص ۸۱، پانوشت ۸، یاقوت در ۲۲ جا از شعر او به گواه آورده است.

نباته (ابن-). سعدی عبد العزیز پسر عمر (۳۲۷- ٤۰٥) بونصر سعدی (زرکلی ٤: ۱٤۸) به گفته فیلسوف و طنزنگار بزرگ سده چهارم، بوحیان توحیدی: ابن نباته شاعر می کوشید خود را یك عرب بیابانی نشان دهد. یاقوت ده جا با حذف واسطه از وی نقل کرده است. ن.

ك چ ع ص ۱٥۹، ترجمه فارسی ۱٤۸، پانوشت ٤.

نجار (ابن-) محمد پسر محمود (٥۷۸- ٦٤۳) دوست یاقوت از مردم کرد بغداد و صاحب ذیل تاریخ بغداد در ۱٦ جلد است. (زرکلی ۷: ۳۰۷). یاقوت گاهی او را مجد بن نجّار می نامد (چ ع ۳: ٥٤۳: ۱۸). به گفته وستنفلد یاقوت ۲٥ بار از او نقل کرده است. ن. ك مقدمه چ ع ۱ ص ۸ و ترجمه فارسی ص ۸. پانوشت ٤.

نجیرمی: ابراهیم پسر عبد الله (۰۰- ۳٥٥) بواسحاق از مردم بصره بود، که گویا ریشه در زنجیرم سیراف داشت و به امید آوازه

خوش حکومت گنوسیسم اسلامی به شمال آفریقا مهاجرت کرد و به خدمت کافور اخشیدی درآمد (زرکلی ١: ٤٢ و نجوك زاهره ٤:
٦). یاقوت در واژه نجیرم او را شناسانیده و چهار جا از وی یا از تعلیقات او نقل کرده است. ن. ك چ ع ١ ص ٦٠٠ فارسی ٥٢٣ پانوشت ٢.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٧٣

ندی (بو-): لغت شناس از استادان غندجانی است. یاقوت در چ ع ٣ ص ٨٢٠ غندجانی و این استادش را معرّفی کرده در ١٩ جا تفسیر واژه های جغرافیایی را از وی نقل کرده است. لیکن آثار موهوم بودن در او دیده می شود، که برای استناد دستور زبان عرب ساخته شده است. ن. ك چ ع ١ ص ١٢٧، ترجمه فارسی ١٢١، پانوشت ٢.

نسائی: احمد (٢١٥- ٣٠٣) پسر علی پسر شعیب، از مردم نسای خراسان و نیمه گنوسیست بود. به کشورهای سوریه و مصر رفته، سنّی زده شد. باز هم سنّیانش به عنوان گنوسیست بدعتگزار، از مصر براندند، پس به فلسطین شد و چون در آنجا معاویه را از علی برتر نشمرد، کتك خورد، تا بیمار شد و درگذشت. تن او در بیت المقدس به خاك شد. او دو کتاب «سنن» در حدیث دارد که به بزرگ و کوچك جدا شناخته شده و ششمین صحاح سته است. او مانند بخاری و مسلم به همین سبب تدوین قوانین و سنتها با اندیشه و مشرب ایرانی محکوم و مطرود شد. او کتابی نیز در بررسی راویان حدیث های سست و نادرست و دیگر کتاب «خصایص علی» و «مسند علي و مالك» و جز آنها دارد. یاقوت ١٦ جا از وی ارزش حدیثها را نقل می کند.
نصر (ابو-): ن. ك: جوهری بونصر ...

نصر اسکندری: بو الفتح فزاری م ٥٦١. پسر عبد الرحمن. از اسکندریه مصر به بغداد و اصفهان آمده، در اینجا درگذشت. یاقوت او را گاهی بنام بو الفتح، و بیشتر بنام نصر می خواند. ن. ك چ ع ١ مقدمه و ترجمه فارسی ص ٨، پانوشت ٦.
نصیب: پسر رباح م ١٠٨، به اعتراف خودش، از شعر سازان به نام عرب دوران جاهلیت است. ن. ك چ ع ١ ص ٢٥٣ و ترجمه فارسی ص ٢٢٨، پانوشت ٢ و اغانی ج ١ ص ٣٢٥.

نضر شمیّل: نضر پسر شمیل (١٢٢- ٢٠٤) زاده و در گذشته در مرو است. او ده رساله لغت شناسی دارد (زرکلی ٨: ٣٥٧) که برخی از آنها نشان فارسی دانستن او است (چ ع: ٤: ٥٢: ١١)، یاقوت نزدیك پنجاه جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ١ ص ٣٨، ترجمه فارسی ص ٣٦ پانوشت ١.

نعیم (بو-) اصفهانی احمد (٣٣٦- ٤٣٠) پسر عبد الله زادگاه و گورگاهش اصفهان بود گنوسیست و صاحب «حلیة الاولیاء» است (زرکلی ١: ١٥٠ و خلکان ١: ٧٥ و میزان الاعتدال ١: ٥٢ و لسان المیزان ١: ٢٠١)، نیای چهارم او مهران زردشتی گری را به اسلام گنوسیستی با توحید اشراقی ایرانی پس از کشتن مزدك که داشت، تبدیل کرد، و مولای عبد الله جعفر بن ابی طالب او را است «ذکر اخبار اصفهان» و جز آن. یاقوت ١٦ بار از او نقل کرده است. ن. ك چ ع ١ ص ٥٨، ترجمه فارسی ص ٥٤، پانوشت ٤.

نفطویه ابراهیم پسر محمد مهلّبی (٢٤٤- ٣٢٣) از خاندان بزرگ مهلبی یاد شده در صفحه پیش بود و از موسسان دستور زبان عرب شد. (معجما ١: ٢٥٤). او برده قبیله ازد بود، در واسط زاده شده. یاقوت ده جا، با واسطه از وی، یا از روی کتابش، نقل
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٧٤
می کند. ن. ك چ ع ١ ص ٣٦٣، ترجمه فارسی ص ٣٢٤ پانوشت ٢.

نقض: یا نقض الفضائح، تصحیح جلال الدین محدث. چ تهران ١٣٥٨ خ در ٧٢٠ ص و تعلیقات آن در دو مجلد (١٤٨٠ ص). گوشه ای از چگونگی گسترش گنوسیسم اسلامی در ایران در سده ششم، در این کتاب منعکس شده است. تألیف عبد الجلیل قزوینی رازی در سال ٥٥٦ است. من در تهیه پانوشتهای معجمد، از این کتاب با نشان «نقض» یاد کرده ام. (ذ ٢٤: ٢٨٣، ٢٨٥).
نقطه (ابن-) محمد پسر عبد الغنی (م ٦٢٩) بغدادی. همروزگار او «خلکان ٤: ٢٦؛ از مستوفی در تاریخ اربیل» احوال او را آورده است.
او راست «تقیید» در راوی شناسی. یاقوت در ٢١ جا، زندگینامه کسانی را از وی نقل می کند ن. ك: چ ع ١ ص ٣٢٣، ترجمه فارسی ص ٢٨٨ پانوشت ٥.

نیشابوری: حسین (٢٧٧- ٣٤٩) پسر علی صایغ. (زرکلی ٢: ٢٦٦ ش ش ٩٥٩ از شذرات ٢: ٣٢٤ کنی و القاب ٢: ١٥٤، نجوم زاهرة ٣:
٣٢٤، تذکرة الحفاظ ٣: ١١٠، تاریخ بغداد ٨: ٧١، مرآت الجنان ٢: ٣٤٣، منتظم ٦: ٣٩٦. فهرست اعلام ذریعه ٣: ٢٥٦٩)
یاقوت در این کتاب ١٧ جا از وی نقل کرده و احوالش را در چ ع ٤: ٨٦٠ آورده است. ن. ك چ ع ١: ٤١٣ ترجمه فارسی ص ٣٦٦، پانوشت ١.
واضح (ابن-): احمد بن واضح پسر اسحاق پسر جعفر یعقوبی از خاندان مسلمان گنوسیست. جهانگرد، مولای منصور دوانیقی عباسی در سال ١٦٢ فرماندار مصر بود. او را است:
١- «بلدان» که یوینبول آن را در ١٥٤ ص در لیدن ١٨٦٠ م. چاپ و پخش کرد.
٢- تاریخ یعقوبی دو مجلّد، تحقیق هوتسما (١٨٥١- ١٩٤٣ م) خاورشناس هلندی، ترجمه فارسی از دکتر آیتی محمد ابراهیم. (١٣٣٣ ق- ...) در دو مجلّد ٦١٠+ ٦٤٤ ص در تهران ١٣٤١ تا ١٣٤٣ خ چاپ شده است.
با اینکه یاقوت در دیباچه (چ ع ١ ص ٧، ترجمه فارسی ٥ پانوشت ٢) او را از منابع اصلی کار شمرده، جز در چند جا از او یاد نمی کند.
واقدی: محمد (١٣٠- ٢٠٧) پسر عمر پسر واقد (- آتشبان) برده قبیله اسلم بود. (ندیم ترجمه ص ١٦٤- ١٦٦، خلکان ٣: ٤٧٠، زرکلی ٧: ٢٠٠) او گنوسیست ناسنّی، و شاید شیعی است (فهرست ذریعه ٢٢٠٥) یاقوت ٤٣ جا از کتابهای این دانشمند، به صورت: واقدی گوید ... و از «طبقات الصحابه» محمد بن سعد که برده این برده بود به صورت: «محمد بن سعد گوید ...» نقل می کند. ن. ك چ ع ١ ص ٣٦٠ فارسی ص ٣٢١، پانوشت ٣.
وشانی: بوعلی استاد قصری. ن. ك: قصری
ولید شرقی: پسر حصین قطامی (م ١٥٥- زرکلی ٩: ١٣٩). ن. ك چ ع ١: ٥٤١ فارسی ص ٤٧٤، پانوشت ١ یاقوت ١٧ جا از وی که گویا به واسطه کلبی یا دیگری باشد، نسبنامه نقل می کند.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ١، ص: ٧٥

وهب (ابن-) عبد الله (١٢٥- ١٩٧) آزاد شده یزید فهری در مصر بزاد و در همانجا درگذشت. دو کتاب «موطّاء» کبیر و صغیر را او در مدت ٢٠ سال برای مالك بن انس، امام سنّیان (٩٥- ١٧٩) نگاشته است (خلکان ٢: ٢٤١: ١) ابن وهب از منابع یاقوت است و در ١٥ جا از وی مطالب جغرافیای مذهبی حج را نقل می کند. ن. ك چ ع ١ ص ١٦٣، ترجمه فارسی ص ١٥١، پانوشت ٥.
هذبانی: ن. ك: یعقوب هذبانی- چ ع ١ ص ١٧٤، فارسی ص ١٦١- ١٦٢.
هروی: بو الحسن علی (م ٦١١) پسر بوبکر، جهانگرد بود و تاریخ نگار شد. ریشه در هرات داشت. در موصل زاده شد و در حلب می زیست. یاقوت از گفته خود هروی نقل آرد که: در سال ٥٦٧ به قدس آمدم و در شهر خلیل (حبرون) گورگاه پیامبران را دیدار کردم (چ ع ٢: ٤٦٨) خلکان نکوهش گرانه گوید: به هر جا که دستش می رسید خط می نوشت، من خط او را بر در وضوخانه نیز دیدم که این متلك نوشته بود «بیت المال فی بیت الماء- جای اندوخته در دستشویی است» با این حال او فاضل بود و با دانش کیمیا، به دربار ملك ظاهر پسر صلاح الدین ایوبی تقرب یافت، تا برایش رباطی برپا کرد که در آن درس می گفت، و در همانجا به خاك شد. من شاخه خشکیده ای را دیدم که خود او چیده و وصیت کرده بود بر گورش نهاده شود.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ١ ٧٦ کتابنامه ..... ص : ٢٧

سپس سه کتاب «تذکرة هرویه»، «خطب هرویه» و «اشارات الی معرفة الزیارات» را به هروی نسبت داده است. یاقوت در این کتاب ١١ جا، مطالب تاریخ و جغرافیا از وی نقل می کند.
هریره: (بو-) دوسی (٢١- ٥٩) از یاران پیامبر (ص) است. شیخ محمود بوریه کتابی در زندگینامه این مرد بنام «شیخ المضیرة»- پیر دوغ با (ثعالبی انزابی نژاد ص ٣١٣) به عربی چاپ کرده او را دروغ پرداز خوانده است. یاقوت ٢٠ جا از وی نقل می کند.
ن. ك چ ع ١ ص ٢٧٩، ترجمه فارسی ص ٢٤٨، پانوشت ٣.
هشام (ابن-) بازسازی کننده سیره ابن اسحاق است. ن. ك ابن اسحاق.

هشام کلبی: ن. ك کلبی هشام، و مقدمه چ ع ۱ ص ۷، ترجمه فارسی ۷ پانوشت ٦.
هلال صابی: پسر محسن (۳۵۹- ٤٤۸) از خاندان صابیان عرب شده در شمار مترجمان از سریانی به عربی است (زرکلی ۹: ۹٤). تاریخ «صابی» را آمد روز به عنوان دنباله تاریخ طبری چاپ کرد. یاقوت در معجمد ۱۲ جا از کتاب او نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۹۰، ترجمه فارسی ص ۸۵، پانوشت ۹.
همام معری: پسر فضل معاصر بو العلاء معری (۳٦۳- ٤٤۹) بود و تاریخی نگاشت. یاقوت ۹ جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۸۷، ترجمه فارسی ص ۸۳، پانوشت ٤.
همدانی: احمد پسر اسحاق. یاقوت تنها در یکجا (چ ع ۲: ۱۹: ۳) تاریخچه حایط العجوز مصر را از وی نقل کرده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤ مقدمه یاقوت ..... ص : ۱
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۷٦
هنائی: یاقوت در چ ع ۲: ۵۳۰ و ٤: ٦۰۸، از کتاب «منضّد» تألیف او که به خامه خودش دیده است نقل می کند. زرکلی در ج ۱ ص ۳۷۳ کسی را بنام اهیف پسر حمحام هنائی (م ۲۸۰) که یکی از سرداران خوارج اباضی عمان است به نقل از کتاب «تحفة الاعیان فی سیرة اهل عمان» ج ۱ ص ۲۰۱ می آورد، لیکن کتابی بدو نسبت نداده است.
هوازنی: یاقوت در چ ع ۳ ص ۷٦۷ س ۱۳ معنی واژه «غابه» را از این مرد نقل می نماید. این نام در فهرست وستنفلد نیز دیده نمی شود. هوازن نام قبیله ای از تازیان بوده، که یاقوت بنا بر فهرست وستنفلد (ج ٦ ص ۲٦۲) ۲۲ جا از آنان یاد می نماید.
هیثم: پسر عدی منبجی (۱۱٤- ۲۰۷) گویا آرامی تبار عرب شده است. یاقوت بیش از ده جا درباره ریشه شناسی واژه ها از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ۲۰٦ فارسی ص ۱۸۸، پانوشت ۷. از «منبج» به کوفه آمده، و در فم الصلح واسط کارمند حسن سهل سرخسی بوده است. و به تهمت بدگویی از عباس نیای خلیفگان چندی در زندان بود (زرکلی ۹: ۱۱٤).
یحیا پسر مبارك: ندیم مهدی عباسی از منابع کار یاقوت است. ن. ك: یزیدی بومحمد و چ ع ۱ ص ۱۵۹.
یحیا بن معین: (۱۵۸- ۲۳۳) بوزکریا بغدادی مولای قبیله مرّه. پدرش مامور خراج ری بود، و او در نقیای انبار زاده شد و در مدینه به ایام حجّ درگذشت. زندگینامه اش را زرکلی از خلکان و تاریخ بغداد آورده است. یاقوت ۲۵ جا از وی نقل می کند. ن. ك چ ع ۱ ص ٦۹ فارسی ص ٦٤ پانوشت ۲.
یزیدی: بو محمد یحیا پسر مبارك (۱۳۸- ۲۰۲) پسر مغیره عدوی ولاء، چون آموزگار فرزندان یزید حمیری دائی مهدی و ندیم خود مهدی بود، به نسبت یزیدی شناخته شد. هارون رشید او را به آموزگاری مأمون گمارد و چنان بود تا ندیم او شد، و با وی به مرو رفت و معتزلی شد و در آنجا درگذشت. چند کتاب درباره ادبیات عرب به وی نسبت داده اند (معجما ۲۰: ۳۰، زرکلی ۹: ۲۰۵). او که به معتزله گرایی متهم بود دیوان شعر فضل لهبی و شعر عمر ربیعه را گردآوری کرد. یاقوت بیش از ۱۵ جا از وی یاد می کند. وستنفلد یکبار او را در ج ٦ ص ۷۰٤ به عنوان ابو محمد یزیدی یحیا بن مبارك، و بار دیگر بنام یزیدی (در ص ۷۷٤) با افزایش واژه «ابراهیم» آورده است. ن. ك چ ع ۱ ص ۱۵۹، ترجمه فارسی ص ۱٤۸ پانوشت ۵.
یعقوب هذبانی: پسر حسن از دوستان همروزگار و کرد یاقوت است که ۱۳ جا از وی درباره شهرهای کردستان نقل دارد. ن. ك چ ع ۱ ص ۱۷٤، ترجمه فارسی ص ۱٦۱ و ۱٦۲ پانوشت ۵ و ۱.
یقطینی؛ علی بن یقطین: از منابع است، لیکن تنها یك جا نام او یاد شده است. ن. ك چ ع ۱: ٦۸۱، فارسی ۵۸۹، پانوشت ۱ و علی بن یقطین در همین
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۱، ص: ۷۷
کتابنامه.
یقظان (بو-): سحیم یا عامر اسود، پسر حفص. ندیم ترجمه ص ۱۵۹ مرگ او را ۱۷۰ یا ۱۹۰ آورده است. ن. ك چ ع ۱ ص ۱۲۹ فارسی ص ۱۲۱ پانوشت ۲.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱
مقدمه یاقوت
[
۱] سپاس و ستایش خداوندی را که زمین را چونان گاهواره نهاد، و با کوهها آن را میخکوب کرد، و پستی ها و بلندیها و بیابانها

و شهرها و کشورها نهاد. سپس چشمه ها را از دره ها به رودخانه ها و آنگاه به دریاها روان کرد. و خانه سازی را به مردم آموخت تا در کوه ها خانه تراشیدند و در دشت ها شهرها را بنیان نهادند و آب از چاهها برآوردند. آز و فزونخواهی در ایشان نهاد تا اینها را هر چه استوارتر سازند، تا آیندگان را عبرت بود. سپس از مردم گلایه کرد که: چرا به جهانگردی نمی روند تا ببینند بر گذشتگانی که از ایشان بیشتر و نیرومندتر و پرکارتر بودند چه رفته و چرا هیچ سودی برای ایشان نداشته است؟ (مؤمن: ٤٠: ٨٢)

خدا را می ستایم بر آنچه داد و بدان راهنمایی کرد و فهمانید، صلوات بر بهترین پیامبرانش و برگزیده برگزیدگانش که آورنده آیین روشن است و در شأن او فرمود: ما تو را جز برای رحمت به جهانیان نفرستادیم (انبیاء: ۲۱: ۱۰۷). درود بر خاندان گرانقدر و یاران پاکیزه او باد همیشه. اما بعد:

این کتابی است در نام شهرها، کوه ها، دشت ها، زمینها، بیابانها، محله ها، دیه ها، دریاها، رودخانه ها، استخرها، بتها «۱».

انگیزه این نگارش و پیگیری گردآوری آن، بیکاری و بازی و یا خواهش نفسانی، یا ترس از چیزی، یا وطن دوستی، یا امید رسیدن به دوست و آرامش، هیچ یك نبود، بلکه من انجام دادن این کار را بایسته دانستم، و با توانی که در خود دیدم، داوطلب شدن را واجب شمردم. کتاب عزیز کریم مرا بدین وظیفه آشنا کرد و راهنمایی نمود. خدای تعالی در آنجا [۲] که می خواهد نشانهای خود را بر بندگانش نمایان سازد و حجت را برای کیفر آینده ایشان تمام نماید می گوید: چرا در زمین گردش نکردید تا دلی خردگرا و گوشی شنوا بیابید؟ که کوری تنها به چشم نیست، بلکه دل در سینه کور می شود (حج:

۲۲: ٤٦). این هشداری است برای کسانی که شهرها را می گردند و چیزی در نمی یابند، تاریخ گذشته را می خوانند و عبرت نمی گیرند. راستگوترین گوینده می گوید: بگو گردش کنید و دریابید که پایان کار ناباوران چگونه بود «۲» یعنی به دیدار آنان بنگرید، چگونه ویران شد، آثارشان به خاك رفت، این کیفر نافرمانی و کردار ناشایست ایشان است. مانند این

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲

آیت های استوار بسیار است، نخستین آنها توبیخ است که چرا فرمان گردش را انجام ندادید؟ دومین آنها دستور است و کار بست آن واجب. این دستور کتاب خدا است که نادرستی بدان راه نیابد و کم و کاست ندارد. در حدیث بزرگان نیز از گفته عیسی بن مریم (ع) است که: دنیا مسافرخانه و جای رنج کشیدن است، پس در آن گردش کنید و از بازمانده گذشتگان پند گیرید. قس پسر ساعده که پیامبر (ص) درباره او گفت: او به تنهایی همچون یك امت، به رستخیز خواهد شد، چنین می گوید: رساترین پند، جهانگردی و دیدار از جایگاه گذشتگان است. شاعران نیز همواره شاهان و خلیفگان و امیران را به سبب گردش در شهرها و گذر از پست و بلندیها، ستایش می کنند. شاعری در ستایش معتصم گوید:

تناولت اطراف البلاد بقدرة کأنّك فیها تبتغی اثر الخضر «۱»

هنگامی که توان دیدن با چشمان نباشد ناگزیر از جستجوی گزارشها هستیم. پس بر ما واجب است که مسلمانان را از این دانش که یافته ایم آگاه سازیم و از آنچه خداوند به ما آموزش داد و ما با دقت آموختیم به دیگران بیاموزیم، زیرا که شناختن اینها «۲» نیاز همگان است و هر کس در هر دانش گام بردارد یا بخشی یا فصلی یا فنی از آن را داشته باشد بدین دانش نیازمند است. با این همه، کسی را ندیدم که به جستجوی این نامها بپردازد و تاریکی آنها را روشن سازد. من بسیاری تاریخ نگاران و شعرشناسان را دیدم که عمر خود در راه درست خواندن آنها صرف کردند اما باز هم برای تلفّظ درست آنها در اخبار سنت و روایت حدیثها [۳] به هر در می زنند و به هر دفتر سر می کشند و می کوشند تا شکل درست واژه را از معنی آن بیابند، معنی نخستین بخش واژه را، از دومین بخش دریابند، که پایان برخی معنی آغاز آن را روشن می کند و آغاز برخی معنی بخش پایانین را می نمایاند. همین که با نام جایگاهی برخورد کنند که پیشآمدی در آن رویداده است، در می مانند، زیرا که این نیازمند نقل و روایت است نه عقل و درایت، پس یا به اشتباه افتند و یا به مغالطه پردازند و از صدای بلند خود می کاهند.

باری بیشتر نسخه های خوش خط و با نقطه و ضبط را نیز دیدم که نام جایگاه ها در آن ناخوانا و تحریف شده و نادرست نوشته شده است و نویسنده از نادانی آن را به خیال خود نقاشی کرده است. و چه بسا پیشوایی گرانمایه و سروری سترگ و سرداری بزرگ به جایگاهی ناشناخته نسبت داده می شود و خواننده، تیر را به تاریکی رها می کند، و اگر از دانشمندی پرسیده شود، خود را به نیمه پست دانستن «۳» که «نمی دانم» است در می آویزد، و این برای مردی فاضل خوشایند نیست. و چون بخواهد پی جویی

كند دستش به جايى بند نشود. و اين كمبودها همه از بى اعتنايى بدين دانش ارزشمند و پشت كردن به اين فن گرانقدر است. كدامين با معرفت است كه از شناخت نام جايگاهها و ضبط تلفّظ آنها بى نياز باشد؟ همه مردم در نيازمندى بدين دانش برابرند و گفتگو درباره آن در همه محفلها آشكار است، زيرا برخى از اين جايگاهها ميقات حج است، يا جايگاه يكى از ياران پيامبر (ص) و تابعان و زيارتگاه اوليا و نيكان، يا جايگاه جنگهاى پيامبر (ص) و فتوحات خليفگان راشد است كه گاهى با زور و گاهى به صلح و امان نامه گشوده شده است، و هر يك از اينها حكمى شرعى ويژه خود دارد و درباره فى ء و اندازه گزيت و خراج و دادن اقطاعها و آشتى نامه ها و واپس انداختن سر رسيدها است كه ندانستن آنها براى يك حقوق دان شايسته نيست و نشناختن زير و بم آن نزد پيشوايان و اميران پذيرفته

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣

نباشد، زيرا كه از لوازم فتوا دادن [٤] بنا بر قواعد اسلامى مى باشد.

نياز تاريخنگاران و اهل حديث نيز بدين دانش از نياز گلستان به باران و نياز بيمار به سلامتى بيشتر است، زيرا پشتوانه دانش ايشان است و كمتر صفحه يا سطرى از كتابهاى آنان است كه از اين واژه ها تهى باشد.

نياز اهل حكمت و تفهيم، پزشكى و ستاره شناسى نيز كم از گروههاى ياد شده نيست. پزشك براى آگاهى از آب و هواى شهرها و ستاره شناس براى طالع يابى و ستاره بينى هر شهر بدان نياز دارد. ايشان هيچ حكمى را پيش از آگاهى از جاى شهر در اقليمها صادر نتوانند كرد. پزشك كامل كسى است كه مزاج و هواى هر شهر را بداند و از خوبى و بدى گياه و آب شهر آگاه باشد. و چون نياز ايشان بدين علم ضرورى بود و فهم آن جنبه فلسفى داشت، بسيارى از دانشمندان گذشته كتابها نگاشته آن را «جغرافيا» به معنى «زمين نما» ناميدند و ديگران مانند جالينوس و بقراط و جز ايشان كتابهايى درباره ويژگى و آب و هواى شهرها نگاشتند.

نياز ادب شناسان بدان نيز جاى گفتگو ندارد، زيرا كه يكى از لوازم لغت شناسى و فهم شواهد نحوى و ابزار كار شاعر در زيبا كردن شعر خود، به آوردن درست آن واژه ها و آرايش رشته نظم خود به دانه هاى گوهر آنها است. زيرا شعر هيچگاه بى آن زيبا نشود و شنونده جز با شنيدن واژگان «حاجر»، «زرود»، «دهناء» «هبود» لذت نبرد مگر آنكه تا به ياد شن زار «رضوا» افتد. پس بر شاعر است كه نام را درست تلفّظ كند و ريشه اش را بداند و از جايگاهش و آب و هواى خشك يا خرم آن و پستى و بلندى زمين آن آگاه باشد. زيرا كه هر گاه در شعر خود آن را دره بخواند، و كوه باشد، يا بيابان را كوه، يا رود را بيابان، يا ديه را رودخانه، يا شكاف كوه راديه، يا ريگزار را صخره، يا باغچه را ريگزار، يا زمين هموار را باغچه، يا مرداب را هموار، يا سنگلاخ را مرداب، يا شوره زار را سنگلاخ، يا سنگستان را شوره زار يا زمين هموار را سنگستان يا سنگلاخ بخواند و يا باخترى را خاورى، يا شمالى را جنوبى بنامد، ارزش شاعر پايين خواهد آمد و بازيچه اى خنده آور خواهد شد.

از برخى دانشمندان [٥] آورده اند كه درباره شعر زير

انّ بالشّعب الذي دون سلع لقتيلا دمه ما يطلّ «١»

گفته اند كه اين شعر به نادرست به «تابّط شرّا» نسبت داده شده است، زيرا كه در زير «سلع» دره نيست. در همين روزگار ما، يكى از پيشوايان بزرگ ادب كه براى مشكل گشايى ادبى از او كمك مى گيرند، كتابى در گزارش مقامات حريرى بومحمد قاسم پسر على پسر محمد نگاشت. وى در اين شرح «٢» با پرده برداشتن از اسرار بلاغت و فصاحت كتاب مقامات چشمها را خيره و انديشه ها را روشن كرده، گنگى برخى الفاظ را باز و معانى پيچيده آن را بگشود، با آوردن همانند و نمونه مشكلات آن را باز كرد، تا آنجا كه همگى دانشمندان بر درستى كار اين گزارشگر همداستانند، و تفسير و تعليل هاى او را پذيرا، نسخه هاى آن در جهان پراكنده شده و هيچ صاحب نظر سختگيرى بر چيزى از گفته هاى او خرده نتوانست گرفتن. ولى چون اين مرد به نام جايگاهها مى رسد كه پايه مقامات حريرى برآنست، حلقه گوهرين دانش وى گسسته مى گردد و رشته هاى او پنبه مى شود و كاروان دانش او از رفتار باز مى ماند. گاه اشتباه مى نمايد و گاه درهم مى ريزد و به گرداب نادانى فرو مى رود. او در مقامه «كرجيه» مى گويد: كرج شهريست ميان همدان و آذربايجان، در صورتى كه ميان

معجم البلدان/ترجمه ج ١ ١٠ مقدمه ياقوت ..... ص : ١

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤

همدان و اصفهان می باشد. زیرا کسی که از همدان به سوی اصفهان می رود رو به سوی جنوب خاوری دارد و کسی که از همدان به آذربایجان می رود رو به سوی شمال باختری دارد و این رونده درست پشت خود به آن رونده دارد. او در مقامه «برقعیدیه» نیز می گوید برقعید قصبه جزیره است، در حالی که آن یکی از دیه های بقعاء موصل است و ارزش شهر بودن ندارد چه رسد که قصبه باشد. در مقامه «تبریزیه» نیز می گوید: تبریز شهری از مراکز شام است و میان آن تا منبج بیست فرسنگ است، ولی تبریز معروف تر از آن است که کسی نشناسد زیرا از بخشهای آذربایجان است و مهمترین شهر آن بشمار می رود [٦] و جز اینها از نادرستیها. از این رو این مرد بزرگ مضحکه بیکارگان و سخریه کنندگان شد و راه را برای سرزنش گران باز کرد. هر چند این در برابر خدمتهای بزرگ او اندك است، ولی هر گاه او کتاب مرجعی برای این کار می داشت که بدان پناه ببرد، از این بیچارگی رهایی داشت و از این گودال به بالا می آمد.
یکی از چیزها که مرا به نگارش این کتاب برانگیخت آن بود که روزی به سال ٦١٥ «١» در مرو شاه جان در مجلس پیر ما، امام سعید شهید فخر الدین بو المظفر عبد الرحیم پسر حافظ تاج الاسلام بو سعد عبد الکریم سمعانی «٢» که خدا روانشان شاد گرداند، درباره «حباشه» پرسیدند که نام جایگاهی است و در حدیث پیامبر آمده است، که بازاری از بازارهای تازیان در جاهلیّت بود، من گفتم: به نظر من باید حباشه به ضم حاء باشد زیرا که ریشه حباشه به معنی گروهی مردم است که از قبیله های گوناگون بودند. و «حبشت له حباشة» یعنی چیزی را برایش گرد آوردم. یکی از شنوندگان که محدّث نیز بود، فریاد برآورد که حباشه با فتح حاء است و بر آن اصرار ورزید و بی دلیل لجبازی نمود. چون دلیل علمی ریشه شناسانه او را سود نداشت، من به دنبال دلیل نقلی در کتابهای «غریب الحدیث» و لغتنامه ها که در مرو بسیار بود گشتم و چیزی نیافتم مگر پس از آنکه آن کشاکش به پایان رسید و از دلیل مایوس شده بودم، به هر حال، سپاس خدا را که درست همان بود که من گفته بودم. پس به اندیشه من فتاد که نیاز به کتابی در این زمینه هست که این واژگان را به درستی ضبط کند، تا در چنین پیشامدها راهنما باشد. بر آن شدم که پیشگام شوم و سینه ام برای چنین دست آورد، که پیشینیانش فراموش کرده و پسینیان نیز بدان راه نیافته اند، باز شد. که گفته اند: چه بسا کارها که پیشینیانش برای پسینیان برجا نهاده اند. چه خوش گفت ابو عثمان که: زیان بخش ترین اندیشه برای مردم علم آنست که گوید: گذشتگان چیزی برای جستجو برای آیندگان باقی نگذارده اند. زیرا که این اندیشه همت افراد را در جستجو سست می کند.
باری [٧] گذشتگان نیز کتابهایی در نام جایگاهها نگاشته بودند و من از ایشان پیروی کردم. این کتابها بر دو گونه اند:
یکی آن که برای شناخت دشتها و بیابانها و منازل تازیان که در اخبار و شعرهایشان آمده است ساخته شده است و دیگر کسانی که برای شناخت شهرهای آباد و کشورهای مشهور کار کرده اند، مانند فیلسوفان و حکیمانی چون افلاطون، فیثاغورث، بطلمیوس و بسیاری جز ایشان، که کتابهای خود را «جغرافیا» نامیده اند، با غین نقطه دار و راء بی نقطه، که شنیده ام به معنی «نقشه زمین» است. من چند تا از آنها را دیدم و بیشتر جایگاه های یاد شده در آن برای من ناشناخته بود
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵
زیرا گذشت روزگار آنها را از میان برده است. گروه دیگر، مسلمانانی بودند که راه ایشان را رفته و به شناخت شهرها و کشورها و اندازه فاصله راهها پرداخته اند، مانند ابن خرداد به «١» و احمد بن واضح «٢» و جیهانی «٣» و ابن فقیه «٤» و بوزید بلخی «٥» و بو اسحاق استخری «٦» و ابن حوقل «٧» و بو عبد الله بشاری «٨» و حسن پسر احمد مهلبی «٩» و ابن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦
بوعون بغدادی «١» و بوعبید بکری «٢» که کتابی به نام «مسالك و ممالك» دارد.
آنان که به شناخت جایگاه های تازیان بیابانی بسنده کرده اند طبقه ادیبانند چون بوسعید اصمعی «٣» که کتاب او را به روایت بن درید از عبد الرحمن از عمویش به دست آوردم، و بوعبید سکونی «٤» و نیز حسن بن احمد همدانی «٥» نگارنده
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٧
کتاب جزیرة العرب، و بو اشعث کندی «١» درباره کوهستان تهامه، و بوسعید سیرافی «٢» که شنیدم کتابی درباره جزیرة العرب دارد، و بو محمد اسود غندجانی «٣»، که کتاب «میاه العرب» را دارد و بوزیاد کلابی «٤» که در «نوادر» خود بسیاری از آنها را آورد، و من بیشتر آنها را به دست آوردم. و محمد پسر ادریس بن ابی حفصه «٥» که کتابی از او به نام «مناهل العرب» دیدم.

و هشام پسر محمد کلبی «٦» که کتابی از وی دیدم به نام «اشتقاق البلدان». و بو القاسم زمخشری «٧» که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٨
کتابی نیکو در آن دارد و بو الحسن عمرانی «١» شاگرد زمخشری که کتاب استاد خود را گرفته و بر آن افزوده است و من آن را دیده ام، و بو عبید بکری آندلسی «٢»، که کتابی به نام «معجم ما استعجم من أسماء البقاع» ساخت و من آن را [٨] با جستجوی بسیار نیافتم و بوبکر محمد پسر موسی حازمی «٣» که کتاب «ما اختلف و ائتلف من اسمائها» دارد، سپس دوست من حافظ امام بو عبد الله محمد بن محمود بن النجار «٤» که خدایش پاداش نیك دهاد، مختصری را به من نشان داد که حافظ بو موسی محمد بن عمر اصفهانی «٥» از کتابی برگرفته بود که ابو الفتح نصر پسر عبد الرحمن اسکندری «٦» نحوی درباره نامهای گوناگون یك شهر، و شهرهای همنام نگاشته بود، و من آن را کتابی دقیق یافتم که عمری را در آن صرف کرده و اثری نیکو برآورده است، و دانستم که حازمی آن را برداشته به نام خود کرده است، و راویان نادانسته آن را روایت کرده اند. من در آغاز کار که این کتاب را دیده بودم بزرگ می داشتم ولی آن را لقمه بزرگتر از دهان وی می دانستم، تا اینکه خداوند سرّ آن را برایم آشکار کرد و واقع را یافتم و لذا پس من هر چه را از کتاب نصر گرفتم به خود وی نسبت دادم و رنج او را نادیده نگرفتم، خدایش رحمت کناد. اینها کتابهایی است که درباره جغرافیا نگارش یافته و من از آنها نقل نمودم، سپس به نقل از دیوانهای عرب و کتب محدّثان و تاریخهای ادیبان و حدیث شناسان و گفته هایی که از ایشان شنیدم و آنچه خود در سفرهایم دیدم، پرداختم که چند برابر آنست.
طبقه نخست: نام جایگاه ها در کتابهای جغرافیا نگاران به دست نسخه نویسان چنان تحریف و مسخ شده است که مانند نبودن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٩
طبقه دوم «١»، هر چند در متن هایی ثبت شده و به خط دانشمندان تایید گردیده است، ولی چون مقصود آنان تنها درست کردن تلفّظ بود. و کاری با مطالب و بیان عوارض جغرافیایی نداشتند و به کوتاه نویسی بسنده می کردند، هیچگونه ترتیبی بدان نداده اند، چنانکه هیچ دردی را دوا نمی کند. پس من با کتاب خدا استخاره کردم و آنچه را که ایشان پراکنده کرده بودند به ترتیب حروف الفبا مانند لغتنامه ها گرد آوردم و وضع هر حرف را که مفتوح یا مضموم یا مکسور یا ساکن است نشان دادم «٢» و شبهات را برطرف کردم و از آن سنگهای شبه، زر ساختم. سپس هر گاه واژه عربی باشد اشتقاق صرفی ریشه آن را، و اگر عجمی بود معنی آن را تا آنجا که می دانستم یاد کردم. سپس [٩] نشان دادم که در کدام اقلیم جغرافیایی است، و طالع نجومی آن و ستاره چیره بر آن کدام است، و چه کسی آن شهر را ساخته و شهرهای نزدیك بدان کدام است، و چه اندازه از آن دور است، و ویژگیهای آن چیست و شگفتیهائی که از آن گفته اند و برخی از بزرگان و نیکان و یاران پیامبر و تابعان که در آن خاك شده اند و برخی شعرها که درباره آن سروده شده و ضبط درست نام آن را نشان می دهد، و تاریخ گشودن آن به دست مسلمانان و سرداری که آن را فتح کرد. و اینکه با زور یا با آشتی گشوده شد. آوردم، تا حکم گزیت و خراج آن مشخص گردد، و این که امروز فرمانروای آنجا کیست. البته همه این آگاهیها را در همه جا نتوانسته ام بیاورم و هیچکس نیز نمی تواند، بلکه درباره شهرهای مهم و معروف بیشتر و درباره دیگر شهرها هر آنچه توانستم کوشش کردم. همه فوائد یا بیشتر آنها را در هر موردی برای تو آماده کردم و زیر و بم آن را مشخص نمودم تا آنجا که گاهی چیزهایی را یاد کردم که خرد پذیرای آن نیست و از عادت به دور است، هر چند از توانایی آفریننده و ترفند آفریدگان به دور نیست. من خود درباره اینها شك دارم و از آن به دورم و نزد خواننده درستی آن را تضمین نمی کنم.
من آنها را برای یادآوری گرد آوردم تا از سودمند آن سود برند. در آنچه درست است دو سود هست و در آنچه نادرست است یك سود، زیرا که من آن را به درستی آنچنان که دیده ام نقل کرده ام تا تو از آنچه گفته شده است آگاه شوی. بیشتر پیشوایان اهل حدیث که در زمان خود مرجع اند، و ما در واجبات و سنت های شرعی پیروا ایشانیم در مسندهائی که می نویسند و در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ١٥ باب نخست در شکل زمین و کوه ها و دریاهایش و جز آن ...... ص : ١٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ١٠

آن حدیثهای پیامبر (ص) را گرد می آورند و میان حلال و حرام جدا می کنند قول نمی دهند که هر روایتی را که در آن آورده اند درست باشد و نادرست در آن یافت نشود با این همه ایشان از گروه راستگویان بیرون نیستند و از پیشوایی بر کنار نمی باشند. ایشان آنچه را شنیده اند آورده اند. [۱۰] کسی دروغگو است که حدیث بسازد، یا از کسی که نشنیده است نقل کند. کسی که آنچه را شنیده روایت کند راستگو است و ضمانت درستی روایت بر عهده راوی است، مگر آنکه مجتهد باشد که در آن صورت حق جرح و تعدیل روایت را دارد و اگر چنین نباشد بایستی بیشتر روایتها را باطل شمارند. وظیفه ما آنست که به ریسمان پیشوایان در آویزیم. هر کس می داند که سختگیران، خسته و خسته کننده اند و نرمش جویان، آرام و آرامش دهنده اند، کیست که معصوم باشد و همه چیز بداند؟، من که اشتباه می کنم گاهی با کوشش نیز گمراه می شوم، هر کس عصمت می خواهد نخست برای خویشتن بخواهد. اگر من نامعصوم بر خطا باشم عذر من پذیرفته است و راه او درست باشد، و اگر می پندارد که او بر حق است با او سخنی ندارم.

چون نگارش این کتاب مدّتها به درازا کشید و من به دلخواه و پسند خود نرسیدم، اینك گویم: اینست آنچه من آوردم.

اینك ماه جوانی من به خسوف پیری رفته و من در اینجا به امید رسیدن به آرزو ایستاده ام تا این دختر را پیش از مرگم به حجله بفرستم، و چون از مرگ ناگهانی می اندیشم، آن را به همین گونه در اختیار خواستاران و منتظران می نهم زیرا به بقای عمرم که با رنج و بیماری دست به گریبان است امیدی ندارم.

با این همه می گویم و باکی از کس ندارم و هر دانشمندی را به مبارزه می خوانم که: این کتاب در رشته خود بی مانند است و سرور همگنان خود است، مانند آن از کسی ساخته نیست مگر فره ایزدی پشتیبان او باشد و دل به دریا زند و در جوانی بدان آغاز کند و عمری دراز یابد و کوشش و پیگیری داشته باشد. آری با اینکه آن را کوچك شمردم خود بزرگ است [۱۱] و هر چندش اندك بشمرم خود بسیار است، البته فراگیر بودن تنها با عمر دراز حاصل نیاید، پس با همتی که خواهان گسترش آنست و چشمی که آرزوی افزودن بر آن را دارد، کتاب را رها می کنم. اگر امید به عمری تازه و امکاناتی دگر داشتم حجم آن را چندبرابر می کردم و صدها بلکه هزارها فائدت بر آن می افزودم. و اگر شتابزده پخش آن و شهرت طلب می بودم حجم آن را کوچکتر و به اندازه همت مردم این روزگار می گرفتم ولی همت من چنین اجازتی به من نداد و از خداوند خواستم که پاداش رنج مرا خود بدهد و مرا به خودم وا مگذارد. جایزه و پاداش شب زنده داری من و خستگی تن و چشم من، دعای سود برندگان و یاد نیك مؤمنان از من است، شاید با نیکان به رستخیز برخیزم.

دانشجویان بارها از من خواستند آن را کوتاه کنم ولی من نپذیرفتم و از سود برندگان از این کتاب می خواهم که مبادا ترکیب آن را بر هم زنند یا کوتاه سازند یا خلاصه بردارند و از زیبائیهایش بکاهند، چه بسا کلمه ای را کسی نپسندد و دیگران بپسندند، اگر پذیرفتی مزد مرا داده ای، خدایت نیکی دهاد و اگر خلاف ورزی نمك ناشناسی، و کیفرت در جهان دگر با خدا باشد. بدان که مختصر کردن یك کتاب همانند آنست که یك چیز کامل را گرفته و اعضاء آن را ببرند و آن را بی دست و پا، یا بی چشم و گوش سازند، یا زیب و زیور یك دوشیزه زیبا را از او بگیرند، یا جنگ افزار یك سرباز را از وی دور سازند. گویند جاحظ کتابی نگاشته بود مشتمل بر چندین باب، پس یکی از هم روزگارانش کتاب را گرفته چیزهایی را از آن انداخت، جاحظ او را فرا خوانده گفت: یك نگارنده همانند یك نقاش است. من در این نگارش صورتی کشیده بودم [۱۲] که دو چشم داشت، تو کورش کردی خدایت کور کناد. دو گوش داشت، تو کندی خدا گوشهایت را بگیرد و دو دست داشت، تو بریدی خدا دستهایت را برکند و یك یك عضوها را برشمرد. مرد از نادانی خود پوزش خواست و توبه نمود.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱

باری من این کتاب را به خامه خودم برای خزانه مولایم، صاحب بزرگوار دانشمند گرانقدر گرانمایه، دارای ریشه پاك و مقامی بلند است، یعنی پیشوای فاضلان، بزرگ وزیران، قاضی جمال الدین بو الحسن علی پسر یوسف پسر ابراهیم پسر عبد الواحد شیبانی «۱» تمیمی که خدایش نگاه دارد و سایه اش را مستدام بدارد و بدخواهانش را هلاك سازد و لشکریانش را پیروز گرداند و دشمن او را نابود سازد، پیشکش کردم. زیرا که من از آغاز زندگی همیشه در رنج و زحمت بودم و با روزگار دست و پنجه نرم می کردم و

پیوسته خواهان آرامش بودم ولی جز رنج نمی دیدم،
فلمّا قضت نفسی من السّیر ما قضت علی ما بلت من شدّة و لیان
تا آنکه سرانجام پس از مدتها کشاکش و انتظار گشایش:
علقت بحبل من حبال ابن یوسف امنت به من طارق الحدثان
دست در دامن عنایت ابن یوسف زدم و از دستبرد حوادث روزگار ایمنی یافتم.
تغطّیت عن دهری بظلّ جناحه فعینی تری دهری و لیس یرانی
فلوتسئل الأیّام عنّی لمادرت و این مکانی ما عرفن مکانی
و در زیر سایه او چنان خود را از چشم بد روزگار پوشانیدم که من روزگار را می دیدم و او مرا نمی دید و اگر از ابنای زمان سراغ مرا می گرفتند نمی دانستند که کیستم و کجا هستم.
او که خدایش بزرگ دارد، پرچم دار دانش روزگار ما است و من دانشی را که از او گرفته ام به او باز پس می دهم و چیزی را از من روایت می کند که من از خود او روایت کرده ام. خدایش پاداش دهاد به محمد و آل بزرگوار او.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲
فهرست پیشگفتار یاقوت
من پیش از آغاز کتاب سخنانی در پنج باب می آورم که بر سودمندی آن بیفزاید:
باب نخست: یادی از شکل زمین و نقل سخنان پیشینیان درباره آن [۱۳] که به وسیله پسینیان به ما رسیده است (چ ع ۱: ۱۳).
باب دوم: در اختلاف ایشان در معنی «اقلیم» و ریشه آن. و قبله شناسی در هر یك (چ ع ۱: ۲۵).
باب سوم: شناخت برخی از الفاظ و اصطلاحات که بسیار به کار می برند مانند برید، فرسنگ، میل، کوره (- خوره) و جز اینها (چ ع ۱: ۳۷).
باب چهارم: حکم شرعی زمین هایی که مسلمانان فتح کردند و چگونگی تقسیم فیی ء و خراج در اراضی که به مصالحه گرفته شده و یا در زمینهایی که با زور شمشیر گشوده شده «مفتوح عنوه» است. (چ ع ۱: ۴۸).
باب پنجم: خلاصه ای در باب اوضاع و احوال شهرها بطور کلی که سبب تکمیل این کتاب شود و خواننده را از کتب دیگر بی نیاز کند. (چ ع ۱: ۵۲).
سپس به خود کتاب می رسم و آن را به بیست و هشت کتاب به شمار حرفهای الفبا و هر حرف را نیز به ۲۸ باب برای حرف دوم تقسیم می کنم و در هر بخش حرف سوم و چهارم را تا هر چند حرف که در آن نام باشد می آورم و کاری با ریشه واژه ندارم، زیرا همه آنها اسم خاص و نوساز است و بیشتر آنها تازی و ریشه دار نیست. و این ترتیب ساده تر است. و توفیق ما از خدا است، و آن را «معجم البلدان» نامیدم که برابر معنی آن است. آغاز پاکنویس آن در شب ۲۱ محرم ۶۲۵ «۱» بود با کمك خدا.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳
[پیشگفتار یاقوت]
باب نخست در شکل زمین و کوه ها و دریاهایش و جز آن
خدای عزّ و جل می فرماید: [آیا زمین را گهواره شما ننهادیم و کوه ها را میخهای آن نکردیم (نباء ۷۸: ۶).] و نیز می گوید: [خداوند زمین را برای شما فرش کرد (نوح ۷۱: ۱۹)] [۱۴] مفسران گویند: «مقصود از فرش- بساط و گهواره- مهاد و آرامشگاه- رام بودن زمین، برای آدمی است.» گذشتگان در شکل زمین اختلاف داشتند، برخی آن را پهن به چهار سو خاور، باختر، جنوب، شمال می دانستند، و برخی آن را به شکل ترس- سپر و برخی آن را به صورت مائده- سفره، و برخی به صورت طبل- تنبك، و برخی به شکل نیم کره گنبدنما می شمردند که آسمان به گرد آن چسبیده است، و برخی گفتند: [زمین دراز همچون استوانه سنگی یا بشکل عمود است.] گروهی گویند: [زمین به سوی پایین بی نهایت و آسمان به سوی بالا بی نهایت است.] گروهی می گفتند: [آنچه از جنبش و روش ستارگان می بینیم، از جنبش زمین است نه جنبش فلك.] دیگران گویند: [اجزای زمین یکدیگر را نگاه داشته اند.] گروهی گویند: [زمین در خلا بی نهایت است.]

ارسطاطاليس گمان دارد كه بيرون جهان آن اندازه جا بود كه آسمان در آن جاگزين شده است. بسيارى گمان دارند كه گردش فلك به گرد زمين، آن را درست در ميان، نگاه داشته است.
متكلمان نيز با يكديگر ناسازگارند:
هشام پسر حكم «۱» گمان دارد كه در زير زمين چيزى است كه به سوى بالا گرايش دارد، مانند آتش و باد، و اين، زمين را از فرو افتادن باز داشته است، خود آن تكيه گاه نمى خواهد چون گرايش طبع او به سوى بالا است نه پايين.
بو الهذيل «۲» پندارد كه خداوند آن را بى ستون آويخته است. برخى نيز گويند: [زمين آميزشى است از دو جسم سنگين و سبك، سبك به بالا گرايش دارد و سنگين به پايين. پس هر يك ديگرى را از رفتن بدان سو باز مى دارد.]
آنچه بيشترين ايشان برآنند، آنست كه زمين گرد چون كره است، و در ميان فلك مانند زرده در ميان تخم جا دارد. نسيم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴
گرد آن را فرا گرفته آن را از همه سو به جانب فلك مى كشد و مردم بر روى زمين قرار دارند و آنان نيز داراى اجزاى سبك و سنگين هستند. اجزاى سبك را نسيم به جانب بالا و اجزاى سنگين را زمين به سوى پايين مى كشد، زيرا زمين همچون سنگ مغناطيس است و چيزهاى روى آن را مانند آهن جذب مى كند.
ديگرى از بزرگانشان گفته است كه زمين در ميان فلك در جاى پرگار است كه از همه سو يكسان است و اجزاى [۱۵] فلك، آن را از همه سو به خود مى كشد، و چون نيرو از همه سو برابر است لذا زمين به طرف خاصى گرايش ندارد. جاذبه فلك مانند آهن ربا است و زمين را مى كشد. بهترين راى به نظر من آن است كه محمد پسر احمد خوارزمى مى گويد [كه زمين در وسط آسمانها است و معنى پايين در واقع همين ميان است و زمين گرد است با اندك پست و بلندى كوه ها و دره هاى فرو رفته، و اين مقدار ناهموارى، زمين را از گردى نياندازد، زيرا كوه ها هر چند بلند باشند نسبت به بزرگى زمين ناچيزند چرا كه مثلا اگر كره اى با قطر يك يا دو ذراع باشد و بر روى آن بلندئى به اندازه يك دانه ارزن يا پستى به همان اندازه باشد، آن را از صورت كرويت خارج نمى كند؟ اگر اين پست و بلندى ها نبود آب درياها به همه جا پخش مى شد و از خشكى چيزى باقى نمى ماند، زيرا كه هر چند آب و خاك در سنگين تر بودن از هوا همانندند ولى آب خود از خاك سبك تر است و از اين رو است كه خاك در آب ته نشين مى گردد و آب در خاك فرو نمى رود مگر در خلال هوايى كه در ميان ذرات خاك باشد تا آب در آن فرو رود و هوا بيرون آيد، مانند آنكه قطره باران از ابر فرود مى آيد. و چون زمين پستى و بلندى داشت آبها به پستيها سرازير شد و درياها پديد آمد و آنگاه درياها و خشكى ها روى هم رفته يك كره شد كه گرداگرد آن را از همه سو، هوا فرا گرفته است. سپس در پى برخورد بخشى از هوا به فلك قمر و كشيده شدن بر آن به سبب جنبش دورانى، گرم شد و آتشى محيط بر كره هوا پديد آمد، كه هر چه به دو قطب نزديك مى شود كمتر است، زيرا كه در آنجا حركت كندتر است. صورت آن را نيز در اينجا مى بينيم:
فلك القمر فلك النار فلك الهوا فلك الهوا فلك الماء فلك الهوا فلك الهوا فلك النار فلك القمر المغرب المشرق نقشه ۱. معجم البلدان، چ ع ۱، ص ۱۵.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۸ باب نخست در شكل زمين و كوه ها و درياهايش و جز آن ..... ص : ۱۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵
بوريحان بيرونى مى گويد: [خطى «معدل النهار» كه زمين را به صورت دائره اى به دو نيمه شمالى و جنوبى تقسيم مى كند و «خط استوا» ناميده مى شود. پس هر گاه دائره اى بزرگ بر روى زمين فرض كنيم كه از قطب خط استوا بگذرد و هر يك از دو نيمه را به دو نيمه كند، آنگاه چهار ربع خواهيم داشت يعنى دو ربع جنوبى و دو ربع [۱۶] شمالى.] و چنانكه گويند:
[مساحت همه خشكى جهان از مقدار يكى از چهار ربع بيشتر نيست و آن را «ربع مسكون» خوانند كه همچون جزيره از آب برآمده و درياها گرد آن را فرا گرفته است. همه بيابانها، كوه ها، رودها و جزيره هاى شناخته شده كه در آنها آمد و شد هست، همگى در همين يك ربع جا دارد. و شهرها و ديه ها در ميان آنها است. تازه تكه اى از اين خشكى نيز در سمت قطب شمال به سبب سختى سرما و انباشتگى يخ، غير مسكونى است.] مهندسان گويند: [هرگاه در ذهن خود چاهى در يك سوى زمين بكنيم به سوى ديگر خواهيم رسيد، چنانكه اگر در پوشنگ بكنيم از چين سر به در آوريم.] گويند: [مردم بر روى زمين همچون مورچه بر

تخم مرغ باشند.] ایشان برای اثبات دیدگاه خویش دلیلهائی آورند، که برخی اثباتی و برخی دیگر اقناعی است و این بعید نیست که زمین برای کسی که بر روی آنست فرش باشد و برای کسی که در زیر است پوشش باشد.
درباره اندازه مساحت زمین نیز اختلاف است محمد پسر موسی خوارزمی صاحب «زیج» گفته است که مساحت زمین نه هزار فرسنگ است. که بخش آباد آن یك ششم آن است و باقی ناآباد می باشد، و ساختمان و گیاه و حیوان ندارد. دریاها و بیابانهائی که در میان آبادیها است همه آبادی به شمار رفته است.
بوریحان گوید: [درازای قطر زمین دو هزار و یکصد و شصت و سه فرسنگ و دو سوم فرسنگ است. و محیط آن شش هزار و هشتصد فرسنگ است. و بنا بر این مساحت سطح زمین چهارده میلیون و هفتصد و چهل و چهار هزار و دویست و چهل و دو فرسنگ و یك پنجم فرسنگ است.] عمر پسر گیلان می پنداشت همه جهان بیست و هفت هزار فرسنگ است، کشور سودان دوازده هزار فرسنگ، کشور روم هشت هزار فرسنگ، کشور فارس سه هزار فرسنگ و عربستان چهار هزار فرسنگ است.
از اردشیر نقل است که گفت: [زمین چهار بخش است: یکی سرزمین ترکستان که در میان باختر هند تا خاور روم است، بخش دیگر «مغرب» است که در میان باختر روم تا قبط و بربر می باشد، دیگر سرزمین سودان است که در میان بربر تا هند است و، بخش دیگر همین سرزمین فارس است که در میان رود بلخ [۱۷] و مرز آذربایجان و ارمنستان ایران از یکسو و از رود فرات و سپس بیابان عربستان تا عمان و مکران و سپس تا کابل و طخارستان می باشد.]
دروثیوس (دورینوس) «۱» گفته است: [زمین بیست و پنج هزار فرسنگ است. ترکستان و چین دوازده هزار فرسنگ، روم پنج هزار فرسنگ، بابل یکهزار فرسنگ است.] گویند: [بطلمیوس نگارنده مجسطی «حران» را اندازه گرفت و چنین پنداشت که بلندترین نقطه زمین است و بلندی آن را با عددی مشخص نمود، سپس یك کوه از کوهستان آمد را اندازه گرفت و دوباره بازگشت و فاصله میان دو جای نخستین و دومین اندازه گیری را بر روی زمین اندازه گرفت و آن را شصت و شش میل یافت. سپس آن را در پیرامون فلك ضرب کرد که سیصد و شصت «۲» درجه است و نتیجه بیست و چهار هزار میل بود که می شود هشت هزار فرسنگ آنگاه نتیجه گرفت که محیط زمین هشت هزار فرسنگ است.]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶
بجز بطلمیوس نیز یکی از صاحب نظران گفته است: [زمین با خط استوا که از خاور به باختر کشیده شود، به دو نیم تقسیم می شود و این درازترین خط در کره زمین است چنانکه منطقه البروج درازترین خط در فلك است. عرض زمین نیز از قطب جنوب است که «سهیل» به دور آن می گردد تا قطب شمال که «بنات نعش» «۱» به دور آن می چرخد. پس گردای زمین سیصد و شصت درجه است و هر درجه در خط استوا بیست و پنج فرسنگ است. پس همه آن نه هزار فرسنگ بود. میان خط استوا و هر یك از دو قطب نود درجه باشد و گردای عرض زمین نیز همان اندازه است، زیرا که آبادانی در کره زمین میان خط استوا و بیست و چهار درجه از هر طرف است و باقی کره را آب دریا فرا گرفته است. همه مخلوقات در ربع شمالی جا دارند و ربع جنوبی بی آبادی است و در نیمه دیگر که پائین خط استوا است کسی زیست نمی کند. دو ربع آشکار زمین به چهارده اقلیم بخش شده است که هفت اقلیم آن آباد و هفت اقلیم دیگر به سبب گرمای سخت ناآباد باشد.] دیگری گوید: [آبادی در سمت شمال زمین بیش از جنوب آن است]، گویند [در شمال چهار هزار شهر است و اینکه هر نیمه از زمین دو ربع است، دو ربع شمالی آباد است و از عراق تا جزیره و شام و مصر و روم و فرنگ و رومیه و سوس و جزیره «سعادات»»، و این ربع شمال باختری است، و از عراق تا اهواز و کوهستان [۱۸] و خراسان و تبت تا به چین و «واق واق» و این ربع شمال خاوری است، و همچنان نیمه جنوبی دو ربع است، جنوب خاوری کشور حبشه و زنگبار و نوبه، و جنوب باختری که هیچکس در تاریخ بدان گام ننهاده است که هم مرز با سودان است که ایشان هم مرز با بربرند مانند کوکو و امثال آن.]
دیگران گفته اند: [بطلمیوس پادشاه یونان- که گمان می کنم کسی جز نگارنده مجسطی باشد، که نه شاه بود و نه در روزگار بطالسه، بلکه پس از ایشان می زیست- گروهی از دانشمندان و منجمان را برای شناخت کشورها فرستاد و ایشان با دقت و تحقیق از دانشمندان آن کشورها و همسایگان و هم مرزهای ایشان آگاهی ها فراهم کرده و بازگشته و گفتند: ویرانه است، نه شهر دارد و نه آبادی، این ربع را «محترق- سوخته «۲»» یا ربع ویران می نامند. چون بطلمیوس خواست از اندازه بزرگی زمین و آبادی و

ویرانی آن آگاه شود، آن را از برآمدن آفتاب تا فرو شدن آن يك روز و يك شب بررسی كرد و محاسبه نمود سپس آن را بر بیست و چهار جزء ساعت پانزده بخشی [هر بخش چهار دقیقه] تقسیم نمود. آنگاه ۲٤ را در ۱٥ ضرب كرد و ۳٦۰ جزء (- درجه) را به دست آورد، سپس خواست بداند كه هر درجه چند میل است، و این را از بررسی كسوف ماه و خورشید «۳» به دست آورد، بدین سان كه فاصله مكانی میان دو شهر را اندازه گرفت، و فاصله زمانی دیده شدن كسوف در هر يك را حساب نمود، و با تقسیم مكان بر زمان دانست كه هر درجه هفتاد و پنج میل راه است، آنگاه با ضرب ۷٥ میل در ۳٦۰ درجه بروج دانست كه دور كره زمین بیست و هفت هزار میل است. لذا گفت زمین گرد و در هوا معلق است و در هر دور بیست و هفت هزار میل می پیماید. سپس به اندازه گیری آبادیها پرداخت و از نخستین جزیره آباد در مغرب دریای سبز تا دورترین نقطه چین را بررسی كرده دید، هر آن گاه كه خورشید در جزیره های یاد شده برمی آید در چین فرو می شود و هر گاه در آن جزیره ها فرو می شود، در چین برمی آید، پس میان این دو، نیمی از گردی زمین است و این خود سیزده هزار و پانصد میل درازی آبادی است، پس به اندازه گیری پهنا پرداخت كه از جنوب تا شمال

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷

است یعنی از خط استوا، جائی كه شب [۱۹] و روزش برابر است [به سوی شمال در جائی كه روز] «۱» تابستانش بیست ساعت و شب چهار ساعت است، و در زمستان عكس آن است یعنی شب بیست ساعت و روز چهار ساعت است. او می گوید برابری روز و شب در جزیره ای میان هند و حبشه است كه در سمت جنوب «یمن» است، پس عرض جغرافیائی ربع مسكونی شصت جزء (- درجه) یعنی چهار هزار و پانصد میل است. پس چون يك ششم را در نصف كه از خط استوا به دست آمد ضرب كنیم معلوم می شود كه همه آبادی های شناخته شده زمین يك ششم همه آنست.]

گروه دیگر نیز در وسعت زمین اختلاف دارند و چنین گویند كه مكحول «۲» گفته است: [از آغاز آبادی زمین تا پایان آن پانصد سال راه است كه به اندازه دویست سال آن را دریاها فرا گرفته است و دویست دیگر ناآباد است و كسی در آن نیست، هشتاد سال از این مقدار، از آن یاجوج و ماجوج است و بیست سال دیگر آن از آن سایر مردمان است.] از قتاده روایت است كه گفت: [دنیا بیست و چهار هزار فرسنگ است، كشور سودان دوازده هزار فرسنگ، كشور ایران سه هزار فرسنگ كشور روم هشت هزار فرسنگ، و تازیان هزار فرسنگ آن را دارند.] روایتی دیگر نیز از بطلمیوس است كه گویند:

[او اندازه زمین و پیرامون آن را به تخمین از مجسطی بیرون آورده و گفت گردی زمین یكصد و هشت هزار اسطادیون «۳» است و هر اسطادیون چهارصد ذراع مساحت دارد و این برابر بیست و چهار هزار میل است كه هشت هزار فرسنگ می باشد، و همه كوه ها، دریاها، بیشه ها و مردابها را در بر می گیرد.] او می گوید: [ضخامت زمین كه قطر آنست هفت هزار و ششصد و سی میل است كه دو هزار و پانصد و چهل فرسنگ و دو سوم فرسنگ می باشد.] نیز می گوید: [كلّ سطح زمین یكصد و سی و دو میلیون و ششصد هزار میل می باشد كه دویست و هشتاد و هشت هزار فرسنگ است.]

درباره تعداد زمین ها نیز اختلاف دارند. خدای تعالی می فرماید: [خداوند هفت [۲۰] آسمان و همانند آن زمین آفریده است] (طلاق: ٦٥: ۱۲) احتمال داده می شود این همانندی از لحاظ عدد و طبقات آنها باشد زیرا كه در روایت است كه هر يك از آنها بر روی دیگری است و ضخامت هر طبقه زمین پانصد سال راه است. در برخی اخبار برای هر طبقه زمین ساكنانی با صفتها و قیافه های شگفت آور، و برای هر زمین نامی ویژه و برای هر آسمان نیز نامی ویژه آورده شده است.

عطا بن یسار در تفسیر آیت [خداوند هفت آسمان و همانند آن زمین آفرید] گفته است: [در هر يك از آن زمینها يك آدم مانند آدم شما و يك نوح همانند نوح شما و ابراهیمی همچون ابراهیم شما هست.] گذشتگان می گفتند: [هفت زمین پهلوی یكدیگرند پس همین هفت اقلیم طبقه نامیده شده است و معتزله مسلمان نیز همین را می پسندند.] برخی نیز گویند [مقصود از هفت زمین، پستی و بلندیهائی همچون پلكان است.]

درباره دریاها و رودخانه ها نیز اختلاف دارند. مسلمانان روایت كنند كه خداوند دریاها را شور و تلخ آفریده و آب شیرین را از آسمان فرود می آورد چنانكه گوید: [از آسمان آب به اندازه فرود آورده در زمین ساكن می كنیم (مؤمنون: ۲۳: ۱۸).] پس همه آبهای شیرین چاهها و رودها از آنجا باشد. و چون رستخیز نزدیك شود خداوند فرشته ای را می فرستد كه طشتی همراه دارد و او آن آبها را گرد آورده به بهشت باز می گرداند.] اهل كتاب می گویند [چهار رود از بهشت سرچشمه دارد، فرات، سیحون، جیحون، دجله] اینان گویند: [بهشت در خاور زمین باشد.]

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۲ باب نخست در شكل زمین و كوه ها و دریاهایش و جز آن ..... ص : ۱۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸
بهترین توضیح درباره چگونگی دریاها در ربع مسكون آنست كه از بوریحان بیرونی به من رسیده است. او می گوید:
[
دریائی كه در باختر آبادی زمین در كرانه طنجه و آندلس است، دریای محیط خوانده می شود كه یونانیان «اوقیانوس» می گویند و به عمق آن نتوان رسید و تنها نزدیك كرانه هایش را می توان پیمود. این دریا به سوی شمال در كنار سرزمین صقلبیان امتداد دارد و یك خلیج بزرگ در شمال صقلبیان از آن جدا شده، تا به نزدیك خاك بلغارها و سرزمین اسلام می رسد، كه دریای ورنك «۱» خوانده می شود، كه نام مردمی است كه بر كرانه آن زندگی می كنند. سپس از پشت ایشان به سوی خاور امتداد یافته و میان ساحل این دریا و دورترین كشور تركان، سرزمین ها و كوههائی ناشناخته و ناآباد و ناپیموده هست.]
دنباله دریای محیط باختری از طنجه به سوی جنوب نیز كشیده می شود و در جنوب سرزمین سیاهان باختری به پشت كوههای معروف به «قمر» كه سرچشمه های «نیل» مصر در آن است می پیچد و گردابهائی دارد كه كشتی از آن نمی رهد.
ساحل دریای محیط خاوری در پشت دورترین سرزمینهای چین نیز ناپیموده است و خلیجی نیز از آن جدا می شود كه خود دریائی است و در هر نقطه به نام سرزمین كرانه آن نامیده شود، پس نخست دریای چین و سپس هند است و خلیج هائی بزرگ از آن جدا شود كه هر یك [۲۱] دریائی جدا نامیده شود، مانند دریای فارس و بصره، كه در ناحیه خاور آنجا «تیز» و «مكران» است و در باختر آنجا و روبرویش بندر عمان است، و چون از آن بگذری سرزمین «شحر» باشد، كه از آنجا كندر آرند و به عدن می رسد.
در اینجا دو خلیج بزرگ از آن جدا می شود یكی به نام «قلزم» شناخته شده كه به دور سرزمین عربستان می پیچد و آن را به شكل جزیره درمی آرد، و حبشه در كنار آن روبروی یمن است و به هر دو نسبت داده می شود، پس جنوب آن را دریای حبشه و شمال آن را دریای یمن می خوانند. و همه آن دریای قلزم است. و از آن رو آن را قلزم خوانند كه شهری بدین نام در پایانه آن در كرانه سرزمین شام است كه كرانه نوردان از سرزمین شام به سرزمین «بجه» از آن گذرند. خلیج دیگر یاد شده به دریای بربر معروف است كه از عدن تا كرانه زنگبار كشیده شده است و كشتی از آنجا نمی تواند عبور كند زیرا بسیار پر خطر است. و پس از آن به دریای اوقیانوس باختری می رسد. در بخشهای خاوری این دریا جزیره های «رانج» سپس «دیجات» و «قمیر» سپس جزیره های زنگیان است. یكی از بزرگترین آنها جزیره معروف به سرندیب است كه در هندی آن را «سنكادیب» خوانند، و همه گونه یاقوت ها از آنجا بدست می آید، سرب و قلع و سربزه و كافور نیز از آنجا آرند.
در میان ربع آباد در سرزمین صقلبیان و روسها دریائی است كه یونانیان «بنطس» می نامند و نزد ما به نام بندری كه در كنار آن است دریای «طرابزنده» خوانده شود، و یك خلیج از آن جدا می شود كه بر دیواره قسطنطینیه می گذرد و كم كم تنگ شود تا به دریای شام رسد، كه كرانه جنوبی آن از مغرب تا اسكندریه و مصر كشیده است. و روبروی آن در شمال، «آندلس» و روم است و در كرانه آندلس از یك تنگه به دریای محیط رسد. این تنگه در كتابها به نام آب راهه «هیرقلس» خوانده شده و اكنون «زقاق- تنگه» خوانده شود كه از آنجا آب به دریای محیط می رود «۲». و در آن جزیره هائی نامبردار چون قبرس، سامس، رودس، سیسیل (صقلیه) و مانند آن هست.
نزدیك طبرستان نیز دریائی است كه بندر گرگان و شهر «آبسكون» در كنار آن است و دریا بنام آن شناخته شود، سپس
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹
به سوی طبرستان و دیلم و شروان و باب الابواب (دربند) و بخش «لان» سپس خزر، سپس رود «اتل» كه بدین دریا ریزد، سپس به سرزمین غزها می رسد و از آنجا به آبسكون باز می گردد. گاهی این دریا را به نام هر سرزمین در كرانه اش خوانند ولی شهرت آن [۲۲] نزد گذشتگان گرگان است و بطلمیوس آن را دریای «ارقانیا» می خواند و به هیچ دریا پیوند ندارد.
دیگر آبها كه در گوشه و كنار جهان گرد آمده، مردابهائی است كه گاه نیز دریاچه خوانده شود مانند دریاچه «افامیه»، «طبریه»، «زغر» در سرزمین شام و دریاچه خوارزم و آبسكون نزدیك «برسخان».
در نقشه زیرین چیزهائی نزدیك به آنچه گفتم دیده می شود.
نقشه ۲. معجم البلدان، چ ع ۱، ص ۲۲، شبیه نقشه تفهیم بیرونی، ص ۱۶۹ با اختلاف.

درباره سبب شوری آب دریا نیز اختلاف است، گروهی گویند: [چون مکث آن به درازا کشیده و آفتاب گرم بر آن تابیده و هوا اجزای لطیف آن را به خود کشانیده است تلخ و شور شده است. غلظت آب دریا نیز از آن است که زمین مقداری از زلال آن را مکیده و دریا باقیمانده آنست.] دیگران گفته اند که [رگه هائی در دریاها هست که آب دریا را به تلخی و شوری تغییر می دهد و برخی دیگر می پندارند که آب حل کننده است و از این رو مزه هر آب، از خاك زمینه آن است.]
درباره کوهها نیز اختلاف کرده اند. خداوند متعال می فرماید: [وَ أَلْقى فِي الْأَرْضِ رَواسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِكُمْ

- کوه ها را در زمین نهاد تا اضطراب و لرزش را از شما برگیرد (نحل: ١٦: ١٥ و لقمان: ٣١: ١٠)] و نیز گوید: [أَ لَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهاداً وَ الْجِبالَ أَوْتاداً

- آیا زمین را گهواره آسایش نساختیم؟ و کوه ها را میخهای آن نکردیم؟ (نباء: ٧٨: ٦، ٧).] از برخی یونانیان نقل است که [زمین در آغاز کوچك و لرزان بود و با گذشت روزگار بر ثگافت آن افزوده و سنگین تر شده است.]
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠

این نظر را قرآن نیز تأیید می نماید که [زمین با کمك کوهها از لرزش بماند. و برخی گمان دارند که کوهها استخوان و پیهای زمین هستند.]
نقشه ٣. معجم البلدان، چ ع ١، ص ٢٧.

درباره آنچه در زیر زمین هست نیز اختلاف دارند، برخی از گذشتگان می گفتند که: [آب گرد زمین را فرا گرفته، باد گرد آب را، آتش گردباد را، آسمان یکم گرد آتش را و آسمان دوم و سوم و همچنین تا هفتم، سپس بالای آنها فلك بزرگ باشد که مستقیم است، سپس بالای آنها جهان نفس و بالای نفس جهان خرد (عقل) و بالای جهان خرد خداوند می باشد و بالای آن چیزی نبود.] بنا بر این ترتیب، آسمان هم در زیر زمین و هم بالای آن است. در اخبار داستان سرایان مسلمان چیزهای شگفت انگیز آمده است که خردگرایان را دلزده سازد، یکی از آنها را که خود آن را باور ندارم در اینجا می آورم: روایت کردند که [خداوند زمین را همچون کشتی لرزان آفریده بود، پس ملکی را به زیر زمین فرستاد تا سنگی را بر دوش گرفت و دو دست خود را بیرون داد که یکی در خاور آن و دیگری در باختر آن بود، سپس زمین های [٢٣] هفتگانه را گرفته به یکدیگر فشرد تا آرام گرفت، و چون ملك جای پا نداشت، خدا یك گاو از بهشت بیاورد که چهل هزار شاخ و چهل هزار پا داشت، پس دو پای ملك را بر پشت گاو نهاد، ولی پای او به پشت گاو نرسید، پس یاقوتی سبز را از بهشت فرستاد که چند
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢١

هزار سال راه ضخامت آن بود، و چون آن را بر پشت گاو نهاد دو پای ملك به پشت گاو برسید. شاخهای این گاو از اطراف زمین بیرون و به گونه درهم شده به زیر عرش است. بینی گاو در دو سوراخ آن سنگ در زیر دریا است. آن گاو در هر روز دو بار نفس می کشد، پس هر گاه نفس را به درون کشد دریاها مدّ شود و چون نفس را بیرون دهد جزر شود. و چون پاهای گاو جائی نداشت خداوند کمکمی (- پشته و تپه) به ضخامت هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و پاهای گاو را بر آن استوار داشت، و چون خود کمکم جایگاهی نداشت، خداوند یك نهنگ به نام «بلهوت» بیافرید و کمکم را بر وبر آن نهنگ نهاد، وبر بال ماهی است که در میان پشت او باشد، خود آن نهنگ نیز بر روی هوای مرده با زنجیری به کلفتی آسمان و زمین به عرش بسته است.] گویند روزی ابلیس به نزد آن نهنگ رفته گفت: [خدا چیزی از تو بزرگتر نیافرید، چرا جهان را نمی جنبانی؟ پس چون خواست بجنبد خداوند پشه ای را بر چشم او چیره کرد و او را مشغول بداشت.] دیگری پندارد که [خداوند ماهی «شبطه» را به نزد او فرستاد، پس نهنگ به شبطه خیره شده از بیم نمی جنبد.] گویند: [خداوند از آن یاقوت که در پشت گاو نهاد کوه قاف را رویانید، که دیواری به گرد جهان از یاقوت سبز فام است.] گویند [سبزی آسمان از آن است] نیز گویند: [فاصله آن از سقف آسمان تنها به اندازه قامت یك مرد است. او سر و صورت و زبان دارد.] گویند [خدا از کوه قاف، دیگر کوهها را آفرید و آنها را مانند رگها، برای درختان، میخهای زمین ساخت، هر گاه که خداوند بخواهد شهری را بلرزاند، به آن ملك وحی می کند که فلان شهر را بلرزان! آن ملك ریشه ای را که زیر آن شهر است می جنباند و اگر بخواهد واژگون کند آن ریشه را می پیچد و شهر واژگون می گردد.]

وهب بن منبه می پندارد که [آن گاو و نهنگ، فاضلاب زمین را می نوشند و رستخیز آنگاه است که شکم آنها پر شود.]
دیگران گویند: [زمین بر آب است، آب بر سنگ، سنگ بر پشت گاو، گاو بر [۲۴] کمکم (پشته ای از شن چسبان) است، کمکم بر پشت نهنگ، نهنگ بر هوای عقیم (مرده)، این هوا بر پرده تاریکی، تاریکی بر ثری و این ثری پایان دانش آدمی است که کسی جز خدا نداند در پشت آن چه باشد. او را است پادشاهی آسمان و زمین و هر چه میان آنها و زیر ثری باشد (طه: ۲۰: ۶).]
این بنده کوچك خدا نگارنده کتاب (یاقوت) اندکی از بسیار گفته ها در این باره یاد کردم. سخنان گوناگون از این دست پایان ندارد و دانش پژوه را آرامش بخش و خرد را پاسخگو نیست. اینها را داستان سرایان، برای ترسانیدن مردم ساخته اند و مدرکی عقلی یا نقلی ندارد، جز آنچه ابو هریره از پیامبر (ص) آورده و من آن را در زیر می آورم: [حنبل پسر عبد الله پسر فرج پسر سعاده بوعلی مکبّر بغدادی، از ابو القاسم هبة الله پسر حصین، از بوعلی حسن پسر علی پسر محمد پسر مذهّب، از بوبکر احمد پسر جعفر پسر حمدان پسر مالك قطیعی که به سال ۳۶۶ روایت کرده است از بو عبد الرحمن عبد الله پسر احمد پسر محمد پسر حنبل، از پدرش نقل کرد که شریح از حکم بن عبد الملك، از قتاده، از حسن، از ابو هریره نقل کرد که [روزی ما نزد پیامبر (ص) بودیم که ابری بالای سر ما پدید آمد،] رسول خدا (ص) فرمود: [آیا می دانید این که در بالای سر شماست چیست؟ گفتیم: خدا و پیامبرش داناترند فرمود: این عنان (- ابر آسمان) و سقّای زمین است، آن را برای بندگانی می فرستد که سپاس او را ندارند و خدایش نیز نمی خوانند. آیا می دانید این که در بالای سر شماست چیست؟
گفتیم: خدا و پیامبرش بهتر می دانند! گفت: رقیع (- پینه آسمان) است، موجی نگاه داشته شده و سقفی محافظت شده است، آیا می دانید چقدر از شما دور است؟ گفتیم: خدا و پیامبرش بهتر می دانند! فرمود: پانصد سال راه، سپس فرمود: آیا
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۸ اینك مرزهای هر یك از هفت اقلیم ..... ص : ۲۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲
می دانید بر بالای آن چیست؟ گفتیم: خدا و پیامبرش بهتر می دانند. فرمود: آسمانی دیگر. آیا می دانید چقدر از آن «۱» بدور است؟ گفتیم: خدا و پیامبرش داناترند. فرمود: پانصد سال راه و همچنان هفت آسمان را برشمرد، سپس فرمود: آیا می دانید در بالای آنها چیست؟ گفتیم: خدا و پیامبرش داناترند. فرمود: عرش است. آیا می دانید از آسمان هفتم «۲» چقدر بدور است؟ گفتیم: خدا و پیامبرش [۲۵] داناترند. فرمود: پانصد سال راه. سپس پرسیدند: آیا می دانید این که در زیر پای ماست چیست؟ گفتیم: خدا و پیامبرش داناترند. فرمود: زمین است و آیا می دانید زیر آن چیست؟ گفتیم: خدا و پیامبرش داناترند. فرمود: زمینی دیگر. آیا می دانید چقدر از شما دور است؟ گفتیم: خدا و پیامبرش داناترند، فرمود: هفتصد سال راه و همچنان تا هفت زمین برشمرد، سپس فرمود: به خدا سوگند اگر کسی را از اینجا با طناب بیاویزیم تا به هفتمین زمین پائین رود تازه به خدا خواهد رسید، او است آغاز، انجام، آشکار، پنهان. او همه چیز را می داند (حدید: ۵۷: ۳)] من (یاقوت) گویم: این حدیث صحیح را بو عیسا محمد پسر عیسا پسر سوره ترمذی، از عبد پسر حمید، از یونس، از شیبان پسر عبد الرحمن، از قتاده، از حسن بصری از بو هریره آورده است هر چند لفظ این حدیث در روایتها گوناگون است ولی معنی همه یکی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳
باب دوم در هفت اقلیم، شناخت واژه آن و اختلاف اقلیم ها
نخست سخنی می آورم که زمینه ای باشد برای آنچه پس از این خواهم گفت و بهترین و کوتاه ترین بیان آنست که من شنیده ام، گویند: درازی خط دور زمین با اندازه اصطلاحی ایشان یکصد میلیون و ششصد هزار میل است که هر میل چهار هزار ذراع و هر ذراع بیست و چهار انگشت و هر سه میل یك فرسنگ است. سه چهارم همه زمین در زیر آب، و از یك چهارم بیرون از آب تنها یك سوم و یك سوم یك دهم آن آباد است و باقیمانده بیابان است و همین بخش آباد از ربع چهارم سی و سه میلیون و یکصد و پنجاه هزار میل مساحت دارد و در میان خط استوا تا قطب شمال قرار گرفته و به هفت اقلیم تقسیم می شود و اختلاف در چگونگی آن را خواهیم گفت. درباره این که آیا این هفت اقلیم، در شمال و جنوب قرار دارند و یا تنها در شمالند اختلاف است.

هرمس گويد: هفت اقليم در جنوب و هفت اقليم در شمال هست، ولى ديگران مى گويند اين سخن پذيرفتنى نيست زيرا دليلى براى آن وجود ندارد، و هفت اقليم همه در شمال است [۲۶] زيرا كه آبادانى بيشتر در شمال است و در جنوب كمتر است و از اين رو شمال را تقسيم كرده اند، نه جنوب را.

درباره ريشه شناسى اقليم گفته اند: [واژه اى تازى و مفرد است و جمع آن اقاليم است مانند اخريط و اخاريط، و آن نام گياهى است. گويا از آن رو يك بخش را اقليم خوانده اند كه از باقى قلم شده است و «قلم» در عربى به معنى جدائى است چنانكه گويند: «قلمت ظفرى- ناخن خود را گرفتم» و از آن رو خامه را نيز قلم گفته اند كه پى در پى سر آن را مى تراشند و هر چه را پى در پى ببرند قلم كرده اند.

ابو ريحان بيرونى مى گويد: به گفته ابو الفضل هراتى در «مدخل صاحبى» «۱» اقليم به معنى ميل (- انحراف) است و مراد از آن شايد منطقه هائى باشد كه در اطراف و بيرون از معدّل النهار است. و نيز گويد: به گفته حمزه «۲» پسر حسن اصفهانى،

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴

كه خود لغت شناس نامبردار است. لفظ اقليم «۱» در زبان «جرامقه»، مردم ساكن شام و جزيره، به معنى رستاق است. ايشان كشور خود را بدان بخشبندى كنند، چنانكه مردم يمن آنجا را به چند «مخلاف» و ديگران كشور را به چند خوره (- كوره) و تسوج (- طسوج). نيز بيرونى گويد: به گفته بو حاتم رازى در كتاب «الزينه» «۲» اقليم به معنى نصيب و از ريشه قلم است بر وزن افعيل، چه در بازى قمار «انصبا» بر روى هر قلمه تير نامى مى نوشتند، چنانكه خدا گويد: [قلمهاى خود پرتاب كنند تا دانسته آيد، كدامين شان مريم را نگاهدارى كند (آل عمران ۳: ٤٤)] نيز حمزه اصفهانى گويد: [زمين كروى شكل است، بخش آباد آن از يك چهارم آن كمتر است و اين ربع مسكون به دو بخش خشكى و دريا در هفت منطقه تقسيم شود كه هر منطقه را به زبان فارسى «گشخر» مى خوانند و تازيان به جاى گشخر واژه اى از سريانيان به عاريت گرفته اند كه «اقليم» است، و اقليم همان روستا باشد.] پس اين گفتار براى ريشه شناسى اقليم بسنده است.

چهار معنى براى اقليم: در ميان ملتها با چهار گونه معنى براى اقليم برخورد مى شود:

نخست: اصطلاح توده مردم. كاربرد هميشگى مردم چنان است كه هر بخشى را كه داراى چند شهر يا ديه باشد يك اقليم خوانند، همچون چين، خراسان، عراق، شام، مصر، افريقيه، و مانند آنها. و بنا بر اين اقليمها بسيار و بى شمار باشد.

دوم: اصطلاح ويژه مردم آندلس، ايشان هر ديه بزرگ پرجمعيت را اقليم خوانند. و شايد [۲۷] اين اصطلاح، جز در بين ويژگان ايشان به كار نرود و اين بدان ماند كه از حمزه اصفهانى نقل كردم. پس هر گاه يك آندلسى بگويد: من از فلان اقليم هستم مقصود وى شهرى يا روستائى است كه در آن مى زيد.

سوم: اصطلاح ايرانيان باستان، كه امروز نيز در ميان بيشتر دبيران به كار برده شود.

بوريحان گويد: [ايرانيان كشورهاى دورادور ايرانشهر را به هفت گشخر (- كشور) تقسيم كرده، به دور هريك خطى مى كشند،] مى گويند: [ريشه واژه كشخر از گشسته است كه در زبان ايشان به گونه اى خط گفته مى شد، نيز آشكار است كه دائره هاى مساوى نمى تواند چسبان به گرد يكى باشد، مگر آنكه يكى از آنها محيط بر شش تاى ديگر باشد.] بارى ايشان هنيران «۳» (- انيران) را به شش كشور و همه جهان آباد را به هفت كشور تقسيم كرده اند. ريشه اين بخشبندى آنست كه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵

زرادشت رهبر ملت ايشان درباره زمين گفته بود: وى آن را به هفت بخش ياد شده تقسيم نموده است. در ميان آنها ايرانشهر است كه ما در آن زيست مى كنيم و به گرد آن شش كشور است. ابو ريحان گويد: [من دليل منطقى تقسيم به هفت كشور را نيافتم. مردم از اين تعداد به ياد ستارگان سيار مى افتند كه نام و تعداد روزهاى هفته «۱» نيز از آن گرفته شده و هيچ يك از ملتها در تعداد و انگيزه پيدايش آن از يكشنبه اختلاف ندارند.] نقشه كشورهاى درون كشخر «هنيره» كه من از روى دستنويس ابو ريحان بيرونى نوشته ام در زير ديده مى شود:

نقشه ٤. نقل از تفهيم بيرونى، ص ۱۹۶.

بو ريحان مى گويد: [هرمس نيز چنانكه محمد بن ابراهيم فزارى در كتاب «زيج «۲»» خود از وى نقل مى كند، همين طرح زردشتى را پذيرفته است و هنوز اصطلاح چهارم كه علمى تر و نجومى است متداول نبود، و گر نه آن براى هرمس شايسته تر مى بود. فزارى مى افزايد كه هر كشور هفتصد فرسنگ در هفتصد فرسنگ مساحت دارد.] من در كتابهاى ديگر غير از كتاب بوريحان نيز خوانده ام كه هر يك از اقليمهاى هفتگانه ياد شده هفتصد فرسنگ درازا دارد مگر هفتمين آنها كه دويست و بيست فرسنگ است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶
نقشه ۵. معجم البلدان، ج ع ۱، ص ۲۹.
چهارمين اصطلاح: و آن اصطلاحى است كه اكنون (سده هفتم) اعتماد همه رياضى دانان و حكيمان و منجمان برآنست.
اقليم در اين اصطلاح به درازاى خطى است كه از خاور به باختر، به شكلى كه در تصوير (ش ٤) مى بينيم كشيده شده است.
بوريحان بيرونى پس از بيان اصطلاح زردشتى فارسى كه من از دستنويس او نقل كردم مى گويد: كسى كه در هنر [۲۸] نجوم ممارست دارد و با دانش هيئت آشنا است تقسيم بندى ياد شده را به گونه اى ديگر مى پسندد، زيرا چون به تقسيم بندى اول مى نگرد، آن را كه با قوانين موضوعه روز سازگار بوده است با قانون طبيعى كه پايه دگرگونى سرما و گرما و ديگر رويدادها در سرزمينهاى كره زمين بر آن است سازگار نمى يابد و سرگردان مى شود. سپس مى گويد: [هرگاه ما، در اختلافات شب و روز بيانديشيم كه چگونه در تابستان و زمستان، از يكى كاسته و به ديگرى افزوده مى شود و هوا از گرماى سوزان به سرماى يخبندان مبدل مى گردد و نيز به آثار اينها در آب و زمين با دقت بنگريم، خواهيم ديد كه اين دگرگونى ها با وضع جغرافيائى شمال و جنوب پيوند دارد. هر گاه ما از خاور به باختر بر روى يك خط مدارى به گونه اى
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷
پيش رويم كه انحراف به سوى شمال يا جنوب نداشته باشيم، هيچ يك از حالتهاى وابسته به اقليم دگرگون نخواهد شد، و تنها نوعى از دگرگونى در سرما و گرما رخ خواهد داد كه به پستى و بلندى سرزمين يا به زودتر يا ديرتر برآمدن آفتاب بستگى دارد نه به اقليم. ولى اين دگرگونى هاى اقليمى به زودى احساس نمى شود و نياز به دقت و سنجش دارد، پس هر گاه ما آبادى زمين را در عرض به خطهائى متوازى در طول زمين تقسيم كنيم، سرما و گرما، در ميان هر دو خط از آنها، از خاور تا باختر تقريبا برابر خواهد بود و اين تقسيم بندى از تقسيم بنديهاى گذشته سودمندتر خواهد شد.] سپس بوريحان خواست بلندترين و كوتاه ترين روز را كه به سبب قرينه يكديگر بودن، بر روى نقشه يكسان ديده مى شوند، پايه سنجش قرار دهد، پس آن را در سمت شمال سيزده ساعت يافت.
[
در شمال، مردم متمدن و از نظر اخلاق ميانه رو هستند نه مانند وحشيهائى كه در مردابها يا بيابانها تنها زندگى كرده و هر كس از مردم را بيابند مى خورند] «۱».
لذا او مرز جنوبى را ميانه اقليم نخست نهاد و مرز شمالى را در وسط اقليم هفتم و در ديگر اقليم ها، در ميان هر اقليم، نيم ساعت بر بلندترين روز افزوده مى شود و شمال اقليم هفتم زمينهائى است كه تابستانش سرد و زمستان كشنده اش درازترين فصل سال است و تعداد ساكنانش اندك و بسيار كم هوشند و از فرط توحش با مردم اقليمهاى ديگر آميزش ندارند. [۲۹] اگر مرزبندى اقليمهاى آباد چنين است نقشه شماره ٤ نمونه نزديك بدان خواهد بود.
نقشه ٦. نقل از تفهيم بيرونى، ص ۱۹۱.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۱ اينك مرزهاى هر يك از هفت اقليم ..... ص : ۲۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸
اينك مرزهاى هر يك از هفت اقليم «۱»
اقليم نخست: آغازش آنجا است كه در نيمه روزى كه شبانه روز برابر باشند، سايه آدمى كه بر سر پا ايستاده، يك گام و نيم و يك دهم و يك ششم يك دهم گام بود. پايان اين اقليم نيز در آنجا است كه آن سايه در همان ساعت دو گام و سه پنجم گام باشد.

این اقلیم در خاوران، از دورترین نقطه چین آغاز شده از پشت جنوب چین گذشته، جزیره سرندیب را دربر گرفته، بر کرانه های دریای جنوب سند گذر کرده، از دریا گذشته، از جزیره تازیان و یمن و دریای قلزم تا سرزمین حبشه و نیل امتداد دارد و به دریای باختری ختم می شود. میانه آن، نزدیك صنعا و حضرموت و مرز جنوبی آن نزدیك عدن، و مرز شمالی آن در تهامه نزدیك مکه است. شهرهای معروف آن، پایتخت چین و جنوب سند و جزیره کرك و جنوب هند، و از یمن صنعا، عدن، حضرموت، نجران، جرش، جیشان، صعده، سبا، ظفار، مهره، عمان، و از سرزمین باختر تباله، پایتخت حبشه جرمی، شهر نوبه، دمقله «۲»، جنوب بربرها غانه از سرزمین سیاهان باختری تا دریای سبز است.
بلندترین روز اینان، در آغاز اقلیم دوازده ساعت و نیم و در وسط اقلیم سیزده ساعت و در پایان سیزده ساعت و ربع است. درازای این اقلیم از خاور تا باختر نه هزار و هفتصد و هفتاد و دو میل و چهل و یك دقیقه است و پهنای آن چهارصد و چهل و دو میل و بیست و دو دقیقه و چهل و هشت ثانیه می باشد و مساحت ضرب شده آن چهار میلیون و سیصد و بیست هزار و هشتصد و هفتاد و هفت میل و بیست و یك دقیقه است.
اقلیم نخست از نظر دانشمندان ایران و روم منسوب به ستاره «زحل» است که در زبان فارسی «کیوان» گویند. و از برجها بزغاله «۳» و دلو (آب آور) «٤» را دارد.
اقلیم دوم: آغازش آنجا است که در نیمه روزی که شب و [۳۰] روز برابر باشند، سایه آدم ایستاده دو گام و سه پنجم گام باشد. پایان این اقلیم نیز آنجا است که سایه شخص ایستاده در همان ساعت سه گام و نیم [و یك دهم] «٥» و یك دهم ششم گام باشد. این اقلیم نیز از خاور آغاز و بر سرزمینهای چین و هند و بر شمال آن کوههای قامرون و کنوج و سند گذشته، برخوردگاه دریای سبز و دریای بصره را در بر گرفته، از جزیره تازیان نجد، تهامه و بحرین را فرا گرفته، دریای قلزم و رود نیل مصر تا سرزمین مغرب را فرا می گیرد. شهرهای نامبردار آن، شهرهای چین، هند، و از سند، «منصوره» و شهرهای تاتار و دیبل است سپس از دریا گذشته و به سرزمین تازیان و عمان می رسد. مدینه پیامبر (ص) یثرب در میان آن است و مرز جنوبی آن اندکی پس از مکه می باشد. مرز شمالی آن نزدیك «ثعلبیه» است، پس مکه و ثعلبیه در دو اقلیم هستند و همچنین هر آنچه در این دو خط باشد. شهرهای معروف این اقلیم، مدینه، فید، ثعلبیه، یمامه، هجر، تباله، طایف، جدّه، کشور حبشه، سرزمین بجه و بخشی از نیل، قوص، اخمیم، انصنا، اسوان، و در باختر، افریقیه و کوههایی از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹
بربر، تا به سرزمین مغرب می باشد.
بلندترین روز اینان در آغاز اقلیم، سیزده ساعت و ربع است، و در پایان سیزده و سه چهارم ساعت و وسط آن سیزده ساعت و نیم است. درازای این اقلیم از خاور تا به باختر نه هزار و سیصد و دوازده میل و چهل و دو دقیقه و پهنای آن چهارصد و دو میل و پنجاه و یك دقیقه است، مساحت ضرب شده آن سه میلیون و ششصد و نود هزار و سیصد و چهل میل و پنجاه و چهار دقیقه است.
اقلیم دوم از دیدگاه ایرانیان از آن ستاره مشتری و از دیدگاه رومیان از آن خورشید است و نام فارسی آن هرمز (- مشتری) است. از برجها کمان «۱» و ماهی «۲» را دارد. و هر چه در خاور و باختر در این خط باشد جزو آنست.
اقلیم سوم: آغاز آن آنجا است که در نیم روزی که شب و روز برابر باشند، سایه آدم ایستاده سه گام و نیم و یکدهم و یك ششم دهم گام باشد، پایان این اقلیم نیز در آنجا است که سایه شخص در همان ساعت چهار گام و نیم و یك سوم دهم گام باشد. بلندای روز در وسط این اقلیم به چهارده [۳۱] ساعت می رسد. این اقلیم نیز از خاور آغاز شده بر شمال چین و هند و سند و کابل و کرمان و سگستان و فارس و اهواز و عراقین و شام و مصر و اسکندریه می گذرد. شهرهای آن پس از شهرهای چین، میانه آن نزدیك مدین در بخش شام، واقصه در بخش عراق است. ثعلبیه و هر آنچه در آن خط است مرز جنوبی این اقلیم است و مدینة السلام (بغداد) و فارس و قندهار و هند، و از سرزمین سند، ملتان، کرور و کوهستان افغان و «صور» شام و طبریه و بیروت در مرز شمالی آن است، و هر چه در آن خط است میان دو اقلیم می باشد. شهرهای معروف آن غزنه، کابل، رخج، کوههای زابلستان و سگستان، اصفهان، بست، زرنج، کرمان، و از فارس، استخر، گور، فسا، شاپور، شیراز، سیراف، گاوه، سینیز، مهروبان و

همه حوزه اهواز، و از عراق، بصره، واسط، کوفه، بغداد، انبار، هیت، جزیره، و از شام، حمص (در برخی روایتها)، دمشق، صور، عکا، طبریه، قیساریه، أرسوف، رمله، بیت المقدس، عسقلان، غزه، مدین، قلزم، و از سرزمین مصر، فرما، تنیس، دمیاط، فسطاط، اسکندریه، فیوم، و از مغرب، برقه، افریقیه، قیروان، قبیله های بربر در سرزمین مغرب، تاهرت، سوس، کشور طنجه، و به دریای محیط پایان می پذیرد.
بلندترین روز ایشان در ابتدای اقلیم، سیزده و سه چهارم ساعت و در وسط آن چهارده ساعت و در پایان چهارده ساعت و یك چهارم ساعت است. درازای این اقلیم از خاور تا باختر هشتصد هزار و هفتصد و هفتاد و چهار میل و بیست و سه دقیقه، و پهنای آن سیصد و چهل و هشت میل و چهل و پنج دقیقه، و مساحت آن سه میلیون «۳» و شش هزار و چهارصد و پنجاه و هشت میل و بیست و نه دقیقه است.
اقلیم سوم از دیدگاه ایرانیان از آن مریخ و از دیدگاه رومیان از آن عطارد (تیر) است. نام فارسی این اقلیم بهرام است. از برجها بره «٤» و عقرب «٥» را دارد. و هر چه در خط آنست در این اقلیم به شمار است. [۳۲]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰
اقلیم چهارم: آغازش در آنجا است که در نیمه روزی که شب و روز برابر باشد، سایه شخص ایستاده چهار گام و سه پنجم و یك سوم یك پنجم گام باشد، پایان اقلیم نیز جایی است که آن سایه در همان ساعت پنج گام و سه پنجم و یك سوم یك پنجم گام باشد. این اقلیم نیز از چین و تبّت و ختن و شهرهای میان آنها آغاز شده، بر کوههای کشمیر، بلّور، برجان «۱»، بذخشان، کابل، غور، هرات، بلخ، طخارستان، مرو، قوهستان، نیشابور، قومس، گرگان، طبرستان، ری، قم، کاشان، همدان، آذربایجان، موصل، حرّان، عزاز، و مرزهای روم و جزیره قبرس، رودس، سیسیل (صقلیه) می گذرد و به دریای محیط بر تنگه (زقاق) که میان آندلس و کشور مغرب است می رسد. پس مرز جنوبی این اقلیم در عراق نزدیك بغداد و آنچه در این خط در خاور و باختر آن قرار دارد می باشد، و مرز شمالی آن، نزدیك قالیقلا و کرانه طبرستان تا اردبیل و گرگان و هر آنچه در آن خط باشد است. شهرهای معروف آن جز آنچه یاد شد، نصیبین، دارا، هردو «رقّه»، راس عین، سمیساط، رها، منبج، حلب، قنسرین، انطاکیه، حمص، و به روایتی، مصیصه، اذنه، طرسوس، سامره (سرّمن رأ)، حلوان، شهر زور، ماسبذان، دینور، نهاوند، اصفهان، مراغه، زنجان، قزوین، کرج، سرخس، استخر، طوس، مروروذ، صیدا، کنیسة السوداء، عمّوریه، لاذقیه می باشد.
بلندترین روز ایشان در آغاز اقلیم چهارده ساعت و یك چهارم، و در میانه آن، چهارده ساعت و نیم، و در پایان، چهارده ساعت و سه چهارم ساعت است. درازای اقلیم از خاور تا باختر هشت هزار و دویست و چهارده میل و چهارده دقیقه، و پهنای آن دویست و نود و نه میل و چهار دقیقه است و کل مساحت آن یك میلیون و چهارصد و هفتاد و سه هزار و هفتاد و دو میل و بیست و دو دقیقه است.
اقلیم چهارم، از دیدگاه ایرانیان از آن خورشید و از دیدگاه رومیان از آن مشتری (هرمز) است و نام فارسی آن «خرشاذ» «۲» است. از برجها شیر (اسد) «۳» را دارد.
اقلیم پنجم: آغاز آن در جائی است که در نیمه روزی که شب و روز برابر باشد [۳۳] سایه یك آدم ایستاده پنج گام و سه پنجم و یك ششم یك پنجم گام باشد. میانه آن در جائی است که همان سایه در همان ساعت شش گام باشد، و پایان اقلیم جائی است که در خاور و باختر آن منطقه شش گام و نیم دهم و یك ششم دهم گام باشد. پهنای اقلیم به روایتی نزدیك یکصد و سی میل «٤» است. از سرزمین ترکستان خاوری و یاجوج پشت سد آغاز شده بر ترکستان و قبایل آن وبر کاشغر، اصیفون، زاشت «٥»، فرغانه، اسبیجاب، چاچ، اسروشنه «٦»، سمرقند، بخارا، خوارزم، دریای خزر، تا باب الابواب (دربند)، برذعه، میافارقین، ارمینیه، راه های روم و کشور ایشان و روم بزرگ، سرزمین جلالقه «۷» و کشور آندلس گذشته به دریای محیط پایان پذیرد. میانه آن نزدیك سرزمین تفلیس و بخشی از ارمنستان و از گرگان و هر چه در این خط از خاور به باختر می باشد است. مرز جنوبی این اقلیم، نزدیك خلاط و دبیل، سمیساط، ملطیه، عموریه و هر شهر که در این خط
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱
باشد از خاور تا باختر است. مرز شمالی این اقلیم نزدیك دبیل و در خط آن سرزمین یاجوج و ماجوج است.

بلندترین روز در آغاز این اقلیم چهارده ساعت و سه چهارم ساعت، و در میانه آن پانزده ساعت و در پایانش پانزده ساعت و یك چهارم است. درازای میانه اقلیم از خاور تا باختر هفت هزار و ششصد و هفتاد میل و ده و اند دقیقه است.
پهنای آن دویست و پنجاه و چهار میل و سی دقیقه است. مساحت همه اقلیم یك میلیون و چهل و هشت هزار و پانصد و هشتاد و چهار میل و دوازده دقیقه است. این اقلیم نزد ایرانیان و رومیان هر دو از آن ناهید (زهره) است و نام فارسی آن آناهیتا است.
از برجها گاو (ثور) «۱» و ترازو (میزان) «۲» را دارد.
اقلیم ششم: آغازش در آنجا است که در نیمه روزی که شب و روز برابر باشند، سایه آدم ایستاده شش گام «۳» و شش دهم و یك ششم دهم است. پایانش نیز تنها یك گام بر آغازش فزونی دارد. از کشور ترکستان خاوری آغاز شده، از «قانی» و «قون» «٤»، خرخیز، کیماك، تغزغز «٥»، و سرزمین ترکمانان، فاراب «٦»، کشور خزر، و شمال دریای خزر، اللان، سریر، میان دو دریای خزر و [٣٤] طرابزنده «۷» قسطنطینیه، سرزمین فرنگ، شمال آندلس گذشته، به دریای باختری ختم می شود. پهنای این اقلیم به روایتی نزدیك دویست و اندی میل است. مرز جنوبی آن همان مرز شمالی [اقلیم پنجم «۸»] است که نزدیك سرزمین خوارزم است و پشت آن از طرابزنده تا چاچ پس از ترکستان، و میانه این اقلیم نزدیك قسطنطینیه و آمل خراسان و فرغانه است.
بسیاری از شهرها که در اقلیم پنجم یاد شد و جز آنها، به روایتی دیگر در این اقلیم قرار دارد، که عبارتند از: سمرقند، دربند خزر، گیل (جیل) و پیرامن آندلس در سمت شمال، پیرامن کشور سقلابیان در سمت جنوب و هرقله.
بلندترین روز ایشان در آغاز اقلیم پانزده ساعت و نیم و در پایانش پانزده ساعت و سه چهارم ساعت است. درازای میانه اقلیم از خاور تا باختر هفت هزار و یکصد و هفتاد و پنج میل و شصت و سه دقیقه و پهنای آن دویست و پانزده میل و سی و نه دقیقه، و کلّ مساحت آن یك میلیون و چهل و شش هزار و هفتصد و بیست یك میل و چند دقیقه است.
این اقلیم از دیدگاه ایرانیان از آن تیر (عطارد) و از دید رومیان از آن قمر است و نام فارسی آن تیر می باشد. از برجها جوزا- دو پیکر «۹» و خوشه- سنبله «۱۰» را دارد.
اقلیم هفتم: آغازش آنجا است که در نیمه روزی که شب و روز برابر باشد، سایه قامت شخص ایستاده، هفت گام و نیم و یك دهم و یك ششم دهم باشد مانند پایان اقلیم ششم، زیرا که پایان هریك آغاز دیگری است. پایان اقلیم هفتم جایی است که سایه در همان ساعت چنان روزی، هشت گام و نیم و نیم دهم گام باشد. در این اقلیم آبادانی بسیار اندك است. در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۷ باب سوم در تفسیر واژه ها که مکرر در این کتاب یاد شده اند ..... ص : ۳۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲
خاورش نیزارها و کوهستانی است که ترکان بیابانی در آن می زیند. و بر کوهستان باشغرد «۱» و بجناکیه «۲» و دو شهر سرار «۳» و بلغار و روس و سقلابیان و بلغریان و به دریای محیط پایان می یابد. پشت این اقلیم مردمی اندك چون «ایسو» «٤»، «ورانك» «٥»، «یوره» «٦» و مانند ایشان می زیند. مرز جنوبی این اقلیم که همان مرز شمالی اقلیم ششم است، به سوی خوارزم و طرابزنده، از خاور تا باختر کشیده است. و مرز [٣٥] شمالی آن در سرزمین های دور سقلابی در خاور و ترکان ناحیه پشت شمال خوارزم است. میانه آن در «اللان» است و شهری معروف ندارد.
بلندترین روز ایشان در آغاز اقلیم پانزده ساعت و سه چهارم و در میانه آن شانزده ساعت و در پایان شانزده ساعت و یك چهارم است. درازای میانه اقلیم از خاور به باختر شش هزار و هفتصد و هشتاد میل و پنجاه و چهار دقیقه و پهنای آن یکصد و هشتاد و پنج میل و بیست دقیقه است. همه مساحت آن یك میلیون و بیست و چهار هزار «۷» و هشتصد و بیست و چهار میل و چهل و نه دقیقه است.
این اقلیم از دیدگاه ایرانیان از آن ماه و از دیدگاه رومیان از آن بهرام (مریخ) است و نام فارسی این اقلیم ماه است، و از برجها خرچنگ (سرطان) را دارد. پایان این اقلیم پایان آبادانی جهان است، پشت ایشان جز گروهی گمنام و فقیر و وحشی کسی زیست نمی کند.
هر یك از دوازده برج کدام شهرها را دارد؟ «۸»
۱- بره- حمل: دارای بابل، فارس، آذربایجان، اللان، فلسطین است.

۲- گاو- ثور: داراى ماهان، همدان، كردان كوهى «۹»، مدين، جزيره قبرس، اسكندريه، قسطنطينيه، عمان، رى، فرغانه است و در شهرهاى هرات و سگستان نيز شريك مى باشد.
۳- دو پيكر- جوزا: داراى گرگان، گيلان، ارمنستان، موقان، مصر، برقه، برجان است و در كرمان و اصفهان نيز شريك است.
٤- خرچنگ- سرطان: داراى ارمنستان كوچك، خراسان خاورى، بخشى از افريقيه، هجر، بحرين، ديبل، مرو رود است و در آذربايجان و بلخ نيز شريك است.
٥- شير- اسد: داراى تركستان تا ياجوج و پايان آبادانى آنجا، عسقلان، بيت المقدس، نصيبين، ملطيه، ميسان، مكران، يديلم، ايرانشهر، طوس، صعيد و ترمذ است.
٦- خوشه- سنبله: داراى اندلس، جزيره كريت (اقريطش)، پايتخت حبشه، جرامقه، شام، فرات، جزيره، ديار بكر،
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳
صنعاء، كوفه، و شهرهاى ميان كرمان از كشور فارس [۳٦] و سگستان تا مرز سند مى باشد.
۷- ترازو- ميزان: داراى روم، ميان مرز آن تا آفريقا، سگستان، كابل، كشمير (قشمير)، صعيد مصر تا مرز حبشه، بلخ، هرات، انطاكيه، طرسوس، مكه، طالقان، تخارستان و چين است.
۸- كژدم- عقرب: داراى حجاز، مدينه، بيابان عربستان و اطراف آن تا يمن، قومس، رى، طنجه، خزر، آمل، ساريه (سارى)، نهاوند، نهروان است و در صغد نيز شريك است.
۹- كمان- قوس: داراى كوهستان، دينور، اصفهان، بغداد، دنباوند (- دماوند)، باب الابواب (دربند)، گنديشاپور است و در بخارا و گرگان و كرانه هاى درياچه ارمنستان و بربر به سوى باختر نيز شريك است.
۱۰- بزغاله- جدى: داراى مكران، سند، نهر مهران، ميان درياى عمان تا هندوچين، بخش خاورى روم، اهواز و استخر است.
۱۱- آب آور- دلو: داراى از سواد تا كوهستان، كوفه و بخشهايش، نواحى پشت حجاز، سرزمين قبط از «مصر» و باختر سند است و در فارس نيز شريك است.
۱۲- ماهى- حوت: داراى طبرستان، شمال گرگان، بخارا، سمرقند، قاليقلا تا شام و جزيره، مصر، اسكندريه، درياى يمن و خاور هند است و در روم نيز شريك است.
من آن را در برخى زيجها چنين يافتم، ولى در آن تكرار يك واژه و مترادفهائى است چنانكه گويد: بابل، عراق، سواد، بغداد، نهروان، كوفه، در صورتى كه همه اينها از سواد است، و همه جزو بابل و عراق بشمار مى رود. بغداد و نهروان و كوفه بدان وابسته است. ما، در تصوير شماره (٥) نقشه زمين را مى بينيم كه گرداگرد خانه خدا (كعبه) را فرا گرفته و مردم از همه جا بدان سو متوجه هستند و اين مشكل تواند بود. [۳۷]
نقشه ۷. معجم البلدان، چ ع ۱، ص ۳٦.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٥
باب سوم در تفسير واژه ها كه مكرر در اين كتاب ياد شده اند
در بيان معنى برخى واژه هاى اصطلاحى كه در اين كتاب پى در پى بكار رفته است، كه اگر در هر جا جداگانه گزارش شود كتاب به درازا خواهد كشيد، و اگر در برخى جاها تفسير شود، براى جوياى آن دست يافتن بدان دشوار خواهد بود. و اگر هيچ نگوئيم خواننده كتاب، نيازمند كتاب ديگر خواهد بود، پس آن را در اينجا گسترده مى آوريم تا كار جوينده آسان شود مانند: بريد، فرسنگ (فرسخ)، ميل، كوره، اقليم، مخلاف، استان، طسوج، جند، سكّه، مصر، آباذ، درازا و پهناى جغرافيائى، درجه، دقيقه، صلح، سلم، عنوه، خراج، فيئ، غنيمت، قطيعه.
بريد: درباره آن اختلاف نظر هست، برخى گويند: [در بيابان دوازده ميل و در شام و خراسان شش ميل مى باشد.]
بومنصور «۱» گويد: [بريد به معنى فرستاده، و ابراد- فرستادن است]. گويند: [الحمّى بريد الموت- تب پيك مرگ است.]
آن سفر كه نماز را كوتاه مى كند چهار «بريد» است كه چهل و هشت ميل هاشمى باشد كه در راه مكه است. چارپاى بريد را نيز بريد گويند. شاعر گويد:
و إنّى انصّ العيس حتى كأنّنى عليها بأجواز الفلاة بريد
«۲» بن اعرابى «۳» گويد: فاصله ميان دو منزلگاه بريد است. برخى نيز سخنى ديگر آورده گويد: از بغداد تا مكه دويست و هفتاد و

پنج فرسنگ و دو میل است پس هشتصد و بیست و هفت میل می باشد و این پنجاه و هشت برید و چهار میل است، برید بیست میلی نیز هست. این سخن او است. شخصی صاحب نظر ولی غیر موثق به من گفت: از آن رو اسب برید را بدین نام می خوانند که به روزگار یکی از پادشاهان ایران، فرستادگان یکی از فرمانداران دیر به پایتخت رسیدند و چون شاه سبب را پرسید ایشان از برخی فرمانداران میان راه شکوه نمودند که به خوبی به آنان کمك نکرده اند. چون آنان را
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٦
برای کیفر آوردند گفتند ما نمی دانستیم که فرستاده شاه هستند. او دستور داد از آن پس، دم اسب فرستادگان «بریده» شود [۳۸] تا نشان باشد و در میان راه کمك شایان دریافت کنند، و عربها آن را معرب کرده «برید» گفتند.
فرسخ- فرسنگ: در این واژه اختلاف است. برخی گویند از ریشه فارسی فرسنگ است که معرب شده است، ولی لغت شناسان آن را عربی خالص می دانند، چنانکه گفته اند: [انتظرتك فرسخا من النّهار] یعنی مدّت دراز از روز منتظر تو شدم. ازهری نیز همین را تایید می کند. ثعلب از ابن اعرابی آورده است که: [از آنش فرسخ گویند که چون آدمی راه بسیار بپیماید خسته گردد و بنشیند استراحت کند.] من (یاقوت) گویم: این سخن معنی درست ندارد. در حدیث حذیفه آمده است که: شر و بدی فرسخها از شما دور نیست، همین که مردی از شما بمیرد فرسخی شر بر شما فرود آید. ابن شمیّل «۱» در تفسیر خود گوید: هر چه که بسیار دراز بماند فرسخ است. من (یاقوت) گویم: این سخنی درست است که راه پیمائی به درازا می کشد و می توانیم سخن حذیفه را نیز چنین تفسیر کنیم که: شری به درازای فرسخ بر شما فرود آید. پس فرسخ در آنجا به معنی اسم خاص برای مسافت معیّنی نیست بلکه درازای خواسته شده است. کلابیان گویند: فرسخهای شب و فرسخهای روز یعنی ساعتهای شب و روز، شاید این نیز به همان معنی اول باشد، یعنی راه پیمایی یك یا چند ساعته البته این در صورتی است که ریشه آن عربی باشد.
برای معنی فرسخ نیاز به موشکافی بیشتر در معنی میل نیز هست. حکیمان گفته اند که دور زمین در خط استوا سیصد و شصت درجه است و هر درجه بیست و پنج فرسنگ است و هر فرسنگ سه میل است، و هر میل چهار هزار ذراع، پس فرسنگ دوازده هزار ذراع است، و ذراع بیست و چهار انگشت و هر انگشت شش دانه جو که گونه ای چیده شوند که شکم هر یك به سوی دیگری باشد. نیز گفته اند که فرسنگ دوازده هزار «ذراع مرسل» است. و این با ذراع مسّاحی که آن را «ذراع هاشمی» «۲» نیز می گویند و هر یك از آن، یك و یك چهارم ذراع مرسل است، برابر با نه هزار و ششصد ذراع خواهد بود. گروهی نیز گفته اند فرسنگ هفت هزار گام است. ولی من در سه میل بودن فرسنگ هیچ مخالفی ندیدم. [۳۹]
میل: بطلیوس در مجسطی گفته است: میل سه هزار ذراع به «ذراع شاه» است، هر ذراع سه وجب، هر وجب سی و شش انگشت، انگشت پنج جواز پشت و دو به یکدیگر چسبان است.
نیز گوید: [میل یك سوم فرسنگ است.] و گویند [میل دو هزار و سیصد و سی و سه گام باشد.] ولی نزد لغت شناسان میل پایان دیدگاه چشم است. بن سکیت گوید: [علامتها که در راه مکه ساخته شده میل خوانده می شود، زیرا که به اندازه دورترین دید چشم از یکدیگر قرار دارند.] مقصود از دورترین دید نیز مطلق نبوده است، زیرا که ما کوه را با فاصله چند روز راه می بینیم، بلکه مقصود دیدن ساختمانی با بلندای ده ذراع یا نزدیك بدان است که کلفتی آن نیز متناسب با بلندایش باشد. از دید من نیز این خود بهترین گفتار در این باره است.
اقلیم: من درباره لفظ و معنی آن، در باب دوم، با گستردگی سخن رانده ام و نیازی به تکرار ندارد. در اینجا نیز تنها برای
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۱ عنوه: ...... ص : ٤۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷
یادآوری و ارجاع به جایش یاد نمودم.
کوره- خوره: حمزه اصفهانی می گوید: [خوره واژه فارسی خالص به معنی بخشی از استان است و تازیان آن را گرفته برای استان به کار می برند، چنانکه «اقلیم» را از یونانیان «۱» گرفتند و به جای کشخر فارسی به کار بردند. پس خوره و استان یکی است.] من (یاقوت) گویم: خوره هر سرزمینی است که چند دیه را در برگیرد، این دیه ها ناگزیر باید یك قصبه یا شهرستان یا رودخانه ای داشته باشند که نام آن بر همه خوره نهاده شود. چنان که گویند: [دارابگرد شهرستانی است در فارس و ملحقات گسترده

ای دارد که همه آن را خوره دارابگرد خوانند. یا «نهر ملك» که رودخانه ای بزرگ جدا شده از فرات است که به دجله می ریزد و نزدیك سیصد دیه در اطراف آن است و به همه آنها «نهر ملك» گفته آید، و مانند آن.]

مخلاف: اصطلاحی است که بیشتر یمنیان آن را به کار برند و دیگران کمتر و به پیروی از ایشان به کار گیرند. جمع آن «مخالیف» است و «مخالیف یمن» خوره های آن است. هر مخلاف در آنجا نامی ویژه خود دارد که نام قبیله ای است که در آن زیسته و آن را آباد کرده اند [۴۰] و نامش بر آن مانده است. در حدیث معاذ آمده است که: [هر کس از مخلافی به مخلاف دیگر کوچ کند و سپس سال تحویل شود، عشر و گزیت او بر مخلاف قبیله پیشین او است.]

ابو عمرو گوید: [گفته می شود فلانی را بر مخلافهای طایف و پیرامن آن گمارده اند.] خالد پسر جنبه گوید: [در هر شهر مخلافی باشد، مکه مخلاف دارد همچنین مدینه، بصره، کوفه،] من مانند پیشتر می گویم: این به عادت بستگی دارد، چون یمنی مهاجرت می کند، خوره را به عادت شهرهای خود مخلاف می نامد، پس در حقیقت مخلاف لهجه ویژه یمنی معمولی است.

برخی نیز گویند: [مخلاف هر شهر فرماندار آنجا است.] گویند عربی می گفته است: [ما از بنی نمیره دیدار می کردیم، در حالی که ما در مخلاف مدینه و ایشان در مخلاف یمامه بودند.] بومعاذ می گفت: [مخلاف همان «بنکرد» است. بنکرد آن است که هر تن از گروه یك گزیت جداگانه دارد که بنکرد او است و به قبیله می پردازد.] در کتاب «عین» نیز آمده است که گویند: [فلانی از فلان مخلاف است، این واژه نزد مردم یمن به معنی رستاق و جمع آن مخالیف است.] این است آنچه درباره مخلاف به من رسیده بود و درباره ریشه شناسی آن چیزی نشنیده ام. نظر خود من چنان است که چون فرزندان قحطان، یمن را زیستگاه خود پذیرفتند و بسیار شدند تا آنجا که نمی توانستند در یك جا بمانند، بر آن شدند که به بخشهای یمن سرکشی کنند، تا هر خانواده جائی را برگزیده آباد کند و بماند. پس هر خانواده ای که جائی را برمی گزید، از دیگران جدا می شد و آنجا را به نام پدر خاندانی که بر جا مانده و «تخلف» گزیده است می نامید و مخلاف فلانی خوانده می شد، مانند «مخلاف زبید» و «مخلاف سخان» و مخلاف همدان همه مخلافها با اضافه شناخته می شد.

استان: چنان که از حمزه نقل کردیم او می گفت: [استان و خوره یکی است، شهرستان، طبرستان، خوزستان همه پسوند «استان» دارد که الف آنها در تخفیف افتاده است.] برای نمونه، فارس پنج استان داشت: که یکی از آنها استان دارابگرد بود. هر استان نیز چند روستا (رستاق) را دربر می گرفت و هر روستا به چند تسوج و هر تسوج به چند دیه تقسیم می گردید، نمونه آن «استخر» است که یکی از استانهای فارس بود و یزد رستاقی از [۴۱] رستاقهای «استخر»، و «نائین» و چند دیه دیگر تسوجی از تسوجهای رستاق «یزد» و «نیاستانه» دیهی از دیه های تسوج نائین است. موبد «۲» ری می گوید: [استان

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸

به معنی جاگزین شدن است چنان که گویند: «و هما استان گرفت» یعنی به جائی منزل گرفت.]

رستاق (- روستا): بنا به گفته حمزه پسر حسن مخفف «روذه فستا «۱»» است، فستا به معنی حالت است، روی هم معنی مرتب و منظم را می دهد. من (یاقوت) گویم: آنچه ما به روزگار خود در کشور فارسها دیده و دانسته ایم آن است که ایشان از رستاق جائی را می خواهند که دیه و کشتزار بسیار دارد و آن را درباره شهرهائی مانند بغداد و بصره به کار نمی برند، پس رستاق نزد ایرانیان به جای سواد در اصطلاح مردم بغداد است. و از خوره و استان کوچکتر می باشد.

طسّوج (تسوج): بر وزن سبّوح و قدّوس، از خوره و رستاق کوچکتر و کمتر و گوئی بخشی از خوره بوده است، چنان که تسّوج یکی از بیست و چهار جزء دینار بود. زیرا گاهی خوره چندین تسوج را در بر می گیرد. و آن واژه ای فارسی از ریشه «تسو» است، که هنگام معرب شدن «تای» آن به «طین» تبدیل و در پایان جیم افزوده شده است و با جمع بستن آن به «طساسیج» نیز بر تعریب آن افزوده اند. بیشترین جائی که این واژه را به کار می برند سواد عراق است. مردم سواد عراق را به شصت تسوج بخش کرده و هر یك را به نامی اضافه نموده اند که در جای خود پس از انداختن واژه تسوج یاد شده است.

جند: در نامهای «جند قنسرین»، «جند فلسطین»، «جند حمص»، «جند دمشق»، «جند اردن» پنج جند «۲» است که همگی در شام هستند. من نشنیده ام که این واژه، در غیر سرزمین شام به کار رود. فرزدق چنین سروده است:

فقلت ما هو إلّا الشام ترکبه کأنّما الموت فی اجناده البغر «۳»

احمد بن یحیی بن جابر بلاذری «۴» گوید: [درباره اجناد اختلاف کرده اند.] برخی گفته اند: [مسلمانان هر یك از جندهای شام

را «جند» خواندند زیرا که چند خوره را در بر می گرفت و تجنّد به معنی تجمّع است و جنّدت جندا به معنی «من گروهی را گرد آوردم» است و گویند مسلمانان در هر بخش سپاهیانی داشتند که ماهیانه خود را از آنجا می گرفتند. و ایشان را جند فلان می خواندند و کم کم این نام [۴۲] بر آن بخش بماند]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹
آباذ:
که بسیار در پسوند نام شهرها و دیه ها و روستاها، در این کتاب می آید، مانند اسدآباذ و رستم آباذ و حفص آباذ، که اسد نام کسی و آباذ در فارسی به معنی ساخته شده است، پس معنی آن ساخته اسد است، و مانند آن بسیار است.
سکه:
به معنی راه کوبیده است که کاروانها از شهری به شهر دیگر آن را می پیمایند. هر گاه در کتاب بخوانیم که از فلان شهر به فلان، چند سکه است، راه را خواهند، چنان که گویند از بغداد به موصل پنج سکه است، یعنی رونده از بغداد به موصل می تواند یکی از پنج راه را بپیماید. و نیز گفته شده است که [«سکك البرید» به معنی ایستگاه های روزانه برید است.] ولی نخستین معنی درست تر باشد.
مصر:
چنان که گویند: مصّرت مدینة کذا فی زمن کذا- [فلان شهر در زمان فلانی شهر شده است.] و گویند: [فلان جایگاه یك مصر است یعنی شهر است.] مصر در لغت به معنی مرز میان دو چیز نیز هست. مردم هجر در قرارنامه ها می نویسند:
[فلانی فلان خانه را با مصور (مصرها- مرزها) ی آن خریداری کرد.] عدی پسر زید چنین می سراید:
و جاعل الشّمس مصرا لا خفاء به بین النّهار و بین اللّیل قد فصلا «۱»
درازا- طول: «۲»
می گوئیم: عرض و پهنای جغرافیائی فلان شهر، فلان درجه و طول و درازای جغرافیائی آن فلان درجه است. این از اصطلاح منجمان است و خود در تفسیر آن گویند: [مقصود ما از درازا یعنی طول شهر، فاصله آن است از دورترین نقطه آباد، خواه آن را بر روی خط معدل النهار گیریم یا بر خط استوا که هر دو همانند و موازیند و گاه به جای یکدیگر به کار می روند، زیرا که اصطلاح های این دانش از یونانیان گرفته شده و ایشان نزدیکترین پایانه آبادی را نسبت به خود که پایانه باختری است نشانه نهادند، بنا بر این درازای هر شهر دوری آن است از این پایانه باختری.] ولی در جای این پایانه در میان ایشان اختلاف هست، برخی از آنان آغاز درازا را کرانه اقیانوس باختری که دریای محیط است می دانند و برخی دیگر آغاز درازا را جزیره هایی می شمرند که نزدیك دویست فرسنگ درون آن دریا [۴۳] است و «جزایر سعادات» و «خالدات» نامیده شده است، که در برابر کشور مغرب جا دارد. و از این رو ما در کتابها به دو گونه درازا برخورد می کنیم که ده درجه با هم اختلاف دارند، و تشخیص آنها نیاز به دقت بیشتر دارد. من همه اینها را از بوریحان آوردم.
پهنا- عرض:
پهنای هر شهر معنائی در برابر درازای آن دارد، که یاد کردیم. در اصطلاح منجمان پهنای هر شهر دوری آن است از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰
خط استوا به سوی شمال، زیرا که آبادی در این سو است. اندازه پهنای هر شهر (درجه فاصله آن شهر از خط استوا و معدل النهار) بر روی دائره ای بزرگ معین می شود که عمود بر خط استوا و معدل النهار است و از بالای سر آن شهر می گذرد. همیشه درجه این فاصله با درجه بلندی قطب شمال از افق برابر است. هر چند اندازه پائین بودن قطب جنوب از افق نیز همین اندازه است، لیکن چون پیدا نیست بدان توجهی نمی شود. این است گفته صاحب «تفهیم» «۱».
درجه، دقیقه:
از اصطلاح های منجمان است و من در این کتاب اندازه درازا و پهنای شهرها را با آن می شناسانم. گویند [درجه، آن فاصله از فلك است که چون خورشید آن را در راه شبانه روزی خود می گذراند، بر روی زمین بیست و پنج فرسنگ طی کرده است. درجه را به شصت دقیقه تقسیم کرده اند و دقیقه را به شصت ثانیه و ثانیه را به شصت ثالثه و همچنان ...]
صلح- آشتی:
صلح در لغت بر ضد فساد و در اصطلاح ما در اینجا بر ضد تخلف و گردن کشی است. هنگامی که مسلمانان دژ یا شهری را در

میان می گرفتند و مردم آنجا می ترسیدند از راه تسلیم بیرون آمده، مال یا خراج یا وظیفه ای به سود پیروزمندان بر عهده می گرفتند و همه ساله آن را سرانه یا به اندازه زمین پیشکش می کردند، یا مالی را فورا می پرداخته اند.
پس این شهر با زور گرفته نشده است که «مفتوح عنوه» خوانده شود.
سلم:
برگرفته از آیت «ادْخُلُوا فِي السِّلْمِ كَافَّةً
یعنی همگی از در تسلیم درآیید (بقره: ۲: ۲۰۸) گویند [گردن نهادن به قوانین اسلام باشد، سلم آشتی و سلم تسلیم شدن و افسار خود را به دست مسلمانان سپردن است، پس گویی به آشتی نزدیك باشد.] ولی نزد من چنان است که سلم از سلامت باشد، که هر گاه دو طرف همگامی کنند، هر دو سو آسوده خواهند بود. [٤٤]
عنوه:
آنجا که می گوئیم فلان شهر به «عنوه» گشوده شد یعنی با زور جنگ گرفته شد و این ضد صلح است. گاهی نیز عنوه به معنی فرمانبرداری دوستانه است. فرّا «۲» این شعر را به گواه آورد:
فما اخذوها عنوة عن مودّة و لكنّ ضرب المشرقيّ استقالها «۳»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٥ باب چهارم فتواهای فقیهان درباره زمین فی ء و غنیمت و چگونگی قسمت کردن آنها ...... ص : ٤٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤١
گویند [در اینجا عنوه به معنی تسلیم شدن بی جنگ است.] من (یاقوت) گویم: این خود گونه ای تأویل است، پس ما می توانیم گونه ای دیگر تأویل کرده بگوئیم: معنی این شعر آن است که [آن را با زوری که در کارش دوستی باشد نگرفتند، بلکه با جنگ گرفتند] چنان که گویند: [فلانی دوستانه به تو صدمه نزد، یعنی دشمنانه زد.] یا گویند: [این رفتار دل پاك نیست، اگر پاك باشد، یعنی چرکین است ...] به هر حال اجماع بر این است که «عنوه» به معنی «غلبه» و زور است، و «عانی» اسیر شده به زور می باشد، و فلان شهر به عنوه گشوده شد یعنی با زور و کشتار مردمش را مجبور به تسلیم یا گریز از شهر کردند، یا آن که چون دیدند نمی توانند بجنگند شهر را رها کرده بدون بستن قرارداد گریختند.
خراج:
خراج و خرج یك معنی دارد، این که بنده تو به تو خراج دهد یعنی درآمد خود را به تو دهد چنان که رعیت به والی خراج می دهد. حق تعالی می فرماید: [مگر از ایشان خرج می خواهی (مؤمنون: ۲۳: ۷۳)] یعنی آیا برای پیامبری مزد می خواهی؟ مزد خداوند به از آن است.
آن خراج نیز که عمر خطاب بر مردم سواد نهاد به معنی غلّه بود، زیرا سواد زمین «فیء» بود و حضرت (ص) فرموده بودند: [الخراج بالضّمان- یعنی غلّه در برابر ضمانت و پناه است.] و آن در جائی است که کسی برده ای را بفروشد و خریدار مدتی از آن برده بهره کشی کند، سپس در آن برده عیبی یابد که فروشنده پنهان کرده باشد که [٤٥] در این صورت خریدار حق دارد برده را پس دهد و همه بهایش را پس گیرد، و بهره ای که خریدار در آن مدت از برده گرفته حلال او است زیرا که بهره کشی در برابر ضمانت و پناه است. عمر پس از فتح دستور داد سرزمین سواد را اندازه گیری کردند و آن را به کشاورزانی که در آن جا کار می کردند سپرد تا بهره آن را سر هر سال بپردازند، و آن را «خراج» نامیدند سپس به هر سرزمین که با قرارداد صلح گرفته می شد و مردم آنجا چیزی را به گردن می گرفتند آن سرزمین را «خراجی» می خواندند زیرا که آن تعهد همانند بهره کشی کشاورزان روزگار عمر بود. در حدیث نیز آمده است هنگامی که بوطیّبه پیامبر (ص) را حجامت کرد دستور داد مزد او و دو صاع غلّه باشد پس به ارباب او سپرد که آن را از خراج وی بکاهند.
فی ء، غنیمت:
ریشه فی ء در لغت به معنی بازگشت است. «فی ء» به معنی بازگشت سایه درخت یا جز آن پس از نیمه روز، نیز از همین است، چنان که «ظل» سایه پیش از آن است. حمید پسر ثور چنین سرود: [نه تحمل «ظل» چاشتگاه را داری و نه «فی ء» سرد عصرانه را.] بو عبیده «۱» گوید: [هر آنچه آفتاب از آن دور شود فی ء و ظل باشد و هر آنچه آفتاب بر آن نتابد «ظل» است.]

خدا درباره جنگ بر ضد سرکشان گوید: [بجنگید تا به فرمانبرداری از خدا بازگرداند (حجرات: ۴۹: ۹)] فی ء دارایی کافران را گویند که به مسلمانان می رسد. بومنصور ازهری (هراتی) در تفسیر آیت ما أَفاءَ اللَّهُ عَلى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرى

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲

[

آنچه خداوند از دارایی مردم کافر اهل قریه ها به رسول خود غنیمت داد (حشر: ۵۹: ۷)] گوید: [یعنی آنچه را خداوند از اموال مخالفان بدون جنگ به رسول (ص) خویش باز گرداند، چنان که خانه های خود را برای مسلمانان بگذارند و بروند، یا گزیت معین سرانه یا مالی جز گزیت بپردازند و خون خود را بخرند تا ریخته نشود، چنین دارایی در کتاب خدا «فی ء» نامیده شده است] و این که خداوند گوید: [آنچه را خداوند به رسولش باز گردانید آن بود که شما برای آن اسب نتاخته بودید (حشر: ۵۹: ۶)] درباره بنی نضیر نازل شد که پیمان شکستند و وطن خود را گذاشتند و رفتند و پیامبر (ص) دارایی و نخلستان ایشان را به دستور خداوند تقسیم کرد. تقسیم فی ء نیز با تقسیم غنیمت فرق دارد، زیرا غنیمت با اسب و رکاب و تاخت و تاز به دست می آید. من (یاقوت) گویم: این نقل [۴۶] گفته ازهری بود که مذهب امام شافعی نیز همین است. ولی اگر فی ء به معنی بازگشت باشد، پس فرقی میان بازگشت با زور و بی زور نیست، و نیز فرقی میان بازگشت به پیامبر (ص) یا به همه مسلمانان وجود ندارد. این آیت بیان حالت واقعه بنی نضیر است و هیچ دلالتی بر این ندارد که فی ء باید با زور گرفته شده باشد یا با صلح، پس اگر با زور گرفته شده بود، آیت چنین می آمد که آنچه را خداوند به مسلمانان باز گردانید، پس در اینجا که با نبودن زور، اموال به رسول خدا بازگشته است، نشانه آن است که اگر زور به کار رفته بود اموال از آن همه مسلمانان می شد و اگر این حالت نیز نباشد بی نیاز از نفی بود بنا بر این همان سخن خداوند که می فرماید: «ما أَفاءَ اللَّهُ عَلى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرى »

کفایت می کند، در صورتیکه سخن بدون نفی مفهوم گردد.

قدامه «۱» در اینجا عکس نظر ازهری دارد. او می گوید: [فی ء به دارایی گویند که مسلمانان آن را با زور و جنگ از دشمن گرفته باشند و وقف بر همگان شده باشد، زیرا درآمد سالیانه آنچه همگان گرفته اند از آن همگان خواهد بود،] من گویم: ولی این گفته قدامه که «فی ء» تنها به دارایی گویند که با زور گرفته شود، نادرست است زیرا که خداوند می گوید: [ما أَفاءَ اللَّهُ عَلى رَسُولِهِ.

(حشر: ۵۹: ۷)] و مقصود از فی ء هر چیزی است که از کفار به دست مسلمانان افتد و درآمد سالیانه اش از آن ایشان باشد، آنچنان که هم خراج و گزیت سرانه و داراییهای «بنی نضیر» و «وادی القری» و «فدك» را در برگیرد که با آشتی گرفته شد و تاخت و تازی روی نداد و هم مانند زمینهای سواد دجله که را با زور گرفته شد و به دست صاحبان «۲» پیشین آن سپرده شد، تا درآمد سالیانه آنها را تحویل دهند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳

در میان دانایان شك نیست که هم دارایی هایی چون دارایی بنی نضیر و دیگران که به صلح گرفته شد فی ء نامیده می شود و هم زمین های سواد و جز آن که به زور گرفته شد ولی فرق این دو فی ء در آن است که فی ءهایی که با زور گرفته شد از آن مسلمانانی بود که در جنگ شرکت داشتند و میان آنان تقسیم می شد، چنان که پیامبر درباره «خیبر» و غنایم آنجا انجام داد، و آن فی ءهایی که صاحبانش از در صلح درآمدند مانند «وادی القری» و «فدك» یا مردم آنجا را رها کرده و هنوز با مسلمانان روبه رو نشده گریختند مانند دارایی بنی [۴۷] نضیر حکم آنها با پیامبر (ص) و پیشوایان بود، که به هر کس می خواستند می دادند، چنان که پیامبر (ص) انجام داده بود.

غنیمت:

آن چیزی است که از دارایی مشرکان گرفته شود، مانند زمین های خیبر که پیامبر (ص) آنها را پس از برداشت خمس، میان یاران خود تقسیم نمود و هر قسمت از آن به گروهی ویژه داده شد. اینها با سرزمین های سواد فرق دارد که آن نیز به زور و جنگ گرفته شد ولی عمر چنان دید که آنها را ملك همگان سازد تا تقسیم نگردد، لذا فی ء جاودانه مسلمانان شناخته شد که درآمد آن همه ساله به ایشان داده می شد. اموال صامت نیز غنیمت شمرده می شود «۱» که خمس آن را گرفته باقی مانده را بر کسانی

که در جنگ شریك بودند تقسیم می کردند بطوری که سه سهم به اسواران و یك سهم به پیادگان داده می شد. این برداشت من (یاقوت) بود که از راه قیاس بدان رسیده و روایتی که بدان تکیه کنم ندیده بودم تا آن که به کتاب «اموال» از ابو عبید قاسم پسر سلام «۲» دست یافتم و نظر او را برابر آنچه من گفته بودم دیدم که می گوید:
دارایی ها که پیشوایان اسلام به دست دارند سه گونه است که در کتاب خدا یاد شده است: صدقه، فی ء، خمس. که هر یك بر چند گونه است.
صدقه:
زکات و مالیاتی که مسلمانان می پردازند از: زر، سیم، شتر، گاو، گوسفند، حبوبات، و میوه، متعلق به هشت دسته ای است که خدا از آنها نام برده «۳» و حق ویژه آنان است.
عمر گوید: [این (اموال زکات) از آن آنان (هشت دسته یاد شده) است].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٤
فی ء: نیز دارایی است که از اهل ذمّه گرفته می شود مانند گزیت سرانه که خونبهای ایشان است و با پرداخت آن جان و مالشان در امان می ماند.
و از آن جمله است خراج سرزمینی که با زور گشوده شده و از طرف پیشوا به دست اهل ذمه سپرده شده باشد تا سالیانه تشك «۱» آن را بپردازند.
و نیز از آن جمله است مالیاتی که از سرزمین های مصالحه شده گرفته می شد که مردمش سرکشانه خراج تعیین شده پیشین را نپرداخته بودند و دوباره قرارداد آشتی بسته اند.
و نیز از آن جمله است آنچه را عشریه گیران از دارایی بازرگانان اهل ذمه در راه ها می ستانند یا از کافران حربی به هنگام درآمدن برای بازرگانی به خاك کشور اسلام می گیرند، همه اینها از فی ء به شمار آید و از آن همه مسلمانان است، از ثروتمند تا بی نوا، پس به مستمری جنگجویان و ماهیانه بازماندگان و هر آنچه پیشوا از راه نیك اندیشی برای اسلام هزینه کند پرداخت می شود.
خمس:
یك پنجم [٤٨] غنیمتهای غارت شده از کافران حربی و همچنین معادن طبیعی و گنجینه های کشف شده است، و دانشمندان را در آن اختلاف نظر است، برخی گویند خمس از آن همان پنج گروه «۲» است که نامشان در قرآن آمده است و عمر گفت: [هذه لهولاء- این از آن ایشان است.] دیگری گوید: حکم خمس حکم فی ء است که بسته به خواست پیشوا است اگر بخواهد به همان کسان که خدا نام برده است می پردازد و اگر چنان دید که در راه همه مسلمانان هزینه شود در بیت المال می گذارد تا در راهی سودمندتر برای ایشان هزینه گردد، همچون مرزداری و خرید جنگ افزار و اسب و بیستگانی دادرسان و جنگجویان و کارمندان.
قطیعه:
دو معنی دارد، نخست: آن که پیشوای شایسته فرمانروایی، زمینی را از همسایگانش جدا کند و به کسی ببخشد تا آن را آباد سازد و از آن سود برد، یا خانه سازد و بنشیند یا کسانی را بنشاند، یا کشتزار سازد و از محصول آن سود برد، و خراجی بپردازد یا هیچ نپردازد. چنین بوده است وضع قطیعه هایی که منصور «۳» و فرزندانش در بغداد به کسانی دادند، مانند قطیعه ربیع، قطیعه أم جعفر و قطیعه فلان ... که هر کدام بجای خود بیاید.
دومین معنی قطیعه آن است که سلطان، دیه ها یا بخشهایی را به هر کس از فرماندهان خود که بخواهد به اقطاع بسپارد، که سالیانه چیزی مشخص را در برابر آن، خواه اندك و خواه بسیار بپردازند. خواه درآمد آنجا بسیار و خواه اندك باشد، و سلطان در جزئیات کار آنجا مداخله نمی کند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٩ باب پنجم کلیاتی از تاریخ شهرها ..... ص : ٤٩
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٥

باب چهارم فتواهای فقیهان درباره زمین فی ء و غنیمت و چگونگی قسمت کردن آنها
مسلمه پسر محارب از گفته قحذم «۱» آرد که: [زیاد در روزگار فرمانروایی خود بسیار کوشید تا حکم زمین های صلح شده و زمین های به زور گرفته شده را جدا شناسد، ولی نتوانست با این که او به دوران فتوحات نزدیك بود و هنوز شاهدان آن زنده

بودند.] حکم چنان زمین ها آن است که به پنج بخش شود، چهار بخش را در میان کسانی که در آنجا جنگیده اند تقسیم کنند، دیگران گویند: [این بسته به خواست پیشوا است اگر بخواهد می تواند آن را به پنج بخش تقسیم کند چنان که پیامبر (ص) در خیبر و فدك انجام داد، و اگر بخواهند می تواند آن را فی ء بشناسد [۴۹] و بخش نکرده برای همه مسلمانان نگاه دارد چنان که عمر با رایزنی علی (ع) و معاذ پسر جبل و سرشناسان یاران درباره زمین های سواد و مصر و سایر کشورهای فتح شده انجام داد.]
پیامبر درباره خیبر معنی آیت زیر را به کار بست: [وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْ ءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبى وَ الْيَتامى وَ الْمَساكِينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ»
- بدانید که هر چه غنیمت گرفتید، یك پنجم آن، از آن پیامبر و خویشاوندان او و یتیمان و بینوایان، و در راه ماندگان است. (انفال: ۸: ۴۱)]، زبیر در مصر و بلال در شام خواستند همین کار پیامبر را انجام دهند.
فتوای مالك بن انس نیز همین است که غنیمت باید میان جنگجویان تقسیم شود نه مردم دیگر. ولی جلسه رایزنی «عمر- علی- معاذ جبل» (رض) کاری دیگر کرد، ایشان به این آیت استناد کردند که: [وَ ما أَفاءَ اللَّهُ عَلى رَسُولِهِ ...
- هر چه را که خداوند از اهل قریه ها گرفته به پیامبر (ص) رساند، از آن خدا و پیامبر او و خویشاوندان او و یتیمان و بینوایان و در راه ماندگان است]، تا آنجا که می گوید: [برای مهاجران بینوا که از خانه هایشان رانده شدند و کسانی که پیش از ایشان در مدینه می زیستند (انصار) تا آنجا که: وَ الَّذِينَ جاؤُ مِنْ بَعْدِهِمْ
- و کسانی پس از ایشان آمده اند. «۲» (حشر: ۵۹- ۷- ۹).]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶
سفیان ثوری نیز همین فتوای جلسه رایزنی را پذیرفته بود. حال اگر رفتار پیامبر (ص) در سرزمین های خیبر پیروی شود زمین های سواد همه «عشری» خواهد بود و مردمانش همگی بنده محسوب می شوند، و اگر دیدگاه جلسه رایزنی پذیرفته شود زمین ها تقسیم ناشده به دست صاحبان پیشین می ماند و مردمانش آزادند و بایستی گزیت سرانه و خراج زمین را که ملك ایشان است به گردن گیرند و سالیانه بپردازند. بوحنیفه نیز همین نظر را پذیرفته است. پس چون مردی از اهالی یك سرزمین فتح شده مسلمان گردد و زمین به او سپرده شود تا آباد کند، و او زکات را هنگامی بپردازد که پس از دادن خراج حبوبات برداشت شده او به پنج وسق «۱» برسد، این رفتار بی اشکال خواهد بود. از علی (ع) روایت است که از سرزمین خراجی جز خراج چیزی نگیرند و بر مسلمان خراج و زکات جمع نیاید. بوحنیفه و شاگردانش نیز همین نظر را دارند.
بویوسف «۲» و شریك «۳» پسر عبد الله و چند تن دیگر گویند: [هرگاه یك مسلمان زمینی خراجی را به اجاره گیرد، خراج بر گردن اجاره دهنده است و مسلمان مستأجر باید زکات درآمد خود را اگر به نصاب پنج وسق رسید بدهد.] حسن می گفت: [خراج بر صاحب زمین است و چیزی بر مستأجر نباشد.] بوحنیفه و شاگردش بویوسف می گفتند: [مزد گیرنده عشر و گزیت از اصل مال است،] سفیان می گفت: [مزد خراج گیر بر سلطان و مزد عشرگیر بر زمین دار است.] [۵۰] مالك بن انس می گوید: [مزد عشرگیر بر زمین دار، و مزد گیرنده خراج بر دو طرف است.] مالك و بو حنیفه و سایر فقیهان گویند:
[هر گاه کسی از ساکنان زمین فتح شده، زمین خود را ناکشته نگاه دارد، به وی دستور می دهند که آن را بکارد تا خراج دهد و اگر نکاشت دستور می دهند که زمین را به کسی دهد که بکارد. ولی درباره زمین عشری دستوری به او داده نخواهد شد، اگر کاشت زکاتش را می گیرند و اگر نه خود بهتر می داند،] گویند: [اگر صاحب زمین عشری ساختمانی چون دکان یا جز آن بسازد چیزی بر عهده او نیست ولی اگر آن را باغ سازد از وی خراج خواهند گرفت.] مالك بن انس و ابن ابی ذویب و بوعمر اوزاعی «۴» گویند: [هر گاه آفتی بر غلات وارد شود، خراج برداشته می شود. اگر زمین خراجی از آن برده یا نیم برده مکاتب یا زنی باشد، به گفته بوحنیفه باید تنها خراج بدهد]، سفیان و ابن ابی ذویب و مالك گویند: [خراج را باید بپردازد و از باقیمانده غلات نیز عشر بدهد.] بویوسف گوید: [هر گاه مسلمانی یك زمین فتح شده موات را زنده کند، زمین ملك او خواهد شد، پس اگر از آب خراجی سیراب گردد، باید خراج بدهد و هر گاه چشمه ای بیرون آورد یا از باران سیراب شود، آن زمین عشری خواهد بود.] بشر گوید: [چنین زمینی عشری است خواه از آب خراج و خواه جز آن سیراب شود.]

بویوسف گفته است: [هر جا در کشور عجم سنتی کهن بوده که اسلام آن را پذیرفته و تغییر نداده است سپس گروهی از ایشان شکایت کنند و از پیشوا بخواهند که این ننگ را از ایشان دور کند، پیشوا حق تغییر آن را ندارد.] ولی مالك و شافعی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷
گفته اند: [حق دارد آن را تغییر دهد هر چند سنّتی کهن باشد، زیرا پیشوا حق تغییر هر سنّت مباح را که مسلمانان نهاده باشند نیز دارد چه رسد به سنّت کافران.] این گزارش نیز برای زمین خراجی بسنده است.
شش گونه زمین عشری و حکم آن:
۱) سرزمینی که مردمانش هنگامی مسلمان شدند که زمین در دست ایشان بوده مانند «یمن» و مدینه و طایف. چیزی که بر این مردم واجب است پرداخت يك دهم است. دسته ای از فقیهان، برخی از سرزمین های عرب را نیز به حکم عشری داخل کرده اند، زیرا هنگامی که پیامبر (ص) گروهی از عربها را میان تسلیم و کشته شدن مخیّر نمود، ما بین ایشان فرق نهاد و به مردم طایف که به خواست خود اسلام را پذیرفتند امتیازهایی داد که به دیگران نداد، از جمله پذیرفت تا اراضی ایشان را حریم شمرند و قبیله هایشان را جابجا نکنند و امیری بیگانه بر ایشان نگمارند، در صورتی که بخشی از دارایی «دومة الجندل» را مصادره کرده و دژ ایشان [۵۱] و سلاح و اسبانشان را بگرفت، هر چند ایشان بی زور و با میل خود اسلام آورده بودند، ولی چون تمایل به اسلام پس از چیرگی مسلمان بر سرزمینشان پیدا شده بود، از خیانت ایشان می ترسید و خلع سلاحشان کرد. همین کار را بوبکر با اهل ردّه کرد و پس از شکست، ایشان را میان جنگ سرکوبگرانه و تسلیم سربزیرانه مخیر کرد، و لذا همه سلاحها و چارپایانشان را بگرفت.
۲) هر مسلمانی که زمین های مرده (بایر) که ملك مسلمان دیگر یا ذمّی دیگر نباشد زنده و آباد سازد، پرداخت عشر محصول آن از او خواسته می شود.
۳) زمینی که پیشوا به يك مسلمان به عنوان اقطاع بدهد و او در آن تصرف کند، پرداخت زکات بر او واجب می شود و آن عشر محصول است.
۴) زمینی که با زور گرفته شود و به وسیله پیشوایان، میان مسلمانانی که در جنگ شریك بودند تقسیم شود.
۵) برخی از املاك خالصه پادشاه ساسانی و خاندان او در سرزمین سواد که عمر خطاب جدا کرده و به کسانی بخشید. «۱»
۶) برخی سرزمین های مرزی که دشمنان از آن گریخته و مسلمانان در آن سکونت گزیده اند.
چند گونه خمس:
۱- خمس غنیمت، که پیامبر آن را برمی داشت.
۲- خمس درآمد «معدن- کان». واژه معدن از ریشه «عدن بالمکان- یعنی در آن جا زندگی کرد و سکونت گزید، مانند معدن زر و سیم و آهن و مس. پس بر هر آنچه که از خاك زمین با کندن و کاویدن بدست آید خمس هست.
۳- هر آنچه از دریا بیرون افتد مانند «عنبر» که گویی بخشش دریا است، دادن خمس آن واجب است.
۴- و از آن است عشریه ای که راهداران از دارایی مسلمانان و کافران ذمی یا حربی که به نام بازرگانی جابجا می شود، می ستانند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸
- دانشمندان گفته اند: [هر گاه دژنشینان، فدیه ای بدهند که از ایشان دست برداشته شود، و پیشوا این معامله را به سود مسلمانان دانسته و بپذیرد، این دژ از آن مسلمانان به شمار می آید، و آن مال پرداختی غنیمت نیست که میان حاضران تقسیم شود و به مسلمانان دیگر نرسد. هر فدیه ای که از کافران حربی ستانده شود از آن همه مسلمانان است نه از آن حاضران در آنجا.]
یحیی پسر آدم گفت: [از شریك شنیدم که می گفت زمین خراج آن است که مردمش با پرداخت خراج معینی به مسلمانان صلح کرده باشند [۵۲].] من گفتم: پس حکم سواد چیست؟ گفت: [جائی که به زور گرفته شده «فی ء» است ولی مردمش اجازه دارند که در آنجا بمانند و چیزی بپردازند،] او می گوید: [سواد پائین تر از آن نیز فی ء است ولی در پشت آن زمین صلح است.]
بوحنیفه معتقد است، زمینهائی که به صلح گرفته شود نیز همانند فی ء است. از پیامبر (ص) روایت است که فرمود: [اگر با گروهی جنگیدید و ایشان از درآمده آشتی درآمده مالی پرداختند که جان خود و فرزندانشان را بخرند شما نبایستی افزون تر بخواهید زیرا حرام است،] ولی برخی فقیهان افزون خواستن را نیز جایز شمرده اند و به روایت و سنتهای گذشتگان استناد می کنند.
فرق میان زمین صلحی و زمین به زور عنوه:

هر چند هر دو از زمين هاى عشرى و خراجى محسوب مى شوند، ولى در مالك بودن اهل زمين هاى عنوه اختلاف هست، در صورتى كه در مالك بودن اهل زمين صلح اختلافى نيست. برخى صاحب نظران از خريد زمين هاى عنوه پرهيز مى كردند در صورتى كه در جواز خريد و فروش زمين صلحى كسى شك ندارد، زيرا كه اهالى آن پيش از مغلوب شدن راضى به همكارى شده اند. شافعى گويد: [هر گاه اهالى زمين صلح شده خراج مورد قرار را سالى چند در اثر بينوايى يا زيان ديدگى عقب بياندازند مديون خواهند ماند تا وقتى كه بتوانند بپردازند.] بوحنيفه گويد: [به هنگام توانائى نيز از روز توانائى خواهند پرداخت و پيش از آن را مديون نخواهند بود،] سفيان ثورى نيز همين نظر را دارد. مالك و حجازيان گويند: [هر گاه يكى از اهالى زمين صلح مسلمان شود ماليات زمين او، از خراج به عشر تبديل خواهد شد، سهم او از مبلغ مصالحه كاسته مى شود.] اگر همه اهل قبرس مسلمان مى شدند ماليات زمين ايشان عشرى مى شد زيرا كه چيزى نپرداخته بودند و آنچه داده بودند خون بهاى خودشان بود كه كشته نشوند. بوحنيفه و سفيان و عراقيان، زمين صلحى را مانند زمين فى ء مى دانند، و هر گاه اهالى آنجا مسلمان شوند باز همان ماليات پيشين را خواهند پرداخت. و هر گاه عهد را بشكنند، اگر از راه نيازمندى باشد گناهى نيست.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۵ باب همزه و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۱

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۹

باب پنجم كلياتى از تاريخ شهرها

حجّاج به زادان فرّوخ گفت «۱»: [از عربان و شهرها برايم بگو!] گفت: [خداوند، امير را سلامت بدارد، من [۵۳] درباره عجم آگاه ترم تا عرب،] حجاج گفت: [بگو!] گفت: [بپرس تا بگويم] گفت: [از مردم كوفه برايم بگو!] گفت: [ايشان به نزديك مردم سواد آمدند، و از آنها بزرگوارى و گذشت را ياد گرفتند،] گفت: [از مردم بصره بگو!] گفت: [نزديك خوزيان آمده، و از آنان مكر و بخل را فرا گرفتند.] گفت: [اهل حجاز چگونه اند؟] گفت: [نزديك سياهان شده و از آنان خفّت عقل و رقص و آواز را گرفتند.] حجاج خشمگين شد امّا زادان گفت: [خدايت عزيز گرداند تو حجازى نيستى، تو از مردم شام هستى!] گفت: [از مردم شام برايم گزارش ده!] گفت: [نزديك روميان شدند و از گذشت و هنر و شجاعت ايشان فرا گرفتند.] معاويه از بن كواء «۲» درباره مردم كوفه پرسيد، گفت: [پى گيرترين مردمند درباره چيزهاى كوچك و فراموشكارترين مردم درباره چيزهاى بزرگ.] پرسيد: [مردم بصره چگونه اند؟] گفت: [گوسفندانى كه با هم آمدند و پراكنده بازگشتند!] او پرسيد: [مردم حجاز چه؟] گفت: [زودتر از ديگران به آشوب كشيده شوند و بى پاترين ايشان درآنند.] او پرسيد: [مردم مصر چه؟] گفت: [جدى ترين، تندترين، سخت ترين، خورندگان هر پيروزمندانه.] پرسيد: [اهل موصل چه؟] گفت: [گردن بند يك امّتند، كه هرگونه خرمهره در آن هست.] پرسيد: [اهل جزيره چگونه؟] گفت:
[زباله دانى در ميان دو شهر.] ابن كوّاء گفت: [باز از من بپرس!] او ساكت ماند. گفت: [مى پرسى يا چيزى را بگويم كه نمى خواهى!] گفت: [از مردم شام برايم بگو!] گفت: [فرمانبرترين مردمند در برابر مخلوق و سركش ترين در برابر خالق.]

گذشتگان، پادشاهان زمين را نيز بخش بندى كرده بودند، به گفته ايشان همه پادشاهان نزد شاه بابل سر فرود مى آورده او را نخستين شاه جهان مى پنداشتند و جايگاه او را در ميان شاهان، مانند ماه در ميان ستارگان مى شمردند، زيرا سرزمين او برترين سرزمين و خود او ثروتمندترين، خوشخوترين، سياستمدارترين و دورانديش ترين پادشاهان بود كه او را به لقب «شاهنشاه» مى خواندند كه به معنى شاه شاهان است، منزلت او در عالم همچون منزلت دل است در كالبد آدمى و شاه مهره

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰

در گردن بند، پس از او در بزرگوارى پادشاه هند است كه شاه حكمت و غلبه است، زيرا پادشاهان بزرگ حكمت را از آن هند مى دانستند. پس از شاه هند از حيث مرتبت شاه چين است كه پادشاه رعيّت دار و سياستمدار و هنرپرور است، و پادشاهى در جهان رعيّت نوازتر و سپهسالارتر از او نباشد، وى نيرومند و سختگير است و سپاه و چريك و چارپا و جنگ افزار بسيار دارد و سپاهيانش مانند سپاهيان بابل ثروتمند هستند. پس از او پادشاه تركستان است كه پايتخت او شهر [۵۴] كوشان است. او شاه تغزغز است كه شاه درندگان و شاه اسبان خوانده مى شود، زيرا در پادشاهان جهان دليرتر از او و مردانش در خونريزى يافت نمى شود و بيشترين سواران را دارد. كشور او در ميان چين و بيابانهاى خراسان است. او را به اسم همگانى «ايرخان» مى نامند. تركان نژادهاى گوناگون و پادشاهان سختگير بسيار دارند كه در برابر كسى سر فرود نمى آورند و هنوز كسى كه همه طوايف و

نژادهای آنان را گرد هم آورد پیدا نشده. پس از وی پادشاه روم است که شاه مردان خوانده می شود، و در جهان خوشروتر از مردان ایشان وجود ندارد. پس از وی همه شاهان جهان برابر باشند. یکی از شاعران چنین می سراید:
[الدّار داران ایوان و غمدان و الملك ملكان ساسان و قحطان
و الأرض فارس و الاقلیم بابل وا لاسلام مكّة و الدّنیا خراسان
و الجانبان العلندان اللّذا حسنا منها بخارا و بلخ الشّاه توران
و البیلقان و طبرستان فازرهما و اللّكز شروانها و الجیل جیلان
قد رتّب الناس جمّ فی مراتبهم فمرزبان و بطریق و طرخان
فی الفرس کسری و فی الرّوم القیاصروا لحبش النّجاشیّ و الأتراك خاقان «۱»]
گویند: [عمر خطّاب از کعب الاحبار درباره شهرها پرسید، او در پاسخ گفت: [ای امیر مؤمنان، هنگامی که خدا جهان را آفرید هر چیز را به جایی پیوند داد. خرد گفت: من از آن عراق هستم، پس دانش گفت: من نیز با توام. دارایی گفت: من در شام هستم، آشوب گفت: من نیز با توام! بینوایی گفت: من در حجازم، قناعت گفت: من نیز با توام! سنگدلی گفت: من از آن مغرب هستم، بدخویی گفت: من نیز با توام! خوشرویی گفت: من در خاورم، خوشخوئی گفت: من نیز با توام! بدبختی گفت: من در بیابانم، تندرستی گفت: من نیز با توام! پایان گفتار کعب الاحبار، خدا توفیق دهنده به راه درست است و بازگشت و سرانجام همه به سوی اوست. «۲»] [۵۵]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱
به نام خداوند بخشنده مهربان در اینجا پس از درخواست کمك از خدا و تکیه بر نیروی او، به شناخت شهرها که نخستین خواست من بود، به ترتیب حرفهای الفبا آغاز کرده، رهنمایی به درست را از او خواهانم و از وسایلی که او به من داد کمك می گیرم.
کتاب همزه از معجم البلدان
باب همزه و الف و آنچه پس از آن هاست
ابار الأعراب [ر ل ا]: جمع بئر است که به صورت آبار، بئار، ابآر بکار می رود. جایی در میان اجفر و فید، در پنج میلی اجفر است.
ابار «۱»: بی مضاف الیه نیز نام خوره ایست در واسط.
ابج [ب]: با بای تك نقطه، نام جایی در ایران «۲» است. بدان منسوب است: بو عبد الله محمد پسر محمویه پسر مسلم آبجی «۳». او از پدرش و جز وی روایت دارد. حاکم حدیث او را بیرون آورده است. من نمی دانم آیا این واژه به آبه منسوب، و «جیم» چنانکه گویند افزوده نسبت است، چنانکه در نسبت به «ارمیه» گویند «ارمجی» و منسوب به «خونی» را گویند «خونجی»، یا نه.
ابر [ب] با بای تك نقطه، دیهی از سگستان است. بدان نسبت دارد:
بو الحسن محمد پسر حسین پسر ابراهیم پسر عاصم ابری، که پیری از پیشوایان حدیث بود در زندگینامه شافعی بو عبد الله محمد بن ادریس شافعی کتابی بزرگ و گرانمایه دارد که بسیار خوب ساخته است. او به مصر و شام و حجاز و عراق و خراسان رفت و از بوبکر پسر خزیمه و ربیع پسر سلیمان چیزی روایت کرد. او در شمار حافظان بود و علی پسر بشری سگستانی از وی روایت دارد.
فرّا گوید: او در رجب سال ۳۶۳ درگذشت «٤».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲
آبسکون: «۱» [ب] یا (اب) با (بای) تك نقطه و «سین» بی نقطه. برخی آن را ابسکون بی مد خوانده اند که خواهد آمد. نام شهرکی است در کرانه دریای طبرستان که از گرگان [٥٦] سه روز راه بدور است و دریای آبسکون بدان شناخته می شود. بدانجا نسبت دارد:
بو علا احمد پسر صالح پسر محمد پسر صالح تمیمی آبسکونی ساکن صور در کرانه دریای شام.
آبل: [ب] نام چهار جایگاه است. در حدیث آمده است که: پیامبر (ص) پس از حجة الوداع و پیش از مرگ سپاهی به سرداری اسامة پسر زید مجهز کرد و به او دستور داد که سپاه را به «آبل الزّیت» [با تلفّظ زیت به معنی روغن] در اردن فرود آورد که در مرز شام است. نجاشی چنین می سراید:

و صدّت بنو ودّ صدودا عن القنا الى آبل فى ذلّة و هوان «۲»
آبل القمح نيز ديهى در «بانياس» از كارگزارى دمشق، ميان دمشق و كرانه است. نيز از آن است آبل السّوق كه ديهى بزرگ در غوطه دمشق از بخش وادى است.
بدان نسبت دارد:
بوطاهر حسين پسر محمد پسر حسين پسر عامر پسر احمد كه ابن خراشه انصارى خزرجى مقرى آبلى نيز شناخته شود. او پيش نماز جامع دمشق بود. قرآن را بر بومظفر فتح پسر برهان اصفهانى و هم رديفانش [در علم قرائت] خوانده، و از بوعلى حسين پسر ابراهيم پسر جابر معروف به بوزمزم فرايضى و از بوبكر عبد الله پسر محمد پسر عبد الله پسر هلال حنّايى و از احمد پسر محمد مؤذّن، ابو القاسم و از بوبكر ميانجى و از بو عبد الله محمد پسر عبد الله پسر ذكوان و از بو همّام محمد بن ابراهيم پسر عبد الله حافظ روايت دارد. بو عبد الله بن ابى الحديد و محمد بن احمد بن ابى الصفر انبارى و بوسعد سمّان و بو محمد عبد العزيز كتّانى، از او روايت دارند. او گفت: پير ما بو طاهر آبلى در هفدهم ربيع دوم ۴۲۸ در گذشت. او ثقت و پاك و درست بود «۳».
احمد بن منير چنين مى سرايد:
حىّ الديار على علياء جيرون مهوى الهوى و مغانى الخرّد العين
مراد لهوى اذ كفّى مصرّفة اعنّة العيش فى فيح الميادين
بالنّيربين فمقرى فالسّرير نخمر ... ايا فجوّ حواشى جسر جسرين
[۵۷]
فالقصر فالمرج فالميدان فالشّرف ال ... أعلى فسطرا فجرمانا فقلبين
فالماطرون فداريّا فجارتها فآبل فمغانى دير قانون
تلك المنازل لا وادى الأراك و لا رمل المصلّى و لا اثلات يبرين «۴»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳
آبل: نيز از ديه هاى حمص در سمت قبله است و تا حمص دو ميل فاصله دارد.
آبندون [ب] ديهى از گرگان است و بدانجا نسبت دارد: بوبكر احمد پسر محمد پير على پسر ابراهيم پسر يوسف پسر سعيد جرجانى آبندونى. او از بونعيم عبد الملك پسر محمد پسر عدى فقيه و از على پسر محمد قومسى بدشى و از بو الحسين محمد پسر عبد الكريم رازى و جز ايشان روايت دارد. بوطاهر پسر سلمة عدل و بومنصور محمد پسر عيسى صوفى و بومسعود بجلى از وى روايت دارند. «۱» او راستگو بود. شيرويه «۲» چنين گفته است:
آبه [ب] «۳» با باى تك نقطه. بو سعد گفت: بوبكر احمد پسر موسى پسر مردويه «۴» مى گفت: آبه از ديه هاى اصفهان است. و ديگرى مى گفت: آبه از ديه هاى ساوه است.
بدان نسبت دارد:
جرير پسر عبد الحميد آبى ساكن رى؛ «۵» من گويم: بى گمان آبه شهركى است در برابر ساوه كه توده مردم، آن را «آوه» خوانند، مردمانش شيعى اند و مردم ساوه سنّى باشند و جنگ مذهبى ميان اين دو شهر هميشگى است. بوطاهر سلفة «۶» گويد: قاضى بونصر احمد پسر علاء ميمندى در شهر اهر در آذربايجان برايم چنين سرود:
و قائلة أ تبغض اهل آبه و هم اعلام نظم و الكتابه؟
فقلت اليك عنّى انّ مثلى يعادى كلّ من عادى الصّحابه «۷»
گمان دارم كه وزير بوسعد منصور پسر حسين آبى «۸» نيز بدانجا منسوب باشد؛ او كارهايى بزرگ انجام داد و از ياران صاحب عباد بود. سپس وزيرى مجد الدوله رستم فخر الدوله پسر ركن الدوله پسر بويه بدو وا گذار شد. اديب و نويسنده بود و نگارنده كتاب «نثر الدرر» و «تاريخ رى» و جز آن است. برادرش بومنصور محمد از [۵۸] دبيران و وزيران بزرگ بود كه وزيرى پادشاه طبرستان داشت.
آبه نيز از ديه هاى بهنسى از صعيد مصر است. قاضى مفضّل «۹» پسر بو الحجّاج عرضه گر سپاه مصر مرا از اين آگاه كرد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴
آتيل: دژى در بخش زوزان، از دژهاى كردان بختى. عزالدين بو الحسن على بن عبد الكريم جزرى «۱» آن را شناسانده است.

آجام البريد: [م ل ب] با جيم، مؤرّخان گفته اند كه پيش از ويرانى بطيحه در كسكر نهرى بود به نام «جنب» كه راه بريد (پست) به سوى ميشان و دشت ميشان و اهواز در سمت قبله آن بود، سپس چنانكه در واژه «بطيحه» (- مرداب) خواهيم گفت، هنگامى كه مردابها گسترش يافت، در آن قسمتهائى كه بخشى از راه بريد به نيزار تبديل شده بود بنام «آجام البريد» خوانده شد كه جمع «أجمه» (- نيزار) است. عبد الصمد درباره ابن معذّل چنين مى سرايد:

رأيت ابن المعذّل نال عمرا بشؤم كان اسرع فى سعيد

فمنه موت جلّة آل سلم و منه قبض آجام البريد «۲»

آجام: مانند كلمه پيشين، امّا بدون مضاف اليه بر وزن و معنى آطام (- كاخها) به زبان مردم مدينه. يكى آن اطم و اجم است كه بسيارى از آنها بيرون مدينه بود و هر يك به چيزى نسبت مى داشت.

آجرّ: [ج رر] اسم جنس آجرة است كه مصريانش «طوب» و مردم شام آن را «قرميد» نامند. درب الآجرّ بخشى از محلات نهر طابق در كرانه باخترى بغداد بود كه بسيارى از دانشمندان در آن زيستند و اكنون ويرانه است.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۵ باب همزه و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۱

بدان نسبت دارد: بوبكر محمد پسر حسين پسر عبد الله آجرى «۳» فقيه شافعى. او از بو شعيب حرّانى و بو مسلم كجى برشنود. كتابهاى بسيار بنگاشت. در بغداد حديث گفت، سپس به مكه رفت و در آن بماند تا در محرم ۳۶۰ درگذشت. ابو نعيم اصفهانى حافظ «۴» از وى روايت دارد كه در مكه از وى شنيده بود. درب [۵۹] آجر نيز در نهر معلّى در بغداد هنوز آباد است.

آجنقان: [ج] ديهى از سرخس است كه بو الفضل محمد پسر عبد الواحد آجنقانى بدان نسبت دارد. ايرانيانش «آجنگان» نامند «۵».

آخر «۶»: [خ] با خاى نقطه بالا. مركز بخش دهستان، ميان جرجان و خوارزم است و برخى گويند ديهى از ديهاى دهستان

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۹ باب همزه و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۱

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵

است كه گروهى از دانشمندان بدان منسوب اند. از ايشان است:

۱) بو الفضل عباس پسر احمد پسر فضل زاهد «۱» كه پيش نماز مسجد عتيق دهستان بود.

۲) بو سعد در «تحبير» گويد: بو الفضل خزيمه پسر على پسر عبد الرحمن آخرى دهستانى، فقيهى فاضل و معتزلى اديب و لغت شناس بود. در دهستان از بو الفتيان عمر پسر عبد الكريم رواسى و بندار پسر عبد الواحد دهستانى و جز ايشان روايت شنيد. او به مرو در صفر ۵۴۸ درگذشت.

۳) اسماعيل پسر احمد پسر محمد پسر حفص پسر عمر، بو القاسم آخرى «۲» از بو اسحاق ابراهيم خوّاص در ربض آمد، از حسن پسر صبّاح زعفرانى حديثى نادرست روايت كند كه در آن خوّاص حمله كرده است. «۳» حافظ حمزه پسر يوسف سهمى «۴» از وى روايت دارد.

آخر ديهى ميان سمنان و دامغان است. ميان آن و سمنان نه فرسنگ است. حافظ بو عبد الله بن نجار در آنجا حديث برشنيد. من اين را از خطّ او نقل مى كنم؛ به زبان نيز برايم گفت.

آذرم [ذ] بوسعدش چنين ضبط كرده گويد: به گمان من، از ديه هاى آذنة باشد كه شهرى در مرز است.

از آنجا است: بو عبد الرحمن، عبد الله پسر محمد پسر اسحاق آذرمى «۵» ليكن اين از اشتباه او (رح) است، و درست آن را در «اذرمه» اگر خدا بخواهد خواهيم آورد.

آذنة [ذ ن] خيالى «۶» است از خيالهاى ناحيت «فيد». فاصله آنجا تا «فيد» نزديك بيست ميل است. «خيال» نشانى است كه براى مشخص كردن مرزهاى يك سرزمين نهند و آنها را «آذنات» خوانند. [۶۰]

آذيوخان [و] با ذال و خاى نقطه دار به گمان عبد الكريم [سمعانى] ديهى از نهاوند است.

بدانجا نسبت دارد: بوسعد فضل پسر عبد الله پسر على پسر عمر پسر عبد الله پسر يوسف آذيوخانى «۷».

آرام: گويى جمع ارم باشد و آن سنگى است كه براى نشانه نهند. نام كوهى ميان مكه و مدينه است؛ شاهد شعرى آن در واژه

«أبلى» خواهد آمد. بو محمد غندجانى در گزارش سروده «جامع پسر مرخيه»:
ارقت بذى الآرام وهنا و عادنى عداد الهوى بين العناب و خنثل
«۸» چنين گويد: «ذو الآرام» سرزمينى است كه قوم عاد در آنجا «آرام- علامتها» نهاده اند. بوزياد گويد: در كوهستان «ضباب» كه «ذات آرام» است تپه اى سياه است كه شاعر درباره آن گويد:
خلت ذات آرام و لم تخل عن عصر و اقفرها من حلّها سالف الدّهر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶
و فاض اللّئام الكرام تفيّضوا فذلك بال الدّهر ان كنت لا تدرى «۱»
آرة [ر] سه جايگاه است: آره اندلس به نقل از حميدى «۲» ولى من به خامه بوبكر پسر طرخان پسر حكم ديدم كه شيخ بواصبغ اندلسى مى گفت: توده مردم آن را دره «باره» با افزودن ب خوانند.
آرة نيز شهرى در بحرين است. عرّام پسر اصبغ [سلمى] «۳» گويد: آره كوهى در حجاز ميان مكه و مدينه است در برابر قدس كه از بلندترين كوههاست و سرخ رنگ است و چشمه ها از پيرامن آن روان است و در كنار هر چشمه ديهى است، مانند: فرع، امّ العيال، مضيق، محضه، وبرة، فعوه، كه دورادور آره را گرفته اند. هر يك از اين ديه ها را نخلستان و كشتزارى است. آبشخور آن سه بخش است. دست چپ كه خاوران باشد، دره آن به ابواء و سپس به «ودّان» مى ريزد. همه اين جايگاه ها در تاريخ ثبت شده است.
آرهن «٤» [ه] از ديه هاى تخارستان كارگزارى بلخ. شيخ الاسلام بلخ بدانجا منسوب است. و جز اين چيزى درباره آن نگفته اند.
آزاب: با باى تك نقطه، جاييست كه نامش در شعرى از سهيل پسر على پسر نصر ديده مى شود.
آزاج: از ديه هاى بغداد بر راه خراسان است كه حاجيان از آن گذرند. [٦١]
آزاذان: با زا و ذال نقطه دار از ديه هاى هرات است. گور بو الوليد احمد پسر بورجا استاد بخارى در آنجا است. حافظ بن نجّار گويد: من اين گور را ديدار كردم.
و نيز از ديه هاى اصفهان است كه بو عبد الرحمن قتيبه پسر مهران مقرى آزاذانى «۵» از آنجا است.
آزاذوار: با ذال نقطه دار، شهركى است در آغاز خوره جوين از سمت قومس كه از كارگزارى نيشابور است. من آن را ديده ام. مى گفتند قصبه خوره جوين است. «٦»
ابراهيم پسر عبد الرحمن پسر سهل آزاذوارى «۷» با كنيت بوموسى بدان منسوب است.
آزر: [ز] بخشى ميان سوق الاهواز و رامهرمز است.
آسك (س) واژه اى فارسى است. بوعلى «۸» گويد: يكى از جاها كه شايسته است همزه آغاز كلمه معرّب اصلى شمرده شود «آسك» است كه نام جايى نزديك ارجان باشد و شاعر درباره آن گويد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷
أ ألفا مسلم فيما زعمتم و يقتلهم بآسك اربعونا «۱»
ولى «آسك» هموزن «آخر» و «آدم» غير منصرف است، و هر چند هم كه آن را بر وزن فاعل گيريم باز به سبب عجمه و تصريف غير منصرف خواهد بود و از آن رو من آن را بر وزن أفعل، نه فاعل گرفتم كه همزه در بيشتر واژه هاى هموزن اين كلمه زائد است. پس اين را نيز بر همان قاعده فرض كردم. و اگر همزه آسك اصلى بود بايد هموزن فاعل (آسك به كسر سين) مى بود. «آسك» شهرى است از بخشهاى اهواز «۲» نزديك ارجان و رامهرمز. از آنجا تا ارجان دو روز راه است و ميان آنجا و دورق دو روز. شهرى پر آب و نخلستان است. در صحراى آن ايوانى بلند پايه در كنار چشمه اى خروشان قرار دارد و در كنار ايوان گنبدى بزرگ است كه قطر آن بيش از صد ذراع است. قباد پدر انوشيروان آن را بساخت و در بيرون آن گورستانى است از آن مسلمانانى كه در راه فتح آن كشته شدند. بر اين گنبد هنوز هم جاى پرده ها ديده مى شود. مسعر پسر مهلهل «۳» گويد: در هيچ يك از كشورها گنبدى زيباتر و استوارتر از آن نديدم.
خوارج را در آنجا كارزارى بود كه مورخان از آن ياد كرده گويند: ابو بلال مرداس پسر أديّه كه يكى از پيشوايان [٦٢] خوارج

است به یاران گفت: من از زندگی میان مردم بصره و تحمل ستم عبید اللّه زیاد خسته شده می خواهم به جایی بروم که از حکومت او بیرون باشد و نه بر ضد او شمشیر کشم و نه برای او با کسی بجنگم. پس با چهل تن از خوارج بیرون شده به آسك آمد که جایی میان رامهرمز و ارجان است. در راه به کاروانی برخورد که مالی از فارس برای ابن زیاد می برد. او کاروانیان را ناگزیر کرد که به اندازه مواجب گروه وی به او بدهند و باقی را رها کرد. یاران وی بدو گفتند: چرا باقی را رها می کنی؟ گفت: اینان نماز می گزارند و من با کسی که روی به قبله ایستد کاری ندارم. چون گزارش به ابن زیاد رسید، معبد پسر اسلم کلابی را به جنگ ایشان فرستاد. چون دو سپاه رو در رو ایستادند، مرادس گفت: شما برای چه با ما می جنگید، ما که فسادی نکرده ایم و شمشیر نکشیده ایم؟ گفت می خواهم شما را به نزد ابن زیاد ببرم. گفت: او ما را خواهد کشت.
گفت: کشتن شما واجب است! پرسید: تو در خون ما شرکت می جویی؟ گفت: او بر حق و شما بر باطل هستید! پس خارجیان بر معبد تاختند و معبد با دو هزار تن بگریخت و باز نایستاد تا به بصره رسید. پس از آن مردم به او متلك می گفتند: مرداس آمد! او را بگیر! معبد به ابن زیاد شکایت برد و ابن زیاد ایشان را نهی نمود. عیسی پسر فاتك در این باره سرود:
فلمّا أصبحوا صلّوا و قاموا الى الجرد العتاق مسوّمينا
فلمّا استجمعوا حملوا عليهم فظلّ ذو و الجعائل يقتلونا
بقيّة يومهم حتّى اتاهم سواد اللّيل فيه يراوغونا
يقول بصيرهم لمّا اتاهم بأنّ القوم ولّوا هاربينا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸
أ ألفا مؤمن فيما زعمتم و يقتلهم بآسك اربعونا «۱»
كذبتم ليس ذاك كما زعمتم و لكنّ الخوارج مؤمنونا
هم الفئة القليلة غير شكّ على الفئة الكثيرة ينصرونا «۲»
آسیا [س] واژه ای یونانی است. چنین دیدم به خامه بوریحان بیرونی که یونانیان آبادانی زمین را به سه بخش تقسیم می کردند. لوبیه «۳»، اورفی «٤» که در جای خود یاد شده اند. سپس گوید: و آنچه برابر این دو تکه [٦٣] در خاور است، آسیا نامیده شود با صفت بزرگ، زیرا که چند برابر آن دو گستردگی دارد. از سمت باختر نیز به آن نهر و خلیج محدود شود که خواهیم گفت جدا کننده آسیا از اورفی هستند، و از سمت جنوب به دریای یمن و هند محدود است، و از خاور دور به سرزمین چین، و از شمال به دورترین بخش ترکستان و اطراف آن محدود می شود.
ریشه این بخشبندی از مصریان است که تاکنون پسند همگان مانده است. هر گاه ایشان رو به جنوب بایستند، هر چه را در دست راست دارند باختر و هر چه را در دست چپ دارند خاور خوانند و این نسبت به آنان درست باشد؛ لیکن ایشان این نسبت را نادیده گرفته اند و از این رو خاور چندین برابر باختر شده است. پس چون دریای روم باختر را در طول جغرافیایی به دو بخش می کند، بخش جنوبی را «لوبیه» و شمال آن را «اورفی» می نامند و خاور را همچنان یك پارچه پذیرفتند، زیرا چیزی آن را تقسیم نکرده است، آنچنان که دریا باختر را. و چون کشورهای آسیا از ایشان دور بود، مانند باختر برای ایشان شناخته نبود تا مرزهایش را مشخص کنند.
جالینوس در گزارش کتاب «هواها و شهرها» این تقسیم سه بخشی را به اسیوس نسبت داده است که گمان می رود نخستین بخشبندی پس از تشکیل جامعه بشری باشد. جالینوس درباره چهار بخشی کردن آن گوید: برخی از مردم آسیا را به دو بخش تقسیم کنند: آسیای کوچك که عراق و فارس و کوهستان و خراسان را دربرگیرد؛ و آسیای بزرگ که هند و چین و ترکستان باشد. از اورنطس نیز نقل کنند که ربع مسکون را به «اورفی» «۵» و «لوبیه» و «مصر» و «آسیا» تقسیم می نمود. این نیز با نظر پیشین نزدیك است.
باری، بخش خشکی درگذشته در حکومت چهار کشور بوده که بزرگترین آنها فارس و روم و هند و ترکستان بود و دیگران پیرو اینان بودند.
آشب [ش] با شین نقطه دار و بای تك نقطه، سرزمینی در بخش طالقان ری است که فضل یحیی در آن فرود آمده بود.

به گفته نصر سردسیر و پربرف است. آشب [ش] نیز از بزرگترین دژهای «حکّاریان» «٦» در سرزمین موصل است. زنگی
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٤ باب همزه و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥١
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٩
پسر آق سنقر آن را ویران کرد و نزدیك آن «عمادیه» را ساخت که بدو منسوب است و در «عمادیه» خواهد آمد. «١»
آغزون: با غین نقطه دار [٦٤] از دیه های بخارا است.
بدان نسبت دارد:
بو عبد الله عبد الواحد پسر محمد پسر عبد الله پسر ایمن پسر عبد الله پسر مرّه پسر احنف پسر قیس تمیمی آغزونی، «٢» بوسعد چنین گفته است. او درباره این مرد در جای دگر چند گونه سخن گفته است، در جایی چنانکه گذشت، و در جایی «اغذونی» با ذال و بی مدّ الف می آورد، و در جایی، «آغزونی» با «ز» و بی مدّ و خود همین مرد را بدان منسوب داشته و جدّ او را احنف بن قیس خوانده است در صورتی که مداینی گوید: احنف پسری جز «بحر» نداشت که کنیتش منسوب به او است و دختری نیز داشت که بازمانده نداشت. بحر نیز فرزندی آورد که بی بازمانده درگذشت.
آفاز: با «ز». در کتاب نصر چنین دیدم دیهی است به بحرین که از قطیف چهار فرسنگ دور است در جهت بیابان. از آن قبیله ای از کلب پسر جذیمه از بنی عبد قیس است که مردان آن نیرومند است.
آفران (ف) دیهی در دو فرسنگی نسف، و نسف همان نخشب در ما وراء النهر است در گذشته و اکنون گروهی از دانشمندان بیرون داده است، یکی از ایشان بوموسی وثیر پسر منذر پسر جنگ پسر زمانه آفرانی نسفی است. «٣»
آلات: گویی جمع آلت باشد. نام جایی است، و گویند شهری، و گویند شهرهایی است، و همه را نصر گفته است.
آلس: (ل) نام شهری در کشور روم است و آلس همان نهر سلوکیه نزدیك دریا است. میان آنجا و ترسوس یك روز راه است. در اینجا بود که مبادله اسیران اسلام و روم روی داد. نام اینجا در جنگهای روزگار معتصم در تاریخ بسیار آمده است.
سیف الدوله علی پسر عبد الله پسر حمدان برای این شهر جنگها کرد.
ابو فراس در شعری که در حال اسیری از قسطنطنیه برای سیف الدوله فرستاد می گوید:
و ما کنت اخشی ان ابیت و بیننا خلیجان و الدّرب الأصمّ و آلس «٤»
بو الطیب [متنبی] نیز در ستایش سیف الدوله گفته است:
یذری اللّقان غبارا فی مناخرها و فی حناجرها من آلس جرع
کأنّما تتلقّاهم لتسلکهم فالطّعن یفتح فی الاجواف ما تسع «٥»
[٦٥] و این شعر از مبالغه های بو الطیب است که به مرز زشتی رسیده است. او می گوید: اسبها که از آب آلس آشامیده بودند چنان تند به «لقان» آمده گرد خاك خوردند که هنوز آب آلس در گلوی ایشان بود و طعنه های نیزه تو چنان شکافی در تن زخمها باز می کند که می توان از میانش گذشت.
بوتمام در ستایش بوسعید ثغری گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٠
فان یك نصرانیّا نهر آلس فقد وجدوا وادی عقرقس مسلما «١»
آل قراس [ق] یا به گفته اصمعی «٢» [ق] با رای بی تشدید و سین بی نقطه. قرس در لغت به معنی سردسیر است. سرد را قریس و قارس گویند. قرس و قرس دو لهجه است. اصمعی گوید «آل قراس» (ق) تپه هایی است در بخش «سراة»، گویا به جهت سردی بدین نام خوانده شده باشند. این روایت ابو حاتم از اصمعی است، و جز وی آل قراس (ق) آورده و همگی این شعر بو ذویب هذلی را شاهد آورده اند:
یمانیّة اجبالها مظّ مائد و آل قراس صوب ارمیة کحل «٣»
«مائد» را برخی «مابد» آورده اند. «مابد» و «آل قراس» دو کوه در سرزمین هذیل هستند. به جای «ابرهای سیاه» نیز در آن شعر «ارمیة کحل» دیده می شود.
آلوزان: [با زاء] از دیه های سرخس است. سوره پسر حسن آلوزانی «٤» از آنجا است. او از محمد پسر حسن یار بوحنیفه روایت دارد.

آلوسة: [س] با سین بی نقطه شهری بر فرات نزدیك «عانه» است. برخی آن را «ألوس» بی مدّ گویند، لیکن بوعلی آن را معرّب شمرده با مدّ آورده گوید: بر وزن فاعوله است، نبینی در کلام ایشان چیزی بر وزن (افعوله) نیامده است. این کلمه مانند آجور است. و مانند آن در عربی «آجور» و «آخی» و «آری» است که همه بر وزن فاعول است و همچنین «آخیّة» که (و) فاعول در «آخویة» به سبب سکون و قرار گرفتن آن پیش از «ی» تبدیل به «ی» شده است. لام الفعل در این کتاب «ی» است زیرا که بوزید نقل کرده که عربها می گویند: «ارت القدر» یا «تاری أریا» یعنی ته دیگ بسوخت و بدان چسبید. گره محکم طناب را نیز «أریّ» گویند، زیرا که به هم چسبیده است [٦٦] و همین گونه است «آریّ الدابّة» که در این شعر گفته اند:

کانّ الظباء العفر یعلمن أنّه وثیق عری الآریّ فی العثرات «٥»

من این واژه را در ألوس بی مدّ نیز آورده ام.

آلیش: با شین نقطه دار، شهری در اندلس است، که تا بطلیوس یك روز راه فاصله است.

آلین: از دیه های مرو، در پایین رود خارقان است. بدان منسوب است: فرات پسر نضر آلینی، «٦» او پیرو عبد اللّه بن مبارك و محمد پسر عمر برادر بوشداد آلینی بود. از ابن مبارك روایت دارد. یحیی بن منده «٧» او را یاد کرده است.

آلیه: [ل ی] بی تشدید. قصر آلیة است. از آن چیزی جز این نمی دانم.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦١

آمد «۱»: (م) گمان می کنم ریشه رومی داشته باشد. در عربی نیز ریشه ای زیبا دارد، که «امد» به معنی هدف است و گویند: «أمد الرجل یأمد أمدا» یعنی خشمگین شد چنانکه گویند: اخذ یأخذ فهو آخذ. و از آن رو بدان نامیده شد که استحکام و خوش آب و هوا بودن آن کسانی را خشمگین می کند که خیال چیرگی بر آن داشته باشند. ضمیر آن همواره مذکر است زیرا که به بلد یا مکان بازگشت دارد، و هر گاه مدینه خواسته شود باید «آمده» مانند «آخذة» گفته شود. و خدا داناتر است.

آمد بزرگترین شهرهای دیار بکر «۲» و گرانقدرترین و نامورترین آنها است. منجمان گویند: آمد در اقلیم پنجم است. در درازای جغرافیایی هفتاد و پنج درجه و چهل دقیقه، و پهنای جغرافیایی سی و پنج درجه و پانزده دقیقه جا دارد. طالع آن شکمك (-بطین) «۳» و خانه حیات او بیست درجه قوس زیر یازده درجه سرطان، در برابر همین درجه از جدی است که دهمین آن مانند از حمل است. عاقبت آن همین درجه از میزان باشد.

گفته اند طالع آن دلو و زحل است و متولی آن قمر می باشد. آمد، شهری کهن با برج و بارو ساخته از سنگ سیاه بر روی تپه ای است که دجله آن را مانند هلال دور می زند، میان آن چشمه سار است و چاهها در دو ذراع به آب رسد و می توان با دست به آب آن دسترسی پیدا کرد. باغها و نهری دارد که سور شهر آن را نیز در بر گرفته است. ابن فقیه گوید: در برخی [٦٧] بخشهای آمد کوهی است که شکافی دارد و در شکاف شمشیری است، هر کس دست به درون شکاف برد و دسته شمشیر را با دو دست برگیرد، شمشیر بجنبد و فریاد او بلند شود هر چند دلیرترین مرد باشد. این شمشیر آهن را بیشتر از آهن ربا به خود می کشاند، و هر گاه آن را به شمشیر یا چاقو بکشند آنها نیز آهن ربا می شوند. سنگها در آن منطقه آهن ربا نیستند. اگر شمشیری که با سایش به آن آهن ربا شده است صدسال بماند نیروی کشش آن کاسته نمی شود.

آمد به سال بیستم از هجرت گشوده شد. عیاض پسر غنم «٤»، پس از گشودن جزیره بدانجا رفت و آن را در میان گرفت، مردمش با وی جنگیدند تا ناگزیر تسلیم شدند به شرط آنکه هیکل نیایشگاه ایشان و پیرامن آن استوار بماند ولی کنیسه ای تازه نسازند و به مسلمانان کمك رسانند و راهنمایی کنند و پلها را بسازند و هرگاه این شرطها را نادیده گیرند حمایتی نداشته باشند.

پیش از اسلام نیز برخی از ایلات عرب به این جزیره فرود آمده بودند، مانند برخی از قبیله قضاعه سپس گروهی از بنی تزید بن حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه. عمر بن مالك تزیدی در این باره سروده است که:

الا للّه لیل لم ننمه علی ذات الخضاب مجنّبینا

و لیلتنا بآمد لم ننمها کلیلتنا بمیّا فارقینا «٥»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٢

برخی از دانشمندان به آمد نسبت دارند، مانند بو القاسم حسن پسر بشر آمدی «۱» ادیب که در بصره برای قضات آنجا دبیری می

كرد و نگارشهايى معروف دارد چون «مؤتلف و مختلف» در نام شاعران و كتاب «موازنة بين ابى تمام و البحترى» و جز آن. او در سال ۳۷۰ درگذشت. از پسينيان نيز بومكارم محمد بن حسين آمدى «۲» شاعر بغدادى پر شعر شيرين گفتار، از آنجا است. او جمال الدين اصفهانى وزير موصل را ستوده در آنجا گويد:
و رثّ قميص اللّيل حتى كأنّه سليب بأنفاس الصّبا متوشّح
و رفّع منه الذّيل صبح كأنّه و قد لاح مسح اسود اللّون اجلح
و لاحت بطيّات النجوم كأنّها على كبد الخضراء نور مفتّح «۳»
[٦٨] اين بومكارم در سال پانصد و پنجاه و دو در هشتاد سالگى درگذشت.
آمد در زمان ما جزو كشور ملك مسعود پسر محمود پسر قرا ارسلان پسر ارتق پسر اكسب است. «٤»
آم [م]: شهريست كه گونه اى پارچه بدان نسبت داده شده است. آم نيز نام ديهى در جزيره است كه در شعر عدّى آمده است.
آم ديزه [ز]: كه ميم ساكن، دوم است. از ديه هاى بخارا است. و گاهى بى مدّ خوانند كه در جايش آمده است.
آمل [م]: نام بزرگترين شهر طبرستان در دشت است، كه طبرستان كوه و دشت دارد. در اقليم چهارم، در درازاى جغرافيائى هفتاد و هفت درجه و يك سوم، پهناى جغرافيائى سى و هفت درجه و سه چهارم جا دارد. ميان آمل و ساريه هجده فرسنگ و ميان آمل و رويان دوازده فرسنگ و ميان آمل و سالوس [چالوس] كه در سمت گيلان است بيست فرسنگ باشد. داستان گشودن آن را به دست عربان در طبرستان ياد كرده ام. در آمل سجاده طبرى و فرشهاى زيبا مى بافند.
در آغاز اسلام در آنجا اسلحه خانه اى با دو هزار مرد بود.
بسيارى از دانشمندان از اين شهر برخاستند، ليكن تنها اندكى از ايشان خود را به جز واژه «طبرستان» نسبت دهند و همگى را «طبرى» خوانند.
۱) يكى از آنان بوجعفر محمد پسر جرير طبرى نگارنده تفسير و تاريخ معروف است كه ريشه و زادگاهش آمل است، و از اين رو بوبكر محمد بن عباس خوارزمى كه اصلش از آمل است و بوجعفر طبرى را دايى خود مى داند گفته است «۵»:
بآمل مولدى و بنوجرير فأخوالى و يحكى المرء خاله
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۳
فها انا رافضىّ عن تراث و غيرى رافضىّ عن كلاله «۱»
ولى او دروغ مى گويد. بوجعفر رافضى نبود «۲» بلكه حنبليان بدو رشك ورزيده سنگبارانش كردند و خوارزمى كه خود رافضى دشنامگو و دريده اى بود از اين پيشامد سود جسته است. ابن جرير در سال ۳۱۰ درگذشت.
۲) احمد پسر هارون آملى «۳» نيز بدينجا منسوب است؛ او از موبد «٤» پسر سعيد حدثانى و محمد پسر بشّار بندار حكم پسر نافع و جز آنان روايت دارد.
۳) و نيز ابو اسحاق ابراهيم پسر بشّار آملى از آنجا است؛ او در جرجان از يحيى پسر عبدك و ديگران حديث نقل كرد.
بو احمد عبد اللّه پسر عدى «۵» حافظ و احمد پسر محمد بن مستاجر [٦٩] از او روايت كردند.
٤) نيز از اين شهر است زرعه پسر احمد پسر محمد ابو عاصم آملى كه در جرجان از بوسعيد عدوى حديث نقل كرد و بو احمد ابن عدى از وى روايت كرد. و جز ايشان.
۵) و از پسينيان اين شهر اسماعيل پسر ابو القاسم «٦» پسر احمد سنّى ديلمى است كه به بوسعد سمعانى اجازت داد و به سال ۵۲۹ يا ۵۲۷ درگذشت.
در اين شهر خطبه به نام خوارزمشاه علاء الدين محمد پسر تكش خوانده مى شد و ماليات را براى او مى فرستادند تا هنگامى كه او در برابر تاتارها بگريخت، گريزى كه به سال ٦۱۷ به مرگ او انجاميد و كشور به پسرش جلال الدين رسيد ولى نمى دانم حكومت آمل با كه بود؟
شهرى معروف در باختر جيحون نيز آمل ناميده مى شود، كه در كنار راه مرو به بخارا است. برابر آن در خاور جيحون «فربر» است، كه فربرى روايت كننده كتاب بخارى بدان نسبت دارد، و از كرانه جيحون نزديك يك ميل فاصله دارد و از اقليم چهارم به شمار مى رود. درازاى جغرافيائى آن هشتاد و پنج درجه و سه چهارم و پهناى جغرافيائى آن سى و هفت درجه و دو سوم است.

این شهر را آمل زم، آمل جیحون، آمل شطّ «۷»، آمل بیابان (کویر) نیز گویند، زیرا که میان آنجا و مرو شن زاری سخت و بیابانی بی راه است و آن را «آمو» و «آمویه» نیز نامند. و برخی گمان می کنند که اینها نامهای چند جا است ولی چنین نیست.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦۳ باب همزه و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥۱
میان «زم» که برخی «آمل» را بدان اضافت نمایند تا خود آمل چهار مرحله راه است. میان این آمل و خوارزم پیرامن دوازده
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۰ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٤
مرحله و میان آن و مرو شاه جان سی و شش فرسنگ است. و میان آن و بخارا هفده فرسنگ باشد. بخارا در خاور جیحون است.
از این آمل نیز گروهی بسیار دانشمند بیرون آمده است حدیث شناسان حدیث آوران این گروه را از حدیث آوران آمل طبرستان باز شناخته اند:
از این آمل است:
۱) عبد الله پسر حمّاد پسر ایوب آملی «۱» که از عبد الغفار پسر داوود حرّانی و از ابو جماهر محمد بن عثمان دمشقی و از یحیا پسر معین و جز ایشان روایت دارد، محمد بن اسماعیل بخاری از یحیا پسر معین «۲» از او حدیثی آورده، و از سلیمان پسر عبد الرحمن حدیثی دیگر آورده است، [۷۰] هیثم پسر کلیب چاچی و محمد بن منذر هراتی و جز ایشان نیز از وی روایت دارند. عبد الله در ربیع دوم ۲٦۹ درگذشت.
۲) و از آنجا است عبد الله پسر علی بو محمد آملی، بو القاسم پسر ثلاج «۳» گوید: او برای ما در سوق یحیا به سال ۳۳۸ از محمد پسر منصور چاچی از سلیمان شاذگانی «٤»، حدیث می گفت.
۳) خلف پسر محمد پسر خیام آملی «٥».
٤) احمد پسر عبده آملی «٦»، که از عبد الله پسر عثمان پسر جبله معروف به عبدان مروزی و دیگران حدیث شنید و فضل پسر محمد و بوداود سلیمان پسر اشعث و گروهی از وی روایت می کنند.
٥) موسی پسر حسن آملی «۷»، که از بورجاء قتیبه پسر سعید بغلانی و از عبد الله پسر محمود سعدی و دیگران روایت دارد. بو محمد اسدی عمر پسر اسحاق بخارائی نیز از وی روایت دارد.
٦) فضل پسر سهل پسر احمد آملی «۸»، که از سعید پسر نصر پسر شبرمه و از بوسعید محمد پسر احمد پسر علویه آملی، و از احمد پسر محمد پسر اسحاق پسر هارون آملی، و از اسحاق پسر یعقوب پسر اسحاق، بو یعقوب آملی روایت کند. ابن ثلاج درباره او گوید: [در راه حج به بغداد آمد و از محمد بن ابراهیم پوشنگی برای ما روایت کرد.]
۷) بوسعید محمد پسر احمد پسر علی آموی، از بو العباس فضل پسر احمد آملی روایت می کند، و غنجار «۹» و دیگران
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥
از او حدیث آورده اند.
شنیده ام تاتارها این آمل را ویران کرده اند و امروز هیچکس در آن نمی زید و پادشاهی ندارد.
آمو: همان آمل الشّطّ است که پیش از این یاد کردم. و ایرانیان آن را نرم و کوتاه «۱» تلفظ کنند.
آنی: دژی است استوار در سرزمین ارمنستان، میان خلاط و گنجه.
آیل [ی]: کوهی است در بخش نقره، در راه مکه.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦
باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست
ابّا [اب با]: از محمد بن اسحاق «۱» از معبد پسر کعب پسر مالك نقل است که چون پیامبر (ص) به جنگ بنی قریظه رفت بر سه یکی از چاههای ایشان فرود آمد که «بئر ابّا» نام داشت. حازمی گوید: [من آن را به صورت مضبوط و نوشته شده به خامه [۷۱] ابو الحسن بن فرات «۲» دیدم، ولی شنیدم برخی از محصّلان گفته اند که «انا» با نون بی تشدید درست است.]
نهر أبّا، میان کوفه و «قصر ابن هبیرة» است که به «أبّا» پسر صامغان از شاهان نبط منسوب است.
نهر أبّا، نیز نهری بزرگ در «بطیحه» [مردابهای جنوب عراق] است.

اباتر [ات]: هموزن با جمع أبتر، و گاهی (ات) گویند، که بی ریشه خواهد بود. نام چند دره و دشت در نجد در دیار غنی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٧
است، که نامش در شعر راعی آمده است:
ا لم یأت حیّا بالجریب محلّنا و حیّا باعلا غمرة فالأباتر «۱»
ابن مقبل «۲» نیز در شعر گوید:
جزی الله کعبا بالاباتر نعمة و حیّا بهبّود جزی الله اسعدا «۳»
أبار [ا]: بی تشدید. جایی است در یمن. و گفته اند زمینی است پشت زمین بنی سعد. ریشه واژه از «وبار» است که به گستردگی یاد خواهم کرد. در حدیث نیز یاد شده است.
یادی از چند «ابارق» در سرزمین عربستان: ابارق جمع ابرق است و معنای ابرق و برقاء و برقه نزدیك به یکدیگر است و آن زمین از سنگ و شن آمیخته است و گویند هر دو چیز دو رنگ که با هم آمیخته شوند ابرق شده اند. من گزارش این را در واژه «براق» خواهم آورد پس بدانجا مراجعه کن.
اینك یادی از چند أبارق در سرزمین عربستان:
أبارق بینة [ارق ب ن]: نزدیك رویثة، که به خوبی در «بینة» گزارش شده است.
کثیّر شاعر گوید:
اشاقك برق آخر اللّیل خافق جری من سناه بینه فالابارق «٤»
أبارق [ار]: بی اضافه. به گفته محمد پسر بحر رهنی «٥» کرمانی نام جایی است در کرمان «٦».
هضب الأبارق [ه ض ب ار]: جایی دیگر است، عمر پسر معدی کرب زبیدی سروده است:
أ أغزو رجال بنی مازن بهضب الابارق ام اقعد «۷»
أبارق بسیان [ا ر ق ب]:
در «بسیان» یاد شده است. جبّار پسر مالك پسر حمّاد شمّخی فزاری شاعر گوید:
ویل ام قوم صبحناهم مسوّمة بین الابارق من بسیان فالا کم
الاقربین فلم تنفع قرابتهم و الموجعین فلم یشکوا من الالم «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٨
ابارق الثّمدین [ا ر ق ث م د]:
ثنیه «ثمد» به معنی آب اندك است و در جای خود یاد شده است. [۷۲] قتّال کلابی سروده است:
سری بدیار تغلب بین حوضی و بین ابارق الثّمدین سار
سما کیّ تلألأ فی ذراه هزیم الرّعد ریّان القرار «۱»
ابارق حقیل [ا ر ق ح]:
در «حقیل» یاد خواهد شد. عمر پسر لجأ چنین سراید:
ا لم ترتع علی الطّلل المحیل بغربیّ الابارق من حقیل «۲»
ابارق طلخام [ا ر ق ط]: (با خای نقطه دار و یای بی نقطه): در جای خود یاد شده است. ابن مقبل چنین می سراید:
بیض الانوق برعم دون مسکنها و بالابارق الابارق من طلخام مرکوم «۳»
ابارق قنا [ا ر ق ق ن]:
«قنا» به جای خود یاد شده است. اشجعی چنین سراید:
احنّ الی تلك الابارق من قنا کانّ امرء لم یجل عن داره قبلی «٤»
ابارق اللکاك [ا ر ق ل ل]:
در این شعر آمده است:
اذا جاوزت بطن اللّکاك تجاوبت به و دعاها روضه و ابارقه «٥»

ابارق النّسر [ا ر ق ن ن]:
بو العتريف در شعرى آن را چنين آورده است:
و اهوى دماث النّسر ادخل بينها بحيث التقت سلّانه و ابارقه «٦»
اباصر [اص]: مى تواند جمع ابصر باشد، چنان كه از احوص، احاوص آمده است. هر چند عربها اين وزن را ويژه اسم دانند نه صفت، ولى چون اين كلمه را نام جايى نهادند، معنى صفتى آن به معنى اسمى برگشته است. اين وزن آنگاه جمع
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٩
صفت مى آيد كه مؤنث آن فعلى باشد همچون «اصاغر» كه جمع صفت اصغر است كه مؤنث «صغرى» دارد.
اين وزن گاهى نيز معنى جمع جمع مى دهد همچون «أكالب» كه جمع «اكلب» و آن جمع «كلب» است. و آن نام جايى است.
اباض [ا]: بى تشديد با (ض) نقطه دار. نام ديهى در عرض «يمامة» است. نخلها دارد كه به بلندى آنها در جاى ديگر نخل نباشد. در آنجا است كه جنگى ميان خالد بن وليد و مسيلمه كذّاب رخ داد. شبيب پسر يزيد پسر نعمان [۷۳] پسر بشير در ستايش كارهاى پدرش چنين سروده است:
ا تنسون يوم النّعف نعف بزاخة و يوم أباض اذ عتا كلّ مجرم
و يوم حنين فى مواطن قتلة أ فينا لكم فيهنّ افضل مغنم «۱»
مردى از بنى حنيفه درباره روز «اباض» چنين سروده است:
فللّه عينا من رأى مثل معشر احاطت بهم آجالهم و البوائق
فلم ار مثل الجيش جيش محمّد و لا مثلنا يوم احتوتنا الحدائق
اكرّ و احمى من فريقين جمّعوا و ضاقت عليهم فى أباض البوارق «۲»
رجز سراى ديگر گفته است:
يوم اباض اذ نسنّ اليزنا و المشرفيّات تقدّ البدنا «۳»
ديگرى نيز سروده است:
كانّ نخلا من اباض عوجا اعناقها اذ حمّت الخروجا»
محمد پسر زياد اعرابى چنين مى سرايد:
الا يا جارنا بأباض انّا وجدنا الرّيح خيرا منك جارا
تغذّينا اذا هبّت علينا و تملأ وجه ناظركم غبارا «۵»
اباغ [ا]: (با غين نقطه دار): اگر عربى باشد وارونه «بغى، يبغا، بغيا» است كه به صورت «باغ» به همان معنى آمده است. «ما يباغ عليه- انه لكريم و لا يباغ- او بزرگوار است، سركشى با او نتوان!»
امّا تكرّم ان اصبت كريمة فلقد اراك و لا تباغ لئيما «٦»
تباغ انت- زور گفته مى شود بر تو، اباغ انا- زورگويى مى شود بر من. هر دو فعل مجهول هستند و فاعلشان ناشناخته باشد. به خامه بو الحسن بن فرات ديدم كه: از آن رو حجر را «آكل المرار- زهره خوار» لقب دادند كه حارث پسر جبله غسّانى
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۵ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰
هنگامى كه بر قبيله كنده يورش برد، هند همسر حجر را به اسيرى گرفت و به چشمه اباغ برد. بو عبيده اباغ را (ا) و أصمعى (ا) خوانده اند.
عبد الرحمن پسر حسان در شعر گفته است:
هنّ اسلاب يوم عين اباغ من رجال سقوا بسمّ ذعاف «۱»
[۷۴] دخت فروه پسر مسعود در رثاى پدرش كه به «عين اباغ» كشته شده چنين مى سرايد:
بعين اباغ قاسمنا المنايا فكان قسيمها خير القسيم

و قالوا سيّدا منكم قتلنا كذاك الرّمح يكلف بالكريم «۲»
در اين روايت «اباغ» در بيت نخست (ا) و در بيت دوم (ا) ديده مى شود. (پايان نوشته ابن فرات). بو الفتح تميمى نسب شناس گويد: [جايگاه اياد پسر نزار در چشمه اباغ بود. اباغ نام يكى از مردان بزرگ است كه بدان چشمه فرود آمد، پس چشمه به نام او شناخته گرديد].
او مى گويد: [چشمه اباغ چشمه آب نيست بلكه دره اى است، در پشت شهر «انبار» در راه فرات به شام.] درباره اين شعر ابو نواس:
فما نجدت بالماء حتّى رأيتها مع الشّمس فى عينى أباغ تغور «۳»
نقل است كه ابو نواس مى گفت: [بسيار كوشيدم تا كلمه «عين اباغ- چشمه اباغ» را در اين شعر جاى دهم، نشد، تا ناگزير شدم به جاى آن «عينى اباغ» بنهم تا وزن شعر درست شود.] چون دره عين اباغ در باختر آن بود مى گويد: خورشيد در آنجا فروشد.
بارى در دوران جاهليّت جنگى در عين اباغ ميان غسانيان- شاهان شام- و لخميان- شاهان حيره- رخ داد كه منذر پسر منذر پسر امرء القيس لخمى در آن كشته شد و شاعر چنين سرود:
بعين اباغ قاسمنا المنايا فكان قسيمها خير القسيم «٤»
نابغه ذبيانى همزه را از آغاز اين واژه انداخته در ستايش غسانيان چنين مى سرايد:
يوما حليمة كانا من قديمهم و عين باغ فكان الامر ما ائتمرا
يا قوم انّ ابن هند غير تارككم فلا تكونوا لادنى وقعة جزرا «٥»
اباخ [ال]: (با خاى نقطه دار، جمع بى قاعده بليخ): نام نهرى در رقّه است و ديه ها و كشتزارها و بستانهاى رقّه را سيراب مى كند. اخطل چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱
و تعرّضت لك بالاباخ بعدما قطعت لابرم خلّة و اصار «۱»
اين نهر با پيرامن آن به «بلخ» جمع بسته شده است ولى من وزن فعيل را كه به «فعل» جمع بسته شود جز در اين واژه نديده ام كه شاعر گفته است:
اقفرت البلخ من غيلان فالرّحب «۲»
جمع «بليخ» «ابلخه» است مانند جريب و اجربه، و جمع «ابلخه» «اباخ» است مانند اسوره و اساور. [۷۵].
ابام [ا]: بى تشديد:
«ابام» و «ابيّم» دو آبگير است در نخله يمانيه از آن قبيله هذيل. ميان آنها كوهى است با فاصله يك ساعت راه روزانه.
سعدى «۳» چنين سروده است:
و انّ بذاك الجزع بين ابيّم و بين ابام شعبة من فؤاديا «٤»
ابان [ا]: بى تشديد، ابان ابيض (سپيد) و ابان اسود (سياه) است، ابان ابيض در خاور حاجر است كه نخلستان و آبى به نام اكره (ا) دارد و آن مرز ميان بنى فزارة و عبس است. ابان اسود كوهى است ويژه بنى فزاره، ميان آنجا و ابان سفيد دو ميل راه است. بوبكر پسر موسى گفته است: [ابان نام كوهى در ميان فيد و نبهانيّة است كه سفيد است، و نيز ابان نام كوهى سياه است و سر اين دو ابان هر دو مانند نيزه تيز است، و هر دو از آن بنى مناف بن دارم بن تيم بن مرّ است.] امرؤ القيس درباره آن سروده است:
كانّ ابانا فى عرانين وبله كبير اناس فى بجاد مزمّل «٥»
بو العباس محمد پسريزيد مبرّد «٦» گفت: [فرماندار يمامه يك عرب راه زن را زندانى كرد، اين زندانى در افسوس دورى از خانمان خود چنين سرود]:
اقول لبوّابىّ و السّجن مغلق و قد لاح برق ما الذي تريان
فقالا نرى برقا يلوح و ما الّذي يشوقك من برق يلوح يمان
فقلت افتحا لى الباب انظر ساعة لعلّى ارى البرق الّذى تريان

فقالا امرنا بالوثاق و مالنا بمعصية السّلطان فيك يدان
فلا تحسبا سجن اليمامة دائما كما لم يدم عيش لنا بابان «۷»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲
ابان [ا]: نیز شهری کوچك در کرمان به بخش روذان است «۱».
ابانان: ثنیه ابان پیشین است، برخی گویند: [این ثنیه برای ابان ابیض و ابان اسود یاد شده در بالا است.] اصمعی گوید: [وادی رمّه، از میان ابانین (- دو ابان) می گذرد که دو کوه اند که یکی را ابان ابیض گویند که از آن بنی فزاره و سپس بنی جرید است، و دیگری ابان اسود که از آن بنی اسد و سپس بنی والیه و سپس از آن حارث پسر ثعلبة پسر دودان پسر اسد است، و میان آن دو سه میل راه است.] دیگران گفته اند: [ابانان ثنیه «ابان» و «متالع» است، که بنا بر قاعده غلبه [۷۶]، آنچنان که در «عمران» برای ابو بکر و عمر، و «قمران» برای شمس و قمر روا بود، گفته می شود. و این دو از بخشهای بحرین باشند.]
اینان به سروده لبید استناد می نمایند که:
درس المنا بمتالع فابان فتقادمت بالحبس و السّوبان «۲»
در این بیت «درس المنا» به جای «درس المنازل» آمده که شاعر، نیمی از دو واژه را به ضرورت وزن شعر انداخته است و این زشت ترین ضرورت شعر است. ابو سعید سکری «۳» در گزارش سروده زیرین بشر پسر بو حازم که گفته:
الا بان الخليط و لم يزاروا و قلبك في الظّعاين مستعار
أسائل صاحبي و لقد اراني بصيرا بالظّعاين حيث صاروا
تؤم بها الحداة مياه نخل و فيها عن ابانين ازورار «٤»
چنین گوید: [ابان کوهی نامبردار است و آن را «ابانین» گویند زیرا که در پشت آن کوهی مانند آن به نام «شرورا» هست، و به قاعده غلبه، هر دو را با هم «ابانان» گویند چنان که ابو بکر و عمر را «عمران» گویند. و مانند آن بسیار است.] نحویان را در این جا سخنانی است که گوشه ای از آن را می آورم:
برای بیان زیبایی «ابانان» باید بگوییم: [هذان ابانان حسنين] حسنين با این که صفت ابانان است و باید مرفوع باشد به عنوان «حال» منصوب شده است زیرا که نکره است و معرفه ای را توصیف می کند. و این در جایی است که موصوف نام مکان است که وضع آن قابل تغییر نیست ولی درباره منقول باید گفت [هذان زيدان حسنان] که مرفوع باشد، زیرا نکره ای صفت نکره شده است.
در جاهایی که اسم خاص به صیغه ثنیه یا جمع باشد، چنین نبوده است که نخست اسم به صورت مفرد نامگذاری شده، سپس ثنیه یا جمع بسته باشند، بلکه از آغاز کار، واژه به صورت ثنیه یا جمع برای آن نهاده شده است؛ پس «ابانان» که نام دو کوه است، هر يك از آنها به تنهائی «ابان» نباشد بلکه یکی «ابان» و دیگری «متالع» نام دارد. بوسعید گوید: [گاهی نامگذاری به صورت ثنیه یا جمع می آید که بی الف و لام معرفه می باشد و این جز در جایگاه غیر منقول نباشد مانند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳
«ابانین» و «عرفات».] فرق میان «ابانین» و «زیدین» در همین است که «زیدین» برای دو یا سه تن نامگذاری نشده است، بلکه برای هر کدام مفرد آن نهاده شده است. اما «ابانین» نام تنها این دو کوه است نه جای دگر، این دو کوه نیز هیچگاه از هم جدا نخواهند شد. ولی درباره مردمان چنین نیست زیرا که هر يك [۷۷] از مردم نامی جدا دارند و جابجا می شوند جایگاهها جابجا شدنی نیستند، هر دو در يك حالت ثابت هستند؛ توصیف هر يك به خرمی و یا خشکی شامل حال دیگری نیز می شود و هر دو در حکم يك جایگاه هستند، ولی درباره انسانها چنین نیست، به هر يك از ایشان، اشارت ویژه می شود و درباره «ابانان» نمی توان گفت ابان خاوری و ابان باختری. بو الحسن سعید پسر مسعده اخفش می گوید: [گاهی «ابان» مفرد نیز در شعر آمده است و شعری را که از لبید گذشت گواه می آورد.] بو سعید می گوید این قاعده در هر جفتی که همیشه همراه باشند در شعر و جز شعر اجرا می شود «۱».
ابو ذویب چنین می سراید:
فالعين بعدهم كأنّ حذاقها سملت بشوك فهي عور تدمع «۲»

چنان که گویند: [فلانی «خف» یا «نعل» خود را پوشید و «خفین» و «نعلین» را اراده می کنند.] گفته اند نسبت به «ابان» ابانی است به گواهی این شعر:
الا ایّها البکر الابانیّ انّنی و ایّاك فی کلب لمغتربان
تحنّ و ابکی انّ ذا لبلیّة و انّا علی البلوی لمصطحبان «۳»
مهلهل پسر ربیعه برادر کلیب پس از جنگ بسوس در میان قبیله ها می گشت تا به گروهی از مذحج رسید که به «بنوجنب» شناخته می شدند. ایشان شش تن بودند به نامهای: منبّه، حارث، العلی، سیحان، شمران، هفّان، و چون ایشان از برادر خود «صداء» به جانبی دور شده بودند، به لقب «جنب» معروف شدند. چون مهلهل به میان ایشان آمد، خواهر او را برای همسری یکی از آنان خواستار شدند و او نپذیرفت و سپس در زیر فشار پذیرفت و خواهر بداد و این شعر بسرود:
انکحها فقدها الاراقم فی جنب و کان الخباء من ادم
لو بابانین جاء یخطبها ضرّج ما انف خاطب بدم
هان علی تغلب الذي لقیت اخت بنی المالکین من جشم
لیسوا باکفائنا الکرام و لا یغنون من علّة و لا کرم «٤»
ابایض [ای]: با «ضاء» نقطه دار همچون جمع ابیض. نام تپه هایی است در برابر گردنه هرشی. [۷۸]
ابّ [ا ب ب]: بوسعد آن را چنین ضبط کرده است. ابّ در قرآن به معنی کشت است که گوید: [و فاکهة و أبّا] و نام شهرکی است در یمن که بومحمد عبد الله پسر حسن پسر فیّاض هاشمی «۵» بدان نسبت دارد. ابن سلفه گوید: [ابّ با کسر همزه است.] معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٤
من از بومحمد عبد العزیز پسر موسی پسر محسن قلعی شنیدم گفت: از عمر بن عبد الخالق ابّی شنیدم که می گفت: [دختران من همگی تا نه سال دست ناخورده می مانند.] گفت ابّ (ا) از دیه های ذی جبله در یمن است. مردم یمن با کسر تلفظ می کنند و با فتح نمی فهمند.
ابتر [ات]: با دو نقطه. جایی است در شام.
ابترة [ا ت ر]: با افزودن یك «ه» گویی جمع واژه پیشین باشد و تاء آن مکسور است. نام آبی است در بنی قشیر.
ابثیت [ا]: با «ث» سه نقطه بر وزن عفریت. نام یك کوه است.
ابجیج [ا]: با دو جیم که میانشان یاء است. نام یکی از دیه های مصر در سمنودیة است.
ابخاز «۱» [ا]: با خای نقطه دار. نام بخشی از کوهستان قبق است که به باب الأبواب (دربند) متصل است. کوههایی است با گذرگاههای دشوار و سنگلاخ که اسب در آن نرود، همسایه کشور «اللان» است، ملتی از نصارا در آن می زیند که ایشان را کرج خوانند. به سال ۵۱۵ در آنجا گرد آمده بر بخشهای تفلیس تاختند و آن را از مسلمانان باز ستاندند و تا کنون در دست ایشان است و ابخاز دژهای ایشان است. به سال ٦۲۱ جلال الدین خوارزمشاه بر آنجا تاخت و تفلیس را از دست ایشان بگرفت و شهپانویشان که جز او کسی از خاندان شاهی برجای نبود بگریخت.
ابّدة [ا ب د]: با تشدید «با» نام شهری در اندلس است از خوره جیّان که به «ابّدة العرب» معروف است، و عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن پسر معاویه پسر هشام پسر عبد الملك آن را بنیان نهاد و پسرش محمد پسر عبد الرحمن آن را به پایان رسانید. سلفی گوید: [بو محمد عبد الحمید پسر محمد پسر عبد الحمید پسر بطیر اموی هنگامی که در راه حج به اسکندریه آمد، برایم گفت بو العباس احمد بنّی ابّدی [۷۹] در جزیره میورقه برایم شعری از سروده خودش بخواند.]
ابذغ [اذ]: با ذال و غین نقطه دار. از دیدگاه بوبکر بن درید «۲»، نام جایی است.
ابراد [ا]: مانند جمع برد. بوزیاد گوید: [در دیار بوبکر بن کلاب کوههایی هست که بدان ابراد گویند، و در میان طبیه و حواب هستند.]
ابراص «۳» [ا]: هموزن پیش از آن با «صاد» بی نقطه. جایی است میان هرشی و غمر.
ابراقات [ا]: با «تای» دو نقطه. آبی است مر بنی جعفر بن کلاب را.

ابراق [ا]: اصمعی گوید: [ابرق و برقاء سنگ و شن آمیخته است و همچنین برقه.] و دیگری گفته است: [جمع برقه برق، و جمع ابرق ابارق، و جمع برقاء برقاوات است. برقه به براق جمع بسته شود، و جمع اندك آن ابراق باشد.]
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷٤ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦
بن اعرابی گفته است: [ابرق کوهی است که با شن برقه آمیخته است. هر آنچه از دو گونه چیز آمیخته شود برقیده است.]
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۰ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵
ابن شمیل «۱» گوید: [برقه زمینی است که سنگ و خاك دارد، خاکش سفید خاکی رنگ و سنگهایش سرخ و سیاه بود. پس با رنگ سنگها برقهای رنگارنگ پدید می آورد و در میان آنها سبزه و گیاه و درخت بسیار و گاهی گل می روید.] این واژه های مفرد و جمع به جایگاهی اضافه شود. و من در این کتاب هر یك از آنها را در جای خود به ترتیب حروف در مضاف الیه آنها یاد خواهم کرد. این واژه ها با همه اختلافی که در وزن آنها هست، همه یك معنی دارد و تنها برای هماهنگ کردن وزن شعر به جای یکدیگر آورده می شوند «۲».
ابراق، نام کوهی از آن بنی نصر از هوازن در نجد است. سید علیّ [ع ل] علوی حسنی «۳» از بنی وهّاس گوید: [ابراق کوهی در خاور رحرحان است و سلامة بن رزق هلالی در این شعر آن را نام برده است:
فان تك عليا يوم ابراق عارض بكتنا و عزّتها العذاری الكواعب «٤»
ابر [اب]: از آبهای بنی نمیر است که به ابر بنی حجّاج معروف است. [۸۰]
ابرشتویم [ارت]: با «ش» نقطه دار و «تای» دو نقطه در بالا. کوهی در «بذّ» از سرزمین «موقان» آذربایجان است که بابك خرمی در آنجا سنگربندی کرد. بوتمام در ستایش ابو سعید محمد بن یوسف ثغری چنین سراید:
و فی ابرشتويم و هضبتيها طلعت علی الخلافة بالسّعود «۵»
و نیز بوتمام در شعر دیگر در ستایش وی چنین آورده:
و يوم يظلّ العزّ يحفظ وسطه بسمر العوالی و النّفوس تضيّع
شققت الی جبّاره حومة الوغا و قنّعته بالسّيف و هو مقنّع
لدی سندبايا لاتهاب و ارشق و موقان و السّمر اللّدان يزعزع
و ابرشتويم و الكذاج و ملتقی سنابكها و الخيل تردی و تمزع «٦»
ابرشهر «۷» [ارش]: با (شین) نقطه دار، و سکّری آن را بی نقطه می آورد که معرّب نقطه دار است، زیرا شهر در فارسی به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٦
معنی بلد است و ابر را عرب «غیم» گویند، گمان نمی کنم در اینجا جز خرّمی آن شهر خواسته شده باشد. سکّری درباره مالك بن ریب «۱» گوید: [هنگامی که معاویه، سعید پسر عثمان عفان را والی خراسان کرد، او فلج و فلیج را بگرفت، و بوجردیّه أثیم و مالك بن ریب را که دو دزد راهزن بودند با خود یار ساخت. مالك بن ریب مازنی مدتها با او بماند و از نویدهائی که به او داده شده بود چیزی نیافت، پس سعید را رها کرد و بازگشت و چون به ابرشهر که همان نیشابور است رسید، بیمار شد.] از وی پرسیدند: [چه آرزو داری؟] گفت: [می خواهم بر روی خاشاکها بخوابم تا آواز آنها را بشنوم و این که «سهیل» را ببینم.] او به ناله و زاری برای خویشتن پرداخت. قصیده ای زیبا و معروف بسرود که آن را در «خراسان» یاد کرده ام. بحتری نیز در رثای طاهر پسر عبد الله پسر طاهر بن حسین چنین سروده است: [گوری در خراسان است]
و للّه قبر فی خراسان ادركت نواحيه اقطار العلی و المآثر
مقيم بادنی ابرشهر و طوله علی قصر آفاق البلاد الظّواهر «۲»
برخی همزه را از آغاز آن می اندازند چنان که در شعری می بینیم: [۸۱]
كفی حزنا انّا جميعا ببلدة و يجمعنا فی ارض برشهر مشهد «۳»
باقی این شعر را در واژه «برشهر» یاد کرده ام.

ابرشیه [ا ر ی ی]:
جایی است که به ابرش نسبت دارد، با شین نقطه دار. احیمر سعدی چنین سروده است:
نبّئت بانّ الحیّ سعدا تخاذلوا حماهم و هم لو یعصبون کثیر
اطاعوا لفتیان الصّباح لئامهم فذوقوا هوان الحرب حیث تدور
نظرت بقصر الابرشیّة نظرة و طرفی وراء النّاظرین بصیر
فردّ علیّ العین ان انظر القری قری الجوف نخل معرض و بخور
و تیهاء یزور القطاعن فلاتها اذا عسبلت فوق المتان حرور «۴»
ابرقازیاد [ار]: دو ابرق منسوب به مردی به نام زیاد که در رجز عجّاج شاعر آمده است:
عرفت بین ابرقی زیاد مغانیا کالوشی فی الأبراد «۵»
ابرقان [ار]:
چنان که در واژه پیشین گفتم تثنیت «ابرق» است. بیشتر جاها که واژه «ابرقین» در شعر بیاید «ابرق حجر» در یمامه خواسته
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷
شود که منزلی است در راه بصره به مکه پس از «رمیلة اللوی». کسی که به سوی مکه رود از آن به «فلجه» می رود. عربی هر دو را در شعر آورده گوید:
اقول و فوق البحر نخشی سفینة تمیل علی الأعطاف کلّ ممیل
الا ایّها الرّکب الذین دلیلهم سهیل الیمانی دون کلّ دلیل
الّموا باهل الابرقین فسلّموا و ذاك لاهل الابرقین قلیل
بأهلی أفدّی الابرقین و جیرة ساهجرهم لاعن قلّی فاطیل
الا هل الی سرح الفت ظلاله و تکلیم لیلی ما حییت سبیل «۱»
زمخشری گفته است: [«ابرقان» آبی است از آن بنی جعفر.] عربی از «طی» چنین می سراید:
فسقیا لایّام مضین من الصّبا و عیش لنا بالابرقین قصیر
و تکذیب لیلی الکاشحین و سیرنا لنجد مطایانا بغیر مسیر
و اذ نلبس الحول الیمانی و اذ لنا حمام یری المکروه کلّ غیور
فلمّا علا الشّیب الشّباب و بشّرت ذوی الحلم اعلا لمّتی بقتیر
[۸۲]
و خفت انقلاب الدّهر ان یصدع العصا و ان تغدر الأیّام کلّ غدور
و قال الصّبا دعنی ادعك صریمة عذیر الصّبا من صاحب و عذیری
رجعت الی الأولی و فکّرت فی الّتی الیها او الاخری یصیر مصیری
و لیس امرء لاقی بلاء بیایس من الله ان ینتا به بجدیر «۲»
ابرق اعشاش [ا ر ق ا]:
آن را در اعشاش گفته ام و نیازی به تکرار نیست.
ابرق البادی [ا ر ق]:
معنی «ابرق» در واژه «ابرق» گذشت. «بادی» با بای یك نقطه می تواند به معنی «آشکار» باشد، یا به معنی بدوی (بیابانی) در مقابل متمدن (شهری). مرار چنین سروده:
قفا و اسألا عن منزل الحیّ دمنة و بالابرق البادی الّما علی رسم «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸
ابرق ذی جدد [ا ر ق ج د]: (با جیم بر وزن جرز):
کثیر چنین می سراید:
اذا حلّ اهلی بالابرقی ن ابرق ذی جدد او دآثی «۱»

ابرق ذی الجموع [ا ر ق ذ ج]: (با جيم):
جایی نزدیك «كلاب» است. عمر بن لجا چنین می سراید:
بابرق ذی الجموع غداة تيم تقودك بالخشاشة و الجديل «۲»
ابرق الحزن [ا ر ق ح]: (با حای بی نقطه و زای ساکن): شعر:
هل تونسان بابرق الحزن فالانعمين بواكر الظّعن «۳»
ابرق الحنان [ا ر ق ح ن ن]: (با حای بی نقطه و تشدید نخستین نون):
آبی است مر بنی فزاره را. گویند از آن بدین نامش خوانند که آهنگ ناله (حنین) دارد که جنیان چنین می نالند. کثیر چنین سروده است:
لمن الدّيار بابرق الحنّان فالبرق فالهضبات من ادمان
اقوت منازلها و غيّر رسمها بعد الانيس تعاقب الازمان
فوقفت فيها صاحبيّ و مابها يا عزّ من نعم و لا انسان «٤»
ابرق الخرجاء [ا ر ق خ]:
زر پسر منظور پسر سحیم اسدی چنین سروده است:
حيّ الدّيار عفاها القطر و المور حيث ارتقى ابرق الخرجاء فالدّور «٥»
[۸۳]
ابرق دآث [ا ر ق د آ]: (بر وزن دعاث با ثای سه نقطه) نام جایی در سرزمین عرب است. کثیر چنین می سراید:
اذا حلّ اهلی بالابرقين ابرق ذی جدد او دآثا «٦»
ابن احمر نیز شعر می سروده ولی آن را دگرگون ساخته است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹
بحيث هراق فی نعمان حيث دوافع فی براق الادثينا «۱»
«دآث» در زبان عرب سنگینی را گویند. رؤبه چنین می سراید:
[من اصرأ دآث لها دآئث «۲»]
دآئث بر وزن دعاعث است.
ابرق ذات مأسل [ا ر ق ت م س]:
شمر دل پسر شریك یربوعی که آبدار باشی بود این واژه را در شعری چنین آورده است:
شربت و نادمت الملوك فلم اجد على الكأس ندمانا لها مثل ديكل
اقلّ مكاسا جزور و ان غلت و اسرع انضاجا و انزال مرجل
ترى البازل الكوماء فوق خوانه مفصّلة اعضاءها لم تفصّل
سقيناه بعد الرّىّ حتى كأنّما ترى حين امسى ابرقى ذات مأسل
عشيّة انسينا قبيصة نعله فراح الفتى البكرىّ غير منعّل «۳»
ابرق الزبده [ا ر ق ر ر ب ذ]: (با ذال نقطه دار):
جایی است که ابو بکر در آنجا با اهل رده جنگید که در کتابهای فتوحات اسلام یاد شده است، پیشتر از منزلهای بنی ذبیان بود و ابو بکر ایشان را که مرتد شدند از آنجا براند و آن را پایگاه مسلمانان ساخت. زیاد بن حنظله «٤» در شعری آن را آورده گوید:
و يوم بالأبارق قد شهدنا على ذبيان يلتهب التهابا
اتيناهم بداهية نآد مع الصّدّيق اذ ترك العتابا «٥»
ابرق الروحان [ا ر ق ر ر]: (با حای بی نقطه که در «روحان» یاد شده است):
جریر چنین سروده است:
لمن الدّيار بابرق الرّوحان اذا لا نبيع زماننا بزمان «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸٤ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰
ابرق ضيحان [ا ر ق ض]: (با ضاد نقطه دار و حاى بى نقطه):
جرير چنين سروده است:
و بابرق ضيحان لاقوا خزية تلك المذلّة و الرّقاب الخضّع «۱»
[۸٤]
ابرق العزاف [ا ر ق ع ز ز]: (با عين بى نقطه و تشديد زا):
آبى است نامبردار مر بنى اسد بن خزيمة بن مدركه را در ميان راه بصره به مدينه كه در تاريخشان ياد شده است. از «حومانة الدراج» بدانجا آيند و از آن به «بطن نخل» سپس به «طرف» و سپس به مدينه روند. از آن رو آن را «عزاف- نالان» خوانند كه گويند ناله جن را در آنجا مى شنوند. حسان بن ثابت گفته است:
طوى ابرق العزّاف يرعد متنه حنين المتالى فوق ظهر المشايع «۲»
ابن كسيان گفت: [بو العباس محمد بن يزيد مبرد شعر مردى را براى ما خواند كه بنى سعيد بن قتيبه باهلى را نكوهيده است:]
أبنى سعيد انّكم من معشر لا يعرفون كرامة الاضياف
قوم لباهلة بن اعصر ان هم غضبوا حسبتهم لعبد مناف
قرنوا الغداء الى العشاء و قرّبوا زادا لعمر ابيك ليس بكاف
و كانّنى لمّا حططت اليهم رحلى نزلت بابرق العزّاف
بينا كذاك اتاهم كبراؤهم يلحون فى التبذير و الاسراف «۳»
ابرق عمران [ا ر ق ع]: (با عين بى نقطه):
دوس پسرام غسان يربوعى چنين مى سرايد:
تبيّنت من بين العراق و واسط و ابرق عمران الحدوج التّواليا «٤»
ابرق العيشوم [ا ر ق ع]: (با عين بى نقطه و شين نقطه دار):
سرى بن معتب از بنى عمر بن كلاب چنين مى سرايد:
وددت بابرق العيشوم انّى و إيّاها جميعا فى رداء
اباشره و قد نديت رباه فألصق صحّة منه بداء «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱
ابرق الفرد [ا ر ق ف]:
عمر بن ابى چنين سروده است:
و مقلتا نعجة حولاء اسكنها بالابرق الفرد طاوى الكشح قد خذلا «۱»
و ديگرى چنين مى سرايد:
خليلىّ مرّابى على الابرق الفرد عهودا لليلى حبّذا ذاك من عهد «۲»
[۸۵]
ابرق [ا ر]: (بى اضافه):
يكى از منازل بنى عمر بن ربيعه است.
ابرق الكبريت [ا ر ق ك]:
جايى است كه يكى از روزهاى معروف عرب در آن روى داده است. شاعرى چنين سرايد:
على ابرق الكبريت قيس بن ماصم اسرت و اطراف القنا قصّد حمر «۳»
ابرق مازن [ا ر ق ز]:
مازن مورچه سپيد است. ارقط «٤» چنين سروده است:
و انّى و نجما يوم ابرق مازن على كثرة الايدى لمؤتسيان «۵»
ابرق المدى [ا ر ق م دا]:
مدى جمع مديه به معنى چاقو است. فقعسى «٦» سروده است:
[بذات فرقين فابرق المدى «۷»]

ابرق المردوم [ا ر ق م]:
جعدی «۸» درباره آن چنین می سراید:
عفا ابرق المردوم منها و قديری به محضر من اهلها و مصيف «۹»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲
ابرق النعار [ا ر ق ع ع]: (با عین بی نقطه): آبی است از آن «طی» و «غسان» نزدیك راه حاجیان. شاعری گفته است:
حیّ الديار فقد تقادم عهدها بين الهبير و ابرق النّعّار «۱»
ابرق الوضاح [ا ر ق و ض ض]:
ذهلی چنین می سراید:
لمن الدّيار بأبرق الوضّاح اقوين من نجل العيون ملاح «۲»
ابرق الهيج [ا ر ق ه]: (با جيم):
ظهير بن عامر اسدی چنین سروده است:
عفا ابرق الهيج الّذي شخنت به نواصف من اعلى عماية تدفع «۳»
ابرقة [ارق] زمخشری در کتاب خود آن را چنین آورده گوید: [آبی است از «نملی» نزدیك به مدینه.]
ابرقوه «٤» [اب] با های درست «۵» بوسعد آن را چنین ضبط کرد. برخی نیز آن را «ابرقویه» نویسند. فارسیان آن را «ورکوه» نامند که به معنی بالای کوه است. شهری است نامبردار در فارس از خوره «اصطخر» نزدیك یزد. بوسعد گوید: ابرقوه شهرکی است از بخشهای اصفهان در بیست فرسنگی آن. پس اگر او اشتباه نکرده باشد، باید گفت این جدا از ابرقوه فارس است.
بدان نسبت دارد: بو الحسن هبة اللّه بن حسن [۸٦] پسر محمد ابرقوهی «٦» فقیه. او از بو القاسم عبد الرحمن پسر بو عبیدة پسر منده حدیث بسیار می آورد. حافظ بوموسی محمد پسر عمر مدینی اصفهانی نیز از وی روایت می کند. او در پیرامون ۵۱۸ درگذشت.
اصطخری گوید: [ابرقوه به مرز فارس، در سه یا چهار فرسنگی یزد است، شهر بارودار و پر مردم است، و به اندازه یك سوم اصطخر است، ساختمانهایش درهم پیچیده و بیشتر آنها سرپوشیده است. شهر کچل و بی درخت است، پیرامن آن نیز باغ ندارد مگر دور از شهر، ولی باز هم خرم است و نرخهایی ارزان دارد، در میان شهر تپه ای از خاکستر هست که مردم می پندارند بازمانده آتشی است که برای ابراهیم افروخته شد و خدا آن را برایش گلستان کرد.] من در کتاب مجوسان (زردشتیان) ابستاق (اوستا) چنین خواندم که سعدادخت تبّع که همسر کیکاوس بود عاشق کیخسرو پسر او شد و این را با وی در میان نهاد و او نپذیرفت، پس به پدر او به دروغ شکایت برد که پسرت مرا خواستار شده است، کیخسرو برای دفاع از خود آتشی بزرگ در ابرقوه فراهم کرده گفت: [اگر من از این گناه پاك باشم آتش مرا نخواهد سوخت و اگر چنانکه این
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۳
زن گوید من خیانت کرده باشم، آتش مرا خواهد خورد، پس خود را به میان آتش انداخت و تندرست از آن بیرون آمد و آتش به او آسیب نرسانید و از آن تهمت مبرّی شد.] می گوید: [خاکستر آن آتش در ابرقوه امروز به صورت یك تپه درآمده، مردم آن را کوه ابراهیم نامند.] در حالی که ابراهیم (ع) سرزمین فارس را ندید و بدانجا درنیامد، و آتش او در «کوثاربا» بود که در سرزمین «بابل» است. من در کتابی دیگر خواندم که ابراهیم (ع) به ابرقوه «۱» درآمد و مردم را از کاربرد گاو در شخم زدن بازداشت، پس این مردم تاکنون با گاو شخم نمی کنند، هر چند در آنجا گاو بسیار است. ابو بکر محمد معروف به حربی شیرازی که خود را خواهرزاده ظهیر فارسی می داند به من گفت: من سه بار به ابرقوه رفتم و هیچگاه ندیدم که درون دیوار شهر باران آید. ایشان می پندارند که این نیز از دعای ابراهیم است.
بدانجا نسبت دارد: بو القاسم علی بن احمد ابرقوهی «۲» وزیر بهاء الدوله پسر عضد الدوله پسر بویه. اصطخری فاصله یزد تا نیشابور را چنین بیان می کند: [از آزاد خرّه تا بستاذران یك مرحله است]. این دیه سیصد مرد و آبی روان در قنات و کشت زار و باغها و کرمستان دارد. [۸۷]
از بستاذران تا ابرقوه یك مرحله کوتاه است. ابرقوه دیهی آباد و بسیار خرم است و پیرامن هفتصد مرد دارد، آبی روان با کشتزار و دامداری در آن است. از ابرقوه به زادویه و از آنجا به زیکن، سپس به استلست، سپس به ترشیش، و سپس به نیشابور می

رسند. پس این ابرقوه غیر از ابرقوه نخستین است.
ابرم [ار] با (بای) یك نقطه. یکی از وزنهای کتاب سیبویه «۳» مانند «ابین» است. بواحمد پسر حاتم جزمی گفت: ابرم نام شهری است. بوبکر محمد پسر حسن زبیدی اشبیلی نحوی گفت: [ابرم گیاهی است.] من در تاریخی که تألیف بوغالب پسر مهذب «٤» معرّی بود خواندم که چون سیف الدوله پسر حمدان، برای گرفتن شام به سال ۳۳۳ از فرات گذشت و خبر به رهبران شهر رسید به پیشواز او آمدند. بو الفتح عثمان پسر سعید که از سوی اخشید فرماندار حلب بود، در میان ایشان بود، که تا فرات آمد. سیف الدوله او را گرامی داشت و با خود سوار کرد و می رفت و به هر دیه که می رسید نام آن را می پرسید و او پاسخ می گفت تا به دیهی رسید که چون نامش را پرسید گفت: ابرم! سیف الدوله خموش ماند. زیرا که ابرم امر است از ابرام به معنی بریدن و بس کردن. او گمان کرده بود که از بسیار پرسیدن خسته شده است و چون از چند دیه، بی پرسش گذشت ابو الفتح گفت: ای سرور به سر تو سوگند که «ابرم» نام آن دیه بود، هر چه می خواهی بپرس! سیف الدوله خندید و از هوشیاری وی در شگفت شد.
ابروقا [ا] دیهی بزرگ و گرانقدر است در بخش رومقان کوفه، در کتاب «الوزراء» آمده است که درآمد آن برای هارون رشید یك میلیون و دویست هزار درم بود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۷ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸٤
ابروق «۱» [ا] نام جایی در کشور روم است که از همه سوی مردم به دیدن آن می روند. مسلمانان و مسیحیان هر دو آن را تقدیس می کنند. بوبکر هراتی «۲» گفت: [چون از آن آگاهی یافتم به دیدارش رفته و آن را در شکافی از کوه دیدم که از درگاه برج به درون آن می روند و در زیرزمین راه می پیمایند تا به جایی گسترده می رسند که کوه فرو ریخته و آسمان پیدا است. در میان آن دریاچه ای و پیرامن آن خانه های [۸۸] کشاورزان رومی است که کشتزار ایشان در بیرون است. در آنجا یك کنیسه زیبا و یك مسجد هست. هرگاه میهمان مسلمان باشد او را به مسجد و هر گاه نصرانی باشد او را به کنیسه راهنمایی کنند. سپس به یك میدان می رسیم که کشتگانی در آنجا مانده اند، جای زخم نیزه و شمشیر در تن ایشان پیدا است، پاره ای از اعضای برخی از ایشان بریده شده، و پوشاکشان از جنس کتان است که سالم مانده است. در جای دیگر چهار تن ایستاده و پشت به دیوار غار تکیه داده اند و نوجوانی نزدیك ایشان ایستاده دست بر سر یکی از آنان دارد.
قامتهای بلند دارند و او سبز چرده است و قبائی از پنبه پوشیده است و دستش باز است، گویی با کسی دست می داده است. سر جوان بر بازوی او است. پهلوی او مردی است که شمشیر بر صورت او نشسته لب برین او را برده دندانهایش آشکار شده است. همگی دستار بر سر دارند. نزدیك ایشان زنی دیده می شود که کودکی در بغل دارد و پستان به دهان او نهاده است. در آنجا پنج تن نیز ایستاده و پشت به دیوار تکیه داده اند. بر روی یك بلندی در آنجا تختی دیده می شود که دوازده تن با یك کودك بر آنند، دست و پای کودك رنگ حنا دارد.] رومیان گویند: [اینان مسلمانند که در روزگار فتوحات عمر خطاب (رض) بدینجا آمدند و در اینجا مردند.] می پندارند که ناخنها و موی اینان بلند می شود و می برند. ولی درست نیست، پوست ایشان بر استخوانهایشان چسبیده و خشکیده است. و تغییر بسیار نکرده اند.
ابرین: [ا] لهجه ای در «یبرین» است. بومنصور گوید: [دیهی پر نخل با چشمه های گوارا در کنار «أحساء» از آن بنی سعد در بحرین است، مفرد است و صورت جمع دارد و اعرابش مانند جمع به حروف است. در رفع واو و در نصب و جر با یا باشد، گاهی نیز با حرکت نون آن را اعراب می دهند و «یا» ساکن می ماند.]
خارزنجی «۳» گوید: [رمل یبرین «یا» رمل ابرین «می پندارند از شهرهای عمالیق است.] ابو الفتح «٤» گوید: [نباید پنداشت که یبرین منقول از فعل باشد] که گویند [هنّ یبرین لفلان- مخالفت می ورزند با وی] و [یبری لها من ایمن أشمل- از چپ و راست با وی مخالفت می ورزد] دلیل منقول نبودن آن اینست که آن را «یبرون» نیز می گویند و در هیچ فعلی چنین تغییری نیست. اگر بگویند: [چرا یبرین و ابرون یك فعل در دو لهجه از قبایل عرب نباشد چنانکه «نقوت» [۸۹] به صورت «نقیت» نیز آمده است و سروت سریت، و کنوت کنیت، و نفیت نفوت نیز تلفظ شده است.] پس یبرین مانند یکنین و یبرون مانند یکنون باشد که همه بر وزن یفعلن باشند ... پاسخ گوییم: اگر واو و یا در یبرین و یبرون لام الفعل بود، بایستی «یبرون» با ضم نون هم جایز می بود، ... و اینکه عربها «یبرون» را نادرست می دانند و «یبرین» را صحیح می شمرند دلیل آنست که «و» در

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۵
«یبرون» و (ی) در «یبرین» لام الفعل نیست، بلکه یا و واو زیادی است مانند واو در «فلسطون» و یا در «فلسطین». دلیل دیگر آنکه گاهی به جای «یبرین»، «ابرین» می گویند، پس «یا» اوّل آن اصلی است که قابل تبدیل است و اگر «یا» مضارع بود تبدیل شدنی نبود ... اگر کسی گوید حرف مضارع نیز قابل تبدیل است، چنانکه «أعصر» را «یعصر» نیز گویند گوئیم «اعصر» نیز فعل مضارع نیست بلکه جمع «عصر» است چنان که شاعر گوید:
ابنیّ انّ اباك غیّر لونه کرّ اللّیالی و اختلاف الأعصر «۱»
این بود استدلال علیه کسی که «یا» در «یبرین» را بدل همزه گیرد ...
ابرینق [ان] که «ابرینه» نیز گویند، و با قاف معرّب آنست. از دیه های مرو است، و نسبت بدان را ابرینقی گویند. گروهی بدانجا نسبت دارند: بو الحسن علی پسر محمد دهّان ابرینقی «۲»، که فقیهی درست کار [۹۰] بود. ابو القاسم عبد الرحمن پسر محمد پسر احمد «۳» فورانی فقیه و جز وی از پیران مرو، از وی روایت دارند. بو الحسن علی پسر محمد شهرستانی در مکه از وی روایت برگفته است. او از دانشمندان پارسا بود و در ۵۲۳ درگذشت.
ابزار [ا] دیهی است در دو فرسنگی نیشابور. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند، که از ایشانند: ۱) حامد بن موسی ابزاری «٤» که از اسحاق پسر راهویه و جز او حدیث برگرفت. ۲) ابراهیم پسر محمد رجا ابزاری «۵» ورّاق. او حدیث را از بسیاری در نیشابور و نسا برگرفت و سپس به عراق آمد و در آنجا از عبد الله پسر محمد پسر عبد العزیز برشنید، در جزیره از بوعروبه حرّانی و در شام از مکحول بیروتی و عمر پسر خزیم مرّی و ابو الحسن پسر جوصا «٦» برنوشت. در خراسان از حسن پسر سفیان و مسعود پسر فطن و جعفر پسر احمد حافظ، و در بغداد از ابو القاسم بغوی و محمد پسر محمد باغندی و جز آنان برشنود. حاکم ابو عبد الله «۷» و بو عبد الرحمن سلمی و ابو عبد الله پسر مانده «۸» و بومنصور عبد القاهر پسر طاهر بغدادی از او روایت می کنند. او حدیث را در عمر بسیار خود گردآوری همی کرد تا همگان بدو نیازمند شدند. او در پنجم رجب ۳٦٤ در نود و شش یا هفت سالگی درگذشت.
ابرقباذ [ابق] با (بای تك نقطه و ذال نقطه دار) من آن را با این ضبط به خامه بسیاری از دانشمندان دیده ام. قباذ پسر فیروز یکی از شاهان فارس، پدر انوشروان عادل است. از این جایگاه در کتابهای فتوح بسیار یاد شده است که در واژه «مذار» خواهد آمد. گویا نزدیك میسان و دست میسان است.
هلال پسر محسن «۹» گوید: ابزقباد (به خط او «باز») از طسوج های مذار، میان بصره و واسط است. ابن فقیه و جز او گویند:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸٦
ابرقباد خوره ارّجان میان اهواز و فارس است که با ارجان یاد می شود. در کتابهای ایرانیان چنین آمده است که ابزقباد را قباد بنیاد گذارد که همان ارّجان است و سپس اسیران همدان را در آنجا سکنی داد. زکریای «۱» ساجی در «تاریخ بصره» گوید: عتبه پسر غزوان [۹۱] پس از گشودن ابلّه به سوی دشت میسان رفته و آن را بگشود و همانگاه به ابزقباذ رفت و آن جا را نیز فتح کرد. من این را به خامه بو الحسن بن فرات چنین دیدم با «ز»، و اگر این روایتها درست باشد پس این جایگاه غیر از ارّجان خواهد بود.
ابسس [ا س] با دو سین بی نقطه و جدا، نام شهری ویرانه نزدیك «ابلستین» از بخشهای روم است، که گویند اصحاب کهف و رقیم از آنجایند. و برخی گویند، شهر دقیانوس باشد که دارای آثاری کهن و شگفت انگیز است.
ابسکون: [ا ب] با سین بی نقطه، شهری است بر کرانه دریای طبرستان، میان آنجا و جرجان بیست و چهار فرسنگ است و خود بندری برای کشتیها است. و برخی آن را آبسکون (آب) یاد کرده اند چنانکه گذشت.
ابسوج [ا] که پایانش جیم است، نام دیهی در صعید مصر در باختر «نیل» است. بوعلی تنوخی از ابو عبد الله حسین پسر عثمان خرقی حنبلی که او را راستگو می داند نقل کرد که [در سال ۳۵۹ به سوی صعید شدم و به دروازه دیهی از آن بوبکر علی پسر صالح رودباری که به ابسوج شناخته می شد و بر کرانه نیل در میان قیس و بهنسی است، صورت موشی را دیدم که بر سنگ کنده شده بود و مردم از گل و لای نیل اندکی آورند و در آن کنده کاری قالب می زنند و آن مجسمه را به خانه خود می برند. چون پرسیدم] گفتند: [بتازگی از مشکل گشایی این طلسم پدیده ای آشکار شد، و آن اینست که یك کشتی با بار جو از اینجا می

گذشت، کودکی برای گردش از آن پیاده شد و با گل قالبی بر این کندگی زد و آن موش گلین را برای بازی با خود به کشتی برد، همین که بدانجا شد موشهایی که در سوراخهای خود در کشتی بودند بیرون جسته خود را به آب می انداختند. مردم که در شگفت شده بودند آن را در خانه ها به آزمایش نهادند، پس هر خانه که موشکی از آن قالب بدانجا بردند موشهایش از سوراخها بیرون جسته یا کشته می شدند و یا به جایی می گریختند که همانند آن مجسمه در آنجا نباشد. پس همگان چنین کردند تا موش در هیچ کوچه و بازار آن شهرها نماند.]
ابشاق [ا] با «ب» تك نقطه جایگاهی در بخش بهنسی از صعید مصر است.
انشاق [ا] با نون و شین نقطه دار دیهی [۹۲] در «دقهليّه» مصر است که آن را محله انشاق گویند «۲».
ابشایه [ای] با شین نقطه دار. از دیه های صعید نزدیك مصر است.
ابشویه [ای] دیهی در مصر باختری است.
ابشیش [ا] با دو شین نقطه دار و در وسط آنها «یاء» ساکن. دیهی در بخش سمنّوديّه مصر است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۹۲ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۷
ابشیه [ا ی] که آن را أبشية الرّمّان نیز گویند. دیهی از فيّوم به مصر است.
ابضع و
ضبیع [ا ض و ض ب] نام دو آب است مر فرزندان بوبکر را. زنی که به راه دور شوهر کرده بوده در افسوس دوری خانواده چنین سروده است:
الا ليت لی من وطب امّی شربة تشاب بماء من ضبيع و ابضع «۱»
ابضه [ا ض] با (ضاد) نقطه دار. آبی است از آن بنی العنبر. بو القاسم خوارزمی «۲» می گوید: [ابضه آبی است از آن «طيي» و سپس از آن بنی ملقط که نخلستانی در کنار آن دارند که ده میلی راه مدینه است.] مساور پسر هند در وصف این جایگاه گوید:
سائل تميما هل وفيت فانّنی اعددت مكرمتی ليوم سباب
و اخذت جاربنی سلامة عنوة فدفعت ربقته الی عتّاب
و جلبته من اهل ابضة طائعا حتّی تحكّم فيه اهل إراب «۳»
ابط [ا] دیهی از یمامه در بخش وشم از آن بنی امرؤ القيس پسر زید مناة پسر تمیم پسر مرّة است.
ابطح [ا ط] با حای بی نقطه. هر سیل گیر که در آن سنگ ریزه بود «ابطح» باشد. ابن درید گوید: ابطح و بطحاء شن گسترده بر زمین باشد. ابو زید گفت: [ابطح جایگاه سیل است خواه تنگ و خواه گشاد.] ابطح را گاه به مکه و گاه به منی اضافه کنند زیرا که فاصله میان ابطح تا مکه و تا منی برابر است و چه بسا به منی نزدیکتر باشد و آن همان «محصّب» است که «خيف» بنی کنانه باشد. و برخی گویند: [«ذی طوا» همان است] ولی چنین نیست. برخی گفته اند که چون آدم (ع) در آنجا بر زمین دراز کشید، «ابطح» خوانده شد. حمید پسر ثور هلالی چنین سروده است [۹۳]:
اقول لعبد اللّه بينی و بينه لك الخير خبّرنی فانت صديق
ترانی ان علّلت نفسی بسرحة من السّرح موجود علّی طريق
ابی اللّه الّا انّ سرحة مالك علی كلّ سرحات العضاه تروق
سقی السّرحة المحلال و الابطح الذي به الشّری غيث مدجن و بروق
فقد ذهبت طولا فما فوق طولها من النّخل الّا عشّة و سحوق
فياطيب ريّاها و يا برد مائها اذا حان من حامی النّهار ودوق
حمی ظلّها شكس الخليقة خائف عليها عرام الطّائفين شفيق
فلا الظّل من برد الضّحا نستطيعه و لا الفی ء من برد العشیّ نذوق «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۸

چون عمر خطّاب غزلسرایی را منع کرده و برای شاعران کیفر نهاده بود، حمید ناگزیر شد برای «سرحه- درختی نرم که در کنار آبها روید» به جای زنان، غزلسرایی کند و سرحه را کنایت از زن قرار دهد.
ابغر [اغ] «۱» با غین نقطه دار دیهی در سمرقند است و گفته اند: بخشی از سمرقند است که دارای چندین دیه پیوسته می باشد. از آنجا است: بو یزید خالد بن کرده ابغری «۲» سمرقندی، و بو عبد الله محمد پسر محمد پسر عمران ابغری «۳»، که دبیر دارالانشای سامانی و از بلیغان بنام بود.
ابکر [ا ك] و بکرات (ب ك) تپه هایی است در بیابان.
ابكّ [ا ب ك ك]:
جایی است که نامش در این رجز آمده:
جربّة من حمر الابكّ لاضرع فیها و لا مذكّی «٤»
«جرّبه» به معنی خر درشت است. «العانة من الحمیر».
ابکن [ا ك]:
جایی در بصره است که در تاریخها یاد می شود.
ابکّین [ا ب ك ك]: (به صورت تثنیه):
دو کوهند که بر «رحبة الهدّار» در یمامه مشرفند.
ابلاء [ا] نام چاهی است.
ابلستین «٥» [ا ب ل ت] با سین بی نقطه و تاء [٩٤] دو نقطه. یکی از شهرهای بنام روم است که اکنون در دست مسلمانان می باشد و فرمانروای آن پسر قلچ ارسلان سلجوقی است. این شهر نزدیك
ابسس (اس) «٦» است که جایگاه اصحاب کهف است.
ابلق [ا ل] بر وزن احمر. دژ سموءل پسر عادیای جهود است که به «ابلق فرد» نیز معروف است. مشرف بر «تیماء» میان حجاز و شام بر یك تپه خاکی است. بازمانده ساختمانهایی از گل در آنجا هست، و چندان هم استواری و بزرگی را که در داستانها آمده است نشان نمی دهد و اکنون ویرانه است. از آن رو آن را ابلق می گفتند که در ساختمانش سفیدی و سرخی دیده می شده است. نخستین بنیان گذارش عادیا پدر سموءل جهود بود. سموئل چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۹

بنی لی عادیا حصنا حصینا و ماء كلّما شیئت استقیت
رفیعا تزلق العقبان عنه اذا مانا بنی ضیم ابیت
و اوصی عادیا قدما بان لا تهدّم یا سموءل ما بنیت
وفیت بادرع الكندیّ انّی اذا ماخان اقوام وفیت «۱»

این که در متلك ها گفتند: [باوفاتر از سموءل] از آنست که امرؤ القیس پسر حجر کندی هنگامی که به قیصر روم پناهنده شد تا از او برای دستیابی به کشندگان پدرش کمك گیرد چون به دژ ابلق رسید، یکصد زره را که با او بود به «سموءل» سپرد و به روم رفت. سپس گذارش به یکی از پادشاهان غسّان که برخی گویند [حارث پسر ظالم] و برخی گویند [حارث پسر ابو شمر غسّانی] بود، افتاد و او به سوی دژ ابلق شتافت و زره ها را از وی بخواست، سموءل در دژ سنگر گرفت و سرپیچی کرد.
غسّانی یکی از پسران سموءل را که به شکار رفته بود گروگان گرفت و او را به پای دژ آورده تهدید نمود که اگر زره ها را ندهی پسرت را خواهم کشت، سموءل پس از اندیشه گفت: [من بند ضمانت را که بر گردن گرفته ام نخواهم گسست، تو هر چه خواهی کن!] او فرزند را پیش چشمان پدر سر برید. دیگر گوید: [کسی که برای باز پس گرفتن زره ها آمد، حارث پسر ظالم بود و چون نداد، پسر او را با شمشیری که «ذوالحیّات» (- ماردار) خوانده می شد به دو نیم کرد.] گویند [جریر در خطاب به فرزدق به این داستان اشاره کرده است که می سراید]:
بسیف ابی رغوان سیف مجاشع ضربت و لم تضرب بسیف ابن ظالم «۲»
[٩٥] به هر حال سموءل زره ها را نداد و غسّانی پس از نومیدی بازگشت و این وفاداری سموءل در میان عرب مثل گشت.

این گفته یحیی پسر سعید اموی بود که از محمد بن سائب کلبی آورد. اعشی در نکوهش یکی از بنی کلب چنین سروده است:
بنو الشّهر الحرام فلست منهم و لست من الکرام بنی العبید
و لا من رهط حسّان بن قرط و لا من رهط حارثة بن زید «۳»
او می گفت: [همه این کسان از بنی کلب بودند!] آن کلبی که نکوهش اعشی متوجه او بود گفت: [ای بی پدرا من از همه این کسان که بر شمردی شریف ترم.] پس مردم، کلبی را با این هجونامه اعشی می نکوهیدند. کلبی هجو شده بر قومی که اعشی در میان ایشان بود یورش برد و چند تن را که اعشی ناشناخته در میان آنان پنهان شده بود به اسیری گرفته به دژ «شریح» پسر «سموءل» پسر عادیای جهود که دارنده «تیما» بود برد و در دژ آنجا (ابلق) فرود آمد. پس شریح بر اعشی بگذشت و اعشی این شعر را خطاب به او خواند:
شریح لا تترکنّی بعد ما علقت حبا لك الیوم بعد القدّ اظفاری
قد جلت ما بین بانقیا الی عدن و طال فی العجم تسیاری و تکراری
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۰
فکان اکرمهم جدّا و اوثقهم عهدا ابوك یعرف غیر انکار
کن کالسّموئل اذ طاف الهمام به فی جحفل کهزیع اللّیل جرّار
بالابلق الفرد من تیماء منزله حصن حصین و جار غیر غدّار
اذ سامه خطّتی خسف فقال له قل ما تشاء فانّی سامع جار
فقال ثکل و غدر انت بینهما فاختر فما فیهما حظّ لمختار
فشكّ غیر بعید ثمّ قال له اقتل اسیرك انّی مانع جاری
فاختار ادراعه کیلا یسبّ بها و لم یکن وعده فیها بختّار «۱»
او گوید: [شریح به نزد کلبی آمده گفت: این اسیر را به من ببخش! گفت: از آن تو باشد. پس او اعشی را آزاد کرده گفت: نزد من باش تا گرامیت دارم. اعشی گفت: گرامیداشت درست آن است که مرا شتری رهرو دهی و هم اکنون رهایم سازی.] او شتری گرفت و همانگاه برفت و چون کلبی دانست که اسیر بخشوده شده به شریح، اعشی بوده کسی را به نزد شریح فرستاد و گفت: [اسیری که ترا [۹۶] بخشودم به نزد من فرست تا گرامیش دارم،] گفت: [او برفت، کلبی کس به دنبالش فرستاد ولی به وی نرسید.]
اعشی در شعری از پادشاهان گذشته یاد می کند و می گوید: [دژ «ابلق فرد» را سلیمان بن داود ساخته است].
و لا عادیا لم یمنع الموت ماله و ورد بتیماء الیهودیّ ابلق «۲»
بناه سلیمان بن داود حقبة له ازج عال و طیّ موثّق
یوازی کبیدات السّماء و دونه بلاط و دارات و کلس و خندق
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۱
له درمك فی رأسه و مشارب و مسك و ریحان و راح تصفّق
و حور کامثال الدّما و مناصف و قدر و طبّاخ و صاع و دیسق
فذاك و لم یعجز من الموت ربّه و لکن اتاه الموت لا یتأبّق «۱»
سموئل نیز در وصف خود و دژ خود چنین سروده است:
لنا جبل یحتلّه من نجیره منیع یردّ الطّرف و هو کلیل
رسا اصله تحت الثّری و سمابه الی النّجم فرع لا ینال طویل
هو الابلق الفرد الذي سار ذکره یعزّ علی من رامه و یطول «۲»
ابلّه [ا ب ل ل] «۳»: بوعلی گفته است همزه در نام این شهر فاء الفعل است. بر وزن «فعلّه» هم اسم و هم صفت آمده است مانند «حضمّه» و «غلبّه» و نیز «قمدّ» هم آمده است. اگر کسی بگوید: ابلّه بر وزن افعله است و همزه آن زیادی و مانند «ابلمه»

و «اسمه» است، این خود گفته ای خواهد بود. ابو بكر نخستین گفته را برتر می داند، زیرا كه فعلّه بیش از افعله آمده است. كسی كه گفته دوم را پسندد می تواند بگوید: همزه زیادی در آغاز واژگان بسیار است.
ابلّه خرمای درشت شكسته را گویند. شاعر كه ابو المثلّم هذلی است گوید:
فيأ كل ما رضّ من زادنا و يأبى الأبلّة لم ترضض «٤»
پس ابلّه بر وزن فعلّه از ریشه «ابابیل» است. ابو عبیده «طیر ابابیل» را به معنی گروه پراكنده آنها می داند، و چون أبابیل «فعاعیل» است نه «افاعیل» پس ابلّه «فعلّه» است نه «افعله».
درباره ریشه شناسی «ابلّه» نام شهر از اصمعی چنین آورده اند كه می گفت: [زنی می فروش [۹۷] در دوران نبطیان بود كه «هوب» نام داشت، و چون گروهی نبطی او را پی جویی می كردند، بدیشان گفته شد (هوب لّا كا) با تشدید لام، یعنی «هوب در اینجا نیست». پس چون فارسیان بر نبطیان پیروز شدند این جمله را به لهجه سخت خود گفتند: [هوبلّت] و سپس هنگامی كه عربها چیره گشتند، آن را معرّب كرده گفتند: «الأبلّة».]
بو القاسم زجّاجی «٥» گفته است: ابلّه كومه ای خرما را گویند نه انبوه خرما را چنان كه بوبكر انباری می گوید. انباری «٦» شعر یاد شده [از ابو مثلّم] را شاهد می آورد. به خامه ادیب بدیع الزمان همدانی پسر عبد الله در كتابی دیده شد كه آن را بر
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۹۶ ۱ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۲
بو الحسین احمد بن فارس لغوی خوانده و خطش بر آن بود كه: از ابن عمید محمد بن حسین شنیدم از محمد بن مضّا نقل می نمود كه از حسن بن علی بن قتیبه رازی شنیدم كه از بوبكر قاری شنیده بود كه ابلّه (ا ب ل ل) است و ابلّه (ا ب ل ل) به معنی مجیع (اشتهاآور) باشد و همان شعر را به شاهد آورده بود. و مجیع خرمای آمیخته با شیر بود.
ابلّه شهری است در كرانه دجله بزرگ بصره و در گوشه خلیجی كه به سوی بصره كشیده شده است. «۱» این شهر از بصره كهن تر است، زیرا كه بصره در دوران عمر خطّاب مركزیّت یافت. در حالی كه ابلّه در آن روزگار شهری بود دارای انبار جنگ افزار و فرمانده ساسانی. و من فتح آن را در واژه «سبذان» «۲» یاد كردم. خالد پسر صفوان می گفت: [من سرزمینی مانند ابلّه به گستردگی زمین و نیروبخش بودن غذاها و شكسته نفسی مردمان و مهمان نوازی مردم و پرسود بودن بازرگانی ندیده ام.]
اصمعی گفت: [بهشت دنیا در سه جا است: غوطه دمشق و نهر بلخ و نهر ابلّه، و حشوش (آبریزگاهها) دنیا در پنج جا است: ابلّه و سیراف و عمان و اردبیل و هیت.] نهر ابلّه را كه به سوی بصره می رود، زیاد لایروبی كرد. گویند بوبكر بن نطّاح حنفی، بودلف عجلی را با قصیده ای بستود، او ده هزار درم به وی جایزت داد، و او با آن یك دیه در ابلّه خرید. پس از مدتی دوباره بیامد و این شعر را آورد:
بك ابتعت فی نهر الابلّة ضيعة عليها قصير بالرّخام مشيد
الى جنبها اخت لها يعرضونها و عندك مال للهبات عتيد «۳»
بودلف پرسید: بهای این دیه كه پهلوی آن است چند است؟ گفت: ده هزار درم! دستور داد به او بدهند. پس چون گرفت بدو گفت: بشنو ای بوبكر همسایه هر دیه [۹۸] دیه دیگری است تا به چین و تا بی نهایت! مبادا فردا بیایی و بگویی پهلوی این دیه دیهی دیگر هست، زیرا كه این پایان نخواهد داشت.
گروهی از راویان دانش به ابلّه منسوبند مانند شیبان پسر فرّوخ ابلّی و حفص پسر عمر پسر اسماعیل ابلّی كه از ثوری و مشعر پسر كدام، و مالك پسر انس روایت می كند. و نیز ابن ابی ذویب و پسرش اسماعیل بن حفص بوبكر ابلّی، و بوهاشم كثیر پسر سلیم ابلّی، و جز ایشان از مردم آنجایند. و این همان كثیر بن عبد الله است كه از انس حدیث جعل می كرد، روایت كردن حدیثهای او ناروا باشد.
ابلی [الا]: بر وزن حبلی. عرّام می گوید: اگر از مدینه رو به بالا به سوی مكّه روی، سپس به یك دره می پیچی به نام «عريفطان معن» كه نه آب و نه چراگاه دارد. در كنار آنجا كوهستانی است كه آن را ابلی نامند كه آبها دارد كه از آنها است: «بئر معونه»، «ذو ساعده»، «ذو جماجم»، یا «حماحم»، «و سباء» و این از آن بنی سلیم است. و همگی قناتهائی باشند بهم پیوسته. شاعر درباره

آنها گويد:
الا ليت شعرى هل تغيّر بعدنا اروم فآرام فشابة فالحضر
و هل تركت ابلى سواد جبالها و هل زال بعدى عن قنينته الحجر «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٩٣
از زهرىّ نقل است كه [رسول خدا (ص) در آن روزگار كه در «بئر معونة» در شكافهاى ابلى مى زيست كس به سرزمين بنى سليم فرستاد]. ابلى نيز در ميان ارحضيّه و قرّان است. بونعيم «١» آن را چنين ضبط كرده است.
ابلىّ [ا ل ى ى]: كوهى است معروف، نزديك اجا و سلمى، كه نام دو كوه است در طىّ. در آنجا يك «نجل» هست كه بيش از سه فرسنگ گستره دارد. نجل با جيم، آب از زمين برآمده است كه آب باران بر آن افزوده شود، و دره اى است كه به فرات ريزد. اخطل چنين مى سرايد:
ينصبّ فى بطن ابلىّ و يجثه فى كلّ منبطح منه اخاديد
فثم تربّع ابليّا و قد حميت منها الدكادك و الاكم القراديد «٢»
او خرى را توصيف مى كند كه در جستجوى آن دره مى دود. راعى نيز چنين مى سرايد:
تداعين من شتّى ثلاث و اربع و واحدة حتى كملن ثمانيا
[٩٩]
دعى لبّها عمر كأن قد وردنه برحلة ابلىّ و ان كان نائيا «٣»
ابليل [ا]: ديهى در پايين ترين سرزمين مصر است كه خوره اى را بدان منسوب دارند، و گويند: [خوره صان و ابليل].
ابناطمرّ [ا ط م ر ر]: دو كوه است در داخل نخله و ابناطمار دو تثنيت «٤» است.
ابناعوار [ا ع]: دو قله است كه در سروده راعى ديده مى شود:
ما ذا تذكّر من هند اذا احتجبت بابنى عوار و ادنى دارها بلع «٥»
ابنبم [ا ب ب]: با باى يك نقطه. از وزن هاى ياد شده در كتاب سيبويه بر وزن افنعل است كه به صورت «يبنبم» با ياء نيز روايت شده است و در جاى خود خواهد آمد. سيبويه اين شعر طفيل غنوى «٦» را نيز به شاهد آورده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٩٤
اشاقتك اظعان بجفر ابنبم نعم بكرا مثل الفسيل المكمّم «١»
ابن ماما [ا ن]: جز اين نمى دانم كه در كتاب عمرانى گويد: شهرى كوچك است، و چيزى افزون بر اين ننوشته است.
ابن مدى [ا ن م د ا]: مدى پايان هر چيز باشد. نام دره اى است در شعر زير:
[فابن مدى روضاته تأنّس «٢»]
ابند [ا ب]: به گفته نصر بخشى نامبردار از جندى شاپور اهواز است.
ابنود [ا]: با دال بى نقطه، ديهى از صعيد، پايين قفط، داراى باغها و نخلستانها و كارگاههاى شيره سازى.
ابنى [انا]: با الف كوتاه پايانين بر وزن حبلى نام جايى است در شام، در سوى بلقا. نام آن در گفته پيامبر (ص) به أسامة بن زيد هنگامى كه به وى دستور داده شد تا به شام رود و بر «ابنى» يورش برد، ديده مى شود. در كتاب نصر آمده است كه: ابنى ديهى است در «موته».
أبوا [ا]: با الف كشيده در پايان. برخى گفتند چون در آنجا وبا بسيار است بدين نام خوانده شود، و هر گاه چنين باشد بايد «أوباء» ناميده شود، مگر بگوييم در آن قلب به كار برده شده است. ثابت پسر بوثابت [١٠٠] لغت شناس گفته است [كه از ريشه «تبو- جاگرفتن» بود زيرا كه آنجا سيل گير است.] اين توجيه بهتر است. ديگرى گفته است: [ابوا هموزن فعلا، از ابوّت يا افعال، مانند جمع براى «بوّ» به معنى پوست بچه مرده شتر كه پر كاه كنند تا پستان مادرش با ديدن قيافه بچه رگ كند.] يا آن كه جمع «بوى» به معنى مساوى باشد، ولى در اين صورت بهتر بود به صورت مفرد «بوى» تلفظ مى شد نه جمع «أبواء». مگر نه اين كه ما براى «عرفات» و «اذرعات» كه به صورت جمع است، علت تراشى مى نماييم؟ وانگهى، بيشتر نام شهرها مفرد مؤنث بر

وزن «فعلا» است و اگر بخواهیم این یکی را جمع بشمریم ناگزیر باید یك مفرد نیز برای آن فرض کنیم. از کثیّر شاعر پرسیدند چرا أبواء بدین نام خوانده شد؟ پاسخ داد: زیرا مردم در آن جایگزین شده اند.
أبواء نام دیهی از «فرع» از بخشهای مدینه نیز هست، که میان آن و جحفه بیست و سه میل راه است. و گفته اند: [أبواء کوهی است در سمت راست «آره» و سمت راست راهی که از مدینه به مکه رود، و شهری است که بدین کوه منسوب است، که نامش در حدیث صعب بن جثّامه و جز وی آمده است.] سکّری گوید: [أبواء کوهی است بلند و خشك که هیچ گیاه جز خزم و بشام بر آن نروید، و متعلق به خزاعه و ضمره است.] ابن قیس الرقیّات «۳» چنین سروده است:
فمنی فالجمار من عبد شمس مقفرات فبلدح فحراء
فالخیام الّتی بغسفان اقوت من سلیمی فالقاع فالأبواء «٤»
گور آمنه دخت وهب مادر گرامی پیامبر (ص) نیز در ابوا باشد. برای سبب دفن وی در آنجا گفته اند: [عبد الله پدر پیامبر (ص) از برای خرید خرما به مدینه رفت، در این سفر آمنه همسر وی با او بود. عبد الله در این سفر در مدینه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۵
درگذشت پس آمنه دخت وهب پسر عبدمناف پسر زهره پسر کلاب پسر مرّه پسر کعب لؤی غالب همه ساله به دیدار گور شوی خود به مدینه می آمد. پس چون پیامبر (ص) شش ساله شد، آمنه از برای بازدید بیامد و عبد المطّلب و ام ایمن دایه پیامبر (ص) با وی بودند، پس چون در راه بازگشت به مکه به ابوا رسید، درگذشت.] و گویند [چون ابو طالب برای دیدار فامیل مادری خود بنی نجّار به مدینه آمد، آمنه مادر رسول خدا (ص) را نیز با خود بیاورد و در بازگشت به مکه در ابواء درگذشت.]
ابوی [ا و ا]: با الف کوتاه. نام دو دیه است در راه بصره به مکه، که به [۱۰۱] «طسم» و «جدیس» نسبت دارند. مثقّب عبدی چنین سروده است:
الا من مبلغ عدوان عنّی و ما یغنی التّوعّد من بعید
فانّك لو رأیت رجال ابوی غداة تسر بلوا «۱» حلق الحدید
اذا لظننت جنّة ذی عرین و آساد الغریفة فی صعید «۲»
ابوی [ا ب و ا]: با الف کوتاه. نام جایی یا کوهی به شام است. نابغه ذبیانی در عزای برادر چنین می سراید:
لا یهنئ النّاس ما یرعون من کلاء و ما یسوقون من اهل و من مال
بعد ابن عاتکة الثّاوی علی ابوی اضحی ببلدة لاعمّ و لا خال
سهل الخلیفة مشّاء باقدحه الی ذوات الذّری حمّال اثقال
حسب الخلیلین نأی الأرض بینهما هذا علیها و هذا تحتها بال «۳»
ابواز [ا]: با زای نقطه دار. از کوههای ابو بکر بن کلاب، در پیرامون «نملی» است.
ابواص «٤» [ا]: با صاد بی نقطه، جایی است که در شعر امیّه پسر ابو عایذ هذلی آمده است:
لمن الدّیار بعلی فالأحراص فالسّودتین فمجمع الأبواص «٥»
سکّری گوید: [برخی آن را «انواص» با نون آورده اند.] اصمعی این قصیده را با قافیت صاد بی نقطه یاد می کند.
ابوان [ا]: دیهی در صعید پائین از سرزمین مصر است در باختر «نیل» که به «ابوان عطیّه» معروف است. ابوان نیز شهری بوده است نزدیك دمیاط در مصر، که مردمش نصارایند و شراب نیکو سازند. و نسبت بدان بر خلاف قاعده «بونی» باشد، و همه این کارگزاری را بدان نسبت داده «ابوانیه» نامند.
ابوان نیز نام دیهی از خوره بهنسی در صعید مصر باشد.
ابو خالد [ال]: نام دریایی است که خداوند فرعون و سپاهش را در آن غرق کرد و آن دریای قلزم است که از روی آن از
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۹۹ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٩٦
مصر به مکه روند، و بخشی از دریای هند است. در تفسیر آمده است که موسی (ع) آن را «ابو خالد» خواند و عصا را بر آن فرود آورد، پس دریا به دستور خدا بشکافت. این را بوسهل هروی یاد می کند.

ابو قبیس [ا ق ب] به تلفّظ كوچك نمای «قبس» كه آتش پاره و جرقه باشد. نام كوهی است مشرف بر [۱۰۲] مكه، روبه روی «قعیقعان» كه مكه میان آن دو باشد، ابو قبیس در خاور و قعیقعان در باختر است. گویند [نام یك مرد مذحجی ابو قبیس بود و او نخستین قبّه را در آنجا بساخت.] بومنذر هشام گفته است: [آدم (ع) نخستین كسی است كه این كوه مكه را بدین نام خواند، و این هنگامی بود كه نخستین آتش را از دو چوب آتش زنه، كه از آسمان بر این كوه فرود آمده و پس از سایش شعله ور شده بود، از آنجا برگرفت و تا به امروز در دست مردم است. و از این رو است كه هر گاه دو مرخ را به یكدیگر بسایند از آنها آتش برجهد. این كوه در دوران جاهلیت عرب «أمین» خوانده می شد، زیرا كه در دوران طوفان «ركن» در بالای آنجا به امانت نهاده شده بود. این كوه یكی از دو «اخشب» است.] سیّد علی گفته است: [دو اخشب یكی خاوری و دیگر باختری بوده است، باختری همان است كه به كوه «خطّ» شناخته می شود. خطّ نیز از وادی ابراهیم است.]
عبد الملك بن هشام «۱» گوید: [این نام از ابو قبیس بن شامخ گرفته شده است كه مردی از جرهم بود. او میان عمر بن مضاض با دختر عمویش «میّه» را بهم زد، پس میّه نذر كرد كه با وی كه دلباخته او بود سخن نگوید، عمر سوگند یاد نمود كه ابو قبیس را بكشد و او بدین كوه گریخت و ناپدید شد، یا بمرد و یا پرتاب شد، پس كوه به نام وی خوانده شد.] داستان دراز آن را ابن هشام نگارنده «سیره» در كتاب دیگر خودش یاد كرده است، پس تازیان بازگشت ابو قبیس را متلك ساختند.
عمر بن حسّان یكی از بنی حارث همام در شعری از شاهان گذشته ایران یاد كرده گوید:
الا یا امّ قیس لا تلومی و ابقی انما ذا النّاس هام
اجدّك هل رأیت ابا قبیس اطال حیاته النّعم الرّكام
و كسری اذ تقسّمه بنوه باسیاف كما اقتسم اللّحام
تمخّضت المنون له بیوم أنی و لكلّ حاملة تمام «۲»
بو الحسین پسر فارس گوید: [از بو حنیفه پرسیدند: اگر مردی به كسی سنگ بزند و او بمیرد آیا باید دیت او را بپردازد؟
گفت: [نه، هر چند كه سنگ به بزرگی ابو قبیس باشد- لا و لو ضربه بأبا قبیس] می گفت مردم می گویند: [بوحنیفه در دستور زبان عربی اشتباه كرد و باید می گفت: [بأبی قبیس] ولی ابن فارس می گفت: [این غلط نیست زیرا كه عربها گاهی اعراب [۱۰۳] «اب» را به حرف آورده گویند: [جاءنی ابو فلان و مررت بأبی فلان و رأیت ابا فلان] و گاهی «ابا» را مانند «قفا» و «عصا» اسم مقصور شمرده گویند [جائنی أبا فلان و رأیت ابا فلان و مررت بأبافلان] چنان كه گویند [هذه یدا و رأیت یدا و مررت بیدا] پدرم (رحمت خدا بر وی باد) نیز از همین دیدگاه این شعر را برایم نقل كرد:
یا ربّ سار سار ما توسّدا إلّا ذراع العیس او كفّ الیدا
كه چون «یدا» مضاف الیه است باید می گفت: «كفّ الید». علی بن ابراهیم قطّان از احمد بن یحیی ثعلب «۳» از زبیر بن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۷
ابی بكر «۱» شعر یك عرب را چنین نقل كرد:
الا بأبا لیلی علی النّأی و العدی و ما كان منها من نوال و ان قلا
كه بایستی می گفت: [الا بابی لیلی ...] پایان سخن ابن فارس. می توان گفت: كه ابو حنیفه این واژه را با اعلال به كار برده است، كه اصل «ابو» «ابو» بوده چنان كه «عصا» در اصل «عصو» و «قفا» «قفو» بوده است، پس واو متحرك ما قبل مفتوح به الف تبدیل شده است، و برای آن، شعر زیرین را به گواه آورده اند:
انّ اباها و ابا اباها قد بلغا فی المجد غایتها
كه بایستی می گفت: [انّ اباها و ابا ابیها ...]
زنی كه دو پسرش را از دست داده بود گفته است:
و قد زعموا أنّی جزعت علیهما و هل جزع ان قلت وا بأباهما
هما اخوا فی الحرب من لا اخاله اذا خاف یوما نبوة فدعاهما

که باید می گفت: [و ابا بیهما ...] این استدلالی است برای دفاع از بوحنیفه اگر آگاهانه این واژه ناشناخته و کم کاربرد را چنین تلفّظ کرده باشد. خدا داناتر است.
ابو قبیس نیز دژی است در برابر شیزر که معروف است.
ابو محمّد [ا م ح م م]: با تلفظی همانند نام پیامبر (ص) کوهی است در دریای قلزم، که گروهی بینوا در آن می زیند و خوراکی جز دانه «خروع» و شکار ماهی ندارند، دامداری و کشاورزی در آنجا نیست.
ابو منجوج [ا م]: با واو ساکن در میان دو جیم دیهی است در خوره «بحیره» نزدیك اسکندریه.
ابو هرمیس [ا ه]: با سین بی نقطه [١٠٤]. ابن عبد الحکم گوید: [هنگامی که بیصر پسر حام درگذشت او را در جایگاه ابو هرمیس به خاك سپردند، و این نخستین گورستان مصر بود.]
ابویط [ا و]: با طین بی نقطه، دیهی نزدیك بردنیس در خاور نیل از کارگزاری صعید نزدیك خوره «اسیوطیّه» است و بیشتر بی همزه آغازین به کار می رود.
بدان منسوب است: بویطی فقیه، من نیز آن را در حرف «ب» (إن شاء اللّه تعالی) یاد خواهم کرد.
ابویط نیز دیهی است نزدیك «بوصیر قوریدس» و گویند بویطی بدینجا نسبت دارد. خدا داناتر است.
ابهر [ا ه] «٢» ریشه آن می تواند ابهر به معنی پیچیدگی کمان، یا از «بهر» به معنی بسیار باشد. عمر بن ابی ربیعه چنین سروده است:
ثمّ قالوا تحبّها قلت بهرا عدد القطر و الحصی و التّراب «٣»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٩٨
جمله «ابتهر فلان بفلانة- آن مرد بدان زن شهرت یافته است». شاعری گفته است:
تهیم حین تختلف العوالی و ما بی ان مدحتهم ابتهار «١»
«بهره دره» وسط آن است. پس ابهر نام کوهی است در حجاز. قتّال کلابی چنین سروده است:
فانّا بنو امّین اختین حلّتا بیوتهما فی نجوة فوق ابهرا «٢»
ابهر نیز شهری نامبردار میان قزوین و زنجان و همدان از بخشهای کوهستان است، که ایرانیان آن را «اوهر» خوانند. یك ایرانی می گفت: [ابهر مرکب است از «آب» و «هر- آسیا» زیرا که در آن آسیای آبی بوده است.] ابن احمر نیز چنین سروده است:
ابا سالم ان کنت ولّیت ما تری فاسجح و ان لاقیت سکنی بابهرا
فلمّا غسی لیلی و ایقنت انّها هی الاربی جاءت بأمّ حبوکرا
نهضت الی القصواء و هی معدّة لامثالها عندی اذا کنت اوجرا «٣»
نجاشی حارثی که نامش قیس بن عمرو بن مالك بن معاویة بن خدیج بن حماس است چنین می سراید [١٠٥]:
الجّ فؤادی الیوم فیما تذکّرا و شطّت نوی من حلّ جوّا و محضرا
من الحیّ اذ کانوا هناك و اذ تری لك العین فیهم مسترادا و منظرا
و ما القلب الّا ذکره حارثیّة خواریّة یحیی لها اهل ابهرا «٤»
عبد اللّه پسر حجاج پسر محصن پسر جذب بجاشی ذبیانی نیز چنین سروده است:
من مبلغ قیسا و خندف انّنی ادرکت مظلمتی من ابن شهاب
هلّا خشیت و انت عاد ظالم بقصور ابهر تؤرتی و عقابی
اذ تستحلّ و کلّ ذاك محرّم جلدی و تنزع ظالما اثوابی
باءت عرار بکحل «٥» فیما بیننا و الحقّ یعرفه ذوو الالباب «٦»
داستان گشایش ابهر چنان بود که به روزگار عثمان عفان، چون به سال بیست و چهار مغیرة بن شعبه بر «کوفه» ولایت یافت، جریر پسر عبد اللّه بجلی بر «همدان» و براء پسر عازب بر «ری» گمارده شدند، سپاهی به کمك ایشان آمد و به سوی ابهر یورش بردند، پس براء همراه حنظله پسر زید انخیل به راه افتاد و دژ ابهر را در میان گرفت. این دژ استوار را شاپور ذو الأکتاف ساخته بود. گویند [دژ ابهر بر روی چشمه هایی ساخته شد که با پوست گاو و پشم پوشیده شده بود و روی آنها سکویی نهاده بودند و دژ را بر آن ساختند.]

چون براء بدانجا رسید مردم مدتها سخت با وی جنگیدند و سپس امان خواستند تا تسلیم شوند، او پیمانی همچون
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۹
پیمان حذیفه یمان «۱» با مردم نهاوند، با ایشان ببست. پس براء بر قزوین تاخت و آن را بگشود. میان ابهر و زنجان پانزده فرسنگ است و از آنجا تا قزوین دوازده فرسنگ باشد. بسیاری از دانشمندان و فقیهان مالکی بدانجا منسوبند که بر مذهب مالك بن انس بودند. از ایشانند:

۱) ابو بکر محمد پسر عبد الله بن محمد بن صالح «۲» بن عمر بن حفص بن عمر بن مصعب بن زبیر بن سعد بن کعب بن عبّاد بن نزّال بن مرّة بن عبید بن حارث و این همان مقاعش پسر عمر پسر کعب پسر سعد پسر زید مناه پسر تمیم است که به ابهری تمیمی مالکی شناخته شود. فقیهی بود که از ابن عروبه حرّانی و محمد پسر عمر باغندی و محمد پسر حسین اشنانی و عبد اللّه پسر زیدان کوفی و ابو بکر پسر ابو داود و دیگران روایت می کرد. نگارشهایی بر مذهب مالك دارد و پیشوای این گروه به شمار است، عابد و پرهیزکار بود. او را برای دادرسی در بغداد خواستند، نپذیرفت. ابراهیم پسر مخلّد [۱۰۶] و پسرش اسحاق بن ابراهیم و بوبکر برقانی و بو القاسم تنوخی و بومحمد جوهری و جز ایشان از وی روایت دارند.
در ۲۸۹ ه. بزاد و در ۳۷۵ درگذشت.

۲) بوبکر محمد پسر طاهر «۳» که عبد اللّه بن طاهرش نیز گویند و این معروفتر باشد. یکی از پیران صوفی، همروزگار شبلی بود، که هم در علوم ظاهری سخن می گفت و هم از دانش طریقت و حقیقت آگاه و نزد همگان مقبول بود. وی حدیث بسیار نوشت و روایت کرد.

۳) سعید پسر جابر «٤» از یاران جنید و همروزگار شبلی. ابو عبد الرحمن سلمی گوید: [او از همپایگان محمد پسر عیسا بوده است].

٤) خود این محمد عیسای ابهری «٥» نیز از آنجا است. در قزوین به امر به معروف و نهی از منکر می پرداخت. کنیتش بو عبد اللّه و به صفّار معروف بود و با بو عبد اللّه زرّاد همیاری می کرد، سلمی او را نیز یاد کرده است.

٥) عبد الواحد پسر حسن پسر محمد پسر خلف مقری ابهری «٦» بونصر، که از دارقطنی «٧» روایت می کند، یحیا پسر منده (مانده) گوید: [او به سال ٤٤٣ به اصفهان آمد و گروهی از همشهریان من از گفته او حدیث نوشتند.]

٦) بوعلی حسین پسر عبد الرّزّاق پسر حسین ابهری «٨» قاضی، از بو الفرج عبد الحمید پسر حسن پسر محمد برشنود.
استاد ما و دیگران از وی روایت می کنند.
ابهر نیز شهرکی از بخشهای اصفهان است کسانی جز یادشدگان در بالا بدان منسوبند مانند:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۰٤ باب همزه و ب و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۰

۱) ابراهیم پسر حجاج ابهری «۱»، از ابو داود و جز وی برشنید.

۲) ابراهیم پسر عثمان پسر عمیر ابهری «۲»، از بوسلمه موسی پسر اسماعیل تبوذکی روایت دارد.

۳) حسن پسر محمد پسر اسید ابهری»
، از عمر پسر علی و از محمد پسر سلیمان لوینا و از محمد پسر خالد پسر خدّاشی و جز اینان روایت دارد، بوشیخ حافظ از وی روایت دارد. به گفته ابن مردویه او به سال ۲۹۳ درگذشت.

٤) سهل پسر محمد پسر عباس ابهری «٤».

٥) محمد پسر حسین پسر ابراهیم پسر زیاد پسر عجلان ابهری «٥»، بوجعفر که به بو الشیخ ملقب بود و در بغداد درگذشت.

٦) محمد پسر احمد پسر عمرو بو عبد اللّه ابهری «٦» اصفهانی.

٧) محمد پسر احمد پسر منذر صیدلانی ابهری «٧».

٨) بوسهل مرزبان پسر محمد پسر مرزبان «٨» که احمد پسر محمد پسر علی ابهری از وی روایت دارد.

٩) محمد پسر عثمان پسر احمد پسر خصیب بوسهل ابهری «٩»، که از [۱۰۷] ابراهیم پسر اسباط پسر سکن روایت شنید و حافظ بوبکر احمد پسر موسی پسر مردویه و جز وی، از او روایت دارند، او مردی راستگو بود.

۱۰) بوجعفر احمد پسر جعفر پسر احمد ابهری «۱۰» مؤدّب.

۱۱) ابراهیم پسر یحیی حرّوری ابهری، مولای سایب پسر اقرع. او پدر محمد پسر ابراهیم است، از بو داؤد و بکر پسر بکّار روایت دارد، و پسرش محمد پسر ابراهیم از پدر روایت کند.
۱۲) بوزید احمد پسر محمد پسر علی پسر عبد اللّه پسر محمد پسر احمد پسر عمرو ابهری «۱۱» مدینی، که از بوبکر محمد پسر ابراهیم مقری و بوسهل مرزبان پسر محمد پسر مرزبان ابهری «۱۲» که از محمد پسر اسحاق ابن منده (مانده) و جز او روایت دارد.
۱۳) بوبکر حسن پسر محمد پسر احمد پسر محمد پسر یونس ابهری «۱۳» ادیب که از بو القاسم سلیمان پسر احمد طبرانی حدیث شنید و یحیا پسر منده از او روایت دارد.
۱٤) بوعباس احمد پسر محمد پسر جعفر مؤدّب ابهری «۱٤» که از محمد پسر حسن پسر مهلب و از فضل پسر خصیب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۱
حدیث گرفت و احمد پسر جعفر فقیه یزدی از وی.
۱۵) بوعلی حسن پسر محمد پسر عبد اللّه پسر عبد السّلام ابهری «۱»، که از بوبکر پسر جشنس (گشنس) از یحیا پسر صاعد روایت دارد. برخی نام او را حسین دانند ولی درست همان حسن است. احمد پسر شمردان از او روایت دارد و در رجب ٤۲۳ درگذشت.
۱٦) بومسلم عبد الواحد پسر محمد پسر احمد پسر مرزبان ابهری «۲»، که از نیای خود روایت دارد.
۱۷) علی پسر عبد اللّه پسر احمد پسر جابر ابو الحسن ابهری. «۳»، پیری کهن است که از محمد پسر محمد پسر یونس روایت دارد، و احمد پسر فضل مقری از وی.
۱۸) بو عباس عبید اللّه پسر احمد پسر حامد ابهری «٤» مؤدّب، که او نیز از محمد پسر محمد پسر یونس حدیث آورد، و بوطاهر احمد پسر محمود ثقفی و بونصر ابراهیم پسر محمد کسائی و محمد پسر احمد پسر محمد آمدی از وی روایت دارند.
۱۹) بومنصور عبد الرحمن پسر محمد پسر احمد پسر محمد پسر موسی پسر زنجویّه ابهری «۵» أدیب، که از عبد اللّه پسر محمد پسر جعفر بو الشیخ «٦» حافظ روایت دارد و محمد پسر احمد پسر خالد خباز و محمد پسر ابراهیم عطار از وی.
۲۰) بوبکر محمد [۱۰۸] پسر احمد پسر حسن پسر فادار ابهری «۷»، که کم روایت است و از بو عبد اللّه محمد پسر اسحاق پسر منده حافظ روایت دارد و واصل پسر حمزه به سال ٤۳۱ از وی برنوشت.
۲۱) یحیا پسر عبد الوهاب عبدی «۸» گوید: [نیز از آنجا است، بو علی احمد پسر محمد پسر عبد اللّه پسر اسید ثقفی ابهری «۹» اصفهانی کتبی، که از بومتّویه و دارکی و ابن مخلّد روایت دارد، و بوحسین عبد الوهاب پسر یوسف قزّاز از وی.]
۲۲) احمد پسر حسن پسر فادار، بوشکر ابهری «۱۰» اصفهانی، از احمد پسر محمد پسر مرزبان ابهری و جز وی حدیث دارد، و حدیثهای او نزد اصفهانیان می باشد. او در شعبان ٤۵۵ درگذشت.
۲۳) بوبکر محمد پسر احمد پسر محمد پسر احمد پسر محمد پسر حسن پسر ماجه ابهری «۱۱» اصفهانی، او «جزء
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۲
لوین» «۱» را از بوجعفر احمد پسر محمد پسر مرزبان، از بوجعفر محمد پسر ابراهیم پسر حکم و از بوجعفر «لوین» روایت می کند. او آخرین کسی است که «حدیث لوین» در اصفهان به او ختم شد، وی در صفر ٤۸۲ و گویند در ذیقعده ٤۸۱ درگذشت. آخرین کسان که از وی روایت کردند، محمود پسر عبد الکریم بن علی فرّوجه بود.
۲٤) بوطاهر احمد پسر حمد پسر بوبکر ابهری «۲» مقری، بوبکر لفتوانی از وی روایت دارد.
ابّه [ا ب ب]: نام شهری در افریقا که سه روز راه از قیروان دور است، و از بخش اربس باشد. زعفران و میوه فراوان آن معروف است. از آنجا است:
۱) بو القاسم عبد الرحمن پسر عبد المعطی پسر احمد انصاری ابّی «۳»، از بوحفص عمر پسر اسماعیل برقی روایت می کرد و بوجعفر احمد پسر یحیا جارودی در مصر از وی روایت می کرد.
۲) بوعباس احمد پسر محمد ابیّ «٤» ادیب شاعر، که به یمن رفت و از وزیر عیدی دیدار نمود و به مصر بازگشت و بماند تا در سال ۵۹۸ درگذشت.
ابیار [ا]: همانند جمع بئر. نام دیهی در جزیره بنی نصر میان مصر «۵» و اسکندریه است.
از آنجا است: ۱) بو الحسن علی پسر اسماعیل بن اسد ربعی ابیاری «٦»، که از محمد پسر علی بن یحیا وقّاق حدیث کرد و [۱۰۹]

بوطاهر احمد پسر محمد سلفى از وى اجازه حديث داشت و در ٥١٨ درگذشت. ٢) بو الحسن على پسر اسماعيل پسر على پسر حسن پسر عطيّه تلكانى ابيارى «٧»، فقيه مالكيان در اسكندريه، از بوطاهر پسر عرف و از بو القاسم پسر على بشنيد، تولد او پيرامون سال ٥٥٧ بود.
ابّيان (ا بب): ديهى است نزديك گور يونس «٨» بن متّى (ع).
ابيده (ا د): با دال بى نقطه، يكى از منازل ازد سراة است. بن موسى «٩» گفته است: [ابيه از ديار يمنيان در ميان تهامه و يمن است].
ابير (ا ب): بر وزن مصغّر «ابر» به معنى اصلاح نخل است و عين بنى ابير از بخشهاى هجر پايين احساء است كه «والغ» مشرف بر آن است. نام واديى است در بحرين. نيز به گفته نصر، ابير جايى است در سرزمين غطفان، و گويند آبى است متعلق به بنى قين بن جشر.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٠٣
ابيض (اى): سفيد كه ضد سياه است. اصمعى گويد: [كوهى است مشرف بر «حقّ بولهب» و حقّ ابراهيم بن محمد بن طلحة، كه در دوران جاهليت «مستندر» خوانده مى شد]. گويند ابيض نام كوه «عرج» نيز هست. ابيض (- كاخ سپيد) نيز يكى از كاخهاى خسروان در مداين است كه از عجايب جهان بشمار مى رفت و تا روزگار مكتفى پيرامن سال ٢٩٠ برپا بود.
آنگاه ويران شد و با اجزاء آن، چنانكه در واژه «تاج» خواهد آمد كاخ «تاج» بنيان نهاده شد، و مردم از اين زير و زبر شدنها در شگفت بودند. بحترى نيز در شعر زيرين بدان اشارت دارد:
و لقد رابنى بنو ابن عمّى بعد لين من جانبيد و انس
و اذا ما جفيت كنت حريا ان ارى غير مصبح حيث امسى
حضرت رحلى الهموم فوجّهت ست الى ابيض المدائن عنسى
أ تسلّى عن الحظوظ و آسى لمحلّ من آل ساسان درس
ذكر تنيهم الخطوب التوالى و لقد تذكر الخطوب و تنسى
[١١٠]
و هم خافضون فى ظلّ عال مشرف يحسر العيون و يخسى
مغلق بابه على جبل القب مق الى دارتى خلاط و مكس
حلل لم تكن كاطلال سعدى فى قفار من البسابس ملس»
ابيط (ا): آبى از آبهاى «بطن الرّمة».
ابيّم (ا ب ى ى): گويند ابيّم و ابام دو دره هستند در جايگاه «نحلة اليماميّة» از آن هذيل. ميان آن دو كوهى است با يك ساعت راه روزانه. سعدى چنين مى سرايد:
و انّ بذاك الجزع بين ابيّم و بين ابام شعبة من فؤاديا «٢»
ابين (ا ى): بر وزن احمر يا (ا ى) و گاهى يبين مى گويند. سيبويه آن را در كتاب خود با كسر همزه آورد، مردم يمن جز با فتحه تلفّظ نكنند. بوحاتم گفت «٣»: [از بوعبيده پرسيدم مردم عدن چگونه تلفظ مى كنند، (ا يا ا) او پاسخ داد (ا) و (ا) هر دو را به كار مى برند. و آن يك مخلاف از كشور يمن است كه عدن در آنست.] گويند: [نام آنجا از ابين پسر ذهير پسر ايمن پسر هميسع پسر حمير پسر سبا گرفته شده است]. طبرى گويد: [عدن و ابين نام دو پسر عدنان پسر ادد بوده است]. فراء اين شعر را نيز آورده است:
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ١٠٨ باب همزه و ت و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٠٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٠٤
[ما من اناس بين مصر و عالج و ابين الّا قد تركنا لهم وترا
و نحن قتلنا الازد ازد شنوءة فما شربوا بعدا على لذة خمرا «١»
عماره پسر حسن يمنى شاعر «٢» گويد: [ابين جايى در كوه عدن است، كه بوبكر احمد پسر محمد عيدى از آنجا است، با نسبت به قبيله اى به نام «عيد» و گويند عيدى پسر ندعى پسر مهره پسر عيدان است، و نسبت شترهاى عيدى نيز بدان است]. شاعرى

چنین سراید:
لیت ساری المزن من وادی منی بان عن عینی فیسقی ابینا
و استهلّت بالرقیطا ادمع منه تستضحك تلك الدمنا
فكسا البطحاء وشیا اخضرا و اعاد الجوّ نوّا ادكنا
ایمن الرّمل و ما علقت من ایمن الرّملة الّا الأیمنا
وطن الهو الذي جرّ الصّبی فیه اذیال الهوی مستوطنا
[۱۱۱]
تلك ارض لم ازل صبّابها هائما فی حبّها مرتهنا
هی الوت ما یحنّینی الهوی برباها لا ألوّی و المنحنا «۳»
فقیه نعیم «٤» نیز بدینجا منسوب است و او را «عشری الیمن» نیز نامند زیرا که از ده علم گوناگون آگاه بود و كتابی در فقه در سه مجلد ساخته است.
ابیورد (ا و) «٥»: با دال بی نقطه. در تاریخ آن گفته اند که کیکاوس شاه، زمینی را در خراسان به باورد پسر گودرز به اقطاع واگذاشت، او در آنجا شهری به نام خود ساخت که ابیورد باشد. در میان سرخس و نسا، بد آب و پر وبا است و بیماری عرق «٦» در آن بسیار است. بدان منسوب است: ادیب بومظفر محمد پسر احمد پسر محمد پسر احمد اموی معاوی «۷» شاعر، ریشه اش از «کوفن» دیهی از ابیورد بود. او در هر دانش پیشوا بود: نحو، لغت، نسب و تاریخ. دستش در بلاغت و انشاء باز بود و در همه آنها نگارش دارد، شعر او دست به دست می گردد. به اصفهان در ۲۰ ربیع یکم ۵۰۷ درگذشت بو الفتح بستی «۸» درباره آن سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۵
اذا ما سقی الله البلاد و اهلها نخصّ بسقیاها بلاد ابیورد
فقد اخرجت شهما خطیرا باسعد مبر علی الأقران كالاسد الورد
فتی قد سرت فی سرّ اخلاقه العلی كما قد سرت فی الورد رائحة الورد «۱»
گشودن ابیورد به دست عبد الله پسر عامر پسر کرنز به سال ۳۱ ه. روی داد و گفته اند پیش از آن سال به دست احنف بن قیس تمیمی بوده است.
ابیوهه (ا ه): دیهی در اشموفین (- اشمون) در صعید مصر است که اتنوهه نیز خوانده شده است و خواهد آمد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۶
باب همزه و ت و آنچه پس از آن هاست
اتریب [ا] خوره ای در خاور مصر است، نام آن از اتریب پسر مصر پسر بیصر پسر حام پسر نوح (ع) گرفته شده است و من آن داستان را در واژه [۱۱۲] مصر آورده ام. قصبه این خوره «عین شمس» است که اکنون جزو ویرانه های کهن چیزی از آن نمانده است و یاد خواهد شد.
اتریش [ا] با شین نقطه دار. دژی است در آندلس از کارگزاری «ریّه». آشوب ابن حفصونه در آنجا روی داد که هنگام ترس بدان پناه می جست.
اتشند [ا ش] با دال بی نقطه. دیهی از نسف در ورارود است. از آنجا است بومظفر محمد پسر احمد حامد دیر اتشندی نسفی حدیث شنیده بود.
اتفیح [ا] با حای بی نقطه. شهری است در صعید مصر. در «اطفیح» خواهد آمد.
اتكو [ا] شهركی كهن از بخشهای مصر، نزدیك «رشید» است.
اتلاء [ا] دیهی از «ذمار» در یمن است.
اتل [ا ت] بر وزن «ابل» نام نهری بزرگ همانند دجله در کشور «خزر» است که از کشور روس و بلغار نیز می گذرد. و گفته اند که «اتل» قصبه کشور خزر است و رودخانه از آن نام گرفته است. من در کتاب احمد بن فضلان پسر عباس پسر راشد پسر حماد، فرستاده مقتدر به کشور سقلابیان «۱» که مردم بلغارند خواندم که: [شنیدم که مردی بسیار تنومند در آنجا است پس چون به نزد پادشاه رسیدم از او جستجو کردم. او پاسخ گفت: آری اینجا بود و درگذشت. او نه از مردم ما بود و نه از آدمیان،

داستان وی چنان بود که گروهی از بازرگانان مانند همیشه به سوی رودخانه اتل که از ما یك روز راه بدور است رفتند. در این هنگام رودخانه پر آب بود گروهی نزد من آمده گفتند: ای پادشاه، مردی را در کنار آب دیدیم که اگر وابسته به ملتی در همسایگی ما باشد، پس دیگر ما را در این کشور جایی نخواهد بود و چاره ای جز گریز نداریم. من سوار شده با ایشان به سوی رودخانه رفته و در کناری ایستادم. مردی دیدم به درازای [۱۱۳] دوازده ذراع که سری به اندازه یك دیگ
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۷
بزرگ و بینی بیش از یك وجب با دو چشم بزرگ و انگشتانی هر یك به درازای یك وجب می داشت، من به اندازه یارانم ترسیدم، ما به سوی او رفته سخن گفتیم ولی او تنها نگاه می کرد و سخن نمی گفت. من او را با خود بیاوردم و به مردم «ویسو» که سه ماه راه از ما بدورند نامه فرستاده و از او پی جویی کردم. ایشان گفتند: این مرد یکی از «یأجوج و ماجوج است» است، ایشان سه ماه از ما دورند و دریا ما را از ایشان جدا می سازد، ایشان مردمی هستند که مانند حیوانات وحشی سرتاپا برهنه می زیند و در آمیزش جنسی آزادند. خداوند روزی یك ماهی را از دریا برای ایشان بیرون می اندازد، هر یك از ایشان تکه ای از آن را با چاقو، به اندازه نیاز خود و خانواده اش می برد، و هر گاه بیش از نیاز ببرد دچار دلدرد می شود، و چه بسا خود یا خانواده اش بمیرد، و چون همگان از آن بهره ور شدند دوباره به دریا باز می گردد. این شیوه همچنان دنبال می شود. میان ما و ایشان کوه و دریا فاصله است. هر گاه خداوند بخواهد ایشان را بیرون فرستد ماهی ایشان قطع می شود و دریا فرو می نشیند و یك سدّ که میان ما و ایشان است پیدا می شود.]
پادشاه می گفت: [این مرد مدتی نزد ما بماند تا دچار گلودرد شد و درگذشت «۱». من بیرون آمدم و استخوانهای او را که بسیار بزرگ بود بدیدم] نگارنده (یاقوت) گوید: این سخنانی است که من پیش تر خود را از تعهد درستی آن آزاد کرده ام. داستان بن فضلان که مقتدر او را به بلغارستان فرستاد نوشته شده در دست مردم بسیار است، چند نسخه آن را دیده ام.
بنا بر این رود اتل، بی گمان، بزرگ و دراز بوده از جنوب می آمد و بر مردم بلغار و روس و خزرها می گذشت و به دریاچه (گرگان) می ریخت و بازرگانان از این راه به «ویسو» رفته و پوست «قندر» و «سمور» و «سنجاب» می آوردند. گویند سرچشمه آن، سرزمین خرخیز است که میان «کیماکیه» و «غزیه» و مرز میان آن دو است، سپس به سوی باختر می رود تا به مردم بلغار می رسد آنگاه به «برطاس» و کشور خزر باز می گردد تا به دریای خزر می ریزد. گویند از رود اتل هفتاد و اندی رودخانه جدا می شود و ستون اصلی این رودخانه، به سوی خزر می رود و به دریا می ریزد. گویند: اگر آبهای بالایی آن در یکجا فراهم می آمد، از رود جیحون بزرگتر می شد. فراوانی آب و روند تند آن [۱۱٤] تا آنجا است که هنگامی که به دریا می رسد، تا دو روز دریا را می شکافد و پیش می رود و در زمستان به سبب شیرین بودن یخ می بندد و با آب دریا ناهمرنگ است.
اتم [ا ت] نام یك دره است.
اتم [ا] کوره حرّه بنی سلیم است و گویند: [زمینی است مرغطفان را که به بنی سلیم رسیده است]. میان «مسلح» که یکی از منزلهای حاجیان کوفه است و میان اتم نه میل راه است. ابن سکّیت «۲» گفته است: [اتم نام همگانی سه دیه «حاذه»، «نقیا» و «القیّا»] و برخی گفته اند: [چهارمین آنها «محدث» باشد]. نام اتم در این شعر آمده است:
فاور دهنّ بطن الاتم شعثا یصنّ المشی کالحداء التّوام «۳»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۱۳ باب همزه و ث سه نقطه و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۰۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۸
اتنوهه [ا ه] از دیه های مصر، در بخش «منوفیه» باختر است، که به «مسجد خضر» نیز شناخته می شود. در مصر جایی به نام «ابیوهه» نیز هست که یاد شد.
اتیده [ا ت د] به صورت مصغّر. نام جایی از سرزمین قضاعه در بیابان شام است، نام آن در این شعر آمده است:
نجاء کدرّ من حمیر اتیدة یقابله و الصّفحتین ندوب «۱»
«کدّر» به معنی خر درشت اندام است. من این واژه را با ثای سه نقطه در شعر عدی پسر رقّاع «۲» نیز دیده ام که به خامه این خلجان نوشته شده بود:

اصعدن فی وادی اتیدة بعد ما عف الخمیلة و اخزألّ صواها «۳»
اتیّم [ا ت ی ی] آبی است در باختر سلمی که یکی از دو کوه طی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰۹
باب همزه و ث سه نقطه و آنچه پس از آن هاست
اثارب [ا ر] هم وزن با جمع اثرب به معنی پیه که بر شکم برآید. گویند: [اثرب الکبش- گوسفند پیه برآورد] پس آن را «اثرب» خوانند. و جمع جمع آن را نام یك جایگاه نهاده اند، چنانکه هموزن آن [احاوص] را در این مصرع می بینیم: [فیاعبد عمرو لو نهیت الا حاوصا]. این واژه نام دژی است در میان «حلب» و «انطاکیه» که پیرامن سه فرسنگ از حلب بدور است.
بدانجا منسوبست:
۱- بو المعالی محمد پسر هیّاج پسر مبادر پسر علی آثاربی «۱» انصاری [۱۱۵] این دژ اکنون ویرانه است، در کوهپایه آن دیهی بدین نام است که محمد پسر نصر پسر صغیر قیصرانی درباره آن چنین سروده است:
عرجا بالاثارب کی اقضی مآربی
و اسرقا نوم مقلتی من جفون الکواغب
وا عجبا من ضلالتی بین عین و حاجب «۲»
۲- نیز از آنجا است حمدان پسر عبد الرحیم اثاربی «۳» که پزشك و ادیب و شاعر بود، یك تاریخ نیز نگاشته است. او به روزگار طغندکین فرمانروای دمشق پس از سال پانصد می زیست و من او را در واژه معراثا «٤» بیش از این گزارش داده ام.
اثافت [ا ف] با تای دو نقطه بالا. نام دیهی در یمن، دارای تاکستان بسیار. همدانی گوید: [آن را اثافه با «ها» نیز گویند]، ولی با تا بیشتر بکار می رود. او از گفته رئیس کباری از مردم اثافت نقل می نمود که در دوران جاهلیت آن را «درنا» می نامیدند، و اعشی در این شعر آن را خواسته است:
اقول للشّرب فی درنا و قد ثملوا شیموا و کیف یشیم الشّارب الثّمل «۵»
اعشی در آنجا به بازرگانی می پرداخت و کارگاه شیره کشی داشت و انگوری را که مردم اثافه بدو می بخشیدند شراب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۰
می انداخت. اصمعی گفت: [روزی در یمن نزدیك دیهی ایستاده از زنی پرسیدم نام این دیه چیست؟ گفت: مگر شعر اعشی را نشنیدی که:
احبّ اثافت ذات الکروم عند عصّارة اعنابها «۱»
مردم یمن آن را «ثافت» بی همزه می خوانند از اثافت تا صنعا، دو روز راه است.
اثالث [ا ل] بر وزن جمع، نام کوه هایی است در دیار ثمود، در حجر نزدیك وادی القری، آیت [وَ تَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبالِ
- از کوه ها، خانه های زیبا می کنند «۲»] درباره آن آمده است. کوه هایی است که از دور یك پارچه کوه دیده می شود ولی چون بیننده نزدیك آنها شود آنها را جدا می بیند و می تواند به گرد هر یك بگردد.
اثال [ا] نامی نوساخته است و یا از ریشه [تاثّلت بئرا- چاهی کندم] می باشد، بو ذویب چنین سروده است: [۱۱۶]
و قد ارسلوا فرّاطهم فتأثّلوا قلیبا سفاها للإماء القواعد «۳»
نام کوهی است از آن بنی عبس پسر بغیض. از آنجا تا چشمه آبی که منزلگاه روندگان از بصره به مدینه است، سه میل است.
این منزلگاه پس از «قوّ» و پیش از «ناحیه» است. گویند: اثال دژی در سرزمین عبس نزدیك سرزمین بنی اسد است.
اثال نیز جایی بر سر راه حاجیان میان «غمیر» و «بستان ابن عامر» است. کثیر چنین سروده:
نرمی الفجاج اذا الفجاج تشابهت اعلامها بمهامه اغفال
برکائب من بین کلّ ثنیّة سرح الیدین و بازل شملال
إذ هنّ فی غلس الظّلام قوارب اعداد عین من عیون اثال «٤»
اثال [ا]:
نیز در سرزمین یمامه از آن بنی حنیفه است.

اثال [ا]:
آبی است نزدیك غمازه، غمازه با غین نقطه دار و «زا» چشمه آبی است از آن گروهی از بنی تمیم و بنی عایذة پسر مالك. «أثال مالك» نیز دیهی است در قاعه بنی سعد، كه ملك ایشان است. در كتاب «جامع» تالیف غوری «٥» آمده است:
[
اثال نام آبی است از آن بنی سلیم] و برخی گویند: [از آن بنی عبس است]. برخی دیگر گویند: [كوهی است، دیگری گفته است اثال نام دره ایست كه به دره «ستاره» می ریزد كه به «قدید» معروف است و به سوی دره «خیمتی أمّ معبد» می رود. نام همه این جایگاه ها در تاریخ و شعر آمده است] متمم بن نویره چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۱
و لقد قطعت الوصل یوم خلاجة و اخو الصّریمة فی الامور المزمع
بمجدّة عنس كأنّ سراتها فدن تطیف به النبیط مرفّع
قاظت اثال الی الملا و تربّعت بالحزن عازبة تسنّ و تودع
حتّی اذا لقحت و عولی فوقها قرد یهمّ به الغراب الموقع
قرّبتها للرّحل اعتادنی سفراهمّ به و امر مجمع «۱»
اثامد [ا م]:
دره ای میان «قدید» و «عسفان» است.
اثایه [ا ی]:
ثابت پسر بو ثابت لغت شناس گوید: [از ریشه «اثیت به- نزد او خبرچینی كردم» گرفته شده كه «اثا، یأثو و یاثی» نیز آمده است. «اثاوة و اثایة» مصدر آن است و از این رو [۱۱۷] برخی آن را به كسر همزه آورند. برخی نیز آن را «اثاثه» با دو ثا و برخی «اثاثة» با نون آورده اند كه نادرست است و درست همان نخست باشد كه به فتح و گاه به كسر همزه می آورند.
جایی است در راه جحفه در بیست و پنج فرسنگی مدینه].
اثبجه [ا ب ج] با بای یك نقطه پایین و جیم بر وزن جمع قلّت «ثبج» كه به معنی عضو میان پشت و شانه باشد. شماخ گفته است:
[علی اثباجهنّ من الصّقیع] «۲»
گویند: [«ثبج» هر چیز میان آن باشد]. ابو عبید گفت: [«ثبج الرمل» انبوه رمل باشد]. اثبجه نام بیابانی است كه كوههای اثبجه از آن بنی جعفر بن كلاب در آنجا است.
اثبره [ا ب ر]: نیز بر وزن جمع قلت «ثبر» هموزن «جریب» و «اجربه» است. زیرا در مكه چند كوه است كه هر یك را «ثبر» نامند و در جاهای خود بیاید. اصل «ثبره» نیز به معنی زمین نرم است «ثبره عن كذا- او را بازداشت» چنان كه گویند: [«ما ثبرك عن حاجتك- چه چیز ترا از خواسته ات باز داشت؟] به گفته ابن حبیب «۳» ثبر نیز از این ریشه است.
فضل پسر عباس پسر عتبه پسر بولهب چنین سروده است:
هیهات منك قعیقعان و بلدح فجنوب اثبرة فبطن عساب
فالها و تان فكبكب مجتارب فالبوض فالافراع من اشقاب «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۲
اثبیت [ا]: (با بای یك نقطه در زیر و تای دو نقطه در بالا):
آبی است از آن «بنی محل» پسر جعفر در «اود» نام آن را سكّری در گزارش شعر جریر آورده و گفته است:
ا تعرف ام انكرت اطلال دمنة باثبیت فالجونین بال جدیدها «۱»
لیالی هند حاجة لا تریحنا ببخل و لا جود فینفع جودها
لعمری لقد اشفقت من شرّ نظرة تقود الهوی من رامة و یقودها
و لو صرمت حبلی امامة تبتغی زیادة حبّ لم اجد ما ازیدها «۲»

نصر گفته است: «اثبیت» آبی است از آن «بنی یربوع» پسر حنظله که سپس به «بنی محل» از آن قبیله رسید. راعی چنین می سراید:
نتونا علیهم یوم اثبیت بعدما شفینا غلیلا بالرّماح العواتر «۳»
اثرب [ا ر] لهجه ایست بجای «یثرب» شهر پیامبر (ص) [۱۱۸] که در جای خود به گستردگی یاد خواهد شد اگر خدا بخواهد.
اثلاث [ا] و [ا] با دو «ثا» سه نقطه. بر وزن جمع ثلث. نام جایی است که در برخی روایتها به صورت متلك آمده است مانند [لکنّ بالأثلاث لحم لا یظلّل- ولی در اثلاث گوشتها بیرون از سایه مانده است] آورده اند که بیهس ملقّب به «نعما» از قبیله فزاره هفتمین نفر برادران خود بود، گروهی از قبیله اشجع بر ایشان تاختند و شش برادر او را کشتند، و چون او احمق بود با خود گفتند: [چرا این احمق را بکشیم، تا یك آدم برای ما بشمار آید؟] او با ایشان برفت تا به خانواده باز گردد. روزی بسیار گرم ایشان چند شتربچه را کشته گفتند گوشتها را در سایه نگاه دارید تا در آفتاب نگندد، بیهس گفت: [ولی در «اثلاث» گوشتها بیرون از سایه مانده است] پس این مثل برای آن داستان دراز پخش شد. بیشتر راویان آن را «اثلات» جمع اثله نقل می کنند که گونه ای از درخت بزرگ «طرفاء» است که در زیر آن صد تن سایه گیرند.
اثل [ا] ذات الاثل در سرزمین تیم اللّه پسر ثعلبه است که در آنجا کارزاری با بنی اسد داشتند که گویا شاعر آن را در این شعر خواسته است:
فان ترجع الایّام بینی و بینکم بذی الاثل صیفا صیفی و مربعی
اشدّ باعناق النوی بعد هذه مرائران جاذبتها لم تقطّع «٤»
حضرمی پسر عامر نیز سروده است:
سلی امّا سألت الحیّ تیما غداة الأثل عن شدّی وکّری
و قد علموا غداة الاثل انّی شدید فی عجاج النّقع ضرّی «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۱۷ باب همزه و جیم و ادامه آنها ..... ص : ۱۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۳
اثلة [ا ل] یکی اثل، جایی نزدیك مدینه که در شعر قیس پسر خطیم آمده است:
و اللّه المسجد الحرام و جلّ اللّه عن یمنة لها خنف
انّی لاهواك غیر ذی کذب قد شفّ منّی الأحشاء و الشّغف
بل لیت اهلی و اهل اثلة فی دار قریب بحیث تختلف «۱»
اثله [ا]:
نیز دیهی است در یك فرسنگی کرانه باختری بغداد [۱۱۹].
اثلیدم [ا د]: با دال بی نقطه، دیهی است در اشمونین مصر.
اثمد [ا م]: به معنی نوعی سرمه. نام جایی است که در این شعر آمده است:
تطاول لیلك بالاثمد و نام الخلیّ و لم ترقد «۲»
عامر پسر طفیل نیز چنین سراید:
و لتسئلن اسماء و هی حفّیة بضحائها اطردت ام لم اطرد
قالوا لها انّا طردنا خیلة قلح الکلاب و کنت غیر مطرّد
و لئن تعذّرت البلاد باهلها فمجازها تیماء او بالاثمد
فلأبغینّکم قنا و عوارضا و لأقبلنّ الخیل لابة ضرغد «۳»
اثنان [ا]: (با دو نون):
جایی است در شام. جمیل پسر معمر چنین می سراید:
و عاودت من خلّ قدیم صبابتی و اخفیت من وجدی الذي لیس خافیا
و ردّ الهوی اثنان حتّی استقرّنی من الحبّ معطوف الهوی من بلادیا «٤»

اثوا [ا] با الف کوتاه. به گفته نصر جایی است در شعر بنی عبد قیس.
اثوار [ا] هم وزن جمع ثور. نام شن زاری در سند الابارق که در پایین «وتدات» است. حازمی می گوید: [شن زاری در سرزمین عبد اللّه پسر غطفان است].
اثور [ا] موصل، پیش از آنکه این نام گیرد «اثور» یا «اقور «۵»» با قاف نام داشت. و گویند: [نام سراسر حوزه جزیره باشد].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۴
در نزدیکی «سلامیّه» شهرکی در خاور موصل است و میان آن دو پیرامن یك فرسنگ، شهری ویرانه است که بدان «اقور» گویند. و شاید بیشتر همه خوره، بدان نام بوده است.
اثول [ا] جایی در خوزستان است که نام آن در تاریخ یورشهای عربان آمده است. سلمی پسر قین «۱» که در سپاهیان بوموسی اشعری در یورش بر خوزستان بود چنین می سراید:
اکلّف ان ازیر بنی تمیم جموع الفرس سیرا شوتریّ
و لم اهلك و لم ینكل تمیم غداة الحرب اذ رجع الولیّ
[۱۲۰]
قتلناهم باسفل ذی اثول بخیف النّهر قتلا عبقریّ «۲»
حرمله پسر مریطه عدوی «۳» نیز سروده است:
شللنا الهرمزان بذی اثول الی الأعراج اعراج الزّوان
اشبّهم و قد ولّوا جمیعا نظیما فضنّ عن عقد الجمان
فلم أر مثلنا فضلات موت اجدّ علی جدیدات الزّمان «۴»
اثیب مویهه [ا م و ه] در شن زار کنار رمّان در طرف سلمی، یکی از دو کوه.
اثیداء [ا ث] هم وزن مصغّر (- کوچك نما) می تواند کوچك «ثأد» باشد که همزه را از میان به آغاز برده باشند و همان «ثدا» و «ثدی» جایی در عکاظ است.
اثیده [ا ث د] نیز هم وزن مصغّر (- کوچك نما) جایی در سرزمین قضاعه در شام است. با تای دو نقطه بالا نیز روایت شده است که پیشتر یاد کردم. عدیّ پسر رقاع عاملی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۵
اصعدن فی وادی اثیدة بعدما عسف الخمیلة و اخزألّ صواها «۱»
اثیر [ا ث] هم وزن تصغیر «اثر». بیابان اثیر در کوفه، به اثیر پسر عمر سکونی پزشك کوفی معروف به «ابن عمریّا» نسبت دارد. عبد اللّه بن مالك گوید: [هنگامی که ابن ملجم ملعون زخم بر سر علی بن ابی طالب (ع) زده بود، پزشکان گردآورده شدند، و از همه آگاه تر اثیر بود، او شش گرم گوسفندی را گرفته رگی را از میان آن، پس از جستجو بیرون کشیده در زخم علی (ع) نهاد و در میان رگ بدمید و بیرون کشید، و چون سفیدی مغز را در آن یافت دانست که ضربت به مغز رسیده، پس به علی (ع) گفت: ای امیر مؤمنان وصیّت کن، که خواهی مرد! در همین بیابان «اثیر» بود که علی (ع) غلاة را بسوزانید. «۲»]
اثیرة [ا ر] می تواند هم ریشه [دابة اثیرة- جنبنده ای بزرگ] که مؤنّث اثیر بر وزن فعیل- مفعول به معنی «مأثورة» برگزیده شده بر دیگران به ویژگی که دارد باشد. آبی است در بالای «ثلبوت».
اثیفیّات [ا ث ی یا] کوچك نمای اثفیات که جمع قلّت [۱۲۱] «اثفیه» باشد و جمع کثرت آن «اثافی» است. و آن سنگ اجاق است که دیگ را بر آن نهند. نام جایی است که در شعر راعی دیده می شود:
دعون قلوبنا باثیفیات و الحقنا قلائص یعتلینا «۳»
گویا همان اثیفیه پس از این باشد، (و خدا داناتر است) که با همانندهایش جمع بسته شده است و این رفتار همانند بسیار دارد.
اثیفیة [ا ث ی] کوچك نمای اثفیه به معنی اجاق دیگ، نام دیهی است از آن کلیب بن یربوع در وشم از سرزمین یمامه، که بیشتر آن از آن فرزندان جریر بن خطفای شاعر است. محمد بن ادریس بن ابی حفصه گوید: اثیفیه دیهی و چند تپه است و از آن

سبب به اجاق تشبیه شده است که سه تپه همانند سه پایه اجاق است. جریر و دارایی او در آن جا بود خانه عمارة پسر عقیل پسر بلال پسر جریر نیز در آنجا است. عماره درباره بنی نمیر گفته است:
ان تحضروا ذات الاثافی فانّكم بها احد الأيّام عظم المصائب «۴»
نصر گوید: [«اثیفیه» دژی است از سرزمین تمیم. راعی الابل درباره آن گوید]:
دعون قلوبنا بأثيفيات و الحقنا قلائص يعتلينا «۵»
پایان سخن او چنین است که اثیفیه، اثیفات، ذات الاثافی همه یکی است. ذو اثیفیه نیز جایی در عقیق مدینه است.
اثیّل [ا ث ی ی] هم وزن کوچك نمای «اثال» است که گذشت. ابن سکّیت درباره سروده کثیّر که گفت
اربع فحیّ معالم الاطلال بالجزع من حرض فهنّ بوال
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۶
فشراج ريمة قد تقادم عهدها بالسّفح بين اثيّل فبعال «۱»
می گوید: شراج ریمه نام دره ای از آن شیبه است و «اثیّل» بخشی از آن است که مشترك است و بیشتر آن از آن بنی ضمره می باشد. می گوید: «ذواثیّك» دره ای است پرنخل میان بدر و صفراء از آن بنی جعفر بن ابی طالب.
اثیل [ا ث] کوچك نمای اثل است که معنی آن در اثله گذشت. نام جایی نزدیك مدینه است، که چشمه آبی دارد، از آن آل جعفر بن ابی طالب میان بدر و دره صفراء و آن را «ذو اثیل» نیز گویند. از ابن سکّیت در بالا نقل کردم که اثیّل را با تشدید می داند. در آنجا بود که پیامبر (ص) نضر بن حارث بن کلده را هنگام بازگشت از جنگ بدر بکشت. پس قتیله دختر نضر در عزای پدر خود [۱۲۲] و ستایش پیامبر (ص) چنین سرود:
يا راكبا ان الأثيل مظنّة من صبح خامسة و انت موفّق
بلّغ به ميتا فانّ تحيّة ما ان تزال بها الرّكائب تخفق
منّي اليه و عبرة مسفوحة جادت لمايحها و أخرى تخنق
فليسمعنّ النّضر أن ناديته ان كان يسمع ميّت او ينطق
ظلّت سيوف بني ابيه تنوشه للّه ارحام هناك تشقّق
ا محمّد و لأنت نجل نجيبة في قومها و الفحل فحل معرق
او كنت قابل فدية فلنأتين باعزّ ما يغلو لديك و ينفق
ما كان ضرّك لو مننت و ربّما منّ الفتى و هو المغيظ المحنق
و النّضر اقرب من اصبت وسيلة و احقّهم ان كان عتق يعتق «۲»
چون پیامبر (ص) این شعرها بشنید به رقت آمده گفت: [اگر این شعر را پیش از قتل نضر «۳» شنیده بودم او را به این دختر می بخشودم]. اثیل نیز جایی است در همان سرزمین، که بیشتر آن متعلق به بنی ضمره است که از کنانه اند.
اثیل [ا] بر وزن اصیل گویند: [مجد مؤثّل و اثیل- بزرگواری ریشه دار] جایی در سرزمین هذیل در تهامه است.
ابو جندب هذلی چنین سروده است:
بغيتهم ما بين حدّاء و الحشا و اوردتهم ماء الاثيل فعاصما «۴»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۲۱ باب همزه و جیم و ادامه آنها ..... ص : ۱۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۷
باب همزه و جیم و ادامه آنها
اجا [ا ج] بر وزن فعل مهموز و مقصور است، منسوب به آن می شود «اجئی» بر وزن اجعی، نامی بر ساخته برای مردی بود و چنانکه خواهیم گفت به کوه داده شد، و چنانکه ابن اعرابی گفته است می تواند و اگر فته از معنی گریختن باشد.
گویند: اجأ الرّجل- مرد بگریخت.

زمخشری گوید: [اجا و سلمی دو کوه در دست چپ سمیراء است و من آن دو را دیدم که بلند هستند. ولی زمخشری نمی گوید دست چپ رونده یا بازگردنده از مکه است]. ابو عبید سکونی گوید: [اجا یکی از دو کوه طی است در باختر فید و میان آن دو، دو شب راه است و دیه ها بسیار دارد، درازای منزلهای طی به جز «فید» در این دو کوه ده شب راه است که به پایان اجا و قرّیات در سمت شام می رسد. [۱۲۳] میان مدینه و این دو کوه از بیراهه سه مرحله است، میان این دو کوه و تیما کوه ها هست که در جای خود در این کتاب بیایند و از آنها است؛ دبر، غریّان، غسل، که میان هر دو کوه یك روز، و میان دو کوه و فدك یك شب، و میان آن دو کوه و خیبر پنج شب راه است]. دانشمندان عربشناس «۱» گویند: [اجا از نام مردی و سلمی از نام زنی گرفته شده است. داستان ایشان چنانست که مردی از ابر مردان (عمالقه) که «اجأ» پسر عبد الحی نام داشت دلباخته زنی از هم نژادان خود بنام «سلمی» شد که دایه ای بنام «عوجا» می داشت، این دو در خانه او با هم دیدار می کردند، تا آنکه برادران سلمی به نامهای غمیم، مضلّ، فدك، فائد، حدثان و همسرش به آن دو هشدار دادند. سلمی از ترس ایشان با اجا و عوجا بگریختند، پس همسر و برادران سلمی ایشان را پیگیری کرده، در کوهی به سلمی رسیدند و او را کشتند و کوه بنام او سلمی خوانده شد، و عوجا را در دامنه میان دو کوه گرفته کشتند و آن جا نیز بنام وی خوانده شد، پس اجا را در کوهی دیگر یافته کشتند و آن کوه نیز بنام اجا خوانده شد. این گروه نیز به خانه باز نگشتند و هر یك در مکانی دیگر زندگی کردند و نام خود را بدانجا دادند]. بنده نیازمند خدا (یاقوت نگارنده) گوید: [این یکی از دلیلهای من است بر نادرستی سخن نحویان که گویند اجا مؤنث است و غیر منصرف، زیرا که «جبل» خود مذکر است و نام مردی به

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۸

خود گرفته که آن نیز مذکر است]. مهمترین دلیل مؤنث بودن اجا آنست که امرؤ القیس در شعر زیرین ضمیر اجا را مؤنث آورده گوید:

ابت اجأ ان تسلم العام جارها فمن شاء فلینهض لها من مقاتل «۱»

و اگر اجا مذکّر بودی بایستی می گفت: [ابی اجاء ...] این دلیل نیز نادرست است زیرا که این خود کوه نیست که از تسلیم کردن همسایه سرپیچی کرد بلکه ساکان آنجا بودند. پس ضمیر «ابت» به ایشان باز می گردد و مقصود امرؤ القیس [ابت قبائل اجأ] یا [سکّان اجأ] و مانند آن است که در مصرع دوم (فمن شاء فلینهض لها من مقاتل) از ایشان به جنگنده تعبیر می کند. و کوه خود جنگنده نباشد و مقاتله از باب مفاعله است که دو طرف لازم دارد و از یکسو نتواند بود. چون یکی از دوستان نحوشناس من، از این سخن من آگاه شد و خواست به سود نحویان استدلال نماید گفت: مذکر یا مؤنث بودن باب مفاعله به ظاهر لفظ بستگی دارد، و در اینجا که می گوید: [ابت اجأ] [۱۲۴] مؤنث آوردن ضمیر «ابت» برای ظاهر مؤنث «اجأ» است نه برای «قبایل» که به ادعای شما حذف شده است. من در پاسخ او گفتم: این بر خلاف دستور زبان عرب است.

مگر نشنیده ای حسان ثابت می گوید:

یسقون من ورد البریص علیهم بردی یصفّق بالرّحیق السّلسل «۲»

ضمیر در یصفّق مذکر است و به «بردا» که مؤنث است به تقدیر «ماء بردا» که مذکر و حذف شده است باز می گردد و هیچکس آن را به صورت مؤنث «تصفّق» نیاورده است تا مطابق با ظاهر «بردا» باشد که مؤنث است و هیچ واژه بدین وزن، مذکر نبوده است.

ولی در یك آیت از قرآن می بینیم که یکبار ضمیر را به ظاهر و یك بار به واژه حذف شده آن باز گردانیده گوید: [وَ كَمْ مِنْ قَرْيَةٍ أَهْلَكْناها فَجاءَها بَأْسُنا بَياتاً، أَوْ هُمْ قائِلُونَ

؟ «

۳»] (اعراف: ۷: ٤) که نخست در «فجاءها» ضمیر مفرد مؤنث است و به ظاهر «قریه» باز می گردد. سپس در همان آیه در «او هم قائلون» ضمیر جمع مذکر است و به «اهل القریة» که حذف شده است باز می گردد. و این روش قرآن هیچگونه اشکالی در بر ندارد.

در مورد گفتگوی ما، برای مؤنث جلوه دادن جبل راهی نیست مگر آنکه آن را به «بقعه» تاویل نمائیم و این زورگویی است، و

مذکر بودن آن آشکار است زیرا چنانکه پیشتر گفته و پس از این نیز خواهیم گفت جبل مذکر است و نام مردی را که باز مذکر است بر خود دارد، و آن مکان، موضع، منزل، موطن، محل، مسکن است، از هر عرب اگر بپرسیم «اجأ» چیست؟ می گوید: کوه (جبل) است و نمی گوید: بقعه (جای) است. پس هیچ دلیلی برای مؤنث بودن آن نیست.

از سوی دیگر، من تاکنون به شعری عربی برخورد نکرده ام که در آن «اجأ» غیر منصرف به کار رفته باشد، با اینکه ایشان بسیار جاها که در ضرورت شعر، اسم را منصرف می سازند در نثر همان را غیر منصرف بکار می برند، تا آنجا که بسیاری از نحویان، در این مسأله نظر کوفیان را بر بصریان ترجیح می دهند. من در اینجا شعرهایی که به نظرم رسیده است می آورم، یکی از آنها همان شعر امرؤ القیس [ابت اجأ] و دیگر شعر عارق طایی است که:

و من مبلغ عمرو بن هند رسالة اذا استحقبتها العیس تنضی من البعد

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١١٩

أ یوعدني و الرّمل بینی و بینه تأمّل رویدا ما امامة من هند

و من اجأ حولی رعان کأنّها قنابل خیل من کمیت و من ورد «١»

که «اجا» را منصرف و مجرور به «من» به کار برده است. غیر از این عیزار پسر اخفش طایی خارجی نیز می گوید [١٢٥]:

الا حیّ رسم الدار اصبح بالیا و حیّ و ان شاب القذال الغوانیا

تحمّلن من سلمی فوجّهن بالضّحی الی اجاء یقطعن بیدا مهاویا «٢»

که «اجا» را مجرور به «الی» و منصرف آورده است. زید پسر مهلهل طایی گوید «٣»:

جلبنا الخیل من اجإ و سلمی تخبّ نزائعا خبب الرّکاب

جلبنا کلّ طرف اعوجیّ و سلهبة کخا فیة الغراب

نسوف للخزام بمرفقیها شنون الصّلب صمّاء الکعاب «٤»

که «اجا» را مجرور به «من» و منصرف آورده است. لبید نیز در وصف کتیبه نعمان می سراید:

اوت «للشّباح» و اهتدت بصلیلها کتائب خضر لیس فیهنّ ناکل

کارکان سلمی اذ بدت او کانّها ذری اجاء اذ لاح فیه مواسل «٥»

که «اجا» را مضاف الیه و مجرور و منصرف آورده و ضمیر برگردان به «اجا» را «فیه» مذکر آورده است نه «فیها» مونث و مواسل قنّه باشد در اجاء. قاسم بن ثابت نیز از برخی عربها شعر زیر را نقل کرده است:

الی نضد من عبد شمس کأنّهم هضاب اجا ارکانه لم تقصّف

قلامسّة ساسوا الامور فاحکموا سیاستها حتّی اقرّت لمردف «٦»

و چنانکه می بینیم، اجأ، مذکّر و منصرف بکار رفته پس راهی برای مؤنث شناختن آن نیست، اگر مؤنث بود، می گفت: «ارکانها». اگر گفته شود، این شعر نمی تواند دلیل شما باشد زیرا که وزن شعر با مؤنث بودن هم درست در می آید، در پاسخ گوئیم: در شعر امرؤ القیس نیز وزن شعر با مذکر بودن هم درست می آید [ابی اجأ] به جای [ابت اجأ] پس آن نیز نمی تواند دلیل شما باشد ولی ما از شما پذیرفتیم و دلیلی ضد آن آوردیم که راه تاویل ندارد. «حیص و بیص» نیز چنین می سراید:

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٢٠

اجأ و سلمی ام بلاد الزّاب و أبو المظفّر أم غضنفر غاب «١»

من (یاقوت) پس از نگارش سطرهای بالا مجموعه ای از شعر امرؤ القیس به دست آوردم که در آن اصمعی همین گفته را آورده که اجأ نام جایی است، یکی از دو کوه «طی» است که دیگری «سلمی» نام دارد و اینکه او «اهل اجأ» را خواسته است نه خود اجأ، چنانکه خداوند (عزّ و جلّ) در آیت [وَ سْئَلِ الْقَرْیَةَ

- بپرس از قریه] اهل قریه را خواسته است. این بود سخن اصمعی. سپس به نسخه ای دیگر از مجموعه شعر او دست یافتم که در آن به جای [ابت اجأ ...]، [اری اجا] آمده:

أری اجاء لن یسلم العام جاره و در تفسیر نخستین روایت می گفت: مقصود آنست که اصحاب جبل- ساکنان کوه، همسایه را تحویل ندادند. بو العرماس نیز از بومحمد نقل می کند که کوه «اجأ» [۱۲۶] به نام مردی بدین نام، و کوه «سلمی» بنام زنی بدین نام خوانده شده است، که نزد «عوجا» که نیز نام کوهی است گرد می آمدند پس این سه کوه بنام ایشان است. و چنانکه می بینی اجا نام مرد، پس مذکر و سلمی نام زن، پس مؤنث است. و این إن شاء الله برای پایان دادن به کشاکش پیروان تقلید بسنده باشد. باری «اجا» گاهی در شعر با الف کوتاه بی همزه می آید که شاهد آن را در شعر گذشته با قافیه (ف) دیدیم. عجّاج نیز گوید:
و الامر ما رامقته ملهوجا یضویك ما لم یجی منه منضجحا
فان تصر لیلی بسلمی او أجا او باللوی او ذی حسا او یأججا «۲»
داستان چگونگی فرود آمدن قبیله طی نه تازیان دیگر، در آن دو کوه به چند گونه روایت شده است. ابن کلبی و گروهی گفته اند: هنگامی که سبا [مردم یمن] پس از آمدن سیل عرم پراکنده شدند، جابر و حرمله دو پسر «ادد» پسر زید پسر همیسع- من [یاقوت] جابر و حرمله را نمی شناسم- و پسر برادر ایشان طیّ که جلهمه نام داشت به دنبال ایشان برفت. این را نیز من نمی شناسم زیرا که نزد ابن کلبی که روایت از آن او است، طیی همان جلهمه پسر ادد پسر زید پسر یشجب پسر عریب پسر زید پسر کهلان است و ابو عبیده زید را پسر همیسع می داند. پس همگی بسوی تهامه رهسپار شدند، و چون میان تهامه و یمن رسیدند، کشاکشی میان طیی و عموهایش رخ داد و از ایشان جدا شده با خانواده و دارایی به سوی حجاز رفت و چون به دنبال جا می گشت و راه ها را طی می کرد «طیّ» نام گرفت و برخی برای این نام دلیلی دیگر می آورند و می گویند «طی» در حجاز می گشت، او شتری داشت که هر سال یکبار می گریخت و پس از سه ماه چاق و چلّه باز می گشت و آثار گیاه و سبزیخواری در غبغب او پیدا بود. طیّ به پسرش عمر گفت: این شتر را به هنگام مهاجرت پی جویی کن ببین به کجا می رود. هنگام بهار شتر برفت و پسر به دنبالش شد تا به کوه طیّ رسید، عمر در آنجا سرزمینی پر آب و درخت و نخل و چراگاه دید و برگشته به پدر بازگفت. طیّ با شتران و خاندان به راه افتاد [۱۲۷] و بدان دو کوه رسید و آن را سرزمینی سودمند یافت. در آنجا پیری تنومند و بلند قامت همانند بازماندگان «عاد» با زنی از همان جنس بنام سلمی دید که همسر او بود و دو کوه را میان خود بخش کرده بودند، بخشی از آن اجا و بخش دیگر از آن سلمی، طی از گذشته او پرسید، پیر گفت: ما از بازماندگان «صحار» هستیم و پشت به پشت از این دو کوه گذران می کنیم و گذشت زمان ما را نابود کرده است.

طیّ گفت: [می توانی مرا در این زمین انباز کنی تا هم نفس و دوست تو باشم؟ پیر گفت: موافقم بمان! زمین بسیار، درختها خرّم، آب پاکیزه، چراگاه پر علف است. طیّ با شتران و فرزندانش میان دو کوه بماند. مرد و زن پیر چندی نمانده در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۲٤ باب همزه و جیم و ادامه آنها ..... ص: ۱۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۱
گذشتند و زمین از آن طیّ شد، که تاکنون نوادگانش در آنند]. گویند پیرزن از طیّ پرسید: تو از کجایی؟ طی در پاسخ چنین سرود:
انّا من قوم الیمانینا ان کنت عن ذلك تسألینا
و قد ضربنا فی البلاد حینا ثمّت اقبلنا مهاجرینا
اذ سامنا الضّیم بنو ابینا و قد وقعنا الیوم فیما شینا
ریفا و ماء واسعا معینا «۱»
می گویند: [زبان طیّ زبان آن پیر صحاری و همسر پیرزال او است]. ابو منذر هشام پسر محمد در کتاب «افتراق العرب» آورد: چون طیّ از سرزمین خود در شحر بیرون رفتند و به دو کوه اجا و سلمی فرود آمدند، هیچکس در آنجا نبود، ولی خرماها را به گردن نخلها آویخته دیدند پس گفتند: جنّیان این نخل ها را تلقیح کرده اند و چون سوسکها را بر خرما دیدند به خوردن هر دو پرداختند. در آن میان یکی گفت: وای بر شما! مرده اش به از زنده آنست. بومحمد اعرابی می گوید:
ابوندی «۲» برای ما املا کرده گفت: روزی طی با فرزندان در آن دو کوه نشسته بود، یکی از بازماندگان «جدیس» فرا رسید که از گذشتگان بلندتر و درازدست تر بود. او اسود پسر غفار پسر صبور جدیسی می بود که از دست حسّان تبّع یمامه گریخته

[۱۲۸] به این دو کوه آمده، به طیّ گفت: کی شما را به سرزمین من که ارث پدران من است راه داد؟ بیرون شوید و گر نه خواهم کرد آنچه می کنم. طی در پاسخ گفت: سرزمین از آن ما و در دست ما است، تو چون آن را تهی یافتی ادعا می کنی، اسود گفت: وقتی برای جنگ تن به تن معیّن کنید هر کس پیروز شد مالك سرزمین باشد، وقت تعیین گردید، طیّ به جندب رو کرد. او پسر خارجه پسر سعد پسر فطره پسر طیّ که مادرش جدیله دخت سبیع پسر عمر، از حمیر بود و به نام او بود که ایشان جدیله طی شناخته می شدند و طیّ او را گرامی می داشت، طی به او گفت: از بزرگواری خود دفاع کن! مادرش گفت: ترا به خدا چگونه پسران خود را گذارده فرزند مرا به کشتارگاه می فرستی؟ طی گفت: من او را لایق این بزرگداشت دانستم! ولی مادر نپذیرفت، طی به عمر پسر غوث پسر طی گفت: [پس این مرد از آن تو باشد! عمر گفت:
نمی کنم و شعر زیرین را سرود]. پس او نخستین کس از بنی طی است که پس از طی شعر سروده است:

یا طی ء اخبرنی و لست بکاذب و اخوك صادقك الّذي لا یکذب

امن القضیّة ان اذا استغنیتم و امنتم فانا البعید الا جنب

و اذا الشّدائد بالشدائد مرّة اشجتکم فانا الحبیب الاقرب

عجبا لتلك قضیّتی و اقامتی فیکم علی تلك القضیّة اعجب

الکم معا طیب البلاد و رعیها ولی الثماد و رعیهنّ المجدب

و اذا تکون کریهة ادعی لها و اذا یحاس الحیس یدعی جندب

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۲

هذا لعمرکم الصّغار بعینه لا امّ لی ان کان ذاك و لا اب «۱»

طی گفت: [ای پسرك من! این بهترین پایگاه عرب است! عمر گفت: جز با این شرط نپذیرم، که بنی جدیله را در این دو کوه حقّی نباشد. طی شرط را پذیرفت]. روز کارزار اسود پسر غفار جدیسی بیامد، او که کمانی از آهن و نشّابی آهنین همراه داشت گفت: [ای عمر اگر می خواهی کشتی بگیریم و اگر می خواهی تیراندازی کنیم و اگر خواهی با شمشیر زور خود بیازمائیم؟] عمر گفت: [من کشتی را خوشتر دارم، کمان خود بشکن تا من نیز بشکنم! تا کشتی بگیریم! کمان عمر از میان بندی داشت که با دو میخ باز و بسته می شد. پس کمان را باز کرده به یکسو پرت کرد و اسود نیز کمان و نشّاب خود را بشکست. چون عمر [۱۲۹] کمان شکسته اسود را دید، کمان خود را برگرفت و پیوند داد و فریاد کرد: ای اسود کمان برگیر من تیراندازی دوست دارم]. اسود گفت: به من خدعه کردی، عمر گفت: جنگ خدعت است. و این مثل بماند. پس عمر با تیر دل او را نشانه رفت و آن را بشکافت و دو کوه از آن بنی طیّ شد. بنی غوث در آنجا ساکن شدند و «جدیله» در دامنه آن دو کوه. این بنده ناچیز نیازمند خدای [یاقوت] گوید: این روایت چند اشکال دارد: نخست آنکه، «جندب» نسل چهارم طی است، چگونه می تواند در این پیشامد بوده باشد؟ دیگر آنکه این شعر را که به نام عمر پسر غوث می آورد، بو الیقظان «۲» و احمد پسر یحیای ثعلب و جز ایشان به نام هانی پسر احمر کنانی شاعر جاهلی آورده اند. دیگر آنکه چگونه کمان می تواند از آهن باشد کمان تیر را در بازگشت پرتاب می کند، و آهن اگر کج شود بازگشت ندارد. دیگر آنکه چگونه خرد پذیر باشد که کمانی از میان با میخ بسته شود این ها و جز اینها داستان را از خرد بدور می سازد.

برخی تاریخ نگاران داستان اسود پسر غفار را بگونه ای خرد پذیر آورده اند: هنگامی که اسود از حسّان تبّع چنانکه در داستان «یمامه» خواهیم گفت (اگر خدای متعال بخواهد) بگریخت، و پیش از آنکه قبیله طیّ در این دو کوه فرود آیند، هنگامی بدانجا رسید که ایشان هنوز در «جوف» از سرزمین یمن می زیستند، امروزه آنجا محله همدان و مراد است. سر کرده آنان در آن روز اسامه پسر لوی پسر غوث پسر طی بود. هر سال پائیزگاهان شتری نرینه برای گشن گیری ماده شتران بدانجا می آمد و ایشان نمی دانستند بکجا باز می گردد و تا سال دگر او را نمی دیدند. شمار قبیله طی اندك و دره پهناور بود، قبیله ازد نیز، پس از سیل عرم از یمن بیرون رفته بودند. ایشان بیمناك شده گفتند برادران ما به دنبال آب و علف مهاجرت ورزیدند، و چون خواستند ایشان نیز هجرت کنند به امامه گفتند گشن شتری که بدینجا می آید از سرزمین خوش آب و هوا و علف زار است، ما در سرگین او هسته دانه می یابیم، اگر ما به هنگام بازگشت او را دنبال کنیم شاید سرزمینی به از اینجا بیابیم. پس چون پائیز فرا رسید و آن شتر بیامد،

پس از انجام گشن گیری شتر مادگان، اسامه پسر لوی پسر غوث و حبّة پسر حارث پسر فطره پسر طی او را
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۳
دنبال کرده هر جا می ماند، ایشان نیز می ماندند. تا ایشان را به اجأ رسانید و خرمی و نیکی آب و هوایش [۱۳۰] را پسندیدند، پس بازگشته قبیله را با خبر ساختند و همه طی بدان دو کوه آمدند و اسامة پسر لوی چنین سرود:
اجعل ظریبا کحبیب ینسی لکلّ قوم مصبح و ممسی «۱»
ظریب نام جایگاهی است که بنی طیّ پیش از آمدن بدان دو کوه در آن می زیستند. او می گوید: پس قبیله طی بر نخل های دره ها یورش بردند و در آنجا مردی که همان اسود پسر غفار باشد یافتند و از قامت بلند او ترسیدند، پس در جایی فرود آمده به کنکاش پرداختند و کسی را جز وی نیافتند. اسامه پسر لوی به پسر خود غوث گفت: پسرکم! قبیله تو به برتری و نیرومندی و تیراندازی تو آگاهند، کار این مرد را بساز، که اگر بسازی سرداری قبیله تا پایان روزگار از آن تو خواهد بود. تو بودی که ما را بدین سرزمین آوردی. غوث به سوی اسود رفته پرس و جو کرد، اسود از کوچکی غوث در شگفت مانده پرسید شما از کجا آمده اید؟ پاسخ داد: از یمن، و داستان شتری که دنبال کردند و اینکه از تنومندی او و کوچکی خودشان ترسیده اند بگفت و از نام و تبارش آگاه نمود. سپس غوث او را سرگرم کرده با تیری که به سوی او پرتاب کرد او را بکشت و طی ساکن آن دو کوه شدند و تا کنون همانجایند. ولی اسامه پسر لوی و پسرش غوث بی بازمانده درگذشتند.
اجاءة [ا ء] اجاءه بدر پسر عقال. در آنجا خانه هایی از کوه کنده و بالای آن را ساخته اند، نصر چنین گفته است و خداوند سبحان و متعال داناتر است.
اجارد [ا ر] هم وزن جمع اجرد. بو محمد اعرابی گوید: [اجارد به فتح اول، نه ضم آن، در سرزمین تمیم است. لعین «۲» منقری چنین سروده است]:
دعانی ابن ارض «۳» یبتغی الزّاد بعدما ترامی حلامات به و اجارد
و من ذات اصفاء سهوب کأنّها مزاحف هزلی بینها متباعد «٤»
با چند بیت و داستانی که در واژه «حلامات» یاد شده است.
اجارد [ا ر] بر وزن افاعل از «جردت الشي ء فانا اجارد- آن چیز را جدا کردم پس من جدا کننده هستم»، مانند [ضربت بین القوم فانا اضارب- میان آن گروه را بر هم زدم، پس من بر هم زننده هستم] بگفته بومحمد اسود نام جایی است از سرزمین عبد قیس.
در کتاب نصر [۱۳۱] آمده است که «اجارد» دره ایست که از «سراة» بردیه «مطار» سرازیر می شود و از آن بنی نصر است. «اجارد» نیز یکی از دره های کلبیان است که بسیاراند و از «ملحاء» آیند، و آن تپه ای دراز است که بخش خاوری آن «اوداة» و بخش باختری آن «بیاض» است.
اجان [ا] با جیم و نون، شهرکی است در آذربایجان، به ده فرسنگی تبریز در راه ری، آن را دیدم که دیواره ای بر گرد آنست و بازاری دارد ولی ویرانه هایش بیشتر است.
اجاول [ا و] بر وزن جمع «جال» که دو «جال» چاه دو سوی آنست، جمع آن «اجوال» و جمع جمع آن «اجاول» باشد. نام م
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۲۹ باب همزه و جیم و ادامه آنها ..... ص : ۱۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲٤
جایی است نزدیك «ودّان» که «روضه» ای دارد که در روضه ها یاد شده است. بن سکّیت گوید: [اجاول «ابارق» است در کرانه شن زار، در سمت راست در شمال « کلفی». کثیّر شاعر گوید: [عفامیت کلفی بعدنا فالاجاول] «۱»
اجایین [ا ی] با دو یاء دو نقطه زیر، بر وزن تثنیه، نام جایی که روزی تاریخی داشته است.
اجباب [ا] جمع جبّ- چاه. گویند نام چاهی و گویند نام آبهایی معروف در زمین «ضریّه» و راه وزش باد شمال «ضریّه» است. اصمعی گوید: [اجباب از آبهای بنی ضبینه است، و گاه آن را «جبّ» گویند. شاعری گفته است:
ابنی کلاب کیف ینفی جعفر و بنو ضبینة حاضر و الاجباب «۲»
اجبال صبح [ا ل ص] جمع جبل- کوه بامدادان. نام جایی در سرزمین جناب، از آن بنی حصن پسر حذیفه و هرم پسر قطبه،

صبح نام مردی است از «عاد» که در زمان گذشته در آن می زیست. شاعر گوید:
الا هل الی اجبال صبح بذی الغضا غضا الاثل من قبل الممات معاد
بلاد بها كنّا و كنّا نحبّها اذ الاهل اهل و البلاد بلاد «۳»
اجدابیه [ا ی] با، دال بی نقطه، و بای یك نقطه و یا دو نقطه زیر. اگر عربی باشد می تواند جمع قلت «جدب» باشد که معنی مفرد بدان داده اند [۱۳۲] زیرا که اسم خاص است، پس بدان نسبت داده و پس از کاربرد بسیار، تشدید یاء نسبت خفیف شده باشد. ولی گویا این واژه عجمی باشد. نام شهری میان برقه و طرابلس غرب است. به گفته بن حوقل میان آنجا و زویله پیرامون یك ماه راه است. ابو عبید بکری گوید: [اجدابیه شهری بزرگ است در صحرا، زمین آن سنگ صفا است و چاه هایش آن را سوراخ کرده است. آبش خوب با یك چشمه گوارا، باغهای زیبا و اندکی نخل دارد، درختی جز اراك در آن نیست، مسجدی خوش ساخت دارد که بو القاسم آن را ساخته است که خود را قائم پسر عبید الله ملقب به مهدی می خواند. صومعه ای هشت گوشه و زیبا و گرمابه ها و مهمانخانه های بسیار دارد. بازارهای شلوغ آن خواستگاه اطراف است. مردم آن بیشتر نبطی و ثروتمندند و برخی صریح گفتار و بی پرده اند. بندری بنام «مادور» در کنار دریا دارد. در هژده میلی آن سه کاخ هست. خانه هایشان به جای سقف چوبین گنبد گرد آجرین دارد، زیرا بادهای تند همیشگی است. نرخها ارزان، خرمای گوناگونش که از شهر اوجله می آید فراوان است. دیگری می گوید: [اجدابیه شهری پر نخل و خرما، در جنوب باختری آن شهر «اوجله» از کارگزاریهای آنست، نخلستانش از همه شهرهای مغرب بیشتر و بهتر است. اجدابیه در اقلیم چهارم است که عرض آن سی و هفت درجه است. فتح آن با شهر ابرقه به دست عمر بن عاص بود که مردم با پرداخت پنج هزار دینار صلح کردند و بسیاری از بربرهایش مسلمان شدند.
بدانجا منسوب است: بو اسحاق ابراهیم پسر اسماعیل پسر احمد پسر عبد الله طرابلسی معروف به ابن اجدابی «٤» که ادیبی فاضل است و نگارشهایی نیکو دارد که از آنها است «كفاية المتحفّظ» که لغتنامه ای کوچك و معروف است و كتاب «الانواء» و جز آن.
اجداد [ا] بر وزن جمع جدّ- پدر پدر، ولی خود جمع جدّ [ج]- چاه است. نام جایی در نجد از سرزمین غطفان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۵
«روضه» ای در آنست، نابغه سروده است:
ارسما جديدا من سعاد تجنّب عفت روضة الاجداد منها فيثقب «۱»
بوزیاد گوید: «اجداد» آبهایی است در «سماوه» از آن کلب، و این شعر را آرد:
نحن جلبنا الجيل من مرادها من جانبي لبنى الى انضادها
[۱۳۳]
يفرى لها الا خماس من مزادها فصبّحت كلبا من اجدادها
طحمة ورد ليس من اورادها «۲»
اجدث [ا د]: (با دال بی نقطه و ثای سه نقطه، جمع قلت «جدث» که گور باشد):
سکّری گوید: احدث و اجدث با «حا» یا با «جیم» دو جایگاهند. منتخل چنین سروده است:
عرفت باجدث فنعاف عرق علامات كتحبير النّماط «۳»
اجدلان [ا د] با دال بی نقطه. دو «ابرق» هستند از سرزمین عوف پسر کعب پسر سعد در پیرامون «ستار» که دره ایست از آن امرؤ القیس پسر زید منات پسر تمیم، که در آنجا با بیضاء الخطّ ملاقات کرد.
اجذال [ا] با ذال نقطه دار، هم وزن جمع جذل النّخلة نام ایستگاه پنجم برید از مدینه به سوی «بدر».
اجراد [ا] با دال بی نقطه، جمع جرد، زمین بی گیاه. نام جایی ویژه است. راجز چنین سروده است:
لاريّ للعيس بذى الاجراد «٤»
اجراذ [ا] مانند پیشین ولی با (ذال) با نقطه. جایی در نجداست. راجز گوید:
ا تعرف الدّار بذى اجراذ دارا لسعدى و ابنتى معاذ

لم تبق منهم رهم الرّذاذ غير اثافى مرجل جواذ «۵»
«ام اجراذ» نيز چاهى است كهن در مكه ... و گويند اين يكى با دال بى نقطه است.
اجراف [ا] هم وزن جمع جرف كه كرانه دره باشد. فضل پسر عباس لهبى چنين سروده است:
يا دار اقوت بالجزع ذى الاخياف بين حزم الجزيز و الاجراف «۶»
اجرب [ا ر] گويند مردى جرب يا اجرب است كه بيمارى گر دارد، زمين اجرب مانند احمر صفت ساده است نه تفضيلى (به معنى جرب تر و قرمزتر)، زيرا جرب- گرى عيب است. نام جايى است كه با واژه «اشعر» گزارش داده خواهد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۶
شد كه از منازل «جهينه» در بخشهاى مدينه است.
نيز «اجرب» [۱۳۴] جايى ديگر است در نجد. اوس پسر قتاده پسر عمر پسر اخوص مى سرايد:
افدى ابن فاختة المقيم باجرب بعد الظّعان و كثرة التّرحال
خفيت منيّته و لو ظهرت له لوجدت صاحب جرءة و قتال «۱»
اجرد [ار] هم وزن پيشين، به معنى جايى كه گياه نروياند. نام كوهى از كوه هاى سمت قبله است، از بو القاسم محمود، از سيد علىّ علوى نام آن جا در حديث هجرت از محمد بن اسحاق نقل شده است. نصر گويد: [اشعر و اجرد دو كوه جهينه اند در ميان مدينه و شام.]
اجر [اج] ابو عبيد گويد: رونده از قيروان به بونه، نخست از قيروان به سوى جلولا و از آنجا به سوى اجر شود، كه ديهى داراى دژ و پل است. جايگاهى سنگلاخ با راهى دشوار است كه هيچگاه از شير خالى نيست، تندباد هميشگى است. از اين رو گويند: هرگاه به اجر رسيدى، زود باش! كه سنگ تو را زخمى كند و شير مى درد و باد پرخاش مى كند. پيرامن اجر قبيله هاى عرب و بربر مى زيند.
اجرعين [ا ر ع] هم وزن تثنيه، نام جايى در يمامه است. محمد پسر ادريس پسر بو حفصه چنين بدان آغازيده است
اجزل [از] با (زا) و (لام) قيس پسر صرّاع عجلى چنين سرايد:
سقى جدثا بالاجزل الفرد فالنّقا رهام الغوادى مزنة فاستهلّت «۲»
اجشد [اش] با شين نقطه دار و دال بى نقطه اسم نوساخته است. تا آنجا كه مى دانم اين سه حرف و شش حالت آن در يك واژه پشت هم در زبان عرب نيامده است. نام كوهى است در سرزمين قيس عيلان. در كتاب نصر اين واژه به صورت «اجشر» با (راء) ديده مى شود.
اجشّ [ا ج ش ش] با تشديد شين نقطه دار كه در لغت به معنى آواز است. ابو ذويب هذلى در وصف يك شكارچى سرايد:
و تميمة من قانص متلبّب فى كفّه جشّ اجشّ و اقطع «۳»
جشّ كمانى سبك است. اجشّ نام اطم يا دژى از دژهاى مدينه است، اطم [۱۳۵] و اجم قصر است. اجشّ از آن بنى انيف بلوى نزديك چاهى بود كه «لاوه» خوانده مى شود.
اجفر [اف] بر وزن جمع جفر به معنى چاه گشاد و سرباز. نام جايى ميان «فيد» و «خزيمة» در سى و شش فرسنگى «فيد» به سوى مكّه است.
زمخشرى گويد: [اجفر آبى است از آن بنى يربوع، كه بنى جذيمه آن را از ايشان بگرفتند.
اجله [ا ل] بگفته حفصى از ديه هاى يمامه است.
اجلى [ا ج لا] بر وزن جمزى كه به «الف ممال [صداى ميان ياء و الف] پايان مى يابد». اين گونه تلفّظ ويژه اسمها و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۷
صفتهاى مؤنث است، در اسم مانند اجلى و دقرى و بردى و در صفت مانند بشكى، مرطى، جمزى. اجلى نام كوهى در خاور ذات «الاصاد» از سرزمين «شريّه» است. بن سكّيت گويد: [اجلى نام سه برآمدگى در بخش مبدءة النعم از «ثعل» در ساحل «جريب» كه به ثعل مى پيوندد و چراگاه ايشان است. پس اين شعر را به گواه مى آورد:
حلّت سليمى جانب الجريب باجلى محلّة الغريب

محلّ لادان و لا قریب «۱»
اصمعی گوید: [اجلی سرزمینی خوش آب و هوا است «جلی» و «صلّیان» «۲» در آنجا می روید و شعر یاد شده [سلیمی در کنار جریب ...] را به گواه می آورد. سکّری در گزارش این شعر قتّال کلابی:
عفت اجلی من اهلها فقلیبها الی الدّوم فالرّنقاء قفرا کثیبها «۳»
می گوید: [اجلی تپه ایست در بالای نجد،] محمد پسر زیاد اعرابی گوید: [از بنت الحسن پرسیده شد: کدام سرزمین را چراگاه بهتر و چرب تر است؟ گفت: [خیاشیم الحزم، یا «جواء الصّمّان»] گفته شد: دیگر کدام؟ گفت: [اجلی به نظرم می رسد، به هر گاه که بخواهی! او گفت: [می گویند اجلی جایی نیز در راه بصره به مکه است].
اجم [ا ج] جایی است در شام نزدیك «فرادیس» از بخشهای حلب. متنبّی گوید:
الواجع الخیل محفاة مقوّدة من کلّ مثل و بار شکلها ارم
کتلّ بطریق المغرور ساکنها بانّ دارك قنّسرین و الاجم «٤»
اجم [ا ج] یکی آجام المدینه به معنی اطم و دژها و کاخهای آن که بسیار بوده و یاد آنها در تاریخ آمده است. بن سکّیت گوید: [اجم دژی بود که مردم مدینه آن را با سنگ ساختند. می گوید: هر خانه چهار گوشه سقف دار، اجم است]. [۱۳٦]
امرؤ القیس گوید:
و تیماء لم یترك بها جذع نخلة و لا اجما الّا مشیدا بجندل «٥»
اجمة برس [ا ج م ت ب] برس با (بای) تك نقطه و سین بی نقطه، بخشی در سرزمین بابل است. بلاذری در کتاب «فتوح» گوید: [علی (رض) مردم اجمة برس را به پرداخت چهار هزار درم ملزم ساخت و فرمانی در این باره بر روی پوست نوشت. اجمة برس نزدیك «صرح» است صرح نمرود پسر کنعان در سرزمین بابل در این اجمه گودالی ژرف هست که گویند [اجر صرح از آنجا ساخته شده است و گویند زمین خود فرو رفته است].
اجناد الشّام [ادش شا] جمع جند، که شام را پنج جند «٦» است، جند فلسطین، جند اردن، جند دمشق، جند حمص، جند قنّسرین. احمد [بلاذری] پسر یحیا پسر جابر گوید: [درباره اجناد اختلاف کرده اند، گویند: [مسلمانان فلسطین را جند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۸
خواندند زیرا که چند خوره را در خود گرد آورده داشت و تجنّد به معنی گردآوری است]. جنّدت جندا- گروهی را گرد آوردم. و همچنان است دیگر جندها. و گویند: [هر بخش که جند [- سپاهیان] ماهیانه خود را از آنجا می گرفتند جند نامیده می شد. گویند جزیره با قنّسرین یك جند به شمار می رفت و عبد الملك پسر مروان آن را یك جند جدا ساخت.
قنّسرین و خوره های آن همیشه ضمیمه حمص بود، تا آنکه یزید پسر معاویه قنّسرین و انطاکیه و منبج را جندی جدا ساخت. چون خلافت به هارون الرشید رسید، قنّسرین با خوره هایش را جندی جدا و «عواصم» را چنانکه خواهیم گفت جدا ساخت. فرزدق چنین سروده است:
فقلت ما هو الّا الشّام ترکبه کانّما الموت فی اجناده البغر «۱»
بغر بیماری شتر است که هر چه آب نوشد سیراب نگردد.
اجنادین [ا] گاهی دال با زبر و نون با زیر، با تلفّظ تثنیت و گاه دال با زیر و نون با زبر، با تلفّظ جمع خوانده شود. بیشتر حدیث شناسان آن را با تلفّظ تثنیت دانند، برخی محصّلان نیز به تلفظ جمع ذکر کرده اند. نام جایی مشهور در شام از بخشهای فلسطین است. در کتاب بو حذیفه اسحاق «۲» پسر [۱۳۷] بشر، به خامه بوعامر عبدری «۳» آمده است: اجنادین از «رمله» از خوره بیت جبرین است، مسلمانان را با رومیان در آنجا کارزاری مشهور بود. دانایان به اخبار فتوحات گویند [سپاه روم در کارزار اجنادین یکصد هزار تن بودند که بیشتر آنان را هرقل آورده و باقی را از همان بخشها فراهم کرده بود، هرقل خود در حمص بود. ایشان سخت با مسلمانان جنگیدند، تا خداوند ایشان را گریزانید و بپراکند، و مسلمانان گروهی از ایشان را بکشتند. گروهی از مسلمانان نیز کشته شدند مانند عبد الله پسر زبیر پسر عبد المطلب پسر هاشم پسر عبد مناف و مانند عکرمه پسر بوجهل و حارث پسر هشام. خالد بن ولید نیز در این جنگ آزمایشی داد که مشهور است. چون گزارش کارزار به هرقل رسید ترس دل او را فرا گرفته از

حمص به انطاکیه گریخت و این دوازده شب مانده از جمادی یکم به سال سیزدهم، پیرامن یك ماه پیش از مرگ بوبکر می بود و زیاد بن حنظله «٤» درباره آن چنین سروده است:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۲۸ باب همزه و جیم و ادامه آنها ..... ص : ۱۱۷
و نحن ترکنا ارطیون مطرّدا الی المسجد الاقصی و فیه حسور
عشیّة اجنادین لمّا نتابعوا و قامت علیهم بالعراء نسور
عطفنا له تحت العجاج بطعنة لها نشج ناءی الشّهیق غزیر
فطمنا به الرّوم العریضة بعده عن الشّام ادنی ما هناك شطیر
تولّت جموع الرّوم نتبع اثره تکاد من الذّعر الشّدید تطیر
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۳۳ باب همزه و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۲۹
و غودر صرعی فی المکر کثیرة و عاد الیه الفلّ و هو حسیر «۱»
کثیّر پسر عبد الرحمن نیز درباره این شهر گوید:
الی خیر احیاء البریّة کلّها لذی رحم او خلّة متأسّن
له عهد ودّ لم یکدّر بریبة ونا قول معروف حدیث و مزمن
و لیس امرء من لم ینل ذاك کامرء بدا نصحه فاستوجب الرّفد محسن
فان لم تکن بالشّام داری مقیمة فانّ باجنادین منّی و مسکن
منازل صدق لم تغیّر رسومها و اخری بمیّا فارقین فموزن «۲»
اجنقان [ا ن] با قاف و نون، یا [آ] چنانکه گذشت. «۳» [۱۳۸] از دیه های سرخس است که آن را به زبان محلّی اجنگان نیز گویند.
اجول [ا و] می تواند صفت تفضیلی از ریشه [جال یجول فرس اجول- تاخت، می تازد اسب تازنده تر] باشد. ولی اصل آن است که «اجول» یکی «اجاول» باشد و آن چند تپه است نزدیك به هم کنار تپه سلمی و اجاء، که آب دارد و نیز به گفته نصر: [اجول کوه و دره ای در سرزمین غطفان است.]
اجویه [ا و ی] گویی جمع جواء باشد که در جای خود از این کتاب یاد شده است. آبی است از آن بنی نمیر در بخش یمامه.
اجیاد [ا] گویی جمع جید به معنی گردن باشد، یا جمع جواد، از اسبها. که مذکر و مؤنث آن یك لفظ است، جیاد و اجاوید نیز مانند آنست و این گفته بونصر اسماعیل بن حماد «٤» است. نام این جایگاه را «جیاد» نیز گفته اند که در جای خود یاد شده است. اعشی میمون پسر قیس گوید:
فما انت من اهل الحجون و لا الصّفا و لا لك حقّ الشّرب من ماء زمزم
و لا جعل الرحمن بیتك فی العلا باجیاد غربیّ الصفا و المحرّم «٥»
عمر پسر عبد اللّه پسر ابو ربیعه گوید:
هیهات من أمّة الوهّاب منزلنا لمّا نزلنا بسیف البحر من عدن
و جاورت اهل اجیاد فلیس لنا منها سوی الشّوق او حظّ من الحزن «٦»
نام اجیاد در شعر بسیار آمده است. درباره سبب این نامگذاری نیز اختلاف است. برخی گفته اند: چون تبّع به مکه آمد، اسبان خود را در آنجا ببست پس اجیاد نام گرفت. و آن دو اجیاد است اجیاد کبیر و اجیاد صغیر. بو القاسم خوارزمی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۰
گوید: [اجیاد جایی در مکه است در پشت صفا.]
بوسعید سیرافی در کتاب «جزیرة العرب» گوید: [آن جایگاهی است که دابة الارض «۱» از آنجا بیرون آید. در کتابی که بوحسین احمد بن فارس برای بدیع همدانی پسر عبد اللّه با اسناد املا کرده است، چنین خواندم که اسبهای عتاق مانند حیوانهای وحشی

در شمار محرمات بود، هیچ کس را جرات سوار شدن بر آنها یا بستن آنها نبود و در جایی جز سرزمین عرب دیده نمی شد «۲» و این بزرگداشت خداوند بود که برای پیامبر خود که نواده اسماعیل پسر ابراهیم (ع) است اندوخته بود. [۱۳۹] نخستین کس که اسبان برای وی سر فرود آوردند و به او سواری دادند اسماعیل (ع) بود. دانشمندان گویند:
[خداوند به اسماعیل (ع) وحی فرستاد که گنجی برای تو اندوخته ام که پیش از تو به کس نداده ام، پس بیرون آی! و گنج را بخواه! پس او به «اجیاد» آمده اسبان را بخواست، پس هیچ اسب در گیتی نماند مگر در آنجا و او همه را در «اجیاد» بند کرد و از این رو این جایگاه اجیاد نام گرفت. گفته اصمعی در گزارش شعر بشر پسر ابو حازم نیز این سخن را تأیید می کند که می گوید:
حلفت بربّ الدّاميات نحورها و ما ضمّ اجياد المصلّى و مذهب
لئن شبّت الحرب العوان التّى ارى و قد طال ابعاد بها و ترهّب
لتحتملن باللّيل منكم ظعينة الى غير موثوق من العزّ تهرب «۳»
ابو عبیده گفته است: [مقصود سراینده از «مصلی» مسجد و از «مذهب» بیت الله الحرام بوده است. درباره مقصود او از «أجیاد» اصمعی گوید: [آنجایی است که خداوند اسبهایی را برای اسماعیل (ع) مسخّر نمود. «٤» ولی بن اسحاق گفته است:
هنگامی که جنگ میان حارث بن مضاض جرهمی و سمیدع بن حوثر (با ثاء سه نقطه) در گرفت ابن مضاض از «قعیقعان» بیرون آمد و از صدای قعقعه سلاحهای او آن جایگاه «قعیقعان» نام گرفت. و چون سمیدع با اسبها و مردان جنگی از محلّ اجیاد بیرون آمد آنجا نیز بدین نام خوانده شد، که أجیاد جمع جواد- اسب نیکو است. سهیلی «۵» می گوید: [گفته ابن اسحاق نادرست است و نام «أجیاد» از اسبهای جواد گرفته نشده است زیرا که اسب جواد نه به صورت «اجیاد» بلکه به صورت «جیاد» جمع بسته می شود. نام «اجیاد» از جمع «جید- گردن» گرفته شده است، زیرا مؤرخان گفته اند که ابن مضاض در آنجا صد تن از عمالقه را گردن زده است. او گوید: [خود بن اسحاق نیز در غیر کتاب «سیرت» همین معنی را پذیرفته است. من [یاقوت] گویم: [ما پیشتر از گفته جوهری آوردیم که تازیان اسب جواد را نیز به صورت «اجیاد» جمع بسته اند، و چون سهیلی آن را ندیده بود انکار نمود. مؤیّد آنکه «اجیاد» از جمع جواد- اسب گرفته شده این است که گاهی آنجا را «اجواد» و «جیاد» نیز می خوانند. راویان نیز در اینکه آن جایگاه به نام جواد- اسب می باشد هم صدا هستند و یك
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۱
روایت سهیلی نمی تواند جلو آن ایستادگی نماید. بومنذر داستان را چنین می آورد: در آن هنگام که افراد قبیله «ایاد» در تهامه بسیار شدند، قبیله «معد» که هنوز در آنجا مانده و پراکنده نشده بودند، نزاریان را (که بخشی از إیادند) و در اجیاد که بخشی از مکّه است سکنی گزیده بودند، آزار می دادند. [۱٤۰] اعشی در این باره می گوید:
و بيداء تحسب آرامها رجال ايّاد باجيادها «۱»
اجیادان: [ا] تثنیه ماده پیشین است که اجیاد بزرگ و اجیاد کوچك باشند و دو بخش از شهر مکه اند و گاهی در هر سه حالت رفع و نصب و جرّ «اجیادین» با یاء تلفظ کنند
اجیراف [ا ج] گویی کوچك نمای اجراف باشد، که به گفته نصر دره ای است از آن طی که انجیر و خرما دارد.
اجیره [ا ج ر] گویی کوچك نمای اجره باشد از اعشای همدان نقل کرده اند که گفت: [به روزگار جاهلیت مالك پسر حریم همدانی با چند تن به سوی عکاظ بیرون شد و در راه یك آهو را شکار کرد، و چون بسیار تشنه شدند به جایی به نام «اجیره» رسیدند، پس رگ آهو را می زده، از خون او به جای آب می نوشیدند، تا خون او پایان گرفت، پس سر او را بریدند و برای گردآوردن هیزم پراکنده شدند و مالك به تنهایی در چادر بخفت. در این هنگام، شجاع که یارانش او را دنبال کرده بودند، خود را به چادر مالك رسانید. یاران او به مالك گفتند ای مالك شجاع نزد تو است باید او را بکشی. مالك از خواب پریده ایشان را سوگند داد که دست بردارند، ایشان دست برداشتند و شجاع نیز روانه شد و مالك چنین بسرود:
و اوصانى الحريم بعزّ جارى و امنعه و ليس به امتناع
و ادفع ضيمه و أذود عنه و امنعه اذا امتنع المناع

فدى لكم ابى عنه تجّوا لامر استجار به الشّجاع

و لا تحمّلوا دم مستجير تضمّنه اجيرة فالتّلاع

فان لمّا ترون خفىّ امر له من دون امركم قناع «۲»

ایشان با تشنگی فراوان به راه افتادند. به ناگاه صدای گوینده ای را شنیدند که می سراید:

يا ايّها القوم لاماء امامكم حتّى تسوموا المطايا يومها التّعبا

ثمّ اعدلوا شامة فالماء عن كتب عين رواء و ماء يذهب اللّغبا

حتّى اذا ما اصبتم منه ريّكم فاسقوا المطايا و منه فاملاؤا القربا «۳»

همین که ایشان باز گشتند، چشمه ای جوشان دیدند، بیاشامیدند و شتران خود را سیراب کرده و مشکها را پر کردند و به عکاظ رسیدند و کار خود را انجام داده باز گشتند، ولی در جای چشمه، اثری از آن نبود. پس گوینده ای را شنیدند که می سرود [۱٤۱]:

يا مال عنّى جزاك الله صالحة هذا وداع لكم منّى و تسليم

لا تزهدن فى اصطناع العرف عن احد انّ الّذى يحرم المعروف محروم

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۲

انا الشجاع الذي انجيت من رهق شكرت ذلك انّ الشّكر مقسوم

من يفعل الخير لا يعدم مغبّته ما عاش و الكفر بعد العرف مذموم «۱»

اجیفر [ا ج ف] کوچك نمای اجفر است، زیرا که از جمع قلت مانند مفرد، تصغیر ساخته می شود، در کلب- اکلب می گویند: اکیلب، در جریب- اجربه می گویند: اجیربه، در حمل- احمال می گویند: احیمال. اجیفر نام جایی در پائین سبعان از سرزمین قیس است. اصمعی آن را از آن بنی اسد دانسته و شعر مرّة بن عیّاش پسر عموی معاویة بن خلیل نصری را به گواه آورده که برای بنی جذیمة بن مالك پسر نصر پسر قعین زاری می کند:

و لقد ارى الثّلبوت يألف بينه حتى كأنّهم اولوا سلطان

و لهم بلاد طال ما عرفت لهم صحن الملا و مدافع السّبعان

و من الحوادث لا ابا لابيكم انّ الأجيفر ماءه شطران «۲»

او می گفت: [اجیفر یك پارچه از آن ایشان بود سپس نیمی از آن به بنی سواءة از بنی أسد رسید.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۳۷ باب همزه و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۳

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۳

باب همزه و حاء و آنچه پس از آن هاست

احارب [ا ر] گویی جمع احرب باشد. نامی است، مانند اجدل و اجادل، یا جمع جمع است مانند اکلب و اکالب. جایی است که در شعر جعدی آمده است:

و كيف ارجّى قرب من لا ازوره و قد بعدت عنّى صرار احارب «۱»

احاسب [ا س] با سین بی نقطه و بای یك نقطه پائین. جمع احسب، شتری که رنگ سفید و سرخ داشته باشد، و آدمی که مویش سفید و سیاه شده باشد. امرؤ القیس پسر عابس کندی چنین می سراید:

فيا هند لا تنكحى بوهة عليه عقيقته «۲» احسبا «۳»

می گوید: [موی عقیقه او در کودکی تراشیده نشده، تا اکنون که پیر شده است.] اگر بگویند: هنگامی صفت بر وزن افعل را بر افاعل جمع بندند که مؤنّث آن فعلی باشد مانند: اصغر، صغری، اصاغر، و در اینجا [۱٤۲] چنین نیست چه مونث آن «حسباء» است پس باید بر وزن فعل یا فعلان جمع بسته شود. در پاسخ گوئیم: این شرط تنها در صفت است، و هر اسم که بر وزن افعل باشد به افاعل جمع بسته می شود. در اینجا گویی چند جایگاه که «احسب» نام گرفته اند معنی صفتی آن به اسم خاص تبدیل شده و پس از اسم شدن به «احاسب» جمع بسته می شود، چنانکه در «احامر» و «احاسن» می کنند که نام جایی است و خواهد آمد.

ایشان «احوص» را که صفت تنگ چشم است نیز پس از آنکه اسم خاص شود به «احاوص» جمع می بندند. شاعر چنین می سراید:
اتانی و عید الحوص من آل جعفر فیا عبد عمرو لو نهیت الاحاوصا «٤»
در این شعر «حوص» صفت است و پس از آنکه اسم خاص جایی شد، آن را به صورت «احاوص» جمع بسته است.
أحاسب سیل گاه چند دره است که از بلندیها به زمین تهامه سرازیر می شود.
احاسن [ا س] گویی جمع احسن باشد. سخن در آن همانند «احاسب» است. کوه هایی نزدیك به «احسن» میان «ضریه» و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳٤
«یمامه» است. بو زیاد گوید: «احاسن» کوههای بنی عمر بن کلاب است. سری پسر حاتم چنین سروده است:
کان لم یکن من اهل علیاء باللّوی حلول و لم یصبح سوأم مبرّح
لوی برقة الخرجاء ثم تیامنت بهم نیّة عنّا تشبّ فتنزح
تبصّرتهم حتّی اذا حال دونهم یحامیم من سود الاحاسن جنّح
یسوق بهم رأد الضّحی متبدّل بعید المدی عاری الذّراعین شحشح
سبتك بمصقول ترفّ غروبه و اسحم زانته ترائب وضّح
من الخفرات البیض لا یستفیدها دنیّ و لا ذاك الهجین المطرّح «۱»
احالیل [ا]:
گویا جمع جمع باشد، زیرا که «حله» به معنی گروه فرود آیندگان است و جمع آن «حلال» و جمع بی قاعده آن «احالیل» است و جمع با قاعده اش «احلال» باشد. گاهی مفرد آن را به «حلال» وصف کرده گویند: «حی حلال- قبیله فرود آمده».
احالیل نام جایی است در خاور «ذات الاصاد» که فرستاده «داحس و غبراء» از آنجا بوده است «۲».
احامر البغیبغه [ا م ر ل ب غ ب غ] گویی اول شخص مفرد مضارع از حامر یحامر- احامر، باب مفاعله باشد، [۱٤۳] به معنی مسابقه در اینکه کدام یك سرخ تر باشند. بغیبغه با بای یك نقطه و دو غین نقطه دار در جای خود خواهد آمد.
احامر نام کوهی سرخ فام از کوه های «حمی ضریّه» است. ابن اعرابی این شعر راعی را یاد می کند که:
کهداهد کسر الرّماة جناحه یدعو بقارعة الطّریق هدیلا «۳»
او می گفت «هداهد» در این شعر بر خلاف تصور مردم، به معنی هدهد نیست بلکه «هدهد به معنی صدای کبوتر است و هداهد کبوتر پر صدا باشد، چنانکه قراقرو جلاجل به معنی پر سر صدا بکار رود، می گویند: [حاد جلاجل- حدی خواننده ای پر صدا و خوش آواز. بنا بر این احامر به معنی سرخ پررنگ باشد. جمیل چنین می سراید:
دعوت ابا عمرو فصدّق نظرتی و ما ان یراهنّ البصیر لحین
و اعرض رکن من احامر دونهم کأنّ ذراه لفّعت بسدین «٤»
احامر قرا (ا م ر ق) اصمعی گوید: [در آغاز حمّتین از سرزمین بوبکر بن کلاب، در سمت چپ آن دو، کوهی سرخ است که «احامر قرا» نامیده می شود. «قرا» آبی بود از آن بنی سعد بن کلاب که مردمانی از قدیم دور آن گرد آمده بودند.
احامره [ا م ر] با افزایش یك «ه» بر واژه گذشته. ردهه ایست معروف در «حمی ضریّه». ردهه گودالی را در سنگ گویند که در آن آب گرد آید.
احامره [ا م ر] جمع احمر همچنانکه در احاسب گفتیم. های تانیث پس از نامگذاری بر آن افزوده شده است. نام آبی است از آن بنی نصر پسر معاویه. و گفته می شود که احامره شهریست از آن بنی شاس. در بصره نیز مسجدی هست که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۵
توده مردم آن را «مسجد احامره» خوانند ولی این نادرست است، و آن مسجد «حامره» است که در جای خود آمده است.
احباب [ا] جمع حبیب. نام شهری در کنار «سوارقیه» از بخشهای مدینه، و دیگری از دیار بنی سلیم است که در شعری دیده می شود.

احثال [ا] با ثای سه نقطه. بو احمد عسکری «۱» گفت: روز ذو احثال کارزاری میان تمیم و بکر بن وائل روی داد و در آن حوفزان پسر شریك اسیر شد. او با شاهان جنگیده و نفس از ایشان بند آورده بود. حنظله پسر بشر پسر عمر پسر عدس پسر زید [۱٤٤] پسر عبد الله پسر دارم او را اسیر کرد و درباره آن سروده اند:
و نحن حفرنا الحوفزان مكبّلا يساق كما ساق الأجير الرّكائبا «۲»
احثّ [ا ح ث ث] از سرزمین هذیل است که حادثه تاریخی معروف در آنجا دارند. ابو قلابه هذلی چنین سروده است:
يا دار اعرفها وحشا منازلها بين القوائم من رهط فالبان «۳»
فدمنة برحيّات الأحثّ الى ضوجى دفاق كسحق الملبس الفانى «٤»
نیز ابو قلابد سراید:
يئست من الحذيّة امّ عمرو غداة اذ انتحونى بالجناب «٥»
فيأسك من صديقك ثم يأسا ضحىّ يوم الأحثّ من الاياب «٦»
احجار الثّمام [ا ر ث ث] احجار جمع حجر- سنگ است. ثمام با سه نقطه گیاهی است. صخیرات الثّمام- سنگلاخ ثمام جایگاهی است که پیامبر (ص) هنگام رفتن به «بدر» نزدیك فرش و ملل در آنجا فرود آمد. محمد بن بشیر در عزای سلیمان پسر حصین چنین می سراید:
الا ايّها الباكى اخاه و انّما تفرّق يوم الفدفد الاخوان
اخى يوم احجار الثّمام بكيته و لو حمّ يومى قبله لبكانى
تداعت به ايّامه فاخترمنه و ابقين لى شجوا بكلّ مكانى
فليت الّذي ينعى سليمان غدوة دعا عند قبرى مثلها فنعانى «۷»
احجار الزّيت [ا ر ز ز] جایی است در مدینه نزدیك «زورا» که در آن نماز باران می گزارند. عمرانی گوید: «احجار الزیت» جایی در درون مدینه است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۶
احدب [اد] کوهی در دیار بنی فزاره است. و گفته اند یکی از «اثبره» «۱» ی مکه است. ولی از آنجا که نام آن در شعرهای بنی فزار دیده می شود، بایستی از آنجا باشد. و شاید که دو کوه باشد که هر یك «احدب» نام دارد.
احدث [اد] هم وزن پیشین با ثای سه نقطه، شهری است نزدیك نجد.
احد [اح] نام کوهی است که جنگ احد نزدیك آن روی داد. نامی است که برای این کوه ساخته شده است. کوهی است سرخ رنگ بی دندانه، [۱٤٥] که پیرامن یك میل از شمال مدینه دور است. کارزاری بزرگ در آنجا روی داد که حمزه عموی پیامبر (ص) همراه هفتاد تن از مسلمانان در آن کشته شدند و دندان رباعی پیامبر (ص) شکسته شد و روی او خراش برداشت و لب او کوبیده شد، روز آزمایشی بود، دو سال و نه ماه و هفت روز از هجرت گذشته در سال سوم.
عبید الله پسر قیس الرّقیّات چنین سروده است:
يا سيّد الظّاعنين من احد حيّيت من منزل و من سند
ما ان بمثواك غير راكدة سفع وهاب كالفرخ ملتبد «۲»
در حدیث آمده است که پیامبر (ص) فرمود: احد کوهی است که ما را دوست می دارد و ما او را دوست داریم و آن آستانه بهشت است، «عیر» کوهی است که ما را دشمن می دارد و ما دشمنش داریم و آن دروازه دوزخ است. از ابو هریره (رض) نقل است که بهترین کوه ها «احد» و «اشعر» و «ورقان» است. هنگامی که محمد پسر عبد الملك فقعسی به بغداد رفت و برای میهن خود مدینه دلتنگ گردید و به یاد احد افتاد چنین سرود:
نفى النّوم عنّى فالفؤاد كئيب نوائب همّ ما تزال تنوب
و احراض امراض ببغداد جمّعت علىّ و انهار لهنّ قسيب
و ظلّت دموع العين تمرى غروبها من الماء درات لهنّ شعوب
و ما جزع من خشية الموت اخضلت دموعى و لكنّ الغريب غريب

الا ليت شعرى هل ابيتنّ ليلة بسلع و لم تغلق علىّ دروب
و هل احد باد لنا و كأنّه حصان امام المقربات جنيب
يخبّ السّراب الضّحل بينى و بينه فيبدو لعينى تارة و يغيب
فان شفائى نظرة ان نظرتها الى احد و الحرّتان قريب
و انّى لارعى النّجم حتّى كأنّنى على كلّ نجم فى السّماء رقيب
و اشتاق للبرق اليمانىّ ان بدا و ازداد شوقا ان تهبّ جنوب «۳»
ابن ابى عاصيه سلمى هنگامى كه به نزد معن بن زايده در يمن مانده بود به ياد مدينه افتاده چنين بسرود:
اهل ناظر من خلف غمدان مبصر ذرى احد رمت المدى المتراخيا
[۱٤٦]
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱٤۱ باب همزه و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۷
[۱٤٦]
فلو أنّ داء اليأس بى و اعاننى طبيب بارواح العقيق شفانيا «۱»
ابن ابى عاصيه بيمارى سل «۲» داشت، و تازيان اين بيمارى را «داء اليأس» نامند.
احد [اح] مى تواند از ريشه احد- نخستين شماره، باشد يا به معنى احد كه خود معنى كتيع (كس) و ارم (ريشه چيزى) و عريب (كسى، عربى) دارد. گويند: ما بالدّار احد يا ما بالدّار كتيع، يا ما بالدّار عريب يعنى در خانه كسى نيست. گويند نام جايى در نجد است، و گويند احد با تشديد دال كوهى است كه نامش در شعر آمده است.
احراد [ا] جمع حريد، به معنى كسى كه از خويشان خود تنها شود. و گويند: احراد جمع حرد به معنى تكه اى از شاخ است. اگر نام اين جايگاه از اين معنى گرفته شده باشد، بدان انگيزه بود كه شتران را فربه سازد و پيه آورد. حرد نيز پرنده «قطا» باشد كه بر آب فرا رسد، و بنا بر اين، چون «قطا» به اين شهر مى آمد بدين نام خوانده شده است. به هر حال اين واژه نام چاهى كهن در مكه است. زبير پسر بكار از ابو عبيده، درباره چاه هاى مكه نقل مى كند كه مى گفت: [هر قبيله از قريش چاهى در بخش خود بكند، پس بنى عبد عزّا چاه «شفيّه» و بنى عبد الدّار چاه «امّ احراد» و بنى جمع چاه «سنبله» و بنى تميم بن مرّه چاه «جفر» و بنى زهره، چاه «غمر» را كندند.]
پس اميمه دخت عميله همسر عوّام پسر خويلد چنين سرود:
نحن حفرنا البحر امّ احراد ليست كبذّر النّزور الجماد «۳»
پس هووى او صفيه در پاسخ او چنين سرود:
نحن حفرنا بذّر نسقى الحجيج الاكبر و امّ احراد شرّ، «٤»
احراص: [ا] با صاد بى نقطه و برخى آن را با نقطه آورده اند: نامش در شعر اميّه پسر بو عايد هذلى آمده است كه:
لمن الدّيار بعلى فالأحراص فالسّودتين فمجمع الابواص «٥»
سكرى گويد: [در يك روايت «اخراص» با خاى نقطه دار آمده است و در اينجا احراص با حاى بى نقطه و قصيده صادى بى نقطه است.]
احراض: [ا] با ضاد نقطه دار، چنانكه به خامه ابو عبد اللّه محمد پسر معلاى «٦» ازدى بصرى، در گزارش او بر گفته تميم پسر ابىّ پسر مقبل [۱٤۷] ديدم كه:
عفى من سليمى ذو كلاف فمنكف مبادى الجميع القيظ و المتصيّف «۷»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۸
و اقفر منها بعد ما قد تحلّه مدافع احراض و ما كان يخلف «۱»
صاحب كتاب «العين» گويد: مرد حرض به معنى بى خير است و جمع آن احراض است، زجّاج گويد: مرد حرص يعنى ذو

حرض، تثنیه و جمع ندارد مانند مرد دنف به معنی ذودنف (- بیماری سنگین). و می تواند از ریشه (حرص- اشنان) باشد.
احرض: [ا ر] با ضاد نقطه دار. ریشه آن مانند واژه پیشین است. جایی است در کوه های هذیل. از آن جهت بدین نامش خواندند که هر کس آب آنجا بیاشامد دچار حرض (بیماری معده) شود.
احزاب: [ا] بازای نقطه دار و بای یك نقطه. «مسجد احزاب» از مسجدهای نامبردار مدینه است که در روزگار پیامبر (ص) ساخته شد. احزاب به گروهی گویند که در کردار و اندیشه هماهنگ باشند هر چند یکدیگر را نبینند مانند عاد و ثمود.
آیت [أُولئِكَ الْأَحْزابُ
(ص: ۳۸: ۱۳)] و آیت [كُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ
(مؤمنون: ۲۳: ٥٤ و روم: ۳۰: ۳۲)] گروهی که هم اندیشه باشند. حزّب فلان احزابا یعنی دسته بندی کرد. روبة چنین سروده است:
لقد وجدت مصعبا مستصعبا حين رمى الاحزاب و المحزّبا «۲»
زبیر بن بکار برای ایشان حدیث گفت که: هنگامی که حسن پسر زید فرماندار مدینه شد، عبد الله بن مسلم بن جندب هذلی را از پیش نمازی مسجد احزاب دور کرد. او گفت: خداوند امیر را نیکو داراد چرا پایگاهی را که از پدرانم به ارث برده ام از من می ستانی؟ گفت: سبب آن شعر چهارشنبه است که گفتی:
يا للرّجال ليوم الاربعاء اما ينفكّ يحدث لى بعد النّهى طربا
اذ لا يزال غزال فيه يفتننى يأتى الى مسجد الاحزاب منتقبا
يخبّر النّاس انّ الاجر همّته و ما اتى طالبا اجرا و محتسبا
لو كان يطلب اجرا ما اتى ظهرا مضمخا بفتيت المسك مختضبا
لكنّه ساقه أن قيل ذا رجب يا ليت عدّة حولى كلّه رجبا
[۱٤۸]
فانّ فيه لمن يبغى فواضله فضلا و للطالب المرتاد مطّلبا
كم حرّة درّة قد كنت آلفها تسدّ من دونها الأبواب و الحجبا
قد ساغ فيه لها مشى النهار كما ساغ الشّراب لعطشان اذا شربا
اخرجن فيه و لا ترهبن ذا كذب قد ابطل الله فيه قول من كذبا «۳»
احسا [ا] با الف کشیده در پایان جمع حسی [ح] به معنی آبی که در شن زار فرو شود و روی صفحه های سنگی انباشته گردد، و تازیان بیابان با پس زدن شن، آب را برآورند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۳۹
بومنصور گوید: [از بسیاری از تمیمیان شنیدم که گفتند: (احتسینا حسیا) یعنی آب از حسی برآوردیم، حسی شن انباشته باشد که زیر آن سنگ سخت باشد و چون ببارد شن باران را می مکد و چون به سنگ رسد بر روی آن بماند، شن جلو گرمی آفتاب را گرفته مانع بخار شدن آب گردد و چون گرما فزونی گیرد، شن را برگیرند و آب خنك گوارا بیاشامند من در بادیه احساهایی آن چنان بسیار دیده ام، یکی از آنها احسای بنی سعد در کنار هجر است.
احسا نیز آبی از آن جدیله طی در اجا باشد. دیگر «احسای خرشاف» است که در «خرشاف» یاد شده است و نیز «احسای قطیف». در کنار حاجر در راه مکه، دره ای پر از شن هست که هرگاه در زمستان از سیل سیرآب شود، آب احسای آن در تابستان به پایان نمی رسد.
غطریف به یك دزد که به فرمانروایی رسیده بود می گوید:
جرى لك بالاحساء بعد بؤوسها غداة القشيريّين بالملك تغلب
عليك بضرب النّاس ما دمت واليا كما كنت فى دهر الملصّة تضرب «۱»
احسا نیز شهری نامبردار در بحرین «۲» است نخستین کس که آن را آباد کرد و برای آن دژی بساخت و مرکز قصبه هجر ساخت بوطاهر گناوه ای حسن پسر بوسعید جنابی (گناوه ای) قرمطی بود. تاکنون نیز شهری معروف و آباد است.

دیگر احسای بنی وهب در پنج میلی «مرتمی»، میان «قرعا» و «واقصه» كنار راه حاجیان است. بركه آبی و نه چاه بزرگ و كوچك دارد.
احسای دیگر آبی است از آن یك ثروتمند. حسین پسر مطیر اسدی چنین سروده است: [۱۴۹]
این جیراننا علی الاحساء این جیراننا علی الاطواء
فارقونا و الارض ملبسة نور الأقاحی تجاد بالانواء
كلّ یوم باقحوان و نور تضحك الارض من بكاء السّماء «۳»
احسن: [ا س] بر وزن افعل از ریشه حسن ضد قبح. نام دیهی میان یمامه و «حمی ضریّه» است كه آن را «معدن الاحسن» گویند و از آن فرزندان بوبكر پسر كلاب است كه یك دژ و یك كان زر دارد و راه ایمن یمامه است. در آنجا كوه هایی به نام «احاسن» هست. نوفلی گفته است: دو كوه «ضریه» را در میان گرفته است، یكی را «وسط» و دیگری را «احسن» نامند كه كان سیم دارد.
احسیه: [ا س ی] با سین بی نقطه و یای بی تشدید و هاء، بر وزن افعله از وزنهای جمع قلت است، گویی جمع حسا باشد مانند حمار و احمره و سوار و اسوره. حسا خود نیز جمع حسی باشد مانند ذئب و ذئاب، زقّ و زقاق، كه گزارش آن در احساء بگذشت. ثعلب گوید: [حساء آب اندك باشد. نام جایی در یمن است كه در حدیث ردّت آمده است هنگامی كه اسود عنسی، كارگزاران پیامبر (ص) را براند، فروه پسر مسیك فرماندار «مراد» بود، پس به «احسیه» درآمد و همه كسان كه بر اسلام پابرجا ماندند، گرد او فرا آمدند.]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۰
احصبان: [ا ص] تثنیه احصب زمین حصباء كه سنگ ریزه زار باشد. محصّب نیز كه جایگاه جمره ها در «منی» است از همین ریشه باشد. بوسعد «۱» گوید: [نام جایی در یمن است.]
بدانجا نسبت دارد: بو الفتح احمد پسر عبد الرحمن پسر حسین احصبی ورّاق كه در احصبان می زیست.
احصّ: [ا ح ص ص] با تشدید صاد بی نقطه. می گویند: مردی احص- مردی كم موی كه پوست سر او نمودار باشد و نیز: حصّت البیضة رأسی، یعنی بیضه موی سرم را ریخت. پرنده احصّ الجناح، كه پرهایش ریختگی دارد احصّ اللّحیه، كمبود ریش دارد و رحم حصّاء كه در همگی این واژگان كمبود دیده می شود. ابو زید گوید: مرد احص، شوم و بدشگون باشد. گویا این جایگاه نیز به سبب بی گیاهی بدین نام خوانده شده است.
در نجد دو جایگاه به نام «احص» و «شبیث» هست. در شام نیز در بخشهای حلب دو جایگاه به همین نام «احص» و «شبیث» «۲» دیده می شود آن دو كه در نجداند از آن ربیعه بود و سپس به دو پسر وائل، بكر و تغلب رسید. بومنذر هشام پسر محمد در كتاب [۱۵۰] «افتراق العرب» گوید: قبیله های ربیعه به سرزمینهای نجد و حجاز و تهامه و پیرامون آنها درآمدند و ماندگار شده در آن جایگاه ها، ذنایب، واردات، احص، شبیث، تغلبین و پیرامن آنها پخش شدند پیشوایان دانشمندی چون بوعبیده. آورده اند كه كلیب كه نامش وائل پسر ربیعه پسر حارث است [تا ده پشت به تغلب وائل می رسد] روزی با همسرش جلیله سخن می گفت، جلیله دخت مره، خواهر جسّاس پسر مرّه پسر ذهل است [كه با هفت پشت به بكر وائل می رسد]، و مادر جسّاس هبله دخت منقذ بن سلمان [كه در شش پشت به تمیم می رسد] خواهر جلیله «بسوس» در این هنگام میهمان خواهرزاده خود جسّاس بود، كلیب به همسرش جلیله گفت: در میان تازیان از من گرانقدرتر می شناسی؟ زن گفت: آری دو برادرم جسّاس و همّام یا برادرم جسّاس و ندیم او «عمر مردلف». پسر بوربیعه حارث پسر كلیب كمان برگرفت و بیرون آمد، پس به دسته ای از شتران بسوس برخورد و بر پستان یكی از آنها زخم زد، بسوس به جسّاس [كه خواهرزاده و میزبان او بود] شكایت برد. جسّاس گفت: فردا زخمی بزرگتر بر شتران او خواهم زد. چون كلیب شنید گفت: «دون علیّان خرط القتاء»- پاك كردن درخت خار با انگشتان از آن كار آسان تر باشد. كه متلكی رایج شد. علیّان نام گشن شتران كلیب بود. هنگامی كه ناسازگاری طبیعت این قبیله را به هجرت وا داشت، در راه به نهری به نام شبیث رسیدند، جسّاس پیشنهاد فرود آمدن داد، كلیب از روی لجبازی به راه افتاد، تا به احصّ رسیدند، جسّاس و گروه او خواستند فرود آیند.

كليب باز هم لجبازانه نگذارد، سپس به «جريب» رسيدند و همچنان شد، تا خسته و تشنه به «ذنايب» رسيدند جساس خشمگين با عمرو مزدلف به نزد كليب آمده گفت: از آبشخور خانواده من جلوگيرى كردى، اكنون مى خواهى همگى ما را بكشى؟ كليب گفت: ما از چيزى جلوگيرى نكرديم جز آبى كه از آن ما بود، جسّاس گفت:
همچنانكه به شتر خاله من زخم زدى. كليب گفت: اگر در ميان شتران پدرت نبود همه شان را مى كشتم. جسّاس اسب را بگردانيد و نيزه را [۱۵۱] به تن كليب فرو كرد. چون كليب مرگ خود بديد گفت: اى عمر مزدلف به من آب بده. گفت: تو از
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱٤٦ باب همزه و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٤۱
آب احص و دره شبيت جلوگيرى كردى. همين انگيزه جنگ چهل ساله فرزندان وائل شد كه به «جنگ بسوس» شناخته شده است و در شمار ارسال المثل درآمده است. مى گويند «ذنايب» براى كسى كه به سوى مكه ببالا آيد در دست چپ «ولجه» است كه گور كليب همانجا است. نابغه جعدى اين داستان را خطاب به عقال پسر خويلد به شعر درآورده است. عقال به فرزندان وائل پسر معن كه يك تن از بنى جعده را كشته بودند، پناه داده بود. نابغه به او بيم مى دهد كه جنگى مانند «جنگ بسوس» و «جنگ واحس و غبرا» به راه نياندازد:
فابلغ عقالا إنّ غاية داحس بكفّيك فاستأخر لها او تقدّم
تجير علينا وائلا بدمائنا كانّك عمّا ناب اشياعنا عم
كليب لعمرى كان اكثر ناصرا و ايسر جرما منك ضرّج بالدّم
رمى ضرع ناب فاستمرّ بطعنة كحاشية البرد اليمانى المسهّم
و قال لجسّاس اغثنى بشربة تفضّل بها طولا علىّ و انعم
فقال تجاوزت الاحصّ و مائه و بطن شبيث و هوذو مترسّم «۱»
و چنان كه مى بينيم اين داستان نثر و شعر نشان نمى دهد كه جاى «احص» در شام باشد. «۲» آنچه امروز مى شناسيم «احصّ» و «شبيت» بى گمان در بخشهاى حلب هستند. «احصّ» خوره ايست معروف و بزرگ با چندين ديه و كشتزار، در ميان قبله و شمال شهر حلب، قصبه آن شهر «خناصره» است كه زيستگاه عمر بن عبد العزيز بود و اكنون [سده هفتم] ويرانه است.
«شبيت» نيز كوهى است سياه رنگ در اين خوره، در بالاى آن پهنه ايست كه چهار ديه در آنجا است كه همگى ويران شده است. از اين كوه است كه مردم حلب سنگ آسيا مى سازند كه سياه و زبر است. عدى بن رقاع درباره آن مى گويد:
و اذا الرّبيع تتابعت انواءه فسقى خناصرة الاحصّ و زادها «۳»
كه «خناصره» را به «احصّ» اضافت كرده است. جرير نيز مى گويد: [۱۵۲]
عادت همومى بالاحصّ و سادى هيهات من بلد الاحصّ بلادى
لى خمس عشرة من جمادى ليلة ما استطيع على الفراش رقادى
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٤۲
و نعود سيّدنا و سيّد غيرنا ليت التّشكّى كان بالعوّاد «۱»
اصمعى نيز در كتاب «جزيرة العرب» از مردى اهل شام به نام خليل پسر فرده شعر زير را مى آورد كه در عزاى پسرش «زافر» سروده كه در دمشق شام مرده است:
و لا آب ركب من دمشق و اهله و لا حمص اذ لم يأت فى الرّكب زافر
و لا من شبيث و الاحصّ و منتهى ال .... مطايا بقنّسرين او بخناصر «۲»
ابن ابى حصينه معرى نيز مى سرايد:
لجّ برق الاحصّ فى لمعانه فتذكّرت من وراء رعانه
فسقى الغيث حيث ينقطع الاو عس من رنده و منبت بانه

او ترى النّور مثل ما نشر البر .... د حوالى هضابه و قنانه
تجلب الرّيح منه اذكى من الم ... سك اذا مرّت الصّبا بمكانه «۳»
این نیز چنانکه می بینیم نشانه ای بر شامی نبودن احص ندارد. اکنون اگر فرض شود که نامهای دو جایگاه نزدیك به یکدیگر در شام با دو جایگاه نزدیك به هم در نجد، اتفاق را برابر آمده باشد، شگفت آور خواهد بود، و اگر فرض شود که روند مردم «نجران» و «دومه» در اینجا روی داده باشد، که بنا به برخی روایات عمر مردم آنجا را بیرون راند و ایشان به عراق آمده آبادیهای خود را به نام همان دو آبادی که از آنها رانده شده بودند ساختند. پذیرفتنی خواهد بود، که گفته شود:
قبیله ربیعه آبادیهای خود را رها کرده به شام آمده و این دو جایگاه را به همان نام ساخته باشند و خدای داناتر است.
از منسوبان به احص حلب شاعری است به نام «ناشی احصی» که به روزگار سیف الدوله بو الحسن علی پسر حمدان می زیست. داستانی زیبا دارد که با ناباوری آن را در اینجا می آورم، گویند این شاعر احصی بر سیف الدوله درآمده ستایشنامه ای بسرود، سیف الدوله پوزش خواست که دست تنگ است و به همین زودی دارایی فرا می رسد، هر گاه شنیدی بیا تا جایزه را فزونتر پرداخت کنم. ناشی بیرون آمده دم دروازه [۱۵۳] سیف الدوله سگانی را دید که گوشت بز برایشان می اندازند، ناشی بازگشته این بیت ها را بسرود:
رایت بباب دارکم کلابا تغذّیها و تطعمها السخالا
فما فی الارض ادبر من ادیب یکون الکلب احسن منه حالا «٤»
سپس هنگامی که مالیات جایی را برای سیف الدوله می آوردند یکی از استران که ده هزار دینار بار آن بود گم شد، این استر به در خانه «ناشی» شاعر در احص بایستاد، ناشی که گمان برد دزد است، مسلح شده از خانه بیرون آمد، پس استری دید که مال بسیار بر آن بار شده است. او مال را بگرفت و استر را رها کرد و به حلب آمده، به خانه سیف الدوله رفت و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٤۳
قصیده ای بسرود که این دو بیت در آن است:
و من ظنّ انّ الرّزق یأتی بحیلة فقد کذّبته نفسه و هو آثم
یفوت الغنى من لا ینام عن السّرى و آخر یأتی رزقه و هو نائم «۱»
سیف الدوله گفت: تو را به خدا، دارایی که بر استر بار شده به دست تو رسید؟ ناشی گفت: آری. سیف الدوله گفت: آن را به جای جایزه ات برگیر. نوش جانت باد. از سیف الدوله پرسیدند، از کجا دانستی؟ پاسخ گفت: از گفتار او:
و آخر یأتی رزقه و هو نائم «۲»
پس از شعر پیشین که:
یکون الکلب احسن منه حالا «۳»
احفار: [ا] جمع حفر به معنی جای کنده شده مانند خندق. چاه نیز هر گاه گشاد شود حفیر و حفر و حفیره نامیده شود.
احفار نام جایی از بیابان عربستان است. حاجب پسر ذبیان مازنی چنین می سراید:
هل رام نهی حمامتین مکانه ام هل تغیّر بعدنا الاحفار
یا لیت شعری غیر منیة باطل و الدّهر فیه عواطف اطوار
هل ترسمنّ بی المطیّة بعدها یحدی القطین و ترفع الاخدار «٤»
احقاف [ا] جمع یك حقف از شن. تازیان شن زار پیچ دار را «حقاف»، «احقاف» نامند: احقوقف الهلال و الرمل. یعنی ماه و شن زار موج نما شد. این معنی ظاهری واژه است ولی برخی آن را زورکی تفسیر می کنند. [۱٥٤] احقاف که در قرآن آمده است به گفته ابن عباس دره ای میان عمان و سرزمین «مهره» است. بن اسحاق گوید: احقاف شن زاری است میان عمان و حضرموت. قتاده گوید: احقاف شن زاری مشرف بر دریا در شحر از سرزمین یمن است. این سه گفته در واقع با هم ناسازگار نیستند. ضحاك گوید: احقاف کوهی در شام است، در کتاب «عین» گوید: احقاف کوهی گرداگرد جهان از زبرجد سبز است، که به روز رستاخیز آن را گرم کرده، مردم را از همه سو بر آن پیاده کنند. ولی این صفت کوه قاف است و آنچه از ابن عباس و ابن اسحاق و قتاده آوردیم درست است که شن زاری در سرزمین یمن باشد، که قوم «عاد» در آن می زیستند.

گواه آن نيز روايت بومنذر هشام پسر محمد از بويحياى سجستانى از مره پس عمر ابلى از اصبغ بن نباته است كه گفت:
روزى به دوران خلافت بوبكر صديق (رض)، نزد على بن ابى طالب (ع) نشسته بوديم، كه مردى از حضرموت درآمد، كه زشت تر از او هرگز نديده بودم، مردم ترسيده سر مى كشيدند. او تند آمده بر ما ايستاد و درود گفت و نشست، از نزديكترين به خود پرسيد: بزرگ شما كدام است؟ به على (رض) اشارت كرده گفتند: پسر عموى پيامبر (ص) و دانشمند مردم است كه از او علم فرا مى گيرند، پس آن مرد اين قصيدت بخواند:
اسمع كلامى هداك الله من هاد و افرج بعلمك عن ذى غلّة صاد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۴
جاب التنائف من وادى سكاك الى ذات الاماحل فى بطحاء اجياد «۱»
تلقّه الدّمنة البوغاء معتمدا الى السّداد و تعليم بارشاد
سمعت بالدين دين الحقّ جاء به محمّد و هو قرم الحاضر الباد
فجئت منتقلا من دين باغية و من عبادة اوثان و انداد
و من ذبائح اعياد مضلّلة نسيكها غائب ذولوثة عاد
فادلل على القصد و اجل الرّيب عن خلدى بشرعة ذات ايضاح و ارشاد
و المم بفضل هداك الله عن شعثى و اهدنى انّك المشهور فى النّاد
انّ الهداية للاسلام نائبة عن العمى و التّقى من خير ازواد
و ليس يفرج ريب الكفر عن خلد افظّه الجهل الّا حيّة الواد «۲»
[۱۵۵] شعر او على (ع) و شنوندگان را خوش آمد، على (ع) فرمود: شعرى استوار بود، پاداش تو با خدا. از كجايى؟ گفت: از حضرموت، على (ع) خشنود شده اسلام را به او عرضه كرد و او مسلمان شد، پس او را نزد بوبكر برده شعرش را بشنود و او را نيز خوش آمد. سپس در يك روز كه همگى نشسته بوديم، على (ع) از وى پرسيد، آيا تو حضرموت را مى شناسى؟
گفت: اگر آن را نشناسم جز آن را نيز نمى دانم. على (ع) فرمود: احقاف را مى شناسى؟ مرد گفت: گويا از گور هود (ع) مى پرسى، على (ع) فرمود: اشتباه نكردى. مرد گفت: در جوانى با چند نوجوان قبيله به ديدار گور او شديم، كه پرآوازه، و گفتگوى آن همه جا بود. چند روز سرزمين احقاف را با يك راهنما گشتيم، تا به كوهى سرخ رسيديم كه غارهاى بسيار در آن بود، راهنما ما را به يكى از آنها برد، چون بسيار رفتيم به دو سنگ رسيديم كه ميان آنها شكافى بود كه يك تن لاغر از پهلو مى توانست به درون آن شود. من به درون شده ديدم مردى سيه چرده، كشيده روى، كم ريش بر روى سرير خشكيده است، چون دست زدم ديدم هيچ تغيير نكرده و بالاى سرش نوشته اى يافتم به زبان تازى: من هود پيامبرم كه بر كفر قوم عاد اندوهگين شدم ولى دستور خداوند تخلف نداشت. على بن ابى طالب (ع) به ما گفت: من نيز همين را از ابو القاسم پيامبر (ص) شنيده بودم.
احلى [ا] بر وزن فعلا. دژى است در يمن.
احليلى [الا] با الف كوتاه ممال در پايان. دره اى است از آن بنى اسد كه نخلستانى دارد از آن ايشان. عرّام بن اصبغ چنين سروده است:
ظللنا باحليلى يوم تلفّنا الى نخلات قد صوين سموم «۳»
احليلاء [ا] مانند پيشين جز اينكه الف پايانش ممدود- كشيده است، كوهى است غير از آنكه نامش گذشت. بو القاسم زمخشرى آن را ياد كرد. و شعر زيرين را از يك مرد عكلى به گواه داشت:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۵
اذا ما سقى الله البلاد فلا سقى شناخيب احليلاء من سبل القطر «۱»
گويند «شناخيب» جمع شنخوب و شنخاب است به معنى تكه بلند از كوه. [۱۵۶]
احليل [ا] مانند دو واژه پيشين جز آنكه در پايان نه الف كوتاه و نه بلند نيست. نام دره اى است در سرزمين كنانه، سپس از آن «نفاثه» آنان شد. كانف فهمى چنين سروده است:

فلو تسألی عنّا لنبئت اننّا باحلیل لا نزوی و لا نتخشّع
و ان قد کسونا بطن ضیم عجاجة تصعّد فیه مرّة و تفرّع «۲»
نصر گفته است: احلیل دره ایست از تهامه نزدیك مکه و شعری را که من از عرّام بن اصبع برای «احلیلا» با الف کوتاه، به گواه آوردم نصر برای «احلیلا» با الف کشیده گواه آورده، آن را ضرورت شعر دانسته و هر دو را یکی شمرده است.
احمد آباد [ا م] چنانکه پیشتر گفتم، به معنی آبادی احمد است. از دیه های ریوند، از بخشهای نیشابور نزدیك بیهق در مرز ریوند است.
نیز احمد آباد از دیه های قزوین در سه فرسنگی آن است که ابو عبد اللّه احمد پسر هبت اللّه کمونی قزوینی آن را بنیان نهاد.
احمدی: [ا م] نام کاخی بود در سامرا که بو العباس احمد معتمد علی اللّه پسر متوکل علی اللّه آن را ساخت و نام از او گرفت.
یکی از ادیبان گفت: «از سامرا می گذشتم که بر دیوار کاخ احمدی این بیت را نوشته دیدم:
فی الاحمدیّ لمن یأتیه معتبر لم یبق من حسنه عین و لا اثر
غارت کواکبه و انهدّ جانبه و مات صاحبه و استفظع الخبر «۳»
احمدی نیز جایگاهی است در بیرون شهر سنجار.
احمر [ا م] رنگ سرخ. نام کوهی بالای قعیقعان در مکه که در دوران جاهلیّت «اعرف» نام داشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۴۶ باب همزه و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۳
نیز احمر دژی است در کنار دریای شام (مدیترانه) که به «عثلیث» شناخته می شود. احمر نیز بخشی است در آندلس، از کارگزاری سرقسطه که آن را وادی احمر خوانند.
احواز: [ا] با «زا» نقطه دار. از بخشهای بغداد در سوی «نهروان» است.
احواض [ا] به ضاد نقطه دار پایان یافته. جمع حوض، جاهایی است که بنی عبد شمس پسر سعد پسر زید مناة پسر تمیم در آن می زیستند.
احوران: [ا و] تثنیه احور به معنی سیاهی چشم، نام جایی است و در شعر زید الخیل آمده است:
اری ناقتی قد اجتوت کلّ منهل من الجوف ترعاه الرّکاب و مصدر
[۱۵۷]
فان کرهت ارضا فاتی اجتویتها و انّ علیّ الذّنب ان لم اغیّر
و تقطع رمل الاحورین براکب صبور علی طول السّری و التّهجّر «۴»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۵۰ باب همزه و خا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۴۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۶
احور [ا و] یکی واژه پیشین. نام یك مخلاف در یمن است.
احوس [ا و] بر وزن افعل با سین بی نقطه نام جایی از سرزمین مزینه است که نخلستانی دارد. در کتاب نصر «اخوس» با (خای) نقطه دار آمده است. نام جایگاهی در مدینه است که کشتزار دارد. معن پسر اوس می گوید:
رأت نخلها من بطن احوس حفّها حجاب بماشیها و من دونها لصب
یشنّ علیها الماء جون مذرّب و محتجر یدعو اذا ظهر الغرب
تکلّفنی ادما لدی ابن مغفّل حواها له الجدّ المدافع و الکسب «۱»
و نیز گفته است:
قالوا رجال فاستمعت لقیلهم ابینوا لمن مال باحوس ضائع
و منّیت فی تلك الأمانیّ انّنی لها غارس حتّی املّ و زارع «۲»
احیاء: [ا]. جمع حی، خواه به معنی قبیله عرب، یا حی به معنی زنده، برابر مرده باشد. بن اسحاق گوید: عبیده پسر حارث پسر مطلب به جنگ «احیاء» رفت و آن نام آبی است در پائین «ثنیة المرة».

نیز احیا دیهی چند است کنار نیل در مصر در سمت صعید که «احیاء بنی خزرج» نیز بدان گفته می شود، که حیّ بزرگ و حیّ کوچك دارد، و نزدیك ده فرسنگ از فسطاط بدور است.
احیدب [ا ح د] «۳» کوچك نمای احدب (به معنی گوژپشت) نام کوهی است بالای حدث در مرزهای روم. ابو فراس پسر حمدان در شعر زیر آن را یاد می کند:
و یوم علی ظهر الاحیدب مظلم جلاه ببیض الهند بیض ازاهر

اتت أمم الکفّار فیه یؤمّها الی الحین ممدود المطالب کافر

فحسبی بها یوم الاحیدب وقعة علی مثلها فی العزّ تثنی الخناصر «٤»
بوطیب متنبی نیز چنین می سراید:
نثرتهم یوم الاحیدب نثرة کما نثرت فوق العروس الدراهم «٥»
احیسی [اسا]: (با سین بی نقطه و الف کوتاه در پایان):
«ثنیة الاحیا» جایی است در نزدیکی «عارض» در یمامه. شاعری می سراید: [۱۵۸]
و بالجزع من وادی الأحیسی عصابة سحیمیّة الانساب شتّی المواسم «٦»
از این جایگاه بود که خالد بن ولید بر مسیلمه کذاب یورش آورد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٤۷
باب همزه و خا و آنچه پس از آن هاست
اخّا [اخ خا] واژه ای نبطی، نام بخشی از بخشهای بصره در خاور دجله است که نهرها و دیه ها دارد.
اخادید [ا] جمع اخدود. به معنی شکاف دراز در زمین. نام سومین آبادی است از واسط به سوی مکّه، که چند چاه با چند گنبد است. در سوی بیابان، آبی گوارا دارد، پس از آن «لینه» آبادی چهارم باشد. میان «اخادید» و «غضاض» یك روز راه است.
اخابث [اب] جمع اخبث، با ثای سه نقطه در پایان. هنگامی که پس از مرگ پیامبر (ص) قبیله بنی عكّ پسر عدنان در سرزمین خود «اعلاب» که میان طائف و کرانه دریا است سرپیچی کرده مرتد شدند. بوبکر صدیق (رض)، طاهر پسر بوهاله «۱» را برای سرکوب ایشان فرستاد. او در اعلاب ایشان را بدترین کشتار کرد. هنوز گزارش پیروزی طاهر نرسیده بود که بوبکر (رض) بدو نوشت: نامه تو که از رفتن به سوی «اخابث» در اعلاب و همراه بردن مسروق و قبیله او را خبر داده بودی به من رسید: کاری درست بود. این ضربت را دنبال کن و هیچگونه نرمش با ایشان مکن، در اعلاب بمانید تا راه «اخابث» امنیّت بیابد و دستور من به شما برسد. پس لقب «اخابث» برای آن گروه از قبیله عكّ و یارانشان، تا امروز برجا ماند، آن راه نیز «طریق الاخابث» خوانده شد. طاهر پسر بوهاله خود درباره آن چنین سروده است:
فو الله لو لا الله لا شی ء غیره لما فضّ بالاجراع جمع العثاعث

فلم ترعینی مثل جمع رایته بجنب مجاز فی جموع الأخابث

قتلناهم ما بین قنّة خامر الی القیعة البیضاء ذات النبائث «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٤۸
و فینا باموال الاخابث عنوة جهارا و لم نحفل بتلك الهثاهث «۱»
اخارج [ا ر] می تواند جمع خراج به معنی «اتاوه- باج» باشد، که بدان خراج، اخراج، اخاریج نیز گویند. اخارج نام کوهی از آن بنی کلاب پسر ربیعه پسر عامر پسر صعصعه [۱۵۹] است. موهوب پسر رشید قریطی در عزای مردی چنین سروده است:
مقیم ما اقام ذری سواج و ما بقی الاخارج و البتیل «۲»
اخاشب [ا ش] با شین نقطه دار و با ی یك نقطه در زیر، جمع اخشب، کوه درشت و زبر، و گویند: کوهی که نتوان از آن بالا رفت. [ارض خشبأ- سنگلاخ ناهموار] بونجم چنین می سراید:
اذا علون الاخشب المنطوحا «۳»
گویی از زخم شاخ فرسوده باشد. خشب زبر و درشت از هر چیز. مردی خشب، یعنی استخوانی، و اخاشب، کوه هایی در صمّان که نزدیك آن کوه و بیشه نیست، اخاشب، کوه های مکه و کوه های منا، اخاشب، کوه هایی سیاه رنگ نزدیك اجا،

میان آنها شن زاری است نه چندان دور، به گفته نصر.
اخباب (ا) هم وزن جمع خبّ یا خبب. جایی نزدیك مكه است، و گویند شهری نزدیك سوارقیه از دیار بنی سلیم است كه در شعر عمر بن ابی ربیعه آمده است، این را من از خطّ ابن نباته «٤» شاعر نقل می كنم كه او از خطّ یزیدی «٥» این شعر را می آورد:
و من اجل ذات الخال یومی لقیتها بمندفع الاخباب اخضلنی دمعی
و اخری لدی البیت العتیق نظرتها الیها تمشّت فی عظامی و فی سمعی «٦»
اخثال [ا] با ثای سه نقطه گویی جمع خثله شكم، میان ناف و شرمگاه است. عرّام گوید: خثله جای خوراك (شكمبه) آدمی مانند «كرش» برای گوسفند است. زمخشری گوید: دره ایست مر بنی اسد را كه آن را «ذو اخثال» گویند و كشتزاری است بر سر راه بصره به «ثعلبیه» كه در شعر عنتره عبسی یاد شده و بواحمد عسكری آن را با حای بی نقطه ضبط كرده است و من نیز آن را یاد كردم.
اخراب: [ا] جمع خرب [خ] پایان شن زار. بن حبیب گوید: اخراب اقیرن هایی سرخ رنگ است در میان «سجا» و «ثقل» و پیرامن آنها، از آن بنی اضبط و بنی قواله است و آنچه در پشت ثعل است از آن بنی قواله پسر بوربیعه است و آنچه در پشت سجا باشد، از آن بنی اضبط پسر كلاب است. و این دو، از بهترین آبهای نجد است كه همگی از آن بنی كلاب است. سجا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۴۹
گود و آبش گوارا، و ثعل [۱۶۰] پرآب تر است و آشامیدنی است، این سه آشكارترین تپه در آغاز ثعل است. طهمان پسر عمر كلابی چنین می سراید:
لن تجد الاخراب ایمن من سجا الی الثّعل الّا الأم الناس عامره «۱»
گویند: عمر خطاب به راشد پسر عبد رب سلمی گفت: چرا در «اخراب» زیست نمی كنی؟ گفت: دیه من است هر چه بخواهم می كنم، گفت: می بینم كه آنقدر علف بخوری تا بمیری و همچنان نیز بشد. نیز برخی گفته اند «اخراب» در اینجا نام مرز است.
«اخراب غرور» نیز نام جایی است كه در شعر جمیل آمده است:
حلفت لها بالواقصات الی منّی و ما سلك الاخراب اخراب غرور «۲»
اخرب [ار] یا [ار] جمع خرب یاد شده، نام جایی در سرزمین بنی عامر پسر صعصعه، كه كارزار بنی نهد و بنی عامر در آنجا روی داد. امرؤ القیس گفته است:
خرجنا نریغ الوحش بین ثعالة و بین رحیّات الی فجّ اخرب
اذا ما ركبنا قال ولدان اهلنا تعالوا الی ان یأتنا الصیّد نحطب «۳»
اخرجان [ار]: تثنیت اخرج از ریشه «خ ر ج»، دو رنگ سیاه و سفید. «كبش اخرج- گوسفند دو رنگ» و «ظلیم اخرج- شترمرغ دورنگ».
اخرجان نام دو كوه است در سرزمین بنی عامر. حمید پسر ثور سروده است:
عفی الرّبع بین الاخرجین و اوزعت به حرجف تدنی الحصا و تسوق «٤»
ابو بكر گفته است: از شنیدنیهای سرزمین ابو بكر «مردمه» است كه سرزمینی بزرگ است و كوهستان و آبها دارد. دو كوه در آن است به نام «اخرجان». ابن شبل درباره آن گوید:
لقد احمیت بین جبال حوضی و بین الاخرجین حمی عریضا
لحیّ الجعفریّ فما جزانی و لكنّ ظلّ یأتل او مریضا «٥»
آتل به معنی خانس است. حمید پسر ثور گوید:
علی طللی جمل وقفت ابن عامر و قد كنت تعلا و المزار قریب
بعلیاء من روض الغضار كانّما لها الریم من طول الخلاء نسیب
[۱۶۱]
اربّت ریاح الاخرجین علیهما و مستجلب من غیرهنّ غریب «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱٥٤ باب همزه و خا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٤۷

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۰
اخرج [ا ر] کوهی است از آن بنی شرقی که دزدانی شیطان [صفت] می بودند.
اخرجه [ا ر ج] جمع قلت برای خرج که پیشتر گذشت. «۱» نام آبی است در نخستین راه دست چپ «سمیرا».
اخرجیّه [ا ر ی ی] با تشدید یای نسبت. نام جایی در شام است. جریر می سراید:
یقول بوادی الاخرجیّة صاحبی متی یرعوی قلب النّوی المتقاذف «۲»
اخرم [ا ر] بر وزن احمر، هم ریشه خرم به معنی دماغه کوه. مخارم نیز جمع مخرم به معنی پایانه آن دماغه دم دهانه دره است. «ذات مخارم»- چند راهه، نام چند جا می باشد، یکی کوهی در سرزمین بنی سلیم پشت سرزمین ربیعه پسر عامر پسر صعصعه. نصر می گوید: [اخرم کوهی است از سرزمین نجد، چهار میل پیش از توز.]
نیز اخرم کوهی است در سمت دهناء که در شعر کثیّر با ضم راء آمده است:
موازیة هضب المصبّح و اتّقت جبال الحمی و الاخشبین باخرم «۳»
سپس مسیب پسر علس نیز این بیت را بر آن افزود:
ترعی ریاض الاخرمین له فیها موارد ماؤها غدق «٤»
اخروت [ا] با تای دو نقطه بالا. یکی از مخلافهای یمن است. یا نوساخته و یا از ریشه خرت به معنی سوراخ است.
اخروج [ا] هم وزن و با همان حروف پیشین جز پایانش که جیم است. نیز مخلافی در یمن است.
اخزم [ا ز] بر وزن احمر و اخزم در زبان عرب به معنی مار نر. نام کوهی است نزدیك مدینه میان بخش ملل و روحاء، که در تاریخ عرب نامش یاد می شود. ابراهیم پسر هرمه چنین می سراید:
الا ما لرسم الدّار لا یتکلّم و قد عاج اصحابی علیه فسلّموا
باخزم او بالمنحنی من سویقة الا ربّما اهدی لك الشّوق اخزم
و غیّرها العصران حتّی کأنّها علی قدم الایّام برد مسهّم «۵»
نیز نصر گوید: «اخزم» کوهی در نجد در «حق ضباب» است. [۱٦۲]
اخسیسك «٦» [ا س] با دو سین بی نقطه. شهری در ورارود، برابر «زمّ» میان ترمذ و «فربر» است «زم» در باختر جیحون و اخسیسك در خاور آن است و از یك کارگزاری هستند. مرکز آنها در «زم» است.
اخسیکث «۷» [ا ك] با سین بی نقطه و ثای سه نقطه که برخی با دو نقطه تلفظ کنند و این درست تر است، زیرا که ثای سه نقطه در حروف فارسی نیست. «۸» نام شهری در ورارود است، که قصبه بخش فرغانه به شمار آید. در زمینی در پهنه کرانه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۱
رود چاچ است و پیرامون یك فرسنگ از کوه شمالی دور است. یك قهندژ (کهن دژ) دارد و ربض آن پیرامون سه فرسنگ باشد. دور آن نیز دیواره ای دارد، شهرك اندرونی چهار دروازه دارد، در این شهرك و ربض آن آبهای روان و استخرها بسیار است. هر دروازه از ربض به باغستانها می پیوندد که شهر را تا یك فرسنگ در خود گرفته و رودخانه هایی همیشه روان دارد، یکی از زیباترین شهرهای ورارود در اقلیم چهارم است، درازای جغرافیایی آن نود و چهار درجه و پهنای آن سی و هفت و نیم درجه است. گروهی از دانشمندان و ادیبان از آن برخاسته اند.
۱) ابو الوفا محمد پسر محمد پسر قاسم اخسیکثی «۱» که در لغت و تاریخ پیشوا بود و پس از ۵۲۰ درگذشت.
۲) برادر او احمد پسر محمد پسر قاسم، «۲» ادیبی شاعر بود و هر دو در مرو زیسته و درگذشتند. احمد این دو بیت را در وصف شهر خود گوید:
من سوی تربة ارضی خلق اللّه اللّئاما
انّ اخسیکث امّ لم تلد الّا الکراما «۳»
۳) نوح پسر نصر پسر محمد (تا پنج پشت دیگر) فرغانی اخسیکثی «٤» بوعصمت. شیرویه گوید: به سال ٤۱۵ به همدان آمد و از بکر پسر فارس ناطقی و احمد پسر محمد پسر احمد هراتی و جز ایشان روایت دارد. ما از بوبکر صندوقی از وی نقل می کنیم. حافظ

بو القاسم او را ياد كرده گويد:
حديث او كجى دارد و پرگو است، در عراق و شام و خراسان حديث شنيده است. [۱۶۳]
اخشبان (ا ش) تثنيت اخشب كه پيشتر در اخاشب گذشت. اخشبان دو كوه است كه گاهى به مكه و گاه به منا نسبت داده مى شود ولى هر دو يكى است. نخست «ابو قبيس» است. دوم «قعيقعان» و گفته اند ابو قبيس و كوه سرخ باشد كه مشرف بر مكه است. اين دو كوه را «جبجبان» نيز نامند. ابن وهب «۵» گويد: اخشبان دو كوه است در زير عقبه منا. سيد علّى علوى گويد: اخشب خاورى ابو قبيس و اخشب باخترى به كوه خط شناخته مى شود. خط از دره ابراهيم است. اصمعى گويد:
اخشبان ابو قبيس است كه كوه مشرف بر «صفا» است و ميان «حرف اجياد» كوچك مشرف بر «صفا» تا «سويدا» ى پشت «خندمه» جا دارد. پيش از اسلام اين كوه «امين» خوانده مى شد، زيرا در روزگار طوفان «ركن» [حجر الأسود] را در آنجا به امانت نهاده بودند، و هنگامى كه اسماعيل (ع) خانه را بساخت ندايى شنيد كه «ركن» در فلان جا است. اخشب دوم كوهى است كه آن را احمر خوانند و در جاهليّت «اعرف» نام داشت، و اين كوهى است كه روى باقعيقعان دارد. مزاحم عقيلى چنين سروده است:
خليلىّ هل من حيلة تعلمانها تقرّب من ليلى الينا احتيالها
فانّ بأعلى الاخشبين اراكة عدتنى عنها الحرب دان ظلالها
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۲
و فى فرعها لو يستطاب جنابها جنى يجتنيه المجتنى لو ينالها
ممنّعة فى بعض افنانها العلا يروح علينا كلّ وقت خيالها «۱»
آنچه از اين شعر برمى آيد آن است كه «اخشبان» كه در آن آمده غير از «اخشبان» مكه و جاى گفتگوى ما است بلكه يكى از آباديهايى است كه اعراب در آن زندگى مى كنند، و اخشبان مكه چنين نيست، و نيز نشان مى دهد كه اخشبان يك جا است زيرا كه يك درخت اراك در دو جا نمى تواند باشد و اخشبان مكه دو كوه است جدا از هم. ولى شعرى را كه بى گمان درباره اخشبان مكه است شريف رضى بو الحسن محمد پسر حسين پسر موسى پسر محمد پسر موسى پسر ابراهيم پسر موسى پسر جعفر پسر محمد پسر على پسر حسين پسر على بن ابى طالب (ع)، چنين سروده است:
احبّك ما اقام منى و جمع و ما ارسى بمكّة اخشباها
[۱۶۴]
و ما نحروا بخيف منّى و كبّوا على الاذقان مشعرة ذراها
نظرتك نظرة بالخيف كانت جلاء العين او كانت قذاها
و لم يك غير موقفنا و طارت بكلّ قبيلة منّا نواها «۲»
گاهى نيز اين واژه را به صورت مفرد آورده هر يك را «اخشب» خوانند. ساعده پسر جويه چنين سروده است:
افى و اهديهم و كلّ هديّة ممّا تثجّ لها ترائب تثعب
و مقامهنّ اذا حبسن بمأزم ضيق الّف و صدّهن الاخشب «۳»
شاعر به حاجيان و شترهايى كه در دو «مازم» نحر مى كنند و گوشتهايشان را در كوههاى «اخشب» گرد مى آورند سوگند ياد مى كند و سپس مى گويد:
فبلدح امسى موحشا فالاخاشب «۴»
اخشنبه [ا ش ب] با شين نقطه دار و باى يك نقطه. نام شهرى معروف در اندلس، كه بسيار زرخيز است. شش روز راه از «شلب» و سه روز از «لبّ» به دور است.
اخشن [ا ش] و خشين دو كوه در بيابان عربستان است يكى از ديگرى كوچكتر.
اخشين [ا] شهرى در فارس است.
اخصاص [ا] جمع خصّ. نام دو ديه است در فيّوم مصر.
اخضر [ا ض] هم واژه اخضر، رنگ سبز. آبادى نزديك تبوك، ميان آنجا و «وادى القرى» است. رسول خدا (ص) در فتح

تبوك در آن فرود آمد. مسجدی دارد که پیامبر (ص) در آن نماز گزارد.

«

اخضر تربه» نیز نام دره ایست که سیلابهایی در آن گرد آید که از بلندیها به پایین می آید. و گویند «نهی» گودالی است به درازای سه و پهنای يك روز راه. نیز گویند: اخضرين و اخضر جایی در جزیره است از آن نمر پسر قاسط، جاهای بسیار

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۳

دیگر نیز هست که به عربی و فارسی «اخضر- سبز» نامیده می شود.

اخطب: [ا ط] از ریشه خطب الخطیب یخطب، و مانند زید اخطب من عمر- زید خطیب تر از عمر است. گویند: اخطب نام کوهی در نجد، از آن بنی سهل پسر انس پسر ربیعه پسر کعب است. ناهض پسر ثومه چنین می سراید.

لمن طلل بين الكثيب و اخطب حمته السّواحی و الهدام الرشايش

[۱٦۵]

و جرّ السّوافی فارتمی قومه الحصی فدفّ النّقا منه مقيم و طائش

و مرّ اللّيالى فهو من طول ما عفا كبرد اليمانی و شّه الحبر نامش «۱»

نصر گفته است که از آنش اخطب گویند که خطهای سرخ و سیاه دارد.

اخطبه [ا ط ب] با ها در پایان. به گفته ابو زیاد از آبهای بوبکر پسر کلاب است.

اخلا: [ا] با الف کشیده در پایان. گوشه ای از بصره در بخش فراتی آن. مردم و آبادی دارد.

اخلفه [ا ل ف] از ریشه خلف، خلف بچه شتر است. و خلف گروه- عقب ماندگان ایشان است. اخلفه که می تواند جمع قلت یکی از آن دو باشد، نام یکی از بخشهای «برلان» پسر عمر پسر غوث پسر طیّ در «اجأ» است.

اخمیم [ا] شهری در صعید، در اقلیم دوم است. درازای جغرافیایی آن پنجاه و چهار درجه و پهنایش بیست و چهار درجه و پنجاه دقیقه است. شهری کهن در کرانه نیل در صعید است. در باختر آن کوهی کوچك است، کسی که گوش بدان فرا دهد صدای شرشر آب و همهمه ای مانند گفتگوی آدمیان شنود که دانسته نیست چه باشد. در اخمیم آثار باستانی شگفت انگیز بسیار مانند «برابی» و جز آن هست. برابی ساختمانهایی شگفت انگیز با مجسمه ها و نقاشیها است که در سازنده آنها اختلاف کرده اند. بیشترینه گویند به روزگار ملکه «دلوکه» سازنده «حایط العجوز- دیوار پیرزال» آن را ساخته اند.

من آنچه از آن آگاهی یافتم در واژه «برابی» «۲» یاد کرده ام، که ساختمانی بسیار بزرگ با سقف يك پارچه است که طاقچه ها و دروازه ها دارد، روی دیوارها صورت آدمیان و حیوانات شناخته و ناشناخته دیده می شود، یکی از آنها صورت مردی است که بزرگتر و زیباتر از آن دیده نشده است. سنگ نبشته ها در آنجا هست که هیچ کس آن را نتواند خواند.

به این شهر منسوب است ذوالنّون پسر ابراهیم اخمیمی مصری زاهد، جهان را به سیاحت گردید و از مالك پسر انس و لیث پسر سعد و فضیل پسر عیاض و عبد الله پسر لهیعه و سفیان پسر عیینه و جز ایشان روایت کرد. جنید (بغدادی) پسر محمد و جز او [۱٦٦] از وی روایت کنند از موالی قریش بود و کنیت ابو الفیض داشت. می گفت پدرش ابراهیم نوبی بود.

دارقطنی گوید: ذو النّون «۳» پسر ابراهیم از مالك حدیثها نقل کند که بر سند آنها ایراد هست. او اندرزگر بود. گویند نام او «ثوبان» و ذوالنّون لقب وی بوده است، او در جیزه مصر در گذشت پس او را از بیم انبوهی مردم بر پل، با کشتی از رودخانه گذراندند، و در گورستان «معافر» به خاك سپردند و این در ذی قعده ۲۴٦ می بود. او برادری به نام «ذوالکفل» دارد.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۵۸ باب همزه با دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۵۵

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۴

نیز اخمیم جایی در سرزمین تازیان است. ابو عبد الله محمد پسر معلا پسر عبد الله ازدی، در گزارشی که برای شعر تمیم پسر ابیّ پسر مقبل نگاشت، نامهایی را که بر وزن «افعیل» هستند یاد کرده گوید: اخمیم جایی در پستی است و گروهی از قبیله عنزه بدانجا فرود آمده و تاکنون در آنجایند. شاعر ایشان چنین می سراید:

لمن طلل عاف بصحراء إخميم عفاغير اوتاد و جون يحاميم «۱»

اخنا [ا] با الف کوتاه در پایان و برخی آن را اخنو خوانند. من در چند نسخه از کتاب «فتوح مصر» آن را با جیم دیدم، و چون در مصر از آن جویا شدم کسی را نیافتم که آن را با جز خاء بر زبان آرد. قضاعی «۲» در شمار خوره های «حوف» باختری گوید: دو خوره «اخنا» و «رشید» و دریاچه، همگی نزدیك اسکندریه است. تاریخ گشایش مصر نشان می دهد که این شهر باستانی دارای کارگزاری جداگانه و پادشاهی مستقل بود، فرمانروای آن در روزگار گشوده شدن «طلما» نام داشت و صلح نامه ای از عمر عاص نزد او بود که آن شهر و همه مصر را بدو داده بود، این یك روایت است، ولی دیگران از هشام پسر بورقیّه لخمی روایت کنند که فرمانروای اخنا بنزد عمر عاص آمده گفت: به ما بگویید: هر تن از ما باید چه اندازه گزیت بپردازد، تا ما خود برای شما بفرستیم. عمر به ستون کلیسا اشاره کرده گفت: اگر از زمین تا این سقف به من بدهی، من از پیش معین نخواهم کرد، شما چشمه درآمد ما هستید، اگر بار ما سنگین باشد، از شما بسیار خواهیم و هر گاه بار ما سبك باشد ما هم بر شما آسان گیریم، و این نشان می دهد که مصر با زور گشوده شده بود نه با صلحنامه «۳». می گفت:
فرمانروای اخنا از سخن عمرعاص خشمگین به روم رفت و ایشان را به کمك آورد، ولی خداوند ایشان را نیز بشکست و فرمانروای اخنا اسیر به نزد عمرعاص آورده شد، مردم به عمر گفتند او را بکش. پاسخ داد او را آزاد می کنم تا برود و سپاهی دیگر بیاورد. [۱٦۷]
اخناث [ا] با ثای سه نقطه در پایان، جمع خنث به معنی دولا شدن. نام جایی است که در شعر برخی از قبیله ازد دیده می شود:
شطّ من حلّ باللّوی الأبراثا عن نوی من تربّع الاخناثا «٤»
اخنونیه [ا ی ی] با دو نون. جایی از کارگزاریهای بغداد، که گویند در حربی است.
اخیّان [ا خ ی یا] گویی تثنیت کوچك نمای اخ- برادر باشد. نام دو کوه است در زمین «ذی العرجاء» بالای شبیکه که آبی است در دره ای که در آن چندین استخر آب نیز هست.
اخیّ [ا خ ی ی] کوچك نمای اخ- برادر. روز اخیّ، از روزهای تاریخی تازیان است، که بویشر عذری بر بنی مره یورش آورد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۵
باب همزه با دال و آنچه پس از آن هاست
ادامی [اما] با الف کوتاه در پایان، ابو القاسم سوری آرد: جایی است در حجاز که گور «زهری» فقیه دانشمند که من او را نمی شناسم در آنجا است. در کتاب نصر است که: ادامی از بخشهای مدینه باشد، که زهری در آنجا نخلستانی داشت که هنگام سالمندی آنها را غرس کرد. نیز «اداما» از آبادیهای قضاعه در شام است. و برخی آن را اداما (ا) خوانند.
ادام [ا] گویی از ریشه ادام زید یدیم- ادامه داد و ادامه می دهد و «انا ادام- من ادامه می یابم» باشد. محمود پسر عمر گوید: ادام دره ایست در تهامه، بالایش از آن هذیل و پایین از آن کنانه است. سید علیّ علوی گوید: ادام با کسر اولش در کنار راه یمن است و چاهی دارد. که «بئر ادام» خوانده می شود و از آن بنی شعبه از کنانه است.
ادام [ا] اصمعی گوید: ادام شهری است و گویند: دره ای است. بوحازم گوید: از مشهورترین دره های مکه است.
صخر الغی هذلی گوید:
لعمرك و المنایا غالبات و ما تغنی التمیمات الحماما
لقد اجری لمصرعه تلید و ساقته المنیّة من اداما
الی جدث بجنب الجوّراس به ما حلّ هم به اقاما «۱»
اداهم [ا ه]:
جمع «ادهم» مانند «احاوص» که جمع «احوص» است و تعلیل این نیز همان است که گذشت [۱٦۸].
نام جایی است که در شعر عمر پسر خرجه فزاری یاد شده است:
ذکرت ابنة السّعدیّ ذکری و دونها رحا جابر و احتلّ اهلی الاداهما «۲»
اداة [ا] هموزن مفرد ادوات. نام کوهی است.
ادبر [ا ب] با بای یك نقطه، جایی در عارض یمامه، که بدان «ثقب الادبر» گویند.

ادبیّ [ادبی] با بای یك نقطه، کوهی نزدیك عوارض است. شماخ چنین سروده است:
کأنّها و قد بدا عوارض و ادبیّ فی السّراب غامض
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۶
و اللّیل بین قنوین رابض بجیرة الوادی قطّا نواهض «۱»
نصر گوید: ادبی کوهی در آبادیهای طی برابر عوارض است که سیاه رنگ و در بالای دیار طی و بخش «دار فزاره» جا دارد.
ادرفکال [ا د ف] نام بخشی در مغرب از سرزمین بربر، در کرانه دریای محیط، که کارگزاری «اغمات» سوس اقصی در پایین آن است، رباط در باختر آنجا به سوی دریا است، برابر آن جنوب «لمطه» و پایین آن در خاور «تامدلت» است سپس در خاور سوس و به همان سمت خاور سجلماسه است.
ادرنکه [ا ر ك] از دیه های صعید، در بالای اسیوط است، کشت ایشان تنها کتّان است.
ادریت [ا] در پایان تای دو نقطه دارد. از عمرانی آمده است که نام جایگاهی است.
ادریجه [ا ج] از دیه های بهنسی در صعید مصر است.
ادفا [ا] جمع دف. نام جایی است.
ادفو [ا] نام دیهی در صعید مصر بالا، میان اسوان و قوص که پرنخل است و خرمایی دارد که به گفته ابن زولاق «۲» کسی نمی تواند بجود جز آنکه آن را در هاون مانند شکر بکوبند و در خوراکی بریزند.
از این جایگاه است بوبکر [۱۶۹] محمد پسر علی ادفوی ادیب مقری صاحب النّحّاس «۳» او را است کتابی در تفسیر قرآن در پنج جلد بزرگ و کتابهای ادبی دیگر. احوال او را در معجم الادباء گسترده تر آورده ام.
نیز ادفو دیهی است در مصر از خوره بحیره. هر دو واژه را از اتفو با تاء دو نقطه نیز می خوانند.
ادفه [ا ف] از دیه های «اخمیم» است در صعید مصر.
ادقیّه [ا ی ی] کوهی است مر بنی قشیر را.
ادماء [ا] با الف کشیده در پایان. جایی است در میان خیبر و دیار طی که استخری پر شده دارد.
ادماث [ا] گویی جمع دمث به معنی شن روان باشد که جمع آن دماث و ادماث نیز آمده است. دماثه به معنی نرم خویی نیز از همین ریشه است، نام جایی است.
ادمام [اد] نام شهری در مغرب است و من در این شك دارم.
ادمان [ا] یعقوب گوید: دره ایست در سمت راست «بدر» که سه میل از آن دور است. کثیّر چنین می سراید:
لمن الدّیار بابرق الحنّان فالبرق فالهضبات من ادمان «٤»
ادم [ا د] هم وزن ادم جمع ادیم به معنی پوسته بیرونی هر چیز، چنانکه جمع افیق افق است. گاهی نیز آنها را به صورت «آدمه» جمع بندند چنانکه رغیف را به «ارغفه» جمع بندند. ادم نام جایی نزدیك «ذوقار» است. در جنگ «ذوقار» تازیان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۷
ایرانیان شکست خورده را تا بدینجا پیگیری کردند و هامرز «۱» مرزدار ایرانی در اینجا کشته شد.
نیز ادم بخشی نزدیك هجر از سرزمین بحرین است.
نیز ادم از بخشهای شمال عمان است و پشت آن شملیل است که بخشی دیگر از عمان و نزدیك دریا است.
نیز ادم نزدیك عمق. نصر گوید: گمان دارم کوهی باشد.
نیز ادم نخستین منزل پس از واسط برای حاجیان به سوی مکه و آن یك چشمه است، اگر نخستین چشمه نباشد.
نیز ادم، از دیه های یمن است، از کارگزاری صنعا.
ادم [ا د] نوعی آهوی سفید است که در بالا نقطه های خاکی رنگ دارد. نام یکی از دیه های طائف است. [۱۷۰]
ادمی [ا د ما] ابن خالویه گفته است: در کلام تازیان واژه ای بر وزن «فعلی» با الف کوتاه نیامده است، به جز سه واژه شعبی، نام جایی، ادمی، نام جایی، اربی نام داهیه، سپس این شعر به گواه آورد:
یسبقن بالادمی فراخ تنوفة «۲»

این وزن «فعلی» برای مؤنث به کار می رود. برخی گویند: ادمی نام کوهی در فارس است. در «صحاح» گوید: ادمی بر وزن فعلی نام جایی است. محمود پسر عمر گوید: ادمی زمینی سنگلاخ از سرزمین قشیر است و قتال کلابی چنین می سراید:
و ارسل مروان الامیر رسوله لآتیه انّی اذا لمضلّل
و فی ساحة العنقاء او فی عمایة او الادمی من رهبة الموت مؤیّل «۳»
بوسعید سکّری درباره این شعر جریر:
یا حبّذا الخرج بین الدام و الادمی فالرمث من برقة الرّوحان فالغرف «٤»
«دام» و
«ادمی» از آبادیهای بنی سعد است ولی شعر یاد شده از قتال آن را کوه می بیند. بو خراش هذلی نیز چنین می سراید:
تری طالبی الحاجات یغشون بابه سراعا کما تهوی الی ادمی النّخل «٥»
در گزارش آن می گوید: «ادمی» کوهی در طائف است. محمد بن ادریس گوید: ادمی کوهی در یمامه است، و دیهی در آن است نزدیک «دام».
ادنیان [ا ن] گویی ثنیت ادنی- نزدیک تر باشد، از ریشه دنایدنو [دنوّ- نزدیک شدن] دره ایست در سرزمین ایشان.
ادواء [ا] گویی جمع داء- درد باشد. ولی نصر می گوید: ادواء (اد) جایی است در دیار تمیم در نجد.
ادهم: [ا ه] از حازمی نقل است که ادهم دماغه کوهی است که از اجا به خاور کشیده شده و نعف دماغه ای دیگر در کنار آن است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱٦۳ باب همزه و ذال و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۱۵۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۸
ادیّات [ادی یا] گویی جمع ادیّه [ا د ی ی] باشد که کوچك نما است. نام جایی است میان دیار فزاره و دیار کلب. راعی نمیری چنین می سراید:
اذا بتّم بین الادیّات لیلة و اخنستم من عالج کلّ اجرعا «۱»
[۱۷۱]
ادیم [ا]:
پوست آشکار از هر چیز. نام جایی در سرزمین هذیل است. ابو جندب از ایشان چنین سروده است:
و احیاء لدی سعد بن بکر باملاح فظاهرة الادیم «۲»
ادیم [ا د] بر وزن کوچك نمای، زمینی است نزدیك سومین تپه «سرات» میان تهامه و یمن که در گذشته دیار جهینه و جرم بود. نیز ادیم نزدیك «وادی القری» از دیار عذره است، که به گفته نصر در آنجا میان ایشان و بنی مرّه کارزاری رخ داده است.
ادیمه [ا د م] گویی کوچك نمای ادمه باشد. به گفته بو القاسم محمود بن عمر نام کوهی است. و دیگران گفته اند ادیمه کوهی است میان قلهی و تقتد در حجاز.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۵۹
باب همزه و ذال و آنچه پس از آن هاست
اذاخر [ا خ] با خای نقطه دار. گویی جمع جمع باشد از ذخر، اذخر، اذاخر، مانند ارهط و اراهط. بن اسحاق گوید، چون پیامبر (ص) در سال گشایش به مکه رسید از اذاخر به بالای مکه درآمد و چادر او را در آنجا برپا کردند.
اذافر [ا ف] با فا. کوهی از آن طیّ، که نه نخلستان و نه کشتزاری دارد.
اذاسا «۱» [ا] با سین بی نقطه. نام شهر «رها» در جزیره است. یحیا پسر جریر پزشك تکریتی «۲» نصرانی گفت: به سال ششم مرگ اسکندر، سلوکوس پادشاه در سال شانزدهم شاهی خود شهرهای لاذقیه، سلوکیه، افامیه، باروا، که حلب است و «اذاسا-رها» را بساخت و ساختمان شهر انطاکیه را تکمیل کرد.
اذبل [ا ب] با بای یك نقطه. تلفظی از «یذبل». کوهی است در سرزمین نجد در راه یمامه، که گویند از بخشهای یمامه به شمار است.
اذربیجان «۳» [ار] جایی است که در شعر شماخ چنین آمده است:

تذكّرتها و هنا و قد حال دونها قرى اذربيجان المسالح و الجال «٤»
گروهی نیز [اذ] و گروهی [آذ] خوانند [۱۷۲] از مهلب، که او را نمی شناسم، روایت است که آذربیجان با مد الف و سکون ذال (جمع میان دو ساکن) و کسر راء و سکون یاء دو نقطه و فتح باء یك نقطه، سپس جیم و الف و نون است.
بوعون اسحاق پسر علی «۵» در «زیج» گوید: آذربایجان در اقلیم پنجم است. طولش هفتاد و سه درجه عرضش چهل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۰
درجه. نحویان گویند: نسبت بدان «اذری» است و برخی «اذری» با سکون ذال آرند، زیرا که این واژه را مرکب دانند از «آذر» و «بیجان» و نسبت به نخستین باشد. و برخی «آذربی» آرند و هر دو به کار رفته است. پنج علت منع صرف در واژه آذربیجان گرد آمده است: عجمه، تعریف، تانیث، ترکیب، الف و نون پایانین، با اینهمه هرگاه تعریف (اسم خاص بودن) از آن برداشته شود منصرف خواهد شد، زیرا که این علتهای پنجگانه هنگامی مانع از صرف می شود که با تعریف به علمیّت (اسم خاص بودن) جمع شود، و هر گاه این علت از آن دور شود دیگران بی اثر خواهند بود. باری، وصف نیز مانند علمیّت است که در واژه های قائمه، مانعه، مطیعه وصف با تانیث جمع شده و در فرند و لجام وصف با عجمه جمع گشته و این واژه ها را غیر منصرف ساخته است. در «کتمان» نیز الف و نون با وصف گرد آمده که آن را هم غیر منصرف می بینیم.
ابن مقفع گفته است: آذربایجان به نام آذرپاذ پسر ایران پسر اسود پسر سام پسر نوح (ع) «۱» و برخی گویند آذرپاد پسر بیوراسب می باشد. و برخی گویند: آذر در زبان پهلوی آتش باشد و «بایگان» به معنی نگهبان، پس آذربایجان- آتشکده یا نگهبان آتش باشد، و این به واقع نزدیك تر است، زیرا آتشکده ها در این سرزمین بسیار بوده است. مرز آذربایجان از خاور «برذعه» و از باختر «ارزنجان» و در شمال سرزمین دیلم و گیل و طرم (طارم) است. سرزمینی گسترده است و بزرگترین شهرهای نامبردارش تبریز است که امروز قصبه آن به شمار می آید. در گذشته قصبه آن مراغه بود و از شهرهای آن خوی، سلماس، ارمیه، اردبیل، مرند، و جز آن است. کشوری گرانمایه و مملکتی بزرگ است که بیشتر آن کوهستان است، دژهای بسیار و خواربار فراوان و میوه های گوناگون دارد. من سرزمینی با این همه باغستان و چشمه سار، و پر آب ندیده ام.
راهپیمایی در بخشهای آن نیازی به برداشتن آب ندارد زیرا که هر جا برود آب زیر پای او روان است. آبش سرد و گوارا سالم است و مردمش [۱۷۳] خوشگل و سرخ و سفید و نازك پوست هستند. زبانی دارند به نام «آذری» که کس جز ایشان نفهمد. مردم نرم خو، خوش معامله ولی کنسك هستند. سرزمین آشوب زده است و هیچ گاه از جنگ نیاسوده و از این رو بیشتر شهرها و دیه ها ویران است. امروز مملکت جلال الدین منکبرنی «۲» پسر علاء الدین محمد پسر تکش خوارزمشاه می باشد.
گشودن آذربایجان، نخست به روزگار عمر خطّاب بود که مغیره پسر شعبه ثقفی را به فرمانداری کوفه گماشت و با او فرمانی برای حذیفه پسر یمان به فرمانداری آذربایجان فرستاد که در نهاوند به دست او رسید و از آنجا با سپاهی انبوه به آذربایجان رفت تا به اردبیل رسید که آن روز پایتخت آذربایجان می بود. مرزبانش جنگجویان «باجروان»، «میمذ»، «بذ»، «سراو (سراب)»، «شیز»، «میانج» و جز آن را آماده کرده، چند روز به سختی جنگیدند و سپس مرزبان با حذیفه آشتی کرد که هشتصد هزار درم بپردازد و عربها کسی را نکشند و اسیر نکنند و هیچ آتشکده را خاموش نکنند و کردان بلاشجان و سبلان و میان رودان را آزاد گذارند، به ویژه مردم «شیز» را از رقص (زفن) در جشنها و مراسم دیگر که داشتند باز ندارند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۱
سپس حذیفه بر «موقان» و جیلان (گیلان) یورش برد و سرکوب کرد و با گرفتن باج آشتی کرد. از این جهت عمر، حذیفه را برکنار نمود و عتبه پسر فرقد را فرماندار آذربایجان کرد. او از راه موصل و گویند از شهر زور مسلحانه «۱» بیامد. چون به اردبیل درآمد دید مردم پیمان نگاه داشته اند ولی در برخی بخشها پیمان شکنی شده است، با ایشان جنگید و سرکوب کرد و غنیمت گرفت.
در این جنگ پسر او عمر پسر عتبه پسر فرقد زاهد نیز با وی بود. از واقدی نقل کرده اند که: مغیره پسر شعبه به سال بیست و دوم از کوفه بر آذربایجان یورش برد و آن را با زور بگرفت و خراج بر گردن ایشان بنهاد. بومنذر هشام پسر محمد از بومخنف نقل می کند که مغیره پسر شعبه به سال بیستم بر آذربایجان بتاخت و آن را بگرفت، سپس مردمش کافر شدند، پس اشعث پسر قیس کندی دوباره بر ایشان بتاخت و دژ «جابروان» را بگرفت و همانند آشتینامه مغیره به گردن ایشان بنهاد، آشتینامه اشعث تاکنون

برجا است. مداینی «٢» گوید: هنگامی که مشرکان (- ایرانیان) در نهاوند شکست خوردند، (عربها) به خانه ها بازگشتند و تنها اهل کوفه با حذیفه در آنجا مانده بودند، پس به کمك ایشان بر آذربایجان بتاخت و در برابر گرفتن هشتصد [١٧٤] هزار درم با ایشان آشتی کرد. و چون عثمان عفان، ولید پسر عقبه را به فرمانداری کوفه گمارد، عتبه پسر فرقد را از آذربایجان برکنار نمود، و مردم پیمان بشکستند، پس ولید پسر عقبه به سال بیست و پنج بر آذربایجان یورش برد و پیشاهنگی این سپاه با عبد اللّه پسر شبیل احمسی بود که بر مردم موقان و تبریز و طیلسان بتاخت و اسیر و غنیمت فراوان گرفت و صلحی همانند صلح حذیفه بر ایشان بست.
اذرح [ا ر] با حای بی نقطه. اگر جمع ذریح باشد بر خلاف قاعده است، که جمع ذریح و ذریحه، ذرایح باشد. زیرا که وزن «افعل» بیشتر جمع «فعل» بوده است نه «فعیل» و معنی آن تپه هایی سرخ است که بر زمین پهن شده باشد. و اگر آن را جمع ذرح به معنی درختی که از آن زین شتر سازند بدانیم، مانند زمن و ازمن، باز هم بر خلاف قاعده خواهد بود، زیرا که قاعده در «فعل» آنست که بر وزن «افعال» جمع بسته شود، و چون زمن معنی دهر و ادهر می داشت بدان وزن جمع بسته شده است.
نام شهریست پیرامون شام از اعمال شراة و دیگری از بخشهای بلقاء و عمّان و هم مرز سرزمین حجاز است. ابن وضاح «٣» گوید: اذرح در فلسطین است، و این نادرست باشد که در سمت قبله فلسطین از بخشهای شراه است. در کتاب مسلم بن حجاج «٤» آمده است که: میان اذرح و جربا سه روز راه است، امیر شرف الدین یعقوب پسر حسن هذبانی «٥» از
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٦٢
قبیله ای از کردان «١» که در پیرامون موصل هستند به من گفت: من اذرح و جرباء را چند بار دیده ام، میان آن دو یك میل راه یا کمتر است، زیرا کسی که روی یکی از آنها ایستاده باشد آن دیگری را می بینید. روزگاری که ما در دمشق بودیم هذبانی یکی از مردم اذرح را بخواند و گواهی خواست و وی گواهی داد که چنین است، سپس من از کسان دیگر از مردم آن بخش پرسیدم، همگی مانند هذبانی پاسخ گفتند، ولی برخی به نادرست آن را با جیم آورده اند.
از رویدادهای این جایگاه پیشامد داوری (حکمیّت) میان عمر عاص و ابو موسی اشعری است، که برخی آن را در «دومة الجندل» دانسته ولی درست همین اذرح و جرباء است، گواه آن شعر ذوالرمه است که در ستایش بلال پسر بو برده پسر بوموسی اشعری سرود:
ابوك تلافى الدين و الناس بعدما تساءوا و بيت الدين منقطع الكسر
فشدّ اصار الدين ايام اذرح و ردّ حروبا قد لقحن الى عقر «٢»
اصمعی بر کعب پسر جعیل نفرین می فرستاد که چرا درباره عمروعاص چنین سروده است: [١٧٥]
كانّ ابا موسى عشيّة اذرح يطيف بلقمان الحكيم يواربه
فلمّا تلاقوا فى تراث محمّد سمعت بابن هند فى قريش مضاربه «٣»
که مراد از لقمان، عمروعاص است. اسود پسر هیثم نیز چنین سرود:
و لمّا تداركت الوفود باذرح و فى اشعرىّ لا يحلّ له غدر
ادّى امانته وفّى نذوره عنه و اصبح فيهم غادرا عمرو
يا عمرو ان تدع القضيّة تعرف ذلّ الحياة و ينزع النّصر
ترك القرآن فما تأوّل آية و ارتاب اذ جعلت له مصر «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٦٣
گشودن اذرح و جربا در سال نهم به روزگار زندگی پیامبر (ص) روی داد. در برابر یکصد دینار جزیت با مردم اذرح آشتی شد.
اذرعات [ار] با عین بی نقطه. گویی جمع اذرعه باشد که خود جمع قلّت ذراع است. نام شهری است پیرامون شام هم مرز سرزمین بلقاء و عمان، که گونه ای می بدانجا منسوب است. حافظ بو القاسم گوید: اذرعات شهری در بلقا است.
نحویان گویند: علم پس از تثنیه و جمع شدن، اسم خاص نخواهد بود، پس مانند یك اسم جنس نکره خواهد شد و اگر بخواهیم آن را معرفه کنیم باید همانند یك اسم جنس نکره با آن رفتار کنیم. ولی در مورد ابانین، اذرعات، عرفات که از آغاز یك اسم تثنیه یا

جمع را اسم خاص (علم) ساخته اند نیازی به حرف تعریف ندارد، چنانکه اگر نام کسی را «خلیلان» یا «مساجد» بنهیم این واژه ها علم و معرفه خواهد بود و نیازی به تعریف ندارد، زیرا که برای نامگذاری فرقی میان مفرد و تثنیت و جمع نیست. پس در زبان فصیح عرفات منصرف است. [جر و تنوین می گیرد] و غیر منصرف کردن آن نیز، لهجه ایست. پس می گوییم: هذه عرفات و اذرعات و رایت عرفات و مررت بعرفات و اذرعات زیرا که در اینها تنها یك علت غیر منصرف شدن هست و آن اینکه علم هستند و تاء پایانین آنها نه علامت تانیث بلکه علامت جمع است، زیرا که این واژه ها اسم خاص یك دسته نقاط معین است که هر یك از آنها عرفه، اذرعه نام داشته است و عرفات و اذرعات نام دسته آنها است. برخی نیز گفته اند که در این چنین جا، اسم جمع بسته شده و مسمی مفرد است پس نکره نمی شود.

برخی نیز گویند: این تاء پایانین نه ویژه تانیث است و نه ویژه جمع و چیزی همانند تاء نبات و ثبات است. اما کسی که این واژگان را غیر منصرف می نامد تنوین آنها را «تنوین مقابلت» [۱۷۶] نامیده گوید: در برابر نون جمع مذکر سالم است نه علامت منصرف بودن اسم.

نام این شهرها را عربها در شعر خود آورده اند چه پیش و چه پس از اسلام. یکی از ایشان گوید:

الا ایّها البرق الذي بات یرتقی و یجلود جی الظّلماء ذکّرتنی نجدا
و هیّجتنی من اذرعات و ما اری بنجد علی ذی حاجة طربا بعدا
ا لم ترأنّ اللّیل یقصر طوله بنجد و تزداد الرّیاح به بردا «۱»

امرؤ القیس نیز می گوید:

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱٦٤ باب همزه و ذال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۵۹

و مثلك بیضاء العوارض طفلة لعوب تنسّینی اذا قمت سربال
تنوّرتها من اذرعات و اهلها بیثرب ادنی دارها نظر عال «۲»

نسبت به «اذرعات» «اذرعی» است. گروهی از دانشمندان از اینجا برخاسته اند:

۱) اسحاق پسر ابراهیم اذرعی «۳» پسر هشام پسر یعقوب پسر ابراهیم پسر عمر پسر هاشم پسر احمد یا ابراهیم پسر زامل، بویعقوب نهدی یکی از بندگان راستگوی خدا بود، سفر کرد و از کسانی حدیث گرفت چون محمد پسر خضر پسر علی رافعی و یحیا پسر ایوب پسر ناوی علّاف، و بویزید یوسف پسر یزید قراطیسی و احمد پسر حماد پسر عیینه و بوزرعه و بو عبد الرحمن نسایی و گروه بسیار جز ایشان. کسانی نیز از ابن اسحاق روایت کردند مانند بوعلی محمد پسر

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱٦۹ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٦۸

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٦٤

هارون پسر شعیب، تمام پسر محمد رازی، بو الحسین پسر جمیع عبد الوهّاب کلابی، بو عبد اللّه پسر منده، بو الحسن رازی و جز آنان. بو الحسن رازی می گفت: اذرعی از بزرگان دانشمند و عبّاد دمشق بود و در عید قربان سال ۳٤٤ در سن نود و اند سالگی درگذشت.

۲) محمد بن الزّعیزعه اذرعی. «۱»

۳) محمد پسر عثمان پسر خراش، بوبکر اذرعی. «۲» او از محمد پسر عقبه عسقلانی و از یعلی پسر ولید طبرانی و از بو عبید محمد پسر حسان بصری و از محمد پسر عبد اللّه قراطیسی و از عباس پسر ولید جرجانی و از مسلمه پسر عبد الحمید حدیث آورد. کسانی نیز چون بویعقوب اذرعی، بو الخیر احمد پسر محمد، بوبکر محمد پسر [۱۷۷] ابراهیم پسر اسد قنوی، بو الحسن علی پسر جعفر رازی و جز ایشان از وی روایت کنند.

٤) عبد الوهاب پسر عبد اللّه پسر عمر ایوب پسر محمد پسر قعنب پسر یزید پسر کثیر پسر مرّه پسر مالك، بونصر مرّی، امام حافظ شروطی معروف به بن اذرعی «۳» و بن جبّان. از بو القاسم حسن پسر علی بجلی و از بوعلی پسر ابو زمام و از مظفر پسر حاجب پسر ارکین و از بو الحسن دارقطنی و از بسیاری دیگر روایت می کرد. بو الحسن پسر سمسار و بوعلی اهوازی و عبد العزیز کتّانی و گروه بسیار از وی روایت کنند. او ثقت بود. عبد العزیز کتّانی می گفت: پیرو استاد ما عبد الوهاب مرّی در شوال ٤۲۵ درگذشت، او کتابهای بسیار نگاشت و مقداری حدیث از بر می داشت.

اذرع اجّاد [ارع ا] گویی جمع ذراع باشد. نام جایی است که در شعر تمیم پسر ابیّ پسر مقبل آمده است:
امست باذرع اجّاد فحمّ لها رکب بلینة او رکب بساوینا «٤»
اذرع [ار] بی اضافه، جایی در نجد است که در این شعر دیده می شود:
و اوقدت نارا للرّعاء باذرع «٥»
اذرمه «٦» [ارم] احمد پسر یحیا پسر جابر [بلاذری] می گوید: اذرمه از دیار بیعه دیهی کهن سال بود، حسن پسر عمر پسر خطاب تغلبی آن را از صاحبش گرفت و کاخی در آن برپا داشت و بارویی برایش بساخت. احمد سرخسی پسر طیّب فیلسوف «٧» در سفرنامه ای که برای یورش معتضد بر رمله و جنگ با خمارویه پسر احمد بن طولون نگاشت و سرخسی در این سفر همراه بود، و هر چه در رفتن و بازگشتن بدید بنوشت، چنین می گوید: معتضد از برقعید به آذر مه رفت و میان این دو منزل پنج فرسنگ است. اذرمه را رودخانه به دو بخش کرده از آن گذشته به بیابان می رود. سرچشمه آن در دو فرسنگی شهر است و در میان شهر پلی با سنگ و گچ بر آن ساخته اند که آسیایی را می گرداند. شهر دو دیواره تودرتو
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٦٥
دارد، خرابه ها و بازاری با دویست دکان و دری آهنین در آن است و بیرون دیوار گرداگرد شهر خندق است. میان اینجا تا «سمیعیّه» در پهنه یك فرسنگی دیه هیثم پسر معمّر است و از اینجا تا [۱۷۸] سنجار ده فرسنگ است. پایان گفتار سرخسی (در سده سوم). امروز (در سده هفتم) اذرمه از کارگزاری موصول از خوره ای است به نام «بین النهرین» میان خوره بقعاء و نصیبین و هنوز این خوره کارگزاری نصیبین است. اذرمه امروز (سده هفتم) دیهی است و هیچ از آنچه گفته شد در آن نمانده است.
بدانجا منسوب است: بو عبد الرحمن عبد اللّٰه پسر محمد اذرمی «۱» نصیبینی. ابن عساکر «۲» گوید: اذرمه از دیه های نصیبین است، عبد اللّٰه یاد شده از عابدان است، او به مرز رفت و در اذرمه ماند تا درگذشت او با احمد بن ابی دؤاد معتزلی درباره مخلوق بودن قرآن «۳» مناظره کرد و پیروز شد که داستانی دراز دارد. او از سفیان پسر عیینه، غندر، هشیم پسر بشیر، اسماعیل پسر علیّه، اسحاق پسر یوسف و ازرق حدیث شنید، و کسانی چون بوحاتم رازی، بو داود سجستانی، عبد اللّٰه پسر احمد حنبل، یحیا پسر محمد پسر صاعد، از وی روایت کردند. او به بغداد نیز بیامد و حدیث گفت. بوسعد سمعانی حافظ سه نادرستی درباره اذرمه دارد، یکی آنکه آن را با الف کشیده نوشته است دیگر آنکه (ذال) را متحرك آورده که ساکن است، دیگر آنکه آن را از دیه های اذنه دانسته، در صورتی که گفتیم در «بین النهرین» است. و این اشتباه او از آن است که گاهی بو عبد الرحمن را اذنی نیز گفته اند. زیرا که در آنجا می زیست.
اذرنت شهری به صقلیه (سیسیل) است.
اذکان «٤» [ا] بخشی در کرمان و دیگری از روستای «روذان» باشد.
اذلق: [ا ل] هم ریشه با «لسان ذلق- زبانی گویا و فصیح» است «هذا اذلق من هذا- این از آن تیزتر است». خارزنجی گوید: «اذلق» کنده ها و گودالهایی است.
اذن [اذ] هم وزن معنی گوش. امّ اذن تپه ای در سماوه است که از آنجا سنگ آسیا برند. ابو زیاد گوید: اذن از کوه های بنی بوبکر بن کلاب است، جهم پسر سبل کلابی در شعر خود آن را با سکون ذال آورده گوید:
فیا کبدا طارت ثلاثین صدعة و یا ویحما لاقت ملیکة حالیا
فتضحك وسط القوم ان یسخروا بنا و ابکی اذا ما کنت فی الارض خالیا
[۱۷۹]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱٦٦
فانّی لاذن و السّتارین بعدما عنیت لاذن و السّتارین قالیا
لباقی الهوی و الشّوق ما هبّت الصّبا و ما لم یغیّر حادث الدّهر حالیا «۱»
اذنه [اذن] با فتح ذال بر وزن حسنه و کسر آن بر روزن خشنه هر دو آمده است. سکونی گوید: برابر توز در خاور آن کوهی به نام «غمر» است چون باز به خاور روند کوهی است که بدان «اذنه» گویند، سپس به کوهی به نام حبشی رسند. نصر گوید: آذنه یکی از «خیال» های پیرامون «فید» است، از آنجا تا فید نزدیك بیست میل است و در شعر به صورت آذنات جمع بسته شده

است. نیز اذنه شهریست نامبردار در مرز، نزدیك مصیصه که گروهی از دانشمندان از آن برخاسته و گروهی در آن می زیسته اند. بطلیموس گفته است که درازای جغرافیایی اذنه ٦٨ درجه و ١٥ دقیقه است و در اقلیم چهارم جا دارد زیر ٢١ درجه و ٤٥ دقیقه سرطان، و برابر آن همانندش از جدی است، بیت ملك آن همانندش از حمل است، عاقبت آن همانندش از میزان است.
احمد پسر یحیا (بلاذری) گوید: اذنه به سال ١٤١ یا ١٤٢ هنگامی ساخته شد»
که سپاه خراسان به سپهسالاری صالح «٣» پسر علی پسر عبد الله بن عباس در آنجا اردو زده بود. سپس هارون رشید در سال ١٦٥ که هنوز پدرش مهدی زنده بود کاخی نزدیك پل «٤» اذنه بر روی «سیحان» «٥» بساخت. سپس به سال ١٩٣، بوسلیم فرج خادم اذنه را نوسازی کرد و با روی آن را استوار داشت و گروهی از مردم خراسان را به دستور محمد امین پسر رشید بدانجا سکنی داد. ابن فقیه گوید: اذنه به سال ١٩٠ به دست بوسلیم غلام ترك رشید که مرزدار شد نوسازی گردید. این مرد طرسوس و عین زربه را نیز نوسازی کرد. احمد بن طیب سرخسی گوید: ما از مصیصه در راه بازگشت به بغداد به اذنه رسیدیم. این راه چهار فرسنگی همه کشتزار و دیه بود. اذنه رودخانه ای به نام سیحان دارد و پلی شگفت انگیز از سنگ بر آنست که تنها یك طاق دارد و شهر را به دژ که از پشت اذنه در سمت «مصیصه» است می رساند. و شهر بیرونی آنست. و می گوید: اذنه هشت دروازه و دیواره و خندقی دارد. گروهی از دانشمندان نیز بدانجا نسبت دارند:
١) بوبکر محمد پسر علی پسر احمد پسر داود کتّانی «٦» [١٨٠] اذنی و جز او.
٢) عدیّ پسر احمد پسر عبد الباقی پسر یحیا پسر یزید پسر ابراهیم پسر عبد الله بو عمیر اذنی. «٧» و از عمویش بو القاسم یحیا پسر عبد الباقی اذنی و از بوعطیه عبد الرحیم پسر محمد پسر عبد الله پسر محمد فزاری روایت می کند، بوبکر احمد پسر عبد الکریم پسر یعقوب حلبی و بوطیّب عبد المنعم پسر عبد الله پسر غلبون مغربی، و بوحفص عمر پسر علی پسر حسن انطاکی از وی روایت دارند. او به سال ٣٣٧ درگذشت.
٣) قاضی علی پسر حسین پسر بندار پسر عبید الله پسر جبر بو الحسن اذنی «٨» که دادرس اذنه بود. او در دمشق از
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٦٧
ابو بکر عبد الرحمن پسر محمد پسر عباس پسر درفس (درفش) و جز او روایت شنید و در غیر دمشق از بو عروبه حرّانی و از علی پسر عبد الرحیم غضایری و از مکحول بیروتی، و در حران و طرسوس و مصر نیز از دیگران بشنید. عبد الغنی پسر سعید و جزوی از او روایت می کردند. جبائی گوید: او به سال ٣٨٥ درگذشت.
اذون [ا] دیهی از بخشهای خوره قصران خارج در ری است.
بدانجا نسبت دارد: بو العباس احمد پسر حسین پسر بابا زیدی، «١» که بوسعد از وی روایت دارد.
اذینه [اذ] گویی کوچك نمای اذن (- گوش) باشد. نام یك دره در سمت قبله است. بو القاسم از علیّ علوی چنین نقل کرده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٦٨
باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست
اراب [ا] از آبهای بیابان است. یوم اراب از روزهای تاریخی عرب است، که هذیل پسر هبیرة الاکبر تغلبی بر بنی ریاح پسر یربوع هنگامی یورش برد که مردان نبودند، پس زنان و چارپایان را برد. مساور پسر هند چنین می سراید:
و جلبته من اهل أبضة طایعا حتی تحکّم فیه اهل إراب «١»
منقذ پسر عرفطه در عزای برادرش «اهبان» که به روز «اراب» به دست بنی عجل کشته شد چنین می سراید:
بنفسی من ترکت و لم یؤسّد بقفّ إراب و انحدروا سراعا
و خادعت المنیّة عنك سرّا فلا جزع تلان و لاروا عا «٢»
[١٨١] فضل پسر عباس لهبی نیز چنین سرود:
أ تبکی ان رأیت لامّ وهب مغانی لا تحاورك الجوابا
اثافیّ لا یرمن و اهل خیم سواجد قد خوین علی إرابا «٣»

به خامه یزیدی در گزارش او آمده است: اراب آبی است از آن بنی ریاح پسر یربوع در حزن.
ارابن [اب] نام جایگاهی در دامنه «مبرك» در سراشیبی کوه جهینه در تنگه صفراء نزدیك مدینه. کثیّر چنین سروده است:
لمّا وقفت بها القلوص تبادرت حبب الدّموع كأنّهنّ عزالى
و ذكرت عزّة اذ تصاقب دارها برحيّب فارابن فنخال «٤»
اراسه [ا ا س] با سین بی نقطه از آبهای بوبکر بن کلاب است.
ارار [ا] نام دره ای است که در کتاب نصر یاد شده است.
ارّار [اررا] یك راء نیز در پایان دارد. چنانکه حاز می گوید، از بخشهای حلب است ولی من مطمئن نیستم.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۷۳ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۶۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۹
اراش [ا] با شین نقطه دار. نام جایی است که در شعر عدیّ پسر رقاع آمده است:
فلا هنّ بالبهمى و ايّاه اذ شتّى جنوب اراش فاللّهالة فالعجب «۱»
اراط [ا] به گفته بوزیاد از آبهای بنی نمیر است، شاعری گفته است:
انّى لك اليوم بذى اراط و هنّ امثال السّرىّ الامراط
تنجو و لو من خلل الامشاط يلحن من ذى لائب شرواط «۲»
در کتاب نصر است که «ذواراط» دره ای در دیار بنی جعفر پسر کلاب در پیرامون ضریّه است. برخی آن را با زبر (ا) خوانند.
ذواراط نیز دره ایست از آن بنی اسد نزدیك لغاط.
نیز ذواراط دره ایست که در آن گیاه «تمام» و «علجان» می روید. و آن در «وضح» است. وضح الشّطون، که میان «قطیّات» و «حفیره» است، حفیره خالد.
نیز ذواراط دره ای در سرزمین بنی اسد و اراط دیگر در یمامه است.
اراطه [اط] مانند پیشین با افزودن ها، نام آبی است از آن بنی عملیه در خاور سمیراء. نصر گوید: اراطه از آبهای غنی است، میان آن و اضاخ یك شب راه است.
اراطی [اطا] و اراط نیز گویند. آبی است در شش میلی هاشمیه [۱۸۲] در خاور خزیمیه در راه حاجیان. شعر عمر بن کلثوم تغلبی نیز به هر دو صورت (اراطه، اراطا) روایت شده است:
و نحن الحابسون بذى اراط تسفّ الجلّة الخور الدّرينا «۳»
«یوم اراطی» از روزهای تاریخی تازیان است ظالم پسر برّا فقیمی چنین سروده است:
و نحن غداة يوم ذوات بهدى لدى الوتدات اذ غشيت تميم
ضربنا الخيل بالابطال حتّى تولّت وهى شاملها الكلوم
فاشبعنا ضباع ذوى اراطى من القتلى و الجثث الغنوم
قتلنا يوم ذلّكم ببشر فكان كفاء مقتلة حكيم «۴»
اراظ [ا] با ظین نقطه دار. نصر در کتابش آرد: جایی است که گویا از حجاز باشد. من نیز مشکوکم و گمان دارم که نادرست باشد.
اراق [ا] با قاف جایی است که در شعر ابن احمر آمده است:
كأنّ على الجمال اوان خفّت هجائن من نعاج اراق عينا «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۰
زید الخیل طایی نیز چنین می سراید:
و لما ان بدت لصفا اراق تجمّع من طوائفهم فلول
كأنّهم بجنب الحوض اصلا نعام قالص عنه الظّلول «۱»
اراك «۲» [ا] دره اراك نزدیك مكه، و به غیقه چسبیده است. نصر گوید: اراك یك دره است پایین «ثافل» نزدیك مكه.

اصمعی گوید: اراك كوهی است از آن هذيل، «ذواراك» نيز در شعر آمده است. يك زن از قبيله غطفان چنين سروده است. اصمعی گويد:
اذا حنّت الشّقراء هاجت الى الهوى و ذكّرنی اهل الاراك حنينها
شكوت اليها نای قومی و بعدهم و تشكو الیّ ان اصيب جنينها «۳»
گويند نام جايی از «نمره» است كه بخشی از «عرفه» باشد و در «نمره» ياد شده است. نيز گويند يكی از ايستگاه ها (مواقف) روز عرفه است، كه برخی از آن به سوی شام و برخی به سوی يمن است. واژه اراك خود به معنی درختی معروف و بزرگ است كه مردم از سايه اش سود برند.
اراكه [اك] يكی «اراك» كه ياد شد. «ذو الاراكه» نخلستانی است در يمامه، از آن بنی عجل [۱۸۳] عماره پسر عقيل چنين می سرايد:
و غداة بطن بلاد كان بيوتكم ببلاد انجد منجدون و غاروا
و بذی الاراكة منكم قد غادروا جيفا كأنّ رؤسها الفخّار «٤»
شاعری كه ميهمان بنی عجل شده و گرامی اش نداشته بودند در نكوهش ايشان چنين می سرايد:
لا ينزلنّ بذی الاراكة راكب حتّی يقدّم قبله بطعام
ظلّت بمخترق الرّياح ركابنا لا مفطرون بها و لا صوّام
يا عجل قد زعمت حنيفة انّكم عتم القری و قليلة الآدام «٥»
ارال: [ا] اصمعی گويد: هذيل كوهی به نام ارال دارد. ديگری نيز اين شعر را از كثيّر آورده است:
الا ليت شعری هل تغيّر بعدنا ارال فصر ما قادم فتناضب «٦»
ارام الكناس [ا] شن زاری است در سرزمين عبد الله پسر كلاب.
ارانب [ان] جمع ارنب- خرگوش. حيوان وحشی. «ذات الارانب» نام جايی در شعر عدّی پسر رقّاع عاملی است:
فذر ذا و لكن هل تری ضوء بارق وميضا تری منه علی بعده لمعا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۱
تصعّد فی ذات الارانب موهنا اذا هزّرعدا خلت فی ودقه شفعا «۱»
ارّان [ارر]: «۲» نام عجمی كشوری پهناور دارای شهرهای بسيار چون «جنزه» است كه توده مردمش «گنجه» خوانند و برذعه، «۳» شمكور، بيلقان، ميان آذربايجان و اران رودخانه ايست به نام الرس [- ارس] هر چه در سوی باختر و شمال آنست ازاران و هر چه در خاور آن است از آذربايجان است. نصر گويد: اران از سرزمين ارمينيه [ارمنستان] كه سيسجان ياد می شود، نام حرّان نيز هست كه شهری نامبردار از ديار مضر (با ضاد نقطه دار) است. به روزگار گذشته در آنجا خز می بافتند. فقيه عبد الخالق پسر بو المعالی پسر محمد ارّانی «٤» شافعی بدين شهر نسبت دارد. او به موصل آمد و نزد بو حامد پسر يونس دانش آموخت. او بر اين شعر پيشوا ابو المعالی جوينی بسيار تكيه می كرد:
بلاد اللّه واسعة فضاها و رزق اللّه فی الدّنيا فسيح
[۱۸٤]
فقل للقاعدين علی هوان اذا ضاقت بكم ارض فسيحوا «٥»
نيز اران دژی نامبردار نزديك قزوين است.
ارباع [ا] جمع ربع. نام جايی است.
اربد [ا ب] با بای يك نقطه. ديهی در اردن نزديك طبريه، سمت راست راه مغرب.
می پندارند كه گور مادر موسی پسر عمران (ع) و گور چهار فرزند يعقوب (ع): دان، ايساجار، زبولون و كاد در آنجا است.
اربس [ا ب] با بای يك نقطه و سين بی نقطه، شهری و خوره ايست بزرگ در آفريقا بيشتر برداشت كشاورزی آن زعفران است، كان آهن نيز دارد. ميان آنجا تا قيروان در باختر سه روز راه است. بو عبيد بكری گويد: اربس شهری است دارای بارو و ربض بيرون شهر، كه به شهر عنبر مشهور است. هنگامی كه به سال ۲۹٦ ابراهيم پسر اغلب از قيروان گريخت، بدين شهر درآمد. بو عبد

الله شیعی بر قیروان تاخته سپاهیان خلیفه را که در آنجا گرد آمده بودند در هم شکست، ورشکستگان به مسجد درآمده سوار بر یکدیگر همگی کشته شدند، تا آنجا که خون مانند سیلاب باران از درهای مسجد بیرون می آمد. هزاران تن از عصر گاهان تا پایان شب در آنجا کشته شدند، ابراهیم پسر اغلب و گروهی از سرداران، از اربس نیز به طرابلس گریختند و فرمانروایی بنی اغلب بر آفریقا پایان یافت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۲
بدین شهر منسوب است: بوطاهر اربسی «۱» شاعر از مردم مصر. او است که درباره بن فیّاض سلیمان گوید:
و قانا الله شرّه، لحیة لیست تسوی فی نفاق الشّعر بعده «۲»
یعلی پسر ابراهیم اربسی شاعری خوش ذوق بود، ابن رشیق قیروانی «۳» در «أنموذج» او را یاد کرده گوید: در سن بالاتر از شصت سالگی به مصر به سال ٤۱۸ درگذشت.
اربعا: [اب] با الف کشیده در پایان، چنین است ضبط بوبکر محمد پسر حسن زبیدی در ایرادی که بر سیبویه در [۱۸۵] بخش وزنها «٤» گرفته است. او می گوید: «اربعا بر وزن افعلاء [اع] است و جز این واژه بدین وزن نیامده است، سپس شعر سحیم پسر وثیل ریاحی را به گواه می آورد:
ا لم ترنا بالأربعاء و خیلنا غداة دعانا قعنب و الکیاهم «۵»
و برخی آن را اربعا [اب] خوانده اند.
«سوق الأربعاء» نیز یکی از شهرهای خوزستان در دو سوی رودخانه است و بازاری دارد. کرانه عراقی آن آبادتر و مسجد جامع در آن است.
اربق [اب] و گاهی [اب] خواننده و گاه به جای قاف، کاف خوانند که بعد از این خواهد آمد. از بخشهای رامهرمز خوزستان است.
بدین جا منسوب است: بوطاهر علی پسر احمد پسر فضل رامهرمزی اربقی «٦». من در کتاب «المفاوضه» نگارش ابو الحسن محمد پسر علی پسر نصر دبیر خواندم: قاضی بو الحسن احمد پسر حسن اربقی «۷» مردی فاضل، دادرس شهر و پیش نماز و اندرزگر آن جا در ماه رمضان بود و من او را فاضل ترین مردم می دیدم، در اربق به من گفت: هنگامی فرمانداری شهر ما به دست یکی از عجمهای بی انصاف افتاد، پس کسانی که بر من رشك می بردند و از پیشرفت من ناخرسند بودند، گرد او را گرفته مرا از دادرسی شهر بر کنار کردند، او می خواست مرا از پیش نمازی و اندرزگری نیز بردارد، که مردم بپا خاستند، مسلمانان جلو او را گرفتند. پس من این شعر را برای او نوشتم:
قل للّذین تألّبوا و تحزّبوا قد طبت نفسا عن ولایة اربق
هبنی صددت عن القضاء تعدّیا ا اصدّعن حذقی به و تحقّقی
و عن الفصاحة و النّزاهة و النّهی خلقا خصصت به و فضل المنطق «۸»
اربك [اب] یا (اب) همان واژه پیشین است که با کاف به جای قاف می خوانند. از بخشهای اهواز، شهری و بخشی
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۷۸ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٦۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۳
دارای چندین دیه و کشتزار است. پلی معروف دارد که رویدادهای آن در تاریخ خارجیان و جز ایشان ثبت است. عربها آن را در سال هفدهم در دوران خلیفگی امیر مؤمنان عمر خطّاب (رض) پیش از جنگ نهاوند گشودند، فرمانده سپاه ایشان نعمان «۱» پسر مقرّن مزنی بود که این شعر را نیز درباره آن سروده است:
عوت فارس و الیوم حام اواره بمحتفل بین الدّکاك و اربك
[۱۸٦]
فلا غرو الّا حین ولّو او ادرکت جموعهم خیل الرّئیس ابن ارمك
و افلتهنّ الهرمزان موابلا به ندب من ظاهر اللّون اعتك «۲»
اربل «۳» [اب] بر وزن اتعد. اربل با زبر [ا] جایز نیست، زیرا که وزن «افعل» در عربی نیامده است مگر آنچه سیبویه در

«اصبع» می آورد، و این لهجه ای ناروا است. اگر «اربل» ریشه تازی داشته باشد، همان است که اصمعی گوید «اربل» گونه ای درخت باشد که پس از گذشت تابستان که هوا سرد شده ولی هنوز باران نباریده برگ سبز بدهد. می گویند: تربّلت الارض- هنوز آن زمین ربل دارد. بنا بر این اربل از «ربل» گرفته شده است فرّا گوید ریبال گیاه بسیار درهم پیچیده است. پس شاید زمین اربل در برخی سالها چنان خرم و پرگیاه بود که این نام بدان دادند، چنانکه در نام ماه ها چنین آمده است. تازیان نام هر ماه را از فصلی از سال که در نامگذاری شده گرفته اند، پس جمادی از جمودیخ در زمستان و دو ربیع در تابستان و صفر به هنگام زرد شدن زمین نامیده شده است. این نامگذاری نیز در سالهای دور از هم انجام شده است نه در یك سال، و گر نه سرمای جمادی نمی تواند بی فاصله پس از ربیع باشد، ولی سالها دگرگونه شد و این نامها همچنان ثابت بماند.

اربل دژی استوار و شهری بزرگ در زمینی گسترده است، خندقی گود دژ را در یك سوی شهر در میان گرفته است، میان دیواره شهر، بدین دژ بریده می شود. دژ در بالای تپه بلند خاکی است که در بالای آن زمینی گسترده است. چه درون دژ بازارها و خانه های کشاورزان و مسجد جامع نمازگاه، همانند دژ حلب، ولی بزرگتر و گسترده تر دیده می شود. اربل در

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷٤

درازای جغرافیایی ٦۹ و نیم درجه و پهنای ۳۵ درجه و پنج ششم «۱» درجه است. شهر در میان دو رودخانه زاب است و از کارگزاری موصل به شمار آید و میان آن دو، دو روز راه است. امروز (در سده هفتم) در بیرون این دژ شهری بزرگ و پهناور است که امیر مظفر الدین کوکبری پسر زین الدین کوچك علی که در آن می زیست آن را نوسازی و دیواره شهر و بازارها و قیسریه هایش را بازسازی کرده است. او در آنجا بزیست و شهر و بازارش را آباد کرد اکنون دارای تجربه و هیبتی [۱۸۷] شده است در برابر شاهان ایستادگی می کند. گریزه، او به اطراف امنیّت بخشید تا بیگانگان بدانجا رو آورده در آنجا ماندگار شده اند و شهر بزرگ شده است. خوی این امیر گوناگون و متضاد است، او از یکسو ستمگر و سختگیر است و در دست اندازی غیر قانونی بر دارایی مردم بی باك و از سوی دگر در بخشش به بینوایان دست و دلی باز دارد، برای باز خرید کردن اسیران مسلمان از کفار هزینه ها می کند. چنان که شاعر گوید:

کساعیة للخیر من کسب فرجها لها الویل لا تزنی و لا تتصدّق «۲»

این شهر با همه بزرگی، باز ساختمانهایش به دیه ها همانندتر است تا به شهر. بیشتر مردم کردها هستند که عرب می شوند، همه روستاها و کشاورزانش کردند چندین دژ دیگر نیز تابع این ولایت است. میان آن و بغداد هفت روز راه کاروان رو است، شهر، نه رودخانه دارد و نه پیرامن آن باغ هست، آبیاری کشتزارها با قناتهای زیرزمینی و آب آشامیدنی ایشان از چاه های گوارا و شیرین و سبك همچون آب دجله میوه ها را نیز از کوهستان پیرامن همانجا می آورند. من (یاقوت) بدین شهر رفتم و در آنجا دانشمندی ندیدم بجز ابو البرکات مبارك پسر احمد پسر مبارك پسر موهوب پسر غنیمه پسر غالب معروف به «مستوفی» «۳» که ادب شناس و دانش پرور و سرآمد ایشان بود. مردی دین دار و با دولت در پیوند می بود و همچون وزیر کار می کرد او حدیث فراوان از محدّثانی که به اربل می آمدند شنیده و کتابها نگاشته بود. او از شعر خود برایم چند قطعه به خامه خویش بنوشت:

تذکّرنیك الریح مرّت علیلة علی الروض مطلولا و قد وضح الفجر

و ما بعدت دار و لا شطّ منزل اذا نحن ادنتنا الامانیّ و الذکر «٤»

در این شهر، شعر انوشیروان نابینای بغدادی معروف به شیطان عراق «۵» نامبردار بود، که در آن به راه شوخی رفته واژه های بغدادی و کردی را در هم بکار برده بود، سپس بازگشته چکامه دوم در ستایش اربل سروده، خویشتن را تکذیب نموده است. و من در اینجا گزیده ای [۱۸۸] از آن دو قصیده را برای خستگی زدایی روانی و چاشنی داستان با گونه ای شوخی می آورم و آن چنین است:

تبّا لشیطانی و ما سوّلا لأنّه انزلنی اربلا

نزلتها فی یوم نحس فما شككت انّی نازل کربلا

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۵

و قلت ما اخطا الّذي مثلا باربل اذ قال بیت الخلا

هذا و فی «البازار» قوم اذا عاینتهم عاینت اهل البلا

من كلّ «كردىّ» حمار و من كلّ عراقىّ نفاه الغلا
امّا العراقيّون الفاظهم چب لى چفانى چفّ چال الجلا
چمّالك اى چعچع چبه تچى تچب چماله قبل ان ترچلا
هيأً مخاعيطى الكشحلى مشى كفّ المكفنى اللّنك اى بو العلا
جفّة بجعصه نتفه مدّة يكفو به اشفقه بالملا
عكلى ترى هواى قسيمه اعفقه قل له البويذ بخين كيف انقلا
هذى القطيعة هجعة الخطّ من عندى تدفّع كم تحطّ الكلا «١»
و «الكرد» لا تسمع الّا «جيا» او «نجيا» او «نتوى زنكلا
«كلّا و بوبو علّكو خشترى» «خيلو و ميلو موسكا منكلا»
«ممّو و مقّو ممكى» ثم ان قالوا «بو يركى تجى» قلت لا
و فتية تزعق فى سوقهم سردا جليدا صوتهم قد علا
و عصبة تزعق و اللّه تنفر و شوترايم هم سخام الطّلا
ربع خلا من كلّ خير بلى من كلّ عيب و سقوط ملا
فلعنة اللّه على شاعر يقصد ربعا ليس فيه كلا
اخطات و المخطئ فى مذهبى يصفع فى قمّته بالدّلا
اذ لم يكن قصدى الى سيّدى جمّاله قد جمّل الموصلا «٢»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٧٦
سپس او از نكوهش اربل پوزش خواست و در ستايش رئيس مجد الدين داود پسر محمد قصيده اى سرود كه من آنچه شايسته اين كتاب بود آورده شوخى هاى سست آن را انداختم: [١٨٩]
قد تاب شيطانى و قد قال لى لا عدت اهجو بعدها اربلا
كيف و قد عاينت فى صدرها صدرا رئيسا سيّدا مقبلا
مولاى مجد الدّين يا ماجدا شرّفه اللّه و قد خوّلا
عبدك نوشروان فى شعره ما زال للطيبة مستعملا
لولاك ما زارت ربا اربل اشعاره قطّ و لا عوّلا
و لو تلقّاك بها لم يقل تبّا لشيطانى و ما سوّلا
هذا و فى بيتى سئتّ اذا ابصرها غيرى انثنى احوالا
تقول فصل كازرونى و انطا ..... كى و الّا ناطح الايّلا
فقلت ما فى الموصل اليوم لى معيشة قالت دع الموصلا
و اقصد الى اربل و اربع بها و لا تقل ربعا قليل الكلا
و قل انا اخطأت فى ذمّها و حطّ فى رأسك خلع الدّلا
و قل ابى القرد و خالى و انا كلب و أنّ الكلب قد خوّلا
و عمّتى قادت على خالتى و امّى القحبة رأس البلا
و اختى القلفاء شبّارة ملّاحها قد ركب الكوثلا
فربعنا ملآن من فسقنا و قطّ من ناكتنا ماخلا
و كلّ من واجهنا وجهه سخّم فيه بالسّخام الطّلا
يا اربليّين اسمعوا كلمة قد قال شيطانى و استرسلا
فالآن عنكم قد هجا نفسه بكلّ قول يخرس المقولا
هيّج ذاك الهجو عن ربعكم كلّ اخير ينقض الأوّلا «١»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۷
گروهی از دانشمندان و حدیث شناسان نیز بدین شهر نسبت دارند مانند بو احمد قاسم پسر مظفر شهرزوری شیبانی اربلی «۱» و دیگران.
اربل نیز نام دیگر شهر صیدا به کرانه دریای شام است، چنانکه حازمی از نصر شنیده است.
اربنجن [ا ب چ] در پایانش [۱۹۰] نون؛ شهرکی از بخشهای صغد و از کارگزاری سمرقند است. گاهی همزه را از آغاز آن انداخته ربنجن گویند.
از آنجا است بوبکر احمد پسر محمد پسر موسی پسر رجاء اربنجنی «۲» فقیهی حنفی بود و به سال ۳۶۹ درگذشت، و دیگران.
اربونه [ان] یا (ان) شهری نزدیك مرز در سرزمین اندلس، که اکنون به دست فرنگیان است و فاصله آن از قرطبه، به گفته ابن فقیه یکهزار میل است.
اربه [ا ر ب] نام شهری در مغرب از کارگزاری زاب. بزرگترین شهر در زاب است. گویند در پیرامن آن سیصد دیه هست.
اربیخ: [ا] با خای نقطه دار. شهری در باختر حلب است.
ارتاح [ا] با تای دو نقطه و حای بی نقطه نام دژی استوار از عواصم، در کارگزاری حلب است. بوعلی گوید: ارتاح می تواند بر وزن افتعل از ریشه «راح» که همزه اش افتاده باشد، می تواند نیز ارتاح بر وزن افعال و انبار خوانده شود. به آنجا منسوب است:
۱) حسین پسر عبد الله ارتاحی «۳» که از عبد الله پسر حبیق و از بوعلی حسن پسر علی پسر حسن پسر شوّاس کانی مقری معدّل روایت دارد. ریشه وی از ارتاح شهری از کارگزاری حلب است به سرپرستی موقوفه های مسجد جامع دمشق منصوب شد. از فضل پسر جعفر و یوسف پسر قاسم میانجی و بو العباس احمد پسر محمد برذعی روایت دارد. بوعلی اهوازی که از هم قطاران او است و دیگران از وی روایت کنند. او در ۴۳۹ درگذشت.
۲) در تاریخ دمشق گوید: علی پسر عبد الواحد پسر حسن پسر علی پسر حسن پسر شوّاس «٤» بو الحسن پسر بو الفضل پسر بوعلی معدّل، ریشه ایشان از ارتاح بود، از بو العباس پسر قبیس و بو القاسم پسر بو العلاء برشنید. فقیه بو الفتح نصر پسر ابراهیم که سمت امین ارثیه ها و موقوفه ها را داشت و جوانمرد بود، می گفت: از وی حدیث برشنیده است. او راست گو بود و حدیث گویی پیشه او نبود. او در سیزدهم ربیع دوم سال ۵۲۳ درگذشت.
۳) بو عبد الله محمد پسر احمد پسر [۱۹۱] حامد پسر مفرّح پسر غیاث ارتاحی «۵»، از ارتاح شام است. او می گفت: ما از ارتاح (راحت چشم) هستیم، زیرا که چشم یعقوب در این شهر بدو باز گردانیده شد. او با اجازه از بو الحسن علی پسر
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۸۱ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۶۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۸
حسین پسر عمر فرّا روایت می کند. او آخرین کس است که در آنجا حدیث گفت و به سال ۶۰۱ درگذشت.
ارتامه [ام] به گفته بو زیاد از آبهای غنی پسر اعصر است.
ارتل [ات] با تای دونقطه دژ یا دیهی در یمن از حاره بنی شهاب است.
ارتیان [ات] با تای دونقطه. دیهی از بخشهای استوا از کارگزاری نیشابور است. از آنجا است: بو عبد الله حسن پسر اسماعیل پسر علی ارتیانی نیشابوری. او پس از سیصد و ده درگذشت.
ارتیق [ا] ولی من شفاهی از مردم حلب آن را ارتیق [ا] شنیده ام. نام خوره ای از کارگزاری حلب در سمت قبله آن است.
ارثخشمیثن [ا ث خ ث] با دو ثای سه نقطه و خای نقطه دار. و گاهی همزه آغازین را اندازند. «۱» شهری بزرگ دارای بازارهای آباد و دارایی فراوان. به اندازه «نصیبین» ولی آبادتر، پر مردم تر، از کارگزاری بالای خوارزم است، خوارزم میان این شهر و جرجانیه است با سه روز راه. در شوال ۶۱۶ بیش از یك سال به آمدن تاتارها به خوارزم مانده، من بدینجا شدم و آن را چنان دیدم که یاد شد، ولی پس از آن نمی دانم چه بر سر آنجا آمده باشد. من از سوی مرو بدانجا شده بودم پس از رنج بسیار که از سرما کشیدم، کشتی که من سوار آن بودم در رود جیحون یخ زد، من و همراهانم مرگ را به چشم دیدیم ولی خداوند گشایش داد و به خشکی درآمدیم. در خشکی نیز سرمایی بود که به گزارش نآید، سواری نبود که ما را برساند، با سختیهای فراوان

بدين شهر درآمدم، پس بر ديوار آن كاروانسرا كه فرود آمدم، تا وسيله سفر به جرجانيه فراهم آيد چنين نوشتم، كه در آن نام شهر براى وزن شعر تغيير داده شده است:

دمّنا رخشميشن اذ حللنا بساحتها لشدّة ما لقينا

[۱۹۲]

اتينا و نحن ذوو يسار فعدنا للشّقاوة مفلسينا

فكم بردا لقيت بلا سلام و كم ذلّا و خسرانا نامبينا

رايت النّار ترعد فيه بردا و شمس الافق تحذر ان تبينا

و ثلجا تقطر العينان منه و وحلا يعجز الفيل المتينا

و كالانعام اهلا فى كلام و فى سمت و افعالا و دينا

اذا خاطبتهم قالوا بغسّا و كم من غصّة قد جرّعونا

فاخرجنا ايا ربّاه منها فان عدنا فانّا ظالمونا «۲»

و ليس الشّان فى هذا و لكن عجيبا ان نجونا سالمينا

و لست بآئس و الله ارجو بعيد العسر من يسر يلينا «۳»

اين چند بيت را با همه سستى كه دارد بنگاشتم چون از دل برآمده بود و جز اين اجازت نمى داد، كه نسبت او از دو سو

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۹

پاك و دو چشم او دردناك بود و رنج سفرش چنان كرده بود. پس آن را در شوال ۶۱۶ بنوشت.

اينك مى افزايم كه اين نكوهش از آن شهر و مردمش از تنگى دل خسته ام از آن پيشامد بود، و گر نه آن شهر و مردمش به ستايش شايسته تر هستند.

ارثد [اث] با ثاى سه نقطه. رثد كالاى بر روى هم چيده، رثد گروه مردم كه مى مانند و نمى روند، احتفر القوم حتى ارثدوا- كندند تا به رثد يعنى به «ثرى» رسيدند. ارثد نام دره اى ميان مكه و مدينه به درون دره ابواء. در داستانى از معاويه است جابر درباره روز «بدر» روايت كند كه پرسيد از كجا آمدى؟ گفت: [از تپه هاى ارثد].

شاعر نيز گويد:

محلّ اولى الخيمات من بطن ارثدا «۱»

كثيّر نيز گويد:

و ان شفايى نظرة ان نظرتها الى ثافل يوما و خلفى شنائك

[۱۹۳]

و انّ تبرز الخيمات من بطن ارثد لنا و جبال المرختين الدّكايك «۲»

ديگرى نيز درباره چادرها گويد:

ا لم تسأل الخيمات من بطن ارثد الى النّخل من ودّان ما فعلت نعم

تشوّقنى بالعرج منها منازل و بالخبت من اعلا منازلها رسم

فان يك حرب بين قومى و قومها فانّى لها فى كلّ ثائرة سلم

اسائل عنها كلّ ركب لقيته و مالى بها من بعد مكتبنا علم «۳»

ارجام [ا]: (با جيم): نام كوهى است جبيهاى اشجعى چنين مى سرايد:

انّ المدينة فالزمى ارض السّتار و قنّة الارجام «۴»

ارجان [ارر]

و توده مردم، آن را ارغان (ارگان) گويند. متنبّى راى آن را تخفيف داده گويد:

ارجان ايّتها الجياد فانّه عزمى الّذي يدع الوشيج مكسّرا «۵»

بوعلى گويد: وزن «ارجان»، «فعّلان» است نه افعلان، زيرا وزن دوم، راى مشدّد را دو حرف اول ريشه مى سازد و اين جايز نيست، و افعلان هر چند در عربى كم است ولى در غير عربى بسيار آمده است چون «انبجان» و «ارونان» و بسيار وزنها در تازى

نیست و در غیر تازی هست مانند سراویل که مفرد بدین وزن در عربی نیست و همچنین وزن ابریشم و آجرّ در تازی نیامده است.
و چون دو حرف اول ریشه نباید هم جنس فرض شود، سیبویه گفته است وزن امّعه فعّله است نه افعله
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۰
که چنین وزن در صفت نیاید و تنها در اسم آمده است ... به همان دلیل ابو عثمان گوید: واژه «امّا» نیز بر وزن «فعّل» است نه «افعل». و به همین دلیل [۱۹٤] از دیدگاه سیبویه و بوعثمان «اجّاص»، «اجّانه»، «اجّار» نیز بر وزن «فعّال» است نه «افعال» پس همزه در اینها فاء الفعل به شمار آید. بوعثمان «اجّانه» را با فتح همزه و کسر آن هر دو آورده است. محمد پسر سری نیز شعر زیر را برای من به گواه آورد:
اراد الله ان یخزی بجیرا فسلّطنی علیه بارّجان «۱»
استخری گوید: [ارجان شهری بزرگ پربرکت دارای نخلستان و زیتونستان و میوه های گرم سیر و سردسیر، دریایی و خشکی، دشتی، کوهستانی، و آبش جاری است. میان آن دو دریا یك مرحله است و از شیراز شصت فرسنگ و تا سوق الاهواز نیز شصت فرسنگ دور است. به گفته ایرانیان نخستین کس که آن را بنا نهاد قباذ پسر فیروز پدر انوشیروان دادگر بود، هنگامی که پادشاهی را از برادر خود جاماسپ پس بگرفت و بر روم یورش برد و دو شهر میافارقین و آمد را در دیار بکر که به دست روم بود بگشود، دستور داد میان مرز فارس و اهواز شهری بنیاد نهند و آن را ابرقباذ نامید که امروز ارگان خوانده شود و اسیران آن دو شهر را در این شهر جا داد و برای آنکه آن را خوره شناسند چند رستاق از رامهرمز و خوره شاپور و خوره اردشیر و خره و خوره اصفهان را بدین شهر پیوند داد.] چنین بود گفته ایشان. باری نام ارجان در کتابهای فتوحات عرب بسیار آمده است، و من نمی دانم آیا دو ارگان هست یا اینکه یکی از دو روایت نادرست می باشد. «۲» نیز گویند: به روزگاران کهن بخشی از ارگان با اصفهان و بخشی با استخر و بخشی با رامهرمز پیوند داشت، و پس از اسلام همه را به شکل یك خوره از فارس درآوردند. «۳»
ابن فقیه احمد پسر محمد [همدانی] گوید: [محمد پسر احمد اصفهانی برایم گفت: در ارگان غاری در یك کوه هست که آبی همانند عرق از سنگی می چکد و آن مومیای سفید بسیار نیکو است. این غار با دری آهنین مهر شده از سوی دولت بسته است و نگهبانی می شود، و سالی یك روز با حضور دادرس و پیران شهر باز شود و مردی مورد اعتماد لخت شده به درون رود و مومیای گرد آمده را که یکصد مثقال یا کمتر است در شیشه ریزد و بیرون آورد و دوباره در آنجا تا سال آینده بسته شود و مومیا را برای شاه می برند.
این مومیا برای جوش دادن هر شکستگی استخوان یا کوبیدگی آن سودمند بود [۱۹٥] که به اندازه یك عدس از آن را به کسی که استخوانش شکسته است بیاشامانند فورا شکسته بسته شود.] بشّاری «٤» و استخری گویند این غار در خوره دارابگرد «٥» است و من آن را در آنجا یاد خواهم کرد. «٦» از ارگان تا نوبندگان به سوی شیراز نزدیك بیست و شش فرسنگ است و دره بوان در میان آن دو است که به بسیاری درخت و زیبایی زبانزد همگان است، ما نیز آن را در جای خود بیاوریم. گروهی بسیار از دانشمندان به
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۸٥ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٦۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۱
ارگان نسبت دارند:
۱) بوسهل احمد پسر سهل ارگانی «۱» که از بومحمد، زهیر پسر محمد بغدادی روایت می کرد. بو عبد الله پسر محمد استخری از وی روایت دارد.
۲) بو عبد الله محمد پسر حسن ارگانی «۲» که از بوخلیفه فضل پسر حباب جمحی روایت دارد و محمد پسر عبد الله پسر باکویه شیرازی نیز از وی.
۳) بو سعد احمد پسر محمد، پسر بو نصر کورارگانی «۳» جلکی اصفهانی است که از فاطمه «٤» «جوزدانی» بر شنیده بود و در ماه ربیع یکم ٦۰٦ درگذشت.
٤) قاضی بوبکر احمد پسر محمد پسر حسین ارگانی «٥» شاعر معروف که قاضی شوشتر بود، پیرامون سال ٤٦۰ به دنیا آمد. و به سال ٥٤٤ درگذشت. و جز ایشان.
ارجدونه: [ا ج ن] با ذال نقطه دار، شهری به اندلس است. بن حوقل گوید: «ریّه» خوره ای بزرگ در اندلس است که

شهرستان آن ارجذونه است. عمر حفصویه «٦» که بر بنی امیه شورید از آنجا برخاسته است.
ارجکوك: [اج] شهری نزدیك کرانه آفریقا است، یك بندر در جزیره ای خوش آب و هوا و پرجمعیت دارد. ارجکوك در یك دره است به نام «بتافنّا» که با دریا دومیل فاصله دارد.
ارجنّوس [ا ج ن نو] با سین بی نقطه. دیهی در صعید از خوره بهنسی است.
ارجونه [ا ن] شهری از بخش جیّان در اندلس است. از آنجا است سهیل پسر شعیب ارجونی با کنیت بو محمد [۱۹۶] برای تحصیل حدیث به خاور سفر کرد و پیشوایانی را دریافت و در فقه و اجتهاد با ذوق و عقل گرا بود.
ارجیش [ا] با شین نقطه دار، شهری است کهن از بخشهای ارمینیه بزرگ، نزدیك خلاط، بیشتر مردم آن ارمنی نصرانی اند. درازای جغرافیایی شهر شصت و شش درجه و یك سوم و یك چهارم درجه، پهنای آن چهل درجه و یك سوم و یك چهارم درجه است. «٧»
بدانجا منسوب است فقیه نیکوکار ابو الحسن علی پسر محمد پسر منصور پسر داود ارجیشی، او در «خانقاه بو اسحاق» که از کارگزاری ارجیش است زاده شد و فقه شافعی آموخت، در آموزشگاه زجّاجین حلب استادیار بود، با روزی اندك می ساخت، اگر بیشتر بدو می دادند نمی پذیرفت و می گفت آنچه رسید بسنده بود و مقدار آن دوازده درم بود. من مدّتی با وی در آن آموزشگاه زیستم، مرد ارحا [ا] جمع رحا- آسیا که با آن آرد کنند، نام دیهی نزدیك واسط عراق است.
بدانجا منسوب است: بو السعادات علی پسر بوکرم پسر علی ارحائی «٨» کور. او صحیح بخاری را در بغداد از بو الوقت
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۲
عبد الاوّل برشنید، و روایت نمود. او تحصیلی درست داشت و در پایان جمادی دوم ٦۰۹ درگذشت.
ارحب [اح] با حای بی نقطه و بای تك نقطه بر وزن افعل، گویند بلدرحب یعنی شهری گشاده؛ ارض رحبه- زمین گسترده. «هذا ارحب من هذا» یعنی این از آن گسترده تر است. ارحب یکی از مخلافهای یمن از آن قبیله ای بزرگ از همدان است. نام خود ارحب مرّه پسر دعام پسر مالك پسر معاویه پسر صعب پسر دومان پسر بکیل پسر جشم پسر خیوان پسر نوف پسر همدان است، شتران ارحبی بدو منسوب است. گویند: [ارحب نیز نام شهری بر کرانه دریا است که ده فرسنگ از ظفار دور است].
ارحضیّه [ا ح ی ی] با ضاد نقطه دار، نام جایی نزدیك ابلی و بئر معونه میان مکه و مدینه است.
ارخ [ا ر] با خای نقطه دار، دیهی در «اجا» یکی از دو کوه طی، از آن بنی رهم است. [۱۹۷]
ارخس [ا ر] «۱» با خای نقطه دار و سین بی نقطه، دیهی است از بخش «شاوذار» از بخشهای سمرقند نزدیك کوهستان، در چهار فرسنگی سمرقند. بدانجا منسوب است: عباس پسر عبد الله ارخسی «۲» و او را «الرّخسی» نیز گویند.
ارخمان [ا خ] با خای نقطه دار، شهرکی در بخشهای فارس از خوره استخر است.
ارد [ا] با دال بی نقطه، خوره ای به فارس، که قصبه آن «تیمارستان» است. «۳»
ارد [ا] با دال بی نقطه. از دیه های فوشنج است.
اردبیل «٤» [ا د] نامبردارترین شهر آذربایجان است. پیش از اسلام مرکز آن بخش بود، در درازای جغرافیایی هشتاد درجه و پهنای سی و شش درجه و سی و سه دقیقه است. طالع آن «سماك»، خانه حیات آن نخستین درجه حمل- بره، زیر دوازده درجه از سرطان- خرچنگ و برابر آن، همانندش از جدی- بزغاله، خانه آن ملك آن همان درجه از حمل- بره، عاقبت آن همان درجه از ترازو- میزان است. این شهر در اقلیم چهارم است. بوعون در زیج خود گوید: [درازایش هفتاد و سه درجه و نیم و پهنایش سی و هشت درجه است. شهری بزرگ است و من آن را به سال ٦۱٧ دیدم که در زمینی گسترده و چند رود پر آب به درون و برون شهر روان است، با این همه یك درخت میوه ندارد، چه در درون شهر و چه برون و پیرامن آن درختی دیده نمی شود و اگر بکارند یا نهالی غرس کنند نمی ماند و این با هوایی خوب و آبی گوارا و زمینی خوش که دارد از شگفتیها است که من سبب آن را ندانستم]. میوه از اطراف و پشت کوه به آن شهر با فاصله کمابیش یك روز راه آورده می شود. دوری آن از دریا دو روز راه و در آن جنگلی است که پناهگاه ایشان به هنگام یورش دشمنان است.
چوبی از آن جنگل می آورند که از آن بشقاب و سینی «خلنج» می تراشند، هنرمندان بسیار در این شهر سرگرم ساختن و تعمیر آنها هستند، ولی بخش صادرات این کالای شهر نیکو نیست، [۱۹۸] زیرا که یك دانه نیز بی عیب و تعمیر ناشده دیده نمی شود. من

خود به کارگاه ایشان رفته یك دانه بی عیب خواستم، گفتند: [نداریم، نیکوترین آنها آن است که از ری آورند و چون به کارگاه اینان رفتم نمونه های سالم بسیار دیدم. پس از بیرون آمدن من تاتارها بر آن شهر یورش آورده، آن را نابود کردند.]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۳
مدتی مردم مقاومت کردند و دوبار تاتارها را از آنجا راندند ولی در سومین بار شکست خوردند و تاتارها هر کس را دیدند کشتند و کسی جان بدر نبرد مگر آنان که پنهان شدند، پس شهر را به بدترین شکل ویران کردند و رفتند، ولی اندك اندك اکنون به حال پیشین بازگشته بلکه بهتر نیز شده و در دست تاتارها است.
گویند: [نخستین کس که بنیاد این شهر نهاد فیروز شاه بود که آن را «با ذان فیروز» نامید]. بوسعد گوید: [شاید نسبت این شهر به اردبیل پسر ارمینی پسر لنطی پسر یونان باشد. رطل این شهر بزرگ یکهزار و چهل درم است. میان این شهر و «سراو» دو روز، تا تبریز هفت روز، تا خلخال دو روز راه است. بسیاری از دانشمندان در هر رشته بدین شهر نسبت دارند.]
اردستان «۱»: [اد] با دال و سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا. استخری گوید: [شهری میان کاشان و اصفهان است. از اصفهان ۱۸ فرسنگ و از «ازواره» دو فرسنگ دور، در کنار دشت کوه کرکس و ساختمانهایش همه زیرزمین است، خانه و باغهای بزرگ و زیبا نیز دارد. شهریك دیواره و هر بخش آن یك دژ دارد، در یکی از دژها آتشکده ای هست که گویند انوشیروان در آن جا زاده شده است. ساختمانهایی در شهر هست که انوشیروان پسر قباد ساخته است. مردم امروز همگی طرفدار اجتهاد و رأیند، روستاهایی بزرگ دارد و پارچه های نیکو از آن به جهان صادر می شود. گروهی بسیار دانشمند از رشته های گوناگون از آنجا برخاسته اند، مانند:
۱) قاضی بو طاهر زید پسر عبد الوهاب پسر محمد اردستانی «۲» ادیب شاعر که به نیشابور آمد و [۱۹۹] از یاران اصم حدیث برشنود. عبد الغافر فارسی از او روایت کرده او را در دنباله تاریخ نیشابور یاد می کند.
۲) بوجعفر محمد پسر ابراهیم پسر داود پسر سلیمان اردستانی «۳» ادیب. او از محمد پسر عبید نهردیری و جز وی حدیث آرد. احمد پسر محمد جرّاد، در اصفهان از وی برگرفت و بنوشت. او در ذی قعده ٤۱۵ درگذشت.
۳) بو محمد عبد الله پسر یوسف پسر احمد پسر بابویه اردستانی «٤» ساکن نیشابور در گذشته سال ٤۰۹.
اردشاط [اد] در کتاب فتوح آمده است: [حبیب پسر مسلمه از ارجیش به اردشاط آمد، و آن دیه «قرمز» است، پس از نهر اکراد گذشت و در چمن دبیل فرود آمد.]
اردشیر خرّه (ا د خ ر ر) با شین و خای نقطه دار. نامی مرکب است به معنی فره اردشیر. اردشیر شاهی از شاهان فارس و این جایگاه از مهمترین خوره های فارس است که شیراز، گور، خبر «۵»، میمند، سیمگان، (صیمکان)، برجان، خوار، سیراف، کام فیروز، کازرون و جز آن از شهرهای بزرگ فارس در آنست. بشاری «٦» گوید: [اردشیر خره، خوره ای کهن است که نمرود پسر کنعان آن را بنیان نهاد، سپس سیراف پسر فارس آن را بازسازی کرد. بیشتر آن در کنار دریا و سخت گرمسیر و پرمیوه است. قصبه آن سیراف است. از شهرهای آن گور، میمند، نایین، سیمگان (صیمکان)، خبر (خپر)، خوزستان، غندجان، کران، شمیران، زیرباذ، نجیرم است.] استخری گوید: [اردشیر خرّه در بزرگی پس از خوره استخر و مرکز آن گور است. خوره فنا خرّه خود بخشی از این خوره به شمار رود. در اردشیر خرّه شهرهایی بزرگتر از گور نیز هست، مانند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸٤
شیراز و سیراف، و از آن رو، گور مرکز اردشیر خرّه شد که از ساخته های اردشیر و پایتخت او بود، شیراز هر چند اکنون قصبه فارس و مرکز دیوانها و فرمانداری است، ولی شهری است که پس از اسلام ساخته شد.]
اردمشت «۱» [ا د م] با دال بی نقطه و شین نقطه دار و تای دونقطه، نام دژی استوار نزدیك جزیره ابن عمر در خاور دجله موصل بر کوه «جودی» است که اکنون در اختیار فرمانداری موصل است، دیر «زعفران» زیر آنست که آن نیز یك دژ است. [۲۰۰] مردم اردمشت بر معتضد سرکشی کرده، بدین دژ پناهنده شدند، تا خود بر سر ایشان تاخت و مردم از در تسلیم درآمدند، پس آن را ویران کرد و بازگشت و همانست که امروز (سده هفتم) «کواشی» خوانده می شود. روستای بزرگ ندارد و تنها سه دیه از آن مانده است. گویند چون اردمشت، متعضد و یارانش را خسته کرده بود و آن را کم سود دید پس از گشودن، آن را ویران کرد، پس شاعری چنین سرود:

انّ ابا الوبر لصعب المقتنص و هو اذا حصّل ريح فى قفص «۲»
سپس ناصر الدوله بو تغلب «۳» احمد پسر حمدان آن را نوسازى كرد، و اكنون آباد است و در دست فرمانرواى موصل بدر الدين لولو برده نور الدين مسعود پسر عز الدين پسر قطب الدين زنگى مى باشد.
اردن [ا د ن ن] با دال بى نقطه و تشديد نون. بوعلى گويد: [هر گاه همزه پيش از سه حرف در واژه عربى باشد، زيادى به شمار آيد، مگر دليلى استثنايى داشته باشد، و همچنين است در واژه هاى اسكفّة و اسربّ و اردن كه نام شهرى است، هر چند اينها معرّب باشند.]
بو دهلب كه يكى از بنى ربيعه پسر قريع پسر كعب پسر سعد پسر زيد منات پسر تميم است چنين مى سرايد:
حنّت قلوصى امس بالاردنّ حنّى فما ظلّمت ان تحنّى
حنّت بأعلى صوتها المرنّ فى خرعب اجشّ مستجنّ
فيه كتهزيم نواحى الشّنّ «٤»
بوعلى مى گويد: [اگر بخواهى «اردن» را مانند «ابلم» بشمار و تشديد آخر آن را از باب «سبسبّ» بدان كه در حالت وصل مانند حالت وقف تلفظ شود]. و اين ديدگاه، از آن تاييد مى شود كه در بسيار جاها واژه اردن در شعر بى تشديد به كار مى رود مانند گفته عدى پسر رقاع عاملى:
لو لا الاله و اهل الاردن اقتسمت نار الجماعة يوم المرج نيرانا
گفته اند: [«اردن» به زبان تازى به معنى «چرت» و «پينكى» است]. اباق زبيرى چنين مى سرايد:
و قد علتنى نعسة الاردن و موهب مبزبها مصنّ «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۸۹ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٦۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۵
اين ديدگاه لغت شناسان است كه اردن را در اين شعر به معنى پينكى گرفته اند ولى گويا [۲۰۱] اردن به معنى سخت شدن و چيرگى باشد، و اين سخن كه «پينكى شديد مرا فرا گرفت» معنى ندارد. بن سكّيت گفته است كه: [از واژه اردن فعل نيامده است و نام خوره اردن از همين معنى گرفته شده است.] تاريخ شناسان گويند: [اردن و فلسطين نام دو پسر سام پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) است كه اكنون نام يكى از بخشهاى پنجگانه شام است كه خوره اى بزرگ است و غور، طبريه، صور، عكا، ميان آنها را دربر دارد.] احمد پسر طيب سرخسى فيلسوف گويد: [آنجا دو اردن هست: اردن بزرگ و كوچك، اردن بزرگ رودخانه ايست كه به درياچه طبريه مى ريزد، در ازاى آن تا طبريه، براى كسى كه با زورق از درياچه گذشته باشد دوازده ميل است كه آب از چشمه سار كوهها در آن گرد آمده و روان مى شود و بيشتر بخشهاى اردن پشت كرانه شام در راه صور را سيراب كرده به درياچه اى مى ريزد كه نزديك شهر طبريه است. طبريه در دامنه كوهى است كه مشرف بر درياچه طبريه است، پس رود اردن بزرگ ميان كوه و درياچه طبريه است.]
اردن كوچك نيز رودخانه ايست كه از درياچه طبريه برخاسته در ميانه «غور» به سوى جنوب رود و ديه هاى غور را سيراب كند كه بيشتر برداشت ايشان نيشكر است و از آنجا به ديگر شهرهاى خاورى برند و در كنار آن ديه هاى بسيار است مانند: بيسان، قراوا، اريحا، عوجاء، و جز آن. بر اين رودخانه پلى بزرگ است كه بيش از بيست دهانه دارد كه نزديك طبريه زده شده است. اين رود با رود يرموك يكى شود و ديه هاى غور و ديه هاى «بثنيّه» را سيراب كرده از آنجا به درياچه «منتنته» نزديك «غور» باخترى مى ريزد. اردن داراى چند خوره است مانند طبريه، بيسان، بيت راس، جدر، صفّوريه، صور، عكّا، و جز آنها كه در جاى خود بيايد. اردن در كتابهاى فتوح بسيار ياد مى شود و در اينجا آنچه ناگزير از آنيم ياد مى كنيم.
گويند: [شرحبيل پسر حسنه اردن را با جنگ بگشود به جز طبريه كه مردمش با اين شرط آشتى كردند كه نيمى از خانه ها و كليساهاى خود را به فاتحان بدهند]. او طبريه را روزها در ميان گرفت، سپس به ايشان امان بداد و جايى براى مسجد معين كرد ولى مردم در روزگار عمر (رض) پيمان را شكستند و گروهى از توده روم و جز آنان بديشان پيوستند [۲۰۲] پس بوعبيده، عمرعاص را با چهار هزار تن بر سر ايشان فرستاد، وى دوباره آن را با همه ديگر شهرها و دژهاى اردن همچون بيسان، افيق، جرش، بيت راس، قدس، جولان، عكّا، صور، صفّوريه، به آسانى و بى جنگ، با همان شرايط شرحبيل بگشود. همه روستاها و

همه سرزمين اردن را بگشود، ولى چون به كرانه درياى روم رسيد با سپاه انبوه روم برخورد كرد، پس به بوعبيده «۱» نامه نوشته كمك خواست. بو عبيده يزيد پسر بوسفيان را با پيش قراولى برادر او معاويه به كمك فرستاد. يزيد و عمرعاص كرانه هاى درياى روم را بگشودند، بوعبيده فتحنامه را براى عمر بفرستاد. معاويه در اين جنگ كوششها كرد و شجاعتها نشان داد. مركز اقتصاد اردن پس از آن در عكابود تا آنكه هشام پسر عبد الملك آن را به صور منتقل نمود و تا مدتها بعد از آغاز حكومت عباسيان در اين شهر باقى ماند. تا آنكه كار به دست فرمانروايان محلى در مرزهاى شام افتاد. متنبى در ستايش بدر پسر عمار كه از سوى ابو بكر محمد بن رائق مرزدار اردن و كرانه ها شده بود اين شعر را بسرود:

تهنّى بصور ام تهنّئها بكا و قلّ الذي صور و انت له لكا

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۶

و ما صغر الاردنّ و السّاحل الّذى حبيت به الّا الى جنب قدركا

تحاسدت البلدان حتّى لو انّها نفوس لصار الشرق و الغرب نحوكا

و اصبح مصر لا تكون اميره و لو أنّه ذو مقلة و فم بكا «۱»

يزيدى نقل مى كند كه ما همراه مأمون به سوى روم به غزا شديم. من در راه دختركى تازى را در يك كجاوه ديدم. چون مرا ديد گفت: اى يزيدى! شعرى براى من بر خوان تا آن را به آهنگ درآورم. پس من برخواندم:

ما ذا بقلبي من دوام الخفق اذا رأيت لمعان البرق

من قبل الاردنّ او دمشق لأنّ من اهوى بذاك الافق

ذاك الّذى يملك منّى رقّى و لست ابغى ما حييت عتقى «۲»

مى گفت: پس او نفسى بلند كشيد كه گمان كردم دنده هاى او از هم جدا شد. من گفتم: اين تنفس يك عاشق است. گفت: واى بر تو! من عاشق تر هستم. به خدا سوگند در اثر يك نگاه خريدارانه من [۲۰۳] بيست سردار خواستگار برايش در همان مجلس يافت شد].

عربها حسّان كلبى پسر مالك پسر بحدل پسر أنيف پسر دلجه پسر قناعه پسر عدى پسر زهير پسر حارثه پسر جناب پسر هبل كلبى را به اردن نسبت مى دهند، زيرا وى فرماندار آنجا و فلسطين مى بود و در آن هنگام بود كه راه رسيدن به حكومت براى مروان پسر حكم باز شد، زبيريان گريختند، ضحاك پسر قيس فهرى در پيشامد روز «مرج راهط» كشته شد، ميسون دختر همين حسّان مادر يزيد بن معاويه است، عدى پسر رقّاع درباره همين حسّان و يوم المرج گويد:

لو لا الإله و اهل الاردن اقتسمت نار الجماعة يوم المرج نيرانا «۳»

كثيّر شاعر هم مرادش از واژه «اردنى» اوست كه گويد:

اذا قيل خيل اللّه يوما الا اركبي رضيت بكفّ الاردنىّ انسحالها «۴»

گروهى از دانشمندان نيز به اردن نسبت دارند:

۱) وليد پسر مسلمه اردنى «۵»، او از يزيد پسر حسّان و مسلمه پسر عدىّ حديث شنيد، و عباس پسر فضل دمشقى و محمد پسر هارون رازى از وى شنيدند.

۲) عبد اللّه پسر نعيم اردنى «۶». از ضحاك پسر عبد الرحمن پسر عرزب روايت مى كرد، و يحيا پسر عبد العزيز اردنى از وى.

۳) بوسلمه حكم پسر عبد اللّه پسر خطّاف اردنى.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۷

۴) عباس پسر محمد اردنى مرادى «۱»، كه از مالك بن انس و خليد پسر دعلج روايت دارد. ابن ابى حاتم در كتاب خود از وى ياد كرده است.

۵) عباده پسر نسى ء اردنى.

۶) محمد پسر سعيد مصلوب اردنى «۲» مشهور. او چند لقب داشت كه بدان فريب مى داد.

۷) على پسر اسحاق اردنى «۳». او از محمد پسر يزيد مستملى حديث آورد. بو عبد اللّه بن منده (مانده) در ترجمه حال خشب از كتاب معرفة الصحابة «۴» از محمد پسر يعقوب مقرى از وى روايت دارد.

۸) نعیم پسر سلامه سبائی «۵» (یا شیبانی، یا غسّانی) حمیری اردنی. از ابن عمر روایت شنید و از وی می پرسید، از مردی از یاران پیامبر (ص) از بنی سلیم نیز روایت دارد. او مهردار سلیمان پسر عبد الملك (خلیفه اموی) و عمر پسر عبد العزیز بود. بو عبید، از یاران سلیمان عبد الملك و رجاء پسر حیات و اوزاعی و عطای خراسانی و محمد پسر یحیا پسر حبّان از وی روایت دارند.
۹) عتبه پسر حکیم، بو العباس همدانی [۲۰۴] اردنی «٦» طبرانی. او از مکحول و سلیمان پسر موسی و عطای خراسانی و عباس پسر نسی و قتادة پسر دعامه و عبد الرحمن پسر بولیلی و پسر او عیسا پسر عبد الرحمن و ابن جریج و دیگران روایت شنید. عیسی پسر حمزه دمشقی، و مسلمه پسر علی، و محمد پسر شعیب پسر شاپور، و اسماعیل پسر عباس، و بقیّه پسر ولید، و عبد الله پسر مبارك، و عبد الله پسر لهیعه و جز ایشان روایت شنید. بن معین و بو زرعه دمشقی او را ثقت دانند. او به صور در سال ۱٤۷ درگذشت.
اردوال [ا د] با دال بی نقطه. شهرکی است میان واسط و کوه و خوزستان. دارای کشتزار بسیار و بهره فراوان، گاهی آن را «اردوان» با نون نیز گویند.
اردهن [ا د] با دال بی نقطه. دژی استوار از کارگزاری ری، اردهن دیگر، از بخش دنباوند میان دنباوند و طبرستان. از ری سه روز راه بدور است.
ارز [ا] شهرکی در آغاز کوهستان طبرستان از دیلم است. دژی استوار دارد. بو سعد منصور پسر حسین آبی در تاریخ خود گوید ارز دژی به طبرستان است، در جهان دژی بدان استواری و بزرگی نیست، باغها و آسیاها و آب بیش از نیاز به درون آن است که فزونی آن به دره بیرون ریزد.
ارزکان [ا ز] از دیه های فارس، به گمانم، در کرانه دریا باشد بدانجا منسوب است: بو عبد الرحمن عبد الله پسر جعفر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۸
پسر بو جعفر ارزکانی «۱». او از یعقوب پسر سفیان و شاذان و زیادآبادی روایت دارد. ثقت و زاهد بود و در ۳۱٤ درگذشت.
ارزان [ا ز] با دو نون. از دیه های اصفهان است. بو سعد گوید: [از استادم بو سعد احمد پسر محمد حافظ در اصفهان [۲۰۵] شنیدم که افراد زیر بدین شهر نسبت دارند:
۱) بو القاسم حسن پسر احمد پسر محمد ارزنانی آموزگار کور در گذشته ٤۵۳.
۲) بو جعفر محمد پسر عبد الرحمن پسر زیاد اصفهانی ارزنانی «۲» حافظ درست کار در گذشته ۳۱۷. او در شام و «راس عین» از سلیمان پسر معافا، در صور از بومیمون محمد پسر بونصر، در مصر از یحیا پسر عثمان پسر صالح و از بکر پسر صالح میاطی، در اصفهان از احمد پسر مهران پسر خالد، در ری از حسن پسر علی پسر زیاد سری، در خوزستان از عبد الوارث پسر ابراهیم، در مکه از علی پسر عبد العزیز، در عراق از هشام پسر علی و جز وی، در دامغان از بوبکر محمد پسر ابراهیم پسر احمد پسر ناصح، در ترسوس از بو درداء عبد الله پسر محمد پسر اشعث روایت می کند. بو الشیخ عبد الله پسر محمد پسر جعفر، و بوبکر احمد پسر حسین پسر مهران مقری و گروهی بسیار از وی روایت دارند. او به دانش و درستی و دقت و پارسایی شناخته بود].
ارزنجان «۳» [ا ز] که مردمش ارزنگان گویند. شهری نیکو، زیبا، پر درآمد از ارمنستان، در میان مرز روم و خلاط، نزدیك ارزن روم است. بیشتر مردمش ارمنی و اندکی هم مسلمانند که ثروتمند هستند. می گساری و فسق در آن آشکار و بسیار است. کسی را منسوب بدانجا نمی شناسم.
ارزنقاباد [ا ز] با بای یك نقطه و ذال نقطه دار. از دیه های مرو شاهجان است.
ارزن «٤» (ا ز) بوعلی گوید «۵»: [همزه در آغاز ارزن و ادرم در زبان عربی زیادی بشمار آید و اعراب آن دو صورت دارد:
۱- آنکه فعل بی فاعل فرض شده باشد، که در این صورت، اعراب غیر منصرف را خواهد داشت.
۲- آنکه با ضمیر فاعل فرض شود پس صرف خواهد شد]. نام شهری نامبردار از نزدیك خلاط است، دژی استوار دارد، از آبادترین شهرهای ارمنستان بود ولی اکنون می شنوم که ویرانگی بر آن آشکار شده است. گروهی از دانشمندان بدانجا منسوبند: [۲۰٦]
۱) بو غسّان عیّاش پسر ابراهیم ارزنی «٦». او از هیثم پسر عدی «۷» و جز وی روایت دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۱۹٤ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٦۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸۹

۲) یحیا پسر محمد ارزنی «۱» ابی خوشخط با ضبط درست و شعر نیکو بود. او مقدمه ای نیز برای نحو نگاشت. بن حجاج درباره وی چنین سروده است:
مثبّتة فی دفتری بخطّ یحیی الارزنی «۲»
این شهر به دست عیاض پسر غنم گشوده شد، او پس از پایان کار جزیره به سال بیستم از راه آشتی با شرایطی همانند آشتی «رها» بدین شهر درآمد. درازای جغرافیایی شهر سی و شش درجه و پهنای آن سی و چهار و ربع درجه است.
ارزن روم نیز شهری دیگر از ارمنستان است که مردمش ارمنی هستند و این شهر امروز بزرگتر از پیشین است و فرمانروای مستقل دارد که در آنجا ساکن است، منطقه ای گسترده و پرنعمت است. فرمانروایش با مردم به خوشرفتاری شناخته شده است، ولی فسق و می خوارگی و کارهای زننده در آنجا آشکار و بی مانع است و بینندگان نیز باك ندارند.
نیز ارزن (- دشت ارژن) در سرزمین فارس نزدیك شیراز است و چنانکه شنیده ام عصاهایی که برای دبوس و تخماق بکار برند، در آنجا می روید. زیبا و پردرخت است. عضد الدوله برای گردش و شکار بدانجا رفته بود، پس متنبّی بوطیب که همراه او بود در وصف آنجا چنین سرود:
سقیا لدشت الارزن الطّوال بین المروج الفیح و الاغیال «۳»
که واژه ارزن را با الف و لام تعریف آورد، در صورتی که این کار درباره ارزن روم و ارزن ارمنستان روا نباشد.
باری گروهی ارزن نخستین را از دیار بکر و مرز روم شمرند و برخی آن را از بخشهای جزیره دانند. بو فراس حارث پسر حمدان در ستایش سیف الدوله حمدانی چنین می سراید:
و نازل منه الدّیلمیّ بارزن لجوج اذا ناوی مطول مغاور «۴»
ولی درست آنست که از ارمنستان بشمار آید. ابن فقیه گوید: [میان نصیبین و ارزن در سمت راست باختری سی و هفت فرسنگ باشد].
ارزونا [ا] از دیه های دمشق است.
از آنجا است: احمد پسر یحیا پسر احمد پسر زید پسر حکم جحوری ارزونی. حافظ بو القاسم گوید: [حکایتی از خانواده او به وسیله پسرش بوبکر محمد نقل شده است]. [۲۰۷]
ارسابند [ا ب] با سین بی نقطه و بای یك نقطه و دال بی نقطه، دیهی در دو فرسنگی مرو است، که گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته اند:
۱) محمد پسر عمران ارسابندی «۵».
۲) بو الفضل محمد پسر فضل ارسابندی «۶».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۰
۳) قاضی محمد پسر حسین ارسابندی «۱» حنفی دادرس مرو، که از نیك مردان و فرشته ای به صورت دانشمندی بود
ارس «۲» [ا ر س س]: (با سین بی نقطه مشدد):
نام جائی است که در شعر مطیر پسر اشیم آمده است:
تطاول لیلی بالأرسّ فلم انم کأنّی اسوم العین نوما محرّما
تذکّر ذکری لابن عمّ رزئته کأنّی ارانی بعده عشت اجذما
فان تك بالدّهنا صرمت اقامة فباللّه ما کنّا مللناك علقما «۳»
ارسناس [ا س] با دو سین بی نقطه. نام رودی است در کشور روم که آب آن به سردی شناخته شده است. سیف الدوله حمدانی برای غزا از آن می گذشت که متنبّی اسبهای سپاه وی را چنین ستود:
حتّی عبرن بارسناس سوابحا ینشرن فیه عمائم الفرسان
یقمصن فی مثل المدی من بارد یذر الفحول و هنّ کالخصیان
و الماء عجاجتین مخلّص تفرّقان به و تلتقیان «۴»
ارسوف [ا] با سین بی نقطه و فای یك نقطه. شهری بر کرانه دریای شام میان قیساریه و یافا است. گروهی مرزدار در آنجا بودند

مانند بویحیا زکریا پسر نافع ارسوفی و جز او. در اقلیم سوم است. درازای جغرافیایی آن پنجاه و شش درجه و پنجاه دقیقه و پهنای آن سی و دو درجه و نیم و یك چهارم است. این شهر در دست مسلمانان بود تا آنکه، «کندفری» فرمانروای قدس آن را به سال ٤٩٤ بگرفت و تاکنون در دست ایشان است.
ارشذونه [ا ش ن] با شین و دال نقطه دار و نون. شهری در آندلس از کارگزاری ریه سمت قبله قرطبه است. میان آن و [۲۰۸] قرطبه بیست فرسنگ باشد.
ارشق [ا ش] کوهی است در سرزمین موقان [مغان] در بخشهای آذربایجان نزدیك بذّ زادگاه.
بابك خرّم دین. بو تمام در ستایش بوسعید محمد پسر یوسف ثغری (- مرزنشین) گوید:
فتی هزّ القنا فحوی سناء بهالا بالاحاظی و الجدود
اذا سفك الحیاء الرّوع یوما و فی دم وجهه بدم الورید
قضی من سندبایا کلّ نحب و ارشق و السّیوف من الشّهود
و ارسلها الی موقان رهوا ثثیر النّقع ا کدر بالکدید «٥»
ارض عاتکه [ا ض ت ك] زمینی است در بیرون دروازه جابیه دمشق، که به عاتکه «٦» دخت یزید پسر معاویه پسر بوسفیان

پسر حرب ملقب به ام البنین نسبت دارد، او همسر عبد الملك پسر مروان و مادر یزید پسر عبد الملك بود. عاتکه را در آن زمین کاخی بود که عبد الملك پسر مروان در آنجا درگذشت.
بن حبیب گوید: [عاتکه دخت یزید در نزد دوازده «۱» خلیفه خمار از خود باز می گذارد که با وی محرم بودند: ۱) پدرش یزید بن معاویه «۲»، ۲) برادرش معاویه «۳» پسر یزید، ۳) جدّش معاویه «٤» پسر ابو سفیان، ٤) شوهرش عبد الملك مروان «٥»، ٥) پدر شوهرش مروان پسر حکم «٦»، ٦) پسرش یزید «۷» پسر عبد الملك، هر یك از سه پسر شوهرش، ۷) ولید «۸»، ۸) سلیمان «۹»، ۹) هشام «۱۰»، پسران عبد الملك، ۱۰) پسر پسرش «۱۱» ولید پسر یزید، ۱۱) پسر پسر شوهرش یزید پسر ولید «۱۲» پسر عبد الملك، ۱۲) ابراهیم پسر ولید «۱۳» بر کنار شده که او نیز پسر شوهر عاتکه می بود. این زن زنده ماند تا کشتن پسر پسرش ولید، پسر یزید را نیز بدید].
ارض نوح [ا ض] منسوب به نوح پیامبر. نام دیهی در بحرین است.
ارضیط [ا] با ضاد نقطه دار و طین بی نقطه. این چنین دیدم آن را به خامه برخی اندلسیان، ولی در «ض» آن شك دارم، زیرا این حرف در زبان غیر تازی نباشد. از دیه های مالقه است. بو الحسن سلیمان پسر محمد ابن الضراوی سبایی نحوی مالقی ارضیطی در آنجا زاده شده است. او پیر اندلسیان روزگار خود بود. [۲۰۹]
ارطاة [ا] یکی ارطی، گونه ای از «شجر الرمل» وزن آن فعلی است. ادیم ماروط- پوست دباغی شده با آن. الف ارطی

برای الحاق است نه علامت تانیث زیرا که مفرد آن ارطاة است. برخی وزن آن را «افعل» دانند زیرا که گویند: «ادیم مرطیّ» بنا بر این اگر الف آن را اصلی بدانیم، در حالت معرفه و نکره تنوین خواهد گرفت (که منصرف باشد) و اگر الف را زیادی بدانیم، در حالت نکره تنوین می گیرد [که منصرف باشد] و در حالت معرفه تنوین نخواهد گرفت [که غیر منصرف است].
نام آبی است در «داره خنزرین». بوزید «۱» گوید: [چون از «حمی ضریه» رو به باد جنوب سه شب راهپیمایی کنند به آبهای ضباب می رسند که یکی از آنها «ارطاة» است].
ارطة اللّیث [ا ط ة ل ل] دژی از کارگزاری ریّه در آندلس است.
ارعب [ا ع]: (با عین بی نقطه و بای تك نقطه):
جایی است که در این شعر یاد شده است:
ا تعرف اطلالا بمیسرة اللّوی الی ارعب قد خالفتك بها الصّبا
فاهلا و سهلا بالتی حلّ حبّها فؤادی و حلّت دار شحط من النّوی «۲»
ارعنز [ا ع] با عین بی نقطه گمان دارم جایی در دیار بکر باشد.

بدانجا نسبت دارد: احمد پسر احمد پسر احمد بو العباس «٣»، یکی از حدیث جویان بود. در بغداد، همراه با بو الحسن علی پسر احمد علوی زیدی وقف کننده کتابها برای «دار دینار» بغداد بود، از گروهی بسیار حدیث شنید و چون از بغداد بیرون رفت دیگر خبری از او نیامد.
ارغیان [ا غ] با غین نقطه دار. خوره ای از نیشابور است که گویند هفتاد و یك دیه در آنست، مرکز آنجا «روانیر» است.
گروهی دانشمند بدانجا منسوبند مانند حاکم بو الفتح سهل پسر احمد پسر علی ارغیانی «٤». در آغاز محرم ٤٩٩ درگذشت، و جز او.
ارفاد [ا] با فا و دال بی نقطه، گویی جمع رفد باشد. نام دیهی بزرگ از بخشهای حلب و از نواحی «عزاز» است.
گروهی بدانجا منسوبند، یکی از آنان به روزگار ما بو الحسن علی پسر حسن ارفادی است که خود را از فقیهان شیعه می پندارد و در مصر می زید.
ارفغ [ا ف] با فا و غین نقطه دار. ابن درید می گوید: [نام جایی است].
ارفود [ا] با فا و دال بی نقطه از دیه های کرمینیه [٢١٠] از کارگزاری سمرقند سر راه بخارا است.
بدانجا نسبت دارد: بو احمد، محمد پسر محفوظ ارفودی «٥» او نزدیك سال ٣٨٠ درگذشت.
ارقانیا [ا] یکی از نامهای دریای خزر است، نامهای دیگر نیز دارد که در واژه «بحر خزر» گفته می شود. به گفته بوریحان
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٩٣
ارسطاطالیس آن را «ارقانیا» می نامد.
ارقنین [ا ق] با قاف و دو نون. شهری به روم است که سیف الدوله پسر حمدان بر آن یورش برد و بوفراس آن را در شعر زیرین یاد می کند:
الی ان وردنا ارقنین نسوقها و قد نکلت اعقابنا و المخاصر «١»
ارکان [ا] جمع رکن. نام آبی است در «اجا» یکی از دو کوه طی از آن بنی سنبس.
ارك [ا] نام ساختمانهایی بزرگ در «زرنج» مرکز سگستان میان دو دروازه «کرکویه» و «نیشك» است انباری بود که عمرولیث آن را ساخت، سپس حکومت نشین و دژ آنها شد و امروز (سده هفتم) بدین نام خوانده شود.
ارك [ا ر] کوهی است، نیز گویند: [ارك نام شهر سلمی است که از دو کوه طی است، و گویند کوهی از آن غطفان است].
یوم ذی ارك از روزهای تاریخی تازیان، و آن نام دره ای از دره های «علاوه» در سرزمین یمامه است.
ارك [ا ر] ابن درید آن را (ار) می خواند. شهرکی در سمت بیابانی حلب نزدیك «تدمر» است که نخل و زیتون بسیار دارد. خالد بن ولید هنگام آمدن از عراق به شام آن را بگشود. نیز ارك نام راهی در پشت کوه «حضن» در میان نجد و حجاز است.
ارکو [ا] بر وزن مضارع رکوت الشّی ء ارکوه- آن چیز را بازسازی کردم. نام دیهی به افریقیه که از آن جا تا قصر افریقی یك مرحله راه است.
ارکون [ا] دژی استوار در آندلس است از کارگزاری «شنتمرية» (- سنت ماری) است چنانکه شنیده ام، هنوز به دست مسلمانان است.
ارل [ا ر] کوهی در سرزمین «غطفان» میان آنجا و «عذره» [٢١١] است نابغه ذبیانی چنین سروده است:
و هبّت الرّیح من تلقاء ذی ارل ترجی مع الصّبح من صرّاد هاصرما «٢»
نصر گوید: «ارل» از سرزمین «فزاره» میان «غوطه» و کوه «صبح» است. باد شمال از حرّه لیلی بدانجا می وزد]. او می گوید: [«ذوارل» آب انباری است در دیار طی که آب باران در آن گرد آید. نزدیك «شریفات» و «غرفات» نیز انبارهایی هست].
دیگری گوید: [حرف «را» پیش از «لام» در یك کلمه نیاید بجز در چهار واژه «ارل» «ورل»، «غرله» و زمین «جرله»، زمینی سنگلاخ ناهموار]. برخی نیز آن را «ارل» با دو فتحه خوانند.
ارماث [ا] با ثای سه نقطه گویی جمع رمث باشد که نام گیاهی بیابانی است، نخستین روز جنگهای قادسیه در روزگار خلیفگی عمر خطاب و امیری سعد وقّاص روز «ارماث» خوانده شده است، من ندانم نام جایی است یا همان معنی گیاه خواسته شده است!
عمر پسر شاس «٣» اسدی درباره آن چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ١٩٧ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٦٨
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ١٩٤

تذکّرت اخوان الصّفاء تيمّموا فوارس سعد و استبدّ بهم جهلا
و دارت رحی الملحاء فيها عليهم فعادوا خيالا لم يطيفوا لها ثقلا
عشيّة ارماث و نحن نذودهم ذياد الهوا فی عن مشاربها عكلا «۱»
عاصم پسر عمر تميمی «۲» نيز چنين می سرايد:
حمينا يوم ارماث حمأنا و بعض القوم اولی بالجمال «۳»
ارمام [ا] نام کوهی در سرزمين «باهله» پسر «اعصر» است. گويند: «ارمام» دره ايست که آبش به «ثلبوت» از ديار بنی اسد می ريزد. نيز گويند: [ارمام دره ايست ميان «حاجر» و «فيد». يوم آرمام از روزهای تازيان است]، راعی چنين سروده است:
تبصّر خليلی هل تری من ظعائن تجاوزن ملحوبا فقلن متالعا
جواعل ارماما شمالا و صارة يمينا فقطّعن الوهاد الدّوافعا «٤»
در کتاب «متعة الاديب» گويد: [ارمام دره ای در پشت «فيد» ميان حاجر و فيد است]. نصر آن را «ازمام» با زای نقطه دار آورده گويد ميان فيد و مدينه در کنار راه مدينه- فيد با کمتر از چهل ميل راه است.
ارمائيل: در ارمئيل خواهد آمد که لهجه ای از آن است. [۲۱۲]
ارم خاست «۵» [ارم] و برخی آن را [ام] نوشته اند، با خاء نقطه دار و سين بی نقطه که ساکن دوم پس از الف است. ارم خاست بالا و ارم خاست پائين، دو جايگاه در طبرستان است.
بوسعد گويد: [بو الفتح خسرو پسر حمزه «٦» پسر «وندرين» پسر ابو جعفر ارمی قزوينی ساکن «ارم» شهری نزديك ساری مازندران، در ادب دستی داشت].
ارم [ار] ريشه آن در لغت به معنی سنگی است که در بيابانها برای نشانه می گذارند، آرام و اروم جمع آنست، چنانکه جمع ضلع اضلاع و ضلوع آيد. نام کوهی است از کوه های «حسمی» از ديار «جذام» ميان «ايله» و صحرای بنی اسرائيل، کوهی بسيار بلند، بيابانيان گويند: [تاکستان و صنوبر در آن هست]. پيامبر (ص) به بنی جعال پسر ربيعه پسر زيد از قبيله جذاميان نوشته بود: [که «ارم» ايشان که بر آن چيره اند محترم است و کسی را بر آن ادّعا نيست و اگر ادعا کنند به حق نباشد].
ارم ذات العماد [ا ر م ت ل ع] که ارم عاد است در آيت «أَ لَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعادٍ، إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ (فجر: ۸۹: ٦- ۷)- آيا نديدی خدايت با عاد و ارم دارای ستونها چه کرد؟» که «ارم» را در اين آيت می توان با اضافت و يا بی اضافت خواند.
آن کس که ارم را با اضافت بخواند غير منصرف می خواند، زيرا که آن را نام مادر قبيله يا نام شهر ايشان شمرد. و آن کس که

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۵

بی اضافت بخواند، باز هم غيرمنصرف می خواند زيرا که «عاد» را نام پدر قبيله و «ارم» را نام خود قبيله نهاده است، و آن را بدل «عاد» می شمرد. ديگری گفته است: غير منصرف بودن «ارم» برای دو علت تعريف و تانيث است، زيرا که نام قبيله است. بنا بر اين معنی آيت چنين می شود: «ارم صاحب ذات العماد» که ذات العماد شهری است. و برخی گويند ذات العماد صفت شهر است چنانکه گويند: [«المدينة ذات الملك- شهر ملك دار»]. برخی نيز گفته اند: [ارم نام شهری است و بنا بر اين معنی آيت چنين خواهد بود که: «بعاد صاحب ارم- با عاد صاحب ارم چه کرد؟»] پس بايستی آن را چنين خواند:
«بعاد ارم ذات العماد» که ارم چون مضاف اليه است مجرور خوانده شده است. اين بود وضع دستوری اين نام.
در وضع جغرافيايی آن نيز اختلاف است. برخی از آنان که آن را نام شهری می دانند، گويند [جايی بوده و اکنون نابود شده است و مکانش شناخته نيست]. برخی نيز آن را اسکندريه می دانند و بيشترين گويند: [دمشق است]، شبيب پسر زيد پسر نعمان پسر بشر چنين سروده است:
لو لا الّتی علقتنی من علائقها لم تمس لی ارم دارا و لا وطنا «۱»
که گويند مقصود او شهر دمشق بوده است. بحتری نيز چنين می سرايد: [۲۱۳]
اليك رحلنا العيس من ارض بابل يجوزبها سمت الدّبور و يهتدی
فکم جزعت من و هدة بعد وهدة و کم قطعت من فدفد بعد فدفد

طلبنك من امّ العراق نوازعا بنا و قصور الشّام منك بمرصد
الى ارم ذات العماد و انّها لموضع قصدى موجفا و تعمّدى «۲»
زمخشری گوید: [ارم منطقه ای است که اسکندریه در آن است]. دیگران روایت آورده اند که «إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُها فِي الْبِلادِ
- کاخ پر ستونی که مانند آن در جهان نیست»- در یمن است، میان حضرموت و صنعا، از ساخته های شدّاد پسر عاد است. و روایت آرند که شدّاد پسر عاد جبّاری بود، چون شنید که خدا در بهشت برای دوستان خود کاخهای زرین و سیمین و خانه هایی که آب از زیر آنها روان است و اطاقهای دو طبقه، فراهم کرده است، به یاران خود گفت بایستی همانند آن را در زمین بسازم، پس یکصد تن را مسئول این کار کرد و زیر دست هر یك از آنان هزار کس بنهاد و دستور داد تا زمینی از یمن را برای این کار برگزیدند. نقشه ساختمانها و هزینه لازم را در اختیار ایشان بنهاد، پس به سه کارگزار خود غانم پسر علوان، ضحّاك پسر علوان، ولید پسر ریّان دستور داد که هر یك به کارگزاران خود دستور گردآوری زر و سیم و درّ و یاقوت و مشك و عنبر و زعفران بدهند و همه را بنزد او بفرستند. او سپس به همه دارندگان کانها دستور داد به بیرون کشیدن هر چه بیشتر زر و سیم بپردازند. پس کوه های زر و سیم گردآوری شده را برای شداد فرستادند، سپس کارگرانی فرستاد و کانهای یاقوت و زبرجد و دیگر گوهرها را بیرون کشیده آوردند، پس خشتها از زر ساخت و آن شهر را با چنان ابزار برپا داشت، در و دیوارش را با درّ و یاقوت و زبرجد و عقیق بیاراست، اطاقها را دو طبقه و همه را با ستونهای زبرجد و یاقوت و جزع (خرمهره) برنهاد. سپس جویها در شهر بکند و آب را از چهل فرسنگی با قنات بدانجا آورد و با ساقیه ها از جویهای خیابانها به کوچه ها رسانید، [۲۱۴] و آب زلال را در آنها روان داشت، دستور داد کرانه همه جویها و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۶
ساقیه ها را زراندود کردند و سنگریزه کف آنها را از گوهرهای گوناگون زرد و سرخ و سبز نهاد. در کنار جویها درختانی از زر و سیم کاشت و میوه آنها را از یاقوت و زبرجد و گوهرهای دیگر بیاویخت. درازای این شهر را دوازده فرسنگ، پهنایش را نیز همان اندازه نهاد، و دیواره ای بلند بدور آن شهر کشید و سیصد هزار کاخ در آن شهر بنیان نهاد که درون آنها پوشیده از زر و سیم و برونش آراسته به گوهرها بود، نیز برای خویشتن در میان شهر بر کرانه رودخانه کاخی بلند و مشرف بر دیگر کاخها بساخت و دری برای آن بسوی دره گسترده باز کرد که لنگه های سیمین و زرین داشت و به گوهرهای گوناگون آراسته بود. پس به دستور وی فندقهایی از مشك و زعفران ساخته در کوچه هایش ریختند. بلندای کاخها را سیصد ذراع نهاد و بلندای دیواره شهر نیز سیصد ذراع بود و درون همه از زر و سیم و برونش با گوهرهای گوناگون آراسته بود. سپس در بیرون گرداگرد دیواره شهر اطاقکهای بلندی برای سیصدهزار سرباز خود با خشت زر و سیم ساخت. او پانصد سال برای آن کار کرد. خداوند خواست تا حجت خود را بر او و سربازانش تمام کند و ایشان را به دعا و توبت بخواند، پس «هود» (ع) را که از اشراف قوم او بود به پیامبری نزد وی فرستاد، که برخی از مورخان او را هود پسر خالد پسر خلود پسر عاص پسر عمليق پسر عاد پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) دانسته اند.
بومنذر گوید: [او هود پسر خلود پسر عاد پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) است]، جز آن نیز گفته اند که مهم نیست. باری هود (ع) به نزد شداد آمده او را به سوی خدا بخواند که به خدایی و یکتایی او خستوان گردد، او که هفتصد سال حکومت کرده بود به سرکشی و کفر ادامه داد و هود او را به عذاب و نابودی دولتش بیم داد ولی او که گزارش پایان کار ساختمان شهر را شنیده بود به سخنان هود گوش نداده و با سیصد [۲۱۵] هزار سربازان و چاکران و دوستان بسوی آن شهر رفت. او پسر خود مرثد پسر شدّاد را که گویند به هود ایمان داشت به کشور خود حضرموت به حکومت نهاد. چون شداد به شهر نزدیك شد فریادی از آسمان رسید که او و همه یاران او را بکشت، تا آنجا که یك تن نیز برای بردن گزارش زنده نماند، هر کس در شهر بود از کارگران، هنرمندان، نمایندگان، قهرمانان همگی مردند و شهر در زمین فرو ماند، پس از آن هیچکس بدان شهر در نیامد مگر یك تن در روزگار معاویه که «عبد الله پسر قلابه» نام داشت، او داستانی دراز دارد، کوتاه آن چنین است که از صنعاء به جستجوی

گله شتران گم شده خود بیرون آمد، پس به شهری رسید که اوصاف یاد شده را می داشت، اندکی از فندقهای مشك و کافور و اندکی یاقوت برداشته به سوی معاویه به شام آمده به او گزارش داد و گوهرها را که از گذشت روزگار زرد شده بود به او عرضه کرد. معاویه به دنبال کعب الاحبار «۱» فرستاده از وی پرسید. او گفت، این همان «ارم ذات العماد» است که خدا در قرآن (۸۹: ٦) گفته است. شدّاد پسر عاد با شداد پسر عملیق پسر عویج پسر عامر پسر ارم آن را بساخت، نسب او بگونه ای دیگر نیز یاد شده است و کسی بدین شهر در نیامد مگر مردی که چنین نشانی ها دارد [نشانه هائی که در عبد الله پسر قلابه بود] معاویه گفت: ای عبد الله، تو بما نیکی کردی ولی ما راهی بدان شهر نداریم، پس
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۰۱ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٦۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۷
دستور داد جایزه ای به او دادند تا برفت. گویند: ایشان در حضرموت به سردابه شداد نیز دست یافتند که در آنجا بر سنگی به مساحت یکصد ذراع در چهل ذراع نبشته بود و در بالای آن دو تخت بزرگ زرین بود، بر یکی مردی بزرگ اندام بود که بالای سر او این شعر نوشته بود:
اعتبر یا ایّها المغرور بالعمر المدید انا شدّاد بن عاد صاحب الحصن المشید
و اخو القوّة و البأس ثم الملك الحشید و دان اهل الارض طرّا لی من خوف وعیدی
فاتی هود و کنّا فی ضلال قبل هود فدعانا لو اجبناه الی الامر الرّشید
فعصینا و نادینا الاهل من مجید فاتتنا صیحة تهوی من الأفق البعید «۱»
[۲۱٦] من (یاقوت) گویم: این از همان داستانها است که در آغاز کتاب، درستی آن را از گرده خود برداشته ام گمان می کنم از ساخته و پرداخته های داستان سرایان باشد.
ارم الکلبه [ا ر م ل ك ل ب] که مؤنث کلب باشد با همان ارم که پیشتر گذشت. نام جایی نزدیك نباج در میان بصره و حجاز است. کلبه در اینجا نام زنی است که در آنجا به خاکش سپردند پس آن نشانه (- ارم) بدو منسوب شد. یوم ارم الکلبه، از روزهای تاریخی تازیان به شمار است که بجیر پسر عبد الله پسر سلمه پسر قشیر قشیری در آن به دست قعنب ریاحی کشته شد. بوعبیده گوید: این روز به نام چند جا که نزدیك آن بود معروف است و هر گاه یکی از نامها در شعر جای نمی گرفت نام جای دیگر را می آوردند که بدان نزدیك بود و در شعر جا می افتاد.
ارم [ار] بر وزن «جرد» و «زفر» برخی حرف دوم را ساکن روایت کنند. نام شهری نزدیك ساریه [- ساری] از بخشهای طبرستان است. مردمش شیعه اند. استخری گوید: کوهستان قاذوسیان از سرزمین دیلم است رهبر ایشان در دیهی می زید که «ارم» نامیده می شود. در همه کوهستان قاذوسیان منبر «۲» نیست. از آنجا تا ساریه یك مرحله راه است.
بدانجا منسوب است: بو الفتح خسرو پسر حمزه پسر وندرین «۳» پسر بوجعفر پسر حسین پسر محسن پسر قیس پسر مسعود پسر محسن پسر حارث پسر ذهل پسر شیبان پسر شیبانی مؤدّب قزوینی. بوسعد در «تحبیر» او را یاد کرده گوید: در ارم بزیست و در ادب دستی داشت. من (یاقوت) نیز او را در واژه «ارم خاست» یاد کردم و گمان می کنم هر دو نام یکجا باشد، خدای داناتر است. در برخی نسخه ها دیدم که از بوسعد در «معجم البلدان» «٤» نقل می کنند که: ارم بر وزن «افعل» شهرکی نزدیك ساریه مازندران است. «آرم برات» نیز از دیه های کرانه دریای «آبسکون» است.
ارم [ا] جایی است در آذربایجان. ارمنیان در آنجا با دیگران بر ضد سعید پسر عاص که بر آنجا یورش برده بود همکاری کردند، پس سعید، جریر پسر عبد الله بجلی را بر سر ایشان فرستاد و آنان را در هم شکست و رهبرشان را به دار
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۸
آویخت.
ارمّ [ا ر م م] از نصر نقل کنند که نام جایی است.
ارملول [ا م] شهری در کنار باختری افریقیه نزدیك «طبنه» است. [۲۱۷]
ارمناز [ا م] با نون و زای نقطه دار، شهرکی کهن از بخشهای حلب است که پیرامن پنج فرسنگ از آن دور است. دیگ و

کوزه های سرخ فام و نیکو در آنجا سازند. بوسعد گوید: ارمناز از دیه های صور در کرانه های شام است. از این دیه است بو الحسن علی پسر عبدالسّلام ارمنازی «۱» از شاعران فاضل و نامبردار بود. پسرش بو الفرج غیث پسر علی «۲» نیز حدیث بسیار شنیده بدان دلباخته، بسیاری را گرد آورده بود. بوالفضل محمد پسر طاهر مقدسی «۳» حافظ از بو الحسن ارمنازی یاد شده حدیث شنیده است. بوسعد گوید: دوست من بو الحسن علی پسر حسن دمشقی حافظ از غیث پسر بو الحسن ارمنازی برای من روایت می کرد.

این بنده (یاقوت) می گوید: در اینکه ارمناز از بخشهای حلب است شکی نیست، پس اگر بوسعد اشتباه نکرده باشد و از درس خواندن محمد پسر طاهر نزد بو الحسن در صور بدین خطا نیفتاده باشد، پس باید گفت: ارمناز دوم دیهی در صور است.

ولی حافظ بو القاسم در زندگینامه علی پسر عبد السّلام پسر محمد پسر جعفر ابو الحسن ارمنازی گوید: او پدر غیث صوری کاتب است، اصل ایشان از ارمناز دیهی به انطاکیه شام است و شعری روان دارد. او می گوید به خامه غیث صوری دیدم که: از پدرم زاد روز او را پرسیدم گفت: جمادی یکم ۳۹۶ بود، او در هشتم ربیع دوم ۴۷۸ نیز درگذشت.

حافظ بو القاسم گوید: غیث پسر علی پسر عبد السلام پسر محمد پسر جعفر بو الفرج پسر بو الحسن معروف به ابن ارمنازی دبیر و خطیب صور بود، برای آموزش حدیث پیشتر به دمشق آمده و از بو الحسن احمد و بو احمد عبید الله دو پسر بو الحدید و از بونصر پسر طلّاب و از بو عبد الله ابن الرضا و از بو العباس پسر قبیس و از بو اسحاق ابراهیم پسر عقیل کبری و از بو الحسین اکفانی و از نجا پسر احمد عطار و از بو عبد الله پسر بو الحدید و از بو القاسم پسر بو العلاء حدیث شنید. او در صورت نیز از بوبکر خطیب و از بو الحسن علی پسر عبید الله هاشمی و از نصر پسر ابراهیم مقدسی و از سهل پسر بشر اسفراینی، و در تنّیس از رمضان پسر علی و در مصر و اسکندریه و جز آنها نیز [۲۱۸] حدیث شنید. او بسیار شنید و با خط زیبای خود بسیار نوشت. او تاریخی برای صور نگاشت ولی به پایان نرسانید، راستگو و درستکار بود.

استاد او بو بکر خطیب دو بیت شعر از وی نقل می کرد. او در پایان به نزد ما آمد و بماند تا درگذشت من نیز از وی برشنیدم.

این نیز از شعر وی است:

عجبت و قدحان تودیعنا و حادي الرّكائب فی اثرها
و نار توقدّ فی اضلعی و دمع تصعدّ من قعرها
فلا النّار تطفئها ادمعی و لا الدّمع ینشف من حرّها «٤»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۹

زاد روز او نوزدهم شعبان ۴۴۳ بود و در یکشنبه ۲۳ صفر ۵۰۹ درگذشت و در باب صغیر به خاك سپرده شد.

ارمنت [ا م] با تای دو نقطه بالا، خوره ای به صعید مصر است، از آنجا تا «قوص» در سمت جنوب دو مرحله و از آن تا اسوان دو مرحله است.

ارمئیل [ا م] با همزه پیش از یای خالص. «۱» شهری بزرگ میان، «مکران» و «دیبل» در سرزمین سند در نیم فرسنگی دریا است. شهر در اقلیم دوم در درازای جغرافیایی نود درجه و پانزده دقیقه و پهنای بیست و پنج درجه و چهل و شش دقیقه از جنوب است.

ارمیم [ا] نام جایی است.

ارمیه «۲» [ا ی] با یای بی تشدید. فارسی گفته است: در ارمیه که نام شهری است، بنا بر دستور زبان عرب با تشدید یا بی تشدید خوانده شود، اگر بی تشدید بخوانند همزه آن اصلی خواهد بود، و یای آن بدل واو است. مانند یبرین «۳» و چون تانیث آن مانند «عنصوه» نبود به یا تبدیل شد و در شعر جایز است که یای نسبت بی تشدید آید و هر گاه یا را با تشدید آوردند دو راه در آن جایز باشد نخست آنکه همزه زیادی باشد پس وزن این واژه «افعوله» باشد [۲۱۹] از ریشه رمیت. دوم آنکه همزه اصلی و بر وزن «فعلیه» باشد که از ریشه ارم و اروم باشد و همزه فاء الفعل بشمار آید. ولی در «ارمیا» که نام یك مرد است، هیچگاه نمی توان آن را بر وزن «افعلا» فرض کرد، زیرا یای آن بر خلاف یای ارمیه بدل از واو نیست.

ارمیه نام شهری بزرگ، کهن سال در آذربایجان است و نزدیك سه یا چهار میل از دریاچه دور است. آن را شهر زردشت پیامبر مجوس شمرند، من به سال ۶۱۷ آن را دیدار کردم شهری زیبا و پر برداشت است با میوه فراوان و باغهای بسیار و هوای نیکو،

پرآب ولی با همه شایستگی که دارد از طرف سلطانی زبون که دارد بدان توجهی نشود. او از بك پسر پهلوان پسر ایلدکز است. میان آنجا و تبریز سه روز راه و تا اربل هفت روز راه است.
درياچه ارمیه نیز در عنوان «بحیره ارمیه» یاد خواهد شد. نسبت به ارمیه «ارموی» و «ارمی» است. «٤» گروهی بدین شهر نسبت دارند:
١) بو عبد الله حسین پسر عبد الله پسر محمد پسر شویخ ارموی «٥» در مصر زیست و در آنجا به سال ٤٦٠ درگذشت.
٢) بو الفضل محمد پسر عمر پسر یوسف ارموی «٦» بغدادی، از بو الحسن محمد پسر علی پسر مهتدی قاضی و از احمد پسر محمد ابن النّقور بزّاز، و از بو الغنائم عبد الصمد پسر علی پسر مأمون، و از بو القاسم علی پسر احمد پسر محمد پسر یسر، و از بوبکر احمد پسر علی پسر ثابت خطیب «٧» حافظ، و از بو القاسم یوسف پسر محمد مهروانی و جز ایشان
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠٠
برشنید و نزد شیخ بو اسحاق شیرازی فقه آموخت. در شهر «عاقول» به دادرسی منصوب شد و در رجب ٥٤٧ درگذشت زادروزش به سال ٤٥٩ بود و مذهب شافعی می داشت.
٣) مظفّر پسر یوسف ارموی «١» مودّب. از بو القاسم حسین و همانند او حدیث نقل کرد.
٤) پسر او یونس «٢» نیز دبیری ماهر از دبیران دیوان بود و مدتی سرپرستی دیوان ناصر لدین الله «٣» را در بغداد می داشت.
ارمینیه [ای] یا [ای] با یای بی تشدید [- ارمنستان] نام سرزمینی بزرگ در شمال و نسبت بدان [٢٢٠] برخلاف قاعده ارمنی [ام] است. «٤» شاعری چنین می سراید:
و لو شهدت امّ القدید طعاننا بمرعش خیل الارمنیّ ارنّت «٥»
اسماعیل بن حماد آن را با فتحه هر دو (ام) روایت کرده است. بوعلی درباره واژه ارمینیه گوید: اگر دستور زبان عرب را بر آن اجرا کنیم باید همزه آن را زاید و مکسور بخوانیم تا همانند «اجفیل» و «اخریط» و «اطریح» باشد سپس یای نسبت و پس از آن تای تأنیث به دنبالش آید، آنگاه شکل قانونمند آن «ارمینی» خواهد بود، لیکن چون حرف بعد از را در اینجا مانند حرف بعد از حای حنیفه می بود، پس یای این را نیز مانند یای حنیفه انداختند و یای نسبت جای تای تانیث را بگرفت، چنانکه در رومی و روم و سندی و سند کردند. یا آنکه بگوییم: این نسبت مانند نسبت «بدوی» و مانند آنست که هنگام افزودن یای نسبت ریشه تغییر می کند.
تاریخ شناسان گویند: ارمینیه از نام ارمینا پسر لنطا پسر اومر پسر یافث پسر نوح (ع) گرفته شده است وی نخستین کس بود که در آنجا بزیست. گویند دو ارمینیه [- ارمنستان] هست، بزرگ و کوچك، مرز آنها از «برذعه» تا باب الابواب [- دربند]، و از سوی دیگر تا کشور روم و کوه «قبق» و «سریر» «٦» است. نیز گویند: ارمینیه بزرگ «خلاط» و بخشهای آن و ارمینیه کوچك «تفلیس» و بخشهایش باشد. نیز گفته اند، ارمینیه سه یا چهار جایگاه است:
١) بیلقان، قبله، شروان و پیرامن آنها.
٢) جرزان، سغدبیل، دروازه فیروز قباد، لکز.
٣) «بسفرجاق»، «دبیل»، «سراج»، «طیر»، «بغروند»، «نشوی».
٤) آنجا که گور صفوان پسر معطّل یار پیامبر (ص) در آن نزدیك دژ «زیاد» است، بر بالای آن درختی ناشناخته روییده است و باری همانند بادام دارد که با پوست خورده می شود، بسیار خوش مزه نیز هست. «شمشاط»، «قالیقلا»، «ارجیش»، «باجنیس» از ارمینیه چهارم است.
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٢٠٤ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٦٨
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠١
خوره های اران، سیسجان، دبیل، نشوی، سراج، طیر بغروند، خلاط، باجنیس همه از خاك روم بشمار بود که آن را گشوده به شروان پیوسته بودند، و سنگ موسی (ع) که نزدیك چشمه آب زندگانی بود در آن می باشد. من در کتاب «ملحمه» منسوب به بطلمیوس دیدم که درازای جغرافیایی ارمنستان بزرگ در هفتاد و هشت درجه و پهنای آن در سی و هشت درجه و بیست [٢٢١] دقیقه است، از اقلیم پنجم، طالع آن نوزده درجه خرچنگ برابر پانزده درجه بزغاله، میانگین آسمانی آن پانزده درجه از بره،

خانه زندگی آن پانزده درجه ترازو است. او می گوید: درازای جغرافیایی ارمنستان کوچك در هفتاد و پنج درجه و پنجاه دقیقه، پهنای آن در چهل و پنج درجه، طالع آن بیست درجه از خرچنگ که برابر آن همانندش از بزغاله باشد، خانه ملك او همان درجه از بره، خانه پایانین او همان درجه از ترازو است و در «عوّا» «۱» و «دب اکبر» «۲» و «هوز» نیز انباز است. ستاره «هوز» ستاره فیلسوفان است، هیچ نوزادی نیست که بر طالع ستاره هوز زاده گردد مگر که فیلسوف باشد. بطلمیوس، بقراط، اوقلیدس همگی بدین زایچه بوده اند.

این شهر در برابر مدینة الحکما است، چهار ستاره از هفت برادران «بنات نعش» بر آن دور می زنند. خوش آب و هوا است، هر کس در آنجا بزید عمری دراز دارد. اینها همه از کتاب «ملحمه» بود. در کتابهای ایرانیان آمده است که «جرزان» و «ارّان» به دست خزریان و دیگر بخشهای ارمنستان به دست رومیان بود، که فرمانروایش به نام ارمیناقس آن را می گردانید و تازیان او را «ارمیناق» گفتند. خزریان گاه به گاه یورش آورده و چه بسا به «دینور» نیز می رسیدند، پس قباذ پسر فیروزشاه سرداری از بزرگان سپاه با دوازده هزار تن بفرستاد و او سراسر «ارّان» را بپیمود و میان رود «ارس» تا «شروان» را بگشود، سپس قباذ بدو پیوست و در ارّان شهرهای «بیلقان» و «برذعه» که مرکز مرزبانی است و همچنین شهر «قبله» را بنیان نهاد. او خزریان را براند و سد «لبن» را میان شروان و اللان بنیان نهاد و بر کنار سد لبن سیصد و شصت شهر بساخت که پس از آباد شدن دربند «۳» کم کم آنها نابود شدند. پس از قباد پسرش انوشروان بر تخت نشست و شهرهای شابران، مسقط و سپس دربند باب الابواب (- دروازه درها) را بساخت. و از آنش بدین نام خوانند که آن را بر سر راه هایی کوهستانی ساخت و گروهی را در آن جا سکنی داده ایشان را «سیاسجین» نامید. او در سرزمین ارّان دروازه های «شکی» و «قمیران» و «دودانیه» را ساخت، ایشان قومی هستند که خود را از فرزندان «دودان» پسر اسد پسر خزیمه پسر مدرکه پسر الیاس پسر مضر پسر معد پسر عدنان شمرند. او «درزوقیه» را نیز بساخت و آن دوازده دروازه است که بر هر دروازه یك کاخ سنگی هست، نیز او در [۲۲۲] سرزمین «جرزان» شهری به نام «سغدبیل» ساخت و گروهی از فارسهای سغدی را در آنجا نشانید و آن را انبار جنگ افزار خود نهاد.

او در پشت مرز روم در سرزمین «جرزان» کاخی به نام «فیروز قباد» و دیگری به نام «دروازه لازقه» (- چسبان) و دیگری به نام دروازه بارقه (روشن) که در کنار دریای «ترابزنده» است و نیز «دروازه الان» و «دروازه سمسخی» و نیز دژ «جردمان» و دژ «سمشلدی» را برپا داشت و آنچه از ارمنستان به دست رومیان بود بگرفت. او شهر «دبیل» را بازسازی کرد، و

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۲

همچنین شهر «نشوی» را که همان «نخجوان» (نقجوان) و شهرستان خوره «بسفرجان» است نوسازی کرد. او دژ «ویس» و چند دژ دیگر در سرزمین «سیسجان» مانند دژ «کلاب»، «شاهبوش» برپا داشت و گروهی جوانمرد نیرومند در آنها سکنی داد.

هنگام فتوحات عرب، ارمنستان به دست روم می بود و من هر شهر آن را در سر جای خود یاد کرده ام. ابن واضح اصفهانی گوید او برای چند تن از شاهان ارمنستان دبیری نموده و مدتها در ارمنستان زندگی کرده است و کشوری از آن گسترده تر و آبادتر ندیده است. شاه نشین های آنجا یکصد و هجده شاه نشین بود یکی از آنها مملکت «سریر» است که از «الان» و «دربند» آغاز می شود و دو راه دارد که، یکی به کشور خزران، و دیگری به ارمنستان می رسد و هجده هزار دیه دارد. اران نخستین شاه نشین ارمنستان است که دارای چهار هزار دیه است، که بیشتر آنها از آن فرمانروای «سریر» است، دیگر شاه نشین ها نیز کمابیش مانند آنست، یکی از آنها شروان است که فرمانروای آن را شروانشاه گویند. از یکی از دانشمندان فارس پرسیده شد که از چه رو «آزادان» ارمنستان را بدین لقب خوانند؟ در پاسخ گفت: زیرا که ایشان پیش از ایرانیان، امیران و نبیلان ارمنستان بودند و چون فارسیان آنجا را گشودند، ایشان را آزاد و بر سر کارهای خود باز گذاردند، برخلاف آزادان یمن و آزادان درون ایران که هیچ کس از ایشان پیش از اسلام بر یمن حکومت نکرده بود. پس ایشان را آزادان به معنی شرافتمندان می نامند.

گروهی از دانشمندان نیز به نسبت ارمنی معروف هستند مانند بو عبد الله عیسا پسر مالك پسر شمر ارمنی که به مصر و باختر رفت.

ارمی [ارما] نام جایی است. گویند در سخن تازیان واژه ای بر وزن فعلا دیده نشده است بجز ارمی و شعبا که نام دو جایگاه است و اربی که به معنی داهیه و فوق العاده باشد. [۲۲۳]

ارمی [ا] همان ارمیه است که گذشت و این تلفّظ عجمی آنست.

ارمی [ا ر ی ی] یا «ارمیّ الکلبة» همان «ارم الکلبة» است که پیش از این یاد کردم و آن شن زاری نزدیك نباج است، که در

آنجا، به گفته بوبكر پسر موسى، قعنب رياحى بجير پسر عبد اللّٰه قشيرى را بكشت.
گويند: در اين زمين ارمى ديده نمى شود يعنى علامت راهنمايى ندارد.
ارنبويه [ا ر ى ه] با هاى ملفوظ كه در حالت فاعلى ضمّه بگيرد نه هاى [علامت حركت پيشين] مانند نفطريه و سيبويه.
نام ديهى است از رمى. در آنجا بود كه بو الحسن على پسر حمزه كسايى «١» و محمد پسر حسن شيبانى «٢» فقيه شاگرد بوحنيفه به سال ١٨٩ در يك روز درگذشتند و چون همراه رشيد بدانجا آمده بودند او بر ايشان نماز گزارده در عزاى ايشان گفت: من امروز دستور زبان عرب و فقه را به خاك سپردم. اين ديه را «رنبويه» بى همزه نيز گفته اند چنانكه خواهد آمد.
ارند [ا ر] با دال بى نقطه. نام رود انطاكيه است كه همان «رستن» است و به «عاصى» شهرت دارد. آغاز آن «ميماس» ناميده مى شود و چون به شهر «حماه» گذرد «عاصى» خوانده شود و چون به انطاكيه رسد آن را «ارند» گويند. در جاهاى ديگر نيز نامهاى ديگر دارد.
بوعلى گويد: همزه در آغاز «ارند» كه نام اين رود است بايد فاء الفعل و نون حرف زايد شناخته شود و جز اين روا نباشد
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠٣
زيرا كه در هيچ جا نيامده است، سيبويه هم وزن آن را عرند «١» آورده گويد: القوس فيها وتر عرند- در اين كمان وترى عرند است.
ارن [ار] نام جايى از ديار بنى سليم ميان «اتم» و «سوارقيه» در كنار جاده، ميان منزلهاى بنى سليم و ميان شهر. عمرانى گويد: ارن (ار) بر وزن ابل است.
ارن [ا ر] ارن و شرّزدو شهر در طبرستان است.
ارنم [ا ن] با نون به گفته نصر، دره اى حجازى است و برخى آن را اريم با ياى دونقطه زير آورده اند. [٢٢٤]
ارنيش [ا] با شين نقطه دار. بخشى از طليطله در اندلس است.
ارنيط [ا] بر وزن پيشين جز آنكه پايانش طين بى نقطه است. شهرى در خاور اندلس از كارگزارى قطيله مشرف بر خاك دشمن، ده فرسنگ از تطيله دور است و با سرقسطه بيست و هفت فرسنگ فاصله دارد. ابن حوقل گويد: از كشور اسلام دور است.
ارواد [ا] با دال بى نقطه نام جزيره ايست در دريا، نزديك قسطنطينيه، مسلمانان در زمان معاويه به سال پنجاه و چهار به سركردگى جناده پسر بو اميّه بدان يورش برده آن را گشودند و كسانى را در آنجا بگماردند. مجاهد پسر جبر مقرى و تبيع پسر همسر كعب الاحبار از جمله فاتحان بودند. در آنجا بود كه مجاهد به تبيع قرآن خواندن آموخت. و برخى گويند: قرآن را در «رودس» بدو آموخت.
اروان [ا] نام چاهى در مدينه است. گاهى ذروان و گاهى ذواروان نيز در حديث آمده است.
اروخ [او] با خاى نقطه دار، از بخشها زوزان موصل است.
اروك [ا] ذواروك نام دره اى در كشور ايشان (عربها) است.
ارول [ا و] بر وزن احمر. در پايانش لام، به گفته نصر زمينى از آن بنى غطفان است.
اروم [ا] هم وزن جمع ارومة يا مضارع «رام يروم» اول شخص مفرد. نام كوهى از آن بنى سليم است. مضرّس پسر ربعى اسدى چنين سروده است:
قفا تعرفا بين الدّحائل و البتر منازل كالخيلان او كتب السّطر
عفتها السّمىّ المدجنات و زعزعت بهنّ رياح الصّيف شهرا الى شهر
فلمّا علا ذات الأروم ظعائن حسان الحمول من عريش و من خدر «٢»
برخى نيز اين واژه را در گفته جميل با ضم همزه مى خوانند كه:
لو ذقت ما ابقى اخاك برامة لعلمت انّك لا تلوم مليما
و غداة ذى بقر اسرّ صبابة و غداة جاوزن الرّكاب اروما «٣»
[٢٢٥]
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٢٠٨ باب همزه و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٦٨
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠٤

اروند «۱» [ا و]: (با دال بی نقطه): نام کوهی سرسبز و خرم، مشرف بر شهر همدان است. مردم همدان به ویژه دور افتادگان از میهن، از آن بسیار یاد کنند، در شعر و نثر خود آن را از افتخارهای آن شهر و برتری آن بر دیگر شهرها شمرند.
عین القضات عبد الله پسر محمد میانجی «۲» در نامه ای که از زندان برای مردم همدان نگاشت چنین می سراید:
الا لیت شعری هل تری العین مرّة ذری قلّتی اروند من همذان
بلاد بها نیطت علیّ تمائمی و ارضعت من عقّانها بلبان «۳»
عقّان شیر ته مانده در پستان باشد. شاعر همدانی دیگری نیز چنین می سراید:
تذکّرت من اروند طیب نسیمه فقلت لقلبی بالفراق سلیم
سقی الله اروندا و روض شعابه و من حلّه من ظاعن و مقیم
و ایّامنا اذ نحن فی الدّار جیرة و اذ دهرنا بالوصل غیر ذمیم «٤»
گویند: بیشتر چشمه سارها در پایین کوهها است بجز اروند که آبهایش از سر این کوه سرچشمه می گیرد. یکی از شاعرانشان در برتری همدان بر بغداد چنین می سراید:
و قالت نساء الحیّ این ابن اختنا الا خبّرونا عنه حیّیتم وفدا
رعاه ضمان الله هل فی بلادکم اخو کرم یرعی لذی حسب عهدا
فانّ الذي خلّفتموه بارضکم فتی ملأ الاحشاء هجرانه وجدا
أ بغدادکم تنسیه ارونلا مربعا اخاب من یشری ببغداد اروندا
فدتهنّ نفسی لو سمعن بما اری رمی کلّ جید من تنهّده عقدا «۵»
یکی از همدانیان حدیث آرد که به نزد ابو عبد الله جعفر پسر محمد صادق (ع) شدم. پرسید از کجا آمدی؟ گفتم از کوهستان. گفت از کدام شهر؟ گفتم از همدان. پرسید آیا کوهش را که «راوند» نام دارد می شناسی؟ گفتم: من به قربان تو، آن را «اروند» نامند. گفت: آری، در آنجا چشمه ای از چشمه سار بهشت هست. می گفت، مردم آن را از چشمه ساری می دانند که در بالای این کوه است، آب آن، در فصلی ویژه در هر سال، [۲۲٦] از شکاف سنگی می جوشد. آبی است گوارا بسیار
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۵
سرد، اگر کسی در شبانه روز یکصد رطل یا بیشتر آن را بنوشد، سنگینی نیابد و سود نیز دارد، در روایتی است که اگر یکصد رطل بنوشد سیراب نگردد. پس از چند روز معین آب آن تا سال آینده بند شود، یك روز نیز کم و زیاد نگردد.
بیماران از هر سو برای شفا بدانجا بیایند، گویند: هنگامی که زیارتگران بسیار باشند آب افزون گردد و چون کم باشند کاسته شود.
محمد پسر بشّار همدانی در وصف اروند چنین سروده است:
سقیا لظلّك یا اروند من جبل و ان رمیناك بالهجران و الملل
هل یعلم النّاس ما کلّفتنی حججا من حبّ مائك اذ یشفی من العلل
لا زلت تکسی من الانواء اردیة من ناضر انق او ناعم خضل
حتّی تزور العذاری کلّ شارقة افیاء سفحك یستصبین ذا الغزل
و انت فی حلل و الجوّ فی حلل و البیض فی حلل و الرّوض فی حلل «۱»
محمد پسر بشّار نیز در وصف «اروند» گوید:
تزیّنت الدّنیا و طابت جنانها و ناح علی اغصانها و رشانها
و امرعت القیعان و اخضرّ نبتها و قام علی الوزن السّواء زمانها
و جاءت جنود من قری الهند لم تکن لتأتی الّا حین یأتی اوانها
مسوّدة دعج العیون کانّما لغات بنات الهند یحکی لسانها
لعمرك ما فی الارض شیئ نلذّه من العیش الّا فوقها همذانها

اذا استقبل الصّيف الرّبيع و اعشيت شماريخ من اروند شمّ قنانها
و هاج عليهم بالعراق و ارضه هواجر يشوى اهلها لهبانها
سقتك ذرى اروند من سيح ذائب من الثّلج انهارا عذابا رعانها
ترى الماء مستنّا على ظهر صخره ينابيع يزهى حسنها و استنانها
كانّ بها شوبا من الجنّة الّتى تفيض على سكّانها حيوانها
فيا ساقى الكأس اسقيانى مدامة على روضة يشفى المحبّ جنانها
[٢٢٧]
مكلّلة بالنّور تحكى مضاحكا شقائقها فى غاية الحسن بانها
كانّ عروس الحىّ بين خلالها قلائد ياقوت زهاها اقترانها
تهاويل من حمر و صفر كانّها ثنايا العذارى ضاحكا اقحوانها «٢»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠٦
شعر مردم همدان درباره كوه اروند و نزهتگاه هايش بسيار است و اين از ما بسنده باشد. «١»
ارون [ا] بخشى است در اندلس، از كارگزارى «باجه»، كه كتّانى بهتر از كتّان ديگر بخشهاى اندلس دارد.
اروى [اوا] با الف كوتاه. در اصل جمع «ارويّه» است كه گورخر ماده باشد و بر وزن «افعوله» بود. پس واو دوم را به ياء تبديل كردند و در ياى پسين ادغام نمودند و براى هماهنگى با ياء، واو نخستين را كسر دادند. جمع سه تاى آنها «اراوى» است و اگر بيشتر باشد «اروى» بر وزن افعل آيد كه بر خلاف قياس است، زن را نيز گويند.
اين واژه نام آبى است در نزديكى «عقيق» و «حاجر» و «مثلّث اروى» خوانده مى شود. اين آب از آن فزاره است و شاعر ايشان چنين مى سرايد:
و انّ باروى معدنا لو حفرته لاصبحت غنيانا كثير الدّراهم «٢»
نيز اروى ديهى در دو فرسنگى مرو است، از آنجا است: بو العباس احمد پسر محمد پسر عميرة پسر عمرو پسر يحيا پسر سليم ارواوى. «٣»
ارياب [ا] يا [ا] با باى يك نقطه در پايان. ديهى در يمن در مخلاف قيطان از كارگزارى ذوجبله است. اعشى گفته است:
و بالقصر من ارياب لو بتّ ليلة لجاءك مثلوج من الماء جامد «٤»
ارياق [ار] كوچك نماى ارتاق كه جمع «رتق»- دوختن ضد «فتق»- پاره كردن باشد. نام دره اى است كه «احسا» و «طلح» در آن است و در راه فيد به «جبلين» است.
اريحا [ا] با حاى بى نقطه و الف كوتاه و برخى با خاى نقطه دار روايت كرده اند كه لهجه عبرى است. شهر جباران در غور اردن از شام است. از بيت المقدس به اندازه يك روز راه اسب سوار در كوهستان به دور است. گويند از نام اريحا پسر مالك پسر ارنخشد پسر سام پسر نوح (ع) گرفته شده است. جرير در شعر زير آن را با حركت «يا» [٢٢٨] و الف كشيده آورده گويد:
فما ذاراب عبد بنى نمير فعلىّ ان ازيدهم ارتيابا
أعدّ لها مكاوى منضجات و يشفي حرّ شعلتى الجرابا
شياطين البلاد يخفن دارى و حيّة اريحاء لى استجابا «٥»
اريح [اى]: (با ياى دو نقطه و حاى بى نقطه بر وزن افيح): شهرى در شام و تلفظى از «اريحا» است كه پيش از اين گذشت. هذلى چنين مى سرايد:
فليت عنه سيوف اريح اذ باء بفكّى و لم اكد اجد «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٠٧
اريض [ا]: با ضاد نقطه دار: نام جايى است كه در شعر امرؤ القيس «١» آمده است:
اصاب قطاتين فسال لواهما فوادى البدىّ فانتحى للاريض «٢»

اريك [ا] با ياى دو نقطه و كاف. اريكه در زبان تازى يكى «ارايك» به معنى دشك پنبه زده. «اريك» نيز مى تواند مذكّر آن باشد چنانكه گويند قتيل و قتيله بنى فلان و نمى گويند «امرأة قتيله»، پس براى مؤنّث و مذكّر هر دو گويند قتيل.
اريك [ا]: نام كوهى در باديه است كه بسيارش ياد كنند. نابغه چنين مى سرايد:
عفى ذو حسى من فرتنا فالفوارع فشطّا اريك فالتّلاع الدّوافع «۳»
ابو عبيده در شرح آن گويد: «اريك» يك وادى است و «ذوحسى» در سرزمين بنى مره است. در جاى ديگر نيز گويد: «اريك» نزديك «نقره» است و خود دو «اريك» باشد: «اريك اسود» و «اريك احمر» كه دو كوه هستند. ديگرى گويد: اريك كوهى نزديك معدن نقره است، كه بخشى از آن محارب و بخشى از آن بنى صادر از بنى سليم و آن يكى از بخشهاى پيرامون «نقره» است و به گفته برخى، ابن اعرابى آن را به ضمّ اول و فتح دوم به شكل كوچك نما آورده است. يكى از بنى مرّه در وصف ناقه اى چنين مى سرايد:
اذا اقبلت قلت مشحونة اطاع لها الرّيح قلعا جفولا
فمرّت بذى خشب غدوة و جازت فويق اريك اصيلا
تخبّط باللّيل حزّانه تخبط القوىّ العزيز الذّليلا «٤»
[۲۲۹] دليل بر آن كه «اريك» به معنى كوه است اين شعر جابر پسر حنى تغلبى است:
تصعّد فى بطحاء عرق كأنّها ترقّى الى اعلا اريك بسلّم «۵»
عمر و پسر خويلد از بنى عمر و بن كلاب چنين مى سرايد:
فكنّا بنى امّ جميعا بيوتنا و لم يك منّا الواحد المتفرّد
نفيل اذا قيل اظعنوا قد اتيتم اقاموا و قالوا الصّبر ابقى و احمد
كانّ اريكا و الفوارع بيننا لثامنة من اوّل الشهر موعد «٦»
اريكان [ارك] بر وزن تثنيه واژه پيش بنا بر تلفّظ كوچك نماى آن با افزايش تاى تأنيث. نام دو كوه است كه به هر يك «اريكه» گويند، نزديك كوه هاى سياه از آن بوبكر پسر كلاب است و چاه ها دارد.
اريكه [ا ر ك] كوچك نماى يكى از دو كوه پيشين است. اصمعى گويد: اريكه آبى است مر بنى كعب پسر عبد اللّه پسر بوبكر، نزديك عفلان كه كوهى است و در جاى خود ياد شده است. بوزياد گويد: يكى از آبهاى بنى بوبكر بن كلاب «اريكه» است كه در باختر «حمى ضريه» يك منزل از مدينه دور است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۱۲ باب همزه و زاى و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۰۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۸
أريليه [ا ل ى] با دو ياى دو نقطه بى تشديد و در پايان ها. دژى است ميان «سرتّه» و «طليطله» در اندلس، ميان آن و هر يك از آن دو ده فرسنگ است. فرنگيان در سال ۵۳۳ بر آن دست يافتند.
اريم [اى] بر وزن افعل و احمد. جايى نزديك مدينه است. بن هرمه گويد:
بادت كما باد منزل خلق من بين اريم فذى الحلفه «۱»
ارينبات [ا ر ن] با ياى دو نقطه و باى يك نقطه و تاى دونقطه. نام جايى است كه در شعر عنتره ديده مى شود:
وقفت و صحبتى بأرينبات على اقتاد عوج كالسّمام
فقلت تبيّنوا ظعنا اراها تحلّ شواحطا جنح الظّلام
و قد كذبتك نفسك فاصدقنها لما منّتك تغريرا قطام «۲»
[۲۳۰]
ارين [ا] «خيف الارين» در حديث بوسفيان آمده است كه «خيف الارين» را به من اقطاع داد تا آن را پر از خرما سازم. ارين گياهى همانند خطمى است، مى تواند نيز جمع «اران» به معنى جنازه باشد.
ارينه [ا ر ن] از بخشهاى مدينه است، كثيّر چنين مى سرايد:

و ذکرت عزّة اذ تصاقب دارها برحیّب فارینة فنخال «۳»
این واژه به شکل «ارابن» نیز نقل شده است که بگذشت.
اربنبه [ا ر ن ب] با نون و بای یك نقطه و ها. نام آبی است مرغنی پسر اعصر پسر سعد پسر قیس، نزدیك دره ها است.
اریوجان: ضبط آن را نمی دانم، مسعر گوید: شهری نیکو در خوره ماسبذان، سمت راست «حلوان» برای کسی است که به سوی همدان رود در بیابان میان کوهستانی پر درخت و دارای ذغال و کبریت و زاغ و بورق و نمك است. آب از «بندیجین» می آید و نخلستان را سیراب می کند. از آنجا تا «رذّ» که گور مهدی عباسی در آن است چند فرسنگ و نزدیك سیروان است.
اریول [ا] شهری به خاور اندلس در بخش تدمیر.
بدانجا منسوب است بوبکر عتیق پسر احمد پسر عبد الرحمن ازدی اندلسی اریولی «٤» که به اسکندریه آمد و بوطاهر احمد پسر سلفه حافظ از او دیدار کرد، سپس به مکه شد و سالها مجاورت گزیده برای مالکیان اذان می گفت سپس به مغرب بازگشت و خبر از وی نیامد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰۹
باب همزه و زای و آنچه پس از آن هاست
آزاد مرداباد [م] آزاد مرد، نام کسی و آباد به معنی ساختن باشد، یعنی ساخته مرد آزاد، که نام دژی استوار در بخشهای همدان است.
آزاذوار: با ذال نقطه دار که با الف پیش از آن دو ساکن می شود. نام شهرکی است. من آن را دیدم که قصبه خوره جوین از کارگزاری نیشابور است. و برای کسی که [۲۳۱] از ری می آید، آغاز آن است. آنگاهش که من دیدار کردم آباد و پرجمعیت و دارای بازار و مسجدها بود، یك کاروانسرای بزرگ داشت که یکی از بازرگانان نیکوکار آن را ساخته بود.
گروهی از دانشمندان نیز بدانجا نسبت دارند:
۱) بو عبد اللّٰه محمد پسر حفص پسر محمد پسر یزید شعرایی نیشابوری آزاذواری «۱»، پیری راستگو بود که در خراسان از اسحاق پسر ابراهیم حنظلی و از محمد پسر رافع، و در عراق از نصر پسر علی جهضمی و از بوکریب «۲» و در حجاز از عبد اللّٰه پسر محمد زهری و از عبد الجبار پسر علا و همانند ایشان در آن کشور بشنید. یحیا پسر منصور قاضی و ابو علی حافظ و پیران شهر از او روایت کنند. او در شهر خود به سال ۳۱۳ درگذشت.
۲) بو العباس محمود پسر محمد پسر محمود آزاذواری. او از محمد پسر حفص پسر محمد پسر قراد بغدادی از مالك روایت می کرد. بوسعد مالینی، در آزاذوار از وی بر بنوشت و در مصر املای وی را روایت می کرد. چنین است به خامه بوطاهر سلفی.
۳) بو حامد احمد پسر محمد پسر عباس آزاذواری «۳». او از محمد پسر مسیّب ارغیانی روایت کند و بو سعد مالینی از وی روایت دارد، که در آزاذوار از وی برنوشته بود.
ازارق [ار] جمع ازرق، سخن در آن مانند سخن در «اخاوص» است که در «احاسب» گذشت. این نیز آبی است در بادیه.
عدی پسر رقاع چنین سروده است:
حتّی وردن من الازارق منهلا و له علی آثارهنّ سحیل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۰
فاستفنه و رئوسهنّ مطارة تدنو فتغشی الماء ثمّ تحول «۱»
ازاغب [ا غ]: (با غین نقطه دار): نام جایی است در شعر اخطل:
اتانی و اهلی بالازاغب انّه تتابع من آل الصّریخ ثمالی «۲»
ازال [ا] یا [ا] چنانکه از نصر نقل کرده اند. نام شهر «صنعا» است. که نام پدر صنعا بن ازال پسر یقطن پسر عابر پسر شالخ پسر ارنخشد است، که نخستین بنیان گذار آنجا بود، سپس به نام پسر او شناخته گردید که پس از وی پادشاه آنجا شد و به نام او بماند.
ازبد [ا ب] با دال بی نقطه. دیهی از دمشق در سیزده میلی «اذرعات» است، که یزید بن عبد الملك پسر مروان، خلیفه [۲۳۲] پس از عمر بن عبد العزیز، در شعبان یا رمضان سال ۱۰۵ در آنجا درگذشت. در اینکه چرا او در آنجا بود، شامیان گویند: می خواست به سوی بیت المقدس رود و در آنجا بیمار شده درگذشت، برخی نیز گویند برای گردش بدان سو شد و از پرخوری بسیار، چنانکه در گزارش مرگش یاد کرده اند بمرد. لاشه او را بر دوش مردم تا دمشق بردند و به دروازه «جابیه» بخاك کردند. نیز

گفته شده است که همان جا که مرده بود به خاکش سپردند.
ازجاه «۳» [ا] با جیم به الف کشیده و های ملفوظ. از دیه های خابران.
دیگری نیز از بخشهای سرخس است. کسانی از پسینیان بدانجا نسبت دارند:
۱) بوبکر اصرم پسر محمد پسر اصرم ازجاهی «٤» مقری. مردی درستکار بود، حدیث از بوطاهر احمد پسر محمد پسر علی مالکی و بونصر احمد پسر محمد پسر سعید قرشی شنید. زاد روز او پیرامن سال ٤٧٠ بود.
۲) بو الفتح محمد پسر احمد پسر محمد پسر معاویه ازجاهی «٥» خطیب. پیش نماز جامع ازجاه، فقیهی نیکوکار، عفیف، پرحدیث بود. در شهر مرو نزد بو الفتح موفّق پسر عبد الکریم هراتی فقه خواند. در ازجاه از بوحامد و بو الفضل عبد الکریم پسر یونس پسر منصور ازجاهی، و در مرو از بو الفراج عبد الرحمن پسر احمد رازی سرخسی حدیث شنود. در ازجاه، بو سعد سخنان وی بنوشت و در همین جا در صفر ٥٤٣ درگذشت. بوسعد وی را در شمار استادان خود یاد کرده گوید: در رجب سال ٥٤٧ در دیه ازجاه درگذشت.
۳) بو الفضل عبد الکریم پسر یونس پسر محمد پسر منصور ازجاهی «٦»، فقیه شافعی، در ٤٨٦ درگذشت.
ازج [از] با جیم (باب ازج- دروازه ازج) بخشی گسترده دارای بازارهای بسیار و محله های بزرگ در خاور بغداد است که هر یك خود شهری را ماند و نسبت بدان «ازجی» است، بسیاری از دانشمندان بدان منسوبند.
ازرق [ار] ریشه آن به معنی رنگ کبود معروف است. وادی الازرق در حجاز است.
«ازرق» نیز آبی است در راه حاجیان شام، پایین تر از «تیما».
ازرمی دخت [ارد] [۲۳۳] با خای نقطه دار و تای دو نقطه، نام شهبانو از پادشاهان پایانین ایران است. او دختر اپرویز
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۱
بود، پس از خواهرش پوران چهار ماه بر تخت نشست سپس زهرخور شده درگذشت. دور نیست که این شهر به نام وی باشد، که شهرکی نزدیك کرمانشاه است. از برخی شنیدم که «را» را پیش از «زا» می آوردند و شاید این بهتر باشد.
ازقبان [اق] با بای یك نقطه به الف کشیده، جایی است که در شعر اخطل یاد می شود:
ازبّ الحاجبین بعوف سوء من النّفر الّذین بازقبان «۱»
او «ازقباذ» را می خواهد، و چون قصیده او نونی بود، «ازقباذ» را «ازقبان» تلفظ کرد.
ازم [از] بخشی از بخشهای سیراف با آب و هوای خوش. از آنجا است:
۱) بحر پسر یحیا پسر بحر ازمی «۲» فارسی، که از عبد الکریم پسر روح محدّث بصری و جز وی روایت دارد.
۲) حسن پسر علی پسر عبد الصمد پسر یونس پسر عمران بوسعید بصری معروف به ازمی. «۳» در بغداد از صهیب و بحر پسر حکم و جز ایشان روایت کرد و در رجب ۳۰۸ درگذشت.
نیز ازم، ایستگاهی میان سوق الاهواز و رامهرمز است، که محمد پسر علی پسر اسماعیل «٤» معروف به «مبرمان» نحوی از آنجا است و درباره آن گوید:
من کان یأثر عن آبائه شرفا فأصلنا ازم اصطمّة الخوز «٥»
ازمّوره [ازم مور] با تشدید میم و رای بی نقطه. شهری در مغرب در کوهستان بربر است.
ازناو [ا] یا «ازناوه» [او] معرب است. نام دژی در بخش اجم از بخشهای همدان. از آنجا است: بو الفضل عبد الکریم پسر احمد ازناوی «٦» معروف به بیاری، فقیهی شافعی است.
ازنری [ان] از دیه های نهاوند است. بوطاهر پسر سفله گوید: ما محمد پسر ابراهیم ازنری نهاوندی»
را در ازنری نهاوند دیدیم [۲۳٤] و داستانها از او داریم.
ازنم [ان] گویی جمع «زنمه» باشد به معنی تکه ای که از گوش جدا کنند و آویخته نگاهدارند و این کار با شتران ارزشمند کنند، پس گویند: «شتری زنم یا ازنم یا مزنّم است». جمع قلت آن «ازنم» و «زنمات» باشد. نام جایی است که در شعر کثیّر پسر عبد الرحمن آمده است:
تأمّلت من آیاتها بعد اهلها باطراف اعظام فاذناب ازنم
محانی أنآء کأنّ دروسها دروس الجوابی بعد حول مجرّم «۸»

برخی نیز «ازنم» را با «را» به جای «زا» آورند ولی با «زا» بیشتر است.
ازن [ا] دژی در کوه های همدان است.
ازنیك [ا] شهری در کرانه دریای قسطنطینیه است. بارانی های از نیکی به خوبی معروفند.
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٢١٦ باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٢١٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢١٢
ازواره [ار] «١» شهرکی در بخشهای اصفهان در کرانه بیابان. بدانجا منسوب است، بونصر احمد پسر علی ازواری «٢» به سال ٥٣١ از سعید صیرفی با خواندن حدیث شنید. پیری بزرگوار بود، رهبری آن شهر مدتی با وی بود و کارها را به راه می انداخت. بیشتر در اصفهان می زیست، بوسعد از گفته او نوشته ها دارد.
ازوران [او] تثنیه «ازور» به معنی کج. «روضة الازورین» در «ریاض ...» ها خواهد آمد.
مزاحم عقیلی چنین سروده است:

فلیت لیالینا بطحفة فاللّوی رجعن و ایّاما قصارا بمأسل
فان تؤثری بالودّ مولاك لا اقل اسأت و ان تستبدلی اتبدّل
عذاری لم یأكلن بطّیخ قریة و لم یتجنّبن العرار بثهلل
لهنّ علی الرّیّان فی كلّ صیفة فما ضمّ میث الازورین فصلصل
خیام اذا خبّ السّفا نصبت له دعائم تعلی بالثّمام المضلّل «٣»

ازهر [ا ه]: جایی در چند میلی «طائف» است که عرجی درباره آن چنین می سراید:
یا دار عاتكة الّتی بالازهر او فوقه بقفا الكثیب الاعفر
[٢٣٥]
لم الق اهلك بعد عام لقیتهم یا لیت انّ لقاء هم لم یقدر «٤»
نیز «ازهر» جایی در یمامه است. که نخلستان و کشتزار و آب دارد.
ازّه «٥» [ازز] جایی در کشور فارس است.
ازیلی [ا] با دو یای دو نقطه ساکن. شهری در مغرب از بربرستان پس از تنجه، در گوشه خلیج است که تا شام کشیده شده. دیواره شهر در کرانه دریا است. آب ایشان از چاه های شیرین است. بن حوقل گوید: راه از «برقه» تا «ازیلی» در کرانه خلیج تا دهانه دریای محیط و از آنجا به دست چپ پیچیده است.
ازیهر [ا ز ه] جایی در یمامه، از آن بنی وعله از جرمیان است، که فرزندان جرم پسر ربّان پسر حاف پسر قضاعه اند. نخل بسیار دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢١٣
باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست
اساسان [ا] دو دیه کوچك است میان دثینه و غروبگاه خورشید در سرزمین سلیم.
اساف [ا] «اساف» و «نایله» دو بت در مکه بودند. بن اسحاق گوید: «١» این دو بت مسخ شده اساف پسر بغاء و نایله دخت ذئب هستند، و برخی اساف پسر عمرو، و نایله دخت سهیل در خانه کعبه زنا کردند و سنگ شدند، پس ایشان را در کعبه نهادند، و گویند: یکی را در کوه صفا و دیگری را در مروه نهادند تا مایه عبرت دیگران باشد، و پس از مدتی عمر پسر لحی خزاعی دستور پرستش آنها را بداد. سپس قصی آنها را جابجا کرد، یکی را نزدیك کعبه و دیگری را نزدیك زمزم نهاد و در پایگاه آنها قربانی می کرد. عربها در دوران جاهلیت بدین دو بت تبرك می جستند. بومنذر هشام پسر محمد می گوید: پدرم از بوصالح از ابن عباس روایت می کرد که اساف و نایله از جرهم بودند، اساف پسر یعلی، و نایله دختر زید نیز از جرهم بود، که از سرزمین یمن با وی عشق می ورزید، پس برای حج بیامدند و به درون کعبه شدند و چون آنجا را خلوت یافت با وی همانجا در آمیخت، پس هر دو سنگ شدند و چون بامداد شد، مردم ایشان را مسخ شده یافتند و آنها را بیرون آورده بدین جایگاهشان بردند. پس قبیله خزاعه و قریش و همه تازیان که [٢٣٦] پس از آن به حج آمدند آنها را پرستش می نمودند. هشام می گوید: چون اساف و نایله به دو سنگ مسخ شدند، مردم آنها را نزدیك کعبه نهادند، تا دیگران پند گیرند، و چون مدتی بگذشت و مردم بت پرست شدند، آنها

را نیز پرستیدند، یکی از آن دو نزدیك کعبه بود و مردم برای آنها قربانی می دادند. ابو طالب به هنگام هم پیمان شدن قریش ضد بنی هاشم چنین سرود:
احضرت عند البیت رهطی و معشری و امسکت من اثوابه بالوصائل
و حیث ینیخ الاشعرون رکابهم بمفضی السّیول من اساف و نائل «۲»
بشر پسر ابو خازم اسدی درباره «اساف» چنین می سراید:
علیه الطّیر ما یدنون منه مقامات العوارك من اساف «۳»
و چنان بود، تا پیامبر (ص) آن دو را همراه با بتهای دیگر در روز گشایش مکه درهم شکست. برخی حدیثهای مسلم پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱٤
حجاج گوید: آنها در کرانه دریا بودند و انصار برای آنها هلهله می کشیدند. و این نادرست است، زیرا آن بت که در کرانه بود «منات» بود.
اسالم [ال] بر وزن اوّل شخص مفرد از باب مفاعله «سالم یسالم اسالم». نام یکی از کوه های سرات است که بنی قسر پسر عبقر پسر انمار پسر نزار، در آنجا فرود آمدند. به گفته مشهورتر او قسر است و نامش مالك پسر عبقر پسر انمار پسر اراش پسر عمر پسر غوث پسر نبت پسر مالك پسر زید پسر کهلان پسر سبا پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان است.
اساله [ال] نام آبی است در بیابان.
اسانیر [ا] با نون. نام کوهی است که بن قطاع «۱» در کتاب خود «ابنیه» آن را یاد کرده است.
اساود [او]: (بر وزن جمع اسود است چنان که در «احاسب» گفتیم): نام آبی است در دست چپ کسی که از کوفه به مکه می رود. شماخ چنین می سراید:
تزاور عن ماء الاساودان رنّت به رامیا یعتام رفع الخواصر «۲»
اساهم [اه] یا [اه]: جایی میان مکه و مدینه است. فضل پسر عباس لهبی چنین می سراید:
نظرت و هرشی بیننا و بصاقها «۳» فرکن کساب فالصّوی من اساهم
[۲۳۷]
الی ضوء نار دون سلع یشبّها ضعیف الوقود فاتر غیر سائم «٤»
«بصاق» به کسر با به گفته یزیدی نام حرّه ای است.
اساهیب [ا]: کوهستانی است در سرزمین طی. چراگاههایی نیز دارد.
اسبار [ا] با بای یك نقطه. دیهی است نزدیك دروازه «جی» به اصفهان که آن را «اسباردین» نیز گویند. از آنجا است بوطاهر سهل پسر عبد الله پسر فرخان اسباری «۵» زاهد. او مستجاب الدعوه بود و به سال ۲۹٦ درگذشت.
اسبانبر [ان] با دو بای تك نقطه. «٦» نام مهمترین شهرهای کسری و بزرگترین آنها است که بخشی از ایوان کسری تاکنون در آنجا باقی است.
اسبانکیث [ا ن ك] با بای تك نقطه و نون مفتوح یا مکسور، و ثای سه نقطه پایانین. شهری در ورارود، از شهرهای اسبیجاب، و میان آنها یك مرحله بزرگ راه است.
از آنجا است بونصر احمد پسر زاهر پسر حاتم پسر رستم ادیب اسبدانیکثی «۷»؛ او که مردی فاضل بود پس از سال ۳٦۰ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۵
اسبذ [اب] با بای تك نقطه و ذال نقطه دار. در کتاب «فتوح» است که «اسبد» دیهی در بحرین «۱» باشد و فرماندار آن [از سوی ایران] منذر پسر ساوی [عبدی] است. درباره «اسبذیان» از بنی تمیم که چرا بدین لقب خوانده شدند اختلاف است:
هشام پسر محمد پسر سائب می گفت: ایشان فرزندان عبد الله پسر زید پسر عبد الله پسر دارم پسر مالك پسر حنظله پسر مالك پسر زید منات پسر تمیم هستند، و از آن ایشان را «اسبذیان» خوانند که یك اسب را می پرستیدند. من (یاقوت) گویم:
پس برای معرب کردن، یك ذال بدان افزوده اند. نیز گفته شده است که ایشان در شهری به نام «اسبذ» در عمان می زیستند و بدان منسوب شدند. هیثم پسر عدی گوید: از آن، ایشان را اسبذیان گفتند که به معنی «جمّاع- گردآورندگان» است، ایشان از

فرزندان عبد الله پسر دارم اند و منذر پسر ساوی فرماندار هجر که پیامبر (ص) به وی نامه فرستاد از ایشان است. معنی این واژه در یك شعر از طرفه، تا اندازه ای بیان شده است که در آن از قوم خود گله می کند [۲۳۸]:

فاقسمت عند النّصب أنّی لهالك بملتفّة لیست بغیظ و لا خفض
خذوا حذركم اهل المشقّر و الصّفا عبید اسبذ و القرض یجری من القرض
ستصبحك الغلباء تغلب غارة هنالك لا ینجیك عرض من العرض
و تلبس قوما بالمشقّر و الصّفا شآبیب موت تستهلّ و لا تغضی
تمیل علی العبدیّ فی جوّ داره و عوف بن سعد تخترمه من المحض
هما اوردانی الموت عمدا و جرّدا علی الغدر خیلا ما تملّ من الرّكض «۲»

بوعمر شیبانی «۳» در تفسیر آن گوید: اسبذ نام پادشاهی ایرانی است که خسروان ایران بر بحرین گمارده بودند و او عربها را زبون می داشت. نام فارسی او «اسپیدویه- سفیدرو» بود، عربها آن را معرب کرده مردم بحرین را از راه تحقیر بدین شاه منسوب داشتند، پس به گروهی ویژگی ندارد. گشایندگان بحرین قبیله عبد قیس هستند که در «مشقّر» و «صفا» می زیند که دو دژ در آنجا باشد. مالك پسر نویره، در پاسخ به محرز پسر مكعبر ضبی که شعری در ستایش قیس پسر عاصم و نكوهش مالك پسر نویره سروده بود می گوید:

اری كلّ بكر ثمّ غیر ابیكم و خالفتموا هجنا من اللّؤم حیدرا
ابی ان یریم الدّهر وسط بیوتكم كما لا یریم الاسبذیّ المشقّرا
حمیت بن ذی الایرین قیس بن عاصم مطرّا فمن یحمی اباك المكعبرا «٤»

اسبره [ا ب ر] از دورترین بخشهای کشور چاچ (شاش) ورارود، که در آنجا نفت، فیروزه، آهن، مس، طلا و آنك

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۲۰ باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۱۳

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱٦

(سرب) بیرون می آورند، کوهی با سنگ سیاه در آنجا هست که مانند ذغال می سوزد، هر یك یا دوبار آن را به یك درم می فروشند، و خاکستر آن بسیار سفید است که برای سفید کردن پارچه بکار می برند، مانند آن در هیچ جای زمین نیست. این گفته استخری است.

اسبسكث [ا ب ك] با بای یك نقطه و ثای سه نقطه. دیهی در دو فرسنگی سمرقند است. بوحامد احمد پسر بكر اسبسكثی «۱» از آنجا است. [۲۳۹]

اسبهبذ [اسپهبد] [ا پ ب] با دو بای تك نقطه و ذال نقطه دار. نامی ویژه شاهان طبرستان است، و بیشتر با صاد تلفظ شود. و آن مانند «کسری- خسرو» برای پادشاهان فارس و «قیصر» برای شاهان روم است. یکی از خوره های طبرستان نیز بدین نام است، شاید از نام یکی از شاهان آنجا گرفته شده باشد.

اسبیذرستاق «۲» [ار] با بای تك نقطه و یای دو نقطه و ذال نقطه دار. بخشی از کارگزاری کوهستان در سرزمین «فهلو» [- پهلو] دارای چند دیه و روستا، فهلو، به گفته حمزه نام بخشهای اصفهان است.

اسپیذرود [ا] به معنی رودخانه سفید، نام رودی نامور در سرزمین آذربایجان، سرچشمه آن در «پارسیس» است که به دریای گرگان ریزد. استخری گوید: اسپیذرود میان اردبیل و زنجان است. این رودخانه کوچکتر از آنست که کشتی در آن برانند، از سرزمین دیلم سرچشمه می گرفته، از زیر دژ معروف به دژ سلّار [- سالار] می گذرد که نامش «سمیران» است. این بنده (یاقوت) گوید: [من نام آن را در چند جا دیده ام.]

اسپیذهان [ا] نیمه این واژه، مانند پیشین است سپس ها و الف و نون دارد. نام جایی نزدیك نهاوند است.

اسبیرن [ا ر] شهری نامور از سرزمین ارزن روم در ارمنستان است.

اسبیل [ا] دژی در دورترین بخشهای یمن است، نیز گویند دژی در پشت نجیر است. شاعری در وصف الاغ وحشی چنین سروده است:

باسبیل كان بها برهة من الدّهر ما ینحته الكلاب «۳»

ولی این توصیف کوه است نه دژ. ابن دمینه «٤» گوید: اسبیل کوهی است در مخلاف ذمار که دو نیمه است، نیمی از آن مخلاف رداع و نیم دیگر آن شهر عنس است. میان اسبیل و ذمار، تپه ایست سیاه که در آن «جمه- چاه» ی است که «جمّام سلیمان» نامیده شود، مردم از آبش برای بیماری جرب شفا می خواهند. مسلم بن جندب «٥» هذلی گفت: من با محمد پسر عبد اللّه نمیری ثقفی در نعمان راه می رفتم غلامی را دیدم که در دنبال او می دوید و دشنام و ناسزا می گفت، [٢٤٠] پرسیدم این که باشد؟ گفت: حجاج بن یوسف است، من خواهرش را در شعر یاد کرده ام و عصبانی شده است. چون حجّاج بدان پایه رسید که نمیری از ترس او به یمن گریخت، در آنجا نیز از درنگ ترسید و از دریا بگذشت و این قصیده عینیه را بسرود:

اتتنی عن الحجّاج و البحر دوننا عقارب تسری و العیون هواجع

فضقت به ذرعا و اجهشت خیفة و لم آمن الحجّاج و الامر فاظع

و حلّ به الخطب الّذی جاءنی به سمیع فلیست تستقرّ الاضالع

فبتّ ادیر الرّای و الامر لیلتی و قد اخضلت خدّی الدموع الدّوافع

فلم أر خیرا لی من الصّبر انّه اعفّ و خیر اذ عرتنی الفجائع

و ما آمنت نفسی الّذي خفت شرّه و لا طاب لی ممّا خشیت المضاجع

الی ان بدا لی حصن اسبیل طالعا و اسبیل حصن لم تنله الاصابع

فلی عن ثقیف ان هممت بنجوة مهامه تعمی بینهنّ الهجارع

و فی الارض ذات العرض عنك ابن یوسف اذا شئت منّا لا ابا لك واسع

فان نلتنی حجّاج فاشتقّ جاهرا فانّ الّذی لا یحفظ اللّه ضائع «١»

پایان این کشاکش آن بود که عبد الملك بن مروان او را از دست حجاج امان داد، و من داستان دراز آن را در کتاب «معجم الشعرا» یاد کرده ام.

استا [ا] با تای دو نقطه بالا. در نسبت بدان نون افزایند. بوسعد گوید: از دیه های سمرقند است.

بدان نسبت دارد: بوشعیب صالح پسر عباس پسر حمزه خزاعی استانی «٢».

استاذبران [ا ب] با تای دو نقطه بالا و ذال نقطه دار بی حرکت و بای تك نقطه. از دیه های اصفهان است.

از آنجا است: بو الفضل محمد پسر ابراهیم پسر فضل استاذبرانی «٣». بوبکر پسر مردویه از وی روایت دارد.

استاذخرذ [ا خ ر] با خا و ذال نقطه دار، نخستین نیمه آن مانند پیشین است. نام دیهی از ری است. [٢٤١]

استارقین [ا] گمان دارم که از دیه های همدان باشد. شیرویه [پسر شهردار دیلمی] گوید: بدانجا منسوب است احمد پسر عباس پسر فارس بوجعفر استارقینی «٤»، که از ابراهیم پسر سعید جوهری و محمد پسر هاشم بعلبکی و گروهی از مردم شام و مصر روایت دارد. قاسم پسر بوصالح و فضل پسر فضل کندی و جز این دو نیز از وی روایت کنند. او مردی راستگو بود.

استان بهقباذ پایین «٥» [ا ن ب ق ذ] یکی از خوره های سواد کرانه باختری (دجله تیسفون) است از دیه ها و تسوج های بنام آن «سیلحون» و «نستر» می باشد.

استان بهقباذ بالا «٥» [ا ن ب ق ذ] نیز در همان سواد باختری است. از تسوج های بنام آن «فلّوجه بالا» و «فلّوجه پایین» و «عین تمر» است.

استان بهقباذ میانه «١» [ا ن ب ق ذ] نیز در همان سواد باختری است. و از تسوج های بنام آن «سورا» است. ما این استان ها را در واژه «بهقباذ» بیش از این گزارش خواهیم داد. (ان شاء اللّه تعالی)

استان سو [ا ن] حمزه پسر حسن [بو الفرج] گوید: بو السّری سهل پسر حکم برایم گفت که این واژه نام بخشی از کوهستان (جبل) است. و خود ده و اند خوره دارد.

استان العال [ا ن ل] خوره ایست از سواد در باختر بغداد که چهار تسوج دارد: انبار، بادوریا، قطربّل، مسکن. عسکری [حسن بن عبد اللّه] گوید: استان همانند رستاق است.
استانه [ا ن] بخشی به خراسان است و گمان دارم از بخشهای بلخ باشد. به یکی از آن بخشها منسوب است:
۱) بو السعادات هبة اللّه پسر عبد الصمد پسر عبد المحسن استانی»
، او از علی پسر احمد بسری حدیث نقل کند، شیخ بو اسحاق شیرازی را دیده است. حافظ بو طاهر سلفی گوید: بو السعادات استانی گفت: بو اسحاق شیرازی از سروده خود برای من چنین آورد:
مررت ببغداد فانكرت اهلها و سكّانها تحت التّراب رميم
كأن لم تكن بغداد فى الارض بلدة و لم يك فيها ساكن و مقيم»
۲) ابو محمد مکی پسر هبة اللّه پسر عبد الصمد استانی «٤»». ابو سعد او را یاد کرده است. او از اسماعیل پسر محمد پسر ملّه اصفهانی حدیث نقل کرد.
۳) ابو الحسن علی پسر أسعد پسر رمضان [۲٤۲] استانی «٥» مقری خیاط. او از بو الفتح محمد پسر عبد الباقی پسر احمد پسر سلیمان حدیث نقل کرد و در ربیع یکم ٦۰۲ درگذشت.
استجه [ا ت ج] با تای دو نقطه بالا و جیم، نام خوره ای در اندلس است که به کارگزاری ریّه چسبیده در میان قبله و مغرب قرطبه است. خوره ای کهنسال با روستاهای بسیار در کنار رود «سنجل» است که همان رود غرناطه باشد، از غرناطه ده فرسنگ دور است، کارگزاری آن به کارگزاری قرطبه پیوسته است.
بدانجا منسوب است: محمد پسر لیث استجی «٦» محدث، بو سعید پسر یونس «۷» در تاریخ خود گوید: او به سال ۳۲۸ درگذشت.
استرآباذ [ا] با تای دو نقطه بالا و بای یك نقطه زیر و ذال نقطه دار. شهری بزرگ، نامبردار است، گروهی از دانشمندان از آن برخاسته اند. خود از کارگزاری مازندران، در میان ساری و گرگان است. در اقلیم پنجم در درازای جغرافیایی هفتاد و نه درجه و پنجاه دقیقه و پهنای سی و هشت درجه و سه چهارم جا دارد. از منسوبان به آن:
۱) قاضی بونصر سعد پسر محمد پسر اسماعیل مطرفی استرآباذی دادرس استرآباذ، خوش رفتار، نیکوکار بود و در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱۹
آمل طبرستان پیرامن سال ٥٥۰ درگذشت.
۲) بونعیم عبد الملك پسر محمد پسر عدّی استرآبادی «۱» یکی از پیشوایان است. کتابی در «جرح و تعدیل» دارد، از احمد پسر عدّی گرگانی که او نیز «جرح و تعدیل» دارد پیش تر است. او در سن ۸۳ سالگی به سال ۳۲۰ درگذشت.
۳) حسین پسر حسین پسر محمد پسر حسین پسر رامین استرآباذی «۲» بو محمد دادرس. در دمشق از بوبکر میانجی، در گرگان از بوبکر اسماعیلی و بواحمد پسر عدی و از نعیم پسر بونعیم استرآبادی، و در خراسان از محمد پسر حسین پسر احمد پسر اسماعیل سرّاج، و از خلف پسر محمد خیّام و از بوعمر پسر نجید و جز ایشان در شهرهای گوناگون حدیث شنید. بوبکر خطیب [بغدادی] از وی روایت کرده گوید: راستگو و درستکار و پر سفر بود، پیران صوفی بسیار را دیدار کرده مدتی در بغداد زیسته در ٤۱۲ درگذشت.
نیز استرآباد: خوره ایست در سواد، که « کرخ میسان» نیز خوانده شود.
نیز استرآباد چنانکه ابن بنا «۳» گوید: از بخشهای خراسان است. [۲٤۳]
استرسن [ا ت س] با دو سین بی نقطه و تای دو نقطه شهری میان کاشغر و ختن، از سرزمین ترك است.
بدانجا منسوب است، بونصر احمد پسر محمد پسر علی استرسنی «٤» بازکندی. چنانکه قاضی بو المحاسن عمر پسر بو الحسن دمشقی می گفت: به سال ٤۹۸ به بغداد آمد و از احمد پسر عیسا پسر عبید اللّه دلفی حدیث نقل می کرد، که در استرآباد از او شنیده بود. گروهی نیز از وی حدیث برشنیدند، مانند بورضا احمد پسر مسعود ناقد.
استغداذیزه [ا ت ز] با تای دو نقطه بالا و دو دال بی نقطه و زای نقطه دار. دیهی در چهار فرسنگی نخشب در فرارود کسانی بدانجا نسبت دارند:
۱) بومحمد عبد العزیز پسر محمد پسر عاصم پسر رمضان استغداذیزی «٥»، معروف به نخشبی از دانشمندان و حافظان که در نخشب

به سال ٤٥٩ يا ٤٥٧ درگذشت.
استناباذ [ا ت] با تاى دو نقطه بالا و باى يك نقطه پائين و ذال نقطه دار. دژى است در ده فرسنگى رى به سرى طبرستان، كه همان «استوناوند» «٦» باشد كه گسترده تر ياد خواهيم نمود.
استوا «٧» [ا ت] با تاى دو نقطه بالا. خوره اى از نيشابور است، به زبان ايشان به معنى «آشكار و روشن» است، نود و سه ديه دارد و قصبه آن «خبوشان» است، اين گفته بو القاسم بيهقى «٨» است ولى بوسعد مى گويد: [استوا از بخشهاى نيشابور است كه خود ديه ها بسيار دارد و به خوجان «٩» پيوسته است، آنها را با هم «استوا و خوجان» خوانند كه بخشهاى برجسته
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٢٢٤ باب همزه و سين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢١٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٢٠
نيشابور است. مرزهايش بخش «نسا» پيوسته است]. گروهى از دانشمندان و محدثان از آن برخاسته اند:
١) ابو جعفر محمد پسر بسطام پسر حسن استوايى «١»، دادرس نيشابور شد و پس از مرگش در سال ٤٣٢ پيشه دادرسى به فرزندانش رسيد.
٢) عمر پسر عقبه استوايى نيشابورى «٢»، از ياران عبد الله پسر مبارك بود [٢٤٤] و از ياران ابن مبارك مانند وهب پسر زمعه «٣» و سلمه پسر سليمان روايت مى كند. محمد پسر عبد الوهاب فراء و محمد پسر اشرس سلمى نيز از وى حديث روايت كرده اند. چنين است گفته بو عبد الله (حاكم نيشابورى محمد بن عبد الله بن محمد) در تاريخ نيشابور.
استوريس [ا] دژى از كارگزارى وادى الحجاره در آندلس. محمد پسر عبد الرحمن پسر حكم پسر هشام اموى فرمانرواى آندلس آن را در مرز دشمن بساخت.
استوناوند «٤» [ا و] با تاى دو نقطه بالا و دو نون و دال بى نقطه، برخى آن را استوناباذ گويند چنانكه پيشتر گفتم: نام دژى است معروف در دنباوند، از كارگزارى رى است و آن را «جرهد» نيز گفته اند. از دژهاى كهن و استوار است كه گويند سه هزار و اند سال پيش ساخته شده است. در دوران فارسيان پايگاه «مصمغان» فرمانرواى آن بخش بود. مصمغان- معرّب مس مغان- مه مغان است. مس به معنى بزرگ و مغان مجوس است، پس معنى آن، بزرگ مجوس باشد. خالد پسر برمك آن را در ميان گرفت و بر آن چيره شد و دولت او را بركند و دو دختر او را بربود و به بغداد آورد، مهدى خليفه آن دو را خريدارى كرد، يكى را «بحريّه» «٥» ناميد كه منصور پسر مهدى را زاييد، و از ديگرى نيز فرزندى دير آورد. سپس اين دژ چندبار ويران و دوباره ساخته شد، آخرين ويرانى آن به دست بوعلى چغانى فرمانده سپاه خراسان پيرامن سال ٣٥٠ بود كه پس از وى على پسر كامه ديلمى آن را بازسازى كرد و گنجينه هاى خود را در آن نهاد، سپس اين دژ و دارايى هاى آن به فخر الدوله ديلمى پسر ركن الدوله پسر بويه رسيد، سپس به دست باطنيان [الموت] بود، تا آنكه سلطان محمد پسر جلال الدين «٦» ملكشاه سلجوقى به سال ٥٠٦ امير سنقر كنجك را فرستاد و آن را در ميان گرفت و پس از مدتى دراز آن را بگشود و ويران كرد، و پس از آن آگاهى از اين دژ نداريم.
استينيا [ا] ديهى در كوفه است. مداينى (على پسر محمد) گويد: [عربها كه حجاز و تهامه را رها كرده براى گشودن عراق بدانجا آمده بودند، نزد عثمان عفّان آمده عوض زمينهايى كه در ميهن خود رها كرده بودند از او [٢٤٥] در كوفه و بصره زمين مى خواستند، پس عثمان استينيا را به خبّاب پسر ارت بخشيد].
استيا [ا] يكى از نامبردارترين شهرهاى غور است و آن كوهستانى است ميان هرات و غزنه كه در جاى خود ياد خواهد
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٢١
شد. اين را يكى از مردم اين جا برايم گفت.
اسحمان [ا ح] هم وزن تثنيه «اسحم» به معنى سياه، و برخى (ا ح) گويند. نام كوهى است.
اسدآباذ «١» [ا س] يا [ا] با ذال نقطه دار در پايان. شهرى است كه اسد پسر ذو السّرو حميرى هنگامى كه همراه تبع از آنجا مى گذشت آن را بساخت. فارسها سين آن را ساكن تلفظ كنند. شهرى است كه يك منزل از همدان دور است. در راه عراق. از آنجا تا آشپزخانه كسرى سه فرسنگ و تا «قصر اللصوص»- كاخ دزدان «چهار فرسنگ» است. گروهى از دانشمندان از آنجا برخاستند مانند:
بو عبد الله زبير پسر عبد الواحد پسر محمد پسر زكريا پسر صالح پسر ابراهيم اسدآبادى حافظ. از بويعلى موصلى و جز وى حديث شنيد

و به سال ٣٤٧ درگذشت.
نيز اسدآباذ ديهى از كارگزارى بيهق و ديگرى از بخشهاى نيشابور است كه اسد پسر عبد الله قسرى آن را به سال ١٢٠ هنگامى كه به روزگار هشام پسر عبد الملك از سوى برادرش خالد فرماندار خراسان بود بنيان نهاد.
اسر [ا س] شهرى است در سرزمين حزن بنى يربوع پسر حنظله. از نصر آمده است كه آن را يسر نيز گويند.
اسروشنه «٢» [ا ش ن] با شين نقطه دار. ابو سعد سين پس از الف را بى نقطه آورد. ولى معروفتر، با شين نقطه دار است، چنانكه در جايش گسترده تر خواهيم گفت. و آن شهرى در فرارود است.
اسطان [ا] دژى مشهور از بخشهاى «خلاط» در ارمنيه است.
اسطوان [ا ط] با طين بى نقطه. دژى در مرز روم و شام است كه سيف الدوله پسر حمدان به غزاى آن رفت و شاعر او [بو العباس] صفرى درباره آن چنين سرود: [٢٤٦]
و لا تسألا عن اسطوان فقد سطا عليها بانياب له و مخالب «٣»
ولى من مى ترسم كه با واژه پيشين يكى باشد و خداى داناتر است.
اسطوخذوس «٤»: پزشكان گويند كه اين واژه نام چند جزيره است به دريا كه گياهى دارويى در آنجا رويد و آن گياه را به نام جزيره خوانده اند.
اسفاقس [ا ق] با دو سين بى نقطه و فاى به الف كشيده و قاف دو نقطه. نام شهرى از بخشهاى افريقيه، چون از «قابس» به سوى باختر روى بدانجا درآيى و پس از دو منزل به مهديه رسى. بيشترين محصول آن زيتون است. و ديواره اى استوار از سنگ دارد.
اسفانبر «٥» [ا ن] همان اسبانبر است كه ياد شد. يكى از هفت شهر مداين [تيسفون] در عراق است و ريشه آن «اسفانبور» بود كه به اسبانبر معرب گرديد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٢٢
اسفجين [ا ف] با جيم. ديهى از روستاى «ونجر» همدان. در آن مناره ذات الحوافر هست كه گزارش آن در حرف ميم «١» ياد شده است.
اسفذن [ا ف] با ذال نقطه دار. از ديه هاى رى است بو العباس احمد پسر على پسر اسماعيل پسر على پسر ابو بكر اسفذنى «٢» رازى بدان نسبت دارد. او در بغداد به سال ٢٩١ درگذشت و از ابراهيم پسر موسى فرّاء حديث دارد. طبرانى نيز از وى روايت كند. ابن ماكولا «٣» او را به اشتباه در «اسعدى» ياد كرده است.
اسفرايين «٤» [ا ف] با دو ياى دو نقطه و نون پايانين. شهركى بارودار در بخشهاى نيشابور، در نيمه راه گرگان. نام باستانى آن «مهرگان» است. يكى از شاهان آن را از خرمى كه داشت بدين نام خواند. مهرگان نيز نام ديهى در كارگزارى آن است.
بو القاسم بيهقى گويد: [اصل آن واژه «اسپرايين» است و اسپر به معنى سپر است و آيين- روش باشد، گويا مردم آنجا به برداشتن سپر خو كرده بودند كه شهر ايشان بدين لقب خوانده شد]. نيز گويند: [اسفنديار آن را بنيان نهاد و به نام او ناميده شد سپس [٢٤٧] با گذشت روزگار دگرگون شد]. بخشهاى آن چهارصد و پنجاه و يك ديه دارد و خداى داناتر است.
بو الحسن على پسر نصر فندورجى به ياد اسفرايين و مردمش چنين سروده است:
سقى الله فى ارض اسفرايين عصبتى فما تنتهى العلياء الّا اليهم
و جرّبت كلّ النّاس بعد فراقهم فما ازددت الّا فرط ضنّ عليهم «٥»
گروهى از بزرگان بدانجا منسوبند:
١) يعقوب پسر اسحاق ابراهيم اسفراييني «٦»، يكى از حافظان جهان. در موصل از على پسر حرب طامى آموخت، از براى حديث يابى سفرها كرد و به سال ٣١٦ درگذشت.
٢) بواسحاق ابراهيم پسر محمد پسر ابراهيم اسفراييني «٧» معروف. او در نيشابور به روز عاشورا ٤١٨ درگذشت.
٣) بوعوانه يعقوب پسر اسحاق پسر ابراهيم پسر يزيد اسفراييني»
حافظ، نگارنده «مسند» «٩» تصحيح شده و مستخرج
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٢٣

از كتاب «مسلم» يكى از حافظان جهانگرد و محدّثان پرنقل است كه مصر، شام، بصره، كوفه، حجاز، واسط، جزيره، يمن، اصفهان، فارس، رى را بگشت. او در مصر از يونس پسر عبد الاعلى و از بو ابراهيم مزنى و از ربيع پسر سليمان و از محمد و سعد دو پسر عبد الحكيم، در شام از يزيد پسر محمد پسر عبد الصمد و جز وى، در عراق از حسن زعفرانى و از عمر پسر شبه، و در خراسان از محمد پسر يحيا ذهلى و از مسلم پسر حجاج و از احمد پسر سعيد دارمى روايت برشنيد. گروهى بسيار نيز از وى روايت دارند، مانند سليمان طبرانى، بواحمد پسر عدى. او كه پنج بار به حج رفت از اهل راى و اجتهاد و كوشش نيز بود و به سال ۳۱٦ درگذشت.

٤) بو على محمد پسر على پسر حسين اسفرايينى «۱» اندرزگو، معروف به ابن سقا. بو عبد الله حافظ [ابن ربيع] گويد: [

ابو على اسفرايينى از حافظان حديث، جهانگرد و پرنقل از استادان و باب ها «۲» و پيران صوفى در همه جهان و پر تاليف بود. او در خراسان، عراق، جزيره، شام، مصر، واسط، كوفه، بصره حديث شنود، در رى، قزوين، گرگان، طبرستان بنوشت، در اسفرايين در ذى قعده ۳۷۲ درگذشت].

۵) بو حامد احمد پسر محمد پسر احمد فقيه، پيشواى اسفراايينى «۳» در بغداد مى زيست [۲٤۸] و فقه تدريس مى نمود، پيشوايى مذهب شافعى بدو رسيد. گويند: [هفتصد فقيه در پاى درس او حاضر مى شدند]، مى گفتند: [اگر شافعى (رض) او را مى ديد خرسند مى شد]، او مى گفت: [من به سال ۳٤٤ زاده ام و به سال ۳٦٤ به بغداد آمدم و از سال ۳۷۰ به تدريس فقه پرداختم]. او به سال ٤۰٦ درگذشت.

اسفرنگ (اسفرنج) [ا ف ر] از ديه هاى سغد سمرقند است. از آنجا است: بوفيد محمد پسر محمد پسر اسماعيل اسفرنگى. «٤»

اسفزار «۵» [ا ف] فا، به كسر و ضم هر دو آمده است. نام شهرى از بخشهاى سگستان در سوى هرات است.

بدانجا نسبت دارد: بو القاسم منصور پسر احمد پسر فضل پسر نصر پسر عصام اسفزارى «٦» منهاجى. از بيشتر پيران روزگار خود برشنيد، از بوعمر پسر عبد الواحد پسر محمد مليحى، كتاب «دلايل النبوه» بوبكر قفّال چاچى (شاشى) را روايت نمود. او در حفظ شعاير اسلام يگانه زمان، اندرزگويى شيرين زبان بود. در انديشه هاى صوفيانه بيانى شيرين داشت و به ايشان ارادت مى ورزيد. با سخاوت، فروتن و از بزرگان اهل دانش بود. به خرقه پوشان ايمان داشت و به نياز بينوايان و داد ستم كشيدگان مى رسيد. بر فرمانروايان وارد مى شد، نيرومندان را به ياد خدا مى آورد و به پيروى از او فرا مى خواند، به كار نيك دستور مى داد، از كار بد باز مى داشت، از زرق و برق ايشان بيم نداشت، حق را مى گفت و ايشان نيز دستور او مى پذيرفتند. او در همدان بر دروازه خانقاه بوبكر مقرى به هنگام سفر در ١٤ شوال ۵۰۲ در راه سنّت به شهادت رسيد «۷» و كشته شد.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۲۸ باب همزه و سين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۱۳

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲٤

اسفس [ا ف] با دو سين بى نقطه. از ديه هاى مرو نزديك «فاز» است، كه بدان «اسپس» «۱» نيز گويند.

از آنجا است: خالد پسر رقاد پسر ابراهيم ذهلى اسفسى «۲».

اسف [ا س] ديهى از بخشهاى نهروان از كارگزارى بغداد، نزديك «اسكاف».

بدانجا منسوب است: بو الحسن مسعود پسر جامع بصرى اسفى «۳». در بغداد، از حسين پسر طلحه نعالى [كفشگر] حديث نقل كرد و بومحمد عبد الله پسر احمد پسر خشّاب نحوى به سال ۵٤۰ از وى نقل مى كرد.

اسفنج «٤» [ا ف] ديهى از خوره [۲٤۹] ارغيان از بخشهاى نيشابور كه آن را «سپنج» گويند.

از آنجا است: عامر پسر شعيب اسفنجى «۵».

اسفونا [ا] نام دژى نزديك معرّة النّعمان در شام، محمود پسر نصر پسر صالح پسر مرداس كلابى آن را بگشود. بويعلى عبد الباقى پسر بوحصن در ستايش او گويد:

عداتك منك فى وجل و خوف يريدون المعاقل ان تصونا

فظلّوا حول اسفونا كقوم اتى فيهم فظلّوا آسفونا «٦»

ابو غالب معرى پسر مهذب [همام پسر فضل] در تاريخ خود گويد: [محمود پسر نصر فرزند خود نصر را نزد فرماندار انطاكيه به

گروگان نهاد تا اگر حلب را از عمویش عطیه بگیرد چهارده هزار دینار بدهد و دژ «اسفونا» را ویران کند. پس چون حلب را بگرفت دژ اسفونا را ویران کرد. او عزیز الدوله ثابت و شبل پسر جامع را بیرون فرستاد و ایشان مردمان «معره النعمان» و «کفرطاب» و روستاهایش را گردآورده، دژ اسفونا را ویران کردند].
اسفیجاب (اسپیجاب) «۷» [ا] در پایان، بای یك نقطه، شهری بزرگ و برجسته از ورارود، در مرز ترکستان است، سرزمینی گسترده، با دیه هایی بسیار هریك همچون شهری در اقلیم پنجم است. در درازای جغرافیایی ۹۸ درجه و یك ششم و پهنای جغرافیایی ۳۹ درجه و ۵۰ دقیقه جا دارد. از آبادترین شهرهای جهان و از زیباترین و گسترده ترین و خرم ترین آنها بود. آبهای روان و درخت فراوان و باغچه های پرگل داشت. در خراسان و ورارود شهری نبود که خراج ندهد بجز اسفیجاب، که چون مرزگاهی مهم بود، خراج را به ایشان می بخشودند تا هزینه جنگ افزار سازند و در آنجا بمانند. با شهرهایی همانند آن چون «طراز»، «صبران»، «سانیکث»، «فاراب» نیز چنین می کردند. تا هنگامی که رویدادهای روزگار بر ایشان تاختن گرفت. نخست خوارزمشاه محمد پسر تکش پسر آلپ ارسلان پسر آق سنقر پسر محمد پسر انوشتکین هنگامی که ورارود را بگرفت و پادشاهی «خانئه» را برانداخت نتوانست آن را اداره کند، زیرا که هر گوشه آن به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۵
دست یکی از آن خاندان بود و او همگی ایشان را نابود کرده بود [۲۵۰] پس بیشتر کشور گسترده و شهرهای مرزی به ویرانی گرایید، سپاهیانش آن را تکه تکه کردند و مردمانش ناگزیر از مهاجرت شدند، با اینکه دلهایشان در آنجا و چشم هایشان بدانسو نگران بود. آن باغها چنان تهی ماند که دلها را می سوزاند و چشمها را می گریاند، کاخها را ویران و خانه ها خالی ماند، کس نماند که آبها را به آب راهه آرد تا هرز نرود. سپس رویدادهای سال ۶۱۶ پیش آمد که تا آسمان و زمین بوده است مانند آن دیده نشده بود، تاتارها که خدایشان براندازد، از سرزمین چین آمدند، هر که را بر سر پا مانده بود نابود کردند، از آن بهشت زیبا و کاخهای بلند جز دیوارهای ویرانه و خانه های بی مردم چیزی نماند. مردم آن کشور دیندار و باتقوا و اهل عبادت بودند. اسلام ایشان اسلامی پسندیده بود. آداب و رسوم آن بکار بسته می شد، بدعتی که عذاب خدا را سزد و آنان را بپراکند نداشتند ولی خداوند هر چه را بخواهد انجام می دهد.

رمت بهم الأیّام عن قوس غدرها کان لم یکونوا زینة الدّهر مرّة

و ما زال جور الدّهر یغشی دیارهم یکرّ علیهم کرّة ثمّ کرّة

فاجلاهم عنها جمیعا فاصبحت منازلهم للنّاظر الیوم عبرة «۱»

گروهی از دانشمندان در هر رشته از آنجا برخاسته اند: مانند ابو الحسن علی پسر منصور پسر عبد اللّه پسر احمد مؤدّب مقری اسفیجابی «۲»، که پس از سال ۳۸۰ درگذشت. راستگو نبود و درباره او سخنها می گفتند.
اسفیذار [ا] با ذال نقطه دار. نام شهرستانی در کرانه دریای دیلم، دارای دیه های بسیار و فرمانروایی سرکش که از هیچکس فرمان نگیرد. زیرا کوهستانی است و راه های تنگ و دشوار دارد.
اسفیذاسنج [سپیدرنگ] روستایی است از بخشهای هرات است که در گزارشهای دولتی نام دارد.
اسفیذبان [ا ذ] با ذال نقطه دار و بای یك نقطه. از دیه های اصفهان است.
بدانجا منسوب است، عبد اللّه پسر ولید اسفیذبانی «۳».
اسفیذبان نیز از دیه های نیشابور است. [۲۵۱]
اسفیذجان بخشی در کوهستان از سرزمین «ماه» است، در آنجا بود که زیاد پسر «خراش» عجلی خارجی خود و پیروانش کشته شدند.
اسفیذ دشت [ا د] بخش نخست آن مانند پیشین و سپس دال بی نقطه و شین نقطه دار و تای دو نقطه به معنی بیابان سفید نام دیهی از بخش های اصفهان است.
بدانجا نسبت دارد، ابو حامد احمد پسر محمد پسر موسی پسر صنّاج خزاعی اسفیذ دشتی اصفهانی «٤» که در سال ۲۹۷ درگذشت.
اسفیذ [ا] بخشی از واژه پیشین، به معنی سفید، نام شهری آباد در کوهستان کرمان است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۶
اسفیذ روذبار [ا] به معنی بستر سفیدرود. شیرویه پسر شهردار، آنجا که از نظام الملك بوعلی حسن پسر اسحاق یاد کرده گوید: [در

شهر اسفیذروذبار، به روزگار نوجوانی من بو الفضل قومسانی بر او می خواند و من برمی شنیدم] گمان دارم نام جایی به همدان یا یکی از دیه های آنجا باشد.
اسفیذن [ا ذ] مانند بخشی از واژه پیشین با افزودن نون. دیهی از ری و گاهی «اسفذن» بی یاء خوانند.
از آنجا است: علی پسر بوبکر رازی اسفیذنی «۱»، او از حمّاد پسر یحیا از قتاده از انس پسر مالك از پیامبر (ص) روایت کند که گفت: [«هر که را حسابرسی کنند عذاب دهند»]. این را حسن پسر علی پسر حارث همدانی از وی روایت کند.
اسفیره [ا ر] از دیه های حلب است.
اسفینقان [ا ن] شهرکی از بخشهای نیشابور است.
از آنجا است: بو الفتوح مسعود پسر احمد اسفینقانی «۲». از محمد پسر عبد الله پسر زبده ضبّی اسفینقانی روایت دارد.
اسفی [ا س] شهری در کرانه دریای محیط در مغرب دور است.
اسقب [ا ق] با بای یك نقطه بی تشدید. شهری از کارگزاری برقه است. بدان نسبت دارد: بو الحسن یحیا پسر عبد الله پسر علی لخمی راشدی [۲۵۲] اسقبی «۳». سلفی داستانها از او به نقل از بو الفضل عبد الله پسر حسین پسر بشر پسر جوهری اندرزگو و جز وی نوشته است. او گفت: [وی در رمضان ۵۳۵ در سن هشتاد سالگی درگذشت].
اسقف [ا ق]: جایی در بیابان عربستان است که یکی از روزهای تاریخی ایشان در آنجا رخ داد. عنتره گوید:
فان یك عزّ فی قضاعة ثابت فانّ لنا برحرحان و اسقف «٤»
یعنی در این دو جا ما افتخاراتی داریم. ابن مقبل گوید:
و اذا رأى الورّاد ظلّ باسقف یوما کیوم عروبة المتطاول «۵»
اسقفه [ا ق ف] مانند پیشیین با افزودن های پایانین. روستایی دلگشا با درختهای زیبا در آندلس است، شهرستان آن غافق نام دارد.
اسکارن [ار] یا سکارن [س ر] دیهی در نزدیکی دبّوسیه از بخشهای سغد، از دیه های کشانیه است.
از آنجا است: بکر پسر حنظله پسر انومرد اسکارنی «٦» سغدی، پسر او محمد پسر بکر، پس از سال ۳۷۰ درگذشت.
اسکاف «۷» [ا] اسکاف بنی جنید «۸» که سروران این بخش بودند، ایشان به بزرگواری و هوشیاری شهرت داشتند و این جایگاه به نام ایشان معروف شد. و آن در دو بخش است، «اسکاف بالا» از بخشهای نهروان، میان بغداد و واسط در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۷
کرانه خاوری است. اسکاف پائین نیز در نهروان است. گروهی از دانشمندان، کارگزاران، دبیران و محدّثان برجسته از آن دو برخاسته اند که جداسازی آنان برای من دشوار است. این دو بخش پس از ویران شدن نهروان زیر سم ستور سپاهیان سلجوقی و جنگهای میان ایشان جلو نوسازی و لایروبی آن را بگرفت و هنوز همه آنها ویران مانده است. از کسانی که بدانجا نسبت دارند:
۱) بوبکر محمد پسر محمد پسر احمد پسر مالك اسکافی «۱» است. دارقطنی و ابو بکر پسر مردویه از وی روایت دارند، وی ثقت بود و به سال ۳۵۲ درگذشت.
۲) بو الفضل [۲۵۳] رزق پسر موسی اسکافی «۲». او از یحیا پسر سعید قطّان و از انس پسر عیاض لیثی و از سفیان پسر عیینه و از شبّابه پسر سوار و از سلمه پسر عطیه روایت می کرد. عبد الله پسر محمد پسر ناجیه، و محمد پسر سلمان باغندی و یحیا پسر صاعد و قاضی محاملی از وی روایت دارند. او ثقت بود.
۳) محمد پسر عبد الله بوجعفر اسکافی «۳» یکی از متکلمان معتزلی بغداد بشمار است. کتابها نوشت و با حسین کرابیسی «٤» پسر علی مناظرت می داشت و در ۲۰٤ «۵» درگذشت.
٤) محمد پسر یحیا پسر هارون، بوجعفر اسکافی «٦». از اسحاق پسر شاهین واسطی و از عبده پسر عبد الله صفّار حدیث نقل کرد. دارقطنی و معافا پسر زکریا جریری از وی روایت کنند. دارقطنی گوید: [در اسکاف از او برشنیدم].
۵) محمد پسر عبد المؤمن اسکافی «۷» خطیب و دادرس آنجا بود. او از حسن پسر محمد پسر عبید عسکری و از محمد پسر مظفّر و از بوبکر ابهری حدیث نقل می کرد. ثقت و دانابه مذهب مالك بود. خطیب و جز او از وی روایت دارند.
٦) اسماعیل پسر مؤمل پسر حسین پسر اسماعیل اسکافی «۸» ابو غالب است. بو المعالی عزیزی پسر عبد الملك جیلی معروف به «شیدله» اندکی از شعرش را از وی شنیده است.

۷) بو الحسن احمد پسر عمر پسر احمد اسکافی، بو الحسن محمد پسر احمد پسر محمد نحّاس عطّار و جز وی از او شنیده اند.
۸) جز ایشان نیز کسانی هستند که در تاریخ بغداد یاد شده اند.
اسکبون [ا ك] با بای یك نقطه. یکی از دژهای استوار فارس در روستای نایین است که بالا رفتن از آن بسیار دشوار است و با زور گشوده شدنی نیست. یك چشمه آب گرم نیز به درون آن هست.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۳۱ باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۱۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۸
اسکر [ا ك]. دیهی معروف در صعید مصر از خوره اطفیحیه، تا فسطاط دو روز راه فاصله دارد. عبد العزیز پسر مروان «۱»، بسیار بدانجا می شد و برای گردش در آنجا می ماند و در همانجا درگذشت. نصیب «۲» همزه آغاز آن را انداخته در تعزیت عبد العزیز گوید:
اصبت یوم الصعید من سکر مصیبة لیس لی بها قبل «۳»
[۲۵٤] برخی چنین پندارند که موسی پسر عمران (ع) در شهر «اسکر» بزاد. امروزه نیز در آنجا زیارتگاهی بدین نام هست.
دیهی دیگر نیز در مصر به نام «اشکر» (با شین نقطه دار) هست که خواهد آمد.
اسکلکند [ا ك ك] با دال بی نقطه شهرکی پرخیر است دارای منبر در تخارستان، روستاها دارد. همزه آغازین آن می افتد و در حرف سین یاد خواهد شد. (ان شاء الله).
اسکندرونه [ا ك د ن] احمد پسر طیب گوید: [شهری در خاور انطاکیه در کرانه دریای شام، در چهار فرسنگی «بغراس» و هشت فرسنگی انطاکیه است]. در برخی کتابهای تاریخ شام دیدم که اسکندرونه میان عکّا و صور است.
اسکندریّه [ا ك د ی ی] تاریخ نگاران گویند: اسکندر پسر فیلفوس (فیلیپ) رومی بسیاری از شاهان را بکشت یا درهم شکست، کشورها را تا چین دور بگشود، سد را ببست و بسیار کارها کرد، هنگامی که درگذشت، سی و دو سال و هفت ماه داشت و در آن مدت هیچ راحت ننشست. نگارنده این کتاب [یاقوت] گوید: این سخن اگر درست باشد شگفت انگیز است، من گمان می کنم که این، مدّت پادشاهی او بود خدای داناتر است و دانشمندان جز آن را از عمر وی به شمار نیاورده باشند، زیرا که لشگرکشی به سراسر جهان با کندی راه پیمایی سپاهیان و نیازی که در هر منزلگاه به استراحت و خورد و خوراك و کشاکش با مدافعان دژها در میان راه است، زمانی بیش تر می خواهد و این محال است که پیش از بیست سالگی همت جنگیدن با پادشاهان بزرگ داشته و سپاهیان فرمان او برند و هیبت او در دل مردم جاگیر شود و خرد او آزمودگی یابد تا حکمتی که از او نقل می کنند از اندیشه او تراوش کرده باشد. اینها زمانی بیشتر لازم دارد. او در کدام مدّت راه ها را پیمود و کدام مدت شهرها را ساخت و جانشینان خود را در آنها نهاد؟
اسکندر و مغول: «٤» آری. در روزگار ما نیز به سال های ششصد و هفده و هجده تاتارها از سرزمین چین چنان به تندی آمدند که اگر ادامه می یافت همه جهان [۲۵۵] را در چند سال می گرفتند. اینان از مرزهای چین آمده، تا دربند (باب الابواب) را گرفتند و ویران کردند، نزدیك نیمی از کشورهای اسلام را از فرارود تا خراسان، خوارزم، سگستان، غزنه، بخشی از سند، قومس، سراسر سرزمین کوهستان، بجز اصفهان و طبرستان و آذربایجان و اران و بخشی از ارمنستان را گرفتند تا از دربند بیرون رفتند، همه اینها را در کمتر از دو سال انجام دادند، ایشان مردم هر شهر را که می گرفتند می کشتند. سپس خداوند ایشان را به شکست کشانید. ایشان پس از بیرون شدن از دربند کشور خزر، اللان، روس، سقسین را گرفتند و مردم قبچاق را در بیابانها کشتند در کمتر از یك سال بعد از آن به بلغار رسیدند. و این هر چند داستان اسکندر را تایید می نماید، ولی چون گویند: اسکندر هر جا را گرفت آباد کرد و جانشینی برای خود نهاد، پس مدتی بیش از تخریب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲۹
می خواهد.
چند شهر به نام اسکندریه: تاریخ نگاران گویند: [اسکندر سیزده شهر ساخت و به نام خود نامید، سپس آن نامها دگرگون شد و هر شهر نامی جدا گرفت]:
۱)
اسکندریه، که در باور نقوس ساخت (بأور نقوس، باور نقاس)

۲)
اسکندریه، که «محصّنه» نام گرفت.
۳)
اسکندریه، که در کشور هند ساخت.
٤)
اسکندریه، که در «جالیقوس» است.
٥)
اسکندریه، که در کشور «سقویا سیس» است.
٦)
اسکندریه، که در کرانه رود اعظم است.
۷)
اسکندریه، که در بابل است.
۸)
اسکندریه، که در سغد است و سمرقند نام دارد.
۹)
اسکندریه، که همان «مرغبلوس» و «مرو» است.
۱۰)
اسکندریه، که در رودبار هند است.
۱۱)
اسکندریه، که «کوش» و «بلخ» نام دارد.
۱۲)
اسکندریه بزرگ که در مصر است. این سیزده «۱» شهر را از کتاب ابن فقیه، آن چنان که در آنجا بود آوردم. و در کتاب حافظ بوسعد [سمعانی] خواندم که: بو محمد عبد الله پسر حسن پسر محمد ایادی در اسکندریه که دیهی میان حلب و حماه است با زبان خویش شعر ادیب ابیوردی را برایم چنین سرود:

فیاویح نفسی لا اری الدّهر منزلا لعلوة الّا ظلّت العین تذرف

و لو دام هذا الوجد لم یبق عبرة و لو انّنی فی لجّة البحر اغرق «۲»

[۲٥٦]

سکندریه نیز، دیهی است بر کرانه دجله که برابر «جامده» در پانزده فرسنگی واسط است.

بدانجا نسبت دارد: احمد پسر مختار پسر مبشّر پسر محمد پسر احمد پسر علی پسر مظفّر بوبکر اسکندرانی «۳»، از نوادگان هادی بالله «٤» امیر مؤمنان. فقه شافعی آموخت ادیبی فاضل و نیکوکار بود، برای دادخواهی از ستم کارگزاران به سال ٥۱۰ به بغداد آمد، پس بو الفضل محمد پسر ناصر حافظ و جز وی شعرهایی از وی برشنودند. نگارنده «فیصل» «٥» چنین گفته است. اسکندریه نیز، دیهی میان مکه و مدینه است. حافظ بوعبد الله ابن نجار آن را «معجم» یاد کرده و به زبان خود برای من گفته است. ولی هیچ یك از اینها امروز به نام اسکندریه خوانده نمی شود بجز:

اسکندریه بزرگ که در مصر است. «٦» منجمان گویند: [اسکندریه در درازای جغرافیایی ٦۹ درجه و نیم و پهنای سی و

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۰

شش درجه و یك سوم جا دارد]. و در زیج بوعون درازای اسکندریه ٥۱ درجه و پهنای آن ۳۱ درجه، در اقلیم سوم است و دیگران گفته اند در اقلیم دوم است و در درازای ٥۱ درجه و ۲۰ دقیقه و پهنای ۳۱ درجه قرار دارد. در اینکه چه کسی بنیاد اسکندریه را در مصر نهاد نیز اختلاف بسیار است، برای دوری جستن از خستگی اندکی از آن را می آورم. برخی گفته اند بنیان گذار اسکندریه ارم ذات العماد (فجر ۸۹: ۷) است. از پیامبر (ص) آورده اند که گفت: [بهترین اسلحه خانه شما اسکندریه است]. نیز گویند: «اسکندر» و «فرما» دو برادر بودند، هر یك در مصر شهری ساخت و به نام خود نامید. چون

اسکندر ساختمان شهر خود را به پایان رسانید گفت: [شهری ساختم که به خدا نیازمند و از مردم بی نیاز است، پس خوش و خرم تا امروز برجا ماند]، فرما نیز چون از آن خود را بساخت گفت: [شهری ساختم از خدا بی نیاز و به مردم نیازمند].
پس شکوه آن برفت و هیچ روز نباشد که چیزی از آن نکاهد، خداوند شن را فرستاد تا آن را بپوشانید. از هر پسر معبد نقل است که گفت: [عمر پسر عبد العزیز اموی از من پرسید: در کجای مصر زندگی می کنی؟ گفتم: در فسطاط. گفت: آه، بوی گند! تو از جای نیکوی مصر بدور هستی. گفتم: آن کجا است؟ گفت: اسکندریه [] ۲۵۷]
گویند: [هنگامی که اسکندر خواست اسکندریه را بنیاد نهد به یك هیکل مقدس یونانی درآمد و چند قربانی کرد و از خدا خواست که درباره آن شهر او را آگاه سازد، آیا به پایان خواهد رسید؟ پس در خواب دید: گویا مردی از آن هیکل به در آمده می گوید: تو شهری خواهی ساخت که در جهان نامبردار خواهد شد، مردم بی شمار در آنجا خواهند زیست، بادهای خوش بر آن خواهد وزید که برای مردمش نیکو باشد و گرمای مسموم را از آن براند، تیزی گرما و زمهریر سرما را از آن دور سازد، شرور را از آن باز دارد، جن زدگی در آن نبود، اگر همه شاهان جهان سپاهیان خود را بفرستند و آن شهر را در میان گیرند، آسیبی بدان نرسد. پس اسکندر آن را بساخت و اسکندریه نامید، و پس از پایان برفت و در خاور و باختر جهان گردش کرد و در «شهرزور» یا بابل درگذشت و جنازه او را به اسکندریه برده و به خاك سپردند. دیگران گفته اند:
آن کس که آنجا را ساخت. اسکندر نخستین ذوالقرنین رومی بود که اسك پسر سلوکوس نام داشت، و این جز اسکندر پسر فیلفوس است. اسکندر نخست است که جهان را نوردید و به جایگاه تاریکی رسید، او است که یار موسی (ع) و خضر (ع) شد و سد دربند را ساخت و چون به بن بست گاه رسید یك مجسمه اسب مسین ساخت که یك مردی مسین بر آن سوار است، و افسار اسب را به دست چپ دارد، بر دست راست او که باز است نوشته شده: از اینجا راه نیست. چنین پندارند که میان او و اسکندر پایانین، هماورد دارا، که بر سرزمین فارس چیره شد و یار ارسطاطالیس حکیم بود و پندارند تنها سی و دو سال زیست، روزگاری دراز فاصله است. اسکندر نخستین چنانکه خدا در کتاب خود آورد پاکدین بود و عمری دراز بزیست و جهان را بگرفت، اسکندر پایانین فلسفه گرا بود و به جاودانگی جهان باور داشت، چنانکه استادش ارسطاطالیس بر آن می بود، او دارا را بکشت. ولی چیرگی او از سرزمین روم و فارس درنگذشت]. محمد پسر اسحاق گوید: [یعمر پسر شدّاد پسر عاد پسر عوض پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) است که اسکندریه را بنیان نهاد و آن کنیسه «حنس» بود و در آن چنین نوشت: من یعمر پسر شدّاد، این شهر را بنیان نهادم، من پلها و راه روها را پیش از آغاز به ساختمان آماده کردم [۲۵۸]
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۳۵ باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۲۱۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۱
من آب را به همه جای شهر رسانیدم تا کارگران برای جا به جا کردن آن رنج نبرند، من راهروها را برای رهنوردان هموار کردم و آنها را به دریا رسانیدم و برخورد آنها را از راست و چپ در «قبّه» نهادم. در آن هنگام نود هزار تن در آنجا کار می کردند که خداوندی جز یعمر پسر شدّاد نمی شناختند. تاریخ این خط یکهزار و دویست سال بود]. ابن عفیر گوید:
]
نخستین بنیان گذار اسکندریه جبیر موتفکی «۱» است که با هفتاد هزار بنا، هفتاد هزار خندق کار، هفتاد هزار پل ساز، مدت دویست سال در آن ساختمان می کرد. پس بر تنه دو ستون که نزدیك «بقرات» در اسکندریه است، و از مس ریخته شده و به نام «مسلّتین- دو سوزن» شناخته می شوند، چنین نبشت: (من جبیر موتفکی این شهر را ساختم در حالی که جوانی نیرومند بودم، پیری و سستی مرا فرانگرفته بود دارایی را در خمره های جبیری جا دادم و طبقی مسین بر سر آنها نهادم و در ته دیها نهادم) این دو ستون اکنون نزدیك مسجد رحمت در اسکندریه است، گویند که به خط حمیری بر آنها چنین نوشته بود «۲»: [من شداد پسر عاد هستم که ستونها برپا داشتم، سپاهیان بسیجیدم، سدها بر دره ها بستم، این ستونها را نیز در حال سلامتی و نیرومندی برپا نمودم هنگامی که از پیری و مرگ خبری نبود، گنجینه ای در پنجاه گز زیر دریا نهادم که دست هیچ امتی بدان نرسد مگر امت محمد (ص) که آخرین امتها است]. نیز گویند: [آنچه جبیر موتفکی را به ساختن آن واداشت این بود که در یك غار در کرانه دریا تابوتی مسین به دست آورد چون آن را باز کرد تابوتی سیمین در آن دید، چون آن را باز کرد قلکی از سنگ الاس در آن یافت،

چون آن را باز کرد سرمه دانی دید از یاقوت سرخ که میله آن از زبرجد سبز بود، پس یکی از غلامان خود را خواسته به یکی از دو چشم او با آن سرمه کشید، پس غلام توانست جای گنجینه ها و کانهای زر را در زیرزمین و غوصگاه مروارید را در ته دریاها ببیند. جبیر موتکفی توانست با کمك آن به ساختمان اسکندریه آغاز کند او ستونها از زر و سیم پر از جواهر گوناگون در آن می نهاد، چون بلندای ساختمان به یك گز رسید، بامدادان آن را دید که نشست کرده است، پس دوباره آن را ساخت و باز فرو رفت و همین رفتار را تا یکصد سال تکرار کرد تا خسته شد.

در آنجا شبانی در کرانه دریا بود که هر شب یك گوسفند از گله او کم می شد، پس شبی را بیدار ماند که ناگاه [۲۵۹] دخترکی زیبا را دید که از دریا برآمد و یك گوسفند بربود، شبان او را پیش از آنکه به دریا باز گردد بگرفت و چنگ در موی او انداخت، و پس از ساعتی کشاکش دختر تسلیم شده را به خانه برد. دختر تا چندی جز اندکی نمی خورد، پس مرد با او نزدیك شد و او را آبستن کرد، کم کم دختر با او و خانواده اش دوست شد، پس داستان فرو نشستن ساختمانهای شهر را به گفتند و از اینکه اگر شبانگاه بیرون شوند ربوده می شوند شکایت کردند، دختر برای ایشان با تندیسی طلسم ساخت پس ساختمانها پایدار ماند و شهر پایان یافت. جبیر موتفکی پانصد سال در آنجا پادشاهی بی همآورد بود. او بود که دو ستون معروف به «مسلّتین- دو سوزن» را برپا داشت، او هفتصد کارگر را برای کندن و تراشیدن این دو ستون به کوه «بریم» سرخ فرستاد و ایشان آن را تراشیده بدانجا آوردند و غلامی از آن او به نام «قطن» پسر «جارود» «۳» مؤتفکی آنها را برپا داشت]. او نیرومندترین مخلوق بود. پس چون آنها را بر روی دو سرطان مسین قرار داد چند بقره مسین نیز پیرامن آنها

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۲

بنهاد و داستان خود و ساختمان شهر و چگونگی آن و آمار هزینه آن و مدت زمان ساختمان را بر آنها بنوشت. پس رومان پسر تمنع ثمودی بر وی یورش آورد و او را گریزاند و در میان یارانش کشتار کرد، پس ستونی نزدیك آن دو برپا داشت و بر آن چنین نوشت: [من، رومان ثمودی، این شهر و شهر هرقل پادشاه را برای همیشه بخشبندی کردم، که در ماه ها و سالها، تا هنگامی که روز و شب به دنبال یکدیگرند و سنگریزه در بیابان هست، برپا ماند. من نوشته های جبیر سرسخت را تغییر دادم، آنها را با اره آهنین بدریدم، شما داستان مرا در آن سوی ستون می یابید]. پس رومان، بزیع را بزاد که پنجاه سال پس از او پادشاه اسکندریه بود و هیچ تازه نیاورد، پس از او پسرش رحیب پادشاه شد و او است که «ساطرون «۱»» را در اسکندریه بساخت و بر سنگی بر سنگ آن نبشت: [من رحیب پسر بزیع ثمودی این ساختمان را با نیرومندی و توانایی، در چهل سال که سال نود و ششم پادشاهی من بود بنیان نهادم]. رحیب، مرّه را بزاد و مرّه موهب را که پس از پدرش دویست سال پادشاهی کرد. پس انیس پسر معدیکرب عادی بر موهب در اسکندریه یورش آورد و آنجا را بگرفت، و پس از او یعمر پسر شدّاد پسر جنّاد پسر صیّاد پسر شمران پسر شمر پسر [۲۶۰] برغش بر آنجا پادشاهی کرد. پس ذفافه پسر معاویه پسر بکر عملیقی بر آنجا یورش آورد و یعمر را بکشت و اسکندریه را بگرفت، او نخستین کس در مصر بود که فرعون خوانده شد، او است که هاجر مادر اسماعیل (ع) را به ابراهیم (ع) بخشود. من این تاریخنامه را از کتابهای تاریخ نگاران همانگونه که یافتم آورده ام، ولی اینها از خرد بدور است، و تنها کسی آنها را باور تواند کرد که نادان باشد و خدای داناتر است.

باری مصریان در توصیف اسکندریه مبالغتها دارند، دانشمندانشان آن پندارها را در کتابها نیز ثبت کرده اند، مانند آنچه حسن پسر ابراهیم مصری «۲» گفته است که اسکندریه از سفیدی بسیار، شب دیرتر تاریك می شود، مردم در آنجا دستمالی سیاه به دست گیرند و مانند ترسایان سیاه پوشند. تا چشمانشان خیره نشود. درزیگران در آنجا شبانه نیز می توانند نخ را به سوزن درآورند. مردم اسکندریه هفتاد سال بی چراغ می زیستند. و هیچ شهر با این درازا و پهنا در جهان شناخته نیست. نقشه شهر مانند شطرنج است هشت خیابان درازا، هشت خیابان پهنا را می شکافد. من (یاقوت) گویم:

آنچه درباره سفیدی آنجا گفته است، هم اکنون نیز بیشتر دیوارها که ما دیدیم بجز چند خانه گدایان همگی سفیدکاری شده بود، ولی باز هم این شهر مانند همه شهرها تاریك می شود. ما بسیار شهرها دیده ایم که هنگام باریدن برف بر شهر و بیابان و تابش ستارگان در شب باز هم مانند دیگر شهرها تاریك می شود، چگونه یك خردمندی می تواند این سخن را باور دارد. او می گوید: اسکندریه هفت دژ و هفت خندق داشت. عمر پسر عاص، به عمر خطاب نوشت: من شهری را گشوده ام که دوازده هزار بقّال دارد که

سبزی تازه می فروشند. در آنجا چهل هزار یهودی هست که باید گزیت بپردازند. از عبد العزیز پسر مروان پسر حکم روایت کند که چون به ولایت اسکندریه گارده شد، پیران شهر را بخواند و گفت:
می خواهم اسکندریه را به آبادانی روزگار پیشین باز گردانم، شما با من همکاری کنید، من با دارایی و مردان به شما کمك می رسانم. ایشان گفتند: [به ما مهلت ده تا در آن بیندیشیم]، پس بیرون آمده رایزنی کردند و بر آن شدند که دخمه کهن را باز کنند، پس یك سر آدمی را بیرون آورده، بر یك گاری نهاده، به شهر آوردند و آن را شکسته یك دندان آن را بیرون آورده [٢٦١] وزن آن را با همه پوسیدگی بیست رطل یافتند، پس در پاسخ او گفتند: [هر گاه مردمی همانند این مردان آوردی ما می توانیم اسکندریه را به حال پیشین باز گردانیم]. پس او خموش ماند. گویند: مجلسهایی که در اسکندریه مانند
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٣٣
پلکان هست جای نشیمن دانشمندان بوده «١» است که به درجات گوناگون بوده اند. پست ترین ایشان کیمیاگران بودند که زر و سیم می ساختند و جایگاهشان پائین ترین پله ها بود.
در گزارش مناره ی دریایی اسکندریه نیز مبالغت بسیار کرده اند که از واقع بدور است. گویند: [هنگامی که ذوالقرنین خواست مناره اسکندریه را بسازد اندازه ای معین از سنگ برگرفت و همان اندازه از آهن و همانندش، مس، سرب، قصدیر، سنگ صوّان، زر، سیم، و همچنین از سنگها و فلزات دیگر، و آنها را یك سال در دریا نهاد و سپس بیرون آورد و پس از بررسی دریافت که همه آنها تغییر کرده یا از وزن آن کاسته شده است مگر شیشه، که هیچ دگرگونی و کاهش ندارد پس دستور داد پایه آن مناره را از شیشه نهند و بر سر آن آینه ای نهاد که چون در آن می نگریستند کشتی ها را که از بندرهای فرنگ و یا از قسطنطنیه یا از جای دیگر، برای یورش بر اسکندریه بیرون می آمد می دید، این به زیان روم بود که نمی توانست بر اسکندریه یورش برد]. چون در اسکندریه گرمابه ای بود که شستشو در آن پیسی و بیماریهای دیگر تن را می زدود، پادشاه روم که سلیمان نام داشت، دچار بیماری پیسی شد و خواستند دیگری را به جای او برگمارند و او مهلت گرفت تا به گرمابه اسکندریه رود و باز گردد، هر گاه بهبود نیافت هر چه خواهند بکنند. گویند: این پادشاه آگاهانه خود را به بیماری زده بود تا بتواند به بهانه گرمابه، به اسکندریه درآید و آینه [جهان نمای] آتشگاه را ویران کند. او با یکهزار کشتی روانه شد، آییننامه گرمابه نیز اجازه نمی داد از درآمدن هیچ بیمار جلوگیری شود، پس چون رسید درها را که به سوی دریا بود گشودند و او به درون گرمابه که در میان شهر نزدیك مجلس دانشمندان بود رفت پس از چند روز شستشو گفت بیماری من پایان یافت. او اندیشید که: این گرمابه خطرناك تر از آینه مناره است و چون لشگریانش بر شهر چیره بودند دستور داد [٢٦٢] گرمابه را کور کردند و آینه را برکندند.
پس دو کشتی برای آزمایش به سوی قسطنطنیه و فرنگ و کسی را نیز به بالای مناره فرستاد تا کشتیها را بپایند، آیا تا قسطنطنیه و فرنگ دیده می شوند یا نه؟ بدو گفته شد که چون اندکی از اسکندریه دور شدند از چشم ما بماندند. پادشاه که از خطر آینه مطمئن شد به کشور خود بازگشت.
نیز گویند: [نخستین کس که آتشگاه را ساخت زنی به نام دلوکه دخت زبا «٢» بود که نامش در عنوان «حایط العجوز» و جز آن خواهد آمد]. برخی نیز گویند: [بنیان گذار آن، شاه زنی از شاهان روم به نام قلبطره «٣» است و او را همان کس دانند که خلیج را به اسکندریه رسانید و پیش از آن این آب تنها به دیه «کسسا» می رسید. گزارشهای مصر و اسکندریه و آینه مناره از آن دست سخنان است که گویند: «درباره دریا، هر چه خواهی گو.»] که بیشتر دروغ یا مبالغه آمیز است، که جز نادانش نپذیرد. من خود به اسکندریه رفتم و خیابانگردی نمودم و چیزی شگفت انگیز ندیدم، جز یك ستون معروف به ستون «سواری» که جلو یکی از دروازه های آن به نام «باب الشجره» نهاده شده است، که براستی بزرگ و شگفت انگیز است و مانند ستونی گرد و بلند، یکپارچه، بر روی سنگی مکعب نیز یکپارچه همچون یك خانه نهاده شده است. بر سر این ستون نیز سنگی دیگر است همانند سنگ زیرین آن، این کاریست که مردم روزگار ما از آن ناتوانند، جدا کردن آن سنگ از معدنش و آوردن آن از آنجا بدینجا و ایستادن آن بر سنگ مکعب زیرین و نهادن مکعب دیگر بر بالای آن، در توان ایشان نیست،
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٣٤
هر چند همه مردم اسکندریه همدست شوند، و این نشانه نیرومند بودن بردارندگان آن و دانش مهندسان آن و پردلی دستور دهندگانش

می باشد. وزیر بزرگوار دانشمند، جمال الدین قاضی ابو الحسن علی پسر یوسف پسر ابراهیم شیبانی قفطی (خدایش زنده بداراد) برایم گفت سپس همانند گفتار او را در کتاب ابن فقیه و جز آن دیدم که می گوید: [در کوهی در سرزمین اسوان ستونی دیده است که از کوه بریده و در همانجا تراشیده شده، درازا و گرد اورنگ آن همانند همین ستون (اسکندریه) است]. گویا مرگ پادشاه دستور دهنده، از پایان گرفتن کار جلوگیری کرده باشد. احمد پسر محمد همدانی گوید: [ستونهای «سواری» را در کوهستان اسوان می تراشیدند و از آنجا تا اسکندریه [۲۶۳] که یك ماه راه بریدی است، آنها را بر روی چوبها بر آب نیل انداخته می آوردند]. گفتیم که درباره آتشگاه (مناره) اسکندریه مبالغت و پرچانگی بسیار کرده اند و همه آنها دروغ بی شرمانه و بی باك از خدا است. من خود به همراهی گروهی دانشمند آن را دیدار کرده همگی ما از آن دروغها در شگفت مانده بودیم، زیرا که آن یك ساختمان چهارگوشه است مانند یك دژ و صومعه و دیگر ساختمانها. من خود دیدم که گوشه ای از آن فرو ریخته و ملك صالح رزیك «۱» یا جزوی از وزیران مصر آن را بازسازی کرده و استوارتر از پیشین و نیکوتر از آن ساخته است و این بخش همچون خال بر روی ساختمان پیدا است که سنگهای باز ساخته سخت تر از کهن آن و زیباتر چیده شده است «۲». آنچه من از آن دیدم این بود که دژی بلند در لبه کوهی مشرف بر دریا در کنار جزیره ای در بندر اسکندریه است که به اندازه یك میدان اسب دوانی از خشکی بدور است، هیچ راه جز از میان آب شور بدان نمی رسد. شنیده ام که یکسوی آن کم گود است و می توان از آن گذشت.

خود مناره (آتشگاه) ساختمانی چهارگوشه است، با یك پلکان گشاده که یك اسب سوار می تواند از آن بالا رود سقف این پله سنگهایی دراز است که بر دو دیواره پلکان تکیه داده است. از این پله به اشکوبه بالاتر مشرف بر دریا روند که با پنجره ها بر دژی دیگر مشرف است که آن نیز چهارگوشه است و با پلکانی دیگر از آن به جایی بالا آیند که با پنجره ها بر نخستین بام مشرف است و در اینجا گنبدی است که گویی جایگاه دیدبان است بدین شکل: [۲٦٤]

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۳۵ باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۱۳

در آنجا از اطاقهای بسیار که شنیده بودیم، تازه وارد در آنجا گم شود، خبری نبود، پلکان، گرداگرد جایی همچون چاه می گردد که خالی و پرتگاه است و گویند گودایش ناشناخته باشد ولی من آن را نیازمودم. من از جایگاهی که گویند آینه در آن بوده است پرسیدم ولی اثری نیافتم و خدای داناتر است. جایی که گویند آینه در آن بوده دیواری است که صدگز از خشکی دور است. پس چگونه می شود از آینه با دوری صد گز و بلندای مناره سود برد؟ اینست آنچه من دیدم و نوشتم و هر چه جز این گفته شود دروغ و بی پایه است. ابن زولاق گوید: [بلندای آتشگاه اسکندریه دویست و سی گز و در میان شهر بود، پس آب پیرامن آن را خورد و برد و چون پایه آن بر بلندی بود باقی ماند].

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۳۹ باب همزه و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۱۳

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۵

مناره (آتشگاه) اسکندریه، معجم البلدان، چ ع ۱، ص ۳٦۳.

اسکندریه به سال بیستم هجرت به روزگار عمر خطاب به دست عمرعاص پس از کشاکش و جنگها گشوده شد پس از کشته شدن عمر، عثمان عفان مصر را به عبد الله بن سعد بن ابو السرح «۱» که برادر شیری عثمان بود واگذاشت، مردم اسکندریه بپاخاسته سرپیچی کردند. پس به عثمان گفته شد: [مردم مصر را جز عمرعاص خاموش نتواند کرد، که زهر چشم از ایشان گرفته است]. پس عثمان عمر را فرستاد و دوباره مصر را با زور بگشود و آن را به دست عبد الله بو السرح سپرد و از مصر بیرون رفت تا روزگار معاویه باز نگشت. دادرس بزرگوار ابو حجاج یوسف پسر ابو طاهر پسر ابو حجاج مقدسی عرضه گر سپاه صلاح الدین یوسف پسر ایوب برایم گفت: [فقیه بو عباس احمد پسر محمد ابّی- ابّه از شهرهای آفریقا است- گفت: بیاد دارم شبی با ادیب بوبکر احمد پسر محمد عیدی بر کرانه دریای عدن راهپیمایی می کردیم، چون من کمی خموش ماندم، پرسید در چه می اندیشی؟ گفتم: هم اکنون این شعر را می سرودم:

و انظر البدر مرتاحا لرؤيته لعلّ طرف الّذي اهواه ينظره «۲»

او هم آنگاه با نو ساخته (مرتجل) خود آن را چنین تکمیل کرد [۲٦٥]:

يا راقد اللّيل بالاسكندريّة لی من يسهر اللّيل وجدا بی و اسهره

الاحظ النّجم تذكارا لرؤيته و ان مرى دمع اجفانى تذكّره
و انظر البدر مرتاحا لرؤيته لعلّ عين الّذى اهواه تنظره «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۶
من (ياقوت) گويم: اگر بخواهيم درباره اسكندريه سخن را دنبال كنيم يك جلد بسنده نباشد. و سپاس خداى را اين اندازه براى ما بسنده است.
اسكونيا []
اسكيفغن «۱» []
اسلام [ا] هم وزن جمع سلم به معنى شاخهاى گياغضا. نام دره اى در بلنديهاى يمامه است.
اسلمان [ا ل] روديست در بصره از آن اسلم پسر زرعه، كه معاويه به وى اقطاع داد. اين اصطلاح كهن مردم بصره است كه هر گاه رودخانه، يا ديهى را به كسى منسوب دارند الف و نون به پايان آن بيفزايند، مانند عبادان در نسبت به عبّاد پسر حصين، زيادان در نسبت به زياد و عبد اللان، نسبت به عبد اللّه و گويا پسوند نسبت فارسى باشد، زيرا اكثريت مردم آن بخشها تاكنون [ياقوت در نيمه سده هفتم است] فارس هستند.
اسمند [ا م] با دال بى نقطه از ديه هاى سمرقند است كه «سمند» نيز گويند.
بدانجا منسوب است ابو الفتح محمد پسر عبد الحميد پسر حسن اسمندى «۲».
اسميثن [ا م ث] با ثاى سه نقطه. از ديه هاى كشانى نزديك سمرقند در ورارود است.
از منسوبان نامبردار آن بوبكر محمد پسر نصر اسميثنى «۳» است كه از بوعيساى ترمذى روايت داشت و در سال ۳۲۰ درگذشت.
اسنا [ا] با الف كوتاه پايانين، شهرى در صعيد دروازه مصر است، پس از آن جز «ادفو» و «اسوان» شهر نيست و پس از آن به كشور «نوبه» مى رسيم. در كرانه باخترى نيل در اقليم دوم است، در درازاى جغرافيايى ۵۴ درجه و ۱۴ دقيقه [۲۶۶] و پهناى ۲۴ درجه و ۴۰ دقيقه است. شهرى آباد، خوش هوا، با نخلستان و باغها و بازرگانى است.
گروهى بدانجا نسبت دارند. دادرس ولى الدوله بو البركات محمد پسر حمزه پسر احمد تنوخى «۴» گويد: [من كسى را فصيح تر از دادرس بو الحسن على پسر نصراسنايى «۵» كه دادرس صعيد بود، و نه اديب تر و نه شكيباتر از او كسى نديدم.
قرآن از برمى داشت همه قرائتها را مى خواند همه صحيح ها «۶» [كتب احاديث] را بر شنيده، «كتاب» سيبويه را از برمى داشت.
علوم اوائل و كتاب اقليدس را خوانده بود، شعر مى سرود انشا مى نگاشت در مصر به سال ۵۰۵ درگذشت.
فيلسوف مشرب بود و مذهب اسماعيلى آشكار مى داشت].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۷
اسناف [ا] دژى در يمن از مخلاف سنحان است.
اسنان [ا] با دو نون. ديهى از هرات است.
اسنمه [ا ن م] يا [ا ن م] از ايرادهايى است كه بواسحاق زجاج (م ۳۱۰) بر كتاب «فصيح» ثعلب (م ۲۹۱) گرفته گويد: تو (ثعلب) اسنمه را به فتح همزه آوردى و اصمعى به ضم آن. ثعلب گفت: [ابن اعرابى برايم چنين نقل كرد. من گفتم: تو مى دانى كه در اين مسائل سخن اصمعي پذيرفتنى تر است].
ابن قتيبه گويد: [اسنمه با ضمّ همزه كوهى نزديك «طخفه» است]. من گويم: برخى از لغت شناسان اسنمه آورده اند و اين غريب است. زيرا كه سيبويه گويد: [در اسم و صفت واژه اى بر وزن افعل نيامده است مگر در جمع هاى مكسر مانند اكلب و اعبد].
ابن قتيبه آن را نام كوهى و صاحب كتاب «عين» آن را شن زارى دانسته است و شعر زهير اين را تاييد مى كند كه:
و عرّسوا ساعة فى كثب اسنمة و منهم بالقسوميّات معترك «۱»
كسى جز اين دو تن مى گويد: [«اسنمه» تپه اى شناخته شده نزديك «طخفه» است و برخى گويند نزديك «فلج» است.
پيرامن آن نيز بدان بيفزايند و همگان را «اسنمات» خوانند. برخى آن را «اسنمه» تلفظ كنند كه جمع سنام باشد و آن را نام تپه هايى مى داند و اين شعر ابن مقبل را به گواه آورد:]
من رمل عرنان او من رمل اسنمة «۲»

توّزى «۳» گويد: [شن زار اسمه تپه هايى از شن همانند سنام- كوهان شتر است. و گويند: شن زارى با فاصله هفت روز راه از بصره است]. عماره [يمنى] گويد: [اسمه زمينى بلند و كشيده همچون كوهان شتر در پائين دهنا در كنار راه [۲۶۷] فلج هنگامى كه به سوى مكه روى، نزديك آن آبى به نام «عشر» هست]. بوعمر «٤» پسر علاء مى گفت: [اسمه به ضمّ همزه است اين را اصمعى از او آورده است]. ربيعه پسر مقروم چنين سروده است:

لمن الدّيار كأنّها لم تحلل بجنوب اسنمة فقفّ العنصل
درست معالمها فباق رسمها خلق كعنوان الكتّاب المحول
دار لسعدى اذا سعاد كأنّها رشأ غضيض الطّرف رخص المفصل «۵»

من به خامه بوطيب احمد پسر احمد معروف به ابن اخى الشافعى نوشته ديدم كه از خط بوسعيد سكّرى نقل شده بود كه: اسنمه (ا ن) جايى در سرزمين بنى تميم است و از سروده جرير گواه آورده بود:

قال العواذل هل تنهاك تجربة امّا ترى الشّيب و الاخوان قد دلفوا
ام ما تلمّ على ربع باسنمة الّا لعينيك جار غربه يكف

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۸

ما كان مذ رحلوا من ارض اسنمة الّا الذّميل لهاورد و لا علف «۱»

اسن [ا س]

نام دره اى در يمن، گويند در سرزمين بنى عجلان است. ابن مقبل چنين مى سرايد:

زارتك دهماء وهنا بعد ما هجعت عنها العيون باعلى القاع من اسن «۲»

نصر گويد: [«اسن» دره اى در يمن و برخى گويند از سرزمين بنى عامر، هم مرز يمن است]. باز هم ابن مقبل مى سرايد:

قالت سليمى غداة القاع من اسن لا خير فى العيش بعد الشّيب و الكبر
لولا الحياء و لو لا الدّين عبتكما ببعض ما فيكما اذ عبتما عورى «۳»

اسواريه [ا ى ى] يا [ا ى ى] ديهى از اصفهان است. از آنجا است:

۱) بو المظفر سهل پسر محمد پسر احمد اسوارى «٤»، كه از بو عبد اللّه محمد پسر اسحاق، و از بوبكر طلحى و از بو اسحاق پسر ابراهيم نيلى و جز ايشان حديث نقل مى كند.

۲) شهريار بوبكر پسر محمد پسر احمد پسر شهريار اسوارى «۵». به مكه و بصره سفر كرد. از بويعقوب يوسف پسر يعقوب نجيرى و از بوقلابه محمد پسر احمد پسر حمدان پيشنماز جامع بصره [۲۶۸] حديث كرد و در مكه از بوعلى حسن پسر داود پسر سليمان مصرى برشنود. عبد العزيز و عبد الواحد دو پسر احمد پسر عبد اللّه پسر قاذويه و عبد الرحمن پسر محمد پسر اسحاق، و محمد پسر على جوزدانى از وى برشنيدند.

۳) عبد الواحد پسر احمد پسر محمد اسوارى «۶» بو القاسم اصفهانى. به گفته ابن منده (مانده) او از بو الشيخ حافظ حديث كرد، قتيبه پسر سعيد معدانى از وى روايت كند.

٤) عمر پسر عبدالعزيز پسر محمد پسر على اسوارى «۷» بوبكر، از مردم اصفهان است. او از بو القاسم عبيد اللّه پسر عبد اللّه و از بوزفر ذهيل پسر عبد اللّه جيرانى ضبّى حديث آورد و محمد پسر على جوزدانى و جزوى از او حديث گرفتند.

۵) بوبكر محمد پسر حسين اسوارى اصفهانى «۸». از احمد پسر عبيد اللّه پسر قاسم نهرديرى حديث آورد. يحيا پسر مانده در تاريخش با اجازه از وى روايت مى كند.

۶) بوبكر محمد پسر على پسر محمد پسر على اسوارى «۹». از پدرش از على پسر احمد پسر عبد الرحمن غزّال اصفهانى در بصره حديث كرد. بونصر محمد پسر عمر بقّال از وى برنوشته است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۳۹

۷) بو الحسين على پسر محمد پسر بابويه اسوارى «۱» اصفهانى. يكى از ثروتمندان پارسا و پاكدين، از بوعمران موسى پسر بيان روايت دارد. بو احمد كرجى نيز به گفته يحيا (مانده) از وى روايت مى كند.

۸) بو الحسن على پسر محمد پسر هيثم اسوارى «۲» زاهد صوفى در سال ٤۳۷ درگذشت. مردى پرحديث بود. از بوبكر احمد پسر

عبيد الله نهرديرى و جز وى برشنود، عبد الرحمن پسر عبد الرحمن پسر محمد پسر اسحاق پسر عبد الوهاب پسر (مانده) از وى روايت دارد.
٩) احمد پسر على اسوارى «٣». حافظ بوموسى اصفهانى از وى روايت دارد.
اينانند منسوبان به اين ديه از اصفهان. گاهى نيز با همين تلفّظ به «اسوار» يكى «اساوره» نسبت داده مى شود كه قومى از فارس بودند كه به ميان بنى تميم بصره فرود آمده بخشى از آن را ويژه خود ساختند و به بنى تميم منسوب شدند «٤». يكى از پسينيان نيز به نادرست ايشان را از بنى تميم پنداشته است ولى ما درست آن را در واژه «نهر اساوره» ياد خواهيم نمود.
اسواط [ا] هم وزن جمع سوط- تازيانه. «دارة الاسواط» در پشت «ابرق» در «مضجع» است، در برابر آن [٢٦٩] چاهى است. و آن سنگزارى است سفيد از آن بنى قيس پسر جزء پسر كعب پسر ابو بكر پسر كلاب. ريشه اسواط، زمين آب زا است و «داره» هر دشت گشاده اى كه ديواره اى از كوه دور آن باشد.
اسواف [ا] مى تواند جمع سوف به معنى شمّ- بوكشيدن يا جمع سوف به معنى شكيبايى، يا از حرف استقبال «سوف» كه بر سر فعل مضارع درآيد اسم سازند و آن را جمع بندند، همه اينها تواند بود. اين واژه نام حريم شهر مدينه نيز گويند جايگاهى ويژه از گورستان بقيع است كه صدقه زيد پسر ثابت انصارى بود و از حريم مدينه است. ابن ابى ذويب از شرحبيل پسر سعد نقل مى كند كه من با زيد ثابت در «اسواف» بودم، پرنده اى را گرفته بودند كه زيد درآمد، آنان از بيم پرنده را به من داده گريختند. زيد پرنده واگرفته رها كرد و يك پشت گردنى به من زد و گفت: اى بى مادر شده، مگر نمى دانى پيامبر (ص) گفته است: «صيد در ميان دولابه (- سنگزار) مدينه حرام است؟»
اسوان [ا]: به خامه بوسعيد سكّرى آن را «سوان» بى همزه نيز ديدم. شهرى بزرگ و خوره اى در پايان صعيد مصر و آغاز كشور نوبه بر كنار خاور نيل در اقليم دوم است. در درازاى جغرافيايى ٥٧ درجه و پهناى ٢٢ درجه و سى دقيقه است. در كوهستان آنجا برشگاه ستونهايى ديده مى شود كه در اسكندريه برپا هستند. بوبكر هراتى گويد: [اسوان سنگلاخ است، من در كوهستان آنجا برشگاه ستونهاى اسكندريه را ديدم كه سنگى سخت است، در نزديكى ديهى به نام بلاق يا «براق» ستونى ديدم كه آن را «صقاله» مى ناميدند كه آن نيز سخت و داراى رگه هاى سرخ فام و سر آن به زير شن پوشيده بود. من بخش بيرونى آن را اندازه گرفتم بيست و پنج گز بود و خود مكعب و هر رويه آن هفت گز بود. نيل در آنجا تنگ شده است، گويند خواسته بودند كه بر آن جا پلى برپا دارند، ديگران گفته اند كه برادر ستون «سوارى» كه در اسكندريه است در آنجا
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٢٤٦ باب همزه و شين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٤٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٤٠
مى باشد.] حسن پسر ابراهيم مصرى گويد: [در اسوان خرما و رطب گوناگون است،] برخى دانشمندان گفته اند كه از رطب هاى اسوان آمار گرفتيم، آشكار شد كه هر خرما كه در عراق است در اسوان نيز هست، و در اسوان گونه هايى هست كه در عراق يافت نشود. بورجاى اسوانى احمد پسر محمد فقيه سراينده قصيده «بكره» برايم گفت [كه در اسوان رطبى ديدم كه از سبزيجات سبزتر بود.] [٢٧٠] [هارون] رشيد دستور داد از هر گونه خرماى اسوان دانه اى براى او به نمونه آورند، پس يك ويبه [- ٢٤ مد خرما] نزد او گرد آمد. نه در عراق و نه در حجاز و نه در هيچ جاى جهان نيست كه بلح يا بسر رطب ناشده «١» تمر- خرما شود مگر در اسوان. او مى گفت: [سبب آن را از برخى مردم اسوان پرسيدم گفت: [اگر خرما- تمر اسوان نرم باشد، مى دانيم كه پس از رطب شدن تمر شده است، و اگر سرخ فام باشد، پس از بسر شدن تمر شده است، و اگر سفيد رنگ بود، پس از بلح شدن تمر شده است.] بحترى اسوان را در شعرى در ستايش خمارويه پسر طولون سرود چنين ياد مى كند:
هل يلقينى الى رباع ابى الجيد الجيش خطار التّغوير او غرره و بين اسوان و العراق زها رعيّة ما يغبّها نظره «٢»
گروهى از دانشمندان به اسوان نسبت داده شده اند:
١) بوعبد الله محمد پسر عبد الوهاب پسر بوحاتم اسوانى «٣». او از محمد پسر متوكّل پسر بو السرى روايت دارد، بو عوانه اسفراينى نيز از او.
٢) بويعقوب اسحاق پسر ادريس اسوانى «٤»، از مردم بصره، او دزد حديث بود.
٣) دادرس بو الحسن احمد پسر على پسر ابراهيم پسر زبير غسّانى اسوانى «٥» ملقب به رشيد، سراينده و نگارنده كتابهايى بود، مرزدار

اسکندریه شد، و به سال ۵۶۳ به ناحق کشته شد. سلفی وی را چنین یاد کرد و از او برنوشت.
٤) برادر مهذب او بومحمد حسن پسر علی «٦». او شاعرتر از برادرش بود. وی را است کتاب «النسب» او به سال ۵۶۱ درگذشت.
۵) بو الحسن فقیر پسر موسی پسر فقیر اسوانی «۷». در مصر از محمد پسر سلیمان پسر بوفاطمه حدیث نقل می کرد، و نیز از بوحنیفه قحزم پسر عبد الله پسر قحزم اسوانی از شافعی با داستانی نقل می نمود. بوبکر محمد پسر ابراهیم پسر مقری اصفهانی در «معجم شیوخ» نیز از وی حدیث می آورد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٤۱
اسود [ا و]: عرّام «۱» پسر اصبغ گوید: [برابر «بطن نخل» کوهی است به نام «اسود» که نیمی از آن از نجد و نیم دیگر حجازی است. کوهی بلند است و هیچ گیاهی جز برای چریدن مانند صلّیان و غضور ندارد.]
اسود الحمی [ا و د ل ح ما]: با حای بی نقطه و الف کوتاه پایانین. کوهی است. که نامش در شعر بوعمیره جرمی آمده است که: [۲۷۱]
الا مالعین لا تری اسود الحمی و لا جبل الاوشال الّا استهلّت
غنینا زمانا باللّوی ثمّ اصبحت براق اللّوی من اهلها قد تخلّت «۲»
و قلت لسلّام بن وهب و قدرآی دموعی جرت من مقلتیّ فدرّت
و شدّی ببردی حشوة ضبثت بها ید الشّوق فی الاحشاء حتّی احزألّت
الا قاتل الله اللّوی من محلّة و قاتل دنیانا بها کیف ولّت «۳»
اسود الدّم [ا و د د د]: نام کوهی که شاعر درباره آن گوید:
تبصّر خلیلی هل تری من ظعائن رحلن بنصف اللّیل من اسود الدّم «٤»
اسود العشاریّات [ا و د ل ع ی یا]: کوهی از سرزمین بکر بن وائل است. یکی از رویدادهای جنگ بسوس «۵» در آن رخ داد، که بکر در آن شکست خورد و سعد پسر مالك، پسر ضبیعه و گروهی از سرانشان کشته شدند.
اسود العین [ا و د ل ع]: عین به معنی چشم بیننده، نام کوهی به نجد، مشرف بر راه بصره به مکه است. قالی «٦» (اسماعیل) از ابن درید، از گفته بوعثمان چنین می سراید:
اذا ما فقدتم اسود العین کنتم کراما و انتم ما اقام الآئم «۷»
می خواهد بگوید: [چون کوه جاویدان است شما هم همیشه لئیم هستید.]
اسود النساء [ا و د ن ن]: «نسا» نام رگی در ران است. این واژه نام کوهی از آن بوبکر پسر کلاب و مشرف بر «عکلیه» است.
اسوره [ا و ر]: از آب های ضباب است میان آنجا و «حمی» به سوی جنوب، سه شب راه و یك دره به نام «ذو الجدایر» است که در جای خود می آید.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٤۲
اسیس [ا س]: بر وزن مصغّر اسّ. جایی در سرزمین بنی عامر پسر صعصعه است. امرؤ القیس «۱» چنین می سراید:
فلو انّی هلکت بارض قومی لقلت الموت حقّ لا خلودا
و لکنّی هلکت بارض قوم بعیدا من بلادهم بعیدا
بارض الرّوم لا نسب قریب و لا شاف فیسدو او یعودا
[۲۷۲]
اعالج ملك قیصر کلّ یوم و اجدر بالمنیّة ان تعودا
و لو صادفتهنّ علی اسیس و خافة اذ وردن بها ورودا «۲»
عدی بن رقاع در یك شعر گوید:
قد حبانی الولید یوم اسیس بعشار فیها غنیّ و بهاء «۳»
ابن سکیت در گزارش آن گوید: «اسیس» آبی است در خاور دمشق.
اسیس [ا]: دژی است در یمن.

اسیله [ا س ل]: همانند مصغر، آبی است نزدیك یمامه. پسر بوحفصه «٤» آن را از آن بنی مالك پسر امرؤ القیس داند. «اسیله» نیز به گفته همان حفصی آب و نخلستانی است از آن بنی عنبر در یمامه. نصر گوید: [«اسیله» آبی است با نخلستان و کشتزار در زمینی به نام «جثجاثه» از آن کعب پسر عنبر پسر عمر پسر تمیم که در آن کشت می کنند.]

اسیوت [ا]: با تای دو نقطه در پایان، کوهی نزدیك حضرموت، مشرف بر شهر مرباط که «دادی» «٥» در آن بروید، که نبیذ را بدان نیکو کنند. درخت لبان نیز تنها در آنجا روید و از آنجا به همه جهان ببرند و در جای دیگر هیچ نباشد. گویند از آنجا تا عمان سیصد فرسنگ است.

اسیوط [ا]: بر وزن پیشین خود. شهری در باختر نیل، از بخشهای صعید مصر، شهری مهم است، برخی از مردم نصارای آنجا به من گفت: [در آنجا هفتاد و پنج کلیسای مسیحی هست که ایشان در آنجا بسیارند.] حسن مصری پسر ابراهیم گوید: [اسیوط از کارگزاری های مصر است و در آنجا بافتنی های ارمنی، دبیقی، مثلّث و شکر گوناگون می سازند، که هیچ شهر مسلمان و نامسلمان از آن تهی نباشد، به، در آنجا بیش از هر شهر دیگر باشد. افیون را از برگ خشخاش سیاه و خس بگیرند و به دیگر شهرهای جهان برند.] او گوید: [نقشه جهان را برای رشید کشیدند، او هیچ جا جز خوره اسیوط را نپسندید.] در آنجا سی هزار فدّان زمین هموار هست که هر گاه قطره ای آب بر آن افتد به همه جایش پخش گردد، یك وجب تشنه در آنجا نیست. این جا یکی از گردشگاههای ابو الجیش خمارویه پسر احمد پسر طولون بود. [٢٧٣]

گروهی بدانجا منسوبند یکی از ایشان بوعلی حسن پسر علی پسر خضر پسر عبد الله اسیوطی «٦» است که به سال ٣٧٢ درگذشت. و جز او.

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٤٣

باب همزه و شین و آنچه پس از آن هاست

اشاءة [ا ء]: با تاء تانیث در پایان. جایی است که گمان دارم در یمامه یا در بطن «رمّه» باشد. زیاد پسر منقذ عدوی چنین می سراید:

یا لیت شعری عن جنبی مکشّحة و حیث تبنی من الحنّاءة الاطم

عن الاشاءة هل زالت محارمها ام هل تغیّر من آرامها ارم «١»

ریشه «اشاءه» به معنی نخلهای کوچك است.

اسماعیل حمّاد [جوهری فارابی] گوید: [همزه اشاءه قلب شده یاء است، زیرا که مصغّر آن «اشیّ» است.] ولی بن جنّی این سخن را ردّ کرده گوید: [در سخن تازیان واژه ای که فا و عین یا عین و لام آن همزه باشد نیامده است. بلکه تنها چند کلمه هست که فاء و لام آنها همزه است مانند «آ ا ة» و «اجأ».] بوعلی از محمد بن حبیب برایم «٢» نقل کرد که یك اسم خاص آن چنانه «اتاءة» دیده است. سیبویه گوید: [واژه های «الاءة» و «اشاءة» بر وزن فعالة هستند که لام آنها همزه است.]

ولی درباره «اباءة» بوعلی از گفته بوبکر محمد پسر سری برایم «٢» نقل کرد که از ریشه «ا ب ی» و در اصل «ابایه» بود، و با آن چنان کردند که با عبایه و صلایه و عطایه کردند و از آنها عباءة، صلاءة، عطاءة، ساختند و برخی آنها را با همان ریشه یاء تلفظ کنند «٤» ... [٢٧٤]

اشابه [ا ب]: جایی در نجد نزدیك شن زار است.

اشافی [ا]: بر وزن جمع اشفی- درفش که بدان چرم را سوراخ کنند. نام دره ای در سرزمین بنی شیبان است. اعشی گوید:

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٤٤

امن جبل الامرار صرّت خیامکم علی نباء ان الاشافیّ سائل «١»

این مثل است که اعشی آورده بود. ساکنان کوه امرا برای گردش به «اشافی» نمی روند زیرا که دور است، مگر تحریك شوند، مثلا خشکسالی شود و بشنوند که در اشافی باران باریده است.

اشاقر [ا ق]: مانند جمع اشقر بر وزن احوص و احاوص، کوهستانی است میان مکه و مدینه، به ضم اول نیز روایت شده است.

بو الحسین مهلّبی شعر جران العود [نمیری] را چنین آورد:

عقاب عقبناه تری من حذارها ثعالب اهوی او اشاقر تضبح «٢»

اشامان [ا ء]: به صورت تثنیت. نام جایی در شعر ذو الرّمّه است:

و ان توهّمت من خرقاء منزلة ماء الصّبابات من عينيك مسجوم
كانّها بعد احوال مضين لها بالاشامين يمان فيه تسهيم «۳»
اشاهم [ا ه]: و برخی «اشاهن» گفته اند نام جایی است که در شعر ابن احمر یاد شده است.
اشبوره [ا ر]: بخشی در اندلس از کارگزاری طلیطله. نیز گویند: [اشبوره از کارگزاری «استجه» است.] نمی دانم اینها دو جایند یا یك جا.
اشبونه [ا ن]: هم وزن پیشین است ولی به جای راء نون دارد. نیز نام شهری در اندلس است «٤» [۲۷۵] که «لشبونه» نیز خوانده شود. پیوسته به «شنترین» نزدیك دریای محیط است. در کرانه آن عنبر بسیار نیکو هست. ابن حوقل گوید: [کنار ریزشگاه رود، «شنترین» به دریا است، از دهانه رود که معدن است تا اشبونه، تا «شنتره» دو روز راه است.]
گروهی بدانجا منسوبند از جمله: بو اسحاق ابراهیم پسر هارون پسر خلف پسر عبد الکریم پسر سعید مصمودی از بربرها بود و به «زاهد اشبونی» «٥» شناخته می شد. او از محمد پسر عبد الملك پسر ایمن، و از قاسم پسر اصبغ و جز ایشان حدیث برشنود. او در آنچه نوشت درستکار بود و در سال ۳٦۰ درگذشت.
اشبیلیه [(ا ل ی]: با بای یك نقطه و یای دو نقطه بی تشدید. شهری بزرگ است و مهم تر از آن در اندلس امروز شهری نیست، که بدان «حصن- (دژ) نیز گویند. اکنون پایتخت شاه اندلس است. بنو عبّاد نیز در آنجا بودند مرکزیت آن موجب ویرانی قرطبه شد. کارگزاری آن به کارگزاری «لبله» پیوسته که در باختر «قرطبه» است، میان آن دو سی فرسنگ است، گویند [درگذشته پایتخت شاهان روم بود لیکن امروزه در طلیطله است.] «اشبیلیه» نزدیك دریا است و کوه شرف مشرف بر آن است که پر از زیتون و میوه های دیگر است. از امتیازهای اینجا کشت پنبه است که آن را به همه شهرهای اندلس و مغرب می برند. در کنار رودی بزرگ نزدیك به بزرگی دجله و نیل است و کشتیهای سنگین در آن رودپیمایی کنند و «دره بزرگ» نامیده شود. در خوره آن شهر و سرزمین های بزرگ هست که هر یك به جای خود می آید.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٤٥
گروهی از دانشمندان بدانجا منسوبند «۱» همچون: عبد الله پسر عمر پسر خطاب اشبیلی «۲» که دادرس آنجا بود و در سال ۲۷٦ درگذشت.
اشتابدیزه (ا ب ز): با شین نقطه دار و تای دو نقطه بالا و بای یك نقطه زیرین. بخشی بزرگ در سمرقند، پیوسته به دروازه دستان است.
گروهی بدانجا منسوبند و هنگام نسبت کافی «۳» به پایانش بیفزایند و گویند: [«اشتابدیزگی»]. از ایشان است، بو الفضل محمد پسر صالح پسر محمد پسر هیثم کرابیسی اشتابدیزگی «٤» سمرقندی.
مردی پرحدیث بود و از عبد الله پسر عبد الرحمن دارمی [۲۷٦] روایت می کرد و در سال ۳۲۲ درگذشت.
اشتاخوست «٥» [ا خ]: با تای دو نقطه، خای نقطه دار، واو و سین دو ساکن خفیف، تای دونقطه دوم. دیهی در سه فرسنگی مرو است. از آنجا است ابو عبد الله اشتاخوستی نیکوکاری پرهیزگار بود.
اشترج [ا ت]: دیهی در بالای مرو و آن را «اشترج بالا» نامند و این نشان می دهد که یك «اشترج پائین» نیز بوده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲٤٦ باب همزه و شین و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۲٤۳
از منسوبان به اشترج بالا است: بو القاسم شاه پسر نزل پسر شاه سعدی اشترجی که در رمضان ۳۰۱ درگذشت.
اشتر [ا ت]: با تای دو نقطه. بخشی میان نهاوند و همدان است. ابن فقیه گوید «٦»: [بر کوه های نهاوند دو طلسم معروف هست به صورت گاو و ماهی که از برف ساخته شده ولی در تابستان نیز آب نشود.] گویند [آنها طلسم آبند تا آب در نهاوند کاسته نشود]. آب این کوه در آنجا به دو نیم شود، نیمی به باختر رود و روستایی به نام «الاشتر» را سیراب کند که مردم آن را «لیشتر «۷»» نامند. میان الاشتر و نهاوند ده فرسنگ است، و از آنجا تا شاپور خوست دوازده فرسنگ باشد.
گروهی بدانجا منسوبند: یکی بومحمد مهران پسر محمد الاشتری «۸» بصری است. من ندانم که آیا او بدین جا منسوب است یا «اشتر» نام یکی از نیاکان او است.

اشتوم [ا]: جايى نزديك تنّيس است. يحيا پسر فضيل چنين سرود:
حمار اتى دمياط و الرّوم وثّب بتنّيس منه راى عين و اقرب
يقيمون بالاشتوم يبغون مثل ما اصابوه من دمياط و الحرب ترتب «۹»
حسن پسر احمد مهلبى «۱۰» در كتاب «عزيزى» گويد: [از تنّيس تا دژ اشتوم، كه ريزشگاه آب درياچه، به درياى روم
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۵۰ باب همزه و شين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۴۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۶
است، شش فرسنگ باشد.] از اين دژ تا شهر «فرما» در خشكى هشت ميل و در درياچه سه فرسنگ است.
سپس درباره دمياط مى گويد: [۲۷۷] [در شمال دمياط «نيل» به درياى شور در جايى مى ريزد كه «اشتوم» نام دارد. در آنجا پهناى نيل پيرامن يكصد گز است و دو سر يك زنجيره آهنين «۱» به دو كرانه آن بسته است. و اين اشتوم غير از نخستين است.]
اشتون [ا]: مانند واژه پيشين ليكن به جاى ميم، نون دارد. نام دژى در اندلس از كارگزارى خوره جيّان است.
در ديوان متنبى آمده است كه بو العشائر براى شكار به «اشتون»، رفت. من گمان مى كنم نزديك انطاكيه باشد.
اشتيخن «۲» [ا خ]: با خاى نقطه دار. از ديه هاى سغد در هفت فرسنگى سمرقند است. استخرى گويد: [اشتيخن شهرى مستقل از سمرقند داراى روستاها و ديه هاى بسيار زيبا، و زرخيز، پر باغ ميوه و كشتزار است. شهر و كهن دژ و ربض بيرونى و ديه ها با رودخانه هاى جداگانه دارد.] عجيف پسر عنبسه از يكى از ديه هاى آنجا است كه مالك ديه هاى بسيار آنجا بود تا معتصم آنها را مصادره كرد. سپس معتمد على اللّه آنها را به محمد پسر طاهر پسر عبد اللّه طاهر به اقطاع داد.
گروهى بسيار از دانشمندان بدانجا منسوبند يكى از ايشان، بوبكر محمد پسر احمد پسر متّ اشتيخنى «۳» است كه از بزرگ ياران شافعى بود. او صحيح بخارى را از فربرى [محمد پسر يوسف] روايت مى كرد و در سال ۳۸۱ يا ۳۸۸ درگذشت و كسانى جز وى.
اشداخ [ا]: با خاى نقطه دار در پايان. ريشه شدخ به معنى فرو شكستن چيزى پوك است. گويى [شدخت راسه فانشدخ- سرش را شكستم تا خرد شد]. نام جايى در «عقيق» مدينه است. بو وجزه سعدى چنين مى سرايد:
تأبّد القاع من ذى العشّ فالبيد فتغلمان فأشداخ فعبّود «۴»
اشرف [ا ر]: جايى است در حجاز در سرزمين بنى نصر پسر معاويه.
ذواشرق [ا ر]: با قاف، با اضافه «ذو» بر آن، نام شهرى در يمن نزديك «ذو جبله» است.
از آنجا است، احمد پسر محمد اشرقى «۵» شاعر كه ملك معزّ اسماعيل «۶» پسر سيف الاسلام طغتكين پسر ايّوب را با قصيدتى ستود كه چنين آغاز مى شود: بنى العبّاس هاتوا ناظرونا «۷» [او كه خدايش زشت داراد] مى خواهد اسماعيل را بر عباسيان برترى دهد.
اين در زمانى بود كه اسماعيل ادّعاى خليفگى نمود [۲۸۷] و نسبت خود به بنى اميّه رسانيد، پس، از زبان اسماعيل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۷
چنين سرود و بدو بست:
قسما بالمسوّمات العتاق و بسمر القنا و بيض الرّقاق
و بجيش اجشّ يحسب بحرا موجه السّابغات يوم التّلاق
لتدوسنّ مصر خيلى و رجلى و دمشق العظمى و ارض العراق «۱»
از منسوبان به «ذو جبله» است: فقيه قاضى مسعود پسر على پسر مسعود اشرقى «۲» است كه پس از بركنارى صفى الدين احمد پسر على پسر بوبكر عرشانى به دادرسى در يمن گمارده شد و به «ذو اشرف» در روزگار اتابك سنقر برده سيف الاسلام، پيرامن سال ۵۹۰ درگذشت. او را است كتابى به نام «الامثال» در گزارش امثال «لمع» ابو اسحاق شيرازى. و چون سليمان پسر حمزه از ياران عبد اللّه پسر حمزه خارجى از سرزمين بنى حبيش، ده پرسش در اصول دين براى مسعود پسر على فرستاد، او كتابى در پاسخ آنها به نام «شهاب» نگاشت. او كتابى نيز در شرايط دادرسى نگاشت كه به پايان نرسيده درگذشت. شريف عبد اللّه، پسر حمزه خارجى نيز پرسشهايى درباره درستى امامت خود برايش فرستاد و او كتابى در ردّ بر آن شبه ها نگاشت.

اشروسنه «۳» [ا س ن]: با سین (دوم) بی نقطه. بوسعد (سمعانی) (ره) سین (اول) را بی نقطه آورده است ولی این را که من آوردم از زبان مردم محلی شنیده ام. شهری بزرگ در فرارود از کشور هیاطله، میان سیحون و سمرقند در بیست و شش فرسنگی سمرقند در اقلیم چهارم به شمار است. در درازای جغرافیایی ۹۱ درجه و یك ششم و پهنای ۳۶ درجه و دو سوم است. استخری گوید: [اشروسنه نام اقلیم است، چنان که سغد نیز نام اقلیم است، شهری یا جایی بدین نام نباشد.] بیشتر آن کوهستانی است. از شهرستانهای فرارود که پیرامن آن است؛ فرغانه در خاور و مرزهای سمرقند در باختر آن، چاچ و بخشی از فرغانه در شمال آن است، بخشی از مرکزش و چغانیان و شومان و ولاش گرد و راشت در جنوب آن است.
مادر شهر آن «بلسان» نامیده می شود. [۲۷۹] از شهرهایش بنجیکت، ساباط، رامین، دارك، خرقانه، امیرنشین آنجا بنجیکت است. گروهی از دانشمندان به اشروسنه نسبت دارند مانند، بو طلحه حکیم پسر نصر پسر خالج پسر جندبك یا جندلك اشروسنی «٤».
اشّ [ا ش ش]: با تشدید شین نقطه دار. از دیه های خوارزم است.
اش [ا] یا [آ]: با شین بی تشدید. شهر «آشات» در اندلس از خوره بیره، معروف به «دره اش» است. بیشتر درختانش شاه بلّوط است. رودهایش از کوه های پربرف به پائین آید. میان غرناطه و بجّانه، در چهل میلی غرناطه است، ابریشم بسیار دارد. ابن حوقل گوید: [میان ماردة و مدلین دو روز راه و از آنجا تا ترجیله دو روز و از آن تا قصراش دو روز و از آنجا تا مکاسه دو روز راه است.] من گویم: نمی دانم «قصراش» با «وادی اش» یکی است یا جز آن است.
اشطاط [ا]: با دو طین بی نقطه. می تواند جمع شطّ به معنی دوری، یا جمع شطط به معنی ستم و زیاده روی باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۸

«غدیر الاشطاط» نزدیك «عسفان» است. عبید اللّه پسر قیس الرّقیّات چنین می سراید:
لم تكلّم بالجلهتين الرّسوم حادث عهد اهلها ام قديم
سرف منزل لسلمة فالظّ ... هران منّا منازل فالقصيم «۱»
فغدير الاشطاط منها محلّ فبعسفان منزل معلوم
صدروا ليلة انقضى الحجّ فيهم حرّة زانها اغرّ و سيم
يتّقى اهلها النّفوس عليها فعلى نحرها الرّقى و التّميم «۲»
اشعر [ا ع]: با عین بی نقطه. «اشعر» (- پر مو) و «اقرع»- (کچل) نام دو کوه معروف است در حجاز. ابو هریره «۳» گفته است: [بهترین کوه ها «احد»، «اشعر»، «ورقان» در میان مکه و مدینه است.] ابن سکّیت گوید: [اشعر کوه جهینه از بالای ینبع به پایین می آید.]
نصر گوید: [اشعر و ابیض دو کوهند مشرف بر سبوحه و حنین، اشعر و اجرد دو کوه جهینه اند، در میان مدینه و شام.] [۲۸۰]
اشفار [ا]: گویی جمع شفر به معنی لبه باشد. نام شهری در نجد سرزمین مهره نزدیك حضرموت در پایان یمن است که نامش در تاریخ ردّه آمده است.
اشفند «٤» [ا ف]: با فاء و دال بی نقطه. خوره ای بزرگ از نیشابور است که قصبه آن «فرهاذجرد «٥»» مرزهای آن از «مرج الفضاء (- چراگاه بیابان) تا زوزن و بوزجان است، هشتاد و سه دیه دارد. نامش در خبر عبد اللّه پسر عامر پسر کریز آمده که با سپاه بدانجا رسید و چون زمستان فرا رسید به نیشابور بازگشتند.
اشفورقان «٦» [ا]: گویا از دیه های مرو روذ طالقان باشد. از آنجا است: عثمان پسر احمد پسر بو الفضل بوعمر اشفورقانی «۷» حصری، که پیشوایی بزرگوار، نیکوکار، خوشرفتار و پیش نماز جامع اشفورقان بود. او از بوجعفر محمد پسر عبد الرحمن پسر بو القصر خطیب سنجری، و از بو جعفر محمد پسر حسین سمنگانی فقیه، و از بوجعفر محمد پسر محمد پسر حسن شرابی برشنید. بوسعد (سمعانی) گوید: [من در اشفورقان به هنگام بازگشتم از بلخ نزد او برخواندم.]
زایجه او پیرامون سال ٤۷۱ می بود و در ٥٤۹ درگذشت.
اشفیان [ا ف]: تثنیت اشفی به معنی درفش که بدان سوراخ کنند. نام دو سنگ در دو سوی آبی است به نام «ظبی» از آن

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۴۹
بنی سلیم.
اشقاب [ا]: نام جایی است که در شعر لهبی آمده است:
فالهاوتان فکبکب فجتاوب فالبوص فالافراع من اشقاب «۱»
اشقالیه [ا ل ی]: با یای بی تشدید. سرزمینی از نواحی «بطلیوس» در اندلس است.
اشقر [ا ق]: اشقر و شقرا از دیه های یمامه از آن بنی عدی پسر رباب است.
اشقّ [ا ش ق ق]: با تشدید قاف. نام جایی است که در این شعر اخطل دیده می شود که در وصف ابر گفته است:
باتت یمانیّة الرّیاح تقوده حتّی استقاد لها بغیر حبال
فی مظلم غدق الرّباب کأنّما یسقی الاشقّ و عالجا بدوالی «۲»
اشقوبل [ا ب]: [۲۸۱] شهری به کرانه جزیره صقلیه (سیسیل) است.
اشقه [ا ش ق]: شهری نامبردار در اندلس است. کارگزاریهای آن، در خاور اندلس، خاور سرقسطه، خاور قرطبه به «بربطانیه» پیوسته است. شهری کهن سال با نقشه درست، امروز (سده هفتم) به دست فرنگیان است. دژها و بندها دارد که در جای خود بیاید.
اشکابس «۳» [ا ب]: با یای تك نقطه و سین بی نقطه دژی در اندلس، از کارگزاری «شنتمریه» «٤».
اشکرب [ا ك]: شهری در خاور اندلس. بدانجا نسبت دارد، بو العباس یوسف پسر محمد پسر فارواشکربی «٥». او در اشکرب بزاد و به جیّان پرورش یافت و به خراسان سفر کرد و در بلخ بماند و به سال ٥٤۸ در آنجا درگذشت.
اشکر [ا ك]: دیهی در خاور مصر است. در مصر «اسکر» نیز هست که یاد کردم.
اشکنوار [ا ك]: شهری به فارس است.
اشکوران «٦» [ا]: از دیه های اصفهان است.
بوطاهر محمد گوید «۷»: (از آنجا است) بوبکر محمد پسر حسن پسر محمد پسر ابراهیم پسر ابرویه اشکورانی در اصفهان به نزد ما آمد و من نزد او برخواندم، زایچه اش را پرسیدم، گفت: به سال ٤۱۷ بود. او در ٤۹۳ درگذشت. اشکوران از دیه های اصفهان است. او گفت: [نیای من، پدر مادرم ابو نصر منصور پسر محمد پسر بهرام به من بیاموخت.]
اشکونیه [ا ن ی]: از مرزهای روم است که سیف الدوله پسر حمدان در آنجا به غزا رفت، پس شاعر او بو العباس صفری درباره آن چنین سرود. ولی او در تنگنای وزن شعر، یاء را با تشدید آورده می گوید:
و حلّت باشکونیّة کلّ نکبة و لم یك وفد الموت عنها بناکب
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲٥٤ باب همزه و شین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲٤۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٥۰
جعلت رباها للخوامع مرتعا و من قبل کانت مرتعا للکواعب «۱»
اشکیذبان [ا ذ]: با ذال نقطه دار. دیهی است در میان هرات و پوشنگ.
بدانجا نسبت دارد:
۱) بو العباس اشکیذبانی «۲». [۲۸۲]
۲) بو الفتح محمد پسر عبد الله پسر حسین اشکیذبانی «۳»، در همدان از بو الفضل احمد پسر سعد پسر حمّان و از بو الوقت عبد الاوّل شجری برشنید. او در مکه پیرامن سال ٥۹۰ درگذشت.
اشکیشان [ا]: با دو شین نقطه دار. از دیه های اصفهان است.
از آنجا است: بو محمد محمود پسر محمد پسر حسن پسر حامد اشکیشانی. از بو بکر پسر رنده و جز وی روایت می کرد.
اشلاء اللّحام [ا ء ل ل]: اشلاء جمع «شلو» به معنی تکه گوشت است. گویند: [«بنو فلان اشلاء فی بنی فلان»- بنی فلان عضو دائمی فلان قبیله شده اند] نام جایی است.
اشلّ [اش]: کوهی در مرزهای خراسان است، که حکم پسر عمر غفاری بر آنجا بتاخت.
اشلیم [ا]: خوره یا دیهی است در مصر باختری.

اشمذان [ام]: با ذال نقطه دار، به شکل تثنیت از ریشه شمذت النّاقة- شتر ماده دم خود را بلند کرد، نخل را نیز شمّذ گویند که شاخها بلند دارد. در سروده رزاح پسر ربیعه عذری برادر مادری قصیّ آمده است:
جمعنا من السّرّ من اشمذین و من کلّ حیّ جمعنا قبیلا «٤»
برخی گویند [اشمذین در اینجا دو کوه و برخی گویند دو قبیله است.]
نصر گوید: [اشمذان تثنیت اشمذ نام دو کوه در میان مدینه و خیبر است، که قبیله جهینه و اشجع در آنجایند.]
اشمنت [ام]: با تای دو نقطه. دیهی در صعید پائین در باختر «نیل». و برخی آن را «اشمت» با نون پیش از میم آرند.
اشموم [ا]: نام دو شهر در مصر است، یکی را اشموم طنّاح (ط ن نا) نامند که دیهی نزدیك «دمیاط» است و شهر «دقهلیه» همانست. دیگری «اشموم جریسات». (ج ر) با سین بی نقطه و تای دو نقطه در «منوفیه» است. [٢٨٣]
اشمون [ا]: با نون به جای میم. مردم مصر گویند: [«اشمونین» شهری بسیار کهن است که تاکنون آباد و پر مردم است قصبه خوره ای از خوره های صعید پائین در باختر نیل، دارای باغ و نخلستان بسیار است، که به نام بنیان گذارش اشمن پسر مصر پسر بیصر پسر حام پسر نوح نام گرفته است.] گویند: [مصر پسر بیصر کشور مصر را میان فرزندانش بخش نمود، پس بخشهای اشمون به پائین، تا «منف» را در خاور و باختر به پسرش اشمن داد پس اشمن در شهر اشمون بزیست که به نام او شد.] گروهی نیز بدانجا منسوبند که از ایشان است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٥١
١) بو اسماعیل ضمام پسر اسماعیل پسر مالك معافری اشمونی «١» که در اسکندریه به سال ١٨٥ درگذشت.
٢) هجنّع پسر قیس حارثی «٢». او از حوثره پسر مسهر و از حذیفه پسر یمان روایت دارد. عبد العزیز پسر صالح و سعید پسر راشد و عبد الرحمن پسر رزین و خلّاد پسر سلیمان از وی روایت دارند. بو سعید عبد الرحمن (صدفی) پسر احمد ابن یونس حافظ گوید: [هجنّع در اشمون صعید مصر می زیست و گویا از مهاجران کوفه بود.] بو سعد سمعانی نیز همانند ابن یونس از او یاد می کند. جز این که دچار دو نادرستی شده است: نخست آن که گوید: [قیس پسر حارث است، در صورتی که قیس حارثی درست است.] دوم آنکه او را اهل اشموس با پایانه سین، دیهی در صعید مصر دانسته که «اشمونین» درست است.
اشمونیث [ا]: با ثای سه نقطه در پایان. چشمه ای در بیرون سمت قبله حلب است که بستانی به نام «جوهری» را سیراب کند و هرگاه چیزی افزون آید به رود «قویق» ریزد. منصور پسر مسلم پسر بوخرجین در مهرورزی به حلب چنین می سراید:

ایا سابق الأظعان من ارض جوشن سلمت و نلت الخصب حیث ترود
الی این عنها تشف مابی من الجوی فلم یشف مابی عالج و زرود
هل العوجان الغمر صاف لوارد و هل خضّبته بالخلوق مدود
و هل عین اشمونیث تجری کمقلتی علیها و هل ظلّ الجنان مدید
اذا مرضت ودّت بانّ ترابها لها دون اکحال الاساة برود
و من جنّب الدّنیا علی سوء فعلها یعاب ذمیم العیش و هو حمید
[٢٨٤]
اذا لم تجد ما تبتغیه نخض بها غمار السّری امّ الطّلاب ولود «٣»

اشمیون [ام]: از دیه های بخارا. و گفته اند نام محلّتی است که بو عبد الله حاتم پسر قدید اشمیونی «٤» بدان منسوب است. او از استادان محمد پسر اسماعیل بخاری است.
اشناذجرد [اج]: با ذال نقطه دار بی حرکت. و دال بی نقطه در پایان. دیهی است که سلفی «٥»، بو العباس احمد پسر حسن پسر محمد پسر علی اشناذجردی را بدانجا نسبت داده گوید: [در نهاوند این شعر را برایم برخواند:]
فؤادی منك منصدع جریح و نفسی لا تموت فتستریح
و فی الاحشاء نار لیس تطفی کانّ وقودها قصب و ریح «٦»
اشنانبرت [اب]: از دیه های بغداد است. از آنجا است بو طاهر اسحاق پسر هبة الله پسر حسن اشنانبرتی «٧» کور. او از بو اسحاق

ابراهیم پسر محمد غنوی رقّی و جز او «خطب نباتیه» را روایت می کند. او در دمشق می زیست تا درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۲
بو المواهب حسن پسر هبة الله پسر محفوظ پس صصری تغلبی دمشقی در «معجم» خود از وی روایت دارد. او تا سال ۵۹۲ زنده بود.
اشنان [ا]: چیزی که با آن رخت شویند. پل اشنان نام بخشی بود در بغداد، که محمد پسر یحیای اشنانی «۱» بدانجا نسبت دارد. او از یحیا پسر معین روایت می کرد، سعید پسر احمد پسر عثمان انماطی و جز او، از وی حدیث می آوردند. او را در شمار مجهولان نیز شمرده اند.
اشند [اش]: با دال بی نقطه دیهی از بلخ.
اشنه «۲» [ن]: با های ملفوظ «۳». شهری است در کنار آذربایجان میان اربیل و ارمیه. دو روز راه تا ارمیه و پنج روز تا اربیل فاصله دارد، دارای باغهای بسیار امرود «٤» آنجا به از دیگر جاها است و از آنجا به دیگر نقاط می برند. ولی شهر رو به ویرانی رفته است [۲۸۵] من به سال ٦۱۷ به هنگام آمدن از تبریز از آنجا گذشتم.
محدثان، گروهی از راویان را به سه گونه تلفّظ نسبت بدانجا یاد کرده اند: الف) اشنانی ب) اشنهی ج) اشنایی.
۱) نسبت اشنانی را به بو جعفر محمد پسر عمر پسر حفص اشنانی «۵» داده اند که بو عبد الله غنجاری از وی روایت می کند و او خود نیز از همین شهر است، محمد بن طاهر مقدسی او را یاد کرده گوید: [من خود دیدم که مردم در نسبت بدین شهر «اشنهی» گویند] ولی بو سعد مالینی در برخی اخراجهایش «٦» چنین آورده گوید: [گاهی نیز با همزه پس از الف «اشنایی» تلفظ کنند، که بر خلاف قیاس است.]
۲) نیز بدانجا نسبت دارد: فقیه عبد العزیز پسر علی اشنهی «۷» شافعی. او فقه را نزد بو اسحاق ابراهیم پسر علی فیروزآبادی آموخت، حدیث را از بو جعفر پسر مسلمه برشنید. مختصری نیکو نیز در فرایض نگاشته است.
اشنین [ا]: و توده مردمش «اشنی» گویند. دیهی در صعید در کنار «طنبذی» در باختر نیل در خوره بهنسی است. مردم، این شهر و طنبذی را دو عروس خوانند، از زیبایی و خرمی که دارند.
اشوقه [اق]: شهری در اندلس است که احمد پسر محمد پسر مرحب بو بکر اشوقی «۸» بدانجا منسوب است. او فقیه و مفتی بود. از بو عبد الله پسر دلیم و از احمد پسر سعد برشنید و به سال ۳۷۰ درگذشت. این گفته بو الولید ابن فرضی «۹» است.
اشونه [ان]: با نون به جای قاف در واژه پیشین. دژی در اندلس در بخش های استجه است. سفلی گوید: [اشونه دژی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۳
در بخش قرطبه است.] از آنجا است ادیب غانم «۱» پسر ولید مخزومی اشونی که به گفته سفلی این شعر از او است:
و من عجب انّی احنّ الیهم و أسأل عنهم غیرهم و هم معی
و تطلبهم عینی و هم فی سوادها و یشتاقهم قلبی و هم بین اضلعی «۲»
اشیح [ای]: با حای بی نقطه. نام دژی استوار بسیار بلند در کوهستان یمن است. عماره، یمنی از گفته مقری سلمان پسر یاسین از یاران بو حنیفه آرد، که شبهایی بسیار در دژ اشیح خفتم و بامدادان می دیدم که چگونه خورشید از خاور با پرتوی اندك بالا می آمد، و چون به سوی تهامه می نگریستم [۲۸٦] افق را در بخاری غلیظ می دیدم که رهروان یکدیگر را از نزدیك نمی شناختند من آن را از ابر می پنداشتم تا دانستم که پس مانده شب است، پس سوگند یاد کردم که نماز بامداد را بر مذهب شافعی بگذارم، زیرا پیروان بو حنیفه نماز بامداد را تا نزدیك برآمدن آفتاب در سرزمین پست تهامه پس می اندازند. و سبب آن است که بلند بودن اشیح خاور آن را باز می گذارد. بو عبد الله حسین پسر قاسم زبیدی در ستایش داعی «۳» سبا پسر احمد صلیحی که در این دژ می زیست چنین سروده است:
ان ضامك الدّهر فاستعصم باشیح او نابك الدّهر فاستمطر بنان سبا
ما جاءه طالب یبغی مواهب الّا و ازمع منه فقره هربا
بنی المظفّر ما امتدّت سماء علا إلّا و القیتم فی افقها شهبا «٤»

اشیر [ا]: شهری در کوهستان بربر در مغرب افریقیه، برابر بجّانه در بیابان است. نخستین بنیان گذارش زیری پسر مناد صنهاجی است که سرور این قبیله در روزگار خود بود و نیای معز پسر بادیس و پادشاهان افریقیه پس از قیام معز است.
زیری در آغاز کار کوه نشین بود چون جوان شد دلیریها از وی پدید آمد تا قبیله اش بر او گرد آمدند و با ایشان بر «زناته» و بربرها بتاخت و پیروزیهای پی درپی به دست آورد، پیروانش انبوهتر شدند و به اندیشه امیر شدن افتاد و جایگاه خود را کوچك و تنگ یافت در پی یافتن جا به راه افتاد تا به «اشیر» رسید که با همه گسترش زمین و داشتن چشمه سار و زیبایی، خالی مانده بود. پس بنّایان از شهرهای پیرامن مانند مسیله و طبنه و جز آن بیاورد و به سال ۳۲٤ به ساختمان شهر اشیر آغازید و به خوبی به پایان رسانید، پس یك دژ بالای کوه آن بساخت که جز یك راه نداشت و ده تن به خوبی می توانستند آن را نگهبانی کنند. «زیر» برای مردم امنیت فراهم کرد تا به کشت پرداختند و مردمان بخشهای پیرامن برای امنیت بدانجا رو آوردند، شهر معروف شد و پس از مرگش بنی حماد که پسر عموهای بادیس بودند بر آنجا حکومت کردند و بر پیرامن آن چیره شدند دارای [۲۸۷] پادشاهانی شدند که به هیچکس باج نمی دادند و در برابر پسر عموهای خود، آل بادیس، شاهان افریقیه ایستادگی کردند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۵۹ باب همزه و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵٤

از منسوبان به «اشیر» پیر فاضل بو محمد عبد اللّه پسر محمد اشیری «۱» پیشوای اهل حدیث و فقه و ادب در شهر حلب و همه شام بود. عون الدین ابن هبیره بو المظفر یحیا پسر محمد، وزیر مقتفی و مستنجد عباسی، از ملك عادل نور الدین محمود پسر زنگی خواهش کرد تا عبد اللّه اشیری را به نزد او (به بغداد) بفرستاد و بن هبیره وزیر کتّاب خود به نام «الایضاح «۲» فی شرح معانی الصحاح» را در محضر او بخواند و میان او و وزیر درشتی ها رفت و در پایان وزیر پوزش خواست و مال بسیار بدو داد، سپس از بغداد به مکه شد و به شام بازگشت و در بقاع بعلبكّ به سال ٥٦١ درگذشت.
اشیقر [ا ش ق]: دره ای در حجاز است. حفصی گوید: [اشیقر کوهی در یمامه و دیهی از آن بنی عکل است.] مضرّس پسر ربعی چنین سروده است:
تحمّل من وادی اشیقر حاضره و الوی بریعان الخیام اعاصره
و لم یبق بالوادی لاسماء منزل و حوراء الّا مزمن العهد دائره
و لم ینقص الوسمیّ حتّی تنكّرت معالمه و اعتمّ بالنّبت حاجره
فلا تهلكنّ النّفس لوما و حسرة علی الشّی ء سدّاه لغیرك قادره «۳»
اشیمان [ای]: تثنیت اشیم. نام دو جا است و گویند، دو رگه از شن زار دهنا است. ذو الرّمّه در شعر خود نه یکجا از آن یاد کرده است. برخی آن را «اشامان» نوشته اند که پیشتر در شعر ذو الرمه یاد شد:
كأنّها بعد احوال مضین لها بالأشیمین یمان فیه تسهیم «٤»
سكّری گوید: [اشیمان در سرزمین بنی سعد در بحرین پائین تر از هجر است.]
اشیم [ای]: یکی واژه پیشین است. ریشه آن به معنی چیز نشانه دار است. نام جایی گویا جز واژه پیشین باشد.
اشیّ [ا ش ی ی]: بو عبید سکونی گوید: [چون کسی خواهد از نباج به یمامه [۲۸۸] رود از دو دیه بگذرد سپس به اشیّ رسد که از آن عدی رباب یا از آن احمال از «بلعدویه» است.] دیگری گفته است: [اشیّ جایی در «وشم» است که نخلستانی به جلگه ای در یمامه است، و آن مصغّر «اشاء» به معنی نخل کوچك باشد و یکی آن اشاءة است.] زیاد پسر منقذ تمیمی اخو المرّار در شعری او را یاد کرده گوید:
لا حبّذا انت یا صنعاء من بلد و لا شعوب هوی منّی و لا نقم
و حبّذا حین تمسی الرّیح باردة وادی اشیّ و فتیان به هضم
الواسعون اذا ما جرّ غیرهم علی العشیرة و الكافون ما جرموا
و المطعمون اذا هبّت شآمیة و باكر الحیّ فی صرّادها صرم
لم الق بعدهم حیّا فاخبرهم الّا یزیدهم حبّا الیّ هم «٥»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۵
و آن قصیده ای است در برگزیده های بوتمام که آن را در واژه «صنعا» یاد خواهم کرد «۱». عبده پسر طبیب نیز این چند بیت را گفته است:
ان کنت تجهل مسعاتی فقد علمت بنو الحویرث مسعاتی و تکراری
و الحیّ یوم اشیّ اذ الّم بهم یوم من الدّهر انّ الدّهر مرّار
لو لا یجوده و الحیّ الّذین بها امسی المزالف لا یذکو بها نار «۲»
اسماعیل پسر حمّاد «۳» گوید: [همزه «اشاءه» بدل از یاء است، از این رو مصغّر آن «اشیّ» است] که جای گفتگوی ما است. سیبویه در این مسأله با جوهری مخالف است من کشاکش او و ابن جنّی بو الفتح را در واژه «اشاءه» یاد کردم و دنباله آن را درباره «اشی» در اینجا می آورم ... «٤» [۲۸۹- ۲۹۰]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵٦
باب همزه و صاد و آنچه پس از آن هاست
اصاد [ا] نام آبی است که در آنجا «داحس» اسب قیس پسر زهیر عبسی رم داده شد. قیس این اسب را با «غبرا» اسب حذیفه پسر بدر فزاری به مسابقت نهاده بود. پس، طرف گروهی را بر آن داشت تا راه بر «داحس» برگیرند، چون داحس پیش افتاده فرا رسید او را رم دادند تا پس افتاد و جنگ چهل ساله داحس و غبرا «۱» به راه افتاد که در پایان فرزندان پدر فزاری به دست فرزندان مالك پسر زهیر و قبیله او کشته شدند. پس پدر پسر مالك پسر زهیر عبسی در عزای پدرش که شبانه در این آشوب به دست فرزندان بدر فزاری کشته شده بود چنین سرود:
و للّه عینا من رای مثل مالك عقیرة قوم ان جری فرسان
فانّ الرّباط النّکد من آل داحس ابین فما یفلجن یوم رهان
جلبن باذن اللّه مقتل مالك و طرّحن قیسا من وراء عمان
لطمن علی ذات الاصاد و جمعکم یرون الاذی من ذلّة و هوان
سیمنع عنك السّبق ان کنت سابقا و تقتل ان زلّت بك القدمان
فلیتهما لم یشر باقطّ شربة و لیتهما لم یرسلا لرهان
احلّ به امس جنیدب نذره فایّ قتیل کان فی غطفان
اذا سجعت بالرّقّتین حمامة او الرّسّ تبکی فارس الکتفان «۲»
[۲۹۱] «کتفان» نام اسب مالك است. قیس پسر زهیر نیز چنین سرود:
ا لم یبلغك و الانباء تنمی بما لاقت لبون بنی زیاد
کما لاقیت من حمل بن بدر و اخوته علی ذات الاصاد «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۷
بو عبید گوید: [ذات الاصادردهة (- سنگزار) ی است در سرزمین عبس میان تپه های قلیب، و آن تپه کوهی است سرخ دارای دره هایی در سرزمین «شربّه»]. اصمعی گوید: [تپه های قلیب در نجد کوه هایی کوچك است و قلیب در میان آنها است که بدان «ذات الاصاد» نیز گویند که نام دیگر آنست. ردهه نیز گود الی است در سنگ که آب در آن گرد آید]. بن فقیه در «اودیة العلاة» گوید: [ذات الاصاد از سرزمین یمامه است. ولی من نمی دانم همین است که یاد کردم یا جز آنست].
اصاغی [ا] با غین نقطه دار. نام جایی است که در شعر ساعدة پسر جویّه هذلی آمده است که گوید:
و لو انّه اذا کان ما حمّ واقعا بجانب من یخفی و من یتودّد
لهنّ بما بین الاصاغی و منصح تعاو کما عجّ الحجیج الملبّد «۱»
اصافر [اف] جمع اصفر، بنا به قاعده «احوص- احاوص) که یاد شد. «۲» و آنها پیچهای گردنه ای هستند که پیامبر (ص) در راه جنگ بدر از آنها بگذشت. نیز گویند: [اصافر کوهستانی است بدین نام که شاید به انگیزه صفر و تهی بودن شان چنین نامیده شده باشند]. کثیّر در شعر خود آن را چنین یاد می کند:

عفارابغ من اهله فالظّواهر فاكناف هرشى قد عفت فالاصافر
مغان يهيّجن الحليم الى الصّبى و هنّ قديمات العهود دواثر
لليلى و جارات لليلى كانّها نعاج الملا تحدا بهنّ الاباعر «۳»
اصبع [اب] از ريشه اصبع به معنى انگشت، كه به سه گونه تلفّظ مى شود ۱) اصبع كه هم وزنش اندك است: ابرم- گیاهى است، ابين نام مردى كه «عدن ابين» بدو منسوب است، اشفى به معنى درفش و انفحه، ۲) اصبع هم وزن اثمل، ۳) اصبع هم وزن ابلم. نحويان وزنى چهارم نيز آورده اند كه بد آهنگ است: اصبع، كه در زبان تازى جز اين واژه بدين وزن نيامده است.
اصبع خفّان: ساختمانى بزرگ است نزديك كوفه كه از ايران [باستان] بر جا مانده است، گمان دارم كه ايشان آن را به [۲۹۲] عادت خود براى زيبايى ساخته باشند. نيز اصبع كوهى است به نجد.
ذات الاصبع به گفته اصمعى: رضيمه سنگلاخ زمينى است از آن بنى بكر پسر كلاب. نيز گويند در سرزمين غطفان است. رضيمه به معنى سنگهاى بزرگ است كه براى ساختمان بر روى هم نهند.
اصبغ [اب] با غين نقطه دار در پايان، دره اى است در بحرين.
اصبهانات [اب] جمع اصبهانه شهرى در فارس است.
اصبهانك [ا] يا [ا] به زبان فارسى كوچك نماى اصبهان است كه هر گاه بخواهند واژه اى را كوچك نما سازند، يك كاف به پايانش بيفزايند. نام شهركى در راه اصفهان است.
اصبهان «٤» [اب] كه تلفّظ بيشتر است، يا [اب] چنانكه سمعانى و بو عبيد بكرى اندلسى گفته اند. نام شهرى بزرگ و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۸
نامبردار از مهمترين شهرها است كه در وصف آن مبالغت را از مرز ميانه روى گذرانده اند «۱». و آن نام سرزمين است و شهرستان آن نخست «جيّه» بود و سپس «يهوديّه» شد، از بخشهاى كوهستان در پايان اقليم چهارم است كه درازاى جغرافيايى ۸۶ درجه و پهناى ۳۶ درجه در زير ۱۲ درجه خرچنگ و برابر آن همان اندازه از بزغاله است، خانه ملك آن همان اندازه از بره، خانه پايانين آن همان درجه از ترازو است. اصفهان را در درازاى ٧٤ درجه و دو سوم و پهناى ۳٤ درجه و نيم [نيز گفته اند «۲»].
انگيزه نامگذارى شهر را نيز گوناگون گفته اند. تاريخنگاران گويند: [به نام اصبهان پسر فلّوج پسر لنطى پسر يونان پسر يافث است]. بن كلبى گويد: [از نام اصبهان پسر فلّوج پسر سام پسر نوح (ع) است. بن دريد گويد: [اصبهان نامى مركب است: اصب به زبان فارسى به معنى شهر است. و «هان» به معنى سوار است، پس معنى آن شهر سواران باشد]. اين بنده (ياقوت) گويد: [اصب در فارسى به معنى اسب است و «هان» نشان جمع باشد، پس اصبهان به معنى سواران و اصفهانى به معنى يك سوار باشد]. حمزه پسر حسن اصفهانى گويد: [اصفهان از ريشه «سپاه» است كه جمع بسته شد و اسپاه به معنى سرباز و سگ است كه سگ نيز به معنى سرباز است [۲۹۳] زيرا كه اين دو در كار نگهبانى انبازند، سگ را گروهى سپاه و مخفف آن «اسپه» نامند، و از اين رو دو شهر را كه مركز سربازان و اسواران بود، به اين دو ناميدند، اصفهان را اسپاهان و سجستان را سگان و سگستان ناميدند. ابن حمزه «۳» در ريشه يابى اصفهان گفتارى عاميانه آورده گويد: [ريشه آن «اسپاه آن» به معنى سپاه او- جند اللّه است]. حمزه اصفهانى گويد: [اين گونه ريشه يابى همانند گفتار عبد الاعلاى داستانسرا است كه چون از وى پرسيدند: چرا به «عصفور- گنجشك» اين نام داده شد؟ پاسخ داد: زيرا كه عصيان نمود و فرار كرد].
پرسيدند: چرا «طفشيل- شوربا» را بدين نام خواندند؟ گفت: زيرا كه «طفا و شال- باد كرد و بالا آمد».
گويند: [به روزگار ساسانيان، پرچمدارى درفش شاهنشاهى ويژه مردم اصفهان بود]. من گويم: و اين را انگيزه اى است كه شايد از بسيار كسان پنهان باشد، ضحاك كه او را اژدهاق و بيوراسب و ماردوش خوانند، ستم را افزايش داد و دستور نهاد كه روزى دو مرد را بكشند و مغز ايشان را خوراك دو مار كه بر دوش او روييده بود سازند. فارسها مى پندارند، چون نوبت كشته شدن به مردى آهنگر اصفهانى افتاد كه «كابى (- كاوه) نام داشت، و او دانست كه بايد خود را به كشتن دهد،
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۶۳ باب همزه و صاد و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۲۵۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۵۹

پوستی را که در هنگام آهنگری بر روی زانو می انداخت تا جلو شعله آتش را از رسیدن به تن و پوشاك او را بگیرد، بر گرفت و بر سر یك نیزه همچون بیرقی بلند کرد و مردم را به برانداختن ضحاك فراخواند تا فریدون نیای ساسانیان را از پنهانگاه بیرون آورند و کارش آشکارا سازند. مردم بگرد او آمده ضحاك را کشته پادشاهیش را برانداخته پادشاهی به فریدون دادند، که داستانهایی دراز و هول انگیز خرافی دارد. مردم آن درفش را که بدان پیروز شده بودند مبارك انگاشتند و برداشتن آن را از آن روز ویژه مردم اصفهان شمردند.
مسعر پسر مهلهل گوید: [اصفهان خوش آب و هوا تهی از حشرات است، لاشه مردگان در خاکش نپوسد، گوشت نمی گندد هر چند یکماه پس از پختن در دیگ بماند. چه بسا گود الی بکنند و لاشه هزاران سال پیش مرده را بیابند که هیچ تغییر نکرده است. خاك اصفهان سالم ترین خاکها است. سیب در آنجا هفت سال تازه بماند] [۲۹۴] گندم در آنجا کمتر از جای دیگر کرم می زند. من از گروهی از خردمندان اصفهان درباره ماندن لاشه مردگان در گور پرسیدم، گفتند: تنها در گورستان مصلی چنین است نه در همه آن شهر. هیثم پسر عدی گوید: [دو خوره است که نیرومندتر از آن در ایران نبود، یکی در دشت که «کسکر» است و دیگر در کوهستان که اصفهان است، خراج هر یك از آنها دوازده میلیون مثقال زر بود.
مساحت اصفهان هشتاد در هشتاد فرسنگ است که شانزده روستا و هر روستا سیصد و شصت دیه کهن دارد و این بجز دیه های تازه ساز است. و آنها چنین است: جیّ، ماربانان، النجان، براآن، برخوار، رویدشت، اردستان، کروان، برزاباذان، رازان، فریدین، قهستان، قامندار، جرم، قاشان، تیمره بزرگ، تیمره کوچك، مکاهن درونی. حمزه روستای جاپلق، روستای تیمره، روستای اردستان، روستای انارباذ، روستای ورانقان را نیز بر آن می افزاید.
رودخانه اصفهان که به «زند رود» معروفست بسیار گوارا و بهداشتی است که در جای خود یاد شده است. یکی از شاعران در وصف آن چنین می سراید:
لست آسي من اصبهان علي شي، إسوى ماءها الرّحيق الزّلال
و نسيم الصّبا و منخرق الرّيح و جوّ صاف على كلّ حال
و لها الزّعفران و العسل الما ذيّ و الصافنات تحت الجلال «۱»
حجاج به یك فرماندار که به اصفهان می فرستاد گفت: شهری را به تو دادم که سنگ آن سرمه و مگس آن زنبور و گیاه آن زعفران است. شاعری دیگر چنین می سراید:
لست آسى من اصبهان على شى ء أنا ابكي عليه عند رحيلى
غير ماء يكون بالمسجد الجا مع صاف مروّق مبذول»
زمین اصفهان سنگ سخت است و از این رو برای کشت، نیاز به کود بیشتر دارد به این جهت در آنجا فضولات گرانبهاتر از جای دیگر است. «۳»
بازرگانی برایم گفت: [من مردی از بومیان «٤» آنجا را دیدم که به کسانی خوراك می داد و شرط می نمود که جایی که او
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۰
قرار می گذارد ادرار کنند. می گفت: یکبار که بر او گذشتم دیدم با کسی کشاکش دارد که چگونه به خود اجازت می دهی که خوراك مرا بخوری [۲۹۵] و در جای دیگران ادرار کنی؟ او این سخن را صریح، نه با کنایت می گفت]: شاعری نیز چنین می سراید:
باصبهان نفر خسّوا و خاسوا نفرا اذا رآى كريمهم غرّة ضيف نفرا
فليس للنّاظر فى ارجائها ان نظرا من نزهة تحيي القلوب غير اوقار الخرا «۱»
در یکی از اطاقهای کاروانسرایی در راه اصفهان نوشته بود:
قبّح السّالكون فى طلب الرّز ق على أيذج الى اصبهان
ليت من زارها فعاد اليها قدرماه الإله بالخذلان «۲»
حسن بصری از مردی که به نزد او شد پرسید: از کجایی؟ گفت: از مردم اصفهانم. گفت: [گریزان از میان جهودان و گبران و رباخواران].
کسی از منصور پسر باذان اصفهانی این شعر را نقل کرد:

فما انا من مدينة اهل جيّ و لا من قرية القوم اليهود
و ما انا عن رجالهم براض و لا لنسائهم بالمستريد «۳»
شاعری ديگر گويد:
لعن الله اصبهان بلدا و رماها بالسّيل و الطّاعون
بعت فی الصّيف قبّة الخيش فيها و رهنت الكانون فی الكانون «٤»
شهر اصفهان در گذشته در جای «جیّ» بود که اکنون به «شهرستان» و مدينه شناخته می شود. هنگامی که بخت نصّر بيت المقدس را بگرفت مردم جهود آنجا را اسير كرده به اصفهان آورد ايشان برای خود، در كنار «جیّ» قلعه ای ساختند که به «يهوديه» شناخته شد و با گذشت روزگار جیّ ويران شد و جز اندکی از آن نماند، و يهوديه آباد شد. پس شهر اصفهان امروزين (سده هفتم) همان «يهوديه» است، اين سخن منصور پسر باذان است که سپس گويد: [اگر نسبنامه بيشتر تنّاء و بوميان و بازرگانان را جستجو کنی در نياکان ايشان يا جولاهه يا جهود خواهی يافت. يکی از جهانگردان گويد: [من در هيچ شهر به اندازه اصفهان زناکار و روسپی نيافتم. گويند: [از ويژگی هوای «٥» آنجا است که آدمی را کنس می سازد، که در آنجا کريمی يافت نشود]. از صاحب بو القاسم عبّاد آرند [۲۹٦] که هر گاه می خواست به اصفهان درآيد، می گفت: هر کس نيازی دارد، پيش از آنكه به اصفهان درآيم، از من بخواهد که چون بدانجا درآيم خسّتی مرا فرا می گيرد که در جای ديگر آن را در خود نمی يابم. در برخی اخبار است که دجّال از اصفهان بيرون خواهد آمد. «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٦۱
شمار دانشمندان و پيشوايانی که از اصفهان بيرون آمده اند، از هيچ شهر بيرون نيامده است، به ويژه در كوتاهی زنجيره سندهايشان زيرا که عمر مردم آنجا دراز بود و توجه ويژه به گردآوری حديث داشته اند. حافظان اين شهر از شمار بيرونند.
چندين تاريخ برای اين شهر نگاشته شده است. ولی امروز اين شهر رو به ويرانی است، فتنه و آشوب ميان شافعيان و حنفيان و جنگهای پی در پی ميان ايشان بخشهايی از اين شهر را ويران كرده است. هر گروه که پيروز می شوند محلّت ديگری را ويران كرده به آتش می كشند و هيچ چيز جلوگير ايشان نيست. كمتر دولتی می تواند در آنجا بماند و به آبادی آن پردازد. وضع در روستاها که هر يکی از آنها برای خود شهريست نيز همين گونه است. گشودن عرب اصفهان را به دست عمر خطاب انجام يافت. او به سال ۱۹ هجر پس از پيروزی نهاوند، عبد الله پسر عبد الله پسر عتبان را بدانجا گسيل داد، و عبد الله ورقاء رياحی را به پيشاهنگی سپاه گمارد و عبد الله ورقاء اسدی را مامور پهلوی سپاه نمود.
سيف [پسر عمر] «۱» گويد: [کم دانشان از واژه ورقاء گمان برند که يکی از آن دو عبد الله پسر بديل پسر ورقاء خزاعی است که به دنيای خود نسبت داده شده است، در صورتی که عبد الله پسر بديل و پسر ورقاء در صفين در سن بيست و چهار سالگی کشته شد، پس در آن روز كودك بوده است. عبد الله پسر عتبان به جیّ اصفهان شد که شاه آن در آن روزگار قاذوسقان «۲» بود و فرود آمد و چون با اصفهانيان رو در رو شد قاذوسقان به عبد الله گفت: ياران من و خودت را به كشتن مدهيد. بيا ما دو جنگ تن به تن كنيم اگر من تو را كشتم ياران تو باز می گردند و اگر تو مرا كشتی ياران من با تو كنار می آيند، پس عبد الله پيش آمده گفت آيا تو حمله می کنی يا من؟ گفت: بايست. که من آمدم. پس عبد الله ايستاد، قاذوسقان با نيزه بر قرپوس زين او زد و آن را بشكست و كمربند را پاره كرد، پس عبد الله برپا ايستاد و سپس بر اسب برهنه سوار شد پس از گفتگو قاذوسقان گفت دوست ندارم [۲۹۷] با تو بجنگم تو را مردی كامل می بينم، من با تو به پادگان می آيم و آشتی می كنم و شهر را به شما می سپارم بدين شرط که هر كس خواست در شهر بماند و گزيت بدهد دارايی خودش مال او بماند. و زمينها که عربها گرفته اند پس بدهند و از همه يكسان گزيت گيرند و هر كس نخواست در اصفهان بماند، به هر جا خواست برود و زمين او از آن شما عربها باشد.
و اين پذيرفته شد. پس از اين آشتی قاذوسقان، بو موسی اشعری از اهواز فرا رسيد. پس مردم آنجا به ذمّت درآمدند جز سی تن که به كرمان عقب نشستند، پس عبد الله و بو موسی به جیّ درآمدند و جی شهر اصفهان بود. پس عبد الله فتح نامه برای عمر فرستاد و او در پاسخ دستور داد که برای كمك به سهيل پسر عدی به كرمان رود و با مردم آنجا بجنگد. او سايب پسر اقرع را بر

جای خود در اصفهان نهاده، برفت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۲

نسخه آشتی نامه اصفهان چنین است [بنام خدای رحمان و رحیم. این نامه ایست از عبد الله برای قاذوسقان و مردم اصفهان و پیرامن آن: شما در امان هستید تا آنگاه که گزیت می پردازید، گزیت شما به اندازه توان شما است، آن را سالیانه به فرمانداری می پردازید که از سوی فرمانروا، شهر شما را می گرداند، نیز بر شما است که به هر مسلمان راه دهید نیاز شبانه روز او را فراهم سازید، بار پیاده او را به منزل رسانید، کسی را بر او چیره مسازید. مسلمانان نیز نیکخواه شمایند، بدهی خود را می پردازند. با این شرطها شما در امانید، پس هرگاه تغییری در آن دهید، یا کسی را که تغییر دهد، به ما تسلیم نکنید، در امان نخواهید بود، کسی که به مسلمان دشنام گوید کیفر بیند و اگر مسلمان را بزند او را خواهیم کشت. نویسنده و گواه عبد الله پسر قیس، عبد الله پسر ورقاء، عصمت پسر عبد الله].

عبد الله پسر عتبان درباره آن چنین سروده است:
الم تسمع و قد اوذی ذمیما بمنحرج السّراة من اصبهان
عمید القوم اذ ساروا الینا بشیخ غیر مسترخی العنان «۱»

و نیز گفته است:
من مبلغ الاحیاء عنّی فانّنی نزلت علی جیّ و فیها نفاقم
حصرناهم حتّی سروا ثمّ انتزوا فصدّهم عنّی القنا و الصّوارم
و حادلها القاذوسقان بنفسه و قد دهدهت بین الصّفوف الجماجم
فثاورته حتّی اذا ما علوته تفادی و قد صارت الیه الحزائم
[۲۹۸]
و عادت لقوحا اصبهان بأسرها یدرّ لنا منها القری و الدّراهم
و انّی علی عمد قبلت جزاءهم غداة تفادوا و العجاج فواقم
لیزکوا لنا عند الحروب جهادنا اذا انتطحت فی المأزمین الهماهم «۲»

این گفته عربهای کوفه «۳» است که گشودن اصفهان را به دست خود دانند. ولی عربهای بصره و بسیاری از تاریخ نگاران برآنند که بو موسی اشعری هنگامی که پیروزمندانه از نهاوند به اهواز آمد از آنجا به قم شد و روزگاری بماند تا آن را بگشود، پس احنف پسر قیس را به کاشان فرستاد و آن را با زور بگشود. و دیگری گفته است، عمر خطاب به بو موسی اشعری دستورنامه فرستاد که عبد الله پسر بدیل ریاحی را با سپاهی به اصفهان گسیل دهد و او چنین کرد و عبد الله بدیل «جیّ» را با آشتی بگرفت بدین شرط که مردمش خراج و گزیت بپردازند و بر جان و دارایی خود بجز جنگ افزارهایشان در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۶۸ باب همزه و ضاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۶۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۳

امان باشند. احنف پسر قیس نیز بر «یهودیه» فرود آمد و مردم اینجا نیز با همان شرطهای مردم «جیّ» آشتی کردند. بلاذری گوید: [گشودن اصفهان و روستاهایش در بخشی از سال ۲۳ و بخشی از سال ۲۴ در خلیفگی عمر خطاب رخ داد].

دانشمندانی که به اصفهان نسبت دارند از شمار بیرونند، من تنها چند تن از پیشوایان نامبردار ایشان را یاد می کنم که بدین نسبت معروفتر باشند یا بجز اصفهانی شناخته نشوند:

حافظ امام ابو نعیم احمد پسر عبد الله پسر احمد «۱» پسر عبد الله پسر مهران نواده محمد پسر موسای بنّا نگارنده کتابهایی که یکی از آنها «حلیة الاولیاء» است. او به روز دوشنبه بیستم محرم ۴۳۰ درگذشت و در مردبان به خاك شد، زایچه وی به گفته یحیا پسر مانده، رجب ۳۳۰ بوده است.

اسپهبذان «۲» [ا پ ب] با ذال نقطه دار. اسپهبد در زبان فارسیان به کسی گویند که پادشاه طبرستان است، چنانکه پادشاه فارسیان را «کسری» و پادشاه ترکان را «خاقان» و پادشاه رومیان «قیصر». اسپهبذان نام شهری در سرزمین دیلم است که پادشاه

آن کشور در آن می زیست و از دریا دو میل دور بود.
اصدار [ا] گویی جمع «صدر- صادر شدن» و عکس «ورد- وارد شدن» باشد. نام چند جا از «نعمان الاراك» نزدیك مكه است [۲۹۹]. از آنجا عسل می آورند. اصمعی آن را به معنی دهانه های دره دانسته است.
اصطاذنه [] ناحیتی در مغرب است که عابس پسر سعد بر آن بتاخت و این به دستور مسلمة پسر مخلّد امیر مصر از سوی معاویه به سال ۵۷ می بود.
اصطخر «۳» [اط] (استخر) با خای نقطه دار و نسبت بدان «استخری» و «اصطخرزی» با افزودن زای است. نام شهری در فارس از اقلیم سوم است. در درازای جغرافیایی ۷۹ درجه و پهنای ۳۲ درجه از نامبردارترین دژها و شهرها و خوره های فارس است. گویند نخستین بنیان گذار آن، استخر پسر طهمورث پادشاه فارس بود. طهمورث نزد فارسها به جای آدم است. جریر پسر خطفی آرد که گویند: [فارس و روم و عرب از فرزندان اسحاق پسر ابراهیم خلیل (ع) هستند.]
و یجمعنا و الغرّ ابناء سارة اب لا نبالی بعده من تعذّرا
و ابناء اسحاق اللّیوث اذا ارتدوا حمائل موت لابسین السّنوّرا
اذا افتخروا عدّوا الصّبهبذ منهم و کسری و عدّوا الهرمزان و قیصرا
و کان کتاب فیهم و نبوّة و کانوا باصطخر الملوك و تسترا «٤»
استخری گوید: [استخر شهری میانه است به اندازه یك میل گسترش دارد، از کهن ترین و نامبردارترین شهرهای فارس است که پایتخت شاهان فارس بود]، تا اردشیر آن را به شهر «گور» برد. در برخی اخبار هست که سلیمان داود (ع) روزی یکبار از طبریه (در فلسطین) به اینجا (استخر فارس) می آمد و بازمی گشت. در استخر مسجدی به نام مسجد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٦٤
سلیمان هست. برخی از عوام فارس می پندارند «جم» پادشاه پیش از ضحاك همان سلیمان داود (ع) است. او گوید: [در گذشته استخر دیواره ای از گل و سنگ و گچ به اندازه توان سازنده اش می داشت که ویران شده است].
پل خراسان در بیرون شهر، دم دروازه خراسان است. پشت پل نیز ساختمانهایی تازه هست. استخر هنوز وباخیز است ولی بیرون شهر خوش هوا است. از استخر تا شیراز دوازده فرسنگ است. از کوه های استخر آهن بیرون آرند. در دیهی از خوره استخر به نام دارا بگرد [۳۰۰] کان جیوه هست.
خوره های فارس را برخی پنج و برخی هفت دانند که بزرگترین آنها خوره استخر است، پیش از اسلام گنجینه های «۱» شاهان در آن بود. ادریس پسر عمران گفته است: مردم استخر کریم ترین مردمند شاه و شاهزاده اند. از نامبردارترین شهرهای این خوره «بیضاء» «۲» مائین، نیریز، ابرقویه، یزد و جز آنست. مساحت این ولایت ده در ده فرسنگ است. گروهی بسیار از دانشمندان بدان نسبت دارند:
۱) بو سعید حسن پسر احمد پسر یزید پسر عیسا پسر فضل استخری «۳» دادرس و یکی از پیشوایان و صاحب نظران مذهب شافعی است. زایجه او ۲٤٤، مرگش در جمادی دوم ۳۲۸ بود.
۲) بو سعید عبد الکریم پسر ثابت استخری «٤»، جزری مولای یك اموی به نام ابن حصیف شد. اصلش از استخر و ساکن حرّان بود.
۳) احمد پسر حسین پسر داناج، بو العباس زاهد استخری «۵» ساکن مصر. از ابراهیم پسر دحیم و از محمد پسر صالح پسر عصمه به دمشق، و از عبد اللّٰه پسر محمد پسر سلام مقدسی و از محمد پسر عبید اللّٰه پسر فضیل حمصی و از عبدان پسر احمد اهوازی، و از جعفر فریابی و از عبد اللّٰه پسر احمد پسر حنبل و از حسن پسر سهل پسر عبد العزیز مجوّز در بصره و از عبد العزیز بغوی در مکه و از بو علی حسن پسر احمد پسر مسلم طبیب در صنعاء و از جز ایشان روایت می کرد. بو بکر محمد پسر احمد پسر علی پسر ابراهیم پسر جابر تنّیسی و بو محمد پسر نحّاس و جز ایشان از وی روایت دارند. او به مصر در بیستم ربیع یکم ۳۳٦ درگذشت.
اصطفانوس [اط] با سین بی نقطه. نام بخشی در بصره است که در گذشته به نام یك دبیر نصرانی در روزگار زیاد، یا نزدیك بدان نامیده شده است.
اصطنبول [اط] با بای یك نقطه. نام شهر قسطنطنیه است و در آنجا با گستردگی بیشتر گفتگو خواهیم داشت.

اصفون [ا] دیهی در صعید بالا در کرانه باختری نیل، زیر اشنی، بر تپه ای بلند است. [۳۰۱]
اصمت [ام] با تای دو نقطه. نام بیابانی است که راعی در شعر گوید:
اشلی سلوقیّة باتت و بات بها بوحش اصمت فی اصلابها اود «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٦٥
برخی گفته اند: دو واژه «وحش اصمت» نام آنجاست. ابو زید گوید: [می توان گفت او را در «وحش اصمت» دیدم یا در شهر «اصمت» دیدم یعنی در بیابانی خشك. «اصمت» را از فعل امر بی ضمیر «۱» گرفتند و همزه آغازین آن را قطعی «۲» کردند تا مانند دیگر نامها باشد. این قاعده در هر نامی که از فعل امر گیرند جاری است، کسره همزه آن نیز یا لهجه ایست که در جایی ثبت نشده است یا به هنگام انتقال از فعل به اسم از اصمت به اصمت تبدیل یافته است، یا واژه نو ساخته است که همانند فعل امر «اصمت» به معنی خاموش باش! ساخته اند. و چه بسا از آن رو بدین نامش خواندند که چون مردی بیابان پیمایی می کند، از ترس به همراه خود می گوید «اصمت- خموش باش!» تا آوازت را نشنوند و کشته نشوی.]
اصمّ [ا ص م م] با تشدید میم، به معنی کر، ناشنوا. «اصمّ جلحاء» و «اصمّ سمره» در سرزمین بنی عامر پسر صعصعه است، که سپس ویژه بنی کلاب از ایشان شده است. به هر دو با هم «اصمّان» نیز گویند. از نصر چنین نقل شده است:
اصنام [ا] جمع صنم. اقلیم اصنام در اندلس از کارگزاری شذونه است. دژی در آنجا به نام طبیل هست که در پایین آن چشمه ای پر آب گوارا است. مهندسان در گذشته دور، آب آن را به جزیره قادس رسانیده بودند. ایشان لوله های نر و ماده از سنگ تراشیده را بر سر هم سوار کرده از میان تپه های شکافته گذرانیدند، چون به گودا یا مرداب رسیدند، آن را از روی پلهای سنگین گذرانیدند، چون به دریا رسیدند، لوله را شش میل در زیر آب شور جاسازی کرده، به جزیره قادس رسانیدند. گویند: [نشانه های آن تاکنون برجا است.] من انگیزه انجام این کار را در واژه «قادس» آورده ام.
اصهبیّات [ا ه ی یا] گویی جمع اصهبیّه به معنی اشقر- سرخ و سپید باشد. آبی است که نامش در این شعر آمده است:
دعاهنّ من ثاج فاز معن ورده او الاصهبیّات العیون السّوافح «۳»
اصنیغ [ای] با یاء دو نقطه و غین نقطه دار. نام دره ای و گفته اند آبی است. [۳۰۲]
اصیل [ا] با یای دو نقطه. شهری در اندلس است. سعد الخیر گوید: گویا از کارگزاری طلیطله باشد. از آنجا است:
بو محمد عبد الله پسر ابراهیم اصیلی «٤» محدث موشکاف معتبر. در آندلس فقه آموخت و رهبری را به دست آورد، کتاب «الآثار و الدلایل» را در اختلافهای فقهی بنگاشت. او در اندلس پیرامن سال ۳۹۰ درگذشت. بوالولید بن الفرضی در «الغرباء الطاریین علی الاندلس» گوید: [یکی از غرباء عبد الله پسر ابراهیم پسر محمد اصیلی از شهر اصیله است که بو محمد کنیت دارد]. از او شنیدم که می گفت: من به سال ۳٤۲ به قرطبه درآمدم و در آنجا از احمد پسر مطرف و از احمد پسر سعید، و از محمد پسر معاویه قرشی، و از ابو بکر لؤلوی و از ابراهیم برشنودم، و برای دیدار وهب پسر مسرّه به وادی الحجاره شده از او برشنودم و هفت ماه نزد وی بماندم، سفر من به خاور در محرم ۳۵۱ بود، هنگامی به بغداد رسیدم که احمد پسر بویه یکدست «۵» فرمانروا بود. در آنجا از بو بکر شافعی و بو علی صوّاف و بو بکر ابهری و دیگران بر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٦٦
شنودم. باری او در بغداد فقه مالکی آموخت و در پایان روزگار مستنصر به اندلس بازگشت. در آنجا رایزنی می نمود و کتاب بخاری به روایت بوزید مروزی و جز آن را درس می گفت. او تنگ حوصله و بدخو شده بود. علم کلام می دانست و به شناخت حدیث نیز مشهور بود. یاران، چیزها از وی آموختند، تا در یازده شب مانده از ذی حجه سال ۳۹۲ درگذشت.
این گفته بوالولید که اصیلی از واردان به آندلس است نه بومی، آنچنان که سعد الخیر می گوید درست است زیرا که بو عبید بکری در کتاب «مسالك» خود، هنگام گفتگو از کشور بربرها در «عدوه» در بیابان بزرگ چنین می گوید: شهر «اصیله» آغاز منطقه «عدوه» در سمت باختر در دشت است و پیرامن آن چمنهایی زیبا باشد، دریا در جنوب باختر آن است دیواره ای با پنج دروازه بر گرد آن است، به هنگام طوفان موج آب به دیوار جامع می رسد. و آن در باختر طنجه است و میان آنها یك منزل راه باشد.

آدینه بازار آن شلوغ است. آب چاه های شهر شیرین و آب بیرون شهر گوارا است. ولی اکنون رو به ویرانی می رود.
پدر بو محمد اصیلی به نام ابراهیم، ادیبی شاعر بود شعری درباره مردم فاس سرود که در واژه «فاس» یاد شد. [۳۰۳]
اصیهب [ا ص ه] کوچك اصهب به معنی اشقر- سرخ و سپید. نام آبی نزدیك مرّوت از سرزمین بنی تمیم بود که سپس از آن بنی حمّان شد. پیامبر (ص) آن را با آبهایی دیگر به حصین پسر مشمّت که برای مسلمان شدن به نزد او آمده بود به اقطاع داد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٦٧
باب همزه و ضاد و آنچه پس از آن هاست
اضاء [ا آ] با الف کشیده در پایان. نام دره ای است.
اضاخ [ا] با خای نقطه دار در پایان. از دیه های یمامه از آن بنی نمیر است. ابن فقیه آن را از کارگزاری مدینه می شمرد.
اصمعی گوید: [از آبهای ایشان: رسیس و اراطه است که یك شب راه از «اضاخ» بدور است. اضاخ بازاری است که مردمانی در آن هستند. و معدن سنگی برای دیگ ساختن دارد]. بو القاسم پسر عمر گوید: [اضاخ کوهی است و برخی آن را «وضاخ» گویند، و چیزی بر آن نیفزوده است]. نام «وضاخ» در داستان امرؤ القیس نیز آمده است، که می گویند: [امرؤ القیس بنزد قتاده پسر شوم یشکری و دو برادرش حارث و بوشریح بیامد].
پس امرؤ القیس گفت: [یا جار اجز اجار تری بریقا هبّ وهنا «۱»] حارث گفت: [کنار مجوس تستعر استعارا «۲»] پس قتاده گفت:
ارقت له و نام ابو شریح اذا ما قلت قد هدأ استطارا «۳»
پس ابو شریح گفت:
کأنّ هزیزه بوراء غیث عشار ویله لاقت عشارا»
پس حارث گفت:
فلمّا ان علا شرجی اضاخ وهت اعجاز ریّقه فحارا «٥»
پس قتاده گفت:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۷٤ باب همزه و طین بی نقطه و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲٦٨
فلم یترك ببطن السّرّ ظبیا و لم یترك بقاعته حمارا «۱»
پس امرؤ القیس گفت: [در شگفتم که چگونه خانه شما از گرمی شعر شما آتش نمی گیرد] و از آن پس ایشان به «بنی النار- آتش زادگان» معروف شدند.
حافظ بو القاسم گوید: [بدین جا نسبت دارد: محمد پسر زکریا بو غانم نجدی یا یمامی اضاخی «۲» از مردم دیهی در یمامه. او از محمد پسر کامل عمانی در عمان بلقاء و از مقدام پسر داود رعینی مصری برشنید. بو العباس حسن پسر سعید پسر جعفر فیروزآبادی مقری و بو الفهد [۳۰٤] حسین پسر محمد پسر حسن و نیز بو بکر عتیق پسر عبد الرحمن پسر احمد سلمی عبّادانی از وی روایت دارند].
اضارع [ار] مانند جمع اضرع. نام برکه ای است که تازیان، در باختر راه حاجیان کنده بودند متنبّی آن را در شعر خود چنین یاد می کند:
و مسّی الجمیعیّ دئداءها و غادی الاضارع ثمّ الدّنا «۳»
اضاعی [اعا] دره ای است در سرزمین عذره.
اضان [ا] بو عمر آن را «اطان» با طین بی نقطه آورده است. شعر ابن مقبل را نیز برای هر دو واژه گواه آورده است.
تأنّس خلیلی هل تری من ظعائن تحمّلن بالعلیاء فوق اضان «٤»
اضاءة بنی غفار [ا ء ة ب غ] اضاءة آبی است که از سیل یا جز آن بر زمین مانده باشد، و گویند: [گودال کوچك یا آبراهه به گودال است، غفار نیز قبیله ای از کنانه است. نام جایی نزدیك مکه، بالای سرف نزدیك «تناضب» است و نام آن در حدیث و «جنگامه ها» آمده است].
اضاءة لبن [ا ء ة ل] مرز حرم به سوی یمن است.

اضبع [ا ب] با یای یك نقطه و عین بی نقطه جمع قلت ضبع- کفتار، نام جایی به گفته نصر در کنار راه حاجیان بصره است، میان «رامتین» و «امّرة».
اضراس [ا] گویی جمع ضرس باشد. نام جایی که در شعری از یك عرب چنین آمده است:
ایا سدرتی اضراس لازال رائحا رویّ عروقا منکما و ذرا کما
لقد هجتما شوقا علیّ و عبرة غداة بدا لی بالضّحی علما کما
فموت فؤادی ان یحنّ الیکما و محیاة عینی ان تری من یرا کما «۵»
اضرع [ار] جایی است که نامش در شعر راعی چنین دیده می شود:
فابصرتهم حتّی رأیت حمولهم بانقاء یحموم و ورّکن اضرعا «۶»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۶۹
ثعلب گوید: [کوههایی قیرگون است.] [۳۰۵]
اضرعه [ارع] از دیه های ذمار در بخشهای یمن است.
اضم [اض] «ذو اضم» آبی است در راه میان مکه و یمامه نزدیك «سمینه» یا شکافی است در آنجا که آبی دارد و آنجا را «حناظل» خوانند که نام آن در «سریه» های پیامبر (ص) آمده است. سید علیّ گوید: [«اضم» دره ای است در کوهستان تهامه که مدینه نیز در آن است. از نزدیك مدینه آن «قنات» و بالاتر از آن نزدیك سدرا «شظات» و از «شظات» به پائین تا دریا را «اضما» خوانند. سلامه پسر جندل چنین می سراید:
یا دار اسماء بالعلیاء من اضم بین الدّکادك من قوّ فمعصوب
کانت لها مرّة دارا فغیّرها مرّ الرّیاح بسافی التّرب مجلوب «۱»
ابن سکیت گوید: [«اضم» دره ای است که حجاز را بریده به دریا ریزد. بالای «اضم» «قنات» است که از پائین مدینه می گذرد.
و گویند اضم دره ای است از آن اشجع و جهینه. روز اضم از روزهای تاریخی ایشان است. نصر گوید: [نیز اضم کوهی است میان یمامه و ضرّیه]، دیگری هم گوید: [ذو اضم آبی است میان مکه و یمامه نزدیك سمینه که حاجیان از آن می گذرند].
اضم [ا] نام جایی در شعر عنتره عبسی است که:
عجلت بنوشیبان مدّتهم و البقع اسناها بنو لام
کنّا اذا خرّ المطیّ بنا و بدت لنا احواض ذی اضم
نعدی فنطعن فی انوفهم نختار بین القتل و الغنم «۲»
اضوج [او] با جیم جایی نزدیك «احد» در مدینه است. کعب پسر مالك انصاری در عزای حمزه پسر عبد المطلب چنین سرود:
نشجت و هل لك من منشج و کنت متی تذکّر تلجج
تذکّر قوم اتانی لهم احادیث فی الزّمن الاعوج
بما صبروا تحت ظلّ اللّواء لواء الرّسول بذی الاضوج
غداة اجابت باسیافها جمیعا بنو الاوس و الخزرج «۳»
اضوح [او] با حای بی نقطه. دژی در بخش زبید (ز) در یمن است.
و زبید [۳۰۶] نام شهریست. و خدای داناتر به راه راست باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۰
باب همزه و طین بی نقطه و آنچه پس از آن هاست
اطان [ا] و در روایتی «اضان» با ضاد نقطه دار است. چنانکه شعر ابن مقبل درباره آن به گواه آورده شده است:
تبصّر خلیلی هل تری من ظعائن تحمّلن بالعلیاء فوق اطان
فقال اراها بین تبراك موهنا و طلحام اذ علم البلاد هدانی «۱»

شعر زیرین نیز از گفته اعشی روایت شده است:
كانت وصاة و حاجات لنا كفف لو انّ صحبك اذ ناديتهم وقفوا
على هريرة اذ قامت تودّعنا و قد اتى من اطار دونها شرف «۲»
چنان که می بینیم در این شعر «اطار» با راء آمده است. من (یاقوت) نمی دانم آیا تصحیف شده یا نام جایی دیگر است.
اطایف [ای] نام جایی است که در شعر مرقش آمده است:
بودّك ما قومى اذا ما هجوتهم اذا هبّ فى المشتاة ريح اطائف «۳»
اطحل [اح] با حای بی نقطه. طحله رنگی در میان خاکی و سفید است «رماد اطحل- خاکستر کم رنگ» و «شراب اطحل» که صاف نباشد. نام کوهی در مکه است که ثور پسر عبد منات پسر ادّ پسر طابخه بدان منسوب است و ایشان را «ثور اطحل» گویند بعیث چنین سروده است:
و جئنا باسلاب الملوك و احرزت اسنّتنا مجد الاسنّة و الا كل
و جئنا بعمرو بعد ما حلّ سربها محلّ الذّليل خلف اطحل او عكل «٤»
سفیان ثوری پسر سعید ثوری که در بصره به سال ۱۶۱ درگذشت منسوب به «ثور اطحل» است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۱
اطد «۱» [اط]: زمینی نزدیك کوفه در سوی بیابان است که سپاه مسلمانان در آغاز یورشها در آنجا فرود آمده بود.
زبرقان پسر بدر چنین می سراید:
سيروا رويدا فانّا لن نفوتكم و ان ما بيننا سهل لكم جدد
انّ الغزال الّذى ترجون عزّته جمع يضيق به العتكان او اطد «۲»
ابن اعرابی گوید: «عتکان» و «اطد» دره هایی هستند از آن بنی بهدله.
اطرا بزنده «۳» [ا ب ز د] با بای یك نقطه و زای نقطه دار و دال بی نقطه. [۳۰۷] شهری نامبردار در روم کنار دریای قسطنطینیه خاوری که به دریای «بنطس» شناخته می شود. کوه قبق بدین شهر پایان یافته و به دریا در می شود. شهر مشرف بر دریا است و دریا گرد آن را چون خندق گرفته، روی آن پلی هست که هر گاه دشمن بر ایشان یورش آرد پل را می برند.
روستایی بزرگ نیز دارد. در برابر آن شهر «گراسنده» در کرانه باختری همین دریا است که بیشتر مردمش ترسایند و از کارگزاریهای قسطنطینیه است، و همه آن استان کوهستان سنگلاخ است.
اطرب [ار] با بای یك نقطه. هموزن افعل از ریشه طرب به معنی خوشی و خرسندی. نام جایی است نزدیك حنین.
سلمه پسر درید پسر صمّه در حالی که کجاوه ای را می راند، چنین سرود:
انسيتنى ما كنت غير مصابة و لقد عرفت غداة نعف الاطرب
انّى منعتك و الرّكوب مجنّب و مشيت خلفك غير مشى الانكب
ان فرّ كلّ مهذّب ذى لمّة عزّامة و خليله لم يعقب «٤»
اطرابلس «۵» [ا ب ل] با بای یك نقطه و سین بی نقطه شهری نامبردار در کرانه دریای شام میان لاذقیه و عکا. برخی آن را بی همزه می پندارند، بو طیب متنبّی نیز چنین سراید:
[هر شهر از طرابلس کمتر است] سخن درباره آنجا و طرابلس باختری در حرف طین گسترده تر آمده است.
از این طرابلس گروهی دانشمند بیرون آمده است:
۱) معاویه پسر یحیا اطرابلسی «۶» با کنیت بو مطیع. او از سعید پسر بو ایوب و از بو زناد و از سلیمان پسر سلیم و از خالد حذّاء روایت داشت. بقیه پسر ولید و هشام پسر عمار و محمد پسر یوسف فریابی و عبد اللّه پسر یوسف تنّیسی از وی روایت دارند. حافظ بو القاسم دمشقی، او و پسین او را یاد کرده گوید:
۲) [معاویه پسر یحیا، بوروح صدفی دمشقی اطرابلسی «۷» مسئول صندوق دارایی مهدی در ری بود. او از مکحول و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۲

زهری و گروهی دیگر روایت می کرد]. عقیل پسر زیاد نیز از او روایت می داشت. بو بکر بن موسی پس از ذکر بو مطیع گوید: [در میان دمشقیان، دیگری به نام معاویه پسر یحیا صدفی هست که مسئول صندوق دارایی در ری بود، او از زهری روایت می کرد و عقیل پسر زیاد از وی حدیثهایی [۳۰۸] درست نقل می نمود که گویا از کتابی بود، ولی عیسا پسر یونس و اسحاق پسر سلیمان حدیثهایی نادرست از وی نقل می کردند که گویا از برمی داشته است. ابن موسی بر خلاف حافظ ابو القاسم نه او را به اطرابلس نسبت می دهد و نه کنیتی برایش یاد می کند].
۳) سعید پسر عجلان اطرابلسی «۱»، از محمد پسر شعیب پسر شاپور برشنود. احمد پسر محمد پسر حجاج پسر رشدین از وی روایت می کرد.
٤) اسماعیل پسر حارث اطرابلسی «۲». از یحیا پسر صالح وحاظی روایت دارد، بو محمد عبد الله پسر احمد پسر عیسا مقری از وی روایت می کند.
٥) عبد الله پسر اسحاق اطرابلسی «۳». او از علی پسر عبد العزیز بغوی و جزوی برشنود، محمد پسر اسحاق پسر مانده با گروهی از وی روایت دارند.
٦) خیثمه پسر سلیمان پسر حیدره پسر سلیمان پسر داوود پسر خیثمه قرشی اطرابلسی «٤»، یکی از حافظان پر حدیث شام. از بسیار کسان برشنود، و به دنبال حدیث جهانگردی کرد، در شام، یمن، بغداد، کوفه، واسط بر شنود. حدیثهای او در میان عراقیان، شامیان، اصفهانیان، شناخته شده است. عبد الله پسر احمد حنبل و عباس پسر ولید پسر مزید بیرونی و بوقلابه رقّاشی و اسحاق پسر ابراهیم دبری و جز ایشان از استادان سرشناس اویند. گروهی بسیار از وی روایت دارند مانند، بو حسین پسر جمیع، محمد پسر یوسف بغدادی ادیب اخباری، بو حفص پسر شاهین. چون از خطیب درباره او پرسیدند پاسخ گفت: ثقت فرزند ثقت «٥» است. سپس در کتاب عبید پسر احمد پسر فطّیس دیدم که خیثمه پسر سلیمان در ذی قعده ۳٤۳ درگذشت و چون زایجه اش را از وی پرسیده بودند گفته بود سال ۲۲۷ بوده است و برخی آن را سال ۲۱۷ نوشته اند. او پس از سال ۲٦۰ نیز روایت برمی شنود. مردی ثقت و مؤمن عابد بود در سن ۱۲٦ سالگی درگذشت.
۷) برادر او محمد پسر سلیمان اطرابلسی «٦». محمد پسر یوسف پسر بحر و جز وی از او روایت کنند.
۸) بو عبد الله حسین پسر عبد الله پسر محمد پسر اسحاق اطرابلسی «۷» خواهرزاده خیثمه پسر سلیمان. او از دایی خود برشنود.
۹) حمزه پسر عبد الله پسر حسین پسر بو بکر پسر عبد الله پسر بو القاسم پسر شام اطرابلسی «۸» فقیه ادیب شاهد «۹».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۳
به دمشق آمد و در آنجا و در طرابلس حدیث گفت: [۳۰۹] از بو بکر یوسف پسر قاسم میانجی و بو القاسم عبد الوهاب بن عبید الله بغدادی و بو عبد الله حسین پسر احمد پسر خالویه و جز ایشان نقل می نمود. علی پسر زوران جنّابی [- گاوه ای] و علی پسر ابراهیم جنّابی و دادرس بو عبد الله قضاعی و بوعلی اهوازی و گروهی دیگر از وی روایت می کنند.
اطرابلس «۱» [ا ب ل] شهری در پایان سرزمین برقه و آغاز سرزمین افریقیه. گزارش آن نیز در حرف طین بی نقطه خواهد آمد. کسان زیر به این اطرابلس باختری منسوب هستند:
۱) بو سلیمان محمد پسر معاویه اطرابلسی «۲». او از مالك انس و جز او برشنود. حبیب پسر محمد اطرابلسی از وی روایت می نمود.
۲) حبیب پسر محمد اطرابلسی «۳» مردی نیکوکار دانا بود. از گروهی از هم شهریانش بر شنود. بو مسلم عجلی از او روایت می کرد و او را ثقت می شمرد.
۳) عبد الله پسر میمون اطرابلسی «٤». او از سلیمان پسر داود قیروانی روایت می کرد. بو سهل عبد الصمد پسر عبد الرحمن مروزی از او روایت داشت. سلیمان به مرو آمده حدیث می گفت و در آنجا بود که بو سهل از او برشنود.
٤) موسی پسر عبد الرحمن پسر حبیب عطار اطرابلسی «٥» بو الاسود. او از شجره پسر عیسا و محمد پسر سحنون و جز ایشان روایت دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۷٤ باب همزه و طین بی نقطه و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷۰
٥) عبد الله پسر احمد پسر عبد الله پسر صالح عجلی کوفی اطرابلسی «٦». پدرش از مردم کوفه بود به اطرابلس باختری آمد و عبد الله و برادرش یوسف در آنجا بزادند و بدانجا نسبت یافتند و فرزندانشان در آنجایند و حدیثشان بسیار، خاندانشان در آنجا به دانش و پر حدیث بودن شناخته اند.

٦) بو الحسن علی پسر احمد پسر زکریا پسر خصیب معروف به ابن زکرون اطرابلسی «٧» هاشمی. او از بو مسلم صالح پسر احمد پسر عبد اللّه عجلی برشنود، ولید پسر بکر اندلسی و جز وی از او روایت دارند.
٧) ابراهیم پسر محمد غافقی اطرابلسی «٨» دادرس اطرابلس بود و در ٢٥٣ در مغرب درگذشت. این گفته بن یونس است.
٨) ابراهیم پسر قاسم اطرابلسی «٩». او از بو جعفر قروی و جز او روایت دارد. بو محمد بن حزم نیز از وی روایت می کند. چنین است گفته حمیدی.
اطرابنش [اب] با بای یك نقطه و شین نقطه دار، شهریست در کرانه جزیره صقلیه [- سیسیل] که از آنجا به آفریقا شوند. [٣١٠]
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٢٧٩ باب همزه و عین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٧٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٧٤
اطرار [ا] با دو رای بی نقطه. نام شهری بارودار و استانی گسترده در آغاز مرز ترکستان در فرارود در کرانه سیحون نزدیك فاراب است، برخی آن را اترار گویند.
اطراف [ا] با فاء. نام دره ای در سرزمین فهم پسر عدوان است.
اطرقا [ار] با قاف هم وزن امر به دو کس از ریشه اطرق یطرق. هذلی چنین می سراید:
علی اطرقا بالیات الخیام و الّا الثّمام و الّا العصیّ «١»
بو الفتح گوید: [«علی» در «علی اطرقا» فعل ماضی است و اطرق جمع طریق است]. کسانی که طریق را مونث می دانند، آن را به صورت اطرق جمع بندند مانند عناق و اعنق، و کسانی که آن را مذکر شمرند، آن را به صورت «اطرقاء» جمع بندند مانند صدیق و اصدقاء پس همزه پایانش برای وزن شعر افتاده است.
بو عمر گوید: [اطرقا نام شهری است و از فعل امر گرفته شده و الف پایانش ضمیر است گویا کسی به دو همراه خود گفته باشد «اطرقا!- بنوشید»] «اصمعی گوید: [سه تن در این جایگاه می رفتند پس آوازی شنیدند و یکی به دو دیگر گفت: «اطرقا!- گوش فرا دهید»] پس آنجا بدین نام خوانده شد، او همان شعر بالا را به گواه آورده است. عبد اللّه پسر امیه پسر مغیره مخزومی در خطاب به بنی کعب پسر عمر پسر خزاعه، در خونخواهی ولید پسر مغیره، پدر خالد بن ولید شعر زیر را هنگامی سرود که بر مردی از ایشان گذشت که تیر می تراشید، پس یکی از آنها را بگرفت و زخمی بر تیرساز بزد که از آن بمرد:
انی زعیم ان تسیروا و تهربوا و ان تترکوا الظّهران تعوی ثعالبه
و ان تترکوا ماء بجزعة اطرقا و ان تسلکوا ای الاراك اطایبه
و انّا اناس لا تطلّ دماؤنا و لا یتعالی صاعدا من نحاربه «٢»
در تفسیر «جزعه» گفته اند که دره است. بن اعرابی گوید: [پیچ دره باشد و اطرقا نام ویژه جایی که واژه فعل امر را نام آن ساخته اند. و این نشان می دهد که اطرقا جایی نزدیك مکه بود، زیرا «ظهران» در آنجا است، و آن خانه های کعب است که خود بخشی از خزاعه است، پس اطرقا پاره ای از منازل ایشان در آن بخشها است و از منازل هذیل است که در شعرشان یاد کرده اند] و اللّه اعلم.
اطرون [ا] شهری از بخشهای فلسطین و پاره ای از [٣١١] رمله است.
اطط [اط] یا «اطد» (اط) میان کوفه و بصره نزدیك به کوفه است. می گوید: [در پشت شهر آزر پدر ابراهیم (ع) است].
بو منذر گوید: [از آنش بدین نام خواندند که در زمینی پست است].
اطفیح [ا] با حای بی نقطه. نام شهری در صعید پائینی در کرانه خاوری نیل مصر است در سمت قبله آن مقام موسی پسر عمران (ع) و قدمگاه او هست. برخی دانشمندان نیز بدانجا نسبت دارند.
اطسا [ا] از دیه های خوره اشمون در صعید است.
اطلاح [ا] با حای بی نقطه. «ذات اطلاح» نام جایی در پشت «ذات القری» به سوی مدینه است که پیامبر (ص)، کعب پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٧٥
عمیر غفاری را به جنگ مردم آنجا فرستاد پس خود و یارانش در آن صدمه دیدند.
اطلحاء [ال] با حای بی نقطه و الف کشیده نام آبی از آن بنی جعده، بگفته نصر در دره اطلحاء است.

اطم اضبط [ا ط م اب]. اطم (ا ط) يا (ا) به معنى اجم. جمع آن آطام و آجام به معنى دژ است. بيشتر، دژهاى مدينه و گاهى جز آن را بدين نام خوانند. اوس پسر مغراء چنين سروده است:

[بثّ الجنود لهم فى الارض يقتلهم ما بين بصرى الى آطام نجرانا «۱»]

زيد الخيل نيز چنين مى سرايد:

انيخت بآطام المدينة اربعا و عشرا يغنّى فوقها اللّيل طائر

فلمّا قضى اصحابنا كلّ حاجة و خطّ كتابا فى المدينة ساطر

شددت عليها رحلها و شليلها من الدّرس و الشّعراء و البطن ضامر «۲»

«

اضبط» مضاف اليه «اطم» نيز نام اضبط پسر قريع پسر عوف پسر كعب پسر سعد پسر زيد مناة پسر تميم است كه بر صنعاء يورش برد و هنگامى كه پيروز شد چند اطم (دژ) در آنجا بساخت كه به نام او شناخته شد. او خود چنين مى سرايد:

و شفيت نفسى من ذوى يمن بالطّعن فى اللّبّات و الضّرب

قتلتهم و ابحت بلدتهم و اقمت حولا كاملا اسبى «۳»

[۳۱۲]

اطواء [ا] هم وزن جمع طوىّ به معنى چاه ساخته شده. نام ديهى در زمين «قرقرى» در يمامه است كه نخلستان و كشتزار بسيار دارد. بو زياد گويد: [يكى از آبهاى عمر پسر كلاب «اطواء» در كوهى به نام «شراء» است.]

اطواب [ا] گويى جمع قلّت طوب به معنى آجر باشد. از ديه هاى «قيّوم» است. نام آن در گزارش حكومت عبد اللّٰه پسر سعد بو السّرح در مصر ديده مى شود. به من گفته اند كه اين دو از كارگزارى بهنسى از بخشهاى مصر در كنار يكديگرند.

اطهار [ا] ميان دو شن زار، از يك بند تا بندى ديگر ميان «جراد» و «اطهار» است.

اطيط [ا] «صفا الاطيط» نام جايى است كه در شعر امرؤ القيس ديده مى شود كه:

لمن الدّيار عرفتها بسحام فعما يتين فهضب ذى اقدام

فصفا الاطيط فصاحتين فعاشم تمشى الغمام به مع الآرام

دار لهند و الرّباب و فرتنا و لميس قبل حوادث الايّام «٤»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۶

باب همزه و ظين و آنچه پس از آن هاست

اظايف [اى] يا (اى) در رده (اط بى نقطه) گذشت. نمى دانم يكى تصحيف ديگرى است يا نام دو جا هستند. با ظين نقطه دار را نصر ياد كرده گويد: [كوهى تنها است از آن «طى» كه دراز، صاف، خشك، سرخ رنگ، در باختر «تنغه» است كه جايگاه حاتم طايى بود].

اظفار [ا]: (هم وزن جمع ظفر به معنى ناخن).

نام چند ابيرق «۱» سرخ فام در ديار «فزاره» است كه در شعر صخر پسر جعد ديده مى شود:

يسائل النّاس هل احسستم جلبا محاربيّا اتى من دون اظفار «۲»

بيتهاى ديگر اين قطعه شعر را با داستان «صخر و سيار» در واژه «بئر مطلب» ياد خواهم نمود. «۳»

اظلم [ال]: (هم وزن افعل از ريشه (- ستم) يا ظلام (- تاريكى) است).

در گزارش اين شعر كثيّر:

سقى الكدر فاللّعباء فالبرق فالحما فلوذ الحصى من تغلمين فاظلما «٤»

ابن سكيت گويد: [«اظلم» كوهى در سرزمين بنى سليم و نيز كوهى در زمين حبشه داراى كان [۳۱۳] مس است.]

نيز «اظلم» در «شعيبه» در «بطن رمه» است. اصمعى در شمار كوههاى مكه گويد: [«اظلم» كوهى سياه از «ذات حبيس» است. حصين پسر حمام مرى چنين مى سرايد:

فليت ابا بشر رآى كرّ خيلنا و خيلهم بين السّتار و اظلما
نطاردهم نستنقذ الجرد بالقنا و يستنقذون السّمهرىّ المقوّما
عشيّة لا تغنى الرّماح مكانها و لا النّبل الّا المشرفىّ المصمّما «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۷
باب همزه و عين و آنچه پس از آن هاست
اعابل [اب]: (با باى تك نقطه گويى جمع اعبل مانند اصغر كه جمع آن اصاغر باشد): نام جايى است در شعر شبيب پسر يزيد پسر نعمان پسر بشير انصارى:
طربت و هاجتنى الحمول الظّواعن و فى الظّعن تشويق لمن هو قاطن
و ما شجن فى الظّاعنين عشيّة و لكنّ هوى لى فى المقيمين شاجن
بمخترق الارواح بين اعابل فصنع لهم بالرّحلتين مساكن «۱»
اعارف [ار] بنا به گفته حفصى كوههايى در يمامه است.
اعامق [ام] نام دره اى است در شعر اخطل:
و قد كان منها منزل تستلذّه اعامق برقاواته و اجاوله «۲»
اجاول به معنى ميدان است. عدى پسر رقاع گفته است:
كمطرّد طحل يقلّب عانة فيها لواقح كالقسىّ و حول
نفشت رياض اعامق حتّى اذا لم يبق من شمل النّهار ثميل
بسطت هواديها بها فتكمّشت و له على اكسائهنّ صليل «۳»
اعبده [ا ب د]: (با باى يك نقطه): به گفته بو زياد كلابى از آبهاى بنى نمير است.
اعدان [ا]: در اخبار خارجيان چنين آمده است كه قطرى پسر فجائه مازنى به برادرش ماحور كه از ياران مهلب «۴» بود آنگاه كه در صف روبرو نزديك يكديگر رسيدند گفت: گويى همان روز است كه من و تو در «اعدان» براى پستان مادر با هم مى جنگيديم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۸
اعدان: نيز آبى است از آن بنى مازن پسر تميم.
اعراض [ا]: (جمع عرض كه آن نيز در جاى خود ياد شده است):
اعراض ديه هايى است ميان حجاز [۳۱۴] و يمن بر سر راه. ازهرى از گفته اصمعى آرد كه: «اخصب ذلك العرض و اخضبت اعراض المدينة»، كه به معنى خرم شد روستاهاى آن است.
اعراض ديه هايى است در دره هاى مدينه. شمر «۱» گويد: [«اعراض» مدينه روستاهاى آن است كه كشتزار و نخلستان دارد. يك عرب نيز چنين سروده است]:
لعرض من الاعراض تمسى حمامه و تضحى على افنانه العين تهتف
احبّ الى قلبى من الدّيك رنّة و باب اذا ماامال للغلق يصرف «۲»
فضل پسر عباس لهبى نيز چنين مى سرايد:
و نحلل من تهامة كلّ سهب نقىّ التّرب اودية رحابا
اباطح من اباهر غير قطع و شائظ ما يفارقن الذّبابا «۳»
يزيدى «۴» مى گويد: [معنى «ذباب» در اينجا دانسته نيست.]
اعراف [ا]: ريشه آن به معنى تپه شن است. يكى آن «عرفه» است. ابو زياد گويد: [در عربستان سرزمينهاى بسيار است كه «اعراف» خوانده شود چون: «اعراف لبنى»، «اعراف غمره». طفيل «۵» پسر عوف غنوى گويد:
جلبنا من الاعراف اعراف غمرة و اعراف لبنى الخيل من كلّ مجلب
عزابا و حوّا مشرفا حجباتها بنات حصان قد تخيّر منجب
بنات الاعزّ و الوجيه و لاحق و اعوج ينمى نسبة المتنسّب «۶»
اعراف نخل [ان]: نيز تپه هايى سرخ فام در دشت است. راجز چنين مى سرايد:

یا من لثور لهق طوّاف اعین مشّاء علی الاعراف «۷»
روز «اعراف» یکی از روزهای تاریخی ایشان است. چند جایگاه نیز به نام «عرفه» یاد شده است.
اعراف نیز نام کوه مشرف به «قعیقعان» در مکه است.
اعزلان [از] با زای نقطه دار نام دو دره است که به یکی «اعزل ریّان- سیراب» که در آن آبی هست و به دیگری «اعزل ظمان- تشنه» گویند، زیرا که در آن آبی نبوده، بو عبیده گوید: [اعزلان دو دره اند که از میان سرزمین مرّوت گذرند که از آن بنی حنظله پسر مالك است].
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۸۵ باب همزه با غین و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۲۸۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۹
جریر چنین می سراید: [۳۱۵]
[هل رام جوّ سویقتین مکانه ام حلّ بعد محلّة البردان
[۳۱۵]
هل تونسان و دیر اروی دوننا بالاعزلین بواکر الاظعان «۱»]
اعزل [از]: آبی است در سرزمین بنی کلب در یك دره. دور نمی دانم که همان جایگاه پیشین باشد که در شعر یاد شده برای جور کردن وزن به صورت تثنیت آمده است چنان که «سویقه» را نیز به همین راه «سویقتین» خوانده است و این روش پیشینه دارد که نام جایگاهی را برای جور کردن وزن شعر، تثنیت یا جمع بندند. جریر گوید:
[لمن الدّیار کأنّها لم تحلل بین الکناس و بین طلح الاعزل «۲»]
اعزله [ا ز ل]: دره ای از آن بنی عنبر پسر عمر پسر تمیم است.
اعشار [ا]: (با شین نقطه دار):
جایگاهی در عقیق مدینه است. شاعر گوید:
ظللت باعشار لعینك و اشل علی الصّدر من ماء الشّئون یسیل «۳»
اعشاش [ا]: جایی در سرزمین بنی تمیم از آن بنی یربوع پسر حنظله است. فرزدق گوید:
عرفت باعشاش و ما کدت تعرف و انکرت من حدراء ما کنت تعرف
و لجّ بك الهجران حتّی کأنّما تری الموت فی البیت الّذی کنت تألف «٤»
ابن نعجاء ضبی گوید:
[ایا ابرقی اعشاش لازال مدجن یجود کذما حتّی یروّی ثراکما
ارانی ربّی حین تحضر منیتی و فی عیشهة الدّنیا کما قد اراکما «۵»]
نیز گویند: [نام جایی در بیابان نزدیك مکه برابر «لطمیّه» است.]
اعظام [ا]: نام جایی است که در شعر کثیّر چنین آمده است:
[عرّج باطراف الدّیار و سلّم و ان هی لم تسمع و لم تتکلّم
فقد قدمت آیاتها و تنکّرت لما مرّ من ریح و او طف مرهم
تاملّت من آیاتها بعد اهلها باطراف اعظام فاذناب ازنم
محانی آناء کانّز دروسها دروس الجوابی بعد حول مجرّم «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۰
اعفر [ا ف]: جایی است که در شعر امرؤ القیس یاد شده است:
تذکّرت اهلی الصّالحین و قد اتت علی حمل منّا الرّکاب و اعفرا «۱»
[۳۱٦]
اعقد [ا ع ق ق]: (هموزن جمع عقیق): سکری درباره این شعر ابو خراش هذلی:
[دعا قومه لمّا استحلّ حرامه و من دونهم ارض الاعقّة و الرّمل «۲»]

می گفت: [حرام به معنی حریم و پیمان باشد و اعقّه شن زار است.] ابن حبیب به نقل از بو عمر گوید: [اعقّه جمع عقیق جایی در مکه است.] اصمعی گوید: [اعقّه به معنی اودیه جمع وادی- دره است.] در عربستان چهار جا بدین نام است که در واژه عقیق یاد شد، برخی نیز این واژه را به صورت «احفّه» با فای جمع «حفاف» آورده اند و گویند شن زارهایی در سرزمین بنی تمیم است، که با در نظر گرفتن اطراف، آن را جمع بسته اند. حفاف نیز نام کوهی است.

اعکش (ا ك): با شین نقطه دار، جایی نزدیك کوفه است در شعر متنّبی:

فیالك لیل علی اعکش احمّ البلاد خفّی الصّوی

وردن الرّهیمة فی جوزه و باقیه اکثر ممّا مضی «۳»

اعلاب (ا): زمینی است از آن عك پسر عدنان میان مکه و کرانه دریا، که در داستان «ردّه» نام آن آمده است.

اعلاق انعم (ا ق ا ع): از مخلافهای یمن است.

اعلم «٤» (ا ل): هم وزن اعلم به معنی لب شکافته. نام خوره ای بزرگ میان همدان و زنجان در کوهستان ایران است که خود ایشان آن را «المر» (ا ل) تلفّظ کنند و نویسندگان، آن را چنان که گفتم آرند. شهرستان این خوره «درگزین» است که درگزینی وزیر سلطان محمود، پسر محمد پسر ملکشاه بدان منسوب است و در واژه «درگزین» یاد خواهد شد.

از منسوبان به «اعلم» است، عبد الغفار پسر محمد پسر عبد الواحد بو سعد اعلمی قومسانی «٥» فقیه و ساکن موصل است و مقداری حدیث روایت می کند.

اعماق (ا): این نام در داستان فتح قسطنطینیه آمده که گوید: [رومیان به «اعماق» و «دابق» فرود آیند «٦»]. و شاید جمع «عمق» باشد که نام خوره ای نزدیك دابق، میان حلب و انطاکیه است.]

اعناز (ا): شهری در میان حمص و کرانه دریا است.

اعناك (ا): شهرکی در بخش حوران از کارگزاری دمشق است. در آن گلیم و روواندازهایی نیکو سازند که معروف است.

اعواء [ا]: نام جایی است در این گفته:

بساحة اعواء و ناج موائل «۷»

[۳۱۷]

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۱

دیگری آن را با الف کوتاه آورده گوید:

[باعوی و یوم لقیناهم بارعن ذی لجب مبهم «۱»]

یعنی روزی که سواران را به سوی ایشان بردیم. من نمی دانم «اعوا» و «اعوی» نام دو جا است یا نام یك جا؟ آیا به گفته جماعتی با الف کشیده است که به ضرورت شعر کوتاه شده و یا اصلا با الف کوتاه است، چنان که کوفیان گویند؟

اعوص (او): با صاد بی نقطه. جایی نزدیك مدینه که نامش در داستان یورشها یاد شده است. ابن اسحاق گوید: [مردم به روز احد تا «منقّی» نارسیده به «اعوص» بیرون آمدند که در چند میلی مدینه است.]

نیز «اعوص» دره ای در سرزمین باهله از آن بنی حصن از ایشان است و هر دو را «اعوصین» گویند.

اعوض (ا و): با ضاد نقطه دار. شکافی است در کوه تهامه از آن هذیل.

اعیار [ا]: تپه هایی در سرزمین «ضبه» است.

نیز «اعیار» کوهی در سرزمین «غطفان» است که به گمانم در میان مدینه و «فید» باشد. جریر درباره آن گوید:

رعت منبت الظّمران من سبل المعا الی صلب اعیار ترنّ مساحله «۲»

در گزارش شعر ملیح هذلی

لها بین اعیار الی البرك مربع و دار و منها بالقفا متصیّف «۳»

سکّری می گوید: [«اعیار» و «برك» و «قفا» نام سه جایگاه است.]

اعیان [ا]: نام جایی در سروده عتیبه پسر حارث پسر شهاب یربوعی است:

تروّحنا من الاعیان عصرا فاعجلنا الالاهة ان تؤوبا «٤»

این به روایت ابو الحسن عمرانی است ولی ازهری شعر را به صورت: «تروحنا من اللعباء «۵»» آورده است.
اعیب (ا ی): با بای تك نقطه در پایان. برخی از بو الحسین پسر زنجی نحوی بصری نقل کنند که گفت: [در سخن تازیان وزن «فعیل» نیامده است، جز اعیب که نام جایی در یمن است.] من (یاقوت) گمان می کنم که او اشتباه کرده باشد زیرا معروف است [۳۱۸]
علیب که نام جایی در راه یمن است. بر همین وزن می باشد. بودهبل «٦» چنین می سراید:
فما ذرّ قرن الشّمس حتّی تبیّنت بعلیب نخلا مشرفا و مخّیما «۷»
اعیرض (ا ع ر): آبی است میان دو کوه طی و تیماء.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۲
اعیرف (ا ع ر): کوهی است از آن طی که در آن نخلستانی به نام «افیق» دارند.
اعین (ا ی): دیه یا دژی در یمن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۳
باب همزه با غین و آنچه پس از آن هاست
اغدره (ا د ر): جمع غدیر گودالی که سیل آن را پر آب کرده باشد. هم وزن جریب و اجربه و نصیب و انصبه. و این وزن جمع قلت باشد. «اغدرة السّیدان» جایی در پشت «کاظمه» میان بصره و بحرین، نزدیك به دریا است. مخبّل سعدی چنین می سراید:
[ذکر الرّباب و ذکرها سقم فصبا و لیس لمن صبا حلم
و اذا الّم خیالها طرفت عینی فماؤ شؤونها سجم
و اری لها دارا باغدرة السیلدان لم یدرس لها رسم
الّا رمادا هامدا دفعت عنه الرّیاح خوالد سحم «۱»]
بو خلیفه فضل پسر حباب از مازنی از اصمعی آرد که شعر مخبّل سعدی را بر بو عمر پسر علاء می خواندم، چون به قصیده ای که با [ذکر الرباب- یا درباب ...] آغاز می شود، رسیدیم، بو عمر گفت: [من شك دارم که این شعر از مخبّل باشد زیرا که در آن از «اغدرة السّیدان» سخن گوید که در پشت کاظمه و از دیار بکر بن وایل است. من چنان می بینم که شعر از آن طرفه باشد.]
اصمعی «۲» گفت: [این سخن در ذهن من بود تا از یك عرب از بکر وایل نیز شنیدم که این بیتها را از آن قصیده می خواند:]
[و تقول عاذلتی و لیس لها بغد و لا ما بعده علم
انّ الثّراء هو الخلود و انّ المرء یکرب یومه العدم
و لئن بنیت الی المشقّر فی هضب تقصّر دونه العصم [۳۱۹]
لتنقبن عنّی المنیّة انّ الله لیس لحکمه حکم «۳»]
اغذون (ا): با ذال نقطه دار. از دیه های بخارا است. از آنجا است بو عبد الرحمن حاشد پسر عبد الله قصیر پسر ایمن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸٤
اغذونی «۱» که به سال ۲۵۰ درگذشت. او مدعی بود که از فرزندان احنف بن قیس است، ولی مداینی گوید: احنف قیس فرزندی جز بحر نداشت، او نیز بی فرزند بود.
اغرّان (ا غ ر را): تثنیت اغرّ. نام دو کوه شن در بیابان است. راجز چنین سروده است:
[و قد قطعنا الرّمل غیر حبلین حبلی زرود و کذا الاغرین «۲»]
اغرّ (اغ ر ر): بطن الاغر، میان خزیمیه و واجفر در کنار راه کوفه به مکه در سه میلی خزیمیه است که یك حوض و چند اطاق و یك دژ دارد. در کتاب «لصوص» است که: [اغرّ یك ابرق سفید در پیرامن علمین پائین در سمت خاور است، و در سمت قبله آن شوره زاری است.] شاعر گوید:
[فیا ربّ بارك فی الاغرّ و ملحه و ماء السّباخ اذ علا القطران «۳»]
طهمان نیز گوید:
[سقیا لمرتبع توارثه البلی بین الاغرّ و بین سود العاقر

لعبت بها عصف الرّياح فلم تدع الّا رواسى مثل عشّ الطّائر «٤»]
نصر گويد: [«اغر» كوهى است در سرزمين طى كه در آن آبى است كه نخلستانش را سيراب كند و آن را «منتهب» نامند و سر اين كوه سپيد است.]
اغزون (ا): ديهى از بخارا است. از آنجا است بو عبد الله عبد الواحد پسر محمد پسر عبد الله پسر ايمن پسر عبد الله پسر مرّه پسر احنف پسر قيس اغزونى «٥» نياى بو عبد الرحمن حاشد «٦» ياد شده در بالا در واژه «اغذون» با ذال نقطه دار. او در پيرامن سال ۲۰۰ ه. درگذشت. بو سعد (سمعانى) هر دو را با هم آورده است زيرا كه نتوانسته بود درست بودن يكى را تشخيص دهد. [۳۲۰]
اغمات (ا): ناحيتى در سرزمين بربر در كشور مغرب نزديك مراكش است، و آن، دو شهر رو به روى يكديگر است و پربركتند. پس از آن در سمت درياى محيط، سوس دور، در چهار مرحلگى آن، جا دارد «سجلماسه» در سوى درياى مغرب در هشت مرحلگى آن است. گويند در مغرب شهرى پربركت تر و زرخيزتر كه بيش از آن روستا داشته باشد نيست.
ميوه هاى سردسير و گرمسير دارد. مردم آنجا دو گروهند، گروهى را «موسويان» نامند كه پيروان «ابن ورصند» و بسيار خشك و بى رحم هستند، ديگرى مالكيان قشرگرا. ميان اين دو، جنگ هميشگى است، هر گروه براى خود در مسجد جداگانه به تنهايى نمازگزارند. اين سخن ابن حوقل بازرگان موصلى در كتابش مى باشد كه در سال سيصد و اندى پس از هجرت آنجا را ديد و اكنون نمى دانم چگونه باشد، دولتهايى چند، آن را دست به دست داده اند، دولت «ملثّمان» كه در ديندارى سختگير بودند، سپس عبد المؤمن و فرزندانش كه براى خود قانونى را پياده مى كردند و چنين رفتارها در برابرش ايستادگى نداشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۹۰ باب همزه و فا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۸۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۵
ميان شهر «اغمات» و مرّاكش سه فرسنگ باشد، در دامنه كوهى از آن «مصوديان» است. پوستهاى دباغى شده آنجا از همه پوستهاى جهان بهتر است كه به ديگر شهرهاى مغرب مى برند و بر يكديگر پيشدستى گيرند.
بدانجا منسوب است: بو هارون موسى پسر عبد الله پسر ابراهيم پسر محمد پسر سنان پسر عطاء اغماتى مغربى «۱»، كه به خاور آمد و تا سمرقند پيش رفت او فاضل بود و شعر نيكو مى گفت، كه از آن است:
لعمر الهوى انّى و ان شطت النّوى لذو كبر حرّى و ذو مدمع سكب
فان كنت فى اقصى خراسان ثاويا فجسمى فى شرق و قلبى فى غرب «۲»
بو بكر محمد پسر عيسى معروف به ابن لبّانه درباره معتمد پسر عبّاد فرمانرواى اشبيليه كه از حكومتش بگرفتند و به «اغمات» برده زندانيش كردند چنين سروده است:
انفض يديك من الدّنيا و ساكنها فالارض قد اقفرت و النّاس قدماتوا
و قل لعالمها الارضى قد كتمت سريرة العالم العلوىّ اغمات «۳»
اغناق (ا): شهرى از بخشهاى تركستان در فرارود است و از كارگزارى «بناكت» به شمار آيد و گاهى [۳۲۱] «يغناق» با آغاز ياى نيز بدان گفته شود.
اغواث (ا): نخستين روز از چهار روز «جنگ قادسيه» كه تازيان بر ايرانيان تاختند «ارماث» ناميده مى شد، روز دوم «اغواث»، روز سوم «عماس» و چهارمين روز «قادسيه» بود كه مسلمانان پيروز شدند. من نمى دانم اين واژه ها نام جاهايى است، يا آن كه از آنها معنى ريشه هاى «رمث- گياهى»، «غوث»، «عمس»، خواسته شده است.
قعقاع «٤» پسر عمر درباره روز اغواث كه نخستين روز جنگ او پس از بازگشت از شام بود چنين سروده است:
لم تعرف الخيل العراب سواءنا عشيّة اغواث بجنب القوادس
عشيّة رحنا بالرّماح كانّها على القوم الوان الطّيور الرّسارس «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۸۶
باب همزه و فا و آنچه پس از آن هاست
افاحيص (ا): هم وزن جمع افحوص. به گفته محمد پسر ادريس پسر بو حفصه نام بخشى در يمامه است.

افاعی (ا): دره ای نزديك قلزم در مصر است. هشام پسر عمار در حديثی كه روايت می كند، از آنجا ياد كرده است: [بحتری پسر عبيد برايم گفت: هشام كه با او به قلزم در جايی به نام «افاعی» رفته بوديم از پدرش نقل كرد كه ابو هريره برايم می گفت: پيامبر (ص) فرمود: كودكان سقط شده را نامگذاری كنيد، كه آنها توشه پيش فرستاده شمايند.] ابن عساكر گفته است: [واژه «قلزم» در اينجا نادرست است و عبد العزيز آن را به جای «قلمون» نهاده است.] من (ياقوت) گويم: درست همان قلزم است كه عبد العزيز گفته است، من از مردمانی كه آنجا را ديده و شناخته اند پرسيدم.

افاعية (ا ع ی): دره ای است كه از منی پائين آيد. حازمی گويد: [در راه مكه، دست راست كسی است كه از كوفه بدان سو شود.]

افاق [ا]: «افاق» و «افيق» نام دو جايگاه در سرزمين بنی يربوع، نزديك «خصی» است. يكی از روزهای تاريخی عرب در آن روی داده است كه عمر پسر جزور، يك سوار قبيله بكر به دست معدان پسر قعنب تميمی در آن روز كشته شد و شاعری چنين سرود:

و عمّی يا بن حقّة جاء قسرا اليكم عنوة يا بن الجزور «١»

عدی پسر زيد عبادی نيز چنين می سرايد:

ارقت لمكفهرّ بات فيه بوارق يرتقين رؤوس شيب

[٣٢٢] تلوح المشرقيّة فی ذراه و يجلو صفح دهدار قشيب

كانّ مآتما باتت عليه خضبن مآليا بدم صبيب

سقی بطن العقيق الی افاق خفا ثور الی لبب الكثيب «٢»]

لبيد نيز گويد:

ولدی النعمان منّی موقف بين فاثور افاق فالدّحل «٣»

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٢٨٧

افاقه [ا ق]: جايگاهی از سرزمين «حزن» نزديك كوفه است. مفضل آن را آبی از آن بنی يربوع می داند كه نعمان بن منذر، بهاران را بدانجا می آمد «يوم افاقه» از روزهای تاريخی عرب است كه بسطام پسر قيس پسر مسعود شيبانی در آن روز بر بنی يربوع تاختن آورد. ولی اسير شد و سپاهيانش گريختند. پس عوّام برادر حارث بن همام چنين سرود:

قبح الاله عصابة من وائل يوم الافاقة اسلموا بسطاما

كانت لهم بعكاظ فعلة سیّ ء جعلت علی افواههم اقداما «١»

«افاقه» از جايگاههای خاندان منذر بود. پس لبيد گفت:

ليبك علی النّعمان شرب و قينة و مختبطات كالسّعالی ارامل

له الملك فی ضاحی معد و اسلمت اليه العباد كلّها ما يحاول «٢»

و پس از ستايش بسيار گويد:

فانّ امرا يرجو الفلاح و قد رأی سواما و حيّا بالافاقة جاهل

غداة غدوا منها و أزّر سربهم مواكب تحدی بالغبيط و جامل

و يوم اجازت قلّة الحزن منهم مواكب تعلوذا حسا و قنابل «٣»

لبيد نيز چنين می سرايد:

[شهدت انجية الافاقة عاليا كعبی و ارداف الملوك شهود «٤»]

و ديگری گويد:

[الا قل لدار بالافاقة اسلمی بحیّ علی شحط و ان لم تكلّمی «٥»]

ديگری نيز گويد:

[و نحن رهنا بالافاقة عامرا بما كان بالدّرداء رهنا و ابسلا «٦»]

گاهی نيز به نادرست «افاقه» با فتح همزه هم وزن جمع فقيه گفته شود.

افامية [ا م ی]: شهری بارودار در کرانه های شام و خوره ای از خوره های حمص است. بو العلاء [۳۲۳] احمد پسر عبد الله معری گوید:
و لولاك لم تسلم افامية الرّدی «۷»
برخی نیز آن را «فامیه» بی همزه خوانند در کتابی نگاشته یحیا پسر جریر پزشك خواندم که سلوکوس در سال ششم مرگ اسکندر شهرهای لاذقیه، سلوکیه، افامیه و باروّا (- حلب) را بساخت.
افاهید (ا): ابن سکیت گوید: [«افاهید» تپه هایی رنگارنگ در بیابان «خرجان» در راه ربزه به سوی «نخل» است.] کثیر

چنین می سراید:
نظرت اليها و هی تحدی عشيّة فاتبعتهم طرفیّ حيث تيمما
تروع باكناف الافاهيد عيرها نعاما و حقبا بالفدافر صيّما
ظعائن يشغين السّقيم من الجوی به و يخبّلن الصّحيح المسلّما «۱»
افداغ (ا): با غین نقطه دار آب و نخلستانی در کوه «قطن» در خاور «حاجر» است.
افراحون (ا): با حای بی نقطه، شهرکی در بخشهای مصر نزدیك «سخا» است، پیش تر آن را «امراحون» با میم می خواندند.
افراع (ا): جایگاهی پیرامن مکه است که در شعر فضل لهبی آمده است:
فالها و تان فكبكب فختاوب فالبوص فالافراع من اشقاب «۲»
افراغه (ا غ): با غین نقطه دار، شهری به اندلس از کارگزاری «مارده» پر زیتون است، فرنگان آن را به سال ۵۴۳ به روزگار علی پسر یوسف پسر تاشفین ملثّمی به سالی که مهدی ایشان محمد بن تومرت «۳» درگذشت، از مسلمانان بگرفتند.
افراق (ا): و برخی آن را (ا) تلفظ کنند. گویند جایگاهی از کارگزاری مدینه است.
افران (ا): با فاء. از دیه های «نخشب» است.
بدانجا منسوبست: بو بکر محمد پسر احمد افرانی «۴» حامدی که محمد پسر احمد پسر افریقون افرانی نسفی از وی نقل می کند. این بود گفته ابن نقطه «۵».
افرخش (ا ر): با خاوشین [۳۲۴] نقطه دار، از دیه های بخارا است.
از آنجا است: بو بکر احمد پسر محمد پسر اسماعیل پسر اسحاق پسر ابراهیم افرخشی «۶» بخارایی معروف به اسماعیلی. پیشوای دانشمندان و سرور ایشان بود. در رمضان ۳۸۴ درگذشت.
افرّ (ا ف ر ر): نصر گوید: [شهری در سواد عراق نزدیك رود «جوبر» است.]
افرع (ا ر): جایی نزدیك یمامه از آن بنی نمیر است. راعی چنین می سراید:
يسوّقها ترعيّة ذو عباءة بما بين نقب فالحبيس فافرعا «۷»
افرنجه (ا ر ج): ملّتی سترگ است که شهرهایی بزرگ در کشورهای بسیار دارند. ایشان نصرانیند و به یکی از نیاکان

خود به نام «افرنجش» نسبت دارند و خود را «فرنگ» گویند. ایشان همسایه رومند، و هر دو در شمال و خاور اندلس باشند. پایتخت ایشان «نوك برده» شهری بزرگ است. ایشان پیرامن یکصد و پنجاه شهر دارند مرز خاوری ایشان، پیش از آمدن اسلام جزیره «رودس» رو به روی اسکندریه بود، که در میان دریای شام است.
افرندین: جایی در میان ری و نیشابور است.
افریقیّه (ا ی ی): نام کشوری گسترده «۱» روبه روی جزیره صقلیه (سیسیل) است که تا روبه روی جزیره اندلس کشیده شود، این دو جزیره در شمال آنست، سیسیل در سوی خاور و اندلس در سوی باختر است. نام «افریقیّه» را از «افریقیس» پسر ابرهه پسر رایش گرفته اند. بو منذر هشام پسر محمد او را افریقیس پسر صیفی پسر سبا پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان نامیده گوید: [او بنیان گزار آنجا بود.] گویند چون مغرب را بگشود، به سرزمینی خوش آب و هوا رسید و دستور داد در آنجا شهری

ساختند و آن را به نام خود «افریقیه» نامید و مردم را بدانجا کشانید، پس همه آن سرزمین به نام این شهر خوانده شد. سپس او به یمن رفت، پس شاعر ایشان چنین سرود:

سرنا الى المغرب فى جحفل بكلّ قرم اريحى همام

نسرى مع افريقيس ذاك الّذى ساد بعزّ الملك اولاد سام [۳۲۵]

[۳۲۵] نخوض بالفرسان فى مأقط يكثر فيه ضرب ايد وهام

فاضحت البربر فى مقعص نحوسهم بالمشر فى الحسام

فى موقف يبقى لنا ذكره ما غرّدت فى الايك ورق الحمام «۲»

بو عبد الله قضاعى [محمد پسر سلامه] گويد: [نام افريقيه از فارق بن بيصر بن حام بن نوح (ع) گرفته شده است.]
هنگامى كه برادرش مصر، كشور مصر را بگرفت، فارق نيز افريقيه را از آن خود ساخت، من اين را گسترده تر، در واژه «مصر» گفته ام. گويند: [هنگامى كه مسلمانان قيروان را ساختند افريقيه ويران شد و تنها نامش بر همه آن سرزمين بماند.]
بو ريحان بيرونى گفته است: [هنگامى كه مردم مصر رو به جنوب بايستند، آنچه را در سوى دست راست دارند، «مغرب» نامند و از اين رو همه آن سرزمين و هر چه در پشت آنست «مغرب» خوانده شد.] پس افريقيه نه به نام سازنده آن ناميده شد، بلكه به معنى فرق گذار و جداكننده مصر از «مغرب» است.
مرز افريقيه، از طرابلس باخترى به سوى «برقه» و اسكندريه تا «بجايه» باشد، و برخى گويند تا «مليانه» است، پس درازاى آن نزديك دو ماه و نيم راه است. بو عبيد بكرى اندلسى گويد: [درازى مرز افريقيه، از «برقه» در خاور تا طنجه خضرا در باختر و پهنايش از دريا تا شن زارى است كه آغاز سرزمين سياهان باشد. كوههاى بزرگ شن پى درپى در آنجا از

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۹۳ باب همزه و فا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۸۶

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۰

خاور به باختر كشيده شده است كه دله «۱» نيكو در آن شكار شود.] محدثان گفته اند كه عمر خطاب به عمرعاص دستورنامه فرستاد كه به درون افريقيه مشو. كه جدايى انداز است، و آب آنجا سنگدلى آرد. پس چون به روزگار عثمان گشوده شد، مردم آب آنجا نوشيده سخت دل شدند و بازگشته خليفه خود را كشتند.
چگونگى گشودن آنجا را احمد پسر يحيا پسر جابر (بلاذرى) چنين آرد كه عثمان عبد الله «۲» پسر سعد ابن ابو السرح را فرماندار مصر كرد و دستور يورش بر افريقيه بدو داد و سپاهى به كمك او فرستاد كه كسانى چون معبد پسر عباس و مروان پسر حكم و برادرش حارث پسر حكم و عبيد الله پسر عمر، و عبد الرحمن پسر بو بكر و عبد الله پسر عمر عاص و عبد الله پسر زبير عوّام و مسور پسر مخرمه پسر نوفل پسر اهيب پسر عبد مناف پسر زهره پسر كلاب [۳۲۶] و عبد الرحمن پسر زيد پسر خطاب و عبد الله و عاصم دو پسر عمر خطّاب و بسر پسر بو ارطاة عامرى و بو ذويب هذلى شاعر در آن سپاه بودند، و اين به سال ۲۹ ه. يا ۲۸ ه. و گويند ۲۷ ه. مى بود. پس با زور جنگ و كشتن پاترپارك كه بر طرابلس تا طنجه فرمان مى راند آنجا را بگشود و لشكريانش آنچه توانستند از مردم و چارپايان را گرفته آوردند و سران افريقيه در برابر پرداخت سيصد قنطار زر آشتى كردند، بدين شرط كه عبد الله از آن كشور دست بردارد و او پذيرفت. برخى گويند [آشتى در برابر يك ميليون و پانصد و بيست هزار دينار بود و اين بدان معنى بود كه هر قنطار زر هشت هزار و چهارصد دينار ارزش داشته است.] پس عبد الله بو سرح به مصر بازگشت و فرماندارى براى افريقيه برجا ننهاد. پس چون عثمان كشته شد على (ع) بو سرح را از مصر بر كنار كرد و آن را به محمد پسر بو حذيفه پسر عتبه پسر ربيعه وا گذار نمود، ولى كسى بدانجا نرفت تا معاويه بر سر كار آمد و او معاويه پسر حديج سكونى را به فرماندارى مصر گمارد پس وى به سال ۵۰ عقبه پسر نافع پسر عبد القيس پسر لقيط فهرى را بدانجا گسيل داشت و وى آنجا را از نو با زور جنگ بگرفت و مسلمانان در آنجا ماندند، پس او شهر قيروان را چنانكه در اين واژه ياد خواهيم كرد بنيان نهاد.
پس از عقبه، زهير پسر قيس بلوى به سال ۶۹ فرماندار ارشد كه روميان او را به روزگار عبد الملك كشتند، پس او حسان پسر نعمان غسانى را فرماندار كرد، او نيز بركنار شد و موسى پسر نصير به روزگار وليد پسر عبد الملك به ولايت آن گمارده شد و پس از او محمد پسر يزيد از موالى قريش به روزگار سليمان پسر عبد الملك به سال ۹۹ فرماندار شد، پس از او اسماعيل پسر عبد الملك پسر

عبد الله پسر بو هواجر مولای بنی مخزوم از سوی عمر عبد العزیز به حکومت نشست، پس از او یزید پسر بو مسلم مولای حجاج از سوی یزید پسر عبد الملك بنشست و سپس او را برکنار کرد و بشر پسر بو صفوان را از آغاز سال ۱۰۳ بگمارد. سپس حکومت به عبیده پسر عبد الرحمن سلمی برادرزاده بو اعور سلمی رسید که به سال ۱۱۰ از سوی هشام پسر عبد الملك بدانجا شد.
سپس هشام به سال ۱۲۳ او را برکنار کرد و کلثوم پسر عیاض قشیری را به جای او گمارد که بربرها او را کشتند.
پس هشام حنظله [۳۲۷] پسر صفوان کلبی را به سال ۱۲٤ بگمارد. سپس عبد الرحمن پسر حبیب پسر ابو عبیده پسر عقبه پسر نافع فهری به پا خاسته حنظله (والی خلیفه) را با زور از افریقیه بیرون راند و خود به جای او نشست و کارهای نیکو کرد و بر سیسیل یورش برد، تا روزگار مروان پسر محمد فرا رسید، او فرمانی برای عبد الرحمن فرستاد و او را به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۱

فرمانداری پذیرفت. در این هنگام رژیم بنی امیه برافتاد، پس عبد الرحمن در یك نامه که برای سفاح فرستاد فرمانبری خود را نشان داد. ولی همین که منصور بر تخت نشست عبد الرحمن به سرپیچی آغازید، پس برادرش الیاس پسر حبیب در خانه ناگهانی او را بکشت و بر جایش نشست. الیاس نیز کشته شد و حبیب پسر عبد الرحمن بر جایش گمارده شد. او نیز کشته شد و خارجیان بر آنجا دست یافتند. پس منصور (دوانیقی) محمد پسر اشعث خزاعی را به فرمانداری گمارد، او به سال ۱٤٤ بدانجا رسید و با خوارج جنگها کرد و شکست خورده به نزد منصور بازگشت. منصور، اغلب پسر سالم ... پسر محرث را، و گویند محارب پسر سعد پسر حرام پسر سعد پسر مالك پسر سعد پسر زید مناة پسر تمیم را به جای او بگمارد که در جمادی دوم سال ۱٤۸ بیامد و با خارجیان جنگید ولی در شعبان ۱۵۰ کشته شد، پس منصور، عمر پسر حفص پسر عثمان پسر قبیصه پسر بو صفره، برادر مهلب «۱» معروف به «هزار مرد» را به جای او فرستاد، که در ماه صفر ۱۵۱ بدانجا آمده مدتها با بربرها جنگید تا در نیمه ذی حجه ۱۵٤ او را نیز کشتند، پس منصور، یزید پسر حاتم پسر قبیصه «هزار مرد» پسر مهلب را به جای او مأمور کرد که با آمدن او کشور آرامش یافت و آباد شد، او بماند تا منصور و مهدی و هادی عباسی درگذشتند، پس به سال ۱۷۰ به روزگار رشید عباسی یزید پسر حاتم در قیروان درگذشت و پسر خود داود پسر یزید را برجای خود نهاد، سپس رشید، روح پسر حاتم، برادر یزید را به فرمانداری گزید، او بهترین سیاست را به کار برد، تا به سال ۱۷٤ در قیروان درگذشت. پس رشید نصر پسر حبیب مهلبی را برگمارد، سپس او را نیز برکنار کرد و فضل پسر روح پسر حاتم را بگمارد، که در محرم ۱۷۷ بدانجا آمد، ولی خارجیان او را به سال ۱۷۸ کشتند. شمار خاندان مهلب که ۲۸ سال بر افریقیه حکومت کردند شش تن بود.
پس رشید، هرثمه پسر ایمن را به سال ۱۷۹ بگمارد، ولی او استعفا داد و رشید، محمد پسر مقاتل عکّی را بگمارد ولی او نتوانست کاری انجام دهد و از آنجایش بیرون راندند، پسر ابراهیم پسر اغلب تمیمی [۳۲۸] یاد شده در بالا گمارده شد.
او بماند تا در سال ۱۹٦ در آنجا درگذشت و پسرش عبد الله پسر اهیم بر جایش نشست و همانجا درگذشت و برادرش زیادة الله پسر ابراهیم در آغاز کار مأمون عباسی به سال ۲۰۱ بجایش نشست و در رجب ۲۲۳ درگذشت و برادرش بو عقال أغلب پسر اهیم بر جایش نشست و در ۲۲٦ درگذشت، پس پسر او محمد پسر اغلب نشست تا در محرم ۲٤۲ درگذشت و پسر او بو القاسم ابراهیم پسر محمد نشست تا در ذی قعده ۲٤۹ درگذشت و پسرش زیادة الله پسر ابراهیم برنشست و در ۲۵۰ درگذشت و برادرزاده اش محمد پسر احمد بنشست و در ۲٦۱ درگذشت و برادرش ابراهیم پسر احمد برنشست که خوشخو و رادمنش بود و ۲۸ سال فرمانروایی کرد و در ذی قعده ۲۸۹ درگذشت و پسرش عبد الله پسر ابراهیم پسر احمد بر جای او نشست، پس سه برده صقلابی او وی را کشتند و پسرش بو نصر زیادة الله پسر عبد الله پسر ابراهیم بر جای او نشست، در این هنگام به سال ۲۹٦ بو عبد الله شیعی افریقیه را بگرفت و زیادة الله که آخرین تن اغلبیان بود به مصر گریخت. مدت فرمانروایی این خاندان بر افریقیه یکصد و دوازده سال بود که یازده تن در آن مدّت پادشاهی کردند و از ایشان به فرزندان عبید الله علوی منتقل شد، که از ایشان مهدی، قائم، منصور، معز، فرمانروایی کردند، و این آخرین بود
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۲

که مصر را بگرفت و به سال ۳٦۲ بدانجا رفت و باز هم تا سال ٤۰۷ خطبه در «افریقیه» به نام ایشان بود. پس از آن که

معز از افریقیه به مصر آمد، یوسف ملقّب به بلکیّن پسر زیری پسر مناد صنهاجی جانشین معز در افریقیه بود تا در ذی حجه ۳۷۳ درگذشت و پسرش منصور بر جای او بنشست تا در ربیع یکم ۳۸۶ درگذشت و پسرش بادیس برنشست تا در پایان ذی قعده ۴۰۶ درگذشت و پسرش معز پسر بادیس بر جای او نشست. این مرد نام مصریان «۱» را از خطبه بینداخت و خطبه به نام قائم باللّٰه عباسی بخواند و خلعت از بغداد برایش فرستادند. او به سال ۴۳۵ سرکشی بر ضد مستنصر در مصر را آشکار کرد و شیعیان را در افریقیه بکشت. پس «بازوری» وزیر مستنصر مصری عربها را تحریك کرد تا افریقیه را ویران کردند. معزّ به سال ۴۵۳ پس از ۴۷ سال حکومت درگذشت و پسرش تمیم پسر معز بجایش بود تا در رجب ۵۰۱ درگذشت و پسرش یحیا پسر تمیم بجایش نشست تا در [۳۲۹] سال ۵۰۹ درگذشت و پسرش علی پسر یحیا بجای او بود تا در ۵۱۵ درگذشت و پسرش حسن پسر علی برنشست و به روزگار او ریچار «۲» فرمانروای سیسیل کس فرستاد تا «مهدیه» را بگرفت و حسن از آنجا به عبد المؤمن پسر علی پناهنده شد. فرنگیان همه کشور افریقیه را به سال ۵۴۳ بگرفتند و دولت صنهاجیان برافتاد. در یکصد و هشتاد و یك سال، نه پادشاه از آنان حکومت کرد. فرنگان نیز دوازده سال فرمانروایی کردند، تا عبد المؤمن بیامد و روز عاشورای ۵۵۵ آنجا را بگرفت و بو عبد اللّٰه محمد پسر فرج را که از یارانش بود، فرماندار آنجا نهاد و حسن پسر علی پسر یحیا پسر تمیم را با دو دیه که به اقطاع او داد نزد وی بنهاد و خود به مغرب بازگشت. اکنون افریقیه به دست فرماندارانی از سوی عبد المؤمن اداره می گردد. این گفتار برای تاریخ «افریقیه» بسنده باشد.

دانشمندان و پیشوایان و ادیبان بی شمار از این سرزمین برخاسته اند: یکی از ایشان بو خالد عبد الرحمن پسر زیاد پسر انعم افریقی «۳» است که دادرس آنجا و نخستین کس بود که در دوران اسلام در افریقیه زاده شده بود. او از پدرش و از بو عبد الرحمن حبکی و بکر پسر سواده برشنود. سفیان ثوری و عبد اللّٰه پسر لهیعه و عبد اللّٰه پسر وهب و جز ایشان از وی روایت داشتند. درباره او گویند که می گفت: به بغداد رفتم و با بو جعفر (منصور دوانیقی) پیش از خلیفگی همدرس بودم، روزی مرا به اندرون خانه برد و خوراکی شوربا، بی گوشت بیاورد، سپس مویز پیش من نهاد، سپس به کنیزك گفت: ای دختر شیرینی داری؟ گفت: نه. پرسید: خرما نیز نداری؟ پاسخ داد: نه. بو جعفر به پشت بر زمین دراز شد و این آیت بخواند عَسى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَ يَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ

- چه بسا خدا دشمن شما را نابود کند و

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۲۹۸ باب همزه و قاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹۶

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۳

شما را در زمین جانشین خود سازد. تا ببیند شما چه می کنید. قرآن ۷: ۱۲۹.

او می گفت، پس از آن که منصور به خلیفگی برنشست مرا بخواست، چون به نزد او شدم ربیع را دیدم که پیش او ایستاده است، پس مرا به نزدیك خواسته گفت: [ای عبد الرحمن شنیده ام با بنی امیه آمد و شد داشتی،] گفتم: [آری.]

گفت: [اکنون حکومت مرا با ایشان چگونه می سنجی؟ و رفتار کارگزاران ما را برای رسیدن مردم به ما چگونه دیدی؟] من پاسخ دادم: [ای امیر مؤمنان کارهای زننده و ستم فراوان دیدم. به خدا سوگند هر ستم و ناشایستی که در آن دولت دیدم در حکومت تو نیز می بینم. من گمان می کردم که ستم نتیجه دوری شهرها از تو است.] [۳۳۰] [پس هر چه نزدیك تر شدم، ستم بیشتر دیدم. آیا به یاد داری، روزی مرا به خانه ات خواندی و شوربایی بی گوشت و سپس مویز برایم آوردی سپس از کنیزك پرسیدی: شیرینی. داری؟ گفت: نی. تو پرسیدی، خرما نیز نداری؟ او گفت: خرما نیز ندارم پس تو، بر پشت دراز شده این آیت را خوندی که [عَسى رَبُّكُمْ ...

] سپس خداوند دشمن تو را نابود کرد و تو را جانشین خود در زمین ساخت. اکنون تو چه می کنی؟] منصور کمی سر به زیر انداخت و سپس سر بلند کرده گفت: [من از دست مردانم چه کنم؟] گفتم: [مگر نه عمر عبد العزیز می گفت: [خانه فرمانروایان مانند بازار است هر چه در آنجا فروختنی باشد بدانجا می آورند، اگر فرمانروا نیکوکار باشد کار نیك بر او عرضه کنند و اگر بدکردار باشد بدیها به او عرضه شود.] منصور مدتی سر به زیر انداخت، پس ربیع به من اشارت داد که بیرون شو. من رفتم و دیگر بازنگشتم. عبد الرحمن به سال ۱۵۶ درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد: سحنون پسر سعید افریقی «۱» او از فقیهان پیرو مالك بود و مذهب او را به افریقیه آورد و آشکار نمود و خود به سال ۲۴۰ یا ۲۴۱ درگذشت.
افسوس «۲» (ا): با دو سین بی نقطه. شهری در مرز ترسوس است، که گویند شهر اصحاب کهف بوده است.
افشنه (ا ش ن): با شین نقطه دار. از دیه های بخارا است.
افشوان (ا ش): از دیه های بخارا، در چهار فرسنگی آن است.
از بنامان منسوب بدان، بو نصر احمد پسر ابراهیم پسر عبد الله پسر اسد پسر کامل پسر خالد افشوانی «۳» است.
افشولیّه (ا ل ی ی): دیهی در باختر واسط که نزدیك سه فرسنگ از شهر به دور است.
بدانجا منسوب است حبشی پسر محمد پسر شعیب «٤»، بو الغنائم نحوی کور بود و در ذی قعده ۵۶۵ درگذشت. [۳۳۱]
افشیرقان (ا ر): دیهی در پنج فرسنگی مرو است.
بدانجا نسبت دارد: بو الفضل عباس پسر عبد الرحیم افشیرقانی «۵» فقیه شافعی. او دبیر و نسب شناس بود.
افقوسیه (ا س ی): شهر مرکزی جزیره قبرس است. که معرب «افقدیون» رومی به معنی بهترین جایگاه است، من این را از یك عرب از مردم قبرس شنیدم.
افکان (ا): گویند نام شهری است که از آن یعلی پسر محمد بود، چند آسیا و گرمابه و کاخ داشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۴
افلاج (ا): جمع فلج است که در جای خود از این کتاب یاد شده و در یمامه است. امرؤ القیس گوید:
بعینی ظعن الحیّ لمّا تحمّلوا علی جانب الافلاج من بطن تیمرا «۱»
افلاطنس (ا ط ن): دژی بزرگ بسیار بلند وابسته به کوه وهرا است، که از کارگزاری باختری حلب است.
افلوغونیا (ا ن): با غین نقطه دار. شهری بزرگ از بخشهای ارمنستان است. نشنیدم که از آنجا هیچ دانشمندی بیرون آمده باشد. یك روستا و چند دژ استوار دارد یکی از آنها دژی به نام «وریمان» در میان دریا، در دنباله کوهی است که دسترسی بدان نیست، نهری در آنجا به زمین فرو شود که نهر «نصیبین» خوانده می شود. مردم آنجا، زود به جذام گرفتار شود، زیرا بیشتر خوراکشان کرنب و غده است. مهمان نواز و خوشخویند و فرمانبردار کشیش. چون مرگ کسی از ایشان فرا رسد کشیش را بخواهد و مالی بدو بخشد و به گناهان خود یکایك خستوان شود، پس کشیش از خداوند برای وی بخشش خواهد و آن را نیز ضمانت کند. گویند کشیش روپوشی را بگسترد و دستها باز کند، و برای هر گناه که بیمار بدان خستوان شود دستها را بر هم آورد، گویی چیزی را در میان دست گرفته به میان روپوش اندازد و چون مراسم خستوانی پایان یافت کشیش گوشه های روپوش را گرفته جمع می کند، گویی گناهان بیمار را گرد آورده بیرون می برد و در بیابان آن را به باد می دهد. و این از سنّتهای شگفت آور است. [۳۳۲]
افلیج (ا): جایی، گویا در یمن باشد.
افلیلا (ا): ابن بشکوال «۲» گوید: [دیهی در شام است.]
بدانجا منسوب است: بو القاسم ابراهیم پسر محمد پسر زکریا پسر مفرج پسر یحیا پسر زیاد پسر عبد الله پسر خالد پسر سعد وقّاص. وزیر ادیب دانشور اندلسی است. او دیوان متنبی را گزارش نگاشت و در ذی قعده ٤٤١ درگذشت. زایچه او شوال ۳۵۲ بود.
افوی (ا و ا): با الف کوتاه در پایان. دیهی از خوره بهنسی در صعید مصر است.
افهار [ا]: (هم وزن جمع «فهر» به معنی سنگ):
نام جایی است که در شعر طفیل پسر علی حنفی دیده می شود:
[فمنعرج الافهار قفر بسابس فبطن خویّ ما بروضته سفر «۳»]
افیح [ا ف]: (به وزن مصغر به گفته اصمعی. ولی دیگران آن را با فتح اول خوانده اند): نام جایی به نجد است. عروه پسر ورد چنین سروده است:
[اقول له یا مال امّك هابل متی حبست علی افیح تعقّل
بدیمومة ما ان یکاد یری بها من الظّلما الکوم الجلال تبوّل
تنكّر آیات البلاد لمالك و ایقن ان لا شی ء فیها یعول «٤»]

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۵
ابن مقبل نيز مى سرايد:
[و قد جعلان افيحا عن شمايلها بانت مناكبه عنها و لم يبن «۱»]
افيعيه [ا ف ى ى]: (با عين بى نقطه):
آبشخورى از آن سليم از كارگزارى مدينه در كنار راه «نجدى» از كوفه به مكه است.
افيق [ا ف]: (هم وزن مصغر):
جايى در سرزمين بنى يربوع است. «افاق» «افيق» نيز گفته مى شود. ابو دواد ايادى چنين مى سرايد:
[و لقد اغتدى يدافع ركنى صنتع الخدّ ايّد القصرات
و ارانا بالجزع جزع افيق يتّمشى كميشية النّقلات «۲»]
افيق [ا]: ديهى در «حوران» در راه غور در آغاز گردنه اى است كه به گردنه افيق معروف است، توده مردمش «فيق» نامند. از اين گردنه به سوى غور [۳۳۳] كه همان اردن باشد، پائين مى روند، كه گردنه اى به درازاى دو ميل است.
حسّان ثابت گويد:
لمن الدّار اقفرت بمعان بين اعلي اليرموك فالصّمان
فقفا جاسم فدار خليد فافيق فجانبى ترفلان «۳»
در كتاب «شام» از سعيد پسر هاشم پسر مرثد از پدرش روايت كند كه منخل مشجعى مى گفت: [كسى در خواب به من گفت: اگر خواهى به بهشت روى مانند مؤذّن افيق دعا بخوان]. من به افيق رفتم و اذان گو را يافته پرسيدم، وى چنين برخواند: [لا اله الا اللّه وحده لا شريك له، له الملك و له الحمد، يحيي و يميت و هو حىّ لا يموت بيده الخير و هو على كل شئ قدير- خدايى جز خداى يگانه نباشد، درود او را كه بى انباز مالك جهان است زنده مى كند و مى ميراند، زنده نميرا اوست، هر نيكى از او باشد و بر هر كار توانا است]. در آن، با گواهان گواهم و آن را با مجاهدان به پيش مى برم. گواهى مى دهم كه پيامبر چنانست كه پيام آورد و كتاب چنانست كه فرود آمده است، هر چه قضا باشد خواهد شد و رستخيز بى گمان خواهد آمد، خدا مردم را از گورها بيرون خواهد آورد. من بدين باور زنده ام و بر اين باور خواهم مرد و بر اين باور دوباره زنده خواهم شد إن شاء اللّه].
افىّ [ا ف ى ى] نام جايى است كه در شعر نصيب آمده است:
و نحن منعنا يوم اول نساءنا و يوم افىّ و الأسنّة ترعف «۴»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۶
باب همزه و قاف و آنچه پس از آن هاست
اقاعص [ا ع] هم وزن جمع اقعص، نام جايى در شعر عدى پسر رقاع عاملى است كه:
هل عند منزلة قد اقفرت خبر مجهولة غيّرتها بعدك الغير
بين الاقاعص و السّكران قد درست منها المعارف طرّا ما بها اثر «۱»
اقتد [ا ت] با تاى دو نقطه. نام جايى در سرزمين فهم است. قيس پسر عيزاره هذلى گويد:
لعمرك انسى لوعتى يوم اقتد و هل تتركن نفس الاسير الرّوائع «۲»
اقحوانه [ا ح ن] جايى نزديك مكه است. اصمعى گويد: در ميان چاه ميمون و چاه ابن هشام باشد.
نيز «اقحوانه» ميان بصره و نباج است. ازهرى گويد: [جايى نامبردار در سرزمين بنى تميم [۳۳۴] است. و من بدانجا شده ام.]
نصر گويد: [أقحوانه آبى در سرزمين بنى يربوع است]. عميره پسر طارق يربوعى چنين مى سرايد:
و كلّفت ما عندى من الهمّ ناقتى مخافة يوم ان الام و اندما
فمرّت بجنت الزّور ثمّت اصبحت و قد جاوزت للاقحوانة مخرما «۳»
نيز اقحوانه جايى در اردن است از سرزمين دمشق كنار درياچه «طبريه» هشام پسر وليد از پدرش آرد كه: من با گروهى از مكه به سوى شام به راه افتادم چون به اردن از شام رسيديم كاخى ديديم و چون خواستيم در كنار آن سايه بگيريم در باز شد و زنى

زیبا بیرون آمده پرسید از کجا هستید گفتیم هر یك از جایی فراهم آمده ایم. پرسید آیا کسی از مکه در میان شما هست؟ پاسخ گفتیم: آری زن این شعر را بسرود:

من کان یسأل عنّا این منزلنا فالاقحوانة منّا منزل قمن

و انّ قصری هذا ما به وطنی لکن بمکّة امسی الاهل و الوطن

اذ نلبس العیش صفوا ما یکدّره قول الوشاة و ما ینبوبه الزّمن

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۷

من کان ذاشجن بالشّام یتزله فبالاباطح امسی الهمّ و الحزن «۱»

پس فریادی کشید و نقش بر زمین شد. پیر زالی از کاخ بیرون آمد و آب بر رویش می پاشید و این شعر سرود:

فی کلّ یوم لك مثل هذا مرّات تالله للموت خیر لك من الحیاة «۲»

ما پرسیدیم: ای پیرزن داستانش چیست؟ در پاسخ گفت: او کنیز مردی از مکه بود، پس او را بفروخت ولی این دختر هنوز خواهان او مانده است و می نالد. قاضی شریف بو طاهر حلبی نگارنده کتاب «الحنین الی الاوطان- در آرزوی میهن» پس از پایان دادن بدین داستان می گوید: اقحوانه دیهی در کرانه دریاچه طبریه (در فلسطین) است به نظر می رسد که کنیزك اقحوانه مکه را خواسته باشد ... «۳» [۳۳۵]

اقدام [ا] هم وزن مصدر باب افعال «قدم» و برخی با فتح اوّل هم وزن جمع قدم خوانده اند. نام کوهی که در شعر امرؤ القیس آمده است

لمن الدّیار عرفتها بسحام فعمایتین فهضب ذی اقدام «٤»

اقدحان [ا د]: (هم وزن تثنیت اقدح):

نام جایی است که در شعر ذو الرمه دیده می شود:

و آدم لبّاس اذا وضح الضّحی لافنان ارطی الاقدحین المهدّل «٥»

اقر [ا ق ر ر]: به گفته بو عبیده نام دره ای از آن بنی مره است. نابغه چنین می سراید:

لقد نهیت بنی ذبیان عن اقر و عن تربّعهم فی کلّ اصفار «٦»

در کتاب «عزیزی» نگارش حسن «۷» مهلّبی آمده است که میان «اخادید» و «اقر» سی میل راه، در میان بصره و کوفه در بیابان است و از آنجا تا «سلمان» بیست فرسنگ باشد. ابن سکیت گوید: «اقر» کوهی و «ذواقر» دره ای از آن بنی مرّه در کنار «اقر» است، و آن دره ای گشاد و پر از گیاه ترشه است، که نعمان پسر حارث غسّانی، آن را نشان زده بود و مردم از آن بهره می گرفتند، پس بنی زبیان بدانجا نشیمن گزیدند و نابغه ایشان را از این کار باز می داشت و از یورش نعمان بیم می داد ولی قبیله اش او را ترسو خواندند و سخنش را نپذیرفتند، پس حارث سپاهی به سرداری ابن جلاح کلبی به «ذواقر» فرستاد و کسانی را بکشت و شصت تن اسیر برد که همه را به قیصر روم پیشکش داد، آنگاه نابغه چنین سرود:

انّی نهیت بنی ذبیان عن اقر و عن تربّعهم من بعد اصفار

و قلت یا قوم انّ اللّیث منقبض علی برائنه لعدوة الضاری «۸»

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۰٤ باب همزه و کاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰۳

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۸

نصر گوید: [«اقر» آبی است در سرزمین عطفان نزدیك زمین «شربه» و گویند کوهی است. و گویند: از «عدنه» است. و گویند:

کوههایی است که بالای آنها از آن بنی مره پسر کعب و دامنه آن از آن «فزاره» می باشد].

بو نصر گوید [۳۳٦]: [«اقر» کوهی است که نامش در شعر ابن مقبل چنین آمده است:

منّا خناذیذ فرسان و الویة و کلّ سائمة من سارح عکر

و ثروة من رجال لو رأیتهم لقلت احدی حراج الجرّ من اقر «۱»

اقر [ا]: نام آبی است در سرزمین غطفان نزدیك «شربه». بو منصور چنین گفت و این شعر را به گواه آورد.

توزّعنا فقير مياه اقر لكلّ بنى اب منّا فقير
لحصّة بعضنا خمس و ستّ و حصّة بعضنا منهنّ بير «۲»
مخبّل پسر شرحبيل پسر جمل بكرى درباره بنى زهيره كه جلو تعدى سعد پسر مسعود مازنى را گرفته بودند چنين مى سرايد:
فدى لبنى زهيرة يوم اقر و قد خذلوا بها اهلى و مالى
فهم منعوا مظالم آل بكر و قدوردوا لها قبل السّؤال «۳»
اقرع [ا ر] (- به معنى كچل) كوهى است ميان مكه و مدينه. در نزديكى آن نيز كوهى به نام «اشعر» (- پرمو) هست.
من (ياقوت) به خامه بوعامر عبدرى (محمد پسر سعدون) خواندم كه: چون بو عبيده به وادى القرى رسيد، اقرع و جنينه و تبوك و سروع را بگرفت و از آنجا به سوى شام شد.
اقرن [ا ر] جايى است كه نامش در شعر امرؤ القيس ديده مى شود:
لمّا سما من بين اقرن فالا ... حيال قلت له فدى اهلى «٤»
اقريطش [ا ط] يا [ا ط] با شين نقطه دار (كريت) «٥». نام جزيره اى در درياى مغرب است، كه روبروى آن، در خشكى افريقيه «لوبيا» نام دارد. جزيره اى بزرگ داراى شهرها و ديه ها است. گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند.
گشودن آن: احمد پسر يحيا پسر جابر (بلاذرى) گويد: [جناده پسر بو اميّه ازدى، پس از آنكه جزيره «ارواد» را به روزگار معاويه به سال ٥٤ بگشود، بر اقريطش يورش برد. چون دوران وليد فرا رسيد. بخشى از آن گشوده شد ولى دوباره بسته شد. پس حميد پسر معيوف همدانى در روزگار خليفگى رشيد «٦» بخشى از آن بازگشود]. سپس به روزگار مامون «٧» بو حفص عمر پسر عيسا اندلسى معروف [۳۳۷] به اقريطشى بدانجا يورش برد و يك دژ را در آن جزيره بگشود و در آن جايگزين شد، سپس اندك اندك آن را بگرفت تا هيچ رومى در آن جزيره نماند، او همه دژها را ويران كرد و اين به روزگار مامون به سال ۲۱۰ بود. كس ديگرى گفته است كه اقريطش در آغاز خليفگى مامون گشوده شد، و برخى گويند: [پس از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹۹
سال ۲۵۰ به دست عمر پسر شعيب معروف به ابن غليظ گشوده شد. او از مردم ديه بطروح از كارگزارى «فحص بلّوط» در اندلس بود، پس تا چند پشت فرزندانش آن را به ارث داشتند]. ابن يونس (عبد الرحمن پسر احمد) گفته است: [نخستين كس كه آن جزيره بگشود شعيب پسر عمر پسر عيسا بود]. او از يونس پسر عبد الاعلى و جز وى به مصر برشنيده بود، سپس دستور گشودن جزيره يافت و بدانجا شتافت و آن را بگشود و اين بزرگترين شكست براى روم بود و همچنان بماند تا نغفور پسر فقاس دمستق «۱» به روزگار خليفگى مطيع و پادشاهى ارمانوس پسر كنستانتين در پايان جمادى يكم ۳٤۹ با هفتاد و دو هزار تن كه پنجهزار سوار در ايشان بود جزيرت را در ميان گرفت و با زور كشتار و گرسنگى آن را در نيمه محرم سال ۳٥۰ بگرفت، بكشت و اسير كرد فرمانرواى آنجا را كه عبد العزيز پسر شعيب، از فرزندان بو حفص عمر پسر عيسا اندلسى بود، با هر چه داشت و هر كس با وى بود، به قسطنطينيه برد. گويند دارايى كه به قسطنطينيه برده شد در سيصد كشتى جا گرفت. پس سنگهاى ساختمانى شهر را در بندر ريختند تا در آينده دشمن از آن سود نبرد. تاكنون نيز اين جزيرت در دست فرنگان است. برخى از راويان حديث بدانجا منسوبند مانند محمد پسر عيسا بو بكر اقريطشى به گفته بو القاسم، در دمشق از محمد پسر قاسم مالكى حديث نقل مى كرد و عبد الله پسر محمد نسايى مؤدّب از وى نقل داشت.
اقساس [ا] ديهى در كوفه يا خوره اى است به نام «اقساس مالك» منسوب به مالك پسر عبد هند پسر نجم (با جيم بر وزن زفر) پسر منعه پسر برجان پسر دوس پسر ديل پسر اميّه پسر حذاقه پسر زهر پسر اياد پسر نزار است. ريشه قسّ در لغت به معنى دنبال كردن و خواستار بودن و جمع آن اقساس باشد. پس شايد مالك در پى اين زمين جستجو مى كرد و يا ساختمان آن را پيگيرى مى نمود كه بدين نام شناخته شد.
از منسوبان به اين سرزمين است: بو محمد يحيا پسر محمد پسر حسن [۳۳۸] پسر محمد پسر على پسر محمد پسر يحيا پسر حسين پسر زيد پسر على پسر حسين پسر على پسر ابي طالب [ع] اقاسى «۲»، كه در چهارصد و هفتاد و اندى در كوفه درگذشت. گروهى ديگر نيز از علويان بدانجا نسبت دارند.
اقصر «۳» [ا ص] هموزن جمع قلت قصر نام شهرى است در كرانه خاورى نيل در صعيد بالاى مصر بالاتر از «قوص» شهرى

باستانی است که قصرهایی آن چنانه در آن هست و از این رو اقصر نامیده شده است، خوره نیز بدین نام شناخته می شود.
اقطانتین [ا ن ت] هم وزن تثنیت. ولی هیچگاه آن را به حالت رفع نشنیده ام. جایگاهی است که یکی از روزهای تاریخی عربان» در آن رویداده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۰
اقعس [ا ع] ریشه واژه به معنی بلندی است، چنانکه گویند: «عزّتی قعساء- همتی بلند». نام کوهی در دیار ربیعه پسر عقیل است که آن را «ذو الهضنات» نیز گویند. جفصی (محمد بن ادریس) گوید: اقعس زمین و نخلی است از آن بنی احنف در یمامه.
اقفاص [ا] چنانکه عوام تلفّظ کنند و نسبت بدان را «اقفاصی» گویند. ولی درست «اقفهص» باشد، نام شهری است که به گمانم در صعید مصر از خوره بهنسی باشد.
اقفهس [ا ف] همان واژه پیشین است.
اقلام [ا] هم وزن جمع قلم است که با آن نویسند. بن حوقل درباره افریقیه گوید: [جرمایه، ثاوران، حجا، در گلوگاه دریایند، و پائین تر از آنها در خشکی به سمت خاور «اقلام» سپس «بصره» و «کرت» است]. بن رشیق نیز در «انموذج» گوید:
[محمد پسر سلطان اقلامی از کوهی است در بیابان «فاس» که به «اقلام» شناخته می شود و به شهر «شبته» نزدیك تر است.
وی در اندلس ادب آموخت. شاعری توانا و موزون است].
اقلوش [ا] با شین نقطه دار در پایان. سلفی گوید: [جایگاهی از کارگزاری غرناطه آندلس است. از آنجا است: احمد پسر قاسم پسر عیسای اقلوشی «۱» بو العباس مقری، او به خاور سفر کرد]
و از عبد الوهاب پسر حسن کلابی دمشقی حدیث شنید، محمد پسر عبد الله خولانی از وی روایت آورده او را به درستی می ستاید.
اقلیبیه [ا ب ی] دژی استوار در افریقیه نزدیك قرطاجنه در کنار دریا است. گویند: [چون به هنگام [۳۳۹] ساختمانش سنگها را از کوه بریده به سوی دریا می غلطانیدند آن را اقلیبیه نامیدند. بن قطّاع «۲» آن را با الف کشیده ضبط کرده گوید:
«اقلیبیاء» شهری در افریقیه است].
اقلید «۳» (ا) نام شهری در فارس از خوره استخر است. روستا و کشتزارهایی بدانجا نسبت دارد.
اقلیش (ا) با شین نقطه دار، در پایان. شهری به اندلس از کارگزاری «شنت بریه»، امروز به دست فرنگیان است. حمیدی گوید:
[اقلیش شهرکی از کارگزاری طلیطله است].
بدانجا منسوب است:
۱) بو العباس احمد پسر قاسم مقری اقلیشی «٤».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۱
۲) بو العباس احمد پسر معروف پسر عیسا پسر وکیل تجیبی اقلیشی اندلسی «۱». احمد پسر سلفه در «معجم السفر» گوید: [او لغت شناس و از دانشهای شرعی آگاه بود. سند روایت او کسانی چون: بو محمد ابن السیّد بطلیوسی، و بو الحسن ابن سبیطه دانی، و بو محمد قلنی هستند]. شعر نیز می گفت یك سفر به سال ٥٤٦ به نزد ما در اسکندریه آمد و نزد من بسیار بخواند و به حجاز رفت و شنیدم که در مکه درگذشت.
۳) عبد الله پسر یحیا تجیبی اقلیشی «۲» بو محمد معروف به ابن وحشی. در طلیطله نزد مقامی مقری تجوید خواند، حدیث را نیز همانجا برشنود. کتابی نیکو در گزارش «شهاب الاخبار» و دیگری خلاصه «مشکل القرآن» ابن فورك و جز آن دارد. در پایان عمر دادرسی شهر خود را داشت و به سال ٥٠٢ درگذشت.
اقلیم [ا] هموزن مفرد اقالیم. نام جایی به مصر است.
«اقلیم القصب» نیز در اندلس است که برخی بدانجا نسبت دارند.
نیز اقلیم بخشی در دمشق است، که از آنجا است: ظبیان پسر خلف پسر نجیم «۳» که برخی آن را لجیم گویند، پسر عبد الوهاب مالکی فقیه و متکلم اقلیمی. به دمشق می زیست از عبد العزیز کتانی و بو الحسن پسر مکی حدیث برشنود، عمر بن ابو الحسن دهستانی و غیث پسر علی و بو محمد ابن السمرقندی از وی حدیث برشنوند. او در ٤٩٤ درگذشت.
اقلیمیه [ا] شهری در کشور روم است.

اقیناس [-] دیهی بزرگ از کارگزاری حلب در کوه «سماق»، نامبردار است و مردم آنجا اسماعیلی هستند. [۳۴۰]
اقنا [ا] شهری در مسجد در صعید مصر، یك روز راه از «قفط» دور است، خوره نیز بدان نسبت دارد. مردم آنجا را «قنا» بی الف گویند.
اقناب دثر [ا ب د] با ثای سه نقطه. نام دژی در کوه قلحاح یمن است.
اقور «٤» [ا] نام خوره ای در جزیره، یا نام همه جزیره میان موصل و فرات باشد.
اقیّاع [ا ق ی یا] به گفته خارزنجی نام جایی در مضجع است.
اقیر [ا ق] «ذات الاقیر» کوهی در، «نعمان» است.
اقیصر [ا ق ص] هم وزن کوچکنمای «اقصر» نام بتی است. بو منذر، گوید: [قبیله های قضاعه، لخم، جذام، عامله و غطفان، یك بت در بلندیهای شام داشتند که آن را اقیصر می نامیدند].
زهیر پسر بو سلمی درباره آن گفته است:
حلفت بانصاب الاقیصر جاهدا و ما سحقت فیه المقادیم و القمل «۵»
ربیع پسر ضبیع فزاری نیز درباره او گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۲
فانّنی و الّذی نعم الانام له حول الاقیصر تسبیح و تهلیل «۱»
شنفری ازدی هم پیمان بنی فهم نیز درباره او گوید:
و انّ امرا قد جار عمرا و رهطه علیّ و اثواب الاقیصر تعنف «۲»
هشام گوید: [مردی با کنیت بو بشر عامر پسر شبل از قبیله جرم می گفت: قضاعه و لخم و جذام و مردم شام بتی به نام اقیصر داشتند، به سوی او به حج می آمدند، موی سر را به احترام او می تراشیدند. هر کس موی سر می سترد مشتی آرد ته مانده را به صدقه نزد بت می نهاد، اگر در این هنگام یکی از افراد قبیله «هوازن» پیش از انداختن ته مانده می رسید، آن را می خواست و می گفت: من از هوازن و بینوایم و هرگاه پس از آن می رسید همان را آغشته با موی و شپش برمی گرفت و نان می پخت و می خورد].
او نیز می گفت: [جرم و بنی جعده کشاکش خود را برای آبی به نام «عقیق» بنزد پیامبر (ص) آوردند، پیامبر (ص) به سود جرم داوری کرد، پس معاویه پسر عبد العزّی پسر ذراع جرمی چنین سرود: [۳٤۱]
و انّی اخو جرم کما قد علمتم اذا جمعت عند النّبیّ المجامع
فان انتم لم تقنعوا بقضائه فانّی بما قال النّبیّ لقانع
ا لم تر جرما انجدت و ابوکم مع القمل فی حفر الاقیصر شارع
اذا قرّة جاءت یقول اصب بها سوی القمل انّی من هوازن ضارع
فما انتم من هولاء النّاس کلّهم بلی ذنب ما انتم علینا کارع
فانّکما کالخنصرین احسّتا و فاتهما فی طولهنّ الاصابع «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۳
باب همزه و کاف و آنچه پس از آن هاست
اکاحل [ا ح]: (هم وزن جمع کحل):
جایی در سرزمین مدینه است. معن پسر اوس مزنی چنین می سراید:
اعاذل من یحتلّ فیفا و فیحة و ثورا و من یحمی الا کاحل بعدنا «۱»
اکادر [ا د]: (هموزن واژه پیشین)
کوهی است. نصر آن را شهری از شهرهای «فزاره» می داند. شاعر چنین می سراید:
و لو ملأت اعفاجها من رثّیة بنو هاجر «۲» مالت بهضب الا کادر «۳»
اکام [ا]: جایی در شام است. امرؤ القیس در وصف ابر چنین می سراید:

قعدت له و صحبتى بين حامر و بين اكام بعد ما متأمّل «٤»
اكام [؟]: آن را به خامه كسى از فاضلان اين چنين يافتم و نمى دانم آيا او كوه «لكام» را مى خواست يا جز آن را، ولى او گويد: [كوهى در مرز «مصيصه» باشد و «لكام» بدان پيوسته است و بى گمان يك كوه هستند، زيرا كوهها در هر جا با نامى ديگر خوانده مى شوند و همه آنها يكى هستند. احمد پسر طيب گويد: درازاى كوه «اكام» پيرامن سى فرسنگ و پهناى آن سه فرسنگ باشد و در آن دژها و روستاهاى بزرگ است. [۳۴۲].
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۰٤ باب همزه و كاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰۳
اكباد [ا]: ازدى (محمد پسر معلى) در گزارش اين شعر ابن مقبل:
امست باذرع اكباد فحمّ لها ركب بلينة او ركب بساوينا «٥»
گويد: [«اكباد» نام زمين و «اذرع» نواحى آن است].
اكبره [ا ب ر]: از دره هاى كوه نامبردار «سلمى» است كه «طى» در آنجا نخل و چاههاى سرپوشيده دارند و «بنى حداد» در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۰۹ باب همزه و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰٤
آنجا مى زيند. «حداد» پسر نصر پسر سعد پسر نبهان است.
اكتال [ا]: (با تاى دو نقطه بالا): نام جايى است در سروده وعله جرمى:

كانّ الخيل بالأكتال هجرا و بالحفّين رجل من جراد
تكرّ عليهم و تعود فيهم فسادا بل اجلّ من الفساد
عليها كلّ اروع من نمير اغرّ كغرّة الفرس الجواد
كهيج الرّيح اذ بعثت عقيما مدمّرة على ارم و عاد «۱»

اكدر [ا د]: (بر وزن افعل از ريشه كدر):
نامى يكى از روزهاى تاريخى عرب و شايد نام جايى باشد.
اكرسيف شهرى كوچك در مغرب است كه پنج روز راه از فاس دور است. بازار آن به روزهاى پنجشنبه است، كه از ديه هاى اطراف در آن گرد آيند. تا تلمسان نيز پنج روز راه فاصله دارد.
اكسال [ا] با سين بى نقطه، ديهى در اردن در پنج فرسنگى طبّريه در سمت رمله و نهر بوفطرس است، نامش در برخى تاريخها آمده است. كارزاى مشهور ميان سيف الدوله حمدانى و كافور اخشيدى در آنجا رويداد كه در آن ياران سيف الدوله سخت كشتار شدند.
اكسنتلا [ا س ت] شهرى در جنوب «افريقيه» است. حسن مهلّبى [پسر احمد] «۲» گويد: [شهرى بزرگ و مهم است كه كشور مردى از هواره بربرى بود كه سهل بن فهرى خوانده مى شود، او مسلمان بود و بر ملتهايى از بربر در شهرهاى بيشمار فرمان مى راند و مردم از او فرمانبردارى مى نمودند. من (مهلّب) از بيش از يك دانا شنيدم كه هرگاه فرمان يورش مى داد يك ميليون تن با وى سوار اسب و شتر مى شدند]. او مى گفت: در اكسنتلا بازارها و تيمچه ها هست كه به صورت يك ساختمان ديده مى شود و در آن همه گونه [۳٤۳] ميوه از درخت انگور و انجير و بيش از همه نخل مى باشد. در اين شهر مسجد و منبر و قاريان قرآن هست. كشتزار ايشان ديمى بارانى است. او مى گويد: اكسنتلا دو راه دارد يكى به سوى شمال در سمت خاور به سوى كشور «كنز» كه آيندگان از سودان در پنج روز بدان راه آيند.
اكشوثاء [ا] با شين نقطه دار و ثاى سه نقطه با الف كشيده در پايان. دژى كه گمان دارم در ارمنستان باشد. بو تمام در ستايش بو سعيد ثغرى (محمد پسر يوسف مروزى) گويد:
كلّ حصن من ذى الكلاع و اكشو ... ثاء اطلعت فيه يوما عصيبا «۳»
اكشونيه [ا ن ى] با شين نقطه دار و ياى بى تشديد. شهرى به اندلس هم مرز با كارگزارى «اشبونه» در باختر قرطبه، شهرى پر از بركت خشكى و دريايى. گاهى درياش عنبرى نيكو به كرانه آرد كه دست كمى از هندى ندارد.
اكلب [ا ل] هم وزن جمع « كلب» از كوه هاى بنى عامر است. اصمعى چنين مى سرايد:

صرمت و لم تصرم لبانة على قلى و لكنّما قاس الصّحابة قائس
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۵
من البيض تضحى و الخلوق يجيبها جديدا و لم يلبس بها النّحس لابس
كانّ خراطيم الحصير و اكلب فوارس نحّت خيلها بفوارس «۱»
او دماغه کوهها را به اسبان در حال یورش همانند ساخته است.
اكل [ا ك ل ل]: از ديه هاى ماردين است كه بو بكر پسر دادرس اكلّ بدان منسوب است. او شاعرى امروزين و قصيدتى در ستايش ملك منصور فرمانرواى «حماة» سروده است كه چنين آغاز مى شود:
ما بال سلمى نحّلت بالسّلام ما ضرّها لوحيّت المستهام «۲»
اكليل [ا] نام جايى است در شعر عدى پسر نوفل كه گفته اند از نعمان پسر بشير است:
اذا ما امّ عبد الله لم تحلل بواديه و لم تشفى سقيما هيّج الحزن دواعيه [۳۴۴]
غزال راعه القنّاص تحميه صياصيه عرفت الرّبع بالاكليل عفّته سوافيه
بجوّ ناعم الحوذان ملتفّ روابيه و ما ذكرى حبيبا و قليلا ما اواتيه «۳»
اكمان [ا] نصر گفته است كه نام آبى در نجد است.
اكمه [ا ك م] نام جايى است كه «اكمة العشرق» نيز خوانده شود. دو ميل بعد از «حاجر» است، سى و ششمين ايستگاه بريد حاجيان بغداد در آنجا بود. نصر گويد: [«اكمه» از تپه هاى «اجا» نزديك «ذو الجليل» يا «جليل» است كه دره اى است].
اكمه [ا م] نام ديهى در يمامه است، منبر و بازار دارد، كه قشير و جعده در بالاى آن فرود آيند. سكونى گويد: [«اكمه» از ديه هاى «فلج» در يمامه است از آن بنى جعده]. بزرگ و پرنخل است و «هزانى» يا قحيف عقيلى درباره آن چنين مى سرايد:
سلوا الفلج العادىّ عنّا و عنكم و اكمة اذ سالت مدافعها دما «۴»
مصعب پسر طفيل قشيرى نيز درباره همسرش عاليه كه طلاقش داده بود چنين مى سرايد:
اما تنسيك عالية اللّيالى و ان بعدت و لا ما تستفيد
اذا ما اهل اكمة ذدت عنهم قلوصى ذادهم ما لا اذود
قواف كالجهام مشرّدات تطالع اهل اكمة من بعيد «۵»
نيز او به آن دوست جعدى خود كه در «اكمه»- جايگاه عاليه- زندگى مى كند مى گويد:
كأنّى لجعدىّ اذا كان اهله باكمة من دون الرفاق خليل
فانّ التفاتى نحوا كمة كلّما غدا الشّرق فى اعلامها الطويل «۶»
اكناف [ا] هنگامى كه طليحه دعوى پيامبرى كرد و به «سميراء» فرود آمد، مهلهل پسر زيد الخيل طايى پيام فرستاد كه ما
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۶
با غوث هم پيمان هستيم اگر بدى به ايشان رسد ما در «اكناف» در كوهستان «فيد» كه همان اكناف سلمى است آماده ايم.
بو عبيده گويد: اكناف دو كوه طى «سلمى» و «اجاء» است با «فرداخ» «۱».
اكواخ [ا] بخشى از كارگزارى «بانياس» كه خود از كارگزارى دمشق باشد. برخى از راويان حديث بدانجا نسبت دارند.
حافظ گويد: [عبد الله پسر بو بكر پسر محمد حسين پسر محمد، بو احمد طبرانى زاهد ساكن اكواخ «۲» از بانياس بود]. او از ابو بكر محمد پسر سليمان [۳۴۵] پسر يوسف ربعى، و از جمع پسر قاسم و گروهى ديگر روايت دارد. تمام پسر محمد رازى كه او را راستگو مى دانست و عبد الوهاب ميدانى و گروهى ديگر كه از هم پايگان او بودند، از وى روايت مى داشتند.
او تاريخ مرگش را نياورده است.
اكوار [ا] «دارة الاكوار» را در حرف دال ياد مى كنيم.
اكوام [ا] اصمعى گويد: [عامرى «۳» گفته است: اكوام جمع كوم نام كوهستانى است از آن غطفان و فزاره، مشرف بر دره جريب، و آن هفت «كوم» است، همه اين كوهستان «اكوام» ناميده نشود. راجز گفته است]:

لو كان فيها الكوم اخرجنا الكوم بالعجلات و المشّاء و القوم
حتّى صفا الشّرب لاوراد حوم «٤»
دیگری نیز گوید: [... اکوامی که آن را «اکوام العاقر» خوانند چند کوه است که «کوم حباباء»، «عاقر»، «صمعل» و «کوم ذو ملحه» نامیده می شود. از یك زن عرب خواستند که نام ده کوه را که زبانگیر نباشد، برشمرد، گفت: ابان، ابان، قطن، ظهران، و هفت کوم و «طمیة الاعلام» و «علیمتا رمّان- دو علامت رمّان»].
اکهی [ا] کوهی است مر مزینه که آن را «صخره اکهی» نیز خوانند.
اکیم [ا] نام کوهی است که در شعر طرفه آمده است، ولی هر چه من گشتم آن را نیافتم.
اکیراح [ا ك] با حای بی نقطه. ولی بو منصور ازهری آن را به نادرست با خای نقطه دار آورد. ریشه آن به معنی گنبدهای کوچك است. خالدی «٥» گوید: [اکیراح روستایی زیبا در کوفه است. نیز نام خانقاه هایی کوچك است که راهبان بی کس و کار در آن می زیند، یکی آن را «کرح» نامند]. نزدیك آنها دو دیر، یکی به نام «مرعبدا» و دیگری دیر «حنّه» است که در بیرون کوفه پر از باغ و باغچه است. بو نواس درباره آنها چنین می سراید:
یا دیر حنّة من ذات الاکیراح من یصح عنك فانّی لست بالصّاحی
یعتاده کلّ مجفّو مفارقه من الدّهان علیه سحق امساح
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۷
فی فیئة لم یدع منهم تخوّفهم وقوع ما حذّروه غیر اشباح
لا یدلفون الی ماء بباطیة الّا اغترافا من الغدران بالرّاح «۱» [۳٤٦]
من به خامه بو سعید سکری نوشته دیدم که بو جعفر احمد پسر بو هیثم بجلی گفت: [من «اکیراح» را در هفت فرسنگی حیره به سمت باختر دیدم، چند دیر با چشمه و چاه آبکش هست، ازهری به نادرست آن را «اکیراخ» (با خای نقطه دار) آورد. بکر پسر خارجه نیز چنین می سراید]:
دع البساتین من آس و تفّاح و اقصد الی الشّیخ من ذات الاکیراح
الی الدّساکر فالدّیر المقابلها لدی الاکیراح او دیر ابن وضّاح
منازل لم ازل حینا الازمها لزوم عاد الی اللّذّات روّاح «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۸
باب همزه و لام و آنچه پس از آن هاست
الاب [ا] بر وزن شراب. دره ای گشاده در سرزمین مزینه نزدیك مدینه است.
الآات [ا] بر وزن فعالات و علامات. نصر گوید نامش در شعر آمده است.
الات [ا] با تای دو نقطه بالا. «الات الحبّ» چشمه ای به «اضم» در بخش مدینه «عرجاء» در «الات ذی العرجاء» تپه ای است و «الات» تکه های زمین پیرامن آن است، بوذویب گوید:
فکأنّها بالجزع بین نبایع و الات ذی العرجاء نهب مجمع «۱»
الاق [ا] کوهی در سرزمین تیه مصر (صحرای سینا) در بخش هامه است.
الال [ا] بر وزن حمام (کبوتر) نام کوهی به عرفات است. بن درید گوید: [کوهی از شن در عرفات است که کاروانسالار حج بر آن بایستد، و برخی گویند کوهی در سمت راست امیر الحاج باشد، و برخی آن را خود کوه عرفه شمرند]. نابغه چنین می سراید:
حلفت فلم اترك لنفسك ریبة و هل یأثمنّ ذو امّة و هو طائع
بمصطحبات من لصاف و ثبرة یزرن الا لا سیرهنّ التدافع «۲»
الال [ا]: این واژه بر وزن بلال نیز روایت شده است. زبیر پسر بکار گوید: [«الال» نام بیت الحرام است ولی سخن پیشن درست تر است].

در ریشه شناسی آن گفته اند: از آن رو این نام گرفت که چون حاجیان آن را ببینند کوششی بیش کنند که زودتر برسند و این شعر به گواه آرند «۳»:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۱۳ باب همزه و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰۹
مهر ابی الحثحاث لا تسألی بارك فيك الله من ذی آل «۱»
نیز گفته اند: [«الال» جمع «الّه» به معنی دشنه است چنانکه «جفان» جمع «جفنه» باشد]. این جایگاه [۳۴۷] در شعر رضی «۲» موسوی چنین آمده است:
فأقسم بالوقوف علی الآل و من شهد الجمار و من رماها
و ارکان العتیق و من بناها و زمزم و المقام و من سقاها
لانت النّفس خالصة و ان لم تكونيها فانت اذا مناها «۳»
ال ال [ا ا]: بر وزن «احمر» و لفظ «علعل» شهری در جزیره است.
الاله [ا ل]: بر وزن «علاله» نام جایی در این شعر است:
لو كنت بالطّبسين او بالالة «٤»
نصر گفته است: «الاله» بر وزن حثاله جایی در شام است.
الاهه [ا ه] مفضّل پسر سلمه «۵» گوید: [افنون «٦» که نامش صریم بن معش پسر ذهل پسر تیم پسر عمر پسر تغلب است از یك کاهن خواسته بود که مرگش را پیشگویی کند او گفته بود که در جایی به نام «الاهه» خواهی مرد]. افنون با گروهی به شام رفت و در بازگشت راه را گم کردند، چون از یك رهرو پرسیدند، گفت از فلان جا بروید و چون به «الاهه» «۷» که زمینی در سماوه است رسیدید راه را خواهید یافت. چون واژه «الاهه» «۸» به گوش افنون رسید شگفت زده گفت من خواهم مرد. گفتند: تو را چیزی نیست. گفت: من از اینجا رفتنی نیستم، پس سیخکی به خر او زده شد و این حیوان جفتك انداخت و دویدن گرفت، افنون بیفتاد و گفت: من خواهم مرد. گفتند تو را باکی نیست، گفت: پس چرا خر من دویدن گرفت، پس این جمله به شکل متلك پخش شد. افنون در تعزیه خودش هنگام مردن چنین سروده است:
الا لست فی شی ء فروحا معاویا و لا المشفقات يتّقين الجواريا «۸»
فلا خير فيما يكذب المرء نفسه و تقواله للشّی ء يا ليت ذاليا
لعمرك ما يدری امرؤ كيف يتّقی اذا هو لم يجعل له الله واقيا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۰
كفی حزنا ان يرحل الرّكب غدوة و اصبح فی عليا الالالة ثاويا] «۱»
عدی پسر رقاع عاملی نیز چنین می سراید:
كلّما ردّنا شطا عن هواها شطنت ذات ميعة حقباء
بغراب الی الالاهة حتّی تبعت امّهاتها الاطلاء «۲»
البان [ا]: (هم وزن جمع لبن مانند جمل و اجمال): در شعر بوقلابه هذلی [۳۴۸] چنین آمده است:
يا دار اعرفها وحشا منازلها بين القوائم من رهط فالبان «۳»
برخی آن را «الیان» با دو نقطه آورده اند. سکّری گوید: واژه «قوائم» در شعر بالا نام آن کوهستان است واژه «وحش» به معنی خالی از سکنه و «رهط» نیز نام جایی است.
البان (ا ل) هم وزن رمضان. نام شهری در دو مرحلگی غزنین به سوی کابل است. مردم آنجا از فراریان جنگ «ازرقیان» «٤» هستند که مهلّب ایشان را تاراند. ایشان هنوز بر همان مذهب نیاکان هستند ولی در برابر دولت، سربه زیرند، بازرگانان و ثروتمندان و دانشمندان و ادیبانی دارند که با پادشاهان هند و سند پیوند نزدیك دارند. سرداران ایشان هر یك دو نام دارند یکی تازی و نام دیگر هندی است. این گفته نصر است.

البیره (ا ر) هم وزن «اخریطه» یا «کبریته». الف آغازین آن الف «۵» قطع است نه وصل. برخی آن را «یلبیره» «٦» و برخی «لبیره» گویند. خوره ای بزرگ از اندلس و شهری در کنار سرزمین خوره «قبره» در سمت قبله و خاور قرطبه در نود میلی قرطبه. زمینی زرخیز و شاداب دارد. شهرهایی چون قسطیلیة، غرناطه و جز آنها دارد که در جای خود خواهد آمد. در این سرزمین کانهای زر، سیم، آهن، مس هست. معدن سنگ توتیا نیز در دژی به نام «شلوبینیه» هست. در همه بخشهایش کتان، حریر بسیار نیکو می سازند. بسیاری از دانشمندان در رشته های گوناگون بدانجا نسبت دارند:

۱) اسد پسر عبد الرّحمن البیری اندلسی «۷»، دادرس البیره شد. از اوزاعی «۸» روایت دارد و تا پس از سال پانصد

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۱

زنده بود.

۲) بو الولید «۱» گوید: از آنجا است ابراهیم پسر خالد بو اسحاق «۲» از مردم البیره، از یحیا پسر یحیا و سعید پسر حسّان برشنود و سفرها کرد تا از سحنون نیز برشنود. او یکی از هفت تن کسانی است که در «البیره» در یك هنگام از شاگردان سحنون برشنودند که نامهایشان چنین است ابراهیم پسر شعیب، احمد پسر سلیمان پسر بو ربیع، سلیمان پسر نصر، ابراهیم پسر خالد، ابراهیم پسر خلّاد، عمر پسر موسی کنانی، سعید پسر نمر غافقی و ابراهیم پسر خلّاد سال ۲۷۰ درگذشت و نیز احمد پسر سلیمان در «البیره» به سال ۲۸۷ فوت کردند.

۳) احمد پسر عمر پسر منصور، بو جعفر [۳٤۹] امام حافظ «۳». از محمد پسر سحنون و ربیع پسر سلیمان جیزی و عبد الرحمن پسر حکم و جز ایشان برشنود و در سال ۳۱۲ درگذشت.

٤) عبد الملك پسر حبیب پسر سلیمان پسر هارون پسر جلهمه پسر عباس پسر مرداس سلمی «٤» با کنیت بومروان است. او در البیره بود و به قرطبه سکنی گزید. گویند از موالی سلیم بود. از صعصعه پسر سلّام و غار پسر قیس و زیاد پسر عبد الرحمن روایت کرد. و در سفر از بو الماجشون و مطرف پسر عبد اللّه و ابراهیم پسر منذر حزامی و اصبغ پسر فرج و سدر پسر موسی و گروهی جز ایشان برشنود و با دانشی سرشار به اندلس بازگشت. او با یحیا پسر یحیا (و سعید پسر حسّان رایزنی داشت، چند کتاب در فقه و کلیات و کتابهایی به نام «فضایل الصحابه» و «غریب الحدیث» و «تفسیر موطا» و «حروب الاسلام» و «المسجدین» و «سیرة الامام» در دو مجلد و «طبقات الفقهاء من الصحابة و التابعین» و «مصابیح الهدی» و جز اینها دارد.

لیکن با اینهمه او حدیث شناس نبود، درست از نادرست آن را تشخیص نمی داد، در برشنودن حدیث سهل انگار بود بیشتر روایتهایش با اجازت آن بود [نه برشنودن آن] ابن وضاح از ابراهیم پسر منذر حزامی نقل می کند که گفت: [همکار اندلسی شما عبد الملك پسر حبیب با یك خرجین پر از کتاب به نزد من آمده گفت: اینها دانش تو است، آیا به من اجازت می دهی؟

پاسخ گفتم: آری، نه او یك سطر آن را بر من خواند و نه من بر او خواندم. او می گفت: عبد الملك نحوشناس عروض دان، شاعر، تاریخ و نسب شناس شعر بسیار از برداشت، پرگو و از هنرها آگاه بود. مطرف پسر قیس و تقی پسر مخلد و ابن وضاح و یوسف پسر یحیا عامی از وی روایت دارند. در شصت و چهار سالگی به بیماری سنگ در سال ۲۳۸ درگذشت].

التایه [ا ی] با الف قطعی. نام دیهی از کارگزاری «دانیه» «۵» از اقلیم کوهستان در اندلس است. از آنجا است: بوزید عبد الرحمن پسر عامر معافری التاي «٦» نحوی. او کتاب سیبویه را بر بو عبد اللّه محمد پسر خلصه نحوی کفیف (کور) دانی برخواند، حدیث را از ابو القاسم [۳۵۰] خلف پسر فتحون اریولی و جزوی برشنود. او در ادب یگانه بود و شعر نیکو می سرود. برادرزاده او ابو جعفر عبد اللّه پسر عامر معافری التاء «۷» ی شاگرد او بود. این بو جعفر بر بو بکر لباتی نحوی و

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۲

بر دیگران برخوانده و شعر نیکو می سرود و قرآن را به هفت قرائت نزد بو عبد اللّه محمد پسر حسن پسر سعید دانی آموخته بود. او برای آموزگاری قرائت شایستگی داشت لیکن ادبیات و شعر بر دیگر هنرهایش چیره بود.

التی [ا ت ا] (با تای دو نقطه بالا):

دژی استوار و شهری نزدیك تفلیس است. از آنجا تا «ارزن الروم» سه روز راه است.

الجام [ا] (هم وزن جمع «لجمة الوادی» به معنی نشانه برای جداشناسی زمینها):

نام جایی در «احمای» مدینه است که جمع «حمی» به معنی حومه باشد. اخطل سراید:

و مرّت علی الالجام الجام حامر یثرن قطا لو لا سواهنّ هجّرا «۱»
عروه پسر اذینه نیز چنین می سراید:
جاء الرّبیع بشوطی رسم منزلة احبّ من حبّها شوطی و الجاما «۲»
الش [ا] (با شین نقطه دار):
شهری در اندلس از کارگزاری «تدمیر» است. نخلی نیکو و مویزی نیکوتر دارد که در جای دیگر از اندلس نباشد. فرشهای نیکویش در جهان بی مانند است.
الطا [ا] جایی است در شعر بحتری:
انّ شعری سار فی کلّ بلد و اشتهی رقّته کلّ احد
اهل فرغانة قد غنّوا به و قری السّوس و الطا و سدد «۳»
العس [ا ع]: نام کوهی در سرزمین بنی عامر پسر صعصعه است:
اللان [ا ل لا] (در پایانش نون): نام کشوری پهناور و ملتی بزرگ است که شهرهایشان همسایه «دربند» در کوهستان «قبق» است ولی شهری بزرگ و معروف ندارد. بیشتر مردم آن مسیحی اند. مسلمانان نیز در آنجا هستند. پادشاهی ندارند که همگی از وی پیروی داشته باشند، بلکه هر گروه از ایشان یك فرمانروا دارند، مردمی درشت خو، سنگدل بی نرمش اند. پسر قاضی تفلیس برایم نقل کرد [۳۵۱] که یکی از بزرگانشان که بیمار شده بود چگونگی را از نزدیکانش پرسید، بدو گفته شد این بیماری طحال است که این عضو باد می کند، گفت می خواهم آن را ببینم، پس چاقو گرفت و جایگاه آن را درید و طحال را با دست خود بیرون آورد و چون خواست جای آن را بدوزد، بمرد علی پسر حسین «٤» گوید:
[«اللان» کشور «صاحب السریر» است و پادشاه آنجا را « کرکنداج» (ك ك) خوانند، که همگانی ترین نام شاهان آنجا است، و
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۱۷ باب همزه و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۳
«فیلانشاه» نیز نام یکی از پادشاهان «سریر» است. پایتخت کشور «اللان» «مغص» خوانده شود که به معنی دیانت است. کاخها و گردشگاه هایی در جز آن شهر هم دارد که بدانها نیز سرکشی می کند. شاهان «اللان» در دوران اسلام و حکومت عباسیان به نصرانیت گرویدند و پیش از آن بی دین بودند. به سال سیصد و بیست، ایشان از نصرانیت بازگشته و کشیشان و اسقفان را که پادشاه روم بر ایشان فرستاده بود بیرون راندند].
میان کشور اللان و کوه قبق یك دژ و یك پل بر دره ای بزرگ است. که دروازه اللان خوانده شود، یکی از پادشاهان کهن ایران به نام سندباد پسر بشتاسف پسر لهراسف آن را بنیاد نهاد و مردانی در آن بگمارد تا مردم «اللان» را از رسیدن به کوه قبق باز دارد، که راهی جز گذر از این پل در زیر این دژ ندارد. دژ نیز بر سنگی سخت استوار است که بی اجازت ساکنانش کسی را بدان راه نیست چشمه آبی گوارا نیز در میان این دژ است که از بالای کوه می آید. این دژ در جهان نامبردار است و شاعران ایران از آن یاد کنند. هنگامی که مسلمه پسر عبد الملك این دژ را بگشود گروهی عرب در آن جای داد که تاکنون از آن نگهبانی می کنند. آذوقه ایشان از تفلیس می رسد که چند روز راه از آنجا دور است. اگر یك تن در این دژ باشد می تواند جلو همه نیروهای جهان را از گذشتن در آنجا بگیرد زیرا در بالای آن راه و پل بر روی دره است. برخی از مورّخان گویند:
[فرمانروای «اللان» سی هزار سوار داشت، و این فقیر (یاقوت) سخنان [۳۵۲] یاد شده را از کسی که بدان کشور رفته بود شنیدم].
القی [ا ق] دژی استوار در بخش زوزان، از آن فرمانروای موصل است.
العلم [ا ل] یا یلعلم [ی ل ل] که به هر دو تلفظ شود. کوهی از تهامه است که دو شب راه از مکه دور است و میقات مردم یمن بشمار آید. یای آن بدل از همزه است و زیادی نیست. شاعران حجاز و تهامه آن را بسیار یاد کرده اند. بودهبل در وصف ناقه خود گوید:
خرجت بها من بطن مکّة بعد ما اصات المنادی للصّلاة و اعتما
فما نام من راع و لا ارتدّ سامر من الحیّ حتّی جاوزت بی الملما
و مرّت ببطن اللّیث تهوی کأنّما تبادر بالاصباح نهبا مقسّما

و جازت على البرواء و اللّيل كاسر جناحيه بالبزواء وردا و ادهما
فقلت لها قد بعت غير ذميمة و اصبح وادى البرك غيثا مديّما «۱»
الوذ [ا ل ل] (با ذال نقطه دار): نام جايى است در شعر هذيل. بو قلابه هذلى چنين مى سرايد:
ربّ هامة تبكى عليك كريمة بالوذ او بمجامع الاضجان
و اخ يوازن ما جنيت بقوّة و اذا غويت الغىّ لا يلحانى «۲»
الوس (ا) نام مردى بود كه شهرى در كرانه فرات بدان ناميده شد. بو سعد گويد: [الوس شهرى در كرانه درياى شام نزديك طرسوس است، و اين نادرست است زيرا كه در كنار فرات، نزديك «عانات» و «حديثه» است]. مؤيّد الوسى شاعر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱٤
بدانجا نسبت دارد كه چنين مى سرايد
و مهفهف يغنى و يفنى دائما فى طورى الميعاد و الايعاد
و هبّت له الآجام حين تشابها كرم السيول و هيبة الآساد «۱»
همو درباره مردى رافضى از موصل معروف به «ابن زيد» چنين سروده است:
و اعور رافضىّ للّه ثم لشعرى يدعونه بابن زيد و هو ابن زيد و عمرو «۲»
اين مؤيد شاعر داستانى دارد كه كمتر مانندش رخ مى دهد، و آن اين كه مقتفى [۳۵۳] «۳» خليفه او را متهم كرد كه پيرو سلطان [سلجوقى] است و با وى مكاتبه دارد و او را مدتى دراز زندانى كرد، تا آنكه ابن مهتدى صاحب الخبر [وزير اطلاعات] توانست درخواست آزادى او را به مقتفى برساند، پس او در زير درخواست نوشت [أ يطلق المؤبّد؟- آيا حبس ابدى هم آزاد مى شود؟] ابن متهدى يك نقطه بر موبد افزود و الف «ايطلق» را تراشيد و به صورت دستور آزادى به نزد وزير برد و او را آزاد كرد تا به خانه رفت و همسر خود را آبستن كرد چون آزادى او به گوش مقتفى رسيد برآشفت و دستور داد او را به زندان بازگردانيدند و ابن مهتدى را كيفر دادند، اين شاعر در زندان بماند تا پس از مرگ مقتفى آزاد شد و هنگامى به خانه بازگشت كه يك پسر زيبا به نام محمد داشت، پس [مؤيد شاعر] چنين سرود:
لنا صديق يغزّ الأصدقاء و لا تراه مذكان فى ودّ له صدقا
كأنّه البحر طول الدّهر تركبه و ليس تأمن فيه الخوف و الغرقا «٤»
مؤيد در سال ۵۵۷ درگذشت. پسرش محمد نيز چنين مى سرايد:
انا ابن من شرفت علما خلائقه فراح متّزرا بالمجد متّشحا
امّ المحى بجنين قطّ ما حملت من بعده و إناء الفضل ما طفحا
ان كنت نورا فنبت من سحابته او كنت نارا فذاك الزّند قد قدحا] «۵»
از گذشتگان منسوب بدانجا، محمد پسر حصن پسر خالد پسر سعيد پسر قيس بو عبد اللّه الوسى «٦» بغدادى طرسوسى است. او از نصر پسر على جهضمى و از محمد پسر عثمان پسر بو صفوان ثقفى و از بو يعقوب اسحاق پسر ابراهيم صوّاف، و از بو بكر پسر ابو الدنيا و از حسن پسر محمد زعفرانى و جز ايشان روايت دارد. بو القاسم پسر بو عقب دمشقى و بو عبد اللّه پسر مروان و بو بكر پسر مقرى و بو القاسم على پسر محمد پسر داود پسر بو الفهم تنوخى دادرس، و سليمان پسر احمد طبرانى و جز ايشان از وى روايت دارند. و همين است كه بو سعد را فريفت تا بگويد: [الوس از بخشهاى
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۵
طرسوس است]. (و اللّه اعلم).
الومه (ا م) بر وزن اكوله. شهرى در سرزمين هذيل است. صخرغى چنين سروده است [۳۵٤]:
هم جلبوا الخيل من الومة او من بطن عمق كانّها البجد «۱»
جمع بجاد در اينجا به معنى روپوش راه راه است. گويند: [«الومه» دره اى از آن بنى حرام از قبيله كنانه نزديك حلى بود، حلى مرز حجاز و يمن است].
الوه [ا و] بر وزن خلوه نام شهرى است كه در شعر ابن مقبل چنين ياد شده است:

یكادان بین الدّونكین و الوة وزات القتاد السّمر ینسلخان «۲»
«الوه» در لغت عربی به معنی حلفه است.
الهان [ا] بر وزن عطشان، نام قبیله الهان پسر مالك پسر زید پسر اوسله پسر ربیعه پسر خیار پسر زید پسر كهملان پسر سبا پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان است. الهان برادر همدان است كه یكی از مخلافهای یمن به نام او است و از آنجا تا «عرف» شانزده فرسنگ و تا «جبلان» چهارده فرسنگ است. نیز الهان نام جایی نزدیك مدینه از آن بنی قریظه است.
الهم «۳» [ا ه] بر وزن احمد. شهركی در كرانه دریای طبرستان در یك مرحله ای «آمل» است.
الّیس [ا ل ل] بر وزن فلّیس به شكل مصغّر با سین بی نقطه. محمود «٤» و جز وی گویند: [بر وزن سكّیت نخستین نقطه زمین عراق در سمت بیابان است كه عرب در آنجا بر پارسیان یورش آوردند. در كتاب «فتوح» گوید: الّیس دیهی در انبار بود و نامش در آخرین غزوه الّیس آمده است]. ابو محجن ثقفی «۵» كه آن جنگ را دیده و سختیها چشیده بود چنین می سراید:
و ما رمت حتّى خرّقوا برماحهم ثیابی و جادت بالدّماء الاباجل
و حتّى رأیت مهرتی مزوبرّة من النّبل یرمی نحرها و الشّواكل
و ما رحت حتّى كنت آخر رایح و ضرّج حولی الصّالحون الاماثل
مررت علی الأنصار وسط رحالهم فقلت لاهلی منكم الیوم قافل
و قرّبت روّاحا و كورا و غرقة و غودر فی الّیس بكر و وائل «٦»
الیش [ا] با شین نقطه دار. خارزنجی گوید: [نام شهریست، ولی من می ترسم [۳۵۵] همان واژه پیشین بود كه آن را تصحیف كرده اند].
الیفه [ا ل ف] به شكل مصغّر. به گفته نصر، از سرزمین های یمن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱٦
الیل [ا] بو احمد عسكری گوید: [روز الیل جنگی بود كه در صلعاء النّعام رخداد و در «صلعاء» یاد خواهد شد].
الیل [ا ی] و گاهی یلیل (ی ی) گویند. جایی در میان دره «ینبع» و «عذیبه» است. عذیبه خود دیهی در میان «جار» و «ینبع» است. نزدیك آن تپه ای كوچك است كه آن را «كثیب یلیل» خوانند. كثیّر شاعر در وصف یك تكه ابر چنین می سراید:
و طبّق من نحو النّجیر كانّه بالیل لمّا خلّف النّخل ذامر «۱»
الیون [ا] نام دیهی در مصر كه به هنگام یورشهای مسلمانان جنگی در آنجا رخداد و بدان منسوب است «باب الیون» كه در جای خود یاد شده «۲» است.
الیه [ا ی] هموزن «الیة الشاة» (- دنبه گوسفند)، نام آبی است از آن بنی سلیم. اصمعی. در كتاب «جزیرة العرب» آن را «ابن الیه» نامیده گوید:
و من یتداع الجوّ بعد مناخنا و ارماحنا یوم ابن الیة تجهل
كانّهم ما بین الیة غدوة و ناصفة الغرّاء هدی محلّل «۳»
عرّام گفته است: [در حزم بنی عوال «٤» چند چاه هست، یكی چاه «الیه» به نام «الیة الشّاة»]. نصر گوید: الیة ابرق از سرزمین بنی اسد نزدیك «اجفر» است كه آن را «ابن الیه» خوانند. نیز گوید: «الیة الشّاة» بخشی نزدیك «طرف» است. میان طرف و مدینه چهل میل است، نیز گویند: دره ای در «فسح جاجیه» است و «فسح» دره ای در كنار «عرنّه» و «عرنّه» باغچه ای است در دره ای كه در آن در دوران جاهلیت و اسلام اسبها «۵» را نگاه می داشتند و پائین تر از آن «قلهی» است كه آبی از آن بنی جذیمه پسر مالك است.
الیه [ا ی] نام اقلیمی از بخشهای اشبیلیه و دیگری، نام اقلیمی از بخشهای «اشتچه» است كه هر دو در آندلس است.
«اقلیم» در اصطلاح ایشان دیه بزرگ و روستا است.
الیّه [ا ل ی ی] نصر گوید: [در شعری چنین دیدم و نمی دانم آیا همان واژه پیشین است و تشدید یا ضرورت شعر است یا نام جایی دیگر است]. [۳۵٦]

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۲۲ باب همزه و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۷
باب همزه و میم و آنچه پس از آن هاست
اماحل [ا ح] به صورت «ذات الاماحل» نام جایی است که گمان دارم نزدیك مکه باشد. یکی از حضریان چنین سروده است:
جاب التّنائف من وادی السکاك الی ذات الاماحل من بطحاء اجیاد «۱»
امّ العرب [ا م ل ع ر] در حدیث است که پیامبر (ص) فرمود: هرگاه مصر گشوده شود، شما را به خدا درباره «اهل ذمّه» آن سرزمین سیاه و سیاهان مجعد موی آنجا خدا را در نظر گیرید، که ایشان با ما خویشاوندی نسبی و زناشویی دارند. از مولای «عفره» خواهر «بلال» اذان گو، فرزند «حمامه» روایت است که گفت: پیوند نسبی مصریان با عربان در این است که هاجر مادر اسماعیل پیامبر (ع) نیای عربان مصری بوده است، پیوند زناشویی مصریان با عربان از آن است که پیامبر (ص) ماریه قبطیه را به کنیزی داشته است. لهیعه گوید: [هاجر مادر اسماعیل از دیه «امّ العرب» است که در برابر «فرما» در مصر بود. برخی نیز آن را «امّ العریك» خوانده اند. و برخی گفته اند که وی در دیهی به نام «یاق» نزدیك «ام دنین» بود. ماریه قبطیه مادر ابراهیم پسر پیامبر (ص) که «مقوقس» او را به پیامبر بخشید، نیز از مردم «حفن» از خوره «انصنا» بود].
امّ اذن [ا م ا ذ] زمینی در سماوه است که از آنجا دستاس ها آرند.
امالح [ا ل] هم وزن جمع املح هر چیز که سفید و سیاه در آن باشد مانند «ابلق» در اسب و گوسفند و جز آن. و در حدیث است که پیامبر دو گوسفند املح را قربان کرد. نام جایی است.
امّ امهار [ا ا] بو منصور گوید: [نام تپه ای است و از شعر راعی گواه آورده است:]
مررت علی امّ امهار مشمّرة تهوی بها طرق اوساطها زور «۲»
امّ اوعال [ا م ا] تپه ای نزدیك برقه که به سوی یمامه می کشد و اسم خاص آنست، ولی ابن سکّیت گفته است که به هر تپه که «گورخر- وعل» داشته باشد «امّ اوعال» گویند. او این شعر را نیز به گواه آورد:
و لا ابوح بسرّ کنت اکتمه ما کان لحمی معصوبا باوصالی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۸
حتّی یبوح به عصماء عاقلة من عصم بدوة وخش امّ اوعال «۱»
عجّاج نیز چنین می سراید:
و امّ اوعال بها او اقربا ذات الیمین غیر ما ان ینکبا «۲»
و گویند: «اوعال» جمع «وعل» به معنی بز کوهی است.
امثال [ا] بر وزن جمع مثل. زمین هایی است دارای چند کوه همانند، با دو شب راه دوری از بصره. چون همانند یکدیگر بودند این نام گرفتند. [۳۵۷]
امج (ام) ریشه آن به معنی تشنگی است. نام شهری از کارگزاری مدینه است. از آنجا است، حمید امجی به نزد عمر پسر عبد العزیز رسید. او سراینده این شعر است:
شربت المدام فلم اقلع و عوتبت فیها فلم اسمع
حمید الّذی امج داره اخو الخمر ذو الشّیبة الاصلع
علاه المشیب علی حبّها و کان کریما فلم ینزع «۳»
جعفر پسر زبیر پسر عوّام یا عبید اللّه پسر قیس الرقیّات چنین سروده است:
هل باذّکار الحبیب من حرج ام هل لهمّ الفؤاد من فرج
و لست انسی مسیرنا ظهرا حین حللنا بالسّفح من امج
حین یقول الرّسول قد اذنت فائت علی غیر رقبة فلج

اقبلت اسعى الى رحالهم لنفحة نحو ريحها الآرج «٤»
بو منذر هشام پسر محمد گويد: [«امج» و «غران» دو دره هستند كه از حره بنى سليم سرچشمه مى گيرند و به دريا مى ريزند].
وليد پسر عباس قرشى گويد: [به دنبال برده ء گريزانم با سرعت به سوى مكه رفتم روز سوم خسته به «امج» رسيدم، بار راه فرو نهاده بر پشت دراز شدم و اين شعر به آواز مى خواندم]:
يا من على الارض من غاد و مدلج اقرى السّلام على الابيات من امج
اقرى السّلام على ظبى كلفت به فيها اغنّ غضيض الطّرف من دعج
يا من يبلّغه عنّى تحيّة لا ذاق الحمام و عاش الدّهر فى حرج «٥»
ناگهان پيرى فرتوت، عصا به دست ديدم كه به سوى من آمده گفت اى جوان تو را به خدا اين شعر را با همان آهنگ دوباره بخوان. چون باز خواندم به رقص آمد و گفت: آيا سراينده اين شعر را مى شناسى؟ گفتم: نه. گفت: به خدا سوگند اين شعر را من هشتاد سال پيش سروده ام. پس دانستم كه پير از مردم امج است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۱۹
امّ بجدم (ام م ج د) نام جايى در يمن كه صبر «۱» جد مى بدانجا نسبت دارد كه بهترين آنها است. بو سهل هروى از بن حايك آرد كه: ام جد در مرز يمن [۳۵۸] در سمت تهامه است و آن ديهى در ميان كنانه و ازد است.
امّ جعفر (ام م ج ف) دژى در آندلس از كارگزارى ما رده است.
امّ حبوكرى [ام م ح بك را] بن سكيت از بو صاعد نقل آرد كه: امّ حبوكرى در بالاى «حايل» از سرزمين قشير سنگزارى سپيد و در آن پستى و بلندى بسيار است، چون راه پيما از يك پستى برآيد به ديگرى فرو شود، از اين رو هر كس را كه دچار گرفتارى باشد گويند: به ام حبوكر افتاده است. فرّا در كتاب نوادر خود گويد: افتادن در امّ حبوكرى، يا ام حبوكر، يا ام حبوكران، يا با حذف واژه «امّ» افتادن در حبوكرى به معنى دچار گرفتارى شدن باشد. ريشه واژه به معنى شن زار است كه آدمى در آن گمراه ماند و به مجاز در گرفتارى ها بكار رود.
امّ حنّين [ام م ح ن ن] با حاى بى نقطه و تشديد نخستين نون. نام شهرى در يمن نزديك زبيد است. بدانجا نسبت دارد، بو محمد عبد الله پسر محمد امّ حىّ يا «محنّى» شاعر امروزين است. بو الربيع سليمان پسر عبد الله ريحانى مكى در قاهره به سال ۶۲۴ برايم گفته محنّى را چنين نقل كرد:
يا ساهر اللّيل فى همّ و فى حزن حليف وجد و وسواس و بلبال
لا تيأسنّ فانّ الهمّ منفرج و الدّهر ما بين ادبار و اقبال
اما سمعت ببيت قد جرى مثلا و لا يقاس باشباه و اشكال
ما بين رقدة عين و انتباهتها تقلّب الدّهر من حال الى حال «۲»
سيف الاسلام طغتكين پسر ايوب، كارى ناپسند از فرزندش اسماعيل بديد و او را به نگهبان سپرد تا به در «حلى» مرز يمن- مكه برساند و از يمن براند. محنى ياد شده او را در آنجا ديد و قصيدتى در ستايش او بسرود. چون دست اسماعيل از مالى كه شايسته جايزت باشد تهى بود اين دو بيت معروف را در پشت نامه او بنوشت:
كفّى سخىّ و لكن ليس لى مال فكيف يصنع من بالقرض يحتال
خذهاك حظّى الى ايّام ميسرتى دين علىّ فلى فى الغيب آمال «۳»
هنوز از آن جايگاه نرفته بود كه گزارش مرگ پدرش رسيد و او به يمن بازگشته به فرمانروايى نشست [۳۵۹] و به اين شاعر جايزت داد.
امّ خرمان [ام م خ] با خاى نقطه دار. خرمان در لغت عرب به معنى دروغ است كه آن را بازاء نيز گفته اند. نام جايگاهى است. بن سكيت در كتاب «المثنى» از بو مهدى نقل مى كند كه گفت: امّ خرمان جايى است كه راه حاجيان بصره و حاجيان كوفه در آن به يكديگر مى رسد. در آنجا آبگيرى و در كنار آن تپه اى سرخ رنگ و در بالاى آن آتشگاه هست پس اين شعر را مى آورد:

يا امّ خرمان ارفعى الوقودا ترى رجالا و قلاصا فودا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۰
و قد اطالت نارك الخمودا انمت ام لا تجدين عودا «۱»
هذلى نيز چنين مى سرايد:
يا امّ خرمان ارفعى ضوء اللّهب ان السّويق و الدّقيق قد ذهب»
در كتاب نصر آمده است كه: «ام خرمان» كوهى در هشت ميلى «عمره» است كه حاجيان عراق بيشتر از آنجا احرام بندند.
در آنجا ديده بانى هست كه در گذشته براى رهنمايى بر آن آتش مى افروختند. يك بركه يا طشت نيز در آنجا هست. در آنجا راه حاجيان بصره از حاجيان كوفه جدا شود.
امّ خنّور [ام م خ ن نو] لقبى است كه به هر يك از بصره و مصر داده اند. ريشه آن به معنى خطرناك و لقب كفتار است، دنيا را نيز خنّور (خ ن نو) گويند. ام خنور نام مصر است.
در «نوادر فراء» آمده است كه تازيان گويند: [فلانا در امّ خنّور افتادند، كه به معنى نعمت و گشايش است، مردم بصره خنّور (خ ن نو) گويند و تازيان مصر را «ام خنّور» [خ] نامند.]
امّدان [ام م] نام جايى است و در بخش نمونه ها از «كتاب» [سيبويه] ديده مى شود. امدّان (ام د دا) نيز به معنى آب تراويده از زمين باشد، زيد الخيل چنين مى سرايد:
فاصبحن قد اقهين عنّى كما ابت حياض الامدّان الظّماء القوامح «۳»
امّ دنين (ام م د ن) نام جايى به مصر است: نامش در گزارش يورشها بر مصر آمده است، گويند ديهى ميان نيل و قاهره بود كه با خانه هاى بيرونى قاهره درآميخت. [۳۶۰]
امديزه (از) با دال بى نقطه. از ديه هاى بخارا است.
از آنجا است بو بشر بشّار پسر «۴» عبد اللّه امديزى بخارايى. او از وكيع پسر جرّاح روايت دارد.
امراء [ا] شهرى از بخشهاى يمن در مخلاف سنحان است.
امراج [ا] جايى است كه در شعر اسود پسر يعفر ديده مى شود:
بالجوّ فالامراج حول مرامر فبضارج فقصيمة الطّراد «۵»
امرار [ا] (هموزن جمع مرّ): نام آبهايى است در بيابان. و گويند آبهايى از آن بنى فزاره است. نيز گويند: همان «عراعر» و «كنيب» باشند كه چون تلخ وش هستند «امرار» خوانده شوند. نابغه چنين سروده است:
انّ العريمة مانع ارماحنا ما كان من سحم بها و صفار
زيد بن بدر حاضر بعراعر و على كنيب مالك بن حمار
و على الرّميثة من سكين حاضر و على الدّثينة من بنى سيّار
فلا عرفنّك عارضا لرماحنا فى حقّ تغلب وادى الامرار «۶»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۱
ابو موسى گويد: [«امرار» دره اى در سرزمين بنى كعب پسر ربيعه است كه عجرد شاعر امرارى كه يكى از بنى كعب است بدان نسبت دارد. بو العباس ثعلب ارجوزه اى را به وى نسبت داده كه چنين آغازد]:
عوجى علينا و اربعى ابنة جلّ قد كان غدا الى من قبلك ملّ «۱»
قيس پسر زهير عبسى نيز گويد:
مالى ارى ابلى تحنّ كانّها نوح تجاوب موهنا اعشارا
لن تهبطى ابدا جنوب مويسل و قنا قرا قرتين فالامرارا «۲»
امراش [ا] با شين نقطه دار نام جايى است كه روضه- باغچه اى داشته است و در رديف «روضه» خواهد آمد.
امّ رحم [ام م ر] با حاى بى نقطه. از نامهاى مكه است.
امر [ام] هم وزن ريشه «امر يامر» ولى اعراب مى گيرد «ذو امر» نام جايى است كه رسول خدا (ص) بر آنجا يورش برد.

واقدی «۳» گوید: [در سمت «نخیل» در «نجد» از سرزمین غطفان است. پیامبر (ص) [۳۶۱] در ماه ربیع یکم سال سوم از هجرت چون شنید که گروهی از بنی محارب و دیگران در آنجا گرد آمده اند، به سوی آنان شتافت و مسلمانان در «ذوامر» اردو زدند]. پس ایشان به سرداری دعثور پسر حارث محاربی به کله کوه ها گریختند. عکاشه پسر مسعده سعدی چنین می سراید:
فاصبحت ترعی مع الوحش النّفر «٤» حیث تلاقی واسط و ذوامر
و حیث تلاقت ذات کهف و غمر «۵»
ریشه «امر» به معنی سنگهایی است که در بیابان همچون نشانه بنهند. ابن اعرابی گفته است: «ارم» و جمعش «اروم» نشانی بلندتر از «صوی» است و «امر» بلندتر از «اروم» است. یکی آن را «امره» گویند. بو زبید چنین سراید:
ان کان عثمان امسی فوقه امر کراتب العون فوق القبّة الموفی «٦»
فراء گوید: [گویند: ما به امر- نشانی ندارد» یا: «میان من و تو امارتی- نشانه ای هست» امر، «امر» نام جایی در شام
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۲۷ باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۲۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۲
است. راعی چنین سروده است]:
قبّ سماویّة ظلّت مجلّأة برجلة الدّار فالرّوحاء فالامر
کانت مذانبها خضرا فقد یبست و اخلفتها ریاض الصّیف بالغدر «۱»
امر [ام رو]: (بر وزن صفت تفصیلی از مرارت (- تلخی):
نام جایی در بیابان شام در سمت حجاز در شمال «بسیطه» است که گور امیر بو البقر طایی در آنجاست. سنان پسر بو حارثه چنین می سراید:
و بضرغد و علی السّدیرة حاضر و بذی امرّ حریمهم لم یقسم «۲»
ابن اعرابی نیز گوید:
اری اهل المدینة اتّهموا بها ثمّ اکروها الرّجال فأشأموا
فصبّحن من اعلی امرّ رکیّة جلینا و صلع القوم لم یتعمّموا «۳»
یعنی پیش از برآمدن آفتاب درآمدیم. زیرا که گرمی آفتاب برای کله طاس از سردی زننده تر است.
امر [ا م م]: (بر وزن شمّر، مانند «امر الامام- پیشوا کسی را به امیری بگمارد»: نام جایی است.
امرغ [ا ر] با غین نقطه دار، نام جایی است.
امرة (ار) همانند یکبار امر کردن، با تای وحدت، نام جایی در شعر شمّاخ و بو تمام است.
امرة مفروق (ا م ر ة م) به مفروق پسر عمر پسر قیس پسر اصمّ نسبت دارد که به همراهی [۳۶۲] بسطام پسر قیس به روز عظالی بنزد بنی یربوع شد، پس قعنبیان و اسیدیان دشنه ای بر او زدند که زخمی سنگین برداشت، و چون مفروق به سیل گاه غبیط رسید جراحتی دیگر برداشت و درگذشت پس بر گور او «امره»- نشانه ای ساختند که به «امره مفروق» معروف است و این در سرزمین یربوع باشد.
امّره (ام م ر) به معنی کسی که از همه کس فرمان برد، گویند: او امّر یا امّره ای نیز ندارد. نام ایستگاهی در راه بصره به مکه است، پس از «قریتان» و پس از «راقه» است. و آن آبشخور گاهی است، شاعر چنین می سراید:
الا هل الی عیس بامرّة الحما و تکلیم لیلی ما حییت سبیل «٤»
در کتاب زمخشری است که «امّره» آبی از آن بنی عمیله در کنار راه است. بو زیاد گوید: [یکی از آبهای غنی پسر اعصر، امره از آبشخورهای حاجیان بصره است]. نصر گوید: [«امّرة الحما» ی غنی و اسد در پائین حمای ضریّه است]. عثمان آنجا را حما (- پناهگاه، آغل) شتران دولتی و صدقه قرار داد و امروز ملك عامر پسر صعصعه است].
امّ سخل (ام م س) با خای نقطه دار. کوه «تیر» از آن بنی غاصره است.
امّ السّلیط (ام م س س) با طین بی نقطه. از دیه های «عثّر» در یمن است.
امّ صبّار (ام م ص ب با) با صاد بی نقطه و بای یك نقطه با تشدید. نام حرّه بنی سلیم است. صیرفی (بو سعد) گوید: [هر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۳
زمینی را گویند که در آن سنگها نه درشت باشد از این رو به «حره» نیز امّ صبّار گفته اند. بن سکّیت از بو صاعد کلابی نقل کند که: امّ صبّار کله کوهی است در حرّه بنی سلیم. فزاری نیز گوید: [ام صبار نام حرّة النّار و حرّه لیلی است]. نابغه چنین سروده است:
تدافع الناس عنها حین ترکبها من المظالم تدعی امّ صبّار «۱»
که «ندافع» نیز روایت شده است. اصمعی در معنی شعر گوید: [این سرزمین مردم را دفع می کند و کسی توان یورش بر آن ندارد، زیرا درشت است و اسب توان تاختن بر آن را ندارد]. عبارت «من المظالم» یعنی این حرّه سیاه و تاریك است. بن سکیت گوید: [«حره» و «هضمه» را امّ صبّار گویند]. باری امّ صبّا به معنی «داهیه» نیز هست.
امعط (ا ع) نام جایی در شعر راعی است. ثعلب آن را به کسر همزه آورده است. [۳۶۳]
یخرجن باللّیل من نقع له عرف بقاع امعط بین السّهل و البصر «۲»
امّ العیال (ام م ل ع) با عین بی نقطه، دیهی میان مکه و مدینه از دنباله های کوه «آره» که در تهامه است. عرّام پسر اصبغ سلمی گوید: [ام العیال دیهی است که صدقه فاطمه زهرا (ع) دخت رسول خدا (ص) می بود].
امّ العین [ام م ل ع] با تلفظ عین به معنی چشم بیننده، نام حوض و آبی گوارا با گودای بیست ذراع است نرسیده به «سمیراء» برای کسانی که به سوی مکه روند.
امّ غرس [ام م غ] با غین نقطه دار، بن سکیت از کلابی نقل کند که «امّ غرس» (غ) چاهی است از آن عبد اللّه پسر قرّه منازی هلالی، که خشك نشود و پوشیده نگردد، دهانه ای باز دارد و گودایش اندك است و این شعر را آورده است [رکیة لیست کامّ غرس- چاهی نه همانند امّ غرس].
امّ غزّاله [ام م غ ز زال] من آن را به خامه برخی اندلسیان با تشدید زای دیدم که گوید: دژی از کارگزاری مارده در اندلس است.
ام غیشیا [اش] یا [اش] با غین و شین نقطه دار. نام شهری همانند حیره در عراق بود که پس از یورش عرب به سرداری خالد پسر ولید بر آن، و بیرون راندن ایرانیان، به دستور وی ویران گردید. شعبه «بادقلی» از فرات بدانجا می رسید. «الّیس» پادگان آن بشمار می رفت. مسلمانان در آنجا، آن مایه غنیمت به دست آوردند که در جایی ندیده بودند. بو مفزّر اسود پسر قطبه «۳» چنین سرود:
لقینا یوم الّیس و امغی و یوم المقر آساد النّهار
فلم ار مثلها فضلات حرب اشدّ علی الجحاجحة الکبار
قتلنا منهم سبعین الفا بقیّة حربهم نخب الاسار
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۴
سوی من لیس یحصی من قتیل و من قدغال جولان الغبار «۱»
امّ القری [ام م ل ق را] از نامهای مکّه است. نفطویه «۲» گوید: از آنش بدین نام خوانند که زمین نخستین بار از زیر آن گسترده شده است. او واژه «امّ» را در آیت «وَ ما کانَ رَبُّكَ مُهْلِكَ الْقُری حَتَّی یَبْعَثَ فِي أُمِّها رَسُولًا
- خداوند هیچ آبادی را نابود نکند مگر هنگامی که پیامبری به مرکز آن فرستاده باشد «قصص ۲۸: ۵۹» [۳۶۴] دوگونه تفسیر کرده است. الف: امّ را به معنی بزرگترین شهر، ب: امّ را به معنی مکه گرفته است. گویند مکه را از آن رو امّ القرا نامند که کهن ترین و مهمترین دیه جزیرة العرب است زیرا که همه ساله مردمان همه آن سامان در آنجا برای نیایش گرد آیند. حیقطان چنین سروده است:
غزاکم ابو یکسوم «۳» فی امّ دارکم و انتم کقبض الرّمل او هو اکثر «۴»
که منظورش صاحب الفیل است.
ابن درید گوید: [مکه را از آن رو امّ القرا خوانند که در میان زمین است و اللّه اعلم.]، دیگری گوید: چون مجمع قریه ها است و

دیگری آن را میانه جهان شمرد، لیث گوید: [هر شهر مادر دیه های پیرامون آن می باشد]، نیز گفته اند: از آنش امّ القرا گویند که از همه جا بدان رو آورند.
املاح [ا]: جایی است که در یك شعر با الف و لام آمده است:
عفا من آل لیلی السّهب فالأملاح فالغمر «۵»
بریق هذلی چنین می سراید:
و ان امس شیخا بالرّجیع و ولده و یصبح قومی دون دارهم مصر
اسائل عنهم کلّما جاء راکب مقیما باملاح کما ربط الیعر «۶»
نام این جایگاه در شعر هذیل بسیار می آید و چه بسا او از آنجا باشد. ابو ذؤیب نیز گوید:
اصبح من امّ عمرو بطن مرّ فاکناف الرّجیع فذو سدر فأملاح «۷»
املال [ا]: (با لام پایانین):
ابن سکیت درباره این سروده کثیّر:
سقیا لعزّة خلّة سقیالها اذ نحن بالهضبات من املال «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۵
می گوید: [او «ملل» را خواسته است که در کنار راه مدینه به مکه است و در جای خود خواهد آمد]. فضل پسر عباس پسر عتبه لهبی نیز «ملل» را به صورت «املال» آورده گوید:
ما تصابی الکبیر بعد اکتهال و وقوف الکبیر فی الاطلال
موحشات من الانیس قفارا دارسات بالنّعف من املال «۱»
یزیدی گوید: «املال» یك سرزمین است.
املحان [ا ل] بر وزن تثنیه. بو محمد ابن اعرابی اسود گوید: [املحان نام دو آب است [۳۶۵] از آن بنی ضبّه در دره «لغاط» که نیز از آن ایشان است. یکی از ایشان چنین می سراید
کأنّ سلیطا فی جواشنها الحصا اذا حلّ بین الاملحین و قیرها «۲»
املس [ال] جایی در بیابان «اقطابلس» در آفریقا است که در کتاب فتوح یاد شده است.
املط [ا ل] از مخلاف های یمن است.
املول [ا] نیز از مخلافهای یمن است، به نام املول پسر وایل پسر غوث پسر قطن پسر عریب پسر زهیر پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر.
امّ موسل [ام م م س] به گفته محمود پسر عمر نام تپه ایست.
امن [ا] آبی است در سرزمین غطفان. گاهی به عادتشان همزه آغازینش به یاء گشته «یمن» گویند. شاعر گوید:
اذا حلّت بیمن او جبار «۳»
امول [ا] مخلافی است در یمن که در این شعر سلمی پسر مقعد هذلی یاد شده است:
رجال بنی زبید غیّبتهم جبال امول لا سقیت امول «٤»
امّویه [ام موی] با های پایانین همان «آمل شط» است «۵» که یاد شد. منجمان آن را در اقلیم چهارم در درازای هشتاد و پنج و سه چهارم درجه و پهنای جغرافیایی سی و هفت و دو سوم درجه می شمرند.
امهاد [ا] بر وزن جمع مهد. یوم الامهاد، از روزهای تاریخی عرب است که آن را «امهاد عامر» نیز گویند. از ریشه مهد به معنی گستردن است.
امهار [ا] با رای بی نقطه، جایی در بیابان است. مهر کره اسب و جمع آن امهار است.
امیریه [ای ی] نسبت به امیر، از دیه های «نیل» در سرزمین بابل است.
بدان نسبت دارد: بو نجم بدر پسر جعفر «٦» شاعر کور، از کودکی به واسط شد و قرآن از بر کرد و ادب آموخت سپس به بغداد آمد و از شاعران جیره دار دیوان شد تا در رمضان ٦١ درگذشت. از شعر او است:
غدیری من جیل غدوا و صنیعهم باهل النّہی و الفضل شرّ صنیع
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲٦

و لؤم زمان لا يزال موكّلا بوضع رفيع او برفع وضيع
[٣٦٦]
ساصرف صرف الدّهر عنّى بابلج متى آته لم آته بشفيع «١»
اميشط [ا م ش] بر وزن مصغّر. جايى است كه نامش در شعر عدى پسر رقاع چنين آمده است:
فظلّ بصحراء الاميشط يومه خميصا يضاهى ضفن هادية الصّهب «٢»
اميلح [ا م ل] كوچك املح كه بگذشت. آبى است از آن بنى ربيعة الجوع. زيد پسر منقذ، برادر مرّار در قصيده حماسى گويد:
بل ليت شعرى متى اغدو تعارضنى جرداء سابحة او سابح قدم
نحو الاميلح او سمنان مبتكرا بفتية فيهم المرّار و الحكم «٣»
مرّار و حكم برادران شاعرند.
اميلحان [ا م ل] تثنيت واژه پيشين به گفته محمد پسر ادريس پسر بو حفصه از آبهاى «بلعدويّه» در يمامه بود، سپس به بنى طريف پسر ارقم از ايشان رسيد.
اميل [ا] تپه اى از شن به درازاى سه روز راه و پهناى تا آنجا كه گمان دارم پيرامن يك ميل است. جمع آن «امل» و «امله» است. راعى چنين مى سرايد:
مهاريس لاقت بالوحيد سحابة الى امل الغرّاف ذات السّلاسل «٤»
ذو الرمه نيز چنين مى سرايد:
و قد مالت الجوزاء حتّى كأنّها صوار تدلّى من اميل مقابل «٥»
بو احمد عسكرى گويد: [روز «اميل» روز حسن است كه در آن روز بسطام پسر قيس كشته شد. «٦»] شاعر گويد:
و هم على صدف الاميل تداركوا نعما تشلّ الى الرّئيس و تعكل «٧»
بشر پسر عمر پسر مرثد گويد:
و لقد ارى حيّا هنالك غيرهم ممّن يحلّون الاميل المعشبا «٨»
امين [ا] به معنى ضد خائن. نام مكه است كه در قرآن (تين: ٩٥: ٣) گويد: وَ هذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ
- [اين است شهر اطمينان بخش.]
اميوط [ا] شهرى در خوره باخترى مصر است. [٣٦٧]
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٣٣٢ باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٢٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٢٧
باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست
انّا [ان نا] به گفته نصر نام چند جايگاه در عراق است.
انى [انا] بى تشديد با الف كوتاه دره اى است نزديك كرانه، ميان «صلا» و «مدين» كه حاجيان مصر از آنجا گذرند.
چشمه اى به نام چشمه «انا» در آنجا هست. كثيّر گويد:
يجتزن اودية البضيع جوازعا اجواز عين انا فنعف قبال «١»
نيز چاه انا به گفته نصر، در مدينه از آن بنى قريظه است، پيامبر (ص) هنگامى كه به جنگ خندق پايان داد و به سوى بنى نضير شد در اينجا فرود آمد.
اناخه [ا خ] با خاى نقطه دار، كوهى از آن بنى سعد در «دهناء» است.
انار [ا] با نون بى تشديد، شهركى پر آب و باغ از آذربايجان در كوهى است در هفت فرسنگى اردبيل، «٢» بيشتر ميوه اردبيل از آنجا است. در كارگزارى پيشكين فرماندارى «اهر» و «وراوى» بشمار آيد. من آنجا را ديدم.
اناس [ا] شهرى «٣» از «روذان» كرمان در مرز فارس است.
انابه [ا ب] با دو باى يك نقطه. از ديه هاى رى در سمت دنباوند است، نزديك آن نيز ديهى بدين نام است.

انبار [ا] شهری نزدیك بلخ «٤» که قصبه گوزگان و زیستگاه سلطان است. در بالای کوه و بزرگتر از «مروروذ» و نزدیك بدان است. آب و تاکستان و باغستان بسیار دارد. خانه ها گلین و از جنوب تا شبورقان یك مرحله دور است.
از منسوبان بدان: بو الحسن علی پسر محمد انباری «٥» از قاضی بو نصر حسین پسر عبد الله شیرازی ساکن سجستان روایت دارد، بو عبد الله محمد پسر احمد پسر بو حجّاج دهستانی هروی نیز از وی.
انبار: نیز، شهری است در کرانه فرات «٦» در ده فرسنگی باختر بغداد. ایرانیان آن را «فیروز شاپور» می نامیدند در درازای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۸
شصت و نه و نیم، و پهنای سی و دو و دو سوم درجه باشد [۳٦۸] نخستین کس که آن را بنیان نهاد شاپور ذو الاکتاف پسر هرمز بود. و نخستین خلیفه عباسی، بو العباس سفّاح آن را نوسازی کرد و کاخها در آن بساخت و در آنجا زیست تا در گذشت. گویند از آنش «انبار» نامند که چون بخت نصّر با عربان وحشی جنگید، اسیرانشان را در آنجا زندانی کرد. بو القاسم گوید: [انبار مرز بابل است و از آنش بدین نام خواندند که انبارهای «۱» گندم، جو، اسپست، و کاه که خسروان ساسانی برای فرماندارانشان می فرستادند در آنجا بود. نام آن «اهراء» بود و چون عربان بدانجا شدند آن را معرب کرده «انبار» «۲» گفتند]. ازهری گوید: [انبار همان «اهراء» به معنی انباشتگاه های خواربار است و مفرد آن «نبر» باشد و گاه به صورت «انابیر» جمع جمع بسته می شود]. «هری» را نیز از آن رو «نبر» گویند که چون خواربار در آن ریزند بالا آید. «منبر» نیز از همین ریشه به معنی بالا آمدن است. بن سکیت گوید: [نبر جنبنده ای است ریزتر از کنه که چون بگزد جای آن ورم کند، جمع آن نیز انبار است]. رجز سرا در وصف شترانی که فربه شده پیه آورده اند چنین می سراید:
کانّها من بدن و القار دبّت علیها ذربات الأنبار «۳»
ابن اعرابی نیز این شعر را از مردی از بنی دبیر نقل کرده است:
لو قد ثویت رهینة لمودّی زلج الجوانب راکد الاحجار
لم تبك حولك بنیها و تفارقت صلقاتها لمنابت الاشجار
هلّا منحت بنیك اذ اعطیتهم من جلّة امنتك او ابكار «٤»
زلج الجوانب به معنی دیواره لغزنده (کنایت از قبر است). صلقاتها یعنی نیشهایش.
گشودن انبار: این شهر به سال دوازده ه. به روزگار بو بکر صدیق (رض) به دست خالد ولید گشوده شد، که با ایشان جنگید تا آنکه آشتی خواستند. او برابر پرداخت سالیانه چهارصد هزار درم و یکهزار عبای قطوانی آشتی کرد، و گویند آشتی بر هشتاد هزار بود. و الله اعلم. من در واژه «حیره» گوشه ای از آن را گزارش داده ام.
منسوبان بدان: بسیاری از دانشمندان و دبیران و جز ایشان از آنجا برخاستند. از پسینیان، دادرس احمد پسر نصر پسر حسین «٥» انباری تبار، بو عباس موصلی معروف به دیبلی «٦» فقیه شافعی. به بغداد آمد، پس قاضی القضات [۳٦۹] بو الفضائل قاسم پسر یحیا شهرزوری او را به جانشینی خود به دادرسی حریم دار الخلافه گمارد. مردی نیکوکار بود، داستانهای شیرین از پرهیزگاری و خودداری از امضای حکمهای زور و ایستادگی دلیرانه در برابر فرمانهای رد ناشدنی دارد. سرزنش هیچ کس او را از راه درست برنمی گردانید. او درباره من (یاقوت) نیز کمکی به حق انجام داد، خدایش بیامرزاد، که با مهربانی حق مرا که از من گرفته شده بود، به من بازگردانید، بی آنکه او را دیده، یا میانجی فرستاده باشم، او حق را پس از بررسی دقیق دریافت و با گفتگو، طرف مرا راضی کرد. او همچنان جانشین دادرس بماند، تا با برکناری او
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۲۹
برکنار شد و به موصل بازگشت و به سال ٥۹۸ در آنجا درگذشت (ره).
انبار نیز نام خیابانی در بالای شهر مرو است.
بدانجا نسبت دارد: بو بکر محمد پسر حسن پسر عبدویه انباری «۱». بو سعد گوید: [بو کامل بصیری «۲» که پس از این یاد خواهد شد، درباره وی اشتباه کرده او را به نادرست به انبار بغداد نسبت داده است.
انبامه [ام] دژی است نزدیك ری. «۳»
انّب [ان ن] دژی در کارگزاری «عزاز» از بخشهای حلب معروف است.

انبردوان [ا ب د] با بای تك نقطه و دال بی نقطه از دیه های بخارا است. بدان نسبت دارد: بو کامل احمد پسر محمد پسر علی پسر محمد پسر بصیر بصیری «٤» انبردوانی فقیه حنفی از بو بکر محمد پسر ادریس جرجانی و جز وی برشنود.
گردآوری کرد و بنگاشت ولی پر غلط بود و در ٤٤٩ درگذشت.
انبط (ا ب) با بای یك نقطه و طین بی نقطه بر وزن اثمد، ولی خالع آن را «انبط» بر وزن احمد آورده است. نام جایی در سرزمین کلب پسر وبره است. بن فسوه چنین می سراید:
من یك ارعاه الحمی اخواته فما لی من اخت عوان و لا بکر
و ما ضرّها ان لم تکن رعت الحمی و لم تطلب الخیر الممنّع من بشر
[۳۷۰]
فان تمنعوا منها حماکم فانّه مباح لها ما بین انبط فالکدر «٥»
ابن هرمه نیز چنین می سراید:
لمن الدّیار بحائل فالانبط آیاتها کوثائق المستشرط «٦»
«انبط» دیگر از دیه های همدان است، گور بو علی احمد پسر محمد زاهد قومسانی، مرد با کرامت، زیارتگاه مردم آنجا است. او به سال ۳۸۷ درگذشت.
انبطه [ا ب ط] همانند واژه پیشین با افزایش ها. نام جایی پر از وحوش است. طرفه در وصف ناقه ای گوید:
ذعلبة فی رجلها روح مدبرة و فی الیدین عسر
کانّها من وحش انبطة خنساء یحنو خلفها جوذر «۷»
انبل [ا ب] با بای یك نقطه. اقلیمی از آندلس در بخشهای بطلیوس است.
انبلونه [ا ب ن] با بای یك نقطه. شهری کهن در کرانه دریای باختر در آفریقا نزدیك تونس از کارگزاری شطفوره است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۰
انبیر [ا] با بای یك نقطه و یای دو نقطه شهری در جوزجان، میان «مرو روذ» و بلخ خراسان است. یحیا پسر زید پسر علی پسر حسین پسر علی پسر بو طالب (ره) در آنجا کشته شد. شاید نیز همان «انبار» یاد شده باشد. (و اللّه اعلم)
انتان [ا] با نون یك نقطه سپس تاء دو نقطه. «شعب انتان» جایی نزدیك طایف است، جنگ هوازن و ثقیف در آنجا رو داد که بسیاری کشته شدند و به خاك ناشده گندیدند (- انتنوا) و ازین رو آنجا را «شعب انتان- دره گنده بو» خواندند.
انتقیره [ا ت ر] با نون یك نقطه و تای دو نقطه بالا و قاف و یای دو نقطه. دژی میان مالقه و غرناطه است.
بدان نسبت دارد، بو بکر یحیا پسر محمد پسر یحیا انصاری حکیم انتقیری به گفته بو طاهر، از یاران غانم «۱» بود.
ابراهیم پسر عبد القادر پسر شنیع چند سروده از وی نقل می کند. او می گوید: [با پیرزنی شاعر که بنت ابن السکان مالقی خوانده می شد، [۳۷۱] بودیم که کلاغی بالای سر ما پرواز کرد، ما از وی خواستیم که آن روند را بسراید و او به بداهت چنین سرود]:
مرّ غراب بنا، یمسح وجه الرّبی قلت له مرحبا، یا لون شعر الصّبی «۲»
انجافرین [ا ف] بو سعد آن را یك بار چنین و بار دگر «انجفارین» یاد می کند و در هر یك می گوید: از دیه های بخارا است. او بو حفص عمر پسر جریر پسر داود پسر خیدم را به هر دو جایگاه نسبت داده است، ولی او در واژه «انجفارین» کسی دیگر را نیز می افزاید که او ابن شبیل پسر جنّار شیر ادیب بخارایی است که به سال ۳۳۱ درگذشت. من (یاقوت) گویم: گویا این دو، نام یکجا یگاه باشد.
انج [ا] بخشی از کارگزاری زوزان، میان موصل و ارمنستان است.
انجل [ا ج] بر وزن افعل، جایی نزدیك «معدن النّقره» نزدیك «ماوان» و «اریك» است. با کسر همزه و افزودن یاء نیز روایت می شود. همه را نصر گفته است.
انحاص [ا] نام جایی در شعر امیّه پسر بو عایذ هذلی است که گوید:
لمن الدّیار بعلی فالاحراص فالسّودتین فمجمع الابواص
فضهاء اظلم فالنّطوف فصائف فالنّمر فالبرقات فالانحاص
انحاص مسرعة الّتی جازت الی هضب الصّفا المتزحلف الدّلّاص «۳»

انحل [ا ح] با حای بی نقطه بر وزن اضرب. نام شهری از دیار بکر، با واژه «سعرت» «٤» شهر دیگر آن سامان یاد خواهد شد.
انخل [ا خ] با خای نقطه در بالا. ذات انخل نام دره ایست که به سوی «ذات عرق» پائین رود بالای آن در نجد و پائین آن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۱
در «تهامه» بود.
اندان [ا] از دیه های اصفهان است.
بدانجا نسبت دارد: ابو القاسم جابر بن محمد بن ابو بکر اندانی «۱» که در بخش «لنبان» «۲» زندگی می کرد. او از ابو علی حسن بن احمد حدّاد و از ابو شاکر احمد بن علی حبّال و از جز ایشان برشنود. ابو سعد نیز از وی برنوشت.
انداق [ا] با دال بی نقطه. دیهی در سه فرسنگی سمرقند است.
بدانجا منسوب است: ابو علی حسن بن علی بن سباع بن نصر بکری «۳» [۳۷۲] سمرقندی انداقی معروف به «ابن ابو الحسن».
انداق دیگر، دیهی در دو فرسنگی مرو می باشد.
اندامش [ام] با شین نقطه دار. شهری در میان کوه های لرستان و جندیشاپور است. استخری گوید: [از شاپور خواست تا «لور» سی فرسنگ است که شهر یا دیهی در آن نیست، از «لور» تا شهر اندامش دو فرسنگ، از پل اندامش تا جندیشاپور نیز دو فرسنگ است.
اندجن [ا د ج] دژی بزرگ و نامبردار در بخشی از کوهستان قزوین، از کارگزاری تارم (طرم).
اندخوذ [ا د] با دال بی نقطه و ذال نقطه دار. شهری میان بلخ و مرو «٤»، در کنار بیابان است. نسبت بدان را «انخذی» و «نخذی» آرند.
بدان منسوب است: ابو یعقوب یوسف بن احمد بن علی لولوی نخذی «٥». او اهل دانش و فضل بود، در بخارا فقه آموخت و از ابو عبد اللّه محمد بن احمد بن عبد اللّه برقی در بخارا و از ابو بکر محمد بن علی بن حیدره جعفری و از بو حفص عمر بن منصور بن جنب بزّاز و از ابو محمد عبد الملك بن عبد الرحمن بن حسین اسبیری و شریف بو الحسن علی بن محمد تمیمی برشنود. او به ابو سعد اجازت داد و در اندخوذ، اندکی پس از سال ٥۳۳ درگذشت.
انددی [ا د] با دو دال بی نقطه. از دیه های نسف در فرارود است.
بدان منسوب است: محمد بن فضل بن عمّار بن شاکر بن عاصم انددی. «٦»
اندراب [ا د] با دال بی نقطه و بای تك نقطه شهری میان غزنین و بلخ است «۷». نقره بیرون کشیده از کان «تدر پنجهیر» در آنجا گداخته شود. کاروانها از آنجا به کابل درشوند و آن را «اندرابه» نیز گویند. شهری زیبا است.
منسوبان بدان: گروهی از دانشمندان از آنجایند مانند ابو ذرّ احمد بن عبد اللّه بن مالك ترمذی اندرابی «۸» از مردم ترمذ بود و چون دادرس اندراب بود بدانجا نسبت یافت. او از محمد بن مثنّی و از ابن بشّار روایت دارد. [۳۷۳]
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۳٦ باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۲۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۲
اندرابه [ا د ب] همان واژه با افزایش هاء است. میان آنجا و مرو دو فرسنگ است. «۱» از آن سنجر پسر ملکشاه بود، آثار و دیواره کاخهای او هنوز در آنجا مانده است. من (یاقوت) ویرانه های آن را دیدم، خود دیه نیز ویرانه است.
از منسوبان بسیار بدانجا: یکی احمد کرابیسی اندرابی است «۲» او از ابو کریب و جز وی روایت دارد.
اندراش [ا د] با شین نقطه دار در پایان، حرفهای پیش از آن همانند واژه پیشین است. نام شهری در آندلس است از خوره «البیره» کتان بسیار خوب دارد.
اندزهل [.] نام جایی در شعر بوتمام است.
اندرین [اد] به همین شکل نام دیهی در جنوب حلب، با دوری یك روز راه سواره، به سوی بیابان است و پس از آن آبادی نیست. این نیز اکنون ویران شده و جز ته مانده دیوارها چیزی از آن دیده نمی شود. مقصود عمر پسر کلثوم نیز در شعرش:
الا هبّی بصحنك فاصبحینا و لا تبقی خمورا الاندرینا «۳»
همین جایگاه است و در این شکی نیست. من این را از آگاهان حلب پرسیدم و همگی آن را پذیرفتند. ولی گروهی از لغت شناسان که از نام این دیه ناآگاه بودند در گزارش این واژه در آن بیت سرگردان شده به راه های گوناگون رفته اند.

صاحب «صحاح» گوید: [«اندر» دیهی در شام است، نسبت بدان «اندريّ» و جمع آن «اندريّون»- «اندريّين» است] و آن شعر را به گواه آورده گوید: در این شعر یای دوم برای تخفیف افتاده است، چنانکه شاعری دیگر «بابليين» را «بابلين» کرده گوید: «و ما علمى بسحر البابلينا» صاحب کتاب «العين» گوید: «اندرين» جمع «اندرى» به معنی جوانانی است که گرد هم آیند. ازهری نیز گوید: [«اندر» دیهی به شام است که تاك بسیار دارد و جمع آن «اندرين» باشد و خمر اندرين بدان منسوب است که یای دوم برای تخفیف حذف شده است چنانکه «اشعريين» را «اشعرين» گویند، و این بهترین تفسیر برای کسانی است که از نام این دیه ناآگاه باشند، و چون آن نام دانسته شود نیازی بدین گزارش بافیها نباشد]. ولی یك اشکال باقی است [۳۷٤] که اگر «اندرين» اسم علم این جایگاه است پس باید «ال» تعریف بر سرش نیاید چنانکه بر «نصيبين» و «قنّسرين» و «فلسطين» و «دارين» و جز آنها نیاید، و ما در پاسخ گوییم: «اندر» در زبان مردم شام به معنی «بیدر» «٤» است، گویا این جایگاه، خرمنها بسیار داشته و «بيادر» و مفرد آن «بیدره» قبه هایی است که بر خرمنها می زدند، پس مونث بودن آن را در جمع «اندر» با یاء و نون نشان داده «اندرين» گفتند چنانکه در «ارضين» و «نصيبين» و «فلسطين» و «قنّسرين» و همچنین در «علّيين» «٥» کرده بودند که جمع علّی به معنی بلند است و گاه در این جا با واو و نون نشان دادند «٦»، این رفتار در «الاندرين» با الف و لام تعریف انجام گرفت و تثبیت شد، چنانکه در «ماطرون» در شعر یزید پسر معاویه:

و لها بالماطرون اذا اكل النّمل الّذى جمعا «٧»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۳

و همچنین است در «السّيلحين» در شعر اشعث پسر عبد الحجر:

و ما عقرت بالسّيلحين مطيّتى و بالقصر الّا خشية ان اعيّرا «۱»

اینها بسیار است. نصب «اندرينا» که الف اطلاق آن را نشان می دهد، به جای جر «۲» خود نظر ما را تایید می کند چنانکه گویند: هذه قنّسرين، رايت قنّسرين، و مررت بقنّسرين.

اندس [ا د] با دال و سین بی نقطه. نیز شهری در باختر خلیج قسطنطینیه میان دو کوه است و یك میل از قسطنطينيّه دور، در زمینی هموار می باشد. مسلمه پسر عبد الملك در برخی از یورشهایش یك مسجد در «اندس» ساخته است.

اندغن [ا د غ] با دال بی نقطه و غین نقطه دار. از دیه های مرو، در پنج فرسنگی بالای آن است.

از منسوبان بدان: عبّاد بن اسيد اندغنى «۳» از همنشینان پرهیزگار ابن مبارك بود.

اندق [ا د] با دال بی نقطه و قاف دیهی در ده فرسنگی بخارا.

از منسوبان بدانجا: ابو مظفر عبد الكريم بن ابو حنيفه پسر عباس اندقى «٤». فقیهی فاضل بود و در شعبان ٤۸۱ [۳۷٥] درگذشت.

اندگان [ا د] با دال بی نقطه. از دیه های فرغانه «٥» است.

از منسوبان بدان: ابو حفص عمر بن محمد بن طاهر اندوگانى «٦» صوفی. پیری مقری، پاکدامن، نیکوکار و روایت شناس بود. پس از خواندن قرآن به کاشان شد و در خدمت فقیهان خانقاه آن سامان درآمد او در بخارا از ابو الفضل بكر بن محمد بن على زرنجرى و در مرو از ابو رجاء مؤمّل بن مسرور چاچی و از ابو الحسن على بن محمد بن على هرّاس اندرزگر بر شنود. ابو سعد نیز از وی برشنود. این می گوید: [او در اندکان پیرامن سال ٤۸۰ بزاد و در فرغانه بزرگ شد و به سال ٥۰٤ به مرو آمد و در دیه کاشان در جمادی یکم سال ٥٤٥ «۷» درگذشت]. اندکان دیگر: از دیه های سرخس است که گور احمد حمّادی زاهد در آنجا است.

اندلس [ا د ل] «۸» به ضم و فتح دال هر دو گفته می شود ولی ضم آن جز در واژه عجمی نشاید که عرب چنین وزن به کار نمی بردند و تنها پس از اسلام آن را شناختند. «۹» در گفتگو همیشه با الف و لام بکار رود ولی در شعر برخی عربان بی

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳٤

الف و لام نیز دیده می شود که:

سألت القوم عن انس فقالوا باندلس و اندلس بعيد «۱»

به هر حال «اندلس» وزنی ناپسند دارد، خواه با ضم دال باشد و خواه با فتح آن، هرگاه بخواهیم آن را با ترازوی صرف عربی بسنجیم بر وزن فعللل یا فعللل خواهد شد و این هر دو ناپسند است، که در سخن عرب «سفرجل» یا «سفرجل» نیامده است. هرگاه

کسی آن را بر وزن «فنعلل» بشمرد، باز هم ناشناخته خواهد بود، زیرا که هرگاه پس از همزه سه حرف از ریشه باشد، آن همزه بی گمان زاید شمرده شود، ولی سیبویه می گوید اگر پس از همزه چهار حرف باشد، همزه از ریشه بشمار آید مانند همزه «اصطبل» و «اصطخر». باری اگر آندلس ریشه عربی می داشت می توانستیم بگوییم بر وزن «انفعل» است هر چند همانندی نداشته باشد، پس آن را از ریشه «د ل س» و تدلیس می گرفتیم و همزه و نون را در آن زیادی می شمردیم چنانکه سیبویه در «انقحل- پیرمرد» گوید همزه و نون زاید است و جز در این واژه، دو حرف زیادی در آغاز هیچ کلمه که ریشه فعل ندارد دیده نشده است. ابن حوقل بازرگان موصلی [۳۷۶] که جهان را گشت و هر چه بدید بنوشت، چنین گوید:
آندلس جزیره ای بزرگ است، آبادان و بیابان بسیار دارد، درازایش پیرامن یکماه راه، در بیست و اند منزل است که بیشتر آن آبیاری شده، پر درخت، با میوه ارزان می باشد. پهنای دهانه خلیج آن که از دریای محیط جدا می شود پیرامن دوازده میل به گونه ای است که مردم در هر سو، مردم سوی دیگر و کشتزارها و خرمنهایشان را می بینند. سرزمین آندلس در کنار دریا است و برابر آن در سمت آفریقا، برابر تونس و طرفه و جزایر بنی مزغنّای تا انکور، سبته، ازیلی، تا دریای محیط می باشد. اندلس در سمت خشکی کوچك، هم مرز «جلّیقیه» «۲» در شمال است، خلیج یاد شده در جنوب و بخشی از باختر آن است، دریای محیط در بخشی از شمال و خاورآن «۳»، در مرز جلالقه با خوره «شنترین» تا «اشبونه» تا کوه «غور» و شهرهای نزدیك آن تا جزیره جبل طارق در برابر سبته قرار گرفته است. از آنجا نیز به مالقه، سپس به «مریه» بندر «بجایه» سپس به سرزمین «مرسیه» و «طرطوشه» سپس به سرزمین کافران دریای خاوری در بخش فرنگ می رسد، در سمت باختر به سرزمین علجسکس «٤» که قومی از «انکبرد» هستند، سپس به سرزمین «بسکونس» و میانه رومیه بزرگ، سپس به سرزمین جلالقه «٥»، تا به دریای محیط می رسد. یکی از آندلسیان، این سرزمین را روشن تر از این می شناساند و من آن را در اینجا می آورم، او می گوید: آندلس جزیره ای است که همچون مثلثی سه گوشه دارد و دو دریای محیط و میانه که خلیجی از دریای محیط است و نزدیك «سلا»، در سرزمین بربرها، از آن جدا می شود، گرد آن را فرا گرفته است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۵
نخستین گوشه آن در جایی است که مجسمه «قادس» «۱» هست و دریای میانه «۲» در آنجا از محیط جدا می شود و از کرانه های آندلس گذشته تا کرانه شام می رسد.
گوشه دوم: در خاور آندلس، میان شهر «اربونه» «۳» و شهر «بردیل» «٤» است که امروزه (سده هفتم) در دست فرنگان است. اربونه در برابر دو جزیره میورقه «٥» و منورقه «٦» در دریای میانه است و «بردیل» در دریای محیط است.
گوشه سوم در میان جوف «۷» و باختر سرزمین جلّیقیه «۸» در جایی است که کوه به دریا می رسد و بت بزرگ همانند بت «قادس» در آنجا است، و این شهر مشرف بر «برباطینه» «۹» می باشد. [۳۷۷]
نخستین پهلوی: این مثلث از دهانه دریای میانه شامی به دریای محیط آغاز می شود، از آبراهه، در نقطه ای می گذرد که جزیره «طریف» «۱۰» خوانده می شود و در سمت خشکی آندلس است و برابر آن در سمت خشکی مغرب دور، در خاك آفریقا و مصر، قصر «مصموده» و «سلا» است. پهنای آبراهه در اینجا دوازده میل است، سپس به «جزیره خضرا» «۱۱» که در خاك آندلس، برابر شهر «سبته» است می گذرد. پهنای آبراهه در اینجا هجده میل است. درازای آبراهه میان خط جزیره «طریف» به قصر مصموده تا خط جزیره خضرا به سبته پیرامن بیست میل است. دریای شامی از اینجا به سوی خاور گشاد می شود. از جزیره خضرا به شهر مالقه «۱۲»، به دژ «منکب» به شهر «مرّیه»، به «قرطاجنّه واپسین» «۱۳» می گذرد و به کوه «قاعون» پایان می پذیرد که مشرف بر شهر دانیه «۱٤» است، سپس از دانیه به سوی خاور آندلس به دژ «قلیرة» و «بلنسیه» «۱٥» می رسد و همچنان به سوی خاور رفته از «طرگونه» «۱٦» و «برشلونه» «۱۷» گذشته در «اربونه» به دریای روم که همان «شامی» و «میانه» است می پیوندد.
پهلوی دوم: چنانکه گذشت از جزیره «طریف» آغازیده به سوی باختر به خلیجی گشاد در دریای محیط می رسد و از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳٦
«
طرف «الاغرّ» و جزیره «قادس» که یکی از سه گوشه یاد شده است گذشته به کرانه «مائده» که آبریز رودخانه «اشبیلیه» «۱» به دریا است، سپس به جزیره «شلطیش» و دره «یانه» و «طبیره» سپس به «شنتریه» و «شلب» «۲» می رسد. و از اینجا به سوی «اشبونه» «۳» و «شنترین» «٤» می پیچد و به «طرف العرف» برابر «شلب» بازمی گردد. میان «شلب» و «طرف العرف» پیرامن

پنجاه میل دریا می باشد، که «اشبونه»، «شنتره» «۵»، «شنترین» در سمت راست حوز خلیج است. «طرف العرف» کوهی بزرگ است که پیرامون چهل میل به درون دریا رفته است، کنیسه معروف «غراب» نیز بر بالای آن است. سپس از طرف العرف با دریای محیط بر حوز «ریحانه» و حوز «مدره» و شهرهای دیگر به سوی درون می پیچد. گوشه دوم که یاد شد نیز در اینجا است.
پهلوی سوم: در اینجا کرانه از سمت جنوب به خاور می پیچد، بر شهرهای «جلّیقیه» «٦» و جز آن گذشته به شهر «بردیل» در کنار دریای محیط می رسد که در برابر «اربونه» در کرانه [۳۷۸] دریای میانه است، سومین گوشه مثلث اندلس نیز در اینجا است.
میان «اربونه» و «بردیل» کوهی است که هیکل «زهره» [- آناهیتا] در آنجا است و مرز میان آندلس و سرزمین فرنگستان بزرگ است و پیرامن دو روز راه از دریا است، اگر این کوه نبود دو دریا به یکدیگر می پیوست و آندلس یك جزیره همه سو جدا از خشکی می شد. این را بدان. که برخی نادانان می پندارند که دریا دور آندلس را فرا گرفته است ولی چنین نیست و از آنش جزیره خوانند که مانند جزیرة العرب و جزیره اقور پیرامن بیشتر آن در آب است. گردا گرد آندلس بیش از سه ماه راه است و آنچه از آن به خشکی پیوند دارد، چنانکه گفتیم. جز دو روز راه نیست. دالان معروف به «دروازه ها» که راه آمد و شد فرنگان به آندلس است در آنجا است، این راه نیز بسته بود و کسی از دشواری بدان نمی گذشت، بطلیموس گوید: [کلوپاترا (قلو بطرة) آخرین شاه بانوی یونان، نخستین کس است که این راه را با میخ و تیشه بگشود. اگر ترس من از خستگی نبود، درباره این جزیره گسترده تر می نوشتم، که نیکی ها بسیار دارد، پیشوایان، دانشمندان، پرهیزگاران بسیار از آن برخاسته اند، که در کارهایشان دقت بسیار دارند. آری بدخو و رام نشدنی نیز هستند.
شهرها و دیه های بزرگ فراوان دارد که هر یك در جای خود در این کتاب به ترتیب خواهد آمد.]
آندلس دیگر، نام بخشی بزرگ در فسطاط مصر در بخش «معافر» بوده است. محمد بن اسعد جوّانی «۷» در کتاب خود «نقط» گوید: مسجد اندلس نمازگاهی برای مردگان معافر در میان «نقعه» و «رباط» است. در گذشته دکه ای دارای چند محراب بود، قضاعی نیز در کتاب خود آن را یاد نموده گوید: اداره «مکنون علم الآمریّه» «۸» آن را بنیان نهاد و ست
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳٤۱ باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۲۷

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۷
القصور «۱» آن را به سال پانصد و بیست و شش به دست وکیل خود که به «ابن ابی تراب صوّاف» معروف بود مسجد نهاد. سپس اداره مکنون رباطی را که در پهلوی باختری مسجد آندلس است به سال ۵۲٦ برای پیرزنان بی کس و بیوگان نیکوکار، بساخت و بر ایشان ماهیانه نهاد. در سال ۵۹٤ [۳۷۹] «لؤلؤی عادلی» پرده دار، در کنار مسجد آندلس بستان و حوض آب با یك دیوار در هم آمیخت و در آنجا یك گاودانی برای میرآب ها که آب را به بستان می رسانند بساخت.
اندوان [اد] دیهی بزرگ نزدیك اصفهان در بخش «قهاب».
اندوشر [ا ش] با شین نقطه دار. دژی در اندلس نزدیك قرطبه است.
منسوب بدانجا است: ابو اسحاق ابراهیم بن محمد بن سلیمان یحصبی اندوشری «۲». سلفی در اسکندریه از شعر وی برنوشته گفت: [اهل ادب و نحوشناس بود، مدتی دراز در مکه بزیست و به سال ۵٤۸ به اسکندریه نزد من آمد و ستایشی برای من بسرود پس با کاروانی به سوریه رفت تا به عراق رود. برای من می گفت: نحو را در «جیّان» نزد ابو الرّکب نحوی که در آندلس نامبردار است و جز او بخواند. او مردی خوش ظاهر بود.]
انده «۳» [ا د] شهری از کارگزاری بلنسیه در آندلس است. آب بسیار و روستاها پردرخت دارد، به ویژه انجیر که در آنجا بسیار است.
منسوبان بدان: بسیاری از دانشمندان از آنجایند، مانند:
۱) ابو عمر یوسف بن عبد الله بن خیرون قضاعی اندی «٤». او از بو عمر یوسف بن عبد البرّ برشنود و «موطّاء» را از وی روایت می نمود. او به سال ۵۰٤ به بغداد آمد و از ابو القاسم پسر بیان و از ابو الغنائم پسر نرسی برشنود و از حریری ابو محمد، قاسم بن علی در شوال سال ۵۰٤ مقامات او را برشنود و به باختر بازگشت. به گفته ابن الدبیثی «۵» او نخستین کس است که «مقامات حریری» را بدانجا برد.
۲) ابو الحجاج یوسف بن علی بن محمد قضاعی اندی «٦». او به گفته ابو الحسن بن مفضل مقدسی به سال ۵٤۲ درگذشت.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۸
۳) ابو الولید یوسف بن عبد العزیز بن ابراهیم اندی «۱» معروف به بن دبّاغ. او از ابو عمران بن ابو تلید و جز او روایت می کند، کتابی نیکو نیز درباره همنامان و هم نسبتان دارد. حافظ ابو عبد الله محمد اشبیری از وی روایت دارد.
انساباذ (ا ن) دیهی در روستای «اعلم» از کارگزاری همدان است. میان آنجا و [۳۸۰] زنجان، نزدیك درگزین است.
گویند وزیر درگزینی از مردم آنجا است که در «درگزین» یاد خواهد شد.
انسان [ا] بر وزن انسان آدمی. ابو زیاد گوید: [از سرزمین جعفر بن کلاب است و در جایی گوید از آن ضباب در کوهستان طخفه در حمای ضریّه است و آن آبی است در آن حمی در کنار کوهی به نام ریّان.]
انسان دیگر آن است که رجز سرا درباره اش گوید:
خلیّة ابوابها کالطّیقان احمی بها الملك جنوب الرّیّان
فکبشات فجنوبیّ انسان «۲»
انسب [ا س] بر وزن احمر از دژهای بنی زبید در یمن است.
انسر [ا س] بر وزن جمع نسر (- گونه ای پرنده). آبی است از آن بنی طیّ پایین تر از شن زار نزدیك دو کوه است. نصر گوید: [انسر دخمه ها و تپه های کوچك ریگ است در حمی ضریّه و در شعر «نسار» آمده است.] ابن سکیت گوید: [انسر برقه هایی است سفید میان «مرعا» و «جثجاثه» از «حمی»]. میان آن دو گفته نیز اختلافی نیست. رضمه و جمع آن رضمات سنگهای روی هم انباشته را گویند.
انشاج [ا] در پایانش جیم است. گویا از بخشهای مدینه باشد که در شعر ابو وجزه سعدی آمده است:
یا دار اسماء قد اقوت بانشاج کالوشم او کامام الکاتب الهاجی «۳»
انشاق [ا] با شین نقطه دار. محله انشاق دیهی از «دقهلیه» مصر است. در خوره بهنسا مصر «ابشاق» با بای یك نقطه زیر نیز نام جایی است.
انشام [ا] دره ای است در سرزمین مراد.
فروه پسر مسیك مرادی چنین می سراید:
انّار کبنا علی ابیات اخوتنا بکلّ جیش شدید الرّزّ رزّام
حتّی اذقنا علی ما کان من وجع اعلی و انعم شرّا یوم انشام «٤»
ابو نواح مرادی در پاسخ فروه پسر مسیك مرادی گوید:
نحن صبحنا غطیفا فی دیارهم بالمشرفیّ صبوحا یوم انشام
ولّت غطیف و فی اکنافها شعل زایلن بین رقاب القوم و الهام «۵»
انشمیثن [ا ش ث] (با شین نقطه دار و ثای سه نقطه): [۳۸۱]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۳۹
از دیه های نسف در ورارود است. بدان منسوب است: ابو الحسن حمید بن نعیم فقیه انشمیثنی «۱». نیکوکار بود و حدیث برمی شنید.
انصاب [ا] آبی از آن بنی یربوع پسر حنظله است.
انصنا [ا ص] با صاد بی نقطه و نون به الف کوتاه کشیده. شهری کهن سال از بخشهای صعید در خاور نیل است. ابن فقیه گوید: در برخی از روستاهای مصر که «انصنا» نامیده می شود دیهی هست که همه مردمانش سنگ شده اند، مردی را بینی که با زن خود مجامعت می کند، و زنی در حال خمیر کردن است و مانند اینها. در این شهر «برابا- طلسم» هایی از سنگ تراشیده بسیار است که در واژه «برابی» یاد خواهد شد. منجمان گفته اند: این شهر در طول شصت و یك درجه، در اقلیم سوم است و طالع آن ۱۹ درجه بز، در زیر ۳ درجه، خرچنگ، در برابر همانند آن از بز است، خانه زندگی آن سه درجه از بره است، خانه پایانین آن سه درجه از ترازو است. بو حنیفه دینوری «۲» گوید: [درخت لبخ- برسیون جز در انصنا نروید که از چوب آن، تخته برای کشتی برآورند و چه بسا تراشنده آن به خونریزی بینی دچار شود. هر تخته آن پیرامن پنجاه دینار فروخته شود. هرگاه دو تکه

تخته آن را به هم چسبانده يك سال در آب نهند، جوش خورده، يكپارچه شود (پايان سخن او)] من (ياقوت) برسيون را در مصر ديدم درختى است كه ميوه اش رنگ و روى غوره خرما دارد و مزه اى نزديك بدان، همه جاى مصر مى رويد.
منسوبان بدانجا: گروهى از دانشمندان از انصنا برخاسته اند مانند:
١) ابو طاهر حسين بن احمد حيّون انصنايى مولاى قبيله خولان.
٢) ابو عبد الله حسين بن احمد پسر سليمان انصنايى معروف به طبرى. او از ابو على هارون بن عبد العزيز انبارى معروف به «اوارجى» روايت دارد و ابو عبد الله محمد بن حسن بن عمر ناقد در مصر از وى روايت مى كند.
انطابلس [ا ب ل] با باى يك نقطه و سين بى نقطه. ريشه رومى آن به معنى پنج شهر است. نام شهرى در ميان اسكندريه و برقه است، نيز گويند شهرستان بخش برقه است، چنانكه در برقه خواهد آمد.
انطاق [ا] بخشى نزديك «تكريت» است كه نامش در فتوحات سال شانزدهم ياد شده است. «٣» ربعى پسر افكل [٣٨٢] چنين مى سرايد:
و انّا سوف نمنع من يجازى بحدّ البيض تلتهب التهابا
كما دنّا بها الأنطاق حتّى تولّى الجمع يرتجى الايابا «٤»
انطاكيه [ا ك ى] (با ياى بى تشديد):
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٤٠
انطاكيه با تشديد كه در نخستين مصرع از دو شعر زهير و امرؤ القيس «١» ديده مى شود: گفته زهير:
علون بانطاكيّة فوق عقمة وراد الحواشى لو نهالون عندم
و گفته امرؤ القيس:
علون بانطاكيّة فوق عقمة «٢» كجرمة نخل او كجنّة يثرب
نام شهر نبوده بلكه نسبت بدان است. زيرا كه عربان هر چه را مى پسنديدند به انطاكيه نسبت مى دادند. هيثم بن عدى گويد: نخستين بنيانگذار انطاكيه انطيخس سومين پادشاه پس از اسكندر بود. يحيا پسر جرير متطبب تكريتى گويد: نخستين بنيانگذار انطاكيه «٣» انطيغنوس به سال ششم مرگ اسكندر بود كه ناتمام ماند و پس از وى سلوكوس آن را به پايان رسانيد و او است كه لاذقيه، حلب، رها و افاميه را نيز ساخت. او در جاى ديگر كتاب گويد: [انطيغنوس شاه، شهرى در كنار رود اورنطس ساخت و انطيوخيا ناميد و همانست كه سلوكوس آن را تكميل و نقاشى نمود و به نام فرزندش انطيوخوس كه همان انطاكيه باشد ناميد].
بطليموس گويد: [شهر انطاكيه در درازاى ٦٩ درجه و پهناى ٣٥ درجه و ٣٠ دقيقه و زير ١٢ درجه و ٣٠ دقيقه خرچنگ در برابر همين درجه از بزغاله است. خانه ملك او در همان درجه از بره، خانه پايانين او، همان درجه از ترازو است. او را است دو درجه و نيم از ماهى. «كفّ الخضيب» بر آن حكومت دارد. انطاكيه در اقليم چهارم است. نيز گويند نخستين كس كه آن را ساخت انطاكيه دختر روم پسر اليقن پسر سام پسر نوح (ع) است كه خواهر انطاليه (با لام) بوده است. انطاكيه همواره مركز «عواصم» بوده است كه در مرزهاى شام اند، شهرى بزرگ و معروف به خوبى آب و هوا و بسيارى ميوه و پربركت است.
ابن بطلان «٤» در نامه اى كه براى ابو الحسين هلال بن محسن صابى به سال ٤٤٠ به بغداد فرستاد مى گويد: ما از حلب براى رفتن به انطاكيه [٣٨٣] درآمديم ميان اين دو شهر يك شبانه روز راه است. ما همه فاصله ميان حلب و انطاكيه را يك پارچه آباد ديديم، همه جا گندم و جو در زير درخت زيتون كشته. ديه ها به هم پيوسته، باغچه ها پرگل، آبها روان بود] جهانگرد، آن راه را با دلى آسوده و آرامش مى پيمايد. انطاكيه شهرى بزرگ داراى باره بلند و باروى كوتاه درونى است باره آن سيصد و شصت برج دارد، كه چهار هزار نگهبان به نوبت در آنها نگهبانى مى كنند. اينان همه ساله از دربار پادشاه قسطنطينيه با ضمانت يك سال نگهبانى اين شهر فرستاده و سال پس از آن تبديل مى شوند. انطاكيه به شكل نيم دايره است كه قطر آن به كوه چسبيده و ديواره شهر از آنجا به سوى كله كوه كشيده شده دايره را كامل مى كند، بالاى كوه به درون ديواره دژى است كه از پايين شهر كه دور است كوچك ديده مى شود. اين كوه جلو آفتاب را مى گيرد و برآمدن آفتاب به
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٣٤٤ باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٢٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٤١

شهر دو ساعت تأخیر دارد. باروی شهر در پایین پنج دروازه دارد. در میان شهر یك خانگاه كشیشان است زیستگاه كشیشان پادشاهی بوده است كه پطرس رهبر حواریان فرزند او را زنده كرد. درازای این هیكل یكصد گام و پهنایش هشتاد گام است و در آن یك كنیسه بر ستونها ساخته شده، گرداگرد هیكل رواقها برای نشیمن دادرسان برای داوری، و نشست دانشجویان نحو و زبان بوده است. بر یكی از درهای كنیسه فنجان «١» ساعت نما، شبانه روز دوازده به دوازده ساعت كار می كند كه از شگفتیهای جهانست. بر بالای آنها پنج اشكوبه ساخته اند، در پنجمین اشكوبه گرمابه ها، تماشاگاه های زیبا، باغچه ها كه فواره ها بر آنها آب می پاشند، دیده می شود كه آب از كوه بالای شهر به آنها می رسد. كنیسه های شهر از شمار بیرون است، همه با زر و سیم و شیشه های رنگین و كاشیهای معرق آذین شده است. در شهر بیمارستانی به سرپرستی خود پاتریارك هست كه جذامیان را سالیانه در آن شستشو می دهد و موهای ایشان را به دست خود می شوید، پادشاه نیز همین كار را همه ساله با بینوایان انجام می دهد و در این خدمت، بزرگان و سرداران و پاتریاركها به نشان فروتنی به وی كمك می كنند. در این شهر گرمابه هایی هست كه از راحتی و لذت بخشی مانند آن در شهرهای دیگر نیست زیرا كه سوخت آنها از آس می باشد و آب در آنها بی هیچگونه كوشش روان است. در خانگاه كشیشان خدمتگزاران اجیر از شمار بیرونست. درآمد و هزینه این دستگاه در دفترها نگاشته می شود. در این دیوان ده و اند دبیر كار می كنند. [٣٨٤] یك سال و اندی پیش، یك آذرخش شگفت انگیز از آسمان بر این كنیسه فروافتاد. چه در پایان سال ١٣٦٢ اسكندری برابر ٤٤٢ هجری «٢» بارندگی بسیار شد و بیشتر ماه نیسان بارید، در شبی كه فردای آن شنبه سیزدهم نیسان می بود رعد و برق بیش از اندازه شد و با یكی از آنها كه بسیار هراس انگیز بود آذرخشی پرتاب شد و بر صدفی افتاد كه در مهرابه (- مذبح) آن كنیسه جاسازی شده بود، پس تكه ای را، همانند چیزی كه با میخ و سنگ شكن تراشیده شده باشد، از آن بركند «٣»، چلیپای آهنین نیز كه در بالای صدف جاسازی شده بود بیفتاد و همانجا كه افتاد بماند، آذرخش از سوراخی به گشادی دو انگشت كه در صدف بود و زنجیر درشت سیمین از آن گذشته در مهرابه «ثمیوطون» را بدان می آویختند تكه تكه كرد و برخی از آن را آب كرده بر زمین ریخت. افسری سیمین كه جلوی سفره مهرابه آویخته بود نیز بیفتاد. در باختر این سفر سه كرسی چهار گوشه بلند می بود كه سه چلیپای بزرگ سیمین و زرین و گوهرنشان بر آنها نهاده بود ولی پیش از آن شب دو چلیپای دو سو را برداشته به گنجینه برده بودند، و چلیپای میانین برجا مانده بود، پس دو كرسی دو طرف درهم شكست و خرده هایش به هر سو پرتاب شد ولی آتشی كه زنجیر را آب كرد در آن نگرفت، كرسی میانه و چلیپای روی آن هیچ آسیب ندید. روی هر یك از چهار ستون سنگی كه گنبد سیمین روی سفره مهرابه بر آنها استوار است، پارچه ای دیبا پیچیده شده بود، همه این پارچه ها تكه تكه شد ولی پارگی آنها از پوسیدگی بود نه سوختگی از آتش. به سفره و روپوشهای آن هیچ آسیب نرسیده بود. تكه هایی از سنگهای جلو سفره با گچ و آهك زیر آنها گویی با تیشه بنا، كنده شده بود. یك صفحه سنگ رخام [٣٨٥] بزرگ جاكن شده، به سقف سیمین گنبد روی سفره پرتاب شده همانجا چسبیده بود. دیگر سنگهای شكسته نیز به دور و نزدیك پرتاب شده بود.

در كنار مهرابه تنابی به چرخ چوبین پیچیده و دنباله اش در كنار زنجیری كه از گرما آب شد، آویزان بود و صفحه ای سیمین بدان بسته چند قندیل شیشه ای كوچك كه بدان آویخته بود هیچیك آسیب

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٤٢

ندیده بود، شمعی كه نزدیك دو كرسی خرد شده بود نیز سالم مانده بود. این پیشامدها روی هم شگفت آور است.

بسیاری از مردم انطاكیه و پیرامن آن در شب دوشنبه پنجم ماه آب (- اوت) در سال یاد شده در آسمان شعله ای فروزان دیدند كه خاموش شد، روز پسین، مردم درباره آن گفتگوها كردند. سپس گزارش رسید كه در آغاز روز دوشنبه در شهر «غنجره» كه با نوزده روز راه مسافت از انطاكیه درون كشور روم است، زمین لرزه ترس انگیز رویداد و در آن روز چند بار تكرار شد و بسیاری از ساختمانها را ویران كرد و در یكجا زمین را بشكافت و یك كنیسه بزرگ و دژی سالم را فروخورد تا هیچ اثر از آنها نماند و از آن شكاف آبی سخت گرم از چشمه های بسیار جوشیدن گرفت و هفتاد دیه را فراگرفت و مردم بسیار از آن دیه ها به سوی بلندیها و كله های كوهستان بگریختند. این آب هفت روز بر روی زمین بماند و تا دو روز راه پیرامن شهر پهن و گل آلود شد، گروهی مردم كه اینها را دیده بودند به انطاكیه آمده مردم را آگاه كرده می گفتند: مردم كالاهای خود را به بالای كوه می بردند و زمین لرزه دیگر آنها را به پایین می غلطانید. در بیرون شهر رودخانه ای به نام «مقلوب» «١» هست كه از جنوب به شمال می رود، و همانند نهر عیسا است و آسیابی بر آن هست و باغها و زمینهایی را سیراب می كند. (پایان نامه ابن بطلان).

میان انطاکیه و دریا نزدیك دو فرسنگ فاصله هست که شهرکی بندری به نام «سویدیه» دارد که کشتیهای فرنگان در آنجا لنگر اندازند و مردم کالاها را بر چارپایان به انطاکیه می برند. [هارون رشید] [۳۸۶] خلیفه عباسی در راه جنگ به انطاکیه درآمد و هوایش را پسندید و به اندیشه زیستن در آنجا آمد، پیری بدو گفت: ای امیر مؤمنان اینجا از شهرهای شایسته تو نیست. پرسید: چرا؟ پاسخ داد: بهترین بوها در اینجا بی اثر است، جنگ افزار نیز در اینجا زنگ می زند هر چند از قلعی هندی ساخته شده باشد، رشید پذیرفت و از آنجا رفت.
گشودن انطاکیه: ابو عبیده پسر جرّاح از حلب بدان سو شتافت، مردم بسیار آن با سپاه قنسرین به دژ نشستند پس چون به «مهرویه» در دو فرسنگی انطاکیه رسید گروهی از دشمن با وی روبه رو شدند و او ایشان را بپراکند تا به انطاکیه بازگشتند و خود مردم شهر را از همه سو در میان گرفت، بیشتر سپاه را به دروازه فارس و دروازه دریا نهاد، مردم را میان گزیت دادن یا رها کردن خانه و میهن خود آزاد نهاد و مردم پذیرفتند، برخی از همه چیز دست شسته رفتند و برخی مانده امان یافتند بشرط آنکه هر بالغ یك دینار زر و یك جریب زمین بدهد. مردم پس از اندکی این پیمان بشکستند. ابو عبیده، عباس پسر غنم و حبیب پسر مسلمه را بر سر ایشان فرستاد، ایشان انطاکیه را بازگشوده با همان پیمان پیشین آشتی کردند. گفته می شود که سرکشی مردم هنگامی رویداد که ابو عبیده به فلسطین بازگشت، پس او عمرعاص را از «ایلیا» بفرستاد و انطاکیه را بگشود و بازگشت و اندکی بماند تا مردم ایلیا خواستار امان و آشتی شدند. سپس گروهی از «حمص» و «بعلبك» برای مرزبانی بدانجا شدند، که مسلم بن عبد الله جدّ عبد الله بن حبیب بن نعمان بن مسلم انطاکی در ایشان بود. مسلم در کنار یکی از دروازه های انطاکیه کشته شد، که تاکنون به دروازه مسلم شناخته می شود. این نیز چنان بود که رومیان در یك یورش از دریا کرانه انطاکیه را گرفتند، مسلم بر باروی شهر بود، یك بی پدر «۲» سنگی بر او پرتاب کرده او را بکشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۳
سپس ولید بن عبد الملك بن مروان سرزمین کرانه سلوکیه را در برابر هر فلثر «۱» به یك دینار و دو مد گندم، به سپاه انطاکیه به اقطاع داد. ایشان آن را آباد کردند و برای ایشان بماند پس دژ سلوکیه را بساخت. فلثر مقداری معلوم از زمین است چنانکه جز ایشان «فدّان» یا «جریب» گویند. از این پس انطاکیه در دست مسلمانان بود و دژ مرزبانی ایشان بشمار می رفت تا به سال ۳۵۳ که رومیان آن را پس از مرزهای «مصّیصه»، «طرسوس» و «اذنه» بگرفتند و در دست ایشان بماند تا سلیمان پسر قتلمش سلجوقی نیای شاهان سلجوقی امروزین آن را به سال ۴۷۷ بگرفت. پس [۳۸۷] شرف الدوله مسلم پسر قریش «۲»، از حلب به راه افتاد تا سلیمان را از آنجا براند ولی سلیمان او را بکشت. سلیمان فتحنامه برای جلال الدوله ملکشاه پسر آلپ ارسلان فرستاد و او خشنود شده دستور داد مژدگانی بزنند. ابیوردی در ستایش ملکشاه چنین سرود:
لمعت کناصیة الحصّان الاشقر نار بمعتلج الکثیب الاحمر
و فتحت انطاکیّة الرّوم الّتی نشزت معاقلها علی الاسکندر
وطئت مناکبها جیادك فانثنت تلقی اجنّتها بنات الاصفر «۳»
انطاکیه در دست مسلمانان بماند تا فرنگان آنجا را از دست فرماندارش بغیسغان ترك با ترفندی بدر آوردند و او پشیمان رو به حلب آمد و هنوز نرسیده به سال ۴۹۱ از اندوه درگذشت. انطاکیه تاکنون (سده هفتم) در دست فرنگان است.
گور حبیب نجار در انطاکیه است که از دور به زیارتش روند. گویند آیت: [وَ جاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعى - مردی از دورترین نقاط شهر، دوان آمد] (قصص: ۲۸: ۲۰ و یس: ۳۶: ۲۰) در حق این مرد آمده است.
منسوبان به انطاکیه: گروهی از دانشمندان و جز ایشان به این شهر نسبت دارند:
۱) عمر پسر علی پسر حسن پسر محمد پسر ابراهیم پسر عبید پسر زهیر پسر مطیع پسر جریر پسر عطیه پسر جابر پسر عوف پسر ذبیان پسر مرثد پسر عمرو پسر عمیر عمران پسر عتیك پسر ازد ابو حفص عتکی انطاکی «۴» سخنران صاحب کتاب «مقبول». او از بو بکر خرایطی و از حسن پسر علی پسر روح کفر طابی و از محمد پسر حریم و از ابو الحسن پسر جوصا و جز ایشان در دمشق برشنود. او بار دگر نیز برای تهییج به سال ۳۵۹ به دمشق آمد در آنجا و حمص از گروهی حدیث نقل کرد. عبد الوهّاب میدانی و مسدّد پسر علی املوکی و جز ایشان از وی روایت کردند. ابو الحسین رازی نیز از وی برنوشت.

۲) عثمان پسر عبد الله پسر محمد پسر خرداد انطاکی»
ابو عمر، محدّث مشهور. سفر کرد و در دمشق از محمد پسر عایذ، و از بو نصر اسحاق پسر ابراهیم فرادیسی و از ابراهیم پسر هاشم پسر یحیا، و از دحیم، و از هشام پسر عمّار، و از سعید پسر کثیر پسر عفیر، و از بو الولید طیالیسی، و از شیبان پسر فرّوخ، و از ابو بکر و عثمان دو پسر ابو شیبه، و از عفّان
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳٤۸ باب همزه و نون و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۳۲۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٤٤
[۳۸۸] پسر مسلم و از علی پسر جعد و گروهی جز ایشان برشنود. ابو حاتم رازی که از وی سالمندتر بود و ابو الحسن پسر جوصا و ابو عوانه اسفراینی و خیثمه پسر سلیمان و جز ایشان از وی روایت دارند. او از حافظان مشهور است. ابو عبد الله حاکم گوید: عثمان پسر خرداد راست گو و مطمئن است.
دحیم «۱» گوید: او در انطاکیه به محرّم ۲۸۲ درگذشت.
۳) ابراهیم پسر عبد الرزاق، ابو یحیای «۲» ازدی یا عجلی انطاکی فقیه مقری. او قرآن را در دمشق بر هارون پسر موسی پسر شریك اخفش و نیز بر عثمان پسر خرداد و بر محمد پسر عبد الرحمن پسر خالد مکّی معروف به قنبل و جز ایشان برخواند و کتابی درباره هشت گونه قرائت قرآن نگاشت. او از دیگران نیز روایت می کرد. ابو الفضل محمد پسر عبد الله پسر مطلب شیبانی، و ابو الحسین پسر جمیع، و جز ایشان از وی روایت دارند. او در انطاکیه به سال ۳۳۸ یا در شعبان سال ۳۳۹ درگذشت.
انطالیه [ا ل ی] بر وزن واژه پیشین و با همان حرفها بجز کاف که به جایش لام است. شهری بزرگ از شهرهای نامبردار روم است، نخستین کس که بدان فرود آمد انطالیه دخت روم پسر الیقن پسر سام پسر نوح خواهر انطاکیه بود، پس به نام وی خوانده شد. بلخی گوید: چون از «قلمیه» و «لامس» بگذری به انطالیه می رسی که دژی استوار، از آن روم در کنار دریا دارای روستاهای پرجمعیت است، سپس به خلیج قسطنطینیه می رسی.
انطرطوس [ا ط] «۳» شهری در کرانه دریای شام، آخرین کارگزاری دمشق در کرانه، و آغاز کارگزاری حمص است.
ابو القاسم دمشقی گوید: از کارگزاری طرابلس مشرف بر دریا در خاور عرقه باشد، میان این دو هشت فرسنگ است دو برج استوار همانند دو دژ دارد. احمد پسر یحیا پسر جابر (بلاذری) گوید: [عباده پسر صامت به سال هفدهم، پس از گشودن لاذقیه و جبله، انطرطوس را بگشود که دژی بود و مردمش گریختند پس معاویه انطرطوس را نوسازی کرد و استوار داشت و آن را به جنگ آوران به اقطاع داد. و همین کار را با «مرقیه» و «بلیناس» کرد.]
بدانجا نسبت دارد:
۱) عمر پسر داود پسر سلمون پسر داوود، ابو حفص انطرطوسی «٤»، به دمشق آمد و از خیثمه پسر سلیمان، و از حسین پسر محمد پسر داوود مامون و از محمد [۳۸۹] پسر عبید الله رفاعی و از ابو بکر محمد پسر حسن پسر ابو ذیّال جوازی اصفهانی و از گروهی بسیار روایت می کرد. ابو علی اهوازی و ابو الحسین پسر ترجمان، و احمد پسر حسن طیّان از وی روایت کنند. او می گفت: من چهل و دو هزار ختم انجام دادم. یکصد زن را به همسری گزیدم، سیصد کنیز خریداری کردم.
او به سال ۲۹۵ بزاد و به سال ۳۹۰ درگذشت.
۲) عیسا پسر زید ابو عبد الرحمن انطرطوسی اعرج او از اوزاعی و از ابو علی ارطاة پسر منذر روایت دارد. محمد پسر مصفّا حمصی و عبد الوهاب پسر ضحاك از وی روایت دارند. ابو احمد حاکم (نیشابوری) گوید، حدیثهای او استوار نیست.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٤۵
۳) عبد الله پسر محمد پسر اشعث ابو درداء انطرطوسی «۱». وی از ابراهیم پسر منذر جرامی، و از ابراهیم پسر محمد پسر عبیده مددی حمصی روایت دارد. ابو جعفر محمد پسر عبد الرحمن ضبّی اصفهانی معروف به ارزبانی و سلیمان پسر احمد طبرانی از وی روایت دارند. این گفته امام ابو القاسم حافظ است.
٤) انس پسر سلام پسر حسن پسر حسن پسر سلام، ابو عقیل خولانی انطرطوسی «۲»، او در دمشق به سال ۲۸۹ از عیسا پسر سلیمان شیرازی و از مخلد پسر مالك حرّانی و از ایوب پسر سلیمان رصافی معروف به ابن مطاعن و از گروهی بسیار دیگر حدیث

نقل نمود. ابو القاسم پسر ابو العقب، و ابو الحسن پسر جوصا، و سليمان پسر احمد طبرانى، و ابو احمد پسر عدى و جز ايشان از وى روايت كنند.
انطليش (ا ط) با طين بى نقطه و شين نقطه دار. ديهى است به آندلس.
بدان جا منسوب است:
عبد البصير پسر ابراهيم ابو عبد اللّه انطليشى «۳». او از محمد پسر وضّاح، و از خشنى و جز ايشان برشنود، حديث مى گفت او هنگامى درگذشت كه احمد پسر تقى دادرس بود. اين گفته ابن فرضى است.
انعمان [اع] دو دره است. گويند همان «انعم» و «عاقل» باشد و گويند نام جايى در نجد است، نيز گويند نام كوهى از آن بنى عبس است. مردى از بنى عقيل در آرزوى آنجا چنين مى سرايد:
و انّ بجنب الانعمين اراكة عدانى عنها الخوف دان ظلالها
[۳۹۰]
منعّمة من فوق افنانها العلى جنى طيّب للمجتنى لوينالها
لها ورق لا يشبه الورق الّذى رأينا و حيطان يلوح جمالها «٤»
انعم [ا ع] كوهى است در بطن «عاقل» ميان يمامه و مدينه، نزديك منعج و خزاز.
انعم ديگر، نزديك بدانست و بدان «انعمان» گويند. چنانكه نصر گفته است، گاهى آن را به صورت «انيعم» مصغّر سازند.
انعم [ا ع] جايى در «عاليه» است. جرير چنين مى سرايد:
حىّ الدّيار بعاقل فالأنعم كالوحى فى رقّ الزّبور المعجم
طلل تجرّبه الرّياح سواريا و المدجنات من الشّمال المرزم «٥»
نصر گويد: انعم (ع) كوهى در مدينه است كه برخى خانه هايش نيز بر آن ساخته شده است.
انف [ا] شهريست كه نامش در شعر هذيليان آمده است. عبد مناف پسر ربع جربى هذلى چنين مى سرايد:
اذا تجرّد نوح قامتا معه ضربا اليما بسبت يلعج الجلدا
من الاسى اهل انف يوم جاءهم جيش الحمار فجاؤا عارضا بردا «٦»
چون هجوم كنندگان با الاغ آمده بودند در اين شعر آن را جيش الحمار (- سپاه خر) ناميده است. در تاريخ هذيل آمده
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٤٦
است كه چون معترض پسر حبواء ظفرى سلمى براى يورش بر بنى هذيل آمد، ديد بنى قرد به «انف» رفته اند، اينها دو محل بودند، يكى بالاتر از ديگر و نزديك يك ميل با يكديگر فاصله داشتند، سپس داستان ياد شده است. ابن ربع هذلى اين جايگاه را «انف عاذ» ناميده، درباره آن روز گويد:
فدى لبنى عمر و آل مؤمّل غداة الصّباح فدية غير باطل
هم منعوكم من حنين و مائه و هم اسلكوكم انف عاذ المطاحل «۱»
در اين شعر «مطاحل» نام جايى است كه «انف عاذ» بدان اضافت شده است.
انفة [ا ن ف] شهركى در كرانه درياى شام در خاور كوه صهيون، و ميان اين دو هشت فرسنگ است.
انقد [ا ق] با قاف، كوهى است چنانكه در «برق» گذشت برقه بدان اضافت شود.
انقره [ا ق ر] چنانكه شنيده ام نام شهرى است [۳۹۱] كه «انكوريه» «۲» نيز ناميده مى شود. در داستان امرؤ القيس آمده است كه چون براى يارى خواستن از پادشاه روم در خونخواهى پدرش «۳» بدانجا رفت دختر پادشاه روم عاشق او شد.
چون گزارش به قيصر رسيد به امرؤ القيس پيشنهاد كرد كه چون به شام بازگردد سپاه كمكى را به دنبال او گسيل دهد يا به فرماندارش در شام دستور آن را بدهد. چون امرؤ القيس به انقره رسيد قيصر پوشاكى زهرآگين شده را برايش فرستاد، كه چون آن را پوشيد گوشت تن او ريختن گرفت. چون امرؤ القيس مرگ خود را دريافت چنين سرود:
ربّ طعنة مثعنجرة و خطبة مسحنفرة
تبقى غدا بانقرة «٤»

بطليموس گويد: شهر انقره در طول جغرافيايى ۵۸ درجه و عرض ۴۹ درجه و ۴۰ دقيقه جا دارد. طالعش ۱۲ درجه در برج كژدم، خانه زندگيش قلب همين برج و در دهم آن قلب الاسد است. انقره در اقليم هفتم و طالع آن «سماك» است، در آغاز طول و عرض آن زير بيست و پنج درجه و ۴۰ دقيقه سرطان، دهم آن جبهة الاسد مى باشد. معتصم «۵» هنگامى كه به عمّوريه مى رفت اين شهر را بگشود و ابو تمام چنين سرود:

يا يوم وقعة عمّورية انصرفت عنك المنى حفّلا معسولة الحلب

جرّى لها الفال برحا يوم انقرة اذ غودرت وحشة السّاحات و الرّحب

لمّا رأت اختها بالامس قد خربت كان الخراب لها اعدى من الجرب «۶»

انقره ديگر: جايى است از بخشهاى حيره كه در شعر اسود پسر يعفر نهشلى ديده مى شود. اصمعى گويد: [مردى از بنى دارم به نزد سوّار قاضى، پسر عبد اللّه رفت تا گواهى دهد، او را ديد كه مشغول خواندن اين شعر اسود پسر يعفر است:

و لقد علمت لو انّ علمى نافعى انّ السّبيل سبيل ذى الاعواد

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۴۷

انّ المنيّة و الحتوف كلاهما توفى المخارم يرميان فؤادى

ما ذا اؤمّل بعد آل محرّق تركوا منازلهم و بعد اياد

اهل الخورنق و السّدير و بارق و القصر ذى الشّرفات من سنداد

نزلوا بانقرة يسيل عليهم ماء الفرات يجي ء من اطواد

جرت الرّياح على محلّ ديارهم فكانّما كانوا على ميعاد

[۳۹۲]

و لقد غنوا فيها بانعم عيشة فى ظلّ ملك ثابت الاوتاد

فاذا النّعيم و كلّما يلهى به يوما يصير الى بلى و نفاد «۱»

پس دادرس به مرد دارمى رو كرده گفت: اين شعر را در روايت دارى؟ پاسخ داد: نه. پرسيد: گوينده اش را مى شناسى؟ پاسخ داد: نه. دادرس گفت گوينده اش مردى از قبيله تو است كه با انديشه و دانش اين پندها را سروده است و تو آن را نشنيده اى و نه گوينده اش را مى شناسى. هان اى «مزاحم» گواهى او را يادداشت كن كه در آن شك دارم و بايد درباره اش بررسى كنم. مى پندارم ضعيف باشد. برخى از دانايان گفته اند كه «انقره» در شعر اسود همان «انقره» كشور روم است، قبيله اياد كه از كشور كسرى رانده شدند در آنجا فرود آمده بودند. اين نيز ديدگاهى پسنديده است كه من جز آن را درست نبينم.

انقلقان [ا ق] كه برخى آن را «انكلكان» تلفّظ كنند. از ديه هاى مرو است.

بدانجا منسوب است: مظهّر پسر حكم ابو عبد اللّه بيّع انقل قانى. مسلم پس حجاج از وى روايت دارد.

انقور [ا] زبير گويد: جايى در يمن است. ابو دهبل چنين مى سرايد:

متى دفعنا الى ذى ميعة نتق كالذيب فارقه السّلطان و الرّوح

و واجهتنا من الانقور مشيخة كأنّهم حين لا قونا الرّبابيح «۲»

انكاد [ا] شهرى نزديك تلمسان، از كشور بربر در سرزمين مغرب، كه در گذشته از آن على پسر احمد بود. ديواره اى خاكى بسيار بلند و پهن دارد. رودخانه آن را دو نيم كرده است، تا به «تاهرت» در عرض خاورى سه مرحله است.

انكبردة [ا ك ب د] با باى يك نقطه و دال بى نقطه كشورى گسترده از سرزمين فرنگستان ميان قسطنطينيه و آندلس است. از كرانه بحر خليج (- مديترانه) به موازات كوه قلال، رو به روى كرانه مغرب كه در خاوران است مى گذرد، تا به كشور «قلّوريه» «۳» رسد.

انكجان [ا ك] بخشى از مغرب در سرزمين بربر و «كتامه» ى ايشان است. بيشتر جايگاه ابو عبد اللّه شيعى [۳۹۳] و پيروانش در آن بود و آن را «دار الهجره» مى خواندند. از برخى شنيدم كه آن را «ايكجان» با يا تلفظ مى كرد.

انکفردر []: از سرزمین بخارا در ما وراء لنّهر است.
انواص [ا] (با صاد بی نقطه):
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۵٤ باب همزه و واو و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۳٤۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٤۸
جایی در سرزمین «هذیل» است. با نون و باء نیز روایت شده. شاعر گوید:
تسقی بها مدافع الانواص «۱»
نصر آن را با ضاد نقطه دار آورده.
انواط [ا] ذات انواط، درختی بزرگ و سبز بود که در جاهلیّت عرب ها همه ساله به پرستش آن می آمدند سلاح خویش بدان می آویختند و قربانی خود را به پای آن می کشتند. چون این درخت نزدیك مکه بود، هنگام حج، عربها ردای خود را نیز برآن می آویختند و احترام را بی ردا به درون حرم می رفتند و از آنش «انواط» نامیدند که از ریشه «ناط ینوط» به معنی آویختن است.
انور [او] دژی در یمن در مخلاف قیطان است.
انیّس [ا ن ی ی] با سین بی نقطه. کوهی سیاه است که در شعر نابغه یاد شده است:
طلعوا علیك برایة معروفة یوم الانیس اذ لقیت لئیما «۲»
انیسون [ا] با سین بی نقطه. دیهی از بخارا است.
بدان نسبت دارد: ابو لیث نصر پسر زاهر پسر عمیر پسر حمزه انیسونی «۳» بخارایی.
انیعم [ا ن ع] به صورت مصغر. نام جایی است. حضرمی پسر عامر اسدی چنین می سراید:
لقد شاقنی لو لا الحیاء من الصّبی لمیّة ربع بالانیعم دارس
لیالی اذ قلبی بمیّة موزع و اذ نحن جیران لها متلابس
و اذ نحن لا نخشی النّمیمة بیننا و لو کان شی ء بیننا متشاکس «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٤۹
باب همزه و واو و آنچه پس از آن هاست
اوار [ا]: نام جایی در شعر بشر پسر بو حازم است:
کانّ ظباء اسنمة علیها کوانس قالصا عنها المغار
یفلّجن الشّفاعن الحوان جلاه غبّ ساریة قطار
[۳۹٤]
و فی الاظعان آنسة لعوب تیمّم اهلها بلدا فساروا
من اللّلاءی غذین بغیر بؤس منازلها القصیمة فالاوار «۱»
اواره [ا ر] نام آبی یا کوهی از آن بنی تمیم که گویند در بحرین است و در آن جا عمر بن هند بنی تمیم را بسوزانید. او عمر پسر منذر پسر نعمان پسر امرؤ القیس پسر عمر پسر عدی پسر نصر پسر عمر پسر حارث پسر سعود پسر مالك پسر عمم پسر نماره پسر لخم پسر عدی پسر مرّه پسر ارد پسر زید پسر کهلان پسر سبا پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان است.
مادر عمر، هند «۲» دختر حارث پسر عمر مقصور پسر حجر آکل المرار (- زهره خوار) پسر معاویه پسر ثورکندی پادشاه است و داستانی چنین دارد که: اسعد پسر منذر برادر عمر بن هند نزد بنی تمیم به گروگان سپرده شده بود، و در آنجا به اشتباه کشته شد. برادرش عمر بن هند سوگند یاد نمود که به خونخواهی او یکصد تن از بنی تمیم بکشد پس بر سرزمین ایشان یورش برد و در «اواره» نود و نه مرد از ایشان اسیر گرفت و آتشی برافروخت و همگی را در آن بینداخت. مردی از براجم از آنجا می گذشت و بوی کباب شنیده بدانسو شد چون عمر هند او را دید بپرسید: از کجا هستی؟ پاسخ داد: از براجم. عمر گفت: بدبخت فرستاده براجم است پس دستور داد او را نیز به آتش انداختند تا به سوگند وفا کرده باشد. از این رو عربها عمر هند را «محرّق- سوزاننده» خوانند.
براجم: پنج تن از بنی تمیم اند به نامهای قیس، عمرو، غالب، کلفه، ظلیم پسران حنظله پسر مالك پسر زید مناة پسر تمیم. اینان گرد هم شده می گفتند ما همچنان پنج انگشت دست هستیم. پس این نام بر ایشان بماند. اعشی گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۰

ها انّ عجزة امّه بالسّفح اسفل من اواره «۱»
زهیر گوید:
عداویّة هیهات منك محلّها اذا ماهی احتلّت بقدس اوارة «۲»
ابن درید نیز در مقصوره خود «۳» چنین سروده است:
ثمّ ابن هند باشرت نیرانه یوم اوارة تمیما بالصّلا «٤»
اواشح [اش] (با شین نقطه دار و حای بی نقطه هموزن جمع):
جایی نزدیك بدر است.
امیّه پسر ابو صلت در تعزیت کشته شدگان کافر در جنگ بدر چنین سراید: [۳۹۵]
کم بین بدر و العقنقل من مرازبة جحاجح
فمدافع البرقین فالحنّان من طرف الاواشح «۵»
اواق [ا] (با قاف پایانین): جایی است که یك روز تاریخی عرب به نام «یوم یؤیؤ» در آن رخ داده است.
اوال [ا] یا [ا]: جزیره ای است در میان دیها نزدیك بحرین»
. نخلستان و درختان لیمو و باغ بسیار دارد. توبه پسر حمیّر چنین می سراید:
من النّاعبات المشی نعبا کانّما یناط بجذع من اوال جریرها «۷»
تمیم پسر ابیّ پسر مقبل چنین می سراید:
عمد الحداة بها لعارض قریة فکأنّها سفن بسیف اوال «۸»
سمهری عکلی «۹» نیز چنین می سراید:
طروح مروح فوق روح کانّما یناط بجذع من اوال زمامها «۱۰»
اوال [ا] یا [ا]: بتی بوده است از آن بکر پسر وایل و تغلب پسر وایل.
اوانا [ا] «۱۱» شهرکی گردشگاه پربوستان و درخت، از بخشهای دجیل، در ده فرسنگی بغداد در سمت تکریت است، نامش را شاعران بی پرده «۱۲» بسیار آورند. یکی از شیرین زبانان گوید: روزگاری در «عکبرا» به یکی از میخانه ها در شدم و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۱
روزی چند می نوشیدم و با مغ بچه ای ماهر و بی اندازه خوش بودم تا کیسه ام ته کشید. پس روزی بر دیوار اطاقکی که در آن می زیستم این نوشته دیدم: «۱»
ایّها المغرمون بالحانات و المغنّون فی هوی الفتیات
و من استنفدت کروم بزوغی فاوانا امواله فالغرات
قد شربنا المدام فی دیر ماری و نکحنا البنین قبل البنات
و اخذنا من الزّمان امانا حیث کان الزّمان طوعا مواتی
تحت ظلّ من الکروم ظلیل و غریب من معجبات النّبات
بادروا الوقت و اشربوا الرّاح و احظوا بعناق الحبیب قبل الفوات
[۳۹۶]
و دعوا من یقول حرّمت الخمر علینا فی محکم الآیات
و افعلوا مثل ما فعلنا سواء و اجیبوا عن هذه الابیات ٤
ولی من که شاعر نبودم تا پاسخ را بسرایم در زیر آن چنین نوشتم [من فلان پسر فلانی سخن تو را تایید کرده همان راه تو را رفتم خدایت پاداش نیك دهاد که پند نیکو دادی.]
منسوبان بدینجا: گروهی از دانشمندان بدین شهر نسبت دارند.
۱) ابو الحسن علی پسر احمد پسر محمد اوانایی کور معروف به موصلی، پیری وارسته بود. از ابو الحسن علی پسر احمد پسر انباری برشنود. ابو سعد در بغداد از وی برنوشت، او در ۵۳۷ درگذشت.

۲) ابو نصر محمد پسر احمد پسر حسین پسر محمود اوانایی «۲» دبیری استوار، شاعری خوش سرود، نامه هایی نگاشت و شعرها سرود، مانند رساله در زیبایی بهار که آن را خوب ساخته است و جز آن. وی در اوانا به سال ۵۵۷ درگذشت.
۳) ابو زکریا یحیا پسر حسین پسر جمیله اوانایی «۳» مقری کور. او از ابو الفضل محمد پسر عمر ارومیه ای و از ابو غالب ابن دایه و از ابو محمد عبد الله پسر علی معروف به ابن بنت شیخ ابو محمد، و از ابو الفضل پسر ناصر و جز ایشان برشنود.
وی مردی بود که شنیده بسیاری داشت و در صفر ٦۰٦ درگذشت.
اوان [ا] ابن اسحاق در گزارش جنگ تبوك گوید: پس پیامبر (ص) بیامد و در «ذی اوان» یا «ذات اوان» فرود آمد، که شهری بود با فاصله یك ساعت راه روزانه از مدینه.
اوانه [ا ن] از آبهای بنی عقیل در نجد است.
اواین [ا ی] جایی است که نامش در شعر هذیل آمده است. مالك پسر خالد هذیلی چنین می سراید:
لمیثاء دار كالكتّاب بغرزة قفار و بالمنحاة منها مساكن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۲
یوافیك منها طارق كلّ لیلة حثیث كما وافى الغریم المدائن
فهیهات ناس من اناس دیارهم دفاق و دار الآخرین الاوائن «۱»
اوب [ا]: جایی در سرزمین طیّ است. زید الخیل گوید:
عفا من آل فاطمة السّلیل و قد قدمت بذی اوب طلول
[۳۹۷]
خلت و تزجّر القلع الغوادی علیها فالانیس بها قلیل
وقفت بها فلمّا لم تجبنی بكیت و لم اخل انّی جهول «۲»
اوبر [اب] (با بای یك نقطه و رای بی نقطه): دیهی از بلخ است.
ابو حامد احمد پسر یحیا پسر هشام اوبری «۳» که در شوال سال سیصد و پنج در هفتاد و چهار سالگی درگذشت منسوب به آنجاست.
اوبه [ا ب]: دیهی از کارگزاری هرات و نزدیك بدان است.
بدانجا منسوب است:
۱) عبد العزیز فقیه اوبهی «٤» که به سال ٤۲۸ درگذشت.
۲) ابو منصور اوبهی «۵» که در سال ٤۰۳ درگذشت.
۳) ابو عطا اسماعیل پسر محمد پسر احمد هراتی اوبهی. ابو الحسن بشرا از وی روایت نموده گوید در «فید» از او برشنودم.
٤) عبد المجید پسر اسماعیل پسر محمد، ابو سعد قیسی هراتی «٦» حنفی در روم دادرس بود.
او در اوبه زاده شد و در ما وراء لنّهر نزد برودی و سید اشرف و قاضی نخر و جز ایشان فقه آموخت. گروهی از پیشوایان از وی برگفتند. او نگاشته هایی در فروع و اصول، خطبه ها، نامه ها، سروده ها و روایتها دارد. در بغداد، بصره، همدان، کشور روم درس گفت و در رجب ۵۳۷ در «قیساریه» درگذشت.
اوثان [ا ث] با ثای سه نقطه و دو نون. کوهی سیاه از آن بنی مرّه پسر عوف است.
اوجار [ا] با جیم و رای بی نقطه. دیهی در بحرین از آن بنی عامر پسر حارث پسر انمار پسر عمر پسر ودیعه پسر لکیز پسر افصی پسر عبد قیس است.
اوج [ا] با جیم دیهی کوچك از آن خرخلیان است که شاخه ای از ترکان پشت سیحون هستند.
اوجله [ا ج ل] با جیم. شهری در جنوب برقه در سمت باختر به سوی بیابان. بکری گوید: از شهر اجدابیه تا قصر «زیدان الفتا» سه روز راه است. سپس چهار روز می روی تا به شهر اوجله رسی، که آباد و پرنخل است. اوجله نام همه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۳
بخش می باشد و نام این شهر «ارزاقیه» است. اوجله دیه های بسیار پرنخل و درختان بزرگ [۳۹۸] و میوه دارد: این شهر دارای بازارها و چند مسجد است. از اینجا تا «تاجّرفت» چهار روز راه، از اوجله تا «سنتریه» ده روز راه در بیابان شن زار است.

اوجلی [ا ج لا] نام جایی است. علی پسر جعفر سعدی گوید: «اوجلا» و «اجفلا» وزنی دارند که جز این دو واژه از آن نیامده است. شاید این «اوجل» همان واژه پیشین باشد زیرا که مردم آن کشور تای پایانین «اوجله» را بر زبان نیاورند.

اوداء [ا] با الف کشیده در پایان. آبی است در دره «فلج» از آن بنی تیم اللّٰه پسر ثعلبه پسر عکابه.

اودات [ا] ابو القاسم محمود پسر عمر گوید: جایی معروف است. حیّان پسر قیس چنین می سراید:

لعمری لقد امست إلیّ بغیضة نوی فرّقت بینی و بین ابی عمرو
فان ارهم لا اصدف الدّهر عنهم سوی سفر حتّی اغیّب فی القبر
اذا هبطوا لاودات و البحر دوننا فقل فی ثناء بیننا آخر الدّهر «۱»

نصر گوید: «اوداه» با هاء مجموعه چنددره میان کوفه و شام است. و گاهی آن را که در دره فلج است «اوداة» یا «اوداة قلب» خوانند، که «اجارد» در آنجا است. «اودات کلب» نیز دره های بسیار است که از «ملحاء» جدا شده اند و آن تپه ای دراز است که بخش خاوری آن «اودات» و بخش باختری آن «بیاض» است.

اود [ا] (با دال بی نقطه): جایی در سرزمین بنی تمیم است که به شاخه یربوع از ایشان رسیده، در «حزن» نجد است.

شاعر می گوید:
و اعرض عنّی قعنب فکأنّما یری اهل أود من صداء و سلهما «۲»

ابن مقبل نیز می گوید:
للمازنیّة مصطاف و مرتبع ممّا رأت اود فالمقرات فالجرع «۳»

دیگری نیز چنین سروده است:
کأنّها ظبیة بکر اطاع لها من حومل تلعات الجوّ او اودا «٤»

در این شعرها «اود» به ضم اول آمده است. و گویند نام دره ای است که یکی از روزهای تاریخی عرب در آن رخ داده بوده است.

اود [ا] (بر وزن عود):
به گفته ابو القاسم محمود پسر عمر، نام جایی در بیابان است که در شعر راعی که آن را بر ثعلب خوانده است دیده می شود:
فاصبحن قد ورّکن اود و اصبحت فراخ الکثیب طلّعا و خرانقه «٥»

[۳۹۹] خطّه بنی اود از بخشهای کوفه است، که به اود پسر سعد العشیره نسبت دارد و برخی از راویان به همین خطّه منسوبند.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۵۸ باب همزه و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳٤۹

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٥٤

اودن [ا د] با نون. احمد پسر طیب گوید، [اودن دیهی بزرگ در پای کوهی میان مرعش و فرات است]. ابو بکر پسر موسی گوید: [اودن (اد) با دال بی نقطه و نون پایانین دیهی از بخارا است.]

بدانجا نسبت دارد: ابو منصور احمد پسر محمد پسر نصر اودنی «۱» بخارایی. او از عبد الرحمن پسر صالح، و از یحیا پسر محمد لولوی، و از موسی پسر قریش تمیمی و جز ایشان روایت می کرد. داوود پسر محمد پسر موسی اودنی از وی روایت دارد. او به سال ۳۰۳ درگذشت.

اودنه [ا د ن] با دال بی نقطه. ابو سعد گوید دیهی از بخارا است.

از آنجاست:

۱) ابو بکر محمد پسر عبد اللّٰه پسر محمد پسر نصر پسر ورقاء اودنی «۲»، پیشوای پیروان شافعی در زمان خود بود. او در ماه ربیع الاوّل سال ۳۸٥ به بخارا درگذشت.

۲) ابو سلیمان داود پسر محمد پسر موسی پسر هارون فقیه حنفی اودنی «۳»، او از عبد الرحمن پسر ابو لیث روایت داشت و پیشوای زمان بود.

من [(یاقوت)] گویم: گمان دارم که این واژه با پیشین یکی باشد و زبر و پیش برای همزه از اختلاف روایتها بود.

اودیّه [ا د ی ی] آبی است مر بنی غنی پسر اعصر.

اوذ با ذال نقطه دار. شهری از بخشهای ارّان، از مناطق فتح شده توسط سلیمان پسر ربیعه. نیز گویند: اوذ، از دژهای نامبردار قزوین است. نصر گوید: درست آنست که واو پس از ذال باشد.
اوذغست [ا ذ غ] با ذال و غین نقطه دار و سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا. ابن حوقل گوید: [در پایین «لمطه» در کشور مغرب «تا مدلت» است، و در جنوب آن اوذغست شهری است و در باختر آن «اولیل» باشد. از سجلماسه تا اوذغست ده ماه راه به سوی باختر است، که برابر سوس دور است، گویی این دو با سجلماسه یك مثلث دو ساق بلند می سازند که ساق کوتاهشان [۴۰۰] میان سوس و اوذغست باشد. شهری زیبا همانند مکه در میان دوکوه است.
مهلبی گوید: [اوذغست شهری میان دو کوه است در دل بربرستان در جنوب سجلماسه است میان این دو، چهل و اند مرحله در بیابان شن زار، با چند آب معین است که در برخی از آنها چند خانوار بربر زندگی دارند. اوذغست بازارها دارد و شهری مهم است، جهانگردان از اطراف بدان سو آمد و شد دارند. مردمش مسلمانند، قرآن خوانند و فقه آموزند، مسجدها با نماز جماعت دارند. ایشان به دست مهدی عبید الله «۴» مسلمان شدند و پیش از آن کافر آفتاب پرست «۵» بودند و حیوان مرده و خون را می خوردند. باران ایشان در تابستان است و بدان گندم و ذرت و ارزن و لوبیا بکارند. در این سرزمین نخل بسیار است. سودان در خاور ایشان باشد و در باختر ایشان دریای محیط (آتلانتیك) است در شمال باختری ایشان کشور سجلماسه و در جنوب ایشان کشور سودان است.
اوراس- با سین بی نقطه. کوهی در سرزمین افریقیه است و در آن چند شهر و قبیله هایی از بربر زندگی می کنند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۵
اورال [ا] در پایانش لام است. نام سه کوه سیاه است در میان شن زار. یکی آنها را «ورل» گویند و آنها را باد است و چپ و میانه مشخّص کنند. در کنار آنها آبی است از آن بنی عبد الله پسر دارم که آن را «ورله» گویند. عبید پسر ابرص چنین سروده است:
و کانّ اقتادی تضمّن نسعها من وحش اورال هبیط مفرّد
باتت علیه لیلة رجبیّة کضبا تسحّ الماء او هی ابرد «۱»
بیشتر بنی خفاجة بن عمر بن عقیل در آن می زیستند.
اوربه [ا ر ب] شهری به آندلس، مرکز خوره جیّان است و امروزه [(قرن هفتم)] «حاضره» خوانده شود. چشمه سار دارد.
این گفته نگارنده کتاب «فرحة الأنفس فی اخبار الاندلس» است. ابو طاهر اصفهانی گوید: [اوربه دیهی از «دانیه» به آندلس است.
بدان نسبت دارد: ابو عبد الله محمد پسر عبد الرحمن پسر غالب حضرمی «۲» اوربی. به حج رفت و در مکه از زاهر پسر طاهر شحّامی برشنود و به اسکندریه بازآمد و در آنجا از وی نقل حدیث کرد، من نیز چند شعری که از پدرش نقل می کرد برنوشتم.
اوربه نیز نام قبیله ای از بربر است که [۴۰۱] نزدیك «فاس» می زیند.
اور [ا] از بخش های رامهرمز در خوزستان است، دیه ها و باغها دارد.
اور [ا] کوهی در حجاز یا نجد. به گفته نصر شاعری در تنگنای شعر آن را به صورت «اوار» بکار برده است و در اوار یاد شد.
اورفی [ا ر ف ی] من آن را با چنین ضبط دقیق، به خامه ابو ریحان بیرونی یافتم. او می گوید: یونانیان زمین را به سه بخش تقسیم می کنند، ایشان سرزمین مصر و بخشهایش را «لوبیه» نامند که من مرزهای آن را در حرف لام یاد کرده ام.
سپس می گوید: سمت شمال آنجا «اورفّی» نام دارد که از باختر و شمال به دریای اوقیانوس و از جنوب به دریای شام و روم می پیوندد و از خاور محدود است به کانالی از دریاچه «ماوطیس» تا به دریای «فیطس» و خلیج آن که از قسطنطینیه می گذرد و به دریای شام می رسد. پس «اورفّی» همچون یك جزیره است. او از ابو الفضل هراتی نقل می کند که ریشه این نام «ایر» به معنی پرجمعیت است. سومین بخش زمین «آسیا» است که درجای خود گزارش شده است.
اورل [ا ر] بر وزن احمر. دژی از دژهای یمامه از آثار قوم «عاد» است.
اورم [ر] نام چهار دیه از حلب باشد که به نام های اورم «بزرگ» و اورم «کوچك» و اورم «جوز» و اورم برامکه شناخته شوند.
ابو علی فسوی آن را در برخی یادداشتهایش آورده گوید: [در دستور زبان عرب همزه «اورم» جز زائد نتواند بود.

باری اعراب این واژه دو گونه توجیه پذیر است نخست آنکه آن را فعل بی فاعل بشمریم پس اعراب غیرمنصرف خواهد داشت، دیگر آنکه ضمیر فاعل داشته باشد که همانگونه نقل می شود.]
«اورم جوز» جایگاهی شگفت انگیز دارد، ساختمانی که در گذشته کهن، پرستشگاه بوده است. مردم دیه های همسایه، شبانگاهان از دور آنجا روشنایی ببینند، و چون به نزدیك آیند چیزی دیده نشود. چندین کس از مردم حلب این را برای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۶
من گفته اند. بر این ساختمان سه پارچه سنگ نبشته با خط باستانی هست، آنچه از نخستین پارچه خوانده شده چنین است [الا له الواحد، کامل شد [۴۰۲] این ساختمان در تاریخ سیصد و بیست و هشت از آمدن مسیح (ع)] و بر لوحه ای که بر روی در است [درود بر آن کس که این ساختمان را کامل کرد] و بر لوحه شمالی دارد [این روشنایی درخشان را خداوند در روزگار بربرها به ما داده است، در دوران پیروزی و نوسازی شاه «ایناوس» و «ایناس» دریایی، که به این ساختمان آورده شدند و همچنین قلاسس و حنا و قاسورس و بلابیا در ماه ایلول در دوازدهم از تاریخ یاد شده بالا. درود بر همه ملتهای جهان و زمان نیکو].
اوریشلم (ش ل) یا (ش ل) با شین نقطه دار. نام عبری بیت المقدس «۱» است ولی خود ایشان با سکون لام تلفظ می کنند. اعشی نیز چنین می سراید:
و طوّفت للمال آفاقه عمان فحمص فاوریشلم
اتیت النّجاشیّ فی داره و ارض النّبیط و ارض العجم «۲»
ابو علی فسوی از رؤبه حکایت کند که «اوریسلم» با سین بی نقطه و «اوریشلوم» و «اوریشلّم» با تشدید لام و «اوراسلم» به فتح را، و سین و «اوری سلم» نیز گویند، سپس شعر یاد شده اعشی را آورده است. سپس از ابو عبیدة نقل کند که گفت: این واژه عبری است و معرب شده است «۳». قاعده در همزه برای اسم همزه دار چنانست که فاء به شمار آید مانند «بهمی» «۳» که الف آن به گفته سیبویه تأنیث است نه الحاقی، و اگر چنین باشد این واژه غیر منصرف خواهد بود چه معرفه و چه نکره باشد. نمونه آن در کلام عرب «اوار» است چنان که شاعر گوید:
کانّ اوارهنّ اجیج نار «۵»
درباره نام جایگاه «اواره» ابو زید»
این شعر را به گواه می آورد:
عداویّة هیهات منك محلّها اذا ما هی احتلّت بقدس و آرت «۷»
و برخی از یاران شاعر مصرع دوم آن را چنین خوانده اند:
اذا ما هی احتلّت بقدس و آرت
«۸». و این همان است لیکن واو را به الف قلب کرده است. اعشی نیز گوید:
ها انّ عجزة امّه بالسّفح اسفل من اواره «۹»
هرگاه پرسند: آیا می شود «اوری» «۱۰» را بر وزن «افعل» فرض کرد تا همزه زاید و از باب [۴۰۳] «اوریت النار- آتش را
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۷
روشن کردم» باشد؟ در قرآن نیز آمده است: أَ فَرَأَيْتُمُ النَّارَ الَّتِي تُورُونَ
«۱». پاسخ گویم، برخلاف دستور نخواهد بود زیرا برخی اسمهای خاص هست که وزن آنها جز فعل نتواند بود مانند «خضّم» و «بذّر» که در عربی اسمی بر وزن فعّل نیست.
اوریط «۲» با طین بی نقطه. شهری به آندلس است در میان خاور و مرکز (جوف).
اورین [ا] نام دو دیه از خوره باختری در مصر است که یکی از آنها «اورین نشرت» [ن ش] نامیده می شود. نیز «اورین» دیهی از خوره «بحیره» است.
اوریوله «۳» [ر ل] شهری کهن از کارگزاری آندلس در بخش تدمیر، که به باغهای مرسیه پیوسته است. بدانجا منسوب است:
۱) خلف پسر سلیمان پسر خلف پسر محمد پسر فتحون اوریولی «۴» با کنیت ابو القاسم. او از پدرش و از ابو الولید باجی و جز ایشان روایت دارد. او فقیهی ادیب و شاعری زبردست بود، که دادرسی «شاطبه» و «دانیه» داشت. کتابی درباره «شروط»

نگاشت و به سال ۵۰۵ درگذشت.
۲) پسر او محمد پس خلف پسر سلیمان پسر خلف پسر محمد پسر فتحون اوریولی «۵» ابو بکر. او از پدرش و جز وی روایت داشت، به حدیث توجه داشت، حدیث شناس شمرده می شد. نام محدثان را می دانست. او «استلحاق» را در دنباله کتاب «صحابه» ابو عمر پسر عبد البر در دو مجلّد بنگاشت، «٦» که کتابی نکو است. نیز مجلّدی در اوهام و نادرستی های «الصحابه» یاد شده نگاشت. او نادرستی های «معجم» ابن قانع «۷» را نیز در یك مجلد گرد آورد و به سال ۵۲۰ یا ۵۱۹ درگذشت.
اوزاع [ا] با عین بی نقطه. دیهی دم دروازه دمشق در سمت باب الفرادیس است، نخست نام قبیله ای در یمن بود که گویا چون در این محل زیستن گرفتند نام ایشان بدانجا بماند. برخی نیز اوزاع را نام شاخه ای از قبیله «ذی الکلاع» حمیری یا همدانی دانسته اند. یکی از نسب شناسان گوید: نام اوزاع «مرثد» پسر زید پسر سدد پسر زرعه پسر کعب پسر زید پسر سعمل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه پسر جشم پسر عبدشمس پسر [٤٠٤] وایل پسر غوث پسر قطن پسر عریب پسر زهیر پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر بود، چون به بخشی از شام فرود آمدند، به نام ایشان خوانده شد. شماری از این شاخه از همدان شمرده شوند. و از ایشان است نهیك پسر یریم اوزاعی، او از مغیث پسر سمیّ اوزاعی روایت دارد و
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳٦٤ باب همزه و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳٦۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۸
ابو عمر اوزاعی از وی. یحیا پسر معین گوید: [نهیك پسر یریم بد نیست، از وی روایت نیز کرده اند.] عبد الرحمن پسر عمر اوزاعی گوید: [نهیك برایم حدیث گفت و وی ناستوده بود.]
اوزکند «۱» [ك] شهری در ما وراء لنّهر، از بخش های فرغانه که آن را «اوزجند» نیز گویند. به من گفته شد که «کند» در زبان آن مردم به معنی دیه است، همان معنی دارد که «کفر» نزد مردم شام. اوزکند آخرین شهرهای فرغانه پشت مرز دار الحرب است. بارو و قهندژ و چند دروازه و بستانها و آب روان دارد. بازرگانی ترکان بدانجا می رسد.
منسوبان بدانجا: گروهی بدانجا نسبت دارند: یکی از ایشان علی پسر سلیمان پسر داود خطیبی ابو الحسن اوزکندی «۲» است. شیرویه گوید: او به سال ٤٠۵ به همدان نزد ما آمد. او از ابو سعد عبد الرحمن پسر محمد ادریسی «۳» و از ابو الحسن محمد پسر قاسم فارسی و از ابو سعد خرکوشی و از ابو عبد الرحمن سلمی و جز ایشان روایت دارد.
اوسج [ا س] از آبهای ابو بکر پسر کلاب. چنین نقل است از بو زیاد.
اوس [ا] با سین بی نقطه «قصر اوس» در بصره است و در حرف قاف یاد می شود.
اوس [ا]: نام جا یا کسی است که در شعر ابو جابر کلابی آمده گوید:
ایا نخلتی اوس عفا الله عنکما اجیرا طریدا خائفا فی ذراکما
و یا نخلتی اوس حرام ذراکما علیّ اذا لاق اللّئام جناکما «٤»
اوسیه [ا س ی ی] شهری در بخش پایین مصر است که خوره اوسیه و بجوم نامیده شود.
اوش «۵» با شین نقطه دار. شهری بزرگ از بخشهای فرغانه نزدیك «قبا» دارای بارود و چهار دروازه و یك کهندژ، چسبیده به کوهی است که دیده بانان در آنجا رفتار ترکان را می پایند. سرزمینی زرخیز است.
گروهی نیز بدان نسبت دارند:
۱) عمر پسر موسی [٤٠۵] اوشی «٦» که نام او در کتاب ابن نقطه، عمران دیده می شود.
۲) مسعود پسر منصور اوشی فقیه که در ذیحجه ۵۱۹ درگذشت.
۳) محمد پسر احمد پسر علی پسر خالد ابو عبد الله اوشی «۷». در بخارا بود، برای حج به سال ٦۱۲ به بغداد آمد و از مردم آنجا برشنود، و به بخارا بازگشت و در آنجا به صفر ٦۱۳ درگذشت.
اوطاس [ا] می توان ریشه آن را جمع «وطیس» به معنی تنور دانست همانند «ایمان جمع یمین» نیز گویند وطیس به معنی سوراخی در سنگ است که زیر آن آتش افروزند و گوشت بر آن نهاده بپزند. نیز گفته اند: وطست الشّی ء، وطسا به معنی کوبیدم چیزی را، است. «اوطاس» دره ای در سرزمین هوازن است که پیامبر (ص) در جنگ حنین در آنجا بر بنی هوازن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۵۹

بتاخت. در آنجا بود که پس از درگرفتن جنگ پیامبر (ص) گفت: «حمی الوطیس- تنور گرم شد» پس وی نخستین کس بود این جمله بر زبان راند. ابن شبیب گوید: «غور» از «ذات عرق» است تا «اوطاس» و اوطاس بر سر راه است. نجد از مرز اوطاس است تا «قریتین» پس چون مشرکان به اوطاس فرود آمدند، درید پسر صمّه که پیری از بزرگان هوازن بود پرسید: در کدامین دره هستید؟ پاسخ دادند: در اوطاس. گفت: نیك است برای تاختن، نه سنگلاخ دست و پاگیر، و نه دشت روباز.

ابو الحسین احمد پسر فارس لغوی در «امالی» گوید: پدرم (رحمت خدای بر او باد) برایم چنین برخواند:

یا دار اقوت بأوطاس و غیّرها من بعد ما هولها الامطار و المور

کم ذا لاهلك من دهر و من حجج و این حلّ الدّمی و الکنّس الحور

ردّی الجواب علی حرّان مکتئب سهاده مطلق و النّوم مأسور

فلم تبیّن لنا الاطلال من خبر و قد تجلّی العمایات الاخابیر «۱»

ابو وجزه سعدی گوید:

یا صاحبیّ انظرا هل تؤنسان لنا بین العقیق و اوطاس باحداج «۲»

اوعار [ا] زمینی به سماوه بنی کلب است.

اوعال [ا] جمع وعل، بز کوهی. نام کوهستانی است که چاهی کهن دارد. نیز گفته اند تپه ایست که آن را «ذات اوعال» خوانند. امروء القیس گوید:

و تحسب لیلی لا تزال کعهدنا بوادی الخزامی او علی ذات اوعال «۳»

[۴۰۶] نصر گوید: «اوعال» کوهی است در «حما» که آن را «امّ اوعال» و «ذو اوعال» گویند. نیز گفته اند «اوعال» کوه هایی کوچك است و «ام اوعال» تپه ای است. کسانی که آن را کوه می دانند این شعر عمر پسر اهتم را به گواه آرند:

قفانبك من ذکری حبیب و اطلال بذی الرّضم فالرّمّانتین فاوعال «٤»

اوقانیه [ا] با قاف. کوهی از کارگزاری طلیطله آندلس بخش «قاسم» است، که دیه ها و دژی چند دارد.

اوقح [ا ق] یا قاف و حای بی نقطه. آبی در «شراج» است، شراج بنی جذیمه پسر عوف پسر نصر. ابو محمد اعرابی گوید: [امّ ضحّاك ضبابی بر بنی نصر فرود آمد، پس میهمانی او را سبك گرفتند الاغی را برایش ذبح کردند و پختند، او می خورد و از مزه آن به گمان افتاد ولی نمی دانست، پس چنین سرود:]

سرت بی فتلاء الذّراعین حرّة الی ضوء نار بین اوقح و الغرّ

سرت ما سرت من لیلها ثمّ عرّست الی کلفیّ لا یضیف و لا یقری

قعدت طویلا ثمّ جیت بمذقة کماء السّلا بعد التبرّض و النّزر

فقلت هرقها یا خبیث فانّها قری مفلس بادی الشّرارة و الغدر

اذا بتّ بالنّصریّ لیلا فقل له تأمّل و انظر ما قراك الّذی تقری

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۰

أ رأس حمار ام فراسن میتة و کلّ بزعمك انّ غیرك لا یدری «۱»

من [(یاقوت)] این شعر را با اندکی تغییر در روایتی دیگر درباره واژه «جزر» «۲» نیز آورده ام.

اوقضی [ا ق] نام جائی است.

اوقع [اق] نام دره ای است.

اوق [ا]: نام کوهی از آن بنی عقیل است. شاعر گوید:

تمتّع من السیدان و الاوق نظرة فقلبك للسّیدان و الاوق آلف «۳»

لحیف عقیلی گوید:

الا لیت شعری هل تجنّن ناقتی بخبت و قدّامی حمول روائح

تربّعت السّیدان و الاوق إذ هما محلّ من الاصرام و العیش صالح

[۴۰۷]
و ما يجزأ السّيدان فى ريق الضّحى و لا الأوق الّا افرط العين مائح «۴»
اوقيانوس [اق] با قاف كسره دار و سين بى نقطه.
نام درياى محيط كه جزيره آندلس در كنار آنست. يك خليج از آن جدا مى شود كه از روم گذشته به شام رسد.
اولاج [ا] ابن اسحاق درباره يورش زيد پسر حارثه بر جذام «۵» در بخشهاى حشمى گويد: [سپاه زيد از بخش «اولاج» بگذشت و بر «ماقص» از سمت «حرّة الرّجلاء» يورش برد.]
اولاس [ا] دژى در كرانه شام از بخشهاى طرسوس است، در آنجا دژى نيز به نام «دژ زهّاد- پارسايان» هست.
اولب [ا ل]: ابو طاهر سلفى گويد: [ابراهيم پسر متقن پسر ابراهيم سبتى در اسكندريه از ابو محمد ابراهيم پسر صاحب الصلاة اولبى در حمص اندلس شعر خود را چنين برايم برخواند:]
يزهى بخطّهم قوم و ليس لهم غير الكتّاب الّذى خطّوه معلوم
و الخطّ كالسّلك لا تحفل بجودته انّ المدار على ما فيه منظوم «۶»
گمان دارم نام جائى در اندلس باشد. (و اللّه اعلم)
اول [ا] جائى از سرزمين غطفان، ميان خيبر و دو كوه طى است كه دو روز راه از «ضرغد» دور است.
اول نيز كه برخى به ضم همزه خوانند، دره اى ميان «غيل» و «اكمه» در كنار راه «يمامه» به مكه است كه در شعر نصيب چنين آمده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۱
و نحن منعنا يوم اول نساءنا و يوم افىّ و الاسنّة ترعف «۱»
اوليل [ا] بن حوقل گويد: [در سمت «اوذغست» در مغرب كه در بالا ياد شد، جائى به نام «اوليل» هست كه در سوى دريا آخرين آبادى است و نمكزار مغرب است از آنجا تا «اوذغست» يكماه راه و تا «لمطه» كه مركز ورق «۲» است بيست و پنج ميل است.]
اومه [اوم] شهرى در پايان سرزمين زويله به سودان در سمت فزّان، ميان آن و زويله هشت روز راه است. [۴۰۸]
اون [ا]: جائى است كه در شعر يك عرب ياد شده است:
ايا أثلتي اون سقى الاصل منكما بسيل الرّبى و المدجنات رباكما
فلو كنتما بردىّ لم اكس عاريا و لم يلق من طول البلى خلقاكما
و يا اثلتى اون اذا هبّت الصّبا و اصبحت مغرورا ذكرت فناكما»
اونبه [ا ن ب] با نون و باى تك نقطه. ديهى در باختر اندلس كنار خليج درياى محيط.
در آنجا درگذشت: ابو محمد احمد پسر على ابن حزم اندلسى پيشواى ظاهريان، نگارنده چند كتاب.
اونيك «۴» دژى استوار در خوره «باسين» در ارزن روم در آنجا جنگى بود كه در آن ركن الدين پسر قلچ ارسلان شكست خورد.
اوه [او] ديهى ميان زنجان و همدان است.
از آنجا است: پير وارسته زاهد ابو على حسن پسر احمد پسر يوسف اوقى «۵»». او را در بيت المقدس ديدم، به دنيا پشت كرده و رو در قبله مسجد الاقصى و خواندن قرآن داشت. دفترى بر وى خواندم، گفتارش بنوشتم چون از نسبتش پرسيدم گفت: [از شهرى به نام اوه هستم و حافظ سلفى به من مى گفت: بايستى به هنگام نسبت يك قاف بيفزايند، و از اين رو مرا «اوقى» خوانند] او از سلفى و جز وى برشنيد. من به سال ۶۲۴ او را ديدم.
اويش [او] با شين نقطه دار. ديهى نزديك به «سمنّود» در كنار درياى «دمياط» در سرزمين مصر باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۲
باب همزه و هاء و آنچه پس از آن هاست
اهاب [ا] جائى نزديك مدينه است، كه نامش در داستان «دجّال» در صحيح مسلم با ترديد، «يهاب» (ى) و به روايتى «نهاب» (ن) آمده مى گويد فلان مقدار از مدينه دور است. اين واژه جز در اين حديث ديده نشده است. [۴۰۹]

اهاله [ا ل] نام جائی است که در شعر هلال پسر اشعر مازنی دیده می شود:
فسقیا لصحراء الاهالة مربعا و للوقبي من منزل دمث مثر «۱»
دنباله این شعر را در واژه «فلیج» آورده ام.
اهجم [اج] جائی است.
اهرام [ا] جمع هرم ساختمانی است بزرگ به شکل چهارگوشه که هر چند بالا آمده کوچکتر شده است، مانند کوهی بی دنباله باشد، گفتگوهای گوناگون درباره آن را در حرف «ه» این کتاب آوردم.
اهر «۲» [ا ه] شهری آباد با همه کوچکی پر از نیکوی است. از بخش های آذربایجان، میان اردبیل و تبریز، فرمانروایش را ابن پیشکین نامند، گروهی از فقیهان و محدثان از آن برخاسته اند میان آنجا و شهر «وراوی» دو روز راه باشد.
اهریت [ا] نام دودیه در مصر است، یکی در خوره بهنسی و دیگری در «فیّوم».
اهریج [ا] یکی از فصیحان آذربایجان به نام یعمر پسر حسن پسر مظفّر، منشی ادیب، نگارنده نامه های تدوین شده را دیدم که در نامه های خود «اهر» را «اهریج» می نامید و گمان دارم که خود نیز از آنجا می بود. او پسری همانند پدر در دانش و بلاغت، به نام عبد الوهاب می داشت.
اهلم «۳» [ا ل] شهرکی در کرانه دریای «ابسکون» از بخشهای مازندران است.
بدانجا نسبت دارد: ابراهیم پسر احمد اهلمی. او از احمد پسر یوسف روایت دارد و باکویه از وی روایت کند.
اهمول [ا] به گفته برخی، نام دیهی در بخش زبید یمن است.
اهناس [ا] نام دو جایگاه در مصر است، یکی خوره ای است در صعید پائین، که مرکز آن «اهناس» نامیده شود. و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۳
بخش های آن به خوره بهنسی افزوده شده است. این اهناس شهری کهن و باستانی است که بیشتر آن ویرانه و در باختر نیل است، از فسطاط دور نیست. برخی گویند مسیح (ع) در اهناس زاده شده است جای آن نخل که در قرآن مجید [مریم: ۱۹: ۲٤] آمده است: [وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيًّا
- نخل را بتکان تا خرمای تازه برایت بریزد.] در آنجا است، [٤١٠] مریم (ع) در آنجا بماند تا مسیح (ع) بزرگ شد و با هم به شام شدند. این شهر میوه و زیتون نیز دارد.
بدانجا منسوب است: دحیه پسر مصعب «۱» پسر اصبغ پسر عبد العزیز پسر مروان پسر حکم، که در آنجا بر ضد دولت برخاست و به «واحات» رفت تا در سال ۱٦۹ کشته شد.
اهناس کوچك نیز در خوره بهنسی است که دیهی بزرگ است.
اهواز «۲» [ا] جمع هوز، ریشه آن «حوز» بود و چون فارسها بیشتر آن را بکار برند و ایشان «حای» بی نقطه در زبان ندارند، اصل آن از میان برفت، زیرا ایشان هر حاء را هاء تلفظ کنند چنانکه حسن را هسن و محمد را مهمد گویند. پس عربها نیز از فارسها وا گرفتند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳٦٤ باب همزه و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳٦۲
بنا بر این اهواز واژه ای عربی است «۳» و نامی است که پس از اسلام بدان شهر داده شده است و به روزگار حکومت فارسها «خوزستان» نام داشت. در خوزستان چند جایگاه به نام «خوز» خوانده شود همچون «خوز بنی اسد» و جز آن. پس اهواز نام همه خوزه است و شهری که این نام بیشتر بر آن بکار رود «سوق الاهواز» است. ریشه «حوز» در عربی مصدر است از حاز الرّجل الشّی ء یحوزه حوزا- آن مرد چیز را به دست آورد و مالك شد. ابو منصور ازهری گوید: حوز زمین، به معنی حیازت آن است که کسی آن را مرزبندی نماید تا مالك شود و کسی دیگر را در آن حقی نماند. این سخن او است که شمّر پسر حمدویه «٤» از او نقل کرده است. من پس از آنکه این سخن را نوشتم گفتاری از توّزی خواندم که می گوید: [اهواز به فارسی «هرمشیر» «٥» نامیده می شود و نام پیشین آن «اخواز» بود که آن را معرب کرده «اهواز» گویند، پس شعر یك عرب را که در آن «اخواز» بکار رفته به گواه می آورد:]
لا ترجعنّ الی الاخواز ثانیة و قعقعان الّذی فی جانب السّوق

و نهربطّ الّذى امسى يؤزّقنى فيه البعوض بلسب غير تشفيق «٦»
ابو زيد گويد: [نام اهواز «هرمزشهر» بود و آن خوره اى بزرگ است كه خوره هاى ديگر بدان نسبت گيرند. در كتابهاى
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۶۹ باب همزه و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۶۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٦٤
باستانى آمده است كه شاپور در خوزستان دو شهر بنيان نهاد، يكى را به نام خدا و ديگرى را به نام خود ناميد، سپس هر دو را يكى كرده به نام «هرمزداد شاپور» (- داده خدا به شاپور) ناميد كه عربها آن را «سوق الاهواز» خوانند كه به معنى بازار [٤١١] خوره است. «خوز» يا «اخواز» با خاى نقطه دار نام همه مردم اين خوره است. گويند نخستين بنيان گذار اهواز، اردشير بود و آن را «هرمر اردشير» ناميد.] نگارنده كتاب «عين» گويد: [اهواز نام هفت خوره در ميان بصره و فارس است كه هر يك نامى جدا نيز دارد و همه را «اهواز» گويند، ليكن يكى از آنها را «هوز» نناميد.]
طالع آن: بطلميوس گويد: [اهواز در طول ۸٤ درجه در عرض ۳۵ درجه و چهار دقيقه، در زير ۱۱ درجه و ۵٦ دقيقه خرچنگ، در برابر همان درجه از بزغاله جا دارد، خانه پايانين آن همان درجه از ترازو است، بخشى از «شعراى غميصا» «۱» و نيز ۱۷ درجه آغازين «گاو» از آن او است. صاحب زيج گويد: [اهواز در اقليم سوم در درازاى باخترى ۷۵ درجه در پهناى جنوبى ۳۲ درجه جا گرفته است. اهواز خوره اى در ميان بصره و فارس است و چنانكه گفتم سوق الاهواز يكى از شهرهاى آن باشد. مردم اهواز به خساست و حماقت و پستى شناخته شده اند. هر كس يك سال در آنجا بماند خردش بكاهد.]
گروهى از بزرگان كه بدانجا زيستند از منش مردمش واگفتند. شهرى تب آور است، روى مردمش زرد و خاكى است.
مغيره پسر سليمان گفته است: سرزمين اهواز مسين است و زر برویاند و زمين بصره زرين است و مس برویاند. خوره هاى اهواز چنين است: سوق الاهواز، رامهرمز، ايذج، عسكر مكرم، شوشتر (تستر)، جنديشاپور، شوش (سوس) سرّق، نهر تيرى، مناذر، خراج آنجا سى ميليون درم بود. فارسيان پنجاه ميليون درم به اقساط از ايشان مى ستدند.
مسعر مهلهل گويد: [سوق الاهواز را چند رودخانه مى شكافد، يكى از آنها رود بزرگ شوشتر است كه از كنار آن مى گذرد و رودى بزرگ از آن جدا مى شود، و بر اين رودخانه پلى بزرگ هست كه مسجدى گشاده بر آن است و چند آسياى شگفت انگيز و دولابهاى ابتكارى را مى چرخاند. آب آن به هنگام فزونى سرخ رنگ مى شود و به «باسيان» و دريا ريزد.]
رود «مسرقان» كه بخشى از آب شوشتر است نيز بدان مى ريزد و از «عسكر مكرم» مى گذرد رنگ آب آن به هنگام كاهش سپيد است و به هنگام فزونى سپيدتر مى شود. نى شكر آنجا بهترين نيشكر اهواز است. بر رودخانه بزرگ شاذروان [٤١٢] نيكو و شگفت انگيز با سنگ چينى هندسى هنرمندانه استوار شده است كه آب را نگاهداشته به چند نهر بخش بندى مى كند. در كنار آن مسجدى به على بن موسى الرضا (ع) منسوب است كه به هنگام آمدن از مدينه و گذشتن از آنجا به سوى خراسان ساخته است. در آنجا رودى دگر نيز هست كه از پهلوى خاورى آن مى گذرد و از رودى به نام «شوراب» سرگيرد و آثارى از خسروان باستان در آنجا ديده مى شود.
گشودن اهواز: مى گويد: [اهواز به گفته برخى به دست حرقوص پسر زهير، به دستور عتبه پسر غزوان، هنگامى گشوده شد كه عتبه فرماندار بصره شده آن را نوسازى مى كرد پس حرقوص را به اهواز گسيل داشت.] بلاذرى گويد: [مغيره شعبه بر سوق الاهواز بتاخت و اين به هنگامى بود كه در پايان سال پانزده و آغاز شانزده ولايت بصره از عتبه غزوان گرفته و به مغيره سپرده شد.] پس دهقان آنجا «بيروان» با وى بجنگيد، سپس با پرداخت مالى آشتى كرد، ولى او پيمان را بشكست، پس ابو موسى اشعرى به هنگامى كه عمر ولايت بصره را پس از مغيره بدو سپرد، سوق الاهواز و نهر تيرى را به سال هفده با زور بگشود و آن اندازه بسيار اسير بگرفت كه عمر برايش نوشت: ما جائى براى بهره كشى از اين اسيران نداريم. بگذار
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳٦۵
در همان خاك خود كار كنند و به ما خراج دهند، اشعرى گفت: پس ما اسيران را بى آنكه مالك سرزمين باشد آزاد كرديم.
پس ابو موسى چنانكه خواهيم گفت (ان شاء الله تعالى)، ديگر شهرهاى خوزستان را بگشود «۱».
احمد پسر محمد همدانى «۲» گويد: [مردم اهواز لئيم ترين و بخيل ترين «۳» و گريزپاترين مردم از كشور خود هستند. هيچ شهر

نیست که در آن گروهی از خوزیان نیابی که بسیار مال دوست و در جستجوی آنند. هیچ هنری بنام، ادبی والا و روشی پسندیده در جهان نیست که ایشان را در آن دستی باشد. در آنجا روی سرخ نبینی شهری غریب کش، تب خیز است به هنگامی که بیماری در هیچ شهر یافت نشود، تب در آنجا هست. هر کس در جهان گرفتار تب شود چیزی از این بیماری مدتها در او بماند و هرگاه از تن او دور شود نیرویی بازدارنده خواهد یافت که نگذارد تب بازگردد جز به هنگامی که اخلاط فاسد از نو در شکم او گرد آید.]
ولی در اهواز چنین سپری نیست تب بریده نیز باز می گردد، زیرا که تب ایشان از پرخوری نبوده بلکه از هوای شهر است. از این رو در سوق الاهواز [۴۱۳] و کوه مشرف بر آن افعی بسیار و در خانه ها و گورستانها کژدم کشنده دم بر زمین می کشد و آن را مانند کژدمهای دیگر بلند نمی کند و اگر در جهان چیزی بدتر از مار و کژدم دم کش می بود اهواز در پدید آوردنش کوتاهی نمی کرد. از بدبختی اهواز آنکه در پشت آن مرد آبهائی کثیف هست که رودهایی، آب آب ریزها و دستشوئی ها را از آنجا می گذراند، پس چون مدتی آفتاب بر آنها می تابد، آن کوه که جایگاه آن دم کش ها است خشك و داغ همچون گل آتش گردد و مارها و دم کش ها را بر شهر فرو فرستد، مردابها و رودهای آن نیز بخار کند پس آن جانوران و بخارها هوا را بیالایند و آلودگی هوا همه چیز را که درون آن است آلوده سازد. گویند پیران اهواز از ماماپان شنیده اند که می گویند: چه بسا نوزادانی را که ما به دست می گیریم، نیز در هنگام زادن تبدار می یابیم. از چیزها که بر گرمی شهر می افزاید آنکه خوراك بیشتر مردم آنجا نان برنجین «٤» است. که تنها گرم آن خوشمزه است، پس روزانه نزدیك پنجاه هزار تنور روشن کنند و بخارهای آن بر گرمی شهر بیفزاید. مردم اهواز گویند کوه ایشان از کف آب طوفان [نوح] است که خشکیده و سنگی شده است که هنوز می روید و همیشه افزایش یابد. شکر اهواز خوب و میوه آن بسیار است. هر بوی خوش که بدانجا بماند از بو بیافتد و ناسودمند شود.
گروهی بسیار بدانجا نسبت دارند:
بنامترین ایشان عبد الله پسر احمد پسر موسی پسر زیاد «٥»، ابو محمد اهوازی جوالیقی دادرس معروف به «عبدان» یکی از حافظان پر حدیث و خوانندگان خوش صدای قرآن بود.
ابو القاسم او را یاد کرده گوید: [نزدیك سال ۲٤۰ به دمشق آمد، از هشام پسر عمّار و از دحیم و از هشام پسر خالد و از
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٦٦
ابو زرعه دمشقی و مانند ایشان از بغدادیان و جز بغدادیان برشنود.] یحیا پسر صاعد و دادرس حسین پسر اسماعیل ضبی و اسماعیل پسر محمد صفّار و گروهی دیگر از حافظان از وی روایت دارند. بو علی [٤١٤] نیشابوری حافظ «١» گفته بود:
[عبدان پیرامن یکصد هزار حدیث از بر می دارد، من از استادان کسی پرحدیث تر از عبدان ندیدم.] عبدان می گفت: [من هیجده بار برای شنیدن حدیث از ایّوب سختیانی به بصره سفر کردم، هر بار که از وی حدیثی به گوش من می رسید برای شنیدن آن از وی بار سفر بصره می بستم.] احمد پسر کامل دادس «٢» می گفت: [عبدان در عسکر مکرم در آغاز سال ٣٠٦ درگذشت، زایجه او سال ٢١٠ بود، او پیشوای مردم در حدیث می بود.]
اهوی «٣» [اوا] با الف کوتاه، جائی در سرزمین هجر است حفصی گوید: [اهوا در کشور یمامه از سرزمین قشیر است. جعدی چنین سروده است.]
جزی الله عنّا رهط قرّة نظرة و قرّة اذ بعض الفعال مزلّج
تدارك عمران بن مرّة ركضهم بدارة اهوی و الخوالج تخلج «٤»
نصر گفته است: «اهواء» و «اصیهب» دو آب هستند از آن «حمّان» در «مروت» و مردم «مروت» از بنو حمان اند. و آن کوهی دارای چشمه سار و چراگاه است. از «اهواء» تا «حجر الیمامه» چهار شب راه است. احمد پسر یحیا گوید: [«اهواء» به فتح و کسر همزه در شعر راعی آمده است:]
تهانفت و استبكاك ربع المنازل بقارة اهوی او بسوقة حائل «٥»
او می گوید: [«اهواء» آبی است از آن بنی قتیبه از باهلیان.] نیز راعی گوید:
فانّ علی اهوی لالام حاضر حسبا و اقبح مجلس الوانا «٦»
اهیل [ا ی]: نام جائی است در شعر متنخّل هذلی:

هل تعرف المنزل بالاهيل كالوشم فى المعصم لم يخمل «۷»
يعنى گمنام و بى نام نيست. (و الله اعلم).
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۷
باب همزه و ياء و آنچه پس از آن هاست
اياء [ا] (با الف كشيده در پايان): بخشى است كه گمان مى كنم در يمن باشد. طفيل حارثى گويد:
فرحت رواحا من ايآء عشيّة الى ان طرقت الحىّ فى راس تختم «۱»
اياد [ا] جائى در سنگزار بنى يربوع ميان كوفه و فيد است. جرير گويد:
هل دعوة من جبال الثّلج مسمعة اهل الأياد و حيّا بالنّباريس «۲»
[۴۱۵] نيز جرير گويد:
و احمينا الاياد و قلّتيه و قد عرفت سنابكهنّ اود «۳»
ايال [اا] بر وزن خيعل، با ياى ميان. دو همزه. نام دره اى است.
ايلر [اى] آبشخورى در سرزمين شام در شمال حوران. رمّاح پسر ميّاده هنگامى كه بهاران در همين جا با وليد براى گردش مى زيست گفت:
لعمرك انّى نازل بايلر وضوء و مشتاق و ان كنت مكرما
ابيت كانّى ارمد العين ساهرا اذا بات اصحابى من اللّيل نوّما «۴»
ايبسن [ب] با باى تك نقطه و سين بى نقطه. ديهى در يك فرسنگى نخشب است.
بدانجا نسبت دارد: ابو يعقوب يوسف پسر ابو بكر پسر احمد پسر يعقوب ايبسنى در گذشته ۵۵۲.
ايج «۵» شهرى پر بركت با باغهاى بسيار از بخشهاى دور فارس است. هنگامى كه من در جزيره كيش بودم ميوه هائى نيكو از آنجا به كيش مى آوردند. از خوره دارا بگرد است و مردم فارس، آن را «ايگ» خوانند. از آنجا است: ابو محمد عبد الله پسر محمد ايجى «۶» نحوى اديب از ياران ابن دريد بود و از وى بسيار روايت مى كرد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۶۸
ايجلن [ج ل] دژى استوار در كشور «مصموديان» بربر از مغرب در كوه «درن» است. از آنجا برخاست. ابو عبد الله محمد پسر تومرت مصمودى ملقّب به مهدى كه يار عبد المؤمن پسر على، سلطان مغرب بود.
ايجلى [ج] بر وزن افعلى. نام جايگاهى است. گويند جز اين واژه، بر اين وزن نيامده است.
ايجلين [ج] جيم آن صدائى نزديك قاف و كاف دارد. نام كوهى مشرف بر شهر مراكش است و شايد همان «ايلجن» ياد شده باشد. (و الله اعلم)
ايد [ا] با دال بى نقطه. نام جائى در كشور مزينه است. معن پسر اوس مزنى چنين سرود:
فذلك من اوطانها فاذا شتت تضمّنها من بطن ايد غياطله
[۴۱۶]
له مورد بالقرنتين و مصدر لفوت فلاة لا تزال تنازله «۱»
ايدم [ا د] به گفته نصر، شهرى در يمن است.
ايذج «۲» [ذ] با ذال نقطه دار و جيم. نام خوره و شهرى ميان خوزستان و اصفهان باشد، كه از مهمترين شهرهاى اين خوره، در ميان كوهستان است و دولتى مستقل دارد. يخ بسيار آن را به اهواز و بخشهاى ديگر برند. آب از چشمه دره سليمان دارند، كشتزارهايشان از آب باران ديم است. خربزه بسيار دارند. در ميان دره است، پل ايذج از شگفتيهاى جهان بشمار است زيرا كه با سنگ بر دره اى ژرف و خشك ساخته شده است. زلزله خيز است و كانها بسيار دارد. گونه اى «قاقلا» «۳» در آنجا رويد كه چكيده آن نقرس را سودمند بود. آتشكده اى كهن تا به روزگار رشيد «۴» در آنجا روشن مى بود دو فرسنگ پائين تر از آن «صور» و گردابى است كه از فراهم آمدن چند نهر پديد آمده است، و هر گرداب را «صور» نامند.

این جایگاه را «فم البوّاب» «٥» گویند، هرگاه آدمی یا جانوری دیگر، در آن افتد، آن اندازه اش بگرداند تا بمیرد، سپس به رودخانه اش پرتاب کند، هرگز به زیر آب نرود، و این را شگفتی ها است که آنچه در آن افتد فرو نشود و آب بر آن نیاید.
خراج این شهر یکماه پیش از نوروز فارسی آغاز می گردد و این خود خلاف عادت دیگر شهرها است، آب نیشکر اینجا چهل درصد «٦» از نیشکر اهواز بیشتر است، «پانیذ» «٧» آن کار «مکرانی» و «سنجری» را انجام می دهد.
در اطاق یکی از خانها در راه اصفهان این شعر به دیوار نوشته شده بود.
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٣٦٨ باب همزه و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٦٧
قبّح السّالکون فی طلب الرّزق علی ایذج الی اصبهان
لیت من زارها فعاد الیها قد رماه الإله بالخذلان «٨»
ابو سعد گوید: [ایذج نام دو جایگاه است:]
١) شهری از خوره اهواز و کشور خوز که گروهی از فرزندان مهدی عباسی پسر منصور بدانجا نسبت دارند، یکی از
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٣٧٣ باب همزه و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٦٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٦٩
ایشان ابو محمد یحیا پسر احمد پسر حسن پسر فورك ایذجی است «١».
٢) ایذج سمرقند. از آنجا است: ابو الحسین محمد پسر حسین ایذجی که در ٣٨٧ درگذشت.
ابو بکر محمد پسر موسی «٢» گوید: ایذج از شهرهای خوزستان است.
بدانجا نسبت دارد:
١) ابو القاسم حسین پسر احمد پسر حسن ایذجی «٣». او از ابو بکر احمد پسر محمد پسر عباس اسفاطی روایت [٤١٧] دارد. پسرش ابو العباس نیز از وی روایت می کند.
٢) احمد پسر ابو حمید ایذجی «٤». پیری راستگو بود، از بو ضمره مدنی و از یوسف بی عرف و از فرج پسر عبّاد واسطی روایت داشت، جعفر پسر احمد پسر فارس از وی روایت می کرد. ابو احمد عسّال «٥» او را یاد کرده است.
٣) احمد پسر بهرام ایذجی «٦». از اسحاق پسر زیاد عطار حدیث می آورد. ابو القاسم سلیمان پسر احمد طبرانی از وی روایت دارد.
٤) ابو العباس احمد پسر حسین ایذجی. از پدرش و جز وی روایت دارد. ابو علی حسن پسر احمد پسر حسن حداد و جز وی از او روایت دارند.
او (حازمی) گوید:
[ایذج دیگر، دیهی از سمرقند نزدیك کوه است.]
بدانجا نسبت دارد: محمد پسر حسین ابو حسین ایذجی اندرزگر «٧» سمرقندی معروف، از یاران ابو القاسم ترمذی حکیم بود و علم کلام و حکمت از وی بیاموخت. می گفت: حدیثهای احمد فضل بلخی دادرس را از پدرم برگرفتم. این گفته ادریسی در «تاریخ سمرقند» است.
ایذوج- با افزایش یك و او بر واژه پیشین. ابو سعد گوید: دیهی در سه فرسنگی سمرقند است.
از آنجا است: ابو الحسین ایذوجی. من (یاقوت) گویم: [این ابو حسین همان محمد پسر حسین «٨»] است که در «ایذج» گذشت ولی سمعانی آن را چنین آورده است.
ایرانشهر [ش] با شین نقطه دار. ابو ریحان خوارزمی گوید: ایرانشهر کشورهای عراق، فارس، کوهستان، خراسان را در بر می گیرد. «٩» فارسها گویند «١٠»: ایران نام ارنخشد پسر سام پسر نوح (ع) است و «شهر» به معنی کشور باشد، پس نامی
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٧٠
مرکب به معنی کشور ارنخشد است. یزید پسر عمر فارسی گوید: [سواد (بین النهرین) را به دل تشبیه کردند و جهان را به تن، پس آن را «دل ایران شهر گویند» و ایرانشهر کشوری در میان جهان است. حمزه از اصمعی روایت کند که سرزمین عراق «دل ایرانشهر» نامیده می شد، که مرکز کشور فارسیان بود، پس عربها آن را «عراق» گفتند. فارسیان گویند: [طهمورث شاه که از دیدگاه کتاب «اوستا» پایگاه «آدم (ع)» را دارد، جهان را در میان بزرگان دولت خویش بخش نمود، او به فرزندان ایران [٤١٨] پسر اسود پسر سام پسر نوح (ع) که ده تن بودند، خراسان، سگستان، کرمان، مکران، اصفهان، گیلان، سبدان، گرگان،

آذربایجان، ارمنان را وا گذاشت و سرزمین هر یك را به نام او نامید. پس همه اینها ایرانشهر نامیده شدند.] فارسیان دیگر گفته اند که افریدون شاه، زمین را در میان سه فرزند خود بخش کرد، باختر را به «سلم» داد که همان «شرم» است، شاهان روم از فرزندان ویند، بابل و سواد عراق را به ایران که همان ایرج است داده ایرانشهر نامید که به معنی «کشور ایران» است و عراق و کوهستان و خراسان و فارس را دربر گیرد و خسروان از فرزندان اویند.
و «طوج- توج- طوس» را بر خاوران فرمانروائی داد پس پادشاهان ترك و چین فرزندان اویند و شاعر ایشان درباره این بخشبندی چنین سرود:
و قسمنا ملكنا فی دهرنا قسمة اللّحم علی ظهر الوضم
فجعلنا الرّوم و الشّام الی مغرب الشّمس الی الغطریف سلم
و لطوج جعل التّرك له فبلاد التّرك یحویها برغم
و لایران جعلنا غنوة فارس الملك و فرنا بالنّعم «۱»
در کتاب بلاذری چنین است که ایران شهر همان نیشابور «۲»، قهستان، طبسین، هرات، پوشنگ، باذغیس و طوس که طابران نام دارد، می باشد.
ایران «۳» بخشی از واژه پیشین است که گاهی در شعر چنین تلفّظ کنند و مقصود همان ماده پیشین است.
ایراياذ: عجمان آن را «ایراوه» «٤» تلفّظ کنند، دیهی در پانزده فرسنگی طبس بر سر یك کوه و دارای یك دژ استوار است، پیرامنش کشتزار و باغستان و نخلستان و عناب و سیب و میوه های دیگر و آبهای روان و گوارا دارد. شهر به غایت زیبا و خوش و دارای یك خانقاه صوفیانه و یك زیارتگاه باگنبد است که گورپیر وارسته ابو نصر ایرایاذی در آنست که پس از سال پانصد درگذشت و مردم آن سامان برایش کراماتها یاد کنند، چنانکه گویند: [مردم دیه از وی در یك خوشکسالی خواستار باران شدند. او به سجده شده دعا کرد.] پس چشمه ای از آب گوارا در میان سنگ سخت جوشیدن گرفت، [٤١٩] شیخ دست بر آن نهاده گفت: آرام باش. و آب آرام شد. این را حافظ ابو عبد اللّه محمد بن نجّار بغدادی برایم گفت که خود دیده و از آن آب نوشیده بود و گفت: من گور این پیر را بارها زیارت کردم و در آنجا نفسی جانانه یافتم که مرا آرامش بخشود، دل مرا پر از روشنائی کرد. او می گفت محمد پسر مؤیّد دبّوسی در دیه ایرایاذ، از گفته عیسا پسر محفوظ طرفی،
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۱
برایم چنین سرود و به خامه خویش بنوشت:
مدح الانام و ذمّهم فحواهما طمع یردّده لسان الذّاکر
لو لا فضول الحرص من یروی لنا جود بن مامة اودناءة ماذر «۱»
ایراهستان «۲» [ه] با سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا. حمزه گوید: [کرانه را در فارسی «ایراه» گویند و از این رو است که لبه های خوره «اردشیر خره» سرزمین فارس را «ایراهستان» نامند، زیرا که نزدیك دریا است، و مردم آنجا را «ایراهیّه- ایراهیان» خوانند.] عربها «ایراه» را معرب کرده یك قاف به پایانش افزوده «عراق» «۳» گفتند.
ایرج [ر] دژی در فارس، که از استوارترین دژهای آنست.
ایر [ای] بخشی در مدینه است که برای گردش بدانجا شوند.
ایر []: جائی است در بیابان که جنگی در آن روی داد و شمّاخ چنین سرود:
علی اصلاب احقب اخدریّ من اللّائی تضمّنهنّ ایر «٤»
نیز گفته اند که «ایر» کوهی است در سرزمین غطفان. زهیر گوید:
الا ابلغ لدیك بنی سبیع و ایّام النّوائب قد تدور
فان تك صرمة اخذت جهارا لغرس النّخل ارّزه الشّکیر
فانّ لکم مآقط عاسیات کیوم اضرّ بالرّؤساء ایر «٥»
ایر بنی حجّاج [ب ح ج ج]: نیز از آبهای بنی نمیر است.
ایرم [ر] چنان که نصر گفته است سرزمینی عجمی است.

ایسر [ا س] جائی است که نامش در شعر ذو الرمه دیده می شود:
و بحیث ناصی الآجر عین الایسر «۶»
[۴۲۰]
ایسن (ا س) نام گودای دره ای در یمامه، از آن بنی عبید پسر ثعلبه از بنی حنیفه است.
ایغاران- با غین نقطه دار. به وزن تثنیت. نام چند دیه از چند خوره است که به اقطاع عیسا و معقل دو پسر ابو دلف عجلی (ره) داده شد. و از آن رو «ایغاران» [- دو ایغار- دو اقطاع] نامیده شد که به اقطاع دو مرد یاد شده بود و آنها « کرج» و «برج» نام دارند. ایغار «۷» هر دیه یا جزان باشد که حمایت آن با خود مالك باشد. گویند: [اوغرت الدار یعنی خانه را در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۲
حمایت خود گرفتم] و نیز [اوغر صدز فلان یعنی مانع رسیدن او به خواستش شد و او را خشمگین نمود.] حکم ایغار تنها با فرمان دولتی قابل اجرا بود و از آن پس کارگزاران دولتی برای تعیین اندازه خراج و مقاسمه نیز حق وارد شدن بدانجا را نداشتند. ایغار در خاندان صاحب آن، سالها به ارث منتقل می گردید و مالك چیزی جز صدقات نمی پرداخت، که زکات ستان معیّن می نمود و می گرفت. من به خامه ابن شریح دیدم که: ایغار آنست که بدهی یك دیه به مبغلی معین شود که صاحبش سالیانه مثلا ده هزار درم به بیت المالی بیرون از آن سرزمین که دیه در آنجا است بپردازد. چنین آبادی را «موغّر- محمی» مصون از مداخله عمال دولتی می خوانند. دو ایغار یاد شده را «حیص و بیص» در نامه ای به امیر مؤمنان مستر شد باللّه یاد کرده گوید: [موصل و ایغاران که اکنون در اقطاع دو شاه سلجوقی است، جایزه ای بود که دو خلیفه، «معتصم باللّه» و «متوکل علی اللّه» به دو شاعر طائی داده بودند، این درگاه والاتر از آن است، پایگاهی بالاتر و ابری پربارتر دارد، این سستی تا به کی؟!] ولی من [یاقوت] بسیاری از گزارشهای ابو تمام طائی و بحتری طائی را دیده ام و هیچ نشنیده ام که چنین جایزه ای به ایشان داده شده باشد، آری آورده اند: هنگامی که ابو تمام درگذشت برید موصل را در دست می داشت که حسن پسر وهب بدو سپرده بود.
ایغان با نون پایانین. یکی از دیه های «پنج دیه» است.
از آنجا است:
۱) ابو الفتح عبد الرحمن پسر محمد پسر علی پسر عثمان ایغانی عثمانی. او «جامع ترمذی» را از قاضی ابو سعید محمد پسر علی پسر ابو صالح بغوی دبّاس برشنود. زایچه او پیرامن سال ۴۷۰ و مرگش ۵۴۶ یا ۵۴۷ بود.
۲) ابو عمر فضل پسر احمد پسر متّویه پسر کاکویه [۴۲۱] صوفی ایغانی او از بو عامر حسن پسر محمد پسر علی قومسی روایت کند، ابو الفتح مسعود پسر محمد پسر سعید مسعودی به سال ۵۶۱ از وی در «شادیاخ» روایت می نمود.
ایگ- همان ایج است که یاد شد.
ایك [ا] جائی است در شعر انس پسر مدرك خثعمی:
فتلك مخاضی بین ایك وحیدة لها نهر فخوضه متغمغم «۱»
ایکه [ا ك] که نامش در کتاب خدا (عز و جل) آمده گوید: [كَذَّبَ أَصْحابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ
- صاحبان «ایکه» پیامبران را باور نداشتند (شعراء: ۲۶: ۱۷۶) «۲»] گویند آنجا همان تبوك است که آخرین غزوه پیامبر (ص) در آنجا می بود. این سخن مردم تبوك است که شعیب (ع) به سوی ایشان فرستاده شده بود. ولی من آن را در کتابهای تفسیر ندیده ام، ایشان گویند: [ایکه بیشه پر درخت و جمع آن «ایك» باشد، و اصحاب الایکه مردم «مدین» باشند.] من [یاقوت] گویم: مدین و تبوك همسایه اند.
ایلاق «۳»- پایانش قاف است. ابو علی گفته است: اگر ایلاق نام یکی از شهرهای چاچ را عربی فرض کنیم یای پس از همزه آن می تواند بدل واو و همزه و یاء باشد پس مانند «اعصار» است نه «ایعاد» و نیز می تواند مصدر را نام شهر دانست، نام یکی از شهرهای چاچ هم مرز ترکستان، در ده فرسنگی چاچ است، که از خوش آب و هواترین شهرها است و کارگزاری
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۷۷ باب همزه و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۶۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۳

جداگانه دارد، خوره آن با خوره چاچ آمیخته است و مرزی ندارد. مرکز آن «تونکث» است. در کوههای ایلاق کانهای زر و سیم هست، پشت این کوه مرز فرغانه است.
از منسوبان بدان:
۱) ابو ربیع طاهر پسر عبد الله ایلاقی «۱» فقیه شافعی و پیشوا بود. بر ابو بکر عبد الله پسر احمد قفّال مروزی فقه آموخت، اصول را از بو اسحاق اسفراینی گرفت و به سال ٤٦٥ در نود و شش سالگی درگذشت.
۲) در «تحبیر» آمده است: محمد پسر داوود پسر احمد پسر رضوان ایلاقی «۲» ابو عبد الله خطیب از ایلاق فرغانه است و مدتی در مرو می زیست و علم طریقت را از حسن پسر مسعود فرّا برگرفت، سپس به نیشابور رفت و علم خلاف از «محمد پسر یحیا چیزی» فراگرفت. فقیهی نیکوکار بود، حدیث بسیار از فراوی و عبد المنعم قشیری [٤٢٢] و زاهر شحّامی برگرفت سپس به مرو پیش من آمد و در مدرسه عمیدیه نزد من بماند، تا در ربیع یکم سال ٥٣٩ درگذشت.
ایلاق دیگر شهرکی از بخشهای نیشابور است.
ایلاق دیگر نیز از دیه های بخارا است.
ایلان- با نون در پایان. جائی نزدیك مراکش از سرزمین بربر است که نامش در جنگهای عبد المؤمن پسر علی هست.
ایله (ا ل) شهری در کرانه دریای قلزم نزدیك شام و گویند در پایان حجاز و آغاز شام است، ریشه آن را در ریشه شناسی «ایلیا» یاد کرده ام. ابو زید گفته است ایله شهرکی آباد است که اندکی کشتزار دارد. مردم آن همان یهودان هستند که خداوند شکار ماهی را به روز شنبه بر ایشان حرام کرد پس نافرمانی کردند و خدا ایشان را به میمون و خوك مسخ کرد. یهودیان این شهر عهدنامه ای از پیامبر (ص) دارند. ابو منذر گوید: [این شهر به نام ایله دخت مدین پسر ابراهیم (ع) است.] ابو عبیده گوید: [ایله شهری میان فسطاط و مکه در کرانه دریای قلزم است و از شهرهای شام به شمار آید.] یوحنّا پسر رؤبه از ایله به سوی پیامبر (ص) که در تبوك بود بیامد و با او در برابر گزیت آشتی کرد، که هر جوان در سرزمین او در سال یك دینار بپردازد و این سیصد دینار می شد و پذیرفت که از هر مسلمان که بر ایشان بگذرد میزبانی کنند، پس عهدنامه نوشته شد که از ایشان دفاع شود، پس عمر پسر عبد العزیز اموی مالیات مردم ایله را از سیصد دینار بالا نبرد. احیحه پسر جلاح در تعزیت مرگ فرزند گوید:

الا انّ عینی بالبکاء تهلّل جزوع صبور کلّ ذلك تفعل
فان تعرینی بالنّهار کآبة فلیلی اذا امسی امرّ و اطول
فما هبرزیّ من دنانیر ایلة بایدی الوشاة ناصع یتأکّل
باحسن منه یوم اصبح غادیا و نفّسنی فیه الحمام المعجّل «۳»

حسن پسر احمد مهلبی «٤» می گوید: [از فسطاط تا «جبّ عمیره» شش میل، سپس تا جایگاهی به نام «عجرود» که یك تلخ

آب در دست دارد، چهل میل سپس تا شهر قلزم [٤٢٣] سی و پنج میل، سپس تا آبی به نام «نُجر» دو روز، سپس تا آبی به نام «کرسی» که چاهی گوارا دارد، یك مرحله، سپس تا سر گردنه «ایله» یك مرحله سپس تا شهر ایله یك مرحله است.] او گوید: [ایله شهری گرانمایه است بر زبانه ای از کرانه دریای شور، در آنجا حاجیان فسطاط و سوریه فراهم شده به سوی مکه روند.] قومی در آنجا زیند که خود را از موالی عثمان عفان دانند. گویند: [برد پیامبر (ص) که به یوحنّا پسر رؤبه هنگامی که در تبوك به نزد او رفت بخشود هنوز در آن شهر هست.] خراج ایله با بهره های دیگرش نزدیك سه هزار دینار است. «ایله» در اقلیم سوم در عرض جغرافیائی سی درجه است.
منسوبان بدانجا: گروهی از راویان بدانجا نسبت دارند.
۱) یونس پسر یزید ایلی «۱» از یاران زهری، در صعید مصر به سال ۱٥۲ درگذشت.
۲) اسحاق پسر اسماعیل پسر عبد الاعلی پسر عبد الحمید پسر یعقوب ایلی «۲». او از سفیان پسر عیینه و از عبد المجید پسر عبد العزیز پسر روّاد روایت دارد. نسائی نیز از وی روایت کند. او در ایله به سال ۲٥٨ درگذشت.
۳) حسّان پسر ابان پسر عثمان، ابو علی ایلی «۳». دادرس دمیاط شد. آنچه را روایت می کرد می فهمید و به سال ۳۲۲ درگذشت.

ایله دیگر، جائی است در «رضوا» و آن کوهی است. ابن حبیب گوید: [ایله از «رضوا» است که کوه «ینبع» در میان مکه و مدینه باشد.] و این جز ایله پیشین است. این است گفته وی و دیگری چنین می سراید:
من وحش ایة موشیّ اکارعه و الوحش لا ینسب الی المدن «٤»
کثیّر نیز چنین می سراید:
رأیت و اصحابی بایلة موهنا و قد غار نجم الفرقد المتصوّب
لعزّة نارا ما تبوخ کأنّها اذا ما رمقناها من اللیل کوکب
تعجّب اصحابی لها حین أوقدت و لمصطلیها آخر اللّیل اعجب
اذا ما خبت من آخر اللّیل خبوة اعید لها بالمندلیّ فتثقب «٥»
شعر زیر نشان می دهد که «ایله» کوه می باشد. نیز کثیر گوید:
و لو بذلت امّ الولید حدیثها لعصم برضوی اصبحت تتقرّب
تهبّطن من ارکان ضاس و ایلة الیها و لو اغری بهنّ المکلّب «٦»
ایلیاء [ل]: (با الف کشیده پایانین):
نام شهر بیت المقدس است. گویند به معنی [٤٢٤] «خانه خدا» باشد. حفصی آن را با الف کوتاه آورده. سومین شکل آن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۵
با حذف نخستین یاء است که «الیاء» گویند.
ابو علی گوید: [بیت المقدس را «ایلیا» گفتند چنان که فرزدق چنین سروده است:]
و بیتان بیت الله نحن ولاته و قصر باعلی ایلیاء مشرّف «١»
نخستین همزه ایلیاء فاء الفعل است تا بر وزن «جربیاء» و «کبریا»، مانند «طرمساء» و «جلخطا» باشد، که به معنی زمین سنگزار است. یای پس از همزه یا بدل از همزه یا بدل از واو است. سیبویه آن را بدل و او نه همزه می شناسد «٢»، ... اگر پرسند: آیا می توان «ایلیا» را بر وزن «افعلاء» فرض کرد؟ تا همزه زیادی باشد نه اصلی؟ پاسخ آن است که ما نمی دانیم، آیا با این وزن واژه ای آمده است یا نه، اگر نیامده باشد نمی توانیم آن را فرض کنیم، آری اگر آمده باشد آنگاه می توان گفت:
نخستین یای «ایلیاء» بدل واو یا بدل همزه است مانند «ایمان»، ولی نمی توانیم آن را بدل یاء بدانیم زیرا که واژه ای هم وزن «س ل س» با یاء نداریم بجز «یدیت و ایدیت». نیز گویند: شهر «ایلیاء» به نام بنیانگذارش ایلیا پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) است که برادر دمشق و حمص و اردن و فلسطین بوده است. یك عرب چنین می سراید [٤٢٥]:
فلو انّ طیرا کلّفت مثل سیره الی واسط من ایلیاء لکلّت
سمی بالمهاری من فلسطین بعد ما دنا الفی ء من شمس النّهار فولّت
فما غاب ذاك الیوم حتّی اناخها بمیسان قد حلّت عراها و کلّت
کانّ قطامیّا من الرّحل طاویا اذا غمرة الظّلماء عنه تجلّت «٣»
ایم [ا]: کوهی سیاه در «حمای ضریه» در برابر «اکوام» است. نیز گویند: کوهی سیاه در سرزمین بنی عبس در پیرامن «رمّه» است. جامع پسر عمر پسر مرخیه چنین می سراید:
تربّعت الدّارات دارات عسعس الی اجلی اقصی مداها فنیرها
الی عاقر الاکوام فالایم فاللّوی الی ذی حسا روضا مجودا یصورها «٤»
این [ا] همان «یین» است که این کتاب بدان پایان یافته است. در کتاب نصر آمده است که «این» دیهی نزدیك «اضم» سرزمین «جهینه» میان مکه و مدینه و به مدینه نزدیکتر است. چشمه هائی نیز دارد.
نیز گویند: [«این»، شهری در باختر دور است.] نیز گفته می شود: [«یین» که بدل آنست نام جائی نزدیك «حیره» است.]
ایناون [و] با دو نون. نام دره ای است.
ایواز- در پایانش زای است. کوهی پیرامون «نملی» است. نملی کوه هائی است در میان سرزمین بنی قریط. «ایواز» نیز کوهی است از آن بنی ابو بکر بن کلاب پسر ربیعه پسر عامر پسر صعصعه.

ایوان «۵» [ا] با نون پایانین، نام ایوان کسرا است نحویان گفته اند: [همزه ایوان از اصل ریشه است نه زیادی زیرا اگر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۶
زیادی بود، بایستی واو را به یاء بدل کرده به صورت یاء مشدد «ایان» مانند «ایّام» تلفّظ می کردیم، و چون چنین نشده است آشکار می شود که همزه فاء الفعل و یاء عین الفعل است که واو بود و به سبب کسره پیش از آن و ناپسند بودن مضاعف، به یاء تبدیل شده است، چنانکه همین رفتار با «دیوان» و «قیراط» انجام گرفته است، همچنانکه دال و قاف در آنها فاء الفعل و دو یاء، عین الفعل است، در ایوان نیز چنین باشد.] گویند ساختمان ایوان کسرا را که در مداین کسرا است چندین پادشاه پی گیری کرده اند، من آن را که تنها يك طاق ایوان از آن بر جا مانده است و باز هم از بزرگترین و بلندترین ساختمان ها بشمار است دیده ام. با آجرهائی ساخته شده که درازای هر يك پیرامن يك ذراع و پهنای آن كمتر از يك وجب است.
ساختمانی بسیار بزرگ است. حمزه [۴۲۶] پسر حسن گوید: در کتابی که ابن مقفع ترجمه کرده بود خواندم: ایوانی که در مداین برجا مانده است، بر ساخته شاپور پسر اردشیر می باشد، ولی مؤبذان مؤبذ، امید پسر «اشو هست» به من گفت که پندار ابن مقفع نادرست بود زیرا آن ایوان را منصور «۱» ویران کرد و آنچه بر جا ماند ساخته خسروا پرویز است. گویند:
[
هنگامی که منصور خواست بغداد را بنیان نهد، درباره ویران کردن ایوان با خالد پسر برمك رایزنی نمود، تا با آجر آن بغداد را بسازد.] خالد گفت: ای امیر مومنان چنین مکن. خلیفه گفت: فارسگرائی تو را بر این رای واداشته است. خالد گفت: نه چنان است که امیر مؤمنان پندارد، بلکه این ساختمان بزرگ نشانی آشکار از آن است که دینی آمد و دین ملتی بزرگ دارای چنین ساختمانها را عوض کرد. ولی خلیفه گوش نکرد و دستور ویران کردن داد، پس چون دید هزینه ویرانکردن آن بیش از سود آن است، دستور داد تا از آن دست برداشتند. در این هنگام خالد گفت: اکنون رای آن است که آن را ویران کنی، تا نگویند که تو از ویرانگری آنچه دیگران ساختند درمانده ای، که آسان تر بودن ویرانگری از آباد کردن هویدا است. پس به گفته موبذ، خلیفه ایوان شاپور را ویران کرده است، و به گفته دیگران، از آن دست برداشته تا بماند. نیز من شنیده ام که چون خسرو خواست این ایوان را بنیان نهد، دستور داد تا خانه های پیرامون آن را برای خشنودی صاحبانش به بهای گزاف بخریدند، به جز يك پیرزن که از فروش خانه کوچك خود سرباز زده گفت: من همسایگی شاه را به همه جهان نمی فروشم، شاه را این سخن پسند افتاد دستور داد ایوان را ساختند و آن خانه کوچك را نیز در همانجا نوسازی کرده استوار داشتند. هنگامی که من [یاقوت] به دیدار ایوان رفتم، در کنار آن خانه ای کوچك و استوار دیدم که مردم محلّی آن را «خانه پیرزن» می خواندند. پس در شگفت شدم که اگر خواست خداوند و برتری دادن به پیام او نبود چگونه دولت مردمی که چنین دادگستری و رعیت نوازی داشتند از میان برداشته می شد. ابن حاجب درباره این ایوان چنین می سراید:
یا من بناه بشاهق البنیان انسیت صنع الدّهر بالایوان
هذی المصانع و الدّسا کرو البنا و قصور کسرانا انوشروان
کتب اللیالی فی ذراها اسطرا بید البلی و أنامل الحدثان
[۴۲۷]
ان الحوادث و الخطوب اذا سطت أودت بکلّ موثّق الأرکان «۲»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۸۴ باب باء با همزه و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۷
یکی از بهترین سروده ها درباره این ایوان از آن ابو عباده بحتری «۱» است:
حضرت رحلی الهموم فوجّهت الی أبیض المدائن عنسی
أتسلّی عن الحظوظ و آسی لمحلّ من آل ساسان درس
ذکّرتنیهم الخطوب التّوالی و لقد تذکر الخطوب و تنسی
و هم خافضون فی ظلّ عال مشرف یحسر العیون و یخسی
مغلق بابه علی جبل القبق الی دارتي خلاط و مکس

حلل لم تكن كأطلال سعدى في قفار من البسابس ملس
و مساع لو لا المحابات منّى لم تطقها مسعاة عبس و عنس
نقل الدّهر عهدهنّ عن الجدّة حتى رجعن انضاء لبس
فكأنّ الحرمان من عدم الأنس و أخلا به بنيّة رمس
لو تراه علمت أنّ اللّيالى جعلت فيه مأتما بعد عرس
و هو ينبيك عن عجائب قوم لا يشاب البيان فيهم بلبس
فاذا ما رأيت صورة أنطا كيّة أرتعت بين روم و فرس «۲»
در اين ايوان، تنديس خسرو انوشيروان ديده مى شود كه سپاهش انطاكيه و قيصر پادشاه آن شهر را در ميان گرفته بود.
و المنايا مواثل و أنوشروان يزجي الصّفوف تحت الدّرفس
فى اخضرار من اللّباس على أصفر يختال فى صبيغة ورس
و عراك الرّجال بين يديه حفوة منهم و اغماض جرس
من مشيح يهوى بعامل رمح و مليح من السنان بترس
تصف العين انّهم جدّ أحياء لهم بينهم اشارة خرس
يعتلى فيهم ارتيابى حتى تنفّراهم يداى بلمس
قد سقانى و لم يصرّد أبو الغو ث على العسكرين شربة خلس
[۴۲۸]
من مدام تقولها هى نجم ضوء الليل أو مجاجة شمس
و تراها اذا أجدّت سرورا و ارتياحا للشارب المتحسي
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۸
أفرغت في الزّجاج من كلّ قلب فهي محبوبة الي كلّ نفس
و توهّمت انّ كسرى ابرويز معاطى أو البلهبدى انسي
حلم مطبق على الشّكّ عيني أم أمان غيّرن ظنّى و حدسي
و كأنّ الايوان من عجب الصّنعة حوب فى جنب أرعن جلس
يتظنّى من الكآبة أن يبدو لعينى مصبّح أو ممسّى
مزعجا بالفراق عن أنس إلف غرا و مرهقا بتطليق عرس
عكست حظّه الليالى و بات المشترى فيه و هو كوكب نحس
فهو يبدي تجلّدا و عليه كلكل من كلاكل الدّهر مرسي
لم يعبه أن بزّ من بسط الديباج او أستلّ من ستور الدّمقس
مشمخرّ تعلوله شرّفات رفعت فى رؤؤس رضوى و قدس
لابسات من البياض فما تبصر منها إلّا غلائل برس
ليس يدرى أصنع انس لجنّ صنعوه أم صنع جنّ لانس
غير أنّى أراه يشهد أن لم يك بانيه فى الملوك بنكس
فكأنّى أرى الكواكب و القوم اذا ما بلغت آخر حسّي
و كأن الوفود ضاحين حسرى من وقوف خلف الزحام و جلس
و كأنّ القيان وسط المقاصير يرجّعن بين حور و لعس
و كأنّ اللقاء أوّل من أمس و وشك الفراق أول أمس

و كأنّ الّذى يريد اتّباعا طامع فى لحوقهم صبح خمس
عمّرت للسّرور دهرا و صارت للتّعزّي رباعهم و التّأسّي
فلها أن أعينها بدموع موقفات على الصبابة حبس
ذاك عندى و ليست الدار داري باقتراب منها و لا الجنس جنسى
[۴۲۹]
غير نعمى لأهلها عند أهلى غرسوا من رطابها خير غرس
أيّدوا ملكا و شدّوا قواه بكماة تحت السّنوّر حمس
و أعانوا على كتائب أرياط بطعن على النّحور و دعس
و أرانى من بعد أكلف بالأشراف طرّا من كلّ سنخ و أسّ «۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۷۹
هنگامى كه پادشاه بزرگ جلال الدوله بويه اى را بر ايوان كسرا گذر افتاد با خامه خود چنين نگاشت:
يا ايّها المغرور بالدّنيا اعتبر بديار كسرى فهى معتبر الورى
غنيت زمانا بالملوك و اصبحت من بعد حادثة الزمان كما ترى «۱»
ايهات [ا] (بر وزن هيهات): نام جائى است.
ايهب [ا ه] (با باى تك نقطه): جائى در سرزمين بنى اسد و كم آب است نابغه گويد:
كانّ قتودى و النّسوع جرى بها مصكّ يبارى الجون جاب معقرب
رعى الرّوض حتّى نشّت الغدرو التوت بدجلاتها قيعان شرج و ايهب «۲»
ايهم [ا ه]: جائى است كه در شعر نابغه چنين آمده:
الم برسم الطّلل الاقدم بجانب السّكران فالايهم
دار قتات كنت الهو بها فى سالف الدّهر عن الأخرم «۳»
نصر گويد: [«ايهم» از آن طى چند دره است كه از آن بنى موقع بوده است.]
ايّه [اى ى] از كارگزارى رى است.
پايان كتاب همزه از معجم البلدان سپاس و ستايش خداوند جهانيان را سزد و صلات و سلام بر محمد خاتم پيامبران و آل او همگان و ياران و نوادگان و تابعان و پيروان ايشان و رضاى خداى بر صالحان سلف.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۱
[۴۳۰] «به نام خداى بخشنده و مهربان، با كمك تو اى خداى مهربان»
كتاب باء از معجم البلدان
باب باء با همزه و آنچه پس از آن هاست
بئر [ب] به معنى چاه كه جمع آن به صورت «بئار» و «آبآر» است كه وارونه شده آن را «آبار» گويند. چاه كن را نيز «بئّار» و گاه «ابّار» نامند. «بأرت بئرا» به معنى چاهى كندم، كه ريشه آن از «بارت الشي ء و ابتارته» به معنى پنهان كردم و پس انداز نمودم. اموى گويند؛ از همين رو سوراخ را «بؤره» گويند. «يوم البئر» نيز روزى از روزهاى تاريخ عربان است.
بئر ارما [ب ر ا] با الف كوتاه. چاهى در سه ميلى مدينه، جنگ «ذات الرقاع» در آنجا رويداد.
بئر اريس [ب ر ا] با سين بى نقطه. چاهى در مدينه است و ديگرى در «قبا» برابر مسجد آنجا است. احمد پسر يحيا پسر جابر (بلاذرى) گويد: اين چاه به «اريس» كه مردى از يهوديان مدينه است و به عثمان عفان (رض) بدهى داشت نسبت دارد گويند انگشترى پيامبر (ص) از دست عثمان به سال ششم خليفگى اش به درون آن اوفتاد. و هر چند كوشيد آن را نيافت. مردم اين را به شگون گرفته گفتند: چون عثمان از راه پيشينيان خود منحرف شده بود، نخستين كيفرش چنان بود كه انگشترى پيامبر را از دست بداد كه پيش از وى در دست ابو بكر و عمر (رض) مى بود. اريس به زبان مردم شام، به معنى كشاورز و

جمع آن «اريسون» و «ارارسه» باشد. و «ارارس» نيز جمع «ارّيس» [ارر] است. و گمان مى كنم كه ريشه عبرى دارد و «رئيس» كلانترديه معرب آن باشد.
بئر الاسود [ب ر ل ا و] محمد پسر اسحاق فاكهى در كتاب «مكه» گويد: بئر الأسود در مكه به اسود پسر سفيان پسر عبد الاسد مخزومى نسبت دارد و در پايين گردنه «امّ قردان» است. [۴۳۱]
بئر اليه [ب ر ا ى] بر وزن اليه- دنبه گوسفند. در «اليه» گذشت.
بئر انا [ب ر ا ن نا] با الف كوتاه پايانين. ابن اسحاقش چنين ياد كند. عبد الملك پسر هشام نحوى گويد: درست آن بئر انّى [ب ر ا ن نى] است. ابن اسحاق گويند: چون پيامبر (ص) بر سر بنى قريظه شد، بر سر يكى از چاه هايشان فرودآمد و مردم به گرد او جمع شدند.
بئر بضاعه [ب ر ب- يا: ب- ع] در زمين بنى ساعده است كه در «بضاعه» ياد شده است.
بئر بنى بريمه [ب ر ب ب ر م] بر وزن مصغّر برمه. بنى بريمه شاخه اى از بنى عبد اللّه پسر غطفان، نزديك معدن البير،
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۲
در نجداند.
بئر جشم [ب ر ج ش] با شين نقطه دار چاهى در مدينه است.
بئر جمل [ب ر ج م] مانند جمل به معنى شتر، نام جايى در مدينه، بخشى از اموال مدينه در آنجا است.
بئر حاء [ب ر] با الف كشيده پايانين. با حاى بى نقطه، كه آن را «بيرحا» با الف كوتاه و بيرحاء با الف كشيده و بيرحا با فتح راء و الف كوتاه و بريحا [ب] با الف كوتاه، همه اين تلفظها در نام اين جايگاه آمده است. و آن زمينى است از آن ابو طلحه نزديك مسجد در مدينه كه آن را «قصر بنى حديله» كه در جايش با يادآورى از بزرگان و راويان آن ياد خواهد شد.
بئر حصن [ب ر ح] به حصن پسر عوف پسر معاويه بزرگ پسر كليب نسبت دارد و در ميان «مرّوت» بود، بنو مرّه پسر حمّان آن را كور كردند. جرير شعر زير را درباره آن سرود:
و فى بئر حصن ادركتنا حفيظة و قد ردّ فيها مرّتين حفيرها «۱»
بئر الدريك [ب ر د ر] (بر وزن مصغر درك): در مدينه است. قيس پسر خطيم گويد:
كانّا و قد اجلوا لنا عن نسائهم اسود لها فى غيل بيشة اشبل
ببئر الدّريك فاستعدّوا لمثلها و اصغوا لها آذانكم و تامّلوا «۲»
ابو عمرو آن را «بير الدّريق» روايت كرده است.
بئر ذروان [ب ر ذ] با ذال نقطه دار. همه راويان كتاب بخارى [صحيح] آن را چنين ضبط كرده اند از ابن حذاء نيز چنين روايتى هست. در بخش دعا از كتاب بخارى آمده است كه نام چاهى است كه در [۴۳۲] منزلگاههاى بنى زريق در مدينه؛ جرجانى گويد: همه راويان مسلم آن را «بئر ذى اروان» خوانند. اصيلى گويد: «ذواروان» جايگاهى به دورى يك ساعت راه از مدينه است در آنجا بود كه مسجد «ضرار» ساخته شد. اصمعى گويند: برخى آن را به نادرست «بئر ذروان» گويند و آنچه را ابن قتيبه درست مى شمرد «ذواروان» [ا ر] است.
بئر رومه [ب ر م] در عقيق مدينه است. از پيامبر (ص) نقل است كه فرمود: «قليب مزنى» نيكو قليب است. و اين همان است كه عثمان عفان آن را خريد و وقف كرد. از موسى پسر طلحه از پيامبر خدا (ص) روايت است كه گفت: نيكو گودى است «حفير مزنى» يعنى رومه. پس چون عثمان اين بشنود نيم از آن را به بهاى صد ماده شتر جوان بخريد و بر مسلمانان وقف نمود كه از آن مى آشاميدند، پس چون دارنده چاه ديد كه بهره بردارى نمى تواند كرد نيم ديگر را نيز به بهايى ناچيز به عثمان بفروخت، پس او همه را وقف كرد. ابو عبد اللّه پسر مانده گويد: [رومه غفارى دارنده «بئر رومه» بود، عبد اللّه پسر عمر پسر ابان پسر عبد الرحمن محاربى از ابن مسعود از ابو سلمه از بشر پسر بشير اسلمى از پدرش داستان او را چنين نقل كند به هنگامى كه مهاجران از مكه به مدينه آمدند از بدى آب به رنج شدند، يكى از بنى غفار چاهى داشت كه «رومه» خوانده مى شد، آن را هر مشك به يك مدّ «۳» مى فروخت.] پيامبر (ص) به وى گفت: آن را در برابر يك چشمه در بهشت به من بفروش! گفت: اى پيامبر! من و خانواده ام چيزى جز اين نداريم و نمى توانم آن را چنين بفروشم پس چون عثمان

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۳

بشنید آن را به سی و پنج هزار درم بخرید تا پایان داستان چنین بود گفته رومه غفاری. و نیز گویند: [چشمه ای است به نام رومه، که مصعب پسر عبد الله زبیری هنگامی که به عراق آمده بود، به یاد آن چنین سرود:

اقول لثابت و العین تهمی دموعا انهنها انحدارا

اعرنی نظرة بقری دجیل تحایلها ظلاما اونهارا

فقال اری برومة او بسلع منازلنا معطّلة قفارا «۱»

تاریخ نگاران آورده اند که چون «تبّع» به مدینه رسید در «قبا» فرودآمد و چاهی را که به نام او «بئر ملك» خوانده شد برآورد. پس زنی از بنی زریق بر او در آمد که [٤۳۳] «فاکهه» نام داشت. او از بدی آب نزد زن بنالید. زن برفت و از آب «رومه» برایش بیاورد، بنوشید و او را خوش آمد، باز هم بخواست، تا آنگاه که در آنجا بود آن زن برایش آب رومه می آورد و چون برفت، گفت: ای فاکهه ما زر و سیم نداریم که به تو پاداش دهیم، هر چه از زاد و توشه ما بازماند، از آن تو باشد، آن زن نیز همه را ببرد. گویند: آن زن و فرزندانش ثروتمندترین بنی زریق شدند تا اسلام بیامد. عبد الله پسر زبیر اسدی در عزای یعقوب پسر طلحه پسر عبید الله و کسانی که با وی در رویداد «حرّه» کشته شدند چنین می سراید:

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۸٤ باب باء با همزه و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۱

لعمری لقد جاء الکروّس کاظما علی خبر للمسلمین وجیع

شباب لیعقوب بن طلحة اقفرت منازلهم من رومة و بقیع «۲»

بئر رئاب [ب ر ر]: چاهی در مدینه بود. شاعر چنین می سراید:

اسل عمّن سلا وصالك عمدا و تصابی و ما به من تصاب

ثمّ لا تنسها علی ذاك حتی یسکن الحیّ عند بئر رئاب «۳»

بئر الشعوبی [ب ر ش ش] شعوب [ش] دیهی در یمن از مخلاف سنحان است.

بئر شوذب [ب ر ش ذ] با ذال نقطه دار و بای یك نقطه. چاهی در مکه منسوب به شوذب آزاد شده معاویه پسر ابو سفیان بود، که به درون مسجد افتاد. برخی نیز گویند شوذب آزاد شده علقمه پسر عریج پسر جذیمه پسر مالك پسر سعد پسر عوف پسر حارث پسر عبد مناة پسر کنانه بود، برخی دیگر گویند: او آزاد شده نافع پسر علقمه پسر صفوان پسر امیه پسر محرّث پسر جمل پسر شقّ کنانی بود که دایی مروان حکم پسر ابو العاص است.

بئر عایشه [ب ر ی ش] چاهی در مدینه، منسوب به عایشه پسر نمیر پسر واقف، مردی از قبیله اوس است که به گفته احمد پسر یحیا پسر جابر (بلاذری) نام مرد است نه زن.

بئر عروه [ب ر ع و] چاه عروه در عقیق مدینه است و به عروه پسر زبیر بن عوّام (رض) نسبت دارد.

علی پسر جهم چنین می سراید:

هذا العقیق فعدّ ایدی العیس من غلوائها [٤۳٤]

و اذا اطفت ببئر عر وة فاسقنی من مائها

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۸۸ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۳۸٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸٤

انّا وعیشك ماذ ممنا العیش فی افنائها «۱»

زبیر بکّار گوید: هر کس که از مکه بیرون می آمد چون به «عقیق» می رسید، از آب چاه عروه برای توشه راه بر می داشت. مردم آن را به سوغات برای خانواده خود می بردند و در خانه می آشامیدند. زبیر می گفت: پدرم را دیدم که دستور می داد از آن آب می جوشانیدند و پس از خنك شدن در شیشه کرده برای رشید به رقّه می فرستاد. سری پسر عبد الرحمن انصاری چنین سروده است:

کفّنونی ان متّ فی درع اروی و اجعلوا لی من بئر عروة مائی

سخنة فی الشّتاء باردة الصّیف سراج فی اللّیلة الظّلماء «۲»

بئر عكرمه [ب رع ر م] در مكه است و به عكرمه پسر خالد پسر عاص پسر هشام پسر مغيره پسر عبد الله پسر عمر پسر مخزوم نسبت دارد.
بئر عمرو [ب رع] چاهى در مكه است و به عمرو پسر عبد الله پسر صفوان پسر اميه پسر خلف جمحى منسوب است.
«شعب عمرو» در مكه نيز بدو نسبت دارد.
بئر ابى عنبه [ب را ع ن ب] هموزن يك دانه عنب. نام چاهى است كه از مدينه الرسول يك ميل راه دور است. در آنجا پيامبر (ص) سپاهى را كه به «بدر» مى برد عرضه نمود. در حديث آمده است: [آن گونه او را پرورش دادم كه آب «بئر ابى عنبه» برايم آورد] مانند آن در حديثهاى ديگر نيز هست.
بئر غدق [ب رغ د] با غين نقطه دار و قاف پايانين. گويند: [غدقت العين و البئر فهى غدقة- چشمه و چاه گوارا گرديد و گوارا است.] آب غدق- گوارا.
نام چاهى در مدينه، نزديك تپه هاى بلويان است كه بدان «قاع» نيز گويند.
بئر غرس [ب رغ] با سين بى نقطه. چاهى در مدينه است كه در «غرس» باشد.
بئر مرق [ب ر م] با قاف پايانين. برخى نيز مرق [م ر] گفته اند. نام چاهى در مدينه است كه در داستان هجرت ياد شده است.
بئر مطّلب [ب ر م ط ط ل] احمد پسر يحيا پسر جابر (بلاذرى) گويند: بئر مطلب سر راه عراق است و به مطّلب پسر عبد الله پسر حنطب [٤٣٥] پسر حارث پسر عبيد پسر عمر پسر مخزوم نسبت دارد. نسب شناسان حنطب را [ح ظ] ضبط كرده اند، ولى محدثان [ح ط] با طين بى نقطه آرند. حنظب بزنر است و حنطب را ندانم چه معنى دارد.
گويند: صخر پسر جعد حضرى محاربى به مدينه آمد و به نزد بازرگانى به نام سيّار رفته مقدارى عطر و گندم بخريد و گفت: بهاى آن را فردا بياورم، ولى شبانه به بيابان بازگشت، بامدادان كه سيّار جوياى او شد، دانست، پس با چند تن از ياران به دنبال او رفته از گرما خسته شده در «بئر مطلب» در هفت ميلى مدينه فرود آمدند مقدارى خرما كه همراه داشتند خوردند و چارپايان خود را سيراب كردند و پس از گزاردن خستگى از همان راه بازگشتند. چون گزارش به صخر رسيد چنين سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٣٨٥

اهون علىّ بسيّار و صفوته اذا جعلت سرارا دون سيّار
انّ القضاء سيأتى بعده زمن فاطو الصّحيفة و احفظها من الفار
يسائل النّاس هل احسستم احدا محاربيّا اتى من دون اظفار
و ما جلبت اليهم غير راحلة و غير قوس و سيف جفنه عار
و ما اريتهم الا ليدفعهم عنّى و يخرجنى نقضى و امرارى
حتّى استغاثوا بالوى بئر مطّلب و قد تحرّق منهم كلّ تمّار
و قال اوّلهم نصحا لآخرهم الا ارجعوا و اتركوا الاعراب فى النّار «۱»

بئر معاويه [ب ر م ى] ميان عسفان و مكه است به ابو عبد الله معاوية پسر عبد الله وزير مهدى نسبت دارد. مهدى هنگامى كه وى را به وزيرى گرفت اين جا را با چند جاى ديگر به اقطاع وى داد پس به نام او خوانده شد.
بئر معونه [ب ر م ن] ابن اسحاق گويد: بئر معونه در ميان زمين بنى عامر و حرّه بنى سليم و به هر دو نزديك است ولى به حره بنى سليم نزديكتر باشد. و گفته اند: بئر معونه در كوهستانى است به نام ابلى در راه از مدينه به مكه، كه از آن بنى سليم است، اين گفته عرّام است. ابو عبيده در كتاب مقاتل الفرسان «۲» گويد: [بئر معونه آبى است از آن بنى عامر پسر صعصعه. واقدى گويد: بئر معونه در سرزمين بنى سليم و سرزمين بنى كلاب است [٤٣٦] و داستان «رجيع» در آنجا بود. «۳»]
بئر الملك [ب ر ل م ل] در چاهى در مدينه است و به تبّع نسبت دارد كه در بئر رومه ياد شد.
بئر ابو موسى [ب ر اسا] به ابو موسى اشعرى نسبت دارد. ابو عبد الله محمد پسر اسحاق فاكهى در كتاب خود «مكه» گويد: [شلقان وكيل بغا آزاد شده متوكل بئر ابو موسى اشعرى را در معلاة به سال ٢٤٢ ه پس از آنكه ويران شده بود نوسازى كرد كه تاكنون نزديك دره ابو دبّ در «حجّون» برجا است.]

بئر میمون [ب ر م] چاهی در مکه است و به میمون پسر خالد پسر عامر پسر حضرمی نسبت دارد. من این را به خامه حافظ ابو الفضل پسر ناصر بر پشت کتابی دیدم. من در جایی دیگر نیز دیدم که میمون دارنده این چاه برادر علاء پسر حضرمی فرماندار بحرین بود، او چاه را در بالای مکه به روزگار جاهلیت برآورده بود، گور ابو جعفر منصور نیز نزدیك آنجا است. میمون هم پیمان حرب پسر امیّه پسر عبد شمس می بود. نام حضرمی عبد الله پسر عماد است. شاعر گوید:

تأمّل خلیلی هل تری قصر صالح و هل تعرف الاطلال من شعب واضح

الی بئر میمون الی العیرة الّتی بها ازدحم الحجّاج بین الاباطح «٤»

بئر یقظان [ب ر ی] با ظاء نقطه دار و یاء آغازین، آبی از آن بنی نمیر است. بیشتر آن را «بئیر» بی اضافه خوانند ابو زیاد گوید: یقظان عقل از دست داده بود.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸٦

باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست

با ایّوب [ا ی یو] که مخفف ابو ایّوب باشد. نام دیهی بزرگ در میان کرمانشاه و همدان است، گویند به مردی از جرهم نسبت دارد، که ابو ایوب خوانده می شد، ساختمانها داشت که ویران شده است. آن را «دکّان» نیز خوانند. در دیدگاه نزدیك آنجا دریاچه ای کوچك هست که گویند یکی از شاهان در آن غرق شد، پس مادرش برای بیرون آوردن او و هزینه ها نهاد و چون نتوانست، بر آن شد که دریاچه را کور کند. او مردم را به پرکردن آن واداشت ولی هر چه ریختند پر نشد، چون نومید گشت دستور داد خاکها را در کناره آن ریختند تا [٤۳۷] تلّی شد که تاکنون برجا است. او می خواست به مردم نشان دهد که از کار شدنی ناتوان نیست. آب این دریاچه به دره و آبگیرهایی زیر آن می ریزد.

بابان با دو بای یك نقطه و الف و نون. بخشی است در پایین مرو.

بدانجا نسبت دارد: ابو سعید عبده پسر عبد الرحیم پسر حبان بابانی مروزی. «۱» بسیار بر شنود و به عراق و شام و مصر سفر کرد و به سال ۲٤٤ در دمشق درگذشت.

باب [] که به «باب بزاعه» نیز شهرت دارد. در کنار «وادی بطنان» از بخشهای حلب است، از آنجا تا منبج نزدیك دو میل است و تا حلب ده میل بازارها دارد، کرباس بسیار می بافند که به مصر و دمشق برده و بدان شناخته می شود.

باب: کوهی است نزدیك هجر از سرزمین بحرین.

باب: نیز از دیه های بخارا است.

بدان نسبت دارد: ابو اسحاق ابراهیم پسر محمد پسر اسحاق اسدی بابی «۲». خلف خیّام از وی روایت داشت و بدانجایش نسبت می داد. این گفته ابن طاهر «۳» است. ابو سعد گوید: [«بابه» های (نشان حرکت) دارد که خواهد آمد. «٤»]

باب الابواب [ب ل ا «۵»] یا «باب» یا «ابواب» تنها همان «دربند» یا «دربند شیروان» است. استخری گوید: باب الابواب شهری است که گاهی موج دریا به دیواره آن رسد. کشتیها به میانه شهر درآیند و به دو کرانه دو سو پهلو گیرند که همچون

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۷

دو زبانه گازانبر پیش رفته است و بر دهانه آن زنجیری بسته اند که هیچ کشتی بی دستور به بیرون نرود و به درون نیز نتواند آمدن. این دو زبانه با سنگ و سرب ساخته شده است. «دربند» در کرانه دریای طبرستان است که دریای خزر باشد. «دربند» از اردبیل بزرگتر و دو میل در دو میل است. مردم کشت زار بسیار و میوه اندك دارند مگر آنچه از بخشهای دیگر آرند. دیواره ای از سنگ به درازای شهر تا به کوه، نه در پهنای شهر کشیده شده، از آن کوه به کشور اسلام راه نیست و راه از کشور کافران به کشور اسلام تنگ و کور است، آنجا که دیواره به دریا می رسد همچون دماغه ای دراز به درون دریا رفته است تا از نزدیك شدن کشتیها به دیواره جلو گیرد. ساختمان این دیوار بس استوار است [٤۳۸] نوشیروان آن را بنیان نهاد، یکی از مرزهای ارجمند است که دشمنان بسیار از چند ملت با زبانهای گوناگون آن را در میان دارند. پهلوی آن کوهی بزرگ به نام «ذئب- گرگ» است، همه ساله انبوهی هیزم بر سر آن گرد آرند تا به هنگام ترس از یورش دشمن آن را روشن ساخته مردم آذربایجان و اران و ارمنستان را آگاه سازند. گویند بر سر این کوهها که به «دربند» می پیوندد هفتاد ملت هستند و هریك زبانی دارند که همسایه آن را نداند. خسروان ایران به مرزبانی دربند ارزش فراوان می نهادند که از آن سو بیم بسیار بود. گروهی از

مهاجران مطمئن را در آن جا به نگهبانی گمارده دست ایشان را در آبادانی آن بازگذارده که خود گردان باشند تا آن را از ترکان و کافران دشمن نگاه دارند، یکی از گروه ها که در آنجا به نگهبانی نهاده شده بود «تبرسران» «۱» و دیگری همسایه ایشان به «پیلان» و دیگری «لکز» شناخته می شوند که پرشکوه و بسیارند و «لیران» و «شیروان» و جز ایشان که هر یك از ایشان کلانتری و پادگانی داشتند پر از نیروی پیاده و سوار. «دربند» بندر آن دریا است، که مردم از همه سو بدان گرد آیند، از سوی شمال؛ خزر، سریر، سندان، خیزان «۲»، گرج، رقلان، زرنگران، عمیك، از جنوب نیز؛ مردم گرگان، طبرستان، دیلم، کوهستان می آیند. بافت کتان آنجا کمیاب است و در ارّان، ارمنستان، آذربایجان کتانی جز آن نباشد. زعفران نیز دارد. همه گونه برده هم یافت شود.
همسایه آن در پشت مرز اسلام روستایی به نام «مسقط» هست و در پشت آن سرزمین «لکز» است که ملتهایی با تن و روانهای گوناگون دهستانهای آباد و خوره های پرجمعیت دارد. آزادان ایشان را همشهریان (- خماشر) و بالاتر از ایشان را شاهان و پایین ترها را «مشاق» نامند. میان این گروه و «دربند» سرزمین «تبرسران شاه» است که به همان اندازه نیرومند و سخت کوشند، آبادی بسیار دارند ولی شمار لکزها بیشتر و زمین شان بزرگتر است، بالاتر از آن «پیلان» است که خوره ای بزرگ نیست. برکرانه این دریا پایین تر از «مسقط» شهر کوچك «شابران» است که بارو و روستاهای فراوان دارد.
فاصله ها: از «اتل» شهرستان خزر تا «دربند» دوازده روز راه است. [۴۳۹] و از سمندر تا «دربند» چهار روز، میان کشور «سریر» و «دربند» سه روز راه است. ابو بکر احمد پسر محمد همدانی گوید: دربند باب الابواب دهانه های دره ای است در کوه «قبق» که دژهای بسیار دارد. از آن است دروازه «صول- چول»، دروازه «لان»، دروازه «شابران» دروازه «لازقه»، دروازه «بارقه»، دروازه «سمسجن»، دروازه «سریر»، دروازه «پیلانشاه»، دروازه «تارونان»، دروازه «تبرسران شاه»، دروازه «ایرانشاه».
انگیزه بنیانگذاری «دربند» را، ابو العباس طوسی چنین آورد: [به روزگار منصور خزریان برپا خاستند، او به ما گفت: آیا می دانید چگونه نوشیروان دیواری را که امروز «دربند» خوانده می شود بنیان نهاد؟ گفتیم: نه! گفت: خزریان بر کشور فارس می تاختند و گاه تا همدان و موصل نیز می رسیدند، چون پادشاهی به نوشیروان رسید، کس به نزد شاه ایشان فرستاد،
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۳۹۲ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۳۸۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۸
دختر او را برای همسری خود و دختر خود را برای همسری خاقان خواستگاری و نامزد کرد تا دوست باشند و با هم بر ضد دشمنان همکاری کنند، چون خاقان، پذیرفت، نوشیروان کنیزکی زیباروی خود را برای پادشاه خزر به جای دختر خود بفرستاد و جهیزیه شایسته یك شاهدخت با او همراه کرد. خاقان نیز دختر خود را برای نوشیروان گسیل داشت.
چون بدینجا رسید نوشیروان به خاقان نوشت خوب است یکدیگر را در فلان نقطه دیدار نماییم که دوستی استوارتر گردد. او پذیرفت و بدانجا بیامد و روزی چند با هم بودند. پس نوشیروان یکی از سرداران خود را مأمور کرد با سیصد سرباز برگزیده نیم شبی بر گوشه ای از سپاه خاقان بتازد و او چنین کرد، بامدادان خاقان کس فرستاد و گلایه نمود که دیشب سپاهیان شما بر سپاه من تاختند نوشیروان کس نزد خاقان فرستاده گفت: این یورش نه از سوی ما بود، در سپاه خود جستجو نما! خاقان جستجو کرد و چیزی نیافت، پس از چند روز دوباره این کار بکرد تا سه بار و در هر سه بار نوشیروان پوزش خواسته منکر آن از سوی سپاه ایران شد. این بار خاقان همان دستور را به یکی از سرداران خود داد پس چون انجام داد نوشیروان نیز کس به گلایه گزاری فرستاد که چه شده است؟ چرا سربازان شما بر ما یورش آورده چنین و چنان کرده اند! خاقان کس به پاسخ فرستاد که چه زود برانگیخته شدی، این کار سه بار بر سر من آمده است و یك بار بر تو. نوشیروان کس فرستاده پیام داد؛ این کار کسانی است که خواهان کشاکش [۴۴۰] ما دو دوست هستند، مرا رایی است اگر پذیری! بگذار من دیواری میان ما و شما برکشم که دروازه ای داشته باشد، پس از آن کس به کشور تو درنیاید مگر تو خواهان او باشی و کس به کشور من نیاید مگر من بخواهم. خاقان پذیرفت و به کشور خود بازگشت. نوشیروان به ساختمان دیوار با سنگ و سرب به پهنای سیصد ذراع پرداخت، بلندای آن را به کله های کوه رسانید، و از سوی دریا آن را به درون آب کشانید. گویند: خیکها را پر باد کرده به روی آب بهم پیوسته بر روی آنها به ساختمان پرداختند، «۱» هر چند سنگینتر می شد بیشتر در آب فرومی رفت تا خیکها به ته دریا بنشست سپس بر بالای آن ساختن گرفت تا برابر بخش بیرون از آب، با همان پهنا و بلندا شد.
سپس دروازه ای آهنین بر آن نهاد و صد نگهبان بر آن گمارد، تا راهی را نگهدارند که پیشتر، یکصد هزار تن نیز توان آن را

نداشتند. پس او تخت خويش بر دماغه اى نهاد كه به درون دريا كشيده بود و سپس به سجده شد و خدا را از آنچه بر دست او انجام داده سپاس گزارد، پس بر پشت دراز شده گفت: اكنون بياسودم.] او گفت «۲»: [برخى درباره اين ديواره كه نوشيروانش ساخت چنين گزارش داده گويند: يك سر ديواره را در دريا، تا آنجا پيش برد كه كسى نتواند از آن بگذرد. اين ديواره با سنگهاى چهارگوش مهندس تراش ساخته شده، كه كوچكترين آنها را كمتر از پنجاه تن نتوانند جنبانيد و آنها را با ميخ و سرب به هم پيوسته اند. براى اين هفت فرسنگ ديوار، هفت درگاه نهاده شده و بر هر درگاه شهرى با گروهى جنگاور فارسى كه به ايشان «انشاستكين» گويند، ساخته اند. كه دولت ارمنستان وظايف مردان آن را مى پرداخت.] پهناى اين ديواره به اندازه اى بود كه بيست مرد با اسبانشان بى تنش بر آن راه روند. او مى گفت:
[بالاى ديوار دروازه جهاد «۳» شهر دربند، دو ستون سنگى هست، بر هر ستون يك تنديس شير از سنگ سپيد هست و در پايين تر از آن دو سنگ هست كه بر هر يك تنديس دو شير بچه و نزديك دروازه تنديس مردى از سنگ است كه در ميان دو
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۸۹
پايش تنديس روباهى ديده مى شود كه يك خوشه انگور به دهان دارد. در كنار شهر آب انبارى در بسته هست، كه «درجه آب نما» دارد كه با كاهش و افزايش آب بالا و پايين مى رود. در دو سوى اين درجه نيز دو تنديس سنگين شير هست. گويند اين دو، طلسم ديوار هستند.]
داستان گشايش اين شهر: سلمان پسر ربيعه باهلى به روزگار عمر خطاب (رض) بر شهر يورش آورد و از دو دژ وبلنجر بگذشت. پس خاقان شاه [۴۴۱] خزر با سپاهى در پشت رودخانه بلنجر راه بر او بگرفت و سلمان و يارانش كه چهار هزار تن بودند شهيد شدند. عبد الرحمن پسر جمانه باهلى درباره سلمان پسر ربيعه باهلى و قتيبه پسر مسلم باهلى چنين مى سرايد و به ايشان افتخار مى ورزد:
و ان لنا قبرين قبر بلنجر و قبربصين استان يالك من قبر
فهذا الّذى بالصين عمّت فتوحه و هذا الّذى يسقى به سبل القطر «۱»
او مى گويد: [تركان يا خزرها پس از آنكه سلمان ربيعه و يارانش را كشتند، شبها بارانى از نور نزديك گور او و يارانش مى ديدند، پس همه شهيدان را به خاك سپردند و جنازه سلمان ربيعه را در تابوت نهاده به پرستشگاه مذهبى خود بردند و هر آنگاه كه خشكسالى و قحطى رخ دهد تابوت او را باز كنند تا باران ببارد.]
در جاى ديگر نيز ديدم كه چون ابو موسى اشعرى به سال ۱۹ ه در روزگار عمر خطاب از يورش بر اصفهان بياسود، تا سراقه پسر عمرو را كه «ذو النون» «۲» خوانده مى شد به «دربند» فرستاد و عبد الرحمن پسر ربيعه را كه وى نيز «ذو النون» خوانده مى شد به پيشاهنگى آن سپاه گمارد. اينان پس از چند جنگ «دربند» را بگشودند و سراقه پسر عمرو درباره آن چنين سروده:
و من يك سائلا عنّى فانّى بارض لا يؤاتيها القرار
بباب التّرك ذى الابواب دار لها فى كلّ ناحية مغار
نذود جموعهم عمّا حوينا و نقتلهم اذا باح السّرار
سددنا كلّ فرج كان فيها مكابرة اذا سطع الغبار
و الحمنا الجبال جبال قبج و جاور دورهم منّا ديار
و بادرنا العدوّ و بكلّ فجّ نناهبهم و قد طار الشّرار
على خيل تعادى كلّ يوم عتادا ليس يتبعها المهار «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۰
نصيب نيز از «باب» ياد مى كند ولى من نمى دانم او «دربند» يا جاى ديگر را خواسته است:
ذكرت مقامى ليلة الباب قايضا على كفّ حوراء المدامع كالبدر
و كدت و لم املك اليك صبابة اطير و فاض الدّمع منّى على نحرى [۴۴۲]
الا ليت شعرى هل ابيتنّ ليلة كليلتنا حتّى ارى وضح الفجر
اجود عليها بالحديث و تارة تجود علينا بالرّضاب من الثّغر
فليت الهى قد قضى ذاك مرّة فيعلم ربّى عند ذلك ما شكرى «۱»

منسوبان به باب الابواب «دربند»: گروهی هستند ١) زهیر پسر نعیم بابی ٢) ابراهیم پسر جعفر بابی. عبد الغنی پسر سعید گوید: در مصر درس می گفت و من او را دیدم من گمان می کنم این زهیر و ابراهیم به باب الابواب نسبت داشته باشند که همان «دربند» است.
٣) حسن پسر ابراهیم بابی. او از حمید طویل، از انس از پیامبر (ص) روایت کند که «انگشتر عقیق بپوشید که تنگدستی را دور می سازد.» عیسی پسر محمد بغدادی از وی روایت دارد.
٤) هلال پسر علاء بابی. ابو نعیم حافظ از وی روایت دارد.
٥) در کتاب «فیصل» «٢» زهیر پسر محمد را نیز بابی شمرده است.
٦) محمد پسر هشام پسر ولید پسر عبد الحمید ابو الحسن معروف به ابن ابی عمران بابی. او از ابو سعید عبد الله پسر سعید اشبحّ کندی روایت دارد. مسعّر پسر علی برذعی نیز از وی.
٧) حبیب پسر فهد پسر عبد العزیز ابو الحسن بابی. او از محمد پسر دوستی. از سلیمان اصفهانی، از بختویه، از عاصم پسر اسماعیل، از عاصم احول حدیث آورد، ابو بکر اسماعیل نیز از وی می گوید او پیش از سال ٢٧٠ از محمد پسر ابو عمران مقابری روایت شنود.
٨) محمد پسر ابو عمران بابی ثقی. نام ابو عمران، هشام و ریشه او از باب الابواب (دربند) بود و در برذعه می زیست او از ابراهیم بن مسلم خوارزمی روایت می داشت.

باب البرید [ب ل ب] هم وزن برید- پست. نام یکی از دروازه های مسجد آدینه دمشق است که از بهترین گردشگاه ها است که شاعران بسیار آن را یاد کرده و ستوده و بدان دلباخته اند. یکی از ایشان علی پسر رضوان ساعاتی شاعر همزمان است که گوید:

المّت سلیمی و النّسیم علیل نخیّل لی انّ الشّمال شمول

کأنّ الخزامی صفّقت منه قرقفا فللسّکر اعناق المطیّ تمیل

تلاقت جفون ما تلاقی قصیرة و لیل مشوق بالغرام طویل [٤٤٣]

شدید الی باب البرید حنینه و لیس الی باب البرید سبیل

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٩١

دیار فامّا ماؤها فمصفّق زلال و امّا ظلّها فظلیل

نحلت و ما قولی نحلت تعجّبا هل الحبّ الّا لوعة و نحول «١»

باب التّبن [ب ت ت] از ریشه تبن به معنی کاه خوراك چارپا، نام بخشی بزرگ از بغداد، در کنار خندق روبه روی قطیعه ام جعفر بود که اکنون (سده هفتم) ویرانه است و در آن کشت کنند. گور عبد الله پسر احمد حنبل (رض) در آنجا است، که با سفارش خودش در آنجا به خاك شد، او می گفت: من دانسته ام که گور یك پیامبر در قطیعه است، و من همسایگی یك پیامبر را از همسایگی با پدرم خوشتر دارم. این جایگاه به گورستان قریش چسبیده است. که گور موسای کاظم پسر جعفر صادق پسر محمد باقر پسر علی زین العابدین پسر امام حسین پسر امام علی پسر ابی طالب (ع) در آنجا است و به «زیارتگاه باب التّبن» شهرت دارد اکنون این جایگاه آباد است و دیواره ای جداگانه دارد.

باب توماء [ب] یکی از دروازه های شهر دمشق است هنگامی که مسلمانان، به روزگار ابو بکر (رض) دمشق را در میان گرفته بودند، ابو عبیده، کنار دروازه «جابیه» و خالد ولید در خاور شهر در دیری که «دیر خالد» خوانده شد، و یزید پسر ابو سفیان در دروازه توما فرود آمد، عبد الرحمن پسر ابو سرح که در گروه یزید پسر ابو سفیان بود چنین سرود:

الا ابلغ ابا سفیان عنّا باننّا علی خیر حال کان جیش یکونها

و انّا علی باب لتوماء نرتمی و قد حان من باب لتوماء حیونها «٢»

باب الجنان [ب ل ج] جمع جنّه به معنی بوستان نام یکی از دروازه های شهر «رقه» و یکی از دروازه های «حلب» است.
عیسی پسر سعدان حلبی گوید:

یا لبرق کلّما لاح علی حلب مثّلها نصب عیانی

بات کالمذبوب فی شاطی ء قویق ناشر الطّرّة مسحوب الجران

كلّما مرّت به ناسمة موهنا جنّ على باب الجنان
ليت شعرى من ترى ارسله أ نسيم البان ام رفع الدّخان «٣»
[٤٤٤]
باب الحجره [ب ل ح ر] جايگاهى در دار الخلافه بزرگ در بغداد است كه خدايش نگهبان باد خانه اى ارجمند با ساختمانى شگفت انگيز است كه وزيران را در آنجا خلعت پوشانند و در مراسم تهنيت بدانجا آيند، نخستين خليفه كه آن را بنيان نهاد مستر شد باللّه [٥١٢- ٥٢٩] پسر مستظهر باللّه بود.
باب الحرب [ب ل ح] در واژه «حربيه» ياد خواهد شد. كه به نام حرب پسر عبد الملك يكى از سرداران ابو جعفر منصور (دوانيقى) است. در گورستان باب حرب احمد حنبل و بشر حافى و ابو بكر خطيب و دانشمندان و نيكان و سرشناسان بى شمار دگر از مسلمانان خاك شده اند.
باب الخاصّه [ب ل ص ص] يكى از دروازه هاى دار الخلافه بزرگ بغداد است كه طايع للّه [٣٦٣- ٣٨١] آن را در برابر
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٣٩٦ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٣٨٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٩٢
«دار الفيل» و «باب كلواذا» بنيان نهاد، بر بالاى آن بالكنى بساخت كه بر «دار الفيل» مشرف بود و صحنى بزرگ داشت.
روزى طايع در آن بالكن بود كه جنازه ابو بكر عبد العزيز پسر جعفر زاهد معروف به «غلام خلّال» را ديد كه مى برندد، چون طايع چيزى شگفت انگيز در آن ديده بود، دستور داد او را در همان صحن به خاك كردند و دار الفيل را وقف بر آن نمود و گسترش داد. اين گور هنوز برجاست ولى از «باب خاصه» اثرى نمانده است. پس از اين دروازه براى دار الخلافه «باب المراتب» است. نام اين دروازه ها همگى در تاريخ ثبت شده است.
باب دستان [ب د] با سين بى نقطه و تاى دو نقطه بالا، جايگاهى نامبردار در سمرقند است.
از منسوبان بدانجا است: ابو الحسن على پسر حسن پسر نصر پسر خراسان پسر عبد اللّه باب دستانى. فقيهى حنفى فاضل راستگو بود و به سمرقند در صفر ٣٦٨ درگذشت.
بابرتى [ب تا] با تاى دو نقطه بالا و الف كوتاه پايانين. ديهى از كارگزارى دجيل بغداد است.
از منسوبان بدانجا است: ابو القاسم هبة اللّه پسر محمّد پسر حسن پسر ابو الاصابع حربى بابرتى او در ديه بابرتا بزادو در «حربيه» بغداد بزرگ شد. ابو سعد او را از استادان خود به شمار آورده است.
بابرت «١» [ب] ديهى بزرگ و شهرى زيبا از بخشهاى ارزن روم [٤٤٥] از بخشهاى ارمنستان است. گزارش آن را يكى از مردان فقيه آن شهر، به من داد.
بابسير [ب] با سين بى نقطه. شهرى در بخشهاى اهواز است. از منسوبان بدانجا: ابو الحسن على پسر بحر پسر برى بابسيرى است، كه از ابن عيينه روايت مى داشت و به سال ٢٣٤ درگذشت.
بابسير، نيز از ديه هاى واسط و يا اهواز است. ابو سعد آن را پس از واژه نخست ياد كرده گويد: بدانجا منسوب است:
١) ابو بكر محمّد پسر احمد پسر محمّد پسر موسى بابسيرى ٢) محمّد پسر كامل بابسيرى است. كه حسن پسر على پسر محمود پسر شيرويه دادرس شيرازى از وى روايت دارد.
باب الشام [ب ش شا] بخشى بود در كرانه باخترى بغداد.
بدانجا نسبت دارد: ابو عبد اللّه محمّد پسر ابراهيم پسر كثير صيرفى بابشامى، كه از ابو نواس شاعر روايت مى نمود.
بابش [ب] باشين نقطه دار. به گمان بو سعد از ديه هاى بخارا است. از منسوبان بدانجا: بو اسحاق ابراهيم پسر محمّد پسر اسحاق پسر عبد اللّه پسر جدير بابشى است كه در ٣٠٣ درگذشت.
باب الشعير [ب ش ش] بخشى از بغداد، بالاى مدينه منصور بوده است. گويند كشتيها از موصل و بصره در آنجا لنگرگاه داشتند. ناحيتى كه امروز (سده هفتم) در بغداد به نام باب الشعير خوانده مى شود، از دجله بدور است، از دجله تا بدانجا ويرانه هاى بسيار حريم و بازار بيمارستان فاصله دارد. برخى از راويان نيز بدان نسبت دارند.
باب شورستان [ب ر] بخشى در مرو است.
باب شير باى دوم بى حركت است. ديهى در يك فرسنگى مرو است:

بدانجا نسبت دارد: ابراهيم پسر احمد پسر على بابشيرى كه به سال ۳۰۶ درگذشت.
باب الطاق [ب ط طا] بخشى بزرگ در بغداد خاورى كه به «طاق اسماء» شناخته مى شود كه در جايش ياد شده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۳
[گويند: عبد الله طاهر از آنجا مى گذشت كه ناله يك قمرى در قفس را شنيده گفت: آن را خريده آزاد كنيد! ولى دارنده آن حاضر نشد آن را به كم از پانصد درم بفروشد پس آن را به همان بها خريده آزاد ساخت و چنين بسرود [۴۴۶]:
ناحت مطوّقة بباب الطّاق فجرت سوابق دمعى المهراق
كانت تغرّد بلاراك و ربّما كانت تغرّد فى فروع السّاق
فرمى الفراق بها العراق فاصبحت بعد الاراك تنوح فى الاسواق
فجعت بافرخها فاسبل دمعها انّ الدّموع تبوح بالمشتاق
تعس الفراق و بتّ حبل وتينه و سقاه من سمّ الاساود ساق
ما ذا اراد بقصده قمريّة لم تدر ما بغداد فى الآفاق
بى مثل ما بك يا حمامة فاسألى من فكّ اسرك ان يحلّ وثاقى «۱»]
روايتى ديگر اين داستان را به يمان پسر ابو يمان بندنيجى شاعر نابينا نگارنده كتاب «تفقيه» نسبت داده است، كه منش در «معجم الادباء» ياد كرده ام. «۲»
بابغيش «۳» [ب] با غين و شين نقطه دار، نام بخشى ميان آذربايجان و اردبيل است كه رود «زاب» بالا از آن مى گذرد
بابقران [ق] از ديه هاى مرو است.
بدان نسبت دارد: بو الحسن احمد پسر محمد پسر عيسى بابقرانى. در عراق از حسين پسر اسماعيل محاملى برشنود.
باب كسّ [ب ك س س] با سين بى نقطه. بخشى بزرگ در سمرقند است كه به فارسى آنجا را «دروازه كش» گويند.
بدانجا نسبت دارد: بو اسحاق ابراهيم پسر اسماعيل پسر جعفر پسر داود زاهد بابكسّى سمرقندى كه در رمضان ۲۵۷ درگذشت.
باب كوشك [ب] بخشى بزرگ در اصفهان است. بدانجا نسبت دارد: احمد پسر ابراهيم باب كوشكى كه در ۲۷۸ درگذشت.
بابلّا [ب ل لا] با الف كوتاه. ديهى بزرگ در يك ميلى بيرون حلب كه هنوز آباد و مسكون است، بحترى آن را در شعرى چنين ياد مى كند:
اقام كلّ ملثّ الودق رجّاس على ديار بعلو الشّام ادراس
فيها لعلوة مصطاف و مرتبع من بانقوسا و بابلّا و بطياس [۴۴۷]
منازل انكرتنا بعد معرفة و اوحشت من هوانا بعد ايناس «۴»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۴
وزير ابو القاسم بن مغربى نيز چنين مى سرايد:
حنّ قلبى الى معالم بابلّا حنين المولّه المشعوف
مطلب اللّهو و الهوى و كناس الخرّد العين و الظّباء الهيف
حيث شطّاقويق مسرح طرفى و الاسامى مؤانسى و اليفى
ليس من يسال حنينا الى الاو طان ان شتّت النّوى بطريف
ذاك من شيمة الكرام و من عهد الوفاء المحبّب الموصوف «۱»
باب لت [ب ل ت ت] ديهى در جزيره ميان «حرّان» و «رقّه» است.
بدانجا منسوبست: ابو سعيد يحيى پسر عبد الله پسر ضحاك باب لتّى، از مردم رى، پسر همسر اوزاعى «۲» و آزاد شده بنى اميّه بود. در حرّان مى زيست و از اوزاعى و بن ابى مريم و مالك انس و گروهى بسيار ديگر حديث نقل مى كرد. به گفته قاضى ابو بكر پسر كامل به سال ۲۱۸ در سن نود سالگى درگذشت.
بابل»
[

ب] نام بخشی است که کوفه و حلّه در آنست. سحر بابل و می بابل بدان شهرت دارد. اخفش گوید: واژه بابل غیر منصرف است. زیرا که نام هر چیز اگر مؤنث باشد و بیش از سه حرف در حالت معرفه، غیر منصرف خواهد بود. ما معنی «بابل» را نزد اهل کتاب در واژه «بابلیون» یاد خواهیم کرد. مفسّران نیز درباره آیت «و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت- و مطالبی که در بابل بر دو ملك: هاروت و ماروت فرود آورد [بقره: ۲: ۱۰۲]. گوید: «بابل عراق بود و دیگران گویند: بابل دنباوند باشد. ابو الحسن (عمرانی) گوید: بابل کوفه است. ابو معشر گوید: در زمان باستان کلدانیان در بابل می زیستند گویند: نخستین کس که پس از طوفان بدانجا آمد و آن را بنیان نهاد نوح بود، که با همراهانش از کشتی بیرون آمده بدانجا شده به زاد و ولد پرداختند و پس از نوح بسیار شدند و پادشاهان برگزیدند و شهرها ساختند، خانه هایشان از دجله تا فرات به یکدیگر چسبیده در کنار دجله تا به کسکر در کرانه فرات تا کوفه رسید، سرزمین ایشان «سواد» خوانده می شد [۴۴۸] پادشاهان ایشان در بابل می زیستند و کلدانیان سپاهیان ایشان بودند. پادشاهی ایشان همچنان برپا بود تا دارا آخرین پادشاه ایشان و گروهی بسیار از ایشان کشته شد، و پست شدند و پادشاهی ایشان برافتاد.

یزدگرد پسر مهبندار از گفته ایرانیان آرد که ضحّاك، پادشاهی که می پندارند سه دهان و شش چشم می داشت، بابل را بنیان نهاد و هزار سال یك روز و نیم کم پادشاهی کرد، پس فریدون شاه او را اسیر کرده، به کوه دنباوند فرستاد، ایرانیان سال روز دستگیری ضحاك را جشن گیرند و مهرگانش نامند.

او می گوید: [پادشاهان باستان، نبطیان، فرعون زمان ابراهیم (ع) همگی در بابل می زیستند، بخت نصر که تاریخ نگاران او را یکی از پادشاهان سراسر زمین می شمرند، پس از آنکه بر سر بنی اسرائیل آن آورد که آورد، به بابل شد و در آنجا بماند. ابو منذر هشام پسر محمد گوید: بابل دوازده در دوازده فرسنگ بود، دروازه آن پشت کوفه می بود، رود فرات از میان بابل می گذشت تا بخت نصر آن را به جایی که امروز است گردانید، زیرا از زیر دیواره بابل می گذشت و بیم ریزش دیوار

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۵

می بود.] او می گوید: شهر بابل را بیوراسپ زورگو بنیان نهاد و نام آن را از ستاره مشتری- هرمز گرفت، که «بابل» در زبان بابلی کهن نام ستاره هرمز است، و چون ساختمان آن به پایان رسید، هر چند توانست از دانشمندان در آنجا گرد آورد، دوازده کاخ به شمار دوازده برج بساخت و به همان نامها نامید، و اینها و همچنان پابرجا بود تا اسکندر بیامد و آنها را ویران کرد. ابو بکر احمد پسر مروان مالکی دینوری، در کتاب «مجالس» از اسماعیل پسر یونس و محمد پسر مهران از عمرو پسر ناجیه از نعیم پسر سالم پسر قنبر آزاد شده علی پسر ابو طالب [ع] از انس مالك نقل کند که گفت: خداوند مردم را به وسیله بادهای خاوری و باختری و قبله (جنوب) و دریا (شمال) به سرزمین بابل گرد آورد، پس فریاد شنیدند که: هر کس دست راست خود را به باختر و دست چپ را به خاور دارد، رو به خانه خدا باشد و به زبان آسمان سخن خواهد گفت، پس یعرب پسر قحطان چنان ایستاد، پس بدو گفته شد: ای یعرب پسر قحطان پسر هود تو همان هستی. پس او نخستین کس بود که به زبان تازی [عربی] سخن گفت. پس آن فریادگر همچنان فریاد می کشید: [۴۴۹] هر کس چنان کند، چنان خواهد بود تا مردم به هفتاد و دو زبان گروه بندی شدند، پس آن فریاد بند شد و مردم به بلبله افتادند و تا آن روز زبان همگان بابلی بود.

پس فرشتگان نیکی، بدی، شرم، ایمان، بهداشت، تنگدستی «۱»، ثروت، شرافت، مروت، نامردی، نادانی، شمشیر، نیرو به عراق فرود آمدند. پس گفتند: از یکدیگر جدا شویم: فرشته ایمان گفت: من به مدینه و مکه شوم، فرشته شرم گفت: من نیز با تو خواهم زیست. از این رو مسلمانان هم زبانند که ایمان و حیا در شهر پیامبر است، فرشته تنگدستی گفت: من در بیابان خواهم زیست، بهداشت گفت: من نیز با تو خواهم بود، از این رو همگان بر آنند که تنگدستی و بهداشت از آن عربان است. فرشته جفاء گفت: من به مغرب می روم، جهل گفت: من نیز با تو خواهم زیست، پس همگان بر آنند که نامردی و نادانی از آن بربرهای مغرب است. فرشته شمشیر گفت: من در شام خواهم بود، نیرو گفت: من نیز با تو هستم! پس فرشته ثروت گفت: من در همین جا [عراق] خواهم زیست شرافت و مروّت گفتند: ما نیز با تو خواهیم ماند. من [یاقوت] گویم:

این روایت را چنانکه یافتم نوشتم درستی آن با خدا است.

در روایت است که عمر خطاب (رض) از دهگان «فلّوجه» شگفتیهای کشورشان را پرسید، او گفت: بابل هفت شهر بود و هر

يك داراى شگفتى ويژه كه در ديگرى نبود؛ در شهرى كه پايتخت شاه بود نقشه همگانى زمين با همه روستاها، ديه ها، رودخانه ها ساخته شده بود هرگاه كسى از پرداخت خراج سرپيچى مى نمود سدّ رودخانه شان را مى شكست، تا كشت زارها و خانه هايشان غرق مى شد، و چون خراج را مى ستد با انگشت بر روى نقشه شكستكى را مى بست تا آب از شهر فرونشيند.
در شهر دوم استخرى بزرگ بود و چون شاه مردم را به نهار ميهمان مى كرد، هر يك شراب ويژه خود را مى آورد و در آن استخر مى ريخت، و هنگام نوشيدن هر كس شراب ويژه خود را كه آورده بود مى نوشيد.
در شهر سوم طبلى به دروازه شهر آويخته بود، هرگاه كسى از شهر گم مى شد و مى خواستند بدانند كه زنده يا مرده است، بر آن طبل مى كوفتند، هرگاه صدا مى داد [٤٥٠] مى دانستند كه زنده است، و هرگاه صدا شنيده نمى شد مى فهميدند كه مرده است.
در شهر چهارم، آينه اى از آهن بود كه هرگاه كسى از خانواده گم مى شد، براى آگاهى از حالش در آن آينه
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٤٠٠ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٣٨٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٩٦
مى نگريستند، و او را در حالت خود مى ديدند.
در شهر پنجم، اردكى مسين بالاى ستونى از مس بر سر دروازه شهر نشانيده بودند، هرگاه جاسوسى به شهر در مى آمد، اردك فريادى مى كشيد كه همه مردم شهر مى شنيدند و آگاه مى شدند كه جاسوس به شهر در آمده است.
در شهر ششم، دو قاضى بر روى آب نشسته بودند، هرگاه دو دادخواه روبه روى ايشان مى نشستند، زورگو در آب فرو مى شد.
در شهر هفتم، درختى مسين پرشاخ و برگ بود كه هيچ سايه نداشت، ولى همين كه يكى تا هزار تن به زير آن مى نشستند بر ايشان سايه مى افكند. و هرگاه بيش از هزار تن مى شدند همگى در آفتاب مى شدند. من [ياقوت] گويم: اين داستان چنانكه بينى از عادت بدور است اگر آن را در كتابهاى دانشمندان نمى ديدم ياد نمى كردم آرى داستانهاى مردم باستان همگى چنين است.
بابليون [ب ل] نام همگانى كشور مصر به زبان باستانى ايشان است، و گويند نام تنها «فسطاط» باشد. تورات شناسان گويند: [زيستگاه آدم (ع) در بابل بود، چون قابيل، هابيل را كشت، آدم از قابيل خشمگين شد و او با خانواده از بابل به كوه گريخت و از اين رو اين جايگاه بابل نام گرفت كه به معنى جدا شدن است، پس چون آدم (ع) درگذشت و ادريس (ع) به پيامبرى آمد، فرزندان بدكردار قابيل بسيار شدند، از كوه فرود آمدند و به ويرانى پرداختند، با نيكان در آميختند بد آموزى مى كردند. ادريس از خدا خواست تا وى را به سرزمين داراى رودخانه چون بابل ببرد، او را به مصر بردند، چون بدانجا زيستن او را خوش آمد آنجا را بابليون ناميد كه آن نيز به معنى جدايى نيكو است و خداى داناتر است.]
عبد الملك پسر هشام نگارنده كتاب «سيره» «١» در كتاب «تيجان» «٢» در نسب گويد: بابليون نام پادشاهى از «سبا» بود، كه از نياكان عمرو پسر امرؤ القيس كه به روزگار ابراهيم خليل (ع) پادشاه مصر بود. صخر هذلى «٣» چنين مى سرايد [٤٥١]
و ما ذا ترجّى بعد آل محرّق عفا منهم وادى رهاط الى رحب
خلوا من تهامى ارضنا و تبدّلوا بمكّة بابليون و الرّبط بالعصب «٤»
كثيّر پسر عبد الرحمن در عزاى عبد العزيز پسر مروان چنين مى سرايد:
فلست طوال الدّهر ما عشت ناسيا عظاما و لاها ماله قد ارمّت
جرى بين بابليون و الهضب دونه رياح اسفّت بالنّقا و اشمّت
سقتها الغوادى و الرّوايح خلفة تدلّين علوا و الضريحة لمّت «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٣٩٧
عمران پسر حطّان الف «بابليون» را در شعرش انداخته است. او درباره گروهى ازدى كه زياد بن ابيه ايشان را از بصره به مصر تبعيد كرد، زيرا به گمان او ايشان با دشمنانش همكارى كرده بودند و آنان در فسطاط در جايى به نام «ظاهر» فرود آمدند چنين سرود:
فساروا بحمد الله حتّى احلّهم ببليون منها الموجفات السّوابق
فامسوا بحمد الله قد حال دونهم مهامه بيد و الجبال الشواهق

و حلّوا و لا ترجوا سوى الله وحده بدار لهم فيها غنى و مرافق
فامسوا بدار لا يفرّع اهلها و جيرانهم فيها تجيب و غافق «۱»
باب محوّل [ب م ح و و] بخشى بزرگ در بغداد كه به كرخ چسبيده و اكنون مانند يك ديه جدا مانده، جامع و بازارى خودكفا در باختر كرخ، مشرف بر «صراه» «۲» دارد. (و خداوند يارى دهنده است)
باب المواتب [ب ل م ت] يكى از دروازه هاى دار الخلافه بغداد و مهم ترين آنها بود كه دربانش گرانقدر و با نفوذ بود، ولى اكنون [سده هفتم] در گوشه اى دور افتاده است و كسى جز چند تن از خانواده هاى كهن سال براى آن نمانده است، من خانه هايى را ديدم كه به فروش نهاده شده و خريدار نداشت و ناگزير ابزار اسقاط آنها را بفروشند تا با آنها در جاى ديگر خانه ساخته شود. من نيز از آن روى نام آن را ياد نمودم كه در كتابهاى تاريخ بسيار ياد شده است. [۴۵۲]
بابونيا [ن] از ديه هاى بغداد است. بدان نسبت دارد: ابو الفضل موسى پسر سلطان پسر على مقرى كور بابونى. به بغداد آمد قرآن و حديث برخواند. از ابو الوقت سنگردى (سنجردى) و جزوى روايت داشت، به سال ۵۹۹ درگذشت.
بابه «۳» [ب] از ديه هاى بخارا است. از آنجاست: ابراهيم پسر محمد پسر اسحاق اسدى بخارائى بابى. او از نصر پسر حسن حديث نقل مى كرد و خلف پسر محمد خيّام از وى.
بابه [ب] مانند واژه پيشين. ازهرى گويد: بابه در يكى از مرزهاى روم است، گمان ندارم جز «پاپ» چيزى را خواسته باشد كه به جاى خليفه و پيشواى مسيحيان و پيروى از وى برايشان واجب است و در شهر «روميه» (- رم) مى زيد و فرمانش در همه فرنگستان و پيرامن آن روا است.
بابين [ب] مانند تثنيه باب. نام جايى در بحرين است كه شاعر ايشان گويد:
انا ابن برد بين بابين و جمّ و الخيل تخاه الى قطر الاجم
و ضبّة الدّعمان فى روس الاكم مخضرّة اعينها مثل الرّخم «۴»
با تكرو [ت] به خامه دوستم حافظ ابو عبد الله محمد بن نجّار خواندم كه به خامه ابو الفوارس حسن پسر عبد الله پسر بركات پسر شافع دمشقى خواندم كه قاضى ابو الفتح محمد پسر احمد پسر حسن پسر على پسر عبد العزيز باتكروى كه دژى استوار در كرانه جيحون است در جامع امام محمود پسر يوسف پسر عطا براى ما خبرى نقل نمود.
باجا خسرو [خ] يكى از خوره هاى بغداد در خاور دجله است كه نهروانات از آن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۸
با جبّاره [ج ب با ر] با تشديد باى دوم. ديهى است در يك ميلى خاور موصل، بزرگ و آباد است، بازارى دارد. پيشتر رودخانه «خوسر» از زير آنجا مى گذشت كه پلهاى آن هنوز برجا است، جامع شهر بر همين پلها ساخته شده بود. من چند بار آن را ديدم.
باج: احمد پسر يحيا پسر جابر [بلاذرى] گويد: على بن ابى طالب (ع) بر شهر انبار [۴۵۳] بگذشت مردم پيشكشهاى خود را به اردوگاه وى آوردند. او دستور داد: همه را يك باج سازيد و چون كردند آن اردوگاه تا به امروز «انبار باج» ناميده مى شود.
باجخوست [ج] با سين بى نقطه و تاى دو نقطه. ديهى بزرگ در دو فرسنگى مرواست.
از آنجا است: ابو سهل نعمان الاكّار باجخوستى. پارسايى نيكوكار بود. ابو سعد او را در شمار استادان خويش شمرده گويد: به رمضان ۵۴۸ درگذشت.
باجدّا «۱» [ج د د ا] با الف كوتاه. ديهى بزرگ ميان سرچشمه (رأس عين) و «رقه» است. احمد پسر طيّب گويد: به گرد آن ديواره اى هست، مسلمة پسر عبد الملك آنجا را كه به يكى از ياران خود به نام اسيد سلمى به اقطاع داد و او به دور آن ديوارى كشيد و آباد كرد. باغها دارد كه از چشمه اى در ميان آن سيراب مى شوند، مردم از آن مى نوشند و بازمانده اش را به كشتزارها مى دهند. دژ مسلمة پسر عبد الملك نزديك آنجا است از آن جايگاه است: محمد پسر ابو القاسم خضر پسر محمد حرّانى معروف به «ابن تيميّه»، تيميه نام مادر بزرگ او است كه واعظ شهر با جدّا بود. محمد خود نيز پير گرانمايه حرّان واعظ و خطيب و مفتى آن بود مردم به درستى او باور داشتند و فرمانش مى بردند. حديث بر شنود و بر گفت: من نيز از او اجازتى دارم، چندمين بار نيز او را

دیدم. او به سال ۶۲۱ در سن پیری درگذشت.
با جدا [ج د د ا] نیز از دیه های بغداد است. از منسوبان بدان: ابو الحسین سلامة پسر سلیمان پسر ایوب پسر هارون سلمی با جدّایی است. او در بغداد از ابو یعلی موصلی و علی پسر عبد الحمید غضایری و ابو عروبه حرّانی روایت می گفت:
ابو الحسن پسر رزقویه نیز از وی.
باجرّا [ج ر ر ا] از دیه های جزیره است:
بدان نسبت دارد: ابو شهاب عبد القدّوس پسر عبد القاهر باجرّایی او از سفیان پسر عیینه روایت دارد. ابو سعد آن را چنین ضبط می کند.
باجربق [ج ب] دیهی از میان رودان، خوره ای است میان بقعاء و نصیبین. [۴۵۴]
باجرما [ج] با الف کوتاه: دیهی از کارگزاری بلیخ نزدیك «رقّه» در جزیره است.
باجرمق «۲» [ج م] در کتاب «فتوح» با جرمق خوره ای نزدیك دقوقا است.
باجروان «۳» [ج] دیهی از سرزمین مصر در جزیره، از کارگزاری بلیخ است.
باجروان دیگر، شهری از بخشهای «دربند» (- باب الابواب) نزدیك شیروان است، چشمه آب زندگانی که خضر (ع)
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۹۹
یافته بود در آنجا است، نیز گویند: این همان دیر است که خضر و موسی (ع) از مردم آنجا خورا کی خواستند. «۱»
باجسرا «۲» [ج] با الف کوتاه. شهرکی در ده فرسنگی خاور بغداد به سوی «حلوان» است. آباد، پر نخل، مسکون است.
گروهی از دانشمندان از آن برخاسته اند:
۱) ابو القاسم عبد الغنی پسر محمد پسر حنیفه با جسرائی. نیکوکار، شاعری شیرین سخن ادب دوست بود و در ۵۳۱ درگذشت.
۲) پسر او ابو المعالی احمد. بخشی از کتابهای ادب را روایت می نمود. عبید الله پسر حرّ درباره آنجا گوید:
و یوم بیا جسری هزمت و غودرت جماعتهم صرعی لدی جانب الجسر
فولّوا سراعا هاربین کانّهم رعیل نعام بالفلاشرّد ذعر «۳»
بر دیواری نیز این شعر نوشته بود:
اقول و النّفس لهوف حسری و العین من طول البکاء عبری
و قد انارت فی الظّلام الشّعری و انحدرت بنات نعش الکبری
یا ربّ خلّصنی من باجسری و ابدل بها یا ربّ دارا اخری «۴»
باجمیرا [ج م] با الف کوتاه جایگاهی پایین تکریت است تاریخ نگاران گویند: هنگامی که عبد الملك مروان برای سنگ مصعب زبیر به عراق می آمد هر سال به بطنان حبیب در زیر قنّسرین به سوی جزیره آمده اردو می زد، مصعب نیز به «مسکن» آمده در «باجمیرا» در سرزمین موصل اردو می زد، چنانکه هر گروه دیگری را می دید و یکدیگر را می پاییدند و کاری نمی توانستند [۴۵۵] و چون سرما و یخبندان فرا می رسید، عبد الملك به دمشق و مصعب به کوفه باز می گشتند.
عبد الملك می گفت: [اکنون که مصعب جز «جمیرا» (آتش دان) را نمی پذیرد خداوند او را با همان آتش خواهد سوخت] پس ابو جهم کنانی «۵» چنین سرود:
أ کلّ عام لك باجمیرا تغزوبنا و لا تفید خیرا «۶»
با جنیس [ج ن] با سین بی نقطه من آن را به خامه ابو الفضل عبّاس پسر علی صولی معروف به ابن برد الخیار «۷» چنین ضبط شده یافتم شهری است کهن سال مانند «ارجیش» از کارگزاری خلاط که در ارمنستان بزرگ است. گشایش آن به دست عیاض پسر غنم بود. در اقلیم پنجم است، طول جغرافیایی آن هفتاد و نیم درجه، عرض جغرافیایی آن چهل درجه و یك ششم است. مسعر پسر مهلهل گوید: باجنیس شهر بنی سلیم است، کان نمك اندرانی و مغنیسیا و مس دارد. گیاه در منه
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۰۵ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ...... ص : ۳۸۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۰

(- شیح) در آنجا می روید که کرم و مار را از معده براندازد و ترکی آن بهتر است در آنجا ابسنتین «۱» و استوخودوس «۲» نیز بروید.
باجوّا [ج و وا] تپه جایگاهی در بابل عراق در بخش «قف».
باجه نام پنج جایگاه است» [ج] باجه شهری در آفریقا که به «باجه قمح» (- گندم) شناخته می شود زیرا گندم بسیار دارد. دو روز راه از تنس بدور است کسی که او را راستگو می دانم می گفت، در آنجا بهای گندم هر چهار صد رطل بغدادی یك درم نقره است. ابو عبید بکری گوید: در باجه آفریقا رودخانه ها بسیار است و بر کوهی به نام چشمه خورشید (عین شمس) مانند طیلسان پهن است پیرامن آن پر از چشمه های آب گوارا است، یکی از آنها که «عین شمس» (- چشمه خورشید) خوانده می شود، در پای دیواره شهر است و دروازه ای بدان نام خوانده می شود و دروازه های دیگر نیز دارد. درون شهر نیز چشمه های گوارا هست دژ آنجا کهن سال با سنگ گران، هندسی ساز است گویند عمرش به روزگار مسیح (ع) می رسد. گرمابه ها دارد که از همان چشمه ها آب گیرد مسافرخانه ها نیز بسیار دارد. همیشه مه آلود، ابری، پرباران و نمناك است و کمتر هوای صاف دارد، نمونه بسیاری باران است. رودخانه ای دارد که از قبیله خاور جنوبی از سه میلی می آید، پیرامن آن هم باغهای [٤٥٦] بزرگ پر آب است. زمین سیاه و خوش کشت است کمتر به خوبی نخود و باقلای آن در جایی یافت شود. «باجه» را به سبب زرخیز بودن هری آفریقا نامند زیرا که در پر آبی و خشك سالی همه چیز ارزان است، هنگام فراوانی گندم را بهائی نیست و چه بسا یك بار شتر خرما را به دو درم بدهند. روزانه بیش از هزار چارپا و شتر برای بردن خواربار بدین شهر درآیند و نرخها بالا و پایین نمی شود. به روزگار ابو یزید مخلّد پسر یزید رنجی بسیار از کشتار، آتش سوزی و اسیری بسر مردم «باجه» آمد که شاعر چنین سروده است:
و بعدها باجة ایضا افسدا و اهلها اجلی و منها شرّدا
و هدّم الاسوار و المعمورا و الدّور قد فتّش و القصورا «۳»
هنوز سرداران برای فرمانروایی بر باجه پیش دستی می کنند که بیشتر از بنی علی پسر حمید وزیر هستند. هر یك از آنان که بر کار می گردد، آنقدر می کوشد و پیشکش می فرستد تا بدان کار بازگردانیده شود. از یکی از ایشان پرسیدند: این همه کوشش برای این فرمانداری چرا؟ در پاسخ گفت: برای چهار چیز: گندم پرمایه آن، به سنگین، انگور درشت و ماهی سیاه آن «٤»؛ ماهی بوریّ آنجا در جهان بی مانند است. از هر دانه آن ماهی ده رطل پیه برآید، ماهی آنجا را در عسل می نهادند تا تازه بماند و برای عبید الله ملقب به مهدی جدّ خاندان شاهان مصر «٥» می بردند.
از منسوبان به باجه آفریقا: ۱ و ۲) ابو محمد عبد الله پسر محمد پسر علی باجی اندلسی است، ریشه او از باجه آفریقا بود و در اشبیلیه می زیست. ابو موسی محمد پسر عمر حافظ اصفهانی و ابو بکر حازمی در کتاب «فیصل» او و فرزندش ابو عمر احمد پسر عبد الله را به باجه آفریقا نسبت دادند، لیکن ابو الفضل محمد پسر طاهر، این دو تن را به باجه اندلس منسوب می داند. این سخن ابو سعد (سمعانی) است، ولی ابو محمد عبد الله پسر عیسی پسر ابو حبیب حافظ
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٠١
اشبیلی، آن را رد کرده گوید: ایشان از باجه آفریقا هستند. حافظ عبد الغنی پسر سعید نیز با برداشت از یك قرینه می گوید: نسبت ایشان «ناجی» با نون است و ابو عمر احمد پسر عبد الله باجی اندلسی، از اهل دانش بود. من از وی برنوشتم و او نیز از من برنوشت. پدر این بو عمر [٤٥٧] از محدثان بزرگ بود و در اشبیلیه می زیست، و افزون تر چیزی نمی گوید. دیگری گوید: ابو عمر پسر عبد البرّ و جز او از وی روایت دارند. او نزدیك به سال ٤٠٠ درگذشت. ولی ابو الولید بن فرضی می گوید: عبد الله پسر علی پسر شریعت لخمی معروف به باجی از مردم اشبیلیه با کنیت بو محمد، در اشبیلیه از محمد پسر عبد الله پسر فوق و از حسن پسر عبد الله زبیدی و از سید ابیه زاهد و در قرطبه از محمد پسر عمر پسر لبانة و جز ایشان برشنود.
پس به «بیره» شد و در آنجا از محمد پسر فطیس برشنود. او در نقل روایت بسیار موشکاف و راستگو بود حدیث را از بر می گفت و معنی آن را در می یافت. من در اندلس کسی را دقیق تر از او ندیدم و پس از توصیف بسیار گوید: بیش از پنجاه سال حدیث می گفت، پیرانی چون اسماعیل پسر اسحاق و احمد پسر محمد جزّار اشبیلی زاهد و عبد الله پسر ابراهیم اصیلی و جز ایشان از وی برشنودند. وی می گفت: از او زاد روزش را پرسیدم گفت: ماه رمضان ۲۹۱ بود. او در ۱۷ رمضان ۳۷۸ نیز درگذشت. این بنده [یاقوت] امیدار به عفو و بخشش الهی گوید: پس می بینیم که ابن فرضی پیشوا، ابو محمد را و عبد الغنی، پیشوای دیگر فرزند

او ابو عمر را یاد کرده اند و هیچ یك از این دو بزرگوار هیچ یك از پدر و پسر را به باجه آفریقا نسبت نداده اند بلکه آشکارا ایشان را اندلسی می خوانند، این خود نیز سخن ابن طاهر را تقویت می نماید. (و الله اعلم) آری از دیدگاه ما کسی که به درستی می توان او را به باجه آفریقا نسبت داد ابو حفص عمر پسر محمود غلّاب مقری باجی است. ابو طاهر سلفی گوید: او از باجه آفریقا بود، مرد قرآن و نیکوکار بود، می گوید: از او زاد روزش را پرسیدم در پاسخ گفت: رجب ۴۳۴ در باجه قمح در آفریقا، نه باجه اندلس بود. او در صفر سال ۵۲۰ درگذشت. می گفت: من بسیار چیزها از وی برنوشتم. او با عبد الحق پسر محمد پسر هارون سبتی و عبد الجلیل پسر مخلوق و جز ایشان صحبت می داشت.

باجة الزیت: نیز در آفریقا است. من این را به خامه حسن پسر رشیق قیروانی ازدی شاعر آفریقایی خواندم که محمد پسر ابو معتوج از مردم باجة الزیت در کرانه از خوزه وصفه بود، در آنجا بزرگ شد و ادب آموخت، او از شاگردان محمد پسر سعید ابروطی بود و در هجاگویی بدیهه سرا [۴۵۸] و بی بند و بار است، چنانکه درباره ابو حاتم زبنّی می گوید:

ابا حاتم سدّ من اسفلك بشی ء هو الشّطر من منزلك «۱»

باحسینا [ح] با حا و سین بی نقطه و ثای سه نقطه سنگین و الف کوتاه. بخشی بزرگ از شمال حلب است که مردمش سنّی مذهب و گروهی بدانجا نسبت دارند.

باحمشا [ح] با حای بی نقطه و شین نقطه دار. دیهی میان «اوانا» و «حظیره» است. رویداد «مطّلب» و «رشید» در آنجا پیش آمد. مطلب پسر عبد الله پسر مالك خزاعی است.

از متاخّران که بدانجا منسوبند: ۱) احمد پسر علی با حمشی مقری و کور بود از ابو محمد عبد الله پسر هزار مرد صریفینی بر شنود و از وی حدیث نقل کرد و در بیستم ذی حجة ۵۲۵ درگذشت.

۲) محمد پسر جهم سمّری از فرّا روایت کند که ابو الحسن علی پسر حمزة کسائی مقری پیشوای نحوی، ریشه در

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۲

«باحمشا» داشت و در کودکی به کوفه رفت.

با خدیدا [خ د] با خای نقطه بالا و دو دال بی نقطه و الف کوتاه، دیهی بزرگ همانند شهر، در کارگزاری «نینوا» در خاور موصل، بیشتر مردمش نصرانی هستند.

باخرز «۱» [خ] خوره ای بادیه های بزرگ است. ریشه پهلوی واژه «باد هرزه» به معنی وزشگاه بادها است. یکصد و شصت و هشت دیه دارد، قصبه آن «مالین» میان نیشابور و هرات است. گروهی از شاعران، ادیبان و فقیهان از آن برخاسته اند. مانند علی پسر حسن با خرزی نگارنده «دمیة القصر» که پدرش نیز ادیبی فاضل بود.

باخمرا [خ] جایی میان کوفه و واسط و به کوفه نزدیکتر که در هفده فرسنگی آنست. جنگ سپاه ابو جعفر منصور «۲» با ابراهیم پسر عبد الله پسر حسن پسر علی بن ابی طالب (ع) در اینجا رخ داد و ابراهیم کشته و در آنجا مدفون شد. گور او نیز تا به امروز زیارتگاه است. دعبل [خزاعی] پسر علی درباره او چنین می سراید. [۴۵۹]

و قبر بارض الجوزجان محلّه و قبر بباخمر الذي الغربات «۳»

باخوخا: با دو خای نقطه دار. دژی در کارگزاری زوزان از فرمانداری موصل است.

باخه [خ] دیهی در خاور مصر است.

باداما. با دال بی نقطه از دیه های حلب در بخش عزاز. در داستان آدم (ع) یاد شده است.

بادران [د] از دیه های اصفهان در کارگزاری نایین است.

از آنجا است: ابو اسحاق ابراهیم پسر عبد الله پسر محمد بادرانی. در ذی حجة ۵۱۶ درگذشت.

بادرایا «۴» [د] با یای میان دو الف یك تسوج است از نهروان، شهرکی است نزدیك «باکسایا» میان «بندنیجین» (بند نیگان) و بخشهای واسط. خرمای قسب خشك بسیار خوب دارد. گویند نخستین دیه بود که برای آتش سوزی ابراهیم (ع) هیزم گرد آورد.

از منسوبان بدان: ۱) ابو المکارم مبارك پسر محمد پسر معمّر بادرائی است. او از ابو الخطّاب نصر پسر احمد پسر بطر و از ابو الحسن علی پسر محمد پسر علّاف و جز این دو روایت دارد. پیری نیکوکار با سماع درست بود، در ۵۲۲ درگذشت.

۲) ابو سف پسر سهل بادرائى. ابو الفرج احمد پسر على حنوطى قاضى استاد ابو يعلى دادرس واسطى از وى روايت دارد.
۳) جميل پسر يوسف پسر اسماعيل ابو على بادرائى كه در «اكواخ» بانياس دمشق مى زيست. او در دمشق از ابو القاسم پسر ابو العلاء و طاهر پسر بركات خشوعى برشنود. و از ابو الحسن محمد پسر محمد پسر حامد دادرس بادرائى و از ابو بكر زكريا پسر عبد الرحيم پس احمد بخارائى حديث نقل نمود. و در بانياس، غيث پسر على از وى برشنود، و به سال ٤٦٥ به دمشق آمد و در اكواخ در ربيع دوم ٤٨٤ درگذشت. غيث گويد: جميل پسر يوسف ماذرائى از محمد پسر محمد پسر حامد پسر بنبق در «مادرايا» براى ما روايت كرد. چنانكه ديده مى شود در كتاب حافظ گاه اين واژه با «ب» آغاز مى شود
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٠٣
و گاه با «ميم»، «ماداريا» و «بادرايا» يكجا نيست و دانسته نمى شود كه اين واژه نسبت به كدام است!
بادس [د] با دال و سين بى نقطه. نام دو جايگاه در مغرب است [يكى در زاب و ديگرى در فاس به كنار دريا از منسوبان بدان] «۱»: ابو طاهر [٤٦٠] احمد پسر محمد [ابن سلفه] گويد: از ابو الحجاج يوسف پسر عبدون پسر حفّاظ زنانى، در اسكندريه شنيدم مى گفت: از ابو عبد الله بادسى فقيه (كه از بادسى فاس بودند نه از بادس زاب، و بادس فاس كنار دريا نزديك فاس است) شنيدم مى گفت: ابو اسحاق حبّال در مصر از من بخواست تا از وى حديث برشنوم، او مى گفت: از من سنّى گذشته، شنيده ها بسيار دارم، كوتاه ترين زنجيره هاى سند «۲» نزد من است.
۲) عبد الله پسر خالد، ابو محمد بادسى. از ابو عبد الله محمد پسر محمد پسر بسطام مجلس نامه هايى را روايت مى كند كه عبد الله پسر محمد پسر ابراهيم پسر عبدوس املا كرده بود. ابو بكر احمد پسر عبد الرحمن از وى حديث نقل مى كرد. او استاد ابو عبد الله محمد پسر سعدون پسر على قروى نيز مى بود.
بادن [د] از ديه هاى سمرقند و برخى گويند از ديه هاى بخارا است.
از آنجا است: ابو عبد الله محمد پسر حسن پسر جعفر پسر غزوان بادنى بخارايى كه در صفر ۲٦۷ درگذشت.
بادوريا «۳» [ر] با الف كوتاه. تسوجى از خوره استان در كرانه باخترى بغداد است، كه امروزه [سده هفتم] از خوره نهر عيسى پسر على به شمار است. از بخشهاى آن است: نحّاسيّه، حارثيّه، نهرارما. بخشى از بغداد در كنار آنجا ساخته شد مانند «قريّه»، «نجمى»، «رقّه»؛ گويند هر چه در خاور صراه [سه راه] است «بادوريا» و هر چه در باختر آن باشد «قطربّل» ناميده مى شود.
ابو العباس احمد پسر محمد پسر موسى ابن فرات گويد: هر دبير كه بتواند به بادوريا برسد به ديوان خراج رسيده باشد و هر كس كه به ديوان خراج رسد به وزيرى رسيده باشد. زيرا داد و ستد در «بادوريا» گوناگون و مركز آن پايتخت است، طرف داد و ستدها وزيران ايران، فرماندهان، دبيران، بزرگان و سران مردم هستند، هر دبير كه بتواند از اين گونه داد و ستدها برآيد و اين قشرها را رام كند شايسته كارهاى بزرگ است. او در شعرى «بادوريا» را با كسر را و الف كشيده معرب كرده گويد:
فداء ابى اسحاق نفسى و اسرتى و قلت له نفسى فداء و معشرى
اطبت و اكثرت العطاء مسمّحا فطب ناميا فى نصرة العيش و اكثر [٤٦١]
و اديّت فى بادورياء و مسكن خراجى و فى جنبى كثار و يعمر «٤»
بدانجا نسبت داده شده است: ابو الحسن على پسر احمد پسر سعيد بادورى محدثان او را بدينجا نسبت داده اند. او از مقاتل از ذو النون مصرى روايت مى نمود. ابن جهضم نيز از او روايت داشت كه در «بادورى» از او نوشته بود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٠۳ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۳۸٦
بادولى [دَ] يا [دُ] جايگاهى در سواد بغداد كه در شعر اعشى ياد شده است:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٠٨ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۳۸٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٠٤
حلّ اهلى ما بين درتا فبادو لى و حلّت علويّة بالسّخال «۱»
و گفته اند: «بادولى» جايگاهى در دره «فلج» در سرزمين يمامه است، كسانى كه آن را از يمامه مى شمرند در شعر ياد شده اعشى «درتا» را با نون «درنا» مى آورند كه جايگاهى در «يمامه» باشد.

بادیه [دی] به معنی بیابان ضد «حاضره» به معنی شهر نام دیهی در یمامه است. سبب چنین نام گزاری آن را در واژه «حجر الیمامه» یاد نمودم. بیابان را نیز از آن «بادیه» گویند که آشکار و دیدنی است از ریشه «بدی لی بدوا» یعنی برایم آشکار شد.
باذان فیروز «٢» [ف] با ذال نقطه دار. نام «اردبیل» شهر نامبردار آذربایجان، که آن را فیروز یکی از نخستین پادشاهان ایران بنیان نهاد.
باذبین «٣» دیهی بزرگ همانند شهر در زیر واسط در کرانه دجله است.
از آنجایند: گروهی از بازرگانان ثروتمند و دسته ای از راویان علم، همانند: ابو الرضا احمد پسر مسعود پسر ز قطرّ باذبینی. او از ابو البرکات یحیی پسر عبد الرحمن پسر حبیش فارقی قاضی بیمارستان بر شنود و به سال ٥٩٢ درگذشت ضبط ز قطرّ [ز ط ر ر] است.
باذ دیهی از اصفهان و گویند از جر بازقان [گلپایگان] است.
بدان نسبت دارد: حسن پسر ابو سعد پسر حسن فقیه باذی- او پس از سال ٦٠٣ درگذشت.
باذغیس «٤» [ذ] با غین نقطه دار و سین بی نقطه. نام بخشی دارای چندین دیه از کارگزاری هرات و مروروذاست، و قصبه آن «بون» و «بامیین» دو شهر نزدیك به یکدیگرند. من آن دو را چند بار دیدم، پر از برکت و ارزانی کالا است، درخت پسته [٤٦٢] بسیار دارد. گفته شده است که روزگاری پایتخت هیاطله [- هیتالیان] بود. گویند: ریشه فارسی آن «باذخیز» به معنی وزش باد باشد، که در آنجا بسیار است.
بدان نسبت دارد: گروهی نامور، مانند احمد پسر عمر باذغیسی قاضی آنجا، که ابن عیینه از وی روایت دارد.
باذن «٥» [ذ] دیهی از «خابران» از کارگزاری سرخس است. بدانجا نسبت دارد: ابو عبد الله باذنی شاعر شیرین سخن، او بلعمی وزیر و جزوی را می ستود، حاکم ابو عبد الله او را در «تاریخ نیشابور» یاد کرده است.
باذنجانیه [ذ ن ی] با تلفظ بادنجان که می پزند. نام دیهی از خوره «قوسنیّا» به مصر است. گویا بدان نسبت دارد: محمد پسر حسن بادنجانی نحو شناس مصری هم روزگار کافور.
باذورد [ذو] نخستین ذال با نقطه و دومین بی نقطه. نام شهری نزدیك واسط به سوی بصره بود، که اکنون ویران شده است. تا به امروز [سده هفتم] دجله بزرگ بصره را به نام این شهر «باذورد» نامند. (و الله اعلم)
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٠٥
باراب «١» بابای یك نقطه. نام سرزمینی بزرگ در پشت نهر جیحون است و آن را «فاراب» [- پاراب] نیز گویند چنانکه خواهد آمد. به آنجا نسبت دارد: ١، ٢) دو لغتشناس بزرگ ابو نصر اسماعیل پسر حمّاد جوهری نگارنده کتاب «صحاح» در لغت عرب و دائی او اسحاق پسر ابراهیم نگارنده «دیوان الادب».
٣) ابو زکریا یحیی پسر احمد ادیب پارابی یکی از پیشوایان زبانشناسی. این گفته ابو سعد (سمعانی) است و من او را نشناسم.
باران دیهی از مرو و آن را «دزه باران» نیز نامند.
بدان نسبت دارد: حاتم پسر محمد پسر حاتم بارانی.
بارجاخ گویند نام تپه ای در چهل فرسنگی چاچ (شاش) در مرزهای ترك در فرارود است، پیرامن آن جا، هزار چشمه آب است که از خاور به باختر می رود و «برکوب آب» نامیده شود، یعنی آب مغلوب «٢» در آنجا «دراج» های سیاه شکار می کنند.
بارجان دیهی از خان لنجان، در کارگزاری اصفهان است. [٤٦٣]
باردیزه [ز] دیهی از بخارا است.
از آنجا است: ابو علی حسن پسر ضحّاك پسر مطر پسر هنّاد بار دیزی بخارائی در شعبان ٣٢٦ درگذشت.
بار: دیهی از نیشابور است.
بدان نسبت دارد: حسن پسر نصر نیشابوری ابو علی باری. او از فضل پسر احمد رازی حدیث می آورد و ابو بکر پسر ابو الحسین حیری از او. وی پس از سال ٣٣٠ درگذشت.
«سوق البار» نیز شهری در یمن است میان «صعده» و «عثّر» که درست میان «خصوف» و «مینا» جا دارد.
نیز گفته اند: «بار» شهری است در سمت قبله توراب و خاور آن شامی است و بنی رازح در آنجا می زیند که از خولان «٣» قضاعه اند. امیر ابو نصر بن ماکولا گوید: عبد الله پسر محمد پسر جبّاب پسر هیثم پسر محمد پسر ربیع پسر خالد پسر سعدان معروف

به باری است، ولی از بار نیشابور نبود، که از نزدیکان قحطبه پسر شیب است.
بارسگث (ر ك) با سین بی نقطه و ثای سه نقطه از شهرهای چاچ (شاش) است. از آنجا است: ابو احمد پسر حماد چاچی بارسگثی.
بارق [ر] با قاف. نام آبی در مرز میان قادسیه و بصره و بعضی از کارگزاری کوفه است. شاعران بسیارش یاد کرده اند.
اسود پسر یعفر گوید:
اهل الخورنق و السدیر و بارق و القصر ذی الشّرفات من سنداد «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٠٦
«بارق» در گفته مؤرّج سدوسی «١» نام کوهی است که سعد پسر عدی پسر حارثه پسر عمرو مزیقیاء پسر عامر ماء السماء پسر حارثه پسر امرؤ القیس پسر ثعلبه پسر مازن پسر ازد، در آنجا فرود آمد. ایشان برادران انصارند و غسّانی نیستند. او در تهامه یا در یمن بود. ابن عبد البرّ گوید: بارق آبی در «سراة» است. کسانی که به روزگار «سیل عرم» در آنجا می زیستند بارقی بودند، سعد پسر عدی پسر حارثه و دو برادرزاده او مالك و شبیب پسران عمر پسر عدی، در آنجا فرود آمدند و بارق خوانده شدند. ابو منذر گوید: غزیّه پسر جشم پسر معاویه پسر بکر هوازن هم پیاله ربیعه پسر حنظله پسر مالك پسر زید منات پسر تمیم بود. روزی پس از میخوارگی بر غزیّه یورش برد و او را بکشت پس قیس از خندف خون بها خواستند و چون ایشان ندادند جنگ در گرفت و قبیله قیس بگریخت و پراکنده شد، فراس پسر غنم پسر ثعلبة پسر مالك پسر کنانه پسر خزیمه چنین سرود: [٤٦٤]
اقنا علی قیس عشیّة بارق ببیض حدیثات الصّقال بواتك
ضربناهم حتّی تولّوا و خلّیت منازل حیزت یوم ذاك لمالك «٢»
و نیز گوید: پس قبیله قیس از تهامه بگریخت و به نجد رفت. و این خود نشان آن است که «بارق» از تهامه است. هشام در جای دیگر گوید: قبیله خثعم پسر انمار در خانه های خویش در کوه های «سراة» و سرزمین نزدیك آن در کوهی به نام «شنّ» و دیگر به نام «بارق» و کوهستانی دیگر بماندند تا روزگاری که قبیله ازد از سرزمین سبا رانده و پراکنده شدند و به خثعم برخوردند و پس از جنگ ایشان را از آن کوهها راندند و قبیله های شنوءة، غامد، بارق، دوس که همگی از قبیله «ازد» هستند بر جای ایشان فرود آمدند و هنگامی که اسلام آشکار شد ایشان ساکنان آنجا بودند. ولی ابو طیّب متنبّی در شعر زیر «بارق» کوفه را خواسته است:
تذکّرت ما بین الغذیب و بارق مجرّ عوالینا و مجری السّوابق «٣»
بارق دیگر بین یکی از رکن های یمامه است که کوهی است. بارق: نیز نام رودی است دم در بهشت، که در حدیث ابن عباس (رض) یاد شده است و ابو حاتم آن را در «التقاسیم و الانواع فی الحدیث الشهداء» یاد کرده است.
بارکث «٤» [ك] با ثای سه نقطه دیهی بالا، از اشروسنة بود که به سمرقندش واگذاردند از آنجا است: ابو سعید احید پسر حکم پسر خدّاش پسر عرفج بارکثی معلّم. از موسی پسر هارون قروی برشنود.
بارمّا «٥» [ر م ما] کوهی میان تکریت و موصل معروف به کوه حمرین است. گویند به گرد جهان کشیده شده است.
ابو زید گوید: دجله کوه بارمّا را نزدیك «سّن» می شکافد، سن از خاور دجله آمده و دجله از دو سوی آن روان می گردد و در این جا چشمه های قیر و نفت هست. پس کوه بارمّا از خاور به باختر جزیره کشیده می شود تا به کرمان «٦» می رسد که همان کوه «ماسبذان» است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٠٧
بارمّا نیز دیهی در خاور دجله موصل است که «سن» را بدان شناسانده «سن بارمّا» گویند.
بارناباذ با بای یك نقطه در میان دو الف و ذال نقطه دار در پایان [٤٦٥] نام بخشی در مرو نزدیك دروازه شارستان است.
از آنجا است: ابو هیثم یا ابو القاسم بزیع پسر هیثم بارناباذی که پیشوای مردم آن بخش و مولای ضحاك پسر مزاحم بود. از عکرمه و عمر پسر دینار روایت می کرد.
بارنبار [ر] با بای یك نقطه چنین است تلفظ عامیانه آن در مصر، ولی در دیوانها «بیورنبارة» نویسند. و آن شهرکی نزدیك دمیاط کنار خلیج اشموم و بسراط است.
بارنجان [ر] شهری در بحرین است که علاء پسر حضرمی آن را به سال ١٣ یا ١٤ ه به روزگار عمر پسر خطّاب بگشود.

بارنجان نیز دیهی است دارای یك كاروانسرا و یك چشمه در نزدیكی سنجار.
باروّا [ر و ا] نام سریانی شهر حلب است كه در حلب یادشد.
باروذ با ذال نقطه دار. از دیه های رمله در فلسطین است.
از آنجا است: ابو بكر احمد پسر محمد پسر بكر باروذی ازدی.
باروس با سین بی نقطه از دیه های نزدیك دروازه نیشابور است.
بدان نسبت دارد: ابو الحسن سلم پسر حسن باروسی. ابو عبد الرحمن سلمی «در تاریخ صوفیه» «۱» او را یاد كرده. وی از صوفیان گذشته در نیشابور است كه دعایش گیرا بود، وی استاد حمدون قصّاب است.
باروسما «۲» دو بخش از بغداد را با روسمای بالا و با روسمای پایین نامند كه از خوره استان اوسط هستند.
باروشه [ش] با شین نقطه دار. شهری در اندلس در باختر سرقسطة خاور قرطبه نزدیك مرز فرنگستان، كه امروز در دست آنان است. زمینهای فراخ و دژهایی دارد.
باره [ر] شهرك و خوره ای در پیرامن حلب، دارای دژ و باغها است. آن را «زاویه باره» نیز نامند.
باره: نیز بخشی از كارگزاری «جزیرة الخضراء» در اندلس است كه كوههایی بلند دارد، و مردمش فتنه جویی ها داشته و دارند. درآمد شهر از میوه است نه كشاورزی.
بارین: توده مردم آن را به صورت «بعرین» [ب] بر زبان رانند شهری نیكو، در میان [٤٦٦] حلب و حماه در سوی باختر است.
باری. دیهی از كارگزاری «كلواذا» در پیرامن بغداد است. بستانها و گردش گاهها دارد كه ولگردان بدانجا شوند حسین پسر ضحّاك خلیع چنین می سراید:
احبّ الفی ء من نخلات باری و جوسقها المشیّد بالصّفیح
و یعجبنی تناوح اركتیها الیّ بریح حوذان وشیح «۳»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۱۱ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۳۸٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۰۸
و لن أنسی مصارع للسّكاری و نادبة الحمام علی الطّلوح
و كاسا فی یمین عقید ملك تزین صفاته غرر المدیح «۱»
بازبدی «۲» [زدا] بازای نقطه دار و پای تك نقطه و الف كوتاه پایانین. خوره ای نزدیك «باقردا» پیرامن جزیره ابن عمر. «بازبدا» در باختر دجله و «باقردا» در خاور آن دو خوره برابر یكدیگرند. بازبدا نام دیهی در برابر جزیره ابن عمر است كه همه خوره به نام آن خوانده می شود. كوه «جودی» نیز نزدیك آن است كه در داستان كشتی نوح (ع) آمده است.
بدان نسبت دارد: ابو علی مثنّی پسر یحیی پسر عیسا پسر هلال تمیمی معروف به باز بدایی نیای ابو یعلی احمد پسر علی پسر مثنّی است. او در بغداد می زیست و به سال ۲۲۳ درگذشت. یكی از شاعران «بازبدا» را از بغداد برتر شمرده چنین می سراید:
بقردی و بازبدی مصیف و مربع و عذب یحاكی السّلسبیل برود
و بغداد ما بغداد امّا ترابها فحمّی و امّا بردها فشدید «۳»
باز: دیهی در شش فرسنگی مرو است.
بدانجا نسبت دارد: گروهی؛ مانند ابو ابراهیم زیاد پسر ابراهیم بازی ذهلی مروزی.
باز دیگر دیهی میان طوس و نیشابور است كه گروهی نیز از آن برخاسته اند. معرّب آن «فاز» «٤» با فاء است.
بدان نسبت دارد: ابو بكر محمد پسر وكیع پسر دوّاس بازی.
«باز حمراء (- سرخ)» «۵» نیز دژی است در پیرامن «زوزان» كه از آن كردان بختی است. زوزان نیز یاد شده است.
بازه [ز] با افزایش هاء. شهری در سرزمین سودان، پشت «سواكن» است كه با «نافه» یاد خواهد شد. كبوترهای «بازی» را از آنجا به مكه (خداوند قدر و شرفش را بیافزاید) آورند. [٤٦۷]
بازفت [ز] با فاء و تای دو نقطه بالا. دیهی از اصفهان است كه امروزه ییلاق تابستانی فرمانروای ایذج است كه با سپاه بدانجا می شود و ماهی چند در خانه های ساخته و كوخها می گذراند.

بازكلّ [ك ل ل] ابو سعد گويد: شهرى در كرانه دريا پايين بصره است و من آن را نمى شناسم. ابو سعد كسان زيرين را: بدانجا نسبت داده است.
۱) ابو الحسن محمد پسر يحيى بازكلّى معروف به هلال صيرفى كه پس از ۴۲۰ درگذشت.
۲) محمد پسر عبد الرزاق بازكلى.
۳) برادر او، على، كه هر دو فقيه و از شاگردان ابو اسحاق شيرازى بودند.
بازكند [ك] شهرى در ميان كاشغر و ختن در تركستان است. از آنجا است: احمد پسر محمد پسر على ابو نصر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۰۹
استرسنى بازكندى. ابن دبيثى او را ياد كرده آنچه را در استرسن گفتيم مى آورد.
بازوغى [- غه] با غين نقطه دار، ديهى از بغداد نزديك مزرقه، همان است كه در شعر برخى به صورت بزوغا آمده است و در بزوغى ياد مى شود.
باسبيان [س] با سين بى نقطه و باى تك نقطه. ديهى از بلخ است. بدان نسبت دارد: ابو القاسم حسين پسر محمد پسر حسين باسبيانى او از ابراهيم پسر عبد اللّه گلجى «۱» بصره اى بغدادى روايت دارد.
باسره [س ر] به گفته اصمعى آبى است از آن فرزندان ابو بكر پسر كلاب، در نجد بالا.
با سلامه [س م] ديهى از بغداد است كه به روزگار مأمون واقعه اى در آن جا ميان حسن سهل «۲» و پسر ابو خالد و ابو الشوك رويداد.
باسند «۳» [س] با سين و دال بى نقطه شهرى است. از آنجا است: ابو المؤيّد مفتى پسر محمد پسر عبد اللّه باسندى. كه از ابو الحسين محمد پسر حسن اهوازى دبير روايت دارد، ابو سعد احمد پسر محمد مالينى نيز از وى.
باسورين: بخشى از كارگزارى موصل در خاور دجله نامش در تاريخ «حمدان» آمده است.
باسيان [س] «۴»: ديهى در خوزستان است. استخرى گويد: از [۴۶۸] ارّجان تا آسك دو مرحله، سپس تا دبران كه خود يك ديه است يك مرحله، از آن تا دورق يك مرحله، از دورق تا خان مردويه يك مرحله است، و اين كاروانسرايى است كه رهنوردان در آن بزيند. از آنجا تا باسيان نيز يك مرحله است و اين شهر در بزرگى و آبادى متوسط است و رود از ميانش به دو نيم كرده از آن مى گذرد. از باسيان تا حصن مهدى دو مرحله است. راه از باسيان تا دورق و نيز تا حصن مهدى را بر آب روند كه آسان تر از خشكى است.
باسين. فقيه محمد پسر صدّيق باسينى خانقاهى برايم گفت: باسين بالا و باسين پايين دو خوره است و مركز آنها ارزن روم باشد.
باشان «۵»: با شين نقطه دار. ديهى از هرات است.
از آنجا است: ۱) ابو عبيد احمد پسر محمد هراتى نگارنده كتاب «غريبين» ۲) ابو سعيد ابراهيم پسر طهمان خراسانى اهل هرات، از ديه باشان. او گروهى از تابعان مانند عمر پسر دينارو جزوى را ديده بود و در مكه به سال ۱۶۳ ه درگذشت.
فاشان ديهى از مرو نيز در حرف «ف» خواهد آمد. «۶»
باشتان. باشين نقطه دار و تاى دو نقطه بالا. نام جايى در اسفرايين است.
باشزّى [ش ز ز ا] با الف كوتاه پايانين. شهركى در خوره بقعاى موصل نزديك برقعيد است. بازار و سوقى ميان جزيره
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۰
ابن عمرو نصيبين دارد كه روزهاى پنج شنبه و دوشنبه برپا مى شود و كاروانها در آن فرود آيند. در كنار تپه است و آبى روان دارد.
باشغرد [غ] با شين و غين نقطه دار. برخى نيز آن را باشجرد (باشگرد) و برخى باشقرد با قاف گويند شهرهايى است ميان قسطنطنيه و بلغار. مقتدر باللّه، احمد پسر فضلان پسر عباس پسر راشد پسر حمّاد را، كه مولاى امير مؤمنان و سپس مولاى محمد پسر سليمان بود، به نزد شاه صقلاب (- اسلاو) كه خود و مردمانش مسلمانى پذيرفته بودند فرستاد تا قوانين اسلام را بديشان بياموزد و خلعتهاى خليفه را به آنان برساند. او هر چه را در اين سفر ديده بود از بيرون شدن از بغداد در صفر ۳۰۹ تا بازگشت بدان همه را بنوشت. او درباره كشور باشغرد «۱» گويد: به كشور گروهى از تركان درآمديم كه ايشان را «باشگرد» خوانند، سخت از ايشان ترسيديم زيرا كه بدترين تركان، نيرومندترين «۲» و آدمكش ترين ايشانند، يك مرد، ديگرى را [۴۶۹] بر زمين مى اندازد و سر از تنش

جدا می کند، سر را برگیرد و تن را رها کند، ریشهای خود بتراشند، شپش را می خورند، هر یك درزهای جلیقه را می جوید و شپش را گرفته می جود. یکی از ایشان را که مسلمان شده بود و به ما خدمت می کرد یك روز دیدم شپشی را از پیراهن خود گرفته با ناخن بکشت و آن را لیسید و چون مرا دید گفت: «خوش است» هر یك از ایشان تکه چوبی همانند نرگی «۳» تراشیده به گردن آویخته، هرگاه سفری یا دشمنی در پیش دارد، آن را سجده کند و ببوسد و بگوید: خدایا چنین و چنان کن! من به ترجمان گفتم بپرس چرا چنین می کنند؟ چگونه این را می پرستند؟ پاسخ داد: زیرا من از چنین چیزی بیرون آمده ام و سازنده ای جز این نمی شناسم برخی از ایشان دوازده «٤» خدا می پرستند: خدای زمستان، تابستان، باران، باد، درخت، مردم، حیوان، آب، شب، روز، مرگ، زندگی، زمین.

خدایی که در آسمان است بزرگترین آنها است ولی با آنان سازش دارد و هر یك از دیگری خشنود است! برتر و بالاتر است خدای ما بزرگ و بلند مرتبه است از گفته ستمگران و منکران! گروهی از ایشان را دیدیم که «مار» ها را می پرستیدند و دیگری ماهی را و دیگری گرگ ها «٥» را. ایشان می گفتند: ما با گروهی در جنگ می بودیم و شکست خوردیم ناگهان «بدبده ها» از پس دشمن به جیرجیر آغازیدنده دشمنان ترسیده، پس از آنکه پیروز شده بودند بگریختند، پس یاران ما گفتند این که ما را پیروز گردانید و دشمن ما را گریزانید شایسته پرستش است. این سخن فضلان بود که از اینان روایت کرده است، ولی من [یاقوت] در شهر حلب گروهی را به نام باشغردیان؟ با روی سپید و موی بور دیدم که فقه مذهب ابو حنیفه می خواندند یکی از ایشان را که خردمند یافتم از کشور و زندگیشان پرسیدم، گفت: کشور ما پشت قسطنطنیه، در سرزمین فرنگان است و «هنگر» نامیده می شود، ما مسلمانیم و تبعه شاه آنجاییم. ما در کنار کشور در پیرامن سی روستا هستیم که هر یك شهرکی به شمار آید. شاه هنگر از ترس سرکشی ما به ما اجازه نمی دهد که گرد هیچ یك از آنها دیواره بنهیم. ما در میان کشورهای نصرانی هستیم در شمال ما کشور اسلاوها (صقلبیان) و در سوی قبله ما کشور پاپ است که رومیه [رم] باشد. و پاپ رهبر فرنگیان و نزد ایشان نماینده مسیح است مانند امیر المؤمنین نزد مسلمانان، دستور او درباره همه مسائل [٤٧٠] دینی اجرا می شود. در باختر ما اندلس و در خاور ما روم قسطنطینیه و کارگزاریهایش است. او

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤١٥ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٣٨٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤١١

می گفت: زبان ما فرنگی و پوشاك ما همانند ایشان است، مانند ایشان خدمت سربازی انجام می دهیم و با دشمنان می جنگیم، زیرا دشمنان ایشان دشمن اسلامند. من انگیزه مسلمان شدن ایشان را که در میان کافرستانند پرسیدم. پاسخ داد: از گروهی از گذشتگان، ما شنیدیم می گفتند: به روزگار گذشته هفت تن مسلمان به کشور بلغارها آمده ماندگار شدند و با نرمش اسلام را به ما شناسانیدند و از گمراهی به راه درست اسلام رهنمون شدند، و سپاس خدای را که همگی ما مسلمان شدیم و خدا سینه های ما را برای ایمان بگشود. اکنون ما برای آموزش فقه بدینجا آییم و در بازگشت از سوی مردم آن کشور گرامی داشته می شویم و کارهای مذهبی ایشان را اداره کنیم. پرسیدم: چرا ریشهای خود را مانند فرنگیان می تراشید؟ گفت: کسانی که از ما به سربازی روند و پوشش آن را پوشند همانند فرنگیان شوند و دیگران چنین نکنند.

پرسیدم میان ما و شما چقدر راه باشد؟ پاسخ گفت: از این جا تا قسطنطنیه نزدیك دو ماه و نیم راه است و از آنجا تا کشور ما همین اندازه باشد. ولی استخری گوید: از باشگرد تا بلغار بیست و پنج مرحله است و از باشگرد تا «بجناك» که شاخه ای از ترکانند ده روز راه باشد.

باشك [ش] بخشی در اندلس از کارگزاری طلبیرة است.

باشمنایا [ش] با یاء میان دو الف. دیهی از موصل از کارگزاری نینوا در سمت خاوری آن است.

از آنجا است: عثمان پسر معلّی باشمنانی. او از ابو بکر محمد پسر علی حنّایی در موصل به سال ٥٥٧ برشنود.

باشّو [ش شو] ابن حوقل گوید: جزیره شریك اقلیمی است دارای شهری که منزل «باشّو» خوانده می شود که کارگزاری گسترده و حاصلخیز دارد. از آنجا تا قیروان یك مرحله است و بارو دارد.

باشیّا [ش ی یا] با الف کوتاه، نام دیهی در شعر بحتری است.

باشينان. ديهى از مالين، از بخشهاى هرات.
در آنجا مى زيست: عبد المعزّ پسر على پسر عبد الله [۴۷۱] پسر يحيى پسر ابو ثابت فارسى، ابو الفتح هراتى. او از دادرس ابو العلاى صاعد پسر سيّار پسر يحيى كنانى برشنود. ابو سعد در همان ديهش تنها يك حديث از وى شنيد. او در جمادى يكم ۵۴۹ درگذشت.
باصر [ص] ديهى از ذمار در يمن است.
باصفرا [ص] ديهى بزرگ در خاور موصل در لبه كوه، با بستانها و تاكستان بسيار كه انگور آن در ميان زمستان مى رسد.
باصلوخان [ص ل] «۱» با خاى نقطه دار. شهرى كهن سال ميان «نعمانيه» و مداين بود كه مدتها است ويران شده است و تنها برخى آثار از آن برجا است.
باضع [ض] با ضاد نقطه دار و عين بى نقطه. جزيرتى است در درياى يمن كه نامش در داستان عبد الله و عبيد الله دو پسر مروان پسر محمد حمار آخرين پادشاه مروانى آمده است، كه به «نوبه» درآمدند، زنان مردم باضع چندين سوراخ كه گاه به بيست تا مى رسد در گوشهاى خود مى نمايند. زبان اين مردم حبشى است، جثيان دندان فيل و تخم شتر مرغ و جز آن بدين كشور مى آورند، و مى فروشند و از مردم باضع قسط (دارويى)، اظفار (بوى خوش)، شانه، و كاردستى هاى زيبا مى خرند و مى برند. امروز باضع ويرانه است. بو الفتح «۲» نصر الله پسر عبد الله ابن قلاقس اسكندريه اى در قصيده اى در وصف
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۲
بندرهاى ميان «عدن» و «عيذاب» گويد:
فنقا مشاتيرى فصهريجى دسا نخراب باضع و هى كالمعمورة «۱»
باطرقان [ط] ديهى از اصفهان كه بيشتر مردمش بافنده اند. بدان نسبت دارد: گروهى مانند ابو بكر عبد الواحد پسر احمد پسر محمد پسر عبد الله پسر عباس باطرقانى. در قرائت پيشگام بود حديث نيز روايت مى كرد. او به هنگام آشوب خراسانيان در اصفهان كه به روزگار مسعود پسر محمود سبكتكين به سال ۴۲۱ رخداد همراه با بزرگانى دگر كشته شد.
باطرنجى [ط ر جا] ديهى در نزديكى قفص [- كوچ كيچ] از [۴۷۲] بخشهاى بغداد است، كه ابو نواس آن را در شعر ياد مى كند:
و باطرنجى فالقفص ثمّ الى قطربّل مرجعى و منقلبى «۲»
دنباله اين بيتها در «قفص» ياد خواهد شد.
باعث [ع] جفر باعث، در سرزمين بكر پسر وايل است و به باعث پسر حنظله پسر هانى شيبانى نسبت دارد.
باعجه [ج] كه آن را «باعجة القردان» نيز گويند. جايگاهى مشهور است.
باعذرا [ع] با ذال نقطه دار. ديهى از موصل است.
باعربايا [ع] با باى تك نقطه و ياء دو نقطه زير در ميان دو الف. نام شهرى در كارگزارى حلب، از «افاميه».
باعربايا: نيز ديهى در موصل است.
باعشيقا [ع قا] با شين نقطه دار و الف كوتاه پايانين. ديهى در موصل، كه شهركى از بخشهاى نينوا در خاور دجله است. رودى روان، باغهايش را سيراب مى كند و چند آسياب را مى چرخاند و از ميان شهر مى گذرد. بيشتر درختهايش زيتون و نخل و نارنج است. دار الاماره و بازارى بزرگ و چند گرمابه و قيساريه (قيصريه) پارچه فروشان و مسجد جامع زيبا، با مناره دارد. گور پير پارسا ابو محمد رازانى در آن است. سه يا چهار فرسنگ از موصل دور است، بيشتر مردمانش نصارايند. چسبيده به آن نيز ديهى بزرگ داراى بازارها و بستانها است.
باعقوبا [ع] ابو سعد [سمعانى] و همچنين خطيب گويند: ديهى است در بالاى نهروان است. گويد گمان دارم كه جائى جز «بعقوبا» باشد كه در ده فرسنگى بغداد است، و اگر همان باشد پس الف افزوده شده است.
بدان نسبت دارد: ابو هشام باعقوبى، كه از عبد الله پسر داود خريبى روايت دارد.
باعيناثا «۳» [ع] با ياى دو نقطه پايين و ثاى سه نقطه. ديهى بزرگ، مانند شهر، در بالاى جزيره ابن عمر است. رودى بزرگ دارد كه به دجله ريزد، با باغهاى بسيار. از شهرهاى زيبا همانند دمشق است. ابو تمام آن را در اين شعر ياد مى كند.
[۴۷۳].
لو لا اعتمادك كنت ذامندوحة عن برقعيد و ارض باعيناثا «۴»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۳

باغایه [ی] با غین نقطه دار. شهری بزرگ در افریقیه دور، میان «مجّانه» و و «قسنطینه الهواء» است.
بدان منسوب است: احمد پسر علی پسر احمد پسر محمد پسر عبد اللّه ربعی باغایی، مقری بود و کنیت ابو العباس برداشت. او در ۳۷۶ به اندلس درآمده، به معلمی قرائت به مسجد جامع قرطبه منسوب شد، منصور محمد پسر ابو عامر او را آموزگار فرزند خود عبد الرحمن کرد، سپس ازو برآشفت و دورش کرد، پس مؤیّد باللّه هشام پسر حکم در دومین حکومت خود، او را در مجلس شورای قرطبه به جای ابو عمر اشبیلی فقیه برکشید. او هوشمند و فهمیده بود و در دانشهای قرآنی به مذهب «مالك» مانند نداشت. در مصر از ابو الطیّب بن غلبون و ابو بکر ادفوی روایت می داشت، در یازدهم ذی قعده ۴۰۱ ه درگذشت. زادروز او در «باغایه» به سال ۳۴۵ می بود، در کتابی از ابو بکر خطیب خواندم که با زنجیره روایت از ابو بکر محمد پسر احمد مفید گرگانی از حسن پسر علی باغایی که از مردم مغرب بود نقل آرد که ابن حمّاد مغربی در نکوهش اهل حدیث این شعر را برایم خواند.
اری الخیر فی الدّنیا یقلّ کثیره و ینقص نقصا و الحدیث یزید
فلو کان خیرا کان کالخیر کلّه و لکنّ شیطان الحدیث مرید
و لابن معین فی الرّجال مقالة سیسال عنها و الملیك شهید
فان تك حقّا فهی فی الحکم عیبة و ان تك زورا فالقصاص شدید «۱»
باغز [غ] (با غین و زای نقطه دار). جایی است.
باغش [غ] با شین نقطه دار. به گفته ابو سعد [سمعانی] دیهی از گرگان است.
بدان نسبت دارد: ابو العباس احمد پسر موسی پسر عمران مستملی باغشی گرگانی. او از ابو نعیم استرآبادی روایت دارد.
باغ: دیهی در دو فرسنگی مرو که بدان «باغ و برزن» نیز گویند.
از آنجا است: اسماعیل باغی که از فضل پسر موسی روایت دارد.
باغك [غ] از بخشهای نیشابور است.
بدان نسبت دارد: ابو علی حسین پسر [۴۷٤] عبد اللّه پسر محمد پسر مخلّد باغکی حافظ نیشابوری. او از ابو سعید اشنّج برشنود.
باغناباذ: با غین نقطه دار بی حرکت و بای تك نقطه میان دو الف به گمانم دیهی از مرو باشد.
از آنجا است: ابو عمر محمد پسر عبد العزیز پسر محمد باغناباذی پارسا.
باغند [غ] تاج الاسلام «۲» گوید: به گمان من، دیهی از واسط باشد.
بدانجا نسبت دارد:
۱) ابو بکر احمد پسر محمد پسر سلیمان ازدی معروف به باغندی. عارفی بود حافظ حدیث. در ذی حجّة ۳۱۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۱٤
درگذشت.
۲) برادر او ابو عبد اللّه محمد پسر محمد. او از شعیب پسر ایّوب صریقینی روایت دارد و ابو الحسین محمد پسر مظفر حافظ از او، و می گوید: در موصل از او برشنودم.
باغون: از کارگزاری بوشنج، از بخشهای هرات در «فتوح» آمده است که مسلمانان آنجا را به سال ۳۱ بگشودند.
باغه [غ] شهری در اندلس، از خوره بیره، در میان باختر و قبله آن است و نیز با اندکی انحراف در قبله گاه قرطبه است.
آب این جایگاه ویژگی شگفت آور دارد که در دو کرانه جوی که بسیار از آن گذرد سنگ می شود. زعفرانی نیکو دارد که به شهرهای دگر می برند. میان باغه و قرطبه پنجاه میل است. از آنجا است: عبد الرحمن پسر احمد پسر ابو المطرّف عبد الرحمن قاضی قرطبه بود. ابن بشکوال گوید: ریشه او از باغه بود، هشام خلیفه پسر حکم در دومین حکومت خود به سال ۴۰۲ او را به دادرسی قرطبه گمارد. او مردی پرمایه بود و در چند شهرستان اندلس دادرسی کرده بود، خوش خو و نیکو رفتار بود، در روایت و ادب زبردست بود ولی در فقه کمبود داشت، پس به کناره جویی ادامه داد تا فرمانروا در رجب ۴۰۳ او را کنار نهاد و به عبادت پرداخت تا در نیمه صفر ۴۰۷ درگذشت.
با نخّاری [ف خ خا را] با تشدید خای نقطه دار. دیهی در کارگزاری نینوا در خاور موصل است.

بافد «۱» با سکون فا، شهری گرمسیر در کرمان در راه شیراز گرمسیر است. ابو عبد الله اسماعیل پسر عبد الغافر فارسی از گروهی از مردم این شهر روایت دارد. [٤٧٥]
باف: دیهی از خوارزم است.
از آنجا است: ابو محمد عبد الله پسر محمد بافی ادیب فقیه شافعی بود. خطیب گوید: او بخارایی بود و شعر و نثر بر جا نهاد و به سال ۳۹۸ در بغداد درگذشت. از شعر اوست:
علی بغداد معدن كلّ طيب و مغنى نزهة المتنزّهينا
سلام كلّما جرحت بلحظ عيون المشتهين المشتهينا
دخلنا كارهين لها فلمّا المناها خرجنا مكرهينا
و ما حبّ الدّيار بها و لكن امرّ العيش فرقه من هوينا «۲»
نیز از اوست:
ثلاثة ما اجتمعن فی احد الّا و اسلمنه الى الاجل
ذلّ اغتراب وفاقة و هوى و كلّها سابق على عجل
يا عاذل العاشقين انّك لو انصفت رفّهتهم من العذل
فانّهم لو عرفت صورتهم عن عذّل العاذلين فی شغل «۳»
بافکّی [ف ك کا] با تشدید کاف و الف کوتاه. بخشی از نینوای موصل نزدیك «خازر» است، که چند دیه را در بردارد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤١٥
مانند «تلّ عیسا» که دیهی بزرگ است، «بیت رثم»، «قادسیّه»، «زراعه»، «سعدیه».
باقداری «۱» [ق را] (باغ دارا) با دال بی نقطه و الف کوتاه پایانین. دیهی در چهل میلی بغداد نزدیك اوانا، در آنجا پارچه هایی پنبه ای درشت باف سازند که متلك مردم بغداد است.
بدانجا نسبت دارد: ابو بکر محمد پسر ابو غالب پسر احمد باغ دارائی کور، یکی از حافظان که از کودکی در بغداد می زیست تا همانجا درگذشت. وی از بو محمد نواده بو منصور خیّاط مقری و ابو الفضل پسر ناصر و از ابو المعالی فضل پسر سهل حلبی و از ابو الوقت و گروهی دیگر برشنود. او کوشا و بلند پرواز بود، هم سالانش نیز ازو بر می شنودند که خوش حافظه دانا و راستگو بود. او در ذی حجه ۵۷۵ درگذشت و به گورستان دروازه بصره نزدیك رباط زوزنی به خاك شد.
۲) پسر او ابو عبد الله محمد پسر [٤٧٦] محمد باغ دارایی. بسیاری از پدر برشنود. گویند: اگر بر شنیده ها را می نوشت به چهارده جزء می رسید. او از ابن خشّاب و یحیی پسر ثابت بقّال و ابو زرعه پسر مقدّسی بر شنوده بود، ولی در دیهی در دار الخلافه به درزیگری می گذرانید و از روایت کردن قسمت نداشت، تا در جمادی یکم سال ٦٠٤ درگذشت.
باقدرا [ق] با الف کوتاه دیهی از بغداد در سوی راه خراسان از آنجا است: حسین پسر علی پسر مهجل ابو عبد الله کور باقدرایی مقری. او حدیث را از نابغه زمان ابو عبد الله حسین پسر محمد دبّاس و از ابو القاسم هبة الله پسر محمد پسر حصین و جزایشان برشنود و از این دو روایت می نمود و در ربیع یکم ۵۸۲ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤١٥ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۳۸٦
باقرحا [ق] با حای بی نقطه. دیهی از بغداد در بخشهای نهروان است.
بدان نسبت دارد: گروهی از راویان حدیث همانند ابو الحسن محمد پسر اسحاق پسر ابراهیم پسر مخلّد پسر جعفر باقرحایی سنجه گر «۲» بغدادی. از خانواده دانش و حدیث و دادرسی و دادگری بود. در رمضان ٤٨١ در هشتاد و چهار سالگی درگذشت.
باقردی [ق دا] «۳» نامش در کتابها چنین ضبط شده است ولی مردمش «قردا» گویند و این شعر را که در «بازبدا» یاد شد به گواه آرند: بقردی و بازبدی مصیف و مربع «٤»
باقره [ق ر] نام دو دیه از یمامه است.
باقسیاثا [ق] با ثای سه نقطه به الف کوتاه رسیده. نام جایی در زمین سواد از کارگزاری «باروسما» است. ابو عبید ثقفی در آنجا بر جالینوس سردار ایرانی پیروز شد و او را گریزانید و این به سال سیزده هجری به روزگار عمر خطاب (رض) بود.

باقطايا [ق] كه «باقطايا» نيز گويند. ديهى در سه فرسنگى بغداد به سوى قطربّل است.
بدان نسبت دارد: حسين پسر علي دبير اديب كه او را در «معجم الادباء» ياد نموده ام. [٤٧٧]
باقطنايا [ق] بزرگترين بخش از شهر «بندنيجين» است و در واژه «بندنيچين» گزارش داده شده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٢٠ باب باء با الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٣٨٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤١٦
باكسايا «۱» [ك] با ياى دو نقطه ميان دو الف. شهرى نزديك «بندنيچين» و «بادرايا» ميان بغداد و واسط در كرانه خاورى در دورترين نقطه نهروان است. گويند: چون قباذ آن شهرها را بساخت مردم را بدانجا سكنى داد و از گروهها كه به باكسايا و بادرايا گسيل داد حجّامان و جولاهگان بودند.
از منسوبان بدانجا: ابو محمد عبّاس پسر عبد الله پسر ابو عيسا باكسائى معروف به ترقفى يكى از پيشوايان حديث است كه به سال ٢٦٨ درگذشت.
باكلبا [ك] از ديه هاى اربل است.
از آنجا است: دوست من، فقيه ابو عبد الله حسين پسر شروين پسر ابو بشر جلالى با كلبائى. فقه شافعى را بياموخت و در چند مدرسه در موصل و حلب استاديار شد. از گروهى حديث برشنود. جوانى فاضل و مناظره گر است جلالى نسبت به قبيله اى از كردان است.
باكويه «٢» [ى] شهرى از بخشهاى دربند شيروان است كه چشمه اى بزرگ نفت دارد كه روزى هزار درم درآمد آنست.
نزديك آن چشمه ديگر است كه نفتى سفيد همچون روغن زيبق از آن روان است و شبانه روز بند نشود. درآمد آن همانند پيشين است. بازرگانى كه به درستى او اطمينان دارم مى گفت: زمينى در آنجا ديدم كه هميشه در حال سوختن است، گويا آتشى ناخواسته از دست كسى در آن افتاده و چون جوشان است خاموش نشود.
باكّه [ك ك] دژى در اندلس در بخشهاى بربشتر و امروز در دست فرنگيان است.
بالا «٣» ديهى از مرو است، عجمان آن را «كوالا» «٤» نامند.
بدانجا نسبت دارد: ابو الحسن عماره پسر عتّاب بالايى. از ياران ابن مبارك «٥» بود.
بالديّه [ى ى] به گفته حفصى «٦» نخلى از آن بنى غبر در يمامه است.
بالس [ل] «٧» شهرى در شام ميان حلب و رقّه است. گويند نامش از بالس پسر روم پسر [٤٧٨] يقن پسر سام پسر نوح (ع) گرفته شده است. در كرانه باخترى فرات بوده است فرات اندك اندك بسوى خاور كشيده شد و امروز چهار ميل ميان آنها فاصله هست. منجمان گويند: بالس در درازاى جغرافيايى شصت و پنج درجه و پهناى جغرافيايى سى و شش درجه و در اقليم چهارم است. بلاذرى گويد: چون ابو عبيدة براى گشودن آن بيامد، در «عراجين» فرود آمد و پيشآهنگان را به بالس فرستاد، و سپاهى را به سردارى حبيب پسر مسلمة به «قاصرين» فرستاد. بالس و قاصرين از آن دو برادر از اشراف روم بود كه ديه هاى پيرامن آنها را به اقطاع مى داشتند و خودشان به مرزبانى شهرهاى ميان آنها گمارده شده بودند. مردم آنجا در برابر گزيت يا بيرون رفتن آشتى كردند، پس بيشتر ايشان به درون مرزهاى روم و جزيرة و ديه «پل منبج» گريختند. در آن روز هنوز آن پل ساخته نبود و به روزگار عثمان عفّان (رض) براى يورشهاى تابستانى ساخته شد. و برخى گويند از پيش
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤١٧
بوده است. پس گروهى عرب بيابانى در آنجا زيستند، سپس «قاصرين» را رها كردند. ابو عبيده تا به فرات برسيد و به فلسطين بازگشت. پس بالس و ديه هاى آن بالا و ميانه و پايين همگى ديمى عشرى هستند. چون مسلمة پسر عبد الملك، براى يورش بر روم از راه جزيره برخاست، در «بالس» اردو زد، مردم بالس، بويلس، قاصرين، عابدين، صفين كه ديه هاى آنجايند گروهى از او خواهش نمودند كه شاخه اى از فرات براى آنجا بكند تا زمينهايشان را سيراب كند. ايشان در برابر اين كار پذيرفتند كه افزون بر يكدهم ماليات دولتى كه بيشتر مى ستاند بدو يك سوم برداشت خود را نيز بپردازند. او رودى را براى آنجا ساخت كه به نام نهر مسلمه شناخته گرديد، آنان نيز به شرط خود پايبند بودند. او ديواره شهر را نيز نوسازى كرد. چون مسلمه درگذشت بالس و ديه هايش از آن وارثان مسلمه بماند، تا دولت عباسيان برپا شد، پس عبد الله پسر على دارايى بنى اميه را بگرفت كه اين نيز در آنها

بود. پس سفّاح آنجا را به محمد پسر سلیمان پسر علی پسر عبد الله پسر عباس، به اقطاع داد و چون او درگذشت، به [هارون] رشید رسید، وی آن را به اقطاع پسرش مأمون داد و پس از او به پسرش رسید. مکحول گوید: زمینهای عشری در شام زمینهایی است که مسلمانان مردمانش را رانده به اقطاع به دیگران دادند، پس زمین مرده را که هیچ مالك نداشت، به دستور فرمانداران زنده کردند. ابن غسّان سکونی چنین می سراید:

امنّ الله بالمبارك یحیی خوف مصر الی دمشق فبالس «۱» [٤٧٩]

بدانجا نسبت دارد: گروهی مانند ابو المجد معدان پسر کثیر پسر علی بالسی «۲» فقیه شافعی، فقه را از ابو بکر محمد پسر احمد پسر حسین چاچی برگرفت و در ستایش او چنین سرود:

قد قلت للمتکلّفین لحاقه کفّوا فما کلّ البحور یعام

غلّست فی طلب الرّشاد و هجّروا و سهرت فی طلب المراد و ناموا

یا کعبة الفضل افتنا لم لم تجب شرعا علی قصّادك الاحرام

وله تضمّخ زائروك بطیب ما تلقیه و هو علی الحجیج حرام «۳»

معدان بر لغت و ادبیات چیره بود.

۲) دیگر از منسوبان به بالس حسن پسر عبد الله پسر منصور پسر حبیب پسر ابراهیم ابو علی انطاکی معروف به بالس است که در دمشق و مصر از هیثم پسر جمیل و اسحاق پسر ابراهیم حنینی و جز ایشان حدیث نقل می کرد، گروهی نیز از وی روایت داشتند مانند ابو العباس پسر ملّاس و ابو الجهم پسر طلّاب و مکحول بیرونی.

۳) اسماعیل پسر احمد پسر ایّوب پسر ولید پسر هارون ابو الحسن بالسی خیزرانی. او از خیثمه پسر سلیمان در اطرابلس حدیث شنید، و در رقّه از ابو الفضل محمد پسر علی پسر حسین پسر حرب دادرس رقّه و در بالس از ابو القاسم جعفر پسر سهل پسر حسن دادرس، و از پدر خود احمد پسر ایّوب زیّات، و از بو العباس احمد پسر ابراهیم پسر محمد پسر بکر بالسی و گروه بسیار دیگر در شهرستانهای دیگر برشنید. ابو الفرج عبید الله پسر محمد پسر یوسف مراغه ای نحوی و ابو بکر محمد پسر حسن شیرازی از وی روایت دارند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤١٨

٤) احمد پسر ابراهیم پسر پیل ابو الحسن بالسی انطاکی. او در انطاکیه بزیست و از هشام پسر عمّار و از مسیّب پسر واضح و از همروزگارانشان بسیار روایت کرد. ابو عبد الرحمن نسائی در «سنن» خود و خیثمه و ابو عوانه اسفراینی و سلیمان طبرانی و گروه بسیار دیگر از وی روایت دارند. وی در انطاکیه به سال ۲۸٤ درگذشت.

بالعه [ل ع] از دیه های بلقاء دمشق است. بلعام پسر باعور «۱» منسلخ (منحرف شده) در آنجا می زیست که آیت «وَ اتْلُ عَلَیْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَیْناهُ آیاتِنا فَانْسَلَخَ مِنْها»

(اعراب: ۱۷۵) [برایشان برخوان داستان آن کسی را که ما آیات خود را به او عطا کردیم و او خود منحرف شد] درباره او فرود آمده است.

بالقان [ل] یکی از دیه های مرو بود که ویران شده و تنها رود [٤٨٠] آن برجا است که به نام آن خوانده شود.

از آنجا است: ابو الفتح محمد پسر ابو حنیفه نعمان پسر محمد پسر ابو عاصم بالقانی معروف به ابو حنیفه. مردی آگاه از چندین فن بود ولی مستانه می نوشید، ابو المظفر عبد الرحیم پسر ابو سعد سمعانی، از وی برای من سخن گفته است.

بالك [ل] با کاف پایانین. ابو سعد گوید: گمان دارم از دیه های هرات یا بخشهای آن باشد.

از آنجا است: ابو معمّر احمد پسر عبد الواحد بالکی هراتی فقیه و جز او.

بالوان [ل] دیهی از بخشهای دینور است. سلفی گوید: میان بالوان و بالوانه [ل ن] چهار فرسنگ است و هر دو از کارگزاری دینور هستند. او می گفت من در بالوان از ابو زرعه عمر پسر محمد پسر عمر پسر صالح انصاری برشنیدم و خبر را نقل نمود.

بالوجوزجان [ز] دیهی از سرخس به راه هرات است. نسبت بدان «بالوجّی» باشد. از آنجا است: ابو الحجاج خارجه پسر مصعب پسر خارجه ضبعیّ بالوجی. پدرش مصعب در جنگ صفین در کنار علی ابن ابی طالب (ع) بود. خارجه قتاده پسر دعامه را دریافت ولی چیزی از او برننوشت. او از یونس پسر یزید ایلی و جز او روایت دارد.

بالوز: دیهی در سه فرسنگی «نسا». از آنجا بود: ابو العباس حسن پسر سفیان پسر عامر پسر عبد العزیز پسر نعمان پسر عطا شیبانی نسوی یا نسائی پیشوای یکّه تاز حدیث به روزگار خویش بود و به سال ۳۰۳ درگذشت گوراو در بالوز زیاریگاه است.
بالو «۲» دژی استوار و شهری در ارمنستان، میان ارزن روم و خلاط است، کان آهن دارد.
باله [ل] جایگاهی در حجاز است که برخی آن را در حرم شمرند. برخی نیز آن را با نون «ناله» خوانده اند به معنی آنچه بدان رسد و نزدیك مرز آن باشد.
باماورد [و] بخشی در فارس است.
بدان نسبت دارد: عبید الله و عبد الرحیم پسران مبارك پسر حسن پسر طراد با ماوردی. کنیت عبید الله ابو القاسم بن [۴۸۱] ابو النجم بود، هر دو به «ابنی القابلة» (- ماما‌زاده) خوانده می شدند. و در باب ازج بغداد که استان عجم بود می زیستند هر دو از ابو القاسم یحیی پسر ثابت پسر بندار و جزوی برشنودند. زایجه عبید الله نزدیك ۵۳۹ و مرگ وی ۶۱۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۱۹
بود.
بامردنی [م دنا] دیهی از بخشهای نینوا از کارگزاران موصل در کرانه خاوری است.
بدانجا نسبت دارد: قاضی ابو یحیا احمد پسر محمد پسر عبد المجیب بامردنی. او کتاب «تهذیب اصلاح المنطق» نگارش ابو زکریا یحیا پسر علی تبریزی «۱» را به خامه زیبای خود بنوشت و بر نگارنده اش برخواند.
بامردی [م دا] با الف کوتاه بی نون. دیهی از کارگزاری بلیخ از بخشهای دیار مضر، میان رقّه و حرّان در جزیره است.
بامنج «۲» [م] همان بامئین است که خواهد آمد، چون نسبت بدان بامنجی آمده است، جدا یاد شد.
بامهر [م] دیهی در یك مرحله راه از ری به طبرستان است.
بامیان [م] شهر و خوره ای در کوهستان میان بلخ و هرات و غزنه است. دژی استوار و شهری کوچك در سرزمینی پهناور که از بلخ ده مرحله و از غزنه هشت مرحله دور است. خانه ای بلند بر ستونهای سر به آسمان کشیده و نقاشی شده در آنجا هست که در آن از هر گونه پرنده نمونه ای در آنجا برای بازدید بیکاران نهاده اند. دو بت بزرگ و بلند نیز در آنجا در تنه کوه کنده شده، یکی از سرخ بد و دیگری را خنگ بد خوانند، گویند در همه جهان بی همتا است.
گروهی از دانشمندان از این شهر برخاسته اند:
۱) ابو محمد احید پسر حسین پسر علی پسر سلیمان سلمی بامیانی که از مکّی پسر ابراهیم و از ابو بکر محمد پسر علی پسر احمد بامیانی روایت می کند، محدّثی پرکار و درست بود، از ابو بکر خطیب و جزوی روایت می کرد، در پایان رجب سال ۳۹۰ درگذشت.
بامئین [م] نسبت بدان «بامنجی» گویند. نام شهری [۴۸۲] در کارگزاری هرات و مرکز بخش بادغیس است و من چند بارش بدیدم.
گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱) ابو الغنائم اسعد پسر احمد پسر یوسف با منجی خطیب که ابو سعد از او برشنود و در ۵۴۸ درگذشت.
۲) ابو نصر الیاس پسر احمد پسر محمود صوفی بامنجی. ابو سعد از او نیز برشنود و به سال ۵۴۲ درگذشت. زایجه او ۴۶۰ یا نزدیك بدان بوده است.
باناس: از رودخانه های دمشق است که در «بردی» یاد شده است. حسن پسر عبد الله پسر ابو حصینة چنین می سراید:
یا صاحبیّ سقی منازل جلّق غیث یروّی محلات طساسها
فرواق جامعها فباب بریدها فمشارب القنوات من باناسها «۳»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۲۵ باب باء با«با» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۲۴
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۰
بانب [ن] دیهی از بخارا است.
بدانجا نسبت دارد: حلوان پسر سمره پسر ماهان پسر خاقان پسر عمر پسر عبد العزیز پسر مروان پسر حکم پسر ابو العاص پسر امیّه، ابو طیّب با نبی بخارایی از قعنبی و ابو مقاتل عصام نحوی و جز او روایت داشت. از وی نیز کسانی چون سهل پسر شاذویه که از عابدان و زهاد بود، و ابو سفیان وکیع پسر احمد منذر همدانی یا بنی بخاری روایت نقل می کردند. او از اسرائیل پسر سمیدع روایت

می نمود و خلف خیّام با گروهی از مردم آنجا از وی روایت می کردند. امیر «۱» ایشان را یاد کرده است.
بانبورا: بخشی از حیره در سرزمین عراق است. خالد ولید به سال ۱۲ ه آن را به آشتی بگرفت و نامه ای برای مردم آن نوشت و فرمانداری از سوی خود بفرستاد. گویند او بشیر پسر خصاصیة را بر «نهرین» گمارد و او در «کویفه» فرود آمد که بخشی از «بانبورا» است. «۲»
بانقوسا [ن] با قاف. نام کوهی در بیرون شمالی شهر حلب است. بحتری می گوید:
اقام کلّ ملثّ القطر رجّاس علی دیار بعلو الشّام ادراس
فیها لعلوه مصطاف و مرتبع من بانقوسا و بابلّی و بطیاس «۳»
منازل انکرتنا بعد معرفة و اوحشت من هوانا بعد ایناس
یا علو لو شئت ابدلت الصّدور لنا وصلا و لان لصبّ قلبك القاسی
هل من سبیل الی الظّهران من حلب و نشوة بین ذاك الورد و الآس «٤»
[٤٨٣]
بانقیا [ن] از بخشهای کوفه است که نامش در تاریخ فتوحات عرب آمده است. در اخبار ابراهیم خلیل (ع) گویند: او با دلوی بر دوش به همراه برادرزاده اش لوط سوار بر خری از بابل بیرون آمد و گوسفندان را با خود می برد تا به بانقیا رسید که دوازده فرسنگ درازا داشت. این شهر که هر شب زمین لرزه می داشت در آن شب که ابراهیم (ع) در آنجا بود نلرزید.
پیر میزبان ابراهیم (ع) به مردم گفت: به خدا سوگند چیزی جز این پیر میهمان من، زمین لرزه را از شما دور نکرد که من او را پر نماز دیدم. مردم به نزد وی آمده ماندگار شدن در آنجا را بدو پیشنهاد کردند و پیشکشها نمودند. او نپذیرفته گفت: من به سوی خدا می روم و برفت تا به زمین نجف رسید، چون آن را بدید بازگشتن آغازید، مردم خرسند شده پنداشتند که او با آن پیشکشها ماندگار شدن را گزیده است. او پرسید زمین نجف از آن کیست؟ گفتند: از آن ما است! گفت: آن را می فروشید؟ گفتند: از آن تو باشد، که هیچ نمی رویاند، گفت: جز به خرید آن تن را نمی دهم، پس گوسفندانی که همراه داشت بدیشان داد. گوسفند را به زبان نبطی «نقیا» گویند. او گفت: خوش ندارم نجف را مفت بگیرم. لیکن ایشان مانند مردم بیت المقدس با وی رفتار کرد. زمین را بدو بخشودند ولی هنگامی که برکت بدانجا فرود آمد بدانجا بازگشتند.
ابراهیم (ع) می گفت: از فرزندان من در این زمین هفتاد هزار شهید به محشر خواهند آمد به همین انگیزه است که جهودان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٢١
مردگان خویش را به نجف برند. پس چون ابراهیم (ع) از خیانت جهودان آگاه شد ایشان را رها کرده به مکّه شد. داستان دراز آن را اعشی چنین سروده گوید:
فمانیل مصر اذ تسامی عبابه و لا بحر بانقیا اذاراح مقعما
باجود منه نائلا انّ بعضهم اذا سئل المعروف صدّ و جمجما «۱»
نیز گوید:
قد سرت ما بین بانقیا الی عدن و طال فی العجم تکراری و تسیاری «۲»
درباره گشودن بانقیا: احمد یحیا [بلاذری] گوید: چون خالد ولید به عراق آمد بشیر پسر سعد را که پدر نعمان انصاری است، به بانقیا گسیل داشت، فرّخ بنداذ با سپاهی جلو او را بگرفت، بشیر سپاه او را شکست داد و فرخ بنداد را بکشت ولی خود زخم خورده بازگشت و در «عین تمر» درگذشت. پس خالد، جریر پسر عبد اللّه را به «بانقیا» فرستاد [٤٨٤] پس بصبهری پسر صلوبا جلو او به پوزش درآمده در برابر هزار درم و یك طیلسان آشتی کرد. از این رو گفته اند که: هیچ کس از مردم سواد پیمان ندارند مگر مردم «حیره» و «الّیس» و «بانقیا» و از آن گفته اند که خرید و فروش هیچ دامنه کوه روا نباشد مگر سرزمین بخت صلوبا و زمین حیره. من به دستنویس ابو عامر عبدری خواندم که با زنجیره سند از شعبی نقل می کند که ابو حذیفة اسحاق پسر بشیر گفت: خالد ولید از حیرة به نزد صلوبا فرماندار «بانقیا» آمده با وی یکهزار درم ششدانگ پیمان بست و پیماننامه نوشت که تا به امروز مانده و معروفست. او گفت: چون در بانقیا در کنار فرات فرود آمد، آن شب تا بامدادان جنگیدند، که ضرار پسر آزور اسدی چنین می سراید:

]
در بانقیا شب را نخفتم، هر کس نیز مانند من دچار جنگ باشد نخواهد خفت] چون دیدند که در جنگ از پس او بر نمی آیند خواهان آشتی شدند و او پذیرفت و پیمان نامه نوشت که چنین بود: [به نام خدای بخشاینده و مهربان این نامه خالد پسر ولید است برای صلوبا پسر بصبهری که در کرانه فرات جایگاه دارد، تو در امان خدایی خون تو در برابر گزیت یك هزار درم که از سوی خود و همسایگان و شهروندان بانقیایی می پردازی محترم خواهد بود. من و مسلمانان که با من هستند از تو خشنود هستیم. تو با خدا و محمد (ص) پیامبر او با همگی مسلمانان پیمان داری. درستی این پیمان را هشام پسر ولید، و جریر پسر عبد الله پسر ابو عوف و سعید پسر عمر گواهی می دهند به سال سیزدهم نوشته شد و السلام] و در روایتی دیگر تاریخ این نامه سال دوازدهم بوده است.
بانقیای دیگر در روستای «منبج» در چند مایلی مدینه است.
بانك [ن] دیهی در ری است که برخی دانشمندان بدانجا نسبت دارند.
بان کندی «۳» گوید: پایین تر از «صفینه» در دشتی پهناور دو ستون بلند هست که کسی جز پرنده بدان دست نیارد. یکی را ستون «بان» خوانند و «بان» نام جایگاهی است، دیگری را نیز ستون «سفح» گویند. در دست راست راه رونده از کوفه ببالا در یك میلی «افیعه» و «افاعیه» است.
ذو البان، نیز کوهی در دیار بنی کلاب است، در کنار آن ملیحه آبی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۲
ذو البان دیگر نیز، در سینه دره آب بنی نفیل پسر عمر پسر کلاب است.
ذو البان دیگر نیز در پیرامن «رقق» از آن بنی عمر پسر کلاب است.
ذو البان دیگر نیز کوهی در کنار هضب النخل [۴۸۵] و در پشت آن است ابن سکّیت این را یاد کرده است.
ذو البان، در روایتی دیگر از سرزمین بنی بکّاء است. بوزیاد گوید:
ذو البان، به گفته ابو زیاد تپه ای است که «بان» در آنجا روید. طویق پسر عاصم نمیری چنین می سراید:
عرفت لحبّی بین منعرج اللّوی و اسفل ذات البان مبدی و محضرا
الی حیث فاض المذنبان و واجها من الرّمل ذی الارطی قواعد عقّرا
بها كنّ اسباب الهوی مطمئنّة و مات الهوی ذاك الزّمان و اقصرا «۱»
می گفت: «مذنبان» نام دو دره در «ذات البان» است.
بان، نیز دیهی در مصر است.
بان، نیز دیهی در نیشابور در بخش «ارغیان» است. «۲»
از آنجا است: سهل پسر محمد پسر احمد پسر علی پسر حسن بانی ارغیانی، و فرزندش ابو بکر احمد پسر سهل.
بانوب: بابای تك نقطه. نام سه دیه در مصر است نخست در خاور و دیگری در باختر و سومین در اشمونین.
باوجان [و] دیهی از اصفهان که جز «بارجان» است. حافظ ابن نجّار هر دو را در «معجم» خود یاد کرده است.
باور [و] جایگاهی به یمن است، بدانجا نسبت دارد: حسین پسر یوحن پسر ابویه پسر نعمان باوری ابو عبد الله یمنی. از شهر خود برای تحصیل به جهانگردی پرداخت تا در اصفهان بزیست. از گروهی روایت دارد مانند فضل پسر محمد نیلی و ابو الفضل ارموی و ابن ناصر سلامی و جز ایشان. محمد پسر سعید دبیثی حافظ و ابو الحسن علی پسر محمد پسر عبد الکریم جزری و جز ایشان از وی برنوشتند. او در اصفهان در ربیع یکم ۵۸۷ درگذشت.
باورد «۳» [و] همان ابیورد است که شهری به خراسان میان سرخس و نسا است.
بدان نسبت دارد: ابو محمد عبد الله پسر محمد پسر عقیل باوردی معتزلی تندرو (غالی) بود به اصفهان می زیست و حدیث روایت می نمود و پس از سال ۴۲۰ درگذشت.
باوری [و] و «ملندی» دو شهرند نزدیك به یکدیگر در سرزمین زنگیان، از آنجا عنبر می آورند. [۴۸۶]
باوشنایا [و] با شین نقطه دار، با نون و سپس یای میان دو الف. دیهی بزرگ از موصل نزدیك «بلد» از کارگزاری بقعاء.
گروهی دانشمند و نامور از آنجا برخاسته اند.
باول «۴» [و] رودخانه ای بزرگ به طبرستان است.

بایان: بخشی نامبردار به شهر نسف، که محمد پسر اسماعیل بخاری در آن می زیست.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۳

بدان نسبت دارد: ابو یعلی محمد پسر ابو طیّب احمد پسر ناصر بایانی در ادبیات پیشوا بود. و به سال ۳۶۷ درگذشت.
بای بابان. آن را در «بابان» یاد کردم زیرا که نسبت بدان «بابانی» است.
بایات. با تای دو نقطه بالا در پایان. نام یکی از دژهای صنعای یمن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۴

باب باء با «با» و آنچه پس از آن هاست

ببا [ب] شهری در صعید مصر در باختر نیل است. باری، در مصر چند دیه هست که در نوشتن «۱» همسان و در تلفظ ناهمانند هستند. بد نیست برای بازشناسی آنها را در اینجا یاد کنم سپس هر یك را در جای خود نیز بیاورم. «ببا» که جای گفتگو است

از خوره بهنسا، «ببنا» [ب] با نون در خوره سمنّود و «ببتا» [ت] با دو تای دو نقطه بالا در خوره منوفیه، «ببنا» [ن] با دو نون، از خوره بهنسا، «ببیا» با بای تك نقطه و یای دو نقطه، در خوره حوف رمسیس که آن را «بیاء الحمرا» خوانند.

ببّز [ب ب ب] دیهی بزرگ کنار نهر عیسا پسر علی، پایین «سندیّه» و بالاتر از «فارسیّه» که موقوفه بازماندگان وزیر رئیس الرؤساء «۲» است که سهمی در آن داشته اند و من چند بار آن را دیدم. نصر در کتاب خود این را یاد نموده است.

ببشتر [ب ب ت] با شین نقطه دار و تای دو نقطه بالا و رای بی نقطه. دژی استوار در کارگزاری ریّه در اندلس است، میان آنجا و قرطبه سی فرسنگ چه بسا بای دوم را به الف کشند و «باشتر» گویند.
ببشی [ب شا] با شین نقطه دار و الف کوتاه پایانین شهری در اسیوط مصر است.
ببق [ب] رهنی «۳» درباره «خبیص» از شهرهای کرمان گوید: در آن بخش «خبق» و «ببق» [۴۸۷] نیز هست که ندانم چه هستند.
ببلیون [ب ب] همان بابلیون است که گذشت عمران پسر حطّان آن را در شعر خود با چنین تلفّظ آورده گوید:
فساروا بحمد الله حتّى احلّهم ببليون منها الموجفات السوابق «۴»

ببم [ب ب ب] بر وزن غشمشم. نام جایگاه است که «ازهری» و «خارزنجی» آن را یاد کرده اند. دو حرف با و میم در هیچ واژه مانند اینجا فراهم نیامده اند، این را نیز برخی یبم خوانده اند. شعر زیرین حمید پسر ثور نیز به هر دو شکل

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۳۰ باب باء و تاء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۴۲۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۵
آمده است:
ان شئت غنّتني باجزاع بيشة و بالرّزن من تثليث او من ببما «۱»

ببنة [ب ن] شهری نزدیك «بامئین» از کارگزاری بادغیس نزدیك هرات است. آنجا را سالم مولای شریك پسر اعور به نمایندگی عبد الله پسر عامر به سال ۳۱ با زور بگشود. ابو سعد گوید: ببنه همان «بون» «۲» است که در نسبت بدان ببنی گفته اند.
گروهی بدان نسبت دارند مانند: ابو عبد الله محمد پسر بشر پسر علی ببنی، که از ابو بکر احمد پسر محمد بردیجی حدیث می آورد و محمد پسر احمد پسر فضل از وی.
ببّه [ب ب ب] با تشدید بای دوم. دارببّه بر ویرانه سدّ عمر خطّاب (رض) در مکه است.
ببیج [ب] با جیم نام هفت دیه در مصر در جزیره بنی نصر است، ببیج قمن در بوصیریه، در فیوم نیز پنج ببیج است:
ببیج اندیر، ببیج انقاش، ببیج انشو، ببیج غیلان، ببیج فرح.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۶

باب باء و تاء و آنچه پس از آن هاست

بتّا [ب ت تا] با شدّ تا و الف کوتاه پاپایانین، که گاهی با یای پایان می نویسند. دیهی از نهروان از بخشهای بغداد است، نیز گویند که دیهی از آن بنی شیبان در پشت «حولایا» بود. من ضبط آن را به خامه بو محمد عبد الله پسر خشّاب نحوی چنین یافتم. عبید الله پسر قیس الرّقیّات چنین سروده است:
انزلاني فاكرماني ببتّا انّما يكرم الكريم «۱»

بتّان [ب ت تا] از بخشهای حرّان است. بدان نسبت دارد: محمد بتّانی پسر جابر، نگارنده زیج. «۲» [۴۸۸] ابن اکفانی «۳» او را با کسر باء یاد کرده است.
بتان [ب] با تای دو نقطه بی تشدید. دیهی از نیشابور در کارگزاری «طریثیث» «۴» از آنجا است:
۱) ابو الفضل بتانی که در طریثیث می زیست. زاهدی فاضل از یاران شافعی بود.
۲) محمد پسر عبد الرحمن بتانی، از خاندان یحیا پسراکثم بود و از علی بتانی پسر ابراهیم از یاران ابن مبارك روایت می نمود. من در واژه «بنان» آنچه را درباره علی بتانی پسر ابراهیم گفته اند آورده ام.
بتّ [ب ت ت] دیهی مانند شهر از کارگزاری بغداد، نزدیك راذان است. مردم آنجا از گرفتاری که برایشان رخ داده بود نزد وزیر محمد پسر عبد الملك زیّات شکایت بردند و او مردی با چشمان کم سو را به فرمانداری آنجا گمارد، پس شاعر ایشان چنین سرود:
اتیت امرا یا ابا جعفر لم یأته برّ و لا فاجر
اغثت اهل البتّ اذ اهلکوا بناظر لیس له ناظر «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۷
بدانجا نسبت دارد: ابو الحسن احمد پسر علی کاتب بتّی ادیبی زیرك بود، خوشمزگی ها داشت و به سال ۴۰۵ درگذشت روزگاری دبیر «قادر باللّه» بود.
بتّ، دیگر دیهی بزرگ میان بعقوبا و ابو هرز است.
بتّه: باها، دیهی از کارگزاری بلنسیة است. از آنجا است: ابو جعفر بتّی ادیب شاعر.
بتخذان [ب خ] با خا و ذال نقطه دار و الف و نون. دیهی از نسف.
از آنجا است: ابو علی حسن پسر عبد اللّه پسر محمد پسر حسن بتخذانی مقری (- آخوند) نسفی، پس از سال ۵۵۱ درگذشت.
بتراء [ب] هموزن مؤنث ابتر. جائی است که نامش در محل جنگ پیامبر (ص) با بنی لحیان آمده است.
ابن هشام گوید: پیامبر (ص) بر غراب، سپس مخیض سپس بتراء بگذشت. ابن اسحاق هنگام برشمردن مسجدهایی که پیامبر (ص) در راه جنگ تبوك از آنها گذشت می گوید: مسجدی نیز در کنار «بتراء» از «ذنب الکواکب» است.
بتران [ب] جائی در سرزمین بنی عامر است. ابو زیاد سروده مجنون را چنین می آورد:
و اشرفت من بتران انظر هل اری خیالا للیلی رایة و ترانیا
فلم یترك الاشراف فی کلّ مرقب و لا الدّمع من عینیك الّا المواقیا «۱» [۴۸۹]
مواقیا جمع ماق (کنج چشم) است.
بتر [ب] کوههایی است از «شقیق» که بر «زباله» مشرف است. شاعر چنین می سراید:
رعین بین لینة و القهر فالنّجفات فامیل البتر
فغرفتی صارة بعد العصر «۲»
مالك پسر صمصامه جعدی به هنگامی که معشوقه اش همراه برادر از نزد او می گذشت از هوش برفت و چون حالش جا آمد چنین سرود:
الّمت و ما حیّت و عاجت فاسرعت الی جرعة بین المخارم فالنّحر
خلیلیّ ان حانت وفاتی فاحفروا برابیة بین المحاصر فالبتر
لکیما تقول العبد لیّة کلّما رات جدثی حیّیت یا قبر من قبر «۳»
گویند: «بتر» در سرزمین بنی عمر بن کلاب هفت فرسنگ پهنا و بیش از بیست فرسنگ درازا دارد. قتال کلابی چنین می سراید:
عفا النّجب بعدی فالعریشان فالبتر فبرق نعاج من امیمة فالحجر
الی صفرات الملح لیس بجوّها انیس و لا ممّن یحلّ بها شفر «۴»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۲۸
مقصود از «بتر» در اینجا انسان است.
بتر: نیز جایی در اندلس است.

بدانجا نسبت دارد: ابو محمد مسلمه پسر محمد بتری اندلسی. یوسف پسر عبد البرّ پسر عبد الله اندلسی امام از وی روایت می کرد.
بتریر [ب] (با یای میان دوراء): دژی از کارگزاری مرسیه در اندلس است.
بتسابور [ب] با سین بی نقطه، زمینی در سواد واسط حجّاج در عراق است.
بتعه [ب ت ع] اصمعی گفت؛ در «جلذان» نزدیك طائف تپه ای سیاه است که آن را بتعه نامند. در آن غارها هست که عمق هر کدام یك ساعت است و در آنها شمشیرهای دوران عاد و خرزه های ایشان یافت شود. گمان برآنست که در آنجا قبرهایی از مردم عاد بوده است. مردم کوه را نیز گرامی دارند.
بتّمار [ب ت ت] دو دیه است در بغداد بدان نسبت دارد:
۱) بو ابراهیم [٤٩٠] نصر الله پسر بو غالب پسر بو الحسن بتّماری. بو سعد او را در شمار پیران خود یاد کرده گوید به سال ۵۳۷ از وی برشنودم.
۲) محمد پسر مرجّا پسر بو العزّ پسر مرجّا بتّماری ابو الولید. چند حدیث از ابو علی حسن پسر اسحاق «باقرحی» روایت کرد.
بتّم [ب ت ت] نام دژی است در کشور فرغانه، کمیت درباره آن چنین می سراید:
اباحت حمی الصّین و البتّم «۱»
و گویند: «بتّم» سنگزاری است سخت نا گذشتنی و در آن کانهای زر و سیم و زاج و نوشادر هست که به همه جا ببرند.
در این کوه جائی همچون غار هست که اطاقکی بر آن ساخته شده و در و پنجره اش را می بندند. بخار گونه ای از آن غار برخیزد که در روز همچون دود و شبانگاه همچون آتش دیده شود. چون این بخار انباشته گردد نوشادر گونه شود. از شدت گرما کس نتواند به درون این اطاقك شود مگر پوشاکی کلفت را خیس آب کرده بپوشد و با تردستی هر چه تواند از آنجا برگیرد و زود بازگردد. این بخار را با بازکردن راههای دیگر جابه جا نیز می کنند، هرگاه اطاقکی بر درگاه آنها ننهند بخار پخش شده بی خطر می گردد و اگر گرد آن را بربندند انباشته شده هر کس که بدان نزدیك شود از گرما خواهد سوخت.
بتم، نیز نام چند کوه است که به بتم نخست، بتم میانه، بتم درونی، شناخته می شوند. آبهای بخارا و سمرقند و همه سغد از بتم میانه سرچشمه گیرد. این آب به «برگه» ریزد پس به منجیکث سپس به سمرقند رسد، آب چغانیان نیز از همین چشمه است.
بتنین [ب ت] دیهی از سغد سمرقند از بخش دبّوسیه است.
از آنجا است: جعفر پسر محمد پسر بتنینی، ابو سعد او را یاد کرده گوید: پسرش قاسم از وی روایت دارد. سپس همو گوید: بتیتن با دو تای دو نقطه بالا، دیهی از دبّوسیه که قاسم پسر جعفر پسر محمد بدانجا نسبت دارد من [یاقوت]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۲۹
نمی دانم کدام یك از این دو درست باشد.
بتیل [ب] کوهی به نجد جدا از کوهستان است. نیز گویند کوهی است برابر «دمخا» حارثی گوید: بتیل دره ای است از آن بنی ذبیان و کوهی سرخ است برابر «دمخا» در پشت آن به سرزمین کلاب، در آنجا چاهی هست که آن را «بتیله» خوانند.
«بتیل حجر» نیز در آنجا ساختمانی بلند [٤۹۱] از دوران عاد است که ته آن چهارگوشه و بالای آن به تیزی گراید و تا پیرامن هشتاد ذراع به بالا رود. گویند: «بتیل الیمامة» کوهی جدا از کوهستان است، از آن رویش بدین نام خواندند که تنها است.
موهوب پسر رشید چنین می سراید:
مقیم ما اقام ذری سواج و ما بقی الاخارج و البتیل «۱»
سلمه پسر خرشب انماری نیز چنین سراید:
اذا ما غدوتم عامدین لارضنا بنی عامر فاستظهروا بالمرائر
فانّ بنی ذبیان حیث عهدتم بجزع البتیل بین باد و حاضر
یسدّون ابواب القباب بضمّر الی عنن مستوثقات الموائر «۲»
ابو زیاد کلابی می گوید: یك «بتیل» نیز در سرزمین بنی عمر پسر کلاب هست و این شعر را می آورد:
لعمری لقد هام الفواد لحاجة بقطّاعة الاعناق امّ خلیل
فمن اجلها احببت عونا و جابرا و احببت ورد الماء دون بتیل «۳»

بتیله [ب ل] مانند واژه پیشین با افزودن ها. نام آبی از آن بنی عمر پسر ربیعه و چاهی است در «بطن السّر» در کنار «بتیل» یاد شده است در کتاب نصر آمده است که «بتیله» چاهی است نزدیك «بتیل» در سرزمین بنی کلاب. ابن درید گوید: «بتیله» آبی است و چاهی در بطن السّر نزدیك بتیل و بتیل کوهی سرخ برابر دمخا و پشت آن است. ابو زیاد گوید: مدتها عبید الله پسر ربیع از دست بنی ابو بکر درباره آبی به نام «بتیل» شکایت می کرد، فرماندار مدینه مردی از قریش به نام خالد بود خالد مردی به نام عثمان را بخشدار «ضریّه» نهاده بود، عبید الله و یارانش به عثمان شکایت می بردند بکریان رشوتی به عثمان دادند تا به سود آنان ضد عبید الله رای دهد، چون عبید الله بیمناك شد، پیاده شده خود را به پای خالد فرماندار مدینه انداخت و چنین سرود:

الی الله اشکو انّ عثمان جائر علیّ و لم یعلم بذلك خالد

ابیت کانّی من حذار قصائه بحرّة عبّاد سلیم الاساود

تکلّفت اجواز الفیاف و بعدها الیك و عظمی خشیة الظّلم بارد

و بیضاء املیس اذا بتّ لیلة بها زارنی عاری الذراعین مارد
عوی عند نضوی یستغیث الیفة بمنزلة لا تعتفیها العوائد
[٤٩٢]
فولّی رآنی قد حنست لقتله مبارزة و استشدّ بالسیف ساعد
فولّی فتی شاکی السّلاح لو انّه اخی لم ابعه من معدّ بواحد

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٣٦ باب باء و حا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٣٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٣٠

فتی یکسب المعدوم حتی رقیقه مدلّ بشدّات الکمیّ المناجد

الی خالد امّا اموت فهیّن و امّا طرید مستجیر بخالد
فهل انت من اهل البتیلة منقذی فقد کدت عن لحمی بسیفی اجالد

ارادوا جلائی عن بلاد ورثتها ابی و امام النّاس و الدّین واحد

اما بعد ان یرموا بدلوی عن الّتی ضربت برومیّ حدید الحدائد
فامکنتها عن منحر عن قاطع له نفیان طیّب الطعم بارد

فانّکما یا بنی علیّة کنتما یدا و اخی یرجی قلیل الفوائد «۱»
ذروه پسر جحفه کلابی نیز چنین می سراید:
شهد البتیل علی البتیلة انّها زوراء فانیة علی الاوراد
منع البتیلة لا یجوز بمائها قمر تثور بحاشها بسراد

قبح الاله و خصّهم بملامة نفرا یقال لهم بنورواّد

نفرا یقیم اللّوم وسط بیوتهم و المخزیات کما یقیم نضاد «۲»
بتینق [ب ت ی ن] شهری در کرانه جزیره صقلیه (سیسیل) است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٣۱

باب باء و ثاء و آنچه پس از آن هاست
بثاء [ب ث آ ء] جائی در سرزمین بنی سلیم است. ابو ذؤیب در توصیف یك کاروان گوید:

رفعت لها طرفی و قد حال دونها رجال و خیل بالبثاء تغبّر «۱»
ابو بکر گوید: «بثاء» زمین هموار را گویند، واحد آن «بثاءة» است و این شعر را به گواه آرد:
بمیث بثاء تبطّنته دمیث به الرّمث و الحیهل «۲»
ازهری گوید: شاید «بثاء» نام آب سرزمین بنی سعد از همین ریشه گرفته شده باشد. او می گوید: نام آبی گوارا است [٤٩٣] که نخلستان را سیراب می کند، من آن را در سرزمین بنی سعد در ستارین دیدم، گمان دارم که از آن رو آن را بدین نام خوانده اند

که اندك ترشّح است و مانند عرق چکّه می کند. مالك پسر نویره هنگامی که بر آب بنی سعد فرود آمد و با اسبی به نام «نصاب» با ایشان مسابقه داد، بر آنان پیروز شد لیکن ایشان بر او ستم کردند و او چنین سرود:
قلت لهم و الشّنوء منّی باد ما غرّكم بسابق جواد
یا ربّ انت العون فی الجهاد إذ غاب عنّی ناصر الارفاد
و اجتمعت معاشر الاعادی علی بثاء باهظی الاوراد «۳»
بثراء [ب] با الف کشیده، نام کوهی و می گویند درختی است که در غزوه «رجیع» یاد شده است.
بثر [ب] ازهری گوید: بثر به معنی اندك «٤» و بثر به معنی بسیار است پس این شعر ابو ذویب را به گواه آرد:
فافتنّهنّ من السّواء و ماؤه بثر و عانده طریق مهیع «٥»
سکری آن را نام جائی ویژه دانسته گوید: بثر آبی که به «ذات عرق» شناخته شود دیگری نیز همین را گفته و شعر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۳۲
ابو جندب هذلی را به گواه آورده است:
الا ابلغ معقلا عنّی رسولا مغلغلة و واثلة بن عمرو
الی ایّ نساق و قد بلغنا ظماء عن مسیحة ماء بثر «۱»
بثرون [ب ث] دژی است میان جبیل و انفه در کرانه دریای شام.
بثنون [ب ث] میان دو نون و واوی ساکن است. نام شهرکی در خوره باختری مصر است.
بثنه [ب] ثعلب گوید: بثنه کره، نرمی، شن نرم، زن زیبا و نرم تن را گویند. نام یکی از بخشهای دمشق که «بثنیه» اش خوانند. و نیز به گفته ازهری دیهی میان دمشق و اذرعات است که ایّوب پیامبر (ع) از آنجا بود.
بثنیّه [ب ث ی ی] تلفّظی از همان واژه پیشین است، بثنه و بثنیه هر دو گفته شود. در حدیث است که خالد پسر ولید در سخنرانی گفت: همانا عمر به هنگامی مرا [٤۹٤] فرماندار شام نهاد که برای او دشوار بود، پس چون سختی های شام از میان برفت و بثنیه و نان و عسل شد مرا برکنار و دیگری را بر جای من نهاد. گویند: بثنیّه گندمی ویژه شهر بثنیه در شام است، نیز گویند بثنیه به معنی نرم است که شن نرم را بثنه گویند و کوچك نمای آن «بثینه» است. غنوی «۲» گوید: بثنیة الشام گندم یا دانه ای است غلطان. بن روید هذلی چنین سروده است:
فأدخلاتها لا حنطة بثنیّة یقابل اطراف البیوت و لا خرفا «۳»
بدان نسبت دارد: نضر پسر محرز پسر بعیث، بو الفرج ازدی بثنی از مردم بثنیّه دمشق. از محمد پسر منکدر و از ابو زعیزعه و از هشام پسر عروه روایت می نمود. ولید پسر سلمه طبرانی و ابو بکر عبد الرحمن پسر عبد العزیز از وی روایت کردند.
گویند ابن عبد الله فارسی و بو العباس ولید پسر مقلب ازدی و اسماعیل پسر عبد الرحمن عکّی و احمد پسر سلیمان از وی روایت دارند. بن حبان گفته است که او بسیار بد حدیث (منکر الحدیث) است بدو تکیه نتوان داشت.
بثینه [ب ث ن] به وزن مصغّر (- کوچکنما) و هموزن بثینه معشوقه «٤» جمیل، معنی ریشه آن نیز در واژه پیشین بگذشت. نام تپه ای کنار راه میان بحرین تا بصره است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۳۳
باب با و جیم و آنچه پس از آن هاست
بجادة [ب د] از آبهای ابو بکر پسر کلاب است که به بنی کعب پسر عبد پسر ابو بکر رسید. سری پسر حاتم درباره آن چنین می سراید:
دعانی الهوی یوم البجادة قادنی و قد كان یدعونی الهوی فاجیب «۱»
باقی این شعر در «عوقبین» یاد شد.
بجّان [ب ج جا] در پایان نون دارد. نام جایی میان فارس و اصفهان. جیم در این واژه به لهجه فارسیان صدائی میان جیم و شین دارد.
بجّانة [ب ج جا ن] شهری در اندلس از کارگزاری بیره، که ویران شده و مردمش به مریّه کوچیده اند که در دو فرسنگی است و از آن تا «غرناطه» یکصد میل است که سی و سه فرسنگ باشد.

از آنجا است:
۱) ابو الفضل مسعود پسر علی [٤٩٥] پسر فضل بجّانی، وی از ابو القاسم احمد پسر عبیده روایت دارد.
۲) ابو الحسن علی پسر معاذ پسر سمعان پسر موسی رعینی بجّانی، او در بجّانه از سعید پسر نخلون و علی پسر حسن مرّی و مسعود پسر علی و در قرطبه از قاسم پسر اصبغ پسر ابو دلیم محمد پسر عیسا فلّاس و از محمد پسر معاویه قرشی و جز ایشان، برشنود. او شاعری خوش زبان نسب شناس، چیره بر سخن و پر ذکر بود. مردم بجّانه و قرطبه از وی شنیده ها دارند. ابن فرضی گوید: من از وی برشنودم! او دروغ می ساخت و من این را دانسته می گویم. او گفت در ۳۰۷ به دنیا آمدم.
بجاوه [ب و] زمخشری گوید: در سرزمین نوبه است، شترانی ویژه آن را شتر بجاوی خوانند مردمی در آنجا هستند که ترکیبی از عرب و حبش و نوبه می باشند که پیش از این یاد شدند.
بجایه [ب ی] شهری در کرانه دریا میان افریقیه و مغرب است. نخستین کسی که آن را بنیان نهاد ناصر پسر علناس پسر حمّاد پسر زیری پسر مناد پسر بلکّین به سال ٤٥٧ بود. «۲» از آنجا تا جزیره بنی مزغنّای چهار روز راه است. در گذشته تنها یك بندر بود، سپس این شهر بر لبه کوه ساخته شد. در سمت قبله آن کوهستانی است که مرکز حکومت بنی حمّاد بود و به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٣٤
نام بنیانگزارش «ناصریه» خوانده می شد. از خود چیزی ندارد. و گذرگاه شهر است از آنجا به کشتیها سوار شده به هر سو که خواهند بروند. از آنجا تا میله سه روز راه است. انگیزه بنیان گذاری آن چنین بود که تمیم پسر معزّ پسر بادیس فرمانروای افریقیه، محمد پسر بعبع را با پیامی به نزد عموزاده خود ناصر پسر علناس فرستاد تا نگرانی های هر یك از دیگری را بزداید. پسر بعبع از سرزمین بجایه بگذشت و در آنجا چند خانه از آن بربرها دید، و نیك در آنها بنگریست. پس خود به نزد ناصر درآمد و به فرمانروای خود خیانت کرد و به دستگاه ناصر پیوست و در پنهان نقاط ضعف تمیم را برای او آشکار نمود. با ناصر پیمان بست که از تمیم بگریزد و به نزد او آید و بنیان گذاری شهر بجایه را پیشنهاد نمود که ساختن چنین شهر صنعتی چه سودها برای او [٤٩٦] و چه زیانها برای دشمن دارد. پس ناصر به ساختمان آغازید و سپاهی در آنجا بنهاد، پس چون گزارش به تمیم رسید بعبع را زیر پیگرد نهاد و چون خواست بگریزد او را گرفت و بکشت و به سزای خیانت رسانید.
بجّ حوران [ب ج ج ح] با تشدید جیم از کارگزاری دمشق. حافظ ابو القاسم عساکری گوید: از آنجا است: ۱) ابو عبد اللّه محمد پسر عبد اللّه بجّی، که از بجّ حوران دیهی نزدیك دروازه دمشق بود. از اوزاعی نقل می کرد. عباس پسر ولید پسر مزید نیز از وی.
۲) ابو عبد اللّه جعفر پسر محمد پسر سعید پسر شعیب پسر عبد اللّه پسر عبد الغفار و گویند: پسر شعیب پسر ذکوان پسر امیّه عبدری، مولای بنی عبد الدار بود. حافظ ابو القاسم گوید: از مردم بجّ حوران از اقلیم باناس بود. از فضل پسر عباس و از ابو علی حسین پسر محمد پسر جعفر حلبی معروف به ابن بطنانی و از ابو محمد عبد الرحیم پسر علی پسر محمد انصاری مؤذّن، و از احمد پسر عبد الوهاب پسر نجده، و از ابو عبد الملك ابن بسری، و از زکریا پسر یحیی شجری، و از احمد پسر انس پسر مالك، و از ابو زرعه دمشقی حدیث برشنود. ابو مسلم عبد الرحمن پسر محمد پسر عبد اللّه پسر مهران، نیز ابو العباس محمد پسر موسی سمسار نیز احمد پسر عبد اللّه برامی، نیز ابراهیم پسر محمد پسر سنان نیز ابو هاشم عبد الجبار پسر عبد الصمد، نیز ابو الحسین کلابی از وی روایت می نمودند. او در ربیع یکم ۳۲۹ درگذشت.
۳) عبد الرحمن پسر حسین پسر عبد اللّه و گویند: عبد الرحمن پسر یزید پسر تمیم سلمی حورانی از بجّ حوران از پدرش و از ولید پسر مسلم، و از محمد پسر شعیب و از مروان فزاری روایت می داشت قاسم پسر عیسای عطّار، نیز ابو الحسن پسر حوصا، نیز احمد پسر عامر برقعیدی، نیز ابو بشر دولابی و گروهی جز ایشان از وی روایت می کردند.
بجدان [ب] نام کوهی در راه مدینه به مکه در روایت از پیامبر (ص) که چون به بجدان رسید گفت: این بجدان است، مفرّدان به پیش خواهند رفت، پرسیده شد: [٤٩٧] مفرّدان کیانند؟ در پاسخ فرمود: کسانی که بسیار به یاد خدا باشند چه مرد و چه زن. ازهری چنین روایت کرده است ولی بیشتر مردم آن را «جمدان» روایت کنند که در جای خود بیاید.
بجرات [ب ج] یا بجیرات [ب ج] به وزن مصغّر نام آبهای آسمانی بسیار است در کوه «شوران» که مشرف بر «عقیق» در

مدینه است. می تواند جمع بجره باشد که برآمدگی شکم است.
بجستان [ب ج] با سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا و الف و نون در پایان. از دیه های نیشابور است. «۱»
از آنجا است: ابو القاسم موفّق پسر محمد پسر احمد بجستانی میدانی از مردم نیشابور، از پیروان محمد کرّام. نزد مردم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۵
خوشنام بود. از ابو القاسم پسر حصین پیرامن سال ۵۲۰ برشنوده است.
بجسة [ب سن] جایگاهی در یمامه است.
بجمزا [ب ج] یا «بگمزا» با زای نقطه دار و الف کوتاه. چنانکه خواهد آمد به راه خراسان [نزدیك بعقوبا] است. در آنجا جنگی میان مقتفی لامر الله خلیفه و کون خر «۱» و مسعود بلال یاران سلطان محمد پسر محمود به سال ۵۴۹ رخ داد.
بجوار [ب] بخشی بزرگ در پایین شهر مرو است. و از آنش بدین نام خوانند که بر سر آن کوچه یك «بجور» آب، یعنی جای تقسیم آب هست.
از آنجا است: ابو علی حسن پسر محمد پسر سهلان خیّاط بجواری، که پیری پارسا بود.
بجوم [ب] شهری است که خوره ای در پایین سرزمین مصر بدان نسبت یافته آن را خوره اوسیه و بجوم خوانند.
بجّه [ب ج ج] شهری میان فارس و اصفهان است «۲». (و الله الموفق)
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۴۰ باب باء و حا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۳۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۶
باب باء و حا و آنچه پس از آن هاست
بحار [ب] هموزن جمع بحر. اصمعی گفته است: مجاور زمینی است که دور آن را کوه گرفته باشد و این شعر نمر پسر تولب را بگواه آرد:
و کانها دقری تخیّل نبتها انف یغمّ الضّال نبت بحارها «۱»
[۴۹۸] به گفته اسماعیل پسر حمّاد «دقری» به معنی مرغزار شاداب است و «ذوبحار» دو کوه در پشت حرّه بنی سلیم است.
نصر «ذو بحار» را آبی از آن غنی در خاور «نیر» داند و گفته اند که در کشور یمن است. دیگری از گفته نابغه جعدی درباره پیشامد شعب جبله چنین می سراید:
و نحن حبسنا الحیّ عبسا و عامرا بحسّان و ابی الجون اذ قیل اقبلا
و قد صعدت عن ذی بحار نساؤهم کاصعاد نسر لا یرومون منزلا
عطفنا لهم عطف الضّروس فصادفوا من الهضبة الحمراء عزّا و معقلا «۲»
ابو زیاد گوید: «ذو بحار» دره ای است در بالای تسریر، و به تسریر می ریزد که از آن عمر پسر کلاب است و این شعر را می آورد:
عفا ذو بحار من امیمة فالهضب و اقفر الّا ان یلمّ به رکب «۳»
غوری آن را با فتح با آورده این شعر بشر پسر ابو حازم را به گواه آورد:
للیلی علی بعد المزار تذکّر و من دون لیلی ذو بحار فمنور «۴»
بحار [ب] سکّری در این شعر بریق هذلی آن را به ضم باء روایت می کند:
و مرّ علی القرائن من بحار فکاد الوبل لا یبقی بحار «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۷
بشامه پسر غدیر نیز چنین می سراید:
لمن الدیار عفون بالجزع بالدّوم بین بحار فالشّرع
درست و قد بقیت علی حجج بعد الانیس عفونها سبع
الّا بقایا خیمة درست دارت قواعدها علی الرّبع «۱»
بحت [ب] با تای دو نقطه بالا. وادی بحت نزدیك عذیب به گفته حازمی در راه کوفه به بصره است و من آشنا نیستم.

بحتر [ب ت] باغچه ای در میان «أجأ» یکی از دو کوه طیّ نزدیك «جوّ» گویا نام از آن قبیله بحتر پسر عتود پسر عنین پسر سلامان پسر ثعل پسر عمر پسر غوث پسر طیّ باشد.
بحران [ب] جایگاهی در بخش «فرع» است. واقدی گوید: میان فرع و مدینه هشت ایستگاه برید است. ابن اسحاق گوید: بحران نام کانی در حجاز در بخش فرع است که از آن حجّاج [۴۹۹] پسر علاط بهزی بود. ابن اسحاق درباره عبد اللّه جحش گوید به راه حجاز پیش رفت تا به کانی بالاتر از «فرع» رسید که «بحران» خوانده شدی، در آنجا سعد پسر ابو وقّاص و عتبه پسر غزوان شتر خود را که گم کرده بودند جستجو می کردند. (تا پایان داستان) ابن فرات در این جا به فتح باو در جاهایی دیگر به ضم با ضبط کرده است و آن مشهورتر است، عمرانی و زمخشری نیز با فتح با ضبط نموده اند. «۲» (و اللّه اعلم)
بحثر [ب ث] شهری به یمن است که از آن سبا پسر سلیمان خولانی بوده است.
در آنجا می زیست: فقیه احمد پسر مقبل دثنی. «اللّمع» نگارش ابو اسحاق را گزارش نگاشت و «مصباح» نامید. و آن از مخلاف جعفر است.
بحر، و یادی از دریاها: نگارنده کتاب «عین» گوید: از آنش بحر خواندند که گسترده و پهناور است. گویند: «استبحر فلان فی العلم- دانش او گسترش یافت»، «تبحّر الرّاعی- گله چوپان بسیار شد»، «تبحّر فی المال- دارائی وی افزایش یافت». واژه بحر به معنی نمك نیز آمده است «ابحر الماء- آن آب نمك شد» نصیب گوید:
و قد عاد ماء البحر ملحا فزاد فی الی مرضی ان ابحر المشرب العذب «۳»
درباره آب دریا مقاتل می گفت: ته مانده سیلاب آسمانی طوفانی است و بدین گفته خدا تکیه می نمود که [و قیل یا ارض ابلعی ماءك و یا سمآء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی- گفته شد، ای زمین آب خود را فروکش و ای آسمان بس کن! پس آب فرو شد و کار پایان یافت و کشتی بر جودی بنشست «۴»] پس چون زمین آب خود را فرود خورد، آبهای باریده آسمان به صورت دریاهای امروز بماند و از آن شور است که چکیده خشم فرود آمده است. این را هیچ تفسیرگزار نگفت ولی دلچسب می باشد. همین گزاره درباره آبهای آشامیدنی زمین نیز گفته می شود که از آسمان آمده است. و به این آیت تکیه می کنند که [و انزلنا من السماء ماء بقدر فاسکنّاه فی الارض- و از آسمان آب به اندازه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۸
فرستادیم و در زمین انبار کردیم «۱»] نیز بدین آیت که [الم تر انّ اللّه انزل من السّماء ماء فسلکه ینابیع فی الارض- مگر نبینی که خداوند آب را از آسمان فرو فرستاد و در چشمه ساران روانه کرد «۲»] اکنون دریاها را به ترتیب حروف نامی که بحر بدان نسبت داده می شد یاد می نمایم:
بحر بنطس «۳» [ب ر ب ط] با بای تك نقطه و طین و سین بی نقطه. من این را به خامه ابو ریحان [بیرونی] چنین یافتم.
او می گوید: در میان بخش آباد که در سرزمین صقلبیان و روس دریایی است [۵۰۰] که یونانیانش «بنطس» خوانند و نزد ما دریای «طرابزنده» خوانده شود زیرا که بندری در کنار آب راهی است که بر دیواره قسطنطنیه می گذرد و همچنان تنگ است تا به دریای شام رسد که در کرانه جنوبی آن شام و مصر و اسکندریه و افریقیه است.
بحر تولیّه [ب ر ل ی ی] از دریاهای بزرگ است و به گمان من به محیط پیوسته باشد. کندی «۴» گوید: در پایان آبادیها در زیر قطب شمال دریایی بزرگ و نزدیك آن شهری است که «تولیه» خوانده شود که پس از آن آبادی نباشد. مردم آنجا بدبخت ترین خلق خدایند کشتی بدانجا نزدیك نشود.
بحر خزر «۵» [ب ر خ ز] همان دریای طبرستان و گرگان و آبسکون است و همه یکی است. دریایی گسترده و بزرگ است ولی به دریای دیگر راه ندارد. آن را خراسانی و گیلی نیز خوانده اند و برخی آن را «دوّاره» (- گرداب خراسانی) می نامند. حمزه گوید: نام فارسی آن «زراه اکفوده» یا «اکفوده دریا» است. ارسطاطالیس آن را «ارقانیا» نامیده است و برخی آن را «خوارزمی» خواندند که نادرست است، زیر عنوان دریاچه خوارزم که به جای خود (بحیره خوارزم) خواهد آمد (ان شاء اللّه)، جز این است. باب الابواب (در بند) که یاد شد در کرانه بحر خزر است. در خاور خزر کوهستان موقان و طبرستان و کوه گرگان است که تا برابر دهستان کشیده شده است آبسکون نیز در آنجا است، سپس از سوی خاور به ترکستان و از سوی شمال به کشور خزر رود. رودخانه های بسیار بزرگ به درون آن ریزد، مانند «کرّ» و «ارس» «۶» و «اتل».

استخری گوید: بخشی از دیلم و طبرستان و گرگان و بخشی از بیابان میان گرگان و خوارزم در خاور دریای خزر است و آلان در کوهستان قبق تا مرزهای «سریر» و تا کشور خزر و برخی از دشت غزها که بیابان غز در شمال آن است همگی در باختر خزر است. غزها تیره ای از ترکان در بخش سیاه کوه اند، جنوب آن گیل و بخشی از دیلم است. او می گوید دریای خزر به هیچ یك از دریاهای جهان راه ندارد، اگر کسی به گرد آن گردد، به جای نخستین خود باز خواهد گشت و هیچ چیز راه او را نبندد مگر رودخانه ای که به دریا ریزد. این دریا شور است، مدّ و جزر ندارد دریایی تاریك و ته آن گل است، بر خلاف دریای قلزم و دریای فارس که در برخی جاهای دریای فارس از روشنی سنگ سپید ته دریا دیده شود. [۵۰۱]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۳۹
هیچ گوهر یا لولو یا مرجان یا چیز دیگر که سودمند بود بجز ماهی از این دریا به دست نیاید. بازرگانان مسلمان از اینجا سوار کشتی به سرزمین خزر روند و میان ارّان و گیل و گرگان و طبرستان آمد و شد کنند. در این دریا جزیرتی آباد و زیستگاه مردم آنچنان که در دریای فارس و روم است، دیده نمی شود. جزیره هایی مردابی دارد که از مردم تهی است مانند جزیرت سیاه کوه ... در دهانه نهر کرّ نیز جزیره ای مردابی با درخت هست که از آنجا «فوه»- (روناس)، ببرند و دامها را برای چریدن و چاغ شدن جزیره ای دیگر به نام جزیره روسی و چند جزیره کوچك نیز هست. از آبسکون به سوی خزر در دست راست هیچ آبادی در کرانه دریا نیست، مگر جائی به نام دهستان که در پنجاه فرسنگی آبسکون است و ساختمانی به درون دریا دارد که به هنگام طوفان، کشتیها بدانجا پناه جویند. مردم نیز برای شکار از اطراف بدانجا آیند و بمانند که آب نیز دارد و جز این ندانم. و لیکن از سمت چپ آبسکون آبادانی پیوسته است، از آنجا به گرگان و طبرستان و سپس به گیلان و دیلمستان و موقان و شروان و مسقط و باب الابواب (دربند) روند و تا سمندر چهار روز و از سمندر تا روداتل هفت روز بیابان است. نزدیك سیاه کوه در این دریا گردابی هست که هرگاه باد کشتی را بدانجا کشاند ترس از در هم شکستن آن باشد، و اگر بشکند چیزی از آن را نمی توان از دست ترکان رهانید که آن را از صاحبش دور خواهند کرد.
گویند گرداگرد این دریا یکهزار و پانصد فرسنگ است و قطر آن یکصد فرسنگ باشد. (و الله اعلم)
بحر زنگ [ب ر ز] همان دریای هند است که کشور زنگیان در سمت جنوب آن در زیر سهیل است با بیابانهایی گسترده و جزیره های بزرگ بسیار با مردابها و جنگل که درختهای بی میوه مانند درختهای آبنوس، صندل، ساج و قنا دارد. در کرانه های آنجا عنبر به دست آرند که در جای دیگر نباشد. مردم آنجا سخت ترین زندگی را دارند. بسیار کسان که آن جا را دیده بودند برایم گفتند که در آنجا قطب جنوب خیلی بلند نزدیك میان [۵۰۲] آسمان دیده می شود، سهیل نیز چنان باشد، جدی و قطب شمال هرگز دیده نشود و همچنین هفت اورنگ «۱» ایشان چیزی را به اندازه جرم ماه مانند طوق یا تکه ابری سپید در آسمان ببینند که هیچگاه جا به جا و ناپدید نشود و نمی دانند چیست؟ من این را از چند تن پرسیدم همگی به همین گونه پاسخ می دادند و نامی بدان می دادند که اکنون به یاد ندارم. در آنجا چندین شهر است که بزرگترین آن مقدشو (موگادیشو) است و ساکنان آن عربانی هستند که در این شهرها سکونت گزیده اند و مسلمان هستند ولی پادشاه یا سلطانی ندارند بلکه از یك شیخ پیروی می کنند و این در بربرستان است. این عربان غیر از آن عربهائی هستند که در مغرب میان حبشه و زنگ هستند و یاد ایشان خواهد آمد. (ان شاء الله تعالی) بیابان بربر از این جا تا نزدیك عدن در کرانه دریای زنگ کشیده می شود. دنباله این دریا به محیط پیوسته است.
بحر فارس «۲» [ب ر] شاخه ای از دریای بزرگ هند است و نام فارسی آن به گفته حمزه «زراه کامسیر» می باشد. مرزهای آن از «تیز» از بخشهای مکران در کرانه دریای فارس تا عبّادان [آبادان] است. و اینجا دهانه دجله است که بدان می ریزد و آغاز کرانه آن در سمت بصره آبادان است. هنگامی که از بصره به دجله سرازیر می شوی به شهرکی به نام «محرزه» در سمت آبادان می رسی که دجله به دو شاخه شود، یکی به سوی راست رفته نزدیك کرانه بحرین به دریا ریزد و کشتیها از این راه به بحرین و کرانه های عربستان روند، این کرانه به سوی جنوب تا «قطر» و «عمان» و «شحر» و «مرباط و حضرموت» و «عدن» پیش می رود. شاخه دیگر دجله به سوی چپ رفته در کرانه های فارس به دریا ریزد. آبادان در میان این دو شاخه
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٤٤ باب باء و حا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٣٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٤٠

دجله و دريا، جزيره است. از شهرهای بنام در كرانه ايران در سمت آبادان «مهروبان» است. حمزه گويد: نام فارسی اين بخش از دريا در اينجا «زراه افرنگ» است. و خود شاخه ای جدا شده از دريای فارس است كه از جنوب رو به شمال جدا شده پس از گذشتن از «ابلّه» به مرداب «بطيحه» می رسد (پايان سخن حمزه) دريای فارس رو به جنوب پس از «مهروبان» به «جنّابه» (- گاوه) می رسد كه پايگاه قرمطيان بود و برابر آن در ميان دريا جزيره «خارك» و سپس كرانه ايرانی از [۵۰۳] «سينيز و بوشهر» و «نجيرم» و «سيراف» و سپس جزيره «لار» می گذرد و به دژ «هزو» كه در برابر جزيره «قيس بن عميره» «۱» است می رسد كه از خشكی ايران بيرون آمده است و به روزگار ما [سده هفتم] آبادترين جزيره بحر فارس است كه مركز دولت آن دريا و پايتخت پادشاه آن بخشها است، سپس هرموز در خشكی ايران. و برابر آن در ميان دريا جزيره ای بزرگ به نام «جاسك»، سپس «تيز» مكران در كرانه است.

پس بحر فارس و دريای بحرين و عمان يكی است كه كرانه خاوری آن سرزمين ايران و در كرانه باختری آن سرزمين عربستان است، و در ازای آن از شمال به جنوب است.

بحر قلزم «۲» [ب ر ق ز] آن نيز شاخه ای از دريای هند است، از سرزمين بربر و سودان كه در بحر زنگ ياد شد و عدن آغاز می شود و به سوی باختر كشيده شده تا به شهر «قلزم» نزديك مصر پايان يابد، و به نام آن «قلزم» خوانده و هر بخش آن به نام جايگاهی كه از آن می گذرد ناميده شود. در كرانه جنوبی آن، سرزمين بربر و حبشه، و در خاور آن كرانه سرزمين عربستان است. دست چپ كسی كه به درون قلزم آيد پايانه بربرستان است و سپس به «زيلع» و «حبشه» و در پايان به «بجا» كه پيش از اين ياد كردم «۳» می رسد. دست راست او «عدن» و «مندب» است و اين تنگه ای در كوه در سرزمين يمن بوده است كه جلو پيشرفت دريا را در خاك يمن گرفته بود، گويند برخی از شاهان باستانی برای غرق كردن دشمن، ميان اين كوه را با دست افزار به اندازه دو يا سه پرتاب تير بدريد و آب را باز كرد و چون نتوانست جلو آن را بگيرد ملتهايی را غرق كرد و شهرهايی بی شمار از يمن را به زير گرفت. پس كرانه خاوری قلزم از سرزمين يمن و «جدّه» و «جار» و «ينبع» و «مدين» شهر شعيب پيامبر و «ايله» می گذرد و به قلزم می رسد و اين جايگاهی است كه فرعون و قوم او در آن غرق شدند. از اين جايگاه تا فسطاط مصر هفت روز راه باشد سپس كرانه به جنوب می پيچد تا به «قصير» رسد و آن بندرگاهی است در برابر «قوص» و ميان آن دو، پنج روز راه است. سپس در يك نيم دايره به سوی «عيذاب» و سرزمين «بجاء» می پيچد و به حبشه می رسد.

هرگاه خليجی را كه به سوی بصره می شود و خليجی را كه به سوی قلزم پيش رفته است در نظر گيريم جزيره عرب را ميان دو خليج ببينيم [۵۰۴] كه دو سوم سرزمين عربستان را در ميان گرفته است.

بحر محيط [ب ر م] مادر همه درياها است كه ياد كرديم بجز «خزر» ارسطاطاليس در رساله خود «بيت الذهب» محيط را «اوقيانوس» نامد و ديگران، آن را «دريای سبز» نامند كه گرد همه جهان را همچون هاله بر ماه فرا گرفته است. دو شاخه از آن يكی در خاور و ديگری در باختر جدا می شود، شاخه خاوری دريای هند و چين و فارس و يمن و زنگ است و شاخه باختری، از «سلا» در كنار تنگه ميان خشكی بزرگ بربرستان و ميان اندلس جدا می شود و بر سرزمين افريقيه و مصر و شام

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۱

می گذرد و چنانكه خواهيم گفت به قسطنطينيه می رسد.

دريانوردی محيط نه در خاور و نه در باختر سراسری نيست بلكه تنها در دو خليج ياد شده دريانوردی می شود. در اين كه آيا آب از محيط بدين دو خليج آيد و يا از اين دو خليج به محيط شود اختلاف است، بيشتر بر آنند كه آب از محيط به دو خليج می آيد. در زمين هيچ رودخانه نيست مگر آنكه پس مانده آن به يكی از اين دو خليج خاوری يا باختری می ريزد، بجز چند رودخانه كه به درياچه ها می ريزد، مانند جيحون و سيحون كه به درياچه ويژه آنها ريزد و رود اردن چنانكه خواهيم گفت (ان شاء الله تعالی) به درياچه «منتنه» (- گنديده) ريزد.

بحر مغرب «۱» [ب ر م ر] كه دريای شام و قسطنطينيه است. از بحر محيط به سوی خاور جدا شده كرانه شمالی آن، چنانكه گفتم از اندلس و سرزمين فرنگان و دريای بنطس ياد شده در بالا می گذرد و به قسطنطينيه می رسد. كرانه جنوبی اين دريا بر شهرهای بسيار، مانند «سلا»، سبته، طنجه، بجايه، مهديه، تونس، طرابلس، اسكندريه گذشته به كرانه های شام و انطاكيه و

قسطنطینیه می رسد. جزیره های نامبردار این دریا؛ اندلس، میورقه، سیسیل، کریت (اقریطش)، قبرس، رودس و بسیار جز آن است، در چند کتاب در «تاریخ مصر و مغرب» خواندم که از پس فرعون کسانی از فرزندان «دلوکه» پادشاهی کردند. از ایشان درکون پسر ملوطس و زمطرة دو خردمند و حیله ور و جادوگر و نیرومند بودند. رومیان خواستند با نیرنگ کشور را از چنگ ایشان در آورند این دو نیز [۵۰۵] دریای محیط و بحر ظلمات را با نیرنگ چنان شکافتند که بسیاری از کشورها به زیر آب رفت و تا کرانه شام و کشور روم برسید و میان کشور روم و مصر را جدا کرد و این همان دریا است که شناساندم. بنا بر این، دریاهای اندلس، مغرب، اسکندریه، شام، قسطنطینیه، فرنگ، روم، همگی یکی است و پیوندی به دریای هند ندارد مگر از راه محیط. کوتاهترین راه خشکی میان دریای هند با این دریا میان «فرما» در کرانه دریای مغرب و «قلزم» در کرانه دریای یمن است که چهار روز راه است. «۲»

اگر کسی بخواهد می تواند؛ از «سلا» به سوی افریقیه بیاید سپس بر کرانه مصر، شام، مرز طرابزنده، کوه قبق بگذرد و سرزمین ترکان را دور بزند تا به قسطنطینیه برسد آنگاه دریای مغرب که در شمال بود در جنوب وی خواهد شد. آنگاه می تواند به همان راه برود تا به اندلس برسد و برابر «سلا» که از آن جا آغازیده بود بایستد بی آنکه از دریا گذشته یا کشتی سوار شده باشد. ولی این راه دور و دشوار است و از میان ملتهایی گوناگون زبان و با آئین های ناهمساز و از کوههای سخت و بیابانهای ترسناك می گذرد.

بحر هند [ب ر ه] بزرگترین آن دریاها و پر جزیره ترین آنها است، بیشترین شهرها را بر کرانه های خود دارد. هیچکس نمی تواند جای پیوند آن را به محیط به درستی مشخّص سازد زیرا که آمیزشگاه آن بسیار گشاده است و مانند دریای مغرب نیست که در پیوستگاه آن به محیط در تنگه زقاق دوری کرانه جنوبی بربری از کرانه شمالی اندلس چهار فرسنگ است.

شاخه هایی بسیار از دریای هند جدا می شود که مهمترین و بزرگترین آنها دریای فارس و دریای قلزم است که یاد هر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۲

دو پیشتر گذشت. چنان که گفتم آغاز دریای فارس «تیز» است اگر رو به شمال آیند. و هرگاه رو به جنوب روند سرزمین «زنج» خواهد بود، و از تیز رو به خاور دریا گشاد شود و کرانه اش از دیبل و قسّ و سومنات می گذرد که بزرگترین نیایش گاه هند است و نزد ایشان مانند مکه نزد مسلمانان است سپس [۵۰۶] «کنبایه» سپس «خور» است و از آن به «بروص» شوند که از بزرگترین شهرهای ایشان است، سپس بیشتر می پیچد تا به کشور ملیبار می رسد که از آنجا فلفل می آورند، از شهرهای نامبردارش «منجرور» و «فاکنور» سپس خور فوفل سپس «معبر» است که از آخرین شهرهای هند است سپس به شهرهای چین می رسند و نخستین آنها «جاوه» است که دریایی ناآرام و پرخطر را با کشتی به سوی آن می نوردند، تا به خود چین رسند. مردم را درباره این دریا و درازا و پهنایش سخنها چنان گوناگون است که خردمندی گوینده را مشکوك می نماید.

جزیره های بزرگ در آن چندان فراوان است که جز خدا شمار آنها را نداند. بزرگترین و به نام ترین آنها «سیلان» که شهرها بسیار دارد، نیز جزیره های «زانج»، «سرندیب»، «سقطرا» و «کولم» و جز آنها است.

من شکل دریای محیط و چگونگی جدا شدن شاخه های دریایی از آن را در نقشه شماره ششم «۱» نشان می دهم. (ان شاء الله تعالی)

نقشه ۸. نقل از تفهیم بیرونی، ص ۱۶۹.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۳

نقشه ۹. معجم البلدان، چ ع ۱، ص ۵۰۶.

بحره [ب ر] جایگاهی از کارگزاری طائف نزدیك لیّه است. بن اسحاق گوید: پیامبر (ص) در بازگشت از «حنین» بر نخله یمانیه، «قرن»، «ملیح» «بحرة الرّغاء» و از «لیّه» بگذشت، و در آنجا مسجدی بنیان نهاد و نماز گزارد. در این جا بود که او نخستین خون قصاص را در اسلام بریخت. مردی از بنی لیث در «بحرة الرّغاء» مردی از هذیل را کشته بود و پیامبر او را به قصاص بکشت.

بحرة نیز نامی از نامهای مدینه پیامبر (ص) است.

بحیرة نیز نام دیگر آنجا است.

بحرة نیز دیهی در بحرین از آن عبد قیس است که ریشه شناسی آن در «بحیرة» یاد خواهد شد.

بحرین «۱» [ب ر] در سه حالت رفع و نصب و جرّ به همین شکل تلفظ شود و به شکل مرفوع [بحران] شنیده نشده

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۴۸ باب باء و حا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۳۶

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٤٤
است، مگر از زمخشری که گفته است: [هذه البحران و انتهینا الی البحرین] و از دیگری به من نرسیده است. صاحب زیج «۱» گوید: بحرین در اقلیم دوم، در طول ۷٤ درجه و ۲۰ دقیقه از باختر، و در عرض ۲٤ درجه و ٤٥ دقیقه جا دارد.
گروهی نیز گویند: در اقلیم سوم در پهنای ۳٤ درجه است.
این نام همه شهرهای کرانه دریای هند را در بر می گیرد که در میان بصره و عمان هستند. برخی آن را قصبه هجر، و برخی هجر را قصبه [۵۰۷] بحرین، و برخی آن را پاره ای از یمن، و دیگران آن را قصبه ای جداگانه شمرند. سرزمینی گسترده با چشمه سار و آب فراوان است و برخی «یمامه» را از کارگزاریهای آن شمرند ولی درست آن است که یمامه جایگاهی جدا در میان راه مکه و بحرین باشد. از ابن عباس روایت است که بحرین از کارگزاری عراق است و مرز آن از «جرّفار» «۲» است و «یمامه» کوهستان آنجا باشد یمامه را گاهی به مدینه بپیوندند و گاه جدا نهند. چنین بود در روزگار بنی امیه و چون بنی عباس بر سر کار آمدند. عمان و بحرین و یمامه را یك کارگزاری نهادند. این گفته ابن فقیه است.
ابو عبیده گوید: میان بحرین و یمامه ده روز راه است، میان هجر مرکز بحرین و بصره پانزده روز راه شتر است و از آنجا تا عمان یك ماه راه باشد، او می گوید: بحرین شهرهای خطّ، قطیف، آره، هجر، بینونه، زاره «۳»، جواثا، شاپور، دارین، غابة است. او می گوید: مرکز هجر، صفا و مشقّر است. ابو بکر محمد پسر قاسم گوید: درباره ریشه بحرین می توان گفت هم ریشه «بحرت النّاقة» باشد به معنی گوش شتر را شکافتم. مانند آیت [ما جعل اللّه من بحیرة و لا سآئبة و لا وصیلة و لا حام- خداوند برای شترهای بحیره و سائبة و وصیله و حام حکمی نهاده است «٤»] سائبة در آیین جاهلیت عرب به اموالی می گفتند که صاحبش آن را رها کرده به کاهن نیایشگاه خدایان می سپردند، به شتری که ده شکم شتر ماده زائیده بود نیز سائبه گفته می شد که دیگر از سواری و بارکشی آزاد بود، از پشم آن نیز برداشت نمی شد. گوش دختر آن شتر نیز شکافته می شد و از آزادیها و احترام مادرش برخوردار و «بحیره» خوانده می شد. او می گوید: می توان ریشه «بحرین» را از آن جا دانست که عربها می گویند: بحر البعیر بحراً- شتر از بسیاری تشنگی چندان آب نوشید تا بیمار شد، یا این که گویند:
ابحرت الروضة ابحارا- باغچه سیرآب شده گیاه رویانید. آن باغچه را نیز «بحرة» نامند. خون کم رنگ را نیز «بحره» و «دم باحريّ» و «دم بحرانی» گویند. ولی اینها زورگویی است و پیوندی با ریشه «بحرین» نتواند داشت، از دید من سخن درست آن است که ازهری ابو منصور گوید از آن، آنجا را «بحرین» خواندند که در روستای آن نزدیك «احسا» و «هجر» در ده فرسنگی [۵۰۸] دریای سبز یك مردآب به اندازه سه میل در سه میل هست، که تلخابی ایستاده دارد. ابو محمد یزدی گوید:
مهدی «۵» از من و کسائی درباره نسبت به «بحرین» و «حصنین» پرسید که چرا «بحرانیّ» و «حصنیّ» آمده است؟ کسائی در پاسخ گفت: زیرا «حصنانیّ» زشت بود که دو نون دارد، من نیز گفتم: زیرا که «بحری» همانند نسبت به «بحر» بود. این گفتگو را من [یاقوت] در زندگینامه یزیدی در «معجم الادباء» «٦» آورده ام.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٤٥
گروهی از دانشمندان به بحرین نسبت دارند مانند:
۱) محمد پسر معمّر بحرینی از مردم بصره و راستگو بود، بخارایی از وی روایت می کند.
۲) عباس پسر یزید پسر ابو حبیب بحرینی، به عبّاسویه شناخته می شد. او از خالد پسر حارث و از ابن عیینه و از یزید پسر زریع و جز ایشان روایت دارد. باغندی و ابن صاعد و ابن مخلّد از او روایت دارند. او راستگو بود و در ۲۵۸ درگذشت.
۳) زکریا پسر عطیه بحرینی و جز ایشان.
گشودن آن: بحرین بخشی از کشور فارس بود و گروهی بسیار از عبد قیس و بکر وائل و تمیم در بیابانهایش زندگی می کردند. منذر پسر ساوی «۱» پسر عبد اللّه پسر زید پسر عبد اللّه پسر دارم پسر مالك پسر حنظله پسر مالك پسر زید منات پسر تمیم از سوی ایرانیان در آنجا فرماندار بود. این عبد اللّه پسر زید لقب «اسبذی» داشت که نسبت به دیهی در هجر است که در جای خود یاد شده است. به سال هشتم هجرت پیامبر (ص) علاء پسر عبد اللّه پسر عماد حضرمی را که هم پیمان بنی عبد شمس بود به بحرین گسیل داشت تا مردم آن سامان را به پذیرش اسلام یا پرداخت گزیت بخواند، پس نامه هایی همراه او برای منذر پسر ساوی و

برای سیبخت مرزبان هجر فرستاده ایشان را به پذیرش اسلام یا پرداخت گزیت بخواند، پس هر دو مسلمانی گزیدند و همه تازیان آن سامان و برخی عجمان همراه ایشان مسلمان شدند. ولی بومیان مجوس و جهود و نصارا با علاء پیمان نامه آشتی بستند که نخست آن چنین است [به نام خدای بخشاینده و مهربان: علاء پسر حضرمی با مردم بحرین چنین پیمان بست که بحرینیان ما را از کار بی نیاز سازند و در بهره برداری با آنان انباز باشند، هر کسی نیز این پیمان شکند به نفرین خدا و فرشتگان و همه مردمان گرفتار آید.] گزیت سرانه را نیز بر هر جوان بالغ یك دینار بنهاد. نیز گویند که پیامبر (ص) به سال ششم هنگامی علاء را گسیل داشت که فرستادگان [٥٠٩] را نیز به سوی پادشاهان فرستاده بود. از علاء روایت است که: پیامبر (ص) مرا به بحرین (یا هجر) بفرستاد و من با یاران به «حایط» می رفتم و از هر مسلمان ده یك و از هر مشرك گزیت می ستاندم. قتاده گفت: در بحرین جنگ رخ نداد، بلکه برخی از ایشان مسلمان شدند و برخی با علاء پیمان آشتی بستند که او را در بهره حبوبات و خرما انباز سازند. سعید پسر مسیّب گوید: پیامبر (ص) گزیت را از مجوسان هجر بستاند و عمر نیز از مجوسان فارس بگرفت، عثمان نیز آن را از بربرها بگرفت. علاء پسر حضری درآمد بحرین را که هشتاد هزار بود برای پیامبر (ص) بفرستاد، نه پیش از آن و نه پس از آن مالی بدین فزونی به دست او نرسیده بود، وی مقداری از آن را به عمویش عباس داد. گویند: پیامبر (ص) علاء را بر کنار کرد و ابان پسر سعید پسر عاصی پسر امیّه را بر بحرین بگمارد، نیز گویند: علاء بر بخشی از بحرین که قطیف در آن بود. و ابان بر بخشی که «خطّ» در آن است گمارده شد ولی سخن نخست درست تر است. چون پیامبر (ص) درگذشت، ابان از بحرین رانده شد و او به مدینه آمد، سپس مردم بحرین از ابو بکر خواستند که علاء را باز گرداند، او نیز چنین کرد. گویند علاء همچنان فرماندار ایشان بود تا به سال ٢٠ درگذشت، و عمر به جای او ابو هریرة دوسی را بگمارد، نیز گویند عمر ابو هریره را پیش از مرگ علاء بدانجا فرستاد، پس علاء به «توّج» که در سرزمین فارس است آمد تا در آنجا بماند، ولی به بحرین بازگشت و در آنجا بماند تا درگذشت. ابو هریره می گفت: «ما علاء را دفن کردیم و چون نیازمند خشت شدیم و آن را برداشتیم، علا را در لحد نیافتیم» ابو مخنف گوید: عمر خطّاب برای علاء حضرمی احضار نامه فرستاد و عثمان

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٤٦

پسر عاصی را به جای وی بر بحرین و عمان بگمارد، پس چون علاء به مدینه رسید عمر او را بر جای عتبه پسر غزوان به فرمانداری بصره گمارد ولی وی به بصره نرسیده به سال ١٤ یا ١٥ درگذشت و در راه به خاك شد پس عمر قدامه پسر مظعون جمحی را بر دارائی بحرین و ابو هریره را برای نماز و احداث بگمارد، سپس قدامه را برای شرابخواری برکنار کرده حدّ بزد و ابو هریرة را بر دارایی و احداث گمارد ولی او را نیز بر کنار کرد و نیمی از دارائی را که گرد آورده بود مصادرت کرد و عثمان پسر ابو العاصی را بر عمان و بحرین بگمارد. او تا مرگ عمر در این کار بماند. عثمان بر فارس نیز یورش برده آن را بگشود و در این هنگام که به فارس بود به جای خود در عمان و بحرین [٥١٠] برادر خود مغیرة پسر ابو العاص را نهاده بود.

محمد سیرین از ابو هریرة نقل کند که عمر خطّاب مرا فرماندار بحرین کرد، پس دوازده هزار دینار برای من فراهم شد، چون به نزد عمر خطاب آمدم گفت: ای دشمن خدا و مسلمانان یا «ای دشمن کتاب خدا و ...» دارائی خدا را برداشته ای؟

من گفتم: نه دشمن خدا و نه دشمن مسلمانانم من دشمن دشمنان ایشانم! گفت: پس از کجا این همه دارائی گرد آوری؟

گفتم: زایمان چارپایانم و انباشته شدن بهره کشی هایم»

او دوازده هزار را از من بستاند و من پس از نماز گفتم: خدایا عمر را بیامرز! او گفت: عمر از یاران می گرفت و بیشتر از آن را بدیشان می رسانید. مدتی پس از آن به من گفت: ای ابو هریره کارگزار نمی شوی؟ گفتم: نه! گفت: چرا؟ مگر نه کسانی به از تو کارگزاری کردند همچون یوسف که گفت: [قال اجعلنی علی خزآئن الارض انّی حفیظ علیم- (یوسف) به شاه گفت مرا کارگزار گنجینه های زمین (مملکت) بنه که من نگهبانی دانا هستم! «١»] گفتم: یوسف پیامبر پسر پیامبر بود و من ابو هریره پسر امیمه هستم! من از شما سه، برد و می ترسم! گفت: چرا نمی گوئی «پنج»؟ گفتم: زیرا که می ترسم ١) مرا شلاق بزنی ٢) به من ناسزا بگویی! ٣) دارائی مرا بگیری! و من نمی خواهم ١) نادانسته سخن بگویم! ٢) و ناسنجیده فرمان بدهم!

منذر پسر ساوی اندکی پس از پیامبر (ص) درگذشت و مردم بحرین از اسلام رو گردانیدند، قبیله قیس پسر ثعلبة پسر عکابة و حطم که همان شریح پسر ضبیعه پسر عمر پسر مرثد یکی از بنی قیس پسر ثعلبة است. و نیز هر کس از ربیعه که در بحرین بود همه

مرتد شدند بجز جارود پسر بشر عبدی و خویشاوندان پیرو او. اینان یکی از فرزندان نعمان منذر را که منذر نام داشت به رهبری گزیدند، پس قبیله حطم به قبیله ربیعه بپیوست و علاء با کسانی از تازیان و عجمان که با وی بودند به پا برخاسته با ایشان جنگیدند، تا او و مسلمانان به دژ «جواثا» پناه بردند و دشمن ایشان را در میان گرفت. عبد الله پسر حذف کلابی در این باره گوید:
الا ابلغ ابا بكر الوكا و فتيان المدينة اجمعينا
فهل لك فى شباب منك امسوا اسارى فى جواث محاصرينا «۲»
سپس علاء با حطم و یارانش که به همان اندازه ایستادگی می کردند از در دوستی درآمد. شبی از اردوگاه حطم سر و صدا شنید، کسی برای خبرگیری فرستاد و چون بازآمد گفت ایشان [۵۱۱] در پی می خوارگی، بدمستی می کنند. پس علاء بر ربیعه شبیخون زد و پس از جنگی سخت حطم کشته شد. گویند منذر پسر نعمان «غرور» خوانده می شد و چون
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۷
مسلمانان پیروز شدند، او گفت: من «مغرور» بودم نه «غرور» پس او با فراریان ربیعه به «خطّ» رسید، ولی علاء به دنبالشان آمده شهر را بگشود پس منذر و یارانش کشته شدند. نیز گویند منذر به روز جواثا کشته شد. نیز آورده اند که منذر تسلیم شد و سپس بگریخت ولی رد پای او گرفته شد و او را بکشتند. علاء برای. بو بکر نامه نوشته کمك خواست، ابو بکر در یك نامه به خالد ولید که در یمامه بود دستور داد که به فریاد علاء برسد چون خالد برسید حطم کشته شده بود. سپس نامه ابو بکر رسید که او را مامور رفتن به عراق نموده بود، پس به سال ۱۲ ه از بحرین به عراق رفت. گویند هنگامی که بنی تمیم کاروان کسرا را زدند، او یکی از یارانش به نام مکعبر (- شمشیرزن) فارسی را برای تادیب ایشان فرستاد، مکعبر (شمشیر زن) در زاره فرود آمد و مجوسانی که در قطیف به سرکشی پرداخته گزیت نمی دادند، به گرد او شدند، علاء برابر زاره ایستاد و به روزگار ابو بکر آن را نتوانست گشودن، لیکن به دوران عمر آن جا را بگشود و مکعبر (شمشیرزن) را بکشت.
مکعبر (- شمشیرزن) را از آن بدین نام می خواندند که دستها را می برید، پس چون کشته شد گفتند: همچنان پاره می کرد تا خود پاره شد و پس از آن مکعبر (با فتح با) خوانده شد. کشنده او برّاء پسر مالك انصاری برادر انس می بود. باری، علاء شهرهای «شابور» و «دارین» را به روزگار خلیفگی عمر با زور بگشود.
بحطیط [ب] دیهی در حوف مصر است، در آنجا گنبدی هست که گویند گاو بنی اسرائیل «۱» که دستور کشتن آن را داشتند در آنجا کشته شد.
بحیر [ب ح] به وزن کوچکنمای بحرا بو اشعث کندی «۲» در «اسماء جبال تهامة» گوید: بحیر چشمه ای خروشان در یلیل به دره ینبع است، که از پرخروش ترین چشمه ها است که از شن زار برآید. چنان تیز رود که بر آن کشت نتوان کرد مگر جائی که نخل باشد که در آن سبزی و خربزه روید. او می گوید: مردم «جار» از آن سیراب گردند. جار خود شهری در کرانه دریای قلزم است. کثیر گوید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۴۸ باب باء و حا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۳۶
رمتك ابنة الضّمرى عزّة بعد ما امتّ الصّبى ممّا تريش باقطع
فانّك عمرى هل اريك ظعائنا غدون افتراعا بالخليط المودّع
ركبن اتّضاعا فوق كلّ عذافر من العيس نضّاح المعدّبن مرفع
[۵۱۲]
جعلن اراحىّ البحير مكانه الى كلّ قرّ يستطيل مقنّع «۳»
بحیر [ب] نام کوهی است.
بحیر آباد [ب] دیهی از مرو است. بدانجا نسبت دارد: ابو المظفر عبد الکریم پسر عبد الوهّاب بحیرآبادی. ابو المظفر عبد الرحیم پسر عبد الکریم سمعانی از ابو العباس فضل پسر عبد الواحد پسر فضل پسر عبد الصمد ملیحی تاجر، حدیث وی را برایم نقل کرد.
بحیرآباذ [ب ح] دیهی از جوین از بخشهای نیشابور است.
از آنجا است: ابو الحسن علی پسر محمد حمویه جوینی. او از عمر پسر ابو الحسن رواسی حافظ روایت می نمود.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۵۲ باب با و خاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۵۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۸
ابو سعد سمعانی نیز از وی روایت داشت او به سال ۵۳۰ در نیشابور درگذشت و به جوین برده به خاك سپرده شد.
خاندان او اهل دانش و تصوفند بازماندگان ایشان در مصر زندگی شاهانه دارند، پدرشان «شیخ الشیوخ»- (پیر پیران) خوانده می شود.
بحیرات- دریاچه ها
در این جا هر چه را که «بحیرة» بدان اضافه شده است به ترتیب حروف می آوریم:
بحیرة، کوچکنمای «بحرة» به معنی زمینی گسترده است. اموی گوید: بحرة سرزمین و شهر باشد گویند: هذه بحرتنا- این شهر ما است. این واژه در حدیث زیر به همین معنی روایت شده است [هنگامی که پیامبر (ص) در بیماری سعد پسر عباده به دیدار او رفت، عبد الله پسر ابیّ پسر سلول که در آنجا ایستاده بود برای جلوگیری از غبار دستمال بر بینی نهاده گفت: گرد و خاك نکنید! پیامبر (ص) بایستاد و ایشان را به سوی خدا بخواند و قرآن برخواند. عبد الله بدو گفت: ای مرد! اگر سخنانت درست است، ما را در نشست خودمان میازار و به خانه بازگرد! هر کس از ما پیش تو آمد برایش داستانسرائی کن! پیامبر سوار چارپا شد و بر سر سعد عباده ایستاده گفت: ای سعد! نشنیدی ابو حباب چه گفت؟ او چنین و چنان می گوید! سعد گفت: از او بگذر! او را ببخش! بخدا سوگند! آنچه بایستی خداوند به تو داده است! مردم این «بحیره»- (شهرك) بر آن شده بودند که او را تاجگذاری کنند و دستار بر سرش نهند «۱» و پادشاه دانند، پس چون خداوند آن را، با آنچه تو آوردی از میان برد، آزرده شد [۵۱۳] و آنچه دیدی انجام داد. «۱» پس پیامبر (ص) او را بخشود. پس «بحیره» «کوچك نمای» بحر نیست که اگر چنان بود «بحیر» گفته بودند، بلکه ایشان از این وزن «کوچك واقعی» بودن آن را خواسته و سپس تای تانیث بر آن افزوده اند زیرا که مؤنث پست تر و کم ارزش تر از مذکّر است. یا آنکه آن را به زمین گسترده همانند کرده باشند. (و الله اعلم)
به هر راه، از «بحیره» دریایی از آب را خواهند که به دریای محیط راه نداشته باشد خواه شور و خواه شیرین باشد.
بحیره ارجیش «۳» [ب ح ر ی ا] همان دریاچه خلاط است که طرّیخ «۴» در آن به دست آید. ابن کلبی گوید: از شگفتیهای ارمنستان دریاچه خلاط است که ده ماه از سال نه ماهی دارد و نه قورباغه و دو ماه دیگر آنقدر بسیار است که با دست شکار شود و به شهرستانها تا به هند نیز فرستاده شود. گویند چون قباذ بزرگ بلیناس را فرستاد تا شهرها را طلسم بندد، طلسم این دریاچه چنین گردید که ده ماه بی حیوان بماند. من [یاقوت] گویم: این نیز از خرافات عجمان است، این پدیده را علّتی هست که ما نمی دانیم. در کتاب «فتوح» آمده است که: حبیب پسر مسلمه فهری از سوی عثمان عفّان بدانجا شتافت و بر دریاچه ارجیش فرودآمد پس سپاهیان بفرستاد تا بخشهایی از آن را بگرفتند و گزیت سرانه مردمش را بیاوردند و پیمانهایی برای خراج آن سرزمین ببست، اما دریاچه طریخ آزاد بماند تا محمد پسر مروان فرماندار جزیره و ارمنستان شد و بر شکار ماهی مالیات بست.
بحیره ارمیه «۵» [ب ح ر ی ا ی] ارمیه بجای خود یاد شد، میان آنجا و این دریاچه پیرامن دو فرسنگ است. دریاچه ای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۴۹
تلخ و بدبو است جاندار در آن زندگی نتواند، نه ماهی و نه جز آن. در میان آن کوهی به نام «کبوذان» در جزیره ای با چهار دیه هست که کشتیبانان در آن می زیند و چه بسا اندك گیاه نیز در آن جزیره بروید. در کوه آن دژی استوار و نامبردار است که مردمش همیشه بر فرمانروایان آذربایجان سرکشی می کنند، گاه نیز با کشتی به کرانه آیند و راه کاروانی را زده به دژ باز می گردند و کسی را برایشان دست رس نیست من این دژ را به سال ۶۱۷ به هنگامی که در سفر به خراسان ازین دریاچه گذشتم از دور بدیدم، گویند گرداگرد آن پنجاه فرسنگ باشد و چه بسا بتوان با کشتی پهنای آن را یك شبه میان بر کرد.
نمکی شفاف توتیا مانند از آن برگیرند. در کرانه [۵۱۴] خاوری آن چشمه ها هست که آب آن پس از برخورد با هوا منجمد شود- این گفته مسعر است.
بحیره اریغ [ب ح ر ی ا ی] بر وزن احمد با رای بی نقطه و یای دو نقطه و غین نقطه دار. دریاچه ای کوچك است که به دریای مغرب پیوسته کشتیها که از اندلس و جز آن آیند در آن لنگر اندازند، در یك مرحله جنوبی آن دره «فاس» و در پشت خاوری آن «برغواطه» و یك برید دورتر از آن دره «سلّه» باشد.

بحيره اسكندريّه [ب ح ر ى ا ك د ى ى] نام دريا نيست بلكه خوره اى از بخشهاى اسكندريه مصر داراى ديه ها و درآمد فراوان است.
بحيره انطاكيه [ب ح ر ى ا ى] درياچه اى با آب شيرين در سه ميلى انطاكيه است كه پيرامن بيست ميل درازا و هفت ميل پهنا دارد. در جايى به نام «عمق» است.
بحيره حدث [ب ح ر ى ح د] نزديك مرعش در كشور روم [- آسياى صغير] است. نزديك ديهى به نام «ابن شيعى» آغاز شده، كه در دوازده ميلى حدث به سوى ملطيه است و تا حدث كشيده شود. حدث نيز در آنجا دژى استوار باشد.
بحيره خوارزم [ب ح ر ى خ ر] آب جيحون در جايى به نام «خلجان» در آن ريزد كه ماهى گيران در آنجا زيند، نه ديهى و نه ساختمانى دارد. در كرانه برابر خلجان سرزمين غزان ترك است، گرداگرد اين درياچه چنانكه شنيده ام پيرامن يكصد فرسنگ باشد، آب آن شور است، آب رو آشكار ندارد و دو رود جيحون و سيحون در آن مى ريزد، ريزشگاه جيحون از ريزشگاه سيحون در اين درياچه چند روز راه فاصله دارد با اين كه رودهاى بسيار ديگر نيز در آن مى ريزد آبش شور است با همه كوچكى نه شيرين مى شود و نه فزونى يابد (و اللّه اعلم) شايد از اينجا تا درياچه خزر شكافها و آبكشها باشد كه آب را بدانجا مى برد، ميان اين دو دريا نزديك ده مرحله شن زار است كه جلو آب را نگيرد.
بحيره زاره «۱» [ب ح ر ى ز ر] با زاء و راء خفيف. درياچه اى در سرزمين سگستان است كه آب آن فزونى و كاهش يابد. درازاى آن پيرامن سى فرسنگ از بخش «كرين» [۵۱۵] به راه كوهستان تا پل گريهان به راه فارس است. پهناى آن يك مرحله راه است. آبش شيرين است ماهى و نى بسيار از آن برگيرند، پيرامن آن ديه ها بسيار است مگر در سوى بيابان كه چيزى در آن نيست.
بحيره طبريه [ب ح ر ى ط ب ى ى] ازهرى گويد: پيرامن ده در شش ميل است. خشكيدن آب آن نشانه آشكار شدن دجّال باشد. روايت است كه چون عيسا (ع) براى كشتى دجال به بيت المقدس آيد، ياجوج و ماجوج كه بيست و چهار ملت هستند آشكار خواهند شد. ايشان بر هر آدمى زنده يا مرده بگذرند او را خواهند خورد و هر آب كه بيابند همه را

خواهند نوشيد، چون نخستين گروه ايشان بر طبريه بگذرند، همه آب آن را بنوشند پس چون گروه ديگر فرا رسيد درياچه را خشكيده يابند و گويند: گويا در اين جا آب بوده است. پس به بيت المقدس فرود آيند، عيسا و مؤمنان بيمناك شوند عيسا بر صخره بالا شود به سخنرانى پردازد، پس از درود خداوند گويد: خداوندا اندك مطيعان خود را بر گنهكاران بسيار پيروزى بخشى! آيا كسى از شما مردم به من يارى مى دهد؟ يك مرد از جرهم و ديگرى از غسّان براى جنگ آماده شوند كه هر يك گروهى از قبيله خود همراه مى دارند، پس خدا ايشان را بر ياجوج و ماجوج پيروز گرداند. مانند اين حديث خردناپذير در كتابهاى مردم بسيار است. (و اللّه اعلم)
من درياچه طبريه را بارها ديده ام، مانند حوضچه اى است كه كوه گرداگرد آن را فرا گرفته فاضلاب چند رود بدان ريزد كه از بانياس و از كرانه و از اردن بزرگ آيد. رودى بزرگ نيز از آن جدا شود و اردن كوچك را كه سرزمين غور است سيراب كرده نزديك «اريحا» به درياچه «منتنه» (- گنديده) ريزد.
شهر «طبريه» بر لبه كوه مشرف بر درياچه است، آبش سنگين است و به درستى شيرين نباشد. در ميان اين درياچه سنگى ديده شود كه گويند گور سليمان ابن داود (ع) باشد. از درياچه تا بيت المقدس پيرامن پنجاه ميل است. من گزارش آن را در «اردن» بيش از اين آورده ام «متنّبى» در توصيف يك شير و اين بحيره چنين مى سرايد:
امعفّر اللّيث الهزبر بسوطه لمن ادّخرت الصّارم المصقولا
وقعت على الاردنّ منه بليّة نضدت لها هام الرّفاق تلولا
[۵۱۶]
ورد اذا ورد البحيرة شاربا ورد الفرات زئيره و النّيلا «۱»
بحيره قدس [ب ح ر ى ق د] با قاف و دال و سين بى نقطه. نزديك حمص است. درازايش دوازده ميل و پهنايش چهار ميل در ميان «حمص» و كوه لبنان است، آبهاى آن كوهستان در آن ريزد، سپس به صورت رود «عاصى» از شهر «حماه» و شيزر گذشته نزديك انطاكيه به دريا «۲» ريزد.

بحیره مرج [ب ح ر ی م] در خاور غوطه است و به «مرج راهط» نسبت دارد. از آنجا تا دمشق پنج فرسنگ است فاضلاب دمشق بدانجا ریزد.
بحیره منتنه [ب ح ر ی م ت ن] همان بحیره «زغر» است که آن را «مقلوبه» نیز گویند در باختر اردن نزدیك اریحا است.
دریاچه ای نفرین شده و ناسودمند است که هیچ جانور در آن نزید، بوی گندیده دارد و در برخی سالها که به خروش آید بویش هر زنده را که نزدیك شود می کشد، تا آنجا که مردم دیه های پیرامن آن می گریزند و مدّتی از مردم تهی ماند تا مردمی دیگر که خوشگذران نباشند بر جای ایشان فرود آیند. هرگاه چیزی در این دریاچه بیفتد ناسودمند گردد، اگر هیزم در آن افتد و باد آن را به کرانه آورد و آن را به آتش اندازند نخواهد سوخت. ابن فقیه [همدانی] گوید: غریق در این دریاچه غرق نشود بلکه بر روی آب می ماند تا بمیرد.
بحیرة هجر [ب ح ر ی ه ج] در واژه بحرین گفته آمد. فرزدق درباره آن گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۱
کانّ دیارا بین اسنمة الحمی و بین هذ الیل البحیرة مصحف «۱»
اسنمه همچنانکه گذشت جائی به نجد، نزدیك یمامه است. این نیز سخن «ازهری» را درباره بحرین تایید می نماید.
بحیره یغرا [ب ح ر ی ی] با غین نقطه دار و راء و الف کوتاه! جائی است در میان انطاکیه و مرز، که آب رودخانه های «عاصی»، «عفرین»، «نهر اسود» در آن گرد آید و خود از سوی «مرعش» آید و به دریاچه «سلّور» شناخته شود که نام سگ ماهی است زیرا که این ماهی در آن جا بسیار است. [۵۱۷]
بحیره [ب ر] به گفته حفصی؛ نام جائی از بخشهای یمامه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۵۶ باب با و خاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۵۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۲
باب با و خاء و آنچه پس از آن هاست
بخارا «۱» [ب] از بزرگترین و مهمترین شهرهای ورا رود است. «۲» از آمل شطّ بدانجا شوند. از آنجا تا جیحون دو روز راه است. پایتخت سامانیان بود. بطلمیوس در کتاب «ملحمه» گوید: در درازای هشتاد و هفت درجه و پهنای چهل و یك درجه در اقلیم پنجم است. طالع آن برج شیر پایین درجه دهم است. قلب الاسد کاملا از آن او است، زیر بیست و یك درجه «سرطان» و همان اندازه از «جدی». خانه ملك او حمل خانه عاقبت او همان اندازه از «میزان» است. در سه درجه از «عیوق» نیز شریك است. هفت درجه از دبّ اکبر (- خرس بزرگ) را نیز دارد. لیکن ابو عون در زیج خود گوید: بخارا در پهنای ۳۶ درجه و پنجاه دقیقه در اقلیم چهارم است.
درباره ریشه واژه بخارا من هر چه جستجو کردم نیافتم بی گمان آنکه شهری کهن، با باغهای بسیار، پر از میوه نیکو است، میوه هایش را به مرو با فاصله دوازده مرحله و به خوارزم با پانزده روز راه می برند. میان بخارا و سمرقند هفت روز راه یا سی و هفت فرسنگ باشد و کشور سغد در میان آن دو است. صاحب کتاب «صور» «۳» گوید: در سرزمین فرارود و دیگر شهرهای اسلامی شهری به زیبایی بخارا ندیدم. هرگاه به بالای کهندز آن بروی و به اطراف بنگری چیزی جز سبزی نبینی که به سبزی آسمان چسبیده است، گویی آسمان گنبدی سبز است که بر فرشی سبز نهاده شده باشد و کاخها در میان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۵۳
آن چشمك می زند، دیه ها، همه پاکیزه و روشن همچون آینه است در خراسان و فرا رود هیچ شهر پرجمعیت تر از بخارا نیست و مردم هیچ یك از شهرها به اندازه مردم بخارا به ساختمان دیه ها علاقمند نباشند، که گردشگاه های جهان، سغد، سمرقند، رود ابلّه است! سغد را به جای خود من گزارش خواهم داد. ان شاء اللّه تعالی.
او می گوید: نام بخارا «بومجکث» است شهری است که بر زمینی هموار ساخته شده است ساختمانها [۵۱۸] از چوب است یك سور این شهر با مساحت دوازده در دوازده فرسنگ و ساختمانها، کاخها، کوچه های سنگ فرش، باغها، محله ها و دیه های آن را در بر می گیرد که در آن ویرانه و بیابان دیده نمی شود. در درون این سور بزرگ سور دیگری هست که یك در یك فرسنگ است که کاخها و باغهای خود قصبه را در بر می گیرد و مردم تابستان و زمستان در آن می زیند و درون این سور شهری است

که با رویی استوار و یك کهن دژ به اندازه شهرکی در بیرون بدان پیوسته است. این دژ زیستگاه شاهان سامانی خراسان بود که ربض و مسجد آدینه نزدیك کهن دژ داشت. در همه فرارود، شهری پر کوی به نسبت پرجمعیت تر از بخارا نباشد. ربض ایشان را پایانه رود سعد سیراب می کند و به آسیاها و کشتزار می افتد و بازمانده آن به مرداب کَار بیکند نزدیك «فربر» می ریزد که به «سام خاس» «۱» معروف است. رودهایی دیگر نیز از آن جا می گذرد. درون این سور شهرکها و دیه های بسیار مانند «طواویس»، «بومجکث» و «زندنه» هست.

شریف ابو هاشم عبد المطّلب گفت: امام عادل ابو الفتح احمد پسر محمد پسر احمد پسر جعفر حکمی از املای ابو الیس از گفته املائی ابو یعقوب یوسف پسر منصور سیّاری حافظ، باسندی از حذیفه پسریمان آرد که رسول خدا (ص) فرمود: شهری در خراسان گشوده خواهد شد که در پشت رودی به نام جیحون است و «بخارا» خوانده می شود، پر از رحمت خدا و درود فرشتگان است مردم آن پیروزند. کسی که در آن شهر به رخت خواب خفته، مانند کسی است که شمشیر کشیده می جنگند. در پشت آن شهری است که سمرقندش خوانند یکی از چشمه های بهشت و گور یکی از پیامبران و باغچه ای از باغهای بهشت در آنجا است مردگان ایشان به رستخیز با شهیدان برخیزند. در پشت آنجا دیهی است که آن را «قطوان» خوانند، هفتاد هزار شهید از آنجا برخواهند خواست که هر یك از ایشان هفتاد هزار خویشاوند خود را شفاعت خواهد کرد. حذیفه گفت: من آرزو داشتم در آنجا باشم و این بهتر از آن می بود که شب [۵۱۹] قدر را در یکی از دو مسجد باشم مسجد پیامبر و مسجد الحرام.

داد و ستد مردم در بخارا به روزگار سامانیان بر درم سیم می بود و با دینار زر داد و ستد نمی شد. زر مانند دیگر کالاها خرید و فروش می شد. درمی مرکب از آهن، مس، آنك (سرب) و مواد دیگر داشتند که در دوران اسلام ضرب شده «غطریفی» خوانده می شد تصویرهایی بر آن نقش بود و جز در بخارا و بخشهایش رواج نداشت درمهایی دیگر نیز می داشتند که «مسیّبیّه» و «محمدیه» خوانده می شد و همگی در اسلام ضرب شده است. با همه نیکهائی که برای این شهر یاد کردم شاعرانی آن را به کثافت نکوهیده اند که در خانه ها آبریز ندارند و پلیدی در کوچه هایش ریخته است. ابو طیّب طاهر پسر محمد پسر عبد اللّٰه پسر طاهر طاهری چنین می سراید:

بخارا من «خرا» الا شكّ فیه یعزّ بربعها الشّی ء النظیف
فان قلت الامیر بها مقیم فذا من فخر مفتخر ضعیف

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٥٤

اذا کان الامیر خرا فقل لی أ لیس الخرء موضعه الکنیف «۱»

دیگری گوید:

اقمنا فی بخارا کارهینا و نخرج ان خرجنا طائعینا
فاخرجنا اله النّاس منها فان عدنا فانّا ظالمونا «۲»

محمود پسر داود بخارایی، هنگامی که به سرگین آلوده شد چنین سرود:

باء بخارا فاعلمن زائده و الالف الوسطی بلا فائده
فهی خرا محض و سکّانها کالطّیر فی اقفاصها راکده «۳»

نیز می گوید:

ما بلدة مبنیّة من خرا و اهلها فی وسطها دود
تلك بخارا من بخار الخرا یضیع فیها النّدو العود «٤»

بو احمد پسر بو بکر دبیر گوید:

فقحة الدّنیا بخارا و لنافیه اقتحام
لیتها تفسو بنا الآ ... ن فقد طال المقام «۵»

داستان گشودن بخارا نیز چنین بود که چون زیاد بن ابیه به سال پنجاه و سه به روزگار [۵۲۰] معاویه درگذشت، عبید اللّٰه پسر زیاد به سوی معاویه شد، معاویه بدو گفت: برادرم چه کسی را برجای خود نهاد؟ عبید اللّٰه گفت: او خالد پسر اسید را بر کوفه و سمرة پسر جندب را بر بصرة گمارد. معاویه گفت: اگر پدرت تو را گمارده بود من نیز می پذیرفتم. عبید اللّٰه گفت:

امیدوارم کسی دیگر این جمله را بر زبان نراند، که «اگر پدرت یا عمویت تو را گمارده بود من نیز می گماردم!» پس معاویه فرمان صادر کرده مرزداری خراسان را بدو واگذارد نیز گویند: کسی که پس از مرگ زیاد، از فرزندان او بر خراسان گمارده شد عبد الرحمن بود. بلاذری گوید: چون زیاد درگذشت معاویه عبید الله پسر زیاد را که بیست و پنج ساله بود بر خراسان بگمارد. او با بیست و چهار هزار تن «٦» از رود بگذشت. پادشاهی بخارا در آن روز با زنی بود به نام «خاتون» عبید الله به «بیکند» آمد، پس خاتون که در بخارا بود کس به نزد ترکان فرستاده خواستار کمك شد و گروهی از ایشان به کمك وی شتافتند، ولی مسلمانان در جنگ ایشان را گریزاندند، ساز و برگشان را غارت کردند، می سوختند و ویران می کردند تا خاتون امان خواسته جویای آشتی شد، پس عبید الله برابر یك میلیون با خاتون آشتی کرد، و به شهر درآمد و «زامین» «٧» و «بیکند» را بگرفت که دو فرسنگ از یکدیگر دورند و «زامین» را به «بیکند» نسبت دهند. گویند او چغانیان را نیز بگشود و با

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٥٥

دو هزار اسیر از مردم بخارا به بصره بازگشت، که هر یك از ایشان نشّابگری «١» نیکو بود، پس برای ایشان عطا مقرر داشت. به سال ٥٥ معاویه، سعید پسر عثمان عفان را بر خراسان بگمارد و او از رود بگذشت، گویند او نخستین مسلمان بود که با سپاه از رود بگذشت، رفیع ابو العالیه ریاحی نیز که به امیری بنی ریاح گماشته شده بود با وی بود، پس به مقام و مرتبتی رسید. چون گزارش گذشتن او به خاتون رسید، آشتی نامه را به نزد او آورد پس یکصد و بیست هزار تن از ترکان و مردم سغد و کشّ و نسف برای نبرد با سعید به بخارا آمدند و خاتون از آن باج که داده بود پشیمان شد و پیمان بشکست.

ولی یکی از بندگان آن گروه با همراهانش بگریخت و دیگران نیز شکست خوردند. خاتون که چنین دید بدهی را بپرداخت و به آشتی بازآمد، سعید به شهر بخارا درآمد، سپس چنانکه در واژه سمرقند خواهیم گفت، بر این شهر بتاخت. من پس از آن گزارشی از آنجا ندارم، تا سال ٨٧ که فرماندار خراسان قتیبه پسر مسلم از رود گذشته بخارا را در میان گرفت و پس از چهار ماه جنگ با سغدیان، فرغانیان، چاچیان، مردم بخارا را [٥٢١] قتل عام کرد و پنجاه هزار تن اسیر گرفت. دیگهایی به غنیمت گرفت که با پلکان از آن بالا می رفتند. سپس از آنجا به سمرقند شد که نخستین تاختن او بشمار است، پس بخارا تسلیم مسلمانان شد.

گروهی از پیشوایان اسلام در دانشهای گوناگون به بخارا نسبت دارند:

١) پیشوای اهل حدیث، ابو عبد الله محمد پسر اسماعیل پسر ابراهیم پسر مغیره پسر بردزبه. بردزبه مجوسی بود که به دست یمان بخارائی والی بخارا مسلمان شد. این یمان پدر جدّ عبد الله پسر محمد مسندی جعفی است. و از این رو بخارائی صاحب «جامع صحیح» و «تاریخ» را جعفی نیز گویند که نسبت ولائی ایشان است. او برای تحصیل دانش نزد محدّثان به شهرستانها رفت، در خراسان عراق، شام، حجاز و مصر یادداشتهای کرد. زایچه او ١٩٤ و مرگ او شب عید فطر ٢٥٦ بود. آزار بسیار بدو رسانیدند او را از بخارا به خرتنگ «٢» راندند تا در آنجا درگذشت.

٢) ابو زکریا عبد الرحیم پسر احمد پسر نصر پسر اسحاق پسر عمر پسر مزاحم پسر غیاث تمیمی بخارائی حافظ. در ورا رود، عراق، شام، مصر، افریقیه، اندلس، حدیث شنید و به مصر بماند و از عبد الغنی پسر سعید حافظ و از تمام پسر محمد رازی و از بسیاری دیگران حدیث نقل نمود. فقیه ابو الفتح نصر پسر ابراهیم مقدسی از او نقل کرد که گفته است: من در بخارا چهارده هزار جزوه دارم و می خواهم بروم و آنها را بیاورم. ابو عبد الله محمد پسر احمد خطّاب گفت: ابو زکریای بخارائی از محمد پسر احمد پسر سلیمان غنجار بخارائی و از ابو الفضل احمد پسر علی پسر عمر سلیمانی بیکندی و از کسانی دیگر در چند شهر و از عبد الغنی پسر سعید در مصر برشنود، سپس به اندلس و کشور مغرب درآمد و از پیران آن سامان برنوشت. او از پایین تر از خود نیز همچنان بر می نوشت تا درگذشت. از این رو استادان وی بسیارند. و خود از حافظان مطمئن است. من کتاب «مشتبه النسبة» نگارش عبد الغنی را از او دارم. ابو الفضل پسر طاهر مقدسی در کتاب «تکملة الکامل» در شناخت ضعیفان گوید: ابو زکریا عبد الرحیم بخارایی می گفت کتاب «مشتبه النسبة» را بر عبد الغنی پسر سعید

معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٤٦١ باب با و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٥٨

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٥٦

می خواندند و من بر می شنودم. [٥٢٢] سپس پسر طاهر گوید: و این نادرست است زیرا که من از ابو القاسم سعد پسر علی

زنجانی حافظ شنیدم که گفت: من ندیده ام کسی این کتاب عبد الغنی را از او نقل کند مگر دختر زاده اش ابو الحسن پسر بقاء خشّاب. حافظ ابو القاسم دمشقی گوید: این ادعای زنجانی پذیرفتنی نباشد زیرا که ما نایافته او را یافته ایم؛ بو الحسن رشاء پسر نظیف مقری که ثقت نیز می بود این کتاب را از عبد الغنی روایت می کرد. ابو زکریا عبد الرحیم نیز ثقت بود و کسی را نشنیدیم بر او سخنی آورد. بو محمد اکفانی گوید: بو زکریای بخارائی در حوراء به سال ٤٦١ درگذشت. دیگری آورد که زایچه اش را از خودش پرسیدیم گفت: در ماه ربیع یکم سال ۳۸۲ بود.
۳) ابو علی حسین پسر عبد الله بن سینا «۱» حکیم بخارائی نامور با ارزش والا، نگارنده کتابهای بسیار، گردش روزگار او را به کوهستان [کردستان] رسانید. و به وزیری شمس الدوله ابو طاهر پسر فخر الدوله پسر رکن الدوله پسر بویه فرمانروای همدان برنشانید. با وی برخوردها شد و بلاها از سرش گذشت تا در شنبه ششم شعبان سال ٤۲۸ در سنّ پنجاه و هشت سالگی درگذشت.
٤) فقیه ابو الفضل عبد الرحمن پسر محمد پسر حمدون پسر بخار بخاری، و همچنین پدر او ابو بکر، از مردم نیشابورند و نسبت «بخاری» را از نیای خود «بخار» دارند.
٥) ابو المعالی احمد پسر محمد پسر علی پسر احمد بغدادی بخاری، این نسبت از بخور سوزانی برای مردم در جامع منصور بدو رسید، و مردم بغداد او را به جای «بخوری» «بخاری» گفتند، پس خاندان او به ابن بخاری نامبردار شد. این گفته ابو سعد است.
بخاریّه [ب ر ی ی] کوچه ای در بصره بود که عبید الله پسر زیاد چنانکه گذشت «۲» مردم اسیر و تبعیدی بخارا را در آنجا نشانید و این کوچه را برای ایشان ساخت که به نام ایشان شناخته شد نه به نام او.
بخجر میان [ب ج] دیهی از مرو نزدیك «اندرابه» سپاهیان بلخ در آنجا می زیستند. حفص پسر عبد الحلیم بخجرمیانی نیز در آنجا بود، او به حجاز و عراق سفر کرد. ابو زرعه سنجی، به روایت حفص از مقری این دیه را به نام بغجرمیان با غین نقطه دار آورده است. [٥۲۳]
بخراء [ب] با الف کشیده، گویی مؤنث ابخر بدبوئی دهان باشد. نام آبی بدبو در دو میلی قلیعه به سوی حجاز است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٥۷
من به خامه ابو الفضل عباس پسر علی صولی معروف به برد الخیار روایت از حکم وادی دیدم که می گوید: ما با ولید پسر یزید پسر عبد الملك، [مروانی] در «بخراء» بودیم، او می نوشید که ناگهان یکی از مولاهایش که پوشاکی پاره بر تن می داشت بدر آمده گفت: سواران آمدند، ولید گفت: قرآن بیاورید تا همچون عمویم عثمان با قرآن کشته شوم، پس سواران به درون ریخته او را کشتند، و من سر او را در تشت دیدم و دستش را در دندان یك سگ، سپس سر او را به دمشق فرستادند. «۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٥۸
باب با و دال و آنچه پس از آن هاست
بدا [ب] با الف کوتاه، دره ای نزدیك ایله در کرانه دریا، یا در وادی القرا، یا در وادی عذره نزدیك شام است. شاعری گوید:
و انت التی حبّبت شغبا الی بدا الیّ و اوطانی بلاد سواهما
حللت بهذا حلّة ثمّ حلّة بهذا فطاب الوادیان کلاهما «۱»
جمیل عذری نیز چنین می سراید:
الا قد اری الا بثینة ترتجی بوادی بدا فلا بحسمی و لا شغب
و لا ببصاق لا بثینة فاعترف لما انت لاق او تنکّب عن الرّکب «۲»
بداکر [ب ك] دیهی از بخارا است. از آنجا است: ابو جعفر رضوان پسر سالم بداکری بخارائی و جزوی.
بداله [ب ل] نام جائی است که در شعر عبد مناف پسر ربع هذلی آمده است:
انّی اصادف مثل یوم بدالة و لقاء مثل عذاة امس بعید «۳»
بدایع [ب ی] نام جائی در شعر کثیّر است:
بکی سائب لمّا رآی رمل عالج اتی دونه و الهضب هضب متالع
بکی انه سهل الدّموع کما بکی عشیّة جاوزنا بحار البدائع «٤»

بدبد [ب ب] آبی است در کنار ابان سفید شمالی، کثیّر چنین می سراید [۵۲٤]
اذا اصبحت بالجلس فی اهل قرية و اصبح اهلی بين شطب فبدبد «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۵۹
قیس پسر زهیر نیز خطاب به عروه پسر ورد چنین می سراید:
اذنب علينا شتم عروة حاله بقرّة احساء و يوما ببدبد
رايتك الّا فابيوت معاشر تزال يد فی فضيل قعب و مرفد «۱»
بدخکث [ب د ك] با خای نقطه دار و ثای سه نقطه بالا. دیهی از اسپیجاب یا چاچ است. از آنجا است: ابو سعید میکائیل پسر حنیفه بدخکثی که به سال ۳۲٤ کشته و شهید شد.
بدر [ب] زجّاج گوید: ریشه بدر به معنی پر است، گویند «غلام بدر» یعنی نوجوانی پر گوشت و «عین بدرة» چشم سبك نگر «بدر فلان الی الشيء و بادر اليه»، فلانی در کاری پیش دستی کرد و جلو افتاد. این نیز از معنی ریشه دور نباشد، زیرا او برای پیش افتادن از دیگران، همه توان خود را بکار می گیرد. خرمن را نیز بیدر گویند که پرترین جایگاه طعام است. نیز گویند: «بدرت من فلان بادرة»، خشمگینانه کاری نااندیشیده و تندروانه از او سر زد، خداوند گوید: «وَ لا تَأْكُلُوها إِسْرافاً وَ بِداراً أَنْ يَكْبَرُوا» (- آن را با دلگی پرخوری نکنید که مبادا بزرگ شوند «۲»). ماه شب چهاردهم را نیز از آن «بدر» خوانند که پر شده است.
بدر، نیز آبی است میان مکه و مدینه در زیر دره صفرا، میان آنجا و «جار» در کرانه دریا یك شب راه است، نیز گویند این بدر به بدر پسر یخلد پسر نضر پسر کنانه منسوب است، نیز گویند به مردی از بنی ضمره نسبت دارد که در این جا بزیست و بدو نام گرفت:
زبیر بکّار گوید: قریش پسر حارث پسر یخلد یا مخلّد پسر نضر پسر کنانه بود، قریش از او نام دارد که رهنمای و کاروانسالار ایشان بود، می گفتند: «جاءت عير قريش و خرجت عير قريش» (- کاروان قریش بیامد یا برفت) پسر او بدر بن قریش کننده چاه آب «بدر» است که رویداد مبارك جنگ بدر در آن پیشامد و خداوند اسلام را آشکار گردانید و حق را از باطل جدا نمود و آن در رمضان سال دوم هجرت می بود. هنگامی که گزارش کشتار مشرکان [۵۲۵] در بدر به مکه رسید قریش بر کشتگان گریستند، سپس گفتند: چنین نکنید! که گزارش به محمد (ص) و یارانش رسد و دشمن شاد گردد! اسود پسر مطّلب پسر اسد پسر عبد العزّا سه فرزند خویش به نامهای زمعه اسود و عقیل اسود و حارث زمعه اسود از دست داده و بسیار خواهان گریستن بود، تا در شبی که چشمهانش تار شده بود ناله زنی را برشنید، به غلام گفت: جویا شو! اگر گریستن آزاد شده و قریش برگشتگان می گریند من برای ابو حکیم، (یعنی پسرش زمعه) بگریم که دلی پر سوز دارم. چون غلام بازگشت، گفت: زنی شتر خود را گم کرده بر آن می گرید. پس چنین سرود:
أ تبكي ان يضلّ لها بعير و يمنعها من النّوم السّهود
فلا تبكی علی بکّر و لكن علی بدر تقاصرت الجدود
علی بدر سراة بنی هصيص و مخزوم و رهط ابی الوليد
و بكّي ان بكيت علی عقيل و بكّی حارثا اسد الأسود
و بكّيهم و لا تسمی جميعا و ما لابی حكيمة من نديد
الا قد ساد بعدهم رجال و لولا يوم بدر لم يسودوا «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٦۰
میان بدر و مدینه هفت برید راه است ۱) ذات جیش ۲) عبّود ۳) مرغه ٤) منصرف ۵) ذات اجذال ٦) معلاة ۷) اثیل، و سپس به بدر می رسند، که آن را بدر موعد، بدر جنگ، بدر نخستین و دوم نیز گویند و همه آنها یکی است.
همه یاران پیامبر که جنگ «بدر» را دریافتند بدانجا نسبت داده می شوند. و از ساکنان آنجا است، ابو مسعود بدری، نامش عقبه پسر عمر پسر ثعلبه پسر اسیره پسر عسیرة پسر عطیّه پسر جداره پسر عوف پسر حارث پسر خزرج، که «عقبه» دوم را دریافت و کوچکترین شرکت کنندگان در آنجا بود. در کتاب «فیصل» گوید: او در جنگ بدر شرکت نداشت، ابن کلبی گوید: در بدر و

عقبه شرکت می داشت و علی [ع] هنگامی که به جنگ صفین رفت، او را بر جای خود فرماندار کوفه نهاد.
بدر نیز نام کوهی در سرزمین باهله پسر اعصر است، ارمام یکی از دو کوه است که هر دو را «بدران»- (دو بدر) نامند و در سرزمین بنی حریش است. نام حریش معاویه پسر کعب پسر ربیعه پسر عامر پسر صعصعه است.
بدر [۵۲٦] نیز مخلافی در یمن غیر از پیشین است.
بدّس [ب د د] دیهی از یمن است.
بدلان [ب د] بر وزن قطران، گاهی نیز بدلان گویند، نام جایگاهی است که در شعر امرؤ القیس «۱» آمده است:
لمن طلل ابصرته فشجانی تخطّ زبور او عسیب یمان
دیار لهند و الرّباب و فرتنا لیالینا بالنّعف من بدلان
لیالی یدعونی الهوی فاجیبه و اعین من اهوی الیّ روان «۲»
بدلیس «۳» [ب ل] با سین بی نقطه. هموزنی برایش در عربی جز «وهبیل» که نام شاخه ای از قبیله نخع است نمی شناسم.
ولی در فارسی هموزن آن تفلیس و تبریز هست. نام شهری از بخشهای ارمنستان نزدیك خلاط است. «٤» باغها بسیار دارد و سیب آنجا در خوبی و فراوانی و ارزانی نمونه است و به شهرهای بسیار بار کنند. این شهر در درازای شصت و پنج درجه و پهنای سی و هشت درجه جا دارد. احمد بن یحیا بن جابر [بلادزی] گوید: هنگامی که عیاض پسر غنم جزیره را بگشود از راه «درب»»
به بدلیس رسید و از آنجا به خلاط رفته و با پاتریارك آنجا آشتی نمود و به «عین حامضه» (- ترش چشمه) در آمد و از آنجا نگذشت و بازگشت، فرمانروای بدلیس خراج سرانه خلاط را نیز بر عهده گرفت. پس او به رقّه و از آنجا به حمص رفته در آنجا به سال ۲٦ ه درگذشت. ابو الرضا فضل پسر منصور ظریف «٦» چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٦٥ باب باء و ذال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٦١
بدلیس قد جذّت لی صبوة بعد التّقی و النّسك و السّمت
هتّکت ستری فی هوی شادن و ما تحرّجت و لا خفت
و کنت مطویّا علی عفّة مظنونة یمشی بها وقتی
و ان تحاسبنا فقولی لنا من انت یا بدلیس من انت
و ابن ذا الشّخص النّفیس الذي یزید فی الوصف علی النّعت
من طبعك الجافی و من اهله قد صرت بغداد علی بخت «۱»
بدن [ب د] لهیم البدن است که در حرف لام خواهد آمد. [۵۲۷]
بدن [ب] نام جایی است که به گفته نصر در شعرهای بنی فزاره آمده است.
بدوتان [ب و] با تای دو نقطه بالا، با تلفّظ ثنیت. «دارة بد وتین» دو تپه است از آن بنی ربیعة پسر عقیل، که در میان آن دو یك چشمه است.
بدوة [ب و] واحد واژه پیشین، نام کوهی در نجداست از آن بنی عجلان. عامر پسر طفیل در عزای برادرزاده اش عبد عمر پسر حنظله پسر طفیل چنین می سراید:
و هل داع فیسمع عبد عمرو لأخری الخیل تصرعها الرّماح
فلا و ابیك لا انسی خلیلی ببدوة ما تحرّکت الرّیاح
و کنت صفیّ نفسی دون قومی و ودّی دون حامله السّلاح «۲»
نیز تمیم پسر ابیّ پسر مقبل چنین می سراید:
هل انت محیّی الرّبع ام انت سائله بحیث افاضت فی الرکاء مسائله
و کیف تحیّی الرّبع قدبان اهله فلم یبق الّا اسّه و جنادله
و قد قلت من فرط الاسی اذ رایته و اسبل دمعی مستهلّا اوائله
الا یا لقومی للدّیار ببدوة و انّی مراح المرء و الشّیب شامله «۳»

بدهه «٤» [ب د ه] بخشی در سند است، که آن را با نون نیز نوشته اند و من در آن شك دارم که نیاز به تحقیق دارد.
بدیانا [ب] دیهی است از نسف و نسبت بدان بدیانوی باشد.
از آنجا است: ابو سلمه بدیانوی. او را است «کلام فی الرقایق».
بدیع [ب] با عین بی نقطه. حاز می گوید: «بدیع» نام ساختمانی بزرگ بود که متوکل در سامره بساخت. سکونی گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٦٢
آبی و چشمه ساری با نخلستان است نزدیك وادی القری. حازمی نخستین حرف آن را یاء نهاده که خواهد آمد.
بدیعه [ب ع] با افزایش ها بر واژه پیشین آبی است در «حسمی» که کوهی در شام است.
بدین [ب د] کوچکنمای بدن. نام آبی است.
بدیّه [ب ی ی] آبی است در دو مرحلگی حلب، میان آنجا و سلمیه. ابو طیّب چنین می سراید [٥٢٨]:
و امست بالبدیّة شفرتاه و امسی خلف قائمه الحیار «١»
بدیّ [ب ی ی] ابو زیاد گوید: هر چاه که در دوران جاهلیّت کنده شده باشد، نسبت بدان معمولی خواهد بود و هر چاه که پس از پیدایش اسلام، بر زمین نو مسلمانان کنده شود، به شکل اسلامی نسبت داده می شود.
«بدیّ» یکی است و جمع آن «بدیان». نام دره ای از آن بنی عامر در نجد است.
بدی: نیز نام دیهی از هجر در میان «زرائب» و «حوضی» است.
لبید گوید:
غلب تشذّر بالذّحول کانّها جنّ البدیّ رواسیا اقدامها «٢»
نیز گویند: «بدی» در این بیت به معنی بیابان است. لبید «بدی» را در شعری دیگر چنین آورده است:
جعلن جراح القرنتین و عالجا یمینا و نکّبن البدیّ شمائلا «٣»
بنا بر این جایگاهی مشخص است و شعر امرؤ القیس نیز این را تأیید می نماید:
اصاب قطاتین فسال لواهما فوادی البدیّ فانتحی للاریض «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٦٣
باب باء و ذال و آنچه پس از آن هاست
بذان [ب] بخشی در اهواز است.
بذّان [ب ذ ذا] تثنیت بذّ که پس از این یاد خواهد شد.
و گاه در شعر چنین آمده است. ابو تمّام گوید:
کانّ بابك بالبذّین بعدهم نوی اقام خلاف الحیّ او وتد «١»
بدخشان [ب د] با خای و شین نقطه دار. توده مردم آن را «بلخشان» بالام خوانند، جایگاه کان «بلخش» که گوهری پایدارتر از یاقوت است، چنانکه برایم گفته اند، رگه هایی در کوه است ولی نیکوی آن اندك است. من به نزد آن گوینده سبدی که از ناسودمند آن پر بود دیدم. در این کوه کان لاژورد نیز هست که با آن نقاشی نمایند و نگین انگشتری سازند. از این جایگاه، بازرگانان به سرزمین تبت درآیند. بدخشان شهری است در بالای طخارستان که هم مرز سرزمین ترکستان است، میان آنجا تا بلخ به گفته بشّاری و استخری «٢» سیزده مرحله است و همین اندازه دوری میان آنجا و ترمذ است. در آنجا رباطی هست که زبیدة دختر جعفر پسر منصور [٥٢٩] مادر محمد امین همسر رشید «٣» ساخته بود و در آن دژی با ساختمانی شگفت انگیز هست که مانند آن را مردم کمتر دیده اند. نیز در آنجا کان بیجاد (سنگی همانند یاقوت و جزبلخش) و بلور ناب هست که همگی در رگه های آن کوه باشد. نیز در آنجا فتیله سنگی «٤» یافت شود که چیزی همانند پیرز «٥» است و توده آن را پر پرنده پندارند و بدان «طلق» گویند که آتش آن را نسوزد، از آن فتیله ساخته در روغن نهند و ونگ آن را به آتش روشن کنند، روغن اندك اندك سوخته شود و فتیله بی تغییر بماند و هر چه بدان روغن دهند چنان خواهد بود. و هرگاه آن را در آتش افروخته اندازند سوخته نگردد. از این فتیله سنگی حوله هایی کلفت برای پیشخدمتان سازند که چون چرکین گردد به جای شست و شو، آن را در آتش اندازند تا چرکی ها بسوزد و حوله را پاکیزه از آتش بیرون
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٦٤

آرند. نیز در آنجا سنگی هست که در خانه تاریك نهند و اندك روشنایی برافروزد. اینها سخنان بیاری «۱» بود.
بدخش [ب د] همان واژه پیشین است.
بدین تلفّظ نسبت دارد: بو اسحاق ابراهیم پسر هارون بدخشی بلخی. او از سلیمان پسر عیسا شجری احادیث «منکر» روایت می کرد. علی پسر سعید پسر سنان نیز از او روایت دارد. این گفته یحیا پسر مانده است.
بذّ [ب ذ ذ] خوره ای میان آذربایجان و ارّان است. بابك خرّمی به روزگار معتصم در اینجا سرکشی آغازید. حسین پسر ضحّاك چنین می سراید:
لم یدع بالبذّ من ساکنه غیر امثال کامثال ارم «۲»
ابو تمّام چنین می سراید:
فالبذّ اغبر دارس الاطلال لید الرّدی اکل من الآکال «۳»
نیز همو سراید:
و کم خیل بالبذّ منهم هددته و غاو غوی حلّمته لو تحلّما «٤»
بحتری نیز می سراید:
للّه درّك یوم بابك فارسا بطلا لابواب الحتوف قروعا
حتّی طفرت ببذّهم فترکته للذّلّ جانبه و کان منیعا «٥»
مسعر شاعر گوید: در «بذّ» جایگاهی به اندازه سه جریب هست و گویند قدمگاه مردی در آن دیده می شود که هر کسی در آنجا بایستد و دعا کند مستجاب گردد. سرخ علمان که به خرّمیان شناخته شوند، پرچمهای خود، در آن جایگاه برمی افرازند بابك از آن جایگاه بپا خاست. ایشان امیدوارند که مهدی نیز از آنجا برخیزد. پایین بذّ رودخانه ای هست که شستشو [٥٣٠] در آن، تب کهنه را بزداید. رودخانه «ارس» نزدیك آنجا است، أناری شگفت انگیز و بی مانند و انجیری نیز شگفت آورد دارد. مویز آن را در تنور خشك کنند زیرا به سبب ابر بسیار هیچگاه در آنجا آفتاب و آسمان صاف نباشد.
اندکی کبریت دارند که تکه های آن را از روی آب برگیرند، زنان چون نان در شربت آن ترید کنند و بخورند فربه شوند.
بذّر [ب ذ د] بر وزن فعّل، که وزنی کم مانند است و عربها چنین وزن را در اسم بکار نبرده اند جز در ده واژه: بذّر، که نام جائی است، بقّم، چوبی که از آن رنگ گیرند، شلّم، نام شهر بیت المقدس، عثّر، نام جایگاهی در یمن، خضّم نام جایگاهی، و نام عنبر پسر عمر پسر تمیم، خوّد نام جایگاهی، شمّر نام اسبی و نام قبیله ای از طیّ، نطّح نام جایی. بذّر از ریشه تبذیر به معنی تفریق و پراکنده کردن، نام چاهی است، شاید از آن رو که آبش پراکنده، از چند جا بیرون می آمد، نام چاهی در مکه از آن بنی عبد الدار است. شاعر چنین می سراید:
سقی اللّه امواها عرفت مکانها جرابا و ملکوما و بذّر و الغمرا «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٦٨ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٦٥
ابو عبیده در کتاب «آبار» گوید: هاشم پسر عبد مناف، «بذّر» را که چاهی است نزدیك «خطم خندمه» بکند، و آن کوهی است در دهانه «شعب ابو طالب» او به هنگام کندن این چاه چنین سرود:
انبطت بذّرا بماء قلّاس جعلت ماءها بلاغا للنّاس «۱»
بذرمان [ب ر] دیهی بزرگ است در باختر نیل صعید مصر.
بذش «۲» [ب ذ] با شین نقطه دار. دیهی در دو فرسنگی بسطام، در سرزمین قومس.
از آنجا است: ۱) امام ابو محمد نوح پسر حبیب بذشی، که از ابو بکر پسر عیّاش روایت دارد. او به رجب سال ۲٤۲ درگذشت.
۲) علی بذشی پسر محمد پسر حاتم. او از بو زرعه رازی روایت دارد. ابو منصور محمد پسر احمد پسر ازهر ازهری از وی برشنود.
بذقون [ب ذ] خوره ای به مصر است از بخش «حوف» باختری که نامش در داستانهای «فتوح» آمده است.
بذندون «۳» [ب ذ] با دال دوم بی نقطه. دیهی است در مرز که تا «طرسوس» یك روز راه است، مامون در آنجا درگذشت و او را به «طرسوس» بردند و به خاك سپردند [٥٣١] طرسوس نیز دروازه ای به نام «بذندون» دارد که گور مامون عبد اللّه پسر

هارون در میان سور آنجا است. او برای غزا بدانجا رفته بود که به سال ۲۱۸ درگذشت.
بذیخون [ب] با یای دو نقطه زیر و خای نقطه دار دیهی از بخارا است.
بدانجا نسبت دارد: ابو ابراهیم اسماعیل پسر احمد پسر ابراهیم پسر محمد مکتّب (- خط آموز) بذیخونی.
بذیس [ب] با سین بی نقطه. دیهی از مرو است.
از آنجا است: ابو عبد الله عبد الصمد پسر احمد پسر محمد بذیسی پیشنماز مسجد زرگران در مرو که در شعبان ۵۳۳ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٦٦

باب «با» و «را» و آنچه پس از آن هاست

براء آن «۱» [ب] دیهی است از بخشهای اصفهان. از آنجا است: ابو بکر ذا کر پسر محمد پسر عمر پسر سهل جاری برا آنی. «جار» نیز خود دیهی از اصفهان است.

برابی [ب] جمع بربا. واژه ای قبطی است و گمان می کنم نام پرستشگاه یا ساختمانی استوار یا جایگاه جادو باشد.

گویند: چون «دلوکه» شاه بانوی مصر پس از فرعون از ساختن دیواره معروف که در «حایط العجوز» گزارش داده ام پیر زالی جادوگر به مصر بود که او را «تدوره» می خواندند و جادوگرانش در علم پیشوای خود می دانستند. «دلوکه» برای او پیغام فرستاد که ما به جادوی تو نیاز داریم و به تو پناه آورده ایم تا طلسمی برای شهر ما که مرد ندارد بسازی تا پادشاهان را از تاختن بر این شهر باز دارد او بپذیرفت و «بربا» را با سنگ در میان شهر «منف» بساخت و برای آن چهار در، در چهار سو بنهاد. در آنجا تندیس اسبها و استرها و خرها و کشتی ها و مردان بتراشید و گفت: طلسمی ساختم که هر دشمن را که در اندیشه تاختن بر این شهر باشد نابود سازد، این طلسم شما را از ساختن دژ و جنگ افزار بی نیاز سازد و جلو دشمن را از هر سو که آید بگیرد. اگر ایشان از خشکی بیایند و سوار اسبها یا استرها یا خرها یا شترها و یا پیاده، یا سوار بر کشتی بیایند تندیسهای همانند ایشان از آنان جلوگیری کنند، و به سوی راهی که دشمن از آنجا بیاید اشارت کرد، پس هر کار که شما [۵۳۲] با آن تندیسها بکنید با دشمن کرده باشید. چون این گزارش به شاهان همسایه رسید که کار این مردم به دست زنان افتاده است در چیرگی ایشان طمع ورزیده به سوی ایشان آمدند، همین که نزدیك شدند تندیسها به جنبش آمدند و با اشارت او به سوی راهی که دشمن از آنجا می آمد شدند، پس مردم بر تندیسها تاختن گرفتند، سر و پا می بریدند و چشم و گوش آنها را زخمی می کردند، هر چه بر سر تندیسها می آوردند بر سر سپاهیان دشمن می آمد. چون این خبر به شاهان همسایه رسید از تاختن بدین شهر دست کشیدند. من [یاقوت] گویم: جایگاه این برابی در چند جای صعید مصر مانند اخمیم و انصنا و جز آن هنوز بر جا است تندیسهای تراشیده بر روی سنگ نیز بر جا است.

این داستان در کمتر کتاب تاریخ مصر است که یاد نشده باشد و از این رو برخی از آن را در اینجا و برخی را در واژه «اخمیم» یاد کردم هر چند که به افسانه همانندگی دارد. (و الله اعلم)
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٦٧

براثا [ب] با ثای سه نقطه و الف کوتاه، بخشی بود در سمت قبله کرخ و جنوب باب محوّل بغداد، که مسجد آدینه ویژه شیعه داشت، اکنون همه آنها ویران شده و چیزی جز دیواره مسجد که من آن را دیدم بر جا نمانده است. اینها در روزگار ما ویران شد و ابزارهایش را در ساختمانهای دیگر بکار بردند. این مسجد از سال ۳۲۹ نوسازی گشته خطبه و نماز آدینه در آن برگزار می شد تا سال ٤٥٠ که تعطیل گردید تا به امروز.

براثا پیش از آن تاریخ مسجدی بود که شیعیان در آن گرد آمده صحابه را دشنام می دادند، پس «راضی» ایشان را دستگیر کرد و مسجد را با خاك یکسان نمود، سپس شیعیان به بجکم «۱» ماکانی امیر الامرای بغداد شکایت بردند و او دستور داد آن مسجد را بزرگتر و استوارتر بازسازی کرده نام راضی را بر پیشانی آن نوشتند. مسجد براثا پیش از بنیانگذاری بغداد دیهی بود، که می پندارند علی (ع) به هنگامی که به جنگ «حروریان» به سوی نهروان می رفت از آنجا گذشته و در مسجد آن نمازگزارده و به گرمابه آن دیه در آمده است، نیز گفته می شود آن گرمابه که بدان شد در بخش «عتیقه» بغداد بود که آن نیز ویران شده است.
به براثا نسبت دارد: ۱) ابو شعیب براثی عابد، او نخستین کسی بود که در براثا در کوخی بزیست و به عبادت پرداخت پس [۵۳۳] دخترکی از خاندان دبیران دنیادار، پرورش یافته کاخها بر آن کوخ گذشته ابو شعیب را دید دلباخته او شد، پس به سوی او

آمده گفت: می خواهم خدمتگذار تو باشم. گفت اگر چنین است بایستی خود را از آنچه داری دور سازی دختر پذیرفته، پوشاك پرهیزگاران پوشیده، بنزد او آمده همسر او شد، پس چون به کوخ آمد حصیری در زیر پای ابو شعیب دید که او را از رطوبت زمین نگاه می داشت. گفت: من نزد تو نمی مانم مگر این فرش را بیرون اندازی، من از تو شنیدم که زمین می گوید: ای فرزند آدمی چرا میان من و خودت پرده می کشی؟ من فردا تو را در شکم خود دارم. ابو شعیب حصیر را بیرون انداخت و سالها این دو به پرستش بودند و بر آن در گذشتند.
۲) ابو عبد الله پسر ابو جعفر براثی پرهیزگار، استاد ابو جعفر کرینی صوفی. او نیز با همسرش داستانی همانند داستان پیشین دارد که حلیم پسر جعفر «۲» چنین نقل می کند: ما به نزد ابو عبد الله پسر ابو جعفر پرهیزگار می آمدیم که در براثا می زیست. او همسری نیز پرهیزگار به نام «جوهرة» می داشت. ابو عبد الله بر پالان حصیری بحرینی و همسرش جوهره نیز برابر او بر پالانی دیگر رو به قبله می نشستند. روزی بنزد او رفتیم، او را دیدیم بر زمین نشسته و پالان بزیر او نیست، پرسیدیم ای بو عبد الله پالان چه شد که به آن می نشستی؟ گفت: دیروز جوهره مرا بیدار نموده گفت: مگر در حدیث نیامده است که زمین می گوید: ای آدمی زاده تو که فردا در شکم من خواهی خفت چرا میان من و خودت پرده می کشی؟
من گفتم راست گفتی و پالانها را بیرون انداختم. یاقوت گوید: این دو کس و داستان هر یك را حافظ ابو بکر در تاریخ «۳» یاد کرده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۷۲ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٦۸
۳) محمد پسر خالد پسر یزید پسر غزوان ابو عبد الله براثی پدر ابو العباس است. او دین دار و فاضل و بزرگوار بود، دنیائی رنگین داشت، به دهش و نیکوکاری نامبردار، با بشر حافی پسر حارث دوستی و با وی انس داشت، صلتهای او می پذیرفت. ابو محمد زهری از ابراهیم حربی آرد که: برای هیچ کس از آسمان چیزی فرود نیاید لیکن [٥۳٤] بشر دوستی داشت، اشارت است به این که چیزهایی از این دوست می پذیرفت. او از هاشم پسر بشیر روایت حدیث داشت. پسرش ابو العباس نیز از پدر روایت دارد.
٤) پسر او احمد پسر محمد پسر خالد، ابو العباس براثی است. او از علی پسر جعد و از عبد الله پسر عون خرّاز، و از کامل پسر طلحه و از یحیا جمّانی و از احمد ابراهیم موصلی و از شریح پسر یونس و از حسن پسر حمّاد، و از سجّاده و از ابو محمد پسر خالد و از اسماعیل پسر علی خطبی و از محمد پسر عمر جعابی و از احمد پسر جعفر پسر مسلم بر شنیده است. و به گفته دارقطنی او خود راستگو و مورد اطمینان است. ابن قانع گوید: او به سال ۳۰۰ یا ۳۰۲ درگذشت.
٥) جعفر پسر محمد پسر عبد بقیه، ابو عبد الله معروف به براثی. ریشه او از مرو بود. از ابو عمر حفص ربالی و از محمد پسر ولید بسری و از اسماعیل پسر ابو حارث و از زید پسر اسماعیل صایغ و از ابراهیم پسر صالح آدمی و از ابراهیم پسر هانی نیشابوری حدیث آورد. ابو حفص پسر شاهین، و معافا پسر زکریای جریری و احمد پسر منصور نوشری و عبد الله پسر عثمان صفّار از وی روایت دارند. به گفته ابن قانع اوثقت بود و در پایان جمادی دوم ۳۲٥ درگذشت براثا نیز به گفته حافظ ابو بکر دیهی است در سواد نهر ملك.
از آنجا است: احمد پسر مبارك ابو بکر براثی از براثای نهر ملك که به «ابو الرّجال» نامبردار بود. در بصره از علی پسر محمد پسر موسای تمّار بصری برشنود. ابو بکر خطیب که از وی برشنوده است می گوید: من در دیه او از وی بر نوشتم او مردی نیکوکار قرآن خوان و پر عبادت بود و در ٤۳۰ درگذشت.
برارجان [ب ر] به معنی روان برادر و گاهی «برارقان» با قاف گویند، نام کویی بزرگ است در بخش «ماجان» از مرو، که گروهی از دانشمندان از آن برخاسته اند.
از ایشان است ابو محمد، قاسم پسر محمد پسر علی پسر حمزه برارجانی، پیشوائی دانا، حافظ حدیث بود. پدرش نیز از محدثان بنام است. قاسم به سال ۲۹۲ درگذشت.
براز الرّوز «۱» [ب ز ر رو] از تسوجهای سواد بغداد در کرانه خاوری از استان شاذقباذ است. معتضد در آنجا [٥۳٥] ساختمانهایی ارزشمند ساخته بود.

براش [ب] با شين نقطه دار. نام دژى در يمن در بخشهاى ابين، از آن ابن العليم است.
براش نيز نامى دژى است مشرف بر شهر صنعاء بر كوه نقم.
براعيم [ب] جمع برعوم، به معنى غنچه پيش از باز شدن، مانند برعم- ابو بكر گويد: براعيم كوه دماغه آن است. گويند نام كوهى است در شعر ابن مقبل. نيز گويند: نشانه هائى كوچك است در نزديكى «ابان اسود» كه در شعر ذو الرّمّه چنين آمده است:
بئس المناخ رفيع عند اخبية مثل الكلى عند اطراف البراعيم «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۶۹
براغيل [ب] آب هايى است نزديك دريا واحد آن «برغيل» است.
براقش [ب ق] با قاف و شين نقطه دار، برقشه، رنگارنگ بودن، نيز به معنى جدائى است: «تركت البلاد براقش» يعنى كشور را در حالى كه پر از گلهاى رنگارنگ بود ترك كردم؛ «تبرقش الرجل» يعنى خود را با رنگهايى گوناگون بياراست.
اصمعى از ابو عمر بن علاء درباره اين شعر عمر بن معديكرب:
ينادى من براقش او معين فاسمع فاتلأبّ بنا مليع «۱»
گويد: براقش و معين دو دژ هستند در يمن يكى از تبّع ها دستور داده بود «سلحين» را بسازند، در هشتاد سال آن را ساختند، سپس با آب دستشويى بنّايان «سلحين» دو دژ «براقش» و «معين» را ساختند. اكنون هيچ اثرى از «سلحين» بر جا نيست و اين دو دژ استوارند. جعدى گويد:
تستنّ بالضرو من براقش او هيلان او يانع من العتم «۲»
شاعر گاوى را توصيف مى كند كه تن خود را مى خاراند. فروة پسر مسيك مرادى چنين مى سرايد:
احلّ بحاجر جدّى غطيفا معين الملك من بين البنينا
و ملّكنا براقش دون اعلى و انعم اخوتى و بنى ابينا «۳»
علقمه نيز درباره اين دو جايگاه چنين مى سرايد:
و هل اسوى براقش حين اسوى ببلقعة و منبسط انيق
و حلّوا من معين يوم حلّوا لعزّهم لدى الفجّ العميق «۴»
[۵۳۶]
براق [ب] جمع برقه است كه در واژه «ابراق» گذشت.
براق بدر [ب ق ب] كثيّر شاعر آن را چنين ياد مى كند:
فقلت و قد جعلن براق بدر يمينا و العنابة عن شمال «۵»
براق جبا براق [ب ق ج ب] جايگاهى است در جزيره، كه عمير پسر حباب سلمى در آنجا كشته شد «جبابراق» نيز به گفته ابو عبيده جايگاهى در شام است. نصر هر دو را با هم ياد مى كند.
براق تين [ب ق] با تلفّظ تين به معنى انجير. نام كوهى است. ابو محمد خدا مى گويد:
ترعى الى جدّ لها مكين اكناف خوّ فبراق التين «۶»
براق ثجر [ب ق ث] نزديك وادى القرى است. عبد الله پسر سلمه چنين سروده است:
و لم ار مثل بنت ابى وفاء غداة براق ثجر او اجوب «۷»
براق حوره «۸» [ب ق ح ر] با حاى بى نقطه، جايگاهى در سمت قبله است. احوص چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۷۰
فدو السّرح اقوى فالبراق كانّها بحورة لم يحلل بهنّ عريب «۱»
براق خبت [ب ق خ] با خاى نقطه دار و تاى دراز. خبت بيابانى ميان مكه و مدينه است.
نيز گويند نام آبى است از آن بنى كلب. بشر چنين مى سرايد:
فاودية اللّوى فبراق خبت عفتها العاصفات من الرّياح «۲»
نيز گويد:

اتعرف من هنيدة رسم دار باعلى ذروة و الى لواها
و منها منزل ببراق خبت عفت حقبا و غيّرها بلاها «۳»
براق خيل [ب ق خ] با تلفّظ خيل به معنى اسب سوارى. نام جايگاهى نزديك راكس است. ضبعان پسر عبّاد نميرى چنين مى سرايد:
الا حبّذا البرق اليمانى و حبّذا جنوب اتانا بالغبيط نسيمها
اتتنا بريح من خزامى غريبة تمتّع بيتا فاستقلّ عميمها
هى المسك او اشهى من المسك نشوة اذا هى شمّت لو ينال شميمها
بدور براق الخيل او بطن راكس سقاها بجود بعد عقر غيومها «٤»
براق سلمى [ب ق س ما] مفضّل نكرى چنين مى سرايد: [٥٣٧]
صبحنا عامرا ببراق سلمى طعانا مثل افواه المزاد «٥»
براق غضور [ب ق غ و] با ضاد نقطه دار. جايگاهى است كه يكى از روزهاى تاريخى عرب در آنجا رخ داده است.
براق غول [ب ق غ] شاعرى چنين سرود:
فربا السّلوطح فالكثيب فعاقل فبراق غول فاللّوى المتحلّل «٦»
براق لوى [ب ق ل وا] لوا به معنى پايان شن زار است كه در جاى خود ياد شده است شاعرى چنين سرود:
غنينا زمانا باللّوى ثمّ اصبحت براق اللّوى من اهلها قد تخلّت «٧»
براق لوى سعيد [ب ق ل وا س] در شعر طرمّاح چنين آمده است.
بابرق من براق لوى سعيد تأزّر و ارتدى بالاقحوان «٨»
براق نعاف [ب ق ق] مرقّش بزرگ چنين سروده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٧١
لمن الظّعن بالضّحى طافيات شبهها الدّوم او خلايا سفين
جاعلات بطن الضّباع شمالا و براق النّعاف ذات اليمين «۱»
براق [ب] با افزودن «ذات» در آغاز آن. جايگاهى در سرزمين كلاب است، حكيم پسر عيّاش گويد:
هل تبلغينها على نأى دارها بذات البراق اليعملات العرامس «۲»
براق [ب] با افزودن «ذو» در شعر حميد چنين آمده است:
اربّت رياح الاخرجين عليهما و مستجلب من ذى البراق غريب «۳»
براق [ب] ديهى از حلب فاصله آنها نزديك يك فرسنگ است. از چند كس شنيدم كه در آنجا پرستشگاهى هست كه بيماران زمين گير، شب در آنجا مى مانند و بهبود يابند. بيمار در آنجا كسى را مى بيند كه بدو گويد: داروى تو چنين و چنان است، يا دستى بر جاى بيمار كشد تا بهبود يابد، گزارش آن نزد مردم حلب فراوان است و خداوند داناتر است. شايد اخطل آن را خواسته كه گويد:
و ماء تصبح القلصات منه نكمر براق قد فرط الاجونا «٤»
براق [ب ر را] كوهى ميان «سميرا» و حاجر است و «مشرف» نزديك آن باشد. چنين گفته اند.
براقه [ب ق] ديهى در سمت راست «بلاد» در «يمامه» است. [٥٣٨]
براكد [ب ك] ديهى در بخارا است.
از آنجا است: ابو العباس فضل پسر محمد پسر سون براكدى. از بحير پسر نصر روايت دارد.
برام [ب] و [ب] نصر گويد: كوهى است در سرزمين بنى سليم نزديك حرّه در بخش بقيع و گويند در بيست فرسنگى مدينه است. زبير درباره دره هاى عقيق گويد: سپس دژ برام است كه محرّق مزنى خواهرزاده معن پسر اوس مزنى درباره آن گفته است:
و انّى لاهوى من هوى بعض اهله براما و اجزاعا بهنّ برام «٥»

اوس پسر حارثه پسر لام طائی بر زمین هوازن تاخته گروهی را اسیر کرده بود. پس ابو براء عامر پسر مالك سوی وی آمد و اسیران را آزاد کرد و پوشاك داد پس بو براء چنین سرود:

الم ترنی رحلت العیس یوما الی اوس بن حارثة بن لام

الی ضخم الدّسیعة مذحجیّ نماه من جدیلة خیر نام

و فی اسری هوازن ادرکتهم فوارس طیی ء بلوی برام

تقرّب ما استطاع ابو بجیر و فكّ القوم من قبل الکلام

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤٧٦ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٤٦٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٧٢

فما اوس بن حارثة بن لام یغمّر فی الحروب و لا کهام «۱»

عبد اللّه زبیر، هر کس از بنی امیه را که در مدینه می زیست بیرون راند، یکی از ایشان ابو قطیفه عمر پسر ولید پسر عقبه پسر ابو معیط پسر عمر پسر امیّه پسر عبد شمس پسر عبد مناف بود که به شام رفت و چون برای زادگاهش دلتنگ شد چنین سرود:

لیت شعری و این منّی لیت اعلی العهد یلبن فبرام

ام کعهدی العقیق ام غیّرته بعدی الحادثات و الایّام

و بقومی بدّلت لخما و عکّا و جذاما و این منّی جذام

و تبدّلت من مساکن قومی و القصور الّتی بها الآطام

کلّ قصر مشیّد ذی اواسی یتغنّی علی ذراه الحمام

اقر منّی السّلام ان جئت قومی و قلیل لهم لدیّ السّلام

اقطع اللّیل کلّه باکتئاب و زفیر فما اکاد انام

[٥٣٩]

نحو قومی اذ فرّقت بیننا الدا ... روحادت عن قصدها الاحلام

خشیة ان یصیبهم عنت الدّهر و حرب یشیب فیها العلام

و لقد حان ان یکون لهذا البعد عنّا تباعد و انصرام «۲»

چون گزارش این شعر و مانندش به عبد اللّه زبیر رسید گفت: ابو قطیفه نرم شده است، هر کس او را دید بگوید: من بدو امان دادم که باز گردد. او بازگشت ولی پیش از رسیدن به مدینه درگذشت.

برامکه [ب م ك] گویا به وزیران آل برمك نسبت داشته باشد مانند «مهالبه»، «مرازبه» نام بخشی از بغداد و دیهی در آنجا است. ابو سعد گوید «۳»: از آنجا است: ۱) ابو حفص عمر پسر احمد پسر ابراهیم پسر اسماعیل برمکی. او از احمد پسر عثمان پسر یحیا آدمی و از اسماعیل خطبی و جز ایشان برشنود. فرزندش علی نیز از وی روایت می نمود. درستکار بود و در جمادی الاول ۳۸۹ درگذشت.

۲) ابو اسحاق ابراهیم پسر عمر پسر احمد برمکی بغدادی، ابو سعد گوید: گذشتگان او در محلّتی از بغداد می زیستند که «برامکه» خوانده می شد. نیز گفته اند که در دیه برامکه می زیستند. ادیب، راستگو فقیه مذهب حنبلی بود. حلقه ای برای فتوا در مسجد جامع منصور می داشت. قاضی ابو بکر محمد پسر عبد الباقی دادرس بیمارستان، و ابو بکر خطیب و جز ایشان از وی روایت دارند. او به سال ٤٤١ یا ٤٤٥ درگذشت زاد روز او به سال ۳٦۱ بود.

۳) برادر او علی پسر عمر ابو الحسن برمکی که جوانتر می بود. او از ابو القاسم پسر حبّابه و از یوسف پسر عمر قوّاس و

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٧٣

از معافا پسر زکریا جریری برشنود. راستگو بود فقه شافعی را نزد ابو حامد اسفراینی بخواند، خطیب و کسانی پس از وی از او روایت دارند. او در ۳۷۳ بزاد و در ذی حجه سال ٤٥٠ درگذشت.

٤) برادر این دو، ابو العباس احمد پسر عمر برمکی. از ابو حفص ابن شاهین و جزوی برشنود. خطیب از وی روایت می کرد و می گفت: راستگو بود و در ٤٤١ درگذشت.
٥) احمد پسر ابراهیم پسر عمر، ابو الحسین پسر بو اسحاق باقیمانده محدّثان خاندان برمکی است. او از ابو الفتح محمد پسر احمد پسر ابو الفوارس حافظ و جز او [٥٤٠] روایت داشت. قاضی محمد پسر عبد الباقی و جزوی از او روایت داشتند.
برّان [ب ر را] دیهی از بخارا است که آن را «فوران» «١» گویند. در پنج فرسنگی بخارا است از آنجا است: ابو بکر محمد پسر اسماعیل برّانی فقیه ٢) پسرش ابو سهل محمود ٣) و پسر این، ابو المعالی سهل پسر محمود پسر محمد برّانی.
پیشوائی فاضل و اندرزگو بود به آموزش پرداخت و بسیاری از وی بیاموختند، سپس به عبادت و خواندن قرآن پرداخت.
از پدرش ابو سهل برّانی و از ابو الفرج مظفر پسر اسماعیل جرجانی و جز ایشان برشنود. پسر او، و حمزه پسر ابراهیم خذابانی و جز ایشان از وی روایت دارند. او در بخارا در جمادی یکم ٥٢٤ درگذشت. همه را از ابو سعد گرفتم.
براوستان [ب و] دیهی از قم.
از آنجا است: مجد الملك وزیر، ابو الفضل اسعد پسر محمد براوستانی وزیر سلطان برکیارق پسر ملکشاه که بر او چیره بود، پس سپاهیان که از بدی زندگی گلایه داشتند او را متهم نمودند و بر پا خاستند. سلطان وزیر را به ایشان تسلیم داد به شرط آنکه به جانش امان دهند، ولی ایشان نپذیرفتند و او را به سال ٤٧٢ کشتند.
براهان «٢» [ب] دژی در بخشهای همدان که آن را «فروجان» نیز نامند.
براهق [ب ه] با قاف. کوهی است گردش شنزار، از کوههای عبد الله پسر کلاب، در «مجتاف الرمل» (- شنزار فراگیر) است، که مجتاف به معنی فرو شده در زمین باشد. ابو زیاد آن را یاد کرده، این شعر امرؤ القیس را به گواه آورده است:
تخطّف خزّان البراهق بالضّحی و قد جحرت منه ثعالب اورال «٣»
برباط «٤» [ب] با بای تك نقطه و طین بی نقطه دره ای است در اندلس، کارگزاری شذونه. حوقل گوید: در باختر دور، آنجا که با کرانه دریای محیط بپیچیم شهرهای بسیار باشد، یکی از آنها «برباط» نامیده شود، در کرانه شمالی «سبّه» باشد.
بربخ [ب ب] با خای نقطه دار. نام جایگاهی در شعر زیر است:
و قبر باعلی مسحلان مکانه و قبر سقی صوب السّحاب ببر بخا «٥»
بربر [ب ب] نامی است که به قبیله های بسیار گفته می شود ایشان در کوههای باختر زندگانی کنند، از برقه تا پایان مغرب و دریای محیط، از جنوب نیز تا سودان می رسند، قبیله هایی بسیارند [٥٤١] و هر سرزمین به قبیله ای نسبت دارد که در آن زیست می کنند، به همه آنها کشور بربر گویند. درباره تبار ایشان نیز اختلاف است. بیشتر بربرها ریشه خود را از
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٧٤
عرب شمرند و این دروغ است. ابو منذر گوید: بربرها از فرزندان فاران پسر عملیق هستند. شرقی «١» گوید: عملیق پسر بلعم پسر عامر پسر اشلیخ پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود. دیگری گوید: عملیق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح (ع) است.
مشهورترین دیدگاه در تبار ایشان آن است که باقیمانده قوم جالوت باشند، که چون طالوت او را کشت، ایشان سوی باختر گریختند و در کوهستانهایش جاگزین شده بسیاری از بومیان آنجا را کشتند و گزیت بر ایشان نهادند تا در کوهستان پا برجا شدند. احمد یحیای جابر [بلاذری] از بکر هیثم روایت کند که گفت: از عبد الله پس صالح درباره بربرها پرسیدم، گفت:
ایشان خود را از فرزندان برّ پسر قیس پسر عیلان می پندارند ولی خدا به قیس پسری به نام برّ نداده بود.
ایشان از فرزندان جبّاران هستند که داود و طالوت با ایشان جنگیدند، ایشان در آن روزگار در «عمود» فلسطین می زیستند، پس چون از آنجا رانده شدند به مغرب رفته زاد و رودشان در کوهستان آنجا پخش شدند. اینك نام برخی قبیله هایشان که سرزمینها را به نام خود ساختند: هوّاره، امتاهه، ضریسة، مغیلة، ورفجومه، ولطّیّه، مطماطه، صنهاجه، نفزه، کتامه، لواته، مزاته، ربوحه، نفوسه، لمطة، صدینه، مصموده، غماره، مکناسه، قالبه، واریه، اتینه، کومیه، سخور، امکنه، ضرزبانه، قططه، حبیر، یراثن، واکلان، قصدران، زرنجی، برغواطه، لواطه، زواوه، کزوله.
هشام پسر محمد گوید: همه اینان از عمالقه بودند بجز صنهاجه و کتامه، که از فرزندان افریقس پسر قیس پسر صیفی پسر سبای کوچك بودند و با او به مغرب آمده «افریقیه» را ساختند و چون او به کشور خود بازگشت ایشان به کارگزاری او در مغرب

مانده، زاد و رودشان تاکنون در آنجا است. بربرها بی وفاترین و زورگوترین خلق خدایند و زودتر به شورش کشیده شوند و برای گمراهی آماده تر و گوش به زنگ ترند هیچگاه کوهستان ایشان از آشوب و خونریزی پاك نشود.
اهریمن برای ایشان بدی را خوب و زشتی را زیبا نمود، تا منشی درستی گریز و نادرستی گرا یافتند، چه بسیارند [٥٤٢] که به دنبال مدعیان پیامبری و مهدیگری به دروغ رفتند و آئین او پذیرفتند و چه بسیار که به دنبال خارجیان رفته از اسلام بیرون شدند خونها ریختند ناموسها به ناحق بر باد دادند دارائی ها چپاول کردند، ایشان شجاعت و مردانگی ندارند، تکیه ایشان به فزونی شمار و پشت کار است شگفتی ها از ایشان نقل کنند، مانند آنچه حوقل از آن بازرگان موصلی نقل کند که در شهرهایشان بگشت، آنچه دید بنوشت. او می گوید: بیشتر بربرهای مغرب در «سجلماسه»، تا «سوس»، «اغمات»، «فاس»، تا بخشهای «تاهرت»، «تونس»، «مسیله»، «طبنه»، «باغایه»، تا «اکربال»، «ارفود»، بخشهای بونه، تا شهر «قسطنطینه» هواره، «کامه»، «میله»، «سطیف» هستند.
اینان رهگذران را میهمان کنند میهمان را گرامی دارند و در بزرگداشت او به هر کار تن می دهند تا پیشکش کردن پسران خود برای همخوابگی. اگر یك میهمان از بلند پایه ترین و شجاع ترین ایشان هم بخواهد، او سرپیچی نمی کند. عبد الله شیعی برای جلوگیری از این رفتار، بسیار کوشید و سختگیری کرد ولی سودمند نیفتاد. حوقل گوید: از ابو علی پسر ابو سعید شنیدم که گفت: اینان در میهمان نوازی تا آنجا پیش روند که به پسری بزرگزاده با تبار، دستور همخوابگی با میهمان می دهند تا لذت ببرد. ایشان این رفتار را بزرگ منشی و سرپیچی از آن را ننگ شمرند. نمونه هایی نیز از این رسوایی ها را پیشوای مردم مغرب ابو محمد، علی پسر احمد پسر حزم اندلسی در کتاب خود که به نام «فضایح» ساخت، آورده سخنان حوقل را تایید می کند. من نیز آن را در کتاب خود به نام «اخبار اهل الملل و قصص اهل النحل» در

اندیشه های مسلمانان آورده ام. محمد پسر احمد همدانی در کتاب خود به نقل از انس مالك آرد: هنگامی به نزد پیامبر (ص) شدم که برده ای بربری به همراهم بود، پیامبر پرسید: جنس او چیست؟ گفتم: بربری است. گفت: ای انس او را بفروش، هر چند به یك دینار! پرسیدم: چرا ای پیامبر خدا؟ گفت: اینان ملتی هستند که چون خدا پیامبری به نزدشان فرستاد او را کشتند و پختند و گوشتش را خوردند و آبگوشت را به زنانشان خورانیدند و ایشان نفهمیدند، پس خدا گفت:
دیگر پیامبری از شما برنگزینم! گفته اند: با زنانشان [٥٤٣] جفت گیری کنید ولی با مردانشان برادری مکنید! نیز گویند: نه دهم تندخویی و زورگویی در بربرها و یکدهم مانده در دیگر مردمان است. از پیامبر (ص) روایت است که فرمود: در زیر آسمان و روی زمین مخلوقی بدتر از بربرها نیست، اگر بند تازیانه ام را در راه خدا بدهم بهتر دارم تا یك بربری را آزاد گردانم. من [یاقوت] گویم این متن روایت است، من نمی دانم سفید را می خواهد یا سیاه را؟ ابو القاسم نحوی اندلسی ملقّب به «علم» این شعر را که یك مغربی در نکوهش بربرها سروده، برایم خواند:
رايت آدم فی نومی فقلت له ابا البريّة انّ النّاس قد حكموا
انّ البرابر نسل منك قال انا حوّاء طالقة ان كان ما زعموا «١»
بربره [ب ب ر] کشوری دیگر باشد میان کشور حبشه و زنگبار و یمن بر کرانه دریای یمن و دریای زنگبار، مردمش بیابانگرد و بسیار سیاهند و زبانی دارند که دیگران نفهمند، با شکار حیوان زندگی کنند. حیوانهایی وحشی در آنجا هست که در دیگر جا نباشد، مانند زرّافه، ببر، کرگدن، پلنگ، پیل، و جز آنها. گاهی در کرانه هایشان عنبر نیز یافت گردد. ایشان سنّتی در بریدن نرینه یکدیگر دارند که من آن را در واژه «زیلع» یاد نموده ام. حسن پسر احمد پسر یعقوب همدانی یمنی می گوید: از جزیره های همسایه کرانه یمن جزیره بربره است که از کرانه ابین جدا شده در سمت طلوع سهیل و خاور آن هر چه رو به روی عدن است به سوی عدن پیش می رود و برابر آن کوه «دخان» باشد و این همان جزیره سقوطرا «٢» است که از عدن در همان سمت جدا شده است.
شکار ایشان: کسانی که بدان کشور رفته بودند برایم گفتند در آنجا گیاهی همچون خبّاز هست که آن را گرد آورده می پزند و آنقدر آب آن را می جوشانند تا همچون قیر سفت شود، پس برای آزمایش رسیده بودن آن، یك تن از ایشان ساق پای خود را زخمی زند که خون برآید، پس اندکی از آن زهر پخته را به دورترین نقطه خون نزدیك کند، هرگاه پخته رسیده بود خون به سوی زخم باز گردد و بند آید، و پیش از رسیدن به زخم، زهر را دور کنند که هرگاه به زخم برسد زخمی خواهد مرد، و اگر خون باز نگردد، زهر هنوز ناپخته باشد و دوباره آن را می جوشانند تا چنان [٥٤٤] شود. پس آن زهر را در حقه ای به کمر بیاویزند و

بر درختی به کمین درندگان نشینند، پس ناوك تیر را بدان زهر بیالایند و سوی حیوان پرتاب کنند همین که این زهر به خون حیوان بیامیزد می میرد و شکارچی پوست یا شاخ یا دندان آن را برای فروش می برد و خوردن گوشت آن نیز زیان ندارد. این کشور را ساحل بربره نیز نامند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۷٦ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
بربروس [ب ب] یا
بربریس [ب ب] نام جایگاهی است که در شعر جریر دیده می شود:
طال النّهار ببر بروس و قد نری ایّامنا بقشاوتین قصارا»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۸۱ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۷٦
برسما «۱» [ب ب] با سین بی نقطه تسوجی است از خوره استان میانه، در سواد باختری بغداد. ابن کناسه «۲» گوید:
عمر بن ابی ربیعه، مالك بن اسماء بن خارجه فزاری را دید، مالك از شعر خود برایش خواند، عمر گفت: من از روزی که این شعر تو را شنیده ام تو را دوست دارم:
انّ لی عند کلّ نفحة ریحا ... ن من الجلّ او من الیاسمینا
نظرة و التفاتة اترجّی ان تکونی حللت فیما یلینا «۳»
ولی تو نام دیه ها را بد یاد می کنی! مالك گفت: چه نمونه داری؟ عمر گفت: آنجا که گویی:
انّ فی الرّفقة الّتی شیّعتنا نحو بربیسما لزین الرّفاق «٤»
که کسره «برسما» را اشباع نموده «بربیسما» ساخته است. نیز برخی آن را «برسمیا» تلفظ کرده اند که نادرست است.
سپس عمر گفت: نمونه دیگر گفته تو است:
أ شهدتنا ام کنت غائبة عن لیلتی بحدثیة القسب «٥»
نمونه دیگر نیز گفته تو:
حبّذا لیلتی. بتلّ بونّا حیث نسقی شرابنا و نغنّی «٦»
بربشتر [ب ب ت] با شین نقطه دار و تای دو نقطه بالا. شهری بزرگ در خاور اندلس از کارگزاری «بربطانیه» که به سال ٤٥۲ به دست رومیان افتاد و هفت هزار دوشیزه از آنجا به اسیری برای قسطنطینیه بردند، سپس به روزگار امیری احمد پسر سلیمان پسر هود به سال ٤٥۷ مسلمانان آن را با ده هزار زن اسیر از روم باز ستاندند. سپس دوباره به دست رومیان افتاد. این شهر دژها بسیار دارد مانند دژ قصر، دژ باکه، دژ [٥٤٥] کاخ مینوقش، و جز آنها.
بدانجا نسبت دارد:
۱) خلف پسر یوسف آخوند بربشتری ابو القاسم. او از ابو عمر آخوند روایت می کرد و اجازه داشت، اهل قرآن و حدیث بود و تیزهوش. او در ماه رمضان ٤٥۱ درگذشت.
۲) یوسف پسر عمر پسر ایوب پسر زکریای تجیبی ثغری (- مرزدار) بربشتری ابو عمر. سفری کرد و در آن از حسن پسر رشیق و جزوی به مصر برشنود. در اسکندریه بزیست و حدیث می گفت و از ابو صخر در مکّه برشنود. این گفته سلفی است.
بربطانیة [ب ب ن ی] شهری بزرگ نیز در اندلس است، هم مرز با کارگزاری لاردة سدّی در میان مسلمانان و رومیان بشمار می بود. شهرها و دژها داشت در مردمانش چالاکی و دشمن شکنی دیده می شود. در خاور اندلس است فرنگان آن را غصب کردند و اکنون به دست ایشان است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۷۷
بربعیص [ب ب] با عین و صاد بی نقطه. در شعر امرؤ القیس دیده می شود:
یذکرها اوطانها تلّ ماسح منازلها من بربعیص و میسرا «۱»
در گزارش این بیت گوید: «تلّ ماسح» جائی است، من [یاقوت] گویم: از کارگزاری حلب در شام است و میسر نیز جایی باشد.
می گوید: ابو عمر گفت: در بربعیص و میسر به روزگاران کهن جنگی رخ داده است ولی من از هر دانشمند که دیدم پرسیدم و چیزی درباره آن نیافتم. «۲»

بربغ [ب ب] نام جایگاهی است.
بربیطیاء [ب ط] با دو بای تك نقطه و یای دو نقطه دوم به الف کشیده. نام جایگاهی است که در شعر ابن مقبل یاد شده است:
خزامى و سعدان كانّ رياضها مهدن بذى البربيطياء المهذّب «۳»
ولی ابو عمر گفته است که «بربیطیا» پارچه ای است.
برّتان [ب رر] تثنیت برّه- نام دو تپه در سرزمین بنی سلیم است. می توان ریشه واژه را از «برّ» (- نیکی) ضد «عقوق» (- بدرفتاری) دانست که گوئی این جایگاه به ساکنانش بهره می دهد طهمان پسر عمر کلابی چنین می سراید: [۵٤٦]
لقد سرّنى ما جرّف السّيف هانئا و ما لقيت من حدّ سيفى انامله
و متركه بالبرّتين مجدّلا تنوح عليه امّة و حلائله «٤»
ابن حبیب گوید: برّتان دو کوه کوچك هستند در «مطلی» از سرزمین بنی ابی بکر بن کلاب.
برّتان نیز دو تپه سرخ فام است چسبیده به بالای «خنثل» از سرزمین بنی کلاب.
برّتان نیز دو تپه در حجاز است، در شش میلی «جار» که جار خود بندری است کنار دریا، میان «ینبع» و «جدّه» مطیر پسر اشیم اسدی در عزای دو پسر عموی خود قرّه و علقمه چنین می سراید:
أ حقّا انّ قرّة لا اراه فما انا بعده بقرير عين
و علقمة الّذي قد كان عزّى و ان حفل المجالس كان زينى
اذا قال الخليل تعزّ عنهم ذكرت رئيس يوم البرّتين
الا لا خلد بعد كما و لكن ضحاء الورد بينكما و بينى «۵»
برتان دو برّه است، برّه بالا و بره پایین، که در «عارض» از «یمامه» اند، یحیا پسر طالب آن را در شعر آورد هر دو در واژه «برّه» یاد شد «٦».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٧٨
برت [ب] با تای دو نقطه بالا. شهرکی در سواد بغداد نزدیك «مزرفه» است.
بدانجا نسبت دارد:
۱) قاضی ابو العباس احمد پسر محمد. پسر عیسا پسر ازهربرتی. قاضی بغداد شد. مذهب عراق «۱» می داشت، از یاران یحیا پسر اکثم می بود، پیش از آن نیز قاضی واسط و بخشی از کارگزاری سواد بود. مردی دیندار نیکوکار و پاکدامن بود، روایت حدیث می نمود و «مسند» می نگاشت. از ابو الولید طیالسی و از ابو عمر حوضی و از ابو نعیم فضل پسر دکین و جز اینان روایت می نمود. ابو القاسم عبد الله پسر محمد بغوی و یحیا پسر محمد پسر صاعد از او روایت می کردند. او به سال ۲۸۰ درگذشت.
۲) پسر وی ابو حبیب عباس پسر احمد برتی.
۳) قاسم پسر محمد برتی ابو الفضل. در بغداد از حمید پسر مسعده حدیث نقل می کرد. طبرانی نیز از وی!
٤) زیدان پسر محمد پسر زیدان برتی. او از ابراهیم پسر هانی و از زیاد پسر ایوب دلّویه روایت می کرد. عمر پسر احمد پسر شاهین در «معجم» خود از وی نقل می کند.
۵) ابو جعفر محمد پسر ابراهیم برتی اطروش (- کر) او از ابو زید [۵٤٧] عمر پسر شبّة نمیری روایت می کرد. ابو الحسن علی پسر عمر حارثی سکّری نیز از وی.
٦) احمد پسر قاسم برتی. او از محمد پسر عبّاد مکی روایت داشت و سلیمان پسر احمد طبرانی از وی. خطیب [بغدادی] گوید: احمد پسر قاسم پسر محمد پسر سلیمان، ابو الحسین طائی برتی، از بشر پسر ولید و از محمد و از عثمان دو پسر ابو شیبه و از داود پسر رشید و از عبید پسر جنّاد، حدیث نقل می کرد. ابن قانع و ابو عمر پسر سمّاك و عبد الصمد پسر علی طبسی نیز از وی روایت می کردند.
۷) ابو الحسن احمد پسر محمد پسر مکرّم پسر خالد برتی. او از علی بن مدینی روایت داشت و ابو الشیخ عبد الله پسر محمد پسر جعفر پسر حیّان حافظ اصفهانی در «معجم» از وی.

برثان [ب] با ثای سه نقطه و الف و نون. نام دره ای در میان «ملل» و «اولات الجیش»، پیامبر (ص) برای جنگ بدر از آنجا گذشت و بدانجا فرود آمد.
برث [ب] جایگاهی است که در حدیث فرود آمدن عیسا پسر مریم (ع) یاد شده است.
برثم [ب ث] با ثای سه نقطه. عرّام پسر اصبغ گوید: میان ابلی و سمت قبله کوهی است که بدان برثم گویند و کوهی دیگر به نام تعار. این دو کوه بلند و بی گیاه هست، پلنگ بسیار دارد. در پائین کوه برثم چشمه آبی به نام «ذنبان العیص» است.
او در جای دیگر گوید: یرثم با یای دو نقطه زیر، کوهی بلند پر از پلنگ و بز کوهی است و از گیاه جز اندك خاشاك ثمام و غضور و مانند آن چیزی ندارد. آدم پسر عمر پسر عبد العزیز هنگامی که به ری در آمد و آن را نپسندید چنین سرود:
هل تعرف الاطلال من مریم بین سواس فلوی برثم
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٧٩
فذات اكاف فقیعانها فجزع مذفوراء فالاحزم
مالی و للرّیّ و اكافها یا قوم بین التّرك و الدّیلم
ارض بها الاعجم ذو منطق و المرء ذو منطق كالاعجم «١»
ابن سلامانی نیز چنین می سراید:
فلو شئت اذ بالامر یسر لقلّصت برحلی فتلاء الذّراعین عیهم
اذا ما انتحت ما بین لحج و برثم و این لابراهیم لحج و برثم «٢»
[٥٤٨] او ابراهیم بن عربی را می خواهد که والی بنی مرود در یمامه بوده است.
برثه [ب ث] جائی پیرامن کوفه که نامش در تاریخها آمده است.
برجان [ب] شهری در بخشهای خزر. منجّمان آنجا را در اقلیم ششم در درازای چهل درجه و پهنای چهل و پنج درجه می دانند.
مسلمانان به روزگار عثمان (رض) بر آن تاختند، پس ابو نجید تمیمی چنین سرود:
بدأنا بجیلان فزلزل عرشهم كتائب ترجی فی الملاحم فرسانا
و عدنا لاشیان بمثل عداتهم فعادوا جوالی بین روم و برجانا «٣»
برج [ب] دیهی از اصفهان، یا بخشی از آن است که یکی از دو «ایغار» «٤» باشد. گروهی بدانجا نسبت دارند.
١) ابو الفرج عثمان پسر احمد پسر اسحاق پسر بندار دبیر برجی اصفهانی، او از محمد پسر عمر پسر حفص گورگیر «٥» و از ابو عمر پسر حکیم، و از علی پسر محمد پسر ابان حدیث نقل کرد. ابو ربیع استرآبادی و احمد پسر جعفر فقیه و ابو القاسم پسر بو بکر پسر علی، و سهل پسر محمد برجی، و ابو مسعود سلیمان پسر ابراهیم ورّاق از وی روایت دارند. او در روز عید فطر سال ٤٠٦ درگذشت.
٢) شیبان پسر عبد الله پسر احمد پسر محمد [باده پشت] «٦» پسر مفضّل اسدی محتسب، ابو معمّر برجی، پیری نیکوکار و سنّت گرا بود، در بخشهای اصفهان اندرزگویی می کرد. او از ابو عبد الله محمد پسر اسحاق پسر مانده حافظ تنها یك املا نقل می کند، از ابو بکر پسر مردویه حافظ و از ابو سعد احمد پسر محمد مالینی و از ابو عبد الله گرگانی و از ابو بکر پسر ابو علی و جز ایشان بر نوشت. یحیا پسر مانده «٧» و جزوی از او روایت دارند.
٣) سهل پسر محمد پسر سهل برجی. او از نیای خود ابو الفرج برجی حدیث می آورد. اصفهانیان از وی روایت کنند.
یحیا پسر مانده او را یاد کرده و از وی اجازت گرفته است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٨٠
٤) محمد پسر حسن برجی ادیب اصفهانی در گذشته محرم ٤٨٨ حدیث شنید و حدیث گفت: یحیا پسرمنده [٥٤٩] او را یاد کرده است.
٥) ابو سهل منصور عروضی از یاران ابو نعیم حافظ. او همچنان حدیث می شنید تا در نیمه جمادی دوم ٤٨٨ درگذشت، بیشتر می شنید و کمتر حدیث می گفت.
٦) ابو القاسم غانم پسر ابو نصر برجی. از ابو نعیم و دیگران بر شنود.

۷) احمد پسر سهل پسر محمد پسر عبد العزیز پسر سهل برجی. او از ابو منصور عبد الرحمن پسر عبد العزیز پسر عبد الله صحّاف و جزوی روایت می کرد و کسانی که من به ایشان رسیدم از وی روایت می کردند.
۸) عبید الله پسر محمد پسر عبید پسر قمن پسر پیل برجی ابو القاسم صوفی از مردم اصفهان. او از ابو الحسن علی پسر احمد پسر محمد پسر حسین پسر ابراهیم جوزجانی روایت داشت و ابو علی حدّاد و دیگران از وی.
۹) عدنان پسر عبد الله پسر احمد پسر محمد پسر شیبان ابو الحسن مؤدّب (آموزگار) برجی. او از ابو بکر احمد پسر محمد پسر موسی پسر مردویه روایت می کرد و همان ابو علی نیز از وی روایت داشت.
۱۰) ابو الفضل محمد پسر حسین پسر عبید الله پسر محمد پسر حامد پسر یوسف برجی آموزگار. او از ابو بکر محمد پسر ابراهیم پسر مقری (- آخوند آموزگار) روایت داشت و ابو علی حدّاد از وی. و گروهی بسیار جز اینان.
برج دیگر نیز به گفته خلیفه پسر قاسم در دمشق است ولی امروز چنین جا شناخته نیست، شاید بود و از میان برفت، بدانجا نسبت دارد: ابو محمد عبد الله پسر سلمه و برجی دمشقی. او از محمد پسر علی پسر مروان و جز او روایت داشت.
محمد پسر ورد و گروهی از دمشقیان نیز از او روایت داشتند.
برج رصاص [ب ج ر] دژی است که چند روستا دارد، از کارگزاری حلب نزدیك انطاکیه است. ابو فراس در این شعر آنجا را می خواهد:
فاوقع فی جلباط بالرّوم وقعة بها العمق و اللکّام و البرج فاخر «۱»
برج ابن قرط [ب ج ا ن ق] میان «بلنیاس» و «مرفیّه» است، در آنجا عبد الله پسر قرط ثمالی کشته شد. او والی حمص بود و برای بازرسی به کرانه دریا رفته بود که رومیانش کشتند، پس این جایگاه به نام وی بماند. گویا این گفته خلیفه پسر قاسم باشد.
برج [ب ر] دژی از دژهای مدینه است، از آن بنی قمّعه از بنی نضیر «۲» است. [۵۵۰]
برجد [ب ج] نام راهی است میان یمامه و بحرین شاید قیس پسر خطیم انصاری در شعر خود این جا را خواسته باشد:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۸۰ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۶۶
فذق غبّ ما قدّمت انّی انا الّذی صبحتکم کأس الحمام ببرجد «۳»
برجلان [ب ج] ابو سعد گوید: دیهی از واسط است.
از آنجا است: ۱) محمد پسر حسین برجلانی. به بغداد می زیست پارسائی «۴» و نرمش را روایت می کرد. ابو بکر
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۸۵ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۶۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۱
خطیب گوید: محمد پسر حسین برجلانی به بخش برجلانیه بغداد نسبت دارد. کتابها در پارسائی و نرمش بنگاشت. او از حسین پسر علی جعفی و از زید پسر حبّاب روایت می کرد. ابن ابی الدّنیا و جز او از وی روایت داشتند. هنگامی که از احمد حنبل درباره پارسائی پرسیده شد پاسخ داد: محمد پسر حسین برجلانی را دریاب! و چون از ابراهیم حربی درباره او پرسیدند، گفت: من جز نیکی از وی نمی دانم. او در ۲۳۸ درگذشت.
۲) ابو جعفر احمد پسر خلیل پسر ثابت برجلانی. در بخش برجلانیه می زیست و بدان نسبت یافت. او در ربیع یکم ۲۷۷ درگذشت.
برجلانیّه [ب ج ی ی] در واژه پیشین گذشت.
برجمه [ب ج م] دژی از آن روم، که در شعر جریر آمده است.
برجمین [ب ج] به گمان ابو سعد دیهی از بلخ است.
از آنجا است: ابو محمد ازهر پسر بلخ برجمینی. برای آموزش به عراق و حجاز سفر کرد. از وکیع روایت نمود. او سه برادر دارد: الیاس، مکتوم، سعید، پسران بلخ برجمینی.
برجونیه [ب ن ی] با یای دو نقطه بی تشدید دیهی در خاور واسط و برابر آن، گردشگاه و نخلستانی است پر درخت عمر نصارا که در شعر ابن حجّاج آمده در آنجاست:
بالعمر من واسط و اللّیل ما انبسطت فیه النجوم و ضوء الصّبح لم یلح «۱»

در آنجا گوری هست که گویند از آن سعید بن جبیر «۲» است که حجّاج او را بکشت. از آنجا است: ابو العباس احمد پسر سالم برجونی است. او از ابو الفضل محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر مادویه بزّاز معروف به ابن عجمی واسطی روایت می کند. [۵۵۱]
برجه [ب ج] شهری از کارگزاری بیره در اندلس است.
بدان نسبت دارد: ابو الحسن علی پسر محمد پسر عبد الله جذامی آخوند (- مقری)؛ ابو الولید یوسف پسر عبد العزیز اندی گوید: نسبت او به برجه شهری در کارگزاری مریّه بود. او از شیخ ما ابو علی برشنود و قرآن را بر یاران ابو عمر عثمان پسر سعید دانی مقری بخواند و در مریّه به سال ۵۰۶ درگذشت.
برحایا [ب ر] با حای بی نقطه و یای دو نقطه در میان دو الف. نام دره ای است در شعر تمیم پسر ابیّ پسر مقبل که گوید:
رآها فؤادی امّ خشف خلالها بقور الوراقین السّراء المصنّف
رعت «برحایا» فی الخریف و عادة لها برحایا کلّ شعبان تخرف
ابن معلّای ازدی «۳» «برحایا» را با کسر اول می خواند و «ب» آغازین را حرف جرّ و نام جایگاه را «رحایا» می دانست و می گفت: خالد «ب» را جزء واژه می داند و مضموم می خواند.
برخوار «۴» [ب خ] با خای نقطه دار. از بخشهای اصفهان دارای چند دیه است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۲
از آنجا است: ابو سعید عصام پسر یوسف پسر عجلان برخواری بلومی.
برخشان [ب خ] با خا و شین نقطه دار. دیهی در ورارود است.
از آنجا است: عبد الله پسر علی فرغانی مرغینانی در برخشان زاده شده است.
برخو [ب] دژی از بخش زوزان موصل است.
برداد [ب] با دو دال بی نقطه، دیهی در سه فرسنگی سمرقند است. از آنجا است: ابو سلمه نضر پسر رسول بردادی سمرقندی. او از ابو عیسا ترمذی و جزوی روایت دارد.
بردان [ب ر] نام چند جایگاه است. ابو الحسن عمرانی گوید: به هنگامی که من یخ کوبیده به جار الله زمخشری علّامه ابو القاسم تقدیم می کردم تا بنوشد یکی از بزرگان در آمده به من گفت: این نوشیدنی برای او زیان آور است، چون من بدو گفتم، این شعر بخواند:
الا انّ فی قلبی جوّی لا یبلّه قویق و لا العاصی و لا البردان «۱»
[۵۵۲] و این آخرین انشاد بود که از وی برشنودم. و آنها نام سه رود، در شام اند که به جای خود یاد خواهند شد.
بردان نیز چشمه ای است در بالای نخلة الشامیة در «تهامه» که دو چشمه دارد: «بردان» و «تنضب». نصر گوید: بردان کوهی است مشرف بر دره «نخله» نزدیك مکه. ابن میّاده درباره آن گوید:
ظلّت بروض البردان تغتسل تشرب منها نهلات و تعل «۲»
اصمعی گوید: بردان آبی در نجد از آن بنی عقیل پسر عامر است، که در میان ایشان و هلال پسر عامر به شرکت است.
ابو زیاد گوید: بردان در پایان سرزمین بنی عقیل و آغاز سرزمین مهره است و همان شعر «شست و شو در حوض بردان» را به گواه آرد.
بردان دیگر نیز آبی از آن بنی نصر پسر معاویه در حجاز است. و بطنی از بنی جشم را در آن سهمی اندك باشد. ایشان که بنی عصیمه خوانده می شوند، چنان می پندارند که از مهاجران یمن نزد بنی جشم هستند. عمیرة پسر جعیل پسر عمر پسر مالك پسر حارث پسر حبیب پسر عمر پسر غنم پسر تغلب چنین سروده است:
الا یا دیار الحیّ بالبردان خلت حجج بعدی لهنّ ثمان
فلم یبق منها غیر نؤی مهدّم و غیر اوار کالرّکیّ دفان»
بردان نیز آبی در «سماوه» است در زیر «جناب» و پس از «حنی» در سمت عراق. بردان دیگر نیز به گفته ابن درید: آبی است از آن ضباب نزدیك خانه های جلجل.
بردان دیگر نیز به گفته اصمعی از کوهستان «حمای ذهلول» است.
بردان دیگر نیز شور آبی است پر نخل.

بردان دیگر دیهی در هفت فرسنگی بغداد «٤» نزدیك صریفین از بخشهای دجیل است. ابو منذر هشام پسر محمد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٨٣
گوید: بردان بالای بغداد را از آن چنین نامیدند که هنگامی که اسیرانی را به نزد شاهان ایران می آوردند و می خواستند گروهی از آنان را دور کنند می گفتند: «برده» یعنی ایشان را به دیه ببرید! و دیه همان بردان بود، پس بدان نام خوانده شد.
من [یاقوت] گویم تحقیق آنست که «برده» در فارسی به معنی اسیری است که از کافرستان آورده می شود، شاید این دیه نیز جای فرود آمدن بردگان بود که چنین نام گرفت، زیرا که ایشان پسوند «دان» را به دنبال نام ظرف می افزایند، چنانکه جای پوشاك را [٥٥٣] جامه دان و جای نمك را نمك دان گویند و نمونه های دیگر بسیار است. سپس در کتاب «موازنه» «۱» نگارش حمزه دیدم که دیدگاهی همانند من دارد و می گوید: بردان معرب برده دان است. هنگامی که بخت نصر جهودان را اسیر کرد، ایشان را در آنجا نگاه می داشت تا دستور الهراسپ شاه از بلخ برسید که چه کند! بحظه درباره این گوید:
ادفع ورود الهمّ عنك بقهوة محزونة فی خانة الخمّار
جازت مدی الاعمار فهی کانّها عند المذاق تزید فی الاعمار
یسعی بها خنث الجفون منعّم فی خدّه ماء النّضارة جار
فی رقّة البردان بین مزارع محفوفة ببنفسج و بهار
بلد یشبّه صیفه بخریفه رطب الاصابل بارد الاسحار «۲»
گروهی بدانجا نسبت دارند: ۱) ابو الحسن محمد پسر احمد پسر محمد پسر حسن پسر حسین پسر علی بردانی، او در ذی قعده ٤٦٩ درگذشت.
۲) پسر او ابو علی نیز فاضل بود و در ٤٩٨ درگذشت.
بردان دیگر در کوفه است، که منزل وبره پسر رومانس بود. هشام گوید: او وبره کوچك پسر رومانس پسر معقّل پسر محاسن پسر عمر پسر عبدودّ پسر عوف پسر کنانه پسر عوف پسر عذره پسر زید اللات پسر رفیده پسر ثور پسر کلب پسر وبره برادر مادری نعمان منذر بود که چون درگذشت در اینجا به خاکش سپردند. مکحول پسر حرثه در عزای او می گوید:
الا یا عین جودی باندفاق علی مردی قضاعة بالعراق
فما الدّنیا بباقیة لحیّ و لا حیّ علی الدّنیا بباق
لقد ترکوا علی البردان قبرا و همّوا للتّفرّق بانطلاق «۳»
لیکن ابن کلبی گوید: او در راه شام درگذشت. پس می تواند از «بردان» سماوه را خواسته باشد.
بردان دیگر نیز رودی است در مرز طرسوس که از کشور روم می آید و در شش میلی طرسوس به دریا می ریزد من جز این در شام رود یا جایگاهی به نام «بردان» نمی شناسم پس باید زمخشری همین را خواسته باشد.
بردان دیگر نیز رودی است که [٥٥٤] باغهای مرعش و دیه های آن را سیراب می کند و سرچشمه آن کوه مرعش است که بدان «اقرع» (- کچل) نیز گویند. این دو رود را احمد سرخسی پسر طیّب یاد کرده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٨٤
بردان دیگر، سیح البردان است که به گفته ابن ابی حفصه، جایگاهی در یمامه است و نخلستان دارد.
بردان [ب] (تثنیه برد):
دو گودال در نجد است که میان آنها دیواره ای هست. آب در آنها دو یا سه ماه می ماند. نیز گویند دو ریگزار شن است.
قتّال کلابی گوید:
سمعت و اصحابی بذی النّخل نازلا و قد یشعف النّفس الشّعاع حبیبها
دعاء بذی البردین من أمّ طارق فیا عمرو هل تبدو لنا فتجیبها «۱»
روز «بردین» یکی از روزهای تاریخی عرب است که همان «یوم الغبیط» باشد. در آن روز بنی یربوع بر بنی شیبان پیروز شدند.
«۲» پس مالك پسر نویره چنین سرود:
فاقرزت عینی یوم، ظلّوا کانّهم ببطن الغبیط خشب اثل مسنّد

صريع عليه الطّير تنقر عينه و آخر مكبول بمال مقيّد
لدن غدوة حتّى اتى اللّيل دونهم و لا تنتهى عن ملئها منهم يدى
و اصبح منهم بعد قلّ لقاءنا بقيقاءة البردين قلّ مطرّد «۳»
برد [ب ر] جايگاهى است كه در شعر بدر پسر حزّان فزارى آمده است:
ما اضطرّك الحرز من ليلى الى برد يختاره معقلا عن جشّ اعيار «٤»
فضل پسر عباس لهبى نيز چنين مى سرايد:
عوجا على ربع سعدى كى نسائله عوجا فما بكما عىّ و لا بعد
انّى اذا حلّ اهلى من ديارهم بطن العقيق و امست دارها برد
تجمعنانيّة لا انحلّ واصلة سعدى و لا دارنا من دارهم صدد «٥»
در شعرهايى از بنى اسد كه بر ابو عمر شيبانى خوانده شده بود ديدم كه «برد» را در شعر مغترف مالكى با فتح اول و كسر دوم اين چنين خوانده اند:
سائلوا عن خيلنا ما فعلت ببنى القين عن جنب برد «٦»
نصر گويد: برد كوهى است در سرزمين غطفان در پشت سر جناب، نيز گويند نام آبى از آن بنى قين است، شايد نيز [۵۵۵] دو جايگاه باشند.
برد [ب] نصر گويد: «برد» يك صريمه «۷» از صريمه هاى شنزار دهناء در سرزمين تميم است كه يك روز تاريخى در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۸۹ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۸۵
آنجا داشته اند.
برد [ب] كوهى است در برابر «رؤاف» كه دو كوه گرد است در يك دشت، ميان آن دو شكافى است و با زنجيره كوههاى ميان «تيما» و «جفر» پيوند ندارد. «عنزه» و «جفر عنزه» در سمت قبله آن دو است. نصر گويد از يمن است و گمان دارم يكى از ساختمانهاى ايشان است.
برد ديگر نيز آبى است نزديك صفينه از آبهاى بنى سليم و سپس از آن بنى حارث گرديد.
بردرايا [ب د] با ياى ميان دو الف. جايگاهى است كه گمان دارم در نهروان از كارگزارى بغداد باشد.
بردسير «۱» [ب د] بزرگترين شهر كرمان در كنار بيابانى باشد كه ميان كرمان و خراسان است. رهنى كرمانى گويد:
گويند ساخته اردشير بابكان باشد. حمزه اصفهانى گويد: بردسير معرّب اردشير باشد، مردم كرمان آن را «گواشير» نامند.
دژى استوار در آنجا هست. نخستين كس كه آن جا را برگزيد ابو على پسر الياس پادشاه كرمان به روزگار عضد الدوله پسر بويه بود. ميان بردسير و سيرجان دو مرحله و از بردسير تا زرند دو مرحله است. به من گفتند كه دو دژ در آنجا هست يكى در كنار شهر و يكى ميان شهر. از چاه مى آشامند و پيرامنش باغها هست كه با قنات سيراب مى شود. نخل بسيار دارد.
گروهى بدانجا نسبت دارند: ۱) از پسينيان، ابو غانم احمد پسر رضوان پسر عبيد اللّه پسر حسن شافعى كرمانى بردسيرى فاضل دين دار بود. از ابو الفضل عبد الرحمن پسر احمد پسر حسن رازى آخوند مقرى و ابو الحسن على پسر احمد پسر محمد واحدى مفسّر و جزوى برشنود. در كتاب «تحبير» ياد او آمده است، او در بردسير به صفر ۵۲۱ درگذشت.
۲) ابو بكر عبد الرزاق پسر على پسر حسين پسر عبد الرزاق بردسيرى. نگارنده «تحبير» او را نيز ياد كرده گويد: به سال ۵۳۷ زنده مى بود. ابو يعلى محمد پسر محمد بغدادى درباره آنجا چنين مى سرايد: [۵۵٦]
كم قد اردت مسيرا من بردسير البغيضه فردّ عزمى عنها هوى الجفون المريضه «۲»
بردنيس [ب د] با سين بى نقطه بخشى از كارگزارى صعيد مصر نزديك «ابويط» در خاور نيل به خوره اسيوطيّه است.
بردون [ب ر د دو] ديهى از «ذمار» در سرزمين يمن است.
برديّا [ب ر د ى يا] در كتاب «تكمله» خارزنجى به كسر دال آمده كه از غلطهاى او است. گويند نام رودخانه دمشق است و جز آن نيز گفته اند. احمد پسر يحيا [بلاذرى] درباره شعر راعى نميرى كه چنين است:

و ملن كالتّين و ارى القطن اسوقه و اعتمّ من برديّا بين افلاج «۳»
می گويد: «برديا» رودخانه دمشق است كه آن را «بردا» نيز نامند.
رودی ديگر نيز به نام «باناس» دارد.
برديج [ب] با جيم، شهری در آذربايجان دور. از آن تا برذعه چهارده فرسنگ است و آب رودخانه ای همانند دجله به نام « كر» گرد آن را فرا گرفته است.
بدانجا نسبت دارد: حافظ ابو بكر احمد پسر هارون پسر روح برديجی. او از نصر پسر علی جهضمی، و از بكّار پسر قتيبه، و از سعيد پسر ايّوب واسطی و جز ايشان روايت دارد. جعفر پسر احمد پسر سنان قطّان و سليمان طبرانی و بن عدّی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۶
و جز آنان از او روايت دارند. حمزه پسر يوسف سهمی گفت: از دارقطنی درباره ابو بكر برديجی پرسيدم، در پاسخ گفت: راستگو است و كوهی از اركان حديث است. او در رمضان ۳۰۱ درگذشت.
برديس [ب] با سين بی نقطه ديهی در صعيد مصر است، از خوره «قوص» در باختر نيل.
بردی [ب ر دا] (بر وزن جمزا و بشكا):
جرير چنين سروده است:
لا ورد للقوم ان لم يعرفوا بردی اذا تجوّب عن اعناقها السّدف «۱»
نام بزرگترين رود دمشق است. نفطويه گويد: پايان «بردی» الف متمايل به يا است. سرچشمه اين رود ديهی به نام «قنوا» از خوره زبدانی در پنج فرسنگی دمشق در پشت بعلبكّ است [۵۵۷] آب از چشمه هايی كه در آنجا است آشكار شود و به ديهی به نام فيجه در دو فرسنگی دمشق می رسد. پس چشمه ای ديگر بدان افزوده شود تا به ديه «جمرايا» می رسد و دو بخش می شود، بيشتر آن به رود «بردا» آيد و باقی به رود «يزيد» ريزد كه يزيد پسر معاويه آن را در كنار كوه قاسيون گود برداشت. چون آب بردا به ديه دمّر می رسد سه بخش می شود، نيمی از آن به بردا می رود و باقی به دو بخش شود، يكی را «ثورا» خوانند كه در شمال بردا است، ديگر را «باناس» گويند كه سمت قبله آن است. اين سه رود دوباره در يك دره تا غوطه در هم آميزد. «بردا» از بيرون شهر دمشق می گذرد و دمشق را «عقيبه» جدا می سازد، تا به درياچه «مرج» در خاور دمشق ريزد. گودترين رودهای دمشق است كه همه فاضلابهای دمشق بدان فرو ريزد. در سمت شمال رود «ثورا» برابر آن است، و در شمال «ثورا» رود يزيد است تا از دمشق و باغهايش دور گردد. باقيمانده آب آنها به درياچه «مرج» ريزد. «باناس» نيز به ميان دمشق درآيد و به برخی قناتها و قسطلهای «۲» آن آب می رساند. باقيمانده آن از دروازه كوچك خاوری به كشتزارها رفته آنها را سيراب می كند.
در وصف «بردا» شاعران به شايستگی شعر بسيار سروده اند كه به درستی از زيباترين رودهای جهان است. از آنهاست سروده ذو القرنين ابو المطاع پسر حمدان:
سقى اللّه ارض الغوطتين و اهلها فلی بجنوب الغوطتين شجون
و ما ذقت طعم الماء الّا استخفّنی الی بردی و النّيّرين حنين
و قد كان شكّی فی الفراق يروعنی فكيف يكون اليوم و هو يقين
فو اللّه ما فارقتكم قاليا لكم و لكنّ ما يقضی فسوف يكون «۳»
عمّاد كاتب ابو عبد اللّه محمد پسر محمد اصفهانی اين رودها را در قصيدتی توصيف می كند:
الی ناس با ناس لی صبوة لها الوجد داع و ذكری مثير
يزيد اشتياقی و ينمو كما يزيد يزيد و ثورا يثور
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۷
و من بردی برد قلبی المشوق فها انا من حرّه مستجير «۱»
بردی نيز نام كوهی در حجاز است كه در شعر نعمان پسر بشير ديده می شود:
يا عمرو لو كنت ارقی الهضب من بردی او العلی من ذری نعمان او جردا «۲» [۵۵۸]
كه هر يك از اين نامها نام جايگاهی در حجاز است.
بما رقيتك لاستهويت مانعها فهل تكوننّ الّا صخرة صلدا «۳»

بردی ديگر نيز ديهی از حلب در بخش سهول است.
بردی، نيز رودی است در مرز طرسوس.
برذاور [ب و] با ذال نقطه دار. جايگاهی در همدان است، نمی دانم ديه يا بخشی از شهر می باشد.
برذعه «٤» [ب ذ ع] ابو سعد آن را با دال بی نقطه آورده است ولی عين را همگان بی نقطه دانند. نام شهری در آذربايجان دور است حمزه گويد: برذعه معرّب «برددار» است، معنی آن نيز به فارسی جای بردگان باشد. زيرا كه يكی از پادشاهان ايران اسيرانی از پشت ارمينيه آورده و در آنجا نشيمن داده بود. هلال پسر محسن گويد برذعه قصبه ای در آذربايجان است. ابن فقيه نيز گويد: «برذعه» همان شهر «ارّان» در پايان مرز آذربايجان است، نخستين بنيان گذار آن قباد شاه بود. در دشت با آجر و گچ ساخته شده است. نگارنده «ملحمه» گويد: برذعه در درازای هفتاد و نه درجه و سی دقيقه و در پهنای چهل و پنج درجه در اقليم ششم است. طالع آن سيزده درجه «ماهی» و كوهان شتر «٥» است در درجه طالع آن و قلب «عقرب» «٦» درجه پنجم و يد «جوزا» درجه چهارم و سرّه «جوزا» «٧»، درجه چهارم است. ابو عون در زيج خود گويد: برذعه در اقليم پنجم در درازای هفتاد و سه درجه و پهنای چهل و سه درجه جا دارد. استخری گويد: برذعه شهری بزرگ، بيش از يك در يك فرسنگ با كشتزارهای خرّم و پرميوه است، در عراق و خراسان بجز ری و اصفهان شهری بزرگتر و خرّم تر و خوش افق تر از برذعه نباشد. در كمتر از يك فرسنگی آن جائی به نام «اندراب» در ميان « كرّه» و «لصوب» و «نفتان» است كه ميان آنها بيش از يك روز راه همه باغستان ميوه است، فندق آن از فندق [٥٥٩] سمرقند بهتر و شاه بلوط آن از شاه بلوط شام نيكوتر است. ميوه ای به نام «دوقال» دارند كه همانند «غبيرا» «٨» شيرين مزه و پيش از رسيدن اندكی تلخ وش است. در برذعه انجيری هست كه از «لصوب» آرند و بهترين گونه آن بشمار است. ابريشم فراوان آنجا از توت ستان آزاد بی مالك بهره برداری می شود و بارهای كلان آن را به فارس و خوزستان می برند.
در سه فرسنگی برذعه رود « كرّ» است كه شور ماهی آن را به شهرستانها می برند، گونه ای ديگر از ماهی نيز از « كر» برگيرند كه «دواقن» و «عشب» خوانده شود و آنها را در آن سرزمين از ديگر گونه هايش برتر دانند. در برذعه دروازه ای به نام دروازه « كردان» هست، و بازاری به نام بازار « كرّكی»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٨٨
دارد، كه تنها يكشنبه ها برپا می شود، يك در يك فرسنگ را زمين فرا گرفته است، مردم از همه سو، تا عراق نيز بدانجا آيند كه بزرگتر از بازار « كورسره» است. نام « كرّكی» چنان بدين روز پيوند يافته كه در شمار هفته آمده گويند: آدينه، شنبه، كرّكی، دوشنبه، سه شنبه تا پايان هفته. بيت المال اين مردم در مسجدهای آدينه است مانند شام كه در آنجا نيز بيت المال در خانه ای به مسجد با سقف سرب آميز و در آهنين بر روی نه ستون جا دارد سرای فرمانداری نيز در كنار مسجد است، بازارها در پيرامن اينها است. من [ياقوت] گويم: اين گزارشی كهن از اين شهر بود، امروز هيچ يك از آنها ديده نمی شود.
من برخی از مردم برذعه را در آذربايجان ديدم و پرسيدم، گفت: شهر رو به ويرانی است، مردم آن به اندازه يك ده كاسته شده اند پراكندگی و بينوائی برايشان آشكار است ويرانی در همه خانه ها پيدا است، بزرگ بادا خداوندی كه دگرگون ساز است و خود دگرگونه نشود، نابود كننده است و خود نابود نشود، برای مردم برنامه ای دارد كه هيچ كس نمی فهمد! از برذعه تا گنجه (- جنزه) نه فرسنگ باشد. مسلم پسر وليد در عزای يزيد پسر مزيد كه به سال ١٣٥ «١» ه در برذعه مرده بود چنين سروده است:
قبر ببرذعة استسرّ ضريحه خطرا تقاصر دونه الاخطار
[٥٦٠]
اجل تنافست الحمام و حفرة نفست عليها وجهك الاحجار
ابقى الزّمان على معدّ بعده حزنا لعمر الدّهر ليس يعار
نقضت بك الآمال احلاس الفنى و استرجعت نزّاعها الامصار
سلكت بك العرب السّبيل الى العلى حتّى اذا بلغ المدى بك حاروا
فاذهب كما ذهبت غوادى مزنة اثنى عليها السّهل و الاوعار «٢»

گشایش برذعه: گویند سلمان پسر ربیعه باهلی به روزگار عثمان عفّان (رض)، پس از گشودن بیلقان به سوی برذعه رفت و در کنار رود «ثرثور» که کمتر از یك فرسنگ از برذعه دور است اردو زد، مردم برذعه دروازه ها بر او ببستند، او بر دیه های پیرامن آن بتاخت و چون وقت درو بود، مردم از در آشتی در آمده با شرایط بیلقان با وی آشتی کردند پس به درون آمد و سپاه را برای گشودن شهرهای دیگر بفرستاد.
گروهی از پیشوایان به برذعه نسبت دارند: ۱) مکّی پسر احمد پسر سعدویه برذعی، یکی از جهانگردان جوینده و پر حدیث است. او در دمشق از احمد پسر عمیر و از محمد پسر یوسف هراتی و در اطرابلس از ابو القاسم عبد الله پسر حسن پسر عبد الرحمن بزّاز و در بغداد از ابو القاسم بغوی و از ابو محمد صاعد، و در جای دیگری از ابو یعلی محمد پسر فضل پسر زهیر و از ابو عروبه و از ابو جعفر طحاوی و از عبد الحکم پسر احمد مصری و از محمد پسر احمد پسر رجای حنفی و از محمد پسر عمیر حنفی در مصر، و از عرس پسر فهد موصلی حدیث برشنود. استاد ابو الولید حسّان پسر محمد فقیه و حاکم ابو عبد الله و ابو الفضل نصر پسر محمد پسر احمد پسر یعقوب عطّار رسّی از وی روایت داشتند. او به سال ۳۳۰ در نیشابور می زیست سپس به سال ۳۵۰ به ورا رود رفت. او در خراسان آنقدر نگاشته است که آدمی را به شگفت آورد،
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۴۹۳ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۴۸۹
سپس در چاچ به سال ۳۵۴ درگذشت.
۲) سعید پسر عمر پسر عمّار ابو عثمان ازدی. او در دمشق از ابو زرعه دمشقی و از ابو یعقوب جوزجانی و از ابو سعید اشجّ و از مسلم پسر حجّاج حافظ و از محمد پسر یحیا ذهلی و از ابو زرعه رازی و از ابو حاتم رازی و از محمد پسر اسحاق چغانی و جز ایشان حدیث برشنود. محمد پسر یوسف پسر ابراهیم، و ابو عبد الله احمد پسر [۵٦۱] طاهر پسر نجم میانجی و جز ایشان از وی روایت دارند. حفص پسر عمر اردبیلی «۱» گوید: سعید پسر عمر برذعی به خانه شد و در ببست و گفت:
دیگر حدیث نگویم! زیرا که مردم دگرگون شده اند! حدیث جویان، محمد پسر مسلم پسر واره رازی را برانگیختند تا به نزد او شده خواهش حدیث گفتن نمود، او گفت: نخواهم پذیرفت! گفت: برای حقّی که من بر تو دارم بپذیر! سعید گفت:
تو را بر من چه حقی هست؟ محمد گفت: روزی رکاب تو را برگرفتم. سعید گفت: حق خدا را ادا کرده بودی، نه من! محمد گفت: مردم از تو بدگوئی می کردند و من دفاع نمودم. سعید گفت: این نیز دفاع از مسلمان و بر تو بایا بود! محمد گفت: روزی تو را تا به دیه بدرقه کردم، پس از من خواستی تا با تو خوراك خوردم و دلت شاد کردم! سعید گفت: این درست است و گفتن حدیث از سر گرفت.
۳) عبد العزیز پسر حسن برذعی حافظ عابد ابو بکر. جهانگرد بود، در دمشق از محمد پسر عباس پسر درفش «۲» و در مصر از محمد پسر احمد حافظ و از ابو یعقوب اسحاق پسر ابراهیم پسر یونس بغدادی منجنیقی، و در موصل از احمد پسر عمر موصلی برشنود.
گمان دارم این احمد همان ابو یعلی باشد زیرا که از غسّان پسر ربیع روایت می کند. ابو علی حسین پسر علی پسر یزید حافظ، و ابو اسحاق ابراهیم پسر محمد پسر یحیا مزّکّی، و ابو محمد عبد الله پسر سعید حافظ، همگی از عبد العزیز روایت دارند. حاکم درباره ابو عبد الله در تاریخ خود گوید: ابو بکر عبد العزیز پسر حسن بردعی عابد از جهانگردان بیگانه بود که بر ابو بکر محمد پسر اسحاق پسر خزیمه «۳» فرود آمدند. ابو بکر حدیث گویی او را که پارسا بود تایید نمود، پس به زندگی ابو بکر و پس از او در نیشابور افادت حدیث کرد، در سال ۳۱۸ از نیشابور به رباط «فراوه» رفته مدتی بماند، سپس به «نسا» می زیست تا در ۳۲۳ همانجا درگذشت.
جوبرذعه: زمینی از آن بنی نمیر در شن زار یمامه است نخلی نیز دارد.
برذون [ب ذ] با ذال نقطه دار. شهرکی از بخشهای خوزستان نزدیك «بصنّا» است. پرده های بصنّی را در آنجا بافند. و بصنّیان در بیرون تقلّبی آن را سازند.
برذیش [ب] با ذال و شین نقطه دار. از شهرهای قرمونه در اندلس است. [۵٦۲]
برزاباذان [ب] با زای نقطه دار و بای تك نقطه و ذال نقطه دار. دیهی از اصفهان است.
از آنجا است: ابو العباس فضل پسر احمد قرشی. ابن مردویه گوید: ضعیف است.

برزاط [ب] با طین بی نقطه. به گمان ابو سعد، دیهی از بغداد است. «٤» از آنجا است: ابو عبد الله محمد پسر احمد برزاطی بغدادی. او از حسن پسر عرفه روایت می کرد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٩٠
برزبین [ب ز] دیهی بزرگ در پنج فرسنگی بغداد است. از آنجا است: قاضی ابو علی یعقوب پسر ابراهیم عکبری، برزبینی جنبلی. دادرس «باب الازج» بود، در شعبان «۱» ٤٨٦ در هشتاد سالگی درگذشت.
برز [ب] دیهی در پنج فرسنگی مرو، نزدیك «کمسان». بدانجا نسبت دارد: سلیمان پسر عامر پسر عمیر کندی برزی. او از ربیع پسر انس حدیث نقل می کرد و اسحاق پسر راهویه و ابو یحیای قصیر و ابو حجر عمر پسر رافع از وی. ابن ابی حاتم گوید: پدرم می گفت: او راستگو بود و حدیث درست می آورد اگر هر آینه «شعبه» او را دریافتی از او برنوشتی، نه بینی چگونه پرهیزگار است؟ از ربیع پسر انس دستی کم ندارد.
برزمان [ب ز] دژی از دژهای مرز، در بخشهای حلب است.
برزمهران [ب ز م] شهری نزدیك جزیره ابن عمر، که دیر «ابّون» در آنجا است، شاعر درباره آن گوید:
سقی الله ذاك الدّیر غیثا و خصّه و ما قد حواه من قلال و رهبان
و انّی الی الثّرثار و الحضر حلّتی و دارك دیر ابّون اوبرز مهران «۲»
برزنج [ب ز] شهری از بخشهای ارّان است از آنجا تا برذعه هجده فرسنگ، در راه دربند باب الابواب است. گذرگاه معروف بر رودخانه کر که از آنجا به «شماخی» شهرستان شیروان روند، در این برزنج است.
برزند «۳» [ب ز] با دال بی نقطه. از بخشهای تفلیس، از کارگزاری جرزان ارمنستان کهن است. نخستین بنیان گذار آن افشین بود که در آن جا که ویرانه ای بود اردو زد. [٥٦٣] استخری گوید: از برزند تا اردبیل پانزده فرسنگ است. ابو سعد گوید: برزند از بخشهای آذربایجان و چنانکه گفتم از کارگزاری تفلیس است و گمان می کنم آنجا که افشین آباد کرد «برزنج» یا جائی هماهنگ با این نام باشد که باید تحقیق شود. (و الله اعلم) از آنجا است: ۱) ابو منصور صالح پسر بدیل پسر علی برزندی. او از ابو الغنائم عبد الصمد پسر علی پسر مامون، و از ابو منصور بکر پسر حیدر روایت دارد. ابو القاسم روی دشتی نیز از وی برشنود. او در بغداد به شعبان ٤٩٣ درگذشت.
۲) بدیل پسر علی پسر بدیل برزندی، ابو القاسم فقیه. او از ابو طالب عشّاری و از ابو اسحاق برمکی روایت داشت و به گفته شیرویه راستگو بود.
برزماهن [ب ز ه] جای قصر شیرین در کوهستان است. شاعر چنین می سراید:
یا طالبی غرر الاماکن حیّ الدّیار ببرزماهن
و سلوا السّحاب تجودها و تسحّ فی تلك الاماکن «٤»
برزن [ب ز] دیهی از مرو پیوسته به «برماقان» است از آنجا است: ابو ابراهیم احمد پسر عبد الواحد دبیر برزنی.
برزن دیگر نیز دیهی است به مرو که آن را «باغ و برزن» خوانند، هر دو به هم پیوسته در دو فرسنگی مرواند. از آنجا است: اسماعیل برزنی. او از فضل پسر موسی شیبانی روایت می کند.
برزه [ب ز] با های ملفوظ. دیهی از بیهق از بخشهای نیشابور است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٩١
بدان نسبت دارد: ابو القاسم حمزه پسر حسین برزهی بیهقی. تالیفهایی در ادبیات دارد. از آنها است: «الفصول»، «محامد من یقال له محمد» «محاسن من یقال له ابو الحسن»؛ باخرزی او را در «دمیّة القصر» آورده گوید: در ربیع یکم ٤٨٨ درگذشت. این گفته عبد الغافر است.
برزة [ب ز] با تای تانیث. دیهی به غوطه دمشق است بدان نسبت دارد: ۱) عبد العزیز پسر محمد پسر احمد پسر اسماعیل پسر علی، ابو القاسم برزی معیوفی مقری. او از ابو محمد پسر ابو نصر برشنود. طاهر خشوعی و عمر دهستانی و عبد الله سمرقندی [٥٦٤] و جز اینان، از وی روایت دارند. او به شوال ٤٦٢ درگذشت.
۲) عبد الله پسر محمود پسر احمد خشبی برزی بو علی. او نیز از ابو محمد پسر ابو نصر و از ابو القاسم عبد العزیز پسر عثمان قرقسیانی

و از بو الحسن محمد پسر عوف پسر احمد مزنی و از ابو بکر محمد پسر عبد الرحمن قطّان برشنود. این گفته حافظ ابو القاسم است او بیفزود که پیر ما ابو محمد ابن اکفانی و ابو الحسن علی پسر احمد پسر عبد العزیز انصاری اندلسی از وی برشنودند. ابن اکفانی برایم گفت: ابو علی برزی به روز سه شنبه شانزدهم شوال ٤٦٦ درگذشت. وی شافعی مذهب بود، همه «مختصر مزنی» را از بر می داشت.

۳) محمد پسر احمد پسر اسماعیل پسر علی یا: اسماعیل پسر محمد برزی مقری صوفی. او از ابو سلیمان محمد پسر عبد الله پسر احمد پسر زید روایت می کند، ابو سعد اسماعیل پسر علی سمّان و عبد العزیز کنّانی و علی پسر خضر از وی با کنیت ابو عبد الله روایت دارند. علی جبّائی نیز از وی با کنیت ابو بکر روایت می کند. او در نیمه محرم ٤١٥ درگذشت. ابن منیر درباره این برزه گوید:

سقاها و روّی من النّیّرین الی الغیضتین و حمّوریه

الی بیت لهیا الی برزة دلاح مکفکفة الاوعیه «۱»

گویند برزه زادگاه ابراهیم خلیل (ع) است ولی نادرست است، و اجماع بر آنست که او در بابل در عراق بزاد.

برزه دیگر نیز روستائی در آذربایجان است که بلاذری گوید: در دست مردم اودی است. «۲»

برزه [ب ز] جائی است که یکی از روزهای تاریخی عرب «۳» در آنجا رویداده است. عبد الله پسر جذل طعان گوید:

فدی لهم نفسی و امّی فدی لهم ببرزة اذ یخبطنهم بالسّنابك «٤»

به روز برزه مالك پسر خالد پسر صخر پسر شرید کشته شد. او است که به «تاج دار» معروف است. فرزندان سلیم پسر منصور، افسری بر سر او نهاده پادشاهش خواندند، پس با بنی کنانه جنگید، پس بر بنی فراس پسر مالك تاختن گرفت و این در جائی به نام برزه بود، سردار بنی فراس در اینجا عبد الله پسر جذل طعان، پس عبد الله، او را بکشت. این روز از روزهای معروف ایام عرب است. من آن را به خامه برخی ادیبان با فتح با دیده ام. او از بن حبیب نقل می کند که: برزه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٩٢

دره ای است که به چاه شیرین آب «رویثه» می رسد [٥٦٥] ابن سکّیت گوید: آنجا دو برزه است در دو دره نزدیك رویثه هر دو به «درج المضیق» از «یلیل» می ریزد. کثیّر چنین می سراید:

یعاندن فی الارسان اجواز برزة عتاق المطایا مسنفات جبالها «۱»

برزه دیگر که توده مردم آن «برزی» با الف متمایل به یا تلفّظ کنند. دیهی از بخشهای واسط است در آغاز رود «غرّاف».

برزه دیگر دیهی از بخشهای بغداد در سر راه خراسان است.

برزویه [ب ی] توده مردمش برزیه [ب ز ی] بر زبان آرند. دژی نزدیك کرانه های شام در لبه کوهی بلند است. در کشورهای فرنگ آن را نمونه استواری شمرند، که دره ها از همه سو آن را در میان گرفته است، بلندای دژ پانصد و هفتاد گز است. در دست فرنگان بود تا به سال ٥٨٤ ملك ناصر صلاح الدین یوسف پسر ایوب آن را بگشود.

برسانجرد [ب ج] (برسانگرد) دیهی در سه فرسنگی مرو است.

بدان نسبت دارد: خالد پسر ابو برزه اسلمی برسانگردی. از تابعان دانشمند است که در آن شهر بماند و بدان نسبت یافت.

برسان [ب] از دیه های سمرقند است.

بدان نسبت دارد: احمد پسر خلف پسر حسین برسانی. او از احمد پسر محمد پسر شاهویه بلخی روایت داشت و ابو عبد الله محمد پسر فضل پسر سلیمان عدوی از وی!

برسحور [ب س] با سین و حای بی نقطه. دیهی از «رها» است. از آنجا است: ابراهیم پسر بدیع ابو اسحاق برسحوری.

می گفتند از ابدال است. ابو الحسن «۲» علی پسر حسن پسر علّان حافظ او را در «تاریخ الجزریّن» یاد کرده است.

برسخان [ب س] با سین بی نقطه و خای با نقطه. نسبت بدان «برسخی»؛ «۳» دیهی در دو فرسنگی بخارا است.

از آنجا است: ابو بکر منصور برسخی صاحب «تاریخ بخارا» و پسرش ابو رافع علاء فقیه شافعی کر (اصم) است.

برس [ب] نام جائی در سرزمین بابل است که آثاری از بخت نصر و تپه ای بسیار بلند در آنجا برجا مانده است و به «صرح [٥٦٦] برس» شناخته می شود.

بدانجا نسبت دارد: عبد الله پسر حسن برسی از دبیران بزرگ روزگار معتضد بود، تا آغاز دوران مقتدر نیز برسید.

نمی دانم خلیفگانی دیگر را دریافت یا نه!
برسف [ب س] دیهی در بغداد خاوری به راه خراسان است.
بدان نسبت دارد: ابو الحسن محمد پسر بغّار پسر حسن پسر صالح پسر یوسف کور برسفی. او از ابو القاسم علی پسر سیّد پسر صبّاغ، و از ابو الوقت سگزی «٤» و از محمد پسر ناصر برشنود. گروهی از همگان ما نیز از وی برشنوده اند. او مردی نیکوکار بود. چون از زایچه او پرسیده شد، پاسخ گفت: در برسف به سال ٥٢٨ بود. او به سال ٦٠٥ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٤٩٨ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٩٣
برسیم [ب] کوچه ای به مصر «١» است. بدان نسبت دارد: ١) عبد الله پسر حسن [برسیمی]. ٢) و در کتاب ابو سعید آمده است: عبد العزیز پسر قیس پسر حفص برسیمی. او راستگو بود و از یزید پسر سنان و بکّار پسر قتیبه و جز ایشان روایت داشت و در ٣٣٢ درگذشت.
برشاعه [ب ع] با شین با و عین بی نقطه به گفته حفصی آبشخوری است میان دهناء و یمامة.
برشانه [ب ن] دیهی در اشبیلیه به اندلس است. از آنجا است: ابو عمر احمد پسر محمد پسر هشام پسر جمهور پسر ادریس پسر ابو عمر برشانی. او از پدر خود و از عمر پسر قاسم پسر سلیمان جبلی، و از ابو الحسن علی پسر عمر پسر موسی ایذجی، و از ابو بکر اسماعیل پسر محمد پسر اسحاق پسر غرزه، و از ابو القاسم سقطی و جز ایشان روایت می کند، محمد پسر عبد الله خولانی نیز از وی.
برشلیانه [ب ش ن] شهری به اندلس در اقلیمهای لبله است.
برشلّیه [ب ش ل ی ی] جایگاهی در ارّان است، که نامش در تاریخ شاهان ایران «٢» آمده است.
برشهر [ب ش] نام شهر نیشابور در خراسان که همان ابر شهر باشد که گذشت شاعر گوید:
کفی حزنا انّا جمیعا ببلدة و یجمعنا فی ارض برشهر مشهد [٥٦٧]
و کلّ لکلّ مخلص الودّ وامق و لکنّنا فی جانب عنه نفرد
نروح و نغدو لا تزاور بیننا و لیس بمضروب لنا فیه موعد
فابداننا فی بلدة و التقاؤنا عسیر کانّا ثعلب و المبرّد «٣»
برطاس [ب] نام ملتی است با سرزمینی گسترده که نام از ایشان گرفته است. پوستینهای برطاسی بدانجا نسبت دارد.
ایشان با خزران همسایه اند میان آنان قومی دیگر نیست، در کنار دره «اتل» زندگی می کنند. برطاس نام آن شهر و سرزمین است.
مردمانش مسلمانند، مسجد آدینه دارند. نزدیك بدانجا شهری است به نام «سوارا» که آن نیز مسجد آدینه دارد.
مردم برطاس زبانی ویژه خود دارند که نه ترکی و نه خزری و نه بلغاری است. استخری گوید: کسی که در آنجا سخنرانی می کرد برایم گفت: شمار مردمان این دو شهر نزدیك ده هزار تن است. ساختمانهایشان چوبین است که زمستانها در آن می زیند، و در تابستانها در چادر زندگی کنند. همان سخنران می گفت: شب در آنجا در تابستان بیش از آن نیست که یك فرسنگ راه پیمائی کنند. از اتل مرکز خزرها تا برطاس بیست روز راه است، از آغاز کشور برطاس تا پایان آن پانزده روز راه است.
برطلّی [ب ط ل لا] الف پایانین متمایل به یاء است. دیهی است شهر مانند در خاور دجله موصل، کارگزاری نینوا. داد و ستد بازارها پر درآمد است، درآمد سالیانه به بیست هزار دینار سرخ می رسد مذهب بیشتر مردم مسیحیت است، مسلمانان نیز یك مسجد آدینه و گروهی نمازگزار و پرهیزگار دارند. سبزی و کاهو نیکو و نمونه دارند. آب از چاه
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٩٤
می آشامند.
برطوبه [ب ب] شهرکی است در کنار فرات برابر «رحبه» مالك بن طوق. از کارگزاری «خابور» نزدیك «قرقیسیا». «رغیبه» پرهیزگار در آنجا است که پیروانی دارد و هنوز زنده است.
برعش [ب ع] با عین بی نقطه و شین بانقطه. دیهی نزدیك «طلیطله» در اندلس است. ابن بشکوال گوید: صادق پسر خلف پسر صادق پسر کتیل انصاری طلیطلی در آنجا می زیست [٥٦٨] او سفری به خاور داشت، برشنود و روایت کرد و پس از سال ٤٧٠ درگذشت.

برع [ب ر] كوهى است در بخش زبيد در يمن است دژى به نام «حلبه» دارد. نزديك به «سهام» است. گروهى از «صنابر» از حمير در آن زندگى كنند. بازارش ميان برع و ضلع ريمه است.
برع [ب] دژى از دژهاى ذمار در يمن است.
برعه [ب ع] از مخلافهاى طائف است.
برغث [ب غ] با غين نقطه دار و ثاى سه نقطه بالا جايگاهى است.
برغر [ب غ] با غين نقطه دار، على پسر حسين مسعودى گويد: شهر برغر در كرانه درياى مانطس است كه دريائى در پيوند با خليج قسطنطينيه است، كه از ديد من در اقليم هفتم مى باشد، مردمش شاخه اى از تركهايند. كاروانها از آنجا تا كشور خوارزم و خراسان، درآمد و شدند، ولى اين راه از ميان بيابان تركهاى ديگر مى گذرد. او مى گويد: پادشاه امروز برغر كه سال ٣٣٢ باشد مسلمان است. او به روزگار مقتدر پس از سال ٣١٠ به سبب خوابى كه ديده بود مسلمان شد. پسر اين پادشاه در راه حج به بغداد آمد و مقتدر به دست او درفش و جامه سياه و مقدارى پول فرستاد. ايشان مسجد آدينه دارند، سپاهى كه اين پادشاه براى تاخت و تاز بر قسطنطينيه فراهم مى سازد از پنجاه هزار به بالا است. ايشان تا كشور روم و اندلس و سرزمين برجان و جلالقة و فرنگ مى تازند. از آنجا تا قسطنطينيه نزديك دو ماه راه است كه بر مردابها و آباديها مى گذرد برغرها ملتى بزرگ و سخت كوش هستند كه ملتهاى همسايه خود را پيرو مى دارند، تنها باروهاى قسطنطينيه ايشان را از آن شهر باز مى دارد. شبها در تابستان اين كشور بسيار كوتاه است هنوز پختن خوراك پايان نگرفته بامداد فرا مى رسد. من [ياقوت] گويم: اينها ويژگيهاى بلغار است و گمان ندارم كه جز يك كشور باشد كه دو نام دارد و اين دو واژه در دو زبان است. در سخن او چيزى نيست كه با گفته من «١» ناساز باشد مگر آنكه مى گويد: برغر در كرانه درياى «مانطس» است و من فاصله آن را از دريا دور مى بينم.
برغوث [ب] با تلفّظ برغوث به معنى پشه! نام شهرى در روم نزديك عمّوريه است.
برفشخ [ب ف] با فا و شين و خاى نقطه دار [٥٦٩] ديهى از بخارا است.
از آنجا است: ابو حاتم فرينام پسر جماهر برفشخى بخارائى. او از على پسر خشرم روايت دارد.
برقاها، به ترتيب حروف الفبا در مضاف اليه آنها: برقاء خود مؤنث «ابرق» است به معنى رنگارنگ و در «ابراق» بگذشت.
برقاء [ب] ساده: نام ديهى در خاور نيل در صعيد پايين نزديك «انصناء» است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٤٩٥
برقاء [ب] نيز در بيابان است چنان كه شاعر گويد:
يترك بالبرقاء شيخا قد ثلّب «١»
الا لا ابالى اىّ حىّ تفرّقوا اذا ثمد البرقاء لم يخل حاضره
و بالبرق اطلال كانّ رسومها قراطيس خطّ الحبر فيهنّ ساطره
ابت سرحة الاثماد الّا ملاحة و طيبا اذا ما نبتها اهتزّ ناظره «٢»
نيز همو چنين گويد:
يا صاح هل انت بالتعريج تنفعنا على منازل بالبرقاء منعرج
على منازل للطاؤوس قد درست تسدى الجنوب عليها ثم تنتسج «٣»
برقاء الاجدّين [ب ء ن ا ج د د]
در شعر عمر پسر معديكرب چنين آمده است:
و يوما ببرقاء الاجدّين لواتى ابيّا مقامى لانتهى او لجرّبا «٤»
برقاء اعامق [ب ء ا م] «اعامق» و شعر اخطل درباره آن بگذشت.
برقاء جندب [ب ء ج د] كميت چنين مى سرايد:
و قد فاض غرب عند برقاء جندب لعينيك من عرفان ما كنت تعرف «٥»
برقاء شمليل [ب ء ش] نعمان منذر پادشاه خطاب به ربيع پسر زياد عبسى چنين سروده است:
شرّد برحلك عنّى حيث شئت و لا تكثر علىّ ودع عنك الاقاويلا
فقد رميت بداء لست غاسله ما جاوز النيل يوما اهل ابليلا

قد قیل ذلك ان حقّا و ان كذبا فما اعتذارك عن قول اذا قیلا
و ما اعتذارك منه بعد ما جزعت ایدی المطایا به برقاء شملیلا «٦»
[٥٧٠]
برقاء ذی ضال [ب ء] جمیل گفته است:
فمن كان فی حبّی بثینة یمتری فبرقاء ذی ضال علیّ شهید «٧»
برقاء قرمد [ب ء ق م] بریق گوید:
و قدها جنی منها ببرقاء قرمد و اجراع ذی اللّهباء منزلة قفر «٨»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٩٦
برقاء اللّهیم [ب ء ل ل ه] نابغه چنین سروده است:
ظللنا ببرقاء اللّهیم تلفّنا قبول تكاد من ظلالتها تمسی «۱»
برقاء مطرف [ب ء م ر] ذو الرّمّه گوید:
لعمرك انّی یوم برقاء مطرف لشوقی منقاد الجنیبة تابع «٢»
برقاء النّطاع [ب ء ن ن] حارث پسر حلّزه چنین سروده است:
لم یحلّوا بنی رزاح ببرقاء نطاع لهم علیهم دعاء «٣»
برقاء هیج [ب ء ه] عجیر سلولی چنین سروده است:
خلیلیّ عوجا اسعفانی و حیّیا ببرقاء هیج منزلا و رسوما «٤»
برقان [ب] با فتح و كسر باء. دیهی از «كاث» در كرانه خاوری جیحون. از آنجا تا جرجانیه مركز خوارزم دو روز راه است. اكنون برقان ویران شده است.
از آنجا است: امام حافظ ابو بكر احمد پسر محمد پسر احمد پسر غالب خوارزمی برقانی. در شهر خود برشنود و به بغداد رسید و از ابو علی صوّاف و ابو بكر قطیعی برشنود و در شهرهای بسیار دیگر مانند گرگان و خراسان و جز آنها نیز برشنود. سپس در بغداد ماندگار شده ابو بكر خطیب و جزوی از پیشوایان از وی برنوشتند. خطیب گوید: راستگو و دقیق و پرهیزگار بود در پیران خود از او دقیق تر ندیده ام. كتابهای بسیار بنگاشت، كتابخانه بزرگ او كه از كرج به باب الشّعیر آورد، شصت و سه سبد و دو صندوق پر از كتاب بود. زاد روز او در سال ٣٣٦ بود و به ٤٢٥ در بغداد درگذشت.
برقان دیگر نیز دیهی از گرگان است.
حمزه پسر یوسف سهمی برخی از راویان را بدانجا نسبت داده است ولی من بدان مطمئن نیستم.
برقان [ب] جایگاهی در بحرین است كه مسعود پسر بو زینب خارجی در آنجا كشته شد. او بر [٥٧١] بحرین و یمامه ده و اند سال چیره بود تا آنكه سفیان پسر عمر عقیلی او را بكشت. عقیلی بنی حنیفه را همراه خود به جنگ این خارجیان برده بود، فرزدق چنین می سراید:
و لو لا سیوف من حنیفة جرّدت ببرقان امسی كاهل الدّین ازورا
تركن لمسعود و زینب اخته رداء و جلبابا من الموت احمرا «٥»
برقانیّه [ب ی ی] آبی است از آن بنی ابی بكر پسر كلاب كه سپس، از آن بنی كعب پسر ابو بكر شد، كه بدیشان بنی برقان گویند، نزدیك حفیره خالد است.
برقتان [ب ق] تثنیت برقه. جائی است. حوّاس پسر نعیم ضبّی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٩٧
لتقارب رب الشّعب المحاول شعبه و لما استحل ببرقتین حریم «۱»
برقعه [ب ق ع] آبی است از آن بنی نمیر در بطن شریف.
برقعید [ب ق] «٢»: یا عین و دال بی نقطه. شهركی است در كنار بیابان موصل در سوی نصیبین در برابر «باشزّی» است.
احمد پسر طیّب سرخسی گوید: برقعید، شهری بزرگ از كارگزاری موصل در خوره «بقعاء» است. چاهها با آب شیرین بسیار دارد. شهر بزرگ دارای باروئی با سه دروازه زیر است؛ دروازه بلد، دروازه جزیره، دروازه نصیبین؛ كنار دروازه جزیره ساختمانی

از آن ایوب پسر احمد است که دویست دکان دارد. من [یاقوت] گویم: این گزارش پیرامن سال سیصد هجری است آنگاه که کاروانهای موصل به نصیبین از آنجا می گذشت، اکنون آنجا ویرانه ای کوچك است مردمانش به دزدی نمونه اند، که «دزدی برقعیدی» متلك شده است، چون کاروانی از آنجا می گذشت رنجهایش می دادند. برخی از مجاوران ده نشین آنجا برایم گفت: کاروانی از برقعید می گذشت، شب را در کنار دیوار آنجا بماند، یکی از کاروانیان دراز گوش خود را از بیم دزد به پای دیوار ببست و کالاهای خود را در نزدیکی آن فراهم آورد چون ایشان از دیوار مطمئن بودند، چشم بر کالاهائی که دورتر بود دوختند. دزدان برقعیدی نیز به بالای دیوار شده یك قلاب بر پالان دراز گوش انداخته آن را به سوی خود کشیده پیش از آگاهی صاحبش بردند. چون این گونه دزدیها افزایش یافت، کاروانها از رفتن بدانجا خودداری نموده راه خود را به [۵۷۲] «باشزّا» نهادند بازارها نیز کم کم به «باشّزا» برده شد. از برقعید تا موصل چهار روز راه و تا نصیبین ده فرسنگ است. ریشه حمدانیان تغلبی و خاندان سیف الدوله نیز از این شهر بوده است. شاعری در نکوهش سلیمان پسر فهد موصلی و ستایش قرواش پسر مقلّد فرمانروای بنی عقیل چنین می سراید:

و لیل کوجه البرقعیدیّ ظلمة و برد اغانیه و طول قرونه

سریت و نومی فیه نوم مشرّد کعقل سلیمان بن فهد و دینه

علی اولق فیه الهباب کأنّه ابو جابر فی خبطه و جنونه

الی ان بدا ضوء الصّباح کأنّه سناوجه قرواش وضوء جبینه «۳»

صولی «٤» گوید: در «برقعید» مردی بر ایوب پسر احمد درآمد و شعری در ستایش او بسرود ولی ایوب که با دخترکی سخن می گفت بدو نپرداخت. شاعر بیرون آمده چنین سرود:

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٤۹۸ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦

ادب لعمرك فاسد ممّا تؤدّب برقعید

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۰۳ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤۹۸

من لیس یدری ما یرید فکیف یدری ما نرید

من لیس یضبطه الحدید فکیف یضبطه القصید

علم هنا لك مخلق و الجهل مقتبل جدید «۱»

گروهی از روایان به برقعید نسبت دارند:

۱) حسن پسر علی پسر موسی پسر خلیل برقعیدی. او در بیروت از احمد پسر محمد پسر مکحول بیروتی و در اطرابلس از خیثمه پسر سلیمان و از عبد اللّه پسر اسماعیل، و در رمله از زید پسر هیثم رملی، و در قیساریه از احمد پسر عبد الرحمن قیسرانی، و در موصل از عبد اللّه پسر ابو سفیان و از ابو جابر زید عبد العزیز، و در بلد از ابو القاسم نعمان پسر هارون، و در حرّان از ابو عروبه و در «راس عین» از ابو عبد اللّه حسین پسر موسی پسر خلف رسعنی و جز ایشان برشنود.

۲) احمد پسر عامر پسر عبد الواحد پسر عباس ربعی برقعیدی. او در دمشق از احمد پسر عبد الواحد پسر عبّود و از محمد پسر حفص صاحب واثله، و از شعیب پسر شعیب پسر اسحاق، و از هیثم پسر مروان عبسی، و در جای دیگر از معروف [۵۷۳] پسر ابو معروف بلخی، و از محمد پسر حماد پسر مالك و از مؤمّل پسر اهاب و جز ایشان برشنود. ابو احمد پسر عدی، و محمد پسر احمد پسر حمدان مروروذی و ابو محمد، حسن پسر علی برقعیدی و جز ایشان از وی روایت داشتند. او در نصیبین می زیست. ابو احمد پسر عدی می گفت: پیری نیکوکار بود.

برق [ب] هموزن برق درخشان از میان ابر. نام دیهی نزدیك «خیبر» است. گمان دارم که ابن ارطاة در این شعر آن را خواسته باشد که:

لا تبعدنّ اداوة مطروحة کانت حدیثا للشّراب العاتق

حنّت الی برق فقلت لها قری! بعض الحنین فانّ وجدك شائقی

بابی الولید و امّ نفسی کلّما بدت النّجوم و ذرّ قرن الشّارق «۲»

يوم برق يكى از روزهاى تاريخى عرب است كه همان «يوم للضّب» است.
برقولش [ب ل] با شين نقطه دار. دژى در كارگزارى سرقسطه در اندلس است.
برقه «۳» [ب ق] سرزمينى بزرگ است كه شهرها و ديه ها در بردارد و ميان اسكندريه و افريقيه باشد. نام قصبه آن «انطابلس» «٤» است كه به معنى «پنج شهر» است. بطلميوس گويد: برقه در درازاى شصت و سه درجه و پهناى سى و سه درجه و بيست دقيقه است. در زير نه درجه و پنجاه و شش دقيقه خرچنگ و مقابل آن همان اندازه از بزغاله جا دارد، بيت ملك آن همان اندازه از بره، عاقبت آن همانندش از ترازو است. در اقليم سوم يا چهارم است. صاحب زيج گويد: در درازاى چهل و سه درجه و پهناى سى و سه درجه است. زمين برقه خلوقيه است بگونه اى كه مردمانش همواره سرخ پوشند. گرداگرد شهر بربرها هستند. شهرى پربركت، با ميوه بسيار چون گوز و بادام و اترج و به است. گور رويفع يار پيامبر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٤٩٩
(ص) در اين شهر است. آب آشاميدنى مردم از باران است كه از دره به بركه هائى كه شاهان ساخته اند مى ريزد و از آب چاهها نيز كمك گيرند. كرانه اين شهر به نام «اجيه» در شش ميلى برقه بازار [٥٧٤] و منبر و چند پاسگاه دارد، كرانه ديگر آن «طلمويه» ناميده شود. ميان اسكندريّه و برقه يك ماه راه است. احمد پسر محمد همدانى [ابن فقيه] گويد: از فسطاط تا برقه دويست و بيست فرسنگ باشد.
گشودن مسلمانان برقه را به آشتى بود عمر عاص با مردم آنجا آشتينامه نوشتند كه سيزده هزار دينار گزيت بپردازند و اگر نداشتند كودكان خود را به جاى نقدينه بدهند. پس بيشتر مردم مسلمان شدند و به سال بيست و يكم هجرت قرار يك و نيم در ده بستند، به شرط آنكه گيرنده گزيت بدانجا نرود، بلكه خود مردم گزيت را گردآورى كرده و به مصر بفرستند اين شرط كه به مردم آسايش و امنيت بيشتر مى داد ادامه يافت تا عربها بر شهرهاى پيرامن چيره شده آن را لغو كردند. عبد الله پسر عمر عاص مى گفت: براى مرد خانواده دار جائى بهتر از برقه نمى شناسم، اگر دارائى هاى من در حجاز نبود، در برقه مى زيستم. از برقه تا قيروان مركز افريقيه دويست و پانزده فرسنگ است. گروهى از دانشمندان به برقه نسبت دارند:
۱) احمد پسر عبد الله پسر عبد الرحيم پسر سعيد پسر زرعه زهرى برقى بو بكر. او مولاى بنى زهره، ثقت و درست كار بود، گزارش جنگها را از عبد الملك بن هشام گرفته يك «تاريخ» نگاشت.
۲ و ۳) دو برادر او محمد و عبد الرحيم دو پسر عبد الله. اين سه تن «۱» كتاب «سيرت» را از ابن هشام روايت كرده اند. اين گفته بن ماكولا بود. ابن يونس از اين سه، احمد را در برقيان و محمد را در مصريان ياد نموده گويد: او و برادرانش براى بازرگانى به برقه آمد و شد داشتند پس با آن كه مصرى هستند به برقه نسبت يافتند. ابن زبير «۲» در كتاب «جنان» گويد:
بو الحسن پسر عبد الله برقى در ستايش حاكم هنگام زمين لرزه مصر چنين مى سرايد:
بالحاكم العدل اضحى الدّين معتليا نخل الهدى و سليل السّادة الصّلحا
ما زلزلت مصر من كيد يراد بها و انّما رقصت من عدله فرحا «۳»
ابن زبير گويد: اين شعر را من با نسبت به برقى ديده ام. از كافور اخشيدى نقل است كه گفت: برقى درباره غايب شدن حاكم بامر الله و بارانى سخت كه پس از آن باريد چنين سرود:
اذرى لفقدك يوم العيد إذ معه من بعد ما كان يبدى البشر و الضّحكا
[٥٧٥]
لأنّه جاء يطوى الارض من بعد شوقا اليك فلمّا لم يجدك بكا «٤»
برقه [ب ق] نيز ديهى از قم در بخشهاى كوهستان است. بو جعفر فقيه «٥» شيعيان گويد: احمد پسر بو عبد الله محمد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٥٠٠
خالد پسر عبد الرحمن پسر محمد پسر على برقى. ريشه او در كوفه بود، نياى او خالد «۱» با پدرش عبد الرحمن از دست عيسا پسر عمر گريخته به برقه قم آمده ماندگار شده، بدانجا نسبت يافتند. احمد نزديك به صد كتاب به مذهب امامى نگاشت، كتابى نيز در «سير» دارد كه من آنها را در «كتاب الادباء» ياد كرده ام. حمزه پسر حسن اصفهانى در «تاريخ اصفهان» گويد: احمد پسر عبد الله برقى

از روستای برق روذ بود، یکی از پایه گذاران لغت و شعر در قم می زیست. او خواهر زاده خود ابو عبد الله برقی را در آنجا علم آموخت سپس ابو عبد الله به اصفهان آمد و آنجا ماندگار شد.
برقة حوز [ب ق ت ح] دیهی رو به روی شهر واسط است که در واژه «حوز» یاد شده است.
شماری از «برقه» ها در سرزمین عربستان: «۲» گفتیم که ریشه «برقه» در عربی به معنی ریگزاری است با رنگهای گوناگون. که درباره آن در واژه «ابراق» گسترده سخن رفت. من یکصد «برقه» از آنها را شناخته ام و گمان ندارم که دیگری این اندازه را شناخته باشد، هریك از آنها به جایگاهی اضافت دارد که در جای خود از کتاب یاد شده است. من در اینجا نیز آنها را به ترتیب حروف الفباء با شاهد آنها یاد می کنم. اینك برقه بی اضافت:
برقه [ب ق] از بخشهای «یمامه» است. نیز برقه جایگاهی در مدینه، از موقوفات پیامبر (ص) بود که هزینه خانواده اش می کرد، نیز گفته اند که از دارائی بنی نضیر «۳» بود برخی آن را به فتح اول نیز آورده اند برقه نیز جایگاهی است که یکی از روزهای تاریخی عرب در آنجا رویداد و یکّه سوار هبّود از بنی تمیم به نام شهاب در آن روز به دست یزید پسر حرثه و یا به دست برد یشکری اسیر شد. پس بر او منّت نهادند و شاعر چنین سرود:
و فارس طرفه هبّاد نلنا ببرقة بعد عزّ و اقتدار «٤»
برقة اثماد [ب ق ا] اثماد جمع ثمد، آب اندك است که سرچشمه ندارد. ردیح پسر [۵۷۶] حارث تمیمی چنین می سراید:
لمن الدّیار ببرقة الاثماد فالجلهنین الی قلات الوادی «۵»
برقه الاجاول [ب ق ا و] اجاول جمع اجوال است که خود جمع جول و جال به معنی دیواره چاه می باشد. هر جای چاه که بنگریم بالا و پائین آن «جول» است. ابن احمر چنین سروده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۱
رمانی بامر کنت منه و والدی بریّا و من جول الطّویّ رمانی «۱»
نصیب نیز چنین می سراید:
عفا الحبج الاعلی فبرق الاجاول «۲»
کثیّر نیز چنین می سراید:
عفا میث کلفی بعدنا فالاجاول فاثماد حسنی فالبراق القوابل «۳»
برقة الاجداد [ب ق ة ل ا] اجداد جمع جدّ به معنی پدر پدر یا جمع جدد به معنی زمین سخت است. کسی چنین سروده:
لمن الدّیار ببرقة الاجداد عفت سوار رسومها و عوادی «٤»
برقة اجول [ب ق ة ا و] اجول بر وزن افعل از جولان به معنی طواف کردن است. منتخل هذلی چنین می سراید:
هل هاجك اللّیل کلیل علی اسماء من ذی صبر مخیل
ان شاء فی الفیقة یرمی له جوف رباب و برّة مثقل
فالتطّ بالبرقة شؤبوبة فالرّعد حتی برقة الاجول «۵»
برقة اجار [ب ق ة ا] اجار جمع حجر به معنی سنگ است. کسی گفته است:
ذکرتك و العیس العتاق کانّها ببرقة احجار قیاس من القضب «٦»
برقة احدب [ب ق ة ا د] زبّان پسر سیّار چنین می سراید:
تنحّ الیکم یا بن کوز فانّه و ان زدتنا راعون برقة احدبا «۷»
برقة احواذ [ب ق ة ا] احواذ جمع حاذ، درختی است که گاو وحشی بدان خو گیرد. نیز گویند «جنبه» «۸» است. ابن مقبل چنین می سراید:
و هنّ جنوح الی حاذة ضوارب غزلانها بالجرن «۹»
شاعری دیگر چنین می سراید:
طربت الی الحیّ الّذین تحمّلوا ببرقة احواذ و انت طروب «۱۰»
برقة اخرم [ب ق ة ا ر] اخرم به جای خود یاد شد. ابن هرمه چنین می سراید:

بلوی کفافة او ببرقة اخرم خیم علی آلاتهنّ و شیع «۱۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۲
باقی بیتهایش در «کفافه» یاد شده است. «۱» [۵۷۷]
برقة اروی [ب ق ة ا و ا] اروا گوسفند کوهی و جمع آن اراوی است. نام کوهی در سرزمین بنی تمیم است. حامیه پسر نصر فقیمی چنین می سراید:
لقد زعمت ظمیاء انّ بشاشتی لستّة احوال سریع نقوضها
ذکرت و بعض الذکر داء علی الفتی خیال الصّبی و العیس تجری عروضها
ببرقة اروی و المطیّ کانّها قداح نحاها بالیدین مفیضها
الم تر للفتان قد ودّعوا الصبی و للوحش لا یرمی بسهم مریضها «۲»
برقة اظلم [ب ق ة ا ل] حسّان گفته است:
الم تسأل الرّبع الجدید التّکلّما بمدفع اشداخ فبرقة اظلما «۳»
برقة اعیار [ب ق ة ا] اعیار جمع «عیر» به معنی گورخر است. عمر بن ابی ربیعه چنین می سراید:
ببرقة اعیار نخبران نطق «٤»
برقة افعی [ب ق ة ا عا] زید الخیل طائی چنین می سراید:
عفت ابضة من اهلها فالاجاول فجنبا بضیض فالصّعید المقابل
فبرقة افعی قد تقادم عهدها فما ان بها الّا النّعاج المطافل «۵»
برقة الامالح [ب ق ة ا ل] شاید امالح جمع املح باشد به معنی سپید و سیاه (فلفل نمکی). گفته اند به معنی سفید خالص نیز هست. در خبر است که پیامبر (ص) دو گوسفند املح قربانی کرد. کثیّر چنین می سراید:
وقفت بها مستعجما لبیانها سفاها کحبسی یوم برق الامالح «٦»
برقة الامهار [ب ق ة ل ا] ابن مقبل چنین می سراید:
و لاح ببرقة الامهار منها لعینك ساطع من ضوء نار
اذا ما قلت زهّتها عصیّ عصیّ الرّند و العصف السّواری «۷»
نیز ابن مقبل سروده است:
لمن الدّیار بجانب الاحفار فبتیل دمخ او بسلع جرار
خلدت و لم یخلد بها من حلّها ذات النّطاق فبرقة الامهار «۸»
برقة انقد [ب ق ة ا ق] انقد و انقذ با دال بی نقطه و با نقطه به معنی قنفذ (خارپشت) است. گویند: «بات فلان بلیلة انقد
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۰۸ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۳
[۵۷۸]- شب زنده داری کرد».
حفصی گوید: انقد کوهی در یمامه است و شعر اعشی را به گواه آرد:
انّ الغوانی لا یواصلن امرء فقد الشّباب و قد یصلن الامردا
یا لیت شعری هل اعودن ثانیا مثلی زمین هنا ببرقة انقدا «۱»
ابو عبیده می گوید: سراینده این شعر «برقة قنفذ» را می خواهد و از تنگی قافیه آن را «انقد» تلفظ کرده است زیرا که هر دو به معنی خارپشت است که شب را بیدار مانده به چرا می رود.
برقة الاوجر [ب ق ة ل ا ج] شاعر گوید:
بالشّعب من نعمان مبدا لنا و البرق من حضرة ذی الاوجر «۲»
برقة الاودات [ب ق ة ل ا] اودات جمع اوده به معنی سنگینی است. جریر چنین می سراید:
عرفت ببرقة الاودات رسما محیلا طال عهدك من رسوم «۳»
برقة ایر [ب ق ة ا] شاعری چنین سروده است:

عفت اطلال ميّة من حفير فهضب الواديين فبرق اير «٤»
برقة بارق [ب ق ة ر] «بارق» كوهى از آن يكى از ازديان در حجاز است كه ياد شد. بارق نيز در كوفه است. ديگرى گويد:
و لقتله اودى ابوه و جدّه و قتيل برقة بارق لى اوجع «٥»
برقة ثادق [ب ق ة د] «ثادق» با ثاى سه نقطه در جاى خود ياد شد. حطيئه چنين مى سرايد:
و كانّ رحلى فوق احقب قارح بالشّيّطين نهاقه التّعشير
جون يطارد سمحجا حملت به بغوارب الفقرات فهى تمور
يحنو بها من برق عيهم ظامئا زرق الجمام رشاؤهنّ قصير
و كانّ نقعهما ببرقة ثادق و لوى الكثيب سرادق منشور «٦»
برقة ثمثم [ب ق ة ث ث] از ريشه «ثمثم الرجل» يعنى روى ظرف را پوشانيده است. در شعر «بشر» بدين معنى است.
برقة الثّور [ب ق ة ث ث] ابو زياد مى گويد: «برقة الثور» كنار «ضمان» است و شعر ذو الرمّه را به گواه آورده است:
خليلىّ عوجا بارك الله فيكما على دارمىّ من صدور الرّكائب
تكن عوجة يجزيكما الله عندها بها الخير او نقضى بذمّة صاحب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۴
بصلب المعا او برقة الثّور لم يدع لها جدّة نسج الصّبا و الجنائب «۱»
[
۵۷۹] اصمعى گويد: در پائين «وتدات ابارق» است تا شن زارى به نام «اثوار» كه عقبه پسر مضرب از بنى سليم آن را در شعرى چنين آورده است:
متى تشرف الثّور الاغرّ فانّما لك اليوم من اشرافه ان تذكّرا «۲»
مى گويد: از آن رو آن را «ثور الاغرّ» نامند كه بالاى آن زمينى سپيد است.
برقة ثهمد [ب ق ة ث م] از آن بنى دارم است. طرفه پسر عبد چنين مى سرايد:
لخولة اطلال ببرقة ثهمد تلوح كباقى الوشم فى ظاهر اليد «۳»
برقة الجبا [ب ق ة ل ج] جبا در جاى خود ياد شده است. كثير گويد:
ايا ليت شعرى هل تغيّر بعدنا ارال فصر ما قادم فتناضب
فبرق الجبا ام لافهنّ كعهدنا تنزّى على آرامهنّ الثّعالب «٤»
برقة الجنينة [ب ق ة ل ج ن ن] جنينه كوچكنماى جنّت است كه به معنى باغچه مى باشد. جبله پسر حارث چنين مى سرايد:
كانّه فرز اقوت مراتعه برق الجنينة فالاخرات فالدّور «٥»
«برق» جمع «برقة» مانند «نقب» و «نقبه» به معنى نخستين آثار خرب (گرى) است كه آشكار شود. گويند: خوشى را به جاى نقب (گرى) نهد.
برقة حارب [ب ق ة ر] تنوخى چنين مى سرايد:
لعمرى لنعم الحىّ من آل ضجعم ثوى بين اجبار ببرقة حارب «٦»
برقة الحرض [ب ق ة ل ح ر] نميرى چنين مى سرايد:
ظعنا و كانوا جيرة خلطا سوم الربيع ببرقة الحرض «۷»
برقة حسلة [ب ق ة ح ل] نام جايگاهى است در شعر قتّال كلابى:
عفا من آل خرقاء السّتار فبرقة حسلة منها قفار
لعمرك انّنى لاحبّ ارضا بها خرقاء لو كانت تزار «۸»
برقة حسمى [ب ق ة ح م ا] حسمى در جاى خود ياد شده است. كثيّر چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۵
عفت غيقة من اهلها فحريمها فبرقة حسمى قاعها فصريمها «۱»

چنان که در واژه «حسنی» گفته ام این واژه در یك روایت «برقه حسنی» دیده می شود. [۵۸۰]
برقة الحصّا [ب ق ة ح ص صا] جائی در دیار ابی بکر بن کلاب است. عطاء پسر مسحل چنین سروده است:
فیا حبّذا الحصّاء فالبرق و العلی و ریح اتانا من هناك نسیمها «۲»
برقة حلّیت [ب ق ة ح ل ل] «حلیت» در جای خود یاد شده. فذّ پسر مالك والبی چنین می سراید:
ترکت ابن معتمّ کانّ فنائه ببرقة حلّیت مناه مجرّب «۳»
عامر پسر طفیل نیز هنگامی که اسب او به نام «کلیب» در مسابقه باخته بود چنین سروده است:
اظنّ کلیبا خاننی او ظلمته ببرقة حلّیت و ما کان خائنا
و اعذره انّی خرقت موزّعا لقیت أخا خفّ و صودفت بادنا «٤»
برقة الحمی [ب ق ة ل ح ما] «حمی» در جای خود یاد شده است. شاعر چنین می سراید:
اضائت له نار ببرقة الحمی و عرض الصّلیب دونه فالاماثل «٥»
برقة حوره [ب ق ة ح ر] در حجاز است. احوص چنین می سراید:
فذو السّرح اقوی فالبراق کانّها بحورة لم یحلل بهنّ عریب «٦»
برقة خاخ [ب ق ة] احوص یا سریّ پسر عبد الرحمن پسر عتبه پسر عویمر پسر ساعده انصاری چنین سروده است:
کفّنونی ان متّ فی درع اروی و اجعلوا لی من بیر عروة مائی
سخنة فی الشّتاء باردة الصّیف سراج فی اللیلة الظّلماء
و لها مربع ببرقة خاخ و مصیف بالقصر قصر قباء «۷»
برقة الخال [ب ق ة ل] قتّال کلابی چنین می سراید:
یا صاحبیّ اقلّا بعض املالی لا تعذ لانی فانّی غیر عذّال
و استحییا ان تلوما او الومکما انّ الحیاء جمیل ایّما حال
انی اهتدیت ابنة البکریّ من امم من اهل عدوة او من برقة الخال
برقة الخرجاء [ب ق ة ل خ] «خرجاء» مؤنث «اخرج» به معنی ابلق سپید و سیاه است. بو زیاد گوید: «اخرج» شن سیاه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰٦
انباشته است که پایه کوه را در میان گرفته بالای کوه آشکار مانده باشد. کثّیر چنین می سراید [۵۸۱]
فاصبح یرتاد الحمیم برابغ الی برقة الخرجاء من ضحوة الغد «۱»
سری پسر حاتم کلابی نیز چنین می سراید:
کان لم یکن من اهل علیاء باللّوی حلول و لم یصبح سوام مروّح
لوی برقة الخرجاء ثمّ تیامنت بهم نیّة عنّا تشبّ فتنزح
تبصّرتهم حتّی اذا حال دونهم یحامیم من سود الاحاسن جنّح «۲»
برقة الخنزیر [ب ق ة ل خ] که در واژه «دارة ...» «۳» نیز یاد شده است. اعشی چنین می سراید:
فالسّفح یجری نخنزیر فبرقته حتی تدافع منه السّهل و الجبل «٤»
برقة خو [ب ق ة خ و و] از آبادیهای ابو بکر بن کلاب است. ابو زیاد این شعر را به گواه آرد:
ما انس فی الایّام لا انس نسوة ببرقة خوّ و العصور الخوالیا
رددن جمال الحیّ کلّ مخیّس جلال تری فی مرفقیه تجافیا
سقی دار اهلینا بمنعرج اللّوی اعزّ سماکیّ یسحّ العزالیا
تروّح غوریّا و اصبح منجدا یغادر ماء طیّب الطّعم صافیا «۵»
برقة خینف [ب ق ة خ ن] که در «خینف» یاد شده است. اخطل چنین می سراید:
و قد اقول لثور هل تری ظعنا یحدو بهنّ حذاری مشنق شنق

كانّها بالرّحا سفن ملجّجة او حائش من جواثا ناعم سحق

يرفعها الآل للتّالى فيدركهم طرف حديد و طرف دونهم غرق

حتّى لحقن و قد زال النّهار و قد مالت لهنّ باعلى خينف البرق «٦»

برقة الدّئاث [ب ق ة د د ئ ا] «دئاث» در جاى خود ياد شده است. ابو محمد چنين مى سرايد:

اصدّرها من برقة الدّئاث فينفذ ليل خرّس التّبعاث «٧»

برقة دمخ [ب ق ة د] «دمخ» نام كوهى است. دمخه يا شدخه- شكست آن را. سعيد پسر براء خثعمى چنين مى سرايد:

و فرّت فلمّا انتهى فرّها ببرقة دمخ فاوطانها «٨»

برقة الرّامتين [ب ق ة ر رام ت] «رامتين» در جاى خود ياد شده است. جرير چنين سرايد:

لا يبعدن قوم تقادم عهدهم طلل ببرقة رامتين محيل [٥٨٢]

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۷

و لقد تكون اذا تحلّ بغبطة ايّام اهلك بالديار حلول

و لقد تساعفنا الديار و عيشنا لو دام ذاك بما نحبّ ظليل «۱»

برقة رحرحان [ب ق ة ر ر] «رحرحان» در جاى خود ياد شده است. مالك پسر نويره چنين سروده است:

ارانى الله ذا النّعم المندّى ببرقة رحرحان و قد ارانى

حويت جميعه بالسّيف صلتا و لم ترعد يداى و لا جنانى «۲»

ديگرى نيز گويد:

بحمد ابى جبيلة كلّ شى ء ببرقة رحرحان رخىّ بال «۳»

برقة رعم [ب ق ة ر] «رعم» به معنى «شحم» و پيداست. يزيد پسر ابان چنين مى سرايد:

ظعن الحىّ يوم برقة رعم بغزال مزيّن مربوب «٤»

مرقّش نيز چنين مى سرايد:

و فيهنّ حور كمثل الظّباء تقرّوا باعلى السّليل الهدالا

جعلن قديسا و اعناءه يمينا و برقة رعم شمالا «۵»

برقة الرّكاء [ب ق ة ر ر] راعى چنين مى سرايد:

بميثاء سابت من عسيب نخالطت ببطن الرّكاء برقة و اجارعا «٦»

برقة رواوة [ب ق ة ر و] از كوههاى جهينه است. كثيّر چنين سرود:

و غيّر آيات ببرق رواوة تنائى اللّيالى و المدى المتطاول «٧»

برقة الرّوحان [ب ق ة ر ر] حفصى گويد: باغچه اى است در يمامه كه گياه «رمث» در آن مى رويد. عبيد پسر ابرص چنين مى سرايد:

لمن الدّيار ببرقة الرّوحان درست لطول تقادم الازمان

فوقفت فيها ناقتى لسؤالها و صرفت و العينان تبتدران «٨»

اوفا مازنى نيز چنين مى سرايد:

ابلغ اسيّدوا الهجيم و مازنا ما احدثت عكل من الحدثان

انّ الّذى يحمى ذمار ابيكم امسى يميد ببرقة الرّوحان

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۱۳ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۸

يا قوم انّى لو خشيت مجمّعا روّيت منه صعدتى و سنانى «۱»

برقة سعد [ب ق ة س] او مى گويد:

ابت دمن بكراع الغميم فبرقة سعد فذات العشر «۲»

[۵۸۳]
برقة سعر [ب ق ة س] مالك پسر صمصامه چنين سرود:
ا توعدنى و دونك برق سعر و دونى بطن شمطة فالغيام «۳»
برقة سلمانين [ب ق ة س ن] «سلمانان» در جاى خود ياد شده است. جرير چنين مى سرايد:
قفا نعرف الرّبعين بين مليحة و برقة سلمانين ذات الاجارع
سقى الغيث سلمانين فالبرق العلى الى كلّ واد من مليحة دافع «٤»
برقة سمنان [ب ق ة س] «سمنان» در جاى خود آمده است. اربد «۵» پسر ضابى پسر رجا كلابى در نكوهش ربيعة الجوع چنين مى سرايد:
بسمنان بول الجوع مستنقعا به قد اصفرّ من طول الاقامة حائلة
ببرقاءه ثلث و بالخرب ثلثه و بالحائط الاعلى اقامت عيائله «٦»
برقة شمّاء [ب ق ة ش م ماء] تپه اى است. حارث پسر حلّزه يشكرى چنين مى سرايد:
بعد عهد لنا ببرقة شمّا ... ء فادنى ديارها الخلصاء «۷»
برقة الشّواجن [ب ق ة ش ش ج] «شواجن» دره اى در ديار ضبّه است. ذو الرّمّه گويد «۸» ...
برقة صادر [ب ق ة د] از زيستگاههاى بنى عذره است. نابغه در ستايش ايشان گويد:
و قد قلت للنّعمان يوم لقيته يريد بنى حنّ ببرقة صادر «۹»
برقة الصّراة [ب ق ة ص ص] حجّاج عذرى چنين سروده است:
احبّك ما طاب الشّراب لشارب و ما دام فى برق الصّراة و عور «۱۰»
برقة الصّفا [ب ق ة ص ص] بديل پسر قطيط چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۰۹
و مشنا بذى الغرّاء او برقة الصّفا على همل اخطاره قد ترجّعا «۱»
برقة ضاحك [ب ق ة ح] از آن بنى عدى در يمامه است. ابو جويريه چنين مى سرايد:
و لقد تركن غداة برقة ضاحك فى الصّدر صدع زجاجة لا تشعب «۲»
افوه اودى نيز چنين سروده است:
فسائل حاجرا عنّا و عنهم ببرقة ضاحك يوم الجناب «۳»
برقة ضارج [ب ق ة ر] شاعر چنين مى سرايد [۵۸٤]
أ تنسون ايّاما ببرقة ضارج سقيناكم فيها حراقا من الشّرب «٤»
برقة طحال [ب ق ة ط] «طحال» شهرى است كه آبى دارد به نام «بدر». شاعر چنين مى سرايد:
و كانت بها حينا كعاب خريدة لبرق طحال او لبدر مصيرها «۵»
برقة عاذب [ب ق ة ذ] خطيم عكلى دزد چنين سروده است:
امن عهد ذى عهد بحومانة اللّوى و من طلل عاف ببرقة عاذب
و مصرع خيم فى مقام و منتاى و رمد كسحق المرنبا نىّ كائب «٦»
«مرنبانى»، پوستين دوخته شده از پوست روباه است و «كائب» به معنى خاكى رنگ باشد.
برقة عاقل [ب ق ة ق] جرير گويد:
انّ الظّعائن يوم برقة عاقل قد هجن ذا خبل فزدن خبالا «۷»
برقة عالج [ب ق ة ل] «عالج» در جاى خود ياد شده است. مسيّب پسر علس ضبعى چنين مى سرود:
بكثيب خربة او بحومل من دونه من عالج برق «۸»
برقة عسعس [ب ق ة ع ع] «عسعس» در جاى خود ياد شده است. جميل چنين مى سرايد:
جعلوا اقارح كلّها بيمينهم و هضاب برقة عسعس بشمال «۹»
برقة ذى العلقى [ب ق ة ذ ل ع قا] عجير سلولى چنين سروده است:

حىّ الاله و بيّاها و نعّمها دارا ببرقة ذى العلقى و قد فعلا «١٠»
برقة العناب [ب ق ة ع ن نا] «عناب» كوهى در راه مكه است. كثيّر چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥١٠
ليالى منها الواديان مظنّة فبرق العناب دارها فالامالح «١»
برقة عوهق [ب ق ة ع ه] ابن هرمه از آن چنين ياد مى كند:
قفا و استنطقا الرّسم ينطق بسوقة اهوى او ببرقة عوهق «٢»
برقة العيرات [ب ق ة ل] امرؤ القيس معروف آن را چنين ياد مى كند:
غثيت ديار الحىّ بالبكرات فعارمة فبرقة العيرات «٣»
برقة عيهل [ب ق ة ع ه] در يك روايت «برقة عيهم» است. بشر چنين سروده:
فانّ الجزع بين عريتنات و برقة عيهل منكم حرام
[٥٨٥]
سيمنعها و ان كانت بلادا بها تربو الخواصر و السّنام
بها قرّت لبون الناس عينا و حلّ بها عز اليه الغمام «٤»
يعنى نبايد چارپايان را براى چرا به آنجا بفرستيد يا در آنجا بمانيد. «عيهل» شتر تندرو را گويند و زن عيهل، زن چابك است كه از آمد و شد آرام ننشيند.
شتر را به «عيهل» و «عيهله» توصيف نمايند ليكن به زن جز «عيهل» نگويند. برخى چنين سروده اند:
لبيك ابا الجرعاء ضيف معيّل و امراة تغشى الدّواجن عيهل «٥»
ديگرى گويد:
فنعم مناخ ضيفان و تجر و ملقى زفر عيهلة مجال «٦»
برقة عيهم [ب ق ة ع ه] جوّاس پسر نعيم به قعقاع پسر معبد پسر زراره چنين گفت:
فما ردّكم بقيا ببرقة عيهم علينا و لكن لم نجد متقدّما «٧»
ابو عبيده گويد: ناقه عيهم و عيهل هر دو به شتر تندرو گفته مى شود. ديگرى گفته است: «عيهم» جايگاهى در غورتهامه است.
به پيل نرينه نيز عيهم گويند. حطيئه چنين مى سرايد:
ينجو بها من برق عيهم ظامئا زرق الجمام رشاءهنّ قصير «٨»
برقة ذى غان [ب ق ة] «غان» و «غينة» به معنى درخت پر شاخه است كه در كوه يا دشت بى آب برويد و اگر آب داشته باشد آن را «غيضة» خوانند. ابو دؤاد چنين سرود:
نحن انزلنا ببرقة ذى غان «٩»
برقة الغضا [ب ق ة ل غ] «غضا» همچنان جايگاهى پردرخت است و درخت آن همانند «اثل»، ليكن «اثل» بزرگتر است و
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥١١
چوب و آتشى بهتر دارد و بيشتر در شنزار مى رويد. حميد ارقط چنين مى سرايد:
غداة قال الرّكب اربع اربع ببرقة بين الغضا و لعلع «١»
برقة غضور [ب ق ة غ ه] در سرزمين فزاره است. نجبه پسر ربيعه فزارى چنين سروده است:
و باتوا على مثل الّذى حكموا لنا غداة تلاقينا ببرقة غضورا «٢»
«غضور» خود گياهى همانند سبد است.
برقة قادم [ب ق ة د] علاء پسر قرظة- دائى فرزدق- چنين مى سرايد:
و نحن سقينا يوم برقة قادم مصاد نفيل بالدّعاق المسمّم «٣»
[٥٨٦]
برقة ذى قار [ب ق ة] شاعرى گويد:

لقد خبّرت عيناك يوما بحبّها ببرقة ذى قار و قد كتم الصّدر «٤»

برقة القلاخ «٥» [ب ق ة ل ق] «قلاخ» بر وزن «فعال» است از ريشه «قلخ» به معنى كوبيدن خشكى بر خشكى ديگر.

ابو وجزه سعدى چنين مى سرايد:

اجراع لينة «٦» فالقلاخ فبرقها فشواحط فرياضه فالمقسم «٧»

برقة الكبوان [ب ق ة ل ك ب] در شعر لبيد چنين آمده است:

حتّى اذا افد العشىّ تروّحا لمبيت ربعىّ النّتاج هجان

طالت اقامته و غيّر عهده رهم الرّبيع ببرقة الكبوان «٨»

برقة لفلف [ب ق ة ل ل] جائى ميان حجاز و شام است. حجر پسر عقبه فزارى چنين مى سرايد:

باتت مجلّلة ببرقة لفلف ليل التّمام قليلة الاطعام «٩»

برقة اللّكاك [ب ق ة ل ل] لكاك پيش از اين ياد شد، راعى چنين سروده است:

اذا هبطت روض اللكاك تجاوبت به و دعاها روضه و ابارقه «١٠»

برقة اللّوى [ب ق ة ل ل وا] مصعب پسر طفيل قشيرى چنين مى سرايد:

الا حبّذا يا جفن اطلال دمنة بحيث سقى ذات السّلام رقيبها

بنا صفة العمقين او برقة اللّوى على النّأى و الهجران شبّ شبوبها

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۲

بكى لى خلّان الصّفاء و مسّنى بلوم رجال لم تقطّع قلوبها «١»

برقة ماسل [ب ق ة س] راعى چنين مى سرايد:

تناهى المزن و امتزجت عراه ببرقة ماسل ذات الافان «٢»

برقة مجول [ب ق ة م و] جميل عذرى چنين مى سرايد:

عجل الفراق و ليته لم يعجل و جرت بوادر دمعك المتهلّل

طربا و شاقك ما لقيت و لم تخف بين الحبيب غداة برقة مجول «٣»

برقة المرورات [ب ق ة م ر] طرمّاح چنين مى سرايد:

و لست براء من مرورات برقة بها آل ليلى و الجناب مريع «٤»

[۵۸۷]

برقة مكّتّل [ب ق ة م ك ت ت] ابو زياد گويد: «برقة مكّتّل» نام كوهى است و اين رجز را كه مردى براى چاه خود سروده است به گواه مى آورد:

احمى لها من برقتى مكّتّل و الرّمث من بطن الحريم الهيكل

ضرب رياح قائما بالمعول بذى شباه من قساس مفصل

فى مثل ساق الحبشىّ الاعصل «٥»

برقة ملحوب [ب ق ة م] ابن مقبل چنين مى سرايد:

و لمّا و لجنا امكنت من عنانها و امسكت عن بعض الخلاط عنانى

عشيّة قالت لى و قالت لصاحبى ببرقة ملحوب الا تلجان «٦»

برقة منشد [ب ق ة م ش] آبى است از آن بنى اسد و بنى تميم. كثيّر چنين مى سرايد:

و قال خليلى قد وقعت بما ترى و ابلغت عذرا فى البغاية فاقصد

فقلت له لم تقض ما عمدت له و لم آت اصراما ببرقة منشد «٧»

برقة النّجد [ب ق ة ن ن] از بخشهاى يمامه است. توبه سلولى كه عبد الملك پسر عبد العزيز يمامى نام دارد چنين سروده است:

ما تزال الدّيار فى برقة النّج .. ... دلسعدى بقرقرى تبكينى

قد تحيّلت ان ارى وجه سعدى فاذا كلّ حيلة تغيينى

قلت لمّا وقفت فی سدّة البا ... ... ب لسعدی مقالة المسکین
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۱۷ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۶۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۳
فافعلی بی یا ربّة الخدر خیرا و من الماء شربة فاسقینی
قالت الماء فی الرّکیّ کثیر قلت ماء الرّکیّ لا یروینی
طرحت دونی السّتور و قالت کلّ یوم بعلّة تأتینی «۱»
برقة نعاج [ب ق ة ن] «نعاج» جمع نعجه به معنی میش است. قتّال چنین سروده:
عفا النّجب بعدی فالعریشان فالبتر فبرق نعاج من امیمة فالنجر «۲»
برقة نعمیّ [ب ق ة ن ی ی] زمخشری گوید: نام دره ای است به تهامه. نابغه چنین می سراید:
اهاجك من اسماء ربع المنازل ببرقة نعمیّ فروض الاجاول «۳»
برقة النّیر [ب ق ة ن ن] شاعر می گوید:
تربّعت فی السرّ من اوطانها
[۵۸۸]
بین قطیّات الی دعمانها فبرقة النّیر الی جریانها «۴»
برقة واحف [ب ق ة ح]
لبید چنین می سراید:
و کنت اذ الهموم تحضّرتنی و صدّت خلّة بعد الوصال
صرمت جبالها و صددت عنها بناحیة تجلّ عن الکلال
کاخنس ناشط جادت علیه ببرقة واحف احدی اللّیالی «۵»
برقة واسط [ب ق ة س] گواه آن را به خاطر ندارم. «۶»
برقة واکف [ب ق ة ك] افوه اودی چنین سروده است:
فسائل حاجرا عنّا و عنهم ببرقة واکف یوم الجناب «۷»
در روایتی «برقة ضاحك» دیده می شود چنان که گذشت.
برقة الوداء [ب ق ة و د داء]
«ودّاء» دره ای است که بالای آن از بنی عدویّه و تیم و پایین آن از بنی کلیب و ضبّه است. این سخن را سکّری در گزارش شعر جریر آورده که گوید:
عرفت ببرقة الودّاء «۸» رسما محیلا طال عهدك من رسوم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۴
عفا الرّسم المحیل بذی العلندی مساحج کلّ مرتجز هزیم
فلیت الظّاعنین به اقاموا و فارق بعض ذالانس المقیم
فما العهد الّذی عهدت الینا بمنسیّ البلاء و لا ذمیم «۱»
برقة هارب [ب ق ة ر] نابغه ذبیانی در بعضی روایتها چنین سروده است:
لعمری لنعم المرء من آل ضجعم نزور ببصری او ببرقة هارب
فتی لم تلده بنت امّ قریبة فیضوی و قد یضوی ردید الاقارب «۲»
برقة هجین [ب ق ة ه] گویا در میان حجاز و شام باشد. جمیل چنین می سراید:
قرضن شمالا ذالعشیرة کلّها و ذات الیمین البرق برق هجین «۳»
برقة هولی [ب ق ة لا] عجیر چنین می سراید:
ابلغ کلیبا بانّ الفجّ بین صدی و بین برقة هولی غیر مسدود «۴»

برقة يثرب [ب ق ة ى ر] نمر پسر تولب گويد. «۵» [۵۸۹]
برقة اليمامة [ب ق ة ل ى م] مضرّس پسر ربعى و برخى گفته اند طليحه چنين مى سرايد:
و لو انّ عقرا فى ذرى متمنّع من الضّمر او برق اليمامة او خيم
ترقّى اليه الموت حتىّ يحطّه الى السّهل او يلقى المنيّة فى العلم «٦»
بركاوان «۷» [ب] بخشى در فارس است.
برکد [ب ك] ديهى از بخارا است. بدانجا نسبت دارد ابو جعفر محمد پسر احمد پسر موسى پسر سلام بركدى دادرس.
او در ذيحجه ۳۸۹ درگذشت. «۸»
برك الغماد [ب ك ل غ يا غ] ابن دريد آن را به ضم غين آرد ولى كسر معروفتر است. نام جائى است پشت مكه به سوى دريا به پنج شب راه. و گويند شهرى در يمن است كه عبد الله پسر جدعان تيمى قرشى در آنجا به خاك شده است. شاعر گويد:
سقى الامطار قبر ابى زهير الى سقف الى برك الغماد «۹»
ابن خالويه از ابن دريد آرد كه گفت:
لست ابن عمّ القاطنين و لا ابن ام للبلاد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۵
فاجعل مقامك او مقرّ ... ... ك جانبى برك الغماد
و انظر الى الشّمس الّتى طلعت على ارم و عاد
هل تؤنسنّ بقيّة من حاضر منهم و باد «۱»
از سخن عمّار است كه: «هرگاه ما را بشكنند و تا به «برك الغماء» پى گيرى كنند، باز ما بر حقيم و ايشان بر باطلند» در كتاب عياض «۲» آمده است: برك الغما را بيشتر با فتح با و برخى به كسر آن آرند، نام جائى در پايان سرزمين هجرات يك رجر سرا چنين مى سرايد:
جارية من اشعر اوعكّ بين غمادى نبّة و برك
هفهافة الاعلى رداح الورك ترجّ و دكا رجرجان الرّكّ
فى قطن مثل مداك الرّهك تجلو بجمّا وين عند الضّحك
أبرد من كافورة و مسك كانّ بين فكّها و الفك
فارة مسك ذبحت فى سكّ «۳»
]
۵۹۰] ابن دمينه گويد: در حديث است كه سعد پسر معاذ و مقداد پسر عمر به پيامبر (ص) گفتند: اگر دريا بر سر راه ما باشد نيز پيش مى رويم، اگر ما را به «برك الغماد» بفرستى خواهيم رفت. در حديثى ديگر نيز هست كه ابو درداء گفت: اگر معنى آيتى از كتاب خدا را ندانم و كسى نتواند آن را بگشايد جز مردى در «برك الغماد»، من بدانجا نيز خواهيم شتافت و آن در آخرين خشكى يمن است. او مى گويد: محمد پسر ابان پسر جرير خنفرى از سرزمين خنفريان در بخش جنوبى «منعج» اين «برك الغماد» را در شعر چنين مى آرد:
فدع عتك من أمسى يغور محلّها ببرك الغماد بين هضبتة بارح «٤»
او مى گويد: اينها نام چند جايگاه در پايانه «دمينه» و «عراره» در پايين «مغافر» هستند. او گويد: «برك» سنگ زارى است مانند سنگزار دشت حرّه، سنگلاخى كه گذشتن از آن دشوار است. حارث پسر عمر جزلى از جزليان چنين سروده است:
فاجلوا مفرقا و بنى شهاب و جلّوا فى السّهول و فى النّجاد
و نحو الخنفرين و آل عوف لقصوى الطّوق او برك الغماد «۵»
برك [ب ر] جمع بركه، نام كوچه اى نامبردار در بصره. بدان نسبت دارد: يحيا پسر ابراهيم بركى كه در آن كوچه در بصره مى زيست. ابو داود سگستانى و جزوى از او روايت دارند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱٦

برك [ب] بر وزن قرد بخشى در يمن، در ميان ذهبان و حلى، در نيمه راه حلى و مكه است. ابو دهبل جمحى در شعرى كه در وصف شتر خود ساخت آنجا را چنين ياد مى كند:
خرجت بها من بطن مكّة بعد ما اصات المنادى للصّلاة و اعتما
فما نام من راع و لا ارتدّ سامر من الحىّ حتّى جاوزت بى يلملما
و مرّت ببطن اللّيث تهوى كانّما تبادر بالاصباح نهبا مقسّما
و جازت على البزواء و اللّيل كاسر جناحيه بالبزواء وردا و ادهما
فما ذرّ قرن الشّمس حتّى تبيّنت بعليب نخلا مشرفا و مخيّما
و مرّت على اشطان روقة بالضّحى فما جرّرت للماء عينا و لا فما
و ما شربت حتّى ثنيت زمامها و خفت عليها ان تجنّ و تكلما
[۵۹۱]
فقلت لها قد بعت غير ذميمة و اصبح وادى البرك غيثا مديّما «۱»
برك ديگر: نيز آبى از آن بنى عقيل در نجد است.
برك ديگر: نيز نزديك مدينه هست. عرّام پسر اصبغ گويد: در برابر «شواحط» از بخشهاى مدينه و «سوارقيه» دره اى هست كه «برك» ناميده شود، گياه سلم و عرفط بسيار و اندكى آب دارد. ابن سكّيت در گزارش اين شعر كثير:
فقد جعلت اشجان برك يمينا و ذات الشّمال من مريخة اشأما «۲»
مى گويد: اشجان آبراهه است و «برك» در اينجا خود آبراهه اى است به پهناى چهار يا پيچ ميل كه از مدينه تا «ينبع» مى رسد و پيشتر «مبرك» خوانده مى شود و پيامبر (ص) براى آن دعا نمود.
برك ديگر: كه با فتح اول نيز روايت شده است، نام دره اى است از آن بنى قشير در زمين يمامه كه به «مجازه» مى ريزد.
نيز گفته مى شود كه از آن «هزّان» است. اين دره با مجازه در جائى به نام «اجله» و حضوضى مى پيوندد و برك روى به جنوب مى رود. شاعر گويد:
الا حبّذا من حبّ عفراء ملتقى نعام و برك حيث يلتقيان «۳»
نصر گويد: برك و نعام دو دره اند كه با هم بدانها «بركان» گويند، مردم آنجا را «هزّان» و «جرم» نامند.
برك التّرياع، جايگاهى ديگر است.
برك النخل نيز به گفته نصر جايگاهى ديگر باشد.
بركوت [ب]: با تاى دو نقطه در پايان ديهى در مصر است.
بدان نسبت دارد:
۱) رياح پسر قصير لخمى بركوتى، از فرزندان «ازده» پسر حجر پسر جزيله پسر لخم.
۲) ابو الحسن على پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر سلمه خولانى بركوتى مصرى. او از يونس پسر عبد الاعلى روايت
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۲۲ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۶۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۷
داشت و در رجب ۳۲۹ درگذشت.
بركة امّ جعفر [ب ك ة ا م م ج ف]
بركه را از آن بدين نام خوانند كه آب در آن فراهم نشيند، از ريشه بروك البعير (- بر نشستن شتر)، چنانكه گفته شود:
اين شتر خوش بركه يا خوش جلسه يا خوش ركبه است.
ام جعفر نيز همان زبيده دخت جعفر پسر منصور است كه مادر محمد امين بود. اين بركه در راه مكه ميان مغيثه و عذيب است.
بركة الحبش [ب ك ة ل ح ب]
جائى در سرزمينى پست و گسترده، به درازاى نزديك يك ميل مشرف بر نيل مصر، در پشت قرافه، موقوفه اشراف است، كشت مى شود، سبز و خرّم است [۵۹۲] كه زمينى بارور و آبيارى نيكو دارد و از زيباترين گردشگاه هاى مصر بشمار است. من آن

را دیدم، برکه آب نیست بلکه بدان تشبیه شده است. پیشتر «برکة المعافر» و «برکة حمیر» خوانده می شد.
نزدیك آنجا باغهایی به نام «حبش» هست که این برکه بدان نسبت داده می شود. قضاعی گوید: درباره این «برکه» دیدم که وقف بر دو چاه هستند که ابو بکر ماردانی «۱» برای بنی وایل بر آورد و این در کنار خلیج و پل بود، که یکی را «عذق» و دیگری را «عقیق» نامند. علی پسر محمد پسر احمد پسر حبیب تمیمی دبیر چنین می سراید:
اقمت بالبرکة الغرّاء مرهقة و الماء مجتمع فیها و مسفوح
اذا النسیم جرت فی مائها اضطربت کانّما ریحها فی جسمها روح «۲»
و این شگفت انگیز است گویا اشتباه قلمی باشد، این وصف هنگامی است که نیل طغیان کرده آب آن را فرا گرفته باشد، پیرامن آنجا بلند است و هرگاه آب در آن افتد همانند برکه شود. امیّه پسر ابو الصّلت مغربی در وصف آن و آرزوی دیدارش چنین می سراید:
للّه یومی ببرکة الحبش و الافق بین الضّیاء و الغبش
و النّیل تحت الرّیاض مضطرب کصارم فی یمین مرتعش
و نحن فی روضة مفوّفة دبّج بالنّور عطفها و وشی
قد نسجتها ید الغمام لنا فنحن من نسجها علی فرش
فعاطنی الرّاح انّ تارکها من سورة الهمّ غیر منتعش
و اثقل النّاس کلّهم رجل دعاه داعی الهوی فلم یطش «۳»
برکة الخیزران [ب ك ة ل خ ز] جائی نزدیك رمله در فلسطین است.
برکة زلزل [ب ك ة ز ز] در بغداد میان کرخ و صراة و دروازه «محوّل» و بازارچه ابو الورد است.
زلزل «٤» یك ساززن زبردست و نمونه خوش نواختن به روزگار مهدی و هادی و رشید، و برده عیسا پسر جعفر پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۸
منصور بود. جای این برکه از «قبا» تا قصر وضّاح دیهی بود که «سال» «۱» خوانده می شد پس برکه را در آنجا بر آورد و بر مسلمانان وقف نمود و همه آن بخش بدان نسبت یافت. نفطویه نحوی درباره آن چنین می سراید: [۵۹۳]
لو انّ زهیرا و امرء القیس ابصرا ملاحة ما تحویه برکة زلزل
لما و صفا سلمی و لا امّ جندب و لا اکثرا ذکر الدّخول و حومل «۲»
اسحاق پسر ابراهیم موصلی گوید: بر «صومای» نی نواز و «زلزل» ساززن از بومیان پیرامن کوفه بودند، پدرم این دو را که شش ساله بودند همراه بیاورد و آواز عربی و شیوه نغمه های گوناگون بیاموخت تا بدانجا رسیدند که به خدمت خلیفگان رسیدند. رشید در جائی بر زلزل خشم آورد و او را سالها باز داشت. خواهر زلزل همسر ابراهیم موصلی بود که داستان او را در کتاب «اخبار الشعراء» آورده ام. نام زلزل منصور است:
هل دهرنا بك عائد یا زلزل ایام یبعینا العدوّ المبطل
ایّام انت من المکاره آمن و الخیر متّسع علینا مقبل «۳»
برلّس [ب ر ل ل] شهرکی در کرانه نیل در مصر نزدیك دریای اسکندریه است منجّمان گویند این جایگاه در اقلیم سوم در درازای پنجاه و دو درجه و بیست و چهار دقیقه و در عرض بیست و یك درجه و سی دقیقه جا دارد. ابو بکر هراتی، صاحب مدرسه ای در بیرون حلب که گورش نیز در آنجا است می گوید: در برلّس دوازده تن از یاران پیامبر (ص) هستند که نامشان دانسته نیست گروهی نیز از دانشمندان بدانجا نسبت دارند:
۱) ابو اسحاق ابراهیم پسر ابو داود سلیمان پسر داود برلّسی اسدی. او از ابو یمان حکم پسر نافع و عبد الله پسر محمد پسر اسماء ضبعی بصره ای روایت دارد و احمد پسر محمد پسر سلامه ابو جعفر طحاوی از وی. او حافظ و راستگو بود، به سال ۲۷۲ در مصر درگذشت شهرت او ابن ابی داود اسدی است که از اسد پسر خزیمه است. در برلّس می زیست و در «صور» از شهرهای کرانه زاده شده بود.

۲) پدر او ابو داود از مردم کوفه بود. ابن یونس گوید: پدرش از کوفه بود و خود در برلّس می زیست که ما خوری از مواخیر «٤» مصر است. زادگاه او صور و خود از حافظان مورد اعتماد در حدیث بود، مرگ او را نیز یاد می کند. [٥٩٤]
برماقان [ب] دیهی از مرو شاهجهان است.
برمس [ب م] از بخش های اسفرایین کارگزاری نیشابور است.
برمکیّه [ب م ی ی] بخشی از بغداد، یا دیهی از آن، گویند همان است که «برامکه» خوانده می شد و پیشتر با یاد از چند تن که بدانجا نسبت دارند بگذشت.
بر ملاحة [ب م ح] با حای بی نقطه. جایگاهی در سرزمین بابل نزدیك حلّه دبیس پسر مزید است. در خاور دیهی به نام
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۱۹
«قسونات» است که گور باروخ استاد حزقیال و گور یوسف ربّان، و گور یوشع که جز یوشع بن نون است، و گور عزره که جز عزره دبیر ناقل تورات است، در آنجا است و همگی زیارتگاه جهودان است. گور حزقیال که به «ذو الکفل» نامبردار است نیز در آنجا است و جهودان از راه های دور بدان سو بشتابند.
برم [ب] کوهی است در «نعمان» ابو صخر هذلی چنین می سراید:
لو انّ ما حمّلت حمّله شعفات رضوی او ذری برم
لکللن حتّی یختشعن له و الخلق من عرب و من عجم «۱»
کثانی نیز گوید:
تبغین الحقاب و بطن برم و قنّع من عجاجتهنّ صار «۲»
کان برم میان راه مدینه به «ضریّه» در اضاخ معروف است.
برم [ب ر] استخری آن را چنین ضبط کرد و باید بررسی شود. او گوید: روستائی به سمرقند، با کشتزاری اندك است لیکن دیه هائی آبادتر از دیه های سمرقند و پر مردم تر از آن دارد و بیشتر مردم دام دارنند شنیده ام که هر قفیر در آنجا گاهی بیش از صد قفیز بهره دهد. مردمانش از تندرست ترین مردمند. در ازای روستای برم نزدیك دو مرحله است، برخی از دیه های آنجا نزدیك دو فرسنگ یا بیشتر مرز دارد.
برمنّش [ب م ن ن] با شین نقطه دار. از کارگزاری بطلیوس در بخش های اندلس است.
برمه [ب م] از سرزمین سلیم است. ابن حبیب گوید: برمه پیرامون مدینه نزدیك «بلاکث» میان «خیبر» و «وادی القری» است و گسترده تر یاد خواهد شد یك رجز سرا چنین سروده است. [٥٩٥]
ببطن وادی برمة المستنجل «۳»
برمه نیز شهرکی است دارای بازارها در خوره باختری سرزمین مصر در راه اسکندریه به فسطاط. من آن را دیده ام.
برندق [ب ر د] دیهی بزرگ به دره قزوین و خلخال از کارگزاری آذربایجان است.
برنوذ [ب ن] با ذال نقطه دار. دیهی از نیشابور است. بدان نسبت دارد: ابو علی محمد پسر علی پسر عمر اندرزگر برنوذی، حاکم بو عبد اللّٰه از وی روایت می کرد و می گفت: او از گروهی از استادان پدرش که ندیده بود روایت می نمود و گروهی را یاد می کرد که به یاد ندارم جز عتیق پسر محمد حرثی او می گفت: ما از ناگزیری از وی از آنان روایت می نمودیم.
او عمر دراز یکصد و شش ساله یافت و در رمضان ۳۳۷ درگذشت، یا چنانکه او می گفت: من از بر خودم نوشتم. پدرش نیز محدّثی مورد اطمینان بود.
برنوه [ب] دیهی از نیشابور است. از آنجا است: بکر پسر احمد پسر بابلوس برنوی حاکم ابو بکر، که ابو بکر پسر زکریا از وی روایت داشت.
برنیق [ب] شهری میان اسکندریه و برقه در کرانه است.
از آنجا است: علی ابن برنیقی ادیب در مصر می زیست و خطی درست و معمولی داشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۰
برنیل [ب] خوره ای در خاور مصر از آنجا است: ابو زرعه بلال تجیبی برنیلی که در آشوب قراء مصر به سال ۲۱۷ کشته شد.

بروج [ب و] و برخی آن را «بروص» با صاد بی نقطه تلفظ کنند. از بنامترین شهرهای کرانه هند و بزرگترین و بهترین آنها است. نیل و لكّ را از آنجا آرند. سلفی بدانجا نسبت داده است، ابو محمد هارون پسر محمد پسر مهلّب بروجی هندی را که در اسکندریه او را دید. می گوید: او پیری نیکوکار بود. نمی توانست، بدرستی آنچه را در دل دارد بر زبان آرد، نه به تازی و نه به فارسی مگر با رنج فراوان. بانگ نماز یکی از مسجدهای اسکندریه را او می داد. [۵۹۶] به حج نیز رفته بود.
بروجرد «۱» [ب و] با دال. نام شهری میان همدان و کرج است. تا همدان هجده فرسنگ و تا کرج ده فرسنگ راه دارد. دیه بشمار می رفت تا آنکه «حموله» وزیر خاندان ابو دلف حق منبر برایش گرفت و در آن شهر زیست و مرکز کوهستانش ساخت شهری استوار و پربرکت است، میوه آن را تا به کرج و جز آن می برند. درازای شهر نیم فرسنگ و کم پهنا است. در آنجا زعفران نیز می روید. شاعری در نکوهش مردمانش چنین سروده است:
بروجرد فی طیبها جنّة و ما عیبها غیر سکّانها
و لکنّ یغطّی علی لومهم و بخلهم جود نسوانها «۲»
ابو الحسن علی پسر احمد پسر حسن پسر محمد پسر نعیم نعیمی نیز چنین سروده است:
ودّع بروجرد تودیعا الی الابد و اضرط علیها فما بالرّبع من احد
فما بها احد یرجی لنائبة و لا لجیران کسر من سماح ید «۳»
مظفر اموی نیز چنین می سراید:
ببروجرد نزلنا منزلا غیر انیق و طوی دون قراها، کشحه کلّ صدیق
و تواری بحجاب، یوحش الضّیف وثیق و البروجردیّ ان صاحبته شرّ رفیق
و النّهاوندیّ ایضا من بنیّات الطریق و کلا الجنسین لا یصلح الا للحریق «٤»
بدانجا نسبت دارد: محمد پسر هبة الله پسر علاء پسر عبد الغفار بروجردی، ابو الفضل حافظ از مردم بروجرد پیری نیکوکار دانشمند بود. با ابو الفضل محمد پسر طاهر مقدسی همیاری می کرد، مردم شناس و فهمیده بود. از ابو محمد عبد الرحمن پسر احمد دونی و از ابو محمد مکّی پسر بجیر شعار، و از یحیا پسر عبد الوهّاب پسر مانده و از محمد پسر طاهر مقدسی برشنود. ابو سعد گوید: نخستین بار که او را دیدم، در مسجد آدینه بروجرد نشسته بودم و حدیثی می نوشتم، که پیری با هیبت بدر آمده درود گفته بنشست. پس از اندکی از من پرسید: چه می نویسی؟ پاسخ برایم سنگین بود، پیش خود گفتم: بدو چه رسد [۵۹۷] از این پرسش؟ سپس با اخم گفتم: حدیث!! پس او گفت: پس حدیث خوان هستی؟ گفتم:
آری! گفت: از کجائی؟ گفتم: مرو! پرسید بخاری در مرو از کی روایت دارد؟ گفتم: از عبدان، صدقة، علی پسر حجر و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۱
گروهی از آن طبقه، گفت: نام عبدان چه بود؟ گفتم: عبد الله پسر عثمان پسر جبله گفت: چرا بدو عبدان گویند؟ من ایست کردم و او تبسّمی نمود، نظر من از وی دگر شده پرسیدم پیر ما بیاد دارد؟ گفت: کنیت او ابو عبد الرحمن و نام او عبد الله است چون در نام و کنیت او دو «عبد» است او را «عبدان» خوانند. من از این آگاهی خرسند شده پرسیدم: از کی این دریافتی؟ گفت: محمد پسر طاهر مقدسی. پس از آن من از وی حدیثها از جزءهائی که برمی گزیدم برنوشتم.
برود [ب] با دال بی نقطه. یعقوب «۱» گوید: برود در میان «ملل» و کناره کوه جهینه است.
برود، نیز در کنار «حرّة النار» چند دره است که بدانها «بوارد» گویند.
برود، نیز دره ای در آن چاهی است در سوی حرّة لیلی. او می گوید: یك برود نیز نزدیك رابغ است، رابغ در میان «جحفه» و «ودّان» است. کثیر گوید:
غشیت للیلی بالبرود منازلا تقاد مت و اسنّت بهنّ الاعاصر
و اوحش بعد الحیّ الا معالما یرین حدیثات و هنّ دواثر «۲»
بروّقه [ب ر روق] با قاف، نصر گوید به گمان من بخشی از کوفه باشد.
بروقان [ب] با قاف و نون از بخش های بلخ است.
بدان نسبت دارد: محمد پسر خاقان بروقانی.

برونجرد [ب و ج] با دال بی نقطه و دیهی بزرگ در مرو نزدیك شنزار، که اکنون ویران شده است. از آنجا است:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۲۲ باب«با» و«را» و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۶۶
ابو محمد پسر طاهر پسر عباس برونجردی.
برونداس [ب] نام گورستانی به «اوانا» است که برخی از محدّثان در آنجا به خاک کند و در تاریخ یاد شده است.
برونس [ب ر ن ن] با سین بی نقطه. نام جزیره ای بزرگ در [۵۹۸] دریای روم است که گرداگرد آن دویست میل و بگمانم امروزه در دست روم باشد.
برووقتان «۳» [ب ق] همین گونه آن را به خامه برخی از پیشوایان ادب یافتم با دو واو که نخستین آنها مضموم است. نام جایگاهی نزدیك کوفه است و در شعر طخیم پسر طخماء اسدی چنین دیده می شود:

کان لم یکن یوم بزورة صالح و بالقصر ظلّ دائم و صدیق
و لم ارد البطحاء یمزج ماءها شراب من البر و وقتین عتیق «۴»

بروية [ب ر ی] بخشی است در یمن، دارای دیه ها و کشتزارهای بسیار.
برهوت [ب ر] با تای دو نقطه بالا نام دره ای در یمن است که روان کافران را در آن جا نهند. نیز گویند: برهوت چاهی در
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۲۶ باب با و ز و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۲۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۲
«
حضرموت» باشد، یا: نام شهری است که این چاه در آن باشد. ابن درید آن را «برهوت» آورده است. محمد پسر احمد «۱» گوید: نزدیك حضرموت دره برهوت است که پیامبر (ص) فرمود: روان کافران و منافقان در آنجا است و آن چاهی معمولی در بالای دره ای تاریك است. از علی (رض) نیز روایت است که گفت: بدترین نقطه زمین نزد خدا دره برهوت به حضرموت می باشد که روان کافران در آنجا است، چاهی دارد که آبش سیاه و بدبو است، روان کافران در آن جایگزین شود. نیز از او است که گفت: بدترین چاهها در زمین چاه «بلهوت» در دره برهوت است که روان کافران در آن گرد آید.
اصمعی از مردی در حضرموت روایت کند که ما در بخش برهوت گاهی آن بوی سخت بد را می شنویم، سپس خبردار می شویم که یکی از بزرگان کافران در گذشته است و در می یابیم که آن بو از آن بوده است. از ابن عباس (رض) روایت است که روان مؤمنان در بخش «جابیه» شام باشد و روان کافران در برهوت در حضرموت. ابن عیینه گوید: مردی به من گفت: شبی به برهوت رفتم پس هیاهوی حاجیان را شنیدم. ابان تغلب گوید: مردی که شب را در دره برهوت خفته بود می گفت: همه شب فریاد «یادومه! یادومه!» را می شنیدم، پس آن را برای یکی از اهل کتاب گفتم او گفت: آن ملك که خدا بر روان کافران گمارده است «دومه» نام دارد. نعمان بشیر هنگامی که والی یمن شده بود شعر زیرین را برای بنت هانی کندی که امّ ولد او بود سروده است: [۵۹۹]

انّی لعمر ابیك یا ابنة هانی ء لو تصحبین رکائبی لشقیت
و تسرّ امّك انّنا لم نصطحب فدعی التبسّط للسّفار نسیت
و اقنی حیاءك و اقعدی مکفیّة ان کنت للرّشد المصب هدیت
و لعلّ ذلك ان یراد فتکرهی و هناك ان عفت السّفار عصیت
انّی تذکّرها و غمرة دونها هیهات بطن قناة من برهوت «۲»

برّه [ب ر ر] (بر وزن مؤنث برّ):
امرأة برة- زن نیکوکار خوش برخورد. نام جایگاهی است که قابیل برادر خود هابیل را در آنجا بکشت.
برّه نیز یکی از نامهای چاه زمزم است.
برّه بالا و
برّه پایین، که به آن دو با هم «برّتان» گویند دو دیه در یمامه اند. بره بالا منزل یحیا پسر طالب حنفی بود، که از سنگینی بار وام بگریخت، پس شعر بسیار در آرزوی دیدار وطن خود سرود، که من داستانش را در واژه «قرقری» یاد نمودم. او درباره برّه چنین می سراید:

خلیلیّ عوجا بارك الله فیكما علی البرّة العلیا صدور الرّكائب
و قولا اذا ما نوّه القوم للقری الا فی سبیل الله یحیی بن طالب «۳»
بریّانه [ب ر ی یا ن] شهری در اندلس در خاور قرطبه از كارگزاری بلنسیه است.
بریث [ب ر] گوئی كوچكنمای «برث» به معنی زمین نرم دشت باشد. نام جایگاهی در سواد است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۳
بریث [ب] جائی دیگر در سواد است. این هر دو از نصر است.
برّیت [ب رر] بر وزن خرّیت جایگاهی در شنزار بیابان است. شمر گوید: گویند خرّیت و برّیت دو زمین از بخش های بصره اند.
نصر گوید: برّیت از آبهای كلبیان در شام است.
بریدان [ب ر] هموزن تثنیت شمّاخ گوید. «۱»
بریده [ب ر د] مصغّر برده. نام آبی از آن بین ضبینة از فرزندان جعدة پسر غنی پسر اعصر پسر سعد پسر قیس پسر عیلا ن؛ عبس و سعد دو پسر ضبینه [ض ن] دختر سعد پسر غامد ازدی بودند كه مغلوب شدند، روز بریده از روزهای معروف ایشان است.
[۶۰۰]
بریراء [ب ر] با دو را و الف كشیده در پایان از نامهای كوهستان بنی سلیم پسر منصور است.
بریش [ب ر] با شین نقطه دار دژی در یمن از كارگزاری صنعاء است.
بریشو [ب ر ر] نام رود «خازر» در میان موصل و اربیل است.
بریص [ب] با صاد بی نقطه نام رودخانه دمشق است. ابو اسحاق نجیرمی «۲» در «امالی» خود گوید: عرب می گوید: «لا ابرح بریصی هذا» یعنی از این جا دور نمی شوم. می گوید: دروازه بریص در دمشق نیز به همین معنی است كه در آنجا گروهی سقا زندگی می كنند حسّان ثابت انصاری چنین می سراید:
لله درّ عصابة نادمتهم یوما بجلّق فی الزّمان الاوّل
اولاد جفنة حول قبر ابیهم قبر ابن ماریة الكریم المفضل
یسقون من ورد البریص علیهم بردی یصفّق بالرّحیق السّلسل «۳»
وعله جرمی نیز چنین می سراید:
و لا سرطان انهار البریص «۴»
این دو شعر نشان می دهد كه «بریص» نام همه بخش «غوطه» است، چنانكه به رودخانه های آن اشاره می كند، و حسّان گوید آب «بردا» را كه رود نامور دمشق است به واردان پیشكش می كنند.
بریض [ب] با ضاد نقطه دار كه در شعر امرؤ القیس دیده می شود با یاء است و در حرف یای دو نقطه زیر، خواهد آمد.
بریقان [ب ر] به صورت تثنیت بریق. ابن درید در كتاب «مجتنی» این شعر را از انشا دریاشیّ می آرد:
الا قاتل الله الحمامة غدوة علی الفرع ما ذا هیّجت حین غنّت
تغنّت غناء اعجمیّا فهیّجت جوای الّذی كانت ضلوعی اجنّت
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۴
نظرت بصحراء البریقین نظرة حجازیّة لو جنّ طرف لجنّت «۱»
بریقة [ب ر ق] دیهی در صعید مصر نزدیك «ادرنكه» و «بوتیج» است.
بریكان [ب ر] كوچكنما و تثنیت بریك است. روز «بریكان» از روزهای تاریخی عرب است.
بریك [ب ر] شهری در یمامه است. همراه با واژه «برك» یاد خواهد شد كه شهری دیگر در كارگزاری «خضرمه» است و نام هر دو در روزهای تاریخی عرب و شعر ایشان دیده می شود.
بریك: نیز جائی در راه عدن، میان ایستگاه نوزدهم و بیستم برای حاجیان عدن است. در كتاب نصر چنین است.
[۶۰۱]
بریلّ [ب ی ل ل] گمان دارم نام شهری به اندلس باشد. بدانجا نسبت دارد:

۱) ابو القاسم خلف مولای یوسف پسر بهلول که ساکن بلنسیه و فقیه است. او را است کتابی که «مدوّنه» را مختصر و برای خواستاران آسان نموده است، تا آنجا که گفته اند: هر کس می خواهد یکشبه فقیه شود «کتاب بریلّی» را بخواند. او به سال ٤٤٣ درگذشت.
۲) محمد پسر عیسا بریلّی از مردم تطیله است، به خاور سفر کرد و بر شنید و به سال ٤٠٠ در گردنه «بفر» کشته شد.
بریم [ب] أصمعی گوید: بنی عامر پسر ربیعه، در نجد «بریم» را با بنی جشم پسر معاویه پسر بکر پسر هوازن به شرکت دارند. ابن مقبل چنین می سراید:
و امست باکناف المراح و اعجلت بریما حجاب الشّمس ان یترجّلا «۲»
یك رجز سرا نیز چنین می سراید:
تذکّرت مشربها من تصلبا و من بریم قصبا مثقّبا «۳»
بریم [ب ر] دره ای در حجاز نزدیك مکّه. و برخی آن را با فتح [ب] گفته اند.
بریه [ب ر] با های ملفوظ نام رودی در بصره در خاور دجله است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٥٢٥
باب با و ز و آنچه پس از آن هاست
بزاخه [ب خ] با خای نقطه دار. اصمعی گوید: نام آبی از آن طیّ در سرزمین نجد است. ابو عمر شیبانی گوید: آبی است از آن بنی اسد. پیشآمدی بزرگ به روزگار بو بکر صدیق بر ضد طلیحه پسر خویلد اسدی در آنجا رویداد. طلیحه پس از مرگ پیامبر (ص) دعوی پیامبری کرد، قبیله های اسد، غطفان بدو گرویدند و کارش بالا گرفت، ابو بکر، خالد پسر ولید را به جنگ او فرستاد. خالد، عکّاشه پسر محصن اسدی را به پیشاهنگی گسیل داشت، که هم پیمان انصار بود، دو گروه در «بزاخه» رو در رو شدند، که آبی از آن بنی اسد است، پس عکّاشه کشته شد و خالد خود با ایشان رو در رو گردید. چون عیینه پسر حصن سردار طلیحه که هفتصد تن از بنی فزاره را همراه داشت، شمشیر داران مسلمان را تنگاتنگ مشرکان دید، به طلیحه گفت: سپاه ابو الفضل، یعنی خالد، چه می کند؟ آیا ذو النون گزارشی برای تو آورده است؟ طلیحه گفت: آری آمد و گفت: [تو روزی داری که آن را خواهی دید، آغازش نه از تو ولی پایانش به سود تو است، آسیائی همچون آن آسیا، سخنی فراموش ناشدنی است!!].
عیینه گفت: آری به خدا سوگند می بینم که سخنی فراموش ناشدنی داری! ای بنی فزارة! این مرد دروغ گو است، پس سپاه خود را به عقب کشانید [٦٠٢] یاران طلیحه گریختند و مسلمانان پیروز شدند، عیینه پسر حصن اسیر گشته او را به مدینه آوردند، ابو بکر به جانش امان داده رهایش کرد، طلیحه گریخت و به درون چاهی رفته غسل کرده، بیرون آمد و سوار شد و برای عمره احرام بست و به مکه شده اسلام پذیرفت، نیز گویند به شام رفت و به دست غازیان مسلمان اسیر گردید، پس به مدینه اش باز گردانیدند و در آنجا اسلام آورد و در گشودن عراق رنج ها برد، نیز گفته شده است که او پس از مرگ ابو بکر به نزد عمر آمده مسلمان شد عمر گفت: تو مرد نیکوکار عکّاشه پسر محصن را کشتی؟ طلیحه پاسخ داد: عکّاشه به دست من خوشبخت شد و من از آن بدبخت گشتم! و اینك از خدا پوزش و آمرزش خواهم! عمر گفت: تو بر خدا دروغ بسته گفتی: [خدا از خاك سودن پیشانی و گنده بودن پشت شما سودی نمی برد، ایستاده نماز گذارید! که صراحت در سربلندی است] طلیحه گفت: ای امیر مؤمنان! این سخنان از کفر من بود که اسلام همه آن را بشست، از یك یك آنها باز جوئی مکن! پس عمر خموش ماند. قعقاع پسر عمر درباره روز «بزاخه» چنین می سراید:
و افلتهنّ المسحلان و قد رأی بعینیه نقعا ساطعا قد تکوثرا
و یوما علی ماء البزاخة خالد اثار بها فی هبوة الموت عثیرا
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٥۳٠ باب با و ز و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٢٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٥٢٦
و مثّل فی حافاتها کلّ مثلة کفعل کلاب هارشت ثمّ شمّرا «۱»
ربیعه پسر مقروم ضبّی نیز چنین می سراید:
و قومی فان انت کذّبتنی بقولی فاسأل بقومی علیما

بنو الحرب يوما اذا استلاموا حسبتهم فى الحديد القروما
فدى ببزاخة اهلى لهم اذا ملأوا بالجموع الحريما «۲»
جحدر پسر معاويه محرزى دزد نيز چنين مى سرايد:
يا دار بين بزاخة فكثيبها فلوى غبير سهلها او لوبها
سقت الصّبا اطلال ربعك مغدقا ينهلّ عارضها بلبس جيوبها
ايّام ارعى العين فى زهرا الصّبا و ثمار جنّات النساء و طيبها «۳»
بزار [ب] ابو سعد درباره واژه «بزارى» گويد: نسبت به «ابزار» ديهى در دو فرسنگى نيشابور است كه توده مردمش «بژار» نامند.
بدان نسبت دارد: ابو اسحاق ابراهيم [۶۰۳] پسر احمد پسر محمد پسر رجاء ابزارى كه او را «بژارى» نيز گويند، از اين ديه به عراق و جزيره و شام رفته حديث بسيار برشنود راستگو بود، در پنجم رجب ۳۶٤ در سن نود و شش يا هفت سالگى درگذشت.
بزّاز [ب ز زا] شهركى است ميان مذار و بصره در كرانه رود ميسان، بيش از يكبار آن را ديده ام.
بزاعه [ب ع] از برخى مردم حلب آن را با كسر و برخى با ضم شنيدم و برخى «بزاعى» با الف كوتاه پايانين تلفّظ كنند، شاعرشان نيز چنين سروده است:
لو انّ بزاعى جنّة الخلد ما وفى رحيلى اليها بالتّرحّل عنكم «٤»
نام شهرى از كارگزارى حلب در دره بطنان ميان منبج و حلب است و از هر يك آنها يك مرحله فاصله دارد، چشمه سار است و آبهاى روان و بازارهاى زيبا دارد. برخى از اديبان از آنجا برخاسته اند. از ايشان است:
۱- ابو خليفه يحيا پسر خليفه پسر على پسر عيسا پسر عامر پسر احمد پسر محسن پسر مغيث تنوخى بزاعى معروف به «ابن الفرس» كه شعر نيكو دارد مانند:
حبيت جفانى لالذنب اتيته على هجره افديه بالمال و النّفس
رضيت به فليهجر العام كلّه و يجعل لى يوما من الوصل و الانس «۵»
۲- ابو فراس پسر ابو الفرج بزاعى. شعر او را در واژه «دير سمعان» و «دير عمّان» ياد كرده ام.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۷
۳- حمّاد بزاعى شاعر شيرين سخن كه همروزگار من بود. شعرى درباره جوان پسرى كه نام پدرش «عبد القاهر» بود دارد كه چنين است:
نفّر نومى ظبى الحمى النّافر و نام عمّا يكابد الساهر
يا ليلة بتّها و اوّلها كاوّل الحبّ ماله آخر
ارعى نجوما و نت و سائرها اجيز منه فليس بالسّائر
مغرى بظبى المواصل مرن بنى الموصل و هو القاطع الهاجر
صرت له اوّل اسم والده الاول اذ كان نصفه الآخر «۱»
[۶۰٤]
بزّاق [ب ز ز ا] جايگاهى نزديك «تلّ نخّار» از كارگزارى واسط است كه در «بسّاق» خواهد آمد.
بزان [ب] ديهى از اصفهان است.
بدان نسبت دارد: ابو الفرج عبد الوهاب پسر محمد پسر عبد الله اصفهانى بزانى. ابو بكر خطيب از وى روايت دارد.
بزانه [ب ن] ديهى از اسفرائين است.
بزدان [ب] ديهى از سغد است.
بزده «۲» [ب د] با دال بى نقطه و برخى بزدوه [ب د و] گويند، نسبت بدان «بزدى» است. نام دژى استوار در شش فرسنگى نسف است.
بدان نسبت دارد: ۱) ابو الحسن على پسر محمد پسر حسين پسر عبد الكريم پسر موسى پسر عيسا پسر مجاهد نسفى بزدى، كه گاه او را بزدوى مى گويند. فقيه ورارود بود و راهى ويژه در مذهب ابو حنيفه مى رفت. يار او ابو المعالى محمد پسر نصر پسر منصور مدينى خطيب سمرقند و فرزندش دادرس بوثابت حسن پسر على بزدى از وى روايت دارند. پدرش از مردم اين ديه بود و به دادرسى

سمرقند نشست دادرسی بخارا نیز انجام داد، سپس برکنار شده به بزده رفت و بماند حدیث می شنید و روایت می کرد تا در سمرقند به سال ۵۷۷ درگذشت، زاد روزش به سال چهارصد و هفتاد و اندی می بود.
۲) کسی که از دوران کهن بدین جا نسبت دارد، عزیر پسر سلیم پسر منصور است که از مردم بصره بود، باقتیبة پسر مسلم به خراسان آمده در «بزده» ماندگار شد و بدان نسبت گرفت.
بزد یغره [ب غ ر] با دال بی نقطه و غین با نقطه دیهی از نیشابور است.
از آنجا است: فقیه ابو عبد الله محمد پسر زیاد پسر یزید نیشابوری بز دیغری. زاهد بود و به سال ۲۹۵ درگذشت.
بزر جسابور [ب ز ج] (- بزرگ شاپور) از تسوگ های بغداد است. مرز آن در بالای بغداد «علث» نزدیك «حربی» در خاور دجله است بحتری چنین می سراید:
صنعة للزمان عندی و عکس اذ تولّی برزجسابور حبس «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۸
بزره [ب ر] بخشی به فاصله سه روز راه از مدینه است. به گفته نصر، میان مدینه و رویثه است. [۶۰۵]
بزّ [ب ز ز] دیهی در عراق است بزّنهر به زبان مردم سواد به معنی پایانه آن است. بدان نسبت دارد: عبد السّلام پسر ابو بکر پسر عبد الملك جماجمی بزّی، پیری وارسته بود. از ابو طالب مبارك پسر خضیر ابن صیرفی روایت می کرد.
بزغام [ب] با غین نقطه دار دیهی از نسف در فرارود است. بدان نسبت دارد: بو طاهر حمزه پسر محمد پسر اسد بزغامی در رمضان ٤١٢ جوان سال درگذشت.
بز قباذ [ب ق] همانا ابزقباذ است که یاد شد.
برکوار «۱» [ب ك] نام خانه ای است که متوکل در کاخ خود به سامره بنیان نهاد. پس از ویران شدن این کاخ کسی بر دیوار آن چنین نوشت:
هذی دیار ملوك دبّروا زمنا امر البلاد و کانوا سادة العرب
عصی الزّمان علیهم بعد طاعته فانظر الی فعله بالجوسق الخرب
و بزکوار و بالمختار قد خلیا من ذلك العزّ و السلطان و الرّتب «۲»
بزلیانه [ب ز ن] شهرکی نزدیك مالقه در اندلس است.
بدانجا نسبت دارد: احمد پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر حسن پسر مسعود جذامی بزلیانی باکنیت ابو عمر جانشین دادرس «بیره» و «بجّایه» شد. و از یاران ابو بکر پسر زرب و ابن مفرّج و زبیدی و ابن ابی زمین و همانند ایشان از اهل علم و فضل بود. ابو محمد پسر خزرج که از او روایت می کرد، گفت در آغاز جمادی یکم ٤٦١ درگذشت، زاد روزش در سال ۳٦۰ بود. این گفته ابن بشکوال است.
بزماقان [ب] با قاف. دیهی از مرو. از آنجا است: ابراهیم پسر احمد پسر عبد الواحد دبیر بزماقانی که پس از سال سیصد درگذشت.
بزنان [ب] با دو نون. دیهی از مرو که نزدیك شهر است و بخشی از آن بشمار آید و اکنون ویران شده است. گروهی از آنجایند، که از ایشان است: احمد پسر بندون پسر سلیمان بزنانی، روایت حدیث می کرد ولی بیشتر با ادب سر و کار می داشت. او از اصمعی روایت می نمود. [٦۰٦]
بزنر [ب ن] از بخش «اقلیم» در غرناطه اندلس است. بدان نسبت دارد: ابو الحسن هانی پسر عبد الرحمن پسر هانی غرناطی.
سلفی گوید: به سال ۵۱۵ برای حجّ به نزد ما آمد و از من بسیار برشنود، اندکی نیز من از وی برگرفتم. او از بزرگان اندلس و در آنجا برشنوده بود.
بزنیروذ [ب] با ذال نقطه دار. از بخش های همدان است که دیه ها دارد، یکی از آنها «ولید آباد» است که از آنجاست عبد الرحمن پسر همدان جلّاب همدانی.
بزواء [ب] با الف کشیده پایانین. از ریشه «بزا» بیرون بودن سینه و درون بودن پشت. مرد را «ابزی» و زن را «بزواء»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۲۹
توصیف نمایند. نام جایگاهی در راه مکه نزدیك «جحفه» است.

نیز گویند: بزواء نزدیك مدینه باشد، شهری سفید و بلند از کرانه میانه «جار» و «ودّان» و «غیقه» است. از گرمترین شهرها است و بنی ضمره از بنی بکر پسر عبد منات پسر کنانه در آن زندگی می کنند که خویشاوندان «عزّة» معشوقه کثیّر بودند.
کثیّر در نکوهش بنی ضمرة چنین می سراید:
و لا بأس بالبزواء ارضا لو انّها تطهّر من آثارهم فتطیب
اذا مدح البكریّ عندك نفسه فقل كذب البكریّ و هو كذوب
هو التّیس لؤما و هو ان راء غفلة من الجار او بعض الصّحابة ذئب «۱»
و این که ابو دهبل جمحي گفته:
و جازت علی البزواء و اللّیل كاسر جناحیه بالبزواء وردا و ادهما «۲»
نیز گمان نمی کنم غیر از آنجا را خواسته باشد زیرا چنان که از باقی شعر که در واژه «الملم» آمده است، بر می آید در وصف سفر او به یمن است.
بزوغی «۳» [ب غا] با غین نقطه دار و الف پایانین متمایل به یا. نام دیهی از بغداد، نزدیك مزرفه پیرامن دو فرسنگ از بغداد دور است. شاعران بغداد درباره آن بسیار سروده اند. بحظه که همان احمد پسر جعفر برمکی است چنین می سراید:
وردنا بزوغی و الغروب كانّها اهاضیب سود فی جوانبها زمر
فقام الینا البائعون كانّهم نجوم تهاوت من مطالعها زهر
فمن مائل عندی شراب معتّق و من تائه بالخمر اسكره الفكر «٤»
[۶۰۷] بحظه در «امالی» شعری را که درباره «بزوغا» سرود چنین می آورد:
شبیهك یا مولای قد حان ان یبدو فهل لك ان تغدو و فی الحزم ان تغدو
علی قهوة مسكیّة بابلیّة لها فی اعالی الكاس من مزجها عقد
فقد ازعج النّاقوس من كان وادعا و اهدی الینا طیب انفاسه الورد
و هذی بزوغی و الغروب و طائر علی الغصن لا یدری أ ینذب ام یشدو
فقام و فضلات الكری فی جفونه و فی برده غصن یتیه به البرد
فناولته كأسا فاسرع شربها و لم یك لی من ان اساعده بدّ
فغنّی و قد غابت سمادیر سكره الا من لصبّ قد تحیّفه الوجد
سقی اللّه ایّامی برحبة هاشم الی دار شر شیروان قدم العهد
فقصر ابن حمدون الی الشارع الّذی غنینا به و العیش مقتبل رغد
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۳۵ باب با و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۳۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۰
منازل كانت بالملاح انیسة فاضحت و ما فیهنّ دعد و لا هند
فسبحان من اضحی الجمیع بامره و تقدیره ایدی سبا و له الحمد «۱»
گروهی به بزوغا نسبت دارند: یکی از ایشان ابو یعقوب اسحاق پسر ابراهیم پسر حاتم پسر اسماعیل بزوغانی، دخترزاده ابو موسی محمد پسر مثنّی است. او از نیای مادری خود روایت دارد.
بزوفر [ب ز فر] دیهی بزرگ از کارگزاری «قوسان» نزدیك واسط و بغداد کنار رود «موفّقی» در باختر دجله است.
بزیان [ب] دیهی از هرات.
بدانجا نسبت دارد: ابو بکر عبد اللّه پسر محمد بزیانی، که کرّامی مذهب بود و در سال ۵۲۶ درگذشت.
بزیذی [ب ذا] با ذال نقطه دار. دیهی از بغداد است. در آنجا بزیست: ابو مسلم جعفر پسر بای جیلی «۲» پس بدانجا نسبت یافت.
او از ابو بکر محمد پسر ابراهیم مقری (آخوند) و از ابو عبد اللّه پسر بطه روایت می کند. در دیه بزیذی می زیست تا به سال ۴۱۴ درگذشت. [۶۰۸]

بزيقيا [ب ق] ديهى نزديك «حلّه» بنى مزيد در كارگزارى كوفه است.
بزى [ب ز ى ى] كوهى در كرانه «جريب» است كه خود دره اى پهناور است كه به «رمّه» مى ريزد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۱
باب با و سين و آنچه پس از آن هاست
بسا [ب] پسا «۱» و معرّب آن «فسا» شهرى در فارس كه در فسا خواهد آمد. بو العباس احمد «۲» اديب پسر على پسر بابه كاشى گويد: نسبت ارسلان بساسيرى به اين شهر «بسا» است زيرا مولاى او از اين جا بود. او برده بهاء الدوله پسر عضد الدوله بود، در روزگارى كه جلال الدين ابو طاهر و پسر وى ملك رحيم ابو نصر بر تخت نشستند كار بساسيرى بالا گرفت، پيشواى تركان بغداد و ثروتمند شد، پيروان او فزونى يافتند. چون طغرل بيگ نخستين شاه سلجوقى به بغداد رسيد، ملك رحيم به نزد او رفت، ليكن بساسيرى به رحبه مالك گريخت، او از پيش به مستنصر [اسماعيلى] صاحب مصرنامه نوشته با او پيمان بسته بود. از سوى ديگر ابراهيم اينال برادر طغرل سپاهى گرد آورده در بخشهاى همدان بر برادر خود ياغى شده بود. طغرل نيز سپاه را از بغداد به جنگ او به سوى همدان فرستاده بغداد تهى مانده بود، ارسلان بساسيرى و همراه او قريش پسر بدران پسر مقلّد فرمانرواى بنى عقيل «۳» به بغداد آمده شهر و كاخ خليفه را گرفتند. خليفه قائم بامر اللّه به قريش سپرده شد كه او را به دژ عانه در كنار فرات كه در دست عموزاده اش «مهارش» بود برد، رئيس الرؤساء به بساسيرى سپرده شد كه پس از مثله كردن به دارش كشيد. «۴» هر چه دارائى در كاخ خليفه بود به دست بساسيرى افتاد و تا يك سال تمام، در بغداد و بخشهايش به نام صاحب مصر خطبه خوانده مى شد، كه آغازش شانزدهم ذى قعده سال ۴۵۰ بود، در شانزدهم ذى قعده سال ۴۵۱ خطبه به نام قائم برگشت. در اين مدت طغرل كار برادر خود بساخت و به بغداد باز آمد و بساسيرى را گرفت و كشت و قائم را بر مسند عزّت و خليفگى خود باز گردانيد.
داستان آن [۶۰۹] دراز است كه اين فشرده آن مى بود هنوز در باب ازج بغداد بخشى بزرگ به نام «دار البساسيرى» هست كه برخى از راويان بدان نسبت دارند.
بسا [ب س ساء] با الف كشيده. نام خانه اى است كه قبيله غطفان براى پرستش خدا، به جاى كعبه ساخت. ريشه اين
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۲
واژه به معنى طواف است، گويند: [لا افعل ذلك ما ابسّ عبد بناقة]- تا آنگاه كه بنده اى براى دوشيدن بر گرد شتر مى چرخد اين كار نكنم، [و ابسّ بالابل]- بچه شتر را هنگام دوشيدن نزديك مادر آورد تا پستانش رگ كند. عربها با چرخيدن دور آن خانه از خدا درخواست روزى مى داشتند.
بساسه [ب س ساس] يكى از نامهاى مكه در دوران جاهليّت است، مكه مردمان بى تقوا را بس مى كند يعنى مى راند.
براى راندن شتر مى گفتند «بس! بس!» شاعر چنين مى سرايد:
بسّاسة تبسّ كلّ منكر بالبلد المحفوظ ثمّ المعشر «۱»
بساق [ب] با قاف و گاه بصاق گويند. نام كوهى در عرفات است، نيز گويند: دره اى ميان مدينه و «جار» است.
اميّه پسر حرثان پسر اسكر پسرى مى داشت به نام كلاب، «۲» كه به روزگار عمر در سپاه جنگنده همراه ابو موسى اشعرى نام نويسى كرده رفته بود. پدر از دورى او بيچاره شده راهنمائى دستش گرفته به مسجد نزد عمر برد و اين شعر بخواند:
اعاذل قد غذلت بغير قدرى و لا تدرين عاذل ما الاقى
فلمّا كنت عاذلتى فردّى كلابا اذ توجّه للعراق
فتى الفتيان فى عسرو يسر سديد الرّكن فى يوم التّلاقى
فلا و ابيك ما باليت و جدى و لا شغفى عليك و لا اشتياقى
و ايقادى عليك اذا شتونا و ضمّك تحت نحرى و اعتناقى
فلو فلق الفؤاد شديد وجد لهمّ سواد قلبى بانفلاق
ساستادى على الفاروق ربّا له عمد الحجيج الى بساق
و ادعو اللّه محتسبا عليه ببطن الأخشبين الى دفاق
انّ الفاروق لم يردد كلابا على شيخين هامهما زواق «۳»

پس عمر بگریست و ابو موسى اشعرى در نامه دستور بازگشت كلاب را بنوشت، و چون كلاب بازگشت [٦١٠] عمر بدو گفت: چه كار براى پدر كردى؟ پاسخ داد: او را از كار بى نياز مى كردم. هرگاه شير مى خواست فربه ترين و پر شيرترين شتر را آماده مى كردم و مى شستم تا خنك شود پس مى دوشيدم و به او مى نوشانيدم. عمر پدر پير خميده را بياورد و پرسيد: اى ابو كلاب چگونه اى؟ پاسخ داد: چنين كه مى بينى، اى امير مؤمنان! عمر گفت: آيا نيازى دارى؟ گفت: آرى مى خواهم پيش از مرگ خودم كلاب را ببينم و بو بكشم و در آغوش گيرم. عمر بگريست گفت: چنين خواهد شد سپس به كلاب دستور داد تا شترى را همانگونه كه پيشتر مى كرد بدوشيد و براى پدر بياورد، عمر آن را به دست پدرش داده گفت:
بنوش! پدر كلاب آن را گرفت و چون نزديك دهان آورد گفت: اى امير مؤمنان به خدا سوگند كه بوى دستهاى كلاب را از آن بر مى شنوم. عمر بگريست و گفت: كلاب را همين جا، نزد تو آورده ايم پدر پسر را در آغوش كشيد و ببوسيد، عمر و
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٣٣

حاضران بگريستند و به كلاب گفتند: نزد پدر بمان! و او بماند تا پدر درگذشت اين حديث را هر چند پيوندى با جغرافى ندارد، چون پسنديدم به دنبال شعرش نوشتم.

بساق [ب] نيز گردنه اى است ميان «تيه» و «ايله»، ابو عمرو كندى «١» گويد: هنگامى كه عبد العزيز پسر مروان همراه پدر، براى جنگ با كارگزاران عبد الله بن زبير به سوى مصر مى رفت در «بساق» كه در دامنه گردنه «ايله» است، با زهير پسر قيس بلوى بجنگيد پس زهير شكست خورد و يارانش گريختند. پس نصيب چنين سرود:
ملكت بساقا و البطاح فلم ترم بطاحك لمّا ان حميت ذماركا

فساءت الاولى ولّوا عن الامر بعد ما ارادوا عليه فاعلمنّ اقتساركا «٢»
بسّاق [ب س سا] با قاف. رودى در عراق است كه آن را «بزّاق» نيز گويند، «بسّاق» لهجه نبطى آن است، و معنى آن كسى است كه آب را از ديگران ببرد و بسوى خويش كشاند. اين رودخانه اى است كه فاضلاب «سيب» و باقيمانده فرات، در آن گرد آيد پس مردمش «بزّاق» خوانند.
بسّان [ب س سا] با نون. نام بخشى در هرات است. [٦١١]
بسبط [ب ب] به گفته نصر نام كوهى در كوهستان سرات يا تهامه است.
بسبه [ب ب] ديهى از بخارا است.
بدان نسبت دارد: احمد پسر محمد پسر ابو نصر بسبى سمعانى آن را از ابو كامل بصيرى نقل مى كند. استخرى گويد:
بسبه بالا و بسبه پايين از كارگزارى فرغانه است. بسبه بالا براى كسى كه از نجند به فرغانه در آيد نخستين خوره از خوره هاى آن باشد.
بستان ابراهيم [ب ن ا] در سرزمين بنى اسد است. ابيوردى از گفته شاعرى چنين آرد:

و من بستان ابراهيم غنّت حمائم تحتها فنن رطيب «٣»

بستان ابن عامر [ب ن ا ن م] همان بستان ابن معمر است كه خواهد آمد.

بستان غمير [ب ن غ م] كوچكنماى غمر است كه نام آن در دوران جاهليّت «بستان غمرذى كنده» مى بوده است، پس گروهى از بنى مخزوم تكّه اى از آن گرفتند، و «بستان غمير» خوانده شد.

بستان ابن معمر [ب ن ا ن م م] پيوندگاه دو «نخله» است: نخله يمانى و نخله شامى كه دو دره هستند. توده مردم آنجا را «بستان ابن عامر» نامند كه غلط است. اصمعى و ابو عبيده و جز آنان گويند: بستان ابن عامر، از آن عمر پسر عبيد الله پسر معمر پسر عثمان پسر عمر پسر كعب پسر سعد پسر تيم پسر مرّه پسر كعب پسر لوى پسر غالب است، ولى مردم آن را به نادرست «بستان ابن عامر» يا «بستان بنى عامر» خوانند، و درست «بستان ابن معمر» است. ولى گروهى آن را نسبت به حضرمى بن عامر و گروهى نسبت به عبد الله بن عامر پسر گريز دانند و همه اينها گمان و پندار است. ابو محمد عبد الله پسر محمد [ابن سيد] بطليوسى گزارش كتاب «ادب الكاتب» از گفته ابن قتيبه [دينورى] آرد كه: مردم گويند: بستان ابن عامر ولى درست «بستان ابن معمر» است. سپس بطليوسى گويد: ولى بستان ابن معمر غير از بستان ابن عامر است، هر يك در جائى ديگر
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٣٤

است. بستان ابن معمر به بطن نخله شناخته می شود و ابن معمر عمر پسر عبید الله پسر معمر تیمی است. بستان ابن عامر جائی دیگر نزدیك بجحفه است. این ابن عامر، عبد الله بن عامر پسر کریز [۶۱۲] است که عثمان او را بر بصره گمارد. او هر زمین را که می کند به آب می رسید، گویند: پدرش او را که کودك بود به نزد پیامبر (ص) آورد تا بر او دعا خواند و به دهانش تف انداخت و او تف پیامبر (ص) را مکید و پیامبر (ص) گفت: او مسقی خواهد بود پس هر جا را می کند آب بر می آمد.

بست [ب] با تای دو نقطه، دره ای در سرزمین اربیل در آذربایجان و کوهستان [کردستان] است.

بست «۱» [ب] شهری میان سگستان و غزنین و هرات است، گمان دارم از کارگزاری کابل باشد که این از گزارش رویدادهای گشایش آن به دست مسلمانان دانسته می شود. بست شهری بزرگ و گرم مزاج است، آن منطقه را گرمسیر نامند رود بسیار و باغ فراوان دارد ولی ویرانگی از آن آشکار است. از یك ادیب درباره این شهر پرسیدند گفت: بست مانند تثنیت آن بستان (- باغ) است. گروهی از دانشمندان برجسته از آن برخاسته اند:

۱) خطّابی ابو سلیمان حمد پسر محمد بستی نگارنده «معالم السّنن» «۲» و «غریب الحدیث» و جز آنها از پیشوایان برجسته بود، زندگینامه او را در کتاب ادباء «۳» گرد آورده ام و از تکرار بی نیاز است.

۲) اسحاق پسر ابراهیم پسر اسماعیل ابو محمد دادرس بستی. او از هشام پسر عمّار و از هشام پسر خالد ازرق و از قتیبه پسر سعید و جز ایشان برشنود ابو جعفر محمد پسر حیّان و ابو حاتم احمد پسر عبد الله پسر سهل پسر هشام بستیّانی و جز ایشان از وی روایت دارند. او به سال ۳۰۷ درگذشت.

۳) ابو الفتح علی پسر محمد یا پسر احمد پسر حسن پسر محمد پسر عبد العزیز بستی شاعر نویسنده، نگارنده «تجنیس» او از ابو حاتم پسر حبّان برشنود و حاکم ابو عبد الله از وی روایت می کرد. او در بخارا به سال ۴۰۰ درگذشت عمران پسر موسی پسر محمد پسر عمران طولقی درباره ابو الفتح بستی چنین سروده است:

اذا قیل ایّ الارض فی النّاس زینة اجبنا و قلنا ابهج الارض بستها

فلو انّنی ادرکت و یوما عمیدها لزمت ید البستیّ دهرا و بستها «۴»

کافور پسر عبد الله اخشیدی خصی لیثی اهل صور چنین می سراید: [۶۱۳]

ضیّعت ایّامی ببست و همّتی تأبی المقام بها علی الخسران

و اذا الفتی فی البؤس انفق عمرة فمن الکفیل له بعمر ثان «۵»

۴) ابو حاتم محمد پسر حبّان پسر معاذ پسر معبد پسر سعید پسر شهید تمیمی. این نسبنامه ای است که ابو عبد الله محمد پسر احمد پسر محمد بخارائی معروف به غنجار برای وی گفته است، ولی در گفته دیگری تا معبد همانند او و پس

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۳۸ باب با و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۳۱

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۵

از آن چنین است: معبد پسر هدبه پسر مرّه پسر ... «۱» پسر مضر است. او پیشوا، علّامه دقیق، پر حدیث، جهانگرد، متن شناس، دارای استادان بسیار و زنجیره های فراوان روایت بود. آنقدر حدیث نوشت که دیگران نتوانسته بودند. کسی که با دقت به نگاشته های وی بنگرد خواهد دانست که این مرد دریای دانش بود، از چاچ تا اسکندریه سفرها کرد از پیشوایان دانشمند با سندهای عالی «۲» حدیث برگرفت. فقه حدیث و فرایض به همه معنی هایش «۳» را از پیشوای پیشوایان ابو بکر پسر خزیمه برگرفت که شاگرد او بود. نگاشته های او پشتوانه حدیث شناسان گردید ولی کم نسخه است.

استادان حبان و کسانی که از ایشان برشنود: او در بست از ابو احمد اسحاق پسر ابراهیم قاضی و از بو الحسن محمد پسر عبد الله پسر جنید بستی، و در هرات از بو بکر محمد پسر عثمان پسر سعد دارمی، و در مرو از ابو عبد الله و از ابو عبد الرحمن عبد الله پسر محمود پسر سلیمان سعدی و از ابو یحیا محمد پسر یحیا پسر خالد مدینی، و در دیه سنج (سنگ) از ابو علی حسین پسر محمد پسر مصعب سنگی و از ابو عبد الله محمد پسر نصر پسر ترقل [ترگل] هورقانی، و در سغد ما وراء النّهر از ابو حفص عمر پسر محمد پسر یحیا همدانی، و در نسا از ابو العباس حسن پسر سفیان شیبانی و از محمد پسر عمر پسر یوسف نسوی و از محمد پسر محمود پسر عدی نسوی و در نیشابور از ابو العباس محمد پسر اسحاق پسر ابراهیم سرّاج ثقفی و از ابو محمد عبد الله پسر محمد عبد الرحمن پسر شیرویه ازدی، و در «ارغیان»، از ابو عبد الله محمد پسر مسیّب پسر اسحاق ارغیانی، و در گرگان از عمران پسر موسی پسر مجاشع گرگانی، و از احمد پسر

محمد پسر عبد الكريم [٦١٤] وزّان (ترازودار) گرگانى، و در رى از ابو القاسم عباس پسر فضل پسر عاذان مقرى (آخوند) و از على پسر حسن پسر مسلم رازى، و در كرج از ابو عماره احمد پسر عماره پسر حجّاج حافظ، و از حسين پسر اسحاق اصفهانى، و در عسگر مكرم از ابو محمد عبد الله پسر محمد پسر موسى جواليقى معروف به عبدان اهوازى، و در شوشتر از ابو جعفر احمد پسر محمد پسر يحيا پسر زهير حافظ، و در اهواز از ابو العباس محمد پسر يعقوب خطيب، و در ابلّه از ابو يعلى محمد پسر زهير ابلّى و از حسين پسر محمد پسر بسطام ابلّى، و در بصره از ابو خليفه فضل پسر حبّاب جمحى و از ابو يعلى زكريا «٤» پسر يحيا ساجى و از ابو سعيد عبد الكريم پسر عمر خطّابى، و در واسط از ابو محمد جعفر پسر احمد پسر سنان قطّان (پنبه گر) و از خليل پسر محمد واسطى دخترزاده تميم پسر منتصر، و در «فم الصّلح» از عبد الله پسر قحطبه پسر

مرزوق صلحى، و در «نهر سابس» كه ديهى از واسط است، از خلّاد پسر محمد پسر خالد واسطى، و در بغداد از ابو العباس حامد پسر محمد پسر شعيب بلخى و از ابو احمد هيثم پسر خلف دورى و از ابو القاسم عبد الله پسر محمد عبد العزيز بغوى، و در كوفه از ابو محمد عبد الله پسر زيدان بجلى و در مكه از ابو بكر محمد پسر ابراهيم منذر نيشابورى فقيه نگارنده كتاب «اشراف» درباره اختلاف فقيهان [- فقه تطبيقى] و از ابو سعيد مفضّل پسر محمد پسر ابراهيم جندى، و در سامرّه از على پسر سعيد عسكرى (عسكر سامره) و در موصل از ابو يعلى احمد پسر على پسر مثنّى موصلى و از هارون پسر مسكين بلدى و از ابو جابر زيد پسر على پسر عبد العزيز پسر حيّان موصلى و از روح پسر عبد المجيب موصلى، و در «بلد سنجار» از على پسر ابراهيم پسر هيثم موصلى، و در نصيبين از ابو السّرى هاشم پسر يحيا نصيبينى و از مسدّد پسر يعقوب

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٣٦

پسر اسحاق فلوسى، و در «كفرتوثا» كه از ديار ربيعه است، از محمد پسر حسين پسر ابو معشر سلمى و در «سرغامرطا» كه از ديار مضر است از ابو بدر احمد پسر خالد پسر عبد الملك پسر عبد الله پسر مسرّح حرّانى، و در «رافقه» از محمد پسر اسحاق پسر ابراهيم پسر فرّوخ [٦١٥] بغدادى، و در «رقّه» از حسين پسر عبد الله پسر يزيد قطّان و در «منبج» از عمر پسر سعيد پسر سنان حافظ و از صالح پسر اصبغ پسر عامر تنوخى، و در حلب از على پسر احمد پسر عمران گرگانى، و در «مصّيصه» از ابو طالب احمد پسر داود پسر محسن پسر هلال مصيصى، و در «انطاكيه» از ابو على وصيف پسر عبد الله حافظ، و در «طرسوس» از محمد پسر يزيد درقى و از ابراهيم پسر ابو اميّه طرسوسى، و در «اذنه» از محمد پسر علّان اذنى، و در «صيدا» از محمد پسر بو معافا پسر سليمان صيدائى، و در «بيروت» از محمد پسر عبد الله پسر عبد السّلام بيروتى معروف به «مكحول»، و در «حمص» از محمد پسر عبد الله پسر فضل كلاعى راهب، و در دمشق از ابو الحسن احمد پسر عمير پسر حوصاء حافظ، و از جعفر پسر احمد پسر عاصم انصارى و از ابو العباس حاجب پسر اركين فرغانى حافظ، و در «بيت المقدس» از عبد الله پسر محمد پسر مسلم مقدسى خطيب (اندرزگر) و در «رمله» از ابو بكر محمد پسر حسن پسر قتيبه عسقلانى، و در مصر از ابو عبد الرحمن احمد پسر شعيب پسر على نسائى و از سعيد پسر داود پسر وردان مصرى، و از على پسر حسين پسر سليمان معدّل و گروهى بسيار از اين دست كه ياد نكرديم.

كسانى كه از حبان روايت دارند: حاكم ابو عبد الله حافظ، ابو عبد الله پسر مانده اصفهانى، ابو عبد الله محمد پسر احمد غنجار حافظ بخارائى، ابو على منصور پسر عبد الله پسر خالد ذهلى هراتى، ابو مسلمه محمد پسر محمد پسر داود شافعى، جعفر پسر شعيب پسر محمد سمرقندى، حسن پسر منصور اسپيجابى، حسن پسر محمد پسر سهل فارسى، ابو الحسن محمد پسر احمد پسر محمد پسر هارون زوزنى، ابو عبد الله محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر خونشام شروطى و گروهى بيشمار دگر.

ابو القاسم عبد الصمد دادرس و پيشوا پسر محمد پسر ابو الفضل انصارى حرستانى برايم گفت كه: با اذن، از ابو القاسم زاهر پسر طاهر شحّامى از ابو عثمان سعيد بحترى نقل مى كند كه از حاكم ابو عبد الله حافظ شنيدم مى گفت، ابو حاتم بستى قاضى، انبان [٦١٦] دانش لغت، فقه، حديث، اندرز گفتن و از مردان خردمند مى بود. در حديث آن اندازه نگاشت كه پيشينه نداشت. در سمرقند و جز آن دادرس شد، به سال ٣٣٤ به نيشابور آمد و مادر يك روز آدينه پس از نماز، از وى خواستيم كه حديث گويد، او در مردى كه من از همگانشان كم سالتر بودم در نگريست و به من گفت: پس تعهد بر نوشتن كن! من گفتم: آرى و درخواست املا كردم، پس نزد ما بماند، سپس براى دادرسى به نيشابور و جز آن رفت و به زادگاهش بازگشت. مردم براى ديدن نگاشته

های او در خراسان سفر می کردند. ابو الیمن زید پسر حسن کندی زبانی به من گفت: که دادرس بو بکر محمد پسر عبد الباقی به من اذن داد که از گفته ابو بکر احمد پسر علی پسر ثابت بنویسم که: از کتابهائی که سود آنها به اندازه نامی است که نگارنده اش به آن داده است نگاشته های ابو حاتم محمد بن حبّان بستی است که مسعود پسر ناصر سگزی برای من گفته و لیست آن را به من داده است ولی من آنها را ندیده ام زیرا که در میان مردم ما یافت نشود و شناخته نیست. من در اینجا آنها را می آورم که پسندیده ام، و آنچه نمی پسندم دور کردم. از آنها است: کتاب یاران پیامبر پنج جزء، کتاب تابعان دوازده جزء، اتباع تابعان پانزده جزء، تبع الاتباع هفده جزء، تبّاع التبع بیست جزء، الفصل بین النقلة ده جزء، علل اوهام اصحاب تواریخ ده جزء، علل حدیث زهری بیست جزء، علل حدیث مالك ده جزء، علل مناقب ابو حنیفه و مثالب او ده جزء، علل ما استند الیه ابو حنیفه ده جزء، ما خالف الثّوریّ شعبة (- اختلاف ثوری با شعبه) سه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۷

جزء، «ما انفرد فیه اهل المدینه من السّنن» (سنتها که ویژه مردم مدینه بود)، ده جزء، «ما انفرد به اهل مکه من السنن» (- آنچه ویژه مردم مکه بود)، ده جزء، «ما عند شعبة عن قتاده و لیس عند سعید عن قتاده»، جزء، «غرایب الاخبار» بیست جزء، «ما اغرب الکوفیّون عن البصریین» ده جزء، «ما اغرب البصریون عن الکوفیین» هشت جزء، «اسامی من یعرف بالکنی» سه جزء، «کنی من یعرف بالاسامی» سه [۶۱۷] جزء، «الفصل و الوصل» ده جزء، «التمییز بین حدیث النضر الحدّانی و النضر الخزّاز» دو جزء، «الفصل بین حدیث اشعث بن مالك و اشعث بن سوار» دو جزء، «الفصل بین حدیث منصور بن المعتمر و منصور بن راذان «۱»» سه جزء، «الفصل بین مکحول الشامی و مکحول الازدی» یك جزء، «کتاب موقوف ما رفع» ده جزء، «آداب الرجالة» دو جزء، «ما اسند جنادة عن عبادة» یك جزء، «الفصل بین حدیث نور بن یزید و نور بن زید» یك جزء، «ما جعل عبد الله بن عمر عبید الله بن عمر» دو جزء، «ما جعل شیبان سفیان او سفیان شیبان» سه جزء، «مناقب مالك بن انس» دو جزء، «مناقب شافعی» دو جزء، «المعجم علی المدن» ده جزء، «المقلّین من الحجازیین» ده جزء، «المقلّین من العراقیین» بیست جزء، «الأبواب المتفرّقه» سی جزء، «الجمع بین الاخبار المتضادّة» دو جزء، «وصف المعدّل و المعدّل» دو جزء، «الفصل بین حدثنا و اخبرنا» یك جزء، «وصف العلوم و انواعها» سی جزء، «الهدایة الی علم السّنن» او در این کتاب فرق میان دو رشته حدیث و فقه را روشن می نماید. نخست حدیثی را گزارش می دهد سپس تك راوی آن را و آنکه از تك راویان کدامین شهر است، سپس نام هر یك از حلقه های زنجیره سند آن روایت را از یاران پیامبر تا استاد خویشتن با نشانی او، زادگاه و مرگ او، کنیت و قبیله او، دانش و هنرش را یاد می کند، سپس دستوری که در آن حدیث است و حدیث معارض آن را اگر باشد می آورد و برای جمع میان آن دو می کوشد، تا از خبر فرایند فقهی و حدیثی آن را برآورد.

این کتاب از بهترین آثار او و کمیاب ترین آنها است. ابو بکر خطیب گوید: از مسعود پسر ناصر سگزی پرسیدم: آیا همه این کتابهای در کشور شما و در دسترس شما هست؟ در پاسخ گفت: اندکی ناچیز است زیرا که ابو حاتم بن حبّان کتابهای خود را رایگان در اختیار مردم می نهاد، همه را وقف کرده در یك کتابخانه نهاده بود [۶۱۸] و همین رفتار او با گذشت روزگار و زبونی دولت و چیرگی ستمکاران بر آن کشور، نابودی آن کتابها را در پی می داشت. خطیب گوید: شایسته چنان بود که از این گونه کتابها نسخه برداری و در دسترس دانشمند نهاده می شد تا در رونویسی و جلد سازی و نگاهداری آنها چشم همچشمی روی می داد. گمان ندارم جز نادانی مردم آن کشور و بی توجهی ایشان به ارزش دانشها، چیزی ایشان را بدین رفتار کشیده باشد. (و الله اعلم)

امام تاج الاسلام گوید: کتابهای زیرین از او با سند زنجیره ای بر شنودن آن به دست من برسید: «التقاسیم و الانواع» پنج مجلد، من آن را بر ابو القاسم شحّامی از ابو الحسن بحّانی از ابو هارون زوزنی از نگارنده اش برگرفتم. نیز «روضة العقلاء» که آن بر حنبل سگزی از ابو محمد نونی از ابو عبد الله شروطی از نگارنده اش خواندم. چند نگاشته او را نیز بی زنجیره سند نزد خود دارم مانند «الهدایة الی علم السّنن» که به اندازه دو مجلّد از آغاز آن دارم. کتاب دیگر او که از اینها معروف تر است «الثقات» می باشد و نیز «الجرح و التعدیل»، «شعب الایمان»، «صفة الصلاة»، که در کتاب «التقاسیم» می گوید: در چهار رکعت نماز که آدمی می گزارد ششصد سنت از پیامبر (ص) روایت شده است که همه را در کتاب «صفة الصلاة» یاد نموده ام و نیاز به تکرار آن در اینجا نباشد.

ابو سعد گوید: از ابو بکر وجیه پسر طاهر خطیب در «قصر الریح» شنیدم که از ابو محمد حسن پسر احمد سمرقندی از
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۴۲ باب با و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۳۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۸
ابو بشر عبد الله پسر محمد پسر هارون نقل می کرد که عبد الله پسر محمد استرآبادی گفت: ابو حاتم بن حبّان بستی مدتی دراز دادرس سمرقند بود. او از فقیهان دین و حافظان آثار و در شهرها شناخته بود، او پزشك و نجوم شناس و از دانشهای گوناگون آگاه می بود. او کتاب «مسند صحیح» و «تاریخ» و «ضعفا» و کتابهای دیگر بسیار نگاشت.
بانوی آزاده زینب «شعریه» به من اذن و خبر داد از سوی زاهر پسر طاهر، از احمد پسر حسین پیشوا که شنیدم حافظ ابو عبد الله حاکم می گفت: خانه بو حاتم بن حبّان که امروز مدرسه یاران او است و زیستگاه واردان غریب بدان شهر، از حدیث شناسان [۶۱۹] و فقیهان می باشد و جیره ای نیز از طرف متولی بدیشان داده می شود، همان خانه او است، کتابخانه اش نیز در آنجا است. وی آنها را به دست وصیّ خود سپرد که در اختیار کسانی گذارد که بخواهند همانگونه رونویس کنند بی آنکه چیزی برداشت نمایند، خداوندش برای نگارش آنها و اندیشه نیك او پاداش دهد.
دادرس بو القاسم حرستانی «۱» در کتاب خود گوید: وجیه پسر طاهر خطیب «قصر ریح» با اذن به من خبر داد که از حسن پسر احمد حافظ شنیدم که از بو بشر نیشابوری و او از بو سعید ادریسی و او از بو حامد احمد پسر محمد پسر سعید نیشابوری نقل کرد که این مرد نیکوکار در سمرقند می گفت که در سفری از نیشابور با بو بکر محمد پسر اسحاق پسر خزیمه همسفر بودیم و بو حاتم بستی نیز با ما بود که بسیار می پرسید و خزیمه را می آزرد، تا آنکه خزیمه بدو گفت: از خنك دور شو! مرا میازار! یا چیزی همانند این واژه ها، لیکن بو حاتم همین واژه ها را نیز بنوشت پس بدو گفته شد: آیا این را نیز می نویسی؟ گفت: آری هر چه او بگوید من می نویسم!
خطیب بو الحسن سدیدی در مرو، زبانی به من گفت که بو سعد اذن خبر به من داد که بو علی اسماعیل پسر احمد پسر حسین بیهقی با اجازت به من گفت که: از پدرم شنیدم که از حاکم بو عبد الله شنیده است که چون نزد بو علی حسین پسر علی حافظ درباره کتاب «مجروحین» نگارش بو حاتم بستی گفتگو شد، او گفت: عمر پسر سعید پسر سنان پسری داشت که برای تحصیل به سفر رفته به خدمت این استادان رسیده این نگاشته را نیز دیده بود و از نگارنده اش بو حاتم بد می گفت:
سپس حاکم می گوید: بو حاتم دانشمندی بزرگ است که شهرتش دیگران را به رشك آورد.
من خود از خامه دوستم حافظ پیشوا بو نصر عبد الرحیم بن النفیس پسر هبة الله پسر وهبان سلمی حدیثی، این را رونویس کردم که او از خامه بو الفضل احمد پسر علی پسر عمر سلیمانی بیکندی حافظ از بخش راویان دروغ باف یکی از کتابهای مشایخ خود رونویس کرده بود که در آن هزار راوی دروغ باف یاد شده و چنین نوشته بود: بو حاتم محمد بن حبان بن احمد بستی به سال ۳۳۰ یا ۳۲۹ از سمرقند به نزد ما آمد درین هنگام بو حاتم سهل پسر سری حافظ به من سفارش کرد: مبادا از او روایت نقل کنی، که او دروغ باف است، او برای بو طیّب مصعبی «۲» [۶۲۰] کتابی درباره قرمطیان نگاشت تا او را دادرس سمرقند کرد. و چون مردم سمرقند دانستند خواستند او را بکشند ولی او به بخارا گریخت و به دلالی نزد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۳۹
بزّازان پرداخت تا کالای پوشاکی و بهای پنج هزار درم به دست آورد و پس از دو ماه با کالای مردم شبانه بگریخت. او می گوید سلیمانی حافظ نیشابوری از من پرسید: آیا از بو حاتم بستی چیزی بر نوشتی؟ گفتم: آری! گفت: مبادا از وی روایت کنی! او به نزد من آمد و از نگاشته های من برگرفت و از استادان من روایت برنوشت، سپس کتاب قرمطیان خود را به سگستان نزد ابن بابو «۱» برد تا او را پذیرا شد و کارگزاری سگستان را به وی وا گذاشت تا در همانجا درگذشت.
سلیمانی می گفت: من در روی او و سخن وی دروغ بافی را دیدم! او به من می گفت: ای پسرکم بنویس: بو حاتم محمد بن حبّان بستی پیشوای پیشوایان، من نیز پیش روی او نوشتم و سپس آن را پاك کردم.
بو یعقوب اسحاق پسر بو اسحاق قراب «۲» گوید: از احمد پسر محمد پسر صالح سگستانی «۲» شنیدم می گفت:
بو حاتم محمد پسر احمد پسر حبّان به سال ۳۵۴ درگذشت. پیر ما بو القاسم حرستانی، از بو القاسم شحّامی از بو عثمان سعید پسر محمد

بحتری از محمد پسر عبد الله ضبّی نقل می کرد بو حاتم بستی در شب آدینه هشت شب مانده از شوّال ۳۵٤ درگذشت و پس از برگزاری نماز آدینه در آرامگاهی که خود در بست نزدیك به خانه اش ساخته بود به خاك شد.
بو عبد الله غنجار حافظ در «تاریخ بخارا» مرگ او را در سگستان سال ۳۵٤ می شمرد و لیکن امروز گورش در بست زیارتگاهی معروف است، اگر پس از مرگ بدانجا آورده نشده باشد، باید مرگ او نیز در بست باشد.
بستره [ب ت ر] نام شهری است و آن را بستیره [ب ر] نیز گویند.
بستیغ [ب] با تای دو نقطه بالا و یاء دو نقطه پایین و غین نقطه دار. دیهی از نیشابور است.
بدان نسبت دارد: ۱) بو سعد شبیب پسر احمد پسر محمد پسر خوشنام «٤» بستیغی. امیر بو نصر ابن ماکولا از وی روایت دارد.
اوغالی «۵» و گرّامی مذهب بود. حدیث نیز برشنود و روایت کرد. او به سال ۳۹۳ زاده بود. عبد الغافر فارسی گوید: او از بو نعیم عبد الملك پسر حسن اسفراینی و از بو الحسن محمد پسر حسین پسر داود علوی روایت می نمود [٦۲۱] و به سال چهار صد و شصت و اند درگذشت.
۲) برادر وی بو الحسن علی پسر احمد بستیغی است. او از بو طاهر محمد پسر محمد پسر محسن زیادی روایت می نمود و عبد الغافر پسر اسماعیل فارسی از وی حدیث داشت و می گفت: او پیری معروف به درستکاری و قابل اعتماد می بود. حدیث بر می شنود و غالیانه برداشت کرد.
بسراط [ب] شهر تمساح ها در مصر نزدیك دمیاط از خوره دقهلیّه است.
بسر [ب] نام دیهی از کارگزاری حوران در سرزمین دمشق در جائی که «لحا» خوانده می شود و راهی دشوار دارد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٥٤٠
نزدیك «زرّة» است که توده مردم آن «زرع» خوانند. گویند: گور الیسع پیامبر (ع) در این دیه بوده است. بدان نسبت دارد:
۱) بو عبید محمد پسر حسّان بسری حسّانی زاهد. او را است «کلام فی الطریقة» در کرامات آشکار شده از سعید بن منصور خراسانی و از عبد الغفار پسر نجیح و از آدم پسر ابو ایاس و از ابو صفوان قاسم پسر یزید پسر عوانه کلابی، و یادی از ابن نافع ارسوفی و از عمر پسر عبد الله پسر صفوان پدر ابو زرعه و از کسانی جزوی. ابراهیم پسر عبد الرحمن پسر عبد الملك پسر مروان دمشقی، و محمد پسر عثمان اذرعی و ابو بکر محمد پسر عمّار اسدی و بو زرعه عبد الرحمن پسر واصل حاجب، و دو پسر او: عبید و نجیب و جز اینان، از وی روایت کنند.
۲) پسر او، نجیب پسر ابو عبید بسری. از پدر خود حکایت می کرد. ابو بکر هلالی و ابو العباس احمد پسر معزّ صوری جلودی، و ابو زرعه حسینی و معاذ پسر احمد صوری و ابو بکر محمد پسر منصور پسر بطیش غسّانی، و ابو بکر پسر معمّر طبرانی از وی روایت می نمودند. او از پدرش کتاب «قوام الاسلام» و کتاب «طبیب» را نقل می نمود. ابن ماکولا او را در کتاب «نجیب» یاد کرده است.
۳) محمد پسر منصور پسر بطیش ابو بکر غسّانی بسری از مردم دیه بسر حوران. به دمشق آمد و از نجیب پسر ابو عبید حدیث نقل می کرد. ابو الحسین رازی از وی برنوشت.
بسرفوث [ب س] دژی در کارگزاری حلب در کوهستان بنی علیم. در فتوحات ملك عادل نور الدین محمود پسر زنگی از آن نام برده می شود. و اکنون ویران شده دیهی است. [٦۲۲] پایان آن ثای سه نقطه است.
بسره [ب ر] از آبهای بنی عقیل به نجد در اعراف غمره است، با آشامیدن آن آدمی سیراب نشود و اسهال می آرد، بسیار شور نیست ولی غلیظ است ابو زیاد کلابی گوید و دیگرانش نیز تایید کرده اند که چون یك کاروان برسد و یکی از ایشان یك دلو آب برگیرد پیش از سیراب شدن شکم او براه افتد و خود را نگاه داشتن نتواند. او گوید: در آنجا انبوهی از خار عرفط هست و حوضها که از آن آب پر شود و شتران و چارپایان دگر نیز بنوشند ولی بیمار نشوند. باری گروهی تشنه آمدند و چون از ویژگی این آب آگاه نبودند به آب در آمده نوشیدند و سخت بیمار شدند، هر چه می آشامیدند بی معطلی بیرون می رفت، پس به روزی افتادند که تا آن روز نیفتاده بودند، ایشان مشکهای خود را نیز پر کردند و بردند، شاعری پس از رفتن آنان چنین سرود:
اسوق عیرا تحمل المشیّا ماء من البسرة احوزیّا
تجعل ذا القبّاضة الوحیّا ان یرفع المبرز عنه شیّا «۱»
صاحبان این چشمه سالمترین و خوش اندام ترین مردم بنی عقیل هستند، که بدان خو گرفته اند و هرگاه کسی از ایشان مدتی از آن دور شود، چون باز آمده بنوشد اسهال خواهد گرفت. صاحبان این آب بنی عبادة پسر عقیل از خاندان لیلای اخیلیّه هستند.

بس [ب س س] کوهی در سرزمین «محارب» پسر خصفه است.
نیز گویند: بس آبی از آن غطفان و برخی گویند.
بسّ جایگاهی از زمین بنی جشم و بنی نصر دو پسر معاویه پسر بکر است و بسّ نیز خانه ای است که غطفان در برابر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۱
کعبه و هم چشمی با آن ساخته بودند و گویند «بسّاء» نام دارد.
نیز گویند: بسّ کوهی نزدیك «ذات عرق» است. غوری گوید: بسّ نخلستانی است و عاهان چنین می سراید.
بنون و هجمة کأشاء بسّ صفایا کنّة الآبار کوم «۱»
بس [ب س س] نیز گویند زمین از آن بنی نصر پسر معاویه است. مردی از بنی سعد پسر بکر درباره آن چنین می سراید:
ابت صحف الغرقی ان یقرب اللّوی و اجراع بسّ و هی عمّ خصیبها
[۶۲۳]
اری ابلی بعد اشتمات و رتعة ترجّع شجعا آخر اللّیل نیبها
و ان تهبطی من ارض مصر لغائط لها بهرة بیضاء ریّا قلیبها
و ان تسمعی صوت المکاکیّ بالضّحی بغیناء من نجد یسامیك طیبها «۲»
«غرقی» نام مردی است که مسئول گردآوری صدقات بود. «اشتمات» آغاز فربه شدن است. «ابل مشتمتة» به معنی شتران آن چنانی است. «بهره» نام زمینی خشك در دره می باشد که سنگ و کلوخ ندارد. «غیناء» باغچه پر و درهم پیچیده است.
حصین پسر حمام مرّی در این باره می سراید:
فانّ دیارکم بجنوب بسّ الی ثقف الی ذات العظوم «۳»
بسطام «۴» [ب] شهری بزرگ در قومس در دو مرحلگی راه نیشابور به دامغان است. مسعر پسر مهلهل گوید: بسطام دیهی بزرگ همانند یك شهر است. از آنجا است: بایزید بسطامی زاهد؛ سیب زیبا و خوش رنگ آن را به عراق نیز ببرند، سیب بسطام نامبردار است، این شهر دو ویژگی دارد، نخست آنکه در آن جا عاشق یافت نمی شود، و هرگاه آدمی عاشق پیشه بدانجا درآید، همین که از آب آن جا بنوشد عشق از او رخت بربندد، دوم آنکه در آن شهر بیماری تراخم چشم نباشد، اگر آب آنجا را مزمزه کنند گند دهان را بزداید و اگر حقنه کنند بواسیر درونی را بهبود دهد، بوی عود را براندازد هر چند عود هندی بود، عطر مشك و عنبر و عطرهای دیگر نیز بدان افزایش یابد مگر عطر عود. در آنجا مارهائی کوچك و جهنده و خطرناك هست. بر تپه ای در کنار بسطام کاخی بسیار گسترده هست که خانه های بسیار در میان با روی آن دیده می شود و گویند از ساخته های شاپور ذو الاکتاف است. مرغهای این شهر گه نمی خورند. من گویم که بسطام را دیده ام شهری بزرگ دارای بازارها است ولی ساختمانهایش بینوایانه است نه ثروتمندانه. شهر در دشت است، کوه های بلند نزدیك و مشرف بدان است. رودی بزرگ در آنجا روان است.
گور بایزید بسطامی (رح) را در میان شهر در کنار بازار بدیدم. او ابو یزید طیفور پسر عیسا پسر شروسان پارسای بسطامی است.
از آنجا است: ۱) بایزید طیفور پسر عیسا پسر آدم پسر عیسا پسر [۶۲۴] علی پارسای بسطامی کوچك.
۲) و از پسینیان احمد پسر حسن پسر محمد شعیری ابو مظفّر پسر ابو العباس بسطامی معروف به کافی نواده ابو الفضل محمد پسر علی پسر احمد پسر حسین پسر سهل سهلکی بسطامی است. او از نیای مادری خود برشنود و به ابو سعد
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۴۷ باب با و شین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۴۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۲
اجازت داد و پیرامن سال ۵۳۰ درگذشت.
عمر [خطّاب] به سال ۱۹ یا ۱۸ ه نعیم پسر مقرن را برای گشودن ری و قومس فرستاده بود، سوید پسر مقّرن را برای پیشاهنگی آن و عیینه پسر نحّاس را برای پهلو داری فرستاد، چون مردم ایستادگی نکردند، برای ایشان آشتی نامه نوشت.
پس ابو بجید «۱» چنین سرود:
فنحن لعمری غیر شكّ قرارنا احقّ و املی بالحروب و انجب
اذا ما دعی داعی الصباح اجابه فوارس منّا کلّ یوم مجرّب

و يوم ببسطام العريضة اذ حوت شددنا لهم او زارنا بالتّلبّب
و نقلبها زورا كانّ صدورها من الطّعن تطلى بالسّنيّ المخضّب»
بسطه [ب ط] شهری در اندلس از کارگزاری جیّان است. جانمازهای بسطی بدانجا نسبت دارد. بسطه نیز خوره ای به مصر پایین است که برخی آن را بسطه [ب ط] و برخی بسطه [ب ط] تلفظ کنند.
بسفرجان [ب ف] با فاو جیم، خوره ای در سرزمین اران و مرکز آن «نشوی» [ن وا] است که همان نخجوان باشد، همه را نوشیروان آباد کرد همانگاه که در بند باب الابواب را ساخت و آن را از ارمنستان سوم شمرند.
بسکاس [ب] دیهی در بخارا است.
از آنجا است: ابو احمد نبهان پسر اسحاق پسر مقداس بسکاسی بخارائی. او از ربیع پسر سلیمان برشنود و به سال ٣١٠ درگذشت.
بسکایر [ب ی] دیهی از بخارا است. از آنجا است: ابو مشهّر احمد پسر علی پسر طاهر پسر محمد پسر طاهر پسر عبد الله. از فرزندان یزدگرد پسر بهرام بسکایری. ادیبی فاضل بود و به خراسان و عراق و حجاز سفر کرد و حدیث شنید.
اصل های وی درست نبود. از ابو الحسن محمد پسر احمد پسر رزق بزّاز و جز وی روایت می نمود. [٦٢٥]
بسکت [ب ك] با تای دو نقطه بالا. شهری از کشور چاچ است. گروهی دانشمند از آنجا برخاسته اند: مانند ابو ابراهیم اسماعیل پسر احمد پسر سعید پسر نجم پسر ولاثه بسکتی چاچی. مرگ وی پس از سال ٤٠٠ رخداد.
بسکرة [ب ك ر] شهری در مغرب از بخشهای زاب است. از آنجا تا دژ بنی حمّاد دو مرحله است. نخلستان و درخت و قسب (- خرمای خشك) نیکو دارد. از آن جا تا «طنبه» یك مرحله راه است. این توصیف حازمی است. دیگری گفته است:
بسکره [ب ك] شهری دارای بارو و بازارها و گرمابه ها است دانشمندانش مذهب مدینه دارند. کوهی از نمك دارد که مانند سنگ از آن می برند. آن را «بسکرة النّخیل» نیز نامند. احمد پسر محمد مروذی چنین می سراید:
ثمّ اتی بسکرة النخیل قد اغتدی فی زیّه الجمیل «٣»
بدانجا نسبت دارد: ابو القاسم یوسف پسر علی پسر حباره پسر محمد پسر عقیل پسر سواده پسر مکاس پسر وربلیس
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٤٣
پسر هدید پسر جمح پسر حیّان پسر مستملح پسر عکرمه پسر خالد، ابو ذویب هذلی پسر خویلد بسکری. به خاور سفر کرد و از ابو نعیم اصفهانی و گروهی از خراسانیان برشنود، زبان می فهمید و نحورا می دانست و درس می گفت و در قرائت صاحب نظر بود.
بسکونس «١» [ب ن].
بسل [ب س] دره ای از دره های طائف. بالای آن از آن فهم و پایین آن از آن نصر پسر معاویه است. میان آنجا و «لیّه» شهری به نام «جلذان» هست که بنی نصر پسر معاویه در آن زندگی می کنند. ابو محمد اسود آن را «بسل» با سکون سین می داند و برخی آن را با نون نوشته اند که در جای خود بیاید.
بسله [ب ل] پاسگاهی است که مسلمانان در آنجا مرزداری کنند.
بسوسا [ب] جایگاهی نزدیك کوفه است. که به روزگار یورش عرب مهران در آنجا فرود آمده بود، پس مثنّی پسر حارثه از یك تن اهل سواد پرسید: جائی که سپاه مهران فرود آمده است چه نام دارد؟
پاسخ داد: بسوسا! مثنّی گفت: مرگ بر مهران چرا در جائی که «بسوس» «٢» است فرود آمد؟
بسومه [ب م] بخشی میان موصل و «بلد» که سنگهای بزرگ را برای آسیا از آنجا آرند [٦٢٦] این گفته نصر است.
بسوی [ب وا] با الف کوتاه پایانین شهرکی است در آذربایجان، میان «اشنو» و «مراغه» نزدیك خان خاصبك. من آنجا را دیدم که بیشتر مردمش از خرّمیانند. «٣»
بسیان [ب] اصمعی گوید: «بسّ» و «بسیان» دو کوه اند در سرزمین بنی جشم و نصر دو پسر معاویه پسر بکر پسر هوازن:
ذو الرّمّه چنین می سراید:
سرت من منی جنح الظلام فاصبحت ببسیان ایدیها مع الفجر تلمع «٤»
ابو بکر و محمد پسر موسی می نویسند و سپس در کتاب نصر همین را دیدم که گوید: «بسیان» جائی است در بیست و یك میلی

«شبیکه» میان آنجا و «وجره». چند برکه و رودخانه دارد و در آنجا رویدادی معروف رخ داده است. مساور پسر هند چنین می سراید:
و نحن قتلنا ابن طمیّة بالعصا و نحن قتلنا یوم بسیان مسهرا «٥»
سکّری نیز شعر زیر را از ابو محلّم «٦» از سروده های سلیمان پسر عیّاش دزد می آورد:
تقرّ لعینی ان تری بین عصبة عراقیّة قد جزّ عنها کتابها
و ان اسمع الطّرّاق یلقون رفقة مخیّمة بالسّبی ضاعت رکابها
اتیح لها بالصّحن بین عنیزة و بسیان اطلاس جرود ثیابها
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٤٤
ذئاب تعاوت من سلیم و عامر و عبس و ما یلقی هناك ذیابها
الا بابی اهل العراق و ریحهم اذا فتّشت بعد الطراد عیابها «١»
امرؤ القیس در وصف ابر گوید:
علا قطنا بالشّیم ایمن صوبه و ایسره علی السّتار فیذبل
و القی ببسیان مع اللیل برکه فانزل منه العصم من کلّ منزل «٢»
بسیطه [ب س ط] بر وزن کوچکنمای بسطه نام زمینی در بیابان، در میان شام و عراق است. مرز آن در سوی شام آبی است به نام «امرّ» و از سوی قبله جائی است که بدان «قعبة العلم» گویند. زمینی هموار است، سنگ ریزه هایی با بهترین نقشها دارد، نه آب و نه چراگاه، تهی ترین سرزمین از ساکنان است، ابو طیّب متنبی به هنگامی که از مصر [٦٢٧] به سوی عراق می گریخت و بدانجا رسید، یکی از غلامانش که گاوی وحشی دیده بود گفت این گلدسته مسجد است، دیگری که شتر مرغ دیده بود گفت: این نخل است و خندیدند پس متنبی چنین سرود:
بسیطة مهلا سقیت القطارا ترکت عیون عبیدی حیاری
فظنّوا النّعام علیك النّخیل و ظنّوا الصّوار علیك المنارا
فامسك صحبی باکوارهم و قد قصد الضّحك منهم و جارا «٣»
را جز نیز گوید:
ا انت یا بسیطة الّتی الّتی هیّبتك فی المقیل صحبتی «٤»
نصر گوید: «بسیطه» فلاتی است میان زمین «کلب» و «بلقین» در پشت «عفر» یا «اعفر» و گویند در راه «طیّ» به شام است.
در شعر به صورت «بسیطه» و «بسیط» نیز آمده است.
بسیطة [ب ط] نام جائی است که در شعر اخطل در وصف ابر چنین آمده است.
و علا البسیطة و الشّقیق بریّق فالضّوج بین رویّة طحال «٥»
گویند: بسیطه جایگاهی میان کوفه و حزن بنی یربوع است و برخی گویند: زمینی میان عذیب و قاع است. «بیضه» نیز از عذیب است عدیّ پسر عمر طائی چنین سراید:
لولا توقّد ما ینفیه خطوهما علی البسیطة لم تدرکهما الحدق «٦»
بسینه [ب ن] دیهی در دو فرسنگی مرو است.
بدان نسبت دارد: ابو داود سلیمان پسر ایاس بسینی مروزی به عراق شد و حدیث شنید.
بسیّ [ب س ی ی] از کوه های بنی نصر و جمد است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٤٥
باب با و شین و آنچه پس از آن هاست
بشاء [ب ء] بر وزن جماعه نام جایگاهی است که در شعر خالد بن زهیر هذلی دیده می شود
رویدا رویدا اشربوا ببشاءة اذا الجرف راحت لیلة بعذوب «١»
بشّار [ب ش شا] رود بشّار در بصره، از «ابلّه» جدا می شده است او نامش در تاریخ دیده می شود.

بشام [ب] با تخفیف شین نام کوهی میان یمامه و یمن ذات البشام است.
سکّری گوید: دره ای از آن نبط از سرزمین هذیل است. جموح گوید: [٦٢٨].
و حاولت النّکوص بهم فضاقت علیّ برحبها ذات البشام «٢»
بشان [ب] با نون در پایانش. دیهی از مرو است از آنجا است: اسحاق پسر ابراهیم پسر جریر بشانی پیری نیکوکار بود و پیش از سال ٢٨٠ درگذشت.
بشایم [ب ی] دره ای است که به «بشمی» می ریزد و بشمی خود دره ای است که پایین آن از آن کنانه است.
بشبراط [ب ب] نام دژی در باختر اندلس از کارگزاری شنتبریه است.
بشبق [ب ب] با دو بای تك نقطه و قاف، که گاهی آن را بشبه، و نسبت بدان را بشبقی گویند. دیهی از مرو است.
از آنجا است: ابو الحسن علی پسر محمد پسر عباس پسر احمد پسر علی بشبقی تعاویذی پیری سالمند بود که در جوانی فقه آموخته دعا نویسی می کرد. او از ابو القاسم محمود پسر محمد پسر احمد تمیمی و از ابو عبد اللّٰه محمد پسر فضل پسر جعفر خرقی و از ابو الفضل محمد پسر احمد پسر ابو الحسن عارف نوقانی برشنود. ابو سعد گوید: من از وی برنوشتم زایجه او به سال ٤٥٣ در دیه بشبق بود و به یکشنبه دوازدهم شوال ٥٤٤ درگذشت.
بشتان [ب] با تای دو نقطه پیش از الف و نون دیهی از نسف که گروهی از دانشمندان را بیرون داده است. یکی از ایشان بشر پسر عمران بشتانی است که از مکّی پسر ابراهیم روایت دارد.
بشت [ب] شهری از بخشهای نیشابور است. ابو الحسن پسر زید بیهقی «٣» گوید: از آنش چنین نامیدند که بشتاسف
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٤٦
شاه، آن را پایه نهاد. خوره ای است که نام قصبه آن «طریثیث» است و برخی گویند: زیرا که همچون پشت نیشابور باشد و در فارسی پشت بدین معنی است. دویست و بیست و شش دیه دارد، یکی از آنها کندر است که ابو نصر کندری وزیر طغرل بك سلجوقی از آنجا بود او پیش از نظام الملك وزیر بود و نظام الملك بر جای او شد. گاهی نیز آن را «پشت عرب» «١» گویند زیرا بسیار از مردمانش عربی دان و عربشناس شده بودند [٦٢٩] گروهی بسیار از دانشمندان و دارندگان هنرهای گوناگون بدانجا نسبت دارند:
١) اسحاق پسر ابراهیم پسر نصر پشتی او از قتیبه پسر سعید و از ابراهیم پسر مستمّر و از ابو کریب محمد پسر علاء و از محمد پسر بو عمر و از محمد پسر مصطفی و از هشام پسر عمر و از حمید پسر مسعده و از اسحاق پسر ابراهیم حنظلی و از محمد پسر رافع و جز ایشان برشنود. ابو جعفر محمد پسر هانی پسر صالح و ابو الفضل محمد پسر ابراهیم موصلی و گروهی خراسانی از وی روایت دارند.
٢) حسان پسر مخلّد پشتی او از عبد اللّٰه پسر یزید مقری (- آخوند) و از سعید پسر منصور و از یحیا پسر یحیا برشنود.
جعفر پسر محمد پسر سوّار و ابراهیم پسر محمد مروزی از وی روایت دارند. او در شعبان سال ٢٥٩ درگذشت.
٣) سعید پسر شاذان پسر محمد نیشابوری، که همان سعید پسر ابو سعید پشتی است او از محمد پسر رافع و از اسحاق پسر منصور و از حمّ پسر نوح و از عیسا پسر احمد عسقلانی و جز ایشان برشنود. ابو القاسم یعقوب از وی روایت دارد.
٤) ابو سعید پسر ابو بکر پسر ابو عثمان موسی پسر عبد الرحمن پشتی او از حسن پسر علی حلوانی حدیث کرد، بشر پسر احمد اسفراینی نیز از وی.
٥) ابو سعید احمد پسر شاذان پشتی او از حسن پسر سفیان و از احمد پسر نصر خفّاف (کفشدوز) و از ابن ابی غیلان حدیث آورد. ابو سعد ادریسی از وی حدیث دارد.
٦) احمد پسر خلیل پسر احمد پشتی او از لیث پسر محمد روایت دارد، و ابو زکریا یحیا پسر محمد عنبری از وی.
٧) محمد پسر یحیا پسر سعید پشتی ابو بکر مؤدّب او از عبد اللّٰه پسر حارث صنعانی حدیث کرد و حاکم ابو عبد اللّٰه از وی.
٨) محمد پسر ابراهیم پسر عبد اللّٰه ابو سعید پشتی. او از محمد پسر مؤمّل حدیث کرد.
٩) محمد پسر اسحاق پسر ابراهیم ابو صالح پشتی نیشابوری نماز و نیایش بسیار می کرد از ابو زکریای نیشابوری و از ابو بکر حیری روایت داشت. او در اصفهان به سال ٤٨٣ درگذشت.
١٠) ابو علی حسن پسر علی پسر علا پسر عبدویه پشتی. او از ابو طاهر محمد پسر محمد پسر محمش و جزوی روایت می کرد.

۱۱) عبید الله پسر محمد پسر نافع پشتی زاهد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۵۳ باب با و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۵۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۷
۱۲) احمد پسر محمد پشتی خارزنجی لغوی و جز ایشان من او را در [۶۳۰] «کتاب الادباء» «۱» یاد کردم.
پشت دیگر نیز دیهی از باذغیس از بخش های هرات است.
از آنجا است: احمد پسر صاحب پشتی او از ابو عبد الله محاملی حدیث کرد و ابو سعد مالینی و برادرش محمد پسر صاحب پشتی باذغیسی از او.
بشتری [ب ت را] با تای دو نقطه بالا و الف کوتاه پایانین شهری در افریقیه است.
بشتنقان «۲» [ب ت ن] با تای دو نقطه و قاف، دیهی از نیشابور و یکی از گردشگاه ها در یك فرسنگی آن است.
از آنجا است: ابو یعقوب اسماعیل پسر قتیبه پسر عبد الرحمن سلمی زاهد بشتنقانی او از احمد حنبل و جز وی برشنود و در رجب «۳» ۲۸۴ در دیه خود درگذشت. در این دیه جنگ یحیا پسر زید پسر علی پسر حسین بن علی بن ابی طالب (ع) با عمر پسر زراره والی نیشابور از طرف نصر پسر سیّار روی داد. گمان دارم، ابو نصر اسماعیل پسر حمّاد جوهری از واژه «بشتقان» که در این شعر آورده و نونش را انداخته همین بشتنقان را خواسته باشد:
یا ضائع العمر بالامان اما تری رونق الزّمان
فقم بنا یا اخا الملاهی نخرج الی نهر بشتقان
لعلّنا نجتنی سرورا حیث جنی الجنّتین دان «۴»
کانّنا و القصور فیها بحافتی کوثر الجنان
و الطّیر فوق الغصون تحکی بحسن اصواتها الاغانی
و راسل الورق عندلیب کالزّیر و البمّ و المثانی
و برکة حولها اناحت عشر من الدّلب و اثنتان
فرصتك الیوم فاغتنمها فکلّ وقت سواه فان «۵»
بشتن فروش [ب ت ف] با تای دو نقطه بالا پیش از نون و شین نقطه دار دوم در پایان. گاهی نیز «بشت فروش» «۶» بی نون بر زبان آرند. نام خوره ای از کارگزاری نیشابور است که بشتاسپ شاه آن را بنیان نهاد. یکصد و بیست و شش دیه دارد که بیهقی آن را یاد کرده است.
بشتن [ب ت] دیهی از قرطبه اندلس است بدان نسبت دارد: هشام [۶۳۱] پسر محمد پسر عثمان بشتنی از خاندان وزیر ابو الحسن جعفر پسر عثمان مصحفی او از وزیر احمد پسر سعید پسر حزم روایتی دارد که بو محمد، علی پسر احمد پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۸
حزم ظاهری، آن را می آورد.
بشتیر [ب] با تا و یاء دو نقطه، جائی در کشور گیلان است.
بدانجا نسبت دارد: پیر زاهد نیکوکار عبد القادر پسر ابو صالح حنبلی بشتیری. به بغداد آمد و فقه را بر ابو سعد مخرمی در آموزشگاهش در دروازه ازج بیاموخت، پس از مرگ این استاد، عبد القادر آموزشگاه را گسترش داد. او چنان پرهیزگاری نشان می داد که در دل مردم؛ توده و ویژگان ریشه دوانیده بود. اندرزگوئی می کرد، تا در هشتم ربیع الاول سال ۵۶۱ در سن نود و یك سالگی درگذشت، پس بی مراسم تشییع، در صحن همان آموزشگاه به خاکش سپردند، که مبادا شورشی برپا گردد زاد روز او به سال ۴۷۰ می بود.
بشر [ب] به معنی خوش روئی نام کوهی است که از «عرض» تا فرات در سرزمین شام به سوی بیابان کشیده شده است. چهار معدن در آن یافت شود. کانهای قار، خاك سرخ، خاکی که از آن بوته برای ذوب فلز از آن سازند و سنگ شیشه حلب و این شنی است سپید مانند اسپیداج (بشر از سرزمین بنی تغلب پسر وائل است. عبید الله پسر قیس الرّقیّات چنین می سراید:
اضحت رقیّة دونها البشر فالرّقّة السوداء فالغمر

بل ليت شعرى كيف مرّ بها و باهلها الايّام و الدّهر «۱»
ابو منذر هشام گويند: اين كوه از بشر پسر هلال پسر عقبه نام گرفت كه يكى از فرزندان نم پسر قاسط است او مرزبان فارس بود و خالد وليد او را هنگامى كه به شام مى رفت بكشت، داستان چنان بود كه: چون خالد بن وليد در عراق ايرانيان را بشكست، ابو بكر بدو نوشت كه براى كمك به ابو عبيده به شام رود پس چون به «عين تمر» رسيد، چند قبيله عرب مسيحى از ربيعه راه بر او بستند، رئيس ايشان عقّه پسر ابو عقّه قيس پسر بشر پسر هلال پسر بشر پسر قيس پسر زهير پسر عقّه پسر جشم پسر [۶۳۲] هلال پسر ربيعه پسر زيد منات پسر عوف پسر سعد پسر خزرج پسر تيم اللّه پسر نمر پسر قاسط بود. خالد بر ايشان پيروز شد و عقه را بگرفته به صليب كشيد، پس ربيعه خشمگين شده به گرد هذيل پسر عمران آمدند پسر حرقوص پسر نعمان ايشان را از روبرو شدن با خالد بيم داد ولى ايشان سرپيچى كردند و او به خانه اش بازگشت و چنين سرود:
الا يا صحابى «۲» قبل جيش ابى بكر لعلّ منايانا قريب و لا ندرى
الا يا اسقيانى بالزّجاج و كرّرا علينا كميت اللّون صافية تجرى
اظنّ خيول المسلمين و خالدا ستطرقكم عند الصباح على البشر
فهل لكم بالسّير قبل قتالهم و قبل خروج المعصرات من الخدر
اربنى سلاحى يا اميمة انّنى اخاف بيات القوم او مطلع الفجر «۳»
گويند پيش از مجهز شدن ايشان، خالد فرا رسيد و گردن حرقوص را بزد. پس سر او به درون خم مى افتاد! و اللّه اعلم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۴۹
هنگامى كه بنى تغلب، عمير پسر حباب سلمى را كشته بودند، اخطل بر عبد الملك مروان در آمد و جحّاف پسر حكيم سلمى را ديد كه آنجا نشسته است، پس اين شعر بسرود:
الا سائل الجحّاف هل هو ثائر بقتلى اصيبت من سليم و عامر «۱»
جحّاف خشمگينانه دامن كشان بيرون رفت. عبد الملك به اخطل گفت: واى بر تو! او را خشمگين كردى؟ شايد بلائى بر سر تو و قوم تو بياورد. پس جحاف فرمانى از عبد الملك بگرفت و قبيله خود را برداشته به «بشر» رفت و داستان را براى قبيله گزارش داده و گفت: يا براى شرف خود بجنگيد يا بميريد! ايشان بر بنى تغلب تاختند و بسيارى را بكشتند. پس جحاف در پاسخ اخطل چنين سرود:
ايا مالك هل لمتنى اذ حضضتنى على الثّار ام هل لامنى فيك لائمى
متى تدعنى اخرى اجبك بمثلها و انت امرء بالحقّ لست بقائم «۲»
اخطل به نزد عبد الملك رفت و اين شعر بسرود:
لقد اوقع الجحّاف بالبشر وقعة الى اللّه منها المشتكى و المعوّل
[۶۳۳]
فان لم تغيّرها قريش بعدلها يكن عن قريش مستماز و مرحل «۳»
پس عبد الملك به او گفت: اى نصرانى زاده به كجا مى روى؟ گفت: به جهنم!! عبد الملك خنديد و گفت: حقه را زدى! اگر جز اين پاسخى مى گفتى ترا مى كشتم.
بشر [ب] بشر ديگر نيز كوهى در اطراف نجد در سمت شام است. عطارد پسر قرّان كه يك دزد بود چنين سروده است:
و لمّا رايت البشر اعرض و انثنت لاعرافهم من دون نجد مناكب
كتمت الهوى من رهبة ان يلومنى رفيقاى و انهلّت دموع سواكب
و فى القلب من اروى هوى كلّمانأت و قد جعلت دارا بأروى تجانب «۴»
چون صمّه پسر عبد اللّه قشيرى عاشق دختر عموى خود مى بود و پدر و عموى او بر سر مهر سخت چانه مى زدند صمّه از دختر عمو چشم پوشيده به شام رفت و براى سربازى نام نوشت و چنين سرود:

الا يا خليلاى اللذان تواصيا بلومى الّا ان اطيع و اتبعا
قفا و دّعا نجدا و من حلّ بالحمى و قلّ لنجد عندنا ان تودّعا
و لمّا رايت البشر قد حال دونها و حالت بنات الشّوق يحننّ نزّعا
تلفّتّ نحو الحىّ حتّى و جدتنى و جعت من الاصغاء ليتا و اخدعا
و اذكر ايّام الحمى ثم انثنى على كبدى من خشية ان تصدّعا
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٥٠
فليت عشيّات الحمى برواجع عليك و لكن خلّ عينيك تدمعا «١»
عبد الله پسر صمد چنين مى سرايد:
و لمّا رأينا قلّة البشر اعرضت لنا و طوال الرّمل غيّبها البعد
و اعرض ركن من سواج كانّه لعينيك فى آل الضّحى فرس ورد
اصاب سقيم القلب نتيم ما به نخرّ و لم يملك اخوا القوّة الجلد»
بشرود [ب ش] با دال بى نقطه. خوره اى از خوره هاى بطن ريف در پايين سرزمين مصر است.
بشرى [ب را] بر وزن حبلى نام ديهى است.
بشكان [ب] ديهى از هرات است.
از آن جا است: دادرس بو سعد محمد پسر نصر پسر منصور [٦٣٤] هراتى بشكانى فقيه بود، به دار الخلافه پيوست و به سفيرى به دربار شاهان محلّى فرستاده شد: در چند شهرستان به داورى نشست و در پايان در جامع همدان در شعبان ٥١٨ كشته شد «٣» حديث نيز روايت مى كرد.
بشكلار [ب ك] خلف پسر عبد الملك ابن بشكوال گويد: عبد الله پسر محمد پسر سعيد اموى معروف به بشكلارى از ديه هاى «جيّان» بود و در قرطبه مى زيست. كنيتش ابو محمد بود، از اصيلى و گروهى جزوى روايت مى كرد، در ماه رمضان ٤٦١ به قرطبه درگذشت زاد روز او به سال ٣٧٧ بو و مذهب شافعى داشت.
بشلاو [ب] باو او پايانين معروف و بى صدا نام ديهى برابر «قوص» در باختر نيل در بالاى صعيد مصر است.
بشمى [ب ما] بر وزن جمزا دره اى به تهامه است، كه دره بشائم بدان ريزد ابن اعرابى گويد: بشمى كه با شين و سين هر دو روايت شده است نام دره اى است كه در «عسفان» يا «امج» ريزد و پنج هموزن دارد كه در واژه قلهى ياد شده است.
بشم [ب] جايگاهى ميان رى و طبرستان بسيار سردسير است، كه در هر فاصله فريادرس يك غار به نام «جانبوذه» «٤» ساخته اند.
بشم ديگر نيز جايگاهى در سرزمين هذيل است. ابو المورّق هذلى چنين مى سرايد:
و كنت اذا سلكت نجاد بشم رايت على مراقبها الذيابا «٥»
بشمور [ب] خوره اى به مصر نزديك مياط، روستا و كشتزار و مردابها دارد گوسفندهائى مانند گوسفندهاى كردستان دارد كه در بزرگى دنبه بى مانند است، و چون نتواند آن را بكشد، چرخى به دنبال گوسفند بنهند و آن را با تناب به گردن او
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٥١
بندند، تا بهنگام چريدن چرخ و دنبه را به دنبال خود بكشد، هرگاه چرخ از كار باز ماند يا تناب بگسلد و دنبه بر زمين افتد گوسفند از سنگينى از رفتار بماند به هنگام تخم گيرى بايد چوپان دنبه ماده را كنار زند تا نر بتواند نزديك ماده شود. اين گونه گوسفند در جاى ديگر جهان يافت نشود. اين را گروهى از مردم مصر و بشمور برايم گفته اند [٦٣٥] و اختلافى در آن نيست.
بشواذق [ب ذ] ديهى در پنج فرسنگى بالاى مرو است. گروهى دانشمند از آن برخاسته اند، مانند سلمه پسر بشّار بشواذقى برادر قاضى محمد پسر بشّار و جزوى.
بشيت [ب] با تاى دو نقطه بالا. ديهى از فلسطين بيرون رمله است.
از آنجا است:
١) ابو القاسم خلف پسر هبة الله پسر قاسم پسر سماح بشيتى مكّى به سال ٤٦٣ در مكه درگذشت.

۲) پسرش ابو علی حسن پسر خلف. از پدرش خلف از ابو محمد حسن پسر احمد پسر فراس عبقسی روایت می کرد سلفی و ابو بکر محمد پسر منصور سمعانی، و محمد پسر ابو بکر سنجی در مکه در محرم ٤٩٨ از وی برنوشتند.
بشیر [ب] بارای بی نقطه، کوهی سرخ از کوهستان سلمی یکی از دو کوه طیّ.
دژ بشیر نیز از دژهای بشنویه کردستان از بخش های زوزان است.
بشیله [ب ل] دیهی از نهر عیسا است از آنجا تا بغداد چهار یا پنج میل راه است چند بارش بدیدم.
از آنجا است: شیخ محمد بشیلی، پیری نیکوکار بود از یاران عبد القادر جیلی که به وی تبرّك می جست خوشبین و خوش رفتار بود و به شعبان ٥٩٤ درگذشت.
بشیله دیگر نیز از اقلیم اکشونیه اندلس است.
بشینی [ب نا] دیهی از بغداد است. شجاع پسر فارس ذهلی از ابو البرکات پسر ابو الضوء علوی نقل می کرد که گفت:
روزی در دیهی به نام «بشینی» همراه با ابو محمد باقر در کنار دودولاب کشاورزی بودیم. وی در آنجا شعری چنین سرود.
أیا ناعورتی شطّی بشینة انّنی نظیر کما فی الوجد و الهیمان
انینکما یحکی انینی و عبرتی کمائکما من شدّة الجریان
فلا زلتما فی ظلّ عیش یمدّه امان من التفریق و الحدثان «۱»
شریف ابو البرکات گوید: من نیز همانگاه چنین سرودم [٦٣٦]
بشینی بها ناعورتان کلاهما تسحّ بدمع دائم الهملان
مخافة دهر یصیب بعینه لاحداهما یوما فیفترقان «۲»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٥٥٦ باب با و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٥٢
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٥٥٢
باب با و صاد و آنچه پس از آن هاست
بصاق [ب] جایگاهی نزدیك مکه است که آن را «بساق» با سین نیز گویند. در تفسیر این شعر کثیّر عزّه:
فیاطول ما شوقی اذا حال بیننا بصاق و من اعلام صندد منکب
کان لم یؤلّف حجّ عزّة حجّنا و لم یلق رکبا بالمحصّب ارکب «۱»
گفته اند: «بصاق» کوهی است نزدیك «ایله» که غاری دارد.
بصر [ب ص] بر وزن جرد:
سکّری گوید: چند جرعه (شنزار خشك) است در پایین دره ای در بالای «شیحه» از سرزمین «حزن» که در شعر جریر چنین آمده است:
انّ الفواد مع الظّعن الّتی بکرت من ذی طلوح و حالت دونها البصر «۲»
بصره «۳» [ب ر] بصره نام دو جا است؛ بصره بزرگ در عراق «٤»، بصره دیگر در مغرب است، من به بزرگ می آغازم که در عراق است. گاهی نیز کوفه و بصره را «بصرتان» خوانند. منجّمان گویند: بصره در درازای هفتاد و چهار درجه و پهنای سی و یك درجه در اقلیم سوم جا دارد. ابن انباری گوید: بصره در زبان عربی زمین سخت باشد، قطرب گوید: بصره زمین سنگزار است که سم ستوران را زخم زند و بصره زمینی سخت دارد. دیگری گفته است: بصره سنگ سست باشد که در آن سفیدی بود. ابن اعرابی گوید: بصره سنگزاری دشوار است و از آنش بصره گفتند که سخت است، چنانکه گویند: ثوب ذو بصر (- پارچه سخت بافت)، سقاء ذو بصر (- آبخوری نیك محکم) او می گوید: در آن سنگزار در بالای مربد سنگهائی سفید و سخت نیز یافتم.
شرقی بن القطامی می گوید: هنگامی که مسلمانان برای زیستن به سرزمین بصره آمدند و ریگهای آن را از دور دیدند، گفتند: این زمین بصره است یعنی سنگزار است. و این نام بر آن بماند. یکی از مغربیان گوید بصره به معنی گل چسبناك
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٥٥٣
است و برخی آن را به معنی گل خوش سرخ فام دانند. احمد پسر محمد همدانی [ابن فقیه] از گفته محمد پسر شرحبیل [٦٣٧] پسر حسنة آرد که از آنش بصره گفتند که سنگهای سیاه سخت دارد که آن را بصره خوانند و از گفته خفاف پسر ندبه گواه می آرد که:

ان كنت جلمود بصر لا اويّسه اوقد عليه و احميه فينصدع «۱»
طرمّاح پسر حكيم گويد:
مؤلّفة تهوى جميعا كما هوى من النّيق فوق البصرة المتطحطح «۲»
در اين دو بيت «بصره» به معنى سختى. سنگ است نه سستى آن. حمزه پسر حسن اصفهانى گويد: از مؤبد پسر اسوهشت شنيدم كه مى گفت: بصره معرّب «بس راه» است، زيرا كه راه هاى بسيار از آنجا آغاز شده، به شهرهاى گوناگون مى رسد. گروهى نيز گويند: بصر و بصر كذّان است به معنى سنگى كه سخت نباشد، بصره را بدان خواندند زيرا آن زمين به هنگام بنيان گذارى بصره چنين بود، يكى آن بصره، بصره است «ازهرى» مى گويد: بصر [ب] سنگ سفيد است و هرگاه «ها» به پايانش افزوده شود، بصرة [ب] شود، و شعر ياد شده خفاف را به گواه آرد [اگر سنگ خاراء بصر باشد] درباره نسبت به بصره؛ برخى از لغتشناسان گويند: از آن رو نسبت به «بصره» [ب] «بصرى [ب] گويند كه هاى پايانين مى افتد و نسبت دگرگونه شود چنانكه در نسبت به «يمن» گويند «يمانى» و در نسبت به «تهامه» گويند: «تهام» و در رى گويند رازى و مانند آن در نسبتهائى كه دگرگون شوند.
چگونگى گشوده شدن بصره و شهر شدن آن: تاريخنگاران از گفته نافع پسر حارث پسر كلده ثقفى و جزوى آورده اند كه چون مسلمانان از «بحرين»، «توّج» «نوبندگان» «طاسان» را گشودند، عمر خطاب خواست تا براى مسلمانان شهرى بسازد، ايشان نوشتند: ما در طاسان جائى يافته ايم كه بد نيست، عمر نوشت: من براى شهرسازى آنجا را نمى پسندم كه دجله ميان من و شما را جدا كند. پس مردى از بنى سدوس به نام ثابت آمد و گفت: اى امير مؤمنان! من نزديك تر از دجله بر زمينى گذشتم كه در آن يك كاخ و چند انبار جنگ افزار ايرانى بود و آن را «خريبه» مى خواندند و بصيره نيز ناميده شود و چهار فرسنگ از دجله بدور است، خليجكى پر آب از دريا تا به نيزار آنجا مى رسد. عمر را آنجا خوش آمد. در اين هنگام كه گزارش پيروزيهاى عرب در بخشهاى «حيره» مى رسيد، سويد پسر قطبه ذهلى [۶۳۸] و برخى گويند قطبه پسر قتاده در بخش «خريبه» در بصره بر ايرانيان مى تاخت چنانكه در بخش حيره مثنّى پسر حارثه مى تاخت. هنگامى كه خالد وليد به سال دوازدهم از يمامه و بحرين «۳» به سوى حيره و كوفه مى رفت، به بصره رسيد و به جنگندگان در بصره كمك كرد و سويد را در آنجا بجاى خود نهد و برخى گفته اند خالد از بصره بيرون نرفت تا «خريبه» را كه انبار جنگ افزار ايرانيان بود پس از كشتار بگرفت و مردمانى به اسيرى برد و كسى از بنى سعد پسر بكر پسر هوازن به نام «شريح» پسر عامر را جانشين خود در آنجا نهاد. گويند وى به رودخانه مرأة (- بانو) «۴» آمده كاخ را با آشتى بگشود. واقدى منكر آن بود كه خالد به بصره
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۴
آمده باشد، او مى گويد هنگامى كه خالد كار يمامه و بحرين را بساخت به مدينه رفت و از آنجا از راه «فيد» و «ثعلبيه» به عراق شد. (و اللّه اعلم)

چون عمر خطاب از پيروزيهاى سويد قطبه در بصره آگاه شد، بر آن شد كه آن را از سوى خود به كسى واگذارد، پس عتبه پسر غزوان را بر آن گمارد عتبه «۱» پسر غزوان پسر جابر پسر وهيب پسر نسيب يكى از بنى مازن پسر منصور پسر عكرمه پسر خصفه همپيمان بنى نوفل پسر عبد مناف از مهاجران كهن بود. او با چهل تن داوطلب جنگ شد كه در ميان آنان نافع پسر حارث پسر كلده ثقفى و ابو بكرة و زياد ابن ابيه و خواهر ايشان ديده مى شد، پس عمر به عقبه گفت: حيره گشوده شد، تو به سوى بصره شو و ايرانيان فارس و اهواز و ميسان را از كمك به برادرانشان در عراق باز دار. عتبه به بصره آمد و سويد قطبه و همراهانش از بكر وايل و تميم بدو پيوستند. نافع پسر حارث گويد: همينكه نقاره زنان كاخ ما را ديدند بگريختند و ما به كاخ درآمديم.
عتبه گفت: چيزى بجوئيد تا بخوريم چون ما به نيزار در آمديم دو زنبيل يافتيم در يكى خرما و در ديگرى برنج بود، ما آنها را تا نزديك كاخ كشانيديم و آنچه در آنها بود بيرون آورديم عتبه گفت: اينها يعنى برنج زهر دارد، نزديك نشويد كه دشمن براى شما فراهم ساخته است، ما خرما را بيرون آورده خورديم در اين هنگام اسبى افسار گسيخته بيامد و از برنج بخورد، ما بر آن شديم كه حيوان را با چاقو بكشيم مبادا مسموم شده بميرد، صاحب اسب گفت باشد من امشب مواظب او خواهم بود اگر خواست بميرد آن را ذبح مى كنم، بامدادان اسب را تندرست يافتيم كه پشكل مى انداخت [۶۳۹] خواهر من گفت: اى برادر! از پدرم شنيدم مى گفت: اگر زهر پخته شود بى زيان خواهد شد، پس به آتش افروختن در زير مقدارى از برنج آغازيد، سپس فرياد كرد: هان!

دانه ها دارد سرخ می شود، سپس فریاد کرد که دارد سپید می شود، او همچنان می افروخت تا پوست دانه ها کنده شد، پس آنها را در خمره انداختیم و عتبه گفت: بسم اللّه بگویید و بخورید پس خوردند و آن را خوشمزه یافتند، می گفت: از آن پس، ما پوست آنها را می کندیم و سپس می پختیم و چه بسا می دیدی که برای بچه هایم نیز آماده می کردم. او می گوید: سپس ما استوار شدیم و شمار ما به ششصد مرد و شش زن رسید که یکی از آنها خواهر من بود، سپس عمر خطاب هرثمه پسر عرفجه را که در بحرین بود به کمك عتبه فرستاد و او در برخی از این جنگها شرکت جست و پس از آن به موصل رفت. او می گوید: مسلمانان در بصره هفت دسکره «۲» ساختند دو تا در «خریبه» و دو تا در «زابوقه» سه تا در جائی که امرو «دار الازد» خوانده می شود. در روایت دیگر: آن را با خشت ساختند، دو تا در «خریبه» دو تا در «ازد»، در «زابوقه» یکی و در بنی تمیم دو تا، پس یاران را در آنها جا داد و خود در «خریبه» فرود آمد.
نافع گوید: چون شمار ما به ششصد رسید پیش خود گفتیم: چرا نرویم «ابلّه» را بگیریم که شهری بارودار است؟ پس به راه افتادیم در حالی که جنگ افزار ما بجز شمشیر بود و «عنز» و آن چوبی است با پیکان درازتر از یك عصا و کوتاه تر از یك نیزه به زنان نیز پرچمی بر سر نی زده دادیم و گفتیم از دور در پس ما بیایند و هنگامی که ما نزدیك به شهر رسیدیم ایشان گرد خاك بر پا کنند چون ما نزدیك شهر شدیم صف بندی نمودیم، تکاورانی که کشتیها را به دجله آماده کرده بودند، به روی ما در آمدند. ایشان سراپا چنان در آهن پوشیده بودند که جز چشمان از ایشان را نمی دیدیم، ولی به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۵
خدا سوگند هر گروه که بیرون آمدند بازگشته به کشتار همزمان خود می پرداختند، بیشتر کشتگان ایشان را خود کشته بودند، سپس به کشتیها سوار شده به سوی دیگر رودخانه گریختند هنگامی زنان ما فرا رسیدند که ما به شهر در آمده بودیم همه دارائی ها را فرو گرفتیم. ایشان در پاسخ به پرسش ما که چرا ناجنگیده گریختند؟ می گفتند: تکاوران به ما گزارش دادند که: سپاه کمکی به شما فرا می رسد، و گردخاك آن سپاه را که همان زنان ما بودند دیده اند.
بلاذری می گوید: «۱» هنگامی که مسلمانان به «ابلّه» در آمدند نان سفید دیدند و گفتند: این است که می گفتند: آدمی را فربه می کند! پس از خوردن به بازوان خود نگریسته می گفتند: پس چرا فربهی نمی بینیم. عوانه پسر حکم گوید: به هنگامی که عتبه پسر غزوان به [۶۴۰] بصره آمد، همسرش «آزرده» دختر حارث پسر کلده و نافع و ابو بکره و زیاد همراه بودند. پس چون عتبه با مردم «فرات» به جنگ پرداخت زنش «ازده» برای بر انگیختن عربان به جنگ فریاد می کشید: اگر شما بگریزید اینان ختنه ناکرده به ما فرو خواهند کرد «۲» پس خداوند مسلمانان را بر شهر چیره کرد تا غنیمت بسیار به دست آوردند. و چون بجز زیاد، کسی نوشتن و آمار نمی دانست بخش بندی غنیمتها را با مزد روزانه دو درم بدو وا گذارد و او پسری کاکل بسر بود. پس عتبه به عمر نامه نوشت و دستور شهرسازی بصره را خواستار شد. او نوشت: یاران خانه می خواهند که در زمستان ایشان را گرم دارد و چون از جنگ باز گردند بدان پناه برند. عمر بدو پاسخ نوشت: جائی برایشان بیاب که به آب و چرا نزدیك باشد و ویژگیهای آن را برای من بنویس! وی به عمر چنین پاسخ نوشت: زمینی یافته ام با قضّه بسیار به کنار بیابان در سوی آبادی، دارای ویژگیهای سودمند، آب و نیزار دارد قضه [ق ض ض [] زمین پر از سنگهای شکسته، و گویند زمین قضه سنگزار باشد. نیکی قضه [ق ض] را در کتاب «عین» به معنی زمین پست می داند که خاك آن شن باشد. ازهری گوید: به زمینی که خاك آن شن باشد قضه [ق ض ض] گویند، اما قضه [ق ض] به درختی ترش گفته می شود و جمع آن قضین است و مضاعف نیست گاهی نیز به قضی [ق ضا] جمع بسته شود مانند «بری»». ابو نصر جوهری گوید: قضّه [ق ض ض] سنگریزه ها را گویند قضه به معنی زمین سنگزار نیز باشد.
او می گوید: چون این نامه به عمر رسید گفت: این زمین بصره نزدیك به آب و چرا و هیزم است و دستور زیستن دارد او در آنجا فرود آمد و مسجدی از نی بساخت و خانه فرمانداری را پایین از مسجد نهاد در همانجا که اکنونش «رحبة بنی هاشم» «۳» گویند، و در ان روز «دهنا» خوانده می شد که زندان و دیوان و گرمابه امیران در آنجا بود که نزدیك به آب است هرگاه ایشان به جنگ می رفتند نی ها را جمع و بسته بندی کرده در جائی می نهادند تا باز گردند و دوباره آن را بر پا دارند. اصمعی گوید: چون عتبه غزوان به «خریبه» فرود آمد عبد الرحمن پسر ابو بکره به دنیا آمد، پس وی نخستین فرزند است که در بصره بزاد «۴» پدرش چند

گوساله قربانى نمود و مردم بصره را سير كرد. آغاز بازسازى بصره به سال چهاردهم و شش ماه پيش از كوفه بود. [٦٤١] ابو بكره نخستين كس بود كه در بصره نخل نهاد و گفت: اينجا نخلستان است. سپس مردم به كشت نخل آغازيدند. ابو منذر گويد: نخستين خانه «٥» كه در بصره ساخته شد خانه نافع پسر حارث مى بود و پس از آن خانه معقل پسر يسار مزنى بود. روايتى نيز به گونه اى ديگر دارد كه چون خدا (عزّ و جلّ)، سعد پسر ابو وقّاص را در زمين حيره و پيرامن آنجا پيروز گردانيد عمر بدو
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٥٦٠ باب با و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٥٢
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٥٦

نوشت كه عتبه پسر غزوان را به زمين هند بفرست كه وى براى اسلام خدمتها كرده است، «بدر» را دريافته است در آن روزگار «ابله» را زمين هند مى ناميدند» خوب است بدانجا شود و آن را كاروان «١» سازد به گونه اى كه آب، ميان من و ايشان را جدا نسازد. پس عتبه با هشتصد تن بيرون آمده به جايگاه بصره فرود آمد.

و چون ابلّه گشوده شد كاروان خود را بر پا ساخت و براى مسلمانان نيز چادرها زد. چادر عتبه از چند كساء فراهم شده بود، عمر به فرستادن مردان آغازيد و چون بسيار شدند گروهى از ايشان در آنجا هفت دسكره با خشت ساختند: در خريبه دو تا، در زابوقه يكى در بنى تميم دو تا، سعد ابو وقاص براى عتبه نامه مى نوشت و امر و نهى مى نمود، عتبه را اين خوش نيامد و از عمر اجازه آمدن خواست، و گرفت و مجاشع پسر مسعود سلمى را در ابلّه بر جاى خود اميرى سپاه داد، و چون پيشتر او را به سردارى سپاهى براى گشودن فرات بصره فرستاده بود، به مغيرة پسر شعبه دستور داد به جاى مجاشع باشد تا او باز گردد او مى گويد: چون عتبه خواست به مدينه باز گردد در سخن رانى گفت: پس از من شما اميرانى ديگر را نيز خواهيد آزمود. حسن گويد: ما آزموديم و دانستيم كه عتبه بهتر از ايشان بود او مى گويد: عتبه نزد عمر از چيرگى سعد وقاص شكايت كرد. عمر گفت: چرا از فرماندهى مردى از قريش كه شرافت يارى پيامبر دارد سرپيچى مى كنى؟ ولى او نمى پذيرفت تا عمر او را ناگزير بفرستاد ولى او در ميان راه از سوارى بيفتاد و درگذشت و اين به سال شانزدهم بود. او گويد: پس از سفر عتبه از بصره به مدينه، مغيره خبر يافت كه دهقان فرمانرواى ميسان كه عتبه فتح كرده بود از اسلام بازگشته و به سوى بصره پيش مى آيد، مغيرة به سوى وى شتافته راه بر او بگرفته او را بشكست و بكشت و فتحنامه براى عمر بفرستاد عمر عتبه را بخواست و بگفت مگر به من نگفتى كه مجاشع را بر جاى خود نهاده ام؟ گفت:

آرى! عمر گفت: مغيرة فتح نامه فرستاده است عتبه گفت: چون مجاشع به سفر رفت به مغيرة دستور دادم بجاى وى نماز گزارد تا او باز گردد [٦٤٢] عمر گفت: به جان خودم كه شهرنشين براى كارگزارى بهتر از چادرنشين باشد، او از شهرنشين مغيره را مى خواست كه از مردم طائف بود كه شهر است، و از چادرنشين مجاشع را مى خواست كه بيابانى بود، پس مغيره را بر بصره استوار داشت. چنانكه در كتاب «مبدء و مآل» «٢» گزارش داده ام، مدتى مغيره با ام جميله آمد و شد داشت و گروهى به زناى ايشان گواهى دادند، «٣» پس عمر ابو موساى اشعرى را بر جاى وى بر بصره بگمارد و دستور داد، مغيرة را به مدينه بفرستد. نيز گويند: ابو موسى در بصره بود كه عمر فرمان ولايت را برايش فرستاد و اين به سال شانزدهم يا هفدهم بود. هنگامى كه ابو موسى فرماندار بصره شد ديواره جامع هنوز از نى مى بود، پس ابو موسى جامع و خانه فرماندارى را با خشت بساخت. منبر در اين هنگام در ميان مسجد بود و هرگاه امام براى نماز مى آمد از روى گردن مردم مى گذشت، تا هنگامى كه عامر پسر كريز از سوى عثمان فرماندار بصره شد، روزى خواست از خانه فرماندارى به سوى قبله برود و جبّه خز تيره رنگ بر تن داشت، تازيان زمزمه كنان گفتند امير پوست خرس پوشيده است چون معاويه زياد را بر بصره گمارد زياد گفت: شايسته نباشد كه امير از روى شانه مردم بگذرد، پس فرماندارى را از «دهناء» به سمت قبله مسجد برد، منبر را نيز بدان سو كشانيد از آن پس امام از فرماندارى به در سمت قبله مسجد مى آمد و از شانه كسى گذر
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٥٧

نمى كرد و بسيارى بر ديواره مسجد بيفزود، فرماندارى را نيز با خشت بساخت مسجد را نيز گچ كارى كرد و سقف آن را با ساج بپوشانيد چون پايان يافت به گردش در آن پرداخت و همراه سران مردم بصره به بازرسى آن پرداخت، و هيچ كمبودى جز باريكى ستونها در آن ديده نشد، كجى يا تركيدگى نداشت حارثه پسر بدر غدانى درباره آن چنين سرود:

بنى زياد لذكر الله مصنعه بالصّخر و الجصّ لم يخلط من الطّين
لو لا تعاون ايدى الرافعين له اذا ظننّاه اعمال الشّياطين «١»
سورهاى «٢» آن را از اهواز آوردند. حجاج پسر عتيك ثقفى كه مسئول ساختمان آن بود دارائى بسيار گرد آورد كه پيش از آن نداشت و مردم به متلك مى گفتند:
يا حبّذ الاماره و لو على الحجاره «٣»
گويند زمين مسجد خاك بود و مردم پس از نماز دستهاى خود را مى تكانيدند، چون زياد اين را بديد گفت: مى ترسم پس از چندى مردم چنين پندارند [٦٤٣] كه تكانيدن دستها پس از پايان نماز سنت باشد، پس دستور داد سنگريزه گرد «٤» آوردند و در مسجد بريزند و كسانى را بدان مامور كرد، پس موكّلان بر مردم سخت گيرى كردند نمونه هائى از سنگريزه گزيده شده را نشان مى دادند كه بدين اندازه و رنگ باشد پس كار به ارتشا كشيد و شاعرى چنين سرود:
يا حبّذ الاماره و لو على الحجاره «٥»
و اين متلك گونه شد. در ديوار شمالى اين مسجد تا همواری ديده مى شد كه خانه نافع پسر حارث برادر زياد مى بود و آن را نمى فروخت، چنان بماند تا معاويه عبيد الله پسر زياد را والى بصره كرد. عبيد الله دستور داد هرگاه عبد الله نافع به ديه رفت مرا خبر كنيد روزى كه او به كاخ سفيد رفته بود دستور داد خانه را ويران كرده ديوار مسجد را چهار گوشه در آوردند پس چون عبد الله نافع بيامد و فغان برآورد، بدو گفتند قيمت گزارى مى كنيم و به جاى هرگز پنج گز به تو مى دهيم و پنجره اى به ديوار مسجد به سوى خانه تو و پنجره اى ديگر به سوى اطاق تو مى گذاريم و او پذيرفت. اين دو پنجره در ان ديوار بماند تا آنگاه كه مهدى بر مسجد بيفزود و همه خانه را در آن بنهاد، سپس به دستور رشيد دار الاماره را بر مسجد افزودند. چون حجّاج بيامد و دانست كه دار الاماره را زياد ساخته است، براى از ميان بردن نام زياد گفت مى خواهم آن را با آجر بسازم و آن را ويران كرد، سپس بدو گفتند خواست تو برداشتن نام زياد بود و شد، اكنون چه نياز به اين هزينه سنگين دارى كه باز نام او بر آن بماند، پس آن همچنان آن را ويرانه به جا نهاد، مدتى فرمانداران خانه نداشتند تا سليمان بن عبد الملك، صالح پسر عبد الرحمن را مأمور خراج عراقين كرد، صالح گفت: بصره دار الاماره ندارد و داستان حجّاج را ياد كرد، سليمان دستور ساختمان آن را داد پس آن را با گچ و آجر بر همان پايه هاى پيشين اندكى پهن تر بساختند. پس چون خواستند درها را بگذارند كوته آمد هنگامى كه سليمان درگذشت و عمر عبد العزيز بر تخت نشست، عدى پسر ارطاة و والى بصره نمود و او چند غرفه در اشكوبه دوم بساخت عمر بدو نوشت اى عموزاده عدى مادر به عزايت بنشيند ساختمانى كه زياد و پسرش را بسنده بود تو را نه بس؟ عدى از ساختمان آن دست برداشت. چون سفّاح سليمان پسر على
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٥٨
را والى بصره نهاد، بر بالاى ساختمان عدى ساختمانى [٦٤٤] با گل ساخت و به مربد برفت، چون رشيد بر روى كار آمد آن را ويران كرد و به سمت قبله مسجد افزود پس بصره باز هم بى دار الاماره بماند. يزيد رشك «١» گويد: به هنگام فرماندارى خالد پسر عبد الله قسرى «٢» بصره را اندازه گرفتم درازايش دو فرسنگ و پهنايش دو فرسنگ يك دانگ كم بود.
وليد پسر هشام از پدرش از نيايش روايت كند كه يوسف پسر عمر سرپرستى ديوان سپاه بصره را به من واگذارده بود، پس ديدم كه جنگندگان عرب به روزگار زياد در بصره هشتاد هزار تن و خانوادگانشان يكصد و بيست هزار بودند، و جنگندگان كوفه شصت هزار و خانواده هايشان هشتاد هزار تن و خانوادگانشان يكصد و بيست هزار بودند، و جنگندگان كوفه شصت هزار و خانواده هايشان هشتاد هزار بودند.
بخش هاى بصره و ديه هايش: برخى از آنها را در جاى هر يك جداگانه ياد كرده ام و برخى را در اينجا مى آورم.
خانه حمران: احمد بن يحيا (بلاذرى) گويد: حمران پسر ابان برده، مسيّب پسر بحته فزارى بود، او در عين تمر گرفته بود. عثمان عفان او را بخريد و نوشتن آموخت و به دبيرى خود گمارد، پسر او را براى بازجوئى از تهمتى فرستاد كه بر وليد پسر عقبه پسر ابو معيط وارد شده بود، و از وى رشوت گرفته آن نسبت را دروغ شمرد. سپس عثمان دانست كه نسبت درست بوده است و دلخور شده گفت: ديگر با من در يك شهر نمان! و به شهرى جز مدينه شو! وى بصره را برگزيد و درخواست كرد كه خانه اى گسترده

به اقطاع او دهد، عثمان آن را بسيار ديد، به ابن عامر گفت خانه اى به اندازه يكى از خانه هاى خودت بدو ده! او همين خانه حمران را كه در كوچه بنى سمره در بصره است بدو داد و پيشتر از آن عتبه پسر عبد الله پسر عبد الرحمن پسر سمره پسر حبيب پسر عبد شمس پسر عبد مناف مداينى بود.
گرمابه پيل: ابو بكره از فرزند خود (مسلم پسر ابو بكرة) پرسيد: پسركم! من نمى بينم كه تو كارى انجام دهى! هزينه تو نيز از برادرانت كمى ندارد! پاسخ داد: اگر پنهان بدارى مى گويم! گفت مى دارم! گفت: از اين گرمابه كه دارم روزانه هزار درم و مقدارى گندم بهره مى گيرم، سپس مسلم بيمار شد و به برادر خود عبد الرحمن پسر ابو بكره وصيّت نمود و درآمد گرمابه را به وى بازگو كرد، او گزارش را پخش كرد و از دولت اجازه ساختمان گرمابه گرفت. در آن روزگار بى اجازت والى بصره كسى نمى توانست گرمابه سازد، پس ديگران نيز اجازت گرفتند و گرمابه هاى بصره فزونى يافت. پس چون مسلم پسر ابو بكره از بيمارى برخاست، درآمد گرمابه خود را ناچيز يافت گفت: نفرين بر عبد الرحمن [٦٤٥] خدا نسل او را ببرد چرا درآمد مرا كاست؟ زياد را برده اى به نام «پيل» بود كه دربان او شد. گرمابه او در بصره نمونه شناخته شده بود، من آن را در واژه «حمام الفيل» ياد نمودم.
نهر عمر: به عمر پسر عتبه پسر ابو سفيان نسبت دارد. نهر ابن عمير: به عبد الله پسر عمير پسر عمر پسر مالك ليثى نسبت دارد. عبد الله پسر عامر پسر كريز هشت هزار جريب به اقطاع او داده بود كه بر آن نهرى بكند.
در اصطلاح مردم بصره چنان است كه به دنبال نام كسى كه جائى را بدو نسبت مى دهند، الف و نون بيفزايند مانند طلحتان، كه نهرى منسوب به طلحه پسر ابو رافع است كه مولاى طلحه پسر عبيد الله بود، خيرتان كه به خيره دختر ضمره قشيريه همسر مهلّب پسر ابو صفره نسبت دارد، مهلّبان كه به خود مهلب پسر ابو صفره منسوب است، و گويند از آن خيره
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۵۹
همسر او بود ولى نام مهلب بر آن غلبه يافت خيره مادر عيينه پسر او است، جبيران ديهى از آن جبير پسر جبّه است، خلفان، اقطاعچه اى است از آن عبد الله پسر خلف خزاعى پدر طلحه طلحات، طليقان از آن پسر خالد پسر طليق پسر محمد پسر عمران پسر حصين خزاعى است كه خالد دادرس بصره بود. روّادان، از آن روّاد پسر ابو بكره است.
شط عثمان به عثمان پسر ابو العاصى ثقفى نسبت دارد كه ياد كرده ام، پس عثمان بخش حفصان را به برادر خود حفص و بخش اميّان را به برادر ديگرش اميّه و حكمان را به برادرش حكم و مغيرتان را به برادرش مغيرة به اقطاع داد ..
ازرقان منسوب است به ازرق پسر مسلم مولاى بنى حنيفه. محمّدان منسوب است به محمد پسر على پسر عثمان حنفى، زيادان منسوب است به زياد مولاى بنى هجيم، نياى مادرى و مونس پسر عمران پسر جميع پسر يسار پسر زياد، و نياى مادرى عيسى پسر عمر نحوى. عميران منسوب است به عبد الله پسر عمير ليثى، نهر مقاتل پسر حارثه پسر قدامه سعدى. حصينان از آن حصين پسر بو الحرّ عنبرى. عبد اللّيان، از آن عبيد الله «۱» پسر بو بكره است.
عبيدان، از آن عبيد پسر كعب نميرى است، منقذان، از آن منقذ پسر علاج سلمى است، عبد الرحمانان، از آن عبد الرحمن پسر زياد است، نافعان از آن نافع پسر حارث ثقفى است، اسلمان از آن اسلم پسر زرعه كلابى است، حمرانان از آن حمران پسر أبان مولاى عثمان عفّان است، قتيبتان از آن قتيبه پسر مسلم است. خشخشان از آن خاندان خشخاش»
[
٦٤٦] عنبرى است. نهر بنات، از آن دختران زياد است. او به هر دختر خود شصت جريب داد چنانكه به همگان مى داد. سعيدان از آن خاندان سعيد پسر عبد الرحمن پسر عتّاب پسر اسد است. سليمانان اقطاعچه اى است از آن عبيد پسر نشيط صاحب الطرف كه به روزگار حجّاج، مردى پرهيزگار به نام سليمان پسر جابر مرزبان آنجا شد و نام وى بگرفت. عمران از آن عمر پسر عبيد الله پسر معمّر تميمى است. فيلان، از آن فيل مولاى زياد است. خالدان، از آن خالد پسر عبد الله پسر خالد پسر اسيد ابو العيص پسر اميّه است. مسماريّه اقطاعچه مسمار مولاى زياد بن ابيه است كه در كوفه نيز دارد. سويدان از آن عبيد الله پسر ابو بكره، اقطاعچه اى بود در چهارصد جريب كه آن را به سويد پسر منجوف سدوسى بخشيد، بدين سان كه چون سويد بيمار شد، عبيد الله پسر ابو بكره به عبادت او رفت و پرسيد چگونه اى؟ پاسخ داد:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٥٦٠ باب با و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۵۲

نیکویم اگر تو بگذاری! گفت: چه بگذارم؟ سوید گفت: اگر همانند آنچه به ابن معمّر داده ای به من بدهی، مرا باکی نیست.
پس سویدان را بدو بخشید و بدو نسبت یافت. جبیران، از آن خاندان کلثوم پسر جبیر است. نهر ابی برذعه پسر عبید اللّه بن ابی بکره. کثیران، از آن کثیر پسر سیّار. بلالان از آن بلال پسر ابو برده است که اقطاعچه ای بود از آن عبّاد پسر زیاد، پس بلال آن را بخرید شبلان، از آن شبل پسر عمیر پسر تیری ضبّی.
آنچه در نکوهش بصره آمده است: گویند چون امیر مؤمنان [علی (ع)] از پس رخداد جمل به بصره درآمد بر منبر شد و پس از درود بر خدا گفت: «ای مردم بصره! ای باقیماندگان قوم ثمود! ای سپاهیان یك زن [عایشه] دنباله روان چارپا که تا می رفت به دنبالش می رفتید و چون خسته شد گریختید! من این سخن نه از راه بیم دادن و نه امیدوار کردن گویم، بلکه از پیامبر (ص) شنیدم گفت: سرزمینی گشوده خواهد شد که «بصره» اش خوانند از هر زمین قبله اش راست تر و قاریانش
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۶۳ باب با و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۵۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۰
خوش قرائت و عابدانش پر عبادت، دانشمندانش داناترین، صدقه دهندگانش دهنده ترین مردم باشند. از آنجا تا «ابلّه» چهار فرسنگ. نزدیك مسجد جامع آن که جایگاه عشریه گیری است هشتاد هزار تن شهید خواهند شد. شهیدان آنجا همانند شهیدان روز بدر با خود من خواهند بود.» این حدیث به ستایشنامه همانندتر است. در روایت دیگر است که بر منبر شد و گفت: «ای مردم بصره! ای باقیماندگان قوم ثمود ای پیروان چارپا! شما سپاهیان یك زن [۶۴۷] و دنباله روان چارپا بودید تا می رفت به دنبالش رفتید، و چون زخمی شد گریختید، دین شما دورئی است، خواب شما ترس انگیز، آب شما تلخاب است. ای مردم بصره و بصیره و سبخة و خریبه! زمین شما دورتر زمین ها از آسمان و نزدیکترین آنها به آب، آماده ترین آنها برای ویرانی و غرق است. من از پیامبر (ص)، شنیدم که می فرمود: مگر نمی دانی که جبرئیل همه کره زمین را بر دوش راست خود گرفته بنزد من آورد و من دیدم که بصره دورترین زمینهای خداوند از آسمان و نزدیکترین آنها به آب است، بدترین خاك را دارد و زودتر به ویرانی گراید. روزی بیاید که چیزی از بصره دیده نشود مگر بالاخانه مسجد آنجا که همچون دیده بان کشتی در میان دریا دیده شود»
سپس گفت: «زه بر تو ای بصره! وای بر تو ای بصره! از آن سپاه بی غبار.» گفتند: ای امیر مؤمنان! زه چیست و وای کدام باشد؟ گفت: زه، رحمت و وای عذاب باشد. روایت دیگر است که، هنگامی که علی (رض) جنگ جمل را پایان داد، به بصره در آمد و به مسجد شد، مردم گرد آمدند و او بر منبر رفت، پس از درود بر خدا و ستایش پیامبر (ص) گفت: رحمت خداوند گسترده است شما چه می پندارید ای مردم بصره و مردابها ای مردم زمین مؤتفکه «۱» که سه بار مردم خود را خورده است و چهارمین آن با خداست. ای سربازان یك زن تا پایان آنچه در بالا گذشت.
سپس گفت به خانه باز گردید و فرمانروا را فرمانبرید! پس به مربد رفت و گفت: سپاس خدا را که از ویرانی پذیرترین سرزمین با بدترین خاك مرا بیرون آورد.
جوانی از مردم مدینه به بصره شد، چون بازگشت یاران از او پرسیدند: بصره را چگونه یافتی؟ گفت بهترین سرزمینهای خدا از برای مردم گرسنه و تنها و بینوا، گرسنه با نان برنجین و ریزه ماهی خود را سیر کند و در ماه با کمتر از دو درم زندگی کند، مرد تنها نیز با بخشی از یکدرم همسر گزیند، بینوا نیز تا کون ریننده برای فروش دارد باکی ندارد. جاحظ گوید: از بدی های بصره دگرگون شدن روزانه هوای آن است مردم ناگزیرند ساعتی پیراهن را با آستر و گاهی بی آستر پوشند که ساعتهای روز نیز ناهمگونند و از این رو آن را بصره الرّعناء (- لوس) خوانند. فرزدق گفته است:
لو لا ابو مالك المرجوّ نائله ما کانت البصرة الرّعناء لی وطنا «۲»
ابن لنگك «۳» نیز این حالت را چنین وصف می کند:
نحن بالبصرة فی لو .... ن من العیش ظریف
[۶۴۸]
نحن ما هبّت شمال بین جنّات و ریف
فاذا هبّت جنوب فکانّا فی کنیف «۴»
حشوش در بصره بهای سنگین دارد. گویند بازرگانانی آنها را گرد می آورند و باغ داران خریدار را در ورزشگاه باد برابر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۱
آن نهند تا بوی آن را بشنوند زیرا که هر چه بوی سرگین گندتر باشد بهای بیشتر دارد. ایشان آن را به مزایده مردم می گذارند. صریع الدّلاء بصره ای این داستان را به شعر سروده که اکنون در دست من نیست. شاعرانی نیز بصره را نکوهش کرده اند.
محمد پسر حازم باهلی چنین می سراید:
تری البصریّ لیس به خفاء لمنخره من البثر انتشار
ربابین الحشوش و شبّ فیها فمن ریح الحشوش به اصفرار
یعتّق سلحه کیما یغالی به عند المبایعة التجار «۱»
ابو اسحاق ابراهیم پسر هلال صابی گوید:
لهف نفسی علی المقام ببغدا ... ... دو شربی من ماء کوز بثلج
نحن بالبصرة الذمیمة نسقی شرّ سقیا من مائها الا ترجی
اصفر منکر ثقیل غلیظ خاثر مثل حقنة القولنج
کیف ترضی بمائها و بخیر منه فی کنف ارضنا نستنجی «۲»
نیز گوید:
لیس یغنیك فی الطّهارة بالبص .. ... رة ان حانت الصّلاة اجتهاد
ان تطهّرت فالمیاه سلاح او تیمّمت فالصّعید سماد «۳»
شاعری دیگر مردم بصره را به خست نکوهیده گوید:
ابغضت بالبصرة اهل الغنی انّی لامثالهم باغض
قد دثّروا فی الشّمس اعذاقها کأنّ حمّی بخلهم نافض «۴»
آنچه در ستایش بصره آمده است: ابن ابی لیلی گوید: هیچ شهری برای ذکر خدا سحرخیزتر از بصره ندیدم. شعیب پسر صخر گوید: روزی در مجلس زیاد درباره بصره [۶۴۹] و کوفه گفتگو شد. زیاد گفت: هرگاه بصره را گم کنم کوفه را به کسی مژدگانی دهم که آن را برای من بیابد. ابن سیرین گوید: هنگامی که مردم بصره می خواهند بدترین نفرین را به کسی فرستند می گویند به خشم خدا گرفتار شوی چنانکه مغیره شد، که از بصره معزول و به کوفه مأمور شد. ابن ابی عیینه مهلّبی در وصف بصره چنین می سراید:
یا جنّة فاقت الجنان فما یعدلها قیمة و لا ثمن
الفتها فاتّخذتها وطنا انّ فوءادی لمثلها وطن
زوّج حیتانها الضّباب بها فهذه کنّة و ذاختن
فانظرو فکّر لما نطقت به انّ الادیب المفکّر الفطن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۲
من سفن کالنّعام مقبلة و من نعام کانّها سفن «۱»
مداینی گوید: خالد پسر صفوان بر عبد الملك مروان هنگامی درآمد که میهمانانی از دیگر شهرها نزد وی بودند.
مسلمه که چند ساختمان ساخته بود، از عبد الملك خواست که اجازت دهد میهمانان را برای دیدار آن ساختمانها ببرد، پس چون بدانها نگریست رو به میهمانان مکه ای کرده گفت: در آنجا چیزی همانند این دارید؟ گفتند: نه! ما خانه خدا را داریم که همگان رو بدان آرند پس به مردم مدینه گفت: آیا شما در آنجا چنین چیزها دارید؟ ایشان گفتند: نه! ما گور پیامبر (ص) داریم سپس از مردم کوفه پرسید: آیا شما چنین ساختمانها دارید؟ ایشان نیز گفتند: نه! لیکن ما قاریان داریم که کتاب فرستاده خدا را می خوانند سپس رو به مردم بصره کرد و گفت: ای مردم بصره آیا شما ازین ساختمانها دارید؟ پس خالد صفوان به سخن آمد و گفت: خدا امیر را نیکو دارد اینان بر ضد شهرهای خود خستوان شدند، اگر کسی را آگاه از شهرهایشان می داشتی پاسخی دیگر می شنیدی! گفت: آیا تو برای شهر خود جز این گونه پاسخ داری؟ در پاسخ گفت:

آری، خداوند امیر را نیکو بدارد، من شهر خود را وصفی دیگر دارم. گفت: بگو! گفت: بامدادان شکارگران ما می روند، یکی شبّوط و شیم «۲» می آورد؟ دیگری آهو و شترمرغ. ما بیش از همه مردم عاج، ساج، خز، دیباج، چارپایان چابك، مروارید ناسفته داریم، خانه های ما زرخیز و رودهای ما شگفت انگیز است. در آغاز خرما در میان [۶۵۰] انگور و در پایان نی داریم. ما خرما را از نخلستان برگیریم، همچنانکه شما زیتون را از زیتونستان بر می دارید. از آن ما در طلع (- کاشکلو)، در زمانی معیّن و از آن شما بر شاخه ها در زمانی مشخص است. ریشه هر دو در گل بود و از آن خوراك برگیرد. از گشن چنان بارور شود که سبدها را پر کند. و در روایتی دیگر سفطها (- پوستها) و وسطها (- مغزها)، همچون کیسه پر از شهد باشد آویخته بر شاخه های نقره فام که به لولوی سپید آراسته است و سپس زرینه شود که در زبرجد سبز پیچیده، سپس یاقوت سرخ و زرد گردد. سپس قطره های عسل شود در پوستی، نه چون مشك، و ظرفهای دگر شهد است که ناوکها در میانش گرفته، دور از خاك مگس بر آن ننشیند، سپس زر گردد و در جیب مردان که هزینه خانواده کنند. رودها از آن شگفت انگیزند «۳» که آب در آنها خروشان بیاید و پلیدیها را شسته با خود بازگرداند. به هنگام تشنگی ما بیاید و پس از سیراب کردن باز گردد. به هنگامی که ما در رخت خواب خفته ایم، آب خروشان نیازمندیهای ما را خود برآورد، هیچ در و دربند جلو آن را نگیرد کاستی ندارد تا رشك و همچشمی پدید آورد. خانه های ما زرخیز است زیرا بومیان سالیانه و ماهیانه خراج آنها را به ما می رسانند و خداوند ضامن آن است و ما در راه خدایش هزینه می کنیم. مسلمه گفت: ای پسر صفوان! اگر شما برایشان چیره نشده بودید و زمین را نگرفته بودید چگونه خراج به شما می رسانیدند؟ گفت: ما آنها را از پدران به دست آورده ایم و برای فرزندان می گذرایم و خداوند آسمان نگاهبان ما است چنانکه معن پسر اوس گفته است:

اذا ما بحر خندف جاش یوما یغطمط موجه المتعرّضینا
فهما کان من خیر فانّا ورثناها اوائل اوّلینا
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۶۸ باب با و ضاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۶۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۳
و انّا مورثون کما ورثنا عن الآباء ان متنا بنینا «۱»

اصمعی از رشید «۲» آرد که گفت: چون اندیشیدیم، بدان رسیدیم که همه زر و سیم بر روی زمین کمتر از نخلستان بصره ارزش دارد. ابو حاتم گوید: از شگفتی ها است که نعمت نخلستان بصره را خداوند به کشورهای نامسلمان نداده است، با اینکه هندوستان و حبشه و نو به گرمای خرماپزان دارند. ابن ابی عیینه دوری بصره را چنین می سراید: [۶۵۱]

فان اشك من لیلی بجرجان طوله فقد کنت اشکو منه بالبصرة القصر
فیا نفس قد بدّلت بؤسا بنعمة و یا عین قد بدّلت من قرّة عبر
و یا حبّذا السائلی فیم فکرتی و همّی الا فی البصرة الهمّ و الفکر
فیا حبّذا ظهر الحزیز و بطنه و یا حسن وادیه اذا ماوه زخر
و یا حبّذا نهر الابلّة منظرا اذا مدّ فی ابّانه الماء و جزر
و یا حسن تلك الجاریات اذا غدت مع الماء تجری مصعدات و تنحدر
فیا ندمی اذا لیس تغنی ندامتی و یا حذری اذ لیس ینفعنی الحذر
و قابلة ما ذا بنابك عنهم فقلت لها لا علم لی فاسألی القدر «۳»

جاحظ گوید: در بصره سه چیز شگفت انگیز است که در جای دیگر نباشد
۱) آنکه شمار مدّ و جزر دریا در همه اوقات یکسان است! به هنگام نیاز مردم می آید و چون سیراب شوند بازگردد، دیر نکند مگر به اندازه ای که آبها فرو شود و زمین استراحت کند. نه تشنگی اش بکشد، نه غرقاب خفه اش کند، به اندازه معلوم و نظمی مشخص و عادتی منظم می آید که به ماه بستگی دارد و آن را به هنگام بالا می آورد و پایین می برد و چون کارمندانش می دانند که روز چندم ماه است و ماه در کجای آسمان است، می دانند کی بیایند و کی بروند و این معجزه افتخار انگیز ایشان است که جای سنگها را زیر آب می شناسند و از تصادم با آنها نمی هراسند. من یاقوت گویم این سخن جاحظ را کسی نمی فهمد مگر

که جزر و مدّ را دیده باشد و من که هشت بار میان بصره و کیش آمد و شد کرده ام باید آن را بگویم تا کسانی که ندیده اند بدانند: دجله و فرات در نزدیکی بصره یکی گردیده، رودی بزرگ شده از شمال به جنوب می آید و در حالت «جزر» باشد، سپس از جنوب به سوی شمال بازگردد و این را مدّ نامند. این روند در شبانه روز دو بار تکرار شود. به هنگام جزر آن قدر از آب کاسته شود که اگر اندازه گیرند بیش از باقیمانده آن باشد اندازه [۶۵۲] جزر و مدّ نیز یکسان نباشد، بلکه در آغاز ماه و میانه آن بیش دیگر روزها است، چنانکه در آغاز ماه مد بیشترین افزایش را یابد و بلندترین زمینهای دور را سیراب کند، شبانه روز بعد جزر و مد کمتر از پیشین بود تا روز پایان نخستین هفته ماه کوچکترین مدّ و جزر باشد، پس از آن دوباره روز به روز بزرگتر شود تا روز نیمه ماه که به بزرگترین مد و جزر رسد، سپس تا پایان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۴
هفته رو به کاهش رود سپس رو به افزایش رود تا پایان ماه و همین گونه همیشه بی استثنا تکرار شود. این قانون همشگی و شکست ناپذیر است.
جاحظ گوید: دومین شگفتی بصره که بزرگتر از طلسم های انطاکیه و حمص و دیگر کشورهای فراعنه باشد، آنکه اگر کسی در همه کشتزارها، آغلها، نخلستانها و شیره گری ها جستجو کند یك دانه مگس نخواهد یافت مگر بیرون از آنجا. اگر کارگاه بیرون از باغ و یا دانه خرما بیرون افتاده باشد از بسیاری مگس بدان نزدیك نتوان شد.
سومین شگفتی بصره کلاغهای مهاجر آن است که در پاییز آنقدر می آیند که نخلستان بصره و درختانش سایه شود، هیچ شاخه نباشد که از سنگینی کلاغها خم نشده باشد، شاخه های کلفت کرب خرما نزدیك به شکستن می رسد. لیکن یك دانه نیز از همه این کلاغها جز بر نخل درو شده از خوشه ننشیند. ناوك کلاغ همچون تیشه تیز است و می تواند خوشه خرما را ببرد. اگر لطف خدا جلوگیر نبود، هر خوشه با یك نکزدن بریده می شد. لیکن کلاغها نمی آیند مگر پس از بریده شدن آخرین خوشه ها و چون درو به پایان رسد، نخل ها از کلاغ سیاه شود. سپس کلاغها به پاکیزه کردن بن شاخه کرب ها می پردازند و هر چه حشره دارد بیرون آورد. درود بر آن کس که چنین مقدّر داشته و این شگفتی را بدیشان آموخته است! میان بصره و مدینه پیرامون بیست مرحله راه باشد، که نزدیك کان نقره به راه کوفه پیوندد. تاریخ بصره بسیار است، دانشمندان منسوب بدان بیشمارند. عمر پسر شبّه و ابو یعلی زکریای ساجی و جز ایشان [۶۵۳] در ستایش بصره کتابها نگاشته اند و آنچه من آوردم بسنده بود.
بصره [ب ر] نیز شهری در مغرب دور نزدیك سوس بوده که ویران شده است. ابن حوقل در شماره شهرهای مغرب از کشور بربر گوید، بصره شهری با اقتصاد دارای سور نه چندان استوار است. چشمه ها و اندکی باغستان بیرون شهر دارد.
مردمانش به زیبایی و بلندی و خوشخویی و تندرستی نامبردارند. از آنجا تا شهر «اقلام» کمتر از یك مرحله و از آنجا تا شهر «تسمس» نیز کمتر از یك، مرحله باشد. پس از آنکه شهرهای کرانه دریا را یاد کند گوید: سپس بر کرانه دریای محیط به سمت چپ می گردیم.
در آنجا شهرهای نزدیك یا دور در کرانه، جرمایه، ثاوران، جا در گلوگاه دریا است، پایین تر از آن در بیابان در سمت خاور «اقلام» و سپس بصره است. بشّاری گوید: بصره شهری بزرگ و گرانقدر در مغرب بود که اکنون ویرانه است این گفته بشاری [بیاری] به سال ۳۷۸ است. «۱»
در کتاب مسالك و ممالك ابو عبید بکری اندلسی «۲» خواندم که میان فاس و بصره چهار روز راه است و بصره شهری بزرگ است و گسترده ترین چراگاه و بیشترین دام پروری را دارد و به سبب فزونی شیر آنجا را بصرة الذّبّان نیز گویند. آن جا را «بصرة الكتّان» نیز خوانند زیرا در آغاز کار در خرید و فروش هر چیز کتان را وسیله داد و ستد می کردند. این شهر را «بصرة الحمراء» نیز خوانند زیرا که خاك آنجا سرخ فام است. سور شهر با آجر و سنگ ساخته شده است «۳» ده دروازه دارد.
آبش تلخ مزه است و مردم از چاهی گوارا که دم دروازه است می آشامند. برخی از چاه ها در باغها شیرین است. زنان بصره
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۵
به خوشگلی و زیبایی از همه شهرهای مغرب بالاترند. احمد پسر فتح معروف به ابن خزّاز تیهرتی در ستایش ابو العیش عیسا پسر ابراهیم پسر قاسم چنین سروده است:
قبّح الاله الدّهر الّا قينة بصريّة في حمرة و بياض

الخمر فی لحظاتها و الورد فی و جناتها و الكشح غیر مفاض
فی شكل مرجیّ و نسك مهاجر و عفاف سنّیّ و سمت اباض
تیهرت انت خلیّة و برقّة عوّضت منك ببصرة فاعتاض [٦٥٤]
لا عذر للحمراء فی كلفی بها او تستفیض بابحر و حیاض «۱»
او (حوقل) می گوید: شهر بصره نو بنیاد است، به هنگام بنیانگذاری «اصیله» یا نزدیك بدان بینان گذاشته شد.
بصری [ب را] نام دو جایگاه است یكی در شام از كارگزاری دمشق، قصبه خوره «حوران» نزد تازیان كهن و كنونی معروف است، در شعرشان یاد كرده اند. یك عرب گفته است:
ایا رفقة من آل بصری تحمّلوا رسالتنآ لقّیت من رفقة رشدا
اذا ما وصلتم سالمین فبلّغوا تحیّة من قد ظنّ ان لا یری نجدا
و قولا لهم لیس الضّلال أجازنا و لكنّنا جزنا لنلقاكم عمدا
و انّا تركنا الحارثیّ مكبّلا بكبل الهوی من ذكركم مضمرا و جدا «۲»
صمّه پسر عبد الله قشیری چنین می سراید:
نظرت و طرف العین یتّبع الهوی بشرقیّ بصری نظرة المتطاول
لابصر نارا او قدت بعد هجعة لریّا بذات الرّمث من بطن حائل «۳»
رمّاح پسر میّاده چنین می سراید:
الا لا تلطّی السّتر یا امّ جحدر كفی بذری الاعلام من دوننا سترا
اذا هبطت بصری تقطّع وصلها و اغلق بوّابان من دونها قصرا
فلا وصل الّا ان تقارب بیننا قلائص یحسرن المطیّ بنا حسرا
فیا لیت شعری هل یحلّنّ اهلها و اهلی روضات ببطن اللّوی خضرا
و هل تأتینّی الریح تدرج موهنا بریّاك تعروری بها عقدا عفرا «٤»
درها را به هنگامی كه خالد ولید از عراق مامور كمك رسانیدن به مهاجمان عرب بر سوریه شد، و بدانجا رفت

مسلمانان گرد بصری بودند، پس آنقدر بر مردم سخت گرفتند تا راضی شدند كه برای هر تن بالغ یك دینار و یك جریب گندم بپردازیم پس همه سرزمین حوران را در آن سال كه سال سیزدهم بود بگرفتند.
بصری [ب را] بصرای دوم دیهی از بغداد نزدیك عكبرا است «۱» ابن حجّاج در شعری چنین می سراید. [٦٥٥]
و لعمر الشّباب ما كان عنّی اوّل الراحلین من احبابی
ان تولّی الصّبیّ عنّی فانّی قد تعزّیت بعده بالتّصابی
أ یظنّ الشباب انّی مخلّ بعده بالسماع او بالشراب؟
حاش لی حانتی اوانا و بصری للدّنان الّتی اری و الخوابی
انّ تلك الظّروف امست خدورا لنبات الكروم و الأعناب
بشمول كأنّما اعتصروها من معانی شمائل الكتّاب
و المعانی اذا تشابهت الاجنا ... س تجر مجاری الانساب «۲»
بدانجا نسبت دارد ابو الحسن محمد پسر محمد پسر احمد پسر خلف بصروی شاعر، شاگرد [سیّد] مرتضی موسوی در علم كلام. بو بكر خطیب از وی روایت دارد. از شعر اوست:
تری الدّنیا و زهرتها فتصبو و لا یخلو من الشّهوات قلب
و لكن فی خلائقها نفار و مطلبها بغیر الحظّ صعب
كثیرا ما نلوم الدّهر ممّا یمرّ بنا و ما للدّهر ذنب

و يعتب بعضنا بعضا و لولا تعذّر حاجة ما كان عتبّ
فضول العيش اكثرها هموم و اكثر ما يضرّك ما تحبّ
فلا يغررك زخرف ما تراه و عيش ليّن الاعطاف رطب
فتحت ثياب قوم انت فيهم صحيح الراى داء لا يطبّ
اذا بلغة جاءتك عفوا نخذها فالغنى مرعى و شرب
اذا اتّفق القليل و فيه سلم فلا ترد الكثير و فيه حرب «۳»

بصروى به سال ۴۴۳ درگذشت.
بصل [ب ص] (بر وزن بصل به معنى پياز گياه خوردنى و پختنى):
اقليم «بصل» در اشبيليه در اندلس است.
بصل [ب ص] «كفر بصل» نيز ديهى از شام است.
بصليّه [ب ص ى ى] (با ياى نسبت): بخشى در جنوب بغداد در كرانه خاورى، پيوسته به دروازه [۶۵۶] كلواذى است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۷
گروهى بدانجا نسبت دارند، از ايشان است: ابو بكر محمد پسر اسماعيل پسر على پسر نعمان پسر راشد بندار بصلانى.
پيرى درستكار بود و در شعبان ۳۱۱ درگذشت.
بصنّا «۱» [ب ص ن نا] شهرى كوچك در بخشهاى اهواز همه مردان و زنان آنجا به پشم ريسى و پرده و فرش بافى مى گذرانند، واژه «بصّنى» را نيز بر آنها نوشته مى بافند. در «بيروذ» و «كليوان» نيز مانند آنها را بافند و به دروغ به «بصنّا» نسبت دهند كه مركز اصلى آنست. ايشان نهرى نيز دارند كه «دجله بصنّا» خوانده مى شود و هفت آسيا بر آن مى گردد و رودخانه يك پرتاب تير از آنجا به دور است.
بصيدا [ب] با دال بى نقطه و الف كوتاه ديهى از بغداد است.
بدانجا نسبت دارد: ابو محمد حسن پسر عبد الله پسر حسن بصيدايى، از مردم «باب ازج» در جمادى يكم سال ۵۱۱ در گذشت.
بصير الجيدور [ب ر ل ج] با دال بى نقطه نام ديهى از بخش هاى دمشق.
از آنجا است: ضحّاك پسر احمد پسر محمد بصيرى، ابو عبد الله محمد پسر حمزه پسر احمد پسر ابو الصقر قرشى دمشقى، دو بيت شعر كسى را از او برنوشت و در «معجم» خود وارد كرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۷۳ باب ب و طين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۷۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۸
باب با و ضاد و آنچه پس از آن هاست
بضاعه [ب ع] با ضمه بيش از كسره خوانند. خانه اى است از آن بنى ساعده در مدينه، چاه آن نيز به نام «بئر بنى ساعده» معروف است در آنجا بود كه پيامبر (ص) فتوى داد كه «انّ الماء طهور ما لم يتغيّر- همانا آب تا تغيير نكرده باشد پاك كننده است.
بخشى از دارائى مردم مدينه در اين شهر است. در كتاب بخارى، تفسير قعنبى آمده است كه: بضاعه نخلستانى در مدينه است. در خبر است كه پيامبر (ص) بر چاه بضاعه آمد و با دلو آن وضو گرفت و از آن بنوشيد و باقى مانده را به چاه برگردانيد و در آن تف انداخت. در آن روزها هر كس بيمار مى شد مى گفت مرا با آب بضاعه بشوئيد و چون مى شستند بهبود مى يافت. اسما دخت ابو بكر گويد: ما بيماران خود را سه روز در آب چاه بضاعه مى شستيم بهبود مى يافتند.
ابو الحسن ماوردى در كتاب «حاوى» كه نگارش اوست گويد: يك دليل ضد فتواى ابو حنيفه روايتى است كه شافعى از ابراهيم [۶۵۷] پسر محمد پسر سفيط پسر ابو ايّوب از عبد الله پسر عبد الرحمن پسر ابو سعيد خذرى آرد كه به پيامبر (ص) گفتند: تو در آب چاه بضاعه وضو گرفتى و اين چاهى است كه لته حيض و گوشت سگ و پس افتاده هاى ديگر در آن ريزند. او پاسخ داد: «هيچ چيز آب را نجس نكند!» پس آميختن آب با نجاست آب را نجس نمى كند و اين فتواى آشكار پيامبر فتواى ابو حنيفه را مى شكند. پيروان ابو حنيفه دو اشكال بر اين حديث دارند: نخست آنكه آب چاه بضاعه چشمه روان است كه باغها را سيراب كند و نجاست در آب روان نمى ماند. پاسخ اين اشكال را چنين دادند كه: چاه بضاعه مشهورتر از آن است كه بشود چنين گفت، اين

چاه در زمین بنی ساعده است. ابو داود در «سنن» گوید: من بضاعه را با ردای خودم اندازه گرفتم و ذرع کردم پهنایش شش ذرع بود. من از دربانی که در بوستان را برایم باز کرد پرسیدم آیا در ساختمان آن تغییر داده شده است؟ پاسخ داد: نه! من در آن جا آبی با رنگ برگشته دیدم: پیداست که رنگ آب روان برگشته نمی ماند. ابو داود گوید: از قتیبه پسر سعید شنیدم می گفت: از متولّی «بیر بضاعة» پرسیدم گودای آن چه اندازه است؟ پاسخ داد: بیشترین آب آن تا بالای عورت می رسد! گفتم کمترین آن چقدر است؟ گفت تا زیر عورت! اشکال دوم حنفیان بر این حدیث آن است که نتوان باور کرد که یاران در چاهی که پیامبر (ص) وضو گرفته است لته حیض و گوشت سگ اندازند و این محال باشد و این نشانه ضعف این حدیث است پاسخ این اشکال نیز بدان است که ما نگفتیم یاران در چاه وضوی پیامبر (ص) چیزی انداختند، بلکه چاه بضاعه خود به زباله دانی نزدیك بود و باد کثافت را در آن می ریخت، پاسخ دیگر آن که چون بنا بر قاعده پشکل آب بسیار را نجس شدنی نمی دانستند چنین می کردند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۶۹
بضّه [ب ض ض] یکی از نامهای چاه زمزم است اصمعی گوید: بضّ تن کم بها و ارزان است نه از ریشه بیاض- سپیدی.
گویند: المرأة بضّة- زن ارزان است بض الماء- آب اندك اندك روان شد. بضض آب اندك ركّية بضوض- چاه اندك آب.
بضیض [ب ض] (هموزن کوچك نمای بضیض) و چنان که در واژه پیشین گفتم هر دو به معنی آب اندك است.
[۶۵۸] گمان دارم که نام جایگاهی در سرزمین طی باشد. زید الخیل طائی چنین می سراید:
عفت ابضه من اهلها فالاجاول فجنبا بضيض فالصّعيد المقابل
فبرقة افعى قد تقادم عهدها فليس بها الّا النّعاج المطافل
يذكّرنيها بعد ما قد نسيتها رماد و رسم بالشّتانة ماثل «۱»
نبهانی گوید:
ارادوا جلائى يوم فيد و قرّبوا لحى و رؤوسا للشّهادة ترعس
سيعلم من ينوى جلائى انّنى اريت باكاف البضيض حبلبس «۲»
جبلبش کسی را گویند که به جائی چسبیده و آماده جابجا شدن نیست.
بضیع «۳» [ب ض] هم وزن کوچکنما یا [ب] در شعر حسّان ثابت چنین آمده است:
ا سألت رسم الدّار ام لم تسأل بين الجوابى فالبضيع فحومل «٤»
اثرم آن را بصیع با صاد بی نقطه آورده گوید: کوهی سیاه در شام است. از سعید پسر عبد العزیز از یونس پسر میسره پسر حلبس روایت است که گفت: چون عیسای مریم (ع) به کوه «بضیع» یعنی کوه «کسوه» بر «غوطه» رسید و آن را دید گفت:
اگر ثروتمند نتواند در اینجا گنج بسازد، بینوا می تواند با نان سیر شود. سعید پسر عبد العزیز گوید: هیچکس در غوطه از گرسنگی نمی میرد. سکّری در گزارش این شعر کثیّر:
منازل من اسماء لم يعف رسمها رياح الثّريّا خلفة فضريبها
تلوح باطراف البضيع كانّها كتاب زبور خطّ لدنا عسيبها «۵»
او چنین می گوید که: بضیع تپه ای است در سمت چپ «جار» در زیر چشمه غفّاریان نام این چشمه نیز بجح است
بضیع [ب] جزیره ای در دریا است. ساعده پسر جویّه هذلی در وصف ابر چنین می سراید
افعنك لا برق كانّ و ضيمه غاب تشيّمه ضرام مثقب
ساد تخرّم فى البضيع ثمانيا يلوى بعيقات البحار و يجنب «٦»
ازهری واژه «ساد» را که در این شعر آمده است به معنی مهمل می داند ابو عمر ساوی گوید: کسی است که هر کجا که شب افتد بماند [۶۵۹] در شعر بالا به جای شکسته شده «تخرّم» و به جای برکشیدن آب دریا «یلوی» آمده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۰
باب ب و طين و آنچه پس از آن هاست

بطاح [ب] جمع بطحاء. نام سیلگاههای مکه است. قریش درونی را نیز «بطاح» نامند. ابن اعرابی گوید: «قریش بطاح» بخشی از قبیله قریش باشد که درون سیلگاه مکه در «اخشبان» اند و «قریش برونی» بخش دیگر آن قبیله است که در بیرون آن سیلگاه باشند، و «قریش بطاح» شریف تر باشند. بطحاء در لغت سیلگاهی را گویند که در ته آن سنگ ریزه باشد، جمع آن نیز اباطح است و بطاح بر خلاف قاعده است. زبیر پسر ابو بکر گوید: «قریش بطاح» فرزندان کعب پسر لویّ باشند و قریش ظواهر بالا تر آنانند. نخستین ایشان در بطحاء و دومین در ظواهر فرود آمدند.
قبیله های بنی کعب عبارتند از عدی، جمح، تیم، سهم، مخزوم، اسد، زهره، عبد مناف، امیّه، هاشم، که همگی از «قریش بطاح» اند. «قریش برونی» عبارتند از بنی عامر پسر لوی، یخلد پسر نضر و حارث و مالك که منقرض شدند، حارث و محارب دو پسر فهر، تیم ادرم پسر غالب پسر فهر، قیس پسر فهر که منقرض شد. و از آن بدین دو نام خوانده شدند که قبیله قریش قرعه کشیدند، پس بطحاء به نام بنی کعب درآمد و بیرون (ظواهر) از آن اینان شد. این تقسیم نیز قبیله ها را است نه جایگاه ایشان. پس هرگاه بطحاویان درون دره، در بیرون زیست کنند باز هم بطحاوی باشند، و همچنین هرگاه «قریش برونی» به درون «بطاح» زندگی کنند باز هم برونی باشند. و بطحاویان شرافتمندتر هستند. ابو خالد ذکوان مولای مالك الدار چنین سرود:
فلو شهدتنی من قریش عصابة قریش البطاح لا قریش الظواهر
و لکنّهم غابوا و اصبحت شاهدا فقبّحت من مولی حفاظ و ناصر «١»
چون این سخن به معاویه رسید گفت: من از سرورزادگان بطحاوی قریش هستم و این شاعر مرا خواسته است، به ضحّاك بنویسید او را رها سازد و به مالك بنویسید تا ولای او را به من بفروشد. چون نامه به مالك رسید، از عبد الله عمر پرسید! او در پاسخ گفت: پیامبر (ص) خرید و فروش وهبه «ولاء» را منع نموده است. «٢» ابو الحسن محمد پسر علی پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٧١
نصر کاتب می گوید از بانوی عنوازی [٦٦٠] «١» شنیدم شعر طریح پسر اسماعیل ثقفی را که درباره ولید پسر یزید پسر عبد الملك که خویشاوند مادرش بود سرود، چنین بر می خواند:
انت ابن مسلنطح البطاح و لم تطرق علیك الحنیّ و الولج «٢»
«حنی» به معنی زمین پست و «ولج» به معنی دره است. شاعر می خواهد بگوید: ای ولید! تو گمنام و ناشناس نیستی برخی از حاضران مجلس به شاعر اعتراض نمودند که در مکه یك بطحاء بیش نیست پس چرا آن را جمع بسته «بطاح» گفتی؟ بطحای علوی گفت: در مدینه نیز یك بطحاء هست که از آن مکه معروف تر می باشد و نیای من از آنجا است که این شعر را سرود:
و بطحاء المدینة لی منزل فیا حبّذا ذلك من منزل «٣»
اعتراض کننده گفت: تازه شد دو بطحاء، چرا تو آن را جمع بستی؟ گوییم عرب گاهی دو تا را نیز جمع بندند، برخی نیز گفته اند: کمترین جمع دو تا است. گاهی در شعر یکی را نیز تثنیه بندند، چنانکه لقب را تغییر شکل می دهند تا وزن شعر درست آید ابو تمام شاعر در ستایش واثق گوید:
یسمو بك السّفاح و المأمون و المعصوم «٤»
او معتصم را که در وزن نمی آمد به معصوم تبدیل نموده است. ابو نصر بن نباته دیروزین نیز گوید:
فاقام باللّورین حولا کاملا یترقّب القدر الّذی لم یقدر «٥»
ما جز یك «لور» شهری نداریم و از این گونه تغییر دادن بسیار است، هرگاه نادانی چنین کند ارزش ندارد لیکن اینان ادب شناس بودند. گفته زیر از فرزدق نیز نشان می دهد که بطحاء در دو جا بوده است:
و انت ابن بطحاوی قریش فان تشاء تکن فی ثقیف سیل ذی أدب عفر «٦»
من [یاقوت] گویم: اینها همه زورگوئی است، هنگامی که ما بطحا را به زمین سنگریزه زا معنی کردیم، هر تکه آن یك بطحاء خواهد بود. قریش بطحاء (درونی) و قریش ظواهر (برونی) نیز اصطلاح دوران جاهلیت است. و هیچ کس از ایشان آن روز در مدینه نبود. مانند گفته های فرزدق و ابن نباته نیز بسیار هست، عرب می گویند رقمتان، رامتان و مانند آن که در این کتاب یاد خواهد شد. [٦٦١] همه اینها برای اندازه کردن وزن شعر بوده است و ارزشی ندارد. (و الله اعلم)

بطاح [ب] ابو منصور گوید: بطاح بیماری است که از تب پدید آید. بطاحی نیز از بطاح گرفته شده است و نام منزلی است بنی یربوع را که لبید آن را در شعر چنین می آرد:
تربّعت الاشراف ثمّ تصیّفت حساء البطاح و انتجعن السلائلا «۷»
نیز گویند: بطاح آبی در سرزمین بنی اسد پسر خزیمه باشد، و در آنجا بود که جنگ میان مسلمانان به سرداری خالد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۲
ولید و مرتدان [اهل ردّه] رخداد. ضرار پسر ازور اسدی پیشاهنگ خالد با مالك پسر نویره پیشاهنگ مرتدان در «بطاح» رو به رو شدند پس ضرار، مالك را بکشت و برادرش متمّم پسر نویره در عزای برادر چین سرود:
تطاول هذا اللّیل، کاد ینجلی کلیل تمام ما یرید صراما
سابکی اخی ما دام صوت حمامة تؤرّق فی وادی البطاح حماما
و ابعث انواحا علیه بسحرة و تذرف عینای الدّموع سجاما «۱»
وکیع پسر مالك نیز روز «بطاح» را در این شعر یاد کرده است:
فلا تحسبا انّی رجعت و انّنی منعت و قد تحنی الیّ ضالع
و لکنّنی حمیت عن جلّ مالك و لا حظت حتّی اکلحتنی الاخادع
فلمّا اتانا خالد بلوائه تخطّت الیه بالبطاح الودائع «۲»
بطان [ب] منزلی است در راه کوفه به مکه پس از «شقوق» نرسیده به «ثعلبیة» که از آن بنی ناشره از بنی اسد است.
شاعر گوید:
اقول لصاحبیّ من التّأسّی و قد بلغت نفوسهما الحلوقا
اذا بلغ المطیّ بنابطانا و جزنا الثّعلبیة و الشّقوقا
و خلّفنا زبالة ثمّ رحنا فقد و ابیك خلّفنا الطریقا «۳»
بطان [ب] نیز شهری به یمن از مخلاف سنحان است.
بطانه [ب ن] با افزودن ها بر واژه پیشین چاهی است در کنار قرانین، که دو کوهند در میان ربیعه و اضبط دو پسر کلاب و عبد اللّه پسر ابو بکر پسر کلاب. [۶۶۲]
بطائح [ب ء] آن را در واژه «بطیحه» یاد خواهم کرد.
بطحاء [ب] ریشه آن به معنی سیلگاه باشد با سنگریزه هایش؛ نضر «۴» گوید: ابطح و بطحاء ته دره که در آن میثاء و تلعة یعنی خاکی نرم باشد که سیلها با خود آورده اند. گویند: به ابطح وادی یا بطحاء آن رسیدیم، یعنی به خاك زبر و سنگریزه نرم آن رسیدیم. جمع آن اباطح است برخی گفته اند: بطحاء هر جای گسترده است. عمر [خطاب] گفته است:
بطّحوا المسجد، بر زمین مسجد سنگریزه پهن کنید. «۵» بطحاء نام جائی نزدیك «ذوقار» است. بطحاء مکه که همان ابطح است با الف کشیده باشد و همچنین بطحاء ذو الحلیفه. ابن اسحاق گوید: پیامبر (ص) برای غزا بیرون آمد و از نقب بنی دینار از بنی نجّار که بر فیفاء الخبار است بگذشت، به زیر درختی که در بطحاء ابن ازهر بود و آن را «ذات الساق» گفتندی
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۷۷ باب ب و طین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۷۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۳
نمازگزارد که مسجد پیامبر (ص) و آثار اجاق پخت و پز ایشان در آنجا است.
بطحاء دیگر، شهری در مغرب نزدیك تلمسان با فاصله سه یا چهار روز راه از آن است.
بطحان [ب] این ضبط همگی محدثان است، لیکن لغت شناسان آن را بطحان [ب ط] آرند. ابو علی قالی در کتاب «بارع» و ابو حاتم و بکری نیز چنین آورده گویند جز این روا نبود. من به خامه ابو طیّب احمد برادرزاده محمد شافعی که دستنوشت او حجت است دیدم که آن را «بطحان» [ب] نوشته بود. نام وادی در مدینه است که یکی از سه دره عقیق، بطحان، قنات باشد.
بسیاری از تاریخ نگاران آورده اند که چون جهودان به مدینه آمدند به «سافله» (- پایین شهر) فرود آمدند و چون آن را نپسندیدند

به «عاليه» (- بالاى شهر) شدند، بنى نضير در «بطحان» بنى قريظه در «مهزور» فرود آمدند، و اين دو دره است كه از حرّه كه در آنجا است فرود آيد و آبى گوارا مى آورد بنى نضير در آنجا باغچه ها و خانه ها ساختند و در آنجا ماندند تا پيامبر (ص) با ايشان جنگيد و از آنجايشان بيرون راند، چنانكه در «نضير» خواهم گفت: بطحان در شعر زير به سكون طين خوانده مى شود.

ايا سعيد لم ازل بعدكم فى كرب للشّوق يغشانى

كم مجلس ولّى بلذّاته لم يهننى اذ غاب ندمانى

[٦٦٣]

سقيا لسلع و لساحاتها و العيش فى اكناف بطحان

امسيت من شوقى الى اهلها ادفع احزانا بأحزانى «١»

ابن مقبل در شعر زير بطحان را با كسر طين آورده است:

عفى بطحان من سليمى فيثرب فملقى الرّحال من منى فالمحصّب «٢»

ابو زياد گويد: بطحان از آبهاى بين ضباب است.

بطحه [ب ح] آبى در دره «خنوقه» است. ابو زياد گويد: يكى از آبهاى غنى «بطحه» است.

بطروح [ب] دژى از كارگزارى «فحص البلّوط» در كشور اندلس است.

بطروش [ب ر] با شين نقطه دار. شهرى در اندلس مركز «فحص البلوط» است به گفته «سلفى» از آنجا است: ابو جعفر احمد پسر عبد الرحمن بطروشى فقيه بزرگوار حافظ در مذهب مالك، فقه را بر ابو الحسن احمد پسر محمد و جزوى برخواند.

حديث را از محمد پسر فرّوخ پسر طلاع و هم طبقگان او برگرفت. نگاشته هاى ابن حزم را از فرزند وى ابو رافع اسامه پسر على پسر حزم طاهرى برگرفت. روزى وى در گورستان قرطبه با اشارت به چند گور گفت: صاحب اين گور (با اشارت به گور ابو الوليد يونس پسر عبد اللّه پسر صفّار) از صاحب اين گور دوم (با اشارت به گور بو عيسا) از صاحب اين گور سوم (با اشارت به گور عبد اللّه) از صاحب اين گور چهارم (با اشارت به گور پدر او يحيا پسر يحيا)؛ از مالك بن انس مدينى برايم نقل نمود. حاضران آن مجلس را خوش آمد و به او زه زه گفتند.

بطروش [ب] مانند واژه پيشين جز اينكه باوراء ضمه دارد. شهرى از كارگزارى «دانيه» در اندلس است. از آنجا است:

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٧٤

ابو مروان عبد الملك پسر محمد پسر اميه پسر سعيد پسر عتّال دانى بطروشى. او از ابن سكّره سرقسطى و پيران ديگر توطبه برشنود و به دادرسى دانيه گمارده شد، اهل دانش و هوش بود. او و پيشين او را سلفى ياد كرده است.

بطلس [ب ل] نام كوهى است. [٦٦٤]

بطليوس [ب ط] با سين بى نقطه. شهرى بزرگ در اندلس از كارگزارى مارده بر رودخانه «آنه» در باختر قرطبه است كارگزارى بزرگ است هر بخش آن به جاى خود ياد خواهد شد. گروهى بسيار بدانجا نسبت دارند:

١) از ايشان است ابو محمد عبد اللّه پسر محمد پسر سيّد بطليوسى نحوى لغتشناس نگارنده و سراينده كه به سال ٥٢١ درگذشت.

٢) ابو الوليد هشام پسر يحيا پسر حجاج بطليوسى. او در قرطبه برشنود و به خاور آمد، در مكه و شام و مصر و افريقيه و جز آنها نيز برشنود و به اندلس بازگشت. در اينجا به تهمت سخن چينان گرفتار «باورپرسى» و ناگزير از ماندن در قرطبه شد. در آنجا بسيارى از وى برشنودند. ابن فرضى گويد: پيش و پس از دوران محنت باورپرسى از وى [حديث] برشنودم.

او در شوال ٣٨٥ درگذشت.

بطنان [ب] با الف ميان دو نون. ابو منصور گويد: بطنان هر دره جاهائى در آن است كه آب در آن برود پس گياهش خرم باشد. يكى آن را «بطن» گويند. نام دره اى ميان «منبج» و «حلب» است كه از هر يك، يك مرحله كوتاه بدور است.

جويبارهاى روان و ديه ها به هم پيوسته دارد. قصبه آن «بزاعه» است امرؤ القيس برخى ديه هاى آن را در شعر خود چنين ياد مى كند:

الا ربّ يوم صالح قد شهدته بتاذف ذات التلّ من بطن طرطرا «١»

در كتاب «لصوص» آمده است: «بطنان حبيب» در قنّسرين، به حبيب بن مسلمه فهرى نسبت دارد زيرا كه عياض پسر غنم

پیشاهنگ ابو عبیده «۲» او را از حلب فرستاده بود پس چون دژی را بگشود، به نام وی خوانده شد واژه بطنان در شعر زیرین نیز در کتاب حماسه هست که بخشی از آن را در واژه «جابیه» آورده ام:
فلو طاوعونی یوم بطنان اسلمت لقیس فروج منکم و مقاتل «۳»
ابن سکیت در گزارش این شعر کثیّر که:
و ما لست من نصحی اخاك بمنکر ببطنان اذا اهل القباب عماعم «٤»
می گوید: «بطنان حبیب» در شام زیستگاه زمستانی عبد الملك هنگام جنگ با مصعب پسر زبیر بود، مصعب نیز در «مسکن» می زیست، و از دیگری بی ذکر نام نقل می کند که بطنان در پایین قنسرین بطنان حبیب است و بطنان بنی وبر پسر اضبط پسر کلاب یك میدان از آن فاصله دارد [٦٦٥] ابن اعرابی چنین می سراید:
سقی الله حیّا دون بطنان دارهم و بورك فی مرد هناك و شیب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۵
و انّی و ایّاهم علی بعد دارهم کخمر بماء فی الزّجاج مشوب «۱»
بدانجا نسبت دارد: ابو علی حسن پسر محمد پسر جعفر حلبی معروف به ابن بطنانی، جعفر پسر محمد پسر سعید پسر شعیب پسر النج حورانی عبدری از وی روایت دارد.
بطن اعدا [ب ن ا] بطن به معنی درون زمین و جمع آن بطنان مانند عبد و عبدان است. نام جائی است که در داستان هجرت یاد شده است که او از آنجا به مدلجه تعهن رفت. «۲»
بطن انف [ب ن ن] از دیار هذیل است. گروهی در آنجا بر ابو خراش فرود آمدند، او رفت برایشان آب بیاورد دچار مارگزیدگی شد و درگذشت پیش از مرگ چنین سرود:
لعمرك و المنایا غالبات علی الانسان تطلع کلّ نجد
لقد اهلکت حیّة بطن انف علی الاصحاب ساقا ذات فقد
و نیز گوید:
لقد اهلکت حیّة بطن انف علی الاصحاب ساقا ذات فضل
فما ترکت عدوّا بین بصری الی صنعاء یطلبه بذحل «۳»
بطن الایاد [ب ن ل ا] چنانکه برخی گویند «٤» در سرزمین بنی یربوع است.
بطن التّین [ب ن ت ت] هموزن تین (- انجیر) از سرزمین ذبیان است. شتیم پسر خویلد فزاری چنین می سراید:
حلّت امامة بطن التّین فالرّقما و احتلّ اهلك ارضا تنبت الرّتما «۵»
بطن الحرّ [ب ن ل ح ر ر] هم وزن حر (- آزاد) ضد برده است. نام دره ای در نجد است. زنی که به قبیله طی به شوهر رفته بود چنین سروده است.
لعمری لقد اشرفت اطول ما اری و کلّفت نفسی منظرا متعالیا
و قلت انارا تؤنسین و أهلها ام الشّوق ادنی منك یا لبن دانیا
و قلت لبطن الحرّ حیث لقیتة سقی الله اعلاك الذّهاب الغوادیا «٦»
بطن الحریم [ب ن ل ح] در سرزمین ابو بکر بن کلاب است و در آنجا روضه ای [٦٦٦] است که در بخش روضه ها یاد شده است.
بطن حلیّات [ب ن ح ل ی یا] با حای بی نقطه در شعر عمر پسر ابو ربیعه چنین آمده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷٦
الم تسأل الاطلال و المتربّعا ببطن حلیّات دوارس بلقعا
لهند و اتراب لهند اذ الهوی جمیع و اذ لم نخش ان یتصدّعا «۱»
بطن الذّهاب [ب ن ذ ذ] به فتح و ضمّ ذال نقطه دار هر دو آمده است. نام جائی از آن بنی حارث پسر کعب است که رویداد تاریخی در آنجا روی داده است.

بطن الرّمّة [ب ن ر ر م م] در واژه «رمه» یاد شده است نام دره ای در بالای نجد است ابن درید گوید زمینی گسترده در نجد است که چند دره بدان می ریزد.
بطن رهاط [ب ن ر] در سرزمین هذیل پسر مدرکه است که در «رهاط» یاد شده است.
بطن ساق [ب ن] نام جائی است که در شعر زهیر دیده می شود.
عفا من آل لیلی بطن ساق فاکثبة العجالز فالقصیم «۲»
بطن السّر [ب ن س س] دره ای میان هجر و نجد است که یك رویداد تاریخی در آنجا رخداده است جریر چنین می سراید:
أ استقبل الحیّ بطن السّرّ ام عسفوا فالقلب فیهم رهین اینما انصرفوا «۳»
بطن شاغر [ب ن غ] با شین و غین نقطه دار. شاعر گوید:
فانّ علی الاحشاء من بطن شاغر نساء یشبّهن الضّراء الغوادیا
اذا کان یوم ذو خروج و ریّة یشبّهن ذکران الکلاب المقاعیا «٤»
ضراء جمع ضاریه (- درّنده)، غوادی جمع غادیه آنچه به دنبال صید بدود.
بطّن الضّباع [ب ن ض ض] مرقّش چنین می سراید:
لمن الظّعن بالضّحی طافیات شبهها الدّوم او خلایا سفین
جاعلات بطن الضباغ شمالا و براق النّعاف ذات الیمین «٥»
بطن ظبی [ب ن ظ] زمینی از آن کلب است. امرؤ القیس چنین می سراید:
سمالك شوق بعد ما کان اقصرا و حلّت سلیمی بطن ظبی فعرعرا»
[٦٦٧]
بطن العتك [ب ن ل ع] با عین بی نقطه و تای دو نقطه بالا از بخش های یمامه است.
بطن عرنه [ب ن ع ر ن] در «عرنه» یاد شده است.
بطن عنان [ب ن ع] در عنان یاد شده است.
بطن اللّوی [ب ن ل ل وا] اصمعی آنجا که از سرزمین ابو بکر بن کلاب یاد می کند گوید: ایشان راست «اریکان» و «بطن
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۸۲ باب ب و عین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۸۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۷
اللوی» که بالایش از آن ایشان و پائین آن جایگاه از آن بنی اضبط و پایین تر از آن، از آن فزاره است. دره ای بزرگ است و هر گاه سیل آورد چند روز آب دارد. ابن میّاده گفته است:
الا لیت شعری هل یحلّنّ اهلها و اهلی روضات ببطن اللّوی خضرا «۱»
بطن محسّر [ب ن م ح س س] نام دره مزدلفه است. در کتاب مسلم آمده است که از «منا» بشمار است و در حدیث است که همه مزدلفه جزو موقف است مگر دره محسّر. ابن ابی نجیح «۲» گوید: هر چه از محسر فرود آید از آن بشمار آید بجز آنچه به منا رود، که از منا بشمار آید و این درست است. (ان شاء اللّه)
بطن مرّ [ب ن م ر ر] در پیرامون مکه است که دو دره «نخله» به آن رسیده یکی شوند که در «نخلة الشامیة» «۳» و در «مر» یاد شده است. ابو ذؤیب هذلی گوید:
أصبح من امّ عمرو بطن مرّ فاکناف الرجیع فذؤ سدر فاملاح
وحشا سوی ان فرّاد السّباع بها کانّها من تبغی الناس اطلاح «٤»
بطن نخل [ب ن ن] جمع نخلة. نام دیهی نزدیك مدینه سر راه بصره است، «طرف» میان آنجا و مدینه در کنار راه است، برای کسی که به سوی مکه رود پس از «ابرق عزّاف» است.
بطیاس [ب] همه مردم حلب بر آنند که بطیاس دیهی نزدیك دروازه حلب میان نیرب و «بابلّی» در آنجا کاخی از آن علی پسر عبد الملك پسر صالح امیر حلب بود. اکنون آن دیه و کاخ از میان رفته است. خالدیّان در کتاب «دیره» گوید:
صالحیّه دیهی نزدیك رقّه و بطیاس و دیر زکّی است شاعران بسیار از بطیاس یاد کرده اند. ابو بکر صنوبری «۵» چنین می سراید:

انّی طربت الی زیتون بطیاس بالصّالحیّة ذات الورد و الآس
[٦٦٨]
من ینس عهدهما یوما لست له و ان تطاولت الایّام بالنّاسی
یا موطنا کان من خیر المواطن لی لمّا خلوت به ما بین جلّاسی
و قائل لی افق یوما فقلت له من سکرة الحبّ او من سکرة الکأس
لا اشرب الکاس إلّا من یدیّ رشاء مهفهف کقضیب البان میّاس
مورّد الخدّ فی قمص موردّة له من الآس اکلیل علی الرّاس
قل للّذی لام فیه هل تری خلفا یا املح الرّوض بل یا املح الناس «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۸
بحتری نیز شعری گفته ست که نشان می دهد «بطیاس» در حلب است:
یا برق اسفر عن قویق فطرّتی حلب فاعلی القصر من بطیاس
عن منبت الورد المعصفر صبغه فی کلّ ضاحیة و مجنی الآس
ارض اذا استوحشت ثمّ اتیتها حشدت علیّ فاکثرت ایناسی «۱»
نیز همو گوید:
نظرت و ضمّت جانبیّ التفاتة و ما التفت المشتاق الا لینظرا
الی ارجوانیّ من البرق کلّما تمرّ علویّ السحاب تعصفرا
یضي ء غماما فوق بطیاس واضحا یبضّ و روضا تحت بطیاس اخضرا
و قد کان محبوبا الیّ لو انه اضاء غزالا عند بطیاس احورا «۲»
بطیحاء [ب ط] کوچکنمای بطیحاء سطحی به بلندای یك ذراع است، که عمر آن را در بیرون مسجد، در مدینه ساخت.
بطیحه [ب ح] با بطحاء (مرداب) یکی است و جمع آنها بطایح باشد. تبطّح السیل یعنی سیل بر زمین پهن شد. بطایح واسط را از آن بدین نام خواندند که آبها میان واسط و بصره به روی زمین پهن شده است زمین پهناور میان واسط و بصره در گذشته آباد بود و دیه ها به هم پیوسته می داشت. به روزگار خسرو پرویز آب دجله فزونی بسیار یافت، آب فرات نیز بالاتر از معمول آمد، و چون نتوانستند جلو آنها را بگیرند آن دیه ها و کشتزارها را فرو گرفت و مردم را براند. «۳» و چون آب فرو نشست و خواست دست به آبادانی یازد [٦٦٩] مرگ او را دریافت. پسرش شیرویه نیز که بر جای او نشست چندانی نماند، پس زنانی به پادشاهی نشستند که توان این کار نداشتند، سپس عربها آمدند که به جنگها و دربدری ها گرفتار بودند. چون تازیان سررشته ای از آبادانی زمین نداشتند، پس از فرو نشستن جنگها و استوار شدن حکومت عرب روز به روز وضع بطایح بدتر شد سدهای شکسته بازتر شد و آب همه بخشها را فرا گرفت. کارگزاران با کشتی بدانجا می آمدند، پس چون برخی بلندیها را دیدند که آب نگرفته بود، دیه ها در آن جا ساختند و گروهی در آنها نشستند و به کشت برنج پرداختند در آغاز حکومت بویه ئیان گروهی از بومیان «٤» بر آنجا چیره شدند، در مردابها با کشتی سنگربندی کرده از دستور دولت سرپیچی نمودند و مردابها را به صورت دژ درآوردند تا بویه ئیان و سپس سلجوقیان بگذشتند و عباسیان دوباره به قدرت رسیدند و حق به صاحبش رسید، کار بطایح دوباره به نظام بازگشت و پرداخت مالیات به صورت قدیم بازگشت.
حمدان پسر سخت گرگانی گوید: من بنزد حسین پسر عمر رستمی «۵» که از سرداران بزرگ مامون بود در آمدم، او در خانه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۷۹
ذو الریاستین بود و از مؤبدان خراسان درباره نوروز و مهرگان که چگونه عید شناخته شد و چرا این نام گرفت می پرسید، مؤبدان گفتند: واسط به روزگار دارا پسر دارا «افرونیه» نام داشت و در کنار دجله نبود. دجله در راه خود میان «جوخا» می رفت، پس دیواره آن به روزگار بهرام گور بشکست و از بستر خود که بر مدار می گذشت برگشت و به بستر واسط فتاد، پس همه دیه ها و آبادیها را که به بیابان پیوسته بود به زیر برد. در آن روزگار از بصره و پیرامونش جز «ابلّه» چیزی نبود که بنیان نهاده ذو القرنین است. در جای بصره چند دیه می بود و کسی در آن نمی زیست رودی در آنجا نبود جز دجله در «ابلّه» سپس در دیه

ها و شهرها که در جای بطايح بود و با بيفتاد مردم بسيار بگريختند، خويشاوندان ايشان خوراكى و دارو بار كرده، به دنبال آنان رفتند، چون به ايشان رسيدند همه را مرده يافتند، در اين هنگام نخستين روز فروردين بود خداوند بارانى بفرستاد و ايشان را زنده كرد تا به خانواده خود بازگشتند. پادشاه آن روز كه چنين ديد گفت: امروز نوروز است، يعنى اين [٦٧٠] روزى تازه است و اين نام بر آن بماند. شاه گفت: هرگاه در چنين روز بارش آمد چه بهتر و اگر نيامد هر يك بر ديگران آب به پاشد و تبرك جويد و بدين سان عيد شد. چون گزارش به مامون رسيد گفت: اين گزارش در قرآن نيز هست كه مى فرمايد [الم تر الى الّذين خرجوا من ديارهم و هم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتو اثمّ احياهم- آيا نمى نگرى كه چگونه هزاران تن، از بيم مرگ خانه هاى خود را رها كردند، خداوند به ايشان گفت: بميريد و همگان مردند، سپس آنان را زنده كرد؟] «۱»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۰

باب ب و عين و آنچه پس از آن هاست

بعاث [ب] در پايان ثا با سه نقطه، جايگاهى در پيرامون مدينه است كه در آن جا رويدادهائى ميان اوس و خزرج در روزگار جاهليّت رخ داده است. صاحب «كتاب العين» آن را با غين نقطه دار آورده است و در جز آن شنيده نشده است.

ابو احمد سكّرى نيز گويد: تصحيف است. صاحب «المطالع و المشارق» گويد: بعاث با ضّم اول و عين بى نقطه مشهور است ولى صاحب كتاب عين آن را با غين مى آورد. اصيلى هر دو را جائز شمرد، قابسى گويد: با غين نقطه دار و ثاى سه نقطه بى خلاف نام جائى در مدينه، و دو شب راه از مدينه دور است. قيس پسر خطيم چنين مى سرايد:

و يوم بعاث اسلمتنا سيوفنا الى نسب من جذم غسّان ثاقب «۱»

در يكى از جنگهاى بعاث، رهبرى با حضير كتائب ابو اسيد پسر حضير بود كه در اثر زخم درگذشت و خفاف پسر ندبه در عزاى وى چنين سرود:

فلو كان حيّا ناجيا من حمامه لكان حضير يوم اغلق و اقما

اطاف به حتّى اذا اللّيل جنّه تبوّأ منه منزلا متناعما «۲»

برخى نيز گفته اند: «بعاث» ملك بنى قريظه بود. كشتزارى در آن بود كه «قور» خوانده مى شد. كثيّر عزّه پسر عبد الرحمن چنين مى سرايد:

كانّ حدايج اظعاننا بغيقة لمّا هبطن البراثا

نواعم عمّ على ميثب عظام الجذوع احلّت بعاثا

كدهم الركاب باثقالها غدت من مساهيج او من جواثا «۳»

ديگرى نيز چنين مى سرايد:

ارقت فلم تنم عينى حثاثا و لم اهجع بها الّا امتلاثا

فان يك بالحجاز هوى دعانى و ارّقنى ببطن منى ثلاثا

[٦٧١]

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۱

فلا انسى العراق و ساكنيه و لو جاوزت سلعا او بعاثا «۱»

بعاذين [ب] ديهى از حلب است كه نامش در شعر آمده ابو العباس صفرى از شاعران سيف الدوله حمدانى چنين مى سرايد:

يا لأيّامنا بمرج بعاذين و قد اضحك الرّبا نوّاره

و حكى الوشى بل ابرّ على الوشى بها منثوره و بهاره

و كأنّ الشّقيق و الرّيح تنفى الظلّ عنه جمر يطير شراره

ا ذكرتنى عناق من بان عنّى شخصه باعتناقها اشجاره «۲»

صنوبرى نيز چنين مى سرايد:

شربنا فى بعاذين على تلك الميادين «۳»

بعال [ب] زمينى از آن بنى غفار نزديك عسفان كه به «غيقه» پيوسته است اين گفته حازمى است. سپس آن را نصر «٤» يافتم

که می افزاید و آن جائی در حجاز نزدیك عسفان است ك دره ای از آن بنی غفار پیوسته به «غیقه» است نیز گویند کوهی میان ابواء و کوه جهینه است «خلص» در دره آن است، پس شعر کثیر را چنین آرد:

عرفت الدّار کالحلل البوالی بفیف الخایعان الی بعال «۵»

عمرانی گوید: «بعال» بر وزن غراب نام جایگاهی در قضیبه است و این شعر را به گواه آرد:

و یسأل البعال ان یموجا «٦»

بعال [ب] حازمی چنین می گوید، سپس آن را از نصر یافتم که کوهی بزرگ در ارمنستان است.

بعانیق [ب] دره ای میان بصره و یمامه باشد. نصر آن را قرینه «تعانیق» اورده است.

بعدان [ب] با دال بی نقطه و الف و نون. نام بخشی از مخلاف سحول در یمن است که «بعدانیه» نیز خوانده شود. اعشی در ستایش ذو فائش «۷» یحصبی چنین می سراید:

ببعدان او ریمان او رأس سلبة شفاء لمن یشکو السّمائم بارد

و بالقصر من اریاب لو بتّ لیلة لجاءك مثلوج من الماء جامد «۸»

بعر [ب]

جفر البعر [ج ر ل ب] در میان مکه و یمامه در کنار جاده است که به گفته نصر آبی از آن بنی ربیعه پسر عبد الله پسر [٦٧٢] کلاب است.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۸٦ باب با و غین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۸٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۲

بعرین [ب] بر وزن خمسین. شهرکی در میان حمص و کرانه است. چنین است تلفّظ توده مردم لیکن «بارین» درست است.

بعطان [ب] دره ای است از آن خثعم.

بعق [ب] با قاف. نام دره ای در «ابواء» است ابو الاشعث کندی چنین گفته است. شاعر گوید

کانّك مردوع بشسّ مطرّد یفارقه من عقدة البعق هیمها «۱»

بعقوبا «۲» [ب] با بای یك نقطه، که آن را با «عقوبا» نیز گویند دیهی بزرگ و شهر مانند، در ده فرسنگی بغداد در کارگزاری راه خراسان است. دارای رود ساری و باغهای میوه با نخلستان انبوه و خرما و لیموی نمونه که در نیکی نامبردار است. از باختر در کرانه رود دیالی است، رود جلولاء از میان آن می گذرد، در دو سوی جنوبی رودخانه دو بازار است که با پلی به یکدیگر پیوسته اند کشتیها نیز از زیر پل گذشته به باجسرا و دیه های دیگر روند. چند گرمابه و مسجد دارد. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند:

یکی از ایشان ابو الحسن محمد پسر حسین پسر حمدون بعقوبی دادرس آنجا بود. حافظ ابو بکر خطیب از وی روایت دارد. در حلوان در ماه ربیع یکم سال ۴۳۰ کشته شد. ابن «بعقوبا» همان است که سعد پسر محمد صیفی «حیص بیص» در هفت نامه که به «مسترشد» خلیفه نگاشت درخواست کرد آن را به وی بخشد. و چون به جای آن مالی برایش فرستادند نپذیرفت. من به خامه ابو محمد پسر خشّاب نحوی خواندم که شعر زیرین را ابو المظفر ابن قرما اسکانی از سروده مهدی بصری، در نکوهش مردم بعقوبا برایم برخواند:

الا قل لمرتاد النّوال تطوّفا یقلقله همّ علیه حریص

تخاف ببعقوبا اذا جئت معشرا لهمّ یبیت الضّیف و هو خمیص

ابو الشّیص لو وافاهم بمجاعة لاعوزه بین الحدائق شیص

و لو خوصة من نخلها قیل قد هوت لقیل عشار قد هوین و خوص «۳»

[٦٧٣]

بعلبك [ب ل ب ك ك] (با بای تك نقطه و تشدید کاف).

شهری کهنسال دارای ساختمانهای شگفت انگیز و کاخهائی بزرگ با ستونهای سنگین که در جهان بی مانند است. از آنجا تا دمشق سه روز راه و گویند دوازده فرسنگ در سمت کرانه است. بطلمیوس گفته است شهر بعلبك در درازای شصت و هشت درجه و بیست دقیقه در اقلیم چهارم، زیر سه درجه حوت است، در «کوهان اشتر» «٤». نیز انباز است. طالع آن کمان در زیر

ده درجه خرچنگ و مقابل آن از بزغاله باشد خانه ملك آن همانقدر از بره. خانه عاقبت آن همین اندازه ترازو. صاحب زیج «۵» گوید: بعلبكّ در درازای شصت و دو درجه و يك سوم درجه و در پهنای سی و هفت درجه و يك سوم جا دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۳
این واژه مرکب از بعل+ بكّ است. بعل نام بت و بكّ از ریشه بكّ عنقه (- گردنش را کوبید). تباك القوم (- درهم ریختند). پس باید، یا بت بعل را به «بكّ» که نام مردی بوده نسبت داده باشند و یا «بعل» را شکننده گردنها فرض کرده باشند. این در صورتی است که واژه عربی باشد و هرگاه عجمی باشد اشتقاق نخواهد داشت. این واژه و مانند آن دستورهائی دارد:
الف) می توانی پایان واژه یکم و دوم را همیشه فتحه دهی و مثلا بگوئی: هذا بعلبكّ (- این بعلبك است)، رأیت بعلبكّ (- بعلبك را دیدم)، جئت من بعلبكّ (- از بعلبك آمدم). در این صورت واژه یکم و دوم همواره مفتوح خواهد بود و چنان است که گفته باشی بعل و بكّ، پس چون و او از میان آنها بیفتد مبنی بر فتح گردد چنانکه در خمسة عشر شده است.
ب) نیز می توانی واژه نخست را به دوم اضافت نمائی و بگوئی: هذا بعل بكّ (- این بعل بك است)، رایت بعل بكّ (- بعل بك را دیدم)، مررت ببعل بكّ (- بر بعل بك گذشتم) در این صورت اعراب بعل تغییر می کند و بكّ همیشه مضاف الیه و مجرور خواهد بود.
ج) می توانی نخستین واژه را همیشه مبنی بر فتح گیری و دومین را اعراب غیر منصرف بدهی، پس باید بگوئی: هذا بعلبكّ، رایت بعلبكّ، مررت ببعلبكّ. این ترکیب همان است که آن را یکی از اسباب منع صرف شمرده اند و گفته اند واژه دوم در مرکّب به جای تای تانیث باشد که همیشه حرف پیش از آن، یا مفتوح خواهد بود و یا الف است، مانند قطاة، نواة و آخر واژه بعد آن اعراب غیر منصرف می گیرد زیرا که دو علت «ترکیب» و «تعریف» را دارد. و بنا بر این گفته می شود: هذا بعلبكّ [۶۷۴] و رأیت بعلبكّ و مررت ببعلبك و هرگاه آن را نکره فرض کنیم منصرف خواهد شد.
زیرا یکی از دو عامل منع صرف (تعریف) رفته و دیگری (ترکیب) تنها مانده است. دلیل دیگر همانند بودن واژه دوم این مرکب با تای تانیث، اینکه تنها از بخش نخست آن کوچکنمای بعلبكّ، بعیلبكّ است چنانکه کوچکنمای طلحة طلیحة است. همچنانکه ترخیم «طلحة»، «طلح» است، ترخیم بعلبكّ نیز «بعل» خواهد بود. و همچنانکه در نسبت به طلحة تاء تا نیث می افتد و می شود «طلحیّ» در نسبت بعلبك نیز واژه دوم می افتد و گوئیم «بعلیّ» ولی کسانی هستند که نسبت بدان را «بعلبکّیّ» آرند زیرا که آن را مرکب به شمار نیاورند. در هر يك از واژه های حضرمیّ، عبدریّ عبقسیّ واژه های مرکب حضرموت، عبدریّه، عبد قیس را شکسته واژه ای نوین ساخته بدان نسبت داده اند.
بعلبك شیره، پنیر، روغن، شیر نیکو دارد که در جهان بی مانند و نمونه است، شاعری عرب چنین می سراید:
قلت لذات الكعثب المصكّ و لم اكن من قولها فی شكّ

اذ لبست ثوبا دقیق السّلك و عقد درّ و نظام سكّ

غطّی الّذی افتن قلبی منك قالت ما هو قلت غطّی حرك

فكشفت عن ابیض مدكّ كانّه قعب نظار مكّی

او جبنة من جبن بعلبكّ یسمع منه خفقان الدكّ

مثل صریر القتب المنفكّ «۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۴
امرؤ القیس نیز بعلبك را یاد کرده چنین می سراید:
لقد انكرتنی بعلبكّ و اهلها و لابن جریج كان فی حمص انكرا «۱»
گویند بعلبك کابین بلقیس بود، کاخ سلیمان پسر داود (ع) با ستونهای سنگین در آنجا است. گوری در آنجا است که گویند گور مالك اشتر نخعی است، لیکن درست نباشد، زیرا مالك در قلزم در راهی که به فرمان علی (ع) امیرانه به مصر می رفت درگذشت. گویند معاویه عسلی زهرآمیز بدو رسانید و او بخورد و در قلزم بمرد، نیز گویند او را به مدینه بردند و گورش در مدینه شناخته شده است. گوری دیگر در بعلبك است که گویند گور حفصه دخت عمر و همسر پیامبر (ص) است، لیکن درست آن

است که گور حفصه خواهر معاذ جبل باشد، زیرا گور حفصه همسر پیامبر (ص) در مدینه [٦٧٥] شناخته شده است. گور الیاس پیامبر (ع) نیز در آنجا باشد. در دژ بعلبك قدمگاه ابراهیم خلیل (ع) و گور اسباط نیز هست.

چون ابو عبیده جرّاح به سال چهارده دمشق را بگشود به سوی حمص شد و بر بعلبك بگذشت، مردم امان خواستند، او آشتینامه نوشت و به جان و مال و کنیسه هایشان امان داد که تا ماه ربیع الثانی و جمادی الاول هر کس می توانست به هر جا که خواهد برود و هر کس تا آن تاریخ نرفت می بایستی گزیت بپردازد.

گروهی از دانشمندان به بعلبك نسبت دارند:

١) ابو المضاء محمد پسر علی پسر حسن پسر محمد پسر ابو المضاء بعلبکی معروف به شیخ الدّین است. او به دمشق از ابو بکر خطیب و از ابو الحسن ابن ابی الحدید و از ابو محمد کتّانی و در بعلبك از عموی خود قاضی ابو علی حسن پسر محمد پسر ابو المضاء، برشنود. ابو الحسین ابن عساکر از او برشنود به برادرش ابو القاسم حافظ اجازت داد. او به سال ٤٢٥ بزاد و در شعبان ٥٠٩ درگذشت.

٢) ابو مسلم عبد الرحمن پسر ضحّاك پسر مسلم بعلبکی قاری معروف به ابن کسرا است. او از سوید پسر عبد العزیز و از ولید پسر مسلم و از مسروق «٢» پسر معاویه و از بقیه و از مبشّر پسر اسماعیل و از سفیان پسر عیینه و از عبد الرحمن پسر مهدی روایت می کند، ابو حاتم رازی و ابو جعفر احمد پسر عمر پسر اسماعیل فارسی ورّاق و جز ایشان نیز از وی روایت دارند.

٣) محمد پسر هاشم پسر سعید بعلبکی است. احمد پسر عمیر پسر عمیر پسر حوصا دمشقی و جزوی از او روایت کنند.

بعل [ب] شرف البعل، نام کوهی است در راه شام به مدینه.

بعل در گفته خداوند متعال: [ا تدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین، آیا شایسته است که بعل را بپرستید و بهترین خالقان را ترك کنید؟ «٣»] نام بتی است از آن قوم الیاس پیامبر (ع)، که شهر بعلبك نیز از آن نام گرفته است. جای این بت که یونانیانش گرانقدر دانند در بعلبك از کارگزاری دمشق و خوره سنیر بود، یونانیان برای این هیکل خانه ای در کوه لبنان و دیگری در کوه سنیر ساختند. در این دو بتخانه بزرگ که یکی از دیگری بزرگتر است، نقاشی های شگفت انگیز در سنگ

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٨٥

تراشیده اند که در چوب نیز نتوان تراشید، بویژه که در جاهائی بلند و [٦٧٦] سنگهائی بزرگ در بالای ستونهای بلند است.

بعوضة [ب ض] همانند واحد بعوض با با و ضاد نقطه دار. آبی است مر بنی اسد را در نجد کم گودا. ازهری گوید:

بعوضة آبی معروف در بادیه است. بن مقبل گوید:

ا احدی بنی عبس ذکرت و دونها سنیح و من رمل البعوضة منکب «١»

در این جایگاه بود که مالك پسر نویره کشته شد. زیرا هنگامی که ایشان در «بطاح» بودند خالد ولید به ایشان پیام داد، گویند ایشان نیز اسلام را باز پذیرفتند، پس دستور داد ایشان را به «بعوضه» که خود در آنجا بود آوردند، پس میان مسلمانان اختلاف افتاد، برخی گفتند که ایشان اذان گفتند و برخی گفتند که اذان نگفتند، پس خالد عمل به احتیاط کرد «٢» و چون شبی سرد بود، فرمان داد: ادفئو در لهجه کنانه به معنی بکشید! است، همگان را کشتند، پس عمر (رض) از خالد به خشم شد، که داستانش دراز است. یکی از کشتگان مالك پسر نویره یربوعی بود پس برادرش متمّم پسر نویره در عزای او چنین سرود:

لعمری و ما عمری بتأبین هالك و لا جزع و الدّهر یعرك بالفتی

لان مالك خلّی علیّ مکانه فلی اسوة ان کان ینفعنی الاسی

کهول و مرد من بنی عمّ مالك و ایفاع صدق قد تملّیتهم رضی

علی مثل اصحاب البعوضة فاخمشی لك الویل حرّ الوجه او یبك من بکی

علی بشر منهم اسود و ذادة اذا ارتدف الشّر الحوادث و الرّدی

رجال اراهم من ملوك و سوقة جنوا بعد ما نالوا السّلامة و الغنی «٣»

بعیقبه [ب ع ق ب] کوچکنمای بعقوبا. دیهی در دو فرسنگی بعقوبا همان دیه است که مسترشد بالله باشند چنانکه گویند به «حیص و بیص» بخشود و او خرسند نشد. در این دیه جنگی میان البقش کون خر «٤» و «مقتفی لامر الله» رویداد.

معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٥٩٠ باب با و غین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٨٦

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۶
باب با و غين و آنچه پس از آن هاست
بغاث [ب] با ثاى سه نقطه، برقه هائى سپيد است در پايان سرزمين ابو بكر بن كلاب
بغارنخد [ب ن خ] با ذال نقطه دار. ابو سعد گويد: به گمانم ديهى از نيشابور بود.
از آنجا است: ابو اسحاق ابراهيم پسر محمد پسر هاشم [۶۷۷] بغانخذى نيشابورى او از زبير پسر بكّار برشنود.
بغاوزجان [ب ر] ديهى در چهار فرسنگى سرخس، كه گروهى از آن برخاسته اند مانند ابو الحسن على پسر على بغاوزجانى.
بغث [ب] با ثاى سه نقطه نام دره اى از خيبر نزديك بغيث است.
بغد خزرقند [ب د خ ز ق] تركيب است از نام سه شهر، بدان نسبت دارد ابو روح عبد الحى پسر عبد الله پسر موسى پسر حسين پسر ابراهيم سلامى بغد خزرقندى. پدر او مى گفت: از اين رو پسرم بدين لقب خوانده شد كه پدرش بغدادى و مادرش خزرى است و خود در سمرقند زاده شد. او از پدر بياموخت، در نسف در نهم صفر ۴۲۱ درگذشت.
بغدل [ب د] سرشكن شده از واژه «باغ عبد الله» نام محلتى به اصفهان است.
بدان نسبت دارد: ابو عبد الله محمد پسر سعيد پسر اسحاق قطّان بغدلى اصفهانى. او از يحيا پسر ابو طالب و جزوى روايت دارد. ابو اسحاق ابراهيم پسر محمد پسر حمزه حافظ نيز از وى روايت كند.
بغداد «۱» [ب] مادر جهان و شهبانوى شهرها است. ابن انبارى گويد: ريشه بغداد عجمى است و چون ريشه عربى ندارد تا زبان در تلفظ آن اختلاف دارند. برخى عجمان آن را بستان يك مرد» مى داند كه باغ (- بستان) و داد نام آن مرد باشد برخى ديگر گويند: بغ نام بت است، گويند يك اخته را از خاور زمين به كسرا پيشكش كرده بودند، پس آنجا را به اقطاع وى داد، چون اين اخته از بت پرستان شهر خود بود، گفت: «بغ دادى»، يعنى بت اين را به من داد. نيز گويند: بغ به معنى بستان و داد به معنى عطا باشد، كه كسرا آن را به اين اخته بخشوده بود، پس بدين نام خوانده شد. حمزه پسر حسن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۸۷
[
اصفهانى] گويد: بغداد واژه فارسى معرب «باغ دادويه» است، زيرا كه بخشى از آن مدينه المنصور باغ مردى از ايرانيان بود كه دادويه نام داشت، و بخشى از آن باقيمانده شهرى كهن سال بود كه يكى از شهرياران ايران آن را بنيان نهاده و بيمار شده بود، از وى پرسيدند كه به چه نامش بخوانيم پاسخ گفت: «هليدوه و روز» يعنى آن را به سلام گذرايد! و چون اين داستان را براى منصور خليفه عباسى گفتند، گفت آن را «مدينة السلام» «۱» ناميدم. واژه بغداد [۶۷۸] به هفت گونه تلفظ مى شود: بغداد، بغدان، بغداذ كه اهل بصره اين را نمى پذيرند و گويند: در سخن عرب واژه اى يافت نشود كه ذال بعد از دال داشته باشد. ابو القاسم عبد الرحمن پسر اسحاق مى گويد: به ابو اسحاق ابراهيم ابن سرى گفتم: پس خرداد چگونه است؟ گفت: آن نيز فارسى است نه عربى، من [ياقوت] گويم: همين نيز دليل درستى بغداد است كه اين واژه نيز عربى نباشد. كسائى بغداد اصلى را نيز مجاز مى داند او «مغداذ» و «مغداد» و «مغدان» را نيز روايت كرده است. خارزنجى نيز بغداد را با دو دال بى نقطه آرد. در همه لهجه ها هم مذكّر و هم مؤنث آورده شده است، «مدينة السّلام» نيز خوانده مى شود. نام «زوراء» ويژه «مدينة المنصور» است. نام «مدينة السّلام» از آن است كه دجله را «وادى السّلام» خوانند. موسى پسر عبد الحميد نسائى گويد: من نزد عبد العزيز پسر ابو روّاد نشسته بودم كه مردى به درآمد و پرسيد از كجائى؟ پاسخ گفت: از بغداد! گفت: مگو بغداد! كه بغ- بت است و داد به معنى اعطى، بگو- مدينة السّلام زيرا كه نام خدا سلام است و همه شهرها از آن او است. نيز گفته اند كه بغداد بازارى بود كه بازرگانان چين با فروش كالاهاى خود در آنجا سود كلان مى بردند و چون پادشاه ايشان «بغ» نام داشت درآمد خود را داده بغ و عطيّه شاه مى خواندند. نيز گويند: نام مدينه السّلام از آن است كه سلام نام خداوند است و اينجا را شهر خداوند دانند.
بغداد در درازا و پهناى جغرافيائى: بطلميوس در كتاب «ملحمه» كه بدو نسبت دارد چنين گويد: بغداد در درازاى هفتاد و پنج درجه و پهناى سى و چهار درجه در اقليم چهارم است. ابو عون «۲» و ديگران آن را در اقليم سوم «۳» دانند. او مى گويد طالع بغداد «سماك» اعزل» «۴» است. خانه زندگى آن «كمان» «۵» است، در «كوهان شتر» «۶» سهم دارد. چهار بخش از «سرّة

الجوزاء» در زیر درجه دهم خرچنگ، مقابل آن همان اندازه از بزغاله دهم بره، عاقبت آن همان اندازه از ترازو است. من [یاقوت] گویم: ما می دانیم که بغداد بیش از هزار سال پس از بطلمیوس بنیان نهاده شد شاید گزارش کنندگان کتاب آن را خود اندازه گیری کرده باشند. صاحب زیج گوید: بغداد در درازای هفتاد درجه و در پهنای سی و سه درجه و یك سوم جا دارد. معدّل النهار [٦٧٩] آن شانزده درجه و دو سوم درجه، درازترین روز آن چهارده ساعت و پنج دقیقه بالاترین ارتفاع خورشید در آنجا هشتاد درجه و یك سوم، سایه ظهر دو درجه و سایه عصر چهارده درجه، سمت قبله سیزده و نیم درجه، روی آن به سوی مکه یکصد و هفده درجه در وجود سیصد درجه است. این ها را من [یاقوت] از کتابهای منجمان نقل نمودم و آن را نمی فهمم احمد حنبل گوید: خود بغداد از «صرات» است «تا باب التّبن» که مشهد موسی
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٨٨
کاظم پسر جعفر صادق پسر محمد باقر پسر علی زین العابدین پسر حسین شهید پسر امام علی بن ابی طالب (ع) است.
سپس بر بغداد افزوده شد تا به کلواذی و مخرّم و قطربّل رسید. تاریخنگاران گویند: هنگامی که خداوند مهران و یاران فارس او را در «حیره» نابود کرد مسلمانان توانستند بر سواد بتازند، پایگاه های ایرانیان متلاشی گردید، عربها جرأت یافته، پی در پی در میان سورا، کسکر، صرات، فلوجه ها و استان ها به تاخت و تاز می پرداختند.
مردم حیره به مثنّی گفتند: نزدیك ما دیهی هست که بازاری ماهیانه بزرگ دارد، بازرگانان فارس، اهواز و شهرهای دیگر بدانجا آیند و آن جایگاه را بغداد نامند، چنان نیز می بود. مثنی از راه خشکی بیامد تا به «انبار» رسید، مردم آنجا به دژ نشستند. مثنی نامه ای برای سفروخ مرزبان آنجا فرستاده درخواست گفتگو نمود و امان نامه فرستاد، مرزبان از آب بگذشت و تنها با مثنی به گفتگو نشست. مثنّی به وی گفت می خواهم بر بازار ماهیانه بغداد بتازم می خواهم راهنمایانی برای ما بفرستی و پلی بر رودخانه بیندی از فرات بگذریم، مرزبان که خود پل را بریده بود، تا عربها از آن نتوانند گذشت، آن را از نو بربست، و مثنی و یاران او با راهنمایان مرزبان از پل گذشتند، چون چاشتگاه به بازار رسیدند، ایرانیان کالاهای خود را رها کرده بگریختند. مسلمانان از زر و سیم و کالاهای دگر هر آنچه توانستند برداشتند و به اردوی خود در انبار بازگشتند و این به سال سیزدهم هجرت می بود. این بود گزارشی از بغداد پیش از آنکه به دست منصور شهرسازی شود و جز آن آگاهی ندارم.
فصل آغاز بنیانگذاری بغداد: نخستین کسی که آن را بنیان گذارد و شهر ساخت منصور بالله [٦٨٠] ابو جعفر عبد الله پسر محمد پسر علی پسر عبد الله پسر عباس پسر عبد المطّلب، دومین خلیفه «عباسی» بود. او از «هاشمیه» بدینجا آمد و آن شهری بود که برادرش ابو العباس سفاح در نزدیکی کوفه بنیان نهاده بود.
پس به سال ١٤٥ به ساختمان آن آغازید و در ١٤٩ بدان فرودآمد. انگیزه ساختمان بغداد آن بود که مرد کوفه سپاهیان خلیفه را گمراه می نمود، پس چون آگاه شد به جستجوی جائی پرداخت. ابن عیّاش «١» گوید: منصور کسانی را از هاشمیه به جستجوی جائی برای شهرسازی بفرستاد، تا زمینی میانه، همگان پذیر، سرباز پسند بیابند. پس جائی نزدیك بارمّا برایش وصف کردند، با خواربار نیکو، هوای خوش. او خود برای دیدارش برفت و شب در آنجا بماند و با همراهانش چون سلیمان پسر مخالد و ابو ایّوب موریانی و عبد الملك پسر حمید دبیر رایزنی کرد، همگان آنجا را نیکو و پسندیده خواندند جز خودش که گفت برای رعیّت کمبود دارد، من در راه از جائی گذشتم که از خشکی و آب به خوار و بار دسترس می داشت. اکنون من بدانجا بازمی گردم و شب را می مانم شاید شبانه خوشخواب بود و آنچه برای خودم و مردم می خواهم فراهم باشد. پس به جایگاه بغداد آمد در جای «کاخ سلام» از آب بگذشت و نماز عصر بگذارد، تابستانی بسیار گرم بود، یك «بیعه» (- کنیسه) در آنجا بود، شب را در آنجا به خوشی بخفت و بامدادان برخاست و جز نیکی ندید. گفت:
اینجا شایسته ساختمان است که خواربار از دجله و فرات و شاخه هایشان بدان می رسد و بر دوش سربازان و مردم نخواهد بود.
پس نقشه شهر برکشید و نخستین سنگ را به دست خود بنهاد و گفت: به نام خدا! سپاس و ستایش خدای را که زمین از آن اوست به هر بنده که پسند او باشد می دهد و در پایان از آن نیکوکاران است، «٢» سپس دستور آغاز ساختمان داد.
سلیمان پسر مختار گوید: منصور با دهقان بغداد رایزنی نمود بغداد دیهی بود در جائی که بعد به نام «مربعه بو العباس» فضل
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٨٩

پسر سلیمان طوسی شناخته شد. خانه وی مدتها برجا بود تا بیشتر خانه های همسایگانش ویران شد. او پاسخ داد: ای امیر مؤمنان! رای من آن است که در خود بغداد فرود بیائی، تا در میان چهار تسوگ باشی دو تسوگ در کرانه باختری و دو تسوگ در کرانه خاوری، آنکه در باختر است «قطربّل» و «بادوریا» و آنکه در خاور بود «نهر بوق» [۶۸۱] و «کلواذا» است، اگر یك تسوگ ویران شود دیگری آباد خواهد بود، در اینجا تو ای امیر مؤمنان «برصرات» هستی دجله خواربار تو را از راه نزدیك می رساند و فرات از شام و جزیره و مصر و کشورهای دورتر! طرفه های هند و سند و چین و بصره و واسط از راه دجله به تو می رسد، خواربار ارمنستان و آذربایجان و پیرامون آنها از «تامّرا»، خواربار موصل و دیار بکر و ربیعه از راه رودخانه ها که در میان آنها هست می رسد. در اینجا دشمن به تو دسترسی ندارد جز از راه پل ها و اگر آنها را ببری دست دشمن به تو نخواهد رسید. تو در کنار بیابان و دریا و کوه هستی! منصور را این گفته دهقان خوش آمد و به ساختمان پرداخت و کارگران و هنرمندان از شام، موصل، کوهستان [- کردستان]، کوفه، واسط گردآورد. گروهی دانشمندان مهندس فقیه عادل، برگزید و بر ساختمان اشراف داد، که در میان ایشان حجاج پسر ارطاة، امام ابو حنیفه دیده می شدند.

کار به سال ۱۴۵ ه آغاز شد، دستور داد پهنای پایین دیوار سور را پنجاه ذراع و بالای آن با بیست ذراع گیرند و به جای چوب دسته های نی گذارند. پس چون دیوار به یك قامت بلند شد گزارش قیام محمد پسر عبد الله پسر حسن پسر حسن پسر علی بن ابی طالب (ع) فرارسید پس ساختن فرونهاد تا کار او و برادرش ابراهیم پسر عبد الله پسر حسن پسر حسن را پایان داد.

علی یقطین «۱» گوید: هنگامی که ابو جعفر منصور برای جستجوی جائی برای شهرسازی به صرات در عتیقه می رفت، من در سپاه او بودم. او در دیری که در صرات است فرودآمد و سوار بر چارپا تنها آمد و شد می کرد و می اندیشید. ترسائی دانشمند که در دیر می زیست از من پرسید: شاه برای چه این قدر می رود و می آید؟ در پاسخ گفتم: می خواهد شهری بسازد، پرسید نام او چیست؟ گفتم: عبد الله پسر محمد! پرسید: کنیت او؟ گفتم: ابو جعفر! پرسید: آیا لقبی دارد؟ گفتم:

منصور! گفت: سازنده این شهر نمی تواند او باشد! گفتم: چرا؟ گفت: زیرا در کتابی که نزد ما هست و از سده ها نسل به نسل به ما رسیده چنین می گوید: اینجا را مردی به نام مقلاص «۲» بنیان خواهد کرد. من همانگاه سوار شده به نزد منصور رفته نزدیك شدم پرسید: چه خواهی؟ گفتم خبری دارم [۶۸۲] که به امیر مؤمنان بگویم و او را از این رنج (شهرسازی) رها سازم. گفت بگو! گفتم: می دانید اینان دانشمندند، ترسای این دیر به من چنین و چنان گفت: تا به لقب «مقلاص» رسیدم، او خرسند شد و بخندید و از چارپا پیاده شده سجده کرد و با شلاق خود به اندازه گیری پرداخت، من پیش خود گفتم به لجبازی افتاد! سپس مهندسان را خواسته و دستور نقشه ریزی با خاکستر داد! گفتم: ای امیر مؤمنان می خواهی دروغ ترسا را آشکار کنی؟ گفت: نه! من به راستی لقب «مقلاص» داشته ام ولی نمی دانستم که کسی از آن آگاه باشد. زیرا

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۹۵ باب با و غین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۸۶

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۰

چنانکه می دانی ما به روزگار بنی امیّه در کوه «شراة» می زیستیم، من و گروهی از برادران و عمو زادگان هم سال خودم یکدیگر را به سورچرانی می خواندیم. روزی نوبت به من افتاد، اما من یك درم نیز نداشتم پس به اندیشه چاره افتادم تا دستم به دوك دایه خانوادگی ما رسید و آن را دزدیدم، و دادم فروختند و به بهای آن نیازمندیهای سور را خریده به دایه گفتم: چنین و چنان کن! او گفت: اینها را از کجا آوردی؟ گفتم از خویشان به وام گرفته ام. او همه را آماده کرد، پس چون خوراك پایان یافت و به گفتگو نشستیم، دایه دوك را خواست و نجست و دانست که کار من است. در آن بخش دزدی به نام «مقلاص» معروف بود، دایه به در مجلس ما آمده مرا خواست ولی من نرفتم چون فهمیدم که آگاه شده است، پس چون چند بار تکرار کرد و من نرفتم، گفت: ای مقلاص بیرون آی! مردم از مقلاص می نالند و مقلاص من در خانه من است.

برادران و عموزادگان خندیدند و ساعتی با این لقب تازه من شوخی می نمودیم، سپس این واژه را نشنیده بودم تا این ساعت که تو گفتی، پس به همین دلیل دانستم که کار این شهر به دست من به پایان خواهد رسید. او پایه شهر را به صورت دائره و کاخ خود را در میانه آن بنهاد، بارو و درون باره ای استوار با چهار دروازه برای آن بنهاد، پس آیندگان از خاور از دروازه خراسان و

آیندگان از حجاز از دروازه کوفه و آیندگان از باختر از دروازه شام، و آیندگان از فارس و اهواز و واسط و بصره و یمامه از دروازه بصره به درون می آمدند. منصور برای [٦٨٣] ساختمان بغداد هیجده میلیون دینار هزینه کرد.
خطیب گوید به روایتی او برای شهر و جامع آن و کاخ زرین و دروازه ها و بازارها تا پایان ساختمان چهارصد میلیون و هشتصد و هشتاد و سه هزار درم هزینه کرد. به استادکار روزی یك قیراط تا پنج حبّه، و روز جاری (روزمزد؟) دو حبّه تا سه حبّه مزد می داد. بهای گوسفند یك درم شتر چهادانق، خرما، هر شصت رطل یك درم بود. فضل پسر دکین گوید: گوشت فروشان گورستان کنده بهای گوشت گاو را هر نود رطل و گوشت گوسفند را هر شصت رطل و عسل را هر ده رطل به یك درم فریاد می زدند. همو گوید: میان هر دروازه تا در دیگر یك میل راه. در هر چینه از دیواره شهر یکصد و شصت و دو هزار خشت جعفری کارگزاری شده است. ابن شروی گوید: اندکی از این دیواره را نزدیك باب محوّل کندیم خشتی یافتیم که روی آن نوشته بود ۱۱۷ رطل وزن دارد و چون کشیدیم درست همان بود. چنانکه گفتم، منصور این شهر را گرد ساخته و خانه و مسجد خود در میانه آن نهاده بود. و قبّه خضراء (- گنبد سبز) را با بلندای هشتاد ذراع بر روی یك ایوان ذراع نهاده، بر سر گنبد مجسمه یك سوار که یك نیزه در دست می داشت، نهاده بود که رو به سویی ایستاده و به هر سو که ایستادی اشارتی برای سلطان می بود که از آن سو یك یاغی خروج کرده است و به زودی گزارش آن فرامی رسید. من [یاقوت] گویم: این گفته خطیب بغداد دروغی آشکار است و کار ساحران مصر و طلسم های بلیناس را ماند که گذشت روزگار دروغ بودن آنها را نشان داده است. آنان گمان می کردند که گذشتگان آدمی زاد نبوده اند. ولی ملت اسلام از این خرافات بدور است و می داند حیوانی ناطق که هنری چنین پدید آورده است، هوش برای این جماد باور ندارد هر چند پیامبر بگوید: چه اگر از هر سو که روی مجسمه بدان است خارجی برخیزد، پس باید همیشه خارجی برخاسته باشد، زیرا که روی مجسمه به سوئی هست و خواهد بود و خداوند داناتر است.
او گوید: [٦٨٤] به سال ۳۲۹ «۱» سر این گنبد بیفتاد و این در یك روز سخت بارانی با آذرخش سهمگین همراه می بود. این گنبد تاج سر و نشان بغداد و یکی از یادگارهای بنی عباس بشمار بود. فاصله ساختمان آن و فرو افتادنش یکصد و هشتاد و چند سال می بود منصور درهای آن را از واسط
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۱
آورد، درهائی که حجّاج آنها را از شهری آورده بود که پیش از واسط نزدیك آن می بود و «زندورد» نام داشت و می پنداشتند که ساخته سلیمان بن داود است. منصور، برای دروازه خراسان دری کهن از شام آورد که از ساخته های فرعونهای باستان بود و برای دروازه کوفه دری از کوفه بیاورد که خالد قسری ساخته بود، خود منصور نیز دروازه شام را ساخت که از همه آنها پست تر بود. هیچ کس از عموهای منصور و جز ایشان حق نداشتند از دروازه درآیند مگر آنکه نخست پیاده می شدند، بجز داود پسر علی عموی منصور که با اسب تا بدانجا می آمد و در محفّه اش برمی داشتند.
محمد مهدی پسر منصور نیز چنین بود. حیاط کاخ همه روزه جاروب می شد و خاکها را به بیرون می بردند. عمویش عبد الصمد گفت: ای امیر مؤمنان من پیر فرتوت هستم اگر اجازت دهی سواره به درون آیم! لیکن او اجازت نداد. گفت: ای امیر مؤمنان مرا یکی از چارپایان آب آور بشمار که به درون می آیند! منصور به ربیع گفت: چرا چارپای آورنده آب به درون می آید همین اکنون دستور ده قناتی با ساج از دروازه خراسان تا کاخ من بسازند و این کار بشد. منصور قناتی از رود دجیل که شاخه ای از دجله است و قناتی از رود کرخایا که شاخه ای از فرات است تا شهرك خود بکشید و بندهایش را استوار کرد، زیر آن با ساروج و بالایش را با آجر ساخت. این قنات ها از خیابانهای این شهر و کوچه ها می گذشت و به ربض ها می رفت. آب آنها هیچگاه در زمستان یا تابستان بند نمی شد.
منصور اقطاعهایی به یاران خود داد که بساختند و به نامشان خوانده شد. من هر کدام را که شناختم در جای خود به ترتیب حروف معرفی نمودم. درباره بغداد و بزرگی و اهمیت آن کتابها نگاشته شده که ابو بکر خطیب در آغاز کتاب خود از آنها یاد می کند و همان بسنده باشد. اینك از آنچه در ستایش بغداد آمده است یاد کنم:
از شگفتی ها است که ابو سهل پسر نوبخت «۱» می گوید: هنگامی که منصور خواست بغداد را بنیان نهد به من دستور داد و من طالع آن را خورشید [٦٨٥] در برج کمان یافته به وی گفتم که قواعد ستاره یابی نشان می دهد که عمر این شهر به درازا کشد

و آبادی آن گسترده شود و مردم بدان نیازمند شوند سپس گفتم: يك ویژگی آن نیز تو را خرسند سازد، گفت: آن چیست؟ گفتم: ستاره یابی نشان می دهد که هیچ خلیفه در آنجا به خودی خود نخواهد مرد. منصور بخندید و گفت: سپاس خدا را، این بخشش پروردگار است که به هر کس خواهد می بخشد که او بزرگ بخشنده است «۲» عماره پسر عقیل پسر بلال پسر حریر پسر خطفی چنین می سراید:

اعاینت فی طول من الارض و عرض کبغداد من دار بها مسکن الخفض

صفا العیش فی بغداد و اخضرّ عوده و عیش سواها غیر خفض و لا غضّ

تطول بها الاعمار انّ غذاءها مری و بعض الارض امرء من بعض

قضی ربّها ان لا یموت خلیفة بها انّه ما شاء فی خلقه یقضی

تنام بها عین الغریب و لا تری غریبا بارض الشّام یطمع فی الغمض

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۲

فان جزیت بغداد منهم بقرضها فما اسلفت الّا الجمیل من القرض

و ان رمیت بالهجر منهم و بالقلی فما اصبحت اهلا لهجر و لا بغض «۱»

شگفت است که منصور در سفر حج بمرد، پسرش مهدی در سفر کوهستان در ماسبذان در جائی بنام «رذّ» و پسرش هادی در «عیساباذ» محلتی در کرانه خاوری بغداد، رشید در طوس درگذشت امین را در «شباره» «۲» اسیر کردند و در کرانه خاوری کشتند مامون در «بذندون» از بخشهای «مصّیصه» شام درگذشت معتصم، واثق، متوکل، منتصر و دیگر خلیفگان در سامره درگذشتند و پس از آن خلیفگان به «تاج» رفتند و این همچنانکه در واژه «تاج» گفته ام در بغداد خاوری است: از آن پس «مدینة المنصور» بی کار بماند. برخی از فاضلان در ستایش بغداد گفته اند: بغداد بهشت زمین، مدینة السّلام، گنبد اسلام، نزدیك رافدین (دجله و فرات)، پیشانی کشور، چشم عراق، مرکز خلیفگی، گردآورنده خوشیها و نیکی ها، جای زیبائیها و لطافتها، پایگاه صاحبنظران در هر رشته و سرآمدان جهان از هر گروه است. ابو اسحاق زجّاج می گفت: بغداد پایتخت جهان و جاهای دگر بادیه است. ابو الفرج ببغاء گوید: مدینة السّلام همان مدینة الاسلام [۶۸۶] است، زیرا دولت پیامبری و خلافت اسلامی در آنجا لانه کرد، تخم نهاد و جوجه دار شد و ریشه و شاخ و برگ آن فزونی یافت. هوای آن مغذّی تر از هر هوا، آب آن گواراترین آب، نسیم آن صاف ترین نسیم است. در منطقه معتدله همچون مرکز دائره است، بغداد میهن خسروان گذشته و زیستگاه خلیفگان اسلام می باشد.

هرگاه ابن عمید می خواست دانش کسی را بیازماید و خرد و هوش او را بسنجد، درباره بغداد از وی می پرسید هرگاه از ویژگی ها و نیکیهای آن آگاه بود و آن را می ستود این را نشانه دانش و خردمندی گوینده می شمرد و سپس درباره جاحظ از وی پرسش می نمود، اگر می دید از آثار جاحظ آگاه و از آنها سود برده است او را از اهل علم و ادب می شمرد، و هرگاه می دید که از بغداد بد می گوید و آثار جاحظ را بررسی نکرده است، به نیکی های دیگر او توجه نمی نمود. هنگامی که صاحب [عباد از بغداد به ری بازگشت، ابن عمید از وی درباره همین بغداد پرسید. او پاسخ داد: بغداد در میان شهرها چون استادکار در میان کارگران «۳» است، پس آن را نمونه ای از فضل وی بشمار آورد. ابن زریق دبیر کوفه ای چنین می سراید:

سافرت ابغی لبغداد و ساکنها مثلا قد اخترت شیئا دونه الیاس

هیهات بغداد و الدّنیا باجمعها عندی و سکّان بغداد هم النّاس «۴»

دیگری گوید:

بغداد یا دار الملوك و مجتنی صنوف المنی یا مستقرّ المنابر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۳

و یا جنّة الدّنیا و یا مجتنی الغنی و منبسط الآمال عند المتاجر «۱»

ابو یعلی محمد پسر هبّاریه گوید: از پیر زاهد ابو اسحاق ابراهیم پسر علی پسر یوسف فیروزآبادی شنیدم که می گفت:

هر کس يك بار به بغداد درآید اگر خرد درست و هوش تیز داشته باشد، یا در آنجا تا مرگ بماند و یا در حسرت آن خواهد مرد. عماره پسر عقیل پسر بلال پسر جریر چنین سروده است:

ما مثل بغداد فى الدّنيا و لا الدين على تقلّبها فى كلّ ما حين
ما بين قطربّل فالكرخ نرجسة تندى و منبت خيرىّ و نسرين
[٦٨٧]
تحيا النفوس بريّاها اذا نفحت و خرّشت بين اوراق الرّياحين
سقيا لتلك القصور الشاهقات و ما تخفى من البقر الانسيّة العين
تستنّ دجلة فيما بينها فترى دهم السّفين تعالا كالبراذين
مناظر ذات ابواب مفتّحة انيقة بز خاريف و تزيين
فيها القصور الّتى تهوى باجنحة بالزائرين الى القوم المزورين
من كلّ حرّاقة تعلو فقارتها قصر من السّاج عال ذو اساطين «٢»
چون عبد الملك پسر صالح پسر على پسر عبد اللّه پسر عباس به بغداد آمد و فزونى مردم بديد گفت: به هر كوچه كه مى روم مردم چندان بسيارند كه گوئى صلا زده اند. بر برخى از تيرهاى راهنمائى در راه مكه اين دو بيت نوشته شده بود:
ايا بغداد يا اسفى عليك متى يقضى الرجوع لنا اليك
قنعنا سالمين بكلّ خير و ينعم عيشنا فى جانبيك «٣»
بر يك ديوار در جزيره قبرص اين دو بيت نوشته شده بود:
فهل نحو بغداد مزار فيلتقى مشوق و يحظى بالزيارة زائر
الى اللّه اشكو لا الى الناس انّه على كشف ما القى من الهمّ قادر «٤»
زندگانى قاضى ابو محمد عبد الوهّاب پسر على پسر نصر مالكى در بغداد به سختى گرائيد و به سوى مصر رفت.
بغداديان براى بدرقه و بدرود آمده از دور شدن او ناخرسندى مى نمودند. او گفت: به خدا سوگند اگر نزد شما روزانه يك مد با قلابه دستم مى آمد از شما جدا نمى شدم، پس چنين سرود:
سلام على بغداد من كلّ منزل و حقّ لها منّى السلام المضاعف
فو اللّه ما فارقتها عن قلى لها و انّى بشطّى جانبيها لعارف
و لكنّها ضاقت علىّ برحبها و لم تكن الارزاق فيها تساعف
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۵۹۹ باب با و غين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۸۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۴
و كانت نكلّ كنت اهوى دنوّه و اخلاقه تنأى به و تخالف «١»
هنگامى كه رشيد خليفه به سوى حج رفت و به «زرود» رسيد رو به عراق كرده چنين سرود [٦٨٨]
اقول و قد جزنا زرود عشيّة و كادت مطايا نا تجوز بنا نجدا
على اهل بغداد السّلام فانّنى ازيد بسيرى عن ديارهم بعدا «٢»
ابن مجاهد مقرى گويد: ابو عمر پسر علاء را در خواب ديدم و پرسيدم: خدا با تو چه رفتار داشت؟ در پاسخ گفت:
مپرس كه با من چه كرد! كسى در بغداد بزيد و سنّى بميرد از بهشتى به بهشتى ديگر مى رود. يونس پسر عبد الاعلى گويد:
روزى محمد پسر ادريس شافعى (رض) از من پرسيد: اى يونس تو به بغداد رفته اى؟ گفتم: نه! گفت: اى يونس! تو نه دنيا را ديده اى و نه مردم را. طاهر پسر مظفر پسر طاهر خازن چنين مى سرايد:
سقى اللّه صوب الغاديات محلّة ببغداد بين الخلد و الكرخ و الجسر
هى البلدة الحسناء خصّت لاهلها باشياء لم يجمعن مذ كنّ فى مصر
هواء فى اعتدال و صحّة و ماء له طعم الذّمن الخمر
و دجلتها شطّان قد نظما لنا بتاج الى تاج و قصر الى قصر
ثراها كمسك و المياه كفضّة و حصباؤها مثل اليواقيت و الدّر «٣»
ابو بكر خطيب از گفته ابو محمد، باقى سروده شاعرى را چنين مى آورد:

دخلنا كارهين لها فلمّا الفناها خرجنا مكرهينا «٤»
نیز می گوید: گویا این شعر درباره بغداد باشد که تضمین شده آن از خود وی چنین نقل شده است:
على بغداد معدن كلّ طيب و مغنى نزهة المتنزّهينا
سلام كلّما جرحت بلحظ عيون المشتهين المشتهينا
دخلنا كارهين لها فلما الفناها خرجنا مكرهينا
و ما حبّ الديار بنا و لكن امرّ العيش فرقة من هوينا «٥»
محمد پسر علی پسر جبیب ماوردی گوید: برادرم از بصره برای من که در بغداد بودم این شعر بنوشت:
طيب الهواء ببغداد يشوّقنى قدما اليها و ان عاقت معاذير
و كيف صبرى عنها بعد ما جمعت طيب الهوائين ممدود و مقصور «٦»
[٦٨٩]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۵
هنگامی که عبید الله پسر عبد الله پسر طاهر والی یمن شد و خواست بدانجا برود این شعر را سرود:
ايرحل آلف و يقيم الف و تحيا لوعة و يموت قصف
على بغداد دارا للّهومنّى سلام ما سجا للعين طرف
و ما فارقتها لقلى و لكن تناولنى من الحدثان صرف
ألا روح الا فرج قريب الا جار من الحدثان كهف
لعلّ زماننا سيعود يوما فيرجع آلف و يسرّ الف «۱»
چون شعر به وزیر رسید او را از رفتن معاف داشت. شاعری دیگر به هنگام جدایی از بغداد چنین می سراید:
و لمّا تجاوزت المدائن سائرا و ايقنت يا بغداد انّى على بعد
علمت بانّ الله بالغ امره و ان قضاء الله ينفذ فى العبد
و قلت و قلبى فيه ما فيه من جوى و دمعى جار كالجمان على خدّى
ترى الله يا بغداد يجمع بيننا فالقى الذي خلّفت فيك على العهد «۲»
محمد پسر علی پسر خلف بیرمانی چنین می سراید:
فدى لكيا بغداد كلّ مدينة من الارض حتّى خطّتى و دياريا
فقد ظفت فى شرق البلاد و غربها و سيّرت خيلى بينها و ركابيا
فلم أر فيها مثل بغداد منزلا و لم ار فيها مثل دجلة واديا
و لا مثل اهليها ارقّ شمائلا و اعذب الفاظا و احلى معانيا
و قائلة لو كان ودّك صادقا لبغداد لم ترحل فقلت جوابيا
يقيم الرجال المؤسرون بارضهم و ترمى النّوى بالمقترين المراميا «۳»
در نکوهش بغداد:
گروهی از پرهیزگاران نیکوکار و بی آلایش اهل تقوی و عبادت، حدیثها در نکوهش بغداد آورده اند. دلیل آن نیز فسق و فجور و ستمی بود که می دیدند. مردمانی که از ماندن در بغداد بیزار بودند غیر از مردمان امروزین بودند. امروز چنان شده اند که هرگاه خوبانشان نیز جائی خنك بیابند و پشیزی درآمد داشته باشند، پس از انباشتن شکم بدان نیندیشند که در کجا می زیند! حافظ ابو بکر احمد پسر علی مقداری از آن نکوهش را یاد کرده است [٦٩٠] یکی از نیکوکاران، اگر نام بغداد می شنید این شعر را می سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹٦
قل لمن اظهر التنسّك فى النّا ... ... س و امسى يعدّ فى الزّهّاد
الزم الثغر و التواضع فيه ليس ببغداد منزل العبّاد
ان بغداد للملوك محلّ و مناخ للقارى الصّيّاد «۱»

این نیز شعری مشهور است:
بغداد ارض لاهل المال طيّبة و للمفاليس دار الضّنك و الضيق
اصبحت فيها مضاعا بين اظهرهم كانّنى مصحف فى بيت زنديق «۲»
شعر زیر نیز از طاهر پسر حسین روایت شده است که گفت:
زعم النّاس انّ ليلك يا بغ ... ... داد ليل يطيب فيه النّسيم
و لعمرى ما ذاك الّا لأنّ خا ... ... لفها بالنّهار منك السّموم
و قليل الرّخاء يتّبع الشّدّة عند الايام خطب عظيم «۳»
عبد اللّه پسر معتز در نامه ای که به یك دوست نوشت در ستایش سامره که رو به ویرانی است و نکوهش بغداد چنین می نگارد: «از شهری به تو نامه نویسم که خداوند مردمان آن را رانده است و دیوارهایش را فرو هشته، گواه نومید در آن جا گویا و تناب امید در آن کوتاه است آبادی در آن مرده و ویرانی رو به فزونی است، مردمانش پراکنده می شوند و حق همسایگی نمی ماند. برای بینندگان شکوه گری می نماید و نکوهش دنیا سر می دهد. با این همه جفا که دیده است باز هم زیستگاهی است ماندنی و مایه امیدواری، ستاره اش بیدار و هوایش صاف، ریگ آن گوهر، و هوایش معطّر، خاك آن خوشبو، روز آن عصرنما و شب آن سحرنما، خوراکیها خوشمزه، آبها گوارا، نه مانند شهر شما با آسمانی کثیف و آب و هوائی ناجور و گردآلود، زمین خاکی پر سرگین و آب گل آلود، دیوارهایش ناهموار، زمستانش تابستان، آفتابش سوزان که مردم را به غرق آب فرستد، خانه ها کوچك و بد همسایه، مردمش گرگ خو، سخنشان ناسزا، گدایان محروم، دارائی ها پنهان، نه هزینه می شود و نه آزاد گردد، مسیل آبریزگاهشان، خیابان زباله دانشان دیوارها از نی، خانه ها قفس [۶۹۱] هر بدبختی اندازه و هر دشواری گذری دارد روزگار سنگینان را نیز می برد و بدی را با خوبی می آمیزد. «٤»»
نیز او را است در قصیدتی:
كيف نومى و قد حللت ببغداد مقيما فير ارضها لا اريم
ببلاد فيها الركايا عليهن اكاليل من بعوض تحوم
حوّلها فى الشتاء و الصيف دخان كثيف و ماؤها محموم
ويح دار الملك الّتى تنفح المسك اذا ما جرى عليه النسيم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۵۹۷
كيف قد اقفرت و حاربها الدّهر و عين الحياة فيها البوم
نحن كنّا سكّانها فانقضى ذلك عنّاوايّ شى ء يدوم «۱»
نیز هم چنین می سراید:
اطال الهمّ فى بغداد ليلى و قد يشفى المسافر او يفوز
ظللت بها على زعمى مقيما كعنّين تعانقه عجوز «۲»
محمد پسر احمد پسر شمیعه بغدادی شاعر همروزگار من در آنجا چنین می سراید:
ودّ اهل الزّوراء زور فلا تغترر بالوداد من ساكنيها
هى دار السلام حسب فلا تطمع منها الا بما قيل فيها «۳»
معتصم از ابو عیناء که درباره بغداد بسیار بدبین بود. از او در مورد آن شهر پرسید. وی در پاسخ گفت: چنان که عماره پسر عقیل می گوید:
ما انت يا بغداد الا سلح اذا اعتراك مطر او نفح
و ان خففت فتراب برح «٤»
دیگری نیز گوید:
هل اللّه من بغداد يا صاح مخرجى فاصبح لا تبدو لعينى قصورها
و ميدانها المذرى علينا ترابها اذا شجعت ابغالها و حميرها «۵»
دیگری نیز چنین می سراید:

اذمّ بغداد و المقام بها من بعد ما خبرة و تجريب
ما عند سكّانها لمختبط خير و لا فرجة لمكروب
يحتاج باغى المقام بينهم الى ثلاث من بعد تتريب
[٦٩٢]
كنوز قارون ان تكون له و عمر نوح و صبر ايّوب
قوم مواعيدهم مزخرفة بزخرف القول و الأكاذيب
خلّوا سبيل العلى لغيرهم و نافسوا فى الفسوق و الحوب «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٩٨
شاعرى تازى چنين مى سرايد:
لقد طال فى بغداد ليلى و من يبت ببغداد يصبح ليله غير راقد
بلاد اذا ولّى النهار تنافرت عيثها من بين مثنى و واحد
ديازجة شهب البطون كانّها بغال بريد ارسلت فى مذاود «١»
به من خامه عبيد الله پسر احمد بجحجح ديدم كه ابو عاليه چنين مى سرايد:
ترحّل فما بغداد دار اقامة و لا عند من يرجى ببغداد طائل
محلّ ملوك سمتهم فى اديمهم فكلّهم من حلية المجد عاطل
سوى معشر يحلو و حلّ قليلهم يضاف الى بذل النّدى و هو باخل
و لا غروان شلّت يد الجود و النّدى و قلّ سماح من رجال و نائل
اذا غطمط البحر الغطامط ماؤه فليس عجيبا تفيض الجداول «٢»
ديگرى نيز چنين مى سرايد:
كفى حزننا و الحمد لله انّنى ببغداد قد اعيت علىّ مذاهبى
أ صاحب قوما لا الذّ صحابهم و آلف قوما لست فيهم براغب
و لم اثو فى بغداد حبّا لاهلها و لا انّ فيها مستفادا لطالب
سار حل عنها قاليا لسراتها و اتركها ترك الملوك المجانب
فان ألجأتني الحادثات اليهم فاير حمار فى حر امّ النّوائب «٣»
شاعرى ديگر در ستايش بغداد و نكوهش مردمش گويد:
سقيا لبغداد و رعيا لها و لا سقى صوب الحيا اهلها
يا عجبا من سفل مثلهم كيف ابيحوا جنّة مثلها «٤»
ديگرى گويد:
اخلع ببغداد العذرا ودع التّنسّك و الوقارا
[٦٩٣]
فلقد بليت بعصبة ما ان يرون العار عارا
لا مسلمون و لا يهود و لا مجوس و لا نصارى «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٠٣ باب با و قاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٠٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٥٩٩
يك هجرى كه به بغداد آمده و هوايش او را خوش نيامده بود چنين سرود:
ارى الرّيف يدنو كلّ يوم و ليلة و ازداد من نجد و ساكنه بعدا
الا انّ بغداد بلاد بغيضة الىّ و ان امست معيشتها رغدا
بلاد ترى الارواح فيها مريضة و تزداد نتنا حين تمطر او تندا «١»
عربى ديگر نيز چنين مى سرايد:

الا یا غراب البین مالك ثاویا ببغداد لا تمضی و انت صحیح
الا انّما بغداد دار بلیّة هل الله من سجن البلاد مریح «۲»
ابو یعلی ابن هبّاریه سروده نیای خود ابو الفضل محمد پسر محمد را چنین می آرد:
اذا سقی الله ارضا صوب غادیة فلا سقی الله غیثا ارض بغداد
ارض بها الحرّ معدوم كانّ لها قد قیل فی مثل لا حرّ بالوادی
بل كلّ ما شئت من علق و زانیة و مستجدّ و صفعان و قوّاد «۳»
ابو یعلی پسر هباریه این شعر معدان تغلبی را از وی نقل می كند:
بغداد دار طیبها آخذ نسیمها منّی بانفاسی
تصلح للموسر لا لامری یبیت فی فقر و افلاس
لو حلّها قارون ربّ الغنی اصبح ذا همّ و وسواس
هی الّتی توعد لكنّها عاجلة للظّاعم الكاس
حور و ولدان و من كلّ ما تطلبه فیها سوی النّاس «٤»
بغراز [ب] در پایانش زا. گویند در طرسوس است و گمان دارم كه همان واژه پسین باشد.
بغراس [ب] با پایانه سین به جای زا. نام شهری در لبه كوه «لكّام» در چهار فرسنگی انطاكیه دست راست كسی كه از حلب می آید، مشرف بر بخشهای طرسوس است. بلاذری گوید «٥»: سرزمین بغراس از آن مسلمة پسر عبد الملك بود [٦٩٤] پس آن را وقف خیرات كرد. مدتی نیز به دست فرنگان بود تا صلاح الدین پسر یوسف پسر ایوب آن را به سال ٥٨٤ باز گشود. بحتری در ستایشی كه برای احمد پسر طولون سرود آن را چنین یاد می كند:
سیوف لها فی كلّ دار غدا ردی و خیل لها فی كلّ دار غدا نهب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٠٠
علت فوق بغراس فضاقت بما جنت صدور رجال حین ضاق بها درب «۱»
بدانجا نسبت دارد: ۱) ابو عثمان سعید پسر حرب بغراسی. او از عثمان پسر خرزاد (خورزاد) انطاكی حافظ روایت دارد.
۲) احمد پسر ابراهیم بغراسی. او از ابو بكر اجرّی روایت دارد. محمد پسر بكر پسر احمد و جزوی، از او برنوشتند.
۳) محمد پسر ابراهیم پسر قاسم ابو بكر بغراسی حضرمی. ابو القاسم حافظ [ابن عساكر] گوید: به سال ٤١٤ به دمشق آمد و از ابو علی محسن پسر هبة الله رملی حدیث نقل كرد. خلف پسر مسعود اندلسی نیز از وی برشنود.
بغروند [ب ر و] بدین شكل آن را به خامه ابن برد الخیار «۲» دیده ام. نام شهری در ارمنستان سوم است.
بغشور [ب] «۳» با شین نقطه دار. شهركی است در میان هرات و مروروذ. از آب گوارای چاه می نوشند و می پزند، كشتزار ایشان دیمی است. در بیابانی است كه یك درخت ندارد. بغ نیز نامیده شود. من آن را در سال ٦۱٦ دیدم كه ویرانی در آن آشكار است. گروهی بسیار از دانشمندان و بزرگان بدان نسبت دارند مانند:
۱) ابو القاسم عبد الله پسر محمد پسر عبد العزیز پسر مرزبان پسر شاپور پسر شاهنشاه دختر زاده احمد پسر منیع از ریشه بغوی است كه در بغداد بزاد. از علی پسر جعد و از خلف پسر هشام بزاز و از عبید الله پسر محمد پسر عایشه و از احمد بن حنبل و از علی ابن المدینی و گروهی از پیشوایان برشنود. یحیا پسر محمد صاعد و عبد الباقی پسر قانع و محمد پسر عمر جعابی و دار قطنی و ابن شاهین و ابن حیّویه و گروهی بسیار از وی روایت دارند. ثقت و دقیق و پر حدیث و دانا می بود. گویند او را به نسبت نیایش بغوی خوانند كه خود او زاده بغداد است. او محدّث عراق در عصر خود بود كه از اطراف كشور به سوی او سفر می كردند. عمر دراز كرد [٦٩٥] كه در سال ۲۱۳ زاده بود و در ۳۱۷ درگذشت.
۲) ابو احوص محمد پسر حیّان بغوی در بغداد بزیست و از مالك و هشیم روایت كرد. احمد حنبل و جزوی از او روایت دارند. او بسال ۲۲۷ درگذشت.
۳) امام ابو محمد حسین پسر مسعود فراء بغوی فقیه دانشمند معروف نگارنده كتابهای چون «تهذیب» در فقه شافعی و «شرح السنه» و «تفسیر قرآن» و جز آنها. به لقب محیی السّنّة نیز خوانده می شد، در «مروروذ» و «پنج ده» زندگی می كرد و در شوال ٥۱٦

درگذشت. زایچه او جمادی یکم ۴۳۳ می بود.
۴) برادر وی حسن نیز از اهل دانش می بود. در «تحبیر» او را یاد کرده گوید: آن مرحوم بسیار نازك دل بود. چون یك روز مردی چنین سرود:
و یوم تولّت الاظعان عنّا و قوّض حاضر و ارنّ حادی
مدذت الی الوداع یدی و اخری حبست بها الحیاة علی فؤادی «۴»
حسن فراء چنان آرامش خود را از دست بداد. كه همه پوشاك خود را بدو خلعت داد. او به سال ۵۲۹ درگذشت.
بغ [ب] همان واژه پیشین است كه گاه بغ و گاه بغشور گویند. نسبت بدان بغوی، بر خلاف قاعده است. او از ابو محمد،
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۱
حسین پسر بدر پسر عبد الله مولای موفّق نقل كرد كه عبد الله پسر محمد بغوی به من گفت: ما از دیهی به نام بغاوة در خراسان هستیم. من [یاقوت] گویم: این نادرست است، در خراسان جائی بنام «بغاوة» نیست، من بغشور را دیده ام كه مردمش با واژه «بغوی» نسبت گیرند.
بغلان «۱» [ب] با نون در پایان. ابو سعد گوید: بغلان شهری در بخشهای بلخ است. به گمان من از طخارستان باشد كه بخش بالا و بخش پائین دارد، گویند از فراوانی رودخانه و درختان در هم پیچیده از دیدنی ترین شهرها است. گویند: میان بغلان و بلخ شش روز راه باشد.
از آنجا است: قتیبه پسر سعید پسر جمیل پسر طریف پسر عبد الله، ابو رجاء ثقفی ولاء. احمد پسر سیّار «۲» پسر ایّوب گوید: قتیبه مولای حجاج بن یوسف بود. خطیب گوید: وی از مردم بغلان دیهی در بلخ بود. ابن عدی جرجانی گوید نام او یحیا و لقبش قتیبه است، ابو عبد الله محمد پسر مانده گوید: نامش علی بود، به مدینه و مكه و شام و عراق [۶۹۶] و مصر سفر كرد. از مالك پسر انس و از لیث پسر سعد و از عبد الله پسر لهیعه و از حمّاد پسر زید و از ابو عوانه و از سفیان پسر عیینه و جز ایشان برشنود. احمد حنبل و ابو خیثمه زهیر پسر حرب و ابو بكر پسر ابو شیبه و حسن پسر عرفة و ابو زرعة، و ابو حاتم، و بخاری و مسلم در صحیح هایشان و گروهی جز اینان از قتیبه روایت دارند. او به سال ۲۱۶ به بغداد آمد و حدیث گفت، سپس احمد و یحیا آمدند.
قتیبه می گوید: من نخستین بار به سال ۱۷۲ در سن ۲۳ سالگی به سفر پرداختم. قتیبه از پیشوایان درست كار و ثروتمند با گاو و گوسفند بسیار، آبرومند، خوش اخلاق و در روایت دقیق و اهل سنّت و جماعت بود. او از سه طبقه نقل حدیث می كرد و همگان او را می ستودند. او این شعر را بر می خواند.
لولا القضاء الّذی لابدّ مدركه و الرّزق یا كله الانسان بالقدر
ما كان مثلی فی بغلان مسكنه و لا یمرّ بها الّا علی سفر»
عبد الله پسر محمد بغوی گوید: قتیبه پسر سعید در دیهی از روستای بلخ كه بغلان خوانده می شود درگذشت. او در آنجا و بلخ می زیست و در دوم شعبان ۲۴۰ درگذشت و در ۱۴۸ زاده شده بود و دیگری آن را سال ۱۵۰ آورده است.
بغوخك [ب خ] با خای نقطه دار و كاف دیهی از نیشابور.
از آنجا است: ابو محمد عبد الرحمن پسر احمد پسر سلیمان بغوخكی نیشابوری. به سال ۳۲۹ درگذشت.
بغولن [ب ل] ابو سعد گوید به گمانم دیهی از نیشابور باشد.
از آنجا است: ابو حامد احمد پسر ابراهیم پسر محمد فقیه زاهد بغولنی از پیروان ابو حنیفه و پیشوای ایشان بود. فقه ابو حنیفه را شصت و اند سال درس می داد. او در نیشابور و عراق برشنود و در ۱۷ رمضان ۳۸۳ درگذشت.
بغیبغه [ب غ ب غ] گوئی كوچكنمای بغبغه باشد، كه گونه ای آهنگ پرنده است. نام چاهی كم گودال است. یك رجزسرا چنین گوید: [۶۹۷]
یا ربّ ماء لك بالاجبال بغیبغ ینزع بالعقال
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۲
اجبال طیّ الشّمخ الطّوال طام علیه ورق الهدال «۱»
ابن اعرابی گوید: «بغیبغ» آبی با گودی یك قامت یا مانند آن است. محمد پسر یزید در كتاب «كامل» گوید: از علی بن ابی طالب

(رض) آرند: در وصیتنامه ای که به فرزندش حسن [ع] نوشت دارائی خود را وقف نمود و سه تن از موالی خود را در آن بنهاد، «عین ابی نیزر» و «بغیبغه» را نیز در موقوفه نهاد، او گوید: ولی این نادرست است، زیرا علی [ع] این دو جایگاه را در سال دوم خلیفگی خود وقف کرد. من [یاقوت] در واژه «عین ابی نیزر» در همین کتاب صورت این وقفنامه را خواهم آورد. از نیز ریان آورده اند که معاویه به مروان پسر حکم که والی مدینه بود چنین نوشت: «اما بعد، امیر مؤمنان در اندیشه است که دوستی را باز گرداند و کینه را بزداید وصله رحم بنماید همینکه نامه من به تو رسید از عبد الله پسر جعفر ابو طالب دخترش ام کلثوم را برای یزید پسر امیر مؤمنان خواستگاری بنما! و کابین چشمگیر پیشنهاد کن!» مروان، نزد عبد الله پسر جعفر شد و نامه معاویه برخواند و از فواید دوستی که دلگیری دو خاندان را از میان ببرد گفتگو کرد، عبد الله در پاسخ گفت دائی دختر اکنون در ینبع است منتظر بمان تا بیاید. مادر این دختر زینب دخت علی ابو طالب (ع) می بود. چون حسین [ع] باز آمد، عبد الله با وی در میان نهاد، جسین برخاسته بنزد دختر شد و گفت: دخترکم! عموزاده ات قاسم پسر محمد پسر جعفر پسر ابو طالب تو را شایسته تر باشد، برای آنکه سنگینی کابین تو را چشمگیر نباشد من «بغیبغات» را به تو می بخشم. پس چون خواستگاران برای بله بران آمدند، مروان از صله رحم و خوش نیّتی معاویه گفتگو نمود، پس حسین آغاز کرد و دختر را برای قاسم پسر محمد [پسر جعفر] عقد بست. مروان گفت: ای حسین چرا خیانت می کنی؟ حسین گفت: تو آغاز کردی! ابو محمد حسن پسر علی [ع] عایشه دخت عثمان عفّان را خواستگاری نمود و ما برای این کارگرد آمدیم و تو او را برای عبد الله زبیر عقد بستی. مروان منکر چنین پیشامد شد.
حسین رو به محمد حاطب کرده گفت:
تو را به خدا! چنین شد یا نه؟ او گفت: آری! پس این دیه از جانب ام کلثوم به دست عبد الله [٦٩٨] پسر جعفر بماند تا مامون به خلیفگی نشست، چون او این داستان شنید گفت روا نباشد؛ این را علی بن ابی طالب (ع) بر فرزندان فاطمه (ع) وقف کرده است، پس آن را با دادن عوض از ایشان بگرفت و به بنی فاطمه باز گردانید.
بغیث [ب غ] به وزن کوچکنمای بغث با ثای سه نقطه در پایان. ابغث شنزار را گویند که مانند اغبر رنگهای گوناگون دارد. بغث و بغیث نام دو دره در پشت خیبر است که نامش در تاریخ آمده است. دو دیه نیز در آنجا به نام «برق» و «تعنق» در سرزمین فزاره هست.
بغیدید [ب غ] کوچکنمای بغداد. نام سه جایگاه باشد. نخست از بخشهای بغداد است و شاعری همروزگار که در حلّه مزیدی و بخشهای «نیل» می زید و هجو بسیار گوید از بغیدید است. بغیدید دوم شهرکی میان خوارزم و جند از بخشهای مشهور ترکستان است. بغیدید سوم دیهی از حلب است.
بغیّه [ب غ ی ی] کوچکنمای بغیه [ب ی] به معنی خواهش. نام چشمه آبی است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٠٨ باب با و قاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٠٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٠٣
باب با و قاف و آنچه پس از آن هاست
بقابوس [ب] با دو بای تك نقطه و سین بی نقطه دیهی از بغداد از «نهر الملك».
از آنجا است: ابو بکر عبد الله پسر مبادر پسر عبد الله کور بقابوسی، پیشنماز مسجد «یانس» در بخش ریحانینی بغداد است. او از عبد الخالق پسر یوسف و از سعید بنّا و از ابو بکر زعفرانی برشنود. همروزگارانش نیز از وی برشنودند. او به هفتاد و اند سالگی در ٦٠٤ درگذشت.
بقّار [ب ق قا] بقر الرّجل یعنی آن مرد خسته شد. گویند نام دره است و گویند شنزاری معروف و گویند جائی در شنزار «عالج» نزدیك دو کوه طی است. شاید، چون آن جایگاه خسته کننده کسی است که بدانجا شود. لبید چنین می سراید:
فبات السّیل یرکب جانبیه من البقّار کالعمد الثّقال «۱»
حازمی گوید: «بقار» شنزاری است در نجد و گویند در بخش یمامه باشد. اعشی چنین می سراید:
تصیّف رملة البقّار یوما فبات بتلك یضربه الجلید «۲»
[٦٩٩] ابیرد پسر هرثمه عذری درباره زنی که به همسری گزیده و پنجاه شتر برایش برده بود چنین می سراید:
و انّی لسمح اذا فرّق بیننا باکثبة البقّار ایّام هاشم

فافنى صداق المحصنات افالها فلم يبق الّا جلّة كالبراعم «۳»
قنّة البقّار [ق ن ن ت ل ب ق قا] نيز كوهى از آن بنى اسد است: شاعر گويد:
كانّهم تحت السّنوّر قنّة البقّار «٤»
بقاع [ب] جمع بقعه. نام جائى است كه آن را بقاع كلب گويند. نزديك دمشق دهستانى گسترده ميان بعلبك، حمص، دمشق با آب فراوان است. بيشتر ديه هايش از چشمه اى به نام «عين الجرّ» كه از كوه بر آيد سيراب شود. گور الياس پيامبر (ع) نيز در اين بقاع است. در «ديوان الادب» غورى گويد: بقاع بر وزن قطام باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٠٤
بقّال [ب ق قا] جائى در مدينه است. زبير بكّار درباره طلحه پسر عبد الرحمن قرشى از فرزندان بحترى پسر هشام كه از ياران ابو العباس سفّاح بود، گويد خانه اش در مدينه كنار بقيع زبير در «بقّال» مى بود.
بقدس [ب د] با سين بى نقطه شهرى در جزيره سيسيل است.
بقران [ب ق] قاف را به فتح و كسر و سكون هر سه آورده اند. نام يك مخلاف در يمن از آن بنى نجيد «۱» است كه جزع بقرانى «۲» را از آنجا آرند و آن بهترين گونه جزع است، گويند بهاى يك نگين آن صد دينار بيرزد. من (ياقوت) گويم شايد در آن روز چنين بود، ليكن امروزه من نديده و نشنيده ام كه بهاى يك نگين به يك دينار برسد هر چند بهترين زيبائى را داشته باشد. در مخلافهاى طائف نيز جايگاهى به نام «بقران» هست.
بقر [ب ق] جايگاهى نزديك «خفّان» است «قرون بقر» در سرزمين بنى عامر در همسايگى بنى حارث پسر كعب است كه رويدادى در آنجا بود. «ذو بقر» نيز دره اى است ميان «اخيلة الحمى» و «حمى الربذة». شاعر گويد:
الّا كداركم بذى بقر الحمى هيهات ذو بقر من المزدار «۳»
قحيف عقيلى چنين مى سرايد:
فيا عجبا منّى و من طارق الكرى اذا متع العين الرّقاد و سهّدا
[۷۰۰]
و من عبرة جاءت شآبيب ان بدى بذى بقر آيات ربع تأبّدا «٤»
بقره [ب ق ر] آبى است در سمت راست حواب، از آن بنى كعب پسر عبد، از بنى كلاب كه «هروة» نزديك بدان است. كان زر نيز دارد.
بقطاطس [ب ط] ديهى از حمص كه نامش در تاريخ آمده است.
بقطر [ب ط] ديهى در صعيد مصر از خوره اسيوطيّه است.
بقطر [ب ق] جايگاهى در صعيد، در كرانه شهر قفط در خاور نيل است.
بقعاء [ب] با الف كشيده در پايان. سنه بقعاء- سالى خشك. نام ديهى از «يمامه» است. هيچگاه الف و لام نگيرد. نيز گويند: تلخابى است از آن بنى عبس. بو عبيدة گويد: بقعاء و جوفاء و تلعه، آبهايى است از آن بنى سليط. نام سليط كعب پسر حارث پسر يربوع پسر حنظله پسر مالك پسر زيد مناة پسر تميم است. جرير چنين مى سرايد:
و قد كان فى بقعاء رىّ لشانكم و تلعة و الجوفاء يجرى غديرها «٥»
زنى از بنى عبس با مردى از بنى اسد همسر شد. شوهر او را به خانه اش كه در كنار آبى به نام «لينه» و معروف به خوشگوارى بود ببرد. چون شوهر مردى نداشت، زن ناخرسند مانده، ناگوارا بودن آب را بهانه كرد و از او جدا شد و با مردى از «بقعاء» همسر شد. چون شوهر دوم او را خرسند كرد زن چنين سرود:
من يهدلى من ماء بقعاء و شربة فانّ له من ماء لينة اربعا
لقد زادنى وجدا ببقعاء انّنى وجدت مطايانا بلينة ظلّما
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٠٥
فمن مبلغ تربّى بالرّمل انّنى بكيت فلم اترك لعينىّ مدمعا «۱»

بقعاء نیز نام جایگاهی است که ابو بکر صدیق (رض) برای آمادگی جنگ با مرتدان بدانجا شتافت، برابر «نجد» در بیست و چهار میلی مدینه است. واقدی [محمد بن عمر] گوید: بقعاء خود «ذو القصّه» است. «بقعاء المسالح» نیز نام جایگاه دیگری است که در شعر ابن مقبل چنین یاد شده است:
راینا ببقعاء المسالح دوننا من الموت جون ذو غوارب اکلف «۲»
مخیّس پسر ارطاة اعرجی برای مردی از بنی حنیفه به نام یحیی که [۷۰۱] عاشق زنی به نام «بقعاء» از دیهی در یمامه شده بود چنین سرود:
عرضت نصیحة منّی لیحیی فقال غششتنی و النّصح مرّ
و ما بی ان اکون اعیب یحیی و یحیی طاهر الاثواب برّ
و لکن قد اتانی ان یحیی یقال علیه فی بقعاء شرّ
فقلت له تجنّب کلّ شی ء یقال علیك انّ الحرّ حرّ «۳»
ابو زیاد در «نوادر» گوید: بنی عقیل یك بقعاء و یك بقیع دارند که با مهره هم مرز هستند. می گوید: میان «ذنب الحلیف» که یاد کرده ام تا بقعاء در سرزمین «مهره» بنی عقیل که با هیچکس در آن آمیزشی رخ نداده است، یك ماه و نیم راه است.
اصمعی در کتاب «جزیرة» گوید: بنی نصر پسر معاویه، جایگاهی به نام «بقعاء» در میان «رکبة» و «حجاز» دارند که بخشی از رکبه بشمار آید.
بقعاء نیز خوره ای بزرگ در سرزمین موصل میان آنجا و نصیبین است و مرکز آن «برقعید» خوانده شود و دیه ها بسیار دارد، ساختمانهایش همگی گنبدی است.
بقعاء العیس، نیز از خوره منبج است. از بدّایه، در کنار فرات تا رود «ساجور» کشیده شده است.
بقعاء ربیعه، نیز از خوره منبج، از کنار رود «ساجور» تا کارگزاری حلب است.
بقعاء، ابو عبید سکونی گوید: دیهی است به اجاء، از آن جدیله طیّ که از آن بنی قرواش از ایشان گردید.
بقعان [ب] با نون در پایان نام جائی و گویند دیهی است. عدی پسر زید چنین می سراید:
تصیّف الحزن فانجابت عقیقته فیها خناف و تقریب بلاتیم
ینتاب بالعرق من بقعان معهده ماء الشریعة او قیضا من الاجم «۴»
بقع [ب] جایگاهی است در شام. در سرزمین کلب پسر وبره. در آنجا طلیحه پسر خویلد اسدی ادعای پیامبری نمود سپس در جنگ بگریخت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۰۶
بقع، نیز نام چاهی است در مدینه. واقدی گوید: بقع از «سقیا» در نقب بنی دینار است. بسیاری از پیشوایان چنین گفته اند.
بقلار [ب ق ل لا] جایگاهی در مرز آذربایجان است. ابو تمّام چنین می سراید:
و لم یبق فی ارض البقلّا طائر و لا سبع الّا و قد بات مؤلما «۱»
[۷۰۲]
بقلان [ب] با نون در پایان. زمینی در پایین «زبید» است. مرز آن از «قباء» تا «سهام» در بخش « کدراء» هنگامی که ابن زبیر، عبد الله پسر عبد الرحمن پسر ولید مخزومی معروف به ازرق را والی یمن کرد، ابو دهبل «۲» جمحی او را بستود و پاداش گرفت، سپس گزارش برکاری او را شنید و چنین سرود:
یا حرّانّی لمّا بلّغتنی اصلا مرنّخ من ضمیر الوجد معمود
نخاف عزل امری کنّا نعیش به معروفه ان طلبنا العرف موجود
حتی الذي بین عسفان الی عدن لحب لمن یطلب المعروف اخذود
ان تعد من منقلی یقلان مرتحلا یرحل عن الیمن المعروف و الجود «۳»
بقنّس [ب ق ن ن] دیهی در بلقاء در شام، از آن ابو سفیان صخر پسر حرب می بود که برای بازرگانی به شام می رفت و پس از وی به پسرش رسید. چنین است در کتاب نصر.

بقّه [ب ق ق] یکی بق (- پشه). نام جائی نزدیك حیره است گویند دژی بود در دو فرسنگی هیت که جذیمه ابرش پادشاه حیره در آن می زیست و «قصیر» در داستان معروف اینجا را خواسته است. زیرا جذیمه پس از شکستن مشورت «قصیر» که شاه را از رفتن به «زبّا» منع کرده بود، بدانجا شد و سپاه دشمن او را در میان گرفت، آنگاه از قصیر پرسید: اکنون رای چیست؟ قصیر در پاسخ گفت: [ببقّة خلّفت الرای- رای را در بقّه جاگزاردی!] و این متلك رایج گشت. نهشل پسر حرّی چنین می سراید:

و مولی عصانی و استبدّ برایه کما لم یطع بالبقّتین قصیر

فلمّا رآی ما غبّ امری و امره و ناءت باعجاز الامور صدور

تمنّی نیشا ان یکون اطاعنی و قد حدثت بعد الامور امور «٤»

در شعر بالا به جای واژه «در پایان» واژه «نیشا» آمده که همان معنی دارد و تنأش به معنی تأخیر است. عدی پسر زید چنین می سراید:

الا یا ایّها المثری المزجّی الم تسمع بخطب الاوّلینا

[٧٠٣]

دعی بالبقّة الامراء یوما جذیمة عام ینجوهم ثبینا

فلم یر غیر ما ائتمروا سواه فشدّ لرحلة السّفر الوضینا

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٠٧

فطاوع امره و عصی قصیرا و کان یقول لو نفع الیقینا «١»

همه داستان جذیمه و رفتن او به «زبّا» در این قصیده آمده است.

بقیره [ب ر] شهری در خاور اندلس است، از کارگزاری تطیله، در یازده فرسنگی آن بقیره دیگر نیز دژی است از کارگزاری ریّه.

بقیع الغرقد [ب ع ل غ ق] با غین نقطه دار. ریشه بقیع به معنی جائی که ریشه درختهای گوناگون دارد و به همین سبب آنجا را بدین نام خواندند. غرقد نیز به معنی خاربن بزرگ است. یك رجز سرا گوید:

الفنا ضالا ناعما و غرقدا «٢»

خطیم عکلی دزد چنین می سراید:

اواعس فی برث من الارض طیّب و اودیة ینبتن سدرا و غرقدا «٣»

بقیع گورستان مردم مدینه و به درون شهر است. عمر پسر نعمان بیاضی در عزای خویشان خود که در برخی از جنگها به درون یکی از حدیقه های در بسته زندانی شدند و در را باز نکردند تا ایشان یکدیگر را کشتند چنین سرود:

خلت الدّیار فسدت غیر مسوّد و من العناء تفرّدی بالسّؤدد

این الّذین عهدتهم فی غبطة بین العقیق الی بقیع الغرقد

کانت لهم انهاب کلّ قبیلة و سلاح کلّ مذرّب مستنجد

نفسی الفداء لفتیة من عامر شربوا المنیّة فی مقام انکد

قوم هموا سفکوا دماء سراتهم بعض ببعض فعل من لم یرشد

یا للرّجال لعثرة من دهرهم ترکت منازلهم کان لم تعهد «٤»

این شعرها در کتاب «حماسه» به مردی از خثعم نسبت داده شده و در آغازش افزودگی دارد. زبیر گوید: بالاترین دره های «عقیق»، بقیع است و این شعر ابو قطیفه را به گواه آرد:

لیت شعری و این منّی لیت اعلی العهد یلبن فبرام

[٧٠٤]

ام کعهدی العقیق ام غیّرته بعدی الحادثات و الایّام «٥»

بقیع الزبیر نیز در مدینه است که خانه های بسیار در آن ساخته شده است.

بقیع الخیل، نیز در مدینه همسایه خانه زید ثابت است.

بقیع الخبجبة [خ ج ب] نیز در کتاب «سنن ابو داود» یاد شده است. خبجبة به گفته سهیلی در «شرح السیرة» نام درختی
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦١٤ باب با و لام و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦١٢
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٠٨
است که در آنجا می روید. ولی من این را در جای دیگر ندیده ام، راویان آن را با دو جیم خوانند.
بقیع [ب ق] به وزن کوچکنما. نام جائی در سرزمین بنی عقیل در پشت یمامه همسایه کشور یمن است که در اشعار ایشان یاد می شود.
بقیع، نیز نام آبی از آن بنی عجل است.
بقیقا [ب] دیهی در کوفه است که خوارج را در آنجا جنگی روی‌داد. مصعب، حارث پسر عبد الله پسر ابو ربیعه قباع را والی کوفه نهاده پس شنید که قطری «۱» پسر فجاءة به مداین رفته است. پس به سوی قباع رفت و پس از یك ماه از کوفه به «باجوّا» رسید، پس شاعری چنین سرود:
سار بنا القباع سیرا ملسا بین بقیقا و بدیقا خمسا «۲»
می گوید: میان آن دو تنها دو میل راه بود. و نیز گوید:
سار بنا القباع سیرا نکرا یسیر یوما و یقیم شهرا «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٠٩
باب با و کاف و آنچه پس از آن هاست
بکّار [ب ك کا] با تشدید کاف صفتی است برای سازنده بکر یا فروشنده آن، مانند عطّار و نجّار. نام دیهی در شیراز به فارس است.
بکاس [ب] بی تشدید دژی در بخشهای حلب در کرانه رود «عاصی» است. چشمه ای دارد در میان آنجا و مرز «مصّیصه». دژی دیگر به نام «شغر» برابر آن است و میان آن دو دره ای همچون خندق است که آن را «شغر و بکاس» با هم خوانند و هیچگاه تنها نیاورند. این جایگاه به روزگار ما از آن فرمانروای حلب ملك عزیز محمد پسر ملك ظاهر غازی پسر صلاح الدین یوسف پسر ایوب است. [٧٠٥]
بکرآباذ «۱» [ب] اصطخر می گوید: گرگان دو بخش است، یکی خود شهر و دیگری بکرآباذ است، در میان آنها رودی قابل کشتی رانی است. نسبت بدانجا بکراوی و بکراباذی است.
از آنجا است: ۱) ابو سعید پسر محمد بکراوی، در «فیصل» گوید: سعید پسر محمد را بکراباذی نیز گویند، او از یعقوب پسر حمید کاسب برشنود، حافظ ابو احمد پسر عدی از وی روایت می کرد. ۲) ابو الفتح سهل پسر علی پسر احمد بکرآبادی گرگانی ۳) ابو جعفر کمیل پسر جعفر پسر کمیل فقیه گرگانی بکرآبادی حنفی پیشوای حنفیان روزگارش بود. حدیث را از احمد پسر یوسف بحیری و جزوی روایت می کرد. او به سال ٣٣٦ درگذشت.
بکرات [ب ك] در «بکرة» یاد خواهد شد.
بکران [ب] جائی است در بخش «ضریّه» است. میان ضریّه و مدینه هفت شب راه است.
بکرد [ب ك] با دال بی نقطه. دیهی در سه فرسنگی مرو است.
بدانجا نسبت دارد: سلّام بکردی. یزید نحوی «۲» در خانه او پنهان شد، پس ابو مسلم او را بیرون آورده همراه یزید گردن زد.
بکر [ب] دره ای در سرزمین طیّ نزدیك رمّان است.
بکر [ب ك] از دژهای مشهور صنعا است. نزدیك آن دژی به نام «ظفر» است و هر دو از دژهای دور افتاده صنعااند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦١٠
بکرة [ب ر] آبی از آن بنی ذویبه از «ضباب» است. کوههائی سیاه و بلند به نام «بکرات» در آنجاست. اصمعی در گزارش این شعر امرؤ القیس:
عرفت دیار الحیّ بالبکرات فعارمة فبرقة العیرات «۱»
می گوید: یك عرب، آنجا را به من نشان داده گفت: می خواهی «بکرات» را که امرؤ القیس یاد می کند ببینی؟ پس سیاه تپه هائی کله دار بدیدم. اصمعی گوید: میان «عاقل» و این سرزمین فرسنگها و روزها راه است که ابن کلبی آنها را نشناخته است.

«۲» ابن ابی حفصه «۳» گوید: بکرات آبی است از آن ضبّه در سرزمین یمامه، در تپه هائی در پائین وشم. جریر چنین می سراید: [۷۰۶]
هل رام جوّ سویقتین مکانه او ابکر البکرات او تعشار «٤»
بکسرائیل [ب ك] با همزه بعد از الف نام دژی در کرانه های حمص، در کوهی برابر جبله است.
بکمزه «٥» [ب ك ز] دیهی در دو فرسنگی بعقوبا میان آن جا و «بعیقبه» بود که جنگ مشهور «مقتفی لامر الله» و «بقش کون خر «٦»» یکی از سرداران ارسلان شاه پسر طغرل پسر محمد پسر ملکشاه رخ داد و بقش و ارسلان شاه و گروهشان شکست خورده گریختند و مقتفی اردوگاهشان را به غنیمت برد و پیروزمندانه به بغداد بازگشت. و این به سال ٥٤٩ می بود.
بکیون [ب] ضبط درست آن را نمی دانم لیکن ابو سعد آن را چنین نوشته گوید: بکیونی ابو زکریا یحیا پسر جعفر پسر اعین ازدی بیکندی بکری است که در دیه بکیون می زیست. او را است کتاب «تفسیر» و نگاشته های دیگر. او از سفیان پسر عیینه و جز وی برشنود. محمد پسر اسماعیل بخاری و جزوی از او روایت دارند.
بکّه [ب ك ك] همان مکه خانه محترم خدا است که میم را به با تبدیل کرده اند و برخی گفته اند بکّه میانه مکّه است و برخی گویند: جایگاه خانه در مسجد است و بیرون از آن مکّه باشد و برخی به عکس گویند که خانه مکه است و بیرون از آن بکّه باشد. ابن کلبی گوید: از آنش مکه نامیدند که همچون مکّوك در میان دو کوه است. ابو عبیده گوید: بکّه نام بطن مکه است، زیرا که در آنجا تبکّی می نمودند یعنی ازدحام می کردند. از مغیره از ابراهیم روایت است که گفت: «مکّه» جایگاه خانه و «بکّه» دیهی بود که خانه در آن است. عمر پسر عاصی می گفت: از آنش بکّه خوانند که گردن جباران را «بكّ» می کند یعنی می شکند. یحیا پسر ابو انیسه گوید: بکه جایگاه خانه و «مکه» همه حرم آن است. زید پسر اسلم گوید:
بکّه کعبه است و مسجد و مکه ذوطوا باشد که میانه مکه است و خدایش در قرآن در سوره فتح یاد نمود. نیز گویند: از آنش بکه گفتند که مردمان در برابر کعبه پاهای خود را تبکی نمایند یعنی بر زمین کوبند.
بکیل [ب] مخلاف بکیل یکی از مخلافهای یمن منسوب به بکیل پسر جشم پسر خیوان پسر نوف پسر همدان است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦١١
یکی از تیره های بکیل «ثور» است [۷۰۷] که نامش زید پسر مالك پسر معاویه پسر دومان پسر بکیل است. تیره دیگر از بکیل ارحب است که نامش مرّه بود. مرهبه و ذو الشاول نیز تیره هائی از فرزندان دعام پسر مالك پسر معاویه پسر صعب پسر دمان پسر بکیل اند. همه اینان تیره هائی از بکیل باشند. نیز از ایشان است ابو السّفر سعید پسر محمد ثوری بکیلی که از ابن عباس و براء پسر عازب و سعید پسر جبیر و جز ایشان روایت دارد.
بدین مخلاف نسبت دارد: ادیب علی پسر سلیمان ملقّب به «حیدره» که در نحو و ادب نگارشها دارد. همروزگار ما بود و در ٥٩٩ درگذشت. عمارة در «تاریخ» خود گوید: یکی از صادرات بکیل زهر است که شاهان را بدان می کشتند. در «بکیل» و «حاشیه» مردمی هستند که به گرفتن آن زهر از درختی که تنها در آن سرزمین می روید شناخته شده اند. ایشان آن را پنهان می دارند، چنانکه در مصر درختی را که از آن روغن بلسان گیرند دارندگانش پنهان می دارند. کشتن هر یك از شاهان بنی نجاح یا وزیران ایشان که کشته شدند با این زهر بود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦١٢
باب با و لام و آنچه پس از آن هاست
بلاباذ [ب] با دو باء دیهی در خاور موصل از کارگزاری نینوا میان موصل و زاب است. یك مرحله کوتاه، از موصل دور است کاروانها در آن فرود آیند و یك خان در آن آماده است.
بلاثق [ب ث] با ثای سه نقطه و قاف. جایگاهی در سرزمین بنی سعد است. مالك نویره هنگامی که با اسبی به نام «نصاب» به مسابقه برخاست چنین سرود:
جلا عن وجوه الاقربین غباره نصاب غداة النّقع البلاثق «۱»
بلاد «۲» [ب] بر وزن قطام و حذام، و برخی آن را با کسر با آورده اند. نام شهری است نزدیك حجز الیمامه. ابو عبیده گوید: بهترین تیرها که تازیان جاهلیت آن را وصف کرده اند تیرهای «بلاد» و «یثرب» است که دو شهر نزدیك یمامه اند، پس این شعر

اعشی را به گواه آرد:
انّی تذکّر ودّها و صفاءها سفها و انت بصوّة الاثماد
منعت قیاس الماسخیّة رأسه بسهام یثرب او سهام بلاد «۳»
حفصی گوید: «بلاد» کشتزاری است در یمامه. عمارة گوید:
و غداة بطن بلاد کان بیوتکم ببلاد انجد منجدون و غاروا
[۷۰۸]
و بذی الاراکة منکم قد غادروا جیفا کانّ رؤوسها الفخّار «٤»
بلاش آباذ [ب]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۱۳
بلاساغون «۱» [ب] با سین بی نقطه و غین نقطه دار شهری بزرگ در مرز ترکستان در پشت رود سیحون نزدیك کاشغر است. گروهی بدانجا نسبت دارند مانند ابو عبد اللّه محمد پسر موسی بلاساغونی که به ترك شهرت داشت. در بغداد بر قاضی ابو عبد اللّه دامغانی حنفی فقه آموخت و به شام شد و دادرسی بیت المقدس و سپس دمشق بدو وا گذار شد او از قاضی دامغانی یاد شده روایت می نمود. سیرتی نیکو نداشت در تعصب برای ابو حنیفه غلو می کرد و به مذهب شافعی نکوهش می نمود. حافظ ابو القاسم گفت: از ابو الحسن پسر قبیس فقیه شنیدم که از وی بدگوئی می نمود که می گفت: هرگاه کار بر دست من می بود از شافعی مذهبان گزیت می گرفتم! او در دمشق به سال ٥۰٦ درگذشت.
بلاسکرد [ب ك] که با زاء به جای سین نیز روایت شده است. دیهی است میان اربل و آذربایجان.
بلاس [ب] با سین بی نقطه. شهری در ده میلی دمشق است. حسّان ثابت چنین می سراید:
لمن الدّار اقفرت بمعان بین شاطی الیرموك فالصّمان
فالقریّات من بلاس فدار ... یّا فسکّاء فالقصور الدّوانی «۲»
بلاس نیز بخشی است در میان واسط و بصره که گروهی عرب دارنده اسبهای نیکو در آن فرود آمده اند.
بلاشجرد «۳» [ب ج] با شین نقطه دار. دیهی در چهار فرسنگی مرو است که بلاش پسر فیروز یکی از شاهان دوران جاهلیت فارس آن را بنیان نهاد.
بلاشکر [ب ك] دیهی در میان «بردان» و بغداد است که نامش در تاریخ نامه ها و شعر آمده است.
بلاص [ب ل لا] با صاد بی نقطه. دیهی در صعید مصر در برابر «قوص» در کرانه باختری است. دیر البلّاص دیهی در کنار آن است. چنین گفته اند.
بلاط [ب] به کسر و فتح هر دو آمده است. نام چند جایگاه می باشد، «بیت البلاط» دیهی در «غوطه» دمشق است و گروهی بدان نسبت دارند:
۱) ابو سعید مسلمة پسر علی بلاطی [۷۰۹] به مصر می زیست و حدیث می گفت، ولی نزد ایشان نه چندان بود. او پیش از سال ۱۹۰ در مصر درگذشت، آخرین کس که از وی روایت می نمود محمد پسر رمح بود. حافظ ابو القاسم در «تاریخ» خود گوید: مسلمه پسر علی پسر خلف ابو سعید خشنی بلاطی، از مردم بیت البلاط دیهی از دمشق در غوطه است. او از اوزاعی و اعمش و یحیا پسر حارث و یحیا پسر سعید انصاری و گروهی دیگر روایت می کند. عبد اللّه پسر وهب مصری و عبد اللّه پسر عبد الحکم مصری و گروهی دیگر از وی روایت دارند.
۲) یسرة پسر صفوان پسر حنبل لخمی بلاطی از دیه بلاط. ابو القاسم او را چنین یاد می کند و نمی گوید بیت البلاط، پس گویا دو جایگاه از دیه های دمشق باشند. وی از ابراهیم پسر سعد زهری و از عبد الرزاق پسر عمر ثقفی و از ابو عمر حفص
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦۱۸ باب با و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦۱۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۱٤
پسر سلیمان بزّاز و از خدیج پسر معاویه و از ابو عقیل یحیا پسر متوکل و از عبد اللّه پسر جعفر مدینی و از هشیم پسر بشیر و از عثمان پسر ابو الکنّاب و از فلیح پسر سلیمان مدنی و از ابو معشر سندی و از شریك پسر عبد اللّه نخعی و از فرج پسر فضاله روایت می کند. پسرش سعدان بخارائی و ابو زرعه دمشقی و یزید پسر محمد پسر عبد الصمد، و عباس پسر عبد اللّه ترقفی و موسی پسر سهل

رملی، و ابو قرصافه محمد پسر عبد الوهّاب عسقلانی و جز ایشان از او روایت کنند. او در یکصد و چهار سالگی در سال ۲۱۶ درگذشت و زاد روزش به سال ۱۱۲ می بود.
بلاط، نیز شهری کهن، میان «مرعش» و «انطاکیه» است، رودخانه سیاه (نهراسود) که از مرز می آید این شهر را به دو نیم کرده از آن می گذرد. مرکز خوره حوّار بود که ویران شده و اکنون از کارگزاری حلب است. بلاط، نیز جایگاهی در قسطنطینیه است که ابو فراس حمدانی و شاعران دگر در شعر یاد کرده اند، زیرا آنجا به روزگار سیف الدوله حمدانی زندان اسیران می بود. ابو العبّاس صفری شاعر سیف الدوله که او نیز در آنجا زندانی شده بود درباره آن چنین می سراید:
ارانی فی حبسی مقیما کانّنی و لم اغز فی دار البلاط مقیم «۱»
بلاط عوسجه، نیز دژی در اندلس از کارگزاری شنتبریه است.
بلاط نیز جایگاهی در مدینه میان مسجد پیامبر (ص) و بازار مدینه است که سنگفرش شده است [۷۱۰] اسحاق پسر ابراهیم موصلی از سعید پسر عایشه که مولای آل مطّلب پسر عبد مناف بود می گوید زنی از بنی زهره برای کاری بیرون آمده بود پس مردی از بنی عبد شمس اهل شام او را دید و پسندید و درباره او بپرسید و به خواستگاری او رفت و خانواده او را به زور به همسری این مرد دادند، وی او را ناخواسته به شام برد. آن زن شنید که کسی این شعر ابو قطیفه عمر پسر ولید پسر عقبه پسر ابو معیط را چنین بر می خواند:
الا لیت شعری هل تغیّر بعدنا جبوب المصلّی ام کعهدی القرائن
و هل ادور حول البلاط عوامر من الحیّ ام هل بالمدینة ساکن
اذا برقت نحو الحجاز سحابة دعا الشّوق منها برقها المتیامن
فلم اترّکها رغبة عن بلادها و لکنّه ما قدّر الله کائن
احنّ الی تلك الوجوه صبابة کانّی اسیر فی السلاسل راهن «۲»
می گوید همین که بانو این شعر را بشنید نفسی بلند کشید و بیفتاد و زنان او را مرده یافتند. سعید پسر عایشه گوید: من این داستان را به عبد العزیز پسر ثابت اعرج گفتم، او پرسید: آن بانو را شناختی؟ گفتم: نه! گفت به خدا سوگند که او عمّه من حمیده دخت عمر پسر عبد الرحمن بن عوف بود و این «بلاط» همان است که در حدیث عثمان یاد شده است که: در بلاط برای او آب آوردند و وضو ساخت. این بلاط در شعر بسیار یاد شده است و چه بسا من در آینده برخی از آنها را در سر جای خود یاد کنم.
بلاطنس [ب ط ن] با نون و طین و سین بی نقطه. و دژی استوار به کرانه های شام برابر لاذقیّه کارگزاری حلب است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۱۵
بلاطه [ب ط] دیهی از کارگزاری نابلس در فلسطین است. جهودان می پندارند که نمرود پسر کنعان در آنجا ابراهیم (ع) را به آتش پرتاب کرد. چشمه آب خضر نیز در آنجا است. گور یوسف صدیق پیامبر (ص) نیز در نزدیك. شجره در آنجا است. ولی دانشمندان داستان برخورد ابراهیم و نمرود را در سرزمین بابل در عراق می دانند و آتشگاه آن شناخته است.
(و الله اعلم)
بلاق [ب] با قاف در پایان. شهری است در پایان کارگزاری صعید و آغاز سرزمین نوبه همچون [۷۱۱] مرز میان آن دو است.
بلاکث [ب ك] با ثای سه نقطه. محمد پسر حبیب گوید: بلاکث و برمه بخشی بزرگ از مدینه است، بلاکث نزدیك برمه. یعقوب گوید: بلاکث منطقه ای بزرگ بالاتر از ذی المروه میان آنجا و ذی خشب در بطن اضم است.
برمه، نیز در میان خیبر و وادی القری است و آن چشمه سار و نخلستانی از آن قریش است. کثیر چنین می سراید:
نظرت و قد حالت بلاکث دونهم و بطنان وادی برمة و ظهورها «۱»
او نیز چنین می سراید:
بینما نحن من بلاکث فالقا ... ع سراعا و العیس تهوی هویّا
خطرت خطرة علی القلب من ذك .. ... راك و هنا فما استطعت مضیّا
قلت لبّیك اذ دعانی لك الشّو ... ... ق و للحادیین حثّا المطیّا «۲»
بلالیق [ب] (جمع بلّوقة): شکافهای در شنزار را گویند که در آن رخاما (گونه ای بقل) می روید.

نام جایگاهی میان تکریت و موصل است که آن را «بلاليج» (با جیم به جای قاف) نیز گویند. بلاليق نیز نخلستان و باغچه ای است از بخشهای یمامه. فرزدق چنین می سراید:
فربّ ربيع بالبلاليق قد رعت بمستنّ اغياث بعاق ذكورها «۳»
بلبال [ب] (بر وزن سلسال): جایگاهی است.
بلبد [ب ب] (با دال بی نقطه پایانین): شهری میان برقه و طرابلس است که به گفته نصر، محمد پسر اشعث ابو الخطاب اباضی در آنجا کشته شد.
بلبل [ب ب] نام یکی از ایستگاههای حاجیان و گویند کوهی است.
بلبول [ب] بر وزن ملمول. به گفته ابن سکّیت نام کوهی است در «وشم» در زمین یمامه. و در آن باغچه ای هست که در «روضه» «٤» با شاهد آن آورده شده است. حفصی گوید: بلبول نام کوهی در یمامه به سرزمین بنی تمیم است و یوم بلبول از روزهای تاریخی عرب باشد نمیری چنین می سراید:
سخرت منّى الّتى لوعبتها لم تعد تسخر بعدى برجل
لو راتنى غاديا فى صورتى بين بلبول فخزم المنتقل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۱٦
ينفض الغدرة بى ذوميعة سلس المجدل كالذّئب الازل «۱»
[۷۱۲]
بلبیس [ب] با سین بی نقطه چنانکه نصر اسکندری ضبط می کند ولی توده مردم آن بلبیس گویند. نام شهری در ده فرسنگی فسطاط مصر به راه شام است، که عبس پسر بغیض «۲» در آنجا می زیست. به سال هیجده یا نوزده به دست عمر عاص گشوده شد. متنبّی چنین می سراید:
جزى عربا امست ببلبيس ربّها بمسعى لها تقر بذاك عيونها
كرا كر من قيس بن عيلان ساهرا جفون ظباها للعلى و جفونها «۳»
بلجان [ب] با جیم. دیهی میان بصره و آبادان است که منش چند بار که آخرینش به سال ۵۸۸ یا پس از آن بود بدیدم.
بندر کشتیهای «کیش» است که کالای هند را می آورند. دژی دارد که فرمانداری از طرف پادشاه کیش در آنجا بود و فرمانروای بصره در آن دستی نداشت، سپس کشاکشی میان دو فرمانروای کیش و بصره رخ داد که پس از آن نمایندگان پادشاه کیش به شهرکی در گوشه جزیره آبادان برابر بصره که «محرزه» خوانده می شود جا به جا شدند و آن را بندر کشتیها ساختند که تا به امروز چنین است.
بلجان، «٤» نیز دیهی از مرو است بدانجا نسبت دارد ۱) یعقوب پسر یوسف پسر یوسف پسر ابو سهل پسر ابو سعید پسر محمود بلجانی کسانی. بلجان و کسان دو دیه به هم پیوسته است. او فقیهی واعظ و صوفی مشرب و از یاران ابو الحسن بستی می بود. ابو سعد از او برشنود و در جمادی یکم سال ٥۳٦ در دیه کسان درگذشت.
۲) محمد پسر عبد الله بلجانی، از بلجان مرو است و در سال ۲۷٦ درگذشت.
بلج [ب] با جیم. گرمابه بلج در بصره معروف و به بلج پسر کشبه تمیمی نسبت دارد، چنانکه ساج بلجی معروف نیز بدو منسوب است.
بلج، نیز نام بتی است که عرب در جاهلیت آن را می پرستیدند و به بلج پسر محرّق نسبت داشت و در قبیله عمیرة و غفیلة از بنی عنزه پسر ربیعه می بود. من آن را چنین دیده بودم، ولی ابن کلبی نه در عنزه عمیر و نه غفیله آن را نیاورده است. آری او غفیله پسر قاسط پسر هنب پسر افصی پسر دعمی پسر [۷۱۳] جدیله پسر اسد پسر ربیعه پسر نزار را آورده است.
بلخاب «۵» [ب] بر وزن خزعال با خای نقطه دار نام جائی است.
بلخان «٦» [ب] بر وزن سکران. شهری در پشت ابیورد است.
بلخ «۷» [ب] شهری مشهور به خراسان است. در کتاب «ملحمه» منسوب به بطلمیوس است که: بلخ در درازای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۱۷
یکصد و پانزده درجه و پهنای سی و هفت درجه، در اقلیم پنجم است «۱» طالع آن درجه ۲۱ عقرب، در زیر ۱۳ درجه «سرطان»

است، برابر آن همان اندازه از «جدی» است. بیت ملك آن همان اندازه از «حمل» است، عاقبت آن همان اندازه از «سرطان» است. من هنگامی که جمله اقلیم ها را یاد می کردم گفتم که در چهارم است. ابو عون «٢» گوید: بلخ در اقلیم پنجم است، در درازای هشتاد و هشت درجه و سی و پنج دقیقه و پهنای سی و هشت درجه و چهل دقیقه است.

بلخ از مهمترین شهرهای خراسان و مشهورترین و پربرکت ترین و غله خیزترین آنها است، غلّه آن را به همه خراسان تا خوارزم می برند. گویند نخستین بنیانگذار آن لهراسپ شاه هنگامی آن را ساخت که همروزگارش بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد و برخی گویند اسکندر آن را بنیان نهاد و درگذشته اسکندریه خوانده می شد. دوازده فرسنگ از ترمذ دور است، جیحون را «نهر بلخ» «٣» نیز نامند که نزدیك ده فرسنگ از یکدیگر دورند. احنف پسر قیس به روزگار عثمان عفّان و بجای عبد الله پسر عامر پسر کریز آن را بگشود.

عبید الله پسر عبد الله حافظ چنین می سراید:

اقول و قد فارقت بغداد مكرها سلام على اهل القطيعة و الكرخ

هواى ورائى و المسير خلافه فقلبى الى كرخ و وجهى الى بلخ «٤»

گروهی بسیار بدانجا نسبت دارند مانند: محمد پسر علی پسر طرخان پسر عبد الله پسر جبّاش با کنیت ابو بکر یا ابو عبد الله بلخی، سپس بیکندی، او در دمشق و جز آن از محمد پسر عبد الجلیل خشنی و از محمد پسر فضل و از قتیبه پسر سعید و از محمد پسر سلیمان لوینا و از هشام پسر عمّار و از زیاد پسر ایوب و از حسن پسر محمد زعفرانی برشنود.

ابو علی حسن پسر نصر پسر منصور طوسی و ابو محمد [٧١٤] عبد الرحمن پسر احمد پسر حسن فارسی و پسرش ابو بکر عبد الله پسر محمد پسر علی و نیز ابو حرب محمد پسر احمد حافظ همگی از وی روایت دارند. او حافظ حدیث و خوش نگارش بود، به شام و مصر رفت در کوفه و بصره و بغداد بسیار می نوشت و در رجب ٢٧٨ درگذشت.

٢) حسن پسر شجاع پسر رجاء ابو علی بلخی حافظ. او برای کسب دانش به عراق و شام و مصر رفت، از ابو مسهر و از یحیا پسر صالح و حاظی و از ابو صالح کاتب اللیث و از سعید پسر ابو مریم و از عبید الله پسر موسی روایت دارد. بخارائی و ابو زرعه رازی و محمد پسر زکریای بلخی و احمد پسر علی بن مسلم ابّار از وی روایت دارند. عبد الله پسر احمد پسر حنبل گوید: از پدرم پرسیدم: پدرا! حافظان کیانند؟ در پاسخ گفت: پسرم! جوانانی از خراسان بنزد ما بودند و پراکنده شدند! گفتم: ای پدر ایشان چه کسان بودند؟ گفت: محمد پسر اسماعیل همان بخارائی و عبید الله پسر عبد الکریم، همان رازی و عبد الله پسر عبد الرحمن، همان سمرقندی و حسن پسر شجاع، همان بلخی! پرسیدم: ای پدرا! کدام حافظتر می بود؟ گفت: ابو زرعه رازی سازمان دهنده ترین، «٥» محمد پسر اسماعیل داناترین، عبد الله پسر عبد الرحمن دقیق ترین،

معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٢٢ باب با و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦١٢

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦١٨

حسن پسر شجاع گردآورترین آنها بودند. ابو عمر بیکندی می گفت: این داستان را برای محمد پسر عقیل بلخی نقل نمودم. او حسن پسر شجاع را بسیار ستود، من گفتم: پس چرا همانند آن سه آن دیگر نامبردار نشد؟ گفت: عمر او کوتاه بود، حسن پسر شجاع در نیمه شوال ٢٤٤ در سنّ چهل و نه سالگی درگذشت.

بلخع [ب خ] ابو منذر هشام پسر محمد گوید: تازیان حمیرة بتی به نام «نسر» داشتند و در سرزمینی به نام «بلخع» «١» آن را می پرستیدند.

بلدح [ب د] با دال و حای بی نقطه. بلدح الرّجل- آن مرد خود را بر زمین کوبید. گاهی نیز بلطح گویند. بلدح به معنی بی هوش شدن، و به معنی نوید دادن و انجام ندادن است. بلد نام دره ای در باختر مکه است و این متلك درباره آن گفته اند که [لكن على بلدح قوم عجفى- لیکن در بلدح مردم بیچاره اند] که آن را «بیهس» ملقب به «نعامه» هنگامی گفت که کشندگان برادرانش را دید که شتری را کشته و خورده اند و پس از سیر شدن [٧١٥] یکی از ایشان می گوید امروز چه روزی نیکو و پربرکت بود، پس نعامه آن جمله را گفت، و مثل گردید برای اندوه بر خویشاوندان که داستانی دراز دارد. ابن قیس الرقیّات چنین می سراید:

فمنى فالجمار من عبد شمس مقفرات فبلدح فحراء «٢»

ابو الفرج اصفهانی گوید: احمد پسر عبید الله از احمد پسر حارث از مداینی از ابو صالح فزاری نقل کند که گفت: در شبی که حسین صاحب نخّ»
کشته شد، بر چاههای آب غطفان شنیده شد که هاتفی چنین می سراید:
الا یا لقوم للسّواد المصبّح و متقتل اولاد النّبی ببلدح
لیبك حسیناً کلّ کهل و امرد من الجنّ ان لم تبك للانس نوّح
فانی لجنّی و انّ معرّسی لبالبرقة السّوداء من دون رحرح «٤»
بلد [ب ل] «سپل» «٥» شتر را «بلد» گویند. زیرا که بر زمین می نشیند. «بلادت» به معنی بر جانشستن است. سیبوبه چنین انشاد کرده است.
انیخت فالقت بلدة فوق بلدة قلیل بها الاصوات الّا بغامها «٦»
شهر را از آن جهت «بلد» خوانند که نشستن مردمان در آنجا است. بلد، نام چندین جایگاه است:
بلد الحرام، مکه است که در واژه «مکّه» گزاره شود. بلد، که آن را «بلط» با طین نیز گویند. حمزه گوید: نام فارسی آن جا «شهراباذ» است. در «زیج» آمده است که: بلد در درازای شصت و هشت درجه و سه چهارم درجه، و در پهنای سی و هفت درجه و یك سوم درجه است. شهری کهن بر دجله بالاتر از موصل و میان آنها هفت فرسنگ باشد و از آنجا تا نصیبین بیست و سه فرسنگ است. از آنش «بلط» خوانند که گویند: ماهی یونس پیامبر (ص) را در «نینوا» برابر موصل بخورد و در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦١٩
اینجا او را بازگردانید. زیارتگاه عمر پسر حسین پسر علی بن ابی طالب (ع) نیز در آنجا است. عبد الکریم ابن طاوس گوید:
گور ابو جعفر محمد پسر علی الهادی «۱» در آنجا است. بدانجا نسبت دارد: ۱) محمد پسر زیاد پسر فروه بلدی. او از ابو شهاب حنّاط و جز وی برشنود. ابو القاسم عبد الله پسر محمد پسر عبد العزیز بغوی از وی روایت دارد. ۲) احمد پسر عیسا پسر مسکین پسر عیسا پسر فیروز ابو العباس بلدی [۷۱٦] وی از هاشم پسر قاسم و از محمد پسر معدان حرّانی و از سلیمان پسر سیف حرانی و از اسحاق پسر زریق رسعنی و از زبیر پسر محمد رهاوی روایت دارد. ابو بکر شافعی و محمد پسر اسماعیل ورّاق و علی پسر عمر حافظ و ابو حفص پسر شاهین و یوسف پسر عمر قوّاس از وی روایت دارند. مردی درست و پرحدیث بود و به سال ۳۲۳ در واسط درگذشت.
۳) ابو العباس احمد پسر ابراهیم معروف به امام بلدی، از یاران علی پسر حرب و پرحدیث بود. محمد و احمد پسران حسن سهل و گروهی از عراقیان و جز آنان از وی روایت دارند.
٤) حسن (یا حسین) پسر مسکین پسر عیسا پسر فیروز ابو منصور بلدی. او از ابو بدر شجاع پسر ولید و از محمد پسر بشر عبدی و از محمد پسر عبید طنافسی و از اسود پسر عامر شاذان حدیث می کرد. یحیا پسر صاعد و حسن پسر اسماعیل محاملی و عمر پسر یوسف زعفرانی و گروهی جز ایشان از وی روایت دارند.
٥) ابو منصور محمد پسر حسین پسر سهل پسر خلیفه پسر محمد معروف به ابن صیّاح بلدی. او از احمد پسر ابراهیم ابو العباس امام حدیث نقل می نمود و از ابو علی حسن پسر هشام به سال ۳٤٦ برشنود. ابو القاسم علی پسر محمد مصّیصی از وی روایت دارد.
٦) برادر او ابو عبد الله احمد پسر حسین بلدی. او از علی پسر حرب روایت داشت. ابو القاسم مصیصی نیز از وی روایت می نمود و هر دو پس از سال چهارصد درگذشتند.
۷) ابو منصور محمد پسر علی پسر محمد پسر حسن پسر سهل پسر خلیفه ابن صیّاح بلدی. او از نیای خود روایت می نمود. ابو الحسن علی پسر احمد پسر یوسف هکّاری قرشی نیز از وی روایت می کرد.
۸) علی پسر محمد پسر علی پسر عطاء ابو سعید بلدی. او از جعفر پسر محمد پسر حجّاج موصلی و از ثوّاب پسر یزید پسر شوذب موصلی از یوسف پسر یعقوب پسر محمد ازهری و جز ایشان روایت داشت. محمد پسر حسن خلّال و گروهی مانند او از وی روایت داشتند.
۹) ابو الحسن محمد پسر عمر پسر عیسا پسر یحیا بلدی. او از احمد پسر ابراهیم امام بلدی و از محمد پسر عباس پسر فضل پسر خیّاط موصلی روایت می کرد. احمد پسر علی حافظ نیز از وی روایت داشت. او به سال ٤۱۰ درگذشت.

۱۰) علی پسر محمد پسر [۷۱۷] عبد الواحد پسر اسماعیل ابو الحسن بزاز بلدی. او از معافا پسر زکریا جریری برشنود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۰
ابو بکر خطیب از وی روایت کرد که چون زاد روزش را پرسیدم پاسخ گفت: در بغداد به سال ۳۷۳ بوده است، زادگاه پدرم نیز «بلد» می بود و به سال ٤٤٧ درگذشت.
۱۱) محمد پسر زریق پسر اسماعیل پسر زریق ابو منصور مقری بلدی، در دمشق ماندگار شد از ابو یعلی موصلی و از محمد پسر ابراهیم پسر منذر نیشابوری در آنجا روایت می کرد.
۱۲) ابو علی حسن پسر هشام پسر عمر بلدی. او در بصره از ابو بکر احمد پسر عمر پسر حفص قطرانی از محمد پسر طفیل از شریك و از صلت پسر زید، از لیث از طاووس از ابو هریره روایت می کند که پیامبر (ص) گفت: غرّ محجّل (- اسبانی که پیشانی و حلقه پاسفید دارند) شمائید. تا پایان حدیث. محمد پسر حسین بلدی نیز از وی روایت دارد.
بلد (دوم) نیز نام شهر کرج است که ابو دلف آن را نوسازی کرده چنین نامید: گروهی نیز با این نام بدانجا نسبت دارند، از ایشان است:
۱) ابو الحسن علی پسر ابراهیم پسر عبد الله پسر عبد الرحمن بلدی، معروف به علّان کرجی. او از حسین پسر اسحاق شوشتری و از عبدان عسکری روایت دارد.
۲) سلیمان پسر محمد پسر حسین پسر محمد قصّاری بلدی، بو سعد معروف به کافی کرجی. دادرس کرج بود. او از ابو بکر محمد پسر احمد پسر باحه و از ابو سهل غانم پسر محمد پسر عبد الواحد و از ابو المحاسن عبد الواحد پسر اسماعیل رویانی و جز ایشان برشنود.
بلد (سوم) نسف در ما وراء النّهر باشد بدان نسبت دارد: «ابو بکر محمد پسر ابو نصر احمد پسر محمد پسر ابو نصر بلدی.
حدیث گوی نامبردار از مردم نسف است. او از ابو العباس جعفر پسر محمد مستغفری و جز وی روایت دارد. گروهی بسیار نیز از او روایت دارند.
۲) نواده او ابو نصر احمد پسر عبد الجبّار پسر ابو بکر محمد بلدی است. او تا سال ۵۵۱ زنده بود و نیاکانش «بلدی» خوانده می شدند. زیرا که به روزگار نیای او ابو نصر بیشتر مردم نسف دهاتی بودند و ابو نصر شهری بود از این، او و فرزندانش به «بلدی» شهرت یافتند و این نسبت در خاندانش بماند.
بلد (چهارم) مرووروذ را گویند. بدین نسبت است ابو محمد حسن پسر ابو علی محمد بلدی، پیری نیکوکار از مردم پنج ده بود، پدرش بلدی خوانده می شد [۷۱۸] زیرا که او از مردم مرو روذ بود و مردم پنج ده دهاتی بشمار می آمدند که در پنج ده کوچك می زیستند و او به سال ٥٤٨ یا ٥٤٩ درگذشت این گفته ابو سعد در «نسب» است و در «تحبیر» گوید: محمد پسر حسن پسر محمد بلدی ابو عبد الله صوفی از بلد مرووروذ است که در «پنج ده» می زیست پیری درست کار و نیکخواه می بود. او از قاضی ابو سعید محمد پسر علی پسر ابو صالح دبّاس برشنود. من نیز از وی برنوشتم و او در ۵۵۰ درگذشت و گویا هر دو یکی باشند زیرا که تنها در کنیت اختلاف دارند و تاریخ مرگشان نزدیك است.
بلد (پنجم) شهرکی نامبردار از بخشهای «دجیل» نزدیك «حظیرة» و «حربی» در کارگزاری بغداد است. «۱» کسی را که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۱
بدانجا نسبت داشته باشد نمی شناسم.
بلد [ب‌] کوهی در حمای ضریّه که تا منشد یك ماه راه است. این سخن ابو الفتح نصر است که نادرست است.
بلدود [ب ل] جایگاهی چنانکه به خاطر دارم. از بخشهای مدینه باشد. ابن هرمزه چنین می سراید:
هل ما مضی منك یا اسماء مردود ام هل تضقّت مع الوصل المواعید
ام هل لیالیك ذات البین عائدة ایّام یجمعنا خلص فبلدود «۱»
بلدة [ب د] واژه ای که در گفته خدا آمده که [بلدة طیّبة و ربّ غفور- شهری نیکو و پروردگاری بخشنده- قرآن: ٣٤: ١٥] گویند بلده در اینجا به معنی مکه است.
بلده، نیز از شهرهای کرانه شام نزدیك «جبله» از گشوده های عباده پسر صامت بود که ویران شد و مردمش گریختند، سپس معاویه جبله را بازسازی کرد. بلاذری گوید: دژی از آن روم می بود. «۲»

بلده [ب د] شهری در اندلس از کارگزاری ریّه، یا از کارگزاری قبره است.
از آنجا است: ابو عثمان سعید پسر محمد پسر سیّد ابیه پسر یعقوب اموی بلدی. از درستکاران خشکه مقدس پشمینه پوش بود. در سال ٣٥٠ به خاور سفر کرد و در ٣٥١ به مکه آمد و ابو بکر محمد پسر حسین آجری را دیدار کرد و بخشی از نگارشهای وی را بر او برخواند، ابو الحسن محمد پسر رافع خزاعی را نیز بدید و نگاشته او «فضایل کعبه» را بر وی برخواند.
او در مصر از حسن پسر رشیق و از ضمره پسر محمد کنانی و جز آن دو برشنود.
او در قیروان نیز از علیّ پسر مسرور و تمیم پسر محمد دیدار کرده بود. ابن بشکوال گوید: زاد روز او به سال ٣٢٨ بود و در [٧١٩] سال ٣٩٧ درگذشت.
بلرم [ب ل] به زبان رومی به معنی شهر است. نام بزرگترین شهرهای جزیره سیسیل در دریای باختری، در کرانه دریا است.
ابن حوقل گوید: بلرم شهری بزرگ است که در آن عبادتگاهی بزرگ با باروی بلند و استوار است که با سنگ ساخته شده است. مسجد آدینه آنجا بیعه بوده است و در آن هیکلی بزرگ هست. من از برخی منطقیان شنیدم که تصویر ارسطوطالیس در یکی از این هیکل ها به چوب آویخته است و نصارا آن را بزرگ می دارند و از آن شفای درد می خواهند و چون یونانیان به او باور داشتند آن را آویختند که او را وسیله رسیدن به خدا قرار دهند. او می گوید: من خود چوب آویخته را در هیکل دیده ام و چه بسا در آن باشد. او می گوید: در «بلرم» و «خالصه» و پیرامون آنها در پشت دیواره شهر سیصد و اند مسجد هست. در محله هایی که بدانجا و به وادی عباس پیوسته و در همسایگی جایگاه معروف به معسکر از میان شهر تا منزلگاه معروف به «بیضا» که در یك فرسنگی مشرف بر شهر است دویست مسجد هست. او می گوید: برخی خیابانهای شهر بلرم را دیدم که در فاصله یك پرتاب تیر ده مسجد ساخته اند، برخی از آنها رو به روی یکدیگر ساخته شده که تنها خیابان میان آنها را جدا می کند.
در پاسخ به من که انگیزه آن را پرسیدم گفتند: هر یك از این مردم با سری پرباد و سبك مغز «٣» خواهان آن است که
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٢٧ باب با و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦١٢
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٢٢
مسجدی ویژه خود داشته باشد که دیگری در آن نماز نگزارد. چه بسا دو برادر که دو خانه پیوسته به یکدیگر دارند، هریك مسجدی ویژه خود جدا از برادر و از پدر و از فرزند خود ساخته باشد. می گوید: شهر بلرم دراز است و بازار آن که از خاور به باختر کشیده است «سماط» نام دارد و سنگفرش شده است. گرداگرد شهر را از خاور به باختر چشمه های آب گوارا فرا گرفته که هر یك آسیابی را بگرداند، باز هم برخی از مردم کم حس و بی شعور از آب نمکدار چاه می نوشند زیرا که خوردن پیاز بسیار مغز ایشان را تباه کرده از احساس شان کاسته است. یوسف پسر ابراهیم «١» در کتاب «اخبار الاطباء» از یکی از پزشکان نقل می کند که چون کسی به او گفت: من هرگاه پیاز می خورم مزه شوری را نمی فهمم او در پاسخ گفت:
این خاصیّت پیاز است [٧٢٠] که به مغز آسیب رساند پس حواس سست شود. و از این رو در «سیسیل» دانشمند و متخصص در فنی و یا جوانمرد دین دار یافت نمی شود و بیشتر مردم گنگ و بی خرد و بی دین هستند. ابو الفتح نصر اللّٰه پسر عبد اللّٰه قلاقس اسکندری چنین می سراید:

و رکب کاطراف الاسنّة عرّسوا علی مثل اطراف السّیوف الصّوارم

لامر علی الاسلام فیه تحیّف یخیف علیه انّه غیر سالم

و قالوا بلرم عند ابرام امرهم فنجّمت ان قد صادفوا جود حاتم «٢»

نیز گوید:

قد سعی بی الوشاة نحو علاه فسعوا لی فلا عدمت الوشاتا

حرّکوا لی الشّباة منهم و ظنّوا انّهم حرّکوا علیّ الشّباتا

فدعا من بلرم حجّی فلبّ ... ... یت و کانت سرقوسة المیقاتا «٣»

بلست [ب ل] با سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا. دیهی از اسکندریه است. از آنجا است: حسّان پسر علوان بلستی.
فارس پسر عبد العزیز پسر احمد بلستی داستانی از وی نقل می کند که از سلفی روایت می کرده است.
بلس [ب ل] کوهی سرخ فام است در سرزمین محارب پسر خصفه.

بلّش [ب ل ل] با شين نقطه دار شهرى به اندلس است. بدانجا نسبت دارد: يوسف پسر جباره بلّشى. مردى دانشى و نيكوكار بود. ابن فرضى او را ياد مى كند.
بلشكر [ب ل گ] ديهى از بغداد، از بخش هاى دجيل نزديك بردان است. ابراهيم پسر مدبّر چنين مى سرايد:

طربت الى قطربّل و بلشكر و راجعت عمّا لست عنه بمقصر «٤»
بحترى نيز در ستايش ابن مدبر چنين مى سرايد:
و قد ساءنى ان لم يهج من صبابتى سنا البرق فى جنح من اللّيل اخضر
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٢٣
و انى بهجر للمرام و قد بدى لى الصّبح من قطربّل و بلشكر «١»

بلشند [ب ش] از بخش هاى سر قسطه اندلس است [٧٢١] دژ معروف به بنى خطّاب در آنجا است.
بلشيج [ب] با جيم. از دژهاى لارده در اندلس است.

بلطش [ب ط] با شين نقطه دار، شهرى در اندلس از بخش هاى سرقسطه است. رودخانه اى دارد كه بيست ميل را سيراب مى كند.
بلط [ب ل] نام شهر «بلد» ياد شده بالاى «موصل» است. بدان نسبت دارد عثمان پسر عيسا بلطى نحوى. در مصر مى زيست و در آنجا در صفر ٥٩٩ درگذشت نگارشهايى در ادب دارد. من او را در نگارش خودم «اخبار النحويين» ياد كرده ام. هشام از پدرش آرد كه نهنگ يونس پسر متى پيامبر (ص) را در درياى شام فروبرد پس او را به درياى مصر و از آنجا به درياى آفريقا برد و از تنگه طنجه به درياى اصمّ (- كر؟) برد پس به جنوب (دبور) رفت تا به مادر درياها در «خاور» رسيد پس به درياى بصره درآمد و به دجله شد و در جائى در هفت فرسنگى «حصنين» او را برآورد، و چون يك سريانى او را ديد گفت: افلط (- افلت) يعنى از شكم ماهى بيرون شو! پس آن زمين «فلط» و سپس «بلط» و پس از آن «بلد» خوانده شد. من [ياقوت] گويم: اين گزارشى شگفت انگيز و دور از پذيرش خرد است. (و اللّه اعلم) ابو العباس احمد پسر عيسا تموزى كه همسرى از مردم بلط گزيده بود چنين سروده است:
عجبت من زلّتى و من غلطى لمّا رايت الزّواج فى بلط
و من حماة تزيد شرّتها على كريم حلف الكرام و طى
سمّيت زهراء يا ظلام و يا تاركة الجار غير مغتبط
فى وجهها الف عقدة غضبا علىّ حتّى كاننى نبطى «٢»
بلطة [ب ط] گويند جائى است در دو كوه طىّ كه خانه عرو پسر درماء بود و امرؤ القيس پسر حجر كندى بدانجا پناهنده شد و چنين بسرود:
نزلت على عروبن درماء بلطة فيا حسن ماجار و يا كرم ما محلّ «٣»
نيز امرؤ القيس گويد: [٧٢٢]
و كنت اذا ما خفت يوما ظلامة فانّ لها شعبا ببلطة زيمرا «٤»
بنا بر اين بلطه نام جائى است. جائى ديگر به نام زيمر نسبت دارد. اصمعى در گزارش اين شعر گويد: بلطه نام تپه اى است. ابو عرو گويد بلطه به معنى گودال است. ابو عبيد سكونى گويد: بلطه چشم و نخل و دره اى در «طلح» بنى در ماء در «اجاء» است، كه امرؤ القيس آن گاه كه در آنجا بر غرو پسر در ماء فرودآمده بود، در شعرى چنين سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٢٤
الا انّ فى الشعبين شعب بمسطح و شعب لنا فى بطن بلطة زيمرا «١»
سلّام پسر عمر پسر در ماء طائى نيز چنين سروده است:
اذا ما غضبت او تقلّدت منصلى فلا يا لكم فى بطن بلطة مشرب
فانّكم و الحقّ لو تدّعونه كما انحلت عرض السّماوة اهيب
كسنبسنا المدلين فى جوّ بلطة الا بئس ما ادلوا به و تقرّبوا «٢»

ابو عبد الله نفطویه گوید: زنی عرب به مصر آمده بیمار شد، زنان به معالجت وی با كعك و انار و مانند آنها برخاستند، پس او این شعر بسرود:
لاهل بلطة اذ حلّوا اجارعها اشهى لعينيّ من ابواب سودان
جاؤا بكعك و رمّان ليشفيني يا ويح نفسي من كعك و رمّان «۳»
بلعاس [ب] خوره ای از خوره های حمص است.
بلع [ب ل] بر وزن زفر. نام جایگاهی است كه در شعر «راعی» چنین آمده است:
ما ذا تذكّر من هند اذا احتجبت با بنی عوار و ادنی دارها بلع «٤»
بلعم [ب ع] با عین بی نقطه. شهری از بخشهای روم است. این بیان در توصیف ابو الفضل محمد پسر عبید الله پسر محمد عبد الرحمن پسر عبد الله پسر عیسا تمیمی بلعمی وزیر آل سامان در فرارود و خراسان آمده است. كه از ادیبان بلیغ بود و منش در «اخبار الوزراء» یاد نموده ام.
بلغار [ب] با غین نقطه دار پایتخت صقلبیان در شمال دور و سرمای سخت كه زمستان و تابستان از یخ تهی نشود و مردم كمتر زمین خشك بینند [۷۲۳] ساختمانها تنها از چوب است، چوبی را بر چوبی دگر سوار كرده با میخ چوبی به هم بچسبانند. زمینشان میوه یا محصول دگر نمی دهد.
میان «اتل» مركز خزر و میان بلغار از راه بیابان نزدیك یك ماه راه باشد و از راه رود اتل سربالا نزدیك دو ماه و از حدود نزدیك بیست روز باشد. از بلغار تا نخستین مرز روم نزدیك ده مرحله است و از آنجا تا «كویابه» مركز روسیه بیست روز و از بلغار تا «بشجرد» بیست و پنج مرحله است. شاه بلغار و مردم آنجا به روزگار مقتدر بالله مسلمانی گزیدند، ایشان كس به بغداد فرستاده خواستار آموزگار برای آموزش نماز و قانون شدند، لیكن من انگیزه مسلمان شدن ایشان را نمی دانم. «۵»
من كتابچه ای را خواندم كه احمد پسر فضلان پسر عباس پسر اسد پسر حمّاد مولای محمد پسر سلیمان «٦» فرستاده مقتدر «۷» بنزد شاه صقلبیان نگاشته بود. او هر چه را از روز بیرون شدن از بغداد تا روز برگشت بدان دیده، نوشته بود. در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۲۵
آنجا گوید: چون نامه المس پسر شلكی «۱» بلطوار شاه صقلبیان به مقتدر رسید كه در آن خواهش كرده بود كسی را برای آموزش اسلام به صقلاب گسیل دارد، تا مسجدی و منبر بنیاد نهد و مردم همه استانهای كشور را به دین و آئین برخواند و برای وی دژی بسازد تا از گزند شاهان پیرامون خود در امان باشد. این درخواست پذیرفته شد و نذیر حرّمی به سفیری گمارده شد و من دستور یافتم كه نامه را برای شاه بخوانم و پیشكش ها را به او و بزرگان و فقیهان و معلّمان برسانم و فرستاده سلطان سوسن رسی «۲» مولای نذیر حرمی بود. او می گوید: ما یازده شب گذشته از صفر سال ۳۰۹ از مدینة السلام بیرون آمدیم. پس آنچه را تا رسیدن به خوارزم دید و سپس آنچه از آنجا تا كشور صقلبیان بر او گذشت نگاشته، می گوید: «۳» چون به جایی كه یك شبانه روز راه تا پایتخت آن پادشاه كه به دیدارش می رفتیم مانده بود رسیدیم او چهارشاه زیردست خود با برادران و فرزندان خود را به پیشواز ما همراه با نان و گوشت و گاورس «٤» بفرستاد. ایشان همراه ما آمدند تا به دو فرسنگی كه خود شاه به پیشواز آمد. چون ما را دید به سجده شكر رفت و درمها كه در آستین داشت نثار كرد پس به چند چادر كه برپا كرده بود فرودآمدیم [۷۲٤] و این در یكشنبه دوازدهم محرم سال ۳۱۰ بود. سفر از جرجانیه كه مركز خوارزم است تا به آنجا هفتاد روز به درازا كشید. ما تا روز چهارشنبه در چادرها كه برای ما زده بودند بماندیم تا شاهان آن سرزمین ویژگان پادشاه برای برشنیدن نامه گرد آمدند. چون روز پنجشنبه آمد دو پرچم كه آورده بودیم برافراشتیم و چارپا را كه برای او آورده بودیم زین بستیم، پوشاك رسمی سیاه بر تن شاه كردیم و دستار بر سرش نهادیم، من نامه خلیفه را بیرون آوردم و همچنانكه او با همه تنومندی برپا ایستاده بود برخواندم، نامه وزیر حامد بن عباس «۵» را نیز درآورده برخواندم.
یاران شاه بر سر مادرم پاشیدند، ما پیشكشها را بدو عرضه داشتیم خلعتی نیز به همسرش كه پهلوی او نشسته بود پوشاندیم كه رسم ایشان چنین است. سپس او ما را خواست تا به اطاق او رفتیم، شاهان در سمت راست او نشسته بودند و به ما دستور داد در سمت چپ نشستیم، فرزندانش در پیش او نشسته، خود او تنها بر تختی پوشیده از دیبای رومی نشسته بود، پس سفره خواست پس گوشت بریان شده بر سفره نهادند، شاه با چاقو لقمه ای بركند و بخورد و همچنین دومین و سومین را سپس تكه ای كنده به

سوسن فرستاده داد، همینکه بگرفت سفره ای کوچك نیز برای او آوردند. این رسم ایشان است که هیچ کس دست دراز نکند مگر آنگاه که شاه برایش لقمه بگیرد و چون بگرفت برایش سفره می آورند. سپس تکه ای برای شاه دست راست خود برکند و سفره برای او نیز آوردند سپس به شاه دوم داد و برایش سفره آورده شد و همچنین تا به همه رسانید و هر یك از ما در سفره ویژه خود بخورد و هیچ کس به سفره دیگران دست نیازید. چون او به خوردن پایان داد، هر یك از ما پس مانده خوراك سفره خود را به خانه برد.

چون خوراك پایان یافت او دستور داد شربت عسل آوردند که آن را «سبحو» «٦» نامند، ما آشامیدیم. پیش از آمدن گروه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٢٦

ما، خطبه ای که برای او می خواندند چنین بود: «خدایا خوش بدار شاه بلطوار پادشاه بلغار را». من بدو گفتم: خداوند یگانه شاه است و نباید کسی را بدین لقب خواند بویژه بر منبر! این سرور تو امیر مؤمنان دستور داده است بر منبرها (در خاور و باختر) درباره او بگویند: «خدایا نیکو بدار بنده و خلیفه خودت امام جعفر مقتدر باللّه امیر مؤمنان را»، پرسید پس چه گفتن روا بود؟ گفتم: [۷۲۵] نام تو و نام پدرت را یاد کنند! گفت: پدرم که کافر بود، من نیز خوش ندارم نامی را برایم یاد کنند که کافر به من داده است. نام سرور من امیر مؤمنان چیست؟ گفتم: جعفر! پرسید: من نام خود را جعفر و نام پدرم را عبد اللّه نهادم، پس به سخنران دستور داد که پس از آن چنین بخواند: [خداوندا نیکودار بنده ات جعفر پسر عبد اللّه فرمانروای بلغار مولای امیر مؤمنان را] «۱» او می گوید: «۲» در سرزمین او بیشمار شگفتیها دیدم. از جمله در نخستین شب که در شهر او ماندیم یك ساعت پیش از فرو شدن آفتاب افق را سرخ فام دیدم از آسمان صدای همهمه شنیدم.

چون به بالا نگریستم ابری سرخ همچون آتش را نزدیك خود دیدم که آن صداها از آن بود و در آن اشباحی در نظرم مجسم شد همچون آدمی و چارپا که چوب و نیزه و شمشیر در دست داشتند ناگهان ابری دیگر همانند آن، هویدا شد، که در آن نیز مردان با جنگ افزار و چارپایان به نظر می رسید و بر آن یورش برد، چنانچه سپاهی بر سپاهی دیگر. ما از بیم به ناله و نیایش پرداختیم و مردم شهر بر ما می خندیدند و از رفتار ما در شگفت بودند. او می گوید، ما همچنان گمان می کردیم که تکه ابری بر تکه دیگر می تازد و ساعتی با هم می آمیزند و سپس جدا می شوند و همچنان بود تا مدتی از شب بگذشت پس ناپدید شدند. چون ما از پادشاه پرسیدیم، گفت نیاکان ما می گفتند: اینان جنّیان مؤمن و کافر هستند که هر شب با یکدیگر می جنگند، و ما از هر آنگاه که بوده اند آن ها را چنین دیده ایم. می گوید: من با درزیگر پادشاه که از مردم بغداد بود به چادر رفتیم تا گفتگو کنیم، نیم ساعتی گذشت و ما در انتظار اذان عشاء بودیم، چون اذان را شنیدیم بیرون آمدیم و دیدیم بامداد روشن است. اذان گو را پرسید چه اذان گفتی؟ پاسخ داد: اذان بامداد. پرسیدم: پس عشا چه شد؟ گفت با نماز مغرب یکجا می گزاریم! پرسیدم پس شب چه شد؟ گفت: همین که بینی کوتاه از این نیز بود و اکنون رو به درازا دارد. او می گفت: یکماه است شب را نمی خسبد مبادا نماز بامداد را از دست بدهد. آدمی به هنگام مغرب دیگ را بر آتش نهد و هنگام نماز بامداد هنوز نپخته است. او می گوید: روز را [۷۲۶] نزد ایشان بلند دیدم، که مدتی از سال چنان است و شبها کوتاه. سپس شبها بلند شود و روزها کوتاه. شب دیگر که نشسته بودم دریافتم که در آسمان ستاره اندك است که به گمانم بیش از پانزده ستاره پراکنده می بود. در آنجا شفق سرخ غروبگاهی هیچگاه پنهان نمی شود تاریکی شب همیشه اندك است.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٢٧ باب با و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦١٢

از فاصله یك پرتاب تیر، آدمی دیگری را می شناسد، یك ساعتی ماه در کناره آسمان دیده می شود سپس بامداد برآید و ماه پنهان شود. او می گوید: شاه به من گفت: در پشت کشور من با سه ماه راه مردمی به نام «ویلسو» هستند. شب نزد ایشان کمتر از یك ساعت باشد. او می گوید: در آنجا به هنگام برآمدن آفتاب همه چیز سرخ فام دیده می شود زمین، کوه و هر چیز که به چشم آید همچون ابری فراگیر و سرخ به آسمان کشیده است. مردم شهر می گفتند: به هنگام زمستان شب به درازای روز کنونی و روز آن به کوتاهی شب کنونی شود. یك مرد به هنگام برآمدن بامداد برای رسیدن به رودخانه ای که کمتر از یك فرسنگ از ما دور است می رود، هنوز بدانجا نرسیده شب فرا رسد و ستارگان آسمان را پر کنند. ایشان را دیدم

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٣١ باب با و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦١٢

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۷

که به واق واق سگ، تبرّك بسيار جويند، گويند براى ما خوشبختى و خرمى و بركت آورد.

مار در آنجا بسيار است. يك شاخه درخت را ببينى كه ده مار يا بيشتر بر آن پيچيده است. آنها را نمى كشند، كه آزارى نمى رسانند. گونه اى سيب سبز بسيار ترش دارند كه دختران آن را مى خورند و فربهى آرد. در اين كشور جز درخت فندق نباشد، بيشه ها از آن ديدم كه چهل در چهل فرسنگ مى بود. درختى ناشناخته در آنجا ديدم با ساقه اى لخت بى برگ و بسيار بلند، بر سرش خوشه هاى نازك «۱» همچون خرما داشت، جائى از تنه آن را شناسايى كرده سوراخ كنند و ظرفى در زير آن نهند تا آبى شيرين تر از عسل از آن فرو ريزد. هرگاه آدمى بسيار از آن بنوشد همانند مى او را مست كند. بيشترين خوراك ايشان «گاورس» و گوشت اسب «۲» باشد، جو و گندم نيز بسيار است. هركس هر چه بكارد از آن اوست و شاه را در آن حقى نباشد و ايشان براى هر [۷۲۷] خانه يك پوست گاو «۳» مى پردازند. هرگاه يك سپاه جنگى بر ايشان بگذرد سهمى از هزينه آن را مى پردازند. «۴»

ايشان هيچ روغنى جز روغن ماهى ندارند و آن را به جاى شيره و زيت بكار برند و از اين رو هميشه گندبو دارند.

همگى كلاه بر سر دارند به هنگام سوارى، شاه تنها سوار مى شود و كسى با او نمى رود. و چون به بازار گذرد همگى به پا خيزند و كلاه ها از سر بردارند و زير بغل نهند، و چون بگذرد كلاه ها را به سر بازگردانند و همچنين است هر كس كه بر شاه درآيد، چه كوچك و چه بزرگ باشد فرزندان و برادران او نيز هر آنگاه كه او را ببينند كلاه خود را از سر برگيرند و زير بغل نهاده با سر اشاره كنند و بنشينند سپس برخاسته بايستند تا دستور نشستن دهد و هر كس نزد او نشيند بايستى دو زانو بنشيند و تا آنگاه كه از نزد شاه بيرون شود كلاه را بيرون نياورد. آذرخش در آن كشور بسيار است و چون بر خانه اى فرود آيد، بدان نزديك نشوند تا خود بخود خاموش شود، گويند: اين زمين خشم زده است. «۵» هرگاه آدمى زرنگ و كارآمد بيابند، مى گويند: شايسته است كه اين آدمى در خدمت پروردگار ما باشد، پس تنابى بر گردن نهاده او را به درخت بياويزند تا پاره پاره شود. «۶» به هنگام راه پيمودن اگر كسى جنگ افزار بر دوش باشد او را بغارتند و هر چه دارد بگيرند، اگر سلاح در كنارى بر زمين نهند كارى با وى نخواهند داشت، اين رسم ايشان است. براى شستشو زنان و مردان با هم لخت شده به رودخانه درآيند و خود را از ديگران نپوشانند. ايشان به هيچ راه زنا نكنند و هرگاه كسى زنا كند، هر كس كه باشد او را به چهار ميخ كشند و از گردن تا ران او را با تيشه تكه تكه كنند، با زن نيز چنين كنند و هر تكه بر درختى بياويزند. او مى گويد:

من بسيار كوشيدم كه زنان به هنگام شنا، تن خود از مردان بپوشانند ولى نتوانستم. ايشان دزد را نيز مانند زناكار مى كشند. «۷»

گزارشهاى ديگر نيز هست كه من بدين بسنده كردم.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۸

بلغى [ب ل ى ى] ابو بكر بن موسى «۱» آن را چنين ضبط كرده است. و آن شهرى در اندلس از كارگزارى لارده و داراى دژهايى چند است. گروهى بدانجا نسبت دارند [۷۲۸] از ايشان است:

۱) ابو محمد عبد الحميد بلغى اموى. ابو طاهر حافظ گويد: از ابو العباس احمد پسر بنّى ابّدى در جزيره «ميورقه» شنيدم مى گفت: من به حمص اندلس آمدم و با شاعران آن سامان در مجلسى فراآمديم، خواستند بگونه اى كه داستانش را در واژه «بنّه» آوردم، مرا بيازمايند. او مى گويد: هنگامى كه بلغى به اسكندريه آمد زايچه اش را پرسيدم گفت: من در سال ۶۸۷ در شهر بلغى در خاور اندلس زاده ام و پس از چيره شدن دشمنان بر كشور به «عدوه» رفته خطيب شهر تلمسان شدم، قرآن خواندم، حديث شنودم و به «ابن بربطير» بلغى شناخته مى شوم.

۲) محمد پسر عيسا پسر محمد پسر بقا ابو عبد اللّه انصارى اندلسى بلغى مقرى يكى از قاريان خوش قرآن است، به دمشق آمد و هفت قرائت را بر استادش ابو داود سليمان پسر ابو القاسم نجاح اموى بلنسى برخواند. گروهى نيز بر او خواندند. پيرى بى تكلّف بود و زايچه اش ۴۵۴ بود و در دمشق به سال ۵۱۲ درگذشت.

بلقاء [ب] حوزه اى از كارگزارى دمشق ميان شام و وادى القرا است مركز آن عمان است. ديه ها بسيار دارد كشتزارهايش گسترده و گندم آن در نيكى نمونه است. هشام پسر محمد از شرقى پسر قطامى نقل كند: از آنش بدين نام خوانند كه بالق از عموزادگان عمّان پسر لوط (ع) آن را بنيان نهاد. ديه جبّاران نيز از «بلقاء» است كه خدا مى گويد: [انّ فيها قوما جبّارين- در

آنجا گروهی زورگو هستند. (مائده ٥: ٢٤)] گروهی گویند: شهر «شراة» نیز در آنجا است شراة شام سرزمینی معروف است و گویند «کهف و الرقیم» «۲» در آنجا است. برخی سیره نگاران گویند: به نام بلقاء پسر سویده از بنی عسل پسر لوط نامیده شده است. ریشه آن از «بلق»- سپید و سیاه با هم و صفت آن ابلق و بلقاء باشد. بلق به معنی فسطاط نیز هست. گروهی از راویان بدانجا نسبت دارند:

۱) حفص پسر عمر پسر حفص پسر ابو سایب، دادرس بلقا بود. از عامر پسر یحیا برشنود، هیثم پسر خارجه نیز از وی برشنود.

۲) یحیا پسر عبد الله پسر اسامه قرشی بلقاوی از زید پسر اسلم روایت کرد. ابو ظاهر موسی پسر محمد انصاری مقدسی نیز از او روایت داشت.

۳) موسی پسر محمد پسر عطاء پسر ایوب یا پسر [۷۲۹] محمد پسر طاهر یا پسر محمد پسر زید، ابو طاهر انصاری یا قرشی بلقاوی معروف به مقدسی. او از حجر پسر حارث غسّانی رملی و از ولید پسر محمد موقّری و از خالد پسر یزید پسر صالح پسر صبیح و از هیثم پسر حمید و از ابو ملیح حسن پسر عمر رقی و از مالك پسر انس فقیه و از بقیه پسر ولید و از گروه بسیار دگر روایت دارد. عیّاش پسر ولید پسر صبیح خلّال و موسی پسر سهل رملی و محمد پسر کثیر مصیصی که آخرین ایشان بود و جز ایشان از وی روایت دارند. عبد العزیز کتّانی گفته است که موسای بلقاوی ثقت نباشد.

بلقاء [ب] و بلیق [ب ل] دو آب است از آن بنی ابو بکر و نبی قریظ.

بلقطر [ب ل ط] شهری به مصر در خوره ابحیرة نزدیك اسکندریه.

بلق [ب] بخشی است در غزنه در سرزمین زابلستان.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۲۹

بلقینه [ب ن] دیهی است در حوف مصر از خوره بنا که آن را «بوب» نیز گویند.

بلکثه [ب ك ث] در «بلاکث» گذشت و هر دو با ثای سه نقطه است.

بلکرمانیه: اقلیمی است در خوره «قبره» در اندلس.

بلکیان [ب] «۱» دیهی در یك فرسنگی مرو است. از آنجا است احمد پسر عتّاب بلکیانی. چرندهایی از نوح پسر ابو مریم روایت می کند. یعلی پسر حمزه نیز از وی.

بلمون [ب ل] دیهی از بخشهای حوف خاوری در مصر است.

بلنیاس [ب ل] با سین بی نقطه خوره و شهری کوچك با دژی در کرانه های دریا در حمص. شاید به نام بلنیاس حکیم صاحب طلسم نامیده شده باشد.

بلنجر [ب ل] شهری در سرزمین خزر در پشت دربند. گویند عبد الرحمن پسر ربیعه آن را بگشود. بلاذری «۲» گوید:
او سلیمان پسر ربیعه [۷۳۰] باهلی بود و از آنجا نیز بگذشت و خاقان در پشت بلنجر جلو او را بگرفت، پس خود و یارانش که چهار هزار تن بودند کشته شدند. در آغاز کار ترکان از ایشان ترسیده گفتند: اینان ملائکه اند و جنگ افزار در ایشان کاری نیست. لیکن اتفاق را یك ترك که در بیشه پنهان شده بود تیری به سوی وی انداخت و او را بکشت، پس فریاد کشید: ای یاران! اینان نیز مانند شما می میرند چرا می ترسید؟ پس به جنگ بازگشتند تا عبد الرحمن پسر ربیعه کشته شد و پرچم را برادرش به دوش گرفته جنگید تا برادر را در بلنجربه خاك سپرد و دیگر مسلمانان را باز گردانید پس عبد الرحمن پسر جمانه باهلی چنین سرود:

و انّ لنا قبرین قبر بلنجر و قبر بصین استان یا لك من قبر

فهذا الّذی بالصّین عمّت فتوحه و هذا الّذی یسقی به سبل القطر «۳»

گویند چون ترکان عبد الرحمن پسر ربیعه یا سلمان پسر ربیعه را با یاران کشتند به هر شب در قتلگاه ایشان نور باران می دیدند، پس سلمان پسر ربیعه را برداشته در تابوت نهادند و به هنگام خشکسالی با آن نماز استسقا می گزاردند. آنکه در چین است قتیبه پسر مسلم باهلی است. بحتری در ستایش اسحاق پسر کنداجیق چنین می سراید:

شرف تزیّد بالعراق الی الّذی عهدوه فی خملیخ او ببلنجرا «٤»

بلنز [ب ل] با زای نقطه دار. بخشی در «سرندیب» در دریای هند است. نیزه هایی سبك از آنجا می آورند که مردم آن دیارش می پسندند و بهای گران بدان دهند، لیکن با این همه زود می پوسد. این گفته نصر است.

بلنسیه [ب ل س ی] با سین بی نقطه و یای دو نقطه پائین بی تشدید. خوره و شهری معروف در اندلس است «۵» هم مرز با

خوره تدمیر، در خاور تدمیر و خاور قرطبه در کنار دریا پر درخت و دارای جویبار و معروف به شهر خاکی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۰
چند شهر بدان پیوسته و بخشهای آن بشمار است بیشترین درخت آن «قراسیا» است که در کوه و دشت جائی از آن تهی نباشد. در خوره های آن زعفران نیز بروید. از آنجا تا تدمیر چهار روز راه، از آنجا نیز تا طرطوشه چهار روز است. به سال ۴۸۷ رومیان آن را گرفته بودند و ملثّمان که پیش از عبد المؤمن پادشاهی مغرب را داشتند [۷۳۱] به سال ۴۹۵ آنجا را باز پس ستدند. مردم آن سامان بهترین مردم اندلسند و به عرب اندلس شناخته شوند. از دریا یك فرسنگ دور است. ادیب ابو زید عبد الرحمن پسر مقانا اشبونی اندلسی چنین می سراید:
ان كان واديك نيلا لا يجاز به فما لنا قد حرمنا النّيل و النّيلا
ان كان ذنبى خروجى من بلنسية فما كفرت و ما بدّلت تبديلا
دع المقادير تجرى فى اعنّتها ليقضى الله امرا كان مفعولا «۱»
ابو عبد الله محمد رصافى نیز چنین می سراید:
خليلىّ ما للبلد قد عبقت نشرا و ما لرؤوس الرّكب قد رجحت سكرا
هل المسك مفتوقا بمدرجة الصّبا ام القوم اجروا من بلنسية ذكرا
بلادى الّتى راشت قديد متى بها فريخا و آوتنى قرارتها وكرا
اعيذكم انّى بنيت لبيتكم و كلّ يد منّا على كبد حرّا
نؤمّل لقياكم و كيف مطارنا باجنحة لا نستطيع لها نشرا
فلو آب ريعان الصّبى و لقاؤكم اذا قضت الايّام حاجتنا الكبرا
فان لم يكن الّا النّوى و مشيبنا فمن اىّ شى ء بعد نستغث الدّهرا «۲»
برخی از مردم «بلنسیه» برای من از سروده ابو الحسن ابن حریق مرسی چنین برخواند:
بلنسية نهاية كلّ حسن حديث صحّ فى شرق و غرب
فان قالوا محلّ غلاء سعر و مسقط دمنتى طعن و ضرب
فقل هى جنّة حفّت رباها بمكروهين من جوع و حرب «۳»
او باز سروده ابن حریق را چنین آورده است:
بلنسية تبنى عن القلب سلوة فانّك زهر لا احنّ لزهرك
و كيف يحبّ المرء دارا تقسّمت على ضاربى جوع و فتنة مشرك «۴»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۶۳۶ باب با و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۳۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۱
او سروده ابو العباس احمد پسر زقاق را در وصف باغهایی که پیرامون شهر را پوشانیده چنین می آورد:
كانّ بلنسية كاعب و ملبسها السّندس الاخضر
اذا جئتها سترت وجهها باكمامها فهى لا تظهر «۱»
[۷۳۲] از ابن زقاق نیز چنین آورده اند:
بلنسية جنّة عالية طلال القطوف بها دانية
عيون الرّحيف مع السّلسبيل و عين الحياة بها جارية «۲»
کسی دیگر از خلف پسر فرج لبیری معروف به ابن سمیر برایم چنین سرود:
بلنسية بلدة جنّة و فيها عيوب متى تختبر
مخارجها زهر كلّه و داخلها برك من قذر «۳»
زیرا که در این شهر روی آبریزها را نمی پوشانند و برای کود به باغستان می برند. «۴»
گروهی دانشمند بدان نسبت دارند مانند: سعد الخیر پسر محمد پسر سهل پسر سعد، ابو الحسن انصاری بلنسی، فقیهی نیکوکار و پرحدیث بود، به سفر دریا رفت تا به چین رسید و به نسبت «چینی» شهرت یافت. پس به بغداد بازگشت و بماند. در اینجا از ابو

الخطاب ابن بطير و از طراد پسر محمد زينبي و جز ايشان برشنود. او در محرم ٥٤١ به بغداد درگذشت.
بلّنوبه [ب ل ل ب] با دو باى تك نقطه. شهركى در جزيره سيسيل است. بدان نسبت دارد ابو الحسن على پسر عبد الرحمن و برادرش عبد العزيز صقلى (سيسيلى) بلّنوبى سراينده اين شعر:
بحقّ المحبّة لا تجفنى بانّى اليك مشوق مشوق
و لا تنس حقّ الوداد القديم فذلك عهد وثيق وثيق
و كن ما حييت شفيقا علىّ فانّى عليك شفيق شفيق
و لا تتّهمنى فيما اقول فو الله انّى صدوق صدوق «٥»
بلوص [ب] با صاد بى نقطه (بلوچ) نام تيره اى مانند «كردان» هستند در سرزمينى گسترده ميان فارس و كرمان كه بلوچستان بديشان شناخته شود. مردمى با شمار فراوان و سخت كوشند و در دامنه كوه هاى قفص «٦» زندگى كنند.
قفص ها كه نيز مردمى سخت نيرومندند و ياد خواهند شد، از كسى جز اين بلوچها نمى هراسند. مردمى چادرنشين و چارپا دارند ليكن امين هستند [٧٣٣] مانند قفص ها راهزنى و آدمكشى نمى كنند و به كسى آزار نرسانند.
بلّوط [ب ل لو] هموزن ميوه درخت «بلّوط». واژه «فحص البلّوط» نام ناحيتى در اندلس است همسايه بخش «اوريط» در معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٣٢
ميان قبله و باختر «اوريط» و «جوف» در «قرطبه» كه بربرها در آن زندگى مى كردند. دشت آنجا به كوه هايى پيوسته است كه كوه «برانس» يكى از آنها است و كانهاى جيوه دارد كه از آنجا صادر مى شود. زنجفر «١» آن نيز بى مانند است. بيشتر سرزمين را درختان بلوط پوشيده است. بدانجا نسبت دارد: منذر پسر سعيد بلّوطى كه در اندلس دادرس بود و از سرشناسان كشور در زهد و دانش و ادب و زبان آورى بشمار بود و به نزد سلطان جايگاهى داشت.
قلعه بلّوط نيز دژى در سيسيل است كه جويبار و درختان ميوه و سرزمينهاى خرم پرگياه آن را فرا گرفته است.
بلوقه [ب ل لوة] با قاف. گويند زمينى است كه جنيان در آنجايند. ابو الفتح گويد: بلوقه جايگاهى بالاتر از «كاظمه» است نزديك دريا است. حفصى گويد: «بلّوقة السّرى» و «بلّوقة الزّنج» از بخشهاى يمامه است.
بلوميه [ب م ى] بى تشديد. ديهى از «بره خوار» از بخش هاى اصفهان است. از آنجا است: ابو سعيد عصام پسر زيد پسر عجلان بلومى كه بر خوارى نيز خوانده شود مولاى مرّه طيّب همدانى بود. نياى او عجلان از اسيران بلوميه بود، ديلميان اسيرش كرده بودند و چون ابو موسى بر ديلميان تاخت و اسيرشان كرد، عجلان را نيز با ايشان به اسيرى برد و برده مره همدانى «٢» شد پس اسلام آورد و در كوفه بماند و سپس به شهر خود بازگشت. عصام از ثورى و از شعبه و از مالك و جز آنان روايت دارد. دو فرزندش محمد و روح از وى روايت كنند. اين گفته ابو سعد است.
بلو [ب] از آبهاى عرمه در يمامه است.
بلهيب [ب] با دو باى تك نقطه. ديهى در مصر است. به هنگامى كه عمر عاص براى گشودن مصر آمد به اين كشور آمد با مردم بلهيب درباره گزيت و خراج آشتى كرد و به سوى اسكندريه شتافت، پس مردم مصر در جنگ با مردم اسكندريه به او كمك كردند به جز مردم بلهيب، خيس، سلطيس، فرطسا، و سنخا كه ضد مسلمانان به دولت روم كمك مى كردند.
[٧٣٤] پس چون عمر اسكندريه را بگشود، مردم ديه هاى ياد شده را اسير كرده به مدينه و جز آن برد، ليكن عمر خطاب ايشان را به ديه هاى خود پس فرستاد و با ايشان و همه مردم «قفط» قرارداد ذمه بست. بدانجا نسبت دارد: ابو مهاجر عبد الرحمن بلهيبى از تابعان از مردم مصر است.
او از معاويه پسر ابو سفيان و گروهى از ياران برشنود. در كتاب «موالى اهل مصر» آمده است كه يكى از آنان ابو المهاجر بلهيبى است كه عبد الرحمن نام دارد و از اسيران بلهيب بود كه اسارتشان به روزگار عمر فسخ شد و بنى اعجم پسر سعد پسر تجيب او را با عطاى دويستگانه آزاد كردند. معاويه او را به موالى تجيب معرفى نمود. او بود كه مژده پيروزى «خريتا» را براى معاويه برد.
قديد از عبد الله پسر سعيد از پدر روايت مى كند كه معاويه براى او خانه اى در بنى اعجم در كوچه معروف به بلهيبى بساخت و بر آن نوشت: اين خانه از عبد الرحمن بزرگ موالى تجيب است. معاويه يك شمشير نيز بدو بخشيد كه هنوز در خانواده ايشان است.
به هنگامى كه عبيد الله پسر حبحاب والى مصر شد به ابو مهاجر بلهيبى گفت: تو را بكار گيرم، سپس ولايت ديه خودت بلهيب

را به تو وا گذار کنم! بلهیبی گفت: من نیز به رسیدگی به خویشان و ادای تکلیف می پردازم.
بلیاء [ب] با یای دو نقطه و الف کشیده. به نقل زمخشری از علیّ علوی از دره های سمت قبله است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٣٣
بلّیان [ب ل ل] نام جایی در شعر زهیر است. ابو محمد غندجانی آن را در داستان ابو سواج ضبّی «بلیان» با کسر اول و دوم آورده است. [از صرد پسر حمزه پرسیدند: از کجا آمدی؟ گفت: «من ذی بلّیان و ارید ذابلّیان و فی نعلی من است بعض القوم شرا کان- از ذوبلیان آمدم، ذوبلیان را می خواهم، کون برخی مردم نیز بند کفش من است!].
بلیح [ب] با یای دو نقطه و حای بی نقطه. اصمعی گوید کوهی سرخ فام است. بر سر بنی سپید از آن نبی ابی بکر بن کلاب نزدیك به «ستار».
بلیخ [ب] با خای نقطه دار. رودخانه ای است در «رقه» که آب چند چشمه در آن گرد آید و بزرگترین آنها «ذهبانیه» در سرزمین حرّان است. پس پنج میل می رود [٧٣٥] تا به جائی می رسد که مسلمه پسر عبد الملك در زمینی به اندازه یك جریب یك دژ ساخت که بیش از پنجاه ذراع بلندی دارد و آن آبها را از زیر آن دژ گذرانید. از آن گاه که آب از زیر دژ بیرون شود «بلیخ» خوانده می شود و در شاخه ها شده باغها و دیه هایی را سیراب کند سپس یك میل پائین تر از «رقه» به فرات ریزد. ابن درید گوید: گمان ندارم بلیخ از ریشه عربی باشد و لیکن «بلخ» به معنی تکبّر نمود آمده است. ابو نواس چنین می سراید:
علی شاطی ء البلیخ و ساکنیه سلام مسلّم لقی الحماما «۱»
عبید الله پسر قیس الرّقیّات نیز چنین می سراید:
خلق من بنی کنانة حولی بفلسطین یسرعون الرّکوبا
ذاك خیر من البلیخ و من صو ... ت ذئاب علیّ یدعون ذیبا «۲»
اخطل آن را به صورت «بلخ» جمع بسته چنین می سراید:
اقفرت البلخ من غیلان فالرّحب فالمحلبیّات فالخابور فالشّعب «۳»
بلید [ب ل] (کوچك نمای بلد):
بخشی است نزدیك مدینه در یك دره که به «ینبع» می ریزد. این دیه از آن خاندان علی بن ابی طالب (رض) است. کثیر چنین می سراید:
و قد حال من حزم الحماتین دونهم و اعرض من وادی بلید شجون «٤»
نیز گوید:
نزول باعلی ذی البلید کأنّها صریمة نخل مغیطل شکیرها «٥»
بلید [ب ل] نیز از آن آل سعید پسر عنبسه پسر سعید پسر عاصی است.
بلیره «٦» [ب ر] با رای بی نقطه. دژی است در اندلس از کارگزاری شنتبریه.
بلیق [ب ل] به وزن کوچکنما و بلقاء از آن بنی ابی بکر و بنی قریط است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٣٤
بلیل [ب] با دو لام. نام آبشخور صفّین است که به نقل حازمی در شعر آمده است.
بلینا [ب ی] با الف کوتاه. نام شهری در کرانه باختری نیل در صعید مصر است. گویند در آنجا طلسمی هست که هرگاه یك تمساح از آنجا بگذرد وارونه گردد. [٧٣٦]
بلیونش [ب ن] با شین نقطه دار. شهری در بخش های «سبتة» در مغرب است.
بلیّة [ب ل ی ی] نام تپه ای است در یمامه که در مرثیه ای آمده است که جریر برای همسرش که در پائین این تپه به خاك شده بود سروده است:
لولا الحیاء لها جني استعبار و لزرت قبرك و الحبیب یزار
کنت القرین و ایّ علق مظنّة و اری بنعف بلیّة الاحجار «۱»
محمد پسر ادریس گوید: «بلیة فم واحد» «۲» و به گواه گوید:

و ارى بنعف بليّة الاحجار «۳»
بليين [ب ل ى ى] به وزن تثنيت بليّ كه واژه پسين است. شاعران بسيار كه اين گونه نامها را تثنيت مى بندند، يا براى پر كردن وزن شعر و يا آنكه جايگاهى ديگر را همراه آن فرض مى كنند، چنانكه در «قمران» و «عمران» كنند. ابراهيم پسر هرمه چنين مى سرايد:
اهاجك ربع بالبليّين كاثر اضرّ به ساف ملثّ و ماطر «٤»
بلّى [ب ل ى ى] بخشى در اندلس از «فحص البلّوط» «٥» است. حازمى درباره حديث خالد بن وليد گويد: ذو بلّى [ب ل لا] با الف كوتاه نام جايگاهى معيّن نيست. بلكه درباره هر كس كه چنان دور شود كه ندانند در كجا است گويند: [هو بذى بلّا- او در ناكجا آباد است] «٦» براى دفع شبهه آن را ياد كرديم نه آنكه نام جايگاهى باشد.
بليّ [ب ل ى ى] در كتاب نصر است كه بليّ تپه اى كوتاه در پايين «حاذه» ميان آن و «ذات عرق» است و گاه در شعر تثنيت بسته شود.
حفصى گويد: «بلو» و «بليّ» از آبهاى «عرمه» است. خطيم عكلى كه از دزدان است چنين مى سرايد:
الا ليت شعرى هل ابيتنّ ليلة باعلى بليّ ذى السّلام و ذى السّدر
و هل اهبطن روض القطا غير خائف و هل اصبحنّ الدّهر وسط بنى صخر «۷»
و هل اسمعن يوما بكاء حمامة تنادى حماما فى ذرى قصب خضر
و هل ارين يوما جيادى اقودها بذات الشّقوق او بانقائها العفر
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٣٥
و هل يقطعنّ الخرق بى عيدهيّة تجاه من العبدىّ تمرج للزّجر «۱»
عمر پسر ابو ربيعه چنين مى سرايد: [۷۳۷]
سائلا الرّبع بالبليّ و قولا هجت شوقا لنا الغداة طويلا «۲»
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٤١ باب باء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٣٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٣٦
باب با و ميم و آنچه پس از آن هاست
بمارش [ب ر] با شين نقطه دار. دژى استوار از كارگزارى «ريّه» در اندلس در هجده ميلى «مالقه» است.
بمجكث [ب م ك] با ثاى سه نقطه. ديهى از بخارا است. استخرى مى گويد: نام بخارا «بورمجكث» است. و در جايى ديگر گويد: بومجكث در چهار فرسنگى بخارا در سمت چپ كسى است كه به سوى «طواويس» برود و نيم فرسنگ از راه دور است. پس سخن استخرى دو گونگى دارد و يك واو نيز در واژه افزوده است. من گمان ندارم كه او جز آنچه ما آورده ايم خواسته باشد. از آنجا است: ابو الحسن على پسر حسن پسر شعيب بمجكثى اديب. او از ابو العباس اصم برشنود، حديث مى گفت، به شب فطر سال ۲۸٦ درگذشت.
بملان [ب] ديهى در يك فرسنگى مرو است از آنجا است:
١- ابو حامد احمد پسر محمد پسر حيّويه انماطى. او از ابو زرعه رازى بسيار حديث آورد، مردى درستكار بود.
٢- نعمان پسر اسماعيل پسر ابو حرب. ابو حنفيه بملانى مروزى. درستكار بود. فقه را بر ابو منصور محمد پسر عبد الجبار آموخت، حديث را نيز از او و از ابو مسعود احمد پسر محمد پسر عبد الله بجلى رازى برشنود. ابو سعد كه از او اجازت دارد مى گفت: زاد روز او پيرامون سال ٤٣٠ است. او در ٥١٠ درگذشت.
بم «۱» [ب م م] شهرى گرانمايه و كهن ريشه از شهرهاى نامبردار كرمان است. مردمى هنرمند دارد و بيشتر جولاهه اند و پارچه هاى آن در همه شهرها به نام است. از قناتها كه از زمين برآرند و اندكى نمك دارد مى آشامند. رودخانه اى شاداب و باغها و بازارهاى انبوه دارد. يك مرحله از جيرفت بدور است. طرّماح چينى مى سرايد:
الا ايّها اللّيل الّذى طال اصبحى بمّ و ما الاصباح فيك باروح
بلى انّ للعينين فى الصّبح راحة لطرحهما طرفيهما كلّ مطرح «۲»

[٧٣٨] از كسانى كه به بم نسبت دارند اسماعيل پسر ابراهيم بمى وزير سنگرى فرمانرواى فارس و جز او مى باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٣٧
باب باء و نون و آنچه پس از آن هاست
بنا [ب] (بى تشديد با الف كوتاه)
شهرى كهن در مصر كه خوره اى بدان شناخته شود. از گشوده هاى عمير پسر وهب است. حسن مهلبى گويد: از فسطاط تا بنها هجده ميل و تا «صنهشت» ابن زيد هشت ميل و تا شهر «بنا» كه شهرى كهن جاهلى است و درآمدى نيكو دارد. و از آنجا تا سمنّود دو ميل. چنانكه پيش گفته ايم مصر جايگاههايى نيز به نام نتا، ننا، ببا، بيا دارد، بياد آرا!
بنا، نيز ديهى از يمن است كه دره بنا بدان نسبت دارد.
بنّا [ب ن نا] (با الف كوتاه).
ديهى در كرانه دجله از بخشهاى بغداد است و نزديك دو فرسنگ از آن بدور، در زير كلواذى است و من آن را ديدم.
بنا، ديگر در بغداد است كه آن را نشناسم. ابو نواس در شعر خود يكى از آنها را خواسته كه گويد:
ما ابعد الرّشد من قلب تضمّنه قطربّل فقرى بنّا فكلواذى «١»
نيز گويد:
سقيا لبنّا و لا سقيا لعانات سقيا لقطربّل ذات اللّذاذات
فانّ فيها نبات الكرم ما تركت منها اللّيالى سوى باقى الحشاشات
كانّها دمعة فى عين غانية مرهاء رقرقها مرّ المصيبات «٢»
بنات [ب] (به وزن جمع بنت). نام آبى است از آن بنى دهمان در پيرامون نجد.
بنات قين [ب ت ق] نام جايى در شام در بيابان كلب پسر وبره در سماوه. و آن چند چشمه است، از آن بدين نام خوانند كه قين پسر جسر پسر شيع اللّه پسر اسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر حاف پسر قضاعه در آنجا مى زيست و مى گفت:
اين چشمه ها دختران من هستند ديگرى گويد: از نام يك قين (- آهنگر) گرفته شده كه در آنجا
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٣٨
مى زيست و دولابهاى شكسته آبشخور آنجا را براى مردم بازسازى مى كرد. او مى گفت: اين چشمه ها دختران من هستند.
[٧٣٩] زيرا كه دولابها را مى شكنند، تا روزى كه من از راه تعمير آنها به من برسد، كه روايت نخست درست است. راعى چنين مى سرايد:
فسيرى و اشربى ببنات قين و مالك بالسّماوة من معاد «١»
به روزگار عبد الملك مروان بنى فزاره براى اين آب، بر سر بنى كلب تاختند و ايشان را غافلگير كردند و اين پس از يورشى بود كه بنى كلب بر بنى فزاره در روز «عاه» برده بودند. حميد پسر حريث پسر بجدل كلبى، سندى از به نام عبد الملك مروان ساخته بود كه او را مأمور گردآورى ماليات بنى فزاره مى نمود و در «عاه» بر سر ايشان تاخت و از ايشان بكشت، پس بنى فزاره گرد آمدند و از بنى كلب در «بنات قين» پشتيبانى جنگ خواستند و بسيارى از آنان را كشتند. قتّال چنين مى سرايد:
سقى اللّه حيّا من فزارة دارهم بسبّى كراما حيث امسوا و اصبحوا
هم ادركوا فى عبدودّ دماءهم غداة بنات القين و الخيل جنّح
كانّ الرّجال الطّالبين تراثهم اسود على البادها فهى تمنح «٢»
عويف القوافى چنين مى سرايد:
صبحناهم غداة بنات قين ململمة لها لجب طحونا «٣»
بنار [ب] ديهى از بغداد به راه خراسان در بخش «براز الرّوز» است. بدان نسبت دارد: ابو اسحاق ابراهيم پسر بدر بنارى.
او از سعد الخير انصارى حديث نقل مى كرد، از ابو الوقت سگزى و ابو المعمر انصارى برشنود، محمد پسر ابو المكارم يعقوبى از او حديث نقل مى نمود كه در سال ٥٦٠ از او شنيده بود.
بنارق [ب ر] (با راء و قاف). ديهى است ميان بغداد و نعمانيه، برابر «دير قنّى» از كارگزارى بخش مادى كنار دجله، كه امروزه

در پی رفت و آمد و فرود آمدن سپاهیان سلجوقی ویران شده است. دوست من ابو بكر مظفّر پسر علی بنارقی مقری نحوی از نیای مادری خود ابو الحسن دنینه و همسرش مباركه كه هر دو بنارقی بودند نقل می كرد كه به هنگامی كه آمد و شد سپاهیان در آنجا فزونی یافت با گروهی از مردم دیه بنارق بر آن شدیم كه از آن جا بركنیم [۷۴۰] و آن را رها كنیم، پس تا به شبانگاه آماده شدیم، چون از نزدیك شدن سپاه آگاه شدیم شبانه از دجله گذشتیم كه به «دیر قنّی» شویم كه دیواره ای استوار دارد تا سپاهیان بگذرند، سپس ما به هر شهر كه خواهیم برویم. ما هر چه را از وسائل سبك كه توانسته بودیم بر دوش خود و چارپایان خود كشیده بودیم، ناگهان مشعلها دیدیم كه بیابان را پر كرده بود، ما پنداشتیم سپاهیان هستند و پشیمان شدیم كه اگر به جای خود مانده بودیم برای ما بهتر می بود، می توانستیم مقداری از وسائل را پنهان كنیم، و اكنون هر چه سودمند داشتیم با خود آورده ایم تا با دست خود به ایشان بسپاریم. در این گفتگو بودیم كه روشنایی ها به ما رسید و دیدیم كه آنها خود می روند و كسی آنها را برنداشته است و از میان آنها صداهای گوش خراش شنیدیم كه سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۳۹
فلا بثقهم ینسدّ و لا نهرهم یجری و خلّوا منازلهم و ساروا مع الفجر «۱»
و چون ریش دو شاخ داشتند دانستیم كه جنیّانند. واقع نیز چنین بود، نهروان و رودخانه های بسیار دگر نابود شده، پادشاهان به نوسازی آنها نمی رسیدند و كشور تا به امروز (سده هفتم) ویرانه شده است. او می گوید: شب را در «دیر قنیّ» ماندیم سپس در شهرها پراكنده شدیم، برخی به سوی بغداد رفته و برخی به واسط و برخی در جای دیگر ماندگار شدیم و این پیرامون سال ۵۴۵ می بود.
بناكت «۲» [ب ك] (با تای دو نقطه). نام شهری در فرارود، در اقلیم چهارم، در طول نود و چهار و یك چهارم درجه و در عرض سی و هشت و یك ششم درجه جا دارد. شهری بزرگ است و دانشمندانی از آن برخاسته اند، از ایشان است:
ابو علی عبد الله پسر عبد الرحمن بناكتی سمرقندی. وی از ابو محمد عبد الله پسر عبد الوهاب پسر عبد الواحد فارسی برشنود. ابو عصمة نوح پسر نصر پسر محمد پسر احمد پسر عمر پسر فضل پسر عباس پسر حارث اخسیكثی از وی روایت دارد.
بنان [ب] (با دو نون بی تشدید): جایگاهی در سرزمین بنی اسد در نجد، از آن بنی جذیمه پسر مالك پسر نصر پسر قعین است. این گفته نصر بود. و دیگری گوید: بنانه آبی است از آن بنی جذیمه در كنار «بنان» كه شاعر گوید: [۷۴۱]
فقلت لصاحبیّ و قلّ نومی اما یعنیكما ما قد عنانی
اضاء البرق لی و اللّیل داج بنانا و الضّواحی من بنان «۳»
بنان [ب]: دیهی در مرو شاهجهان است گروهی بدان نسبت دارند كه در تاریخ مرو یاد شده اند. از ایشان است:
۱) ابو عبد الرحمن علی پسر ابراهیم بنانی مروی از یاران عبد الله بن مبارك. او از خالد پسر صبیح و از خالد پسر مصعب برشنود.
حاكم ابو عبد الله گوید: عباس سیّاری در مرو از عیسا پسر محمد پسر عیسای مروی از عباس پسر مصعب نقل كرد كه علی پسر ابراهیم از بخش بنان با لقب «بوطینوس» همه كتابهای ابن مبارك را از خود وی برشنود. او راستگو بود و اندكی از مردم مرو از وی روایت دارند، بیشتر روایتهای او را در خوارزم شنیدم. احمد حنبل نیز از وی روایت دارد. به نیشابور آمد و از مشایخ ما مانند علی پسر حسن هلالی و محمد پسر عبد الوهاب عبدی برشنود (پایان سخن حاكم [نیشابوری]) ابو سعد سمعانی مروی نیز وی را یاد كرده گوید: علی پسر ابراهیم بنانی از یاران عبد الله بن مبارك بود، ابو الفضل بن طاهر مقدسی گوید: او به بنان از بخشهای مرو نسبت دارد، ابو سعد گوید: این جایگاه را نشناختم. امیر ابو نصر گوید: علی پسر ابراهیم بتانی [ب] با بای تك نقطه و تای دو نقطه بالا است او دو تن را با وی یاد نموده گوید: از دیه های طریثیث است كه در جای خود «۴» یاد كردیم.
بنانه [ب ن]: سكّة بنانه، از بخشهای بصره كهن است كه بنی بنانه آن را بنیان نهادند. بنانه نام كنیز (امّ ولد) سعد پسر لوی پسر غالب پسر فهد پسر مالك پسر نضر پسر كنانة بود. زبیر گوید: بنانه كنیز سعد پسر لوی بود كه كودكان او عمّار و مجذوم را پس از مادرشان پرستار بود پس نامش برایشان بماند. به این سكّه نسبت دارد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۴۰
۱) ثابت پسر اسلم بصری بنانی عابد از تابعان، چهل سال یار انس بن مالك بود و در ۱۲۷ ه یا ۱۲۶ یا ۱۲۳ در سن هشتاد و

شش سالگی درگذشت.
۲) عبد العزيز پسر صهيب بنانی، از تابعان معروف به روايت از انس بن مالك است. [۷۴۲]
بنانه [ب ن] با «بنان» در بالا ياد شد. نصر گويد: بنانه آبی از آن بنی اسد پسر خزيمه است. محمود گويد: بنانه آبی است از آن بنی جذيمه در كنار بنان، كه شاعر درباره آن گويد:
بنانا و الضّواحی من بنان «۱»
بو عبيده گويد: «بنانة» زمينی است در سرزمين غطفان، پس گفته نابغه بنی شيبان را چنين گواه می آورد:
اری البنانة اقوت بعد ساكنها فذا سدير و اقوی منهم اقر «۲»
بنبان [ب] (با دو بای تك نقطه). حفصی گويد: بنبان آبشخوری در يمامه از دهناء است. نخلستانی از آن بنی سعد در آنجا است. اين بيت را نيز به گواه آرد:
قد علمت سعد باعلی بنبان يوم الفريق و الفتی رغمان «۳»
بنبلی [ب ب لا] (با دو با و الف كوتاه). سرزمينی است نزديك «خور» رود سند كه دريا نور دانش می شناسند. نقل از ابو الفتح است.
بنبميره [ب ب ر] (با دو با): ديهی در صعيد به كرانه باختر رود نيل است.
بنّتان [ب ن ن] (با تای دو نقطه بالا): جايگاهی است كه در شعر اخطل چنين آمده است:
و لقد تشقّ بی الفلاة اذا طفت اعلامها و تغوّلت علكوم
غول النّجاء كانّها متوجّس بالبنّتين مولّع موشوم «٤»
بنت [ب] (با تای دو نقطه). شهری در اندلس است، در بخش بلنسيه. بدان نسبت دارد شاعر اديب ابو عبد اللّه محمد بنتی بلنسی.
بنتاهيده [ب ه د] «بنتا» تثنيت بنت (- دختر) است و «هيده» نام دو تپه در سرزمين بنی عامر بن صعصعه است كه توبه پسر حميّر خفاجی در آنجا كشته شد، پس ليلی اخيليه بر او بگذشت و شتر همسرش را پی كرد و چنين بسرود:
عقرت علی انصاب توبة مقرما بهيدة اذ لم تحتقره اقاربه «٥»
بنّج [ب ن ن] (با جيم). از ديه های رودك و قصبه آن بخش از بخشهای سمرقند است. ابو عبد اللّه رودكی شاعر از اين ديه برخاسته است. [۷۴۳]
پنج ديه [پ] كه به عربی می شود خمس قری، پنج ديه نزديك به يكديگر از بخشهای مرو رود از ايالتهای خراسان
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٤٤ باب باء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٣٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٤١
است پس از گسترش آبادانی پنج ديه به يكديگر پيوست و هر يك به صورت محلتی از شهر درآمد و جدايی را از دست بداد. من به سال ٦١٧ پيش از چيرگی مغولان بر خراسان و كشتار مردم، از آنجا بيرون آمدم. در آن روز از آبادترين شهرهای خراسان بود و ندانم به چه روز افتاد. گاه آن را معرّب كرده «فنج ديه» گويند، و نسبت بدان را «فنجديهی» گويند.
سمعانی نسبت بدان را «نمقری» «۱» ساخته است كه گاهی «پندهی» نيز گويند. گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱- ابو عبد اللّه محمد پسر عبد الرحمن پسر محمد پسر مسعود پسر احمد پسر حسين پسر مسعود مسعودی پنج ديهی، فاضلی معروف بود، دستی در ادب داشت، «مقامات حريری» را شرح نگاشت و آن را از داستانها بيانباشت، به حديث جوئی شهرت داشت، به عراق و جبال و شام و مرزها و مصر و اسكندريه سفر كرد. در شهر خود از پدرش در اصفهان از مسعود ثقفی و در اسكندريه از ابو طاهر سلفی برشنود. از حافظ ابو القاسم دمشقی برنوشت و او نيز از اين برنوشت.
كتابهای خود را در دمشق وقف دير سميساطی كرد و در آنجا ۱۹ ربيع اوّل سال ٥٨٤ درگذشت زاد روزش در ٥٢۱ بود.
پنجخين [پ ج] (با جيم و خای نقطه دار). بخشی در سمرقند است. بدان نسبت دارد: علی پسر محمد پسر حامد كرابيسی فقيه پنجخينی. او از عبد اللّه پسر محمد پسر حسن پسر قاسم سمرقندی و جزوی روايت می كرد و به سال ۳٦٠ درگذشت.
پنجهير [پ ج] شهری در بخشهای بلخ است جبل فضّه (كوه نقره) در آنجا است. مردم آن آميخته و اخلاط هستند، خشم و كين

و کشتار بسيار دارند. پول در آنجا فراوان است، برای خريد هر چيز هر چند يك بسته سبزی كمتر از يك درم درست نپردازند.
«نقره» بر سر كوه مشرف بر شهر است. دامنه كوه و بازار مانند غربال برای يافتن رگه های نقره سوراخ شده است كه پی گيری آن [٧٤٤] ايشان را به كان اين گوهر برساند و چون سر نخ را بيابند تا آنجا می كنند كه به نقره برسند. پس گاهی كسی كما بيش سيصد هزار درم در كاوش هزينه می نهد و به چيزی می رسد كه برای خود و فرزندانش بسنده باشد و گاهی به اندازه هزينه برداشت می كند و گاه ورشكست می شود زيرا برآمدن آب يا چيز دگر مانع كار او شده است.
گاه نيز كسی يك رگه را دنبال می كند و كسی ديگر شاخه ديگر از همين رگه را دنبال كرده باو می رسد. در اين صورت قانون عرف ايشان بر اين است كه حق از آن كسی است كه زودتر به رگه اصلی برسد. ايشان برای برنده شدن در اين مسابقه كارها می كنند كه اهريمن نمی تواند، زيرا هرگاه يكی از دو تن به رگه اصلی برسد، هزينه ها كه ديگری كرده همه به هدر می رود. و هرگاه دو رگه در يك وقت به يكديگر برسند شريك خواهند بود. كاوشگران تا آنجا فرو می روند كه چراغ روشن بماند و چون تا آنجا دور شوند كه چراغ خاموش گردد پيش تر نمی روند و هر كس پيشتر رود به زودی خواهد مرد.
كسی از ايشان بامدادان ثروتمند است و با فروشدن آفتاب بينوا می شود و يا بامدادان بينوا و شامگاهان ثروتمند شده است. شاعری معروف به «پنجهيری» بدانجا نسبت دارد.
بنجيكث «٢» [ب ك] (با تای دو نقطه) استخری گويد: بنجيكث بزرگترين شهر از اشروسنه است كه فرمانروايانش در آنجايند. مردانش به بيست هزار تن می رسند. خندق آنجا خانه ها، باغها، تاكستانها، كاخها و كشتزارهايی را در برمی گيرد.
ابو سعد گويد: بنجيكث ديهی در شش فرسنگی سمرقند است و از آنجا است ابو مسلم مؤمن پسر عبد الله بنجيكثی. او از
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٤٢
محمد پسر نصر بلخی روايت دارد.
بندجان [ب د] شهری در فارس است نمی دانم كه آيا همان نوبند جان است يا جز آن. نشانهای جای آنها در تاريخ يكی است.
بند سيان [ب د] ديهی از نهاوند. گور نعمان پسر مقرّن كه فرمانده سپاه بود و به روز جنگ نهاوند كشته شد در آنجا است. مردم گويند گور عمر معديكرب زبيدی نيز در آنجا است ولی مشهورتر چنان است كه اين مرد در روز «روذه» نزديك ری درگذشته است.
بندگان [ب د] ديهی در پنج فرسنگی مرو است. بدانجا نسبت دارد: ابو طاهر [٧٤٥] محمد پسر عبد العزيز عجلی بندگانی. پيشوايی فاضل، مناظره گر، تاريخ شناس بود. فقه را بر ابو القاسم فورانی خواند از حسين پسر حسن پسر عبد الله كاشغری روايت كرد. ابو الحسن شهرستانی در مكه و ابو القاسم علی پسر محمد از وی روايت داشتند. ابو المظفر سمعانی (ره) از ابو سعد سمعانی از او برای من حديث گفت.
بندنيجين «١» [ب د ج] به وزن تثنيت «بندنيج» است كه معنی آن را نمی دانم، ولی حمزه اصفهانی «٢» می گويد: در عراق جايگاهی هست كه «وندنيكان» خوانده می شود و به «بندنيجين» معرّب شده است. ولی او معنی واژه را نياورده است و اين شهری نامور در كنار نهروان در سمت كوه از كارگزاری بغداد است كه می تواند از بخشهای «مهرگان كده» (- مهرجان قذق) بشمار آيد. «٣» عماد پسر كامل بندنيجی فقيه برايم گفت: «بندنيجين» نامی است كه به چند جايگاه ناپيوسته به يكديگر گفته می شود كه در هر يك كه باشی ديگری ديده نشود ليكن نخلستان آنها به هم پيوسته است. بزرگترين آنها «باقطنايا» خوانده شود. بازار و اميرنشين و خانه قاضی در آنجا است. و ديگر «بويقيا»، «سوق جميل»، «فلشت» است، كه گروهی از دانشمندان و محدّثان و شاعران و فقيهان و دبيران از آنها برخاسته اند.
بنديمش [ب م] (با شين نقطه دار). به گمان ابو سعد ديهی از سمرقند است. از آنجا است قاضی ابو محمد عبد الرحمن پسر عبد الرحيم عصّار حافظ بنديمشی كه در شعبان ٥٢٤ درگذشت.
بنزرت [ب ز] (با تای دو نقطه بالا). شهری در افريقيه است كه دو روز راه از تونس به دور، در بخشهای شطفوره مشرف بر دريا است. بنزرت درياچه ای دارد كه با آبراهه ای ويژه به دريای بزرگ می پيوندد و در هر ماه يك گونه ماهی از آن برآيد كه همانند ماهی پيشين نيست، و تا پايان ماه كه گونه ای ديگر جای آن بيايد خواهد بود، دولت نيز آن را به بهای گزاف به مقاطعت می دهد كه شنيدم دوازده هزار دينار است. ابو عبيد بكری گويد: در خاور «طبرقه» به دوری يك روز و اندی دژهايی هست كه

«بنزرت» خوانده شود. مردم آن بخشها به هنگام یورش رومیان [۷٤٦] بر کشور مسلمانان بدانجا روند که پناهگاه ایشان است. چند رباط برای نیکوکاران نیز در آنجا هست. او از محمد پسر یوسف نقل کرد که در کرانه طبرقه تا بندر تونس، بندر «قبه» است که شهر بنزرت در آنجا به کنار دریا است و نهری بزرگ پر ماهی، آن را شکافته به دریا می ریزد دیواره ای از سنگ و مسجد جامع و گرمابه ها و بازارها دارد. معاویه پسر حدیج همراه با عبد الملك پسر مروان به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٤٣
سال ٤۱ آن را بگشود.
بنسارقان [ب ر] (با سین بی نقطه و قاف). دیهی در دو فرسنگی مرو است که توده مردمش «کوسارقان» خوانند. از آنجا است: ابو منصور طیّب پسر ابو سعید پسر طیّب خلّال (سرکه ساز) بنسارقانی، در آنجا می زیست به سوی مکه بیرون آمد و در همدان به شعبان ۵۳۲ درگذشت. نیکوکار بود حدیث را برشنود و روایت کرد.
بنطس [ب ط] (با طین و سین بی نقطه). ضبط آن را به خامه ابو ریحان بیرونی چنین یافتم. به خامه جز وی نیز دیدم که بنطس واژه ای یونانی است و نام ویژه دریایی است که خلیج قسطنطینیه از آن است. آغاز آن در کرانه ترکستان در شمال است و به سوی جنوب باختری کشیده شده تا به دریای شام می ریزد. پیش از پیوستن به دریای شام «بنطس» نامیده می شود.
بنفزوه [ب ن ز و] شهری در افریقیه از بخشهای قیروان است.
بنکت [ب ك] (با تای دو نقطه بالا). دیهی از اشتیخن در سمرقند است. از آنجاست: ابو الحسن علی پسر یوسف پسر محمد بنکتی. فقیهی نیکوکار بود. در مکه از ابو محمد عبد الملك پسر محمد پسر عبید الله زبیدی برشنود.
بنکث «۱» [ب ك] (با ثای سه نقطه بالا). به خامه بشّاری آن را «بیکث» با دو نقطه پس از یك نقطه دیده ام. استخری گوید: بنکث مرکز سرزمین شاش (چاچ) است، قهندژ و شهرك دارد و قهندژ آن بیرون از شهر است. شهر نیز یك ربض با دیواره دارد. درازای شهر در این سومین دیواره تا پایانش یك فرسنگ است به درون شهر و ربض همه جا [۷٤۷] جویهای آب روان و در ربض باغها بسیار است. از کوه معروف به «سابلغ» دیواری برابر «قلاص»»
تا به دره «چاچ» کشیده شده است که از مهاجرت ترکان جلوگیری می کند و آن را عبد الله پسر حمید ساخت. چون یك فرسنگ از این دیوار بگذری، خندقی از کوه تا دره بیابی. بدانجا نسبت دارد: ابو سعید هیثم پسر کلیب پسر شریح پسر معقل چاچی بنکثی، ریشه از ترمذ داشت و در بنکث می زیست و بدان نسبت یافت. پیشوا، حافظ، جهانگرد، ادیب بود و ادب را به بغداد بر ابو محمد عبد الله پسر مسلم پسر قتیبه برخواند. از عیسا پسر احمد عسقلانی و ابو عیسا ترمذی و جز ایشان از مردم خراسان و کوهستان [کردستان] و عراق روایت می کرد. ابو القاسم علی پسر احمد پسر محمد خزاعی از وی روایت داشت. او در چاچ به سال ۳۳۵ درگذشت. کتاب «مسند» در دو مجلّد بزرگ بنگاشت و من در مرو آن را بر ابو المظفر عبد الرحیم پسر ابو سعد حافظ برشنودم.
بنّه [ب ن ن] شهری در کابل است در کتاب فتوح «۳» گوید: مهلّب پسر ابو صفره به سال ٤٤ به روزگار معاویه بر مرز سند بتاخت تا به بنّه و لاهور رسید که در میان ملتان و کابل است. پس دشمن جلو او را بگرفت و مهلّب و یاران با وی جنگیدند پس یکی از مردم ازد چنین سرود:
الم تر انّ الازد لیلة بیّتوا بینّة کانوا خیر جیش المهلّب «٤»
بنه [ب ن ن]: یکی از دیه های بغداد و همان «بنّا» ی یاد شده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٤۹ باب با و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٤٤
بنه [ب ن ن]: نیز دژی در اندلس از کارگزاری «فرج» است که محمد پسر عبد الرحمن پسر حکم پسر هشام آن را بازسازی نمود. بدانجا نسبت دارد ابو جعفر بنّی که سراینده این شعر در وصف قندیل است:
و قندیل کانّ الضّوء فیه محاسن من احبّ و قد تجلّی
اشار الی الدّجی بلسان افعی فشمّر ذیله خوفا و ولّی «۱»
ابو طاهر حافظ با سند خود از ابو العباس احمد ابن بنّی ابّدی نقل کند که به حمص اندلس، یعنی اشبیلیه درآمدم، پس گروهی از شاعران آن سامان در نشستی گرد من فرا آمده می خواستند مرا بیازمایند، از میان ایشان ابو محمد عبد الله پسر ساده شنترینی که

برتر از دیگران بود چنین سرود [۷۴۸]:
هذی البسیطة کاعب اترابها حلل الرّبیع و حلیها الازهار «۲»
پس من چنین سرودم:
و کانّ هذا الجوّ فیها عاشق قد شقّه التّعذیب و الاضرار
فاذا شکی فالبرق قلب خافق و اذا بکی فدموعه الامطار
فلاجل ذلّة ذا و عزّة هذه یبکی الغمام و یبسم النّوّار «۳»

بنورا [ب] (با الف کوتاه). دیهی نزدیك نعمانیه میان بغداد و واسط است. بنا بر برخی روایتها متنبّی در آنجا کشته شد.
شریف ابو الحسن علی پسر ابو منصور حسن بن طاوس علوی به من گفت: «بنورا» از بخشهای کوفه در بخش نهر «قورا» در یك فرسنگی «سورا» است. از آنجا است شریف عبد الحمید پسر تقی علوی، که در تاریخ و نسب شناسی یگانه بود و به سال ۵۹۷ درگذشت.
بنو عامر [ب م] از مخلافهای یمن است.

بنو مغاله [ب م ل] (با غین نقطه دار). از دیه های انصار در مدینه است. زبیر گوید: هرگاه در پایان شهر مدینه رو به مسجد رسول الله (ص) بایستی هر آنچه در سمت راست تو باشد، «بنو مغاله» است و هر آنچه در سمت دیگر باشد «حدیله» است که بنو معاویه اند.
بنو نجید [ب ن ج] مخلافی است در یمن که کان جزع بقرانی «٤» که بهترین گونه از سنگ شبه است در آنجا است.

بنها [ب] (با الف کوتاه). دیهی در مصر است که امروز بنها [ت] خوانده می شود حسن مهلّبی «۵» گوید: از فسطاط تا شهر بنها که بر شاخه ای از نیل است هجده میل باشد بهترین عسل مصر از آنجا و از آن خوره آرند که آباد است. عباس پسر محمد دوری از یحیا پسر معین روایت لیث پسر سعد از ابن شهاب را آرد که پیامبر (ص) عسل بنها را مبارك دانست.
عباس گوید: به یحیا گفتم: آیا عبد الله پسر صالح این حدیث را برای تو آورد؟ پاسخ داد: آری، یحیا گفت: بنها دیهی در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٤٥
مصر است.
بنیان [ب] با این شکل آن را در شعر اعشی به خامه ترمذی یافتم که از [۷٤۹] دستنویس ثعلب برنوشته بود. بنیان [ب] نیز در شعر حطیئه چنین آمده است:
مقیم علی بنیان یمنع مائه و ماء و شیع ماء عطشان مرمل «۱»

نام دیهی در یمامه است که بنی سعد بن زید پسر منات پسر تمیم در آن زندگی کنند. اعشی چنین می سراید:
اجدّوا فلمّا خفت ان یتفرّقوا فریقین منهم مصعب و مصوّب
طلبتهم تطوی بی البید جرّة شویقیة النّابین و جناء ذعلب
مضبّرة حرف کانّ قتودها تضمّنه من حمر بنیان احقب «۲»
طفیل غنوی نیز چنین می سراید:
و بنیان لم تورد و قد تمّ ظمؤها تراح الی برد الحیاض و تلمع

بنیان [ب] نیز روستایی است میان فارس و اصفهان و خوزستان، و از خوزستان به شمار آید که کارگزاری سردسیر جز آن ندارد و همسایه «سردن» است. «۳»
بنیرقان [ب ر] دیهی از مرو است. از آنجاست عبد الله پسر ولید پسر عفان بنیر قانی. او از قتیبه پسر سعید روایت دارد.
بنینور [ب] (هموزن بنی نور). نام دژی نامبردار و شهری از بخشهای مکران است.

بنیّه [ب ن ی ی] هموزن کوچکنمای ابنة. بنینه [ب ن ن] نیز گفته شده است. نام جایی است که در شعر حادرة یاد شده است.
بنیّ [ب ن ی ی] هموزن کوچکنمای «ابن».
ابو زیاد گوید: بنیّ خشك تر از شنزار است. جز این جا، هیچ شنزار را نشنیدم که «بنیّ» بنامند. این جایگاه در کنار شنزار عبد الله پسر کلاب در بخش خاوری است. از سروده ربیعه پسر عرو پسر نفاثة نیز برایش چنین گواه آورده است.

ذهب الشّباب و جاء شئ ء آخر و قعدت بعد ذهابه اتذكّر
و لقد جلست على بنىّ غدوة و نظرت صادرتى و ماء الأخضر
و لقد سعيت على المكاره كلّها و جمعت حربا لم يطقها عفزر «٤»
بنيّه [ب ى ى] يكى از نامهاى مكه است. خدايش نگاهبان باد [٧٥٠].
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٤٦
باب با و واو و آنچه پس از آن هاست
بواء [ب] (با الف كشيده). نام دره اى است در تهامه. شاعرى نيز آن را با الف كوتاه آورده است.
بوادر [ب د] (جمع بادره). نام جايگاهى است كه در شعر سبيع پسر خطيم چنين آمده است:
و اعتادها لمّا تضايق شربها بلوى بوادر مربع و مصّيف «١»
بوار [ب] (هموزن بوار به معنى نابودى). نام شهرى به يمن است. كه به گفته نصر در تاريخ ياد شده است.
بوازن [ب ز] زيد الخيل طائى چنين مى سرايد:
قضت ثعل دينا و دنّا بمثله سلامان كيلا وازنا ببوازن
فامسوا بنى حرّ كريم و اصبحوا عبيد عنين رغم انف و مازن «٢»
بوازيج [ب] شهرى نزديك تكريت بر دهانه زاب پايين است كه به دجله مى ريزد و بدان «بوازيج الملك» نيز گويند. نامش در تاريخ و فتوحات «٣» عرب آمده است. امروز در كارگزارى موصل به شمار آيد. گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از پسينيان، منصور پسر حسن پسر على پسر يحيا پسر عاذل پسر يحيا بوازيجى بجلى فقيه فاضل خوشخو است. او بر ابو اسحاق فيروزآبادى فقه آموخت و از او حديث گرفت و روايت نمود و در ٥٠١ درگذشت.
بوازيج الانبار [ب ج ل ا] نيز جايگاهى ديگر است. احمد پسر يحيا پسر جابر [بلاذرى] گويد: عبد اللّه بوازيج انبار را بگشود و مردم آنجا تاكنون موالى (نيم بردگان) اويند. «٤»
بواط [ب] (با طين بى نقطه) به روايت زمخشرى از علىّ علوى نام دره اى از دره هاى سمت قبله (- جنوب) است. ليكن، اصيلى و عذرى و مستملى استادان اهل مغرب، آن را «بواط» [ب] آورده اند، ولى نخستين معروفتر است. گويند، نام كوهى از كوههاى جهينه در بخش «رضوى» است. پيامبر (ص) در ربيع يكم سال دوم هجرت براى سركوب قريش بر آنجا يورش برد و بى رنج بازگشت. شاعرى گويد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٤٧
لمن الدّار اقفرت ببواط «١»
بواعه [ب ع] با عين بى نقطه بيابانى است كه چالاب (- ردهة) «القرينين» «٢» از آن بنى جرم نزديك آن است.
بوان [ب] ذوبوان جايگاهى است در سرزمين نجد. زفيان چنين مى سرايد [٧٥١]
ما ذا تذكّرت من الاظعان طوالعا من نحوذى بوان «٣»
برخى گويند: اين شاعر همان «بوانه» را مى خواهد كه پس از اين خواهد آمد، هاى آخر آن را براى وزن شعر انداخته است.
بوّان [ب و وا] نام سه جايگاه است. معروفترين آنها شكاف دره «بوّان» در فارس، ميان ارّجان و نوبندگان است كه يكى از گردشگاههاى جهان بشمار آيد. مسعودى درباره اختلاف دانشمندان در تبار فارسها گويد: ايشان از فرزندان بوّان پسر ايران پسر اسود پسر سام پسر نوح (ع) هستند. و اين همان بوّان است كه دره بوّان بدو نسبت دارد كه يكى از گردشگاههاى معروف به زيبايى و فزونى درخت و جويبار و پرندگان است. شاعر گويد:
فشعب بوّان فوادى الراهب فثمّ تلقى رجل النّوائب «٤»
بسيارى از دانشمندان آن را از گردشگاههاى جهان شمرده اند. برخى گويند بهشت جهان در چهارجا است: «غوطه» دمشق، و «سغد» سمرقند و دره «بوّان» و رودخانه «ابلّه» كه غوطه دمشق از همه برتر است. احمد پسر محمد همدانى [ابن فقيه] گويد: از ارجان تا نوبندگان بيست و شش فرسنگ راه است و دره بوّان كه به زيبايى و فزونى درخت و پرآبى نامور است ميان آن دو، جا دارد. درختان گوز و زيتون و همه گونه ميوه ها كه در كوهستان رويد در آنجا هست.

مبرّد گفته است که بر درختی به دره بوّان دیدم چنین نوشته بود:
اذا اشرف المحزون من راس تلعة على شعب بوّان استراح من الكرب
و الهاه بطن كالحريرة مسّه و مطّرد يجرى من البارد العذب
و طيب ثمار فى رياض اريضة على قرب اغصان جناها على قرب
فباللّه يا ريح الجنوب تحمّلى الى اهل بغداد سلام فتى صبّ «٥»
پس دیدم در زیر آن نبشته ای دیگر چنین است:
ليت شعرى عن الّذين تركنا خلفنا بالعراق هل يذكرونا
ام لعلّ الّذى تطاول حتى قدم العهد بعدنا فنسونا «٦»
[٧٥٢] یکی از ادب دوستان گوید: بر یك درخت چنار که بر چشمه ای در دره بوان سایه افکنده بود این شعر را نوشته دیدم:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٤٨
متى تبغنى فى شعب بوّان تلقنى لدى العين مشدود الرّكاب الى الدّلب
و اعطى و اخوانى الفتوّة حقّها بما شئت من جدّ و ما شئت من لعب
يدير علينا الكأس من لو رايته بعينك ما لمت المحبّ على الحبّ «١»
برخی از دوستانم از مردم فارس برایم می گفت: شکاف «بوّان» دره ای گود است و چشمه سار و درختان در پهلوی آن می باشد. ته دره تنگاهایی است که آبها از آن می گذرد. پهنه ای که بشود در آن شهرك یا دیهی ساخت ندارد. متنبّی آن را چه خوش می ستاید:
مغانى الشّعب طيبا فى المغانى بمنزلة الرّبيع من الزّمان
و لكنّ الفتى العربىّ فيها غريب الوجه و اليد و اللّسان
ملاعب جنّة لو سار فيها سليمان لسار بترجمان
طبت فرساننا و الخيل حتّى خشيت و ان كرمن من الحران
غدونا تنفض الاغصان فيها على اعرافها مثل الجمان
فسرت و قد حجبن الحرّ عنّى و جئن من الضّياء بما كفانى
و القى الشّرق منها فى ثيابى دنانيرا تفرّ من البنان
لها ثمر تشير اليك منها باشربة و قفن بلا اوانى
و امواه تصلّ بها حصاها صليل الحلى فى ايدى الغوانى
و لو كانت دمشق ثنى عنانى لبيق الثّرد صينىّ الجفان
يلنجوجىّ ما رفعت لضيف به النيران ندّىّ الدّخان
تحلّ به على قلب شجاع فترحل عنه عن قلب جبان
منازل لم تزل منها خيال يشيّعنى الى النّوبندجان
اذا غنّى الحمام الورق فيها اجابته اغانىّ القيان
و من بالشّعب احوج من حمام اذا غنّى و ناح الى البيان
و قد تتقارب الوصفان جدّا و موصوفاهما متباعدان
[٧٥٣]
يقول بشعب بوّان حصانى اعن هذا يسار الى الطعان
ابوكم آدم سنّ المعاصى و علّمكم مفارقة الجنان
فقلت اذا رايت ابا شجاع سلوت عن العباد و ذا المكان «٢»
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٥٣ باب با و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٤٩

احمد پسر ضحاك فلكی در وصف دره «بوان» به یك دوست چنین می نویسد: [به نام خدای بخشنده مهربان، از دره «بوان» به تو می نویسم. این دره برای من دستی نوازشگر و بر من منتی فراوان دارد، بر سپاه اندوه چنان تاخت که خاطرات تلخ روزگار را به فراموشی فروبرد، چشمان مرا به جوبهایی کشانید که آبش زلال تر از اشك عاشقان است ... «۱» روزی را در اندیشه تو گذرانیدم و بیاد تو نوشیدم و هرگاه خداوند مدد کند و به شیراز برسم چیزها برایت خواهم نوشت که خواهی دانست.]
بوّان، دیگر نیز دره ای در میان فارس و کرمان است. یکی از مردم فارس برایم گفت در گردشگاه بودن دست کمی از نخستین ندارد.
بوّان دیگر نیز دیهی نزدیك دروازه اصفهان است گروهی بدان نسبت دارند: از ایشان است قاضی ابو بکر محمد پسر حسن پسر محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر احمد پسر سلیم بوّانی که از مردم این دیه و پیری نیکوکار [۷۵٤] و پرحدیث بود. او از حافظ ابو بکر مردویه در اصفهان و از برقانی در بغداد و جز ایشان برشنود. حافظ ابو القاسم اسماعیل پسر محمد پسر فضل اصفهانی و جز وی از او روایت می کنند. در برخی بخشهای اصفهان به دادرسی گمارده شد و در ذی قعده ٤٨٤ درگذشت. زاد روز او در صفر ٤٠١ بود.
بوانه [ب ن] (بی تشدید).
ابو القاسم محمود پسر عمر از سید علیّ آرد که بوانه تپه ای است در پشت ینبع نزدیك کرانه دریا نزدیك بدان آبی به نام «قصیبه» و آبی دیگر به نام «مجاز» هست. شمّاخ پسر ضرار چنین می سراید:
نظرت و سهب من بوانة دوننا و افیح من روض الرّباب عمیق «۲»
و این نشان می دهد که کوه است. دیگری نیز چنین می سراید:
لقد لقیت شول بجنب بوانة نصیّا کاعراف الکوادن اسحما «۳»
در داستان میمونه دختر کردم آرند که پدرش به پیامبر (ص) گفته بود: من نذر کرده ام که پنجاه گوسفند در «بوانه» بکشم! پیامبر (ص) گفت: آیا نشانی مخصوص داشته باشد؟ گفت: نه! فرمود: پس به نذر خود وفا کن! او چهل و نه گوسفند را بکشت و به دنبال پنجاهم که گریخت می دوید و می گفت: خدایا! به نذرم وفا می کنم، تا آنکه آن را نیز گرفت و بکشت. این معنی حدیث بود نه لفظ آن.
بوانه دیگر نیز نام آبی است در نجد از آن بنی جشم، ابو زیاد گوید: بوانه از آبهای بنی عقیل است وضّاح الیمن «٤» چنین می سراید:
ایا نخلتی وادی بوانة حبّذا اذا نام حرّاس النّخیل جنا کما
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥٠
و حسنا کما زاد علی کلّ بهجة و زاد علی طیب الفناء فنا کما «۱»
بوبات [ب] نام بیابانی در سرزمین تهامه است که از بالای دره «نخله یمانیه» آغاز می شود و از آن بنی سعد بن بکر بن هوازن است. مردی از مزینه چنین می سراید:
خلیلیّ بالبوباة عوجا فلا اری بها منزلا الّا جدیب المقیّد
نذق برد نجد بعد ما لعبت بنا تهامة فی حمّامها المتوقّد «۲»
ابن سکیت در گزارش این شعر متلمّس: [۷۵٥]
لن تسلکی سبل البوباة منجدة ما عاش عمرو و ما عمّرت قابوس «۳»
می گوید: بوبات یك گردنه است به راه نجد، که از شاخ کوه به سوی عراق پایین می آیند. اینك شاعر گوید: برای رفتن به شام از آن راه به نجد مرو. ریشه بوباة و موماة نیز به معنی زمین گسترده است.
بوب: (با دو با). دیهی از خوره بنا در بخشهای حوف در مصر است که آن را «بلقینه» نیز گویند.
بوته [ت] (با تای دو نقطه بالا). دیهی از مرو است. نسبت بدان بوتقی «٤» است
باند از آنجاست ابو الفضل اسلم پسر احمد پسر محمد پسر فراشه بوتقی (بوتگی) از ابو العباس احمد پسر محمد پسر محبوب محبوبی و جز وی روایت دارد. ابو سعد نقّاش نیز از وی روایت کند. او به سال ۳٥۰ درگذشت.
بوتیج: (با جیم). شهرکی در صعید پائین در باختر نیل است. نخلستانی آباد و پردرخت و گردشگاه دارد.

بورنمذ «۵» [ن م] (با ذال نقطه دار). دیهی در میان سمرقند و اشروسنه و از کارگزاری اشروسنه است. از آنجا است ابو احمد عبد الله پسر عبد الرحمن بورنمذی پارسا بود و از یحیا پسر معاذ رازی برشنود عبد الله پسر مسعود پسر کامل سمرقندی نیز از وی روایت دارد.
بوره [ر] شهری در کرانه دریای مصر نزدیك دمیاط است. عمامه های بوری و ماهی بوری بدانجا نسبت دارد. از آنجا است: محمد پسر عمر پسر حفص بوری. عبد الغنی پسر سعید گوید: حدیثهایی به نقل از او شنیده ام.
بوری [را] (با الف کوتاه). دیهی نزدیك عکبراء است. ابو نواس چنین می سراید:
و لا ترکت المدام بین قری الکرخ فبوری فالجوسق الخرب «٦»
گروهی از دبیران بغداد بدینجا نسبت دارند. باقی شعر ابو نواس را نیز در واژه «قفص» آورده ام. [٧٥٦]
بوزاند [ن] دیهی در اسفرایین است.
از آنجا است: ابو محمد پسر حارث پسر حفص پسر حارث پسر عقبه قرشی صنعانی بوزانی از صنعا بود و در بوزانه زیست. از پیشوایان چون عبد الرزّاق و احمد حنبل و جز ایشان به دروغ حدیث نقل می نمود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥١
بوزجان [ز] (با جیم) «۱»: شهرکی در چهار مرحلگی نیشابور و شش مرحلگی هرات است و از بخشهای نیشابور به شمار آید.
گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند: مانند ابو منصور احمد پسر محمد پسر حمدون پسر مرداس فقیه بوزگانی است. در بلخ بر ابو القاسم صفّار فقه آموخت، سپس در نیشابور پنجاه سال بماند تا درگذشت. از عبد الله پسر محمد پسر طرخان بلخی و ابو العباس دغولی و جز ایشان برشنود. حاکم ابو عبد الله نیز از وی برشنود. در ۳۸٦ درگذشت.
بوزع [ز] نام شنزاری در سرزمین بنی سعد پسر زید پسر مناة پسر تمیم است. لیکن آنچه در شعر جریر آمده است:
و تقول بوزع قد دبیت علی العصا «۲»
پس نام زنی است. ازهری گوید: شاید وزن فوعل از ریشه (ب ز ع) به معنی خوش زبانی و ظرافت باشد.
بوزنجرد [ز ن ج] (با دال بی نقطه). دیهی در یك مرحلگی همدان در سمت ساوه. از آنجا است ابو یعقوب یوسف پسر ایوب پسر یوسف پسر حسن پسر وهره همدانی بوزنجردی. پیشوایی پرهیزگار خردگرا دارای کرامت بود و سخنی دلنشین داشت مریدپروری بدو پایان یافت. بر پیر ابو اسحاق شیرازی فقه آموخت و از او و جز وی از عراقیان همچون ابو بکر خطیب حدیث گرفت. ابو سعد که از وی برشنوده گفت وی در بامئین مرکز بادغیس به سال ۵۳۵ درگذشت.
بوزنجرد [ز ج] مانند واژه پیشین است جز اینکه نون در این ساکن و در آن زبر دارد. ابو سعد هر دو را با فرق آنها یاد می کند و این دیهی از مرو در سمت بیابان است. از آنجا است ابو اسحاق ابراهیم پسر هلال پسر عمر پسر سیاوش هاشمی بوزنجردی. بجای [٧٥٧] سیاوش، زادان نیز گفته اند. او از علی پسر حسن پسر شقیق و جز وی برشنود. احمد پسر محمد پسر عباس سوسقانی و جز او از وی روایت می کردند و به سال ۲۸۹ درگذشت.
بوزن شاه [ز] (با شین نقطه دار). نیز دیهی در چهار فرسنگی مرو بود که ویران شد، بدانجا نسبت دارد:
۱- ضرار پسر عمر پسر عبد الرحمن بوزن شاهی. از تابعان بود و از ابن عمر روایت داشت.
۲- محمد پسر عبد الرحمن پسر محمد پسر یوسف خلوقی ابو عبد الله مکّی هلالی، از مردم بوزن شاه نوین. پیشوایی فاضل، دیندار مفتی از خاندان دانش و حدیث بود. از امام ابو عبد الله محمد پسر حسن پسر حسین مهر بندقشانی و از سیّد ابو القاسم علی پسر موسی موسوی و از ابو المظفّر سمعانی و از ابو الخیر محمد پسر موسی صفّار برشنود. ابو سعد نیز در دیه او «بوزن شاه» از مرو از وی برنوشت. او در صفر ٤٥٣ در «بوزن شاه» زاده شده و در همانجا در هفتم ربیع یکم ۵۳۱ درگذشت. «بوزن شاه نوین» جز بوزن شاه پیشین است.
بوزن [ز] به خامه نجاشی دیدم که بوزن دیهی از نیشابور است. ابو منصور ثعالبی پس از آوردن شعر سری رفاء در وصف موصل که گوید:
فتی ازور قباب مشرفة الذّری فادور بین النّسر و العیّوق
و اری صوامع فی غوارب اکمها مثل الهوادج فی غوارب نوق «۳»
آن را چنین گزارش می دهد: هیچگاه به خانقاههای دیه بوزن نیشابور نمی نگرم مگر آنکه به یاد این شعر می آیم و از

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۲
تشبیه زیبای آن در شگفت می مانم.
بوزوز [ب] (با واو در میان دو زا). شهری است در خاور اندلس. از آنجا است: ابو القاسم محمد پسر عبد الله پسر محمد کلبی مقری (آخوند) اشبیلی معروف به ابن بوزوزی. سلفی از شعر وی برنوشت و گفت: قرائت نیکو می آموخت. من [یاقوت] گویم: این بوزوزی به حلب نیز آمد و قرآن می آموزانید. شیخ ما ابو البقاء یعیش پسر علی پسر یعیش بر وی برخواند. پس به موصل رفت و بماند و بگانم در همانجا درگذشت او با همه پیری و دانشمندی، دینی درست نداشت و به بچه بازی معروف بود. [۷۵۸]
حسین پسر مقبل پسر ابو بکر موصلی بهایی- نسبت به بهاء الدین ابو المحاسن یوسف پسر رافع پسر تمیم دادرس حلب- شعری را که بوزوزی نحوی درباره مردی ملقّب به دبیب سروده و برای حسین خوانده بود، برای من برخواند و گفت:
دبیب دلباخته پسری به نام ابو العلا می بود و مدتها با هم می زیستند پس بوزوزی چنین سرود:

بئس الدّبیب لفقره من امرد و ابو العلاء لقبحه من عاشق
فکلاهما بالاضطرار موافق لرفیقه لابالوداد الصّادق
فالعلق لو ظفرت یداه بلائط یوما لما اضحی بموافق
و الدّبّ لو ظفرت یداه بامرد لابّاته ببتات اطلق طالق «۱»

بوس [ب] (با سین بی نقطه). دیهی در صنعای یمن است که آن را «بیت بوس» خواند. از آنجا است حسن پسر عبد الاعلی پسر ابراهیم پسر عبد الله بوسی صنعانی انباری. از تبار ایرانیان بود. از عبد الرزاق پسر هشام روایت داشت، طبرانی و جز وی از او روایت دارند. جز او نیز کسانی را در اخبار یمن یافتم که بدانجا نسبت دارند.
بوسنج «۲» [س] (با سین بی نقطه). دیهی در ترمذ است.
بوشان: (با شین نقطه دار). از مخلافهای یمن است.
بوش: خوره و شهری است از بخشهای صعید پایین در باختر نیل دور از کرانه است. بدان نسبت دارد: ابو الحسن علی پسر ابراهیم پسر عبد الله بوشی. او از ابو الفضل احمد و از ابو عبد الله محمد پسر ابو القاسم عبد الرحمن پسر محمد پسر منصور حضرمی حدیث نقل می کرد. ابو بکر ابن نقطه از وی برشنود.
بوشنج [ش] شهرکی گردشگاه، خرم به دره ای پردرخت از بخشهای هرات، در ده فرسنگی آن است. من آن را از دور به هنگامی دیدم که از نیشابور به هرات می آمدم و به درون آن نرفتم. ابو سعد گوید: ابو الفتح سعید پسر محمد پسر اسماعیل پسر سعید پسر علی یعقوبی صوفی بوشنجی اندرزگر ساکن هرات که از خاندان دانش و حدیث بود و در هرات و نیشابور کسان بسیار از وی برنوشتند [۷۵۹] از ابو سعد عاصمی نقل کند که امام ابو الحسن عبد الرحمن پسر محمد داودی شعر زیر را برایم خواند که خطاب به ابو حامد اسفراینی در بغداد سروده است:
سلام ایّها الشّیخ الامام علیك و قلّ من مثلی السّلام
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۶۵۷ باب با و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۴۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۳
سلام مثل رائحة الخزامی «۱» اذا ما صابها سحرا غمام
رحلت الیك من بوشنج ارجو بك العزّ الّذی لا یستضام «۲»
بو الفضل دبّاغ هروی در نکوهش بوشنج و مردم آن چنین می سراید:
اذا سقی الله ارض منزلة فلا سقی الله ارض بوشنج
کانّها فی اشتباك بقعتها اخربها الله نطع شطرنج
قد ملئت فاخرا و فاخرة اکرم منهم خؤولة الزّنج
کانّ اصواتهم اذا نطقوا صوت قمد یدسّ فی فرج «۳»
گروهی از دانشمندان به بوشنج نسبت دارند. از ایشان است: مختار پسر عبد الحمید پسر منتضی پسر محمد پسر علی، ابو الفتح ادیب بوشنجی. در هرات می زیست. پیری دانشمند، ادیب، خوش خط، گردآورنده کتاب و دانش؛ وی «تواریخ وفیات شیوخ» را

گردآورد. پیش از او نیز «حاکم کتبی» این کار را کرده بود. او از نیای مادری خود ابو الحسن داودی برشنود و به ابو سعد اجازت داد و در «اشکیذبان» در پانزدهم رمضان ۵۳۶ درگذشت.
بوصرا [ص] (با صاد بی نقطه). به نقل ابو سعد از ابن مردویه دیهی از بغداد است. بدان نسبت دارد ابو علی حسن پسر فضل پسر سمح زعفرانی معروف به بوصرانی. او از مسلم پسر ابراهیم روایت دارد و ابو بکر محمد پسر محمد باغندی نیز از او روایت می کند. او در آغاز جمادی دوم سال ۲۸۰ درگذشت. حدیثهای او «متروك» «٤» است.
بوص [ب] اصمعی گوید: بوص کوهی در کنار «فید» است. فضل لهبی چنین می سراید:
فالهاوتان فکبکب فجتاوب فالبوص، فالافراع من اشقاب «٥»
بوصان [ب] جایگاهی به سرزمین «حولان» در بخش صعده یمن است و مردم آن از بنی شرحبیل پسر [۷٦٠] اصفر پسر هلال پسر هانی پسر حولان پسر عمر پسر الحاف پسر قضاعه اند.
بوصلابا [ص] دیهی بر فرات نزدیك کوفه است که از بنیانگذارش صلابة پسر مالك پسر طارق پسر همام عبدی نام گرفته است.
بوصیر: نام چهار دیه در مصر است «بوصیر قوریدس»)، حسن پسر ابراهیم ابن زولاق گوید: مروان پسر محمد پسر مروان پسر حکم که پادشاهی بنی امیّه به وی پایان یافت و به «حمار» و «جعدی» معروف است، هفت روز مانده از ذی حجه سال ۱۳۲ در اینجا کشته شد.
ابو عمر کندی گوید: مروان در بوصیر از خوره اشمونین کشته شد. قاضی مفضّل پسر حجّاج گوید: بوصیر قوریدس از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥٤
خوره بوصیریه است.
به بوصیر قوریدس منسوب است: ابو القاسم هبة الله پسر علی پسر مسعود پسر ثابت پسر غالب پسر هاشم انصاری خزرجی. من [یاقوت] از حلب نامه ای به ابو الربیع سلیمان پسر عبد الله تمیمی مکی نوشته و معرفی «بو بصیر» یاد شده را خواسته بودم. ابو ربیع در پاسخ به من نوشت: من از پسر شیخ بوصیری، ریشه و تبارش را پرسیدم گفت: ما در مغرب از شهری به نام منستیر هستیم. در مغرب دو جا به نام «منستیر» هست یکی در خاور اندلس میان لقنت و قرطاجنّه و دیگری نزدیك سوسه در خاك افریقیه با فاصله دوازده میل از آن است. پدرم به من نگفت ما از کدامین هستیم. نخستین کس از خانواده ما که به مصر آمد نیای پدرم مسعود بود که «بو بصیر قوریدس» فرود آمد و در آنجا نیای من علی را پدید آورد. سپس علی به مصر آمد و بماند و پدرم ابو القاسم را در اینجا پدید آورد، او از این کشور بیرون نشد تا آنکه در شب پنجشنبه دوم صفر ۵۹۸ درگذشت. تاریخ مرگ را حافظ زیرك عبد العظیم منذری به من داد.
چون از زادروز پدرش پرسید نمی دانست ولی گفت هنگام مرگ نود و دو یا سه سال می داشت. سپس حافظ زکی الدین منذری به من گفت: او زادروز وی را به خامه پدرش یافت که ۵۰۵ یا ۵۰٦ بوده است.
بوصیر السدر [ر س س] شهرکی در خوره جیزه است.
بوصیردفدنو [ر د ف] از خوره فیّوم است.
بوصیربنا [ر ب] از خوره سمنّودیه است.
من نمی دانم دو تن زیرین به کدام یك از اینها [۷٦۱] نسبت دارند:
۱- ابو حفص عمر پسر احمد پسر محمد پسر عیسا فقیه مالکی.
۲- ابو عبد الله محمد پسر حسین پسر صدقه بوصیری که در ۵۱۹ درگذشت.
بوظه [ظ] به همین گونه یافتم آن را با ظای نقطه دار.
می گفت: غاری است در کوه عارض یمامه.
بوغ: (با غین نقطه دار). دیهی در شش فرسنگی ترمذ است. بدان نسبت دارد امام ابو عیسا محمد پسر عیسا پسروره ترمذی بوغی کور پیشوای زمانه و صاحب کتاب «صحیح ترمذی» است که در «ترمذ» یاد شده است.
بوقاس: (با قاف و سین بی نقطه). شهری است میان راه حلب و مرز مصّیصه. گاهی آن را «بوقا» بی سین نیز می گویند.
بوقان: (با نون در پایان). حازمی گوید: بوقان با باء از بخشهای سگستان است بدان نسبت دارد: ابو عمر محمد پسر احمد پسر محمد

پسر سلیمان بوقانی نگارنده کتابهایی مشهور است. او از ابو حاتم ابن حبّان و از ابو یعلی نسفی و از ابو علی حامد پسر محمد پسر عبد الله رفّاء و از ابو سلیمان خطّابی روایت داشت. پسرش ابو سعید عثمان و جز او از وی روایت می نمودند. من [یاقوت] گویم: این سخن حازمی بی گمان نادرست است، نوقانی با نون اول و تای دو نقطه بالا در پایان درست است. من آن را با چنین ضبط، به خامه ابو عمر نوقانی یاد شده دیدم، ابو سعد نیز در «تاریخ مرو» به خامه خود چنانش نوشته بود و آن را من خواندم و در جای خود نوشتم. بوقان نیز که در کتابهای «فتوح» یاد شده در سرزمین سند است. احمد بن یحیا بلاذری «۱» گوید: زیاد بن ابیه، منذر پسر جارود عبدی ابو اشعث را به مرزبانی هند فرستاد او بر بوقان

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۵

و قیقان یورش برد و مسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند. سپس عبید الله پسر زیاد، ابن حرّیّ باهلی را فرستاد، پس آن شهرها را بگشود و سخت جنگید. نیز گویند: عبید الله پسر زیاد، سنان پسر سلمه پسر محبّق هذلی را فرمانده کرده بود و حرّی پسر حرّی از فرماندهان زیردست او بود. شاعر درباره حری چنین می سراید:

لولا طعانی بالبوقان ما رجعت منه سرایا ابن حرّیّ باسلاب «۱»

امروز مردم بوقان مسلمانند، عمران پسر موسی پسر یحیا پسر خالد [۷۶۲] برمکی در خلافت معتصم در آنجا شهری بساخت و آن را «بیضاء» نامید و شاید همین نام، حازمی را گمراه کرده باشد.

بوق: (با قاف). نهر بوق خود خوره اصلی بغداد است و در واژه «نهر بوق» یاد می شود. مشهد بوق نیز نزدیك رحبه مالك بن طوق است. پیر پیران عبد الرحیم پسر اسماعیل به سال ۵۸۰ در آنجا درگذشت.

بوقة [ق] دیهی در انطاکیه است. در «فتوح» است که: هشام پسر عبد الملك دژ «بوقا» «۲» را در کارگزاری انطاکیه ساخت که به تازگی بازسازی شده است.

بدانجا نسبت دارد:

۱- ابو یعقوب اسحاق پسر عبد الله جزری بوقی. او از مالك بن انس و از هشیم پسر بشیر و از سفیان پسر عیینه روایت دارد. هلال پسر علاء رقّی و محمد پسر خضر، چرند پرندهایی از وی روایت می کنند. عبد الله پسر مانده او را چنین توصیف کرده است.

۲- ابو سلیمان داود پسر احمد بوقی. در انطاکیه می زیست و از ابو عبد الرحمن معمّر پسر مخلّد سروجی برشنود.

ابو احمد او را در کتاب «کنی» یاد نموده است.

بوقه دیگر نیز دیهی از صعید است. امیر شرف الدین یعقوب هذیانی به زبان خود برایم نقل کرد.

بولان [ب] قاع بولان، به بولان پسر عمر پسر غوث پسر طیّ نسبت دارد. بولان را غصین نیز نامند. شاید بر وزن فعلان از ریشه بول باشد. نام جایگاهی در راه حاجیان بصره است. عمرانی گوید: دزدگاهی است که تازیان دارایی حاجیان را در آنجا می ربایند. محمد پسر ادریس یمامی گوید: بولان دره ای است که بر «منفوحه» در یمامه فرود آید. و در جایی دیگر گوید: «بلو»، «بلیّ»، «بولان» از آبهای عرمه بشمار روند و این شعر اعشی را به گواه آرد:

فالعسجدیّة فالابلاء «۳» فالرّجل «۴»

مالك پسر ریب مازنی «۵» در قصیده اش پس از بیتهایی که در واژه «رحا المثل» آوردم چنین می گوید:

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۵۶

اذا عصب الرّکبان بین عنیزة و بولان عاجوا المنقبات النّواجیا

الا لیت شعری هل بکت امّ مالك کما کنت لو عالوا نعیّك باکیا

اذا متّ فاعتادی القبور فسلّمی علی الرّسم اسقیت الغمام الغوادیا

اقلّب طرفی حول رحلی فلا اری به من عیون المؤنسات مراعیا

و بالرّمل منّا نسوة لو شهدننی بکین و فدّین الطّبیب المداویا

[۷۶۳]

فمنهنّ امّی و ابنتاها و خالتی و جاریة اخری تهیج البواکیا

فما کان عهد الرّمل عندی و اهله ذمیما و لا ودّعت بالرّمل قالیا «۱»

این پایان قصیده مالك بن ریب است، من همه قصیده را در این کتاب پراکنده در واژه ها گنجانیده ام و در هر یك نیز پس و پیش آن را معین نموده ام. آغاز این قصیده در واژه «خراسان» است.

بوله [بل] نام جایگاهی است که در شعر ابو جویریّه چنین آمده است:

فسفحا حزرم فریاض قوّ فبولة بعد عهدك فالكلاب «۲»

بوماریه [ر ی] (بی تشدید). شهرکی در بخشهای موصل نزدیك «تل یعفر» است.

بونّا [ب و ن نا] (با الف کوتاه). بخشی نزدیك کوفه است که آن «تلّ بونّا» نیز گویند. در شعر آمده و در «تلّ بونا» یاد شده است.

بونت: (با تای دو نقطه بالا). نام دژی در اندلس است که آن را «بنت» نیز گویند که یاد شد. بدانجا نسبت دارد:

۱- ابو طاهر اسماعیل پسر عمران پسر اسماعیل فهری بونتی. برای رفتن به حج به اسکندریه آمد. سلفی او را یاد نموده گوید: ادیب و خوش قرائت بود.

۲- ابو محمد عبد اللّه پسر فتوح پسر موسی پسر ابو الفتح پسر عبد اللّه فهری بونتی، مرد دانش و معرفت بود کتابی در «وثایق و احکام» دارد. روایت نیز می داشت. او در جمادی دوم ٤٦٢ درگذشت.

بونفاط [ن] (با طین بی نقطه). نام شهری در میان جزیره سیسیل است.

بون [ب و] نام شهری در یمن است. گویند داستان «و بئر معطّلة و قصر مشید» که قرآن در [سوره حج: ۲۲: ٤٥] دیده می شود در آنجا بوده است. معن پسر اوس چنین می سراید:

سرت من بوانات فبون فاصبحت بقوران قوران الرّصاف تواكله «۳»

ابو ربیع سلیمان مکی و دادرس برجسته ابن ابی الحجّاج برایم گفتند: در آنجا دو «بون» است که دو خوره دارای چند روستایند: یکی را «بون اعلی» و دیگری را «بون اسفل» گویند. مردم یمن آن را جز با [٧٦٤] فتح تلفظ نکنند. یمنی [ربیعه] در توصیف گروهی از مردمان چنین می سراید:

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٦٢ باب باء و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٠

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥٧

حتّی بدت بسواد البون سامية يتبعن للحرب بوّادا و روّادا «۱»

بون [ب] یا [ب و] «۲» شهرکی در میان هرات و بغشور، مرکز بخش بادغیس و تا هرات دو مرحله راه است من آنجا را دیدم و از مردمش شنیدم که آن را «ببنه» می خوانند. بدانجا نسبت دارد ابو عبد اللّه محمد پسر بشر پسر بکر فقیه بونی، که از ابو جعفر پسر طریف بونی و از ابو العباس اصمّ و جز ایشان روایت داشت.

بونه [ن] شهری در آفریقا میان مرسی خرز و جزیره مزغنّا است. دارای باروی استوار، پرمیوه ارزان، باغها نزدیك، بیشتر میوه ها را از پیرامون آرند. کان آهن در کنار دریا دارد. گروهی بدان نسبت دارند مانند ابو عبد الملك مروان پسر محمد اسدی بونی فقیه مالکی، که از یاران سرشناس ابو الحسن قابسی بود. او را است کتاب «شرح موطّا». ریشه در اندلس داشت و از آنجا به افریقیه آمده در بونه بزیست و بدان نسبت یافت و پیش از سال ٤٤٠ درگذشت. کوه «زغوغ» مشرف بر بونه است.

بونّه [ب و ن ن] نصر دره بونه را یاد کرده است.

بوهرز [ب و ر] دیهی بزرگ با مسجد و منبر «۳» دارای باغستان نزدیك بعقوبا. پیرامون هشت فرسنگ از بغداد دور است. گروهی راوی حدیث از آنجایند.

بویت [ب و] هموزن کوچك نمای «باب» نام تنگه ای است در میان دو کوه یعقوب «٤» گوید: «بویت» دروازه مردم حجاز به سوی مصر است. کثیّر عزّه چنین می سراید:

اذا برقت نحو البويب سحابة جرى دمع عيني لا يجفّ سجوم

و لست براء نحو مصر سحابة و ان بعدت الّا قعدت اشيم

فقد يوجد النّكس الدّنيّ عن الهوى عروفا و يصبو المرء و هو كريم «۵»

بویب [ب و] بویب دیگر نیز رودخانه ای بود در کوفه، دهانه اش نزدیك «دار الرّزق» از [٧٦٥] فرات می گرفت و تا جایگاه

«دار صالح بن على» در كنار كوفه پيش مى رفت و به جوف (مرداب كم گودا) مى ريخت. اين مرداب كهن، سرريزگاه آب فرات است به هنگام افزايش، و چنانش استوار كرده بودند كه كشتيها بدان مى رفتند. در آنجا جنگى ميان ايرانيان و عرب به روزگار ابو بكر صديق درگرفت.
بويره [ب و ر] كوچكنماى بئر، چاهى كه از آن آب برگيرند. جاى خانه هاى جهودان بنى نضير بود، پيامبر (ص) ششماه پس از جنگ احد بر ايشان بتاخت نخلستانهايشان را بسوخت و درختها و كشتزارشان را ببريد و خودشان را بيرون راند.
پس حسّان ثابت چنين سرود:
لهان على سراة بنى لؤىّ حريق بالبويرة مستطير «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥٨

پس خداوند اين آيت بفرستاد كه: ما قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوها قائِمَةً عَلى أُصُولِها فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفاسِقِينَ
[آنچه از نخلها را بريديد و آنچه را برجا نهاديد، همه به دستور خداوند و براى خواركردن عصيانگران [جهودان] بود (سوره حشر: ٥٩: ٥)] ابو سفيان پسر حارث پسر عبد المطلب چنين سرود:
يعزّ على سراة بنى لؤىّ حريق بالبويرة مستطير «١»
حسّان ثابت در پاسخ او چنين سرود:
ادام اللّه ذلكم حريقا و ضرّم فى طوائفها السّعير
هم اوتو الكتاب فضيّعوه و هم عمى عن التّوراة بور «٢»
جمل پسر جوال تغلبى نيز چنين بسرود:
و اوحشت البويرة من سلام و سعد و ابن اخطب فهى بور «٣»
بويره [ب و ر] نيز جايگاهى نزديك وادى القرى ميان آنجا و «بسيطه» است. متنبّى از آنجا بگذشت و اين شعر بسرود:
روامى الكفاف و كبد الوهاد و جار البويرة وادى الغضا «٤»
بويره [ب و ر] نيز جايگاهى در «حوف» مصر است.
بويره [ب و ر] نيز ديهى يا چاهى است نزديك «اجا» كه اين شعر درباره آن سروده شده است:
انّ لنا بئرا بشرقىّ العلم
عادية ما حفرت بعد ارم
ذات سجال حامش ذات اجم «٥»
او (جمل پسر جوال) گويد: و نام آن «لقيطه» باشد.
بويط [ب و] ديهى در صعيد مصر نزديك «بوصير قوريدس» است. [٧٦٦] دحيه پسر مصعب پسر اصبع پسر عبد العزيز پسر مروان حكم اموى به روزگار مهدى عباسى در اين شهر برخاسته مردم را به سوى خويش برخواند. خيزش او تا روزگار هادى كشيده شد. هادى، فضل پسر صالح پسر على پسر عبد اللّه عباس را به فرماندارى مصر گمارد. پس به مكاتبه پرداخت. نعم كنيز دحيه در كشاكش شهر «بويط» در كنار دحيه مى جنگيد. شاعر ايشان در اينباره گويد:
فلا ترجعى يا نعم عن جيش ظالم يقود جيوش الظالمين و يجنب
و كرّى بناطردا على كلّ سانح الينا منايا الكافرين تقرّب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٥٩
كيوم لنا زلت اذكر يومنا بفاو و يوم فى بويط عصبصب
و يوم باعلى الدّير كانت نحوسة على فيئة الفضل بن صالح تتعب «١»
بويط [ب و] نيز نام ديهى در خوره سيوط صعيد است. به يكى از اين دو شهر نسبت دارد ابو يعقوب يوسف پسر يحيى بويطى مصرى فقيه، از ياران شافعى و مدرس پس از وى بود، از شافعى و از عبد اللّه پسر وهب برشنود، ابو اسماعيل ترمذى و ابراهيم پسر اسحاق حربى و قاسم پسر مغيره جوهرى و احمد پسر منصور رمّادى و قاسم پسر هشام سمسار از وى روايت داشتند. به روزگار محنت (باورپرسى) او را به بغداد بردند و از وى خواسته شد كه مخلوق بودن قرآن را بپذيرد ليكن او پاسخ نداد و همچنان زندانى

بماند تا درگذشت. او پیشوای مردان خدا، پر عبادت و پرهیزگار بود و به سال ۲۳۱ درگذشت. خطیب او را یاد می کند. اما محمد پسر عمر پسر عبد الله پسر لیث ابو عبد الله شیرازی فقیه بویطی، از این بویط نیست بلکه به گمان من چون او «کتاب بویطی» را تدریس می کرد این نسبت یافت.
بوین [ب و] آبی است از آن بنی قشیر. بشر پسر عمر پسر مرثد چنین سرود:
ابلغ لدیك ابا خلید وائلا انّی رایت العام شیئا معجبا
هذا ابن جعدة بالبوین مغرّبا و بنو خفاجة یقترون الثّعلبا
فانفت ممّا قد رایت و رابنی و غضبت لو انّی اری لی مغضبا «۲»
بوینه [ی ن] دیهی در دو فرسنگی مرو است که آن را «بوینگ» نیز گویند. نسبت بدان را بوینجی (بوینگی) گویند. گروهی بدان نسبت دارند مانند [۷۶۷]: ابو عبد الرحمن حصین پسر مثنّی پسر عبد الکریم پسر راشد بوینجی مروزی. به عراق سفر کرد و در ری از جریر پسر عبد الحمید، و در کوفه از وکیع پسر جرّاح برنوشت. مردم از او حدیث گرفته و برنوشتند. او پیش از سال ۳۰۰ پیرامون سال ۲۵۰ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۰
باب باء و هاء و آنچه پس از آن هاست
بهاباذ [ب] دیهی از کرمان است. در اینجا و «کوبنان» «۱» توتیا می سازند و به دیگر شهرها برند.
بهاران [ب] دیهی از اصفهان در بخش قهاب است. بزرگ است و مسجد آدینه و منبر دارد.
بهار [ب] دیهی از مرو است که آن را بهارین نیز نامند. بدان نسبت دارد: رقاد پسر ابراهیم بهاری که در ۲۴۶ درگذشت.
بهارزه [ب ر ز] (بی نقطه پیش از نقطه دار). دیهی از بلخ است. بدان نسبت دارد ابو عبد الله بکر پسر محمد پسر بکر پسر عطاء بهارزی از قتیبه پسر سعید روایت دارد. در ذی حجه ۲۹۴ درگذشت.
بهاطیه [ب ی] دیهی از بغداد است.
بهائم [ب ء] بر وزن جمع بهیمه (- چهارپا).
نام دو کوه در حماضریّه است که به گفته ثعلب هر دو یك رنگ دارند. دیگری گفته است: بهائم کوههایی است که به آبهایش منبجس گویند که چاههایی درون دره است. راعی چنین می سراید:
بکی خشرم لمّا رای ذا معارك اتی دونه و الهضب هضب البهائم «۲»
بهجوره [ب ر] دیهی از صعید در باختر نیل دور از کرانه است و کشت نیشکر بسیار دارد.
بهداذین [ب] (دال نخست بی نقطه و دوم بانقطه).
و معنی آن در فارسی بهترین داده باشد. نام دیهی در زوزان، از کارگزاری نیشابور است. ابو الحسن عبدل کانی پدر ابو محمد عبد الله پسر محمد عبد لکانی درباره این دیه چنین می سراید:
اشرف ببهداذین من قریة عن شائنات العیب فی جرز
لکنّها من لؤم سکّانها خطّت من الذّلّ الی العزّ
[۷۶۸]
ما ان تری فیها سوی خامل جلف دنیّ اصله کزّ
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۱
لا تعجبوا منها و من اهلها فالدّرّ لا ینکر فی الخرز «۱»
بهدی [ب دا] هموزن سکرا و برخی آن را دیه «ذوبهدا» گویند. دیهی نخل دار، در یمامه است. جریر چنین می سراید:
و اقفز وادی ثرمداء و ربّما تدانی بذی بهدی حلول الاصارم «۲»
و برخی گویند این دو «۳»، نام دو جایگاه نزدیك به یکدیگرند. روز «ذوبهدی» یکی از ایام عرب است. ظالم پسر براء فقیمی چنین می سراید:
و نحن غداة یوم ذوات بهدی لدی الوتدات اذ غشیت تمیم
ضربنا الخیل بالابطال حتّی تولّت و هی شاملها الکلوم

بضرب يلقح الضّبعان منه طروقته و يلجئه الا روم «٤»
بهزان [ب ز] شهركى در دو فرسنگى «شهرستان» در سوى نيشابور است. من در ماه صفر سال ٦١٧ آنجا را ديدم. آباد و پربركت بود. با روبى استوار و بازارى پر رفت و آمد داشت.
بهرسير «٥» [ب ه ر] (با سين بى نقطه). از شهرهاى سواد بغداد نزديك مداين است. آن را «بهرسير رومقان» نيز گويند.
حمزه گويد: «بهرسير» يكى از هفت شهر مداين و معرب شده از «ده اردشير» است و در جاى ديگر گويد: معرب از «به اردشير» به معنى بهترين شهر اردشير باشد و در باختر دجله است.
مداين كسرا اكنون ويرانه است و جاى ساختمان دار، جز اين نمانده كه در برابر ايوان است. ايوان در خاور دجله و اين در باختر دجله است. من آن را چند بار ديدم. در جنوبش «زريران» و در باختر آن «صرصر» است. ابو مقرن «٦» به روزگار گشودن آن چنين گفت:
تولّى بنو كسرى و غاب نصيرهم على بهرسير فاستهدّ نصيرها
غداة تولّت عن ملوك بنصرها لدى غمرات لا يبلّ بصيرها
مضى يزدجرد بن الا كاسر سادما و ادبر عنه بالمدائن خبرها «٧»
[٧٦٩] درباره آن جايگاه شعر بسيار هست.
در كتاب «فتوح» «٨» آمده است: چون سعد وقّاص كار قادسيه را پايان داد به «بهرسير» فرودآمد و آن را بگشود. نه ماه يا هشت ماه در آنجا بماند تا دو بار خرماى تازه خوردند. سپس از دجله بگذشت و يزدگرد از آنجا بگريخت و اين به سال
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٦٧ باب باء و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦٢
پانزده و شانزده مى بود.
بهره [ب ر] شهرى به مكران «۱» است.
بهره [ب ر] محمد بن ادريس گويد: «بهره» آخرين چاه آب در پشت «قرقرى» از آن بنى امرؤ القيس پسر زيد منات در يمامه است. ابن هرمه اين واژه را در شعر چند بار ياد مى كند و گمان ندارم جز آن را كه گفتيم در يمامه است خواسته باشد كه شهر او نبود. او چنين مى سرايد:
كم اخ صالح و عمّ و خال و ابن عمّ كالصّارم المسنون
قد جرّته عنّا المنايا فامسى اعظما تحت ملحدات و طين
رهن رمس ببهرة او حزيز يا لقوم للميّت المدفون «۲»
بهره هر دره ميان آن باشد و چه بسا خواست ابن هرمه اين معنى باشد نه جايگاهى ويژه.
بهزان [ب] جايگاهى نزديك رى است. گويند رى در آنجا بود، سپس مردم به جايگاه امروزين كوچ كردند و آنجا ويران شد، آثار آن هنوز در شش فرسنگى رى برجا است. «۳»
بهستان [ب ه] دژى نامبردار در بخشهاى قزوين است.
بهستون [ب ه] ديهى در ميان همدان و حلوان به نام «ساسانيان» است. از همدان چهار مرحله و از كرمانشاه هشت فرسنگ بدور است. كوه بهستون بلند است و به كله آن نتوان رفت. راه حاجيان، درست از زير آن مى گذرد و ديواره آن از بالا تا پايين صاف است كه گوئى تراشيده باشند. «٤» برخى پندارند كه يكى از خسروان ساسانى مى خواست در پاى اين كوه بازارى بسازد كه نشانى از نيرومندى او باشد. در بالاى اين كوه نزديك راه [٧٧٠] غار مانندى است كه چشمه آبى از آن روان است و در آنجا تنديس اسبى زيبا ديده مى شود كه گويند اسب خسرو است كه «شبديز» نام دارد و من آن را در حرف شين [شبداز] ياد نموده ام.
بهسنا «٥» [ب ه] دژى استوار و شگفت نزديك «مرعش» و «سميساط» است. روستاى آن روستاى «گيسوم» است كه شهر نصر پسر شبث «٦» خارجى به روزگار مأمون بود و به دست عبد اللّه پسر طاهر كشته شد. شهر بر تيغه كوهى بلند بود و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦٣
امروزه از كارگزارى حلب است.
بهقباذ [ب ق] (پس از باى تك نقطه الف و ذال نقطه دار).

نام سه خوره در بغداد به آبشخور فرات است که به قباد پسر فیروز پدر نوشیروان دادگر نسبت دارد. و آن چنین است:
۱- بهقباذ تسوج که در شش تسوج است به نامهای تسوج «خطرنیه»، تسوج «نهرین»، تسوج «عین تمر»، «فلّوجه بالا» و «فلّوجه پایین»، تسوج «بابل».
۲- بهقباذ میانه که در چهار تسوج است: تسوج «سورا»، تسوج «باروسما» و «جبّه» و «بداة» و تسوج «نهر ملك».
۳- بهقباذ پایین که در پنج تسوج است «کوفه» و «فرات بادقلی» و «سیلحین» و تسوج «حیره» و تسوج «نستر» و تسوج «هرمزجرد». «۱»
بهلا [ب] شهری در کرانه عمان است.
بهلکجین [ب ه ك] نام جایی است. خارزنجی برای گواه آن، این شعر را آورده است:
انعت من حیّات بهلکجین «۲» صلّ صفّا داهیة درخمین «۳»
بهمن اردشیر [ب م ا د]
خوره ای پهناور میان واسط و بصره است که «میسان» و «مذار» در آن است و آن را «فرات بصره» نیز نامند و بصره از آن بشمار آید. اصفهانی گوید: بهمن شیر معرّب بهمن اردشیر است. این شهر در کنار خاوری دجله کور در برابر «ابلّه» ساخته شده بود که اکنون نابود شده و تنها نام آن برجا است. [۷۷۱]
بهندف [ب ه د یا د] دال بی نقطه با زبر و زیر هر دو خوانده شده است.
شهرکی از بخشهای بغداد و در پایانه کارگزاری نهروان میان بادرایا و واسط است. پیشتر از کارگزاری کسکر بشمار بود.
مسلمانان به روزگار جهانگشایی (فتوحات) به سال شانزدهم بر آن تاختند و ضرار پسر خطاب که فرمانده سپاه بود چنین می سراید:
و لمّا لقینا فی بهندف جمعهم اناخوا و قالوا اصبروا آل فارس
فقلنا جمیعا نحن اصبر منکم و اکرم فی یوم الوغا و التمارس
ضربناهم بالبیض حتّی اذا انثنت اقمنا لها مثلا بضرب القوانس
فما فنیت خیلی تقصّ طریقهم و تقتلهم بعد اشتباك الحنادس
فعادوا لنا دینا و دانوا بعهدنا وعدنا علیهم بالنّهی فی المجالس «٤»
ابو مرجا پسر تبّاه که عیسی نام دارد چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦٤
و دجلة و الفرات جاریة و النّهروانات لسن فی اللّعب
و المشرف العالی المحیط علی بهندف ذی الثّمار و الحطب
و قصر شیرین حین ینظره بین عیون المیاه و العشب «۱»
بدینجا نسبت دارد احمد پسر محمد پسر ابراهیم بهندفی او از علی پسر عثمان حرّانی روایت دارد. ابو حفص عمر پسر احمد پسر شاهین واعظ از وی روایت کند.
بهنسا [ب ن] (با سین بی نقطه و الف کوتاه).
شهری به مصر در صعید پایین در باختر نیل است و خوره ای بزرگ بدان نسبت دارد. با اینکه در کرانه نیل نیست بزرگ و پر درآمد است. بیرون شهر زیارتگاهی هست که پندارند مسیح و مادرش هفت سال در آنجا زیسته اند. در آنجا چند «بربا» ی «۲» شگفت انگیز است.
گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند، مانند:
۱- ابو الحسن احمد پسر عبد اللّه پسر حسن پسر محمد عطار بهنسایی. او از یحیا پسر نصر خولانی حدیث می آورد و در ربیع یکم سال ۳۱٤ درگذشت.
۲- ابو الحسن علی پسر قاسم پسر محمد پسر عبد اللّه بهنسایی. او از بکر پسر سهل دمیاطی و جز وی روایت دارد.
ابو مطر علی پسر عبد اللّه معافری نیز از وی روایت دارد. [۷۷۲]
بهونه [ب و ن] نام یکی از پنج دیه است. بدان نسبت دارد: ابو نصر احمد پسر عبد اللّه پسر عبد الرحمن پسر عبد اللّه پسر شمر بهونی پیشوایی دانشمند، ادیب و شاعر بود، فقه را بر اسعد میهنی و بر ابو بکر سمعانی و بر ابو حامد غزالی «۳» خواند و از ابو القاسم

هبة اللّه پسر عبد الوارث شیرازی و از ابو نصر احمد پسر محمد پسر حسن بشّاری سرخسی و از ابو سعید محمد پسر علی پسر ابو صالح برشنود. او که به سال ٤٦٦ زاده بود در پایان زندگی مختل شده در ٥٤٤ درگذشت.
به [ب] (با های ملفوظ). از شهرهای مکران، در مرز سرزمین سند است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦٥
باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست
بیار [ب] شهری خوش از کارگزاری قومس میان بسطام و بیهق. دو روز راه از بسطام بدور است. دکانهایشان خانه ایشان است و فروشندگان زنانشان هستند. «۱» گروهی از دانشمندان سرشناس از آنجا برخاسته اند. از متأخران:
۱- ابو الفتح ادریس پسر علی پسر ادریس ادیب حنفی بیاری از مردم نیشابور، ادیبی شاعر آموزگار مدرسه سلطان در نیشابور بود. او از ابو صالح یحیا پسر عبد اللّه پسر حسین ناصحی و از ابو الحسن علی پسر احمد مؤذّن و از ابو الموفّق علی پسر حسین دهّان برشنود. ابو سعد او را در «تحبیر» یاد کرده گوید در ذی حجه ٥٤٠ درگذشت.
۲- ابو الفضل جعفر پسر حسن پسر منصور پسر حسن پسر منصور بیاری کثیری خوابگزار بود و شعر بدیهه می سرود.
او از اسعد بارع زوزنی و از عبد الواحد پسر عبد الکریم قشیری برشنود. ابو سعد او را در «تحبیر» یاد کرد. زادروز او در رجب ٤٧١ در «بیار» بود و به بخارا در ٥٥٣ درگذشت. ابو سعد گوید: ابو الفضل بیاری در بخارا از گفته خود برایم چنین سرود:
محن الزّمان لها عواقب تنقضی لابدّ فاصبر لانقضاء اوانها
انّ المحالة فی ازالة شرّها قبل الاوان یکون من اعوانها «۲»
بیار [ب] نیز دیهی از نسا است.
بیاس [ب ی یا] (با سین بی نقطه). شهری در خاور انطاکیه [۷۷۳] و باختر مصّیصه در میان آن دو، نزدیك دریا، در دو فرسنگی اسکندرونه، «۳» نزدیك کوه «لکّام» است. از آنجاست: ابو عبد اللّه احمد پسر محمد پسر دینار شیرازی سپس بیّاسی. او از حسن پسر ابو الحسن اصفهانی روایت دارد. محمد پسر احمد پسر جمیع از او روایت دارد.
بحتری درباره «بیّاس» گوید:
و لقد رکبت البحر فی امواجه و رکبت هول اللّیل فی بیّاس
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦٦
و قطعت اطوال البلاد و عرضها ما بین سندان و بین سجاس «۱»
بیاس [ب] رودخانه ای بزرگ در سند است که به مولتان می ریزد.
بیّاسه [ب ی یا س] شهری بزرگ در اندلس از خوره جیّان بشمار آید. از آنجا تا «ابدّه» دو فرسنگ است. زعفران آنجا در کشورهای باختر نامبردار است. به سال ٥٤٢ رومیان بر آنجا چیره شده و در ٥٥٢ از آنجا رانده شدند.
بدانجا نسبت دارد: ابو العباس احمد پسر یوسف پسر نام یعمری بیّاسی را، حافظ ابو طاهر بدین شهر نسبت داده گوید:
شاعری سخن دان و ادیبی کاردان بود. از شعر اندلسیان متأخر بسیار از برمی داشت. در پایان عمر زهد پیشه کرده بود.
می گوید: در مرز از وی شنیدم که فاخر پسر فاخر قرطبی گفت: عبد الجلیل پسر وهبون مرسی معروف به «دمعه» ستایشنامه ای در نود بیت برای معتمد پسر عبّاد ساخت و او نود دینار به وی جایزت داد که گوشه یکی از آنها را بریده بود و چون مدتی قصیده خود را بررسی کرد دانست که سبب آن بریدگی آن بوده است که در یك بیت وزن عروضی را از «طویل» به « کامل» گردانیده است.
بیاض [ب] بر وزن بیاض برابر سیاه.
نام جایگاهی در یمامه، نزدیك «یبرین» است شاعری چنین می سراید:
الم یکن اخبرنی غلامی انّ البیاض طامس الاعلام «۲»
بیاض دیگر نیز دژی در یمن از کارگزاری حقل نزدیك صنعاء است.
بیاض دیگر نیز، سرزمینی در نجد از آن بنی کعب از بنی عامر بن صعصعه است.
بیان»

[ب] (با تخفيف يا). زميني در سواد بصره در خاور دجله نزديك «حصن مهدى» است و راه آن از آنجا مى گذرد. از بخشهاى اهواز يعنى [۷۷٤] «حصن مهدى» بشمار است.
بيّان [ب ى يا]: اقليم بيان از كارگزارى بطليوس در اندلس است كه بدان «منت بيّان» نيز گويند.
بدان نسبت دارد: قاسم پسر محمد پسر قاسم پسر قاسم پسر محمد پسر سيّار بيّانى كه مولاى هشام پسر عبد الملك بود و به «صاحب الوثايق اندلسى» شناخته مى شد. محدث شافعى مذهب از ياران «مزنى» بود. محمد پسر قاسم و اسلم پسر عبد العزيز و احمد پسر خالد از وى روايت داشتند. ابن يونس گويد: او در ۲۹۸ درگذشت.
بيّانه [ب ى يا ن] هموزن واژه پيشين با افزايش ها. مركز خوره «قبره» است. شهرى بزرگ، بارودار، بر تپه اى است كه پيرامن آن را جويبار و درختان فرا گرفته است در سى ميلى قرطبه است.
از آنجا است: قاسم پسر اصبغ پسر يوسف پسر ناصح پسر عطا بو محمد بيّانى. پيشوا و مصنّف بود. از محمد پسر وضّاح و از محمد پسر عبد السّلام خشنى و از تقى پسر مخلّد برشنود. به سال ۲۷٤ به خاور سفر كرد و از حارث پسر اسامه و از اسماعيل پسر اسحاق قاضى و از احمد پسر خيثمه و از ابو محمد پسر قتيبه و از ابن ابى الدنيا و جز آنان برشنود. نوه او
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٧۱ باب باء و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٦٧
قاسم پسر محمد پسر قاسم، و همچنين عبد الوارث پسر سليمان پسر حبرون از وى روايت كرده اند. عمرى دراز يافت، زنجيره روايت پسينيان را به پيشينيان مى رسانيد. زاد روزش به سال ۲٤۷ بود و در ۳٤۰ درگذشت.
بياو [ب و] حسن پسر يحياى فقيه صاحب «تاريخ صقليه» گويد: يكى از سه پهلوى سيسيل كه از باختر به خاور در كرانه دريا مى آيد اندكى به سوى قبله مى گرايد، در اين سرزمين كه به سوى آفريقا مى نگرد شهر مشهور «بياو» جا دارد كه دنباله جزيره و كم بهره است و زندان در آنجا بود.
بيبرز [ب ى ر] نام بخشى در بغداد است كه اكنون [سده هفتم] گورستان در ميان ساختمانها در سمت بخشهاى «ظفريه» و «مقتدريه» است و برخى آن را «باب ابرز» خوانند. گور گروهى از پيشوايان در آنجا است. مانند ابو اسحاق ابراهيم پسر على فيروزآبادى كه فقيه و پيشوا بود. [۷۷٥]
بيت الابآر [ب ت ل ا آ] جمع بئر. نام ديهى است كه خوره اى در غوطه دمشق بدان شناخته مى شود. چند ديه دارد و گروهى از دانشمندان از آن برخاسته اند.
بيت الاحزان [ب ت ل ا] جمع حزن به معنى اندوه.
شهرى در ميان دمشق و كرانه دريا است. از آنش بدين نام خوانند كه گويند: آنجا خانه يعقوب به روزگار گم گشتگى يوسف (ع) بوده است. فرنگان در آنجا دژى استوار ساختند. نشو پسر نقاده چنين مى سرايد:
هلاك الفرنج اتى عاجلا و قد آن تكسير صلبانها
و لو لم يكن قد اتى حينها لمّا عمّرت بيت احزانها «۱»
ملك ناصر يوسف پسر ايوب به سال ٥۷٥ آنجا را گرفته ويران كرد. پس ابو الحسن على پسر محمد ساعاتى دمشقى چنين سرود:
ايسكن اوطان النّبيّين عصبة تمين لدى ايمانها حين تحلف
نصحتكم و النّصح فى الدّين واجب ذروا بيت يعقوب فقد جاء يوسف «۲»
بيت ارانس [ب ت ا ن] (با سين بى نقطه) دهى از غوطه است. گور ابو مرثد دثار پسر حصين از ياران پيامبر (ص) نزديك آنجا است. ابو القاسم در كتاب «دمشق» گويد: محمد پسر معمر پسر عثمان ابو بكر طايى از ساكنان بيت ارانس از ديه هاى غوطه است. او از محمد پسر جعفر راموزى و از محمد پسر اسحاق پسر يزيد صينى و از عاصم پسر بشر پسر عاصم حديث نقل مى كرد. ابو الحسين رازى و عبد الوهاب پسر حسن كلابى و ابو الحسن محمد پسر زهير پسر محمد كلابى نيز از وى حديث نقل مى نمودند. او در ۳۲۱ درگذشت. نيز همو گويد: محمد پسر محمد پسر طوق عسعس پسر جريش پسر وزير يعمرى مكنى به ابو عمر از مردم ديهى از دمشق است كه بدان «بيت ارانس» گويند. ابو الحسين رازى از وى حديث آرد.

بیت انعم [ب ی ا ع] دژی نزدیك صنعاء در یمن است. سواران قلیب اتابك ملك مسعود پسر ملك كامل پسر ملك عادل پسر ایّوب مدّتی دراز با آن جنگید تا توانست آن را بگیرد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۸
بیت انعم، نیز دژ یا دیهی است در مخلاف سنحان [۷۷۶] در یمن.
بیت البلاط [ب ت ل ب] دیهی از دمشق در غوطه است كه در «بلاط» یاد شد. از آنجا است مسلمه پسر علی پسر خلف، ابو سعید خشنی. او از اوزاعی و از یحیا پسر حارث و از زید پسر واقد و از اعمش و از یحیا پسر سعید اموی و گروهی بسیار دیگر روایت می كند. گروهی دیگر نیز از وی روایت دارند مانند عبد اللّه پسر وهب مصری و عبد اللّه پسر عبد الحكم مصری.
بیت بوس [ب ت ب] (با سین بی نقطه). دیهی نزدیك صنعای یمن است كه برخی بدانجا نسبت دارند. من آن را در بوس یاد كردم زیرا نسبت بدان «بوسی» است.
بیت بنی نعامه [ب ت ب ن م] بخشی است در یمن.
بیت جبرین [ب ت ج] كه لهجه ای از جبریل است. شهركی میان بیت المقدس و غزّه است كه از قدس دو مرحله دور است و به غزه نزدیكتر باشد. دژی در آنجا بود كه چون صلاح الدین آن را از فرنگان گرفت ویرانش كرد. میان «بیت جبرین» و عسقلان دره ای است كه می پندارند همان «وادی النّمل» است كه در آنجا مورچه با سلیمان داود (ع) «۱» سخن گفت.
كسانی كه بدانجا نسبت دارند كه در جبرین یاد كردم.
بیت الحرام [ب ت ل ح] نام مكه است كه خدایش نگاهدارد. آن را در «مسجد الحرام» با گستردگی یاد خواهم كرد. (إن شاء اللّه تعالی)
بیت الخردل [ب ت ل خ د] به وزن گیاه معروف خردل. نام شهری در یمن از مخلاف «سنحان».
بیت رأس [ب ت ر] نام دو دیه است كه هر یك تاكستان و شرابسازی دارد و یكی در بیت المقدس است. و گویند خوره ای در اردن باشد. دیگری در بخشهای حلب است كه حسّان ثابت درباره آن چنین می سراید:
كانّ سبیئة من بیت رأس یكون مزاجها عسل و ماء
فنشربها فتتركنا ملوكا و اسدا ما ینهنها اللّقاء «۲»
ابو نواس نیز چنین می سراید:
دثار من غنیّة او سلیمی او الدّهماء اخت بنی الحماس
[۷۷۷]
كانّ معاقد الأوضاح منها بجید اغنّ نوّم فی كناس
و تبسم عن اغرّ كانّ فیه مجاج سلافة من بیت راس «۳»
بیت رامه «۴» [ب ت م] دیهی نامبردار، میان اردن و «بلقاء» است. در كتاب «فضایل بیت المقدس» نگارش ابو محمد، قاسم پسر ابو القاسم علی پسر حسن پسر هبة اللّه حافظ دمشقی خواندم كه از ابو القاسم مقری از ابراهیم خطیب از عبد العزیز نصیبینی با اجازه از ابو بكر محمد پسر احمد از عمر پسر فضل از ابو الولید از عبد الرحمن پسر منصور پسر ثابت پسر استنباد خبر می داد كه پدرم از پدرش از جدش نقل می نمود كه بلندای صخره به روزگار سلیمان پسر داود (ع) دوازده
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۶۹
ذراع امان بود و «ذراع امان» یك ذراع و یك وجب و یك قبضه می بود. بالای صخره گنبدی از بلنجوج بود كه چوب مندلی باشد. بلندای گنبد هیجده میل و در بالای گنبد آهویی زرین بود كه در میان دو چشم خود درّی سرخ فام داشت كه زنان «بلقاء» كه سه روز راه تا آنجا فاصله دارد شبها در روشنایی آن نشسته دوك ریسی می كردند. مردم «عمواس» از این گنبد در تابش آفتاب چاشتگاه و مردم «بیت رامه» و جز آن در دره اردن، در آفتاب مغرب سایه می گرفتند. من [یاقوت] این داستان را همین گونه كه می بینی با زنجیره سند نقل كردم، لیكن از زمین تا آسمان از درستی بدور است پناه بر خدا!
بیت ردم [ب ت ر] دژی است در صنعای یمن.

بیت ریب [ب ت ر] نیز دژی در کوه «مسور» یمن است. ابن افنونه ابو بکر محمد پسر احمد پسر یوسف ابن افنونه از مردم یمن به هنگامی که به دادرسی «بیت ریب» گمارده شد چنین سرود:
یا لیت شعری و الایّام محدثه من طول غربتنا یوما لنا فرجا
ام هل تری الشّمل یضحی و هو ملتئم و ینتهج الله صبّا طالما حرجا
لا حبّذا بیت ریب لا و لا نعمت عینا غریب یری یوما بهابهجا
و حبّذا انت یا صنعاء من بلد و حبّذا عیشك الغضّ الّذی درجا
[۷۷۸]
لو لا النّوائب و المقدور لم ترنی عنها و عیشك طول الدّهر منزعجا «۱»
بیت سابا «۲» [ب ت س] با دو بای تك نقطه. از بخشهای یمن است. حافظ ابو القاسم در کتاب «دمشق» گوید: هشام پسر یزید پسر محمد پسر عبد الله پسر یزید پسر معاویه پسر ابو سفیان اموی در «بیت سابا» می زیست که از اقلیم «بیت الأبار» نزدیك به «جرمانس» است و چنانکه ابن ابی العجائز «۳» گفته است، ملك نیای او یزید بن معاویه بود.
بیت سبطا [ب ت س ب] هر دو با یك نقطه. از بخشهای یمن از حارّه بنی شهاب است.
بیت سوا [ب ت س] (با الف کوتاه پایانین):
حافظ گوید:
۱- یحیا پسر محمد پسر زیاد، ابو صالح کلبی بغدادی در آنجا می زیست. او از عمر پسر علی فلّاس و محمد پسر مثنّی و حسن پسر عرفه حدیث می آورد. ابو بکر محمد پسر سلیمان پسر سفیان پسر یوسف ربعی، و ابو سلیمان پسر زبیر و ابو محرز عبد الواحد پسر ابراهیم عبسی از وی روایت داشتند. ابو سلیمان ربعی گوید: ابو صالح یحیا کلبی پسر محمد بیت سوانی در رجب ۳۱۳ درگذشت.
۲- محمد پسر حمید پسر معیوف پسر بکر پسر احمد پسر معیوف پسر یحیی پسر معیوف ابو بکر همدانی است. او از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۰
ابو بکر محمد پسر علی پسر احمد پسر داود پسر علّان و از مضاء پسر مقاتل، در شهر اذنه و از قاسم عیسا عطّار و از محمد پسر حصن آلوسی و از ابو الحسن پسر جوصا و از ابو دحداح و جز ایشان برشنود. ابو نصر پسر جبّان و ابو الحسن پسر سمسار و عبد الوهّاب میدانی، و تمّام پسر محمد رازی از وی روایت داشتند.
بیت العتیق [ب ت ل ع]
نام کعبه است. و گویند یکی از نامهای مکه باشد، از آن رو که از دست جباران آزاد است و در آنجا قلدری نکنند و فروتنی نمایند. نیز گویند: زیرا که هیچ زورمند آن را از آن خود نخوانده است. چه بسا عتیق به معنی کهن یا کریم نیز باشد که هر چه را کریم و نیکو باشد عتیق خوانند. از وهب و کعب، اخباری درباره آن هست که در واژه «کعبه» و «عتیق» و جز این دو یاد خواهد شد.
بیت عذران [ب ت ع] از بخشهای صنعاء یمن است. [۷۷۹]
بیت العذن [ب ت ل ع] با ذال نقطه دار و نون. دژی از آن حمیر در یمن است.
بیت عزّ [ب ت ع] یکی از دژهای یمن از آن علیّ پسر عوّاص است.
بیت فارط [ب ت ر] (با فاء و طین بی نقطه). دیهی در یك فرسنگی «انبار» بر کرانه فرات است.
بیت فایش [ب ت ی] دژی در یمن از آن صعصعه سردار حمیری یمن است.
بیت قوفا [ب ت] (با الف کوتاه در پایان). دیهی در دمشق که برخی بدان نسبت یافته اند و در «قوفا» یاد شده است.
بیت لاها «۱» [ب ت] دژی بلند در میان انطاکیه و حلب، بر کوه «لیلون» است. دیدبانی داشت که در آغاز روز به انطاکیه و در پایان آن به حلب می نگریست.
بیت لحم «۲» [ب ت ل] (با حای بی نقطه). شهرکی آباد و بزرگ نزدیك بیت المقدس است. چند بازار دارد. جایگاه گاهواره عیسای مریم (ع) در آنجا است. مکّی از پسر عبد السّلام رمله ای مقدسی گوید: به خامه مشرف پسر مرجا دیدم که بیت لحم با خای نقطه دار است و از گروهی از استادان خود شنیدم که با حاء بی نقطه باشد. و از دیگران شنیدم که هر دو درست و روا

باشد. بشّاری گوید. بیت لحم دیهی پیرامون یك فرسنگ در راه «جبرین» است. عیسای مریم (ع) در آنجا بزاد، نخل معروف «۳» در آنجا بود. هوای این سرزمین خرماپزان ندارد و این معجزه مریم بود. در آنجا کنیسه ای هست که به خوبی آن در خوره نباشد. چون عمر خطاب (رض) به بیت المقدس درآمد ترسایی از بیت لحم به خدمت او رسیده گفت:
من از تو برای «بیت لحم» امان نامه دارم. گفت: بیاد ندارم، او آن را بیرون آورد، عمر بشناخت و گفت: درست است لیکن ما باید در هر جایگاه نصارا مسجدی بنهیم. ترسا گفت: در کنیسه بیت لحم حنیّه ای «٤» هست که به سوی قبله شما ساخته شده است آن را مسجد ساز و کنیسه را ویران مکن! عمر کنیسه را بخشود و بسوی آن حنیّه نماز گزارد و مسجد شمرد.
هزینه رفت و روب و نوسازی و چراغانی آن را بر گردن نصارا نهاد. تاکنون (سده هفتم) نیز مسلمانان بدان حنیه شوند و نماز گزارند. پشت به پشت روایت کنند که این همان حنیّه [۷۸۰] معروف عمر خطّاب است. فرنگان نیز که شهر را گرفتند
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦۷٥ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦٦٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۷۱
تغییری در آن ندادند. گویند گور داود و سلیمان (ع) نیز در آنجا است.
بیت لهیا [ب ت ل]: (با الف کوتاه). چنینش به زبان آرند، لیکن «بیت الالهة» درست باشد. دیهی معروف در غوطه دمشق است. گویند آزر پدر ابراهیم خلیل (ع) در آن می زیست، بت می تراشید و برای فروش به ابراهیم می سپرد. ابراهیم آنها را بر سنگی که در آنجا بود می کوبید و می شکست. این سنگ هنوز در کوچه ای در دمشق برجا است و آنجا را «درب الحجر» نامند.
من [یاقوت] گویم: درست آن است که خلیل (ع) در بابل زاده شد و آزر در آنجا بت می تراشید. در تورات گوید: آزر به «حرّان» درگذشت. او به هنگامی که از عراق رفت در حران زیست تا درگذشت، گزارشی درست از رفتن وی به شام نداریم.
شاعران درباره بیت لهیا بسیار سروده اند یکی از ایشان احمد پسر منیر اطرابلسی چنین می سراید:
سقاها و روّی من النّیّرین الی الغیضتین و حمّوریه
الی بیت لهیا الی برزة دلاحّ مکفکفة الأوعیة «۱»
نسبت بدین شهر را تازیان «بتهلی» «۲» ساخته اند. گروهی بسیار از راویان بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- یحیا پسر محمد پسر عبد الحمید سکسکی بتهلی است او از ابو حسّان حسن پسر عثمان زیادی بصره ای و از یحیا بن اکثم حدیث آورد. پسر او ابو الفضل محمد پسر یحیا از وی روایت داشت.
۲- عمر پسر مسلمه پسر غمر ابو بکر سکسکی بتهلی است. او از نوح پسر عمر پسر حویّ سکسکی روایت می نمود عبد الوهاب کلابی و حسین رازی و گروهی بسیار از وی روایت می کردند. این آخرین می گفت که او در سال ۳۲٥ درگذشت.
۳- اسماعیل پسر ابان پسر محمد پسر حویّ سکسکی بتهلی است. او از ابو مسهر و از احمد حنبل و از ابو مصعب زهری و از خطّاب پسر عثمان و از نوح پسر عمر بن حوی و جز ایشان روایت می نمود. احمد پسر معلّی و محمد پسر جعفر پسر ملّاس و ابو الحسن پسر جوصا و ابو الجهم پسر طلّاب و عباس پسر ولید پسر مزید که از همپایگان او بود، از وی روایت می داشتند. او در «بیت لهیا» سیزدهم ذی قعده ۲٦۳ درگذشت. [۷۸۱]
بیت ماما [ب ت]: دیهی از نابلس در فلسطین است. صاحب «فتوح» گوید: مردم آنجا سامری اند و گزیت سرانه ایشان هر مرد ده دینار بود. «۳» پس به متوکل شکایت بردند و به دستور او گزیت به سه دینار پایین آمد.
بیت مامین [ب ت] دیهی در «رمله» است. ابو عمیر عیسا پسر محمد پسر اسحاق (و گویند محمد پسر عیسا) رمله ای معروف به ابن نحّاس، در این شهر درگذشته است. ابو زرعه رازی و ابو حاتم رازی و هم طبقگان ایشان از وی روایت می کنند، یحیا پسر معین نیز از وی روایت می داشت، لیکن یحیا ۲۳ سال زودتر از وی درگذشت و چون احوال او را از یحیا پرسیدند، او را قابل اطمینان شمرد که از نیکان بود. بخارایی از وی روایت می نمود. ابن زید گوید: او به سال ۲٥٦ در بیت مامین درگذشت پس او را به «رمله» برده در هشتم محرّم به خاك سپردند.
بیت محرز [ب ت م ر] (پایانش زا است). نام دژی در کوه «وضره» از کوهستان یمن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦۷۲

بيت النّار [ب ت ن نا] (- آتشكده). نام ديهى بزرگ در اربل به سمت موصل، در هشت ميلى اربل است. عبد الرحمن پسر مستخفّ سروده خود را چنين برايم برخواند:

اربل دار الفسق حقّا فلا يعتمد العاقل تعزيزها

لو لم تكن دار فسوق لما اصبح بيت النّار دهليزها «۱»

بيت نوبا [ب ت] (به باى تك نقطه). نام شهركى از بخشهاى فلسطين است.

بيت نقم [ب ت ن ق] يكى از دژهاى صنعاء است. عبد اللّه پسر حسن زيدى كه پيرامون سال ششصد در يمن برپا خاست، آن را بنيان نهاد.

بيت يرام [ب ت ى] نيز دژى در يمن است.

بيجانين [ب ن] ديهى در نهاوند. از آنجا است ابو العلا عيسا پسر محمد پسر منصور صوفى همدانى بيجانينى، در بيجانين مى زيست و بدانجا نسبت يافت. او از ابو ثابت پنجير صوفى همدانى روايت داشت. در «تحبير» ياد او آمده است.

بيج: (با جيم).

شهركى در كرانه خاورى نيل است. [۷۸۲] امير بزكوج ناصرى به روزگار ناصر صلاح الدين يوسف پسر ايوب در آنجا كارگاههاى شكرريزى برپا داشت و سود بسيار برداشت مى كرد.

بيجن كرد [ب ج ن ك] دژ و شهرى است ميان قرص و ارزن روم در ارمنستان.

بيحان [ب] (با حاى بى نقطه). مخلافى نامبردار در يمن است. از آنجا است فقيه بيحانى آخوند (مقرى) ساكن مكه ديندار و نيكوكار و مردم پسند بود، به سال ۵۹۵ يا پيرامن آن درگذشت.

بيداء [ب] زمين صاف در ميان مكه و مدينه روبروى «ذى حليفه» و به مكه نزديكتر است و از «شرف» به شمار آيد.

گويند گروهى كه انديشه يورش بر مكه داشتند در بيداء فرود آمدند، خداوند جبرئيل را فرستاده به بيداء دستور داد: اى بيداء ايشان را نابود كن! هر بيابان كه هيچ در آن نباشد بيداء خوانده شود. اصمعى از تازيان نقل آرد: زنى كه با دو فرزند همچون ببر ديده بودم، روزى در گورستان در ميان دو گور نشسته ديدم، از وى پرسيدم دو فرزندت كجايند؟ گفت مردند و اين دو گور ايشان و چنين سرود:

فللّه جار اى الّذين اراهما قريبين منّى و المزار بعيد

مقيمين بالبيداء لا يبرحانها و لا يسألان الرّكب اين تريد

امرّ فاستقرى القبور فلا ارى سوى رمس احجار عليه لبود

كواتم اسرار تضمّن اعظما بلين رفاتا حبّهنّ جديد «۲»

بيدان [ب] (به وزن ميدان).

آبى است از آن بنى جعفر پسر كلاب. در كتاب نصر گويد: «بيدان» كوهى سرخ فام از كوهچه هاى حماى ضريّه است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۳

جرير گويد:

كاد الهوى يوم سلمانين يقتلنى و كاد يقتلنى يوما ببيدانا

لا بارك اللّه فيمن كان يحسبكم الّا على العهد حتّى كان ما كانا «۱»

مالك پسر خالد خناعى هذلى نيز چنين مى سرايد:

جوار شظيّات و بيدان انتحى شماريخ شمّا بينهنّ ذوائب «۲»

بيدح [ب د] نام جايى است كه در شعر ابن هرمه ياد شده است:

قضى و طرا من حاجة فتروّحا على أنّه لم ينس سلمى و بيدحا «۳»

[۷۸۳]

بيد [ب] جايگاهى در فارس است. «٤» بيد ديگر نيز از شهرهاى مكران است.

بيدره [ب د ر] (با راء و هاء). دهى از بخارا است. بدان نسبت دارد: ابو الحسن مقاتل پسر سعد زاهد بيدرى بخارايى او از عيسا پسر موسى روايت دارد. سهل پسر شاذويه بخارايى نيز از او.

بیران [ب] دیهی از کارگزاری «دانیه» در اندلس است. بدان نسبت دارد: ابو حفص عمر پسر حسن پسر عبد الرّزاق بیرانی نفزی. او برای حج به خاور آمد و سلفی را دیدار نمود و برای او شعر خواند و گفت: من ابو الحسن علی پسر عبد الغنی حضری قیروانی را در دانیه از شهرهای اندلس و در طنجه از شهرهای «عدوه» هر دو دیدم ولی او در طنجه درگذشت. ابو حفص بسیار برشنود. پیری بزرگوار بود. سلفی او را یاد کرده می گوید: نفزه قبیله ای بزرگ از بربر است.
بیران [ب] دیهی در یك فرسنگی نسف است. بدانجا نسبت دارد: عمر پسر محمد پسر عبد الملك پسر بنکی پسر مذکور پسر حفص بیرانی فرخوردیزجی «۵» نسفی، که از مردم بیران است. دیه «فرخوردیزه» در یك فرسنگی نسف بود و ویران شد. او به بخارا آمد و در آنجا زیست پیری دانشمند، درستکار، خوش برخورد بود. در نسف از ابو بکر محمد پسر احمد پسر محمد بلدی برشنود. ابو سعد نیز از وی برشنوده است. ابو المظفّر پسر ابو سعد نیز برای من از وی حدیث نقل می کرد. زاد روزش پیرامون سال ۴۹۱ به دیه «فرخوردیزه» بود و در بخارا به سال ۵۵۶ درگذشت.
بیرچند «۶» [چ] به گمانم دیهی در کوهستان باشد بدانجا نسبت دارد: حسین پسر محمد پسر احمد پسر محمد پسر اسحاق پسر محمد پسر منازل پیرچندی ابو القاسم و یا ابو عبد الله قاینی، ادب شناس اصفهان بود و به نیکی و پاکی و سنّت گرایی شهرت داشت، پرنویس خوش خط بود، او را اصمعی کوچك می گفتند.
بیرحا [ب ر] بر وزن خیزلا با الف کوتاه.
بو القاسم پسر عمر گوید: بیرحاء با الف کشیده گفته اند. [۷۸۴] بیرحا [ب ر] با الف کوتاه نیز آمده است. همگی مغربیان «بئر» را اضافه نمایند و به رای آن اعراب می دهند. نیم دوم واژه «حا» مانند حرف پس از جیم است. ابو بکر باجی می گوید: ابو بکر اصم اعراب راء را نمی پذیرفت. برخی گویند باید راء همیشه مفتوح باشد و من هر کس را در خاور دیدم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۴
چنین می خواند. ابو عبد الله صوری گوید: با و راء هر دو همیشه در اینجا مفتوح هستند زیرا یك واژه است. عیاض گوید: من این واژه را از ابو جعفر در کتاب «مسلم» روایت اندلسیان با کسر با و فتح راء ضبط نموده ام، و از ابو عتّاب و ابن حمدون و جز ایشان در «موطّاء» به کسر راء و فتح باء ضبط کردم. و از اصیلی آن را به ضمّ و فتح راء هر دو ضبط نمودم. مسلم آن را از راه حمّاد بن سلمه به صورت «بریحا» روایت می کند. من این گونه ضبط را از خشنی و از اسدی و از صدفی و ایشان از عذری و سمرقندی و جز آن دو گرفته اند. و جز از این دو تن مخالفتی نشنیده ام. لیکن من دیدم که ابو عبد الله حمیدی اندلسی در «اختصار» خود از حمّاد بن سلمه این واژه را مانند صوری «بیرحی» آورده است. پس روایت رازی در حدیث مسلم از قول مالك بن انس «بریحا» اشتباه است، زیرا این در روایت حماد است و در روایت مالك همگان آن را «بیرحی» آورده اند.
ابو داود در تألیف خود [سنن] این حدیث بگونه ای دیگر آورده گوید: زمین خودم را از «اریحا» گزیدم. همه اینها نشان می دهد که این جایگاه چاه (- بئر) نیست. گویند زمینی است از آن ابو طلحه. نیز گفته اند جایی است نزدیك مسجد در مدینه که به «قصر بنی حدیله» شناخته می شود. ابن اسحاق گوید «۱»: به هنگامی که حسّان ثابت درباره چنان تهمت بر عایشه (رض) سخن گفت، و آیتی از قرآن در برائت عایشه فرود آمد، صفوان که شریك تهمت عایشه بود بر سر حسّان آمد و با شمشیر بر او زخم زد. انصار از کار صفوان بنزد پیامبر (ص) شکوه بردند، پیامبر (ص) به عوض آن زخم «بیرحاء» را به حسّان داد که امروز «قصر بنی حدیله» در مدینه است. پیشتر ملك ابو طلحه پسر سهل بود و آن را به پیغمبر (ص) بخشید و پیامبر (ص) آن را به حسّان داد و حسّان آن را به «شیرین» کنیزك قبطی خود بخشود که عبد الرحمن پسر حسّان را زایید.
بیر: آبی است در سرزمین طیّ. بیر دیگر نیز (بی حرف تعریف) شهری بارودار، از بخشهای «شهرزور» است. [۷۸۵]
بیرمس [م] (با سین بی نقطه). دیهی از بخارا است. بدان نسبت دارد: ابو محمد حمد پسر عمر بخارایی بیرمسی. او از محمد پسر بولیث بخارایی روایت دارد.
بیروت [ب] (با تای دو نقطه بالا). شهری نامبردار بر کرانه دریای شام و از کارگزاری دمشق بشمار است. «۲» از صیدا سه فرسنگ به دور است. بطلیوس گوید: بیروت در درازای شصت و هشت درجه و چهل و پنج دقیقه و در پهنای سی و سه درجه و بیست دقیقه است. طالع آن «عوّاء» «۳» و خانه زندگی آن میزان است. صاحب «زیج» «۴» گوید: در درازای پنجاه و

نه و نیم درجه و در پهنای سی و چهار درجه، در اقلیم چهارم است. ولید بن یزید پسر عبد الملك مروان درباره آن چنین سرود:
اذا شئت تصابرت و لا اصبر ان شئت
و لا و الله لا یصبر فی البرّیة الحوت
الا یا حبّذا شخص حمت لقیاه بیروت «۵»
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۶۸۰ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۶۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۵

بیروت با بهترین زندگی در دست مسلمانان می بود تا آنکه بغدوین فرنگی آنجا و قدس را با زور و محاصره به روز آدینه ۲۱ شوال سال ۵۰۳ بگشود و تا اکنون در دست ایشان است، تنها صلاح الدین چندی آن را به سال ۵۸۳ در دست می داشت.
گروهی بسیار از دانشمند و راوی از آنجا برخاسته اند:
۱- ولید پسر مزید عذری بیروتی. او از اوزاعی و از سعید پسر عبد العزیز و از اسماعیل پسر عیّاش و از یزید پسر یوسف صنعانی و از عبد الرحمن پسر یزید پسر جابر و از ابو بکر پسر عبد الله پسر سبره قرشی و از کلثوم پسر زیاد محاربی و از محمد پسر یزید مصری و از عبد الرحمن پسر سلیمان پسر ابو الجون پسر لهیعه و از عبد الله پسر هشام پسر غاز و از عبد الله پسر شوذب و از مقاتل پسر سلیمان بلخی و از عثمان پسر عطاء حرّانی روایت می نمود. فرزندش ابو الفضل [۷۸۶] عباس و ابو مسهر و هشام پسر اسماعیل عطّار و بو الجماز محمد پسر عثمان و عبد الله پسر اسماعیل پسر یزید پسر حجر بیروتی و عبد الغفار پسر عفّان پسر صهر اوزاعی و عیسا پسر محمد پسر نحّاس رملی و عبد الله پسر حازم رملی از وی روایت دارند. زاد روز او به سال ۱۲۶ می بود.
اوزاعی می گفت: در کتاب خوانی هیچ یك از شاگردان که در نزد من بازخوانی می کردند درست تر از کتابهای ولید پسر مزید نبود. ابو مسهر گوید: ولید بن مزید راستگو بود و هیچ از برنگفتی. کتابهایش همگی درست بود. او به سن هفتاد سالگی در ۲۰۳ درگذشت.
۲- پسر او ابو الفضل عباس پسر ولید پسر مزید بیروتی. از پدرش و جز وی روایت می نمود. از مردان نیك خدا بود. در ۱۶۹ بزاد و در ۲۷۰ درگذشت.
۳- محمد پسر عبد الله پسر عبد السّلام پسر ابو ایوب با کنیت ابو عبد الرحمن بیروتی معروف به «مکحول» حافظ. او از ابو الحسین احمد پسر سلیمان رهاوی و از سلیمان پسر سیف و از محمد پسر عبد الله پسر عبد الحکم و از عباس پسر ولید و جز ایشان روایت می داشت. گروهی بسیار نیز از او روایت دارند. او به سال ۳۲۰ یا ۳۲۱ درگذشت.
بیروذ [ب] (با ذال نقطه دار). جایگاهی میان اهواز و شهر «طیب» است ابو عبد الله بشاری (بیاری) «۱» گوید: پر نخل است تا آنجا که آنجا را «بصره کوچك» خوانند. گویند در گذشته قصبه خوره بوده است. من [یاقوت] به هنگامی که از مذار بسوی «بصنّا» می رفتم آن را دیدار کردم.
بدانجا نسبت دارد: ابو عبد الله حسین پسر بحر پسر یزید بیروتی. او از ابو زید هراتی و از غالب پسر جلیس کلبی و از جباره پسر مغلّس روایت دارد. ابو عروبه حرّانی نیز از وی روایت دارد. به روزگار بسیج برای غزا رفت و در شهر ملطیه در رمضان سال دویست و شصت و یك درگذشت.
بیروز کوه: (- پیروز کوه، فیروز کوه، با های ملفوظ). در فارسی به معنی کوه کبود «۲» است. نام دو دژ استوار باشد یکی در کوهستان غور میان هرات و غزنه که بنی سام شاهان «غور» پیش از سال ۶۰۰ آن را پایتخت و انبار دارایی خود ساختند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۶

پیروز کوه دیگر نیز دژی [۷۸۷] نزدیك دنباوند از کارگزاری ری مشرف بر دیهی است که آن را «ویمه» خوانند. من آن را به سال ۶۱۷ نیمه ویران دیدم و برابر آن در دشت، «سمنان» است.

بیره [ر]: نام چند جایگاه است. یکی شهری است نزدیك سمیساط، میان «حلب» و مرز روم. دژی استوار است که روستایی گسترده دارد. امروز در دست ملك زاهر مجیر الدین ابو سلیمان داود پسر ملك ناصر یوسف بن ایوب است که برادرش ملك ظاهر غازی آن را بدو اقطاع داد و تاکنون در دست اوست.
بیره، نیز میان بیت المقدس و نابلس است که ملك ناصر هنگامی که آن را از فرنگان بستد ویرانش کرد و من آن را دیده ام.

بیره، نام چند جای دیگر نیز هست.
و چون الف «البیره» که در اندلس است از ریشه واژه است آن را در حرف الف نوشتم.
بیره [ب ر] حمیدی آن را چنین ضبط کرده گوید: شهرکی نزدیك کرانه دریا در اندلس است. بندری در میان «مرسیه» و «مریّه» دارد که لنگرگاه کشتیها است. ولی سعد الخیر می گوید: حمیدی تنها گفته است شهری در اندلس است و چیزی بر آن نیفزوده است. ابن فقیه گوید: بیره جزیره ای است که دوازده شهر دارد یك مسلمان آن را بگشود که امروز او را سودان بن یوسف گویند. این جزیره مدتها است که در دست مسلمانان است. مردمش بر روم می تازند و رومیان نیز بر ایشان می تازند. راه قیروان از آنجا است، او چنین گفته است لیکن من از این جزیره جز در اینجا نامی ندیده ام. ابن فقیه در حدود ۳۴۰ می زیست.
بیرین: دیهی از حمص است. دادرس عبد الصمد پسر سعید حمصی در «تاریخ حمص» «۱» گوید: نعمان پسر بشیر انصاری زبیری بود. او از سلیمان پسر عبد الحمید بهرانی نقل آرد که چون به روزگار ابن زبیر صلح شد ابن زبیر از حمص بگریخت پس خالد پسر خلّی و مشتی از جوانان کلاعی در پی او شدند تا به «حربنفسا» رسیده پرسیدند: اینجا کدام دیه است؟ گفتند: «حربنفسا» گفت: به معنی جنگ خانگی با خودی است. سپس برفت تا به «بیرین» رسیده، پرسید این دیه کدام است؟ گفتند: «بیرین» خوانده می شود! گفت: «برنا- نابود شدیم». پس خالد پسر خلیّ او را در همانجا به سال ۶۵ بکشت.
بیزان: نام ملّتی «۲» از فرنگان است که سرزمین ایشان در روم به همین نام شناخته می شود [۷۸۸] بازرگانان ثروتمند ایشان «۳» را در شام فراوان می یابیم.
بیزع [ب ز] دیهی در میان «دیر العاقول» و «جبّل» است که ابو طیّب متنبی در آنجا کشته شد. من این را به خامه ابو بکر محمد پسر هاشم خالدی شاعر دیده ام.
بیسان [ب] (با سین بی نقطه و نون). شهری در اردن، در غور شام میان حوران و فلسطین است. گویند زبان زمین است، چشمه «فلوس» که پندارند از بهشت سرچشمه گرفته در آنجا است و اندکی نمکین است. نامش در حدیث «جسّاسه» دیده می شود. من حدیث جسّاسه را به درازا در واژه «طیبه» نوشتم. به داشتن نخل بسیار معروف است ولی من بارها آن را دیدم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۷۷
که بیش از دو نخل پوسیده ندارد. گویند: یکی از نشانه های آمدن دجّال است. شهری و بازده و گرمسیر است، مردمش از گرما، سیه چرده با موی فرفریند. گویا شراب معروف بدانجا نسبت دارد. لیلی اخیلیه چنین می سراید:
جزی الله خیرا و الجزاء بکفّه فتی من عقیل ساد غیر مکلّف
فتی کانت الدّنیا تهون باسرها علیه و لم ینفكّ جمّ التّصرّف
ینال علیّات الأمور بهونة اذا هی اعیت کلّ خرق مشرّف
هو الذّوب او اری الضّحالی شبته بدریاقة من خمر بیسان قرقف «۱»
بدانجا نسبت دارد:
۱- ساریه بیسانی.
۲- عبد الوارث پسر حسن پسر عمر قرشی معروف به ترجمان بیسانی. او به دمشق آمده از ابو ایّوب سلیمان پسر عبد الرحمن و از هشام پسر عمّار برشنود. سپس بار دیگر به دمشق آمد و از ابو عبد الرحمن عبد الله پسر یزید مقری و از ابو حازم عبد الغفار پسر حسن، و از اسحاق پسر بشر کاهلی و از اسماعیل پسر اویس و از عطا پسر همّام کندی و از محمد پسر مبارك صوری و از آدم پسر ابو ایاس و از محمد پسر یوسف فریابی «۲» و از یحیا پسر حبیب و از یحیا پسر صالح و حاظی و گروهی حدیث نقل نمود. ابو دحداح و ابو العباس پسر ملّاس و ابراهیم پسر عبد الرحمن پسر مروان و محمد پسر عثمان پسر جمله انصاری و عامر پسر خزیم عقیلی از وی روایت دارند.
۳- قاضی با فضیلت ابو علی عبد [۷۸۹] الرحیم پسر علی بیسانی وزیر ملك ناصر یوسف پسر ایوب که همه کاره دولت وی می بود. او در فصاحت و بلاغت و انشا سرآمد پیشینیان و پسینیان بود و در مصر به سال ۵۹۶ درگذشت بیسان دگر نیز جایگاهی در سمت خیبر در مدینه است. کثیّر در این شعر آنجا را می خواهد که خود از آنجا بوده است:
فقلت و لم املك سوابق عبرة سقی اهل بیسان الدّجان الهواضب «۳»

ابو منصور درباره داستان شیخون ذی قرد «٤» گوید: چون پیامبر (ص) به آب «بیسان» رسید از نامش پرسید، گفتند آن را «بیسان» خوانند که نمکین است. پیامبر (ص) فرمود: خوشمزه است و «نعمان» خوانده شود، او هم مزه آن و هم نامش را دیگر کرد. پس طلحه آن را بخرید و تصدّق داد. زبیر گوید: بیسان دیگر، نام سرزمینی در «یمامه» است. به گمان من این جایگاه همان است که به پر نخل بودن وصف شده و سروده ابو دؤاد ایادی را به گواه آن آورده اند که گوید:

نخلات من نخل بیسان اینعن جمیعا و نبتهنّ تؤام

و تدلّت علی مناهل برد و فلیج من دونها و سنام «٥»

برد نام قبیله ای از ایاد است. در آن هنگام ایاد هنوز به شام نبودند، «فلیج» نیز نام دره ای است در میان بصره و «ضریّه» که

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٧٨

به «فلج» می ریزد. کسانی که به یمامه روند از آن می گذرند. منازل أیاد در آن روزگار در پیرامون عراق بود. فلیج و «سنام» در میان عراق و یمامه است از این رو ابو دؤاد گفته است: «و فلیج من دونا و سنام» [فلیج و سپس سنام است].

بیسان دیگر، نیز دیهی از موصل است که کشتزاری گسترده دارد.

بیسان دیگر، دیهی از مرو شاهجان است. در میان بصره و واسط نیز خوره ای بزرگ پرنخل و دیه است که بدان «میسان» گویند که در حرف میم یاد خواهد شد. (ان شاء اللّه تعالی)

بیست [ب ی] (با سین بی نقطه و تای دو نقطه). نام شهری در بخشهای «برقه» است. سلفی گوید: ابو عطیّه عطاء اللّه پسر قائد پسر حسن پسر عمر پسر سعید تمیمی بیستی مرزنشین از ابو داود مفرّج پسر موسی تمیمی [۷۹۰] در بیست از سرزمین «برقه» که زادگاه حاتم طایی است شعری از حاتم را برایم خواند. که او شعرها از برمی داشت گفت: از ابو الفتح فارس پسر عبد العزیز پسر احمد بیستی مالکی از حسّان پسر علوان بیستی شنیدم گفت: با گروهی از پسر عموهایم در مسجد بیست منتظر نماز بودیم، عربی به مسجد درآمده رو به قبله تکبیر کرده گفت: [قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

. قاعد علی الرّصد مثل الأسد لا یفوته احد اللّه اکبر] «۱» پس به رکوع و سجود شد و بپا خاست و دوباره همان را برخواند. من گفتم ای برادر تازی! این که برخواندی قرآن نبود و این نماز تو را خداوند نخواهد پذیرفت. آن عرب گفت: مگر همچون تو پستی باشد! من به خانه او بیایم و کرنش کنم و مرا نومید براند؟ و نمازم نپذیرد! نه إن شاء اللّه! نه إن شاء اللّه، سپس برخاست و برفت!

بیستی ابو سعد گوید: بگمانم دیهی از ری بود. بدان نسبت دارد: ابو عبد اللّه احمد پسر مدرك بیستی. او از عطّاف پسر قیس زاهد روایت دارد.

بیس [ب] بخشی در «سرقسطة» از سرزمین اندلس است.

بیسکند [ك] شهری در پشت چاچ از بخشهای ترکستان باشد که پایگاه ترکان است.

بیش [ب] (با شین نقطه دار). از مخلافهای یمن است که چند کان در آنجا است. دره ای است و در آن شهری است، که آن را «ابو تراب» خوانند، زیرا وزشگاه باد و گرد و خاك است. از آن اشراف خاندان بنی سلیمان حسنی است. ربیعه یمنی در ستایش صلیحی چنین می سراید:

قرنت الی الوقائع یوم بیش فکان اجلّها یوم السّباق «۲»

بیش [ب]: از شهرهای یمن نزدیك دهلك است که در شعر «ابو دهبل» یاد می شود:

اسلمی امّ دهبل قبل هجر و تقضّی من الزّمان و دهر

و اذکری کرّی المطیّ الیکم بعد ما قد توجّهت نحو مصر

لا تخالی انّی نسیتك لمّا حال بیش و من به خلف ظهری

ان تکونی انت المقدّم قبلی واضع مثوی عند قبرك قبری «۳»

این شعر نشان می دهد که «بیش» جایی میان مکه و مصر است یا آنکه [۷۹۱] بانوی یاد شده در یمن بوده است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٧٩

بیشك «۱» [ش]: (با شین نقطه دار و کاف). مرکز خوره «رخّ» از بخشهای نیشابور است. بازار دارد ولی منبر «۲» ندارد.

این گفته بیهقی است. بدان نسبت دارد ابو منصور عبد الرحمن پسر محمد بیشکی. مردی ریاست پیشه ثروتمند باشکوه بود. ابو نصر اسماعیل پسر حمّاد جوهری لغتشناس نگارنده «صحاح» در نیشابور شریك او بود.
بیشة [ش] دیهی زرخیز در دره ای پرجمعیت در یمن است. قاسم پسر معن هذلی گوید: بئشه و زئنه با صدای همزه نام دو جایگاه است. عقیل گوید: همه بنی خفاجه در بئشه و زئنه فراهم اند، اینها دو درّه اند. بئشه از یمن به زیر آید، و زئنه از بلندیهای تهامه فرود آید. میان بئشه و تباله بیست و چهار میل است به سوی یمن. از ابو زیاد نقل است که بهترین دیار بنی سلول بئشه است و آن درّه ای است که آب آن از حجاز طائف به نجد آید تا به دیار عقیل می ریزد. در بئشه قبیله ای چند از خثعم و هلال و سواءه پسر عامر پسر صعصعه و سلول و عقیل و ضباب و قریش که بنی هاشم اند می زیستند. «معمل» از آن ایشان است که در جای خود یاد خواهد شد. (ان شاء الله تعالی)
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٨٠ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
بئشه دگر نیز از کارگزاری مکه پنج مرحلگی آن در سمت یمن است و در آن نخلستانهای خشکیده بسیار است. به دره بئشه نیز جایی پر درخت است که شیر بسیار دارد. سمهری چنین می سراید:
و انبئت لیلی بالغریّین سلّمت علیّ و دونی طخفة و رجامها
فانّ الّتی اهدت علیّ نأی دارها سلاما لمردود علیها سلامها
عدید الحصی و الاثل من بطن بیشة و طرفائها ما دام فیها حمامها «۳»
بیضاء «٤» [ب] به معنی سپید ضد سیاه. نام چند جایگاه است:
یکی، شهری معروف در فارس است. حمزه گوید نام این شهر در روزگار پارسیان «دراسفید» بود که به زبان تازی گردانیده شد. استخری گوید: بیضاء بزرگترین شهر خوره استخر است. و از آنش بدین نام خوانند که سپیدی دژ آن از دور پیدا «٥» می باشد. به هنگام گشودن استخر، بیضا پادگان سپاه مسلمانان بود: نام آن [٧٩٢] به فارسی «نسایك» است. شهری پرساختمان و حاصلخیز نزدیك به بزرگی استخر و خانه هایش از گل است. مردم شیراز خواروبار از آنجا دارند که هشت فرسنگ از آن دور است.
گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱- قاضی ابو الحسن محمد پسر قاضی ابو عبد الله محمد پسر عبد الله پسر احمد پسر محمد بیضاوی فقیه شافعی داماد ابو طیّب طبری (شوهر دخترش) بود. دادرس کرخ بغداد شد. حافظ ابو بکر خطیب از وی روایت دارد در ٤٦٨ درگذشت زاد روزش نیز در شعبان ۳۹۲ بود.
۲- ابو بکر محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر اسحاق مقری (آخوند) یکی از قاریان فارس بود. از ابو الشیخ حافظ و از ابو بکر جعابی و از عبد الله پسر محمد قتّات برشنود درستکار بود و در ۳۹۳ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٨٤ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٨٠
۳- محمد پسر علی پسر حسین ابو عبد الله سلمی بیضاوی. او از ابو القاسم پسر ابو محمد وزّان روایت می کرد.
٤- علی پسر حسین پسر عبد الله پسر ابراهیم ابو الحسن صوفی معروف به «کردی» بیضاوی. او از ابو الحسین احمد پسر محمد پسر پادشاه و از ابو بکر پسر رنده برشنود.
٥- یوسف پسر علی پسر عبد الله پسر یحیا بیضاوی ابو یعقوب مقری (آخوند) صوفی. او از ابو العباس احمد پسر عبد الله پسر محمد شاعر روایت می کرد.
٦- احمد پسر محمد پسر بهنور «۱» ابو بکر بیضاوی ملقب به بلبل صوفی. از یاران ابو الازهر پسر حیّان است. به اصفهان آمد و از ابو عبد الله گرگانی و از ابو بکر پسر مردویه برشنود. از محمد پسر احمد پسر ابو المنی بروجردی و جز وی روایت می کند. او به عراق و شام نیز سفر کرد و در شیراز در ٤٥٥ درگذشت و جنازه اش را به بیضا بردند.
بیضا: نیز خوره ای در مغرب است.
بیضا ی دیگر: نام گردنه ای است از کوه «مناقب» که در مناقب یاد شده است.
بیضا: نیز نام «ثنیة التنعیم» «۲» در مکه است که نامش در کتاب «سیره» دیده می شود.

بیضا: نیز نام آبی از آن بنی سلول در «ضمرین» باشد که دو کوه اند.
بیضا: نیز نام شهر حلب است که خاك سپید دارد.
بیضا: نیز نام خانه ای بود که عبید الله ابن زیاد ابن ابیه در بصره بساخت و چون پایان یافت دستور داد کسی بدان در نشود و سخن نخستین کس را که بدان درآید بدو برسانند پس عربی بدانجا شد و چون تصویرها «۳» [۷۹۳] که در آنجا بود بدید گفت: سازنده اش جز اندکی از آن سود نخواهد برد و جز کوته مدتی در آن نخواهد ماند. این سخن را به ابن زیاد رسانیدند. ابن زیاد از او پرسید: برای چه چنین گفتی؟ پاسخ داد: زیرا که در آنجا شیری ژیان و سگی پارس کنند و قوچی پرخاشگر دیدم! و چنان شد که پیش بینی می کرد، پس از کوتاه مدتی که در آنجا بود مردم بصره او را به شام راندند و بازنگشت. گزارش دیگر می گوید: چون ساختمان «بیضا» بپایان رسید دستور داد: گوش فرادهند و سخن مردم را درباره آن ساختمان به او بازگویند. پس مردی را به نزد وی آوردند که به هنگام دیدار: این آیت را برخوانده بود:
[أ تَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ وَ تَتَّخِذُونَ مَصانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ
«
٤»] [- آیا به هر زمین کاخی برای بازی می سازید و کارگاه برپا می دارید تا جاویدان بمانید؟] عبید الله از او پرسید تو را چه شد که چنین گفتی؟ پاسخ داد: آیتی از کتاب خدا بر دلم گذشت و خواندم. عبید الله گفت: بخدا سوگند که معنی آیت بعد از آن را به تو خواهم چشانید: [وَ إِذا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ
«۵»- و اگر ستم کنید سخت بیداد می کنید] پس دستور داد او را در لای یکی از ستونهای آن کاخ نهاده گل اندود کردند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۱
بیضا: نیز چشمه آبی است نزدیك «بوماریه» میان موصل و «تلّ یعفر».
بیضا [ب] نیز بیضای بصره است که «مخیّس» «۱» است. جحدر محزری دزد (راهزن) که در آنجا زندانی شده بود چنین می سراید:
اقول للصّحب فی البیضاء دونکم محلّة سوّدت بیضاء اقطاری
مأوی الفتوّة للانذال مذ خلقت عند الکرام محلّ الذّلّ و العاری
کانّ ساکنها من قعرها ابدا لدی الخروج کمنتاش من النّار «۲»
بیضا: نیز نام چهار دیه در مصر است.
بیضا: در خوره خاوری است، بیضا: منیة الحرون نزدیك «محلّه» از خوره جزیره «قوسنیّا».
بیضا: دیهی در خوره حوف رمسیس میان مصر [قاهره کنونی] و اسکندریه در باختر نیل است.
بیضا: نیز دیهی در پیرامون اسکندریه است.
بیضا: نیز شهری است در کشور خزر پشت دربند باب الابواب. بحتری در ستایش کنداجیق خزری چنین می سراید:
ان یرم اسحاق بن کنداجیق فی ارض فکلّ الصید فی جوف القرا
قد البس التّاج المعاور لبسه فی الحالتین مملّکا و مؤمّرا
لم تنکر الخزرات الف ذؤابة یحتلّ فی الخزر الذّوائب و الذّوی
شرف تزیّد بالعراق الی الّذی عهدوه بالبیضاء او ببلنجرا «۳»
و در روایتی «خملیج» به جای «بیضا» دیده می شود. «۴»
بیضا [ب] نیز آبی است از آن بنی عقیل که به بنی معاویه پسر [۷۹٤] عقیل رسید که «منتفق» نام دارد. عامر پسر عقیل نیز با ایشان شریك است. حاجب پسر ذبیان مازنی در عزای برادرش معاویه در بیضا چنین سرود:
تطاول بالبیضاء لیلی فلم انم و قد نام قسّاها و صاح دجاجها
معاوی کم من حاجة قد ترکتها سلوبا و قد کانت قریبا نتاجها «۵»
شاعر در شعر بالا به جای بچگان سقط شده «سلوب» به کار برده است.
بیضاء [ب] نیز زمینی پرآب و نخل میان «ثاج» و «بحرین» است.

بیضا [ب] نیز چند دیه در رمله از «قطیف» است که نخلستان دارد.
بیضا [ب] نیز جایگاهی نزدیك حمای ربذه است. شاعری چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۲
لقد مات بالبیضاء من جانب الحمی فتی كان زینا للمواكب و الشّرب
تظلّ بنات العمّ و الخال عنده صوادی لا یروین بالبارد العذب
یهلن علیه بالاكفّ من الثّری و ما من قلی یحثی علیه من التّرب «۱»
بیضان [ب] (با نون در پایان). كوهی از آن بنی سلیم در حجاز است. معن پسر اوس مزنی درباره بنی شرید از سلیم چنین می سراید:
و لیلی حبیب فی بغیض مجانب فلا انت نائیه و لا انت نائله
فدع عنك لیلی قد تولّت بنفعها و من این معروف لمن انت قائله
لآل الشّرید اذا صابوا لقاحنا ببیضان و المعروف یحمد فاعله «۲»
در شعر هذیل «بیضان الزروب» آمده است. من نمی دانم آیا همین را می خواهد یا جز آن را. ابو سهم هذلی چنین سرود:
فلست بمقسم لوددت انّی غداتئذ ببیضان الزّروب
اسوق ظعائنا فی كلّ فجّ یبذّ مآبه الاجد الجنوب «۳»
بیضتان [ب ض] تثنیه بیضه است. نام جایگاهی میان شام و مكه در كنار راه است. اخطل چنین می سراید:
فهو بها سیّ ء ظنّا و لیس له بالبیضتین و لا بالغیض مدّخر «۴»
در كتاب نصر از ابو عمر آرد: «بیضتان» به فتح باء نام جایگاهی در بالای «زباله» است و از كسی دیگر آرد: بیضتان با كسر باء جایی پیرامون بحرین در خشكی است. فرزدق چنین می سراید: [۷۹۵]
أعیذكما اللّه الّذی انتما له الم تسمعا بالبیضتین المنادیا»
بیض [ب] «ذوبیض» زمینی است میان «جبله» و «طخفه». سكّری گوید: «ذو بیض» جوّی است در پایین دهناء. جوّ به هر جای پست و پایین گویند. جریر چنین سراید:
و لقد یرینك و القناة قویمة و الدّهر یصرف للفتی اطوارا
ازمان اهلك فی الجمیع تربّعوا ذاالبیض ثمّ تصیّفوا دوّارا «۶»
بیض [ب] نیز از دیار بنی كنانه در حجاز است. بدیل پسر عبد منات خزاعی خطاب به بنی كنانه چنین می سراید:
و نحن منعنا بین بیض و عتود الی خیف رضوی من مجرّ القبائل
و نحن صبحنا بالتّلاعة داركم باسیافنا یسبقن لوم العواذل «۷»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۳
بیض [ب] نیز جایی در آغاز سرزمین یمن است. از آنجا به «راحه» می روند. و اما «بیض» در گفته صخر هذلی:
فبر ملتی فردی فذی عشر فالبیض فالبردان فالرّقم «۱»
در كتاب اشعار هذیل به روایت سكّری با كسر باء آمده است و شاید هم جز واژه پیشین باشد.
بیضه [ب ض] یا [ب ض] به فتح و كسر اول هر دو آمده است و برخی مفتوح را جایی غیر از مكسور دانند. تلفظ مفتوح در این شعر فرزدق است:
حبیب دعا و الرّمل بینی و بینه فاسمعنی سقیا لذلك داعیا
أعیذكما اللّه الّذی انتما له الم تسمعا بالبیضتین المنادیا «۲»
ابو عبیده گوید: شاعر «بیضه» را می خواسته و به صورت تثنیه آورده است چنان كه «رامه» را نیز برای وزن شعر «رامتان» گفته اند.
بیضه [ب ض] یا [ب ض] نیز در «صمّان» از آن بنی دارم است. این گفته ابو سعید «۳» است.
دیگری گفته است: «بیضتان» با كسر باء نام زمینی است پیرامون بحرین و «سوده» نخلستان پیرامون آن است. ابو النجم چنین می سراید:

تكسوه بالبيضة من قسطالها منتخل الترّب و من نخالها «٤»
ابو محمد اعرابی اسود گوید: «بیضه» به کسر باء، نام آبی است میان «واقصه» و «عذیب» [٧٩٦] پیوسته به «حزن» از آن بنی یربوع و «بیضه» به فتح باء از آن بنی دارم است که فرزدق در شعر یاد شده آن را چنین یاد کرده:
الم تسمعا بالبیضتین المنادیا «٥»
رؤبه چنین می سراید:
مرّت تناضی خرقها مرّوت
صحراء لم ينبت بها تنبيت يمسى بها ذو الشّرّة السّبوت
و هو من الاين حفّ نحيت كانّني سيف بها اصليت
ينشقّ عنّي الحزن و البرّيت و البيضة البيضاء و الحبوت «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٦٨٨ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٨٤
در کتاب نصر است که «بیضه» با فتح باء، جایگاهی است در کنار «صمّان» در سرزمین بنی دارم پسر مالك پسر حنظله و نیز در نزدیکی «ماوان» در «ربذه» چاههای بسیار است، از کوههایش «ادیمه» و «شقذان» است. «بیضتین» در شعر با کسر باء، نام کوهی از آن بنی قشیر است. و نیز نام جایی میان عذیب و واقصة در زمین سنگلاخ بنی یربوع پسر حنظله است.
بیطره [ب ط ر] (با طین بی نقطه). نام سه جایگاه در اندلس است.
بیطرة شلج: با شین نقطه دار و جیم. دژی استوار از کارگزاری «اشقه» بود که امروز به دست فرنگان است.
بیطرة لشّ، دژی دیگر در کارگزاری مارده است.
بیطره: نیز شهری و دژی از کارگزاری «سرقسطه» است.
بیعة خالد [ب ع ة ل] به خالد پسر عبد الله قسری «١» نسبت دارد که امیر کوفه بود. آن را برای مادرش که نصرانی بود پرستشگاه ساخت و گرد آن را دکانهایی با گچ و آجر بساخت، سپس «سكّة البريد» گردید.
بیعة عدیّ [ب ع ة ع ی ی] از آن عدیّ پسر دمیك لخمی در کوفه است.
بیغو: (با غین نقطه دار). شهری در اندلس از کارگزاری جیّان است. پر آب و زیتون و میوه بسیار دارد.
بدانجا نسبت دارد: ابو محمد یعیش پسر محمد پسر سعید انصاری بیغی. سلفی او را در اسکندریه دیدار کرد که برای حج و جستجوی دانش می رفت. او نیکوکار بود، قرآن را بر محمد پسر عمر بیغی در شهر بیغو برخواند، که او نیز بر ابو عبد الله مغامی از یاران ابو عمر دانی خوانده بود.
بیقر [ب ق] (با قاف دو نقطه). برخی درباره این شعر امرؤ القیس که [٧٩٧]:
الا هل اتّاها و الحوادث جمّة بانّ امرأ القيس بن تملك بيقرا «٢»
گفته اند: «بیقر الرجل» به معنی «به عراق آمده است» «٣» می باشد. و نیز گویند: بیقر یعنی بیابان نشینی را رها کرده شهرنشین شد و جز این نیز گفته اند.
بیکند [ك]: شهری در میان بخارا و جیحون یك منزل از بخارا دور است که نامش در «فتوح» «٤» دیده می شود. شهری بزرگ و پر از دانشمندان بوده که مدتی است ویران شده است.
نگارنده کتاب «اقلیم» گوید: هر شهر در «فرارود» روستا و کشتزارها دارد مگر «بیکند» که تنها است لیکن در آنجا چندان رباط هست که در شهرهای دیگر «فرارود» آن اندازه سراغ ندارم، شنیده ام که شمار آنها به هزار رباط «٥» می رسد. با رویی
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٦٨٥
استوار و مسجدی جامع دارد که در ساختمان آن و آرایش محرابش ریزه کاریها رفته است. در «ورارود» محرابی بدان زیبایی نیست.
گروهی از سرشناسان بدانجا نسبت دارند:
١- بو احمد محمد پسر یوسف بیکندی. او از بو اسامه و از ابن عیینه روایت می کند. بخارایی نیز از وی روایت دارد.

۲- بو الفضل احمد پسر علی پسر عمر سلیمانی بیکندی. او از حافظان پرحدیث بود. به عراق، شام و مصر سفر کرد و بیش از چهار صد کتاب کوچك نگاشت و به سال ٤١٢ درگذشت.
۳- اسماعیل پسر حمدویه، ابو سعید بیکندی. ابو القاسم گوید: او به سال ۲۲۹ به دمشق آمد و از ابو عبد الله، عبد الله پسر یزید مقری و از قبیصة پسر عقبة و از ابو جابر محمد پسر عبد الملك واسطی و از عبد الله پسر زبیر حمیدی و از محمد پسر سلّام بیکندی و از عبد الله پسر مسلمه قعنبی و از مسدّد و از ابو نعیم فضل پسر دکین و جز آنان روایت کرد. ابو الحسن پسر جوصا و ابو المیمون پسر راشد بجلی و ابو نعیم عبد الملك پسر محمد پسر عدی گرگانی و احمد پسر زکریا پسر یحیا پسر یعقوب مقدسی و بسیاری جز اینان از وی روایت دارند. ابن یونس گوید: وی به سال ۲۷۳ درگذشت.
بیکنده [ب ك د] دیهی در طبرستان در کرانه باول است که رودی بزرگ می باشد.
بیلقان «۱» [ب ل]: شهری نزدیك دربند است. که [۷۹۸] آن را «باب الابواب» خوانند. از ارمنستان بزرگ بشمار آید و نزدیك شروان است. گویند: نخستین کسی که آن را بنیان نهاد قباد شاه بود، آنگاه که ارمنستان را بگشود و گویند نخستین بنیانگزارش بیلقان پسر ارمنی پسر لنطی پسر یونان بود. برخی آنجا را از کارگزاری ارّان شمارند. احمد پسر یحیا پسر جابر گوید: «۲» سلیمان پسر ربیعه به روزگار عثمان عفان به اران شد و تاریخ دقیق را ضبط نکرد. او بیلقان را با آشتی بگرفت که جان و دارایی و شهر از آن مردم آن باشد و گزیت و خراج بپردازند. پس به برذعه شد. به سال ٦١٧ تاتارها بر آنجا یورش آورده هرکس را یافتند بکشتند و هر چه دیدند ببردند و باقی را به آتش کشیدند و رفتند. پس چون بیرون شدند مردمی که گریخته بودند بازگشتند و گروهی نیز بدیشان پیوستند و اکنون شهر پا برجا است.
گروهی بدانجا نسبت دارند: از ایشان است ابو المعالی عبد الملك پسر احمد پسر عبد الملك پسر عبدکان بیلقانی او در جستجوی حدیث به خراسان و عراق شد. در بغداد از ابو جعفر پسر مسلمه و جز او برشنود و در بیلقان پس از سال ٤٩٦ درگذشت.
بیل «۳» ابو سعد گوید: گمان دارم که دیهی از ری باشد. نصر گوید: بخشی در ری است. بدانجا نسبت دارد:
۱- عبد الله پسر حسن پسر ایوب بیلی رازی زاهد. او از سهل پسر زنجله و جزوی برشنود ابو عمر و ابن نجید از وی روایت دارند.
۲- احمد پسر حسن بیلی. او از محمد پسر حمید رازی روایت می کند و ابو جعفر عقیلی از او روایت دارد.
۳- ابو عبد الله محمد پسر احمد پسر عمرویه شاهدی نیشابوری بیلی معدّل. او از علی پسر حسن دارا بجردی و از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٨٦
محمد پسر عبد الوهاب برشنود. ابو احمد پسر فضل که داماد ابو الحسن پسر سهلویه مزکّی بود از وی روایت دارد. او بسال ۳۳۰ درگذشت. این را ابن ماکولا از حاکم نقل کرده است.
بیل نیز به گفته عمرانی و ابو سعد دیهی از سرخس است. از آنجا است:
۱- عصام پسر وضّاح زبیری بیلی سرخسی، بزرگوار و گرانمایه بود، از مالك و ابن عیینه و فضیل عیاض و جز آنان برشنود و پیش از سال ۳۰۰ درگذشت.
۲- ابو بکر محمد پسر حمدون پسر خالد پسر یزید پسر زیاد نیشابوری بیلی معروف به ابن ابی حاتم. او از محدثان سرشناس راستگو و درستکار و جهانگرد بود. در خراسان [۷۹۹] و عراق و شام و جزیره برشنود. از محمد پسر اسحاق چغانی در بغداد و از اسحاق پسر سیّار در جزیره و از محمد پسر یحیا ذهلی و از ابو زرعه و از ابن داره و از ابو حاتم و از دوری و از محمد پسر عوف و از یوسف پسر سعید پسر مسلم و از ابو امیّه برشنود. علی پسر جمشاد و ابو علی حافظ و محمد پسر اسماعیل پسر مهران و ابو علی ثقفی از وی روایت دارند. او در ربیع دوم سال ۳۲۰ درگذشت. حاکم او را در «تاریخ نیشابور» یاد می کند.
بیلمان [ب ل] جایی است که شمشیرهای بیلمانی بدانجا نسبت دارد، گویا در سرزمین یمن باشد.
بدانجا نسبت دارد: محمد پسر عبد الرحمن بیلمانی. عبید الله بن عباس پسر ربیع نجرانی، از نجران یمن از وی روایت دارد. بلاذری در «فتوح البلدان» «۱» بیلمان را از شهرهای سند و هند داند. شمشیرهای بیلمانی بدانجا نسبت دارد.
بیما: (با الف کوتاه). نصر گوید: گوشه ای از کافرستان هم مرز با صعید مصر است. به روزگار معتضد عباسی یا اندکی پیش از وی گشوده شد.
بیمان: دیهی از مرو است. بدان نسبت دارد: صالح پسر یحیا بیمانی که لغت و دستور نیکو می دانست.

بیند «۲» [م] همان میمند، شهری به کرمان یا فارس است و در میم یاد شود.
بین السّورین [ب ن س سو ر] میان دو دیواره، نام بخشی بزرگ از کرخ بغداد که از بهترین و آبادترین بخشها می بود.
کتابخانه ای در آنجا بود که وزیر ابو نصر شاپور پسر اردشیر وزیر بهاء الدوله پسر عضد الدوله وقف کرد که بهتر از آن در جهان یافت نمی شد. همه آن دستنوشت پیشوایان بزرگ یا نسخه های اصل کتابها بود که هنگام درآمدن طغرل بك نخستین پادشاه سلجوقی به بغداد به سال ٤٤٧ با بخشی از محله کرخ بغداد به آتش کشیده شد. «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٨٧
بدانجا نسبت دارد: ابو بکر احمد پسر محمد پسر عیسا پسر خالد سوری معروف به مکّی. او از ابو العیناء و جز وی روایت می نمود. ابو عمر پسر حیّویه خزّاز و دار قطنی از وی روایت کنند. او به سال ۳۲۲ درگذشت.
بین القصرین [ب ن ق ر] نام بخشی بزرگ از «باب الطاق» بغداد در کرانه خاوری [۸۰۰] میان دو قصر بود: کاخ اسماء دختر منصور و کاخ عبد الله پسر مهدی.
بین القصرین [ب ن ق ر]: نیز نام بخشی در قاهره مصر است که میان دو کاخ بود و پادشاهان علوی مصر در میان شهر ساخته بودند. بخش باختری آن ویران شده به جای آن بازار صرّافان و خانه هایی ساختند.
بین [ب] «ذات البین» نام جایی است که در شعر ابو صخر هذلی دیده می شود:
للیلی بذات البین دار عرفتها و اخری بذات الجیش آیاتها غفر
کأنّهما ملآن لم یتغیّرا و قد مرّ بالدارین بعدهما عصر «۱»
بین [ب] «بین» در زبان تازی تکه زمینی را گویند که به اندازه یك چشم انداز گستره داشته باشد. نام جایی نزدیك نجران است.
ابو محمد اعرابی از گفته ضحّاك پسر عقیل خفاجی چنین می سراید:
مررت علی ماء الغمار فماؤه نجوع کما ماء السّماء نجوع
و بالبین من نجران جازت حمولها سقی البین رجّاف السّحاب هموع
لقد کنت اخفی حبّ سمراء منهم و یعلم قلبی انّه سیشیع
اذا امرتك العاذلات بهجرها هفت کبد عمّا یقلن صدیع
اظلّ کانّی واحم لمصیبة المّت و اهلی واعدون جمیع
یقولون مجنون بسمراء مولع اجل زیدلی جنّ بها و ولوع
و ما زال بی حبّیك حتّی کانّنی من الاهل و المال التّلاد خلیع «۲»
بین رما [ن ر] جایی دیگر است در سروده ابن مقبل که چنین می سراید:
أ حقّا اتانی انّ عوف بن عامر ببین رما یهدی الیّ القوافیا «۳»
بین [ب] نیز جایگاهی نزدیك حیره است و گوینده چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٨٨ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
سار الی بین بها راکب «٤»
بین: نیز به گفته نصر نام دره ای نزدیك مدینه است که در داستان مسلمان شدن سلمه پسر حبیش یاد شده است. او می گوید: در اینجا با تاء است.
بین: نیز از بخشهای بغداد است که در واژه «نهربین» خواهد آمد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ٦٩٣ باب باء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٦٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٨٨
بین النهرین «۱» [ب ن ن ن ر] میان دو رودخانه. خوره ای با دیه ها و کشتزارها از بخشهای خاور دجله فرات بغداد است.
بین النهرین: نیز خوره ای بزرگ در بقعای موصل است که گاه از کارگزاری نصیبین [۸۰۱] و گاه در کارگزاری موصل خوانده شود و هم اکنون از موصل بشمار آید. دژی بر کوه دارد که «جدیدة» خوانده شود و به کارگزاری «حصن کیفا» پیوسته است.

بینون [ب] نام دژی بزرگ که در نزدیك صنعاء یمن بوده گویند سلیمان پسر داود (ع) آن را بنیان نهاد. لیکن درست آن است که برخی از تبّعان آن را ساخته است که در اخبار حمیر و اشعار ایشان یاد می شود. ذو جدن حمیری چنین می سراید:
لا تهلکن جزعا فی اثر من ماتا فانّه لا یردّ الدّهر ما فاتا
ابعد بینون لا عین و لا اثر و بعد سلحین یبنی النّاس ابیاتا
و بعد حمیر اذ شالت نعامتهم حتّتهم و ریب هذا الدّهر حتّاتا «۲»
همان ذو جدن بالا که علقمه نام دارد و از شعب ذی رعین است چنین می سراید:
یا بنت قیل معافر لا تسخری ثمّ اعذرینی بعد ذلك اوذری
اولا ترین و کلّ شی ء هالك بینون هالکة کان لم تعمر
اولا ترین و کلّ شی ء هالك سلحین مدبرة کظهر الادبر
اولا ترین ملوك ناعط اصبحوا تشفی علیهم کلّ ریح صرصر
او ما سمعت بحمیر و بیوتهم امست معطّلة مساکن حمیر
فابکیهم او ما بکیت لمعشر للّه درّك حمیرا من معشر «۳»
عبد الرحمن اندلسی گوید: بینون و سلحین دو شهر بودند. ارياط حبشی که از سوی نجاشی بر یمن چیره گشت آنها را ویران کرد. از ابو عبید بکری در کتاب «معجم ما استعجم» نقل است که از آن رو آن را «بینون» گفتند که بین (- میان) عمان و بحرین است. من [یاقوت] گویم: این اشتباه بکری است «بینون» از کارگزاری صنعا است، آنچه میان عمان و بحرین است «بینونه» است که به هاء پایان یابد. بنا بر گفته او «بینون» به وزن فعلون از ریشه بین خواهد بود و یاء جزو ریشه است لیکن دستور زبان مانع آن است. زیرا هرجا که نون پایانین اعراب بگیرد یا در هر سه حالت همراهش خواهد ماند. مانند «قنّسرین» و «فلسطین» نبینی چگونه در شعر پیشین گفت: بعد سلحین؟ پس بایستی می گفت: [آیا بعد بینین] و بنا بر دیدگاه کسی که اعراب این واژه را در حالت رفع به واو [۸۰۲] و در حالت نصب و جرّ به یا می داند باز هم باید بگوید [آیا بعد بینین] و مذهب سومی نداریم. پس آشکار شد که بینون از ریشه بین نیست بلکه فیعول از ریشه «بنن- بنّ» به معنی ماندن در جایی است، منصرف نیز نمی باشد زیرا که دو علت تأنیث و تعریف را در خود دارد. لیکن ابو سعد راه سومی برای اعراب اسم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۸۹
خاص که صورت جمع سالم دارد آورده.
گوید می توانیم اعراب را در نون آخر قرار دهیم و او را ثابت فرض کنیم. مثلا در زیتون می گوید بر وزن فعلون از ریشه «زیت» است. ولی ابو الفتح بن جنّی گوید می توان زیتون را بر وزن فیعول گرفت که از ریشه زیت نباشد بلکه از فعل «زیّت المکان» به معنی «زیتون کاشت» باشد. من [یاقوت] گویم این گفته ابو الفتح بن جنی پوچ است زیرا وقتی می گویند «زیّت المکان» که زیتونها درآمده باشد و اگر نروییده باشد جایز نیست درباره آن «زیت» بگویند پس چگونه می توانیم بگوییم زیتون از زیت است در حالی که ریشه آن از زیتون گرفته شده زیرا که همیشه فعل بعد از فاعل است می گوید «سحنون» و «عبدون» و «دیر فیتون» «۱» در نام مردم نیز معروف است هر چند در سخن عرب تقدیم نیامده است. لیکن «فیتون» می تواند بر وزن فیعول باشد بنا بر این مانند «بینون» مورد بحث ما نیست و این بهتر است.
اما حلزون به معنی کرمی که در گیاهها پدید می آید و بیشتر در زمین مرطوب می باشد از باب «فلسطین» و «قنّسرین» نیست زیرا که «نون» در اینها جزء ریشه است مانند «زرجون» از این رو ابو عبید آن را در باب فعلول آورده و صاحب «کتاب العین» آن را رباعی (- چهار حرفی) شمرده است. پس معلوم می شود نون نزد او جزء ریشه است و وزن آن را «فعلول» (با دو لام) می داند و این که می گوید: «بعد سلحین» به ما می فهماند که «بینون» به هر حال بر وزن فیعول است زیرا که آنچه سیرافی به عنوان مذهب سوم آورده است اگر درست باشد لهجه دیگری است غیر از لهجه ذی جدن حمیری زیرا که اگر از لهجه او بود می بایستی «سلحون» می گفت و نون آن را اعراب می داد و او را همیشه می آورد و چون چنین نکرده است می فهمیم که به اعتقاد او یاء در «بینون» زیادی است و دو نون جزء ریشه هستند.

بینونه [ب ن] جایگاهی است که به وزن مصدر از ریشه «بان، یبین، بینونة» به معنی دور شدن نامیده شده. نام جایگاهی میان عمان و بحرین است. از آنجا تا بحرین شصت فرسنگ باشد.
ابو علی فسایی نحوی آن را در این بیت از «شیرازیات» [۸۰۳] به گواه آورده است:
یا ریح بینونة لا تذمینا جئت بارواح المصفّرینا «۲»
گویند «ذمته الریح تذمیه» به معنی «کشت او را» که از ریشه «ذماه» (- باقیمانده روح در جسم) باشد.
اصمعی گوید: بینونه دیگری نیز هست و آن جایگاهی است در حدود یمن در سمت عمان.
دیگری گفته است: «بینونه» سرزمینی در بالای عمان است که به «شحر» چسبیده است. «راعی» به روایت «ثعلب» این شعر را به گواه آورده است:
عمیریّة حلّت برمل کهیلة فبینونة یلقی لها الدّهر مربعا «۳»
و در تفسیر آن گوید: در دره بنی سعد دو «بینونه» هست: «بینونه نزدیك» و «بینونه دور».
ابو سعد درباره ابو عبد اللّه محمد بن عبد اللّه بینونی بصری گفته است: به گمان من به دیهی از بصره نسبت داشته باشد که بدان «بینون» گویند. او در بغداد از مبارك پسر فضاله حدیث نقل کرد. محمد بن غالب تمتام از او حدیث آورد ولی من دور نمی دانم که به «بینون» یا «بینونه» که پیشتر یاد کردیم منسوب بوده و مدتی در بصره سکونت گزیده باشد و خداوند داناتر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۰
است.
بینه [ب ن] و برخی آن را بنیه (با تقدیم نون بر یاء) آورده اند. نام جایگاهی در کنار راه حاجیان یمامه میان «شیح» و «شقیراء» است.
بینه [ب ن] جایگاهی از «جی» و جی دره ای است از «رویثه»، همان دره ای که سیل شبانه بیامد و مردمش را ببرد. «۱»
«رویثه» جایگاهی است میان «عرج» و «روحاء». کثیّر شاعر چنین سراید:
اهاجك برق آخر اللّیل خافق جری من سناه بینة فالأبارق
قعدت له حتی علا الافق ماؤه و سال بفعم الوبل منه الدوافق «۲»
نیز گوید:
اشوق لمّا هیّجتك المنازل بحیث التقت من بینتین العیاطل
تذکّرت فانهلّت لعینك عبرة بجود بهاجار من الدمع وابل «۳»
بیوار [ب] نام شهری در غرشستان، ولایتی میان غزنه و هرات و مرو الروذ و غور در میان کوهستان است. این را من از گفته مردی از مردم این شهر برنوشتم.
بیوان [ب ی] نام جایی است معروف به «رأس بیوان» در دریاچه تنّیس در یك میلی آن [۸۰۴] که پایگاه دریانوردان است و از دریای شام جدا شده است. این گفته نصر می باشد.
بیورنباره [ب ی ن ر] توده مردم آن را بارنباره [ر ر] گویند.
شهرکی در بخشهای مصر نزدیك دمیاط بر کرانه «اشموم» میان «بسراط» و «اشموم» است. شراب بسیار نیکو در آنجا سازند.
بیوقان [ب و] و [ب و] دیهی از سرخس است. از آنجا است ابو نصر احمد پسر ابو علی عبد الکریم بیوقانی سرخسی.
از حاکم ابو عبد اللّه برشنود و از او و دیگران روایت کرد و در ۴۶۶ درگذشت.
بیویط [ب و] دیهی از بصره در کنار دریاچه. آن را «بویط» [ب و] نخوان که این نام ندارد.
بیهق [ب ه] ریشه آن در فارسی «بیهه» با دو هاء «٤» است و معنی آن در فارسی «بهتر» باشد.
بخشی بزرگ و خوره ای گسترده دارای شهرها و آبادیهای بسیار از بخشهای نیشابور است. «۵» دارای ۳۲۱ دیه، میان نیشابور و قومس و جوین واقع شده است. از مرز آنجا تا نیشابور ۶۰ فرسنگ می باشد. مرکز آن در آغاز «خسروجرد» بود سپس «سابزوار» شد. توده مردم آن را «سبزور» گویند. از آغاز بیهق از سمت نیشابور تا پایان مرز ریوند نزدیك دامغان بیست و پنج فرسنگ درازای آن است و پهنای آن نیز بدین نزدیك باشد. حریش بن هلال سعدی در عزای قطن پسر عمرو پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۱

اهتم چنين سرايد:
اذا ذكرت قتلى الكرام تبادرت عيون بنى سعد على قطن دما
اتاه نعيم يبتغيه فلم يجد ببيهق الا جفن سيف و اعظما
و غير بقايا رمّة لعبت بها اعاصير نيسابور جولا مجرمّا «۱»
اين خوره دانشمندان و فقيهان و اديبان بى شمار بيرون داده است با اين همه بيشتر مردم آن رافضى و غالى اند.
مشهورترين پيشوايان ايشان: ۱- امام ابو بكر احمد پسر حسين پسر على پسر عبد الله پسر موسى بيهقى از مردم خسروجرد نگارنده چند كتاب مشهور است. حافظى دانا به دو اصول (فقه و دين) [۸۰۵]، پرهيزكار، يگانه روزگار در حفظ و دقت و ديانت، سنگين، از بزرگترين ياران ابو عبد الله حاكم بود كه از وى روايت بسيار داشت و در بسيارى از فنون از استاد خود پيشى مى گرفت. او براى جهانگردى به عراق رفت و كتابها نگاشت كه نزديك هزار جزوه است و پيشينه ندارد. او را براى برشنودن كتاب «معرفة» وى به نيشابور خواندند و به سال ۴۴۱ بدانجا آمد. سپس به ديه خود بازگشت و در آنجا ماند تا در جمادى يكم سال ۴۵۴ درگذشت.
از كتابهاى او است: «مبسوط»، «سنن»، «معرفة علوم الحديث»، «دلائل النبوّة»، «مناقب الشافعى»، «البعث و النشور»، «آداب»، «فضائل الصحابه»، «اعتقاد»، «فضائل الاوقات» و كتابهاى ديگر.
۲- نيز بدانجا نسبت دارد حسين پسر احمد پسر على پسر حسين پسر فطيمه بيهقى كه از مردم خسروجرد بود. پيرى سالمند و پرشنيده از شاگردان پيشوا ابو بكر پسر حسين ياد شده بود. دست او بيمارى گرفت كه انگشتانش را بريدند پس خامه به دست گرفته و كاغذ را بر زمين نهاده با پا مى گرفت و مى نوشت و خوانا بود. ابو سعد در «تحبير» او را ياد كرده گويد:
به مرو آمد و نزد پدر من فقه آموخت سپس به كرمان رفت و در آنجا ثروتى به هم زد و سپس به ديه خويش بازگشت و به داورى پرداخت. او مى گويد من وى را هنگامى كه به عراق مى رفتم در راه ديدم و بسيارى از شنيده هايش را بر من برخواند و وامى را كه به پدرم داشت درباره من ادا كرد، پس داستانى دراز از او بنوشت. او مى گويد زايجه وى در ۴۵۰ بود و به خسروجرد در ۵۳۶ درگذشت.
بييضه [ب ى ض] كوچك نماى بيضه. نام آبى است در بيابان حلب ميان آنجا و «تدمر»، ابو طيّب در حق آن چنين مى سرايد:
و قد نزح العوير فلا عوير و نهيا و البييضة و الجفار «۲»
«
پايان حرف «ب» از كتاب معجم البلدان» [۸۰۶]
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۶۹۶ باب تا و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۹۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۳
به نام خداوند بخشنده مهربان
كتاب «تا» از كتاب معجم البلدان
باب تا و الف و آنچه پس از آن هاست
تاج: [۸۰۶] نام كاخى نامبردار و ارجمند بغداد از كاخهاى خليفگان است. نخستين كس كه آن را بنيان نهاد و بدين نام خواند امير مؤمنان «معتضد» «۱» بود، به روزگار او پايان نيافت و «مكتفى» «۲» آن را به سامان رسانيد. من در اينجا تاريخچه اين كاخ ارزشمند و انگيزه اين نامگذارى را كه مدتها خانه خليفگان در «مدينه منصور» بود بيان خواهم كرد تا داستان «تاج» و ساختمانهاى ديگر كه در اين آبادى ارجمند بدان پيوسته است روشن شود.
نخستين ساختمان كه در اين جايگاه بنيان نهاده شد كاخ جعفر پسر يحيى پسر خالد پسر برمك بود. انگيزه او در اين بنيانگزارى عشق بى اندازه او به ميخوارگى و آواز و موزيك و لهو و لعب بود و نهى پدرش يحيى از او جلوگيرى نكرد.
سپس به او گفت اگر نمى توانى خوددارى كنى براى خود كاخى در كرانه خاورى دجله بساز و همنشينان و پريرويان خود را در آنجا گردآور و با ايشان خوشگذرانى كن تا از چشم كسانى كه نمى پسندند دور باشى. پس جعفر كاخى در كرانه خاورى، جاى دار الخلافه بزرگ امروزين بنيان نهاد و آن را نيكو استوار كرد و هزينه بسيار انبوه بر آن نهاد و چون نزديك به پايان رسيد با ياران بدانجا شد. مونس پسر عمران كه مردى خردمند بود با ايشان برفت و كاخ را ديدار كرد و پسنديد و هر كس در آن ديدار با

ایشان بود هر چه توانست به ستایش آن پرداخت لیکن مونس خموش مانده بود. جعفر پرسید چرا ساکتی و سخن نمیگویی و با ما همزبان نمی شوی؟ گفت: آنچه ایشان گفتند بسنده است. جعفر که دانست، در خموشی مونس چیزی نهفته است، پرسید: پس تو ناخرسندی؟ ترا سوگند می دهم که چیزی بگو. او گفت: اکنون که جز گفتن از من نمی پذیری پس سخن درست را بشنو! جعفر گفت: بگو ولی کوتاه کن. مونس گفت: ترا به خدا سوگند اگر هم اکنون بر خانه یکی از کارمندان خودت بگذری و ببینی که از خانه خودت بهتر ساخته شده است در ذهن تو چه خواهد گذشت؟ جعفر گفت: بس کن که فهمیدم، اکنون چاره من چیست؟ مونس پاسخ داد اکنون چون به نزد امیر مؤمنان می روی و از تو می پرسد که چرا دیر کردی بگو رفته بودم تا کاخی را که برای مولای خودم «مأمون» ساخته ام دیدار کنم. پس جعفر تا پایان روز در کاخ بماند. [۸۰۷] سپس به نزد «رشید» شد. او پرسید از کجا آمدی؟ و چرا دیر کردی؟ جعفر گفت: در کاخی بودم که برای

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۴

مولای خودم مأمون در کرانه خاوری دجله ساخته ام. رشید پرسید مگر آن را برای مأمون ساختی؟ جعفر گفت: آری ای امیر مؤمنان! چون تو او را در شب زاده شدن در دامان من نهادی پیش از آن که در دامان خودت بگذاری و پدر من مرا به خدمتگزاری او گمارد، این امر مرا بر آن داشت تا کاخی در کرانه خاوری دجله که از بهداشت آب و هوای آن شنیده بودم برای او ساختم تا همیشه سالم بماند و از هوش سرشار برخوردار شود و هم اکنون به اطراف نوشته ام که فرشهای زیبا برایش بسازند و اندکی از مخارج آن باقی مانده است که باید از خزانه امیر مؤمنان درخواست کرده و به عاریت یا هبه بگیرم. رشید گفت: البته هبه خواهم داد، و رویش شکفته شد و بر دلش بنشست و گفت: خدای نخواست که سخنانی را که دشمنان علیه تو می گفتند در من جایگزین شود و آنچه به سود تو بود در دل من جای گرفت، به خدا سوگند که کسی جز تو در آن سکونت نخواهد کرد و کمبود فرش آن جز از گنجینه های ما نخواهد بود.

پس دل رشید از این بابت پاك شد و او نیز کاخ را با اطمینان خاطر بگرفت. از آن پس جعفر به هنگام شادیها به آن کاخ می رفت و خوشگذرانی می کرد تا بدبختی خانواده اش فرا رسید. تا آن روز آن کاخ را «کاخ جعفری» می نامیدند. از آن پس آن کاخ به «مأمون» انتقال یافت و او آن را بهترین جایگاه خود می شمرد. بیابانی نزدیك آن را بگرفت و میدان اسبدوانی و چوگان بازی کرد و یك باغ وحش بساخت و دروازه ای خاوری به سوی بیابان بنهاد و جویی آب از «نهر معلّی» بدانجا بکشید و خانه هایی همانند نزدیك آن کاخ برای خدمتگزاران و ویژگان بساخت که «مأمونیه» نام گرفت و تاکنون خیابان بزرگ میان «مصطنع» و «زرّادین» «۱» است. مأمون، فضل و حسن دو پسر سهل را در آنجا جای داده بود. سپس مأمون والی خراسان شد و در آنجا بماند و فضل و حسن- دو پسر سهل- همراه او بودند و شد آنچه شد که سپاه با مأمون ساختند و «امین» به دست طاهر بن حسین کشته شد و خلیفگی به مأمون رسید. مأمون، حسن بن سهل را به نمایندگی خود والی عراق کرد و او به سال ۱۹۸ به بغداد شد و در همان کاخ فرود آمد که به «مأمونیه» شهرت داشت.

در این هنگام بود که مأمون، پوران دختر حسن بن سهل را در مرو به سرپرستی عمویش «فضل» به ازدواج خود درآورد و چون مأمون به سال ۲۰۳ از خراسان به بغداد آمد به کاخهای خلیفگان در «خلد» فرود آمد و حسن [۸۰۸] در کاخ مأمونیه بماند تا عروسی پوران در «فم الصّلح» به انجام رسید و پوران را به بغداد منتقل کردند و حسن آن کاخ را از مأمون بخواست.

پس آن را بدو بخشود و به نامش بنوشت و پیرامون آن را نیز بدان پیوند داد و مدتها به نام حسن شناخته می شد و آن را «کاخ حسنی» می نامیدند.

چون سالها بر کاخها و خلیفگی مأمون بگذشت و حسن پسر سهل به گورگاه خود بخفت آن کاخ تا به روزگار «معتمد» «۲» برای پوران بماند و «معتمد» کاخ را در مقابل چیزی از او بگرفت. پوران از معتمد مهلت خواست تا کارهایی را انجام دهد و سپس از آن بیرون بیاید و دارائی خود را از آن بیرون بیاورد. پس پوران کاخ را نوسازی کرد و خرابیهای آن را برگرفت و فرشهای آن را نو کرد و پرده های زرین و قصب آویخت و دروازه هایش را با نقاشیهای گوناگون بیاراست و گنجینه هایش را با خوراکیهای گوناگون روز که برای خلیفگان شایسته باشد پرکرد و دربانها و کنیزکان و اختگان (خواجه های) شایسته در آن بنهاد و به کاخ دیگر منتقل شد و سپس به معتمد نامه نوشت. چون معتمد آمد بسیار خرسند شد و آنجا را بهترین کاخ خود دید. پس گاه به گاه

از سامره بدانجا می رفت، گاهی در آنجا و گاهی در سامره می زیست تا آن که معتمد، ابو العباس
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۵
احمد پسر متوکّل خلیفه در همین کاخ حسنی به سال ۲۷۹ درگذشت. او بیست و سه سال و سه روز خلیفه بود. لاشه اش را از آنجا به سامراء برده به خاك سپردند.
پس از او «معتضد باللّه» «۱» ابو العباس احمد پسر موفّق، ناصر الدین اللّه، ابو احمد پسر متوکّل مالك آن کاخ شد و چیزهایی از پیرامون آن بر کاخ حسنی بیفزود و آن را گسترش داد و بزرگ کرد و با رویی گرداگرد آن کشید و خانه های بسیار در آن بساخت و زمینی از بیابان آنجا را گرفته میدانی به جای میدان پیشین که در آنگاه به درون ساختمانها افتاده بود بساخت. پس به ساختمان «تاج» پرداخت و مهندسان برای پی کنی بیاورد و این کار با رفتن او به «آمد» برخورد کرد. چون بازگشت دریافت که دود شهر به طرف کاخ می آید. از آن دلگیر شده کاخی در دو میلی آنجا بساخت که به «ثریّا» نامبردار شد. پس «ثریا» را به کاخ حسنی پیوند داد و راهی سرپوشیده میان آن دو کاخ بساخت که کنیزکان و حرم او از آنجا می گذشتند و این تا روزگار نخستین سیل که بغداد را با خود برد بر جا بود و آنگاه نابود شد.
معتمد به سال ۲۸۹ درگذشت و پسرش «مکتفی» «۲» بر جای وی بنشست و ساختمان تاج را که معتضد آغاز کرده بود به پایان رسانید [۸۰۹] و برای مصالح آن از پاره سنگهای کاخ معروف به «کامل» و کاخ سفید «کسری» که به روزگار ما جز یك ایوان باقی نمانده است به کار برد. کار ساختمان را به ابو عبد اللّه نقری واگذار کرد و به او دستور داد کاخ کسری را ویران کند. از آن به بعد آجرها از کنگره و دیوارهای کاخ کسری کنده می شد و پایه های «تاج» را از آن می ساختند و آن را تا لب دجله رسانیدند و پایه های آن را در دجله نهادند. پس آجرهای زیرین طاق کسری در روبنا و کنگره های کاخ تاج به کار رفت، ابو عبد اللّه نقری بگریست و گفت: «عبرتگاهی است که می بینم! کنگره های کاخ سفید را ویران کردیم و آن را زیر بنای کاخ تاج ساختیم و زیر بنای آن را کنگره های قصر خود ساختیم. بزرگ باد کسی که همه چیز به دست اوست حتی آجر به!» و راهرویی ساخت که ساختمانها به دور آن بود. یکی از آن ساختمانها «قبة الحمار» نام گرفت زیرا که خلیفه سوار خری زیبا از پله های آن بالا می رفت و این پله های بلند به صورت نیم دایره دور ساختمان ساخته شده بود.
ساختمان «تاج» پنج پهلو و هر پهلوی آن برده ستون پنج ذراعی استوار گشته بود. به روزگار «مقتفی» «۳» در سال ۵۴۹ آذرخشی از آسمان فرود آمده و آتش در آن خانه و گنبدی که در آنجا ساخته شده بود و خانه ای که آن گنبد یکی از اجزای آن بود افتاد و این آتش سوزی نه روز ادامه یافت تا پس از آن که همه آن یکپارچه ذغال شده بود خاموش شد.
این ساختمان نمونه ای بزرگ در زیبایی بود. «مقتفی» به نوسازی و بازگرداندن آن به صورت نخستین پرداخت ولی این بار با گچ و آجر- نه ستونهای سنگی- آن را بنا نهاد و پیش از پایان یافتن آن درگذشت و همچنان نیمه کاره بماند تا در سال ۵۷۴ که به دستور امیر المؤمنین مستضی ء «۴» آن را ویران کرده ابزار آن را برای ساختمان پایه های تاج نوین به کار برد و آن را در خط مستقیم موازی تاج کهن نهاد و این تاج را با ویرانه های تاج قدیم و نیز مصالحی که از نو خریداری شده بود برپا ساخت و صحنی را که امروز خلیفگان برای بیعت در آن می نشینند و امروزه تاج نامیده می شود بنیان نهاد.
تاجّرفت [ج ج ر]: نام شهری پر مردم در افریقا میان «ودّان» و «زویله» که میان هر یك از آنها بیست و یك روز راه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۰۰ باب تا و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۹۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۶
«زویله» در باختر و «ودّان» در خاور آن می باشد. میان تاجّرفت و فسطاط [۸۱۰] مصر نزدیك یك ماه راه است.
تاجره [ج ر]: شهرکی در مغرب در بخش «هنین» در کرانه تلمسان است که زادگاه عبد المؤمن پسر علی فرمانروای مغرب در آنجا بود.
تاجنّه [ج ن ن]: شهرکی در افریقا است که میان آن و «تنّس» یك مرحله راه و تا «سوق ابراهیم» نیز یك مرحله می باشد.
تاجونس [ن]: نام کاخی در کرانه دریا میان «برقه» و «طرابلس» است.
بدان نسبت دارد: ابو محمد عبد المعطی مسافر پسر یونس تاجونسی خناعی سپس قودی. «سلفی» از او روایت دارد و گوید از نیکان

بود. او در مصر «موطأ» را به روايت «قعنبي» از ابو اسحاق برشنود. او از ياران فقيه ابو بكر حنفی بود. می گويد:
ريشه وی از مرز «رشيد» می بود و مذهب حنفی داشت. چون از زايچه اش پرسيدم گفت: تخمينا به سال ٤٦٠ بوده است.
تاجيّه [ج ی ی]: نام مدرسه ای به بغداد، پهلوی گور شيخ ابو اسحاق فيروزآبادی است كه آن بخش شهر و گورستان و مدرسه آن به تاج الملك ابو الغنائم مرزبان پسر خسرو فيروز- همه كاره دولت ملكشاه پس از وزير نظام الملك- نسبت داشت.
تاجيه [ج ی ی]: رودخانه ای است كه خوره ای در كرانه آن از بخشهای كوفه است.
تادله [د ل]: از كوهستان بربر در مغرب، نزديك تلمسان و فاس است.
از آنجا است: ابو عبد الله محمد پسر محمد پسر احمد انصاری قرطبي تادلی كه مردی اديب و شاعر بود و ستايش نامه ای درباره ابو القاسم زمخشری دارد.
تادن [د] [ذ]: ديهی از بخارا است.
از آنجاست: ابو محمد حسن پسر جعفر پسر غزوان سلمی تادنی. او از مالك بن انس و گروهی جزوی روايت دارد.
ابو بكر محمد پسر عبد الله پسر ابراهيم بجيكتی و نيز حاشد پسر مالك بخاری و جز ايشان از وی روايت دارند.
تاديزه [ز]: ديهی از بخاراست.
از آنجاست: ابو علی حسن [۸۱۱] پسر ضحاك پسر مطر پسر هنّاد تاديزی بخاری. او از اسباط پسر يسع روايت دارد.
ابو بكر محمد پسر حسن مقری از وی روايت می كند. او در شعبان سال ٣٢٦ درگذشت.
تاذف [ذ]: ديهی در چهار فرسنگی حلب در دره «بطنان» از بخشهای «بزاعه» است كه امرؤ القيس آن را در شعر خود چنين ياد می كند:
و يا ربّ يوم صالح قد شهدته بتاذف ذات التلّ من فوق طرطرا «۱»
بدانجا نسبت دارد ابو ماضی خليفه پسر مدرك پسر خليفه تميمی تاذفی. سلفی در «رحبه» شعری از او برنوشت كه او اهل ادب بود.
تاراء: ابن اسحاق به هنگام ياد كردن مسجدهای پيامبر (ص) ميان دو شهر مدينه و تبوك از آن ياد كرده گويد: و «مسجد شقّ» در بخش «تاراء» است. نصر گويد «تاراء» جايگاهی به شام است.
تاران: جزيره ای در دريای قلزم ميان «بندر قلزم» و «ايله» است. گروهی از اشقيا كه نام «بنوجدّان» به خود دارند در آن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ٦٩٧
زندگی می كنند، نان خود را هميشه از مردمی كه از آنجا می گذرند می خواهند و به خوردن ماهی می زيند. نه كشاورزی، نه دامداری و نه چشمه آب دارند. در كشتيهای شكسته زندگی می كنند و آب شيرين از كاروانهايی كه بر ايشان می گذرند می خواهند و چه بسا سالها بگذرد و هيچكس بر ايشان نگذرد. و چون از ايشان بپرسند كه چه چيز شما را به اينجا وابسته كرده است؟ گويند: شكم! شكم! يا گويند: زادگاه! زادگاه!
ابو زيد گويد: به دريای قلزم ميان دو شهر «ايله» و «قلزم» جايگاهی است كه «تاران» خوانده شود كه بدترين جايگاه اين دريا است زيرا گرداب آن كه از برخورد دريا به دامنه كوه پديد آمده هنگام طوفان شكلی خطرناك به خود می گيرد. دو شكاف كوه كه برابر يكديگرند با درابه به دو بخش تقسيم می كنند و رو در روی يكديگر قرار می دهد و دريا را به موج می اندازد و هر كشتی كه در آن گرداب افتد واژگون شود، هيچ كشتی از آن رها نشود، هرگاه باد جنوب بوزد گذشتن از اين راه كه نزديك شش ميل است امكان ندارد. و اين همان جايی است كه فرعون و لشكريانش غرق شدند.
تارم «۱» [ر]: خوره ای گسترده در كوهستان ميان قزوين و گيلان است كه روستاهای بسيار و كوهستان سنگلاخ دارد. شهری نامبردار در آن نباشد.
بدان نسبت دارد: احمد پسر يحيی تارمی [۸۱۲] مقری. احمد پسر فضل باطرقانی در «طبقات القرّاء» از او ياد كرده است.
تارم [ر]: شهركی در پايانه مرز فارس در سوی كرمان است. مردم شيراز آن را «تارم» به سكون الف و راء خوانند.
پوشاكهای خز گرانبها در آن می سازند. از تارم تا شيراز هشتاد و دو فرسنگ باشد.
تاسن «۲» [س]: ديهی در غزنه است كه برخی دانشمندان بدان نسبت دارند.
تاشكوط: نام شهری در مغرب است.

تاكرنى [ك ن]: سمعانى آن را به ضم كاف و راء و تشديد نون ضبط كرده و اين درست است.
نام خوره اى بزرگ در اندلس داراى كوهستانى سرسخت است كه چند رود از آن سرازير مى شود و كسى بدان نرسد.
دژ «رنده» در آنجاست.
گروهى بدانجا نسبت دارند از ايشان است: ابو عامر محمد پسر سعد تاكرنى دبير اندلسى كه از شاعران رثاگو بود. ابن ماكولا او را از گفته حميدى از ابن عامر پسر شهيد ياد كرده است.
تاكرونه [ك ن]: بخشى از كارگزارى «شذونه» در اندلس همسايه اقليم «مغيله» است.
تاكيان [ك]: نام شهرى در سند است.
تاكيس: دژى در مرزهاى كشور روم است. سيف الدوله بر آن يورش برد، پس ابو العباس صفرى چنين سرود:
فما عصمت تاكيس طالب عصمة و لا طمرت مطمورة شخص هارب «۳»
تالشان [ل]: (با شين نقطه دار) از كارگزارى گيلان است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۸
تامدفوس [م]: نام بندر و جزيره و شهرى ويران در مغرب نزديك جزيره هاى «بنى مزغنّاى» است.
تامدلت [م د]: نام شهرى از كشور مغرب در خاور «لمطه» و برخى آن را «تامدنت» با نون گفته اند. شهرى است در تنگه ميان دو كوه «سند» كه سنگلاخ است و روستاها و كشاورزى گندم معروف دارد و شايد هر دو نام يكجا باشد. (و اللّه اعلم)
تامرا [م ر ر]: (با الف كوتاه).
در ريشه هاى عربى چنين وزنى نيامده است [۸۱۳] و آن تسوجى در سواد بغداد در كرانه خاورى است. رودى گشاده دارد كه به هنگام بالا آمدن آب، «كشتى رو» مى باشد. سرچشمه اين رود در كوهستان «شهرزور» و پيرامون آن است. در آغاز كار از ترس فرورفتن آب در شنزار، زمين اين رود را هفت فرسنگ فرش سنگ ريخته اند و بر روى آن هفت نهر ساخته اند كه هر يك از آنها يك خوره از خوره هاى بغداد را سيراب مى كرد كه عبارتند از: جلولاء، مهروذ، طابق، برزى، براز الروز، دنباله نهروان و نهر خالص.
هشام پسر محمد گويد: تامرا و نهروان دو پسر جوخى بودند كه اين دو نهر را برآوردند و به ايشان نسبت داده مى شود.
عبيد اللّه پسر حرّ چنين مى سرايد:
و يوما بتامرّا و لو كنت شاهدا رأيت بتامرّا دماءهم تجرى
و حذّرت بشرا يوم ذلك طعنة دوين التّراقى فاستهلّوا على نشر «۱»
تامركيدا [م]: شهرى در مغرب است. از آنجا تا «مسيله» دو مرحله راه مى باشد.
تامست [م]: ديهى از آن «كامه» و «زنانة» نزديك «مسيله» و «اشير» در مغرب آن است.
تامكنت [م ك]: شهرى نزديك «برقه» در مغرب است و اين واژه ها همه بربرى مى باشند.
تامور: نام شنزارى ميان يمامه و بحرين است.
«تامور» در لغت به معنى خون مى باشد. گويند: «و اكلنا الشاة فما تركنا منها تامورا» يعنى گوسفند را خورديم و قطره خونى از آن باقى نگذاشتيم.
تانكرت [ك]: شهرى است در مغرب. ميان آن و «تلمسان» دو مرحله راه است.
تاهرت [ه]: (با تاى دو نقطه بالا): نام دو شهر روبروى يكديگر در مغرب دور است. يكى را تاهرت كهن و ديگرى را تاهرت نوين خوانند. از آنها تا «مسيله» شش مرحله راه است. آنها در ميان «تلمسان» و دژ «بنى حمّاد» جا دارند و آنجا پر مه و بخار باران است تا آنجا كه خورشيد در آنجا كمتر ديده مى شود. يك عرب يمنى به نام «ابو هلال» كه در روزى گرم و پرباد سموم به سرزمين سودان درآمده بود در آن شنزار داغ به خورشيد سوزان نگاه كرد و آن را بديد كه چگونه بر مغز سر مردم مى تابد و ايشان را مى سوزاند، پس با اشارت به خورشيد گفت: اگر همينجا ميخكوب شوى [۸۱۴] بهتر است! چقدر تو را در «تاهرت» ذليل مى بينم! و چنين سرود:
ما خلق الرحمن من طرفة اشهى من الشّمس بتاهرت «۲»

«صاحب جغرافیا» می گوید: تاهرت در اقلیم چهارم است. پهنای جغرافیایی آن سی و هشت درجه می باشد. شهری بزرگ است که در گذشته «عراق مغرب» خوانده می شد و به فرمان فرمانروای افریقیه نبود و سپاهیان سیاه علم هیچگاه به آنجا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۶۹۹
نرسیده بودند و هیچگاه به زیر فرمان «بنی اغلب» «۱» نرفت. دورترین نقطه زیر فرمان ایشان شهرهای «زاب» بود.
ابو عبید گوید «تاهرت» شهری بارودار دارای چهار دروازه است به نامهای: دروازه صفا، دروازه منازل، دروازه اندلس، دروازه آسیاها. شهر در دامنه کوهی به نام «جزّول» است. قصبه شهر مشرف بر بازاری به نام «معصومه» می باشد و در کنار نهری قرار گرفته که از سمت قبله بدانجا می آید و «مینه» نام دارد که در سمت قبله است. نهر دیگر آن از چشمه زاری می آید و «تاتش» نام دارد که مردم از آن می آشامند و آن سرزمین از آن سیراب شود. این نهر در خاور آن است. همه گونه میوه در این شهر یافت شود. به آن از به دیگر شهرها به جهت زیبایی و بوی، خوشتر است. شهر سردسیر ابر آلود و پربرف است.
او گوید: بکر پسر حمّاد ابو عبد الرحمن در تاهرت از حافظان حدیث و محدثان ثقه و مطمئن بود. در خاور از ابن مسدّد و عمرو پسر مرزوق و بشر پسر حجر برشنود و در افریقیه از ابن سحنون و جز ایشان. او در تاهرت می زیست و در آنجا درگذشت. و هموست که چنین می سراید:
ما اخشن البرد و ریحانه و اطرف الشّمس بتاهرت
تبدو من الغیم اذا بدت کانّها تنشر من تخت
فنحن فی بحر بلا لجّة تجری بنا الرّیح علی سمت
نفرح بالشّمس اذا ما بدت کفرحة الذمّیّ بالسّبت «۲»
گویند مردی به تابش خورشید در حجاز نگریسته گفت: هر چه می خواهی مردم را بسوزان، به خدا سوگند در «تاهرت» هیچ عرضه نداری.
او می گوید: این تاهرت نوین است که در پنج میلی تاهرت کهن قرار دارد و «دژ ابن بخاثه» در آنجاست و در خاور تاهرت نوین جا دارد.
گویند: هنگامی که خواستند تاهرت نوین را بنیان نهند در روز می ساختند و چون شب می گذشت و بامداد می شد همه ساخته هایشان ویران شده بود [۸۱۵]. پس به ساختمان تاهرت پایین پرداختند و این همان تاهرت نوین است که در سمت قبله آن قبیله های «لواته» و «هوّاره» و در باختر آن «زواغه» و در جنوب آن «مطماطه» و «زناته» و «مکناسه» جایگزین شده اند.
فرمانروای تاهرت، میمون پسر عبد الرحمن پسر عبد الوهاب پسر رستم پسر بهرام است، این بهرام، ایرانی و برده عثمان بن عفان بود. وی از فرزندان بهرام گور پسر شاپور پسر باذکان «۳» پسر شاپور ذو الاکتاف پادشاه ایران بود. میمون یاد شده پیشوای اباضیان و سرکرده صفریان و واصلیان بود. مردم به او به خلیفگی سلام می دادند. گروههای واصلیان در نزدیکی تاهرت زندگی می کردند و شمار ایشان به سی هزار می رسید که در چادرهایی چون چادرهای تازیان می زیستند و آن چادرها را همراه خود برداشته کوچ می کردند. فرزندان و برادرزادگان میمون، کشور تاهرت را پشت به پشت در اختیار
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۰۵ باب تا و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۰۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۰
داشتند تا آنگاه که ابو العباس عبد الله پسر ابراهیم پسر اغلب برادر خود- اغلب- را به سوی ایشان فرستاد و او شماری فراوان از آنان و رستمیان را بکشت و سرهای ایشان را برای برادرش ابو العباس فرستاد و او آنها را در شهر قیروان بگردانید و بر «دروازه رقاده» به دار زد. فرمانروایی رستم زادگان (بنی رستم) «۱» بر تاهرت یکصد و سی سال بود.
محمد پسر یوسف پسر عبد الرحمن پسر عبد الوهاب پسر رستم که به روزگار چیرگی ابو الخطّاب عبد الاعلی بر افریقیه جانشین ابو الخطاب بود و در قیروان می زیست گوید: چون پسر سمح پسر عبید پسر حرمله غافری محمد بن اشعث، ابو الخطاب را در ماه صفر ۱۴۴ کشت، عبد الرحمن خانواده و دارایی سبك خود را برداشته از قیروان بگریخت و آنجا را رها کرد. پس اباضیان «۲» به گرد او جمع آمدند و وی را به پیشوایی پذیرفتند و شهری برای زندگی بنیان نهادند. پس به جایگاهی که امروز تاهرت است و در آن روزگار مرداب و نی زار بود فرود آمدند. عبد الرحمن زمینی چهار گوشه خشك یافته در آنجا فرود آمد، پس بربرها به زبان خود

گفتند او در «تاهرت» فرود آمده- و تاهرت به زبان بربری به معنی دف است- زیرا که آن زمین چهار گوش بود و چون هنگام نماز آدینه شد همانجا نماز گزارد و هنگامی که از نماز فارغ شد نعره شیری در نی زار به گوش رسید، پس شیر را زنده گرفته به آن جایگاه که نماز گزارده بود نزد او آوردند و همانجا آن حیوان را کشتند. عبد الرحمن رستم زاده این پیشامد را به فال گرفته گفت اینجا شهری خواهد بود که هرگز از خونریزی و جنگ دور نماند. پس آغاز به ساختمان شهر کردند و مسجدی در آن جایگاه ساختند و چوبهایی از آن نی زار کنده بیاوردند که تاکنون نیز چنان است و مسجد آدینه آن شهر می باشد. زمین تاهرت، ملك مردمی مستضعف از طوایف «مراسه» و «صنهاجه» بود، پس عبد الرحمن از ایشان خواست که زمین را به او بفروشند [۸۱۶] و ایشان خودداری نمودند. پس موافقت کرد که خراج بازار را به او بدهند تا اجازه دهد در سرزمینهای او خانه بسازند و ایشان ساختند و آن را «اردوگاه عبد الرحمن رستم زاده» نامیدند که تا امروز پابرجاست.

مهلّبی گوید: میان «اشیر» و «تاهرت» چهار مرحله راه است که آن را «تاهرت کهن» و «تاهرت نوین» گویند و تاهرت کهن را «تاهرت عبد الخالق» نیز نامند. یك سلسله از پادشاهان ایشان فرزندان محمد پسر افلح پسر عبد الرحمن رستم زاده بودند.

به تاهرت نسبت دارد: ابو الفضل احمد پسر قاسم پسر عبد الرحمن پسر عبد الله تمیمی بزّاز تاهرتی. او از قاسم پسر اصبع و از ابو عبد الملك پسر ابو دکیم و از ابو احمد پسر فضل دینوری و از ابو بکر محمد پسر معاویه قرشی و از محمد پسر عیسی پسر رفاعه روایت می کند. ابو عمر پسر عبد البرّ و جز او از وی روایت دارند.

تایاباذ: بعد از الف دوم، بای تك نقطه و الف و ذال نقطه دار است. «۳»

نام دیهی از بوشنج از کارگزاری هرات باشد.

بدانجا نسبت دارد: ابو العلاء ابراهیم پسر محمد تایابادی که فقیه کرامیان و پیشوای ایشان بود. حافظ ابو القاسم علی پسر حسن پسر هبة الله دمشقی و جز او از وی روایت دارند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۱

باب تا و باء و آنچه پس از آن هاست

تباله [ت ل]: گویند همان تباله است که نامش در کتاب «مسلم بن حجّاج» آمده که نام جایگاهی در کشور یمن است و گمان می کنم غیر از تباله حجاج بن یوسف باشد زیرا که تباله حجاج شهری مشهور از سرزمین تهامه در راه یمن است.

مهلّبی گوید: تباله در اقلیم دوم جای گرفته و پهنای جغرافیایی آن ۲۹ درجه است. مردم تباله و «جرش» بی جنگ، مسلمانی پذیرفتند و پیامبر (ص) سرزمین ایشان را به پاداش مسلمانی به خودشان بخشود و قرار گذاشت که هر شخص بالغ از اهل کتاب در آنجا یك دینار مالیات دهد و قرار شد که مسافران مسلمان را میزبانی کنند. گشوده شدن آنجا به سال دهم هجری رخ داد.

این نقطه به خوش آب و هوایی معروف است و لبید چنین می سراید:

فالضّيف و الجار الجنيب كأنّما هبطا تبالة مخصبا اهضامها «۱»

و درباره آن گفته اند: «اهون من تبالة على الحجّاج» (- سبك تر از تباله برای حجاج است).

ابو الیقظان گوید: تباله اولین جایی بود که حجاج بن یوسف ثقفی به ولایت آنجا گمارده شد. پس بدانجا رفت و چون نزدیك شد از راهنمایی پرسید [۸۱۷] تباله در کجا و کدام سمت است؟ وی گفت میان تو و آن جایگاه تنها همین تپه مانده است! حجاج گفت نمی خواهم بر جایی فرمانروایی کنم که تپه ای آن را از من بپوشاند و این برای من اهانت است! و از همانجا بازگشت و بدان فرود نیامد. این گفته او ضرب المثل شد.

میان تباله و مکه پنجاه و دو فرسنگ است که نزدیك هشت روز راه باشد و از آنجا تا طائف شش روز و از آنجا تا «بیشه» یك روز راه است. گویند آن را به نام تباله دختر مکنف از فرزندان عملیق نامیده اند.

کلبی گوید: آن را به نام تباله دخت مدین پسر ابراهیم نامیده اند. و اگر بخواهیم در ریشه یابی تکلف به خرج دهیم می توانیم گفت تباله از «تبل» به معنی «کینه» باشد. قتّال چنین می سراید:

و ما معزل ترعى بارض تبالة أراكا و سدرا ناعما ما يزالها
و ترعى بها البردين ثم مقيلها غياطل ملتجّ عليها ظلالها

باحسن من ليلى و ليلى بشبهها اذا هتكت فى يوم عيد حجالها «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۲
بدانجا نسبت دارد: ابو ايّوب سليمان پسر داود پسر سالم پسر زيد تبالى كه از محمد پسر عثمان پسر عبد الله پسر مقلاص ثقفى طائفى روايت دارد و ابو حاتم رازى از وى برشنوده است.
تبان [ت]: كه به آن «توبن» نيز گويند.
ديهى است از «سوبخ» در بخش خزار در سرزمين فرارود از بخشهاى نسف. بدانجا نسبت دارد ابو هارون موسى پسر حفص پسر نوح پسر محمد پسر موسى تبانى كسّى وى براى دانش آموزى به حجاز و عراق رهسپار شد و از محمد پسر عبد الله پسر زيد مقرى روايت شنود. حماد پسر شاكر نسفى نيز از او روايت دارد.
تبّت [ت ب ب]: زمخشرى آن را تبت [ت ب ب] مى خواند. ابو بكر محمد پسر موسى به فتح اول و ضم دوم با تشديد مى خواند و در همه روايات حرف دوم تشديد دارد.
شهرى است در سرزمين ترك و گفته اند كه از اقليم چهارم و هم مرز هند است. درازاى جغرافيايى آن از باختر صد و سى درجه و پهناى جغرافيايى آن سى و هفت درجه است. در بعضى كتابها خواندم كه تبت كشورى هم مرز كشور چين و از يك سو [۸۱۸] هم مرز با هند است و از خاور با كشور هياطله و از باختر با كشور ترك هم مرز است. شهرها و آباديهاى بسيار گسترده و نيرومند دارد. مردم شهرنشين و بيابانگرد دارد، بيابان گردانشان ترك اند و از شمار بيرون، هيچيك از صحرانشينان ترك به ايشان نمى رسد. پادشاهى تركستان كهن با ايشان بوده است و در پيش بينى هايشان چنين آرند كه پادشاهى به ايشان باز خواهد گشت. از ويژگيهاى كشور تبت در آب و هوا و كوه و دشت چنان است كه آدمى در آنجا هميشه خندان و خوش مى باشد.
اندوه و دلخورى و خطر در آنجا اندك است و اين در پير و جوان و كودك و بزرگ يكسان است. ميوه هاى شگفت انگيز آنجا بى شمار و گلها و چمنها و رودخانه هاى بسيار دارد. اين كشور حيوان ناطق و غير ناطق را خونگرم و مردم را با ذوق و خوش طبع مى سازد و آنان را به بازى و سرگرمى و رقصهاى گوناگون وامى دارد تا آنجا كه به هنگام مردن نيز اندوه خاندان او كمتر از اندوه مردم كشورهاى ديگر است. مردم نسبت به يكديگر مهربانترند. خنده بر لبان اين مردم همگانى است و اين بر روى چهارپايان نيز ديده مى شود.
آن را بدان جهت «تبت» ناميده اندك در لهجه حميرى «ثبّت» و «ربّت» به كار مى رود و چون «ث» در لغتنامه عجم نباشد به «ت» تبديل شد. و چنين آورده اند كه چون «تبّع اقرن» از يمن به نهر جيحون رسيد و از شهر بخارا به سمرقند آمد، آنجا را ويران يافت و نوسازى كرد و از آنجا به سوى چين و تركستان يك ماه راه پيمود پس به سرزمينى گسترده با آب و چمن بسيار رسيد و شهرى بزرگ در آنجا ساخت و سى هزار تن از ياران خود را از آنان كه از راهپيمايى به سوى چين بازمانده بودند در آن سكنى داد و آنجا را «ثبت» ناميد. دعبل پسر على خزاعى در قصيدتى كه در برابر قصيده كميت ساخته است چنين افتخار مى كند:
و هم كتبوا الكتّاب بباب مرو و باب الصين كانوا الكاتبينا
و هم سمّوا قديما سمرقندا و هم غرسوا هناك التّبّتينا «۱»
گويند مردم اين كشور تاكنون زىّ تازيان دارند. سختكوش و سواركارند و بر همسايگان گوناگون ترك چيره اند. ايشان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۳
پادشاهان خود را به پيروى از نخستين پادشاهشان «تبّع» خوانند. سپس با گذشت روزگار قيافه ايشان دگرگون [۸۱۹] و زبانشان مانند همسايگان ترك تغيير يافت و پادشاهان خود را «خاقان» ناميدند.
سرزمينى كه آهوان مشكين تبتى و چينى دارد به هم پيوسته است و برترى تبتى بر چينى از دو راه مى باشد: يكى آن كه آهوان تبتى «سنبل الطيب» و گياهان معطر خورند و آهوان چينى «حشيش» مى چرند. ديگر آن كه مردم تبت مشك را از نافه بيرون نمى آورند ولى مردم چين مشك را از نافه بيرون آورده مغشوش مى سازند و با خون و مواد ديگر مى آميزند. مشك چينى راه دراز در دريا مى پيمايد و از هوا رطوبت مى گيرد و فاسد مى شود. هرگاه مشك تبتى از تقلب در امان باشد و در شيشه پوشيده بماند و از راه فارس و عمان به كشور اسلام برسد بسيار نيكو خواهد بود. مشك حالتهاى گوناگون دارد و خاصيت آن فزونى و كاستى يابد زيرا كه آهوان ما و آهوان مشكدار همانندند و فرقى ميان آنان در شكل و رنگ و شاخ نيست. فرق آنها فقط در نيش مثان است

که همانند نیشهای فیل بیرون است.
هر آهوی مشکین دو ناب (نیش) برآمده از دهان به اندازه کمابیش یك وجب دارد از این رو در چین و تبت تله ها می گذارند تا این حیوان در آن گرفتار شود و گاهی آن را با تیر زده می کشند سپس نافه خونین آن را می برند. در این صورت خون نافه آن حیوان هنوز نارس است و بوی خوشش کمتر دوام می کند و به زودی نابود می گردد، زیرا حالتی همچون میوه دارد که اگر پیش از رسیدن بریده شود مزه نارس او باقی می ماند. بهترین و خالص ترین مشکها آن است که آهوان، خود آن را بریزند زیرا که طبیعت آنها چنان است که خون سیاه به طرف ناف این حیوان فشار می آورد و ناف به خارش می افتد. پس آهو به طرف سنگهای تیز می رود و خود را برای لذت به آن می مالد. پس از سائیده شدن، خون به جریان می افتد و سنگ را مانند بازشدن سر دمل رسیده خونین می کند. آهو با بیرون آمدن خون از نافچه اش احساس راحتی می کند. نافچه از ریشه همان واژه فارسی «ناف» است. دوباره سرباز شده آن بسته می شود و خون تازه باز در آن گرد می آید. مردان تبتی به دشت بیرون آمده این حیوان را پی جویی می کنند و سنگهایی را می یابند که خون بر آن خشکیده است [۸۲۰] آنها را در جایی گرد می آورند و این بهترین نوع مشك است که مورد پسند پادشاهان ایشان است و به یکدیگر پیشکش می کنند و بازرگانان در شمار کالاهای کمیاب خود بیرون می برند.
تبت شهرهای بسیار دارد و مشك هر شهر بدانجا نسبت یابد. گویند «دشت موران» که سلیمان بن داود (ع) از آنجا گذشت پشت کشور تبت است و معدن کبریت احمر نیز در آن است.
گویند کوهی در تبت است که آن را «کوه زهره» نامند. هرگاه کسی بر آن بگذرد تنگی نفس بر او عارض شود. برخی می میرند و برخی به سنگینی زبان گرفتار می شوند.
تبراك [ت]: جایگاهی است برابر «تعشار» و گویند آبی است از آن «بنی عنبر».
و در کتاب «خالع» آمده است: تبراك از سرزمین عمرو بن کلاب است که در آن روضه ای است که ما در روضه ها یاد کرده ایم.
ابو عبیده از عماره نقل آرد که: تبراك از سرزمین بنی عمیر است. او می گوید: این نام چنان منفور است که هیچکس از ایشان خود را بدان نسبت ندهد تا مشمول شعر جریر نگردد که گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۴
اذا جلست نساء بنی عمیر علی تبراك حثّین الترابا «۱»
از این رو هرگاه از ایشان پرسیده شود که در کجا می زیستی؟ گوید در کنار فلان آب! و نمی گوید در تبراك. او گوید: نیز تبراك آبی است از آن بنی عنبر.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۰۵ باب تا و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۰۱
ابو جعفر گوید: در زبان عرب چهار نام با کسر اول آمده است: ۱- تقصار (گردن بندی تنگ به گرد گلو) ۲- تعشار (جایگاهی از آن بنی ضبّه) ۳- تبراك (آبی از آن بنی عنبر) ٤- طلحام (جایگاهی است).
ابو نصر آرد: «رجل تمساح و رجل تنبال و تبیان» ابو زیاد گوید: آن تبراك که جریر یاد کرد آبهای «ماشیه» است. و من ماشیه را در جای خود در این کتاب یاد کرده ام. ابن مقبل گوید:
جزی الله کعبا بالأباتر نعمة و حیّا بهبّود جزی الله اسعدا «۲»
و حیّا علی تبراك لم أر مثلهم رجا قطعت منه الحبائل مفردا
بکیت بخصمی شنّة یوم فارقوا علی ظهر عجّاج العشیّات اجردا «۳»
و خصم، کرانه باشد.
ابو کدراء وزین پسر ظالم عجلی چنین سروده است:
الله نجّانی و صدّق بعد ما خشیت علی تبراك الّا اصدّقا
و اعبس اذا کلفته و هو لاعب شری طیلسان اللیل حتی تمزّقا «٤»
[۸۲۱] نصر گوید: تبراك آبی از آن بنی نمیر پایین دست «مروّت» هم مرز «ورکه» است و این شعر را به گواه آرد:
أ عرفت الدّار ام انکرتها بین تبراك فشسّی عبقر «۵»

تبر [ت]: سرزمینی از کشور سیاهان (سودان) است که «سرزمین تبر» خوانده می شود. زر خالص بدانجا نسبت دارد. و آن در جنوب مغرب [- مراکش کنونی] است. بازرگانان برای رفتن از سجلماسه به شهری در مرزهای سیاهان که آن را «غانه» خوانند از آن گذرند. صادرات آنجا نمك و چوب صنوبر است که گونه ای از چوب قطران باشد لیکن بوی بد ندارد.
به خوشبویی نزدیکتر از بدبویی است. و نیز خرمهره های کبود و دستبندهای مسین سرخ فام و حلقه ها و انگشتری مس از صادرات آن می باشد. بارهای سنگین آن را از آنجا به شهرهای دیگر می برند و آب را از «لمتونه» به آنجا می آورند.
«ملثمان» از مردم آنجایند و ایشان شاخه ای از بربرهای مغرب هستند که برای آوردن آبی گندیده کشنده که هیچیك از صفات آب جز مایع بودن را ندارد به سرزمین «لمتونه» می روند و از آن آب می آشامند و به شتران خود می خورانند و همین که کسی اولین بار آن را بیاشامد مزاجش به هم می خورد و بیماری ویژه می گیرد. بدین شیوه پس از تحمل رنجهای بسیار به «غانه» می رسند و در آنجا خود را می شویند و عطر می زنند و راهنما با خود گرفته آب بسیار برمی دارند، و دلالان و صرافان برای بستن قراردادهای بازرگانی میان خود و استخراج کنندگان زر گرد آیند و با ایشان از راه بیابانی می گذرند که باد سموم
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٧٠٩ باب تا و تاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٧٠٩
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٠٥
در آن می وزد و آب را در مشك می خشكاند.
ایشان برای بردن آب به این حیله دست می زنند که شتران بی بار را همراه می برند و آنها را پیش از رسیدن به جایگاه آب تشنه نگاه می دارند، چون به آب رسند این حیوانها را به نوشیدن آب بسیار وادار کنند تا معده ایشان پر از آب شود.
سپس آنها را با تشویق حدی خوانان می دوانند پس چون مشکهای آب به پایان رسید و خشکید آن شتران را نحر کرده آنچه در معده ایشان است می نوشند و به تندی ره می سپارند تا با همه سختی و دشواری به آب دیگر برسند. و چون به تپه هایی برسند که میان صاحبان زر و ایشان قرار دارد طبلها را به صدای بلند درآورند که تا پشت تپه هایی که مسکن آن سیاهان است شنیده شود.
گویند این سیاهان در زیرزمینها لخت و برهنه مانند حیوان زندگانی می کنند و هیچ پوشاك نمی شناسند و بازرگانان از آن تپه ها هیچگاه نمی گذرند و سیاهان را نمی بینند [٨٢٢] بلکه صفات ایشان را شنیده نقل می کنند. پس چون بازرگانان دانستند که صدای طبلها به سیاهان رسیده است کالاهای خود را بیرون آورده هر بازرگان اجناس خود را در جایی می نهد و یك مرحله از آنجا دور می شود. آنگاه سیاهان فرا می رسند و زرهای خود را می آورند و آنها را در کنار کالای بازرگانان می نهد و باز می گردند. سپس سوداگران می آیند و هر یك زری را که در کنار کالای خود است برمی دارد و جنس را بر جای خود می نهد و طبلها را دوباره می کوبند و می روند.
گویند بعد از این مردم، جایی دانسته نیست. من گمان می کنم که از شدت گرمای آفتاب در آنجا حیوانی نیز زندگی نتواند کرد. از آنجا تا سجلماسه سه ماه راه است.
ابن فقیه گوید: زر در شنزار این سرزمین مانند هویج می روید! و آن را به هنگام طلوع آفتاب برمی کنند. او می گوید:
خوراك مردم این سرزمین ذرت، نخود و لوبیا و پوشاکشان پوست پلنگهاست که در آنجا بسیارند.
تبر [ت ب]: آبی است به نجد از سرزمین عمرو بن کلاب نزدیك «قاره» که «ذات النطاق» نیز نامند و نزدیك آن جایگاهی است به نام نبرا (ن ب).
تبریز [ت]: ابو سعد آن را چنین ضبط کرده است.
و این مشهورترین شهرهای آذربایجان است. آباد، زیبا، دارای باروهای استوار با آجر و گچ. چند رودخانه از میان آن می گذرد. گرداگرد آن را باغها فراگرفته است. میوه های فراوان دارد و من خوشمزه تر از زردآلوی آن که «موصول» ش نامند ندیده ام و به سال ٦١٠ هشت من بغدادی آن را به نیم دانق زر خریدم. ساختمانهای این شهر با آجر سرخ نقاشی شده و گچ بسیار محکم است. درازای جغرافیایی این شهر ٧٣ درجه و یك ششم، و پهنای جغرافیایی آن ٣٧ درجه و نیم است.
تبریز دیهی بود تا آن که روّاد ازدی «١» به روزگار متوکل بر آذربایجان چیره شد. پس «وجناء» پسر رواد و برادرانش در تبریز کاخها ساختند و با رویی به دور آن کشیدند و پس مردم با او در آن فرود آمدند «٢». در آنجا پارچه های عبایی و
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٠٦
سقلاطون و ختایی و اطلس و نسج بافته و به دیگر شهرهای خاور و باختر فرستاده می شود. تاتارها نیز چون به سال ٦١٨ کشور را

ویران کردند بدانجا رسیدند و مردم از در آشتی درآمده [۸۲۳] با پرداخت مالی که می خواستند شهر را از چنگ ایشان رهانیدند و خداوند ایشان را نجات داد.
گروهی بسیار از دانشمندان از این شهر بیرون آمده اند:
۱- پیشوای اهل ادب ابو زکریا یحیی پسر علی خطیب تبریزی. نزد ابو العلای معرّی در شام علم آموخت و از ابو الفتح سلیم پسر ایوب رازی و جز ایشان حدیث شنید. ابو بکر خطیب و محمد پسر ناصر سلامی از او روایت دارند. او گوید از وی شنیدم که تبریز به کسر تاء است.
۲- ابو منصور موهوب پسر احمد پسر خضر جوالیقی است. او تألیفات بسیار سودمند دارد و در بغداد در جمادی دوم ۵۰۲ درگذشت.
۳- قاضی ابو صالح شعیب پسر صالح پسر شعیب تبریزی است. او از ابو عمران موسی پسر عمران پسر هلال حدیث نقل کرد. حدّاد پسر عاصم پسر بکران نشوی و جز او از وی روایت دارند.
تبسّه [ت ب س س]: شهری است معروف در سرزمین افریقا. از آنجا تا «قفصه» شش مرحله در صحرای «سبیبه» راه است. و آن شهری است کهن که آثار پادشاهان در آن بسیار می باشد و اکنون بیشتر آن ویران شده و جز ویرانه ای از آن باقی نمانده است که صعلوکان با دلبستگی میهن در آن می زیند. شهری اندك درآمد است. میان آنجا و «سطیف» شش مرحله راه در بیابان است که عربها در آن زیست می کنند. فرشهای نیکو و محکم در آنجا می بافند که عمر دراز می کند.
تبشع [ت ش]: (با شین نقطه دار).
شهری در حجاز در سرزمین «فهم» است. قیس پسر عیزاره هذلی چنین می سراید:
ابا عامر أنّا بغینا دیارکم و أوطانکم بین السّفیر و تبشع «۱»
تبعه [ت ب ع]: نام تپه ای است در «جلذان» از سرزمین طائف.
در آنجا غارهایی است که گودای هر یك، یك ساعت است. در آنجا شمشیرها و خرمهره های باستانی یافت می شود.
مردم می پندارند که آنجا گورستان قبیله عاد بوده است و آن را گرامی می دارند. «۲» ساکنان آنجا بنی نصر پسر معاویه هستند.
زمخشری گوید: «تبعه» جایگاهی به نجد است.
تبغر [ت غ]: (با غین نقطه دار). محمود بن عمر گوید: جایگاهی است.
تبّل [ت ب ب]: دیهی از حلب در بخش عزاز است [۸۲٤] بازار و منبر دارد.
تبل [ت ب]: نصر گوید: «تبل» نام دره ای است در چند میلی کوفه. کاخ بنی مقاتل در پایین «تبل» و بالای آن به سماوه کلب پیوسته است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۷
تبل [ت ب]: چنان که گویند نام شهری است. لبید چنین سروده است:
و لقد یعلم صحبی کلّهم بعد ان السّیف صبری و نقل
و لقد اعدوا و ما یعدمنی صاحب غیر طویل المحتبل
کلّ یوم منعوا حاملهم و مرنّات کآرام تبل
قدموا اذ قال قیس قدموا و احفظوا المجد باطراف الاسل «۱»
تبنان [ت]: (با الف میان دو نون). او گوید «تبنان» دره ای در یمامه است.
تبن [ت ب]: (بر وزن زفر).
نصر گوید: جایگاه یمان از مخلاف «نجح» است. سیّد حمیری درباره آن گوید:
هلّا وقفت علی الأجراع من تبن و ما وقوف کبیر السنّ فی الدّمن «۲»
تبنین [ت]: (با دو نون). شهری در کوهستان بنی عامر مشرف بر شهر «بانیاس» میان دمشق و صور است.
تبنی [ت نا]: (با الف کوتاه). شهری است در «حوران» در کارگزاری دمشق. نابغه گوید:
فلا زال قبر تبنی و جاسم علیه من الوسمیّ جود و وابل
فینبت حوذانا و عوفا منوّرا ساهدی له من خیر ما قال قائل «۳»

این که شاعران برای گورستانی باران آرزو می کنند هر چند سودی برای مرده ندارد برای این است که مردم بر آن بگذرند و بر مرده درود فرستند.
ابن حبیب گفته است: «تبنی» دیهی در سرزمین «بثنیه» از آن غسّان است. او این توجیه را در گزارش شعر زیرین «کثیّر» آورده است:
اکاریس حلّت منهم مرج راهط فاکناف تبنی مرجها فتلالها
کأنّ القیان الغرّ وسط بیوتهم نعاج بجوّ من رماح حلالها «٤»
تبوك [ت]: جایگاهی میان وادی القری و شام است [۸۲۵]. گویند برکه ای از آن بنی سعد از بنی غذره است.
ابو زید گوید: تبوك در میان حجر و آغاز شام در چهار مرحلگی حجر است نزدیك نیمه راه شام. و آن دژی است که چشمه ای و نخلستانی و دیواره ای دارد که به پیامبر (ص) نسبت داده می شود. گویند «اصحاب الایکه» «٥» که شعیب پیامبر (ع) به نزد ایشان فرستاده شد در آنجا می زیستند و شعیب از ایشان نبود بلکه از اهل مدین بود و مدین در کرانه قلزم است و در شش مرحلگی تبوك.
تبوك میان کوه حسمی [ح ما] و کوه شروری [ش] است. حسمی در باختر آن و شروری در خاور آن می باشد. احمد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۸
پسر یحیی پسر جابر [بلاذری] «۱» گوید: پیامبر (ص) به سال نهم هجرت از سرزمین شام به تبوك شد، و این آخرین غزوه او بود زیرا به او خبر رسید که گروهی از رومیان و «عامله» و «لخم» و «جذام» در آنجا گرد آمده اند و چون بدانجا رسید ایشان پراکنده شده بودند و هیچ حادثه ای رخ نداد. پس بر چشمه آبی فرود آمدند. پیامبر (ص) دستور داد هیچکس به آب ایشان دست نزند. آنگاه دو مرد به سوی چشمه ای که اندکی آب داشت شدند و نیزه خود را در آن فرو می کردند تا آبش افزوده شود. پیامبر (ص) فرمود: «ما زلتما تبوکان»! از امروز به بعد شما محکوم به نیزه زدن هستید! پس آن زمین «تبوك» نامیده شد زیرا «بوك» فرو کردن انگشت در چیزی و حرکت دادن آن است و «باك الحمار الاتان» به معنی گائیدن خر نر، ماچه الاغ راست. و پیامبر (ص) با سه بار فرو کردن پاچه بز در آن مکان سه چشمه برآورد که تاکنون آب از آنجا می جوشد.
پیامبر (ص) چند روزی در تبوك بماند تا مردم آنجا صلحنامه نوشتند و خالد بن ولید را از آنجا به «دومة الجندل» فرستاد و به او گفت: تو فرمانروای آنجا را در حال شکار گاو خواهی یافت و چنان شد که پیامبر (ص) گفته بود. پس وی را اسیر کرده به نزد او آوردند. آنگاه بجیر پسر بجره طایی این شعر را سرود:
تبارك سایق البقرات انّی رأیت الله یهدی کلّ هاد
فمن یك حائدا عن ذی تبوك فانّا قد أمرنا بالجهاد «۲»
میان تبوك و مدینه دوازده مرحله راه است. ابن عریض جهود برای چاه تبوك سرپوش نهاده تا کور نشود و عمر بن خطاب (رض) به او چنین دستوری داده بود.
تبیل [ت]: «کفر تبیل» دیهی در خاور فرات میانه «رقه» و «بالس» است [۸۲۶].
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۱۵ باب تا و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۱۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۰۹
باب تا و تاء و آنچه پس از آن هاست
تتا [ت]: (با دو تای دو نقطه).
شهرکی است به مصر پایین که خوره ای است به نام خوره تمیّ [ت م ی ی] در مصر، «بنا» و «ببا» و «ننا» نیز دیده می شود که هر یك را در جای خود یاد خواهم کرد.
تتش [ت ت]: (با دو تای دو نقطه و شین نقطه دار).
نام مردی است و چند جایگاه در بغداد به او نسبت دارد:
۱- بازاری نزدیك مدرسه نظامیه که آن را «عقار تتشی» نیز خوانند.
۲- مدرسه ای نزدیك آنجا از آن پیروان ابو حنیفه که آن را «تتشیّه» نیز نامند.
۳- یك بیمارستان در باب ازج (دروازه طاقنماها) که آن را «تتشی» خوانند.

همه این جایگاهها به خادمی نسبت دارند که خمار تکین نام داشت از آن ملك تاج الدوله تتش پسر آلپ ارسلان پسر داود سلجوق. گویند بهای این «خمارتکین» هنگامی که او را خریدند یك بار نمك بود و جایگاه او به نزد سلطان محمد پسر ملکشاه تا آنجا بالا رفت و نفوذ یافت و ثروت به هم زد که ما ساختمانهای به نام او را در واژه بغداد یاد کردیم، او در میان ری و سمنان نیز رباطی بزرگ برای حاجیان و رهگذران و جز ایشان بساخت. سلطان محمد همه کارهای او را امضاء می کرد و بسیاری از آنها هنوز در بغداد آباد است و نمایندگانش آن را به بهترین روش اداره می کنند و درآمدهایش را در راههای شایسته هزینه می کنند. «خمارتکین» در چهارم صفر سال ۵۰۸ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۰
باب تا و ثا و آنچه پس از آن هاست
ثلث [ث ل]: (با دو ثای سه نقطه). به گفته زمخشری نام جایگاهی است.
ثلیث [ت]: (با دو ثای سه نقطه). نام جایگاهی در حجاز نزدیك مکه است. «یوم ثلیث» از روزهای تاریخی عرب می باشد که میان «بنی سلیم» و «مراد» رخ داد. محمد پسر صالح علوی چنین سروده است:
نظرت و دونی ماء دجلة موهنا بمطروقة الانسان محسورة جدّا
لتونس لی نارا بتثلیث او قدت و تالله کلّفتها منظرا قصدا «۱»
و جز او گفته است:
بتثلیث ما ناصیت بعدی الأحامسا «۲»
[۸۲۷] اعشی نیز چنین می سراید:
و جاشت النفس لمّا جاء فلّهم و راکب جاء من تثلیث معتم «۳»
تثنیث [ت]: (بر وزن ماده پیشین ولی به جای لام، نون باشد و پایان آن به تاء و ثاء هر دو آمده است):
نام جایگاهی در «سراة» از آبادیهای «ازد شنوئه» نزدیك تثلیث یاد شده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۱
باب تا و جیم و آنچه پس از آن هاست
تجنیه [ت ج ی]: شهری است در اندلس.
بدانجا نسبت دارد قاسم پسر احمد پسر ابو شجاع ابو محمد تجنی. سفری به خاور آمد و از احمد پسر سهل عطّار و جز او برنوشت. ابو محمد پسر دینی از او حدیث نقل می کرد و گفت: در ربیع یکم سال ۳۰۸ درگذشت. این گفته ابن بشکوال بود.
تجیب [ت ج]: (با بای یك نقطه در پایان). نام قبیله ای از «کنده» است که از فرزندان عدی و سعد دو پسر اشرس پسر شبیب پسر سکون پسر اشرس پسر ثور پسر مرتّع اند، و کنده هموست. مادر ایشان تجیب دختر ثوبان پسر سلیم پسر رها از مذحج است. ایشان سرزمینی در مصر دارند که به نام ایشان خوانده می شود.
گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱) از ایشان است ابو سلمه اسامه پسر احمد تجیبی که از مروان پسر سعد و جزوی از مصریان روایت دارد، همه مصریان و جز ایشان از بیگانگان از وی روایت دارند.
۲) ابو عبد الله محمد پسر رمح پسر مهاجر تجیبی. او در محله تجیب به مصر می زیست. از مصریان دقیق و پاکدامن بود، و از لیث پسر سعد برشنود. بخاری و حسن پسر سفیان ثوری و محمد پسر ریّان پسر حبیب مصری و جز ایشان از وی روایت دارند. وی در آغاز سال ۲۴۳ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۲
باب تا و خا و آنچه پس از آن هاست
تخاران به [ت ب]: ابو سعد گوید: حمّاد پسر احمد پسر حماد پسر رجاء عطاردی تخاری ساکن بخش «تخاران به» بود که ناحیتی در مرو در منطقه «ماجان» است که آن را «طخاران به» نیز گویند و اکنون آن را «تخاران ساد» می خوانند.
تخاوه [ت و]: «امیر» آن را چنین با فتح اول آورده لیکن «ابو سعد» آن را با ضم می خواند. امیر ابن ماکولا گوید: ابو علی حسن پسر ابو طاهر عبد الاعلی پسر احمد سعدی، سعد بن مالك [۸۲۸] تخاوی به دیهی از «داروم» غزّه شام نسبت دارد.

شاعری امّی بود. او را در محله ای از روستای مصر دیدم. تند فهم و با انگشتانی هنرمند بود و ذوق شعر داشت.
تختم [ت ت]: (به ضم هر دو تاء و كسر آنها). نام كوهی در مدينه است.
نصر گويد: تخثم [ت ن يا ت ن] نام كوهی در بلاد بلحرث پسر كعب و يا در مدينه است. طفيل پسر حارث چنين سروده است:
فرحت رواحا من أياء عشيّة الى أن طرقت الحيّ فی رأس تختم «١»
در كلام عرب، خنم (خ ن م) با نون يافت نشود ولی ختم (خ ت م) با تاء ديده می شود.
تخسانجكث [ت ج ك]: (با سين بی نقطه و الف و نون و جيم هر سه ساكن و كاف فتحه دار و ثای سه نقطه). ديهی از سغد سمرقند است.
از آنجاست: ابو جعفر محمد تخسانجكثی كه از ابو نصر منصور پسر شهرزاد مروزی روايت دارد. اهر پسر عبد اللّه سغدی نيز از وی روايت كند.
تخسيج [ت]: ديهی در پنج فرسنگی سمرقند است.
از آنجاست: ابو يزيد خالد پسر كرده سمرقندی تخسيجی. دانشمندی حافظ بود. از عبد الرحمن پسر حبيب بغدادی روايت دارد. حسين پسر يوسف پسر خضر طواويسی از وی روايت كند. او می گفت: خالد بن كرده در ابغر برايم حديث گفت، و آن جايگاهی است در بخشهای سمرقند و گروهی نيز بدانجا نسبت دارند.
تخييم (با دو ياء). ناحيتی در يمامه است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧١٣
باب تا و دال و آنچه پس از آن هاست
تدليس [ت]: شهری در باختر دور در كرانه دريای محيط است.
تدمر [ت م]: نام شهر كهن معروف در بيابان شام است. از آنجا تا حلب پنج روز راه می باشد.
بطلميوس گويد: شهر تدمر در طول هفتاد و يك درجه و سی دقيقه جغرافيايی در اقليم چهارم است. خانه زندگی او ستاره «سماك اعزل» است در درجه نهم «جدی» و خانه ملك آن همان درجه از «حمل» و پايان آن همان درجه از [٨٢٩] «ميزان» است. «صاحب زيج» گويد: طول جغرافيايی تدمر ٦٣ درجه و يك چهارم درجه و عرض جغرافيايی آن ٣٤ درجه و دو سوم درجه است.
گفته اند: تدمر نام دخت حسّان پسر اذينه پسر سميدع پسر مزيد پسر عمليق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح (ع) است كه به اين شهر داده شده است. ساختمانهای شگفت انگيز آن بر ستونهای سنگ رخام (- مرمر) است. گروهی گفته اند كه آنها را جنيان برای سليمان (ع) ساخته اند و بهترين گواه ايشان سروده نابغه ذبيانی است:
الا سليمان اذ قال الاله له قم فی البريّة فاحددها عن الفند
و خبّر الجنّ أنّی قد أمرتهم يبنون تدمر بالصّفّاح و العمد «١»
مردم تدمر می پندارند كه ساختمان اين شهر مدتی پيش از سليمان بن داود (ع) بوده كه بيشتر از مدت ميان ما و سليمان [ع] است. ولی مردم هر ساختمان شگفت انگيز را ببينند كه از سازنده اش آگاه نباشند آن را به سليمان [داود] و ديوان او نسبت می دهند.
از اسماعيل پسر محمد پسر خالد پسر عبد اللّه قسری است كه می گفت: من با مروان پسر محمد آخرين پادشاه بنی اميّه بودم كه دستور ويران كردن ديواره تدمر را داد زيرا كه مردم آنجا سركشی كرده بودند. پس ايشان را كشت و دستور داد تا اسب سوارانش كشته های ايشان را لگدمال كنند. گوشتها و استخوانهای ايشان با سم ستوران پراكنده شد. او ديواره اين شهر را نيز ويران كرد و پس از ويرانی به غاری بزرگ رسيد و چون سنگ را از دروازه آن برداشتند خانه ای گچكاری شده يافتند كه گويی تازه پايان يافته است و در آن تختی ديدند كه زنی بر آن بر پشت خوابيده است و هفتاد حلّه بر تن كرده و
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧١٤
هفت پابند خلخال بر پايش بود، و چون بلندای پای او را اندازه گرفتند غير از انگشتانش يك ذراع بود. در يكی از حلقه های پايش صفحه ای زرين آويخته بود كه بر آن چنين نوشته بود: «به نام تو ای خدای من. من تدمر دخت حسان هستم! خداوند

کسی را که بدین خانه من وارد شود بیچاره کند» مروان از ترس دستور داد دروازه غار را همچنان که بود بربستند و هیچ چیز از زینت آلات آن زن برنداشت.
او می گوید: چند روزی از این پیشامد نگذشت که عبد الله بن علی به درآمد و مروان را بکشت و سپاهش را قتل عام کرد و پادشاهی از خاندان او برگرفت. از جمله تندیسها که در تدمر بود دو دختر با مجسمه های دیگر بود. پس چون اوس پسر ثعلبه تیمی صاحب کاخ اوس در بصره از آنجا گذشت و آن دو تندیس را دید و پسندید چنین سرود [۸۳۰]:
فتاتی اهل تدمر خبّرانی ألمّا تسأما طول القیام
قیامکما علی غیر الحشایا علی جبل اصمّ من الرخام
فکم قد مرّ من عدد اللّیالی لعصرکما و عام بعد عام
و انّکما علی مرّ اللیالی لأبقی من فروع ابنی شمام
فان أهلك فربّ مسوّمات ضوامر تحت فتیان کرام
فرائضها من الاقدام فزع و فی ارساغها قطع الخدام
هبطن بهنّ مجهولا مخوفا قلیل الماء مصفرّ الجمام
فلمّا ان روین صدرن عنه و جئن فروع کاسیة العظام «۱»
مداینی گوید: اوس پسر ثعلبه بر یزید بن معاویه وارد شد و شعر بالا را که سروده بود برخواند. یزید گفت: خدا پدر مردم عراق را بیامرزد! این دو تندیس مدتها میان شما اهل شام بود و هیچیك از شما شعری درباره آن نسرودید و همین که این عراقی به آنجا رسید گفت آنچه را گفت.
حسن پسر ابو السرح از پدرش روایت آرد که گفت: من با ابو دلف به شام رفتیم و چون به تدمر رسیدیم او بر این دو تندیس بایستاد. پس من داستان اوس ثعلبه را برایش گفته سروده او را خواندم، وی اندکی بیندیشید و این شعر بسرود:
ما صورتان بتدمر قد راعتا اهل الحجی و جماعة العشّاق
غبرا علی طول الزّمان و مرّة لم یسأما من الفة و عناق
فلیر مینّ الدّهر من نکباته شخصیهما منه بسهم فراق
و لیبلینّهما الزّمان بکرّة و تعاقب الاظلام و الاشراق
کی یعلم العلماء الّا واحدا غیر الإله الواحد الخلّاق «۲»
محمد بن حاجب در سروده خود از آن دو تندیس چنین یاد می کند:
أ تدمر صورتاك هما لقلبی غرام لیس یشبهه غرام
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۲۱ باب تا و را و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۵
افکّر فیکما فیطیر نومی اذا اخذت مضاجعها النّیام
اقول من التّعجّب أیّ شی ء اقامهما فقد طال القیام
[۸۳۱]
أ ملّکتا قیام الدهر طبعا فذلك لیس یملّکه الانام
کانّهما معا قرنان قاما الجّهما لذی قاض خصام
یمرّ الدّهر یوما بعد یوم و یمضی عامه یتلوه عام
و مکثهما یزیدهما جمالا جمال الدّر زیّنه النّظام
و ما تعدوهما بکتاب دهر سجیّته اصطلام و اخترام «۱»
ابو الحسن عجلی درباره ایشان چنین سروده است:

اری بتدمر تمثالين زانهما تنوّق الصّانع المستغرق الفطن
هما اللّتان يروق العين حسنهما يستعطفان قلوب الخلق بالفتن «۲»
تدمر به آشتی گشوده شد و آن چنين بود كه خالد بن وليد ... هنگامی كه از عراق به شام می رفت بر آن گذشت. پس مردمش به دژ نشستند و خالد ايشان را از همه سو در ميان گرفت ولی نتوانست كاری انجام دهد. پس چون بيچاره ماند و برای رفتن شتاب داشت به مردم آنجا پيام فرستاد كه به خدا سوگند اگر برابر نشينيد شما را فرود خواهيم آورد و اگر شما آشتی نكنيد از همين راه باز خواهم گشت و اگر چنان شود تمام جنگندگان شما را خواهم كشت و زنان و كودكانتان را به اسيری خواهم برد. پس چون تن به بازگشتن داد در پی او فرستادند و به گونه ای كه می خواست با وی آشتی كردند.
تدمله [ت م ل]: نام دره ای در بيابان است.
تدمير [ت]: نام خوره ای در اندلس كه به خوره «جيّان» [ج ی يا] پيوسته است در خاور قرطبه. معدنهای بسيار و رباطها و شهرها و روستاهای بسيار دارد كه هر يك به نام خود خواهد آمد.
از آنجا تا قرطبه هفت روز سواره راه است و سپاهيان، آن را چهارده روزه می پيمايند. در كنار تدمير دو جزيره است و جزيره ای خشك.
ابو عبد الله محمد پسر حدّاد شاعر زبردست اندلسی چنين می سرايد:
يا غائبا خطرات القلب محضره الصّبر بعدك شی ليس اقدره
تركت قلبی و اشواقی تفطره و دمع عينیّ آماق تقطّره
لو كنت تبصر فی تدمير حالتنا اذا لاشفقت ممّا كنت تبصره
[۸۳۲]
فالنّفس بعدك لا تخلی للذّتها و العيش بعدك لا يصفو مكدّره
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۱۶
اخفی اشتياقی و ما اطويه من اسف علی البريّة و الأشواق تظهره «۱»
اديب ابو الحسن علی پسر جودی اندلسی چنين سروده است:
لقد هيّج النّيران يا امّ مالك بتدمير ذكری ساعدتها المدامع
عشية لا ارجو لنأيك عندها و لا انا ان تدنو مع اللّيل طامع «۲»
گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱- ابو القاسم طيب پسر هارون پسر عبد الرحمن تدميری كنانی كه در اندلس به سال ۳۲۸ درگذشت.
۲- ابراهيم پسر موسی پسر جميل تدميری مولای بنی اميه. او به عراق آمد و با ابن ابی خيثمه و جز او ديدار نمود و مدتی در مصر بماند تا در آنجا به سال ۳۰۰ درگذشت. او از پركاران به شمار است.
تدوره [ت و ر]: نام جايگاهی است. ابن جنّی می گويد: از ريشه دوران [د و] گرفته شده است و شاعری درباره آن چنين می سرايد:
تبنا بتدورة تضی ء وجوهنا دسم السّليط علی فتيل ذبال «۳»
اين شعر تنها در «كتاب» [سيبويه] آمده است و زبيدی درباره آن می گويد: «تدوره» خانه ای در كوهستان است و از ريشه «دار، يدور، دورانا» گرفته شده است.
تدوم [ت]: نام جايگاهی است كه در شعر لبيد ديده می شود كه گويد:
بما قد تحلّ الواديين كليهما زنانير منها مسكن فتدوم «٤»
راعی سرايد:
خبّرت انّ الفتی مروان يوعدنی فاستبق بعض وعيدی أيّها الرّجل
و فی تدوم اذ اغبرّت منا كبه او دارة الكور عن مروان معتزل «۵»
تديانه [ت ن]: ديهی است در نسف.

از آنجاست ابو الفوارس احمد پسر محمد پسر جمعه پسر سكن نسفى تديانى. او از محمد پسر ابراهيم بوشنجى روايت دارد. امير ابو احمد خلف پسر احمد سگزى شاه سجستان از او روايت مى كند. وى در محرم سال ٣٦٦ درگذشت [٨٣٣].
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧١٧
باب تا و ذال و آنچه پس از آن هاست
تذرب [ت ر]: نام جايگاهى است.
تذكر [ت ذ ك ك]: نام جايگاهى است كه در اين شعر آمده است:
تذكّر قد عفا منها فمطلوب فالسّقى من حرّتى ميطان فاللّوب «١»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧١٨
باب تا و را و آنچه پس از آن هاست
ترابه [ت ب]: مانند يكى تراب (با تاى وحدت). نام شهرى است در يمن. خارزنجى گويد: «ترابه» نام دره اى است.
تراخه [ت خ]: (و برخى آن را «تراخى» نوشته اند). ديهى در بخاراست.
از آنجاست: ابو عبد الله محمد پسر موسى پسر حكيم پسر عطيّه پسر عبد الرّحمن تراخى بخارايى او از ابو شعيب حرّانى و جز وى روايت دارد. در ذيحجه ٣٥٠ درگذشت.
ترباع [ت]: (با باى تك نقطه).
فرّاء گويد: ابو ثروان اين شعر را چنين برايم سرود:
الم على الرّبع بالتّرباع غيّره ضرب الاهاضيب و النّاجة العصف «١»
در كتاب «ابن قطّاع» اين واژه به صورت «ترناع» (با نون) در ميان چند كلمه اى آمده است كه وزن تفعال [ت] داشته اند.
تربان [ت]: نام ديهى در پنج فرسنگى سمرقند است.
از آنجاست: ابو على محمد پسر يوسف پسر ابراهيم تربانى فقيه محدث. او از محمد پسر اسحاق چغانى روايت دارد و به سال ٣٢٣ درگذشت.
تربان [ت]: ابو زياد كلابى گويد: دره اى است ميان «ذات الجيش» و «ملل» و «سياله» در همان راه. آبهاى بسيار و گوارا دارد. پيامبر (ص) در جنگ بدر در آنجا فرودآمد كه منزلگاه عروه پسر اذينه شاعر كلابى بود. كثيّر گويد:
الم يحزنك يوم غدت حدوج لعزّة قد اجدّ بها الخروج
يضاهى النقب حين ظهرن منه و خلف متون ساقيها الخليج
رأيت جمالها تعلو الثّنايا كأنّ ذرى هوادجها البروج
و قد مرّت على تربان تحدى بها بالجزع من ملل و سيح «٢»
[٨٣٤]
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧١٩
و در گزارش آن گويد: «تربان» ديهى است از «ملل» كه يك شب راه از مدينه دور است.
ابن مقبل چنين مى سرايد:
شقّت قسيّان و ازورّت و ما عملت من اهل تربان من سوء و لا حسن «١»
تربان [ت]: در شعر ابو الطيب متنبّى خطاب به شتر خود چنين آمده است:
فقلت لها اين ارض العراق فقالت و نحن بتربان ها
و هبّت بحسمى هبوب الدّبو ... رمستقبلات مهبّ الصّبا «٢»
شارحان ديوان متنبى در اينباره گويند كه نام جايگاهى در عراق است. ايشان فريب عبارت «و نحن بتربان ها» را خورده اند و «ها» را به معنى «اينجا» تفسير مى كنند در صورتى كه چنين نيست و «ها» به معنى «به همين زودى» و «عن قريب» است، و دليل اين مطلب آن است كه «حسمى» در سمت مصر است و مقصود متنبى نزديك نشان دادن راه دور است چنان كه عكس آن را گويند «اينجا خراسان است مصر كو؟!» به معنى اين كه مصر بسيار دور است. گويى در اينجا شتر به متنبى پاسخ مى دهد كه من با

تند رفتن، تربان را نزديك خواهم كرد. در تاريخچه اين سفر گفته اند: متنبى از آبى به نام «بقع» از ديار ابو بكر و از «نقب» كه به «تربان» شهرت دارد بالا رفت و در آنجا آبى است كه «عرندل» خوانده مى شود. پس آن روز و اندكى از شب را راهپيمايى كرد پس فرود آمد و بامدادان به «حسمى» رسيد.
«حسمى» به گفته ابن سكيت ميان «ايله» و «تيه» بنى اسرائيل است كه بعد از ايله واقع شده و اين هم پيش از سرزمين شام است. پس چگونه مى توان گفت كه نزديك مرز عراق است؟ در صورتى كه بيش از يك ماه راه فاصله دارد.
نصر گويد: «تربان» سرزمينى ميان «كلب» و «سماوه» و شام است.
ترب [ت]: (با باى تك نقطه). نام كوهى است.
تربل [ت ب]: به روايت عمرانى تربل [ت ب] و جز او تربل [ت ب] است و در كتاب نصر تربل [ت ب] ديده شود): نام جايگاهى است.
تربوله [ت ل]: دژى است در جزيره صقليه (- سيسيل).
تربه [ت ب]: عرّام گفته است: «تربه» دره اى نزديك مكه به فاصله دو روز راه از آنجاست كه به بستان ابن عامر سرازير مى شود و بنو هلال در آنجا مى زيند، و پيرامون آن كوهستان «سراة» و «يسوم» و «فرقد» است و معدن برم در آنجاست.
در حديث است كه پيامبر (ص) عمر (رض) را براى غزا فرستاد تا به «تربه» رسيد.
اصمعى گويد: «تربه» دره اى از آن قبيله ضباب است به درازاى سه شب راه.
نخلستان و كشتزار و ميوه دارد. قبيله هاى هلال و عامر پسر ربيعه نيز با ايشان شريكند. احمد پسر محمد [۸۳۵] همدانى گويد: «تربه» و «زبيه» و «بيشه» سه دره بزرگ است كه در ازاى هر يك بيست روز راه باشد پايين آنها در نجد و بالايشان در «سراة» است.
هشام گويد: «تربه» دره اى است كه از «سراة» گرفته به نجران مى ريزد. او گويد خثعم ميان «بيشه» و «تربه» فرود آمده اند و در آنجا برخوردى روى نداده بود تا اسلام آمد. و در مثل آمده است: «عرف بطنى بطن تربه»- (شكم من خاك «تربه» را

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۰

مى شناسد) اين را عامر پسر مالك پسر جعفر پسر كلاب ابو براء نيزه باز در داستانى دراز آورده است كه گويند مدتى از قبيله خود دور ماند و چون به «تربه» كه سرزمين او بود و در آنجا زاده شده بود بازگشت شكم را برهنه كرده به زمين آنجا ماليد و احساس راحتى نمود. پس آن جمله را به زبان آورد و از او مثل بماند.
مردى از ساكنان آن دو كوه برايم گفت: «تربه» نام آبى است در باختر كوه سلمى.
ترج [ت]: (با جيم نقطه دار). نام كوهى است در حجاز كه شير بسيار دارد.
ابو اسامه هذلى چنين مى سرايد:
الا يا بؤس للدّهر الشّعوب لقد اعيى على الصّنع الطّبيب
يحطّ الصّخر من اركان ترج و ينشعب المحبّ من الحبيب «۱»
و اين مى رساند كه «ترج» نام كوهى است. برخى گفته اند از «ترج» و «بيشه» دو ده نزديك به هم نزديك مكه و يمن در دره اى است. اوس بن مدرك چنين سروده است:
تحدّث من لا قيت انّك قاتلى قراقر اعلى بطن امّك اعلم
تبالة و العرضان ترج و بيشة و قومى تيم اللّات و الاسم خثعم «۲»
خواهر حاجزازدى در رثاى او چنين سروده است:
أ حيّ حاجز ام ليس حىّ فيسلك بين خندف و البهيم
و يشرب شربة من ماء ترج فيصدر مشية السّبع الكليم «۳»
نيز گويند: «ترج» دره اى در كنار «تباله» در راه يمن است. در آنجا بود كه بشر پسر ابى حازم شاعر در جنگى كه رخ داد زخمى شد. نعيم پسر عبد مناف پسر رياح باهلى كه درباره او مى گفتند «جرى تر از راهپيمايان ترج است» به او تير انداخت. وى در رده در سرزمين قيس درگذشت و همانجا به خاك سپرده شد و مى تواند مثل «اجرأ من الماشى بترج الاسد» (- شجاعتر از راهپيمايى

در ترج الاسد) به سبب فزونی شیر در آنجا باشد.
و ما من مخدر من اسد ترج ینازلهم لنابیه قبیب «٤»
گویند «قبّ الاسد قبیبا» یعی شیر دندان قروچه کرد.
روز ترج یکی از روزهای تاریخی عرب است [۸۳۶] که در آن لقیط پسر زراره به دست کمیت پسر حنظله اسیر شد آنگاه کمیت چنین سرود:
و امکننی لسانی من لقیط فراح القوم فی حلق الحدید «٥»
ترجله [ت ج ل ل]: دیهی مشهور میان اربل و موصل از کارگزاری موصل است.
در آنجا جنگی میان سپاهیان زین الدین مسعود پسر مودود پسر زنگی پسر آق سنقر و سپاهیان یوسف پسر علی کوچك فرمانروای اربل به سال ۵۰۸ رخ داد و یوسف در آن جنگ پیروز شد. در ترجلّه چشمه آبی گوگردی وجود دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۲۵ باب تا و را و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۱
ترجمانیّه [ت ج ی ی]: محلتی در بغداد باختری است که به محله «مراوزه» پیوسته است و به ترجمان پسر صالح نسبت دارد.
ترجیله [ت ل]: شهری در اندلس از کارگزاریهای «مارده» است. میان آن و قرطبه شش روز راه به سوی باختر می باشد و از آنجا تا «سمّوره» از سرزمین فرنگستان شش روز راه است. به سال ۵٦۰ فرنگان آن را بستدند.
ترخم [ت خ]: (با خای نقطه دار) و برخی ترخم [ت خ] گفته اند: دره ای در یمن است.
ترسخ [ت س]: (با سین بی نقطه و خای بانقطه). دیهی میان «باکسایا» و «بند نیجین» از کارگزاری بند نیجین است.
دریانوردی فراوان دارد و بیشتر دریانوردان بغداد از آنجایند.
بدانجا نسبت دارد ابو عبد الله عنّان پسر مردك ترسخی. در بغداد مؤذنی می کرد و از ابو بکر احمد پسر علی طریثیثی [ترشیزی] و از ابو منصور محمد پسر احمد پسر علی خیّاط مقری روایت داشت. ابو سعد نیز از وی روایت کند. او پس از سال ۵۳۷ درگذشت.
ترسه [ت ر ر س]: (با سین بی نقطه). دیهی از «آلش» از کارگزاری طلیطله در اندلس است.
بدان نسبت دارد ادریس ترّسی معروف به «ابن قطّاع». ابو طاهر گوید من این مطلب را از یوسف پسر عبد الله پسر احمد آلشی شنیده ام.
ترشیش [ت ش]: (با یاء میان دو شین نقطه دار). جایگاهی از کارگزاری نیشابور است که امروز در دست ملحدان می باشد و این همان «طریثیث» است که در حرف «ط» یاد خواهیم کرد. «۱»
ترشیش [ت ش]: نام شهری در تونس است که افریقا است. حسن پسر رشیق [۸۳۷] قروی گوید: ترشیش نام شهر تونس در رومیه است. ابو الحسن محمد پسر احمد پسر خلیفه تونسی طریدی هنگامی که از تونس به عشق غلامی بیرون آمد و مادرش این شعر را برای او فرستاده بود:
و انت امرء منّا خلقت لغیرنا حیاتك لا نفع و موتك فاجع «۲»
گفت: روزی غافلگیر به خانه بازگشت و بر دیوار خانه چنین نوشت:
سقیا لمن لم یکن ترشیش منزله و لا رأى دهره من اهلها احدا
دارا اذا زرت اقواما احبّهم بها ازارتنی الاحزان و الکمدا
تالله ان ابصرت عینای قرّتها لا ملت عنها بوجه دونها ابدا
فان رضیت بها من بعده بلدا اذا فلا قیّض الرّحمن لی بلدا «۳»
ترعب [ت ع]: (با عین بی نقطه و بای تك نقطه). نام جایگاهی است.
ترع عوز [ت ع]: (با دو عین بی نقطه و زای نقطه دار در پایان). دیهی نامبردار در حران از آن صابیان است که در آنجا عبادتگاهی دارند. ایشان عبادتگاههای خود را بنام ستارگان می نامند و پرستشگاه این ده به نام ناهید (زهره) بود و «ترع عوز» در زبان صابیان «دروازه ناهید» است و مردم امروز حرّان آن را «ترعوز» خوانند. و گونه ای خیار را که در آنجا دیمی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۲

می کارند بدان نسبت دهند. «۱»
ترعة عامر [ت ع م]: جایگاهی در صعید بالای نیل است که در آنجا «صرایری» (- الصیرالرای) بسیار باشد و آن نوعی ماهی کوچك است که در درونش کثافت بسیار ندارد.
ترعه [ت ع]: به گفته نصر جایگاهی در شام است. برخی از روات به آنجا نسبت دارند.
ترف [ت ر]: (بر وزن زفر). کوهی از آن بنی اسد است. برخی از ایشان چنین می سرایند:
اراحنی الرّحمن من قبل ترف اسفله جدب و اعلاه قرف «۲»
اصمعی آن را به فتح اول و دوم ضبط نموده ترف (ت ر) خوانده است. قرف (ق ر) نیز دردی است مرز را که از بوئیدن بول شغال گرفتار آن می شود و او را می کشد. این درد را «اباء» نامند. [۸۳۸]
ترفلان [ت ف]: جایگاهی به شام است که در شعر نعمان بن بشیر انصاری آمده که گوید:
یا خلیلیّ و دّعا دار لیلی لیس مثلی یحلّ دار الهوان
ان قینیّة تحلّ حفیرا و محبّا لجّنّتی ترفلان
لا یؤاتیك فی المغیب اذا ما حال من دونها فروع القنان
انّ لیلی و ان کلفت بلیلی عاقها عنك عائق غیروان «۳»
ترقف [ت ق]: ازهری گوید: نام شهری است. و من می پندارم از بخشهای بندنیجین از شهرهای عراق باشد. بدانجا نسبت دارد ابو محمد عباس پسر عبد اللّه پسر ابو عیسی ترقفی با کسائی که یکی از پیشوایان نامبردار، پرحدیث و از خداپرستان مجتهد و پر روایت حدیث، راستگو، درستکار و حافظ است. در جستجوی یافتن حدیث به شام رفت و از بسیار مردم برشنود مانند محمد پسر یوسف فریابی. ابو بکر پسر ابو الدّنیا و اسماعیل پسر محمد صفّار نحوی از او روایت دارند. وی به سال ۲۶۷ یا ۲۶۸ درگذشت.
نیز گویند: «ترقف» نام زنی است که بدانجا نسبت دارد.
ترکان [ت]: دیهی است نامبردار از مرو. ابو سعد آن را یاد کرده لیکن کسی را بدان نسبت نداده است.
ترکستان [ت ك]: «٤» نامی است که همه شهرهای ترك را در برمی گیرد. از پیامبر (ص) روایت شده است که گفت:
ترکان نخستین کسانند که می ربایند از امت من آنچه را به ایشان داده شده است.
از ابن عباس است که گفت: حکومت در فرزندان من خواهد ماند، و در روایتی خلافت در فرزندان من خواهد ماند تا آن که کسانی با روی سرخ که کارشان دلقکی بوده است بر آن چیره شوند.
و از ابو هریره روایت است که گفت: جهان به پایان نرسد تا این که گروهی پهن روی، ریز چشم و پخ بینی بیایند و اسبان ایشان به کرانه دجله برسند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۳
و از معاویه روایت است که: مرزدار برای آنجا نفرستید، تا ترکان و حبشیان به شما نپرداختند به ایشان بپردازید.
خبر دیگر از پیامبر (ص) که فرمود: ترکان را تا آزارشان به شما نرسیده میازارید.
گویند گوسفند در ترکستان کمتر از چهار قلو نزاید و گاهی پنج قلو یا شش قلو مانند سگان می زایند. دو قلو و سه قلوی ایشان کمتر است. گوسفندانشان بزرگ و دارای دنبه های زیاد است که بر زمین [۸۳۹] کشیده می شوند.
گسترده ترین سرزمین ترك، سرزمین «تغزغز» است که مرزی به چین و تبت و خزّلج و کیماك و غزّه و جفر [ج ف] و بجناك و بذکش و اذکس و خفشاق و خرخیز دارد. مرز ایشان در سوی مسلمانان، فاراب است. گویند شهرهای به نام آنان شانزده شهر است. سرزمین تغزغز در ترکستان مانند صحرا مردمی بیابانگرد، کوچگر و چادرنشین دارد ولی «بذکشیان» شهرها و دیه ها دارند.
هشام بن عبد الملك برای پادشاه ترك نامه نوشت و او را به اسلام خواند. پیکی که نامه را برد می گوید: وقتی بر او درآمدم زینی برای خود می ساخت. پس به ترجمان گفت: او کیست؟ مترجم در جواب گفت: او پیك پادشاه عرب است.
ملك ترك گفت: غلامم را بیاورید، پس دستور داد که مرا به سفره ای پرگوشت و کم نان بردند و سپس بازگردانیدند و پرسید: چه می خواهی؟ من با گرمی و تعارف گفتم: آقای من خیرخواه تو است و ترا گمراه می داند و از تو می خواهد که به اسلام درآیی. پرسید: اسلام چیست؟ من برایش شرایط آن را بازگو کردم، واجب و حرام و پرستشهای اندامی آن را برایش یاد کردم.
پس چند روزی از من دورماند تا روزی با ده تن سوار شد که هر یك پرچمی داشتند و دستور داد مرا با خود ببردند تا به تپه ای

بالا رفت که دور آن مرداب بود. پس چون خورشید برآمد به یکی از آن ده تن دستور داد تا پرچم خود را بازکند و بجنباند. پس ده هزار سوار مسلح پدیدآمدند که هر یك فریاد می زدند: جاه! جاه! تا همگی پای تپه جمع شدند و سردار ایشان بالا آمد و پادشاه را پرستش نمود. پس شاه به تك تك آن ده تن چنین دستور داد که پرچم بگسترند و آن را بجنبانند. پس چون چنین می کرد ده هزار سوار می آمدند و در پای تل می ایستادند تا آن که ده پرچم گسترده شد و در پایین تپه صد هزار تن سلاح در بر گرد آمدند. پس به ترجمان گفت: به این پیك بگو به اربابش بگوید این صد هزار تن، حجّام و کفشدوز و درزیگر نیستند، اگر مسلمان شوند با این شرایطی که تو برای اسلام گفتی از کجا بخورند؟!

یکی از پادشاهان ترك، کیماك است که کمتر از دو هزار نفر دارد که بادیه نشین اند و با کشاورزی روزگار می گذرانند.

چون پسری برای ایشان زائیده شود او را بزرگ می کنند و تربیت می نمایند تا بالغ شود. سپس تیر و کمانی به دستش می دهند و از خانه بیرونش می رانند و به او می گویند: راه خودگیر و برای خود بکوش! و مانند یك بیگانه به او می نگرند.

برخی از ایشان پسران و دختران خود را می فروشند. دختران باکره ایشان روسری و روپوش ندارند و اگر کسی بخواهد ایشان را به همسری گیرد پارچه ای بر سر او می افکند و چون چنین کرد همسر او خواهد بود [٨٤٠] و هیچکس جلوی او را نمی گیرد. تمیم پسر بحر مطّوّعی گفته است که سرزمین ایشان سردسیر است و تنها شش ماه از سال می توان به آنجا شد. او می گوید با بریدی که خاقان تغزغزی برای او فرستاد به آن کشور رفت. و می گوید در این سفر هر شبانه روز سه مرحله را با تندی می پیمودم و بیست روز صحراها را که در آنها چشمه و چمن بسیار بود و هیچ دیه و شهری جز چادرهای راهداران در آنجا یافت نمی شد طی نمودم. و آذوقه بیست روز را با خود برداشته بودم. پس از آن بیست روز دیگر در روستاهای

معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٢٤

پیوسته و ساختمانهای بسیار گذشت که مردم آن آتش پرست به مذهب مغان، و زندیقان به مذهب مانی «١» بودند. و پس از آن روزها به پایتخت پادشاه رسید که می گوید: شهری بارودار، بزرگ و در پیرامون آن روستاهای آباد و دیه های پیوسته بود و دوازده دروازه آهنین بسیار بزرگ داشت. او می گوید: آنجا پرجمعیت بود و بازارهای پر از بازرگانان داشت و بیشتر مردمشان از همان زندیقان بودند. او می گوید: پس از آن تا کشور چین سیصد فرسنگ راه است و به گمانم بیش از آن باشد.

او می گوید: کشور ترکان در دست راست کشور تغزغز می باشد و در این فاصله کسی نیست و دست چپ تغزغز، کیماك و پیش روی آن کشور چین است. او گوید: پیش از رسیدن به پایتخت، چادر زرین پادشاه را دیدم و در کنار قصر او نهصد مرد بودند. در میان مردم خاور زمین معروف است که ترکان سنگی دارند که هر وقت بخواهند با آن باران و برف می بارد.

احمد پسر محمد همدانی از ابو العباس عیسی پسر محمد مروزی آرد که گفت: ما همیشه از ترکان فرارود و جز ایشان از خوره های هم مرز ترکستان و کافران غزی و تغزغزی و خزلجی می شنویم. ایشان پادشاهی دارند و مردمی سنگدل می باشند و بر دشمن بی رحم و ستمگر هستند. ایشان می گویند که برخی ترکان، باران را به خواست خود می بارانند و هرگاه بخواهند برف و تگرگ می آورند و برخی از ما این سخن را می پذیرفتیم و بعضی انکار می نمودیم تا آن که من داود پسر منصور پسر ابو علی بادغیسی را دیدم که مردی درستکار بود و والی خراسان شد و به نیکوئی شهرت یافت و شاهزاده ترك غزّی مدتی با او بود که او را «بالقیق پسر حیّویه» می گفتند. پس به او گفت: از ترکان شنیده ایم که ایشان باران و برف را به خواست خود می بارانند تو در این باره چه نظری داری؟ او در پاسخی گفت [٨٤١]: ترکان نزد خدا پست تر از آنند که توانایی چنین کاری را داشته باشند اما آنچه تو شنیده ای داستانی دارد که برایت خواهم گفت: برخی نیاکان من با پدرش ناسازگار شده او را از خود دور کرد. وی یارانی از موالی ماجراجوی خود گرد آورده به خاور کشور خویش رفت و در آنجا به غارت مردم خویش پرداخت در آنجا به شهری رسید که مردم می گفتند به پشت کوه راهی نیست زیرا که خورشید در آنجا در حالتی که نزدیك به زمین است برمی آید و هر چه را در آنجا هست می سوزاند. او پرسید: مگر مردم یا حیوانات درنده در آنجا نیستند؟ پاسخ دادند: آری. وی گفت: پس آنها چگونه در آنجا زیست می کنند؟ گفتند: مردم آنجا سردابهایی زیر زمین کنده و به هنگام طلوع خورشید در آن پنهان می شوند تا خورشید به آن سوی کوه برود پس از زیرزمینها بیرون می آیند. حیوانات نیز برای نگاهداری خود از آفتاب هر یك سنگی به دهان خویش گیرند و چون سر به سوی آسمان بلند کنند ابرها از اطراف فرارسند و آسمان را بپوشانند. او می گفت: نیای من بدان سو شتافت

و دید آنچه شنیده است درست است.
پس خود و یاران، درندگان آنجا را گرفته و سنگها را شناخته مقداری از آن را که توانستند با خود به این سوی کوه آوردند و این سنگها تاکنون نزد ایشان هست و هرگاه بخواهند اندکی از آن سنگها را به سوی آسمان
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۲۸ باب تا و را و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۵
نشانه کنند، پس ابرها فرا آیند و باران بارد، و اگر تگرگ و برف خواهند آن سنگها را با حرکت بیشتری بجنبانند و این است داستان ایشان، و این حیلتی از آنان نباشد بلکه قدرت خداوند متعال است.
بو العباس گوید: از اسماعیل پسر احمد سامانی فرمانروای خراسان شنیدم که می گفت: برخی از سالها که به جنگ ترکان می پرداختم و بیست هزار مسلمان با من بود با شصت هزار ترك مسلح رو در رو شدم و چند روز جنگیدم. روزی گروهی از جوانان ترك و غیر ترك از پناهندگان، گرد آمدند و گفتند در سپاه کفر، خویشاوندان و دوستان دارند که به ایشان پیام داده که فلانی- که همچون کاهنی نزد ایشان است- می تواند ابرها گرد آورد و تگرگ بر سر دشمن بباراند و هرکس را که بخواهد از این راه نابود سازد. آنان پیام داده اند که [۸۴۲] او می تواند تگرگهای درشتی بر سر مسلمانان بباراند که بر سر هرکس بخورد کشته خواهد شد. من به ایشان نهیب زده گفتم: کفر هنوز از دل شما بیرون نرفته است مگر آدمی می تواند چنین کند؟ ایشان گفتند ما به تو گفتیم اینك فردا که روز برآید خواهی دید. چون فردا روز بالا آمد ابری بزرگ تیره و هراس انگیز از سر کوهی برآمد که سپاه من بر آن کوه تکیه داشتند و اندك اندك همه جا را فرا گرفت تا سپاه من در تاریکی ماند.
من از تاریکی و صداهای هراس انگیز که از آن برمی خاست ترسیدم که آن را خطرناك دیدم و از چارپای خود پیاده شده دو رکعت نماز خواندم و سپاهیان من از ترس به ولوله افتادند و همه بلا را نزدیك می دیدند. من به سجده افتاده روی بر خاك مالیدم و به خداوند پناه برده گفتم: خداوندا! ما بندگان تو از امتحانت می ترسیم و من می دانم که جز تو کسی بر نیك و بد چیرگی ندارد. خداوندا! اگر این ابر بر ما تگرگ ببارد مسلمانان را بیچاره و مشرکان را بر ایشان چیره خواهد کرد، تو خود شر آن از سر ما دور کن. او می گوید: من در حالی که صورتم بر خاك بود از این دعاها بسیار کردم و به خداوند متعال بیم و امید دادم که هیچ نیکی جز از او نیاید و هیچ بدی را جز او نتواند دور کند. در این هنگام جوانان دیگر به گرد من آمده دور مرا گرفتند و مژده سلامتی را به من رسانیده بازویم را گرفته مرا بلند کرده گفتند: ای فرمانروا! بنگر که چگونه آسمان رو به صاف شدن است. من از سجده برخاسته نگریستم و دیدم که ابرها از روی سپاه من دور شده و بر سر سپاه ترك تگرگهای درشت می بارد. من دیدم که چگونه ایشان فرار می کردند و چهارپایانشان چادرها را برکنده می گریختند و هر تگرگی که بر سر یکی از ایشان می خورد او را می کشت یا زخمی می کرد. یاران به من گفتند بهتر آن است که اکنون بر ایشان یورش بریم. من گفتم نه، چون عذاب خدا خورد کننده تر از یورش ما است. پس ترکان اردوگاه خود را رها کرده و جز اندکی از ایشان از آسیب در امان نماند. فردا چون ما به اردوی ایشان رسیدیم آن قدر غنیمت برگرفتیم که وصف پذیر نبود.
ما برای سلامتی خود سپاس خدا به جا آورده دانستیم او بود که ما را پیروز گردانید.
من [یاقوت] گویم: اینها گزارشهایی است که دیده ام و آن را می نویسم. درستی آن با خدا است. (و الله اعلم)
ترمد [ت م]: (با دال بی نقطه). جایگاهی از سرزمین بنی اسد [۸۴۳] است که پیامبر (ص) آنجا را به حصین پسر نضله اسدی به اقطاع داد. از عمرو پسر حزام آورده اند که گفت پیامبر (ص) چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم. این نامه از محمد (ص) رسول خدا برای حصین پسر نضله اسدی است که «ترمد» و پیرامون آن از آن اوست و هیچکس را در آن حقی نیست» نویسنده نامه مغیره بود. ابو بکر محمد پسر موسی می گوید: من نامه نامبرده را در چند جا دیدم. ابو الفضل پسر ناصر که راستگو و درستکار بود نیز آن را همچنان آورده است.
در جای دیگر نیز آن را به صورت «ثرمداء» با ثای سه نقطه در آغاز و میم فتحه دار و دال بی نقطه و الف کشیده در پایان دیده ام و این به گمان من درست باشد ولی من همه را به دنبال یکدیگر آن چنان که دیده ام و شنیده ام نوشتم و اکنون تحقیق
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۶

در آن از توان من بیرون است. من [یاقوت] گویم: ترمد (ت م) غیر از «ثرمداء» است زیرا که ثرمداء آبی از آن بنی سعد پسر زید منات پسر تمیم در «ستارین» و دیگری در یمامه است و ترمد آبی از آن بنی اسد است.
ترمذ [ت/ ت/ ت م]: ابو سعد گوید: مردم در چگونگی این واژه اختلاف کرده اند. برخی آن را به فتح تاء و بعضی به ضم و برخی دیگر به کسر آن خوانند و زبان مردم خود شهر، فتح تاء است و آنچه ما در گذشته آموخته ایم کسر تاء و میم باشد. ادیبان و فهمیدگان آن را به ضم تاء و میم تلفظ کنند و هر یك از این گروهها برای تلفظ خود معنایی می آورند.
ترمذ شهری معروف و بزرگ و در کرانه خاوری نهر جیحون است که با سرزمین چغانیان هم مرز است و کهنه دژی دارد که رباطهایی بارودار دورادور آن را فرا گرفته است. بازارهایش با آجر فرش شده و آب آشامیدنی ایشان از سوی چغانیان آید زیرا که جیحون تنها روستاهای ایشان را سیراب می کند.
نهّار پسر توسعه در نکوهش قتیبة بن مسلم باهلی و در عزای یزید پسر مهلّب چنین سروده است:
کانت خراسان ارضا اذ یزید بها و کلّ باب من الخیرات مفتوح
فاستبدلت قتبا جعدا انامله کانّما وجهه بالخلّ منضوح
هبّت شمالا خریقا اسقطت ورقا و اصفرّ بالقاع بعد الخضرة الشّیح
فارحل هدیت و لا تجعل غنیمتنا ثلجا تصفّقه بالتّرمذ الرّیح
انّ الشّتاء عدوّ لا نقابله فارحل هدیت و ثوب الدّف ء مطروح «۱»
[۸٤٤] سه بیت آخر این پنج بیت به مالك پسر ریب نیز نسبت داده شده که درباره سعید پسر عثمان عفان سروده است.
از منسوبان معروف به این شهراند:
۱- ابو عیسی محمد بن عیسی پسر سوره ترمذی کور نگارنده «صحیح» و یکی از پیشوایان است که از ایشان در علم حدیث پیروی می کنند. او «جامع» و «علل» را دقیق و استوار تألیف کرده که در درستی ضرب المثل شده است. وی شاگرد محمد بن اسماعیل بخاری است و با او در استادانش قتیبه پسر سعید و علی پسر حجر و ابن بشّار و جز ایشان شریك است. ابو العباس محبوبی و هیثم پسر کلیب چاچی و جز آن دو از وی روایت دارند. او در دیه «بوغ» به سال دویست و هفتاد و اند درگذشت.
۲- ابو اسماعیل محمد پسر اسماعیل پسر یوسف ترمذی سلمی. او از ابو نعیم فضل پسر دکین و همطبقگان او برشنود.
مردی دقیق و آشنا با مذهب سنت بود و در بغداد می زیست و در آنجا حدیث گفت. ابن ابی الدّنیا و قاضی ابو عبد الله محاملی و ابو عیسی ترمذی و بو عبد الله نسائی- این دو در «صحیح» خود- از وی روایت دارند. او به بغداد به سال ۲۸۰ درگذشت.
جز اینان نیز بدانجا نسبت دارند.
۳- احمد پسر حسن پسر جنیدب ابو الحسن ترمذی. حافظ و جهانگرد بود. شام و عراق را بگردید. در مصر از سعید پسر حکم پسر ابو مریم و کثیر پسر عفیر و گروهی دیگر در شام نیز از آدم پسر ابو ایاس و در عراق از ابو نعیم و احمد بن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۷
حنبل و همطبقگان ایشان برشنود. بخاری در «صحیح» خود و ترمذی در «جامع» خود و ابو بکر پسر خزیمه و جز ایشان از وی روایت دارند.
ترمسان [ت م]: (با سین بی نقطه). ابو سعد گوید گمان می کنم دیهی از حمص باشد.
از آنجاست: ابو محمد قاسم پس یونس ترمسانی حمصی که از عصام پسر خالد روایت دارد. ابن ابی حاتم از او حدیث کرده می گفت راستگو بود.
ترمس [ت م]: جایگاهی نزدیك «قنان» در سرزمین نجد است. نصر گوید: «ترمس» آبی از آن بنی اسد است.
ترم [ت]: نصر گوید: نام کهن شهر «اوال» در بحرین است.
ترناوذ [ت و]: (با ذال نقطه دار). دیهی در بخارا می باشد.
از آنجاست: ابو حامد احمد پسر عیسی مؤدّب ترناوذی. او از ابو لیث نصر پسر حسین و از محمد پسر مهلّب و از یحیی پسر جعفر روایت دارد. ابو محمد عبد الله [۸٤٥] پسر عامر پسر اسد مستملی از وی روایت می کند.

ترنجه [ت ر ج]: (هموزن واحد ترنج از میوه ها). نام شهركى میان آمل و ساریه از بخشهاى طبرستان است.
از آنجا است: محمد پسر ابراهیم ترنجى.
ترنك [ت ن]: نام شهرى در بخش بست است كه نامش در «فتوح» آمده است.
در كتاب نصر است كه «ترنك» دره اى میان سگستان و بست مى باشد و به بست نزدیكتر است.
ترن [ت ر]: بر وزن ظفر [ظ ف]: نام بخشى میان مكه و عدن است و در پشت آن «موزع» قرار گرفته و آن پنجمین منزلگاه حاجیان عدن است.
ترنوط [ت]: با طاء بى نقطه. نام دیهى میان مصر [قاهره] و اسكندریه است. در آنجا جنگى میان عمرو بن عاص و رومیان به روزگار گشودن مصر رخ داد. و آن دیهى بزرگ در كرانه نیل است. بازارها و مسجد آدینه و كنیسه اى بزرگ دارد.
كشاكشهاى «كنامه» با «قاسم پسر عبید الله» آن را ویران كرده است. در آنجا كارگاههاى شكریزى و باغها مى باشد. میوه هاى اسكندریه را از آنجا برند.
در مثل است كه گویند هیچ جا عمر آدمى به درازاى عمر او در «ترنوط» و فرغانه نباشد.
تروجه [ت ج]: دیهى به مصر در خوره «بحیره» از كارگزارى اسكندریه است. بیشتر كشتزارهاى او زیره است. برخى نام آن را ترنجه [ت ر ج] نوشته اند.
بدانجا نسبت دارد: ابو محمد عبد الكریم پسر احمد پسر فرّاج تروجى. او از سلفى برشنود و در «معجم» وى یاد شده است كه: گرانقدرترین استادش ابو بكر محمد پسر ابراهیم پسر حسین رازى حنفى بود و بدو نخر مى ورزید.
تروغبذ [ت ب]: (با غین نقطه دار و باى یك نقطه و ذال نقطه دار): نام دیهى در بخشهاى طوس در چهار فرسنگى آن است.
گروهى از محدثان و پرهیزكاران از آنجا برخاسته اند:
١- ابو الحسن نعمان پسر محمد پسر احمد پسر حسین پسر نعمان طوسى تروغبذى. وى از محمد پسر اسحاق پسر خزیمه روایت دارد.
حاكم ابو عبد الله نیز از وى روایت كند. او پرحدیث بود و پیش از ٣٥٠ درگذشت.
تروق [ت]: (هموزن فعل مضارع راق، یروق). نام تپه اى است. [٨٤٦]
ترویح [ت]: نام جایى كه یكى از روزهاى تاریخى عرب در آن رخ داده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٧٣٣ باب تاء و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٧٣٠
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٢٨
ترویه [ت و ى]: جایى است در مكه. از آنش بدین نام خواندند كه در آنجا مشكها را از آب پر مى كردند و به عرفه مى بردند كه در آنجا آب یافت نمى شد. این گفته عیاض است.
تریاده [ت د]: دیهى در یمن در مخلاف «بعدان» است.
ترياع [ت]: (با عین بى نقطه در پایان). به خامه احمد پسر احمد معروف به «اخى شافعى» دیدم درباره شعر جریر به روایت سكّرى [س ك ك] نوشته است:

خبّر عن الحىّ بالتّریاع غیّره ضرب الاهاضیب و النأآجة العصف

كانّه بعد ثحنان الرّیاح به رقّ تبیّن فیه اللّام و الالف

خبّر عن الحىّ سرّا او علانیة جادتك مدجنة فى عینها وطف «١»

تریاق [ت]: (هموزن داروى معروف پادزهر- افیون-). نام دیهى از هرات است.
از آنجاست: ابو نصر عبد العزیز پسر محمد پسر ثمامه تریاقى. از ابو محمد عبد الجبار پسر محمد پسر عبد الله جراحى مروزى و از ابو القاسم ابراهیم پسر على و جز ایشان از مردم هرات روایت دارد. ابو الفتح عبد الملك پسر عبد الله كروخى آخرین كس بود كه در بغداد از وى روایت دارد. همچنین ابو جعفر حنبل پسر على پسر حسین صوفى شجرى و جز او از وى حدیث كنند. تریاقى در رمضان سال ٤٨٣ در هرات درگذشت و به گفته ابو سعد به دروازه خشك به خاك شد.
تریك [ت]: جایگاهى در پایین یمن است كه مرداب و باتلاق مى باشد. «روضه» اى نیز در آنجاست كه در روضه ها یاد كردیم.

تریم [ت ر]: نام یکی از دو شهر حضرموت است. حضرموت نام همه آن سرزمین و دو شهر آن به نامهای «شبام» و «تریم» است و آن نام دو قبیله است که آن شهر به نام ایشان نامیده شده. اعشی سراید:
طال الثّواء علی تریم و قد نأت بکر بن وائل «۲»
تریم [ت ی]: نام دره ای بین «مضایق» و دره ینبع است. ابن سکّیت گفته است که به مدین نزدیك باشد. کثّیر چنین می سراید: [۸٤۷]
اقول و قد جاوزت من صحن رابغ مهامه غبرا یفزع الا کم آلها
أ ألحیّ أم صیران دوم تناوحت بتریم قصرا و استحثّت شمالها «۳»
فضل پسر عباس لهبی نیز چنین می سراید:
کانّهم و رقاق الرّبط تحملهم و قد تولّوا الارض قصدها عمرو
دوم بتریم هزّته الدّبور علی سوف تفرّعها بالجمل محتضر «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۲۹
باب تا و زا و آنچه پس از آن هاست
تزاخی [ت]: (با خای نقطه دار). دیهی است در بخارا.
تزمنت [ت م]: (با تای دو نقطه در آخر). نام دیهی از کارگزاری بهنسا در باختر نیل در صعید مصر است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۰
باب تاء و سین و آنچه پس از آن هاست
تسارس [ت ر]: (با دو سین بی نقطه). حافظ ابو عبد اللّه ابن النجار برایم گفت که: ابو البرکات محمد پسر ابو الحسن علی پسر عبد الوهاب پسر حلیف برایم گفت که «تسارس» کاخی در برقه بوده است و نیاکان من از آنجا بودند. ابو البرکات از سلفی روایت می کند. پدر او ابو الحسن از بزرگان بود که ابن قلاقس او را در شعری ستوده است و خود نیز شعر می سرود.
او شعر ابن قلاقس را نیز گردآوری کرد. نام وی ابو الفتح نصر اللّه پسر قلاقس است.
ابو الحسن زید پسر علی تسارسی نیز به همین کاخ نسبت دارد که فقیهی فاضل بود. پسر او ابو الرضا علی پسر زید پسر علی خیّاط تسارسی است. او از ابو طاهر سلفی روایت دارد. گروهی نیز از وی حدیث کنند مانند حافظ ابو عبد اللّه محمد پسر محمود پسر نجّار بغدادی. او می گفت: نیای من از تسارس بود و پدرم در اسکندریه زاده شد. ابن قلاقس اسکندریه ای درباره زید هجویه ها سروده که از آن جمله است:
رقّ ابن التّسارسیّ المعانی فی الحدیث الّذی یضاف الیه
صار یجری علی الجواری الجواری و یعانی اقتضاءها بیدیه «۱»
تستر [ت ت]: امروز بزرگترین شهر خوزستان است [۸٤۸] و آن معرب «شوشتر» است.
زجاجی گوید: از آنش بدین نام خواندند که مردی از بنی عجل که او را «تستر پسر نون» می گفتند آن شهر را بگشود، پس به نام او خوانده شد. این درست نیست و درست آن است که حمزه اصفهانی گوید: «شوشتر شهری به خوزستان معرب شوش با دو شین نقطه دار باشد» او می گوید: این واژه به معنی زیبا و خوش آب و هوا است و به هر یك از این نامها که خوانده شود جایز است. او می گوید، شوشتر به معنی صفت تفضیلی باشد چنان که گویی «خوش آب و هواتر و زیباتر» زیرا که پسوند «تر» معنی صفت تفضیلی می سازد. ایشان (ایرانیان) کبیر را بزرگ خوانند و اکبر را بزرگتر گویند و این قانونشان همگانی است.
او گوید: شوش به شکل باز و شوشتر به شکل اسب و جندی شاپور به صورت صفحه شطرنج روی زمین ساخته شده است.
در خوزستان رودخانه ها بسیار و بزرگترین آنها رودخانه شوشتر است که شاپور، شادروان را بر روی آن نزدیك دروازه شوشتر بساخت تا آب آن رودخانه به شهر درآید زیرا شوشتر بر روی زمین بلندی قرار گرفته است. و این شادروان، سدی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۱
شگفت انگیز است به درازای یك میل با سنگ خارا و ستونهای آهنین با ملاطی از سرب ساخته شده است. و گویند در جهان، ساختمانی استوارتر از آن نباشد.
ابو غالب شجاع پسر فارس ذهلی گوید: من برای ابو عبد اللّه حسین پسر احمد پسر حسین سکّری به آرزوی دیدار او در شوشتر نوشتم:

ريح الصّباء اذا مررت بتستر و الطّيب خصّيها بالف سلام
و تعرّفى خبر الحسين فانّه مذ غاب اودعنى لهيب ضرام
قولى له مذ غبت عنّى لم اذق شوقا الى لقياك طيب منام
و اللّه ما يوم يمرّ و ليلة الّا و انت تزور فى الاحلام «۱»
پس وى از شوشتر برايم چنين پاسخ داد:
مرّت بنا بالطيّب ثمّ بتستر ريح روايحها كنشر مدام
فتوقّفت حسنى الىّ و بلّغت اضعاف الف تحيّة و سلام
و سالت عن بغداد كيف تركتها قالت كمثل الرّوض غبّ غمام
فلكدت من فرح اطير صبابة و اصول من جدل على الايّام
[۸٤۹]
و نسيت كلّ عظيمة و شديدة و ظننتها حلما من الاحلام «۲»
گور براء پسر مالك انصارى در شوشتر است.
پارچه هاى پوشاكى و دستارى نيكو در شوشتر بافته مى شود. روزى صاحب عبّاد عمامه اى بر سر نهاد كه حاشيه اى پهن داشت و كار شوشتر بود. يكى از حاضران در آن نشست مدتى در آن نگريست تا آن كه صاحب به او گفت: اين را در شوشتر براى پنهان كردن نساخته بودند!
ابن مقفّع گفته است: نخستين بارو كه در زمين پس از طوفان ساخته شد باروى شوش «۳» و شوشتر بود ولى دانسته نيست كه چه شخصى آن را و «ابلّه» را بنيان نهاده است. برخى از نويسندگان، سخن ويژه آورده اهواز و شوشتر را يكجا نهاده است. برخى ديگر شوشتر را با بصره يكى دانسته است.
از ابن عون «مولاى مسور» آرند كه نزد عمر خطّاب (رض) بودم كه اهل كوفه و بصره درباره شوشتر به او شكايت آوردند ايشان هنگام گشودن حاضر بودند. اهل كوفه مى گفتند شوشتر از سرزمين ما است و مردم بصره مى گفتند از سرزمين ما مى باشد. پس عمر خطاب آن را به دليل نزديكى به بصره تابع آنجا قرار دارد.
درباره گشايش شوشتر، بلاذرى گويد: هنگامى كه ابو موسى اشعرى «سرق» را بگشود از آنجا به شوشتر شد كه پادگان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۲
دشمن در آن بود. پس به عمر نامه نوشت و كمك خواست. عمر به عمار ياسر دستور نامه فرستاد كه با مردم كوفه به كمك وى بشتابد. پس عمار، جرير پسر عبد اللّه بجلى را به پيشاهنگى فرستاد و به دنبال او برفت تا به شوشتر رسيد. براء پسر مالك برادر انس در جناح راست سپاه و مجزأه پسر ثور سدوسى در چپ سپاه و انس پسر مالك فرمانده سواران بود. در سمت راست عمّار، براء پسر عازب انصارى و در سمت چپ او حذيفه يمانى عبسى و فرمانده سواران او قرظه پسر كعب انصارى و فرمانده پيادگان او نعمان بن مقرّن مزنى بوده.
در اين هنگام مردم شوشتر سخت از خود دفاع كردند ولى سپاه بصره و كوفه كوشيدند تا به دروازه شوشتر رسيدند و براء پسر مالك دم دروازه شهيد شد و هرمزان با وضعى نزار به درون شوشتر بازگشت كه نهصد سرباز خود را از دست داده بود و ششصد تن از ايشان اسير شدند كه گردنشان را زدند. هرمزان از مردم «مهرگان قذق» و در جنگ «جلولاء» در صف ايرانيان بود. پس يك تن از ايرانيان به مسلمانان پناهنده شد به شرط آنكه به او و فرزندانش آسيبى نرسد تا راه آسان در آمدن به شهر را به ايشان نشان دهد. [۸۵۰] ابو موسى با او قرارداد بست و مردى از بنى شيبان را با او بفرستاد كه اشرس بن عوف نام داشت. ايشان از راه سنگزار درآمده به بالاى شهر رسيدند. اشرس جاى هرمزان را به ايشان نشان داد سپس با هم به پادگان بازگشتند. پس ابو موسى چهل مرد را همراه مجزاء پسر ثور و دويست مرد از پى ايشان با شخص پناهنده بفرستاد. پناهنده ايشان را به درون شهر آورد. پس آن پاسداران را كشته بر بالاى شهر رفته تكبير گفتند. چون هرمزان اين بشنيد به درون دژ خود پناه برد كه جاى گنجينه ها و دارايى او بود. بامدادان ابو موسى به درون شهر آمد و شهر را بگرفت.
ايرانيان فرزندان خود را به رود دجيل مى انداختند كه اسير عرب نگردند. پس هرمزان امان خواست ولى ابو موسى نپذيرفت مگر

تسلیم دستور عمر (رض) شود. هرمزان بپذیرفت. ابو موسی همه کسانی را که در دژ بودند آشکارا بکشت که امان نداشتند و هرمزان را تنها به نزد عمر فرستاد و عمر او را زنده نگاه داشت تا عبید الله پسر عمر آنگاه که وی را متهم به همکاری با ابو لؤلؤ «۱» قاتل عمر کرد بکشت.
گروهی به شوشتر نسبت دارند مانند:
۱- سهل پسر عبد الله پسر یونس پسر عیسی پسر عبد الله پیر صوفیان که از یاران ذو النون مصری بود و کرامتها داشت.
در بصره می زیست و به سال ۲۸۳ یا ۲۷۳ درگذشت.
۲- احمد پسر عیسی پسر حسّان ابو عبد الله مصری معروف به شوشتری. گویند او بازرگان بود که پارچه های شوشتری می فروخت، و گویند به شوشتر سفرها می کرد. او از مفضّل پسر فضاله مصری و از رشید پسر سعید مهری روایت می کرد.
مسلم پسر حجّاج نیشابوری و ابراهیم حربی و ابن ابی الدّنیا و عبد الله پسر محمد بغوی از وی روایت داشتند. از یحیی پسر معین شنیده شد که به خداوند سوگند یاد می نمود که او کذاب بوده است. ابو عبد الرحمن نسائی او را در میان استادان
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷٤۱ باب تا و عین و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۷۳۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۳
خود برشمرده گفت: او بدی نداشت و در سامراء به سال ۲٤۳ درگذشت.
تستریون [ت ت ی ی]: (- شوشتریان) جمع بسته نسبت ماده پیش است.
نام جایگاهی در کرانه باختری بغداد میان دجله و دروازه بصره بوده است که این نقطه آن را یاد می کند. مردم شوشتر در آنجا می زیستند و در آنجا پارچه های شوشتری بافته می شد.
بدانجا نسبت دارند:
۱- ابو القاسم هبة الله پسر احمد پسر عمر حریری شوشتری مقری. او از ابو طالب عشاری و از ابو اسحاق برمکی و جز آن دو برشنوده است. وی به تنهایی از [۸۵۱] شیخ حروری روایت داشت. گروهی بسیار از او روایت دارند که آخرین ایشان ابو الیمن کندی است. به سال ٤۳۵ زائیده شد.
۲- شجاع پسر علی ملّاح شوشتری. او از ابو القاسم حریری حدیث می کرد. محمد پسر مشق نیز از وی برشنود.
۳- عبد الرزاق پسر احمد پسر محمد بقّال شوشتری. مردی پرهیزگار بود. به رمضان سال ٤٦۸ درگذشت او حدیث می گفت.
٤- برکه پسر نزار پسر عبد الواحد ابو الحسین شوشتری. از ابو القاسم حریری و جزوی روایت می داشت و به سال ٦۰۰ درگذشت.
۵- برادر او عبد الواحد پسر نزار ابو نزار. از عمر پسر عبد الله حربی و از ابو الحسن علی پسر محمد پسر ابو عمر بزّاز در نخستین مجلس «امالی طراد» روایت دارد. امام حافظ ابن نقطه از وی برشنود و این داستان را تا اینجا از شجاع نقل کرد.
تسریر [ت]: (با رای بی نقطه در پایان). ابو زیاد کلابی گوید «تسریر» (- زمینی که پستی دارد) و پایین آن که سیلگاه است «سرّ» نامیده می شود. او می گوید یك عرب در یکی از آن دیه ها بیمار افتاده بود. پس کسی از او پرسید چه می خواهی برایت بیاورم. او در پاسخ گفت:
اذا یقولون ما یشفیك قلت لهم دخان رمث من التّسریر یشفینی
ممّا یضمّ الی عمران حاطبه من الجنینة جزلا غیر موزون «۱»
«رمث» آتش زنه و هیزمی است که دود آن داروی زکام است.
ابو زیاد در جای دیگر گوید: «ذو بحار» دره ای است که بالای آن در سرزمین بنی کلاب است و به سوی وزشگاه باد صبا سرازیر می شود، میان «شریف» «شریف بنی نمیر» و بین «جبله» از سرزمین بنی تمیم می گذرد و به جایگاهی به نام «تسریر» که از سرزمین «عکل» است پایان می پذیرد. او می گوید:
«تسریر» چند پیچگاه دارد: یکی از آنها از آن غنیّ پسر اعصر است. پیچگاه دیگر از آن نمیر پسر عامر است که آبی دارد و بدان «غریفه» گویند و کوهی به نام «غریف» دارد. پیچگاه دیگر آن از آن بنی ضبّه است که در آن آبها و آبادی ای گسترده دارند.
«تسریر» ادامه می یابد تا به سرزمین «تمیم» می رسد. راعی گوید:
حیّ الدّیار دیار امّ بشیر بنویعتین فشاطی ء التّسریر

لعبت بها صفّا النّعامة بعد ما زوّارها من شمأل و دبور «۲»
[۸۵۲]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳٤
باب تا و شین و آنچه پس از آن هاست
تشکیدزه [ت د ز]: (با دال بی نقطه و زای نقطه دار). دیهی از سمرقند است.
از آنجا است: احمد پسر محمد تشکیدزی. پیشوای رستگار ابو مظفر پسر ابو سعد از او برای ما حدیث کرد.
تشمّس [ت ش م م]: (با تشدید میم و سین بی نقطه). شهری کهن در مغرب دارای با رویی کهنسال که مشرف بر دره «شفدد» است و از آنجا تا دریای باختری نزدیك یك میل راه می باشد. دره شفدد به دو شاخه کشیده می شود که یکی از آن دو به «تشمّس» می رسد و پس از آن به یك مرحله به مغرب می رسد که در پشت آن است و به مسافت چند روز راه از طنجه دور است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳٥
باب تا و صاد و آنچه پس از آن هاست
تصلب [ت ل]: (با بای تك نقطه). نام آبی در نجد از آن بنی انسان از قبیله بنی جشم پسر معاویه پسر بکر بن هوازن است. شاعر گوید:
تذکّرت مشربها من تصلبا و من بریم قصبا مثقّبا «۱»
ابو زیاد کلابی گوید: «تصلب» از آبهای بنی فزاره است که «حرث» خوانده می شود و این شعر را به گواه می آورد:
یا ابن ابی المضرب یا ذا المشعب تعلّمنّ سقیها بتصلب «۲»
تصیل [ت]: سکری گوید: «تصیل» چاهی در دیار هذیل است و برخی آن را شاخه ای از دره وادی دانند.
مذال پسر معترض گوید:
و نحن منعنا من تصیل و اهلها مشاربها من بعد ظمأ طویل «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳٦
باب تا و ضاد و آنچه پس از آن هاست
تضاع [ت]: نصر گوید: وادیی است در حجاز از آن ثقیف و هوازن. و برخی آن را با باء تك نقطه آورده اند.
تضارع [ت ر] و [ت ر]: به گفته ابن حبیب بر وزن تفاعل است و در این وزن همانند ندارد. به کسر راء نیز آورده اند. نام کوهی است در تهامه از آن بنی کنانه و برای هر دو وزن، این شعر ذویب دو گونه خوانده شده است:
کانّ ثقال المزن بین تضارع و شابة برك من جذام لبیج «۱»
واقدی گوید: تضارع کوهی در عقیق است. در حدیث آمده هنگامی که از تضارع سیل برآید [۸۵۳] بهاران نیکو خواهد بود.
زبیر گوید: حماها (تب ها) سه باشد. یکی حمای تضارع که آبش به آبادی عاصم و بئر عروه و پیرامون آن می رسد و درباره آنجاست که احیحه پسر جلاح چنین می سراید:
انّی و المعشر الحرام و ما حجّت قریش له و ما شعروا
لا آخذ الخطّة الدّنیة ما دام یری من تضارع حجر «۲»
تضرع [ت ر]: برخی آن را به کسر اول و فتح راء خوانده اند. نام کوهی است در کنانه نزدیك مکه. کثیّر گوید:
تفرّق اهواء الحجیج الی منی و صدّعهم شعب النّوی مشی اربع
فریقان منهم سالك بطن نخلة و منهم طریق سالك حزم تضرع «۳»
تضروع [ت]: (با افزایش واوی ساکن). جایگاهی است که عامر پسر طفیل، اسب خود را پی کرد. شاعر گوید:
و نعم اخو الصّعلوك امس ترکته بتضروع یمری بالیدین و یسعف «٤»
تضلال [ت]: نام جایگاهی است در شعر وعله جرمی:
یا لیت اهل حمی کانوا مکانهم یوم الصّبابة اذ یقذعن باللّجم

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۷

ان يحلف اليوم اشياعى فهمتهم فيقذعنّ فلم اعجر و لم الم

ان يقبلوها فقد جرّت سنابكها بالجزع اسفل من تضلال ذى سلم»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۸

باب تا و طين و آنچه پس از آن هاست

تطيله [ت ط ل]: شهرى به اندلس در خاور قرطبه كه به كارگزارى «اشقه» پيوسته و امروز در دست روميان است. جايگاهى گرانقدر پر آب و درخت و جويبار است. به روزگار حكم پسر هشام پسر عبد الرحمن پسر معاويه بنيان گزارده شد.

ابو عبيد بكرى گويد: در آغاز سال ۴۰۰ در تطيله زنى يافت شد كه ريشى مانند ريش مردان داشت و مانند مردان تنها سفر مى كرد تا آنجا كه قاضى آن بخش چند ماما را به آزمايش او مأمور كرد و چون نمى پذيرفت او را مجبور به بازرسى كردند و او را زن يافتند. پس قاضى دستور داد ريش او بتراشيدند و فرمان داد جز با مرد محرم سفر نكند.

ميان تطيله و سرقسطه هفده فرسنگ راه است و گروهى بدانجا نسبت دارند: از ايشان است: ابو مروان اسماعيل پسر عبد الله تطيلى يحصبى و جز او [۸۵۴].

تطيه [ت ط ه]: شهركى است به مصر در خوره سمنّوديه. گروهى به مصر تطاى بدانجا نسبت دارند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۳۹

باب تا و عين و آنچه پس از آن هاست

تعار [ت]: (برخى آن را با غين نقطه دار آورده اند و بى نقطه درست تر است). نام كوهى در سرزمين قيس است. لبيد چنين مى سرايد:

ان يكن فى الحياة خير فقد انظرت لو كان ينفع الانظار

عشت دهرا و لا يعيش مع الا ... يّام الّا يرمرم و تعار

و النّجوم الّتى تتابع باللّيل و فيها عن اليمين ازورار «۱»

عرّام پسر اصبع گويد: «در پيشاپيش «ابلا» كوهى است كه آن را «برثم» و كوهى ديگر كه آن را «تعار» خوانند و بر اين دو كوه بلند هيچ چيز نرويد، و پلنگ بسيار دارد. نزديك «تعار» آب يافت نشود و آن از كارگزارى مدينه است»». قتال كلابى چنين مى سرايد:

تكاد باثقاب اليلنجوج جمرها تضى ء اذا ما سترها لم يحلّل

و من دون حوث استوقدت هضب شابة و هضب تعار كلّ عنقاء عيطل «۲»

تعانيق [ت]: جايگاهى در «شكاف عاليه» است. زهير سرايد:

صحا القلب عن سلمى و قد كاد لا يسلو و اقفر من سلمى التّعانيق و الثّقل «۳»

تعاهن [ت ه]: همان جايگاه است كه در «تعهن» ياد شده است كه ابن قيس رقيّات در شعر خود چنين مى سرايد:

اقفرت بعد عبد شمس كداء فكديّ فالرّكن فالبطحاء

موحشات الى تعاهن فالسّقيا قفار من عبد شمس خلاء «۴»

تعز [ت ع ز ز]: (با تشديد زاء). دژى بزرگ از دژهاى معروف يمن است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۰

تعشار [ت]: (با شين نقطه دار).

يكى از اسمهايى است كه بر وزن «تفعال» آمده است و آن را در «تبراك» ياد كردم. «تعشار» جايگاهى در «دهناء» باشد كه نام آبى از آن بنى ضبّه است. [۸۵۵]: ابن طثريه چنين مى سرايد

الا لا ارى وصل المسفّة راجعا و لا للبيا لينا بتعشار مطلبا

و يوم فراض الوشم اذريت عبرة كما صبغ السلك الفريد المثقّبا «۱»

قافيه اين دو بيت به جاى مطلب و مثقب، مطمع و موضع نيز روايت شده است و از يك قصيده است.

تعشر [ت ش]: جايگاهى در يمامه است. عمر پسر حنظله پسر عمر پسر يزيد پسر صعق چنين مى سرايد:

الا باقلّ خير المرء انّى يرجّى الخير و الرجم المحار
ليخلد بعد لقمان بن عاد و بعد ثمود إذ هلكوا و باروا
و بعد النّاقضين قصور جوّ و تعشر ثمّ دارهم قفار «٢»
تعشر [ت ش]: نيز از ديه هاى «عثر» يمن در طرف قبله آن است. محمد پسر سعيد عبشمى چنين مى سرايد:
الا ليت شعرى هل ابيتنّ ليلة بتعشر بين الاثل و الرّكوان «٣»
تعكر [ت ك]: دژى استوار و بزرگ در يمن در مخلاف «جعفر» مشرف بر «ذى جبله» است. آن گونه كه به من رسيده در يمن دژى از آن استوارتر نباشد. ابن قنينى شاعر على بن مهدى كه بر يمن چيره گشته بود چنين مى سرايد:
ابلغ قرى تعكر و لا جرما انّ الّذى يكرهون قد دهما
و قل لجنّاتها سأنزلها سيلا كايّام مأرب عرما
و اشرب الخمر فى ربى عدن و السّمر و البيض فى الحصيب ظما
و تلجم الدّين فى محافلها و الخيل حولى تعلّك اللّجما
لست من القطب او اسير بها شعواء تملا الوهاد و الاكما «٤»
تعكر [ت ك]: ديهى ديگر در يمن است كه آن را «تعكر» گويند. بو بكر احمد پسر محمد عبدى در يك قصيده در وصف عدن و خطاب به آن ممدوح خود را چنين مى ستايد:
شرفت رباك به فقد وردت لنا زهر الكواكب انّهنّ رباك
[٨٥٦]
متنوّيا سامى حصونك طالعا فيها طلوع البدر فى الافلاك
بالتّعكر المحروس او بالمنظر المأنوس بحمى فرقد و سماك
و له الحصون الشّمّ الّا انّه يخلوله بك طالعا حصناك «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٧٤٨ باب تا و كاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٧٤٧
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٤١
صليحى چنين مى سرايد:
قالت ذرى تعكر فيها تكوّنك فى عليائها علما او فى على علم «١»
تعمر [ت م]: به همان وزن ماده پيش. نام جايگاهى در يمامه است.
تعمر [ت م]: نيز ديهى در سواد است.
تعنق [ت ن]: ديهى نزديك خيبر است.
تعهن [ت ه]: نام چشمه آبى در سه ميلى «سقيا» ميان مكه و مدينه است. در روايتى ديگر تعهن (به فتح اول و كسر هاء و نيز به ضم اول) آمده است. سهيلى در شرح حديث هجرت آنجا كه ابن اسحاق گويد: «سپس راهنما آن دو تن [رسول الله (ص) و ابو بكر (رض)] را از «ذو سلم» در «بطن اعدا» از «مدلجه تعهن» و از «عثيانه» گذراند». مى گويد: «تعهن» به كسر تاء و هاء است كه تاء جزء ريشه مى باشد و وزن اين واژه فعلل (ف ل) است مگر اين كه دليلى بيابيم كه تاء را زيادى و آن را بر وزن تفعل (ت ع) بياوريم. و روايت تعهن [ت ه] نيز آمده است و اگر درست باشد خواه تاء را با كسر بخوانيم يا با ضمه، تاء زيادى خواهد بود. در تعهن كوهى هست كه آن را «امّ عقى» نامند. روزى كه پيامبر (ص) از آنجا بگذشت از وى آب خواست و او به پيامبر آب نداد. حضرت او را نفرين كرد و وى به سنگ تبديل شد. اكنون آن سنگ در آنجاست. همه اين سخنان از سهيلى «٢» است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٤٢
باب تا و غين و آنچه پس از آن هاست
تغلمان [ت ل]: (به وزن تثنيه تغلم). جايگاهى در شعر كثيّر است كه چنين مى سرايد:
و رسوم الدّيار تعرف منها بالملا بين تغلمين فريم «١»

تغلم [ت ل]: (مفرد تثنیه ماده پیش). گویند نام زمینی است پیوسته به «تقیّده». زمخشری آن را با عین بی نقطه آورده. مرقّش چنین می سراید:
لم یشج قلبی من الحوادث الّا صاحبی المقذوف فی تغلم «۲»
[۸۵۷]
تغن [ت غ]: نام جایگاهی است که در رجز اغلب عجلی شاعر آمده است.
تغوث [ث]: (با ثاء در پایان). به گفته حازمی نام جایگاهی در سرزمین حجاز است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۳
باب تاء و فاء و آنچه پس از آن هاست
تفتازان [ت]: دیهی بزرگ در بخشهای نسا پشت کوه است و گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱- ابو بکر عبد الله پسر ابراهیم پسر ابو بکر تفتازانی، پیشوایی فاضل، تفسیردان، قرائت شناس، آگاه از ادیان و اصول، اندرزگو است. در نیشابور از ابو عبد الله اسماعیل پسر عبد الغافر فارسی و از نصر الله خشینانی و از ابو سعد علی پسر عبد الله پسر ابو الحسن پسر ابو صادق حیری برشنود. در طوس از ابو حامد غزالی فقه آموخت و از سلمان پسر ناصر تفسیر برگرفت.
تفرق [ت ف ر ر]: روز تفرق از روزهای تاریخی عرب است.
تفرنو [ت ف]: شهری در مغرب میان «برقه» و «محمّدیه» است.
تفسرا [ت س ر ر]: (با تشدید راء و الف کوتاه). نام جایگاهی است که در سروده شریح پسر خلیفه چنین دیده می شود:
تدقّ الحصی و المرو دقّا کانّه فی روضة تفسرّ اسمامة موکب «۱»
تفلیس [ت یا ت]: نام شهری در ارمینیه اول است، و برخی آن را در اران دانند. نام قصبه ناحیه جرزان نزدیك دربند (باب الابواب) است. شهری کهن و باستانی در درازای جغرافیایی ۶۲ درجه و پهنای ۴۲ درجه است. مسعر پسر مهلهل شاعر در رساله خود [- سفرنامه] گوید: «از شروان به کشور ارمنستان رفته به تفلیس که رسیدم که مسلمانان به پشت آن نرسیده اند. در میان شهر رودخانه ای روان است که بدان « کرّ» گویند و به دریا ریزد. آسیاب دارد و با رویی بزرگ به دور شهر است و گرمابه های سخت گرم دارد که نه به آتشی روشن است و نه انباری دارد. دلیل آن برای دانشمندان روشن است که چشمه آب گرمی از زمین می جوشد و بر سر آن چشمه ها گرمابه ای ساخته اند که نه نیازی به آب و نه به آتش دارد. داستان این گرمابه ها را گروهی از مردم تفلیس برای من گفته اند. این گرمابه ها ویژه مسلمانان است و دیگران را بدان راه ندهند. [۸۵۸] آن شهر را مسلمانان به روزگار عثمان عفان (رض) گشودند. او حبیب پسر مسلمه را به ارمنستان فرستاد تا بیشتر شهرهای آن را بگشود و چون به میانه کشور برسید فرستاده بطریق جرزان به نزد او آمد و صلح و امان نامه ای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۴
خواست که حبیب برای ایشان بنویسد. حبیب چنین نوشت:
«فرستاده شما به نزد من و یاران مؤمن من بیامد و گفت که ایشان ملتی هستند که خداوند ایشان را گرامی داشته است همچنان که خداوند با ما رفتار کرد. سپاس بسیار خداوند را و درود بر محمد (ص) پیامبر او و بهترین مردم و مخلوقات او.
شما گفتید که آشتی با ما را می پسندید. من پیشکشهای شما را قیمت نمودم و آن را به پای گزیت شما نهادم و امان نامه ای برایتان نوشتم و شرطی در آن نهادم، اگر پذیرفتید و به کار بستید چه بهتر و گرنه از طرف خدا و پیامبر به شما اعلان جنگ می کنیم. و السلام من اتبع الهدی».
با آن نامه، آشتی نامه و امان نامه دیگری نیز بنوشت و آن چنین است: «بسم الله الرحمن الرحیم. این نامه از حبیب پسر مسلمه برای مردم تفلیس از روستای «منجلیس» از «جرزان هرمز» است که به ایشان و پرستشگاهها و صومعه ها و نمازخانه ها و دین ایشان امان داده که با گزیت هر خانه یك دینار را با سرافکندگی بیاورند. شما حق ندارید چند خانوار در یك خانه نهید که از گزیت شما کاسته شود و ما نیز نباید خانواده ها را پراکنده کنیم تا بر گزیت بیفزائیم. ما از شما توقع داریم تا در برابر دشمنان خدا و پیامبر هر چه بتوانید به ما کمك رسانید. بر شماست که نیاز مسافر مسلمان را یك شب به خوبی برآورید. خوراك حلال اهل کتاب که برای ما حلال است بیاورید و اگر مال مسلمانی نزد شما دزدیده شود باید آن را بپردازید مگر آن که نتوانسته باشید. هرگاه مسلمان شوید

و نماز بگزارید برادران دینی ما خواهید بود و گر نه گزیت به عهده شماست و اگر در اثر گرفتاری مسلمانان به شما نرسند دشمن بر شما چیره شود گاهی به گردن شما نباشد و عهدشکنی شما به حساب نیاید. این برای شما و آن به عهده شما است و خدا و ملائکه او بر این پیمان گواه اند و گواهی خدا کفایت می کند».
این شهر از آن پس به دست مسلمانان است و مردمش مسلمان شده اند تا آن که به سال ۵۱۵ از کوهستان نزدیك تفلیس که آن را «کوهستان ابخاز» نامند گروهی از نصارا که ایشان را «گرج» نامند به شماری انبوه سرازیر شده و بر آنجا و پیرامونش از کشور اسلام یورش بردند. فرمانداران آنجا از طرف سلجوقیان حکومت داشتند و در پی زد و خوردها میان سلجوقیان زبون شده بودند و هر یك در شهر خود دم از خودکامگی می زدند. در سال یاد شده [۸۵۹] میان محمود و مسعود- دو فرزند محمد پسر ملکشاه- جنگها ادامه داشت و امیران از این بازار آشفته سوء استفاده کرده گاهی کالای خود را به این و گاهی به آن عرضه می کردند و مرزداری را فراموش کرده بودند. در چنین روزگاری بود که گرجیها بر ارمنستان تاختند و آخرین یورش ایشان به پیروزی گرجیها انجامید و مسلمانان را گریزانیده و تفلیس را در میان گرفتند و سپس به زور آن را بگشودند و گروهی بسیار از مسلمانان آن را بکشتند و در آنجا پای برجا شدند و مردم را اسیر و برده خود کردند.
گرجیان هنوز نیرومند هستند و گاه به گاه بر مسلمانان یورش می برند و تا به اران و گاه تا آذربایجان و گاه تا اخلاط می رسند و فرمانروایان مسلمان به شرابخواری و ارتکاب گناهان گوناگون مشغول بودند تا این که جلال الدین منکبرنی پسر خوارزمشاه در سال ۶۲۳ برخاست و تفلیس بگرفت و کشتاری بزرگ از گرجیان کرد و در چند جنگ بر ایشان پیروزی یافت. سپس فرماندار و سپاهی در آنجا نهاد و بازگشت. لیکن فرمانداران با مردم آن سامان بدرفتاری کردند تا آنجا که مردم از گرجیان کمك خواسته و شهر را به ایشان تحویل دادند و خوارزمشاهیان از آنجا بگریختند و چون گرجیان از بازگشت خوارزمشاه می ترسیدند شهر را به آتش کشیده بیرون شدند، و این به سال ۶۲٤ بود. این آخرین آگاهی من از آنجاست.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٤۵
گروهی از دانشمندان به تفلیس نسبت دارند:
۱- ابو احمد حامد پسر یوسف پسر احمد پسر حسین تفلیسی. او در بغداد و جز آنجا برشنود. در بیت المقدس از ابو عبد الله محمد پسر علی پسر احمد بیهقی و در مکه از ابو الحسن علی پسر ابراهیم عاقولی برشنود. علی پسر محمد ساوی از او روایت می کند. حافظ ابو القاسم گوید: ابو القاسم پسر سوسی از وی برای ما حدیث می کرد. او به سال ٤۸۳ از دمشق برفت.
تفهنا [ت ف]: شهرکی به مصر در بخش جزیره قوسنیا است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٤٦
باب تا و قاف و آنچه پس از آن هاست
تقتد [ت ت]: زمخشری آن را با ضم تای دوم ضبط کرده است.
چاهی است در «شقّ حجاز» از چاههای بنی سعد پسر بکر پسر هوازن. بو [۸٦۰] وجزه فقعسی گوید:
ظلّت بذاك القهر من سواءها و بین اقنین الی رنقائها
فیما اقرّ العین من اکلائها من عشب الارض و من ثمرائها
حتّی اذا ما تمّ من اظمائها و عتك البول علی أنسائها
تذکّرت تقتد برد مائها فبدّت الحاجز من رعائها
و صبّحت اشعث من ابلائها «۱»
ابو الندی گفته است: تقتد دیهی است میان حجاز و «قلهی» کوهی که آن را «ادیمه» نیز نامند و در بالای دره آن نیز باغچه ای به نام «فلاج» است جایگاهی است که در بهاران مردم در آنجا گردآیند. اگر باران ببارد آب باران را در انبارها نگاه می دارند و تابستان را به آن می گذرانند. به گفته نصر آنجا از دیار بنی سلیم به شمار است.
تقوع [ت]: (با عین بی نقطه). دیهی از بیت المقدس است که عسل آنجا نمونه است.
تقید [ت ق ی ی]: (با دال بی نقطه، و گاهی به پایان آن یك «ها» بیفزایند و تقیّده گویند):
آبی است از آن بنی ذهل پسر ثعلبه. برخی گویند آبی است به بالای «حزن» که «تیم الله» و بنی عجل و قیس پسر ثعلبه در آنجا گرد آیند و در شعر نیز یاد شده است.

تقیوس [ت]: (با سین بی نقطه). نام شهری در افریقیه نزدیك به توزر است.
تقی [ت ق ی ی]: (کوچك نمای تقی). نام جایی است که در شعر حسین پسر مطیر آمده است:
اقول لنفسی حین اشرفت واجفا و نفسی قد کاد الهوی یستطیرها
الا حبّذا ذات السّلام و حبّذا اجارع و عساء التّقیّ فدورها «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۷
باب تا و کاف و آنچه پس از آن هاست
تکاف [ت]: دیهی از نیشابور است. ابو الحسن بیهقی آن را «تکاب» با باء آورده و ریشه آن [۸۶۱] «تك آب» به معنی ریزشگاه آب است. خوره ای در نیشابور است که قصبه آن «نوزآباد» است. هشتاد و دو دیه دارد.
تکاب [ت]: نیز دیهی به جوزجان است.
تکت [ت ك ك]: (با تای دو نقطه در پایان). به گفته عمرانی دیهی از «ایلاق» است و آن را «نکّت» با نون نیز گفته اند.
تکتم [ت ت]: از نامهای چاه زمزم است زیرا که از روزگار گذشته «جرهم» در زیرزمین پنهان بوده است و عبد المطلب آن را از زیر خاك بیرون آورده.
تکرور [ت]: (با دو رای بی نقطه). سرزمینی است که به قبیله ای از سیاهان در منتهای جنوب باختری نسبت دارد و مردمش همانند زنگیان اند.
تکریت [ت]: (و توده مردم آن را به کسر تاء اول خوانند). شهری نامبردار میان بغداد و موصل است که به بغداد نزدیکتر و در سی فرسنگی بغداد است. «۱» دژی استوار در سمت بالای آن در باختر دجله است.
در کتاب «ملحمه» منسوب به بطلمیوس آمده است: شهر تکریت در درازای جغرافیایی ۹۸ درجه و ۴۰ دقیقه و در پهنای جغرافیایی ۳۷ درجه و سه دقیقه جا دارد. دیگری گفته است: در درازای ۶۹ درجه و ۳/۱ درجه و در پهنای ۳۵ درجه و نیم جا دارد. معدل النهار آن ۱۸ درجه است. درازترین روزهای سال در آنجا ۱۴ ساعت و ۳/۱ ساعت است.
نخستین بنیانگزار این قلعه شاپور پسر اردشیر بابك است به هنگامی که در شهر «هد» فرود آمده بود. «هد» شهری کهن در برابر تکریت در بیابان بود که به جای خود به هنگامی که به آن برسیم یاد خواهد شد. (ان شاء الله تعالی) گویند آنجا را به نام تکریت دختر وایل نامیده اند.
عباس پسر یحیی تکریتی که در موصل معروف به دانش و فضل بود برایم گفت: نزد دانشمندان تکریت چنان شایع است که برخی از پادشاهان ایران نخستین بار دژ تکریت را بر سنگی بزرگ با گچ و سنگ چنان بساخت که میان دجله دیده می شد و در پیرامون آن ساختمانی دیگر نبود. پس پیرامن آن انبار اسلحه و دیده بانیها و سنگرها بساخت تا جلوی رومیان
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۵۳ باب تا و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۵۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۸
بایستد و نتوانند او را غافلگیر کنند و سرهنگی از بزرگان ایران را در آنجا به مرزبانی نهاد. روزی مرزبان [۸۶۲] در آن بیابان به شکار می پرداخت. پس قبیله ای از تازیان را دید که در آن بیابان فرود آمده اند. چون به ایشان نزدیك شد دید زنانی بی مرد هستند که به کار خود مشغولند و چون نیك نگریست به یکی از ایشان دلباخته شد. به ایشان نزدیك شده گفت: من مرزبان این دژ هستم و به این دختر از میان شما دل باخته ام و می خواهم که او را به همسری من درآورید. ایشان گفتند این دوشیزه دختر سردار این قبیله است و ما گروهی نصارا هستیم و تو مردی مجوس باشی، دین ما همسری را جز با همکیش خودمان روا ندارد. مرزبان گفت: من به دین شما درآیم. ایشان خرسند شده گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد اکنون باید مردان ما بیایند و تو دختر را خواستگاری کنی و ایشان از آن جلوگیری نخواهند کرد. مرزبان بماند تا مردان بیامدند و دختر را خواستگاری کرد. ایشان دختر را به همسری او دادند و او دختر را به دژ برد. پس آن قبیله به همراه دختر در پیرامون دژ فرود آمدند و با گذشت روزگار، خانه ها در آنجا ساختند و چون اسم آن دختر «تکریت» بود پیرامون دژ «تکریت» نامیده شد. سپس آن دژ را به آن نسبت «دژ تکریت» خواندند. عبید الله پسر حرّ هنگامی که میان یاران او و یاران مصعب جنگی در تکریت رخ داد و بیشتر یاران او کشته شدند و تنها خودش رهایی یافت چنین سرود:
فان تك خیلی یوم تکریت اجمحت و قتّل فرسانی فما کنت دانیا

و ما كنت وقّافا و لكن مبارزا اقاتلهم وحدى فرادا و ثانيا
دعانى الفتى الازدىّ عمرو بن جندب فقلت له لبّيك لمّا دعانيا
فعزّ على ابن الحرّ ان راح راجعا و خلّفت فى القتلى بتكريت ثاويا
الا ليت شعرى هل ارى بعد ما ارى جماعة قومى نصرة و الواليا
و هل ازجرن بالكوفة الخيل شزّبا ضوامر تردى بالكماة عواديا
فالقى عليها مصعبا و جنوده فاقتل اعدائى و ادرك ثأريا «۱»
عبيد الله پسر قيس الرّقيّات چنين مى سرايد:
أ تقعد فى تكريت لا فى عشيرة شهود و لا السّلطان منك قريب
و قد جعلت ابنائنا ترتمى بنا بقتل بوار و الحروب حروب
[۸۶۳]
و انت امرء للحزم عندك منزل و للدّين و الإسلام منك نصيب
فدع منزلا اصبحت فيه فانه به جيف اودت بهنّ خنوب «۲»
مسلمانان به روزگار عمر خطاب در سال شانزدهم هجرى آن را گشودند. سعد بن ابى وقاص سپاهى را به سردارى عبد الله پسر معتم به آنجا فرستاد و با ايشان بجنگيد و با زور آن را بگرفت و درباره آن چنين سرود:
و نحن قتلنا يوم تكريت جمعها فلّله جمع يوم ذالك تتابعوا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۴۹
و نحن اخذنا الحصن و الحصن شامخ و ليس لنا فيما هتكنا مشايع «۱»
بلاذرى گويد: عتبه پسر فرقد پس از آن كه موصل را به سال ۲۰ بگشود مسعود پسر حريث پسر ابجر (آبگار) از بنى تيم پسر شيبان را به تكريت فرستاد و دژ آن را با آشتى بگشود كه از آن زنى ايرانى از اشراف بود و «دارى» نام داشت. پس مسعود به دژ رفت و فرزندانش در آنجا هستند. او در تكريت مسجد آدينه اى در بلندى بساخت زيرا كه به خوكهاى ايشان امان داده بود و مى ترسيد به درون مسجد آيند.
گروهى از دانشمندان و راويان بدانجا نسبت دارند. از ايشان است: ابو تمام كامل پسر سالم پسر حسين پسر محمد تكريتى صوفى، پير خانقاه زوزنى به بغداد بود. او از ابو القاسم حسين حديث شنيد و در شوال ۵۴۸ درگذشت. بجز او نيز كسانى به آنجا نسبت دارند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۰
باب تا و لام و آنچه پس از آن هاست
تل اسقف [ت ل ل ا ق]: (بر وزن مفرد اساقف). نام ديهى بزرگ از كارگزارى موصل در كرانه خاورى دجله است.
تل اعرن [ت ل ل ا ر]: (با عين بى نقطه و راء). نام ديهى بزرگ و پرجمعيت از بخشهاى حلب است. گونه اى انگور سرخ گرد بدانجا نسبت دارد. تاكستان و باغها و كشتزارها دارد.
تل اعفر [ت ل ل ا ف]: با فاى يك نقطه، مردمش چنين خوانند ولى خواص آن را «تل يعفر» گويند. و گفته شده است كه اصل آن «التّلّ الاعفر» به سبب رنگ خاك آن بوده است. پس در پى كثرت استعمال، تخفيف داده شده.
نام دژ و شهر بيرونى آن ميان سنجار و موصل در ميان يك دره است كه رودى در ته آن روان مى باشد. اين دژ بر سر تك كوهى [۸۶۴] است با باروئى استوار. آب رودخانه آن بسيار گوارا است ولى خود آنجا وبا خيز مى باشد. نخل بسيار دارد كه خرمان آن را به موصل برند.
بدانجا نسبت دارد شاعر شيرين سخن معاصر كه ملك اشرف موسى پسر ابو بكر را ستايش كرده است.
تل اعفر [ت ل ل ا ف]: نيز شهركى است نزديك دژ مسلمه پسر عبد الملك كه ميان دژ مسلمه و شهر رقّه در بخشهاى جزيره واقع شده است. باغها و تاكستان داشت. من اين را در «رساله سرخسى» ديده ام.
تلاعه [ت ع] (با تخفيف):
نام آبى از آن بنى كنانه در حجاز است كه در كتاب هذيل ياد شده است. بديل پسر عبد منات خزاعى چنين مى سرايد:

و نحن صبحنا بالتّلاعة دارکم باسیافنا یسبقن لوم العواذل «۱»
تابّط شرّا نیز چنین سروده است:
انهنه رحلی عنهم و اخالهم من الذلّ بعرا بالتّلاعة اغفرا «۲»
تل باشر [ت ل ل ش]: (با شین نقطه دار).
دژی استوار و خوره ای گسترده در شمال حلب است که با حلب دو روز فاصله دارد. مردمانش مسیحی ارمنی اند. بیرونی بزرگ دارای بازارهای آباد و پرجمعیت دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۱
تل بحری [ت ل ل ب را]: همان «تل محری» است که بعد از این بیاید (ان شاء اللّه تعالی).
تل بسمه [ت ل ل ب م]: شهری است که نام آن در بخشهای دیار ربیعه آمده و سپس از بخشهای «شبختان» شده است.
تل بطریق [ت ل ل ب]: شهری در مرزهای سرزمین روم بود که سیف الدوله پسر حمدان آن را ویران کرد. متنبّی گوید:
هندیّة ان تصغّر معشرا صغروا بحدّها و تعظّم معشرا عظموا
قاسمتها تلّ بطریق فکان لها ابطالها و لك الأطفال و الحرم «۱»
تلبع [ت ب]: (با بای تك نقطه). از دیه های ذمار یمن است.
تل بلخ [ت ل ل ب]: دیهی از بلخ است که به آن «تل» نیز گویند.
بدانجا نسبت دارد: الیاس پسر محمد تلّی و جز او. گاهی وی را بلخی نامند.
تل بنی سیّار [ت ل ل ب س ی یا]: شهری میان رأس عین (سرچشمه) ورقّه نزدیك تل موزن است.
تل بلیخ [ت ل ل ب ل]: (با خای نقطه دار). گویند همان «تل بحری» باشد [۸۶۵] و آن دیهی کنار «بلیخ» بر نهر رقه است.
بدان نسبت دارد ایوب پسر سلیمان تلّی اسدی. از عطا پسر ابو رباح می پرسید. عبد الملك پسر واقد نیز از وی روایت دارد و من آن را در «تل محری» گسترده تر یاد کرده ام.
تل بنی صباح [ت ل ل ب ص ب با]: نام دیهی بزرگ با جمعیت دارای بازار و مسجد آدینه است. دیهی از «نهر الملك» می باشد. میان آنجا و بغداد ده میل راه است و من آن را دیده ام.
تلی بونا [ت ل ل ب و ن نا]: دیهی از کوفه است. مالك پسر اسماء فزاری چنین می سراید:
حبّذا لیلتی بتلّ بونّا حیث نسقی شرابنا و نغنّی
و مررنا بنسوة عطرات و سماع و قرقف فنزلنا
حیث ما دارت الزّجاجة درفا یحسب الجاهلون انّا جننّا «۲»
ابن کناسه برای من نقل کرد که چون عمر با مالك روبرو شد از او خواست شعری از خود برایش بسراید. او شعری بسرود. عمر گفت شعرت بسیار خوب است اگر نام دیه ها در آن نباشد. مالك گفت: کدام ده؟ عمر گفت: مانند آنچه گفته ای:
أ شهدتنی ام کنت غایبة علی لیلتی بحدیثة القسب «۳»
و نیز مانند این شعر تو:
حبّذا لیلتی بتلّ بونّا حین نسقی شرابنا و نغنّی «٤»
مالك گفت: اینها دیه های شهر من است چنان که تو هم نیز در شعر خود از سرزمین خودت یاد می کنی. پرسید: مانند کدام شعر؟ مالك پاسخ داد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۲
ما علی الرّبع بالبلیّین لو بیّن رجع السلام او لو اجابا «۱»
پس ابن ابی ربیعه خاموش گشت.
تلبین [ت ب]: (با بای تك نقطه). جایگاهی در غوطه دمشق است. احمد بن منیر چنین می سراید:
فالقصر فالمرج فالمیدان فالشرف ا ... لا علی فسطرا فجرمانا فتلبین «۲»
تل التمر [ت ل ل ت ت]: جایگاهی در کرانه دجله میان تکریت و موصل است که نامش یاد شده است. [۸۶۶]

تل توبه [ت ل ل ت ب]: (با تای دو نقطه و بای تك نقطه)، جایگاهی مقابل شهر موصل در خاور دجله پیوسته به نینوا است. در این تل زیارتگاهی هست که تفرجگاه مردم موصل در شبهای آدینه است. گویند از آنش تل توبه خوانده اند که به هنگامی که عذاب بر مردم نینوا- که امّت یونس پیغمبر (ع) بودند- فرود آمد ایشان بر آن تپه گرد آمدند و اظهار توبه و ندامت کردند و از خدا بخشش خواستند. پس خداوند ایشان را بخشود و عذاب از ایشان باز گردانید و بتخانه ای را که بر آن تپه بود خراب کرده بتها را در هم شکستند.
نزدیك آنجا زیارتگاهی است که گویند گوساله ای در آن بود که آن را می پرستیدند. پس چون علامتهای عذاب را که یونس (ع) خبر داده بود دیدند گوساله را سوزانده و دل با توبه پاك کردند. اکنون در آنجا زیارتگاهی استوار است که آن را یکی از بندگان پادشاهان سلجوقی ساخته است که پیش از برسق فرمانروای موصل بود. مردم برای این زیارتگاه نذر و نیاز بسیار می کنند. در چهار گوشه آنجا چهار شمعدان نهاده اند که هر یك پانصد رطل وزن دارد. روی هر یك از شمعدانها اسم سازنده و فرستنده آن نوشته شده است.
تل جبیر [ت ل ل ج ب]: (کوچکنمای جبر). نام شهری است. میان آنجا و طرسوس بیش از ده میل راه است. به یکی از مردم ایرانی انطاکیه نسبت دارد که در آنجا جنگی برای او رخ داده است.
تل بحوش [ت ل ل ج و]: (با جیم نقطه دار و حای بی نقطه و شین نقطه دار). نام شهری در جزیره است که در شعر عدی بن زید چنین آمده است:
ما ذا ترجّون ان اودی ربیعکم بعد الاله و من اذکی لکم نارا
کلّا یمینا بذات الورع لو حدثت فیکم و قابل قبر الماجد الزّارا
بتلّ بحوش ما یدعو مؤذّنهم لامر دهر و لا یحتثّ انفارا «۳»
تل جزر [ت ل ل ج ز]: نام دژی در فلسطین است.
تل حامد [ت ل ل م]: نام دژی در مرزهای مصّیصه است.
تل حران [ت ل ل ح ر ر]: دیهی در جزیره [کردستان] است.
بدانجا نسبت دارد:
۱- منصور پسر اسماعیل تلّی حرانی. از مالك بن انس و جز او برشنود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۵۶ باب تا و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۵۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۳
۲- فرزند او احمد پسر منصور تلّی. او نیز از مالك بن انس و جزوی روایت دارد. ابو شعیب حرّانی نیز از وی روایت دارد [۸۶۷].
تل حوم [ت ل ل]: نیز دژی در مرز مصّیصه است.
تل خالد [ت ل ل ل]: دژی از بخشهای حلب است.
تل خوسا [ت ل ل خ]: (با سین بی نقطه). دیهی نزدیك زاب میان اربل و موصل است. جنگی در آنجا رخ داده است.
تل دحیم [ت ل ل د ح]: (با دال و حای بی نقطه). دیهی در کنار «نهر الملك» از بخشهای بغداد است.
تل زاذن [ت ل ل ذ]: (با زاء و ذال نقطه دار). به گفته نصر جایگاهی نزدیك رقّه در سرزمین جزیره است.
تل زبدی [ت ل ل ز دا]: (با بای تك نقطه و دال بی نقطه و الف کوتاه). دیهی در جزیره است.
تل زبیبیه [ت ل ل ز ی ی]: منسوب به نام زنی است که زبیب (انگور خشکانده) نسبت داشت. نام بخشی در کرانه خاوری بغداد کنار نهر معلّی و محلتی پست است. ساکنان آنجا دون مایه اند. برخی از متأخران بدانجا نسبت دارند.
تل سلطان [ت ل ل س]: جایگاهی میان حلب و دمشق است که بین آن و حلب یك مرحله راه می باشد. در آنجا خان و کاروانسرا هست و آن را «فنیدق» خوانند. در آنجا جنگی میان صلاح الدین یوسف پسر ایوب و سیف الدین غازی پسر مودود پسر زنگی فرمانروای موصل به سال ۵۷۱ در دهم شوال رخ داده است.
تل صافیه [ت ل ل ی]: (ضد تیرگی). نام دژی در کارگزاری فلسطین نزدیك بیت جبرین از بخشهای رمله است.

تل عبده [ت ل ل ع د]: دیهی در حران میان آنجا و فرات است و کاروانها در آن فرود آیند. کاروانسرایی زیبا دارد که مجد پسر مهلّب بهنسی وزیر ملك اشرف موسی پسر عادل آن نوسازی نمود.
تل عبله [ت ل ل ع ل]: دیهی دیگر از حرّان میان آنجا و رأس عین است.
تل عقرقوف [ت ل ل ع ق]: (با دو قاف و یك فاء). دیهی از بخشهای نهر عیسای بغداد است که پهلوی آن تپه ای بلند می باشد [٨٦٨] که از فاصله دو روز راه دیده می شود. گویند به نام عقرقوف پسر طهمورث شاه نامیده شده است ولی چنین می نماید که اسمی مرکب مثل «حضرموت» باشد که ابو نواس در شعر زیر بدان اشارت دارد:
رحلن بنا من عقرقوف و قدبدا من الصّبح مفتوق الادیم شهیر «١»
ابن فقیه گوید: خسروان ساسانی میان مدائن تا گردنه همدان و قصر شیرین دخمه ای برای گور شاهان ساسانی ساختند و عقرقوف گورستان کیانیان بود. و ایشان از نبطیانی هستند که پیش از فارسها بر عراق حکومت کردند.
تل عکبرا [ت ل ع ب]: در واژه «عکبرا» یاد شده است و آن را «تل» نیز نامند.
بدانجا نسبت دارد ابو حفص عمر پسر محمد تلّ عکبری که به «تلی» نیز شناخته می شود. کور و نادرست بود. از هلال پسر علاء رقّی و جزوی روایت دارد. ابو سهل محمود پسر عمر عکبری از وی روایت دارد.
تلعه [ت ع]: نام آبی از آن بنی سلیط پسر یربوع نزدیك یمامه است. جریر چنین سراید:
و قد کان فی بقعاء ریّ لشأنکم و تلعة و الجوفاء یجری غدیرها «٢»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٥٤
تلعة النعم [ت ع ت ن ن ع]: جایگاهی در بادیه است. سعیه پسر عریض یهودی چنین می سراید:
یا دار سعدی بمفضی تلعة النّعم حیّیت ذکرا علی الاقواء و القدم
عجنا فما کلّمتنا الدّار اذ سیلت و ما بها عن جواب خلت من صم «١»
تلفیاثا [ت ف]: دیهی از غوطه دمشق است. نامش در حدیث ابو العمیطر علی سفیانی که در دمشق به روزگار محمد امین خروج کرد آمده است. «٢»
تلفیتا [ت] (با تای دو نقطه پیش از الف): دیهی از سنّیر در کارگزاری دمشق می باشد.
از آنجاست قسّام حارثی از بنی حارث پسر کعب در یمن که به روزگار طایع بر دمشق چیره شد. او در جوانی (برای امرار معاش) با چارپایان خاك می برد سپس به مردی به نام احمد حطار از جوانمردان دمشق هم مسلك گردید و مدتی بر دمشق چیره شد و فرمانداران، چاره ای برای سرکشی او نتوانستند کرد. تا این که یلتکین ترك از مصر بیامد و قسام را بشکست و در تاریخ سیزده روز مانده از محرم سال ٣٧٦ به دمشق درآمد [٨٦٩]. قسّام روزی چند پنهان بود سپس بیرون آمده به یلتکین تسلیم شد. پس او را زنجیر کرده به مصر بردند، در آنجا بخشیده شد و آزاد گشت. عبد المحسن صوری نیز او را ستوده بود. این گفته حافظ ابو القاسم است.
تل قباسین [ت ل ل ق ب ا س] (با تشدید بای تك نقطه و سین بی نقطه): نام دیهی از «عواصم» از کارگزاری حلب است که نامش در تاریخها آمده است.
تل قراد [ت ل ل ق]: دژی مشهور در ارمنستان در بخشهای شبختان است.
تلقم [ت ق]: کوهی در یمن است. «ریده» و «بئر معطّله» و «قصر مشید» در آنجاست. علقمه ذو جدن چنین سروده است:
و ذا القوّة المشهور من راس تلقم ازلن و کان اللّیث حامی الحقایق «٣»
تل کشفهان [ت ل ل ك ف]: (با شین نقطه دار و فاء و هاء و الف و نون).
جایگاهی است میان لاذقیه و حلب که ملك ناصر صلاح الدین یوسف پسر ایوب مدتی در آنجا اردو زد.
تل کیسان [ت ل ل ك]: جایگاهی در «مرج عکّا» در کرانه شام است.
تل ماسح [ت ل ل س]: دیهی در بخشهای حلب است. امرء القیس چنین سروده است:
یذکّرها اوطانها تلّ ماسح منازلها من بربعیص و میسرا «٤»

بدانجا نسبت دارد قاسم پسر عبد الله مکفوف تلّی. از ثور پسر یزید روایت دارد.
تل محری [ت ل ل م را]: (با حای بی نقطه و راء و الف کوتاه). همان «تل بحرا» با بای تك نقطه و «تل بلیخ» است که یاد شد.
شهرکی است میان «دژ مسلمه» پسر عبد الملك و شهر رقّه. در میان آن دژی هست که بازارها و دکانهایی دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٥٥

احمد پسر محمد همدانی [ابن فقیه] از خالد پسر عمیر پسر عبد حباب مسلمی آورده گفت: با مسلمه پسر عبد الملك در جنگ قسطنطینیه بودیم. روزی یکی از رومیان به سوی ما آمده هماورد خواست. من به سوی او رفتم. پس او را سواری بی مانند دیدم و همه روز را با هم درآویختیم و هیچکدام پیروز نشدیم. پس به کشتی گرفتن رضایت دادیم. بعد از کوشش او مرا بر زمین زد و روی سینه من نشست تا سر مرا ببرد. افسار چارپایش را به گردن خود انداخته بود و بدین سان [٨٧٠] من می کوشیدم که خود را از زیر تن او رها سازم و او می کوشید که سر مرا ببرد. در این میان چارپای او جفتگی زد و افسار کشیده شده او را از سینه من کنار زد و من برخاسته بر سینه او نشستم ولی او را نکشتم بلکه اسیر کرده به نزد مسلمه بردم.
مسلمه از او چیزی پرسید و او هیچ پاسخ نگفت. وی مردی تنومند بود. مسلمه خواست او را به نزد هشام که در حران بود بفرستد. من گفتم پس حق من چه شد؟ او گفت تو شایسته ترین مردم به این اسیر هستی و او را با من فرستاد. من در راه با او سخن گفتم و او هیچ نمی گفت تا به جایگاهی از دیار «مضر» رسیدیم که «جریش» و «تل بحرا» خوانده می شد. او پرسید به این جایگاه چه می گویند؟ من گفتم: اینجا جریش و آنجا تل بحرا است. آنگاه او چنین سرود:

ثوی بین الجریش و تلّ بحری فوارس من نمارة غیر میل
فلا جزعون ان ضراء نابت و لا فرحون بالخیر القلیل «١»

من دیدم او از فصیحترین مردم است. آنگاه خموش شد و هر چه می پرسیدیم پاسخ نمی گفت تا به «رها» رسیدیم. در آنجا گفت بگذارید تا در کلیسا نماز بگزارم. ما گفتیم بگزار. پس او نماز گزارد و چون به حران رفتیم گفت: اینجا نخستین شهر است که پس از بابل ساخته شده است بگذارید من در اینجا حمامی بروم و نماز بگزارم. ما او را آزاد گذاشتیم و او را به بزرگی بشکه و به سفیدی نقره دیدیم. من او را به نزد هشام بردم و داستانش را یاد کردم. هشام پرسید تو کیستی؟ گفت من مردی از «ایاد» هستم که به بنی حذافه پیوسته ام. هشام گفت: تو زیبا اندام و فصیح هستی، مسلمان شو تا خونت ریخته نشود. او پاسخ داد من در کشور روم فرزندانی دارم. هشام گفت: ما ایشان را آزاد می کنیم و حقوق مکفّی می دهیم. او گفت من از دین خود باز نمی گردم. پس هشام و او گفتگوی بسیار کردند و او از مسلمان شدن سرپیچی کرد. پس هشام به من دستور داد گردنش را بزن! و من زدم.
به تل محری منسوب است: ایوب پسر سلیمان اسدی سلمی. او از عطاء پسر ابو رباح فتوایش را در مسئله زیر پرسید:
اگر مردی نام زنی را بشنود و گوید هر وقت با او ازدواج کردم مطلقه باشد چگونه خواهد بود؟ او پاسخ داد برای کسی که شوهر نشده است طلاقی نیست و برای کسی که مالك برده نیست آزاد کردن معنی ندارد. عبد الملك پسر واقد حرانی از این مرد حکایت دارد.
تل مخالی [ت ل ل م لا] (جمع مخلات به معنی توبره اسب): نام جایگاهی به خوزستان است.
تلمسان [ت ل] (با سین بی نقطه و برخی آن را «تنمسان» با نون [٨٧١] به جای لام گفته اند): جایگاهی در مغرب است. «٢» و آن دو نام دو شهر همسایه اند که بارو دارند و میانشان یك تیر پرتاب راه است. یکی کهن و دیگری نوساز است. نوساز را خاندان ملثّمون (پادشاهان مغرب) بنیان نهاده اند و نام آن «تافرزت» است که سپاهیان و یاران سلطان و
معجم البلدان/ترجمه ج ١ ٧٦٢ باب تا و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٧٦٠
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٥٦

مردمان دیگر در آنجا می زیند. و نام شهر کهنه «اقادیر» است که زیستگاه رعیت است. این دو شهر مانند فسطاط و قاهره در مصر هستند.
در تلمسان اسبهای «راشدیه» معروفند که از دیگر اسبان بهتر باشند. زنان آنجا با پشم، پارچه های گوناگونی که «کنابیش» «جمع

کنباش» نامیده می شود می بافند که در جای دیگر یافت نشود.
از آنجا تا «وهران» یك مرحله راه است. برخی پندارند که اینجا همان شهر است که خضر (ع) دیوار یاد شده در قرآن را نوسازی کرد. من این را از کسی شنیده ام که آن شهر را دیده است.
گروهی بدانجا نسبت دارند مانند ابو الحسین خطاب پسر احمد پسر خطاب پسر خلیفه تلمسانی. او در حدود سال ۵۲۰ به بغداد آمد. شاعری خوش زبان بود. این گفته بو سعد است.
تلمص [ت ل م م] (با تشدید میم). نام دژی مشهور در بخش «صعده» از سرزمین یمن است.
تل منس [ت ل ل م ن ن] (با تشدید نون و سین بی نقطه). دژی نزدیك معرة النّعمان در شام است.
ابن مهذب معری در تاریخ خود گوید: متوکل به سال ۲۴٤ به شام آمد و به هنگام آمدن و بازگشتن به شهر «تلّ منّس» فرود آمد.
حافظ ابو القاسم گوید: «تل منس» دیهی نزدیك حمص است و بدان نسبت دارد مسیّب پسر واضح پسر سرحان ابو محمد سلمی تلّ منّسی حمصی. او از ابو اسحاق فزاری و از یوسف پسر اسباط و از عبد الله پسر مبارك و از سفیان پسر عیینه و از اسماعیل بن عبّاد و از معتمر پسر سلیمان و از ابو البختری وهب پسر وهب قاضی روایت دارد، و ابو الفیض ذو النون پسر ابراهیم مصری زاهد و ابو بکر باغندی و حسن پسر سفیان و ابن ابی داود و ابو عروبه حرانی و جز ایشان از آن گروه روایت دارند. درباره او از ابو علی صالح پسر محمد پرسیدند. در پاسخ گفت: او دست چپش را از دست راست نمی شناسد، او نمی داند چه می گوید!
ابو عبد الرحمن سلمی گوید: درباره مسیّب بن واضح از دار قطنی پرسیدند. در پاسخ گفت: «ضعیف» است [۸۷۲]. وی به سال ۲٤٦ یا ۲٤۷ یا ۲٤۸ در هشتاد و نه سالگی درگذشت. ابو غالب همام بن فضل پسر جعفر پسر علی مهذب معری در تاریخ خود گوید: متوکل به سال ۲٤۷ کشته شد و مسیب پسر واضح تل منسی در روز اول محرم [همان سال] در هشتاد و نه سالگی درگذشت و در تل منس به خاك سپرده شد. او «مسند» بود و فرزندی «نحاس» (مسگر) داشت.
تل موزن [ت ل م ز]: ضبط آن در عربی به کسر زای است زیرا که هر ریشه ای که فاء الفعل آن معتل و از باب «فعل یفعل» باشد وزن مفعل آن به کسر عین خواهد بود مانند موعد، موقد، مورد، و من گسترده تر از این را در «مورق» یاد کرده ام. و آن شهری است کهن میان «رأس عین» و «سروج». از آنجا تا رأس عین پیرامن ده میل راه است. گویند این شهر کهن زیستگاه جالینوس بوده است و آن را با سنگ سیاه ساخته اند. مردم آنجا گویند که دمستق ابن تمشکی این شهر را ویران کرد و عیاض پسر غنم به سال ۱۷ [هجری] آن را با شرایطی مانند آشتی شهر «رها» بگشود. یکی از شاعران در نکوهش تل موزن چنین می سراید:
بتلّ موزن اقوام لهم خطر لو لم یکن فی حواشی جودهم قصر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۷
یعاشرونك حتّی ذقت اکلهم ثمّ النّجاء فلا عین و لا اثر «۱»
تل هراق [ت ل ل ه] دژی از دژهای باختری حلب است.
تل هفتون [ت ل ل ه]: (با تای دو نقطه): شهرکی در بخشهای اربل در میان کوهستان است که فرودگاه کاروانها در روز دوم سفر از اربل برای کسی است که به سوی آذربایجان رود. بازاری زیبا و پربرکت دارد. نزدیك آنجا تپه ای بلند است که مردمش خانه های بسیار بر آن ساخته اند و همچون دژی دیده می شود. رودخانه ای روان دارد و مردم آنجا «کرد» هستند و من آن را چند بار دیده ام.
تل هواره [ت ل ل ه ر]: دیهی در عراق است. ابو سعد گوید من درباره این شهر چیزی در کتاب نسوی ندیده ام. ابو بکر احمد پسر محمد پسر عبدوس نسوی گفت: ابو الحسین علی پسر جامع دیباجی خطیب در تل هواره از اسماعیل پسر محمد ورّاق برای ما حدیث گفت [۸۷۳].
تلیان [ت ل] (با دو کسره و یای بی تشدید و الف و نون): دیهی در مرو است.
از آنجا است حامد پسر آدم تلیانی مروزی. او از عبد الله پسر مبارك و جزوی روایت دارد و درباره او سخنانی هست.
محمد پسر عصام مروزی و جزوی از او روایت داشتند. حامد به سال ۲۳۹ درگذشت.

تلیان [ت ل ی یا]: با تشدید یاء که تثنیه تلی [ت ل ی ی] باشد که پس از این خواهد آمد. شاعر آن را تثنیه بسته تا وزن شعر خود را درست کند و چنین گوید:
الا حبّذا برد الخیام و ظلّها و قول علی ماء التّلیّن امرش «۲»
تل یعفر [ت ی ف]: همان تل اعفر است که گذشت.
تلیل [ت ل] (کوچك نمای تل): کوهی است که به گفته نصر میان مکه و بحرین است.
تلی [ت ل ی ی] (با تشدید یاء): گویی کوچك نمای تلو [ت] به معنی چیزی که بعد از دیگری آید باشد چنان که گویند: جرو و جریّ [ج ر]. نام آبی است در سرزمین بنی کلاب نزدیك «سجا».
نصر گوید: به خط ابن مقله که بر ابو عبد اللّه یزیدی خوانده شده بود دیدم که آن را «یلی» با یاء نوشته بود لیکن این تصحیف است.
تلی [ت ل ی ی]: نیز جایگاهی به نجد از دیار بنی محارب پسر خصفه است. و گویند آبی است از آن ایشان.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۸
باب تا و میم و آنچه پس از آن هاست
تمار [ت]: شهری در کوهستان طبرستان در سوی خراسان است.
تمانی [ت] (با یاء منقوص در پایان): نام تپه ها یا کوههایی است. شاعری گفته:
و لم تبق الواء التّمانی بقیّة من الرّطب الا بطن واد و حاجر «۱»
تمتر [ت ت]: دیهی از بخارا است.
تمرتاش [ت م]: (با شین نقطه دار). دهی از خوارزم است. یکی از شاعران آن جا چنین می سراید:
حللنا تمرتاش یوم الخمیس و بتنا هناك بدار الرّئیس «۲»
[۸۷٤]
تمر [ت م]: دیهی در یمامه از آن عدیّ تمیم است. ثعلب از ابن اعرابی این شعر را نقل می کند:
یا قبّح اللّه و قیلا ذا الحذر و امّه لیلة بتنا بتمر
باتت تراعی لیلها ضوء القمر «۳»
او می گوید: تمر جایگاهی معروف است.
تمره [ت ر] (هموزن یکی تمر): نام یکی از بخشهای یمامه از آن بنی عقیل است. برخی آن را به فتح میم خوانده اند. و «عقیق تمره» در سمت راست «فرط» باشد.
تمسا [ت م س سا] (با تشدید سین بی نقطه و الف کوتاه در پایان): شهری کوچك در بخشهای «زویله» است و میان آنها دو مرحله راه می باشد.
تمشکث [ت م ك] (با شین نقطه دار و ثای سه نقطه): دیهی از بخارا است. از آنجا است احمد پسر عبد اللّه مقری ابو بکر تمشکثی. او از بحیر پسر فضل روایت دارد. حامد پسر بلال از او روایت می کند. این سخن «ابن مانده» است.
تمعق [ت م ع ع] (با تشدید عین بی نقطه): کوهی در حجاز است که بلندتر از آن کوهی نیست.
تمنی [ت م ن ن] (با تشدید نون): ابن سکّیت در گزارش این شعر کثیّر:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۵۹
کانّ دموع العین لمّا تحلّلت مخارم بیضا من تمنّی جمالها «۱»
می گوید: «تمنّی» سرزمینی است که چون از سرپیچ «هرشی» به سوی مدینه روان شوی از میان «تمنّی» می گذری که کوههایی به نام «بیض» در آنجا هست.
تمیر [ت م] (کوچك نمای تمر): نام دیهی در یمامه از دیه های تمر [ت م] است.
تمیتمندان [ت م ت م] (با دال بی نقطه): شهری در مکران است و کوهی نزدیك آن می باشد که در آن نشادر سازند.
این را یکی از مردم آنجا برای من گفت.

تمی [ت م ی ی] (با تشدید یاء): نام خوره ای در پایین مصر است که بدان خوره «نتا» و «تمّی» گویند و هر دو یك خوره باشند [۸۷۵].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۰
باب تا و نون و آنچه پس از آن هاست
تناتضه [ت ت ض] (با ضاء نقطه دار): چنین است در کتاب عمرانی که گوید نام جایگاهی است.
تناصف [ت ص] (با صاد بی نقطه و فاء)
جایگاهی در بیابان بوده که در شعر جحدر دزد چنین آمده است:
نظرت و اصحابی تعالی رکابهم و بالسّرّ واد من تناصف اجمعا
بعین سقاها الشّوق کحل صبابة مضیضا تری انسانها فیه منقعا
الی بارق حاد اللّوی من قراقر هنیئا له ان کان جدّ و امرعا
الی الثّمد العذب الذي عن شماله و اجرعه سقیا لذلك اجرعا «۱»
تناضب [ت ض]: با بای تك نقطه و کسر ضاء نقطه دار. این چنین به خامه ابن اخی شافعی دیدم و دیگران آن را در شعر جریر به ضم آورده اند که چنین می سراید:
بان الخلیط فودّعوا بسواد و غدا الخلیط روافع الاصعاد
لا تسألینی ما الّذی بی بعد ما زوّدتنی بلوی التّناضب زادی «۲»
ابن اسحاق در داستان هجرت عمر خطاب گوید: هنگامی که من با عیاش بن ابی ربیعه و هشام بن العاصی پسر وایل سهمی خواستیم پنهان از قریش از مکه مهاجرت کنیم، با هم قرار گذاشتیم که در «تناضب» از «اضائه بنی غفار» در بالای «سرف» با هم ملاقات کنیم و گفتیم هر کس از ما صبحگاهان به آنجا نرسید می دانیم که از طرف قریش گرفتار شده است.
پس دو نفر دیگر می بایست حرکت کنند. او می گوید: من و عیاش بن ابی ربیعه در تناضب به هم رسیدیم و هشام را نیافتیم، بعدا معلوم شد که گرفتار شده است. ما به مدینه آمدیم ... تا پایان حدیث. «۳»
تناضب [ت ض]: چنین است ضبط نصر که آن را به دنبال ماده پیشین آورده گوید: شاخه ای از دره «دوداء» است که خود آن دره به عقیق مدینه سرازیر می شود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۱
تنانیر [ت] (بر وزن جمع تنور که در آن نان پزند):
«ذات التنانیر» نام گردنه ای است در کنار «زباله» و گویند «ذات التنانیر» اطراقگاهی است میان «زباله» و «شقوق» که خود دره ای است دارای درخت که چراگاه بنی سلامه و بنی غاضره در آنجا است. و برکه ای از آن سلطان در آنجاست و چون راه از آنجا منحرف شد اطراقگاه، جابجا گردید. مضرّس پسر ربعی چنین سرود [۸۷۶]:
فلمّا تعالت بالمعالیق حلّة لها سابق لا یخفض الصّوت سائره
تلاقین من ذات التّنانیر سربة علی ظهر عادیّ سوافره
تبیّنت اعناق المطیّ و صحبتی یقولون موقوف السّعیر و عامر «۱»
راعی از نسخه ای از کتاب ثعلب که بر او خوانده شده است چنین نقل می کند:
و اسجم حنّان المزن ساقه طروقا الی جنبی زبالة سایقه
فلمّا علا ذات التّنانیر صوبه تکشّف عن برق قلیل صواعقه «۲»
تناهی [ت]: جایگاهی است میان «بطان» و «ثعلبیه» در راه مکه در نه میلی بطان. برکه ای با آب و برکه ای خشك در آنجا هست. در دو میلی تناهی «برکه جعفر» و در سه میلی آن برکه ای از آن حسین خادم هست که خادم رشید پسر مهدی خلیفه بود و مسجد ثعلبیه در هشت میلی آن است.
تنبغ [ت ب] (با بای تك نقطه و غین نقطه دار): جایگاهی است که کعب پسر مزیقیاء جدّ انصار بابکر پسر وائل در آنجا جنگید.

تنب [ت ن ن]: (با تشدید نون و بای تك نقطه): دیهی بزرگ از حلب است. از آنجاست ابو محمد عبد الله پسر شافع پسر مروان پسر قاسم مقری تنّبی عابد. او در حلب از مشرف پسر عبد الله زاهد و از ابو طاهر عبد الرزاق پسر ابراهیم پسر قاسم رقّی و از ابو احمد حامد پسر یوسف پسر حسین تفلیسی برشنود. ابو الحسن علی پسر عبد الله پسر جراده حلبی از او روایت دارد. این را قاضی ابو القاسم عمر پسر احمد پسر ابو جراده برایم نقل کرده است. به روزگار ما گروهی از نویسندگان و سرشناسان حلب و دمشق نیز بدانجا نسبت دارند.
تنبوك [ت] (با بای تك نقطه و کاف) ابو سعد گوید: به گمان من دیهی باشد پیرامن عکبرا.
از آنجا است ابو القاسم نصر پسر علی تنبوکی واعظ عکبری. او از ابو علی حسن پسر شهاب عکبری برشنود. هبة الله پسر مبارك سقطی از او برشنود. نصر گوید: تنبوك بخشی میان ارّجان و شیراز است [۸۷۷].
تنتله [ت ت ل]: به گفته نصر جایگاهی است در سرزمین غطفان.
تنخیب [ت] (با حای بی نقطه و بای تك نقطه): روز تنخیب از ایام تاریخی عرب است.
تنده [ت د] (با دال بی نقطه): دیهی بزرگ در باختر نیل در صعید پایین است.
تنس [ت ن] (بی تشدید و با سین بی نقطه): ابو عبید بکری گوید: میان «تنس» و دریا دو میل راه است. در پایان باختری افریقا. از آنجا تا «وهران» هشت مرحله و تا «ملیانه» در سمت جنوب چهار روز راه و تا «تیهرت» پنج یا شش مرحله راه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۶۱ باب تا و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۶۰
ابو عبید گوید: شهری بارودار استوار است و درون آن دژی کوچك می باشد که دسترسی بدان دشوار است و تنها
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۶۵ باب تا و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۶۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۲
نگهبانانش در آن می زیند. مسجد آدینه و بازارهای بسیار دارد. شهر در کنار رودی است که از یك روز راه از کوهستانی در سمت قبله بدانجا می آید و از سمت مشرق به گرد آن می چرخد و به دریا می ریزد و «تنس نو» نامیده می شود. در کنار دریا دژی دارد که مردم تنس گویند به روزگار گذشته پیش از «تنس نو» آباد بوده است. تنس نو را دریانوردان اندلسی مانند کرگدن و بو عایشه و صقر و صهیب و جز ایشان از مردم اندلس به سال ۲۶۲ بنیان نهاده اند.
ساکنان آنجا دو گروهند: از مردم «بیره» اندلس و از مردم تدمیر. تنسیهای دیگر از فرزندان ابراهیم پسر محمد پسر سلیمان پسر عبد الله پسر حسن پسر حسن پسر علی بن ابو طالب (ع) هستند. این دریانوردان اندلسی زمستانها از اندلس به آنجا آیند و در بندری در کرانه دریا می زیند و بربرهای آن منطقه به گرد ایشان آمده ایشان را به زیستن در دژ تشویق کردند و از ایشان خواستند که بازاری بسازند و در آنجا زیست کنند و به ایشان نوید یاری و دوستی و همکاری دادند. آنان نیز پذیرفتند و به دژ رفتند و اندلسیان اطراف به گرد ایشان آمدند و چون بهار پیش آمد و با گرفته بیمار شدند. اندلسیان سوار کشتیهای خود شده و به باقی مردم گفتند که ما می رویم و باز می گردیم. پس به دیه «بجایه» رفتند و بر آن چیره شدند و باقی مردم در تنس بجا ماندند و بر ثروت و نیروی آن بیفزودند [۸۷۸] پس مردم «سوق ابراهیم» که چهارصد خانوار بودند به آنجا آمدند. مردم تنس با گشاده رویی در برویشان گشودند و ایشان را در دارایی خود شرکت دادند و همکاری استوار نمودند و دژ امروزین آن را برپا داشتند.
ایشان کیلی به نام «صحفه» دارند که هشتاد و چهار «قادوس» است و هر قادوس سه «مد» پیامبر (ص) وزن دارد. رطل گوشت ایشان شصت و هفت «اوقیه» و رطل چیزهای دیگر بیست و دو اوقیه و وزن هر قیراط ایشان یك سوم درم مطابق وزن قرطبه است. سعد پسر اشکل تیهرتی در بیماریی که به آن بیماری در تنس درگذشت چنین سروده است:
نأی النّوم عنّی و اضمحلّت عری الصّبر و اصبحت عن دار الاحبّة فی اسر
و اصبحت عن تیهرت فی دار غربة و اسلمنی مرّ القضاء من القدر
الی تنس دار النّحوس فانّها یساق الیها کلّ منتقض العمر
هو الدّهر و السّیاق و الماء حاکم و طالعها المنحوس صماصمة الدّهر
بلاد بها البرغوث یحمل راجلا و یاوی الیها الذّیب فی زمن الحشر
یرجف فیها القلب فی کلّ ساعة بجیش من السّودان یغلب بالوفر

ترى اهلها صرعى دوى امّ ملدم يروحون فى سكر و يغدون فى سكر «۱»
دیگری گفته است:
ايّها السّائل عن ارض تنس مقعد اللؤم المصفّى و الدّنس
بلدة لا ينزل القطر بها و النّدى فى اهلها حرف درس
فصحاء النّطق فى لا ابدا و هم فى نعم بكم خرس
فمتى تلمّ بها جاهلها يرتحل عن اهلها قبل العلس
مائها من قبح ما خصّت به نجس يجرى على ترب نجس
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۳
فمتى تلعن بلادا مرّة فاجعل اللّعنة دأبا لتنس «۱»
ابو الربيع سليمان ملياني گويد: آب، تنس را پيرامون سال ششصد و بيست و اندى ويران كرد ولى پس از آن اندكى از مردم به شهر بازگشتند و اكنون در ميان ويرانه ها مى زيند.
به تنس نسبت داده شده است ابراهيم پسر عبد الرحمن تنسى [۸۷۹]. او به اندلس درآمد و در «مدينة الزهراء» بزيست و از ابو وهب پسر مسره حجازى و از ابو على قالى برشنود. او در «جامع زهراء» فتوا مى داد و در آغاز شوال ۳۰۷ درگذشت.
تنضب [ت ض] (با ضاء نقطه دار و باى تك نقطه): نام ديهى از كارگزارى مكه بالاتر از نخله است و چشمه اى روان و نخلستانى دارد.
تنعم [ت ع] و تنعمه [ت ع م] (با عين بى نقطه): نام دو ديه در كارگزارى صنعا است.
تنعه [ت ع] (با عين بى نقطه): در كتاب نصر آن را با غين نقطه دار ياد مى كند. من آن را به خامه ابو منصور جواليقى به نقل از نوشته ابن فرات با ثاى سه نقطه در آغاز ديده ام ولى به نظر من درست همان است كه من گفتم.
از دار قطنى نقل است كه گفت: تنعه نام بقيل پسر هانى پسر عمر پسر ذهل پسر شرحبيل پسر حبيب پسر عمير پسر اسود پسر ضبيب پسر عمر پسر سلامان پسر حارث پسر حضرموت است و همه ايشان يا بيشترشان اكنون در كوفه اند و نام شهر حضرموت در كنار دره برهوت كه از آنجا صداى ناله مردم جهنم شنيده مى شود و در اخبار چنان ياد شده از ايشان گرفته شده است.
گروهى بدانجا نسبت دارند، برخى به قبيله اى بدان نام و برخى به جايگاهى به آن اسم.
از ايشان است:
۱- اوس پسر ضمعج تنعى بوقتيبه،
۲- عياض پسر عياض پسر عمر پسر جبله پسر هانى پسر بقيل كوچك پسر اسلم پسر ذهل پسر نمير پسر بقيل كه تنعه نام داشت. او از ابو مسعود حديث داستان او را با سلمة بن كهيل نقل كرده است.
۳- عمر پسر سويد تنعى كوفى حضرمى. او از زيد پسر ارقم و از برادرش عامر پسر سويد روايت دارد. از عبد اللّه پسر عمر نيز روايت دارد. جابر جعفى و جزوى از او روايت دارند.
تنعيم [ت]: (با عين بى نقطه): جايگاهى به مكه است در بيرون حرم ميان مكه و «سرف» در دو فرسنگى مكه و برخى آن را در چهار فرسنگى مكه مى دانند. از آن رو به اين نام خوانده شده است كه كوهى در دست راست آن به نام «نعيم» و كوهى ديگر در سمت چپ آن به نام «ناعم» است و دره آن «نعمان» نام دارد.
در تنعيم مسجدهايى پيرامون مسجد عايشه و سقاخانه هايى در راه مدينه هست كه مردم مكه براى عمره در آنجا احرام گيرند. «۲»
محمد پسر عبد اللّه نميرى چنين مى سرايد [۸۸۰]:
فلم ترعينى مثل سرب رأيته خرجن من التّنعيم معتمرات
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۴
مررن بفخّ ثمّ رحن عشيّة يلبّين للرّحمان مؤتجرات
فاصبح ما بين الاراك فحذوه الى الجذع جذع النّخل و العمرات

له ارج بالعنبر الغضّ فاغم تطلّع ريّاه من الكفرات
تضوّع مسكا بطن نعمان ان مشت به زينب فى نسوة عطرات «۱»
تنغه [ت غ] (با غين نقطه دار): آبی است از آن طیّ که منزلگاه حاتم طایی بود و گور او و آثار او نیز همانجاست.
در کتاب ابو الفتح اسکندری از خط ابو الفضل نقل آمده است که «تنعه» آبشخوری در دره «حایل» از آن بنی عدی پسر اخزم است که حاتم در آنجا می زیست.
تنکت [ت ك]: (با تای دو نقطه): از شهرهای چاچ در پشت سیحون است.
گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته اند. از ایشان است. ابو لیث نصر پسر حسن پسر قاسم پسر فضل تنکتی که به ابو الفتح نیز کنیت دارد. او سفری به مغرب رفت و در اندلس بزیست. از بزرگان آنجا برشنود و از او برشنودند. او بازرگان و پرحدیث و مشهور به نیکوکاری و بخشش بود و به روایت «صحیح مسلم» در عراق و مصر و اندلس شهرت داشت که از عبد الغافر فارسی روایت می کرد. او در نیشابور از ابو الفتح ناصر پسر حسن پسر محمد عمری و در مصر از ابو الحسن محمد پسر حسین پسر طفال و از ابراهیم پسر سعید حبّال و در شام از نصر زاهد مقدسی و از ابو بکر خطیب حافظ برشنود. ابو القاسم سمرقندی و نصر پسر نصر عکبری و ابو بکر راغونی و جز ایشان از وی روایت دارند. زایچه او به سال ٤٠٦ و مرگ او در ذیقعده سال ٤٨٦ بود.
تنا [ت]: به گفته نصر جایگاهی در بخشهای طائف است.
تمص [ت ن م م] (با صاد بی نقطه). شهری معروف بود. اعشی در ستایش ذافائش حمیری «۲» چنین می سراید:
قد علمت فارس و حميروا .... لاعراب بالدّشت ايّهم نزلا
هل تعرف العهد من تمّص اذ تضرب لى قاعدا بها مثلا «۳»
این را در تفسیر گفته اعشی دیده ام و به گمان من «تمص» نام [۸۸۱] بانویی باشد. (و الله اعلم)
تنن [ت ن]: نام دیهی در یمن در کارگزاری ذمار است.
تنور [ت ن ن] (با تشدید نون) واحد تنانیر: نام کوهی نزدیك مصّیصه است که رود سیحان پایینتر از آن روان است.
تنوف [ت] (با تخفیف نون): جایگاهی در کوه طی است که از آنجا بر شتران امرء القیس پسر حجر در آن بخش یورش برده بودند. گوینده ای گفت:
كانّ دثارا خلّقت بلبونه عقاب تنوف لا عقاب القواعل «٤»
ابو سعید گوید: بو عمرو ابن اعرابی در این شعر «عقاب تنوف» و بو عبیده «تنوف» با کسر فاء و بو حاتم آن را «تنوفی» (به فتح فاء) خوانده اند. ابو حاتم گوید: نام گردنه ای بلند در کوهستان طی است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۷۰ باب تا و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۷۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۵
نحویان را درباره این واژه سخن بسیار است و این از جمله جاهایی است که ابن سراج بر کتاب «ابنیه» [سیبویه] خرده گرفته است و من سخنان ایشان را به گستردگی در کتاب خودم به نام «نهاية العجب فى ابنية كلام العرب» یاد کرده ام.
تنوق [ت]: (با قاف) جایگاهی در نعمان نزدیك مکه است.
تنونیه [ت ی]: از دیه های حمص است. عبد الله پسر بشر مازنی از یاران پیامبر (ص) به سال ۹٦ در آنجا درگذشت و گورش در آنجاست. منزل او در «دار قنافه» در حمص بود.
تنوهه [ت ه]: دیهی در مصر در کرانه نیل، آنجایی که به سوی «رشید» می رود برابر «مخنان» در کرانه باختری است و برابر آن در خاور این رود (نیل) که به سوی خاور می رود روستا و سرزمین «جون» است.
تنهاة [ت]: جایگاهی به نجد است. صفّیه که شاعرترین زنان بود و دختر خاله مازنی مازن پسر مالك پسر عمر پسر تمیم آنگاه در سرزمین «بشر» از جزیره می زیست به یاد خانواده خود در نجد چنین می سراید:
نظرت و اعلام من البشر دونها بنظرة اقنى الانف حجن المخالب
سما طرفه و ازداد للبرد حدّه و امسى يروم الامر فوق المراقب
[۸۸۲]

لا بصر وهنا نار تنهاة اوقدت بروض القطا و الهضب هضب التناضب
ليا لينا اذ نحن بالحزن جيرة باقبح حرّ البقل سهل المشارب
و لم يحتمل الّا اباحت رماحنا حمى كلّ قوم احرزوه و جانب «۱»

تنهج [ت ه]: نام دیهی در آغاز «بلقاء» در سرزمین دمشق است که دژی دارد و شاعری به نام خالد پسر عبّاد معروف به «ابن ابی سفیان» در آنجا می زیست. این گفته حافظ ابو القاسم است.

تنیس [ت ن ن] (با سین بی نقطه): جزیره ای است در دریای مصر نزدیك خشکی میان «فرما» و «دمیاط» که فرما در خاور آن جا دارد. «۲» منجمان گویند در درازای ۵٤ درجه و پهنای ۳۱ درجه و ۱/۳ درجه جغرافیایی در اقلیم سوم است.

حسین پسر محمد مهلّبی گوید: حال تنیس حال دمیاط است جز آن که این مهمتر از آن است. در اینجا پارچه های رنگین و فرش بوقلمون می بافند و دریاچه ای کنار آن قرار دارد به اندازه یك روز ضرب در یك نیمه روز راه است. آب آن در بیشتر اوقات سال شور است زیرا که آب دریای روم (مدیترانه) هنگام وزش باد شمال بدان درآید و چون آب نیل در زمستان بدان سوی رود و بادهای باختری بوزد دریاچه تهی گردد و کرانه دریاچه به اندازه دو برید نمك نشیند تا این که از فرما دور شود. در این هنگام مردم آب را در آب انبارها برای تمام سال نگاه دارند. دریانوردان این دریاچه چنان دقیق هستند که برای یك سفر در دو جهت گوناگون با یك جریان باد در یك روز به راه می افتند. پس دو کشتی با یکدیگر در راههای گوناگون در یك چشم بر هم زدن برخورد می کنند. او می گوید: در تنیس پشه های موذی نباشد زیرا آن سرزمین شور و نمکزار است.

در برخی تاریخها درباره تنیس خوانده ام که بنیانگزاری با روی تنیس در ربیع الاول سال ۲۳۰ آغاز شده است. در آن

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٦٦

سال عیسی پسر منصور پسر عیسی خراسانی معروف به رافعی از طرف ایتاخ ترك والی مصر بود و این به روزگار واثق پسر معتصم می بود. بارو به سال ۲۳۹ به هنگام ولایت عنبسه پسر اسحاق پسر شمر ضبی هراتی به روزگار متوکل به پایان رسید و در میان این دو چندین والی جابجا شدند. طالع آن دوازده درجه حوت [۸۸۳] در آغاز زهره است و شرف آن، مرز اصغرش و صاحب طالع، مشتری باشد که در خانه آن است و طبیعتش که سعد اعظم است در اول اقلیم چهارم اوسط است که شرافتمند می باشد. هیچکسی که زبانش عجمی باشد بر آن حکومت نکرده زیرا که زهره راهنمای عرب است و شریعت اسلام با زهره و مشتری برپا شده است از این رو طالع آن حکم می کند که از فرمان عربی زبان بیرون نرود.

از یوسف بن صبیح حکایت است که پانصد قلمدان بدست در آن شهر دیده است که حدیث می نوشتند. وی ایشان را پنهانی به یکی از جزیره های آنجا دعوت کرده و غذایی برای ایشان پخته است. پس این مسئله به گوش همسایگان رسیده و مردم بی شمار گرد آمدند و آن غذا که پخته شده بود همه را بسنده آمده و افزون نیز مانده است تا آن را به برکت خدای کریم میان دیگران پخش کرده است و این از برکت نوشتن حدیث شریف باشد.

گویند اوزاعی، بشر پسر مالك را دید که زندگی را به سختی می گذراند. پس به او گفت آیا می خواهی ترا به مادری مهربان راهنمایی کنم؟ او پرسید مادر مهربان چه باشد؟ پاسخ داد: شهر تنیس! که دست بریدگان را نیز روزی می دهد. بشر گوید: پس من به تنیس شدم و در آنجا چهار هزار به دست آوردم.

گویند چون مسیح (ع) در جهانگردی از آنجا بگذشت و آنجا را زمینی شوره زار خشك یافت که آب شور، دور آن را فرا گرفته است دعا کرد تا خداوند بر رزق ایشان بیفزاید. او می گوید نام این شهر از «تّنیس» دختر «دلوکه» پادشاه مصر گرفته شده است و این همان عجوز صاحب «حایط العجوز» (دیوار پیرزن) در مصر است. او نخستین کس است که تنیس را بنیان نهاد و آن را به نام خود نامید و باغچه ها در آن نهاد و شاخه ای از نیل به سوی آن کشید. در آنجا دریایی نبود تا آن که «درکون» پسر «ملوطس» و «زمطره» از فرزندان عجوز دلوکه به حکومت رسیدند. ایشان از ترس روم، شاخه ای از دریای ظلمات تا آنجا کشیدند تا مصر را از رومیان جدا سازند. این شاخه طغیان کرد و بسیاری از آبادیهای نامبردار آنجا را ویران ساخت. از چیزهایی که ویران کرد باغچه ها و باغها و دیه ها و کشتزارهای تنیس بود. و چون مصر به سال بیستم هجرت گشوده شد در آن هنگام در تنیس خانه ها از نی بود و رومیان در آنجا بودند. پس با سپاه عمر جنگیدند و گروهی از مسلمانان کشته شدند که گورهای شهیدانشان در

شنزاری کنار «مسجد غازی» و کنار تپه های شن است. جنگ در جایگاه گنبد ابو جعفر بن زید رخ داده بود که اکنون به نام گنبد پیروزی معروف است.
تنیس تا مدتها از زمان [۸۸٤] بنی امیه به «ذات الاخصاص» «۱» خوانده می شد و همچنان تا زمان بنی عباس بماند تا چنان که گفتیم برایش بارو ساخته شد و احمد بن طولون به سال ۲٦۹ بدانجا آمد و آب انبارها و دکانهای بسیار در بازار بساخت که اکنون به «صهاریج الامیر» (- آب انبار امیر) معروفند.
گزارش: جزیره ای است در میان دریاچه ای جدا شده از دریای بزرگ که دریای بزرگ دورادور این دریاچه را از همه سو در میان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٦۷
گرفته است. میان این دریاچه و دریای بزرگ، یك خشکی دراز است که خود جزیره ای در میان دو دریا است. آغاز این خشکی نزدیك «فرما» و «طینه» است و دهانه ای که این دریا را به دریای بزرگ می رساند در آنجا است که آب دریای بزرگ از آنجا به دریاچه تنیس درآید و آنجا را «قرباج» نامند. در اینجا کشتیهایی هست که مردم را از خشکی «فرما» به آن خشکی دراز می رساند که میان دریای بزرگ و دریاچه تنیس است و این نزدیك سه روز راهپیمایی دارد و تا نزدیك دمیاط می رسد. در آنجا دهانه دیگری هست که دریای بزرگ را به دریاچه تنیس می پیوندد. نزدیك اینجا دهانه نیل واقع شده که به دریاچه تنیس می ریزد. پس چون آب نیل افزایش یابد شیرینی این دریاچه زیاد شود و دریاچه شیرین مزه شود، در این هنگام است که مردم تنیس، آب انبارهای خود را پر کنند و برای یك سال ذخیره سازند. مردم فرما کانالهای زیرزمینی داشتند که آب نیل را هنگامی که می خواست به دریاچه ریزد بدانجا می کشانید و نقشه آن در زیر دیده می شود:
نقشه ۱۰. دریای مدیترانه و جزیره تنیس، معجم البلدان، چ ع ا، ص ۸۸٤.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷٦۸
[۸۸۵] صاحب «تاریخ تنیس» گوید: پرندگان در تنیس موسمی دارند «۱» که در شهرهای دیگر چنان دیده نمی شود.
یکصد و سی و اند گونه پرنده در آنجا گرد آیند مانند:
سلوی، نفح المملوح، نصطفیر، زرزور، بازرومی، صفری، دبسی، بلبل، سقاء، فاخته، نواح، زریق، نونی، زاغ، هدهد، حسینی، جرادی، ابلق، راهب، خشّاف، بزین، سلسله، درد رای، شماص، بصبص، اخضر، ابهق، ازرق، خضیر، ابو الحناء، ابو کلب، ابو دینار، وارية الليل، وارية النهار، برقع امّ علی، برقع امّ حبیب، دوری، زنجی، شامی، شقراق، صدر النحاس، بلسطین، ستة الخضراء، ستة السوداء، اطروش، خرطوم، دیك الکرم، ضریس، رقشة الحمراء، رقشة الزرقاء، کسر جرز، کسر لوز، ابن مرعة، یونسة، وروار، صردة، حصیت حمراء، قبرة، مطوّق، سقسق، سلار، مرغ، سکسکة، ارجوجة، خوخة، فرد قفص، اورث، سلونية، سهکه، بیضاء، لبس، عروس، وطواط، عصفور، روب، لفات، جرين، قليلة، عسر، احمر، ازرق، بشرير، بون، برك، برمسی، حصاری، زجاجی، بج، حمر، رومی، ملاعقی، بط صینی، غریاق، اقرح، بلوی، سطرف، بشروش، وزّ الفرط، ابو قلمون، بو قیر، ابو منجل، نجع، کرکی، غطاس، بلجوبد، بطمیس، بجوبة، رقادة، کروان، بحری، کروان حرحی، قرلّی، خروطة، حلف، ارمیل، قلقوس، لدد، عقعق، بوم، ورشان، قطا، درّاج، حجل، بازی، صردی، صقر، هام، غراب، ابهق، باشق، شاهین، عقاب، حداء، رخمة، و گویند «نجع» از پرندگان جیحون باشد. و جز اینها از پرندگان نهر جیحون و پرندگان دو نهر عراق، دجله و فرات هستند.
و گویند که بصبص بر پشت هر پرنده ای که بتواند سوار شده خود را به تنیس می رساند. پرندگان فراوان کوچك و بزرگ که نامهایشان [۸۸٦] دانسته نیست خود را به تنیس می رسانند. در آنجا هفتاد و نه گونه ماهی یافت شود که از آنهاست:
بوری، بلمو، برو، لبب، بلس، سکس، اران، شموس، نسا، طوبان، بقسمار، احناس، انکلیس، المعینة، البنّی، ابلیل، الفریص، دونیس، مرتنوس، اسقملوس، نفط، خبار، بلطی، جحف، قلاریة، رخف، عیر، تون، لت، فجاج، قروص، کلیس، اکلس، فراخ، قرقراج، زلنج، لاج، اکلت، ماضی، جلاء، سلاء، برقش، بلك، مسط، قفا، سور، حوت الحجر، بشین، شربوت، بساس، رعاد، مخیرة، لبس، سطور، رای، لیف، لبیس، ابرمیس، اتونس، لباء، عمیان، مناقیر، قلمیدس، حلبوة، رقاص، قریدس، جبر، هوکباره، صیح، مجزع، دلّینس، اشبال، مساك الابیض، رقروق، ام عبید، سلور، ام اسنان، انسارية، لجاة.
گروهی بسیار از دانشمندان بدانجا نسبت دارند:
۱- محمد پسر علی پسر حسین پسر احمد ابو بکر تنّیسی معروف به نقّاش. ابو القاسم دمشقی گوید: او در دمشق از محمد پسر حریم و از

محمد پسر عتاب زفتی و از احمد پسر عمیر پسر جوصا و از حمامه پسر محمد و از سعید پسر عبد العزیز و از سلّام پسر معاذ تمیمی و از محمد پسر عبد الله مکحول بیرونی ابو عبد الرحمن سنانی و از ابو القاسم بغوی و از زکریا پسر یحیی ساجی و از ابو بکر باغندی و از ابو یعلی موصلی و جز ایشان برشنود. دار قطنی و جز وی از او روایت دارند. وی در شعبان سال ۳۶۹ درگذشت. زایچه او رمضان ۲۸۲ بود.

۲- ابو زکریا یحیی پسر ابو حسّان تنّیسی شامی. ریشه او از دمشق است و در تنّیس می زیست. از لیث پسر سعد روایت دارد.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۶۹

۳- عبد الله پسر حسن پسر طلحه پسر ابراهیم پسر محمد پسر یحیی پسر کامل ابو محمد بصری معروف به «ابن نحّاس» از مردم تنیس است که با دو پسر خود محمد و طلحه به دمشق آمد. او از بو بکر خطیب بسیار برشنود و کتابهای او را بنوشت. نیز از عبد العزیز کتّانی و از ابو الحسن پسر بو الحدید [۸۸۷] و جز ایشان برشنود و در آنجا در بیت المقدس از گروهی حدیث نقل می کرد. فقیه مقدسی و ابو محمد ابن الاکفانی و جز ایشان از وی روایت دارند و او را ثقه دانند. زایچه او در ششم ذی القعده ۴۰۴ بود. او به تنیس به سال ۴۶۱ یا ۴۶۲ درگذشت.

تنیضبه [ت ن ض ب] (کوچك نمای تنضبه با ضاء نقطه دار و بای تك نقطه): نام درختی است که از شاخه هایش تیر سازند. و آن نام آبی است از بنی سعید پسر قرط از ابو بکر پسر کلاب نزدیك «نیر» باشد.

تنین [ت ن ن] (با تشدید نون اول): کوه تنین نزدیك کوه جودی در کارگزاری موصل است.

تنینیر [ت ن] (کوچك نمای تنّور): نام دو شهر در بخشهای خابور به نام تنینیر بالا و تنینیر پایین است که هر دو در کرانه نهر خابور می باشد و بخش بالای آن را من مکرر دیده ام.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۷۵ باب تا و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۷۰

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۰

باب تا و واو و آنچه پس از آن هاست

توران [ت ر]: دیهی در «اجا» یکی از دو کوه طی از آن بنی شمّر شاخه ای از بنی زهیر است.

تؤام [ت ئا] (بر وزن غلام): نام مرکز عمان نزدیك کرانه و «صحار» است که مرکز آن نزدیك کوه می باشد. درّ [د ر ر] بدانجا منسوب است. سوید چنین می سراید:

لا الاقیها و قلبی عندها غیر المام اذا الطّرف هجع

کالتّوامیّة ان باشرتها قرّت العین و طاب المضطجع «۱»

دیه های بسیار دارد.

تؤام [ت ا]: نیز جمع توأم از نوادر است. ابن سکّیت گوید: در هیچ کلمه ای جمع بر وزن فعال [ف] نیامده است مگر چند کلمه که یکی از آنها توأم است که جمع توأم باشد. اصل آن دو قلو زاییدن زن از یك شکم است که گویند: «این توأم آن دیگری است» هرگاه همانند باشند.

نصر گوید: توأم دیهی به عمان است که منبری از آن «بنی سامه» دارد.

تؤام [ت ئا]: نیز جایگاهی به یمامه است که عبد قیس و ازد و بنی حنیفه در آن شرکت دارند.

تؤام [ت ئا]: به گفته نصر جایگاهی به بحرین است. گمان نمی کنم این تؤام بحرین جز آن باشد که لؤلؤ بدان نسبت دارد زیرا که عمان لؤلؤ نداشته است [۸۸۸].

توایم [ت ی] (بنا بر قاعده صحیح جمع توأم): نام کوههایی است. قیس پسر عیزاره هذلی چنین می سراید:

فانّك لو عالیته فی مشرف من الصّفر او من مشرفات التّوائم «۲»

توباذ [ت] (با بای تك نقطه و ذال نقطه دار): نام کوهی در نجد است. نصر گوید: «تو باد، ابیرق «۳» اسد است». شاعری چنین سروده است:

و اجهشت للتّوباذ حین رایته و سبّح للرّحمان حین رانی

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۱

و قلت له اين الّذين عهدتهم بربّك فى خفض و عيش ليان
فقال مضوا و استودعونى بلادهم و من ذا الّذى يعترّ بالحدثان
و انّى لابكى اليوم من حذرى غدا و اقلق و الحيّان مؤتلقان «۱»
توبن [ت ب] (با باى تك نقطه و نون پايانين): ديهى در نسف در فرارود است.
از آنجا است امير دهگان ابو بكر محمد پسر محمد پسر جعفر عباس توبنى. او از ابو يعلى عبد المؤمن پسر خلف نسفى برشنود. در سال ۳۸۰ درگذشت.
گروه بسيار ديگر نيز به توبن نسبت دارند.
توبه [ت ب]: تل توبه [ت ل ل ت ب]: ويرانه اى است كه به نينوا در خاور موصل كه آن را در «تل توبه» ياد كردم.
توث [ت] (با ثاى سه نقطه در پايان). نام چند جايگاه است: يكى از ديه هاى بوشنج است.
ديهى در يك منزلى اسفراين است آنگاه كه به سوى گرگان روى.
از آنجا است:
۱- ابو القاسم على پسر طاهر كه مردى خوش سيرت بود. در بغداد از ابو محمد جوهرى برشنود و در ديه خود به سال ۴۰۸ درگذشت.
۲- يوسف پسر ابراهيم پسر موسى ابو يعقوب توثى از توث اسفراين. پيرى نيكوكار، فقيه و دانشمند بود. از ابو بكر شيروئى و از نصر الله خشام و از ابو حامد احمد پسر على پسر محمد پسر عبدوس برشنود. ابو سعد در توث از او برنوشت.
او در توث به سال ۴۷۹ زاده شد و در همانجا به رجب سال ۵۴۶ درگذشت.
نيز توث ديهى در مرو است. ابو سعد گويد: اين ديه را «توذ» با ذال نقطه دار گويند.
بدينجا نسبت دارد:
۱- ابو الفيض بحر پسر عبد الله پسر بحر توثى مروزى. اديب و از [۸۸۹] شاگردان ابو داود سليمان بن معدّ شيخى بود.
۲- جابر پسر يزيد بو الصّلت توثى. مردى با معرفت بود. به روزگار عمر بن عبد العزيز والى «وادى» شد. پسرى به نام «صلت» داشت. پسر اين صلت به نام «علا» و نيز رافع بن اشرس از وى روايت دارند.
۳- علاء پسر صلت پسر جابر توثى. از پدرش روايت دارد. حسين پسر حريث نيز از وى.
۴- محمد پسر احمد پسر حيان توثى ابو جعفر: از عبد الله پسر احمد پسر شبويه و از عبد الله پسر عمر و از منصور پسر شاه و از عمير پسر افلح و جز ايشان از مروزيان ديگر برشنود.
۵- ابو منصور محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر منصور توثى مروزى: نيكوكار و پاكدامن بود. از امام عبد الرزّاق ماحوانى فقه آموخت و حديث بسيار نوشت. از ابو المظفّر منصور پسر محمد سمعانى و از ابو القاسم اسماعيل پسر محمد زاهرى و از امام ابو الفرج عبد الرحمن پسر احمد سرخسى فقيه شافعى معروف به «زار» و از ابو سعد محمد پسر حارث حارثى برشنود. تاج الاسلام از او برنوشت.
پيرامن سال ۴۶۰ زاده شد. و در شنبه ۱۲ ربيع الثانى ۵۳۰ درگذشت.
۶- عبد الواحد پسر محمد پسر عبد الجبار پسر عبد الواحد پسر عبد الجبار ابو بكر توثى مروزى. فقيه ديه خود بود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۲
ابو سعد از او برشنود و مى گفت به نود سالگى رسيد. او از ابو الفضل محمد پسر فضل پسر جعفر حرقى و از ابو القاسم اسماعيل پسر محمد پسر احمد زاهرى و از ابو الفضل احمد عارف و از ابو المظفر سمعانى برشنود. او در «عقوبة الغزّ» در شعبان ۵۴۸ درگذشت.
توثه [ت ث] (يكى توث). نام بخشى از بغداد است كه به «شونيزيه» مقابل پل «شوك» پيوسته و تاكنون آباد است ليكن جدا از آن و مانند ديهى به شمار آيد.
گروهى بدان نسبت دارند مانند:
۱- ابو بكر محمد پسر احمد پسر على قطّان توثى. يكى از زاهدان و حافظان قرائت است. از ابو الغنائم محمد پسر على پسر حسن دقّاق روايت دارد. گروهى از او روايت دارند. به سال ۵۲۸ درگذشت.
۲- ابو بكر محمد پسر عبد الله پسر ابو زيد توثى انماطى. ابو بكر خطيب از وى روايت دارد و او را راستگو شمرد. به سال ۴۱۷ درگذشت.

۳- ابو بكر محمد [۸۹۰] پسر سعد پسر احمد پسر تركان توثى. او از نصر پسر احمد پسر بطر حديث آورد. ابو موسى محمد پسر على پسر عمر اصفهانى از وى حديث گفت.
توّج [ت و و] (با تشديد واو و جيم در پايان): كه همان «توز» با زاء باشد و خواهد آمد.
نام شهرى در فارس نزديك كازرون و سخت گرمسير است زيرا در زمينى پست قرار گرفته است. نخلستانى دارد و ساختمانهاى آن از خشت است. سى و دو فرسنگ از شيراز دور است. پارچه كتّان بدان نسبت دارد و بيشتر آن در كازرون ساخته مى شود ولى نام «توج» بر آن غالب است زيرا مردم توج در بافت آن ماهرترند. و آن پارچه اى رقيق، نازك، شل بافت مانند تور و خوش رنگ و داراى حاشيه اى زرين است. آن را قواره قواره مى فروشند. مردم خراسان بدان رغبت دارند و بدانجا برند. نوعى بهتر نيز از آن مى سازند.
شهرى كوچك با نامى بزرگ است اين شهر به روزگار عمر خطاب (رض) به سال ۱۸ يا ۱۹ به سردارى امير مجاشع پسر مسعود گشوده شد. مردم فارس براى دفاع در آنجا گرد آمدند ولى خداوند متعال مردم فارس را گريزاند و توج پس از جنگى سخت گشوده شد و غنائم بسيار به دست آمد و سپس با گزيت صلح كردند و مردم به خانه ها بازگشتند و در آن ماندند. پس مجاشع پسر مسعود در اين باره چنين سرود:
و نحن ولينا مرّة بعد مرّة بتوّج ابناء الملوك الا كابر
لقينا جيوش الماهيان بسحرة على ساعة تلوى باهل الخطاير
فما فتئت خيلى تكرّ عليهم و يلحق منها لاحق غير حائر «۱»
احمد بن يحيى گويد: عثمان پسر ابو العاصى ثقفى برادر حكم را از درياى عمان به فارس فرستاد و شهر «بركاوان» را بگشود و از آنجا به «توج» رفت كه سرزمين اردشير خرّه است. و روايت ابو مخنف گويد كه عثمان پسر ابو العاصى خود از دريا بگذشت و به فارس رسيد و توج را بگشود و چند مسجد ساخت و آنجا را پايگاه مسلمانان كرد و ايل عبد قيس و جز ايشان را بدانجا نشيمن داد و از آنجا به ارّجان كه همسايه آن بود تاخت. سپس به دستور عمر از آنجا و از فارس به عمان و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۳
بحرين منتقل شد و برادر خود حكم را جانشين خود ساخت [۸۹۱] و جز او گفته اند كه حكم توج را بگشود و ايل عبد قيس و جز ايشان از مسلمانان را در آنجا بنشانيد و اين به سال ۱۹ هجرى بود. سپس واقعه ريشهر روى داد كه در ريشهر ياد كرده شود و «سهرك» مرزبان فارس در آنجا كشته شد. پس عمر به عثمان بى ابى العاص نوشت كه خود به فارس رود و برادر خود حفص- و گويند مغيره- را جانشين خود سازد. پس وى به توج درآمد و در آنجا فرودآمد و آنجا را پايگاه يورش ساخت. برخى از مردم توج مى گفتند كه توج پس از كشته شدن سهرك نوسازى شد.
گروهى بدانجا نسبت دارند مانند ابو بكر احمد پسر حسين پسر احمد پسر مردشاد سيرافى توّجى. از ابو محمد عبد العزيز پسر محمد نخشبى حافظ و جز او برشنود. مليح هذلى گويد:
بعثنا المطايا فاستحقّت كما هوت قوارب يزفيها و سوج سفنّج
ليوردها الماء الّذى نشطت له و من دونه اثباج فلج فتوّج «۱»
به جاى به «تاخت راندن» در اين شعر «يزفيها» آمده است. وسيج نيز گونه اى رفتن باشد. بنا بر اين توج جايگاهى در بيابان است كه عقابها بدانجا نسبت دارند.
«توج» نام جايگاهى در بيابان است چنانكه شمردل گويد:
قد اغتدى و اللّيل فى حجابه و اللّيل لم يأو الى مهابه
اذا بتوّج صاد فى شبابه معاود قد ذلّ فى اصعابه «۲»
راجز گويد:
احمر من توّج محض حسبه ممكّن على الشّمال مركبه
تود [ت] (با دال بى نقطه): خود نام درختى است.
ذو التود نام جايگاهى است. ابو صخر چنين مى سرايد:

عرفت من هند اطلالا بذی التّود قفرا و جاراتها البیض الرّخادید «۳»
توذ [ت] (با ذال نقطه دار). نام دیهی در سه فرسنگی سمرقند است. بدانجا نسبت دارد:
۱- محمد پسر ابراهیم پسر خطّاب توذی ورسنینی. او در «ورسنین» که دیهی از سمرقند است می زیست و از آنجا به توذ رفت. او از عباس پسر فضل پسر یحیی و از محمد پسر غالب و جز آن دو برشنود.
۲- فرزند او ابو اللیث نصر پسر محمد پسر ابراهیم توذی. او از فقیهان حنفی مناظره گر بود و در سمرقند درگذشت. وی از ابو ابراهیم [۸۹۲] ترمذی روایت دارد. محمد پسر محمد پسر سعید سمرقندی از وی روایت دارد.
توذ: نیز دیهی از مرو است. ابو سعد گوید: بیشتر مردم، آنجا را «توث» با ثای سه نقطه به جای ذال نقطه دار تلفظ کنند و همان کسان را که ما به توث نسبت دادیم بدینجا نسبت دهند.
توذیج (با ذال نقطه دار و یای دو نقطه و جیم): دیهی است در رودبار چاچ در پشت رود سیحون.
بدانجا نسبت دارد ابو حامد احمد پسر حمزه پسر محمد پسر اسحاق پسر احمد مطّوّعی توذیجی، که در سمرقند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۴
می زیست و از پدرش حمزه حدیث می گفت. ابو حفص پسر عمر پسر محمد نسفی حافظ از او روایت داشت. در دوازدهم رمضان سال ۵۲۶ درگذشت.
توران (با رای بی نقطه): کشوری است در فرارود که همه آن بدین نام خوانده می شود و به پادشاه آن «توران شاه» می گویند. در کتاب «اخبار الفرس» آمده است هنگامی که افریدون، زمین را میان فرزندانش بخش نمود به سلم که پسر بزرگتر بود کشور روم و پشت باختری آن را داد و به پسر دیگرش توج «۱» که فرزند میانگین بود چین و یأجوج و مأجوج و پیرامون آن را داد. پس ترکان کشور خود را «توران» خواندند. و به کوچکترین فرزند که ایرج بود «ایران شهر» را وا گذار کرد و من در واژه ایرانشهر گسترده سخن گفته ام.
توران: نیز دیهی دم دروازه حران است.
از آنجاست سعد پسر حسن ابو محمد عروضی حرانی که شعری زیبا دارد. او به خراسان آمد. ابو سعد سمعانی از او برشنود و تا دیری زنده بماند و در ذیقعده ۵۸۰ درگذشت. این سخن حافظ ابو عبد الله بن الدبیثی می باشد.
تورك [ر]: کوچه ای در بلخ است.
بدان نسبت دارد یوسف پسر مسلم تورکی کوسج. او ثوری را دیده.
توزر [ت ز]: شهری در افریقا دور از بخشهای زاب بزرگ از کارگزاری «جرید» است. شهری آباد می باشد. از آنجا تا «نفطه» ده فرسنگ باشد. زمینی شوره زار است ولی نخلستان دارد.
ابو عبید بکری در کتاب «مسالك و ممالك» گوید: از شهرهای «قسطیلیه»، «توزر» و «حمّه» و «نفطه» است و «توزر» مرکز آنها است که شهری بارودار می باشد و با سنگ و کلوخ ساخته شده و مسجدی استوار و بازارهای بسیار دارد و پیرامون آن [۸۹۳] آبادیهای گسترده است. و آن شهری است استوار با چهار دروازه، پر از نخلستان و باغستان است و روستایی بزرگ دارد. در میان شهرهای افریقا اینجا بیشترین خرما را دارد که در بیشتر اوقات روزانه هزار بار شتر خرما از آنجا صادر می شود. اینجا از سه نهر سیراب می شود که این آب از غاری به سپیدی آرد بیرون می آید و آن مکان را به زبان محلی «تبرسی» می خوانند. این سه نهر در جایگاهی به نام «وادی الجمال» به هم می آمیزند و در اینجا گودای رودخانه به دویست ذراع می رسد. سپس هر یك از این سه رود در شش جویبار شاخه شاخه می شوند و از آنجا به بی نهایت جویهای باریك در قناتهایی که با سنگ ساخته شده به اندازه برابر بخش می گردد که هیچیك از دیگری بیشتر نیست. هر جوی به پهنای دو وجب و بلندی یك فتر «۲» است که هر کس آن را ببرد باید در سال چهار قدس «۳» مثقال چه بسیار چه کم بپردازد. و آن چنان است که مالك آب، آن را با قدسی (کاسه ای) که ته آن سوراخ دارد اندازه گیری کند که قطر سوراخ آن به نازکی تار چوب پنبه زن باشد. پس آن کاسه را پر آب کرده بیاویزند و جوی آب را به سوی خانه یا بستان صاحب آن به راه اندازند تا آب کاسه چکه چکه به پایان رسد و سپس آن را از نو پر کنند و از این راه اندازه آب را معین نمایند. ایشان گویند در هر شبانه روزی درست صد و نود و دو بار این قدس (کاسه) پر و خالی شود.

معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۷۹ باب تا و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۷۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۵
در هیچ جای دنیا ترنج به خوبی و شیرینی و بزرگی ترنج آنجا یافت نشود. خراج قسطیلیه دویست هزار دینار است.
مردم آنجا گوشت سگ می خورند و آن حیوان را در باغهایشان تربیت کرده فربه می سازند و به آن خرما می خورانند. پس از شهر قسطیلیه آبادی و زندگی شناخته نباشد مگر «فنك» که آن زمینی شنزار است.
گروهی به توزر نسبت دارند مانند ابو حفص عمر پسر احمد پسر عیسون انصاری توزری.
سلفی او را در اسکندریه دیده است.
توز: جایگاهی است بعد از «فید» پیش از «سمیراء» در راه حاجیان و کسانی که به سوی حجاز روند که از آن بنی اسد است. و آن کوهی است. بو المسور چنین می سراید:
فصبّحت فی السّیر اهل توز منزله فی القدر مثل الکوز
فلیلة المأدوم و المخبوز شرّا لعمری من بلاد الخوز «۱»
رجز خوانی دیگر نیز چنین می سراید: [۸۹۴]
یا ربّ جار لك بالحزیز بین سمیراء و بین توز «۲»
توز [ت و و] (با تشدید واو و زای نقطه دار):
شهری در فارس است که همان «توّج» باشد که پیش از این یاد شد و در اقلیم چهارم است. در درازای جغرافیایی هفتاد و هفت درجه و دو سوم درجه و پهنای جغرافیایی سی و چهار درجه و سه چهارم درجه است.
گروهی بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- عبد الله پسر محمد پسر هارون توزی، لغت شناس. او از ابو عبیده و از اصمعی و از ابو زید برگرفت و بر ابو عمر جرمی کتاب سیبویه را برخواند و همروزگار او بود و به سال ۲۳۸ درگذشت.
۲- ابو حفص عمر پسر موسی بغدادی توزی. او از عفّان و عاصم پسر علی روایت دارد. ابو مخلد و ابو بکر شافعی و جز آن دو از وی روایت دارند.
۳- ابو الحسین احمد پسر علی پسر حسن توزی قاضی. از ابو الحسین پسر مظفّر حافظ و گروهی برشنود و خود مردی راستگو بود.
۴- محمد پسر داود توزی. او از محمد پسر سلیمان حدیث نقل می کرد. طبرانی نیز از وی روایت دارد.
۵- ابو یعلی محمد پسر صلت توزی و جز ایشان.
توزین [ت] یا تیزین: خوره و شهری از «عواصم» «۳» در سرزمین حلب است.
توسکاس [س] (با سین بی نقطه): دیهی در پنج فرسنگی سمرقند است.
بدانجا نسبت دارد ابو عبد الله توسکاسی سمرقندی. از یحیی پسر زید سمرقندی روایت داشت.
توضحان [ض] (با ضاد نقطه دار و حای بی نقطه): دو شنزار پهناور است که هیچ چیز در آن نروید روبروی هم در تپه «عالج» از آن قبیله فزاره. به جای شنزار در متن عربی «جرعه» به کار رفته است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۶
توضح [ض]: به گفته نصر کثیبی (تپه ای کوچك و سفید) از کثبه های دهناء نزدیك یمامه است. و گویند «توضح» از دیه های «قرقرا» در یمامه است و آن کشتزاری خالی از نخل است.
سکّری گوید: پیرمردی جستجوی آبی از آبهای عرب می کرد. به او گفته شد: آیا «توضح» را که امرء القیس در شعر خود آورده می شناسی؟ پاسخ داد: آری! به خدا سوگند، شبی تاریك بود که من آمدم و بر دهانه آن ایستادم و لیکن تاکنون آن را ندیده ام. من [یاقوت] گویم: پس این دیه غیر از آن باشد که گفتیم در یمامه است و مؤید آن این باشد که سکری در گزارش شعر امرء القیس گوید: «دخول» و «حومل» و «توضح» و «مقرأة» نام جایگاههایی میان «امّره» و «اسود العین» باشد [۸۹۵]. یحیی پسر طالب حنفی در چند مورد از شعر خود درباره «توضح» یمامه چنین می سراید:
ایا اثلات القاع من بطن توضح حنینی الی اطلا لکنّ طویل
و یا اثلات القاع قلبی موکّل بکنّ و جدوی خیر کنّ قلیل «۱»

چند بیت زیبا و داستانی شیرین است و من آن را در واژه «قرقرا» یاد خواهم کرد. «۲» (ان شاء الله تعالی)
توقات (با قاف و تای دونقطه بالا): شهری در سرزمین روم میان قونیه و سیواس دارای دژی استوار و ساختمانهایی مستحکم است. از آنجا تا سیواس دو روز راه می باشد.
تولب [ت ل]: به معنی کره خر که وزن آن نزد سیبویه «فوعل» است.
نام جایگاهی است که در شعر زیرین از «راعی» آمده است:
عفت بعدنا اجراع بكر فتولب فوادی الرّداه بین ملهی فملعب «۳»
تولع [ت ل] (با عین بی نقطه):
دیهی در شام است که در شعر عبد الله پسر سلیم چنین آمده است:
لمن الدّيار بتولع فيبوس «٤»
تولیه [ت و ی]: کندی گوید: در پایان آبادیهای سمت شمال، دریاچه ای بزرگ است که تا زیر قطب شمال کشیده می شود و در آنجا شهری است که پس از آن آبادی وجود ندارد و آن را «تولیه» نامند. «۵»
توماء [ت] (با الف کشیده. عجمی معرب شده):
نام دیهی در غوطه دمشق است که «باب توماء» یکی از دروازه های دمشق به آن نسبت دارد. جریر گوید:
لا ورد للقوم ان لم يعرفوا بردى اذا تجوّب عن اعناقها السّدف
صبّحن توماء و النّاقوس يقرعه قسّ النّصارى حراجيجا بنا تجف «٦»
سکّری گوید: «توماء» از کارگزاری دمشق است که برخی آن را «تیماء» نامند. امروز از آن قبیله طیّ و مردم خرده مالك بنی بحتر است و در میان حجاز و شام واقع شده. این را به خامه احمد پسر احمد پسر اخی الشافعی دیدم و خود نادرستی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۷
دارد.
توما [ت و]: به گفته نصر جایگاهی در جزیره است.
توماثا [ت] (با ثای سه نقطه):
دیهی نزدیك «برقعید» در سرزمین موصل است [۸۹۶].
ابو سعد گوید: بدانجا نسبت دارد دوست و رفیق ما ابو العباس خضر پسر ثروان پسر احمد پسر ابو عبد الله تغلبی توماثی که فارقی و جزری نیز به او گویند زیرا که در جزیره به دنیا آمده و در میّافارقین بزرگ شده و ریشه در توماثا دارد. مقری فاضل ادیب بارع خوش بیان پر شعر با محفوظات بسیار، نحو شناس و نابینا بود. او لغت را نزد جوالیقی و نحو را نزد ابو السعادت ابن الشجری و فقه را نزد ابو الحسن آبنوسی خوانده بود. وی در بغداد در «مسجد معلّق» برابر دروازه «نوبی» دار الخلافه می زیست و شعر هذلیان و فراموش شدگان و اخبار اصمعی و شعر «روبه» و شعر «ذی الرّمّه» و جز ایشان را بسیار از حفظ داشت. من او را نخست در بغداد دیدم و با یکدیگر «غریب الحدیث» ابو عبیده را بر منصور جوالیقی برخواندیم. سپس او را در نیشابور و مرو و سرخس و جاهای دیگر چند بار به سال ٥٤٤ باز دید کردم و زایچه اش را از وی پرسیدم. در پاسخ گفت به سال ٥٠٥ در جزیره ابن عمر بوده است و اندکی از شعر او و شعر جز او را برنوشتم. وی از شعر خود چنین می سرود:
و ذی سكر نبّهت للشّرب بعد ما جرى النّوم فی اعطافه و عظامه
فهبّ و فی اجفانه سنّة الكرى و قد لبست عيناه نوم مرامه «١»
و نیز از شعر او است:
كتبت و قد اودى بمقلتى البكا و قد ذاب من شوق اليكم سوادها
و ما وردت لى نحوكم من رسالة و حقّكم الّا و ذاك سوادها «٢»
توم [ت و]: به گفته حفصی جایگاهی در یمامه از «روضه» است.
توم [ت]: دیهی در میان انطاکیه و مرعش و مصّیصه است و بخش «درب توم» بدانجا نسبت دارد.
تومن [ت م]: ابو سعد گوید: گمان می کنم دیهی در مصر باشد.

از آنجا است: ابو معاذ تومنی که پیشوای طایفه معروف به «تومنیه» بود که فرقه ای از مرجیان اند. «۳» ایشان گویند ایمان همان است که آدمی را از کفر دور کند و ایمان اسمی است برای خصلتهایی که هر کدام را اگر ترك کند کافر به شمار آید و آن خصلتها که ترك هر یك از آنها موجب کفر است ایمان نامیده می شود و به تك تك آن خصلتها ایمان نگویند. هر گاه کبیره ای [۸۹۷] مسلمانان آن را موجب کفر ندانند «فسق» نامیده می شود و کسی حق ندارد به او «فاسق» گوید.
تونس الغرب [ن] [ن] یا [ن]: شهری بزرگ نوبنیاد در افریقا در ساحل دریای روم است که از ساز و برگ بازمانده و شهری بزرگ به نام «قرطاجنّه» [ق ج ن ن] به جای او ساخته شده است.
نام تونس پیش از آن «ترشیش» [ت] بود و آن در دو میلی قرطاجنّه ساخته شده بود. با روی دورادور این شهر بیست و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۸
یك هزار ذراع است و اکنون مرکز شهرهای افریقا است. از آنجا تا «سفاقس» سه روز راه و از آنجا تا قیروان صد میل مسافت و همانند آن تا مهدیه است. در آنجا آب روان یافت نمی شود و از چاهها و آب انبارها که آب باران در آن گرد آید می آشامند. هر خانه دارای آب انبار است و چاهها در بیرون شهر و پیرامون آن کنده شده است و آبشان شورمزه باشد.
کشتزار بسیار دارد و غلات از آنجا صادر می شود. از خوش آب و هواترین شهرهای آفریقا به شمار است.
بکری گوید: شهر تونس در دامنه کوهی است به نام «امّ عمر» خندقی استوار گرداگرد شهر را فرا گرفته و پنج دروازه دارد. دروازه جزیره که سمت قبله است و به «جزیره شریك» نسبت دارد و از آنجا به سوی قیروان روند. روبروی آن کوه معروف به کوه توبه واقع شده که کوهی است بلند و هیچ بر آن نروید، و در کله آن کوه کاخی مشرف بر دریا ساخته شده است و در خاور این کاخ غاری با پیچ و خم به نام «معشوق» هست که نزدیك آن چشمه آبی می باشد. در باختر آن کوه، کوه دیگری معروف به «صیاده» است که روستایی با زیتون بسیار و میوه ها و کشتزار فراوان دارد. در این کوه هفت آب انبار با گنبدهای همانند هست و در باختر آن روستایی با کشتزارهای بسیار به جایگاهی پیوسته است که «ملعب» نام دارد. کاخ بنی اغلب در آنجا است. همه گونه میوه در آنجا غرس می شود و همه گونه گل و گیاه دارد.
در خاور شهر تونس بندر و دروازه قرطاجنه قرار دارد و در درون خندق، باغستان بسیار و جویهای فراوان هست که به «مرج» معروف است و پیوسته به آن کوهی نلخت و بی گیاه است که بدان «کوه ابو خفاجه» گویند و در بلندی آن آثار ساختمانهایی هست. در کنار دروازه باختری گورستانی است به نام «گورستان یکشنبه بازار» و درون شهر پس از خندق، گودالی بزرگ معروف به «گودال فحّامین» (- ذغال فروشان) است و «ربض المرضی» در بیرون شهر می باشد. در سمت قبله شهر، نمکزاری بزرگ می باشد که نمك شهر و [۸۹۸] پیرامون آن را تأمین می کند.
مسجد جامع تونس ساختمانی بلند مشرف بر دریا دارد. کسی که در آنجا نشیند همه همسایگان را می بیند. راه بالا رفتن به مسجد از سمت خاوری آن است و دوازده پله دارد. بازارهای بزرگ، دکانهای بازرگانی شگفت انگیز، مهمانخانه ها، گرمابه ها و خانه های شهر، همگی از سنگ زیبا ساخته شده است. دو لوحه سنگ بزرگ- یکی ایستاده و دیگری پهن بر زمین- دروازه آن است.
از مثلهای تونس است که گویند: «خانه های تونس درهایش سنگین و درونش ننگین است».
تونس مرکز دانش و فقه است. «۱» گروهی از مردم اینجا در شمار دادرسان افریقا هستند و با این همه مردم آنجا به آشوبگری و قیام بر ضد فرمانروایان و سرکشی در برابر والیان معروفند. نزدیك بیست قیام مردم آنجا شنیده شده است. به روزگار ابو یزید خارجی مردم آنجا مزه کشتار و اسیری و ربوده شدن دارایی خود را چشیده اند. صاحب حدثان چنین می سراید:
فویل لترشیش و ویل لاهلها من الحبشیّ الاسود المتغاضب «۲»
شاعری دیگر گوید:
لعمرك ما الفیت تونس کاسمها و لکننّی الفیتها و هی توحش «۳»
در تونس کوزه هایی سفالین برای آب می سازند که «ریحیّه» خوانده می شود که بسیار سفید و نازك نزدیك به شفافیت
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۸٤ باب تا و یا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷۸٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۷۹
است که مانند آن در جایی دیده نشده است.
تونس از بهترین شهرهای افریقا و خوش میوه ترین آنها است. از میوه های آنجا «بادام فریك» است. پوست آن چنان نازك است

که با سائیدن در دست باز می شود و در هر بادام دو دانه دارد. خوشمزه و درشت دانه است. انار نازك آنجا با همه شیرینی و پرآبی بی هسته است. اترجهای نیکو و خوشمزه و خوش بو و خوش منظر آن، انجیر خارمی سیاه، بزرگ و نازك پوست و پرشهد آن که شاید هیچ دانه ندارد، به بسیار بزرگ و خوشبوی آن، عناب عالی به اندازه یك گردو، و «پیاز طوری» آن به اندازه یك ترنج دراز با پوست سابری پرشیرینی و پرآب است. در آنجا ماهیهایی یافت شود که در جز آنها پیدا نشود. هر ماه گونه ای ماهی باشد که در ماههای دیگر نباشد. پس آن را نمك زده سالها نگه می دارند تا نگندد و خوشمزه بماند. یك گونه آن را «نقونس» خوانند که مثل زد مردم است و گویند: اگر نقونس نبود شورشها هم در تونس نبود! [۸۹۹].

بکری گوید: میان تونس و قیروان منزلی هست که آن را «محقه» خوانند. به هنگام رسیدن زیتون، گروه «زر زورها» (گونه ای پرنده) به ساحل آنجا رسند و بمانند و هر یك دو دانه زیتون به نوك گیرند و بیندازند. غله این شهر بسیار است که به هفتاد هزار درم می رسد. دریای تونس را «رادس» خوانند و بندر آن را «مرسی رادس» گویند. مردم آنجا به بددلی معروفند.

حسّان پسر نعمان پسر عدی پسر بکر پسر مغیث ازدی به روزگار عبد الملك آنجا را بگشود و بدانجا فرود آمد. رومیان از وی خواهش کردند به درون نیاید و گزیتی سرانه بر آنها بنهد و او پذیرفت. پس ایشان سوار کشتیهایی که آماده کرده بودند شدند و شهر را خالی کرده رفتند. آنگاه حسان به شهر درآمد و آن را بسوزانید و ویران کرد و در آنجا مسجدی ساخت و گروهی از مسلمانان را در آنجا فرودآورد، و حسان خود به قیروان بازگشت. پس رومیان بر سر مسلمانان بازآمده ایشان را کشتند. حسان کس به دربار عبد الملك فرستاد و او را از داستان آگاهانید. پس او سپاهی بزرگ به کمك حسان فرستاد و با رومیان بجنگید- که داستانی دراز دارد- تا مسلمانان آن را به زور پس گرفتند. و این به سال ۷۰ هجری بود. پس آنجا را نوسازی کرد و با رویی برای آن ساخت و رباطی برای مسلمانان بنیان نهاد که ساکن آن در امان باشد و کسی بی اجازت فرماندار بیرون نتواند شد.

دیگر مورخان گفته اند: حسان بن نعمان قرطاجنّه را بگشود و هنوز تونس بنیان نهاده نشده بود، پس از ویران کردن قرطاجنّه با سنگ و آجر آن تونس را بنیان نهادند و میان آن دو پیرامن چهار میل راه است. به سال ۱۱۴ عبید الله بن حجاب برده بنی سلول که از طرف هشام بن عبد الملك فرماندار افریقیه بود مسجد جامع و کارگاه شهر تونس را بساخت. گور «مؤدّب محرز» در تونس است و هرگاه دریا بر ایشان طغیان کند آن را به آن گور سوگند می دهند و کشتیها برای جلوگیری از طوفان دریا مقداری از خاك آن گور را همراه برند و برای آن نذر و نیاز کنند.

گروهی بسیار از دانشمندان به تونس نسبت دارند:

۱- ابو زید شجره پسر عیسی یا پسر عبد الله تونسی. دادرس آنجا بود و به سال ۲۶۲ درگذشت.

۲- عبد الوارث پسر عبد الغنی پسر علی پسر یوسف پسر عاصم ابو محمد تونسی مالکی اصولی زاهد. او در علم کلام چیره و خوش اعتقاد بود و در عبادت، گامی استوار داشت. میان دمشق و حمص و حلب آمد و شد می کرد و مریدانی داشت. [۹۰۰] ابو القاسم حافظ گوید: ابو محمد اصولی برای من چنین سرود:

اذا كنت في علم الاصول موافقا بعقلك قول الاشعريّ المسدّد

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۰

و عاملت مولاك الكريم مخالصا بقول الامام الشّافعيّ المؤيّد

و اتقنت حرف ابن العلاء مجرّدا و لم تعد فى الاعراب راى المبرّد

فانت على الحقّ اليقين موافق شريعة خير المرسلين محمّد «۱»

عبد الوارث به سال ۵۵۰ در حلب درگذشت.

تونکث [ك] (با ثای سه نقطه): به گفته ابو سعد دیهی از چاچ است. اصطخری گوید: «تونکث» قصبه «ایلاق» است و کمتر از نیمه «بنکث» باشد که مرکز چاچ است. قهندژ و شهر و بیرونی دارد.

بدانجا نسبت دارد ابو جعفر حم پسر عمر بخارایی تونکثی از مردم بخارا، در تونکث بزیست. از ابو عبد الرحمن حذیفه پسر نصر و از محمد پسر اسماعیل بخارایی روایت داشت. ابو منصور محمد پسر جعفر پسر محمد پسر حنیفه ایلاقی تونکثی از وی روایت می کرد. به سال ۳۱۳ درگذشت.

تون: که در زبان عربی به معنی سپیدی در ناخن باشد. نام شهری در بخش قهستان نزدیك قاین است. گروهی بدانجا نسبت

دارند که از ایشان است:
۱- احمد پسر عباس تونی. او از ابراهیم پسر اسحاق پسر محمد تونی حدیث می گفت. فقیه و مدرس بود. به هرات آمد و ماندگار شد تا در رجب ٤٥٩ درگذشت.
۲- اسماعیل پسر عبد الله پسر ابو سعد پسر ابو الفضل تونی ابو طاهر، خادم مسجد عقیل در نیشابور. او برای ابو نصر محمد پسر عبد الله پیشوا خدمتگزاری می کرد و در سفر و حضر همراه او بود و از وی حدیث می شنید. از ابو علی نصر پسر احمد پسر عثمان خشینانی و از ابو عبد الله اسماعیل پسر عبد الغافر فارسی و از ابو بکر عبد الغفّار پسر حسین نیشابوری و از ابو جعفر محمد پسر عبد الحمید ابیوردی و از اسعد پسر احمد پسر حیّان نسائی و از ابو العلاء عبید پسر محمد پسر عبید قشیری و جز آنان برشنود.
۳- ابو محمد احمد پسر محمد پسر احمد تونی. او از ابو محمد احمد پسر محمد پسر عبد الله شروطی سگستانی روایت داشت [۹۰۱]. حنبل پسر علی پسر حسین ابو جعفر صوفی سگستانی و جز از وی روایت دارند.
تونه [ن]: جزیره ای نزدیك تنّیس و دمیاط از سرزمین مصر از گشوده های عمیر پسر وهب است. پارچه های آنجا در نیکویی و خوش طرازی ضرب المثل است. محمد پسر عمر مطرّز بغدادی شاعر چنین می سراید:
و معذّرین کانّ نبت خدودهم اشراك لیل فی ادیم نهار
یتصیّدون قلوبنا بلحاظهم کتصیّد البازات للاطیار
لمّا رایت عذاره فی خدّه نادیت من شعفی و حرقة ناری
یا اهل تنّیس و تونة قایسوا ما بین طرزکم و طرز البعاری «۲»
بدانجا نسبت دارد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۱
۱- عمر پسر احمد تونی. ابو عبد الله محمد پسر اسحاق پسر منده حافظ از وی حدیث می کرد.
۲- سالم پسر عبد الله تونی از عبد الله پسر لهیعه روایت دارد. ابو سعید پسر یونس گوید: او مردی نامبردار بود و خاندانی نامور در تنیس داشت.
تو [ت و و]: دیهی از صنعای یمن در مخلاف «صداء» است.
تویره [ت و ر] (هم وزن کوچك نما): از دژهای نجاد در یمن است.
تویك [ت و]: جایگاهی به مرو است.
از آنجاست ابو محمد احمد پسر اسحاق سکّری تویکی. به گفته ابو سعد مردی درستکار بوده است.
تویمه [ت و م] (کوچك نمای تومه): در لغت مهره ای است از نقره مانند لؤلؤ.
نام آبی از آبهای بنی سلیم است.
توی [ت و]: نمی دانم یای پایانین آن چگونه تلفظ شود؟
بدانجا نسبت دارد ابو عبد الله حسین پسر احمد پسر جعفر فقیه توئی همدانی. او از ابو عمر پسر حیّویه بغدادی روایت داشت. حافظ ابو بکر خطیب نیز از وی روایت دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۲
باب تا و ها و آنچه پس از آن هاست
تهام [ت]: به گفته محمد پسر ادریس حفصی دره ای در یمامه است.
تهامه [ت م]: مرزهای آن را در جزیرة العرب به گستردگی شایسته [۹۰۲] آن یاد کردیم، در اینجا نیز گوییم.
ابو منذر چنین گفته است: تهامه در کنار دریا است و مکه جزء آن است. او گوید: حجاز جایی است که میان تهامه و عروض «حجز» شده است (محصور شده است). اصمعی گوید: هرگاه عمان را پشت سر گذارده رو به بالا بروید نجد گرایی کرده اید و همچنان نجد گرا خواهید بود تا به پیچاپیچ «ذات عرق» برسید و به سوی دریا بگردید و چون بدانجا رسیدید تهامه گرا باشید. پس چون به حره ها رسیده و باز به سوی نجد روید آنجا حجاز باشد. و چون در سر پیچ «عرج» به سوی «صوبا» بگردید و با «اراك» و «مرخ» روبرو شوید بدانید که در تهامه هستید. حجاز را از آن رو بدین نام خواندند که در میان تهامه و نجد «حجز» شده است.

شرقی بن قطامی گوید: تهامه به سوی «عرق الیمن» و کرانه دریا و به سوی «جحفه» و «ذات عرق» کشیده شده است. عماره پسر عقیل گوید: دره هایی که از سوی دو حرّه (حرّه سلیم و حرّه لیلی) سرازیر می شود تا آنجا که به دریا می رسد تهامه و غور باشد.
اصمعی در جای دیگر گوید: مرز تهامه از طرف حجاز «مدارج عرج» است و آغاز تهامه از سمت نجد «ذات عرق» باشد.
مدارج پیچ و خمهای سنگین است.
مداینی گوید: تهامه از یمن آغاز می شود و رو به صحرا دارد تا به «بادیه» رسد. مکه نیز از تهامه است. پس چون از «وجره» و «غمره» و طائف به سوی مکه بگذری در تهامه باشی و چون به مدینه برسی جلس گرا (نجد گرا) شده باشی.
ابن اعرابی گوید: «وجره» از راه بصره فاصله ای است میان نجد و تهامه. دیگران گفته اند: نجد از مرز «اوطاس» است تا «قریتین». سپس از آنجا به سوی مکه می روی، پس همچنان در تهامه باشی تا به «عسفان» برسی که میان مکه و مدینه است و دو شب راه از مکه دور است و از راه عراق تا «ذات عرق» همه تهامه باشد. از آنش «تهامه» خوانند که بسیار گرم است و هوایش راکد باشد و آن از ریشه «تهم» [ت ه] به معنی سختی گرما و ایستا بودن هوا باشد. گویند: «تهم الحرّ» یعنی گرما شدت یافت.
برخی نیز گویند: از آنش تهامه گفته اند که هوایش دگرگون می شود. گویند «تهم الدهن» یعنی بوی روغن تغییر کرد. زیادی از اصمعی آرد که گفت: «تهمه» زمینی باشد که روی به دریا دارد و گویی از ریشه تهامه باشد. مبرّد گوید: هرگاه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۳
کسی را به تهامه نسبت دهند گویند: مردی «تهام» (به فتح تا) است و یای نسبت به آن نیفزایند زیرا که ریشه آن «تهمه» است و چون الف بدان بیفزایند یاء نسبت را حذف کنند چنان که به هنگام نسبت به یمن و شام می گویند: «رجل یمان» (- مردی یمنی) و «رجل شام» (- مردی شامی).
اسماعیل بن حمّاد گوید: نسبت به تهامه را «تهامیّ» و «تهام» (با فتح فاء و یاء بی تشدید) گویند که اگر به فتح تاء آرند یاء بی تشدید باشد چنان که گویند «رجل یمان و شام» (مردی یمنی و شامی) جز این که [۹۰۳] الف «تهام» از ریشه است و الف شام و یمان، بدل یاء نسبت است که افتاده. ابن احمر چنین سراید:
و اکبادهم کابنی سبات تفرّقوا سوی ثمّ کانوا منجدا و تهامیا
و القی التّهامی منهما بلطاته و اخلط هذا لا اریم مکانیا «۱»
و «قوم تهامون» (گروهی تهامه گرا) چنان که گویند: «یمانون» (یمن گرا). سیبویه گوید: برخی گویند: «تهامیّ و یمانیّ و شامیّ» که با فتح اول و تشدید یاء آرند. زهیر چنین می سراید:
یخشّونها بالمشرفیّة و القنا و اسیاف صدق لا ضعاف و لا نکل
تهامون نجدیّون کیدا و نجعة لکلّ اناس من وقایعهم سجل «۲»
«اتهم الرجل» یعنی به سوی تهامه رفت. شاعری چنین می سراید:
فان یتهموا نجدا خلافا علیکم و ان تعمنوا مستحقبی الحرب
اعرق «۳»
«متهام» کسی است که زیاد به تهامه رود. راجز چنین می سراید:
الا اتهماها انّهما متاهیم و انّنا مناجد متاهیم «٤»
حمید پسر ثور هلالی چنین می سراید:
خلیلیّ هبّا علّلانی و انظرا الی البرق ما یفری سنا و تبسّما
عروض تدلّت من تهامة اهدیت لنجد فتاح البرق نجدا و اتهما «٥»
تهلل [ت ل] (با دو لام). جایگاهی نزدیك «ریف» است که آن را با ثای سه نقطه نیز آورده اند و یاد شده است.
تهمل [ت م]: که با ثای سه نقطه نیز آمده است. جایگاهی نزدیك مدینه در سمت شام است.
تهوذه [ت ذ]: نام قبیله ای از بربر در افریقیه است که سرزمینشان هم به همین نام خوانده می شود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۸۸ باب تا و یا و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۷۸٤

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸٤
باب تا و یا و آنچه پس از آن هاست
تیاسان [ت] (با سین بی نقطه): نام دو نشانگاه است که هر یك را «تیاس» خوانند و آن دو در شمال «قطن» باشند.
اصمعی گوید: «تیاسان» دو نشانگاه است در سرزمین بنی عبس و برخی آن را شهری [۹۰٤] از آن بنی اسد دانند.
تیاس [ت] (یکی واژه پیشین): ابو احمد گوید: گاهی با فتحه نیز تلفظ شود. آبی از آن تازیان میان حجاز و بصره باشد که نام و شعرهای آن در تاریخ آمده است. اوس پسر حجر چنین می سراید:
و مثل ابن غنم ان دخول تذكّرت و قتلی تیاس عن صلاح تعرّب «۱»
واژه «تعرب» در این شعر به معنی گرایش به فساد آمده است. ابن مقبل چنین می سراید:
اخلی علیها تیاس و البراعیم «۲»
نصر گوید: «تیاس» کوهی نزدیك «اجا» و «سلمی» دو کوه طیّ باشد و برخی آن را از کوهستان بنی قشیر دانند. و برخی کوهی میان بصره و یمامه شمرند که به یمامه نزدیکتر است.
تیاسه [ت س] (با افزودن تاء بر واژه پیشین): به گفته ابو زیاد کلابی نام آبی از آن بنی قشیر است. گویند از آن رو آن را «تیاسه» خواندند که به نزدیکی آن کوهی به نام تیاس هست.
تیان [ت] (با نون پایانین): آبی از آن سرزمین بنی هوازن است.
تیت [ت] (با تای پایانین): نام کوهی نزدیك یمامه است. برخی آن را با تشدید یاء خوانده اند.
ابن اسحاق «۳» گوید: ابو سفیان در جنگ سویق با دویست سوار به راه افتاد و به راه نجد رفت تا به قناتی بر سر کوهی به نام «تیت» رسید که یك برید یا مانند آن از مدینه دور است.
در کتاب نصر، «تیب» [ت ی] با بای یك نقطه در پایان آمده است که کوهی نزدیك مدینه در سمت شام باشد و گاه حرف میان آن را با تشدید آرند.
تیتد [ت ت] (با دال بی نقطه). نام دره ای از دره های سمت قبله است که آن را «اذینه» نیز خوانند و در آنجا نخلستانی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۵
است که به نقل زمخشری از سید علیّ علوی از موقوفات پیامبر (ص) است.
تیدد [ت د] (با دو دال بی نقطه). گمان می کنم تلفظی از واژه پیشین باشد.
نصر گوید: «تیدد» سرزمینی است که از آن جذام بود و قبیله جهینه در آن فرود آمد. نخلستان و آبی دارد. او گوید:
به خامه ابن اعرابی دیدم «فیدر» و «تیدر» را که تصحیف شده یکدیگرند. در آنجا مردی از قبیله جذام بود که آنجا را رها کرد پس به تیدد و نخلستان آن نگریست و گفت: ای فرزندان تیددا! خوش نباشید!
می گویند: «بنات فریجنة» نوعی از نخل می باشد زیرا که فریجنة [۹۰۵] نام زنی بود که در همسایگی او چند نخل روئیده بود و او آن نخلها را دختران خود می خواند. پس آن گونه خرما را بی آن که بدانند بدو نسبت دادند و نمی دانند که پیشتر در تیدد بوده است.
تیده [ت د] (به جای دال پایانین در واژه پیشین، هاء است): نام شهری کهن در جلگه مصر نزدیك سخا است.
تیراب [ت] (با بای تك نقطه در پایان). به خامه ابو یحیی زکریای ساجی دیدم که می گوید: زیاد بن ابیه به عثمان نوشت و دستور خواست تا نهری در ابلّه را با مشخصاتی که برایش نوشته بود بکند که مورد نیاز مردم بصره است. پس نهر ابو موسی را که «اجّانه» نام دارد به حال خود رها کرد و از دجله تا پای دیوار بصره نهری برکند از آنجا آن را به تیراب که مرداب بصره است رسانید.
تیران شاه [ت] (با شین نقطه دار): شهری در بخشهای شهر زور است.
تیرب [ت ر: زمخشری و شاگرد او عمرانی گویند: تیرب نام شهری کهن در حجر یمامه است و آن را در باب تاء نهاده اند و من می ترسم که یترب (ی ت) باشد و ایشان آن را تصحیف نموده باشند.
تیرکان: دیهی از مرو است.
از آنجا است ابو عبد الله محمد پسر عبد ربّه پسر سلیمان مروزی تیرکانی که به سال ۲۰۵ درگذشت.

تیر مردان [ت م]: شهرکی در بخشهای فارس میان نوبندگان و شیراز است. خوره ای دارای سی و سه ده در کوهستان، روستاهای آبادان که این شهرك مرکز آنها است. شش دیه به هم پیوسته در دره ای است که نهرها و درخت بسیار دارد. نام این شش ده چنین است: ۱- استکان، ۲- مهرگان، ۳- رونجان که در آنجا خانقاهی زیبا از آن صوفیان هست و آنجا برجسته ترین این دهها و بهترین آنها و در گذشته مرکز آنجا بوده است. ٤- کوجان است که ظهیر فارسی بدانجا نسبت دارد.
و او ابو المعالی عبد السلام پسر محمود پسر احمد است. فقیه، خوش قرائت، حکیم معروف و فیلسوف بود. او در موصل به مدرسه تدریس می کرد و خود بازرگانی ثروتمند بود که به هر شهر درمی آمد گرامی داشته می شد. او جهانگرد بود و به مجالس گوناگون مناظره حاضر شده و بر دشمنان چیره گشته بود. در پایان کار در مصر بود و من شنیدم که نور الدین ارسلان شاه [۹۰٦] پسر عز الدین مسعود پسر زنگی فرمانروای موصل او را از مصر بخواست تا وزارت خویش بدو واگذارد. پس چون به حلب رسید ابو الفتح نصر پسر عیسی پسر علی جرزی موصلی صاحب دیوان استیفای موصل حلوایی برای او آورد. وی و دو غلامش از آن حلوا خورده همگی درگذشتند و این به سال ٥۲٦ بود. پس ملك ظاهر دارایی و کتابهای او را بگرفت. وی عادت داشت همه کتابها و دارایی خود را بر شتران بختی به هر جا که می رود همراه ببرد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸٦
٦- ششمین ده «۱» فیران شاه است که سران روستا و پیشوایانش در آنجا می زیند.
تیرا [ت]: نهر تیرا از بخشهای اهواز است که در نهر تیرا یاد خواهیم کرد. (ان شاء اللّٰه تعالی) اینجا به سال ۱۸ هجرت به دست سلمی پسر قین و حرمله پسر مریط از سوی عتبه بن غزوان گشوده شد. غالب پسر کلب چنین سروده است:
و نحن ولینا الامر یوم مناذر و قد اقعت تیرا کلیب و وایل
و نحن ازلنا الهرمزان و جنده الی کور فیها قری و وصایل «۲»
گویا ادیب ابو الحسن علی پسر حسین تیروی بدانجا نسبت دارد که مانند عبد السلام دارای خط و ضبطی نیکو بود. من به خامه او شعر قیس پسر خطیم را که به سال ۳۹۳ نوشته بود دیدم.
تیرم [ت ر]:
جایگاهی در بیابان است که گمان می کنم در سرزمین نمر پسر قاسط باشد. دثار پسر شیبان نمری چنین می سراید:
فمن يك سائلا عنّی فانیّ انا النّمریّ جار الزّبر قانی
طرید عشیرة و طرید حرب بما اجترمت یدی و جنی لسانی
کانّی اذ نزلت به طریدا حللت علی الممتّع من ابانی
اتیت الزّبرقان فلم یضعنی و ضیّعنی بتیرم من دعانی «۳»
تیره [ت ر]: دژی استوار در بخشهای قزوین به سوی زنجان است.
تیزان [ت]: (با زای نقطه دار): دیهی از هرات است.
تیزان [ت]: دیهی در اصفهان است [۹۰۷].
تیزر [ت ز] (با رای پایانین): دیهی بزرگ در کارگزاری «سرمین» است که مردمش اسماعیلی اند.
تیز: شهری در کرانه مکران یا سند است و در برابر آن در باختر، عمان واقع شده. میان اینجا و «کیز» که مرکز مکران است پنج مرحله راه باشد.
منجمان گویند تیز در اقلیم سوم در درازای جغرافیایی ۸۲ درجه و ۲/۳ و در پهنای جغرافیایی ۲۸ درجه و ۲/۳ درجه جای دارد.
تیزین [ت] (پس از زای نقطه دار، یای دو نقطه و نون است): نام دیهی بزرگ در بخشهای حلب است که از کارگزاری قنّسرین بود و به روزگار رشید [خلیفه] با منبج و جز آن از «عواصم» به شمار آمد.
تیس [ت] (به وزن واحد تیوس): به معنی گوسفند نرینه. «رجلة التّیس» (- پاچه گوسفند).
نام جایگاهی میان کوفه و شام است.
تیس [ت]: نیز کوهی در شام است که چند دژ در آنجا هست.
تیش [ت] (با شین نقطه دار): کوهی در اندلس از خوره «جیّان» است. شهری کهن در آنجا بود که ویران شده است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۷
تیفارین [ت]: به گفته عمرانی نام جایگاهی است.
تیفاش [ت]: (با شین نقطه دار): نام شهری باستانی در افریقیه است. شهری بلند ساختمان که آن را «تیفاش الظالمة» (- تیفاش ستمگر) نامند. چشمه ها و کشتزارهای بسیار در دامنه کوه دارد.
تیل [ت و ت]: نام کوهی سرخ فام بلند در پشت تربه [ت ر ب] از سرزمین عامر پسر صعصعه است. «دارة تیل» بدانجا نسبت دارد. ابن مقبل چنین می سراید:
لمن الدّیار بجانب الاحفار فبتیل دمخ او بسفح جرار «۱»
تیماء [ت]: شهرکی در پیرامون شام میان شام و وادی القری در کنار راه حاجیان شام و دمشق است. «الا بلق الفرد» که نام دژ سموئل پسر عادیای یهودی است در آنجا قرار دارد از این رو آن را «تیماء یهودی» نیز می نامیدند.
ابن ازهری گوید: متیّم به معنی گمراه کننده است از این رو به هر فلات، تیماء گویند زیرا آدمی در آنجا گمراه می شود.
ابن اعرابی گوید: تیماء سرزمینی پهناور است. اصمعی گوید: تیماء زمینی است که آب و مانند آن نداشته باشد.
چون مردم تیماء به سال نهم هجرت شنیدند [۹۰۸] که پیامبر (ص) به وادی القری رسیده است کس فرستاده با او آشتی کردند که جزیه بدهند و در سرزمین خود بمانند و با کار خود ایشان را راضی می کردند. پس چون عمر (رض) همه یهود را از جزیرة العرب براند ایشان را نیز از آنجا بیرون کرد. اعشی چنین می سراید:
و لا عادیا لم یمنع الموت ماله و ورد بتیماء الیهودیّ ابلق «۲»
برخی از تازیان نیز چنین سروده است:
الی اللّه اشکو لا الی النّاس انّنی بتیماء تیماء الیهود غریب
و انی بتهباب الرّیاح موکّل طروب اذا هبّت علیّ جنوب
و ان هبّ علویّ الرّیاح وجدتنی کأنّی لعلویّ الرّیاح نسیب «۳»
بدانجا نسبت دارد حسن پسر اسماعیل تیماوی که ناشناخته است.
تیمار [ت] (با رای پایانین): گمان می کنم از بخشهای بحرین باشد. عبده پسر طبیب چنین می سراید:
تدارکت عبد اللّه قد ثلّ عرشه و قد علقت فی کفّة الحابل الید
سموت له بالرّکب حتّی لقیته بتیمار یبکیه الحمام المفرّد «۴»
لبید چنین می سراید:
و کلاف و ضلفع و بضیع و الّذی فوق خبّة تیمار «۵»
تیمارستان [ت]: شهری در فارس در خوره ارد است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۷۹۵ باب ثا و الف و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۷۹۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۸
تیمر [ت م]: دیهی در شام است، و گویند در سمت حجاز باشد. امرؤ القیس چنین می سراید:
بعینیّ ظعن الحیّ لمّا تحمّلوا لدی جانب الافلاج من بطن تیمرا «۱»
تیمره [ت م ر]: هیثم پسر عدی گوید: مساحت اصفهان هشت فرسنگ در هشت فرسنگ بود و شانزده روستا داشت.
هر روستا ششصد و شصت دیه کهن غیر از تازه سازها می داشت و «تیمره بزرگ» و «تیمره کوچك» از آنهاست.
تیم [ت]: دیهی در بلخ است.
ابن فقیه گوید: «تیم» و «کسف» و «نسف» از دیه های سغد سمرقند هستند [۹۰۹].
تیمك [ت م]: «تیم» به زبان مردم خراسان به معنی کاروانسرا است که بازرگانان در آنجایند و «کاف» در تیمك نشان مصغّر بودن واژه در دستور زبان فارسی است.
بدانجا نسبت دارد ابو عبد الرحمن محمد پسر ابراهیم پسر مردویه پسر حسین کرابیسی تیمکی. نسبت او به کاروانسرایی در سمرقند است در کوی کرابیسیان. او از یعقوب پسر یوسف لؤلؤی و از محمد پسر یوسف کریمی و از محمد باغندی پسر سلیمان و جز ایشان روایت

دارد. او در ماه ربیع الاول سال ۳۲۱ درگذشت.
تیمن [ت م] (با نون پایانین): جایگاهی میان «تباله» و «جرش» [ج ر] از مخلافهای یمن است.
تیمن [ت م]: نیز تپه ای سرخ فام در سرزمین «محارب» نزدیك «ربذه» است. حکم خضری، خضر محارب، چنین می سراید:
ابکاك و العین تذری دمعها الجزع بنعف تیمن مصطاف و مرتبع
جرت بها الرّیح اذیالا و غیّرها مرّ السّنین و اجلت اهلها النّجع «۲»
من نمی دانم ربیعه در شعر زیر کدام تیمن را خواسته است که می گوید:
و اضحت بتیمن اجسادهم یشبّهها من رآها الهشیما «۳»
ابن سکّیت درباره این شعر عروه که گفته است:
تحنّ الی سلمی بحرّ بلادها و انت علیها بالملا کنت اقدرا
تحلّ بواد کراء مضلّة تحاول سلمی ان اهاب و احصرا
و کیف ترجّیها و قد حیل دونها و قد جاورت حیّا بتیمن منکرا «٤»
درباره تیمن گوید: سرزمینی است پیش از «جرش» در تکه ای از یمن که پس از آن «کراء» است. او گوید: مردم به جای «تیمن» «تیماء» گویند که این نادرست است زیرا تیماء پیش از وادی القری است و این جایگاهها همه در یمن است.
و گویند «تیمن» زمینی میان سرزمین بنی تمیم و نجران است. هر دو گفته درست است زیرا نجران نزدیك «جرش» است.
وعله جرمی چنین می سراید:
و لمّا رأیت القوم یدعوا مقاعسا و یقطع منّی ثغرة النّحر حائر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۸۹
نجوت نجاء لیس فیه و تیرة کانّی عقاب دون تیمن کاسر «۱»
تیمن ذی ظلال [ت م ظ]: چنان که برخی گویند دره ای پهلوی فدك است ولی درست آن است که در بالای [۹۱۰] نجد می باشد. لبید درباره «برّاض» که مسافری را که عروه پسر ربیعه پسر جعفر پسر کلاب بود در این جایگاه بکشت و جنگ فجار از آن برخاست چنین می سراید:
و ابلغ ان عرضتّ بنی کلاب و عامرو الخطوب لها موالی
بانّ الوافد الرّحّال امسی مقیما عند تیمن ذی ظلال «۲»
تینات [ت]: گویی جمع تینه (میوه معروف) باشد. نام بندری در کرانه شام نزدیك مصّیصه است که کشتیها از آنجا چوب بار کنند و به مصر برند. ابو الولید ابن الفرض آن را شهر خوانده است.
در تاریخ ابراهیم بن علی پسر محمد پسر احمد دیلمی صوفی خراسانی آمده است که ابو القاسم سهل پسر ابراهیم به من گفت از ابو اسحاق خراسانی پرسیدم چه کسانی را در خاوران به جا گذاشتی و چه کسانی را دیدی؟ او نام گروهی را یاد کرده گفت در شهر «تینات»:
۱- ابو الخیر یك دست که نامش عبّاد پسر عبد اللّه است. از نام آوران و نیکوکاران بود و کراماتی بدو نسبت می دادند. او در کوه لبنان می زیست و با برگ خرما با همان یك دست که داشت بی آن که بفهمد چگونه می بافد می بافت. درندگان به لانه او پناه می بردند و با او مأنوس بودند. وی می گفت مرزهای شام زمان او امن بود تا این که درگذشت. زابی از او حکایتها نقل می کرد.
۲- فرزند او عیسی پسر ابو الخیر تینانی نیز از نیکوکاران بود. از پدرش روایت داشت. ابو ذرّ عبید پسر احمد هروی و ابو بکر احمد پسر موسی پسر عمّار قرشی انطاکی قاضی از وی نقل می کردند. گویند ریشه ابو الخیر از مغرب بوده است.
تینان [ت] (تثنیه تین از میوه ها): سکونی گوید: چون از «وشل» به سوی بیابان روی دو کوه ببینی که آنها را «تینان» گویند و از آن بنی نعامه از بنی اسد است. درباره آنها گفته شده است:
الا لیت شعری هل ابیتنّ لیلة باسفل ذات الطّلح ممنونة رهبا
و هل قابل هاذا کم التّین قدبدا کانّ ذری اعلامه عمّمت عصبا

و لا شارب من ماء زلفة شربة على العلّ منّى او مجير بها ركبا «۳»
او گوید: تینان در سمت چپ کوه است، و سمت راست راه قرار دارد و باز چنین سرود:
احبّ مغارب التّینین انّى رايت الغوث يألفها الغريب
[۹۱۱]
کانّ الجار فى شمجى بن جرم له نعماء او نسب قريب «٤»
غوث نام پدر قبیله طیّ می باشد.
زمخشری گوید: تینان دو کوه است از آن بنی فقعس. میان آن دو کوه دره ای است که آن را «خوّ» [خ و و] گویند. شاعر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۰
دیگری چنین می سراید:
ارّقنى اللّيلة برق لامع من دونه التّينان و الرّبايع «۱»
عوّام پسر عبد الرحمن چنین می سراید:
أ حقّا ذرى التّينين ان لست رائبا قلا لكما الّا لعينىّ ساكب «۲»
گاهی نیز این تثنیه را به صورت مفرد آورده «تین» گویند چنان که خواهد آمد.
تین زرت [ز]: شهری در جنوب غربی و خاور «نول» نزدیك کشور ملثّمان، مرکز بازرگانی بربرهاست.
تین ملل [م ل ل ل]: (با تشدید لام اول). کوهستانی است در مغرب، روستاها و کشتزارها دارد که بربران در آنجا می زیند. میان آنجا و مراکش که مرکز پادشاهی بنی عبد المؤمن است سه فرسنگ راه فاصله است. قیام محمد بن تومرت که خود را «مهدی» می نامید و آن دولت را برپا داشت در این شهر بود و پس از مرگ او به عبد المؤمن سپس به فرزندش که در تاریخشان یاد کردیم رسید.
تین و
زیتون [و ز]: دو کوه اند در شام. و برخی گویند «تین» کوهستانی است میان حلوان تا همدان و «زیتون» کوهستانی است در شام.
نیز برخی گویند «تین» مسجد نوح (ع) است و «زیتون» بیت المقدس است. برخی نیز گویند «تین» نام مسجد دمشق است. برخی دیگر گویند «تین» دره ای است به مکه که آب آنجا به «بلدح» سرازیر می شود.
تین واحد تینین است که یاد کردیم و آن کوهی به نجد از آن بنی اسد است. راجز چنین می سراید:
و بین خوّين زقاق واسع زقاق بين التّين و الرّبائع «۳»
«براق التین» نسبت به این کوه است. بو محمد خدامی فقعسی اسدی چنین سروده است:
ترعى الى جدّ لها مكين اكناف خوّ فبراق التّين «٤»
تیهرت [ت ه]: همان «تاهرت» است که پیشتر گذشت. [۹۱۲]
تیه (با هاء ملفوظ در پایان): نام سرزمینی است که موسی پسر عمران (ع) و قبیله همراهش در آنجا گم شدند. و آن زمین میان «ایله» و مصر و دریای قلزم و کوهستان «سرات» از سرزمین شام باشد. گویند این زمین چهل فرسنگ در چهل فرسنگ است و برخی آن را دوازده فرسنگ در هشت فرسنگ دانند. متنبّی در این شعر آن را خواسته که گوید:
ضربت بها التّيه ضرب القمار امّا لهذا و امّا لذا «۵»
بیشتر سرزمین تیه شنزار است و برخی جاهایش سنگ سخت می باشد. نخلستان و چشمه زار اندکی دارد. یك مرز آن به «جار» می پیوندد و مرز دیگرش «کوه طور سینا» و مرزی به سرزمین بیت المقدس و فلسطین و مرزی به صحرایی در پشت «ریف» مصر تا مرز قلزم. گویند هنگامی که بنی اسرائیل به «تیه» درآمدند هیچیك از ایشان بیش از شصت سال و کمتر از بیست سال نداشتند.
پس همه ایشان در مدت چهل سال درگذشتند و کسی از ایشان همراه موسی بن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۱
عمران (ع) از آن سرزمین بیرون نیامد بجز یوشع پسر نون و کالب پسر یوفّنا. آری فرزندان ایشان از آنجا بیرون آمدند.
[۹۱۳]

پایان كتاب «تا»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۳
[۹۱۳] به نام خداوند بخشنده مهربان
كتاب «ث» از معجم البلدان
باب ثا و الف و آنچه پس از آنهاست
ثاء ه [ء] (پس از الف، همزه و پس از آن های غیر ملفوظ):
نام جایگاهی است. ابن انمار خزاعی چنین سراید:
انا ابن انمار و هذا زیری جمعت اهل ثاءة و حجر
و آخر من عند سیف البحر «۱»
ثاب: (با بای تك نقطه در پایان). نام جایگاهی است كه در شعر «اغلب» آمده است. نصر آرد: گویند این شاعر «اثابات» را خواسته است كه فلاتی بیرون یمامه است.
ثابرّیّ [ب] (با بای تك نقطه):
نسبت است به سرزمینی كه در شعر یاد شده و می تواند نسبت به ثبره [ث ر] باشد چنان كه نسبت به صعده را ساعدی آورده اند. استثنا در قاعده یای نسبت بسیار است.
ثات (با تای دو نقطه در پایان): مخلافی در یمن است كه «ذوثات» بدان نسبت دارد. بنا به گفته نصر مقولی است از مقول های حمیر. «۲»
ثأج [ث أ]: غوری گوید: با همزه و بی همزه به كار رفته است.
چشمه ای است در بحرین به فاصله چند شب راه. محمد بن ادریس یمامی گوید: ثأج دیهی در بحرین است. مرّتیم پسر ابیّ پسر مقبل عجلانی در «ثأج» بر دو زن گذشت و از ایشان آب خواست. ایشان برای او شیر آوردند و همین كه چشمشان به او افتاد كه چشمان لوچ دارد آب را از او بازداشتند. پس او چنین سرود:
یا جارتیّ علی ثاج سبیلكما سیرا شدیدا الّما تعلما خبری
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۴
انّی اقیّد بالمأثور راحلتی و لا ابالی و لو كنّا علی سفری «۱»
چون پدر این دو دختر این شعر از او برشنود گفت با من بیا و او را نزد ایشان برده دو دختر را بیرون آورده گفت هر كدام را كه می خواهی دستش را بگیر و ببر. شاعر دست یكی را گرفت و پدر، آن دختر را به همسری وی داد سپس به شاعر گفت: شام را نزد ما باش. پس چون شتران او بازگشتند آنها را به دو نیم كرد و گفت هر كدام را می خواهی بگیر. ابن مقبل نیمی از شتران را نیز گرفت و به قبیله خویش بازگشت.
شاعر دیگر سراید:
دعاهنّ من ثاج فازمعن رحله «۲»
و در روایت دیگری به جای «رحله» «ورده» دارد. دیگری گوید [۹۱٤]:
و انت بثاج ما تمرّ و ما تحلی «۳»
ثاجه [ج]: ابو القاسم از علیّ شریف نقل كرده است كه از دره های جلوی مكه است.
ثادق [د و د]:
نام دره ای است در سرزمین عقیل كه آبها دارد.
اصمعی گوید: «ثادق» دره ای بزرگ است كه به رمّه [ر م م] می ریزد و این همان است كه عقبه پسر سوداء آن را در شعر چنین آورد:
الا یا لقومی للهموم الطّوارق و ربع خلا بین السّلیل و ثادق «٤»
«سلیل» جایگاهی بالاتر از «ثادق» است. او گوید: پایینتر از «ثادق» از آن قبیله عبس و بالای آن از آن بنی اسد است و این شعر را می آورد:

سقى الاربع الآطار من بطن ثادق هزيم الكلى جاشت به العين املح «۵»
عبد الرحمن پسر داره چنین می سراید:
قضى مالك ما قد قضى ثمّ قلّصت به فى سواد اللّيل و جناء عرمس
فاضحت باعلى ثادق فكانّها محالة غرب تستمرّ و تمرس «٦»
ابن درید گوید: از ابو حاتم درباره ریشه «ثادق» پرسیدم گفت: نمی دانم و چون از ریاشی پرسیدم گفت شما بچه ها چقدر در مطالب لغوی موشکافی می کنید؟ اما من می گویم می تواند از ریشه «ثدق المطر من السحاب» باشد یعنی باران با تندی از ابر بریخت. «سحاب ثادق» و «وادی ثادق» یعنی ابر بارنده و دره دارای آب رونده.
ثافت [ف]: (با بای دونقطه). و برخی آن را «اثافت» با همزه آغازین گفته اند.
جایگاهی در یمن است که در باب همزه یاد شد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۰۲ باب ثا و خا و آنچه پس از آن است ..... ص : ۸۰۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۵
ثافل [ف]: «ثفل» [ث] در لغت به معنی «سفل» [س] پست از هر چیز است.
عرّام پسر اصبغ درباره کوههای تهامه گوید: در پشت «تلیلا» دو کوه است که یکی را ثافل بزرگ و دیگری را ثافل کوچك گویند و هر دو از آن بنی ضمره پسر بکر پسر عبد منات پسر کنانه پسر خزیمه پسر مدرکه است و آن دو دارای جلال و ثروت و هیبت اند و میان آن دو گردنه ای به فاصله یك پرتاب تیر است. از آنجا تا «رضوا» در «غرور» دو شب راه است. گیاه آنجا عرعر و قرظ و ظیان و بشام و ایدع است. عرام گوید: و آن درختی است همانند «دلب» جز این که ساقه هایش به هم نزدیکتر از ساقه های [۹۱۵] دلب است. گلی قرمز و ناخوشبو دارد و بی میوه است. پیامبر (ص) از شکستن ساقه های این گیاه و سدر و «تنضب» را نهی کرد زیرا که سایه دارند و مردم در سرما و گرما در آن بیاسایند.
لغت شناسان جز عرام پسر اصبغ در معنی «ایدع» اختلاف دارند. برخی آن را زعفران دانند و به گفته رؤبه استناد کنند که «چنان که محرم در حج «ایدع» بیابد.» برخی دیگر آن را «دم الاخوین» (- خون سیاوشان) دانند. برخی دیگر آن را «بقّم» (- چوب سرخ) دانند. نزد من گفته عرّام درست تر باشد زیرا او خود بدوی و از همان سرزمین است و گیاهان سرزمین خود را بهتر شناسند و گواه بر درستی گفته عرام، گفته کثیر باشد که چنین می سراید:
كانّ حمول القوم حين تحمّلوا صريمة نخل او صريمة ايدع «۱»
گویند: «صريمة من غضا» (- دسته ای از بوته) و «صريمة من سلم» و «صريمة من نخل» (- دسته ای از نخل) به معنی دسته یا بسته ای از اینهاست.
او گوید: در ثافل بزرگ چاههایی در ته دره ای به نام «یرثد» می باشد که آن چاهها را «دباب» نامند که آب گوارا دارد و خشك نشود و یا یك قامت گودی دارد. و در میان ثافل کوچك پیچگاهی هست که آن را «قاحه» نامند و دو چاه پر آب گوارا در آن است و آنها دو کوه بزرگ و بلند هستند. همه کوههای تهامه رستنگاه بوته ها است و میان این کوهها تپه های کوچك می باشد و آنچه در هر کوه هست بدان کوه نسبت یابد.
گویند یزید بن معاویه پسری به نام عمر داشت. یك سال به حج رفت و در بازگشت چنین سرود:
اذا جعلن ثافلا يمينا فلن تعود بعدها سنينا
للحجّ و العمرة ما بقينا «۲»
گویند پس صاعقه ای او را بگرفت و بسوخت و چون گزارش آن پیشامد به محمد بن علی بن حسین (ع) رسید گفت:
هیچ کس به خانه خدا اهانت نورزیده است مگر آن که مرگ خود را نزدیك کرده است. کثّیر چنین سروده:
فانّ شفائى نظرة ان نظرتها الى ثافل يوما و خلفى شنائك «۳»
عبد الرحمن پسر هرمه نیز چنین می سراید:
هل فى الخيام من آل اثلة حاضر ذكّرن عهدك حين هنّ عوامر
هيهات عطّلت الخيام و عطّلت انّ الجديد الى خراب صائر

قد كان فى تلك الخيام و اهلها ذلّ يسرّ به و وجه نافر
[۹۱۶]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۶
غرّاء آيسة كانّ حديثها ضرب بثافل لم ينلّه سابر «۱»
ثامليّه [م ى ى]: (با یای نسبت). آبی است از آن اشجع در میان «صراد» و «رحرحان».
ثأى [ث أ]: (با سكون همزه و ياء كه جاى اعراب است). نام جايگاهى است و جرير در شعر زير آن را تثنيه بسته است:
عطفت ببؤس بنى طهيّة بعد ما رويت و ما نهلت لقاح الاعلم
صدرت محلّأة الجوار فاصبحت بالثّأيين حنينها كالمأثم «۲»
من معنى «ثأى» با همزه را در لغت نمى دانم و تنها «ثاويه» را به معنى آغل شتران و گوسفندان مى شناسم. «ثايه» نيز سنگى است كه آن را مى ايستانند و نشانه قرار مى دهند تا شبانه ديده شود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۷
باب ثا و با و آنچه پس از آن هاست
ثباج [ث]: (با جيم پايانين بى تشديد). نام كوهى در يمن است.
ثبّاج [ث ب با]: (با تشديد باء). نام جايگاهى است كه در شعر آمده است. «ثبج» از هر چيز، ميان آن است.
ثبار [ث]: (با راى پايانين). نام جايگاهى در شش ميلى خيبر است. جايى است كه عبد اللّه پسر انيس، اسير بن رزام يهودى را بكشت و داستان دراز آن را واقدى ياد كرده. برخى آن را به فتح نيز نوشته اند ولى درست نيست. ثبار [ث] جمع ثبره به معنى زمين سست مى باشد. گويند: «بلغت النخلة من آل ثبرة» (- ريشه نخل به خاك سست رسيد). ثبره نيز به معنى گودالى در زمين است.
ثبراء [ث]: (با الف كشيده).
گويند كوهى است كه نامش در شعر ابو ذؤيب چنين آمده است:
تظلّ على الثّبراء منها جوارس «۱»
و گويند نام درختى است.
ثبر [ث]: به گفته نصر، ابرقى «۲» است كه در سرزمين بنى نمير است.
ثبره [ث]: ريشه آن را در «ثبار» ياد كرديم.
نام آبى است در ميان دره در سرزمين ضبّه كه آن دره را «شواجن» خوانند. اين گفته ابو منصور است. ابو احمد گويد: «يوم ثبره» [با ثاى سه نقطه و باى تك نقطه و راى بى نقطه] روزى تاريخى است كه عتيبه پسر حارث پسر شهاب گريخت و فرزندش حزره تسليم شد. پس جعل پسر مسعود پسر بكر پسر وايل او را كشت. وديعه پسر عتيبه را نيز كشتند و ربيع پسر عتيبه اسير شد. و درباره اين روز است كه عتيبه پسر حارث چنين مى سرايد [۹۱۷]:
نجّيت نفسى و تركت حزره نعم الفتى غادرته بثبره «۳»
در كتاب نصر آمده است: «ثبره» از سرزمين تميم نزديك «طويلع» از آن بنى مناف پسر دارم و بنى مالك پسر حنظله در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۷۹۸
كنار راه حاجيان است اگر به سوى «منكدر» شوند. نابغه چنين مى سرايد:
حلفت و لم اترك لنفسك ريبة و هل يأثمن ذو امّة و هو طايع
بمصطحبات من لصاف و ثبرة يزرن إلالا سيرهنّ التّدافع «۱»
ثبير [ث]: جمحى- كه جز ابن سلّام است- گويد: آنجا چهار «ثبير» است:
۱- ثبير غينى [با غين نقطه دار و الف كوتاه] ۲- ثبير اعرج ۳- ثبير ديگر كه نامش را فراموش كرده ام ٤- ثبير منى.
اصمعى گويد: ثبير اعرج آن است كه مشرف بر مكه در راه وارد شوندگان است. ثبير غينى و ثبير اعرج كه همان حراء و ثبير باشد.

ابو القاسم محمود بن عمير آرد: «ثبيران» به صورت تثنيه دو كوه جدا از يكديگرند كه «افاعيه» از ميان آن دو مى گذرد و اين دره اى است كه از منى به پايين مى آيد. يكى از آن دو را ثبير غينى و ديگرى را ثبير اعرج گويند.
نصر گويد: ثبير از بزرگترين كوههاى مكه است كه ميان مكه و عرفه قرار دارد. و نام ثبير از اسم مردى از هذيل گرفته شده كه در آن كوه بزيست و بمرد و كوه به نام او خوانده شد، چه نام آن مرد «ثبير» بود.
انس بن مالك (رض) از پيامبر (ص) روايت آرد: هنگامى كه خداوند متعال براى موسى (ع) بر كوه تجلى كرد كوه پاره پاره شد، سه بخش آن به مكه افتاد و سه بخش ديگر در مدينه. آنچه به مكه افتاد «حرا» و «ثبير» و «ثور» خوانده شد و آنچه در مدينه افتاد «احد» و «ورقان» و «رضوا» خوانده شد. و در حديث آمده است كه مشركان هنگام افاضه [از اعمال حج] چنين زمزمه مى كردند: «اشرق ثبير، كيما نغير». زيرا كه مردم جاهليت پس از انجام مناسك خود به جايى جز قبيله اى ويژه بيتوته نمى كردند و اين كار در آغاز، حق قبيله خزاعه بود سپس «عدوان» اين حق را از ايشان گرفته به خود و رئيسشان كه او را ابو سيّاره مى گفتند و از بنى سعد پسر وابش پسر زيد پسر عدوان بود اختصاص داد چنان كه راجز در حق او چنين مى سرايد:
خلّوا السّبيل عن ابى سيّاره و عن مواليه بنى فزاره
حتّى يجير سالما حماره مستقبل الكعبة يدعو جاره «٢»
[٩١٨] سپس اين حق به بنى صوفه واگذار شد و آن لقب غوث پسر مرّ پسر ادّ اخى تميم است. شاعر چنين مى سرايد:
و لا يرومون فى التعريف موقفهم حتى يقال اجيزوا آل صفوانا «٣»
صورت اين اجازه چنين بود كه: ابو سيّاره سوار خر شده جلو حاجيان به راه مى افتاد و سخنرانى مى كرد و چنين مى گفت: «خداوندا! زنهاى ما را با يكديگر رام كن و رعيتهاى ما را با ما سازگار ساز و دارايى را به مردان با گذشت ما عطا كن. اى مردم به پيمان خود پايبند باشيد. همسايگان خود را گرامى داريد. ميهمان را بنوازيد» سپس اين شعار را مى داد:
«اشرق ثبير، كيما نغير» (- اى ثبير! تابان شو تا ما قربان كنيم). «اغار» به معنى تند و زود رفتن است، ثبير نام كوهى است كه ياد كرديم و چون كوه خود تابش ندارد گمان من آن است كه چون خورشيد بر ثبير مى تابيد ايشان بامداد را با روشن شدن ثبير
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٧٩٩
مى فهميدند و در اين شعر به جاى خورشيد به خود ثبير خطاب كرده گويد: «تابان باش!» چنان كه فعل روزه گرفتن را به زمان آن نسبت داده گويند: «نهارك صائم» و فعل پرستش را به زمان آن نسبت داده گويند: «ليلك قائم» و تفسير آيت: «و جعل النّهار مبصرا» «١» (يونس: ١٠: ٦٧) نيز چنين است كه ديده شدن را به روز نسبت داده تا آنجا كه گويى روز، بيننده است نه مخاطب آيه، و مانند آن در كلام عرب بسيار است و اين از راه عقل دانسته مى شود. اين تفسير خود من است و از كسى نقل نمى كنم.
ريشه ثبير آن است كه عرب گويد: «ثبره عن ذلك» (- او را بازداشت) و گويند: «ما ثبرك عن حاجتك» (- چه چيز ترا از نيازت بازداشت؟)
ابن حبيب گويد: كوه ثبير از آنجا اين نام را گرفته كه جلوى حراء را گرفته است. من (ياقوت) گويم: مى تواند از آنجا باشد كه كوه ثبير هنگام طلوع آفتاب مدتى جلو آن را مى گيرد.
در مكه چند ثبير ديگر نيز جز آنچه گفتيم موجود است. يكى از آنها «ثبير الزنج» است كه ورزشگاهى بود و «ثبير الخضراء» و «ثبير النّصع» كه همان كوه مزدلفه باشد و «ثبير الاحدب» كه همه اينها در مكه است.
ابو عبد اللّه محمد پسر اسحاق فاكهى در «كتاب مكه» كه نگارش او است گويد: از ابن الرّهين عبدرى مكّى متلهايى نقل شده است. يكى آن كه گويند او همه روزه به كوهپايه ثبير مى آمد و به قله بلند و آشكار آن مى نگريست و مى گفت: خدا ترا بكشد! چه قدر از خويشاوندان من، مردان و زنان، مردند و تو همين گونه ايستاده اى! به خدا روزى خواهد آمد كه خداوند تو را به زمين فرو كند [٩١٩] و جاى تو صاف و هموار گردد كه هيچ پستى و بلندى در آن نباشد» او مى گويد: او را از آن رو ابن الرّهين گفتند كه قبيله قريش، نياى او «نضر» را گروگان گرفته و او را «نضر رهين» مى خواندند. پس عرجى درباره او چنين سرود:
و ما انس مل اشياء لا انس موقفنا لنا و لها بالسّفح دون ثبير
و لا قولها وهنا و قد سمحت لنا سوابق دمع لا تجفّ غزير

ا انت الرى خبّرت انّك باكر غداة غد او رايح بهجير
فقلت يسير بعض يوم بغيبة و ما بعض يوم غيبة بيسير «۲»
ثبير [ث]: نيز جايگاهى در سرزمين «مزينه» است. در حديث آمده است كه شريس پسر ضمره مزنى زكات خود را به نزد پيامبر (ص) آورد كه گويند او نخستين كسى است كه چنين كرد. پيامبر فرمود: نامت چيست؟ گفت: شريس. حضرت فرمود: بهتر آن است كه تو «شريح» باشى. او گفت: اى رسول خدا! آبى را كه «ثبير» نام دارد به مقاطعه به من ده. پيامبر گفت آن را به اقطاع به تو دادم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۰
باب ثا و تا و آنچه پس از آن هاست
ثتانه [ث ن]: و برخى آن را «ثبانه» [ث ن] گفته اند و هر دو اين روايتها در شعر زير از گفته زيد الخيل آمده است:
عفت ابضة من اهلها فالاجاول فجنبا بضيض فالصّعيد المقابل
و ذكّرنيها بعد ما قد نسيتها رماد و رسم بالثّتانة ماثل
تمشّى به حول الظّباء كانّها اماء بدت عن ظهر غيب حوامل «۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۱
باب ثا و جيم و آنچه پس از آنهاست
ثجر [ث]: آبى است از آن بنى قين پسر جسر در «جوش» و سپس در برابر دو نشانه «حمل» و «اعفر» در ميان وادى القراء و تيماء. و گويند «ثجر» آبى است از آن بنى حارث پسر كعب نزديك نجران. ازهرى از برخى رجز سرايان چنين آرد:
قد وردت عافية المدارج من ثجر او من اقلب الخوارج «۱»
«خوارج» آبهايى است از آن بنى جذام و «ثجر» در زبان عرب به بيشتر يك چيز يا ميان آن گفته مى شود. پس ميان دره را «ثجر» نامند. ابن ميّاده درباره ثجر نزديك [۹۲۰] وادى القرى چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۰۱ باب ثا و جيم و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۸۰۱
خليلىّ من غيظ بن مرّة بلّغا رسائل منّا لا تزيد كما و قرا
و مرّا على تيماء نسل يهودها فانّ لدى تيماء من ركبها خبرا
و بالغمر قد جازت و جاز مطيّها فيسقى الغوادى بطن بيسان فالغمرا
فلمّا رات ان قد قرين اثابرا عواسف سهب تاركات بنا ثجرا
اثار لها شحط المزار و اجمحت امورا و حاجات نضيق بها الصّدرا «۲»
ثجل [ث]: «ثجله» بزرگى شكم است و «رجل اثجل» مرد شكم گنده و جمع آن «ثجل» [ث] است.
نام جايگاهى در دره عاليه است. زهير چنين مى سرايد:
صحا القلب عن سلمى و قد كاد لا يسلو و اقفر من سلمى التّعانيق و الثّجل «۳»
ثجّه [ث ج ج]: يكى از مخلافهاى يمن است. از آنجا تا «جند» هشت فرسنگ و از آنجا تا «سحول» همين مقدار راه است. ريشه آن از «ثجّ الماء» به معنى جوشيدن آب از چشمه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۰۸ باب ثا و عين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۰۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۲
باب ثا و خا و آنچه پس از آن است
ثخب [ث]: (با باى تك نقطه): نام كوهى در نجد در سرزمين بنى كلاب نزديك معدن زر و معدن جزع سفيد است.
اين واژه در كلام عرب ديده نمى شود و من از آن شك دارم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۳
باب ثاء و دال و آنچه پس از آن هاست
ثدواء [ث]: (با الف كشيده پايانين). جايگاهى است.

ثدیّ [ث د ی ی]: (هموزن کوچك نمای ثدی). نصر گوید جایگاهی به نجد است ولی من گمان دارم که به شام باشد زیرا که جمیل که خانه هایش در شام بود آن را در شعر چنین آورده:
و عزّ الثّنایا من ربیعة اعرضت حروب معدّ دونهنّ و دونی
تحمّلن من ماء الثّدیّ کانّما تحمّل من مرسی ثقال سفین
فلمّا دخلن الخیم سدّت فروجه بکلّ لسان واضح و جبین «۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۴
باب ثا و را و آنچه پس از آن هاست
ثرا [ث]: (با الف کوتاه). جایگاهی میان «رویثه» و «صفراء» پایین دره جیّ می باشد. گمان می کنم [۹۲۱] راه حاجیان از آنجا بگذرد. ابو عمر آن را ثرا (با فتح اول) ضبط کرده و این نادرست است. «یوم ذی ثرا» یکی از روزهای تاریخی عرب است.
ثرائر [ث ث] (پس از الف، ثای سه نقطه مکسور): جایگاهی است که در شعر شمّاخ آمده است.
ثرام [ث]: در کتاب نصر با کسره ث آمده است.
گردنه ای در سرزمین بنی اواس پسر حجر پسر هنو پسر ازد پسر غوث در یمن است. زهیر غامدی چنین سروده:
انی ان طلبنا اهل جرم بذنبهم زففتم کما زفّ النّعام النّوافر
حدیث اتانا عن ثرام و اهلها بنی عامر و اودعتنا الاساور
فانّی زعیم ان تعود سیوفنا بایماننا کانّهنّ مجازر «۱»
ثربان [ث ر] (با بای تك نقطه). دژی در کارگزاری صنعا در یمن است.
ثربان [ث ر]: به گفته نصر دو کوه در سرزمین بنی سلیم است.
ثرب [ث]: شاید واحد واژه پیشین باشد. نام چاهی در سرزمین محارب است.
ثرثار [ث]: دره ای بزرگ در جزیره [کردستان] است که در هنگام باریدن، آبش فزونی یابد و در تابستان جز چند جا آب ایستاده و گرم شده و چند چشمه کم آب ندارد، و این بیابان سنجار و تکریت باشد که در روزگار گذشته زیستگاه قبیله بکر وائل بود و بیشتر آن را بنی تغلب از ایشان گرفتند. در آن بخشها چند واقعه تاریخی برای عربها رخ داده است که شعر بسیار درباره آن سروده اند. من چند بار آن را دیده ام. فاضلاب رود هرماس و رود نصیبین بدانجا می ریزد و از حضر که شهر «ساطرون» است می گذرد و در پایین تکریت به دجله می ریزد. گویند کشتیرانی داشته است و ده های بسیار و آباد در کرانه های آن بوده ولی اکنون چنان است که گفتم.
ریشه آن به گفته کوفیان از «ثرّ» به معنی بسیار باشد چنان که از ریشه «ملّ» «تململ» را مشتق سازند و از «ضحّ» که به معنی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۵
گرمی خورشید است «ضحضاح» را آورده اند. همانندهای دیگر نیز دارد.
ثرثور [ث]: دو نهر در ایران یا در ارمنستان هستند که به آنها «ثرثور بزرگ» و «ثرثور کوچك» گویند.
در کتاب فتوح آمده است هنگامی که سلمان پسر ربیعه به برذعه درآمد به کنار «ثرثور» فرود آمد که رودی است در کمتر از یك فرسنگ فاصله از آن [۹۲۲].
ثرماء [ث]: (با الف کشیده). آبی است نامبردار از آن «کنده». و عین ثرماء: دیهی به دمشق است که در واژه عین آمده است.
«ثرم» به معنی سرازیری گردنه باشد.
ثرمداء [ث م]: ازهری گوید: آبی است از آن بنی سعد در دره ستارین و من به آنجا رفته ام. آب را با طناب از آنجا بیرون آرند که گودای آن اندك است.
خارزنجی آن را به کسر میم آورده گوید: شهری است. و گویند: دیهی است در «وشم» از سرزمین یمامه.

نصر گوید: ثرمداء جایگاهی در سرزمین بنی نمیر یا بنی ظالم در «وشم» در بخش یمامه است و این بهترین جایگاه «وشم» است که همه دره هایش بدانجا سرازیر است و برخی آن را به کسر ثاء آورده اند.
ابو القاسم محمود پسر عمر گوید: ثرمداء دیهی و نخلستانی از آن بنی سحیم باشد و این شعر را به گواه آرد:
و اقفر وادی ثرمداء و ربّما تدانی بذی بهدی حلول الاصارم «۱»
او گوید: «ذو بهدی» دره ای نخل دار است و هر دو جایگاه به هم نزدیکند.
سکونی گوید: ثرمداء از سرزمین یمامه است از آن فرزندان امرء القیس پسر تمیم.
جریر گوید:
انظر خلیلی باعلی ثرمداء ضحی و العیس جائلة اعراضها جنف
انّ الزّیارة لا ترجی و دونهم جهم المحیّا و فی اشباله غضف «۲»
حمید پسر ثور هلالی، سردسیری را نیز به ثرمداء نسبت داده است. پسرش او را دید که چون به نزد شاهان می شود با خلعت و پوشاك باز می گردد. پس شتری از پدر گرفته و به نزد مروان رفت ولی مروان دست ردّ به سینه او زده چیزی به وی نداد. پس او چنین سرود:
ردّك مروان فلا تفسخ امارته ففيك راع لها ما عشت سرسور
ما بال برديك لم تمسس حواشيه من ثرمداء و لا صنعاء تحبير
و لو درى انّ ما جاهرتنى ظهرا ما عدت ما لالات اذنابها النّور «۳»
راجز نیز چنین می سراید:
بذات غسل ما بذات عسل و ثرمداء شعب من عقل «٤»
ثرمد [ث م]: دره ای در «اجا» از آن بنی ثعلبه از بنی سلامان از طیّ است. و برخی گویند آبی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۶
ثرملیّه [ث م ی ی]: به گفته حفصی آبی از آن بنی عطارد در یمامه است.
ثرم [ث ر]: نام کوهی در یمامه است. زیاد بن منقذ در قصیده حماسه خود چنین می سراید:
و الوشم قد خرجت منه و قابلها من الثّنايا الّتى لم اقلها ثرم «۱»
[۹۲۳] برای شاعر این بیت پیشامدی شگفت روی داده است و آن چنین است که «ثرم» خود به معنی افتادگی دو دندان پیشین است که «ثنیه» نام دارد و جمع آن «ثنایا» می شود. ثنایا به هر فراخنای میان دو کوه نیز گفته می شود.
ثرم خود نیز جایی است و شاعر آن را خواسته است از این رو جناس گونه ای در این شعر دیده می شود.
ثرمه [ث م]: شهری در جزیره صقلیه (سیسیل) است که گرمای بسیار و پشه فراوان دارد. ابو الفتح پسر قلاقس اسکندری چنین می سراید:
فدخلت ثرمة و هو تصحيف اسمها لو لا حسين النّدب ذو التّحسين
فى حيث شبّ النار جمرة قيظه و بقّيت فى مقلاه كالمقلين
و شربت ماء المهل قبل جهنّم و شفعته بمطاعم الغسلين
حتّى اذا استفرغت منها طاقتى و ملأت من اسف ضلوع سفينى
اجفلت من جفلوذ اجفال امرء بالدّين يطلب ثمّ او بالدّين «۲»
ثروان [ث]: «ثرى» بر وزن فعیل به معنی بسیاری باشد. «رجل ثروان» و «امرأة ثروى» یعنی دارنده مال بسیار.
ثروان نام کوهی از آن بنی سلیم است. شاعر چنین می سراید:
او عوى بثروان جلا النّوم عن كلّ ناعس «۳»
ابو عبد الله نفطویه گوید: زنی از بنی عبد الله پسر دارم که به ثروان بصره رفته نزدیك دو نخل آنجا می زیست چون برای وطن خود دلتنگ شد و نمی خواست در بصره بماند چنین سرود:
ايا نخلتى ثروان شيت مفرّقى حفيفكما يا ليتنى لا اراكما

ایا نخلتی ثروان لامرّ راکب کریم من الاعراب الّا رما کما «٤»
ثرور [ث]: از مخلافهای طائف است. گویند: «ناقة ثرور» و «عین ثرور» یعنی پر آب و پر شیر.
ثروق [ث]: واژه ای بی ریشه (نو ساخته) است که من ریشه آن را در زبان عرب نیافته ام.
نام دیهی بزرگ از آن بنی دوس پسر عدثان پسر زهران پسر کعب پسر حارث پسر نصر پسر ازد است. نام این جایگاه در حدیث حممه دوسی و در حدیث آمدن طفیل پسر عمر به سوی [٩٢٤] پیامبر (ص) آمده است که مسلمان شد و در شبی تاریك و بارانی به سوی قبیله خود بازگشت و در راه به «ثروق» که دیهی بزرگ و منبردار از آن دوس فرود آمد. پس چون
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۷
راهی را نمی دانست خداوند نوری در سرنیزه او قرار داد که مردم آن را دیدند. پس گفت: آتشی در «قدوم» و سپس در «ثروق» روشن شده است که خاموش شدنی نیست. تا پایان حدیث.
مردی از «دوس» درباره جنگی که میان ایشان و بنی حارث پسر کلب رخ داد چنین سروده است:
قد علمت صفراء حوساء الذّیل شرّابة المحض تروك القیل
ترخی فروعا مثل اذناب الخیل انّ ثروقا دونها کالویل
و دونها خرط القتاد باللّیل و قد اتت واد کثیر السّیل «۱»
ثریّا [ث ر ی یا]: همانند نام ستاره پروین که در آسمان است. «مال ثری» بر وزن فعیل به معنی مال بسیار است و از آن ریشه است «رجل ثروان» و «امرأة ثروی»». پس کوچك نمای آن شود ثریّا.
ثریّا نام چاهی در مکه از آن بنی تیم پسر مرّه است. واقدی گوید: از آن عبد الله بن جدعان که از ایشان (بنی تیم) است بود.
ثریا [ث ر ی یا]: نام آبی از آن بنی الضباب به «حمی ضریّه» است.
ثریا [ث ر ی یا]: نیز به گفته ابو زیاد نام آبهایی از آن محارب در «شعبی» است.
ثریا [ث ر ی یا]: نیز نام ساختمانی است که معتضد به نزدیکی کاخ تاج بنیان نهاد که میان آن دو به اندازه دو میل راه مسافت است. او بین آن دو کاخ راهروئی زیرزمینی ساخت که سوگلیهای او از این راه به کاخ حسنی آمد و شد می کردند و اکنون ویران شده است. عبد الله بن معتزّ درباره آن چنین می سراید:
سلمت امیر المؤمنین علی الدّهر فلا زلت فینا باقیا واسع العمر
حللت الثّریّا خیر دار و منزل فلا زال معمورا و بورك من قصر
جنان و اشجار تلاقت غصونها و اورقن بالاثمار و الورق الخضر
تری الطّیر فی اغصانهنّ هواتفا تنقّل من وکر لهنّ الی وکر
و بنیان قصر قد علت شرفاته کمثل نساء قد تربّعن فی ازر
و انهار ماء کالسّلاسل فجّرت لترضع اولاد الرّیاحین و الزّهر
عطایا اله منعم کان عالما بانّك اوفی النّاس فیهنّ بالشّکر «۲»
ثرید [ث ر]: بر وزن فعیل [ف ع] که وزنی ناشناخته و بی مانند است و شاید «مولّد» یا ساختگی باشد.
نام دژی در یمن از آن بنی حاتم پسر سعد است. گویند در میان آن چشمه ای است که فوران می کند [٩٢٥].
ثریر [ث ر]: کوچك نمای «ثرّ» به معنی چیز فراوان است.
نام جایگاهی نزدیك مرز حرم مکه در پشت «مستوقره» است. و گویند جایی از سرزمین حجاز است که ابن زبیر در آنجا سهمی داشت. در روایت است که او به سربازان خود می گفت: میوه های «ثریر» را تلف نکنید.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۱۳ باب ثا و غین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۱۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۸
باب ثا و عین و آنچه پس از آن هاست
ثعالبات [ث ل]: واژه ای بی ریشه (نوساخته) است.

ابو زياد گويد: از كوهستان آن سرزمين يعنى سرزمين بنى جعفر پسر كلاب، ثعالبات است. و آن تپه هايى است كه جمل شاعر درباره آن چنين مى سرايد:
صبحناهم غداة ثعالبات ململمة لها لجب زبونا «۱»
ثعال [ث]: واژه اى بى ريشه و نوساخته (مرتجل) است.
دره اى است ميان «روحاء» و «رويثه». «رويثه» خوابگاهى است ميان «عرج» و «روحاء». كثيّر درباره آن چنين مى سرايد:
ايّام اهلونا جميعا جيرة بكّانة ففراقد فثعال «۲»
ثعاله [ث ل]: از نام ثعلب (به معنى روباه) ريشه گرفته است. اين واژه براى روباه، علم و غير منصرف است و همچنين براى نام اين جايگاه. امرء القيس چنين مى سرايد:
خرجنا نريغ الوحش بين ثعالة و بين رحيّات الى فجّ اخرب «۳»
ثعلبيّه [ث ل ى ى] (مؤنث ثعلبى منسوب به ثعلب): يكى از منزلهاى راه كوفه به مكه پس از «شقوق» و پيش از «خزيميه» است و اينجا دو سوم راه مى باشد. پايين تر از آن در يك ميلى آبى است آشكار كه «ضويجعه» ناميده مى شود و پس از آن به بركه هايى مى رسيم كه آن را «بركه هاى حمد السبيل» خوانند. سپس به شنزارى مى رسيم كه به خزيميه مى پيوندد.
اين جايگاه به نام ثعلبه پسر عمر مزيقياء پسر عامر ماء السماء ناميده شده است زيرا هنگامى كه قبيله ازد از «مأرب» پراكنده شدند ثعلبه به اينجا آمد و بماند پس به نام او خوانده شد. و چون فرزندانش فزونى يافتند و نيرومند شد به بخشهاى يثرب آمد و يهوديان را از آنجا براند. پس فرزندان او «انصار» خوانده شدند و اين را ان شاء الله تعالى در «مأرب» ياد خواهيم كرد.
زجّاجى گويد: اين جايگاه را به نام ثعلبه پسر دودان پسر اسد پسر خزيمه پسر مدركه پسر الياس پسر مضر، ثعلبيه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۰۹
خواندند. او نخستين كسى است كه آنجا را «حفر» كرد و در آن فرود آمد.
ابن كلبى گويد: اينجا به نام مردى از بنى دودان پسر اسد كه ثعلبه نام داشت ناميده شد زيرا در آنجا خفته بود كه صداى شرشر آب را شنيد و از خواب بيدار شد و گفت به خدا سوگند در اينجا [۹۲۶] آب هست، پس چاه را كند تا به آب رسيد.
اسحاق موصلى گفته است: زبير پسر مصعب پسر عبد الله گفت: سلمه مكفوف اسدى اين شعر سلمة بن حارث پسر يوسف پسر حكم پسر بو العاصى پسر اميّه را كه درباره كنيزى كه در ثعلبيه بود و شوهرى به نام منصور داشت سروده بود براى من برخواند:
سأثوى نحو الثّعلبيّة ما ثوت حليلة منصور بها لا اريمها
و ارحل عنها ان رحلت و عندنا اياد لها معروفة لا نديمها
و قد عرفت بالغيب ان لا اودّها اذا هى لم لكرم علينا كريمها
اذا ما سماء بالدّناح تخايلت فانّى على ماء الزّبير اشيمها
يقرّ بعينى ان اراها بنعمة و ان كان لا يجدى علىّ نعيمها «۱»
به ثعلبيه نسبت دارد عبد الاعلى پسر عامر ثعلبى كه از كوفيان شمرده مى شود. او از محمد بن حنفيه و از محمد پسر على پسر حسين پسر على ابن ابى طالب (ع) و از سعيد بن جبير روايت دارد. اسرائيل و ابو عوانه و شريك از وى روايت دارند. گويند حديث او از ابن حنفيه يك صحيفه است ليكن ضعيف مى باشد. عقيلى در «كتاب الضعفاء» او را چنين خوانده و گويد عبد الاعلى پسر عامر ثعلبى از مردم ثعلبيه است.
ثعل [ث ع]: (بر وزن جرذ). زمخشرى گويد: جايگاهى معروف در نجد است.
ابن دريد گويد: «ثعل» با دو ضمه مى باشد و ثعل [ث ع] بر وزن ظفر [ظ ف] يكى از نامهاى روباه باشد و همچنين ثعاله [ث ل].
ثعل [ث]: (با سكون عين). آبى از آن بنى قواله نزديك «سجا» و «اخراب» در نجد در سرزمين كلاب است كه نامش در شعر آمده است. طهمان پسر عمر چنين سرايد:
لن تجد الاخراب ايمن من سجا الى الثّعل الّا الام النّاس عامره
و قام الى رحلى قبيل كانّهم اماء حماها حضرة اللّحم جازره

لحی الله اهل الثّعل بعد ابن حاتم و لا اسقیت اعطانه و مصادره «۲»
ابو زیاد گوید: یکی از آبهای ابو بکر بن کلاب «ثعل» است که مرزوق پسر اعور پسر براء درباره آن چنین می سراید [۹۲۷]:
ا ان کان منظور الی الثّعل یدّعی و ابهات منظور ابوك من الثّعل»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۰
نصر گوید: «ثعل» دره ای در حجاز نزدیك مکه در سرزمین بنی سلیم است. من گویم اگر این درست باشد پس غیر از ثعل یاد شده پیشین است. ثعل در لغت، دندان زیادی در میان دندانها و بچه کوچك شتر در میان بچه های دیگر و نیز پستان شتر است که ابن همّام سلولی در این معنی چنین می سراید:
و ذمّوا لنا الدّنیا و هم یرضعونها افاویق حتّی ما یدرّ لها ثعل «۱»
این شاعر از آن جهت «ثعل» را به کار برده که مبالغت را برساند. زیرا که «ثعل» به خودی خود رگ نمی کند.
ثعیلبات [ث ع ل] (جمع کوچك نمای ثعلبه): نام جایگاهی است در عبارت: «فراکس فثعیلبات». «۲» شاعری نیز چنین سروده است:
احدّك لن تری بثعیلبات و لا بیدان ناجیة ذمولا
و لا متلاقیا و الشّمس طفل ببعض شواجن الوادی حمولا «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۱
باب ثا و غین و آنچه پس از آن هاست
ثغر [ث]: (با راء). هر جایی که نزدیك به دشمن باشد ثغر خوانده شود. گویا از ریشه «ثغره» گرفته شده که به معنی شکاف دیوار باشد. و این نام جایگاههای بسیاری است مانند «ثغر الشام» و جمع آن «ثغور» باشد.
این نام بر شهرهای بسیار دیده می شود که امروز به نام «سرزمین ابن لاون» خوانده می شود و مرکزی ندارد زیرا بیشتر شهرهایش همانند است و مردم هر شهر، آنجا را برای مرکز بودن شایسته تر می دانستند.
یکی از شهرهای آن «بیّاس» است که از آنجا تا اسکندریه یك مرحله و از «بیّاس» تا مصیصه دو مرحله و از مصیصه تا «عین زربه» یك مرحله و از مصیصه تا «اذنه» یك مرحله و از «اذنه» تا طرسوس یك روز راه و از طرسوس تا «جوزات» دو روز راه و از طرسوس تا «اولاس» در کرانه دریای روم دو روز راه، و از بیّاس تا «کنیسة السّوداء» (- کنیسه سیاه)- که شهری است- کمتر از یك روز راه، و از بیاس تا هارونیّه همان اندازه و از هارونیّه تا مرعش که از «ثغر» های جزیره است کمتر از یك روز راه است.
از مشهورترین شهرهای این مرز و بوم، انطاکیه و «بغراس» و جز آن می باشد ولی این دو مشهورترین شهرهای آن است.
احمد پسر یحیی پسر جابر (بلاذری) گوید: مرزهای شام به روزگار عمر و عثمان و پس از آن [۹۲۸] انطاکیه و جز آن بود که «عواصم» خوانده می شوند و مسلمانان برای غزا به پشت آنها می تاختند چنان که امروز پس از طرسوس را جایگاه غزا می دانند.
میان اسکندریه و طرسوس دژها و انبارهای اسلحه بود چنان که امروز نیز مسلمانان آنجا از آنها دارند.
«
هرقل» مردم این دژها را کوچانیده و پراکنده کرده بود و چون مسلمانان بدانجا یورش می بردند کسی را نمی یافتند و گاهی گروهی از رومیان در آنجا کمین کرده مسلمانان را که از یاران دور مانده بودند اسیر می کردند. از این رو مرزداران و فرماندهان یورشهای زمستانی و تابستانی هرگاه به کشور روم درمی شدند گروهی سپاهی در آنجا بر جای می گذاشتند تا در بازگشت، گرفتار کمین کنندگان روم نشوند.
در این که نخستین کسانی که راهدارانی در راه بغراس نهادند کیانند اختلاف است. گویند میسره پسر مسروق عبسی بود که ابو عبیده او را به غزا فرستاده بود. پس گروهی از رومیان را دید که دسته ای از عربان غسّان و تنوخ را همراه داشتند و می خواستند به هرقل بپیوندند. او راه بر ایشان بربست و کشتاری بزرگ در ایشان به راه انداخت. سپس مالك اشتر نخعی از سوی ابو عبیده که در انطاکیه بود به کمك او فرا رسید.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۲
برخی گویند نخستین کسی که این راه را بربست عمیر پسر سعد انصاری بود که برای کار جبله پسر ایهم می رفت.

ابو الخطّاب ازدی گوید: شنیدم که ابو عبیده خود به غزای تابستانی می رفت. پس از مصّیصه و طرسوس که مردم، آنجا و دژهایش را خالی کرده گریخته بودند بگذشت و برای غزا تا «زنده» پیش رفت.
ابو صالح گوید: هنگامی که معاویه به سال ۲۵ به غزای عمّوریّه رفت تا دژهای میان انطاکیه و طرسوس را خالی یافت.
پس گروهی از اهل شام و جزیره و قنسرین را در آنجا نشیمن داد تا راه بازگشت را نگاهداری کنند. یك یا دو سال پس از او یزید پسر حرّ عبسی برای جنگ تابستانی رفت و معاویه بدو دستور داد که کار راهبانی را مانند پیشینیانش انجام دهد و او چنین کرد. وی می گوید: معاویه به سال ۳۱ از سوی مصیصه به غزا رفت و به «درولیه» رسید و چون باز می گشت به هر دژی میان آنجا و انطاکیه می رسید آن را ویران می کرد.
مؤلف- خدایش بیامرزاد- گوید: این مرز که طرسوس و ادنه و مصیصه و پیرامون آنها است همچنان در دست مسلمانان و خلیفگان می بود و از آن نگاهداری می کردند و آنها را به کسی جز سرداران نیرومند که آماده جنگ می بودند نمی سپردند. جنگ میان مردم آنجا و رومیان همیشگی بود. روش کار بر این حال بود تا آنگاه که امیر سیف الدوله علی پسر ابو الهیجاء پسر حمدان به ولایت «عواصم» و مرزداری منصوب شد [۹۲۹] پس برای غزو، بیش از اندازه به درون کشور ایشان رفت. پادشاه روم نیز در این هنگام مردی شجاع بود و مردانی نیرومند و بینا در جنگ و استوار در دینداری داشت.
پس جنگ شعله ور گردید و کار به رویداد «مغاره کحل» به سال ۳٤۹ انجامید که سپاهیان روم بر سپاه سیف الدوله پیروز شده و چنان که گویند او با پنج سوار به حلب بازگشت و پس از آن، هجوم رومیان بر حلب به سال ۳۵۱ روی داد که هر کس از مردم آنجا را که توانستند کشتند و سیف الدوله که پیری فرتوت شده بود شام را رها کرده به میّافارقین و مرز حماة پس نشست.
پس نقفور دمستق آمده مصیصه را در میان گرفت و بگشود و سپس همچنان که در واژه طرسوس گفته ایم به سال ۳۵٤ به طرسوس و دیگر مرزها رسید که تاکنون در دست رومیان باقی مانده است. پس لاون ارمنی- پادشاه آن روز ارمنستان- آنجا را بگرفت که تاکنون در دست فرزندان او مانده است.
گروهی از راویان و عابدان و زاهدان به این مرز و بوم نسبت دارند که از ایشان است بو امیّه محمد پسر ابراهیم پسر مسلم پسر سالم طرسوسی ثغری. چندین کس از محدثان، نسبت او را چنین آورده اند ولی او زاده بغداد است که در طرسوس می زیست و از یوسف پسر عمر یمامی و از عمر پسر حبیب قاضی و از یعقوب پسر اسحاق حضرمی و از ابو عاصم نبیل و از مکی پسر ابراهیم و از فضل پسر ذکین و از قبیصه پسر عقبه و از اسحاق پسر منصور سلولی و از اسود پسر عامر شاذان و جز ایشان برشنود. بو حاتم رازی و محمد پسر خلف و وکیع و یحیی پسر صاعد و حسین پسر ابراهیم محاملی و جز ایشان از وی روایت کنند. چون از بو داود سلیمان پسر اشعث درباره او پرسیدند، پاسخ داد او ثقه است.
امّا
ثغر (مرز) اسفیجاب:
هنوز نیز مرز آن سو به شمار آید و ما «اسفیجاب» را در جای خود یاد کردیم. از منسوبان به این ثغر نیز طالب پسر قاسم فقیه ثغری اسفیجابی است که از فقیهان فرارود می باشد.
ثغر فراوه:
نزدیك سرزمین دیلم است. بدانجا نسبت دارد محمد پسر احمد پسر حسین غطریفی جرجانی ثغری. اسماعیلی در روایت خود به نام او تقلب کرده چنین می گفت: محمد بن احمد ثغری برای ما روایت کرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۲۰ باب ثا و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۱۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۳
ثغر (مرز) اندلس:
بدانجا نسبت دارد ابو محمد عبد اللّه پسر محمد پسر [۹۳۰] قاسم پسر حزم پسر خلف ثغری. او از مردم دژ ایوب بود و به تطیله از ابن شبل و از احمد پسر یوسف پسر عباس و در شهر فرج از وهب پسر مسرّه برشنود. به سال ۳۵۰ به خاور زمین آمد و در بغداد از ابو علی صوّاف و ابو بکر پسر حمدان، مسند احمد بن حنبل و تاریخ را برشنود. به بصره و کوفه نیز رفت و برشنود. وی در شام و مصر و جز آنها از گروهی بسیار شنید و به اندلس بازگشت و به عبادت و جهاد پرداخت.
حکم منتصر او را در همانجا به دادرسی منصوب کرد. سپس وی استعفا کرد و معاف شد و به سال ۳۷۵ به قرطبه آمد و مردم

بر او برخواندند. ابن فرضی گوید: من علم بسيار از او آموختم تا دوباره به ثغر بازگشت و در آنجا بماند تا درگذشت.
وی از سواران به شمار می رفت و در سال ٣٨٣ در شرق خاوری اندلس درگذشت.
ثغره [ث ر]: نام بخشی پيرامون مدينه است.
ثغور [ث]: دژی در يمن از آن حمير است.
ثغيد [ث غ]: (كوچك نمای ثغد). واژه ای بی معنی است. پس در زبان عرب بی ريشه است.
نام آبی از آن بنی عقيل در نجد است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٨١٤
باب ثا و قاف و آنچه پس از آن هاست
ثقبان [ث]: نام ديهی از كارگزاری يمن بود كه به كارگزاری جند برگشت.
ثقب [ث]: از ديه های يمامه است كه به هنگام كشتن مسيلمه كذاب در امان خالد بن وليد (رض) در نيامد. از آن بنی عدی پسر حنيفه است.
ثقبه [ث ق ب]: نام كوهی ميان «حراء» و «ثبير» به مكه است و در زير آن كشتزارها باشد.
ثقف [ث ق]: رجل ثقف- مردی حاذق، مردی ماهر.
نام موضعی در شعر حصين پسر حمام مرّی است كه گويد:
فانّ ديارکم بجنوب بسّ الى ثقف الى ذات العظوم «١»
ثقل [ث] (يكی اثقال): نام جايگاهی در اين شعر زهير است [٩٣١]:
صحا القلب عن سلمى و قد كاد لا يسلو و اقفر من سلمى التّعانيق فالثقل «٢»
در روايت ديگر به جای «ثقل» «ثجل» [ث] آمده است كه در جای خود ياد شد.
ثقيب [ث ق]: (كوچك نمای ثقب). گذرگاهی از بالای ثعلبيه به سوی شام است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٨١٥
باب ثا و كاف و آنچه پس از آن هاست
ثكامه [ث م]: شهری در سرزمين عقيل است. مزاحم شاعر در وصف شتر خود چنين می سرايد:
تقلّب منها منكبين كانّما خوافيهما حجريّة لم تفلّل
الى ناعم البرديّ وسط عيونه علاجيم جون بين صدّ و محفل
من النّخل او من مدرك او ثكامة بطاح سقاها كلّ اوطف مسبل «١»
«ثكم الطريق» ميانه راه و «ثكم» مصدر است از «ثكم بالمكان» يعنی در آنجا ماندگار شد.
ثكد [ث]: واژه ای بی ريشه است.
نام آبی است از آن بنی نمير. اخطل در شعر زير، كاف آن را ضمه داده است:
حلّت صبيرة مواه العداد و قد كانت تحلّ و ادنى دارها ثكد «٢»
و در گزارش آن گفته اند «ثكد» آبی از آن بنی كلب است.
نصر گويد: «ثكد» آبی ميان كوفه و شام است. راعی چنين می سرايد:
كأنّها مقط ظلّت على قيم من ثكد و اغتمست فی ماءها الكدر «٣»
ثكن [ث ك]: كوهی در بيابان است. عبد المسيح پسر عمر پسر حيّان پسر بقيله غسّانی پس از آن كه خطابی به سطيح فرستاده و به سبب مردن او پاسخی نگرفته بود چنين می سرايد:
اصمّ ام يسمع غطريف اليمن كانّما حثحث من حصنی ثكن
ارزق ممهی النّاب صرار الاذن «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٨١٦
باب ثا و لام و آنچه پس از آن هاست

ثلا [ث]: دژی از دژهای یمن است. واژه ای بی ریشه می باشد.
ثلاثاء [ث]: (با الف کشیده هموزن نام عربی روز سه شنبه).
نام آبی از آن بنی اسد است. مطیر پسر اشیم اسدی چنین می سراید:
فان انتم عورضتموا فتقاحموا باسیافکم ان کنتم غیر غزّل
فلا تعجزوا ان تشتموا او تیمّموا بجر ثمّ او تأتوا الثّلاثاء من عل
[۹۳۲]
علیها ابن کوز نازل ببیوته و من یأته من خائف یتأوّل «۱»
«سوق الثلاثاء» (- سه شنبه بازار) نام بخشی بزرگ از بغداد است که بازارهای گسترده دارد و نزدیك نهر معلی است و از آبادترین بازارهای بغداد به شمار می رود زیرا بازار بزازان در آن قرار دارد.
ثلاثان [ث]: (همچون تثنیه ثلاث).
نام آبی از آن بنی اسد در سمت حبشه می باشد. و گویند نام کوهی یا دره ای باشد.
ثلاث [ث ث] (معدول از ثلاثه).
جایگاهی است که گمان می کنم از سرزمین مراد باشد. فروه پسر مسیك مرادی چنین می سراید:
ساروا الینا کانّهم کفّة اللّیل ظهارا و اللّیل محتدم
لم ینظروا عورة العشیرة و النّسوان فوضی کانّهم الغنم
سیروا الینا فالسّهل موعدکم مرنا ثلاث کانّها الخدم
او سرر الجوف او باذرعة القصوی علیها الاهلون و النّعم «۲»
ثلبوت [ث ل] (با بای تك نقطه و تای دو نقطه پایانین).
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۷
گویند دره ای میان قبیله طیّ و قبیله ذبیان است و برخی آن را از آن بنی نصر پسر قعین پسر حارث پسر ثعلبه پسر دودان پسر اسد پسر خزیمه می دانند. و آن دره ای است دارای چشمه سار بسیار.
علیّ پسر عیسی پسر وهّاس گوید: «ثلبوت» دره ای است که در زیر آب «حاجر» به دره «رمّه» می ریزد به طوری که اگر یاران را در آنجا فریاد کنی خواهند شنید. حطیئه شاعر چنین می سراید:
الم تر انّ ذبیانا و عبسا لباغی الحرب قد نزلا براحا
فقال الاحربان و نحن حیّ بنو عمّ تجمّعنا صلاحا
منعنا مدفع الثّلبوت حتّی نزلنا راکزین به الرّماحا
نقاتل عن قری غطفان لمّا خشینا ان تذلّ و ان تباحا «۱»
مرّه پسر عیّاش عموزاده معاویه پسر خلیل نصری در عزای بنی جذیمه پسر نصر چنین می سراید:
و لقد اری الثّلبوت یألف بینه حتّی کانّهم اولوا سلطان
و لهم بلاد طال ما عرفت لهم صحن الملا و مدافع السّبعان
[۹۳۳]
و من الحوادث لا ابا لابیکم انّ الاجیفر قسمه شطران «۲»
ثلماء [ث]: مؤنث اثلم به معنی شکستگیها در تیزی شمشیر و دیوار و جز آنهاست.
حفصی گوید: نام بخشی در یمامه است. و گویند: «ثلماء» آبی است که یحیی بن ابی حفصه در یمامه آن را برآورد.
یحیی چنین می سراید:
حیّو المنازل قد تقادم عهدها بین المراخ الی نقا ثلماءها «۳»
ابو زیاد گوید: یکی از آبهای ابو بکر بن کلاب، ثلماء است. اصمعی گوید: ثلماء از آن بنی قرّه از بنی اسد است و آن در کنار «قنّه» در پیچگاه «حبس» نزدیك آن است و اگر برگردانیده شود به سوی ایشان آید که در دو فرسنگی ایشان است.

حبس کوهی از آن ایشان باشد. و در جای دیگر کتاب خود گوید: «غرور» نام کوهی است که آب آن «ثلماء» نامیده می شود و نخلستان و درختهایی دارد.
نصر گوید: «ثلماء» آبی از آن قبیله ربیعه پسر قریط در بالای «نملی» است.
ثلم [ث ل]: نام جایگاهی در «صمّان» است. ازهری آن را یاد کرده و این شعر را به گواه آورده است:
تربّعت جوّ جویّ فالثّلم «٤»
در روایتی در شعر عدی بن رقاع عاملی «ثلم» [ث ل] آمده است که گوید:
فنكّبوا الصّوّة اليسرى فمال بهم على الفراض فراض الحامل التّلم «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۸
«ثلم الوادی» به معنی شکستگیها و بریدگیهای آن است.
ثلّیث [ث ل ل]: (با تشدید لام و ثای سه نقطه دوم در پایان).
جایگاهی در راه قبیله طی به سوی شام است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۱۹
باب ثا و میم و آنچه پس از آن هاست
ثما [ث]: (با الف کوتاه پایانین) جایگاهی در سرزمین «حجاز» است.
ثماد [ث]: دژی در یمن یا کوهی در «بحاف» است.
ثماد [ث]: جایگاهی در سرزمین بنی تمیم نزدیك «مرّوت» است. پیامبر (ص) آن را به حصین پسر مشمّت به اقطاع داد.
ثماد الطیر [ث د ط ط]: نام جایگاهی در یمن است.
ثماد [ث]: جمع ثمد به معنی آب اندك است که چشمه نداشته باشد. ابو محمد اسود از سروده ابو زید عبشمی آورده که درباره فرزندش زید که به یمن مهاجرت کرده بود چنین سروده است [۹۳٤]:
ارى امّ زيد كلّما جنّ ليلها تحنّ الى زيد و لست باصبرا
اذا القوم ساروا ستّ عشرة ليلة و راء ثماد الطّير من ارض حميرا
هنالك تنسين الصّبابة و الصّبا و لا تجد التّالى المغيّر مغيرا
و ما ضمّ زيد من خليط يريده اضلّ اليه من ابيه و اقفرا
و قد كان فى زيد خلائق زينة كما زيّن الصّبغ الرّداء المحبّرا
و ما غيّرتنى بعد زيد خليقتى و لكنّ زيدا بعدنا قد تغيّرا
و قد كان زيد و القعود بارضه كراعى اناس ارسلوه فبيقرا
فما زال يسقى بين ناب و داره بنجران حتّى خفت ان يتنصّرا «۱»
ثمامه [ث م]: «صخیرات الثمامة» (- سنگستان ثمامه) یکی از منزلهای پیامبر (ص) است هنگامی که به «بدر» می رفت، در میان «سیاله» و «فرش» جای دارد. ابو الحسن ابن فرات آن را چنین ضبط کرده است و بیشتر آن را «ضخیرات الثّمام» (- سنگزار ثمام) نامند و من آن را در «صخیرات الثمام» یاد کرده ام. مردم مغرب آن را «صخیرات الیمام» با یاء دو نقطه خوانند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۰
ثمانی [ث] (همانند واژه عربی هشت در حال تأنیث):
گویند کوهستانی است و غارها در «صمّان» دارد. نصر گوید: «ثمانی» هشت تپه ای است در سرزمین بنی تمیم. دیگران گویند در سرزمین بنی سعد پسر زید منات پسر تمیم است و این شعر را از ذو الرّمّه به گواه آرند که:
و لم يبق مما فى الثّمانى بقيّة «۱»
سوّار پسر مضرّب مازنی از جمله شعرهایی که در «شنظب» یاد شده است چنین می سراید:
امن اهل النّقا طرقت سليمى طريدا بين شنظب فالثّمانى «۲»

ثمانين [ث]: (همانند واژه عربی هشتاد که دهه بعد از هفتاد است).
نام شهركی نزديك كوه جودّی نزديك جزيره ابن عمر تغلبی بالاتر از موصل است. گويند نخستين كس كه بدانجا فرود آمد نوح (ع) بود هنگامی كه از كشتی همراه هشتاد نفر بيرون آمد و آنها برای خود در آنجا خانه ها ساختند و در آن بزيستند. پس آنجا به نام آن هشتاد كس «ثمانين» خوانده شد. همه هشتاد نفر جز نوح (ع) و فرزندانش بمردند. پس نوح (ع) پدر همه آدميان است.
از آنجا بوده است:
۱- عمر پسر ثابت نابينای ثمانينی صاحب تأليفات مكنّی به ابو القاسم. وی از ابن جنّی برگرفت و به سال ۴۸۲ درگذشت.
۲- عمر پسر خضر پسر محمد [۹۳۵] ابو حفص معروف به ثمانينی. او به دمشق از قاسم پسر فرج پسر ابراهيم نصيبينی و به مصر از ابو محمد حسن پسر رشيق برشنود. ابو عبد اللّه اهوازی و ابو الحسن علی پسر محمد پسر شجاع مالكی از وی روايت دارند.
ثمانيه [ث ی]: به گفته جوهری نام جايگاهی است.
ثمد الرّوم [ث م د]: چنان كه گفتيم «ثمد» به معنی آب اندك است.
نام جايگاهی ميان شام و مدينه است كه در روزگار گذشته قبيله ای از بنی اسرائيل به حجاز آمدند تا به هم نژادان خويش در آنجا پناه برند، ليكن پادشاه روم لشكری به دنبال ايشان فرستاد و چون سپاهيان به آن «ثمد» (مرداب كوچك) رسيدند همگی بمردند. پس آنجا تاكنون «ثمد الروم» خوانده می شود.
ثمد [ث م]: نيز جايگاهی درون «مليحه» (- نمكزار كوچك) است كه آن را «روضة الثّمد» نيز می خوانند.
ثمد [ث م]: نيز آبی از آن قبيله حويرث از قبيله های تيم است. فرّاء درباره آن چنين می سرايد:
يا عمرو احسن براك اللّه بالرّشد و اقرأ سلاما علی الأنقاء و الثّمد
و ابكنّ عبسا تولّی بعد حدّته طابت اصائله فی ذلك البلد «۳»
و «ابرق الثمدين» در حرف الف به صورت تثنيه ثمد بگذشت.
ثمراء [ث]: با الف كشيده. و برخی آن را «ثبراء» با باء تك نقطه آورده اند كه در آنجا بگذشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۲۷ باب ثا و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۲۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۱
ثمر [ث]: دره ای در بيابان است.
ثمر [ث م]: ديهی از ذمار در يمن است.
ثمغ [ث] (با غين نقطه دار): درآمدگاهی از آن عمر بن خطاب بود كه آن را وقف كرد. نام آنجا در حديث [صحيح] درست آمده است و برخی از مغربيان آن را «ثمغ» با دو فتحه ضبط كرده است.
«ثمغ» مصدر «ثمغت رأسه» به معنی سرش را شكستم و «ثمغت الثّوب» به معنی پوشاك را پررنگ نمودم، است.
ثمينه [ث ن]: گويند «سلعة ثمينة» به معنی كالای گرانبها.
نام شهری است كه درباره آن چنين سروده اند:
باصدق بأسا من خليل ثمينة و اوفی اذا ما اخلط القائم اليد «۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۲
باب ثا و نون و آنچه پس از آن هاست
ثنيّة امّ قردان [ث ی ی ت ا م ق]: واژه «ثنيه» به هر گردنه كوه گويند كه گذرگاه باشد. «قردان» با كسر قاف [۹۳۶] جمع «قراد» است كه جايی است در مكه نزديك چاه اسود پسر سفيان پسر عبد الاسد مخزومی.
ثنيّة البيضاء [ث ی ی ت ب]: گذرگاهی نزديك مكه است كه مسافران هنگامی كه از مدينه به سوی مكه آيند از آنجا به سوی «فخّ» سرازير شوند اين پايينتر از راه «ذی طوا» است.
ثنيّة الرّكاب [ث ی ی ت ر ر]: ركاب به معنی شترانی باشد كه با آن سفر كنند. واحد آن را «راحله» گويند و از ريشه خود ركاب، مفرد نيامده است و جمع آن «ركب» [ر ك] است.

نام پیچگاهی در چند فرسنگی نهاوند در کوهستان است.
سیف گوید: سواران مسلمان به روز جنگ نهاوند در پیچگاهی از پیچهای آنجا انبوه شدند، پس آنجا «ثنیّة الرّکاب» نامیده شد.
پزشکان گویند: ریشه قصب الذریره از بیشه ای در سرزمین نهاوند است که اگر آن را ببرند و از گردنه «رکاب» بگذرانند «ذریره» سودمند خواهد بود و اگر از جای دیگر بگذرانند سودمند نخواهد بود و با گیاهان دیگر فرقی نخواهد داشت. این ویژگی اگر راست باشد شگفت انگیز است و من آن را در «نهاوند» گسترده تر یاد کرده ام.
ثنیّة العقاب [ث ی ی ت ع]: گردنه ای مشرف بر غوطه دمشق است. هر کس از دمشق به حمص رود از آنجا بگذرد.
احمد پسر یحیی پسر جابر و جز او از تاریخ نگاران گفته اند که چون خالد بن ولید از عراق بیامد و به «مرج راهط» رسید بر غسّانیان به روز عید فصح ایشان یورش برد و از آنجا به گردنه ای که «ثنیّة العقاب» نام دارد و مشرف بر غوطه دمشق است برسید و ساعتی با درفش افراشته بایستاده و این همان درفش رسول خدا (ص) بود که «عقاب» نامیده شد. پس آن مکان بدان نام خوانده شد.
و نیز گویند: «ثنیّة العقاب» به نام عقاب پرنده ای است که در آنجا آشیانه می کرد و جوجه می گذاشت. و خدای داناتر است.
ثنیة العقاب [ث ی ی ت ع]: نیز جایگاهی در مرزهای شام نزدیك مصّیصه است.
ثنیّة مدران [ث ی ی ت م]: جایگاهی در راه تبوك از سوی مدینه است که پیامبر (ص) هنگام سفر به تبوك مسجدی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۳
در آنجا برپا داشت.
ثنیّة المذابیح [ث ی ی ت م]: مذابیح گویا جمع مذبوح باشد.
نام کوه «ثهلان» است که قصبه لحیان کلابی [۹۳۷] و دوست او در آنجا است.
ثنیّة المرار [ث ی ی ت م]: (با رای بی تشدید).
گیاهی تلخ مزه است که هرگاه شتر آن را بخورد لبهایش چروکیده شود. مسلم بن حجّاج در «صحیح» خود در حدیث ابو معاذ آن را به ضم میم یاد کرده و در مضموم بودن آن شك نموده پس در حدیث ابن حبیب حارثی آن را به کسر آورده است.
ثنیّة المرة [ث ی ی ت م ر]: (با تخفیف راء).
گویا مخفف «مرأة» به معنی زن باشد چنان که مسئله را تخفیف داده «مسله» گویند که حرکت همزه را به حرف پیش از آن برند که همزه افتاده را نشان باشد.
در داستان هجرت آمده است که راهنمای آن دو [پیامبر (ص) و ابو بکر (رض)] ایشان را از راه «امج» سپس «خرّار» سپس «مره» سپس «لقفا» ببرد. و در داستان سریّه عبیده پسر حارث پسر عبد المطلب پسر عبد مناف آمده است که او با هشتاد سوار از مهاجران برفت تا به آبی در حجاز پایین تر از «ثنیّة المره» برسید.
ثنیّة الوداع [ث ی ی ت و]: که نامی از ریشه وداع (- بدرود گفتن هنگام جدایی) است.
گردنه ای مشرف بر مدینه است که هرکس بخواهد به مکه رود باید از آنجا بگذرد.
در نامگذاری آن اختلاف است. برخی گویند چون مسافران از مدینه به سوی مکه در آنجا یکدیگر را بدرود گویند و برخی گویند چون در آنجا پیامبر (ص) آخرین سفرهایش- و گویند در آخرین غزوه هایش- بازماندگان مدینه را بدرود گفت بدین نام خوانده شد. دیگران گفته اند: «وداع» نام دره ای در مدینه است. درست آن است که نام کهن دوره جاهلیت است که به جایگاه بدرود مسافران می گفتند.
ثنی [ث ن ی]: (با یای بی تشدید).
«ثنی» در هر رودخانه یا کوه پیچگاه آن است. و برخی گویند: «ثنی» نام هر رودخانه باشد. روز «ثنی» از آن خالد بن ولید و به خاطر پیروزی او بر ایرانیان در نزدیکی بصره معروف است که درباره آن قعقاع پسر عمر چنین می سراید:
سقی اللّه قتلی بالفرات مقیمة و اخری باثباج النّجاف الکوانف
فنحن وطئنا بالکواظم هرمزا و بالثّنی قرنی قارن بالجوارف «۱»

ثنّی [ث ی ی] با یای تشدیددار هموزن چارپای ثنی که به دو سالگی رسیده باشد.
نام جایگاهی در جزیره در نزدیکی «شرقی» در خاور رصافه که بنی تغلب [٩٣٨] و بنو بجیر برای جنگ با خالد بن ولید (رض) در آنجا گرد آمدند. پس خالد در «ثنی» بر ایشان تاخت و همگی ایشان را به سال ١٢ به روزگار ابو بکر صدیق بکشت. پس ابو مقرّر «٢» چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٨٢٤
طرقنا بالثّنیّ بنی بجیر بیاتا قبل تصدیة الدّیوك
فلم نترك بها ارما و عجما مع النّضر المؤزّر بالسهوك «١»
و نیز چنین سرود:
لعمر ابی بجیر حیث صاروا و من آداهم یوم الثّنیّ
لقد لاقت سراتهم فضاحا و فینا بالنّساء علی المطّی
الا ما للرّجال فانّ جهلا بکم ان تفعلوا فعل الصّبی «٢»
ثنی: نیز آبی است از «ادم» نزدیك «ذی قار» که «قلب» و «آبار» در آنجا است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٨٢٥
باب ثا و واو و آنچه پس از آن هاست
ثوابه [ث ب]: «درب ثوابه» در بغداد است.
بدانجا نسبت دارد: ابو جعفر محمد پسر ابراهیم برتی اطروش دبیر ثوابی. او از قاضی یحیی بن اکثم برشنود. ابو بکر جعابی از وی روایت دارد. او به سال ٣١٣ درگذشت. چنین است در «کتاب النسب». «١»
ثورا [ث]: (با الف کوتاه).
نام رودخانه ای بزرگ به دمشق است که آن را در «بردی» یاد کردیم. برخی از شاعران به ضرورت شعر، آن را «ثورة» با های پایانین آورده اند.
ثور [ث]: (همانند نام عربی گاو که نر بقر باشد).
نام کوهی به مکه است که در غار آن پیامبر (ص) پنهان شده بود و ابو طالب- عم پیامبر (ص)- درباره آن چنین سروده است:
اعوذ بربّ النّاس من کلّ طاعن علینا بشرّ او مخلّق باطل
و من کاشح یسعی لنا بمعیبة و من مفتر فی الدّین ما لم یحاول
و ثور و من ارسی ثبیرا مکانه و عیر وراق فی حراء و نازل «٢»
جوهری گوید: ثور کوهی در مکه است و غار یاد شده در قرآن در آنجاست که آن را «اطحل» نیز گویند.
زمخشری گوید: «ثور اطحل» از کوههای مکه در «مفجر» در پشت مکه در راه یمن است. عبید اللّٰه گوید: اگر مقصود گوینده از اضافه کردن «ثور» به «اطحل» نام کوه باشد غلطی فاحش است [٩٣٩] زیرا که «ثور اطحل» نام ثور پسر عبد منات پسر ادّ پسر طابخه است. «اطحل» به گمان ابن کلبی و جز او کوهی به مکه است که ثور پسر عبد منات در آنجا زاده شد پس بدانجا نسبت یافت. اکنون اگر این گوینده معتقد باشد که اطحل به نام ثور پسر عبد منات، ثور خوانده شده است درست نخواهد بود. زیرا که «ثور اطحل» اضافه چیزی به خودش خواهد بود مگر آن که بگوییم آن ثور که از ثور عبد منات نام گرفته
معجم البلدان/ترجمه، ج ١، ص: ٨٢٦
نام دره ای از دره های اطحل یا شکافی از شکافهای آن دره می باشد و ما چنین چیزی را از هیچیك از دانشمندان نشنیده ایم ولی نام کوهی که به مکه است و غار در آن می باشد «ثور» است بی اضافه به چیز دیگر. و در حدیث آمده است که پیامبر (ص) میان «عیر» تا «ثور» را «حرم» اعلام نمود.
ابو عبید گوید: مردم مدینه در آنجا گوهی که «ثور» نام داشته باشد نمی شناسند بلکه «ثور» در مکه است. او می گوید:
اهل حدیث گویند وی [پیامبر (ص)] میان «عیر» الی «احد» را حرم قرار داده است. جز او گوید در اینجا «الی» به معنی «مع» است. گویی می خواهد بگوید که مدینه در حرم بودن ضمیمه مکه است.

برخى از راويان جاى «ثور» را در نوشتن سفيد گذارده اند تا نادرست بودن آن را نشان دهد. برخى ديگر بر روى اين واژه خط كشيده اند و برخى از راويان از «عير» تا «كدى» آورده اند. در روايت ابن سلّام از «عير» تا «احد» آمده است و روايت نخستين مشهورتر باشد.
برخى گفته اند در مكه نيز كوهى است كه اسم آن «عير» باشد. شعر ياد شده ابو طالب نيز اين را تأييد مى كند كه «عير» را در شمار كوههاى مكه آورده است. پس معنى اينچنين است كه: حرم مدينه جايگاهى است ميان «عير» تا «ثور» كه هر دو در مكه اند يا بدين معنى كه: پيامبر (ص) مدينه را چنان محرّم داشته است كه ميان «عير» و «ثور» در مكه را محرّم داشته است. و اين «ثور» به حذف مضاف است كه مضاف اليه را به جاى آن نهاده اند و نمى توان باور كرد كه او ميان كوه «عير» كه در مدينه است و كوه «ثور» كه در مكه مى باشد را حرام قرار داده باشد زيرا كه مباح بودن اين منطقه اجماعى است.
ثور شّباك: نيز جايى ديگر است.
ثور: نيز نام دره اى در سرزمين «مزينه» باشد. معن پسر اوس چنين مى سرايد:
اعاذل من يحتلّ فيفا و فيحة و ثورا و من يحمى الا كاحل بعدنا «۱»
برقة الثّور: نيز در جاى خود ياد شده است.
ثومه [ث م]: (هموزن يكى ثوم) نام دژى در يمن است.
ثوير [ث و] (كوچك نماى ثور):
ابرقچه اى «۲» سپيد از آن بنى ابى بكر پسر كلاب نزديك «سواج» از [۹۴۰] كوهستان حمى ضريّه است. مضرّس پسر ربعىّ چنين مى سرايد:
راى القوم فى ديمومة مدلهمّة شخاصا تمنّوا ان تكون فحالا
فقالوا سيالات و لم يكن عهدنا بصحراء الثّوير سيالا «۳»
ثوير [ث و]: نيز آبى در جزيره در آباديهاى تغلب است.
ثويّه [ث ى ى]: (با ياى تشديددار و برخى آن را ثويّه [ث] به وزن كوچك نما آرند):
نام جايگاهى نزديك كوفه است و برخى آن را در كوفه شمرند. بعضى گويند ويرانه اى نزديك حيره در يك ساعتى
معجم البلدان/ترجمه ج ۱ ۸۳۰ باب ثا و يا و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۳۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۷
آنجا است.
دانشمندان گفته اند كه زندان نعمان بن منذر بود كه هركس او را مى خواست بكشد به آنجا مى افكند. پس به هر كس كه در آنجا مى افتاد گفته مى شد «بها ثوى» (- در آنجا بماند) از اين رو به نام «ثويّه» خوانده شد.
ابو حيان گويد: مغيرة بن شعبه در كوفه به جايگاهى به خاك سپرده شد كه «ثويه» نام دارد. ابو موسى اشعرى نيز در آنجا به سال ۵۰ دفن شد. عقال در ياد «ثويه» چنين سرايد:
سقينا عقالا بالثّويّة شربة فمال بلبّ الكاهلىّ عقال «۱»
هنگامى كه زياد پسر ابو سفيان درگذشت در ثويه به خاك سپرده شد پس حارثه پسر بدر غدانى در عزاى او چنين سرود:
صلّى الإله على قبر و طهّره عند الثّويّة يسفى فوقه المور
ادّت اليه قريش نعش سيّدها ففيه ما فى النّدى و الحزم مقبور
ابا المغيرة و الدّنيا مغيّرة و انّ من غرّ بالدّنيا لمغرور
قد كان عندك للمعروف معرفة و كان عندك للنّكراء تنكير
لم يعرف النّاس مذ كفّنت سيّدهم و لم يحلّ ظلاما عنهم نور
و النّاس بعدك قد خفّت حلومهم كانّما نفخت فيها الاعاصير «۲»
در حقيقت اگر كسى اين شعر را نپسندد ملامت نمى شود. ابو بكر محمد پسر عمر عنبرى چنين مى سرايد:
سل الرّكب عن ليل الثّويّة من سرى امامهم تحدوا بهم و بهم حادى «۳»

متنبّى نيز آن را در شعر خود ياد مى كند [۹۴۱].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۸
باب ثا و نون و آنچه پس از آن هاست
ثهلان [ث]: ثهلان اگر از ريشه ثهلل در جمله «هو الضّلال بن ثهلل» (- او گمراه پسر گمراهتر است) نباشد پس بايد گفت نامى بى ريشه است.
نام كوهى بزرگ در «عاليه» مى باشد. اين گفته ابو عبيده است. ليكن ابو زياد گويد از آبهاى بنى نمير عويند در بطن الكلاب است. و كلاب دره اى است ميان دو پشته ثهلان و ثهلان خود كوهى در سرزمين بنى نمير است كه درازايش دو شب راه باشد.
نصر گويد: ثهلان كوهى از آن بنى نمير پسر عامر پسر صعصعه در بخش «شريف» مى باشد كه آب و نخلستانى دارد.
محمد پسر ادريس پسر ابو حفصه گويد: «دمخ» پس «عرج» سپس «يذبل» آنگاه «ثهلان» هر يك كوهى به نجد است. پس سروده خود را چنين خواند:
و لقد دعانا الخثعمىّ فلم يزل يشوى لديه لنا العبيط و ينسل
من لحم تامكة السّنام كانّها بالسّيف حين عدا عليها مجدل
ظلّ الطّهاة بلحمها و كأنّهم مستوثبون قطار نمل ينقل
و كأنّ دمخ كبيرة و كأنّما ثهلان اصغر زيدتية و يذبل
و كانّ اصغر ما يد هدى منهما فى الجوّ اصغر ما لديه الجندل «۱»
فرزدق نيز چنين مى سرايد:
انّ الّذى سمك السّماء بنى لنا بيتا دعائمه اعزّ و اطول
بيتا زرارة محتب بفناءه و مجاشع و ابو الفوارس نهشل
فادفع بكفّك ان اردت بناؤنا ثهلان ذو الهضبات هل يتحلحل «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۲۹
جحدر دزد نيز چنين مى سرايد:
ذكرت هندا و ما يغنى تذكّرها و القوم قد جاوزوا ثهلان و النّيرا
على قلائص قد افنى عرائكها تليفناها عريضات الفلازورا «۱»
گويند: «جلس ثهلان» و گويا كوهستان نجد را مى خواهند.
ثهلل [ث ل]: ديهى در بيابان است. مزاحم عقيلى چنين مى سرايد:
فليت ليالينا بطخفة فاللّوى رجعن و اياما قصارا بمأسل
[۹۴۲]
فان تؤثرى بالودّ مولاك لا اقل اسأت و ان تستبدلى اتبدّل
عذارى لم يأكلن بطّيخ قرية و لم يتجنّبن العرار بثهلل «۲»
ثهمد [ث م]: نامى بى ريشه است.
نصر گويد: «ثهمد» كوهى سرخ فام تنها در «اخيله حمى» است كه پيرامون آن در ديار «غنّى» ابرقهاى بسيار ديده مى شود.
ديگرى گفته است: ثهمد جايگاهى در آباديهاى بنى عامر است. طرفه پسر عبد چنين مى سرايد:
لخولة اطلال ببرقة ثهمد «۳»
اعشى چنين مى سرايد:
هل تذكرين العهد يا بنت مالك ايّام ترتبع السّتار فثهمدا «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۱، ص: ۸۳۰
باب ثا و يا و آنچه پس از آن هاست
ثيتل [ث ت]: (با تاى دو نقطه بالا).
از ريشه «ثيتل» گرفته شده كه نام گورخر است.

نام آبی نزديك «نباج» است که در آن رويدادی تاريخی پيش آمده بود.
حفصی گويد: ثيتل نام ديهی است. نصر گويد: ثيتل نام شهری از آن بنی حمّان است. ميان «نباج» و «ثيتل» استراحتگاهی برای رهروان از بصره است. ربيعه پسر ظريف پسر تميم عنبری به ياد قيس بن عاصم که بر بكر بن وائل بتاخت و ايشان را كشتار كرد چنين می سرايد:

و لا يبعدنك اللّه قيس بن عاصم فانت لنا عزّ عزيز و معقل

و انت الّذی صوّبت بكر بن وائل و قد عضّلت فيها النّباج و ثيتل «۱»

قرّه پسر قيس پسر عاصم نيز چنين می سرايد:

انا ابن الّذی شقّ المزاد و قد رأی بثيتل احياء اللّهازم حضّرا

فصبّحهم بالجيش قيس بن عاصم فلم يجدوا الّا الاسنّة مصدرا

سقاهم بها الذّيفان قيس بن عاصم و كان اذا ما اورد الامر اصدرا «۲»

ثيّله [ث ی ی ل]: نام آبی در قطن است. ريشه آن از نام گياهی است در سرزمينهای خرم که ساقه آن روی زمين می دود و هر جا می رسد ريشه خود را فرو می كند. پس ريشه های بسيار خواهد داشت.
پايان

۲ جلد دوم

نام كتاب: معجم البلدان / ترجمه
نويسنده: ياقوت حموی بغدادی
موضوع: معجم جغرافيايی
تاريخ وفات مؤلف: ٦٢٦
زبان: فارسی
تعداد جلد: ۲
ناشر: سازمان ميراث فرهنگی كشور
مكان چاپ: تهران
سال چاپ: ۱۳۸۳ ش
نوبت چاپ: اول
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۲ ۹ شرح احوال و آثار دكتر علينقی منزوی ...... ص : ۹
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ۵
[جلد دوم]
فهرست مطالب

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ٦

معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ۲ ۱۳ ب) آثار، تأليفات، ترجمه ها و مقالات ..... ص : ۱۱

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ۹

شرح احوال و آثار دكتر علينقى منزوى

به كوشش نادر كريميان سردشتى

الف) زندگينامه

علينقى منزوى محقق، نسخه شناس، متخصص كتابشناسى، مترجم، و كارشناس فلسفه دوره اسلامى (بويژه فلسفه اشراق و گنوسيسم) در سال ۱۳۰۲ خورشيدى (۱۹۲۳ م) در شهر سامره عراق متولد شد. نياكان وى ايرانى و همه از شخصيتهاى برجسته و سرشناس به شمار مى رفته اند و برخى آنان از فقهاء و علماى سرشناس شيعه اماميه محسوب مى شوند. پدرش، شيخ آقا بزرگ منزوى تهرانى از سرشناس ترين و مشهورترين علماى شيعه دوره معاصر بود.

منزوى تحصيلات مقدماتى و قديمى را در سامره و نجف به پايان رساند. وى در سامره برخى كتب فارسى و قرآن را نزد پدرش مرحوم شيخ آقا بزرگ و عمويش محمد ابراهيم فرا گرفت، پس از اين ديوان حافظ و اشعار سعدى و رباعى هاى خيام نيشابورى را نيز نزد محمد ابراهيم آموخت و سپس كتاب انموذج و البهجة المرضيه جلال الدين سيوطى را در علم صرف و نحو در محضر والدشان تلمذ كردند.

منزوی همراه پدر و خانواده اش به سال ١٣٥٤ هجری (١٣١٤ خورشیدی) راهی نجف شد. در نجف، در مدرسه سید محمد کاظم یزدی، خلاصة الحساب و مطوّل تفتازانی و مغنی اللبیب ابن هشام را نزد شیخ شمس قفقازی؛ جامع المقدمات را نزد شیخ محمد رضا طبسی (١٣٢٢- ١٤٠٥ ه- ق)؛ شرح لمعه در فقه، معالم الدین در اصول فقه را در محضر شیخ علی اکبر خوانساری «١» (١٣٠٠- ١٣٥٩ ق) بیاموخت. در مدت تلمذ نزد شیخ علی اکبر خوانساری به دستور پدرش کتابخانه خصوصی وی را نیز برای درج در دایرة المعارف الذریعة، فهرست نمود که بعدها در الذریعة گنجانده و به چاپ رسید.
منزوی آنگاه شرح منظومه سبزواری را نزد سید محمد جواد تبریزی «٢» (١٣١٥- ١٣٨٧ ق)؛ و شرح اشارات ابن سینا، از آن خواجه نصیر الدین طوسی را نزد شیخ صدرا بادکوبه ای (متوفی شعبان ١٣٩٢ ق) تلمذ نمود. منزوی مجددا بخشی از شرح لمعه را نزد شیخ عبد الحسین رشتی «٣» (١٣١٢- ١٣٧٣ ق) به همراهی شیخ محمد رشتی فرزند شیخ عبد الحسین بیاموخت و جالب اینکه شیخ عبد الحسین به هنگام بازی شطرنج میان منزوی و فرزندشان شیخ محمد رشتی حکمیت و داوری نیز می کرد. منزوی سالها بعد کتاب کشف الاشتباه عبد الحسین رشتی را در تهران به چاپ رساند. علینقی منزوی نزد شیخ
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ٢، ص: ١٠
عبد الحسین رشتی در ایام تحصیل و تلمذ در سال ١٣٦٤ ق نائل به دریافت «اجازه روایت» نیز شدند.
اجازه روایتی منزوی را آقا میرزا حسن بجنوردی «١» (١٣١٦- ١٣٩٠ ق) در سال ١٣٢٤ خورشیدی به تاریخ دوم مرداد همان سال، تأیید و تثبیت کردند. منزوی بخشهایی از کفایة الاصول آخوند خراسانی را هم نزد حسن بجنوردی آموخت. ولی استاد مسلم وی در تعلیم کفایة الاصول، میرزا باقر زنجانی «٢» (١٣١٢- ١٣٧٤ ق) بود. وی همچنین قوانین الاصول و فصول را هم نزد میرزا باقر زنجانی فرا گرفت و میرزا باقر هم اجازه روایت وی را تأیید و امضاء نمود. اجازه روایت منزوی بعدها از سوی قونسولگری ایران در بغداد نیز رسما تأیید گردید. منزوی از طرف حاج شیخ موسی خوانساری (متوفی ١٣٦٣ ه- ق.)
در ٢٦ رجب ١٣٦٣ ق، و میرزا محمد تهرانی عسکری «٣» هم اجازه نقل دریافت کرد.
وی در دوران اقامت نجف در تصحیح و چاپ سه مجلد از کتاب الذریعة در سالهای ١٣٥٠ ق (١٩٣٦ م) تا سال ١٣٥٧ ق با پدرشان همکاری و مشارکت داشت.
در جریان جنگ بین الملل دوم شیخ آقا بزرگ، وی و برادرانش احمد و محمد رضا را به سال ١٣٢١ همراه با قسمتی از دایرة المعارف الذریعة جهت چاپ و نشر آن، به تهران گسیل می دارد. منزوی در تهران با کمك سید نصر اللّٰه تقوی و سید محمد مشکوة به چاپ ذریعه آغاز کرد. در ایام سکونت تهران وی موفق به اخذ دیپلم شد و سپس در رشته معقول از دانشکده معقول و منقول (الهیات) در سال ١٣٢٦ خ مدرك لیسانس گرفت. منزوی به سال ١٣٢٧ خورشیدی رسما به استخدام وزارت فرهنگ آن زمان درآمد. وی توانست در سال ١٣٢٩ خ در رشته دبیری از دانشسرای عالی لیسانس بگیرد و یك سال بعد هم (سال ١٣٣٠ خ) موفق گردید که در رشته قضائی وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شود.
منزوی به سال ١٣٢٧ خ دوره دکترای خود را در رشته معقول از دانشکده الهیات به پایان رساند. در سال ١٣٤٥ خ به بیروت رفت، و در سال ١٣٥١ خ (جولای ١٩٧٢ م) موفق به اخذ درجه دکترا در رشته ادبیات عرب (گرایش فلسفه اسلامی) از دانشگاه سنت ژوزف بیروت شد.
منزوی از سال ١٣٢٥ خ تا ١٣٢٧ خ دبیر پیمانی دبیرستانهای معقول و منقول آن زمان (مدرسه های رضائیه و محمدیه در تهران) بود و در مهر ماه ١٣٢٧ خ دبیر رسمی وزارت فرهنگ شد. از بهمن ١٣٢٧ خ ضمن تدریس در دبیرستانها مأمور همکاری با مرحوم علی اکبر دهخدا در مؤسسه لغت نامه گردید و تا در گذشت دهخدا (سال ١٣٣٤ خ) این همکاری ادامه داشت و پس از آن نیز این همکاری علمی و فرهنگی با مرحوم دکتر محمد معین تا شهریور ١٣٤٥ خ ادامه پیدا کرد. وی در مؤسسه لغت نامه دهخدا عضو اصلی «هیئت مدیره مقابله» بود. در سال ١٣٣٨ خ، خدمت رسمی وی از وزارت فرهنگ به دانشگاه تهران انتقال یافت و در دانشکده حقوق به عنوان دبیر راهنمای پایان نامه ها مشغول به کار شد و در همان زمان در دانشکده ادبیات و علوم انسانی تدریس می نمود، آخرین سال تدریس وی در دانشکده ادبیات در سال های ١٣٤٤- ١٣٤٥ خ در دوره کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) به جای دکتر معین انجام گرفت.

منزوی زندگی پرفراز و نشیبی داشته و لذا از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۵ خ به صورت تبعید اختیاری در بیروت به سر می برد و این دوران علی رغم دوری از وطن پیامدهای مثبتی برای وی در برداشت. منزوی در بیروت چند اثر خودش را به چاپ رسانید و علاوه بر اینها در دانشگاه سنت ژوزف نیز به تحصیل ادبیات عرب پرداخت و موفق شد در رشته فلسفه اسلامی نیز دکترا بگیرد. در بیروت پس از اخذ درجه دکترا پایان نامه خود را تحت عنوان «ابن کمونه و فلسفة فی النبوة» (۵۱۳ صفحه رحلی) در سال ۱۹۷۲ م به صورت پلی کپی تکثیر کرد. وی از سال ۱۳۵۵ خ به ایران بازگشت و علاوه بر تدریس در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، مشغول چاپ و نشر آثار و تألیفات خود گردید.
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ۱۱
ب) آثار، تألیفات، ترجمه ها و مقالات
۱) آثار، تألیفات و ترجمه ها [۱] الذریعة الی تصانیف الشیعه، تدوین و نگارش شیخ آقا بزرگ تهرانی (۲۵ جلد): سه مجلد اول تا سوم در نجف تحت نظر مستقیم مؤلف چاپ شده، از جلد چهارم تا دوازدهم با تحقیق و افزایش دکتر علینقی منزوی در تهران به چاپ رسیده است. جلدهای سیزدهم و چهاردهم نیز تحت نظر مستقیم مؤلف در نجف چاپ شده است. جلد پانزدهم به اهتمام علینقی منزوی در تهران و جلدهای شانزدهم تا بیست و سوم نیز با تحقیق احمد منزوی در تهران به چاپ رسیده است. جلدهای بیست و چهارم و بیست و پنجم با تعلیقات علینقی منزوی در تهران به زیور طبع آراسته گردیده است.
[۲] نظارت، تدوین و مقابله دفترهای لغت نامه دهخدا به ترتیب ذیل:
الف- لغت نامه دهخدا، هدف «ف»: ۱ (شماره مسلسل: ۷۹)، زیر نظر دکتر محمد معین. تهران، دانشگاه تهران، دی ماه ۱۳۴۱ ش.
[۳] فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، علینقی منزوی، تهران، دانشگاه تهران، ج ۱ ۱۳۳۰ ش؛ ج ۲ ۱۳۳۲ ش.
[٤] فهرست کتابخانه سپهسالار (شهید مطهری)، علینقی منزوی و محمد تقی دانش پژوه. ج ۳ تهران، انجمن علوم اسلامی، ۱۳۴۰ ش؛ ج ٤ تهران، انتشارات علوم انسانی، ۱۳٤٦ ش.
[٥] فهرست نسخه های خطی کتابخانه مجلس شورای ملی زیر نظر علینقی منزوی، ایرج افشار، محمد تقی دانش پژوه، و فهرست از احمد منزوی. تهران، کتابخانه مجلس، ج ۱۱ ۱۳٤٥ ش؛ ج ۱۲ و ۱۳ ۱۳٤٦ ش؛ ج ١٤ و ١٥ ۱۳٤۷ ش؛ ج ١٦ ۱۳٦۸ ش.
[٦] الاشارات و التنبیهات، ابو علی سینا، با مقدمه و تصحیح علینقی منزوی. چاپ تهران، ۱۳۲۹ ش. (این کتاب با «لباب الاشارات» تصحیح استاد محمود شهابی و زیر نظر وی به چاپ رسید).
[۷] فرهنگنامه های عربی به فارسی، علینقی منزوی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ ش. ۳٤۲ ص.
[۸] ایضاح المقاصد فی شرح حکمة العین القواعد علّامه حلّی، با مقدمه و تصحیح تعلیقات علینقی منزوی، به کوشش استاد مشکوة، چاپ تهران، ۱۳۳۷ ش. ٤۲٤ ص.
[
۹] فهرسة الکتب و الرسائل، مجدوع اسماعیلی، مقدمه و تصحیح و تعلیقات علینقی منزوی، چاپ تهران، ۱۳٤٤ ش، ٤۲۰ ص.
[۱۰] نامه های عین القضاة همدانی، دکتر علینقی منزوی و دکتر عفیف عسیران. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ج ۱ ۱۹٦۹ میلادی؛ ج ۲ ۱۹۷۲ میلادی؛ ج ۳ همراه با شرح حال و آثار افکار عین القضاة، تهران، اساطیر، ۱۳۷۷.
[۱۱] طبقات اعلام الشیعه، شیخ آقا بزرگ تهرانی، مقدمه و تعلیقات و فهارس دکتر علینقی منزوی، بیروت، دار الکتب العربی، ج ۱: نوابغ الرواة في رابعة المآت، ۱۳۹۱ ق (۱۹۷۱ م)، ٤٥٦ ص؛ ج ۲:
النابس فی القرن الخامس، ۱۳۹۱ ق (۱۹۷۱ م)، ۲۲۹ ص؛ ج ۳: الثقات و العیون فی سادس القرون، ۱۳۹۲ ق (۱۹۷۲ م)، ۳۹۳ ص؛ ج ٤: الانوار الساطعة فی المائة السابعة، ۱۳۹۲ ق (۱۹۷۲ م)، ۲۳۱ ص؛ ج ٥: الحقایق الراهنة فی المائة الثامنة، ۱۳۹۲ ق (۱۹۷۲ م)، ۲۷۲ ص؛ ج ٦: الضیاء اللامع فی عباقرة القرن التاسع، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳٦۲ ش، ۲۲٥+ ۱۰ ص؛ ج ۷: احیا الداثر من مآثر اهل القرن العاشر، تهران، دانشگاه تهران ۱۳٦٦ خ، ۳۰٥+ ۱۰ ص؛ ج ۸: الروضة النضرة فی تراجم علماء المائة الحادیة عشرة، تهران، بنیاد فرهنگ انقلاب اسلامی، (۱۹۸۹ م)، ۷۲۳+ ١٦ ص؛ ج ۹:
الکواکب المنثرة فی القرن الثانی بعد العشرة، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲ ش، ۹٦۱+ ١٦ ص.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ٢، ص: ١٢
[١٢] المنجد فى الاعلام، گروه مؤلفان مؤسسه يسوعيان با همكارى دكتر علينقى منزوى، بيروت، ١٩٧٣ م. (چاپ بيست و يكم).
[١٣] درسهائى درباره اسلام، ايگناس گلدزيهر، ترجمه دكتر علينقى منزوى (تطبيق متن ترجمه با متن آلمانى چاپ دوم توسط محمد عاصمى، مدير مجله كاوه در مونيخ)، ج ١، چ ١ بيروت، ١٩٧٣ م، ٤٠٠ ص؛ ج ٢، چ ٢، تهران، بنياد فرهنگ ايران، ٤٠٠ ص.
[١٤] سيمرغ و سى مرغ (خلاصه منطق الطير عطار) و گزارش پان ته ئيستى آن، دكتر علينقى منزوى. تهران، سحر، ١٣٥٩ ش (١٩٨٠ م)، ١٦٧ ص. (چاپ قبلى در سه شماره از مجله كاوه، ١٣٥٤).
[
١٥] احسن التقاسيم فى معرفة الاقاليم، مقدسى، ترجمه دكتر علينقى منزوى. تهران، شركت مؤلفان و مترجمان ايران، ١٣٦١ ش (١٩٨٢ م)، جلد ١ و ٢، ٨١٠ ص.
[١٦] تجارب الامم، مسكويه رازى، ترجمه علينقى منزوى، ج ٥ و ٦. تهران، انتشارات توس، ١٣٧٧.
[١٧] معجم البلدان ياقوت حموى (جلد اول، بخش نخست)، ترجمه علينقى منزوى. تهران، سازمان ميراث فرهنگى كشور، معاونت پژوهشى، ١٣٨٠ ش.
[١٨] معجم البلدان ياقوت حموى (جلد اول، بخش دوم)، ترجمه علينقى منزوى. تهران، سازمان ميراث فرهنگى كشور، معاونت پژوهشى، ١٣٨١ ش.
٢) مقالات [١] ابن كمونه و كتاب الابحاث عن الملل الثلاث. خاطرات وحيد، س ٦ (٨/١٣٤٧): ٣٦٩- ٣٧١؛ خاطرات وحيد، س ٦ (٨/١٣٤٧): ٥٠٣- ٥١٤.
[٢] احمد برقى (بو جعفر احمد بن محمد بن خالد). دانشنامه ايران و اسلام (مجموعه مقالات)، تهران، بنگاه ترجمه و نشر كتاب، ١٣٥٧ ش، الف ٨: ج ٩: ص ١٢٢٤- ١٢٢٥.
[٣] احمد برقى (متوفى ٢٧٤ ه-) صاحب محاسن. چيستا، ش ٨: فروردين ١٣٦٦ خ: ص ٦١٢- ٦١٧.
[٤] احمد بن حسن بن حسن مادرانى (يا ماذرائى). دانشنامه ايران و اسلام (مجموعه مقالات)، تهران، بنگاه ترجمه و نشر كتاب، ١٣٥٧ ش، الف ٨: ج ٩: ص ١٢٣٢- ١٢٣٣.
[٥] احمد حسن ماذرائى (قيام ٢٧٥ در رى). چيستا، ش ٩: ارديبهشت ١٣٦٦ خ: ص ٦٨٢- ٦٨٤.
[٦] احوال و آثار شيخ آقا بزرگ تهرانى به زبان آلمانى. كاوه، ش ٣٤، ١٩٧١ م، (بخش آلمانى) ص ٧٤- ٨٥.
[٧] ادبيات مقاومت در فلسطين. كاوه (مونيخ)، ش ٢٦، س ٧، آذر ماه ١٣٤٨ ش، ص ٣٢٠- ٣٢٥.
[٨] اديب نطنزى (بديع الزمان بو عبد الله حسين بن ابراهيم)، دانشنامه ايران و اسلام (مجموعه مقالات)، تهران، انتشارات علمى و فرهنگى، ١٣٧٠ ش، الف ١٠: ج ١١: ص ١٤٢٧.
[٩] اسلام در ايران (نقد كتاب). كاوه (مونيخ)، ش ٧١، س ١٦: ١٣٥٧ ش، ص ٨٩- ٩١.
[١٠] اسلام در ايران از ايليا پاولويچ پطروشفسكى، ترجمه كريم كشاورز، نقد: علينقى منزوى. كاوه (مونيخ)، ش ٧٠، س ١٦: بهار ١٣٥٧ ش، ص ١١- ١٣.
معجم البلدان/ترجمه مقدمه ج ٢ ١٣ ب) آثار، تأليفات، ترجمه ها و مقالات ..... ص : ١١
[١١] اشراق در سده هفتم ميلادى. كاوه (مونيخ)، ش ٣٨، س ٩: آذر ١٣٥٠ ش: ص ٦١٨- ٦٢٦.
[١٢] اشراق هند و ايرانى و نبوّت اسرائيلى. كاوه (مونيخ)، ش ٣٦، مرداد ماه ١٣٥٠ ش، س ٩، ص ٢١٨- ٢٢٤.
[١٣] اشعريان قم (در سده ٤). چيستا، ش ١٠: خرداد ١٣٦٦ خ: ص ٧٥٤- ٧٥٦.
[١٤] الذريعة و آقا بزرگ طهرانى. آينده، س ٦ (١٣٥٩): ٢٤٧- ٢٥٣؛ آينده، س ٦ (١٣٥٩): ٥٨٨- ٥٩٦.
[١٥] الفهرست الوصفى للمخطوطات الفارسية المزينة بالصور بدار الكتب المصرية (تأليف نصر الله طرازى).
كاوه، ١٢ (١٣٥٣) ش ١: ٦- ١١.
[١٦] امثال فارسى از كتاب شاهد صادق. محمد صادق آزادانى اصفهانى، به اهتمام علينقى منزوى، دانش،
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ١ كتاب جيم [١] از معجم البلدان ..... ص : ١

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ۱۳

سال ۳: ۵۱۷- ۵۲۲؛ دانش، سال ۳: ۵۶۰- ۵۶۸؛ تهران، نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۱۸- ۵۰.

[۱۷] ایران دوستی (گنوسیسم اسلامی از آغاز تا عصر مأمون). یادنامه دکتر صدیقی (به کوشش مهدوی- افشار)، ج ۲: ص ۷۲۷- ۷۶۰.

[۱۸] ایران دوستی در سده سوم و چهارم هجری. هفتاد مقاله، ج ۲ (۱۳۷۱): ۷۲۷- ۷۶۰.

[۱۹] ایران مین اسلامی عهدکی فهرستی (ترجمه تاریخ فهرست نگاری در ایران)، عارف نوشاهی، ایران او را افغانستان مین مخطوطات کی فهرستی، ص ۱۶۲- ۲۱۶.

[۲۰] ایگناس گلدزیهر. گوهر، س ۶ (۱۳۵۷): ۲۲۵- ۲۲۹؛ گوهر، س ۶ (۱۳۵۷): ۳۰۲- ۳۰۵؛ گوهر، س ۶ (۱۳۵۷): ۴۴۵- ۴۵۲.

[۲۱] برخی از مسائل مورد بحث مشترك در ایران پیش و پس از اسلام (قاعده لطف و قانون صدور). هفتمین کنگره تحقیقاتی ایرانی، ج ۳ (۱۳۵۶): ۳۶۵- ۳۷۵.

[۲۲] برخی از مسائل مورد بحث مشترك در ایران پیش و پس از اسلام (متافیزیسم و مادیت مذهبی). گوهر، س ۶ (۱۳۵۷): ۶۰۸- ۶۱۱؛ گوهر، س ۶ (۱۳۵۷): ۶۸۹- ۶۹۳.

[

۲۳] برخی از مسائل مورد بحث مشترك در ایران پیش و پس از اسلام (متافیزیسم و مادیت مذهبی). نهمین کنگره تحقیقات ایرانی، ج ۱ (۱۳۵۸): ۵٤- ٦٤

[۲٤] برخی اندیشمندان ایرانی در سده سوم (ایرانشهری- بایزید راوندی). چیستا، بهمن ۱۳٦٤ ش، ص ٤۱۵- ٤۲۰؛ ص ۳۲٦- ۳۳۲.

[۲۵] برخی مفهوم ها در فلسفه اسلامی. چیستا، ش ٤: آذر ۱۳٦٤ ش، ص ۲٦٤- ۲٦۸.

[۲٦] بنیادهای مذهبی در حکومت ساسانی. (با نام مستعار علی کوشا). چیستا، ش ۱، س ۱: شهریور ۱۳٦٤، ص ۵- ۱۳.

[۲۷] پند اهل دانش و هوش (موش و گربه). آینده، س ۵ (۱۳۵۸): ۹۸۵.

[۲۸] پیشنهاد شما چیست؟ (توضیحاتی پیرامون نشریه پیشنهاد شما چیست؟)، کاوه (مونیخ)، ش ٤۹- ۵۰، س ۱۱: ۱۳۵۲ ش، ص ۱٤- ۱۸.

[۲۹] پیشنهاد يك نویسنده ایرانی برای اصلاح خط عربی. کاوه (مونیخ)، ش ۳۷، س ۹: مهرماه ۱۳۵۰ ش، ش ٤: ص ۱۲۹- ۱۳۰.

[۳۰] تاریخ فهرست نگاری در ایران. فصلنامه کرانه، س ۱، ش ۱، ۱۳۷۳ ش، ص ۱۷- ٤۷.

[۳۱] تاریخ فهرست نگاری در ایران (ترجمه به زبان انگلیسی)، با همکاری برادرش احمد منزوی، ایرانیکا، لندن/ نیویورك، ۱۹۸۹ م، بخش ٤: ش ۲: ۲۱۹- ۲۲٤؛ ایرانیکا، لندن/ نیویورك، ۱۹۸۹ م، بخش ٤: ش ۳: ۲۲۵- ۲۳۵.

- عنوان انگلیسی مقاله]۳۲[iran in catalogues and bilbliographies :تاریخ فهرست نگاری در ایران اسلامی، (متن فارسی). یادنامه دکتر غلامحسین صدیقی (مجموعه مقالات).

[۳۳] ترجمه فارسی کتاب گلدزیهر: درسهائی درباره اسلام. کاوه، ج ۱۵ (۱۳۵٦) ش ٤: ۸- ۱۲.

[۳٤] تنقیح الابحاث ابن کمونه [عنی بنشره موسی پرلمان]. خاطرات وحید، س ٦ (۱۳٤۸): ۱۰۷۹- ۱۰۸۳.

[۳۵] جمعه یکشنبه یا هفته داری در ایران. کاوه، ۱٤ (۱۳۵۵) ش ۱: ٦- ۱۰.

[۳٦] جنبش بردگان زنگی در جنوب. فرهنگ نو، ج ۱ ش ۸: ٦۱- ٦۸؛ فرهنگ نو، ج ۱ ش ۹: ٦۰- ٦۷.

[۳۷] حبر الامّه (احوال عکرمه برده ابن عباس). کاوه (مونیخ)، ش ۵۵، جلد ۱۲، بهمن ۱۳۵۳ ش، ص ۲۳- ۲۵.

[

۳۸] حجّنامه (سفرنامه منزوی به حجاز: در سال ۱۹۷۲ م)، کاوه (مونیخ)، ش ٤٦، س ۱۱: ۱۳۵۲ ش، ص ۲٦- ۳۵؛ ش ٤۷- ٤۸، س ۱۳.

معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ۱٤

[۳۹] حق الله و حق الناس. کاوه، ج ۱٦ (۱۳۵۹) ش ۲: ۱۷- ۱۹.

[٤۰] خاندان کارکیا در گیلان (۷٦۰- ۹۹۹ ق). گیلان نامه (مجموعه مقالات) ج ۲ (۱۳٦۹): ٤۱۵- ٤۲٦.

[٤١] خمسون (معرفی کتاب مرتضی عسکری تحت عنوان خمسون مأئة صحابی مختلق، یکصد و پنجاه صحابی ساختگی). کاوه (مونیخ)، ش ۳۹، س ۹: بهمن ۱۳۵۰ ش: ص ۷۳۲- ۷۳٤.
[٤۲] داوری عین القضات میان ابن سینا و ابو سعید ابو الخیر. چیستا، س ۹ (۱۳۷۱- ۱۳۷۰): ۵۰۸- ۵۰۹.
[٤۳] درباره برخی مفهوم های فلسفه اسلامی. چیستا، س ۳، ش ۳: آبان ۱۳٦٤ ش، ص ۱٦۷- ۱۷٦.
[٤٤] در پیرامون عرفان (توضیحاتی درباره مقاله حسین یزدانیان در ش ۲۲ کاوه). کاوه (مونیخ)، ش ۲۵، س ۷، مهر ماه ۱۳٤۸ ش، ص ۲۵٤- ۲۵۸.
[٤۵] دین و دولت در ایران. نقش علما در دوره قاجار (از حامد الگار، ترجمه ابو القاسم سری). وحید، ش ۲٦۰/۲٦۱ (۱۳۵۸): ۷۷- ۹۰.
[٤٦] ساقی نامه های خطی. تهران، نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۱۸- ۵۰.
[٤۷] سهم ایرانیان در پایه گذاری تمدن و فرهنگ در چند قرن از آغاز اسلام. یادگار نامه نخرائی (مجموعه مقالات)، تهران، ۱۳٦۳: ص ۷۸۱- ۷۹٦.
[٤۸] سیرة رسول الله یا «السیرة النبویة». (معرفی نسخه خطی وزیر مغربی)، فصلنامه کتاب، نشریه کتابخانه ملی، ش ۱، ٤ (بهار ۱۳۷۲)، ص ۱۲۵- ۱۳۲.
[٤۹] سیری در تاریخ هنر نقاشی و پیکره سازی. ایران مهر، ش ۳/٤ (اسفند ۱۳۷۰): ۲۳- ۲٦.
[۵۰] سی مرغ و سیمرغ (۱). نمایشنامه سی مرغ و سیمرغ یا رابطه انسانها با خدا، بیرون آورده از منطق الطیر عطار، با پیشگفتاری به عنوان: نظریه عطار درباره خدا و جهان. کاوه (مونیخ)، ش ۵۷، س ۱۳: فروردین ۱۳۵٤ ش، ش ۱، ص ۲٦- ۳۷.
[۵۱] سی مرغ و سیمرغ (۲). کاوه (مونیخ)، ش ۵۸، س ۱۳: خرداد ۱۳۵٤ ش، ص ۲۹- ۳٦.
[
۵۲] سی مرغ و سیمرغ (۳). کاوه (مونیخ)، ش ۵۹، س ۱۳: مرداد ۱۳۵٤ ش، ص ٤۲- ۵۷.
[۵۳] شرحی بر نمایشنامه سی مرغ و سیمرغ. یغما، س ۳۰ (۱۳۵٦): ۳۳۸- ۳٤٤؛ یغما، س ۳۰ (۱۳۵٦): ۵۲۷- ۵۳۱.
[۵٤] [شطح و طامات] در عین القضاة همدانی و نامه های او. چیستا، س ۹ (۱۳۷۰): ۱۹۵- ۲۰۱.
[۵۵] شیخ آقا بزرگ طهرانی. راهنمای کتاب، سال ٤، ص ۵۲۵- ۵۲۹.
[۵٦] شیخ آقا بزرگ و ذریعه. کاوه (مونیخ)، ش ۳٤، س: ۱۳ ش: ص.
[۵۷] صوفیان بی سلسله و برخی ویژگیهای ایشان. کاوه (مونیخ)، ش ٤۵، س ۱۱: ۱۳۵۲ ش، ص ۷۷- ۸۸.
[۵۸] غزالی بزرگ (۱). چیستا، ش ۱: س ٤: شهریور ۱۳٦۵ ش، ص ۲- ۱۳.
[۵۹] غزالی بزرگ (۲). چیستا، ش ۲: س ٤: شهریور ۱۳٦۵ ش، ص ۸۳- ۹٤.
[٦۰] غزالی بزرگ (مقاله کامل). خورشید سواران (مجموعه مقالات). تهران، سازمان ملی یونسکو.
[٦۱] غزالی و سیاست (۱)، نقد کتاب هانری لائوست، ترجمه مهدی مظفری، (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).
کاوه (مونیخ)، ش ٦٦، س ۱۵: ۱۳۵٦ ش: ص ٦- ۱۲.
[٦۲] غزالی و سیاست (۲). کاوه (مونیخ)، ش ٦۷، س ۱۵: تابستان ۱۳۵٦ ش: ص ۷- ۱۵.
[٦۳] غزالی و سیاست (۳). کاوه (مونیخ)، ش ٦۸، س ۱۵: پائیز ۱۳۵٦ ش: ص ۱۱- ۱۲.
[٦٤] فرهنگنامه های عربی به فارسی. مقدمه لغت نامه دهخدا، زیر نظر محمد معین، تهران، دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ش، ص ۲٦۵- ۳۷۲.
[٦۵] قانون نامه ی آبگار (کهن ترین قانون کیفر ایرانی)، بحثی حقوقی- تاریخی. کاوه (مونیخ)، ش ٤٤، س ۱۰: آذر ۱۳۵۱ ش، ص ٤٤۰- ٤٤٦.
[٦٦] قضا و قدر در ادبیات فارسی. کاوه (مونیخ- آلمان غربی)، ش ٤۱- ٤۲: س ۱۰، مرداد ۱۳۵۱ ش، ص ۱- ۱٤ (با اعداد رومی I XIV از ص ۱٦۹ به بعد).
معجم البلدان/ترجمه، مقدمه ج ۲، ص: ۱۵
[٦۷] گنجفه اهلی شیرازی. به اهتمام علینقی منزوی. دانش، س ۳، ۲۲۱- ۲۲۸؛ دانش، س ۳، ۳۰۵- ۳۰۸.
[٦۸] گنجینه شاهد صادق. محمد صادق آزادانی اصفهانی، به اهتمام علینقی منزوی، دانش، سال ۳: ص ٤۵۹- ٤٦۰.

]
٦٩] گنوسیسم اسلامی از مأمون تا متوکل. یادنامه دکتر زریاب خویی، ۱۳۷۳ خ، ص ۳۹۹- ٤۳۷.
[۷۰] گنوسیسم ایران از مرگ المتوکل تا مرگ مکتفی. یادنامه سلطان القرائی (مجموعه مقالات)، تبریز، ۱۳۷۰ ش، ص ۲٦٦- ۲۸۹.
[۷۱] گنوسیسم اسلامی ایرانی. از مأمون تا معتضد. یکی قطره باران (مجموعه مقالات)، تهران، ۱۳۷۰ ش، ص ۳۹۹- ٤۳۷.
[۷۲] مدینه فاضله فارابی. کاوه (مونیخ)، ش ٤۳، س ۱۰: مهر ۱۳٥۱ ش: ص ۳۲۰- ۳۲۹.
[۷۳] مرجیان که بودند و چه می گفتند؟، کاوه (مونیخ)، ش ٦۱، ج ۱۳: آذر ۱۳٥٤ ش، ص ۸- ۱۳.
[۷٤] مجموعه آثار فارسی تاج الدین اشنوی [تصحیح نجیب مایل هروی]. چیستا، س ۸ (۱۳٦۹): ۳۱۰- ۳۱٦.
[۷٥] معجزه (۱). کاوه (مونیخ)، ش ٥۲، س ۱۲: ۱۳٥۳ ش: ص ۱٦- ۲٥.
[۷٦] معجزه (۲). کاوه (مونیخ)، ش ٥٥، س ۱۲: ۱۳٥۳ ش: ص ۳۲- ٤٤.
[۷۷] نخستین برخورد اندیشه های فلسفی در ایران اسلامی. چیستا، س ٤، ش ٥: دی ۱۳٦٥ ش.
[۷۸] نقش برجسته و پیکره سازی در ایران. قافله سالار سخن (مجموعه مقالات)، تهران، ۱۳۷۰ ش، ص ۲۸۳- ۲۹٥.
[۷۹] هنر نقاشی در ایران. کاوه (مونیخ)، ش ٥۱، س: ۱۳ ش: ص.
[۸۰] یك مسأله مورد بحث مشترك پیش و پس از اسلام (حدوث یا قدم در کلام خدا). هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی، ۱ (۱۳٥۷): ۳۰۰- ۳۱۱.
۳) مقالات درباره دکتر منزوی [۱] احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم [ترجمه علینقی منزوی]. غلامرضا سمیعی، آینده، ۱٤ (۱۳٦۷): ۱٤۳- ۱٤٥.
[۲] ترجمه فارسی کتاب گلدزیهر (درسهایی درباره اسلام). دکتر محمد رحمتی، کاوه (مونیخ)، ش ٦۹: ۱۳٥٦ ش، ص ۸- ۱۲.
[۳] سخنی با آقای منزوی درباره عرفان، تشیع، مفاخر ملی و کسروی. حسین یزدانیان، کاوه (مونیخ)، ش ۲۹، ۱۳٤۸ ش، ص ۱۱٤- ۱۲٥.
[٤] گفتگو با محمد تقی دانش پژوه. (گفتگو کنندگان: عبد الحسین آذرنگ، ایرج افشار، فرخ امیر فریار، محمد حسین دانشی، عباس زریاب خویی، عبد الله نورانی و دکتر علینقی منزوی)، راهنمای کتاب، ش ۳ و ٤، س ۲۱: خرداد- تیر ۱۳٥۷ ش، ص ۲٤۰- ۲۸۱.
]
٥] مفسران شیعه، محمد شفیعی (در جواب علینقی منزوی). راهنمای کتاب، ۲۰ (۱۳٥٦): ٤۹۳- ٤۹۷.
[٦] نامه های عین القضاة همدانی (چاپ عفیف عسیران و علینقی منزوی). محمد عاصمی، کاوه (مونیخ) ج ۱۱ (۱۳٥۲) ش ۳/٤: ۱٦- ۲۲.
[۷] نامه هایی منتشر نشده از حضرت آیت العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی (رح) (شامل ۱۱ نامه در پاسخ به نامه های دکتر علینقی منزوی). فصلنامه کرانه، س ۱، ش ۲، ۱۳۷۳ ش، ص ۹۷- ۱۰٦.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٥ باب جیم و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱
کتاب جیم [۱] از معجم البلدان
باب جیم و الف و آنچه پس از آن هاست
جابان با بای تك نقطه: مخلافی است در یمن.
جابان: نیز دیهی در واسط، سپس نام نهر جعفر در همانجا است. از آنجا بوده است بو الغنائم محمد «۱» پسر علی پسر فارس پسر علی پسر عبد الله پسر حسین پسر قاسم معروف به ابن معلم جابانی هرثی شاعر. و جابان نام دو دیه است که بیشتر آنها ملك او بود. چون از زایجه او پرسیدند پاسخ گفت: من در ۱۷ جمادی دوم سال ٥۰۱ زاده شده ام. او در چهارم رجب سال ٥۹۲ در گذشت. شعر نیکو و رقیق و ساده و دقیق می سرود. او از «هرث» و «جابان» در شعر خود بسیار یاد کند چنان که:
و اذا ارتحلت فکلّ دار بعدنا هرث و کلّ محلّة جابان «۲»

جاب به معنای خر وحشی درشت اندام است. برخی آن را با همزه و برخی بی همزه می خوانند.
پیری عرب کهنسال از گروهی پرسشهائی کرد از جمله: جاب را دیده اید؟ در پاسخ گفتند: آری. پرسید: آن کجاست؟ گفتند: بالای «شقیقه» آنجا که از کوه جدا می شود. پیر گفت: اشتباه می کنید «جاب» آنجا نیست، آنجا «مریره» است، جاب خاك «مغره» سرخ فام است پس از پیش آمدگی کوه. خدا عنتره را بکشد که چنین می سراید:
و کأنّ مهری ظلّ منغمسا بين الشّقيق و بين مغرة جابا «۳»
پس معلوم شد که جاب بعد از آن است چنان که او توصیف کرده است.
جابتان [ب] تثنیه جا به که همان دقیقه است. نام جایگاهی در شعر اخطل است [۲]:
و ما خفت بين الحيّ حتى رايتهم لهم باعالی الجابتين حمول «٤»
بو صخر هذلی نیز چنین می سراید:
لمن الدّيار تلوح كالوشم بالجابتين فروضة الحزم «٥»
جابر [ب] «رحا جابر آسیای جابر» به مردی که نامش جابر بوده است نسبت دارد. رحا نام تکه زمینی است که گرداگرد آن بوده و «رحا جابر» مرفوع خوانده می شود «٦». او چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲
زار الجبال بها من بعد ما رحلت عنّا رحا جابر و الصّبح قد جشرا «۱»
جابروان [ب] نام شهری در آذربایجان نزدیك تبریز است.
جابرس [ب] شهری در خاور دور است. جهودان گویند که خداوند، فرزندان موسی (ع) را پس از گریختن در جنگ طالوت یا پس از جنگ بخت النصر در این جایگاه فرود آورد تا دست هیچکس به ایشان نرسد. آنها باقیمانده مسلمانان آن روز بودند و زمین برای ایشان درهم پیچیده شد و شبانه روز یکی گردید تا به جابرس رسیدند و تا کنون در آنجایند و شمار ایشان را جز خدای کس نداند «۲» و هرگاه یکی از جهودان به آنجا رود او را می کشند و می گویند کسی بدینجا نرسیده است تا سنّت خدا را فاسد کند و خون او را بدین گونه هدر دهند. و جز جهودان چنین گویند که آن قوم باقیمانده مؤمنان ثمود هستند چنان که در «جابلق» باقیمانده مؤمنان از فرزندان عاد باشند.
جابری [ب] جایگاهی در یمامه است. گویا منسوب به جابر باشد.
جابق [ب] به گمان من دیهی در طوس باشد. بو القاسم حافظ دمشقی گوید: محمد پسر محمد پسر حسن پسر بو الحسن مکنی به بو عبد الله طوسی «۳» مقری از مردم دیه جابق بود و به دمشق فرود آمد و از بو علی اهوازی حدیث نقل کرد. عمر دهستانی و طاهر پسر برکات خشوعی و عبد الله پسر احمد پسر عمر سمرقندی از وی روایت دارند.
جابلق «٤» [ب] با فتح بای تك نقطه و سکون لام: بوروح از ضحاك از ابن عباس روایت کرده است که جابلق شهری در مغرب دور است و مردمش از فرزندان عاد می باشند و مردم جابرس از مردم ثمودند. پس در هر یك از این دو شهر باقیماندگانی از فرزندان موسی (ع) هستند [۳]. هنگامی که حسن پسر علی بن ابی طالب (ع) با معاویه آشتی کرد عمر بن عاص به معاویه گفت اکنون مردم عراق و شام زیر پرچم تو گرد آمده اند می توانی دستور دهی حسن برای همه ایشان سخنرانی کند و با این سخنرانی از چشم مردم بیفتد. پس معاویه گفت:
ای برادر زاده من! خوب است که بر منبر شوی و خودت مردم را از این آشتی با خبر سازی. پس حسن (ع) بر منبر شد و گفت: پس از درود خداوند و صلوات بر پیامبر (ص)، ای مردم! هرگاه به جهان میان «جابرس» و «جابلق» «۵»- و در روایتی دیگر جابلص- بنگرید پیامبر زاده ای جز من و برادرم حسین نخواهید یافت و من چنین دیدم که میان امت محمد (ص) آشتی برقرار کنم در حالتی که خودم را محق تر می دانستم با معاویه آشتی کردم، هر چند می دانم این پیشامد، امتحانی از برای شما هست. و ان ادری لعلة فتنة لكم و مناع الى حين «٦». معاویه گفت: بس است! بس است! پائین بیا!
جابلق [جابلق] نیز روستائی به اصفهان است که نامش در تاریخ، در جنگی که میان قحطبه و داود پسر عمر پسر هبیره در رویاروئی با عبد الله پسر معاویه پسر عبد الله پسر جعفر بن ابی طالب روی داد آمده است زیرا که این عبد الله بر فارس و اصفهان چیره

شده بود تا آن که قحطبه پسر شبیب با سپاه خراسان بیامد و جنگیدند. پسر عامر پسر ضباره روز بیست و سوم رجب سال ۱۳۱ کشته شد. و این جابلق از روستاهای اصفهان است.
جابیه [ب ى] «۷»: با یای دو نقطه ‌ى تشدید ریشه آن در لغت به معنى حوض است که در آن برای شتران آب گرد آورند.
اعشى چنین می سراید:
کجابیة الشّیخ العراقىّ تفهق «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳
بنا بر این جابیه از ریشه «ج ب ى» می باشد.
نام دیهى در کارگزارى دمشق سپس از کارگزارى جیدور در بخش جولان نزدیك «مرج الصفر» در شمال «حوران» است. هرگاه کسی در «صمین» بایستد و رو به شمال رد آن را خواهد دید. آنجا از «لوی» نیز دیده می شود. نزدیك آنجا تلى است به نام «تل جابیه» که مارهای کوچك یك وجبی پر زهر بسیار دارد که آنها را «ام الصویت» نامند. و این بدان معنی است که هرگاه کسی را بگزد فریاد کوتاهی کشیده و همانگاه می میرد. در اینجا بوده است که عمر بن خطاب سخنرانی مشهور خود را ایراد کرد. «دروازه جابیه» به دمشق بدین جایگاه نسبت دارد و آن را «جابیه جولان» گویند. جواس پسر قعطل چنین سراید:
اعبد الملیك ما شکرت بلاءنا فکل فى رخاء الامن ما انت آکل
[٤]
بجابیة الحولان لولا ابن بحدل هلکت و لم ینطق لقومك قائل
و کنت اذا اشرفت فى راس رامة تضاءلت انّ الخایف المتضائل
فلما علوت الشّام فى رأس باذخ من العزّ لا یسطیعه المتناول
نفحت لنا سجل العداوة معرضا کانّك عمّا یحدث الدّهر غافل
فلو طاوعونى یوم بطنان اسلمت لقیس فروج منکم و مقاتل «۱»
حسان بن ثابت انصارى نیز چنین می سراید:
منعنا رسول اللّه إذ حلّ وسطنا على انف راض من معدّ و راغم
منعناه لمّا حلّ بین بیوتنا باسیافنا من کلّ باغ و ظالم
ببیت حرید عزّه و ثراءه بجابیة الجولان بین الاعاجم
هل المجد الّا السّودد العود و النّدى و جاه الملوك و احتمال العظائم «۲»
از ابن عباس روایت است که گفت: روان مؤمنان در جابیه در سرزمین شام، و کافران در برهوت در سرزمین حضرموت خواهد بود.
جاجرم «۳» [ج] با جیم دوم مفتوح بعد از الف:
نام شهرى در خوره اى میان نیشابور و جوین و جرجان است. دیه هاى بسیار و شهرى زیبا دارد. برخی دیه هاى آن در کوهى مشرف بر «آزادوار» است که قصبه جوین می باشد. من برخی از دیه هاى آن را دیده ام.
گروهى از دانشمندان فنون گوناگون بدانجا نسبت دارند مانند:
۱) بو القاسم عبد العزیز «٤» پسر عمر پسر محمد پسر عبد العزیز پسر بو بکر نخشبى که به سال ٤٤٠ در گذشت.
۲) ابراهیم «٥» پسر محمد پسر احمد پسر اسماعیل بو اسحاق جاجرمى ساکن نیشابور، پرهیزگار و در جامع جدید گوشه گیر و پیشنماز آنجا بود. وى از بو الحسن على پسر احمد ابن المدینى و از بو سعید عبد الواحد پسر بو القاسم قشیرى به سال ٥٤٤ برشنود. در «تحبیر» از او یاد شده است.
جاجن [ج] با نون پایانین: دیهى از بخاراست.
بدانجا نسبت دارد فقیه بو نصر احمد [٥] پسر محمد پسر حارث. او در بخارا و عراق و حجاز حدیث بر شنود. فقیه طاهر حدیثى از وى روایت دارد «٦».
جادو: شهرى بزرگ در کوهستان نفوسه در افریقا است. بازارها دارد و جهودان در آنجا بسیارند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤

جاديه [ی] با یای دو نقطه بی تشدید: به گفته بو سعید ضریر نام دیهی در کارگزاری «بلقاء» در سرزمین شام است. زعفران «جادی» سوده شده به آنجا نسبت دارد که گفته اند: و یشرق جادیّ بهنّ مدیّف، یعنی: مردی جادی که دلباخته ایشان است می آید.
جاذر [ذ] با ذال نقطه دار و رای بی نقطه: دیهی در واسط است. بدان نسبت دارد بو الحسن علی «۱» پسر حسن پسر علی پسر معاذ معروف به جاذری. بو غالب پسر بشران از او روایت دارد و خود از محمد پسر عثمان پسر سمعان، «تاریخ بحشل» را حکایت می کند.
جار «۲» با رای بی تشدید. جار به معنی کسی است که او را از دشمن پناه داده ای. نام بندری در کرانه دریای قلزم است. یك روز و یك شب با مدینه فاصله دارد و نزدیك ده مرحله از «ایلة» بدور است و تا کرانه «جحفه» نزدیك سه مرحله فاصله دارد. در اقلیم دوم است. در درازای جغرافیائی از سمت باختر ٦٤ درجه و بیست دقیقه و در پهنای جغرافیایی ۲٤ درجه جا دارد. بندری است که کشتیهای آمده از حبشه و مصر و عدن و چین و دیگر کشورهای دریای هند در آنجا لنگر اندازند. منبر دارد. پر مردم است، آب آشامیدنی ایشان از دریاچه «عین یلیل» است.
در «جار» کاخهای بسیار هست. نیمی از جار در دریا و نیم دیگر در کرانه است. روبروی جار، جزیره ای در دریا هست که یك میل در یك میل گستره دارد و جز با کشتی بدانجا نتوان رفت و آن بندر و ثیره حبشه باشد و آن را «قراف» نامند. مردم آنجا مانند مردم جار بازرگانند. آب را از دو فرسنگ بالاتر می آورند. همه این آگاهیها را بو الاشعث کندی از عرّام پسر اصبغ سلمی آورده است. همه آن دریا نیز جار خوانده می شود. از جدّه تا نزدیك شهر قلزم کشیده شده است. یك عرب درباره آن چنین می سراید:
و لیلتنا بالجار و العیس بالفلا معلّقة اعضادها بالجنائب
سمعت كلاما من وراسجف محمل كما طلّ مزن صیّب من سحائب
[٦]
و قائلة لاح الصباح و نوره عسی الرّكب عن یحظی بسیر الرّكائب
عسی یدرك التّعریف و الموقف الّذی شغلنا به عن ذكر فقد الحبائب «۳»
گروهی از محدثان به جار نسبت دارند که از ایشان است:
۱) سعد جاری «٤» که درباره حدیثهای او اختلاف است. او سعد پسر نوفل مولای عمر خطاب است که وی را فرماندار جار کرده بود.
پسرش عبد الله از او روایت دارد. بو عبد الله گوید: به گمان من او همان کس است که بوعصامه از هشام بن عروه از سعد مولای عمر خطاب روایت کرد که اسید پسر حضیر به عمر توصیه او را کرد. به گمان من این عمر پدر عبد الرحمن بن عمر باشد. نیز عقدی از عبد الملك پسر حسن روایت می کند که او از عمر پسر سعد جاری مولای عمر خطاب بر شنوده است.
۲) عبد الله پسر سعد جاری «۵»: او از بو هریره برشنود. عبد الملك پسر حسن نیز از وی روایت کند. بخاری گوید: اگر او برادر عمر بن سعد نباشد او را نمی شناسم.
۳) عبد الرحمن پسر سعد جاری «٦»: او در کوفه از ابن غره برشنود. به گفته وکیع، منصور و حماد پسر بو سلیمان از وی روایت کنند.
بخاری گوید گمان می کنم او برادر عمر باشد.
٤) یحیی پسر محمد جاری «۷»: بخاری گوید درباره او گفتگوها هست.
۵) عمر پسر راشد جاری «۸»: او از ابن ابی ذئب روایت دارد. یعقوب بن سفیان نسوی نیز از وی روایت دارد. احمد بن صالح در تاریخ خود گوید: یحیی بن احمد مدینی که او را «جاری» می خوانند از موالی بنی دوئل و از فارسیان است. سپس از نیکیهای او یاد می کند. وی از مردم مدینه است که مدتی در جار بازرگانی داشت سپس به مدینه شد. و می گوید از این روی مرا «جاری» خوانده اند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۸ باب جیم و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵
٦) عیسی پسر عبد الرحمن جاری «۱»: مردی ضعیف است.

۷) عبد الملك پسر حسن جاری «۲»: احول مولای مروان بن حکم بود. روایتهای مرسل دارد. او از عمر پسر سعد جاری برشنود. بو عامر عقدی نیز از وی روایت دارد.
جار (گار): نیز دیهی از اصفهان در کار «لاذان» «۳» است. خوش هوا و دارای باغستان بسیار می باشد. دوست من حافظ بو عبد الله محمد بن نجّار بغدادی این را برایم گفت. توده مردم آن را با گاف تلفظ کنند و با سوادان آن را با جیم نویسند.
از آنجا است:
۱) بو طیب عبد الجبار پسر فضل «٤» پسر محمد پسر احمد جاری. او از بو عبد الله [۷] محمد پسر ابراهیم جرجانی روایت دارد. این سخن یحیی پسر منده است.
۲) بو الحسن علی پسر احمد «٥» پسر محمد پسر علی پسر عیسی جاری (گاری). او از بو بکر عناب حدیث آورده، علی پسر سعد بقال از او برنوشته است.
۳) احمد پسر محمد پسر علی پسر مهران «٦» معروف به جاری مدینی منسوب به مدینه اصفهان. او از محمد پسر عبد الله پسر بو بکر پسر زید و هم طبقگان او برشنود. گروهی از مردم شهر او و نیز برادرش بو القاسم علی پسر محمد پسر علی پسر مهران از او روایت دارند. لفتوانی «۷» نیز از وی روایت دارد.
٤) بو بکر ذاکر (اندرزگو) پسر محمد «۸» پسر عمر پسر سهیل جاری برائانی- که هر دو «جار» و «برائان» «۹» از دیه های اصفهان هستند- او به سال ٥٥١ در گذشت. وی از بو مطیع صحاف برشنوده بود.
٥) ام عمر و سعیده دخت بکران «۱۰» پسر محمد پسر احمد جاری. وی نیز از بو مطیع بصری برشنوده بود.
٦) بو الفضل جعفر پسر محمد «۱۱» پسر جعفر جاری. او نیز از بو مطیع برشنود.
جار (گار): نیز از دیه های اصفهان است و چه بسا برخی از یاد شدگان در بالا از آنجا باشند.
جار: نیز دیهی در بحرین از آن بنی عبد قیس سپس از آن بنی عامر گشت.
جار: نیز نام کوهی در کارگزاری خاوری موصل است.
جارف [ر] با رای بی نقطه: جایگاهی است. گویند کرانه تهامه باشد.
جازان: با زای نقطه دار: جایگاهی در راه حاجیان صنعا است.
جازر [ز] با زای نقطه دار پیش از رای بی نقطه کسره دار «۱۲»:
از ریشه جزر دریا است. «جزر الماء یجزر فهو جازر- آب فرو خواهد نشست، جزر شده است، یعنی آب فرو نشسته است».
نام دیهی در بخشهای نهروان از کارگزاری بغداد نزدیک مدائن است که مرکز طسوج جازر است «۱۳».
از آنجا است بو علی محمد پسر حسین «١٤» پسر علی پسر بکران. او از قاضی بو الفرج معافا پسر زکریا نهروانی کتاب «جلیس و انیس» را روایت می کند. بو نصر ابن ماکولا و بو بکر خطیب از وی روایت دارند. زایچه او به سال ٣٦٤ و مرگ او به سال ٤٥٢ بود. عبید الله پسر حر جعفی چنین می سراید:
اقول لاصحابی باکناف جازر و راذانها هل تأملون رجوعا «١٥»
فقال امرء هیهات لست براجع و لم تك للتّقنيط منه بديعا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦
فعمّمته سیفی و ذلك حالتی لمن لم اجده سامعا و مطیعا «۱»
[۸]
جازر [ز] نیز از دیه های جنوبی دشت حلب است.
جأز [ج] حرف دوم همزه ساکن: از ریشه «جأز بالماء جأزا» به معنی فرو رفت در آب، فرو رفتنی.
نام کوهی بلند در سرزمین بلقین پسر جسر است. چنان بلند است که چشم قله آن را نبیند.
جاس با سین بی نقطه: واژه ای بی ریشه است. نام جایگاهی است. طرفه چنین می سراید:
اتعرف رسم الدّار قفرا منازله کجفر الیمانی زخرف الوشی ماثله
بتثلیث أو نجران او حیث یلتقی من النّجد فی قیعان جاس مسایله
دیار سلیمی اذ تصیدك بالمنی و اذ جبل سلمی منك دان تواصله «۲»

جاسم [س] با سین بی نقطه: از ریشه «تجسّمت الامر- بخش بزرگتر کار را انجام دادم» یا «تجسمت الارض- رو بدان سرزمین رفتم» که صفت فاعلی آنها «جاسم» است.
نام دیهی در هشت فرسنگی دمشق در سمت بزرگراه به سوی طبریه است که گویند جاسم پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) بدانجا منتقل شد و این در داستان روزی است که زبان آدمیان در بابل، بند شد و چون به «بل بل» کردن افتادند آنجا «بابل» نامیده شد!
نیز گویند که «طسم» و «عملیق» و «جاسم» و «عمیم» پسران یلمع پسر عامر پسر اشیخا پسر لوزان پسر سام پسر نوح بودند. حسان بن ثابت چنین می سراید:
فقفا جاسم فاودية الصّ - فّر مغنی قبایل و هجّان «۳»
بدانجا نسبت دارد: عدی پسر رقاع عاملی طائی که چنین می سراید:
لولا الحياء و انّ راسی قد عسا فيه المشيب لزرت امّ القاسم
و كانّها بين النّساء اعارها عينيه احور من جآذر جاسم
و سنان اقصده النّعاس فرنّقت فی عينه سنة و ليس بنائم «٤»
از آنجا است:
۱) بو تمام حبیب پسر اوس طائی «٥» که به گفته نفطویه به سال ۲۲۸ درگذشت. پسر بو تمام گوید: پدر من به سال ۱۸۸ زاده شد و به سال ۲۳۱ در موصل در گذشت. حسن بن وهب بدو مهربانی کرد و او را به مسئولیت «برید» آن جایگاه گمارد. در آن کار کمتر از دو سال بماند و درگذشت و در همانجا به خاکش سپردند. برخی گویند مرگ او در آغاز سال ۲۳۲ بود.
۲) نیز از آنجا است: نعمة الله پسر هبة الله پسر محمد بو الخیر جاسمی فقیه. بو القاسم گوید: او از مردم دیه جاسم بود [۹]. در دمشق از بو الحسن علی پسر محمد پسر ابراهیم حنائی و از بو الحسین سعید پسر عبد الله نوائی از دیه «نوی» بر شنود. بو الحسین احمد پسر عبد الواحد پسر بری و نیز بو الحسن علی پسر محمد پسر ابراهیم حنائی از وی نقل دارند.
جاسك «٦» [س] با سین بی نقطه: نام جزیره ای بزرگ میان جزیره قیس (که همان کیش است) و عمان برابر شهر هرمز می باشد. میان آنجا تا کیش سه روز راه است. در آنجا آبادیها و ساختمانهائی وجود دارد که زیستگاه سپاهیان پادشاه جزیره کیش است، که مردمانی شکیبا و کارشناس در جنگهای دریائی و کشتی سازی و دریانوردی و هنرهایی دیگر هستند که در دیگران یافت نشود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷
از بسیاری مردم جزیره کیش شنیدم که می گفتند کنیزکانی هندی به برخی پادشاهان هدیه شده و در کشتیها فرستاده شده بودند. پس کشتیها در کرانه این جزیره پهلو گرفتند و کنیزکان برای گردش بیرون آمدند که ناگهان جنیان یورش آورده با دختران همخوابه شدند و مردم این جزیره از آنها به وجود آمدند. این افسانه از آنجا ساخته شده است که این مردم را زبر و زرنگ دیده اند. کارهائی توانند که دیگران از آن ناتوانند. شنیده ام مردانشان می توانند روزها در آب شنا کنند و در حال شنا شمشیر بزنند همچنان که در خشکی شمشیر می زنند.
جاکردیزه [ك ز] با دال بی نقطه و زای نقطه دار. نام بخشی بزرگ در سمرقند است.
بدانجا نسبت دارد بو الفضل محمد پسر اسحاق پسر ابراهیم «۱» پسر عبد الله جاکردیزی سمرقندی. او در جستجوی حدیث به عراق و حجاز و مصر سفر کرد و از جعفر پسر محمد فریانی روایت می کرد. بو جعفر محمد پسر فضلان پسر سوید و جز او از وی روایت می کردند.
جاکه (چاکه) [ك] با جیم فارسی که صدائی میان جیم و شین دارد: نام بخشی در شهرستان اهواز است.
جالصه [ل ص] با صاد بی نقطه و سکون های ملفوظ: شهری در میان جزیره صقلیه (سیسیل) است.
جالطه «۲» [ل ط] دیهی در کنبانیه قرطبه است. ابن بشکوال آن را «قنبانیه قرطبه اندلس» می خواند.
بدانجا نسبت دارد محمد پسر قاسم پسر محمد «۳» اموی قرطبی با کنیت [۱۰] بو عبد الله که به ابن جالطی شناخته می شود. از بو بکر محمد پسر مقرم قرشی برشنود. سفری کرد که در آن از بسیاری بر شنود. او با محمد پسر بو زید داستانی دارد که در برخی

تاریخنامه ها یاد شده است. وی فقه شناس و ادب دوست بود. خطبه و نماز جمعه در مسجد مدینة الزهراء با او بود. بربریان به سال ۴۰۳ در روزی که به قرطبه در آمدند او را کشتند.
جالقان «۴» [ل] با قاف.
شهری در بخشهای سگستان است. و برخی آن را در بخشهای «بست» دانند. بازارهای آباد و پر برکت دارد.
جال (گال): جایگاهی در آذربایجان است.
جال (با الف سبك): نام دیهی بزرگ در زیر مدائن، در چهار فرسنگی آن می باشد که ابن حجاج آن را «کال- گال» نامیده، چنین سرود:
لعن اللّه لیلتی بالکال انّها لیلة تعرّ اللّیالی «۵»
توده مردم، آن را «گیل» (با کشش الف به یاء) تلفظ کنند. کسانی بدانجا نسبت دارند که در حرف کاف یاد خواهد شد.
جالیه [ی] (گالیه) دیهی در اندلس است.
جامده [م د] دیهی بزرگ پر مردم در کار گزاری واسط «۶» میان آنجا و بصره است. من چندین بار آن را دیده ام.
از آنجا است بویعلی محمد پسر علی پسر حسین «۷» جامدی واسطی معروف به ابن قاری. او از سعید پسر بو سعید پسر عبد العزیز بو سعد جامدی سپس قیلوی حدیث می آورد. از بو الفتح عبد الملك پسر بو القاسم کوخی و از محمد پسر ناصر سلامی بر شنود. او پیری درستکار بود و در ۶۰۳ در گذشت. پدر وی از زاهدان معروف بود.
جامع [م] دیهی از غوطه است که گروهی از بنی امیه در آن زندگی می کردند. از ایشان بود ولید پسر تمام «۸» پسر ولید پسر عبد الملك پسر مروان پسر حکم. ابن ابی العجائز گوید: که او در جامع از دیه های مرج زندگانی می کرد. او کسان دیگری را نیز که در آنجا می زیستند یاد کرده است.
جامع الجار [م ع ل] نیز بندری است مر مردم مدینه را همچون جده برای مردم مکه. من گمان می کنم که همان جار یاد شده باشد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۲ باب جیم و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۸
جامعین «۱» [م ع] (که آن را به صورت تثنیه در حالت جر تلفظ می کنند): نام حله بنی مزید است که در سرزمین بابل [۱۱] بر کرانه فرات میان بغداد و کوفه واقع شده که اکنون شهری بزرگ پر مردم می باشد. من تاریخ بنیانگذاری و گسترش آن را در واژه «حله» یاد کرده ام.
گروهی بسیار از دانشمندان و ادیبان آنجا به حلّه نسبت دارند. زایده پسر نعمه پسر نعیم معروف به مخفحف قشیری در ستایش دبیس چنین می سراید:
و قد حکمت کلّ الملاحم انه علی الجانب السّعدیّ قابلك السّعد
و قلنا بارض الجامعین و بابل و قد افسدت فیها الاعاریب و الکرد
الا فتنحّوا عن دبیس و داره فلا بدّ من ان یظهر الملك الجعد «۲»
جاورسان [و] (با سین بی نقطه): نام بخشی در شهر همدان یا دیهی از آن است.
شیرویه پسر شهر دار گوید: حسین پسر جعفر پسر عبد الوهاب کرخی «۳» صوفی بو المعالی مقیم جاورسان از ابن عبدان و از بو سعد پسر زیرك و از بو بکر زاذقانی و از بو ثابت بندار پسر موسی پسر یعقوب ابهری روایت داشت. من (شیرویه) از او بر شنودم. او مردی راستگو، درستکار، پیر صوفیان کوهستان و پیشوای ایشان بود و در خانقاه به خاك سپرده شد.
جاورسه [و س] دیهی در سه فرسنگی مرو است که قبر عبد اللّه پسر بریده پسر حصیب در آنجا است. از آن دیه است سالم جاورسی «۴» که مولای عبد اللّه بن بریده بود.
جاهلی [ه] (هموزن ضد عاقلی): نام دژی در یمن از مخلاف مشرف جهران است.
جایریّه [ی ی ی] من آن را از گفته بو اسحاق ابراهیم پسر عبد اللّه نجیرمی «۵» چنین ضبط کرده ام. ام حسن در شعری که برای فرزند خود حسن سروده است چنین گوید:
الا یا حمام الجایریّة هجت لی سقاما و زفرات یضیق بها صدری

فقالت حمام الجابريّة ما ارى عليّ اذا ما متّ يا ربّ من وزر «٦»
جايف [ی] «جايف الجبل» و همچنين جمع آن «جيفان» نام چند جايگاه در يمامه است كه از آنها «جائف الضوأة» و «جائف السقطه» و «جائف الرحيل» و «جائف الوشل» و «جائف الشجر» می باشند كه همگی از آن فرزندان امرؤ القيس پسر زيد منات پسر تميم باشد. اين گفته حفصی است [۱۲].
باب جيم و باء و آنچه پس از آن هاست
جبأ [ج ب] (بر وزن جبل): گمان می كنم بی ريشه باشد. اگر از فعل ماضی منقول نباشد كه گويند: «جبا عليه الاسود- مار سياه از سوراخ لانه خود بر او جهيد»».
نام كوهی در يمن نزديك «جند» است. نيز گويند ديهی در يمن باشد.
ابن حائك گويد: جبا نام شهری يا ديهی از آن معافر است. در كتاب او چنين آمده كه از آن آل كرندی از بنی ثمامه از آل حمير اصغر است و آن در دره ای از «كوه صبر» و «كوه ذخر» است و راه آن وادی الضباب می باشد.
بدانجا نسبت دارد: شعيب جبائی «۷» از همپايگان طاوس. سلمه پسر و هرام و محمد بن اسحاق از وی حديث می آوردند.
عمرانی گويد: جباء با الف كشيده كوهی در يمن است بنا بر اين نسبت به آن «جبائی» خواهد بود. در روايتی با الف كوتاه آمده ولی با
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹
الف كشيده معروفتر است.
جبا [ج] (با الف كوتاه): شاخه ای از دره جیّ در كنار «رويثه» ميان مكه و مدينه است. شنفری چنين می سرايد:
خرجنا من الوادی الّذی بين مشعل و بين الجبا هيهات انسأت سربتی «۱»
تأبط شرا نيز در رثای شنفری چنين می سرايد:
علی شنفری ساری السّحاب و اريح غزير الكلی او صيّب الماء باكر
عليك جزاء مثل يومك بالجبا و قد رعفت منّا السّيوف البواتر
و يومك يوم العيكتين و عطفه عطفت و قد مسّ القلوب الحناجر
تحول ببزّ الموت فيهم كأنّهم لشوكتك الحذّا طنين نوافر «۲»
«فرش الجبا» نيز در شعر كثيّر چنين آمده است:
اهاجك برق آخر اللّيل واصب تضمّنه فرش الجبا فالمسّارب «۳»
جبّا [ج ب با] (با الف كوتاه): نام شهر يا خوره ای در كار گزاری خوزستان است. برخی از مردم، عبادان (آبادان) را از اين خوره می شمرند و آن در كنار راه بصره به اهواز است. برخی از ناآگاهان، جبا را از كار گزاری بصره شمرده اند ولی چنين نباشد.
از مردم اين جبّا است بو علی محمد پسر عبد الوهاب جبائی «٤» متكلم معتزلی نگارنده كتابها [۱۳]. او به سال ۳۰۳ در گذشت. زاد روز او ۲۳۵ بود. پسر او بو هاشم عبد السلام «٥» در علم كلام همانند پدرش بود و در ادب از او برتر بود كه پيشوای عربيت است. او به سال ۳۲۱ در بغداد در گذشت.
ريشه جبا ايرانی است. قانون زبان عرب چنان است كه نسبت به آن «جبّوی» گفته شود ولی مردم بر خلاف قياس عربی، جبائی گويند چنان كه به الف كشيده نسبت داده شود و در كلام عجمی الف كشيده نباشد «٦»
جبا [ج ب با] نيز ديهی از كارگزاری نهروان است.
بدانجا نسبت دارد بو محمد دعوان پسر علی پسر حماد «۷» جبائی مقری كور. او از بو الخطاب پسر بطر و از عبد الله نعالی روايت دارد.
جبا [ج ب با] نيز ديهی نزديك «هيت» است. بو عبد الله دبيثی گويد: از آنجا است بو عبد الله محمد پسر بو العز پسر جميل «۸»». او در ديهی به نام جبا در بخشهای هيت زاده شد و در كودكی به بغداد آمد و ماندگار شد و در آنجا قرآن خواند و فقه و ادب و حساب بياموخت و از گروهی حديث بر شنود كه از ايشان بود بو الفرج پسر كليب و هم طبقگان او. وی شعر نيكو گفت و در چند بخش ديوانی خدمت كرد تا به رياست مخزن رسيد. و اين پس از بركناری بو الفتوح پسر عضد الدين پسر رئيس الرؤسا در

دهم ذیقعده ٦٠٥ بود. و این جز دیگر کارهای او است. سپس در ۲۳ ربیع الاول ٦١١ بر کنار شد و در نیمه شعبان ٦١٦ در گذشت.
جبابات [ج] با تای دو نقطه پایانین: نام جایگاهی نزدیك «ذو قار» است که در آنجا یکی از رویدادها میان بکر وائل و ایرانیان رخ داد. اغلب درباره آن چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰
امّا الجبابات فقد غشينا بفاقرات تحت فاقرينا
يتركن من ناهبة رهينا «۱»
بو احمد گوید: مقصود از «یوم الجبابه» همان «جب» است که نام جائی در دیار اود پسر صعب پسر سعد العشیره است که رویدادی در آنجا میان ایشان و میان قبیله ازد رخ داد.
جبابات: نیز نام آبی در نجد نزدیك یمامه باشد.
جباب [ج] بو الندی گوید: نام جائی در دیار بنی سعد پسر زید منات پسر تمیم است که از ریشه «جباب» گرفته شده و آن به معنی چیزی است بر بالای کوهان شتر که همچون پیه است ولی پیه نباشد [١٤].
جبا البراق [ج ب با] جبا در زبان تازی، خاك چاه است که در کناره دهانه آن باشد. «براق» جمع «برقه» است که پیش از این بگذشت. «۲»
نام جایگاهی در جزیره است که عمیر پسر حباب سلمی در آنجا کشته شد.
جبا براق [ج] به گفته بو عبیده نیز جایگاهی در شام است. این دو را نصر یاد می کنند.
جبابه [ج ب] ریشه آن پیش از این در جباب [ج] یاد شد. نام جایگاهی نزدیك ذو قار است که پیشامد یوم الجبابات در آنجا رخ داد و پیش از این گذشت.
بو زیاد گوید: جبابه از آبهای ابو بکر بن کلاب است.
جبابین [ج ب] دیهی از دجیل از کار گزاری بغداد است.
از آنجاست احمد پسر بو غالب پسر سمجون «۳» ابرودی بو العباس مقری معروف به جبابینی. او قرآن را نزد شیخ بو محمد عبد الله پسر علی نواده شیخ بو منصور خیاط بر خواند و از وی و از سعد الخیر پسر محمد انصاری و جز آن دو بر شنود. او فقه را به مذهب احمد
پسر کروس [ك ر و و] آموخت و پس از مرگش در «درب قیار» جانشین وی شد و در جوانی در دهم رجب سال ٥٥٤ که چهل و اند سال داشت در گذشت.
جباجب [ج ج] جمع جبجبه و آن شکمبه است که خلیع (گوشت و دمبه یا پیه) را گداخته در آن کنند. جبجبه نیز زنبیلی از پوست است که در آن خاك را جابجا کنند. خلیع گوشت قرمه شده است که با ادویه و بوها بپزند.
جباجب نام رشته کوههائی در مکه است. زبیر گوید: جباجب و اخاشب کوههائی در مکه باشند. در مثل است که: «ما بین جبجبيها و اخشبيها اكرم من فلان- میان دو جبجب و دو اخشب، کریمتر از فلانی کس نباشد». کثیّر چنین می سراید:
اذا النّصر وافتها على الخيل مالك و عبد مناف و التقوا بالجباجب «٤»
گویند: جباجب نام بازارهائی به مکه است. عمرانی گوید: جباجب درختی معروف در منی باشد، و از آنش بدین نام خواندند که روده و شکمبه ها را به آن می آویختند. نصر گوید: «جباجب» گرد آمدن مردم در منی باشد. و گفته شده است که جباجب به معنی بازارها است.
جباجبه [ج ج ب] گویا نامی نو ساخته باشد. برای آبی در سرزمین بنی کلاب از آن ربیعه پسر قرط، که نخلستانی بر آن است، و در آبهای دیگر آن سامان، نخلی جز آن و «جروله» نباشد.
جباخان [ج] با خای نقطه دار و نون پایانین. بو سعد گوید: دیهی است [١٥] در دروازه بلخ.
گروهی از آنجا بر آمده اند که از ایشان است بو عبد الله محمد پسر علی پسر حسین پسر فرج «٥» جباخانی بلخی حافظ. او به خراسان و کوهستان و عراق و شام سفر کرد. وی حافظ بود و درباره او گفتگوها است. برای بو یعلی موصلی و گروهی بسیار حدیث

گفت. گروهی نیز از وی روایت دارند. او در بلخ در ربیع یکم ۳۵۷ یا ۳۵٦ در گذشت. وی روایت ناشایسته بسیار دارد.
جبار [ج] در زبان عرب، جبار به معنی هدر است. «ذهب دمه جبارا- خون وی به هدر رفت».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱
نام آبی از آن بنی حمیس پسر عامر پسر ثعلبه پسر مودوعه پسر جهینه پسر زید پسر لیث پسر سود پسر اسلم پسر الحاف پسر قضاعه است که میان مدینه و فید قرار دارد. شاعر گوید:
الا من مبلغ اسماء عنی اذا حلّت بیمن او جبار «۱»
ابن میاده نیز چنین می سراید:
نظرنا فهاجتنا علی الشّوق و الهوی لزینب نار او قدت بجبار
کانّ سناها لاح لی من خصاصة علی غیر قصد و المطیّ سوار
حمیسیّة بالرّملتین محلّها تمرّ بجلف بیننا و جوار «۲»
در کتاب سیف به خامه ابن خاضبه در حدیث عنسی آمده است: «جار غیر مضبب» و در حاشیه آن چنین است: بو بکر پسر سیف گفته است عبارت درست چنین است: «جبار عثر» با ثای سه نقطه که نام شهری در یمن است.
جبار [ج ب با] دیهی از یمن است.
جبال «۳» [ج] (جمع جبل): نام ویژه سرزمینی است که امروز به اصطلاح ایرانیان آن را «عراق» نامند. میان اصفهان و زنجان و قزوین و همدان و دینور و قرمیسین (کرمانشاه) و ری جا دارد و شهرهای بزرگ و خوره های گسترده در آن است. نامگذاری عجمان آن را به عراق نادرست است و من سبب آن را نمی دانم که اصطلاحی تازه ساز است و در گذشته چنین نبوده است. ما عراق را در جای خود یاد کرده اختلاف دانشمندان را درباره مرزهایش یاد کردیم و چنین قولی از هیچیك از ایشان هر چند شاذ باشد ندیده ایم و با ریشه عراق چنین پیوندی دیده نمی شود. به گمان من سبب آن بوده است که در زمان پادشاهان سلجوقی [۱٦] هر کدام که عراق را می گرفتند کشور جبال ضمیمه پادشاهی او می شد و او را پادشاه عراق می خواندند در حالی که بیشتر زندگی پادشاه در جبال بود. پس چنین گمان رفت که پادشاه عراق خوانده شدن او از آن است که جبال، عراق نام دارد و خدا دانا است. نبینی که بودلف عجلی چگونه میان آن دو را جدا کرده و چنین می سراید:
و انّی امرء کسرویّ الفعال اصیف الجبال و اشتو العراقا
و البس للحرب اثوابها و اعتنق الدّار عین اعتناقا «٤»
او می خواست در تابستان از گرمای عراق و سموم و مگس و پشه و حشرات و گرمی آب و هوای آن بگریزد و زمستان عراق را برگزید تا از سوز سرمای کوهستان و توده برف و یخ آن دور باشد. چون این دو بیت به عبد الله طاهر که از رأی و باورهای ابو دلف بیزار بود رسید چنین سرود:
الم تر انّا جلبنا الخیول الی ارض بابل قبّا عتاقا
فما زلن یسعفن بالدّار عین طوارا حزونا و طورا رقاقا
الی ان ورین باذنابها قلوب رجال ارادوا النّفاقا
و انت ابادلف ناعم تصیف الجبال و تشتو العراقا «۵»
چون بودلف از این بیتها آگاه شد تصمیم گرفت تابستانها را در عراق و زمستانها را در کوهستان بماند. پس چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۱ باب جیم و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸
الم ترنی حین حال الزّمان اصیف العراق و اشتو الجبالا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱٦ باب جیم و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲
سموم المصیف و برد الشّتاء حنانیك حالا ازالیك حالا
فصبرا علی حدث النّائبات فانّ الخطوب تذلّ الرّجالا «۱»
جبانا [ج] بخشی در سواد (کرانه های دجله) میان انبار و بغداد است.

جبان [ج ب با] بخشی از کارگزاری اهواز است. نصر آن را فارسی معرب شده داند.
جبانه [ج ب با ن] ریشه جبان به معنی بیابان است و مردم کوفه، گورستان را جبانه خوانند چنان که مردم بصره آن را مقبره گویند.
در کوفه جایگاههائی چند این نام را دارد و به قبیله های آن نسبت داده می شود چنان که «جبانه کنده» و «جبانه سبیع» مشهور است [۱۷] که در آن برای مختار پسر بو عبید رویدادی پیش آمد و «جبانه میمون» که به بو بشیر میمون مولای محمد پسر علی پسر عبد الله پسر عباس نسبت دارد که وی چند «طاق» در بغداد نزدیك دروازه شام دارد.
جبانه عرزم [ج ب با ن ی ع ز] برخی از دانشمندان بدینجا نسبت داده شده، عرزمی خوانده شده اند.
جبانه سالم [ج ب با ن ی ل] به سالم پسر عماره پسر عبد الحارث پسر ملکان پسر نهار پسر مره پسر صعصعه پسر معاویه پسر بکر پسر هوازن نسبت دارد. چند جبانه دیگر نیز هست که همگی در کوفه می باشند.
جباة [ج] (با تای دو نقطه پایانین): ریشه «جبا» در زبان عرب به معنی گرداگرد چاه است و جباة یکی آن، یا مؤنث آن باشد. و می تواند تاء بدل همزه باشد و از ریشه «جبأ عن الشي ء- از او پنهان شد» و «اجبأته- روی آن را پوشانیدم» گرفته شده باشد. «اکمة» تپه ای است که یك «جباة» پشت آن پنهان شود پس همزه آن به تاء بدل شده است. خراسانیان آن را «جباه» به کسر جیم روایت کرده اند که آخر آن «های» آشکار است. گوئی آن را جمع «جبهه» دانند. و آن نام آبی است در شام میان حلب و تدمر که سیف الدوله در آنجا عربان را سرکوب کرد.
داستان مشهور آن را متنبی چنین می سراید:
و مرّوا بالجباة یضمّ فیها کلا الجیشین من نفع ازار «۲»
جباة [ج ب با] گویند جایگاهی از خوره های فارس است. من گمان می کنم همان «جبّی» باشد که یاد شد و گفتیم جبائی به آن نسبت دارد.
جبایه [ج ی] از ریشه «جبیت الشي ء- آن را از اطراف گرد آوری کردم» گرفته شده است.
روز جبایه از روزهای تاریخی عرب است. نمی دانم آیا نام جایگاهی است یا از آن جهت که در آنجا چیزی را گرد آورده اند بدین نام خوانده شده است.
جب [ج ب ب] یکی جباب به معنی چاهی که پوشانیده نشده است. نام شهری در زنگبار از سرزمین بربر است، که از آنجا زرافه می آورند و با پوست آن مردم فارس کفش می سازند.
جب: نیز یکی از آبادیهای قبیله طی در «سلمی» و یکی از دو کوه ایشان است که آب و نخلستان دارد.
جب [ج ب ب] نیز آبی در سرزمین بنی عامر است.
جب [ج ب ب] نیز آبی معروف از آن بنی ضبینه پسر جعده پسر غنی پسر یعصر است. لبید چنین می سراید:
ابنی کلاب کیف ینفی جعفر و بنو ضبینة حاضرو الاجباب
[۱۸]
قتلوا ابن عروة ثمّ لطّوا دونه حتّی یحاکمهم الی جوّاب «۳»
جب [ج ب ب] نیز چنان که اصمعی در کتاب «جزیرة العرب» گوید نام آبهای جعفر پسر کلاب در نجد است. او گوید: «جب بیار» در میان دره همان است که آن را «جب یوسف ع» نیز نامند.
جب [ج ب ب] نیز جایگاهی درون سرزمین «ضباب» و «عبس» و سپس سرزمین بو بکر است.
جب عمیره [ج ب ب ع] که به عمیره پسر تمیم پسر جزء تجیبی نسبت دارد. جایگاهی نزدیك قاهره است که حاجیان و سپاهیان در آن، جای گیرند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳
جب الکلب [ج ب ب ك] دیهی از حلب است. مالك این ده ابن اسکافی می باشد و چون از او پرسیدم که آنچه درباره این «جب» گویند که هرگاه کسی که سگ هار او را گزیده از آنجا آب بنوشد شفا یابد چیست؟ پاسخ گفت درست است و شکی در آن نیست. در همین چند ماه سه هار گزیده نزد ما آمدند و از آن ده جستجو می کردند و بد آنجا راهنمائی شدند. چون به

بیابان آنجا رسیدند یکی از آن سه نفر پریشان شده گفت مرا ببندید تا کسی از شما را گاز نگیرم و آزاری نرسانم، زیرا چهل روز بود که سگ هار او را گزیده بود. پس وی را بستند لیکن همین که به «جب» رسیدند و از آب آن نوشیدند شفا یافتند. او می گفت تا کنون عادت چنین بوده است که اگر هار گزیده تا چهل روز شفا نیابد دیگر علاج نخواهد داشت و اگر آنگاه بنوشد مرگ او نزدیکتر خواهد شد، لیکن اگر پیش از چهل روز از آن آب بنوشد شفا خواهد یافت. او می گفت: این چاه، آب مردم آن ده را تأمین می کند که از آن می نوشند. او می گوید: بر سر این چاه حوضی از سنگ هست که چند بار آن را دزدیده اند و هر بار که دزدیده شده است جایگاه آن دزدان سنگباران شده تا آن را به جایگاه نخستین و بر سر چاه باز گردانیده اند.

جب یوسف صدیق «۱» [ج ب ب س ف ص] نیز آن است که برادران یوسف (ع) او را در آنجا انداختند و خداوند او را در کتاب عزیز یاد کرده است. در اردن بزرگ میان بانیاس و طبریه دوازده میلی طبریه پشت دمشق است. این گفتار اصطخری بود.

دیگری گفته است: خانه یعقوب در نابلس در سرزمین فلسطین بوده است، و آن چاه که یوسف در آن انداخته شد، در یکی از دیه های آن است که «سنجل» نام داشت، و میان آن و نابلس بوده است.

جبتل [ج ت] (با تای دو نقطه): واژه ای بی ریشه است. نام جایگاهی از سرزمین نهد در یمن است، که نامش در شعر آمده [۱۹].

جبثا [ج] (با ثای سه نقطه): نام بخشی از کار گزاری موصل است.

جبجبان [ج ج] نام دو کوه به مکه است که در عنوان «جباجب» یاد شد و آن را «اخشبین» نیز نامند.

جبجب [ج ج] نام آبی نامبردار در بخشهای یمامه است. احوص چنین می سراید:

و فی الصّعدین الآن من حیّ مالك ثوی شوقه ام فی الخلیط المصوّب

یظلّ علیها ان نات و کانّه صدی حاتم ذید عن کلّ مشرب

فانّی له سلمی اذا حلّ و انتوی بحلوان و احتلّت بمزج و جبجب «۲»

راجز نیز چنین می سراید:

یا دار سلمی بدیار یثرب بجبجب و عن یمین جبجب «۳»

جبجه [ج ح] (با حای بی نقطه): جایگاهی در یمن است.

جبرین [ج] «٤»: لهجه ای یا تلفظی از جبریل است. «بیت جبرین» پیش از این یاد شد. و آن از گشوده های عمر پسر عاص است که دیهی از آنجا را برای خود گرفت که به نام مولای او عجلان نامیده شد. نام دژی میان بیت المقدس و عسقلان است. بدانجا نسبت دارد ابو الحسن محمد پسر خلف پسر عمر جبرینی. او از احمد پسر فضل صایغ روایت دارد. بو بکر محمد پسر ابراهیم اصفهانی نیز از وی روایت می کند. در «کتاب دمشق» آمده است: احمد پسر عبد الله پسر حمدون پسر نصر پسر ابراهیم بو الحسن رملی معروف به جبرینی «۵» به دمشق آمد و در آنجا از بو هاشم محمد پسر عبد الاعلی پسر علیل امام و از بو الحسن محمد پسر بکار پسر یزید سکسکی دمشقی و از ابو الفضل عباس پسر فضل پسر محمد پسر حسن پسر قتیبه و از بو محمد عبد الله پسر ابان پسر شداد و از بو الحسن داود پسر احمد پسر مصحح عسقلانی و از بو بکر محمد پسر محمد پسر بو ادریس امام مسجد حلب حدیث نقل کرد. عبد الوهاب پسر جعفر میدانی و تمام پسر محمد رازی از وی روایت دارند.

جبرین فستق [ج ف ت] دیهی بزرگ و آباد نزدیك دروازه حلب در دو میلی آن است.

جبرین قورسطایا [ج ن ر] (با راء و سین و طین بی نقطه) [۲۰] نام دیهی در حلب از بخش «عزاز» است که آن را «جبرین شمالی» نیز

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ١٤

نامند. نسبت بدان، بر خلاف قیاس، جبرانی باشد.

از آنجا است:

۱- بو القاسم تاج احمد پسر هبة الله پسر سعد الله «۱».

۲- سعید «۲» پسر سعد الله پسر مقلد پسر احمد پسر هبة الله پسر سعد الله.

۳- سعید پسر سعید پسر صالح پسر مقلد پسر عامر پسر علی پسر یحیی پسر بو جعفر احمد پسر بو عبید برادر بو عباده ولید پسر عبید بحتری شاعر. ریشه ایشان از «جردفنه» بود. جبرانی نحوی مقری است که فاضل و شاعر پیشگام بود. سعید در جامع حلب حلقه ای داشت و علم و قرآن می آموزانید. وی ثروتمند بود و با بومیان روستائی گسترده پیوند داشت. از زادروزش پرسیدم گفت به سال ٥٦١ بود. او نحو را بر بو السخاء فتیان حلبی و بر بو الرجاء محمد پسر حرب آموخت و قرآن را نزد دقاق مغربی بر خواند و گفته خود را برای من چنین سرود:

ملك اذا ما السّلم شتّت ماله جمع الهیاج علیه ما قد فرّقا

و اكفّه تكفّ النّدی فبنانه لو لا مسّ الصّخر الاصمّ لاورقا «۳»

جبرین: نیز دیهی میان دمشق و بعلبك است.

جبلان [ج ب] (تثنیه جبل): هرگاه این واژه را تنها به کار برند، دو کوه «طی» که عبارتند از «أجا» و «سلمی» مراد است، که هر یك در جای خود یاد شده اند.

جبلان [ج] «جبلان العركبه» نام شهری بزرگ در یمن است که «شرّاحیون» در آن زندگی می کنند و در میان دره «زبید» و دره «رمع» است.

«

جبلان ریمه» جایگاهی است که دره «رمع» و دره «صهبان» را از عربها جدا می کند. گاو جبلانیه اصیل دارای پوستهای مخصوص را از آنجا به صنعاء و جاهای دیگر می آورند، و آن کشوری است با گاو بسیار و عسل فراوان و تیره هائی از قبیله حمیر از نسل «جبلان» و «صرادف» در آنجا زندگی می کنند، و آن نام جبلان پسر سهل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه پسر جشم پسر عبد شمس پسر وائل پسر غوث پسر قطن پسر عرب پسر زهیر پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر است.

جبل جور «٤» [ج ب ل ج] نام خوره ای بزرگ پیوسته به دیار بکر در بخشهای ارمنستان است که مردمش نصارای ارمنی اند. دژها و دیه ها دارد [۲۱].

جبل خمر [ج ب ل خ] که در حدیث آمده است کوه بیت المقدس از آن خواسته شده است. زیرا که درخت انگور بسیار دارد.

جبل سماق «٥» [ج ب ل س م ما] که با واژه سماق که آن را می پزند ترکیب شده است. نام کوهی بزرگ در کارگزاری باختر حلب است که شهرها و دیه ها و دژهای بسیار در بر دارد که بیشتر آنها از آن ملحدان اسماعیلی است و بیشتر آنان پیرو فرمانروای حلب هستند. در آنجا باغها و کشتزارهای دیمی بسیار هست و آب روان در آنجا اندك است مگر آن از اندك چشمه ها در جاهای ویژه پدید آید. درختهای میوه و جز آن مانند زرد آلو و حتی پنبه و کنجد و جز آن در آنجا می روید. گفته شده است که: از آنش بدین نام خوانند که درخت سماق در آنجا بسیار است. یك شاعر حلبی معاصر به نام عیسی پسر سعدان که من او را ندیده ام چنین می سراید:

و لیلة بتّ مسروق الكری ارقا ولهان اجمع بین البرء و الخبل

حتّی اذا نار لیلی نام موقدها و انكر الكلب اهلیه من الوهل

طرقتها و نجوم اللّیل مطرقة و حلت عنه و صبغ اللّیل لم یحل

عهدی بها فی رواق الصّبح لامعة تلوی ضفایر ذاك الفاحم الزّجل

و قولها و شعاع الشّمس منخرط حیّ یت یا جبل السّماق من جبل

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٥

یا جنّدا التّلعات الخضر من حلب و حبذا طلل بالسّفح من طلل

یا ساكنی البلد الاقصی عسی نفس من سفح جوشن یطفی لاعج الغلل

طال المقام فواشوقا الی وطن بین الاحصّ و بین الصّحصح الرّمل «۱»

جبل طیر «۲» [ج ب ل ط] كوهی در صعید مصر نزدیك «انصنا» در خاور نیل است.

از آنش بدین نام خواندند که گونه ای از پرندگان سپید به نام «بوقیر» همه ساله به هنگامی معیّن بدانجا آیند. در آن کوه و دامنه آن

سوراخهائی هست که این پرندگان، سر خود را در آن فرو کرده سپس بیرون آرند و خود را به نیل اندازند و همراه آب به همانجائی که از آنجا آمده بودند باز می گردند تا آنگاه که سر یکی از آن پرندگان در سوراخ گیر کند و در آنجا بیاویزد تا بمیرد و پس از اندکی از آنجا بیفتد [۲۲] و چون چنین شود پرندگان دیگر از آنجا دور شوند و دیگر پرنده ای در آن کوه دیده نشود تا سال دیگر در همان هنگام.

در بالای این کوه «کنیسه کف» پا برجا است. ترسایان آنجا گویند که عیسی (ع) مدتی در آنجا زیسته است و جای دست او در آنجا باقی مانده است. این سخن را بیش از یك تن از مردم مصر برای من نقل کرده اند و آن را در کتابهایشان نیز نوشته دیدم. این سخن نزد ایشان معروف است.

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۶ باب جیم و باء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۸

بوبکر موصلی معروف به هروی خراط گفت: بزرگی از مردم آن کشور برایم گفت هر سال که پربار باشد سوراخها دو پرنده را فرو گیرد و هر سال که محصول متوسط باشد یك پرنده اسیر آن سوراخها شود و در خشکسالی هیچ پرنده ای در آنجا نماند.

جبل فضة [ج ب ل ف ض ض] جایگاهی است. بدانجا نسبت دارد بو اسحاق ابراهیم پسر شاذ جبلی «۳». ساکن هرات بود و به بغداد آمد و در آنجا از محمد بن عبد الرحمن سامی هروی و محمد پسر اسحاق پسر خزیمه حدیث نقل کرد. خطیب او را یاد کرده است. گمان می کنم این کوه همان کوه «پنجهیر» باشد که پیش از این یاد شد. «٤»

جبل بنی هلال [ج ب ل ب ه] در «حوران» از سرزمین دمشق است و پائین تر از آن دیه های بسیار باشد. یکی از آنها دیهی است که به «مالکیه» شهرت دارد. در آنجا جامی چوبین هست که گویند از آن پیامبر (ص) بوده است.

جبل [ج ب] خوره ای در حمص است.

جبل «۵» [ج ب] نامی است فراگیر برای یك کارگزاری، که آن را «جبال» نیز نامند که نام هر دو بگذشت. توده مردم روزگار ما آن را «عراق» نامند و گروهی بسیار بدانجا نسبت دارند:

۱- علی پسر عبد الله پسر جهضم همدانی جبلی. او از محمد پسر علی وجیهی روایت کرد. بو حازم عبدوی نیز از او روایت می کرد. او نیز بدانجا نسبت داشت زیرا همدان از شهرهای جبل است.

۲- بو عبدان عبد العزیز پسر صالح جبلی بروجردی. او از بو بکر احمد پسر محمد پسر مبارك حافظ و جز وی روایت دارد. بو الحسن عبد الرحیم پسر عبد الرحمن بوشنجی صوفی و بو عبد الله بختیار پسر عبد الله حاجبی و جز آن دو از وی روایت کنند.

۳- احمد پسر حسن پسر فرج «٦» پسر محمد پسر حسین جبلی همدانی. او از بو الفضل عبد الواهب پسر احمد پسر بوغه کرابیسی و از بو الفتح عبدوس پسر عبد الله [۲۳] پسر عبدوس عبدری و از بو القاسم فضل پسر بو حرب جرجانی و جز ایشان برشنود. بو سعد مروزی که او نیز همان نسبت را دارد از وی روایت می کند.

جبل هرات [ج ب ل ه] بدان نسبت دهند بو سعد محمد پسر دیسق «۷» جبلی هراتی را. او «صحیح» بخاری و «جامع» بو عیسی ترمذی را از بو عمرو ملیحی روایت کرد و پیرامن سال ۵۲۰ در گذشت.

جبل [ج ب] نیز جایگاهی به اندلس است که به دانجا نسبت دهند:

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۹ باب جیم و باء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۸

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶

۱- محمد پسر احمد جبلی «۱» اندلسی را او از بقی پسر مخلد روایت می کرد و به سال ۳۱۳ درگذشت.

۲- محمد پسر حسن جبلی «۲» اندلسی نحوی شاعر. بو عبد الله حمیدی از وی برشنوده است.

جبل «۳» [ج ب ب] شهرکی میان نعمانیه و واسط در کرانه خاوری است. پیشتر شهری بود ولی به تازگی که من او را بارها دیده ام دیهی بزرگ از آن مانده است. بحتری در شعر زیرین از آن چنین یاد می کند:

حنانيك من هول البطائح سائرا على خطر و الرّيح هول دبورها

لئن او حشتني جبّل و خصاصها لما آنستني واسط و قصورها «٤»

مثل معروف برای قاضی آنجا نقل می کنند که داستانش چنین است: روزی مأمون سوار کشتی به سوی واسط می رفت. دادرس

يحيي بن اكثم با او بود. پس ديد مردى در كرانه دجله همسوى كشتى مى دود و با صداى بلند فرياد مى كند: اى امير مؤمنان! ما قاضى نيكو داريم. زنده باد قاضى جبل! دادرس يحيي بن اكثم بخنديد. مأمون پرسيد: از چه مى خندى؟ يحيي گفت: اى امير مؤمنان! اين فرياد كننده خود قاضى جبل است كه دارد خود را مى ستايد. پس مأمون بخنديد و چيزى به او داد و او را بر كنار كرده گفت: جايز نيست كار مسلمانان به دست كسى باشد كه خرد او بدين سستى است.
گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- بو عمران موسى پسر اسماعيل جبلى «۵» دوست يحيي بن معين. او از عمر پسر بو جعفر خثعم يمانى و از حفص پسر سالم و جز آن دو روايت دارد.
۲- حكم پسر سليمان جبلى. او از يحيي پسر عقبه پسر ابو العيزار روايت دارد. عيسى پسر مسكين بلدى از وى روايت دارد.
۳- بو الخطاب محمد پسر على پسر محمد پسر ابراهيم جبلى «۶» شاعر، از خوش ذوقان بود [۲۴] و با بو العلاى معرى مشاعره ها داشت. بو العلاى معرى درباره او در قصيدتى چنين مى سرايد:
غير مجد فى ملّتى و اعتقادى نوح باك و لا ترنّم شادى «۷»
بو الخطاب در ذيقعده سال ۴۳۹ در گذشت.
جبله [ج ب ل] واژه اى بى ريشه و نام چند جايگاه است:
-۱
جبله يا شعب جبله: جايگاهى است كه رويداد معروف ميان بنى عامر و تميم و عبس و ذبيان و فزاره در آنجا رخ داد. اين جبله تپه اى سرخ فام در نجد ميان «شريف» و «شرف» است. «شريف» [ش ر] نام آبى از آن بنى نمير و «شرف» آبى از آن بنى كلاب است.
-۲
جبله نيز كوهى دراز داراى دره هاى بزرگ و گسترده است. هيچگونه راهى براى اين كوه جز از ميان آن دره هاى گسترده نيست كه نزديك به يكديگر جا دارند. «عرينه» كه بطنى از بجيله است در آنجا زندگى مى كنند.
بو زياد گويد: جبله تپه اى است كه درازاى آن يك روز راه و پهناى آن نيم روز راه است و دو راه بيش ندارد: يكى راه خاورى كه در پائين دره اى است كه از جبله مى آيد و در آن آبى است از آن عرينه كه آن را «سلعه» گويند، و عرينه قبيله اى از بجيله است كه هم پيمانان بنى كلاب اند. راه دوم از باختر اين تپه است و «خليف» نام دارد و جز اين دو راه راهى براى جبله نيست.
بو احمد گويد: روز تاريخى «شعب جبله» رويدادى است كه ميان بنى تميم و بنى عامر پسر صعصعه رخ داد و تميم و هم پيمانانش شكست خوردند. در اين روز بود كه لقيط پسر زراره كشته شد. اين روز تاريخى به نام روز «تعطيش النوق- تشنگى شتران» معروف است و اين به فرمان قيس پسر زهير عبسى بود. كشنده لقيط، جعده پسر مرداس، سوار نامبردار خيبر بود كه معقّر بارقى درباره او چنين مى سرايد:
تقدّم خيبرا باقلّ عضب له ظبة لماالاتى قطوف «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷
برخى گويند كشنده او شريح پسر احوص بود و شعر زير را كه از دختنوس دخت لقيط است به گواه آورده اند. پس بنى عبس جنازه او را لگدكوب كردند:
الا يالها الويلات ويلة من هوى بضرب بنى عبس لقيطا و قد قضى
له عقروا وجها عليه مهابة و لا تحفل الصّم الجنادل من ثوى
و ما ثأره فيكم و لكّن ثأره شريح ارادته الاسنّة و القنا «۱»
[
۲۵] روز جبله يكى از بزرگترين و نامبردارترين روزهاى تاريخى عرب است كه پنجاه و هفت سال پيش از اسلام و هفده سال پيش از زاده شدن پيامبر (ص) رخ داد. يكى از بنى عامر چنين مى سرايد:
لم ار يوما مثل يوم جبله لمّا اتتنا اسد و حنظله
و غطفان و الملوك ازفله نضربهم بقضب منتحله «۲»
-۳

جبله: نیز جایگاهی در حجاز است. بو بکر [حازمی] در «فیصل» گوید: از آنجا است بو القاسم سلیمان پسر علی جبلی «۳» حجازی ساکن مکه. وی از ابن عبد المؤمن و جز او حدیث نقل کرد و می گفت گمان می کنم که حسن پسر علی پسر احمد بو علی جبلی نیز از جبله حجاز باشد. او در بصره می زیست و از بصریانی چون بو خلیفه فضل پسر حباب جمحی و از محمد پسر عزره و از جوهری و از بکر پسر احمد پسر مقبل و از محمد پسر یوسف عصغری و از محمد پسر علی ناقد روایت می کرد. قاضی بو الحسن علی پسر محمد پسر حبیب ماوردی و جز وی از او روایت دارند.
٤-
جبله «٤»: نیز دژی مشهور در کرانه شام از کارگزاری حلب نزدیك لاذقیه است.
احمد پسر یحیی پسر جابر [بلاذری] گوید: چون عباده پسر صامت، کار لاذقیه را به سال ۱۷ به دستور بو عبیده جراح به پایان رسانید با همراهان وارد شهری شد که «بلده» نامیده می شد و در دو فرسنگی جبله بود. پس آن را با جنگ بگشود تا ویران شد و مردم آن در بدر شدند. آنگاه معاویه، جبله را بنیان نهاد که خود دژی رومی بود و مردمش هنگامی که مسلمانان، حمص را گشودند گریخته بودند. پس معاویه مردم را به جبله کشانید و در آنجا دژی بیرون دژکهن رومی بساخت. ساکنان دژکهن، گروهی از ترسایان پرهیزکار بودند که در آنجا مشغول پرستش به دین خود بودند. جبله در دست مسلمانان به خوبی اداره می شد تا رومیان نیرومند شدند و مرزداری های مسلمان را بگرفتند، از جمله جبله سال ۳۵۷ یك سال پس از مرگ سیف الدوله به دست ایشان افتاد و تا سال ٤۷۳ در دست ایشان بود تا این که قاضی بو محمد عبد الله پسر منصور پسر حسین تنوخی «٥» معروف به «ابن ضلیعه» «٦» دادرس جبله بر آنجا بتاخت و از قاضی جلال الدین ابن عمار فرمانروای طرابلس کمك گرفت و نیرومند شد و توانست [۲٦] رومیان را از آنجا بیرون راند و شعارهای مسلمانی سردهد. رومیانی که در آنجا بودند به طرابلس رفتند و ابن عمار با ایشان رفتار نیکو داشت. ابن ضلیعه در آنجا دارائی بسیار به هم زد و شهر در دست مسلمانان بماند. سپس در بیست و دوم ذیقعده سال ٥۸۲ فرنگان آن را از دست فخر الملك بازستدند. سپس ملك ناصر صلاح الدین یوسف پسر ایوب در نوزدهم جمادی دوم سال ٥۸٤ با امان آنجا را بازستد که تا کنون در دست مسلمانان است. شکر خدای را جهانیان را.
بو الفضل محمد پسر طاهر «۷» گوید: از این جبله است بو القاسم سلیمان پسر علی جبلی «۸». این گفته عبد الغنی حافظ است. و چنان که می بینی این همان است که حازمی او را به جبله حجاز نسبت داد و من جز او کسی را ندیدم که در حجاز جائی به نام جبله را معرفی کند که بدان نسبت دهند. و خدا داناتر است. ابن طاهر نیز از گفته عبد الغنی او را از جبله شام شمرده است و این درست است.
نیز به جبله شام نسبت دارد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸
۱- یوسف پسر بحر جبلی «۱». او از سلیم پسر میمون خواص و جزوی برشنود. بو المعافا احمد پسر محمد پسر ابراهیم انصاری جبلی که استاد بو حاتم ابن حبان است از این مرد روایت می کند.
۲- عثمان پسر ایوب جبلی «۲». از ابراهیم پسر مخلد ذهبی حدیث آورد. بو الفتح ازدی نیز از وی روایت دارد.
۳- عبد الواحد پسر شعیب جبلی «۳». از احمد پسر مؤمل حدیث نقل می کرد.
٤- محمد پسر حسین ازدی جبلی «٤». از محمد ازرق و از بو اسماعیل ترمذی و از علی پسر عبد العزیز بغوی و از محمد پسر مغیره سکری همدانی و از محمد بن عبد الرحمن پسر یحیی مصری و از محمد پسر عبده مروزی و از محمد پسر عبد الله حضرمی کوفی معروف به «مطمئن» روایت می کند. قاضی بو القاسم علی پسر محمد پسر بو الفهم تنوخی نیز از وی روایت کند. اینها همه از کتاب «فیصل» است.
در «کتاب دمشق» گوید: عبد الواحد پسر شعیب جبلی دادرس آنجا بود. او در دمشق از سلیمان پسر عبد الرحمن و از یحیی پسر یزید خواص و از بو الحباب خالد پسر حباب و از بو الیمان حکم پسر رافع برشنود. بو عمر احمد پسر محمد پسر ابراهیم پسر [۲۷] حکیم اصفهانی و بو الحسن پسر جوصا دمشقی و بو اسحاق ابراهیم پسر محمد پسر حسن پسر مثوبه اصفهانی و علی پسر سراج حافظ مصری از وی روایت می کنند.
٥- بو محمد عبد الوهاب پسر نجده حوطی جبلی از ولید پسر مسلم و از سوید پسر عبد العزیز و از محمد پسر شعیب پسر شاپور برشنود. پسرش بو عبد الله احمد و همچنین بو داود سجستانی و بو بکر پسر خیثمه از وی روایت می کنند. او به سال ۲۳۲ در گذشت.

٦- بو سهل یزید پسر قیس سلیخ جبلی «٥». او در دمشق و جز آن [؟] و از ولید پسر مسلم پسر شعیب پسر شاپور و از گروه بسیار دگر برشنود. بو داود در «سنن» خود و گروهی دیگر از وی روایت دارند.
٥-
جبله: نیز بوزید گوید: جبله دژی در پایانه دره «ستاره» در تهامه در بخش «ذره» است. دره ستاره میان دره «بطن مر» و «عسفان» دست چپ رهروان به سوی مکه است. درازای این دره پیرامون دو روز راه می باشد. نزدیك این دره، دره ای همانند آن است که «سایه» خوانده می شود. عرام پسر اصبغ گوید: جبله دیهی در «ذره» است. گویند نخستین دیهی است که در تهامه ساخته شده است و در آنجا دژهای استوار هست که کسی را بدان دسترسی نباشد و در واژه «ذره» یاد شده است. شاید حازمی نیز همین جبله را خواسته باشد، و خدا دانا است.
٦-
جبله: نیز دیهی از آن بنی عامر پسر عبد قیس در بحرین است.
جبله «٦» [ج ل] ذو جبله شهری در یمن در پای کوه «صبر» است و آن را «ذات النهرین» نیز خوانند. از بهترین و زیباترین و خوش آب و هواترین شهرهای یمن است. عماره گوید: جبله نام مردی یهودی نخار فروش بود. او در جایگاهی که خانم حرّه صلیحیّه» «٧» «دار العروبه» را ساخت و به نام او نامیده شد، سفال فروشی می کرد. نخستین کس که نقشه آن جایگاه را کشید عبد الله پسر محمد صلیحی بود که به دست احول همراه با داعی در «روز مهجم» به سال ٤٧٣ کشته شد. برادر او علی دژ «تعکر» را به او سپرده بود. این دژ بالای کوهی است که مشرف بر ذو جبله، و در بالای دامنه آن است. شهری است در میان دو نهر که در تابستان و زمستان روانند. عبد الله پسر محمد صلیحی به سال ٤٥٨ نقشه آن را طرح کرد و آن را بنیان نهاد، و رعیت را از مخلاف جعفر به سوی آن کوچانید. علی پسر محمد پسر زیاد مازنی گوید:
ذو جبله از آن منصور پسر مفضل بود که یکی [٢٨] از شاهان صلیحی به شمار می رود. پس داعی محمد پسر سبا آن را از وی بگرفت و چنین سرود:
بذی جبلة شوقی الیك و انّها لتطهر بالشّیخ الّذی لیس یعمر
عوائد للفید الفوانی فانّها عن الشّیخ نحو ابن الثّلاثین تنفر «٨»
کسان زیر از ذو جبله بوده اند:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۲ باب جیم و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹
۱- فقیه عبد الله پسر احمد پسر اسعد مقری «۱». او را است کتابی در قرائات هفتگانه. پدرش فقیه بود. قاضی مسلم پسر ابراهیم دادرس صنعا گوید: عبد الله پسر احمد برایم گفت در خواب کسی را دیدم که می گفت: با سلطان گفتگو کن! پس بیرون آمدم و پدرم به دنبال من دوید. او گفت من این خواب را چنین تعبیر کردم که خواهم مرد و پدرم نیز به دنبال من. او می گوید: چنین نیز شد، او در گذشت و سه روز بعد پدرش از اندوه او مرد. وی کتابی در حدیث نیز دارد که در آن مطالب پنج کتاب «صحیح» از صحاح سته را گرد آورده است.
او به هنگام مرگ وصیت کرد که آن کتابها را بشویند و همه را شستند.
۲- نیز از ذو جبله است بو الفضائل پسر منصور پسر بو الفضائل. او مردی نیکوکار و فقیه بود. کتابی در ردّ بر شریف عبد الله پسر حمزه خارجی نگاشته در آن بر غلطهای لفظی بسیار او اعتراض کرده و همه استدلالهای او را باطل نموده است. چون این کتاب به شریف خارجی رسید، حمید بن انف به پاسخگوئی از وی پرداخت، و چون جواب او به فقیه بو الفضائل رسید، کتابی دیگر در رد این پاسخ نوشت. بو الفضائل در ذو جبله به روزگار اتابك سنقر پیرامن سال ٥٩٠ در گذشت.
۳- نیز در ذو جبله بود که قاضی اشرف بو الفضائل یوسف پسر ابراهیم «۲» پسر عبد الواحد شیبانی تیمی قفطی در جمادی دوم سال ٦٢٤ در گذشت. زادروز او در آغاز سال ٥٤٨ در قفط بود. او پدر وزیر قاضی اکرم بو الحسن علی پسر یوسف و برادر او قاضی مؤید بو اسحاق ابراهیم است. قاضی اشرف به سال ٥٧٢ در آشوبی که به سبب دعوی امامت کسی از بنی عبد القری برخاست از قفط بیرون آمد. این امام دعوی داشت که او داود پسر عاضد خلیفه درگذشته فاطمی است. پس صلاح الدین ایوبی

یوسف پسر ایوب، برادر خود ملك عادل بو بکر را بفرستاد و او نزدیك سه هزار نفر از مردم قفط که آن امامت را پذیرفته بودند به درختهایشان با عمامه ها و طیلسان در بیرون شهر قفط به دار کشید و بکشت. قاضی اشرف [۲۹] در چند اداره دولتی خدمت کرد. برخی از آنها در صعید مصر، سپس نظارت در بلبیس و بخشهای آن، سپس نظارت بر بیت المقدس و بخشهایش بود. او در دبیری انشاء در محضر سلطان صلاح الدین از قاضی فاضل نیز نیابت می کرد. سپس از ملك عادل و وزیر او ابن شکر بیمناك شد و به حران رفت. در آنجا ملك اشرف موسی پسر عادل او را به وزارت گزید. آنگاه از او رخصت گرفته به حج رفت و بهترین تجهیزات را با خود برد تا بازگردد. چون به مکه رسید از بازگشت خودداری کرد و به یمن رفت و در آنجا به سال ۶۰۲ به وزارت اتابك سنقر برگزیده شد. سپس کار را رها کرد و به ذو جبله خود بازگشت و در آنجا بماند تاد در آن سال در گذشت. او ادیبی فاضل، خوشنویس، دانش دوست، کتاب شناس، کتابدار و متدین بود و کرامت عربی داشت.

جبن [ج ب] (بر وزن جرذ [ج ر]): دژی به یمن است.

جبوب [ج] ریشه آن در لغت به معنی زمین درشت است «جبوب بدر». به گفته بو احمد عسکری از غلطهائی است که از توده مردم گرفته است.

حسن پسر یحیی ارزنی گوید که: علی بن مدینی گفت از بو عبیده درباره «جبوب بدر» پرسیدم. او پاسخ داد: شاید «جنوب بدر» باشد. بو احمد گوید: همه آنها نادرست است زیرا جبوب بدر با فتح جیم و بعد از آن بای تك نقطه در زیر می باشد. سنگ پاره را «جبوب» گویند و یکی آن «جبوبه» است. او گوید از برخی تابعان روایت است که گفت: من گور پیامبر (ص) را یافتم که بر روی آن جبوبی نهاده بودند. و چه بسا شاعر «جبوب» را به معنی زمین به کار برد، چنانکه را جز در صفت اسب چنین می سراید:

ان لم تجده سابحا یعبوبا ذامیعة ملتهم الجبوبا «۳»

سروده بوقطیفه نیز چنین است:

الا لیت شعری هل تغیّر بعدنا جبوب المصلّی ام کعهدی القرائن «٤»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰

جبوب: نیز نام دژی در یمن در کارگزاری «سنحان» است.

جبول [ج ب بو] نام دیهی بزرگ در کنار نمکزار حلب است. «نهر بطنان» به «جبول» ریزد و آن را «نهر الذهب» نامند که پس از آن به صورت نمك در آید و نمکش را به بسیاری از شهرهای شام و جزیره می برند و خراج آن سالانه به صد و بیست هزار درم تضمین شود [۳۰].

پرندگان گوناگون بسیار در آب این نمکزار پیش از نمك شدن گرد می آیند.

بو عبد الله محمد پسر عبد القاهر پسر هبة الله نصیبینی حلبی از سروده مهذب حسن ساسکونی عامری حموی در وصف آن مناظر چنین نقل می کند:

قد جبل الجبّول من راحة فلیس تعرو ساکنیها هموم

کانّما الماء و اطیاره فیه سماء زیّنت بالنّجوم

کانّ سود الطّیر فی بیضها خلیط جیش بین زنج و روم «۱»

مردم «جبّول» به کم دینی و نامردی و دروغ و گروه بندی و تعصب محلی معروفند. کسی که مورد اعتماد من بود و مدتی به روزگار ملك ظاهر غازی پسر یوسف پسر ایوب کارگزار آن سامان بود. از ایشان آگاهی داشت برایم چنین نقل کرد که او را نپذیرفته دسته جمعی شکایت کرده علیه او دروغ ساختند و می خواستند برای آن کار به حلب در آیند. پس چون گرد آمدند و به راه افتادند یکی از ایشان با اشاره به یك درخت «خلاف» گفت به حق خدا و رسول، زنم سه طلاقه باشد، و یك حج پیاده به گردن من باشد، و هر چه دارم وقف در راه خدا باشد اگر این درخت، درخت گلابی نباشد! من از گلابی آن بارها خورده ام! سپس به یاران خود گفت هر یك از شما نیز باید چنین سوگند بر زبان رانید تا برای آن دروغ بافتن که می رویم استوار باشیم و اگر نکنید من از همینجا باز می گردم. پس همگی مانند او سوگند خوردند و چون به حلب رسیده و به نزد ملك ظاهر بار یافتند و آن تهمت دروغ را با شجاعتی که در دروغ گفتن داشتند مطرح کردند، ملك ظاهر به کیفر والی و عزل او نپرداخت. سپس یکی از ایشان، ملك را از این توطئه آگاه کرد و او یك یك ایشان را خواسته با نشانی دادن و تهدید، به دروغ بودن آن تهمت اعتراف

کردند و گفتند ستمی که این فرماندار بر ما می کرد ما را به چنین توطئه و دروغ بافی وادار کرد. پس او همه را آزاد کرد و این متلك پدید آمد.
جبه [ج ب ب] (همانند جبه به معنی پوشاك): «جبه» در لغت به معنی غلاف سر نیزه می باشد و در شعر کثیّر چنین آمده است: [۳۱]
باجمل منها و ان ادبرت فارخ بجبّة یقروا جمیلا «۲»
«ارخ» در اینجا به معنی گاو دو ساله باشد. در شعری دیگر، کثیر آن را در شام نشان می دهد که می گوید:
و انّك عمری هل تری ضوء بارق عریض السّنا ذی هیدب متزحزح
قعدت له ذات العشاء اشیمه بمرّ و اصحابی بجبّة اذرح «۳»
«اذرح» جایگاهی در شام است که آن را در جای خود یاد کرده ام.
«
جبه» نیز که به «جبه عسیل» معروف است نام بخشی میان دمشق و بعلبك باشد که چند دیه را در بر دارد.
جبه [ج ب ب] نیز دیهی از نهروان در کارگزاری بغداد است. حازمی گوید: نام جایگاهی در عراق است که از آنجا است بو الحسین احمد پسر عبد الله «٤» پسر حسین پسر اسماعیل جبّی مقری که حرفهای قرائت را از محمد پسر احمد پسر رجاء از احمد پسر زید حلوانی از عیسی پسر قالون و نیز از خضر پسر هیثم پسر جابر مقری طوسی از محمد پسر یحیی قطعی از زید پسر عبد الواحد از اسماعیل پسر جعفر از نافع و جز این دو تن روایت می کند. بو علی حسن پسر علی پسر ابراهیم پسر بندار مقری اهوازی ساکن دمشق از او روایت می کند.
جبه [ج ب ب] نیز نام دیهی از بخشهای راه خراسان است.
از آنجا است بو سعادت محمد پسر مبارك پسر محمد پسر حسین سلمی جبی «۵». او به بغداد آمد و در آنجا بزیست و علم آموخت و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱
از بسیاری از پیران مانند بو الفتح عبید الله پسر شابیل بو السعادات نصر الله پسر عبد الرحمن قزاز برشنود. او از یاران بو بکر حازمی بود و کتابها و مصنفات او را برنوشت و تا دم مرگ همراه وی بود. مردی خوش رفتار بود و به سال ۵۸۵ پیش از رسیدن به سن روایت در «جبه» در گذشت و در آنجا به خاك سپرده شد.
جبه [ج ب ب] نیز در این شعر شاعر آمده است:
و الله لو طفّلت یا ابن استها تسعین عاما لم تکن من اسد
فارحل الی الجبّة عن عصرنا و اطلب ابا فی غیر هذا البلد «۱»
جهشیاری گوید: «جبه» و «بداة» دو طسوج از سواد کوفه هستند.
جبه [ج ب ب] و جب [ج ب ب] نیز نام جایگاهی به مصر است که بو بکر محمد پسر موسی پسر عبد العزیز کندی «۲» صیرفی معروف به «ابن جبی» و ملقب به سیبویه بدانجا نسبت داشت. او فصیح بود [۳۲]. امیر بو نصر گوید: کنیت او بو عمران بود و به سال ۲۸٤ زاده و در صفر ۳۵۸ در گذشت. او از بو اسحاق منجنیقی و از بو عبد الرحمن نسوی و از بو جعفر طحاوی برشنود. وی فقه شافعی را آموخت و با بو هاشم مقدسی و بو بکر محمد پسر احمد حداد همنشین بود و شاگردی او می کرد و به اعتزال گرایش داشت و سخن از نیکوکاران می گفت. شعر می سرود و وسواس نشان می داد.
جبه [ج ب ب] بو بکر ابن نقطه نیز درباره آن گوید: که محمد پسر عبد الواحد مقدسی به من گفت: نام آن دیهی از کارگزاری طرابلس شام است.
از آنجا است بو محمد عبد الله پسر بو الحسن پسر بو الفرج جبائی «۳» شامی. من (یاقوت) گویم جبائی نسبتی است که او به خود می داد و این درست نبود و درست آن «جبی» است. او به بغداد از بو الفضل محمد پسر ناصر و از محمد پسر عمر ارموی و جز آن دو، و نیز در اصفهان از بو الخیر محمد پسر احمد باغبان و از مسعود ثقفی و دیگران بر شنود و در آنجا بزیست و حدیث گفت. او راستگو و درستکار بود. وی در اصفهان در سوم جمادی دوم سال ٦۰۵ در گذشت.
جبیب [ج ب] کوچك نمای جب: نصر گوید: نام دره ای در کنار «کحله» است. درید پسر صمّه چنین می سراید:

فکنت کانّی واثق بمصدّر یمشی باکاف الجبیب فثهمد «٤»
جبیب [ج ب] نیز دره دیگری از دره های «اجا» است. ابن احمر چنین می سراید:
خلد الجبیب و باد حاضره الّا منازل کلّها قفر «٥»
جبیل [ج ب] کوچك نمای جبل: در کتاب بخاری یاد شده است. گویند همان کوهی است که در «سوق» است و آن «سلع» است. و گویند کوه «سلم» باشد.
جبیل «٦» [ج ب] نیز نام شهری در کرانه دمشق در اقلیم چهارم است. در ازای جغرافیائی آن شصت درجه و پهنای جغرافیائی آن سی و چهار درجه است.
شهری معروف در هشت فرسنگی شمال «٧» بیروت از گشوده های یزید پسر بوسفیان است و به دست مسلمانان بماند تا آنگاه که صنجیل فرنگی آن را محاصره کرد و کشتیهای دیگران به او کمك رسانید. پس صنجیل با مردم شهر مکاتبه کرد و به آنان امان داد و برایشان سوگند خورد تا شهر به سال ٤٩٦ به او تسلیم شد. پس چون شهر را گرفت به مردم گفت: من به دریانوردان صاحب کشتیها ده هزار دینار وعده داده ام و شما باید آن را بپردازید. پس در ریخته گری [٣٣] از هر سه مثقال یك دینار و از هر هفتاد درم سیم یك دینار می گرفت تا مردم را بدین سان خسته کرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۷ باب جیم و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲
این شهر به دست فرنگان بماند تا صلاح الدین یوسف پسر ایوب در فتوحات خود آن را در سال ۵۸۳ بگشود و گروهی از کردان خود را برای نگهبانی در آنجا بگمارد و همچنان بماند تا به سال ۵۹۳ که کردان ساکن آنجا شهر را بفروختند و به جائی که نمی دانیم برفتند. این شهر تا کنون به دست فرنگان است.
گروهی بدانجا نسبت دارند که از ایشان است:
١- بو سعید جبیلی. او از بو زیاد عبد الملك پسر داود روایت می کرد. عبد اللّه پسر یوسف و جز وی از او روایت می کردند.
٢- عبید پسر حیان جبیلی «١». او از مالك بن انس و از اوزاعی و همقطارانشان حدیث نقل می کرد. صفوان پسر صالح و عباس پسر ولید پسر مزید بیروتی و بو ذرعه دمشقی از وی روایت کنند.
٣- زید پسر قاسم سلمی جبیلی «٢». او از آدم پسر بو ایاس حدیث نقل کرد. خیثمه پسر سلیمان نیز از وی حدیث نقل کرد.
٤- بو قدامه جبیلی. او از عقبه پسر علقمه بیروتی و از محمد پسر حارث بیروتی حدیث نقل می کرد. صفوان پسر صالح از او روایت داشت و طبرانی نیز از وی.
٥- بو سلیمان اسماعیل پسر خضر پسر حسان جبیلی «٣». او از اسرائیل پسر روح و از سوید پسر عبد العزیز و از عمر پسر هاشم بیروتی و از محمد پسر یوسف فریابی و از محمد پسر شعیب پسر شاپور و از حمزه پسر ربیعه و از محمد پسر فدیك پسر اسماعیل قیسرانی و از عبید پسر حیان و از محمد پسر مبارك صوری حدیث نقل کرد. بو بکر عبد اللّه پسر محمد پسر زیاد نیشابوری و عبد الرحمن پسر بو حاتم رازی از وی روایت می کردند. وی او را با کنیت ابو سلیم می خواند.
نیز بو الحسن بن جوصا و بو الجهم بن طلاب و محمد پسر جعفر پسر ملّاس و ابو علی محمد پسر سلیمان پسر حیدره طرابلسی و ذکوان پسر اسماعیل بعلبکی و گروهی دیگر.
بو سلیمان پسر زید گوید: بو سلیمان جبیلی به سال ٢٦٤ در گذشت.
جبیل [ج ب] نیز آبی از آن بنی زید پسر عبید پسر ثعلبه از حنیفان یمامه است.
جبیل [ج ب] نیز جایگاهی میان مشلّل از کارگزاری مدینه و کرانه دریا است.
جبیل [ج ب] نیز کوهی سرخ فام و بلند از «اخیله» در «حمی فید» در شانزده میلی فید است. میان کوفه و فید کوهی جز آن نباشد.
جبیل [ج ب] نام کوهی است [٣٤] میان «افاعیه» و «مسلح» که آن را کوه «بان» نیز خوانند. زیرا که گیاه آنجا بان است. کوهی سخت و سنگین است.

جبیل [ج ب] نیز از بخشهای حمص است. در تاریخ مصر از محمد بن قاسم نقل شده است که گفت: عبید الله پسر انیس را دیدم که از جبیل به نماز جمعه می آمد و کفش خود را برمی داشت و پس از آن بیرون می رفت.
جبیله [ج ب ل] (کوچك نمای جبله: شهری است که مرکز روستای بنی عامر پسر حارث پسر انمار پسر عمر پسر ودیعه پسر لکیز، از عبقسیان بحرین است.
باب جیم و تاء و آنچه پس از آن هاست
جتاوب [ج و] جایگاهی در بخشهای مکه است. فضل پسر عباس لهبی چنین می سراید:
فالهاوتان فکبکب فجتاوب فالبوص فالأفراع من اشقاب «٤»
باب جیم و ثاء و آنچه پس از آن هاست
جثا [ج] (با الف کوتاه به معنی سنگ های فرا آمده): نام جایگاهی میان فدك و خیبر است که راه از آن می گذرد. بشر پدر نعمان بن بشر گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳
لعمرك بالبطحاء بین معرّف و بین النّطاق مسکن و محاضر
لعمری لحیّ بین دار مزاحم و بین الجثا لا یحشم الصّبر حاضر «۱»
جثّا [ج ث ثا] (با تشدید ثاء و الف کوتاه): کوهی از کوهستان «اجا» مشرف بر شنزار طی. دو کوه دیگر در آنجا به نام «مناع» هست.
جثجاثه [ج ث] (به صورت تکرار): نام گیاهی تلخ است. بو زیاد گوید: بنی عمر بن کلاب در کوهستان «دماخ» جائی به نام جثجاثه دارند. در جائی دیگر گوید: جثجاثه از آبهای «غنی» است که در سمت «حمی ضریه» در ورزشگاه باد جنوب در خاور «حمی ضریه» و در کوهپایه «نضاد» است و نضاد خود کوهی است.
اصمعی گوید: جثجاثه در خاور «نضاد» باشد و در کنار جثجاثه «نقره» قرار گرفته است.
جثیاثه [ج ث] (با یاء بعد از ثاء): نام آبی از «غنی» و «مطر» بخشی از جثیاثه است [۳۵].
باب جیم و جیم و آنچه پس از آن هاست
چچار [چ] یا [چ] و هر دو جیم، میان جیم و شین «۲» تلفظ می شود:
نام دیهی از بخاراست که آن را «سجار» نیز گویند: بو شعیب صالح پسر محمد «۳» پسر شعیب چچاری بدانجا نسبت دارد. او از بو القاسم پسر بو العقب دمشقی روایت دارد. قاضی بو طاهر اسماعیلی نیز از وی روایت کند.
باب جیم و حاء و آنچه پس از آن هاست
جحاف [ج] (بی تشدید): کوه جحاف در یمن است.
جحاف [ج ح حا] کوچه ای در نیشابور است که بدان نسبت دارد بو عبد الرحمن محمد پسر عبد الله «٤» پسر محمد پسر بو الوزیر تاجر جحافی. او از بو حاتم رازی برشنود. بو عبد الله حاکم نیز از وی برشنود. او از نیکان بود و در بیستم رمضان سال ۳٤۱ در نود و یك سالگی در گذشت.
ام جحدم [ام م ج د] در مرزهای یمن و حجاز است. دیهی است میان «کنانه» و «ازد». این گفته ابن حایك است.
جحشیة [ج ی ی] (با شین نقطه دار): گوئی نسبت به مردی باشد که نامش جحش بوده است. نام دیهی بزرگ، شهر مانند از دیه های خابور است. از آنجا تا مجدل پیرامون چهار میل است.
جحفه «٥» [ج ف] دیهی بزرگ و منبردار، در چهار مرحله ای راه مدینه به مکه و میقات مردم مصر و شام بود. اگر مردم از مدینه نگذرند میقات ایشان «جحفه» باشد و اگر از مدینه بگذرند میقاتشان «ذو الحلیفه» است. نام آنجا «مهیعه» بوده است و از آنش «جحفه» گفتند که سیل در برخی از سالها آن جا و مردمش را برده بود و اکنون ویرانه ای است.
از آنجا تا کرانه «جار» پیرامن سه مرحله و از آنجا تا «اقرن» که جایگاهی به دریا است شش میل، و از آنجا تا مدینه شش مرحله و از آنجا تا غدیر خم دو میل باشد.

سکری گوید: بجحفه در سه مرحلگی مکه در راه مدینه است، و بجحفه آغاز «غور» به مکه است و از سمت دیگر به «ذات عرق» می پیوندد و آغاز مرز [۳٦] در راه مدینه نیز بجحفه است. جریر «حاء» بجحفه را حذف می کند و آن را بخشی از غور می شناسد و چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٤
قد کنت اهوی ثری نجد و ساکنه فالغور غورا به عسفان و الجحف
لمّا ارتحلنا و نحو الشّام نیّتنا قالت جعادة هذی نیة قذف «۱»
کلبی گوید: عملاقها بنی عقیل را که برادران عاد پسر رب بودند بیرون راندند. پس ایشان به بجحفه فرود آمدند که در آن روزگار «مهیعه» نامیده می شد. آنگاه سیلی بیامد و همه را ببرد و از آن روز آنجا «بجحفه» خوانده شد. چون پیامبر (ص) به مدینه آمد آنجا را وبا زده دانست و یاران را از آنجا پرهیز داد و چنین دعا کرد: خدایا! ما را دوستدار مدینه بساز چنان که ما را دوستدار مکه کردی و بیش از آن، و آن را برای ما خوش هوا و مبارك دار، و «کیل» «صاع» و «مد» آن را برکت ده و تب آن را به «بجحفه» فرست! روایت است که پیامبر (ص) در یکی از سفرها شبی چرت می زد که ناگهان بیدار شد، و یاران را بیدار کرد و گفت: تب مدینه به صورت زنی ژولیده موی در حالی که به سوی بجحفه می رفت از پیش من گذشت.
بجور [ج] نام جایگاهی در سرزمین بنی سعد است. برخی آن را با تقدیم حاء خوانده اند، چنان که در باب حاء بی نقطه یاد خواهم کرد. «۲»
عمرانی گوید: من این واژه را در شعر شماخ با ضم جیم دیده ام و آن نام جایگاهی است که «بجر» [ج] خوانده می شود و آن را با پیرامن آن جمع بسته «بجور» خوانده اند.
باب جیم و خاء و آنچه پس از آن هاست
بخاده [ج د] دیهی بزرگ از بخارا در دست راست کسی که از بخارا به بیکند رود در سه فرسنگی است. پیرامن یك فرسنگ از راه پرت است.
بدانجا نسبت دارد بو علی محمد پسر اسماعیل بخادی «۳». او محدث و حافظ بود. از احمد پسر علی استاد و جز او روایت دارد. بو محمد عبد العزیز پسر محمد نخشبی از وی روایت کند. زادروز او سال ٤۱۷ می باشد. عمرانی او را با تقدیم خاء بر دال بی نقطه آورده و من نیز آن را در اینجا نهادم.
بخراء [ج] (با الف کشیده): نام شهری است.
نصر گوید: شهری از آن بنی شجنه پسر عطارد پسر عوف پسر کعب است.
بخزنی [ج ز نا] ابو سعد گوید الف آن کوتاه است. نام دیهی در سه فرسنگی سمرقند است.
اعین پسر جعفر پسر اشعث بخزنی «٤» سمرقندی بدانجا نسبت دارد. مردی نیکو کار بود. از بو الحسن علی پس اسماعیل نجندی روایت می کرد [۳۷]. بو سعد کتاب «شافهات» تصنیف علی پسر اسحاق پسر ابراهیم حنظلی سمرقندی را بر او بر خواند.
باب جیم و دال و آنچه پس از آن هاست
جداء [ج دداء] (با تشدید دال و الف کشیده): بو الفتح نصر گوید: نام جایگاهی به نجد است و گمان دارم نام جایگاهی در شام نیز باشد.
ریشه جداء در لغت، مادری است که شیرش خشك شده باشد.
جداجد [ج ج] (جمع جدجد): به معنی زمین صاف و سخت است. در حدیث هجرت آمده است که راهنمای آنان (محمد ص و ابو بکر) به درون «ذو کشر» در آمد، سپس آن دو را به «جداجد» برد. در آنجا این واژه با دو جیم و دو دال آمده است. و می توان آن را جمع جدجد دانست که به معنی چاهی کهن است. بنا بر این گمان می کنم به معنی چاههای کهن در راهی ناشناس باشد.
در حدیث چنین است که بر سر چاه جدجد آمدیم. بو عبیده گوید: درست آن بئر جدّ (- چاهی کهن) است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵
هروی از یزیدی نقل آرد که آن را چاه جدجد گویند. او گوید: همچنین است در «کم» که «کمکم» گویند و در «رف» که «رفرف» خوانند.

جداد [ج] نام جایگاهی است. بو نصر گوید: گمان می کنم میان بیابان کوفه و شام باشد.
جداد [ج ددا] نام دره ای یا رودخانه ای در سرزمین عربستان است و در آنجا باغچه ای می باشد.
آن را با حای بی نقطه نیز آورده اند. ریشه «جداد» با جیم به معنی میوه طلح کوچك باشد. طرماح چنین می سراید:
یجتنی ثامر جدّاده بین فرادی ترم او توّام «۱»
و در شعر زیر به معنی رودخانه یا دره است.
و لو یکون علی الجدّاد یملکه لم یسق ذا غلّة من ماءه الجاری
جدار [ج] (یکی جدران): نام دیهی از یمامه است. «جدار العجوز» را در «حایط العجوز» در باب حای بی نقطه یاد کرده ام.
جدار [ج] نیز نام بخشی در بغداد است که نام از بنی جدار گرفته است و ایشان تیره ای از خزرج از انصار هستند.
بو بکر احمد پسر سیدی پسر حسن «۲» پسر بحر جداری بغدادی بدینجا نسبت دارد. بو بکر او را در تاریخ بغداد یاد کرده گوید: ابن زرقویه از وی روایت دارد [۳۸].
جدال [ج] نام دیهی بزرگ آباد بر تپه ای بلند است.
در آنجا کاروانسرائی زیبا و آباد می باشد. مردمش نصارا هستند. میان آن و موصل دو مرحله راه است و در کنار راه کاروانها واقع شده.
من آن را چند بار دیده ام. نامش در شعر کهن نیز آمده است زیرا که مردی از بنی حیي پسر نمر پسر قاسط که او را «دثار» می خواند در نکوهش مردی از بنو زبید که نامش خالد بود چنین سروده است:
ایا جبلی سنجار هلا دققتما برکنیکما انف الزّبیدیّ اجمعا
لعمرك ما جاءت زبید لهجرة و لکنّها جاءت ارامل جوّعا
و تبکی علی ارض الحجاز و قدرأت جرائب خمسا من جدال فاربعا «۳»
جدان [ج د د] (به وزن تثنیه): نام جایگاهی است که در شعر زیرین اعشی دیده می شود:
فاحتلّت الغمر فالجدّین فالفرعا «٤»
جداوه [ج د و] (با تشدید دال): نام دیهی از برقه در مغرب است که آن را «جداوه حیان» می نامند. از آنجا تا دره مخیل هشت فرسنگ باشد.
جداه: نام جایگاهی در سرزمین غطفان است. شاعر چنین می سراید:
یدیت علی ابن حسحاس بن وهب باسفل ذی الجداة ید الکریم
قصرت له من الدّهماء لمّا شهدت و غاب عن دار الحمیم
اخبّره بانّ الجرح یشوی و انّك فوق عجلزة جموم
و لو انّی اشاء لکنت منه مکان الفرقدین من النّجوم
ذکرت تعلّة الفتیان یوما و الحاق الملامة بالملیم «٥»
جدائر [ج ء] شاید جمع جدیره باشد که شکاف میان سنگها است. «ذو الجدایر» نام دره ای در سرزمین ضباب است. از آنجا تا «حمی ضریه» سه میل راه به سمت جنوب می باشد و این شعر درباره آن سروده شده است:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲٦ باب جیم و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲٤
باشد و این شعر درباره آن سروده شده است:
عدمناك من شعب و جبّب بطنه و اسلاعه صوب الغمام البواکر
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۹ باب جیم و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٦
اکلنا به لحم الحمار و لم نکن لنأکله الّا بشعب الجدائر «۱»

جد الاثافى [ج د د ا] ریشه «جدّ» در لغت به معنى چاه كهن است و «اثافى» جمع «اثفيه» به معنى سنگهائى كه با آن اجاق ساخته ديگ را بر آن نهند. نام جايگاهى در عقيق مدينه است [۳۹].
جد الموالى [ج د د ل م] نيز جايگاهى در عقيق است. «جد» آبى در سرزمين بنى عبس باشد. اخضر پسر هبيره پسر عمر پسر ضرار ضبى كه بر بنى عبس وارد شده بود و ايشان او را از آب باز داشته بودند چنين سرود:
اذا ناقة شدّت برحل و نمرق لمدحة عبسىّ فابت و كلّت
وجدنا بنى عبس خلا اسم ابيهم قبيلة سوء حيث سارت و خلّت
و ما امرت بالخير عمرة طلّقت رضاع و لا صامت و لا هى صلّت
فلو انّها كانت لقاحى اثيرة لقد نهلت من ماء جدّ و علّت
و لكنّها كانت ثلاثا مياسرا و حايل حول انهزت فاحلّت «۲»
در شعر بالا به جاى «هشدار مى دهد» انهزت آمده كه از «نهزت البعير ضرع امه» گرفته شده است كه به معنى مكيدن پستان و مك زدن به آن است.
جد [ج د د] نيز آبى در جزيره است. اخطل چنين مى سرايد:
اتعرف من اسماء بالجدّ ردّها محيلا و نؤيا و حارسا قد تهدّما «۳»
جد [ج د د] نيز آبى از بنى سعد است. ابن سكيت آن را در شعر زيرين عدى پسر رقاع چنين تفسير كرده است:
فالمّت بذى المويقع لمّا جفّ عنها مصدّع فالنّضاء
ثمّت استوسقت له فرمته بغبار عليه منه رداء
مستطير كانّه سابرىّ عند تجر منشّر و ملاء
دانيات للجدّ حتّى نهاها ناصع من جنوب ماء رواء «٤»
اين معنى را عدى بن رقاع نخستين بار انشاء كرد و سپس در جاى ديگر در توصيف گورخر چنين مى سرايد:
يتعاوران من الغبار ملاءة دكاء ملحمة هماانسجّاها «٥»
جدد [ج د] به معنى زمين سخت. نام جايگاهى در سرزمين بنى هذيل است. غاسل پسر غزيه جربى هذلى چنين مى سرايد:
ثمّ انصببنا جبال الصّفر معرضة عن اليسار و عن ايماننا جدد «٦»
جدر [ج د] جاى بار در گردن دراز گوش است. نام ديهى ميان حمص و سلميه مى باشد كه شرابى ويژه بدانجا نسبت دارد. اخطل گويد [٤٠]:
كانّنى شارب يوم استبدّ بهم من قرقف ضمّنتها حمص او جدر «۷»
برخى گويند: «جدر» نام ديهى در اردن است. بو ذؤيب گويد:
فما ان رحيق سبتها التّجا رمن اذرعات فؤادى جدر «۸»
جدر [ج] «ذو جدر» ميدانى در شش ميلى مدينه در بخش «قبا» است كه لقاح پيامبر (ص) در آنجا بود و بدانجا مى آمد آن هنگام كه آن را
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷
گرفتند و داستان آن در مغازى معروف است. «۱»
جدرين [ج] ديهى از «جند» به يمن است.
جدف [ج د] (به معنى قبر): نام جايگاهى است.
جدن [ج د] (به معنى خوش آواز): «ذو جدن» پادشاه حميرى است.
گويند «جدن» نام بيابانى در يمن مى باشد. و گفته شده است كه ذو جدن بدانجا نسبت داده شده است. اين سخن بكرى مغربى است.
ابن مقبل چنين مى سرايد:
من طىّ ارضين او من سلّم نزل من ظهر ريمان او من عرض ذى جدن «۲»

گویند نام جایگاهی است، و برخی گفته اند: دره ای در یمن است.
جدواء [ج] (با الف کشیده در پایان): نام جایگاهی در نجد است.
جدود [ج] در لغت به معنی میش است که پیش از پیری کم شیر شده باشد. این واژه درباره بز به کار نرود.
نام جایگاهی در سرزمین بنی تمیم نزدیك سنگزار بنی یربوع در سمت یمامه است. آنجا آبی است که آن را «کلاب» خوانند. در آنجا دو رویداد تاریخی بزرگ از معروفترین روزهای تاریخ عرب پدید آمد. نخستین روز آن «یوم جدود» خوانده شد که در آن تغلب بر بکر پسر وائل پیروز شده بود. درباره آن چنین سروده اند:
اری ابلی عافت جدود فلم تذق بها قطرة الّا تحلّة مقسم «۳»
قیس پسر عاصم منقری نیز چنین می سراید:
جزی الله یربوعا باسوء صنعها اذا ذکرت فی النّائبات امورها
بیوم جدود قد فضحتم اباکم و سالمتم و الخیل تدمی نحورها «٤»
[٤١] حفصی گوید: جدود پرتگاهی در سرزمینی است به نام «غبطه». فرزدق چنین می سراید:
هل لا غداة حبستم اعیارکم بجدود و الخیلان فی اعصار
الحوفزان مشوّم افراسه و المحصنات حواسر الابکار «٥»
جدوره [ج ر] نام چاهی است که در شعر زیرین از جعفر پسر علبه حارثی آمده است:
الا هل الی ظلّ النّضارات بالضّحی سبیل و تغرید الحمام المطوّق
و شربة ماء من جدورة طیّب جری بین افنان العضاه المسوّق
و سیری مع الفتیان کلّ عشیّة اباری مطایاهم ببیداء سملق»
جده «٧» [ج د د] ریشه «جده» به معنی راه و نیز به معنی خطی که بر پشت الاغ کشیده شده است که با رنگ جاهای دیگر او دگرگون است.
جده بر کرانه دریای یمن باشد که بندر مکه به شمار است و به گفته زمخشری با مکه سه شب راه فاصله دارد. حازمی گوید: میان آن دو جا
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٨
یك شبانه روز فاصله است و در اقلیم دوم جا دارد. درازای جغرافیائی آن از مغرب شصت و چهار درجه و سی دقیقه و پهنای جغرافیائی آن ٢١ درجه و ٤٥ دقیقه می باشد.
بومنذر گوید: جده پسر حزم پسر ریان پسر حلوان پسر عمران پسر حاف پسر قضاعه در جده از مادر بزاد و آن جایگاه به نام او جده خوانده شد و به روز بلبله (که ملتها از یکدیگر جدا شدند) زمین جده از آن عمر پسر معد پسر عدنان که قضاعه است گردید، تا زیستگاه ایشان و چراگاه چهارپایانشان باشد، و آن از کرانه دریا تا پایان «ذات عرق» است «١» و سراسر دشت تا کوهپایه است. پس بدانجا فرود آمدند و در آن پراکنده شدند و فزونی یافتند.
بوزید بلخی گوید: میان جده و عدن پیرامن یك ماه و میان آن و کرانه جحفه پنج مرحله باشد. گروهی به جده نسبت دارند که از ایشان است:
١- عبد الملك پسر ابراهیم جدی «٢».
٢- علی پسر محمد پسر علی پسر ازهر، بو الحسن علیمی مقری قطان معروف به جدی «٣». وی از بو محمد پسر بو نصر و از بو الحسن احمد پسر محمد عتیقی و از بو بکر محمد پسر عبد الرحمن قطان برشنود. عبد الله بن سمرقندی از وی روایت کند. زادروز او به سال ٣٩٠ بود و در ٤٦٨ درگذشت [٤٢]
جدیا [ج د] (با الف کوتاه): دیهی از دمشق است که اکنون آن را «جدیا» (به کسر جیم) خوانند.
از آنجا است بو حفص عمر پسر صالح پسر عثمان پسر عامر مری جدیانی «٤». او از بویعلی حمزه پسر خراش هاشمی روایت می کند. عبد الوهاب پسر حسن کلابی در دید او همراه ابو الحسین رازی از او برشنودند. وی گفت عمر بن صالح جدیانی مری به سال ٣٣٢ درگذشت.

گروهی از معاصران از آنجا هستند که از حافظ بو القاسم علی پسر حسن هبة الله ابن عساکر برشنودند. مانند حمید و سلطان دو پسر حسان پسر صبیع، و طالب پسر بو محمد پسر بو شجاع، و فرزند او بو محمد حسان، و جز ایشان.
جدید [ج د] (کوچك نمای جد): نام کوی بنی جدید در بصره در بخش ربیعه است. بنو جدید نیز قبیله ای در یمن می باشند.
جدید [ج] (به معنی نو ضد کهنه): نام نهری است که مروان پسر بو حفصه شاعر در یمامه بر آورد. پیشتر آن را «ربّی» می خواندند.
جدید [ج] نیز نام کوهی از کوههای «اجا» است.
جدید [ج] نیز کوهی در سرزمین ازد است.
جدیده [ج د] به معنی نو ضد کهن: نام دو دیه در مصر است: یکی در خوره خاوری و دیگری در خوره مرتاحیه.
جدیده [ج د د] (کوچك نمای واژه پیشین): نام دژی در خوره میان رودان میان نصیبین و موصل است و بیشتر تابع فرمانروای موصل می باشد. دژی بسیار استوار است. کارگزاریهای آن به کارگزاریهای حصن کیفا پیوسته است. دیه ها و کشتزارها دارد و بیشتر کشتزارهایشان دیمی می باشد.
جدیف [ج د] (به صورت کوچك نما): جایگاهی در حجاز است. ابرقی است که در پائین آن شنزار است.
جدیله [ج د ل] جدیله شاکله و جدیله ناحیه. خود جدیله نام قبیله ای از طی و قبیله ای از انصار از قیس است.
جدیله [ج د ل] نیز اسم جایگاهی در راه حاجیان بصره است.
در تاریخ اخبار خالد عبد الله قسری از کتاب ابو الفرج این شعر دیده می شود [٤٣]:
و ما قربت بجیلة منك دونی بشی ء غیر ان دعیت بجیله
و ما للغوث عندك ان نسبنا علینا فی القرابة من فضیله
و لكنّا و ایّاکم کثرنا فصرنا فی المحلّ علی جدیله «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۲ باب جیم و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹
سپس بو الفرج گوید: جدیله در اینجا نام جایگاه است نه قبیله. بو زیاد گوید: جدیله نام آبی از آن بنی و بر پسر اضبط پسر کلاب است.
جدیله: آبشخوری از آن حاجیان بصره است.
بو سعد گوید، از آنجا است معلی پسر حاجب پسر اوس جدیلی که از یحیی پسر راشد روایت دارد.
جدیه [ج د ی ی] (با تشدید یاء): سرزمینی به نجد است که زیستگاه بنی شیبان بود.
«جدیه» در لغت به معنی چیزهائی است که لای پالان در زیر زین و کجاوه نهند. جدیه نیز خونی است که بر تن دمله بسته باشد.
جدیه [ج د ی ی] (کوچك نمای واژه پیشین): نام کوهی به نجد از آن قبیله طی است. یکی از ایشان چنین می سراید:
و هل اشربنّ الدّهر من ماء مزنة علی عطش ممّا اقرّ الوقایع
بفیع التّناهی او بهضب جدیّة سری الغیث عنه و هو فی الارض ناقع «۱»
باب جیم و ذال و آنچه پس از آن هاست
جذاة [ج ذا] (با تشدید ذال و الف کشیده در آخر): جذاء به معنی بریدن و «رحم جذاء- از خویشاوندی بریده» است.
جذاء نام جایگاهی در شعر زیر است:
بغیتهم ما بین جذّاء و الحشا و اوردتهم ماء الاثیل فعاصما «۲»
جذاة [ج] همان جداة است که با دال بی نقطه بگذشت.
جذر [ج ذ] نیز لهجه ای است که در جدر با دال بی نقطه بگذشت.
جذمان [ج] نام جایگاهی است که چند کوشك مدینه در آن است. از آنش بدین نام خواندند که در آن هنگام که تبع بر یثرب هجوم آورد نخلها را ببرید و «جذم» به معنی بریدن است، چنان که قیس پسر خطیم چنین می سراید:
کانّ رؤوس الخزرجیین اذ بدت کتائبنا تبری مع الصّبح حنظل

فلا تقربوا جذمان انّ حمامه و جنّته تأذی بکم فتحمّلوا «۳»
جذم [ج ذ] «جذم» به معنی بریدن است. تکه ای از سرزمین فهم پسر عمر پسر قیس عیزاره است [٤٤]. قیس پسر عیزاره هذلی خطاب به تأبط شرا چنین می سراید:
أ ثابت ام خلّفت اختك عاتقا تجمّع عند الحومسات ایورها
و اخبرنی ابو المضلّل انّها قفا جذم یهدی السّباع زفیرها «٤»
جذیذ [ج] گوئی وزن فعیل از «جذم» به معنی بریده شده باشد. نام جایگاهی نزدیك مکه است.
جذیمه «٥» [ج م] مسجد جذیمه در کوفه است که به جذیمه پسر مالك پسر نصر پسر قعین از بنی اسد نسبت دارد.
باب جیم و راء و آنچه پس از آن هاست
جراباذ «٦» [ج] (با بای تك نقطه میان دو الف و ذال نقطه دار در پایان): دیهی از مرو است. مردم آنجا آن را «گراباذ» تلفظ کنند.
از آنجا است بو بکر محمد پسر عبد الله گراباذی «۷». او از محمود پسر عبد الله سعدی روایت دارد. قاضی بو بکر احمد پسر محمد پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰
ابراهیم صدفی نیز از وی روایت دارد.
جراب [ج] جراب می تواند به معنی جریب باشد مانند کبار به معنی کبیر و طوال به معنی طویل. جریب به معنی دره می باشد.
جریب نیز تکه ای شناخته شده از زمین است.
جراب نام آبی یا چاه آبی کهن در مکه است. شاعر چنین می سراید:
سقی الله امواها عرفت مکانها جرابا و ملکوما و بذر و الغمرا «۱»
جراح [ج ر را] (با تشدید راء و حای بی نقطه): نام شهری به مصر در خوره مرتاحیه است.
جراد [ج] (به وزن غراب): آبی است در سرزمین بنی تمیم نزدیك «مروت». در آنجا دومین رویداد برای کلاب پیش آمد.
جریر چنین می سراید:
و لقد عرکن بآل کعب عرکة بلوی جراد فلم یدعن عمیدا
الّا قتیلا قد سلبنا بزّه تقع النّسور علیه او مصفودا «۲»
در حدیث آمده است که حصین پسر مشمت بر پیامبر (ص) وارد شد و به دست وی اسلام آورد و زکات مالش را بداد. پس پیامبر (ص) چاههای آبی به او اقطاع داد که «جراد» از آنها بود. برخی از محدثان آن را با ذال نقطه دار نوشته اند. از آن چاهها است «سدیره» و «ثماد» و «اصیهب». من از [٤٥] یك عرب پرسیدم چگونه از جراد بیرون آمدی؟ در پاسخ گفت آن را همچون یك شتر مرغ خفته رها کردم یعنی از خرمی و پرگیاه بودن. ابن مقبل چنین می سراید:
للمازنیّة مصطاف و مرتبع ممّا رأت اود فالمقرات فالجرع «۳»
منها بنعف جراد و القبائض من وادی جفاف مرا دنیا و مستمع «٤»
او «مرأ دنیا» را می خواهد که همزه آن را تخفیف داده است.
نصر گوید: جراد شنزاری پهناور میان بصره و یمامه میان «حایل» و «مروت» در سرزمین بنی تمیم و برخی گویند در سرزمین بنی عامر است. و گفته شده سرزمینی است میان علیای تمیم و سفلای قیس. و برخی گفته اند کوهی است.
جراده [ج د] (با افزایش هاء): بو منصور ازهری گوید: جراده شنزاری در بالای بادیه است. اسود پسر یعفر چنین می سراید:
و غودر علوا ذلّها متطاول بنیل کجثمان الجرادة ناشر «٥»
جرادی [ج] بنو جرادی نام دیهی در یمن در کارگزاری صنعا است.
جرار [ج] نام کوهی است که در شعر ابن مقبل آمده:
لمن الدّیار بجانب الاحفار فبتیل دمخ او بسفح جرار
امست تلوح کانّها عامیّة و العهد کان بسالف الاعصار «٦»
جرار [ج] (جمع جره به معنی کوزه آب است): نام جایگاهی در بخشهای قنسرین است.

جرار [ج] نیز «جرار سعد» نام جائی در مدینه است که سعد بن عباده کوزه های آب خود را در آنجا می نهاد تا برای مهمانانش خنك شود.
تپه های «دلیم» نیز در آنجا است.
جراره [ج را ر] نام بخشی در بطیحه نزدیك بیابان است که به داشتن ماهی بسیار شهرت دارد.
جراز [ج] (بی تشدید با زای پایانین): جایگاهی در بصره است.
جراف [ج] (با فای پایانین): «ذو جراف» نام دره ای است که از «سلی» جدا می شود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱
جرام [ج] (با میم پایانین): واژه ای فارسی است. حمزه گوید: «صرام» معرب آن است «۱». یکی از روستاهای فارس است [۴۶].
جرامیز [ج] (با زای پایانین): گویا جمع «جرموز» به معنی حوضچه باشد. «جراميز الرجل- اعضای مرد» است.
نام جایگاهی در یمامه می باشد. مضرس پسر ربعی چنین سروده است:
تحمّل من ذات الجراميز اهلها و قلّص عن نهى القرينة حاضره
تربّعن روض الحزن حتى تعاورت سهام السّفا قريانه و ظواهره «۲»
جراوه [ج و] نام بخشی در اندلس از کارگزاری «فحص البلوط» است.
جراوه [ج و] نیز جایگاهی در افریقیه میان قسطنطینیه و دژ بنی حماد است.
از آنجا است عبد اللّٰه پسر محمد جراوی، دبیر، شاعر شیرین سخن در نظم و نثر. این سخن حسن بن رشیق قیروانی است. که گوید او به سال ۴۱۵ در سن چهل و اند سالگی در گذشت.
جراوی [ج] (به ضم و فتح جیم آمده است اما ضم آن بیشتر است):
نام یکی از آبهای سرزمین قین پسر جسر است. و گفته شده که «قلب» کوره چاهی است در راه قبیله طی به شام. دیگری گفته است:
آبهائی است از آن قبیله طی در جبلین. یك عرب چنین می سراید:
الا لا ارى ماء الجراويّ شافيا صداى و لو روّى غليل الرّكائب
فيالهف نفسى كلّما التحت لوحة على شربة من ماء احواض ناضب «۳»
جرباء [ج] گویا مؤنث اجرب باشد.
جایگاهی در کارگزاری عمان در «بلقاء» از سرزمین شام نزدیك کوهستان «سراة» از بخشهای حجاز است. دیهی است از «اذرح» که پیش از این در حرف الف گذشت. «۴» میان این دو نقطه بود که حکمین- عمرو بن عاص و بو موسی اشعری- در آن گرد آمدند. برخی آن را «جربی» با الف کوتاه نوشته اند که بعدا به صورت گسترده تر خواهد آمد.
جرباء [ج] نیز آبی از آن بنی سعد پسر زید مناة پسر تمیم میان بصره و یمامه است.
جرباذقان «۵» [ج ذ] ایرانیان آن را «گرباذکان» [- گلپایگان] خوانند.
نام شهری نزدیك همدان میان همدان و کرج و اصفهان است. شهری بزرگ و نامبردار می باشد. بویعلی محمد پسر محمد ابن هاشمی چنین می سراید:
جرباذقان بلدة زرّت على جيد القبائح
ارض يموت الحرّ فى أرجائها لو لا ابن صالح «۶»
[۴۷] گروهی بدانجا نسبت دارند که از آنان است بو احمد عبید اللّٰه پسر احمد «۷» پسر اسماعیل پسر عبد اللّٰه عطار جرباذقانی که قاضی آن شهر بود. بو بکر پسر مردویه حافظ از او روایت دارد.
جرباذقان [ج ذ] نیز شهری میان استرآباد و جرجان از بخشهای طبرستان است.
بدانجا نسبت دارد نصر جرباذقانی «۸» فقیه حنفی که بر فقه چیره بود.
جرب [ج ر ب ب] (با تشدید بای تك نقطه در پایان):

جایگاهی در یمن است که در حدیث حنش سبائی صنعانی آمده است که گوید ما بر «جربه» یورش بردیم. فضاله پسر عبید نیز با ما
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳٤ باب جیم و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲
بود. بو سعد آن را چنین ضبط کرده است. جربه در لغت کتابی به معنی خر وحشی است.
جربتان [؟] دیهی از جهران در یمن است.
جربث [ج ب] [ج ب] ابن درید آن را «جرثب» با پیش آوردن ثاء بر باء آورده است. حازمی نیز آن را «حربث» با حای بی نقطه آورده، ما نیز آن را همچنان یاد خواهیم کرد و نمی دانم آیا همین واژه است که یکی از آن دو تصحیف دیگری است یا کلمه ای دیگر است؟ و هر یك جائی جداگانه؟
جربست [ج ب] (با تای دو نقطه در پایان):
نام دیهی در کوهستان طبرستان است و جز از کوره راهی، بدانجا دسترسی نیست.
جربه [ج ر ب ب] (با ضم دو حرف نخستین و تشدید بای تك نقطه): نام کوهی از آن بنی عامر است.
جربه [ج ب] (با بای تك نقطه بی تشدید به یك روایت و جربه [ج ر ب ب] بدون تای آخر که هر دو پیش از این یاد شده اند):
نام دیهی در مغرب است که یادش در کتاب «فتوح» بسیار آمده. در حدیث حنش آمده است که ما با رویفع پسر ثابت بر دیهی در مغرب به نام جربه یورش بردیم. پس او به سخنرانی پرداخت و چنین گفت: ای مردم! من برای شما آن چیزی را می گویم که از زبان پیامبر (ص) شنیدم که به روز خیبر برای ما این چنین سخن گفت که ای مؤمنان! برای هیچکس از اهل ایمان روا نیست که کشتزار دیگری را آب دهد یعنی جایز نیست با زن آبستن شده از دیگری نزدیکی کند. در این روایت جربه به کسر جیم نیز آمده است و برخی آن را جزیره ای در مغرب آفریقا نزدیك «قابس» دانسته اند که بربریان در آنجا ساکنند.
بو عبید بکری گوید: نزدیك قابس جزیره جربه است که باغهای بسیار دارد و مردمش راهزنان [٤٨] بیابان و دریا هستند و مذهب خارجی دارند و میان این جزیره و خشکی، راه آبی است.
جربی [ج با] (گوئی جمع اجرب باشد):
بو بکر محمد پسر موسی گوید: از سرزمین شام است و مردم آن یهودی بوده، پیامبر (ص) امان نامه ای برای ایشان نوشته بود و این هنگامی بود که یوحنا (یحنّه) پسر رؤبه فرمانروای ایله با گروهی از «اذرح» به نزد پیامبر (ص) آمده امان نامه خواستند تا گزیت بپردازند.
برخی آن را با الف کشیده نوشته اند و آن نیز پیش از این بگذشت.
جرت [ج] (با تای دو نقطه در پایان): نام دیهی از صنعای یمن است.
یزید پسر مسلم جرتی «۱» صنعانی که او را حزیزی [ح ی] نیز نامند بدانجا نسبت دارد. او از مسلم پسر محمد حدیث نقل می کرد.
حازمی و ابو سعد او را چنین ضبط کرده اند. عمرانی گوید: من آن را از جار الله
جرتی [ج] شنیدم. امیر «۲» آن را به کسر جیم ضبط کرده است و به صورت «جرث» با ثای سه نقطه نیز روایت شده است.
جرثم [ج ث] (با ثای سه نقطه): ریشه جرثومه به معنی لانه مورچگان است.
نام آبی از آن بنی اسد میان «قنان» و «ترمس» است. زهیر چنین می سراید:
تبصّر خلیلی هل تری من ظعائن تحمّلن بالعلیاء من فوق جرثم «۳»
جرجا [ج] (با دو جیم): نام دیهی از کارگزاری صعید مصر نزدیك «اخمیم» است.
بدانجا نسبت دارد عبد الولی پسر ابو السرایا «٤» پسر عبد السلام انصاری. فقیهی شافعی و خطیب شهر خود و یکی از عادلان آنجا بود.
شاعر و پاك دین بود. برخی از شعر او را ابو الربیع سلیمان پسر عبد الله مکی برای من برخواند. او می گفت: خطیب عبد الولی سروده خود را برای من چنین خوانده است:
لا تنکرن بعلوم السقم معرفتی فربّ حامل علم و هو مجهول

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٣
قد يقطع السيف مغلولا مضاربه عند الجلاد و ينبو و هو مصقول «١»
و نيز بر اين چنين برخواند:
فأنّ اذا اردت النّطق حتى تصيب بسهمه عرض البيان
و لا تطلق لسانك ليس شی ء احقّ بطول سجن من لسان «٢»
جرجان «٣» [ج] (با نون پايانين):
صاحب زيج گويد: درازای جغرافيائی گرگان هشتاد درجه و سه ربع درجه و پهنای جغرافيائی آنجا هشتاد و سه درجه و پانزده دقيقه و در اقليم [٤٩] پنجم است. برخی آن را در اقليم چهارم گفته اند. در كتاب «ملحمه» منسوب به بطلميوس، درازای شهر گرگان هشتاد و شش درجه و سی دقيقه و پهنای جغرافيائی آن چهل درجه و در اقليم پنجم است. طالع آن «ثور» می باشد و با سه درجه و شانزده دقيقه از ستاره «كف الخضيب» و در مرفق دب اصغر (هفت اورنگ كوچك) شركت دارد. هفده درجه و شانزده دقيقه زير سرطان و همانند آن از برج «جدی» است. خانه ملك آن همان اندازه از برج حمل است. خانه عاقبت آن همانند اين از برج ميزان است.
گرگان شهری نامبردار و بزرگ ميان طبرستان و خراسان است. برخی آن را از اين و برخی ديگر از آن می شمرند. گويند نخستين كسی كه آن را نوسازی كرد يزيد پسر مهلب پسر بو صفره بود. گروهی بسيار از اديبان، دانشمندان، فقيهان و محدثان از آنجا برخاسته اند. تاريخ آن را حمزه پسر يزيد سهمی نگاشت.
استخری گويد: گرگان بزرگترين شهر آن بخش است. باران و رطوبت آنجا كمتر از طبرستان باشد و مردمش باوقارتر و رادمردتر و ثروتمندتر باشند. و آن در دو بخش است: ١- شهر آن ٢- بكر آباد خوانده شود و ميان آن دو را رودخانه ای بزرگ و كشتی رو جدا كند. از صادرات آنجا ابريشم و پارچه های ابريشمی است كه به همه سو می رود. او گويد: ابريشم گرگان، از تخم پيله كرم است كه به طبرستان می برند. پيله ابريشم از طبرستان صادر نمی شود.
گرگان آب بسيار و روستاهای گسترده دارد. در خاور زمين پس از شهرهای عراق، شهری بزرگتر و زيباتر از گرگان در آن اندازه نباشد زيرا كه هم يخبندان دارد و هم نخلستان. در آنجا هم ميوه سردسير ديده می شود هم ميوه گرمسير. مردم آنجا خوددار و با اخلاق نيكو هستند. او گويد مردان بسيار از اين شهر برخاسته اند كه به نجابت و كرم و خودداری شناخته شده اند، يكی از ايشان برمكی «٤» از ياران مأمون بود. سكه اين شهرستان همان سكه دينار و درم رايج در طبرستان است. وزن ايشان «من» مساوی ٦٠٠ درم است و به همين گونه است در ری و طبرستان.
مسعر پسر مهلهل گويد: من از دامغان به دست چپ رفته پس از گذر از تپه های پست و بلند و دره های بزرگ و كوههای بلند به گرگان رسيدم كه شهری زيبا در كنار دره ای بزرگ در ميان شهرهای دشت و كوهستان و خشكی و دريا است. زيتون و خرما و گردو و انار و نيشكر [٥٠] واترج دارد. ابريشمی نيكو دارد كه رنگ آن نمی رود. سنگهائی بزرگ در آنجا هست. ويژگيهای شگفت آور و اژدهاهای ترس آور دارد ولی زيانی ندارند. بو غمر «٥» در وصف گرگان چنين می سرايد:
هی جنّة الدّنيا الّتی هی سجسج يرضی بها المحرور و المقرور
سهليّة جبليّة بحريّة يحتلّ فيها منجد و مغير
و اذا غدا القنّاص راح بما اشتهی طبّاخه فملهّج و قدير
قبج و درّاج و سرب تدارج قد ضمّهنّ الظّبی و اليعفور
غربت بهنّ اجادل و زرازر و بواشق و فهودة و صقور
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٣٧ باب جيم و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٩
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٤
و نواشط من جنس ماهی افتنن رأی العيون بها و هنّ النّور
و كأنّما نوّارها برياضها للمبصريّة سندس منشور «١»
صاحب ابو القاسم (عباد) در كتاب «كافی» خود در نكوهش گرگان چنين می سرايد:

نحن و الله من هوائك ياجر جان فى خطّة و كرب شديد
حرّها ينضج الجلود فان ه- - بّت شمالا تكدّرت بركود
كحبيب منافق كلّما ه- - مّ بوصل احاله بالصّدود «۲»
بو منصور نيشابورى دگرگونى آب و هواى گرگان را در يك روز چنين مى سرايد:
الا ربّ يوم لى بجرجان ارعن ظللت له من حرقه اتعجّب
و اخشى على نفسى اختلاف هوائها و ما لا مرء عمّا قضى الله مهرب
و ما خير يوم احرق متلون ببرد و حرّ بعده يتلهّب
فاوّله للقرّ و الجمر ينقب و آخره للثّلج و الجيش تضرب «۳»
فضل بن سهل روستاهاى «جور» از گرگان را بر عهده مسلم بن وليد شاعر نهاد، پس آن را به پانصد هزار ضمانت كرد و هزار هزار درم بپرداخت و در گرگان بماند تا در همانجا بيمار شد و در گذشت. هنگامى كه او در گرگان يك نخل خرما ديد و جز آن در آنجا نخلى نروئيده بود چنين سرود [۵۱]:
الا يا نخلة بالسّف- - ح من اكناف جرجان
الا انّى و ايّاك بجرجان غريبان «٤»
و پس از انشاء اين شعر در گذشت.
اقيشر يربوعى يا ابن خزيم شراب را به گرگان نسبت داده چنين مى سرايد:
و صهباء جرجانيّة لم يطف بها حنيف و لم ينفر بها ساعة قدر
و لم يشهد القسّ المهيمن نارها طروقا و لم يحضر على طبخها حبر
اتانى بها يحيى و قدنمت نومة و قد لاحت الشّعرى و قد طلع النّسر
فقلت اصطبحها او لغيرى فاهدها فما انا بعد الشّيب ويحك و الخمر
تعفّفت عنها فى العصور الّتى مضت فكيف التّصابى بعد ما كمل العمر
اذا المرء وفّى الاربعين و لم يكن له دون ما ياتى حياء و لاستر
فدعه و لا تنفس عليه الّذى اتى و ان جرّ اسباب الحياة له الدّهر «۵»
مردم كوفه مى گفتند هر كس اين اشعار را نداند از مردانگى به دور است.
داستان فتح گرگان را سيره نويسان چنين آورده اند كه چون سويد پسر مقرن، بسطام را به سال ۱۸ بگشود براى پادشاه گرگان نامه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵
نوشت سپس به سوى او شتافت. دبير او «روزبان صول» آشتى را به شرط گزيت بى جنگ پذيرفت. پس سويد بدانجا شد و آشتى نامه با گزيت بنوشت و ابو نجيد چنين سرود:
دعانا الى جرجان و الرّىّ دونها سواد فارضت من بها من عشاير «۱»
سويد بن قطبه «۲» نيز چنين سرود:
الا ابلغ اسيدا ان عرضت باننّا بجرجان فى خضر الرّياض النّواضر
فلمّا احسّونا و خافوا صيالنا اتانا ابن صول راغما بالجراير «۳»
بدانجا نسبت دارد:
۱- بو نعيم عبد الملك پسر محمد پسر عدى گرگانى استرآبادى «٤» فقيه، يكى از پيشوايان. او از يزيد پسر محمد پسر عبد الصمد و از بكار پسر قتيبه و از عمار پسر رجاء و جز ايشان برشنود. خطيب گويد: او يكى از پيشوايان مسلمانان و آگاه از شرايع دين [۵۲] بود. راستگو و پرهيزكار و دقيق در ضبط و بيدار بود. سفرهاى بسيار كرد. در عراق و حجاز و مصر بر نوشت. او در گذشته نيز به بغداد رفته و حديث گفته بود. از مردم بغداد يحيى پسر محمد پسر صاعد و جز وى از او روايت كردند. بو على حافظ گويد: بو نعيم

گرگانی یگانه زمان بود. من در خراسان پس از بو بکر محمد پسر اسحاق پسر خزیمه همانند این مرد و بهتر از او کسی ندیده بودم. وی حدیثهای مرسل و موقوف را نگاه می داشت همچنان که ما حدیثهای مسند و زنجیره دار را نگاه می داریم.
خلیلی «۵» قزوینی گوید: بو نعیم تصنیفها در فقه داشت. «کتاب الضعفاء» او در ده جلد است. حمزه پسر یوسف سهمی در تاریخ جرجان گوید: عبد الملك پسر محمد پسر عدی پسر زید استرآبادی به گرگان می زیست و پیشوای فقه و حدیث بود و مردم به سوی او می آمدند. او از مردم عراق و شام و مصر و مرزها روایت داشت. به سال ۲۴۲ زاده شد و در استرآباد در ذیحجه ۳۲۳ در گذشت.
۲- بو احمد عبد الله پسر عدی پسر عبد الله پسر محمد پسر مبارك جرجانی «۶» حافظ معروف به ابن قطان یکی از پیشوایان حدیث و پر کار در آن و از گرد آورندگان آن و جهانگردان برای کسب حدیث بود. به دمشق و مصر دو سفر کرد: یکی به سال ۲۹۷ و دوم بار به سال ۳۰۵. او در دمشق از محمد بن خزیم و از عبد الصمد بن عبد الله ابن ابی زید و از ابراهیم پسر دحیم و از احمد پسر عمیر پسر جوصاء و جز ایشان برشنود و در حمص از هبیل پسر محمد و از احمد پسر بو اخیل و از زید پسر عبد الله مهرانی و در مصر از بو یعقوب اسحاق منجنیقی و در صیدا از بو محمد معافا پسر بو کریم، و به صور از احمد بن بشیر پسر حبیب صوری و در کوفه از بو العباس بن عقده و از محمد بن حصین پسر حفص و در بصره از بو خلیفه جمحی و در عسکر از عبدان اهوازی و در بغداد از بو القاسم بغوی و از بو محمد ابن صاعد و در بعلبك از بو جعفر احمد پسر هاشم و گروهی بسیار از این دست برشنود. بو العباس ابن عقده که از شاگردان او است و حمزه پسر یوسف سهمی و بو سعد مالینی و گروهی از این دست از وی روایت کرده اند. او با وجود ضعفی که در بیان عربیت داشت مصنف و حافظ ثقه بود. حمزه گوید: بو محمد بن عدی حدیث را در جرجان [۵۳] به سال ۲۹۰ از احمد پسر حفص سعدی و جز وی بر نوشت.
سپس به شام و مصر شد و در شناخت محدثان ضعیف کتابی نگاشت که در شصت جزوه است و آن را «الکامل» نامید. او گوید: از دارقطنی ابو الحسن خواهش کردم که کتابی درباره محدثان ضعیف بنگارد. پاسخ داد: مگر کتاب ابن عدی نزد شما نیست؟ گفتم آری هست. گفت همان بس است، از آن بیشتر لازم نیست.
ابن عدی حدیثهای مالك بن انس و اوزاعی و سفیان ثوری و شعبه و اسماعیل بن خالد و گروهی دیگر از مردان کهن را گرد آورد و بر روش کتاب «مزنی» کتابی به نام «الابصار» نگاشت. بو احمد حافظ و دقیق بود و در زمان خود مانند نداشت. او حدیثهائی منحصر به خود داشت و این حدیثهای ویژه خود را به فرزندان خود عدی و بو زرعه و بو منصور واگذار کرد و ایشان به تنهائی آن را از پدر خود روایت
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶
می کردند. عدی پسر او به سجستان آمد و در آنجا حدیث می گفت. ابن عدی گوید: بو العباس ابن عقده کتاب جعفریه ابو الاشعث را نزد من برخواند و از آن حدیث برداشت و گفت: عبد الله بن عبد الله چنین حدیث آرد «۱». زادروز او ذیقعده ۲۷۷ و مرگ او در شب شنبه غره جمادی دوم ۳۶۵ بود. بو بکر اسماعیلی بر او نماز خواند و در کنار مسجد کوزین به خاك سپرده شد. گور او اکنون سمت راست قبله صحن مسجد گرگان است.
۳- نیز از آنجا است حمزه پسر یوسف پسر ابراهیم پسر موسی پسر ابراهیم پسر محمد- و برخی گویند پسر ابراهیم- پسر احمد پسر محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر هشام پسر عباس پسر وایل بو القاسم سهمی «۲» گرگانی واعظ حافظ. او در جستجوی حدیث به جهانگردی پرداخت. در دمشق از عبد الوهاب کلابی و به مصر از میمون بن حمزه و بو احمد محمد بن عبد الرحیم قیسرانی و به تنیس از بو بکر پسر جابر و در اصفهان از بو بکر مقری و در رقه از یوسف بن احمد بن محمد و در گرگان از بو بکر اسماعیلی و از بو احمد بن عدی و در بغداد از بو بکر بن شاذان و از بو الحسن دار قطنی و در کوفه از حسن پسر قاسم و در عکبرا از احمد پسر حسن پسر عبد العزیز و در عسقلان از بو بکر محمد پسر احمد پسر یوسف خدری برشنود. بو بکر بیهقی و بو صالح مؤدب و بو عامر فضل بن اسماعیل جرجانی ادیب و جز ایشان از او برشنوده و روایت کرده اند [۵۴]. بو عبد الله حسین پسر محمد کتبی هروی حاکم به من گفت که به سال ۴۲۷ خبر آورده اند که ثعلبی صاحب تفسیر و حمزه پسر یوسف سهمی در نیشابور در گذشتند.
۴- بو ابراهیم اسماعیل پسر حسن پسر محمد پسر احمد علوی حسینی از مردم گرگان «۳» بود. پزشکی خوب می دانست و تألیفاتی

نیکو به تازی و پارسی در آن رشته داشت «٤». وی به خوارزم رفت و مدتی در آنجا بزیست سپس به مرو منتقل شد و در آنجا بماند. یگانه زمان خود بود. می گفت: او از بو القاسم قشیری برشنوده و کتاب اربعین را از وی روایت می کند و خود به بو سعد سمعانی اجازت داده است. در مرو به سال ۵۳۱ در گذشت. و جز ایشان عده بسیار از آنجا بوده اند.
جرجانیه «٥» [ج ی ی] (گرگانج): مانند واژه پیشین و منسوب بدان است.
نام مرکز اقلیم خوارزم است که شهری بزرگ در کرانه جیحون می باشد. مردم خوارزم آن را به زبان خویش «گرگانج» گویند و جرجانیه معرب آن است و در زمان گذشته به شهر خوارزم «فیل» گفته می شد و سپس آن را «منصوره» خواندند. پیشتر در خاور جیحون بود و جیحون آن را ویران کرد. این گرگانج شهرکی کوچك در برابر منصوره در کرانه باختری بود. پس مردم خوارزم بدانجا منتقل شده خانه ها ساختند و بدانجا فرود آمدند. پس منصوره ویرانه بماند تا آنجا که اثری از آن بر جا نیست و جرجانیه گسترش یافت. من آن را به سال ٦١٦ پیش از آمدن تاتارها و ویران شدن آن دیده بودم و گمان نمی کنم شهری از آن بزرگتر و ثروتمندتر و خوش آب و هواتر دیده باشم.
لیکن همه آنها با ویرانگری تاتارها از میان رفت و چنان که به من گفته اند جز آثار ویرانه از آن چیزی باقی نمانده که همه مردم آن را کشته اند.
جرج [ج] (با دو جیم): نام شهری در بخشهای فارس است.
جرجرایا «٦» [ج ج] شهری از کارگزاری نهروان پائین میان واسط و بغداد در کرانه خاوری [دجله] است. شهری بود که هنگام ویرانی نهروانات، آن را نیز ویران شد.
گروهی از دانشمندان، شاعران، دبیران، وزیران از آنجا برخاسته اند. نام این شهر نیز در شعر بسیار آمده است. ابزون عمانی چنین می سراید:
الا یا حبّذا یوما جررنا ذیول اللّهو فیه بجرجرایا «٧».
[٥٥]
از کسانی که به آنجا نسبت دارند:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۹ باب جیم و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷
۱- محمد پسر فضل جرجرائی «۱» است که وزیر متوکل عباسی پس از ابن زیّات «۲» بود، سپس به وزارت مستعین رسید و در سال ۲۵۱ در گذشت. او مردی با فضل و ادب و شاعر بود.
۲- جعفر پسر محمد پسر صباح پسر سفیان جرجرائی مولای عمر بن عبد العزیز بود. به بغداد می زیست و از دراوردی و هشیم روایت می کرد. عبد اللّه پسر قحطبه صلحی و جز وی از او روایت دارند.
۳- اصابه جرجرائی نامش ابراهیم پسر باذام «۳». داستانها و اخبار و دیوان شعری دارد. عون پسر محمد کندی از وی روایت دارد.
جرجسار [ج ج] (با سین بی نقطه): به گمان بو سعد نام دیهی از بلخ است.
از آنجا است بو جعفر محمد پسر عبد الرحیم پسر محمد پسر احمد جرجساری بلخی. او از بوبکر محمد پسر عبد اللّه شومانی روایت دارد. بو حفص عمر پسر محمد پسر احمد نسفی از وی روایت دارد.
جرجسار [ج ج] نیز دیهی از مرو است «٤».
جرجنبان [ج ج] (با بای تك نقطه پیش از الف و نون):
دیهی بزرگ میان ساوه و ری است که نامش در اخبار دیده می شود.
جرجومه [ج م] نام شهری که ساکنانش را «جراجمه» گویند. بر سر کوه «لکام» در مرز شام نزدیك معدن زاج میان «بیّاس» و «بوقه» و نزدیك انطاکیه است.
جراجمه نیز مردمی بودند که در زیر فرمان رومیان می زیستند ولی مسلمانان به هنگام چیرگی با آنها کاری نداشتند. پس بو عبیده ولایت انطاکیه را به حبیب بن مسلمه فهری وا گذاشت و بر جرجومه بتاخت و مردم آنجا با وی از در آشتی در آمدند بدین شرط که به مسلمانان کمك کنند و چشم ایشان بوده سربازان ایشان در کوه لکام باشند و مجبور به پرداخت جزیه نباشند و در جنگها

اگر دشمنان اسلام را بکشند اموال آنها از آن ايشان باشد. پس ايشان در آن شهر به صورت بازرگان و کارگزار بماندند. گروهی از نبطيان و مردم آن ديه ها و همراهانشان نيز در اين آشتی نامه شرکت داده شدند و ايشان را «رواديف- همرديفان» خواندند زيرا که ايشان بی آن که از جراجمه باشند از آنان شناخته شدند. گويند جراجمه ايشان را به مسلمانان پيوند داده و همرديف خود قرار دادند. جراجمه گاهی با فرمانداران مسلمان، راست بودند و گاهی کجروی می کردند [۵٦] پس با روميان مکاتبه نموده ايشان را بر ضد مسلمانان تشويق می کردند. چون عبد الملك بن مروان برای جنگ مصعب بن زبير بدينجا آمد گروهی از ايشان همراه با پادشاه روم به شام آمدند و در آن ديار پراکنده شدند. مسلمانان به روزگار بنی اميّه و بنی عباس از جراجمه کمکها می گرفتند و به ايشان مواجب می دادند و نيکخواهيها از ايشان ديدند.

جرجير [ج] نام جايگاهی ميان مصر و «فرما» است.

جرجين «۵» [ج] نام جائی در مرداب بطيحه ميان بصره و واسط با راهی دشوار است. مرداب معروف که نورديدن آن با کمترين وزش باد، پر خطر می شود، در آنجا است.

جرحه [ج ح] (با حای بی نقطه): ديهی از عسقلان شام است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸

از آنجا است بو الفضل عباس پسر محمد پسر حسن «۱» پسر قتيبه عسقلانی جرحی. او از پدرش و از عبيد پسر آدم پسر بو اياس عسقلانی روايت داشت. بو بکر محمد پسر ابراهيم مقری اصفهانی از وی روايت دارد.

جرخان «۲» [ج] (با خای نقطه دار و نون پايانين): نام شهری در خوزستان نزديك شوش است.

جرخبند [ج خ ب] (با بای نقطه دار پس از خاء با دال بی نقطه): نام شهرکی در ارمنستان يا آذربايجان است که عبيد الله پسر علی پسر حمزه معروف به «ابن المارستانيه» «۳» در آنجا در گذشت. او را برای رساندن پيامی از سوی ناصر به تفليس فرستاده بودند. پس در بازگشت بدين شهر در ذيقعده ۵۹۹ در گذشت. او حافظ و اهل دانش و در روايت متهم بود.

جردان [ج] (با دال بی نقطه): شهری نزديك کابلستان، ميان غزنه و کابل است. مردم «البان» تابستان را در آنجا می گذرانند.

جرد [ج] نام شهری به نواحی بيهق است که در گذشته مرکز خوره بود. اين گفته عمرانی است. من گمان می کنم نادرست باشد زيرا که مرکز بيهق «خسروجرد» نام داشت و برخی از راويان به بخش دوم اين واژه منسوب شده «جردی» خوانده می شدند و از اين رو مايه اشتباه عمرانی پيش آمده است.

جرد [ج ر] نام کوهی در سرزمين بنی سليم است.

جرد القصيم [ج ر د ق] در راه مکه است از سوی [۵۷] بصره، که در يك مرحلگی «قريتين» است، و اين پائينتر از «رامه» به يك مرحله می باشد. و سپس به «امّرة الحمی» و پس از آن به «طخفه» سپس به «ضريه» می رسد. نعمان پسر بشير انصاری درباره «جرد» چنين سروده است:

يا عمرو لو کنت ارقی الهضب من بردی او العلی من ذری نعمان او جردا «٤»

ابن سکيت درباره جرد القصيم چنين می سرايد:

يا زيّها اليوم علی مبين علی مبين جرد القصيم «۵»

جرده [ج ر د] (همان واژه پيشين با افزايش هاء است): به گفته حفصی از بخشهای يمامه است.

جردوس «٦» [ج] ولايتی از کارگزاری کرمان است که مرکز آن جيرفت باشد.

جرذقيل «۷» [ج ذ] (با ذال نقطه دار و قاف): نام دژی در بخشهای زوزان است که مرکز کشور کردان بختی می باشد. اين را امام بو الحسن علی پسر محمد پسر عبد الکريم ابن اثير «۸» جزری به من آگاهی داد.

جر [ج ر ر] (با تشديد راء): ريشه واژه به معنی کوه است. «عين الجر» نام کوهی در شام در بخشهای بعلبك می باشد.

جر [ج ر ر] (با تشديد راء): نيز جايگاهی به حجاز در سرزمين اشجع است. در آنجا ميان ايشان و بنی سليم پسر منصور جنگی رخ داد که راعی درباره آن چنين می سرايد:

و لم يسکنوها الجرّ حتّی اظلّها سحاب من العوا تثوب غيومها «۹»

جر [ج ر ر] (با تشديد راء):

نیز نام جایگاهی در احد است که جنگ گاه پیامبر (ص) بود. عبد الله پسر زبعری چنین می سراید:
ابلغا حسّان عنّی مالکا فقریض الشّعر یشفی ذا الغلل
کم تری بالجرّ من جمجمة و اکفّ قد اترّت و رجل
و سرابیل حسان سرّیت عن کماة اهلکوا فی المنتزل «۱۰»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۱ باب جیم و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹
حجاج پسر علاط سلمی در ستایش علی بن ابی طالب (ع) چنین سراید و کشتن او طلحه پسر عبد العزی پسر عثمان پسر عبد الدار پرچمدار مشرکان در روز احد را یاد کند:
للّه ایّ مذبّب عن حرمة اعنی ابن فاطمة المعمّ المخوّلا
سبقت یداك له بعاجل طعنة ترکت طلیحة للجبین مجدّلا
[۵۸]
و شددت شدة باسل فکشفتهم بالجرّ اذ یهوون اخول اخولا «۱»
جرزان [ج] (با زای نقطه دار پیش از الف و نون): نامی است برای همه منطقه ارمنستان که مرکز آن تفلیس است.
ابن کلبی از شرقی پسر قطامی نقل می کند که: «جرزان» و «اران» در پشت دروازه ارمنستان است. اران سرزمین برذعه است که در پشت دیلمستان واقع شده و این دو، نام دو پسر کسلوخیم پسر لنطی پسر یونان پسر یافث پسر نوح (ع) می باشد.
علی بن حسین [مسعودی] در مروج [الذهب] می گوید: در پشت کشور ابخاز، پادشاهی جرزیان است. گمان می کنم این نام گرجیها باشد که معرب شده و جرزیان گفته اند. او گوید: ایشان ملتی بزرگ اند که امروز پادشاهی دارند که او را «طنبغی» گویند. در کشور این پادشاه جایگاهی است که آن را «مسجد ذو القرنین» گویند. ایشان پیرو دین نصارا هستند و آنها را جرزیان «گرجیان» خوانند. ابخاز و جرزیان از روزگار فتح آنجا به دست مسلمانان که مسلمانان در آنجا زیستند، تا به زمان متوکل به مرزدار تفلیس خراج می پرداختند زیرا که در آنجا مردی به نام اسحاق بن اسماعیل زندگی می کرد. پس بر مردم آنجا پیروز شد و به همراهی مسلمانانی که گرد او بودند بر مردم پیرامن آن منطقه پیروز گردید و ایشان از وی اطاعت کرده گزیت را بدوی پرداختند، همه مردمان اطراف آنجا نیز از ترس اطاعت کردند تا آنگاه که متوکّل، بغای ترك را با سپاهی انبوه بدانجا فرستاد و او در مرزداری تفلیس فرود آمد و مدتی کوتاه جنگجویانی در آن بنشاند و با زور، آن شهر را بگشود و اسحاق یاد شده را که از خلیفه سرپیچی کرده بود بکشت. از آن روز نیروی دولت در آن مرزداری کاسته شد و زورگویان بدانجا طمع ورزیدند و در مقابل کفار اطراف ضعیف شدند و کافران از پرداخت گزیت خودداری کردند و روستاهای تفلیس بگرفتند تا آنجا که تفلیس به سال ۵۱۵ به دست گرجیان افتاد. ما گزارش گشودن تفلیس به دست مسلمانان را در واژه «تفلیس» یاد کرده ایم.
به روزگار معتضد علی الله، مردی به نام محمد بن عبد الواحد تمیمی یمامی بر این بخش و اران چیره شد و شاعر او به نام عمر پسر محمد حنفی در ستایش وی چنین سرود:
و نال بالشّام ایاما مشهّرة سارت له فی جمیع النّاس فاشتهرا
وداس احرار جرزان بوطأته حتّی شکوا من توالی وطئه ضررا «۲»
[۵۹] بو عباده طائی در ستایش بو سعید محمد پسر یوسف ثغری چنین می سراید:
و ما کان بقراط بن اشوط عنده باوّل عبد او بقته جرائره
و لمّا التقی الجمعان لم یجتمع له یداه و لم یثبت علی البیض ناظره
و لم یرض من جرزان جرزا یجیره و لا فی جبال الرّوم ربدا یجاوره «۳»
جرزوان «۴» [ج ز] خراسانیان آن را «گرزوان» تلفظ کنند. نام شهری از کارگزاری جوزجان [گوزگان] در کوهستان است. شهری آباد، پر مردم ثروتمند است. شهری همانند مکه است که در میان دو کوه جای دارد.
جرزه [ج ز] (با های بی صدا): نام جایی در سرزمین کوفه از آن بنی ربیعه است. متمم پسر نویره در عزای بحیر پسر عبد الله

پسر مليك پسر عبد الله سليطى چنين مى سرايد:
كانّ بحيرا لم يقل لى ما ترى من الامر او ينظر بوجه قسيم
و لو شئت فى حال الكميت و لم تكن كانّك نصب للرّماح رجيم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰
و لكن رأيت الموت ادرك تبّعا و من بعده من حادث و قديم
فيالعبيد خلفة انّ خيركم بجرزة بين الوعستين مقيم «۱»
جرسيف [ج] (با سين بى نقطه): نام شهرى در مغرب ميان فاس و تلمسان است.
جرش «۲» [ج ر] (با شين نقطه دار): از مخلافهاى يمن در سمت مكه در اقليم اول است. درازاى جغرافيائى آن ۶۵ درجه و پهناى جغرافيائى آن ۱۷ درجه است. گويند جرش شهرى بزرگ در يمن و ولايتى گسترده است.
برخى مورخان گويند تبّع اسعد پسر كليكرب از يمن براى جنگ به راه افتاد، تا به جرش رسيد كه در آن روزگار ويرانه اى بود كه «معد» پيرامون آن مى زيستند. پس گروهى از ياران خسته خود را در آنجا بنهاد و به ايشان گفت: «اجرشوا ههنا- در اينجا زندگى كنيد» پس به نام «جرش» خوانده شد. من در ميان لغت شناسان كسى را نديدم كه جرش را به معنى زيستگاه بگيرد بلكه ايشان گويند جرش به معنى صدا باشد. نمك را به خاطر آن جريش گويند كه در اثر سايش به يكديگر صدا دهد تا خرد شود و گرنه نرم نشود.
بو منذر هشام گويد [۶۰]: جرش سرزمينى است كه بنو منبه پسر اسلم بدانجا فرود آمدند و نام ايشان بر آن بماند. نام جرش، منبه پسر اسلم پسر زيد پسر غوث پسر سعد پسر عوف پسر عدى پسر مالك پسر زيد پسر سهل پسر عمر پسر قيس پسر معاويه پسر جشم پسر عبد شمس پسر وائل پسر غوث پسر ايمن پسر هميسع پسر حمير پسر سبا بود. كسان زيرين بدين قبيله نسبت دارند:
۱- غاز پسر ربيعه پسر عمر «۳» پسر عوف پسر زهير پسر حماطه پسر ربيعه پسر ذى خيليل پسر جرش پسر اسلم. به روزگار معاويه و عبد الملك از بزرگان به شمار مى رفت و پسرش هشام پسر غار نيز چنين بود. برخى گويند ربيعه پسر عمر پدر غاز از ياران پيامبر (ص) بوده است و اين مشكوك باشد.
۲- نيز از ايشان است جرشى حارث پسر عبد الرحمن پسر عوف «۴» پسر ربيعه پسر عمر پسر عوف پسر زهير پسر حماطه. از ياران بو جعفر منصور. او مردى زيباروى و شجاع بود. من به خامه بخجخ نحوى در كتاب انساب البلدان ابن كلبى ديدم كه احمد پسر بو سهل حلوانى از بو احمد محمد پسر موسى پسر حماد بريدى از ابو السرى از بو منذر روايت مى كند كه: جرش قبيله هائى از توده بى ريشه مردم اند كه به جرش آمدند و آن كس كه ايشان را آورد مردى از حمير بود كه او را زيد پسر اسلم مى خواندند. او با گاوى نر كه بار جو بر او بود، در روزى بسيار گرم بيامد. پس گاو بگريخت و او به دنبال آن گاو، بسيار دويد تا خسته شد و سوگند ياد كرد كه چون او را بگيرم ذبح نموده گوشت او را با آن جوها بپزم و مردم را به آن ميهمانى كنم. پس در زمين ذات القصص (سرزمين داستانها) نزديك دژ جرش او را بگرفت و مردم را دعوت كرد و هر كس از آن آش بخورد جرشى ناميده شد. آدم و ناقه را نيز بدان نسبت دهند و گويند «آدمى جرشى» و «ناقه اى جرشيه». بشر پسر ابى حازم چنين مى سرايد:
تحدّر ماء البئر عن جرشيّة على جربة تعلو الدّيار غروبها «۵»
شاعر مى گويد: اشك چشم من چنان خشكيد كه آب چاه به هنگامى كه مردم براى ناقه جرشيه با دلو آب مى كشند زيرا كه مردم جرش، شتران را با دلو آب مى دهند.
جرش به روزگار زندگانى پيامبر (ص) به سال دهم هجرت از راه آشتى و گزيت بندى يكدهم و نيم دهم گشوده شد.
برخى از محدثان و اهل روايت بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- وليد پسر عبد الرحمن جرشى «۶» مولاى آل بو سفيان انصارى بود. او از جبير پسر نفير و جز وى روايت دارد.
۲- يزيد پسر اسود «۷» [۶۱] جرشى از تابعان بود. او مغيرة بن شعبه و گروهى از ياران پيامبر را درك كرد. زاهدى عابد
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۴ باب جيم و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱

بود و به شام سکنی گزید. ضحاك بن قیس برای طلب باران او را به همراه برد و به همراه وی در روز «مرج راهط» «۱» کشته شد.
جرش [ج ر] شهری بزرگ بوده که اکنون ویرانه های آن بر جا است. کسی که آن را دیده ویرانه های آن را برایم توصیف کرد. چاههائی دارد که بازمانده روزگار عاد است و اهمیت ایشان را نمایش می دهد. او می گفت در میان آن شهر رودخانه ای جاری است که تا کنون نیز چند آسیا را می چرخاند. شهر در خاور جبل السواد (کوه سیاه) در سرزمین «بلقاء» و «حوران» از کارگزاری دمشق است. در کوهستانی است که روستاها و دیه ها دارد و همه آن را «کوه جرش» نامند که به نام جرش پسر عبد اللّٰه پسر علیم پسر جناب پسر هبل پسر عبد اللّٰه پسر کنانه پسر بکر پسر عوف پسر عذره پسر زیدلات پسر رفیده پسر ثور پسر کلب پسر وبره نامیده شده است. این کوه دنباله کوه عوف می باشد.
«حمای جرش» نیز از اینجا نسبت گرفته است که از گشوده های شرحبیل پسر حسنه به روزگار عمر خطاب می باشد. و به سوی این جایگاه بود که بو الطیب متنبی برای ستایش بو الحسن علی پسر احمد مری خراسانی بیامد. تلیدضبی که به روزگار عمر عبد العزیز به جرم دزدی گرفتار شده بود چنین می سراید:
یقولون جاهرنا تلید بتوبة و فی النّفس منّی عودة سأعودها
الا لیت شعری هل اقودنّ عصبة قلیل لربّ العالمین سجودها
و هل اطردنّ الدّهر ما عشت هجمة معرّضة الانفاذ سجحا حدودها
قضاعیّة حمّ الذّری فتربّعت حمی جرش قد طار عنها لبودها «۲»
جرعاء مالك [ج ء ل] معنی ریشه جرعاء در «جرعه» خواهد آمد.
حفصی گوید: جرعاء مالك در دهناء نزدیك «حزوی» است. بو زیاد گوید: جرعاء مالك شنزاری می باشد. ذو الرمه چنین می سراید:
و ما استجلب العینین الّا منازل بجمهور حزوی او بجرعاء مالك
اربّت رویا کلّ دلویّة بها و کلّ سماکیّ ملثّ المبارك «۳»
شاعری از «مضر» در نکوهش «قضاعه» در نسبت دادن خود را به یمن چنین می سراید:
مررنا علی حیّ قضاعة غدوة و قد اخذوا فی الزّفن و الزّفیان
[۶۲]
فقلت لها ما بال زفنکم کذا لعرس تری ذا الزّفن ام لختان؟
فقالوا: الا انّا وجدنا لنا ابا! فقلت: لیهنیکم بایّ مکان؟
فقالوا: وجدناه بجرعاء مالك! فقلت: اذا ما امّکم بحصان!
فما مسّ خصیا مالك فرج امّکم و لا بات منه الفرج بالمتدانی!
فقالوا: بلی و اللّٰه حتّی کانّما خصیّاه فی باب استها جعلان «۴»
جرع [ج ر] (جمع جرعه):
شنزاری باشد که هیچ نرویاند.
نام جایگاهی است که در شعر ابن مقبل دیده می شود:
للمازنیّة مصطاف و مرتبع ممّا رأت اود فالمقرات فالجرع «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۲
جرعه [ج ر ع] صدفی آن را به سکون راء ضبط کرده است. نام جایگاهی نزدیك کوفه است که دشتی شنزار است.
جرع و جرع و جرعاء به یك معنا است و روز جرعه ای که در کتاب مسلم یاد شده روزی است که مردم کوفه برای استقبال سعید بن عاصی بیرون آمدند که از طرف عثمان به ولایت آنجا گمارده شده بود. پس مردم او را راندند و به جای او ابو موسی را از عثمان خواستند و او پذیرفت.
به خامه عبدری دیدم، به هنگامی که خالد به عراق آمد در جرعه که میان «نجفه» و حیره است فرود آمد. وی آن را به سکون راء ضبط کرده بود.

جرفاء [ج] (با الف کشیده): یوم جرفاء یکی از روزهای تاریخی عرب است و شاید نام جایگاهی باشد.
جرف [ج] جرف چیزی است که سیلابها از زمین بسایند و بکاوند. نیز گویند جرف دامنه صاف شده کوه است. و نیز گویند جرف دره و سیلگاه های مانند آن باشد که آب، آن را شسته و گود کرده باشد و به صورت راهرو و مجرائی در آورده باشد و بالای آن دیده شود. پس اگر بالای آن هم خورده شده باشد «هار» نامیده می شود و آن را «جرف هار» گویند.
جرف جایگاهی در سه میلی مدینه در سمت شام می باشد که در آنجا عمر بن خطاب و مردم مدینه املاکی داشتند. در آنجا است «بئر جشم» و «بئر جمل».
گویند جرف را از آن رو بدین نام خواندند که هنگامی که تبّع از آنجا بگذشت گفت: اینجا جرف زمین (شکاف زمین) است و قبل از آن، آن را «عرض» می خواندند. کعب بن مالك درباره آن چنین می سراید:
اذا ماهبطنا العرض قال سراتنا علام اذا لم نمنع العرض نزرع «١»
[٦٣]
جرف در بیش از یك حدیث یاد شده است. کعب پسر اشرف از یهودیان نضیری چنین سروده است:
و لنا بئر رواء جمّة من یردها باناء یغترف
تدلج الجون علی اکنافها بدلاء ذات امراس صدف
کلّ حاجاتی بها قضیتها غیر حاجاتی علی بطن الجرف «٢»
جرف [ج] نیز جایگاهی در حیره است که منزلگاه خاندان منذر بود.
جرف [ج] نیز جایگاهی نزدیك مکه است که رویدادی میان هذیل و سلیم در آنجا رخ داد.
جرف [ج] نیز از بخشهای یمامه است.
«یوم الجرف» روزی است که در آن روز بنی یربوع بر بنی عبس تاختند و شریح و جابر دو پسر وهب پسر عوذ پسر غالب را کشتند و فروه و ربیعه دو پسر حکم پسر مروان پسر زنباع را اسیر گرفتند و این حادثه در جرف رخ داده است. رافع بن هزیم چنین می سراید:
فینا بقیّات من الخیل صرم سبعة آلاف و ادراع رزم
و نحن یوم الجرف جئنا بالحکم قسرا و اسری حوله لم تقتسم «٣»
جرف [ج] نیز به گفته بو سعد جایگاهی در یمن است که احمد بن ابراهیم جرفی «٤» بدانجا نسبت دارد. حافظ بو القاسم پسر عبد الوارث شیرازی از او برشنوده است.
جرفار [ج ر ر] نام شهری خرم در بخشهای عمان است. تلفظ رایجتر آن تا آنجا که شنیده ام «جلفار» با لام است.
جرفه [ج ف] جایگاهی در یمامه و از آبهای عدی پسر عبد مناف پسر اد می باشد.
جرقوه [ج] چنان می اندیشم که دیهی از اصفهان باشد «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٣
به گفته بو سعد، زبیر پسر محمد پسر احمد «١» بدانجا نسبت دارد. بو القاسم دمشقی او را ابو عبد الله جرقوهی می خواند که از مردم جی می باشد. مردی نیکوکار، سالمند بود. از امام بو المحاسن عبد الواحد رویانی و از غانم پسر محمد برجی و از بو علی حداد و از احمد پسر فضل خواص برشنود. ابو سهل و ابو القاسم هر دو از او بر شنوده اند.
جرکان [ج] (گرگان): دیهی از گرگان است.
بدان نسبت دارد [٦٤] بو العباس محمد پسر محمد پسر معروف جرکانی که خطیب جرکان بود. گفته های بو بکر اسماعیلی را می نوشت.
جرکان «٢» [ج] نیز دیهی از اصفهان است. از آنجا است بو الرجاء محمد پسر احمد گرکانی «٣» یکی از حافظان مشهور است. او از بو بکر محمد پسر ریده و از بو طاهر محمد پسر احمد پسر عبد الرحیم کاتب و هم طبقگانشان برشنود و پیرامن سال ٥١٤ در گذشت. سمعانی و سلفی او را از استادان خود شمرده اند.
جرماز [ج] (با زای پایانین): نام ساختمانی در کنار کاخ سفید مداین بوده است که اکنون با همه بزرگی نابود شده است.

جرمانا [ج] (با نون میان دو الف): از بخشهای غوطه دمشق است. ابن منیر چنین می سراید:
فالقصر فالمرج فالمیدان فالشّرف ا لأعلی فسطرا فجرمانا فقلبین «٤»
جرمانس [ج ن] (با افزودن سین پایانین به جای الف):
حافظ بو القاسم آن را از دیه های غوطه یاد کرده و شاید همان واژه پیشین باشد.
جرمق «٥» [ج م] شهری در فارس است. خرم با نرخهای ارزان، پر درخت، کنار راه بیابان است. اصطخری درباره بیابانی که میان خراسان و کرمان و اصفهان و ری هست، درازا و پهنای گسترده و خلوت بودن و نداشتن سکنه آن را یاد کرده است. سپس گوید: در این بیابان در راه اصفهان به نیشابور جایگاهی به نام «جرمق» هست که شامل سه ده در میان بیابان است و جرمق را «سه ده» نیز نامند به معنی سه قریه.
یکی را «بیاذق» دیگری را «جرمق» و سومی را «ارابه» خوانند که از سرزمین خراسان شمرده شود. نخلستان و چشمه ها و کشتزارها و چهارپایان بسیار دارد. در این سه دیه پیرامن هزار مرد زندگی می کنند و هر سه در کنار چشمه نزدیك به یکدیگر هستند.
وادی جرمق از کارگزاری صیدا دارای اترج و لیموی بسیار است. حافظ بو القاسم گوید: در وادی جرمق بود که علی بن حسین پسر محمد پسر احمد پسر جمیع غسانی برادر بو الحسن پس از سال ٤٥٠ کشته شد.
جرم «٦» [ج] (چرم) شهری در بدخشان در پشت و لوالج «٧» است.
بدانجا نسبت دارد بو عبد الله سعید پسر حیدر فقیه جرمی «٨». او از بو یوسف پسر ایوب [٦٥] همدانی برشنود. در جرم به سال پانصد و چهل و اند در گذشت.
جرمه [ج م] نام قصبه ای در بخش فزان در جنوب افریقیه است که نامش در اخبار فتوح آمده است. عقبه پسر عامر آنجا را بگشود و مردمانش
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٦ باب جیم و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤
را اسیر کرد.
جرمیذان [ج] جایگاهی در سرزمین کوهستان است. گمان دارم از بخشهای همدان باشد.
جرمیهن [ج م ه] دیهی از مرو در بالای شهر است. از آنجا است:
۱- بو اسحاق ابراهیم پسر خالد پسر نصر جرمیهنی «۱» که پیشوای جهان به روزگار خودش بود. از عارم پسر فضل برشنود. یحیی پسر ماسویه از وی روایت دارد. او به سال ۲۵۰ در گذشت.
۲- بو عاصم عبد الرحمن ابن جرمیهنی «۲». فقیهی فاضل، پرهیزکار، اصولی بود. نزد موفق پسر عبد الکریم هراتی فقه آموخت و حدیث شنود.
جرنبه [ج ر ب] با نون و بای تك نقطه:
نام جایگاهی است. از نمونه های کتاب سیبویه است.
جرنی [ج نا] با الف کوتاه:
نام شهری در بخشهای ارمینیه (ارمنستان) نزدیك دبیل از گشوده های حبیب بن مسلمه فهری است.
جرواءان [ج] گرواءان «۳» با دو الف در میانشان همزه، با نون پایانین: از بخشهای اصفهان است.
بدانجا نسبت دارد بو علی عبد الرحمن پسر محمد «٤» پسر خصیب پسر رسته که اسم او ابراهیم پسر حسن جرواءانی ضبی است. او از فضل پسر خصیب روایت دارد و به سال ۳۸۷ یا ۳۸٦ در گذشت. گروهی دیگر نیز بدینجا نسبت دارند.
جرواتکن [ج ت ك] (گرواتکن) (با تای دو نقطه): دیهی از سجستان است که مردم آن را «گرواتکن» خوانند.
از آنجا است بو سعد منصور پسر محمد «٥» پسر احمد گرواتکنی سگستانی. او از بو الحسن علی پسر بشر لیثی حافظ سجزی برشنود. بو سعد گوید: بو جعفر حنبل پسر علی پسر حسین سجزی از گفته او برای ما روایت کرد.
جرود [ج] حافظ بو القاسم در کتاب خود گوید: اسحاق پسر ایوب پسر خالد پسر عباد پسر زیاد بن ابیه که به پسر ابو سفیان شهرت دارد از ساکنان جرود از اقلیم «معلولا» از کارگزاری غوطه دمشق است.

نام این جایگاه در کتاب احمد پسر حبیب ابن عجایز [٦٦] ازدی آمده است. در این کتاب نام همه افراد بنی امیه که ساکن دمشق و غوطه بودند دیده می شود.
جرور [ج] با دو رای بی نقطه: شهری در کوهستان است. این تلفظ ایرانی آن است «٦». سلفی آن را «سرور» نوشته است و ما نیز آن را در حرف سین یاد کردیم.
جرور [ج] نیز از بخشهای مصر است.
جروز [ج] با زای پایانین: جایگاهی به فارس است که در آنجا جنگی میان ازرقیان و مردم بصره به سرداری عبد العزیز پسر عبد الله پسر خالد پسر اسید پسر ابو العیص به هنگامی رخ داد که مهلب از سرداری آن جنگ معزول شد و به قهرمانی خوارج منصوب گشت. پس خوارج عبد العزیز را کشتند و دو همسرش را اسیر کردند و این مصیبتی بزرگ برای همگی مردم بصره بود. پس کعب اشقری پس از مدتی که مهلب دوباره به حکومت رسید و کشتاری بزرگ از خوارج نمود چنین سرود:
و زادنا حنقا قبلی تذکّرهم لا تستفیق عیون کلّما ذکروا
اذا ذکرنا جروزا و الّذین بها قتلی حلاحلهم حولان ما قبروا
تاتی علیهم حزازات النّفوس فما تبقی علیهم و لا یبقون ان قدروا «۷»
کعب اشقری نیز به هنگام کشته شدن عبد رب صغیر به یاد او چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٥
رایت یزیدا جامع الحزم و النّدی و لا خیر فیمن لا یضرّ و لا ینفع
اصاب بقتلی فی جروز قصاصها و ادرك ما کان المهلّب یصنع
فدی لکم ال المهلّب اسرتی و ما کنت احوی من سوام و اجمع
فلیس امرؤ یبنی العلا بسنانه کآخر یبنی بالسّواد و یزرع «۱»
جروس [ج و] «۲» (با سین بی نقطه): از شهرهای غور در میان کوهستان بین هرات و غزنه باشد. برخی از مردم آنجا برایم چنین گفت.
جروس [ج] آبهائی از آن بنی عقیل در نجد باشد.
جروله [ج و ل] یکی جرول و آن به معنی سنگ است:
اصمعی از غنوی آرد: یکی از آبهای «غنی» در بالای نجد «جروله» نام دارد که آبی است در خاور کوهی به نام «نیر». و در کنار جروله آبی است که بدان «حلوه- شیرین» گویند. در جای دیگر می گوید: در «حفیره خالد» چون به سوی کعب بن ابی بکر بن کلاب بالا رویم تا آنجا که به جروله- که آبی است در سوراخ- برسیم سی «فم» دیده می شود [٦٧] (فم یعنی دهانه چاه یا خور) و این از آن بنی زنباع از ابو بکر است و پس از آن «رعشنه» باشد.
جرهد [ج ه] نام دژ استوناوند در طبرستان باشد که یادش بگذشت. «۳»
جره «٤» [ج ر] با های ملفوظ: نام سرزمینی در فارس است که مردم آن، آن را « کره» «٥» خوانند.
جریب [ج ر] (کوچك نمای جرب): نام دیهی در هجر است.
جریب [ج ر] نیز از مخلافهای یمن در زبید است.
جریب [ج ر] نام دره ای بزرگ است که به میان «رمّه» در سرزمین نجد می ریزد. اصمعی هنگامی که از نجد یاد کرده است می گوید: رمّه سرزمینی است که دره های بسیار در آن می ریزد، عربان زبان حال «رمّه» را چنین نقل می کنند:
کلّ بنیّ فانّه یحسینی الّا الجریب فانّه یروینی «٦»
او می گوید: جریب دره ای بزرگ است که در «رمه» می ریزد و از عامری نقل می کند که گفته است جریب از آن بنی کلاب است که سبز می باشد و چراگاهها دارد و رمه بزرگتر از آن است. سیل جریب نیز به بطن رمه می ریزد و هر دو با هم سرازیر می شوند. شاعری نیز چنین سروده است:
سیکفیك بعد الله یا امّ عاصم مجالیح مثل الهضب مصبورة صبرا

عوادن فی حمض الجریب و تارة تعاتب منه خلّة جارة جارا «۷»
یعنی پی درپی به تو کمك می رساند.
در جریب جنگی که بنی سعد پسر ثعلبه را بر طی پیروز کرد رخ داد. عمر پسر شاس کندی چنین سرود:
فقلت لهم انّ الجریب و راکسا به ابل ترعی المرار رتاع «۸»
مهدی پسر ملوح نیز چنین می سراید:
اذا الرّیح من نحو الجریب تنسّمت وجدت لریّاها علی کبدی بردا
علی کبد قد کاد یبدی بها الجوی ندوبا و بعض القوم یحسبنی جلدا «۹»
جریرا [ج] (گریرا با الف کوتاه): دیهی از مرو است که مردم آنجا آن را «کریرا» خوانند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦
از آنجا است عبد الحمید پسر حبیب جریرائی از اتباع تابعان. او مولای عبد الرحمن قرشی بود. از شعبی و مقاتل پسر حیان برشنود. ابن مبارك و فضل بن موسی از وی روایت دارند [٦٨].
جریر [ج] بی الف: جریر به معنای طنابی است که مانند افسار اسب به چاه آویزند و غیر از لگام باشد، از این رو گاهی لگام را نیز جریر خوانند.
نام جایگاهی در کوفه است. به روزگاری که عبید الله بن زیاد به آنجا آمد جنگی رخ داد.
جریر [ج ر] کوچك نمای جریر: بنو جریر نام یکی از بخشهای بصره بود که قبیله ایشان در آنجا فرود آمدند.
جریر [ج ر] به گفته نصر نیز جایگاهی نزدیك مکه است.
جریر [ج ر ی ی] (کوچك نمای جریر) (با تشدید یا میان دو راء): نام دره ای در سرزمین بنی اسد می باشد که بالای آن از آن ایشان و پائین آن از آن بنی عبس است.
و گویند «جریر» شهری از آن «غنی» میان «جبله» و خاور «حمی» در سمت «اضاخ» است که سرزمینی گسترده می باشد. معاویه نصری در هجای اطیطای فقعسی چنین می سراید:
سقی الله الجریّر کلّ یوم و ساکنه مرابیع السّحاب
بلاد لم یحلّ بها لئیم و لا صخر و لا سلح الذّباب
الا ابلغ مزجّج حاجبیه فما بینی و بینك من عتاب
و مسلم اهله بجیوش سعد و ما ضمّ الخمیس من النّهاب «۱»
این شعر را از آن رو سرود که بنی سعد پسر زید منات پسر تمیم بر بنی اسد تاخته بودند و دارائی ایشان را غارت کرده و مردی از ایشان را کشته بودند. برخی آن را با سکون یاء نیز خوانده اند.
جریره [ج ر ر] (با افزودن هاء به همان واژه پیشین): نام آبی است.
اصمعی گوید: در پائین «قطن» در سمت خاور جزیره دره ای است از آن بنی اسد که آبی به نام «جریره» دارد که در «ثادق» می ریزد.
جریسات [ج ر] (گوئی جمع جریسه کوچك نمای جرسه باشد) (با سین بی نقطه): جایگاهی به مصر است.
جریسی [ج ر] جایگاهی میان «قاع» و «زباله» در راه مکه در دو میلی «هیثم» است هنگامی که به مکه می روند. در آنجا استخر و کاخی ویرانه هست. از آنجا تا زباله یازده میل راه است.
جرین [ج ر] کوچك نمای جرن: جرن نام جائی است که خرما را در آن می خشکانند.
نام جایگاهی میان «سواج» و «نیر» در «لعباء» از سرزمین نجد است.
جری [ج ر را] با تشدید رای بی نقطه و الف کوتاه:
جایگاهی میان قم و همدان است [٦٩]. گروهی از اهل علم بدانجا نسبت دارند.
باب جیم و زاء و آنچه پس از آن هاست

جزاز [ج و ج] با دو زا: جایگاهی در بخشهای قنسرین است. نصر گوید: «جزاز» کوهی در شام است. از آنجا تا فرات یك شب راه می باشد، و برخی آن را با دو راء بی نقطه گفته اند «۲».
جزء [ج] با همزه پایانین: «رمل الجزء» جائی میان «شحر» و «یبرین» است. در ازای آن دو ماه راه باشد که قبیله های عرب یمن و معدّ که همه از بنی خویلد پسر عقیل هستند از آنجا می گذرند. گویند: از آنش بدین نام خواندند که شتران در بهار در آنجا چرا می کنند و آب نمی خواهند.
در کتاب اصمعی آمده است که جزء شنزاری از آن بنی خویلد پسر عامر پسر عقیل است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۱ باب جیم و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٧
جزء [ج] مانند واژه پیشین با فتح اول:
نهر جزء نزدیك عسکر مکرم در بخشهای خوزستان است که منسوب است به جزء پسر معاویه «۱» تمیمی که از طرف عمر خطاب بر بعضی از بخشهای اهواز ولایت یافته بود. پس این نهر را بر آورد. این سخن بو احمد عسکری است.
جزائر «۲» [ج ء] جمع جزیره: اسم خاص است برای شهری در کرانه دریا میان افریقیه و مغرب. از آنجا تا «بجایه» چهار روز راه است. از شهرهای ویژه بنی حماد بن زیری پسر مناد صنهاجی است که به جزایر بنی مزغنای معروف است و گاهی آن را «جزیره بنی مزغنای» نامند.
بو عبید بکری گوید: جزایر بنی مزغنای نام شهری بزرگ و کهنسال است. در آن آثار باستانی شگفت انگیز و دالانهای زیر زمینی استوار هست که نشان می دهد پایتختی از تمدنهای کهن بوده است. میدان بازی دارد که با سنگهای ریز و رنگین مانند فسیفساء (مینیاتور) فرش شده صورت حیوانات به بهترین و هنرمندانه ترین شکل در آن نقش شده است و گذشت روزگار، آن را نفرسوده است.
این شهر دارای بازارها، مسجد جامع و بندری مطمئن است. چشمه آبی گوارا دارد و لنگرگاه دریانوردان افریقیه و اندلس و جز آن می باشد.
گروهی بدانجا نسبت دارند چون بو بکر محمد «۳» پسر احمد پسر محمد پسر فرج جزایری مصری. او از ابن قدید روایت می کرد و در ذیقعده ۳٦۸ در گذشت.
جزایر خالدات «٤» [ج ی ر ل] همان جزایر لسعادت باشد که منجمان در کتابهای خویش یاد کنند [۷۰]. در گذشته در مغرب دور در کنار دریای محیط آباد بوده است. جایگاه گروهی از فیلسوفان بود از این رو آن را پایگاه علم نجوم نام نهادند.
ابو ریحان بیرونی گوید: جزایر سعادت که همان جزایر خالدات است شش جزیره است که تقریبا دویست فرسنگ در درون دریا است و از کشور مغرب به شمار است. برخی منجمان، درازای جغرافیائی شهرها را از آنجا آغاز کنند.
بو عبید بکری گوید: برابر طنجه در دریای محیط و برابر کوه «ادلنت» جزیره هائی است به نام «فرطناتش» به معنی خوشبخت و سعید. از آنش بدین نام خوانند که در خشکیها و مردابها انواع گوناگون میوه های شگفت انگیز بی کشت و کار و بی رسیدگی فراوان دارد. سرزمینش آباد و به جای علفزار، کشتزار و به جای خار، گل فراوان دارد. در باختر کشور بربرستان پراکنده و نزدیك یکدیگرند.
جزایر سعادت [ج ی ر س د] همان جزایر خالدات یاد شده است.
جز باران [ج] (با بای تك نقطه و رای بی نقطه در میان دو الف): دیهی از نیشابور است. بدان نسبت دارد بو بکر جز بارانی.
جزب [ج ز] «ذو جزب» دیهی از ذمار در یمن است.
جزجز [ج ج] نصر آن را با دو جیم ضمه دار و دو زای نقطه دار ضبط کرده. می گوید چاه آن از دوران عاد است.
جزر [ج] ریشه عربی آن به معنی بریدن است. نیز مقابل مد است. گویند: مدّ البحر و النهر یعنی آب دریا و رودخانه بالا آمد، هنگامی که افزایش یابد، و چون کاسته شود گویند: جزر جزرا یعنی آب پائین رفت.
جزر نام جایگاهی در بیابان است. عماره پسر عقیل پسر بلال پسر جریر گوید: اسماء دختر مطرف پسر ابان از بنی بو بکر پسر کلاب، زنی دهان دریده و بد زبان بود. پس بر مردی از بنی نصر پسر معاویه که سپس از بنی کلفه شده بود درآمد، و چون به درستی از او پذیرائی نکرد چنین سرود:

سرت بی فتلاء الذّراعین حرّة الی ضوء نار بین فردة فالجزر
سرت ما سرت من لیلها ثمّ عرّست الی کلفیّ لا یضیف و لا یقری
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸
فکن حجرا لا یطعم الدّهر قطرة اذا کنت ضیفا نازلا فی بنی نصر «۱»
[۷۱]
جزر [ج] نیز خوره ای از خوره های حلب است. حمدان پسر عبد الرحیم از اهل آن سرزمین که شاعر روزگار خود، پس از سال پانصد بود چنین می سراید:
لا خلق رقن لی معالمها و لا اطّبتنی انّهار بطنان
و لا ازدهتنی بمنبج فرص راقت لغیری من آل حمدان
لکن زمانی بالجزر ذکّرنی طیب زمانی ففیه ابکانی
یا حبّذا الجزرکم نعمت به بین جنان ذوات افنان «۲»
جزره [ج ر] (با افزایش هاء): دره ای میان کوفه و فید است.
جزره [ج ر] نیز جایگاهی در یمامه است.
متمم پسر نویره برادر قیس بن نویره چنین می سراید:
فیا لعبید خلفة انّ خیرکم بجزرة بین الوعستین مقیم
رجعتم و لم تربع علیه رکابکم کانّکم لم تفجعوا بعظیم «۳»
ابن حبیب گوید: جزره از سرزمین کریّه از کشور یمامه است. سکری در گزارش این شعر جریر:
یا اهل جزرة لا علم فینفعکم او تنتهون فینجی الخائف الحذر
یا اهل جزرة انّی قد نصبت لکم بالمنجنیق و لما یرسل الحجر «۴»
گوید: جزره آبی از آن بنی کعب پسر عنبر است.
جز [ج ز ز] «۵» (- گز): دیهی از اصفهان است.
بدانجا نسبت دارد بو حاتم محمد پسر ادریس «۶» رازی پیشوای حنبلی. او می گوید ما از مردم اصفهان از دیهی هستیم که آن را «گز» گویند. او پیشوائی معروف در حدیث و فقه بود و به سال ۲۷۷ در گذشت.
جزع بنی کوز [ج ب] از سرزمین بنی ضباب در نجد است که دو روز راه مستقیم از احد دور می باشد. جزع پیچگاه دره را گویند.
جزع بنی حماز [ج ب ح م ما] که از بنی تیم- تیم عدی- هستند. به گفته حفصی نام دره ای در یمامه است.
جزع الدواهی [ج ع د د] جایگاهی در سرزمین طی است. زید الخیل چنین می سراید:
الی جزع الدّواهی ذاك منکم مغان فالخمائل فالصّعید «۷»
جزل [ج] جزل در لغت به معنی هیزم درشت است و «عطاه جزل» به معنی بخشش بسیار می باشد [۷۲].
نام جایگاهی نزدیك مکه است. عمر بن ابی ربیعه چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹
و لقد قلت لیلة الجزل لمّا اخضلت ریطتی علیّ السّماء
لیت شعری و هل یردن لبیت هل لهذا عند الرّباب جزاء «۱»
جزنق [ج ن] (با قاف دو نقطه پایانین): نام شهرکی آباد در آذربایجان نزدیك مراغه است که در آنجا آثار باستانی خسروان کهن و ساختمان چند آتشکده هست.
جزنه [ج ن] (با هاء به جای قاف در واژه پیشین): نام شهر غزنه مرکز زابلستان است. شهری بزرگ نامبردار میان غور و هند در اطراف خراسان می باشد. یاد غزنه به گستردگی در جای خود خواهد آمد.

جزه [ج ز] (گزه) (بی تشدید): نام شهری در سگستان است که مردم آن، آن را «گزه» [گ ز] خوانند و در نوشتار با جیم نویسند.
جزه [ج ز ز] (گزه) (با تشدید): جایگاهی به خراسان است که اسد پسر عبد الله را در آنجا با خاقان آن دیار جنگی روی داد. مردم، آن را «گزه» خوانند.
جزیره اقور «۲» [ج ا] (با قاف): زمینی میان دجله و فرات در مرز شام است که دیار مضر و دیار بکر در آنجا است. از آن رو آنجا را جزیره نامند که در میان دجله و فرات است، که هر دو از کشور روم می آیند و موازی یکدیگر پائین می روند تا پائین بصره به دریا می ریزند. درازای جغرافیائی آنها نزد منجمان سی و هفت و نیم درجه و عرض جغرافیائی آنها سی و شش و نیم درجه می باشد.
منطقه ای خوش آب و هوا، خرم، حاصلخیز، پر برکت، دارای شهرهای بزرگ و دژهای استوار بسیار است. از شهرهای بزرگ آنجا «حران» «رها» «رقه» «رأس عین» «نصیبین» «سنجار» «خابور» «ماردین» «آمد» «میافارقین» «موصل» و جز آنها است که هر يك در جای خود یاد شده اند. تاریخهائی نیز برای این منطقه نوشته شده است. پیشوایانی بزرگ نیز از این منطقه برخاسته اند و درباره آن چنین سروده شده است:
نحنّ الی اهل الجزیرة قبلة و فیها غزال ساجی الطّرف ساحره
یوازره قلبی علیّ و لیس لی یدان بمن قلبی علیه یوازره «۳»
[۷۳] می گویند در آنجا دمل بسیار دیده می شود. عبد الله پسر همام سلولی چنین می سراید:
اتیح له من شرطة الحیّ جانب عریض القصیری لحمه متکاوس
ابدّ اذا یمشی یحیك کانّما به من دمامیل الجزیرة ناخس «٤»
«قصیری» استخوانهای پهلو است که به پشت در زیر شکم چسبیده است.
او گوید: هنگامی که قبیله قضاعه به سرزمینها پخش شدند عمر پسر مالك تزیدی با تزید و عشم دو پسر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه همراه بنی عوف پسر ربان و «جرم» پسر ربان به اطراف جزیره آمدند و با مردم روستاها در آمیختند و بسیار شدند و بر بومیان چیره گشتند و در جنگهائی بر ایرانیان بومی پیروز آمدند و در ایشان کشتار کردند و شاعر ایشان جدی پسر دلهاث پسر عشم عشمی چنین سرود:
صففنا للاعاجم من معدّ صفوفا بالجزیرة کالسّعیر
لقیناهم بجمع من علاف ترادی بالصّلادمة الذّکور
فلاقت فارس منهم نکالا و قاتلنا هرابذ شهر زور «۵»
ایشان در جزیره بماندند تا شاپور ذو الاکتاف بر «حضر» بتاخت که شهر قبیله تزید بود، آنجا را بگشود و مردمش را که گروهی از قبیله
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰
قضاعه بودند، بکشت ولی گروهی اندك از ایشان برجا ماندند و به شام رفتند و با قبیله تنوخ یکی شدند.
سیف بن عمر «۱» گوید: پس از آن که در سال ۱۷ سعد پسر بو وقاص کوفه را نو سازی کرد رومیان، بو عبیده جراح و مسلمانان را در حمص در میان گرفتند. پس عمر نامه ای به سعد وقاص نوشت که مسلمانان را از عراق به کمك بو عبیده بفرستد. سعد سپاه و سردارانشان را که عیاض بن غنم در میانشان بود به کمك فرستاد. چون گزارش آمدن سپاه عراق به رومیان رسید از حمص بیرون آمده به کشور خود بازگشتند. آنگاه سعد وقاص به عیاض نوشت که بر جزیره بتازد و او به سال ۱۷ چنین کرد و جزیره را بگشود. گشایش جزیره آسان تر از گشایش شهرهای دیگر رخ داد. زیرا مردم جزیره خود را میان عراق و شام می دیدند که هر دو به دست مسلمانان بود. پس صلح را با گزیت و خراج پذیرفتند. آسان شدن فتح جزیره، درسی برای مسلمانان داشت. عیاض بن غنم چنین سرود [۷٤]:
من مبلغ الاقوام انّ جموعنا حوت الجزیرة غیر ذات رجام
جمعوا الجزیرة و الغیاب فنفّسوا عمّن بحمص غیابة القدّام

انّ الاغرّة و الاكارم معشر فضّوا الجزيرة عن فراج الهام
غلبوا الملوك على الجزيرة فانتهوا عن غزو من ياوى بلاد الشّام «۲»
عمر به سال ۱۷ هجرى براى كمك به غازيان حمص، خود به جابيه فرود آمد و پس از پايان كمك به ايشان براى يارى عياض پسر غنم، حبيب بن مسلمه فهرى را به نزد او فرستاد. بو عبيده براى عمر پس از بازگشت از جابيه نامه نوشت و از او خواست عياض بن غنم را جزو گروه او قرار دهد، زيرا خالد به مدينه بازگشته بود. پس عمر چنين كرد. او سهيل پسر عدى و عبد اللّه پسر عتبان را به كوفه فرستاد و حبيب بن مسلمه را بر مردم جزيره گمارد و وليد بن عقبه پسر بو معيط را فرماندارى عرب جزيره داد. عياض پسر غنم بدان سمت باقى بود تا بو عبيده در طاعون عمواس به سال ۱۸ درگذشت. آنگاه عمر در يك دستور نامه، عياض را از طرف خود والى جزيره نمود. اين بود گفته سيف و روايت كوفيان.
اما جز ايشان چنين پنداشته اند كه بو عبيده خود در آغاز كار از شام، عياض بن غنم را بر جزيره گمارد و پيروزيهاى عياض به خاطر فرماندهى بو عبيده بوده است. ليكن بلاذرى در روايتى كه از ميمون بن مهران دارد مى گويد: همه جزيره از فتوحات عياض بن غنم پس از مرگ بو عبيدة بن جراح است كه عمر او را بدين سمت برقرار كرده بود زيرا بو عبيده او را به جاى خود بر شام گمارده بود. پس عمر، يزيد پسر ابو سفيان و پس از او معاويه را بر شام گمارده و عياض را به غزاى جزيره فرستاده بود.
ديگران گفته اند: بو عبيده، عياض «۳» بن غنم را به جزيره فرستاد و چون بو عبيده هنگامى در گذشت كه عياض در جزيره بود عمر او را پس از مرگ بو عبيده بدان فرماندهى باقى گذاشت.
محمد بن سعد از واقدى نقل آرد: استوارتر از آنچه شنيديم آن است كه بو عبيده در طاعون عمواس به سال ۱۸ در گذشت و عياض را جانشين خود كرد. پس فرمان عمر در نيمه شعبان سال ۱۸ برسيد كه در آن ولايت حمص، قنسرين و جزيره را بدو وا گذار كرده بود. پس او با پنج هزار تن به راه افتاد. پيشقراول سپاه را به ميسره پسر مسروق و پهلوى چپ ايشان را به صفوان پسر معطل و پهلوى راست را به سعيد پسر عامر پسر [۷۵] حذيم جمحى داد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۰ باب جيم و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦
نيز گويند: خالد بن وليد در سمت چپ سپاه بود ولى درست آن است كه خالد پس از بو عبيده زير پرچم هيچكس نجنگيد و در حمص بماند تا در همانجا به سال ۲۱ درگذشت و عمر را وصى خود نهاد. برخى ديگر گويند: او در مدينه در گذشت ليكن مرگ او در حمص دقيقتر است. پس او از فرات بگذشت و همه جزيره را بگشود.
ميمون بن مهران گويد: زيت و خوراكيهاى ديگر و سركه را مدتى از مردم جزيره براى مسلمانان مى گرفتند، سپس به مردم تخفيف
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٥٤ باب جيم و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥١
دادند و به گرفتن چهل و هشت درم و سپس ۲٤ درم و آنگاه ۱۲ درم بسنده كردند. و اين به فرمان عمر درباره مردم بود كه هر كس براى گزيت، يك «مد» گندم و دو «قسط» زيت و دو «قسط» سركه بپردازد.
جزيرة الخضراء «۱» [ج ة ل خ] شهرى نامبردار در اندلس است كه برابر آن در خشكى در سرزمين بربر «سبته» واقع شده كه كارگزارى آن به كارگزارى «شذونه» پيوسته است و در خاور شذونه و در سمت قبله قرطبه قرار دارد.
شهر آن خوش آب و هواتر از جاهاى ديگر است و موج آب دريا به باروى آن اصابت مى كند اما گرداگرد آن را فرانگرفته تا جزيره باشد بلكه به خشكى اندلس پيوند دارد و آب، آن را از خشكى جدا نمى سازد. گروهى از مردم آن و كسانى كه آن را ديده اند برايم چنين توضيح دادند. شايد نام جزيره را به معنى ديگرى بدان داده باشند، چنان كه ازهرى گويد: جزيره به زبان عرب به زمينى گويند كه آب از آن فرو نشيند و خشكى پديد آيد. نيز به زمينى بلند گويند كه سيل بدان نرسد.
بندر اين شهر براى آمد و شد دريائى بهترين راه و نزديكترين آن را به دريا دارد. ميان شهر و بندر هيجده ميل راه است. ميان جزيرة الخضراء و قرطبه پنجاه و پنج فرسنگ است و بر كرانه رود «برباط» واقع شده است. مردم اندلس در خشكسالى بدانجا پناه برند.
نسبت بدانجا «جزيرى» است و نسبت به واژه پيشين «جزرى» باشد تا ميان آن دو فرق بود.

گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند که از ایشان است: بوزید عبد الله پسر عمر «۲» پسر سعید تمیمی جزیری اندلسی. او از اصبغ پسر فرج و جز وی روایت دارد و به سال ۳٦٥ در گذشت. این نام به خامه صوری با دو زای نقطه دار آمده است ولی به گفته حازمی این درست نباشد.

جزیرة الخضراء [ج ة ل خ] نیز جزیره ای بزرگ در سرزمین زنگبار در دریای هند است که بزرگ و پهناور می باشد و گرداگرد آن را دریای شور فراگرفته. دو شهر بزرگ دارد: نام یکی از آنها «متنبی» و نام دیگری «مکنبلو» می باشد. هر یك از آن دو شهر پادشاهی دارد که بر دیگری چیرگی ندارد [۷٦] چندین دیه و روستا دارد. پادشاه آنجا خود را عرب می پندارد و می گوید: ما از مهاجران کوفه به اینجا هستیم.

این سخنی است که پیر درستکار عبد الملك حلاوی بصره ای برای من گفت که آنجا را دیده بود. او مردی راستگو بود. «۳»

جزیرة شریك [ج ش] (با فتح شین نقطه دار): نام خوره ای به افریقیه میان «سوسه» و تونس است.

بو عبید بکری گوید: این جزیره به شریك عبسی نسبت دارد، که کارگزار آنجا بود. قصبه این خوره شهری است که آن را «باشو» خوانند که شهری است بزرگ پر مردم، دارای مسجد جامع و گرمابه ها و سه میدان و بازارهای آباد. دژ احمد بن عیسی فرماندار علی بن اغلب آنجا است. هنگامی که عبد الله بن سعد بن ابی مرح به مغرب فرود آمد رومیان در جزیره شریك گرد آمدند و از آنجا به شهر اقلیبیه و پیرامون آن چیره شدند. سپس از آنجا به جزیره قوسره رفتند.

از تونس تا منزل باشو یك مرحله راه است که دیه های بزرگ فراوان دارد. از باشو تا دیه «دوامیس» یك مرحله است که آن دیهی بزرگ پر مردم با زیتون فراوان می باشد. «قصر الزیت» میان آن دو جای دارد. از دیه دوامیس تا قیروان یك مرحله و میان آن دو، روستاهای بسیار قرار گرفته است. در کنار جزیره شریك در خشکی در سمت جنوب، کوه زغوان است.

جزیرة شکر [ج ر ی ش] (با سکون کاف): جزیره ای است در خاور اندلس که آن را جزیره شقر نیز گویند و من آن را در «شقر» یاد کرده ام.

جزیرة العرب «٤» [ج ة ل ع ر] در مرزبندی آن اختلاف است. بهترین سخن آن است که بو منذر هشام پسر محمد پسر سائب با زنجیره سند از ابن عباس آرد که: تا زیان جزیره خود را بر پنج بخش قسمت کردند. او گوید: عربستان را از آن جهت جزیره نامند که رودخانه ها و دریاها از همه سو گرداگرد آن را فرا گرفته است. از این رو همچون جزیره ای از جزیره های دریا باشد، زیرا که فرات از کشور روم سرازیر می شود و به سرزمین قنسرین می رسد و از آنجا در کنار جزیره، به سواد عراق می آید، سپس در بصره و ابله به دریا می ریزد و به عبادان (آبادان) می رسد. در اینجا دریا به گرد سرزمین عربستان به سوی باختر می پیچد تا به «سفوان» و «کاظمه» و «قطیف» و «هجر» و کرانه های [۷۷] بحرین و «قطین» و «عمان» و «شحر» می رسد، و از یك دماغه گذشته به حضر موت و بخشهای «ابین» و «عدن» می رسد و باز به باختر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥۲

پیچیده به «دهلك» می رسد و از آنجا به تهامه یمن و سرزمین «فرسان» و «حکم» و «اشعریان» و «عك» می گذرد و به جده که کرانه مکه است و «جار» که کرانه مدینه است سپس کرانه «طور» و خلیج ایله و کرانه «رایه» در قلزم مصر می رسد و به سرزمین آن می پیوندد.

رود نیل در باختر این دماغه از بلندیهای سودان پائین می آید تا به دریای مصر و شام می پیوندد و از آنجا به سوی فلسطین می رود و از کرانه های عسقلان گذشته به صور و کرانه اردن و بیروت و کرانه های دمشق می گذرد تا به کرانه حمص و کرانه قنسرین و جزیره و سواد عراق می رسد.

او می گوید: پس سرزمین عربستان از این جزیره «۱» که در آنجا عرب زاده شده و در آنجا پخش شده اند نام گرفته است. عربان در اخبار خود آن را پنج بخش دانند: تهامه، حجاز، نجد، عروض، یمن. زیرا که کوه «سراة» که بزرگترین کوه عربستان است و یاد خواهد شد، از ته یمن کشیده می شود تا به دره های شام می رسد، آنگاه عرب آن را «حجاز» نامد زیرا که میان غور که همان تهامه و بخش پست آنجا است و نجد که در بلندی قرار دارد «حجز» و جدائی می اندازد. پس هر چه در باختر این کوه در کرانه های دریا از سرزمینهای اشعریان و عك و کنانه و جز ایشان به طرف پائین تا «ذات عرق» و «جحفه» و همسایگانش قرار دارد و آنچه پائین تر از آن است «غور تهامه» نامیده می شود و تهامه به همه این بخش پست اطلاق می گردد. و آنچه در خاور این

کوه از بیابانها تا پیرامن سرزمین عراق و سماوه هست نجد نامیده می شود. نجد نام همگانی آنجا است. کوهی که بلندترین نقاط آنجا است حجاز است و آنچه از کوهستان در خاور این کوه، «حجز» و جدا شده تا بخشهای «فید» و «جبلین» تا مدینه و از سرزمین «مذحج ثلیث» تا پائین تر از آن در بخش «فید»، حجاز است و عرب، آن را «جلس» و «نجد» نامد. جلس زمین بلند را گویند مانند نجد و حجاز همه آنها را در خود جای می دهد.
سرزمین یمامه و بحرین و پیرامون آنها «عروض» نام دارد، که در آنجا نیز نجد (بلندی) و غور (پستی) که نزديك [۷۸] دریا است، دیده می شود. سیلگیرها و دره ها در اینجا هست و «عروض» نام همگانی آن است که همه را در بر می گیرد. از پشت «ثلیث» و پیرامن آن تا صنعاء و پیرامن آن از سرزمین حضر موت و شحر و عمان و پیرامون آن، یمن است که در پشت آن باشد. و در این بخش تهامه ها (پستیها) و نجدها دیده می شود. و یمن شامل همه این بخش است. پس مکه از تهامه به شمار است و مدینه و طائف از نجد (بلندیهای) آن می باشد.
ابن اعرابی گوید: جزیره بالاتر از منطقه «تیه» را گویند از آنش جزیره نامند که از فرات و دجله جدا می شود و از بیابان می گذرد.
در «نوادر» ابن اعرابی خواندم که هیثم بن عدی می گفت: جزیرة العرب از «عذیب» تا حضر موت است، سپس او را تأیید می کند.
اصمعی می گوید: درازای جزیرة العرب تا «عدن ابین» کشیده شده و پهنای آن از ابلّه تا جده است. اسود پسر یعفر به هنگامی که کور شده بود چنین سرود:
و من البليّة لا ابالك انّنى ضربت علىّ الارض بالاسداد
لا اهتدى فيها لموضع تلعة بين العذيب الى جبال مراد «۲»
او می گفت: این درازای جزیرة العرب است و از برخی پیران شنیدم که می گفت:
لم يبق يا حدله من لذّاتى ابو بنين لا و لا بنات
من مسقط الشحر الى الفرات الّا يعدّ اليوم فى الاموات
هل مشتر ابيعه حياتى؟ «۳»
شحر میان عمان و عدن است.
اصمعی گوید: جزیرة العرب چهار بخش است: یمن، نجد: حجاز: غور (و این غور همان تهامه است). پس حجاز و پیرامن آن از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳
تهامه و یمن و سبا و احقاف و یمامه و شحر و هجر و عمان و طائف و نجران و حجر و دیار ثمود و «بئر معطله» و «قصر مشید» ۱ و «ارم ذات العماد» ۲ و «اصحاب الاخدود» ۳ و دیار کنده و کوهستان طی و هر چه میان آنها است از جزیرة العرب است.
جزیرة عکاظ [ج ر ع] و آن بلندی ای است در کنار عکاظ و در آنجا پنجمین جنگ از جنگهای حرب الفجار رخ داده است. خداش پسر زهیر چنین می سراید:
لقد بلوكم فابلوكم بلاءهم يوم الجزيرة ضربا غير تكذيب
[۷۹]
ان توعدونى فانّى لابن عمكم و قد اصابوكم منّى بشؤبوب
و انّ ورقاء قد اردى ابا كنف ابنى اياس و عمرا و ابن ايّوب «٤»
جزیرة ابن عمر «٥» [ج ر ا ن ع م] نام شهری بالای موصل با سه روز راه فاصله است.
روستائی زرخیز، گسترده و پر برکت دارد. گمان می کنم نخستین کس که آنجا را نوسازی کرد حسن پسر عمر خطاب تغلبی باشد که همسری در جزیره داشت و این به سال ۲۵۰ بود. دجله گرداگرد این جزیره را جز در يك سو، مانند هلال فرا گرفته بود. پس او خندقی میان این دو سر هلال برکند و آب را در آن به جریان انداخت و آسیابی در آنجا به کار نهاد، پس آب، گرداگرد جزیره را فرا گرفت.
گروهی بسیار بدانجا نسبت دارند که از ایشان است:
۱- بو طاهر ابراهیم پسر محمد «٦» پسر ابراهیم پسر مهران فقیه جزری شافعی او مردی درست بود که علم و عمل با هم داشت. در جزیره بر کارگزار آنجا که در آن روزگار عمر پسر محمد بزری بود فقه آموخت. پس به بغداد آمد و در آنجا حدیث شنید و به جزیره

بازگشت و به تدریس پرداخت و فتوا می داد تا در آنجا به سال ۵۷۷ در گذشت. زادروز او نیز سال ۵۱۷ بود.
۲- بو القاسم عمر پسر محمد پسر عکرمه «۷» ابن بزری جزری. پیشوا و فقیه شافعی بود. ابن شافع می گفت: گویند که او داناترین مردم روزگار به مذهب شافعی است و در ربیع دوم ۵۶۰ در جزیره در گذشت و شاگردان بسیار به جا نهاد. او خود از یاران ابن شاشی (چاچی) بود.
۳ و ٤ و ۵- ابن اثیرهای سه گانه که دانشمند و ادیب بودند. ایشان، ۱- مجد الدین مبارك، و ۲- ضیاء الدین نصر الله، و ۳- عز الدین ابو الحسن علی سه پسر محمد بن عبد الکریم جزری بودند، که هر یك از ایشان خود پیشوا بود. مجد الدین به هنگام زندگی دو برادر دیگر به سال ٦۲٦ در گذشت. «۸»
جزیره قوسنیا «۹» [ج س ی یا] و برخی آن را قوسینا گفته اند.
خوره ای در مصر میان فسطاط و اسکندریه است که دیه های بسیار دارد.
جزیره کاوان «۱۰» (یا بنی کاوان): جزیره ای بزرگ و همان جزیره لافت است در دریای فارس میان عمان و بحرین که عثمان بن ابی عاصی ثقفی به روزگار عمر خطاب هنگامی که می خواست بر فارسهای بحرین یورش برد آنجا را بگشود و از آنجا بگذشت. بزرگترین جزیره های آن دریا است، و پر جمعیت، دارای روستاها و کشتزارها بود ولی اکنون ویران شده است.
مسعودی گوید [۸۰] آن جزیره به سال ۳۳۳ آباد و پر جمعیت بود.
هشام پسر محمد گوید: نام کاوان، حارث پسر امرؤ القیس پسر هجر پسر عامر پسر مالك پسر زیاد پسر عصر پسر عوف پسر عامر پسر حارث پسر انمار پسر عمر پسر ودیعه پسر لکیز پسر اقصی پسر عبد قیس است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۷ باب جیم و طین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٤
جزیره لافت «۱» [ف] همان جزیره کاوان یاد شده است.
جزیره کمران «۲» [ك م] جزیره ای در برابر زبید در یمن است.
ابن ابو الدمنه گوید: کمران جزیره ای است که خود دژی برای کسانی است که خود مالك پستیهای جنوب یمن باشند. فقیه محمد بن عبدویه «۳» شاگرد شیخ بو اسحاق شیرازی در آنجا می زیست. گور او نیز در همانجا است و از خاك او طلب باران کنند. تألیفاتی نیز در اصول فقه مانند کتاب ارشاد دارد. مردم می پندارند هرگاه دریا طوفانی شود اگر اندکی از خاك گور او را به دریا ریزند دریا آرام می گیرد.
جزیره مزغنای «٤» [ج ر ی م غ ن نا] گاهی آن را جزیره بنی مزغنای نیز نامند که در آنجا «۵» گفته شد.
جزیره مصر [م] یکی از بخشهای شهر فسطاط است.
از آنش جزیره خوانند که وقتی رود نیل پر آب شود دور این بخش را فرا می گیرد و آن را از شهر فسطاط جدا می سازد. از این رو شهری جداگانه به شمار می رود. بازارها و مسجد آدینه و منبر دارد. این شهر از گردشگاههای مصر است. باغها دارد و شاعران در توصیف این شهر بسیار سروده اند مانند شعر بو الحسن علی پسر محمد دمشقی معروف به ساعاتی که می گوید:
ما انس لا انس الجزیرة ملعبا للانس تألفه الحسان الخرّد
تجری النّسیم بغصنها و غدیرها فیهزّ رمح اویسلّ مهنّد
و یزین دمع الطّلّ کل شقیقة کالخد دبّ به عذار اسود»
ساعاتی در نامه ای که به دوست خود که در جائی نیکو از آن جزیره فرود آمده و او را دعوت به همراهی نکرده بود چنین می سراید:
و لقد نزلت من الجزیرة منزلا شمع السّرور بمثله یتجمّع
خضل الثّری ندیت ذیول نسیمه فالمسك من أردانه یتضوّع
رقصت علی دولابه اغصانه فلها به ساق هناك و مسمع
فادع المشوق الیه اوّل مرّة و لك الامان بانّه لا یرجع «۷»
[۸۱]
جزیره بنی نصر [ب ن] خوره ای با دهستانهای بسیار از بخشهای خاوری مصر است.

جزیره: هرگاه مردم اندلس این کلمه را به طور آزاد گویند سرزمین مجاهد پسر عبد الله «۸» عامری را می خواهند که همان جزیره منورقه و جزیره میورقه است. برای بزرگداشت صاحب یاد شده آن و کثرت کاربردش چنین شهرت یافته است، که او دانشمند پرور بود و دانشمندان را گرامی می داشت به ویژه قاریان را. هم او صاحب «دانیه» است که شهری در خاور اندلس برابر این دو جزیره بود. کنیت مجاهد، «بو الجیش» و لقب او «موفق» بوده است. وی برده ای رومی از آن محمد بن ابی عامر بود که ادیبی فاضل شد و کتابی در عروض نوشت. مجاهد به سال ٤٠٦ در گذشت و پسرش اقبال الدوله جانشین او گشت.

جزیره [ج ز] (به ضم اول): جایگاهی در یمامه است که نخلستان آن از آن قبیله ای از تغلب است.

جزیز [ج ز] (با ضم اول و دو زای نقطه دار): من آن را به خامه یزیدی در شعر فضل بن عباس چنین خواندم:

یا دار اقوت بالجزع ذی الاخیاف بین حزم الجزیز فالاجراف «۹»

جزین [ج ز] دهی از نیشابور است. حافظ بو عبد الله ابن نجّار مرا از آن آگاهی داد.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵

جزین [ج ز] (با دو کسره): دیهی نزدیك اصفهان است. باغ و گردشگاه و آبها و مسجد آدینه و منبر دارد. گور مظفر پسر زاهد در آنجا است. این را نیز حافظ بو عبد الله گفته است «۱».

باب جیم و سین و آنچه پس از آن هاست

جسداء [ج س] (با الف کشیده در پایان): از ابو مالك و غوری به ضم جیم نیز روایت شده است. نام جایگاهی است که لبید چنین می سراید:

فبتنا حیث امسینا قریبا علی جسداء تنبحنا الکلاب «۲»

در کتاب زمخشری آمده است که ابو مالك گوید: «جسداء» جایگاهی در میان «جلذان» است.

جسر [ج] هرگاه واژه جسر یا یوم الجسر را به طور مطلق به زبان آرند و چیزی بر آن نیفزایند مقصود گوینده جسری خواهد بود که جنگی میان مسلمانان و ایرانیان در آنجا رخ داد [۸۲] که به روز «قسّ ناطف» نیز شناخته می شود. داستان آن چنین است که ابو بکر به خالد بن ولید که در عراق می زیست دستور داد که برای کمك به مسلمانان به شام رود و در عراق مثنی بن حارثه شیبانی را جانشین خود سازد.

پس ایرانیان برای جنگ با مسلمانان فرا آمدند. چون ابو بکر در گذشت مثنی بن حارثه کسی به نزد عمر خطاب فرستاد و داستان را به او گزارش داد. پس عمر مردم را برای جنگ با ایرانیان فرا خواند ولی مردم ترسیدند. او بو عبید پسر مسعود ثقفی پدر مختار بن ابی عبیده را با گروهی بفرستاد و ایشان به «بانقیا» رسیدند آنگاه او بو عبید دستور داد پلی بر فرات بستند. برخی گفته اند این پل را گذشتگان برای مردم حیره بسته بودند و برای رسیدن به دیه های خود از روی آن می گذشتند و بو عبیده آن را نوسازی کرد و این به سال ۱۳ هجری بود که او از روی آن به سوی اردوگاه ایرانیان بگذشت و با ایشان بجنگید. پس ایرانیان فزونی یافتند و به گونه ای زشت مسلمانان را کشتند که تا آن روز، پیشینه نداشت و پس از آن نیز دیده نشد. ابو عبید در این جنگ کشته شد و چون گزارش به مدینه رسید حسان ثابت چنین سرود:

لقد عظمت فینا الرّزیئة انّنا جلاد علی ریب الحوادث و الدّهر

علی الجسر قتلی لهف نفسی علیهم فیاجسرتا ما ذا لقینا من الجسر «۳»

جسر خلطاس [ج] نام جایگاهی است که یکی از جنگهای تاریخی عرب در آن رخ داده است.

جسر ولید «٤» [ج و] بر سر راه «ادنه» از مصیصه در نه میلی مصیصه است.

نخستین بنیانگذار آن ولید پسر یزید پسر عبد الملك مروان است که معتصم آن را به سال ۲۲۵ نوسازی کرد.

جسره [ج ر] یکی از مخلافهای یمن است.

جسرین [ج] دیهی در غوطه دمشق است. ابن منیر آن را در شعر چنین آورده است:

حیّ الدّیار علی علیاء جیرون مهوی الهوی و مغانی الخرّد العین

مراد لهوی اذ کفّی مصرّفة اعنّة اللّهو فی تلك المیادین

بالنّیر بین فمقری فالسّریر نخم- رایا فجوّ حواشی جسر جسرین «۵»

[۸۳] ۱- محمد پسر هاشم «٦» پسر شهاب بو صالح عذری جسرینی بدین دیه نسبت دارد. او از زهیر پسر عبادان و از ابن السری و از مسیب پسر واضح و از محمد پسر احمد پسر مالك مکتبدار برشنود. احمد پسر سلیمان پسر حذلم و بو علی پسر شعیب و بو الطیب احمد پسر عبد الله پسر یحیی دارمی از وی روایت دارند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٦

۲- نیز از آنجا است عمار پسر جزر «۱» پسر عمر پسر عمار- یا عماره- بو القاسم عذری جسرینی دادرس غوطه. او از بو عبد الله محمد پسر عبد الله پسر یزید پسر زفر احمری بعلبکی و از عطیه پسر احمد جهنی جسرینی و جز این دو تن حدیث نقل می کرد.
بو الحسین رازی از او روایت کرده می گفت: او پیری درستکار بزرگوار است و میان مردم دیه های غوطه دمشق دادرسی می کند. او در رمضان سال ۳۲۹ در گذشت.
باب جیم و شین و آنچه پس از آن هاست

جشر [ج ش] نام کوهی در سرزمین بنی عامر بود که سپس از آن بنی عقیل شد و از سرزمینهای همسایه بنی حارث پسر کلب است.
جشّ [ج (ج) ش ش] ازهری گوید: «جشّ» همان «نجفه» است که بلندی باشد. «جشاء» دشتی سنگزار است که آن را برای کاشتن نخل صاف کرده باشند.
دیگری گوید: «جشّ» زمین بلند است که بالای میان آن را «قفّ» گویند و جمع آن «جشّان» باشد و گاه آن را به جایگاههائی اضافه کنند و بدان نام شناسند مانند جشّ که شهری میان صور و طبریه در کرانه دریا است.
جشن [ج (ج) ش ش] نیز کوهی کوچك در حجاز از سرزمین جشم پسر بکر است.
جشّ ارم [ج (ج) ش ش ا ر] کوهی نزدیك «اجا» یکی از دو کوه طی است، که فراز آن املس (صاف) است. و گورخرها و حیوانات بسیار در آن چرا کنند و در بالای آن خانه هائی از آن قوم عاد و آثار ایشان بوده و مجسمه های تراشیده از سنگ در آن بسیار است.
جشّ اعیار [ج ش ش ا] چشمه هائی آب شور در پیرامن «شربه» در «عدنه» است.
ازهری گوید: «جشّ» تپه هائی معروف در بیابان است. بدر پسر حزّان فزاری در خطاب به نابغه چنین می سراید:
ابلغ زیادا و حین المرء یجلبه فلو تکسّیت او کنت ابن احذار
ما اضطرّك الحرز من لیلی الی بدر یختاره معقلا من جشّ اعیار «۲»
[۸٤]
جشم [ج ش] دیهی از بیهق در کارگزاری نیشابور در خراسان است.
باب جیم و صاد و آنچه پس از آن هاست

جصین [ج ص ص] بو سعد آن را به فتح جیم آرد و بو نعیم حافظ به کسر آن. و صاد را هر دو مشدد و مکسور خوانند با یائی ساکن و نون.
نام بخشی در «مرو اندرست» بود که سپس گورستان شد و برخی از یاران پیامبر (ص) در آن به خاك شدند و آنجا را «تنورگران» گویند به معنی سازندگان تنور (تنور سازان). من در آنجا گور بریده پسر حصیب اسلمی و حکم پسر عمر غفاری را دیدم. بدانجا نسبت دارند:
۱- بو بکر پسر سیف جصّینی «۳»، مردی ثقه بود. از بو وهب از زفر پسر هذیل از ابو حنیفه «کتاب آثار» را روایت دارد. او از عبدان پسر عثمان و جز وی حدیث آرد.
۲- بو حفص عمر پسر اسماعیل «٤» پسر عمر جصینی دادرس ارمیه بود. سلفی گوید: جصین دیهی از ارمیه است و من آن را موهوم می پندارم که این مرد مروزی است زیرا از بو عبد الرحمن سلمی از گروهی پیش از او از گروهی از پیران خراسان روایت می کند. او فقیهی بر مذهب شافعی بود. بو النجیب عبد الغفار پسر عبد الواحد ارموی از وی روایت دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦۱ باب جیم و فاء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٦۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥۷

باب جيم و طين و آنچه پس از آن هاست
جطا [ج ط طا] (با الف كوتاه پايانين): نام رودى از رودهاى بصره در خاور دجله است كه بر آن چند ديه و نخلستان هست.
جطين [ج] نام ديهى از «ميلاص» در جزيره سيسيل است. بيشتر كشتزار ايشان پنبه و كنف است. از آنجا است على پسر عبد الله جطينى «۱».
باب جيم و عين و آنچه پس از آن هاست
جعبر «۲» [ج ب] (با باى تك نقطه و راى بى نقطه): ريشه آن در لغت به معنى كوتاه و كلفت باشد. رؤبه در شعر خود گويد: لا جعبريّات و لا طهاملا «۳» دژ جعبر در كنار فرات ميان «بالس» و «رقه» نزديك سرزمين صفين است. به روزگار گذشته آن را «دوسر» مى ناميدند. پس مردى كه كور و بزرگ بنى قشير بود و جعبر بن مالك نام داشت مالك آن شد. وى راهزنى مى كرد و بدين دژ پناه مى برد، تا اين كه سلطان جلال الدين ملكشاه پسر ارسلان، بر ديار ربيعه و مضر بتاخت و آن را از جعبر بگرفت [۸۵] و قبيله بنى قشير را از آنجا به بيابان براند. پس به سوى حلب شد كه دژبان آن سالم بن مالك بن بدران بن مقلد عقيلى بود. شرف الدوله مسلم پسر قريش پسر بدران پسر مقلد كه پسر عمو و جانشين او بود مسلم را بكشت و ملكشاه در رمضان ٤٩٩ به حلب درشد، و به جاى حلب، به سالم بن مالك، دژ جعبر را وا گذاشت، و او سالهاى بسيار در آنجا بماند تا در گذشت و فرزندانش جانشين او شدند و همچنان بود تا نور الدين محمود پسر زنگى آنجا را از شهاب الدين مالك پسر على پسر مالك پسر سالم بگرفت، و آن چنين بود كه روزى براى شكار از دژ بيرون آمده بود، پس بنى كلب او را اسير كرده به نزد نور الدين بردند و پس از گفتگوئى كه با او انجام گرفت به جاى آن دژ، «سروج» و كارگزارى آن و ملاحه حلب و باب بزاعه را با بيست هزار دينار به وى دادند. پس چون از او پرسيده شد كه آيا دژ را بيشتر دوست دارى يا اينها را كه گرفته اى؟ در پاسخ گفت البته اين پولى بيشتر است، ليكن با از دست دادن قلعه من سرافرازى و بزرگوارى را از دست دادم. سپس اين دژ به ايوبيان منتقل گشت و اكنون (قرن هفتم) در اختيار ملك حافظ پسر عادل بو بكر پسر ايوب است.
جعران [ج] به وزن فعلان از جعر به معنى پوست بركنده هر حيوان درنده است. نام جايگاهى است.
جعرانه [ج ن] همگى آن را به كسر اول نوشته اند. اهل حديث، عين آن را مكسور و راء را با تشديد خوانده اند و مدققان ادب، ايشان را تخطئه كرده عين را ساكن و با تخفيف راء خوانند.
از شافعى روايت است كه گفت: محدثان در تشديد راى جعرانه و تخفيف حديبيه اشتباه كرده اند. اين را از آنجا نقل كردم ليكن به نظر من هر دو اين روايت درست است. اسماعيل پسر قاضى از على بن مدينى آرد كه گفت: مردم مدينه آن را و حديبيه را با تشديد خوانند و مردم عراق هر دو را با تخفيف آرند و مذهب شافعى، تخفيف جعرانه است. و از عرب شنيده شده كه آن را با تشديد خوانند. خطابى آن را با تخفيف ثبت كرده است.
و آن نام آبى است ميان طائف و مكه كه به مكه نزديكتر است. پيامبر (ص) هنگامى كه از جنگ حنين باز مى گشت و مى خواست غنايم به دست آمده از هوازن را تقسيم كند بدانجا فرود آمد، و از آنجا احرام بست كه در آنجا يك مسجد و چند چاه نزديك به هم وجود دارد. ولى در شعر جز با تخفيف شنيده نشده است كه شاعر چنين مى گويد:
فياليت فى الجعرانة اليوم دارها و دارى ما بين الشّام فكبكب
[۸٦]
فكنت اراها فى الملبيّن ساعة ببطن منى ترمى جمار المحصّب «٤»
ديگرى گويد:
اشاقك بالجعرانة الرّكب ضحوة يؤمّون بيتا بالنّذور السّوامر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸
فظلّت كمقمور بها ظلّ سعيه فجى ء بعنس مشمخرّ مسامر «۱»
نشان عربى مولّد بودن و سستى در اين شعر ظاهر است ولى من آن را همچنان كه بود نوشتم.
بو العباس قاضى گويد: بهترين عمره براى مردم مكه و همسايگانش آن است كه از جعرانه احرام بندند زيرا كه پيامبر (ص) از

آنجا احرام می بست. دوری آن از مکه یك برید از راه سمت عراق است و اگر کسی آن را پیدا نکند از «تنعیم» نیز می تواند احرام ببندد.
سیف بن عمر در کتاب فتوح گوید و من آن را از نوشته ابن الخاضبه نقل کردم که: نخستین کس که به سرزمین ایران پای گذارد حرمله پسر مریطه و سلمی پسر قین بودند، که از مهاجران و یاران نیکوکار پیامبرند. پس ایشان به «اطد» و «نعمان» و «جعرانه» با چهار هزار تن از بنی تمیم و رباب فرود آمدند. «نوشجان» و «فیومان» در «ورکاء» برابر ایشان بود. پس بدانها یورش بردند و بر «ورکاء» چیره شدند. من (یاقوت) گویم اگر این روایت درست باشد باید فرض کنیم که یك ده نعمان و یك جعرانه نزدیك به هم در عراق و یکی دیگر در حجاز است «۲».
جعفری «۳» [ج ف ی ی] نام کاخی است که امیر مؤمنان جعفر متوکل پسر معتصم در نزدیك سامره در جایگاهی به نام «ماحوزه» ساخته است. پس شهری در آنجا پدید آمد و خود به آنجا رفت و زمینهائی در آنجا به سرداران خود به اقطاع داد تا آنجا که از سامره بزرگتر شد.
آنگاه رودخانه ای، از ده فرسنگی بالای جعفریه حفر کرد که به نام «جبه دجله» شناخته می شود. و در همین کاخ بود که متوکل در شوال سال ۲٤۷ کشته شد. پس مردم آنجا را رها کرده به سامره بازگشتند. هزینه آن ده هزار درم (؟) بود. چنین است به نقل برخی از کتاب بو عبد الله بن عبدوس.
در سال ۲٤٥ متوکل «جعفری» را بساخت و دو میلیون دینار در آن هزینه نمود. مباشر متوکل در این کار، دلیل پسر یعقوب نصرانی دبیر بغای شرابی بود.
من (یاقوت) گویم: آنچه ابن عبدوس نقل کرد چندین برابر آن است که پیش از این گفتیم زیرا که به روزگار متوکل هر بیست و پنج درم یك دینار بود، بنا بر این، دو میلیون دینار می شود پنجاه میلیون درم.
او گوید: هنگامی که [۸۷] متوکل می خواست جعفری را بنیان نهد به احمد پسر اسرائیل دستور داد تا مردی را بر این کار بگمارد، تا مستغلات جعفری را پیش از ساختن در اختیار او نهد و خانه هائی را که مردم نابجا ساخته اند بیرون (ویران) کند. پس او بو الخطاب حسن پسر محمد دبیر را، برای این کار بگمارد. حسن پسر محمد هنگامی که برای این کار برگزیده شد این شعر را سرود و برای بوعون فرستاد:
انّی خرجت الیك من اعجوبة ممّا سمعت به و لمّا تسمع
سمیّت للاسواق قبل بنائها و ولّیت فضل قطائع لم تقطع «٤»
و چون متوکل از سامره به شهرك جعفری نقل مکان کرد توده مردم سامره با وی جابجا شدند تا آنجا که شهر نیمه تهی گردید. پس بو علی بصری این شعرها را بسرود:
انّ الحقیقة غیر ما یتوهّم فاختر لنفسك ایّ امر تعزم
أ تکون فی القوم الّذین تأخّروا عن خطّهم ام فی الّذین تقدّموا
لا تقعدنّ تلوم نفسك حین لا یجدی علیك تلوّم و تندّم
اضحت قفارا سرّ من رآمابها الا لمنقطع به متلوّم
تبکی بظاهر وحشة و کانّها ان لم تکن تبکی بعین تسجم
کانت تظلّم کلّ ارض مرّة منهم فصارت بعدهنّ تظلّم
رحل الامام فاصبحت و کانّها عرصات مکّة حین یمضی الموسم
و کانّما تلك الشّوارع بعض ما اخلت ایاد من البلاد و جرهم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٩
کانت معادا للعیون فأصبحت غطة و معتبرا لمن یتوسّم
و کانّ مسجدها المشیّد بناءه ربع احال و منزل مترسّم
و اذا مررت بسوقها لم تثن عن سنن الطّریق و لم تجد من یزعم

و ترى الذّرارى و النّساء كانّهم حلف اقام و غاب عنه القيّم
فارحل الى الارض الّتى يحتلّها خير البريّة انّ ذاك الاحزم
و انزل مجاوره باكرم منزل و تيمّم الجهة الّتى يتيمّم
ارض تسالم صيفها و شتاؤها فالجسم بينهما يصح و يسلم
[۸۸]
و صفت مشاربها وراق هواؤها و التذّ برد نسيمها المتنسّم
سهليّة جبليّة لا يحتوى حرّا و لا قرّا و لا تستوخم «۱»
شاعران ديگر نيز درباره جعفرى شعر بسيار سروده اند و از بهترين آنها سروده بحترى است كه مى گويد:
قد تمّ حسن الجعفرىّ و لم يكن ليتمّ الّا بالخليفة جعفر
فى رأس مشرفة حصاها جوهر و ترى بها مسك يشاب بعنبر
مخضرّة و الغيث ليس بساكب و مضيئة و اللّيل ليس بمقمر
ملات جوانبها السّماء و عانقت شرفاتها قطع السّحاب الممطر
ازرى على همم الملوك و غضّ عن بنيان كسرى فى الزّمان و قيصر
عال على لحظ العيون كانّما ينظرن منه الى بياض المشترى
و تسير دجلة تحته ففناؤه من لجّة غمر و روض اخضر
شجر تلاعبه الرّياح فتنثنى اعطافه فى سائح مستفجّر
اعطيته محض الهوى و خصصته بصفاء ودّ منك غير مكدر
و اسم شققت له من اسمك فاكتسى شرف العلوّ به و فضل المفخر «۲»
جعفريه «۳» [ج ف ى ى] منسوب به جعفر. بخشى بزرگ و نامور در كرانه خاورى بغداد است.
جعفريه [ج ف ى ى] كه آن را «جعفريه دبشو» نيز گويند نام ديهى در خوره باخترى مصر است.
جعفريه [ج ف ى ى] كه به «جعفريه باذنجانيه» نيز معروف است. ديهى در مصر از خوره جزيره قوسينا است.
جعفى [ج ى ى] (با تشديد ياى پايانين): نام مخلاف جعفى در يمن است كه نسبت به قبيله مذحج دارد. او جعفى پسر سعد العشيره پسر مالك پسر ادد پسر زيد پسر يشجب پسر عريب پسر زيد پسر كهلان پسر سبا پسر يشجب پسر يعرب پسر قحطان مى باشد. از آنجا تا صنعا چهل و دو فرسنگ است.
جعموسه [ج س] نام آبى از آن بنى ضبينه از «غنى» نزديك «جبله» است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰
باب جيم و غين و آنچه پس از آن هاست
چغانيان «۱» [چ] پس از دو الف دو نون است كه نخستين آنها مكسور و بعد از آن ياء باشد و معرّب آن صغانيان [۸۹] است. نام كشورى در فرارود، در سرزمين هياطله است و آنچه را از داستان آن به من رسيده بود در واژه صغانيان نوشته ام.
باب جيم و فاء و آنچه پس از آن هاست
جفار «۲» [ج] جمع جفر مانند فرخ و فراخ. جفر به معنى چاه كم گودى و گشاد است كه سرپوش نداشته باشد. بو نصر [جوهرى] پسر حماد گويد: «جفره» زمين باز و گرد است و جمع آن جفار مى باشد مانند برمه و برام.
جفار نام آبى از آن بنى تميم است كه قبيله ضبه ادعاى آن را دارند. و گويند «جفار» جايگاهى ميان كوفه و بصره باشد. بشر پسر بو خازم چنين مى سرايد:
و يوم النّسار و يوم الجفا ركانا عذابا و كانا غراما «۳»
گويند: «جفار» جايگاهى به نجد است كه در اخبار، بسيار از آن ياد شده است.

روز جفار از روزهای تاریخی عرب به شمار است که میان بکر بن وائل و تمیم بن مر، جنگی روی داد و در آن عقال پسر محمد بن سفیان بن مجاشع به دست قتاده پسر مسلمه اسیر شد و شاعر ایشان چنین سرود:

اسر المجشّر و ابنه و حویرثا و النّهشلی و مالکا و عقالا «٤»

اعشی نیز چنین می سراید:

و انّ اخاك الذي تعلمين لیالینا اذ نحلّ الجفارا

تبدّل بعد الصّبی حلمه و قنّعه الشّیب منه خمارا «٥»

جفار [ج] نیز از آبهای «ضباب» در روبروی «ضریه» و سه شبانه روز از سرزمین حجاز دور است، ولی از آن سرزمین به شمار می رود.

آب این جفار مثل باران آسمانی زلال از چشمه ای زیر تپه بیرون می آید. گوئی و شل (آبی زلال که از کوزه تراوش می کند) است. لیکن و شل نباشد. برخی از بنی ضباب درباره آن چنین سروده است:

کفی حزنا انّی نظرت و اهلنا بهضبی شماریخ الطّوال طلول

الی ضوءنار بالجدیف یشبّها مع الصّبح شبح السّاعدین طویل

علی لحم ناب عضّه السّیف عضّة نخرّ علی اللّحیین و هو کلیل

اقول و قد ایقنت ان لست فاعلا الاهل الی ماء الجفار سبیل

و قد صدر الورّاد عنه و قد طما با شهب یشفی لو کرهت غلیلی «٦»

[۹۰] جفار «۷» [ج] نیز سرزمینی است با هفت روز فاصله میان فلسطین و مصر، که از «رفح» در سمت شام آغاز می شود و به «خشبی» به شنزارتیه بنی اسرائیل ختم می شود.

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦٤ باب جیم و کاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٣

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦١

همه آن سرزمین شن روان سفید است و باختر آن به سمت شمال به دریای شام می پیوندد، و خاور آن به سمت جنوب می پیچد و به دریای قلزم می پیوندد. از آنش جفار نامند چون جفار (چاه کم گودای گشاد بی سرپوش) بسیار دارد و مردمش جز آنها آبی ندارند. من آن را چند بار دیده ام. می گویند در گذشته- به روزگار فرعونان- تا سده چهارم هجری خوره ای بزرگ و آباد بوده، روستاها و کشتزارهای بسیار داشته است، ولی امروز تنها نخلستان و خرمای نیکو دارد. که از آن گروهی پراکنده از مردم روستاهای مصر است، که به فصل لقاح آن بدانجا آیند و درختان را لقاح کنند، و در فصل برچیدن نیز بیایند و با خانواده های خود به گردآوری آن بپردازند، و در خانه هائی که در آنجا با شاخه های خرما ساخته اند زندگی می کنند.

در این جاده مسافران مصر چند جایگاه آباد هست که گروهی بازاری و کارگر برای داد و ستد با کاروانها در آنجا زندگی می کنند. این روستاها «رفح» «قس» «زعقا» «عریش» «ورّاده» و «قطیه» نام دارند که در هر یك از این جایگاهها چند دکان است. مسافران کاروانها هر چه، می خواهند از آنها می خرند.

بو الحسن مهلبی در گذشته سال ۳۸٦ در کتابی که برای عزیز (اسماعیلی) مصر نگاشت گوید: شهرهای بزرگ جفار «عریش» «رفح» «ورّاده» است. نخل در همه جفار بسیار است و همچنین تاك و درخت انار. مردم اینجا بیابانیان شهرنشین شده اند. هر یك در مقابل خانه خود باغچه ای و تکه زمینهائی دارد. ایشان در شنزار اندکی کشت می کنند و از همانها ده یك می پردازند، دولت از میوه هایشان نیز همین قدر می ستاند. در یکی از فصلهای سال از طرف دریای روم پرنده (سلوی) بسیار به آنجا مهاجرت می کنند که آن را «مرغ» «۱» می نامند و هر چه بخواهند از آن شکار می کنند و تازه آن را می خورند و گوشت آن را نمك سود و انبار می نمایند. نیز از کشور روم از راه دریا در یکی از فصلهای سال پرندگان چنگال دار، بسیار مانند شاهین و عقاب و باشه می آید و مردم کمتر می توانند باز را شکار کنند. عقابها و شاهینهای ایشان چابکی باشه ها را ندارند و چون باغچه بسیار دارند نیازی به پاسبان ندارند، چون هیچکس نمی تواند بر دیگری تجاوز نماید، زیرا که هر کس چیزی از باغ خود از دست بدهد، می تواند به دنبال رد پای دزد در شنزار برود و در فاصله یك یا دو روز راه، دزد را دستگیر کند.

برخی می گویند [۹۱]: در آنجا مردم جای پای جوان را از جای پای پیر و پای سفید را از پای سیاه و مرد را از زن و پای با

شوهر را از بی شوهر تمیز می دهند! اگر چنین باشد از شگفت انگیزترین شگفتیها است.
جفاف الطیر [ج ف ط ط] گوشه ای از سرزمین بنی اسد می باشد که ثعلبیه نزدیك کوفه از آن است. ابن مقبل چنین می سراید:
منها یتعف جراد فالقبائض من وادی جفاف مرا دنیا و مستمع «۲»
او «مرآدنیا» را می خواهد که پس از تخفیف «مرادنیا» تلفظ کرده است.
نصر گوید: جفاف نیز آبی از آن بنی جعفر پسر کلاب در سرزمینشان است. جریر چنین می سراید:
تعیّرنی الاخلاف لیلی و افضلت علی وصل لیلی قوة من حبالیا
فما ابصر النّار التّی وضحت له و راء جفاف الطّیر الا تماریا «۳»
سکّری گوید: جفاف سرزمینی گسترده از آن قبیله اسد و حنظله است و در آن جایگاههائی هست که پرندگان بسیار دارد از این رو آن را به طیر نسبت دهند. او گوید: عمارة بن عقیل پسر بلال پسر جریر عبارت را «حفاف الطیر» با حای بی نقطه تلفظ می کرد. او می گفت این جایگاه «اجفه» نامیده می شود (اجفه جمع جفاف) که او یکی از آنها را برگزید و «جفاف» نامید.
جفجف [ج ج] ریشه آن به معنی زمین گسترده گرد است. عرام پسر اصبغ گوید: هرگاه از «مر الظهران» به سوی مکه روی و از گردنه ای که آن را «جفجف» خوانند سرازیر شوی در سمت مکه دره ای است که آن را «تربه» خوانند.
جفران [ج] (تثنیه جفر): به گفته حفصی نام جایگاهی در یمامه است. دو الرمه چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٢
اخذنا علی الجفرین آل محرّق و لاقی ابو قابوس منّا و منذر «۱»
جفرتان [ج ر] (تثنیه جفره) که به معنی زمین گرد و گسترده است و جمع آن جفار می باشد:
نام جایگاهی معروف در بصره است.
جفر [ج] جفر به معنی چاهی است که درون آن گشاده باشد و سرپوش نداشته باشد.
نام جایگاهی در بخش ضریه از بخشهای مدینه است. دیهی از آن بو عبد الجبار سعید پسر سلیمان «۲» پسر نوفل پسر مساحق پسر عبد اللّه پسر مسلمه مدینی در آنجا بود و وی بدانجا بسیار آمد و شد داشت [۹۲] و از این رو او را «جفری» خواندند. او به روزگار مهدی عباسی دادرس آنجا شد و نیکو نام ماند.
جفر [ج] نیز نام آبی از آن بنی نصر پسر قعین است.
جفر الاملاك [ج ر ل ا] در سرزمین حیره است و نامگذاری آن داستانی دارد که در عنوان «دیر بنی مرینا «۳»» از این کتاب یاد کرده ام.
جفر البعر [ج ر ل ب] اصمعی گوید: جفر البعر آبی است که راه حاجیان از سمت حجر الیمامه نزدیك راهص از آن می گذرد. بوزیا کلابی گوید: «جفر البعر» از آبهای بو بکر بن کلاب با یك روز راه فاصله از «حمی» در سمت وزش باد جنوب است. دیگری گوید: جفر البعر میان مکه و یمامه کنار جاده است و آن آبی است از آن بنی ربیعه پسر عبد اللّه پسر کلاب. من نمی دانم شاعر در شعر زیر کدام جفر را خواسته است:
اما و الّذی حجّ الملبّون بیته و عظّم آیات الذبائح و النّحر
لقد زادنی للجفر حبّا و اهله لیالی اقامتهنّ لیلی علی الجفر
فهل یأثمنّی اللّه انّی ذکرتها و علّلت اصحابی بها لیلة النّفر «٤»
جفر الشحم [ج ر ش ش] نیز آبی از آن بنی عبس در «بطن رمه» کنار «اکمه الخیمه» است.
جفر ضمضم [ج ض ض] نام جایگاهی در شعر کثیر پسر عبد الرحمن خزاعی است که چنین می سراید:
الیك تباری بعد ما قلت قد بدت جبال الشّبا او نکّبت هضب تریم
بنا العیش تجتاب الفلاة کانّها قطا النّجد امسی قاربا جفر ضمضم «٥»
جفر فرس [ج ر ف ر] آبی است که در دوره جاهلیت اسبی در آن فرو شد که آب بنوشد و گیر کرد ولی او را سالم بیرون کشیدند.

جفر مره [ج م ر ر] زبیر درباره مکه از بو عبیده نقل می کند که گفت: هر قبیله از قریش در زمین خود چاهی کندند. پس قبیله بنو تیم پسر مره، «جفر» را کند که همان چاه مره پسر کعب است. او گوید: برخی گفته اند امیّه پسر عبد شمس آن را ایجاد کرد و «جفر مرة بن کعب» نامید. امیّه می گفت: من جفر را برای حاجیان کنده ام.

جفر هبائه [ج ه ء] نام چاهی در زمین «شربّة» است که در آنجا حذیفه و حمل دو فرزند بدر فزاری کشته شدند. قیس پسر زهیر که آنان را کشته بود چنین سرود:

تعلّم انّ خير النّاس ميت على جفر الهباءة لا يريم «٦»

و در هبائه یاد خواهد شد [۹۳].

جفره [ج ر] (با هاء در پایان): چنان که گفتیم جفره زمین گرد گسترده است.

جفره خالد [ج ر ل] نام جایگاهی در بصره می باشد. بو اشهب جعفر پسر حیان عطاردی گوید: من «جفری «۷»» هستم یعنی در «عام

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳

الجفره» به دنیا آمدم، و آن سال هفتاد و یك «۱»- و برخی گویند شصت و نه- به روزگار عبد الملك مروان است. بواشهب مردی راستگو است. او از حسن بصری نقل می کند.

یوم الجفره نام جنگی است که میان خالد پسر عبد الله پسر خالد پسر اسید پسر ابو العیص پسر امیّه پسر عبد شمس که سردار سپاه عبد الملك مروان بود و مردم بصره- پیروان مصعب بن زبیر- رخ داد. عبد الملك مروان نیز پیروانی در بصره داشت که مالك پسر مسمع ربعی از ایشان بود. پس عبد الملك مروان، خالد بن عبد الله را با هزار سوار برای ایشان فرستاد و او در جایگاه جفره با پیروان خود از مردم بصره گرد آمد و جنگ میان ایشان و مردم بصره چهل روز به درازا کشید. جانشین مصعب در بصره در این جنگ عبد الله پسر عبید الله پسر معمر تیمی بود. آنگاه مصعب هزار سوار به کمك ایشان فرستاد. پس سپاه شام گریزان شدند و مالك بن مسمع به «ثاج» بگریخت و در آنجا به نجده حروری پیوست پس از آن که چشمش کور شده بود. پس در آنجا بماند تا مصعب کشته شد و چنین است که اینجا را جفره خالد بن عبد الله نامند.

جفلوذ [ج] (با ذال نقطه دار): حسن بن یحیی فقیه نگارنده تاریخ صقلیه (سیسیل) گوید: جفلوذ شهری بزرگ و بارودار در سیسیل در بالای کوهی بلند در کرانه دریا است. در این جایگاه کوههائی بلند و دره هائی بزرگ وجود دارد که در آنها عود گوناگون یافت شود که از آنها کشتیها سازند. من (یاقوت) گویم: ابن قلاقس اسکندرانی چنین می سراید:

اجفلت من جفلوذ اجفال امرء بالدّين يطلب ثمّ او بالدّين

مع انّها بلد اشمّ يحفّه روض يشمّ فمن منّى و منون

تجرى باعيننا عيون مياهه محفوفة ابدا بحور عين

و تركتها و النّوء ينزل راحتى عن مال قارون الى قارون «۲»

جفن [ج] بخشی در طائف است. محمد پسر عبد الله نمیری [۹۴] سپس ثقفی چنین می سراید:

طربت و هاجتك المنازل من جفن الا ربّما يعتادك الشوق بالحزن «۳»

جفیر [ج] جایگاهی است که نامش در شعر حجر الملك آکل المرار چنین آمده است:

لمن النّار اوقدت بجفير لم ينم عنك مصطل مقرور «٤»

که دنباله شعر از داستانی شگفت انگیز است که آن را در اخبار امرؤ القیس پسر حجر در کتاب خودم «اخبار شعراء» یاد کرده ام.

جفیر [ج ف] (کوچك نمای جفر): دیهی در بحرین از آن بنی عامر پسر عبد القیس است.

باب جیم و کاف و آنچه پس از آن هاست

جکان [ج ك كا] نام جایگاهی دم دروازه شهر هرات است.

بو الحسن علی پسر محمد پسر عیسی هراتی «۵» جکانی از آنجا است. او به شام سفر کرد و از بو الیمان و از یحیی پسر صالح و حاظی در حمص و از آدم پسر بوایاس و از محمد پسر ابو السری عسقلانی و از زید پسر مبارك و از سلام پسر سلیمان مداینی بر شنود. احمد پسر اسحاق هراتی و بو الفضل محمد پسر عبد الله پسر محمد پسر حمیرویه سیاری کرابیسی و جز ایشان از وی روایت دارند.
بو عبد الله حاکم گوید: از بو عبد الله پسر ابو ذهل شنیدم که بو تراب محمد پسر اسحاق موصلی می گفت که شنیدم ما در مجلس عبد الله پسر احمد حنبل در بغداد بودیم، او از پدرش از بو الیمان حدیثی آورد. پس مردی هراتی که پهلوی من نشسته بود این حدیث را
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦۷ باب جیم و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤
ننوشت. من از او پرسیدم چرا نمی نویسی؟ گفت پیری راستگو و درستکار در هرات داشتیم، او از بو الیمان که هنوز زنده بود و علی بن محمد بن عیسی جکانی خوانده می شد، برایم نقل کرد و این نقل او مرا برانگیخت تا به خراسان و هرات روم و از آن مرد جستجو نمایم.
پس خانه علی بن محمد جکانی را یافتیم و روزها از او اجازه دیدار خواستم و او اجازه نمی داد، تا روزی به در خانه او نشستم و هنگامی که به گروهی از همسایگان اجازت داد من نیز به خانه اش در آمدم. پس ایشان با او سخنانی گفتند و چون برخاستند رو به من کرد و گفت:
چرا بی اجازه به خانه من در آمدی؟ در پاسخ گفتم چند بار اجازه خواستم و ندادی، پس چون به گروهی اجازه دادی با ایشان در آمدم. او می گفت صاحبخانه [۹۵] بر فرشی نشسته بود و زیر او خاك بود. پس به من گفت: چرا بر جایگاه احترام آمیز بی اجازه نشستی؟ من دستم را دراز کرده و بر آن مقداری خاك پاشیدم و گفتم این هم احترام شما! پس دلش بر من سوخت و حدیثی برایم گفت. آنگاه بو الفضل پسر بو سعید را شفیع خود قرار دادم و او گفت: او نزد من جز یك طبق چیزی ندارد هر چه در آن طبق حدیث هست از آن او باشد. پس بو الفضل به خامه خود حدیثهای آن طبق را برای من بر روی ورقهای جیهانی بزرگ بنوشت و هر چه حدیث بزرگ در آن بود برایم جمع کرده، به من داد. پس من آنها را به نزد او بردم. او گفت: هان! بر خوان! من آنها را مرتب می خواندم و او گوش می داد تا همه را بر خواندم.
سپس او به من گفت بر خیز و برو و دیگر ترا نبینم.
علی جکانی به سال ۲۹۲ در گذشت.
جکل «۱» [ج ك] (چگل) شهری در فرارود سیحون از کشور ترکستان نزدیك «طراز» با دو رای بی نقطه است.
از آنجا است بو محمد عبد الرحمن پسر یحیی «۲» پسر یونس جکلی خطیب سمرقندی روزگار قدرخان. او از بو القاسم عبید الله پسر عمر خطیب روایت دارد. بو حفص عمر پسر محمد پسر احمد نسفی نیز از وی روایت می کند. او در سمرقند در شعبان سال ۵۱٦ در گذشت.
جکران [ج] برخی آن را با واو به جای راء ضبط کرده اند و من آن را از روی نسخه بو سعد با راء نوشتم و ترکیب کتاب او نشان می دهد که با راء است زیرا که وی آن را پیش از چگل نهاده بود. دیهی از سگستان است.
از آنجا است بو محمد حسن پسر فاخر «۳» پسر محمد کرابیسی. او از بو سعید محمد پسر حسن قاضی سگستان بر شنود. بو سعد گوید: بو جعفر حنبل پسر علی پسر حسین سگزی در هرات از او برای ما روایت کرد.
باب جیم و لام و آنچه پس از آن هاست
جلاباذ [ج] (گلاباد) (با بای تك نقطه میان دو الف و ذال نقطه دار پایانین): بخشی بزرگ در نیشابور بوده است که آن را «گلاباد» نیز گویند.
از آنجا است بو حامد احمد پسر احمد پسر محمد پسر شعیب «٤» پسر هارون فقیه گلاباذی شعیبی. او عموی بو احمد شاهد بود. او از یحیی پسر محمد پسر یحیی ذهلی و جز وی بر شنود. بو العباس احمد پسر هارون فقیه و جز وی از او روایت می کنند. وی در ذیقعده سال ۳۳۸ در گذشت [۹٦].

جلاب [ج ل لا] (گلاب): نام رودخانه ای است در شهر حران در جزیره [کردستان] به نام دیهی که در کنار آن است و جلاب نامیده می شد، خوانده می شود. سر چشمه این رودخانه در دیهی است که «دبّ» نام دارد. از آنجا تا جلاب چهار میل است. این رودخانه تا «بلیخ» می رسد و باقیمانده رودخانه «رقه» اگر در زمستان چیزی از آن باقی بماند در آن می ریزد. و چون رودخانه ای کوچك است چندان آبی از آن به کشتزارهای پائینی نمی رسد.
جهشیاری گوید: اسماعیل پسر صبیح دبیر روزگار رشید (هارون عباسی) برای مردم حران قناتی بر آورد که از آن بیاشامند و جلابش نامید، که از آنجا تا حران ده میل راه بود. بو نواس شاعر درباره او چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٥
بنيت بما خنت الامام سقاية فلا شربوا الّا امرّ من الصّبر
فما كنت الّا مثل بائعة استها تعود على المرضى به طلب الاجر «۱»
جلاجل [ج ج] و به روایت دیگر [ج ج] من آن را به خامه بو زکریای تبریزی با دو حای بی نقطه که نخستین آنها مضموم بود دیدم. ریشه آن از تعبیر «غلام جلاجل- کودك بازیگوش و زرنگ» گرفته شده است که گاهی «غلام جلجل» نیز گویند.
ابن اعرابی گوید: «جلاجل» پر «جلاجل» و «هداهد» به معنی پر «هداهد» و «قراقر» به معنی پر «قراقر» باشد زیرا که او «فعالل» را از وزنهای تکثیر و مبالغه می شمرد.
ازهری گوید: «جلاجل» نام کوهی از کوهستان دهناء است و شاهدی برای آن از شعر ذو الرمه آورده که گوید:
ايا ظبية الوعساء بين جلاجل و بين النّقا ء أنت ام امّ سالم «۲»
جلال آباذ [ج] نام دژی استوار در قومس است.
جلال [ج ل لا] نام راه نجد به مکه است.
نصر گوید: از آنش بدین نام خواندند که به «مثقب» و «قعقاع» نام دادند! او گوید: من معنی آن را درست نفهمیدم. مردی از ساکنان دو کوه برایم گفت.
جلّال شنزاری در باختر کوه سلمی است. مرز آن در سمت قبله «غوطه بنی لام» و در سمت شمال «لوی» و در باختر «عرفجاء» و در خاور «بقعاء» است. راعی چنین می سراید:
يهيب بأخراها بريمة بعد ما بد ارمل جلّال لها و موابقة «۳»
موابق یعنی بخشهای آن. در حدیث، هرماس پسر حبیب از پدرش از جدش آرد که گفت: یك شبکه [۹۷] در پشته «جلال» بالای «حزن» یافتم و به نزد عمر خطاب آمده گفتم: یك آبشخور در پشته جلال به من ببخش. تا پایان حدیث، که نضر پسر شمیل آن را یاد کرده است. مقصود از شبکه در اینجا چند چاه آب است.
جلامید [ج] (جمع جلمود که سنگ باشد):
«ذات الجلامید» جایگاهی در «حزن» «حزن بنی یربوع» در سرزمین تمیم است. ذکوان پسر عمر ضبی در نکوهش غالب پدر فرزدق در داستانی چنین سروده است:
زعمتم بنى الاقيان ان لم نضرّكم بلى و الّذى ترجى لديه الرّغائب
لقد عضّ سيفى ساق عود قناتكم و خرّ على ذات الجلاميد غالب «٤»
جلانیه [ج ل لا ی ی] (با تشدید لام و یاء): یکی از دژهای هکاریه از بخشهای موصل است.
جلاوند [ج] (بی تشدید): دیهی از قم است که برخی بدانجا نسبت دارند.
جلاهید [ج] آن را بدین شکل در شعر راعی در نسخه ای که بر احمد پسر یحیی پسر ثعلب خوانده شده بود یافتم. و آن چنین است:
فافرعن من وادى جلاهيد بعد ما كسى البيت ساقى الغيضة المتناصر «٥»
جلباط [ج] بخشی در کوه «لکام» میان انطاکیه و مرعش است، که سیف الدوله پسر حمدان در آنجا با رومیان جنگید. بو فراس در شعری حماسی آن را چنین یاد می کند:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٦

فاوقع فی جلباط بالرّوم وقعة بها العمق و اللّکّام و البرج فاخر «۱»
جلب [ج] (جمع جلبه که در لغت، نام گیاهی است): «جلب اللیل» به گفته ازهری به معنی سیاهی شب است.
جلب نام دره ای در تهامه های یمن از آن قبیله سعد العشیره، میان «جون» و «جازان» است که آن را «خصوف» خوانند.
جلب [ج] در لغت به معنی ابر نازك بی آب است، و به همین معنی «جلب» نیز گویند. «جلب رحل» و «جلب رحل» به معنی چوبهای آن است.
جلب جایگاهی در سرزمین عبس است [۹۸]. در داستان نجده حروری آمده است، که او داود پسر ضبیب را به نزد بنی ذبیان و عبس فرستاد. پس قبیله جذیمه از بنی عبس در زمین جلب با وی جنگیدند و او از پس ایشان برآمد. و جلب آبی از آن ایشان است. پس یکی از بنی عبس چنین سرود:
الم تریا جلبا تغیّر بعدنا و سال دما شرقیّه و مغاربه
و کائن تری بین الزّویّة و الصّفا مجرّکمیّ لا تعفّی مساحبه
فلا ظفرت ایدی جذیمة ان نجت اقیش و هم قوّاده و مقانبه «۲»
جلجل [ج ج] اصمعی و بو عبیده گویند: «دارة جلجل» جایگاهی از حمی است. کسی جز ایشان آن را از سرزمین «ضباب» به نجد می داند که برابر سرزمین فزاره بوده است، و امرؤ القیس آن را یاد می کند. من «داره» را در جای خود «۳» معرفی کردم. ریشه «جلجل» به معنی زنگوله ای فلزی است که به چهار پا آویزند تا صدا کند. در مثل آمده است: «جری ء یعلّق الجلجل- پیشاهنگی است که زنگوله آویخته است». ابو النجم چنین می سراید:
الا امرء یعقد خیط الجلجل «٤» مردی با جرئت می خواهد که جان خود به خطر اندازد «غلام جلجل و جلاجل» به معنی کودکی شنگول است.
جلحاء [ج] (با حای بی نقطه و الف کشیده): گاو جلحاء گاوی است که شاخهایش از بیخ بریده شده باشد و همچنین گوسفند و آن به معنی «جماء» است که به معنی بی شاخ باشد. نیز گویند: «اکمة جلحاء- تپه بی قله» شاید این جایگاه را نیز بدین معنا نامیده باشند.
نام جایگاهی در شش میلی «غویر» است که به «زبیدیّه» شناخته می شود. میان «عقبه» و «قاع» قرار دارد. در آنجا یك برکه و چند گنبد ویران هست. در باختر آن چاهی کم آب گوارا هست که نزدیك پنجاه قامت گودی دارد. از اینجا تا «قاع» شش میل راه است.
جلح [ج] از آبهای بنی کلب است و به بنی تویل که بخشی از ایشانند رسیده است.
جلخباقان [ج ل] (با خای نقطه دار و بای تك نقطه و قاف میان دو الف با نون پایانین): نام دیهی در مرو است.
جلختجان [ج ل ت] (با دو جیم و الف و نون پایانین): نیز دیهی از مرو است که میان آن تا مرو پنج فرسنگ راه باشد. در گذشته و اکنون گروهی از آن برخاسته اند [۹۹]. از ایشان است بو مالك سعید پسر هبیره جلختجانی «٥». او از حماد پسر زید روایت دارد. قاسم پسر محمد میدانی از او برشنوده است.
جلذان [ج] (که دال آن را برخی بی نقطه و برخی با نقطه خوانند):
نام جایگاهی نزدیك طائف میان «لیّه» و «سبل» است که بنی نصر پسر معاویه از قبیله هوازن در آن می زیند. گویند آن را به نام جلذان پسر ازال پسر عبیل پس عوص پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) خوانده اند. ازال «٦» پدر جلذان کسی است که صنعای یمن را بنیان نهاده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۷۱ باب جیم و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٧
نصر بن حماد «۱» در حرف ذال نقطه دار گوید: هموارتر از «جلذان» حمی است که نزدیك طائف و صاف و راسته است.
زمخشری گوید: «بطن جلذان» با دال نقطه دار و «صرحت بجلدان» با دال بی نقطه است. او گوید: حسن پسر ابراهیم شیبانی ساکن طائف برایم چنین سرود:
و جلدان العریض قطعن سوقا یطرن باجرعیه قطا سکونا

تخال الشّمس ان طلعت عليها لناظرها علالىّ او حصونا «۲»
میدانی در «جامع» گوید: عبارت «صرحت بجلذان كذا» كه جوهری آن را آورده با ذال نقطه دار است، لیكن من آن را به نقل از فراء با دال بی نقطه دیدم و چنین بود: «صرّحت بجلذان و بجدان و بجداء» به معنی مطلب روشن شده است. ابن اعرابی گوید: عبارت «صرحت بجد و جدان و جلذان و جداء و جلذاء» به همان معنی است. حمزه در بخش امثال خود آن را با ذال نقطه دار آورده و گمان می كنم كه جوهری نیز از او گرفته باشد. ضمیر «تاء» در عبارت «صرحت» به قصه بر می گردد. من (یاقوت) گویم كه در كتاب جوهری دقت كردم و عبارت «صرحت بجلذان» را در جای خود نیافتم بلكه به جای آن گفته است «اسهل من جلذان». امیه پسر اسكر چنین می سراید:
اصبحت فردا لراعی الضّأن یلعب بی ما ذا یریبك منّی راعی الضّأن
اعجب لغیری انّی تابع سلفی اعمام مجد و اخوان و اخدان
و انعق بضأنك فی ارض تطیف بها بین الاصافر و انتجها بجلذان «۳»
بو محمد اسود گوید: متلك معروف «صرحت بجلذان» برای جائی به كار می رود كه مطلب [۱۰۰] روشن شده باشد.
جلذان [ج ل] تپه سیاهی است كه آن را «تبعه» نیز گویند. غارهایی در آن هست، هر یك با یك ساعت راه «٤» و آن كوه را مقدس می شمردند. خفاف پسر ندبه «جلذان» را در شعر چنین یاد كرده است:
الا طرقت اسماء من غیر مطرق و انّی و قد حلّت بنجران نلتقی
سرت كلّ واد دون رهوة دافع و جلذان او كرم بليّة محدق
تجاوزت الاعراض حتّی توسّنت و سادی لدی باب بجلذان مغلق «٥»
جلسد [ج س] نام بتی است كه در حضر موت بود، و من آن را در «كتاب الاصنام» كلبی نیافتم، لیكن در كتاب بو احمد حسن پسر عبد الله عسكری خواندم كه ابن درید گفت: عمویم حسین بن درید از حاتم پسر قبیصه مهلبی از هشام بن كلبی از بو مسكین نقل كرد كه گفت: در حضرموت بتی بود كه آن را «جلسد» می خواندند، و قبیله كنده و حضرموت آن را می پرستیدند. كلید داری آن پرستشگاه با بنی شكامه پسر شبیب پسر مكون پسر اشرس پسر ثور پسر مرتع- كه همان كنده است- می بود. سپس به خاندانی از ایشان رسید كه به ایشان «بنی علّاق» می گفتند و كلید داریكی از ایشان بود كه اخزر پسر ثابت نام داشت. بت جلسد «چراگاهی» داشت كه از طرف پیروانش محترم شمرده می شد. و چنین بود كه هرگاه سم گوسفندان به آن چراگاه می رسید، خوردن آنها بر صاحبانش حرام می شد. پس آنها را با علامتی نشان می كردند. این بت همچون تن مردی تنومند بود كه از سنگ سفید تراشیده شده و سری سیاه داشت و اگر كسی به او خیره می شد آن را همچون صورت انسان می پنداشت.
اخزر می گفت: روزی من نزد جلسد بودم و یكی از بنی امری پسر مهره قربانی برای او آورده بود كه ما ناگهان همهمه ای مانند آذرخش در او شنیدیم و چون نیك نیوشیدیم، گوینده ای می گفت: «شعار اهل عدم، انّه قضاء حتم، ان بطش سهم، فقد فاز سهم». ما گفتیم خداوند توضیح! خداوندار توضیح! پس او همان صدا را تكرار كرد و گفت: «ناء نجم العراق، یا اخزر بن علاق، هل احسست جمعا عمّا، و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٨
عددا جمّا، یهوی من یمن و شام، الی ذات الآجام، نور اظلّ، و ظلام افلّ، و ملك انتقل، من محل إلی محل» «۱» آنگاه خاموش ماند و ما نفهمیدیم كه چه بود. پیش خود گفتیم این كاری است كه ادامه خواهد داشت. سال دیگر نیز دوباره همان صدا از بت باز شنیدیم و به اندیشه شدیم و قربانی آوردیم و با خونش بیالودیم [۱۰۱] همان كار را كه همیشه می كردیم. پس صدا را دوباره شنیدیم و خوشحال شدیم و گفتیم: «خداوندا همیشه روشن باشی! از تو گزیری نداریم و گریزی نه! كارها درهم شد و ما به اندیشه شده ایم. از خشم تو باك داریم و به گذشت تو پناه می آوریم» ناگهان صدای بت شنیده شد كه می گفت: «قلبت البنات، و عزّاها و اللّات، و علیاها و منات، منعت الافق فلا مصعد، و حرست فلا مقعد، و ابهمت فلا متلدّد، و كان قد ناجم نجم و هاجم هجم، و صامت زجم، و قابل رجم، و داع نطق، و حقّ بسق، و باطل زهق» «۲». پس خموش ماند. قبیله های عرب در

مخلافهای یمن به زمزمه افتادند. ما در این گیرودار بودیم که یکی از افراد قبیله کنده شترش را گم کرد و به نزد جلسد آمد و کره شتری را نحر کرد و دو پیراهن از پیراهنهای خادمان پرستشگاه را کرایه کرد و پوشید. کاری که همگان می کردند. پس چنین گفت: «یا رب ابکرا! ضخما مدمومة دما، مخلوقة بالانخاذ، مخبوطة بالحاذ، اظللتها بین جماهیر النّخرة، حیث الشقیقة و الضفرة، فاهد! رب و ارشد»! «۳». لیکن بت پاسخی نداد. اخزر گوید: پس او دلشکسته شد زیرا در گذشته هر چه از او می پرسیدند پاسخهای شگفت انگیز می داد. چون شب ما را فرا گرفت من در همانجا خفتم. ناگهان صدائی شنیدم که می گفت:

«لاشان للجلسد، و لارثی لهدد، استقام الاود، و عبد الواحد الصّمد، و اکفی الحجر الاصلد، و الرأس الاسود» «٤». او می گوید: پس من هراسناك از جا برخاستم و به سوی بت آمدم ولی او را سرنگون شده یافتم در حالی که پیش از این گروههای مردم نمی توانستند او را از جای خود حرکت دهند. پس به خدائی که جان من به دست او است از آنجا نه به خانه رفتم و نه کسی را دیدم بلکه سوار چارپای خود شده به صنعا آمدم، و از مردم جستجوی خبر کردم که چه شده است؟ در پاسخ گفتند مردی در مکه برخاسته و بر ضد بتها دعوت می کند و خود را پیامبر می شمرد. من مخلاف به مخلاف در یمن می گشتم تا اسلام آشکار شد و من به نزد پیامبر آمدم و مسلمان شدم. در شعرشان چنین آمده است:

... کما یبقر من یمشی الی الجلسد «٥» «یبقر» در این شعر به معنی سر پائین به سوی بت رفتن آمده است.

جلس [ج] (با سین بی نقطه): جلس در لغت به معنی جلیس و همنشین است.

«جلس» و «قنان» نام دو کوه در بلندیهای اسد و بلندیهای غطفان است، لیکن در شعر زیرین از گفته عرجی به کسر جیم نقل شده است [۱۰۲]:

بنفسی و النّوی اعدا عدوّ لئن لم یبق لی بالجلس جارا

و ما ذا کثرة الجیران تغنی اذا ما بان من اهوی و سارا «٦»

جلس [ج] در لغت به معنی زمین سخت است. «جمل جلس» و «ناقه جلس» نیز به معنی شتر استوار و تنومند می باشد. جلس نیز به هر بلندی از زمینهای پست در سرزمین نجد گفته می شود. ابن سکیت گوید: «جلس القوم» یعنی به سوی نجد بالا آمدند و «جلس» به همین معنی است و چنین گواه آرد:

شمال من غار به مفرعا و عن یمین الجالس المنجد «٧»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٩

هذلی چنین می سراید:

اذا ما جلسنا لا تکاد تزورنا سلیم لدی ابیاتنا و هوازن «۱»

یعنی وقتی به سوی نجد بالا می آئیم.

به هنگامی که فرزدق به مدینه آمد و مروان حکم را ستایش گفت، مروان ایرادی بر او گرفته دستور داد از مدینه بیرونش کنند و سفارش او را به برخی از کارگزاران حوالت داد. پس فرزدق این شعر بسرود:

یا مروان مطیّتی محبوسة ترجو الحباء و ربّها لم ییأس «۲»

آنگاه مردی به او رسید و این شعر را برایش خواند:

قل للفرزدق و السفاهة کاسمها ان کنت تارك ما امرتك فاجلس

و اتیتنی بصحیفة مختومة اخشی علیك بها حباء النّقرس

الق الصّحیفة یا فرزدق لا تکن نکداء مثل صحیفة المتلمّس «۳»

طبرانی در «معجم کبیر» گوید: خالد پسر نضر قرشی از ابراهیم پسر سعید جوهری از کثیر پسر عبد الرحمن پسر جعفر از عبد الله پسر کثیر پسر عمر پسر عوف مزنی از پدرش از جدش بلال پسر حارث مزنی نقل آرد که گفت: ما با پیامبر (ص) برای سفری بیرون آمدیم.

پس او برای آبریز به کاری رفت و هرگاه چنین می کرد قدری دور می شد. پس من کوزه آبی به او دادم و او دور شد. من از سمت او سر و صدا و جنجالی شنیدم که بی سابقه بود. پس او گفت: بلال! و من پاسخ گفتم. او گفت: آبی به همراه داری؟ گفتم: آری. گفت: بده. و من دادم. او گرفت و وضو ساخت. گفتم: ای پیامبر خدا، جنجالی که شنیدم چه بود؟ [۱۰۳]

ناسزاگویان چه کسانی بودند که من ایشان را ندیدم؟ او گفت: چند تن جن مسلمان و جن مشرك بر سر پستی و بلندی زمین نزاع داشتند و از من میانجیگری خواستند. من، پستی زمین «غور» را به مشرکان و بلندی آن «جلس» را برای مسلمانان نهادم.
عبد الله پسر کثیر گوید: از کثیر پرسیدم «جلس» چیست و «غور» چه؟ گفت: «جلس» دیه های میان کوهستان و دریا است.
کثیر گوید: ما ندیدیم کسی در «جلس» زیست کند مگر این که سالم خواهد ماند و ندیدیم کسی را که در غور زندگی کند مگر آن که سلامتی خود را از دست دهد. ابراهیم پسر هرمه چنین می سراید:
قفا فهریقا الدّمع بالمنزل الدّرس و لا تستملّا ان یطول به حبسی
و لو اطمعتنا الدّار او ساعفت بها نصصنا ذوات النّصّ و العنق الملس
و حثّت الیها کلّ و جناء حرّة من العیس یبنی رحلها موضع الحلس
لیعلم انّ البعد لم ینس ذکرها و قد یذهل النّأی الطّویل و قد ینس
فان سکنت بالغور حنّ صبابة الی الغور او بالجلس حنّ الی الجلس
تبدّت فقلت الشّمس عند طلوعها بلون غنّی الجلد عن اثر الورس
فلمّا ارتجعت الرّوح قلت لصاحبی علی مریة ما هاهنا مطلع الشّمس «٤»
و نیز گویند: «رایت جلسا» یعنی مردی بلند بالا را دیدم، و «راکبا جلسا» یعنی سوار بر شتر بلند، و «قد علا جلسا» یعنی از کوهی بالا رفت. «یأکل جلسا» یعنی عسل می خورد، و «یشرب جلسا» یعنی شراب می نوشد. «یؤم جلسا ای نجدا» یعنی به سوی نجد بالا می رود.
ابن اعرابی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۰
و کنت امرا بالغور منّی زمانة و بالجلس اخری ما تعید و لا تبدی
فطورا اکرّ الطّرف نحو تهامة و طورا اکرّ الطّرف شوقا الی نجد
و ابکی علی هند اذا ما تباعدت و ابکی الی دعد اذا فارقت هند «۱»
در این شعر «الی» را به جای «با» به کار برده است. یعنی برای هند و وعد هر دو با هم می گریم.
جلصوری [ج ل ص را] (با تشدید لام و فتح آن و الف کوتاه پایانین):
نام دژی در کوههای هکاریه (کردستان) در سرزمین موصل است.
جلعب [ج ل] (با عین بی نقطه): ریشه جلعب به معنی مرد بد کردار است که سخن جلف گوید و زورگو باشد.
نام کوهی در بخشهای مدینه است. برخی آن را [۱۰٤] در شعر به صورت تثنیه آورده اند، چنانکه در همانند آن کرده اند. ایشان چنین سروده اند:
سقی الله ما حلّت به امّ مالك من الارض او مرّت علیه جمالها
الاهل اری قومی علی النّأی انّنی سررت و اسبانی قدیما فعالها
فدی لهم بالوجه امّی و خالتی و لیلة معدی سمعها و قتالها
هم طحطحوا عنّا منولة حقبة بضرب کأیدی الجردذید نهالها
فما فنیت ضبع الجلعبین تعتری مصارع قتلی فی التّراب سبالها «۲»
جلعد [ج ع] در لغت به معنی جسم پر و سخت است. نام جایگاهی است که جریر در شعر خود چنین گوید:
احلّ اذا شئت الایاد و حزنه و ان شئت اجراع العقیق و جلعدا «۳»
جلفار [ج ل ل] (با تشدید لام): شهری آباد و پردام در عمان است که پنیر و روغن بسیار آن به شهرهای همسایه صادر می شود.
جلفار [ج] و [ج] و [ج] [گلپر] دیهی از مرو شاهجان است.
جلفر [ج ف]- [گلپر] همان واژه پیشین با انداخت الف است و هر دو واژه یکی می باشند و مردم مرو آن را «گلپر» گویند.

بو نصر محمد پسر حسن پسر علی پسر احمد قزاز جلفری بدانجا نسبت دارد. او فقیهی فاضل بود. به عراق و شام رفت و استادان بسیار دید و از ایشان برشنود. از پدر خود بو العباس و جز وی روایت دارد. بو محمد حسین پسر مسعود فراء بغوی از وی روایت می کرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۷۱ باب جیم و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤
پس از سال ٤٦٣ در گذشت.
جلف و قیس [ج ل ف] شهری از بخشهای بهنسیه در سرزمین مصر است.
جلق [ج ل ل] ازهری و جوهری آن را چنین ضبط کرده اند و خود، واژه ای عجمی است و کسانی که ریشه عربی برای آن می خواهند گویند از «جلق رأسه» گرفته شده که به معنی «حلق رأس» و تراشیدن سر باشد.
نام خوره غوطه است و برخی آن را خود دمشق دانند. و گفته شده است که «جلق» جایگاهی در دیهی از دمشق باشد. و گویند تندیس زنی در دیهی از دمشق است که آب از دهانش بیرون می آید. این گفته نصر می باشد. حسان بن ثابت انصاری چنین می سراید [۱۰۵]:
للّه درّ عصابة نادمتهم یوما بجلّق فی الزّمان الاوّل «٤»
حسان پسر نمیر معروف به عرقله دمشقی نیز در وصف دمشق و بخشهای آن در قصیدتی که به پیروی از قصیده بو نواس اهوازی که گوید: «اجارة بیتینا ابوك غیور» سروده، صلاح الدین یوسف پسر ایوب را ستوده و به دربار او به مصر برده چنان که ابو نواس در قصیده خصیب کرده بود، عرقله گوید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٧٤ باب جیم و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۱
عسی من دیار الظّاعنین بشیر و من جور ایّام الفراق مجیر
لقد عیل صبری بعدهم و تکاثرت همومی و لکنّ المحب صبور
و کم بین اکناف الثغور متیّم کئیب غزته اعین و ثغور
و کم لیلة بالماطرون قطعتها و یوم الی المیطور و هو مطیر
سقی اللّه من سطرا و مقرا منازلا بها للنّدامی نظرة و سرور «۱»
و لازال ظلّ النّیر بین فانّه طویل و یوم المرء فیه قصیر
و یا بردی لازال ماؤك باردا و ماء الحیا من ساحتیك نمیر
ابی العیش الّا بین اکناف جلّق و قد لاح فیها اشمس و بدور
و کم بحمی جیرون سرب جاذر حبائلهنّ المال و هو نفور
و لکن ساحویه اذا سرت قاصدا الی بلد فیه الصّلاح امیر «۲»
برخی از شاعران، این شهر را در شعر زیر نمونه پر آبی و برکت و ثروت شمرده اند:
الرّزق کالوسمیّ ربّتماغدا روض القطا و سقی حدائق جلّق
فاذا سمعت بحوّل متأدّب متالّه فهو الّذی لم یرزق
و الرّزق یخطی باب عاقل قومه و یبیت بوّابا لباب الاحمق «۳»
جلق [ج ل ل] نیز بخشی به اندلس در سر قسطه است که رودخانه آن بیست میل درازا را رو به خاور در سرقسطه سیراب می کند. در اندلس آبی گواراتر از آن شناخته نیست. مردم آنجا می پندارند هر رودخانه که رو به خاور رود آب آن گواراتر و بهداشتی تر از رودخانه ای است که آب آن رو به باختر رود. بنی امیه آنگاه که از شام کوچ کرده و از دست بنی عباس گریخته بر اندلس چیره شدند [۱۰٦] چند شهر از شهرهای اندلس را به نام شهرهای شام نامیدند چنان که اشبیلیه را حمص و جائی دیگر را «رصافه» و جای دیگر را «تدمر» خواندند.
سپس در گفتگو و محاوره مردم اندلس، این واژه تراشیده شده و به صورت «تدمیر» درآمد. ایشان این جایگاه را نیز «جلق» نامیدند. ادیب بوزید عبد الرحمن پسر مقانا اشبونی چنین می سراید:

دعوت فاسمعت بالمرهفا ت صمّ الاعادی و صمّ الصّفا
و شمت سیوفك فی جلّق فشامت خراسان منك الحیا «٤»
ابن بسام اندلسی پس از آوردن این شعر می گوید: جلق دره ای در خاور اندلس است.
جلك [ج ل] (بر وزن جرذ):
بو سعد گوید: من این شکل را در تاریخ ابو بکر بن مردویه اصفهانی دیدم و گمان می برم دیهی از اصفهان باشد که بو الفضل عباس پسر ولید جلکی اصفهانی از آنجا است. او از اصرم پسر حوشب و جز وی روایت دارد.
جللتا [ج ل] (با تای دو نقطه بالا و الف کوتاه): دیهی معروف در نهروان است.
بدانجا نسبت دارد بو طالب محسن پسر علی پسر شهفیروز «٥» جللتانی از فقیهان پیرو شافعی است. او از قاضی بو الفرج معافا پسر زکریا جریری و از بو طاهر مخلص روایت دارد. وی از بو حامد اسفراینی فقه آموخت و به گفته سلفی در جللتا در رمضان ٤٥٦ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۲
جلل [ج ل] نام بخشی از کارگزاری صنعا در یمن است.
جل [ج ل ل] جل الشي ء یعنی بیشتر آن چیز.
جایگاهی نزدیك سلمان است. از آنجا تا واقصه هشت میل راه می باشد.
حازمی گوید: جل جایگاهی در بیابان کنار راه قادسیه به «زباله» است. از آنجا تا قرعاء شانزده میل باشد. و در میان قرعاء و رمانتین جا دارد. نامش در شعر آمده است.
جلمائرد [ج ء] (با میم به الف کشیده و همزه کسره دار و را و دال پایانین):
دیهی بزرگ [۱۰۷] در اصفهان در بخش قهاب است. منبر و جامعی بزرگ دارد.
جلواباذ [ج] بو سعد گوید: به گمان من دیهی از همدان باشد.
از آنجا است علی پسر اسحاق پسر ابراهیم «۱» همدانی جلواباذی. او از عثمان پسر بوشیبه و از احمد پسر منیع و از اسماعیل پسر ثوبه روایت دارد. حسین پسر یزید دقیقی و احمد پسر اسحاق طیبی از وی روایت دارند. او مردی راستگو بود.
جلود [ج] (با دال بی نقطه): گویند نام شهری در افریقیه است.
بدانجا نسبت دارد قائد عیسی پسر یزید جلودی «۲». او همراه عبد اللّه پسر طاهر بدانجا رفت و والی مصر شد. ابن قتیبه در «ادب الکاتب» گوید: این مرد جلودی (به فتح جیم) است که به جلود نسبت دارد که به گمان من دیهی در افریقیه است. بو محمد عبد اللّه پسر محمد بطلمیوسی این را از یعقوب نقل کرد. علی بن حمزه بصری گوید از مردم افریقا درباره این جلود که یعقوب گفته بود پرسیدم لیکن هیچیك از پیران، آنجا آن را نشناختند و گفتند ما « کدیة الجلود» را می شناسیم، و آن کدیه ای از کدیه های قیروان است. او می گفت: درست آن است که: جلود دیهی معروف در شام است.
جلولاء «۳» [ج] (با الف کشیده پایانین): تسوجی از تسوجهای سواد به راه خراسان است. از آنجا تا خانقین هفت فرسنگ باشد و آن رودخانه ای بزرگ است که تا بعقوبا کشیده می شود و به میان آبادیهای بعقوبا می رود و در آن تا «باجسرا» کشتیرانی می شود. جنگ نامبردار که به سال ۱٦ میان ایرانیان و مسلمانان رخ داد و مسلمانان، ایشان را قتل عام کردند در آنجا رخ داده است. به سبب آنچه مسلمانان بر سر ایشان آوردند آنجا را «جلولاء الوقیعة- جلولای بدبختی» نامیدند.
سیف گوید: در روز جلولاء خداوند، صد هزار ایرانی را بکشت و در هر طرف از کشته ها پشته ساخت. پس آنجا را به نام این جله ها (پشته ها) از کشتگان، جلولاء الوقیعه خواندند. قعقاع پسر عمر گاهی آن را با الف کشیده و گاهی با الف کوتاه می خواند و چنین می سراید:
و نحن قتلنا فی جلولا اثابرا و مهران اذ عزّت علیه المذاهب
و یوم جلولاء الوقیعة افنیت بنو فارس لمّا حوتها الکتائب «٤»
نام جلولاء در شعر بسیار آمده است.
جلولاء [ج] نیز شهری معروف در افریقیه است. از آنجا تا قیروان ۲٤ میل می باشد. در آنجا آثار باستانی، برجها، ساختمانها

دیده می شود و آن شهری است کهن [۱۰۸] که با سنگ ساخته شده و در آن چشمه ای جوشان می باشد. در آنجا رودخانه های بسیار و میوه فراوان باشد. بیشتر گلهای آنجا را یاسمن تشکیل می دهد. عسل آنجا در گوارا بودن نمونه است، که یاسمین بسیار دارد و مردم قیروان با کنجد و یاسمین و روغن زنبق، مربا می سازند. میوه های بی شمار گوناگون آنجا را همیشه به قیروان برند.
چیرگی بر این شهر بر دست عبد الملك پسر مروان روی داد که با معاویه پسر حدیج و سپاه او بود. او را با هزار مرد به جلولاء فرستادند تا آن شهر را در میان گرفت و چون کاری از پیش نبردند بازگشتند و همین که اندکی آمدند مردم گرد و خاك شدیدی را از دور دیدند و پنداشتند که دشمن هجوم کرده، پس بایستادند. ناگهان دیدند که گرد و خاك از ویرانی دیواره شهر جلولاء است که مسلمانان به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۳
درون آن رفته اند. پس عبد الملك پسر مروان، خبر را برای معاویة پسر حدیج برد و مردم غنائم را تقسیم کردند که به هر مرد مسلمان ۲۰۰ درم و به هر سوار ۴۰۰ درم رسید.
جلولتین [ج ل ت] (با تای دو نقطه بالا و یای دو نقطه زیر):
دیهی در بعلبك نزدیك نهروان است. در آنجا بود که بو سعد از ابو البقاء کرم پسر بقا پسر ملاعب جلولتینی حدیث برشنود.
جلوه [ج و] از آبهای قبیله ضباب در «حمی ضریه» است و چه بسا آن را «جلوی» (با الف کوتاه) گویند.
جلهتان [ج ه] «جلهتا الوادی» دو بخش و دو لبه آن را گویند. بسیاری از دانشمندان روایت کرده اند که مقصود لبید در شعر زیر، آنجا باشد که گوید:
و علا فروع الایهقان و اطفلت بالجلهتین ظباءها و نعامها «۱»
لیکن بو زیاد کلابی می گوید: جلهتان دو جایگاه در حمی ضریه هستند و همان بیت بالا را به گواه آورده است.
جلهمتان [ج ه م] ثنیه جلهمه است که در حدیث ابو سفیان آورده اند که به پیامبر (ص) گفت هیچگاه نشده که به من رخصت دهی جز این که به مجاوران جلهمتین نیز رخصت داده باشی! ازهری از شمر نقل آرد که گفت: من واژه جلهمه را جز در این حدیث ندیده ام و در سخن دیگر از بو زید عبارت «هذا جلهم» را آورده است و «جلهمه» موش درشت باشد. او گوید: به قبیله ای [۱۰۹] از ربیعه نیز جلاهم گویند.
بو عبید گوید: گمان می کنم مقصود او جلهه بوده است که دهانه دره را گویند که میمی بر آن افزوده و جلهمه تلفظ کرده است و آن را به فتح جیم و هاء روایت نموده و چنین گواه آورده: بجلهمة الوادی قطانوا هض. ازهری گوید: در واژه های بسیاری دیده می شود که تازیان حرف میم را می افزایند مانند قصمل الشي ء به جای قصل الشي ء یعنی آن را شکست. من گویم: بنا بر این هر چند این واژه نام جایگاهی نیست ولی چون شنونده حدیث، آن را نام جایگاهی می پندارد من آن را یاد کردم.
جلیانه [ج ن] دژی بارودار و پر میوه در اندلس از کار گزاری دره «یاش» است. و آن را «جلیانة التفاح- جلیانه سیب» نامند چون سیب بسیار خوب و خوشبو دارد. گویند: چون به دهان گذارند مزه شکر و مشك دهد.
از آنجا است عبد المنعم پسر عمر پسر حسان «۲» که شاعر، ادیب و پزشك بود. در گونه ای شعر مهارت داشت که قطعه هائی بسازد که به چند قافیه خوانده شود و جمله های پند آمیز و فلسفی و نامه هائی از آن دست دارد که همه را شعر گونه می ساخت و آنها را به صورت دایره ها و مشجراتی شاخ و برگ دار در آورده بود. او در دمشق می زیست و از راه پزشکی زندگی می کرد. وی در دکان برخی از عطاران محله لبادین می نشست و به پزشکی می پرداخت و من او را در آن حال دیدم و چیزهائی از آن دست که یاد شد به من بیاموخت و شعرهائی برای من خواند که ننوشتم. او به دمشق به سال ۶۰۳ در گذشت. عمر پسر یوسف قفطی بزرگوار شعری از عبد المنعم جلیانی برایم چنین سرود:
و هل ثمّ نفس لا تمیل الی الهوی محال و لکن ثمّ عزم علی الصّبر
سلالة هذا الخلق من ظهر واحد و للکلّ شرب من قوی ذلك الظّهر «۳»
جلیجل [ج ل ج] (کوچك نمای جلجل): نام منزلی در راه بیابان از دمشق به سوی قریتین است. از آنجا تا دمشق دو مرحله به سوی خاور است. یك کاروانسرا دارد و من چند بار آن را دیده ام.

جلیقیه «٤» [ج ل ی ی] (با تشدید لام و یای دوم): نام بخشی نزدیك کرانه دریای محیط از بخشهای باختر دور اندلس است که موسی بن نصیر هنگام چیره شدن بر اندلس بدان جایگاه رسید.
هوای این منطقه جز برای ساکنان آن دیار نیکو نیست. ابن ماکولا گوید: «جلیقی» نسبت به شهری از روم است که به [۱۱۰] اندلس
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۷۷ باب جیم و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۷٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷٤
پیوسته و آن را جلیقیه نامند.
از آنجا است عبد الرحمن پسر مروان جلیقی «۱» که به روزگار بنی امیه در اندلس به تخت نشست و کتابی در تاریخ روزگار او نگاشته شده است.
جلیل [ج] «جبل الجلیل» از کرانه شام تا نزدیك حمص کشیده شده است. معاویه در یك جایگاه آن کسانی را زندانی می کرد که به قتل عثمان عفان متهم می شدند مانند محمد پسر بو حذیفه و کریب پسر ابرهه. در آنجا بود که عبد الرحمن پسر عدیسی بلوی کشته شد. او به دست یك عرب هنگامی به قتل رسید که به قتل عثمان اعتراف کرد. این گفته بو بکر پسر موسی است.
ابن فقیه گوید: منزل نوح (ع) در جبل جلیل به نزدیك حمص در دیهی بوده است که آن را «سحر» خوانند. نیز گویند: تنوری که از آنجا طوفان جوشیدن گرفت در آنجا بوده است. او گوید: کوه جلیل نزدیك دمشق است. نیز گویند: عیسی (ع) برای این کوه دعا کرده است که درندگانش کسی را نیازارند و کشتزارش خشکی نبیند.
این کوه از سمت حجاز بدینجا می پیوندد. آنچه از آن در فلسطین است «کوه حمل» و آنچه در اردن است «کوه جلیل» و آنچه نزدیك دمشق است «کوه لبنان» و آنچه در حمص است «سنیر» خوانده می شود. بو قیس پسر اسلت چنین می سراید:
فلولا ربّنا کنّا یهودا و ما دین الیهود بذی شکول
و لو لا ربّنا کنّا نصاری مع الرّهبان فی جبل الجلیل
و لکنّا خلقنا اذ خلقنا حنیف دیننا عن کلّ جیل «۲»
حافظ بو القاسم دمشقی گوید: واصل پسر جمیل بو بکر سلامانی از بنی سلامان جلیلی «۳» است که به کوه جلیل نسبت دارد و از کار گزاری صیدا و بیروت در کرانه های دمشق است. او از مجاهد و از مکحول و از عطا و از طاوس و از حسن بصری حدیث می آورد.
اوزاعی و عمر پسر موسی پسر وجیه وجیهی از او روایت می کنند. یحیی پسر معین گوید: واصل بن جمیل حدیث درست دارد و به هنگامی که اوزاعی از عبد الله پسر علی پسر عبد الله پسر عباس گریزان شد به نزد او پنهان گردید. بعدها اوزاعی مهمان نوازیهای او را سپاس می نهاد و می گفت از هیچ میزبانی چنین نیکوئی ندیدم. او مرا در «هری العدس- انبار عدس» پنهان کرده بود و شامگاهان دخترکی می آمد و اندکی عدس برایم می پخت و می آورد و من هیچگاه در میزبانی او [۱۱۱] سختی ندیدم و در پذیرائی او به من خوش گذشت.
«ذو الجلیل» نام دره ای نزدیك مکه است. شاعری چنین می سراید:
بذی الجلیل علی مستأنس اجد «٤»
ذو الجلیل نیز دره ای نزدیك اجا است.
جلیه [ج ل ی ی] (هموزن کوچك نمای جلی به معنی واضح و روشن):
نصر گوید: نام جایگاهی نزدیك وادی القری در پشت «بدا» و «شغب» است.
باب جیم و میم و آنچه پس از آن هاست
جماء [ج م ما] (با الف کشیده پایانین): به ساختمان بی پنجره «اجمّ» گویند و مؤنث آن «جمّاء» می شود و از آنجا است که «شاة جماء» به معنی گوسفند بی شاخ شده است.
ریشه «جمّ» به معنی بسیار از هر چیز باشد و از آن ریشه است «جمة الرأس» به معنی رستنگاه موی فراوان در سر. «اجم» و «جماء» در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۵

ساختمان به معنی کبود آن است مانند آنچه گویند «اشکیته» یعنی شکایت او را رفع کردم و «اعجمت الکتاب» به معنی این است که «عجمه» آن و گنگی آن را بر طرف کردم، و در لغت همانند بسیار دارد.
جماء کوهی کوچك در سه میلی مدینه در بخش عقیق به طرف «جرف» است. بو القاسم محمود پسر عمر گوید: جماء کوهی کوچك در مدینه است. که آن را «جبیل» خواندند زیرا که در آنجا دو کوه است و این کوه از آن یکی کوتاهتر است سپس آن را «جماء» گفتند.
در کتاب بو الحسن مهلبی «جماء» نام تپه ای سیاه است. او گوید: آنجا دو جماء (- تپه) در سمت راست راه که از مدینه به مکه روند وجود دارد. حسان ثابت گوید:
و کان باکناف العقیق و بیده یحطّ من الجمّاء رکناململما «۱»
در کتاب احمد پسر محمد همدانی آمده است: در مدینه سه جماء وجود دارد:
۱-
جماء تضارع «۲» که از «قصر ام عاصم» و «چاه عروه» و آن سامانها جریان می یابد. احیحه پسر جلاح درباره آن چنین می سراید:
انّی و المعشر الحرام و ما حجّت قریش له و ما نحروا
لا آخذ الخطّة الدّنیة ما دام یری من تضارع حجر «۳»
و از آن است «مکیمن الجماء» که سعید پسر عبد الرحمن درباره آن چنین می سراید:
عفا مکمن الجمّاء من امّ عامر فسلع عفا منها فحرّه واقم «٤»
[۱۱۲] ۲-
جماء ام خالد که بر قصر محمد پسر عیسی جعفری و پیرامن آن می گذرد و ریشه آن از خانه های اشعث از مردم مدینه و کاخ یزید پسر عبد الملك پسر مغیره نوفلی است، و «فیفاء الخبار» نیز جماء ام خالد است.
۳-
جماء العاقر که میان آنجا و جماء ام خالد میدانی است و این یکی بر کاخهای جعفر پسر سلیمان و پیرامن آن می گذرد. بو قطیفه در شعر خود یکی از این سه جماء را خواسته که می گوید:
القصر فالنّخل فالجمّاء بینهما اشهی الی القلب من ابواب جیرون
الی البلاط فما حازت قرائنه دور نزحن عن الفحشاء و الهون
قد یکتم النّاس اسرارا و اعلمها و لیس یدرون طول الدّهر مکنونی «۵»
جماجم [ج ج] جماجم جمع جمجمه به معنی کاسه ای چوبین است.
دیر جماجم نام جایگاهی است که در واژه «دیر» یاد خواهد شد. بو عبیده گوید: از آنش بدین نام خوانند که در آنجا قدحهای چوبین می سازند.
جمجمه نیز به معنی چاهی است که در باتلاق می کنند و می تواند آن سرزمین بدین نام خوانده شود.
جماجم [ج ج] این وزن برای تکثیر و مبالغه است.
«ذو جماجم» از آبهای «عمق» است که یك روز راه از آن فاصله دارد. گاه آن را به فتح جیم خوانند.
جماجمو [ج ج] مردم جرجان آن را چنین تلفظ کنند و بنویسند. جماجم کوچه ای در گرگان نزدیك به خندق است.
بدانجا نسبت دارد بو علی حسن پسر یحیی پسر نصر جماجمی «٦». او از عباس پسر عیسی عقیلی روایت دارد. بو نصر محمد پسر یوسف طوسی از وی روایت کند. کتابهائی نیز تألیف کرده است.
جماح [ج] (با حای بی نقطه پایانین): مصدر «جمح الفرس» «جماحا» و «جموحا» به معنی چموش شدن اسب بر صاحبش است. نام جایگاهی است که در شعر اعشی آمده است.
جمار [ج] (جمع جمره به معنی سنگ است): نام جایگاهی در منی است که سه جمره معروف در آنجا می باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۶
ابن کلبی گوید: از آنش بدین نام خواندند که ابراهیم خلیل (ع) در آنجا بر ابلیس سنگ انداخت. پس «جعل یجمر من مکان الی مکان» یعنی ابراهیم (ع) در آن موقع از جائی به جای دیگر خیز می گرفت و سنگ پرت می کرد. ابن کلبی این مصرع را نیز به

گواه می آورد:
و اذا حرّكت غرزى اجمرت «۱»
[۱۱۳] شاعرى ديگر گويد:
اذا جئتما اعلى الجمار فعرّجا على منزل بالخيف غير ذميم
و قولا سقاك الله عن ذى صبابة اليك الى ما قد عهدت مقيم «۲»
جماز [ج م ما] (با تشديد ميم و الف و زاى پايانين): به معنى آنچه بسيار خيز گيرد است.
نام شهرى دريائى در جزيره اى نزديك يمن است.
جماعيل [ج م ما] (با عين بى نقطه): ديهى در كوه نابلس در سرزمين فلسطين است.
از آنجا بود حافظ عبد الغنى پسر عبد الواحد پسر على پسر سرور «۳» پسر نافع پسر حسن پسر جعفر مقدسى بو محمد. او را به بيت المقدس نسبت مى دهند زيرا كه جماعيل، خود نزديك آن است و نابلس و همه كارگزارى آن وابسته به بيت المقدس است و يك روز راه بيشتر فاصله ندارد. او در دمشق نشأت يافت و براى جستجوى حديث به اصفهان و جز آن رفت. وى پى گير و پر جستجو بود. به بغداد در آمد و در آنجا از ابن نقور و جزوى به سال ۵۶۰ بر شنود سپس به اصفهان رفت و به سال ۵۷۸ به بغداد باز گشت و در آنجا حديث گفت:
سپس به شام و مصر منتقل شد و بازارش در آنجا بگرفت و گروهى بسيار از پيروان حنبلى به دور او گرد آمدند. و در پيشامدى براى او در دمشق عليه او ادعا شد كه آشكارا خداوند را جسم مى شمرد و گواهى چند فقيه در اين مورد عليه او گرفته شد. وى به همين سبب از دمشق به مصر رفت. در مصر نيز از مخالفين در امان نبود و زندگانى او را تار مى كرد. او كتابهائى نيكو و سودمند در علم حديث نگاشت.
يكى از آنها «كتاب الكمال فى معرفة الرجال» يعنى رجال صحيحهاى ششگانه از نخستين راوى تا ياران پيامبر (ص) است كه بسيار نيكو است. او به سال ۶۰۰ در مصر در گذشت.
نيز از آنجا است پير زاهد فقيه موفق الدين بو محمد عبد الله پسر احمد «٤» پسر محمد پسر قدامه پسر مقدام پسر نصر جماعيلى مقدسى ساكن دمشق و از دانشمندان نيكو كار كه در روزگار خود در دانش بى مانند بود و مذهب ابن حنبل داشت و زاهد بود. تأليفات گرانمايه مانند كتاب المغنى در فقه بر مذهب احمد پسر حنبل و اختلاف فقها نگاشت كه [۱۱٤] گويند در بيست مجلد است. و نيز كتاب «المقنع» و «كتاب العهدة» و در حديث كتاب «التوابين» و «كتاب الرقه» و «صفة الفلق» و «فضائل الصحابة» و «كتاب القدر» و «كتاب الوسواس» و «كتاب المتحابين» و در علم نسب «كتاب التّبيين» فى نسب القرشيين» و «الاستبصار فى نصب الانصار» و پيش در آمدى بر فرايض و مختصرى در «غريب الحديث» و كتابى در اصول فقه و جز اينها دارد. او فقه را نزد شيخ بو الفتح پسر منى در بغداد آموخت. او از بو الفتح محمد پسر عبد الباقى پسر سلمان پسر البطى و از ابو المعالى احمد پسر عبد الغنى پسر حنيفه باجسرانى و از بو ذرعه طاهر پسر محمد پسر طاهر مقدسى و جز ايشان بسيار بر شنود و مدتهاى دراز در جامع دمشق علم آموخت. حافظ بو اسحاق ابراهيم پسر محمد ازهرى صيرفى به من چنين گفت كه وى آخرين كسى است كه بر او بر خواندم. او به دمشق در پايان رمضان سال ۶۲۰ در گذشت. زاد روز او شعبان ۵٤۱ بود.
جمال [ج] (بى تشديد): نام جايگاهى در نجد است كه در شعر حميد پسر ثور هلالى ديده مى شود.
جمان [ج] (به معنى مهره اى سيمين): «جمان الصوى» نام جايگاهى در سرزمين يمن است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۸۱ باب جيم و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۷
جمانه [ج ن] (يكى واژه پيشين): از عمارة بن عقيل پسر بلال پسر جرير روايت است كه گفت: شنيدم سراينده اى شعر نياى او جرير را چنين مى خواند:
امّا لقلبك لا يزال موكّلا بهوى جمانة او بريّا العاقر «۱»
من پرسيدم «جمانه» و «درياى عاقر» چه هستند؟ او گفت: دو زن مى باشند! پس خنديد و گفت: به خدا سوگند آنان دو تپه در سمت راست و چپ خانه جريرند.

جماهریه [ج ی ی] دژی نزدیك «جبله» در کرانه های شام است. جماهر بیشتر هر چیز را گویند.
جماهر [ج] جایگاهی است در شعر امرؤ القیس و آن این تك بیت است:
و قد افود باقراب الی حرض الی جماهیر رحب الجوف صهّالا «۲»
جمح [ج م] (بر وزن جرذ): کوهی از آن بنی نمیر و پناهگاهی برای دزدان آنجا است.
جمحه [ج ح] (با حای بی نقطه): سر کوهی بیرون آمده از دریا در دماغه عمان [۱۱۵] میان آنجا و عدن است. دریانوردان آن را «رأس الجمحة» می خوانند و نزد ایشان بسیار نامبردار است که دریانوردان هند در رفت و باز گشت بدان بسیار راهنمائی گیرند.
جمدان [ج] ابن شمیّل گوید: «جمد» تك کوه سر به فلك کشیده ای است که برخی جاهایش سنگلاخ و تند و خشك و برخی دیگر نرم و گیاه دار است. از آنش «جمد» گفتند که خشك و بی آب و علف می نماید. «جمد» نی زار کوچك دایره مانندی است اما «قاره» تك کوه سر به آسمان کشیده است و هر دو با قله ای مرتفع می باشند و هر دو را «اکمه» خوانند. «جمدان» در اینجا گوئی تثنیه جمد باشد چنان که از گفته جریر در شعر زیر بر می آید که آن را به نعامه اضافه کرده پس نون تثنیه اش را حذف کرده است:
طربت و هاج الشّوق منزلة قفر تراوحها عصر خلا دونها عصر
اقول لعمرو یوم جمدی نعامة بك الیوم بأس لا عزاء و لا صبر «۳»
این در صورتی است که مقصود جریر جایگاهی باشد که در حدیث دیدیم و گرنه اگر این مراد نباشد مقصود او دو اکمه نعامه یا دو قاره نعامه است و در این صورت نام جایگاه نخواهد بود بلکه صفت آنجا خواهد بود. اما واژه ای که در حدیث آمده پس یزید پسر هارون آن را تصحیف کرده بعد از جیم، نون افزوده است.
برخی از راویان مسلم، آن را به صورت حمران با حاء و راء بی نقطه تصحیف کرده است و آن نام یکی از منازل «اسلم» در میان «قدید» و «عسفان» است.
بو بکر پسر موسی گوید: جمدان کوهی میان «ینبع» و «عیص» با فاصله یك شب راه از مدینه است. و گویند: جمدان دره ای میان گردنه غزال و «امج» است. امج از کار گزاری مدینه می باشد.
در حدیث است که پیامبر (ص) بر جمدان بگذشت و چنین گفت: «سبق المفردون- تك روان پیشروانند».
ازهری از بو هریره نقل آرد که پیامبر بر کوهی در راه مکه گذشت که بدان «بجدان» گویند. پس فرمود: بروید! اینجا بجدان است، تك روان پیشروان خواهند بود. پرسیدند: ای پیامبر خدا مفردون کیانند؟ او پاسخ داد: کسانی که بسیار به یاد خدا باشند چه مرد و چه زن.
این واژه در کتاب ازهری با بای تك نقطه و پس از آن جیم و سپس دال آمده است و غیر او آن را آن چنان که ما یاد کردیم آورده است.
من (یاقوت) گویم: نمی دانم چه پیوندی میان جمله «سبق المفردون» و روایت جمدان می باشد؟ معلوم است کسانی که به یاد خدا باشند پیشرو خواهند بود هر چند جمدان را هم ندیده باشند. و من ندیدم کسی این حدیث را یاد کرده و این مشکل را حل کرده باشد.
کثیر در جائی که از جمدان یاد می کند در وصف ابری [۱۱۶] چنین گوید:
سقی امّ کلثوم علی نأی دارها و نسوتها جون الحیا ثمّ باکر «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۸
احمّ زحوف مستهلّ و بابه له فرق مسحنفرات صوادر
تصعّد فی الاحناء ذو عجر فیّة احمّ حبرکی مزحف متماطر
اقام علی جمدان یوما و لیلة فجمدان منه مائل متقاصر «۱»
جمد [ج م] بو عبیده گوید: کوهی از آن بنی نصر به نجد است. زید پسر عمر عدوی یا ورقة پسر نوفل در شعری چنین سروده است:
نسبّح اللّه تسبیحا نجود به و قبلنا سبّح الجودیّ و الجمد

لقد نصحت لاقوام و قلت لهم انا النّذير فلا يغرركم احد
لا تعبدنّ الها غير خالقكم فان دعوكم فقولوا بيننا حدد
سبحان ذی العرش سبحانا يدوم له و قبلنا سبّح الجودیّ و الجمد
مسخّر كلّما تحت السّماء له لا ينبغی ان يناوی ملكه احد
لا شی ء ممّا تری تبقی بشّاشته يبقی الإله و يؤدی المال و الولد
لم تغن عن هرمز يوما خزائنه و الخلد قد حاولت عاد فما خلدوا
و لا سليمان اذ تجری الرّياح به و الانس و الجنّ فيما بيننا ترد
ابن الملوك الّتی كانت لعزّتها من كلّ اوب اليها واقد يفد
حوض هنالك مورود بلا كذب لابدّ من ورده يوما كما وردوا «۲»
طفيل غنوی در شعر خود جايگاهی را بدين نام با سكون ميم آورده و شايد همان جايگاه باشد كه ما آورديم زيرا كه گويند هر چه بر وزن فعل است فعل نيز در آن جايز است مانند عسر و عسر و يسر و يسر. اينك شعر طفيل:
و بالجمد ان كان ابن جندع قد ثوی بستنی عليه بالصّفائح و الحجب «۳»
ولی ممكن است او «جمد» به معنای اكمه را خواسته باشد چنان كه در «جمدان» ياد كرديم.
جمد [ج م] نام ديهی بزرگ پر از باغستان و درخت و آب بسيار از كارگزاری بغداد در بخشهای «دجيل» نزديك «اوانا» است. بدانجا نسبت دارند:
۱- بو عبد الله محمد پسر احمد «٤» پسر عبد الله [۱۱۷] جمدی. او از بو بدر ابراهيم پسر منصور كرخی و از احمد پسر محمد جرار و جز ايشان برشنوده است. وی در رمضان ۵۸۵ در گذشت.
۲- فرزند او احمد [پسر محمد] «۵». از بو المعالی احمد پسر علی پسر سمين بر شنود و حديث گفت.
جمران [ج] گوئی واژه ای نو ساخته باشد.
گويند كوهی است در «حمی ضريه» كه ربيعه درباره آن گويد:
امن آل هند عرفت الرّسوما بجمران قفرا ابت ان تريما «٦»
مالك پسر ريب مازنی چنين سرايد:
علیّ دماء البدن ان لم تفارقی ابا حردب يوما و اصحاب حردب
سرت فی دجا ليل فاصبح دونها مفاوز جمران الشّريف و غرّب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۷۹
تطالع من وادی الكلاب كانّها و قد انجدت منه فريدة ربرب «۱»
نصر گويد: جمران كوهی سيه فام ميان يمامه و فيد در سرزمين تميم يا نمير پسر عامر است.
بو زياد گويد: جمران كوهی است كه بنی حنيفه هنگام گريختن از جنگ روز نشناش از آنجا گذشتند و آن جنگی بود كه ميان ايشان و بنی عقيل رخ داد. پس شاعرشان چنين سرود:
و لو سئلت عنّا حنيفة اخبرت بما لقيت منّا بجمران صيدها «۲»
جمره [ج ر] پيش از اين گفتيم كه جمره به معنی سنگ است.
جمره جايگاه رمی جمرات در منی است و آن را «جمرة العقبه» يا جمره بزرگ نيز می نامند زيرا كه در روز نحر، آن را سنگاران می كنند.
داودی گويد: جمره عقبه در پايان منی در پشت مكه قرار دارد، نخستين جمره منی و جمره ميانه هر دو بالاتر از مسجد خيف، در پشت مكه هستند و جمره عقبه خوانده نمی شوند. من سبب سنگباران جمرها را نيز در واژه كعبه بيان داشته ام.
جمريس [ج] (با راء و سين بی نقطه): ديهی در صعيد در باختر نيل در كشور مصر است.
جمز [ج] نام آبی نزديك حبوتن ميان يمامه و يمن است كه خود بخشی از يمن به شمار می رود.
ابن مقبل گويد:

ظلّت على الشّوذر الاعلى و امكنها اطواء جمز على الارواء و العطن «٣»
[١١٨]
جمع [ج] (با هم بودن، ضد جدا بودن): همان مزدلفه و همان قزح و همان مشعر است. از آنش جمع خواندند كه حاجيان در آن گرد آيند. ابن هرمه چنين مى سرايد:
سلا القلب الّا من تذكّر ليلة بجمع و اخرى اسعفت بالمحصّب
و مجلس ابكار كانّ عيونها عيون المها انضين قدّام ربرب «٤»
ديگرى نيز گويد:
تمنّى ان يرى ليلى بجمع ليسكن قلبه مما يعانى
فلمّا ان رآها حوّلته بعادا فتّ فى عضد الامانى
اذا سمح الزّمان بها و ضنّت علىّ فاىّ ذنب للزّمان «٥»
جمع [ج] نيز دژى در دره موسى (ع) در كوهستان «شراة» نزديك «شوبك» است.
جمل [ج م] (بر وزن جمل به معنى شتر): «بئر جمل» در حديث بوجهم در مدينه آمده است.
«لحى جمل» [ل ى ج م] جايگاهى ميان مكه و مدينه مى باشد كه به مدينه نزديكتر است. در آنجا است كه پيامبر (ص) در حجة الوداع حجامت كرد.
لحى جمل [ل ى ج م] جايگاهى ميان نجران و تثليث در كناره جاده حضر موت به مكه است.
لحى جمل [ل ى ج م] جايگاهى ميان مدينه و فيد است كه از آنجا تا فيد ده فرسنگ باشد.
لحيا جمل [ل يا ج م] (به صورت تثنيه): دو كوه در يمامه در سرزمين قشير باشد.
عين جمل [ع ج م] آبى است نزديك كوفه و نامش را از شترى كه در آن آب مرد، گرفته است يا آن كه به مردى نسبت يافته كه جمل نام
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٨٠
داشت.
جمل [ج م] نيز نام جايگاهى در شنزار عالج است. شماخ گويد:
كانّها لمّا استقلّ النّسران و ضمّها من جمل طمرّان «١»
جم «٢» [ج م م] شهرى در فارس است كه به نام جمشيد پسر طهمورث ناميده شده. ايرانيان مى پندارند كه طهمورث همان آدم ابو البشر است.
جمن [ج م] مى توان آن را جمع جمان به معنى خر مهره سيمين كه همانند لؤلؤ مى سازند دانست. لبيد در شعر خود آن را لؤلؤ صدف دريائى پنداشته و چنين مى سرايد:
و تضى ء فى وجه الظّلام منيرة كجمانة البحرى سلّ نظامها «٣»
[١١٩]
جمن [ج م] نيز كوهى در سوق اليمامه است. ابن مقبل چنين مى سرايد:
فقلت للقوم قد زالت حمايلهم فرج الحزيز الى القرعاء فالجمن «٤»
جمومان [ج] تثنيه جموم و آن اسبى است كه همين كه يك دويدن را به پايان رساند و به دويدن ديگر خوانده شود.
ابن سكيت در گزارش شعر زيرين نابغه
كتمتك ليلا بالجمومين ساهرا و همّين همّا مستكنّا و ظاهرا «٥»
مى گويد كه جموم آبى است ميان «قباء» و «مران» در بصره در راه مكه.
جموم [ج] (يكى واژه پيشين):
گويند نام زمينى از آن بنى سليم است كه يكى از جنگهاى پيامبر (ص) كه زيد پسر حارثه را به فرماندهى فرستاده بود در آنجا رخ داد.
جمهور [ج] «جمهور الشي ء» بخشى بيشتر يك چيز است.

حره بنی سعد را «جمهور» گویند. و نیز گفته اند «جمهور» شنزار مشرف بر اطراف خود می باشد. ذو الرمه چنین می سراید:
خلیلیّ عوجا من صدور الرّواحل بجمهور حزوی و ابکیا فی المنازل «۶»
جمیش [ج] (با شین نقطه دار): همان «خبت الجمیش» باشد که در آن واژه یاد می شود. جمیش به معنی تراشیده است. از آنش بدین نام خواندند که هیچ گیاه ندارد.
جمیعی [ج م عا] با الف کوتاه پایانین بر وزن فعیلا: نام جایگاهی است.
جمیل [ج] (به معنی زیبا در مقابل قبیح): «درب جمیل» کویی در بغداد است که بدان نسبت دارد ابراهیم پسر محمد «۷» پسر عمر پسر یحیی پسر حسین بو طاهر علوی جمیلی. او به کوی «جمیل» می زیست پس بدانجا نسبت داده شد. او از بو الفضل محمد پسر عبد اللّه پسر مطلب شیبانی روایت دارد. بو بکر خطیب نیز از وی روایت کند. او به بغداد در صفر ۴۴۶ در گذشت. زاد روز او در بابل به سال ۳۶۹ بود.
باب جیم و نون و آنچه پس از آن هاست
جناب [ج] جناب به معنی «فناء» و حریم و هر چه نزدیك به جایگاه کسی باشد است. آن را چنین ضبط شده دیدم.
گویند نام جایگاهی در سرزمین قبیله کلب در «سماوه» میان عراق و شام است. ابن خالویه در گزارش شعر ابن داره این واژه را چنین
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۸۴ باب جیم و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۸۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۱
ضبط کرده است:
خلیلیّ ان حانت بحمص منیّتی فلا تدفنانی و ارفعانی الی نجد «۱»
[۱۲۰]
و مرّا علی اهل الجناب باعظمی و ان لم یکن اهل الجناب علی القصد
فان انتما لم ترفعانی فسلّما علی صارة فالقور فالأبلق الفرد
لکیما اری البرق الّذی او مضت له ذری المزن علویّا و ما ذا لنا یبدی «۲»
جناب [ج] «فرس طوع الجناب» اسبی است که نرم رفتار و رام باشد. گویند: «لج فلان فی جناب قبیح» هرگاه با خانواده خود به لجبازی و بدرفتاری پردازد.
جناب نام جایگاهی در «عراض خیبر» و «سلاح» و «وادی القری» است. گویند از منازل قبیله مازن می باشد.
نصر گوید: جناب از دیار قبیله فزاره میانه مدینه و فید است. ابن هرمه چنین می سراید:
فاضت علی اثرهم عیناك دمعهما کما ینابیع تجری اللّؤلؤ النّسق
فاستبق عینك لا یؤدی البکاء بها و اکفف بوادر دمع منك تستبق
لیس الشّئون و ان جادت بباقیة و لا الجفون علی هذا و لا الحدق
راعوا فؤادك اذا بانوا علی عجل فاستردفوه کما یستردف النّسق
بانوا بادماء من وحش الجناب لها احوی اخینس فی ارطاته خرق «۳»
بو قلابه هذلی نیز چنین می سراید:
یئست من الحذیّة امّ عمرو غداة اذا انتحونی بالجناب «۴»
سکری آن را چنین ضبط کرده است. سحیم پسر وثیل ریاحی نیز چنین می سراید:
تذکّرنی قیسا امور کثیرة و ما اللّیل ما لم الق قیسا بنائم
تحمّل من وادی الجناب فناشنی باجماد جوّ من وراء الخضارم «۵»
ابن حبیب در تفسیر آن گوید: جناب از سرزمین قبیله فزاره است و «خضارم» از بخشهای یمامه می باشد. و جناب الحنظل نام جایگاهی در یمن است.
جنابذ «۶» [ج ب]- گناباد (با بای تك نقطه مکسور و ذال نقطه دار):

از بخشهای نیشابور است. بیشتر مردم، آن را از بخشهای قهستان کار گزاری نیشابور می خوانند. خود کوره ای است که «گناباذ» خوانده می شود. نیز گویند دیهی است.
گروهی بسیار از دانشمندان بدان نسبت دارند:
١- بو یعقوب اسحاق پسر محمد «٧» پسر عبد الله جنابذی (گنابادی) نیشابوری. او از محمد [١٢١] پسر یحیی ذهلی و از بو الازهر و جز آن دو بر شنود. او به سال ٣١٦ در گذشت. حسین پسر علی از وی روایت دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٨٢
٢- عبد الغفار پسر محمد «١» پسر حسین پسر علی پسر شیرویه پسر علی پسر حسین شیروی جنابذی بو بکر نیشابوری. پیری کهنسال، نیکو کار، راستگو، نژاده و پاك دامن بود. بازرگانی بود که کالاهای مردم را پخش می کرد و از آن روزی بر می گرفت و سود می برد تا آنگاه که زمینگیر و خانه نشین شد و به نقل حدیث پرداخت و سود بسیار برد. او چهل سال نقل حدیث می نمود و دانش بسیار از او شنیده شد. وی نوادگان را به اجدادشان در روایتهای پی درپی (مسلسل- زنجیره وار) پیوند می داد. در هیچ گروهی به اندازه شاگردان او پیر و جوان برابر هم نبودند. او تا پایان عمر گوش و چشم و خرد خود را سالم نگاه داشته بود هر چند بینائی او اندکی ضعیف شده بود.
وی در نیشابور از پدر خود بو الحسن و قاضی بو بکر محمد پسر حسن خیری و از بو سعد محمد پسر موسی پسر فضل پسر شاذان صراف و از بو عبد الله محمد پسر ابراهیم پسر محمد پسر یحیی مزکی و از بو منصور عبد القاهر پسر طاهر بغدادی و جز ایشان و در اصفهان از بو بکر بن زبده و جز وی بر شنود. گروهی از پیرانی که پیش از او در گذشتند از وی بر شنودند. زایجه او به سال ٤١٤ بود و به ذیحجه سال ٥١٠ در گذشت.
٣- پیر ما عبد العزیز پسر مبارك «٢» پسر محمد جنابذی اصل و متولد بغداد و ساکن آنجا بود. کنیت او بو محمد پسر بو نصر پسر بو القاسم بود و به «ابن اخضر» شناخته می شد. او ساکن کوی «قیار» از بخشهای نهر معلی در بغداد خاوری بود. در جوانی از پدر خود و از علی پسر بکاش بسیار بر شنیده بود تا آنجا که در همسالان او مایه دارتر و پر جستجوتر از او یافت نمی شد. وی بو الفضل پسر ناصر را دریافته و با او تا هنگام مرگ می زیست. نخستین بر شنودن او به سال ٥٣٠ بود. هیچیك از پیران بغداد که ما ایشان را در یافتیم پر سماع تر و راستگوتر و امین تر از او نبودند. خوش خلق و بذله گو بود و نکته های شیرین می گفت. نگاشته های خوب و سودمند در حدیث شناسی بسیار داشت [و برای بسیاری از گناهایش خطبه می ساخت]. وی در مذهب احمد حنبل متعصب بود. من از او بر شنودم و به من اجازت داد زیرا پیری نیکو کار بود. خدایش رحمت کناد. وی در ششم شوال ٦١١ در گذشت و نزدیك دروازه حرب در سن ٨٧ سالگی در گذشت.
زاد روز او ٥٢٤ بود [١٢٢].
جنابه «٣» [ج ن نا ب] با تشدید نون و بای تك نقطه: شهری کوچك در کرانه فارس است «٤». منجمان آن را در اقلیم سوم دانند که درازای جغرافیائی آن از جهت مغرب ٧٧ درجه و پهنای جغرافیائیش از جهت جنوب سی درجه است. چند بار آن را دیده ام که در کرانه دریای محیط نیست و کشتیها از دریای شور به خلیجی که آن شهر در آنجا است وارد می شوند. میان شهر و دریا پیرامن سه میل یا کمتر راه است و در برابر آن در میان دریا جزیره خارك می باشد. و در شمال آن در سمت بصره «مهروبان» و در سمت جنوب «سینیذ» است. بندری است نه بسیار دراز که کشتیهائی که مسافر فارس دارند در آنجا لنگر می اندازند.
برخی از اهل سیر گفته اند که نام آنجا از جنابه پسر طهمورث شاه گرفته شده است و ما آن را در واژه فارس یاد خواهیم کرد. مردم آنجا از آب شور و چاهها می آشامند.
حازمی گوید: جنابه بخشی در بحرین میان «مهروبان» و «سیراف» است و این غلطی شگفت آور می باشد. زیرا مهروبان و سیراف در کرانه های ایران می باشند و جنابه نیز در آنجاست در حالی که بحرین به کرانه های عربستان گویند که در سمت قبله ایران است و در جانب باختری آن قرار گرفته. امیر ابو نصر نیز چنین گفته بود و حازمی این غلط را از او گرفته است و هر دو به اشتباه دچارند. میان جنابه و سیراف پنجاه و چهار فرسنگ است.
من در کتاب جغرافیائی که تألیف آن از جهت انتساب به بو زید بلخی و بو اسحاق استخری مورد اختلاف است چنین دیدم که درباره فارس می گوید: از آنجا است بو سعید حسن جنابی «٥» قرمطی که مذهب قرامطه آشکار کرد. او از جنابه شهری در کرانه خلیج فارس است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٨٣
دنگ کوب (دقاق) بود و از جنابه رانده شد. پس به بحرین رفت و در آنجا به بازرگانی پرداخت و به تبلیغ عربان دست زد و ایشان را به مذهب خود فرا خواند و گروهی از مردم بحرین و پیرامن آن بدو گرویدند. پیروز شدن او بر سپاهیان سلطان و مردم آنجا و دشمنی او با مردم عمان و همسایگان آن تا بدانجا بود که او را در رختخواب خود کشتند و خداوند مردم را از شر او خلاص کرد. پس از او پسرش سلیمان بن حسن بپا خاست. کشتار او حاجیان بیت الله را و بسته شدن راه مکه در روزگار او و هجوم او به کعبه و بردن حجر الاسود را از آنجا به قطیف و احسا در سرزمین بحرین که بیست و یك سال در نزد ایشان بماند و سپس در برابر وجوهی که دریافت کردند حجر الاسود را پس دادند و کشتار او معتکفان در مکه را معروف است [١٢٣]. هنگامی که او راه حاجیان بگرفت و کرد آنچه کرد، عمویش برادر بو سعید و خویشاوندانش گرفتار شدند و در شیراز به زندان افتادند. ایشان در مذهب مخالف او بودند و به راه درست می رفتند و چون گواهان از قرمطیان بر این مسئله گواهی دادند آنان آزاد شدند. پایان سخن او.
از داستانهای شیرین آن که مردی به بو سلیمان داستانسرا «١»، پشیزی داد و گفت از خداوند بخواه تا پسرم را به من باز گرداند. او پرسید:
کجاست؟ گفت در چین است! او گفت می خواهی خدا پسرت را از چین تا اینجا با یك پشیز باز گرداند؟ این شدنی نیست. اگر در جنابه یا سیراف بود شاید می شد.
برخی از راویان به جنابه نسبت دارند. از ایشان است:
١- محمد پسر علی پسر عمران جنابی «٢». او از یحیی پسر یونس روایت دارد. بو سعید پسر عبدویه و جز وی از او روایت کند.
٢- بو عبد الرحمن جعفر پسر خدا کار «٣» جنابی مقری. او از علی پسر محمد معین بصری و از ابراهیم پسر عطیه روایت دارد. ابن نقطه گوید: عبد السلام پسر جعفر قیسی برایم گفت که من از او بر شنودم هنگامی که فرزندش عبد الرحمن کودك بود.
جناح «٤» [ج] نام کوهی در سرزمین قبیله بنی عجلان است. ابن مقبل چنین می سراید:
و یقدمنا سلّاف قوم اعزّة تحلّ جناحا او تحلّ محجّرا «٥»
ابن معلی ازدی در گزارش این شعر گوید: خالد می گوید «جناح» با ضم جیم است. نصر گوید: جناح کوهی سیه فام از آن قبیله اضبط پسر کلاب است و پشت آن «دحیّ» و «داحیه» که دو آب است و پشت سر آنها «مران» باشد و این دو را «تلیّان» گویند.
جناح [ج] نیز دژی از کار گزاری مارده در اندلس است.
جنادل «٦» [ج د] جمع جندل به معنی سنگپاره است.
نام جایگاهی است در سه میلی بالای اسوان، دورترین نقطه صعید مصر نزدیك کشور نوبه.
بو بکر هروی «٧» گوید: جنادل در «اسوان» سنگی است که از میان نهر نیل بیرون آمده و به هنگام طغیان نیل بر روی آن چراغها بیفروزند و به وسیله آن گزارش افزایش آب را به مردم مصر می رسانند تا خطر را از خود دور کنند. ایشان این خبر را با قایق کوچك که بر روی آب نیل می رود، به دیگران می رسانند و بدین سان این قایق از آب پیشی می گیرد و بشارت افزایش آب را می رساند.
جناره [ج ر] دیهی در طبرستان میان ساری و استرآباد است. این سخن بو سعد باشد. از آنجا است: بو اسحاق ابراهیم پسر محمد «٨» جناری. او از ابراهیم پسر [١٢٤] محمد طمیسی روایت دارد. عثمان بن سعید پسر بو سعید عیار صوفی از وی روایت می کند. او گوید: من در «مسموعات» «٩» بو الحسن پسر محمد خاورانی به خامه خودش خواندم: من «مسند» انس بن مالك را در سن چهار سال و دو ماهگی به سرخس نزد اندرزگو محمد بن منصور سرخسی بر خواندم که آن را از بو المکارم محمد پسر عمر پسر ابیرجه «١٠» اشبهی بلخی از بو عثمان
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٨٨ باب جیم و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٨٠
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٨٤
سعید پسر بو سعید عیار صوفی از ابراهیم محمد جنازی در «جنازه» که دیهی میان استرآباد و گرگان است از ابراهیم پسر محمد طمیسی روایت می کرد. او این واژه را با ضم جیم و زای بعد از الف ضبط کرده است.

جناشك [ج] (با التقای ساكنین و كاف پایانین):
یكی از دژهای نامبردار گرگان و استرآباد است كه به استواری و بزرگی شهرت دارد. وزیر بو سعد آبی گوید: این دژ در شهرت از توصیف بی نیاز است. یكی از دژهائی است كه ابر پائینتر از آن است كه بر دامنه آن می بارد و قله آن خشك می ماند زیرا كه از ابر برتر است و ابر بدان نمی رسد.
جنان [ج] (با نون پایانین هموزن جنان به معنی دل):
گویند: «ما یستقر جنانه من الفزع- دل او از ترس آرام ندارد». شمر گوید: جنان به معنی هر چیز پنهان باشد و این شعر به گواه آرد:
الله یعلم اصحابی و قولهم اذ یركبون جنانا مسهبا و ربا «۱»
یعنی اندیشه ای نادرست را در ذهن می پرورانند. «جنان المسلمین» یعنی گروه مسلمانان.
«جنان» كوه و دره ای به نجد است. ابن مقبل چنین می سراید:
اتاهنّ لبّان ببیض نعامة حواها بذی اللّصبین فوق جنان «۲»
لبان نام مردی و «جنان» منزلی از منازل «خضر» از «محارب» است كه منزل «كأس» دلداده صخر پسر جعد خضری در آنجا بود و چون خود و خویشاوندانش از آنجا به شام منتقل شده بودند و صخر بن جعد به آنجا رسید و او را نیافت سخت بگریست و چنین سرود:
بلیت كما یبلی الرّداء و لا اری جنانا و لا اكناف ذروة تخلق
[۱۲۵]
الوّی حیازیمی بهنّ صبابة كما یتلوّی الحیّة المتشرّق «۳»
جنان [ج] (جمع جنت به معنی بوستان): «جنان الورد» در اندلس جایگاهی از كار گزاری طلیطله است. گویند «كهف» و «رقیم» كه در قرآن یاد شده در آنجا باشد و من آن را در «قیم» یاد كرده ام. گویند طلیطله شهر دقیانوس شاه باشد.
«باب الجنان» جایگاهی در رقه شام است.
«باب الجنان» نیز بخشی در حلب است.
«باب الجنان سورجی» میدانی از میدانهای بصره در بخش قبیله ربیعه است. این به گمان نصر می باشد.
جنباء [ج] (با بای یك نقطه و الف كشیده):
«جو جنباء» نام جایگاهی در سرزمین بنی تمیم در یمامه در فاصله یك شب از «وقبی» است كه ایشان را در آن جنگی رخ داده بود.
جنب [ج ن ن] (با تشدید نون و بای تك نقطه): بخشی از بخشهای بصره در خاور دجله است.
جنب [ج] نام آبی از آن قبیله بنی عدویه در زمین یمامه است. این از بو حفصه یمامی نقل شده است.
«مخلاف جنب» در یمن است كه به قبیله ای منسوب می باشد و ایشان «منبه» و «حارث» و «علی» و «سنحان» و «شمران» و «هفان» باشند. به این شش تن «جنب» گویند كه فرزندان یزید بن حرب بن عله بن جلد بن مالك بن ادد هستند. از آن ایشان را «جنب» خوانند كه ایشان از برادرشان «صداء» جدا شده با سعد العشیره پیمان بستند و «صداء» با بنی الحارث بن كعب پیمان بست.
«نهر جنب» سرزمینی معروف در سواد عراق از بطایح (مردابها) است.
جنبذ «٤» [ج ب]- گنبد (با بای تك نقطه و ذال نقطه دار):
دیهی از نیشابور است كه ایرانیان آن را گنبد (با گاف) گویند و معنی آن نزد ایشان سقف گرد همچون قبه باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۵
بدانجا نسبت دارد بو الفضل محمد پسر عمر پسر محمد «۱» اشجع گنبدی معروف به ادیب گنبد. او نزد امام مسعود پسر حسین كشانی فقه آموخت. در سمرقند می زیست و به آموزگاری كودكان می پرداخت. ابو مظفر سمعانی از او بر شنود.
بو منصور گوید: گنبد دیهی از روستای بست از بخشهای نیشابور است. از آنجا است بو عبد الله غواص گنبدی «۲» كه این شعر سروده او است [۱۲۶]
من عذیری من عذولی فی قمر قمر القلب هواه فقمر
قمر لم یبق منّی حبّه و هواه غیر مقلوب قمر «۳»

جنبذ [گنبد] نیز شهری به فارس است. «٤»
جنبل [ج ب] (با بای تك نقطه):
نام کوهی است. افوه اودی چنین می سراید:
بدارات جهد او بصارات جنبل الی حیث حلّت من کثیب و عزهل «٥»
«صارات» تیزیهای دماغه کوه باشد.
جنبلاء [ج ب] (با الف کشیده پایانین):
خوره و شهری میان واسط و کوفه است که از آن به قناطر بنی دارا سپس به واسط روند.
جنثاء [ج] (با ثای سه نقطه و الف کشیده پایانین):
سرزمینی میان دمشق و بعلبك در شام است.
جنجان [ج ن ن] (با تشدید نون اول و برخی حرف اول آن را خای نقطه دار دانند):
شهری به فارس است.
جنجروذ [ج ج] (با ذال نقطه دار پایانین): دیهی در نیشابور است و آن را «گنج رود» نیز گویند که در باب گاف یاد شده است.
مشهور بدین نسبت، بو سعید عمر پسر محمد «٦» پسر منصور پسر مخلد عدل جنجروذی ختن (باجناق) است. از آنش «ختن» گفته اند که باجناق بو بکر پسر خزیمه بود. او از ابدال بر شنوده بود. در خراسان و عراق و حجاز بدین نسبت شهرت داشت و از سری پسر خزیمه و جز وی روایت داشت. بو علی حافظ نیز از وی روایت می کرد. او در شوال ٣٤٣ در گذشت.
جنجره [ج ج ر] شهری زرخیز نزدیك حضرموت است.
جنجیال [ج] (با دو جیم مکسور): شهری به اندلس است.
بدانجا نسبت دارد سعید پسر عیسی پسر بو عثمان جنجیالی «٧» مکنی به ابو عثمان. در طلیطله می زیست و از عبد الرحمن پسر عیسی پسر مدراج روایت می کرد. او کارهای مردم را در ذهن نگاه می داشت و اسناد ایشان را می شناخت این گفته ابن بشکوال است.
جنجیله [ج ل] شهری به اندلس بین «شاطبه» و «ینشته» است.
بدانجا نسبت دارد محمد پسر عیسی [١٢٧] پسر عثمان پسر حیات پسر زیاد پسر عبد الله پسر مقرب اموی جنجیلی «٨» مکنی به ابو عبد الله. در طلیطله می زیست و از بو میمون و ابن مدراج بر شنود. مردی آگاه و نیکو کار بود. زاد روز او روز عرفه سال ٣٣٤ بود. این واژه و پیش از آن را ابن بشکوال یاد کرده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٨٦
جند «١» [ج] با دال بی نقطه:
نام شهری بزرگ در ترکستان است. از آنجا تا خوارزم ده روز راه می باشد و در برابر کشور ترکستان در فرارود نزدیك نهر سیحون قرار دارد. مردمش مسلمان حنفی مذهب اند و اکنون به دست تاتارها می باشد و از آن آگاهی نداریم.
بدانجا نسبت دارد قاضی ادیب دانشمند و شاعر نویسنده، نحو شناس یعقوب پسر شیرین جندی «٢» از بزرگترین شاگردان قرائت بر بو القاسم زمخشری بود. او در خوارزم می زیست و من او را در کتاب «نحویان» یاد کرده ام.
جند [ج ن] گویا واژه ای نو ساخته باشد.
بوسنان یمامی «٣» گوید: در شهرهای یمن سی و سه منبر کهنسال و چهل منبر تازه کار هست. کار گزاریهای یمن در اسلام به سه ولایت بخش بندی شده است: یك والی برای جند و مخلاف های آن که از همه بزرگتر است. والی دیگر بر صنعاء و مخلاف های آن که میانه است. و والی سوم برای حضر موت و مخلاف های آن که از همه کوچکتر است.
جند از جند بن شهران نام گرفته است که تیره ای از قبیله معافر هستند.
عماره گوید: در جند مسجدی هست که معاذ بن جبل (ر ض) آن را ساخت و حسین بن سلامه وزیر بو الجیش پسر زیاد بر آن بیفزود، و او خود برده ای نوبی بود. وی می گوید: من می دیدم که مردم به این مسجد حج می کنند چنان که حج بیت الله الحرام کنند. گهگاه کسی به کسی می گفت: بگذار تا حج تمام شود! ابن حائل گوید: جند از شهرهای بلند یمن در سکاسك باشد. از جند تا صنعا پنجاه و هشت فرسنگ است. علی پسر هوذه پسر علی از بنی حنیفه پس از کشتار مسیلمه (کذاب) چون می

شنید که مردم بنی حنیفه را به ارتداد مسیلمه سرزنش می کنند در شعر زیر از عربهای غیر بنی حنیفه یاد می کند که ایشان نیز مرتد شده اند:
رمتنا القبائل بالمنكرات و ما نحن الّا كمن قد جحد
و لسنا باكفر من عامر و لا غطفان و لا من اسد
[۱۲۸]
و لا من سليم و الفافها و لا من تميم و اهل الجند
و لا ذى الخمار و لا قومه و لا اشعث العرب لو لا النّكد
و لا من عرانين من وائل بسوق النّجير و سوق النّقد
و كنّا اناسا على غرّة نرى الغىّ من امرنا كالرّشد
ندين كما دان كذّابنا فياليت والده لم يلد «٤»
گروهی از دانشمندان هستند که به قبیله و یا شهر جند شهرت دارند. از ایشان است:
۱- محمد پسر عبد الرحمن جندی «۵». او از معمر پسر راشد روایت دارد و محمد بن ادریس شافعی و جز وی از او روایت کنند.
۲- طاووس پسر کیسان یمامی «٦» مولای بحیر پسر ریسان حمیری است. او از تبار ایرانیانی بود که در جند می زیستند. او تابعی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۷
معروف است. از ابن عباس و از جابر بن عبد الله و جز ایشان از وی روایت دارند. او به مکه به سال ۱۰۵ یا ۱۰٦ در گذشت.
۳- موسی جندی «۱». او از پیامبر (ص) به صورت مرسل (بی سند) روایت کرده است که پیامبر (ص) گواهی دروغین یك گواه را رد کرده است. معمر بن راشد از وی روایت دارد.
٤- عبد الله پسر زینب جندی «۲». کثیر پسر عطاء از وی روایت دارد.
۵- زمعه پسر طالح جندی «۳». او از عبد الله پسر طاوس و از عمر پسر دینار و از سلمه پسر هرام و از بو زبیر روایت دارد. عبد الرحمن بن مهدی و وکیع از وی روایت کنند.
٦- عبد الله بن عیسی جندی «٤». عبد الرزاق صنعانی از وی روایت کند.
۷- محمد بن خالد جندی «۵».
۸- عبد الله بن بحیر بن ریسان جندی «٦». او از محمد بن محمد حدیث نقل می کند. سلمة بن شبیب از عبد الرزاق بن همام از معمر بن راشد حدیث او را نقل کرده است. ولی دیگری این را از عبد الرزاق پسر عبد الله پسر بحیر نقل کند و معمر را میان ایشان نگذارد.
۹- سلام پسر وهب جندی «۷». زید بن مبارك از او روایت دارد.
۱۰- علی بن ابی حمید جندی «۸» از طاووس بن کیسان روایت دارد. عبد الملك بن جریج نیز از وی روایت کند.
۱۱- کثیر پسر عطاء جندی «۹». او از عبد الله پسر زینب جندی روایت کند و عبد الرزاق از وی روایت دارد. بخاری گفته است: کثیر بن سوید از مردم یمن شمرده می شود [۱۲۹]. عبد الرزاق از عبد الله بن زینب روایت می کند و معمر از وی روایت دارد و این به نظر درست تر می رسد.
۱۲- صامت پسر معاذ جندی «۱۰». او از عبد الحمید پسر عبد العزیز پسر بورواد روایت دارد. مفضل بن محمد جندی از وی روایت می کند.
۱۳- محمد بن منصور بو عبد الله جندی «۱۱» از عمرو بن مسلم و از ولید بن سلیمان و از وهب بن سلیمان روایتهائی مرسل بر شنود. بشر بن حکم نیشابوری نیز از وی بر شنوده است. این گفته بخاری است.
۱٤- بو قره موسی طارق جندی «۱۲». او از ابن جریج و از مالك و از گروه بسیار دیگر روایت دارد. بو بکر مقری از وی روایت کند.
۱۵- بو سعید مفضل پسر محمد جندی شعبی «۱۳». او از حسن پسر علی حلوانی و جز وی روایت دارد. بو بکر مقری از وی روایت کند.
جند [ج] (یکی اجناد): «اجناد الشام» پنج منطقه را گویند که آنها را در واژه اجناد «۱٤» یاد کردیم.
جند [ج] نیز کوهی به یمن است که نصر آن را در قرینه «جند» یاد کرده است.

جندع [ج د] به معنی مرد کوتاه قد است. نام جایگاهی است.
جند فرج [ج د ف] (با دال بی نقطه و جیم پایانین): ایرانیان آن را «بند فرگ» خوانند. نام دیهی در یك فرسنگی نیشابور است. بدانجا نسبت دارد بو سعید محمد پسر شاذان «۱۵» اصم (کر) جند فرجی (بند فرگی) نیشابوری زاهد. او در خراسان و عراق و حجاز بر شنود و از قتیبه پسر سعید و از محمد پسر بشار و جز آن دو روایت می کرد و به سال ۲۸٦ در گذشت.
جند فرقان [ج د ف] (با قاف و نون پایانین): دیهی از مرو است که آن را «جنفرقان» نیز گویند.
از آنجا است اصبغ پسر علقمه «۱٦» پسر علی حنظلی جند فرقانی. او از عکرمه و عبد الله پسر بریده پسر حصیب روایت می کرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۹۲ باب جیم و واو وآنچه پس از آن هاست ...... ص : ۹۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۸
جندف [ج د] (با دال بی نقطه و فای تك نقطه): نام کوهی در یمن در سرزمین قبیله خثعم است. «ترج» نیز دره ای میان این کوه و کوه دیگر است که «بهیم» نام دارد که در تلفظ آن اختلاف است. این گفته نصر باشد.
جندویه [ج ی] «۱» (با دال بی نقطه و یای دو نقطه مفتوح): از دیه های خراسان است که نخستین جنگ یاران بو مسلم خراسانی بر ضد [۱۳۰] بنی امیه در آنجا رخ داد و در تاریخ مشهور است.
جنده [ج د] نام ناحیتی در سواد عراق میان «فم النیل» و «نعمانیه» است.
جندیو خسره [ج خ ر] گویند: «وه جند یوخسره» نام یکی از هفت شهر مدائن کسری باشد که آن را «رومیة المدائن» نیز گویند. آن را به نقشه ای همانند انطاکیه ساختند. و در آنجا بود که منصور، بو مسلم خراسانی را بکشت.
جندی سابور «۲» [ج]- (با دال و سین بی نقطه) جندی شاپور:
نام شهری در خوزستان است که شاپور پسر اردشیر آن را بنیان نهاد، پس بدو نسبت یافت و در آنجا اسیران روم و گروهی از سربازان خویش را جای داد.
حمزه گوید: «جندی سابور» معرب «به از اندیو شافور» و معنی آن «به از انطاکیه» است.
ابن فقیه گوید: از آنش بدین نام خواندند که چون شاپور از چشم یاران بدور شد و داستانش را من در واژه «منارة الحوافر» یاد کرده ام، یاران به جستجوی او پرداختند، پس چون به نیشابور رسیدند، و او را نیافتند، گفتند «نه شاپور» یعنی شاپور نیست پس «نیشابور» نام گرفت! سپس ایشان به شاپور خواست رسیدند. از ایشان پرسیده شد اینجا چه می کنید؟ در پاسخ گفتند: «شاپور خواست» یعنی شاپور را می خواهیم. سپس او را در جندی شاپور یافتند. پس گفتند: «وندی شاپور» و به این نام شهرت یافت.
و آن شهری است گسترده دارای بارو و نخلستان و کشاورزی و آب فراوان. یعقوب لیث صفار در آنجا فرود آمد. من (یاقوت) مکرر از آنجا گذشته ام. اکنون هیچ نشانی از آن بر جا نیست که گذشته آن را نشان دهد و جز در تاریخ گزارشی از آن نمی بینیم.
سبحان الله! هر چیزی جز او نابود می شود. به هنگامی که یعقوب یاد شده بر ضد سلطان به سال ۲٦۳ یا ۲٦۲ خوزستان را برای استوار بودن و در میان شهرهای گوناگون بسیار قرار داشتن، بگرفت و به سال ۲٦۵ در گذشت و گور او در آنجا است. پس برادرش عمرو لیث به جای او بر نشست.
گشایش جندیشاپور به دست مسلمانان به سال گشایش نهاوند که سال ۱۹ هجری به روزگار عمر خطاب باشد رخ داد که مسلمانان آن را مدتها در میان گرفتند و ناگهان روزی دیدند که دروازه های شهر باز و دربانان بیرون آمدند و بازارها را بگشودند و مردم پراکنده شدند.
پس مسلمانان از دژبانان پرسیدند شما را چه شد؟ ایشان پاسخ دادند که شما امان نامه برای ما فرستادید و ما امان شما را پذیرفتیم که گزیت بپردازیم و شما از ما دفاع کنید. مسلمانان گفتند ما چنین نکردیم [۱۳۱]. دژبانان گفتند ما دروغ نمی گوئیم. پس مسلمانان در میان خود به جستجو پرداختند تا آشکار شد که یك برده به نام مکنف که ریشه در جندی شاپور داشت امان نامه نوشته است. پس مسلمانان گفتند نویسنده امان نامه برای شما یك برده است. مردم جندی شاپور گفتند ما بردگان شما را از آزادانتان باز نشناسیم که امان نامه از طرف شما آمده است و ما آن را پذیرفته و بر آن استوار هستیم مگر شما بخواهید آن را بشکنید. مسلمانان خموش مانده داستان را برای عمر نوشتند و او دستور پذیرفتن امان نامه را داد. پس مسلمانان شهر را رها کردند. عاصم پسر عمر

درباره این داستان چنین می سراید:
لعمری لقد کانت قرابة مکنف قرابة صدق لیس فیها تقاطع
اجارهم من بعد ذلّ و قلّة و خوف شدید و البلاد بلاقع
فجاز جوار العبد بعد اختلافنا و ردّ امورا کان فیها تنازع
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۸۹
الی الرّکن و الوالی المصیب حکومة فقال بحقّ لیس فیه تخالع «۱»
این گفته سیف [بن عمر] است. بلاذری پس از داستان گشایش شوشتر چنین می گوید: سپس بو موسی اشعری به سوی جندی شاپور رفت و مردم ترسای آنجا امان خواستند و او با ایشان آشتی کرد بدین شرط که هیچکس از ایشان نکشد و اسیر نکند و به دارائی ایشان جز بر جنگ افزارشان دست نیازد. سپس گروهی از مردم آنجا در «کلتانیه» برای جنگ گرد آمدند. پس بو موسی اشعری، ربیع بن زیاد را بفرستاد تا ایشان را بکشت و کلتانیه را بگشود.
گروهی از دانشمندان از این شهر برخاسته اند که از ایشان است: حفص پسر عمر قناد جندیشاپوری «۲». او از داود پسر بو هند روایت دارد. عبد اللّه بن رشید جندیشاپوری نیز از وی روایت کند.
جندی شاهپور [ج] این همان واژه پیشین است که در شعر با چنین تلفظی آمده است.
جندین [ج د] (با نون پایانین): پندارم که از بخشهای همدان باشد.
بدانجا نسبت دارد بو عبد اللّه حسین پسر علی «۳» پسر محمد پسر عبد اللّه پسر مرزبان خطیب معروف به جندینی. او از مردم همدان بود و از ابن احمد و از ابن صباغ و از بو علی ابن الشیخ و از محمد بن بیان صوفی و از علی بن حماد اسدآبادی و از جز ایشان روایت دارد.
او در ذیقعده ٤۹۵ در گذشت. مردی درستکار و راستگو بود. این گفته شیرویه است.
جنز روذ [ج ز]- گنج رود «٤» (با زای نقطه دار پیش از راء و ذال نقطه دار پایانین):
دیهی [۱۳۲] از نیشابور است.
از آنجا است محمد پسر عبد الرحمن جنز روذی «۵» ادیب که او را در «کتاب الادباء» یاد کرده ام.
جنز روذ «٦» [ج ز] نیز شهری به کرمان است که تا سیرجان سه روز راه و همین اندازه تا بردسیر راه دارد. این شهر در کناره راه میان آن دو جای دارد.
جنزره [ج ز ر] «یوم جنزره» یکی از روزهای افسانه تاریخی تازیان است.
جنزه «۷» [ج ز] (گنجه): نام بزرگترین شهر در «اران» است که میان شروان و آذربایجان جای دارد و آن را توده مردم «گنجه» خوانند. از آنجا تا برذعه شانزده فرسنگ باشد. گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته اند. از ایشان است:
۱- بو حفص عمر پسر عثمان پسر شعیب جنزی (گنجوی) «۸» ادیب فاضل دیندار بود. او ادب را نزد ادیب بو مظفر ابیوردی در بغداد و همدان بیاموخت. حدیث را از بو محمد دونی بر گرفت و مردم بسیار در خراسان و جز آنجا از وی بر شنودند. او به مرو به سال ۵۵۰ در گذشت.
برخی نسبت به این شهر را جنزوی (گنجوی) آورده اند و بدین نسبت معروف است:
۲- بو الفضل اسماعیل پسر علی پسر ابراهیم جنزوی (گنجوی) «۹» معدل دمشقی. او در نوجوانی به بغداد آمد و از بو البرکات هبة اللّه بن محمد پسر علی بخارائی و از بو نصر احمد پسر محمد پسر عبد القاهر طبسی و جز ایشان بر شنود و به سال ۵۸۸ در گذشت.
۳- احمد پسر ابراهیم پسر محمد پسر احمد پسر ابراهیم پسر موسی پسر عبد اللّه جنزی «۱۰» مکنی به بو مسعود. از اهل اصفهان بود. پیری نیکو کار از خاندان محدثان بود. پدرش او را به مجلس بو عمر بن مندویه آورد و از او حدیث بر شنود. نیز از ابو القاسم اسماعیل پسر مسعده اسماعیلی بر شنود. بو سعد گوید من از او بر نوشتم.
٤- یزید پسر عمر پسر جنزه جنزی «۱۱». به گفته بو سعد نسبت به نیای خود دارد. عباس دوری از وی روایت دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۰
جنش [ج ن ن] (با تشدید نون و شین نقطه دار): شهری از کرانه های جزیره صقلیه (سیسیل) است.

جنفاء [ج ن] (با الف كشيده پايانين):
در كتاب سيبويه چنين است ليكن در «نوادر فراء» «جنفا» آمده است. گمان مى كنم ريشه آن از «جنف» به معنى تمايل از سوئى به سوى ديگر در سخن باشد و از آن است گفته خداوند «فمن خاف من موص جنفا او اثما» «۱».
جنفاء با الف كشيده و الف كوتاه هر دو آمده است. زبّان پسر سيار [۱۳۳] فزارى چنين مى سرايد:
فانّ قلايصا طوّحن شهرا ضلالا ما رحلن الى ضلال
رحلت اليك من جنفاء حتّى انخت حيال بيتك بالمطال «۲»
رجز گوئى ديگر، الف پايانين را انداخته چنين مى سرايد:
اذا بلغت جنفا فنامى و استكثرى ثمّ من الاحلام «۳»
و آن نام جايگاهى در سرزمين قبيله فزاره است. موسى بن عقبه از ابن شهاب آرد كه گفت: بنو فزاره از كسانى بودند كه به كمك مردم خيبر آمدند. پس پيامبر (ص) به ايشان نامه فرستاد كه به خيبريان كمك نكنيد و از آنجا دور شويد تا من فلان اندازه از خيبر را به شما واگذار كنم. ليكن ايشان نپذيرفتند. پس چون خداوند خيبر را بگشود گروهى از بنى فزاره كه در آنجا بودند به نزد پيامبر (ص) آمده گفتند سهم ما را از خيبر كه وعده داده بوديد بدهيد. پيامبر (ص) به ايشان گفت: جايگاه شما از آن شما! يا آن كه فرمود: ذو الرقيبه كه كوهى از كوههاى خيبر است از آن شما باشد. ايشان گفتند: پس ما با تو مى جنگيم. پيامبر (ص) گفت براى «جنفاء» آماده شويد. پس چون اين بشنيدند بيرون رفته گريختند.
جنفاء: نيز جايگاهى ميان خيبر و فيد باشد.
جنقان «٤» [ج] (با قاف و الف و نون پايانين): جايگاهى در فارس است.
جنقان اخشه [ج ا خ ش ش] (با خاء و تشديد شين نقطه دار):
نام جايگاهى است كه در شعر اميه پسر بو عايذ هذلى چنين آمده است:
و خيامها بليت كانّ حنيّها اوصال حسرى بالجنوب شواصى «٥»
جنوجرد [ج ج]- گنوگرد (با دال بى نقطه): ديهى در پنج فرسنگى مرو است كه كاروانهاى نيشابور براى اولين منزل در آن فرود آيند. ايرانيان آن را «گنوگرد» خوانند. چنان كه به خاطر دارم آن را بزرگ يافتم. بازارى گشاده و ساختمانهائى زيبا و مسجدى گشاده و تاكستان و باغهاى فراوان داشت. من آن را به سال ٦١٤ ديدم.
گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از ايشان است:
۱- بو الحسن سوره پسر شداد جنوجردى «٦» (گنوگردى). او تابعان را دريافت و از بو يحيى زرنى پسر عبد اللّه مؤذن از ياران انس بن [۱۳٤] مالك و ثورى روايت دارد. عبد الرحمن پسر حكم و جز وى از او روايت دارند. در فرا گرفتن درس، تيز بود.
۲- بو محمد عبدان پسر محمد پسر عيسى گنوگردى مروزى: نام او عبد اللّه بود و به «عبدان» شهرت داشت. او حافظ و پرهيزكار و يكى از پيشوايان روزگار بود. اوست كه پس از احمد بن سوار مذهب شافعى را به مرو رواج داد. كتابهاى شافعى را از ربيع پسر سليمان و جز وى كه از ياران شافعى بودند روايت مى كرد. او از قتيبة بن سعيد حديث نقل مى كرد. به مصر و شام و عراق سفر كرد. بو العباس دقولى و جز وى از او روايت داشتند. زادروزش شب عرفه به سال ۲۲۰ بود و به سال ۲۹۳ در گذشت. كتابى به نام «موطّا» نگاشت.
جنوقه [ج ق] (با قاف): يكى از آبهاى «غنى» پسر اعصر نزديك حمى، حمى ضريه است.
جنيد [ج ن] (كوچك نماى جند):
«اسكاف بنى جنيد» نام شهرى از بخشهاى نهروان است كه از كار گزارى بغداد مى باشد و اكنون ويرانه است. در «اسكاف» ياد شد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۱
جنينه [ج ن ن] كوچك نماى جنّه به معنى باغچه است:
گويند باغچه اى در نجد ميان «ضريه» و «حزن بنى يربوع» باشد كه در شعر مليح هذلى چنين آمده است:

اقیموا بنا الانضاء انّ مقیلکم ان اسرعن غمر بالجنینة ملجف «۱»
سکری گوید: «ملجف» که در شعر به کار رفته است به معنی «ذو دحل- گونه ای بیماری» می باشد. جنینه نام زمین است.
جنینه: نیز به گفته حفصی بیابانی در یمامه است.
جنینه: نیز گردنه ای در «تسریر» است و آن دره ای از «ضریه» باشد که پائین آن در آنجا که سیلابها پایان گیرد «سر» نام دارد و بالای «تسریر» «ذو بحار» نامیده می شود. این را بو زیاد گوید.
از اصمعی روایت است که گفت: مردی از مردم نجد نزد ولید بن عبد الملك آمد و اسبی تازی را به مسابقه نهاد و از مردم دمشق برنده شد. ولید به او گفت: آن اسب را به من ده. آن مرد پاسخ داد این اسب به گردن من حق دارد، یار دیرین من است ولی من کره او را به تو می دهم که در حال خفتن در مسابقه برنده شد! مردم در شگفت شدند که او چه می گوید و تفسیر آن را خواستند. آن مرد پاسخ داد «جزمه» (که نام اسب او است) در مسابقه پیروز شد در حالی که این کره ده ماهه در شکم او بود.
اصمعی گفت: این عرب در نزد ولید بیمار شد و پزشکان از او پرسیدند به چه چیز میل داری؟ [۱۳۵] او در پاسخ چنین سرود:
قال الاطبّاء ما یشفیك قلت لهم دخان رمث من التّسریر یشفینی
ممّا یجرّ الی عمران حاطبه من الجنینة جزلا غیر معنون «۲»
او می گفت: پس خویشاوندانش برای او (سلیخه) بسته ای چوب «رمث» فرستادند که علفی نداشت. جوهری گوید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۹۲ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
«سلیخة الرمث» بسته چوبهائی است که جوانه و علف نداشته باشد بلکه چوب خشك باشد و «رمث» درختی است و «جزل» به معنی درشت باشد. در شعر بالا به جای چوب خشك، «رمث» آمده است و به جای درشت «جزل». و چون به آن اعرابی رسیدند او را مرده یافتند.
جنینه: نیز جائی در نزدیکی وادی القری است.
من به خط بو عامر عبدری چنین دیدم که بو عبیده از مدینه به سوی وادی القری بیرون آمد و «اقرع» و «جنینه» و «تبوك» و «سروع» را بگرفت و به شام داخل شد «۳».
جنینه: نیز از منزلگاههای «عقیق» مدینه است. خفاف پسر ندبه چنین می سراید:
فابدی ببشر الحج منها معاصما و نحرا متی یحلل به الطّیب یشرق
و غرّ الثّنایا جنّف الظّلم بینها و سنّة ریم بالجنینة موثق «٤»
باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست
جواء [ج] بی تشدید با الف کشیده پایانین:
ریشه آن در لغت به معنی دره گشاد است. «جواء» به معنی گشادگی صحن خانه است.
«
جواء» نام جایگاهی در «صمان» است. شاعری چنین می سراید:
یمعس بالماء الجواء معسا و غرق الصّمّان ماء قلسا «۵»
سکری گوید: «جواء» بخشی از «قرقرا» از بخشهای یمامه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۹۵ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۲
نصر گوید: جواء دره ای در سرزمین عبس یا بنی اسد در پائین «عدنه» است و عنتره چنین می سراید:
و تحلّ عبلة بالجواء و اهلها بعنیزتین و اهلنا بالدّیلم «۱»
امرؤ القیس گوید:
کانّ مکارکیّ الجواء غدیّة صبحن سلافا من رحیق مسلسل «۲»
بو زیاد گوید: یکی از آبهای «ضباب» در حمی ضریه «جواء» نام دارد و زهیر چنین سروده است:
عفا من آل فاطمة الجواء فیمن فالقوادم فالحساء «۳»

[۱۳۶] «جواء» جایگاهی است که در آنجا میان مسلمانان و اهل رده از قبیله غطفان و هوازن به روزگار خلافت بو بکر جنگی رخ داد و خالد بن ولید ایشان را به صورت بدی کشتار کرد. بو شجره چنین می سراید:
و لو سألت جمل غداة لقاءنا کما کنت عنها سائلا لو نأیتها
نصبت لها صدری و قدّمت مهرتی علی القوم حتّی عاد وردا کمیتها
اذا هی حالت عن کمّی اریده عدلت الیه صدرها فهدیتها
لقیت بنی فهر لغبّ لقائنا غداة الجواء حاجة فقضیتها «۴»
جوابة [ج و و ب] (با تشدید واو و بای تك نقطه):
با تلاقی در نجد است. کوههایی سیاه دارد. ردهه به معنی باتلاق و جمع آن رداه است. و آن آبی است گرد آمده در روی سنگ.
جواثاء [ج] (با ثای سه نقطه میان دو الف. گاهی با الف کشیده و گاهی با الف کوتاه خوانده شده است): واژه ای است نو ساخته. نام دژی از آن عبد قیس در بحرین است که علاء حضرمی به روزگار بو بکر صدیق به سال ۱۲ آنجا را با جنگ بگشود.
ابن اعرابی گوید: «جواثاء» شهری در «خط» و «مشقر» شهری در «هجر» است. سلمی دختر کعب بن جعیل در نکوهش اوس بن حجر چنین سروده است:
فیشلة ذات جهار و خبر و ذات اذنین و قلب و بصر
قد شربت ماء جواثا و هجر اکوی بها حر أمّ اوس بن حجر «۵»
برخی آن را «جوأثا» با همزه ضبط کرده اند پس ریشه آن از «جئث الرجل» است به معنی «آن مرد ترسید». مجؤوث به معنی ترسناك باشد. گوئی چون به هنگام ترس به آن جایگاه پناه می برند بدین نام خوانده شده است. نیز گفته اند «جواثا» نخستین شهری است که پس از مدینه در آنجا نماز جمعه بر گزار شده است.
عیاض گوید: در بحرین جائی دیگر هست که آن را «کاخ جواثا» خوانند. گویند پس از مرگ پیامبر (ص) همه عربان مرتد شدند بجز مردم جواثاء. به هنگامی که مرتدان بحرین، گروهی از مسلمانان را در شهر جواثاء محاصره کرده بودند عبد الله بن حذف چنین سرود:
الا ابلغ ابا بکر رسولا و فتیان المدینة اجمعینا
فهل لکم الی قوم کرام قعود فی جواثا محصرینا
کانّ دماءهم فی کلّ فجّ شعاع الشّمس تغشی النّاظرینا
[۱۳۷]
توکّلنا علی الرّحمن انّا وجدنا النّصر للمتوکّلینا «۶»
پس علاء حضرمی ایشان را از محاصره رهانید و بحرین را از نو بگشود و من داستان آن را در جای دیگری گفته ام. بو تمام چنین
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۳
می سراید:
زالت بعینك الحمول کانّها نخل مواقر من نخیل جواثا «۱»
جواده [ج د] (با دال بی نقطه):
«جو الجواده» جایگاهی در سرزمین قبیله طی است. عبده پسر طبیب چنین می سراید:
تأوّب من هند خیال مورّق اذا استیأست من ذکرها النّفس یطرق
و ارحلنا بالجوّ جوّ جوادة بحیث یصید الآبدات العسلّق «۲»
«عسلق» به معنی گرگ و «آبدات» جمع «آبده» پرندگان وحشی اهلی شده است.
جوار [ج] (با رای بی نقطه پایانین): «شعب الجوار» جایگاهی در حجاز نزدیك مدینه در زمینهای «مزینه» است.
جوالی [ج لا] (با الف کوتاه پایانین): نام جایگاهی است.
جوانب [ج ن] (جمع جانب): سرزمینی است که شماخ آن را در شعر چنین سروده است:
یهدی قلاصا بالقطا القوارب ما بین نجران الی الجوانب «۳»
جواندان [ج] (با دو نون بعد از الف): یکی از بخشهای فارس است.

جوانکان [ج] دیهی از گرگان است.
از آنجا است بو سعد عبد الرحمن پسر حسین پسر اسحاق جوانکانی گرگانی. او از عبد الرحمن پسر ولید روایت دارد. بو بکر احمد پسر ابراهیم اسماعیلی از وی روایت می کرد و می گفت. چنگی به دل نمی زد!
جوانیه [ج و و ی ی] (با تشدید واو و یاء): نام جایگاهی یا دیهی نزدیك مدینه است.
بدانجا نسبت دارند جوانیان که از علویانند. یکی از ایشان اسعد پسر علی «٤» است که به نحوی معروف بود و در مصر می زیست و پسرش محمد بن اسعد «٥»، نسب شناس بود. من هر دو را در «اخبار الادباء» یاد کرده ام.
جوئه [ج ء] (با همزه پس از واو): نام شهری نزدیك جند در سرزمین یمن است. در گوشه ای از آنجا مردی از سکاسك به نام عبد الله پسر زید بر ضد سلطان قیام کرد.
جوئه [ج ء] نیز یکی از دیه های زبید در یمن است.
جوبار «٦» [ج] (با بای تك نقطه و الف و رای پایانین): «جو» در فارسی به معنی رود [۱۳۸] کوچك و «بار» به معنی بستر آن باشد و بدین گونه به معنی بستر رود کوچك خواهد بود.
بو الفضل مقدسی گوید: جوبار یا جوباره نام بخشی در اصفهان است. گروهی از مردمش مرا از آن آگاه کردند و برخی از ایشان بدانجا نسبت داشتند که از ایشان است:
۱- پیر ما بو بکر محمد پسر احمد پسر علی پسر حسین سمارنیلی «۷». یاران ما را «جوباری» می خواندند. او از محمد پسر بو عبد الله پسر دلیل دلیلی و از حرب پسر طاهر و از عبد العزیز نواده احمد بن شعیب صوفی و جز ایشان بر شنود. او در دینور از بو عبد الله پسر فنجویه نیز بر شنود و پس از سال ٤٦٥ در گذشت.
۲- رئیس این شهر بو عبد الله قاسم پسر فضل پسر احمد پسر محمود جوباری «۸» مردی شجاع، مبارز، ثروتمند و مالك دیه هائی چند بود. او از بو الفرج ربضی و از بو محمد بن جواة و از بو عبید الله گرگانی و از بو بکر پسر مردویه و از بو محمد کرخی بر شنود. او در بغداد از بو الفتح هلال حفار و بو الحسین پسر فضل و در مکه از بو عبد الله بن نظیف فراء و در نیشابور از بو طاهر پسر محمش و از ابن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹٤
بالویه و از محمد بن موسی صیرفی و از بو بکر حیری و جز ایشان از یاران اصم بر شنود. گروهی از مردم اصفهان و جز آن شهر از وی روایت دارند. زایجه او به سال ۳۹۵ یا ۳۹۷ بود و در رجب ٤٨٩ در گذشت.
۳- بو منصور محمد پسر احمد پسر عبد المنعم پسر ماشاذه جوباری «۱». از گروهی از یاران بو عبد الله بن منده (مانده) روایت دارد.
سمعانی بو سعد و جز وی از او روایت دارند. زادروزش ٤٥۳ بود و در ربیع دوم سال ٥۳٦ در گذشت.
٤- بو مسعود عبد الجلیل پسر محمد پسر عبد الواحد پسر کوتاه جوباری «۲» حافظ بود. او از یاران بو بکر پسر مردویه روایت دارد. وی حافظ و استوار و پرهیزکار بود. بو سعد و جز او از وی روایت دارند.
جوبار: نام دیهی از هرات است.
از آنجا است احمد پسر عبد الله جوباری «۳» کذاب. بو الفضل گوید: او از پیامبر (ص) حدیث ساختگی می آورد. بو سعد در کتاب خود در یك جا «جویبار» «٤» آورده که پس از واو، یای دو نقطه و سپس بای تك نقطه دارد و دیهی از هرات است.
از آنجا است بو علی احمد پسر عبد الله تمیمی قیسی کذاب خبیث.
او در جای دیگر این کتاب گوید: احمد پسر [۱۳۹] عبد الله جوباری هراتی شیبانی دروغگو بود. از جریر پسر عبد الحمید و از فضل پسر موسی شیبانی حدیثهائی به دروغ ساخته بود.
در کتاب «فیصل» گوید: جوبار هرات. از آنجا است بو علی احمد پسر عبد الله پسر خالد پسر موسی پسر فارس پسر مرداس پسر نهیك تمیمی قیسی هراتی. او از سفیان پسر عیینه و از وکیع پسر جراح و از بو ضمره و جز ایشان از راستگویان حدیث شناس هزارها حدیث روایت کرده است که هیچیك از آنها را ایشان نگفته بودند. او یکی از پایه گذاران دروغ و دجالی از دجالان است که نام او را جز با این بیان و نکوهش و هشدار به شنوندگان یاد نباید کرد. ما از سرکشی زبان به خدا پناه می بریم.

جوبار: نام جایگاهی یا دیهی به گرگان است. از آنجا است کلمه پسر بو طلحه جوباری گرگانی «٥». او از یحیی پسر یحیی حدیث دارد.
بو بکر اسماعیلی گوید: من در کودکی از او حدیث بر نوشتم هنگامی که کار بسیار می کرد.
جوبار: نیز دیهی از مرو است.
از آنجا است بو محمد عبد الرحمن بن الجوباری بوینجی «٦» معروف به جوبار بوینگ. شرف اصحاب حدیث از برای بو بکر خطیب از گفته عبد الله بن سمرقندی از خطیب نقل کرده است. بو سعد در مرو و جوبار از وی بر شنود «٧». او پس از سال ٥٣٠ در گذشت.
جوبان (با نون پایانین): نام دیهی از مرو است که مردمش آن را «گوبان» خوانند.
گروهی بدانجا نسبت دارند که از ایشان است: بو عبد الله محمد پسر محمد پسر بوذر «٨» گوبانی. پیری نیکو کار پر عبادت پر حدیث بود. او از سید ابو القاسم علی پسر موسی پسر اسحاق و از نظام الملك و جز این دو بر شنود. بو سعد سمعانی و جز وی از او روایت دارند.
زاد روزش پیرامن ٤٥٠ و مرگش پیرامن ٥٣٠ بود.
جوب [ج] (با بای تك نقطه در پایان): نام جایگاهی است که عامر در شعر خود چنین سروده است:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۹٥ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
الا طرقتك من جوب كنود «٩»
جوبر [ج ب] دیهی در غوطه دمشق است. و گویند نام رودی در آنجا است. شاعر چنین می سراید:
اذا افتخر القیسیّ فاذكر بلاءه بزرّاعة الضّحّاك شرقيّ جوبرا «١٠»
گروهی بسیار از محدثان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۹۹ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹٥
۱- بو الحسن عبد الرحمن پسر محمد پسر یحیی پسر یاسر تیمی جوبری «۱» دمشقی. عبد العزیز [۱٤۰] کتانی گوید که وی به سال ٤۲٥ دوازده شب از صفر گذشته در گذشت. او نمی توانست درست بخواند و بنویسد. پدرش او را حدیث شنوانیده و به خاطر سپرده بود.
وی متن حدیثها را از بر می کرد و بر می خواند. او از بو سنان و زجاج و ابن مروان و جز ایشان حدیث نقل می کرد. هنگامی که من برای بر شنودن حدیث به نزد او شدم بلاغهای او در کناره کتاب «جامع الصحیح» دیدم که سماع او را در همه کتاب نشان می داد و چون پرسیدم گفت: من بسیار بر شنوده ام، پدرم مرا بر شنوانیده است- که پدرش محدّث بود- و لیکن تا مذهب تو را ندانم برایت حدیث نخواهم گفت.
گفتم چه چیز مذهب مرا می خواهی بدانی؟ گفت رأی تو درباره معاویه چیست؟ گفتم درباره آن یار پیامبر (ص) چه می توانم بگویم؟
گفت اکنون برای تو حدیث خواهم گفت و کتابهائی را که همه آنها از آن پدرش بود بیرون آورد و گفت در آنها بنگر و هر کجا بلاغ مرا دیدی بگذار تا آن را به تو بشنوانم. پس هر چه را که بلاغ بر آن نبود آن را برای من نمی خواند. او مدتی کوتاه حدیث می گفت و چنان که گفتیم در گذشت.
۲- محمد پسر مبارك پسر عبد الرحمن پسر یحیی پسر سعید بو عبد الله قرشی جوبری «۲» معروف به ابن ابی میمون. مولای بنی امیه از دیه جوبر است. بو الحسین رازی از او بر نوشت و می گفت این دانشمند در ذیحجه سال ۳۲۷ در غوطه دمشق در گذشت.
۳- بو عبد الله عبد الوهاب پسر عبد الرحیم پسر عبد الوهاب اشجعی جوبری «۳» دمشقی. او از سفیان عیینه و از مروان پسر معاویه فزاری و از شعیب پسر اسحاق و جز ایشان روایت دارد. ابو الدحداح و ابو داود در سنن خود و فرزند او ابو بکر بن ابو داود و ابو الحسن پسر جوثاء و جز ایشان از وی روایت دارند. او در محرم ۲٥۰ در گذشت.
٤- احمد پسر عبد الواحد پسر یزید بو عبد الله عقیلی جوبری «٤». از عبد الوهاب پسر عبد الرحیم اشجعی و از صفوان پسر صالح و

از عبده پسر عبد الرحيم مروزى و از عبد الله پسر احمد پسر بشير پسر ذكوان روايت دارد. محمد بن سليمان بن يوسف ربعى و بو بكر احمد پسر عبد الله پسر دجانه و جمح پسر قاسم و عبد الله پسر عدى جرجانى و بو جعفر محمد پسر حسن يقطينى و بو القاسم پسر ابو العقب و حسن پسر منير [۱۴۱] تنوخى از وى روايت دارند. او در پايان شوال ۳۰۵ در گذشت. اين گفته حافظ بو القاسم بود.
۵- احمد پسر عتبه پسر مكين «۵» بو العباس سلامى جوبرى مطرزا طروشى احمر. از بو العباس احمد پسر غياث زفتى و از ابن جوصا و از بو الجهم بن طلاب و گروهى بسيار روايت دارد. تمام رازى و بو الحسن بن سمسار و على بن ابى ذر و عبد الوهاب بن جبان از وى روايت دارند. اوثقه، نژاده و امين بود و به گفته بو القاسم در رمضان ۳۸۲ در گذشت.
جوبر [ج ب] نيز ديهى از نيشابور است.
بدانجا نسبت دارد بو بكر محمد پسر على پسر محمد پسر اسحاق جوبرى. او از حمزه پسر عبد العزيز و جز او روايت دارد. بو سعد پسر بو طاهر مؤذن از وى روايت مى كند. بو موسى مدينى گويد: زاهر بن طاهر شحامى از وى براى ما روايت مى كرد.
جوبر [ج ب] نيز از سواد بغداد است.
جوبرقان [ج ب] (با قاف دو نقطه و الف و نون پايانين): نام بخشى از بخشهاى خوره استخر است كه شهرستان آن مشكان مى باشد.
جوبره [ج ب ر] چنان كه گفتيم جوبر و جوبره يكى از بخشهاى اصفهان است.
جوبر و
جوبره: نيز در بصره مى باشد. نامى مركب است كه از كثرت كاربرد آن بدين شكل تخفيف يافته. نام نهرى در بصره است كه به رود «اجانه» مى ريزد.
بو يحيى ساجى «۶» كه از خط او نقل مى كنم چنين گويد: درباره ريشه جوبره اختلاف كرده اند. بو عبيده گويد: «جوّبرّه» است (با تشديد و او و فتح باى تك نقطه و تشديد راء). «برّه» نام دختر زياد بن ابيه است، ليكن خاندان زياد اين را نمى پذيرند بلكه مى گويند بره دختر بو بكر است. و گويند بره نام زنى از قبيله بنى ثقيف بود. و گويند شكار گاهى است كه در آن «جوبرج» باشد. پس بدين نام خوانده شده است و من «جوبرج» را نمى شناسم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۶
جوبق [ج ب] (با فتح باى تك نقطه): نام جايگاهى است كه گوئى كاروانسرائى بوده است كه مردم در آن مى زيستند.
بدانجا نسبت دارد بو نصر احمد پسر على [پسر طاهر] جوبقى «۱»، اديب، شاعر نسفى ملقب به «بو حامدات». او به عراق آمد و در آنجا و در خراسان و جز آن حديث بر شنود و فقه و حاشيه هاى آن و شرح مختصر مزنى را به نقل از بو اسحاق مروزى درس گفت. او در راه مكه به سال ۳۴۰ در گذشت [۱۴۲].
جوبق [ج ب] (به ضم جيم كه در شناسه پيشين مفتوح بود): بو سعد آن را چنين ضبط كرده گويد: نام جايگاهى است به مرو كه سبزيها در آن فروشند و به فارسى آن را «جوبه» گويند.
در نيشابور كاروانسراى كوچك را كه چند خانه اجاره اى در آن باشد «جوبه» گويند و نسبت بدان «جوبقى» باشد.
به جوبق مرو نسبت دارد: بو بكر تميم پسر محمد پسر على بقال جوبقى «۲». پيرى نيكو كار بود. ادب را در كودكى نزد اديب كامكار پسر عبد الرزاق محتاج بياموخت و از وى حديث بر شنود. بو سعد در مرو از او حديث شنيد و مى گفت: او روز جمعه ۲۷ رمضان سال ۵۰۵ در گذشت، او را در «تحبير» ياد كرده است.
جوبق نيشابور: بدانجا نسبت دارد بو حاتم احمد پسر محمد پسر ايوب پسر سليمان جوبقى «۳». از بو نصر عمر پسر احمد پسر نصر بر شنود. حاكم بو عبد الله از وى بر شنود و گفت كه او به سال ۳۵۳ در گذشت.
جوبق [ج ب] نيز جايگاهى در نسف است.
بدان نسبت دارد: بو تراب اسماعيل پسر طاهر پسر يوسف پسر عمر پسر معمر جوبقى «۴» نسفى. او كتابهاى مردم را مى دزديد و جايگاه سماع آن را مى بريد. وى از دانش خود سود نبرد و به شعبان ۴۴۸ در گذشت.
جوبه [ج ب] همان واژه پيشين است بى قاف كه هنگام نسبت افزوده مى شود.
جوبه صيبا [ب ى ص] (با صاد بى نقطه مفتوح و باى تك نقطه): ديهى از «عثر» در يمن است.

جویبناباذ (با بای تك نقطه و نون و بای تك نقطه میان دو الف و ذال نقطه دار پایانین):
دیهی از بلخ است که اکنون آن را «جوبیاباذ» و برخی آن را با میم تلفظ کنند.
بدانجا نسبت دارد: بو عبد الله محمد پسر بو محمد حسین پسر حسین پسر محمد پسر حسین تمیمی جویبناباذی «۵». او از بو الحسن محمد پسر احمد پسر حمدان پسر یوسف سگزی بر شنود. پیری است و بدك نباشد. عبد العزیز پسر محمد نخشبی از وی بر شنوده است.
جوثاء [ج] (با ثای سه نقطه و الف کشیده پایانین): نام جایگاهی است.
جوجر «٦» [ج ج] (با دو جیم مفتوح و رای بی نقطه): شهرکی در مصر در سمت دمیاط در خوره «سمنودیه» است.
جوجر [ج ج] نیز با ضم جیم نخست و فتح جیم دوم نام دو دیه از «عقر» [۱٤۳] حمیدیه است. برنج نیکو به یکی از آن دو نسبت دارد.
و دیگر با اندکی فاصله است و شهرتی کمتر دارد.
جوخاء [ج] (با خای نقطه دار و الف کشیده پایانین):
گویند: «تجوّخت البئر- چاه درهم ریخت» و «بئر جوخاء- چاهی فرو پاشیده» و «جاخ السیل الوادی- سیلاب، مرز بندیهای دره را در هم ریخت». شاعر چنین می سراید:
فللصخر من جوخ السّیول رحیب «۷»
نام جایگاهی در بیابان میان «عین صید» و «زباله» در سرزمین بنی عجل است که گذرگاه حاجیان واسط بود. ابو قصاقص لا حق نصری یکی از بنی نصر پسر قعین از بنی اسد این واژه را با الف کوتاه در شعر خود چنین به کار برده است:
قفا تعرفا الدّار التی قد تأبّدت بحیث التقت غلّان جوخی و تنطح
عفت و خلت حتی کان رسومها وحیّ کتّاب فی صحائف مصّح
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۷
فقلت کانّ الدّار لم یك اهلها بها و لهم حوم یراح و یسرح «۱»
در پایان شعر «حوم» به جای گله های شتر به کار رفته است.
جوخا «۲» [ج] (با الف کوتاه پایانین. و برخی آن را با فتح جیم خوانده اند):
نام رودی است که خوره ای گسترده در سواد خاوری بغداد در کرانه آن قرار دارد که «راذانان» بخشی از آن است و آن در میان خانقین و خوزستان می باشد.
گویند هیچ خوره ای در بغداد به خوبی خوره جوخا نبود که خراج آن هشتاد هزار هزار درم بود تا هنگامی که دجله را از آن باز گردانیدند «۳». پس رو به ویرانی نهاد، و سپس طاعون شیرویه «٤» مردم آن را نابود کرد. مردم سواد و مردم فارس از روزگار طاعون شیرویه هنوز در بدبختی هستند. زیاد بن خلیفه غنوی چنین می سراید:
الا لیت شعری هل ابیتنّ لیلة بمیثاء لا تؤذی عیالی بقوقها
و هل تأخذنّی لیلة ذات لذّة ید الدّهر ذاك رعدها و بروقها
من الواسقات الماء حول ضریّة یمجّ النّدی لیل التّمام عروقها
هبطنا بلادا ذات حمّی و حصبة و موم و اخوان مبین عقوقها
سوی انّ اقواما من النّاس وطّشوا باشیاء لم یذهب ضلالا طریقها
و قالوا علیکم حبّ جوخا و سوقها و ما انا ام ما حبّ جوخا و سوقها «۵»
در این شعر «وطّشو» به معنی «راهنمائی کردند» آمده است که فراء آن را به معنی باز کردن زبان سخنگو و راهگشائی برای فهم مطلب معنی کرده است. [۱٤٤]
جوخان [ج] (با نون پایانین): شهرکی نزدیك «طیب» در بخشهای اهواز است.
بدان نسبت دارد:
۱- بو بکر محمد پسر عبد الله پسر ابراهیم جوخانی «٦». او از احمد پسر حسن پسر عبد الجبار و از اسماعیل پسر منصور شیعی و از بو بکر ابن درید و از ابن انباری بر شنود. بو الحسن علی پسر عمر پسر بلاد پسر عبدان بصری از وی روایت دارد.

۲- بو شجاع عبد الله پسر علی پسر ابراهیم پسر موسی جوخانی «۷». بو طاهر سلفی از او بر شنود و در «معجم السفر» او را یاد کرده گفت: زادروزش را پرسیدم، پاسخ داد در محرم سال ۴۳۳ بود. او از بو الغنائم حسن پسر علی پسر حماد مقری روایت دارد. سلفی می گوید: سماعش از وی بسیار بود.
جود (با دال بی نقطه): نام دژی در کوه «شطب» در سرزمین یمن است.
جوده [ج د] (با افزایش هاء بر واژه پیشین): جائی به دره ای در یمن است.
جودی «۸» (با تشدید یای پایانین): نام کوهی مشرف بر جزیره «۹» ابن عمر در کرانه خاوری دجله از کار گزاری موصل است. جائی است که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۹۸
کشتی نوح (ع) هنگام فرو نشستن طوفان بر آنجا بنشست. در تورات چنین است که: خداوند به نوح (ع) دستور داد یك کشتی به درازای سیصد ذراع و پهنای پنجاه ذراع و بلندای سی ذراع بسازد. کشتی از چوب شمشاد ساخته و به قیر اندوده شد. پس در روز هفدهم از ماه دوم به سال ششصد از عمر نوح طوفان آغاز گردید و چهل روز و چهل شب باران بارید و آب آنها بر روی زمین یکصد و پنجاه روز خروشان بماند. پس کشتی در روز هفدهم از ماه هفتم آن سال بر تپه جودی بنشست. و چون سال ششصد و یکم عمر نوح (ع) آغاز شد در روز اول ماه یکم آب فرو کش کرد و در روز بیست و هفتم ماه دوم تمام زمین بخشکید. آنگاه نوح (ع) و همراهانش از کشتی بیرون آمدند و مسجد و مذبح برای خداوند بساختند و قربانیها کردند.
این ترجمه کلمه به کلمه تورات بود. مسجد نوح (ع) تا کنون در جودی بر پا است. اعمش قاری این آیه را با تخفیف یای جودی چنین خوانده است: و استقرت علی الجودی.
جودی: نیز نام کوهی به «اجا» یکی از دو کوه طی است. ابو صعتره بولانی آنجا را در این شعر خواسته است [۱۴۵]:
فما نطفة من حبّ مزن تقاذفت به جنبتا الجوديّ و اللّيل دامس «۱»
فلمّا اقرّته اللّصاف تنفّست شمال لا علی مائه فهو قارس
باطيب من فيها و ما ذقت طعمه و لكنّني فيما ترى العين فارس «۲»
جوذرز [ج ذ] (با ذال نقطه دار و رای بی نقطه و زای نقطه دار پایانین): (گودرز) نام دژی در فارس است که از گودرز از یاران کیخسرو نام گرفته است و این دژ در جائی است در کامفیروز که شریعه (شاید به معنی آب ریزان) «۳» خوانده می شود و این دژ بسیار استوار است.
جوذقان «۴» [ج ذ] (با قاف و الف و نون در پایان): دیهی در باخرز از کار گزاری نیشابور است.
از آنجا است اسماعیل پسر احمد پسر اسماعیل جوذقانی «۵» باخرزی، مردی نیکو کار است. زادروزش به سال ۴۸۳ بود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۹۹ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
جوذمه [ج ذ م] نام روستائی از روستاهای کوهستان آذربایجان است.
جوراب «۶» [ج] (با رای بی نقطه و همزه فتحه دار و بای تك نقطه): دیهی از کرج (با جیم) از بخشهای کوهستان (جبل) است.
جوران [ج] (با نون پایانین): دیهی نزدیك دروازه همدان است.
بدانجا نسبت دارد ابراهیم پسر یوسف پسر ابراهیم بو اسحاق جورانی «۷» که خطیب آن شهر بود. او کتاب عبادات تألیف عسکری را از طاهر امام روایت می کند. شیرویه گوید: من او را دیدم ولی چیزی از او بر نشنودم. وی پیری استوار بود.
جوربذ [ج ب] (با بای تك نقطه و ذال نقطه دار): دیهی از اسفراین از کار گزاری نیشابور است.
از آنجا است عبد الله پسر محمد پسر مسلم بو بکر اسفراینی جوربذی «۸». جهانگرد بود. در مصر از یونس پسر عبد الاعلی و از بو عمران موسی پسر عیسی پسر حماد زغبه و در شام از عباس پسر ولید پسر مزید و در بیروت از حاجب پسر سلیمان منجبی و در عراق از حسین پسر محمد زعفرانی و از محمد پسر اسحاق صغانی (چگانی) و در حجاز از محمد پسر اسماعیل پسر سالم صائغ (زرگر) و در خراسان از محمد پسر یحیی ذهلی و در ری از بو زرعه رازی و محمد پسر مسلم پسر واره بر شنود. بو بکر احمد پسر علی پسر حسین پسر شهریار رازی و بو عبد الله محمد پسر [۱۴۶] یعقوب و بو علی حسین پسر علی حافظ و بو محمد مخلدی و بو احمد محمد پسر محمد پسر

اسحاق حافظ و بو عبد الله حسين پسر محمد پسر احمد پسر محمد ماسرجسى و على پسر عيسى پسر ابراهيم حيرى از وى روايت دارند، حاكم گويد: او از درستان خوش قرائت و جهانگرد دنيا ديده بود. پيشوايان درستكار از وى روايت داشتند. من از بو محمد عبد الله پسر محمد پسر على معدل شنيدم كه مى گفت از عبد الله بن مسلم شنيدم كه به رجب ٢٣٩ در ديه اسفراين به دنيا آمده ام. بو محمد
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ١٠١ باب جيم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٩١
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٩٩
مى گفت كه وى به سال ٣١٨ در گذشت.
جورتان [ج] (با تاى دو نقطه و الف و نون پايانين): ديهى از اصفهان است.
از آنجا است مصلح محمد پسر احمد پسر على حنبلى جورتانى «١» حمامى اديب. زاد روز او به سال ٥٠٠ بود و به ربيع دوم سال ٥٩٠ در گذشت.
جورجير-
گورگير (با ياى دو نقطه و دو جيم): نام بخشى در اصفهان است كه در آنجا مسجدى «٢» به همين نام هست كه گروهى از پيشوايان كهن و كنونى از آن برخاسته اند:
١- يكى از كسانى كه به آنجا نسبت دارد بو القاسم طاهر پسر محمد پسر عبد الله عكلى گور گيرى «٣» است. او از بو بكر مقرى روايت دارد و در جمادى دوم ٤٣٩ در گذشت.
٢- محمد پسر عمر پسر حفص گور گيرى «٤». عثمان پسر احمد برجى دبير و جزوى از او روايت دارند.
جور- گور «٥»: شهرى به فارس در بيست فرسنگى شيراز مى باشد. در اقليم سوم در درازاى ٧٨ درجه و نيم باخترى و در پهناى سى و يك درجه جغرافيائى واقع شده است.
جور (گور) شهرى خوش آب و هوا است و ايرانيان آن را گور تلفظ مى كنند و چون گور در فارسى درى به معنى قبر است و عضد الدوله بويه اى براى گردش بسيار بدانجا مى شد و مردم مى گفتند شاه به گور رفت، يعنى شاه به قبر رفت، عضد الدوله را اين نام خوش نيامد پس نام آن را به «فيروز آباد» مبدل گردانيد كه به معنى پيروزى است.
ابن فقيه گويد: شهر جور در فارس را اردشير پسر بابك پادشاه ساسانى بنيان نهاد و جاى آن بيابانى بود كه اردشير از آنجا بگذشت و دستور ساختمان آن شهر را بداد و اردشير خره ناميد و عربان آن را «جور» ناميدند. آن به شكل دارابگرد ساخته شده است و آتشكده اى دارد. او شهرهاى ديگر نيز بساخت كه هر يك به جاى خود خواهد آمد [١٤٧].
استخرى گويد: جور ساخته اردشير است. گويند در آنجا مردابى درياچه مانند بود. اردشير نذر كرد هرگاه بر دشمن ويژه اى كه داشت پيروز شود شهرى در جاى پيروزى خود بسازد. پس چون در زمين گور (جور) بر آن دشمن پيروز شد براى خشكانيدن درياچه كانالهائى زد كه آب را از آنجا براند و در آن جايگاه شهرى بساخت و آن را جور ناميد. آن شهر در گستردگى مانند شهر استخر است كه باروئى با چهار دروازه دارد و در ميان شهر ساختمانى همانند يك برج است كه عربها آن را «طربال» و فارسها آن را «ايوان» و «كياخره» نامند و از ساختمانهاى اردشير است كه بسيار بلند بود تا آنجا كه آدمى از بالاى آن، همه شهر و روستاهاى آن را مى ديد. پس در بالاى آن آتشكده اى ساخت و از كوهى در آن نزديكى آبراهه اى بكشيد و آن را تا بالاى «طربال» ببرد. اكنون همه اينها ويرانه است و مردم مصالح آن را به كارهاى ديگر زده اند.
او مى گويد: جور شهرى خوش آب و هوا است. آدمى از هر دروازه تا فرسنگى ميان باغها و كاخها مى گذرد. ميان جور و شيراز بيست فرسنگ است و گل جورى بدانجا نسبت دارد كه از بهترين گونه هاى گل سرخ روشن است. سرى رفاء در نكوهش خالدى كه او را به شعر دزدى نيز متهم كرده است، چنين مى سرايد:
قد انست العالم غاراته فى الشّعر غارات المغاوير
اثكلنى غيد قواف غدت ابهى من الغيد المعاطير
اطيب ريحا من نسيم الصّبا جاءت بريّا الورد من جور «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٠٠

گزارش گشایش این شهر: احمد پسر یحیی پسر جابر (بلاذری) گوید: گروهی از دانشمندان برایم گفتند که [مسلمانان] چندین سال بر جور یورش بردند و نتوانستند آن را بگشایند تا آن که عبد الله پسر عامر آن را بگشود و آن چنین بود که برخی از مسلمانان، کیسه نان و گوشت خود را بر زمین نهاده نماز می خواند و سگی کیسه را به دندان گرفته دوان دوان به سوی شهر رفت و از راهی پنهان آن را به درون شهر برد که تا آن روز مسلمانان آن راه را نیافته بودند. پس مسلمانان از آن راه هجوم برده و به درون شهر شدند و آن راه را بگشودند. چون عبد الله بن عامر بر جور چیره شد به سوی استخر فارس یورش برد و آن را نیز بگشود. برخی دیگر گویند گشایش جور پس از استخر بوده است. گروهی بدانجا نسبت دارند که از ایشان است:
۱- بو بکر محمد پسر ابراهیم پسر عمران پسر موسی گوری (جوری) «۱» ادیب. او ادیبی پرهیز کار، دانشمند [۱٤۸] نسب شناس بود و از دانشهای قرآن بهره داشت. از حماد پسر مدرك و از جعفر پسر درستویه فارسی و از بو بکر محمد پسر درید و از عبد الله پسر محمد عامری و جز ایشان بر شنود و به سال ۳۵۹ در گذشت.
۲- احمد پسر فرج جشمی جوری (گوری) «۲» مقری. از زکریا پسر یحیی پسر عماره انصاری و از حفص پسر بو داود غاضری روایت دارد. بو حنیفه واسطی نیز از وی حدیث آرد.
۳- محمد پسر یزداد جوری (گوری) «۳». بو بکر پسر عبدان از وی حدیث آرد.
٤- محمد پسر خطاب جوری (گوری) «٤». او از عباد پسر ولید عنبری روایت دارد. بو شاکر عثمان پسر محمد پسر حجاج بزاز معروف به شافعی و محمد پسر حسن پسر احمد جوری از وی روایت دارند. او از سهل بن عبد الله شوشتری بر شنود. طاهر پسر عبد الله همدانی از وی روایت دارد.
جور (
گور): نیز نام محله ای به نیشابور است. بدانجا نسبت دارد:
۱- بو طاهر احمد پسر محمد پسر حسین طاهری جوری (گوری) «۵». از عابدان کوشا بود. در نیشابور از بو عبد الله فوشنجی و همقطاران وی بر شنود و مدتی بسیار در گرگان می زیست و در آنجا از عمران پسر موسی و از فضل پسر عبد الله روایت بسیار آورد. محمد پسر عبد الله حافظ و جز وی از او روایت دارند. وی به سال ۳۵۳ در گذشت.
۲- محمد بن اسکاب [اشکاب] پسر خالد بو عبد الله جوری «٦» نیشابوری. از حسین پسر ولید قرشی و از حفص پسر عبد الرحمن و از یحیی پسر یحیی و از بشر پسر قاسم بر شنوده است. بو عمر مستملی و محمد پسر سلیمان پسر خالد عبدی از او برشنودند. وی به سال ۲٦۸ در گذشت.
۳- حسین پسر علی پسر حسین جوری «۷» نیشابوری. او از بو زکریای عنبری و جز وی از دانشمندان بر شنود و با نیکوکاران آمد و شد می داشت. به روز پنجشنبه ششم شوال سال ۳۹٤ در گذشت.
٤- بو سعید احمد پسر محمد پسر جبرئیل جوری «۸» نیشابوری. بو موسی حافظ او را یاد کرده است.
۵- محمد پسر یزید جوری «۹» نیشابوری. بو سعد مالینی و جزوی از او حدیث آورده اند.
٦- محمد پسر احمد پسر ولید پسر ابراهیم پسر عبد الرحمن اصفهانی جوری «۱۰»، بو صالح. او به نیشابور در بخش جور می زیست پس بدانجا نسبت یافت. بو سعد احمد پسر محمد پسر ابراهیم فقیه از وی روایت دارد. وی به سال ۳٤۱ به گفته یحیی بن منده (مانده) زاده شده است.
۷- عمر پسر احمد پسر [۱٤۹] محمد پسر موسی پسر منصور جوری «۱۱». او از بو حامد پسر شریف نیشابوری و از بو الحسن عبد الرحمن پسر ابراهیم پسر محمد پسر یحیی زاهد روایت دارد. بو عبد الرحمن اسماعیل پسر احمد پسر عبد الله نیکو کار نیشابوری و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۱
بو صالح احمد پسر عبد الملك مؤذن از وی حدیث آورده اند.
جور [ج و] (با رای بی نقطه): دیهی از اصفهان است. بو بکر بن موسی حافظ گوید: مردی از این شهر بیرون آمد که حدیث می نوشت و من نامش را به خاطر نسپردم.
جوزان [ج] (با زای نقطه دار و الف و نون): نام دیهی از مخلاف بعدان در یمن است.
جوزجانان «۱» [ج ز] یا جوزجان [ج ز] (با زای نقطه دار و جیم): هر دو نام یك جایگاه است.

نام خوره ای گسترده از خوره های بلخ به خراسان در میان مرو روذ و بلخ است. مرکز آن را یهودیه نامند و از شهرهای آن «انبار» و «فاریاب» و «کلار» است. در اینجا بود که یحیی پسر زید پسر علی پسر حسین بن علی بن ابی طالب [ع] کشته شد «۲».
مداینی گوید: هنگامی که احنف بن قیس در طخارستان بر دشمن یورش برد گروهی از ایشان به جوزجان رفتند. احنف برای جلوگیری از ایشان اقرع بن حابس تمیمی را فرستاد. ایشان در جوزجان جنگیدند و گروهی از مسلمانان کشته شدند ولی در پایان، دشمن شکست خورد و جوزجان با زور گرفته شد و این به سال ۳۳ بود. کثیر بن غریزه نهشلی درباره آن چنین می سراید:
سقی مزن السّحاب اذا استقلّت مصارع فتیة بالجوزجان
الی القصرین من رستاق خوط اقادهم هناك الأقرعان «۳»
گروه بسیار از دانشمندان بدانجا نسبت دارند که از ایشان است:
۱- ابراهیم پسر یعقوب بو اسحاق سعدی جوزجانی «٤». بو القاسم در تاریخ دمشق او را یاد کرده گوید: در دمشق می زیست و از یزید بن هارون و از بو عاصم نبیل و از حسین بن علی جعفی و از حجاج بن محمد اعور و از عبد الصمد بن عبد الوارث و از حسن بن عطیه و جز ایشان حدیث نقل کرد. ابراهیم بن دحیم و عمر پسر دحیم و ابو زرعه دمشقی و ابو زرعه رازی و ابو حاتم رازی و ابو جعفر طبری و گروهی دیگر از پیشوایان از وی روایت می کنند. بو عبد الرحمن گوید [۱۵۰] بو اسحاق ابراهیم بن یعقوب جوزجانی زشتی ندارد. او در دمشق می زیست. دار قطنی گوید: جوزجانی مدتی در مکه و بصره و مدتی در رمله بزیست. او از حافظان و مؤلفان و حدیث آوران راستگو بود لکن درباره علی بن ابی طالب (ع) انحراف عقیده داشت. عبد الله بن احمد پسر عدیس گوید: ما نزد ابراهیم پسر یعقوب جوزجانی بودیم. کسی از او خواست تا مرغی را ذبح کند ولی او نتوانست و گفت: ای مردم! من کشتن مرغی را نتوانم و علی بن ابی طالب هفتاد هزار تن یا مانند آن را در یك روز بکشت. او در آغاز ذیحجه ۲۵۹ در گذشت.
۲- و نیز از آنجا است بو احمد احمد بن موسی جوزجانی. او درست حدیث بود و از سوید بن عبد العزیز روایت داشت. همشهریانش از وی روایت می کردند.
جوزدان (
گوزدان) (با زای نقطه دار و دال بی نقطه و الف و نون): نام دیهی بزرگ به دروازه اصفهان است که آن را «جوز دانید» با نسبت نیز خوانند. مردم اصفهان آن را «گوزدان» خوانند. گروهی از راویان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است:
۱- بو بکر محمد پسر علی پسر احمد پسر بهرام گوزدانی «۵» پیشنماز مسجد عتیق اصفهان در نماز تراویح بود. مقری درست و نیکو کار بود. او از حافظ بو بکر پسر ابراهیم مقری و در بغداد از بو طاهر مخلص و از بو جعفر عمر بن شاهین بر شنود. بو زکریا بن منده (مانده) و جز وی از او روایت دارند. وی به سال ٤٤۲ در گذشت.
جوزران [ج ز] (با زای با نقطه و رای بی نقطه): نام دیهی نزدیك عکبرا از بخشهای بغداد است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۰۵ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۲
بدان نسبت دارد محمد پسر محمد پسر علی پسر محمد مقری عکبری جوزرانی «۱». او کوری بود که قرآن و حدیث می خواند. از بو الحسن محمد پسر احمد پسر زرقویه و جز وی بر شنود. حافظ بو محمد اشعثی و جز وی از او حدیث آرند. مقری عکبری در ربیع دوم سال ٤۷۳ در گذشت.
جوز [ج] (با جیم و زاء): در کتاب هذیل گوید: دره های تهامه در کوهستان جوز است. این سخن را در تفسیر شعر معقل پسر خویلد هذلی آرد که چنین سروده است:
لعمرك ما خشیت و قد بلغنا جبال الجوز من بلد تهامی «۲»
عبده پسر حبیب صاهلی چنین می سراید: [۱۵۱]
کانّ رواهق المعزاء خلفی رواهق حنظل بلوی عیوب
فلا و الله لا ینجو نجاتی غداة الجوز اضخم ذو ندوب «۳»
از کسی که به او اطمینان دارم چنین شنیدم که گفت: به کوهستان «سرات» نزدیك طائف «جوز» گفته می شود.

بدانجا نسبت دارد، بردهای جوزی و آن پارچه ای سفید حاشیه دار است که آن را مانند لنگ به کمر بندند.
سکری گوید: «جوز» کوهستان آن ناحیت باشد. و نیز گویند: «جوز» همه مجاز است و مجازی را جوزی نیز خوانند.
بدین نسبت شناخته می شود، فقیه بو الحسین احمد پسر محمد پسر جعفر [پسر حمویه] جوزی معروف به ابن مشکار [یا مشکان] او از حارث پسر بو اسامه و از ابن ابی الدنیا و جز آن دو روایت دارد.
نهر الجوز: بخشی دارای دیه ها و باغستان و آب فراوان میان حلب و «بیره» کنار فرات است و امروز از کارگزاری بیره به شمار رود.
مردم این دیه ها همگی ارمنی هستند.
جوز (
گوز): از شهرهای کرمان دارای بازار و مردم بسیار است.
جوز فلق [ج ف ل] حمزه پسر یوسف سهمی گرگانی آن را یاد کرده گوید: نه نقطه های آن را درست می دانم و نه زیر و زبر آن را. آری نام جائی است نزدیك آبسکون از سرزمین گیلان.
از آنجا است بو اسحاق ابراهیم پسر فرج جوز فلقی «٤» فقیه که جهانگردی و نویسندگی می کرد.
جوزقان «٥» [ج ز] (با زای نقطه دار و قاف): از دیه های همدان است.
بدانجا نسبت دارد بو مسلم عبد الرحمن پسر عمر پسر احمد صوفی جوزقانی و جز وی. بو سعد او را در ردیف استادان خود یاد کرده است.
جوزقان [ج ز] نیز قبیله ای از کردان هستند که پیرامون حلوان می زیند.
بدیشان نسبت دارد بو عبد الله حسین پسر ابراهیم پسر حسین پسر جعفر جوزقانی «٦». او از بندار پسر فارس و جز وی بر شنود.
جوزق [ج ز] بخشی از نیشابور است.
از آنجا است بو بکر محمد پسر عبد الله پسر محمد پسر زکریا جوزقی «٧» نگارنده کتاب «المتفق». او از پیشوایان فاضل و زاهد بود. از بو العباس دقولی و از حامد پسر شرقی و از اسماعیل پسر محمد پسر اسماعیل صفار و از بو العباس اصم و جز ایشان بر شنود. بو بکر احمد پسر منصور پسر خلف [١٥٢] مغربی و بو طیب طبری و بو عثمان سعید پسر بو سعید عیار از او روایت می کردند. دائی او بو اسحاق مزکی او را به جهانگردی تشویق کرد. نگارشهای بسیار در حدیث و دانشهای آن دارد و به سال ٣٨٨ در سن ٨٢ سالگی در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٠٣
جوزق [ج ز] نیز از بخشهای هرات است.
از آنجا است اسحاق پسر احمد پسر محمد پسر جعفر پسر یعقوب بو الفضل جوزقی «١» هراتی حافظ. ادریسی او را در تاریخ سمرقند یاد کرد. او به سال ٣٥٨ در گذشت.
جوزه [ج ز] دیهی در کوهستان هکاریه کردستان در پیرامن موصل است.
بدانجا نسبت دارد بو محمد عبد الله پسر محمد پسر عبد الله بجری جوزی «٢». او از بو بکر اسحاق پسر الیاس جیلی بر شنود. بو القاسم هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی حافظ از وی روایت کرده گوید در «جوزه» از او بر شنودم.
جوسف «٣» [-] ضبط آن را نمی دانم و در برخی از کتابها آن را چنین دیده ام که بخشی همانند بیابان کارگزاری قهستان است.
گویا از بخشهای «فهلو» باشد. فهلو خود از بخشهای اصفهان است و مرز آن به بیابان کرمان می پیوندد و برخی آن را «جوزف» (با زاء) خوانند.
جوسقان [ج س] (با سین بی نقطه و قاف و الف و نون پایانین): نام دیهی پیوسته به اسفراین است که گوئی بخشی از آن باشد و مردمش آن را «گوسکان» خوانند.
بدانجا نسبت دارد بو حامد محمد پسر عبد الملك جوسقانی «٤» (گوسکانی) پیشوای دانشمند. فقه را بر بو حامد غزالی آموخت. حدیث را از بو عبد الله حمیدی و جز وی بر گرفت. بو سعد از او بر نوشته گوید پس از سال ٥٤٠ در گذشت.
جوسق [ج س] (گوشك): چند جایگاه است:
١- دیهی بزرگ پیرامون «دجیل» از کار گزاری بغداد در ده فرسنگی آن می باشد.

۲- نيز ديهى از نهروان از كار گزارى بغداد است.
بدينجا نسبت دارد بو طاهر خليل پسر على پسر ابراهيم «۵» جوسقى كور مقرى در بغداد مى زيست و از بو الخطاب پسر بطر و از بو عبد اللّه مغالى روايت دارد. بو سعد او را از استادان خود بر شمرده كه در سال ۵۳۳ در گذشت.
۳- نيز «جوسق» بن مهارش كه در كنار نهر الملك است.
٤- نيز ديهى بزرگ و آباد در «حوف شرقى» از كار گزارى «بلبيس» [۱۵۳] از بخشهاى مصر است.
۵- نيز جائى در قيروان است.
٦- به گفته بو سعد آبى منصور وزير ديهى در رى است.
۷- نيز دژ فرخان از بخشهاى رى است كه شاعرى به نام غطمش ضبى درباره آن چنين سروده است:

لعمرى لجوّ من جواء سويقة اسافله ميث و اعلاه اجرع
احبّ الينا ان نجاور اهلها و يصبح منّا و هو مرأى و مسمع
من الجوسق الملعون بالرى كلّما رأيت به داعى المنية يلمع «٦»

۸- جوسق نيز كوشك خليفه است نزديك رى از روستاى قصران داخل (درون).
۹- جوسق خرب نيز جائى بيرون كوفه نزديك نخيله است. خوارج در جنگ نهروان در اين جايگاه دو دسته شدند: پانصد سوار از ايشان همراه فروه پسر نوفل اشجعى شده گفتند براى جنگ ضد على (ع) آماده نيستيم ما با معاويه خواهيم جنگيد. پس، از ديگر خوارج جدا و به شهر زور رفتند و چون معاويه پس از قتل على (ع) از كوفه بيامد اينان دوباره گرد آمده گفتند پس از قتل على (ع) ديگر بهانه اى براى نجنگيدن با معاويه نداريم. پس در نخيله بيرون كوفه فرود آمدند. معاويه گروهى از سپاه را بر سر ايشان فرستاد ولى اين خوارج، سپاه معاويه را شكست دادند. معاويه به مردم كوفه گفت اين كار شما است و من به شما امان نمى دهم تا شر اين خوارج را از سر من كم كنيد. آنگاه مردم كوفه به جنگ ايشان آمدند و آنان را كشتار كردند. اين جنگ نزديك «جوسق خرب- كوشك ويرانه» رخ داد و چه بسا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰٤
برخى از خوارج بدين جا پناه برده بودند كه قيس پسر اصم ضبى در عزاى كشتگان ايشان چنين سرود:

انّى ادين بما دان الشّراة به يوم النّخيلة عند الجوسق الخرب
النّافرين على منهاج اوّلهم من الخوارج قبل الشّكّ و الرّيب
قوما اذا ذكروا باللّه او ذكروا خرّوا من الخوف للاذقان و الرّكب
ساروا الى اللّه حتّى انزلوا غرفا من الارائك فى بيت من الذّهب
ما كان الّا قليلا ريث وقفتهم من كلّ ابيض صافى اللّون ذى شطب
حتّى فنوا وراى الرّأى رؤوسهم تغدوا بها قلص مهريّة نجب
فاصبحت عنهم الدّنيا قد انقطعت و بلّغوا الغرض الاقصى من الطّلب «۱»

[۱۵٤]
جوسويقه [ج و و س و ق] در «سويقه» ياد شده است.
جوسيه «۲» [ج س ى] با سين بى نقطه و ياى بى تشديد: نام ديهى در شش فرسنگى حمص در سمت دمشق ميان كوه لبنان و كوه سنير داراى چشمه هاى فراوان است كه روستاهاى آن را سيراب مى كند. خوره اى از خوره هاى حمص به شمار است.
بدانجا نسبت دارد:
۱- عثمان پسر سعيد پسر منهال جوسى «۳» حمصى. او از محمد پسر جابر يمامى حديث آورد. فرزندش احمد نيز از وى روايت دارد.
۲- منهال پسر محمد پسر منهال جوسى «٤» حمصى. او از پدرش حديث نقل كرد. اين گفته ابن منده (مانده) است.
حاز مى گويد: «جوشيه» با جيم و شين نقطه دار و ياى دو نقطه با تشديد ميان نجد و شام است. اين جايگاه راه عدى بن حاتم بود به هنگامى كه از سپاه رسول اللّه (ص) كه بر سرزمين طى تاخته بود به سوى شام گريخت. اين گفته ابن اسحاق است و من اين واژه را به خامه بو الحسن ابن فرات ضبط شده يافتم. بلاذرى گويد: جوشيد دژى از دژهاى حمص است. پايان گفته حازمى.

بنده خدا مؤلف کتاب چنین گوید: آنچه میان نجد و شام است می تواند جوشیه یاد شده از سرزمین حمص و یا جز آن باشد ولی آنچه از سرزمین حمص است بی تردید با سین بی نقطه و یای بی تشدید می باشد.
جوش [ج] و برخی آن را به ضم جیم نوشته اند و صحیح آن به فتح جیم است.

جوش در لغت به معنی سینه است. «مضی جوش من اللیل» به معنی بسیاری از شب گذشته است.
نام کوه سرزمین بلقین پسر جسر در میان اذرعات و بیابان است. ابو الطمحان قینی چنین می سراید:
ترضّ حصی معزاء جوش و اکمة باخفافها رضّ الحصی بالمراضخ «۵»
بعیث نیز چنین می سراید:
تجاوزن من جوشین کل مفازة و هنّ سوام فی الازمة کالاجل «۶»
سکری گوید: مقصود شاعر از دو «جوش» دو کوه به نام «جوش» و «جدد» است که در زمین قین پسر جسر در شمال «جناب» می باشد که قبیله تیم و حمل و جز آن دو در آنجا می زیند. نابغه چنین می سراید [۱۵۵]:
ساق الرّفیدات من جوش و من جدد و ماش من رهط ربعیّ و حجّار «۷»
جدد به گفته کلبی سرزمینی است از آن قبیله کلب. بو الطیب متنبی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۰۹ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۵
طردت من مصر ایدیها بارجلها حتی مرقن بنا من جوش و العلم «۱»
در تفسیر «جوش» و «علم» گفته اند: دو جایگاه در «حسمی» به فاصله چهار مرحله هستند. من به خط ابن خلجان درباره شعر عدی بن رقاع آن را به ضم جیم خواندم که می گوید:
فشبحنا قناعا رعت الحیاة أو جوش فهی قعس نواء «۲»
«جمل ناو» به معنی شتر فربه و «جمال نواء» شتران فربه باشند. همچنین در شعر راعی که بر احمد بن یحیی خوانده شده است چنین خواندم که می گوید:
فلمّا حبا من خلفنا رمل عالج و جوش بدت اعناقها و دجوج «۳»
جوش [ج] (با ضم جیم): دیهی از توس است.

جوش [ج و] (بر وزن صرد و جرد): نام دیهی در کار گزاری نیشابور در اسفراین است.
جوشن [ج ش] در لغت به معنی سینه و نیز به معنی زره است.
نام کوهی مشرف بر حلب در باختر آن می باشد که در دامنه اش چند گور و مزار از آن شیعیان است، و شاعران حلب از آن بسیار یاد کرده اند. منصور بن مسلم پسر ابی خرجین نحوی حلبی در قصیده ای چنین می سراید:
عسی مورد من سفح جوشن ناقع فانّی الی تلك الموارد ظمان
و ما کلّ ظنّ ظنّه المرء کائن یحوم علیه للحقیقة برهان «۴»
من در دیوان شعر عبد الله پسر محمد پسر سعید پسر سنان خفاجی نیز چنین دیدم:
یا برق طالع من ثنیّة جوشن حلبا و حیّ کریمة من اهلها
و اسأله هل حمل النّسیم تحیّة منها فانّ هبوبه من رسلها
و لقد رأیت فهل رأیت کوقفة للبین یشفع هجرها فی وصلها «۵»
و پس از این شعر نوشته بود: جوشن کوهی در باختر حلب بود که مس سرخ از معدن آنجا بر می آوردند [۱۵۶]. گویند این معدن از هنگامی که زنان و اسیران خاندان حسین بن علی (ع) را از آنجا بردند و همسر آبستن حسین (ع) که در آنجا سقط جنین کرد و از کار گزاران آنجا نان یا آب خواسته، ایشان به او ناسزا گفته خواسته او را ندادند، معدن پوچ شد زیرا وی آنان را نفرین کرد و از آن گاه هر کس در آن معدن کار کند سود نبرد. و در جنوب این کوه زیارتگاهی به نام «مشهد سقط» می باشد که آن را «مشهد دکه» نیز می نامند و آن جنین سقط شده را محسن پسر حسین خوانند.

جوشینه [ج ش ی ی] همان واژه پیشین با افزودن یای نسبت و هاء است.
نام کوهی از آن قبیله ضباب نزدیك ضریه در نزدیك سرزمین نجد است.
جو عبدون [ج و و ع] نام خوره ای بزرگ و پر نخل از بخشهای بصره در سمت اهواز است.
جوغان [ج] (با غین نقطه دار): بو سعد گوید: گمان می کنم یکی از دیه های گرگان باشد.
از آنجا است بو جعفر احمد پسر حسن پسر علی جوغانی «٦» گرگانی. او از نوح پسر حبیب قومسی حدیث آورد. احمد بن حسن پسر سلیمان گرگانی از وی روایت دارد.
جوفاء [ج] (با الف کشیده): آبی است از آن معاویه و عوف دو پسر عامر بن ربیعه. بو عبیده در گزارش شعر غسان پسر ذهل که می گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۶
و قد کان فی بقعاء ریّ لشأنکم و قلعة ذی الجوفاء یجری غدیرها «۱»
سپس چنین می افزاید که اینها چند آب و جایگاه از آن بنی سلیط در پیرامن یمامه می باشد. حفصی گوید: «جوفاء بنی سدوس» در یمامه دژی بزرگ است.
جوفر [ج ف] آن را با پیشوند «ذو» خوانده «ذو جوفر» گویند.
نام دره ای از آن بنی محارب پسر خصفه است. این گفته نصر می باشد. اشعث پسر زید پسر شعیب فزاری چنین می سراید:
الا لیت شعری هل ابیتنّ لیلة بحزن الصّفا تهفو علیّ جنوب
و هل آتینّ الحیّ سطر بیوتهم بذی جوفر شی ء علیّ عجیب
غداة ربیع او عشیّة صیف لقربانه جنح الظّلام دبیب «۲»
جوف [ج] جوف به معنی زمین محکم است.
«درب الجوف» در بصره می باشد. بدانجا نسبت دارند:
۱- حیان اعرج جوفی «۳». او از ابو الشعثاء جابر پسر زید حدیث آرد. منصور بن زادان [۱۵۷] و جز وی از او روایت کرده اند. این گفته عمر پسر علی قلاس است.
۲- ابو الشعثاء جابر بن زید جوفی «٤». این مرد از ابن عباس روایت دارد.
جوف [ج] نیز زمینی از آن بنی سعد است. احیمر سعدی چنین می سراید:
کفی حزنا انّ الحمار بن جندل علیّ باکناف السّتار امیر
و انّ ابن موسی بایع البقل بالنّوی له بین باب و السّتار خطیر
و انّی اری وجه البغاة مقاتلا ادیرة یسدی امرنا و ینیر
هنیأ لمحفوظ علی ذات بیننا و لا ابن لزار مغنم و سرور
اناعیم یحولهن بالجزع الغضا جعابیب فیها رنّة و دثور
خلا الجوف من قتّال سعد فما بها لمستصرخ یدعو البتول نصیر «۵»
جوف بهدا [ج ف ب] (با دال بی نقطه و الف کوتاه): بو حفصه گوید: جایگاهی در یمامه از آن بنی امرؤ القیس پسر زید مناة پسر تمیم است.
جوف طویلع [ج ف ط و ل] (به وزن کوچك نمای طالع): در طویلع یاد شده است. جریر درباره یوم الصمد چنین می سراید:
نحن الحماة غداة جوف طویلع و الضّاربون بطخفة الجبّارا «٦»
جوف «۷» [ج] نیز نام دره ای در سرزمین عاد است که آب و درختی دارد. مردی به نام حمار بن طویلع مدتی آن را به اقطاع داشت. او پسرانی داشت که به شکار می پرداختند. روزی که برای شکار بیرون رفته بودند صاعقه ایشان را بکشت. پدرشان حمار، کفری بزرگ بر زبان آورده گفت: از این پس خدائی را نخواهم پرستید که با من چنین کرده است. او قبیله خود را نیز به چنین کفری بخواند. هر کس که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۷

نمی پذیرفت او را می کشت. پس آتشی از پائین جوف بر آمد و جوف را بسوزانید و آب آن خشکید و این میان عربان متلك گردید که می گویند: «اکفر من حمار- کافرتر از حمار» و «کجوف الحمار- مانند جوف حمار» و «کجوف العیر- مانند جوف عیر» و «اخرب من جوف حمار- ویرانه تر از جوف حمار» و «اخلی من جوف حمار- بی ارزشتر و تهی تر از جوف حمار» که شاعران آن را در شعرشان بسیار آورده اند. یکی از ایشان چنین گوید:
و لشوم البغی و الغشم قدیما ما خلاجوف و لم یبق حمار «۱»

این گفته ابن کلبی است. او می گوید: برخی به جای حمار برای آن که وزن شعر درست آید «عیر» گذاشته اند مانند گفته امرؤ القیس.
و واد کجوف العیر قفر قطعته «۲»
کسی غیر از ابن کلبی درباره این شعر می گوید: حمار در اینجا نام [۱۵۸] مردی نیست بلکه همان خر واقعی را خواسته و به این متلك استناد می کند که «اخلی من جوف الحمار- بی ارزش تر از شکمبه خر» زیرا که از اعضای درونی شکم الاغ هیچ سود نبرند که خورده نشود و آن را به دور می اندازند. ابن کلبی از سروده فارس میسان کندی جاهلی چنین آرد:
و مرّت بجوف العیر و هی حثیثة و قد خلّفت بالامس هجل الفراضم
تخاف من المصلی عدواً مکاشحا و دون بنی المصلی هدید بن ظالم
و ما ان بجوف العیر من متلذّذ مسیرة یوم للمطیّ الرّواسم «۳»

این معنا گفته بو منذر هشام بن محمد کلبی را تأیید می کند. من گویم پاداش این مرد با خدا باد که هرگاه علما در مسئله ای از ادبیات عرب در مانند، گفته او راهگشا باشد و با این همه این مرد مظلوم و زخم دیده شده است.
جوف [ج] نیز زمین محکم یا سر بر آورده از دریا در باختر اندلس در کرانه دریای محیط است.
جوف [ج] نیز در اقلیم اکشونیه از اندلس است.
جوف [ج] نیز در سرزمین مراد است که نامش در تفسیر آیه: إِنَّا أَرْسَلْنا نُوحاً إِلى قَوْمِهِ
آمده است. ولی حمیدی آن را «جرف» و نسفی «حول» روایت کرده اند و این نادرست است و آن در سرزمین سبا می باشد و فروه پسر مسیك در شعر خود آن را چنین آورده است:
فلو انّ قومی انطقتنی رماحهم نطقت و لکنّ الرّماح اجرّت
شهدنا بانّ الجوف کان لامّکم فزال عقار الامّ منها فعرّت
سیمنعکم یوم اللّقاء فوارس بطعن کافواه المراد استکرّت
بو زیاد گوید: جوف همان «جوف محوره» در سرزمین «همدان» و «مراد» مبیت و زیستگاه آن قبیله است که در آنجا می خسبند و شاید همان واژه پیشین باشد.
جوف حمیله: نیز جایگاهی در سرزمین عمان است که در آنجا شتری از آن سامه پسر لؤی بر عرفجه (درخت) حمله برد و آن را بر کند و ماری که در آن درخت بود پرتاب شد تا به ساق پای سامه افتاد و او را بگزید و بمرد. پیش از آن او بر مردی از قبیله ازد گذشته بود که او را مهمان کرده به خانه برده و همسر ازدی عاشق او شده بود. پس روزی سامه با چوبی مسواك کرده آن چوب را بینداخت. همسر ازدی چوب را برداشته به مکیدن گرفت و شوهر، او را کتك زد و زهری در شیر ریخت تا سامه را بکشد. وی چون جام شیر را بگرفت که بنوشد آن زن با چشمك او را آگاه کرد. پس سامه شیر را بریخت. زن ازدی در عزای سامه داستان را به یاد آورده چنین می سراید [۱۵۹]:
عین بکّی لسامة بن لؤّی حملت حتفه الیه النّاقه
لا اری مثل سامة بن لؤّی علقت ساق سامة العلاّقه
ربّ کأس هرقتها ابن لؤّی حذر الموت لم تکن مهراقه «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۸
نیز گویند جایگاهی که سامه پسر لؤی در آنجا در گذشت «جو» نام دارد.

جولان [ج] دیهی و گویند- کوهی- در بخشهای دمشق از کار گزاری «حوران» است. ابن درید گوید: آن کوه را «حارث الجولان- نگهبان جولان» نامند. نیز گویند «حارث» یکی از قله های آن کوه است. نابغه درباره آن چنین می سراید:
بکی حارث الجولان من فقد ربّه و حوران منه خائف متضائل «۱»
حسان گوید:
هبلت امّهم و قد هبلتهم یوم راحوا لحارث الجولان «۲»
راعی گوید:
کذا حارث الجولان یبرق دونه دساکر فی اطرافهنّ بروج «۳»
جوکان [ج و] شهرکی به فارس در یك مرحلگی نوبندگان است.
از آنجا است بو سعد عبد الرحمن پسر محمد. نام او مأمون پسر علی «٤» متولی فقیه است. محمد بن عبد الملك همدانی گوید: او از ابیورد است و در بخارا فقه آموخته. مؤید الملك پسر نظام الملك مقام مدرسی او را در مدرسه او در بغداد پس از بو اسحاق شیرازی به وی باز گردانید و لقب «شرف الائمه» به او داد. وی از یاران قاضی حسین مروزی می باشد. او دو جلد بر کتاب الابانه دو جلدی نگارش فورانی افزود. متولی در شوال ٤٧٨ در گذشت. زاد روزش در سال ٤٢٧ بود.
جولی [ج لا] (بر وزن سکرا): به گفته ابو الحسن مهلبی نام جایگاهی است.
جومل [ج م] نام بخشی از بخشهای موصل است. «قنطره جومل- پل جومل» در تاریخ بسیار یاد شده است.
جومه «٥» [ج م] از بخشهای حلب است.
جومه «٦» [ج م] نیز شهری به فارس است.
بدانجا نسبت دارد [۱٦۰] عمر پسر اسحاق پسر حماد جومی «۷». او از عبید الله پسر احمد پسر محمد پسر قاسم حلبی سراج بر شنود.
جونان [ج] (تثنیه جون به معنی سیاه و نیز به معنی سفید زیرا که از اضداد است):
جونان نام دو زمین سرخ فام است که آب را در خود نگاه می دارد. جریر چنین می سراید:
اتعرف ام انکرت اطلال دمنة باثبیت فالجونین بال جدیدها «۸»
نیز گویند: «جونان» نام دیهی در بخشهای بحرین نزدیك «عین محلم» است. پائین تر از آن «کثیب احمر» است و نام یکی از روزهای تاریخی عرب «یوم ظاهرة الجونین» می باشد. خراشه پسر عمر عبسی چنین می سراید:
ابی الرّسم بالجونین ان یتحوّلا و قد زاد حولا بعد حول مکمّلا
و بدّل من لیلی بما قد تحلّه نعاج الفلا ترعی الدّخول فحوملا
ملمّعة بالشّام سفع خدودها کانّ علیها سابریّا مذیّلا «۹»
جونب [ج ن] (با بای تك نقطه در پایان): جایگاهی است که نامش در شعر سید حمیری آمده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۱۳ باب جیم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۰۹
جون: [ج] یکی جونان که در بالا از اضداد شمردیم: نام کوه- و گویند دژی- در یمامه از ساخته های طسم و جدیس است.
متلمس چنین می سراید:
الم تر انّ الجون اصبح راسیا تطیف به الایّام ما یتأیّس
عصی تبّعا ایّام اهلکت القری یطان علیه بالصّفیح و یکلس «۱»
جونه [ج ن] (با های پایانین): نام دیهی میان مکه و طائف از آن انصار است.
جونیه [ج ی] (با یای بی تشدید): حافظ بو القاسم گوید: جونیه از کار گزاری طرابلس در ساحل دمشق «۲» است.
احمد پسر محمد پسر عبید سلمی جونی «۳» در آنجا حدیث می گفت. او از اسماعیل پسر حصین پسر حسان قرشی جبیلی «٤» و از عباس پسر ولید پسر مزید پسر عمر پسر محمد پسر یحیا عثمانی در مدینه و از حسن پسر سعید پسر مرزوق خداء (کفشدوز) روایت می کرد. طبرانی و محمد بن ولید پسر عباس بزاز عکاوی در شهر جونیه از وی روایت می کرد. حافظ گوید: نیز محمد بن احمد بن

عمر و نیز ابو الحسن بغدادی یا واسطی بزاز ساکن جونیه [۱۶۱] و پیشوا و خطیب آن شهر از او روایت می کردند. او از حسن پسر علی قطان و از بو بکر سراج حدیث نقل می کرد.
جو [ج و و] (با تشدید واو): در لغت به معنی دره گشاده است. شاعری چنین می سراید:
خلالك الجو فبیضی و اصفری «۵»
جو [ج و و] نیز نام بخشی از یمامه است. و از این رو است که در حدیث طسم و جدیس، یمامه را «یمامة الزرقاء» گفته اند که در یمامه یاد شده. بجدر دزد چنین می سراید:
و انّ امرؤ یعدو و بجر و راءه و جوّ و لا یغزوهما لضعیف
اذا حلّة ابلیتها ابتعت حلّة نسائها طوع القیاد علیف
سعی العبد أثری ساعة ثمّ ردّه تذكّر تنّور له و رغیف «۶»
دیگری چنین می سراید:
تجانف عن جوّ الیمامة ناقتی و ما عدلت عن اهلها لسوائكا «۷»
جو الخضارم [ج و و ل خ ر] در یمامه است.
جو الجواده [ج و و ل ج د] در یمامه است.
جوسویقه [ج و و س ق] هر یك از این سه را در واژه ای كه جوّ به آن اضافه شده است یاد كرده ام «۸» «جواثال» و «جومرام» را «جوّان» گویند و آن دو در سرزمین بنی عبس هستند. یكی از آنها در كنار جاده طریق است.
جو [ج و و] نیز دیهی به اجا از آن بنی ثعلبه پسر درماء و زهیر است كه شاعر درباره آن چنین می سراید:
و اجا و جوّها فؤادها اذا القنیّ كثر انخضادها
و صاح فی حافاتها جذاذها «۹»
شاعر به جای خوشه ها «قنی» به كار برده كه جمع «قنو» است كه همان خوشه خرما باشد و به جای بریدن «جذاذ» آورده است.
جو [ج و و] نیز زمینی از آن بنی ثعل در جبلین است. امرؤ القیس چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۰
تظلّ لبونی بین جوّ و مسطح تراعی الفراج الدّارجات من الحجل «۱»
شاید این «جو» همان واژه پیشین باشد.
جوبرذعه [ج و و ب ذ ع] در راه یمامه در جوف الرمل است. نخلستانی است از آن بنی نمیر.
جو اوس [ج و و ا] نیز از آن بنی نمیر است. بو زیاد گوید و این جواء از آن بنی نمیر در جوف الرمل است. در پائین آن رمل (شنزار) نیست بلكه شنزار آنجا را در میان گرفته است و چه بسا گستره این جو یك فرسنگ یا كمتر باشد.
جو ضبیب [ج و و ض ب] ضبیب كوچك نمای ضب است. جائی از آن بنی نمیر است كه نخلستانی دارد [۱۶۲] و بزرگتر و مهمتر از آن است كه پیشتر گفتم و در آنجا هم پیمانانی از بنو و عله پسر جرم پسر ربان دارند.
جوالملا: نام جایگاهی در پائین «ملا» است كه از آن بنی یربوع بوده و بنی جذیمه پسر مالك پسر نصر پسر قعین پسر اسد در آغاز اسلام بر ایشان وارد شدند و آن را از ایشان بگرفتند. سپس خنجر جذمی چنین سرود:
و من یتداع الجوّ بعد مناخنا و ارماحنا یوم ابن ألیة تجهل
و لیس لیربوع و ان كلفت به من الجوّ الّا طعم صاب و حنظل
و لیس لهم بین الجناب مفازة و زنقب الّا كلّ اجرد عنتل
و كلّ ردینی كانّ كعوبه نوی القسب عرّاض المهزّة منجل
فما اصبح المرء ان یفترطانها زبید و لا عمرو بحقّ مؤثّل
كانّهم ما بین ألیة غدوة و ناصفة الغرّاء هدی محلّل «۲»
«غراء» نام یك جوّ در بالای «ناصفة قویره» بود و پس از كشاكش به سعد پسر سوامه و جذیمه پسر مالك و خنجر از بنی عمر پسر جذیمه وا گذار شد.

جوه [ج و و] (با افزودن هاء): از آبهای عمر بن کلاب در نجد است. در کتاب بو زیاد چنین آمده. من می ترسم همان «خوه» با خای نقطه دار باشد، و گویا با جیم بهتر است زیرا که آن دیگری از آن بنی اسد است.

جوه [ج و و] نام دیهی نامبردار در یمن است. بدانجا نسبت دارد بو بکر عبد الملك پسر محمد ابراهیم سکسکی جوی «٣». در آنجا از بو محمد قاسم بن محمد پسر عبد الله جمحی حدیث می گفت. بو القاسم هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی از او روایت دارد.

جوهه [ج ه] شهرکی در مغرب دور، در افریقا است که مرکز خوره ای در همسایگی سرزمین جریده به نام «ورجلان» است.

جویبار (با یای دو نقطه پیش از بای تك نقطه و راء پایانین): نام چند جایگاه است:

١- دیهی از هرات است. بو سعد گوید: بدانجا نسبت دارد کذاب خبیث بو علی احمد پسر عبد الله پسر خالد پسر موسی پسر فارس پسر مرداس تمیمی جویباری هراتی «٤». او از ابن عیینه و از وکیع روایت دارد، که در [١٦٣] جوبار یاد شد.

٢- نیز به گمان او دیهی از سمرقند است.

بدانجا نسبت دارد بو علی حسن پسر علی پسر حسن جویباری سمرقندی «٥». او از عثمان پسر حسن هراتی روایت دارد. داود پسر عفان نیشابوری از او روایت می کند، لیکن حدیث این داود «متروك» است.

٣- کوی جویبار: در شهر نسف است. از آنجا است بو بکر محمد پسر سری ملقب به «جم» «٦». پیری نیکو کار بود و مرده شوئی می کرد.

او محمد بن اسماعیل بخاری را دیدار کرده بود. از ابراهیم پسر معقل و جز وی روایت دارد. عبد الله پسر احمد پسر محتاج از او برشنود.

٤- جویبار نیز دیهی از مرو است: از آنجا است عبد الرحمن پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر بو الفضل بو شنجی «٧»

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١١١

ابو الفضل جویباری از دیه جویبار. بو سعد گوید: او پیری نیکو کار برتر از اهل خیر بود. به درس بو المظفر سمعانی حاضر می شد و بو محمد عبد الله بن احمد سمرقندی از قرائت وی بر می شنود. او کتاب «شرف اصحاب الحدیث» تألیف بو بکر خطیب را از وی بر شنود. بو سعد سمعانی از وی بر شنود. زادروزش پیرامن سال ٤٥٠ بود و در دیه جویبار به ذیحجه ٥٢٨ در گذشت.

جویث «١» [ج و و ی] (با تشدید واو و یای دو نقطه و ثای سه نقطه پایانین): نام شهری در خاور دجله بزرگ بصره مقابل «ابله» است. مردم آنجا فارسند و آنجا را «جویث باروبه» گویند. من آن را چند بار دیده ام بازارهایی شلوغ دارد.

بدانجا نسبت دارد بو القاسم نصر پسر بشر پسر علی عراقی جویثی که دادرسی آنجا را داشت و فقیهی شافعی و فاضل محقق و خوش قرائت و مناظره گر بود. او از بو القاسم پسر بشران بر شنوده بود. بو البرکات هبة الله پسر مبارك سقطی از وی روایت دارد. او در بصره به ذیحجه ٤٧٧ در گذشت.

جویث [ج و] (با واو فتحه دار بی تشدید):

جایگاهی میان بغداد و «اوانا» نزدیك «بردان» است. جحظه چنین می سراید:

اسهرت للبرق الّذی باتت لوامعه منیره

و ذکرت اقبال الزّما ن علیك فی الحال النّصیره

ایّام عینك بالحبي ب و قربه عین قریره

ایام تحوی حیث کن ت لعاشق کفا منیره [١٦٤]

ما بین حانات الجوي ث الی المطیرة فالحظیره

فغدوت بعد جوارهم متحیّرا فی شرّ جیره

من باذل للعرض دو ن البذل للصّلة الیسیره

و بمخرق یصف السّما ح و نفسه نفس فقیره

و من الکبائر ذلّ من اضحت له نفس کبیره «٢»

جویخان «٣» [ج و] (با یای دو نقطه و خای نقطه دار): به گمان بو سعد دیهی از فارس است.

از آنجا است بو محمد حسن پسر عبد الواحد پسر محمد جویخانی «٤» صوفی. او در بغداد از بو الحسین پسر بشران بر شنود. بو محمد عبد العزیز پسر محمد نخشبی در شاپور از سرزمین فارس از وی بر شنود.
جویك [ج و] بخشی در نسف است.
از آنجا است محمد پسر حیدر پسر حسن جویکی «٥». او از محمد پسر طالب و جز وی روایت دارد.
جویم [ج و] «٦»: شهری به فارس است که به آن «جویم بو احمد «٧»» نیز گویند. گستره روستاهای آن ده فرسنگ است. گرداگرد آن کوهها می باشد که همه آن را نخلستان و باغها فرا گرفته که از قناتها سیراب می شود. رودخانه ای کوچك نیز در کنار بازار دارد. از آنجا است:
۱- بو احمد حجر پسر احمد جویمی «٨». او مردی فاضل و سخاوتمند بود. بو بکر محمد پسر حسین پسر درید وی را بستود. به سال ۳۲٤ در گذشت.
۲- بو سعد محمد پسر عبد الجبار مقری معروف به جویمی «٩». او قرآن را به چند روایت بر بو طاهر بن سوار بر خواند. محاسن پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۲
محمد پسر عبدان معروف به ابن ضجه مقری بر وی قرائت کرده است.
۳- بو عبد الله محمد پسر ابراهیم جویمی «۱». او از بو الحسن بن جهضم حدیث دارد. بو الحسن علی پسر مفرح صقلی از وی روایت دارد.
٤- بو بکر عبد العزیز پسر عمر پسر علی جویمی «۲». او از بشر پسر معروف پسر بشر اصفهانی روایت دارد. بو الحسن علی پسر بشر لیثی سجزی از وی روایت می کند که در «نوبندگان» از وی بر شنوده بود.
جوین «۳» [ج و] نام خوره ای ارجمند و خوش آب و هوا در راه کاروانهائی است که از بسطام به نیشابور می روند. مردم خراسان آن را «گویان» می نامند و «جوین» معرب آن است. مرزهای آن در سمت قبله به بیهق [۱٦٥] و در سمت شمال به مرزهای جاجرم پیوسته است. قصبه آن آزادوار است که در آغاز این خوره در سمت باختر می باشد و من آن را دیده ام.
بو القاسم بیهقی گوید: کسانی که «جوین» گویند آن را از نام برخی از فرمانروایان آنجا دانند که به نام او نامیده شده است و کسانی که آن را «گویان» خوانند آن را به «گوی» نسبت دهند.
جوین دارای ۱۸۹ دیه است که هر یك به دیگری پیوند دارد. خوره ای دراز میان دو کوه در گستره ای پهناور است که به دو نیم، بخش شده است. در نیمه شمالی آن، از خاور به باختر دیه ها به یکدیگر پیوسته که هیچیك از دیگری جدا نیست و از نیمه جنوبی آن قناتهائی بر آورده اند که شمالیها را سیراب می کند و در این نیمه، ساختمانی نیست. میان این خوره و نیشابور پیرامن ده فرسنگ است.
گروهی بسیار از پیشوایان و دانشمندان به جوین نسبت دارند. از ایشان است:
۱- موسی پسر عباس پسر محمد بو عمران جوینی «٤» نیشابوری که یکی از جهانگردان است. او به دمشق از بو بکر محمد پسر عزیز و در کوفه از احمد پسر حازم و در رمله از حمید پسر عامر و در مکه از محمد پسر اسماعیل پسر سالم و از بو زرعه رازی و از دیگران بر شنوده است. حسن پسر سفیان و بو علی حافظ حاکم و بو احمد حافظ حاکم و گروهی بسیار جز این دو از وی روایت دارند. بو عبد الله حاکم گوید: او در دیه «آزادوار» که قصبه جوین است می زیست. او می گوید: موسی جوینی از سر شناسانی بود که در جستجوی حدیث به جهانگردی پرداخت. از یاران بو زکریای اعرج در مصر و شام بود و به انتخاب او بر می نوشت و حدیثهای نیکو دارد. حدیثهایش یکسره نیکو است. یادداشتهایی بر کتاب مسلم بن حجاج دارد. او به جوین در سال ۳۲۳ در گذشت.
۲- بو محمد عبد الله پسر یوسف جوینی «٥» پیشوای روزگار خود در نیشابور بود. پدر بو المعالی جوینی است. وی نزد بو طیب سهل پسر محمد صعلوکی تلمذ کرد و برای دیدار بو بکر پسر عبد الله پسر احمد قفال مروزی به مرو آمد و در آنجا فقه آموخت و از وی بر شنود. او ادب را از پدر خود یوسف که ادیب جوین بود بیاموخت و در فقه سر آمد شد و در آن تصنیفهای سودمند ساخت. و مزنی را شرحی گسترده نوشت. او مردی پرهیزکار و پر عبادت و با احتیاط بود. او از دو استاد خود بو عبد الرحمن [۱٦٦] سلمی و بو محمد ابن بابویه اصفهانی بر شنود و در بغداد نیز از بو الحسن محمد پسر حسین پسر فضل پسر نظیف فراء و جز ایشان بر شنود. سهل پسر ابراهیم بو القاسم سگزی از وی روایت دارد و هیچکس جز او از وی حدیث نقل نکرده است. این دانشمند به نیشابور در سال ٤٣٤ در گذشت.

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۱۲ باب جيم و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۹۱
۳- برادرش بو الحسن على پسر يوسف جوينى «۶» معروف به «پير حجاز». او صوفى نرم خوى فاضل خوش مشرب جوياى دانش و
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۱۶ باب جيم و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۱۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۳
حديث بود. كتابى در علم تصوف مبوب و مرتب به نام «كتاب السلوه» تأليف كرد. از استادان برادر خود و از بو نعيم پسر عبد الملك پسر حسن اسفراينى در نيشابور و در مصر از بو محمد عبد الرحمن پسر عمر نحاس بر شنود. زاهر و رجب دو پسر طاهر شحامى از وى روايت دارند. او به نيشابور در ۴۶۳ در گذشت.
۴- پيشواى راستين بو المعالى عبد الملك پسر بو محمد عبد الله پسر يوسف پسر عبد الله پسر يوسف جوينى «۱» با لقب «امام الحرمين» كه معروفتر از آتش سر كوه است. او حديث را از بو بكر احمد پسر محمد پسر حارث اصفهانى تميمى بر شنود. وى كم روايت بود و از حديث دورى مى جست و كتابهاى معروف مانند «نهاية المطلب» در مذهب شافعى و «شامل» در اصول دين به مذهب اشعرى و «ارشاد» و جز آنها بنگاشت و در نيشابور به ماه ربيع دوم سال ۴۷۸ در گذشت.
جز اين دانشمندان نيز به جوين نسبت دارند.
جوين: نيز ديهى از سرخس است. از آنجا است بو المعالى محمد پسر حسن پسر عبد الله پسر حسن جوينى «۲» سرخسى. پيشوائى فاضل و پرهيزكار بود. فقه را از بو بكر محمد پسر احمد و از بو الحسن على پسر عبد الله شرمقانى بر گرفت و حديث را از ايشان و از منبه پسر محمد پسر احمد پسر وهب و جز ايشان بر شنود. از او در كتاب «فيصل» ياد شده ولى بو سعد او را ياد نكرده است.
جوى [ج و ى ى] كوچك نماى جو: نام جايگاهى از «شباك» در كناره باخترى «واقصه» است و «صبيب» در دو ميلى آن مى باشد. شعرى درباره آن هست كه در «حومان» ياد خواهد شد.
نيز گويند: «جوى» نام كوهى از آن بو بكر پسر كلاب است. نصر گويد: «جوى» كوهى كوچك در نجد نزديك آبى است كه آن را «فالق» نامند [۱۶۷].
باب جيم و هاء و آنچه پس از آن هاست
جهار [ج] نام بتى از آن هوازن در عكاظ بود كه خادمان آن از نصريان آل عوف بودند و قبيله محارب در دامنه «اطحل» با ايشان بودند. اين گفته ابن حبيب است.
چهار سوج [چ] كه به چهار سوى «۳» هيثم پسر معاويه كه از سرداران خراسانيان بود معرف است. به گفته ابن حبيب اين واژه ريشه فارسى دارد.
نام يكى از بخشهاى بغداد در سمت قبله «حربيه» است. بخشهاى پيرامن آن ويران شده تنها آنجا و «نصريه» و «عتابيون» و «دار القز» كه به هم پيوسته اند پس از خرابى بغداد مانند يك شهر بر جا مانده است. به روزگار ما در اين شهر كاغذ مى سازند.
جهران [ج] از مخلافهاى يمن نزديك صنعا است كه در بخش مخلافها «۴» در اين كتاب ياد شده است.
جهجوه [ج ج] مى تواند از ريشه «جهجهت بالسبع- بر سر درنده نعره كشيدم تا بترسد و از من دست بر دارد» باشد. گويند: «تجهجهه عنى- از من دور شو». «يوم جهجوه» روزى تاريخى از آن بنى تميم است. و نام جايگاهى از آن ايشان است كه جنگى در آن رخ داد.
جهرم «۵»
[ج ر] نام شهرى در فارس است كه در آنجا فرشهاى نيكو سازند. زيادى گويد: خود آن فرش را نيز «جهرم» گويند و اين شعر را از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۴
رؤبه آورده است:
بل بلد ملاء الفجاج قيمته لا تشترى كتّانه و جهرمه «۱»
مى توان واژه «جهرم» در اين بيت را اسم جنس فرش گرفت مانند رومى و روم. بيت را بايد با حذف مضاف تفسير كرد و «منتهى جهرمه» [چنين:] خواند. ميان شيراز و جهرم سى فرسنگ راه است.

بدانجا نسبت دارد بو عبیده عبد الله پسر محمد پسر زیاد جهرمی «۲»
. او از حفص پسر عمر رمانی حدیث آورد. بو العباس محمد پسر احمد طبرانی او را یاد کرده گوید: من از وی در جهرم بر شنودم.
جهضمیه [ج ض ی ی] (با ضاد نقطه دار): به نقل از بو زیاد از آبهای بو بکر بن کلاب است.
جهوذانك [ج ن] (با ذال نقطه دار و الف و نون و کاف): و آن جهوذان کوچك است که کاف پایانین در دستور زبان فارسی نشان آن است. نام دیهی [۱٦۸] از بلخ است.
از آنجا است بو شهید پسر حسین بلخی «۳»
وراق متکلم. او در بلخ به دنیا آمد زیرا پدرش به آنجا رفته بود. ابو شهید ادیب شاعر متکلم دارای صفات پسندیده است. او به روزگار بو زیاد کعبی می زیست و من در [معجم] «الادباء» او را یاد کرده ام.
جهوذان [ج] که آن را جهودان بزرگ نیز نامند و سپس به میمنه شهرت یافت. دیهی از بلخ است. جهودان در فارسی به معنی یهودیه است و به گمان من همین سبب شد که نام آن را از جهوذان به میمنه بر گردانند.
جهور [ج و] نام جایگاهی است که در شعر سلمی پسر مقعد هذلی دیده می شود:
و لو لا اتّقاء الله حین ادّخلتم لکم صرط بین الکحیل و جهور
لارسلت فیکم کلّ سید سمیدع اخی ثقة فی کلّ یوم مذکّر «٤»
جهینه [ج ه ن] (به وزن کوچك نما): نام نو ساخته ای است برای شاخه ای از قبیله قضاعه که این نام را به دیهی بزرگ از بخشهای موصل در کنار دجله داده اند و آن نخستین منزلگاه کسانی است که از موصل به سوی بغداد روند. در آنجا چمنی هست که آن را «مرج جهینه- چمن جهینه» خوانند و از آن بسیار یاد شود.
بدانجا نسبت دارد:
۱- بو عبد الله حسین پسر نصر پسر محمد «٥»
پسر حسین پسر قاسم پسر خمیس پسر عامر کعبی معروف به «تاج الاسلام» و «ابن خمیس». پیر مردم موصل به روزگار خود بود. او در موصل به سال ٤٦٦ زاده شد و در آنجا حدیث بر شنود و به بغداد شد و در آنجا از قاضی بو بکر شامی و از بو الفوارس پسر طراز زینبی و جز آن دو بر شنود و به یاران بو حامد غزالی پیوست. او به مذهب شافعی فقیه بود و مدتی به دادرسی رحبه مالك بن طوق گمارده شد و سپس به موصل باز گشت و در آنجا در ماه ربیع دوم سال ٥٥٢ در گذشت. او کتابهائی نیز بنگاشت.
۲- بو الفرج مجلی «٦»
پسر فضل پسر حسین جهنی بازرگان موصلی. او از بو علی نصر الله پسر احمد پسر عثمان خشنامی (چنین است) و از بو شجاع محمد پسر سعدان مقاریضی شیرازی و از بو عمر ظفر پسر ابراهیم خلالی روایت دارد. در «فیصل» گوید: برای ما از وی حدیث آورده اند. حافظ بو القاسم گوید: من از وی بر نوشتم. او شعر نیز می سرود.
جهینه [ج ه ن] نیز دژی استوار و پایدار و بلند به ابر رسیده در طبرستان است [۱٦۹].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱٥
باب جیم و یاء و آنچه پس از آن هاست
جیاد [ج] (جمع جیّد که لهجه ای در «اجیاد» است که پیش از این یاد شد): ادیب بو بکر عبدی چنین می سراید:
یا محیّا نور الصّباح البادی و نسیم الرّیاض غبّ الغوادی
حیّ احبابنا بمکّة ما بی ن نواحی الصّفا و بین جیاد «۱»
جیار [ج] به گمان من واژه ای نو ساخته باشد. به گفته زمخشری نام جایگاهی در سرزمین خیبر است.
جیار [ج ی یا] ریشه واژه آن به معنی گچ و ساروج است و به معنی سوزش در سینه نیز می باشد.
نام جایگاهی در بحرین است که «حطم» در آنجا کشته شد. نام او شریح پسر ضبیعه پسر شرحبیل پسر عمر پسر مرثد پسر سعد پسر مالك پسر ضبیعه پسر قیس پسر ثعلبه است و این واقعه به هنگامی بود که قبیله بکر پسر وائل به روزگار بو بکر خلیفه مرتد شدند.

جیاسر [س] (با تخفیف یاء و سین بی نقطه): دیهی از مرو است که بدان «سر یکباره» [شاید کیاسر] نیز گویند و آن را معرب کرده «جیاسر» نامند. در کتاب بو سعد چنین است.
از آنجا است بو خلیل عبد السلام پسر خلیل مروزی کیاسری «۲»
تابعی. او انس بن مالك را دریافت. زید پسر حباب از او روایت دارد.
جیاف [ج] نام آبی در سمت چپ راه حاجیان از کوفه است.
جیان «۳»
[ج ی یا] (با تشدید یاء و نون پایانین): نام شهری از خوره ای گسترده در اندلس پیوسته به خوره «بیره» و در پشت آن به سمت جوف است که در خاور قرطبه می باشد. از آنجا تا قرطبه هفده فرسنگ فاصله است. خوره ای گسترده دارای روستاهای بسیار و شهرهائی است که در جای خود در این کتاب یاد خواهد شد. خوره آن به خوره «تدمیر» و خوره «طلیطله» پیوسته است.
گروهی بسیار بدانجا نسبت دارند:
۱- حسین پسر محمد پسر احمد غسانی معروف به جیانی»
لیکن از آنجا نیست بلکه پدرش به هنگام آشوب بدانجا رفت. ریشه ایشان از «زهراء» بود. او از بزرگان اندلس روایت دارد و پیشوای محدثان قرطبه و از «گهبدان» ایشان و از دانشمندان بزرگ و دارندگان زنجیره سند حدیث بود. در لغت و اعراب و نسب شناسی دست داشت، و در آن چیزهائی گرد آورد که دیگران نداشتند. مردم به سوی او می شتافتند. وی کتابی در رجال صحیحین نگاشته آن را «تقیید المهمل و تمییز المشکل» نامید. هرگاه او یك حدیث شناس را می دید این شعر بر می خواند [۱۷۰]
اهلا و سهلا بالّذین احبّهم و اودّهم فی الله ذی الآلاء
اهلا بقوم صالحین ذوی تقی غرّ الوجوه و زین کلّ ملاء
یا طالبی علم النّبی محمّد ما انتم و سواء کم بسواء «۵»
او مدتی پیش از مرگ خانه نشین و زمینگیر شده بود. زاد روزش در محرم ۴۲۷ و مرگش دوازده شب از شعبان گذشته در سال ۴۹۸ بود. این گفته ابن بشکوال است.
۲- از متأخرین بو الحجاج یوسف پسر محمد پسر فاروجیانی «۶»
اندلسی بود. او بسیار بر شنود و به خاور زمین رفت و به خراسان رسید و در بلخ بزیست. مردی دیندار نیکو کار بود. در «جیان» به سال ۴۹۹ زاده شد و در بلخ به سال ۵۴۵ در گذشت. جز این دو نیز بسیارند.
جیان «۷»
[ج ی یا] نیز دیهی از اصفهان است. حافظ بو عبد الله ابن نجار به من گفت: جیان دیهی بزرگ از اصفهان از خوره قهاب است.
در آنجا زیارتگاهی به نام «سلمان فارسی» هست که مردم آن را زیارت کنند. وی می گفت من نیز به آنجا رفته زیارت کردم.
هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی در سخنی می گفت: سلمان فارسی پس از گشودن اصفهان بدانجا شد و در دیه خود «جیان» مسجدی
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۱۹ باب جیم و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۱۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۶
بساخت که تا کنون شناخته شده مانده است.
به جیان اصفهان نسبت دارد بو هیثم طلحة پسر اعلم حنفی جیانی «۱»
. او از شعبی روایت دارد و ثوری از او.
جیب [ج] (با بای تك نقطه پایانین): نام دو دژ در میان بیت المقدس و نابلس در کار گزاری فلسطین در نزدیکی یکدیگر است که آنها را «جیب بالا» و «جیب پائین» خوانند.
جیجل [ج ج] (با دو جیم که میان آنها یای دو نقطه است با لام پایانین): جائی است.
جیحان «۲»
[ج] (با حای بی نقطه و الف و نون پایانین): رود خانه ای در مصیصه در مرزهای شام است که سر چشمه آن در روم می

باشد و از شهری به نام «کفربیا» در برابر مصیصه می گذرد. در مصیصه پلی سنگین و کهن و پهناور از ساخته های رومیان بر این رود خانه هست. پس از گذشتن چهار میل از مصیصه به دریای شام می ریزد. بو طیب چنین می سراید:
سریت الی جیحان من ارض آمد ثلاثا لقد اعیاك رکضا و ابعدا «۳»
[۱۷۱] عدی بن رقاع عاملی چنین می سراید:
فبتّ الهی فی المنام کما اری و فی الشّیب عن بعض البطالة زاجر
بساجية العینین خود تلذّها اذا طرق اللّیل الصّحیح المباشر
کان ثنایاها نبات سحابة سقاهنّ شؤبوب من اللّیل باکر
فهنّ معا او الحوان بروضة تعاوره ضوآن طلّ و ماطر
فقلت لها کیف اهتدیت و دوننا دلوك و اشراف الجبال القواهر
و جیحان جیحان الملوك و آلس و حزم خزازی و الشّعوب القواسر «٤»
جیحون «٥»
[ج] نامی ایرانی است و برخی زور گویانه کوشیده اند آن را از ریشه «جاحه- ریشه کن کرد آن را» بگیرند و از آن «خطوب جوائح» به معنی مشکلاتی ریشه کن کننده که سرزمینهائی را نابود می کند بسازند.
حمزه گوید: ریشه نام جیحون در فارسی «هرون» بوده است که نام دره ای در خراسان در میان شهری است که آن را «جیهان» گویند.
پس مردم [- عربها] به عادت خود در دگرگون سازی واژه ها، آن را جیحون تلفظ کردند.
ابن فقیه گوید: جیحون از جایگاهی سر چشمه گیرد که آن را «ریو ساران» خوانند و آن رشته کوهی است که به کوهستان سند و هند و کابل پیوسته است. از نقطه ای از آن به نام «عند میس» چشمه ای می جوشد.
استخری گوید: رود جیحون آبراهه ای است معروف به «جریاب» که از سرزمین «وخّاب» از بخشهای بدخشان بر آید و رودخانه های دیگر در بخشهای ختل و وخش به آن بپیوندد و از آن نهرها، این رود خانه بزرگ پدید آید. سپس رودخانه ای در پشت «جریاب» به نام «اخش» بدان بپیوندد و این همان رود «هلبك» مرکز ختل است. پس از آن رود «بربان» و رود سوم «فارعی» و چهارم رود «اندیخارغ» و پنجم رود «و خشاب» که از همه آن رودها پر آب تر است، بدان بپیوندد. این رودها پیش از آن که با و خشاب و «قوادیان» یکی شوند در یکجا جمع شده سپس نهر «بتم» و جز آن مانند رود چغانیان و قوادیان در آن ریخته در هم گرد آیند. پس در نزدیکی قوادیان به جیحون
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۷
ریزند. آب و خشاب از سرزمین ترك بر آید و در سرزمین و خش آشکار شود و در کوهی در آنجا از زیر پلی بگذرد. هیچ آبی به آن زیادی در جائی تنگ مانند آنجا دیده نشده است. این آبراه تنگ و گود و این پل، خود مرز میان ختل و واشگرد است [۱۷۲].
این دره همچنان در مرزهای بلخ تا ترمد کشیده شود و از «کالف» و «زم» سپس «آمل» بعد «درغان» که آغاز سرزمین خوارزم است، سپس «کات» آنگاه «جرجانیه» که مرکز خوارزم است بگذرد. هیچگاه از آن شهرها که این رودخانه از آنها می گذرد به اندازه خوارزم از آن آب بهره برداری نمی کنند. آنگاه از خوارزم به پائین می آید و به دریاچه ای به نام دریاچه خوارزم می ریزد که شش روز از خوارزم بدور است و در آنجا از دجله نیز پهناورتر است. من آن را دیدم و بر آن سوار شدم که منجمد بود. انجماد آن چنین است که هنگامی که سرما فزونی می یابد و سخت شود تکه های یخ بسته در آن راه می افتد، سپس آن تکه ها بر روی آب به یکدیگر پیوندد و بچسبد و همچنین پیش رود تا آن که همه جیحون یك پارچه یخ شود و روز بروز یخ کلفت تر می شود، تا کلفتی آن به پنج وجب برسد، و باقی آب در زیر آن روان باشد، مردم خوارزم در این هنگام چاههائی با کلنگ در آن یخ بر کنند، تا به آب روان رسند و برای آشامیدن در کوزه ها بر گیرند و به خانه ها برند، لیکن هنوز به خانه نرسیده نیمی از آن در درون کوزه منجمد شود. و چون رویه یخ رود خانه سخت شود کاروانها و گاریهای گاو کش بر روی آن به راه افتند، به گونه ای که فرق زیادی با زمین ندارد، و من دیدم که از روی آن همچون بیابانها گرد و خاك بر می خاست.

این روند تا دو ماه ادامه دارد و چون سختی سرما کاسته شود دوباره تکه تکه شدن یخها آغاز می شود، تا دوباره به حالت آغازین باز گردد. کشتیها در مدت یخ زدگی رود خانه در جای خود یخ زده می مانند، و جابه جا شدن نمی توانند، تا هنگامی که یخها آب شود.
بیشتر کشتی داران، آنها را پیش از یخ بستن به خشکی می کشانند. این رودخانه مجازا «رود بلخ» نیز نامیده می شود زیرا که از کار گزاری آن می گذرد، لیکن خود شهر بلخ در نزدیکترین نقطه دوازده فرسنگ از این رود خانه فاصله دارد.
جیخن [ج خ] (با خای نقطه دار و نون پایانین): دیهی در چهار فرسنگی مرو است.
بدانجا نسبت دارد بو عبد الله محمد پسر احمد پسر حسن معلم جیخنی «۱»
خلال (سرکه فروش). پیری درستکار بود. از بو المظفر سمعانی بر شنود. بو سعد و بو القاسم دمشقی از وی بر شنودند. او می گوید: وی به سال ۵۳۹ در گذشت [۱۷۳].
جیدور «۲»
[ج] خوره ای از بخشهای دمشق دارای روستاهای بسیار در شمال «حوران» است. برخی می گویند اینجا و «جولان» روی هم یك خوره هستند.
جیده [ج د] جایگاهی در حجاز است. ابن سکیت گوید: برخی آن را «حیده» روایت کرده اند و این تصحیف است. کثیّر چنین می سراید:
و مرّفاروی ینبعا فجنوبه و قد جید منه جیدة فعباثر «۳»
جیذا [ج] دیهی از واسط است. از آنجا است ابراهیم پسر ثابت جیذانی «٤»
. بحشل در تاریخ خود از هشام پسر حجاج از عطاء روایت می کند.
او در جیذا می زیست تا همانجا به سال ۲۳۳ در گذشت.
جیرا خشت [ج خ] (با خاء و شین نقطه دار و تای دو نقطه): دیهی از بخاراست.
از آنجا است ابو مسلم عمر پسر علی پسر احمد پسر لیث بخارائی لیثی جیرا خشتی «۵»
. یکی از حافظان حدیث بود و برای به دست آوردن آن تا بغداد و جاهای دیگر برفت. او از بو عثمان صابونی و از عبد الغافر فارسی بر شنود. بو عبد الله حسین پسر عبد الملك خلال (سرکه فروش) و جز وی از او روایت دارند. وی در اهواز به سال ٤٦٦ در گذشت.
جیران [ج] دیهی در دو فرسنگی اصفهان است. بدانجا نسبت دارند:
۱- محمد پسر ابراهیم جیرانی «٦»
. او از بکر پسر بکار روایت می کند. آخرین کسی که از او روایت می کند بو بکر عباب اصفهانی است.
۲- بو العباس احمد پسر محمد پسر سهل پسر مبارك معدل بزاز جیرانی «۷»
است. راستگو بود و به «ممجه» شهرت داشت. وی از محمد پسر سلیمان لوین و جزوی روایت دارد. محمد پسر احمد پسر ابراهیم اصفهانی از وی روایت می کند. او به سال ۳۰٦ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۸
جیران [ج] نصر گوید: جیران با کسر جیم نام جزیره ای در بحرین میان بصره و سیراف می باشد. گستره آن نیم میل در نیم میل است.
نیز گویند: جیران سرزمینی در کار گزاری سیراف میان سیراف و عمان است [۱۷٤].
جیر [ج ی ی] (با تشدید یای دو نقطه): خوره ای در جنوب مصر است.
جیرفت [ج ر] (با تای دو نقطه): شهری در کرمان در اقلیم سوم در درازای جغرافیائی ۸۸ درجه و در پهنای جغرافیائی ۳۱ درجه و سه ربع درجه است. شهری بزرگ از شهرهای برجسته کرمان، و زیباترین و گسترده ترین آنها است. خیرات بسیار و نخلستان و میوه فراوان دارد.
رودخانه ای دارد که از میان شهر می گذرد لیکن گرمای آن شهر سخت است.
استخری گوید: از عادتهای نیکوی ایشان آن است که خرماهائی را که باد انداخته باشد بر نمی دارند، تا صعلوکان آنها را ببرند،

و گاه که طوفان شود سهم بینوایان که از آن خرماها بر می دارند بیش از مالکان آن باشد! و گاه بهای خرما در این شهر و نقاط گرمسیر آن هر صدمن به یك درم برسد.
جیرفت به روزگار عمر خطاب به دست امیر مسلمانان سهیل پسر عدی گشوده شد و همو این شعر را سروده است:
و لم ترعینی مثل یوم رأیته بجیرفت من کرمان ادهی و امقرا
اردّ علی الجلّی و ان دار دهرهم و اکرم منهم فی اللّقاء و اصبرا «۱»
کعب اشقری شاعر مهلّب در جنگ ازارقه چنین می سراید:
نجا قطریّ و الرّماح تنوشه علی سابح نهد التّلیل مقرّع
یلفّ به السّاقین رکضا و قدبدا لاشناعه یوم من الشّرّ أشنع
و اسلم فی جیرفت اشراف جنده اذا ما بدا قرن من الباب یقرع «۲»
گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است:
۱- بو الحسن احمد پسر عمر پسر علی پسر ابراهیم پسر اسحاق جیرفتی «۳»
. او در شیراز از بو عبد الله محمد پسر علی پسر حسین پسر احمد انماطی حدیث نقل می کرد. بو القاسم هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی از وی برشنوده است.
رهنی گوید: در جیرفت مردمی از قبیله ازد و سپس گروهی از مهلبیان می زیند. از ایشان است:
۲- محمد پسر هارون نسابه «٤»
که نسب شناس ترین مردم در آن روزگار بود و من او را در سن پیری، سالخورده ای فرتوت یافتم.
داناترین کسی بود که در نسب شناسی نزار و یمن می شناختم. او در تشیع غلو داشت. دو پسر به نام عبد الله و عبد العزیز داشت که عبد العزیز [۱۷۵] به پزشکی پرداخت و پیشرفت کرد و دور از تقلید، در آن باریك بین شد و تألیفهائی در آن رشته نگاشت.
جیرمزدان [ج ر م] (با سکون زاء و دال بی نقطه): دیهی از مرو است.
از آنجا است بو الحسن علی پسر احمد پسر یحیی جیرمزدانی «٥»
، پیشوائی دانشمند و زاهد بود. از احمد پسر محمد پسر حسن زاهد بر شنود. نواده دختر او بو الحسن صوفی مروزی از وی روایت می کند.
جیرم [ج ر] گویند نام غاری است که اصحاب کهف در آن بودند.
جیرنج «٦» [ج ر] نام شهرکی از بخشهای مرو در دو کرانه رودخانه آنجا است که بر آن پلی بزرگ ساخته اند و بازارهائی نیز بر آن پل دارد و من آن را به سال ٦١٦ پیش از یورش تاتارها دیدم که به روزگار آبادیش خانه های بزرگ و پر ارزش و زیبا و بازارهائی بزرگ و آباد و پر جمعیت داشت. میان آنجا و مرو ده فرسنگ در راه هرات و مروروذ و پنج ده بود.
گروهی فراوان از دانشمندان بدانجا نسبت دارند که از ایشان است بو بکر احمد پسر محمد جیرنجی «۷». او در بغداد از عبد الله پسر
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۲۲ باب جیم و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۱٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۱۹
علی کرمانی حدیث نقل می کرد. بو الحسن بن بواب از وی روایت می کند.
جیرنخجیر [ج ن] (با خای نقطه دار و جیم و یای دو نقطه): نیز دیهی از مرو است. مدتی بسیار است که ویران شده است. به گمان من «شیر نخشیر» باشد که حرف شین بیاید.
جیروت [ج] (با تای دو نقطه پایانین): از کشور مهره در دورترین سرزمین قضاعه بود که نامش در اخبار «رده» آمده است.
جیرون [ج] ابن فقیه گوید: از ساختمانهای ایشان جیرون نزدیکی دروازه دمشق است که سلیمان بن داود آن را بساخت و گویند: دیوان آن را برای او بر پا داشتند. و آن طاقنمائی دراز و سقفهائی بر روی ستونها است، گرداگرد آن ساختمانهائی است.
او می گوید: جیرون نام دیوی است که آنجا را ساخت پس به نام او خوانده شد.
نیز گویند نام نخستین کس که دمشق را بر پا داشت جیرون پسر سعد پسر عاد پسر ارم پسر سام پسر نوح است، که دروازه جیرون به نام او است، و شهر را «ارم ذات العماد» خوانند. و گویند [۱۷٦] به روزگاری که پادشاهی به فرزندان عاد رسید جیرون

پسر عاد در زمین دمشق فرود آمد و آن شهر را بنیان نهاد و دروازه جیرون به نام وی خوانده شد.
دیگری از مورخان می گوید: دژ جیرون را در دمشق، مردی از جباران به نام جیرون، در روزگاران کهن ساخته است و سپس صابئیان آن را آباد کردند و ساختمانی ویژه برخی از ستارگان در آنجا ساختند که گویند ستاره مشتری است و برای ستارگان دیگر نیز ساختمانهائی سترگ در جاهای گوناگون پراکنده در دمشق بنیان نهادند. سپس مسیحیان مسجد جامع آن را ساختند. «۱»
بو عبیده گوید: جیرون ستونی بود که بر روی آن صومعه ای قرار داشت. این گفته او است، ولی امروز گویند یکی از دروازه های خاوری جامع دمشق، دروازه جیرون است، که نزدیك آن آب انباری از سنگ می باشد، که گنبدی چوبین به بلندای یك نیزه بالای آن است، و با پله های بسیار به شیر آب آن پائین می روند. دیگران می گویند: جیرون نام شهر دمشق است. غوری گوید: جیرون دیهی از آن جباران در سرزمین کنعان بوده است.
شاعران بسیار کهن و امروزین آن را یاد کرده اند. برخی از راویان نیز به آنجا نسبت دارند. از ایشان است: هبة الله پسر احمد پسر عبد الله پسر علی پسر طاوس مقری جیرونی «۲» پیشنماز جامع دمشق. مردی راستگو بود. در جستجوی حدیث به عراق و اصفهان سفر کرد. از بو الحسین عاصم پسر حسن عاصمی و از بو القاسم علی پسر محمد پسر علی مصیصی بر شنود. بو سعد او را از استادان خود شمرده است، که در محرم سال ۵۳۶ در گذشت و زاد روزش در سال ٤٦۲ بود.
جیره [ر] با رای بی نقطه نام جایگاهی در حجاز در سرزمین کنانه است و برخی آن را در کرانه مکه دانسته اند.
جیزآباذ [ج] (با زای نقطه دار و بای تك نقطه میان دو الف و ذال پایانین نقطه دار): به گمان من نام بخشی از نیشابور است که از آنجا است احمد پسر اسماعیل پسر بو سعد عبد الحمید پسر محمد جیزآبادی «۳» (یا جیرآبادی) با کنیت بو الفضل یا بو عبد الله، عطار صیدلانی. او از مردم نیشابور و از خاندانی گرد آورنده حدیث است. او از بو بکر احمد پسر علی پسر خلف شیرازی، و از بو محمد حسن پسر احمد سمرقندی بر شنود. نگارنده «تحبیر» او را یاد کرده است.
جیزه «٤» [ج ز] جیزه در زبان عرب به معنی دره یا بهترین جای دره است. این سخن ابو زیاد [۱۷۷] است.
جیزه نام شهرکی در باختر فسطاط مصر و روبروی آن است و خوره ای بزرگ از آن نام گیرد که از بهترین خوره های مصر می باشد.
تاریخنگاران گویند هنگامی که عمر پسر عاص، اسکندریه را بگرفت و به فسطاط باز گشت گروهی از سربازان خویش را از ترس یورش دشمن در آن بخش در جیزه جای داد. ایشان آل ذی اصبح از قبیله حمیر و همدان و آل رعین و گروهی از قبیله ازد پسر حجر و گروهی از حبشیان بودند. چون عمر در فسطاط استوار شد و از امنیت آنجا اطمینان یافت به آنان نیز دستور داد که به او بپیوندند ولی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۰
ایشان ناخرسند شدند. پس عمر ناخشنودی ایشان را به عمر خطاب نوشت. عمر دستور داد یك دژ برای آنان بسازد تا در آنجا بمانند. ایشان از ساختن دژ نیز خودداری کرده گفتند: دژهای ما شمشیرهای ما است. پس چند شهرك برای خود بنیان نهادند که آثار آن تا کنون پا برجا است. گروهی از دانشمندان بدینجا نسبت دارند. از ایشان است:
۱- ربیع پسر سلیمان پسر داود جیزی «۱» با کنیت بو محمد معروف به اعرج. او از اسد پسر موسی و از عبد الله پسر عبد الحکیم روایت دارد. وی ثقه بود و در ذیحجه سال ۲۵٦ در گذشت.
۲- پسر او بو عبد الله محمد پسر ربیع پسر سلیمان «۲». او از پدر خود و از ربیع بن سلیمان مرادی روایت دارد. وی پیشوای شاهدان در مصر بود و گواهی او نزد بو عبید علی پسر حسین پسر حرب و جز وی پذیرفته بود.
۳- بو یوسف یعقوب پسر اسحاق پسر اسحاق جیزی «۳». او از مؤمل پسر اسماعیل و جز وی روایت داشت.
جیشان [ج] (با شین نقطه دار و الف و نون پایانین): مخلاف جیشان در یمن است که، جیشان پسر قیدان پسر حجر پسر ذی رعین که نام او بریم پسر زید پسر سهل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه پسر جشم پسر عبد شمس پسر وایل پسر غوث پسر قطن پسر زهیر پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر بود در آنجا می زیست، پس به نام او خوانده شد. و آن شهری و خوره ای بزرگ است که الاغهای سیاه آن معروف می باشد. عبید چنین می سراید:
علیهنّ جیشانیّة ذات اعسال «٤»

- یعنی دارای خطوط رنگارنگ هستند.
ابن کلبی گوید: در آنجا قدحهای جیشانی نیز ساخته می شود.
بدانجا نسبت دارد اسماعیل پسر محمد جیشانی «۵». او از ابراهیم پسر محمد دادرس چند حدیث می آورد. جعفر پسر محمد پسر موسی نیشابوری در جیشان از وی بر شنود. ام سریع کندی چنین می سراید [۱۷۸]:
هوت امّهم ما ذا بهم یوم صرّعوا بجیشان من اسباب مجد تصرّ ما
ابوا ان یفرّا و القنا فی صدورهم و ان یرتقوا من خشیة الموت سلّما
و لو انّهم فرّوا لکانوا اعزّة و لکن راوا صبرا علی الموت اکرما «۶»
گویند جیشان نیز بندری است در یمن.
جیشان [ج] نیز بخشی از فسطاط مصر است. قضاعی گوید: مردم اینجا از [نسل] جیشان پسر خیران پسر وایل پسر رویم پسر حمیر هستند.
این بخش امروز ویرانه است.
جیشبر [ج ش ب] (با شین نقطه دار و بای تك نقطه و رای پایانین): دیهی در مرو است.
از آنجا است بو یحیی محمد پسر بو علویه پسر شداد جیشبری «۷». او بسیار برشنوده بود.
جیش [ج] «ذات الجیش» نام جائی است که برخی آن را از عقیق مدینه دانسته سروده عروه پسر اذنیه را به گواه آرد که:
کاد الهوی یوم ذات الجیش یقتلنی لمنزل لم یهج للشّوق من صقب «۸»
گویند گور نزار پسر معدّ و قبر پسرش ربیعه در این ذات الجیش است.
برخی گویند: «اولات الجیش» جایگاهی نزدیك مدینه است و آن دره ای میان «ذی الحلیفه» و «برثان» است و این یکی از آن منزلها است که پیامبر (ص) در جنگ بدر آنجا فرود آمد و یکی از منزلها است که هنگام باز گشت از غزوه بنی المصطلق در آنجا بود و آنگاه که پیامبر (ص) می خواست عایشه را به عقد خود در آورد بدانجا شد و آیه تیمم در آنجا نازل گشت. پس جعفر پسر زبیر بن عوام چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۱
لمن ربع بذات الجي ش امسی دارسا خلقا
کلفت بهم غداة غد و مرّت عیسهم خرقا
تنکّر بعد ساکنه فامسی اهلها فرقا
علونا ظاهر البیدا ء و المحزون من قلقا «۱»
جیفان [ج] (جمع جائف مانند حیطان و حائط):
جیفان، کوهستان یمامه است. نام چند جایگاه است که آن را جائف نامند و هر یك از آنها در جای خود یاد شده است. و «جیفان» کوه باشد [۱۷۹].
جیفه [ف] «ذو الجیفه» جایگاهی میان مدینه و تبوك است که پیامبر (ص) در آنجا به هنگام رفتن به تبوك مسجدی ساخت.
جیکان (با کاف): جایگاهی در فارس است.
جیلاباذ (گیل آباد): نام جایگاهی در خاور ری باشد.
در آنجا ساختمانهائی شگفت انگیز و ایوانها و طاقنماهای بزرگ و برکه ها و گردشگاههای زیبا از ساخته های مرداوا پسر لاشك هست.
جیلان «۲» [ج] (گیلان): نام سرزمینی گسترده در پشت سرزمین طبرستان است.
بو منذر هشام پسر محمد گوید جیلان و موقان دو پسر کاشج پسر یافث پسر نوح (ع) هستند. در گیلان شهری بزرگ نباشد که همه آنجا روستاهائی است که در دامنه کوهها می باشند.
نسبت بدانجا جیلانی و جیلی (گیلانی و گیلی) است و ایرانیان، آنجا را گیلان گویند. برخی نیز آن را دو گونه خوانند که هرگاه به سرزمین نسبت داده شود گیلانی و هر گاه به قوم نسبت داده شود آن را گیلی گویند.
گروهی بی شمار از دانشمندان در هر فن بدانجا نسبت دارند و بویژه دانشمندان فقه. از ایشان است:

١- بو علی کوشیار پسر لبالیروز گیلی «٣». او از عثمان پسر احمد پسر خرجه نهاوندی حدیث می کند. امیر ابن ماکولا نیز از وی روایت دارد.
٢- بو منصور بابا پسر جعفر پسر بابای گیلانی «٤». فقیهی شافعی بود. فقه را نزد ابن بیضاوی آموخت. حدیث را از بو الحسن جندی و جز او بر شنود. بو بکر خطیب و بو نصر ابن ماکولا از وی بر شنودند. او به دادرسی «باب الطاق» نشسته بود و از آن رو نام خود را عبد الله پسر جعفر نهاد. وی در یکم محرم ٤٥٢ در گذشت.
جیلان [ج] محمد پسر معلی ازدی شعر تمیم پسر ابی را چنین آرد و من از خط او نقل می کنم:
ثمّ احتملن انیّا بعد تضحیة مثل المخارف من جیلان او هجر
طافت به العجم حتّی بدّ ناهضها عمّ لقحن لقاحا غیر منتشر «٥»
در این شعر به جای اندك زمان «انیّ» آورده است که کوچك نمای «انی- یك آن از آنات شب» باشد. او گوید جیلان (گیلان) گروهی از مردم فارس بودند که از استخر به بخشهای بحرین مهاجرت کرده به کشت و غرس و آبیاری پرداختند و در آنجا ماندگار شدند. پس گروهی از قبیله بنی عجل با ایشان در آمیختند. امرؤ القیس چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ١٢٧ باب حاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٢٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٢٢
اطافت به جیلان عند قطافه و ردّت علیه الماء حتّی تحیّرا «١»
[١٨٠] او می گوید: دلیل «طافت به العجم» است که پیشتر گذشت. مرقش اصغر نیز چنین می سراید:
و ما قهوة صهباء کالمسك ریحها تعلّ علی النّاجود طورا و تقدح
ثوت فی سواء الدّنّ عشرین حجّة یطان علیها قرمد و تروّح
سباها تجار من یهود تواعدوا بجیلان یدنیها الی السّوق مربح
باطیب من فیها اذا جئت طارقا من اللّیل بل فوها الذّ و انصح «٢»
جیل (گیل) «٣»: نام مردم گیلان است که پیش از این یاد شد.
جیل: نیز دیهی در کارگزاری بغداد پائین تر از مداین پس از «زرارین» است و آن را نیز «گیل» خوانند. ابن حجاج آن را «گال» خوانده چنین می سراید:
لعن الله لیلتی بالکال إنّها لیلة تعرّ اللیالی «٤»
گویا این شاعر، یای گیل را با اماله به صورت گال در آورده است.
بدانجا نسبت دارد: بو العز ثابت پسر منصوری پسر مبارك جیلی «٥» (گیلی) مقری. او قرآن را بر بو محمد رزق الله پسر عبد الوهاب تمیمی و بر بو منصوری محمد پسر احمد خیاط و نیز بر بو طاهر احمد پسر علی پسر سوار و نیز بر بو الفضل احمد پسر حسن پسر جیرون و نیز بر بو الخطاب پسر جراح و نیز بر بو القاسم یحیی پسر احمد پسر بینی بر خواند و حدیث را از ایشان بر گرفت. و نیز او حدیث را از بو الحسین عاصم پسر حسن و از بو القاسم مفضل پسر بو حرب گرگانی و از بو عبد الله بسری و از بو عبد الله نعّال و گروهی بسیار دیگر بر گرفت. او بسیار بر نوشت و گرد آورد و باز نویسی کرد. وی سنّی سر سخت بود و در «جامع القصر» حوزه ای داشت که در آن حدیث می گفت.
جیله [ج ل] دژی از أبین در یمن است.
جینانجکث [ج ج] (با الف میان دو نون و ثای سه نقطه): شهری از فرارود است.
جینین [ج] (با دو یاء دو نقطه و نون پایانین):
شهرکی خوش در میان نابلس و نیسان از سرزمین اردن [١٨١] دارای چشمه سار و آب فراوان است و من آن را دیدم.
جیهان [ج] حمزه اصفهانی گوید: نام دره ای در خراسان هروز است «٦» و در دو سوی آن شهری به نام جیهان است و مردم آن را با تغییر تلفظ «جیحون» خوانده اند. این بنده خدا (یاقوت) گوید: بدانجا نسبت دارد وزیر بو عبد الله محمد پسر احمد جیهانی «٧» وزیر سامانیان در بخارا که ادیبی فاضل و شجاع بود. تألیفاتی دارد و من او را در «کتاب الاخبار» «٨» یاد کرده ام.

جیّ [ج ی ی] نام مرکز روستاهای اصفهان کهن بوده که اکنون ویرانه دور افتاده است و بومیان امروز آن را شهرستان گویند و حدیث شناسان آن را «مدینه» خوانند و نسبت بدان «مدینی» است که شهرت یکی از دانشمندان اصفهان است. شهر مرکزی اصفهان را از مدتها تا کنون «یهودیه» خوانند چنانکه به جای خود یاد کردیم. از آنجا تا «جیّ» نزدیك دو میل است، و آن ویرانه ها در میان آن دو است. در «جی»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۳

زیارتگاه راشد «۱» پسر مسترشد «۲» معروف است که سنّیان آن را زیارت کنند و در کنار رودخانه «زند رود» می باشد. مردم اصفهان به بخل موصوفند. بدیع هبة الله پسر حسین اصطرلابی چنین سروده است:

یا أهل جیّ! من سقوط و خسّة محضة جبلتم

ما فیکم واحد کریم فی قالب واحد قلبتم «۳»

بو طاهر سهل پسر راعی عدیلی اصفهانی معروف به اصیل چنین می سراید:

آه من منتشي القوام تولّی، و قرءاية الصدود علیّا

غادر القلب الحزن، لمّا صمّم العزم أن یفارق جیّا «٤»

و «اعرابی» نیز در خطابی که بو عمر اسحاق پسر مرّار شیبانی دارد همین جایگاه را می خواهد که می گوید:

فکان ما حاد لی، لا حاد عن سعة ثلاثة رابعات ضرب جیّا «٥»

اعشی همدان نیز چنین می سراید:

و یوما بجیّ تلافیته و لولاك لاصطلم العسکر «٦»

جیّ [ج ی ی] نام دره ای نزدیك رویثه میان مکه و مدینه است که آن را «متعشّي» خوانند [۱۸۲] و آنجا پایان «ورقان» است که در دامنه کوه بود و شبانگاه سیل، مردم آنجا را در حالیکه خواب بودند ببرد. «۷»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲٤

کتاب حاء بی نقطه از معجم البلدان

باب حاء و الف و آنچه پس از آن هاست

حابس [ب] با یای تك نقطه، نام جایگاهی است که یکی از روزهای تاریخی بنی تغلب در آنجا رخ داد. اخطل چنین می سراید:

لیس یرجون ان یکونوا کقومی قد بلوا یوم حابس و الکلاب «۱»

نیز می گوید:

فأصبح ما بین الکلاب فحابس قفارا یغنیها، مع اللیل، بومها «۲»

ذو الرمّه چنین می سراید:

أقول لعجلی یوم فلج و حابس أجدّی فقد أقوت علیك الأمالس «۳»

عجلی: نام شتر آن شاعر بوده است.

حاتمیّه [ت ی ی] دیه و نخلستانی است از آن قبیله بو حفصه در یمامه.

حاج: با جیم پایانین. «ذات حاج» نام جایگاهی میان مدینه و شام است. «ذو حاج» دره ای از آن قبیله غطفان است.

حاجر «٤» [ج] ریشه آن در زبان عرب بندی است که در برابر آب در کناره دره بندند و آن را «حاجور» نیز گویند. و به وزن فاعل نام جایگاهی پیش از «معدن» نقره است. و گویند: پائینتر از فید حاجر است.

حاجة [ج] نام جایگاهی است که در شعر لبید چنین آمده است:

فذکّرها مناهل اجنات بحاجة لا تنزّح بالدّوالی «٥»

حاذ: نام جائی در نجد است. طرفه پسر عبد چنین می سراید:

حیث ما قاظوا بنجد و شتوا حول ذات الحاذ من ثنيي و قر «٦»

حاذه [ذ] حاذ گیاهی است و یکی آن حاذه شود. این گفته بو عبید است. نام جایگاهی پر از شیر درنده [۱۸۳] است.

سلمی پسر مقعد قرمی چنین می سراید:
نرمی و نطعنهم علی ما خيّلت ندعو رباحا وسطهم و التّوأما
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۵
و الأفرعان و عامر ما عامر كأسود حاذة يبتغين المرزما «۱»
حارب [ر] می توان آن را هم وزن فاعل از «حرب» فرض کرد و می توان آن را به معنی امر به جنگ دانست که جائی را بدان نامگذاری کرده اند.
نام جایگاهی از کارگزاری دمشق در «حوران» نزدیك مرج (چمن زار) صفر از سرزمین قضاعه است. نابغه چنین می سراید:
حلفت يمينا غير ذي مثنويّة و لا علم الّا حسن ظنّ بصاحب
لئن كان للقبرين: قبر بجلّق و قبر بصيداء التی عند حارب
و للحارث الجفنیّ، سيّد قومه ليلتمسن بالجيس دار المحارب «۲»
حارث [ر] «حارث» و «حرث» به معنی گرد آوری مال می باشد. حارث به معنی کاسب باشد که در حدیث آمده است: بهترین نامها برای شما حارث است و از آنجا است که شیر را «ابو الحارث» خوانند.
«حرث» به معنی کشت دانه در زمین باشد و «حرث» گذاردن نطفه است. حارث نام دیهی از «حوران» از بخشهای دمشق باشد که آن را
«حارث الجولان» نیز گویند. جوهری گوید: جولان کوهی به شام و «حارث» یکی از قله های آن باشد که نابغه چنین می سراید:
بكی حارث الجولان من فقد ربّه و حوران منه موحش متضائل «۳»
راعی نیز چنین می سراید:
روين بحر من اميّة، ذونه دمشق و أنهار لهنّ عجيج
انحن بحوارين فی مشمخرّة بنيت، ضباب فوقها و ثلوج
كذا حارث الجولان يبرق دونه رساكر، في اطرافهنّ بروج «٤»
حارث و
حویرث دو کوه در ارمنستان «۵» است که در بالای آن گور پادشاهان ارمنستان دیده می شود که با زینت آلات دفن شده اند.
گویند بلیناس فیلسوف آنها را طلسم کرده تا کسی به آنها دست نیابد. و از این روست که کسی به قله آن نتواند رسید. مداینی گوید: دو کوه حارث و حویرث که در دبیل هستند به نام حویرث پسر عقبه غنوی و حارث پسر عمر غنوی نامیده شده است که همراه سلمان پسر ربیعه [۱۸٤] به أرمنستان شدند و این دو، نخستین مسلمان بودند که به این دو کوه رسیدند پس به نام ایشان خوانده شد. ابن فقیه گوید در کنار نهر رس «٦» در ارمنستان هزار شهر بود پس خداوند پیامبری به سوی ایشان فرستاد که موسی نام داشت که جز موسی بن عمران بود.
وی ایشان را به سوی خدا بخواند و آنان نپذیرفته از وی نافرمانی نمودند. پس ایشان را نفرین کرد و خداوند متعال دو کوه حارث و حویرث را که در طائف مکه بود از آنجا برکند و بر سر ایشان در ارمنستان فرود آورد. پس اصحاب «رس» «۷» در زیر این دو کوه مانده اند.
حارم «۸» [ر] دژی استوار و خوره ای بزرگ در برابر انطاکیه بود که اکنون از کارگزاری حلب به شمار می رود. درخت و آب و میوه بسیار دارد از این رو وبازده نیز می باشد. ریشه آن اسم فاعل حریم یا حرمان است. گوئی از استواری تا آنجاست که دشمن را محروم می سازد و ساکان خود را در امان می دارد.
حاره [ر] نام جایگاهی است. أزهری گوید: «حاره» هر زمینی باشد که خانه هایش به هم نزدیك باشد و ایشان را مردم یك حاره (محله) خوانند.
حازّه [ز ز] با تشدید زای نقطه دار: «حازّه بنی شهاب» یکی از مخلافهای یمن است و «حازه بینی موفق» شهری در زیر زبید نزدیك «حرض»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۶
در آغاز سرزمین یمن است.

حاس (با سین بی نقطه): در سرزمین مصر است. ابن ابی حصینه در قصیده ای چنین می سراید:
و زمان لهو لالمعّرة، مونق بسیابها، و بجانبی هرماسها
أیام قلت لذي المودة: سقّنی من خندریس حناکها أو حاسها «۱»
حاسم (با سین بی نقطه). جایگاهی در بیابان است. حازمی آن را از صاحب کتاب العین چنین آورده است.
حاصورا: در کتاب عمرانی با صاد بی نقطه و الف کوتاه پایانین آمده. گوید نام جایگاهی است. ابن قطاع آن را با ضاد نقطه دار بی الف پایانین آورده است و گوید نام آبی است. من نمی دانم این دو واژه نام دو جا است یا یکی تصحیف دیگری است.
حاضر [ض] با ضاد نقطه دار: شنزاری در «دهناء» است. ریشه حاضر به معنی شهر نشین در برابر «بادی» به معنی بادیه نشین است. نیز حاضر به معنی شاخه بزرگ از قبیله است چنانکه گویند «حاضر طي» و آن در معنی جمع است چنانکه سامر به معنی سمّار- شب نشینان و «حاج» به معنی «حاجیان» آمده است. حسّان چنین می سراید:
لنا حاضر فعم و ناد، کأنّه قطین الاله عزّة و تکرّما «۲»
[۱۸۵] حاضر در یك مکان به معنی ساکن در آنجا و «حاضر علی الماء» به معنی ساکن در آبشخور است. در «فتوح» بلاذری است که در نزدیکی حلب جائی است که آن را «حاضر حلب» خوانند که گروهی از عربان تنوخ و جز ایشان در آنجا می زیند. بو عبیده پس از گشوده شدن قنسرین بدانجا شد و با مردم آنجا برگزیت آشتی کرد. سپس ایشان اسلام آوردند و گروه او و فرزندانشان تا اندکی پس از مرگ هارون الرشید آنجا ماندند.
سپس مردم شهر حاضر با مردم شهر حلب جنگیدند و می خواستند آنان را از آنجا برانند. پس هاشمیان حلب به قبیله های عرب نامه نوشته و کمك خواستند و آنان به کمك هاشمیان آمدند، پیش از همه عباس پسر زفر هلالی به فریاد ایشان رسید و چون مردم حاضر توان ایستادگی نداشتند ایشان را از حاضر براندند و آن را ویران کردند. و این در سالهای آشوب امین پسر هارون الرشید می بود. پس مردم آن به قنسرین رفتند و ساکنان قنسرین با خوراك و پوشاك از ایشان پذیرائی کردند. لیکن چون ایشان به قنسرین در آمدند به خیال سروری و چیرگی بر آن افتادند ولی مردم ایشان را از آنجا راندند و آنها در شهرها پراکنده شدند.
بلاذری گوید: گروهی از ایشان در تکریت هستند و من ایشان را دیدم. گروهی دیگر از ایشان به ارمنستان و کشورهای دور دست دیگر شدند. پایان گفتار بلاذری.
آنچه را که خود ما از حاضر حلب دیدم آن محله ای بزرگ مانند شهری بیرون حلب است که از ساختمانهای آنجا تا دیواره شهر یك تیرپرتاب فاصله در سمت باختری قبله است و آن را «حاضر سلیمانیه» نیز خوانند و من نسبت سلیمانیه را نمی دانم از کجاست. بیشتر مردمان آنجا ترکمانان عرب شده از فرزندان سربازان هستند. در آنجا مسجدی زیبا هست که خطبه و نماز آدینه در آن برپا می شود.
بازارهای بسیار دارد که در آن همه چیز یافت شود. فرمانداری مستقل از حاضر قنسرین نیز دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۲۷ باب حاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۲٤
احمد پسر یحیی پسر جابر (بلاذری) گوید: «حاضر قنسرین» از همان آغاز که قبیله تنوخ به شام فرود آمدند و هنوز در چادر موئین زندگی می کردند از آن ایشان بود و اندك اندك به ساختن خانه ها پرداختند و به هنگامی که بو عبیده قنسرین را بگشود مردم «حاضر قنسرین» را به اسلام خواند. پس برخی از ایشان اسلام آورده و برخی دیگر بر مسیحیت ماندند و بو عبیده بر ایشان باگزیت آشتی نمود و بیشتر آنان که بر مسیحیت پافشاری کردند قبیله بنی صلیح پسر حلوان پسر عوان پسر حاف پسر قضاعه بودند. گروهی از این مردم «حاضر» در دوران خلافت مهدی مسلمانی گزیدند. پس «حضرت قنسرین» را به نام ایشان ثبت کرد. عکرشه عبسی در عزای فرزندان خود چنین می سراید:
[۱۸٦]
سقی الله أجداثا ورائی ترکتها بحاضر قنّسرین، من سبل القطر
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۳۰ باب حاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۲٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۷
مضوا لا یریدون الرّواح و غالهم من الدّهر اسباب جرین علی قدر

و لو يستطيعون الرواح تروّحوا معي، و غدوا فى المصبحين على ظهر
لعمرى لقد وارت و طمّت قبورهم أكفّا شداد القبض بالأسل السّمر
يذكّر نيهم كلّ خير رأيته و شرّ، فما أنفكّ منهم على ذكر «۱»
سليم بو عامر «۲» به يكى از اين «حاضر» ها نسبت دارد. حافظ ابو القاسم دمشقى گويد: اين مرد از «حاضر» از بخشهاى حلب است. او بو بكر صديق را دريافت و از وى و از عمر و عثمان و عمار ياسر روايت كرد. او فتح دمشق را نيز دريافت. ثابت بن عجلان از وى روايت دارد. او از كسانى بود كه خالد بن وليد ايشان را در «حاضر حلب» اسير كرد. او گويد: چون به مدينه نزد بو بكر رسيديم مرا به مكتب گزارد و در آنجا آموزگار به من مى گفت «بنويس ميم» و چون درست نمى نوشتم مى گفت: آن را مانند چشم گاو بگردان. بنده خدا مؤلف اين كتاب گويد: قنسرين و بخشهاى آن به روزگار عمر گشوده شد و خالد به بخشهاى حلب جز به روزگار عمر راه نيافت. آمدن او از عراق به شام به روزگار بو بكر نيز از راه «سماوه كلب» بود كه گويند در آن سفر از «تدمر» و «حاضر» «حاضر طئ» بگذشت و اين مرد در آن زمان به باديه رفته بود و در آنجا چنين تصادف كرد «۳» و خدا داناتر است.
«حاضر طى» نيز از روزگار كهن بعد از جنگ فساد «٤» منزلگاه «طئ» شده بود. هنگامى كه بو عبيده در «جبلين» فرود آمد برخى از ايشان مسلمان شده و برخى ديگر با پرداخت گزيت آشتى كردند و پس از مدتى كه گذشت مسلمان شدند و اندكى نيز نامسلمان ماندند.
حاضرة [ض ر] با افزايش هاء: ديهى است در «اجأ» داراى نخلستان و خرما بن.
حاضرة نيز نام مركز خوره «جيان» از كارگزارى هاى اندلس است كه آن را «اوربه» نيز گويند.
حاضرة نيز شهركى در كارگزارى جزيرة الخضراء در اندلس است.
حاطب [ط] نام راهى است ميان مدينه و خيبر. واقدى آن را در كتاب خود به هنگام جنگ خيبر ياد كرده است و داستان آن در واژه «مرحب» ياد شده است. [۱۸۷]
حاطمه [ط م] به معنى خرد كننده: يكى از نامهاى مكه است و از آنش بدين نام خواندند كه هركس را كه بدانجا اهانت كند خرد خواهد كرد.
حافد [ف] دژى در صنعاى يمن از «حازه» قبيله بنى شهاب است.
حافر [ف] ديهى است ميان «بالس» و حلب. دير حافر بدان نسبت يافته است كه در آنجاست. راعى چنين مى سرايد:
أمن آل و سنى آخر الليل زائر و وادي العوير دوننا و السّواجر
تخطّت إلينا ركن هيف و حافر طروقا و أنّى منك هيف و حافر «٥»
كه هر يك از اينها نام جايگاهى نزديك به يكديگر در شام است.
حاكه [ك] هموزن جمع حائك: نام دره اى است در سرزمين عذره كه جنگى در آن رخ داده است.
حال با لام پايانين: نام شهرى در يمن در سرزمين أزد است كه سپس از آن قبيله بارق و يشكر- كه شاخه اى از آن قبيله است- گرديد. بو منهال عيينة پسر منهال گويد: هنگامى كه اسلام پيروز شد قبيله يشكر زودتر اسلام آورده و قبيله بارق كه برادران ايشانند دست نگاه داشته بودند. و نام يشكر «والان» بود. در كتار «ردّة» است كه «حال» از مخلافهاى طائف باشد. ريشه حال در لغت «پرنده سياه» است و معنى هاى ديگر نيز دارد.
حاله [ل] يكى حال ياد شده پيش از اين:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۸
نام جايگاهى در سرزمين بلقين «۱» پسر جسر نزديك «حرّة الرّجلاء» ميان مدينه و شام است.
حامد [م] «تلّ حامد» در «تل ...» ياد شد و حامد نام جايگاهى در كوه حراء باشد كه مشرف بر مكه است. بو صخر هذلى چنين مى سرايد:
بأغزر من فيض الاسيديّ خالد و لا مزبد يعلو جلاميد حامد «۲»
حامر [م] با راى پايانين:
نام بخشى ميان «منبج» و «رقّه» در كرانه فرات است. أخطل چنين مى سرايد:

و ما مزبد يعلو جلاميد حامر يشقّ اليها خيزرانا و غرقدا
تحرّز منه أهل عانة بعد ما كساسورها الاعلى غثاء منضّدا
بأجود سيبا من يزيد أذا بدت لنا بخته يحملن ملكا و سؤددا «۳»
حامر نيز دره ای در «سماوه» در سمت شام از آن بنی زهير بن جناب از قبيله كلب است. مارهای بسيار دارد. نابغه چنين می سرايد:
[۱۸۸]
فأهلي فداء لامرء، إن اتيته تقبّل معروفي و سدّ المفاقرا
سأربط كلبي ان يريبك نبحه و إن كنت أرعى مسحلان و حامرا «٤»
ابن سكيت در شرح آن گويد: «مسحلان» و «حامر» دو دره در شامند.
حامر نيز دره ای در پشت «يبرين» در شنزار بنی سعد است كه گويند كس را بدانجا دسترسی نيست.
حامر نيز جايگاهی در سرزمين غطفان نزديك «ارل» از «شربه» است. من نمی دانم كه امرء القيس در شعر زيرين خود كدام يك را خواسته است:
أحار ترى برقا اريك وميضه كلمع اليدين في حبّي مكلّل
قعدت له و صحبتي بين حامر و بين اكام بعد ما متأمّل «٥»
حامره [م ر] همان واژه پيشين با افزايش هاء:
«مسجد حامره» در بصره است. از آنش بدين نام خواندند كه هنگامی كه حتات مجاشعی از آنجا گذشت و دسته ای از خرها را با صاحبانشان ديد گفت: اين گروه خرها برای چيستند (به اصطلاح امروز اين خر تو خری برای چيست) و اين چنان است كه گويد: «الجنة تحت البارقة- راه بهشت زير برق شمشيرهاست» كه مقصود گوينده تشويق مردم به جنگيدن است. برخی آن را به نادرست «تحت الأبارقه» گفته اند و اين نادرست است.
ابو احمد گويد: توده مردم به جای حامره «احامره» گفته اند و اين نادرست باشد.
حانی «٦»: بر وزن قاضی و غازی: نام شهری معروف در ديار بكر است «٧». در آنجا معدن آهن وجود دارد كه به شهرهای ديگر برند. بدانجا نسبت دارد:
۱- بو صالح عبد الصمد پسر عبد الرّحمن پسر احمد پسر عباس حنوی «٨»، كه بدينگونه بدانجا نسبت دهند. او در بغداد فقه شافعی آموخت و از بو الحسن علی پسر محمد پسر اخضر انباری حديث روايت كرد. نگارنده «تحبير» او را ياد كرده است. وی به سال ٥٤٠ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۲۹
۲- بو الفرج احمد پسر ابراهيم مرجی حنوی «۱». سلفی «۲» از وی بر شنود. او از عبد اللّه حسين پسر عبدان شهر زوری روايت دارد.
حامضه [م ض] آبی است كه در گوارائی همپايه «حاوه» در ميان «سميراء» و «حاجر» قرار دارد. بو زياد گويد: يكی از آبهای بو بكر بن كلاب، حامضه نام بدارد.
حاير [ی] ريشه آن به معنی حوضی است كه آب باران از راهی بدان فرو ريزد. از آنش بدين نام خواندند كه آب در آنجا متحير به گرد خود می پيچد [۱۸۹]. اصمعی گويد: به هر زمينی كه ميانش پست و اطرافش بلند باشد حاير گويند و جمع آن «حوران» باشد. توده مردم، حاير را «حير» تلفظ كنند چنان كه عايشه را «عيشه» گويند.
حاير گورگاه حسين بن علی (ع) باشد. بو القاسم علی بن حمزه بصری در ردّ كتاب «فصيح» ثعلب گويد: جمع حاير كه عامه آن «حير» خوانند «حيران» و «حوران» می شود.
بو القاسم گويد: حاير همان است ليكن جمع ندارد زيرا كه نام گورگاه حسين بن علی (ع) «۳» است. حيران نيز جمع حاير به معنی مرداب است كه آب در آنجا سرگردان می ماند و به گرد خود می پيچد. حوران و حيران جمع «حوار» است، چنانكه جرير می سرايد:
بلّغ رسائل عنّا حفّ محملها على قلائص لم يحملن حيرانا «٤»

بو القاسم گوید: مقصود جریر از طیران همان است که عامه آن را «حیر الاوزّ» گویند و جمع آن حیران است اما حوران و حیراء همان است که ثعلب گفته است و بنا بر این می باید جریر «حیر الاوزّ» می گفت زیرا مردم وقتی «حیر» بدون پسوند تلفظ کنند کربلا را می خواهند.
حائر نیز: «حایر ملهم» در یمامه است و ما «ملهم» را در جای خود یاد کرده ایم. اعشی چنین می سراید:
فرکن مهراس الی مارد فقاع منفوحة فالحائر «۵»
داود پسر متمّم پسر نویره در روز پیشامدی که در «ملهم» داشتند چنین می سراید:
و یوم أبی جزء بملهم لم یکن لیقطع، حتی یذهب الزّخل ثائره
لدی جدول البئرین، حتی تفجّرت علیه نحور القوم و احمر حائره «۶»
بو احمد عسکری گوید: حاء در «یوم حایر ملهم» بی نقطه است و پس از آن یاء دو نقطه و راء بی نقطه می باشد و آن نام روزی است که «أشیم مأوی الصّعالیك» که از بزرگان و سواران بکر بن وائل بود در آن روز کشته شد، حاجب پسر زراره او را بکشت و درباره آن چنین سرود:
فان تقتلوا منّا کریما، فانّنا قتلنا به مأوی الصعالیك أشیما «۷»
«یوم حایر ملهم» نیز روزی تاریخی است که میان حنیفه و یشکر رخ داد. حایر: نیز «حایر الحجاج» جایگاهی معروف در بصره خشك و بی آب است. این گفته ازهری است.
حایط [ی] از بخشهای یمامه است. حفصی گوید: بازار «فقیّ» در آنجاست: [۱۹۰]
حائط بنی المداش: جایگاهی در وادی القری است که پیامبر خدا آن را به ایشان اقطاع داده است و به ایشان نسبت یافته.
حایط العجوز [ی ط ل ع] احمد ابن اسحاق همدانی «۸» گوید: «حایط العجوز» در مصر در کرانه نیل است. آن را پیر زالی ثروتمند به روزگار باستان ساخته است. این پیر زن را، یگانه پسری بود که شیر او را بدرید و بخورد. پیرزن گفت: که راه را بر درندگان بر بندم تا به نیل در نیایند پس آن دیواره را بساخت تا درندگان به نیل نرسند.
همدانی گوید: گفته اند که این دیوار طلسم زده بود و نقشهایی برجسته از هر اقلیم در آن کنده شده بود که صورت آن طلسم زده ها و
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۳۳ باب حاء و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۰
اندازه و قیافه آنها را نشان می داد، از جمله صورت مردمان و چارپایان و اسلحه که در آنجا طلسم شده است. و راه هر اقلیم به مصر در آنجا نمایان شده بود.
او گوید: گویند این دیوار برای آن ساخته شد که میان صعید مصر و صحرای نوبه را ببندد زیرا که نوبه ایها از آنجا بر مردم صعید مصر ناگهانی می تاختند، پس این دیوار را برای دفع ایشان ساختند.
برخی از دانشمندان گفته اند که یکی از پادشاهان مصر دستور ساختمان این دیوار را داد. پس به درازای ۳۰۰ فرسنگ و به قولی ۳۰ روز راه در بیابان میان «فرما» تا «اسوان» ساخته شد تا مانعی میان ایشان و حبشیان باشد.
قاضی بو عبد اللّه قضاعی گوید: «حایط العجوز» از «عریش» تا «اسوان» سراسر مصر را از خاور و باختر پوشانیده است. دیگران گویند:
هنگامی که خداوند فرعون و قوم او را غرق کرد کشور مصر از اشراف و اعیان مرد تهی گردید و جز بردگان و کارگران و زنان کسی نماند.
پس چون زنان بزرگزاده از پذیرش سرداری بردگان و کارگران سرباز زدند همگی همزبان شدند که یکی از خودشان را به سرداری خویش برگمارند که «دلوکه» نام داشت، او دختر ریّا بود که خردمند و تجربه کار بود و به شریفترین خاندانهای گذشته می پیوست دلوکه در آن زمان صد سال عمر داشت. پس زنان او را به پادشاهی پذیرفتند. چون دلوکه ترسید که پادشاهان همسایه از نبودن مرد در آن کشور آگاه شده بر سرزمین او بتازند، از زنان اشراف مجمعی بر پا کرد و به ایشان گفت: تا کنون کسی به کشور ما طمع نورزیده است. اکنون بزرگان و مردان ما همه نابود شده اند، ساحرانی که به ایشان تکیه داشتیم از میان ما رفتند من چنان

می بینم که باید دیواری گرد کشور خودمان بسازیم، نمایندگان رأی او را پذیرفتند، پس دیواری در کنار نیل بساخت که همه کشور مصر و کشتزارها و شهرها و دیه های آن را در بر گرفت و بیرون آن خندقی بساخت و آب دریا را [۱۹۱] بدان پیوست و پلها را بر آن بنا کرد و در همه جا با فاصله سه میل راه پاسداران مسلح بگمارد و بر سر هر یك میل میان آنها پناهگاههای کوچك بساخت که در هر پناهگاه مردی مزدور بگمارد و دستور داد که هیچگاه غافل نمانند و هرگاه کسی را ببینند با زنگ همکار خود را خبر کنند و هنگام شب با روشن کردن آتش بر بلندی یار خود را خبر دهد تا گزارش به زودی به درون کشور برسد. او این کار را به سبب فراوانی کارگران در شش ماه انجام داد. اندکی از این دیوار تا روزگار ما، در جای جای صعید بر جا مانده است. سپس دلوکه زنی ساحر را به نام تدوره احضار نمود تا این بر با «۱» ها بساخت چنانکه ما تفصیل آن را در واژه «برابی» یاد کرده ایم. دلوکه بیست سال پادشاهی کرد تا یکی از شاهزادگان بزرگ شد و او را به پادشاهی مصر گماردند، و ما آن را در واژه «مصر» یاد کردیم.

حایل [ی] «۲»: ریشه حایل به معنی شتری است که در آن سال آبستن نشده باشد. مرد حایل اللون مرد سیاه چرده را گویند. حفصی گوید:

«حایل» نام جایگاهی در یمامه از آن بنی نمیر و بنی حمان از قبیله سعد پسر کعب پسر زید مناة پسر تمیم است. دیگری گوید: حایل بخشی از سرزمین یمامه از آن بنی قشیر است.

و آن دره ای است از «دهناء» فرود آید و ما آن را در واژه دهناء یاد کردیم.

بو زیاد گوید: حایل جایگاهی میان سرزمین یمامه و قبیله باهله نزدیك «سوقه» است که سرزمینی سیاه در آنجا معروف است.

حایل نیز آبی در میان «مرّوت» از سرزمین «یربوع» است. این گفته بو عبیده و بو زیاد می باشد. بو عبیده شعر زیر را به گواه می آورد:

إذا قطعن حائلا و المروّت فأبعد الله السّويق الملتوت «۳»

ابن کلبی گوید: «حایل» دره ای میان دو کوه طئ است. امرؤ القیس چنین می سراید:

أبت أجأ أن تسلم العام جارها فمن شاء فلينهض لها من مقاتل

تبيت لبونى بالقريّة امّنا و أسرحها غبّا بأكناف حائل

بنو ثعل جيرانها و حماتها و تمنع من رماة سعد و نائل «٤»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۱

یك صحرا نشین به شهر آمد. پس چون از دوری سرزمین خود دلتنگ شد چنین سرود:

لعمري لنور الاقحوان بحائل و نور الخزامى فى الاء و عرفج

أحبّ الينا، يا حميد بن مالك من الورد و الخيري و دهن البنفسج

[۱۹۲]

و أكل يرابيع و ضبّ و أرنب احبّ إلينا من سمانّى و تدرج

و نصّ القلاص الصّهب تدمى أنوفها يجبن بنا ما بين قوّ و منعج

أحبّ الينا من سفين بدجلة و درب، متى ما يظلم اللّيل يرتج «۱»

باب حاء و باء و آنچه پس از آن هاست

حباباء [ح] (با دو بای تك نقطه و الف کشیده پایانین): نام کوهی در نجد است که هفت قله دارد و «کوام» نامیده می شود و بر دره جریب مشرف است.

حبابیّه [ح ی ی] نام دو دیه در مصر است. یکی را حبابیه گویند از خوره خاوری است و منستریون «۲» نیز نامیده می شود، و دیگری همراه منزل نعمه نیز از خوره خاوری است و جبابیه خوانده می شود.

حباحب [ح ح] (با دو حای بی نقطه و دو بای تك نقطه): ریشه آن در لغت جمع حبحاب است به معنی جسم کوچك از هر گونه که باشد. حاز می گوید: حباحب نام شهری است.

حباران [ح] (با نون پایانین): عمرانی گوید: نام شهری در شام است.

حباشه [ح ش] ریشه آن در لغت به معنی گروهی از مردم است که از یك قبیله نباشند. «حبشت له حباشه- چیزهایی را برای او گرد آوری کردم». حباشه نام بازاری از بازارهای عرب جاهلی بود که در حدیث عبد الرزاق «۳» از معمّر از زهری یاد شده است. او می گفت: چون پیامبر خدا (ص) رشد یافت و ثروتی چندان نداشت خدیجه او را اجیر خود کرد و به سوق حباشه فرستاد که بازاری در تهامه بود و مردی دیگر از قریش را نیز اجیر نموده همراه او کرد. پیامبر (ص) هنگامی که از خدیجه سخن می گفت فرمود: من کار فرمائی (زن) بهتر از خدیجه نیافتم. هرگاه که من و همکار من که همراه من نهاده بود به نزد او باز می گشتیم می دیدیم هدیه ای خوراکی را که برای ما پنهان کرده بود حاضر می کند. سپس فرمود: هنگامی که ما از بازار حباشه باز گشتیم، داستان همسری من و خدیجه به میان آمد و داستان را به درازا بیاورد.

بو عبیده در کتاب مثالب گوید: هاشم بن عبد مناف دارای دو پسر «٤» به نام صیفی و ابو صیفی شد که نام دومی عمر یا قیس بود و مادر ایشان حیّه نام داشت که زنی سیاه پوست بود که ملك مالك یا عمر بن سلول برادر ابّی بن سلول بود که پدر عبد الله بن ابّی بن سلول باشد که [۱۹۳] از منافقان معروف است.

حیّه از بازار حباشه خریده شد که بازاری «٥» از آن قبیله قینقاع یهود است. سومین برادر مادری این دو مخرمه پسر مطلب پسر عبد مناف پسر قصی بود.

حبال [ح] گوئی جمع حبل باشد. نام دیهی در دره موسی از کوهستان سراة نزدیك کرك در شام است. از آنجاست یوسف پسر ابراهیم پسر مرزوق پسر حمران، بو یعقوب صهیبّی حبالی. «٦» او به مرو شد و فقه آموخت و از بو منصور محمد پسر علی پسر محمد مروزی

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۲

بر شنود. او مردی خشك و قشری بود. حافظ بو القاسم گوید: من از او بر شنودم. وی شافعی بود و شنیدم که در مرو به هنگام یورش خوارزمشاه اتسز پسر محمد پسر انوشتکین در ربیع یکم ۵۳۰ کشته شد.

حبّان [ح ب با] با تشدید بای تك نقطه و نون پایانین به وزن تثنیه حب که معنی آن حبیب و دوست است. حب به معنی گوشواره است که یکی آن حبه می شود. «کوی حبان» یکی از بخشهای نیشابور است. بدانجا نسبت دارد محمد پسر جعفر پسر عبد الجبار حبانی «۱».

حبّانیّه [ح ب ا ی ی] با یای نسبت مؤنث. دیهی از کوفه است که جنگ میان زیاد بن خرّاس عجلی از خوارج و گروه او و میان اهل کوفه در آنجا رخ داد. کوفیان در این جنگ گریختند و گروهی بسیار از ایشان کشته شد. و این به روزگار زیاد بن أبیه بود.

حبّ [ح ب ب] با تشدید یای تك نقطه: دژی مشهور در سرزمین یمن از بخشهای سبا است که خوره ای بزرگ به نام «حبیه» دارد. پسر بو دمینة گوید: حب نام کوهی در سمت حضر موت است و آن دژ از این نام گرفته است. صاحب کتاب أترجّه «۲» گوید: حب کوهی است در بخشهای بغداد.

حبتون [ح] با تای دو نقطه و نون پایانین: کوهی است در بخشهای موصل. این گفته ازهری است این نام ریشه عربی ندارد و اعجمی است.

حبج [ح ب] ریشه آن در لغت به معنی باد کردن شکم شتر است از خوردن عرفج. شتر حبج به همان معنی است و می توان آن را جمع «حبج» به معنی میدان گرد آمدن قبیله دانست. نام یکی از بخشهای مدینه است. نصیب چنین می سراید:

عفا الحبج الأعلی فروض الأجاول فمیث الرّبا من بیض ذات الخمائل «۳»

[۱۹٤]

حبجری [ح ج را] با الف کوتاه پایانین: نام آبی است به دره ای با نام «ذو حبجرا» از آن بنی عبس در پشت «قطن» شمالی. از نصر آمده است که «حبجرا» زمینی نجدی در پیرامون «شربه» است. عقبة بن سوداء چنین می سراید:

ألا یا لقومی للهموم الطّوارق و ربع خلا بین السّلیل و ثادق

و طیر جرت، بین العمیم و حبجری بصدع النّوی و البین غیر الموافق «٤»

حبران [ح] کوهی است که در شعر زید الخیل نامش آمده است، که در وصف شتر خود گوید:

غدت من زخيخ ثمّ راحت عشيّة بحبران، إرقال العتيق المجفّر
فقد غادرت للطّير، ليلة خمسها جوارا برمل النّخل لمّا يشعّر «٥»
راعى نيز چنین سراید:
كانّها ناشط حمّ مدامعه من وحش حبران، بين النّقع و الظّفر «٦»
حبر [ح] حبر مرد دانشمند را گویند و نام دره ای است که مراد فقعسی در رثای برادر خود بدر چنین می سراید:
ألا قاتل الله الأحاديث و المنى و طيرا جرت بين السّعافات و الحبر
و قاتل تثريب العيافة، بعد ما زجرت، فما اغنى و لا زجري
و ما للقفول بعد بدر بشاشة و لا الحيّ يأتيهم و لا أوبة السّفر
تذكّرني بدرا زعازع لزبة إذا اعصبت احدى عشيّاتها الغبر «٧»
حبر [ح ب ر ر] با تشدید راء: گمان نمی کنم جز نو ساخته باشد. نام دو کوه در سرزمین سلیم است. ابن مقبل چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۳۶ باب حاء و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۳
سل الدار من جنبي حبرّ فواهب، الى ما ترى هضب القليب المضيّح «۱»
عبید نیز چنین می سراید:
فعرده فقفا حبرّ ليس بها منهم عريب «۲»
حبرون «۳» [ح] نام دیهی است در بیت المقدس، گور ابراهیم خلیل (ع) در آنجاست که امروز بیشتر به «خلیل» معروف است. [۱۹۵] به آن حبرا نیز گویند.
از کعب روایت است نخستین کس که پس از مردن در «حبری» به خاك شد، ساره همسر ابراهیم (ع) بود. گویند چون همسر ابراهیم (ع) در گذشت، وی برای جستجوی گورگاهی برای او بیرون آمد، تا به «صفوان» رسید که پیرو ابراهیم بود و در بخش «حبری» زندگی می کرد.
پس ابراهیم گورگاه را از وی به پنجاه درم بخرید و درم در آن روزگار پنج برابر درم امروزین بها داشت. پس ساره را در آن گورگاه به خاك سپرد. پس از آن نیز ابراهیم را در آنجا نزد او دفن کردند. سپس رقبه همسر اسحاق (ع) در گذشت. پس او را به همانجا به خاك سپردند. پس از آن اسحاق بمرد و در کنار همسرش به خاك شد. سپس یعقوب در گذشت و همانجا به خاك سپرده شد. بعد همسر او لعیا در گذشت که او را «ایلیا» نیز گویند و در همانجا او را دفن کردند تا آنکه روزگار سلیمان داود فرا رسید. پس خداوند به او الهام کرد که بر گور خلیل چهار دیواری بساز تا آسایشگاهی برای زائران باشد. پس سلیمان برای جستجو به سرزمین کنعان آمد و آنجا را نیافت و به بیت المقدس باز گشت. پس خدا به او الهام کرد: ای سلیمان! چرا دستور مرا انجام ندادی؟ سلیمان گفت: خدایا گشتم ولی نیافتم. خداوند به او الهام کرد که دوباره برو! که در آنجا نوری خواهی دید که از آسمان به زمین می تابد و همانجا گورگاه دوست من است. پس سلیمان بیرون آمد و آن جایگاه را بیافت و دستور داد تا بر آن گورگاه جائی را که امروز «رامه» نامند ساخته شود، که دیهی است بر کوه مشرف بر «حبرون». آنگاه خداوند به او الهام کرد که این جائی که ساختی درست نیست. تو به آن نور بنگر که به آسمان پیوسته است و چون سلیمان نگریست دید آن نور بر بالای غار «حبرون» فرود می آید. پس «حبر» را بالای آن جایگاه بساخت.
گویند: گور حضرت آدم (ع) نیز در آن غار هست و در پشت این حبر، گورگاه یوسف صدیق باشد که موسی (ع) آن را از مصر بدانجا جابجا کرد، زیرا که یوسف در میان نیل دفن شده بود و پس از مدتها جنازه او را به نزد گور پدرانش در این غار آوردند، که در زیر زمین است، و در پیرامون آن چهار دیواری استوار و زیبائی، با ستونهای سنگ و جز آن ساختند. از آنجا تا بیت المقدس یك روز راه فاصله است.
تمیم داریّ «٤» با قبیله خود به نزد پیامبر (ص) آمد و از او خواست تا «حبرون» را به اقطاع او دهد. پیامبر پذیرفت و فرمان اقطاع را چنین نگاشت: «بسم الله الرحمن الرحيم. این است آنچه محمد رسول خدا (ص) به تمیم داریّ و یارانش بخشوده است. من

«بيت عينون» و «حبرون» و «مرطوم» و «خانه ابراهيم» همه آنها، و آنچه در ميان آنهاست به ايشان بخشودم. بخششى قطعى و آن را به ايشان تحويل دادم، كه پس از آنان به فرزندانشان رسد تا ابد الآبدين بماند. پس هر كه ايشان را در اين زمين ستم نمايد بر خدا ستم كرده است.
بو بكر پسر بو قحافه و عمر و عثمان و على ابن ابى طالب، بر آن گواهى نوشتند. [۱۹۶]
حبره [ح ر] در لغت به معنى زردى است كه بر بن دندان نشيند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳٤
حبره نيز تپه اى است از تپه هاى جهودان در مدينه كه در خانه صالح بن جعفر است.
حبرير [ح] با دو راى بى نقطه: نامى نو ساخته است. نام كوهى است در بحرين در بخش «توأم»
حبسان [ح] جمع «حبيس» به معنى اسبان وقف شده. نام آبى است در راه حاجيان در باختر كوفه زنى از كنده در عزاى گروهى از قبيله اش كه بنى زمّان ايشان را در «حبسان» كشته بودند چنين مى سرايد:
سقى مستهلّ الغيث أجداث فتية بحبسان، ولّينا نحورهم الدّما
صلوا معمعان الحرب، حتى تحرّموا مقاحيم إذهاب الكماة التقحّما
هوت امّهم! ما ذا بهم، يوم صرّعوا بحبسان من اسباب مجد تهدّما
أبوا أن يفروا و القنا في صدورهم فماتوا و لم يرقوا من الموت سلّما
و لو أنهم فرّوا لكانوا أعزّة و لكن رأ و اصبرا على الموت اكرما «۱»
حبس [ح] «۲»: با سين بى نقطه، جمع حبيس به معنى هر چيزى كه كسى او را باز داشت كرده باشد. زمخشرى گويد: «حبس» كوهى از آن بنى قره است. جز او گويند: حبس ميان حره بنى سليم و سوارقيه است، و در حديث عبد الله بن حبشى است كه «تخرج نار من حبس سيل- آتشى از حبس سيل بيرون خواهد آمد.»
بو الفتح نصر «حبس سيل» را با فتح خوانده گويد: يكى از دو حره بنى سليم است كه ميان اين دو حره فضائى كمتر از دو ميل مى باشد. اصمعى گويد: «حبس» كوهى مشرف بر سلمى است به طورى كه اگر زلزله شود برايشان فرود آيد و اين شعر را به گواه آرد:
سقى الحبس و سمّى السحاب و لم يزل عليه روايا المزن و الدّيم الهطل
و لو لا ابنة الوهبى زبدة لم أبل طوالى اللّيالى، أن يحالفه المحل «۳»
حبس [ح، ح] چيزى مانند كوزه آب و جمع آن «احباس» است. حبس نيز آب باتلاق است. نيز گويند «حبس» سنگى است كه با آن جوى آب را گونه ئى بسازند كه [۱۹۷] آن را براى استفاده رهگذران آماده سازند و چنين آبى را حبس نامند.
حبس نام كوهى از آن بنى اسد است. اصمعى گويد در سرزمين بنى اسد، «حبس» و «قنان» و «ابان أبيض» و «ابان أسود» تا به «رمه» و «حميان» و «صحمى ضريه» و «حمى الربذه» و «دوّ» و «صّمّان» و «دهناء» در بخش بنى تميم است.
منظور پسر فروة اسدى چنين مى سرايد:
هل تعرف الدّار عفت بالحبس غير رماد و أثاف غبس
كأنها بعد سنين خمس و ربذة تذرى حطام اليبس
خطّا كتّاب معجم بنقس «٤»
حبش [ح ب] با شين نقطه دار: «درب الحبش» در بصره در محله هذيل به حبشيان منسوب است كه عمر ايشان را در آنجا سكنى داد «٥» و پشت اين كوى، مسجد بو بكر هذلى است.
«قصر حبش» جايگاهى در تكريت است كه كشتزارهاى آنجا از رود «اسحاقى» سيراب مى شود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳٥
«بركة الحبش» كشتزارى زيبا در پشت «قرافه» در مصر است كه در بركه ياد آن گذشت «۱».

حبشّی [ح ی ی] با شین نقطه دار و تشدید یاء: نام کوهی در پایین مکه در «نعمان الاراك» است که گویند «احابش قریش» از آن نام گرفته اند، زیرا که بنی مصطلق و بنی هون پسر خزیمه، در آنجا گرد آمده با قریش همسوگند شدند، و به خدا سوگند یاد کردند که: [تا آنجا که شب، روز شود و روز روشن گردد و تا آنگاه که کوه حبشی در اینجا پایدار باشد ما همدست و همدل خواهیم بود]. و از آن به بعد ایشان را

«احابیش قریش» به نام همان کوه نامیدند، که تا مکه شش میل فاصله دارد و عبد الرحمن پسر بو بکر صدیق در آنجا به فجاه در گذشت، و او را بر دوش مردان تا مکه تشییع کردند، و عایشه از مدینه تا به سر قبر او پیاده به زیارت آمد، و بر قبر او نماز گزارد و این شعر بسرود:

و كنّا كندماني جذيمة حقبة من الدّهر، حتّى قيل لن يتصدّعا

فلما تفرّقنا، كأنّي و مالكا لطول اجتماع، لم نبت ليلة معا «۲»

حبشی [ح ب شا] بو عبید سکونی گوید: حبشی کوهی در خاور سمیراء است، و از آنجا به آبی می رسند که آن را «خوّه» نامند و از آن حارث پسر ثعلبه باشد. جز او گوید: حبشی نام کوهی در سرزمین بنی اسد است. در کتاب اصمعی آمده است: حبشی نام کوهی است میان مردم مشاع است [۱۹۸] و پیرامون آن آبهائی است که از آنهاست: «شبکه» و «خوّه» و «رجبیه» و «ذنبه» و «ثلاثان» که همه آنها از آن بنی اسد است.

حبل [ح] به معنی طناب، نیز به معنی پیمان، نیز به معنی امان و اطمینان، نیز به معنی شنزاری دراز است.

حبل العاتق: عصب گردن و حبل الورید: رگی در گلو، و حبل الذراع: یك عصب در دست است.

حبل عرفه نزدیك عرفات است. بو ذویب هذلی چنین می سراید:

فروّحها عند المجاز عشيّة تبادر السّابقات الى الحبل «۳»

حسین پسر مطیّر اسدی چنین می سراید:

خليليّ من عمر قفا و تعرّفا لسهمة دارا، بين لينة فالحبل

تحمّل منها أهلها حين أجدبت و كانوا بها فى غير جدب و لا محل

و قد كان، فى الدّار الّتى هاجت الهوى شفاء الجوى لو كان مجتمع الشّمل «٤»

حبل نیز نام جایگاهی در بصره در کنار شاخه ای از خلیج است، که با جزر و مد پر آب و خالی می شود.

حبل [ح ب] بر وزن زفر و جرذ. می تواند جمع حبله باشد چنانکه جمع برقه برق است. نام میوه عضاء (نوعی خار) است. در حدیث سعد است که به نزد پیامبر (ص) آمدیم و خوردنی جز حبله و ورق سمّر و زینتی در گردن بند چیزی نداشتیم. و حبل جمع حبله باشد و آن نیز آرایش گردن بند است. شاعر گوید:

و قلائد من حبلة و سلوس «٥»

و می توان گفت که از حابل گرفته شده است که به معنی دام گذارنده برای شکار است.

حبل: نیز جایگاهی در یمامه است، در حدیث سراج پسر مجاعه پسر مداره پسر سلمی که از پدرش که از جدش روایت کرده چنین آمده است، که به نزد پیامبر (ص) شدم و او دره «غوره» و «غرابه» و «حبل» را به اقطاع من واگذار کرد.

میان «حبل» و «حجر» پنج فرسنگ راه است. لبید در وصف شتر چنین می سراید:

فاذا حرّكت غرزي أجمرت «٦» و قرابي عدوجون قد أبل

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۴۰ باب حاء و ثاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۳۹

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۶

بالغرابات فزرّ افاتها فبخنزير فأطراف حبل

يسدّ السّير عليها راكب رابط الجأش على كلّ وجل «۱»

حبلة [ح] نام دیهی از عقلان است. بدانجا نسبت دارد. حاتم پسر سنان پسر بشر حبلی «۲». ابن نقطه گوید: من به خامه عبد الوهاب پسر عتیق [۱۹۹] پسر راذان مصری دیدم که: حاتم پسر سنان پسر بشر حبلی گوید: احمد پسر حاتم أقاشی گفته است

که: از ربیعه پسر حاتم پسر سنان درباره تبارش در مصر پرسیدند، و من شنیدم که در پاسخ گفت: «حبله» دیهی نزدیك عسقلان است که ما را در آنجا خانه ای بود و مردی در آنجا، آن را از پدر من بخشش گرفت.
حبنج [ح ب] بو زیاد، آنجا که آبهای قبیله غنی پسر اعصر را، یاد می کرده می گوید: «حبنج» و «حنبج» و «حنیبج» نام سه چشمه آب ایشان است و هر سه را روی هم حنابج گویند.
حبوکر [ح ب ك] صفت هر چیز خطرناك است. نیز نام شنزاری بزرگ باشد.
حبوتن [ح، ح ب ت] با تای دو نقطه بالا و نون پایانین: نام دره ای در یمامه است. این گفته بو القطاع و جز اوست. در شعر اعرابی نیز چنین روایت شده است:
سقی رملة بالقاع، بين حبوتن من الغيث مرزام العشىّ صدوق
سقاها، فروّاها و أقصر حولها مذانب شمّا حولها و حديق
من الأثل، أما ظلّها فهو بارد أثيت، و أمّا نبتها فأنيق «۳»
حبونن [ح ب ن] با دو نون پایانین: نام جائی است. به گفته صاحب کتاب (یعنی سیبویه) بر وزن فعولل می باشد. و دیگری آن را با کسر حاء آورده است. ابن قطاع گوید: این شناسه لهجه ای از واژه پیشین آن است. اجدع پسر مالك چنین می سراید:
و لحقتهم بالجزع جزع حبونن يطلبن أزوادا لاهل ملاع»
و عله جرمی چنین می سراید:
و لقد صبحتهم ببطن حبونن و علّي ان شاء المليك به ثنا
سعى امرئ لم يلهه، عن نيله بعض المفاقر من معايشه الدّنا «۵»
حبونی [ح ب نا] با الف کوتاه پایانین: نام جائی است. ابن یحیی سمهری «٦» چنین می سراید:
خليليّ لا تستعجلا و تبينّا بوادي حبونى: هل لهنّ زوال؟
و لا تيأسا من رحمة الله و اسألا بوادي حبونى: أن تهبّ شمال
[۲۰۰] و لا تيأسا أن تدزقا أرجيّة كعين المها أعناقهن طوال
من الحارثيّن الّذين دماؤهم حرام، و أمّا مالهم فحلال «۷»
بو علی گوید: این واژه نمی تواند بر وزن فعولا باشد، پس می توان آن را به یکی از دو گونه تفسیر نمود: نخست اینکه جمله را نام قرار داده باشند مانند: «على أطرقإ باليات الخيام» «۸» تفسیر دیگر آنکه «حبونا» از ریشه «حبونن» باشد که نون دوم آن برای گریز از تلفظ مضاعف و مفتوح بودن نون اول تبدیل به الف شده است. چنانکه «لا املاه» به جای «لا املّه» به کار رفته است. و نیز متحمل است که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۷
حرف عله (الف کوتاه) و نون به دنبال هم آمده اند برای این که به هم نزدیکند چنان که در «ودن» و «ددا». پس هرگاه این احتمالات را در نظر بگیریم نمی توانیم به یقین گوئیم که وزن آن فعولا باشد. فرزدق چنین می سراید:
و اهل حبونى من مراد تداركت و جرما بوادى خالط البحر ساحله «۱»
بو عبیده در تفسیر این شعر گوید: «حبونا» از سرزمین قبیله مراد است و مقصود همان حبونن است که در ضرورت شعری به چنین شکلی در آمده است.
حبیّا [ح ب ی یا] نام جایگاهی در شام است. نصر گوید: گمان می کنم جایگاهی در حجاز «حبیا» نام دارد. او می گوید: گاهی حبیا گویند و «حیّ» می خواهند. شاعری چنین سروده است.
من عين يمين الحبيّا نظرة قبل «۲»
دیگری چنین می سراید:
بمعترك وسط الحبيّا ترى به من القوم، محدوسا و آخر حادسا «۳»
حبیب [ح] شهری از کارگزاری حلب است که آن را «بطنان حبیب» نیز می گویند و ما آن را در «بطنان» یاد کردیم. «درب حبیب» در بغداد کویی است از نهر معلی. محدثان زیر بدانجا نسبت دارند:

۱- هبة الله پسر محمد پسر حسن پسر احمد پسر طلحه بو القاسم پسر بو غالب حبيبى «٤». او از خانواده محدثان است. از پدرانش و از بو عبد الله حسين پسر احمد پسر طلحه بغّال (مهتر چارپايان) و از بو الحسن على پسر محمد علاق مقرى بر شنود. بو سعد او را در «معجم» خود ياد كرده است.

حبيبه [ح ب ب] به وزن كوچك نماى حبّه: ناحيه اى در طفوف (تپه هاى) بطيحه (مردابهاى جنوب عراق) است كه به صحرا پيوسته نزديك بصره است. [۲۰۱]

حبيّبيه [ح ب ى ى] يكى حبيبى است كه كوچك نماى منسوب با تاى وحدت باشد، يكى از دهات يمامه است.

حبير [ح] با راى بى نقطه پايانين: بو منصور گويد: «سحاب حبير» ابر پر آب و خروشنده باشد. او مى گويد: «حبير» تصحيف «خبير» با خاى نقطه دار است كه به معنى كف دهان شتر باشد. او مى گويد: «حبير» با حاى بى نقطه به معنى ابر خروشان را من نشنيده ام و اگر گفته شاعر هذلى را بخواهد پس آن نيز در شعر زير با خاء نقطه دار است:

تعدّ من جانبيه الخبير لما و هى مزنه فاستبيحا «٥»

حبير نيز جايگاهى در حجاز است. فضل بن عباس لهبى چنين مى سرايد:

سقى دمن المواثل من حبير بواكر من رواعد ساريات «٦»

و مى تواند در اينجا ابر را خواسته باشد.

حبيس [ح] با سين بى نقطه: نام جائى در رقه است. گورستان شهيدان صفين كه در راه على بن ابى طالب (ع) جنگيدند در آنجا است.

«ذات حبيس» نام جايگاهى در مكه نزديك كوه اسود (سياه) است، كه آن را «اظلم» گويند. راعى چنين مى سرايد:

فلا تصرمي حبل الدّهيم جريرة بترك مواليها الأدانين ضيعّا

يسوّقها ترعيّة ذو عباءة بما بين نقب فالحبيس فأفرعا «٧»

حبيس نيز دژى در سواد، از كارگزارى دمشق است، كه آن را «حبيس جلدك» گويند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۸

حبيش [ح ب] هموزن كوچك نماى حبش با شين نقطه دار در پايان: به گفته نصر نام جايگاهى است.

حبيض [ح] با ضاد نقطه دار در پايان: كوهى در نزديكى معدن بنى سليم در سمت راست راه حاجيان به سوى مكه است. اين گفته ابو الفتح است.

حبّين [ح ب] با تشديد باء: نام «سكّه حبان» است. و حبان پسر جبله مى باشد كه مردم تلفظ آن را دگرگون كرده اند. اين گفته ابو سعد است.

بدانجا نسبت دارد بو منصور عبد الله پسر حسن پسر بو الحسن حبّينى مروزى. «۱» او از عبد الرحمن پسر احمد پسر محمد پسر اسحاق شير نخشيرى و جزوى حديث آورد. بو القاسم هبة الله پسر عبد الوارث شيرازى از او بر شنود. [۲۰۲]

حبيّ [ح ب ى ى] با تشديد ياء، به وزن كوچك نماى حب. نام جايگاهى در تهامه كه از آن بنى اسد و كنانه بود. مضرّس پسر ربعى چنين مى سرايد:

لعمرك إنّني، بلوى حبّي لأرجى عاينا حذرا أروحا

رأى طيرا تمرّ بعين سلمى و قبل النّفس إلّا أن تريحا «۲»

حبّى [ح ب با] با الف كوتاه پايانين: نام جايگاهى در شعر راعى است:

أبت آيات حبّى أن تبينا لنا خبرا فأبكين الحزينا «۳»

باب حاء و تاء و آنچه پس از آن هاست

حتّى [ح ت تا] با الف كوتاه همانند حتى از حروف جر: به خامه ابن مختار «٤» ديدم كه از خط وزير مغربى «٥» نقل مى كرد كه اين واژه نام جايگاهى است. نصر گويد: «حتى» از كوههاى عمان يا جبله است.

حتات [ح] با تاى پايانين: نام قطعه اى (اقطاعى) است در بصره و نام مردى باشد. و «حتات» هر چيز، تراشه آن است.

حتاوه [ح ت تا و] با هاء پایانین نشان حرکت: دیهی از عسقلان است. بدان نسبت دارد: عمر پسر حلیف بو صالح حتّاوی «۶» او از روّاد پسر جرّاح و از زید پسر اسلم و جز آن دو روایت دارد. عبد العزیز عسقلانی از وی روایت می کند. ابن عدی در کتاب الضعفاء او را یاد کرده
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۳۹
است.
حت [ح ت ت] جایگاهی در عمان است. بدان نسبت دارد: حت که بخشی از کنده است. و نسبت به پدر یا مادر نیست. زمخشری گوید: حت از کوهستان سمت قبله بنی «عرك» از قبیله «جهینه» است. روایت است از علی پسر ازیر پسر شریح پسر بحیر پسر اسعد ثابت پسر سبد پسر رزام پسر مازن پسر ثعلبه پسر ذبیان پسر بغیض که درباره زخمی که در کشاکشی که میان ایشان و بنی ثعلبه پسر سعد و میان فغار پسر ملیك پسر ضمه پسر بکر عبد مناف پسر کنانه رخ داد، بر بو اللحم غفاری زده بود چنین سروده است:
حمیت زمار ثعلبة بن سعد بجنب الحتّ إذ رعیت نزال
و أدرکنی ابن ابی اللحم یجری و أجری الخیل حاجزه التّوالي
طعنت مجامع الأحشاء منه بمفتوق الوقیة، کالهلال
[۲۰۳] فإن یهلك فذلك کان قدری و إن یبرأ فإنّی لا ابالي «۱»
حاز می گوید: «حت» نام بخشی در بصره بیرون دیواره آن شهر است و نام از قبیله ای یمنی گرفته است که بدانجا فرود آمدند. من گویم، گویا این قبیله از کنده باشد که یاد آن گذشت.
حتمه [ح م] یکی حتم به معنی حکم و قضای قطعی. شناسه نام صخره هائی است مشرف بر سرزمین عمر خطاب در مکه. این گفته عمرانی است که حازمی آن را با ثای سه نقطه یاد می کند و بعد از این آن را یاد خواهیم کرد.
باب حاء و ثاء و آنچه پس از آن هاست
حثا [ح] با الف کوتاه پایانین: جایگاهی در شام است که عدی بن رقاع آن را در شعر چنین آورده است:
یا من رأی برقا أرقت لضوئه أمسی تلألأ فی حوارکه العلی
فأصاب ایمنه المزاهر کلّها و اقتمّ ایسره اثیدة فالحثا «۲»
حثاث [ح] با دومین ثای سه نقطه در پایان: گوئی جمع حثیث است، که به معنی تند و سریع باشد، نام زمینی در اطراف مدینه است.
حثمه [ح م] ریشه واژه به معنی تپه سرخ است. أزهری گوید: «حثمه» [ح ث م] به معنی تپه باشد و سرخی آن را نگفته است. او گوید: با سکون ثاء نیز روا باشد.
حثمه جایگاهی در مکه نزدیك «حزوره» از خانه ارقم است و گویند حثمه صخره هایی است در زمین عمر خطاب در مکه و در حدیث عمر است که گفت: «من به شهید شدن نزدیك تر بودم. آن کسی که مرا از «حثمه» بیرون کرد می تواند آنجا را به من بازگرداند.
مهاجر پسر عبد الله مخزومی چنین می سراید:
لنساء، بین الحجون الی الحث مة في مظلمات لیل و شرق
قاطنات الحجون، اشهی الی النّفس من السّاکنات دور دمشق
یتضوّعن أن یضمّخن بالمسك ضماخا کأنّه ریح مرق «۳»
حثن [ح ث] با نون پایانین: به گفته ازهری نام شهری در سرزمین هذیل است. جز او آن را جایگاهی نزدیك «مثلّم» یاد کرده است که میان آنجا و مکه دو روز راه است. سلمی پسر مقعد قرمی چنین می سراید:
أنا نزعنا من مجالس نخلة فنجیز من حثن بیاض مثلّما «۴»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۴۴ باب حاء و جیم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۴۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۰

[۲۰٤] شاعر به جای آمدیم «نزعنا» و به جای گذشتیم «نجیز» به کار برده است. قیس پسر عیزاره هذلی چنین می سراید:
و قال نساء: لو قتلت لساءنا سواكن ذو الشجو الّذي أنا فاجع
رجال و نسوان باكناف راية إلى حثن، تلك الدّموع الدّوافع «۱»
و نیز گوید:
أرى حثنا أمسى ذليلا، كأنه ترات و خلاه الصّعاب الصّعاتر
و كاد يوالينا، و لسنا بارضهم قبائل من فهم و افصى و ثابر «۲»
باب حاء و جیم و آنچه پس از آن هاست

حجّاج [ح ج جا] دیهی از بیهق از کارگزاری نیشابور است. از آنجاست بو سعید اسماعیل پسر محمد پسر احمد حجاجی «۳» فقیه حنفی. مردی خوش طریقت بود. از قاضی بو بکر احمد بن حسن حیری و از بو سعید محمد پسر محمد پسر موسی پسر شاذان صیرفی و از بو القاسم سراج و جز ایشان روایت دارد. او در پیرامون سال ٤۸۰ در گذشت.

حجاره [ح ر] جمع حجر: خوره ای در اندلس است که آن را «وادی الحجاره» نیز نامند. گروهی را نسبت بدان داده حجاری خوانند که از ایشان است:
۱- محمد پسر ابراهیم پسر حیون «٤»
۲- سعید پسر مسعده حجاری «٥»

حجاز «٦» [ح] بازای پایانین: بو بکر انباری گوید: ریشه حجاز را به یکی از دو وجه می توان دانست:
۱- آن را از گفته عرب «حجز الرجل»- شترش را مهار کرد یعنی او را با زنجیر بست، دانست. طناب را نیز حجاز گویند.
۲- می توان گفت از آنش حجاز گفته اند که کوهها آن را فرا گرفته است.
گویند: «احتجزت المرأة یعنی زن پوشاکش را بر کمر خود مانند لنگ بست» و از همین ریشه است: «حجزة السراویل- بند شلوار» و این که توده مردم آن را «حزّة السراویل» گویند نادرست است. این بنده خدا (یاقوت) رحمة اللّه گوید:
دو وجهی که بو بکر یاد کرد از نظر اعراب آن است نه حقیقت معنی آن که چرا حجاز را حجاز گفته اند. اتفاق نظر دانشمندان آن است که از حجزه، یحجزه، حجزا گرفته شده است. که به معنی منع است و حجاز کوهی است به درازا کشیده شده میان «غور» «غورتهامه» و میان «نجد» که دو بخش را از یکدیگر جدا می سازد. [۲۰۵] و نمی گذارد که در هم بیامیزند. این گفته دانشمندان است. خلیل گوید: حجاز را از آن رو حجاز گفتند که در میان غور (پستی) شام و بیابان جدائی می افکند. عماره پسر عقیل گوید: آنچه از حرّه بنی سلیم و حره لیلی سرازیر رود «غور» است تا به دریا است، و آنچه از ذات عرق به سوی باختر باشد حجاز است تا به تهامه رسد و این حجاز اسود (سیاه) است که نجد را از تهامه جدا کند. و آنچه از «ذات عرق» به پیش آید نجد است تا به عراق رسد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٤۱
اصمعی گوید: آنچه گروه «حره» ها: می گویند یعنی حرّه شوران، حره لیلی، حره واقم، حره نار و همه منزلهای بنی سلیم تا مدینه گرد آن را فرا گرفته است یکپارچه حجاز است.
نیز اصمعی در کتاب جزیرة العرب گوید: حجاز دوازده پارچه است. مدینه، خیبر، فدك، ذو المروه، داربلی، دار اشجع، دار مزینه، دار جهینه و گروهی از هوازن و بیشتر سلیم و بیشتر هلال، و پشت حره لیلی، از سمت شام شعب و بدا است.
اصمعی در جای دیگر از کتاب خود گوید: حجاز از مرز صفاء از «عبلاء» و «تباله» تا مرزهای شام است. و از آنش حجاز گفتند که حاجز و پرده است میان تهامه و نجد، بنا بر این مکه از تهامه و مدینه از حجاز باشد و طائف از حجاز است.
دیگری گوید: مرز حجاز از «معدن نقره» تا مدینه است، پس نیمی از مدینه در حجاز است. و برابر آن کوهی است که آن را «اسود- سیاه» گویند و نیم آن از حجاز و نیم دیگرش از نجد است. ابن ابی شبّه «۱» گوید: مدینه از حجاز باشد. از بو منذر هشام روایت است که گفت: حجاز از خط میان دو کوه طئ باشد تا گذرگاه از عراق به مکه. دیگری گفته است که چون میان «غور» و شام میان «سراة» و نجد را جدا کرده به این نام خوانده شده است.

از ابراهیم حربی آورده اند که: تبوك و فلسطین از حجاز باشد. برخی از تاریخ نگاران گویند: آنگاه که زبان مردم بابل به بلبله افتاد و عربها پخش شدند و هر یك به سرزمین خود رفت، قبیله طسم بن ارم با فرزندان و نوادگانی به دنبال برادران خود که هر یك سرزمینی را اشغال کرده بودند رفتند، و در حجاز پیش از ایشان فرود آمدند و آن را «حجاز» نامیدند. زیرا که در آنجا به سبب خوشی آب و هوا و پر برکت بودن که در آن روزگار داشت از رفتن به جای دیگر بازمانده بودند.
بهترین همه این گفته ها و رساتر و دقیقتر از همه گفته بومنذر هشام پسر بو نضر کلبی است که در کتاب «افتراق العرب» [۲۰۶] که مرزهای جزیرة العرب را مشخص کرده است چنین گوید:
سرزمینهای عرب در این جزیره که ایشان در آن فرود آمده زاد و ولد کردند در شعر عرب پنج بخش است: «۲» تهامه، حجاز، نجد، عروض و یمن. زیرا که کوه سراة که بزرگترین کوههای عربستان و نام بردارترین آنهاست از بیخ یمن پیش آمده تا به پیرامون بیابان شام می رسد پس تازیان آن را حجاز خواندند زیرا که میان غور که فرو رفتگی تهامه و پست است و میان نجد که در بلندی است جدا می کند.
پس پشت آنجا در باختر این کوه تا کرانه دریا سرزمین قبیله های اشعری و عكّ و کنانه و جز ایشان باشد، و از این طرف تا «ذات عرق» و «جحفه» و مانند آن و سرزمینهای پائینتر غور (غور تهامه) باشد. تهامه شامل همه این بخش نیز هست.
و آنچه در خاور این کوه از بیابانهای نجد تا مرزهای عراق و سماوه پشت آن است، نجد باشد. و نجد شامل همه آنهاست و کوه بلندترین جای آن و حجاز (- پرده) است. و آنچه در خاور آن از کوهستان باشد که به سوی «فید» و «جبلین» تا مدینه و از سرزمین مذحج «تثلیث» است، و پائین تر از آن تا بخش «فید» حجاز باشد، و تازیان آن را «نجد» «جلس»، «حجاز» نامند. و حجاز شامل همه آنهاست. و سرزمین یمامه و بحرین و آنچه در آنهاست عروض باشد، و آنجا نیز شامل «نجد»- بلندی و «غور»- پست که نزدیك دریا است و دره های سرازیر می باشد. و عروض شامل همه اینهاست.
و آنچه در پشت تثلیث و نزدیك آن تا صنعا و پیرامون آن و شهرهائی که اطراف آن تا حضر موت و شحر و عمان و میان آنهاست یمن است، که خود تهامه ها (- پستیها) و نجدها (بلندیها) دارد و یمن شامل همه اینهاست.
بو منذر گوید: بو مسکین محمد پسر جعفر پسر ولید از پدر خود از سعید پسر مسیّب آرد که گفت: آنگاه که خداوند متعال زمین را بیافرید برکشیده شد، پس خداوند آن را با کوه سرات بزد و سراة بزرگترین و نامبردارترین کوه های عربستان است، که از مرز یمن تا دره های شام کشیده شده و تازیان، آن را حجاز خواندند زیرا که میان غور که پستیهاست و میان نجد که بلندیها باشد جدا کرده است. آغاز آن از یمن است و تا به دره های شام می رسد و دره های بسیار، آن را پاره پاره کرده است تا به بخش «نخله» می رسد. از آنهاست حیص و یسوم که دو کوه در نخله هستند، و کوههای دیگر از آن جدا شده اند، که از آنهاست: ابیض، جبل العرج، قدس، آرة [۲۰۷] اشعر و اجرد. او از شعر لبید چنین گواه آورده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۲
مرّيّة حلّت بفيد و جاورت ارض الحجاز فاين منك مرامها؟ «۱»
شاعران عرب، نام حجاز را بسیار یاد کرده اند و متأخران نیز از ایشان پیروی کرده اند و من اندکی از آن را که در شوق و آرزوی آنها است می آورم. یکی از تازیان گوید:
تطاول ليلي بالعراق و لم يكن عليّ باكناف الحجاز يطول
فهل لي أرض الحجاز و من به بعاقبة قبل الفوات سبيل؟
اذا لم يكن بيني و بينك مرسل فريح الصّبا منّي اليك رسول «۲»
عربی دیگر گوید:
سرى البرق من أرض الحجاز فشاقني و كلّ حجازيّ له البرق شائق
فواكبدى ممّا الاقى من الهوى إذا حنّ إلفٌ أو تألّق بارق! «۳»
دیگری گوید:
كفى حزنا أنّي ببغداد نازل و قلبي بأكناف الحجاز رهين
إذا عنّ ذكر للحجاز استفزّني إلى من بأكناف الحجاز، حنين

فو الله ما فارقتهم قاليا لهم و لكنّ ما يقضى فسوف يكون «۴»
اشجع پسر عمر سلمی چنین سراید:
بأكناف الحجاز هوى دفين يؤرّقنى إذا هدت العيون
أحنّ الى الحجاز و ساكنيه حنين الإلف فارقه القرين
و ابكى حين ترقد كلّ عين بكاء بين زفرته أنين
أمرّ على طبيب العيس نأي خلوج بالهوى الأدنى، شطون؟
فإن بعد الهوى و بعدت عنه و فى بعد الهوى تبدو الشّجون
فأعذر من رأيت على بكاء غريب عن احبّته حزين
يموت الصّبّ و الكتمان عنه اذا حسن التّذكّر و الحنين «۵»

حجائز [ح ء] گوئی جمع «حاجز» با زای به معنی مانع باشد. نام یکی از تپه های عارض یمامه است. [۲۰۸]

حجبه [ح ب] با بای تك نقطه و های پایانین: دیهی از یمن از سرزمین سنحان است.

حجر [ح] «حجرت» در زبان تازی یعنی او را «حجر» کردی و از رسیدن کسی به او منع کردی، هرگاه چیزی را از کسی باز داری او را «حجر» کرده ای. «حجر» به معنی عقل و «لب»- دل نیز هست. حجر (به کسر) و حجر (به ضم) به معنی حرام دو لهجه معروف این کلمه است.

حجر (ح) نام دیار ثمود «۶» در وادی القری میان مدینه و شام نیز هست. استخری گوید: حجر دیهی کوچك با شهروندانی اندك از وادی القری بفاصله یك روز راه از وادی القری میان کوهستان است که منازل ثمود در آنجا بوده است. خداوند فرماید: «و تنحتون من الجبال

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۳

بیوتا فارهین»- و از کوهها خانه هایی می تراشید تا خوش باشید. «۱» او (استخری) گوید: من آنجا را دیدم خانه هایی همچون خانه های ما در دل کوه تراشیده بود. آن کوهستان را «اثالث» نامند و آن چنان است که هرگاه کسی از دور آن را بیند آنها را پیوسته به یکدیگر پندارد، و چون بدان نزدیك شود هر تپه آن را جدا از دیگری یابد که روندگان می توانند هر یك از آنها را دور بزنند و هر یك برای خود جداگانه در میان شنزار است و بالا رفتن از آن ها سخت دشوار باشد.

بئر «۲» (چاه) ثمود و ناقه «۳» آن، که خداوند درباره آن گوید که او را آبشخوری است و شما را آبشخوری، در آنجاست. «۴»
جمیل چنین سراید:
أقول لداعى الحبّ، و الحجر بيننا و وادي القرى: لبّيك! لمّا دعانيا
فما احدث النأى المفرّق بيننا سلوّا، و لا طول اجتماع تقاليا «۵»

حجر نیز «حجر کعبه» باشد و آن بخشی است از بنیان نهاده ابراهیم (ع) که قریش آن را از کعبه جدا نهاده، سنگچین کرده اند تا دانسته شود که از کعبه است. و از این رو آن را «حجر» [ح] گفته اند که زیادتی باشد از مرز خانه کعبه و در حدیث است که «حجر» هفت ذراع باشد. ابن زبیر هنگام نوسازی آن را داخل کعبه کرده بود و چون حجاج آن را ویران کرد به حالت دوران جاهلیت بازگردانید. گور هاجر مادر اسماعیل (ع) در این حجر می باشد.

حجر: نیز به گفته عرّام بن اصبغ هنگامی که بخشهای مدینه را می شمارد و به رحضیّه می رسد، می گوید: و برابر آن دیهی است که آن را «حجر» گویند که چشمه های آب و چاهها ویژه بنی سلیم دارد و در برابر آن کوهی نه بسیار بلند هست که آن را «قنة الحجر» «۶» خوانند.

حجر [ح] گویند «حجرت علیه حجرا» یعنی او را منع کردم از کار، پس او محجور است و با «حجر» (ح) در معنا [۲۰۹] یکی است.

حجر «۷» [خ] نام شهر یمامه و مرکز روستاهای آن است که فرماندار در آنجا می زید. و چند قبیله در آن شریك باشند و بیشتر آن از آن حنیفه باشد و مانند بصره و کوفه هر قبیله را در آنجا کویی است، لیکن اکثریت آن از آن بنی عبید از بنی حنیفه باشد. بو عبیده معمر پسر مثنی گوید: بنی حنیفه پسر لجیم پسر صعب پسر علی پسر بکر و پسر وایل در جستجوی روستا و آب و زمین از بیابان بیرون آمدند تا به نزدیك یمامه رسیدند و این همان راه است که قبیله عبد قیس به هنگامی که به بحرین آمدند آن را پیموده بودند. پس عبید پسر ثعلبه پسر یربوع و پسر ثعلبه پسر دوئل پسر حنیفه با خانواده و دارائی خود در جستجوی زمین و آب بیرون آمد، تا بر

یمامه یورش برد و جایگاهی از آن را بگرفت که «قارات الحبل» نامیده می شد و یك شبانه روز با حجر فاصله داشت. پس روزگاری در آنجا بزیست و همسایه ای از سعد العشیره یمن از بنی زبید با او بود. پس راعی عبید بیرون آمد تا به زمین حجر رسید و کاخ و نخلستان و زمینی در آنجا دید و دانست که آنها از آن طسم و جدیس بوده که از میان رفته اند. او می گوید: به خدا سوگند که من ساختمانهائی بزرك و درختانی زیبا در آنجا دیدم که میوه خرما می داشت و از خرماهائی که بر زمین ریخته بود با خود آوردم و عبید از آنها می خورد و می گفت: به خدا سوگند که خوراکی خوشمزه است. پس بامدادان برخاست و دستور داد چند بچه شتر نحر کنند. پس به فرزندان و خادمان خود گفت: مواظب بمانید تا من بازگردم.

پس سوار اسب شد و غلامی را پشت سر خود برداشت و نیزه برگرفت و به سوی «حجر» آمد و چون به حجر رسید دست از آنجا برنداشت که می دانست این سرزمین ارزشی بسیار دارد پس نیزه خود را به زمین کوبید و سی کاخ و سی باغچه را از آن خود ساخت و آن را «حجر» نامید، که پیش از آن یمامه نامیده می شد و درباره آن چنین سرود:

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۴۳ باب حاء و جیم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۴۰

حللنا بدار كان فيها انيسها فبادوا و حلّوا ذات شيد حصونها

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۴۸ باب حاء و جیم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۴۰

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۴

فصاروا قطينا للفلاة بغربة و يسكن عرضا سهلها و حزونها «۱»

سپس نیزه خود را در آنجا به زمین فرو کرد و به نزد فرزندان بازگشت و ایشان را برداشت و بدانجا برد. پس چون همسایه زبیدی او چنان دید گفت: ای عبید شریك هستیم! عبید پاسخ داد: نه! بلکه باید رضایت ما را به دست آری. همسایه گفت: پس از چنین رضایت جز [۲۱۰] نارضائی نخواهد بود. عبید گفت: به سوی آن دیه برو و در آن بزی. و او به دیه حجر فرود آمد که نیم فرسنگ از آنجا دور بود و زبیدی چند روز در آنجا بزیست پس آن را رها کرده به سوی عبید بازگشت و گفت: آن را با جای دیگر برایم عوض کن که من آن را رها کردم.

پس سی بکره (بچه شتر) به او داد و او به قبیله خود بازگشت. این خبر که عبید پسر ثعلبه چه یافته بود به گوش بنی حنیفه و همراهانش از قبیله بکر وائل رسید و ایشان نیز به روستاهای یمامه آمدند و زیر پسر یربوع- عموی عبید- نیز به سوی عبید آمد و گفت: مرا با خود در حجر جای بده. پس عبید بایستاد و آلت مردی خود را دست گرفته فریاد زد: به خدا سوگند کسی در اینجا فرود نیاید مگر از اینجا بیرون آمده باشد- او فرزندان خود را می گفت- پس به کسی جز پسرانش اجازه نداد که در آنجا بماند، و کسی جز فرزندان عبید در آنجا نیست.

پس به عموی خود گفت به آن دیه برو که زبیدی آن را رها کرد و در آنجا زیست کن! پس او در آنجا در چادرهای موئین زندگی می کرد در حالی که عبید و فرزندانش در کاخهای حجر می زیستند. پس عبید هر چند گاه یکبار به فرزندان خود می گفت: بروید و بادیه ما را ببینید و مقصود او عمو بود، ایشان می رفتند و پس از گفتگوها باز می گشتند. و از آن هنگام آنجا «بادیه» نامیده شد که منازل زید و حبیب و قطن و لبید از بنی یربوع پسر ثعلبه پسر دوئل پسر حنیفه در آنجاست. ایشان در آنجا به کشت و غرس نخل پرداختند و همه آنها می روئید و فاسد نمی شد.

مردم یمامه همگی چنان کردند و بدین سبب آنجا را «حجر» نامیدند که نامش را شاعران بسیار یاد نموده و آرزوی دیدار آن را کرده اند.

از نفطویه روایت است که گفت: ام موسی کلابی که مردی از اهل حجر او را به زنی گرفته و بدانجا برده بود چنین می سراید:

قد كنت أكره حجرا أن ألمّ بها، و أن أعيش بأرض ذات حيطان

لا حبّذا العرف الاعلى و ساكنه و ما يضمّن من مال و عيدان

أبيت أرقب نجم اللّيل قاعدة حتّى الصّباح، و عند الباب علجان

لو لا مخافة ربّي أن يعاقبني لقد دعوت على الشّيخ ابن حيّان «۲»

مردی از بنی جشم پسر بکر که او را «جحدر» می نامیدند در یمن به راهزنی می پرداخت چون گزارش او را به حجاج دادند به کارگزار یمن دستور داد که در پیگیری او سخت بکوشد و پس از کوشش فراوان بر او دست یافت و او را به نزد حجاج به واسط

فرستاد. حجاج از وی پرسید چه چیز ترا بر این کار وا می داشت، پاسخ داد: سختیهای روزگار و پر دلی! حجاج دستور داد او را به زندان افکندند و چون در آنجا برای میهنش دلتنگ شد چنین سرود:
[۲۱۱]
لقد صدع الفؤاد، و قد شجاني بكاء حمامتين تجاوبان
تجاوبنا بصوت أعجمّي على غصنين: من غرب و بان
فأسبلت الدّموع بلا احتشام و لم أك باللّئيم و لا الجبان
فقلت لصاحبيّ: دعا ملامى! و كفّا اللّوم عنّي و اعذراني
أليس الله يعلم أنّ قلبي يحبّك ايّها البرق اليماني؟
و أهوى أن أعيد اليك طرفى على عدواء من شغلي و شاني
أليس الله يجمع أم عمرو و ايّانا، فذاك بنا تدان؟
بلى! و ترى الهلال كما أراه و يعلوها النّهار كما علاني
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٤٥
فما بين التّفرّق غير سبع بقين من المحرّم، أو ثمان
أ لم ترني غذيت أخا حروب إذا لم أجن كنت مجنّ جان؟
أيا اخويّ من جشم بن بكر أقلّا اللّوم إن لا تنفعانى
إذا جاوزتما سعفات حجر و أدية اليمامة، فانعيانى
لفتيان، إذا سمعوا بقتلي بكى شبّانهم و بكى الغواني
و قولا: بجدر أمسى رهينا يحاذر وقع مصقول يماني
ستبكي كلّ غانية عليه و كلّ مخضّب رخص البنان
و كلّ فتى له أدب و حلم معدّيّ كريم، غير وان «۱»
این شعر او به حجاج رسید پس وی را پیش خود بخواند و پرسید: چگونه می پسندی؟ تو را با شمشیر بکشم یا پیش درندگان بیفکنم. گفت یك شمشیر به من بده و مرا پیش درندگان بینداز! حجاج به او یك شمشیر داد و او را در برابر درنده گرسنه ای بینداخت، درنده به او حمله کرد و وی با شمشیر مغز آن حیوان را بشکافت. پس حجاج او را بخواست و توبه داد و بخشود و خلعت داد و ماهیانه ای برایش قرار داد و از یاران خود ساخت.
ابن اعرابی نیز در داستانهای خود شعر زیر را از یك دزد آورده است:
هل الباب مفروج، فأنظر نظرة بعين قلت حجرا و طال احتمالها؟
ألا حبّذ الدّهنا و طيب ترابها و أرض فضاء يصدح اللّيل هامها
[۲۱۲]
و سير المطايا بالعشيات و الضحى الى بقر وحش العيون اكامها «۲»
حجر نیز «حجر راشدة» باشد که جایگاهی در سرزمین بنی عقیل است، خوش آب و هوا، بالای آن گسترده و پائین آن باریك است. این گفته بو عبید است.
حجر نیز دره ای میان سرزمین «عذره» و «غطفان» است.
حجر نیز کوهی در سرزمین غطفان است.
حجر نیز «حجر بنی سلیم» است که دیهی از آن ایشان می باشد.
حجر [ح] دیهی از یمن از مخلافهای بدر است. این گفته ابن فقیه می باشد، این «بدر» که در یمن است جز بدر است که جنگ بدر در آنجا رخ داد. بو سعد گوید: «حجر» نام جایگاهی در یمن است. بدان نسبت دارد: احمد پسر علی هذلی حجری «۳». این گفته هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی است که گوید: احمد علی هذلی از سروده خود درباره حجر یمن برای من چنین آورد:

ذكرت و الدّمع يوم البين ينسجم و عبرة الوجد فى الأحشاء تضطرم
مقالة المتنبّي عندما زهقت نفسى و عبرتها تفيض و هى دم
يا من يعزّ علينا أن نفارقهم وجداننا كلّ شي ء بعدكم عدم «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۶
«برقاء حجر» نام دو كوه در راه حاجيان بصره ميان جديله و فلجه است كه حجر پدر امرؤ القيس در آن مى زيست و بنى اسد او را در آنجا كشتند.
حجر الاسود [ح ج ر ل أ و] عبد اللّه بن عباس گويد: در زمين هيچ قطعه اى از بهشت نيست جز «ركن سياه» و «مقام» كه اينها دو گوهر از گوهرهاى بهشت هستند كه اگر مشركانش دست مالى نكرده بودند هيچ بيمارى بدان دست نمى زد مگر خدا او را شفا دهد. عبد اللّه پسر عمر بن عاص گويد: «ركن» و «مقام» دو ياقوت از ياقوتهاى بهشت اند كه خداوند نور آن دو را پوشانيده است. اگر اين كار نشده بود ميان خاور و باختر را نورافشانى مى كردند.
محمد بن على گويد: سه سنگ از بهشت است: «حجر الاسود» «مقام» و «حجر بنى اسرائيل».
بو عراره گويد: «حجر الاسود» در ديوار جا داده شده و از جاى او تا روى زمين دو ذراع و دو سوم ذراع فاصله است. جاى آن در گوشه شمالى مى باشد. من چهار ركن كعبه را در جاى خود ياد كرده ام.
عياض گويد: گويند حجر الاسود همان است كه پيغمبر درباره آن گفت: من سنگى را مى شناسم كه به من درود مى فرستاد. آن سنگ ياقوتى سفيدتر از [۲۱۳] شير بود. پس خداوند آن را با گناهان بنى آدم و مالش دست مشركان، سياه نمود. اين سنگ در جاهليت و اسلام، محترم و عزيز بود و به آن تبرك مى جستند و آن را مى بوسيدند تا قرامطه- خدايشان لعنت كناد- به سال ۳۱۷ با زور مكه را بگشودند و غارت كردند و حاجيان را بكشتند و خانه را چپاول كردند و حجر الاسود را كندند و با خود به كشورشان احسا از سرزمين بحرين بردند.
بجكم ترك كه بر بغداد به روزگار راضى باللّه «۱» چيره بود از ايشان خواست كه آن را در برابر هزاران دينار به جاى خود بازگردانند و ايشان نپذيرفتند تا آن كه شريف بو على عمر پسر يحيا علوى «۲» ميان خليفه مطيع اللّه و قرمطيان به سال ۳۳۶ ميانجيگرى نمود و ايشان پذيرفتند و آن را به كوفه آوردند و بر ستون هفتم از ستونهاى مسجد كوفه بياويختند. سپس آن را از آنجا برداشته به جايگاه خود برده سوار كردند و چنين استدلال كردند كه ما به دستور خدا آن را برديم و به دستور او پس آورديم. مدت دورى حجر الاسود ۲۲ سال بود و من در برخى كتابها چنين خواندم كه مردى از قرمطيان به يكى از دانشمندان كوفه كه او را به هنگام دست ماليدن به حجر الاسود به روزگار آويخته شدن به ستون هفتم مسجد كوفه ديد پرسيد: از كجا اطمينان داريد كه در اين مدت دراز كه ما سنگ را برديم سنگى جز آن را باز گردانيده باشيم؟ دانشمند پاسخ داد: ما نشانه اى از آن داريم كه اگر آن را در آب بيفكنيم فرو نرفته در بالاى آب مى ماند. پس آبى آوردند و سنگ را در آن انداختند و به روى آب بماند.
حجر الشّغرى [ح ج ر ش ش را] با غين و شين نقطه دار و راء و الف كوتاه پايانين بر وزن سكرا، عمرانى آن را با زاى نقطه دار آورده ولى بى نقطه رواتر است. من در فرهنگنامه ها واژه اى از ريشه «شغز» جز آنچه ازهرى از ابن اعرابى آورده است نديدم كه: شغيزه سوزن دو زندگى باشد و ريشه آن عربى است كه ازهرى در بيابان شنيده است. اما با راى بى نقطه «شغر الكلب» آمده است به اين معنى كه: سگ يك پايش را بلند كرد تا بشاشد و «شغر البلد» يعنى شهر از مردم تهى شد و واژه هاى ديگر نيز از اين ريشه آمده است.
و آن نام سنگى است در «معرّف» و گويند جايگاهى است.
ابو خراش هذلى چنين سرايد:
فكدت، و قد خلّفت اصحاب فائد لدى حجر الشّغرى من الشّدّ أكلم «۳»
سكّرى آن را چنين روايت كرده است ديگران آن را «لدى حجر الشّغرى با دو ضمّه» آورده اند.
حجر الذّهب [ح ج ر ذ ه] نام يكى از كويهاى دمشق است. حافظ بو عبد اللّه ابن نجّار از زين الامناء بو البركات حسن پسر محمد پسر حسن

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٤٧
پسر عبد الله بن عساكر آن را برايم نقل كرد. حافظ [٢١٤] بو القاسم دمشقى گويد: احمد پسر يحيى «١» از مردم «حجر الذهب» بود. او از اسماعيل پسر ابراهيم كه گمان مى كنم همان ابو معمر باشد. و نيز از بو نعيم عبيد پسر هشام روايت دارد. بو اسحاق ابراهيم پسر محمد پسر صالح پسر سنان از وى روايت كرده او را ستوده است.
حجر شغلان [ح ج ش] با شين و غين نقطه دار: نام دژى در كوه لكّام [ل ك كا] نزديك انطاكيه مشرف بر درياچه «يغرا» است كه اكنون از آن «داويه» از فرنگان است و ايشان گروهى از صليبيانند كه خود را وقف جنگ ضد مسلمانان كرده نكاح را بر خود حرام نموده اند. پس ايشان فرقه اى در ميان راهبان و اسب سواران هستند.
حجره [ح ر] شهرى از يمن است.
حجرا [ح] با الف كوتاه: ديهى از دمشق است. گروهى بدان نسبت دارند مانند:
١- محمد پسر عمر پسر عبد الله پسر رافع پسر عمر طائى حجراوى «٢». او از پدرش از جدش حديث مى گفت. نواده او يحيا پسر عبد الحميد از وى روايت دارد.
٢- عمر پسر عتبه پسر عماره پسر يحيا پسر عبد الحميد پسر يحيا پسر عبد الحميد پسر محمد پسر عمر پسر عبد الله پسر رافع پسر عمر، بو الحسن طائى حجراوى «٣». او از عموى پدر خود سلم پسر يحيا روايت كرده گفت: در محرم سال ٣٥٠ براى ما در ديه «حجرا» املا مى كرد. او مى گفت سن من ١٢٠ سال است.
حجلاء [ح] در لغت به معنى گوسفندى است كه مويش سفيد شده باشد. سلما پسر مقعد قرمى هذلى چنين مى سرايد:
اذا حبس الذّلان فى شرّ عيشة كبدت بها بالمستسنّ الأراجل
فما ان لقوم في لقائي طرفة بمنخرق الحجلاء، غير المعامل «٤»
حجلاوان [ح] به صورت تثنيه واژه پيشين: در شعر حميد پسر ثور چنين آمده است:
في ظلّ حجلاوين سيل معتلج «٥»
بو عمر گويد: حجلاوان نام دو قلّه است.
حجور [ح] بو الفتح نصر گويد: اين واژه در شعر به معنى جمع حجر به كار رفته و نيز گويند نام جايگاهى است. «ذات حجور» نيز به كار رفته است. [٢١٥]
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ١٤٨ باب حاء و جيم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٤٠
حجور [ح] مى توان آن را بر وزن فعول به معنى فاعل از ريشه حجر دانست. گوئى در آن جايگاه حجر به معنى جلوگيرى بسيار باشد مانند شكور به معنى شاكر و «ناقه حلوب!- شتر پر شير» باشد.
نام جايگاهى در ديار بنى سعد پسر زيد منات پسر تميم در پشت عمان است. فرزدق چنين مى سرايد:
لو كنت تدرى ما برمل مقيّد بقرى عمّان، إلى ذوات حجور «٦»
برخى حجور در اين شعر را به ضم اول خوانده گويند نام جائى است كه شاعر آن را با پيرامونش جمع بسته است.
حجور نيز جايگاهى در يمن است كه به نام حجور پسر اسلم پسر عليان پسر زيد پسر جشم پسر حاشه پسر جشم پسر خيوان پسر نوف پسر همدان ناميده شده، راستگوئى به من گفت كه: در يمن در نزديكى زبيد جائى است كه آن را «حجورى يمن» گويند. و بدان نسبت خوانده شده است يزيد پسر سعيد: بو عثمانى همدانى حجورى «٧» كه وليد پسر مسلم از وى روايت دارد.
حجون [ح] از ريشه حجن به معنى كجى: غزوة حجون به جنگى گويند كه غازيان جائى را براى جنگ به دشمن نشان دهند و سپس از جاى
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ١٥٠ باب حاء و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ١٤٨
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٤٨
ديگر يورش آورند. نيز گويند حجون به معنى دور باشد.
حجون نيز كوهى در بالاى مكه است كه گورستان مردم آنجاست. سكّرى گويد: نام جايگاهى است كه يك ميل و نيم از خانه

(کعبه) به دور است. سهیلی گوید: دوری آن یك فرسنگ و یك سوم فرسنگ باشد. سقیفه آل زیاد پسر عبد اللّه حارثی در آنجاست. او کارگزار مکه به روزگار خلیفگی سفاح و اندکی از روزگار منصور بود. اصمعی گوید: حجون کوه مشرف است که در کنار «مسجد بیعه» به دره جزّارین است. مضّاض پسر عمر جرهمی به روزگاری که خزاعه ایشان را از آنجا رانده بود در آرزوی مکّه چنین می سراید:

كأن لم يكن بين الحجون إلى الصّفا أنيس و لم يسمر بمكّة سامر

بلى نحن كنّا أهلها، فأبادنا صروف اللّيالى و الجدود العواثر

فأخرجنا منها المليك بقدرة كذلك، يا للّناس، تجرى المقادر

فصرنا احاديثا و كّنا بعبطة كذالك غضتّنا السّنون الغوابر

و بدّلنا كعب بها دار غربة بها الذئب يعوى و العدوّ المكاشر

فسحّت دموع العين تجرى لبلده بها حرم أمن و فيها المعاشر «۱»

حجّة [ح ج ج] نام کوهی در یمن است که شهری بدین نام نیز در آنجا هست. [۲۱۶]

حجّیان [ح ج ی ی] دیهی از «جند» در یمن است.

حجیب [ح] با یای دو نقطه و بای تك نقطه در پایان:

جایگاهی است که در شعر افوه أودی چنین دیده می شود:

فلمّا أن رأونا فى وغاها كآساد الغريفة و الحجيب «۲»

حجیرا [ح] با الف کوتاه پایانین: دیهی از غوطه دمشق است که گور مدرك پسر زیاد صحابی (رض) در آنجاست.

حجیریّات [ح ج ی یا] به وزن کوچك نما: تپه هائی است که از آن مردی از بنی سعد به نام حجیر بود. او به سوی پیامبر هجرت کرد و پیامبر (حجیریات» و پیرامون آن را به او وا گذار کرد که زیستگاه اوس پسر مغرای شاعر بود. دیگری چنین می سراید:

لقد غادرت أسياف زمّان غدوة فتى، بالحجيريّات، حلو الشّمائل «۳»

حجیل [ح] نام آبی است در صمّان، افوه اودی چنین می سراید:

و قد مرّت كماة الحرب، منّا على ماء الدّفينة و الحجيل»

حجیلاء [ح ج] کوچك نمای حجلاء است که پیش از این یاد شد. نام چاهی در یمامه است. یحیا پسر طالب حنفی چنین می سراید:

ألا هل إلى شمّ الخزامى و نظرة الى قرقرى، قبل الممات، سبيل

فأشرب من ماء الحجيلاء شربة يداوى بها، قبل الممات، عليل؟

احدّث عنك النّفس أن لست راجعا اليك، فهمّى في الفؤاد دخيل «۵»

باب حاء و دال و آنچه پس از آن هاست

حدّاء [ح د دا] با تشدید دال و الف کشیده: دره ای که دژی و نخلستانی دارد و میان مکّه و مدینه واقع شده و امروزش (قرن هفتم) حدّه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۴۹

خوانند. بو جندب هذلی چنین سراید:

بغيتهم ما بين حدّاء و الحشاء و اوردتهم ماء الأثيل فعاصما «۱»

حداب [ح] با یای تك نقطه در پایان: جمع حدب به معنی تپه است و از آن است گفته خداوند: و هم من كلّ حدب ينسلون «۲»- و ایشان از پشت هر تپه بیرون آیند. و گفته شده است که «حدب» به معنی سرازیری باشد و از آن است: «حدب الريح- وزشگاه باد» و «حدب الرمل- سرازیری شنزار» و «حدب الماء- سرازیری موج». «حداب» نام جایگاهی در [۲۱۷] «حزن بنی یربوع» است که در آنجا قبیله بکر بن وائل بر بنی سلیط یورش بردند و زنانشان را اسیر کردند. پس بنی رباح و بنی یربوع به ایشان تاخته زنان اسیر را آزاد کردند و هر چه برده بودند پس گرفتند. جریر چنین می سراید:

لقد جرّدت يوم الحداب نساؤهم فساءت مجاليها و قلّت مهورها «۳»
حدّادة [ح د دا د] با تشديد دال اول و الف ميان دو دال: نام ديهى بزرگ ميان دامغان «٤» و بسطام در سرزمين قومس است. از آنجا تا دامغان هفت فرسنگ راه است كه حاجيان در آنجا ايست كنند. بدانجا نسبت دارد:
۱- محمد پسر زياد حدادى «۵» كه او را قومسى نيز گويند. او از احود پسر منيع و جزوى روايت دارد.
۲- على پسر محمد پسر حاتم پسر دينار پسر عبيد بو الحسن يا بو الحسن قومسى حدادى مولاى بنى هاشم بود. در بيروت از عباس پسر وليد و در حمص از بو عمر و احمد پسر معمر و در عسقلان از محمد پسر حماد طهرانى و از بو قرفاضه محمد پسر عبد الوهاب و از احمد پسر زيرك صوفى، و در قيساريه و رمله و منبج و ايله نيز بر شنود. و در مصر از ربيع پسر سليمان مرادى و جزوى، و در مكه و جز آنجا از شهرها، حديثها برشنود. او مردى راستگو بود. بو بكر اسماعيلى از وى روايت مى كرد و او را به درستى مى ستود. حمزه پسر يوسف سهمى گويد: او در ماه رمضان سال ۳۲۲ در گذشت.
حدّاديّه [ح داد ى ى] نسبت به ديهى بزرگ در مردابهاى واسط است، كه در تاريخ، نامش بسيار مى آيد.
حداره [ح ر ر] با تشديد راء مضموم: واژه اى اعجمى از اندلس است كه به زبان شرقيان وارد شده است. برخى از مردم اندلس آن را «هدرّه» با راى مضموم آرند. نام نهر غرناطه در اندلس است كه در غرناطه آن را ياد كرديم.
حدالى [ح لا] با الف كوتاه پايانين و برخى آن را حداله بى الف آرند به معنى درختى در بيابان است. نام جايگاهى ميان شام و بيابان بنى كلب است كه به «سماوه» شهرت دارد. و از آن بنى كلب باشد. متنبى چنين مى سرايد:
و للّه سيرى ما أقل تئيّة عشيّة شرقيّ الحدالي و غرّب «٦»
ثعلب نيز از گفته راعى چنين مى سرايد: [۲۱۸]
يا اهل! ما بال هذا اللّيل فى صفر يزداد طولا، و ما يزداد من قصر
في إثر من قطعت مني قرينته يوم الحدالى، باسباب من القدر «۷»
حدّان [ح د دا] ذو حدان نام جايگاهى است.
حدّان [ح د دا] يكى از كويهاى كهن بصره است كه آن را «بنو حدان» گويند كه به نام قبيله حدان پسر شمس پسر عمر پسر غنم پسر غالب پسر عثمان پسر نصر پسر زهران پسر كعب پسر حارث پسر كعب عبد الله پسر مالك پسر نصر پسر أزد ناميده شده است. گروهى از دانشمندان از آنجا برخاسته بدان نسبت يافتند، مانند بو مغيره قاسم پسر فضل حدانى «۸»، مسلم پسر ابراهيم از وى روايت دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۰
سلفى «۱» از حاتم پسر ليث آرد كه: على پسر عبد الله كه همان ابن مدينى است براى ما گفت: قاسم پسر فضل حدانى، حدانى نبود بلكه در حدان مى زيست او مردى از أزد بود. وى مى گويد به سال ۱۶۶ در گذشت. محمد بن محبوب مرگ او را به سال ۱۶۷ مى داند. يحيا پسر معين آن را سال ۱۶۶ آورده است. من اين را از كتاب «فيصل» آوردم.
حدباء [ح] مؤنث احدب (- كج، خم). لقب شهر موصل است. از آنش بدين لقب خوانند كه دجله در آنجا خم شده، مسيرش كج شده است «۲». اين واژه در شعرهاى بسيار ديده مى شود.
حدثان [ح د] ما در «اجا» گفته ايم كه «حدثان» يكى از برادران «سلمى» به جايگاهى به نام حره شد و در آنجا بماند و آن جايگاه به نام او خوانده شد.
ابن مقبل چنين مى سرايد:
تمنّيت أن يلقى فوارس عامر بصحراء، بين السّود و الحدثان «۳»
حدثان در زبان عرب به معنى چكش و جمع آن حدثان باشد. «حدثان الدهر» پيشامدهاى روزگار باشد.
حدث «٤» [ح د] دژى استوار ميان ملطيه و سميساط و مرعش در مرزهاى [روم] باشد كه آن را «حمراء» «۵» نيز گويند كه خاك آن همه جا سرخ است و دژ آنجا بر كوهى است به نام «احيدب». حسن بن قحطبه بر آن مرزها يورش برد و دشمن را شكست داد و به هنگامى كه به نزد مهدى خليفه بازگشت نوسازى طرسوس و مصيصه را به صلاح مسلمانان شمرد، او دستور داد آنها را بسازند و اين كار را «حدث» آغاز كرد و اين به سال ۱۶۲ بود. در كتاب احمد بن يحيى [۲۱۹] پسر جابر چنين آمده است

كه دژ «حدث» از جاهائى است كه به روزگار عمر خطاب به دست حبيب پسر مسلمه فهرى از سوى عياض پسر غنم گشوده شد. پس از آن معاويه آن را به پيمان واگذار مى كرد. بنى اميه جاده «حدث» را به جهت فال نيك «درب السلامة» مى ناميدند زيرا كه مسلمانان در آنجا ضربت خورده بودند و همين حادثه سبب نام «حدث» براى آنجا شد. ديگرى گفته است: مسلمانان در آن جنگ با نوجوانى (- حدث) روبرو شدند و او با ايشان جنگيد و بر ايشان پيروز شد. پس آن جايگاه را «حدث» ناميدند. و چون فتنه مروان بن محمد پيش آمد روميان به «حدث» درآمدند و مردم آنجا گريختند چنان كه در ملطيه پيش آمد تا آن كه به سال ۱۶۱ رسيد و ميخائيل تا ژرفاى مرعش به پيش آمد. پس مهدى، حسن قحطبه را به روم فرستاد و او چنان بر ايشان سخت گرفت تا آنجا كه تنديس او را در كنيسه ها نهادند.

در آمدن او به روم از «درب الحذث» بود. پس چون جايگاه شهرت حدث را ديد و به او گفته شد كه ميخائيل از آنجا برخاسته بود حسن چنان صلاح ديد كه نوسازى آن شهر را پيشنهاد كند. و در بازگشت درباره نوسازى آنجا و طرسوس با مهدى گفتگو كرد و دستور يافت تا به نوسازى حدث آغاز كند در اين جنگ همراه حسن، مندل عنزى محدث و معتمر پسر سليمان بصرى حضور داشتند. پس على بن سليمان كه فرمانرواى جزيره و قنسرين بود آنجا را نوسازى كرد و به نام «محمديه» و «مهديه» خوانده شد كه نام مهدى خليفه باشد. و چون آن را به انجام رسانيدند مهدى در گذشت. نوسازى شهر با خشت بود و مرگ او به سال ۱۶۹ رخ داد و پسرش موسى الهادى را جانشين كرد. پس او على بن سليمان را بركنار كرد و جزيره و قنسرين را به محمد پسر ابراهيم پسر محمد پسر على پسر عبد الله پسر عباس واگذارد. على بن سليمان چهار هزار نفر را در شهر حدث به نگهبانى گمارده بود.

پس ايشان را در آنجا سكنى داد و از مردم ملطيه و سميساط و شمشاط و گيسوم و دلوك و رعبان دو هزار مرد به آنجا آورد و حقوق ايشان را چهل روز به چهل روز مى پرداخت. واقدى گويد: هنگامى كه شهر حدث نوسازى شد زمستان رسيد. و باران بسيار باريد و چون ساختمانها استوار نبود ديواره شهر بشكست و فرو ريخت. پس روميان بدانجا باز آمدند و نگهبانان پراكنده شدند.

پس گزارش به موسى هادى رسيد وى گروهى را با مسيّب پسر زهير و گروهى را نيز با روح بن حاتم و گروهى ديگر را با عمر بن [۲۲۰] مالك مأمور كرد. ولى پيش از فرستادن ايشان خود او در گذشت و خلافت به رشيد رسيد. پس روميان را از آنجا براند و آنجا را

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۵۴ باب حاء و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۴۸

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۱

نوسازى كرد و سربازان در آنجا بگمارد. اين نوسازى به دست محمد پسر ابراهيم انجام شد (پايان گفته بلاذرى).

از آن پس گزارشى از اينجا نداريم تا به روزگار سيف الدوله پسر حمدان كه او را در آنجا جنگهائى بود و روميان به روزگار وى آنجا را ويران كردند و سيف الدوله به سال ۳۴۳ به نوسازى آن پرداخت تا دمستق با سربازانش فرا رسيدند و سيف الدوله ايشان را عقب زد. پس متنبى چنين سرود:

هل الحدث الحمراء تعرف لونها و تعلم أيّ السّاقيين الغمائم؟

بناها فأعلى، و القنا يقرع القنا و موج المنايا حولها متلاطم

طريدة دهر ساقها، فرددتها على الدين با لهندى، و الأنف راغم

تفيت اللّيالي كلّ شي ء أخذته و هنّ لما يأخذن منك غوارم «۱»

بار ديگر پادشاه روم به حدث يورش آورد و سيف الدوله ايشان را براند، پس بو الحسين بن كوچك نحوى چنين سرود:

رام هدم الاسلام بالحدث المؤذن بنيانها بهدم الضلال

نكلت عنك منه نفس ضغيف سلبته القوى رؤوس العوالي

فتوقى الحمام بالنفس و الما ل، و باع المقام بالارتحال

ترك الطير و الوحوش سغابا بين تلك السهول و الاجبال

و لكم وقعة قريت عفاة الطير فيها جماجم الابطال «۲»

كسانى به شهر حدث نسبت دارند:

۱- عمر پسر زراره حدثی «۳». او از عیسی پسر یونس و از شریك پسر عبد الله روایت دارد. بو القاسم عبد الله پسر محمد بغوی و موسی پسر هارون از وی روایت دارند.
۲- علی پسر حسن حدثی. «٤» بو جعفر محمد پسر عبد الله پسر سلیمان حضرمی کوفی از وی روایت دارد.
۳- بو الولید احمد پسر جناب حدثی «٥». او نیز از عیسی پسر یونس روایت دارد. فهد پسر سلیمان به گفته کتاب «فیصل» از وی روایت می کند. [۲۲۱]
حدثة [ح د ث] با افزایش هاء (تاء وحدت). بگفته اصمعی نام دره ای است که پایین آن از آن قبیله کنانه و جاهای دیگرش از آن هذیل است.
حدد [ح د] ریشه آن در لغت به معنی جلوگیری است. نام کوهی است مشرف بر «تیماء». ابن سکیت گوید: حدد به گفته کلبی در شرح این شعر نابغه زمین از آن کلب است:
ساق الرّفیدات من جوش و من حدد و ماش من رهط ربعي و حجّار «٦»
حدّر [ح د د] با تشدید دال و راء بی نقطه: بخشی از بصره نزدیك بخش «مزینه» است. ریشه «حدّر» جمع حادر جای انبوه مردم از مرد و زن است.
حدس [ح د] با سین بی نقطه: ریشه حدس به معنی پرتاب کردن است و از آنجاست حدس به معنی گمان زدن. حدس نام شهری در شام است که به گفته نصر قبیله ای از لخم در آنجا می زیند.
حدس [ح د] یکی از روزهای تاریخی افسانه ای عرب است. این را من به خط بو الحسن پسر فرات دیدم.
حدمه [ح د م] بر وزن همزه. ریشه «حدم» به معنی شدت گرما است که از آفتاب باشد. نام جایگاهی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۲
حدواء [ح] با الف کشیده پایانین: در زبان عرب به معنی باد شمال است که ابرها را می راند. شاعر گوید:
حدواء جاءت من بلاد الطور «۱»
حدواء نام جایگاهی است.
حدوداء [ح د] با الف کشیده پایانین: نام جایگاهی در سرزمین عذره است. برخی آن را با الف کوتاه روایت کرده اند.
حدوره [ح ر] به گفته نصر سرزمینی از آن بنی حارث پسر کعب است.
حدّه [ح د د] نام دژی در یمن در کارگزاری «حبّیه» است که خود از کارگزاری «حبّ» «۲» است.
حدّه [ح د د] نیز جایگاهی میانه جده و مکه در سرزمین تهامه میان راه است. و آن دره ای است که دژی و نخلستانی و آبی روان از چشمه دارد.
جایی زیبا و خوش آب و هوا است. گذشتگان آن را «حدّاء» می نامیدند. چنان که گذشت.
حدیباء [ح د] به وزن کوچك نمای حدباء با بای تك نقطه: نام آبی است از آن قبیله جزیمة پسر مالك پسر [۲۲۲] نصر پسر قعین پسر حارث پسر ثعلبه پسر دودان پسر اسد، بالا تر از «غدیر الصلب» و آن کوهی است ستیغ.
شاعر چنین می سراید:
انّ الحدیباء شحمّ، إن سبقت به من لم یسامن علیه فهو مسمون «۳»
حدیبیّه «٤» [ح د ی ی] با دو یاء دو نقطه و یك بای تك نقطه، میان دو یای دو نقطه: برخی یاء دوم را با تشدید و برخی بی تشدید خوانند. از شافعی روایت است که می گفت حدیبیه با تشدید و جعرانه با تخفیف درست است، و ضبط مخفف آن نادرست است. نیز گفته شده است که هر دو درست می باشد. مردم مدینه آن را با تشدید و مردم عراق با تخفیف تلفظ کنند و آن نام دیهی است میانه حال نه بزرگ، نامش از چاهی گرفته شده است. که در آنجا نزدیك مسجد شجره است. همانجائی که پیامبر (ص) در زیر آن از مردم بیعت می گرفت.
خطابی «٥» در «أمالی» خود گوید: نام حدیبیه را از نام درخت «حدباء» گرفته اند که در آن جایگاه می بود. میان حدیبیة و مکه یك مرحله راه و از آنجا تا مدینه نه مرحله است. در حدیث آن را چاه دانسته اند. بخشی از حدیبیه در زمین «حل» و بخش دیگر آن در خاك «حرم» است و این دورترین نقطه زمین «حل» از خانه می باشد. این جایگاه نه در درازی حرم و نه در پهنای

آن بلكه در يك گوشه آن قرار گرفته است، و از اين رو ميان مسجد و آنجا بيش از يك روز راه است.
مالك بن انس همه آن را در خاك حرم مى داند. محمد بن موسى خوارزمى «٦» گويد: پيامبر (ص) پنج سال و ده ماه پس از هجرت به عمره حديبيه رفت و با مشركين وداع كرد. «٧»
حديثه [ح ث] با ثاى سه نقطه: گوئى يكى حديث يا مؤنث آن باشد كه ضد عتيق و كهن است. از آنش بدين نام خواندند كه نوسازى شد و از آن پس اين نام بدو داده شد و اين در چند جايگاه است كه به هر يك با عنوان حديثى و حدثانى نسبت داده مى شود.
حديثه موصل «٨» [ح ث ص] شهركى كه در كرانه خاورى دجله نزديك زاب بالا بود. و در برخى از جاها آمده است كه حديثه موصل مركز خوره موصل كنونى بوده است كه مروان پسر محمد (حمار) آن را پديد مى آورد.
حمزه پسر حميد «٩» گويد: «حديثه» بر گردان عربى «نوكرد» است كه شهرى كهن بود و ويران شد كه آثار آن باقى مانده بود و مروان حمار پسر محمد پسر مروان آن را نوسازى كرد و چون از نامش پرسيد معنى عربى نامش را به او گفتند پس «حديثه» نام گرفت.
ابن كلبى گويد [٢٢٣] نخستين كسى كه موصل را شهر ساخت هرثمه پسر عرفجه بارقى به روزگار عمر خطاب بود كه تازيان را در آنجا
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٥٣
سكنى داد و سپس به «حديثه» آمد كه ديهى بود با دو «بيعه». گويند نخست «هرثمه» به اين شهر فرود آمد و آن را نوسازى كرد و پيش از موصل بنيان نهاد و آنگاه بدين نام خوانده شد كه ابن رفيل «١» مالك بزرگ رودخانه «بادوريا» فرماندار آنجا گرديد و اين به روزگار حجاج بن يوسف بود. پس به مردم سخت گرفت در ميان ايشان گروهى از مردم حديث انبار بودند. پس مسجد در آنجا ساختند و شهر را حديثه ناميدند. گروهى بدين حديثه نسبت دارند. از ايشان است: بو الحسن على پسر عبد الرحمن پسر محمد پسر بابويه سمنگانى «٢» فقيه، ساكن اصفهان كه در همانجا نيز در گذشت. بو الفضل مقدسى گويد: از بو المظفر ابيوردى شنيدم كه مى گفت از او شنيدم: ما از مردم حديثه موصل هستيم پسر هرگاه از او روايت مى كرد او را با اين نسبت مى خواند. من (ياقوت) گويم: «سمنگان» شهرى از كارگزارى طخارستان پشت بلخ مى باشد.
حديثه فرات «٣» [ح ث ف] كه آن را «حديثه نوره» نيز گويند كه در چند فرسنگى انبار مى باشد و در آنجا دژى استوار در ميان فرات است كه آب گرداگرد آن را فرا گرفته. احمد بن يحيى پسر جابر (بلاذرى) گويد: عمار ياسر به روزگارى كه فرماندارى كوفه را از سوى عمر خطاب مى داشت سپاهى بدان سرزمين گسيل داشت تا بر فرات بالا چيره شود و بو مرلاج تميمى را به سردارى ايشان گمارد. پس آنجا را بگشود و اوست كه نوسازى حديثه فرات را انجام داد و فرزندان او در «هيت» هستند.
بو سعد سمعانى گويد: مردم «حديثه» نصيرى مذهب هستند. و از پير خود بو البركات عمر پسر ابراهيم علوى يزيدى نحوى نگارنده «شرح لمع» حكايت كرد كه من هنگام بازگشت شام بر حديثه گذشتم و چون بدانجا در آمدم نامم را از من پرسيدند. من گفتم: عمر! اگر آشنايى در آنجا نبود نزديك بود مرا بكشند ولى او به ايشان فهماند كه من علوى هستم. گروهى بدانجا نسبت دارند مانند:
١- سويد پسر سعيد پسر سهل پسر شهريار بو محمد هروى حدثانى «٤». بو بكر خطيب گويد: او در «حديثه» (حديثة النور) مى زيست كه در يك فرسنگى انبار است. پس بدانجا نسبت يافت. او از مالك بن انس و از سفيان بن عيينه و از ابراهيم پسر سعد و از حفص پسر ميسره و از على پسر مسهر و از شريك پسر عبد الله قاضى و از يحيى پسر زكريا پسر بو زايده و جز ايشان برشنود. يعقوب پسر شيبه و محمد پسر [٢٢٤] عبد الله پسر مطير و سلم پسر حجاج در «صحيح» خود، و ابو ازهر پسر ازهر پسر ابراهيم پسر هانى نيشابورى، و بو زرعه رازى و بو حاتم رازى از وى روايت دارند. بخارى مى گويد: در كار او شك است، او كور بود و به او چيزهائى كه در حديث نيست املاء مى كردند. سعد پسر عمر برذعى گويد: بو زرعه را ديدم كه از اين مرد بدگوئى مى كرد و مى گفت چيزهائى از او ديدم كه خوشايند من نبود.
چون از او پرسيدند چه ديدى؟ گفت: هنگامى كه از مصر آمدم بر جايگاه او گذشتم و نزد او ماندم و به او گفتم: من حديثهايى از وهب از ضمام دارم كه تو ندارى. او گفت: با من بگو: پس من كتابها را بيرون آوردم تا مذاكره كنم. پس هر چه من مى

گفتم او می گفت این را ضمام برای ما گفته است. او حدیث «زرغبّا تردد حبّا» را مزورانه از جریر بن عثمان و ابن مکرم و عبد الله بن عمر نقل می کرد. من گفتم: ابو محمد این حدیث را از این سه تن نشنیده است. او خشمگین شد. من از بو زرعه پرسیدم: بنا بر این حال این مرد چگونه است؟ او در پاسخ گفت:
نوشته هایش درست است و من از روی آنها می نویسم لیکن حدیثهائی که از بر می گوید قابل اعتماد نیست. او در شوال ۲۴۰ در سن صد سالگی و نابینایی درگذشت.
۲- سعید پسر عبد الله حدثانی «۵» بو عثمان. او از سوید پسر سعید حدیثی حدیث گوید. بو بکر شافعی و احمد پسر محمد ابزون از
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۵۷ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۵۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۴
وی روایت دارند. شافعی گوید: من از او در «حدیثه نوره» برشنودم.
۳- عبد الله پسر محمد پسر حسین بو محمد پسر بو طاهر حدیثی «۱». او از بو عبد الله احمد پسر عبد الله پسر حسین پسر اسماعیل محاملی و از بو القاسم پسر بشران برشنوده است. بو القاسم سمرقندی و عبد الوهاب انماطی از وی روایت دارند. او به سال ۴۸۷ در گذشت.
٤- هلال پسر ابراهیم پسر نجاد «۲» پسر علی پسر شریف بو البدر نمیری خزرجی شاعر. او به دمشق آمد. قاسم ابن بو القاسم دمشقی در آنجا که تاریخ پدر خود بر هلال املاء می کند و من از زبان او بر نوشته ام چنین آرد:
أطعت الهوى لما تملّكني قسرا و لم أدر أن الحبّ يستعبد الحرّا
فأصبحت لا أصغي إلى لوم لائم و لا عاذل بالعذل مستترا مغرا
اذا ما تذكّرت الحديثة و الشّرا و طيب زماني، بادرت مقلتي تترا
أشرح شبابي، بالفرات و شرّتي و ميدان لهوى هل لنا عودة أخرى «۳»
[
۲۲۵] ٥- روح پسر احمد پسر محمد پسر احمد پسر صلاح حدیثی «٤». اصلش از آنجا بود و به بغداد زاده شده. کنیتش بو طالب بود، قاضی القضاة بغداد شد. او در آغاز در ماه رمضان ٥۲٤ شاهد محکمه قاضی القضاة بو القاسم علی پسر حسین زینبی شد و در ۱٥ رجب ٥٦۳ اجازه یافت که برای شنیدن دادخواهیها و زندانی کردن و آزاد کردن بی آن که حق شنیدن گواهی و حق ثبت احوال داشته باشد بر نشیند. و در ربیع دوم سال ٥٦٤ اجازه یافت که گواهی گواهان را نیز بشنود و ابلاغ این حکم به نام مستنجد نوشته شد و همچنان بود و در صدور احکام نایب می گرفت تا مستنجد در گذشت و مستضی به جای او نشست. پس مقام قاضی القضاتی را به او داد و او پس از امتناع اولیه با الزام خلیفه به روز جمعه یازدهم ربیع دوم سال ٥٦٦ بپذیرفت و پسر خود بو المعالی عبد الملك را در دادرسی در دار الخلافه و کارگزاریهای پیرامون آن به نیابت خود منصوب داشت. و همچنان بر این منصب بماند تا در گذشت. او حدیث را از گروهی برشنیده بود. عمر بن علی قزوینی گفت: من از روح پسر حدیثی زادروزش را پرسیدم وی پاسخ داد سال ٥۰۲ بود. وی در پانزدهم محرم ٥۷۰ در گذشت.
٦- بو جعفر نفیس «٥» پسر وهبان حدیثی سلمی «٦». او از بو عبد الله محمد پسر محمد پسر احمد سلال و از بو الفضل محمد پسر عمر ارموی و گروه دیگر روایت دارد. وی در سیزدهم صفر سال ٥۹۹ در گذشت. فرزند او دوست و رفیق ما امام بو نصر عبد الرحیم پسر نفیس پسر وهبان است که مدتی در بغداد و مرو و خوارزم در سماع از پیران همنشین ما بود. دوستی میان ما نیز صادقانه می بود. او بر حدیث و رجال آن و دیگر علوم حدیث آگاه بود. وی ادیب و لغت شناس نیکو بود به ویژه لغت حدیث را خوب می دانست با این همه فقیه مناظره گر و خوش بیان و دوست داشتنی و پاکدل بود. دوستی او قابل اطمینان و دیندارانه بود. من در خوارزم در آغاز سال ٦۱۷ از او جدا شدم سپس تاتارها او را شهید کردند و جز اندك، روایتی ندارد.
حدیثه [ح ث] نیز دیهی در غوطه دمشق است که آن را «حدیثه جرش» با شین نقطه دار خوانند. ابن دخمیسی «۷» از شرف بهاء شروطی آن را با سین بی نقطه نقل کرده است. کسان زیر در این حدیثه می زیستند:

۱- احمد پسر محمد پسر احمد پسر جعفر بو العباس [۲۲٦] اکّار «۸» نهربینی برادر بو عبد الله مقری. او در حدیثه ای که از سواد بغداد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۵
است می زیست و از بو الحسن ابن طیوری برشنود پس در قریه حدیثه از غوطه دمشق ساکن شد، حافظ بو القاسم از او برشنوده و از او یاد کرده می گوید به سال ۵۲۷ در گذشت.
۲- محمد پسر عنبسه حدیثی «۱» او از خالد پسر سعید عرضی حدیث آورده است.
حدیجاء [ح د] به وزن کوچك نمای حدیجاء با الف کشیده پایانین: ریشه «حدج» در زبان عرب به معنی حنظل است که سخت شده باشد.
«حدج» محمل و هودج زنانه است.
حدیجاء دیهی در شام می باشد. عدی بن رقاع خمر مقدّیّه را در شعر خود بدان نسبت داده گوید:
أمید، كأني شارب لعبت به عقار ثوت في دنّها حججا سبعا
مقدّيّة صهباء تخن شربها إذا ما أرادوا أن يروحوا بها صرعا
عصارة كرم من حديجاء لم يكن منابتها مستحدثات، و لا قرعا «۲»
حدیقا [ح د] با الف کوتاه پایانین: می توان آن را کوچك نمای جمع حدیقه به معنی باغچه دانست. نام جایگاهی در خیشوم در «حزن خصا» است که نامش در گزارش «عظالی» «۳» آمده است. این واژه و واژه پسین آن یکی است و آن را بنا بر عادت مردم با «پیرامونش» جمع بسته اند.
حدیقه [ح د ق] گوئی کوچك نمای حدقه باشد. نام جایگاهی در «قله حزن» در سرزمین قبیله یربوع از آن بنی حمیر پسر ریاح می باشد که از آن قبیله است. و در این جایگاه دو حدیقه هست.
حديقة [ح ق] هموزن یکی «حدایق» به معنی بستانها است و حدیقه باغی در کنار «حجر» در سرزمین یمامه از آن مسیلمه کذّاب بود که آن را «حديقة الرحمن» می خواندند و در همانجا مسیلمه کشته شد و از آن پس آن را «حديقة الموت» خواندند.
حدیقه [ح ق] نیز دیهی در پیرامون مدینه در راه مکه است که در آنجا جنگی میان اوس و خزرج پیش از اسلام رخ داده بود و قیس بن حطیم در شعر زیر آن را خواسته است:
أجادلهم يوم الحديقة حاسرا كأنّ يدي بالسّيف مخراق لاعب «٤»
حدیلاء [ح د] به وزن کوچك نما: گویند مردی «احدل» و زنی «حدلاء» اگر کج بینی (بینی ایشان کج باشد) باشد. ریشه «حدل» به معنی کجی است. از بو الحسن مهلّبی است که آن را نام جایگاهی دانسته است و برخی آن را با ذال نقطه دار آورده اند. [۲۲۷]
حدیله [ح د ل] کوچك نما است و ریشه آن از واژه پیشین است: نام شهری در یمن باشد که از نام «ذی حدیله» گرفته شده است.
نام حدیله، معاویه پسر عمر پسر مالك پسر نجار است. این گفته شهاب عصفری است. بو منذر گوید: دختر مالك پسر زید منات پسر حبیب پسر عبد حارثه پسر مالك پسر غضب پسر جسم پسر خزرج است که به حدیله شناخته می شوند. نیز از بنی حدیله است:
۱- ابی پسر کعب پسر قیس «۵» پسر عبید پسر معاویه پسر عمر که قرائت ابی بدو منسوب است. او جنگ بدر را نیز دریافت.
۲- بو حبیب زید پسر حباب پسر انس پسر زید پسر عبید پسر معاویه پسر عمر. او نیز جنگ بدر را دریافت. بو اسحاق «٦» گوید: نام حدیله، عمر پسر مالك پسر نجار است که ایشان در آنجا کاخی دارند. نصر گوید: حدیله نام بخشی از مدینه است که خانه عبد الملك بن مروان در آنجا بوده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵٦
باب حاء و دال با نقطه و آنچه پس از آن هاست
حذارق [ح ر] با قاف پایانین:
نامی نوساخته است. گمان می کنم نام چشمه آبی در تهامه از آن بنی کنانه باشد.
حذریه [ح ی] با یاء بی تشدید و های پایانین: نام یکی از دو حره بنی سلیم است. ریشه حذریه در زبان ایشان. به گفته اصمعی زمین درشت است. و از بو نصر روایت است که زمین غلیظ بلند باشد. بو خبره اعرابی گوید: بالای کوه اگر غلیظ و سخت باشد

حذریه اش گویند.
حذنّه [ح ذ ن ن] با تشدید نون: ریشه آن در لغت به معنی گوش اشت. نام زمینی از آن بنی عمر بن صعصعه باشد. نصر گوید: «حذنه» جائی نزدیك یمامه در پشت دره حایل است. محرز پسر مکعبر ضبّی چنین می سراید:
فدی لقومی ما جمّعت من نشب اذا لقّت الحرب اقواما بأقوام
اذ خبرّا مذجج عنّا، و قد كذبت أن لن يروّع عن احسابنا حامي
دارت رحانا قليلا ثم صبحّهم ضرب، تصيّح منه حلّة الهام
ضلّت ضباع مجيزات يلذن بهم و ألحموهنّ منهم ايّ الحام
حتى حذنّ لم تبرك بها ضبعا الّا لها جزر من شلو مقدام
[۲۲۸]
ظلّت تدوس بنی کعب بكلكلها و همّ يوم بنی نهد بإظلام «۱»
حذیم [ح ی] با یای بی تشدید: ریشه حذم به معنی بریدن است. شمشیر «حذیم» تیز و برنده. نام جایگاهی به نجد است که جنگی تاریخی در آنجا رخ داده است.
حذیّه [ح ی ی] با تشدید یاء: در شعر بو قلابه هذلی چنین آمده است:
يئست من الحذيّة، ام عمرو غداة اذا نتحوني بالجناب «۲»
سکری درباره حذیه گوید: نام تپه ای نزدیك مکه است. من (یاقوت) گویم: ریشه حذیه در لغت به معنی پیشکش است و اگر این شعر را به معنی پیشکش می گرفتند بهتر بود.
باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست
حرّا [ح ر را] با تشدید راء و الف کوتاه: به گفته نصر نام جایگاهی است که به گمانم در بیابان بنی کلب باشد.
حراء «۳» [ح] بی تشدید، با الف کشیده پایانین:
نام کوهی از کوهستان مکه در سه میلی آن شهر است که معروف می باشد و برخی آن را مؤنث می شمرند و غیر منصرف می دانند. جریر چنین می سراید:
السنا أكرم الثّقلين طرّا و أعظمهم ببطن حراء نارا؟ «٤»
و «حراء» را به فتح و غیر منصرف خوانده است زیرا که شهری را می خواهد که «حراء» آنجاست. دیگری گفته است که عرب را درباره حراء سه لهجه است: گروهی حاء آن را فتحه و دیگران کسره دهند. گروهی با الف آن را کوتاه و دیگران کشیده آرند. گروهی الف آن را کج می خوانند و دیگران درست خوانند زیرا راء که از حروف تکراری است پیش از الف کشیده آمده و مانند راشد و رافع نمی تواند کج خوانده شود و جای حروف مستعلی نشسته است. پیامبر (ص) پیش از آمدن وحی در غار این کوه عبادت می نمود و در آنجا بود که
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۶۱ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۱۵۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۷
جبرئیل (ع) فرود آمد. عرام بن اصبغ گوید: یکی از کوههای مکه «ثبیر» «۱» است که کوهی بلند مقابل «حراء» است که آن نیز بلندتر از ثبیر است و در فراز آن قله ای بلند می باشد که صاف است. گویند پیامبر با چند تن از یاران به فراز آن رفت. پس کوه بجنبید. پس ایشان فرمودند: آرام باشد ای حراء! بر روی تو یا نبی یا صدیق یا شهید است. بر این دو کوه مانند همه کوههای مکه هیچ گیاه نباشد [۲۲۹] پشت آنجا کوهستان عرفات است، و کوهستان طائف پیوسته بدان است که آب بسیار دارد.
حرار [ح] جمع حرّه است که در سرزمین عربستان بسیار باشد و هر یك از آنها به نام جائی افزوده شده است که هر یك به جای خود شناخته خواهد شد.
حرار [ح] با دو راء بی نقطه: تپه هایی است از سرزمین «سلول» میان قبیله ضباب و عمر بن کلاب و سلول.
حراز [ح] با رای بی تشدید و زای نقطه دار پایانین: یکی از مخلافهای یمن نزدیك زبید است که به نام تیره ای از قبیله حمیر به نام حراز خوانده شده، که کنیت او ابو مرثد است، او پسر عوف پسر عدی پسر مالك پسر زید پسر سهل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه

پسر جشم پسر عبد شمس پسر وائل پسر غوث پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر است. دیه ایشان را «حرازه» نامند و در آنجاست که طبقهای حرازی ساخته می شود.
حراضان [ح] با ضاد نقطه دار: به نقل زمخشری از علی پسر وهاس نام دره ای است در سمت قبله. «حرضان» هم صفت جمل و هم صفت ناقه آید و گویند: «جمل حرضان» و «ناقة حرضان» که بی ارزش بودن آن را می رساند. «حراض» بر وزن فعال است از ریشه «حرض» به معنی هلاك: نام جایگاهی نزدیك مکه میان «مشاش» و «غمیر» است چنانکه می گویند «عزّی» در آنجا بوده است. بو منذر گوید: نخستین کسی که عزّی را پرستید ظالم پسر اسعد در دره ای از «نخلة الشامیه» در مقابل غمیر بود که آن را «حراض» می گفتند و در سمت راست کسی از مکه به سوی عراق می رفت در نه میلی بالاتر از «ذات عرق» به سوی بستان. فضل پسر عباس لهبی چنین می سراید:
أتعهد من سلیمی ذات بؤي زمان تحلّلت سلمی المراضا
کأنّ بیوت جیرتهم، فأبصر علی الازمان تحتلّ الرّیاضا
کوقف العاج تحرقه حریق کما نحلت مغربلة رحاضا
و قد کانت و للأیّام صرف تدمّن من مرابعها حراضا «۲»
حراضه [ح ض] نام بازاری در کوفه است که در آنجا «حرض» می فروشند که همان اشنان است.
حراضه [ح ض] بی تشدید: گفتیم که «حرض» به معنی هلاك است و حراضه آبی از آن جشم [۲۳۰] پسر معاویه از بنی عامر باشد که در سمت نجد است و برخی آن را به ضم حاء آورده اند. کثیّر عزّه چنین می سراید:
فأجمعن بینا عاجلا و ترکننی بفیفا خریم واقفا أتلدّد
کما هاج إلفا سانحات عشیّة له، و هو مصفود البدین مقیّد
فقد فتننی لمّا وردن خفیننا و هنّ علی ماء الحراض ابعد «۳»
ابن سکیت در تفسیر آن گوید: «حراضه» زمینی است، و معدن حراضه در میان «حوراء» و «بداء» است، و ینبع نزدیك حوراء می باشد.
حرام [ح] بر وزن واژه ای که ضد حلال است. نام بخشی بزرگ در کوفه که مردم آن قبیله بنی حرام اند که نام خود را از تیره ای از بنی تمیم گرفته اند که «حرام» پسر سعد پسر مالك پسر سعد پسر زیده مناة پسر تمیم باشد. از ایشان است: عیسی پسر مغیره حرامی. او از شعبی و جزوی روایت دارد. ثوری نیز از او روایت دارد. بو احمد عسکری گوید: «احارب» هم ایشان باشند. ابن حبیب گوید: «احارب» از بنی کعب پسر سعداند و ایشان «حرام» و «عبد العزی» و «مالك» و «جشم» و «عبد شمس» و «حارث» پسران کعب بودند. از آن رو نام به ایشان داده شد که با هر کس سر جنگ داشتند.
بنی حرام نام بخشی بزرگ در بصره است. که به حرام پسر سعد پسر عدی پسر فزاره پسر ذبیان پسر بغیض نسبت دارد که از میان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۸
ایشان بزرگان و شاعران نیکو بیرون آمده است.
نیز بو سعد کسی را که نام بو محمد قاسم پسر علی پسر محمد پسر عثمان حریری «۱» حرا می دارد به این خطبه نسبت می دهد او صاحب «مقامات» است و می گویند از مردم «مشان» «۲» از بصره است. بنو حرام در بصره بسیارند و من شك دارم که مشان بصره به ایشان منسوب باشد یا بجز ایشان. گمان بیشتر من آن است که از خود ایشان نسبت گرفته است. زیرا در برخی از کتابها دیده ام که بنی حرام پسر سعد در بصره هستند.
حرام نیز جایگاهی در جزیره است و گمان می کنم کوهی باشد. مسجد الحرام نیز در جای خود در مسجد یاد خواهد شد.
حرامیّه [ح ی ی] نسبت به آبی است از آن بنی زنباع از قبیله بنی عمر بن کلاب که تا نزدیك «نسیر» است.
حرّان «۳» [ح ر ا] با نون پایانین: می تواند بر وزن «فعّال» از ریشه «حرن» باشد. «حرن الفرس» به معنی رام نشدن اسب باشد و می توان آن را به وزن «فعلان» از ریشه «حرّ» دانست. «رجل حرّان» یعنی مردی گرم و تشنه و ریشه آن [۲۱۳] از «حر» باشد. «امرأة حری» زنی گرم و «هو حرّان یرّان» مردی گرم است. نسبت بدان «حرناتی» باشد که پس از رای ساکن بر خلاف

قیاس، نون می آید چنان که در نسبت به مانی، منانی گویند و قیاسی آن مانوی و حرانی باشد که مردم گویند.
بطلمیوس گوید: در ازای جغرافیایی حرّان هفتاد و دو درجه و سی دقیقه است و در اقلیم چهارم به شمار آید. طالع آن برج قوس است و در نه درجه ستاره «عواء» شرکت دارد و همه «نسر واقع» و همه «بنات النعش» (هفت اورنگ) از آن اوست. در زیر سیزده درجه سرطان است و مقابل این سیزده درجه «جدی» باشد. خانه ملك آن همان اندازه از حمل است. خانه عاقبت آن همان اندازه از برج میزان است.
بوعون در زیج خود گوید: درازای جغرافیایی حران هفتاد و هفت درجه و پهنای آن سی و هفت درجه است. شهری بزرگ نامبردار در «جزیره اقور» «٤» است، و قصبه سرزمین مضر است.
از آنجا تا «رها» یك روز راه و از آنجا تا رقّه دو روز راه باشد. در کنار راه موصل به سوی شام و روم است. گویند به نام «هاران» برادر ابراهیم (ع) نامیده شده است. زیرا که او نخستین بنیانگذار آنجا بود. پس تازیان آن را «حران» تلفظ کردند.
دیگران گفته اند که این نخستین شهر است که در روی زمین پس از طوفان بنیان نهاده شد. صابیان در آن می زیستند که حرانیان اند که ملل و نحل نویسان، ایشان را یاد کرده اند. مفسران در گفته خداوند «انّی مهاجر الی ربّی» (- من به سوی خدا هجرت می کنم) «٥» گفته اند که مقصود حران است نیز در گفته خداوند که می فرماید: «وَ نَجَّيْناهُ وَ لُوطاً إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بارَكْنا فِيها لِلْعالَمِينَ»
(
او را به سرزمینی که برای جهانیان مبارك است رسانیدیم) «٦» گفته اند که مقصود شهر حران است. سدیف پسر میمون چنین می سراید:
قد كنت أحسبنى جلدا، فضعضعني قبر بحرّان فيه عصمة الدين «٧»
او گور ابراهیم پسر امام محمد پسر علی پسر عبد الله بن عباس را می خواهد که مروان (حمار) پسر محمد او را در حران به زندان انداخت تا پس از دو ماه در آن زندان به طاعون درگذشت و گویند در آنجا کشته شد، و این به سال ۱۳۱ می بود. بو الحسن علی پسر محمد پسر احمد سرخسی نحوی از ابن نبیه شاعر مصری برایم روایت کرد که گفت با ملك اشرف پسر عادل پسر ایوب در روزی بسیار گرم در گورستان بیرون حرّان می گشتیم که در آنجا سنگهائی را همچو مرد ایستاده بر پا داشته بودند. اشرف از من پرسید: این ها را به چه تشبیه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۵۹
می کنی؟ من چنین سرودم:
[۲۳۲]
هواء حرّانكم غليظ مكرّر مفرط الحرارة
كأنّ اجداثها جحيم و قودها النّاس و الحجارة «۱»
حران به روزگار عمر خطاب بر دست عیاض پسر غنم گشوده شد. پیشقراولان سپاه او پیش از «رها» بدانجا فرود آمدند. مردم آنجا گفتند، در برابر شما ایستادگی نمی کنیم ولی از شما می خواهیم نخست به رها روید هرگونه که مردم رها با شما پیمان بستند ما نیز همان کنیم. عیاض پذیرفت و به رها رفت و آشتی نامه ای که در رها یاد خواهیم کرد با ایشان بست. سپس همانند آن را مردم حران پذیرفتند. این شهری تاریخی دارد و گروهی بسیار از دانشمندان بدان نسبت دارند. از ایشان است:
۱- بو الحسن علی پسر علان پسر عبد الرحمن حرّانی «۲» حافظ است، و نگارنده «تاریخ جزیره». او از بویعلی موصلی و از بو بکر محمد پسر احمد پسر شیبه بغدادی و از بو بکر محمد پسر علی باغندی و از محمد پسر جریر و از بو القاسم بغوی و از بو عروه حرانی و از بسیاری جز ایشان روایت دارد. تمام پسر محمد دمشقی و بو عبد الله پسر منده (مانده) و بو الطبیر عبد الرحمن پسر عبد العزیز و جز ایشان از وی روایت دارند. او در روز عید قربان سال ۳۵۵ درگذشت. او حافظ، راستگو و نژاده بود.
۲- بو عروبه حسن پسر محمد پسر بو معشر حرانی «۳» حافظ، پیشوا و صاحب «تاریخ جزیره» است. او در ذیحجه سال ۳۱۸ در ۹۶ سالگی درگذشت. جز این دو نیز بسیارند.

حرّان نیز دیهی از حلب است نیز حرّان بزرگ و حرّان کوچك دو دیه در بحرین از آن بنی عامر پسر حارث پسر انمار پسر عمر پسر ودیعه پسر لکیز پسر اقصی پسر عبد قیس می باشد.
حرّان نیز دیهی به غوطه دمشق است.
حرّان [ح] بی تشدید: نام کوچه ای نامبردار در اصفهان است که آن را با تشدید راء نیز گفته اند. گروهی بدینجا نسبت دارند: از ایشان است:
۱- عبد المنعم پسر نصر پسر یعقوب پسر احمد پسر علی مقری بو المطهر پسر بو احمد حرانی «٤» جوباری شامگانی از مردم اصفهان در کوی «حران» در محلّت جوبار بود، و شامگان از روستاهای نیشابور است. او پیری درستگار [۲۳۳] سالخورده و نیکوکار بود. او از نیای مادری خود بو طاهر احمد پسر محمود ثقفی برشنود. بو سعد نیز از وی برشنود. زاد روزش به سال ٤٥١ و مرگش در رجب سال ٥٣٥ بود.
۲- بو شکر حمد پسر بو الفتح پسر بو بکر حرانی «٥» اصفهانی. پیری درستکار بود. او از بو العباس احمد پسر محمد پسر حسین خیاط و از بو القاسم عبد الرحمن پسر بو عبد الله پسر منده (مانده) و از بو المظفّر محمود پسر جعفر کوسج (کوسه) و جز ایشان بر شنود.
سمعانی گوید: من از او در اصفهان برنوشتم. وی در آنجا به رجب سال ٥٤٣ درگذشت.
حرب [ح] با بای تك نقطه: شهری است میان «یبنبم» و «بیشه» بر راه حاجیان «صنعاء»، و آن را «بنات حرب» نیز گویند.
«باب حرب» نام محلتی در بغداد است که گور احمد بن حنبل در آنجاست و نسبت بدان را «حربی» گویند که در واژه «حربیه» پس از این خواهد آمد.
حربث [ح ب] با بای تك نقطه و ثای سه نقطه: در لغت نام گیاهی از بهترین چریدنی هاست. گویند: بهترین شیر از پستانی است که گیاه «حربث» و «سعدان» خورده باشد. نام فلاتی است میان یمن و عمان.
حربنفسا [ح ب ن] با بای تك نقطه و نون و فای تك نقطه و سین بی نقطه و الف کوتاه:
دیهی از حمص است که در آنجا نعمان بن بشیر کشته شد و در بیرین یاد آن گذشت.
حربنوش [ح ب] با بای تك نقطه و نون و شین نقطه دار: دیهی از «جزر» در بخشهای حلب است. حمدان پسر عبد الرحیم جزری چنین
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٦۰
می سراید:
ألا هل، الی حثّ المطایا الیکم و شمّ خزامی حربنوش، سبیل؟ «۱»
و آن چند بیت است که در «دیره» یاد شده است.
حربة [ح ب] هموزن حربه (- دشنه). نصر گوید: «حربه رمله» تکه زمینی است نزدیك دره «واقصه» در بخش «قفّ» از «رغام».
ثعلب گوید «حربه» شنزاری پر گاو است. گویا از سرزمین هذیل باشد» که بو ذویب هذلی چنین می سراید:
في ربرب یلق حور مدامعها کأنهنّ بجنبي حربة البرد «۲»
[۲۳٤] امیه پسر بو عائذ هذلی چنین می سراید:
و کأنّها، وسط النّساء، غمامة فرعت بریّقها نشي ء نشاص
أوجابة، من وحش حربة، فردة من ربرب مرج ألاث صیاصی «۳»
سکّری گوید: «حربه»- مرج و شترانی هستند که یکجا نمانند و «جابه» گاو وحشی درشت باشد. بشر پسر ابی حازم اسدی نیز چنین می سراید:
فدع عنك لیلی و شأنها إذا وعدتك الوعد لا یتیسّر
و قد أتناسی الهمّ عند احتضاره لم یکن عنه لذي اللّبّ معبر
بأدماء من سرّ المهاری، کأنها تحربة، موشّي القوائم مقفر «٤»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱٦۱ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٥٦
«

خطّه بنی حربه» جایگاهی در بصره، از آن بنی حصن است که قبیله ای از بنی عنبر هستند. بنو مرمض نیز در آنجایند، و در کتاب بو منذر «حربه بنی عنبر» دیده نمی شود.
حربیه [ح ی ی] نسبت به بخشی بزرگ و معروف در بغداد نزدیك «باب حرب» است. که گورگاه بشر حافی و احمد حنبل و جز ایشان در آنجاست. این بخش به حرب پسر عبد الله بلخی نسبت دارد که به راوندی معروف است. وی یکی از سرداران بو جعفر منصور بود که شرطه بغداد را در دست داشت و شرطه موصل را از طرف جعفر پسر ابو جعفر منصور هنگامی در دست داشت که جعفر به موصل رفته بود و ترکان حرب را به سال ۱٤۷ به روزگار منصور کشتند. و آن چنین بود که اشترخان خوارزمی با ترکانش از خزر دربند بیرون آمده و بر ارمنستان تاختن گرفت و بسیاری از مسلمانان آنجا را بکشت و به تفلیس در آمد و حرب را در آنجا بکشت.
اکنون بخشهائی که پیرامون «حربیه» بود ویران شده و حربیه مانند شهرکی در میان صحرای تهی بر جای مانده و مردمان آنجا باروئی دور آن کشیده، آن را بهبود بخشیده اند، اکنون برای هر چیز بازاری دارد، مسجد جامعی نیز در آنجا هست که نماز آدینه و خطبه گذارند. و امروزه تا بغداد نزدیك دو میل فاصله دارد.
بو سعد گوید: از قاضی بو بکر محمد پسر عبد الباقی انصاری در بغداد شنیدم که گفت: چون از جامع منصور بگذری همه بخشهای آنجا «حربیه» خوانده می شود مانند بخشهای «نصریه» و «شاکریه» و «داربیطخ» و «عباسیین» و جز آن.
گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است: ابراهیم پسر اسحاق حربی «٥» پیشوای پرهیزکار، دانشمند [۲۳۵] نحوی لغوی فقیه. ریشه او از مرو است و کتابها دارد. از آنهاست: «غریب الحدیث» او از احمد حنبل و از بو نعیم فضل بن دکین و جز آن دو حدیث آرد. گروهی از وی روایت داردند. او به سال ۱۹۸ زاده شد و به ذیحجه ۲۸۵ درگذشت.
حربی [ح با] با الف کوتاه که توده مردم الف آن را کج می خوانند: شهرکی است در پایانه دجیل میان بغداد و تکریت مقابل «حظیره». در آنجا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱٦٤ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٥٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٦۱
پارچه های پنبه ای کلفت می بافند و به دیگر شهرها می برند. گروهی از دانشمندان و زیرکان بدانجا نسبت دارند مانند: بو الحسن علی پسر رشید پسر احمد پسر محمد پسر حسین حربوی «۱». از بو الوقت شجری (سکّزی» برشنود. وی بغداد را بدید و در آن بزیست و وکالت ناصر لدین «۲» الله بو العباس احمد المستضئ را داشت.
او خوش خط و پیرو بو عبد الله ابن مقله بود. بسیار نوشت که مردی کتابدوست بود و به بغداد در ۱۸ شوال ٦۰٥ درگذشت و در باب حرب به خاك شد.
حرث [ح و ح] با ثای سه نقطه در پایان: اگر آن را با فتح حا بخوانیم به معنی کشتزار و دارائی است و اگر به ضم حا بخوانند واژه ای نو ساخته است. نام جایگاهی در بخشهای مدینه است. قیس بن خطیم چنین می سراید:
فلمّا هبطنا الحرث قال أميرنا حرام علينا الخمر ما لم نضارب
فسامحه منّا رجال أعزّة فما رجعوا أحلّت لشارب «۳»
و نیز گوید:
و كأنهم، بالحرث اذ يعلوهم غنم يغبّطها غواة شروب «٤»
حرث «٥» [ح ر] به وزن عمر و ظفر می تواند کج خوانی حارث به معنی کاسب باشد. بو بکر محمد بن حسن بن درید از سکن پسر سعید جرموزی از محمد بن عباد از هشام بن محمد کلبی از پدرش نقل آرد که: ذو حرث حمیری که ابو عبد کلال مثّوب ذو حرث باشد، از خاندان سلطنت بود.
او ذو حرث پسر حارث پسر مالك پسر قیدان پسر حجر پسر ذورعین است و نامش یریم پسر زید پسر سهل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه پسر جشم پسر عبد شمس پسر وایل پسر غوث پسر جیدان پسر فطن پسر عریب پسر زهیر پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر است که بود. او مالك هیچ چیز نبود. و بر وثاب ننشست و مصیر نپوشید. [۲۳٦] وثاب به معنی تخت و مصیر به زبان حمیری به معنی تاج است. او جهانگرد بود و دو گرگ شکاری یمنی با خود می داشت که با ایشان بر دیگران می تاخت، او می خورد و

می خورانید، به روزگاری که به درون یمن بود بر شهری خوش هوا یورش برد که باغهای بسیار پر نخل و درختان درهم پیچیده داشت. پس به یاران دستور داد تا فرود آمدند، و چنین گفت که این سرزمین ارزش بسیار دارد و من بدان علاقه مند هستم که آب بسیار و باغ فراوان دارد.

پیرامون آن باز است و بخشهای فراوان دارد، لیکن کسی را در آن نمی یابم و من نمی توانم آرام بمانم تا دلیل متروك بودن آن را، با بسیار شکاری که دارد بدانم.

پس به شکارچیانش دستور داد سگها و بازها را به اطراف بفرستند. پس سگان به دنبال آهوان افتادند و چیزی نگذشت که بازگشتند و سگها به گرد تیر اندازان شکارچی می گشتند و بازها نیز چنان می کردند، و چون به شکاری بر می خوردند فرود می آمدند و بر درختان می نشستند. این منظره او را شگفت زده کرد پس یاران به او گفتند: تو از لعنت کردن «٦» خودداری کردی، و این سرزمین از آن غیر آدمیان است. پس بیا تا از این سرزمین برویم. لیکن او لجبازی کرد و بایستاد و به خدایانش سوگند خورد که از اینجا نخواهم رفت تا رمز آن برایم آشکار شود، یا در همینجا بمیرم. پس به همین حالت بماندند تا بامداد شد. بامدادان یاران به او گفتند تو از خواندن نفرین نامه خودداری کردی. ما زمزمه سوگند تو را بشنیدیم، جان ما فدای جان تو است. اجازت بده تا این سرزمین را بگردیم تا آنچه را که تو می خواهی بدانی دریابیم. پس او دستور داد مردان نیرومند در سه گروه دسته بندی شوند و به سه سو بروند و دستور داد که چون شب فرا رسد آتش روشن کنند، پس رو به خاوران برفت و چون بازگشت شب شده بود و جائی دیده نمی شد چون بامداد شد همان کار روز پیشین را از سرگرفت

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۲

و رو به باختر نهاد و اندکی برفت تا به چشمه ای بزرگ رسید که جنگلی در اطراف آن را فرا گرفته بود و سه «ندّ» (تپه بزرگ) در آنجا بود که در بزرگی به کوه نمی رسیدند.

در کنار آبشخور چشمه خانه ای سنگین دیدند که اطراف آن استخوانهای پوسیده و تازه حیوانات انباشته بود. و در این میان چشم او به شخصی افتاد که همچون نرگشنی بود که با موی خود که بر شانه ریخته بود بازی می کرد، و شمشیری به دست داشت. اسبان، از او رمیده روی بگردانیدند و گوشهای خود را راست کردند و از ترس شاشیدند. او می گوید [۲۳۷]: همچنان که ما می رفتیم فریاد زده گفتیم تو کیستی؟ او برگشت و چون شترگشن به ما نگریست و مانند پلنگی به نزدیکترین فرد ما یورش برد و دم اسب او را برکند و به سوار حمله کرد. پس قیل (یعنی شاه) گفت: دو سوار به سوی اردو روند و بیست تیرانداز با خود بیاورند، که من بر ایشان ترسم! پس چیزی نگذشت که مردان بیامدند و ایشان را به روی سه تپه فرستاد و گفت در آنجا تیرها را آماده داشته باشید و اگر به سوی شما آمد سنگها را روی او بسرانید و در پس آنان سواران بر او بتازند. ما سواران خود را برای یورش بر او آماده کرده ایم و همه از او بیناك بودند. پس هر تیری که به تن او می رسید دست خود را بر آن می کشید و آن را در پوست بدن خود شکسته دور می انداخت. سپس به سواری دیگر یورش برد و ران او را با زین برکند. و اسب او را زخمی کرد. پس قیل (شاه) سواران خود را فراخواند و ایشان را به سه گروه تقسیم کرد و از اطراف بر او یورش بردند. سپس قیل از او پرسید: وای بر تو! کیستی؟ او با صدائی چون رعد پاسخ داد: من «حرث» هستم. نه می ترسم و نه فریب می خورم و نه از چیزی باك دارم. تو که هستی؟ وی گفت: من «مثّوب» هستم. گفت آیا تو همانی؟ گفت آری! و به پس نشست. پس گفت:

[ام یوم انقضت ام مدة و بلغت نهایتها، ام عدّه لك كانت هذه ام سرارة ممنوعة]

این لهجه برخی از سرزمین های یمن است که لام تعریف را به میم بدل کنند و به جای «الیوم» «ام یوم» گویند. او می گوید: امروز کار تو پایان یافت و مهلت تو سر رسید، خوشی بر تو ممنوع شد سپس بنشست و به بیرون آوردن تیرها از تن خود پرداخت آنگاه به روی زمین افتاد پس یکی از دوستان ما به قیل گفت: گویا او تسلیم شده است! قیل گفت: نه! ولی او دریافته است! رهایش کنید که او مردنی است. او گفت: بر شماست که مرا به چال کنید. قیل گفت: پیمانی استوار است. سپس او به رو در افتاد و چون نزدیکش شدیم، دیدیم مرده است. پس شمشیر او را گرفتیم لیکن هیچیك از ما نمی توانست آن را از سنگینی بر دوش بردارد. پس مثوب دستور داد گودالی برای او کندند و او را در گودال انداختند. مثوب در آن سرزمین منزل کرد و آنجا را «حرث» نامید که همان «ذو حرث» باشد. هشام گوید: سنگی بزرگ بر یکی از آن تپه ها یافت شد که با خط مسند «۱» بر

آن نوشته شده است:
«باسمك ام لهمّ إله من سلف و من غبر إنك الملك ام كبّار ام خالق ام جبّار ملكنا هذه ام مدرة و حمى لنا اقطارها و أصبارها و أسرابها و حيطانها و عيونها و صيرانها الى انتهاء عدة و انقضاء مدّة، ثم يظهر عليها ام غلام ذوام باع ام رحب و ام مضاء ام عضب فيتخذها معمرا ثم [۲۳۸] تجوز كما بدت و كل مرتقب قريب و لابد من فقدان ام موجود و خراب ام معمور و الى فناء ممار ام أشياء، هلك عوار، و عاد عبد كلال. «۲»»
این خبر را چنان که می بینی، از راوی روایت کرده ام، و درستی آن با خداست.
حرج [ح] می توان آن را جمع «حرجة» دانست چنان که «بدن» از «بدنه» و آن به گفته بو عبید به معنی درختان درهم پیچیده سدر و طلع و نبع است. دیگری گوید: «حرجة» هر درخت درهم پیچیده باشد و بیشتر آن را به «حراج» جمع بندند.
نام گودالی است در سرزمین فزاره که آن را «ابن حرج» خوانند. ابن درید آن را به فتح راء و انداختن ابن آورده است.
حرجلّة [ح ج ل ل] با تشدید لام. یکی از القاب «طویله» است که دیهی از دمشق می باشد. نامش در حدیث بو عمیطر سفیانی «۳» آمده است که در دمشق به روزگار محمد امین عباسی (برای احیای حکومت اموی) برپاخاست.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۳
حرجه [ح ر ج] چنان که در بالا گفتیم «حرجه» به معنی جایگاهی است که درختان در آنجا درهم پیچیده باشند.
نام خوره ای کوچك در خاور قوص در صعید بالای مصر است که سرزمینی پر برکت می باشد. راستگوئی برایم گفت که شمس الدوله توران شاه پسر ایوب برادر ملك صلاح ناصر الدین یوسف ایوبی همیشه می گفت: در دنیا زمینی را سراغ ندارم بجز حرجه که در درازی یك میدان اسبدوانی، سالانه سی هزار دینار غله برداشت دهد.
حرجه [ح ر ج] به گفته حفصی دیهی در یمامه است. او می گفت: این جایگاه نزدیك هجره است که چشمه آبی کوچك از آن بنی قیس است.
حرحار [ح] با دو حای بی نقطه مفتوح: جایگاهی در سرزمین جهینه در حجاز است.
حردان [ح] با حای بی نقطه: دیهی از دمشق است. گروهی بی شمار از محدثان بدانجا نسبت دارند: از ایشان است: بو القاسم عبد السلام پسر عبد الرحمن حردانی «۱». او از پدرش و از شعیب پسر شعیب پسر اسحاق روایت دارد. یحیی پسر عبد الله حارث قرشی و ابراهیم پسر محمد صالح از او روایت دارند. او به سال ۲۹۰ درگذشت. این گفته بو القاسم دمشقی است.
حرد «۲» [ح] با دال بی نقطه که به معنی قصد است: بو عمر زاهد [۲۳۹] در کتاب «عشرات» گوید: «حرد» به معنی قصد و «حرد» به معنی منع و غضب و «حرد» به معنی اعضای جابجا شده است. ابن خالویه گوید: من به او گفتم در تفسیر آیه وَ غَدَوْا عَلى‌ حَرْدٍ قادِرِينَ «۳»
گفته اند: نام دیهی است پس ابو عمر آن را از گفته من گرفت و در «یاقوته» وارد کرد.
حردفنه [ح د ن] با دال بی نقطه: دیهی از «منبج» در سرزمین شام است که زادگاه ابو عباده ولید پسر زید بحتری شاعر است که در سال ۲۰۰ به روزگاری که مأمون در خراسان می زیست در آنجا به دنیا آمد. این را بو غالب همام پس فضل پسر مهذّب معری در تاریخ خود می گوید: او گوید: بو العلای معری برای من از کسی نقل کرد که بحتری بر «برذون- چهارپا» سوار می شد و پدرش پیش او پیاده می آمد. پس چون بحتری به نزد کسی که به دیدار او می رفت رسید پدرش به در خانه می ایستاد و افسار چهارپا را به دست می گرفت تا وقتی که او بیرون آید و به راه افتد. دیگری آراد که بحتری به سال ۲۰۵ زاده شد و به سال ۲۸٤ درگذشت.
حردفنین [ح د] با یاء ساکن میان دو نون: نام دیهی است که سه میل از حلب دور است. در بعضی از تواریخ یاد آن را دیده ام.
حرده [ح د] نام شهری در یمن است که در داستان عنسی «٤» یاد شده است، و مردم آن شهر از پیروان عنسی بوده اند.
حرّ [ح ر ر] هموزن حر به معنی ضد بنده- آزاده. شهری در موصل است که به حر پسر یوسف ثقفی نسبت دارد. حرّ [ح ر ر] نیز دره ای در جزیره [ح ر ر] نیز دره ای در نجد است.
حرزم [ح ز] نام یك شهر در دره ای است که آب روان و باغها دارد. میان «ماردین» و «دنیسر» از کارگزاری جزیره است.

دیگهای سنگی بدانجا نسبت دارد که آن را «فرند حرزمی» گویند. ایشان آن را نیکو سازند و بیشتر مردم آنجا نصارای ارمنی اند.
حرس [ح ر] دیهی در خاور مصر است. دارقطنی گوید: جایگاهی به مصر باشد. حرس در لغت، پاسداران سلطان باشند و خود اسم جنس است و یکی آن را «حرسی» گویند و «حارس» روا نباشد مگر این که معنای حراست ندهد.
ازهری گوید: «حارس» و «حرس» هر دو آمده است همچنان که [۲٤۰] خادم و خدم و «عاسّ» و «عسّ» آمده است.
گروهی بسیار به این جایگاه نسبت دارند که در «تاریخ مصر» آمده است. از ایشان است:
۱- بو یحیا پسر زکریا پسر یحیا پسر صالح پسر یعقوب قضاعی حرسی دبیر عبد الرحمن پسر عبد الله عمری. او از مفضل پسر فضاله و از ابن وهب روایت دارد. وی به شعبان ۲٤۲ درگذشت.
۲- پسر او بو بکر احمد «٥» حدیث می گفت و در ذیقعده ۲٥٤ درگذشت.
۳- احمد پسر رزق الله پسر بو الجراح حرسی. او از یونس پسر عبد الاعلی روایت می کرد و در سال ۲٤۹ درگذشت.
جز ایشان نیز بودند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱٦۷ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٥٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٦٤
حرس [ح] با سکون راء: در لغت به معنی دزدی چیزی از چراگاه باشد. حرس نیز به معنی دهر است. شاعری چنین می سراید:
في نعمة عشنا بذاك حرسا «۱»
نام یکی از آبهای بنی عقیل در نجد است. این گفته بو زیاد باشد.
مزاحم عقیلی شاعر درباره آن چنین می سراید:
نظرت بمفضي سيل حرسين، و الضحى يلوح باطراف المخارم الها «۲»
او گوید: نام دو آب است که آن دو را روی هم «حرسین» گویند و چند آب در آنجا هست که آنها را «حروس» خوانند. ثعلب درباره این شعر راعی که می گوید:
رجاؤك أنساني تذكّر اخوتي و مالك انساني بحرسين ماليا «۳»
چنین می گوید که «حرس» آبی است میان قبیله بنی عامر و قبیله غطفان در میان دو سرزمین ایشان و از آن رو بدآن «حرسین» گفته اند که هرگاه دو اسم در کنار یکدیگر قرار گیرند و یکی مشهورتر باشد به نام مشهور جمع بسته می شود مانند «عمران» و «زهدمان» گفته می شود. ابن سکّیت درباره شعر عروه که:
اقيموا بني أمّي صدور ركابكم فانّ منايا النّاس خير من الهزل
فإنّكم لن تبلغوا كلّ همّتي و لا أرتكي، حتّى تروا منبت البقل
فلو كنت مثلوج الفؤاد إذ ابدا بلاد الاعادى لا أمرّ و لا أحلي
رجعت على حرسين، اذ قال مالك: هلكت، و هل يلحى على نعمة مثلي؟
لعلّ انطلاقى في البلاد و بغيتى و شدّي حيازيم المطيّة بالرّحل
سيد فعني يوما الى ربّ هجمة يدافع عنها بالعقوق و بالبخل «٤»
گوید: از حرسین در شعر چهارم، دره «حرس» در نجد را خواسته است و حرسین گفته چنان که لبید گوید: [۲٤۱]
و بالصّفح، من شرقّي حرس محارب شجاع و ذو عقد من القوم مخبر «٥»
زهیر نیز چنین می سراید:
هم ضربوا عن وجهها بكتيبة كبيضاء حرس في طوائفها الرّجل «٦»
او می گوید «حرس» در این شعر به معنی کوه است. طفیل غنوی چنین می سراید:
فنحن منعنا يوم حرس نساءكم غداة دعونا دعوة غير موئل «۷»
در تفسیر حرس در این شعر گفته اند: چشمه آبی از آن قبیله غنی است.

حرستا [ح ر] با تای دو نقطه: نام دیهی بزرگ و آباد در میان باغستان دمشق است که از آنجا تا دمشق بیش از یك فرسنگ است.
از آنجاست پیر ما قاضی عبد الصمد پسر محمد پسر بو الفضل انصاری حرستانی «۸» که پیشوائی فاضل و مدرس به مذهب شافعی بود. در سنّ پیری به دادرسی دمشق نشست و سپس کناره گیری کرد و دوباره هنگامی که بیش از نود سال داشت با فشار عادل بن ابی بکر پسر ایوب آن را بر عهده گرفت و به روزگاری که قاضی القضاة دمشق بود در گذشت. او مردی راستگو، احتیاط کار بود. در گفتن حدیث و دادن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۵
فتوا سختگیر بود. زادروز او به سال ۵۲۰ بود. پدرش درباره او بسیار می گفت. او از علی بن احمد بن قبیس غسانی و از عبد الکریم پسر حمزه و از خضر سلمی و از طاهر پسر سهل اسفراینی و از علی بن مسلم بر شنوده بود. و این روایتهای چهارگانه در یك زمان تنها از او بود. او از دیگران نیز روایت بسیار می کرد و در ۵ ذی حجه ٦١٤ در ۹٤ سالگی در گذشت. و از گذشتگان بدانجا نسبت دارد: حماد پسر مالك پسر بسطام پسر درهم. بو مالك اشجعی حرستانی «۱». او از اوزاعی و از اسماعیل پسر عبد الرحمن پسر عبید پسر نفیع و پسر عیاش روایت دارد. بو حاتم رازی و بو ذرعه دمشقی و یزید پسر محمد پسر عبد الصمد و هشام پسر عمار و یعقوب پسر سفیان و محمد پسر اسماعیل ترمذی از وی روایت دارند. او به سال ۲۲۸ درگذشت.
حرستانی منظره: دیهی از دمشق است در خاور غوطه.
حرستا [ح ر] نیز دیهی در کارگزاری رعبان از بخشهای حلب است و در آنجا دژی و چشمه ساری [۲٤۲] پر آب هست.
حرشان [ح] با شین نقطه دار تثنیه حرش است:
بو سعد ضریر گوید: در همهای «حرش» به معنی نوین و تازه ضرب شده است. ریشه آن از «حرش» به معنی خشن آمده است. حرشان دو کوه هستند. مزاحم عقیلی چنین می سراید:
نظرت بمفضي سيل حرشين، و الضّحى يسيل بأطراف المحارم الها
بمنقبة الأجفان أنفذ دمعها مفارقة الألاف، ثمّ زيالها
فلمّا نهاها اليأس أن تؤنّس الحمى حمى النّير، خلّى عبرة العين جالها «۲»
این شعر در «حرس» نیز یاد شده که برخی آن را چنین روایت کرده اند.
حرص [ح] ریشه آن در لغت به معنی شقّه شدن است. «حرص» نام کوهی در نجد است و برخی آن را با سین بی نقطه نوشته اند.
حرض [ح] گاهی حرف دوم را ضمه و گاه فتحه دهند و ضاد نقطه دار است: کسی که آن را حرض بر وزن جرد با فتح راء خواند آن را معدوله از حارض شمرد که به معنی بیمار است و کسانی که با ضم خوانند آن را به معنی «اشنان» دانند.
به هر حال حرض و حرض نام دره ای در مدینه نزدیك کوه احد باشد. حکیم پسر عکرمه دیلمی در آرزوی دیدار مدینه چنین می سراید:
لعمرك! للبلاط و جانباه و حرّة و اقم ذات المنار
فجمّاء العقيق فعرصتاه فمفضي السّيل من تلك الحرار
الى احد فذي حرض فنى قباب الحيّ، من كنفي ضرار
أحبّ الىّ من فج ببصرى بلا شك هناك و لا ائتمار
و من قريات حمص و بعلبك لو انّي كنت اجعل بالخيار «۳»
هنگامی که به روزگار گذشته یهودیان بر مدینه پیروز شدند پادشاهی داشتند که او را «فطیون» می خواندند. او برای ایشان قانونی نهاده بود که هیچ عروسی پیش شوهر نرود مگر آن که آن پادشاه پیش از شوهر با او همخوابه شود. پس این قانون به بوجبیله رسید که یکی از پادشاهان یمن بود پس به سوی مدینه شتافت و در جایگاه «ذو حرض» با یهود برخورد کرد و ایشان را بکشت پس ساره قرظیّه درباره آن چنین سرود: [۲٤۳]
بأهلي رمّة لم تغن شيئا بذى حرض تعفّيها الرّياح

کهول من قریظة أتلفتهم سیوف الخزرجیّة و الرّماح
و لو اذنوا بحربهم لحالت هنا لك، دونهم حرب رداح «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٦٦
درباره این شعر کثیّر که می گوید:
اربع فحیّ معارف الاطلال بالجزع من حرض فهنّ بوال «۱»
ابن سکیت گوید: حرض در اینجا دره ای است از «قنات» در دو میلی مدینه.
ذو حرض [ح ر] نیز دره ای است نزدیك «نقره» از آن بنی عبد اللّه پسر غطفان که از آنجا تا معدن «نقره» پنج میل است و زهیر در شعر زیر آن را خواسته است که:
أمن آل سلمی عرفت الطّلولا بذی حرض، ما ثلاث مثولا
تلین، و تحسب آیاتهنّ عن فرط حولین رقّا محیلا «۲»
حرض [ح ر] ریشه آن در لغت به معنی کسی که اندوه، او را فرو خورده. نام شهری در آغاز یمن در سمت مکه است که حرض پسر خولان پسر عمر پسر مالك پسر حمیر در آنجا فرود آمد و زمین به نام او خوانده شد. این جایگاه اکنون میان خولان و همدان است.
حرف [ح] ریشه آن در لغت به معنی حبّ الرشاد (تخم سپندان) بدبختی مقابل سعادت. و شناسه از ریشه «حرفه» است که ضد رستگاری می باشد. نام روستایی در بخشهای انبار است. بدانجا نسبت دارد بو عمران موسی پسر سهل پسر کثیّر پسر سیّار و شّای حرفی است «۳». او از اسماعیل پسر غلبّه و از یزید پسر هارون و جز این دو روایت دارد. ابن السّماك بو بکر شافعی از وی روایت دارد. او در ذیقعده ۲۷۸ درگذشت.
حرف [ح] نیز تپه هایی سیاه و بلند است. نصر گوید: به گمان من منزلگاه بنی سلیم باشد.
حرقات [ح ر] با قاف و تای دو نقطه در پایان: نام جایگاهی است.
حرقم [ح ق] ریشه آن در لغت به معنی پشم قرمز است. نام جایگاهی است.
حرقه [ح ق] با قاف: نام بخشی در عمان است. بدانجا نسبت دارد ابو الشعثاء جابر پسر زید یحمدی ازدی حرقی «٤» یکی از پیشوایان سنّی از یاران عبد اللّه [۲٤٤] بن عباس. تبار او از «حرقه» است. او را جوفی با جیم وفا نیز گویند، زیرا چون به بصره شد در قبیله ازد بصره در جائی فرود آمد که آن را «درب الجوف» می نامیدند. او از ابن عباس و از ابن عمر روایت دارد. عمر بن دینار از وی روایت کند. او به سال ۹۳ درگذشت.
حرك [ح] نام جایگاهی هست. عبید اللّه پسر قیس الرقیّات چنین می سراید:
انّ شیبا من عامر بن لؤيّ و فتّوا منهم رقاق النّعال
لم یناموا اذ نام قوم عن الوت ربحرك، فعرعر فالسّخال «٥»
حرلان [ح] با نون پایانین: بخشی در غوطه دمشق است که در آنجا چند دیه می باشد و در آنها گروهی از اشراف بنی امیه زندگی می کنند.
حرملیّه [ح م ی ی] حرمل گیاهی است. نام دیهی از انطاکیه است.
حرم [ح ر] «حرمان» لقب مکه و مدینه است. نسبت به حرم «حرمی» [ح] (با کسر حاء) و مؤنث آن «حرمیه» بر خلاف قیاس آمده است. به گفته مبرد در کتاب کامل. «حرمی» نیز گفته اند که گویا به حرمت خانه کعبه نظر داشته اند. «حرمی» نیز مطابق قاعده آمده است. روایت کننده حرمی (به کسر) چنین گواه آورده است:
لا تأوینّ لحرمیّ مردت به یوما، و لو ألقي الحرميّ في النّار «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۷۰ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱٥٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٦۷
صاحب کتاب العین گوید: هرگاه غیر مردم بدانجا نسبت داده شود «حرمی» گفته می شود مانند «ثوب حرمی» اما آنچه در حدیث

آمده است «کان حرمی رسول الله» از آن جهت است که اشراف عرب خیلی علاقه مند به حج بودند هرگاه به حرم می آمدند خوراکی جز خوراك مردی از مردم حرم که بر او وارد شده بودند را نمی خوردند و پوشش احرام جز آنچه او می آورد نمی پوشیدند، از این رو هر یك از اشراف عرب مردی در مکه داشت که او را حرمی خود می دانست، و آن شریف نیز حرمی آن مرد قریشی خوانده می شد، یعنی هر یك از آنها حرمی دیگر بود «۱». چنان که «کری» گفته می شود برای کرایه کننده (مکری) و کرایه شونده «مکتری» و چنان که به هر یك از دو متخاصم «خصم» گفته می شود. حرم نیز به معنی حرام آمده است چنان که «زمن» و «زمان». گوئی بی احترامی به آن، و صید و عمل جنسی در آن حرام است. و حرم مکه مرزهائی دارد که با مناره هایی کهن (آتشگاهها) شناسائی می شده است، و این مرزها را ابراهیم خلیل الله (ع) در سر هر ده میل مشخص کرده بود است، که یك روز راه درازا داشته و بر آنها مناره ها ساخته که از یکدیگر بازشناسی شود. و قریشیان جاهلیت و اسلام هنوز آنها را می شناسند زیرا ساکنان [۲٤٥] حرم هستند. ایشان از مناره به درون را حرم می شمارند و بیرون آن را بیرون از حرم شمرند. هنگامی که پیامبر (ص) مبعوث شد همان معتقدات قریش را اجرا نمود. پس نامه ای به دست زید بن مربع انصاری برای قریش بنوشت که مرزهای خود را نگاهبانی کنید! شما وارث ارثیه ای هستید که ابراهیم (ع) برای شما گذارده است پس هر چه درون حرم باشد، شکار آن روا نباشد و درختی از ریشه کنده نشود و آنچه در پشت منار است «حل» است اگر شکار کننده خود محرم نباشد.

پس هرگاه ملحدی بپرسد که گفته خداوند چیست که می گوید: «آیا نمی بینید که ما حرم را مأمن قرار دادیم و مردم، بیرون از آن شکار می کنند و می جنگند» «۲» پس این چگونه أمنیتی است که این همه کشتار در آن شده است؟ در پاسخ گوئیم که این دستور خداوند است و ما در آن اختیار نداریم. هر کس ایمان دارد باید آن را کار بندد و از آنچه نهی کرده دست بدارد و هر کس منکر و ملحد است حرمت حرم را نیز منکر خواهد بود و خون این چنین آدم هدر باشد. و اگر کسی آن را بپذیرد و دستور را به کار نبسته در حرم شکار کند یا در آنجا بکشد او فاسق خواهد بود و بایستی کفاره بدهد، و هرگاه این کار را تکرار کند خداوند از او انتقام خواهد گرفت. اما میقاتها (مرزها) که از آنجا احرام حج بسته می شود از مرز حرم دورتر است و از نظر صید از «حل» شمرده می شود.

پس هر کس از میقات گاه احرام حج ببندد و در ماه های حج باشد «محرم» نامیده می شود، و کارهای معینی، تا هنگامی که محرم است، بر او حرام باشد مانند همخوابگی و مسائل دیگر جنسی و عطر زدن و آنچه بوی نیکو دهد، و پوشیدن پوشاکی دوخته و شکار کردن هر شکار. پس مقصود اعشی از «محرم» در این شعر:

بأجیاد غربیّ الصفا فالمحرم «۳»

آغاز حرم است. گویند: «احرم الرجل فهو محرم و حرام»- مرد احرام بست پس او محرم است، و خانه کعبه حرام است، و مسجد حرام است، و شهر حرام است. مقصود از همه اینها مکه است.

بشاری گوید: گرداگرد حرم پرچمهای سفید بوده است که در باختر از «تنعیم» در سه میلی و از سمت عراق نه میل و از سوی یمن هفت میل و از سمت طایف بیست میل و از سمت جاده ده میل راه است.

حرم نیز نام دره ای در «عارض یمامه» از آغاز پشته ای که میان آنجا و وزشگاه باد جنوب است شروع می شود. حاز می گوید: برخی آن را به کسر راء نیز خوانده اند و جز او گوید: شیری درنده به حرم وارد شد. پس بنا بر سنت به او امان داده شد و رجز سرا چنین سرود:

تعلّم انّ الفاتك الغشمشما واحد امّ لم تلده توأما

اضحی ببطن حرم مسوّما «٤»

[۲٤٦] «مسّوم» به معنی «سائم» حیوان آزاد است. حرم رسول الله شهر مدینه است.

حرم [ح ر] بر وزن کبد. ریشه آن در لغت، مصدر «حرمه الشي ء یحرمه حرما یعنی حرام کرد او را بر وی» می باشد. مانند «سرقه سرقا- آن را دزدید» حرم، نیز به معنی محروم بودن است. زهیر چنین می سراید:

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱٦۸

یقول لا غائب مالی و لا حرم «۱»

نصر گوید: «حرم» به کسر راء نام دره ای در یمامه است که نخلستان و کشتزار دارد، و به فتح راء نیز خوانده شود. بو زیاد گوید: «حرم» «فلجی» از «فلجهای» یمامه است. ابن معلای ازدی آن را «حرم» و «حرم» آورده است. همه اینها نام جایگاهی در یمامه باشد که در شعر ابن مقبل چنین آمده است:

حيّ دار الحيّ لا دار بها بأثال فسخال فحرم «۲»

حرم [ح] ریشه آن در لغت از «حرام» است و آیه، چنین خوانده شده است: «و حرم علی قریة أهلكناها.» کسائی گوید: «حرم» در اینجا «واجب» است.

حرم [ح] نیز یکی از دو دره است که در آن «سدر» و «سلم» می روید و به «بطن الليث» فرو می ریزد که در آغاز سرزمین یمن است.

حرمه [ح م] جایگاهی است در کنار «حمی ضریه» نزدیك «نسار».

حرنق [ح ن] با قاف پایانین: نام معدنی در ارمنستان است.

حرنّه [ح ر ن ن] با تشدید نون:

من به خامه برخی از دانشمندان دیدم که آن را با زای نقطه دار نوشته بودند. نام دیهی در یمامه در میان «عارض» است که از آن قبیله عدی پسر حنیفه می باشد که نخلستان است. جریر چنین می سراید:

من كل مبسمة العجان، كأنه جرف تقصّف من حرنّة جار «۳»

حروراء [ح ر] با الف کشیده بعد از رای دوم: می تواند از ریشه «ریح حرور» باشد که به معنی باد گرم است که در شب نیز مانند باد سموم روزانه است. گوئی الف کشیده پایانین آن الف تأنیث باشد. زیرا که نام بقعه ای است، که گویند دیهی در بیرون کوفه است. دیگری گوید جایگاهی در دو میلی کوفه باشد، که خارجیان در آنجا گرد آمده برای ستیز با علی بن ابی طالب (ع) رای زنی کردند، و بدانجا نسبت یافتند.

ابن انباری گوید: حروراء خوره ای است. بو منصور گوید: حروریه از خارجیان به جایگاهی در بیرون کوفه نسبت دارند و در آنجا بود که نخستین جلسه دو حکم تشکیل یافت. او گوید: در «دهناء» شنزاری را دیدم که نام «رملة حروراء» داشت.

حروریه [ح ی ی] مؤنث منسوب: در شعر نابغه جعدی چنین آمده است: [۲٤۷]

أيا دار سلمى بالحروريّه اسلمى الى جانب الصمّان فالمتثلم

اقامت به البردين ثم تركّرت منازلها، بين الدّخول فجُرثم «٤»

حروس [ح] با سین بی نقطه پایانین: جایگاهی است. عبید پسر ابرص چنین می سراید:

لمن الديار بصاحة فحروس درست من الاقعار أي دروس؟

حرّه ها در سرزمین عربستان: صاحب کتاب العین گوید: «حره» زمینی است که سنگهای سیاه داشته باشد که گوئی به آتش سوخته شده است و جمع ان «حرّات» و «احرّون» و «حرار» و «حرّون» است. اصمعی گوید: زمینی است که سنگهای سیاه آن را پوشانیده باشد. پس هرگاه شکاف داشته باشد آن را صخره نامند که جمع آن «صخر» باشد و اگر شکافها کهنه شده باشد آن را «کراع» خوانند. نضر بن شمیل گوید:

«حره» سرزمینی است که دو شب یا سه شب راه با شتر تندرو «٥» درازا داشته باشد که گوئی سنگهایش با آتش سوخته و زیر آن ها زمینی سخت است که خود زمین سیاه نیست و سنگهای سیاه، روی آن را سیاه نشان می دهد. بو عمر گوید: گاه حره گرد باشد و اگر درازایش بیش از پنهایش باشد آن را «کراع» و «لابه» و «حره» خوانند. و «طلمه بزرگ» که چانه خمیر پخته شده باشد «حره» است.

حره نیز به معنی آبله ریز باشد. حره نیز شکنجه درد آور است.

«حره ها» در سرزمین عربستان بسیارند که بیشتر آنها پیرامون مدینه به سوی شام است، من در اینجا آنها را به ترتیب حرف آغاز آنچه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۶۹

حره بدان اضافه شده است می آورم:

حرّه أوطاس: در اوطاس یاد شد. روز «حره اوطاس» یکی از روزهای افسانه تاریخی عرب است.
حرّه تبوك [ح ر ر ی ت] جایگاهی است که پیامبر به جنگ تبوك رفت که آن را نیز یاد کرده ام «۱».
حرّه تقدة [ح ر ر ی ت د] با تای دو نقطه بالا: و برخی آن را با نون تك نقطه نوشته اند و پس از آن قاف و دال بی نقطه می باشد. برخی «تقده» را با کسر به معنی کربزه (گونه ای خیار) دانسته اند. نقده (ن) به معنی کرویا (زیره رومی) است. رجزسرا چنین می سراید:
لكنّ حيّا نزلوا بذي بين فما حرّة تقدة ذات حرّين «۲»
حرّه حقل [ح ر ر ی ح] با قاف: در «میانه» است و در «حقل» یاد شده است. روز «حرة حقل» یکی از روزهای افسانه تاریخی عرب است.
[۲٤۸]
حرّه حماره [ح ر ر ی ح م ما ر] جایگاهی است که آن را نمی شناسم و در تاریخ یاد شده است.
حرّه راجل [ح ر ر ی ج] به گفته احمد بن فارس از سرزمین قبیله عبس پسر بغیض است. زمخشری گوید: «حرّه راجل» میان «سر» «۳» و بلندیهای حوران است. نابغه چنین می سراید:
يؤمّ بربعّي كأن عداده اذا هبط الصحراء، حرّة راجل «٤»
حرّه راهص [ح ر ر ی ه] اصمعی گوید: راهص از آن بنی قریط پسر عبد پسر کلاب است که سنگزاری سیه فام است و آن تپه هائی است پشت سرهم که آن را «نعل راهص» نیز گویند و برخی آن را از آن فزاره دانند.
حرّه رجلاء [ح ر ر ی ر] ابن اعرابی گوید: رجلاء به معنی سخت و دشوار است. دیگری گوید: به معنی حره ای است که بالای آن سیاه و پائین آن سفید باشد. اصمعی گوید: راه دشوار و سنگلاخ را «رجیل» گویند. پس «حره رجلاء» به معنی خشن و دشوار باشد. و آن نام حره ای است در سرزمین بنی القین فرزند جسر میان مدینه و شام و در شناسه «رجلاء» یاد شده است. اخنس پسر شهاب چنین می سراید:
و كلب لها خبت فرملة عالج الى الحرةء الرجلاء، حيث تحارب «۵»
راعی چنین می سراید:
يا أهل! ما بال هذا الليل في صفر يزداد طولا، و ما يزداد من قصر
في اثر من قطعت مني قرينته يوم الحدالى، بأسباب من القدر
كانما شقّ قلبي يوم فارقهم قسمين، بين أخى نجد و منحدر
هم الاحبّه أبكي اليوم إثرهم و كنت اطرب نحو الحيرة الشّطر
فقلت، و الحرة الرجلاء دونهم و بطن لجّان لما اعتادني ذكري
صلّي على عزّة الرحمن و ابنتها ليلى، و صلى على جاراتها الأخر
هنّ الحرائر لاربّاب أخمرة سود المحاجر لا يقرأن بالسّور «٦»
حرّة رماح [ح ر ر ة ر] با حای بی نقطه: زمینی در دهناء است. زنی تازی چنین سروده است:
سلام الذي قد ظن أن ليس رائيا رماحا و لا من حرّتيه ذرى خضراء «۷»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۷۳ باب حاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۵٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۰
و در رماح یاد شده است.
حره سلیم [ح ر ر ی س ل] که او سلیم پسر منصور پسر عکرمه پسر خصفه پسر قیس پس عیلان است. [۲٤۹] بو منصور گوید: «حرة النار» از آن بنی سلیم است و آن را «ام صبار» گویند و در آنجا معدن دهنج هست و آن سنگی است سبز که مانند معدنهای دیگر آنجا بیرون آورده می شود. بو منصور گوید: «حرة لیلی» و «حرة شوران» و «حرة بنی سلیم» در بلندیهای نجد است و این شعر به گواه آرد که از آن بشر پسر بو خازم است:

معالية لا همّ إلا محجّر و حرة ليلى السهل منها فلوبها «۱»
حرّه شرج [ح ر ر ی ش] با جيم پايانين: در جای خود در حرف شين ياد شده است. ابن مقبل چنين می سرايد:
زارتك من دونها شرج و حرّته ما تجشّمت من دان و لا أون «۲»
حرّه شوران [ح ر ر ی ش] با الف و نون پايانين: عرام گويد: «عير» نام دو كوه سرخ فام است سمت راست تو هنگامی كه برای رفتن به مكه به بطن عقيق وارد شوی. و سمت چپ تو «شوران» است كه نام كوهی است مشرف بر «سد».
حرّه ضارج [ح ر ر ی ر] با ضاد نقطه دار: ضارج در جای خود ياد خواهد شد و ابن فارس «حرة ضارج» را ياد كرده و اين شعر را از بشر بن ابی حازم به گواه آورده است:
بكلّ فضاء، بين حرة ضارج و خلّ الى ماء القصيبة موكب «۳»
او می گويد: «اثلة ضارج» نيز به آن گفته اند.
حره ضرغد [ح ر ر ی ض غ] با ضاد و غين نقطه دار: در كوههای طی است. بن انباری «٤» گويد: «ضرغد» از سرزمين غطفان است. و گويند ضرغد گورستانی است. بنا به گفته اول منصرف خواهد بود و بنا بر نظر دوم غير منصرف است. او از عامر بن طفيل اين شعر را به شاهد آورده است كه:
فلأبغينّكم قنا و عوارضا و لأوردنّ الخيل لابة ضرغد «۵»
نابغه نبا بر برخی روايتها چنين سروده است:
يا عام! لم أعرفك تنكر سنّة بعد الذين تتابعوا بالمرصد
لو عاينتك كماتنا بطوالة بالحرورية، أوبلابة ضرغد
لثويت في قدّ، هنالك، موثقا في القوم، أو لثويت غير موسّد «٦»
لابه و حرّه يك معنی دارند.
حرّه عبّاد [ح ر ر ی ع ب ب] حرّه ای پائينتر از مدينه «۷». عبيد الله پسر ربيع چنين می سرايد:
[۲۵۰]
إلی الله اشكو أنّ عثمان جائر عليّ، و لم يعلم بذلك خالد
أبيت كأنی، من حذار قضائه بحرّة عبّاد سليم الأوساد
تكلّفت اجواز الفيافی و بعدها اليك و عظمي خشية الموت بارد «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۱
حرّه عذرة [ح ر ر ی ع ر] كه آن را «كرتم» نيز گويند و در جای خود ياد شده است «۱».
حره عسعس [ح ر ر ی ع ع] عسعس به معنی گرگ است كه شب روی می كند. نام حره ای است معروف. غامدی چنين می سرايد:
طاف الخيال و صحبتی بالأوعس بين الرّقاق و بين حرة عسعس «۲»
حره غلاس [ح ر ر ی غ ل ل] به تشديد لام و سين بی نقطه: شاعر چنين می سرايد:
لدن غدوة، حتی استغاث شديدهم بحرّة غلاس و شلو ممزّق «۳»
حره قبا [ح ر ر ی ق] در سمت قبله مدينه: نامش در حديث آمده است.
حرّه قوس [ح ر ر ی ق] نامش در شعر عرعره نميری چنين آمده است:
بحرّة القوس و خبتی محفل بين ذراه، كالحريق المشعل «٤»
حره لبن [ح ر ر ی ل] با بای تك نقطه:
لبن جمع لبون، شتران در سن معين هستند. ابن اعرابی گويد: «لبن» به معنی پرخوری و سخت كتك زدن می باشد.
لبن در جای خود نيز ياد شده است. شاعر چنين می سرايد:
بحرّة لبن يبرق جانباها ركود ما تهدّ من الصياح «۵»

حرّه لفلف [ح ر ر ی ل ل] ابن اعرابی گوید: «لفلف الرجل» یعنی بسیار خورد و علف برد و خود در لفلف یاد شده است.
حره لیلی [ح ر ر ی ل ل ا] جائی از آن بنی مرّة پسر عوف پسر سعد ذبیان پسر بغیض پسر لیث پسر غطفان است که حاجیان در راه خود به مدینه از آنجا می گذرند. برخی گفته اند «حره لیلی» در پشت وادی القری در سمت مدینه است که نخلستان و چشمه ساری دارد. سکّری گوید: «حره لیلی» در سرزمین بنی کلاب معروف است. ولید پسر یزید بن عبد الملك به هنگامی که به خلافت نشست، رماح پسر یزید (و برخی گفته اند پسر ابرد مزنی معروف به ابن میّاده) را بخواست و او را بستود. پس به او دستور داد که نزدش بماند و او بماند. و چون پس از مدتی هوای وطن به سرش افتاده چنین سرود: [۲۵۱]
ألا لیت شعری هل أبیتنّ لیلة بحرّة لیلی، حیث ربّتنی اهلی
بلادبها نیطت علّي تمائمی و قطّعن عني حين أدركني عقلي
و هل اسمعنّ الدهر، اصوات هجمة تطالع من هجل خصیب الی هجلی
تحنّ فأبکی کلّما ذرّ شارق و ذاك علی المشتاق قبل من القبل
فأن کنت عن تلك المواطن جابسی فأفش علّي الرزق و اجمع إذا شملي «۶»
ولید گفت: این پیرمرد آرزوی وطن کرده است. پس به مسئول زکات قبیله کلب بنوشت تا صد شتر دهماء جعداء (مو فرفری) به او بدهد. پس مسئول زکات از او خواهش کرد تا شرط فرفری بودن را رها کند. پس رماح به ولید چنین نوشت:
أ لم تعلم بأن الحيّ کلبا أرادوا في عطیتك ارتدادا؟ «۷»
پس ولید به مسئول زکات نوشت که صد شتر دهماء جعداء و صد شتر صهباء به او بدهد. پس دویست شتر را بگرفت و به قبیله خود پیوست. پس آنها را جابجا می کرد تا به «حوض بردان» در آورد و مرتجلا چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۲
ظلّت بحوض البردان تغتسل تشرب منه نهلات و تعل «۱»
بشر ابن ابی حازم نیز چنین می سراید:
عفت من سلیمی رامة فکثیبها و شطّت بها عنك النوی و شعوبها
و غیّرها ما غیّر الناس بعدها فبانت و حاجات النفوس نصیبها
معالیة لا همّ إلا محجّر و حرّة لیلی السهل منها فلوبا «۲»
حرّه معشر [ح ر ر ی م ش] «معشر» به معنی گروهی که در کاری انباز باشند. ابن درید چنین سروده است:
أناموا منهم ستین صرعی بحرّة معشر، ذات القتاد «۳»
حرّه میطان [ح ر ر ی م] نام کوهی است برابر «شوران» از بخشهای مدینه. شاعر چنین سروده است:
تذکّر قد عفامنها فمطلوب فالسفح من حرّتي میطان فاللوب «۴»
[۲۵۲]
حرّه نار [ح ر ر ی] به لفظ نار به معنی آتش. جائی نزدیك «حره لیلی» نزدیك مدینه است. برخی گفته اند که حره ای است از آن بنی سلیم و برخی آن را زیستگاه قبیله های «جذام» و «بلّی» و «بلقین» و «عذره» دانند. عیاض گوید: «حرة النار» که در حدیث عمر آمده است از سرزمین بنی سلیم در بخش خیبر است. شاعری چنین می سراید:
ما إن المرّة من سهل تحلّ به و لا من الحزن إلا حرّة النار «۵»
در کتاب نصر است که «حرة النار» جائی است میان دو وادی القراء و تیماء در دیار غطفان، و امروزه قبیله عنزه در آنجا ساکنند. در چند روز فاصله با آنجا معدن بورق هست. مهند پسر معاویه فزاری چنین می سراید:
کانت لنا اجبال حسمی فاللّوی و حرة النار فهذا المستوی
و من تمیم قد لقینا باللوی یوم النّسار و سقیناهم روی «۶»
نابغه چنین می سراید:
إما عصیت، فإني منفلت مني اللصاف فجنبا حرة النار

تدافع الناس عنا، حين تركبها من المظالم تدعى ام صبّار «۷»
او گوید: «ام صبار» نام آن حره است. در حدیث نیز آمده است که مردی به نزد عمر خطاب آمد. عمر از وی پرسید: نام تو چیست؟
پاسخ داد: حمزه. گفت: فرزند کی؟ گفت فرزند شهاب است. پرسید: از کدام قبیله؟ گفت از «حرقه». پرسید: کجا زیست می کنی؟ گفت: در «حرّة النار». پرسید: کدام حرة النار؟ گفت: در «ذات اللظی». عمر گفت: به قبیله ات باز گرد تا آتش نگیرد! در روایت آمده است که چون مرد به قبیله بازگشت دید آتش قبیله او را در میان گرفته است.
حرّه واقم [ح ر ر ی ق] یکی از دو حره مدینه است و این حره خاوری می باشد که به نام یکی از عملاقان که «واقم» نام داشت خوانده شده است. گویند در زمان باستان به آنجا آمده بود و گویند: واقم نام تپه ای از تپه های مدینه است که این حره بدان نسبت یافته. و ریشه آن از «وقمت الرجل عن حاجته و انا واقم، به معنی مرد را از نیازهایش بازداشتم» گرفته شده است. مرّار چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۷٦ باب حاء و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۷۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۳
بحرّة واقم، و العيس صعر ترى للحى جماجمها تبيعا «۱»
در این حره بود که جنگ حره به روزگار یزید پسر معاویه به سال ٦۳ رخ داد. فرمانده سپاه یزید در این جنگ مسلم بن عقبه مری بود و در اثر کشتار زشتی که مرتکب شد لقب «مسرف» به او دادند. چون او به مدینه در آمد در حره واقم فرود آمد. پس مردم مدینه برای جنگ با او بیرون آمدند. او پیروز شد و سه هزار و پانصد مرد از موالی و هزار و چهارصد تن (و برخی هزار و هفتصد نوشته اند) [۲۵۳] از انصار و دو هزار و سیصد تن از قریش بکشت. سپاه وی پس از این کشتار به مدینه ریختند و مال و جان و ناموس مردم را مباح ساخت.
گویند در این یورش هشتصد زن آزاده را آبستن کردند که این مثل معروف شد «لا وليك الاولاد اولاد الحرة» «۲». پس اشراف مدینه را گرد آورد تا برای یزید پسر معاویه بیعت کنند و ایشان را مجبور ساخت که در بیعت به بردگی یزید تن در دهند. پس گردن هرکس را که تعلل و کوتاهی می کرد زدند تا علی بن عبد الله بن عباس را آوردند. پس حصین پسر نمیر از جا برخاسته خطاب به مردم یمن فریاد زد:
خواهرزاده خود را دریابید! پس چهار هزار مرد برپاخاستند. مسرف (فرمانده) پرسید: آیا از اطاعت یزید دست برداشتید؟ مردم گفتند: در این مسئله آری. پس علی بدین عنوان بیعت کرد که پسر عموی یزید پسر معاویه باشد و در حالی که بیمار بود به سوی مکه رهسپار شد و پس از چند روز در گذشت. و به حصین پسر نمیر وصیت کرد. داستان حره داستانی دراز است که پس از کشتار خانواده حسین بن علی علیه السلام در کربلا و پس از بستن کعبه به منجنیق از زشت ترین کارهائی است که به روزگار یزید رخ داد. محمد پسر بحره ساعدی چنین می سراید:
فإن تقتلونا يوم حرّة واقم فنحن على الاسلام اول من قتل
و نحن تركنا كم ببدر أذلّة و ابنا باسياف لنا منكم نفل
فان ينج منك عائذ البيت سالما فما نالنا منكم، و إن شفّنا جلل «۳»
مقصود از عائذ البیت (پناهنده) در این شعر عبد الله بن زبیر است.
و قالت: لو انّا نستطيع لزاركم طبيبان منا عالمان بدائكا
و لكنّ قومي أحدثوا بعد عهدنا و عهدك اضعافا، كلفن نسائكا
تذكّرني قتلى بحرّة واقم أصبن و أرحاما قطعن شوائكا
و قد كان قومي، قبل ذاك و قومها قروما زوت عودا من المجد نائكا
فقطّع أرحام و قصّت جماعة و عادت روايا الحلم بعد ركائكا «٤»
حرّه وبره [ح ر ر ی و ب] در کتاب مسلم چنین ضبط شده است. برخی آن را وبره [با بای ساکن] نوشته اند. جایگاهی در

سه میلی مدینه است که در حدیث «أهبان» در اعلام النبوه یاد شده است.
حره بنی هلال [ح ر ر ی ب ه] به نام هلال پسر عامل پسر صعصعه در «بریك» است. بریك در راه [٢٥٤] تهامه یمن نرسیده به «ضنكان» است.
حرّیات [ح ر ر] با تشدید راء و یاء بی تشدید: نام جایگاهی است که در شعر قتال چنین آمده است:
و أقفر منها حرّیات فما یری بها ساكن نبح و لا متنوّر «٥»
حریداء [ح ر] به لفظ کوچك نما با الف کشیده پایانین: نام شنزاری کوچك در سرزمین بو بكر بن كلاب است. شاعر چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٧٤
لیاح له بطن الرویل مجنّة و منه بأبقاء الحریداء مکنس «١»
حریره [ح ر ر] با دوراء بی نقطه: گوئی کوچك نمای «حره» باشد. نام جایگاهی میان ابواء و مكه نزدیك به نخله است. چهارمین جنگ فجار در آنجا رخ داد. شاعری چنین می سراید:
أرعی الأراك قلوصي ثم أوردها ماء الحریرة و المطلی فأسقیها «٢»
خداش پسر زهیر نیز چنین می سراید:
و قد بلوكم، فأبلوكم بلاءهم یوم الحریرة، ضربا غیر تكذیب «٣»
حریز [ح] با یاء و زای پایانین: بو سعد گوید: نام دیهی در یمن است. حازمی آن را با دو زاء آورده و کسانی را بدانجا نسبت داده و آن را در جای خود یاد خواهیم کرد.
حریش [ح] با شین نقطه دار: ریشه آن در لغت به معنی حیوان پنجول دار است که پنجه هایش همانند شیر می باشد و یك شاخ نیز در میان سر دارد و مردم آن را « كرگدن» گویند. حریش به معنی سوسمار محروش (صید شده) است.
نام دیهی در خوره فرج از کارگزاری موصل است. گمان می کنم به نام قبیله حریش باشد که نام او معاویه پسر کعب پسر ربیعه پسر عامر پسر صعصعه پسر معاویه پسر بكر پسر هوازن است.
حریضه [ح ر ض] گوئی کوچك نمای «حرضه» باشد. نام جایگاهی در سرزمین هذیل است، که در آنجا تأبّط شرّا کشته شد و مادرش در مرثیه او چنین سرود:
قتیل ما قتیل بنی قریم إذا ضنّت جمادی بالقطار
فتی فهم جمیعا غادروه مقیما بالحریضة من نمار «٤»
حریم [ح ر] کوچك نمای حرم است. نام دژی از کارگزاری تعز در یمن است.
حریم [ح] از ریشه حریم به معنی حریم چاه یا جز چاه است. و آن [٢٥٥] پیرامون حقوقی یك جایگاه است که مرافق آن را در بردارد. سپس معنی آن واژه گسترش یافته هر جائی را که از جای اصلی حفاظت کند حریم می خوانند. حریم دار الخلافه بغداد به اندازه یك سوم بغداد، و در میان آن بود، و «دور العامه» (مؤسسات عمومی) دورادور آن قرار داشت و دیواره ای آنها را در میان می گرفت که از دجله آغاز می شد و به دجله پایان می گرفت، و نیم دایره ای را تشکیل می داد که چند دروازه داشت.
نخستین دروازه باختر آن «دروازه غربه» نامیده می شد که به دجله بسیار نزدیك بود. در دیگر «دروازه سوق التمر» نام داشت که دروازه ای بلند بالا بود و آن را به روزگار ناصر الدین الله (پسر مستضی ء) بستند و همچنان تا به امروز بسته مانده است. سپس دروازه «بدریه» است.
بعد از آن «دروازه نوبی» که باب العتبه در آنجاست که سفیران و فرستادگان پادشاهان هنگامی که به بغداد می رسند بر آن بوسه می زنند. سپس «باب العامه» است که همان دروازه عموریه باشد. سپس نزدیك یك میل راه دروازه ندارد مگر در باغی نزدیك «منظره» که کشتارگاه قربانیهاست.
سپس باب المراتب است که نزدیك دو تیر پرتاب از دجله دور است و در خاور حریم قرار دارد. همه آنچه در میان این دیواره از مؤسسات عمومی و مسجد جامع کاخ که در آنجا نماز آدینه بغداد برگزار می شود «حریم» نام دارد.
میان این حریم و حریمی که خانه های رعایای ویژه دار الخلافه است، دیواری دیگر وجود دارد که خانه های دار الخلافه و باغها

و منازل دیگر را همچون شهری بزرگ جدا می سازد. من در «کتاب بغداد» تألیف هلال پسر محسن صابی خواندم که «خواشاذه» خزانه دار عضد الدوله می گفت که من بخشهای آباد و بخشهای ویران و آنچه پیرامون آنهاست را گشته ام و آنها را به اندازه شیراز یافتم. او می گفت من تأیید این مطلب را از کسانی که آگاهتر بودند نیز شنیده ام.
حریم طاهری [ح م ه] در بالای مدینة السلام بغداد در کرانه باختری است و به طاهر پسر حسین پسر مصعب پسر زریق نسبت دارد که خانه
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ١٧٥
ایشان در آنجا بود، و برای کسانی که به آنجا پناه می بردند، (بست) به شمار می آمد، و از این رو آن را حریم می نامیدند.
نخستین کسی که آن را حریم (بست) قرار داد عبد اللّه پسر طاهر پسر حسین بود که در دولت عباسی زورمند بود. من کسی را به نیرومندی او، نه در گذشته و نه اکنون نمی شناسم. او ادیب، شاعر، شجاع، سخاوتمند بود که شاعرانش می ستودند. شرطه بغداد در دست او می بود، که بزرگترین پست آن روز به شمار می رفت. خراسان و کوهستان نیز در اقطاع او بود، که وکیلان وی آن را اداره می کردند [٢٥٦] و همچنین طبرستان و همچنین شام و مصر که نایبان او آنها را اداره می کردند. هنگامی که وی خواست کاخ خود را که همین «حریم» امروزین باشد، در بغداد بسازد، ساختمانها در آنجا بر پا بود، و این در وسط آنها قرار داشت لیکن امروز دورادور آن ویران شده و خود مانند شهرکی آباد در میان آن ویرانه ها بر جا مانده است، و در آن کاخهائی به هم پیوسته و خیابان دار الرقیق (برده فروشان) است که بخشی از آن آباد و دارای بازارها و دیواره ها است که آنجا را جدا می کند.
گویند او مردی را دید که با نامه دادخواهی که در دست داد، اشاره می کند. پس دستور داد که نامه را از او گرفته بخوانند پس دید که در آن نوشته که وکیل تو خانه مرا غصب و خراب کرده و به کاخ تو افزوده است. او وکیل را احضار کرده داستان را پرسید. وکیل گفت:
چهار گوش کردن کاخ جز با افزودن این خانه درست نمی شد و بهای آن سیصد دینار بود و من آن را بدادم و او نپذیرفت. پس من از دادرس شهر دادخواهی کردم و او فتوای «حجر» این زمین را صادر کرد و امینی بگمارد تا خانه را بفروخت و ما وجه آن را بگرفتیم و اکنون حاضر است. عبد اللّه پرسید: جای آن خانه را می دانی؟
وکیل پاسخ داد: آری. و معلوم شد که در شمال حجره او قرار دارد.
عبد اللّه دستور داد خانه را از بن برکنند. پس چون صاحب اصلی خانه جدیت او را در خراب کردن دید، گفت نیازی به آن ندارم و به فروش آن راضی شدم. عبد اللّه گفت: هیهات! پس از شکایت دیگر من نمی پذیرم. پس در آن آفتاب بنشست و پی درپی به سایه نقل مکان می کرد و گرد و خاك از پیشانی می زدود و سربازان او همچنان بر جا ایستاده بودند تا زمین آن مرد را آزاد کردند و دستور داد بر آن بنیانی نو بسازند و وکیل را کیفر دهند. خانه آن مرد در میان خانه طاهر تاکنون پا بر جا مانده است، و کجی آن در ساختمان دیده می شود. سپس روزی طاهر دودی بدبو بدید و چون پرسید گفتند همسایگان با پشگل و سرگین نان می پزند. گفت این ناخوشایند است که ما در جائی زندگی کنیم که همسایگان نمی توانند نان پخته بخرند. پس دستور داد تمام خانه ها را گشتند و تنورها را شکستند و آماری از مردان و زنان و کودکان ایشان تهیه کردند و برای هر یك از ایشان جیره نان معین کردند. از این رو آن روزگار را «کفایه» نامیدند.
حریم نیز نام جایگاهی در حجاز است که در آنجا جنگی میان کنانه و خزاعه روی داد.
حریم نیز نام دیهی از آن بنی عنبر در یمامه است.
حریم نیز نام دره ای در سرزمین بنی نمیر است که آبهائی نیز دارند. حریم نیز جایگاهی در سرزمین بنی تغلب نزدیك «ذو بهدا» است. [٢٥٧]
حرین [ح ر ر] نام شهری نزدیك آمد است.
حریوین [ح و] هموزن تثنیه. دژی در کوههای صنعاء است که عبد اللّه بن حزه زیدی به روزگار سیف الاسلام طغتکین پسر ایوب بر آن چیره گشت.
باب حاء و زاء و آنچه پس از آن هاست

حزاء [ح ز ز] با تشدید زاء و الف کشیده: نام جایگاهی است که در شعر یاد شده است.
حزاز [ح] با تخفیف زاء اول وزای پایانین: تپه هائی است در سرزمین سلول میان قبیله ضباب و عمر بن کلاب.
حزّامون [ح ز ز] نام بخشی بزرگ، گسترده در کرانه خاوری واسط که نامش در تاریخها بسیار یاد شده است. گویا به کسانی نسبت دارد که کار ایشان بسته بندی کالاها بوده است. حزامین دیگر نام زیارتگاهی است با گنبدی بلند که گویند گور محمد بن ابراهیم پسر حسن پسر علی بن ابی طالب (ع) در آنجاست.
در آنجا نیز قبری است که گویند گور عزره پسر هارون پسر عمران است، که مسلمانان و یهودیان زیارتش کنند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۷۹ باب حاء و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۷۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۶
حزانه [ح ن] با تخفیف و الف و نون، نام جایگاهی در شعر زیرین است:
سقی جدثا بین الحزانة و الرّبی «۱»
ریشه حزانه در لغت به معنی خانواده مرد است که نانخور او باشند و از وی پیروی کنند. این گفته اصمعی است.
حزز [ح] در لغت به معنی شیر ترش و گفته ای به پندار است. شناسه نام کوهی یا دره ای به نجد است.
حزرم [ح ر] نام کوهی بالای زمینی بلند در دیار بنی اسد است. أخطل در نکوهش جریر چنین می سراید:
فلقد تجاریتم علی أحسابکم و بعثتم حکما من السلطان
فاذا کلیب لا توازن دارما حتی یوازن حزرم بأبان «۲»
حزرة [ح ر] «بئر حزره- چاه حزره» نام جایگاهی یا دره ای است. ریشه حزره در لغت، برگزیده مال است. و حزره [۲۵۸] کنار (سدر) تلخ است.
حزّ [ح ز ز] نام جایگاهی در سرات است. اصمعی گوید: یکی از جاهای سردسیر «حز سرات» است که معدن لاجورد دارد و در میان تهامه و یمن است. در کتاب اصمعی آمده است که: آغاز سروات (سراتها) سرات ثقیف و سپس سرات فهم و «عدوان» و سپس «سرات ازد» و سپس «حزّ» باشد که پایان آنجاست. پس هر چه به طرف دریا سرازیر شویم تهامه باشد، و سپس به یمن می رسد. و بنی حارث پسر عبد الله پسر یشکر پسر مبشر از قبیله ازد، بر عملاقهای «حز» چیره شدند. پس «غطاریف» جمع غطریف خوانده شدند.
حزمان [ح ز] یکی از دژهای یمن نزدیك دملوه است.
حزم [ح] صاحب کتاب العین گوید: زمین «حزم» زمینی است که سیل پستی و بلندیهایش را هموار و سخت کرده باشد، جمع آن «حزوم» است. نضر بن شمیل گوید: «حزم» زمینی است که خشن و سنگلاخ شده باشد که مردم و شتران با دشواری بر آن روند.
پر کلوخ و سنگزار باشد و سنگهای آن درشت تر و خشن تر و دشوارتر از سنگلاخ تپه ها باشد. لیکن پشته آن پهن تر و بلندتر نزدیك دو یا سه فرسنگ باشد، که شتر از آن بالا نرود مگر از راههای ویژه. او گوید: «حزوم» به «قف» و کوه نیز گویند، جز این که مانند کوه، دراز نباشد.
جوهری گوید: «حزم» از «حزن» مرتفعتر باشد، در سرزمین عربستان «حزم» ها بسیار است که هر یك را به ترتیب یاد خواهیم کرد.
اینك «حزم» ها به ترتیب حرفهای الفبائی پسوند آنها.
حزم [ح] (بی پسوند): نام جایگاهی است روبروی «خطم الحجون» که پائینتر از «سدره آل اسیّد» سمت چپ راه نخله و حاجیان عراق است.
حزم ابیض [ح ا ی] بخشی از سرزمین قبیله ضباب است.
حزم انعمین [ح م ا ع] «نعمان» در جای خود یاد شده است. مرّار پسر سعید از ابو منصور این شعر را نقل می کند: [۲۵۹]
بحزم الأنعمین لهنّ حاد معرّ ساقه غرد نسول «۳»

حزم حديدا [ح م ح] با الف كوتاه پايانين: در شعر مرّار چنين آمده است:
يقول صحابي، اذ نظرت صبابة بحزم حديدا: ما بطرفك تسمح «٤»
حزم خزازى [ح م خ] «خزازا» در جاى خود ياد خواهد شد. ازهرى شعر زير را از ابن رقاع آورده است:
فقلت لها: كيف اهتديت و دوننا دلوك و اشراف الجبال القواهر
و جيحان، جيحان الجيوش، و آلس و حزم خزازى و الشعوب القواسر «٥»
حزم رقاشى [ح ر ر] «رقش» به معنى نقش است و از آنجاست كه مار را «رقشاء» گويند. شاعر چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۷
ألا ليت شعرى هل ترودنّ ناقتى بحزم الرّقاشى من مثال هوامل «۱»
حزم شرج [ح م ش] «شرج» در جاى خود ياد شده است. اصمعى گويد: «حزم شرج» از سرزمين بو بكر بن كلاب است و آن زمينى سپيد و آشكار باشد.
حزم شعبعب [ح م ش ع ع] در شعبعب ياد خواهد شد. امرؤ القيس آن را چنين ياد مى كند:
تبصّر خليلي، هل ترى من ظعائن سوالك نصّا بين حزمي شعبعب
فريقان منهم جازع بطن نخلة و آخر منهم قاطع حدّ كبكب «۲»
حزم ضّباب [ح م ض] قبيله ضباب از فرزندان عمر پسر معاويه پسر كلاب هستند. از آن رو به اين نام خوانده شدند كه سوسمار و لانه آن و گاو و گوساله دارند.
حزم عنيزه [ح م ع ن ز]، شاعر چنين سروده است:
ليالي ترعى الحزم، حزم عنيزة، الى الصّلب يندى روضه، فهم بارح»
حزم بنى عوال [ح م ب ع] نام كوهى در بخشى از حجاز كنار راه مدينه است كه از آن قبيله غطفان است. «عوال» نيز در جاى خود خواهد آمد.
حزم عيصان [ح م ع] نام جايگاهى نزديك نميره در سرزمين ضباب است.
حزم فيده [ح م ف د] كثيّر درباره آن چنين مى سرايد:
حريت لي بحزم فيدة نجدى كاليهوديّ من نطاة الرقال «٤»
حزم نميرة [ح م ن م ر] «نميره» كوچك نماى «نمره» است. اصمعى گويد: نام يك «حزم» نزديك «ضريه» است. سپيد فام و روشن [۲٦۰] است، كه آن را «نميره» خوانند. و در جاى ديگر مى گويد: «حزم نميره» نام ديهى است كه از آن عمر بن كلاب و باهله بود.
حزم واهب [ح م ه] در شعر ابن ابى حازم چنين ديده مى شود:
كأنها، بعد عهد العاهدين بها بين الذّنوب و حزمي واهب، صحف «٥»
حزمريّه [ح م ى ى] نسبت است به قوم «حزمريه». نام يكى از روزهاى تاريخى عرب است.
حزن [ح] صاحب كتاب العين گويد: «حزن» از زمين و چهارپايان، درشت آنها باشد و ريشه فعل آن «حزن يحزن، حزونة» به معنى درشتى كردن آمده است. بو عمر گويد: «حزن» و «حزم» جاى درشت از زمين است. ابن شميل گويد: «حزن» آغازگاه زمين درشت و بلندى و تپه ها و كوهستان باشد كه درشت تر و زبرتر از جاهاى ديگر است، و زمين نيكو به شمار نمى آيد هر چند استوارتر است.
جمع آن «حزون» است. نيز گويند: «حزنة» و «حزن» و «احزن الرجل» يعنى به سوى زمين «حزن»- درشت رفت. و در صحاح است كه «حزم» بلندتر از «حزن» باشد.
حزن [ح] بى اضافه: راهى است ميان مدينه و خيبر كه در «مغازى» واقدى در واقعه جنگ خيبر و مرحب از آن ياد شده است.
حزن بني جعدة [ح ن ب ج د] بو سعيد ضرير گويد: «حزن ها» در سرزمين عربستان سه جايگاه است: حزن جعده كه از قبيله ربيعه هستند. من (ياقوت) گويم: جعده قبيله اى معروف است كه نابعه جعدى و جزوى بديشان نسبت دارند و ايشان از قيس

عیلان هستند و او جعده پسر کعب پسر ربیعه پسر عامر پسر صعصعه است. اگر او ربیعه جعده را خواسته باشد درست است. در عرب، قبیله ای به نام جعده غیر از این نبوده است. او می گوید: میان «حزن جعده» و «حزن بنی یربوع»، «حزن قاضره» می باشد.
اصمعی در کتاب جزیرة العرب گوید: در عربستان سه «حزن» هست: یکی از آن بنی یربوع و یکی از آن غاضره از بنی اسد و یکی حزن کلب از قبیله قضاعه است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۸

بو منصور گوید: بو عبیده گفته است: حزن زباله میان زباله و حزن یربوع است که حزن زباله بالاتر از زباله به سوی سرزمین نجد است و درشتی و بلندی دارد. پس در حزن بنی یربوع اتفاق نظر و در آن دو دیگر اختلاف است.
حزن غاضره [ح ن ض ر] با غین و ضاد نقطه دار: اسم فاعل مؤنث از ریشه «غضاره» باشد که معنی [۲۶۱] خرمی و برکت دارد. و غاضره پسر مالك پسر ثعلبه پسر دودان پسر اسد پسر خزیمه است، و در قبیله صعصعه، غاضره پسر صعصعه می باشد و در قبیله «ثقیف» نیز غاضره است. «حزن» به غاضره بنی اسد نسبت دارد که دنباله حزن بنی یربوع است.
حزن کلب [ح ن ك] کلب پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر جاف پسر قضاعه است. و ما از اصمعی یاد کردیم که او را یکی از سه «حزن» عربستان خوانده بود.
حزن ملیحه [ح ن م ح] ملیحه کوچك نمای ملحه است که در جای خود یاد خواهد شد.
جریر چنین سروده است:
و لو ضاف احیاء بحزن ملیحه للاقی جوارا صافیا غیر اکدرا
فهم ضربوا آل الملوك و غلّو بورد غداة الحوفزان فبکّرا «۱»

حزن یربوع [ح ن ی] او یربوع پسر حنظله پسر مالك پسر زید منات پسر تمیم قبیله جریر است که نزدیك فید در سمت کوفه می باشد و بهترین بهاره های عربستان و زمینهائی نیکو دارد.
عرب به مثل چنین می گفتند: کسی که در «حزن» بهار کند و در «صمان» زمستان را بگذراند «۲» و تابستان را در «شرف» باشد زندگی پر برکت خواهد داشت. برخی گفته اند: «حزن بنی یربوع» از کنار راه حاجیان به سمت بالا است و گذرندگان آن را به خوبی می بینند و راه داخل آن نیست. جریر چنین می سراید:
ساروا الیك من السّهبا و دونهم فیحان فالحزن فالصّمّان فالوکف «۳»

قتّال کلابی به گفته سکری چنین سروده است:
و ما روضة بالحزن قفر مجودة یمجّ الندی ریحانها و صبیبها
بأطیب بعد النوم من أم طارق و لا طعم عنقود عقار زبیبها «٤»
او گوید: «حزن» سرزمین یربوع است و بهترین چراگاه بیابانها است و پس از آن «صمان» می باشد. محمد بن زیاد اعرابی گوید: از بنت الحسن پرسیده شد: کدامین چراگاه بهتر است؟ گفت: «خیاشیم» حزن، جواء الصّمان از می گفت: خیاشیم آغاز هر چیز را گویند. از وی پرسیدند: سپس کجا را می پسندی؟ پاسخ داد: به نظر من «اجلی» را هر وقت بخواهی شایسته است. او گوید: برخی گفته اند: «اجلی» نام جائی است در راه بصره، و «حزن» از کنار راه کوفه به مکه دور است، و از آن بنی یربوع می باشد.
اصمعی داستان بنت الحسن را در کتاب خود یاد کرده [۲۶۲] و آن را گزارش داده است. او می گوید: «حزن بنی یربوع» یك مکان بلند درشت به درازای سه شبانه روز راه است. در همان اندازه پهنا.
و «خیاشیم»- دماغه های پیرامون آن باشد و از این رو وی آنجا را بهترین سرزمینها خوانده است که از آب به دور است! پس گوسفند و چهارپای دیگر در آنجا نباشد، و کشتزار ندارد، و از سرگین چارپایان تهی است. پس برای خوشگذرانی بهتر است.
و یکی «جواء» «جو» است که به معنی زمینی مطمئن باشد. ابن اعرابی گوید: مردی شتری را بدزدید و او را به «حزن» برد و دزدی بودن آن را منکر شد و چنین سرود:
و مالي ذنب إن جنوب تنفّست بنفخة حزني، من النبت، أخضرا «٥»
یعنی من گناهی ندارم که شتر شما به دنبال بوی هوای جنوب به طرف «حزن» من آمد. یعنی من او را ندزدیده ام و او خود به خود به

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۸۲ باب حاء و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۸۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۷۹
«حزن» آمده است.
حزن [ح ز] نام جایگاهی است. ولیعه، که خود مردی از بنی حارث پسر عبد مناة پسر کنانه است چنین سراید:
قتلت بهم بنی لیث بن بکر بقتلی اهل ذي حزن و عقل «۱»
حزنه [ح ن] کوهی است در سرزمین شکر برادران بارق از قبیله ازد در یمن.
حزواء [ح] با الف کشیده و گاهی با الف کوتاه آرند: به گفته درید نام جایگاهی است که گویند در یمن است.
حزوره [ح و ر] ریشه آن در لغت به معنی تپه کوچك و جمع آن «حزاور» باشد. دار قطنی گوید. این درست است، ولی محدثان با فتح زاء و تشدید واو خوانند که نادرست است.
حزوره نام بازاری در مکه بود و به هنگام گشاد کردن مسجد، به درون آن افتاده است. در حدیث است که پیامبر در «حزوره» بایستاد و چنین گفت: ای دشت مکه چه زمین زیبائی هستی، من تو را دوست دارم. اگر قبیله من مرا از آن جا نرانده بودند به جائی دیگر نمی رفتم.
حزوی [ح وا] با الف کوتاه پایانین: نام جایگاهی در نجد در سرزمین تمیم است. ازهری گوید: کوهی از کوههای دهناء است که من از آن بگذشتم. محمد بن ادریس بن ابی حفصه گوید: «حزوی» در یمامه است و نام نخلی است در کنار دیه بنی سدوس. و در جای دیگر گوید:
«حزوی» از شنزارهای دهناء است و این شعر ذو الرمه را به گواه آرد:
خلیلّي عوجا من صور الرواحل بجمهور حزوی، فابكيا في المنازل
[۲٦٣]
لعلّ انحدار الدمع يعقب راحة الى القلب، أو يشفي نجيّ البلابل «۲»
عربی دیگر چنین می سراید:
مررت علی دار لظمیاء باللّوی و دار للیلی، انهنّ قفار
فقلت لها: یا دار غیرّك البلی و عصران: لیل مرّة و نهار
لئن طلن ایّام بحزوی، لقد أتت عليّ ليال بالعقيق قصار «۳»
عربی دیگر چنین می سراید:
ألا ليت شعري! هل أبيتنّ ليلة بجمهور حزوی حیث ربتنی اهلی
لصوت شمال زعزعت بعد هجمة ألاء و اوساطا و أرطی من الخثل
أحبّ الينا من صياح دجاجة وديك و صوت الريح في سعف النخل «٤»
حزّه [ح ز ز] ریشه «حز» یا «فرض» به معنی بریدگی چیزی است.
نام جایگاهی میان «نصیبین» و «راس عین» کنار رودخانه خابور است. که در آنجا جنگی بین دو قبیله مهاجر «تغلب» و «قیس» رخ داده است.
حزّه [ح ز ز] نیز شهرکی نزدیك اربیل در سرزمین موصل است. بدانجا نسبت دارد: «نصف» های حزی که گونه ای پارچه پنبه ای پست است. به روزگار گذشته قصبه خوره اربل بوده است. نخستین بنیانگزار آن اردشیر بابکان است. اخطل گوید:
و أقفرت الفراشة و الحبیّا و أقفر بعد فاطمة الشفير
تنقّلت الديار بها، فحلّت بحزّة حيث ينتسع البعير «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۰
در گزارش این شعر گفته اند: مقصود «حزه» سرزمین موصل است. من (یاقوت) گویم: شاعر «حزه» نخستین را خواسته است.
حزه [ح ز ز] نیز جایگاهی در حجاز است. کثیّر عزّة نام آن را در شعری چنین آورده است:

غدت من خصوص الطفّ ثم تمرّست بجنب الرحا من يومها، و هو عاصف
و مرّت بقاع الروّضتين و طرفها الى الشرف الأعلى بها متشارف
فما زال إسآدي على الأين و السّرى بحزّة، حتى أسلمتها العجارف «۱»
ابن سکیت در تفسیر این بیت آرد که: «حزّه» نام جایگاهی است ولی گویا در اینجا «حزه» نام ناقه شاعر باشد.
حزیز [ح] با دو زای نقطه دار: ریشه لغوی آن به معنی زمینی سخت [۲٦٤] و هموار است و جمع آن «حزّان» و «احزّه» باشد و در گفته لبید «باحزة الثلبوت» آمده است:
بأحزّة الثّلبوت يربأ، فوقها قفر المراقب، خوفها آرامها «۲»
و آن نام جایگاههایی چند در جزیرة العرب است:
۱- حزیز الثلبوت است که در شعر بالا دیده شد و ما «ثلبوت» را نیز در جای خود یاد کرده ایم.
۲- حزیز محارب: گویند آبی است در سمت چپ راه از سمیراء به مکه. ایمن پسر هماز عقیلی دزد چنین می سراید:
و من يرنی يوم الحزيز و سيرتی يقل رجل نائی العشيرة جانب
دعا، ويحه الحضريّ حين اختطفتها أجل و هو أن الحضر حضر محارب
يقول لي الحضريّ هل انت مشتر أديما؟ نعم ان استطيع تقارب
ظللت اراعيها بعين بصيرة و ظل يراعي الانس عند الكواكب «۳»
عربی دیگر گوید:
يا ربّ خال لك بالحزيز
خبّ على قفمته جروز مهتضم في ليلة الازيز
كل كثير اللحم جلفزيز بين سميراء و بين توز «٤»
حزیز غنّی [ح غ ن ن] میان «جیله» و خاور «حمی» تا «اضاخ» سرزمینی گسترده است.
حزیز عکل [ح ع] جائی است که باغچه ای دارد.
حزیر تلعه [ح ت ع] بو محمد اعرابی گوید: بو عبد الله پسر اعرابی چنین سروده است:
و لقد نظرت فردّ نظرتك الهوى بحزيز رامة، و الحمول غوادي «٥»
بو محمد اعرابی گوید: در این شعر درست آن است که «حزیز تلعه» بخوانیم و شعر از شمردل پسر شریك یربوعی است و پس از آن بیت چنین است:
و الآل يتّصنع الحداب و يعتلى نزل الجمال اذا ترنم حادي
كالزنبريّ تقاذفته لجة و يصدّ عنها بكلاكل و هوادي
فی موج ذي حدب كأن سفينه دون السماء على ذرى أطواد «٦»
او گوید: شعری که «حزیز رامه» در آن بود از قصیده میمیه جریر است که در آن می گوید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۱
و لقد نظرت فردّ نظرتك الهوى بحزيز رامة و المطيّ سوام «۱»
حزیز غول [ح ز غ] با غین نقطه دار: در شناسه «غول» یاد شده است جاریّه پسر مشمّت پسر [۲٦٥] حمیریّ پسر ربیعه پسر زهره پسر کعب پسر عنبر پسر عمر پسر تمیم چنین می سراید:
كرت الورد، يوم حزيز غول احاذر بالمغيبة أن تلاموا
كأنّ النبل، بالصفحات منه و باللتين، كرّات تؤام
فلولا الدّرع إذ وارت هنيئا لظلّ عليه انواح قيام «۲»
حزیز صفیّه [ح ز ص ف ی ی] آبی است از آن بنی اسد.
حزیز اضاخ [ح ا] با ضاد و خای نقطه دار: از آن «غنی» است و «نمیر» تا «سواج نتائة» که مرز ایشان است.

نام کوهی است از آن «غنی» تا «نمیره» و به گمان من همان است که پیشتر یاد شد.
حزیز حوأب [ح ز ح أ] حوأب در جای خود یاد می شود.
حزیز کلب [ح ز ك] جایی در سرزمین ایشان است.
حزیز ضبّه [ح ز ض ب ب] جایگاهی در دیار بنی ضبه پسر ادّ است.
حزیز [ح] بی پسوند: نام جایگاهی در بصره است.
حزیز [ح ی] با یاء مفتوح میان دو زاء: نام دیهی در یمن است. بدانجا نسبت دارد: یزید پسر مسلم حزیزی جرتی که از مردم «جرت» بود و از آنجا به «حزیز» آمد. پس به هر دو دیه نسبت یافت و پیش از این یاد شد. «۳»
بو سعد گوید: «حزیز» [ح] «حزیز محارب» در یمن است و بدان نسبت دارد یزید پسر مسلم. من (یاقوت) گویم: درست همان ضبط نخستین است زیرا که بو الربیع سلیمان ریحانی مکی به من خبر داد که این شهر را در یمن دیده است.
او می گفت: از آنجا تا صنعا نیم روز راه است و آن را آن گونه که ضبط کرده ام تلفظ می کرد. حازمی و نصر نیز آن را همین گونه ضبط کرده اند.
حزین [ح] ریشه آن به معنی ضد شادمانی است. شناسه نام آبی در نجد است.
باب حاء و سین و آنچه پس از آن هاست
حساء [ح] با الف کشیده پایانین: در لغت جمع «حسی» است که به «احساء» نیز جمع بسته شود و تفسیر آن در احساء بگذشت.
ثعلب گوید:
«حساء» آب اندکی است. حساء آبهائی از آن بنی فزاره در میان «ربذه» و «نخل» می باشد که آن جایگاه را «ذو حساء» خوانند.
عبد الله پسر رواحه انصاری چنین می سراید:
اذا بلّغتني و حملت رحلي مسيرة اربع بعد الحساء «٤»
حساء ریث [ح ر] اصمعی گوید: بالاتر از «فرتاج» آبی است که آن را حساء «حساء ریث» خوانند. [۲٦٦] و آن جائی است که دو قبیله طی و اسد به سرزمین نجد می پیوندند.
حسا [ح] با الف کوتاه پایانین: ریشه آن در لغت شوربای معروف است. شناسه نام جایگاهی است.
حسا [ح] با الف کوتاه پایانین: گویی جمع حسوه باشد. ذو حساء دره ای در سرزمین «شربّه» از دیار «عبس» و «غطفان» است. لبید چنین می سراید:
و يوم أجازت قلّة الحزن منهم مواكب، تعلوذا حسا، و قنابل
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۸۵ باب حاء و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۸۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۲
على الصّرصرانيّات، في كل رحلة و سوق عدال، ليس فيهن مائل «۱»
کثانه پسر عبد یالیل نیز چنین می سراید:
سقى منزلي سعدى، بدمخ و ذي حسا من الدّلونوء مستهلّ و رائح
على ما عفا منه الزمان و ربما رعينا به الأيام، و الدهر صالح
سقاط العذارى الوحي، الانميمة من الطرف مغلوبا عليه الجوانح «۲»
بو زیاد گوید: بنی عجلان جائی به نام حسا در دامنه کوهی به نام دفاق دارند.
حسّان [ح س س] دیه «حسان» در میان «دیر العاقول» و واسط است که آنجا را «قرنا ام حسان» نیز نامند.
حسّانیّات [ح س سا ی یا] مجمعی است از آبهائی که به حسان نسبت داده شده است در باختر راه حاجیان نزدیك عقبه یا «فید».
حسبه [ح س ب] دره ای است که از آنجا تا «سرّین» یك شب راه است به سمت یمن.
حسلات [ح س] با تای دو نقطه پایانین: از کوههای «بیض» در سمت «رمل الغضا» است. گوئی جمع حسله باشد، چنان که در ضربه، ضربات گفته اند. معنای لغوی ریشه آن شوق شدید است. ابن درید در کتاب «بنین و بنات» گوید: «حسلات» تپه هائی است در سرزمین ضباب.

حسله [ح ل] یکی همان شناسه پیشین است که آن را «حسله» و «حسلات» گویند. او گوید:
أكلّ الدّهر قلبك مستعار تهيج لك المعارف و الديار
على أني أرقت و هاج شوقي بحسلة موقد ليلا و نار
فلما أن تضجّع موقدوها و ريح المندلّي لهم شعار «۳»
[۲٦٧]
حسم [ح س] مانند جرد و صرد. گوئی معدوله حاسم باشد که به معنی قانع است. و در روایتی حسم [ح س] با دو ضمه دیده می شود که نام جایگاهی است در شعر نابغه و لبید چنین می سراید:
ليبك على النّعمان شرب و قين و مختبطات كالسّعالي، أرامل
له الملك في ضاحي معدّ و أسلمت اليه العباد كلّها ما يحاول
فيوما عنا فی الحديد يكفّهم و يوما جياد ملجمات قوافل
بذي حسم قد عرّيت، و نزينها دماث فليج: رهوها و المحافل «٤»
حسمی [ح ما] با الف کوتاه پایانین: می توان ریشه آن را از «حسم» گرفت که به معنی منع است. نام زمینی در بادیه شام است که از آنجا تا وادی القری دو شب راه باشد. مردم تبوك، کوه حسما را در باختر زمین خود و در خاور «شروری» می بینند میان وادی القری و مدینه نیز شش شب راه است. راجز چنین می سراید:
جاوزن رمل أيلة الدّهّاسا و بطن حسمى بلدا هرماسا «٥»
در شعر به جای صفت بزرگ، هرماس آمده است. «ایله» نزدیك وادی القری است و «حسما» زمینی سخت درشت است و آبش سنگین و بی برکت می باشد. قبیله جذام در آنجا زیست می کنند.
ابن سکیت گوید: حسما از آن قبیله جذام کوهستان و زمینی است میان ایله و کناره «تپه» بنی اسرائیل که در پشت ایله پس از زمین بنی عذره در ماورای «حره» حره نهیل واقع شده است. همگی این سرزمین «حسمی» است. کثّیر چنین می سراید:
سيأتي أمير المؤمنين، و دونه جماهير حسمى: قورها و حزونها
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۳
تجاوب أصدائي بكل قصيدة من الشعر، مهداة لمن لا يهينها «۱»
گویند آخرین آبی که از طوفان به زمین فرو خشکید حسما بود که هنوز هم باقیمانده آن تا امروز باقی است و از این رو آبش بدترین آب است چنان که در اخبار متنبي و داستان مسیر او از مصر به سوی عراق دیده می شود. متنبی می گوید: حسما زمین خوبی است، خرمای نیکو دارد و هر گیاهی در آنجا می روید. کوهستانی سر به آسمان کشیده خشك و با دامنه های صاف. هر کس بخواهد به سر آن بنگرد گردنش آزرده می شود. و با فشار آن را می بیند، و برخی جاهایش را هیچکس نمی تواند ببیند یا بدان برسد و هیچ گاه غبار از آن زده نمی شود. از این رو نابغه چنین می سراید: [۲٦٨]
فأصبح عاقلا بجبال حسمى دقاق التّرب محتزم القتام «۲»
مردم در گزارش آن درمانده و آن را نمی شناسند که سه شب و دو روز درازی راه آن است. کسی راه آن را می شناسد که ببیند زیرا در جهان همانند ندارد که با آن مقایسه شود.
یکی از کوههای حسما کوهی به نام «ارم» است. بلند بالا می باشد. مردم بیابانی می پندارند در بالای آن تاکستان و صنوبرستان باشد و در حدیث بو هریره آمده است که: رومیان شما را از اینجا به دیه عقب می رانند تا به سرزمین «سنبك» برسند. از او پرسیدند: سنبك چه باشد؟ بو هریره گفت: حسمای قبیله جذام.
من در برخی کتابها خواندم که یکی از عربان می گفت: خداوند، آب های «ارم» و «بدیعه» و «نعمان» و «علاان» را به سبب عبادت مؤمنان برگزیده است. و این آبها همه در حسمی است.
در کتابهای سیر و تاریخ نوح آمده است که حسمی کوهی مشرف بر شهر حران نزدیك کوه جودی است، که نوح در آنجا فرود آمده بود و حران را بنیان نهاد. این سخن از خرد به دور است به دو دلیل: نخست آن که جودی از حران به دور است چه میان

آنها بیش از بیست روز راه می باشد. دوم آن که در جزیره کوهی به نام حسما نیست.
حسنا [ح] با الف کوتاه پایانین: و نوشتن آن با یاء بهتر است زیرا که چهار حرفی است. ابن حبیب گوید: «حسنا» کوهی نزدیك ینبع است. کثیّر چنین می سراید:
عفا میث کلفا بعدنا فالأجاول فأثماد حسنا بالبراق القوابل
كأن لم تكن سعدى بأعناء غيقة و لم تر من سعدى لهنّ منازل «۳»
و نیز گوید:
عفت غيقة من اهلها فحريمها فبرقة حسنا: قاعها فصريمها «٤»
و در اینجا «حسمی» روایت شده است.
اسلمی گوید: حسنا بهتر است. و اگر درباره غیقه گفته شود جز حسنا نخواهد بود، اما اگر درباره راه شام آمده باشد حسمی خواهد بود.
او گوید: حسنا بیابانی است بین «عذیبیه» و «جار» که در آن بیابان «جیل» می روید.
حسن آباد [ح س] با یك نون و یك باء تك نقطه میان دو الف با ذال نقطه دار پایانین: دیهی از اصفهان است که گروهی از دانشمندان از آن برخاسته اند از ایشان است:
۱- بو مسلم حبیب پسر وکیع پسر عبد الرزاق پسر عبد الکریم پسر عبد الواحد پسر سلیمان [۲۶۹] حسن آبادی «۵» اصفهانی از خاندانی حدیث شناس. او از بو بکر محمد پسر احمد پسر حسن ابن ماجه ابهری برشنود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸٤
۲- بو العلاء سلیمان پسر عبد الرحیم پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر محمد پسر سلیمان رفاء (رفوگر) حسن آبادی «۱» او از بو عبد اللّه ابن مانده روایت دارد. مردی فاضل بود و به سال ٤٦۹ در گذشت.
۳- بو الفتح عبد الرزاق پسر عبد الکریم پسر عبد الواحد حسن آبادی «۲» از خاندانی صوفی و حدیث شناس بود. او از بو بکر پسر مردویه روایت دارد. حافظ اسماعیل پسر فضل نیز از وی روایت دارد. او در عراق و جاهای دیگر برشنود. مردی پر (پردانش) بود و به سال ۵۰۰ در گذشت.
حسن آباد [ح س] نیز شهری به کرمان است از آنجا تا سیرجان سه روز راه است.
حسنان [ح س] تثنیه حسن. زیبا در برابر زشت. دو تپه معروف در سرزمین بنی ضنّبه است. یکی از آن دو را حسن و دیگری را حسین خوانند کسائی گوید: حسن درخت «الاء» است که در کنار تپه شن باشد. پس حسن همان درخت است و از آنش بدین نام خوانند که زیبا است و آن تپه را بدان نسبت داده «نقا الحسن» خوانند. عبد اللّه پسر عنمه ضبی درباره «حسن» چنین می سراید:
لام الارض ویل ما أجنّت بحيث أضرّ بالحسن السبيل «۳»
دیگری درباره «حسین» چنین می سراید:
تركنا، بالنواصف من حسين نساء الحيّ يلقطن الجمانا «٤»
شمعله پسر أخضر ضبي چنین می سراید:
و يوم شقيقة الحسنين لاقت بنو شيبان اعمارا قصارا
شككنا بالأسنّة و هي زور صماخي كبشهم حتى استدارا «۵»
به جای اسبان در شعر «زور» به کار رفته است.
حسن [ح س] در سرزمین ضبه است که آن را در «حسنان» یاد کردیم. برخی گفته اند: «حسن» کوهی است و برخی دیگر گفته اند شنزاری است از آن بنی سعد، که بسطام پسر قیس شیبانی در آنجا کشته شد. عاصم بن خلیفه [۲۷۰] ضبی او را کشت. سکری درباره شعر زیرین جریر:
أبت عيناك بالحسن الرّقادا و أنكرت الأصادق و البلادا
لعمرك! إنّ نفع سعاد عنّي لمصروف، و نفعي عن سعادا «٦»
چنین گوید: «حسن» ریگزاری است در سرزمین بنی ضبه. از آنش حسن نامیدند که درختان زیبا دارد.

حسن [ح س] نیز دژی است در اندلس مشرف بر دریا، از کارگزاری ریّه و آن دژی بسیار استوار است.
حسنه [ح س ن] دیهی از استخر است. بدانجا نسبت دارد حسن پسر مکرم استخری «۷» حسنی که یکی از محدثان نام آور بود در بغداد زاده شد و ریشه در آنجا دارد. او به سال ۲۷۴ در گذشت.
حسنه [ح س ن] نیز کوهستانی است در میان صعده و عثر از سرزمین یمن در میان راه. این گفته نصر است.
حسنه [ح ن] به گفته نصر یکی از رکنهای «اجا» یکی از دو کوه معروف است و این شعر را به گواه آورده است:
و ما نطفة من ساء مزن تقاذفت بها حسن الجوديّ و اللّيل دامس «۸»
«
حسن» در اینجا جمع «حسنه» به معنی آبراهه است.
حسنیه «۹» [ح س ی ی] نسبت است به حسن شهری در خاور موصل با دو روز راه میان آن تا جزیره ابن عمر.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۸۸ باب حاء و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۸۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۵
حسنی [ح س] چاهی است در شش میلی قروری نزدیك «معدن نقره» که ملك ام جعفر زبیده دختر جعفر منصور می باشد.
حسنی نیز کاخی در دار الخلافه منسوب به حسن پسر سهل و آن است که امروز به «تاج» شهرت دارد و خانه های خلیفگان در آنجا بوده است.
حسیان [ح] تثنیه حسی. در شعر چنین آمده است. پس می تواند اسم خاص باشد و از این رو در اینجا ذکر کردیم که عربی چنین سروده است:
ألا أيّها الحسيان بالجزع لاونا من الغيث، مدرار يجود ذراكما
جمومان بالماء الزلال على الحصى قليل على نفح الرياض قذاكما «۱»
حسیکه [ح س ك] کوچك نمای حسکه که یکی «حسك سعدان» باشد و آن گیاهی است خوش چرا، دارای خارهائی چند که اگر پا بر آن نهند به پا فرو رود و از روی آن «حسك» جنگی را ساخته اند [۲۷۱]. این شناسه نام جایگاهی در مدینه، در سمت ذباب است. ذباب نیز کوهی است بیرون مدینه. به گفته واقدی حسیکه زیستگاه یهودیان بود که در آن خانه هائی ساخته بودند.
اسکندری گوید: حسیکه جایگاهی در مدینه میان ذباب و مسجد فتح است، که در شعر کعب پسر مالك آمده است.
حسیله [ح س ل] کوچك نمای «حسیله» پس از مرخم کردن آن است که به معنی سر درخت خرما است. حسیله نیز به معنی گوساله ماده می باشد، و نر آن را «حسیل» گویند.
نام کوههائی سپید از آن قبیله ضباب در کنار شنزار «غضا» است. در شعر آن را «حسیله» و «حسلات» نیز گفته اند.
حسيّ الغمیم [ح ی ل غ] حسی، با یای دو نقطه اعراب دار پایانین و غمیم با غین نقطه دار است. حسی در احسا و غمیم در جای خود در حروف غین یاد شده است.
حسی ذی تمّنّا [ح ت م ن نا] با تای دو نقطه بالا و میم و نون مشدّد: نخلستانی است از آن بنی عنبر در یمامه.
حسی المریره [ح ی ل م ر ر] کوچك نمای مره به معنی تلخ، در مقابل شیرین. کسی چنین سروده است:
أيا نخلتي حسى المريرة هل لنا سبيل الى ظلّيكما، أو جناكما؟
أيا نخلتى حسن المريرة ليتنى أكون طوال الدهر حيث أراكما «۲»!
حسی کباب [ح ك] با دو بای تك نقطه و الفی میان آن دو:
روز «حسی کباب» از روزهای تاریخی عرب است.
حسی المصرد [ح ی ل م ص ر ر] با صاد و دال بی نقطه. رماح پسر نهشل اسدی چنین سروده است:
أيا نخلتى حسى المصرّد إننى لصبّ الى القارات مما تراكما
سألتكما بالله أن تجعلا الهوى لغيري و أن تنبتّ منى قواكما «۳»
باب حاء و شین و آنچه پس از آن هاست
حشا [ح] با الف کوتاه: مانند «حشا» به معنی دل و روده و آنچه میان دنده ها است. عرام پسر اصبغ گوید: در سمت راست «آره» کنار راهی است که به کوه «ابواء» بالا می رود و دره ای که آن را به «بعق» خوانند جا دارد. بو جندب پسر مده هدلی

چنین می سراید: [۲۷۲]
بغيتهم ما بين حدّاء و الحشاء و أوردتهم ماء الأثيل فعاصما «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۶
بو الفتح اسکندری گوید: «حشا» دره ای در حجاز است.
حشا [ح] نیز همان کوه ابواء میان مکه و مدینه است.
حشا [ح] نیز جایگاهی در سرزمین طيّ است.
حشاد [ح ش شا] با دال بی نقطه و تشدید شین: به وزن فعّال از ریشه «حشد» به معنی گردآوری می باشد. ارض حشاد (بی تشدید) زمینی است که آب از آن روان نشود مگر باران بسیار بیاید. و از همین ریشه گرفته شده و تشدید داده شده تا معنی کثرت دهد.
نام دره ای در عین است.
حشار [ح ش شا] با رای پایانین: منسوب به «حشر» به معنی گردآوری: نام جایگاهی مشخص است.
حشاش [ح] عبد المنعم پسر کلیب با اجازه از بو نبهان از بو الحسین بن صابی از رمانی از سکری آورده است که جمحی عبد الله پسر ابراهیم گفت: عمیر بن جعد پسر قهد خزاعی از ذو غلایل با صد تن از بنی کعب بن عمر بیرون آمد و بامدادان بر سر بنی لحیان در «حشاش» به روز حشاش فرود آمد، لیکن معلوم شد که آنان نیز بیدارند پس بنی لحیان همه ایشان بجز عمیر پسر جعد را بکشتند و او چنین سرود:
صدفت أميم و لات حين صدوف عني و آذن صحبتي بخفوف
أ أميم! هل تدرين أن رب صاحب فارقت يوم حشاش غير ضعيف
يروى النديم، اذا تناشى صحبه امّ الصّبيّ و ثوبه مخلوف «۱»
حشاك [ح ش شا] با تشدید و کاف پایانین: از ریشه «حشك» (حشكة الدره تحشك حشكا و حشوكا) یعنی پوشید که وزن فعال است به معنی گرد آمدن آبها در آن. نام دره ای یا رودخانه ای در سرزمین جزیره (کردستان) میان دجله و فرات است که از «هرماس» نهری در نصیبین آب گیرد و در دجله ریزد. اخطل چنین می سراید:
أضحت الى جانب الحشّاك جيفته و رأسه دونه الخابور و الصور «۲»
حشّان [ح ش شا] با نون پایانین: جمع حشّ به معنی بستان مانند ضیف و ضیفان. نام تپه ای از تپه های یهودان در مدینه در کنار راه به قبرستان [۲۷۳] شهیدان است.
حشر [ح] با رای پایانین: کوهی کوچك در سرزمین بنی سلیم نزدیك دو «ظرب «۳»» است که به گفته نصر آن دو را «اشفیان» گویند.
حشّ کوکب [ح ش ش ك ك] با تشدید شین و گاه به ضم اول. حش در لغت به معنی بستان است و از این رو مخرج (دست شویی) را نیز «حش» خوانند زیرا به هنگام قضای حاجت به باغ می رفتند. کوکب که بدان افزوده شده نام مردی از انصار است.
نام جایگاهی نزدیك «بقیع غرقد» است که عثمان عفان آن را خریداری کرد و بر قبرستان بقیع بیفزود و هنگامی که کشته شد او را در آنجا به خاك کردند.
حش طلحه [ح ش ش ط ح] نام جایگاهی دیگر است در مدینه.
باب حاء و صاد و آنچه پس از آن هاست
حصّاء [ح ص صا] مرد احصّ وزن حصّاء به کسانی گویند که سرشان بی مو باشد، و همچنین زمین حصاء زمینی است که گیاه نداشته باشد.
سکری گوید حصاء نام زمینی از آن بنی عبد الله پسر بو بکر است. بو محمد اسود گوید: حصاء کوهستانی را گویند که از روی یکی آن دیگر دیده شود. از آن قبیله بنی ابو بکر پسر کلاب است. معقل پسر زیحان درباره آن چنین می سراید:
جلبنا من الحصّاء كل طمرّة مشذّبة فرجاد كالجذع جيدها «٤»

بو زیاد گوید: حصاء یکی از آبهای بو بکر است که از بهترین آبهای ایشان است. گسترده تر و با ساکنان بیشتر است. برادر عطا که مولای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۷
ابو بکر بود در رثای او شعری سروده حصاء را در آن چنین آورد:
لعمرك إنی، اذ عطاء مجاوري، لزار علی دنیا مقیم نعیمها

إذا ما المنایا قاسمت بابن مسحل أخا واحدا لم یعط نصفا قسیمها

و راح بلا شي ء و راحت بقسمة الی قسمها لاقت قسیما فصیمها

أتته علی الحصّاء تهوي، و أمسکت مصارع حمّی تصرعنه و مومها

فیا جبّذا الحصّاء و البرق و العلا و ریح أتانا، من هناك نسیمها «۱»

حصاب [ح] از ریشه «حصب» به معنی انداختن تو حصبا را که سنگریزه باشد. حصاب مصدر است از ریشه حاصبته، محاصبة و حصابا به همان معنا. حصاب جایگاه رمی جمرات در دره منی است. عمر پسر [۲۷٤] بو ربیعه چنین می سراید:
جری ناصح بالودّ بینی و بینها فقرّ بنی، یوم الحصاب، الی قتلي «۲»
کثیر پسر کثیر پسر صلت چنین می سراید:
أسعدانی بعبرة أسراب من جفون کثیرة التّسکاب
أن اهل الحصاب قد ترکونی موزعا مولعا بأهل الحصاب «۳»
حصّاصه [ح ص صا ص] با تشدید نخستین صاد: از ریشه «حصی» به معنی ریزش مو از سر و پاك شدن زمین از گیاه است. نام دیهی از سواد نزدیك قصر ابن هبیره در کارگزاری کوفه است.
حصان [ح] گویند زنی «حصان» یعنی عفیف است. از ریشه حصانت به معنی امتناع.
حصان [ح] نام کوهی از برمه در پیرامون مدینه است، گویند نام یك قاره (تپه) است که در آنجاست. به گفته نصر و در روایتی به فتح حاء با راء پایانین نیز آمده است.
حصبار [ح] واژه ای نوساخته با بای تك نقطه و رای پایانین. به گفته نصر نام جایگاهی است.
حصحاص [ح] با صاد مکرر: ذو حصحاص نام کوهی مشرف بر سرزمین ذو طوی است. شاعر گوید:
ألا لیت شعری هل تغیّر بعدنا ظباء بذی الحصحاص نجل عیونها «٤»
حصّ [ح ص ص] ریشه آن در لغت به معنی ورس (نوعی گیاه) است. به گفته حازمی نام جایگاهی از بخشهای حمص است که گونه ای باده بدانجا نسبت دارد. بو محجن ثقفی چنین می سراید:
إذا متّ فادفنّی الی جنب کرمة تروّي عظامی، بعد موتی، عروقها
و لا تدفنّنی بالفلاة، فأنّنی أخاف، اذا ما متّ أن أذوقها
لیروی بخمر الحصّ لحدي، فاننی أسیر لها من بعد ما قد أسوقها «۵»
حصناباذ [ح] نام دیهی در نهر ملك از بخشهای بغداد است، که ناصر پسر مستضی ء خلیفه خانه ای بزرگ در آنجا ساخت و برای شکار پرندگان و تیراندازی بسیار بدانجا می رفت [۲۷۵].
حصنان [ح] تثنیه حصن. نام جایگاهی معین است. بو محمد یزیدی «٦» گوید: مهدی (عباسی) در حضور کسائی و دیگران چنین پرسید:
نسبت به بحرین چگونه است؟ ایشان پاسخ دادند: بحرانی، مهدی گفت: نسبت به حصنین چگونه است؟ ایشان پاسخ دادند: حصنی.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۹۱ باب حاء و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۸٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۸
مهدی از ایشان پرسید: چرا حصنانی نمی گویند؟ من (یزیدی) گفتم: اگر نسبت به بحرین را بحری گویند، دانسته نخواهد بود که آیا نسبت به بحرین است یا نسبت به بحر؟ و چون در حصنان این اشتباه رخ نمی دهد نسبت به آن را حصنی گفته اند. زیرا که جایگاه دیگری بنام حصنین نبود. کسائی گفت: اگر امیر از من پرسیده بود من بهتر از این پاسخ می دادم. امیر گفت: از تو می

پرسم. کسائی در پاسخ گفت: اگر حصنینی می گفتند دونون در آن جمع می شد، پس حصنی گفته اند تا به یك نون بسنده کنند، و در بحرین جز یك نون نبود. پس بحرانی گفتند. یزیدی گفت: پس نسبت به مردی از بنی جنّان چه خواهد بود؟ اگر بنا بر این قاعده «جنی» بگوئید با نسبت به جن برابر خواهد بود، و اگر جنّانی بگوئید از قاعده ای که خود ساخته اید دور افتاده اید، و سه نون را در یك جا جمع کرده اید. من (یاقوت) گویم: این گفته یزیدی که در حصنین جائی برای اشتباه نیست نادرست است زیرا که در عربستان جایگاههای بسیار هست که آن را حصن (بی تثنیه) گویند که همگی پس از این یاد خواهد شد و اگر ما نسبت به حصنین را حصنی بگوئیم با آنها اشتباه خواهد شد چنان که بحرین با بحری اشتباه خواهد شد.

پس استدلال یزیدی نادرست می باشد. این داستان از روزگار یزیدی تا کنون زبان به زبان در میان دانشمندان می چرخد و کسی را ندیده ام که به آن اعتراض کند و این شگفت آور است.

حصن [ح] از ریشه حصانت به معنی استواری است. نام گردنه ای است در مکه در جایگاهی که آن را «مفجر» خوانند در پشت خانه یزید بن منصور. بو بکر پسر موسی گوید: حصن گردنه ای به مکه است. میان آن و خانه یزید بن منصور زمینی است که آن را «مفجر» خوانند.

حصن نیز جایگاهی میان حلب و رقه است. بدان نسبت دارد محمد پسر حفص حصنی «۱». او از معمر و از بو حنیفه روایت دارد. این گفته بو سعد است.

حصن که آن را حصن عدیس گویند. آن را در حصن اکراد یاد خواهیم کرد.

حصن ابیض [ح ن ا ی] حصن نباشد بلکه جایگاهی در یمن [۲۷۶] از کارگزاری سنحان است.

حصن اکراد [ح ن ا] دژی استوار بر کوهی در سمت باختر شهر حمص است، که کوهی بلند و پیوسته به کوهستان لبنان است. در میان دو شهر بعلبك و حمص می باشد. یکی از فرمانروایان شام در آنجا برجی بر پا ساخت و گروهی کرد در آن نهاد، تا پیشقراول سپاه او در جنگ با فرنگان باشند، و مواجبی برای ایشان قرار داد تا با خانواده های خود زندگی کنند. ایشان که درباره جایگاه خود بیناك بودند به نوسازی دژها پرداختند تا آن جای را استوار ساخته جلو بسیاری از یورشهای فرنگان را بگرفتند.

فرنگان با یورشهای خود کردان را خسته کردند. پس آنجا را از کردان خریدند و ایشان به کردستان بازگشتند و فرنگان مالك دژها شدند، که تا کنون در دست ایشان است. از آنجا تا حمص یك روز راه است و فرمانروای حمص هنوز نتوانسته آن را از دست ایشان بازستاند.

حافظ بو موسی اصفهانی از بو الفضل محمد پسر طاهر مقدسی آرد که پسر ابو حاتم محمد بن حفص حصنی گفته است که جایگاهی میان رقه و حلب می باشد که آن را حصن الاکراد گویند. من (یاقوت) گویم این که آن را حصن الاکراد گویند از اشتباهات بو موسی است که نادرست است. اما درباره گفته پسر بو حاتم، پس وزیر و دادرس بزرگوار بو الحسن علی پسر یوسف شیبانی قفطی- که خدا بر عمرش بیفزاید- به من گزارش داد که میان بالس و منبج جایگاهی هست که آن را حصن عدیس خوانند و این در رقه و بخشهای حلب است.

حصن الدّاویة [ح ن د د ی] که آن را «دیویّه» نیز گویند. دژی است استوار در بخشهای شام.

دیویّه که دژ بدانها نسبت دارد گروهی از فرنگان هستند که خود را وقف جنگیدن با مسلمانان کرده در آنجا زندگی می کنند و از همسری و تشکیل خانواده و چیزهای دیگر می پرهیزند. دارائی و سلاح در اختیار ایشان هست و اسلحه سازی می کنند و از هیچ فرمانروائی پیروی ندارند.

حصن الرّأس [ح ن ر ر] در یمن از مخلاف صداء از کارگزاری صنعاء است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۸۹

حصن زیاد «۱» [ح ن] در ارمنستان است و امروزه آن را «خرتپرت» «۲» نامند. میان آمد و ملطیه است و به ملطیه نزدیکتر می باشد.

نامی «۳» در خطاب به ناصر الدوله پسر حمدان چنین می سراید:

و حصن زیاد، غدوة السّبت، نافشا سماما راك ابن الأراقم أرقما «٤»

حصن سلمان [ح ن س] بلاذری گوید: سلمان پسر ربیعه که در سپاه بو عبیده بود با بو امامه صدی پسر عجلان از یاران پیغمبر

به دژی در قورس [۲۷۷] که از «عواصم» است فرود آمد، پس آن دژ به نام وی خوانده شد، سپس او با کسانی که به کمك سعد بن ابی وقاص به عراق فرستاده شدند از شام برفت. گویند سلمان پس از گشودن عراق و پیش از رفتن به ارمنستان به جنگ روم رفته بود، پس هنگامی که از مرعش بیرون آمد نزدیك این دژ اردو زد و پس از این بود که این دژ به نام او خوانده شد. و گویند این دژ به سلمان پسر بو فرات پسر سلمان نسبت دارد.
حصن سنان [ح ن] از سرزمین روم است که آن را عبد الله پسر عبد الملك پسر مروان بگشود.
حصن طالب [ح ن ل] دژی معروف نزدیك «حصن کیفا» است که در آن کردانی می زیستند که ایشان را «جوبیه» می خواندند پس قرا ارسلان پسر داود پسر سقمان که مالك حصن کیفا بود پس از سال ۵۶۰ بر آنجا چیره شد.
حصن عاصم [ح ن ص] در سرزمین یمامه است.
حصن العنب [ح ن ل ع ن] از بخشهای فلسطین در شام از سرزمین بیت المقدس است.
حصن العیون [ح ن ل ع] در مرزهای روم است. سیف الدوله بر آنجا یورش برد و آن را بگشود. پس ابو زهیر مهلهل پسر نصر پسر حمدان چنین سرود:
لقد سخنت عیون الروم لما فتحنا، عنوة، حصن العیون
و دوّخنا بلادهم بجرد سواهم شزّب قبّ البطون
علیها من ربیعة كلّ قرم فقید المثل، لیس بذي قرین «۵»
حصن ذی الکلاع [ح ن ذ ك] از بخشهای مرزی کشور روم نزدیك مصیصه است. گویند همان واژه «قلاع» است زیرا که در سه قلعه ساخته شده و قلاع به کلاع تحریف شده است. و گویند این واژه در زبان رومی به معنی دژ ستارگان است.
حصن کیفا «۶» [ح ن ك] که آن را «کیبا» نیز گویند و گمان می کنم که واژه ای ارمنی است نام دژی بزرگ مشرف بر دجله میان آمد و «جزیره ابن عمر» در دیار بکر است و در دو کرانه دجله قرار دارد و میان آن دو پلی بوده است و من در شهرهائی که دیده ام از آن بزرگتر ندیدم. این پل از یك دهانه بزرگ میانه و دو دهانه کوچك در دو سوی آن ساخته شده بود و ملك صاحب آمد بود که از فرزندان داود پسر سلمان پسر ارتق است [۲۷۸]
حصن محسن [ح ن م ح س س] از کارگزاری «جزیرة الخضرای» اندلس است.
حصن مسلمه «۷» [ح ن م ل م] در جزیره میان رأس عین و رقه است. مسلمه پسر عبد الملك پسر مروان بن حکم آن را نو سازی کرد و آن در داستان عبد الله پسر طاهر بشیری یاد شده است.
میان آنجا و بلیخ یك میل و نیم راه است. مردم آنجا از آب انباری می آشامند که دویست ذراع در دویست ذراع مساحت دارد و گودای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۰
آن نزدیك بیست ذراع است و با سنگ ساخته شده و مسلمه آن را نوسازی کرده است. آب آن از رودی ویژه از نهر بلیخ تأمین می شود و سالی یکبار آن را پر کرده و تا پایان سال برای مردم آنجا بسنده است. این نهر باغستان آنجا و دژ مسلمه را سیراب می کند و دهانه آن در پنج میلی بلیخ است. میان حصن مسلمه و حران نه فرسنگ راه است که در راه روندگان از حران به رقه است.
به حصن مسلمه نسبت دارد اسماعیل پسر رجاء حصنی «۱». او از موسی پسر اعین و از مالك پسر انس روایت دارد. محمد پسر خضر پسر علی رافقی و برخی از مردم جزیره از وی روایت می کنند. حدیث او نادرست است. به گفته بو حاتم بن حبان او از راویان ثقه حدیثهائی که شایسته درستان نیست می آورد.
حصن مقدیه [ح ن م ی] با قاف دو نقطه و دال بی نقطه و یای بی تشدید. ابن نقطه آن را چنین ضبط کرده است. و من نیز در جای خود (مقدیه) گفته ام او گوید: این جایگاه از کارگزاری «اذرعات» است که از کارگزاری دمشق به حساب آید. بدانجا نسبت دارد اسود پسر مروان مقدی حصنی «۲». او از سلیمان پسر عبد الرحمن دختر زاده شرحبیل دمشقی حدیث آرد. سلیمان پسر احمد طبرانی از او حدیث کرده گوید ثقه بود.
حصن منصور «۳» [ح ن م] از کارگزاری «دیار مضر» (کردستان) ولی در باختر فرات نزدیك سمیساط است. آنجا شهری دارای

بارو و خندق و سه دروازه بود و در میان آن قرار داشت که دو بارو دور او کشیده شده بود.
از حصن منصور تا «زبطره» يك مرحله راه است.
نسبت آن به منصور پسر جعونه پسر حارث عامری قیسی «٤» است که بنیانگزار آن دژ و نوسازی کننده آن بود و به روزگار مروان (حمار) پسر محمد در آنجا می زیست و مأموریت دفاع از دشمن داشت و سپاهی بزرگ از مردم شام و جزیره و ارمنستان داشت. منصور جعونه بود که مردم «رها» را که در آغاز دولت عباسی از پذیرش آن حکومت امتناع می کردند [۲۷۹] رام کرد. بو جعفر منصور (دوانیقی خلیفه) هنگامی که کارگزار برادر خود «سفاح» بر جزیره و ارمنستان بود آنجا را در میان گرفت و چون آنجا را بگشود این منصور از آنجا بگریخت و چون خلیفه به او امان نامه داد دوباره بازگشت و چون عبد الله بن علی، بو جعفر منصور را خلعت پوشانید. او این منصور را مسئول شرطه خود قرار داد و چون عبد الله بن علی به بصره گریخت و پنهان شد منصور جعونه پنهان گردید تا در سال ١٤١ دستگیر شد و منصور او را به رقه آورد و در راه بازگشت از بیت المقدس بکشت.
گروهی دیگر گویند، پس از فرار عبد الله بن علی به منصور جعونه امان نامه داده شد سپس در خانه او نامه هائی یافت شد که به زیان مسلمانان به رومیان نوشته بود و از این رو بود که منصور او را در رقه بکشت. سپس رشید خلیفه عباسی حصن منصور را استوار بساخت و به روزگار پدرش مهدی، سپاهی در آنجا بگمارد.
بدانجا نسبت دارد: بو عمر عبد الجبار پسر نعیم پسر اسماعیل حصنی «٥». بو سعد می گفت او از بو فروه یزید پسر محمد رهاوی روایت داشت. بو بکر محمد پسر ابراهیم مقری از وی روایت می کرد که در حصن منصور از او بر شنیده بود. بو بکر پسر موسی گوید: وی از بو رفاعه روایت داشت. او می گفت از بو الولید شنیدم که: يك قاروره گرانبها به مالك هدیه کردم و او بپذیرفت.
حصن منیف ذبحان [ح ن م ف ذ] با ذال نقطه دار و بای تك نقطه و حای بی نقطه و الف و نون پایانین. جایگاهی در یمن از زمین «دملوه» در دامنه کوهی است که بدان «قوّر» [ق و و] گویند که نزدیك مخلاف «معافر» است و در آنجا دره ای است به نام «جود» که در واژه جود یاد شده است.
حصن مهدی «٦» [ح م] شهری در خوزستان است. استخری گوید: در خوزستان آبادتر و خوش آب و هواتر از رود مسرقان نیست.
رودخانه های خوزستان مانند اهواز و دورق بدانجا سرازیر می شود تا به خود حصن مهدی برسد و در آنجا رودخانه ای بزرگ تشکیل داده
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ١٩٤ باب حاء و ضاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۹۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۱
که پهنا و گودای بسیار دارد و در حصن مهدی به دریا می ریزد.
حصوص [ح] با صاد بی نقطه. شهری نزدیك مصیصه در خاور جیحان است هشام بن عبد الملك آن را بنیان نهاد و بر آن خندقی ساخت.
[۲۸۰]
حصیب [ح ص] به وزن کوچك نما، نام دره ای است که زبید یمن در آنجاست. ابن ابی دمینه همدانی گوید: حصیب دیهی در زبید از آن اشعریان است که قبیله وافداز ثقیف به تازگی با ایشان در آمیخته اند. جمحی در اترجّه درباره فرود آمدن عیسی بن محمد پسر یعفر حوّالی در زبید سروده عبد الخالق پسر ابی طلحه را چنین آرد:
رام عیسى ما لا يرام، فأضحى ثاويا بالحصيب نائي المزار «١»
جمحی گوید: حصیب نام شهر زبید است و زبید نام دره آن است.
حصیدات [ح ص] به وزن کوچك نما. نام کوهی است که در شعر عدی بن رقاع چنین آمده است:
فلما تجاوزن الحصيدات كلها و خلّفن منها كل رعن و مخرم
تخطّين بطن السرّ، حتى جعلنه يلي الغرب سيل المنتوى المتيمم «٢»
حصید [ح] با یای دو نقطه و دال بی نقطه. جایگاهی در سرزمین عراق در سمت جزیره (کردستان) است. نصر گوید: حصید به وزن کوچك نما دره های میان کوفه و شام است که در آنجا قعقاع پسر عمر به سال سیزده هجری بر عجمان و سپاهیانی که از قبیله تغلب و ربیعه داشتند پیروز شد و سخت کشتار کرد.

در آن جنگ بود که روزمهر و روزبه دو پیشقراول سپاه کشته شدند و قعقاع پسر عمر درباره آن چنین سرود:
ألا أبلغا أسماء أنّ خليلها قضى وطرا من روزمهر الأعاجم
غداة صبحنا، في حصيد جموعهم بهنديّة تفري فراخ الجماجم «۳»
حصير [ح] با راء پانین. ریشه آن در لغت به معنی بخیل و به معنی بوریا و به معنی پهلو است. حصیر نام دژی در یمن از ساخته های پادشاهان گذشته ایشان می باشد.
حصیر [ح] نیز کوهی در زمینی غطفان است. مزاحم عقیلی چنین می سراید:
خليلّي عوجا على الربع نسأل متى عهده بالظاعن المتحمل؟
و لا تعجلانى بانصراف اهجكما على عبرة او ترقّيا عين معول
و ماهاجة من دمنة بان اهلها فأمست قوى بين الحصير و محيل «٤»
در کتاب اصمعی آمده است: از آبهای «نملی» چراگاهها و «حصیر» پدید آید، و آن کوهی است و این شعر را به گواه آرد: [۲۱۸]
تطالت كي يبدو الحصير، فمابدا لعينى، و يا ليت الحصير بداليا! «٥»
حصیص [ح ص] کوچك نمای حص به معنی ورس. نام آبی است از آن بنی عقیل در نجد که قبیله های عجلان و قشیر نیز در آن سهم دارند لیکن سهم بیشتر از ان عقیل است و این گفته اصمعی می باشد.
حصیلیّه [ح ص ی ی] کوچك نما و منسوب، مؤنث حصیلی، کوچك نمای حصیل. نام جاهی است که قبیله طی کارگزار بنی امیه را در آن انداختند. او با این قبیله بد رفتاری کرده بود. نام این مرد مجالد بود. شبانه او را گرفتند و به آن چاه انداختند. پس شاعر ایشان چنین سرود:
سلوا الحصيليّة عن مجالد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۲
نحن طرحناه بلا و ساید بجمّة البئر و رغم القائد «۱»
حصین [ح ص] کوچك نما. شهرکی در کرانه رود خابور است. سلفی گوید: از بوالید هاشم پسر شعبان پسر محمد حصینی در شهر حصین در کنار نهر خابور شنیدم که می گفت من از بو سهل خلف پسر ثابت حصنی بر شنودم که می گفت عمر جناح حصینی را شنیدم که می گفت: ما شبی میل به ماهی کردیم، شیخ بو بکر بن قعقاع به من گفت ای عمر برخیز و لقمه ای بر قلاب ماهی بند و در آب بیا و زیر و بسم اللّه بگو.
پس من چنان کردم که او گفت. ناگاه یك ماهی بزرگ غیر معمول به دست آمد و ما آن را سرخ کردیم. هاشم گوید شیخ بو بکر مردی از اولیاء و کرامت مند بود. این داستان را همه مردم خابور دانستند. گور او اکنون در بیرون شهر حصین، زیارتگاه است که بدان تبرك جویند.
هاشم گوید: این مرد خطیب شهر خود بود.
باب حاء و ضاد و آنچه پس از آن هاست
حضار [ح ر] واژه مبنی بر کسر است. نام کوهی میان بصره و یمامه و به یمامه نزدیکتر است.
حضارم [ح ر] جمع حضرمه به معنی غلط سخن گفتن. نام شهری در حضر موت است.
حضارة [ح ض ضا ر ة] با تشدید ضاد نقطه دار. نام شهری در یمن از بخشهای سنحان است.
حضر [ح ض] نام جایگاهی در شعر اعشای باهله است:
و اقبل الخيل من ثليث مصغبة او ضمّ اعينها رغوان او حضر «۲»
حضر «۳» [ح] با رای پایانین به معنی طفیلی شدن، و حضر به معنی شهری در برابر بیابانی با تحریك ضاد است. نام شهری برابر تکریت در بیابان میان آنجا [۲۸۲] و موصل و فرات است. شهر با سنگ تراشیده، خانه ها و سقفها و درهای آن مهندسی شده بوده است. گویند در آنجا شصت برج بلند بوده که میان هر برج و برج دیگر نه برج کوتاهتر و در برابر هر برج کاخی و هر کاخ را گرمابه ای بوده است. رودخانه ثرثار که رودی بزرگ بوده و دیه ها و باغها در دو سوی آن، از آن شهر می گذشت که

سرچشمه آن از نصیبین است و رودخانه های بسیار بدان افزوده می شود. گویند در آنها کشتیرانی نیز می شده است لیکن به روزگار ما چیزی از شهر حضر جز نقشی از باروی آن و آثاری که نمایشگر بزرگی آن است دیده نمی شود. یکی از مردم تکریت به من گفت: من برای شکار بیرون آمده بودم تا به اینجا رسیدم و آثار و مجسمه هائی در باقیمانده دیوارها دیدم. پادشاه شهر حضر را «ساطرون «٤»» می نامیدند. عدی بن زید درباره آن چنین می سراید:

و أرى الموت قد تدلّى من الحضر على رب ملكه الساطرون «٥»

شرقی پسر قطاع می گوید: هنگامی که قبیله قضاعه پراکنده شدند گروهی از ایشان به سرزمین جزیره (کردستان) رفتند. ایشان پادشاهی به نام «ضیزن» پسر جلهمه داشتند که یکی از همپیمانان بود. دیگری گوید: ضیزن پسر معاویه پسر قضاعه بود. ایشان می پندارند او پادشاه جزیره (کردستان) تا مرز شام بوده است. او به شهر حضر فرود آمد و این شهری طلسم شده بود که هیچکس آن را گشودن یا ویران کردن نتوانست، جز با ریختن خون کبوتر ورقاء آمیخته با خون حیض زن زرقاء (کبود چشم). پس ضیزن مدتی پادشاه این شهر بود، و بر سرزمین ایران و پیرامون آن یورش می برد. او هر زن زرقاء و حایك (حیض شده) را از آن شهر به جائی می برد که برای این کار در آن نزدیکی ساخته بود از ترس آن که مبادا وجود ایشان آن طلسم را بشکنند. سپس او بر سواد (بین النهرین) یورش برد و ماه خواهر شاپور جنود پسر اردشیر جامع را اسیر کرد. این مرد جز شاپور ذو الاکتاف می باشد زیرا که شاپور ذو الاکتاف پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور قهرمان است که او را «شاپور جنود» خوانند که قهرمان این داستان است. و من از این

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۳

رو آن را گسترده آوردم که برخی به نادرست او را شاپور ذو الاکتاف فرض کردند. جدی پسر دلهاث پسر عشم پسر حلوان قضاعی درباره جنگی که ضیزن در شهر زور داشته است چنین می سراید [۲۸۳]

دلفنا للأعادى، من بعيد بجيش ذي التهاب كالسعير

فلاقت فارس منا نكالا و قتّلنا هرابذ شهر زور

لقيناهم بخيل من علاف و بالدّهم الصلادمة الذكور «١»

نام علاف، ربان پسر حلوان پسر حاف پسر قضاعه است. اسبهای علافیه بدو نسبت دارد. هنگامی که ضیغم بر حضر بتاخت از خشمی که از شاپور جنود «۲» داشت که خواهرش را اسیر کرده بود دو سال آن شهر را در میان گرفت و پیروز نمی شد تا آن که «نضیره» دختر ضیزن حیض شد. پس پدرش طبق قانون یاد شده او را به جایگاه مخصوص که یاد کردیم فرستاد و آنجا در کنار باروی شهر بود.

پس چون شاپور قصد کوچ کردن از آنجا را نمود روزی این دختر او را بدید و هر یك به دیگری نگاه کرد و عاشق شد. پس دخترکی به نزد شاپور فرستاد و اظهار عشق کرده پرسید اگر راه گشودن شهر را به تو بنمایم چه جایزه خواهم داشت. شاپور گفت تو را سوگلی زنان خود قرار می دهم که ویژه من باشی. دختر گفت: خون حیض زنی کبود چشم را با خون کبوتر ورقاء بیامیز و با آن بر روی چیزی بنویس و آن را به گرد شهر «ورشان» بیاویز و آن را بفرست تا بر باروی شهر بنشینند. پس باروی شهر ویران خواهد شد و شاپور چنان کرد و آن شد که آن دختر گفته بود. پس شاپور شهر را بگرفت و از مردم قضاعه صد هزار بکشت و قبیله های بسیار را نابود کرد که تا امروز از میان رفته اند.

جدی پسر دلهاث نیز در این داستان چنین می سراید:

أ لم يحزنك، و الأبناء تنمى بما لاقت سراة بني العبيد

و مقتل ضيزن و بني أبيه و إخلاء القبائل من تزيد

أتاهم، بالفيول مجلّلات و بالأبطال سابور الجنود

فهدّم من بروج الحضر صخرا كأن ثقاله زبر الحديد «٣»

ثقال به معنی سنگی است که با آهن گداخته چسبانده شود. سپس شاپور از آنجا به عین تمر رفت و با نضیره «٤» در آنجا عروسی کرد.

در شب عروسی، دختر بر خود می پیچید و خواب به چشم او نیامد. چون شاپور سبب آن را پرسید دختر گفت در تمام عمر در

تشکی به این زبری نخفته بودم. شاپور گفت: وای بر تو! مگر پادشاهان بر فرشی نرمتر از فرشهای من خفته اند؟ و چون تجسس نمودند در زیر تشك یك برگ آس یافتند که در میان دو آستر مانده بود [۲۸٤] پس شاپور به وی گفت: پدرت چه خوراکیها به تو می داد؟ دختر پاسخ داد:
عسل تازه و جوانه گندم و مغز کله چهارپایان دو ساله. شاپور گفت: تو که با پدرت با آن همه نیکوئیها که به تو کرده بود چنین رفتار خائنانه انجام دادی، چگونه به من وفادار خواهی بود! سپس دستور داد ساختمانی بلند ساختند و او را به بالای آن برد و به او گفت آیا تو را بر زنان خودم برتری ندادم؟ دختر گفت: آری. پس دستور داد دو اسب چموش بیاورند، آنگاه گیسوان او را به آن دو اسب ببست و اسبها را بتازاند تا او را تکه تکه کردند و این متلك میان اعراب رواج یافت، عدی بن زید در این باره چنین می سراید:
و الحضر صبّت علیه داهیة شدیدة، أیّد مناکبها
ربیبة لم ترقّ والدها لحبّها، اذا ضاع راقبها
فکان حظ العروس إذ جشر الصبح دماء تجری سبائبها «۵»
در این شعر به جای پارچه کتان «سبائب» آمده است. اعشی نیز چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۱۹۷ باب حاء و ضاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۹۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹٤
أ لم تر للحضر، اذا هله بنعمی و هل خالد من سلم
أقام به ساهبور الجنو دحولین، تضرب فیه القدم «۱»
گویند بنیانگزار «حضر» ساطرون پسر اسطیرون جرمقی بود که با چهارصد هزار تن بر بنی اسرائیل تاخت، پس ارمیا (ع)- پیامبر جهودان- بر وی نفرین کرده او و همه یارانش را هلاك کرد. گویند در کوه طور دو «عبد» و «معصره ای» (دستگاه آب میوه گیری) یافت شد که لوله ای از سرب در کنار آن زیر زمین کشیده شده بود، پس چون آن را دنبال کردند مصب آن را در خانه ای از مس در شهر «هتر- حضر» یافتند. و گفته می شد که پادشاه آنجا خمر خود را از آن چرخشگاه در کوه طور تهیه می کرد و وی در «حضر» از راه آن لوله از آن استفاده می نمود. برخی گویند این چرخشگاه در «سنجار» بوده است. عدی بن زید چنین می سراید:
و اخو الحضر، اذنباه، و اذ دجلة تجبی الیه و الخابور
شاده مرمرا و جلله کل سا، فللطیر في دراه وکور
لم یهبه ریب المنون فباداك مملك عنه، فبابه مهجور «۲»
حضر موت «۳» [ح ر] با راء و میم فتحه دار. نامی است مرکب از دو واژه. در درازای جغرافیایی هفتاد درجه و پهنای جغرافیایی دوازده درجه جا دارد. درباره اعراب آن، می توان بخش نخستین آن را مبنی بر فتح نهاده اعراب غیر منصرف آن را به بخش دوم آن داد. پس می توان گفت: «هذا حضر موت» و می توان [۲۸۵] بخش نخست نام را رفع یا نصب یا جر، بر حسب عامل اعرابی که دارند بخوانیم و آن را بر بخش دوم اضافه نموده بگوئیم: هذا حضر موت، پس «حضر» را تابع عامل اعرابش بخوانیم، و موت را به عنوان مضاف الیه مجرور بخوانیم. و نیز می توان بخش نخست را معرب و بخش دوم را به صورت منصرف یا غیر منصرف اعراب داد. برخی نیز میم آن را ضمه می دهند و آن را مانند عنکبوت می خوانند. این دستور درباره واژه «سر من رأی» و «رام هرمز» و کوچك نمای آن «حضیر موت» است که بخش اول آن کوچك نما شده است. جمع آن نیز چنین است که گویند: «فلان من الحضارمه- فلانی از «حضارمه» بر وزن مهالبه جمع مهلّبی» است. گویند نام این جایگاه از «حاضر میت» گرفته شده است که نخستین کس بود که در آن شهر فرود آمد، سپس نام را با حذف الف تخفیف دادند.
ابن کلبی گوید: نام حضر موت در تورات به صورت «حاضر میت» آمده است. گویند این نام از نام «حضر موت» پسر یقطن پسر عامر پسر شالخ گرفته شده است و گویند نام «حضر موت» عمر پسر قیس پسر معاویه پسر جشم پسر عبد شمس پسر وایله پسر غوث پسر قطن پسر عریب پسر زهیر پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر پسر سبا بود. و گویند نام حضر موت، عامر پسر قحطان بود. و از آنش حضر موت خواندند که چون در یك جنگ شرکت می کرد کشتار بسیار می نمود. سپس ضاد را برای تخفیف ساکن

کردند.
بو عبید گوید: حضر موت پسر قحطان در این جایگاه فرود آمد و به نام او خوانده شد. پس این واژه نام جایگاه و نام قبیله است. حضرموت بخشی گسترده در خاور عدن نزدیك دریا است، و پیرامون آن را شنزارهای بسیار فرا گرفته که به «احقاف» معروف است.
گور هود در آنجاست و نزدیك آن چاه برهوت باشد که پیش از این یاد آن گذشت «٤». و در آنجا دو شهر هست یکی از آنها را «تریم» و دیگری را «شبام» خوانند و پیرامون آنها دژها و روستاها هست. ابن فقیه گوید، حضر موت یك مخلاف از یمن است که میان آنجا و دریا شنزارها و میان آن و مخلاف «صداء» سی فرسنگ و از حضر موت تا صنعا هفتاد و دو فرسنگ، و گویند یازده روز راه است. استخری گوید: میان حضر موت و عدن یك ماه راه است. عمر پسر معدی کرب چنین می سراید:
و الأشعث الكندی، حین إذ سمالنا من حضر موت، مجنّب الذكران
قاد الجیاد غلی و جاهاا شربا قبّ البطون نواحل الأبدان «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۵
علی پسر محمد صلیحی که در یمن خروج کرد چنین سراید: [۲۸۶]
و ألذّ من قرع المثاني عنده فی الحرب ألجم یا غلام و أسرج
خیل بأقصی حضر موت اسدها و زئیرها بین العراق و منبج «۱»
گشودن حضر موت:
پیامبر خدا (ص) به مردم حضر موت پیامها فرستاده بود و ایشان فرمان او را پذیرفته بودند. پس ایشان اشعث «۲» پسر قیس را با ده و اند سوار مسلمان شده، به نزد پیامبر فرستادند و پیامبر ایشان را گرامی داشت. پس چون خواست باز گردد، از پیامبر خواست که کسی از خود آن قبیله را برایشان حکومت دهد. پیامبر زیاد بن لبید بیاضی انصاری را بر ایشان ولایت داد، و قبیله کنده را ضمیمه ایشان نمود. او در این سمت باقی بود تا پیامبر در گذشت. پس قبیله ولیعه پسر شرحبیل پسر معاویه مرتد شدند.
داستان چنین بود که بو بکر خلیفه به زیاد بن لبید نامه نوشت که پیامبر (ص) در گذشت و دستور داد که از طرف او از مردم حضر موت بیعت گیرند. پس زیاد در میان مردم به سخنرانی ایستاد و گزارش مرگ پیامبر بداد و از ایشان خواست تا با بو بکر بیعت کنند. پس اشعث پسر قیس از بیعت کردن خودداری کرد، و گروهی از کنده را نیز با خود به کار برد، و گروهی بسیار از مردم با زیاد بیعت کردند و او به خانه باز گشت و چون بهنگام زکات، برای گرفتن مالیات مانند گذشته بیرون آمد، در میان چیزهائی که به عنوان مالیات گرفت شتر بچه ای بود که از جوانی از قبیله کنده بگرفت. پس جوان نالید و فریاد بر آورد و به حارثه پسر سراقه پسر معدی کرب پسر ولیعه پسر شرحبیل پسر معاویه پسر حجر قرد پسر حارث ولادة پناه برده گفت: ای بو معدی کرب چه نشسته ای؟! بچه شتر مرا گرفتند. پس حارثه به سوی زیاد (نماینده بو بکر) آمد و گفت بچه شتر این جوان را باز گردان! زیاد سر پیچی کرده گفت: من آن را گرفته و به مهر سلطان داغ کرده ام. حارثه گفت: ای مرد بپذیر و آزاد کن پیش از آن که آنها را با زور آزاد کنیم. زیاد گفت به خدا سوگند رها نمی کنم و خوشبینی به تو ندارم. پس حارثه خود برخاست و عقال از پای شتر باز کرد و به پهلوی او کوبید. پس بچه شتر برخاست و دویدن گرفت. پس حارثه چنین سرود:
یمنعها شیخ نجدیّه الشیب
ملمّع کما یلمّع الثوب ماض علی الریب اذا کان الریب «۳»
پس زیاد برخاست و فریاد کشید یاران مسلمان برای یاری خدا و کتاب او برخیزید. پس گروهی از مسلمانان به زیاد پیوستند و گروهی که از اسلام باز گشتند دور حارثه را گرفتند. پس حارثه چنین سرود:
اطعنا رسول الله ما دام بیننا فیا قوم ما شأنی و شأن ابی بکر؟
[۲۸۷]
أ یورثها بکرا، اذا کان، بعده فتلك، لعمر الله، فاصمة الظهر! «٤»
زیاد با مرتدان بامداد تا شبانگاه می جنگید. پس یکی از غلامان زیاد به او گزارش داد که چهار سردار ایشان به نامهای «مخوس»،
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۶

«مشرح»، «جمد»، «ابضعه» و خواهر ایشان «عمرّده» فرزندان معدی کرب پسر ولیعه در خانه خود از شراب مست شده اند. زیاد ایشان را در میان گرفت و همه را سر برید. آنگاه زیاد چنین سرود،
نحن قتلنا الاملاك الاربعه جمدا و مخوسا و مشرحا و أبضعه «۱»
از آن رو ایشان را چهار شاه می خواندند که هر یك از ایشان مالك یك دره بود. او گوید: زیاد اسیران و غنائم جنگی ایشان را بیاورد.
پس چون از نزدیك قبیله اشعث قیس می گذشتند زنان و کودکان قبیله به ضجه و فریاد برخاستند و این به سر بلندی اشعث بر خورد و با گروهی از قبیله کنده بیرون آمد و در برابر زیاد بجنگید و گروهی از مسلمانان را بکشت تا ایشان گریختند. پس گروهی از سرداران قبیله کنده به نزد اشعث گرد آمدند. چون زیاد چنین دید به ابو بکر نامه نوشت و کمك خواست. پس بو بکر نامه ای به مهاجر پسر امیه که پیش از کشته شدن اسود عنسی والی صنعا بود نوشت و دستور داد به کمك زیاد بشتابد. پس این دو (مهاجر و زیاد) در برابر اشعث جنگیدند و در گروه وی را کشتاری بزرگ نموده و ایشان را پراکنده کردند تا همگی به «نجیر» که دژ ایشان بود پناه بردند. مسلمانان ایشان را در میان گرفتند و چون ایشان خسته شدند، اشعث برای گروهی اندك از یاران امان نامه خواست که خود یکی از ایشان بود. پس جفشیش از مردم کنده که نامش معدان بن اسود بن معدی کرب است پیش آمد و یقه او را گرفته گفت: مرا در شمار امان خواهان بنویس. اشعث خود را از شمار امان خواهان بیرون آورد و نام او را بنوشت و خود به سوی زیاد و مهاجر رفت. آن دو سردار او را اسیر کرده در سال ۱۲ به نزد بو بکر فرستادند. بو بکر با وی به سخن پرداخت، که تو چنین و چنان کردی. اشعث گفت: مرا برای جنگهای خودت زنده نگه دار. به خدا سوگند من پس از مسلمان شدن کفر نیاوردم ولی از دادن دارائی خودم خست می کردم. مرا آزاد کن و خواهرت ام فروه را به زنی من ده، که من از آنچه کردم پشیمانم و باز گشته ام. در آینده از پرداخت مالیات سر نمی پیچم. بو بکر بر او منت نهاد و خواهرش ام فروه را به زنی او داد. او پس از عروسی با ام فروه به بازار رفت و هر شتر بچه ای را که می دید بهایش را می پرداخت و رگ او را می زد و برای ولیمه عروسی به مردم می داد. ام فروه برای او محمد و اسحاق و ام قریبه و حبانه را بزاد، و ایشان در مدینه ماندند تا برای فتح عراق برفت.
او به روزگار حسن بن علی (ع) در کوفه در گذشت و حسن (ع) پس از صلح با معاویه بر او نماز گزارد. [۲۸۸]
حضره [ح ر] جایگاهی به تهامه است که در آنجا جنگی میان بنی دوس بن عدثان و بنی حارث بن کعب روی داد و پیروزی از آن بنی دوس بود.
حضنان [ح ض] به صورت تثنیه. نام دو کوه است که آن را «حضنین» نیز گویند، در سرزمین بنی سلول پسر صعصعه واقع شده است.
حضن [ح ض] ریشه آن در لغت به معنی عاج. نام کوهی در بلندیهای نجد است، که آغاز مرز نجد شمرده می شود. در مثل آمده است که هر کس کوه حضن را ببیند به نجد رسیده باشد. سکّری درباره این شعر از جریر:
لو أن جمعهم غداة مخاشن یرمی به حضن لكاد یزول «۲»
گوید: «حضن» نام کوهی در بلندیها و «مخاشن» کوهی دیگر در جزیره است. یزید پسر حداق در «اخبار مفضل» چنین می سراید:
أقیموا بنی النّعمان عنّا صدورکم و إن لا تقیموا صاغرین رؤوسا
أ کلّ لئیم منکم و معلهج یعدّ علینا غارة فجبوسا
أکابن المعلّی خلتنا و حسبتنا صراري نعطی الماکسین مکوسا؟
فان تبعثو عینا تمنّی لقاءنا یرم حضنا او من شمام ضبیسا «۳»
نصر گوید: «حضن» کوهی مشرف بر «سی» در کنار سرزمین سلیم است که مشهورترین کوههای نجد می باشد. گویند کوهی بزرگ در بخشهای نجد است که میان آنجا و تهامه یك مرحله راه می باشد. عقابها در این کوه تخم می گذارند و بنو جشم پسر بکر در آنجا می زیند.
بو منذر در کتاب «افراق» گوید: همه قبیله قضاعه پس از یورش بنی نزار بر ایشان و بیرون راندنشان، پستیهای تهامه را ترك کردند و به سوی نجد آمدند. پس قبیله کلب پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر حاف پسر قضاعه بجز قبیله شکم اللات بن

رفیده پسر ثور پسر کلب به سوی «حضن» و «سی» و سرزمینهای پیرامون آن آمدند. پس قبیله عصمیه پسر لبو پسر عمر منات پسر قتیبه پسر نمر

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۰۰ باب حاء و فاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۹۹

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۷

پسر وبره نیز به ایشان پیوستند. قبیله هائی نیز از جرم پسر ریان [۲۸۹] نیز به ایشان ملحق شدند و در حضن با ایشان ماندند و قبیله های قضاعه در آن سرزمینها پراکنده شدند.

حضن [ح ض] نیز به گفته نصر از کوه های سلمی است.

حضور [ح] با راء پایانین. نام شهری در یمن از کار گزاری زبید است که از حضور پسر عدی پسر مالك پسر زید پسر سد و پسر حمیر پسر سبا نام گرفته است. غامد چنین می سراید:

تغمّدت شّرا كان بين عشيرتى فأسمانى القيل الحضوريّ غامدا «۱»

سهیلی گوید: هنگامی که بخت نصر بر عربستان یورش برد و ایشان را پراکنده و آبادیهایشان را نابود ساخت مردم «حضوراء» را نیز بپراکند. او در اینجا حضوراء را با الف کشیده آورده است. این گروه آنانند که درباره ایشان گفته اند: «وَ كَمْ أَهْلَكْنا مِنْ قَرْيَةٍ» «۲»

زیرا که ایشان شعیب پسر عیقي یا پسر ضیفون را کشته بودند.

حضوضی [ح ضا] با دو ضاد و الف کوتاه پایانین. مانند «قرورا» نام کوهی در باختر است که تازیان در دوره جاهلیت مردم بی بند و بار خود را بدانجا تبعید می کردند. حازمی گوید: «حضوض» بی الف نام جزیره ای در دریا است.

حضوض [ح] بی الف. نام رودخانه ای میان حیره و قادسیه بوده است.

حضوه [ح و] با های پایانین «حضوت النار حضوة- آتش را بر افروختم» نام جایگاهی نزدیك مدینه است که گویند سه مرحله تا مدینه فاصله دارد. نام آن «عفوه» بود و پیامبر (ص) آن را «حضوه» نامید. در حدیث است که گروهی از مردم «حضوه» به عمر خطاب شکایت بردند که زمین ما وبا خیز است. عمر گفت آن را رها کرده به جای دیگر کوچ کنید. مردم گفتند: در آمد و زندگی شتران ما بدان بسته است.

عمر از حارث بن کلده پرسید: تو چه می گوئی؟ حارث پاسخ داد: سرزمین سنگزار و پر پشه وبا خیز خواهد بود، پس باید مردم آنجا را رها کرده و به زمینی نزدیك و خوش آب و هوا و دیمی کشت بهاره، بروند و در آنجا با خوردن پیاز و تره و آشامیدن روغن صبحانه و کار برد بویهای خوش و پا برهنه راه نرفتن و نخوابیدن در روز وبا را از خود دور کنند، و من با این روش به سلامتی ایشان امیدوارم. پس عمر نیز همین را به ایشان دستور داد.

حضیّان [ح ض ی یا] با یای دو نقطه با تشدید و الف و نون پایانین. نام دژی و بازاری از آن بنی نمیر است که کشتزار نیز دارد. این گفته زمخشری است [۲۹۰]

حضیر [ح] زمینی است دارای چند چاه و کشتزار که از مسیل «نقیع» سیراب می شود که از آنجا به «مزج» می رود. میان نقیع و مدینه بیست فرسنگ به گفته دیگری، بیست میل راه است.

ریشه آن می تواند از «حضر» به معنی دویدن باشد. بو زیاد چنین می سراید:

أ لم تر أنّي و الهزبر و عامرا و ثورة عشنا في الحوم الصّرائد

يقولون لما أقلع الغيث عنهم ألا هل ليال بالحضير عوائد؟ «۳»

حضیریّه [ح ی ی] بو سعد گوید: بخشی در خاور بغداد است. من (یاقوت) گویم: چنین بخشی در بغداد نمی شناسم لیکن در کرانه دجله جاهائی هست که در آنها هیزم فروشند، به هر یك از آنها «حضیره» گویند و آن را به «حضایر» جمع بندند. پس هرگاه چنین نامی بدان داده باشند برای هیزمی است که در آنجا هست، نه این که اسم خاص آن زمین باشد. لیکن در بغداد بخشی هست که آن را «حضیریه» با خای نقطه دار و به وزن کوچك نما خوانده می شود. بو سعد گوید: بدانجا نسبت دارد محمد پسر طیب پسر سعید پسر موسی صباغ خضیری «٤». او از بو بکر پسر سلمان بخار و از بو بکر شافعی و جز این دو روایت دارد. بو بکر خطیب نیز از وی روایت کرده، می گوید: او مردی راستگو بود و به سال ٤۲۳ در گذشت.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۸
باب حاء و طاء و آنچه پس از آن هاست
حطميّه [ح ط ی ی] با تشدید یاء. واژه «حطم» در لغت مرد بی رحم باشد که از ریشه حطم به معنی شکستن گرفته شده است. شمر گوید:
زره های حطمی گونه ای سنگین و پهناور از آن است که هر شمشیر را که به او می رسد می شکند. و علی بن ابی طالب (ع) زرهی داشت که حطمیه خوانده می شد.
حطميّه نیز دیهی در یك فرسنگی بغداد، در کرانه خاوری، از بخشهای «خالص» است، که به سرّی پسر حطم که یکی از فرماندهان بود نسبت دارد.
حطیم [ح] در مکه است. مالك بن انس گوید: حطیم میان مقام تا دروازه (مسجد) می باشد. ابن جریج گوید: میان رکن و مقام و زمزم و حجر باشد. ابن حبیب گوید: میان رکن سیاه تا دروازه و مقام باشد. آنجا که مردم برای دعا خواندن به هم فشار می آورند. ابن درید گوید: عرب در دوره جاهلیت در آنجا سوگند می خورند، و یکدیگر را نفرین می کردند، و هرگاه یکی گنهکار بود نفرین دیگری او را می گرفت و زودتر به کیفر می رسید.
ابن عباس گوید: «حطیم» «جدر» به معنی جدار- دیوار [۲۹۱] کعبه است. بو منصور گوید: حجر مکه که ان را «حطیم» گویند از زیر ناودان به آن سو می باشد. نصر گوید: حطیم آنجا است که ناودان بر آن است و از آنش حطیم گویند که خانه چهار گوش است و آن را میان چهار دیواری نهاده اند.
حطّین [ح ط ط] با یای دو نقطه و نون پایانین. دیهی است میان «ارسوف» و «قیساریه» که گور شعیب (ع) در آنجاست. دو حافظ: بو القاسم دمشقی و بو سعد مروزی چنین گفته اند و بدانجا نسبت داده اند: بو محمد هیّاج پسر محمد پسر عبید پسر حسین حطّینی «۱» زاهد ساکن مکه. او از بو الحسن علی پسر موسی پسر حسین سمسار پسر معدان دمشقی، و از بو القاسم عبد الرحمن پسر عبد العزیز سراج، و از بو الحسن علی پسر محمد پسر ابراهیم حنائی در دمشق، و از بو احمد محمد پسر احمد پسر سهیل قیسرانی در قیساریه، و از بو العباس اسماعیل پسر عمر نحاس (مس فروش) و از بو الفرج نحوی مقدسی و جز ایشان بر شنود. گروهی از حافظان نیز از او برشنودند مانند محمد بن طاهر مقدسی و بو القاسم هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی و بو جعفر محمد بن ابی علی و جز ایشان. وی پرهیزکار فقیه و مدرس بود، هر سه روز یکبار غذا می خورد، روزی سه بار عمره می کرد، روزی چند بار برای شاگردان درس می گفت، و هیچ پس انداز نداشت، هر سال یکبار پیاده به زیارت گور پیامبر می رفت و یکبار به زیارت گور ابن عباس در طائف می رفت، یکبار در مکه غذا می خورد و غذای دیگر را در طائف. او در مکه در کشاکشی که میان رافضیان و سنیّان رخ داد کتك خورد. پس امیر مکه محمد بن ابی هاشم نیز او را به خانه آورد و این پیر مرد را سخت کتك زد آن چنان که پس از چند روز در سنی بالاتر از هشتاد در گذشت «۲» و این به سال ۴۷۲ بود.
مؤلف- که خدا او را بیامرزاد- گوید: صلاح الدین یوسف پسر ایوب در نیمه ربیع دوم سال ۵۸۳ در جنگی چنان فرنگیان را کشتار کرد و چند پادشاه ایشان را اسیر گرفت و سرزمینهای کرانه دریا را از چنگ ایشان در آورد و فرعون ایشان، ارباط- پادشاه کرك و شویك- را بکشت. این جنگ در زمینی بنام حطین رخ داد، میان طبریه و عکا، که از طبریه دو فرسنگ دور است و دیهی در نزدیك آن به نام «خیاره» است که گور شعیب (ع) در آنجاست. این بی گمان درست است، و هرگاه گفته دو حافظ یاد شده که گفته اند [۲۹۲] حطین میان «ارسوف» و «قیساریه» است درست باشد پس آنجا جز آن دیهی است که نزدیك طبریه است، و گرنه نادرست خواهد بود.
حطین نیز جایگاهی میان «فرما» و «تنیس» در سرزمین مصر است. و آن دریاچه ای است که ماهیان آنجا «حطینی» خوانده می شوند. و آن ماهی نیکو است که چون شکمش بشکافند جز چربی در آن نباشد. پس آن را نمك زده کنند و به شهرهای دور برند. مردی که بازرگان این ماهیان بود و من او را در «قطیه» نزدیك فرما دیدم برایم چنین گفت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۱۹۹
باب حاء و ظاء و آنچه پس از آن هاست
حظایر [ح ی] جمع حظیره. جایگاهی است که برای شتران با شاخه های خشکیده درخت، سازند تا آنها را از سرما و باد نگاه

دارد و از آن است گفته خداوند کهشیم محتظر «۱». نام جایگاهی در یمامه است که به گفته حفصی نخلستان دارد.
حظیّان [ح ظ ی یا] با تشدید یاء: ریشه اش از «حظوه» و «حظه» و «حظ» به معنی منزلت و جایگاه است، چنان که گویند: «خظیت المرأة- آن زن نزد شوهرش عزیز شد که او را گرامی داشت.»
نام بازار گاهی از آن قبیله بنی نمیر است، که کشتزار گندم و جو نیز دارد. عمرانی آن را با ظین نقطه دار و زمخشری آن را با ضاد آورده اند که در جای خود گذشت.
حظیره «۲» [ح ر] ریشه شناسی آن در ماده پیشین گذشت. نام دیهی بزرگ از کار گزاری بغداد در سمت تکریت در بخش دجیل است. در آنجا پارچه کرباس «صفیق» می بافند و بازرگانانش به شهرستانها برند.
باب حاء و فاء و آنچه پس از آن هاست
حفاء [ح] با الف کشیده پایانین. نام جایگاهی است. و گویند کوهی است. کسائی گوید: «رجل حاف بین الحفوة و الحفیة و الحفایة و الحفاء (با الف کشیده)» به معنی مردی است که پا برهنه راه رود، و حفی من کثرة المشی- پا از پا برهنه راه رفتن سائیده و «بیّن الحفا» شده با الف کوتاه یعنی ساییدگی پایش آشکار است.
حفار [ح] با رای پایانین. به گفته نصر جایگاهی میان یمن و تهامه است. یا جایگاهی در یمن باشد.
حفاش [ح] با شین نقطه دار پایانین. کوهی در یمن در سرزمین حلوان پسر عمران پسر حاف پسر قضاعه است [۲۹۳]
حفاف [ح] با فای پایانین. سکّری در این شعر جریر:
فما ابصر النار التی و ضحت له وراء جفاف الطیر إلا تماریا «۳»
حفاف را با جیم نقطه دار آورده است، و ما نیز در حرف جیم همان را آورده ایم. او سپس گوید عماره این شعر را «وراء حفاف الطیر» می خواند. او گوید: این واژه نام چند جا است که آن را «احفه» جمع بندند، و شاعر یکی را انتخاب کرده و یکی آن را «حفاف» نامیده است.
نصر گوید: حفاف (ح) نام جایگاهی است و جمع آن «حفه» است.
حفان [ح] با نون پایانین و تخفیف فاء. ابن اعرابی گوید: نام شهری است و اخطل چنین می سراید:
فیا لیت لا آتي نصیبین طائعا و الا السجن، حتی تنقضی الحرمان
لیالي لا یهدی القطا لفراخه بذي ابهر، ماء و لا بحفّان «۴»
حفایر [ح ی] جمع حفیره. آبی است از آن بنی قریط در سمت چپ راه حاجیان از کوفه. شاعر گوید:
أیمّا علی وحش الحفائر فانظرا الیها و ان لم یمکن الوحش رامیا
و لا تعجلانا أن نسلّم بجوّها و نشفی، ملتاحا، من الماء صادیا
من المشرب المأمول أو من قرارة أسال بها الله الذّهاب الغوادیا
أقام بها الوسميّ حتی کأنه بها نشر البزّاز عضبا یمانیا «۵»
اصمعی گوید: قبیله بنی قریط آبی دارند که «حفائر» نامیده می شود و آن ته دره ای است به نام «مهزول» که به جائی سرازیر می شود که
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۰۲ باب حاء و فاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۱۹۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۰
آن را «ینوف» خوانند.
حفائل [ح ی] که آن را به فتح نیز روایت کرده اند. نام جایگاهی است. بو ذؤیب چنین سروده است:
تأبّط نعلیه و شقّ مریرة و قال: أليس الناس دون حفائل؟ «۱»
حفر [ح] با رای پایانین. «حفر بطاح» نام جایگاهی است که شاعر گوید:
و حفر البطاح فوق أرجائه الدم «۲»
وادی حفر: نیز جایگاهی دیگر است.
حفر: نیز چاهی از آن بنی تمیم پسر مرّه به مکه است. حازمی آن را با جیم نقطه دار می آورد.

حفر از آبهای نملی در میان دره ای بنام «مهزول» است.
حفر [ح ف] ریشه آن در لغت به معنی خاکی است که از گودال برآید، مانند «هدم» و آن خاکی است که از مخروبه ها بماند.
و گویند «حفر» جائی است که مانند خندق یا چاه کنده باشند. و این شعر به گواه آرند:
[۲۹٤]
قالوا انتهينا و هذا الخندق الحفر «۳»
چاه نیز هرگاه بیش از اندازه اش گشاده شود حفر و حفیر و حفیره خوانده شود.
حفر بو موسی اشعری: بو منصوری گوید: حفرهای معروف در سرزمین عربستان سه حفر است: ۱- حفر بو موسی و آن چاهی است که بو موسی اشعری آن را در جاده بصره به مکه در آورد. و من در آنجا فرود آمدم و از چاههایش آب نوشیدم و آن در میان «ماویه» و «منجشانیه» «٤» است، با گودای بسیار، که آب را با دولاب از آن می کشند و آبی گوارا دارد و چاههایش یکسان است. ۲- سپس از حفر سعد یاد می کند. بو عبید سکونی گوید: حفر بو موسی چند آب گوارا در کنار راه بصره است از سمت «نباج» پس از «رقمتین» که پس از آن برای کسی که به بصره می رود «شجی» است. میان حفر و «شجی» ده فرسنگ است. هنگامی که بو موسی اشعری خواست چاههای حفر را بر آورد گفت جایگاه چاههائی را به من بنمائید که بتوان راه این بیابان را با آنها پیمود. ایشان گفتند: «هوبجه» که در آنجا ارطی (نوعی درخت) می روید و میان فلج و فلیج است. پس بو موسی «حفر» را بکند و آن حفر ابو موسی است که پنج شب راه از بصره دور است. نصر گوید: «هوبجه» کنده هائی است که برای زه کشی زمین می کنند و آب در آن گرد می آید تا بیاشامند.
حفر رباب [ح ف ر ر] آبی است در «دهناء» از منازل تیم پسر مره.
حفر [ح] بی پسوند، به گفته بو زیاد از منزلهای بو بکر بن کلاب است.
حفر سبیع [ح ف ر س] با بای تك نقطه. سبیع نام قبیله سبیع پسر صعب پسر معاویه پسر کثیّر پسر مالك پسر جشم پسر حاشد پسر خیوان پسر نوف پسر همدان است که در کوفه ایشان را نیز کوئی به نام است. محمد بن سعد گوید: «حفر السبیع» جایگاهی در کوفه است، که بدان نسبت دارد: بو داود حفری. او از ثوری روایت داشت و بو بکر پسر بو شبیه از وی روایت می کرد.
وی به سال ۲۰۳ یا ۲۰٦ در گذشت.
حفر سعد [ح ر س] به سعد بن زیاد مناة بن تمیم منسوب است.
این جایگاه در کنار «عرمه» در پشت «دهناء» می باشد. به گفته ازهری، ایشان آب را از نزدیك کوهی از کوهستان دهناء که آن را «حاضر» خوانند با دلو بیرون آورند.
حفر سوبان [ح ر س] با سین بی نقطه و بای تك نقطه. ان شاء الله در جای خود (سوبان) خواهد آمد [۲۹۵]. شاعر چنین سراید:
أفي حفر السّوبان أصبح قومنا علينا غضابا، كلهم يتحرّق؟ «۵»
حفر السّیدان [ح س س] این نیز در جای خود (سیدان) خواهد آمد. سمهری دزد به گفته سکری چنین سروده است:
بكيت، و ما يبكيك من رسم منزل على حفر السيدان اصبح خاليا؟
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۱
خلا للرياح الراسيات، تغيرت معارفه، إلا ثلاثا رواسيا «۱»
حفر ضبّه [ح ف ر ض ب ب] نسبت به ضبّه پسر طابخه پسر الیاس پسر مضر دارد. و آن چند چاه در بخشهای «شواجن» و بسیار گود با آب گوارا است.
حفره [ح ر] (یکی حفر). نام جایگاهی در قیروان است که به حفره ایوب شناخته می شود. بدانجا نسبت دارد یحیی پسر سلیمان حفری «۲» مغربی (مراکشی) او از فضیل پسر عیاض و از بو معمر عباد پسر عبد الصمد روایت دارد. پسرش عبید الله از وی روایت می کند.
حفص آباذ [ح] (حفص آباد): با صاد بی نقطه و بای تك نقطه میان دو الف با ذال نقطه دار پایانین. معنی آن به فارسی «آبادی حفص» باشد.
دیهی از سرخس است.

از آنجاست بو عمر عثمان پسر بو نصر حفص آبادی «۳»، پیری درستکار و نیکو سیرت بود. او از بو منصور محمد پسر عبد الملك پسر علی مظفری بر شنود. بو سعد از او بر شنید و چنین گفت که او در پیرامون سال ٤٦۰ زاده شد و پیرامون سال ۵۳۰ در گذشت.
حفص آباد [ح] نیز به گفته بو سعد دیهی بزرگ در مرو است که آن را حفص آباد گویند. بدانجا نسبت دارد رودخانه ای بزرگ که «کوال» خوانده می شود.
حفنا [ح] با نون و الف کوتاه. دیهی در مصر است. گروهی از محدثان بدانجا نسبت دارند: از ایشان است: بو محمد عبید الله پسر معاویه پسر حکیم حفناوی «٤». او از اصبغ روایت دارد. وی فقیهی عابد بود و به سال ۲۵۰ درگذشت.
حفن [ح] (بی الف) دیهی از صعید برخی گویند بخشی از بخشهای مصر است و در حدیث است که مقوقس از روستای أنصنا از «حفن»، ماریه را برای پیامبر هدیه فرستاد و با حسن بن علی (ع) گفتگو کرد تا خراج زمین را از دوش مردم برداشت. [۲۹٦]
حفّه [ح ف ف] با تشدید فاء: نام خوره ای در باختر حلب دارای چند روستا است.
گویند پارچه های حفیه بدان نسبت دارد. لیکن آنچه من می دانم آن است که «حف» نام آلتی است مر بافندگی را که با آن چنین پارچه می سازند، و هر پارچه ای با آن ساخته نمی شود.
حفیاء [ح] با یاء و الف کشیده: نام جایگاهی نزدیك مدینه است، که پیامبر در آنجا مسابقه اسبدوانی به راه انداخت. حاز می گوید: کسان دیگر آن را با فتح و الف کوتاه روایت کرده اند.
بخاری گوید: به گفته سفیان میان «حفیا» تا «ثنیه» پنج یا شش میل راه است. ابن عقبه گوید: شش یا هفت میل باشد. برخی آن را با ضم و الف کوتاه ضبط کرده اند و این نادرست باشد. این گفته عیاض است.
حفیتن [ح ف ت] با تای دو نقطه و نون پایانین: ثعلب گوید: نام سرزمینی است و هر کس آن را «حفیتل» بالام خوانده اشتباه کرده است.
حفیر [ح] در لغت به معنی گور است. نام جایگاهی میان مکه و مدینه می باشد، شاعر چنین می سراید:
لسلامة دار الحفیر، کبا قی الخلق السحق، قفار «۵»
و گویند حفیر و حفر دو جایگاه میان مکه و مدینه باشند.
ابن درید آن را میان مکه و بصره دانسته این شعر را به گواه آرد:
قد علم الصّهب المهاري و العیش
النانخات فی البری المداعیس أن لیس بین الحفرین تعریس «٦»
حفیر [ح] نیز رود خانه ای در اردن شام از منازل بنی القین پسر جسر است. نعمان بن بشیر به گفته ابن حبیب در آنجا فرود آمد و نعمان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۲
چنین سرود:
انّ قینّیة تحلّ محبّا لحفیرا لجنّتی ترفلان «۱»
حفیر [ح] نیز نام جایگاهی در نجد است.
حفیر [ح] نیز آبی است از آن غطفان با روستاهای بسیار.
حفیر [ح] نیز نخستین منزل کسی است که از مکه به سوی بصره رود. برخی گویند این به ضم حاء و فتح فاء به وزن کوچك نما باشد.
حفیر [ح] نیز آبی در دهناء است از آن قبیله بنی سعد بن زیاد منات که در آن نخلستانی هست.
حفیر علجان [ح ر ع ل] علجان گیاهی است در بیابان. نام آبی از آن جعفر بن کلاب است.
حفیر [ح] به گفته بو منصور، حفیر و حفیرة نام دو جایگاه است که شاعران کهن آنها را در شعر خود یاد کرده اند:
حفیر [ح] نیز چاهی به مکه است. بو عبیده گوید: بنی تمیم، «حفیر» را بر کندند، پس [۲۹۷] یکی از ایشان چنین سرود:
قد سخّر الله لنا الحفیرا بحرا یجیش ماؤه غزیرا «۲»

حفیر [ح] نیز چشمه آبی است از آن بنی هجیم پسر عمر پسر تمیم، پیشامد حفیر در آنجا رخ داد.
حفیر زیاد [ح] در پنج میلی بصره است. برج پسر خنزیر تمیمی، که حجاج او را به نزد مهلب فرستاده بود، تا با خارجیان ازرقی بجنگد، و او از آنجا به شام گریخته بود، چنین سرود:
إن تنصفونا آل مروان تقترب إليكم، و إلا فأذنوا ببعاد
فان لنا عنكم مزاحا و مزحلا بعيس الى ريح الفلاة صواد
مخيّسة بزل، تخايل في البرى سوار على طول الفلاة غواد
و في الارض عن ذي الجور منأى و مذهب و كل بلاد أو طنت كبلادي
و ما ذا عسى الحجاج يبلغ جهده إذا نحن خلّفنا خفير زياد؟
فلو لا بنو مروان كان ابن يوسف كما كان عبدا من عبيد إياد «۳»
حفیر [ح ف] بر وزن کوچك نما: نام منزلی است میان «ذو الحلیفه» و «ملل» که راه حاجیان است.
حفیر [ح ف] نیز نام آبی از آن قبیله باهله است، که حاجیان بیرون آمده از بصره، پس از چهار میل راهپیمائی، بدان می رسند. میان آنجا و منجشانیه سی میل راه است.
حفصی گوید: هرگاه از بصره به راه مکه بیرون آئی و دره «فلج» را پیش گیری نخستین آبی که بدان می رسی حفیر است. شاعری چنین می سراید:
و لقد ذهبت مراغما ارجوا السلامه بالحفير
فرجعت منه سالما و مع السلامة كل خير «٤»
حفیر نیز آبی است در «أجا» که شاعر ایشان چنین می سراید:
إن الحفير ماؤه زلال أبحره تراوح الرجال «٥»
یعنی در کندن آن تفریح می کنند.
نیز گفته اند که از آن بنی فریر از قبیله طی می باشد. میان حفیر و نخیله و معنیّه سه میل راه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۰۶ باب حاء و کاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۰۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۳
حفیره [ح] بی پسوند: نام آبی است از آن بنی موجن ضبابی. کوهی در آنجا هست که آن را «عمود» نامند و بدین واژه نسبت داده آن را «عمود حفیره» خوانند.
حفیره نیز نام جایگاهی در راه یمامه است و اینها دو دیه در سمت راست و چپ راه هستند.
حفیره أغرّ [ح ا غ] با غین نقطه دار [۲۹۸] و تشدید راء نام آبی از آن بنی کعب پسر بو بکر است.
حفیره خالد [ح] نیز آبی است از آن بنی کعب پسر بو بکر که آن را به خالد پسر سلیمان، که یکی از موالی ایشان بود نسبت داده اند.
نزدیك کوه «شعری» در پشت «شطون» است.
حفیره عباس [ح ر ی ع ب با] از نامهای زمزم است.
حفیره عکل [ح ر ی ع] در یمامه است.
حفیره بنی نقب [ح ر ی ب ن] از آبهای بو بکر پسر کلاب است.
باب حاء و قاف و آنچه پس از آن هاست
حقاء [ح] با الف کشیده: در لغت جمع «حقو» به معنی بر آمدگی زمین است. به گفته ابن درید نام جایگاهی است.
حقاب [ح] جمع حقب: به معنی دوره هشتاد ساله «۱» مانند «قف» و «قفاف» است. نام کوهی می باشد. شاعری در وصف سگی که به دنبال گورخری پیر در کوهستانی می دوید چنین سروده است:
قد قلت لما جرت العقاب و ضمّها و البدن الحقاب
جدّي لكل عامل ثواب الرأس، و الأكرع و الاهاب «۲»

در این شعر «عقاب» نام آن سگ و «بدن» گورخر پیر را خواسته است. و حقاب نام جایگاهی در نعمان از منزلهای قبیله هذیل است.
سراقه پسر خثعم چنین می سراید:
تبغين الحقاب و بطن برم و قنّع من عجاجتهن صار «۳»
حقال [ح] با لام پایانین و قاف بی تشدید: چنان که زمخشری آن را ضبط کرده است لیکن عمرانی آن را حقّال [ح ق قا] با تشدید قاف آورده گوید به گمان ابن درید با تخفیف نام جایگاهی است و جمع «حقل» به معنی کشتزاری خوش می باشد و کسی که آن را با تشدید مانند عطّار می خواند آن را نسبت می شمرد.
حقلاء [ح] با الف کشیده و کوتاه هر دو آمده است. نام دیهی از بخشهای حلب است.
حقل [ح] چنان که یاد کردیم به معنی کشتزار. نام دره ای پر گیاه از منازل بنی سلیم است. عباس پسر مرداس چنین می سراید:
و ما روضة من روض حقل تمتعت عرارا و طبّاقا و نخلا توائما «٤»
توائم به معنی نخل دو قلو و عراره گیاه خوشبو است. عرام گوید: دره «آرة» و کوه آن را «حقل» نامند. [۲۹۹]
حقل رخامی [ح ل ر ما] نام جایگاهی دیگر است. شماخ چنین می سراید:
أمن دمنتين عرّج الرّكب فيهما بحقل الرّخامى قد عفا طللاهما
أقامت على ربعيهما جارتا صفا كميتا الاعالي جونتا مصطلاهما «۵»
حقل نیز جایی در شانزده میل پایین ایلة است که از آن عزّه معشوقه کثیر بود، و در آن باغی بود، و کثیر گوید:
سقى دمنتين لم نجد لهما اهلا بحقل لكم يا عزّ قد زانتا حقلا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰٤
نجاء الثّريّا كل آخر ليلة تجودهما جودا و تردفه و بلا «۱»
ابن کلبی گوید: «حقل» نام کرانه تیماء است. بو سعید گوید:
«حقل» نام دیهی در کنار «ایله» در کرانه دریاست. بدانجا نسبت دارد:
۱- بو محمد عبد الله پسر عبد الحکیم پسراعین حقلی «۲» مولای نافع است که مولای عثمان عفان بود. او پیشوائی فقیه و فاضل بود.
در رمضان سال ۲۲٤ در گذشت. زاد روز او به سال ۱٥٤ بود.
حقل [ح] نیز نام مخلافی در یمن است که آن را «حقل جهران» گویند. ابن حایك گوید: «حقل» از سرزمین خولان «۳» از بخشهای سعده است.
در آنجا قبیله خولان یکی از برادران عباس پسر مرداس سلمی را کشته بود. پس چنین سرود:
فمن مبلغ غوض بن عرو رسالة و يعلى بن سعد من ثؤور يراسله
بأني سأرمي الحقل يوما بغارة لها منكب حانى تدوّى زلازله
أقام بدار الغور في شرمنزل و خلى بياض الحقل تزهى خمائله «٤»
حقل در بیت دوم این شعر «حقل صعده» است جائی که برادرش در آنجا کشته شد و او مردم آنجا را به یورش بر حقل تهدید می کند و حقل در آخرین بیت حقل بنی سلیم است که پیشتر یاد شد و از آن تأسف می خورد که برادرش در آن «غور» مقیم یعنی کشته شده است. و حقلی را که میهن او بوده است با همه زیبائیهایش رها کرده است. ابراهیم پسر کنیف نبهانی چنین می سراید:
ملكنا حقل صعدة بالعوالى ملكنا السهل منها و الحزونا «۵»
در کتاب بو منذر هشام پسر محمد: حقل نام مردی است که نام این جایگاه از او گرفته شده است [۳۰۰] او ذو قباب پسر مالك پسر زید پسر سهل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه پسر جشم پسر عبد شمس پسر وایل پسر غوث پسر ایمن پسر همیسع پسر حمیر است.
حقل نیز دیهی از آن بنی درماء از قبیله طی در زمین أجا است.
حقل نیز نام دیهی در «خرج» است که دره ای است در یمامه.
حقله [ح ل] شنزاری است از بخشهای یمامه.

حقو [ح] آبی است میان عقبه و واقصه در دوازده میلی واقصه. در آنجا چاهی است با گودی پنجاه قامت، و دارای آبی اندك و سنگین و بدمزه با بوی گوگرد. در آنجا حوضی و کاخی ویران نیز هست.
حقو در لغت به معنی ازار (- لنگ) است واصل «احق» در «ثلاثة احق» «احقو» بوده است که بر وزن «افعل» است پس و او آن به این جهت حذف شده که در پایان اسمها حرف علہ ای که ما قبل مضموم باشد نیامده است. و هرگاه اعلال یك کلمه بدینجا بینجامد پذیرفته نخواهد بود. پس ضمه آن را به کسره تبدیل کنند. پس حرف آخر و او ما قبل مکسور خواهد شد، پس مانند قاضی و غاری، بنا بر اجتماع ساکنین و کسره دار بودن یای آن می افتد. پس وزن اصلی خفی- خفو و فعول است که واو نخست به یاء تبدیل شده است تا در دومین ادغام شود.
حقو [ح] نیز کمر بستنگاه ازار (لنگ) است.
حقیبه [ح ب] دژی در کوه «وصاب» از کار گزاری زبید در یمن است.
حقیّن [ح ق ق] با نون: آبشخوری است در دره «خال» از دماغه های «مخارم جفاف» از آن «طهیّه» که بدان نسبت یافته اند.
حقیل [ح] با لام پایانین: نصر گوید: دره ای در سرزمین بنی عکل میان کوههائی از حله است و حله زمینی چون کاسه را گویند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۵
راعی چنین می سراید:
جمعوا قوی، مما تضمّ رحالهم شتّی النجّار تری بهنّ وصولا
فسقوا صوادي يسمعون عشيّة للماء فی أخوافهنّ صليلا
حتی اذا برد السّجال لهاتها و جعلن خلف عروضهن ثميلا
و أفضن بعد كظومهنّ بحرّة من ذي الابارق اذ رعين حقيلا «۱»
ثعلب گوید: محمد بن عبد الله بن طاهر معنی آخرین بیت این قطعه را از من پرسید، من چنین پاسخ دادم: «ذو الابارق» و «حقیل» نام یك جایگاه اند. پس شاعر می گوید هنگامی که در «ذی الابارق» چریدند [۳۰۱] از آنجا بیرون آمدند. پس شاعر به جای بیرون آمدند «افضن» گفته است و به جای اندکی توقف «کظم» به کار برده که به معنی بستن دهان است. او می گوید: شتران تشنه دهان بسته بودند. پس چون شکمهایشان را پر از آب کردند از «حره» بیرون آمدند و «کاظم» به شتران راهپیما گویند: «ذو الابارق» از حقیل است و هر دو یکی است و معنی شعر چنان است که هنگامی که شتران در حقیل چریدند به سوی ذو الابارق بیرون آمدند و اگر چنین معنی نکنیم عبارت بی معنی خواهد بود و آن چنان است که بگویم: من از بغداد، از نهر معلی، از بغداد از کرخ بیرون آمدم. یا: نه به بغداد در آمدم از کرخ، از بغداد و اگر چنین نکنیم عبارت بی معنا خواهد بود.
بنو فزاره به ریاست عیینه پسر حصن پسر حذیفه پسر بدر و نیز مالك پسر حمار شمخی به کمك یکدیگر که یکی از بنی عدی پسر فزاره و دیگری از بنی شمخ بن فزاره بودند بر قبیله رباب یورش آوردند و زنانشان را به اسیری بردند. قبیله یربوع مدعی هستند که عیینه پسر حارث پسر شهاب بود و قبیله یربوع، ایشان را تعقیب کرده در حقیل به ایشان رسیدند و زنانشان را از اسارت رها کردند. پس جریر داستان را با افتخار خود و سرزنش قبیله تیم الرباب چنین می سراید:
تداركنا عيينة و ابن شمخ و قد مرّا بهنّ على حقيل
فردّوا، المردفات بنات تيم ليربوع فوارس غير ميل «۲»
حقیل نیز جایگاهی در سرزمین بنی اسد است که بنی اسد در آنجا حارث بن مویلك را کشتند پس طفیل چنین سرود:
و كان هريم من سنان خليفة و حصن و من السماء لمّا تغيبوا
و من قيس الثّاوى برمان بيته و يوم حقيل فاد آخر معجب «۳»
حقیل نیز دژی در یمن از آن مردی است که او را «جذع» گویند.
باب حاء و کاف و آنچه پس از آن هاست
حکّامیّه [ح ك كا ی ی] با تشدید کاف: به گفته حفصی نخلستانی در یمامه از آن بنی حکّام است که گروهی از بنی عبید پسر

ثعلبه پسر حنیفه بودند.
حکره [ح ر] از مخلافهای طائف است. [۳۰۲]
حککات [ح ك] با تای دو نقطه پایانین: به گفته نصر نام جایگاهی است با سنگریزه های سفید و نازك.
حکمان [ح ك] به صورت تثنیه: نام روستاهائی در بصره است که به نام حکم پسر بو العاص ثقفی نامیده شده و این اصطلاح مردم بصره است که چون روستائی را به نام کسی نسبت دهند در پایان آن الف و نون بیفزایند چنان که دیهی را که به عبد الله نسبت دهند عبدالان گویند. «٤»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۰۹ باب حاء و لام و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۲۰۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۶
این دیه از آن بنی عبد الوهاب ثقفی بود که موالی جنان- دوست دختر ابو نواس- بود که نام او را بسیار در شعرهای خود آورده است چنان که در یك جا گوید:
أسأل القادمين من حكمان: كيف خلّفتما أبا عثمان؟
فيقولان لي: جنان كما سرّك في حالها، فسل عن جنان
ما لهم لا يبارك الله فيهم كيف لم يخف عنهم كتماني؟ «۱»
حکم [ح ك] مخلافی است در یمن که به نام حکم پسر سعد العشیرة پسر مالك پسر ادد نامیده شده است.
باب حاء و لام و آنچه پس از آن هاست
حلاحل [ح ح] نام جایگاهی است که در روایتی از شعر ذو الرمه دیده می شود:
هيا ظبية الوعساء، بين حلاحل و بين النّقا آ أنت أم امّ سالم؟ «۲»
این واژه به صورت جلاحل [ج ح] نیز در جای خود بگذشت. حلاحل در لغت به معنی مرد بزرگ است و جمع آن حلاحل [ح ح] است.
حلال [ح] هموزن حلال ضد حرام نام بتی از آن بنی فزاره بود.
حلال نیز نام کوهی در راه شام به مصر نرسیده به عریش شامی است. این زمین از دیار بنی راشده بود و چون عمر عاص خواست مصر را بگشاید بنو راشده در کوه حلال بر او طغیان کردند.
حلال [ح] بی تشدید، نام بخشی در یمن است.
حلال [ح] نام واحدهایی از خانه های مردم است که یکی آن را «حلّه» گویند و حلال، بسیار آن است.
حلال [ح] نیز به معنی کالاهای یك آدمی است.
حلامات [ح] بو محمد اعرابی هنگامی که نزد منقری ملعون ابن ارض مرّی فرود آمده و او سگی را برایش کشته بود چنین سرود:
دعاني ابن ارض يبتغي الزاد بعد ما ترامى حلامات به و أجارد
[۳۰۳]
و من ذات اصفاء سهوب كأنها مزاحف هزلى بينها متباعد
رأى ضوء نار من بعيد فأمّها تلوح كما لاحت نجوم الفراقد
فقلت لعبديّ اقتلا داء بطنه و أعفاجه العظمى ذوات الزوائد
فجاء بحر ساوي شعير، عليها كراديس من اوصال أكدر سافد
فما نام حتى نازع الشحم أنفه و بتنانعلّي استه بالوسائد
فبات بشّر غير ضرّ و بطنه يعجّ عجيج المعصرات الرواعد «۳»
حلاوة [ح و] به معنی شیرینی ضد ترشی. به گفته ابن درید نام جایگاهی است.
حلائه [ح ء] و به روایتی حلائه [ح ء] که پس از الف همزه ای مفتوح است. می تواند از «حلأت الادیم» باشد یعنی پوست آن را بر کندم. ازهری و خارزنجی گویند: حلائه جایگاهی بسیار سردسیر است و این شعر را از صخر الغی هذلی آورده اند:

كأنى اراه بالحلاءة شاتيا تقشّر أعلى أنفه امّ مرزم «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۷
«ام مرزم» در لهجه هذيل به معنى باد بسيار سرد است. پس ابو مثلم پاسخ او را چنين داد:
أعيرّتنى قرّ الحلاءة شاتيا و انت بارض قرّها غير منجّم «١»
عرّام گويد: در برابر «ميطان» در كوهستان مدينه كوهى هست كه آن را «سن» خوانند كه كوههايى سخت بلند بالا دارد و آن را «حلائه» خوانند و يكى از آنها را «حلاء» گويند. هيچ گياه رونده ندارد و هيچ سودى از آن بر نخيزد جز سنگهاى آسيا كه از آن مى تراشند و به مدينه و پيرامون آن آرند. زمخشرى از عدى بن رقاع اين شعر را آرد:
كانت تحلّ اذا ما الغيث أصبحها بطن الحلاءة فالأمرار فالسّررا «٢»
او اين شعر را به فتح حاء مى خواند. طفيل غنوى نيز چنين مى سرايد:
و لو سئلت عنافزارة نبّأت بطعن لنا، يوم الحلاءة صائب «٣»
حلاءة [ح ل لا ء] با تشديد لام: به گفته ابن دريد نام جايگاهى است.
حلائق [ح ء] گوئى جمع حليقه يا حالق باشد كه در غزوه ذى عشيره ياد شده است. ابن اسحاق گويد «٤»: سپس پيامبر (ص) از بطحاء ابن ازهر بيرون آمد و در سمت چپ به زمين حلائق فرود آمده برخى آن را خلائق با خاى نقطه دار نوشته اند كه نام چند چاه آب شناخته شده است. آنان كه آن را با خاى نقطه دار نوشته اند مى گويند [۳۰٤] جمع خليقه باشد كه به معنى چاه بى آب است.
حلبان [ح ل] نام جايگاهى در يمن نزديك بخران است. جرير گويد:
للّه درّ يزيد يوم دعاكم و الخيل محلبة على حلبان «٥»
در اين شعر به جاى فرا گرفته بودند «محلب» به كار رفته است. زياد گويد: يكى از آبهاى بنى قشير «حلبان» نام دارد كه متلكى از آن در زبان عرب هست كه گويد: «تروّ فإنك وارد حلبان- آرام باش كه به «حلبان» در مى آئى» زيرا كه آب «حلبان» اندك و بدمزه است و آن از آن بنى معاويه پسر قشير باشد.
حلب «٦» [ح ل] شهرى بزرگ، گسترده، پر از خيرات، خوش آب و هوا، و حاصلخيز است كه در روزگار ما مركز «جند» (قصبه) قنسرين است.
حلب در لغت مصدر ريشه «حلبت، احلب، حلبا» و مانند هربت هربا و طربت طربا است.
حلب نيز به معنى شير مى باشد. گويد: «حلبنا و شربنا لبنا حليبا و حلبا». حلب نيز به معنى «جبايت» (جلب كردن و آوردن) است همچون چيزى مانند صدقه را.
زجاجى گويد: اين شهر را از آن رو حلب ناميدند كه ابراهيم (ع) گوسفندان خود را در جمعه ها در آنجا مى دوشيد و آن را به فقيران
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۸
صدقه مى داد، پس اين بينوايان مى گفتند: «حلب، حلب» و اين نام بر آنجا بماند.
من (ياقوت) گويم: اين سخن گير دارد زيرا كه ابراهيم (ع) و مردم شام در آن روزگار، تازى نبودند تا به زبان تازيان سخن گويند چه زبان عربى در فرزندان پسر او اسماعيل و قحطان پديد آمد و نيز در دژ حلب دو مقام از آن ابراهيم (ع) است كه هنوز زيارتگاه مى باشد.
پس اگر ريشه حلب در زبان عربى يا سريانى باشد مى توان پذيرفت زيرا كه ريشه اين دو زبان با زبان عربى شباهت بسيار دارد و جز در اندكى عجمه اختلاف ندارند چنان كه آنان جهنم را «گهنم» گويند.
گروهى گفته اند حلب و حمص و برذعه نام سه برادر از بنى عمليق بوده است. هر يك از ايشان شهرى را به نام خود بنيان نهاد و ايشان پسران مهر بن حيص بن جان بن مكنف بودند. شرقى گويد: عمليق پسر يلمع پسر عايذ پسر اسليخ پسر لوذ پسر سام بوده است. ديگرى گويد: عمليق پسر لوذ پسر سام را عربان «غريب» مى ناميدند و در مثل چنين گويند: «من يطع غريبا يمس غريبا» (هر كه از غريب پيروى كند بينوا خواهد شد) و مقصود از اين مثل عمليق پسر لوذ است.

گویند هنوز فرزندان این قبیله در عرب باقی هستند زیرا که با ایشان در آمیخته بودند، قبیله «زباء» از ایشانند. بنا بر این می توان گفت مردم این شهر به زبان عربی سخن می گفته اند و از آنجا که ابراهیم (ع) شیر را در آنجا می دوشید چنین نام گرفت [۳۰۵].
بطلمیوس گوید: درازای جغرافیائی شهر حلب شصت و نه درجه و سی دقیقه و پهنای جغرافیائی آن ۳۵ درجه و ۲۵ دقیقه است و از اقلیم چهارم شمرده می شود. طالع این شهر، عقرب و خانه حیات آن ۲۱ درجه قوس است. در «نسر طایر» شرکت دارد زیر ۱۱ درجه و ۳۵ دقیقه سرطان است و برابر آن همین قدر از جدی است. خانه ملك آن همان اندازه از حمل است عاقبت آن همان اندازه از میزان باشد.
بوعون در زیج خود گوید: درازای جغرافیایی حلب ٦۳ درجه و پهنای جغرافیایی آن ۳٤ درجه و ۳/۱ درجه و در اقلیم چهارم است. بو نصر یحیی پسر جریر پزشك تکریتی «۱» مسیحی در کتابی که نگاشت چنین یاد می کند که سلوکوس موصلی ٤۵ سال پادشاهی کرد. آغاز سلطنت او به سال ۳۹۵۹ پس از حضرت آدم (ع) بوده است. او گوید: و در پنجاه و نهمین سال پادشاهی او که سال ٤۰۱۸ از آدم (ع) بوده است «طوسا» که سمیرم نام دارد با پدرش به پادشاهی رسید «۲» و او است که شهر حلب را دوازده سال پس از مرگ اسکندر بنیان نهاد. و در جای دیگر گوید: پادشاهی سوریا و بابل و شهرهای بالائی به دست سلوکوس نیقطور بود که مردی سریانی است و به سال سیزدهم از پادشاهی بطلمیوس پسر لاگوس پس از مرگ اسکندر می زیست و به سال سیزدهم از پادشاهی او سلوکوس، لاذقیه و سلوکیه و افامیه و باروا «۳» را که همان حلب است و ادسا را که همان رها باشد بنیان نهاد و ساختمان انطاکیه را نیز به پایان رسانید و انطاکیه را پیش از او انطیوکوس به سال ششم پس از مرگ اسکندر بنا نهاده بود.
و دیگران درباره بنیانگذاری حلب گفته اند که به روزگاری که عمالیق بر کشور شام چیره شدند و آن را میان خود تقسیم نمودند پادشاهان ایشان به شهر عمان و أریحای غور فرود آمدند و مردم، ایشان را «جبارین» خواندند. قنسرین شهری آباد بود و در آن روز قنسرین خوانده نمی شد بلکه «صوبا» نام داشت و کوهی که امروزه سمعان نام دارد در آن روز کوه بنی صنم خوانده می شد و بنی صنم آن را در پرستشگاهی که امروز «کفر نبو» نام دارد می پرستیدند. ساختمانهائی که در این کوه تا امروز باقی مانده است آثار باستانی کسانی است که آن بت را در این پرستشگاه می پرستیدند.
و گفته شده است که بلعم پسر باعور بالسی را خداوند به سوی مردمی که این بت را می پرستیدند فرستاد تا ایشان را از بت پرستی [۳۰٦] باز دارد. نام این بت در برخی کتب بنی اسرائیل آمده است. خداوند برخی از پیامبران ایشان را به شکستن این بت مأمور کرده بود.
به هنگامی که بلقورس آثوری، موصل را که قصبه آن در آن روز نینوا نام داشت بگرفت، خطه قنسرین به دست حلب پسر مهر یکی از فرزندان جان پسر مکنف از عمالیق بود. پس او نقشه شهری را کشید که به نام او خوانده شد و این پس از گذشت ۳۹۹۰ سال از آدم (ع) و ۵٤۹ سال پس از فرود آمدن ابراهیم (ع) به شام آنجا را بنیان نهاده بود. گرفتاری ابراهیم به دست نمرود زمان خودش که رامیس نام داشت بود که او چهارمین پادشاه آثور است و ۳۹ سال پادشاهی کرد و فاصله میان او و آدم (ع) ۳٤۱۳ سال بود و به سال بیست و چهارم
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۱۲ باب حاء و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۰٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۰۹
پادشاهی، او به پی گرد ابراهیم (ع) برخاست و او و عشیره اش به حران گریختند و از آنجا به کوه بیت المقدس رفتند. این شهر یکصد و ده سال پس از بیرون آمدن بنی اسرائیل از مصر و آمدن به سرزمین «تیه» و غرق شدن فرعون بنیان نهاده شده بود و بزرگترین انگیزه بنیانگزاری این شهر بلائی بود که از جانشینان موسی بر سر عمالیق در شهرهای شام آمده بود زیرا یوشع بن نون (ع) به هنگامی که جانشین موسی شد با مردم اریحای غور جنگید و آنجا را بگشود و مردم آن را بکشت و سوزانید و اسیر کرد و پس از آن جا شهر عمان را بگشود و عمالیق را از آن سرزمین به سوی صوبا براند و این همان قنسرین است. پس شهر حلب را بنیان نهادند و آنجا را دژ پناهنگاه خود و اموالشان ساختند و پس از آن «عواصم» را بنا نهادند. این جباران همچنان بر آنجا چیره بودند و در دژهای عواصم پناه می گرفتند تا خداوند، داود (ع) را بفرستاد و آن را از چنگ ایشان بیرون آورد.

من در رساله ای که ابن بطلان متطبب به هلال بن محسن پسر ابراهیم صابی پیرامون سالهای ٤٤٠ در دولت بنی مرداس نوشته است چنین خواندم: «ما از رصافه با پیمودن چهار مرحله راه به حلب در آمدیم. حلب شهری است با باروی ساخته شده از سنگ سپید که شش دروازه دارد. در کنار باروی آن دژی است که در بالای آن یك مسجد و دو کنیسه می باشد و گویند در یکی از آن دو، مذبحی است که ابراهیم (ع) در آنجا قربانی کرده است. و در پائین دژ غاری است که گویند گوسفندانش را در آن نگاهداری می کرد.

گویند هرگاه که آنها را می دوشید مردم را به آن شیر مهمانی می کرد پس ایشان از یکدیگر می پرسیدند: «حلب ام لا؟ آیا دوشید یا نه؟» [۳۰۷] پس شهر بدین نام نامیده شد. در شهر یك جامع و شش بیعه و یك بیمارستان کوچك هست. فقیهان این شهر به مذهب امامیه فتوا می دهند. آب آشامیدنی مردم شهر از آب انبارهائی است که از باران پر می کنند. دم دروازه شهر رودخانه ای است که «قویق» خوانده می شود که در زمستان پر آب و در تابستان کم آب است. در میانه شهر خانه «علوه» معشوقه بحتری است.

حلب شهری است که اندکی میوه و سبزیجات و نبیذ دارد که آن نیز از کشور روم می رسد. شاعرانی در این شهر هستند که یکی از ایشان بو الفتح بن ابی حصیة نام دارد. از شعر اوست:

و لما التقينا للوداع، و دمعها و دمعي يفيضان الصبابة و الوجدا

بكت لؤلؤا رطبا، ففاضت مدامعي عقيقا، فصار الكل في نحرها عقدا «۱»

در آنجا دبیری نصرانی بود که گمان می کنم نام او صاعد بن شمامه باشد که قطعه زیر را درباره خمر سروده است:

خافت صوارم أيدى المازحين لها فألبست جسمها درعا من الحبب «۲»

در این شهر جوانی به نام ابو محمد بن سنان است، که نزدیك بیست سال دارد و در استواری شعر در طبقه محنّکان (رسیدگان) به شمار رود. شعر زیر از اوست:

إذا هجوتكم لم أخش صولتكم و إذ مدحت فكيف الريّ باللّهب

فحين لم ألق لا خوفا و لا طمعا رغبت في الهجو، إشفاقا من الكذب «۳»

در آنجا شاعری به نام ابو مشکور هست که شعری نمکین دارد و حاضر جواب و خوش رو است. در شوخی پر مایه است و در لوندی، گشاده دست است. او شعر زیر را برای پدر خود فرستاده است:

يا أبا العباس و الفضل! أبو العباس تكنّا

أنت مع امّي بلا شكّ تحاكي الكركدّنا

أنبتت، في كل مجرى شعرة في الرأس، قرنا «٤»

پدر در پاسخ او گفت:

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۰

انت اولى بأبي المذمو م بين الناس تكنّا

ليت لي بنتا، و لا أنت، و لو بنت يحنّا «۱»

«بنت یحنا» دختری آوازه خوان در انطاکیه بوده که از غریبان پذیرائی می کرده، ایشان را میزبانی می نمود و به فحشاء معروف بوده است.

او گوید: از شگفتیهای حلب آن است که در قیصریه بزّازان شهر بیست دکان است که در هر یك فروشنده [۳۰۸] روزانه کالاهائی را به بهای بیست هزار دینار می فروشد و این از بیست سال پیش تا کنون ادامه داشته است. در حلب جائی ویران دیده نمی شود. ما از حلب به سوی انطاکیه بیرون آمدیم که تا حلب یك شبانه روز راه، فاصله دارد. پایان گفته ابن بطلان.

دژ حلب، مقام ابراهیم خلیل است. در آنجا صندوقی است که تکه ای از سر یحیی پسر زکریا (ع) در آن است که به سال ٤٣٥ پیدا شد.

دم دروازه باب الجنان جائی به نام مشهد علی بن ابی طالب (ع) هست که او را در آنجا به خواب دیده اند و کنار دروازه عراق، مسجد غوث هست که در آن سنگنبشته ای است که گویند خط علی بن ابی طالب (ع) است. در باختر شهر در دامنه کوه جوشن، گور محسن پسر حسین (ع) است. گویند به هنگامی که اسیران را از عراق به آنجا آوردند تا به دمشق برند کودکی همراه

ایشان بوده است و در اینجا درگذشته و به خاك سپرده شده است. نزدیك آن زیارتگاهی زیبا هست که مردم حلب روی تعصب آن را با هزینه بسیار استوار ساخته اند.
ایشان می گویند علی (ع) در آنجا به خواب دیده شده است. در سمت قبله این کوه یك گورستان هست که آن را «مقام» نامند. «مقام ابراهیم (ع)» نیز در آنجاست.
بیرون دروازه باب الیهود سنگی هست که برای آن نذر می بندند و بر آن عطر و گلاب می پاشند. مسلمانان و یهودیان و مسیحیان در زیارت کردن آن همگامند و گویند در زیر آن، گور چند پیامبر است.
فاصله ها: از حلب تا قنسرین یك روز راه، تا معره دو روز راه، تا انطاکیه سه روز، تا رقه چهار روز، تا اثارب یك روز، تا توزین یك روز، تا منبج دو روز، تا بالس دو روز، تا خناصره دو روز، تا حماه سه روز، تا حمص چهار روز، تا حران پنج روز، تا لاذقّیة سه روز، تا جبله سه روز، تا طربلس چهار روز، تا دمشق نه روز راه است. مؤلف- رحمه الله- گوید: من در حلب و کارگزاریهای آن چیزهائی دیدم که نشان می دهد خدا به این سرزمین برکت داده و آن را بر همه شهرها برتری داده است. از آن جمله این که در آن سرزمین پنبه، کنجد، خربزه، خیار، ارزن و انگورهای گوناگون و ذرت و زردآلو و انجیر و سیب به صورت دیم است و بجز باران آب نمی خواهد. و هنوز بسیار ارزانتر از آن است که در شهرهای دیگر با آب رویانده می شود. و چنین پدیده هائی را من در شهرهای دیگر گشته ام و جز اینجا ندیده ام [۳۰۹]
و از آن ویژگیها این که مساحت سرزمینی که به دست پادشاه آن است به روزگار ما از شرق به غرب پنج روز و از جنوب به شمال نیز مانند آن است و این پادشاه ملك عزیز محمد پسر ملك ظاهر غازی پسر ملك ناصر یوسف پسر ایوب بود، اداره کننده کشورش و همه کاره او شهاب الدین طغرل بود که غلامی رومی، زاهد، خدا پرست، دادگر، رعیت پرور بود، به روزگار خود در همه جهان جز امام مستنصر بالله بو جعفر منصور پسر ظاهر پسر ناصر لدین الله کسی همانند نداشت. خداوند برای ترحم بر رعیت آنان بر عمر آن دو بیفزاید. و در آن هشتصد و بیست و اند روستا هست که خرده مالك اند و شاه در آنجا جز چند اقطاع کوچك ندارد، پیرامون دویست دیه دارد که میان مردم و دولت مشترك است.
این را وزیر بزرگوار صاحب قاضی جمال الدین بو الحسن علی بن یوسف بن ابراهیم شیبانی قفطی ادام الله ایامه و به روزگاری که وزیر پادشاه آنجا و اداره کننده دیوانهای آن بود و فهرست نام دیه ها و نام ملکان آنها به دست او بود و مرا از آن آگاه کرد. این دهات برای پنج هزار سوار غله فراوان فراهم می کند.
وزیر- دام علاه- می گفت اگر ریخت و پاش و اسراف برخی از امیران و اعیان مستقل نبود این دیه ها هفت هزار سوار را می توانست سیر کند. زیرا که در آنجا از خواجگان مستقل بیش از هزار سوار هست که در آمد هر یك در سال ۱۰ تا ۱۵ هزار درم است. و از صرفه جوئی در ریخت و پاش آن امیران خاصه می توان هزار سوار به کار گمارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۱
در کارگزاری این منطقه بیست و یك دژ می باشد که ذخایر انبارهای آن و مواجب نگهبانش، جدا از آنچه گفتیم به دست می آید که خود دستگاهی جداگانه است. جز اینها از اضافه در آمد اقطاعهای خاصه سلطان و فرآورده های دژها، از انگور و حبوبات، روزانه نزدیك ده هزار درم برداشت می شود. تنها در سال گذشته که سال ۶۲ه بود از یك جایگاه که دار الزکاة بود و مالیات ده درصد فرنگان و زکات مسلمانان و مالیات بیعه ها، در آنجا گرد می آمد، هفتصد هزار درم برداشت شد. [۳۱۰] این همه با مراعات عدالت درست و ارفاق عمومی انجام می گرفت، به گونه ای که در آنجا هیچ دادخواه و ستمدیده ای یافت نمی شود. و این در سایه دادگستری و خوش نیتی آنان بود.
داستان گشودن این منطقه را بلاذری چنین آرد:
بو عبیده به حلب رفت و پیشاهنگ او عیاض پسر غنم فهری بود، که پدرش عبد غنم نام داشت. هنگامی که عیاض اسلام آورد خوش نداشت که او را پسر عبد غنم بخوانند. او گفت نام من عیاض بن غنم است و چون دید که مردم آنجا به دژ نشسته اند بر سر ایشان فرود آمد، تا این که ایشان به زودی برای خود و فرزندان و باروی شهرشان و کنیسه هایشان و خانه و دژهایشان آشتی و امان نامه خواستند و به ایشان داده شد و تنها زمینی برای مسجد از آن شهر استثنا شد. آن کس که با ایشان صلح کرد عیاض بود. بو عبیده نیز آشتی نامه را بپذیرفت.

گویند آشتی نامه شامل مصونیت خون ایشان و تقسیم کردن خانه های ایشان، و کنیسه هایشان بود. گویند بو عبیده در حلب با هیچکس روبرو نشد، زیرا که مردم آنجا از ترس به انطاکیه گریخته بودند و چون آشتی کردند دوباره به شهر خود بازگشتند.
اما دژ حلب نمونه و ضرب المثل در زیبایی و استواری است زیرا که شهر حلب در زمینی پست بنا شده که در میان آن تپه ای بلند بالا و گرد به صورت دایره ای هندسی هست که خاك آن استوار و محکم است و دژ بر بالای این تپه ساخته شده و گردا گرد آن دژ خندقی بزرگ کشیده اند و تا رسیدن به آب کنده اند و در میان این دژ، چاهها کنده اند که به آب زلال رسیده. در آنجا مسجد و میدان و باغها و خانه های بسیار نیز ساخته اند.
ملك ظاهر غازی پسر صلاح الدین یوسف بن ایوب با همتی بلند که داشت این دژ را آباد کرد و خندق آن را بساخت و دیواره آن را با سنگ تراشیده نوسازی کرد، تا آنجا که اکنون تماشاگاهی برای بینندگان است، و لیکن مرگ او را امان نداد تا کار را به پایان رساند. به روزگار ما این دژ هشت دروازه دارد: دروازه اربعین، دروازه یهود که ملك ظاهر آن را نوسازی کرده است، دروازه ای به نام باب النصر و باب الجنان و باب انطاکیه و باب قنسرین و باب العراق و باب السر.
از روزگار گذشته تا کنون حلب از مراکز شعر و ادب بوده است. مردم آنجا توجهی به خودسازی و بهره کشی از سرمایه ها دارند. کم یافت می شود که فرزندان خانواده ها پیرو پدران و اخلاق نیکوی ایشان نباشند، از این رو خاندانهای کهن و ثروتمند بسیارند که ثروت خود را نگاه داشته و گسترش می دهند و بر خلاف شهرهای دیگر رو به گسترش می روند [۳۱۱].
شاعران، حلب را بسیار یاد کرده اند و آرزوی دیدار آن را بیان می کنند، من تنها به قصیده ای از بو بکر محمد بن حسن «۱» بن مرار صنوبری که در وصف گردشگاهها و دیه های نزدیك آن خوش سروده است بسنده می کنم:
احبس العیس احبساها و سلا الدار سلاها
و اسألا این ظباءا لدّار أم این مهاها
این قطّان محاهم ریب دهر و محاها
صمّت الدار عن السا ئل، لا صمّ صداها
بلیت بعدهم الدا ر، أبلانی بلاها
آیة شطّت نوی الأظ - عان، لا شطّت نواها
من بدور من دجاها و شموس من ضحاها
لیس ینهی النفس ناه ما أطاعت من عصاها
بأبي من عرسها سخ- - طي، و من عرسی رضاها
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۱۵ باب حاء و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۰۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۲
دمیة إن جلیّت کا نت حلی الحسن حلاها
دمیة القت الیها رؤیة الحسن دماها
دمیة تسقیك عینا ها کما تسقي مداها
اعطیت، لونا من الور د، و زیدت و جنتاها
حبّذا الباءات باءت و قویق و رباها
بانقوساها بها با هی المیاهي، حین باها
و بیا صفرا و باب- - لّا و با مثلی و تاها
لا قلی صحراء نافر قلّ شوقي، لا قلاها
لا سلا أجبال باس- - لین قلبي، لا سلاها
و بباسلّین فلیب - غ رکابي من بغاها
و إلی باشقلیّشا ذو التناهی یتناها
و بعاذین، فواها لبعاذین وداها
بین نهر و قناة قد تلته و تلاها

و مجاري برك، يجلو همومي مجتلاها
و رياض تلتقى آ مالنا في ملتقاها
زاد أعلاها علوّا جوشنا لمّا علاها
و ازدهت برج ابى الحا رث حسنا و ازدهاها
و اطبّت مستشرف الحص- - ن، اشتياقا و اطبّاها
و أرى المنية فازت كلّ نفس بمناها
اذ هواي العوجان السا لب للنفس هواها
و مقيلى بركة التّ - ل و سيبات رحاها
بركة تربتها الكا فور، و الدّرّ حصاها
كم غراني طربي حي تانها لما غراها
اذ تلى مطّبخ الحي -- تان منها مشتواها
بمروج اللّهو ألقت غير لذّاتي عصاها
و بمفنى الكامليّ اس - تكملت نفسى مناها
و عزت ذا الجوهريّ ال - مزن غيثا، و غراها
كلأ الراموسة الحس - ناء ربي، و كلاها
و جزى الجنّات بالسّع - دى بعمّى و جزاها
و فدا البستان من فا رس صبّ و فداها
و غرت ذا الجوهريّ ال - مزن، محولا غراها
و اذكرا دار السّليما نيّه اليوم، اذكراها
حيث عجنا نحوها العي- - س تبارى في براها
و صفا العافية المو سومة الوصف صفاها
[۳۱۳]
فهي في معنى اسمها حذ و بحذو، و كفاها
و صلا سطحي و أحوا ضي خليليّ، صلاها
وردا ساحة صهري - جي عى سوق رداها
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۳
و امزجا الراح بماء منه، او لا تمزجاها
حلب بدر دجى، أن - جمها الزّهر قراها
حبّذا جامعها الجا مع للنفس تقاها
موطن مرسي و الب- رّ بمرساة حباها
شهوات الطرف فيه فوق ما كان اشتهاها
قبلة كرّمها الل - ه بغوز، و حباها
و رءاها ذهبا في لا زورد من رآها
و مراقي منبر، أع ظم شي ء مرتقاها
و ذرى مئذنة، طا لت ذرى النجم ذراها
و النّواريّة ما لا ترياه لسواها
قصعة ما عدت الكع - ب، و لا الكعب عداها
أبدا، يستقبل السّح - ب بسحب من حشاها

فهي تسقى الغيث ان لم يسقها، أو ان سقاها
كنفتها قبّة تض - حك عنها كنفاها
قبّة أبدع باني ها بناء، اذ بناها
ضاهت الوشي نقوشا فحكته و حكاها
لو رآها مبتني ق - بّة كسرى ما ابتناها
فبذا الجامع سرو يتباهى من تباها
جنّبا السارية الخضر راء منه، جنّباها
قبلة المستشرف الأع - لى، اذا قابلتماها
[۳۱٤]
حيث يأتي خلفه الا داب منها من أتاها
من رجالات حبى لم يحلل الجهل حباها
من رآهم من سفيه باع بالعلم السفاها
و على ذاك سرور ال - نفس منّي و أساها
شجو نفسي باب قنّس - رين، وهن و شجاها
حدث أبكي التى في - ه، و مثلي من بكاها
أنا أحمى حلبا دا را، و أحمي من حماها
أيّ حسن ما حوته حلب، أو ما حواها
سروها الداني، كما تد نو فتاة من فتاها
آسها الثاني القدود ال - هيف، لمّا أن ثناها
نخلها زيتونها، أو لا فأرطاها عصاها
قبجها درّاجها أو فباراها قطاها
ضحكت دبسيّتاها و بكت قمريّتاها
بين افنان تناجى طائريها طائراها
تدرجاها حبر جاها صلصلاها بلبلاها
ربّ ملقي الرّحل منها حيث تلقى بيعتاها
طيّرت عنه الكرى طا ئرة، طار كراها
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱٤
ودّ، إذ فاه بشجو أنه قبّل فاها
صبّة تندب صبّا قدشجته و شجاها
زيّنت، حتى انتهت فى زينة فى منتهاها
فهي مرجان شواها لا زورد دفّتاها
و هى تبر منتهاها فضّة قرطمتاها
قلّدت بالجزع لمّا قلّدت سالفتاها
[۳۱٥]
حلب اكرم مأوى و كريم من أواها
بسط الغيث عليها بسط نور، ما طواها
و كساها حللا أب- - دع فيها إذ كساها
حللا لحمتها السّو سن و الورد سداها

إجن خبريّاتها با للّحظ لا تحرم جناها
و عيون النرجس المن - هلّ كالدمع نداها
و خدودا من شقيق كاللظى الحمر لظاها
و ثنايا أقحوانا ت، سنا الدّرّ سناها
ضاع آذريونها إذ ضاء من تبر ثراها
و طلى الّلّ خزاما ها بمسك اذ طلاها
و انتشى النّيلوفر الشّو ق قلوبا، و اقتضاها
بحواش قد حشاها كلّ طيب، اذ حشاها
و بأوساط على حذ و الزنابير حذاها
فاخري، يا حلب، المد ن يزد جاهك جاها
انه ان لم تك المد ن رخاخا، كنت شاها «۱»
کشاجم چنین می سراید:
أرتك ندى الغيث آثارها و أخرجت الأرض أزهارها
و ما امتعت جارها بلدة كما امتعت حلب جارها
هي الخلد يجمع ما تشتهی فزرها، فطوبی لمن زارها «۲»
كفر حلب نيز از ديه های حلب است.
حلب الساجور از بخشهای حلب است که صاحب فتوح آن را یاد کرده گوید بو عبیده بن جراح پس از گشودن حلب به «حلب ساجور» آمد عیاض بن غنم به منبج رسید.
حلب نیز بخشی بزرگ در خیابان قاهره میان قاهره و فسطاط است که من آن را بارها دیده ام. [۳۱٦]
حلبه [ح ب] دژی در کوه «برع» از کارگزاری زبید در یمن است.
حلبه [ح ب] ریشه آن در لغت به معنی اسبهای مسابقه است که در جائی گرد آیند.
حلبه نیز دره ای در تهامه باشد. بالای آن از آن قبیله هذیل و پائین آن از آن قبیله کنانه است. حازمی آن را چنین ضبط کرده است و این نادرست است که حلیه با یاء دو نقطه درست می باشد و در جای خود یاد خواهد شد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۱۸ باب حاء و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۰٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۵
حلبه [ح ب] نیز بخشی بزرگ گسترده در بغداد خاوری نزدیك دروازه «ازج» و در جاهای دیگر است.
حلحل [ح ح] نام کوهی از کوههای عمان است که در شعر زیرین از اخطل به صورت کوچك نما آمده است:
قبح الإله من اليهود عصابة بالجزع بين حليحل و صحار «۱»
حلحول [ح] نام دیهی میان بیت المقدس و گور ابراهیم خلیل است. در آنجا گور یونس پسر متی نیز می باشد.
بدانجا نسبت دارد عبد الرحمن پسر عبد الله پسر عبد الرحمن حلحولی «۲» جعدی محدث زاهد. او در حلب زاده شد و نشأت یافت و به جهانگردی پرداخت و در پایان در مسجدی به بیرون دمشق بماند و چون به سال ۵۴۳ فرنگان بر دمشق یورش آورده آن را در میان گرفتند این پیر با گروهی از آنجا بیرون آمد و کشته شد، خدایش بیامرزد.
حلف [ح ل] به معنی سوگند است. جایگاهی است و در شعر ابو وجزه چنین آمده است:
فذي حلف فالروض روض فلاجة فأجزاعه من كلّ عيص و غيطل «۳»
ابن هرمه در شعر خود «هاء» به آن افزوده گوید:
عوجا نقضّي الدموع بالوقفة على رسوم، كالبرد، منتسفه
بادت، كما باد منزل خلق بين ربى أريم فذي الحلفة «٤»
حلفبلتا [ح ف ب] دیهی نزدیك به دمشق که قبر کناز که یکی از صحابه بود در آنجا است و او پدر مرثد پسر حصین است و گویند در مدینه درگذشت.

حلمتان [ح ل م] به صورت تثنیه. جایگاهی است که یکی از جنگهای عرب در آن رخ داده است.
حلوان «۵» [ح] ریشه آن در لغت به معنی هبة است. گویند «حلوت [۳۱۷] احلوه حلوا- چیزی را در برابر چیزی به او بخشودم» که مزد نبود.
در حدیث آمده که از حلوان کاهنان نهی شده است.
حلوان نیز به این معنی این است که مرد چیزی از مهر دختر خود برای خود برداشت کند (شیربها).
حلوان نام چند جایگاه است: حلوان عراق: که در پایان مرز «سواد» پشت کوهستان بغداد است. گویند آن را به نام حلوان پسر عمران پسر حاف پسر قضاعه نامیده اند که برخی از پادشاهان، آنجا را به وی به اقطاع داده بود، پس به نام او خوانده شد و در کتاب ملحمه منسوب به بطلمیوس آمده است که درازای جغرافیائی حلوان ۱۷۱ درجه و ٤۵ دقیقه و پهنای جغرافیایی آن ۳٤ درجه است. خانه زندگی آن نخستین درجه اسد و طالع آن ذراع یمانی در زیر ده درجه سرطان و همان اندازه از جدی مقابل آن است. خانه ملك آن در حمل و عاقبت آن همان اندازه از میزان باشد. در اقلیم چهارم است. شهری آباد و بزرگ بوده است.
ابو زید گوید: حلوان شهری آباد و در عراق پس از کوفه و بصره و واسط و بغداد و سرمن رأی بزرگتر از آن نباشد.
میوه عمده آن انجیر است. نزدیك کوه می باشد. در عراق شهری نزدیکتر از آن به کوه نباشد. گاهی در آنجا برف می بارد و بر قله کوههایش همیشه برف هست. شهر و بازده است، و آبی بد گوگردی دارد. در آبهایش گیاه دفلی بسیار روید. انار آنجا در همه جهان بی مانند است، و انجیر آن بسیار نیکو می باشد، و از آن رو آن را شاه انجیر گویند. پیرامون آنجا چشمه های گوگردی بسیار است که مصرف داروئی دارد.
گشودن آن به دست مسلمانان چنان بود که چون جلولا را گشودند، هاشم بن عتبه پسر ابی وقاص که عمویش سعد وقاص او را پیشقراول خود کرد، با سپاهی به نزد جریر بن عبد الله فرستاده در جلولا می زیست. و به حلوان آمد. پس یزدگرد به اصفهان گریخت و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۶
جریر، حلوان را با آشتی بگرفت و به ایشان درباره سرزمین و دارائیشان امان نامه داد، سپس به دینور رفت و آنجا را نگشوده قرمیسین (کرمانشاه) را با همان شرایط حلوان بگشود، و به حلوان بازگشت و به امارت آنجا گمارده شد تا عمار یاسر فرا رسید. پس از کوفه برای او بنوشت که: عمر به من دستور داده است که ترا به کمك بو موسی اشعری به اهواز فرستم. پس او به سال ۱۹ به سوی بو موسی اشعری رفت.
واقدی گوید: پس ماندگان جریر بن عبد الله بجلی، در حلوان به جا مانده اند [۳۱۸] حلوان به سال ۱۹ گشوده شده بود و در کتاب سیف سال ۱٦ دیده می شود.
قعقاع پسر عمر تمیمی چنین سروده است:
و هل تذكرون، إذ نزلنا و انتم منازل كسرى، و الامور حوائل
فصرنالكم ردا بحلوان بعدما نزلنا جميعا و الجميع نوازل
فنحن الاولى فزنا بحلوان بعدما أرنّت، على كسرى، الإما و الحلائل «۱»
برخی از متأخران در نکوهش مردم حلوان چنین می سراید:
ما أن رأيت جواميسا مقرّنة إلا ذكرت تناء عند حلوان
قوم اذا ما أتى الأضياف دارهم لم ينزلوهم و دلوهم الى الخان «۲»
گروهی بسیار از دانشمندان به این حلوان نسبت دارند:
۱- بو محمد حسن پسر علی خلال حلوانی «۳». او از یزید پسر هارون و از عبد الرزاق و جز این دو روایت دارد. بخاری و مسلم در دو صحیح خود از وی روایت دارند. او به سال ۲٤۲ درگذشت. یك عرب چنین سروده است:
تلفّتّ من حلوان، و الدمع غالب الى روض نجد، أين حلوان من نجد؟
لحصباء نجد، حين يضربها النّدى ألذّ و أشفى للعليل من الورد
ألا ليت شعري هل اناس بكيتهم لفقدهم هل يبكينّهم فقدي؟

أداوي ببرد الماء حرّ صبابة و ما للحشا و القلب غيرك من برد «٤»
تا آنجا كه من مى دانم نخستين كسى كه در شعر از دو نخل حلوان ياد كرده است مطيع بن اياس ليثى از مردم فلسطين و از ياران حجاج بن يوسف است. بو الفرج از بو الحسن اسدى نقل مى كند كه حماد بن اسحاق از پدرش از سعيد پسر سلم نقل مى كرد كه مطيع بن اياس گفت: من با سلم پسر قتيبه در رى بوديم.
پس چون ابراهيم بن حسن قيام كرد منصور به سلم دستور نوشت كه كسى را بر جاى خود بگمارد و با ياران نزديك خود به نزد من آى. مطيع بن اياس گويد: من كنيزكى به نام «جوزابه» داشتم كه او را بسيار دوست مى داشتم. سلم به من دستور داد تا با او بروم و من ناگزير شدم كنيزك خود را بفروشم و پس از بيرون آمدن از آنجا پشيمان شدم كه دل من هميشه روى به سوى او داشت. پس ما به حلوان در آمديم و در گردنه آنجا به انتظار اثاثيه و بارهاى خود به نخلى تكيه داده بودم كه نخل ديگرى پهلوى آن بود و [۳۱۹] افسار چارپاى خود را به دست داشتم. پس به ياد كنيزك افتادم و دل هواى او كرد. پس اين شعر بسرودم:
أسعداني يا نخلتي حلوان وابكياني من ريب هذا الزمان
و اعلما ان ريبه لم يزل يف- رق بين الالاف و الجيران
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۷
و لعمري، لو ذقتما ألم الفر قة أبكاكما الذي أبكاني
اسعدانى، و أيقنا ان نحسا سوف ياتيكما فتفترقان
كم رمتني صروف هذي الليالي بفراق الأحباب و الخلّان
غير أني لم تلق نفسى كمالا قيت من فرقة ابنة الدهقان
جارة لى بالريّ تذهب همّى و يسلّى دنوهّا أحزاني
فجعتني الأيام، أغبط ما كن- ت، بصدع للبين غير مدان
و بزعمى أن أصبحت لا تراها ال- - عين مني، و أصبحت لا تراني «۱»
و نيز سعيد بن سلم از مطيع روايت كند كه گفت: هنگامى كه در رى با سلم بن قتيبه مى زيستم براى پرده پوشى كنيزكى داشتم و با زنى دهقان زاده كه همسايه او بودم عشقبازى مى كردم، پس چون از رى بيرون آمديم كنيزك را بفروختم و عشق آن زن در دل من پايدار مانده بود. پس چون در گردنه حلوان نشسته بر يكى از دو نخل آنجا تكيه داده بودم شعرى بسرودم. پس همان شعر را بخواند. سلم از من پرسيد اين شعر را درباره چه كسى سروده اى؟ براى كنيز خودت؟ من شرم كردم كه راست بگويم پس گفتم آرى. پس وى همان گاه به جانشين خود در رى دستور نوشت تا كنيزك را بخريد و چيزى نگذشت كه نامه او برسيد كه نوشته بود كنيزك را يافتم كه چندين دست، مردانى او را خريد و فروش كرده اند و بهاى او به پنج هزار درم رسيده است اگر دستور مى دهى او را بخرم. سلم نيز داستان را به من باز گفت و پرسيد اين كنيزك را بيشتر دوست دارى يا پنج هزار درم را؟ من پاسخ گفتم: اگر چندين مرد او را دست به دست داده اند دل من از او برگشته است به خدا كه من از آغاز عشقى به او نداشتم كه اگر عشقى در دل خود از او داشتم بر جاى مى ماند هر چند تمام زائران منى با او همبستر شده باشند.
مدائنى گويد: هنگامى كه منصور برد و نخل حلوان گذشت كه يكى از آن دو در كنار راه مزاحم كاروان و باربران بود دستور بريدن آن را داد. پس گفته مطيع بن اياس را به ياد آورد كه:
[۳۲۰]
و اعلما إن بقيتما أن نحسا سوف يلقاكم فتفترقان «۲»
پس منصور گفت: نه به خدا حاضر نيستم من آن خبيث باشم! پس نخلها را رها كرده از آنجا دور شد.
احمد بن ابراهيم از پدر از جدش اسماعيل پسر داود روايت كند كه مهدى (خليفه) گفت شاعران درباره دو نخل حلوان شعر بسيار سروده اند و من مى خواهم آنها را ببرم.

این سخن من به منصور رسید و به من نوشت شنیده ام خیال بریدن دو نخل حلوان داری. این کار برای تو سودی ندارد ماندن آن دو نیز زیانی به تو نمی رساند و من از این کار تو به خدا پناه می برم. مبادا آن «خبیث» تو باشی! که اشارتی به شعر مطیع دارد.

بو نمیر عبد الله پسر ایوب گوید: هنگامی که مهدی بیرون آمد و به گردنه حلوان رسید هوای آنجا را خوش آمد و به غذا خوردن پرداخت و دخترکی زیبا روی را بخواست و از او پرسید ترا به جان من آوازی مناسب خوبی آب و هوای اینجا بخوان تا من چند قدح شراب بنوشم. پس دختر، خود را بر ران مهدی تکیه داد و دستمال را از دست او بر گرفت و چنین برخواند:

أیا نخلتي و ادي بوانة حبّذا إذا نام حرّاس النخیل، جناکما «۳»

مهدی گفت: آفرین! زه! زه! من در اندیشه آن شده بودم که این دو نخل (دو نخل حلوان) را ببرم و این آواز زیبا مرا از آن بازداشت.

دخترك گفت پناه بر خدا مبادا تو آن «خبیث» پیش بینی شده باشی که بایستی میان این دو نخل جدائی اندازد و آن شعر مطیع را برخواند.

مهدی گفت: به خدا سوگند نیکوکاری کردی که مرا به یاد این شعر آوردی.

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۲۲ باب حاء و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۰۶

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۸

بخدا سوگند آنها را نخواهم برید و کسی را برای نگهبانی و سیراب کردن آنها تا هنگامی که من زنده باشم خواهم گمارد. پس چنین شد و تا هنگامی که او زنده بود این رسم باقی ماند.

احمد پسر بو طاهر از عبد الله پسر بو سعد از محمد پسر مفضّل هاشمی از سلّام ابرش چنین آرد: به هنگامی که رشید (خلیفه) بسوی طوس بیرون آمد در حلوان فشار خون او افزایش یافت و پزشك به او دستور خوردن جمّار داد پس دهقان حلوان را احضار کرده از او جمّار بخواست، دهقان یاد آور شد که شهرهای ما نخل ندارد و لیکن در بالای گردنه دو نخل دیده می شود. او دستور داد یکی از دو نخل را بریدند. پس چون به پای آن دو نخل رسید یکی از آنها را بریده و دیگری را ایستاده یافت و بر روی درخت ایستاده آن شعر یاد شده را نوشته دید، پس به رشید خبر دادند و او گفت خیلی برای من گران است که نحس شما دو درخت باشم و اگر این بیت را پیشتر شنیده بودم این یك نخل را نیز نمی بریدم هر چند فشار خون مرا بکشد.

و از شعرهایی [۳۲۱] که درباره دو نخل حلوان سروده شده است گفته حمّاد عجرد است که:

جعل اللّه سدرتی قصر شیري- - ن فداء لنخلتی حلوان

جئت مستعدا فلم تسعدانی و مطیع بکت له النّخلتان «۱»

حماد از پدرش از برخی شاعران درباره دو نخل حلوان چنین روایت می کند:

ایّها العادلان لا تعذلانی و دعانی من الملوم دعانی

و ابکیالی فانّنی مستحق منکما بالبکاء ان تسعدانی

انّنی منکما بذلك اولی من مطیع بنخلتی حلوان

فهما تجهلان ما کان یشکو من هواه و انّما تعلمان «۲»

احمد پسر ابراهیم کاتب، در قصیدتی درباره آن دو چنین می سراید:

و کذلك الزّمان لیس و ان أ لّف یبقی علیه مؤتلفان

سلبت کفّه الغریّ اخاه ثمّ ثنّی بنخلتی حلوان

فکأنّ الغریّ مذ کان فردا و کأن لم تجاور النّخلتان «۳»

حلوان «٤» [ح] نیز نام دیهی در کارگزاری مصر میان آنجا و فسطاط پیرامون دو فرسنگ در سمت صعید مصر و در کرانه نیل است.

در آنجا دیری هست که در شناسه «دیر» یاد شده است. نخستین کس که نقشه حلوان را کشید عبد العزیز پسر مروان به هنگامی بود که ولایت مصر یافت و در آنجا دینار سکّه زد و هر روز برای مردمی که در خانه او بودند هزار قربانی می داد و از این رو شاعر چنین سروده است:

كلّ يوم كانّه عيد أضحى عند عبد العزيز او يوم فطر
و له الف جفنة منزعات كلّ يوم يمدّها الف قدر «۵»
در سال هفتاد طاعونى به مصر روى داد پس فرماندار آنجا عبد العزيز، از بيم طاعون بگريخت و چون به حلوان رسيد اين جايگاه او را خوش آمد پس خانه ها و كاخ ها در آن بساخت و در آن بزيست و به كشتزار و غرس تاكستان و نخلستان پرداخت و از اين رو عبيد الله پسر قيس الرقّيات درباره او چنين سرود:
سقيا لحلوان ذى الكروم و ما صنّف من تينه و عنبه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۱۹
نخل مواقير بالفناء من ال - برنّى يهتزّ ثمّ فى سربه
[۳۲۲]
أسود سكّانه الحمام فما تنفكّ غربانه على رطبه «۱»
سعد پسر شريح مولاى نجيب در نكوهش حفض پسر وليد حضرمى فرماندار مصر و ستايش زبّان پسر عبد العزيز پسر مروان چنين مى سرايد:
يا باعث الخيل تردى فى أعنّتها من المقطّم فى اكناف حلوان
لا زال بغضى يمّى فى صدوركم ان كان ذلك من حى لزبّان «۲»
حلوان [ح] نيز شهركى است در كوهستان نيشابور و آن پايان مرز خراسان است در سمت اصفهان.
حلوه [ح و] نام آبى است در پائين ثلبوت از آن بنى نعامه و آن در جائى است كه ثلبوت به راه زمّه مى رسد.
حلوه نيز نام چاهى است ميان سميراء و حاجر در هفت ميلى عباسيّه داراى آب گوارا و آبرس آن ده ذراع باشد و پس از آن حاجر و حامضه نزديك آن هستند.
عين حلوه [ع ن ح و] به گفته ازهرى در دره ستار است.
حلوه نيز جايگاهى به مصر است كه عمر پسر عاص در ايّام فتوحات در آنها فرود آمده بود.
حلّه [ح ل ل] ريشه آن در لغت به معنى گروهى از مردم كه در جائى فرود آمده و بسيار باشند.
اعشى چنين مى سرايد:
لقد كان فى شيبان لو كنت عالما قباب وحىّ حلّة و ذراهم «۳»
حلّه نيز درختى خار دار كوچكتر از عوسج است. شاعر گويد:
يأكل من حضب سيال و سلم و حلّة لمّا يوطئها النّعم «۴»
حلّه نام چند جايگاه است كه معروفترين آنها حلّه بنى مزيد «۵» شهرى بزرگ ميان كوفه و بغداد است، پيشتر آن را جامعين مى خواندند، درازاى جغرافيائى آن ۶۷ درجه و ۶/۱ درجه و پهناى جغرافيائى آن ۳۲ درجه است. معدل النهار آن ۱۵ درجه است. درازترين روزهايش ۱۴ ساعت و ۴/۱ ساعت است. نخستين كس كه آن را بنيان نهاد و در آن فرود آمد سيف الدوله صدقه پسر منصور پسر دبيس پسر على پسر مزيد اسدى است كه پدرانش در «دور» از منطقه «نيل» مى زيستند. پس چون نيرومند و ثروتمند شد از گرفتارى پادشاهان سلجوقى و جنگهاى بركياروق و محمد و سنجر پسران ملكشاه پسر آلپ ارسلان با يكديگر سود برده از آنجا [۳۲۳] به جامعين آمد كه در باختر فرات است تا از طالب دور بماند و اين در محرم سال ۴۹۵ بود كه اين زمين نيزارى بود پناهگاه درندگان، پس خانواده خود و سپاهيان خود را در آنجا فرود آورد و خانه هايى با شكوه بساخت و ياران او نيز با هم چشمى چنان كردند. پس آنجا بصورت پناهگاهى استوار در آمد و بازرگانان بدانجا گرد آمدند و در زندگانى سيف الدوله به صورت بهترين و زيباترين شهرهاى عراق در آمد. چون سيف الدوله كشته شد آبادى اين شهر همچنان بماند و امروزه (قرن هفتم) مركز آن خوره است شاعران درباره آن شعر بسيار سروده اند از جمله آنها گفته ابراهيم پسر عثمان غزى است كه بدانجا آمده و او را خوش نيامده است:
انا فى الحلّة الغداة كانّى علوىّ فى قبضة الحجّاج

بين عرب لا يعرفون كلاما طبعهم خارج عن المنهاج
و صدور لا يشرحون صدورا شغلتهم عنها صدور الدّجاج
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۰
و المليك الّذى يخاطبه النّا س بسيف ماض و نخر و تاج
ماله ناصح و لا يعلم الغيب و قد طال فى مقامى لجاجى
قصّة ما وجدت غير ابن نخر الدّين طبّا لها لطيف العلاج
و اذا سلّطت صرف اللّيالى كسرت صخر تدمر بالزجاج «۱»
حلّه نيز نام حلّه بنى قبله در جاده ميسان ميان واسط و بصره است. حلّه نيز حلّه بنى دبيس پسر عفيف اسدى نزديك حويزه از ميسان در ميان واسط و بصره و اهواز است.
حلّة [ح ل ل] ريشه آن در لغت يكبار حلول كردن است نام زمين پستى از شريف در سرزمين اضاخ ميان «ضريه» و «يمامه» است و در شعر عويف القوافى به صورت حلّة الشّوك آمده است.
حلّه نيز ديهى معروف در كنار دجيل بغداد در سمت بيابان است. از آنجا تا بغداد سه فرسنگ باشد كه كاروانها در آن فرود آيند.
حلّيت [ح ل ل] با تاء دو نقطه پايانى مى تواند از ريشه حلتّ الصّوف- بر آوردم پشم گوسفند را باشد. اين وزن از صيغه هايى است كه معنى ملازمت صنعتى و بسيارى آن را مى رساند مانند سكيّر و شرّيب و خمّير كه معنى فزونى را در مستى و نوشيدن خمر دارد. [۳۲٤]
اصمعى گويد: حلّيت به وزن خرّيت نام يك معدن و يك ديه است. نصر گويد: حلّيت كوهستانى است بزرگ از اخيله در «حمى ضرّيه» كه قناتهاى بسيار دارد. در آنجا معدن طلا هست و از سرزمين بنى كلاب بشمار مى رود. بو زياد در كتاب خود مى گويد: حلّيت آبى است در «حمى ضباب» و معدن حليت در آنجاست. راعى چنين مى سرايد:
بحلّيت اقوت منهم و تبدّلت «۲»
و در روايتى بحلية اقوت آمده است.
حليت [ح ل] به وزن كوچك نما، از ريشه حلت به معنى سوار شدن بر اسب است. اصمعى درباره سروده ابو ضبّ هذلى كه اين شعر را سروده است:
هل لا علمت ابا اياس مشهدى ايّام انت الى الموالى تصخد
و اخذت بزّى و اتّبعت عدوّكم و القوم دونهم الحليت فأرثد «۳»
چنين گويد كه حليت در اينجا جز به صورت كوچك نما نبايد خوانده شود.
حليسيه به وزن كوچك نما. آبى است از آن بنى حليس كه تيره اى از «بجيله» هستند كه نزديك «بنى سلول» زندگى مى كنند.
حليفات [ح ل] به وزن كوچك نما. به گفته علىّ پسر عيسى پسر حمزه پسر وهّاس حسنى علوى اين واژه نام جايگاهى است.
حليف [ح ل] كوچك نماى حلف. نام جايگاهى در نجد است. بو زياد گويد: هنگامى كه كار گزار بنى كلاب (براى گرد آورى زكات) از مدينه بيرون مى آيد نخستين ايستگاه او «اريكه» است سپس «عناقه»، «مدعا»، «مصلوق»، «رينه» و سپس به حليف وارد مى شود كه از آن بنى ابو بكر بن كلاب است. سپس به دخول سپس حصّاء و سپس به حوأب و پس از آن سجى و سپس جديله مى رسد پس به مدينه باز مى گرد. و زكات طايفه حليف به دست تيره هايى از قبيله ابو بكر بن عبد اللّه بن كلاب و سلول و عمر بن كلاب است.
حليفه [ح ل ف] نيز به وزن كوچك نما با فاى تك نقطه. «ذو الحليفه» ديهى است كه از آنجا تا مدينه شش يا هفت ميل راه است. ميقات اهل مدينه در آنجا است. و آن چشمه اى است از آبهاى «جشم» كه ميان ايشان و بنى خفاجه از عقيل مشترك است، ذو الحليفه نيز كه در حديث رافع پسر خديج آمده، كه گويد: ما با پيامبر (ص) در ذو الحليفه» از تهامه بوديم و گوسفندانى به غارت بدست آورديم. پس بايد نام جايگاهى ميان حادة و ذات عرق از سرزمين تهامه باشد و «مهد» نيست كه نزديك مدينه است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۱

حلیقه [ح ل ق] مانندہ واژہ پیشین است جز اینکه با قاف دو نقطه است. گویی کوچك نمای حلقه باشد. نام جایگاهی در پیچگاہ «ملحاء» است. بو زیاد گوید: از آبهای قبیله عجلان یکی حلیقه است، که راه یمامه بسوی مکه از آن می گذرد [۳۲۵] و نخلی چند دارد و از سرزمین قعاقع می باشد که آن را در جای خود یاد کرده ایم.
من به خامه ازدی پسر معلّی در شعر تمیم ابن ابیّ پسر مقبل عجلانی این واژه و جمع آن را خوانده ام:
انّ الحلیفة ماء لست قاربه مع الثّناء الّذی خبّرت یأتیها
لالیّن اللّه للمعروف حاضرها و لا یزل مفلسا ما عاش بادیها «۱»
عجلانی در آنجا می گوید حلیفه آبی است که من بدان نزدیك نمی شوم، و از ستایش آن فریب نمی خورم و این در هر دو جا با فاء نوشته شده بود.
حلیل [ح ل] به وزن کوچك نمای «حلّ» نام جایگاهی در دیار بنی سلم است. ایشان در آن جایگاه جنگهایی داشتند که در روزهای تاریخی عرب یاد شده است.
حلیمات [ح ل] به وزن کوچك نما، جمع حلم- نوك پستان، نام تپه هایی است در دره «فلج». زمخشری گوید: حلیمات چند «نق» است در «دهناء» و این شعر بگواه آورده است:
دعانی ابن ارض یبتغی الزّاد بعد ما ترامی حلیمات به و أجارد
و من ذات اصفاء سهوب کانّها مزاحف هزلی بینها متباعد «۲»
این واژه به صورت «حلامات» چنانکه گذشت نیز روایت شده است. ابن اعرابی چنین سروده است:
کانّ اعناق الجمال البزل بین حلیمات و بین الجبل
من آخر اللیل جذوع النّخل، «۳»
حلیمه [ح م] عمرانی گوید نام جایگاهی است که در آن جنگی رخ داد و در مثل آمده است «روز حلیمه بر کسی پنهان نیست» لیکن این سخن نادرست است زیرا که حلیمه در این متلك نام زنی است که دختر حارث غسانی فرماندار قیصر روم در دمشق بود، و آن داستان روزی است که منذر پسر منذر (فرماندار ایران در حیره) عربان عراق را به جنگ حارث غسّانی که غسّان بزرگ است بیاورد. و حارث عربان شام را به جنگ کشانید، این دو سپاه در «عین اباغ» جنگیدند، و این روز از بنام ترین روزهای تاریخی عرب است که گویند گرد و خاك آن روز چشمه خورشید را تاریك کرد، و ستارگان دور پدیدار شدند. نیز گویند: طایفه «ضجاعمه» از عرب «قضاعة» که تبعه روم در شام بودند و به روزگاری که قبیله غسّان از شهر «مأرب» چنانکه در واژه مأرب یاد کرده ایم به سوی شام آمدند و «ضجاعمه» به نمایندگی از روم از هر مرد یك دینار گزیت می گرفتند، پس کارگزار روم از مردی بنام «جذع» که از غسّان بود یك دینار مطالبه کرد و این مرد مهلت خواست و او مهلت نداد و وی را بکشت. پس میان غسّان (که از مأرب آمده بودند) و ضجاعمه (که بومیان تبعه روم بودند) جنگ در گرفت، و در میان عرب «جذع» بصورت متلك در آمد که می گویند از جذع آنقدر بخواه که به بتواند بدهد. سردار غسّان دختری زیبا به نام حلیمه داشت پس جام آبخوری به دختر داد و گفت سربازان خود را سیراب [۳۲۶] و به جنگ تشویق کن و چنین کرد تا غسّانیان بر ضجاعمه پیروز شدند و شام را از ایشان باز گرفتند. پس متلك چنین شهرت یافت که روز حلیمه بر کسی پنهان نیست. و گویند: یوم حلیمه روزی است که حارث پسر بو شمر غسّانی منذر پسر ماء السماء را بکشت.
در آن روز حلیمه دختر حارث سربازان خود را می نوشانید و به جنگ تشویق می کرد، پسر جوانی بر او بگذشت، پس او را سیراب کرد ولی جوان دختر را بغل گرفت و ببوسید، دختر فریاد زده و نزد پدر خود شکایت برد پدر گفت ساکت باش در سپاه ما مردی چابك تر از این جوان نیست که با جرأت با تو چنین رفتار کرده است. اکنون فردا یا در جنگ پیروز می شود و تو همسر او خواهی بود و یا اینکه کشته می شود و ما بدین سان انتقامی را که تو می خواهی گرفته باشیم. فردا آن جوان زور آزمایی درست انجام داد و تندرست از میدان باز گشت. پس حلیمه را به همسری او
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۲۵ باب حاء و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۲۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۲

در آوردند. نابغه چنين مى سرايد:
يخبّرن من ازمان يوم حليمة إلى اليوم قد جرّبن كلّ التجارب «۱»
حليه [ح ى] با ياى دو نقطه بى تشديد و هاء در پايان. شير گاهى است در يمن. شاعرى چنين مى سرايد:
كأنّهم يخشون منك مدرّبا بحلية مشبوح الزراعين مهزعا «۲»
و گويند: حليه دره اى است در ميان «اعيار» و «عليب» كه آب آن به «سرّين» مى ريزد و گويند: آنجا بخشى از سرزمين يمن است. و گويند: حليه جايگاهى است در بخشهاى «طايف». زمخشرى مى گويد: حليه دره اى به تهامه است كه بخش بالاى آن از آن هذيل و بخش پائين آن از آن كنانه است. بو منذر گويد: «بجيلة» و «خشعم» به كوهستان «سراة» كوچ كردند و بدانجا فرود آمدند، پس قسر پسر عبقر پسر انمار پسر أراش در كوهستان حليه و أسالم و پيرامون آن فرود آمدند. مردم پيشين آنجا از «عاربه باستان» بودند كه بنى ثابر خوانده مى شدند. پس ايشان را از سرزمينشان تاراندند و خود بجاى ايشان فرود آمدند. سپس بر «سراة» تاختند و ايشان را از آنجا نيز براندند. پس از ايشان بر «خشم» تاختند و ايشان را نيز از سرزمينشان براندند، پس سويد پسر جدعه كه يكى از بنى افصى پسر نذير پسر قسر بود چنين سرود:
و نحن ازحنا ثابرا عن بلادهم بحلية اغناما، و نحن اسودها
اذا سنة طالت و طال طوالها و اقحط عنها القطر و ابيضّ عودها
وحدنا سراة لا يحوّل ضيفنا اذا خطّة تعيا بقوم نكيدها
و نحن نفينا خثعما عن بلادهم تقتّل، حتّى عاد مولى سنيدها
[۳۲۷]
فريقين: فرق باليمامه منهم، و قرق بخيف الاخيل تبرى حدودها»
حلية نيز نام دژى از دژهاى «تعزّ» در كوهستان «صبر» از سرزمين يمن است.
حليّة [ح ل ى ى] نام آبى است در ضرّيه از آن قبيلة «غنّى» كه قبيله غنّى در آنجا براى خصومت در «عين نفى» گرد هم آمدند. اميّه پسر بو عائذ هذلى چنين مى سرايد:
و كأنها، وسط النساء، غمامة فرعت بريقها نشئ نشاص
أو معزل بالخلّ، او بحليّة، تقر السّلام بشادن مخاص «٤»
بو عمر شيبانى در كتاب نوادر چنين آورده است:
فقلت اسقيانى من حليّة شربة بحسى سقته، حين سال سجالها
و سلّم على الأظبى الاوالف بطنها، و عبريّها. أجنى لهنّ وصالها «٥»
اجنى به معنى اثمر- ميوه داد، عبرىّ: درخت سدر بزرگ است.
حلى [ح] بر وزن ظبي- آهو. عماره يمنى گويد: حلى شهرى در يمن در كرانه دريا است. از آنجا تا «سرّين» يك روز و از آنجا تا مكه هشت روز راه است. و اين همان حليه است كه پيشتر ياد كرده ايم. يك عرب چنين مى سرايد:
خليليّ حبّى سدر حلية موردى حذار المنايا، أو مقيدى الأعاديا
خليليّ، إن اسعدتما، فهمّمتما بأنّى ظلال السّدر فاستبعانيا
فو اللّه ما اجبت سدرا ببلدة مم الارض، حتى سدر حلى اليمانيا «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۳
باب حاء و ميم و آنچه پس از آن هاست
حما: با الف كوتاه، در پايان همين باب خواهد آمد زيرا كه با ياء (حمى) نوشته مى شود.
حماتا [ح] ميان دو الف تاى دو نقطه است. نام جايگاهى است كه در شعر نابغه چنين مى آيد:
كانّ التاج معقود عليه بأغنام، أخذن بذى أبان
و أعيار صوادر عن حماتا لبين الكفر، و البرق الدّوانى «۱»

حماتان [ح] جایگاهی از بخشهای مدینه است. «کثیّر» چنین می سراید:
و قد حال من حزم الحماتین دونهم و اعرض من وادی بلید شجون «۲»
[۳۲۸]
حماده [ح د] با دال بی نقطه: به گفته، محمد بن ادریس پسر بو حفصه، نام بخشی در یمامه از آن بنی عدی پسر عبد مناة است.
حمار [ح] بر وزن حمار، که از چارپایان است. نام دره ای در یمن است.
حمّار [ح م ما] با تشدید میم بر وزن عطّار، نام جایگاهی در جزیره (کردستان) است.
حمارة [ح ر] مؤنث حمار از چارپایان. سنگزاری است در عربستان.
حماساء [ح] با الف کشیده پایانین. نام جایگاهی است. و ریشه اش در واژه پسین خواهد آمد.
حماس [ح] جمع حمیس [ح]، به معنی زمین سخت. نام جایگاهی است.
حماطان [ح] کوهی از شن است از کوهستان «دهناء» شاعر گوید:
یا دار سلمی فی حماطان اسلمی «۳»
حماطان نیز چنانچه گویند نام جایگاهی است.
حماط [ح] ریشه آن در لغت به معنی درختی درشت در بیابان است.
شاعر گوید:
کأمثال العصیّ من الحماط «٤»
بو منصور گوید: حماط نام جایگاهی است «ذو الرمّه» در شعر چنین سروده است:
فلما لحقنا بالحمل، و قد علت حماط و حرباء الضّحی متشاوس «٥»
و در کتاب هذیل آمده است: جنگاورانی از بنی قریم از طایفه هذیل برای رسیدن به «فهم» بیرون آمدند تا به آبی از «صدر لیث» رسیدند که بدان «ذو حماط» گویند. جنگاورانی نیز از فهم به قصد رسیدن به بنی صاهله بیرون آمدند تا به «ذو حماط» رسیدند و در اینجا با بنی قریم روبرو شدند و اینان گروه «تأبّط شرّا» از بنی عدی خوانده می شدند. پس بنی قریم همه ایشان را به جز یك تن که برهنه و عاجز بود کشتند. پس سلمی پسر مقعد قرمی چنین سرود:
فأفلت منّا العلقمیّ تزحّفا، و قد خفقت بالظّهر و اللّمّة الید
جریضا، و قد ألقی الرّداء وراءه، و قد بدر السّیف الّذی یتقلّد
بطعن و ضرب و اعتناق، کأنّما یلقّهم بین الحمائط أبرد «٦»
حمایط جمع حماط گونه ای درخت است.
حماك [ح] بی تشدید با کاف پایانین. نام دژی از آن بنی زبید در یمن است.
حمّال [ح م ما] با تشدید میم و الف و لام پایانین. کوهی در سرزمین قبیله کلاب از «یناصیب» است. [۳۲۹]
حمام [ح] بی تشدید. این واژه با «حمّی الابل هم ریشه است. نصر گوید: «ذات الحمام» جایگاهی میان مکه و مدینه است.
حمام نیز نام آبی است در سرزمین قشیر نزدیك یمامه.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٢٢٤
غمیس الحمام جایگاهی است که هر کس میان «ملل» و «ضمیرات یمام» آمد و شد می کند از آن می گذرد. پیامبر نیز در روز بدر از آن جا بگذشت.
حمام نیز جایگاهی است در بحرین، که اقطاع (تیول) ثور پسر عزره قشیری بود.
حمام نیز نام بتی از آن بنی هند پسر حرام پسر صفّه پسر عبد پسر کبیر پسر عذره است، که هنگام ظهور اسلام فریادی از آن شنیده شد.
حمام [ح] بی تشدید. نام جایگاهی در شعر جریر است:
عفاذو حمام بعدنا و حفیر و بالسّر مبدی منهم و مصیر «۱»

حمّام اعين [ح م ا ع ى] با تشديد. در كوفه است و در تاريخ معروف است و به «اعين» مولاى سعد بو وقّاص نسبت دارد.
حمّام بلج [ح م ما م ب] با باى تك جايى در بصره است و در شناسه بلج بگذشت.
حمّام سعد [ح م ما م س] جايگاهى در راه حاجيان از كوفه است.
حمّام علىّ [ح م ما م ع] در اصطلاح مردم موصل جايگاهى ميان موصل و جهينه، نزديك عين القار در باختر دجله است. و آن چشمه آب گرم گوگردى است. مردم موصل آن را سودمند مى دانند.
حمّام فيل [ح م ما م] با لام پايانين (گرمابه اى) در بصره است. و به فيل مولالى زياد بن ابيه كه حاجب او بود نسبت دارد و مردم بصره گرمابه او را نمونه مى دانستند. روزى فيل همراه با أبو الاسود دؤلى بر برذونى تندرو سوار بود. پس فيل چنين سرود:
لعمر أبيك ما حمّام كسرى على الثلثين من حمّام فيل «۲»
پس ابو الاسود در پاسخ او گفت:
و لا ارقاصنا، خلف الموالى ، لسنّتنا على عهد الرّسول «۳»
يزيد بن مفرّغ «٤» براى طلحة الطلحات چنين سرود:
تمنّينى، طليحة، ألف ألف، لقد منّيتنى أملا بعيدا
فلست لماجد حرّ، و لكن لسمراء الّتى تلد العبيدا
[۳۳۰]
و لو ادخلت فى حمّام فيل، و ألبست المطارف و البرودا «٥»
حمّام منجاب [ح م ما م م] گرمابه اى در بصره است. و به منجاب پسر راشد ضبّى نسبت دارد. به خامه ابن برد الخيار صولى چنين خواندم:
ابن سيرين گفت: زنى بر مردى بگذشت و گفت: اى مرد راه به گرمابه منجاب از كجاست مرد گفت، همينجاست و او را به خرابه اى راهنمايى كرد و به دنبال او رفت و به او پيشنهاد همخوابگى كرد پس زن امتناع نمود و چيزى نگذشت كه مرد به حال مرگ افتاد پس به او گفتند بگو: [لا اله الّا الله] پس او چنين سرود:
يا ربّ قايلة يوما و قد لغبت كيف الطّريق الى حمّام منجاب؟ «٦»
ذات الحمّام [ت ل ح م ما]- خانه اى كه گرمابه داشته باشد: نام شهرى ميان اسكندريه و «افريقيه» كه نامش در تاريخ فتوحات آمده است و به افريقيه نزديكتر است.
حمامة [ح م] يكى حمام- كبوتر. نام آبى است از آن بنى سليم در سمت قبله «لعباء». ابن سكيت در گزارش اين شعر كثير غزّة:
مولّية أيسارها قطر الحمى، تواعدن شربا من حمامة معلما «۷»
چنين گويد: من (ابن سكيت) گمان مى كنم حاجب پسر زبيان مازنى، مازن پسر عمر پسر تميم نيز همين جايگاه را خواسته باشد كه در
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۲۸ باب حاء و ميم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۲۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲٥
شعرش چنين مى سرايد:
هل رام نهى حمامتين مكانه، أم هل تغيّر بعدنا الأحفار؟
يا ليت شعرى غير منية باطل، و الدّهر فيه عواطف أطوار
هل ترسمنّ بى المطّية بعدها يحدى القطين، و ترفع الأخدار؟ «۱»
ديگرى مى گويد «حمامه» آبى است از آن بنى سعد پسر زيد مناة پسر تميم در عرمه و اين شعر جرير را به گواه آرد:
امّا الفؤاد، فلا يزال موكّلا بهوى حمامة، أو بريّا العاقر «۲»
و در جاى ديگر به «هواى جمانه» آمده است كه در حرف جيم بگذشت.
حمّان [ح م ما] با تشديد ميم و الف و نون پايانين. كويى در بصره است كه بنام قبيله بنى حمّان پسر سعد پسر زيد مناة پسر تميم ناميده شده.

نام حمّان عبد العزّى بود که بدين جايگاه فرود آمد، و هر کس که بدانجا فرود آمده بود نيز بدان نسبت داده مى شد، هر چند از اين قبيله نبود.
حماة [ح] هم وزن حماة به معنى خويشاوندان شوهر، مانند مادر شوهر، و در لغت معنى ديگرى جز فاميل شوهر ندارد. مانند پدر شوهر، که اينان را حماء خوانند يکى آن را حما گويند که در آن چهار تلفظ آمده است حما هم وزن [۳۳۱] قفا و حمو هم وزن ابو و حم با ميم ساکن و همزه پايانين و حم بى همزه حماة به معنى ساق پا است.
حماة نيز شهرى «۳» بزرگ، پر برکت با نرخ هاى ارزان و خوش و بازارهاى شلوغ است، که باروپى استوار روى آن را فرا گرفته و بيرون بارو شهرى بزرگ است با بازارها و مسجد جامع مستقل در کنار رودخانه معروف به «عاصى» که بر آن چندين دولاب آب عاصى را به باغستانها مى رساند و آب انبار جامع را پر مى کند و اين شهر بيرونى را بازار پائين مى خوانند زيرا پائين تر از شهر است. و درون بارو را بازار بالا مى نامند.
در کنار اين شهر دژى بزرگ با ساختمانهاى شگفت انگيز و استوار است، و گرد آن خندقى با گوداى يك صد ذراع يا بيشتر است که از آن ملك منصور محمد پسر تقي الدين عمر پسر شاهنشاه پسر ايوب مى باشد. اين شهر کهن جاهلى را امرء القيس در شعر خود چنين ياد مى کند.
تقطّع اسباب اللّبانة و الهوى عشيّة جاورنا حماة و شيزرا
بسير يضبّح العود منه، يمنّة أخو، الجهد، لا يلوى على من تعذّرا «۴»
جز اينکه در زمان امرؤ القيس مانند امروز شهرى بزرگ نبوده است و پادشاهى مستقل نداشته است بلکه از کارگزاران حمص به شمار مى رفته است.
احمد بن طيب در شمار شهرهائى که خودش در سفرش به همراه معتضد از بغداد به سوى طواحين- آسيابها انجام داده پس از ذکر حمص چنين مى گويد: حماة ديهى بارو و ساختمانهاى سنگى گسترده دارد و نهر عاصى از پيش روى آن مى گذرد و بستانهايش را سيراب مى کند و دولاب هايش را به حرکت در مى آورد. اين گفته احمد طيب بسال ۲۷۱ است که آن را ديه مى نامد.
منجمان گويند: درازاى جغرافيائى حماة ٦۲ درجه و دو سوم و پهناى جغرافيايى حماة ۳۵ درجه و دو سوم و يك چهارم است.
احمد پسر يحيي پسر جابر (بلا ذرى) گويد: هنگامى که بو عبيده حمص را بگشود بسال ۱۷ هجرى عباده پسر صامت را بر آنجا بگمارد و خود بسوى حماة رفت پس مردم آنجا آشتى پذيرانه به پيشواز او آمدند، او گزيت سرانه و خراج بر زمينهايشان بنهاد و بسوى شيزر رفت و بر سر آن همان آورد که بر سر حماة آورده بود. عبد الرحمن پسر مستخف در نکوهش ملك منصور محمد پسر تقي الدين پادشاه حماة چنين مى سرايد:
[۳۳۲]
ما کان يصلح أن يکون محمد يسوى حماة، لقلّه فى دينه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲٦
قد اشتهت منه الصفات فهزّها من جنسه، و قرونها کقرونه «۱»
قرون حماة- شاخهاى حماة دو قله کوه هستند مشرف بر شهر و بر نهر عاصى و ميان هر يك از حماد و حمص و معرّه و سلميه و ميان ديگرى يك روز راه است و ميان شيزر تا آنجا نصف روز و از انجا تا دمشق براى کار و آنها پنج روز راه است و از آنجا تا حلب چهار روز راه است. گروهى از دانشمندان بدين شهر نسبت دارند.
۱- از ايشان است، قاضى القضاة بغداد بو بکر محمد پسر مظفر پسر بکران پسر عبد الصمد سلمان حموى «۲» معروف به شامى، از دادرسان نيکو کار بود، فقه را از قاضى ابو الطيب طبرى آموخت. او در راه حق از هيچ سرزنشگرى باك نمى داشت و از ابو لقاسم پسر بشران و از ابو طالب پسر غيلان و جز اين دو روايت دارد. عبد الواحد پسر مبارك و جزوى از او روايت کنند. او بحماة بسال ٤۰۰ بزاد و به بغداد در شعبان ٤۸۸ در گذشت.
حمائر [ح ئ] جمع حمار مانند شمال و شمائل و افال و أفائل نام سنگهائى است که گردا گرد حوض آب نهند تا فزونى آب آن را نشکند ابن اعرابى چنين مى سرايد:
کأنّما الشّحط، فى اعلى حمائره سبائب القزّ من ريط و کتّان
گويند نام جايگاهى بوده است.

حمائم [ح ئ] حفصى گويد: از گوداهاى عارض يعنى عارض مشهور يمامه يكى حمائم و ديگرى حجائز است.
حمّتا الثّوير و المنتضى: دو قمّه «ثوير» و «منتضى». تثنيه حمه است و هر يك از آن دو به جاى خود ياد خواهند شد.
«ثوير» كوچك نماى ثور است و آن دو نام دو كوهند. ثوير نام يك أبيرق ابيض- زمينى سپيد از آن بنى كعب پسر عبد اللّه پسر بو بكر است.
حمدان فعلان: از ريشه حمد است. عمرانى گويد: نام شهرى است كه پيرامون آن ۱۲۰ ديه مى باشد.
حمراء الأسد: با الف كشيده و اضافه به اسد جمع اسد، نام جايگاهى در هشت ميلى مدينه است كه پيامبر بروز جنگ احد مشركان را تا آنجا پيگيرى كرد.
حمراء: [۳۳۳] نيز نام شهر لبله در اندلس است كه شهرى كهن، داراى آثار باستانى شگفت انگيز است. و در كرانه رودخانه طنتس است و چشمه شبّ و چشمه زاج (زاگ) در آنجاست.
حمراء نيز دژى در بخشهاى بيت المقدس است.
حمراء: نيز جايگاهى در فسطاط مصر است.
حمراء: نيز از روستاهاى مصر است كه آن را «حمراء السّنبلاوين» [س ب ل لا و] به وزن تثنيه خوانند كه از حوزه خاورى مصر است.
حمراء: نيز كه به حمراى شرقى و حمراى شروين خوانده مى شود از حوزه باخترى است.
حمراء: نيز كه به حمراى غربى خوانده مى شود از حوزه باخترى است.
به يكى از اين چند حمراه نسبت داده مى شود: الياس پسر فرج پسر ميمون حمراوى «۳» او از يونس پسر عبد الاعلى روايت داشت و به سال ۳۰۷ در گذشت. حمراء نيز يكى از ديه هاى سخان يمن است.
حمراندز [ح د] با دال بى نقطه و ژ، در فارسى به معنى قلعه حمران در عربى است، كه در خراسان است. در تاريخ فتوح تازيان ياد شده است.
عبد اللّه پسر عامر پسر كريز «٤» آن را بگشود.
أمن آل هند عرفت الرّسوما بحمران قصرا، أبت أن تريما
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۷
تخال معارفها، بعدما أتت سنتان عليها، الوشوما «۱»
قصر حمران نيز ديهى نزديك معشوق در باختر سامرا است ميان آنجا و تكريت يك مرحله راه است.
حمران، نيز نام آبى است در سرزمين رباب كه مالك پسر ريب مازنى و دوست او كه ابو حردب خوانده مى شد مالك آن بودند و با هم به راهزنى مى پرداختند پس يكى از انصار پيامبر مأموريت يافت و مالك و بو حردب را دستگير كرد. پس مالك و آن مرد انصارى عقب ماندند. مرد انصارى به غلام خود دستور داد تا مالك را به مدينه ببرد. پس مالك غلام انصارى را غافلگير كرد و شمشير از دست او گرفت و او را كشت سپس بر انصارى يورش برد و او را نيز بكشت و خود به بحرين گريخت و از آنجا به فارس آمد و در آنجا بماند تا سعيد پسر عثمان عفان فرماندار خراسان شد. پس مالك به او پيوست و چنين سرود:
[۳۳٤]
سرت فى دجاليل، فأصبح دونها مفاوز حمران الشّريف و غرّب
تطالع من وادى الكلاب كأنّها و قد انجدت منه، فريدة ربرب
علىّ دماء البدن، ان لم تفارقى أبا حردب يوما و اصحاب حردب «۲»
حمران «۳» نيز جايگاهى در رقه است.
حمّر [ح م ر ر] به وزن حبرّ و فلزّ: نام جايگاهى در بيابان است.
حمزّان [ح م ز زا] با الف و نون پايانين نام ديهى در نجران يمن است.
حمزة [ح ز] با زاى تك نقطه شهرى در مغرب است. بكرى گويد: راه از «أشير» به سوى «مرسى الدجاج» از شهر أشير بيرون آمده بسوى شعبه مى رود كه روستايى است و از آنجا به تنگه اى در ميان دو كوه و از آنجا به «فحص أفيح» مى رسد كه در آنجا ريشه «عاقر» فراوان است و به ديگر شهرها مى برند، و در آنجا شهرى است كه حمزه ناميده مى شود. و حمزه پسر حسن پسر سليمان

پسر حسین پسر علی پسر حسن پسر علی بن ابي طالب در آن فرود آمد، و آن را نو سازی کرد و به نام خود نمود. پدر او حسن بن سلیمان همان کسی است که مغرب را بگشود و او چند فرزند بنام حمزه، عبد الله، ابراهیم، احمد، محمد، قاسم داشت. همه اینان در آنجا فرزندانی به جا گذاشتند. از شهر حمزه به سوی «بلیاس» که در کنار کوهی بزرگ است، و از بلیاس به «مرسی الدجاج» می رسیم.

بدینجا نسبت دارد: بو القاسم عبد الملك پسر عبد الله پسر داوود حمزی «٤» مغربی که فقیهی نیکوکار بود. او در بغداد از بو نصر زینبی و در بصره از بو علی شوشتری روایت می کرد. بو القاسم دمشقی نیز از او روایت کرده گفت: او به سال ٥٢٧ در گذشت.

سوق حمزه: نام شهری دیگر در «مغرب» است که شهری است بارودار و قبیله صنهاجه در آن می زیند. اینجا نیز به حمزه پسر حسن پسر سلیمان نسبت دارد و نزدیکتر از حمزه نخستین است.

حمص «٥» [ح] با صاد بی نقطه شهری معروف، بزرگ و کهنسال دارای بارو است که در سمت قبله آن دژی استوار بر بالای تلی بلند هست.

این شهر در میان دمشق و حلب است. لفظ آن گاهی مذکر و گاهی مؤنث بشمار می رود. گویند بنیانگذار آن مردی به نام حمص پسر مهد پسر جان پسر مکنف بوده است و برخی او را حمص پسر مکنف عملیقی «٦» دانند. ریشه شناسان گویند: حمص الجرح به معنی فرو نشستن و رم زخم است [٣٣٥] انحمص یخمص نیز از آن آمده است.

بوعون در زیج خود گوید: درازای جغرافیایی شهر حمص ٦١ درجه و پهنای جغرافیایی آن ٣٣ درجه و دو سوم درجه است و در اقلیم چهارم جای دارد. در کتاب ملحمه گوید: درازای جغرافیایی حمص ٦٩ درجه و پهنای جغرافیایی آن ٣٤ درجه و ٤٥ دقیقه در اقلیم چهارم است ٧٨ درجه در زیر ٨ درجه سرطان- خرچنگ ارتفاع دارد، و همین اندازه از برج جدی- بز است. خانه ملك آن همین اندازه در برج حمل- بره است، عاقبت آن همین اندازه از برج میزان- ترازو است.

معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٢٣١ باب حاء و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٢٣

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٢٨

تاریخ نویسان گویند حمص را یونانیان ساخته اند، و نهال زیتونستان فلسطین را ایشان کاشته اند.

گشودن آن: بو منذر از بو مخنف چنین آرد: بو عبیدة جراح چون به گشودن دمشق پایان داد، خالد بن ولید و ملحان بن زّیار طائی را به حمص فرستاد و خود بدنبال ایشان رفت پس چون به حمص رسیدند مردم با ایشان به جنگ پرداختند و پس از شکست، بدرون شهر پناه برده امان و آشتی خواستند، او در برابر ١٧٠ هزار دینار با ایشان آشتی کرد. واقدی و جزوی گفته اند: همانگاه که مسلمانان به دروازه دمشق رسیدند سپاهی سنگین از طرف دشمن (روم) فرا رسید پس مسلمانان جلو ایشان را در میان «بیت لهیا» و «ثنیّه» گرفتند و ایشان از دست مسلمانان از راه قارا بسوی حمص بگریختند و بسیاری فرسوده بدانجا رسیدند، زیرا هر قل نیز گریخته بود، پس هر چه این سپاه داشت به مسلمانان داد و امان خواست و به ایشان امان داده شد پس در «ارنط» فرود آمدند و این نام باستانی «نهر عاصی» بود. سردار مسلمانان سمط پسر اسود سود کندی بود. چون بو عبیده دمشق را بگرفت یزید پسر بوسفیان را به فرمانداری آن گمارد و خود از راه بعلبك به حمص آمد و به دروازه «رستن» فرود آمد، مردم حمص با وی آشتی کردند و او به ایشان امان داد تا شهر و بارو و کنیسه ها و آسیاهای آن از آن مردم باشد و تنها يك چهارم کنیسه یوحنا را برای مسجد به مسلمانان وا گذاردند، و هر کس از ایشان در شهر بماند خراج بپردازد. گویند: سمط با مردم آشتی کرد و چون بو عبیده نیز فرا رسید آشتی را تأیید کرد، پس سمط شهر حمص را تکه تکه میان مسلمانان تقسیم کرد و ایشان هر جا که مردم آن را ترك کردند یا خود خالی بود فرود آمدند. بو مخنف گوید: نخستین پرچم عربان که به حمص رسید و گرداگرد شهر را بگرفت پرچم مسیره پسر مسرور عبسی بود و نخستین [٣٣٦] کودك مسلمان که به حمص زاده شد ادهم پسر محرز بود. ادهم همیشه می گفت: مادر من در جنگ صفین همراه معاویه جنگید و خون عثمان مطالبه همی کرد، و من خوش ندارم که به سزای آن مالك چارپایان شوم.

گویند از شگفتیهای شهر حمص تندیسی دم در مسجد آن نزدیك «بیعه» است، از سنگی سپید که بالای آن صورت آدمی و پائین آن صورت عقرب دارد و هرگاه از گل زمین آنجا برگیرند و بر صورت این مجسمه قالب گیرند برای کژدم زدگی پادزهر باشد،

بدینسان که هرگاه آدم کژدم زده از آب آن بیاشامد جابجا شفا گیرد. عبد الرحمن چنین سراید:
خلیليّ، ان حانت بحمص منیتی فلا تدفناني و ارفعاني الی نجد
و مرّا علی اهل الجناب بأعظمی و ان لم یکن أهل الجناب علی القصد
و ان انتما لم ترفعاني، فسلّما علی صارة فالقور فالأبلق الفرد
لکیما اری البرق الّذی أومضت له ذری المزن، علوّیا، و ما ذا لنا یبدی «۱»
از دیدنیهای حمص، زیارتگاه علی بن ابی طالب است. در آنجا ستونی هست که جای انگشتانی در آن فرو شده و کسی در خواب آن را از آن او دیده است. خانه خالد بن ولید و گور او نیز به گفته برخی در این جا است. و برخی گفته اند که او در مدینه مرد و همانجا به خاك شد. و این درست تر است. نزدیك گور منسوب به خالد گور عیاض پسر غنم قرشی نیز دیده می شود، او فاتح سرزمین جزیره (کردستان) است. گور همسر خالد و گور فرزند ایشان عبد الرحمن. گویند گور عبید اللّه پسر عمر خطاب نیز در آنجاست. ولی درست آن است که عبید اللّه در جنگ صفین کشته شد پس اگر لاشه او را به حمص برده باشند درست است. گویند خالد بن ولید، در دیهی پیرامون یك میلی حمص در گذشت. و آن زیارتگاه که در حمص است گور خالد بن یزید پسر معاویه است و اوست که آن کاخ را در حمص بساخت که آثار آن هنوز (در قرن هفتم) در باختر راه بر جا مانده است. در حمص گور سفینه مولای پیامبر (ص) نیز دیده می شود. نام سفینه «مهران» بود.
گور قنبر مولای علی بن ابي طالب (ع) نیز در آنجاست. گویند این قنبر و فرزندش را حجاج بکشت چنانکه میثم تمار را نیز در کوفه کشته بود. در حمص گورهایی از آن فرزندان جعفر پسر بو طالب که به «جعفر طیار» معروف است نیز هست. و در آنجا نیز مقام کعب الاحبار و زیارتگاه «ابو درداء» و بوذر و گور یونان و حارث پسر عطیف کندی و خالد ازرق غاضری [۳۳۷] و حجاج پسر عامر و کعب جز ایشان.
گروهی از دانشمندان و بزرگان بدینجا نسبت دارند که از ایشان است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۲۹
۱- محمد پسر عوف پسر سفیان بو جعفر طائی حمصی «۱» حافظ امام بو قاسم دمشقی گوید: به سال ۲۱۷ او به دمشق نزد ما آمد. او از پدرش و از محمد پسر یوسف قبریانی و از احمد پسر یونس و از آدم پسر أیاس و از بو مغیره حمصی و از عبد السلام پسر عبد الحمید سکونی و از علی پسر قادم و از گروه بسیار دیگر در این طبقه روایت می کرد. بو زرعه رازی و بو حاتم رازی و بو داود سجستانی و فرزندش بو بکر و عبد الرحمن بن ابی حاتم و یحیی پسر محمد پسر صاعد و بو زرعه دمشقی و گروه بسیار دیگر از همطبقگان او از وی روایت می کنند.
عبد الصمد پسر سعید قاضی گوید: از محمد پسر عوف پسر سفیان شنیدم که می گفت به روزگار کودکی، در کنیسه توپ بازی می کردم پس توپ من به حیات مسجد افتاد، و در نزدیکی معافا پسر عمران فرود آمد، من بدانجا شدم که آن را از او بستانم، او گفت: ای جوان تو فرزند کیستی؟ گفتم: من فرزند عوف هستم، گفت: پسر سفیان، گفتم: آری، گفت: پدرت از همکاران ما بود و با ما حدیث می نوشت و علم می آموخت بهتر است تو نیز راه پدر روی، پس من نزد مادر رفته داستان بدو گفتم. او گفت: پسرك من او راست می گوید، او دوست پدرت بوده است. پس پوشاك و ازاری از آن او بر تن من کرد و مرا همراه دوات و چند برگ کاغذ، به نزد معافا پسر عمران آورد. پس گفت بنویس: اسماعیل بن عبد ربّه پسر سلیمان چنین گفت: امّ دردا در لوحی که برای آموزش در دست من بود چنین نوشت: در کودکی علم بیاموزید تا در بزرگی دانشمند باشید زیرا که هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت خواه نیك و خواه بد باشد پس این نخستین حدیث بود که من شنیدم. حدیثی از احادیث شام به نزد یحیی بن معین خوانده شد، و او آن را نپذیرفت و رد کرد و گفت: آن چنین نبوده است، پس یکی از شاگردان که در حلقه بود گفت: ای بو زکریا این حدیث را ابن عوف آن گونه که ما خواندیم یاد کرده است. او در پاسخ گفت: اگر ابن عوف چنین خوانده باشد او به حدیثهای شهر خود آگاهتر از من است. هنگامی ابن عوف را نزد عبد اللّه پسر احمد پسر حنبل بسال ۲۷۳ یاد کردند، او گفت از ٤۰ سال پیش، کسی مانند محمد بن عوف یافت نشده است. ابن قانع گوید: او به سال ۲۶۹ در گذشت. ابن منادی گوید: او در میان سال ۲۷۲ در گذشت.

۲- محمد بن عبید [۳۳۸] الله پسر فضل معروف به ابن ابی فضل بو الحسن کلاعی حمصی «۲». او از مصیفی و گروهی بسیار از همطبقگانش روایت می کرد. قاضی بو بکر میانجی و بو حاتم محمد بن حبان بستی و گروهی بسیار از آن طبقه از وی روایت دارند. او از پرهیزکاران بود و در نخستین روز رمضان ۳۰۹ در گذشت و فرزند او بو علی حسن بروز دهم ربیع یکم سال ۳۵۱ در گذشت.
از شگفتیهای حمص که من آن را دریافتم بدی آب و هوای آن است که خرد آدمی را فاسد می کند تا آنجا که حماقت مردم آن بصورت متلك در آمده است. گویند دشمنی ایشان با علی (ع) در جنگ صفین به کمك معاویه بیش از مردم دیگر شهرها بود. و بیش از ایشان بر علی (ع) می تاختند و چون آن جنگ به پایان رسید و آن روزگار بگذشت مردم حمص برگشته در دوستی علی غلو کردند و بسیاری از ایشان به مذهب «نصیری» شدند و بیشتر امامی مذهب اند و سلف را ناسزا گویند، پس ایشان هم در آغاز و هم در انجام گمراه بودند و هیچگاه به راه درست نمی رفتند.
حمص نیز شهری در اندلس است. ایشان شهر اشبیلیه را «حمص» نامند زیرا که بنی امیه هنگامی که بر اندلس چیره شدند چند شهر آن را نام شهرهای شام نامگذاری کردند.
ابن بسّام گوید: گروهی از سپاهیان حمص که به اندلس در آمده بودند در شهر اشبیلیه سکنی گزیدند و آنجا را حمص نامیدند.
محمد بن عبدون چنین می سراید:
هل تذكّر العهد الذي لم أنسه و مودتی مخدومة بصفاء
و مبیتنا فی ارض حمص، و الحجى قد حلّ عقد حباه بالصّهباء
و دموع طلّ اللّیل یخلق أعینا ترنوا لینا من عیون الماء «۳»
حمّص [ح م م ص] با تشدید میم و صاد بی نقطه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۰
«
دار الحمّص» در مصر نزدیك مربغه است. بدان نسبت دارد: عبد الله بن منیر حمّصی «۱» مصری. ابن یونس در تاریخ مصر او را یاد کرده گوید: او در دار الحمص که نزدیك مربغه است می زیست و بدانجا نسبت یافت. او مولای یکی از آل ابی غشیم بود که خود مولای مسلمه پسر مخلد انصاری بود. او نزد دادرسان مورد اعتماد بود.
حمص [ح م] بی تشدید با صاد بی نقطه، دیهی نزدیك خلخال، از کارگزاری [۳۳۹] «شار» در سرزمین آذربایجان در سمت قزوین است.
حمض [ح] با ضاد نقطه دار، ریشه آن در لغت به معنی هر گیاه شور مزه باشد که شترانش خورند. «وادی حمص» نزدیك یمامه است که در اشعار عرب یاد شده است.
حمض [ح م] «حمض» و «عریق» به وزن کوچك نما، نام دو جایگاه میان بصره و بحرین در خاور دهناء باشد. و برخی آن را میان «دّو» و «سوده» دانند که آبشخور روستاست، و در آن نخلستانی از آن بنی مالك پسر سعد است.
شاعر چنین می سراید:
یا ربّ بیضاء لها زوج حرض حلالة بین عریق و حمض
ترمیك بالطّرف کما ترمی الغرض «۲»
حمضه [ح م ض] دیهی از «عثّر» از سرزمین یمن در سمت قبله آن است.
حمضی [ح م ضا] با الف کوتاه بر وزن حمزی «یوم حمضی» یکی از روزهای افسانه تاریخی عرب است که یوم قراقر باشد.
حمقتان [ح ق] سیف گوید: بو بکر برای خالد پسر سعید پسر عاص هنگامی که کار خود را در یمن رها کرده آمده بود، پرچمی بیفراشت و او را بسوی حمقتین که در مرز شام است بفرستاد.
حملان [ح] جایگاهی در یمن از سرزمین قدم مغرب است. صلیحی در توصیف چند سوار چنین می سراید:
حتّی استوت رأس حملان عوائرها یحملن، من یعرب العرباء، آسادا «۳»
حمل [ح م] دیهی از یمن از حازّه بنی شهاب است.

حمل [ح م] هم وزن حمل- بره گوسفند و بو منصور گويد: نام كوهى است كه دو قله دارد، و آنها را طمرّان نامند. شاعر رجز سرا چنين مى آرد:
كأنّها، و قد تدلّى النسران ضمّهما من حمل طمرّان
صعبان من شمائل و ايمان «٤»
ديگرى گويد: حمل در سرزمين بلقين پسر جسر در شام است كه همراه با أعفر يا سغده «حمل و أعفر» خوانده مى شود. عمرانى گويد:
حمل در شام است و در شعر امرؤ القيس آمده است سكّرى از گفته كلبى آن را با جيم «جمل» آورده چنين مى سرايد:
تذكّرت اهلى الصّالحين، و قد أتت على جمل منّا الرّكاب و أعفرا «٥»
[٣٤٠]
حمل نيز كوهى نزديك نخل يمانى است.
حمل نيز نام «نقا» از شنزار «عالج» است.
حمّ [ح م م] حم در لغت مصدر احمّ و جمع آن حمّ و معنى آن سياه از هر چيز است از اين روى آن جايگاه را حمّ ناميدند كه كوهستانى سيه فام در نجد در سرزمين بنى كلاب است. يكى از مردم ايشان چنين مى سرايد:
هل تعرف الدّار عفت بالحمّ قفرا كخطّ النّقش بالقلم
لم يبق غير نؤيّها المثلّم «٦»
حمّ [ح م م] نام دره اى در سرزمين طىّ است.
حمم [ح م] يوم ذى حمم يكى از روزهاى افسانه تاريخى عرب است.
حمنان [ح] با دو نون الف در ميان، جايگاهى در يمن است. حمنان نيز دو سرزمين يمنى هستند و من نميدانم حمنان ياد شده يكى از اين دو
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۳٤ باب حاء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۱
يا ديگرى است، يكى «حمنان» «حمن» باشد نه «حمن» اين گفته نصر است.
حمّوريه [ح م مو ر ى] با تشديد ميم ديهى در غوطه دمشق است. ابن منير چنين مى سرايد:
سقاها، و روىّ من النّيرين الى الغيضتين و حمّوريه
الى بيت لهيا الى بزرة دلاح مكفكفة الأوعيه «١»
حمّه [ح م م] ابن شميل گويد: حمّه سنگهايى سياه است كه چسبان به زمين ديده مى شوند و دو سه شب بعد به زمين فرو روند و زمين صاف شود و سنگها نزديك و جدا از هم بمانند و صاف باشند و مانند مردان و جمع ديده شود. مقصود از جمع كبوترهاست. چنين سنگها از زمين جدايند ليكن به زمين چسبيده اند و اين نه بسيار و نه اندك باشد.
حمّه نيز به معنى باقيمانده سوخته دنبه بعد از آب شدن روغن آن است.
حمّه نيز به معنى چشمه آب گرم معدنى است كه بيماران را بدان معالجه كنند. در حديث است كه: مردم از راه دور به حمّه (چشمه آب گرم) مى آيند و مردم نزديك آن از آن مى گريزند و در اين ميان گاهى آب آن فوران مى كند پس برخى از آن سود جويند و برخى از آمدنشان بدانجا پشيمان مى شوند.
در سرزمين عربستان از اين حمّه ها (چشمه هاى آب گرم) بسيار است يكى از آنها «حمّه أكيمة» در سرزمين كلاب است. و دو حمّه ثوير نيز از آن بنى كلاب است و حمّه «برقه» و حمّه «خنزر» حمّه [٣٤١] «منتضى» و حمه «هودرى» چنين است. اين شش جايگاه در سرزمين كلاب باشد. اما حمّه منتضى تنهاست و از كوه دور است. اصمعى گويد: كوهى كوچك است گويى قطعه اى از سنگزار بنى كعب پسر عبد اللّه پسر بو بكر پسر كلاب باشد. حمّه «ثوير» نيز كوچك است. اينها همه از «مصادر المضارعه» «۲» آمده است. عبد العزيز پسر زراة پسر جنّ پسر عوف پسر كعب پسر بو بكر پسر كلاب چنين مى سرايد:
و رحنا من الوعساء و عساء حمّة لأجرد كنّا قبله بنعيم «٣»

حمّه نیز نام کوهی میان توز (ثور) و «سمیراء» در کنار چپ راه می باشد که در آنجا چند گنبد و مسجد هست.
حمّه ماکسین در سرزمین ربیعه است. نفیع پسر صفار چنین می سراید:
فحّمه ماکسین، اذا التقینا و قد حمّ التوعّد و الذّئیّر «٤»
حمّه نیز نام دیهی در سعید مصر است.
حمّه شهری در افریقیه از کارگذاری قسطنطنیه از بخشهای سرزمین جدید است.
حمّه نیز چشمه آب گرمی است میان «اسعرت» و «جزیره ابن عمر» در کنار دجله که مردم از راههای دور برای استشفاء از آب آن در موسم معینی بدانجا آیند. حمّه نیز بمعنی سیاه از هر چیز باشد
حمّه نیز بمعنی مرگ است نصر گوید: حمّه کوه یا دره ای به حجاز باشد.
حمّیان [ح م ی ی] با تشدید میم و یاء نام کوهی از کوههای سلمی و در کنار دره «رکّ» [ر ك ك] است.
حمیراء [ح م] کوچك نمای حمراء نام جایگاهی از بخشهای مدینه دارای نخلستان است. ابن هرمه چنین می سراید:
ألا انّ سلمی الیوم جذت قوی الحبل، و ارضت بنا الاعدا من غیر ما دخل
کأن لم تجاورنا بأکناف مثعر و أخزم، أو خیف الحمیراء ذی النّخل «٥»
حمیر [ح ی] ابن ابی دمنه همدانی می گوید: حمیر پسر غوث پسر سعد پسر عوف پسر عدی پسر مالك پسر زید پسر سدد پسر حمیر پسر سباء کوچك پسر لهیعه پسر حمیر پسر سبا پسر یشجب، و این حمیر بزرگ باشد، و حمیر غوث حمیر کوچك است. و زیستگاه همگی ایشان در یمن به جائی است که حمیر نام دارد و در باختر صنعاء است. [٣٤٢] ایشان در لهجه حمیری خود غتمه و لکنت دارند. او گوید:
و از این روست که مردم صنعاء هنگامی که یك غتمی از غتمیان بیابان صنعاء را بخواهند می گویند حمیری است و حمیر بن غوث را
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٣٢
می خواهند نه حمیر بزرگ و نه حمیر کوچك پسر سبا. ایشان فصاحت و شعر را مخصوص خود می دانند و بیشتر زبان حمیری امروز به همین حمیر بن غوث نسبت دارد.
حمیریّون [ح ی ی یو] نام ناحیتی در بیرون دمشق کنار قناتها است. نامش در داستان شبیب عقیلی در شعر متنبی می آید که در ستایش کافور سروده است. حافظ بو القاسم دمشقی گوید: جناده پسر قضاعة ضبّی «١» از مردم دیه حمیریّون بود. او از سلیمان پسر داوود خولانی دارانی روایت دارد. ابن ابی سلمه دمشقی از او روایت می کند. او در «تنّیس» می زیست.
حمیض [ح ی] با ضاد نقطه دار نام آبی از آن عائذه پسر مالك در زمینی از آن بنی سعد است.
حمیّط [ح م ی ی] با تشدید یاء، کوچك نمای حماط به معنی «درخت کنار» که در آن سرزمین می روید و پناهگاه مارها باشد. در مثل است که «همچون عصای حماط است». نام شنزاری است در دهناء.
ذو الرمّه چنین می سراید:
الی مستوی الوعساء بین حمیّط و بین جبال الاشیمین الحوادی «٢»
ذو الرمه در شعر خود حماط را آورده که پیش از این گذشت و شاید همین جایگاه باشد که به صورت کوچك نما در آمده است.
حمیلیّه [ح م ل ی ی] هم وزن کوچك نما نسبت به دیهی از نهر الملك در نواحی بغداد است. بدانجا نسبت دارد، منصور پسر احمد پسر ابو العز سعد مقری کور حمیلی «٣». او از دعوان پسر علی پسر حمّاد جبّائی و از علی پسر عبد العزیز پسر سمّاك روایت دارد. ابن نقطه از وی روایت کرده گوید: به سال ٦١٢ در گذشت.
حمیمه [ح م م] هم وزن کوچك نمای حمّه که پیش از این بگذشت. نام شهری در سرزمین شراة (خوارج) در کارگزاری عمّان در اطراف شام است، که زیستگاه فرزندان عباس بود. نیز نام دیهی است در درّه «مرّ» از بخشهای مکّه میان «سروعه» و «بریراء «٤»». در آنجا چشمه و نخلستانی هست. محمد پسر ابراهیم پسر قربه عثری شاعر معاصر ما درباره آن جا برای من نقل کرد که بو ربیع سلیمان پسر عبد الله مکی [٣٤٣] معروف به ابو ریحانی به مصر از سروده محمد پسر قربه برای من چنین آورد:

مرتعی من بلاد نخله فی الصّیف بأکناف سولة و الزّیمه
و اذا ما نجعت وادی مرّ لربیع وردت ماء الحمیمه
ربّ لیل سریت لیمطر ناالما ورد، و النّدفیه یعقد غیمه
بین شمّ الالوف زرّت علیهم جالبات السّرور أطناب خیمه «۵»

حمی [ح ما] با الف کوتاه و یاء پایین ریشه آن در لغت به معنی جایی است که آب و چراگاه اختصاصی با مرز مشخّص برای گروهی داشته باشد گویند: «حمیت الموضوع» یعنی آن جایگاه را حمایت کردن و در پناه گرفتم تا کسی بدان نزدیك نشود. «حمی» با الف کشیده و کوتاه هر دو بکار می رود کسیکه با الف کشیده می خواند آن را از ریشه «حامی یحامی محاماة و حماء» می گیرد. اصمعی گوید: حمی کسی است که پوشاك خود را مواظبت کند. استدلال کسانی که آن را با الف کشیده خوانند جمله معروف «نفسی لك الفداء و الحماء» می باشد. الف کوتاه را با یاء نویسند. تثنیه آن را «حموان» آورده اند که خیلی اندك بکار می رود.
اصمعی گوید: «حمی» نام دو جایگاه است. حمای ضریّه و حمای ربذه. مؤلف گوید: من حمای فید و حمای میّر و حمای ذی الشری و حمای نقیع را نیز یافته ام. حمای ضرّیه که از همه معروفتر است به گفته یکی از مردم بیابان طیّ حمای کلیب پسر وائل بود. او می گفت اینرا همه مردم بیابانی ما می دانند و پدران ما از پدرانشان نقل می کنند. او می گفت: در یك بخش اینجا گود کلیب تا به امروز معروف است. این جایگاه زمینی نرم و محکم دارد گیاهش فربه کننده است و چراگاه چارپایان پادشاه بوده است.
حمی الربذه نیز جایی است که پیامبر درباره آن گفته است: «حمی منزلگاهی نیکوست، اگر مارهایش بگذارند.» و این زمینی سخت و شوره زار است. پشم حیواناتش بسیار و گوشت آنها سست و پهلوها فرو رفته است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۳
حمی فید، ثعلب گوید: حمی بی پسوند حمای فید است اگر در شعر بنی اسد و بنی طی ء باشد، و اگر در شعر بنی کلب آید مقصود همان حمای خود ایشان است که نزدیك مدینه است، در میان آنجا و «عرب». یك شاعر تازی چنین می سراید:
سقی اللّه حیّا بین صارة و الحمی حمی فید، صوب المد جنات المواطر
أمین، و ردّ اللّه من کان منهم الیهم، و وقّاهم صروف المقادر
[۳٤٤]
کاءنّی طریف العین، یوم تطالعت بنا الرّمل سلّاف العلاص الضّوامر
أقول لفقّام بن زید: أما تری سنا البرق یبدو للعیون النّواظر؟
فان تبك للوجد الّذی هیّج الجوی اعنك، و ان تصبر فلست بصابر «۱»
حمی النّیر [ح م ن ن] به نیّر اضافت دارد که در جای خود یاد شده است. خطیم عکلی چنین می سراید:
و هل أرین بین الحفیرة و الحمی، حمی النّیر، یوما، أو بأکثبة الشّعر
جمیع بنی عمر الکرام و اخوتی و ذلك عصر قو مضی قبل ذا العصر «۲»
و در روایتی «حمی بن عوی» آمده و هر دوی آنها در سرزمین دهناء است.
حمی الشّری: در «شری» و حمی النقیع در حرف نون یاد شده است. شافعی (رض) در گزارش گفته پیامبر (ص) [حمایی برای خدا و رسول نباشد] چنین می گوید: هرگاه یکی از اشراف عرب در جاهلیت با قبیله خود در یك سرزمین فرود می آمد، سگهای ویژه خود را به اطراف می فرستاد تا کسانی بیرون از آن قبیله به چراگاه موقتا اختصاصی او نیایند ولی خود او از چراگاه پیرامون آن بهره برداری می کرد.
پس پیامبر (ص) از این انحصارها که در جاهلیت بر ضد دیگران بود جلوگیری نمود. و عبارت حمایی جز برای خدا و رسول نباشد یعنی جز برای سپاه اسلام و سوارانشان که آماده جهادند حمای اختصاصی نباشد چنانکه عمر «نقیع» را به چراگاه سپاهیان صدقه-گردآوران زکات، و سواران راه خدا منحصر کرد.
عرب را درباره حمی شعر بسیار است و گاهی مقصود ایشان حمای ضرّیه است چنانکه یك عرب چنین می سراید:
و من کان لم یعرض، فانّی و ناقتی بنجد الی أرض الحمی عرضان

أليفا هوى، مثلان فى سرّ بيتنا و لكّننا فى الجهر مختلفان
تحنّ فتبدى مابها من صبابة، و اخفى الذي لولا الأسى لقضانى «۳»
عربى ديگر چنين مى سرايد:
ألا تسألان الله أن يسقى الحمى بلى فسقى الله الحمى و المطاليا
فانى لاستسقى لثنتين بالحمى، و لو تملكان البحر ما سقيانيا
أسأل من لاقيت: هل مطر الحمى؟ و هل تسألن أهل الحمى كيف حاليا؟ «٤»
عربى ديگر گويد:
خليلىّ! ما فى العيش عيب لو انّنا وجدنا لأيّام الحمى من يعيدها
[٣٤٥]
ليالى أثواب الصّبى جدد لنا فقد أنهجت هذى عليها حديدها «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۳۷ باب حاء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳٤
باب حاء و نون و آنچه پس از آن هاست
حنّاءتان «۱» [ح ن نا ء] با تشديد نون و تاى دو نقطه و الف و نون پايانين تثنيه حنّاءة و آن در لغت چيزى است كه بدان خضاب كنند (حنا) اين دو، نام دو زمين سرخ فام از شنزار عالج است كه از سرخى آن را به حنّا تشبيه كرده اند.
حنّاءة [ح ن نا ء] يكى واژه پيشين. زياد پسر منقذ چنين مى سرايد:
يا ليت شعرى عن جنبى مكشّحة و حيث نبى من الحنّاءة الاطم
عن الإشاءة، هل زالت مخارمها و هل تغيّر من آرامها أرم؟ «۲»
و برخى آن را بصورت «حماءة» روايت كرده اند.
حنابج [ح ب] با باى تك نقطه. بو زياد درباره آبهاى غنى پسر اعصر گويد: از آبهاى ايشان است «حبنج» و «حنبج» و «حنيبج» سه آب كه به آنها روى هم، حنابج گويند.
حناجر [ح ج] جمع حنجر به معنى گلو، چنانكه خداوند مى فرمايند: «إِذِ الْقُلُوبُ لَدَى الْحَناجِرِ كاظِمِينَ «۳» نام شهرى است. شاعر مى گويد:
و مدفع قفّ من جنوب الحناجر «٤»
حناذى الشّرى [ح ذ ش ش را] و آن را «حمى ذى الشرى» نيز نويسند. «ذو الشرى» نام بتى است از آن قبيله دوس و تفصيل آن در شناسه شرى ياد شده است.
حناظل [ح ظ] با ظين نقطه دار، گويا واژه نو ساخته باشد ذات الحناظل: نام جايگاهى است.
حناك [ح] با كاف پايانين ديهى از «ذمار» در يمن است.
حناك [ح] با كاف پايانين نيز جايى در معرّة النعمان است، كه دژى استوار بوده است. عبد الله بن طاهر بسال ۲۰۹ همراه با ديگر دژهاى شام آن را ويران كرد تا ديگران در آن طمع نورزند و اين هنگامى بود كه نصر بن شبث بر او ياغى شد. شاعران شهر معرّه در توصيف اين دژ در غزليات خود بسيار ياد كرده اند. ابن ابى حصينه معرّى چنين مى سرايد:
و زمان لهو بالمعرّة مونق بسيابها و بجانبى هرماسها
[٣٤٦]
ايام قلت لذى المودّة: سقّنى من خندريس حناكها أو حاسها
بو مجد محمّد پسر عبد الله پسر محمد پسر عبد الله پسر سليمان (اين محمد پسر عبد الله برادر بو العلاء معرّى م ٤٤۹ است). چنين مى سرايد:
يا مغانى الصّبا بباب حناك، لا بباب الغضا و وادى الأراك
لا تخطنّك غاديات الثريّا ان تعدّتك رائحات السّماك

أسلفتك الأيام فيك سرورا فاستردّ السّرور ما قد عراك
و عزيز عليّ ان حكم الدّه- - ر، على رغم ناظرى، ببلاك
بك وجدى، اذا النّجوم استقلت، لهمومى فى كثرة استباك «۵»
حنان [ح] بى تشديد. ريشه آن در لغت به معنى رحمت و مهربانى است. زمخشرى گويد: حنان تپه اى بلند همچون كوه است.
نصر گويد:
حنّان با تشديد نون، شنزارى است ميان مكه و مدينه نزديك بدر، به صورت تپه اى بلند همچون كوه. ابن اسحاق گويد: هنگامى كه پيامبر به جنگ بدر مى رفت، از گردنه اى بنام «اصافر» گذشت و به جايگاهى فرود آمد كه آن را «دبّه» مى گفتند پس «حنان» را در سمت راست خود نهاد، كه تپه اى است بلند، همچون كوه، و از آنجا به نزديكى بدر فرود آمد. پس معنى حنّان با تشديد، رحيم دل باشد. «طريق حنّان»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۵
به معنى راه روشن. «أبرق حنّان» نيز در جاى خود بگذشت.
حنّانه [ح نا ن] مؤنث واژه پيشين، نام بخشى در باختر موصل است كه عتبه پسر فرقد آن را از راه آشتى بگشود.
حنّبا [ح ن] با تشديد نون و باى تك نقطه. واژه عجمى است، با الف كوتاه، از بخشهاى راذان در سواد عراق در خاور دجله بوده است.
حنبل [ح ب] با باى تك نقطه. به معنى مرد كوتاه و تنومند. و نيز به معنى پوستين است. حنبل نام باغچه اى است در سرزمين بنى تميم.
فرزدق چنين مى سرايد:
أعرفت بين رويّتين و حنبل دمنا تلوح كأنها أسطار
لعب الرّماح بكلّ منزلة لها و ملثّة غمياتها مدرار «۱»
حنبلىّ [ح ب] منسوب بدان است. حفصى گويد: حنبلى جايگاهى است در سمت چپ «سمينه» براى كسيكه از بصره به مكه مى رود و اين شعر به گواه آرد:
قلت لصحبى و المطى ء رائح
بالحنبلىّ و نسوة ملائح بيض الوجوه خرّد صحائح «۲»
حنجر [ح ج] جايگاهى در جزيره است. تميم پسر حباب برادر عمير پسر حباب سلمى چنين مى سرايد:
جزى اللّه خيرا قومنا من عشيرة بنى عامر، لمّا استهلّوا بحنجر
هم خير من تحت السّماء، اذا بدت خدام النساء مسّته لم يتغير «۳»
چند بيت است كه در ذهن دارم. در كتاب نصر: حنجره، سرزمينى در جزيره از آن بنى عامر است و جزو شام و قنّسرين به شمار است.
از آنش به اين نام خوانند كه جاى گرد آمدن قبيله هايى بوده است. و برخى آن را با خاى نقطه دار خوانده اند. او يكبار آن را از جزيره و يكبار از شام شمرده است.
حندرة [ح د ر] با دال و راء بى نقطه. حندره و حنديره و حندورة همگى به معنى «حدقه» باشد كه از روستاهاى عسقلان است.
بدانجا نسبت دارد سلامه پسر جعفر رملى حندرى. «٤» او از عبد اللّه پسر هانى نيشابورى روايت مى كند. بو القاسم طبزانى و بو بكر محمد پسر احمد از وى روايت دارند. محمد پسر حسين پسر ترجمان از او بر شنوده است.
حندوثا [ح] با دال بى نقطه و ثاى سه نقطه و الف كوتاه پايانين، ديهى از معرة النعمان است. بدان نسبت دارد: ۱- بو عبد اللّه حسين پسر احمد پسر بو جعفر حندوثانى. «۵» او بر ابن خالويه كتاب جمهره ابن دريد را قرائت كرد.
۲- محمد پسر اسماعيل حندوثانى يكى از نامبرداران و بزرگان معره بود و سيف الدوله پسر حمدان او را با گروهى از پيشوايان معره همراه با ابن اهوازى كه بر او ياغى شده بودند دستگير كرد و از او پرسيد تو كيستى؟ او در پاسخ گفت: بنده تو محمد بن اسماعيل حندوثانى هستم، سيف الدوله گفت:

ذئب تراه مصلّيا فاذا تمثّل لی رکع
[۳٤۸]
یدعو و جلّ دعائه: ما للفریسة لا تقع؟ «٦»
و این در داستانی دراز آمده است.
حندورة [ح ر] ریشه آن به معنی حدقه است. به گفته بو زیاد کلابی آبی است از آن بنی عقیل در نجد.
حنذ [ح ن] با ذال نقطه دار. نصر گفته است: «حنذ» آبی است از آن بنی سلیم و مزینه در حجاز است که میان ایشان دو نیمه می شود.
حنذ نیز دیهی از آن أحیحه پسر جلاح از کارگزاری مدینه است و نخلی چند دارد. ابن سکیت برای احیحه پسر جلاح در وصف نخلهای او که در کنار «حنذ» بوده است و گشن ناشده گشنی می کنند چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳٦
تأبّری یا خیرة الفسیل تأبّری من حنذ و شولی
اذ ظنّ اهل النخل بالفحول «۱»
حنش [ح ن] با شین نقطه دار، در لغت دشنه ای را گویند که سری پهن چون مار یا سوسمار و مانند آن دارد. گویند حنش به معنی مار یا افعی یا هر حشره زمینی است. برخی گویند حنش هر پرنده ای باشد که شکار کنند. حنشت الصید به معنی صید را شکار کردم. حنش نام جایگاهی است.
حنص [ح ن] با صاد بی نقطه از بخشهای ذمار یمن است.
حنظله [ح ظ] یکی حنظل. بو فضل پسر طاهر «۲» گوید. درب حنظله (کوچه حنظله) در ری است. بدانجا نسبت دارد، بو حاتم محمد پسر ادریس «۳» پسر منذر حنظلی و پسرش عبد الرحمن پسر بو حاتم است. مسجد و خانه ایشان در این کوچه بود. و من بدرون آن شده ام، سپس با سند روایتی گوید: عبد الرحمن پسر بو حاتم از پدرش آرد که: ما به ولای بنی تمیم پسر حنظله پسر غطفان در آمدیم. مؤلف (- بو فضل) گوید و این نادرست است، و شاید حنظله پسر تمیم را خواسته باشد، اما غطفان بطور تعیین نادرست است، زیرا که حنظله پسر مالك پسر زید مناة پسر تمیم است، و در فرزندان او و فرزندان غطفان پسر سعد پسر قیس پسر عیلان کسی به نام تمیم پسر حنظله بجز حنظله بن رواحه [۳٤۹] پسر ربیعه پسر مازن پسر حارث پسر قطیعه پسر عنس پسر بغیض پسر ریث پسر غطفان وجود ندارد و اجماع نسبت شناسان بر این است و این مرد به جز غطفان پسری ندارد و در فرزندان غطفان نیز کسی به نام تمیم نیست.
من (یاقوت) گزارش خبر عبد الرحمن پسر بو حاتم و مرگ او را در شناسه «ری» آورده ام.
حنفاء [ح] با فاء و الف کشیده پایانین. حنف به معنی کجی در سینه پا است. نام آبی است از آن بنی معاویه پسر عامر پسر ربیعه. ضحاك پسر عقیل چنین سروده است:
أیا سدرتی وادی نخیل علیکما و ان لم تزارا، نضرة و سلام
یفی ء حمام الوادیین الیکما و ان کان من سدر اعمّ رکام
و انّی لا هوی من هوی بعض اهله براما و أجراع بهن برام
و ان أرد الماء الذي نضبت به بسمراء من حرّ المقیظ، صیام
ألمّا نسلّم أو نزر أرض واسط فکیف بتسلیم و أنت حرام
الا حبّذا الحنفاء و الحاضر الذي به محضر، من اهلها، و مقام
اقام به قلبی، و راحت مطیّتی بأشلاء جسم ناعم، و عظام «٤»
حنو [ح] ریشه آن در لغت هر چیز کج و جمع آن احناء است.
گویند حنو الحجاج- استدلال کج و حنو الاضلاع- پهلوهای کج در «اکاف» و «قتب» و «سرج» و کوه و دره و هر چه کج تواند بود نیز بکار رود.

«یوم الحنو» یکی از روزهای تاریخ افسانه ای عرب است و «حنوذی قار» و «قراقر» یك روز است. اعشی هنگامی که بر روز ذی قار افتخار می کند چنین می سراید:
فدى لبنى ذهل بن شيبان ناقتى و راكبها يوم اللّقاء، و قلّت
كفوا، أذ أتى الهامرز تحنف فوقه لظلّ العقاب اذ ذهوت فتدلّت
اذا قوهم كأسا من الموت مرّة و قد بذخت فرسانهم و اذلّت
فصبّحهم بالحنو، حنو قراقر، و ذى قارها منها الجنود، ففلّت
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۴۱ باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۷
على كلّ مجبول السّراة كانّه عقاب سرت من مرقب، اذ تدلّت
فجادت على الهامرز، وسط بيوتهم، شآبيب موت أسبلت فاستهلّت
تناهت بنو الاحزاب، اذ صبرت لهم فوارس من شيبان غلب، فولّت «۱»
حنیبج [ح ن ب] به وزن کوچك نما، با جیم پایانین. نام آبی از آن غنی پسر یعصر است. بو منصور گوید: حنیبج تنومند پر از چیزهاست.
رمل حنیبج زمینی بزرگ است.
حنیذ [ح] با ذال نقطه دار در پایان ابن حمدویه گوید حنیذ آب گرم شده را گویند، و از ابن میّاده این شعر را به گواه آورده است که:
اذا باكرته بالحنيذ غواسله «۲»
او گوید: حنیذ گوسفندی است که آن را روی آتش سرخ کرده باشند. بو منصور گوید: در وادی ستار از سرزمین بنی سعد چشمه آبی دیدم نخلی چند بر آن و کوخی چند از کوخهای عرب گرد آن بود، آن چشمه را حنیذ می نامیدند. ما آب آن را که گرم بود برداشته در آبخوری نهاده برابر باد خنك می نهادیم تا گوارا شود.
حنیظله [ح ن ظ ل] کوچك نمای حنظله، آبی است از آن بنی سلول که حاجیان یمامه بدانجا فرود آیند. ابن ابی حفصه آنجا که جایگاههای میان یمامه و مکه و آبهای گرم سلولیان را توصیف کرده، آن را یاد نموده است.
در کتاب اصمعی آمده است: حنیظله جایگاهی از آن ربیعة بن عبد الملك، در راه است که بر آن می گذرند.
حنیف [ح] بو عمر گوید حنف به معنی کج شدن از نیکی به بدی است، و حنیف از آن مشتق شده است. بو زید گوید: حنیف مستقیم باشد و حنیف نیز نام دره ای است.
حنیناء [ح] با دو نون و الف کشیده پایانین. ابن قطاع در کتاب «ابنیه» گوید: نام جایگاهی است و جز وی گفته اند: دیر حنیناء از کارگزاری دمشق است. نصر گوید: حنینا با الف کشیده دیهی از «قنسرین» باشد. بو تمام حبیب بن أوس طائی در ستایش خالد بن یزید پسر مزید هنگامی که در قنسرین بود چنین سروده است:
يقول اناس فى حنيناء عاينوا عمارة رحاى من طريف و تالد
أ صادفت كنزا أم صبحت بغارة ذوى غرّة حاميهم غير شاهد؟
فقلت لهم: لاذا و لا ذاك ديدنى و لكّننى اقبلت من عند خالد
جذبت نداه، ليلة السّبت، جذبة نخرّ صريعا بين ايدى القصائد «۳»
[۳۵۱]
حنین [ح ن] می توان آن را کوچك نمای حنان دانست که به قانون ترخیم کوتاه شده است. و می توان آن را کوچك نمای حنّ دانست که نام قبیله ای از جنّیان بوده است. سهیلی گوید: این جایگاه به نام حنین پسر قافیه پسر مهلائیل نامیده شده است که به گمان من از عملاقان باشد. سهیلی این داستان را از بو عبید بکری نقل کرده است. یوم حنین که خداوند متعال در کتاب کریم آورده است «۴» جایگاهی نزدیك مکه است و گویند دره ای پیش از طائف و گویند دره ای در کنار «ذو مجاز» است.

واقدی گوید: از آنجا تا مکه سه شب راه و برخی گویند ده و اندی میل باشد، این واژه گاه مذکر و گاه مؤنث است هرگاه مقصود شهر باشد مذکر و منصرف است مانند: وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ
۵ و هرگاه مقصود بلده یا بقعه باشد مؤنّث و غیر منصرف خواهد بود.
شاعر گوید:
نصروا نبيّهم و شدّوا ازره بحنين، يوم تواكل الابطال «۶»
خدیج پسر عوجاء نصری چنین می سراید:
و لّما دنونا من حنين و مائه رأينا سوادا منكر اللّون اخصفا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۸
بملمومه عمياء لو قذفوا بها شماريخ من عروى، اذا عماد صفصفا
و لو انّ قومى طاوعتنى سراتهم اذا ما لقينا العارض المتكشّفا
اذا ما لقينا جند آل محمّد ثمانين الفا، و استمدوا بخندفا «۱»
گویی کوچك نما باشد. از ریشه حن علیه به معنی شفقت ورزید بر او. این واژه لهجه ای از «احنی» باشد که نام جایگاهی در راه مکه است و با ولج «۲» یاد خواهد شد. بشر بن ابی حازم چنین می سراید:
لعمرك ما طلابك امّ عمرو، و لا ذكراكها الّا ولوع
أليس طلاب ما قد فات جهلا و ذكر المرء ما لا يستطيع؟
أحدّك ما تزال تحنّ همّا و صحبى بين أرجلهم هجع
و سايرهم مرافق بعملات عليها دون أرجلها قطع «۳»
حنی [ح ی ی] با تشدید یا از سرزمینهای نجد است. نصر آن را همراه با واژه پسین آورده است.
حنّی [ح] با یای پایانین که اعرابگاه آن است نام جایگاهی میان عراق و شام در سماوه است. [۳۵۲]
باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست
حوّا [ح و وا] هم وزن حواء مادر بزرگ آدمیان، حوة سرخی است که به سیاهی زند. حوه نیز سرخ فامی لب، رجل احوی و امراة حواء (سرخ لب). مارگیران را نیز حواء خوانند، اگر حیه (- مار) را از ریشه حویت بدانیم، یعنی به خود می پیچد، و اگر ریشه آن را از حیوة بدانیم مارگیر را «حائی» خوانیم که بر وزن فاعل باشد. و برخی حاو نیز بر وزن فاعل گویند. بو منصور گوید همه اینها گفتار عربان است.
حوا نیز چشمه آبی از بخشهای یمامه در سمت باختر «وشم» است. گویند از آن «ضبه» و «عکل» باشد. گویند حواء آبی در «بطن الیسر» نزدیك شریف میان یمامه و ضریه باشد. به اضاخ نیز «حواء الذهاب» گویند. عوف بن جزع چنین می سراید:
نقود الجياد بأرسانها يضعن بوادى الرشاء المهارا
تشقّ الاخرة سلافنا كما شقّق الهاجرى الدّيارا
شربن بحراء من ناجر و سرن ثلاثا، فأين الجفارا
و جلّلن دمخا دماغ العرو س أذنّت على حاجبها الخمارا
فكادت فزارة تصلى بنا فاولى فزارة اولى فزارا «۴»
حوأب [ح أ] با یای تك نقطه، ریشه آن در لغت به معنی چاه دهن گشاد و بزرگ است. حوابه: صندوق بزرگ، حوأب دره گشاد. حوأب جایگاهی در راه بصره روبروی «بقره» نام چشمه آبی است از آبهای آنجا. بو زیاد گوید: از آبهای بو بکر بن کلاب، یکی «حوأب» است که کهنسال و از دوران جاهلیت است. نصر گوید: حوأب از آبهای عرب در راه بصره است. «حوأب» و «عناب» و «حزیز» کوههای سیه فام است که گمان می کنم در سرزمین عوف پسر عبد پسر بو بکر پسر کلاب برادر قریط پسر عبد باشد.
گویند حوأب را به نام حوأب دختر کلب پسر و بره نامیدند که مادر تمیم و بکر معروف به شعیراء و غوث ربیط و صوفة و ثعلبة

و ظاعنة و جز ایشان است که از فرزندان مرّ بن أدّ بن طابخه بود. در حوأب دژی از آن عبد العزیز پسر زراره کلبی هست. بو منصور می گوید:
حوأب جایگاه چاهی است که سگهای آنجا به سوی عائشه ام المومنین [۳۵۳] هنگامی که به جنگ بصره می آمد پارس کردند، سپس او این شعر را می آورد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۳۹
ماهی الّا شربة بالحواب فصعّدی من بعدها او صوّبی «۱»
در حدیث است که: چون عائشه خواست برای جنگ جمل به بصره آید بر این جایگاه بگذشت و صدای پارس کردن سگها بشنود و پرسید اینجا کجاست؟ بدو گفتند اینجا را حوأب می نامند گفت انّا للّه! گمان می کنم صاحب آن داستان خودم باشم! از وی پرسیدند داستان چیست؟ گفت: از پیامبر (ص) شنیدم که در برابر چند زن چنین گفت: کدام یك از شما خواهید بود به هنگامی که سردار سپاه باشد و از حوأب بگذرد و سگها به او پارس کنند؟
پس عایشه به اندیشه بازگشت افتاد. اطرافیان ترس او را فرو نشانیده برای او سوگند خوردند که اینجا «حوأب» نیست.
در کتاب سیف آمده است که شکست خوردگان جنگ «بزاخه» پیروان «طلیحه» متنبّی در «ظفر» گرد آمدند که امّ زمل سلمی دختر مالك پسر حذیفه پسر بدر فزاری در آنجا بود. او نزد قبیله اش مانند مادرش ام قرفه بزرگوار بود، پس همگی به نزد او گرد آمدند، او از ایشان پذیرایی کرد و برای جنگ به کمك ایشان آماده شد. ام زمل زنی بود که در روزگار ام قرفه اسیر شد و او را به عائشه بخشوده بودند و عائشه ام زمل را آزاد کرده بود لیکن او نزد عایشه مانده بود، تا آنکه روزی پیامبر (ص) به نزد ایشان آمد و به ایشان گفت: سگهای حواب به یکی از شما در حالیکه سردار سپاهی خواهد بود پارس خواهند کرد. سپس سلمی (ام زمل) بسوی قبیله خود بازگشته و دوباره با آن قبیله مرتد شده بود.
اینك هنگامی که ورشکستگان جنگ [بزاخه] «۲» پیش او آمدند به ایشان پناه داد و در صدد خونخواهی کشتگان خود افتاد و در میان ظفر و حوأب به گرد آوری سپاه پرداخت و انبوهی مردم از غطفان و هوازن و سلیم و أسد و طی به گرد او فرا آمدند.
پس خبر به خالد (ابن ولید) رسید و به سوی او شتافت و دو طرف به جنگ خونینی پرداختند، در حالیکه او سوار شتر مادرش بود گروهی از مسلمانان گرد او را فرا گرفته و او را همراه صد نفر از پیرامونیانش کشتند.
پس در اینجا یاران به عائشه گفتند: مقصود پیامبر (ص) از پارس کردن سگها در حوأب در جنگ ردت بوده است. حوأب در تاریخ جنگهای ردت جایگاهی دارد.
حوأب نیز نام یك مخلاف از سرزمین طائف است.
حوأب نیز نام کوهی سیاه است که پیشتر یاد شد.
حوار [ح یا ح] با واو و بی تشدید. ریشه این واژه [ح] بمعنی بچه شتر باشد تا آنگاه که از مادرش جدا کنند و از آن پس آن را «فصیل» خوانند.
حوار [ح] مصدر محاوره و گفتگو باشد. حوار نام بخشی از بخشهای هجر است که آن را حوارین نیز گویند چنانکه خواهد آمد.
حوارین [ح، ح] نام خوره ای است میان حلب و «عزاز» و «جومه» است. حوار نیز [۳۵٤] از روستاهای منبج است.
حوّار [ح و وا] به معنی سپید و خبز حوار به معنی نان سپید. حوّار و بشر دو جایگاه در جزیره است. بو منصور این شعر ابن احمر را به گواه آورده است:
لعبت بها هوج یمانیه فتری معارفها، و لا تدری
ان تغد من عدن فأبنیت فمقیلها الحوار و البشر «۳»
احمد بن طیب درباره سفری که همراه معتضد به «طواحین» رفت می گوید:
حوار کوهی در باختر جیحان در مرزهای شام است. از آنش بدین نام خوانند که خاکی سپید دارد، و از این رو آرد سپید را نیز دقیق حواری گویند. کسی از مردم حلب که بدو اعتماد دارم برای من گفت: حوار خوره ای بزرگ است و مرکز آن که بلاط نام داشت اکنون ویرانه است و آن را حوّار [ح] نیز گویند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٤۰

حواره «۱» [ح ر] بی تشدید واو: زمینی است که در شعر راعی به روایت ثعلب که بر او خوانده نیز شده است دیده می شود.
سمالك من اسما هم مورّق و من این تنتاب الجبال فیطرق
و أرحلها بالجو عند حوارة بحیث یلاقی الابدات العسلّق «۲»
عسلق به معنی ظالم است.

حوارین [ح ح] با نون پایانین: نام شهری در بحرین است، که زیاد آن را بگشود و از اینرو او را «زیاد حوارین» می خوانند. و او زیاد پسر عمر پسر منذر پسر عصر است، برادرش خلاس پسر عمر است، او فقیه و از یاران علی (ع) بود این گفته سمعائی است، حفصی می گوید: ذ

حوارین [ح ر] به وزن تثنیت و «جیّار» نام دو دیه در بحرین است، گویا او «جیار» را با حوار همراه کرده و آن دو را «حوارین» نامیده است، چنانکه در «قمران» این کار را انجام داده اند. عماره پسر عقیل چنین می سراید:
و اسأل حوار غداة قتل محلم فلیخبرنك، ان سألت، حوار
عن عامر و بنی جذیمة، اذ هوی للحین حد جذیمة العشار «۳»
درباره سروده حارث بن حلزه نیز اختلاف است آنجا که می گوید:
و هو الرّب و الشّهید علی یو م الحوارین و البلاء بلاء «٤»
ابن اعرابی «حوارین» را به وزن تثنیت و کسر حاء آورده و جزوی آن را به صورت حیارین [۳۵۵] با یاء می آورد.
او گوید آنها نام دو شهر هستند و دیگران گفته اند حیارین [ح] نام روزی از روزهای تاریخی عرب است.

حوّارین «٥» [ح و وا ر ر] با تشدید واو است و راء را برخی به فتح و برخی به کسره خوانده اند. حوارین دیهی معروف در حلب و حوارین دژی در بخش حمص است. شاعری چنین می سراید:
یا لیلة لی بحوّارین ساهرة حتی تکلم فی الصبح العصافیر «٦»

احمد بن جابر (بلاذری) گوید: خالد بن ولید در سفرش به عراق و شام از تومر و آن دو دیه بگذشت و به حوارین رسید که از «سیز» است پس به چپاول چارپایان مردم آنجا پرداخت، توده مردم با او جنگیدند و اهالی بعلبك به ایشان کمك رسانیدند. پس خالد به «مرج راهط» آمد. و بو حذیفه اسحاق پسر بشیر در کتاب «فتوح» گوید: خالد بن ولید از تدمر بگذشت تا به آن دو روستا رسید که «حوارین» خوانند و در دو مرحله راه از تدمر جا دارند، در اینجا بود که یزید بن معاویه به سال ٦٤ در گذشت. زفر بن حارث در نکوهش عمر بن ولید پسر عقبه پسر بو معیط که دستور کشتن زفر را از عبد الملك گرفته بود چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲٤۰ باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳۸

تنبّیت عمرو بن الولید بسبتی و عمرو اتسها للصالحین سبوب
و کل معیطی، اذا بات لیلة الی شربة بالرقتین طروب
علیك بحوارین ناسب نبیطها فمالك فی اهل الحجاز
نصیب «۷» راعی چنین می سراید:
أ نحن بحوّارین فی مشمخرة نبیت ضباب فوقها و ثلوج «۸»

حواطب [ح] نام جایگاهی است.

حواطب [ح ط] جمع حاطبه به گفته حفصی کوهستانی در یمامه است.

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲٤٤ باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٤۱

حواق [ح] حوق به معنی زباله و حواقة زباله دان است. نام جایگاهی است.

حوامض [ح م] جمع حامض. آبی شور است.

حوّان [ح و وا] گویا وزنی دیگر از جمع أحوی باشد، مانند «اسود- سودان» و آن رنگ [۳٥٦] سرخی است که به سیاهی زند. شناسه نام کوهی است.

حوايا [ح] جمع حويه، و آن كيسه اى است نرم پر كرده، كه آن را بر كوهان شتر نهند. حوايا به معنى اندرونه شكم است. نام آبى در بخشهاى يمامه از آن قبيله ضبه و عكل است. برخى حاى آن را به كسر خوانند و اين گفته حازمى است.
نصر گويد: حوايا جايگاهى در پائين ثعلبيه نزديك أود است، كه ساختمانش از سنگ است و آب را مانند بركه سيل گير نگه مى دارد.
حوايه [ح ى] «يوم حوايه» از روزهاى تاريخى افسانه اى عرب است.
حوتنانان [ح ت] با تاى دو نقطه و سه نون كه ميان آنها دو الف است. نام دو دره در سرزمين قبيله قيس است كه هر يك را حوتنان خوانند.
تميم پسر ابى پسر مقبل چنين مى سرايد:
ثمّ استغاثوا بماء لارشاء له من حوتنانين، لا ملح و لا رنق «۱»
و در روايتى لادمن و لازنن يعنى نه تنگى و نه كمبود [در روايتى ديگر لا ملح و لا دمن] «۲»
حود حوّر [ح د ح و و] يا حيد عوّر [ح د ع و و] يا حود قور [ح د ق و و] از ريشه حود با دال بى نقطه با فتح يا ضم حاء در سه روايت. در روايت دوم عين بى نقطه است. و در روايت سوم قاف است. نام كوهى ميان حضر موت و عمان و در آن غارى است كه گويند مردى اعور (يك چشم) به در آن ايستاده و هر كس كه بخواهد سحر بياموزد بدانجا مى رود: و با اعور گفتگو مى كند پس او مى گويد [۳۵۷] تو نمى توانى بياموزى مگر اينكه به محمد كافر شوى پس او را به درون غار كه گروهى آنجا هستند مى برد، در بالا دست درون غار پيرمردى بر كرسى نشسته و از تازه وارد مى پرسد: كدام رشته سحر را مى پسندى؟ و جز يك رشته به او نمى آموزد.
اينها را عثمان بلطى نحوى ساكن مصر گفته است. او مى گويد: حسين يمنى و اسعد بن سالم يمنى چنين گفته اند. مؤلف (ياقوت) گويد: قاضى مفضّل پسر ابو الحجاج عارض در مصر از گفته احمد بن يحيى پسر ورد در سيزده شب مانده از ذى حجه سال ۶۱۳ براى من چنين نقل كرد:
در پشت دژ منيف از كارگزارى دملوه در كوهى كه «قورشق» نام داشت و «حودقور» خوانده مى شد كه گودى بسيار نداشت، درازاى آن پنج نيزه و پهناى آن نيز اندك بود و در ميان آن دكه اى ساخته شده بود كه هر كس مى خواست سحر بياموزد بزى سياه كه يك موى سفيد در آن نباشد مى گرفت و سر مى بريد و پوست آن را در مى آورد و گوشت آن را به هفت بخش مى نمود و آن را به درون غار مى برد، سپس شكنبه آن را دريده و ثُفافتهاى آن را بر سراپاى خود مى ماليد و پوست آن بز را بر بدن خود وارونه مى پوشانيد، و شبانه به درون غار مى شد، در آنجا كسى را نمى ديد، پس مى خفت و چون بامدادان بيدار مى شد، هر گاه تن خود را از آن ثُفافتها پاك شده مى ديد نشان پذيرفتن او در اين راه بود. هنگام داخل شدن هر چيز را كه مى خواست نيت مى كرد. و هرگاه هنگام بيدار شدن بامدادان تن خود را همچنان آلوده مى يافت نشان آن بود كه پذيرفته نشده است، و چون پس از پذيرفته شدن از غار بيرون مى آمد حق نداشت از آن داستان براى مردم تا سه روز چيزى بگويد بلكه بايد در آن مدت ساكت بماند.
او مى گفت: من يكى از پابرهنگان را كه از مردم «اديم» بود و نام او سليمان پسر يحيى افسانه سرا بود و به ساحرى شهرت داشت بر خواندم، و او را سوگند دادم كه هر چيز كه درباره سحر خواهد گفت درست بگويد، پس او سوگند ياد كرد كه ساحران نمى توانند كار بسيار كنند ايشان آبى از يك چاه به چاه ديگر نتوانند برد. شير پستانى را به پستان ديگر نمى توانند منتقل كنند. صورت انسان را نمى توانند دگرگون سازند، ايشان تنها مى توانند ابرها را جابجا كنند، و محبت در دل كسى بياندازند و دشمنى ميان كسى ايجاد كنند و اعضائى از تن آدمى همچون سر يا چشم يا دل را به درد آورند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۲
حوراء [ح] با الف كشيده: امراة حوراء زنى كه سياهى و سپيدى چشمانش گيرا باشد. اصمعى گويد: من نمى دانم حور در چشم چه معنى دارد، بو عمر گويد: حوران سياهى چشم باشد مانند چشمان آهو و چشمان گاو، او مى گويد: آدمى زاد حور و حوراء ندارد. قضاعى مى گويد: اين شناسه نام خوره اى از خوره هاى سمت قبله نزديك مرز مصر در سمت حجاز در كنار درياى قلزم است. گويند: حوراء آبشخورى است. و گويند بندرى براى كشتيهاى مصر است، كه به مدينه مى روند. كسيكه آن را

به سال ۶۲۶ «۱» دیده بود به من خبر داده گفت: آب آنجا شور است و ویرانه کاخی در آنجا هست که با استخوانهای شتران مرده ساخته شده و هیچکس در آنجا نیست نه کشت دارند و نه آبادی. حوراء در شعر اصمعی نام آبی است از آن بنی نبهان از قبیله طی و نزدیك آن آبی است که آن را «قلب» نامند که از آن ربیعه از بنی نمیر است.

حوران [ح] می توان آن را از ریشه حار یحور حورا (به معنی کمبود) دانست که گفته اند نعوذ باللّه من الحور بعد [۳۵۸] الکور یعنی پناه بر خدا از نقصان پس از زیادت. حوران خوره ای گسترده از کارگزاری دمشق در سمت قبله آن است، که روستاهای بسیار و کشتزارها و سنگزارها دارد که هنوز جایگاه کوچ نشینی عربان است، و در شعر خود از آن بسیار یاد کرده اند. مرکز آن بصری است.

امرو القیس چنین می سراید:

و لمّا بدت حوران و الال دونها نظرت فلم تنظر بعینیك منظرا «۲»

جریر نیز چنین می سراید:

هبّت شمالا، فذکری ما ذکرتکم عند الصّفاة الّتی شرقیّ حورانا

هل یرجعن و لیس الدّهر مرتجعا عیش بها طال ما احلولی و مالانا؟ «۳»

عمر خطاب، علقمه پسر علاثه را به ولایت حوران گمارد پس حطیئه شاعر، هنگامی که برای دیدار به نزد او شد که مردم از سوگواری او باز می گشتند، پس این شعر را بسرود.

لعمری لنعم المرء من آل جعفر بحوران امسی اقصد ته الحبائل

لقد اقصدت جودا و مجدا و سوددا و حلما اصیلا خالفتّه المجاهل

و ما کان بینی لو لقیتك سالما و بین الغنی الّا لیال قلائل

کان تحی لم املل حیاتی، و ان تمت فما فی حیاتی بعد موتك طائل «۴»

ثعلب درباره این شعر حطیئه:

الا طرقت هند الهنود و صحبتی بحوران حوران الجنود، هجود «۵»

می گوید: مردم شام هر «خوره» را «جند» «۶» می خوانند، پس اینکه شاعر گفته است حوران الجنود می خواهد بگوید جندها (بخشهایی) در حوران هست و اینکه گویند أنا من أبعدها جنودا یعنی شهر من از همه دورتر است. حوران پیش از دمشق گشوده شد و مسلمانان گرد آمده بصری را به آشتی بگشودند و در سرزمین حوران گسترده و پراکنده شدند. پس مالك «أذرعات» بیامد و آشتی خواست تا با او مانند مردم بصری رفتار کنند.

گروهی از دانشمندان به حوران نسبت دارند. از ایشان است ابراهیم پسر ایوب شامی حورانی زاهد که از نیکوکاران بود. او از ولید پسر مسلم و از مضاء پسر عیسی و جز این دو تن روایت دارد.

حوران نیز آبی به نجد است. نصر گوید: گمان می کنم میان یمامه و مکه باشد. [۳۵۹]

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۳

حور [ح و] معنی ریشه آن در پیش بگذشت. نام آبی در بیابان است. عدی بن رقاع چنین می سراید:

بشبیکة الحور التی غربیّها فقدت رسوم حیاضها و رادها «۱»

حورة [ح ر] نام دیهی میان رقه و بالس است. بدان نسبت دارد صالح حوری جد خاندان حوری «۲». او از بو الهاجر سالم پسر عبد اللّه رقی کلابی حدیث آورد. عمر پسر عثمان کلابی نیز از او روایت آورد. محمد بن سعید او را در تاریخ رقّه «۳» یاد کرده است.

حوره نیز به گفته عمرانی با نقل از جار اللّه از علیّ علویّ نام دره ای از دره های سمت قبله است.

حوری [ح را] دیهی از روستای دجیل در شمال بغداد است. بدانجا نسبت دارد:

۱- سلیم پسر عیسی پسر عبد اللّه حوری «۴» زاهد، از یاران بو الحسن قزوینی حربی، و از او نقل می کند. او از نیکوکاران و صاحب کرامتان بود. هبة اللّه پسر محلّی گوید: سلیم پسر عیسی حوری برایم حدیث گفت و من در زهد و عبادت مانند او مردی ندیده بودم.

۲- بو علی حسن پسر مسلم پسر حسن پسر ابو لجود فارسی حوری «۵» که از این دیه بود و به دیهی از دهستان نهر عیسی نقل مکان کرد که آن را «فارسیه» می خوانند او از زاهدان بود. ما آن را در «فارسیه» یاد کردیم.
حوزان [ح] با زای نقطه دار و نون پایانین نام یك بخش از بخشهای مرو رود در خراسان است. به گفته حازمی جهانگرد حوزانی بدانجا نسبت دارد.
حوز [ح] با زای نقطه دار از ریشه «حزت الشئ»- بدست آوردم چیز را. نام دیهی در خاور شهر واسط است و بسمت قبله آن به «حزامین» پیوسته است که محلتی در کرانه خاوری واسط است، و آن را «حوز برقه» خوانند، بدانجا نسبت دارد، ادیب بو الکرم خمیس پسر علی حوزی «٦». او از بو القاسم عبد العزیز پسر علی انماطی و از بو منصور محمد ندیم عکبری و از بو القاسم علی پسر احمد بسری و جز ایشان از بغدادیان و واسطیان دیگر روایت دارد. بو طاهر سلفی «۷» گوید: خمیس از حافظان حدیث و محققان و رجال شناسان اهل حدیث و ادب بود. او شعر بسیار نیکو دارد و استادان بسیار دیده است، و من درسهایی بسیار درباره رجال روایت از او پرسیدم و پاسخ او را در دفتری بزرگ بر نوشتم که اکنون نزد من است. او نام نیکان خود را برای من چنین املاء نمود: خمیس پسر علی پسر احمد [۳٦۰] پسر ابراهیم پسر حسن پسر سلامویه حوزی را در روز او به سال ٤٤۷ بوده است باور او بدانچه می گفت قابل اعتماد بود. در کتاب ابن نقطه زاد روز وی را در شعبان ٤٤۲ آورده است. او در شعبان ۵۱۰ در واسط در گذشت.
حوز، نیز جایگاهی در کوفه است. بدانجا نسبت دارد، بو علی حسن پسر علی پسر زید پسر هیثم حوزی «۸». او از محمد پسر نحاس حدیث آورد. ابیّ نرسی و محمد پسر علی پسر میمون از وی حدیث دارند و پسرش بو محمد یحیی پسر حسن پسر علی پسر زید حوزی از محمد بن عبد الله پسر هشام تیملی روایت دارد و ابیّ از وی روایت کند.
حوز، نیز بخشی از بالای بعقوبا است. بدانجا نسبت دارد بو محمد عبد الحق پسر محمود پسر بو طاهر فرّاش «۹».
او از بو الفتح عبید الله پسر عبد الله پسر مثاقیل بر شنود. ابن نقطه نیز از وی بر شنود و او را یاد کرده می گوید او فقیهی فاضل، نیکو کار بود.
حوزه [ح ز] گویی از ریشه «حاز یحوز حوزة واحدة» باشد. «حوزه الملك» مرکز پادشاهی است. حوزه به معنی بخش نیز هست. شناسه نام دره ای در حجاز است که در انجا جنگی میان عمر بن معدی کرب با قبیله بنی سلیم رخ داد و فضل بن عباس پسر عتبه پسر ابیّ چنین سرود
و اذ هی کالمهاة غدت تباری بحوزة فی جواز آمنات «۱۰»
جواز در شعر بالا، با زای نقطه دار به معنی از درون آب گذشتن است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲٤۸ باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٤٤
حوشب [ح ش] با شین نقطه دار و بای تك نقطه. ریشه آن در لغت به معنی خرده استخوانکهای مچ دست چارپا باشد «۱». اصمعی گوید:
حوشب خرده استخوانی است مانند «سلامی» کوچك در کار وظیف «پاشنه پا» که حیوان بر آن استوار می ماند. شناسه حوشب نام یکی از مخلافهای یمن است.
حوش [ح] شنزار حوش در پشت شنزار «یبرین» از آن بنی سعد است. گویند شتران حوشی به حوش نسبت دارند، که به پندار عربان شتران گشن جنی، در میان برخی شتران عرب تخم گذاری کرده اند و پی نسل ایشان بدان نسبت یافته اند. حوش نیز نام سرزمین جنیان در پشت «یبرین» است که مردم در آن زیست نمی کنند. مالك بن ریب چنین می سراید:
من الرّمل، رمل الحوش، او غاف راسب و عهدی برمل الحوش، و هو بعید «۲»
[۳٦۱]
حوش [ح] از ریشه «حشت الصید احوشه حوشا» به معنی کیش دادن شکار به سوی تله است. بو سعد گوید حوش نام دیهی از کار گزاری اسفراین در بخشهای نیشابور است بدان نسبت دارد بدل پسر محمد پسر احمد حوشی «۳». او از پدرش از اسحاق پسر راهویه بشنود.
بو عوانه اسفراینی از وی روایت دارد.

حوشی [ح] منسوب به حوش هر چیز حوشی به معنی وحشی آن و کلام حوشی و آدمی حوشی چنین باشد. سیرافی گوید:
حوشی شنزاری در «دهناء» باشد و شعر عجّاج را به گواه آرد:
حتّی اذا ما قصّر العشیّ عنه، و قد قابله حوشیّ «٤»
حوصاء [ح] با الف کشیده پایانین: حوص به معنی تنگی گوشه چشم باشد. مردی أحوص و زنی حوصاء بدین معنی باشد.
نام جایگاهی میان «وادی القری» و «تبوك» است. پیامبر (ص) هنگامی که به جنگ تبوك می رفت آنجا فرود آمد. و در آنجا مسجدی است که نماز خانه او در دنباله حوصاء بوده است. و مسجدی دیگر در «ذو الجیفه» در بالای «حوصاء» است. ابن اسحاق گوید: نام این جایگاه «حوضاء» با ضاد نقطه دار و الف کوتاه باشد.
حازمی از خط ابن فرات نقل می کند که پیامبر (ص) در آنجا مسجدی بساخت.
حوصلاء [ح ص] زبیدی در شرح «ابنیه» گوید: حوصلاء به معنی چینه دان پرندگان است. نام جایگاهی است.
حوضاء [ح] با ضاد نقطه دار و الف کشیده. نام کوهی در سرزمین بنی کلاب است که آن را حوضاء الماء- حوض آب خوانند. حوضاء دیگر نیز هست که آن را حوضاء النّظم خوانند که از آن طهمان پسر عمر پسر سلمه پسر سکن پسر قریط پسر عبد پسر ابو بکر پسر کلاب است.
گویند حوضاء نام چشمه ای از آن ایشان است و تپه ای را که در آنجا هست بدان نسبت دهند.
حوض الثّعلب [ح ض ث ل] حوض به معنی معروف آن است که از ریشه تحویض به معنی فراگیری است. گویند:
احوّض هذا الامر، به معنی گرداگرد آن را فرا می گیرم، احوّط نیز به همین معنی است.
حوض الثعلب جایگاهی در پشت عمان است. یوم الحوض یکی از روزهای تاریخی عرب در معدن البیاط باشد. ابن اعرابی گوید:
اصمعی آن را «خوض الثعلب» با خای نقطه دار می خواند ولی من جز حوض نشنیده ام پس این شعر را از یك دزد نقل می کند:
اذا اخذت أبلا من تغلب
[٣٦٢]
فلا تشرق بی و لکن غرب و بع بقرحی أو بحوض الثّعلب «٥»
حوض حمار [ح ض ح] حمار نام مردی است، من نشنیده ام که این واژه جایی باشد و لیکن شاعری چنین سروده است:
لو کان حوض حمار ما شربت به إلا باذن حمار، آخر الابد
لکنّه حوض من أودی باخوته ریب الزّمان، فأضحی بیضة البلد «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٢٤٥
گویند حمار نام مردی زبون بود که در زبونی نمونه بشمار می رفت و برخی گویند مقصود شاعر در اینجا حمار همان خر چارپاست.
شاعر می خواهد بگوید اگر این حوض متعلق به یك خر بود من بی اجازه آن خر هرگز از آن نمی آشامیدم پس خر از تو محترم تر است زیرا تو چون حوض را متعلق به مردی چون من دیدی که روزگار قبیله او را نابود کرده در این حوض طمع کردی، پس آنچه تو کردی دلیل عزت تو نیست هر چند دلیل زبونی من باشد. گوئی این شاعر قبیله خود را سرزنش کنان تحریك به دفاع از او می کند.
حوض داود [ح ض] نام بخشی در بغداد خاوری بوده است نزدیك «سوق العطش» کنار «رصافه» که اکنون ویران شده است.
این حوض به داود پسر مهدی پسر منصور عباسی نسبت دارد. و گویند: به داود مولای مهدی نسبت دارد. و گویند داود مولای نصیر و نصیر مولای مهدی بود. ابن داود خود دارای اقطاعی در سوق العطش بوده است.
حوض رزام [ح ض ر] در مرو است. و در واژه رزام خواهد آمد.
حوض عمرو [ح ض ع] در مدینه است. مصعب پسر زبیر گوید: این حوض منسوب به عمر پسر زبیر پسر عوام است. حوض نیز چنانکه گویند نام جایگاهی در بصره است. بدانجا نسبت دارد بو عمر حفص پسر عمر پسر حارث پسر سخیره حوضی «۱». او از شعبه و هشام پسر بو عبد الله دستوانی و از همام حدیث آورد.
بخاری در «صحیح» و احمد پسر محمد خزاعی اصفهانی از وی روایت کنند.
حوض هیلانه [ح ض ه ن] هیلانه نام زنی قهرمان در دربار منصور خلیفه بود که جایگاهی بلند نزد وی داشت. گویند از آنش

هیلانه نامیدند که چون دستوری صادر می کرد پی درپی بر آن مأمور فریاد می کشید که هی الآن. او این حوض (استخر) را در کرانه خاوری بغداد بساخت و پر آب کرد پس به او نسبت داده شد. در «باب محول» از کرانه خاوری بخشی هست که منصور آن را به اقطاع هیلانه داده بوده است. برخی گویند [۳۶۳] این هیلانه از معشوقگان رشید خلیفه می بود و رشید در مرگ او بسیار اندوهگین شد تا آنجا که از خوردن و آشامیدن باز ماند، تا اینکه یکی از ندیمان به نزد او آمده تسلیت می گفت اما چیزی جز اندوه بر او نیفزود پس ندیم گفت ای امیر مؤمنان مگر این کنیزك چه ارزشی داشت که شما این گونه از مرگ وی اندوهگین شده اید همه زنان کنیزان تواند. خلیفه گفت: وای بر تو مصیبتی بر من وارد شده است که بر کسی فرو نیامده است. هر کس را که من دوست داشتم او بمرد. ندیم گفت: ای امیر مؤمنان این تصادفی بوده است و گرنه خواهش می کنم شما مرا دوست بدار تا ببینیم چه می شود. خلیفه گفت: وای بر تو، دوستی که در اختیار من نیست. ندیم گفت: همین قدر بگو من تو را دوست دارم. خلیفه گفت: برو! من تو را هم دوست دارم! لیکن چند روز نگذشت تا آن ندیم در گذشت. مردم در شگفت ماندند که این چگونه تصادفی بوده است. رشید در این باره و در عزاداری آن کنیزك چنین می سراید:

أفّ للدّنیا و للزي- - نة فیها و الأثاث

إذ حثّی التّرب علی هي- - لانة فی الحفرة حاث «۲»

رشید به عباس پسر احنف دستور داد شعری در عزای هیلانه و ضیاء بسراید، پس او چنین سرود:

أ یهدی ضیاء، بعد هیلانة، البلی؟ أرانی ملقّی من فراق الحبائب

و لما رأیت الموت، لا بدّ واقعا تذكّرت قول المبتلی بالمصائب

لعمرك ما تعفو كلوم مصیبة علی صاحب، إلّا فجعت بصاحب «۳»

حوضی [ح ضا] با الف کوتاه بر وزن شکری، پس غیر منصرف است خواه معرفه باشد و خواه نکره زیرا مؤنث نیز هست. نام آبی از آن بنی طهمان پسر عمر پسر سلمه پسر سکن پسر قریط پسر عبد پسر بو بکر پسر کلاب در دامنه کوه در بخش رمل است. پیشتر گفتیم که حوضا با الف کشیده درست است. شاعران قبیله هذیل از این جایگاه در شعر خود بسیار یاد می کنند. پس یا در سرزمین ایشان است و یا نزدیك به آن. بو خراش چنین می سراید:

فاقسمت لا أنسی قتیلا رزیته بجانب حوضی، ما مشیت علی الارض «٤»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٤٦

بو ذویب چنین می سراید:

من وحش حوضی یراعی الصید منتقلا كأنّه كوكب فی الجوّ منفرد «۱»

و در روایتی به جای منفرد، منجر آمده است. من در نوادر بو زیاد خواندم: حوضا در نجد یکی از زیستگاههای بنی عقیل است، و در آنجا [۳٦٤] سنگی خارا هست که سخت تر از آن در نجد سنگی دیده نشده است. ذو الرمّه چنین می سراید:

إذا ما بدت حوضی و أعرض حارك من الرّمل، تمشی حوله العین أعفر «۲»

حارك به معنی تپه است. در برخی کتابها خواندم که: شوهر یك زن عرب درگذشت پس پسر عموی این بیوه از وی خواستگاری کرد، زن سر به زیر افکند، و با ناخن گودالی در زمین بر کند و آن را با اشك چشم پر کرد، این خانوار گورستانی به نام حوضی داشت که وی شوی را در آنجا به خاك سپرده بود. پس زن چنین بسرود.

فأن تسألانی عن هوای، فانّه مقیم بحوضی أيّها الرّجلان

و أن تسألانی عن هوای، فانّه رهین له بالبثّ یا فتیان

و انّی لأستحییه، و الترب بیننا كما كنت استحییه و هو یرانی

أهابك اجلالا، و إن كنت فی الثری و أكره حقّا أن یسؤك مكانی «۳»

جوان خواستگار برخاست و ناامیدانه برفت، سپس روزی این مرد آن بیوه را با لباسی زیبا در گورستان بدید پس با دوستی که همراه خود داشت گفت آن بانو را ببین که با پوشش زیبا خود را به مردان نشان می دهد، پس چون زن به گور شوهر رسید بایستاد و چنین سرود:

یا صاحب القبر یا من كان ینعم بی عیشا و یكثر فی الدّنیا مواتاتی

لمّا علمتك تهوى أن ترانى فى حلى، و تهواه من ترجيع أصواتى
فمن رآنى رأى حيرى مفجّعة بشهرة الزّى أبكى بين أمواتى «٤»
پس فرياد كشيد و در گذشت، و او را در كنار شوى به خاك سپردند. و قتال كلابى چنين سرود:
و ما أنس الأشياء لا أنس نسوة طوالع من حوضى، و قد جنح العصر
و لا موقفى بالعرج حتّى أحنّها علىّ من العرجين أسبرة حمر
طوالع من حوضى الرّداة كانّها نواعم من مرّان، أوفرها النّسر
بشرقىّ حوضى أخرتنى منازل قفار جلالى عن معارفها القطر
تنيرو تسدى الرّيح فى عرصاتها كما نمنم القرطاس بالقلم الحبر
و خيطى نعامى الرّبد فيها كانّها أبا عرضلال، بآباطها نشر «٥»
[٣٦٥]
حوط [ح] از ريشه حاط يحوط حوطة و حيطة و حياطة به معنى چريدن است.
بو سعد گويد: اين واژه نام ديهى است در حمص يا در جبله در كرانه شام از آن قبيله طى. بدان نسبت دارد: بو عبد اللّه احمد پسر عبد الوهاب پسر نجده حوطى «٦» از مردم «جبله» او از جناده پسر مروان حمصى و از بو اليمان حكيم پسر نافع و جز اين دو حديث مى آورد. سليمان پسر احمد طبرانى از او حديث نقل كرد. او به سال ٧٧ در گذشت.
حوف «٧» [ح] گمان مى كنم كه در برخى از لهجه هاى عرب اين واژه به معنى مشك- (قرابه) است. آنچه من از نوشته بو منصور ازهرى نقل كرده ام آن است كه حوف قرابه [ق ب] است و جمع آن احواف باشد. حوف در لهجه مردم شحر چيزى مانند هودج است و خود آن نباشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٤٧
حوف نيز ازارى از پوست است كه كودكان بر تن كنند و جمع آن احواف باشد. بخارى گويد: حوف نام جايگاهى در عمان است. حوف نيز به مصر دو جايگاه است، خاورى و باخترى، هر دو به هم پيوسته اند آغاز حوف خاورى در سمت شام و پايان باخترى در سمت دمياط است و شامل چند شهر و روستاهاى بسيار است. به آنجا نسبت داده شود:
١- قسيم پسر احمد پسر مطير حوفى «١» مقرى.
٢- بو الحسن على پسر ابراهيم پسر سعيد پسر يوسف حوفى نحوى»
. او از ابن رشيق و از ادفوى و جز اين دو روايت دارد. از اين راه او نيز چند كتاب از تأليفات نحاس روايت شده است. سكّرى گويد بو محكم به من گفت بو مطهر از سروده هاى عبيد پسر عياش بكرى كه يكى از بنى قواله بود كه همراه با عارم شتران يك مرد نصرانى حوف مصر را تارانده، به حجر يمامه آورده چنين سرود:
سرت من قصور الحوف ليلا فاصبحت بدجلة، ما يرجو المقام حسيرها
نباطيّة، لم تدر ما الكور قبلها و لا السّير بالموماة مذدّق نورها
يدور عليها حادياها اذا دنت و أنت على كأس الصّليب تديرها
سلو أهل تيماء اليهود ممرها صبيحة خمس، و هى تجرى صفورها
ألا لا يبالى عارم ما تجشّمت إذا واجهته سوق حجر و دورها «٣»
حوف رمسيس نيز جايگاهى به مصر و جوف مراد و جوف همدان با جيم، نام دو مخلاف در يمن است كه برخى آن دو را نيز با حاى بى نقطه آورده اند و من براى دورى از اشتباه آنها را در اينجا نيز آوردم. [٣٦٦]
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٢٤٨ باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٣٨
حوق [ح] با قاف پايانين: نام جايگاهى است. يوم قارات حوق از همين ريشه است و حوق در لغت ته ماده شاخه هاى درخت خرما است كه دور آن را گرفته است.
حولان [ح] با حاى بى نقطه: ذو حولان ديهى از يمن است.

حولايل [ح] با يا و الف پايانين: نام ديهى كه در بخشهاى نهروان بوده و اكنون ويرانه است و در تاريخ احوال عبيد اللّٰه پسر حرّ ياد شده درباره آن چنين سروده است:
و يوم بحولا يا فضضت جموعهم و أفنيت ذاك الجيش بالقتل و الاسر
فقتّلتهم، حتى شفيت بقتلهم حرارة نفس لا تذلّ على القسر
و من شيعة المختار قبل شفيتهم بضرب على هاماتهم، مبطل السّحر «٤»
محمد پسر طوس قصرى گويد: از بو على (فارسى) درباره وزن حولايا پرسيدم. او پاسخ داد: چهار حرف زياد (حرف عله) در آن است. و الف پايانين آن الف تأنيث مانند الف حبلى باشد زيرا كه ابو العباس مى گويد: اين الف به جاى هاى سقاية است. و سيبويه گويد اين الف به جاى هاء «درحايه» است و نخستين الف آن زيادى است، پس واو و ياء در اينجا زيادت نباشد، چه اگر آنها را زيادى فرض كنيم ريشه اسم دو حرفى مى ماند، پس مى فهميم كه يكى از آن دو الف زيادى است نه هر دوى آنها، اكنون اگر واو را زياد بدانيم وزن حولايا فوعال مى شود و چنين وزنى در نامهاى عربى نداريم، و اگر ياء را زياد بدانيم وزن حولايا، فعلايا خواهد بود، كه باز هم در كلام عرب چنين وزنى شنيده نشده است. و اين مى رساند كه ريشه اين واژه عربى نباشد كه اگر عربى بود همانند آن يافت مى شد، ليكن مى دانيم هرگاه اشكالى در تعيين زياد بودن حرفى پيش آيد، حرف ديگر را زياد فرض مى كنيم كه قابليت تغيير داشته باشد، در حولايا زياد بودن ياء شباهتى با بردايا دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۵۱ باب حاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۳۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۴۸
حوله [ح ل] نام دو بخش در شام است كه يكى از آنها در كارگزارى «حمص» و «بارين» ميان حمص و طرابلس و ديگرى خوره اى ميان بانياس و صور باشد، كه از كارگزارى دمشق است و روستاهاى بسيار دارد. به يكى از آنها نسبت دارد، حارث كذاب كه به روزگار عبد الملك مروان «۱» ادّعاى پيامبرى نمود. احمد پسر خثيمه پسر زهير پسر حرب گويد: عبد الوهاب پسر نجده از محمد پسر مبارك از وليد پسر مسلمه از عبد الرحمن پسر حسان برايم روايت كرد كه حارث كذّاب «۲» از مردم دمشق [۳۶۷] و مولاى ابن جلاس بود و پدرى در حوله داشت. پس شيطان او را كه مردى متعبد و زاهد بود فريب داد، او چنان زاهد بود كه اگر پوشاكى زردوز مى پوشيد باز قيافه پرهيزكارانه داشت. آنگاه كه به مناجات مى پرداخت شنوندگان سخنى زيباتر از آن نشنيده بودند. او به پدرش كه در حوله بود چنين نوشت: اى پدر به فريادم رس! من چيزهايى مى بينم و مى ترسم شيطان به سوى من آمده باشد، پدرش كه ديرتر به ديدار او مى آمد، بدو نوشت: پسرم هر چيز كه به تو فرمان مى دهند انجام ده! زيرا خدا فرموده است تَنَزَّلُ الشَّياطِينُ
«۳» ... شيطان بر گناهكار دروغگو فرود مى آيد، تو دروغگو و نه گنهكارى، پس هر چه دستور مى يابى انجام ده!. او به مسجد مى آمد و با يك يك مردم سخن مى گفت و با ايشان پيمان مى بست كه اگر اين سخن را درست يافتى بپذير و اگر نادرست ديدى آن را پنهان دار! پس شگفتيهايى به ايشان نشان مى داد چنانكه پيش ستون سنگى مى آمد و با نوك انگشت بدان مى كوبيد و آن سنگ تسبيح مى گفت، در زمستان ميوه هاى تابستانى مى آورد، و به ايشان مى گفت امشب بيرون مى رويم تا به شما نشان دهم و همان شب ايشان را به دير «مران» مى برد و در آنجا مردانى سوار بر اسب را در خيال به ايشان نشان مى داد، پس گروهى بسيار پيرو او شدند و كار او آشكار گرديد و پيروان بسيار يافت، تا داستان به گوش قاسم پسر مخيمره «۴» رسيد، او از قاسم نيز پيمان گرفت كه اگر خوش داشتى بپذير و اگر نپسنديدى پنهان دار من پيامبرم!
قاسم گفت: تو دروغ مى گويى اى دشمن خدا تو پيامبر نيستى و پيمان تو هم براى من محترم نيست. بو ادريس «۵» گفت: چه كردى كه اين مرد اكنون مى گريزد. او همانگاه از مجلس بيرون رفت و به نزد عبر الملك (خليفه) شد و داستان حارث را ياد كرد، عبد الملك به پى جويى حارث پرداخت ليكن او را نيافت پس به «صبيره» رفت و به همه سپاهيان خود بدبين شد كه همه را پيرو حارث مى پنداشت.
حارث بگريخت و در بيت المقدس پنهان شد، و چون ياران تازه مى آمدند پنهانى او را مى ديدند، تا اينكه كسى از مردم بصره به

بیت المقدس آمد و با یکی از یاران حارث آشنا شد که به او گفت: ما در اینجا مردی خوش سخن داریم می خواهی به سخن او گوش فرا دهی؟ گفت: آری و با او به نزد حارث شد، پس چون حارث به حمد و ثنا پرداخت مرد بصری سخن نیکوی او را بشنود و از ادعای پیامبری و مبعوث شدن او آگاه شد پس در پاسخ گفت:
سخنی نیکو داری لیکن من باید بیندیشم و به من مهلت ده [۳٦۸] پس مرد بصری از نزد او بیرون آمد و بار دیگر به نزد او شد و گفت سخنان نیکوی تو در دل من نشست و من به تو ایمان آوردم و دین تو پاك دینی است، پس حارث دستور داد که از این پس از آمد و رفت وی جلوگیری نکنند. او راههای آمد و شد را بیاموخت و پنهانگاههای او را بشناخت و از نزدیکترین مردم به او شد. سپس از حارث اجازت خواست که به بصره شود و نخستین دعوتگر او باشد. پس حارث بدو اجازت داد، مرد بصری فورا بیرون آمده به صبیره نزد عبد الملك رفت و چون به خرگاه او رسید فریاد «النصیحه النصیحه» سر داد. سپاهیان او را گرفته از نصیحت پرس و جو کردند، مرد بصری گفت: خبری برای امیر مؤمنان دارم. پس عبد الملك دستور داد او را به درون آورند، و چون یاران عبد الملك نشسته بودند این مرد گفت سخنی دارد، گفت سخن تو چیست؟ مرد گفت مرا با خود تنها بگذار، عبد الملك که نسبت به همه یاران خود بدبین شده و ایشان را پیروان حارث می پنداشت «٦» دستور داد همه از اتاق بیرون رفتند و به مرد دستور داد که نزدیك تخت بیا و از او پرسید چه داری؟ گفت خبری از حارث دارم چون عبد الملك بشنید از تخت فرو آمد و گفت: کجاست؟ مرد گفت او در بیت المقدس پنهان شده و من پناهگاه او را یافته ام
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٤۹
و چگونگی را برای او یاد کرد. پس عبد الملك گفت: اگر تو دوست او شده ای اکنون تو فرماندار بیت المقدس هستی و فرماندار آنجا نزد من است. مرد بصری گفت پس گروهی با من بفرست که عربی ندانند خلیفه دستور داد چهل مرد فرغانه ای به او دادند و به ایشان دستور داد همه دستورهای این مرد را بکار بندید و پیرو او باشید. و نامه ای به فرماندار بیت المقدس نوشت که این مرد (بصره ای) فرمانده توست، دستورات او را به کار بند. پس چون به بیت المقدس رسید نامه را به فرماندار پیشین داد. فرماندار گفت هر چه می خواهی دستور ده! مرد گفت هر چه می توانی شمع تهیه کن و به هر مرد سپاهی یك شمع ده و ایشان را در کوچه های بیت المقدس بدار، تا هرگاه من دستور دهم شمعها را روشن کنند. پس سپاهیان را شمع بدست در کوچه ها مرتب بداشت. مرد بصری به درون خانه حارث شد و به پرده دار گفت برای من رخصت بگیر که به نزد پیامبر خدا شوم. پرده دار گفت در این ساعت نمی شود، بامدادان بیا.
بصری به پرده دار گفت: به او بگویید که با عشق و علاقه آمده ام، پس به درون رفت و اجازه باز کردن در بگرفت [۳٦۹] پس مرد بصره ای فریاد زد شمعها را روشن کنید! بیت المقدس یك پارچه با شمع روشن شد و دستور داد: هر کسی را به راه دیدید دستگیر کنید و خود به درون جایگاهی که می دانست رفت، پس او را نیافت و یاران متنبی گفتند آیا شما می خواهید پیامبر خدا را دستگیر کنید و او را بکشید هیهات خداوند او را به آسمان برد! مرد بصره ای در شکافی که در زیر زمین برای پنهان شدن تهیه شده بود به جستجو پرداخت و در تاریکی دستش به پوشاك او برخورد و او را بیرون کشید و به فرغانیان دستور داد او را بستند، همچنانکه حارث را می بردند او فریاد می کرد: آیا مردی را که می گوید خدا پروردگار من است می کشید؟ فرغانیان گفتند این کران (قرآن) ماست، تو اکنون قرآن خود را بیاور! پس او را به دربار عبد الملك بردند و او دستور داد داری بر پا ساخته او را به صلیب کشیدند و مردی را دستور داد که با دشنه او را تکه تکه کند. پس دشنه به استخوان پهلوی او گیر کرد و مردم فریاد کشیدند: سلاح به پیامبران کارگر نیست. پس یك مرد مسلمان که چنان دید داوطلبانه دشنه را به دست گرفت و پس از جستجو میان استخوانهای پهلوی او فرو کرد و او را بکشت، پس ولید گفت: شنیده ام که خالد پسر یزید بن معاویه «۱» بر عبد الملك (خلیفه) وارد شد و گفت: اگر من در آنجا بودم به قتل او نظر نمی دادم، پرسید چرا؟ او پاسخ داد:
زیرا این مرد مذهب داشت (- مالیخولیا داشت) هرگاه او را گرسنگی می دادی مالیخولیا از سر او می رفت و مقصود او از واژه مذهب در این عبارت وسواس است. و از آنجاست، مذهب در وضو و مانند آن که به معنی وسواس در وضو باشد.
قاضی عبد الصمد پسر سعید در «تاریخ حمص» گوید: عرباض پسر ساریه سلمی ساکن حوله حمص بود.
حومان [ح] بر وزن فعلان از ریشه حام یحوم به معنی گرداگرد چیزی گشتن. حوم نیز به معنی گله ای بزرگ از شتران است. نام جایگاهی در سرزمین بنی عامر پسر صعصعه است. لبید چنین می سراید:

و اضحى يقترى الحومان فردا كنصل السّيف حودث بالصّقال «۲»
عامر پسر طفيل نيز اين را آورده است. عربى ديگر چنين مى سرايد:
ألا ليت شعرى هل تغيّر بعدنا صرائم جنبي مخيط و جنائبه
و هل ترك الحومان بعدى مكانه و هل زال من بطن الجوىّ تناضبه؟
فو اللّه ما أدرى: أ يغلبني الهوى إلى اهل تلك الدّار أم انا غالبه
[۳۷۰]
فأن استطع أغلب، و ان يغلب الهدى فمثل الذي لا قيت يغلب صاحبه «۳»
حومانة الدّرّاج [ح ن ت د د ر را] اصمعى گويد: حومانه كه جمع آن حوامين است نام چند جايگاه و سنگزار درشت است. بو منصور گويد:
من نمى دانم حومان بر وزن فعلان است و از ريشه حام يا بر وزن فوعال است از ريشه حمن.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۰
ابو خرّه گويد: حومان كه يكى آن حومانة باشد نام شكافهايى در كوهستان است كه زيباترين حزونه (- ريگزار) است كه زمينى صاف و خالى از آكام- تپه ها و أبارق- ريگزارهاى درخشنده است. بو عمر گويد: حومان بالا و پائين شنزار را گويند. آنگاه كه از آن بالا مى رويد يا پايين مى آييد.
حومانة الدّراج آبى است نزديك قيصومه در راه بصره به مكه، نزديك به «و قبا» كه جعفر پسر عليّه آن را ياد كرده است.
بو منصور گويد: من به چاهى گشاد دهان در بيابانى گسترده فرود آمدم كه در پشت «دوّ» بود و آن را «حومانه» مى گفتند.
خرشى پسر عبد الخالق پسر رقيبه پسر مشيّب پسر عقبه پسر كعب پسر زهير گويد: حومانة الدّراج در پايان شنزار «ثعلبيه» است كه به يك ريگزار در سرزمين بنى اسد پيوسته است، و در سمت چپ كسانى است كه مى خواهند به مكه بروند. اين گفته ها با همه اختلاف عبارت كه دارد در معنى به هم نزديك است. زهير پسر بو سلما چنين مى سرايد:
أمن امّ أوفى رمنة لم تكلّم بحومانة الدّرّاج فالمتثلّم؟ «۱»
حومل [ح م] گويا بر وزن فوعل از ريشه حمل به معنى بسيار بار كردن باشد. چنانكه نوفل از ريشه نفل به معنى بسيار بخشيدن است. سكّرى درباره شعر امرء القيس گويد: «حومل» «دخول»، «مقراة» و «توضح» نام جايگاههايى در ميان «امّرّه» و «اسود العين» است. اصمعى گويد:
نبايد گفت «بين الدخول فحومل» بلكه بايد خوانده شود «بين الدخول و حومل». زيرا كه تو نمى گويى «زيد فعمر» بلكه مى گويى «زيد و عمر».
فراء مى گويد: اصمعى اشتباه كرده است، مقصود امرؤ القيس آن است كه منزل آن دختر ميان «دخول» و «حمول» است و بايد آن را با حرف «ف» به هم پيوند داد. چنانكه گوئى مطرنا بين الكوفه فالقادسيه- ميان كوفه پيش از قادسيه بر ما باران باريد.
فرّاء مى گويد: نبايد «ف» را به جاى «و» حروف عطف به كار برد، مگر اينكه واو به معنى الى باشد. بو جعفر مصرى گويد:
نتوان گفت: «زيد بين عمرو فخالد» زيرا كه واژه بين همواره با واو عطف مى شود كه به معنى جمع است. پس مى گوئيم «المال
[۳۷۱] بين زيد و عمرو» كه آن دو را با واو عطف مى كنيم زير را هر دو مالك آنند، و اگر با «ف» عطف كنيم ميان آن دو جدايى مى افتد و از اين رو اصمعى شعر را «بين الدخول و حمول» مى خواند.
او مى گويد: امّا استدلال كسانى كه در اين شعر با «ف» عطف مى كنند چنين است كه: خانه دختر در اين شعر مانند «المال بين زيد و عمر» نيست، زيرا كه دخول جايگاهى است مشتمل بر چند خانه، و اگر تو بگوئى عبد اللّه در ميان دخول است، يعنى در يكى از خانه هاى دخول است و جمله تمام مى شود. چنانكه گويى كوچه ما در ميان مصر است. يعنى در ميان كوچه هاى مصر است. بنا بر اين گفته امرء القيس بعد از جمله بين الدخول بايستى با «ف» عطف شود يعنى خانه آن دختر ميان خانه هاى دخول و سپس ميان خانه هاى حومل بوده است، نه اينكه ميان دخول و حومل باشد.
حومى [ح ما] با الف كوتاه پايانين: در شعر مليح هذلى چنين مى آيد:
و قام خراعب كالموز هزّت ذوائبه يمانية زخور

لهن خدود جنّة بطن حؤمی و للرّمل الروادف و الخصور «۲»
حوّة [ح و و] گفته اند حوّه به معنی سرخی است که به سیاهی زند، حوّة لب همان رنگ در لب است. شناسه نام جایگاهی در سرزمین کلب است. عدی بن رقاع چنین می سراید:
أو ظبية من ظباء الحوّة انتقلت منابتا لجرت نبتا و جرانا «۳»
حویّاء [ح و ی یا] با الف کشیده پایانین: بو محمد همدانی گوید: دره حویّا دره ای است در شنزار عبد الله پسر کلاب. حویار نیز نام آبی است در ریگستان باریکه شنزار عبد الله پسر کلاب. یك عرب چنین سروده است:
قلت ناقتی ماؤ الحویاء و اعتدت کثیرا الی ماء النّقیب حنینها
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۵٤ باب حاء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۱
و لولا عداة النّاس أن یشمتوا بنا اذا لراتنی فی الحنین اعینها «۱»
حویذان [ح و] با ذال نقطه دار و الف و نون پایانین: به گفته نصر سرزمینی در یمن است.
حویزه «۲» [ح و ز] کوچك نمای حوزه. ریشه آن از «حاز یحوزه حوزا» به معنی فرا گرفتن است. یکی آن حوزه است. نام جایگاه حازه دبیس پسر عفیف اسدی است که به روزگار خلافت طایع لله با کاروان خود بدانجا فرود آمد و خانه ها بساخت. و این جز دبیس پسر مزید است که شهر «حلّه» در جا معین را بنیان نهاد. [۳۷۲] که او نیز از بنی اسد است. این جایگاه میان واسط و بصره و خوزستان در میانه بطایح (- مردابها) می باشد. اینك یك نامه را می آورم که بو الوفاء زاد پسر خودکام برای بو سعد شهریار پسر خسرو فرستاده و در آغاز آن حویزه را توصیف نموده سپس به داستان گاوی که شیر، آن را خورد می پردازد. من از این نامه تنها وصف حویزه را در اینجا می آورم. آغاز نامه:
لو شاب طرف شاب اسود ناظری من طول ما أنا فی الحوادث ناظر «۳»
ای برادر! خداوند تو را از برادران بهره مند بداراد، و از دام شیطان و گفتاریهای دولتیان دور بداراد، و پیش آمدهای روزگار را از راه تو بر کنار داراد. این نامه ای است که از حویزه به تو می نویسم. حویزه، حویزه ای که نمی دانی چیست!
جایگاه پستی و ناامیدی، پایگاه زیان برای هر جنبنده و آگاه. نمی دانی حویزه چیست. زمینش ناسازگار، آسمانش بدخو، ابرهایش خشك، بادهایش مسموم، آبهایش زهرآگین، خوراکش حرام، مردمش پست فطرت، ویژگانش عوام الناس و توده هایش عقب افتاده، چراگاهش پناهگاه ندارد، به سودش امیدی نیست، پستان چارپایانش شیر ندارد، پارگیهایش به هم جوش نمی خورد. توصیفی که خدا از ایشان کرده و حکمی که درباره ایشان صادر کرده درست است که گوید: وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ
- ترس و گرسنگی و کمبود دارائی و نفوس و میوه جات برای شما خواهیم فرستاد، پس به شکیبایان بشارت باد. «٤»
من در اینجا میان هوای بد و آب مسموم گیر کرده ام. مردم اینجا یا پیری گمراه یا جوانی نفهم هستند. هنگام رویاروئی در گذرگاه تو را می آزارند، و مسخره می کنند، کنایت گوئی را ادب می نامند، با تقلّب روزی به دست می آورند، دنیا را می چاپند، دینداری را بازی می شمارند، اگر بشناسی ایشان را از ایشان ترسان و گریزان خواهی بود:
اذا سقی الله أرضا صوب غادية فلا اسقاها سوی النّیران تضطرم «۵»
نویسنده نامه از روزگار خود شکایت دارد، و در صفت این روستا چیزها گفته است که شایسته کتاب ما نیست. گروهی بدینجا نسبت دارند:
۱- از ایشان است عبد الله پسر حسن پسر ادریس حویزی «٦». او از احمد جبیر پسر نصر حلبی حدیث می آورد. محمد بن حسن پسر احمد اهوازی و جز وی از او حدیث آورده اند.
۲- احمد پسر محمد پسر سلیمان عباسی، بو العباس حویزی «۷». مردی با فضل و تمیز بود. [۳۷۳] او به روزگار مقتفی «۸» چند کار را عهده دار شد، یکی از آنها نظارت بر دیوان واسط بود، آخرین فرمانی که یافت نظارت بر «نهر الملك» بود، ستم و سخت گیری بر خوی او چیره بود، با اینهمه به زهد و خشك مقدسی و ذکر گفتن همیشگی و نماز بسیار تظاهر می کرد. هنگام بر کار بودن

از کار، به خانه می نشست، و به بررسی دفتر دیوانها می پرداخت. پس بو الحکم عبد اللّٰه پسر مظفّر باهلی أندلسی او را نکوهش نامه ای چنین بسرود:
رأيت الحويزى يهوى الخمول و يلزم زاوية المنزل
لعمرى! لقد صار حلسّا له كما كان فى الزّمن الاوّل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۲
يدافع بالشعر أوقاته و ان جاع طالع فى المجمل «۱»
حویزی یاد شده در شعبان سال ۵۵۰ ناظر شهر نهر الملك بود و هنگامی که در بام خانه خفته بود گروهی با چاقو بر سر او ریخته و او را پاره پاره بر جا گذاردند. یاران او را برای معالجه به بغداد بردند ولی او پس از چند روز در گذشت.
حوی [ح و ی ی] ابن نباته به خامه خود این واژه را کوچك نما دانسته است که نام جایگاهی از آن بنی عامر است. نصر گوید: حوی کوهی در سرزمین بنی خثعم است. لبید چنین می سراید:
انى امرو منعت أرومة عامر ضيمى و قد حنقت علىّ خصوم
منها حوىّ و الذّهاب، و قبله يوم ببرقة رحرحان كريم «۲»
حوىّ [ح و ی ی] به گفته نصر از آبهای بلقین پسر جسر است.
باب حاء و یاء و آنچه پس از آن هاست
حیاء [ح] با الف کشیده، از ریشه استحیاء- شرم. نام دره ای در سرزمین بنی قشیر است.
حیار «۳» [ح] گوئی جمع حیر باشد که چیزی مانند آغل و پناهگاه بوده است.
حیار بنی قعقاع: سرزمینی از بیابان قنّسرین است که ولید بن عبد الملك آن را به اقطاع قعقاع پسر خلید داده بود. از این جایگاه تا حلب دو روز راه است. متنبّی در ستایش سیف الدوله چنین سروده است:
و كنت السيف قائمه اليهم و فى الاعداء حدّك و الغرار
فأمست بالبديّة شفرتاه و أمسى خلف قائمه الحيار «٤»
حیّان [ح ی یا] گویا از نام مردی به نام حیان گرفته شده باشد. شناسه نام جایگاهی است که در شعر ابن مقبل آمده است:
تحمّلن من حيّان بعد إقامة و بعد عناء من فؤادك عان
[۳۷٤]
على كلّ وخّاد اليدين مشمّر كأنّ ملاطيه ثقيف أران «۵»
حیّانیّه [ح ی یا ن ی ی] نیز به خوره ای در سواد، در سرزمین دمشق نسبت دارد که خوره کوه «حرش» نزدیك «غور» باشد.
حیاوه [ح و] دژی در خاور ذمار در یمن است.
حیدث [ح د] با دال بی نقطه و ث سه نقطه: جایگاهی در یمن است.
حیده «٦» [ح د] با های پایانین: نام جایگاهی است. أنس بن مدرك خثعمی در خطاب به لبید پسر ربیعه چنین می سراید:
و خيل، و شيخ اللّحيتين قرونها، فريقان منهم حاسر و ملّام
فتلك مخاضى بين أيك و حيدة لها نهر لخوضة متغمغم
ترى هدب الطّرفاء بين متونها و ورق الحمام فوقها يترنّم «۷»
کثیر در وصف باران چنین می سراید:
و مرّ، فأروى ينبعا و جنوبه و قد جيد منه حيدة فعباثر «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۳
حیدین [ح د] هم وزن تثنیت. نام گورستانی در «اخمیم». میمون پسر حباره اخمیمی گوید: ما با مردی به فسطاط مصر آمدیم و او با زنی ازدواج کرد و گورستان اخمیم را که «حیدین» نام داشت به مهر او داد و آن زن می پنداشت که یك روستا را به او کابین داده است.

حیر الزّجّالی [ح ر ز ز ج جا] جایگاهی در دروازه یهود در قرطبه در جزیره اندلس است. بو بکر پسر قنطریه گوید:
اذكر لهم زمنا يهبّ نسيمه أصلا، بنقب الراقيات عليلا
بالحير، لا غشيت هناك غمامة الا تضاحك اذخرا و جليلا «۱»
حیران [ح] گویی جمع حیر باشد که به معنی گرد آمد نگاه آب است. نام چشمه ای است میان سلمیه و «مؤتفکه» که متنبی بو الطیّب در ستایش آن چنین می سراید:
فليتك ترعاني و حيران معرض فتعلم أنّي من حسامك حدّه «۲»
[۳۷۵]
حیرتان [ر] تثنیت حیره و کوفه رویهم مانند قمران و عمران (که تثنیت شمس و قمر و عمر و ابو بکر باشد).
حیر [ح] گوئی کوتاه شده «حایر» باشد که پیش از این گذشت.
نام کاخی بوده است در سامرا که متوکل «۳» چهار هزار هزار درم به ساختمان آن هزینه کرد سپس مستعین «٤» ویرانه های آن را همراه چیزهای دیگر به وزیر خود احمد بن خصیب بخشید.
حیّره [ح ی ی] با تشدید یاء و های پایانین: نام شهری در کوهستان هذیل سپس در کوهستان سطاع.
حیره «٥» [ر] شهری بوده است در سه میلی کوفه در جائی که آن را نجف نامند. گویند خلیج فارس تا حیره کشیده بوده است. ساختمان خورنق در سمت خاوری آن به فاصله یك میل راه است. و سدیر در بیابان میان حیره و شام است و زیستگاه پادشاهان عرب در جاهلیت به روزگار نصر «٦» و روزگار لخم نعمان و پدرانش بود.
نسبت بدان بر خلاف قاعده «حاریّ» آمده است چنانکه نمر را نمری گفته اند. نمر بن معدی کرب چنین می سراید:
كأن الاثمد الحاريّ منها يسف بحيث تبتدر الدموع «۷»
و حیری که مطابق قاعده است نیز بکار می رود. حیره را با لقب روحاء می خوانند. عاصم پسر عمر چنین می سراید:
صبحنا الحيرة الروحاء خيلا و رجلا، فوق اثباج الركاب
حضرنا في نواحيها قصورا مشرّفة كأضراس الكلاب «۸»
و اینکه آن را به سپیدی توصیف می کنند به سبب زیبایی ساختمانهایش بوده است. گویند: از آن روی آنجا را حیره خواندند که در آن روزگار که تبع بزرگ به قصد خراسان آمد ناتوانان سپاه خود را در این جایگاه فرود آورد و به ایشان گفت: در حیره بمانید. زجاجی گوید:
نخستین کس که در آنجا بماند مالك پسر زهیر پسر عمر پسر فهم پسر تیم الله پسر أسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر حاف پسر قضاعه بود، پس چون در آنجا فرود آمد آن را ویژه خویشاوندان خود ساخت و از این رو حیره خوانده شد. در اخبار دیگر آمده است که: چون اردشیر بابکان به سوی اردوان پادشاه [۳۷٦] نبط که با او اختلاف پیدا کرده بود رفت، یکی از پادشاهان نبط که «بابا» «۹» خوانده می شد به گردن کشی پرداخت، پس هر یك از ایشان از تازیانی که در زیر دست خود داشت کمك گرفت. پس اردوان اردوگاهی بساخت و از تازیان پیرو کمك گرفت. اردوان اردوگاهی بساخت و از تازیان پیرو خود را در آنجا گرد آورد پس این جایگاه حیره خوانده شد از ریشه حار همچنانکه قیعه را از ریشه قاع ساخته اند. «بابا» نیز تازیان پیرو خود را در أنبار گرد آورد و گرداگرد اردوگاه ایشان را خندقی بکند و این در همانجا بود که بخت نصر تازیان را گرد آورده بود و نبطیان آنجا را انبار عرب نامیده بودند، چنانکه انبار خوراك جایی را
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۵۷ باب حاء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٥٤
گویند که خوراکیها را در آن فراهم آورند. در کتاب احمد پسر محمد همدانی است که:
از آنش حیره خواندند که چون تبع سپاهیان خود را بیاورد و به جایگاه حیره رسید راهنمایش راه را گم کرد و سپاه او سرگردان مانده آنجا را حیره خواندند.
بو منذر هشام پسر محمد گوید: آغاز مهاجرت تازیان به سرزمین عراق و ماندگار شدنشان در حیره و انبار آنگاه بود که خداوند به یوحنا پسر اختیار پسر زر بابل پسر شلثیل از فرزندان یهودا پسر یعقوب وحی فرستاد که به نزد بخت نصر برو! و به او دستور ده

که بر تازیان که خانه هایشان در و دربند ندارد یورش ببر و سرزمینشان را با سپاهیان پایمال کن و جنگجویانشان را بکش و دارائیشان را ببر که ایشان کافرند، و خدایی جز من می پرستند، و پیامبران مرا تکذیب می کنند. پس یوحنا از نجران به نزد بخت نصر در بابل بیامد و وحی را به او رسانید، و این به روزگار معدّ پسر عدنان بود. او می گوید پس بخت نصر همه بازرگانان تازی را که در کشور او بود اسیر کرده در «حیر» (اردو) که برای ایشان در نجف ساخته بود بند کرد، و برای آن بارو ساخت و پاسداران به نگهبانی ایشان گمارد، پس برای جنگ فرمان داد، تا همه برای آن آماده شدند، پس گزارش از تازیان دورتر رسید، گروهی از ایشان امان خواسته به نزد او آمدند. بخت نصر در کار ایشان با یوحنا به مشورت پرداخت. یوحنا گفت آمدن ایشان به سوی تو نشان می دهد که از سرکشی گذشته خود پشیمانند، ایشان را نیکو دار و به سواد کرانه فرات زیستگاه بده، پس در آنجا خانه هایی ساخته آنجا را «انبار» نامیدند و به مردم اردوی حیر اجازه داد «حیره» را ساختند که پیشتر حیر- یك اردو بود و دوران بخت نصر به همین گونه بگذشت، چون وی در گذشت مردم حیره به مردم انبار پیوستند و حیره روزگاری دراز ویران بماند [۳۷۷] که هیچکس از تازیان بدانجا سر نمی زد.

مردم انبار و مردم حیره که به ایشان پیوسته بودند از قبیله های عرب بودند که بدانجا مهاجرت کرده بودند، و قبیله معّد در تهامه و پیرامون آن مانده بودند، لیکن جنگها که میان ایشان رخ داد ایشان را پراکنده کرد و به جستجوی جای بهتر و چراگاه همسایگان در سرزمین یمن و همچنین سرزمین شام پرداختند، و برخی قبیله هایشان به سوی بحرین آمدند که پیش از ایشان قبیله های ازد به روزگار عمر پسر عامر پسر (ماء السماء) پسر حارث پسر قطریف پسر امرء القیس پسر ثعلبه پسر مازن پسر ازد بدانجا شده بودند. مازن شامل غسّانیان است، غسّان نام آبی است که بنو مازن از آن سیراب می شدند، پس غسّان خوانده شدند و قبیله «خزاعه» و «اسلم» و «بارق» و «ازد عمان» از آن ننوشیده اند، پس به هیچیك از ایشان غسّانی نگویند هر چند از فرزندان مازن باشند. ایشان در آنجا بماندند.

تازیانی که از تهامه آمده بودند، مالك و عمر دو پسر فهم پسر تیم الله پسر اسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر حاق پسر قضاعه و نیز مالك پسر زمیر پسر عمر پسر تیم الله پسر اسد پسر وبره و گروه ایشان و نیز حیقان پسر حیوه پسر عمیر پسر قنص پسر معّد پسر عدنان با همه قبیله قنص بودند که سپس غطفان پسر عمر پسر طمثان پسر عوذ پسر مناة پسر یقدم پسرر أفصى پسر دعمی پسر ایاد به ایشان پیوسته در بحرین ماندند و در آنجا میان خود پیمان تنوخ را بستند. و بدینسان به صورت قبیله ای از قبیله های دیگر جدا شدند.

او می گوید: مالك پسر زهیر پسر عمر پسر فهم، از جذیمه أبرش پسر مالك پسر فهم پسر غنم پسر دوس پسر عدنان پسر عبد الله پسر زهران پسر کعب پسر حارث پسر کعب پسر عبد الله پسر مالك پسر نصر پسر أزد، برای رفتن به تنوخ دعوت کرد، و خواهر خود را به نام «لمیس» دخت زهیر به همسری او داد پس جذیمه پسر مالك و گروهان وی که از قبیله أزد بودند همگی تنوخی شدند و یکپارچه گردیدند این گروه بندی قبیله های عرب در بحرین، و هم پیمان شدنشان به روزگار ملوك الطوایف بود که اسکندر رومی بر پا داشته، کشور را میان ایشان بخش بندی کرد و همچنان ادامه داشت و این آنگاه بود که اسکندر بر دارا پیروز شد و او را بکشت و همچنان بماند تا اردشیر بر دوران ملوك الطوایف پیروز شد و ایشان را نابود کرد، و مردم از او پیروی کردند [۳۷۸] و کشور را سامان بخشید پس تازیانی که در بحرین می زیستند به هوس سرزمین عراق و پیروزی بر ایرانیان همسایه تازیان در مالکیت عراق افتادند.

سران ایشان از کشاکش میان پادشاهان ملوك الطوائف سود جسته، به سوی عراق پیش رفتند و برای یورش بر آن جا آماده شدند، نخستین قبیله که با ایرانیان روبرو شدند" حیقان" بود که با گروهانش که آمیزه ای از مردم گوناگون بود، با ارمانیان بخشهای موصل رو به رو شدند که در حال جنگ با اردوانیان از ملوك الطوائف بودند. ایشان میان «نفّر» که دیهی در سواد عراق است تا «ابله» در مرز بیابان عربستان را بگرفتند و اردوانیان را از سرزمین خود به درون سواد عراق راندند و خود به تازیان انبار و تازیان حیره و «قنص» پسر معدّ پیوستند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۵

از ایشان است عمر پسر عدی پسر نصر پسر ربیعه پسر عمر پسر حارث پسر مالك پسر عم پسر نماره پسر لخم و نعمان بن منذر از فرزندان ایشان است. سپس قبیله های تنوح به اردوانیان پیوستند. پس ایشان را در حیره که بخت نصر ساخته بود و نیز در انبار

جا دادند.
ایشان همچنان از ایران پیروی می کردند تا هنگامی که تبع ابو کرب آنجا را بگرفت و کسی را که جربزه نداشت جانشین خود بساخت.
تنوخیان با مردم حیره بیامیختند. کعب پسر جعیل شاعر در این باره چنین می سراید:
و غزانا تبع من حمیر نازل الحیرة من ارض عدن «۱»
پس در حیره آمیزه ای از قبیله های تازیان: مذحج، حمیر، طی، کلب و تمیم پدید آمد. بسیاری از تنوخیان انبار و حیره نیز به سوی «طفّ فرات» «۲» و باختر آن فرود آمدند. ایشان در چادرهای موئین زندگی می کردند و خانه از سنگ و آجر نمی ساختند. زیستگاه ایشان میان انبار و حیره بود و «عرب ضاحیه» (- کناره) خوانده می شدند. پس نخستین کس از ایشان که به روزگار ملوك الطوائف بر حیره پادشاهی کرد مالك پسر فهم پدر جذیمه ابرش بود. زیستگاه او در پشت انبار بود و پس از مرگ او پسر او «جذیمه ابرش» پسر مالك پسر فهم بر جای او نشست. جذیمه از آگاه ترین و سخت گیرترین و پرمایه ترین پادشاهان عرب بود و او نخستین پادشاه تازیان بوده است که به لشکرکشی پرداخت او پیسی (برص) داشت لیکن تازیان برای بزرگداشت او به جای لقب ابرص او را «جذیمة الوضّاح» یا «جذیمة الابرش» می نامیدند. زیستگاه او [۳۷۹] «حیره» و «انبار» و «بقّه» و «هیت» و «عین تمر» در پیرامون بیابان تا «غمیر» و «قطقطانه» و پشت آنها می بود. او از این قبیله ها گزیت می گرفت و نمایندگان ایشان را می پذیرفت. «زبّاء» و «قصیر» نیز از آن او بودند، و داستان آن دراز است که جایش در اینجا نیست، جز اینکه پس از مرگ او کشور او به خواهر زاده اش عمر پسر عدی پسر نصر لخمی رسید و او نخستین پادشاه این خاندان از خانواده نصر است. از این رو ابن رومانس کلبی برادر مادری نعمان که مادر آن دو «رومانس» «۳» می باشد چنین می سراید:
ما فلاحی بعد الالی عمروا الحیرة ما ان أری لهم من باق
و لهم کان کلّ من ضرب العین بنجد الی تخوم العراق «٤»
پس مدتی پادشاهی کرد و در حال فرمانفرمایی که از هیچ پادشاهی پیروی نداشت در سن ۱۲۰ سالگی در گذشت و چنین بود تا اردشیر پسر بابك برای سرکوب کردن ملوك الطوائف بیامد پس بسیاری از قبیله تنوخ به پیروی از اردشیر و ماندن در عراق تن در ندادند و به شام رفتند و به قبیله قضاعه در آنجا پیوستند. از این پس هر کس از تازیان مرتکب ناشایستی می شد به روستاهای عراق در حیره پناه می برد و آنجا به صورت پناهگاه در آمده بود.
اکنون مردم حیره بازمانده سه گروهند: یك سوم از ایشان از تنوخ هستند که در چادرهای موئین و سایبانها زندگی می کنند، و در باختر فرات میان حیره و انبار و بالاتر از آن می زیند. ثلث دوم را «عبّاد» نامند ایشان بودند که به حیره فرود آمدند و خانه ها در آنجا بساختند.
ایشان نیز خود از قبیله های گوناگون بودند که پیرو پادشاهان حیره شده بودند. ثلث سوم «احلاف- پناهندگان» نام دارند. اینان بودند که پس از دیگران به حیره فرود آمده بودند. سپس هر گروه که از «تنوخ و بر» و از «عباد» نبود به اردشیر پیوستند «٥».
پس می بینیم ك نخستین بنیان حیره به روزگار بخت نصر نهاده شد، و پس از مرگ او تا پانصد و پنجاه سال حیره و ایران و انبار آباد بود پس حیره به روزگار عمر پسر عدی که به آنجا فرود آمد آباد شد و پانصد و سی و اند سال آباد بود، تا اینکه کوفه آباد شد و جای آن را بگرفت و مسلمانان در آنجا فرود آمدند. به حیره نسبت دارد: کعب پسر عدی حیری که از صحابه است. عمر بن حارث از ناعم پسر أجیل پسر کعب پسر عدی حیری حدیث کعب را نقل کرده است. [۳۸۰]
حیره نیز نام بخشی بزرگ در نیشابور است. بسیاری از محدثان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است: بو بکر احمد پس حسن حیری «٦» که از یاران حاجب پسر احمد و بو العباس اموی بود. بو موسی محمد پسر عمر حافظ اصفهانی گوید: بو بکر حیری را نواده اش بو البرکات مسعود پسر عبد الرحیم پسر بو بکر حیری یاد کرده چنین گوید: نیاکان من از حیره کوفه به نیشابور آمدند، پس این بخش نیشابور از ایشان نام گرفت، همچنانکه در کوفه و بصره نیز بخشهائی به نام ایشان بود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٥٦
حیره نیز چنانکه می پندارند نام دیهی در سرزمین فارس است.
حیزان «۱»: با زای نقطه دار و الف و نون پایانین. می توان آن را جمع حوز به معنی چیزی که بدست آمده باشد، دانست، مانند

«رأل» و «ريلان»، نام شهری است که باغها و درخت بسيار و آب فراوان دارد و نزديك اسعرت از ديار بكر است. در آنجا شاه بلوط و فندق بسيار است، و به شهرهای ديگر عراق و جزيره و شام جز در آنجا يافت نشود.
نصر گويد: حيزان [ح] از شهرهای ارمنستان نزديك شيروان است. درازای جغرافيايی حيزان ۷۲ درجه و ربع درجه، پهنای جغرافيايی آن ٣٤ درجه است. اين شهر از گشوده های سلمان بن ربيعه است. بدانجا نسبت دارد بو الحسن حمدان پسر علی حيزانی. «۲» او از سليم پسر ايوب فقيه شافعی روايت دارد. بو بكر چاچی فقيه از وی روايت می كند. من (ياقوت) گويم كه گفته نخستين درست است. حيز [ح] ريشه ای آن به معنی هر جايگاهی است كه به درون رودخانه باشد. و هر جايگاه را حيز و حيّز بر وزن هين و هيّن خوانند و ريشه اين با واو است. و آن نام جايگاهی است كه در شعر لبيد آمده است:
وضحت، بالحيز و الدّريم جابيه كالثّعب المزلوم «۳»
حيس [ح] با سين بی نقطه: خوراكی است مرتازيان را كه از خرما و كشك سازند.
نام شهری و خوره ای از بخشهای زبيد يمن است. از آنجا تا زبيد پيرامون يك روز راه تند روانه است. خوره ای گسترده از آن اشعريان است. مسلم پسر نعيم مالكی چنين می سرايد:
أمّا ديار بنی عوف فمنجدة و العزّ قومی بحيس دارها الشّعف
[۳۸۱]
من بعد آطام عزّ، كان يسكنها منّا ملوك و سادات لهم شرف «٤»
حيض [ح] با ضاد نقطه دار: دره ای است در تهامه از آن قبيله هذيل از بلنديهای آنجا است. و گويند «حيض» و «يسوم» دو كوه است كه در نجد است كه عمر بن ابی ربيعه آن را «خيش» ناميده است زيرا نمی خواست در گفتگو با زنان واژه حيض را بكار برد. پس چنين سرود:
تركوا خيشا علی ايمانهم و يسوما عن يسار المنجد «٥»
حيطوب [ح] بر وزن فيعول از ريشه حطب. نام جايگاهی در سرزمين ايشان (تازيان) است.
حيفاء [ح] گوئی مؤنث است و حيف به معنی ستم باشد. نام جايگاهی در مدينه است، كه در آنجا پيامبر دستور مسابقه اسب دوانی داد. و گويند حيفاء ديگر، از اين نام گرفته است.
حيفا با الف كوتاه: نام دژی است در كرانه دريای شام نزديك «يافا» كه به دست مسلمانان بود تا اينكه «كندفری» بسال ٤٩٤ بر بيت المقدس چيره شد و اينجا را نيز بگرفت و در دست ايشان بماند تا اينكه صلاح الدين ايوبی آن را به سال ٥٧٣ از ايشان بگرفت و ويران كرد، و در تاريخ دمشق گويد: ابراهيم پسر محمد پسر عبد الرزاق بو طاهر حافظ حيفی «٦» از مردم «قصر حيفه» بود، او در طرابلس از بو يوسف عبد السلام پسر محمد پسر يوسف قزوينی و از بو الوفاء سعد پسر علی پسر محمد پسر احمد نسوی بر شنود. او به صور به سال ٤٨٦ حديث گفت و غيث پسر علی و بو الفضل احمد پسر حسين پسر نبت كاملی از او برشنود. در كتاب او «قصر حيفه» با ها در پايان «۷» آمده است و من گمان می كنم همان شناسه پيشين باشد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۵۷ باب حاء و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵۲
حيق [ح] با قاف پايانين: نام شهری در يمن است و گويند نام كوهی و نيز نام كرانه عدن است، و نيز گفته شده است: كوهی است كه گرداگرد جهان را فرا گرفته است. همه اينها گفته نصر است. عمر پسر معدی كرب چنين می سرايد:
و أود ناصری و بنو زبيد و من بالحيق من حكم بن سعد «۸»
بو عبيده درباره اين شعر فرزدق كه گويد:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲٦٠ باب خاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۷
تری امواجه كجبال لبنی و طود الحيق، اذ ركب الجنابا «۱»
حيق نيز كوه قاف است كه گرداگرد جهان را فرا گرفته و جناب در اين شعر به معنی دو جانب است. [۳۸۲]
حيلان [ح] ديهی از حلب است كه چشمه ای پر آب در آنجا می جوشد و بوسيله قنات به همه شهر حلب و مسجد آن می رسد.

حيل [ح] به معنى نيرو. نام جايگاهى ميان شهر مدينه و خيبر است كه پيامبر در آنجا درختانى داشت كه بخشكيد و عيينه پسر حصن پسر حذيفه پسر بدر فزارى آنها را غارت كرد. يوم حيل يكى از روزهاى افسانه اى تاريخى تازيان است.
حيله [ح ل] با افزودن ها. نام شهرى در سراة (بلندى) است كه بنو ثابر قبيله اى از تازيان باستان در آنجا مى زيستند پس قسر پسر عبقر پسر أنمار پسر اراش ايشان را از آنجا بيرون راند.
حيمه [ح م] ديهى از جند در سرزمين يمن كه بدست احمد پسر عبد الوهاب است.
حينى: نام شهرى در «ديار بكر» است كه در آنجا معدن آهن هست و از آنجا به شهرهاى ديگر مى برند. آنجا را «حانى» نيز گويند كه در آغاز اين فصل ياد شد.
حيّة [ح ى ى] هم وزن حية به معنى مار. نام يكى از مخلافهاى يمن است. نصر گويد: حية نام يكى از كوههاى طىّ ء مى باشد. [۳۸۳]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۸
كتاب خاء از معجم البلدان
باب خاء و الف و آنچه پس از آن هاست
خابران «۱» [ب] نام روستايى در ميان سرخس و ابيورد در خراسان است، كه چند ديه دارد، يكى از آنها «ميهنه» است كه شهرى بزرگ بود و اكنون بيشتر آن ويران شده است. خابران نيز خوره اى در اهواز است.
خابوراء: پس از الف باى تك نقطه بر وزن عاشوراء، است. به گفته ابن اعرابى نام جايگاهى است. ابن دريد گويد: حامد «۲» آن را چنين ياد كرد و من آن را نمى شناسم و شايد لهجه اى از «خابور» باشد.
خابور: «۳» پس از الف باى تك نقطه و راى بى نقطه در پايان بر وزن فاعول از ريشه خبره و خبراء زمينى كه در آن سدر مى رويد، يا از ريشه خبار و آن زمين سست سنگزار باشد. و گويند بر وزن فاعول از ريشه خابرت الأرض، به معنى شخم كردم آن را باشد.
ابن بزرج (بزرگ) گويد: هيچ اسمى در زبان عرب بر وزن فاعولاء نيامده است. به جز چند واژه: «ضاروراء» از ريشه «ضرّ»، «ساروراء» از «سرّ» و «دالولاء» از «دلّ» و عاشوراء كه نام روز دهم محرم است. ابن اعرابى گويد: خابوراء نام جايگاهى است، من (ياقوت) گويم نمى دانم آيا نام همين نهر معروف خابور است يا جز آن. اما خابور نام نهرى بزرگ در ميان رأس عين و فرات در سرزمين جزيره است، به سرزمينى است گسترده، داراى شهرهاى بسيار است كه بدان نسبت داده شوند مانند قرقيسياء، ماكسين، مجدل و عربان. سرچشمه اين نهر چشمه زارى است در رأس عين، كه فزونى آب هرماس و فزونى نهر نصيبين به آن مى پيوندد و نهرى بزرگ پديد مى آيد كه همه اين سرزمين را سيراب مى كند و سپس به قرقيسياء مى رسد و در آنجا به فرات مى ريزد. نام آن در شعر خواهر وليد پسر طريف آمده است كه در عزاى برادر خود چنين مى سرايد:
أيا شجر الخابور مالك مورقا كانك لم تجزع على ابن طريف
فتى لا يحب الزّاد الّا من التّقى و لا المال الا من قنا و سيوف «۴»
اخطل نيز چنين مى سرايد: [۳۸۴]
اراعيك بالخابور نوق و أجمال و رسم عفته الريح بعدى بأذيال «۵»
ربيع پسر بو حقيق يهودى از بنى قريظه چنين مى سرايد:
دور عفت بقرى الخابور غيّرها بعد الأنيس، سوا فى الرّيح و المطر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۵۹
ان تمس دارك ممّن كان يسكنها وحشا، فذاك صروف الدّهر و الغير
حلّت بها كلّ مبيضّ ترائبها كانّها، بين كثبان النّقا البقر «۱»
ابن اعرابى چنين مى سرايد:
رأت ناقتى ماء الفرات و طيبه أمرّ من الدّفلى الذّعاف و أمقرا
و حنّت الى الخابور لمّا رأت به صياح النبيط و السّفين المقيّرا

فقلت لها: بعض الحنين فانّ بى لوجدك الّا انّى كنت أصبرا «۲»
خابور حسنيّه نيز يكى از كارگزاريهاى موصل در خاور دجله است و آن رودخانه اى است كه از كوهستان فرود مى آيد و كارگزاريهاى بسيار و ديهاى بيشمار در كوهستان شمال موصل را سيراب مى كند و به دجله مى ريزد، سرچشمه آن در سرزمين زوزان است. مسعودى مى گويد: سرچشمه آن در ارمنستان باشد و در ميان سرزمين باسورين و فيسابور از سرزمين قردى و موصل به دجله مى ريزد.
خاجر با جيم بعد از الف: عمرانى مى گويد: نام جايگاهى است.
خاخ با الف ميان دو خاى نقطه دار: جايگاهى در بين الحرمين است كه آن را «روضه خاخ» گويند، نزديك «حمراء أسد» از مدينه است، و در حماهاى مدينه ياد شده است. أحماء جمع حمى جايگاههايى است كه پيامبر و خليفگان راشد آنها را از املاك خاصّه اعلام كرده بودند.
از على (ع) روايت است كه گفت پيامبر من و زبير و مقداد را فرمود برويد تا به «روضه خاخ» برسيد در آنجا كجاوه اى خواهيد ديد كه نامه اى براى من دارد، او را به نزد من بياوريد، گويند در خاخ خانه هايى هست از آن محمد پسر جعفر پسر محمد و نيز على پسر موسى رضا (ع) و جز ايشان و شاعران شعر بسيار درباره آنها سروده اند.
مصعب زبيرى گويد: عبد الرحمن پسر عبد الله پسر حفص پسر عاصم پسر عمر خطاب براى من نقل كرد هنگامى كه احوص اين شعر را بسرود: [۳۸۵]
يا موقد النّار بالعلياء من اضم أو قد فقد هجت شوقا غير مضطرم
يا موقد النّار اوقدها فانّ لها سنّا يهيج فواد العاشق السّدم
نار يضي ء سناها اذ تشبّ لنا سعديّة و بها نشفى من السّقم
و ما طربت بشجو انت نائله و لا تنوّرت تلك النّار من اضم
ليست لياليك من خاخ بعاهدة كما عهدت و لا ايّام ذى سلم «۳»
پس اين شعر احوص را معبد در مدينه به آواز نهاد. سكينه يا عايشه دختر بو وقاص گفت: شاعران درباره خاخ بسيار سروده اند به خدا من از اينجا نمى روم تا آنجا را ببينم، پس غلام خود «فند» را بر استرى سوار كرده و پوشاكى از خز پوشانيده، گفت: برو تا به خاخ برسيم، و چون خاخ را بديد گفت درست همين جا مى باشد. پس گفت از اينجا نمى روم تا شاعرى را بياورى كه اينجا را نكوهشى بسرايد، پس با شاعران مشورت همى كردند، فند گفت به خدا من خود آن را نكوهشى خواهم سرود، دختر گفت تو مى سرايى؟ فند گفت: «خاخ خاخ أخ بقو» و پس از آن تف بر زمين انداخت و صداى سرفه از خود بيرون داد، دختر گفت: به خداى كعبه كه نيكو نكوهشى سرودى استر و آنچه بر او هست جايزه تو است.
بو عوانه از بخارى، اين واژه را خاج با جيم پايائين روايت كرده است و درستى آن را بر عهده بخارى مى نهد. عصائدى «٤» گويد: نام جايگاهى نزديك مكه است و گفته اول درست تر باشد. بارى روبرو شدن على (ع) و زبير با آن زن كه نامه حاطب پسر بو بلتعه را آورده بود، در باغچه خاخ بوده است. ابن فقيه مى گويد اين پيشامد پيرامون «عقيق» رخ داد، او مى گويد آن جايگاه ميان «شوطى» و «ناصفه»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۶۳ باب خاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۰
است و اين شعر را از احوص پسر محمد به گواه آورده كه مى گويد:
طربت، و كيف تطرب أم تصابى و رأسك قد توشّح بالقتير؟
لغانية تحلّ هضاب خاخ فأسقف فالدّوافع من حضير «۱»
خاخسر [خ] با دو خاى نقطه دار و سين و راى بى نقطه: ديهى از روستاى «درغم» در دو فرسنگى سمرقند است.
بدانجا نسبت دارد: ۱- بو القاسم سعد پسر سعيد خاخسرى «۲»، كه خدمتگزار بو على يونانى «۳» فقيه بود. او از عبد الله پسر عبد

الرحمن سمرقندی روایت دارد.
۲- عتیق [۳۸٦] پسر عبد العزیز پسر عبد الکریم پسر هارون پسر عطاء پسر یحیی در غمی خاخسری سمرقندی، با کنیه بو بکر نیشابوری ادیب. پدرش از خاخسر دیهی از روستای سمرقند بود و در نیشابور می زیست، عتیق در آنجا بزاد، ادیب و شاعری شیرین سخن شد، کتابهای بسیار در لغت از بر داشت. او از بو بکر شیروی و بو بکر حسین پسر یعقوب ادیب بر شنوده بود. بو سعد در خوارزم از او بر نوشت. زادروز او چهاردهم رجب سال ٤٧٧ بود، و به خوارزم بسال ٥٦٠ درگذشت.
خار «٤» با رای پایانین، جایگاهی در ری است. از آنجاست بو اسماعیل ابراهیم پسر مختار خاری «٥» رازی. او از محمد پسر اسحاق پسر بشار و از شعیب پسر حجاج برشنود. محمد پسر سعید اصفهانی و محمد پسر حمید رازی از وی روایت دارند، این گفته حاکم بو احمد «٦» است.
خاربان: از بخشهای بلخ است. از آنجاست: احمد پسر محمد خاربانی «٧». او از احمد بن عبد الملك مروزی حدیث می کرد. این گفته ابن منده (مانده) است که از علی پسر خلف نقل می کند.
خارجه [ر ج] نام دیهی در افریقیه از بخشهای تونس است. بدانجا نسبت دارد: ۱- بو القاسم پسر محمد پسر بو القاسم خارجی «٨» فقیه که بر مذهب مالك بن انس بود و پیش از سال ٦٠٠ درگذشت.
۲- برادر او عبد الله پسر محمد «٩» پیشوای دولت عبد المؤمن. مردی شرافتمند و سرور بود و به سال ٦٠٣ درگذشت.
خارف: دیهی از یمن از کارگزاری صنعاء از مخلاف صداء است.
خارزنج: [ز] بخشی از بخشهای نیشابور در کارگزاری بشت (با شین نقطه دار) است. ایرانیان آن را خار زنگ گویند، و به همین واژه نسبت دهند: بو بکر محمد پسر ابراهیم پسر عبد الله نیشابوری «١٠» را. او از محمد پسر یحیی ذهلی بر شنود. بو احمد محمد پسر فضل کرابیسی از وی روایت نمود.
می توان ریشه این واژه را مرکب از «خار» به معنی زبون و «زنگ» به معنی سیاهپوست دانست. گروهی از دانشمندان و ادیبان بدین جایگاه نسبت دارند:
۱- احمد پسر محمد صاحب کتاب تکمله «١١» در لغت.
۲- یوسف پسر حسن پسر یوسف [۳۸۷] پسر محمد پسر ابراهیم پسر اسماعیل خارزنجی. «١٢» او یکی از فاضلان بود. علم کلام و اصول فقه را از یاران بو عبد الله برگرفت، سپس به درس ابو المعالی جوینی در آمد و از او بسیار بر نوشت، سپس به مرو شد و در آنجا نزد بو المظفر سمعانی و بو محمد عبد الله پسر علی صفّار بیاموخت، و به نیشابور بازگشت و در بیست رشته دانش تألیف کرد سپس رهسپار بغداد شد و در آنجا از شیخ بو اسحاق شیرازی بر شنود. زادروز او به سال ٤٤٥ بود.
خارك «١٣» [ر] جزیره ای در میان دریای فارس است که خود کوهی در میان دریاست. کشتیهایی که از آبادان بسوی عمان روند و باد به ایشان کمك کند با یك شبانه روز دریانوردی بدانجا می رسیدند، از کارگزاری فارس به شمار می رود و روبروی آن در خشکی جنّابه (- گاوه) و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٦۱
مهروبان می باشد. از هر سو با چشم سالم می توان سوی دیگر را دید و لیکن کوهستان خشکی بی دشواری دیده می شود. من چند بار بدانجا شده ام و در آنجا گوری را دیدم که زیارتگاه بود و برای آن نذر می بردند. مردم جزیره می پندارند که آن گور محمد بن حنفیه (رض) می باشد، لیکن تاریخ چنین چیزی را نشان نمی دهد. بو عبیده گوید: ابو صفره پدر مهلّب مردی فارس از مردم خارك بود پس به عمان آمد و او را «بسخره» می نامیدند پس عربان آن را معرّب کرده «بو صفره» خواندند. او در آنجا بافنده بود و چون به بصره آمد مهتر عثمان پسر ابو العاص ثقفی شد و چون قبیله ازد به بصره آمد و او را مردی نیرومند و جنگجو دید او را بکار گماشت، پس او از نخستین کسان بود که تازیان او را به فرزند خواندگی برگزیدند، لیکن مانند او پس از وی بسیار شدند.
کعب اشعری چنین می سراید:
انتم بشاش و بهبوذان مختبرا و بسخره و بنوس حشوها القلف
لم یرکبوا الخیل الّا بعد ما کبروا فهم ثقال علی اکتافها عنف «١»
فرزدق چنین می سراید:
و کائن لابن صفرة من نسیبی تری بلبانه أثر الزّیار

بخارك لم يقد فرسا و لاكن يقود السّفن بالمرس المغار
صراريّون، ينضح فى لحاهم نفىّ الماء من خشب وقار
و لو ردّ ابن صفرة حيث ضمّت عليه الغاف، ارض ابى صفار «۲»
[۳۸۸] گروهی بدانجا نسبت دارند:
۱- خارکی شاعر که در پیرامون روزگار مأمون «۳» می زیست و این شعر از اوست:
من كلّ شى ء قضت نفسى مآربها الّا من الطّعن بالبتّار بالتّين
لا اغرس الزّهر الا فى مسرقنة و الغرس أجود ما يأتى بسرقين «٤»
۲- بو همّام صّلت پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر بو مغیره بصره ای خارکی «۵» است. او از سفیان پسر عیینه و از حمّاد پسر زید روایت دارد. بو اسحاق یعقوب پسر اسحاق قلوسی و محمد پسر اسماعیل بخاری از او روایت دارند.
۳- بو العباس احمد پسر عبد الرّحمن خارکی «٦» بصره ای است. بو بکر محمد پسر احمد پسر علی أترونی قاضی از وی روایت دارد.
خازر [ز] با کسر زای نقطه دار: ازهری آن را چنین ضبط کرده است و جزوی آن را با راء بی نقطه آورده است. گویند أزهری آن را با فتح زای نیز می آورد، لیکن من آن را به خامه وی ندیدم. گویا از ریشه خزر به معنی کجی چشم هنگام نگاه کردن باشد. نام رودخانه ای میان اربیل و موصل و میان زاب بالا و موصل است که خوره ای را سیراب می کند، این خوره را «نخلا» نامند. مردم نخلا رودخانه خازر را «بریّشوا» خوانند که سرچشمه آن در دیهی به نام «أربون» از بخشهای نخلا است و از میان کوه «خلبتا» و «عمرانیه» بیرون آمده و به خوزه مرج از کارگزاری قلعه «شوش» و «عقر» می آید تا به دجله بریزد. در این جایگاه جنگی میان عبید الله بن زیاد و ابراهیم پسر مالك اشتر نخعی به روزگار مختار ثقفی رخ داد. در این روز ابن زیاد فاسق کشته شد. و این به سال ٦٦ هجری بود.
خاست: «۷» با سین بی نقطه و تای دو نقطه دراز. فارسی است، که سه حرف ساکن دارد. بو سعد گوید: نام شهرکی در بخشهای بلخ نزدیك «أندراب» است. بدانجا نسبت دارد: بو صالح حکم پسر مبارك خاستی «۸». او از مالك بن انس روایت دارد، عبد الله بن عبد الرحمن سمرقندی از وی روایت کند. او به سال ۲۱۳ درگذشت.
خاشت: هم وزن واژه پیشین لیکن با شین نقطه دار است. بو سعد گوید نام شهرکی [۳۸۹] در بخشهای بلخ است که آن را خوشت نیز نامند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٦۲
بدانجا با همین واژه نسبت دارد: بو صالح حکم پسر مبارك خاشتی «۱» بلخی حافظ. او از مالك و از حمّاد پسر زید روایت دارد. او راستگو بود و در ری به سال ۲۱۳ درگذشت این گفته سمعانی است، لیکن این همان واژه پیشین است، پس شاید اشتباه کرده باشد.
خاشتی: عمرانی گوید: نام جایگاهی است و شاید همان واژه پیشین باشد «۲».
خاشك [ش] شهری نامبردار از شهرهای مکران. در آنجا مسجدی است که می پندارند، از آن عبد الله بن عمر باشد.
خاص: ابن اسحاق گوید: دو دره خیبر به نام «وادی سرير» و «وادی خاص» است که خیبر بدانها تقسیم بندی می شود. و «وادی کتیبه» آن است که به عنوان خمس مال خدا و رسول و خویشاوندان پیامبر کنار نهاده شد.
خافقین [ف ق] از ریشه خافق (- باد وزنده) دو هوا است که گرداگرد زمین را فرا گرفته اند. اصمعی گوید: خافقان سمت آسمان و سمت زمین باشد. نیز گویند: خافقان خاور و باختر باشند زیرا که باختر را خافق گویند و خافق به معنی غایب باشد، پس باختر و خاور را روی هم تثنیه بسته، خافقان گویند. چنانکه در عربی آن دو را مغربان نیز گویند. همچنانکه پدر و مادر را ابوان گفته اند. خافقان جایگاهی معروف است.
خاکساران: با سین و رای بی نقطه و الف و نون پایانین. نام جایگاهی است. «۳»
خا که [ك] دره ای در سرزمین عذره است که در آنجا، به گفته نصر به نقل از عمرانی جنگی رخ داده است.
خالبرزن [ل ب ز] با با و زای تك نقطه و نون پایانین: دیهی از سرخس. بو سعد گوید از آنجاست جعفر پسر عبد الوهاب دابی عمر پسر علی محدث. او از یونس پسر بکیر و جز او روایت دارد.

خالداباذ [ل] نیز دیهی از سرخس. به خالد نسبت دارد و «آباذ» به معنی ساخته شده خالد است. بدانجا نسبت دارد پیشوای جهان در عصر خویش بو اسحاق ابراهیم پسر محمد خالد اباذی «٤» مروزی. او راست «الاصول» و شرح مختصر تالیف مزنی. آوازه دانش او در جهان پیچیده و مردم از هر شهر برای دانش اندوزی به سوی او آمدند، و هفتاد تن به شاگردی وی دانشمند شدند. او در بغداد درس می گفت و از آنجا به مصر رفت و به مجلس شافعی و در حلقه او نشست. [۳۹۰] و مردم به گرد او در آمدند و به مصر به سال ۳٤۰ درگذشت.
خالد آباد: نیز دیهی نامبردار در ری است.
خالدیّه [ل د ی ی] دیهی در کارگزاری موصل است. بدان نسبت دارد: بو عثمان سعید «٥» و بو بکر محمد ٦ دو پسر هاشم پسر وعله پسر عرام پسر یزید پسر عبد الله پسر عبد منبة پسر یثربی پسر عبد السلام پسر خالد پسر عبد منبّة. این دو به «خالدیّان» شهرت دارند که دو شاعر نامبردار بوده، سرّی رفاء شاعر در شعر خود چنین یاد کرده است:
و لقد حمیت الشعر، و هو بمعشر رقم سوی الاسماء و الألقاب
و ضربت عنه المدّعین، و إنّما عن جودة الآداب کان ضرابی
فغدت نبیط الخالدیّة تدّعی شعری و ترفل فی حبیر ثیابی «۷»
و نیز گوید:
و من عجب ان الغنیّین أبرقا مغیرین فی اقطار شعری، و أرعدا
فقد نقلاه بیاض مناسبی الی نسب فی الخالدیّة أسودا «۸»
به این جایگاه نسبت دارد: بو الحسن محمد بن احمد خالدی شاهد «۹»، که به کوی خالد در نیشابور منسوب است. او از بو بکر محمد بن اسحاق پسر خزیمه روایت دارد و به او تنها بسنده نکرده است پس دیگران را با او درآمیخت و از این رو حاکم در کتاب خود او را ضعیف می داند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲٦٦ باب خاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۵۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲٦۳
خالد [ل] نام کوچه ای در نیشابور است. بدانجا نسبت دارد: بو الحسن محمد پسر احمد خالدی شاهد «۱». او از ابو بکر محمد پسر خزیمه بر شنود و به او اکتفا نکرد و از استادان برادر خود نیز بگرفت.
خالص [ل] نام حوزه ای گسترده در خاور بغداد تا دیواره آن شهر بود. این نام تازه است و آن را در کتابهای کهن نیافته ام، لیکن امروز مشهور است، شاید پس از این دلیل آن را بیابم. در کتاب «دیره» چنین دیده که نهر خالص همان نهر مهدی است. «۲»
خالصه [ل ص] بو عبید سکّونی گوید: «برکه خالصه» در میان اجفر و خزیمیه در راه مکه است و در دو میلی کوفه در سمت أغرّ در یازده میلی اجفر. من گمان می کنم [۳۹۱] خالصه که این برکه بدان نسبت دارد نام کنیزی سیاه از آن یکی از خلفا بوده است که پوشاك زیبا و زیور بدو می پوشانید و شاعری درباره او چنین سروده است:
لقد صاع شعری علی بابکم کما ضاع درّ علی خالصة «۳»
چون این شعر به خلیفه رسید شاعر را حاضر کرده به او پرخاش کرد. او گفت ای امیر مؤمنان دروغ به گوش شما رسانیدند، من چنین سروده بودم:
لقد ضاء شعری علی بابکم کما ضاء درّ علی خالصه «٤»
پاسخگویی شاعر خلیفه را پسند افتاد و پس از آنکه خیال کشتن او را داشت، جایزه ای به او بخشود.
شنیده ام که در مجلس قاضی بو علی عبد الرّحیم نیشابوری این داستان را به سخنرانی نهادند پس قاضی گفت چشم این شعر را در آوردند تا بینا شد «۵». که معمائی زیباست.
خالصه نیز شهری در صقلیه (سیسیل) است که باروئی از سنگ دارد. فرمانروا و سربازانش در آن می زیند، بازار و مهمانخانه ندارد و در دماغه دریاست، چهار دروازه دارد. این گفته ابن حوقل است. بو الحسن علی پسر بادیس به من گفت این جایگاه امروز محله ای در میان شهر «بلرم» است که بلرم گرداگرد آن را گرفته است.

خال: در لغت معنی های بسیار دارد. نام کوهی روبروی «دثینه» از آن بنی سلیم است. و گویند در سرزمین غطفان باشد. و این شعر به گواه آرد:
أهاجك بالخال الحمول الدّوافع فانت لمهواها من الارض نازع؟ «٦»
خال نیز جایگاهی در شذف یمن «٧» است. «ذات الخال» نیز جایگاهی دیگر است که عمر بن معدی کرب چنین می سراید:
و هم قتلوا بذات الخال قیسا و أشعث، سلسلوا فی غیر عهد «٨»
در «اخبار ابو طیب» چند جایگاه به نام خال آمده است.
خالة [ل] مؤنث واژه پیشین است. نام چشمه آبی از آن کلب پسر وبره در بیابان شام است. نابغه چنین می سراید:
بخالة او ماء الذّنّابة أوسوی مظنّة کلب أو میاه المواطر «٩»
و برخی این واژه ها را با حای بی نقطه آورده اند، هر یك از آنها نام جایگاهی است. بو عمر گوید: عدی بن رقاع از بنی بحر زهیر پسر جناب کلبی خواست که از چشمه ای که در خاله داشتند ایشان را سیراب کنند. و در آنجا [٣٩٢] یك جفر (- گودال) بود که آن را «قنینی» می نامیدند، که بنی تغلب چارپایان خود را در آنجا می چرانیدند. پس کاسه ایشان در آنجا بماند و یابنده ای گفت آن را در خاك یافته ام و برای آن میان بنی تغلب چنان جنگی رخ داد که نزدیك به نابودی شدند، سپس بدین شرط آشتی کردند که آنجا را پر از سنگ کنند و بیرون آن را خندق بکنند و امروزه نیز جایگاه قنینی در «خاله» معروف است و پیرامون آن را قنینیّات خوانند. عدی بن رقاع چنین می سراید:
غابت سراة بنی بحر، و لو شهدوا یوما لاعطیت ما أبغی و أطّلب
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٦٤
حتّی وردنا القنینیّات ضاحیة فی ساعة من نهار الصّیف تلتهب
فجاء بالبارد العذب الزّلال لنا ما دام یمسك عودا ذاویا کرب
من ماء خالة خیّاش بذمّته ممّا توارثه الأوحاد و العتب «١»
اوحاد در این شعر مردی به نام عوف پسر سعد و دیگری کعب پسر سعد از بنی تغلب هستند و مقصود از عتب- عتبه ها عتبه پسر سعد و عتّاب پسر سعد و عتبان پسر سعد است.
خامر [م] کوهی در حجاز، در سرزمین «عك» است. طاهر پسر بو هاله چنین می سراید:
قتلناهم ما بین قنّة خامر الی القیعة الحمراء ذات العثاعث «٢»
خان أمّ حکیم [أ م م ح] جایگاهی نزدیك «کسوه» از کارگزاری «حوران» نزدیك دمشق که به امّ حکیم دختر بو جهل پسر هشام نسبت دارد.
خانجاه: نمی دانم در کجاست، جز اینکه شیرویه گوید: محمد بن عبد الله پسر عبدان «٣» صوفی گفت: بو بکر معروف به حافظ خانجاهی از ابن هلال و از ابن ترکان و جز این دو روایت کرده است. من به سبب کودك بودنم به او نرسیدم لیکن عبدوس از او برای من روایت کرده است. او مردی راستگو و از پیران صوفی روزگار خود بود، و او را در طبقه یازدهم از مردم همدان یاد می کند. پس معلوم می شود که خانجاه بخشی در همدان یا دیهی از آنجا بوده است.
خانسار [ن] «٤» با سین بی نقطه: دیهی در جرپادقان (گلپایگان) است. بدان نسبت دارد: احمد پسر حسن پسر احمد پسر علی پسر خصیب ابو سعد خانساری او از بو طاهر محمد پسر احمد پسر عبد الکریم (رحیم) و جز وی روایت دارد. یحیی پسر مانده او را یاد کرده است.
خانق [ن] بو منذر گوید: إیاد پسر نزار با برادران خود در تهامه و [٣٩٣] پیرامون آن زندگی می کردند، تا اینکه جنگی میان آنان رخ داد.
مضر و ربیعه دو فرزند نزار بر ضدّ إیاد با هم یکدست شدند و در گوشه ای از آن سرزمین که «خانق» نام داشت جنگیدند. این جایگاه امروز در سرزمین کنانه پسر خزیمه است. پس در آن جنگ أیاد را شکست داده از تهامه بیرون راندند. یکی از بنی خصفه پسر قیس پسر عیلان در نکوهش إیاد چنین می سراید:
إیادا، یوم خانق، قد وطئنا بخیل مضمرات قد برینا

ترادى بلفوارس، كلّ يوم عصاب الحرب تحمى المحجرينا
فأبنا بالنّهاب و بالسّبايا و أضحوا فى الدّيار مخذّلينا «۵»
خانقان [ن] جايگاهى در مدينه است كه نقطه گرد آمدن آب دره هاى سه گانه بزرگ بحطان و عقيق و قنّاة است.
خانقه [ن ق] مؤنث «خانق»: به گفته عمرانى يك معبد «۶» از اين كرّاميان است در بيت المقدس.
خانقين «۷» [ن ق] شهرى از بخشهاى سواد بغداد در راه همدان است. از آنجا تا قصر شيرين براى كسيكه به سوى كوهستان رود شش فرسنگ راه است. و از قصر شيرين تا حلوان شش فرسنگ است. مسعر پسر مهلهل مى گويد: در خانقين چشمه اى بزرگ از نفت هست كه سود بسيار دارد. رودخانه آن جا نيز پلى بزرگ به درازاى ۲۴ دهنه دارد، كه هر دهانه آن ۲۰ ذراع است، و جاده خراسان به بغداد از روى آن مى گذرد و به قصر شيرين مى رسد. عتبه پسر و عل تغلبى چنين مى سرايد:
كأنك يا بن الوعل لم ترغارة كورد القطا الهنّى المعيف المكدّرا
على كلّ مجبول السراة مفزّع كميت الاديم، يستخفّ الحزوّرا
و يوم بيا جسرى كيوم مقيله أذا ما اشتهى الغازى اشراب و هجّرا
و يوم باعلى خانقين شربته و حلوان حلوان الجبال و تسترا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۵
و للّه يوم بالمدينة صالح على لذة منه، اذا ما تيسّرا «۱»
بشّارى (بيارى) گويد: خانقين نيز شهرى در كوفه است. [۳۹۴]
خان لنجان «۲»: نام جايگاهى در فارس است. بو سعد گويد: جايگاهى در اصفهان است، شهرى بزرگ و زيبا داراى بازار و ساختمانهاست. از آنجا تا اصفهان دو روز راه است. نسبت بدانجا را خانى گويند. گروهى از دانشمندان از آنجا برخاسته اند مانند: محمد پسر احمد پسر محمد پسر محمد يحيى پسر حمدان معروف به عجلى و بو عبد اللّه خانى «۳». او در خان لنجان مى زيست و از طبرانى و از بو شيخ و هم طبقگان ايشان حديث دارد. او به سال ۴۲۳ درگذشت در اينجا دژى استوار و كهن بود كه به دست باطنيان افتاد و سلطان محمد (سلجوقى) آن را به سال ۵۷۰ ويران كرد.
خانوقه «۴» [ق] نام شهرى بر كنار فرات نزديك رقّه. بدانجا نسبت دارد بو عبد اللّه محمد پسر محمد خانوقى «۵». او از بو الحسين مبارك پسر عبد الجبار صرد معروف به ابن طيورى حديث دارد. فرزندش محمد نيز از وى برشنوده است.
خان وردان [و] در خاور بغداد است، و به وردان پسر سنان يكى از سرداران سپاه منصور نسبت دارد كه ريشى پرپشت داشت. گويند ابن عياش منتوف در يك نامه از منصور چند چيز را بخواست و در پايان نوشت: «و يك ريش پرپشت وردان به من عطا كند كه در اين زمستان مرا گرم نگاه مى دارد». منصور نيز دستور داد خواستهاى او برآورده شود و در زير واژه ريش پرپشت وردان نوشت: «با همه پستى».
خان: جايگاهى در اصفهان است. ريشه اين واژه ايرانى است و معنى كاروانسرا و زيستگاه بازرگانان دارد. بدانجا نسبت دارد بو احمد محمد پسر «عبد كويه» خانى «۶» اصفهانى منسوب به خان لنجان كه به هنگام نسبت دادن نيمه آن واژه را انداخته اند. نام شهرستان اين سرزمين است، كه پيش از اين نيز ياد كرديم. او مردى نيكوكار از سران اين شهر بود. به اصفهان آمد و در آنجا براى بغداديان و اصفهانيان حديث نقل مى كرد و به سال ۴۰۶ درگذشت.
خانيجار: بعد از نون ياء دو نقطه و جيم و راء پايانين است. نام شهركى ميان بغداد و اربيل نزديك دقوقاء است. واژه ايرانى است. اين جايگاه را هاشم پسر عتبه پسر بو وقّاص بگشود كه عمويش سعد پسر بو وقاص او را فرستاده بود.
خاور [و] بزرگترين شهر خوره «كاوار» در جنوب «فزّان» است. عقبه پسر عامر به سال ۴۷ [۳۹۵] آن را بگشود و مردمانش را كشتار نمود و اسير كرد.
خاوران «۷» [و] ديهى از بخشهاى «خلاط» است. بدين نسبت خوانده مى شود بو الحسن محمد پسر محمد خاورانى «۸». شنوده هاى او را من به خامه فرزندش ديدم كه در پايان آن چنين امضاء كرده بود «نويسنده بو محمد پسر بو الحسن پسر محمد پسر محمد خاورانى نواده نظام الملك». در جايى ديدم كه اين مرد گروهى از پيشوايان نامى را ديده و در نيشابور از شيخ الدين بو محمد عبد الجبار پسر محمد بيهقى خوارى «۹» از واحدى و از بو سعيد عبد الصمد مقرى و از بو القاسم زاهر پسر طاهر شحّامى و از بو محمد

عباس پسر محمد پسر بو منصور طوسی معروف به عبّاسیه بر شنوده است. بو الحسن عبد الغفّار فارسی و بو عبد اللّه محمد پسر فضل فراوی و بو الفضل احمد پسر محمد میدانی و فرزندش سعید از وی روایت دارند. او می گوید من بو حامد غزّالی را در سن چهار سالگی دیدم و بو القاسم محمود پسر عمر زمخشری را دریافتم و کتاب «کشّاف» و «مفصّل» را از او برشنودم. او به روزگار صلاح الدین ایوبی به بو بکر محمد پسر یوسف پسر بو بکر إربیلی و نیز دو برادرزاده او محمد و یوسف فرزندان اردشیر بن یوسف در تاریخ پایان ربیع دوم سال ۵۷۱ اجازه روایت داد. او گوید: او راست، کتاب «تلویح فی شرح المصابیح» و کتابی در «شرح و بیان» و «اربعین» که به ابن ودعان نسبت داده شده است و «شرح

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۶۹ باب خاء و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۶۶

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۶

حصار الایمان» و «سیر الملوك» و «بیان قصه ابلیس با پیامبر (ص)» و «نقاوه» در ارث و نخب و نکت در ارث» و «القواعد و الفوائد» در نحو و «نخبة الاعراب» و «الادوات» و «التصریف» و جز آنها.

از آنجاست دوست من احمد پسر بو بکر پسر بو محمد که ادیب «۱» تبریز بود و در جوانی به سال ۶۲۰ در گذشت.

خاوس «۲»: در فرا رود در سرزمین اشروسنه است، گروهی از دانشمندان و زاهدان از آنجا برخاسته اند. برخی به جای سین صاد نوشته اند.

بدانجا نسبت دارد بو بکر محمد پسر بو بکر پسر عبد الرحمن خاوصی «۳» خطیب [۳۹۶] او در سمرقند از بو الحسن علی پسر سعید مطهری روایت می کرد. بو حفص عمر پسر محمد پسر احمد نسفی از وی روایت می کند.

خایع [ی] اسم فاعل از ریشه خوع به معنی کوه سفید است. رؤبه چنین می سراید:

کما یلوح الخوع بین الجبال «۴»

خوع نیز پیچگاه دره است. خایع نام کوهی است در مقابل کوه دیگر به نام نایع که بو و جزه سعدی هر دو را در این شعر یاد کرده است:

و الخایع الجون آت عن شمائلهم و نائع النّعف عن ایمانهم یقع «۵»

چون در این شعر از اضداد است که به معنی سفید و سیاه هر دو آمده است. اسماعیل بن حمّاد گوید جون به معنی نشستن و برخاستن است.

خایعان: تثنیه خایع. یعقوب گوید خایعان دو دره هستند یکی از آنها به «غیقه» می ریزد و دیگری در «یلیل». و این همان «وادی صفراء» است. کثیّر چنین می سراید:

عرفت الدار کالحلل البوالی بفیف الخایعین الی بعال

دیار من عزیزة، قد عفاها تقادم سالف الحقب الخوالی «۶»

باب خاء و باء و آنچه پس از آن هاست

خب ء [خ] دره ای است در مدینه در کنار قباء و برخی آن را خب ء [خ] خوانند. دره ای است سراشیب از «کائب» سپس به زمین ریگزار «کشب» می رسد سپس به سرزمین جموح پائین تر از قباء می رسد. خب ء نیز جایگاهی در نجد است.

خبار [خ] با رای بی نقطه در پایان: جایگاهی نزدیك مدینه است. در روزی که پیامبر (ص) پیش از جنگ بدر به جنگ قریش می رفت از آنجا می گذشت. خبار در زبان ایشان زمین سست سنگزار است. و بدان فیف الخبار و فیفاء الخبار نیز گویند. ابن فقیه آن را در بخشهای عقیق مدینه یاد کرده است. ابن شهاب گوید: گروهی از عرینه خسته و کوفته برای دیدار پیامبر (ص) آمده بودند، او جایگاهی برای فرود آمدن به ایشان داد، پس ایشان درخواست کردند که ایشان را از مدینه نجات دهد، پیامبر (ص) ایشان را به باغی که در فیفاء الخبار در پشت «حمی» (- املاك خالصه) داشت فرستاد. ابن اسحاق گوید: در جمادی یکم پیامبر (ص) برای جنگ با قریش بیرون آمد و از راه «نقب بنی [۳۹۷] دینار» که از آن بنی نجّار بود بگذشته و از آنجا به فیفا الخیّار رسید. حاز می گوید: من این واژه را که به خامه بو الحسن بن فرات با حای بی نقطه و یاء مشدّد ضبط شده است دیدم. لیکن شکل نخستین مشهورتر است.

خبایر [خ ی] از کارگزاری ذی جبله در یمن است.

خباش [خ] نخلستانی از آن بنی یشکر در یمامه است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۷
خباق [خ] با قاف پایانین: از دیه های مرو نزدیك جیرنج (گیرنگ) است. بدان نسبت دارد بو الحسن پسر عبد الله خباقی صوفی که عابدی بود حدیث را در شام و عراق برشنوده، از بو سعید اسماعیل پسر عبد القاهر جرجانی و از بو الحسین طیوری روایت دارد. بو سعد او را در شمار استادان خود آورده گوید به سال ۵۱۹ در گذشت.
خبّان [خ ب با] با نون پایانین: که گاهی بی تشدید خوانده می شود. می توان آن را بر وزن فعلان از ریشه خبّ [خ ب ب] دانست که نام دیهی در یمن به دره ای است که آن را «وادی خبّان» خوانند و نزدیك نجران است. و این دیه از آن اسود کذّاب بود. در کتاب فتوح آمده است که اسود عنسی، «عبهله پسر کعب» نخستین بار از غار خبّان که زیستگاه او بود و همانجا زاده شده و بزرگ شده بود خروج کرد.
خبّان [خ ب با] نصر گوید: خبّان کوهی میان معدن نقره و فدك است. و برخی آن را حبّان و حیّان نیز خوانده اند.
خبّ [خ ب ب] خبّ در لغت به معنی مرد خدعه گر است. گویند: خببت تخبّ خبّا یعنی ای مرد خدعه کردی برخی آن را [خ] خوانده اند، که دو لهجه در این واژه است. و من گزارش آن را در خبیب خواهم آورد. نام جایگاهی است که اسماء پسر خارجه آن را چنین یاد کرده است:
عیش الخیام لیالی الخبّ «۱»
و در شعر بو داود «خب» نام جایگاهی است و من نمی دانم که همان واژه یاد شده باشد یا جز آن. او (بو داود) چنین می سراید:
أفقر الخبّ، من منازل أسماء فجنبا مقلّص فظلیم «۲»
نصر گوید: خب نام آبی است از آن بنی غنی نزدیك کوفه.
خبت [خ] با تای کشیده پایانین: ریشه آن به معنی زمین استوار و شنزار است. بو عمر گوید: خبت دشتی است در حرّه. جز او گوید: دره گود است که خارهای گوناگون در آن می روید. و گویند خبت زمینی استوار باشد [۳۹۸] که چون از آن بگذری به زمینی گسترده تر برسی و جمع آن خبوت است. شناسه نام بیابانی است میان مکه و مدینه که آن را خبت الجمیش نیز گویند. خبت نیز آبی است از آن کلب. خبت البزواء میان مکه و مدینه است. خبت نیز دیهی از زبید در یمن است.
خبتع [خ ت] با تای دو نقطه و عین بی نقطه پایانین: عمرانی آن را چنین ضبط کرده گوید: بر وزن طحلب نام جایگاهی است و نمی دانم ریشه آن چیست.
خبجبه [خ ج ب] با جیم و بای دوم تك نقطه: «بقیع الخبجبه» نام جایگاهی است که در «سنن بو داود» دیده می شود. خبجبه نام درختی است در آنجا.
خبج [خ ب] بر وزن زفر، دیهی از کارگزاری ذمار در یمن است.
خبراء العذق [خ ء ع ذ] خبراء به معنی زمینی که سدر و خار برویاند است. نگارنده کتاب العین گوید: خبراء درختی در گودای روضه است که آب در آن جا تا تابستان می ماند. «خبر» به معنی درخت سدر و أراك در آنجا می روید. پیرامون آن نیز علفزار است و «خبره» نامیده می شود. جمع آن نیز خبر است. لغت شناسان آن را چنین توصیف می کنند، لیکن تازیان امروز (قرن هفتم) «خبراء» را آبی می شمارند که در گودال مانده باشد و از آن سود برند، و ریشه عربی ندارد. ابن اعرابی گوید: عذق الشحیر گیاهی است که دراز شده باشد و میوه آن عذقه است. خبراء العذق به گفته بو منصور در بخش صمّان معروف است. یوم الخبراء از روزهای تاریخی افسانه ای عرب است، خبراء صایف جایگاهی میان مکه و مدینه است. معن بن أوس چنین می سراید:
ففدفد عبّود فخبراء صائف فذو الجفر أقوی منهم ففدافده «۳»
خبر»
[خ] با رای پایانین: ریشه آن در زبان عرب به معنی گیاه سدر و أراك است که چنین سروده اند:
فجادتك انواء الربیع، فهلّت علیك ریاض من سلام و من خبر «۵»
خبر نیز جایگاهی در شش میلی مسجد سعد پسر بو وقّاص است که در آنجا برکه ای از آن خلیفگان و برکه ای از آن ام جعفر و

دو چاه شیرین کم آب با گودای پنجاه ذراع هست [۳۹۹] چند خانه نیز سر راه حاجیان در آنجا هست. خبر نیز آبهای مانده در مسیل را گویند که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۸
مردم بدانجا فرود آیند این گفته بو منصور است. خبر نیز نام شهرکی نزدیك شیراز در سرزمین فارس است. که در آنجا گور با سعادت برادر حسن پسر بو الحسن بصری است. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند:
۱- فضل بن حماد خبری «۱» صاحب «مسند کبیر» است. او از سعید پسر بوریم و از سعید عفیره و جز این دو روایت دارد.
۲- بو عباس فضل پسر یحیی پسر ابراهیم خبری «۲» دخترزاده فضل پسر حمّاد بو حکیم. او کتابی بزرگ در فرایض به نام «تلخیص» و کتابی دیگر مانند آن دارد. ابن طاهر گوید: حسن بن حسین پسر علی پسر محمد را به لقب خبری خوانند، هر چند او شیرازی است.
۳- عبد الله پسر ابراهیم خبری «۳» فرضی (- تقسیم گر ارث) و ادیب نیای مادری محمد بن ناصر سلامی بود.
خبره [خ ب ر] با رای بی نقطه: لهجه ای است از «خبراء»، خبراء و خبره زمینی که گیاه سدر برویاند. نام آبی است از آن بنی ثعلبه پسر سعد از
حمی (- خالصه) ربذه که در آنجا چاهی از آن اشجع بود و خبره از نخستین تپه های این زمین خالصه از سوی مدینه است.
خبرین [خ] با یاء دو نقطه و نون پایانین: دیهی از کارگزاری بست. بدانجا نسبت دارد بو علی حسین پسر لیث پسر مدرك خبرینی «٤» بستی. او در سفر حج سال ۳۷۷ در گذشت.
خبزه [خ ز] با زای نقطه دار: دژی از کارگزاری ینبع در سرزمین تمامه نزدیك مکه است.
خبط [خ ب] با طین بی نقطه پایانین: نام آمیزه ای از گیاه خار قضا و جز آن است که برای خوراك چارپایان گرد آورند مانند «نقض». نام جایگاهی در سرزمین جهینه در سمت قبله با پنج روز راه فاصله در کرانه دریاست.
خبق [خ] رهنی پس از یاد کردن «خبیص» از سرزمین کرمان گوید: و در این بخش است «خبق» [٤٠٠] و «ببق».
خبنك [خ ب] دیهی در بلخ است که آن را خورنق گویند و در خورق خواهد آمد.
خبوشان «٥» [خ] با شین نقطه دار و الف و نون پایانین: شهرکی در بخشهای نیشابور است که مرکز حوزه «استوا» است. از آنجاست بو الحارث محمد پسر عبد الرحیم پسر سلیمان خبوشانی «٦» حافظ استوایی. به جهانگردی پرداخت و حدیث بسیار از بو علی زاهر پسر احمد سرخسی و از بو هیثم محمد پسر مکی کشمیهنی و جز آن دو برشنود. بر اسماعیل پسر عبد الله گرگانی از او روایت دارد او به سال ٤۳۰ و اند در گذشت.
خبی [خ] به وزن فعیل از ریشه خبأت الشي ء خبأ- پنهان کردم چیزی را. نام جایگاهی نزدیك «ذی قار» است و در آنجا بنو بکر ابن وائل در جنگ ذی قار کمین کرده، راه بر ایرانیان بستند، و از این رو چنین نام گرفت.
خبّه [خ ب ب] زمینی شنزار در نجد است. نصر از گفته أخطل آرد:
فتنهنت عنه، و ولیّ یقتري، رملا بخبّة تارة و یصوم «۷»
خبیب [خ ب] کوچك نمای خبّه یا «خبّ». ابن شمیل درباره خبّه [خ ب ب] گوید: راهی را گویند که نه زیاد سنگزار باشد و نه بسیار صاف و به صافی نزدیکتر است ولی بورقیش آن را منکر است. اصمعی گوید: خبّه راهی است در شنزار. بو عمر گوید: خبّ دشتی است میان دو سنگزار که در آن «کمه» بروید و سروده عدیّ بن زید را به گواه آورده است.
تجنی الیك الکمأة ربعیّة بالخبّ، تندی في اصول القصیص «۸»
و جز این نیز در معنی آن گفته اند. شناسه نام جایگاهی است که در این شعر دیده می شود.
أتجزع أنّ اطلال حنّت و شاقها تعرّقنا یوم الخبیب علی ظهر؟ «۹»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۷۲ باب خاء و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۶۹
نصر گوید: خبیب جایگاهی در مصر است. کثّیر چنین سروده است:

اليك، ابن ليلى، تمتطى العيس صحبتى ترامى بنا من مبركين المناقل
[۴۰۱]
تخلّل أحواز الخبيب كأنّها قطا قارب أعداد حلوان ناهل «۱»
بو عمر آن را «خبيت» خوانده است و ابن سكيّت درباره آن گفته است خبيت تصحيف «خبيب» با تك نقطه است كه نام پايانه سيل گاه ينبع است آنجا كه به دريا مى ريزد. حلوان نيز در مصر است.
خبيت [خ ب] كوچك نماى خبت با تاى كشيده پايانين كه گزارش آن پيش از اين گذشت و آن آبى است در «عاليه» كه قبيله هاى اشجع و عبس در آن شركت دارند و نامش در شعر نابغه بنى ذبيان چنين آمده است:
الى ذبيان حتى صبّحتهم و دونهم الربائع و الخبيت «۲»
بو عبيده گويد: اين دو نام دو چشمه آب است از آن بنى عبس و اشجع. كثّير چنين مى سرايد:
و فى النأس عن سلمى، و في الكبر الذي اصابك شغل للمحب المطالب
فدع عنك سلمى، إذ أتى النأى دونها و حلّت بأكناف الخبيت فغالب «۳»
خبيرات [خ] ابن اعرابى گويد چند «خبراء» است در سرزمين صلعاء يا «صلعاء ماويّه». از آن رو آنها را خبيرات گفتند كه در زمين پست و مطمئن واقع شده اند و اين شعر جهيمى را به گواه آورده است:
ليست من اللاتى تلهّى بالطّنب و لا الخبيرات مع الشاء المغبّ
حيث ترى ابل بنى زيد بن ضبّ ترعى نصيّا كشعابيب الخرب
أحماه أيام الثريّا، فعذب شمس صموح و حرور كاللّهب «۴»
خبيص «۵» [خ] هم وزن خبيص خوراكى (گوشت خرد شده سرخ كرده). نام شهرى در كرمان است كه دژى استوار و خرمايى نيكو دارد و آب از قنات گيرد. «۶» حمزه گويد: خبيص معرّب «هبيج» است. ابن فقيه گويد: هيچگاه در آنجا باران نمى بارد و باران پيرامون آن مى بارد تا آنجا كه گاهى كسى دست خود را از ديوار دژ بيرون مى كند و باران مى گيرد ولى تن او در اندرون باران نمى بيند و اين از شگفتيهاى آنجاست و درستى اين داستان بر عهده اوست. رهنى گويد: كرمان را از دو سو دو سرزمين فرا گرفته است؛ «قفص» از سوى دريا و «خبيص» از سوى بيابان. خبيص مرز سرزمين «پهلو» است، خداوند زبان ايشان را مسخ كرده و شهرهاى ايشان را دگرگون ساخته است و «خبق» و «ببق» نيز در آنجاست.
خبىّ [خ] با ياى مشدّد پايانين: جايگاهى ميان كوفه و شام است. خبى والج و خبى معتور دو «خبره» هستند ميان «جراد» و «مروّت» از آن بنى حنظله [۴۰۲] از قبيله تميم. خبى نيز جايگاهى نزديك ذى قار است. همه اين را نصر گفته است.
باب خاء و تاء و آنچه پس از آن هاست
ختّا «۷» [خ ت تا] با الف كوتاه پايانين: نام شهرى در «دربند» (باب الابواب).
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۰
خت [خ ت ت] نام شهرى از بخشهاى كوهستان عمان. خت در زبان عرب چيزى پست و شرم آور است كه گويى لهجه اى در «خسّ» باشد.
خترب [خ ر] به گفته عمرانى نام جايگاهى است.
ختلان «۱» [خ] با الف و نون پايانين: شهرهايى در فرارود نزديك سمرقند است. برخى آن را [خ ت ت] تلفظ نمايند و آن نخست درست تر باشد.
ختّل [خ ت ت] ديهى در راه خراسان در بيرون بغداد در بخشهاى «دسكره» است. اين گفته سمعانى است و چنانكه خواهيم ديد نادرست است. سمعانى، نصر پسر محمد ختلى «۲» را بدينجا نسبت داده گويد: فقيهى حنفى بود كه كتاب قدورى را به مذهب بو حنفيه گزارش نگاشته است. او از ديهى است كه قراسو خوانده مى شود در بخش «خم ميانه» از روستاى «ختلان». او مى گويد برخى از فقيهان حنفى كه از ختلان بود آن را براى من چنين نوشت و گفت كه نسبت بدان ختلى باشد.
ختّل «۳» [خ ت ت] بشارى (- بيارى) گويد: خوره اى گسترده با شهرستانهاى بسيار است. برخى آن را به بلخ نسبت دهند

که نادرست است، زیرا که در پشت جیحون می باشد و نسبت آن به «هیطل» «٤» فرارود بهتر است. این خوره از صغانیان مهمتر و گسترده تر و دارای شهرهای بزرگتر و پر برکت تر و در مرز سند باشد. مرکز آن را «هلبك» گویند. و از شهرهای آن بنجاراع و هلاورد و لاوکند و کاوند و تمليات و اسکندره و منك باشد. اصطخری گوید: نخستین خوره در کرانه جیحون در فرارود «ختّل» و «وخش» است که دو خوره اند ولی در یك کارگزاری شمرده شوند که در میان «جریاب» و «وخشاب» است.
مرادی درباره ختل و صاحب آن چنین می سراید:
ايّها السائلي عن الحادث النّذ ل، و عن اهل ودّه الأرجاس
عدّ من ختّل، نختّل أرض عرفت بالدوابّ لا بالناس «٥»
[٤٠٣] گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند:
۱- عباد پسر موسی ختّلی «٦» و فرزندش اسحاق.
۲- عمران پسر حسن پسر یوسف بو الفرج ختّلی «٧» خفّاف (کفش دوز). او از بو طیب احمد پسر ابراهیم پسر عبد الوهاب پسر عبدون و از بو بکر احمد پسر سلیمان پسر زیّان، و از بو الحسن علی پسر داود پسر احمد ورثانی، و از محمد پسر بکّار پسر زید سکسکی، و از گروهی بسیار بر شنود. علی پسر محمد حنّایی و بو العباس احمد پسر محمد پسر یوسف پسر فروه اصفهانی، و علی پسر حسن ربعی و رشا پسر نظیف و حسن پسر علی اهوازی و جز ایشان از وی روایت کنند. او به سال ٤٠٠ در گذشت. اینها گفته حافظ بو نعیم است. و نیز گوید: اسحاق بن عباد پسر موسی ابو یعقوب معروف به ختّلی «٨» بغدادی از هوده پسر خلیفه و از هاشم پسر قاسم پسر محمد پسر اسماعیل خشوعی، و از حفص پسر سعید دمشقی، و از عباد پسر مسلم و از یعقوب پسر محمد زهدی حدیث آورد. ابراهیم پسر عبد الرحمن و بو الحسن پسر حوصا و بو الدّحداح و احمد بن انس بن مالك از وی روایت دارند. او به سال ۲۵۱ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۱
ختن «۱» [خ ت] با نون پایانین: شهری و ایالتی در زیر «کاشغر» و پشت «یوزکند» است که از سرزمین ترکستان به شمار است. و آن به درّه ای است در میان سرزمین ترکان و برخی آن را با تشدید تاء خوانند. بدانجا نسبت دارد سلمان پسر داود پسر سلیمان ابو داود معروف به حجّاج ختنی. «۲» او از بو علی حسین پسر علی پسر سلیمان مرغینانی برشنوده است. بو حفص عمر پسر احمد نسفی او را یاد کرده گوید:
به سال ۵۲۳ به نزد من آمد.
ختّی «۳» [خ ت تا] با الف کوتاه پایانین: از شهرهای دربند است.
باب خاء و ثاء و آنچه پس از آن هاست
خثماء [خ] به گفته بو حفص جایگاهی از بخشهای یمامه است. عماره پسر عقیل چنین می سراید:
و الّا يحلّوا السرّ ما دام منهم شريد، و لا الخثماء ذات المخارم «٤»
باب خاء و جیم و آنچه پس از آن هاست
نجاده «۵» [خ د] عمرانی گوید: دیهی در بخارا است و دیگری جیم را پیش از خاء آورده است. بدانجا نسبت دارد [٤٠٤] بو علی محمد پسر علی پسر اسماعیل نجادی «٦» مردی راستگو و حافظ بود. او از احمد پسر علی استاذ و از جزوی روایت دارد. بو محمد عبد العزیز پسر محمد نخشبی از وی روایت دارد. او به سال ٤١٧ زاده شده است.
نجستان [خ ج] از کوههای هرات است. از آنجاست احمد پسر عبد الله نجستانی که در نیشابور خروج کرد و به سال «٧» ٢٦٤ در گذشت.
استخری گوید: نجستان از کارگزاری بادغیس است. مردم بادغیس همگی سنّی اند بجز نجستان که دیه احمد بن عبد الله است و مردم آن شراة (ناسنّی) هستند.
نجنده «٨» [خ ج د] با دال بی نقطه: در اقلیم چهارم است در ازای جغرافیایی آن ۹۲ درجه و نیم و پهنای جغرافیایی آن ۳۷ درجه و یك ششم باشد. شهری معروف در ورارود در کرانه سیحون است. از آنجا تا سمرقند ده روز راه است به سمت خاور. شهری خوش آب و هوا است که در آن سرزمین بهتر از آن و خوش میوه تر از آن نباشد. رود خانه ای از میان آن می گذرد و

کوه در کنار آن است ابن فقیه این شعر را از یکی از مردم آن نقل کرده است:
و لم ار بلدة بازاء شرق، و لا غرب بأنزه من نجنده
هی الغرّاء تعجب من رآها و هی بالفارسیه دل مزنده «۹»
هنگامی که سلم پسر زیاد از طرف یزید بن معاویه به خراسان آمد خود در صفد بماند و سپاهی را به نجنده فرستاد که اعشی همدان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۲
در میان ایشان بود و پس از آنکه این سپاه بگریخت اعشی چنین بسرود:
لیت خیلی یوم الخجنده لم ته- - زم و غودرت في المكرّ سليبا «۱»
استخری گوید: نجنده هم مرز فرغانه است و ما آن را از فرغانه نهادیم. هر چند خود مستقل و کار گزاری جدا از آن است. در باختر نهر چاچ است. درازای شهر بیش از پهنای آن و بیش از یك فرسنگ است. همه آن خانه ها و باغها است. در کارگزاری آن شهری جز «کنده» نباشد. و همگی آن باغها و خانه ها است و اندکی دیه و یك شهر و قهندز نیز دارد. شهری خوش آب و هوا است و همه گونه میوه که بهتر از میوه های همسایگان است دارد. مردم آن نیز زیبائی و مردانگی دارند. کشتگاههای ایشان برای مردمش بسنده نیست و نیازمندیهای آن را از جاهای دیگر و بیشتر از همه از فرغانه و اشروسنه با کشتی ها که در نهر چاچ بدانجا سرازیر می شوند، آورده می شود. و چاچ رودخانه ای بزرگ است. [٤٠٥] که از چند رودخانه از مرز ترکستان و اسلام فراهم می آید. ریشه آن رودخانه ای است که از مرز ترکستان به أزکند وارد می شود و چندین نهر: خوشاب و أوس و جز آنها بدان می پیوندد و سپس رودخانه ای بزرگ می شود تا به «أخسیکث» و سپس به «نجنده» و «بنکث» و «بیسکند» می رسد و بر «فاراب» می گذرد و چون به «صبران» رسد در بیابان روان شود که در کرانه آن ترکان غزّ می زیند و پس از گذشتن از ترکستان نوین غز به دریاچه خوارزم می ریزد. گروهی بسیار از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است بو عمر موسی پسر عبد الله مؤدب نجندی «۲» او ادیبی فاضل و خوش بیان بود. متلکهای حکمت آمیز از وی روایت شده است. او از بو نضر محمد پسر حکم بزاز سمرقندی و جز وی روایت دارد.
باب خاء و دال و آنچه پس از آن هاست
خدا [خ] با الف کوتاه پایانین. عمرانی گوید: نام جایگاهی است و در کتاب جمهره خدّاء با تشدید دال و الف کشیده پایانین آورده گوید که جایگاهی است و شاید هر دو یکی باشد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۷۳ باب خاء و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷۲
خداباذ [خ] دیهی از بخارا در ٥ فرسنگی آن در مرز بیابان و یکی از دیهای بزرگ است. گروهی از دانشمندان از آنجایند مانند: بو اسحاق ابراهیم پسر حمزه پسر ینکی پسر محمد پسر علی خداباذی «۳». او پیشوایی دانشمند، نیکوکار بود که دانش خود را به کار می بست. او به مکه رفت و در باز گشت به مدینه به سال ٥٠١ در گذشت. پسر او بو المکارم حمزه با او بود پس به خراسان باز گشت و فقه آموخت.
بو سعد او را از استادان خود شمرده گوید زاد روز او به سال ٤٨٦ در بخارا بود.
بو سعد او را از استادان خود شمرده گوید زاد روز او به سال ٤٨٦ در بخارا بود.
خداد [خ خ] شاید از ریشه خدّ به معنی قطعه ای از زمین باشد. بو دؤاد در توصیف بار چنین می سراید:
ترقی، و یرفعها السراب کأنها من عمّ موثب، أوضناك خداد «٤»
خدار [خ] دژی با یك روز فاصله از صفاء است و آن را ذو الخدار و ذو الجدار نیز خوانند.
خدد [خ د] دژی در مخلاف جعفر در یمن است.
خدد [خ د] گوئی جمع خدّه به معنی تکه هایی از زمین باشد. نام جایگاهی [٤٠٦] در سرزمین بنی سلیم است. خدد نیز چشمه ای در «هجر» است.
خدّ العذراء [خ د د ل ع] (- گونه دوشیزه). در کتاب ساجی گوید کوفه را از بسیاری درختان و نهرها و خوشی آب و هوا بدین لقب می خواندند.

خدعه [خ ع] یکی خدع. طریق خدوع راهی باشد که گاه پیدا و گاه ناپیدا شود. خدعه نیز آبی از آن قبیله غنی است که به عتریف پسر سعد پسر حلّان پسر غنم پسر غنی رسید.
خدفران [خ ف] با الف و نون پایانین: دیهی از صغد سمرقند در فرارود است. از آنجاست دهقان پیشوا حجاج، محمد پسر بو بکر پسر
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٢٧٦ باب خاء و راء و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ٢٧٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٧٣
بو صادق خد فرانی «١». فقیه و مدرس بود از نیای مادری خود بو بکر محمد پسر محمد پسر مفتی قطوانی با اجازه حدیث روایت می کرد.
او در شوال ٤٨٣ زاده شد.
خدود [خ] یکی از مخلافهای طائف است. به گفته نصر خدود زمینی در نجد نزدیك طائف است.
خدوراء [خ] جایگاهی در سرزمین بنی حارث پسر کعب است. جعفر پسر علبه حارثی هنگامی که در زندان بود چنین سرود:
فلا تحسبی انی تخشّعت بعدکم ... «٢»
تا آنجا که:
الا هل الی ظلّ النضارات، بالضحی سبیل، و تغرید الحمام المطّوق
و شربة ماء من خدوراء بارد، جری تحت افنان الأراك المسّوق
و سیری مع الفتیان، کل عشیّة اباری مطایاهم بأدماء سملق «٣»
خدیسر «٤» [خ س] با یای دو نقطه و سین بی نقطه و رای پایانین: شهری در فرارود در مرز اشروسنه. از آنجاست ابو القاسم حمد پسر حمید خدیسری «٥». او از عبد پسر حمید روایت دارد. بو یحیی احمد پسر یحیی فقیه سمرقندی از وی روایت کند.
خدیمنکن «٦» [خ م ك] با نون پایانین: دیهی از کرمینیه از بخشهای سمرقند است که از آن گروهی از اصحاب حدیث بود. مسجد و منبری دارد. از آنجاست خطیب بو نصر احمد پسر بو بکر [٤٠٧] محمد پسر بو عبید احمد پسر عروه خدیمنکی «٧». او «صحیح بخاری» را از بو احمد محمد پسر احمد محفوظ از فریری روایت دارد. عبد العزیز پسر محمد نخشبی از وی روایت دارد.
باب خاء و ذال و آنچه پس از آن هاست
خذابان [خ] با بای تك نقطه و نون پایانین: از بخشهای هرات است.
خذارق [خ ر] از ریشه رجل مخذرق مردی ریقو. نام آبی است شور در تهامه. از آنش بدین نام خواندند که آشامنده آن اسهال گیرد. اصمعی گوید: کنانه را در حجاز آبی است که آن را خذارق گویند و از آن قبیله کنانه است.
خذام [خ] کوچه خذام در نیشابور است. بدانجا نسبت دارد:
١- ابراهیم پسر محمد پسر ابراهیم فقیه نیشابوری بو اسحاق خذامی «٨» حنفی مذهب بود.
٢- برادر او بو بشر خذامی. او در عراق و خراسان حدیث بسیار بر شنود. احمد پسر شعیب پسر هارون شعبی از وی روایت دارد.
خذام نیز دره ای در سرزمین همدان است. خذام نیز آبی در سرزمین بنی اسد است.
خذاند [خ] دیهی در یك فرسنگ و نیم از سمرقند است. از آنجاست احمد پسر محمد مطوّعی خذاندی «٩» و برخی او را محمد پسر احمد خوانده اند. او از عتیق پسر ابراهیم پسر شمّاس سمرقندی روایت دارد. بو محمد باهلی از وی روایت کند. این باهلی دروغگو و جعّال بود.
خذقدونه [خ ق ن] و برخی آن را خلقدونه خوانند. مرزی است در مصیصه و طرسوس و أذنه و عین زربه که یزید بن معاویه درباره آن چنین سروده است:
و ما أبالی بما لاقی جموعهم بالخذقدونة من حمّی و من موم
اذا اتکأت علی الانماط، مرتفقا فی دیر مرّان عندي ام کلثوم «١٠»
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٧٤
زیرا یزید شنیده بود که در غزوه تابستانی بلاهائی بر سر مسلمانان آمده است پس چون خبر این دو بیت به معاویه رسید گفت: به خدا سوگند یزید باید به کمك ایشان برود و سپاهی به کمك او فرستاد. [٤٠٨] این واژه به صورت غذقدونه با غین نقطه دار نیز

آمده است.
خذوات [خ ذ] با تای دو نقطه پایانین: أتان خذواء خری که گوش او شل و آویخته باشد. نام جایگاهی است که نامش در تاریخ دیده می شود.
خذیفه [خ ف] با یای دو نقطه و فاء: من آن را در کتاب نصر دیده ام. نام آبی است از آن کعب پسر عبد پسر بو بکر پسر کلاب و آبی به نام لحیظ و آن تپه ای است برابر خذیفه. آبی شور و ترش مزه است که هر کس از آن بیاشامد اسهال گیرد. این را حازمی و نصر گویند. خذف پرتاب کردن سنگ ریزه یا هسته است که میان دو انگشت گرفته پرتاب کنند. یا تیر کمان چوبین بازیچه که با انگشتان گرفته پرتاب کنند و پیامبر (ص) از آن نهی کرده است. گویا خذیفه وزن فعیله از پرتاب کردن باشد.
باب خاء و راء و آنچه پس از آن هاست
خراب [خ] به معنی ویرانی ضدّ آبادانی. خراب المقصم جایگاهی در بغداد بود. بدان نسبت دارد: بو بکر محمد بن فرج بغدادی معروف به خرابی «۱» او از محمد پسر اسحاق مسیّبی و جز وی روایت دارد. بو بکر پسر مجاهد و بو الحسین پسر منادی از وی روایت کنند.
خراجری [خ ج] این اسم به همین زشتی نام دیهی از فراوز بالا، در یك فرسنگی بخارا است. ریشه ایرانی دارد. گروهی از فقیهان از یاران بو حفص بزرگ بدان نسبت دارند.
خرادین «۲» [خ] که به وزن جمع است. نام دیهی از بخارا است و ریشه ایرانی دارد. بدانجا نسبت دارد بو موسی هارون پسر احمد پسر هارون رازی حافظ خرادینی. «۳» او از محمد پسر ایوب رازی روایت دارد و در ربیع یکم ۳۴۳ در بخارا در گذشت.
خرّار [خ ر را] خریر آواز ریزش آب را گویند و خرّار [خ ر را] صفت فاعلی یا مبالغه از آن است. نام جایگاهی در حجاز که گویند نزدیك بجحفه است، و گویند جایگاهی در خیبر است. در «حدیث سرایا» چنین است: ابن اسحاق گوید در نخستین سال هجرت و گویند در سال دوم بود که پیامبر (ص) سعد بن ابی وقّاص را با هشت تن از مهاجران به «خرّار» در سرزمین حجاز فرستاد. ایشان رفته و باز گشتند و با واکنشی روبرو نشدند. [۴۰۹]
خرّاره [خ ر را ر] مؤنث واژه پیشین است، نام جایگاهی نزدیك سیلحون از بخشهای کوفه است که نامش در جنگهای فتوح دیده می شود.
خراسان «٤» [خ] سرزمینی گسترده است. مرزهای آغازین آن پس از عراق آزاذوار است که شهر جوین و بیهق باشد و مرز پایانین آن در پشت هند «طخارستان» و غزنه و سگستان و کرمان باشد و اینها خود از خراسان نباشند که پیرامون مرزهای آنند. خراسان شهرهایی مهم را در بر دارد که از آنهاست نیشابور، هرات، مرو که مرکز آنها بوده، بلخ، طالقان، نسا، ابیورد، سرخس و شهرهای دیگر که در میان آنها در زیر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۵
رود جیحون هستند. برخی از مردم کارگزاریهای خوارزم را نیز از آن بشمار آورند و رارود را نیز از آن شمرند و این درست نیست. بیشتر این سرزمین با آشتی و جنگ گشوده شده است که درباره هر کدام به جای خود توضیح خواهیم داد. و این در سال ۳۱ ه به روزگار عثمان و به فرماندهی عبد الله بن عامر پسر کریز بود. در سبب این نامگذاری اختلاف است، ذغفل نسب شناس گوید: خراسان و هیطل دو پسر عالم پسر سام پسر نوح (ع) به هنگامی که زبانها در بابل به بلبله افتاد از آنجا بیرون آمدند و هر یك در سرزمینی که پس از آن به او نسبت یافت فرود آمد. پس هیطل در سرزمینی فرود آمد که به هیاطله شناخته می شود که در پشت رود جیحون است. و خراسان در این سرزمین که جای گفتگو و پیش از آن نهر است فرود آمد پس هر بخش از سرزمینها به نام فرود آمدگان خوانده شد.
گویند: خر در فارسی دری نام آفتاب باشد و «اسان» به معنی جایگاه است نیز گویند: «خراسان» به معنی آسان خر باشد، زیرا که خر فعل امر از خوردن و آسان به معنی ساده است. نسبت بدین نام گوناگون آمده است در کتاب العین گوید نسبت به خراسان خرسی و خراسی و خراسانی آمده است و جمع آن را «خراسین» بی تشدید یاء نسبت مانند «اشعرین» آورده و این شعر به گواه آرد:
لا تکرمن من بعدها خرسیّا «۱»
تازیان گاهی جمله هم خراسان مانند هم سودان و هم بیضان به معنی ایشان خراسانیند و ایشان سیاهند و ایشان سپیدند بکار برده اند.

بشّار نیز در شعری چنین آرد:
من خراسان لا تعاب «٢»
بلاذری گوید: خراسان چهار بخش است نخستین آنها ایرانشهر که نیشابور و کوهستان و طبسین و هرات و پوشنگ و باذغیس و طوس که طابران نام دارد می باشد. بخش دوم مرو شاه جهان، سرخس، نسا، ابیورد، مرورود، طالقان، خوارزم و آمل است و این دو در کنار رود [٤١٠] جیحون باشند. بخش سوم که در باختر رود است و هشت فرسنگ از رود دور است فاریاب و جوزجان و طخارستان بالا و خست و اندرابه و بامیان و بغلان و والك باشد و این شهر مزاحم پسر بسطام است. و روستاهای بیل و بدخشان که راه آمد و شد مردم به تبّت است و اندرابه راه آمد و شد مردم به سوی کابل و ترمذ است که در خاور بلخ و چغانیان و طخارستان پائین و خلم و سمنگان است. بخش چهارم فرارود: بخارا، چاچ، طرار بند، صغد که همان کش و نسف و روبستان و اشروسنه و سنام است که دژ مقنع بود و فرغانه و سمرقند باشد.
مؤلف (یاقوت) گوید: مرزهای درست خراسان آن است که ما گفتیم و بلاذری از آن رو این همه سرزمینها را به خراسان چسبانیده است که همگی در زیر فرمان فرمانروای خراسان بود. اما سرزمین هیاطله مستقل باشد و همچنین سگستان استانی مستقل است و نخلستان بسیار دارد و پیوندی با خراسان ندارد. از شریك پسر عبد اللّٰه روایت است که گفت خراسان كنانة اللّٰه- لانه خدا است هرگاه خداوند بر ملّتی خشم گیرد خراسانیان را بر سر ایشان بفرستد. در حدیثی دیگر آمده است: هیچ پرچمی از خراسان چه مسلمان و چه کافر بر نخاست که شکست خورده باشد و به پایان کار نرسیده باشد.
ابن قتیبه گوید: مردم خراسان داعیه داران و پشتیبانان دولت نوین اند و همواره در بیشتر سرزمین ایران فرمانروا بودند و به کسی باج و خراجی نمی دادند. پادشاهان ایران پیش از ملوك الطوایف در بلخ می زیستند و از آنجا به بابل سرازیر شدند، سپس اردشیر بابکان به فارس فرود آمد و آن جای را پایتخت ساخت و پادشاهان هیاطله به خراسان آمدند و ایشان بودند که فیروز پسر یزدگر پسر بهرام پادشاه ایران را غافلگیرانه کشتند که با ایشان جنگیده بود پس او را به راهی بی آب و علف راهنمایی کردند. پس او و بیشتر یارانش را در آنجا گرفتار و اسیر کردند. پس از ایشان در خواست کرد تا او و یارانش را آزاد کنند و با ایشان پیمان بست و خدا را گواه گرفت. که پس از آن بر ایشان نتازد و از مرزهایشان که با سنگها مشخص کرده بود نگذرد و یاران و اسواران خود را بر این گواه گرفت پس ایشان او و هر کس را که خواسته بود آزاد کردند تا به کشور خود باز گشت لیکن در آنجا باز [٤١١] به سرکشی پرداخت و پیمان شکنانه به جنگ هیاطله باز گشت. پس سنگی را که مرز قرار داده بود و سوگند یاد کرده که از آن نگذرد از جای برکنده و پیشاپیش سپاه خود همی برد بدین معنی که من از این سنگ مرزی تجاوز نکردم. چون به شهر هیاطله رسید، ایشان پیمان گذشته را به یاد او آوردند، ولی او جز پیمان شکنی و لجبازی نشان نداد پس با او جنگیدند و او و یارانش را کشتند و دارائیشان را بردند و جز چند تن گریز پا کسی از ایشان نماند. ایشان کسری پسر قباد را نیز کشتند.
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٢٧٩ باب خاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٢٧٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٧٦
سپس چون مسلمانان هیاطله به رغبت و تمایل قلبی مسلمان شدند «١» و این نعمتی از طرف خداوند بود که آشتی جویانه به اسلام در آمدند پس مسلمانان خراج ایشان را سبك گرفتند و مشکلات ایشان را بر ایشان سبك کردند و اسیر بسیار از ایشان نگرفتند و خون بسیار نریختند و این نرمش در همه دوران بنی امیه ادامه داشت، تا اینکه بنی امیه به خوشگذرانی فریفته شده و از واجبات مذهبی باز ماندند پس سپاه خراسان به سرداری بو مسلم خراسانی فراهم شد، و رحم و مروت از دل خراسانیان برداشته شد تا پادشاهی را از آخرین خلیفه ی بنی امیه و پیرترین و گشاده دست ترین ایشان «٢» پس گرفتند و آن را به بنی عباس سپردند.
عمر خطاب احنف بن قیس را به سال ١٨ به خراسان فرستاد و او شهرها را یك به یك بگرفت. او از طبسین آغاز کرد سپس هرات و مرو شاهجان و نیشابور را در کوتاه مدت بگرفت و یزدگرد پسر شهریار پادشاه ایران به خاقان پادشاه ترك در فرارود پناهنده شد چنانکه ربعی پسر عامر در این باره چنین می سراید:
و نحن وردنا من هراة مناهلا رواء من المروين ان كنت جاهلا
و بلخ و نيشابور قد شقيت لنا و طوس و مرو قد أزرن القنابلا
أنخنا عليها كورة بعد كورة نفضّهم حتى احتوينا المناهلا

فللّه عينا من رأى مثلنا معا غداة ازرنا الخيل تركا و كابلا «۳»
مسلمانان همچنان بودند تا عمر در گذشت و عثمان به جای او نشست و در سال دوم جلوس بنو كنازا فراهم شدند. ايشان خويشاوندان مادری كسری در نيشابور بودند پس عبد الرحمن پسر سمره و كار گزاران او را به سوی مرو راندند و سپس مردم مرو و شاه جان، بپا خاستند سوم آنان نيزك ترك بود كه بپا خاست و بلخ را بگرفت و مسلمانان آنجا را به سوی مرو رود راند كه عبد الرحمن [۴۱۲] پسر سمره در آنجا بود. پس ابن سمره در نامه ای به عثمان خبر سر پيچی مردم خراسان را بنوشت پس أسيد پسر متشمّس مرّی چنين سرود:
ألا أبلغا عثمان، عنّي رسالة فقد لقيت عنّا خراسان بالغدر
فأذك، هداك اللّه، حربا مقيمة بمروي خراسان العريضة في الدّهر
و لا تفترز عنّا، فان عدوّنا لآل كنازاء الممدّين بالجسر «۴»
پس او برای ابن عامر، عبد اللّه بن بشر را با سپاه بصره، به خراسان فرستاد و او از راه يزد و طبسين بدانجا شد، و بر هر خوره اردوئی گماشت و خود به سوی هرات رفت و پس از اندك مدتی سركشان را فرو كوفت و كار گزاران مسلمان را به جای ايشان بگمارد پس أسيد پسر متشمّس درباره گشايش دوباره خراسان چنين سرود:
ألا أبلغا عثمان عنّي رسالة لقد لقيت منّا خراسان ناطحا
رميناهم بالخيل من كلّ جانب فولّوا سراعا و استقادوا النوائحا
غداة رأو الخيل العراب مغيرة تقرّب منهم أسدهنّ الكوالحا
تنادوا إلينا و استجاروا بعهدنا و عادوا كلابا في الديار نوابحا «۵»
محمد بن علی پسر عبد اللّه پسر عباس هنگامی كه داعيان بنی عباس را به استانها می فرستاد به ايشان چنين می گفت: كوفه و سواد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۷
(پيرامون) آن همه شيعيان علی (ع) و فرزندان اويند، بصره و سواد (پيرامون) آن پيروان عثمان هستند و خود را كفّی «۱» می نامند. جزيره (كردستان) همگی حروری و سركش، و عربان آنجا مردمی بی ريشه و مسلمانان آنجا همه نصاری زاده «۲» هستند. مردم شام جز از خاندان ابو سفيان و بنی مروان، از كسی پيروی نمی كنند دشمنی ايشان با ما ريشه دار و جهل ايشان مركب است. مردم مكه و مدينه دست پرورده بو بكر و عمر هستند، پس بر شماست كه به مردم خراسان رو آوريد، كه پيروان آشكار و سركش ما (شيعيان عباسی) در آنجا بسيارند با سينه هايی باز و دلهايی بی غش، كه دسته بندی ندارند، و انديشه های گوناگون ايشان را از هم جدا نكرده، و تباهی به ايشان راه نيافته است.

ايشان سربازانی هستند تنومند با اندامی درشت و شانه هايی باز و ريش و سبيلی پر پشت و فريادهايی هول انگيز و لهجه ای درشت كه از گلوئی زبر بيرون آيد. هنگامی كه خواست خدا بر ضد بنی اميه و به سود بنی عباس انجام می يافت مردم خراسان با خليفگان [۴۱۳] پيوندی نيكو داشتند، از ايشان بهتر پيروی می كردند و خليفه نسبت به رعيتش در آشكار كردن خوش روئی و پنهان كردن بدبينی ها استوارتر بود، تا آنكه خواست خدا و پيش بينی خلفای راشدين در تغيير حكومت (از بنی اميه به بنی عباس) آشكار شد پس كار دولت به پريشانی گراييد و شد آنچه همه می دانند از سستی خليفگان به روزگار متوكل و پس از آن از روی كار آمدن ديلمان و سپس سلجوقيان و جز ايشان.

قحطبه پسر شبيب به مردم خراسان می گفت: محمد بن علی پسر عبد اللّه بن عباس به من چنين گفت: خدا برای ما پيروانی جز در خراسان نيافريد، ما جز از ايشان كمكی دريافت نكرديم و ايشان جز به ما تكيه ندارند. از خراسان است كه هفتاد هزار شمشير بيرون آيد كه دلهايی چون آهن دارند و نامهايشان با كنيت است و نسبتشان به روستاهای آن ديار است مانند غولان موهای بلند دارند و تنومند هستند. ايشان پادشاهی بنی اميه را پايمال می كنند و پادشاهی را چون عروس به درگاه ما می آورند. پس سروده عصابه جرجانی «۳» را چنين آورد:
الداردارن: ايوان و غمدان و الملك ملكان: ساسان و قحطان
و الناس فارس و الاقليم بابل وال إسلام مكه و الدنيا خراسان
و الجانبان العلندان، اللذى حشنا منها، بخارا و بلخ و الشاه واران

قد ميز الناس افواجا و رتّبهم فمرزبان و بطريق و دهقان «٤»
عباس پسر احنف پسر قيس چنين مى سرايد:
قالوا خراسان أدنى ما يراد بكم ثم القفول، فهاجئنا خراسانا

ما اقدر الله أن يدني على شحط سكان دجله من سكان سيحانا

عين الزمان أصابتنا، فلا نظرت و عذّبت بفنون الهجر ألوانا «٥»
مالك بن ريب پس از آنچه در ابر شهر ياد شد چنين سروده است:
لعمرى لئن غالت خراسان هامتى لقد كنت عن مابي خراسان نائيا

ألا ليت شعرى! هل ابيتنّ ليلة بجنب الغضا أزجي القلاص النّواجيا
فليت الغضا لم يقطع الركب عرضه و ليت الغضا ماشى الركاب لياليا

أ لم ترني بعت الضلالة بالهدى و أصبحت في جيش ابن عفّان غازيا؟ «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۸

[٤١٤] باقى اين ابيات چهارگانه در واژه طبسين خواهد آمد. «۱» عكرمه هنگامى كه از خراسان باز گشت چنين گفت: خدا را شكر كه ما را از خراسان بيرون آورد و پس از ما چنان آن را در هم پيچيد كه الاغى كه پنج درم بها داشت به پنجاه بلكه پانصد درم رسيد. از پيامبر (ص) روايت است كه گفت: دجّال از خاوران بر مى خيزد از سرزمينى كه خراسان نام دارد و به دنبال او ملّتى بيايند كه روئى چون سپر دارند.
گروهى بر اهل خراسان طعن زده گويند ايشان بخيل هستند و اين تهمتى است درباره ايشان. كجا در جز خراسان كسانى چون برمكيان، قحطبيان، طاهريان، سامانيان يافت مى شوند كه على بن هشام و جز او در غير خراسان يافت نشوند. من اين بدگوئى ها را كه درباره ايشان ادعا شده با ردّ بر آن در واژه «مرو شاه جان» خواهم آورد «۲». درباره دانش، خراسانيان پهلوان و پيشواى آنند! كجا در غير خراسان كسانى چون بخارى محمد بن اسماعيل، مانند مسلم بن حجاج قشيرى، مانند بو عيسى ترمذى، اسحاق ابن راهويه، احمد بن حنبل، بو حامد غزّالى، جوينى امام الحرمين، حاكم نيشابورى بو عبد الله و جز ايشان از اهل حديث و فقه و مانند أزهرى و جوهرى و عبد الله بن مبارك، كه از بزرگان زهّاد و اديبان است، مانند فارابى صاحب ديوان الادب و هروى و عبد القاهر جرجانى و بو القاسم زمخشرى يافت مى شود.
اينان به شمار صاحبان ادبند، از نظم و نثر كه گفتار از به شمار آوردن ايشان ناتوان است.
از كسانى كه به خراسان نسبت دارند:
عطاء خراسانى «۳» پسر بو مسلم و نام ابو مسلم ميسره است و برخى او را عبد الله بن ايوب بو ذويب يا بو عثمان يا بو محمد يا بو صالح خوانده اند. او از مردم سمرقند يا از مردم بلخ و مولاى مهلّب پسر بو صفره أزدى بود، كه در شام زندگى مى كرد. او از بو عمر و از ابن عباس و از عبد الله پسر مسعود و از كعب پسر عجره و از معاذ پسر جبل به طور مرسل روايت مى كند. او از أنس و از سعيد پسر مسيّب و از سعيد بن جبير و از بو مسلم خولانى و از عكرمه مولاى ابن عباس و از بو ادريس خولانى و از نافع مولاى ابن عمر و از عروة بن زبير و از سعيد عقبرى و از زهرى و از نعيم پسر سلامه فلسطينى و از عطاء پسر بو رباح و از ابو نصره منذر پسر مالك عبدى [٤١٥] و از گروهى ديگر كه ذكرشان به درازا مى انجامد روايت دارد. فرزند او عثمان و نيز ضحّاك پسر مزاحم هلالى و عبد الرحمن پسر يزيد پسر جابر اوزاعى و مالك پسر انس و معمر و شعبه و حماد پسر سلمه و سفيان ثورى و بسيارى ديگر از او روايت دارند. فرزند او عثمان گويد:
پدرم در سال ۵۰ زاده شد. عبد الرحمن پسر زيد پسر اسلم گويد: پس از مرگ عبادله (سه عبد الله): عبد الله پسر عباس، عبد الله پسر زبير، عبد الله پسر عمر پسر عاص فقه در همه شهرستانها به دست موالى افتاد. پس عطاء پسر بو رباح فقيه مردم مكه شناخته شد و طاووس فقيه مردم يمن و يحيى پسر بو كثير فقيه مردم يمامه و حسن بصرى فقيه مردم بصره و نخعى فقيه مردم كوفه و مكحول فقيه مردم شام و عطاء خراسانى فقيه مردم خراسان شناخته شد. ليكن خداوند مدينه را از آن استثنا نمود و يك قرشى را فقيه آنجا ساخت و سعيد پسر مسيب فقيه بى همتاى آنجا بود. احمد بن حنبل گويد: عطاء خراسانى ثقت و راستگو بود، يعقوب

پسر شیبه گوید عطاء خراسانی مشهور به علم و فضل و معروف به فتوا و جهاد بود. مالك پسر انس و نیز ابن جریج و حماد پسر سلمه و پیران پسر دیگر از وی روایت کنند. او راستگو و درستکار بود.

خراسکان [خ س] با سین بی نقطه و الف و نون پایانین: دیهی از اصفهان. از آنجاست: بو جعفر احمد پسر مفضّل مؤدّب خراسکانی «٤» اصفهانی. او از حبّان پسر بشیر روایت دارد. بو بکر محمد بن ابراهیم مقری اصفهانی از وی روایت کند.

خراص [خ] می توان آن را از ریشه خرص به معنی دروغ دانست. نام جایگاهی است.

خراندیز [خ] ابن فرات گوید: بو العبّاس محمد پسر صالح خراندیزی در شعبان سال ۲۹۵ در گذشت. بگمان من دیهی در خراسان باشد.

خراندیز [خ ن] گویی جمع خرنق باشد، که به معنی روباه ماده است. نام جایی میان «ملا» و «أجاء» است. زمینی سخت به نام خرانق است. ابن اعرابی در نوادر خود شعر زیر را به فرزدق نسبت می دهد:

أنیخت الی باب النمیری ناقتی نمیلة ترجو بعض ما لم یوافق

فقلت، و لم أملك: أمال بن حنظل متی کان مشبورا أمیر الخرانق؟ «٥»

[٤١٦] ابن اعرابی گوید: مشبور نام بو نمیله و «خرانق» نام آبی از آن بنی عنبر است.

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۸۲ باب خاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷٤

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۷۹

خرب [خ ر] با بای تك نقطه: جایگاهی میان «فید» و کوه سعد، کنار راهی که به مدینه می رود. خرب نیز کوهی نزدیك تعار در سمت قبله ابلی، در سرزمین سلیم است. هیچ در آنجا نروید. کندی چنین گفته و این شعر را به گواه آورده است:

و ما الخرب الدانی کأنّ قلاله نجات، علیهنّ الأجلّة هجّر «۱»

خرب نیز زمین گشاده ای باشد میان «هیت» و شام. «دور الخرب» بخشی نزدیك سرّ من رأی (سامره) است. ریشه آن به معنی جای خواب است.

خرب [خ ر] با یای تك نقطه پایانین: ریشه آن به معنی حبارای نرینه باشد. خرب نیز مصدر أخرب هر چیزیکه در آن شکاف یا سوراخ گرد باشد. خرب العقاب زمینی ابرق میان «سجا» و «ثعل» از سرزمین بنی کلاب است.

خربا [خ] جایگاهی است که عمر پس جموح در آنجا می زیست.

خربتا [خ خ ر] در کتاب ابن عبد الحکیم چنین ضبط شده است. لیکن حازمی آن را «حزنبا» با نون و بای تك نقطه ضبط کرده است که نادرست است. قضاعی گوید: از خوره های مصر به شمار آید در حوف باختری در پیرامون اسکندریه، من درباره خربتا از نویسندگان مصری پرسیدم برخی گفتند به فتح خاء و برخی آن را به کسر دانستند. این واژه در حدیث محمد بن ابی بکر صدیق و محمد پسر بو حذیفه پسر عتبه پسر ربیعه که بر مصر چیره شده بود نیز آمده است و او خود مملوك عثمان و معاویه و حدیج بود و اکنون این جایگاه ویران و ناشناخته است.

خربه [خ ر ب] از ریشه واژه پیشین است. بو عبیده گوید هنگامی که حارث پسر ظالم بسوی شام رفت و به پادشاهان غسّانی پیوست همسر او از او پیه خواست، پس شتر پادشاه یعنی شتر نعمان بن اسود را بگرفت و به درون دره خرب برد. بو عبیده گوید خرب سرزمینی در پشت ضرّیه است که در آن معدنی است که بدان معدن خربه گویند. بو منذر گوید: از آنش بدین نام خواندند که خرب دختر قنص پسر معدّ پسر عدنان مادر بکر دختر ربیعه پسر نزار در آنجا فرود آمده و به نام او خوانده شده بود. [٤١٧]

خربه [خ ب] حفصی گوید: آنگاه که از «حجر» بیروی شوی پای به «سلّی» گذاری، نخستین گام تو جایی است که خربه نام دارد و آن کوهی است دارای شکافی باز در نبك. نصر گوید: خربه [خ] نام آبی در سرزمین بنی سعد بن ذبیان بن بغیض است. از آنجا تا ضریه شش میل فاصله است و آن را خربه نیز گویند.

خربة [خ ر ب] مؤنث خرب. اصمعی گوید: در بالای «غرقده» چشمه آبی است که آن را خرب گویند از آن چند تن از بنی غنم بن دودان است که ایشان را بنو الکذاب خوانند. در بالای آن چشمه آبی است که آن را قلیب نامند.

خربة الملك «۲» [خ ر ب ة ل م ل] احمد بن واضح گوید: معدن زمرّد در خربة الملك، در شش مرحلگی «قفط» است. و آن

شهری در خاور نیل باشد، و در آنجا دو کوه است یکی را عروس و دیگری را خصوم نامند، و در آنجا چند معدن زمرّد است. و گفته شده است که در آنجا معدنهایی از این گوهر باشد که آن را «کوم صاوی» و «کوم مهران» و «بکابو» و «شقید» نامند و همگی کانهای زمرّد باشد. در روی زمین کان زمرّد جز در آنجا نباشد. قیمت برخی از تکه های آن به هزار دینار می رسد.
خرتبرت «۳» [خ ت ب] با تای دو نقطه بالا و باء تك نقطه و تای دو نقطه کشیده پایانین: نام ارمنی دژی است معروف به «حصن زیاد» که نامش در تاریخ بنی حمدان بسیار آمده است. در جایی دور از دیار بکر روم است. از آنجا تا ملطیه دو روز راه است. و همچنین است از آنجا تا فرات. اسامه بن منقذ در شعر خود آن را یاد کرده لیکن نخستین تای آن را انداخته است و چنین می سراید:
بیوت الدّور في خربرت سود کستها النار أثواب الحداد
فلا تعجب، اذا ارتفعت علینا فللحظّ اعتناء بالسواد
بیاض العین یکسوها جمالا و لیس النور الا فی السواد
و نور الشعر مکروه و یهوی سواد الشعر اصناف العباد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۰
و طرس الخط لیس یفید علما و کلّ العلم فی وشی المداد «۱»
[۴۱۸]
خرتنك [خ ت] با تای دو نقطه بالا و نون ساکن و کاف پایانین: نام دیهی در سه فرسنگی سمرقند است که در آنجا گور پیشوای اهل حدیث، محمد بن اسماعیل بخارائی «۲» قرار دارد. بدانجا نسبت دارد بو منصور غالب پسر جبرئیل خرتنگی «۳». او میزبان بخاری بود که در خانه او در گذشت. او از بخاری داستانهایی نقل می کرد.
خرّتیر «۴» [خ ر ر] با تای دو نقطه بالا و یاء دو نقطه زیر و رای پایانین: دیهی از روستای دهستان است. بدان نسبت دارد: بو زید حمدون پسر منصور خرّتیری «۵» دهستانی. او از احمد پسر جریر بابانی روایت دارد. ابراهیم پسر سلیمان قومسی از وی روایت می کند.
خرجاء [خ] با جیم و الف کشیده پایانین: چشمه آبی است که جعفر بن سلیمان آن را در نزدیکی شجی میان بصره و گودال ابو موسی در راه حاجیان برکنده بود. از آنجا تا اخادیه یك مرحله راه است. از آنش بدین نام خوانند که زمین آن با سنگهای سپید و سیاه و پوشیده است.
ریشه این واژه در شاة الخرجاء نیز دیده می شود که گوسفندی باشد که دو پا و دو پهلویش سپید باشد. این گفته بو زید است. خرجاء عبس جایگاهی دیگر است. حکم خضری چنین می سراید:
لو ان الشمّ من ورقان زالت وجدت مودّتی بك لا تزول
فقل لحمامة الخرجاء: سفیا لظلّك حیث ادركك المقیل «۶»
ابن مقبل گوید:
یذکّرنی حبّی حنیف کلیهما حمام ترادی، فی الرکّي، المعمورّا
و ما لي لا ابكي الديار و أهلها و قد رادها روّاد عكّ و حميرا
و ان بني الفتيان أصبح سربهم بخرجاء عبس آمنا أن ينفّرا «۷»
خرجان [خ یا خ] با جیم و الف و نون پایانین: بخشی در اصفهان است. حافظ بو القاسم اسماعیل پسر محمد بن فضل اصفهانی گوید: خرجان دیهی از اصفهان است و او شهر خود را بهتر از من می داند. بدانجا نسبت دارد گروهی از راویان حدیث. از ایشان است:
۱- بو محمد عبد الله بن اسحاق پسر یوسف خرجانی «۸» [۴۱۹] او از پدرش از حفص پسر عمر عدنی حدیث آورد. بو عبد الله محمد پسر احمد پسر ابراهیم اصفهانی و جز او از وی روایت دارند.
۲- محمد پسر عمر پسر محمد پسر عبد الرحمن خرجانی «۹» مقری بو نصر معروف به ابن تانه. پیری راستگو و درستکار بود. در بغداد از بو علی پسر شاذان و هم پایگان او، و در اصفهان از بو بکر پسر مردویه و هم طبقگان او بر شنود. در اصفهان مجلس املائی داشت.

بو سعد گويد: اسماعيل بن محمد پسر فضل و ابو نصر احمد پسر محمد غازى از وى براى من روايت مى كردند. او در چهار رجب سال ۴۵۷ در اصفهان در گذشت.
۳- بو الحسن على پسر احمد پسر محمد پسر حسين خرجانى «۱۰» محدّث پسر محدّث بود. و از قاضى احمد پسر محمود خرزاد حديث مى كرد. او سفرى نيز داشت. بو الحسن احمد بن محمد پسر معلم صوفى از وى روايت دارد.
خرجان [خ] تثنيه خرج از بخشهاى مدينه است. شاعرى گويد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۱
بروضة الخرجين من مهجور تربّعت في عازب نضير «۱»
مهجور نام چشمه آبى در مدينه است.
خرج «۲» [خ] با جيم پايانين: دره اى است در سرزمين يمامه از آن بنى قيس پسر ثعلبه پسر عكابه از قبيله بكر بن وايل در راه مكه- بصره. اين دره كه از بهترين دره هاى يمامه است چند ديه دارد. زمينش كشتزار و اندكى نخل دارد. ذو الرّمه چنين مى سرايد:
بنفحة من خزامى الخرج هيّجها «۳»
جرير نيز چنين مى سرايد:
الوا عليها يمينا لا تكلّمنا من غير سوء و لا من ريبة حلفوا
يا حبّذا الخرج بين الدام و الادمى فالرّمث من برقه الرّوحان فالغرف «۴»
شاعرى ديگر گويد:
يضربن بالاحقاف قاع الخرج و منّ في امنيّة و هرج «۵»
خرج [خ] هموزن خرج به معنى خورجين مسافران. حاز مى گويد: نام دره اى در سرزمين بنى تميم از آن بنى كعب پسر عنبر در پائين «صمّان» است و برخى گفته اند در سرزمين عدى رباب است. برخى نيز آن را نزديك يلبن دانند. كثّير چنين مى سرايد:
[۴۲۰]
أ أطلال دار من سعاد بيلبن وقفت بها وحشا كأن لم تدمّن
إلى تلعات الخرج غيّر رسمها همائم هطّال من الدّلو مدجن «۶»
خرج هجين نيز جايگاهى ديگر است. ابن اعرابى از بو المكارم زبيرى اين شعر را آورده است:
تبصّر خليلي! هل ترى من ظعائن بروض القطا يشفعن كل حزين؟
جعلن يمينا ذا العشيرة كله و ذات الشمال الخرج خرج هجين «۷»
خرجرد «۸» [خ ج] با دال بى نقطه: شهرى نزديك بوشنج (پوشنگ) هرات است. بدانجا نسبت دارد:
۱- احمد پسر محمد پسر اسماعيل پسر محمد پسر ابراهيم پسر مسلم پسر بشّار بو بكر بوشنجى خرجردى «۹» بشّارى. او در نيشابور مى زيست. پيشوائى فاضل، پرهيزكار و همه كاره بود. او نخست نزد بو بكر چاچى در هرات فقه اندوخت سپس به نزد بو المظفر سمعانى علم خلاف و اصول را آموزش ديد و كتابهاى او را به خامه خود بر نوشت و مسائل مذهبى را نزد بو الفرج عبد الرحمن پسر احمد بزّاز سرخسى در مرو بياموخت، سپس به نيشابور بازگشت و به عبادت پرداخت و از مردم دورى جست. او در هرات از بو بكر محمد پسر على پسر حامد چاچى، از بو عبد اللّه محمد پسر عليث عميرى، در مرو از بو المظفر سمعانى و بو نصر اسماعيل پسر حسين پسر اسماعيل محمودى، از بو الفرج عبد الرحمن پسر احمد پسر محمد سرخسى، از بو القاسم اسماعيل پسر محمد پسر محمد پسر احمد زاهرى زندقانى، در سرخس از بو العباس زاهر پسر محمد پسر فقيه زاهرى، در نيشابور از بو تراب عبد الباقى پسر يوسف مراغى، از بو الحسن مبارك، از محمد پسر عبد اللّه واسطى، از بو الحسن على بن احمد پسر محمد مدينى، از بو العباس مفضّل پسر عبد الواحد تاجر، در گرگان از بو الغيث مغيره پسر محمد ثقفى، از بو عمر ظفر پسر ابراهيم پسر عثمان خلالى و از بو عمر عبد القادر پسر عبد القاهر پسر عبد الرحمن نحوى و گروه بسيارى ديگر جز ايشان برشنود. بو سعد در تحبير گويد زاد روز او به سال ۴۶۳ بوده است و در نيشابور در هفت رمضان ۵۴۳ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۸۵ باب خاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷۴

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۲
۲- بو نصر عبد الرحمن پسر محمد پسر احمد پسر منصور «۱» [۴۲۱] پسر حرمل خطیب است. او به مرو می زیست و فاضل، تاریخ شناس و فقیه بود. مذهب را نزد بو اسحاق ابراهیم پسر احمد مروروذی آموخت و حدیث را از بو نصر عبد الکریم پسر عبد الرحیم قشیری و همپایگان وی برشنود. هنگام هجوم غزها او و گروهی از ترس به بالای مناره رفتند پس غزها مناره را آتش زدند و بو نصر خرجردی و پسرش عبد الرزّاق بسوختند و این در دوازده رجب ۵۴۸ بود.
خرجوش [خ] (خرگوش) با شین نقطه دار پایانین: خراسانیان آن را خرگوش تلفظ کنند. نام کوچه ای در نیشابور است. بدانجا نسبت دارد، بو سعد خرگوشی. ابن طاهر مقدسی گوید: بو الفرج محمد پسر عبد الله پسر محمد پسر عبید الله پسر جعفر پسر احمد پسر خرگوشی «۲» پسر عطیّه پسر معن پسر بکر پسر شیبان شیرازی خرگوشی در بغداد می زیست و در آنجا حدیث می گفت. خطیب از وی نقل می کند و او را راستگو می شمرد، پس این خرگوشی نسبت به جدّ است نه شهر خرگوش.
خرجه [خ ر ج] عمرانی گوید نام آبی است که فرّاء آن را در باب خاء یاد کرده است.
خرخان [خ، خ] با دو خای نقطه دار و الف و نون پایانین: سمعانی چنین ضبط کرده است. حازمی آن را [خ] ضبط کرده است. هر دو گویند نام دیهی از «قومس» است. بدان نسبت دارد. بو جعفر محمد پسر ابراهیم پسر حسین فرایضی خرخانی «۳». او از فقیهان شافعی بود در خرخان از بو القاسم بغوی و جزوی روایت داشت. بو نصر اسماعیلی از وی روایت دارد.
خرّ [خ ر ر] چشمه آبی در سرزمین بنی کلب پسر وبره در شام نزدیك «عاسم» است، که چشمه آبی دیگر از آن کلب است. ابن العدّاء اجداری کلبی چنین می سراید:
و قد یکون لنا بالخرّ مرتبع و الروض حیث تناهی مرتع البقر «۴»
در شنزار راه مصر جایگاهی است به نام خرّ که در پائین «اعراس» است و پس از آن ابو عروق و سپس خشبی و عباسیه بلبیس و قاهره است. ریشه خرّ سوراخی است در سنگ آسیا که گندم را با دست در آن ریزند. [۴۲۲]
خرّزاد اردشیر [خ ر ر د د] نام شهری در بخشهای موصل است.
خرزه [خ ز] با زای نقطه دار: حازمی آن را چنین ضبط کرده است. شاید یکی خرز باشد و خرزه [خ ر ز] نیز گونه ای ترشی است که می تواند خرز مخفف آن باشد. نام چشمه آبی است از آن قبیله فزاره در مرز سرزمین ایشان و سرزمین بنی اسد. حفصی گوید: خرزه از بخشهای نجد یا یمامه است. من نمی دانم این همان واژه پیشین است یا جز آن.
خرس [خ] با سین بی نقطه: دژی در ارمنستان در کنار دریا در مرز شروان است که مروان بن محمد «۵» آنجا را با آشتی بگرفت.
خرستاباد [خ ر] با سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا: نام دیهی در خاور دجله در کارگزاری نینوی است. آبها و کرمستان بسیار دارد. آبشخور آن از باقیمانده آبهای رأس ناعور- آب دولاب است که «زرّاعه» نامیده می شود. و در کنار آن شهری ویران است به نام صرعون.
خرسی [خ] با سین بی نقطه و یاء نسبت: «مربّعه (چهار راه) خرسی» نام محلتی در بغداد است که به خرسی رئیس پلیس بغداد به روزگار منصور نسبت دارد. و من آن را در حرف میم «مربّعه» نهاده ام.
خرشاف [خ] با شین نقطه دار و فای پایانین: نام جایگاهی در «بیضاء» از سرزمین بنی جذیمه در شنزار کرانه بحرین است و احساء پائین آن قرار دارد. آب گوارا و نخلستانی (نرینه) بی خرما دارد.
خرشان [خ] با شین نقطه دار: جایگاهی است.
خرشکت «۶» [خ ر ك] با شین نقطه دار و تای دو نقطه کشیده: از شهرهای چاچ، در خاور سمرقند، در ورارود است. گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته اند: بو سعید سعد پسر عبد الرحمن پسر حمید خرشکتی «۷». او از یوسف پسر یعقوب قاضی و از محمد پسر عبد الله حضرمی روایت دارد. بو سعد حسن پسر محمد پسر سهل فارسی از وی روایت می کند. او بسال ۳۴۰ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۳
خرشنون [خ ش] با شین نقطه دار و نون پایانین. نام خوره ای [۴۲۳] در سرزمین روم (آسیای صغیر) است که خرشنه نیز در آنجاست.

خرشنه [خ ش ن] با شین نقطه دار و نون و ها در پایان: شهری نزدیك ملطیه در سرزمین روم (آسیای صغیر) است. سیف الدوله پسر حمدان بر آن یورش برد. متنبّی و شاعران دیگر آن را یاد کرده گویند: خرشنه به نام بنیانگذار آن خرشنه پسر روم پسر یقن پسر سام پسر نوح (ع) نامیده شده است. بو فراس چنین می سراید:
إن زرت خرشنه أسيرا فلكم حللت بها اميرا «۱»
بدانجا نسبت دارد: ۱- عبید الله پسر عبد الرحمن خرشنی «۲» او از مصعب پسر ماها از یاران ثوری روایت دارد. محمد پسر حسن پسر هیثم همدانی در حرّان از وی روایت می کند.
۲- عبد الله پسر بسیل بو القاسم خرشنی «۳». او از عبد الله پسر محمد بزاز فردان حدیث آورده است. عمر پسر نوح بجلی از وی روایت کند.
خرشید [خ] شهرکی در کرانه فارس است که آبراهه ای به درازای یك فرسنگ کشتیها را از دریا بدان می رساند. شهری بزرگ دارای بازار ما بین سینیز و سیراف است و من آن را دیدم.
خرصان [خ] جمع خرص به معنی نیزه باریك است. نام دیهی در بحرین از آنش بدین نام خواندند که جایگاه فروش نیزه بود چنانکه جایگاه فروش نیزه های خطّی را خط نامیدند که آن نیز جای دیگری در بحرین است.
خرطط [خ ط] با دو طین بی نقطه: دیهی در شش فرسنگی مرو در شنزار است که آن را خرطه گونید. بدانجا نسبت دارد: حبیب پسر بو حبیب خرططی «٤» مروزی. او از بو حمزه محمد پسر میمون سکری و از ابن مبارك روایت دارد.
مردم مرو از او روایت می کنند. او حدیثهایی ساخته به راستگویان در گذشته نسبت می داد. کتابهای حدیث او ساختگی است و روایت کردن آنها جز برای رسوا کردن او ناروا است.
خرعون [خ] با عین بی نقطه و نون پایانین: دیهی از سمرقند در بخش أبغر است. از آنجاست بو عبد الله محمد پسر حامد پسر حمید خرعونی «٥» او از علی پسر اسحاق حنظلی و از قتیبه پسر سعید روایت دارد. گروهی نیز از وی روایت کنند مانند نواده اش اسماعیل پسر عمر پسر محمد پسر حامد خرعونی «٦». سخنانی درباره او گفته شده است. او به سال ۳۰۱ در گذشت. [٤٢٤]
خرغانکث «۷» [خ ك] با غین نقطه دار و ث سه نقطه پایانین: نام جایگاهی در فرارود است که سمعانی آن را با عین بی نقطه یاد کرده گوید دیهی از بخارا است. خرغانکث نیز در کنار کرمینیه در یك فرسنگی پشت دره است. از آنجاست بو بکر محمد پسر خضر پسر شاهویه خرغانکثی «۸» او از عبد الله پسر محمد بغوی برشنود. حافظ بو عبد الله محمد پسر احمد غنجار از وی روایت کند. او در رجب سال ۳۵۷ در گذشت.
خرقاء [خ] با قاف به الف کشیده پایانین: و ریشه آن به معنی زن بی هنر باشد که ضد «رقیقه» باشد. بو سهم هذلی چنین می سراید:
غداة الرّعن و الخرقاء تدعو و صرّح باطن الكف الكذوب «۹»
سکری گفته است: خرقاء و رعن در این شعر نام دو جایگاه است.
خرقان «۱۰» [خ ر] با قاف دو نقطه و الف و نون پایانین: دیهی در بسطام کنار راه استرآباد است. در آنجاست گور بو الحسن علی پسر احمد «۱۱» که کراماتی دارد. او به روز عاشورای سال ٤٢٥ در سن هفتاد و سه سالگی در گذشته است. سمعانی گوید: خرقان نام دیهی است که من آن را دیدم در دامنه کوهی است با آب و درخت فراوان و میوه نیکو. حازمی گوید: خرّقان [خ ر ر] با تشدید است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸٤
خرقان [خ] سمعانی گوید: دیهی در هشت فرسنگی سمرقند است.
بدانجا نسبت دارد: ادیب بو الفتح احمد پسر حسین پسر عبد الرحمن پسر عبد الرزاق عبسی چاچی خرقانی «۱» فرابی. پدرش از مردم چاچ بود خود او به خرقان زاده شد، و در دیه فراب در کوهستان سمرقند می زیست. سمعانی کتابهایی از تألیفات سید ابو الحسن محمد پسر محمد علوی حافظ بغدادی را بر وی برخواند و اجازت گرفت. او به سال ٥٠٥ در گذشت. زادروز او به سال ٤٦٩ بود.
خرّقان [خ ر ر] دیهی از همدان است [٤٢٥] که به قزوین پیوسته شد. خرّقان نیز شهری نزدیك تبریز به آذربایجان است و ریشه

آن «ده نخیرجان» است. نخیرجان خزانه دار کسری بود.
خرقانه «۲» [خ ر ن] همان خرقان است با افزودن تاء پایانین به گفته عمرانی نام جایگاهی است.
خرق [خ ر] که «خره» تلفظ ایرانی آن است. نام دیهی بزرگ، آباد، پر درخت در مرو است که به هنگام نسبت بدان یك قاف به پایان آن بیفزایند.
گروهی از دانشمندان از آن برخاسته اند. از کسانیکه که بدانجا نسبت دارند:
۱- بو بکر محمد پسر احمد پسر بشر خرقی «۳» است. او فقیهی فاضل و متکلّم بود، اصول را نیکو می دانست. مدتی در نیشابور بماند و از احمد پسر خلف شیرازی برشنود. بو سعد او را در «معجم شیوخ» خود یاد کرده گوید به سال پانصد و سی و اند در گذشت.
۲- زهیر پسر محمد بو منذر تمیمی عنبری خراسانی مروزی خرقی. گویند او هراتی بود و برخی گویند نیشابوری. مدتی در مکه و شام می زیست و از یحیی پسر سعید انصاری و از بو محمد عبد الله پسر بو بکر پسر محمد پسر عمر پسر خرم و از زید پسر أسلم و از عبد الله پسر محمد پسر عقیل و از هشام پسر عروه و از بو حازم اعرج و از محمد بن منکدر و از جعفر بن محمد صادق (ع) و از بو اسحاق سبیعی و از حمید طویل و گروهی از مشهوران حدیث نقل می کرد. ابن مهدی و عبد الله بن عمر عقدی و بو داود طیالسی و گروهی بسیار جز ایشان از وی روایت می کردند.
خرق «٤» [خ] با قاف پایانین: از کارگزاری نیشابور است.
خرکن [خ ك] با نون پایانین: به گمان بو سعد دیهی از نیشابور است. از آنجاست: بو عبد الله محمد بن حمویه خرکنی «٥» نیشابوری. او از محمد پسر صالح أشجّ حدیث نقل می کرد. بو سعید پسر بو بکر پسر عثمان خیری از وی روایت دارد.
خرگوش [خ] با شین پایانین: ریشه آن و معنی آن در فارسی گوش الاغ باشد. نام کویی است بزرگ در نیشابور که گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند، از ایشان است: بو سعد عبد الملك پسر بو عثمان محمد پسر ابراهیم خرگوشی «٦» زاهد واعظ فقیه [٤٢٦] شافعی که معروف به کارهای نیك و پرهیزکاری در دنیا بود، مردی دانشمند و فاضل بود. به عراق و حجاز و مصر سفر کرد و با دانشمندان نشست و برخاست داشت و تألیفهای نیکو در دانش های دینی و اثبات نبوّت و سرگذشت عابدان و زاهدان و جز آنها بنگاشت. او از بو عمر نجید سلمی و بو سهل بشر پسر احمد اسفرایینی روایت داشت. حالم بو عنبسه و بو محمد خلّال و جز این دو از وی روایت می کردند. او فقه را بر ابو الحسن ماسرجسی بیاموخت و چند سال به مکه بزیست و به نیشابور بازگشت و در اینجا جان و مال در خدمت غریبان و فقیران بنهاد. او بیمارستانی ساخت و موقوفات بسیار برایش وقف کرد و به سال ٤٠٦ در نیشابور در گذشت. ما او را در خرجوش یاد کردیم.
بو سعد گوید: گور او در کوی خرگوش در نیشابور است. و من نمی دانم آیا او به آن کوی نسبت دارد یا کوی از وی نام گرفته است.
خرماء [خ] مونث اخرم. به معنی کسی که لب او شکافته باشد. جایگاهی در عربستان است. خرماء نیز به معنی زمین بلند که به گودالی
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۸۸ باب خاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۷٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸٥
سرازیر باشد و بدان اخرم نیز گویند. ابن سکّیت گوید خرماء چشمه آبی در صفراء است از آن حکم پسر نضله غفاری. کثیّر چنین می سراید:
کأنّ حمولهم لما تولّت بلیل، و النّوی ذات انتقال
شوارع في ثری الخرماء لیست بجاذبة الجذوع و لا رقال «۱»
بو محمد اسود گوید: خرماء زمینی از آن بنی عبس پسر ناج از قبیله عدوان است. و این شعر را بو شعشاع ناجی عبسی سروده است:
یا ربّ و جناء حلال عبس و محمر الخفّ جلال جلس
منیته، قبل طلوع الشمس اجبال رمل و جبال طلس
حتی تری الخرماء أرض عبس اهل الملاء البیض و القلنس «۲»
ابن مقبل گوید:

كأنّ سخالها، بلوى سمار الى الخرماء، اولاد السّمال «۳»
خرّم آباد [خ ر ر] با ذال نقطه دار در پایان: دیهی از بلخ است. از آنجاست بو لیث نصر پسر سیّار خرّم آبادی «٤» كه فقیه و عابد بود. به عراق [٤٢٧] و حجاز و سرزمین مصر سفر كرد. و در آنجا حدیث گفت. خرّم آباد نیز دیهی از ری است. بدانجا نسبت دارد: بو حفص عمر پسر حسین خرّم آباذی «٥» خطیب مسجد اهل حدیث در ری بود. سلفی از او روایت كرده گوید: از زادروز او پرسیدم گفت تخمینا به سال ٤٤٢ بود. او حدیث شنید و روایت كرد. «٦»
خرماروذ [خ] با راء بی نقطه و ذال نقطه دار در پایان: گردنه و رودخانه ای است میان راه بسطام به گرگان و من آن را دیدم.
خرمان «٧» [خ] با الف و نون پایانین: كه جمع مكسر خرم باشد و آن جائی از راه یا بلندی یا سر كوه است كه سیل آن را شكافته باشد. و هرگاه آن شكاف گشاده باشد آن را مخرم نامند. خرم نیز به معنی دماغه كوه است. خرمان نام كوهی در هشت میلی «عمره» باشد كه بیشتر حاجیان عراق در آنجا احرام بندند و نشانی و آتشگاهی در بالای آن است كه روشن می كردند تا مسافران آن را ببینند. در اینجاست كه حاجیان بصره و كوفه از یكدیگر جدا می شوند.
خرمان [خ] حازمی آن را چنین ضبط كرده گوید: «حایط خرمان» در مكه نزدیك «سباب» است.
خرمق»
[خ م] با قاف پایانین: جایگاهی در فارس است.
خرملاء [خ م] با الف كشیده پایانین بر وزن كربلاء: زنی خرمل به معنی احمق و گویند به معنی پیرزن فرسوده است. نام جایگاهی در سرزمین های باختر است.
خرم [خ ر] به معنی دماغه كوه و جمع آن «خرم» باشد مانند سقف و سقف. بو منصور گوید خرم در سرزمین كاظمه كوهستانی كوچك با دماغه های بسیار است.
خرّم [خ ر ر] ریشه آن در فارسی به معنی خشنودی است. نام روستایی در اردبیل است، به گمان من خرّمیان كه بابك خرّمی از ایشان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸٦
برخاسته است بدینجا نسبت یافته اند. گویند خرّمیان فارسی است به معنی مردم خوشگذران كه همه شهوترانیها را روا شمرند.
خرّمه [خ ر ر م] نصر گوید: از بخشهای فارس نزدیك استخر باشد. «۱»
خرمیثن «۲» [خ م ث] با یاء دو نقطه زیر و تای سه نقطه بالا و نون پایانین: دیهی از بخارا است كه گروهی از [٤٢٨] راویان حدیث از آن برخاسته اند: بو الفضل داود پسر جعفر پسر حسن خرمیثمی «۳» بخارائی. او از احمد پسر جنید حنظلی روایت دارد. بو نصر احمد پسر سهل بخارائی از وی روایت كند.
خرنباء [خ ر] نصر گوید: جایگاهی از یك سرزمین است كه مردم در آنجا داستانی درباره علی (ع) و محمد بن ابی بكر دارند، و این ضبط واژه نادرست است، زیرا من از مردم آن پرسیدم ایشان جز «خربتا» كه پیش از این یاد كرده ام نمی شناختند. نصر گوید: خربناء نام زمینی در راه میان حلب و روم است.
خرّن [خ ر ر] با نون پایانین: برخی آن را بی تشدید خوانند. دیهی از همدان است. بدان نسبت دارد بو اسحاق ابراهیم پسر محمود پسر طاهر خرّنی «٤»، بو عبد اللّه دبیثی در شهر واسط اربعین سلفی را به سال ٥٨٧ نزد او بر شنود.
خرنق [خ ن] با قاف پایانین: بچه خرگوش را گویند چنانكه در این شعر است:
لیّنة المسّ كمسّ الخرنق «٥»
بو منصور گوید: خرنق نام «حمّه» است كه در این شعر آمده است:
بین عنیزات و بین الخرنق «٦»
و جزوی گوید: خرنق جایگاهی میان مكه و بصره است. بشر پسر عمر پسر مزید در آنجا كشته شد.
خرّوب [خ ر ر و] با بای تك نقطه پایانین: نام درخت ینبوت است. شناسه نام جایگاهی است. جمیح چنین می سراید:
أمست أمامة صمتي ما تكلّمني مجنونة أم أحسّت أهل خرّوب
مرّت براكب سلهوب فقال لها صرّي الجميح و مسيّه بتعذيب

و لو أصابت لقالت و هي صادقة إنّ الرياضة لا تنضيك للشيب «۷»
خرّوبة [خ ر ر و ب] يكی واژه پيشين است. نام دژی در كرانه شام مشرف بر شهر عكا است.
خرو الجبل «۸» [خ و ل ج ب] ديهی بزرگ ميان خابران و طوس است. بدان نسبت دارد محمد پسر محمد پسر حسين پسر اسحاق پسر طاهر حاكمی خروی جبلی «۹» بو جعفر. پيری درستكار دانشمند سخنران ديه خود و فقيه آنجا بود. از بو بكر احمد پسر علی شيرازی بو محمد حسن پسر احمد سمرقندی برشنود. سمعانی نيز در ديه خود از وی برشنود. [۴۲۹] زاد روز او به سال ۴۵۱ بود و در رمضان ۵۳۲ درگذشت.
خرور [خ] با دو راء بی نقطه ميان آنها واو، اگر آنها را عربی فرض كنيم آب خرور به معنی صدای روان شدن آب است. نام ديهی از خوارزم در بخشهای ساوكان است. بدانجا نسبت دارد بو طاهر محمد پسر حسين خروری «۱۰» خوارزمی شاعر. خطيب، دو بيت زير را از عاصم چنين روايت می كند:
هذا هلال الفطر، حالي حاله و الناس في ملهى لديه و ملعب
هو في الهواء شبيه جسمي في الهوى و لهم به كمسرّه الواشين بي «۱۱»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۷
خرورنج [خ ر] مانند واژه پيشين با افزودن نون و جيم است. به گمان سمعانی، ديهی از «خلم» در بخشهای بلخ است. گروهی از راويان حديث بدان نسبت دارند. از ايشان است: بو جعفر محمد پسر وارث پسر حارث پسر عبد الملك خرورنجی. او از بو ايّوب احمد پسر عبد الصّمد پسر علی انصاری نهروانی روايت دارد. بو عبد اللّٰه محمد پسر جعفر ورّاق از وی روايت كند. او در ماه ربيع دوم سال ۲۹۷ درگذشت.
خرون [خ] بخشی در خراسان است كه مهلّب در آنجا درگذشت.
خرون نيز بخشی به دارابگرد است، كه در آنجا جنگی بر ضد خارجيان در گرفت.
خريبه [خ ر ب] هموزن كوچك نمای خربه. جايگاهی در بصره است. به گفته زجّاجی، از آنش بدين نام خواندند كه مرزبان آنجا كاخی برای خود ساخته، و پس از مرگ او به ويرانی گرائيده بود، و چون مسلمانان به بصره رسيدند و ساختمانهائی در آنجا ساختند به سبب ويرانه بودن آن كاخ آنجا را خريبه ناميدند.
حمزه گويد: نوسازی بصره به سال ۱۴ هجری بود. جائی در كرانه خشكی كنار شهری كهنه از شهرهای ايران به نام وهشتاباد اردشير بود و فرمانده عرب مثنّی پسر حارثه شيبانی آن را با چند يورش ويران كرده بود. پس از آمدن تازيان آنجا نوسازی و خريبه ناميده شد. و در همينجا بود كه جنگ جمل ميان علی (ع) و عائشه رخ داد. شاعری چنين می سرايد:
انّي أدين بماداں الوصيّ به يوم الخريبة من قتل المحلّينا «۱»
عمرانی گويد اين شعر را از استادم زمخشری با راء شنيدم. او می گويد: غوری گفته است: خزيمه با زای نقطه دار نام جايگاهی در بصره است، كه بصره كوچك نيز ناميده می شود. و اين بی گمان نادرست است، زيرا كه اين جايگاه [۴۳۰] تا كنون با رای بی نقطه شهرت دارد. گروهی از راويان بدانجا نسبت دارند: از ايشان است عبد اللّٰه پسر داود پسر عامر پسر ربيع بو عبد الرحمن همدانی شعبی مشهور به خريبی «۲» ريشه اش از كوفه بود و در خريبه بصره می زيست و در شام و جز آن از سعيد بن عبد العزيز أوزاعی و از عاصم بن رجاء بن حيوه و از طلحه پسر يحيی و از بدر پسر عثمان و از جعفر پسر برقان و از اسماعيل پسر خالد و از هشام پسر عروه و از عثمان پسر اسود و از سلمه پسر نبيط و از فطر بن خليفه و از هشام بن سعد و از اسرائيل بن يونس و از شريك بن عبد اللّٰه قاضی و از يحيی پسر بو هيثم و از عاصم بن قدامه روايت می كرد. سفيان بن عيينه و حسن بن صالح بن حیّ كه از او سالمندتر بودند و مسدّد پسر مسرهد و نصر پسر علی جهضمی و عمر پسر علی قلّاس و قواريری و زيد بن اخرم و ابراهيم بن محمد بن عرعره و محمد بن يحيی بن عبد الكريم أزدی و علی بن حرب طائی و فضل بن سهل و محمد بن يونس كديمی و قاسم بن عبّاد مهلبی و محمد بن ابی بكر مقدسی و علی پسر نصر پسر علی جهضمی و محمد بن عبد اللّٰه بن عمّار موصلی از وی روايت می كردند. عباس پسر عبد العظيم عنبری گويد: از خريبی شنيدم كه می گفت من به سال ۱۲۶ زاده شدم. عثمان بن سعيد می گويد از يحيی معين

پرسیدم: پس عبد الله بن داود خریبی چگونه است؟ او پاسخ داد: ثقه و درستکار است. من پرسیدم: ابو عاصم نبیل چگونه است؟ او گفت: درستکار است. من پرسیدم: تو کدام را بهتر می دانی؟ بو سعد پاسخ گفت: خریبی بالاتر است.
بو جعفر طحاوی گوید: از احمد پسر بو عمران شنیدم می گفت: یحیی بن اکثم به هنگامی که دادرس مردم بصره بود با عبد الله بن داود خریبی آمد و شد داشت و از او برمی شنود پس روزی دو مرد به نزد یحیی بن اکثم به شکایت آمدند، یکی از ایشان چهارزانو بنشست و دادرس به او دستور داد تا برخاسته و دو زانو در روبروی او بنشیند؛ این خبر به عبد الله بن داود رسیده بود، پس چون یحیی برای شنیدن حدیث مانند همیشه به نزد او آمد، عبد الله بن داود به او گفت: از آمدنت خرسندم. و پیش از آن شنیده شده بود که از یحیی پرسیدند هرگاه مردی در حال نماز چهار زانو بنشیند چه خواهد شد؟ یحیی گفته بود. زیان ندارد. اینکه [٤٣١] عبد الله بن داود به یحیی گفت: چگونه چهار زانو نشستن را پیش روی خدا بد نمی دانی و چنان نشستن را برای کسیکه به مرافعه پیش تو آمده است، ناروا می شماری؟ پس رو از وی برگردانید و گفت: می خواهم پس از این برای تو حدیث نگویم و برفت. خریبی به سال ۲۱۱ درگذشت.
خریبة الغار: نیز نام دژی در کرانه دریای شام است. خریبه: نیز چشمه آبی در قادسیه است که یك سپاه سعد وقّاص در روزهای قادسیه
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۹۲ باب خاء و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۸۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۸
در آنجا فرود آمده بود.
خریجه [خ ر ج] به گفته بو زیاد یکی از چشمه های عمر بن کلاب است. او در جای دیگر از کتاب خود گوید: خریجه از آن بنی عجلان است.
خریر [خ] با یای دو نقطه زیر میان دو راء از ریشه خریر الماء به معنی صدای ریزش آب، نام جایگاهی در بخشهای وشم از یمامه است.
خریری [خ ر] با دو راء: به گفته نصر نام چاهی است در دره «حسنین» از آبشخورهای بزرگ اجاء می باشد.
خریزه [خ ر ز] کوچك نمای خرزه با زای نقطه دار. چشمه ای است میان «حمض» و «غراة».
خریشیم: حفصی گوید: در سرزمین صمّان دحلی (غار) بود که آن را دحل خریشیم می خواندند.
خریق [خ] دره ای نزدیك «جار» و پیوسته به «ینبع» است. کثیّر چنین می سراید:
أمن امّ عمرو بالخریق دیار نعم دارسات قد عفون قفار
و اخری بذي المشروح من بطن بیشة بها لمطافیل النعاج جوار
تراها و قد خفّ الانیس کأنّها بمندفع الخرطومتین إزار
فأقسمت لا انساك ما عشت لیلة و ان شحطت دارو و شطّ مزار «۱»
خریم [خ ر] هم وزن کوچك نمای خرم که در واژه «خرمان» یاد شد. نام گردنه ای میان دو کوه است. میان «جار» و مدینه و برخی گویند میان مدینه و روحاء است، و پیامبر (ص) در بازگشت از جنگ بدر، از آنجا بگذشت. کثیّر چنین می سراید:
فأجمعن بینا عاجلا و ترکنني بفیفا خریم قائما أتبلّد «۲»
نصر گوید: خریم نام آبی نزدیك قادسیه باشد. [٤٣٢]
باب خاء و زاء و آنچه پس از آن هاست
خزار «۳» با رای بی نقطه پایانین: نام جایگاهی نزدیك وخش در بخشهای بلخ است. بو یوسف «٤» گوید: خزار جایگاهی نزدیك نسف در فرارود است. اگر ریشه آن عربی باشد از ریشه خزر به معنی چشم تنگ و کوچك است. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است: بو هارون موسی جعفر پسر نوح پسر محمد خرازی «۵». او به عراق و حجاز آمد و از محمد بن یزید برشنود. حماد بن شاکر نیز از وی روایت دارد.
خزاز و

خزازی [خ] دو واژه است هر يك با دو زای نقطه دار. بو منصور گويد: خزازی وزنی است در نحو. بهتر آن است که وزن جمعی باشد که مفرد ندارد، مانند عرعار و ابابيل. حارث بن حلّزه چنين می سرايد:

فتنوّرت نارها من بعيد بخزازى، هيهات منك الصلاء «٦»!

درباره جايگاه آن اختلاف است و برخی آن را کوهی میان «منعج» و «عاقل» روبروی حمای ضرّیه دانند. شاعر چنين می سرايد:

و مصعدهم كي يقطعوا بطن منعج فضاق بهم ذرعا خزاز و عاقل «٧»

نميری گويد: لقب مردی بود از بنی ظالم که دهقان نام داشت و چنين سرود:

أنشد الدار بعطفي منعج و خزاز نشدة الباغي المضل

قد مضى حولان مذ عهدي بها و استهلّت نصف حول مقتبل

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۸۹

فهي خرساء، اذا كلّمتها و يشوق العين عرفان الطّلل «١»

بو عبيده گويد: رويداد خزاز در گردنه سلّان و «خزاز» و «كير» و «متالع» رخ داد که سه کوهند در طخفه ميان بصره و مکه. پس متالع در سمت راست کسی است که از اين راه به مکه می رود و کير در سمت چپ او و خزار در گلوگاه اين راه است، مگر اينکه کسی از آنجا گذر نکند. و نيز گفته اند خزاز کوهی است از آن بنی غاضره. بو زياد گويد: دو خزارند که دو تپه دراز ميان دو «أبان» از يکسو که کوهی از آن بنی اسد است، و ميان وزشگاه باد جنوب جا دارند. درازای آنها دو روز راه به دره ای است که منعج خوانده می شود و آن دو در ميان سرزمين بنی عامر و سرزمين بنی اسد هستند. جوهری را در اينجا غلطی [٤٣٣] شگفت انگيز است، که گويد: خزاز کوهی است که تازيان بر سر آن به هنگام جنگ آتش می افروختند. او اين آتش افروزی را هميشگی شمرده و اين نادرست است، زيرا که تنها در يك جنگ چنين رخ داده است. قتّال کلابی چنين می سرايد:

و سفع كدور الهاجرىّ بجعجع تحفّر، في اعقارهنّ الهجارش

مواثل ما دامت خزاز مكانها بجبّانة كانت اليها المجالس

تمشى بها ربد النّعام كأنها رحال القرى تمشى، عليها الطيالس «٢»

داستان يوم خزاز با درازايش در جمله هايی کوتاه از بو زياد کلابی چنين آمده است، او می گويد: قبيله مضر و ربيعه بر آن هم سخن شدند که يکی از خود را پادشاه بنامند تا در کشاکشهای ايشان داوری کند. پس هر يك از ايشان خود را برای اين کار نامزد کرد سپس چنين هم سخن شدند که يك پادشاه از ربيعه و يك پادشاه از مضر باشد سپس هر يك از تيره های ربيعه و تيره های مضر، بر سر اينکه آن پادشاه از اين تيره يا آن تيره باشد، به کشاکش پرداختند. پس همگی بر آن شدند که پادشاه را از يمن برگزينند پس قبيله بنی آکل المرار که از کنده اند، خواستار آن شدند، پس بنی عامر شراحيل پسر حارث (ملك) پسر عمر مقصور پسر حجر آکل المرار را به پادشاهی گزيدند، و بنی تميم و ضبّه محرّق پسر حارث را به پادشاهی گزيدند. و وايل، شرحبيل پسر حارث را به پادشاهی گزيدند.

ابن کلبی گويد: پادشاه بنی تغلب و بکر بن وائل، سلمه پسر حارث بود و باقيمانده قبيله قيس غلفاء که همان معدی کرب پسر حارث است به پادشاهی گزيدند، و بنی اسد و کنانه، حجر پسر حارث پدر امرء القيس را به پادشاهی برگزيدند. پس بنی اسد، حجر را بکشتند که خود داستانی دراز دارد. پس امرء القيس به خونخواهی پدر برخاست و بنی عامر بر ضد شراحيل بپا خواستند، و وی را بکشتند، و بنی جعده پسر کعب پسر ربيعه پسر صعصعه مباشر قتل او بودند. پس نابغه جعدی چنين سرود:

أرحنا معدّا من شراحيل بعدما أراهم مع الصّبح الكواكب مصحرا «٣»

پس بنی تميمی محرّق را و بنی وايل شرحبيل را بکشتند، داستان يوم کلاب چنين بود. پس از فرزندان آکل المرار به جز سلمه کس نماند. پس مردم يمن فراهم آمدند و برای کشتن نزار به راه افتادند، و چون گزارش به نزار رسيد بنی عامر پسر صعصعه و بنی وايل (تغلب و بکر) گرد هم آمدند. و جز بو زياد داستان را چنين آورده است که: چون خبر به کليب وائل رسيد قبيله ربيعه را گرد آورد و سفّاح تغلبی را که سلمه بن خالد نام دارد. به پيشاهنگی ايشان گمارد، و به او دستور داد که از خزاز بالا رود، و آتشی بر سر آن بيفروزد تا سپاهيان [٤٣٤] از آن راهيابی کنند، و به او گفت: هرگاه دشمن بر تو شبيخون زد، تو دو آتش بر اين

بلندی بیفروز! پس گزارش فراهم آمدن ربیعه و به راه افتادن ایشان به سلمه رسید. او با قبیله های مذحج براه افتاد، و به هر قبیله که می گذشت ایشان را به قیام و خونخواهی فرا می خواند.
مذحج بر «خزاز» شبیخون زد. پس سفّاح دو آتش بیفروخت، و کلیب با گروهان ربیعه بر سر ایشان تاختند، و بامدادان در «خزاز» با هم روبرو شدند و جنگی سخت در گرفت و یمنیان بگریختند. پس سفاح تغلبی چنین سرود:
و لیلة بتّ او قد فی خزازی هدیت کتائبا متحیّرات
ضللن من السّهاد و کنّ لولا سهاد القوم أحسب هادیات «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٩٠
بو زیاد کلابی گوید: کسانی را که ما از مضر و ربیعه دریافتیم به ما چنین گزارش دادند که أحوص پسر جعفر پسر کلاب به روز خزاز سردار همه قبیله نزار بود و او بود که آتش را بر بلندی خزاز بیفروخت او می گفت روز خزاز بزرگترین جنگ دوران جاهلیت عرب بود او می گفت دانشمندانی که ما دریافتیم می گفتند که سردار نزار احوص بن جعفر بود سپس به تازگی قبیله ربیعه گفتند که کلیب سردار نزار بود.
گروهی دیگر گفته اند که کلیب سردار ربیعه و احوص سردار مضر بود. او می گوید من شعری درباره روز خزاز جز شعر عمر بن کلثوم تغلبی نشنیدم که گفته است:
و نحن غداة اوقد فی خزازی رفدنا فوق رفد الرافدینا
برأس من بنی جشم بن بکر ندقّ به السّهولة و الحزونا
تهدّدنا و اوعدنا، رویدا! متی کنّا لأمّك مقتوینا «١»
او (بو زیاد) می گفت: ما نشنیدیم که سرداری از طرف مردم انتخاب شود. من (یاقوت) گویم: این اشتباهی شگفت انگیز از بو زیاد است که خود چنین سروده است:
برأس من بني جشم بن بکر «٢»
نام کلیب، وایل پسر ربیعه پسر زهیر پسر جشم پسر بکر پسر حبیب پسر عمر پسر غنم پسر تغلب پسر وایل است. و از این روشنتر نمی توان بیان کرد.
بو زیاد گوید: بیابان نوردان راستگویی که ما در بیابان، با ایشان برخورد کردیم، چنین می گفتند که: نزاریان از یمنیان دادگری نمی دیدند و یمنیان همواره بر ایشان ستم می کردند، تا روز «خزاز» فرا رسید و از آن پس نزاریان زورمند شده در هر جنگی بر یمنیان چیره بودند، تا اسلام فرا رسید. عمر بن زید گوید: من نمی دانم، لیکن [٤٣٥] ابن حائك در روز «خزاز» شعری سروده که نشان می دهد کلیب سردار معدّ بوده است:
کانت لنا بخزازی وقعة عجب لما التقینا و حادي الموت یحدیها
ملنا علی وائل في وسط بلدتها و ذو الفخار کلیب العزّ یحمیها
قد فوّضوه و ساروا تحت رایته سارت الیه معدّ من اقاصیها
و حمیر قومنا صارت مقاولها و مذحج الغرّ صارت في تعانیها «٣»
این قصیده دراز است و در پایان آن گوید: «خزاز» همان «مهجم» و در پائین دره «سردد» است.
خزّاز [خ ز از] با زای پایانین: نیز رودی بزرگ در بطیحه (مرداب) میان بصره و واسط است.
خزازی [خ زا] با دو زای نقطه دار و الف کوتاه پایانین: لهجه ای در خزاز است که یاد شد. بو منصور می گوید: خزازی یکی از روزهای تاریخی عرب است، و همان شعر عمر بن کلثوم را آورده گوید: خزازی یك لهجه در آن است. بهتر آن است که بگوئیم خزازی جمع است، که نام یك جایگاه شده و مفرد ندارد، مانند عرعار و ابابیل. حارث بن حلزه چنین می سراید:
فتنوّرت نارها من بعید بخزازی، هیهات منك الصلاه «٤»
خزاق [خ] با قاف پایانین: خازق تیر فرورونده در چیزی است. خزاق نام جایگاهی در سرزمین عرب است. شاعر گوید:
برمل خزاق أسلمه الصریم «٥»

و در روایتی، از قسّ بن ساعده ایادی، قطعه شعری آمده است که در آن واژه راوند در کنار خزاق دیده می شود:
أ لم تعلما مالي براوند كلها و لا بخزاق من صديق سواكما «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۱
خزالی [خ لا] به وزن سکاری، نام جایگاهی است. خزل از مصدر انخزال در راه رفتن، به معنی خستگی و کوفتگی، که گویی خاری به پایش رفته است. اعشی گوید: اذا تقوم یکاد الحصر یخزل «۱»
أخزل آن کس را گویند که در میان پشت فرو رفتگی همچون زین داشته باشد.
خزّامین [خ ز زا] به وزن جمع خزّام است، و هیچگاه اعراب نمی گیرد و همیشه به همین حالت نصبی می آید، و این به سبب بسیاری کاربرد آن است. خزم نیز درختی است که از شاخه های آن طناب سازند و بارار آن [۴۳۶] بدین کار شهرت یافته است. شناسه نام بازاری است نامبردار در مدینه.
خزام [خ] خزامی گیاهی است و این شناسه که مخفف آن است. نام دره ای در نجد است.
خزاند [خ] با الف و نون و دال بی نقطه در پایان، که به لهجه ایرانیان پشت سر هم ساکن هستند. نام دیهی است در دو فرسنگی سمرقند. از آنجاست بو بکر محمد پسر احمد خزاندی»
. او از سعید پسر منصور روایت دارد. عصمت پسر مسعود تمیمی سمرقندی نیز از او روایت می کند.
خزب [خ ز] کوهی سیاه نزدیك «خزبه» که خواهد آمد.
خزبات دوّ [خ ز ت د و و] جمع واژه خزبه است که پس از این می آید. پس از زای نقطه دار بای تك نقطه است. ریشه خزب به معنی جوشی است که بر پوست تن مانند ورمی بی درد پدید آید. نام جایگاهی در سرزمین یمامه از آن بنی عقیل است. حازمی گوید خزبه معدنی است از آن بنی عباده پسر عقیل، میان «عمایتین» و «عقیق». امیر نشینی است منبردار. آن را خزبات دوّ گویند.
خزبه [خ ب] با بای تك نقطه: نام معدنی است و گمان می کنم که از ریشه واژه پیشین باشد.
خزر «۳» [خ ز] با رای بی نقطه پایانین: گردش چشم هنگام چشمك زدن و این زشت ترین قیافه است. نام سرزمین ترکستان «۴» پس از در بند باب الابواب است که در بند شهرت دارد نزدیك سدّ ذو القرنین است. گویند از خزر پسر یافث پسر نوح (ع) نام گرفته است. در کتاب عین گوید: خزر قبیله ای هستند با چشمان خزری (بادامی) دعبل پسر علی در ستایش آل علی (ع) چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۹۲ باب خاء و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۸۸
و لیس حیّ من الأحیاء نعرفه من ذی یمان، و لا بکر، و لا مضر
إلا و هم شركاء فی دمائهم، كما تشارك أیسار علی خزر
قتل واسر و تحریق و منهبة فعل الغزاة بأهل الروم و الخزر «۵»
احمد بن فضلان فرستاده مقتدر به نزد صقالبه (اسلاوها) در «سفرنامه» خود آنچه را در آن سفر دیده یاد می کند. او می گوید خزر «۶» نام اقلیمی است که قصبه آن إتل نام دارد، و اتل رودی است که از روسیه و بلغار به سوی خزر می رود. اتل نام مرکز خزر و خزر نام کشور آن است نه نام پایتخت. إتل در دو بخش است یکی در باختر رودخانه اتل که بخشی بزرگتر است [۴۳۷] و بخش دیگر در خاور رود است و پادشاه در بخش باختری زیست می کند. ایشان پادشاه را به زبان خود یلك گویند و باك نیز می خوانند. بخش باختری این شهر پیرامون یك فرسنگ درازا دارد، گرداگرد آن را بارو کشیده اند و شهر پهناور است و خانه ای جز خرگاهها از پوست و اندکی ساختمان گلین ندارد.
شهر دارای بازارها و گرمابه ها است. گروهی بسیار از مسلمانان در آن جا می زیند. گویند بیش از ده هزار مسلمان آنجا هست که پیرامون
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۹۵ باب خاء و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۲
۳۰ مسجد دارند. کاخ پادشاه از رودخانه دور است و با آجر ساخته شده و جز آن ساختمان آجری در آن شهر نیست و شاه

اجازه نمی دهد که دیگران با آجر بسازند. این سور چهار دروازه دارد یکی در پشت رودخانه و دیگری در پشت شهر رو به بیابان است پادشاه ایشان یهودی است، و گویند نزدیك چهار هزار مرد پیرو دارد. مردم خزر مسلمان و مسیحی و برخی بت پرست و کمتر از همه یهودی هستند، لیکن پادشاه از ایشان است و اکثریت مسلمان و مسیحی اند و خاصّگان پادشاه یهودی اند. اخلاق و آداب بت پرستی در همه ایشان نمایان است. هنگام بزرگداشت برای یکدیگر سجده می کنند، احکام مدنی ایشان با اسلام و یهود و مسیحیت تفاوت دارد. لیست سپاهیان پادشاه ۱۲ هزار تن را در بر دارد. چون یکی بمیرد یك تن به جای او می نشیند تا هیچگاه شمار از این کاسته نشود. اینان هیچ مزدی مرتب ندارند جز اینکه در هر مدتی دراز به هنگام جنگ مزدی ناچیز به ایشان می رسانند هرگاه پیش آمدی بزرگ برایشان رخ دهد برای جبران آن پول جمع می کنند. دارائی همیشگی خزر از عشریه بازرگانی و عوارضی است که برای گذشتن از راهها و رودخانه ها گرفته می شود. دولت از هر محله و هر صنف از پیشه وران مالیاتی که مورد نیاز است از خوردنی و آشامیدنی می ستاند، زیر نظر پادشاه کمیته نه نفری از داوران یهود و نصاری و مسلمان و بت پرست تشکیل می شود، و برای داوری میان مردم، و در اختلاف ها میان ایشان، داوری می کند. هیچکس جز این داوران مستقیما به نزد پادشاه نمی رود. میان این داوران و پادشاه به روز دادگاه یك سفیر برای مشاوره آمد و شد می کند و گزارشها را به او می دهد و او دستور مقتضی صادر می کند. این شهر دهستانی ندارد جز اینکه کشتزارهایش گسترده است و مردم تابستان برای کشاورزی به کشتزارها که نزدیك ۲۰ فرسنگ است بیرون می روند. و کشت [۴۳۸] و درو می کنند. برخی از آن را بر پشت چهارپا به سوی بیابان و برخی را بوسیله کشتی در رودخانه می برند.
خوراك بیشتر ایشان برنج و ماهی و چیزهای دیگر است که خود دارند. واردات ایشان از روسیه و بلغار و کوهپایه «۱» است. نیمه خاوری شهر خزر زیستگاه بازرگانان و مسلمانان و تجارتخانه هاست. زبان مردم خزر غیر از ترکی و فارسی و دیگر مردم جهان است. خزران شباهتی به ترکان ندارند. ایشان سیه مو و دو جنس اند نخست قراخزر نام دارند که سبزه هستند و روی ایشان مانند هندیان به سیاهی می زند. گروه دوم سپید و زیبارو هستند. و آنچه از خزران به بردگی می آورند، از بت پرستان ایشانند که فرزندان خود را می فروشند و یکدیگر را نیز خرید و فروش می کنند، لیکن یهود و نصارای ایشان مانند مسلمانان بردگی را حرام می دانند و کالاهای آنان از جای دیگر به آنجا وارد شده است، مانند گندم، عسل، شمع، خز و پشمهای گوناگون. پادشاه خزر خاقان خوانده می شود و جز هر چهار ماه یکبار برای گردش بیرون نمی آید، و او را خاقان بزرگ خوانند، و به جانشین او «خاقان به» گویند و او سردار سپاه و اداره کننده آشکار کشور است و جنگها به دستور اوست و فرمانداران از او پیروی می کنند. وی هر روز یك بار با فروتنی و با پای برهنه به نزد خاقان بزرگ می رود و فرمانبرداری نشان می دهد، و در این حال یك شاخه خاشاك به دست دارد و پس از درود آن را روبروی خاقان به آتش می کشد و چون آتش تمام شود سمت راست پادشاه بر تخت نشیند. پس از او نیز مرد دیگری به نام «کندر خاقان» است جانشین این مرد نیز مرد دیگری به نام جاویشغر می باشد. قانون خاقان بزرگ چنان است که بار همگانی ندارد و با مردم روبرو نمی شود و سخن نمی گوید و کسی نیز جز کسان یاد شده بر او وارد نمی شود. کار فرمانداران و حلّ و عقد امور و مجازاتها و کشورداری بر دوش جانشین او «خاقان به» است.
قانون درباره پادشاه بزرگ چنان است که پس از مرگ او خانه ای بزرگ با ۲۰ اتاق بسازند و در هر اتاق صورت قبری برای او بسازند و سنگی را خرد کنند و مانند سرمه در قبر پهن کنند و روی آن آهك بپاشند و رودخانه را از زیر این قبرها بگذرانند تا گور او در بالای نهر باشد تا به پندار ایشان [۴۳۹] دست هیچ شیطان و انسان و کرم و حشرات دیگر به او نرسد و پس از دفن او گردن همه کسانیکه او را دفن کرده اند می زنند تا کس نداند که قبر پادشاه در کدام یك از این اتاقهاست. قبر او را بهشت نامند و گویند خاقان به بهشت رفت و تمام آن اتاقها را با دیبای زربفت فرش کنند. از قوانین پادشاه خزر آن است که ۲۵ زن داشته باشد هر یك از زنانش دختر یك فرماندار زیردست اوست که خواه ناخواه او را به زنی می گیرد. او برای همخوابگی ۶۰ کنیز دیگر که هر یك از دیگری زیباتر است در خانه دارد، و هر یك از ایشان را در کاخی با گنبدی پوشیده از ساج می نشاند و پیرامون هر گنبد خرگاهی است. هر یك از این کنیزان را خادمی پرده دار هست، پس هرگاه پادشاه بخواهد با یکی از آنها همخوابه شود، کس به نزد آن خادم پرده دار فرستد و او کنیز را پیش از چشم بر هم زدن به نزد او می آورد و به رختخواب می فرستد و خادم به در اتاق پادشاه می ایستد، و چون شاه کار را به پایان رساند دست کنیز را می گیرد به جای نخست می برد و یك آن او را در آنجا نمی گذارد. به هرگاه که پادشاه بزرگ سوار شود، سرداران و سپاه سوار

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۳
شوند، و چنان با پیشقراولان فاصله گیرد که هیچ کس او را نبیند، و هر کس که او را ببیند به سجده افتد، و بر نخیزد مگر آنگاه که شاه گذشته باشد. مدت پادشاهی او چهل سال خواهد بود و روز پایانین آن مدت رعیت و نزدیکان وی را می کشند زیرا می گویند از خرد او کاسته شده و رأی درست ندارد. و هرگاه سپاهی به جنگی بفرستد به هیچوجه حق گریختن و بازگشتن نخواهند داشت. و اگر شکست بخورند، هر کس که بگریزد و به وی برسد کشته خواهد شد. سران چنین سپاه و سردار آن که گریخته را به مجلسی فراخواند و زنان و فرزندانشان را بیاورد و ایشان را به فرماندهی که به جایشان فرماندهی دهد پیش چشم همگان خواهد بخشود. با دارایی و چهارپایان و سلاح ایشان نیز چنین کند. و گاهی چنان سردار را به دو تکه پاره کند و به دار کشد یا به درخت بیاویزد و اگر از یکی از ایشان خشنودی داشته باشد او را به اداره سیاسی بگمارد. پادشاه خزر شهری بزرگ در کرانه نهر اتل دارد که در یك کرانه آن مسلمانان و کرانه دیگر آن هم مذهب پادشاه خزر هستند. سرداری این مسلمانان با یکی از بندگان مسلمان پادشاه است که وی را خزر نامند. احکام مسلمانان شهر خزر و بازرگانانیکه به آنجا آمد و شد کنند در دست آن خزر مسلمان اجرا شود و کس دیگر حق مداخله در آن ندارد. مسلمانان این شهر یك مسجد جامع دارند که در آنجا نماز آدینه گزارند [۴۴۰] و این مسجد مناره ای بلند دارد که چند اذان گو دارد. هنگامی که بسال ۳۱۰ به پادشاه خزر گزارش دادند که مسلمانان کنیسه «دار البابونج» را ویران کرده اند، دستور داد مناره های آن مسجد را ویران کرده، اذان گویان را کشتند. او (پادشاه خزر) گفت اگر نمی ترسیدم که هیچ کنیسه ای در کشور اسلام بر جا نماند این مسجد را ویران می کردم. همه خزریان و پادشاه ایشان جهوداند. صقلابیان (اسلاوها) و دیگر همسایگان ایشان فرمانبردار پادشاه خزر بودند، و وی ایشان را بنده خود می خواند و ایشان پذیرای آن بودند. برخی نیز گفته اند که یأجوج و مأجوج همین خزران بوده اند «۱».

خزف [خ ز] هم وزن کوزه خزف (سفال). ساباط خزف: در بغداد است. بو الحسن محمد پسر فضل پسر علی «۲» پسر عباس پسر ولید پسر ناقد بدانجا می زیست. پس بدان نسبت یافت. او از بغوی و از ابن صاعد روایت دارد. بو القاسم ازهری از وی روایت می کند. او راستگو بود و به سال ۳۰۲ درگذشت.

خزمان [خ] امّ خزمان نام جایگاهی است. ریشه خزمان در لغت به معنی دروغ است. عمرانی آن را از گفته زمخشری به رای بی نقطه روایت کرده است.

خزوان [خ] «۳» با الف و نون پایانین: دیهی از بخارا است. بدانجا نسبت دارد بو العلا محمد بن محمد پسر احمد پسر حسین خزوانی «۴» بخارایی. او از بو طاهر ابراهیم پسر احمد پسر سعید مستملی و جز وی روایت دارد. بو عمر عثمان پسر علی بیکندی از وی روایت می کند. او به سال ۴۸۰ درگذشت.

خزوزی [خ ز زا] با دو زای نقطه دار و الف کوتاه پایانین: به گفته ابن درید نام جایگاهی است.

خزیبه [خ ز ب] نام یك معدن است و فراء در «امالی» خود این شعر را آورده است:

لقد نزلت خزیبة کل وغد یمشیّ کل خاتام وطاق «۵»

او می گوید: خزیبه نام یك معدن است و بیش از آن چیزی نمی گوید.

خزیمیّه [خ ز ی ی] به گمان من منسوب به کوچك نمای خزم باشد که نام خزیم پسر خازم است. شناسه نام زیستگاهی در راه حاجیان، پس از ثعلبیه کوفه و پیش از أجفر. برخی گویند از آنجا تا ثعلبیه ۳۲ میل راه است. و برخی آن را حزیمیّه با حای بی نقطه آورده اند. [۴۴۱]

باب خاء و سین و آنچه پس از آن هاست

خساف [خ] بی تشدید، با فای پایانین: عمرانی گوید: نام بیابانی میان حجاز و شام است. من (یاقوت) گویم: درست آن است که نام بیابانی

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۴
نامبردار میان بالس و حلب باشد، که روستاهایی و ویرانه ساختمانهائی است، که پانزده میل درازا دارد. اعشی چنین می سراید:
من دیار بالهضب هضب القلیب فاض ماء الشؤون فیض الغروب
اخلفتنی به قتیلة میعا دي و کانت للوعد غیر کذوب

ظبية من ظباء بطن خساف امّ طفل بالجوّ غير ربيب
كنت اوصيتها الّا تطيعى في قول الوشاة و التخبيب «۱»
خست «۲» [خ] با تای دو نقطه پایانین: بخشی در سرزمین فارس «۳» نزدیك دریا است.
خسراباذ [خ] دیهی در دو فرسنگی مرو.
خسراهاباذ [خ] نام دیهی نامبردار، شهر مانند در ری است.
خسراوية [خ ی] دیهی از واسط است. ابن بسام «٤» در نکوهش حامد چنین می سراید:
نعم و لأرجعنه صاغرا الى بيع رمان خسراويه «٥»
و این همان شهر خسرو شاپور است.
خسروجرد «٦» (گرد) [خ ر ج] به معنی ساخته خسرو است زیرا گرد از ریشه کردن است. نام قصبه بیهق از کارگزاری نیشابور میان آنجا و قومس باشد. و اکنون قصبه بیهق «سابزوار» نام دارد. عمرانی گوید: خسروگرد از کارگزاری اسفراین است و گروهی از پیشوایان از آنجا برخاسته اند و به «بیهق» نسبت دارند مانند ۱- بو بکر پسر حسین «۷» ۲- شاگرد وی حسین پسر احمد پسر فطیمه «۸» دادرس خسروگرد و من هر دو را در واژه بیهق یاد کردم. ۳- بو سلیمان داود پسر حسین پسر عقیل پسر سعید خسروگردی بیهقی «۹». او پر حدیث بود که آنها را در خراسان و عراق و حجاز و مصر و شام برشنوده بود. او از ابن راهویه و از نصر پسر [٤٤٢] علی جهضمی و جز آن دو روایت می کرد.
بو حامد پسر شرقی و بو یوسف یعقوب بن احمد پسر محمد ازهری خسروگردی و جز آن دو از وی روایت می کردند. او در خسروگرد به سال ۲۹۹ یا ۳۰۰ درگذشت. زادروز او به سال ۲۰۰ بود.
خسروسابور (
شاپور) [خ ر] توده مردم آن را خسّابور گویند. دیهی نامبردار نزدیك واسط و در پنج فرسنگی آن است که به انار نیکوی آن نامبردار است. از متأخران بدانجا نسبت دارند: ۱- احمد پسر مبشّر پسر یزید پسر علی مقری بو العباس واسطی «۱۰». او از یاران صدقه پسر حسین «۱۱» پسر وزیر واسطی بود و با وی به بغداد آمد و ماندگار شد تا درگذشت. او در بصره از بو اسحاق ابراهیم پسر عطیّه مقری و از بو الحسن پسر معین صوفی و در واسط از بو الفرج ابن السّواری، و از بو الحسین علی پسر مبارك شاهد، و در بغداد از بو الوقت عبد الاول سگزی، و از نقیب بو جعفر مکّی، و در کوفه از بو الحسن ابن غبره حارثی و جز ایشان برشنود و نیز از ایشان حدیث آورد. دبیثی و جز وی از او برشنودند. زادروز او به سال ۵۲۵ بود و در بغداد در جمادی دوم ۶۰۹ درگذشت.
۲- احمد پسر بو الهیاج پسر علی بو العباس واسطی خسروشاپوری «۱۲» او نیز با پیر خود صدقه پسر وزیر به سال ۵۵۳ به بغداد آمد و از استادان که پیش از او در آنجا بودند برشنود. او ادب را بر ابن خشّاب و ابن عصّار و اسماعیل بن جوالیقی بیاموخت، و در رباط صدقه پس از مرگ وی به خدمت فقرا گمارده شد. او مردی درستکار بود و در ذیقعده ۵۷۹ درگذشت و در همان رباط کنار پیر خود صدقه به خاك سپرده شد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٢٩٤ باب خاء و سين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹۳
خسروشاذ فیروز [خ ر] خوره ای در حلوان است که پنج تسوج دارد و آن را استان خسروشاذ فیروز گویند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۲۹۸ باب خاء و شين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۲۹۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۵
خسروشاذ قباد [خ ر ق] که به قباد پسر فیروز شاه نسبت دارد. خورهائی در سواد عراق با شش تسوج در کرانه خاوری دجله است.
خسرو شاذ هرمز [خ ر ه م] به یکی از پادشاهان فارس نسبت دارد. نیز نام خوره ای از کارگزاری سواد باشد، که جلولاء در کرانه خاوری و مرکز آن است. [٤٤٣]
خسروشاه «۱» [خ ر] دیهی در دو فرسنگی مرو است. بدانجا نسبت دارد بو سعد محمد پسر احمد پسر علی پسر مجاهد خسروشاهی «۲» پیری درستکار بود. او از بو المظفر سمعانی برشنود. بو سعد او را از استادان خود شمرده گوید به سال ٤٧٢ زاده شده بود.
خسرو شاه نیز شهرکی در شش فرسنگی تبریز است. بازار و ساختمانها دارد.

خسفين [خ] با یای دو نقطه و نون پایانین: دیهی از کارگزاری حوران، پس از «نوی» در راه مصر، میان نوی و اردن است. از آنجا تا دمشق پانزده فرسنگ باشد.
خمسه [خ] دیهی از یمن، از مخلاف صداء، از کارگزاری صفاء است.
باب خاء و شین و آنچه پس از آن هاست
خشا [خ] با الف کوتاه پایانین: نام جایگاهی است که یك نخلستان بدان نسبت دارد و برخی گویند کوهی است در سرزمین محارب. ابن اعرابی گوید: خشا کشتزاری است که سرما آن را سیاه کرده باشد. بو منصور گوید: خشو همان خرمای حشف (خرمای خشکیده) باشد.
گویند: خشت النخله آن نخل بخشکید.
خشاب [خ] دیهی در ری است. ریشه آن به فارسی آب گوارا باشد. بدانجا نسبت دارد حجاج پسر حمزه خشابی عجلی رازی. عبد الرحمن پسر بو حاتم از وی، و او از گروهی روایت دارد. بو سعد آن را خشّابی [خ ش شا] خوانده و حجاج را نیز یاد کرده است ولی من آن را نادرست می دانم.
خشاخش [خ خ] توصیف آن را در واژه دهناء داده ام، که تا حفر کشیده شده، و به «معبّر» و «حماطان» و کوه «سرسر» و «جرعاء العکن» از کوهستان دهناءاند.
خشارم [خ ر] نام جایگاهی است که در سروده قیس پسر عیزاره هذلي یاد شده است:
أحار بن قيس! إن قومك أصبحوا مقيمين بين السّرو حتى الخشارم «۳»
خشاش [خ] با دو شین در میان الف: نام جایگاهی است. زیرا که واژه «خشاش» به معنی مار کوهی و افعی به معنی مار دشتی باشد. ابن شمیل گوید: خشاش قسمتی از حشرات و پرندگان را گویند که مخ نداشته باشند چنانکه مار و کروان (کبك) و شتر مرغ و حباری مخ ندارند.
خشاشان: نام دو کوه اند نزدیك «فرع» از سرزمینهای مدینه نزدیك «عمق» و گواه شعری آن در عمق آمده است [٤٤٤]
خشاشه [خ ش] با دو شین نقطه دار. معنی ریشه آن در واژه پیشین گفته شد. شناسه نام جایگاهی است.
شاعری چنین می سراید:
تحنّ قلوصي، بعد ما كلّ السّرى، بنخلة، و الصّهب الحراجيج ضمّر
تحنّ الى ورد الخشاشة، بعد ما ترامى بنا خرق من الارض أغبر
و باتت تجوب البيد، و الليل ما ثنى يديه لتعريس، تحنّ و أزفر
و بي مثل ما تلقى من الشوق و الهوى على انّنى اخفي الذي بى و تظهر
و قلت لها لما رأيت الذي بها: كلانا الى ورد الخشاشة أصور «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۶
خشاغر: به گمان من دیهی از بخارا باشد که از آنجاست بو اسحاق ابراهیم پسر زید پسر احمد خشاغری «۱» محمد بن علی پسر محمد بو بکر نوجاباذی از وی روایت دارد.
خشّال [خ ش شا] با لام پایانین. به گفته عمرانی نام جایگاهی است و بنا بر این، غیر از حشّاك با حای بی نقطه و کاف پایانین است که أخطل آن را در شعر یاد کرده است. خشل به معنی مقل (صمغ). یکی آن را خشله گویند.
خشاوره [خ و ر] با رای بی نقطه. به نقل از بو سعد نام کوچه ای در نیشابور است. بدانجا نسبت دارد: ابراهیم پسر اسماعیل پسر ابراهیم قاری خشاوری «۲». او از مردم نیشابور و بر سر کوچه خشاوره سکنی داشت و به ابراهیمك شناخته می شد او از بو زکریا یحیی پسر محمد پسر یحیی برشنوده بود. او به ماه ربیع دوم ۳۳۸ در سن ۹۳ سالگی در حالی که پشتش بسیار خمیده شده بود درگذشت.
خشباء [خ] با بای تك نقطه و الف کشیده. نام کوهی در باختر راه حاجیان، نزدیك «حاجر» پائین تر از معدن است. زمین خشباء زمینی را گویند که سنگهای پراکنده در آن باشد. رؤبه چنین می سراید:
بكلّ خشباء و كلّ سفح «۳»

خشبان [خ] در كتاب نصر به ضمّ خا و شين نقطه دار و باى تك نقطه آمده، كه نام جايگاهى است و ضبط آن را از خط ابن كوفى، يار بو العباس درباره اين شعر آورده است:
هوت أمّهم! ما ذا بهم يوم صرّعوا بخشبان من أسباب مجد تصرّما؟ «٤»
خشب [خ ش] با باى تك نقطه در پايان. نام دره اى با فاصله يك شبانه روز از مدينه [٤٤٥] كه نامش در حديث و جنگها آمده است. كثيّر چنين مى سرايد:
و ذا خشب من آخر الليل قلّبت و تبغي به ليلى على غير موعد»
ديگران گفته اند: خشب نام كوهى است. خشب نيز يكى از دره هاى بالائين در يمامه است كه جمع أخشب است به معنى كوه درشت و خشن كه از آن نتوان بالا رفت. شاعر چنين مى سرايد:
أبت عيني بذي خشب تنام و أبكتها المنازل و الخيام
و أرّقني حمام بات يدعو على فنن يجاوبه حمام
ألا يا صاحبيّ دعا ملامي فإنّ القلب يغريه الملام
و عوجا تخبرا عن آل ليلى ألا إني بليلى مستهام «٦»
خشب [خ ش] ذو خشب نام يكى از مخلافهاى يمن است.
خشب [خ] نام كوهى در آنجاست.
خشبى [خ ش] از آنجا تا فسطاط سه منزل راه است و يك خان دارد. در آغاز «جفار» از بخشهاى مصر و پايان آن در مرز شام است. بو العزّ مظفّر پسر ابراهيم پسر جماعة پسر على ضرير عيلانى از تأخيرى كه در پيشواز وزير صاحب صفى الدين پسر شكر كرده بود و در جايگاه «خشبى» به پيشواز آمده بود چنين پوزش مى خواهد:
قالوا: إلى الخشبي سرنا على لهف نلقى الوزير جموعا من ذوي الرتب
و لم تسرا! قلت: و المولى و نعمته ما خفت من تعب ألقى و لا نصب
و انما النار في قلبي لغيبته نخفت أجمع بين النار و الخشب «٧»
خشبيّه [خ ش ى ى] نسبت به خشب. نام كوهى در نزديكى مصيّصه در مرز (روم) كه در آنجا انبار سلاح مرزى مسلمانان بوده. من اين را از
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٢٩٧
خامه ابن كوچك از احمد بن طيّب نقل مى كنم.
خشرب [خ ر] به وزن طحلب با باى تك نقطه در پايان. به نقل از عمرانى نام جايگاهى است.
خشرتى [خ ش] ابن ماكولا مى گويد: ديهى در بخارا است.
خشرمه [خ ر م] دره اى نزديك ينبع كه به دريا مى رسد [٤٤٦]
خشّ [خ ش ش] ديهى از اسفراين از كارگزارى نيشابور است، بى تشديد نيز خوانده مى شود. بدان نسبت دارد: بو عبد اللّه محمد پسر اسد نيشابورى «١» او از ابن عيينه و از فضل بن عياض و از وليد بن مسلم و از ابن مبارك و از جز ايشان برشنوده است. على بن حسن هلالى و محمد بن عبد الوهّاب عبدى و محمد بن اسحاق صفايى از وى روايت دارند. او راستگو بود. نصر گويد: خوش نام بخشى در آذربايجان است.
خشعان: ديهى از يمن است.
خشكرد [خ ك] با دال پايانين: نام جايگاهى است.
خشكروذ [خ] با ذال نقطه دار پايانين، معنى آن به فارسى رود خشك باشد، نام جايگاهى در غزنه است «٢»
خشك [خ] يكى از دروازه هاى هرات است كه آن را «در خشك» گويند. نخستين مسلمان كه پس از گشودن بدانجا در آمد عطاء بن سائب از موالى بنى ليث بود. پس مردم او را عطاى خشك خواندند و تا كنون نام خشك بر آن مانده است، در صورتى كه در آن جايگاه، اكنون چندين رودخانه روان است.

خشّك [خ ش ش] با كاف پايانين: نام شهرى از بخشهاى كابل نزديك طخارستان است.
خشمنجكث [خ م ج ك] با ثاى سه نقطه در پايان: ديهى از كسّ در فرارود است. بدان نسبت دارد، يحيى پسر هارون پسر احمد پسر ميكال پسر جعفر ميكالى خشمنجكثى «۳» صرّام. او از بو عبد الله محمد و از بو الحسن احمد دو فرزند عبد الله پسر ادريس استرآبادى و جز اين دو تن برشنوده است. بو العباس مستغفرى از وى روايت دارد و از استادان او به شمار است. او به سال ۴۲۰ درگذشت.
خشميثن «۴» [خ ث] با شين نقطه دار و ثاى سه نقطه و نون پايانين: عمرانى گويد نام جايگاهى است و بيش از اين ندارد. من گمان مى كنم از كارگزارى خوارزم باشد. [۴۴۷]
خشن [خ ش] بر وزن زفر. نام جايگاهى در افريقيه است.
خشوب [خ] با باى تك نقطه: نام كوهى در سرزمين مزينه است. معنى آن را در واژه خشب گفته ايم.
خشوفغن «۵» [خ ف غ] با فا و غين نقطه دار و نون پايانين: ديهى از سغد در فرارود، ميان «اشتيخن» و «كشانيه» پر خيرات است. و امروز آن را رأس القنطره- سر پل نامند. از آنجاست بو حفص عمر پسر محمد بحير پسر خازم بحيرى خشوفغنى «۶» پيشوا و مؤلف كتاب صحيح است و به سال ۳۱۱ درگذشت. نواده او بو العباس احمد پسر بو الحسن محمد پسر بو حفص عمر سغدى خشوفغنى از نياى خود كتاب صحيح او را برشنوده است، و مردم از او گرفته اند. او به سال ۳۷۲ درگذشت.
خشونجكث «۷» [خ ن ج ك] با دو نون بعد از واو و جيم و كاف و ثاى سه نقطه در پايان. ديهى از كسّ كه به ديهاى سمرقند پيوسته است و پيش از اين از كارگزارى سمرقند شمرده مى شد. از آنجاست بو احمد خشونجكثى «۸» كه نام او دانسته نيست. او از بو الحكم بجلى روايت دارد. بو احمد حاضر پسر حسن پسر زياد سمرقندى از وى روايت دارد.
خشيبه [خ ش ب] به وزن كوچك نما. نام زمينى نزديك يمامه است. در آنجا جنگى ميان تميم و حنيفه رخ داد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۰۱ باب خاء و طاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۸
خشينان [خ] با الف ميان دو نون پايانين. نام بخشى در اصفهان برخى آن را خوشينان گفته اند. بدانجا نسبت دارد بو يحيى غالب پسر فرقد خشينانى «۱» او از مبارك بن فضاله روايت دارد. عقيل پسر يحيى و اسماعيل پسر يزيد از وى روايت كنند.
خشينديزه [خ ى ز] با فتح اول و سكون شين و سپس ياء و يك نون ساكن و دال و ياء دو نقطه و زاى فتحه دار و هاى پايانين. ديهى از نسف در فرارود. از آنجاست اسماعيل پسر مهران خشينديزى «۲» ختن (باجناق) بو الحسن عامرى. او از احمد پسر حامد پسر طاهر مقرى برشنود. [۴۴۸]
خشين [خ ش] كوچك نماى خشن. نام كوهى است در مثل عربى است كه: خشين از جنس أخشن است و آن نام دو كوه است كه يكى از ديگرى كوچكتر، و مانند آن مثل ديگر است كه عصا از جنس عصاچه است. ابن اسحاق در شمار غزوه هاى پيامبر (ص) گويد غزوه زيد بن حارثه جذام در سرزمين خشين روى داد. ابن هشام گويد از سرزمين هاى حسمى «۳» است.
باب خاء و صاد و آنچه پس از آن هاست
خصا [خ] بى تشديد. نام جايگاهى در سرزمين يربوع پسر حنظله است كه ميان «افاق» و «افيق» در سرزمين نجد است.
خصّا [خ ص صا] با تشديد صاد و الف كوتاه پايانين. نام ديهى بزرگ در سمت دجيل بغداد است كه ميان حربى و تكريت است و شاعران هرزه گو و محدثان آن را ياد كرده اند. شعر:
خصّا بخصّا سلامي كل مخمور بين الدّنان طريحا و المعاصير
قوم اذا نفخ الناي الطويل لهم قاموا كما قامت الأحداث للصّور «۴»
بدانجا نسبت دارد: ۱- شيخ محمد پسر على پسر محمد پسر مهنّد سقّاء حريمى خصّى «۵». او در خصّا زاده شد و از آنجا به حريم رفته سكنا گزيد. او از بو القاسم پسر حصين حديث آرد. ۲- فرزندش بو الحسن على پسر محمد مقرى «۶» او از احمد بن اشقر دلّال و از مبارك بن احمد كندى و از جز ايشان روايت دارد. شيخ محمد به سال ۶۱۸ در حربى درگذشت.
خصّا نيز ديهى بزرگ در خاور موصل است كه شتر داران آن، مردم را تا خراسان مى رسانند.

خصاصه [خ] هم وزن واژه ای که در قرآن آمده است. «۷» نام شهركی در سرزمین بنی زبید و بنی حارث پسر كعب میان حجاز و تهامه است. به روزگار بو بكر به سال ۱۲ هجری به دست عكرمه پسر بو جهل گشوده شد. ریشه عربی خصاصه که در قرآن نیز آمده است گویند به معنی كمبود و نیاز است. ذوی الخصاصه نیازمندان را گویند که از ریشه خصاص به معنی كمبود و پارگی در ابر یا روپوش یا غربیل یا دروازه است. یكی آن «خصاصه» است و برخی «خصاص» را به معنی پارگی كوچك و بزرگ هر دو به كار برده اند تا آنجا که پارگی صافی را نیز خصاص گویند. [٤٤٩]
خصافه [خ ف] آبی است از آن قبیله ضباب که نخل بسیار دارد. اصمعی از گفته عامری آرد که «غول» و «خصافه» هر دو از آن ضباب است و نخلها دارد و هر دو نام دره است. ریشه خصاف به معنی كیسه های بافته از برگ خرما است و آن جمع خصفه است به معنی حصیر بافته از برگ خرماست.
خصر [خ] با رای پایانین نام كوهی در پشت «شابه» که هر دو در میان «سلیله» و ربذه جا دارند. در روایتی نیز آن را به صورت حضر با حای بی نقطه و ضاد نقطه دار آورده اند. عامر خناعی چنین می سراید:
أ لم تسال عن ليلى و قد نفد العمر و أوحش من اهل الموازج و الحضر «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۲۹۹
خصر [خ] نیز به معنی كمر آدمی است که در میان خرقفه و قصیری جا دارد. خصر مرد، فرو رفتگی كمر اوست.
خصّ [خ ص ص] نام دیهی نزدیك قادسیه است. عدی بن زید طائی چنین می سراید:
تأكل ما شئت، و تعتلّها خمرا من الخصّ كلون الفصوص «۱»
خصفی [خ ص] با الف كوتاه. نام جایگاهی است مانند جفلی از ریشه خصف و آن پینه زدن به كفش و دوختن آن و روی یكدیگر نهادن پینه هاست، می توان آن را مانند نعجه خصفاء دانست که به معنی گوسفندی است که پهلوهایش سیاه و سفید باشد.
خصله [خ ل] همانند خصله در موی و جز آن. نام آبی از آن قبیله بو حجّاج بن منقذ پسر طریف از بنی اسد است. اصمعی گوید: نام یكی از آبهای ثادق نمیله و خصله است. و در خصله معدنی هست که طلا دارد. او گوید: خصله از آن بنی اعیار از قبیله حماس است.
خصوص [خ] با دو صاد بی نقطه. جایگاهی نزدیك كوفه است که «دن» ها- خمره های آن معروف ست و یكی آن «دنّ خصّی» خوانده می شود «۲» و این از واژه هایی است که به هنگام نسبت تغییر می یابد. زمخشری و حازمی آن را به ضمّ خاء آورده اند که گویی جمع خصیص باشد.
خصوص [خ] «۳» نیز نام دیهی از كارگزاری سعید مصر در خاور نیل است که مردم آن نصرانی هستند. ابن كلبی گوید: قبیله «قسر» بر عرینه یورش بردند و ایشان را از سرزمین خود بیرون راندند، و این در دوران اسلام رخ داد، و چون گزارش آن به عوف پسر مالك پسر ذبیان قسری رسید چنین سرود:
أتاني، و لم اعلم به حين جاءني حديث بصحراء الخصوص عجيب
[٤٥٠]
تصاممته لما أتاني يقينه و أفرع منهم مخطئ و مصيب
و حدّثت قومي أحدث الدهر بينهم و عهدهم بالنائبات قريب
فقيرهم مبدى الغني، و غنيّهم له ورق للسائلين رطيب
و حدّثت قوما يفرحون بهلكهم سيأتيهم مل المنديات، نصيب «٤»
ابن كلبی آن را در كتاب اوراق العرب چنین روایت كرده است و در حماسه همین شعر را به ضرار برادر شمّاخ نسبت داده است. و به جای مصرع «حديث بصحراء الخصوص عجيب»، «حديث باعلى القنّتين عجيب» آورده است. عدی بن زید چنین می سراید:
أبلغ خليلي عند هند، فلا زلت قريبا من سواد الخصوص «۵»
خصوف «٦» [خ] جایگاهی در یمن نزدیك صعده است. ابن حائك گوید خصوف دیهی مشرف بر دره «جلب» در یمن است که اشراف بنی حكم پسر سعد العشیرة در آنجا می زیستند.

خصیتان [خ ی] تثنیه خصیه، دو تپه کوچك است در پیچگاه شاخه ای از شاخه های دره «نهی» از آن بنی کعب در سمت چپ راه حاجیان از بصره به مکه.
خصیل [خ ص] به وزن کوچك نما، نام جایگاهی در شام.
خصّی [خ] هم وزن خصّی به معنی خدمتکار اخته (خواجه حرمسرا). نام جایگاهی در سرزمین بنی یربوع میان «أفاق» و «أفیق».
باب خاء و ضاد و آنچه پس از آن هاست
خضاب [خ] با بای تك نقطه پایانین. نام جایگاهی در یمن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۰
خضارم [خ ر] نام دره ای در سرزمین یمامه که بیشتر مردم آن از بنی عجل اند، که آمیخته ای از قبیله های حنیفه و تمیم اند. آنجا را «جوّ الخضارم» گویند. ابن فقیه گوید: «حجر» شهرستان یمامه است و پس از آن «جوّ» است که «خضرمه» نام دارد. از خضرمه تا «حجر» یك شبانه روز راه است. و بنی سحیم و بنی ثمامه از قبیله حنیفه در آن می زیند. خضارم جمع خضرم به معنی مرد پردهش است که به دریای پر موج و پر آب تشبیه شده است. اصمعی توصیف دریا را به خضرم نادرست می داند. هر چیز پر گسترش نیز «خضرم» است. طهمان دزد چنین می سراید:
يدي، يا امير المؤمنين، اعيذها بحقويك ان تلقى بملقى يهينها
و لا خير في الدنيا، و كانت حبيبة إذا ما شمال زايلتها يمينها
[۴۵۱]
و قد جمعتني و ابن مروان حرّة كلابيّة، فرع كرام غضونها
و لو قد أتى الانباء قومي لقلّصت إليك المطايا، و هي خوص عيونها
و انّ بحجر و الخضارم عصبة حرورية، حبنا عليك بطونها
إذا شبّ منهم ناشئ شبّ لاعنا لمروان، و الملعون منهم لعينها «۱»
در این شعر لعین به معنی لعنت کننده است. و چون این شاعر محکوم بود که دستش را ببرند خلیفه او را با این شعر بخشود که داستانی دارد. این شعر را برای جز طهمان نیز نقل کرده اند.
خضراء [خ] جایگاهی در یمامه که نخلستانی کوچك و زمینی از آن بنی عطارد است. شاعر گوید:
الى الله اشكو ما الاقى من الهوى عشيّة باتت زينب و رميم
فباتوا من الخضراء شزرا فودّعوا و أمّا نقا الخضراء فهو مقيم «۲»
خضراء یابس: دژی در یمن است در کوهستان «وصاب» از کارگزاری زبید.
جزیرة الخضراء: در اندلس است که در واژه جزیره یاد شده است.
مدینه خضراء: نیز شهری است که از ملیانه یك روز راه فاصله دارد. شهری بزرگ، پر بوستان در کرانه رودخانه است، و شهری حاصلخیز از آفریقاست.
خضر [خ] شاعر گوید:
أتعرف اطلالا بوهبين فالخضر «۳»
این شناسه با صاد بی نقطه نیز روایت شده است.
خضرمه [خ ر م] «خضرمه» و «مخضوراء» دو چشمه آب از آن بنی سلول است. خضرمه نیز شهری در سرزمین یمامه از آن قبیله ربیعه است.
حازمی گوید: «جوّ الیمامه» قصبه یمامه است، و شهرستان آن خضرمه [خ ر] است. گروهی بدانجا نسبت دارند: مانند: ۱- خصیف پسر عبد الرحمن خضرمی «۴» ۲- برادرش خصّاف (در کتاب دمشق خصیف) «۵» پسر عبد الرحمن- یا یزید- بوعون جزری حرّانی خضرمی از موالی بنی امیه است. برادرش خصّاف نام داشت و دوقلو بودند و خصیف که برادر بزرگتر بود از انس بن مالك و از سعید بن جبیر و از مجاهد و از بو عبیده پسر عبد الله پسر مسعود و از مقسم پسر عکرمه مولای ابن عباس و از عمر بن عبد العزیز حدیث نقل می کرد. عبد الله پسر بو نجیح [۴۵۲] مکی و محمد بن اسحاق صاحب مغازی و ابن جریج و اسرائیل بن یونس و سفیان

ثوری و عتّاب بن بشیر و معمّر بن سلیمان رقّی و مروان بن حیّان رقی و شریك بن عبد الله قاضی و محمد بن فضیل و غزوان و بسیاری جز ایشان از وی روایت دارند. او به نزد عمر بن عبد العزیز در آمد. یحیی بن معین گوید: خصیف راستگو بود، احمد بن حنبل گوید: خصیف در حدیث مطمئن نباشد. ۳-
عباس بن حسن خضرمی «٦». او از زهری روایت دارد. ابن جریح از وی حدیث آرد. بو بکر مقری اصفهانی که محمد بن ابراهیم عاصمی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۱
است گوید از بو عروبه درباره عباس پسر حسن خضرمی پرسیدم پاسخ داد: چیزی نبود و فی رجله خیط «۱»
خضره [خ ض ر] زمینی از آن محارب در نجد است. و برخی گویند در تهامه از کارگزاری مدینه باشد.
خضلات [خ ض] به گفته حفصی نخلستانی کوچك از آن بنی عبد الله پسر دؤل در یمامه است.
خضمات [خ ض] جمع خضیمه به معنی زنی که با آرواره خوراکی را جود. سهیلی گوید: ریشه خضمات از خضم باشد به معنی جویدن با همه دهان باشد چنانکه «قضم» جویدن با نوك دندان باشد و گویند قضم به معنی جویدن چیز خشك و خضم به معنی جویدن چیز نرم باشد، گوئی خضمات جمع خضمه به معنی چهار پایی که نشخوار می کند باشد. شاید این نام به دلیل حاصلخیز بودن آن جایگاه باشد.
خضّمان [خ ض م ما] با تشدید میم، هم وزن ثنیه. به گفته ابن درید، خضم در لغت به معنی بیشترینه هر کار باشد.
خضّم [خ ض ض] نام جایگاهی که در شعر چنین آمده است:
لو لا الإله ما سكنّا خضّما و لا طلبنا بالمشائى قتّما»
مشائی جمع مشآة چیزی همانند زبیل (زنبیل) است. گویند خضّم نام چند چشمه آب است. بر این وزن واژه ای جز خضّم و عثّر (نام چشمه) و بقّم و شمّر (نام اسب)، شلّم (نام جایی در شام [٤٥۳] و بذّر (نام چشمه ای) و خضّم (نام عنبر بن عمر بن تمیم) نیامده است و بیشتر آنها فعل است که نام چیزی نهاده شده است. ریشه خضّم به معنی جویدن، و خوّد نیز (نام جایگاهی) و خمّر (نام جایگاهی در مدینه) است.
خضوراء [خ] نام چشمه آبی است.
خضیریّه [خ ض ی ی] به وزن کوچك نمای «خضره» نسبت به محلتی در کرانه خاوری بغداد است، که به خضیر مولای صالح فرمانروای موصل منسوب است. دارای بازار جرار (کوزه فروشی) بود. محمد بن طیب پسر سعد صبّاغ در آنجا می زیست و بدان نسبت یافت و خضیری «۳» خوانده شد. او مردی ثقة بود و از احمد بن سلمان نجّار و از بو بکر شافعی و از احمد بن یوسف پسر خلّاد و جز ایشان روایت می گفت.
باب خاء و طاء و آنچه پس از آن هاست
خطا «٤» [خ طا] با الف کوتاه پایانین: بر وزن جمع خصوه نام جایگاهی میان کوفه و شام.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۰٤ باب خاء و کاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰٤
خطّابة [خ ط طا ب] جایگاهی در سرزمین کریب از سرزمین تمیم.
خطامه: از دیهای یمامه به روایت حفصی است.
خطائم [خ ئ] بو زیاد کلابی گوید یکی از فلج ها (جویبارها) در یمامه، خطائم است که کشتزار و چاه آب بسیار دارد، لیکن نخلستان ندارد.
خطرنیه [خ ط ن ی] بی تشدید: بخشی از بابل عراق است.
خطّ [خ ط ط] در کتاب «عین» گوید: سرزمینی است که نیزه های خطّی بدان نسبت دارند، و خود واژه خطیّه نیز همین معنی را می دهد و آن شهری در عمان است «٥». بو منصور گوید: و همه آن کرانه خط نامیده می شود. از دیهای خط نیز قطیف و عقیر و قطر است. من (یاقوت) گویم. همه این کرانه ها از بحرین و عمان هستند. و زمانی نیزه های هندی بدانجا وارد می شد و به تازیان فروخته می شد. بدینجا نسبت داده می شود: عیسی پسر فاتك خطّی یکی از تیم الله پسر ثعلبه که از خارجیان بود [٤٥٤]

که با بو بلال مرداس پسر ادیّه بودند و این شعر از اوست:
أ ألفا مسلم فیما زعمتم و یهزمهم بآسك أربعونا؟ «۶»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۲
خط «۱» [خ ط ط] با تشدید: کوهی در مکه که یکی از دو «أخشب» است. علیّ علوی گوید این أخشب باختری باشد که در شعر اعشی چنین آمده است:
فان تمنعوا منا المشقّر و الصفا فإنّا وجدنا الخطّ جمّا نخیلها «۲»
خطط: به گفته حفصی جایگاهی پر نخل در یمامه است.
خطّ استوا [خ ط ط ا ت] پایه تعیین درجات برای منجّمان است. بو ریحان گوید: آغاز آن در خاور در جنوب دریای چین و هند است و از برخی جزیره های آنجا می گذرد تا به مرز زرخیز سیاهان برسد و از جزیره کله که بندری است در میان عمان و چین می گذرد و بر جزیره سربزه در دریای سبز در خاور و از جنوب جزیره سرندیب و جزیره های دیبجات و بر شمال زنگیان و شمال کوهستان قمر نیز بگذرد «۳» و گویند خط یکی از دو شهر بحرین باشد که دومین آن هجر است. نیز گویند خط کرانه بحرین و عمان است و گویند جزیره ای است که کشتیهای حامل نیزه های هندی در آن لنگر اندازند و آنها را در آنجا بیارایند. ٤ و بر بیابان سیاهان باختر که بردگان سیاه پوست از آنجا آورده می شوند می رسد و به دریای محیط باختری پایان گیرد. کسی که در این خطّ استوا ایستاده باشد همیشه شب و روز برای او یکسان است و همیشه قطب در افق او خواهد بود و مدارها و سطح های فرضی فضا از آنجا بگذرد و خورشید در هر سال دو بار از بالای سر او بگذرد و آن هنگامی است که خورشید در آغاز برج حمل (فروردین) و برج میزان (مهر) باشد، سپس خورشید به طرف شمال تمایل یافته، و به همان نقطه اول بازگردد، و به همان اندازه به سوی جنوب تمایل یافته و به جای اول خود بازگردد. و این خط را به سبب برابر بودن شبانه روز در آنجا خطّ استوا و اعتدال نیز نامند. و اینکه برخی مردم می پندارند که به سبب اعتدال مزاج آن را بدین نام خوانند نادرست است زیرا که در آنجا گرما سوزنده است و کسانیکه بدانجا نزدیك باشند رنگ پوست و مو و اخلاق و خردشان سوخته است. چگونه می شود مردمی را که خورشید بالای سر ایشان است معتدل مزاج فرض کنیم [٤٥٥] در صورتیکه فقط در حال دور شدن خورشید از ایشان در زمستان و تابستان اندکی راحتی و خنکی دارند. دیگری گوید: خط استوا از خاور به باختر بلندترین خطّ (فرضی) بر کره زمین است چنانکه منطقة البروج بلندترین خط در فلك است.
خطم [خ] نام جایگاهی در پائین سدره آل أسیّد است. خطم حجون نیز جایگاهی است که آن را خطم گویند. و خطمی که در شعر زیر است آن نباشد:
أقوی من آل ظلیمة الحزم فالعیرتان، فأوحش الخطم «۵»
به نقل عمرانی مقصود شاعر در اینجا آن خطم است که در زیر سدره آل اسید است. خراش چنین می سراید:
غداة دعا بنی شجع و ولی یؤمّ الخطم لا یدعو مجیبا «۶»
خطمه [خ م] جایگاهی در بالای مدینه. خطام نیز طنابی است که به گردن شتر انداخته و سر آن را حلقه ای نهاده به بینی شتر بندند و آن را مهار کنند. و یکی آن خطمه باشد. طهمان چنین می سراید:
ما صبّ بكریّا علی كعبیّة تحتلّ خطمة، او تحلّ قفالا
الا المقادر، فاستهیم فؤاده من أن رأی ذهبا یزین غزالا
ربّما أغنّ یصید حسن دلاله قلب الحلیم و یطّبی الجهّالا
نظرت الیك غداة أنت علی حمیّ نظر الدوی ذكر الوصاة فمالا «۷»
خطمه نیز کوهی است که دماغه آن به دره اوعال و وادی القری کشیده شده است. ابن حائك چنین گفته است.
خطّمی [خ] ذات الخطمی، جایگاهی است که مسجدی از آن پیامبر (ص) در آنجا هست. به هنگام رفتن به جنگ تبوك آن را بساخت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۳
باب خاء و ظاء و آنچه پس از آن هاست

خطا [خ] به گفته نصر گردنه ای، یا سرزمینی در سراة است.
باب خاء و فاء و آنچه پس از آن هاست
خفّاف [خ] با دو فاء: از آبهای عمر بن کلاب در خالصه ضریّه و آن در سمت چپ وضح الحمی است. ریشه آن در لغت سبکدل و حسّاس است. مردی را بدان توصیف کنند که از سبك سبکتر باشد. [٤٥٦] راعی چنین می سراید:
رعت من خفاف حیث نقّ عبابه و حلّ الروایا کل أسحم ماطر «۱»
خفّان [خ ف فا] با نون پایانین: نام جایگاهی نزدیك کوفه است که حاجیان گاهی از آنجا می گذرند. مأسده (شیرگاه) است. گویند در بالای قادسیه است. بو عبید سکّونی گوید: دو یا سه میل بالاتر از نسوخ چشمه آبی است که دیهی از آن پسر عیسی بن موسی هاشمی بر آن است که خفّان نام دارد و آن دو دیه از سواد طفّ حجاز است. هر کس از آنجا برای رفتن به واسط به سمت طفّ بیرون آید بر نجران می گذرد، سپس به «عبدینیا» و «جنبلاء» و پلهای بنی دارا و «تل نخار» گذشته تا به واسط برسد. سکّری گوید: «خفّان» و «خفیّه» دو نیزار است نزدیك به مسجد سعد بن ابی وقّاص در کوفه و این شعر را به گواه آرد که:
من المحمیات الغیل غیل خفیّة تری تحت لحیبة الفریس المعفّرا «۲»
خفتیان «۳» [خ ت] با تای دو نقطه بالا و یاء دو نقطه پائین و الف و نون پایانین: دو دژ بزرگ است در کارگزاری اربیل یکی از آنها در راه مراغه است که «خفتیان زرزاری» نام دارد و در سر کوهی است که از پائین آن رودخانه ای بزرگ به دره ای گشاده می گذرد و بازاری دارد. و دیگری «خفتیان سرخاب» پسر بدر که در راه «شهر زور» به «اربیل» است و این بزرگتر از نخستین و پرشکوهتر از آن است و در کتابها آن را «خفتیذگان» نوشته اند.
خفتیذگان [خ] با تای دو نقطه بالا و یاء دو نقطه پائین و ذال نقطه دار و گاف و الف و نون پایانین. نام درست دو دژ یاد شده در شناسه پیشین است.
خفدان [خ ف] نام جایگاهی است، در زبان عربی گویند: أخفدت الناقة، یعنی آبستن می نمایاند در حالیکه آبستن نبود.
خفینن [خ ف ن] با یاء دو نقطه پائین ساکن با دو نون پایانین. نام دو دره میان ینبع و مدینه است. کثیّر چنین می سراید:
و هاج الهوی أظعان عزّة غدوة و قد جعلت أقرانهنّ تبین
فلما استقلّت من مناخ جمالها و أشرفن بالأحمال قلن: سفین
[٤٥٧]
تأطّرن بالمیناء ثم ترکنه و قد لاح من اثقالهنّ شجون
فأتبعتهم عینیّ حتی تلاحمت علیها قنان من خفینن جون «٤»
و گویند خفینن دیهی است میان ینبع و مدینه و آن دره دو شاخه دارد، که یکی از آنها به ینبع سرازیر می شود، و دیگری به خشرمه می ریزد و خشرمه خود به دریا می ریزد.
خفیّه [خ ی ی] با تشدید یاء: نیزاری است در پیرامون کوفه ده و اند میل از رحبه دور است. شیرهایی بدان نیزار نسبت داده شده، آنها را شیران خفیّه گویند. در باختر رحبه است و چشمه رهیمه در باختر آن است. و برخی آن را عین خفیّه- چشمه خفیّه خوانند. ابن فقیه گوید در سرزمین عقیق در مدینه جایی به نام «خفیّه» هست و این شعر را به گواه آورد:
و ننزل من خفیة کل واد إذا ضاقت بمنزلة النعیم «۵»
محمد بن ادریس پسر بو حفصه گوید در بخشهای یمامه نیز جایی به نام خفیّه هست.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۰۷ باب خاء و لام و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۰٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰٤
باب خاء و کاف و آنچه پس از آن هاست
خکنجه [خ ك ج] نام دیهی از بخاراست.
باب خاء و لام و آنچه پس از آن هاست
خلاد [خ] با دال بی نقطه: جایگاهی در سرزمین طیّ نزدیك دو کوه که از آن بنی سنبس است. در آنجا چاهی بود که در کنار

آن چند نخل رویانده اند و چاههایی نیز بر آورند که آن را اقیلبه خواندند.
خلّار [خ ل لا] با تشدید لام: نام جایگاهی در فارس است، که از آن عسل بر خیزد و داستان حجّاج درباره آن معروف است، که به کارگزار خود در فارس چنین نوشت: ابعث الیّ من عسل خلّار، من النحل الأبکار، من الدستفشار، الذي لم تمسه النار «۱»
خلاطا: جایگاهی مشرف بر «جمره» در مکه است.
خلاط «۲» [خ] با طین بی نقطه در پایان: شهری آباد نامبردار و حاصلخیز پر از میوه های گوارا، در درازای ٦٤ درجه و نیم و ثلث و پهنای جغرافیائی ۳۹ درجه و دو سوم در اقلیم پنجم جا دارد. از گشوده شده های عیاض بن غنم «۳» است که از جزیره (کردستان) بدانجا فرستاده شد، و پاتریارك (بطریق) آنجا شرایط گزیت را بپذیرفت که بپردازد. پس عیاض به جزیره بازگشت. [٤٥٨] قصبه ای است در ارمنستان میانه، دارای میوه های گوناگون بسیار و آب فراوان. سرمای زمستان آن نمونه است، دریاچه ای دارد که در دنیا بی مانند است، ماهی معروف به طرّیخ از آنجا به دیگر شهرها صادر می شود، و من در بلخ از آن دیدم و شنیدم که در غزنه نیز یافت می شود، و میان آن دو جا چهار ماه راه است و این از شگفتیهای جهان است. ابن کلبی گوید: از شگفتیهای جهان یکی دریاچه خلاط باشد، که ده ماه در سال از ماهی و خرچنگ و قورباغه تهی است و دو ماه دیگر همه آنها را دارد. گویند: هنگامی که قباد بزرگ سرزمین های کشور خود را طلسم می کرد «بلیناس» طلسم ساز را به ارمنستان فرستاد، پس چون او به دریاچه خلاط رسیده آن را چنانکه گفتیم طلسم کرد.
خلاقی [خ لا قا]: چشمه ای در «جبلین». زید الخیل چنین می سراید:
نزلنا بین فتك و الخلاقی بحیّ ذي مدارأة شدید «٤»
خلال [خ] هم وزن خلال که بدان دندان ها را پاك کنند. نام جایگاهی از املاك خالصه ضریه در سرزمین بنی نفاثه پسر عدی از قبیله کنانه است.
خلائق [خ] بو منصور گوید: من در قله صمّان مغاکی (حوضچه سنگی) خدا ساخته دیدم که آب باران در آن جمع می شد، و تازیان آن را «خلایق» و یکی آن را خلیقه می نامیدند. صخر پسر جعد خضری چنین می سراید:
کفی حزنا لو یعلم الناس أنني ادافع کأسا عند ابواب طارق
أ تنسين أيّاما لنا بسويقة و أيامنا بالجزع جزع الخلائق
ليالي لا نخشى انصداعا من الهوى و أيام جرم عندنا غير لائق «٥»
جرم: در این شعر نام مردی است که دشمن او بود. عبد الله بن احمد پسر جحش نیز زمینی داشت که آن را «خلایق» می نامیدند. و آن در پیرامون مدینه بود پس حزین دولی درباره آن چنین سرود:
لا تزرعن من الخلائق جدولا، هيهات ان ربعت و ان لم تربع
اما اذا جاد الربيع لبئرها نزحت و الافهي قاع بلقع
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۵
[٤٥٩]
هذا الخلائق قد أطرت شرارها فلئن سلمت لا فزعنّ لينبع «۱»
خلایل [خ ی] نام جایگاهی در یکی از بخشهای مدینه است. ابن هرمه چنین می سراید:
احبس علی طلل و رسم منازل أقوين، بين شواحط و خلائل «۲»
خلبتا [خ ل] بی تشدید با بای تك نقطه ساکن و تای دو نقطه بالا با الف کشیده: نام دیهی بزرگ در خاور موصل از بخشهای مرج در دامنه کوه، خوش هوا با خاك حاصلخیز است. مسجدی زیبا دارد با چشمه ای جوشان و سرد. در آمد باغهای آن ده درصدی و در همسایگی شوش است.
خلج «۳» [خ] با جیم پایانین: نام جایگاهی نزدیك غزنه از بخشهای زابلستان است.
خلخال «٤» [خ] یکی خلاخیل پا برنجن صداد‌ار زنان. نام شهری و خوره ای در مرز آذربایجان و گیلان در میان کوهستان است. بیشتر دیه ها و کشتزارهایش در بلندی کوهها قرار دارد. از آنجا تا قزوین هفت روز راه و تا اردبیل دو روز راه است.

در این منطقه دژهایی استوار می باشد که من هنگام گریختن از دست تاتار در خراسان در سال ۶۱۷ از آنجا گذشتم.
خلد [خ] کاخی است که امیر مؤمنان منصور در بغداد پس از پایان ساختمان شهرك خودش در کرانه دجله به سال ۱۵۹ بساخت و آن در جایگاه بیمارستان عضدی امروزین، یا در جنوب آن بود. پس پیرامون آن شهرك خانه هایی ساخته شد و بصورت بخشی بزرگ از بغداد در آمد، که به «خلد» خوانده شد و ساختمان اساسی آن همان کاخ یاد شده است. به جای آن در گذشته دیرترسایی بود، از آنش منصور برگزید که از پشه بغداد بگریزد. جایگاهی خوش هوا بود، زیرا بلندترین جای در همه بغداد است.
علی پسر بو هشام کوفی هنگامی که بر خلد بگذشت بدان نگریست و چنین سرود:
بنوا و قالوا: لا نموت و للخراب بنی المبنّي
ما عاقل فیما رأیت الی الخراب بمطمئنّ «۵»
گروهی از دانشمندان و زاهدان بدین منطقه نسبت دارند: از ایشان است:
۱- جعفر خلدی [۴۶۰] زاهد. صوفیان روایت کنند که جعفر پسر محمد پسر نصیر پسر قاسم، بو الخوّاص معروف به جعفر خلدی «۶» بود. او هیچگاه در خلد نزیست و از آنش بدین لقب خواندند که پس از مسافرتهای بسیار و دیدار از پیران بزرگ صوفی و محدث به بغداد باز گشت و در خلد بزیست و به نزد جنید (صوفی) و یارانش می آمد. روزی از جنید درباره مسأله ای پرسیدند او به جعفر گفت: ای بو محمد تو پاسخ گو. ایشان پرسیده بودند روزی را از کجا بخواهیم؟ او پاسخ گفت هر جا که دانستید روزی در آنجا هست بخواهید. ایشان گفتند از خدا بخواهیم؟ او پاسخ گفت: اگر دانستید که خدا شما را فراموش کرده یاد آوریش کنید. ایشان پرسیدند پس در خانه بنشینیم و به خدا توکل کنیم؟ پاسخ داد: آیا می خواهید خدا را با توکل بیازمائید؟ این گونه رفتار شك در خدا است! پرسیدند پس چاره چیست؟ پاسخ گفت: پرهیز از دوروئی! جنید گفت: ای خلدی این پاسخ ها را از کجا آوری؟ پس نام خلدی بر زبانها افتاد. او می گوید: بخدا سوگند که نه من و نه هیچ یك از پدرانم در خلد نماندیم! خلدی در ماه رمضان ۳۴۸ درگذشت. ابن طاهر گوید: خلدی لقب جعفر بن نصیر است و نسبت او بدانجا نیست.
۲- صبیح پسر سعید نجّاشی خلدی «۷» مرّاق است. او حدیث را می ساخت. یحیی بن معین گوید: کذّاب و خبیث بود و در خلد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۶
می زیست.
۳- مبرّد، محمد بن یزید نحوی «۱» نیز در خلد می زیست و ثعلب او را خلدی می خواند.
منصور (دوانیقی) خلد را از آن بدین نام خواند که تشبیهی به بهشت دارد که خلد یکی از نامهای بهشت است و ریشه آن به معنی جاودانگی و همیشه ماندن در جایی باشد. خلد نیز به معنی گونه ای موش است که خدا او را کور آفریده است و جهان را نمی بیند و یافت نشود مگر در بیابانهای خشك.
خلصاء [خ] با صاد بی نقطه و الف کشیده پایانین: بو منصور گوید: شهری نامبردار در دهناء باشد. جز او گفته اند: زمینی در بیابان است که چشمه ای دارد. اصمعی گوید: خلصاء نام چشمه آبی از آن عباده در حجاز است. درست گفته ازهری است که آن جایگاهها را دیده است.
ذو الرّمه نیز آن را یاد کرده است و دهناء خانمان او بوده است و چنین می سراید:
و لم یبق بالخلصاء مما عنت به من الرّطب إلا یبسها و هشیمها «۲»
و نیز گوید: [۴۶۱]
أشبهن من بقر الخلصاء أعینها و هن احسن من صیرانها صورا «۳»
خلص [خ] جایگاهی در «آره» میان مکه و مدینه. دره ای است دارای چند دیه و نخلستان. شاعر چنین می سراید:
فإنّ بخلص فالبریراء فالحشا فوکد الی النّهییّن من وبعان
جواري من حيّ عداء کأنها مها الرمل ذي الازواج، غیر عوان
جننّ جنونا من بعول کأنها قرود تناري في رباط یمان «۴»
ابن هرمه نیز چنین می سراید:

كأنّك لم تسر بجنوب خلص و لم تربع على الطلل المحيل
و لم تطلب ظعائن راقصات على احداجهن مها الدبيل «٥»
خلص نیز در زبان عرب گیاهی است که عرف (بوی خوش) دارد.
خلص [خ] ضبط آن را در کتاب نقایض چنین دیده ام. جریر آنجا که به راعی خطاب می کند و به جندل پسر راعی تشر می زند که ابن بروع (بچه شتر راعی) کجاوه های او را از خانواده اش در خلص و هبّود بیاورد. جریر چنین گفت: به خدا سوگند ایشان را به روز سیاه خواهم نشانید ... بروع: نام شتر راعی است، و خلص و هبّود نام دو چشمه آب است از آن خاندان راعی. این گفته بو عبیده است.
خلصه [خ ل ص] یا [خ ل] با افزایش پیشوند «ذو» بر آن تلفظ می شود، که تلفظ نخستین بهتر است. ریشه آن در لغت به معنی گیاهی است خوش بو که به درخت می آویزد دارای دانه ای چون عنب الثعلب (تاج ریزی) است. جمع آن «خلص» است. نام بتکده ای است از آن دوس و خثعم و بجیله و تازیان هم نشین ایشان در «تباله»، و نام بت ایشان بود که جریر پسر عبد الله بجلی آن را هنگامی بسوزاند که پیامبر (ص) او را فرستاده بود.
نیز گویند این بت از آن عمر پسر لحی پسر قمعه بود و آن را در پائین مکه نصب کرده و همراه آن چند بت دیگر در جاهای گوناگون بر پا داشته بود. پس پوشاك بر تن او و قلاده ای با تخم شتر مرغ بر او می آویختند و حیوانات را در پای آن ذبح می کردند. نیز گویند خلصه نام کعبه یمن است که ابرهه پسر صباح حمیری آن را ساخته بود و در آن بتی به نام خلصه نهاده بود که همه را خراب کردند. و گویند ذو الخلصه را کعبه یمانی خوانند و کعبه شام را بیت الحرام نامند. بو القاسم [٤٦٢] زمخشری درباره این گفته که: ذو الخلصه خانه ای
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۱۱ باب خاء و لام و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۳۰٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۷
بوده است که بت در آنجا بود، گوید درست نیست زیرا که «ذو» جز بر اسم جنس بر اسم دیگری افزوده نشود.
ابن حبیب در «محبّر» «۱» گوید: ذو الخلصه نام خانه پرستشگاه بجیله و خثعم و حارث پسر کعب و جرم و زبید و غوث بن مرّ بن ادّ و بنی هلال ابن عامر بود که کلید داری آن به دست ایشان بود و میان مکه و یمن در «عبلاء» در چهار منزلی مکه می بود. و امروزه چنان که شنیده ام گازرگاه است. مبرّد گوید جای آن امروزه مسجد جامع شهری است که آن را عبلات گویند و در سرزمین خثعم است. بو منذر گوید یکی از بتهای عرب «ذو الخلصه» است که سنگی آتشزنه سپید بود که بر آن یك تاج نقاشی کرده بودند و این در زمین تباله میان مکه و یمن با فاصله هفت شبانه روز از مکه است. کلیددار آن بنی امامه از قبیله باهله پسر أعصر بودند که آن را بزرگ می داشته و قبیله های خثعم و بجلیه و أزدسراة و تیره های دیگر تازیان مانند هوازن برای آن پیش کش ها می آوردند. خداش بن زهیر عامری در خطاب به عثعث پسر وحشی خثعمی که میان او و شاعر یمانی بود که خیانتکارانه شکسته شده بود چنین می سراید:
و ذكّرته باللّه بيني و بينه و ما بيننا من مدّة لو تذكّرا
و بالمروة البيضاء ثم تبالة و مجلسة النعمان حيث تنصّرا «۲»
چون پیامبر (ص) مکه را بگشود و تازیان مسلمان شدند و فرستادگان ایشان به نزد او آمدند جریر بن عبد الله نیز مسلمان شده بیامد و پیامبر به او گفت ای جریر تو برای من یك سره شدن کار ذو الخلصه «۳» را گردن بگیر! او گفت: پذیرفتم پس وی را بفرستاد و او به نزد بنی أحمس که از بجلیان بودند آمد و ایشان را برداشته بر سر قبیله خثعم فرود آمدند و دویست نفر از بنی قحافه پسر عامر پسر خثعم بکشتند و بر ایشان پیروز شده ایشان را گریزاندند و ساختمان ذو الخلصه را ویران کرده آتش زدند، پس همه آن بسوخت و زنی از بنی خثعم چنین سرود:
و بنو أمامة بالوليّة صرّعوا شملا، يعالج كلّهم أنبوبا
جاؤوا لبيضتهم، فلاقوا دونها أسدا يقبّ لدى السيوف قبيبا
قسم المذلّة، بين نسوة خثعم فتيان أحمس قسمة تشعيبا «٤»

او گوید: امروزه ذو الخلصه درگاه مسجد «تباله» شده است. او گوید: شنیده ام که پیامبر خدا (ص) فرمود دنیا به پایان نمی رسد مگر وقتی که زنان قبیله دوس دستهای خود را به ذو الخلصه بمالند [٤٦٣] و آن را بپرستند چنانکه در گذشته می پرستیدند. خلصه نیز دیهی در مکه به دره «مرّ الظهران» است. قاضی عیاض مغربی گوید: ذو الخلصه با ضبط [خ ل ص] است و گاهی [خ ل] گویند و ضبط نخستین بهتر است و برخی آن را به سکون لام خوانند. ابن درید نیز چنین گفته است. و آن بتکده ای در سرزمین دوس بوده است. و آن نام بتی است نه بتکده. و در حدیث نیز چنین تفسیر شده است. در اخبار امرؤ القیس آمده است که: چون بنی اسد پدر او حجر را کشتند، او برای گرد آوری یاران، برای خونخواهی پدر بیرون آمد تا به قبیله حمیر رسید و به یکی از قیل (- پادشاه) های ایشان بنام مرثد خیر پناه برد و آن پادشاه پانصد مرد از حمیر به سرداری مردی به نام قرمل و گروهی پراکنده از تازیان و گروهی از قبیله های یمن را اجیر نموده به کمك او فرستاد. او ایشان را برای جنگ با بنی اسد ببرد تا بر تباله بگذشت و در آنجا بتی به نام ذو الخلصه بود که تازیانش گرامی می داشتند پس با پرتاب کردن سه جام استخاره را «۵» که به واژه «بکن» و «نکن» و «میانه» نامیده بود استخاره گرفت. پس بار اول «نکن» آمد، پس بار دوم استخاره کرد، و باز «نکن» آمد، پس بار سوم استخاره کرد و چون باز هم «نکن» آمد، هر سه جام را شکسته بر صورت بت زد و گفت: ای مکنده فلان مادرت اگر پدرت نیز کشته شده بود نباید چنین نهی می کردی! و چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۸
لو كنت ياذا الخلص الموتورا مثلي و كان شيخك المقبورا
لم تنه عن قتل العداة زورا «۱»
پس امرؤ القیس بر بنی اسد پیروز شد و علی را که قاتل پدرش بود بکشت و ایشان را زره داغ بپوشانید و میل داغ به چشمهایشان کشید و چنین سرود:
يا دار سلمى دارسا نؤيها بالرمل و الجبتين من عاقل «۲»
و این در قصیده ای است. گویند پس از امرؤ القیس کسی در ذو خلصه چنین استخاره با جام نکرد، و چنان بود تا اسلام بیامد و جریربن عبد الله بجلی آن (بتخانه) را ویران کرد. در حدیث آمده است که از علامات آخر زمان آن است که ذو الخلصه دوباره پرستشگاه خواهد شد. او (شاید: ابن حبیب) گوید: رستاخیز بر پا نخواهد شد مگر اینکه دستهای نرم زنان بنی دوس و خثعم به ذی الخلصه مالیده شود.
خلقدونه «۳» [خ ق] و آن را خذقدونه نیز گفته اند. نام سرزمینی است که «مصیّصه» و «طرسوس» در آنجاست که یاد خواهند شد. و این در اقلیم ششم است در درازای جغرافیایی ۵۰ درجه و عرض جغرافیایی [٤٦٤] ٤٧ درجه است.
خلّ [خ ل ل] همانند خلّ به معنی سرکه که می خورند. خلّ نیز به معنی مرد کم گوشت که تن او لاغر باشد. گویند خللت الكساء أخلّه خلّا پوشاك را پوشیدم. خلّ نیز راه در شنزار باشد. شاعر چنین می سراید:
يعدو الجواد بها في خلّ خيدبه كما يشقّ الى هدّا به السّرق «٤»
خلّ در اینجا نیز نام جایگاهی است که حاجیان واسط روز چهارم که از «لینه» بیرون آیند و از شنزار خلّ به ثعلبیه می روند در صورتی که از ثعلبیه به لینه روند از آن جا می گذرند، و لینه به ثعلبیه نزدیکتر است. «۵»
خلّ نیز جایگاهی دیگر میان مکه و مدینه نزدیك «مرجح» است. مکشوح «٦» مرادی چنین می سراید:
نحن قتلنا الكبش إذ ثرنا به بالخلّ من مرجح إذ قمنا به «۷»
قتّال کلابی چنین می سراید:
لكاظمة الملاحه، فاتركيها و ذمّيها الى خلّ الخلال
و لا قي في نفاثة كل خرق أشمّ سميدع مثل الهلال
كأن سلاحة في جذع نخل تقاصر دونه ايدي الرجال «۸»
خلّ نیز جایگاهی در یمن به دره رمع است. بو دهبل در ستایش ابن أزرق چنین می سراید:
اين الذي ينعش المولى، و يحتمل الجلّى، و من جاره بالخير منفوح

كأنّي، حين جاز الخلّ من رمع نشوان أغرقه الساقون مصبوح «۹»
و نیز گوید
ما ذا رزئنا غداة الخلّ من رمع عند التفرّق من خيم و من كرم «۱۰»
نخل نیز آبی است از آن بنی عنبر در یمامه.
خلّ الملح: نام جایگاهی دیگر است که در شعر یزید پسر طثریّه چنین دیده می شود:
لو انك شاهدت الصبا، يا ابن بوزل بجزع الغضا، اذ واجهتني غياطله
بأسفل خلّ الملح، اذ دين ذي الهوى مؤدّى، و إذ خير القضاء أوائله
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۰۹
لشاهدت يوما، بعد شحط من النّوى و بعد تنائى الدار، حلوا شمائله «۱»
[۴۶۵]
خلم «۲» [خ] اگر ریشه تازی داشته باشد از «خلم» به معنی پیه گوسفند باشد. خلم نیز به معنی دوستان است. نام جایگاه خلم است که شهری در ده فرسنگی بلخ است و تازیانی از بنی اسد «۳» و بنی تمیم و قیس به روزگار یورشها در آنجا فرود آمدند. شهری کوچك دارای چندین روستا و باغ و رشته ای از کشتزارهای بسیار است. در آنجا تقریبا در شبانه روز تابستان هیچگاه باد از وزش نمی ایستد. بدانجا نسبت دارد:
۱- بو العوجاء سعید پسر سعید خلمی «۴» معروف به سعیدان است. او از سلیمان تیمی روایت دارد. ابراهیم بن رجاء پسر نوح و گروهی که بدین جایگاه نسبت دارند از او روایت می کنند.
۲- عثمان پسر محمد پسر احمد خلیلی خلمی «۵» بو عمر پیشوایی فاضل فقیه، مناظره گر، مفتی و سخنران در بلخ بود و به شیخ الاسلامی منصوب شد. او نزد امام بو بکر محمد پسر احمد پسر علی قزّاز فقه آموخت، و از وی و از قاضی بو سعید خلیل پسر احمد سگزی و از بو بکر محمد پسر عبد الملك ماسکانی خطیب، و از بو المظفر منصور پسر احمد پسر محمد بسطامی حدیث بر شنید. او در تاریخ ذیقعده سال ۵۲۹ به بو سعد (سمعانی) اجازت داد.
خلّة [خ ل ل] دیهی در یمن نزدیك عدن أبین در کنار «سبای صهیب» از آن بنی مسیلمه بوده است. بدانجا نسبت دارد یك مرد نحوی که در مصر به دربار ملك کامل پسر ملك عادل پسر ایوب (ایوبی) خدمت می کرد و به نام خلّی شناخته می شد.
خلّیب [خ ل ی] با یای دو نقطه زیر، با بای تك نقطه پایانین به وزن سکّیر و خمّیر از ریشه خلب به معنی پاره کردن پوست با دندان است. به گفته ابن درید نام جایگاهی است.
خلّیت [خ ل ی] هم وزن واژه پیشین است و پایانش تای دو نقطه است. نام دیگر «أبلق فرد» است که در تیماء گذشت «۶» نیز نام شهری در اطراف شام است.
خلیج [خ] با جیم پایانین: دریایی است در زیر قسطنطنیه و جبل خلیج نیز یکی از کوههای مکه است. و خلیج امیر المؤمنین در مصر است.
قضاعی گوید: عمر خطاب «۷» به عمر بن عاص در سال رماده «۸» دستور داد تا خلیج (کانالی) در کنار شهر فسطاط بکند [۴۶۶] و آن را از رود نیل به دریای قلزم پیوند دهد. هنوز یك سال نگذشته بود که در این کانال کشتیرانی آغاز شد و از آنجا برای مکه و مدینه طعام می بردند و خدا این را به سود مردم حرمین به پایان رسانید. پس به «خلیج امیر المؤمنین» نامیده شد.
کندی گوید: در سال ۲۳ هجری
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۰
کندن آن آغاز شد و ششماهه به پایان رسید و کشتیها در آن به راه افتاد و در ماه هفتم به حجاز رسیدند. او می گوید: فرمانداران تا روزگار عمر بن عبد العزیز به باربری از آن راه ادامه می دادند، و چون در رسیدگی بدان کوتاهی شد باد آن را از شن پر کرد و پایان کانال تا «ذنب التمساح» در بخش «بطحاء قلزم» بسته شد.
ابن قدید گوید: به هنگامی که محمد بن عبد الله پسر حسن پسر حسن پسر علی بن ابی طالب (ع) در مدینه ضد بو جعفر منصور دوانیقی قیام کرد منصور دستور داد تا این خلیج را ببستند تا آذوقه که از آنجا به مدینه می رسید بریده شود، و از آن روز تا کنون

در جایگاهی به نام خشبی باقی است و آن ایستگاهی است در راه مصر به شام. بو الحسن علی پسر محمد پسر علی بن الساعاتی در شعر خود این خلیج را خواسته است که می گوید:
قف بالخليج، فانه أشهى بقاع الأرض ربعا
رقصت له الاغصان، إذ اثنى الحمام عليه سجعا
متعطف كالأيم ذع- - را، حين خيف فضاق ذرعا
و اذا تمرّ به الصّبا فاطرب بسيف صار درعا
متساويات سفنه خفضا، براكبها و دفعا
مثل العقارب أقبلت فوق الأراقم: و هي تسعا «۱»
و نیز گوید:
نزلنا بمصر، و هى احسن كاعب فقيدة مثل زآنها كرم البعل
فلم أر أمضى من حسام خليجها يموج، على افرندها، صدأ الطّلّ
إذا سال، لا بل سلّ في متهالك من الأرض جدب، طلّ فيه دم المحل
غداة جلا تبر الشعاع متونه و لا شك أن الماء و النار في النصل
و لا شك أعطاف الغصون كأنها شمائل معشوق تثنّى من الدّلّ
[٤٦٧]
ينظم تعويذا لها سبج الدجى، و ينثر إعجابا بها لؤلؤ الطلّ «۲»
خلیج بنات نائله نیز به گفته مصعب زبیری به فرزندان نائله دختر فرافصه کلبی که همسر عثمان بن عفان بود نسبت دارد. عثمان عفان این خلیج را نوسازی کرد و آن را به سرزمینی در «عرصه» رسانید که به مالکیت خود در آورده بود.
خلیصاء [خ ل] کوچك نمای خلصاء. نام جایگاهی است. عبد اللّه بن احمد پسر حارث بنی عبّاد چنین می سراید:
لا تستقرّ بأرض، أو تسير الى اخرى بشخص قريب عزمه نائي
يوم بحزوى، و يوم بالعقيق، و يو م بالعذيب، و يوم بالخليصاء
و تارة تنتحي نجدا، و آونة شعب العقيق، و طورا قصر تيماء «۳»
خلیص «٤» [خ ل] دژی میان مکه و مدینه است.
خلیف [خ] دره ای در جبله است در کوهی که جنگ مشهور در آن رخ داده است. بو عبید گوید: هنگامی که بنی عامر و همراهان بنی عبس و جز ایشان هنگام ترس از نعمان و لشکریان ایران به کوه جبله فرود آمدند، دره های آنجا را از راه قرعه کشی با جام «۵» میان خود تقسیم کردند، پس خلیف که دیرتر تقسیم شده بود به قبیله بارق و بنی نمیر رسید. خلیف به معنی راهی است که همانند کوچه ای دو دره را به هم پیوند دهد. پس معقّر پسر اوس پسر حمار بارقی چنین سرود:
و نحن الأيمنون بنو نمير يسيل بنا أمامهم الخليف «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۱٤ باب خاء و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۱
حفصی گوید: «خلیف صماخ» دیهی است و صماخ نام کوهی است. و «خلیف عشیره» نخلستانی و کشتزاری است و عشیره تپه ای است از آن بنی «عدی التیم». عبد اللّه بن جعفر عامری گوید:
فكأنما قتلوا بجار أخيهم وسط الملوك على الخليف، غزالا «۱»
خلیفة [خ ف] همانند به معنی امیر مؤمنان. نام کوهی در مکّه است که مشرف بر «أجیاد کبیر» می باشد.
خلیقه [خ ق] همانند واژه پیشین جز اینکه با قاف است. جایگاهی در ۱۲ میلی مدینه میان آنجا و سرزمین سلیم است. خلیقه نیز چشمه آبی در کنار جاده میان یمامه و مکه از آن بنی [٤٦٨] عجلان است و او همان عبد اللّه بن کعب پسر ربیعه پسر عقیل است. ریشه خلیقه در لغت از خلق است که جمعش خلایق است.

خلیقی [خ] بو زیاد گوید: تپه ای در سرزمین بنی عقیل است:
یفعت خلیقی، بعد ما امتدت الضحی بمرتقب عالی المکان رفیع»
خلیل «۳» [خ] نام شهری است که در آن دژی و ساختمانی و بازاری نزدیك بیت المقدس است و میان آن دو یك روز راه فاصله است. گور ابراهیم خلیل (ع) در غاری در زیر زمین در آنجاست که زیارتگاه است و زائرانی و کلیددار و خادمان و مهمانخانه دارد و شهر به نام او شهرت یافته است و نام اصلی آن «حبرون» و گویند «حبری» است. در تورات است که خلیل از عفرون پسر صوحار هیثی زمینی را به ۴۰۰ درم نقره خرید و ساره را در آنجا به خاك سپرد. گروهی از حدیث شناسان بدانجا نسبت دارند. جای خوش آب و هوا و گردشگاه است که آثار برکت در آن پیدا است. گویند دژ آنجا را سلیمان بن داود ساخته است. هروی گوید: من به سال ۵۶۷ به «قدس» در آمدم و با مردم آنجا و پیران شهر خلیل در آمیختم و برایم چنین گفتند که به سال ۵۱۳ به روزگار پادشاه بردویل غار خلیل درهم فرو ریخت. پس گروهی از فرنگیان با دستور پادشاه به درون آن شدند. پس ابراهیم و اسحاق و یعقوب را دیدند که کفنهایشان پوسیده و خود بر دیوار تکیه دارند و بر بالای سر ایشان قندیلهائی آویخته و سرهایشان برهنه است. پس به دستور پادشاه کفن های نو به ایشان پوشانیدند، و سپس در غار را ببستند. او گوید: من به نزد سلفی چنین خواندم که مردی به نام ارمنی برای زیارت خلیل آمد و با پرداخت هدیه ای بزرگ به کلیددار آنجا از وی خواست تا به سردابه جنازه ابراهیم (ع) فرورود. پس به او گفت اکنون نمی شود و لیکن اگر اینجا بمانی تا شلوغی به پایان رسد و زائران بروند آن کار را خواهم کرد. پس هنگامی که شلوغی پایان یافت سنگی را از زمین برگرفت و چراغی به دست گرفته دو نفری پیرامون هفتاد پله پائین رفتند تا به غاری گشاد که هوائی خوش در آن می وزید رسیدند. در آنجا دکه ای دیدند که ابراهیم به پشت بر آن خوابیده و پارچه ای سبز بر او کشیده و وزش هوا ریش او را می جنباند و در کنار او اسحاق و یعقوب بودند.
سپس او را به نزدیك دیوار غار آورد و گفت ساره پشت این دیوار است، و چون خواست به او نزدیك شود و به پشت دیوار نگاه کند صدائی بلند شد که می گفت [۴۶۹] مبادا به نامحرم نزدیك شوید. او می گوید من دویدم به همان سو که پائین رفته بودم.
خلیل نیز جایگاهی در «شقّ یمانی» است که یکی از «دو» ها بدانجا نسبت دارد. این گفته نصر است.
خلیل [خ ل] کوچك نمای خلّ. نام جایگاهی است. بو احمد چنین می سراید:
أ لست بفارس یوم الخلیل غداة فقدناك من فارس؟ «۴»
باب خاء و میم و آنچه پس از آن هاست
خمّاء [خ م ما] با تشدید میم. نام جایگاهی است که در شعرهای بنی کلب پسر وبره آمده است.
خمار [خ] با رای بی نقطه در پایان. نام جایگاهی در تهامه است. حمید پسر ثور آن را در شعر چنین آورده:
و قد قالتا: هذا حمید، و أن یری بعلیاء أو ذات الخمار عجیب «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۲
می توان این واژه را از ریشه خمر گرفت، و آن چیزی است که تو را پنهان کند، مانند درخت یا دره یا کوه. در کتاب بو زیاد چنین آمده است: ذات الخمار به کسر خ است، و این شعر حمید پسر ثور را به گواه آورد:
و قایلة زور مغبّ و ان یری بحلیة او ذات الخمار عجیب «۱»
زور در اینجا نام خود اوست و مغبّ به معنی دیر به دیر دیده شونده است.
خماساء [خ] با سین بی نقطه و الف کشیده پایانین، به وزن براکاء، نام جایگاهی است. گویا از ریشه تخمّس به معنی پنج پنج گروه شدن برای جنگ باشد. چنانکه براکاء از بروك به معنی پایداری در جنگ است.
خماصه [خ ص] با صاد بی نقطه، نام جایگاهی در شعر ابن مقبل است:
فقلت، و قد جاوزن بطن خماصة جرت دون بطحاء الظباء البوارح «۲»
خمّان [خ م ما] با تشدید میم. از بخشهای بثنیه در سرزمین شام است. می توان آن را بر وزن فعلان از ریشه «خمّ الشئ» به معنی دگرگون شدن چیزی از رطوبت یا گرما که هنوز نگندیده باشد دانست.

خمان [خ] بی تشدید. با نون پایانین. نام کوهستانی در سرزمین قضاعه، کنار راه شام است. این گفته عمرانی است و من می ترسم که همان واژه پیشین باشد که آن را به نادرست چنین در کنار هم نوشته اند. [۴۷۰]

خمایجان «۳» [خ] با نون پایانین. نام دیهی از کارزین در فارس است. از آنجاست بو عبد الله محمد پسر حسن پسر احمد پسر ابراهیم پسر حسن پسر علی پسر سفیان خمایجانی «۴» فقیه. او از حسن پسر علی پسر حسن پسر حمّاد مقری حدیث آورد. ابن عبد الوارث شیرازی حافظ از وی برشنوده است.

خمخیسره [خ خ س ر] با خای نقطه دار و یای دو نقطه زیر و سین و رای بی نقطه. نام دیهی از بخارا است. از آنجاست فقیه بو سهل احمد پسر محمد پسر حسین پسر نهی پسر نضر خمخیسری «۵». او از بو عبد الله رازی و بو بکر رازی روایت دارد. بو کامل بصری از او برشنوده است.

خمرا [خ] همان «باخمرا» است که در حرف باء یاد شد «۶».

خمران «۷» [خ] با الف و نون پایانین. از شهرهای خراسان است که با نیشابور و طوس و ابیورد و نسا و خمران در تاریخ فتوح یاد شده است.

این شهرها را عبد الله بن عامر پسر کریز «۸» با زور جنگ بگشود تا به سرخس رسید و گفته شده است که برخی از آنها را به آشتی به سال ۳۱ هجری گرفته است.

خمّر [خ م م] دره ای پیرامون مدینه هم وزن بقّم، شلّم، خضّم و بذّر.

خمربرت [خ ر ب] شهری میان بخشهای خلاط و غیر از خرتبرت است.

خمرك «۹» [خ ر] شهرکی در سرزمین چاچ از بخشهای فرارود است. بدان نسبت دارد بو رجاء مؤمّل پسر مسرور چاچی خمرکی. «۱۰» او از بو المظفر سمعانی روایت دارد. گروهی بسیار از وی برشنوده اند. او به مرو به سال ۵۱۶ درگذشت.

خمطه [خ ط] نام جایگاهی در نجد است.

خمقاباذ [خ خ] نام دیهی از مرو که آن را خنقاباذ نیز گویند، در کنار کوال حفصاباذ است. از آنجاست اسحاق پسر ابراهیم پسر زبرگان

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۳

خمقاباذی. «۱» پیری است و بدی ندارد.

خمقری [خ ق] با راء و الف کوتاه پایانین. نامی مرکب است، به معنی [۴۷۱] پنج ده که در خراسان است. بدانجا نسبت دارد بو المحاسن عبد الله پسر سعید پسر محمد پسر موسی پسر سهل خمقری «۲». به فضل شهرت داشت. از هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی برشنود.

بو سعد او را در استادان خود یاد کرده است. او به سال ۵۴۵ درگذشت.

خمليخ «۳» [خ] شهری در کشور خزر است. بحتری در ستایش اسحاق پسر کنداجیق چنین می سراید:

لم تنكر الخزرات الف ذؤابة يحتلّ، في الخزر، الذوائب و الذّرى

شرف تزيّد في العراق الى الذي عهدوه في خمليخ، او ببلنجرى «۴»

خمّ [خ م م] نام جایگاه غدیر خم است. ریشه خمّ در لغت به معنی قفس پرندگان است. اگر آن را از ریشه فعل مجهول بگیریم خمّ الشئ یعنی چیزی را در خمّ (- حبس) نهادن و خمّ به معنی پاکیزه کرد. همه اینها از زهری است. سهیل از ابن اسحاق آرد خمّ چاهی است از آن کلاب پسر مرّه، از ریشه خممت البیت پارو کردم خانه را. گویند فلانی مخمم القلب است یعنی دلی پاکیزه دارد. گوئی آن جایگاه را به دلیل پاکیزگی چنین خوانده اند. زمخشری گوید: خمّ نام مردی رنگرز بود که آن گودال (غدیر) به او نسبت داده می شده است و آن در میان مکه و مدینه کنار بجحفه بوده است. و گویند سه میل با «بجحفه» فاصله دارد. صاحب مشارق گوید: خمّ نام مردابی است در آنجا و در آن گودالی است که بدان مرداب نسبت داده می شود او گوید خمّ جایی است که آب چشمه بدان جا ریزد که میان غدیر و العین است و مسجد پیامبر خدا (ص) در میان آن دو است. عرّام گوید پائین تر از بجحفه در یك میلی غدیر خم است و دره آن به دریا می ریزد و هیچ گیاه به جز مرخ و ثمام و أراك و عشر ندارد. این غدیر خم سمت خاور است و همیشه باران دارد و اندکی مردم از خزاعه و کنانه در آنجایند.

معن بن أوس مزنی چنین می سراید:
عفاء، و خلا ممن عهدت به خمّ و شاقك بالمسحاء من شرف رسم
عفا حقبا، من بعد ما خفّ أهله و حنّت به الأرواح و الهطّل السّجم «۵»
حازمی گوید: خمّ دره ای میان مکه و مدینه نزدیك بجحفه است و گودالی (غدیر) در آنجاست که پیامبر خدا در این دره خطبه خواند. و این دره به دشواری شهرت دارد. خمّ و رمّ نام دو چاه [۴۷۲] است که عبد شمس پسر عبد مناف آن دو را برآورده چنین سرود:
حفرت خمّا و حفرت رمّا حتی تری المجد لنا قد تمّا «۶»
این دو چاه در مکه اند. محمد بن اسحاق فاکهی در کتاب مکه گوید: چاه خمّ نزدیك میثب است و آن را مرّة بن کعب پسر لؤیّ بر آورده.
او گوید مردم در جاهلیت و دوران اسلام کهن برای گردش به خم می آمدند و مدتی می ماندند. محمد بن منصور از سفیان از عمر بن دینار حدیث کرد که از عبد الله بن عمر در «خمّ» شنیدم می گفت زاری زندگان برای مردگان آن مرده را رنج می دهد و چنین افزود:
لا نستقي الا بخمّ و الحفر یعنی ما جز در خم و حفر آبشخوری نداریم.
خمّه [خ م م] چشمه آبی در صمان از آن بنی عبد الله پسر دارم است. می گویند ایشان در آن بیابان جز این و «قرعاء» که میان «دوّ» و «صمّان» است چیزی ندارند.
خمیثن [خ ث] پس از یاء دو نقطه زیر ثای سه نقطه بالاست با نون پایانین. نام دیهی از سمرقند است. از آنجاست بو یعقوب یوسف پسر حیدر خمیثنی «۷» سمرقندی پیشوایی فاضل در ارث شناسی و جز آن بود. او از بو الفضل عبد السلام پسر عبد الصّمد بزّاز و جز وی برشنود. پسر او محمد بن یوسف از وی روایت دارد.
خمیر [خ م] به وزن کوچك نمای خمر. نام چشمه آبی است اندکی بالاتر از صعده از آن بنی ربیعه پسر عبد الله. در صعده یاد شده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۱۷ باب خاء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱٤
خمیل [خ] نام جایگاهی است که در شعر جریر چنین دیده می شود.
الا حیّ الدیار و ان تعفّت و قد ذکّرن عهدك بالخمیل
و کم لك بالجیمر عن محلّ و بالعزّاف من طلل محیل «۱»
باب خاء و نون و آنچه پس از آن هاست
خنّاب «۲» [خ ن نا] بخشی از کرمان که روستا و دیه ها دارد.
خناثا [خ] به گفته نصر جایگاهی در نجد است.
خناجن [خ ج] با نون پایانین. سمعانی گوید: دیهی از معافر یمن است. از آنجاست بو عبد الله محمد بن احمد پسر عبد الله پسر بو الصّقر [۴۷۳] دوری خناجنی «۳»، او از بو العباس احمد بن ابراهیم حدیث آورد. بو القاسم شیرازی از وی روایت دارد.
خناس «٤» [خ] یك مخلاف از یمن است.
خناصره «۵» [خ ص ر] شهرکی از کارگزاری حلب که برابر قنّسرین در بیابان است. مرکز خوره أخصّ می باشد که جعدی درباره آن چنین می سراید:
فقال تجاوزت الأحصّ و ماءه «۶»
عدی بن رقاع نیز درباره آن چنین سروده است:
و اذا الربیع تتابعت أنواؤه فسقی خناصرة الأحصّ و زادها «۷»
گویند این جایگاه را خناصره پسر عمر پسر حارث پسر کعب پسر عمرودّ پسر عوف پسر کنانه پادشاه شام بنیان نهاده است. ابن

کلبی آن را یاد کرده است. و جزوی گویند: خناصر بن عمر جانشین أشرم آورنده فیل به مکه آن را ساخته است. بدانجا نسبت دارد بو یزید پسر خالد پسر محمد پسر هانی خناصری «۸» اسدی. او به حلب از مسیّب بن واضح حدیث نقل می کرد. بو بکر محمد بن حسین پسر صالح سبیعی (شیعی) ساکن حلب از وی روایت می داشت. متنبّی نیز درباره آن چنین می سراید:

احبّ حمصا الی خناصرة و کلّ نفس تحبّ محیاها

حیث التقی خدّها و تفّاح لب- - نان و ثغری علی حمیّاها

و صفت فیها مصیف بادیة شتوت الحصحصان مشتاها

ان أعشبت روضة رعیناها او ذکرت حلّة غزوناها «۹»

جران العود آن را خناصرات خوانده گویی هر بخش آن را یك خناصره فرض کرده گوید:

نظرت و صحبتی بخناصرات ضحیّا، بعد ما متع النهار

الی ظعن لأخت بني نمیر بکابة حیث زاحمها العقار «۱۰»

عقار در این شعر به معنی شن است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۵

خنافس [خ ف] سرزمینی است از عراق «۱» که تازیان در آن جای کرده اند و نزدیك انبار در بخش بردان است. تازیان در آنجا بازارهای فصلی برگزار می کردند و مسلمانان از طرف خالد بن [۴۷۴] ولید به سرداری ابو لیلی ابن فدکی بر آن تاختند و او چنین سرود:

و قالوا: ما ترید؟ فقلت: أرمي جموعا بالخنافس بالخیول

فدونکم الخیول، فألجموها الی قوم بأسفل ذي اثول

فلما أن أحسّوا ما تولوا و لم یغررهم ضبح الفیول

و فینا بالخنافس باقیات لمهبوذان في جنح الأصیل»

سپس به روزگار عمر خطّاب جنگ دیگری به فرماندهی مثنی بن حارثه در آنجا رخ داد که در روز هفته بازار بر سر مردم تاختند و ایشان را کشتار کرده دارائیشان را ربودند پس مثنّی چنین سرود:

صبحنا بالخنافس جمع بکر و حیّا من قضاعة غیر میل

بفتیان الوعی من کلّ حیّ تباري في الحوادث کلّ جیل

نسفنا سوقهم، و الخیل رود من التّطواف و الشرب البخیل «۳»

خنامتی [خ م تا] با تای دو نقطه و الف کوتاه پایانین، دیهی از بخارا. بدان نسبت دارد: بو صالح طیب پسر مقاتل پسر سلیمان پسر حمّاد خنامتی «۴» بخارایی او از ابراهیم پسر أشعث روایت می کند و بو طیب طاهر پسر محمد پسر حمویه بخارایی از وی روایت دارد.

خنان «۵» [خ] با الف میان دو نون در پایان؛ شهری است در کشور جرزان که در کتاب فتوح حبیب بن مسلمه آمده است. استخری گوید: خنان دژی است که آن را قلعة التّراب گویند زیرا که بر تپه ای بلند جا دارد.

خنبون «۶» [خ] با بای تك نقطه و نون پایانین: دیهی از بخارا در فرارود در چهار فرسنگی بخارا در راه خراسان است. بدانجا نسبت دارد:

بو القاسم و اصل بن حمزه پسر علی پسر نصر صوفی خنبونی «۷». یکی از جهانگردان حدیث جوی راستگو و درستکار بود. او در بخارا از بو سهل عبد الکریم پسر عبد الرحمن کلاباذی و در اصفهان از بو بکر پسر زبده خبنی و نیز در شهرهای دیگر حدیث برشنود. بو بکر خطیب و قاضی اردستان محمد بن عبد الباقی از وی برشنودند. [۴۷۵]

خنثل [خ ث] با ثای سه نقطه. تکه ای از سرزمین بنی کلاب که گسترده و سفید نزدیك «حزیز الحوأب» است. اسود اعرابی آن را یاد کرده گوید:

روزگاری سعد بن صبیح نهشلی به خانه مربع بن وعوعه پسر ثمامه پسر حارث پسر سعد پسر فرط پسر عبد پسر بو بکر پسر کلاب فرود آمدند پس چون سعد بیمار شد مربع برای آوردن آب برای ایشان از خانه بیرون رفت سعد به سوی همسر مربع حمله کرد و زن فریاد کشید پس مربع برگشت و با شمشیر سعد را بکشت و چنین سرود:

فزعت الى سيفي فنازعت غمده حساما به أثر قديم مسلسل

فغادرت سعدا و السباع تنوبه كما ابتدر الورّاد جمّة ملهل

دعا نهشلا إذ حازه الموت دعوة و أجلس عنه كالحوار المجدّل

فانك قد اوعدتني غضب الحصى و انت بذات الرّمث من بطن خنثل

و لكنّما اوعدتني ببسيطة ال- - عراق الذي بين المضلّ و حومل

و قلت لاصحابي: النجاء فانما مع الصبح ان لم تسبقوا جمع نهشل

فأصبحن يركضن المحاجن بعدما تجلّى من الظّلماء ما هو منجلي «۸»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۶

بنی تمیم برای خونخواهی مربع به نزد عمر خطّاب آمدند. و او قاتل را با سوگند قسامه (پنجاه سوگند نفی کشتن) آزاد کرد پس فرزدق چنین سرود:

بنى نهشل! هلّا اصابت رماحكم على خنثل فيما يصادفن مربعا

وجدتم زمانا كان اضعف ناصرا و اقرب من دار الهوان و أضرعا

قتلتم به ثول الضباع، فغادرت مناصلكم منه خصيلا مرصّعا

فكيف ينام ابنا صبيح و مربع على خنثل يسقى الحليب المقنّعا؟ «۱»

جریر در پاسخ او گوید:

زعم الفرزدق أن سيقتل مربع أبشر بطول سلامة يا مربع! «۲»

خنجره «۳» [خ ج ر] مؤنث خنجر به معنی چاقو. نام چشمه آبی از آن نملی. نصر گوید: خنجره نام بخشی است در سرزمین روم (آسیای صغیر) [۴۷۶].

خنداذ [خ] با ذال نقطه دار پایانین. دیهی میان همدان و نهاوند است.

خندروذ [خ د] با ذال نقطه دار پایانین. جایگاهی در فارس است.

خندق «۴» [خ د] همانند خندق به معنی کنده دور شهر. نام بخشی بزرگ در گرگان است. گروهی بدانجا نسبت دارند. از ایشان است بو تمیم کامل پسر ابراهیم خندقی «۵» گرگانی. ظاهر پسر احمد حلیمی و بو عبد اللّه نیلی و جز این دو از او برشنودند.

خندق نیز دیهی بزرگ بیرون قاهره مصر است. گویند مورد آرزوی اصبغ بن عبد العزیز پسر مروان بوده است. بدانجا نسبت دارد بو عمران موسی پسر عبد الرحمن خندقی «۶» رمیسی زیرا که مدتی در برکه رمیس در فسطاط می زیست. او از بو عبد اللّه محمد بن ابراهیم مقری معروف به کیرانی روایت می کرد. گروهی نیز از وی روایت داشتند. او به گروهی قرآن آموخت و مدتی از امام زکی بو محمد عبد العظیم ابن عبد القوی پسر عبد اللّه منذری و از یارانش برشنود.

خندق شاپور در بیابان کوفه است که شاپور آن را میان مرزهای ایران و عرب از ترس هجوم ایشان برکنده بود. گویند شهرهای هیت و عانات به طسوج انبار پیوند داشت و چون نوشیروان به تخت نشست و شنید که تازیان از مرزهای بیابان به سواد عراق یورش می آوردند دستور داد برای شهر معروف به «نسر» که شاپور ذو الاکتاف بنیان نهاده بود باروئی بساختند و آن را انبار سلاح مرزداران بیابان ساخت و به دستور او خندقی از «هیت» تا به «کاظمه» در پشت بصره برکنده و از آنجا به دریا (خلیج فارس) رساندند و بدینگونه بیابان را از عراق جدا کرد، و در کنار خندق دیده بانها و کوشکها و انبارهای سلاح بساخت تا از یورش تازیان بیابان بر مردم سواد عراق جلوگیری کند و از این به بعد «هیت» و «عانات» بوسیله این خندق از طسوج شاه فیروز جدا ماند زیرا که عانات دیه هائی وابسته به هیت بود.

خندمه [خ د م] کوهی در مکه است. زمانی که پیامبر (ص) به سال گشودن مکه بدانجا رسید صفوان پسر امیه و عکرمه پسر بو جهل و سهیل پسر عمر در خندمه گرد هم آمدند تا با محمد (ص) بجنگند. حماس بن قیس پسر خالد یکی از بنی بکر سلاحهائی برای این کار گرد آورده بود، همسرش از او پرسید با این سلاح چه می خواهی بکنی؟ گفت می خواهم با محمد (ص) و یارانش

بجنگم. زن گفت به خدا سوگند گمان ندارم کسی برابر محمد (ص) بتواند ایستاد، حماس گفت من امیدوارم چند تن از ایشان را برای نوکری خدمت تو بیاورم و بیرون رفت. [۴۷۷] و همراه سپاه مشرکین در خندمه بجنگید پس خالد بن ولید بر ایشان یورش برده چند تن را بکشت و دیگران بگریختند و حماس گریزان به نزد همسر آمد و بدو گفت: در خانه را به روی من ببند. زن گفت: پس آنچه وعده داده بودی چه شد؟ حماس در پاسخ چنین سرود:
انّك لو شهدت يوم الخندمه
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۲۰ باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۷
اذ فرّ صفوان و فرّ عكرمه و ابو زيد قائم كالمؤتمه
و استقبلتهم بالسيوف المسلمه يقطعن كلّ ساعد و جمجمه
ضربا فلا تسمع الا غمغمه لم تنطقي فى اللّوم ادنى كلمة «۱»
بدیل پسر عبد مناة پسر امّ أصرم خطاب به أنس پسر زنیم دیلی چنین سرود:
بكى انس رزنا فأعوله البكا فالاعديّا اذ تطلّ و تبعد
اصابهم يوم الخنادم فتية كرام فسل منهم نفيل و معبد
هنا لك ان تسفح دموعك لاتلم عليهم و ان لم تدمع العين تكمد «۲»
سنگ برای ساختمانهای مکه از آنجا برند. دره ابن عامر و کوههای مکه و خندمه و کوه ابو قیس از آن است.
خنزب [خ ز] با زای نقطه دار و بای تك نقطه پایانین نام جایگاهی است.
خنزه [خ ز] تپه ای است در سرزمین بنی عبد اللّه پسر کلاب.
خنزج [خ ز] با نون و زای نقطه دار و جیم پایانین و برخی آن را با نوشته اند. نام جایگاهی است.
خنزر [خ ز] با زای نقطه دار و رای بی نقطه پایانین. نام جایگاهی است که جعدی آن را در شعر خود چنین یاد می کند:
الّم خيال من أميمة موهنا طروقا و اصحابى بدارة خنزر «۳»
این واژه در «دار» ها نیز می آید «۴». سکّری گوید خنزر تپه ای در دیار بنی کلاب است. عبد اللّه پسر نواله چنین می سراید:
أ تمنعني التّقوى اذا ما أردتها سديف بجنبى خنزر فجباجب «۵»
جباجب چیزی است که از پوست ساخته می شود.
خنزره [خ ز ر] همانند شناسه پیشین با «هاء» اضافی در پایان گویند: خنزر الرجل یعنی با گوشه چشم نگاه کرد. خنزرة- با گوشه چشم نگاه کرد.
وزن آن فنعل از ریشه (خزر). نام تپه ای است دراز و بزرگ در سرزمین ضباب. به نقل از بو [۴۷۸] زیاد و آن غیر از خنزر است که پیش از آن گذشت. اعور بن براء کلبی در نکوهش ام زاجر و ایشان هر دو برده بودند چنین می سراید:
انعت عيرا من حمير خنزره فى كلّ عير مائتان كمّره
لاقين امّ زاجر بالمزدره و كمنها مقبلة و مدبره «۶»
من خنزره را همین گونه با «حا» ی بی نقطه دیدم.
خنزیر [خ] بر وزن مفرد خنازیر. نام ناحیتی است در یمامه و گویند جایی است در سرزمین یمامه لبید آن را یاد کرده و اعشی چنین می سراید:
فالسّفح يجرى فخنزير فبرقته حتّى تدافع منه الوتر فالحبل «۷»
حفصی گفته است: ألف خنزیر- هزار خنزیر، نام هزار کوه است در سرزمین یمامه.
خنعس [خ ع] نام کوهی نزدیك ضریّه از سرزمین غنی پسر أعصر.

خنفر [خ ف] ابن حايك گويد: ابين در ميان شهر خنفر و رواع است كه در آن بنى عامر ابن كنده قبيله اى از عرنين سكونت دارند.
خنفس [خ ف] روز خنفس از روزهاى تاريخى افسانه اى عرب است. از خط ابو الحسن ابن فرات نقل مى كند كه نام آبى است از آن ايشان.
خنفس [خ ف] نصر گويد ناحيتى از كارگزارى يمامه نزديك خزالا و مريفق در ميان جراد و ذى طلوح است. چنانكه گويند از آنجا تا فجر هفت يا هشت روز راه است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۸
خنليق [خ] با ياء دو نقطه زير و قاف پايانين. شهرى به دربند خزران نزديك باب الابواب است. بدانجا نسبت دارد حكيم پسر ابراهيم پسر حكمى لكزى خنليقى «۱» دربندى.
او فقيهى شافعى فاضل و راستگو بود. در بغداد از غزالى فقه آموخت و حديث بسيار برشنود و در بخارا بزيست تا در همانجا در شعبان سال ۵۳۸ درگذشت.
خنق [خ ن] سرزمينى در كوهستان ميان فلج و نجران است كه قومى آميزه از همدان و نهد بن زيد و جز ايشان از يمانيان زندگى مى كنند.
امّ خنّور [ام خ ن] نام آن در حرف [الف] ام خنور ياد گرديده. [٤٧٩]
خنوقاء [خ قاء] در كتاب نوا در فرّاء آمده است خنوقاء سرزمين است.
خنوقه [خ ق] درّه اى است از آن بنى عقيل. قحيف عقيلى چنين مى سرايد:
تحمّلن من بطن الخنوقة بعدما جرى للثّريّا بالاعاصير بارح «۲»
خنيس «۳» [خ ن] كوچك نماى خنس و آن بيمارى است كه تيغه بينى منقبض مى شود مانند بينى تركان. رحبة خنيس در كوفه است و در واژه رحبه ياد خواهد شد.
خنيفغان «٤» [خ ن] با ياء دو نقطه زير و فاء و عين نقطه دار و نون پايانين. ديهى در فارس است.
خنية [خ ى] با ياء دو نقطه از نواحى قسطنطنيه.
باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست
خوار «۵» [خ] با راء پايانى نام شهرى بزرگ در كارگزارى رى است. از آنجا تا سمنان براى كسيكه به خراسان مى رود سر راه و گذرگاه كاروانها است. از آنجا تا رى نزديك بيست فرسنگ باشد. من در شوال ٦۱۳ بدانجا «٦» شدم بسيار ويرانه بود. گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از آنجاست بو يحيا زكريا پسر مسعود اشقر خوارى «۷». او از على بن حرب موصلى حديث آورد.
خوار نيز ديهى از كارگزارى بيهق از بخشهاى نيشابور است. گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند بو محمّد عبد الجبار پسر محمد پسر احمد خوارى «۸» بيهقى پيش نماز مسجد جامع نيشابور، يكى از پيشوايان مشهور است. از دو پيشوا بو بكر احمد پسر حسين پسر على بيهقى، و از ابو الحسن على پسر احمد واحدى، بخشى از تأليفات اين دو را نقل مى كند. گروهى از پيشوايان از وى روايت دارند كه آخرين ايشان پير ما مؤيّد پسر محمد پسر على طوسى در كتاب وسيط و جزا و نيز مى باشند. او در ۱۹ شعبان سال ٥٣٦ درگذشت.
برادرش عبد الحميد پسر محمد خوارى «۹». از حافظ بو بكر بيهقى نقل مى كند. بو القاسم ابن عساكر نيز از او حديث مى آورد.
خوار نيز ديهى از بخشهاى فارس است [٤٨٠].
خوار [خ] نيز ديهى است در دره ستاره از بخشهاى مكه نزديك بزره، آب و نخلستان دارد.
خوّار [خ و وا] اين نام در شعر كثيّر آمده است:
و نحن منعنا من تهامة كلّها جنوب نقا الخوّار فالدّمث السّهلا
بكلّ كميت مجفر الدّف سابح و كلّ مزاق وردة تعلك النّكلا «۱۰»
خوارج [خ ر] هم وزن جمعى خارجى. سكّرى گويد نام دو قلّه كوه در يمامه ميان درّه عرض و درّه قرّان است. جرير چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۱۹

و لقد جنبنا الخيل و هى شوارب متسربلين مضاعفا مسرودا
ورد القطا زمرا يبادر منعجا اومن خوارج حايزا موردا «۱»
و نيز او می سراید:
قومى الاولى ضربوا الخميس و أوقدوا فوق المنيفة من خوارج نارا «۲»
او (سکّری) می گوید: خوارج نام آبی است از آن بنی سدوس در يمامه. و این روزی است که بدان مثل می زنند. و نیز گوید: آن جنگ نیز یکی از جنگهای آنان است.
خوارزم [خ ر]»
حرف آغازین آن میان ضمّه و فتحه تلفّظ می شود «٤»، با الف دزدیده، که بصورت الف درست تلفظ نمی شود، و سروده لحّام را چنین به گواه آورند:
ما اهل خوارزم سلالة آدم ما هم و حقّ الله غير بهائم
أبصرت مثل خفافهم و رؤوسهم و ثيابهم و كلامهم فى العالم
ان كان يرضا هم أبونا آدم فالكلب خير من ابينا آدم «۵»
ابن کلبی گوید فرزندان اسحاق پسر ابراهیم خلیل خزر و بزر و یرسل و خوارزم و فیل هستند. بطلمیوس در کتاب ملحمه آرد طول جغرافیایی خوارزم ۱۱۷ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض جغرافیایی آن ٤۰ درجه است و در اقلیم ششم قرار دارد. طالع نجومی آن سماك با ذراع آن است. جایگاه حیات آن برج عقرب است که در آسمان زیر ۲۳ درجه از برج سرطان قرار دارد مقابل آن همانقدر از برج جدی است.
جای قدرت آن همان مقدار از برج حمل است. پایانگاه آن همانقدر از برج میزان است. ابو عون در زیج خود گوید در پایان اقلیم پنجم است طول جغرافیایی آن ۹۱ درجه و پنجاه دقیقه و عرض جغرافیایی آن [٤٨۱] چهل و چهار درجه و ۱۰ دقیقه است. این واژه اسم شهری نیست بلکه نام بخشی است که شامل آن است مرکز بزرگ آن را گاهی امروز جرجانیه نامند که در جای خود آن را یاد کرده ام و مردم آنجا آن را گرگانج خوانند و در سبب این نامگذاری گفته شده است: یکی از پادشاهان باستان بر چهار صد تن از مردم کشور و خاصان خود خشمگین شد و دستور داد ایشان را به جایی دور از آبادی بفرستند که صد فرسنگ از آبادی دور باشد پس در آن اطراف جایی با این صفات جز شهری به نام کاث نیافتند که یکی از شهرهای خوارزم است. پس آن چهار صد تن را بدین جایگاه آورده رها کرده بازگشتند. پس از مدتی پادشاه به یاد ایشان افتاد و به گروهی دستور داد که از ایشان جستجو کنند و چون ایشان آمدند دیدند که کوخهایی ساخته اند و از شکار ماهی زندگی می کنند و در پیرامون خود هیزم بسیار گرد آورده اند و چون از حال ایشان پرسیدند گفتند: این گوشت و این هیزم را داریم آن را با این سرخ می کنیم و می خوریم. پس ایشان به نزد پادشاه بازگشتند و بدو خبر دادند، او آن جایگاه را خوارزم نامید زیرا در زبان ایشان گوشت را «خوار» نامند و هیزم را «رزم» و روی هم خوار رزم و برای سنگینی تکرار راء آن را تخفیف داده خوارزم گفتند. برخی از تازیان بصورت اصلی با دو «راء» آورده اند، اسدی چنین می سراید:
اتانى عن أبى انس وعيد فسلّ تغيّظ الضّحّاك جسمى
لم أعص الامير و لم أربه و لم أسبق ابا انس بوغم
و لكنّ البعوث جرت علينا فصرنا بين تطويح و غرم
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۲۳ باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۰
و خافت من حبال السّغد نفسى و خافت من حبال خوارزم
فقارعت البعوث و قارعتنى ففاز بضجعة فى الحيّ سهمى
و اعطيت الجعالة مستميتا خفيف الحاذ من فتيان جرم «۱»
پادشاه به کسانی که بدان جا گسیل داده بود زمینی داد و چهارصد کنیز ترك و آذوقه گندم و جو برایشان فرستاد و دستور

کشت و ماندگاری در آنجا را صادر کرد و از این روست که قیافه ایشان نزدیك به ترکان است و اخلاق ترکی و چابکی و نیرو دارند. [٤٨٢] سختی روزگار به ایشان صبر و شکیبایی و پیگیری بیاموخت پس خانه ها و کاخ های فراوان ساختند و در تملك آن زمین ها به کشاکش پرداختند تا مردم نزدیك آن سرزمین از ایشان با خبر شدند و بیامدند و با ایشان مجاور شدند. پس شهر آباد و زیباتر شد و من (یاقوت) به سال ٦١٦ بدانجا شدم شهری آبادتر از آن ندیده بودم که با همه بدی زمین و مرداب هایش ساختمان های نزدیك به هم و دیه های بسیار و تك خانه ها و کاخ در بیابان دارد. کمتر به زمینی برخورد می کنیم که ساختمانی و درختان بسیار در آن باشد که بیشتر آنها درخت توت است زیرا آن را برای خوراك کرم ابریشم پرورش می دهند. راه پیمایی در روستاهای آنجا با راه پیمایی در شهرها فرق ندارند. گمان نمی کنم در دنیا شهری به گستردگی خوارزم و کثرت جمعیت آن بوده باشد. با اینکه ایشان به تنگ دستی و قناعت به چیزی اندك عادت کرده اند. بیشتر روستاهای خوارزم شهرهایی دارای بازارها و حجرات و دکان ها است. دیهی که بازار نداشته باشد کمتر یافت می شود. امنیت و اطمینان در آن جا کامل است. سرمای زمستان ایشان سخت است. چنانکه من رودخانه جیحون را دیدم که یك میل پهنا دارد و در زمستان چنان یخ بسته است که کاروان ها و گاری های پربار بر روی آن آمد و شد می کنند.

و خوراك هر یك آن است که یك رطل برنج یا هر چند بخواهد از آن در دیگی بزرگ که یك مشك آب جای دارد بریزد و هویج و شلغم بسیار در آن نهد و زیر آن آتش افروزد تا بپزد و بر روی آن یك اوقیه «۲» روغن بریزد، سپس با یك یا چند ملاقه از آن روز خود را می گذرانند و اگر قرص نانی در آن ترید کنند بهترین خوراك را به دست آورده اند. این خوراك غالب مردم است در حالیکه ثروتمندان مرفه نیز در میان ایشان هستند و خوراکشان نزدیك به همین است و از لذایذ و پرخرجی شهرهای دیگر در آن جا یافت نمی شود. چیز اندك نسبت به شهرهای دیگر در آن جا بهایش بیشتر است.

زشت ترین کار ایشان آن است که در راه رفتن پا در ثُفافت های خود نهند و با همان پاها به مسجد در آیند و نمی توانند از این کار پرهیز کنند زیرا که فضولات ایشان بر روی زمین می ماند. چه هرگاه مقداری زمین را به اندازه یك ذراع برای آن گود کنند آب درآید. پس کوچه ها و بام هایشان [٤٨٣] پر از ثُفافت و شهر پر از بوی گند است. خانه ها ساختمان ندارد بلکه آن ها را با چوب می سازند و روی آن گل می مالند. این ساختمان های اکثریت آنان است. مردم آن جا تنومند، بلند قامت و سخن ایشان صدای زنبور و مگس دارد.

سرهاشان پهن و پیشانی های فراخ دارند. از یکی پرسیده شد چرا سرهای شما با سر مردم دیگر فرق دارد؟ او پاسخ داد: گذشتگان ما با ترکان می جنگیدند و اسیر می آوردند و برای آنکه تخمه های آن ها با دیگر مسلمانان فرق داشته باشد به زنان دستور می دادند تا با کیسه های شن سر نوزادان خود را از دو جانب ببندند، اما بعد از آن دیگر این کار را نکردند و هر کس از بازماندگان به دست ایشان می افتاد او را به کوفه «۳» باز می گرداندند.

این بنده نیازمند خدا (یاقوت) گوید: این از سخنان مردم عامی است و پایه ای ندارد، بر فرض آنکه گذشتگان چنین کرده باشند امروز چرا چنین اند، و اگر این سخن درست باشد هر عیبی که در طبیعت پدید آید به ارث در آید بایستی کسی که یك چشمش را کور کرده اند فرزند کور بیاورد و همچنین آدم گوژپشت و جز آن. آنچه من آورده ام گفته مردم است. بشّاری (بیاری) «٤» گوید: خوارزم در سرزمین خاور مانند سجلماسه در باختر است. طبیعت مردم خوارزم همانند طبیعت بربر است. این جایگاه هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ می باشد.

پایان سخن بشاری. من (یاقوت) گویم گرداگرد شهر را شن های روان فرا گرفته است و ساکان آن ترك و ترکان و چارپایان ایشانند.

در این شنزار مانند شنزار مصر سفلی غضا «٥» می روید. مرکز آن در گذشته منصوره نام داشت در جانب خاوری رودخانه بود، آب آن را فرا گرفت و مردمش به ساحل باختری نقل مکان کرده که جرجانیه است و مردمش آن را گرگانج خوانند و ساحل جیحونی آن را با چوب و

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۱

خاشاك سد بندی کرده اند تا آب خانه هایشان را خراب نکند، و آن را هر ساله نوسازی می کنند و شکستگی های آن را نیز ترمیم می کنند.

من (یاقوت) در کتابی که بوریحان بیرونی در اخبار خوارزم نگاشته دیدم که می گویند خوارزم در گذشته «فیل» خوانده می شد و داستانی برای این نام یاد کرده بود که من آن را فراموش کرده ام. اگر کسی آن را یافت و در این کتاب بیفزاید از طرف من مجاز است. محمد بن نصر پسر عنین دمشقی چنین می سراید: [٤٨٤]
خوارزم عندی خیر البلاد فلا اقلعت سحبها المغدقه
فطوبی لوجه امرء صبّحته أوجه فتیانها المشرقه
و ما أن نقمت بها حالة سوی أن اقامت بها مقلقه «۱»
اذان گو در آن جا از نیمه شب تا صبح به مناجات بانگ می کند. خطیب بو مؤید موفق پسر احمد مکی خوارزمی در اشتیاق بدانجا چنین می سراید:
ء أبكاك لمّا أن بكى فى ربانجد سحاب ضحوك البرق منتحب الرّعد
له قطرات كاللّأ الى فى الثّرى ولى عبرات كالعقيق على خدّى
تلّفت منها نحو خوارزم والها حزينا و لكن اين خوارزم من نجد «۲»
در رساله ای که احمد بن فضلان ابن عباس پسر راشد پسر حماد مولی محمد پسر سلیمان فرستاده مقتدر بالله سوی پادشاه صقالبه «۳» مشاهدات خود را از بیرون آمدن از بغداد تا بازگشت به آن نوشته است، خوانده ام که می گوید: چون به بخارا و از آن جا به خوارزم رسیدم و از خوارزم به جرجانیه رفتم، میان این دو، و خوارزم از راه آب پنجاه فرسنگ بود. من (یاقوت) گویم چنین است گفته او و من نمی دانم که از خوارزم کجا را خواسته است، که خوارزم بی شك نام يك اقلیم است.
من (یاقوت) درم هایی تقلبی و سربی و مسین در خوارزم دیدم، مردم آنجا درم را طازجه نامند که وزن آن چهار دانق و نیم است و صرافانش کعب و تیله را به جای پول خرد به مردم می دهند. سخن این مردم بد آوازترین سخنان است و سخنشان به صدای قورباغه شبیه است، ایشان در پشت هر نماز از امیر المؤمنین علی (ع) بیزاری می جویند. ما در جرجانیه چند روز بماندیم تا جیحون یخ بست و قطر یخ به نوزده وجب رسید. (پایان سخن ابن فضلان).
این فقیر عبد الله (یاقوت) گوید: این سخن دروغ است «٤» چه بیشترین قطر یخ در آنجا پنج وجب می باشد و این نیز بسیار نادر است.
آنچه معمول است تا آنجا که من دیده ام و از مردم پرسیده ام یخ در آنجا معمولا تا دو یا سه وجب می رسد. شاید او گمان کرده است که رودخانه تا ته یخ می بندد در صورتی که چنین نیست و تنها بالای آن می بندد و آب در ته رودخانه جاری است. مردم خوارزم روی یخ را سوراخ می کنند [٤٨٥] و از آنجا آب برای آشامیدن بیرون می آورند و آن بیش از سه وجب نباشد مگر بسیار اندك، او (ابن فضلان) می گوید اسب و قاطر و خر و گاو بر آن می گذرند همانگونه که از راهها می گذرند و یخ بازنمی شود. او سه ماه در آنجا می ماند. او می گوید در آنجا شهری دیدم که نامی جز دروازه زمهریر بر آن نتوان نهاد که بر ما گشوده شده است. هر وقت برف می بارید با طوفان شدید همراه بود. من (یاقوت) گویم و این نیز دروغ است. زیرا که اگر سکون هوا در آن دیار نبود کسی نمی توانست در آنجا زندگی کند. او (ابن فضلان) می گوید: در آنجا هر کس بخواهد از کسی پذیرایی کند و به او نکویی نماید می گوید بیا با هم صحبت کنیم که من آتشی خوب دارم و این بالاترین پذیرایی نسبت به مهمان است، ولی خداوند متعال بر این مردم لطف کرده و هیزم ارزانی در اختیارشان نهاده است و يك بار گاری از هیزم طاغ و آن خار و خس زود سوز دو درم قیمت دارد، و سه هزار رطل سنگینی آن است. من (یاقوت) گویم این نیز دروغ است، زیرا که ظرفیت گاریهای آنجا آنچنان که من آزموده ام و بار پارچه های خود را بر آن بار می کرده ام حداکثر هزار رطل بود، برای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۲
کشیدن آن گاریها نیازی به بیش از يك چارپا نبود، خواه گاو یا الاغ یا اسب. اما ارزانی هیزم که نقل کرده است ممکن است درست باشد که در آن زمان بدان ارزانی بوده است. اما در زمانیکه من در آنجا بوده ام هر صد من آن سه دینار رکنی ارزش داشت.
او می گوید: مرسوم گدایان آنجا آن است که به در خانه نمی ایستند، بلکه به درون آیند و ساعتی کنار آتش بنشینند و گرم شوند، سپس می گویند: «پکند» یعنی نان! پس اگر چیزی به او دادند می گیرند و گرنه بیرون می روند. من (یاقوت) گویم این نیز

درست است که رسم آنها در روستاها نه در شهرهای آنجا چنین بود و من چند بار آن را دیده ام.
سپس او سختی سرمای آنجا را یاد آوری کرده که من نیز سرمای راههای آنجا را دیده ام گلها همه یخ بسته و چون بر آن بدوند خرده های یخ مانند گرد و غبار از زمین برخیزند و همین که هوا ابری شود و اندکی گرما پدید آید دوباره یخها بازشده و گل تا آنجا زیاد باشد که پای چارپایان تا زانو در آن فرو شود. من (یاقوت) هر چه می خواستم در آن حالت چیزی بنویسم نمی توانستم چون دوات از سرما خشك شده و همچنان می ماند مگر آنکه آن را به آتشی نزدیك کنند تا آب شود و چون کوزه را برای آشامیدن آب به دهان خود نزدیك می کردم به لب من می چسبید، و حرارت نفس من برای آب کردن آن بسنده نبود. و با همه اینها به جان خودم که شهرهای بسیار خوبی بود. مردم آنجا دانشمند، فقیه، باهوش، ثروتمند و در زندگی مرفه بودند و وسائل تولید و ارتزاق در آغاز فراوان بود. اما اکنون شنیده ام که تاتارهای [۴۸۶] ترك در سال ۶۱۸ بدانجا درآمده مردمش را کشته آنجا را ویرانه کرده بصورت تپه خاك در آورده اند. گمان نمی کنم در دنیا شهری همانند خوارزم در کثرت خیرات و گستردگی شهر و مرفه بودن مردمش و خیرخواهی ایشان و پایبند دین و آئین بودن وجود می داشت.
همه از آن خدا و بازگشت همه بسوی خداست. دانشمندانی که بدانجا نسبت دارند، بیشمارند. از ایشان است:
داود فرزند رشید بو الفضل خوارزمی «۱» که به سفر رفت و در دمشق از ولید پسر مسلم و بو زرقاء عبد الله پسر محمد صغانی برشنود و در غیر دمشق از گروه بسیار مانند بقیة پسر ولید و صالح پسر عمر و حسّان پسر ابراهیم کرمانی و بو حفص عمر پسر عبد الرحمن امار و جز ایشان برشنود. مسلم پسر حجّاج و بو زرعه رازی و بو حاتم رازی و صالح پسر محمد جزره از وی روایت می کنند، بخاری درباره کفاره قسم از محمد پسر عبد الرحیم روایت دارد.
بخاری گوید: وفات او به سال ۲۳۹ رخ داد. آخرین کس که از او روایت می کند بو القاسم بغوی است.
خواش «۲» [خ] شهری است به سجستان (سیستان) و مردم آنجا آن را خاش تلفظ کنند. در دست چپ کسی است که از سیستان بسوی شوشتر می رود. از این شهر تا سیستان یك مرحله راه است. در آنجا نخلستان و درختها و کاریزهای آب فراوان است.
خواشت «۳» [خ یا خ] با شین نقطه دار ساکن نیز از دیه های بلخ است. بدانجا نسبت دارد بو بکر احمد پسر عبد الله پسر علی خواشتی که فقیهی محدث بود. او از علی پسر عبد العزیز بغوی و عبد الصمد پسر مفضّه روایت دارد.
خواف «۴» [خ] با فای پایانین. قصبه ای بزرگ در کارگزاری نیشابور به خراسان است از بخش پوشنج (پوشنگ) از کارگزاری هرات، از سوی دیگر هم مرز زوزن است. دارای دویست دیه و سه شهر سنجان و سیراوند و خرجرد است. گروهی از دانشمندان و ادیبان بدانجا نسبت دارند: مانند
۱- بو المظفر احمد فرزند محمد پسر مظفر خواص «۵» فقیه شافعی که از یاران امام بو المعالی جوینی بود او در جدل پیشاهنگ مردم روزگار خود بود و جوینی بدو می نازید. مدتی در اواخر عمرش دادرس طوس و بخشهای آن بود و سپس بی گاه و از روی حسادت معزول شد و در طوس به سال ۵۰۰ درگذشت و همانجا به خاك شد. [۴۸۷] عبد الغافر گوید: کسی مانند خود به جای نگذارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۲۲ باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۸
۲- بو الحسن علی پسر قاسم پسر علی خوافی «۶» که ادیب و شاعر بود. از محمد بن یحیی ذهلی و همپایگان وی برشنود. بو طیّب احمد ذهلی از وی روایت می کند. او راست مختصر کتاب «عین».
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۲۵ باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۳
خواقند «۱» [خ، ق] با دال بی نقطه پایانین. شهری در فرغانه است. از آنجاست ادیب مقری بو طیّب طاهر پسر محمد پسر جعفر پسر خیر مخزومی خواقندی «۲». از عبد الرحمن پسر خالد پسر علی برشنود. در سمرقند می زیست. فرزندش محمد پسر طاهر از او روایت دارد.
او در صفر ۵۰۱ درگذشت.
خوّان [خ] تثنیه خوّ به معنی گرسنگی و هر درّه گسترده در دشت و یکی آن را خوّ و خوّی گویند. خوّان دو درّه معروف در

سرزمین بنی تمیم است. نصر گوید خوّان دو زمین پست در میان دهنا و رغام می باشد و جز آن خوّ است که یاد خواهیم کرد. رافع بن هزیم چنین می سراید:
و نحن اخذنا ثار عمّك بعدما سقی القوم بالخوّین عمّك حنظلا «۳»
خوانق [خ ن] جایگاهی است که نامش در سروده قیس پسر عیزاره چنین آمده است:
ابا عامر ما للخوانق اوحشا الی بطن ذی ینجا و فیهنّ أمرع «٤»
نصر گوید خوانق جایگاهی در کنار أجا در تقاطع رمل و جلد است.
خوایه [خ ی] با یای دو نقطه زیر، زمخشری آرد که از کارگزاری ری و در هشت فرسنگی آن است.
خوبذان «٥» [ب] با بای تك نقطه و دال نقطه دار و نون پایانین. جایگاهی میان أرّگان و نوبندگان در سرزمین فارس است. نصر آرد که پلی بزرگ و شگفت انگیز و پر ارج در آنجا هست.
خوجان «٦» با جیم و نون پایانین. مرکز خوره استوا از بخشهای نیشابور است، و مردمش آن را خوشان با شین خوانند، و گروهی بسیار از دانشمندان بدانجا نسبت دارند:
۱- از متأخران ایشان بو الفضل احمد پسر محمد پسر احمد پسر أبیّ فراتی خوجانی «۷» برادر امیر سعید از مردم خوجان نیشابور از دانشمند زادگان است [٤٨٨]. مردی فاضل بود و به دادرسی قصبه خوجان و در دیه زاذیك از بخشهای استوا در شوال ٥٤٤ درگذشت.
خوجان نیز نام دیهی در مغرب است.
خوجّان «۸» [خ و ج جا] دیهی از مرو و مردمش آن را نجّان خوانند. بدانجا نسبت دارد بو الحارث اسد پسر محمد پسر یحیی خوجّانی «۹»، او از ابن مقری روایت دارد. دانشمندی فاضل بود.
۲- نیز از خوجان با تشدید جیم است؛ محمد پسر علی پسر منصور پسر عبد الله پسر احمد پسر بو العباس پسر اسماعیل پسر بو الفضل سنجی خوجّانی «۱۰»، برادر مقری عقیق اکبر است. او در دیه خوجّان از روستای مرو می زیست. پیری راستگو و درستکار بود و حدیث برشنود و به خامه خویش بنوشت و خود به گردآوری حدیث پرداخت. سفری به نیشابور رفت. در مرو از بو مظفر سمعانی و بو القاسم اسماعیل پسر محمد زاهری و بو عبد الله محمد پسر جعفر کتبی، به نیشابور از بو بکر احمد پسر سهل پسر محمد سراج و از ابو الحسن علی پسر احمد مدینی و جز این دو برشنود. بو سعد بر او برخواند. او در شب نیمه شعبان ٤٦٩ زاده شد و به مرو در سال ٥٣٨ درگذشت.
خوخة الأشقر [خ خ ة ل أ ق] جایگاهی به مصر است، بو ناعمه مالك بن ناعمه صدفی، اسبی اشقر داشت که هیچ اسبی به پایش نمی رسید و آن را اشقر الصّدف لقب داده بودند. چون اسب بمرد، صاحبش آن را در این جایگاه دفن کرد، پس بدین نام خوانده شد.
خوّد [خ و و] با دال پایانین بر وزن شمّر. نام جایگاهی، در شعر ذی الرّمّه است.
و اعین العین بأعلا خوّدا ألفن ضالا ناعما و غرقدا «۱۱»
خور [خ] با راء بی نقطه و پایانین. در زبان تازیان سواحل، همچون خلیج است که از دریا جدا شود. حمزه گوید ریشه آن هور است که معرّب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲٤
آن خور شده، سپس جمع بسته اخوار گفته اند مانند: ثوب که جمع آن اثواب است این واژه به چندین جا نسبت داده شده مانند «خورسیف» که جایگاهی در پائین سیراف «۱» به سمت بصره است و آن شهری است دارای بازارچه که دریانوردان از آنجا خرید کنند و اسم خاص این جایگاه شده است. و هر آنچه را در کرانه دریا باشد خور خوانند ولی [٤٨٩] آنها اسم خاص نیستند مانند «خور جنّابه» (گناوه) و «خور نابند» و جز آنها و از جاهایی که ندیده ام «خور دیبل» از بخشهای سند است. «دیبل» شهری بر کرانه دریای هند است که عثمان پسر ابی العاص برادر خود حکم را بدان شهر فرستاد و آن را بگشود.
«خور فوفل» جایگاهی در کشور هند که نیزه های سباط و شمشیرهای هندی بسیار نیکو از آنجا آرند و در هندوستان شمشیری به از شمشیرهای این شهر نیست و در آنجا عقّار (شاید میوه درختی است که آن را فوفل نامند) و این جایگاه بدو نسبت دارد.

و
«خور فکّان» شهرکی در کرانه عمان است میان شهر و دریای بزرگ کوهی است دارای نخلستان و چشمه زارهای گوارا.
و
«خور بروص» بروص بهترین شهرهای آن بخش است از آنجا بهترین نیل را آرند و بیشتر بازرگانان بدانجا روند، و آنچنان که برایم گفته اند جایی بسیار خوش آب و هواست.
در عربستان نیز نام جایگاهی است که آن را خور نامند. در سرزمین نجد از دیار بنی طلاب، و در شعر حمید پسر ثور چنین آمده است:
رعی السّرّة المحلال ما بین زابن الی الخور و سمیّ البقول المدیّما «۲»
أودی گوید: خور درّه ای است و زابن کوهی است. و خور نیز در کرانه حرض در یمن است. میان آنجا و زبیده پنج روز راه است.
خور «۳» با راء پایانین از دیههای بلخ «٤» است. بدانجا نسبت دارد؛ بو عبد الله محمد پسر عبد الله پسر عبد الحکم خوری «٥» او از علی پسر خشرم روایت دارد. بو عبد الله محمد پسر جعفر وراق از وی روایت می کند. او به سال ۳۰۵ درگذشت.
خور سفلق «٦» [س ف ق] به گمان بو سعد دیهی از روستاهای استرآباد. از آنجاست ابو سعید محمد پسر احمد خور سفلقی «۷» استرآبادی. او از ابو عبیده احمد بن جوّاس روایت دارد. بو نعیم عبد الملك پسر محمد استرآبادی از وی روایت کند.
خورزن [خ ر] کوهی است به دروازه همدان که شیر سنگی همدان که به گمان مردم آنجا، طلسم ایشان است و آفتها را از ایشان بازمی دارد از این کوه کنده شده است. و من آن را در شناسه همدان آورده ام.
خورم [خ ر] چنین آمده است در کتاب نصر. او گوید: باید جایگاهی باشد که در کتاب [٤۹۰] محارب پسر خصفه یاد شده است.
خورنق «۸» [خ و ن] با راء ساکن و قاف پایانین. شهری است در مغرب. من (یاقوت) در کتاب نوادر ممتعه تألیف بو الفتح ابن جنّی خوانده ام که: بو صالح سلیل ابن احمد، از بو عبد الله محمد ابن عباس یزیدی نقل کرد که: اصمعی گفته است: از خلیل پسر احمد درباره خورنق پرسیدم، پاسخ داد که گویا مشتق از خرنق باشد که به معنی بچه خرگوش است. اصمعی گوید: با این سخن کاری انجام نداده، درست آن است که از خورنقاه [ر] (خورونگاه) است، که به فارسی به معنی جایگاه خوردن و آشامیدن باشد. پس معرّب شده آن را خورنق خواندند به وزن سفرجل. ابن جنّی گوید: خلیل در اینجا از نظر دستور صرف ننگریسته زیرا این پاسخ را با فرض عربی بودن کلمه خورنق داده، در صورتی که اگر عربی بود، چنانکه گفته اند بایستی واو زاید باشد. زیرا که واو در واژگان پنج حرفی اصلی نباشد و تلفظ درست تنها از راه سماع از عرب بکار می رود. و اگر آنچه را اصمعی تحقیق کرده است می دانست چنانکه سیبویه آن را نوشته درست بود.
خورنق نیز دیهی در نیم فرسنگی بلخ است که به آن خبنك نیز گویند و آن فارسی معرب خرنگاه باشد به معنی جایگاه آشامیدن. بدانجا نسبت دارد؛ بو الفتح محمد پسر محمد پسر عبد الله پسر محمد بسطامی خورنقی برادر عمر بسطامی خورنقی «۹» است. او در خورنق می زیست و بدانجا نسبت یافت. او از پدرش بو الحسن پسر ابو محمد و از بو هریره عبد الرحمن پسر عبد الملك پسر یحیی پسر احمد قلاینی، و از ابو حامد احمد پسر محمد شجاعی سرخسی، و از ابو القاسم احمد پسر محمد خلیلی، و از بو اسحاق ابراهیم پسر
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۲۸ باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۵
محمد پسر ابراهیم اصفهانی تاجر برشنود. او از بو علی سرخسی اجازت داشت. بو سعد از او برنوشت. ولادت او در دهه آخر، رمضان ٤٦۸ به بلخ بود و مرگ او در خورنق در ۱۷ رمضان ٥٥۱.
اما آن خورنق که در امثال و اشعار عرب فراوان آمده است، هیچ یك از این دو خورنق نبوده، بلکه جایگاهی در کوفه بوده است.
بو منصور گوید: [٤۹۱] نام نهری است و چنین گواه آرد:
و تجبی الیه السّیلحون و دونها صریفون فی انهارها و الخورنق «۱»
چنین است گفته ابن سکّیت درباره خورنق اما آنچه مورّخان درباره آن گفته اند اینست که خورنق کاخی بوده است در بالای

حیره. و درباره سازنده آن اختلاف است. میثم ابن عدی می گوید: دستور دهنده ساختمان خورنق نعمان پسر امرؤ القیس پسر عمر پسر عدی پسر نصر پسر حارث پسر عمر پسر لخم پسر عدی پسر مرّه پسر ادد پسر زید پسر کهکلان پسر سبا پسر یعرب پسر قحطان است. او هشتاد سال حکومت کرد و خورنق را در ٦٠ سال ساخت. مهندس آن مردی رومی بنام سنّمار بود. او دو سه سال کار می کرد و پنج سال کمابیش غایب بود. و چون او را می خواستند نمی یافتند و هنگامی که می آمد برای غیبت خود دلیل می تراشید. او بدین ترتیب ٦٠ سال را بگذراند، تا کار ساختمان بپایان رسید. پس نعمان بر بام آن برآمد و نگاهی به دریا انداخت، و سپس راهی پشت بام گشته نگاهی به بیابان انداخت، او ماهیان دریا و سوسمارهای بیابان و آهوان نخلستان آن را بدید، پس گفت من مانند این کاخ ندیده بودم! سنّمار در پاسخ گفت: من جای یکی از آجرهای این ساختمان را می شناسم که اگر آن را بیرون آورم همه کاخ فرو می ریزد. نعمان پرسید: آیا جز تو کسی جای آن را می داند؟ پاسخ داد: نه! و من آن را پنهان خواهم داشت. پس نعمان دستور داد سنّمار را از بالای کاخ به پائین پرتاب کردند، تا تن او تکه تکه شد و ضرب المثل عرب گردید که شاعرشان چنین سراید:

جزانی جزاه الله شرّ جزاء جزاء سنّمار و ما کان ذاذنب
سوی دمّه البنیان ستّین حجة یعلّ علیه بالقرامید و السّکب
فلمّا رأی البنیان تمّ سحوقه و آض کمثل الطّود و الشّامخ الصّعب
فظنّ سنّمار «۲» به کلّ حبوة و فاز لدیه بالمودّة و القرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق راسه فهذا لعمر الله من اعجب و الخطب

این داستان را بسیار نقل کرده اند و کار سنّمار نیز ضرب المثل شده است. نعمان چندین بار بر شام هجوم برد، او پادشاهی درشت خو بود. آورده اند روزی در مجلس خود در بالای خورنق نشسته بود و از آنجا به سرزمین نجف که در باختر است و باغها و نخلستانها و رودخانه های اطراف. [٤٩٢] و فرات در خاور که در پشت خورنق است می نگریست. نهر فرات به گرد تپه عاقول همانند یك خندق می چرخد پس منظره باغها و سبزه زار و جویها او را خوش آمد پس از وزیر خود پرسید: آیا منظره ای به این زیبائی دیده ای؟ پاسخ داد: نه به خدا ای پادشاه! من مانند آن را ندیده ام بشرط اینکه همیشگی باشد. نعمان پرسید: آنچه همیشه می ماند چیست؟ وزیر پاسخ داد: آنچه به آخرت بازگردد. نعمان گفت: چگونه می توان آن را بدست آورد؟ وزیر پاسخ داد: با ترك هوی و هوس این دنیا و پرداختن به پرستش خدا. پادشاه از همان شب لباس پشمینه پوشید و پنهانی کاخ را رها کرد و بگریخت و کسی تا کنون جای او را نمی داند. فردای آن روز کسان او طبق معمول به دروازه کاخ آمدند پس به ایشان اجازه ورود داده نشد، و چون مدتی طول کشید اعتراض کردند و جویای حل مشکل شدند، و چند روز این وضع ادامه داشت، تا آشکار شد که شاه تخت و تاج را رها کرده و به زهد و پرهیزکاری در کوهستان رفته است. و بعد از آن هیچ گاه دیده نشد.

گویند: وزیر او نیز به همراه او رفته بود. عدی پسر زید درباره این داستان چنین می سراید:

و تبیّن ربّ الخورنق اذ شرّف یوما و للهدی تفکیر
سرّه مارای و کثرة ما یملك و البحر معرضا و السّدیر «۳»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲٦

فارعوی قلبه و قال: فما غبطة حیّ الی الممات یصیر
ثم بعد الفلاح و الملك و الا مّة وارتهم هناك القبور
ثمّ صاروا کانّهم ورق جفّ فألوت به الصّبا و الدّبور «۱»

عبد المسیح عمر پسر بقیله، هنگامی که خالد پسر ولید به روزگار خلافت بو بکر بر حیره چیره شد، چنین سرود:

ابعد المنذرین اری سواما تروّح بالخورنق و السّدیر
تحاماه فوارس کلّ حیّ مخافة ضیغم عالی الزّییر
فصرنا بعد هلك ابی قبیس کمثل الشاء فی الیوم المطیر
تقسّمنا القبائل من معدّ کانّا بعض اجزاء الجزور «۲»

ابن كلبى گويد: بنيان گذار خورنق و كسيكه فرمان ساختن آن را داد، بهرام گور «۳» پسر يزد گرد و پسر شاپور ذو الاكتاف است، و چنان بود كه فرزند پسر براى يزد گرد نمى ماند. و اينك فرزند او [٤٩٣] بهرام گور در كودكى به بيمارى همانند استسقا دچار شده بود، و در پى جايگاهى خوش آب و هوا براى دفع بيمارى او مى گشت، تا بهرام را بدانجا فرستد. پزشكان مصلحت ديدند تا او را به سرزمين عربستان بفرستند، و از پيشابه شتر و شير آن بخورانند، پس او را به نزد نعمان فرستاد و دستور داد كاخى براى او كه همان خورنق است بسازد، و او آن را بساخت و بهرام را در آنجا منزل داد و معالجه مى كرد، تا از بستر بيمارى برخاست، و از پدر اجازت خواست كه نزد نعمان بماند پس همان جا در كاخ خورنق، ماند. هيثم بن عدى گويد هر يك از واليان خلفا كه به كوفه مى آمدند چيزى بر كاخ خورنق مى افزودند. پس چون ضحاك بن قيس به كوفه بيامد چند خانه بر خورنق بيافزود، و آن را سفيد كرد، پس شريح قاضى بدانجا شد و گفت: اى ابو اميّه آيا ساختمانى بهتر از اين ديده اى؟ گفت: آرى، آسمان (السَّماءِ «٤» وَ ما بَناها
: آسمان زيباتر از آن است).
گفت: از تو آسمان را نخواسته بودم. سوگند بخور كه ابو تراب را لعنت بفرستى. گفت: چنين كارى نمى كنم! گفت: چرا؟ پاسخ داد: ما زندگان مردم قريش را بزرگ مى داريم، و مردگان ايشان را دشنام نمى دهيم. گفت: خدا پاداش نيك به تو دهاد.

على بن محمّد علوى معروف به حمانّى چنين مى سرايد:
سقيا لمنزلة و طيب بين الخورنق و الكثيب
بمدافع الجرعات من اكناف قصر ابى الخصيب
دار تخيّرها الملوك فهتّكت رأى اللّبيب
ايّام كنت من الغوانى فى السّواد من القلوب
لو يستطعن خبانني بين المخانق و الجيوب
أيّام كنت و كنّ لا متخرّجين من الذّنوب
غرّبن يشتكيان ما يجدان بالدّمع السّروب
لم يعرف أن كذّا سوى صدّ الحبيب عن الحبيب «۵»
على بن محمد كوفى نيز چنين سرايد:
كم وقفة لك بالخور نق ما توازى بالمواقف «٦»
[٤٩٤]
بين الغدير الى السدي- - ر الى ديارات الاساقف
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۷
فمدارج الرهبان فى أطمار خايفة و خايف
دمن كانّ رياضها يكسين اعلام المطارف
و كأنّما غدرانها فيها عشور فى مصاحف
و كأنّما أغصانها تهتزّ بالريح العواصف
طرر الوصايف يلتقين بها الى طرر المصاحف
تلقى اواخرها أوا ئلها بألوان الرّفارف
بحريّة شتواتها برّية منها المصايف
درّية الصّهبا كا فوريّة منها المشارف «۱»
خوزان با نون پايانى دهى در بخش هرات. خوزان نيز دهى از بخشهاى پنج ده است كه پر خيرات و پرگياه از نواحى خراسان است. حازمى گويد: خوزان دهى از اصفهان است و من آن را ديدم. ابو موسى حافظ گويد: بدين جا نسبت دارند احمد پسر محمد خوزانى كه شاعر از متأخران است. بو رجا هبة اللّه پسر محمد پسر على شيرازى از وى روايت مى كند كه احمد پسر محمد خوزانى شعر زير را كه خود سروده براى من خواند:

خذ فی الشّباب من الهوی بنصیب إنّ المشیب الیه غیر حبیب
ودع اغترارك بالخضاب و عاره فالشّیب احسن من سواد خضیب «۲»
در «تحبیر» آمده است: محمد پسر علی پسر محمد معلم بو سحمه صوفی خوزانی از مردم مرو پیری وارسته و نیکو کار بود. او از ابو الفتح عبد الرزاق پسر حسّان منیعی برشنود. بو سعد در درق نیز از وی برشنود. ولادت او حدود سال ۴۷۰ بود و به سال ۵۳۲ یا ۵۳۳ درگذشت.
خوز با زای پایانی، نام سرزمین خوزستان است، گویند: هم نام سرزمین و هم نام مردم آنست. کسانی بدانجا نسبت دارند مانند: سلیمان ابن خوزی. او از [۴۹۵] خالد حذّا و بو هاشم رمّانی روایت دارند. خوز نیز دره ای است بنام شعب خوز در مکه. فاکهی گوید محمد پسر اسحاق گوید: از آن جهت آن را شعب خوز نامند زیرا که فاتح ابن خوزی مولای عبد الرحمن پسر نافع پسر عبد الحارث خزاعی در آنجا می زیست و او نخستین کسی بود که در آنجا خانه ساخت. و آن را شعب مصطلق نیز گویند. در آنجا بود که بر بو جعفر منصور نماز خواندند. بدانجا نسبت دارد بو اسماعیل ابراهیم پسر یزید خوزی «۳» مکی مولای عمر بن عبد العزیز. او از عمر پسر دینار و بو زبیر و جز ایشان روایت های نادرست بسیار دارد. او در روایت مردی ضعیف بود. معتمر فرزند سلیمان و معافا پسر عمران موصلی از وی روایت دارند. توّزی گوید: اهواز در فارسی هورمشیر خوانده می شود هر چند نامش اخواز بود، پس مردم آن را معرب کرده، اهواز گفتند، و از یك عرب این شعر را به گواه آورده است:
لا ترجعنّ الی الأخواز ثانیة و قعقعان الّذی فی جانب السّوق
و نهر بطّ الّذی امسی یورقنی فیه البعوض بلسب غیر تشفیق «٤»
مردم خوزستان پست ترین مردم و بدخوترین ایشان اند. ابن الفقیه از اصمعی آورد که: ایشان کارگرانی بودند که دیواره نهر را ساختند و نام ایشان مشتق از خنزیر (خوك) است. او گوید: نام فارسی آن خوه بود، تازیان آن را خوز بزبان آوردند و این زافزوده ایشان است چنانکه در رازی و مروزی و توّزی افزوده اند. گروهی گفته اند معنی خوزی آنست که قیافه ایشان قیافه خنزیر است و این مانند همان سخن پیشین
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۳۱ باب خاء و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۱۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۸
است. روایت است که کسری به برخی از کارگزارانش نوشت: بدترین خوراك را بر پشت بدترین چهارپا بدست بدترین مردم برای من بفرست پس آن کارگزار یك کله ماهی نمك زده بر پشت خری با چارپادار خوزی بفرستاد. بو خیره از علی ابن ابی طالب (رض) روایت دارد که گفت: در فرزندان آدم بدتر از خوزها پیدا نمی شود که نجیب در میان ایشان نیست. خوز مردم خوزستان را گویند و بخشهای اهواز میان فارس و بصره و واسط کوههای لرستان پیرامون اصفهان هستند.
خوزیان بخشی از اصفهان است که گروهی از خوزها در آن می زیند پس بایشان منسوب شده است و به آن در خوزیان نیز گویند.
بدانجا نسبت دارد بو العباس احمد پسر حسن پسر احمد خوزی معروف به ابن نجوکه «۱» او از بو نعیم حافظ برشنوده است. و گویند وی آخرین کس بود که از بو نعیم روایت کرد. سمعانی از وی اجازه و روایت دارد. او به سال ۵۱۷ یا ۵۱۸ درگذشت و نیز او از احمد پسر محمد پسر ابو القاسم [۴۹۶] پسر فلیزه بو نصر امین خوزی اصفهانی برشنوده است. او در کوچه خوزیان اصفهان می زیست و در آنجا از بو عمر ابن منده و از بو العلا سلیمان پسر عبد الرحیم حسن آبادی برشنوده. او به روز چهارشنبه ۱۳ شوال سال ۵۳۱ درگذشت. چنین است در تحبیر.
خوزستان «۲» [ز] با ن و سین بی نقطه و ت دو نقطه بالا با نون پایانین نامی است برای منطقه خوز یاد شده. در بالا و ستان در فارسی نشان نسبت است. شاعر در نکوهش ایشان چنین می سراید:
بخوزستان اقوام عطایاهم مواعید دنانیرهم بیض و اعراضهم سود «۳»
مضّرجی پسر کلاب سعدی یکی از بنی حارث پسر کعب پسر سعد پسر زید مناة پسر تمیم که جنگهائی ضد مهلّب ابن ابی صفرة برای خوارج انجام داده بودند چنین می سراید:
الا یا من لقلب مستجنّ بخوزستان قد ملّ المرونا

لهان على المهلّب ما الاقى اذا ما راح مسرورا بطينا
ألا ليت الرّياح مسخّرات لحاجتنا يرحن و يغتدينا «٤»
بوزيد گويد: در خوزستان كوه و شنزار جز اندكى در پيرامون شوشتر و جندى شابور و ايذج در راه اصفهان يافت نشود اما سرزمين خوزستان و هواى آن و بهداشت آن همانندى بسيار با عراق دارد. آب هايش پاكيزه و روان است من در همه خوزستان جايى را نمى شناسم كه آب از چاه بنوشند، همه جا رودخانه هست «۵». خاك خوزستان از دجله به طرف شمال خشك تر و خوش آب و هواتر است و آنچه نزديك دجله است همانند زمين بصره سنگزار خوش آب و هوا است. در همه خوزستان جائى يافت نشود كه آب يخ ببندد و هيچ جا خالى از نخلستان نيست. هوا مرطوب و پر از بيمارى است بويژه براى مسافران. ميوه اين ديار خرما است و همه جا مانند روستاى كسكر از واسط گندم و جو و برنج فراوان است و آنها را مى پزند و يگانه قوت ايشان است. در همه اين ديار نيشكر فراوان است.
ولى بيشتر از همه جا در مسرقان است و همه آنها را [۴۹۷] به «عسكر مكرم» مى برند اما در خود عسكر مكرم نيشكر بسيار نيست، و هم چنين به شوشتر و شوش كه بيشتر از شهرهاى ديگر بدانجا آورند در اين سه شهر نيشكر به قدر خوراك خودشان هست نه براى شكركشى و همه گونه ميوه جات در آنجا هست حتى گردو و ميوه هائى كه ويژه سردسير است. زبان مردم شهرهاى ايشان فارسى و عربى
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۲۹
است ليكن زبانى ويژه نيز بنام خوزى دارند كه نه عبرى و نه سريانى و نه عربى و نه فارسى است. بيشتر مردم بدخو و بخيل هستند. و در ميان خود سخت حسادت ورزند. رنگ غالب پوست مردم به زردى مى زند و كم گوشت و لاغر و پر مو هستند و تنومند در ايشان اندك است و اين صفت اكثريت مردم گرمسير باشد. از لحاظ انديشه بيشتر ايشان از معتزله اند اما در منطقه ايشان ملت هاى ديگر نيز هست.
يك گوشه از خوزستان به دريا متصل است و خليج ها دارد كه مانند رودخانه از دريا در ميان خشكى كشيده شده است و كشتى هاى دريا بدانجا درآيند. رودخانه هاى خوزستان در «حصن مهدى» به هم مى رسند و از آن جا به دريا ريزند، جزر و مد دريا نيز بدانجا مى رسد و سپس گسترده مى شود تا آنجا كه ساحل ديگر ديده نمى شود. گويند شاهپور ذو الاكتاف بر جزيره و آمد و شهرهاى ديگر آن منطقه هجوم برد و مردمى بسيار را از آنجا به بخشهاى خوزستان منتقل كرد. ايشان در اينجا زاد و ولد نموده و ماندگار شدند. نقل و ديبا و حريرهاى ديگر در شوشتر و همچنين خز در شوش و فرش در حتّى و متّوث تا به امروز از ايشان پديد آمده است، اللّه اعلم.
خوزيان با زاى كسره دار و ياء دو نقطه در زير با نون پايانين: كانحى است در بخشهاى نسف در فرارود. بدانجا نسبت دارد: بو العباس مهدى پسر سفيان (سمعان- اشكاب) پسر حامد زاهد خوزيانى «۱». او در سوم شعبان ۳۹۸ درگذشت.
خوست «۲» [خ] با واو و سين بى نقطه ساكن و تاى دو نقطه پايانى در بالا. و گاهى آن را خست تلفظ كنند. از بخشهاى اندرا به در طخارستان از كارگزارى بلخ است. و خود قصبه اى است كه به چهار درّه زيبا، پر درخت مى رسد. بدانجا نسبت دارد؛ بو على [۴۹۸] حسن پسر ابو على پسر حسين خوستى «۳» طخارستانى. او به سمرقند مى زيست. او از سيد بو الحسن محمد پسر محمد پسر زيد حسينى علوى روايت مى كند. بو حفص عمر پسر محمد پسر احمد نسفى از وى روايت دارد. او به سال ۵۱۸ درگذشت.
خوسر [خ، س] با سين بى نقطه و راى بى نقطه نام دره اى در خاور موصل كه آبش به دجله ريزد. اين رودخانه از باجّبارة مى آيد، كه ديهى است معروف در برابر موصل، پايين تر از پلها كه تا كنون در آنجا هست، و بالا تر از آن پلها مسجد و مناره تاكنون باقى است.
خوش [خ] با شين نقطه دار پايانى، ديهى از بخشهاى اسفراين است. بدانجا نسبت دارد؛ بو عبد اللّه محمد، پسر اسد نيشابورى خوشى «۴». او از ابن عيينه و از مبارك و از فضيل پسر عياض و جز ايشان برشنود.
خوشب از دژهاى بخش زوزان است.
خوصاء [خ] مؤنث اخوص بمعنى چشمان ريز و گود، نام جايى عرب نشين است كه گمان مى برم در بحرين باشد.
خوض الثّعلب [خ ض ث ل] با ضاد نقطه دار، جايگاهى در پشت هجر است. مقاتل بن رياح دبيرى كه چند شتر را در روزگار حطمة المهدى دزديده و در هجر فروخته بود در اين باره چنين سروده است.

اذا اخذت إبلا من تغلب
فلا تشرّق بی و لکن غرّب وبع بقرحی او بخوض الثّعلب
و ان نسبت فانتسب ثمّ اكذب و لا الومنّك فی التّنقّب «۵»
ابن مقبل نیز چنین می سراید:
أجبت بنی غیلان و الخوض دونهم بأضبط جهم الوجه مختلف الشّحر «٦»
اصمعی و بو عمر گویند خوض در این شعر به معنی شروع به جنگ است.
خالد بن كلثوم گوید خوض نام شهری است.
خوط با طای بی نقطه و گاه آن را قوطا خوانند دیهی از بلخ [٤٩٩] خوط به زبان تازی ساقه نرم باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۰
خوع [خ] نام کوهی یا جایگاهی نزدیك خیبر معروف است. خوع در زبان ایشان نام کوهی است. رؤبه در وصف یك گاو چنین می سراید:
كما يلوح الخوع بين الأجبل «۱»
خوع به معنی پیچگاه بالای درّه است. نیز گویند: جاء السیل فخوّع الوادی- سیل آمد و سیل گاه درّه را شست یعنی درّه را منحرف کرد. حمید پسر ثور چنین می سراید:
ألثّت عليه كلّ سحّاء وايل فللجزع من خوع السيول قسيب»
بو احمد گوید: روز خوع «۳» با خاء نقطه دار و واو ساکن و عین بی نقطه نام روزی است که شیبان پسر شهاب (که سوار اسب مودون بود و مودون نام اسب اوست، و او خود رئیس قبیله بوده است) به اسارت گرفته شد. و ذو الرّمّه او را شیخ قبیله وائل خوانده و بدو چنین افتخار می کند:
انا ابن الّذين استنزلوا شيخ وايل و عمرو بن هند و القنا يتيسّر «٤»
کسی که او را اسیر کرد ربعی پسر ثعلبه تمیمی بود. شاعر ایشان درباره این روز چنین می سراید:
و نحن غداة بطن الخوع أبنا بمودون و فارسه جهارا «۵»
خولان «٦» [خ] با نون پایانی مخلافی [استانی] از یمن است که به خولان پسر عمر پسر حاف پسر قضاعه پسر مالك پسر عمر پسر مرّة پسر زید پسر مالك پسر حمید پسر سبا نسبت دارد. این مخلاف در سال ۱۳ یا ١٤، روزگار عمر خطّاب (رض) گشوده شد و یعلی پسر منیه امیر آن بود. پس در خولان کشتار کرد و اسیر برد آتشکده ای که پرستشگاه مردم یمن بود در خولان جای داشت «۷» و جایز است بر وزن فعلان باشد از ریشه خوع به معنی پیروی.
خولان نیز نام دهی نزدیك دمشق که گورگاه ابو مسلم خولانی در آنجاست و ساختمانهای آن بر جا مانده است.
خولنجان «۸» [ل] با نون پایانی نام جایگاهی است و ریشه آن به معنی یك داروی هندی است.
خومین «۹» با نون پایانی دیهی است از ری. از آنجاست: بو طیّب عبد الباقی پسر احمد پسر عبد الله خومینی «۱۰» رازی. او از بو بکر خطیب پسر ثابت برشنود و راستگو بود.
خونا «۱۱» با الف کوتاه. نام درست آن که [۵۰۰] بدان نویسند خونج است که شهری از کارگزاری آذربایجان میان مراغه و زنجان از راه «ری» است. و آن پایان کارگزاری آذربایجان باشد. امروز آن را کاغذکنان نامند یعنی در آنجا کارگاه کاغذ سازی بوده است. مردم شهر از نام خونا ناخرسنداند زیرا که در آن اشارتی به زشتی می بینند.
من این شهر را دیدم که کوچك و ویرانه شده بود بازاری زیبا دارد.
خونت با دو ساکن پشت هم و تای دو نقطه بالا در پایان جایگاهی است نزدیك ارزن روم، کوهستانی دارد و از کارگزاری ارمنستان است.
خونج که همان خوناست که یاد شد. توده مردم آن را چنین به زبان آرند و این درست است. از آنجا تا زنجان دو روز راه است.
خونجان «۱۲» [ن] با جیم و الف و نون پایانین. دیهی از اصفهان است. از آنجاست بو محمد پسر بو نصر پسر حسن پسر ابراهیم خونجانی «۱۳»

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۳٤ باب خاء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۳۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۱
جوانی فاضل است، از حافظ بو القاسم اسماعیل پسر محمد پسر فضل اصفهانی و جز وی برشنود.

خونیان دژی زیبا نزدیك نخشب در فرارود است. مردمی پست در آنجا زندگی می کنند. و ایشان را علجه نامند که پست هستند.
خو [خ و و] هر درّه ای گشاده دشت باشد آن را خو و خوی خوانند. روز خو یکی از روزهای تاریخی افسانه ای تازیان است.
از آن بنی اسد که در آن بر بنی یربوع پیروز شدند و در آن روز ذوّاب پسر ربیعه، عتیبه پسر حارث پسر شهاب یربوعی را بکشت.
و گفته اند خو دره ای است میان تینین.
مالك بن نویره چنین می سراید:
و هوّن وجدی اذ اصابت رماحنا عشیّه خوّ رهط قیس بن جابر
عمید بنی کوز و أفناء مالك و خیر بنی نصر و خیر الغواضر «۱»
و گویند خوع تپّه ای معروف در نجد است. حازمی گوید خو درّه ای در سرزمین بنی اسد است که آب آن در ذی العشیره فرو ریزد. یعثر پسر لقیط فقعسی چنین می سراید.
الا حیّ لی من لیلة القبر انّه مأ اب و ان اکرهته انا آیبه
[۵۰۱]
و بارك خوّ ینسج الریح متنه اذا اطّردت قربانه و مذانبه
اذا أفأمت فیها الجنوب کانّما یدقّ به قرف القرنفل ناجبه
اذا نوّرت غرّاءه و دماثه وزین بقلح الأیهقان اخاشبه
کأنّ به عیر أمن المسك حلّها دهاقین ملك تجتنی و مرازبه
و تارك ریعان الشباب لاهله تروح له اصحابه و صواحبه «۲»
اسود گوید خوّ درّه ای است از آن بنی اسد که در آنجا عتیبه پسر حارث پسر شهاب کشته شد. راجز چنین سرود.
و بین خوّین زقاق واسع زقاق بین التین و الربایع «۳»
ربایع جایی در پیرامون سرزمین بنی اسد است. و در کتاب اصمعی چنین آمده است: در پشت قطر شمالی میان حبجری و کنار قطر شمالی دو کوه است که مردم آن را تینین نامند و از آن بنی فقعس باشد و میان آن دو درّه ای است به نام خو. شاعر گوید:
و هوّن وجدی اذا صابت رماحنا عشیّة خوّ رهط قیس بن جابر «٤»
خوّ نیز دره ای است که آب آن در «ذو العشیره» می ریزد. در آنجا نخلستان دیار بنی اسد است. و خوّ نیز از آن بنی ابی بکر پسر کلاب است. و الله اعلم.
خوّه [خ- و- و] بر وزن شناسه پیشین با تاء وحدت یا مؤنث آن است با تاء تأنیث. آبی است از آن بنی اسد در خاور سمیرا و نبهانیه در خاور سمیرا. از آنجا تا خوّه دو روز راه است. و میان مرّه و خوّه یك روز راه است.
خویث [خ- و] با ثای سه نقطه پایانی، به وزن کوچك نمای خوث، به معنی بزرگی شکم. نام شهری در دیار بکر است.
خویلفه [خ- و ...] نام جایگاهی در فلسطین است.
خویلاء [خ- و.] بر وزن کوچك نما. نام جایگاهی است.
خویّ «۵» [خ- و ی ی] بر وزن کوچك نمای خوّ که گزارش آن پیش از این بگذشت. نام روزی از روزهای تاریخی افسانه ای تازیان است که پیشامدی در اینجا رخ داده است. گویند آن درّه ای است در پشت نهر ابو موسی. وایل پسر شرحبیل چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۲
و غادرنا یزید لدی خویّ فلیس بآئب أخری اللیالی «۱»
بو حامد عسکری گوید روز خویّ واقعه ای میان تمیم و بکر بن وایل رخ داد و آن روزی بود [۵۰۲] که یزید بن قحاریه سوار معروف بنی تمیم کشته شد. کشنده او شیبان بن شهاب مسمعی بود. عامر پسر طفیل گوید:

هلّا سالت اذا اللّقاح تراوحت هرج الريال و لم تبلّ صرارا
انّا لنعجل بالعبيط لصيفنا قبل العيال و نطلب الأوتارا
و نعدّ ايّاما لنا و مآثرا قدما تبدّ البدو و الامصارا
منها خويّ و الذّهاب و بالصّفا يوم تمهّد مجد ذاك فسارا «۲»
در کتاب نصر است که: خویّ درّه ای است که آب آن از فلج در پشت حفر ابو موسی می آید.
و خویّ نیز نام شهری مشهور از کارگزاری آذربایجان «۳» شهری است پر خیرات و میوه. بدان نسبت دارد پارچه های خویّ و بدانجا منسوب است: ۱) بو معاذ عبدان پزشك خویی «٤» از جاحظ روایت می کند و بو علی قالی از او.
۲) یوسف پسر طاهر پسر یوسف پسر حسن خویی «٥» ادیب با کنیه بو یعقوب از مردم خوی، فاضل و فقیهی زیر دست خوش خو و نازك طبع شاعری شیرین سخن بود و او اجازتی برای بو سعد نوشته است. ساکن نوقان طوس بود و در آنجا نیابت قضا داشت. روش او در قضاوت مورد پسند مردم قرار گرفت. تألیفاتی دارد از جمله آنها «تنزیه القرآن الشریف عن و صمة اللّحن و التحریف». بو سعد گویه گمان دارم که او در شورش عربها به سال ٥٤۹ یا کمی پیش از آن در طوس کشته شد. بو القاسم عبد اللّه پسر محمد پسر ابراهیم پسر ادریس شافعی و جز او از وی روایت می کنند.
۳) نیز بدان نسبت دارد. بو بکر محمد پسر یحیی پسر مسلم خویی «٦» او از جعفر پسر ابراهیم مؤذن حدیث آورد.
خوی [خ و ی ی] درّه ای در بخش حمی. نصر گوید خوی چشمه ای است که آب گوارای آن از کوهستان و تپه های «معا» می آید و آن از کوهستان حلیّت است از ضرّیه. کثیّر چنین می سراید:
طالعات الخميس من عبّود سالكات الخويّ من املال «۷»
خوّ و خوی به یك معناست که در بالا یاد شد. عمرانی گوید خوی ته درّه ای است و چنین گواه آرد:
كانّ الآل يرفع بين حزوى و رايته الخويّ بهم سيالا «۸»
[٥٠۳]
دختران آنجا را به این درخت شبیه کرده است.
باب خاء و یاء و آنچه پس از آن هاست
خیابر [خ- ب] جمع خیبر. گویی خیبر را با پیرامون آن جمع بسته است و معنای آن را در خیبر بیابید. ابن قیس الرقیات چنین می سراید:
اتانى رسول من رقيّة فاضح بانّ قطين الحيّ بعدك سيّرا
اقول لمن يحدو بهم حين جاوزوا بها فلج الوادى واجبال خيبرا
قفوا لى انظر نحو قومى نظرة و لم يقف الحادى بهم و تغشمرا «۹»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۳
خیاذان [خ] با ذال نقطه دار و نون پایانی. ابن منده در تاریخ اصفهان گوید: محمد پسر علی پسر جعفر پسر محمد پسر نجبه پسر واصل پسر فضاله تمیمی خیاذانی «۱» بو بکر است.
خیاذان نام دیهی از مدینه است. گروهی از مردم شهر درباره آن نوشته اند. من (یاقوت) گویم: مقصود او از مدینه شهرستان اصفهان است و اللّه اعلم.
خیازج [خ ز] با زای تك نقطه و جیم از روستای قزوین است. بدانجا نسبت دارد اسکند پسر حاجی پسر احمد پسر علی خیاذجی «۲» بو المحاسن بو ذکریا ابن منده او را یاد کرده، گوید: به اصفهان آمد و از هبة اللّه پسر زاذان و جز وی روایت کرد. بزرگان شهر ما از وی برشنودند.
خیارة [خ ر] دیهی نزدیك طبریه سمت عکّا نزدیك حطّین است. از کمال پسر عجمی آمده است که گور شعیب پیامبر (ع) در آنجاست.
خیال [خ] بر وزن خیال اندیشه آدمی و رؤیای او. نام سرزمینی از آن بنی تغلب است. شاعر چنین می سراید.
لمن طلل تضمّنه أثال فسرحة فالمراته فالخيال «۳»
خیام به وزن جمع خیمه روز ذات خیام یکی از روزهای تاریخی عرب است.

خیبر «٤» [خ- ب] جایگاهی است که در جنگ نامه های پیامبر (ص) یاد شده است. در هشت بریدی «٥» مدینه برای کسی که بسوی شام رود نام ولایتی است که هفت دژ و کشتزارها و نخلستانهای بسیار در بر دارد. نام دژهایش چنین است.
۱) دژ ناعم که در آنجا مسعود [٥٠٤] پسر مسلمه کشته شد. سنگ آسیاب بر سر او فرود آمد.
۲) قموص که دژ بو الحقیق است.
۳) دژ شقّ ٤) دژ نطاة ٥) دژ سلالم ٦) دژ وطیح ۷) دژ کتیبه.
واژه خیبر خود در زبان یهود (عبری) بمعنی دژ است. چون این سرزمین دارای این دژهاست، آن را خیابر نیز نامند.
پیامبر (ص) همگی آنها را بسال هفتم یا هشتم هجرت بگشود. محمّد بن موسی خوارزمی گوید: چون شش سال و سه ماه و بیست و یك روز از هجرت پیامبر (ص) سپری شد آن حضرت به جنگ پرداخت. بلاذری گوید: گشودن خیبر بسال هفتم با جنگ رخ داد. و پیامبر (ص) نزدیك یکماه با ایشان می جنگید. پس آشتی بدین شرط رخ داد که: خون ایشان و فرزندانشان ریخته نشود، و آن سرزمین را با هر چه در آن است از زر و سیم و پوشاك، جز آنچه بر تن دارند به مسلمانان بسپارند و چیزی را پنهان ندارند. ایشان گفتند ای رسول خدا ما از ساختمانها و نخلستان داری آگاهی هایی داریم ما را برای نگهبانی آنها آزاد بگذار. پس پیامبر (ص) با ایشان قرار گذارد که مقداری از محصول خرما و حبوبات را به ایشان بدهد. او گفت این حکمی است که خدا درباره شما صادر کرده است. پس چون خلافت به عمر خطاب (رض) رسید. معلوم شد که زنا در میان ایشان فراوان شده است، و با مسلمانان آمیزش می کنند. پس عمر دستور داد ایشان را از آنجا به شام راندند، و خیبر را میان مسلمانان و هر یك به اندازه کوششی که در جنگ داشتند تقسیم کرد و به زنان پیامبر (ص) نیز حصّه ای بخشید، و دستور داد: هر کدام از شما می خواهد میوه ها را ببرد، و هر کدام می خواهد زمین را بگیرد. و آن برای آن زن و فرزندانش باقی بماند. عمر این کار را بدان سبب انجام داد که از پیغمبر (ص) شنیده بود که گفت: در جزیرة العرب دو دین نباید بمانند. پس همه را بیرون راند.
پیامبر هنگامی که خیبر را گشود آن را به سی و شش بخش و هر بخشی را به صد سهم تقسیم کرد. پس نیم آنها را برای خود و پیشامدهای احتمالی نگاه داشت و باقی را میان مسلمانان تقسیم کرد پس دژ «شقّ» و «نطاة» و پیرامون آنها از آن پیامبر (ص) شد و آنچه به مسلمانان رسید «کتیبه» و «سلالم» بود و اینها دژهای خیبر بودند که پیامبر (ص) آنها را در برابر پنجاه در صد محصول به یهود وا گذار کرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۳۷ باب خاء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۳۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳٤
این دستور در تمام روزگار پیغمبر (ص) و ابو بکر اجرا می شد پس چون خلافت به عمر رسید و مسلمانان ثروتمند شدند و بر آباد کردن زمین توانایی یافتند، عمر آن روایت را که در زمان بیماری از پیامبر (ص) شنیده بود بکار بست که: «در جزیرة العرب نباید دو دین بماند» پس یهودیان را به شام راندند و دارایی شان را میان مسلمانان تقسیم کردند. پیامبر خدا (ص) [٥٠٥] عبد الله پسر رواحه را به نزد مردم خیبر فرستاد که به ایشان بگوید یا شما نیمی را معین کنید و بپذیرید یا من تعیین می کنم. ایشان خوشنود شدند و گفتند عدالت و دادگستری بیش از این نمی شود آسمانها و زمین به عدالت پایدار است.
بو القاسم زجاجی چنین گوید که: نام خیبر از خیبر پسر قانیه پسر مهلاییل پسر ارم پسر عبیل که او برادر عاد پسر عوض پسر لرم پسر سام پسر نوح (ع) بود، گرفته شده است.
و او عموی ربده و «زرود» و «شقرة» دختران یثرب بود. و او نخستینی کسی بود که در این جایگاه فرود آمد. خیبر به بیماری تب شهرت دارد. شاعر گوید:
کأنّ به اذ جیته خیبریّة یعود علیه وردها و ملالها «۱»
یك عرب خانواده خود را به خیبر آورد و چنین سرود:
قلت لحمّی خیبر استعدّی هاك عیالی فاجهدی وجدّی
و باکری بصالب و ورد اعانك الله علی ذا الجند»
پس خود گرفتار تب شد و در گذشت و خانواده او در آنجا ماندند.

نسبت به این شهر گروهی شهرت دارند مانند: ابن قاهر خیبری نجمی، دمشقی.
من نمی دانم که آیا این نسبت به نام جد است یا نسبت به این جایگاه است. بو القاسم طبرانی از وی روایت دارد. او پس از سال ۵۵۹ در گذشت. اخنس بن شهاب چنین می سراید.
فلابنة حطّان بن قیس منازل کما نمّق العنوان فی الرّقّ کاتب
ظللت بها أعری و أشعر سخنة کما اعتاد محموما بخیبر صالب «۳»
خیبر همچنین به فراوانی نخل و خرما نیز شهرت دارد، حسّان پسر ثابت سروده است:
أ تفخر بالکتّان لمّا لبسته و قد تلبس الأنباط ریطا مقصّرا
فلا تك کالعاوی فاقبل نحره و لم تخشه سهما من النّبل مضمرا
فانّا و من یهدی القصائد نحونا کمستبضع تمرا الی ارض خیبرا «٤»
خیت با تای دو نقطه پایانین. و گاه آن را خیط با طین گویند. نام دیهی در بلخ است.
خیدب [خ د] با دال بی نقطه و بای تك نقطه در پایان. جایگاهی در شنزار بنی سعد است. خیدب در زبان تازی به معنی راه روشن و آشکار است. شاعر گوید:
یعدو الجواد بها فی خلّ خیدبة کما یشقّ الی هدّابه السّرّق «٥»
[۵۰٦] خلّ در شعر بالا راه میان شنزار را می خواهد. نصر گوید: خیدب نام کوهی در نجد است.
خندشتر [خ د ت] سمعانی در حرف دوّم آن شك دارد که آیا نون است یا «یاء» او می گوید دیهی از اشتیخن، از بخشهای صّغد است. او گوید:
ابو سعد ادریسی آن را بدین صورت نوشته است. بدانجا نسبت دارد بو بکر، بلال پسر رمیار پسر ربابه اشتیخنی خیدشتری «٦». او از حسین پسر عبد اللّه برشخی روایت می کند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۵
عبد اللّه پسر محمد پسر فضل سرخسی از وی روایت می آورد و روایتهای او ارزشمند نیست.
خیر «۱» [خ] ضدّ معنی شرّ، سرزمین بنی خیر به بصره در پشت «یلعم» است به گروهی از مردم یمن نسبت دارد.
خیران [خ] دیهی از بیت المقدس است که برخی بدان نسبت دارند. آن را «بیت خیران» نیز گویند. بو سعد گوید: من این نسبت را جز در تاریخ خطیب نیافته ام که در شرح حال احمد پسر عبد الباقی پسر حسن پسر محمد پسر عبد اللّه پسر طوق ربعی خیرانی موصلی آورده است.
خیران نیز دژی در یمن است که گمان دارم از کارگزاری صنعا باشد.
خیر «۲» [خ] با راء پایانین. در لغت به معنی کرم. نام جایگاهی است.
خیره [خ ر] نام دو کوه است که به خیرة الأصفر و خیرة الممدره شهرت دارد که از کوههای مکه است و دامنه آن کوه به طرف مکه است. «۳»
حرم دامنه پشت آن حلّ است.
خیرة زن یا هر کسی دیگر را که اهل فضل و کمال باشد و همچنین هر چیز برتر.
خیرج [خ ر]. بعد از رای بی نقطه جیم است. جایگاهی است.
خیرة [خ ی ر] از روستاهای «جند» در مکه است. «٤»
خیرین [خ] با نون پایانین دیهی در کارگزاری نینوا- در پیرامون موصل که آن را «قصور خیرین» نیز خوانند.
خیزاخزا [خ خ] با دو خای نقطه دار و دو زای نقطه دار نام دیهی در پنج فرسنگی بخارا نزدیك «زندنی». بدانجا نسبت دارد بو محمد عبد اللّه پسر فضل خیراخزی «٥» مفتی بخارا بود و از بو بکر احمد پسر محمد از بنی جنب و از بو بکر پسر مجاهد قطّان بجلی و جز این دو تن روایت دارد فرزند او بو نصر احمد پسر [۵۰۷] عبد اللّه از وی روایت می کند.
خیزار [خ] با زای نقطه دار و رای پایانین. از بخشهای ارمنستان است که نامش در کتابهای تاریخ فتوح آمده است.
خیزران [خ ز] نام دیهی است و کسانی بدانجا نسبت دارند و نام آن در کتاب «مجموع النسب» آمده است.

خیس [خ یا خ] با سین بی نقطه از کوره حوف باختری در مصر است.
خارجة بن حذافه آنجا را بگشود و چون مردم آنجا علیه عمر بن عاص قیام کرده بودند همه را اسیر کرد. سپس عمر خطاب دستور داد ایشان را به شهرهای خود باز گردانند و مانند قبطیان جزیه (گزیت- مالیات سرانه) بدهند. گاوهای خیسی بدانجا نسبت دارد اگر آن را از ریشه عربی (خاست الجیفة خیسا) بگیریم معنی گندیدگی که بو گرفته باشد می دهد.
خاس البیع و الطّعام- بازار کساد شده فروش آذوقه یعنی در پی کسادی بازار کالایی گندیده باشد.
خیسار «٦» [خ] با یاء دو نقطه و سین بی نقطه و رای پایانین. بگفته کسی که از آنجا آمده بود از شهرهای مرز میان غزنه و هرات است.
خیسق [خ س] با یای دو نقطه زیر و سین بی نقطه و قاف پایانین. نام سنگزاری است معروف. بیرخیسق- چاه گود را گویند و در کتاب العین ناقة الخسوق شتر بدخو که با پا زمین را می خراشد.
خیش «٧» کوهی است به نام حیض که پیش از این گذشت. عمر بن ابی ربیعه آن را در شعر زیرین خیس خوانده است:
ترکوا خیشا علی أیمانهم و یسوما عن یسار المنجد «٨»
جایگاهی در کوهستان سراة است. نصر گوید: خیش نام کوهی است در نخله نزدیك مکه همراه یسوم خواهد آمد.
خیشان [خ] با شین نقطه دار و نون پایانین. حازمی گوید گمان می کنم نام جایگاهی در سمرقند باشد.
بدانجا نسبت دارد بو الحسن خیشانی «٩» سمرقندی، او کتاب جامع ترمذی را از بو بکر احمد پسر اسماعیل پسر عامر سمرقندی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۶
روایت کرده است.
خیصل [خ ص] با صاد بی نقطه به گفته نصر جایگاهی در کوهستان هذیل نزدیك چشمه ای است.
خیف [خ] با فای پایانین، در لغت عرب به معنی پائین دامنه [۵۰۸] و بالای سیل گاه است. و نام مسجد خیف در منا از این معنی گرفته شده است.
ابن جنّی گوید ریشه خیف به معنی اختلاف است و پائین دامنه کوه را گویند که نه بسیار بلند است. و نه بسیار پست. پس مخالف هر دوست. و نیز گوید:
النّاس اخیاف و شتیّ فی الشّیم و کلّهم یجمعهم بیت الادم «۱»
نصیب چنین می سراید. و گویند شعر از مجنون است.
و لم ار لیلی بعد موقف ساعة بخیف منا ترمی جمار المحصّب
و یبدی الحصا منها اذا قذفت به من البرد اطراف البنان المخضّب
و اصبحت من لیلی الغداة کناظر من الصّبح فی اعقاب نجم مغرّب
الا إنّما غادرت یا أمّ مالك صدی أینما تذهب به الریح یذهب «۲»
قاضی عیاض گوید: خیف بنی کنانه همان محصّب است، و آن «بطحاء» مکه است، یا ابتدای بطحاء. در حدیث عبد الرزاق چنین تفسیر شده است. و این درست است زیرا اصل خیف آبی است که از کوه فرو آید و بالاتر از مسیل باشد. زهری گوید: خیف دره باشد.
حازمی گوید خیف بنی کنانه در منی است و پیامبر (ص) در آنجا فرود آمد.
خیف نیز به معنای راهی گشاده در کرانه آب یا به راست یا به چپ آن باشد.
خیف سلّام شهری نزدیك عسفان در راه مدینه است. منبر «۳» و مردم بسیار دارد که از بنی خزاعه اند، آب ایشان از قنات است و مردم بادیه نشین اندکی از جشم و خزاعه آنجا هستند.
خیف الحمیراء زمینی در حجاز است. ابن هرمة چنین می سراید:
کان لم تجاورنا بنعف دواؤه و اخزم أو خیف الحمیراء ذی النّخل «٤»
گویند رشید اینجا را خیف سلام بی تشدید نامیده است چنانکه ما در «لوّیه» آن را یاد کرده ایم.
خیف الخیل نیز جایی دیگر است که در شعر سوید بن جدعه قسری آمده گوید:

و نحن نفينا خثعما عن بلادها تقتّل حتّى عاد مولى سنيدها
فريقين فرق باليمامة منهم و فرق بخيف الخيل تبرى حدودها «۵»
«خيف ذى القبر» جايى پايين تر از خيف سلام است و منبر ندارد، هر چند مردم بسيار دارد، نخلستان و موز و انار نيز دارد و مردمش از بنى مسروح و سعد كنانه و بازرگانانند و آب آن از [۵۰۹] قنات و چشمه از دو سوى درّه سرازير مى شود و به مناسبت گور احمد بن رضى كه در آنجاست به «خفيف ذو القبر» مشهور شده است. سلّام (با تشديد لام) از ثروتمندان اين شهر و از انصار بوده است. اين گفته بو اشعث كندى است. و در پايين نيز گويد خفيف النّعم شهرى منبردار است. و مردم آن از قبيله غاضره. و خزاعه، و ديگران بازرگانان و مردم عادى هستند. داراى نخلستانها و كشاورزى نيز هست و نزديك عسفان است و آب جارى بسيار دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۴۱ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۴۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۷
خيفق «۱» [خ ف] و بعد از ياى دو نقطه زير، فاء و پس از آن قاف است. يوم الغضا «۲» است و خيفق را نمى دانم نام جايى است يا نه.
خيقمان [خ ق] با قاف دو نقطه و نون پايانين. بو منصور گويد خيقم اسم صوت است. از آنجاست كه گويند يدعو خيقما- خيقمانه با فرياد مى خواند. او گويد: در سرزمين بنى تميم چاهى هست كه خيقمانش خوانند. زمانى كه ما از آن آب مى نوشيديم شاعر چنين سرود:
كانّما نطفة خيقمان صبيب حنّاء و زعفران «۳»
آب اين گودال زرد تند رنگ بوده است.
خيلام «۴» [خ]. نام شهرى در فرارود از كارگزارى فرغانه است. بدان نسبت دارد شريف حمزه پسر على پسر محسن پسر محمد پسر جعفر پسر موسى خيلامى «۵» از نوادگان بو بكر صديق مردى فقيه و فاضل بود. او از قاضى بو نصر احمد بن عبد الرحمن پسر اسحاق «ريغذ مونى» روايت مى كرد «۶». عمر پسر محمد احمد نسفى از وى روايت دارد. او در سمرقند در ذيحجه ۵۲۳ در گذشت.
خيلع [خ ل]. با عين بى نقطه پايانين. نام جايگاهى است. بو عمر گويد: خيعل پيراهنى بى آستين است. جز او گويند: گاهى آن را خيلع خوانند و گاهى آن را بى چاك سازند.
خيل [خ] هموزن خيل (اسب سوارى) نام كوره اى و شهركى ميان رى و قزوين كه از كارگزارى رى بشمار است، ولى به قزوين نزديك تر، در ده فرسنگى قزوين مى باشد. چند ده دارد و در خود بازار و منبر دارد.
نصر گويد: بقيع الخيل جايگاهى در مدينه نزديك خانه زيد بن [۵۱۰] ثابت است، كه همه كشتگان جنگ احد در آنجا به خاك سپرده شده اند. نصر گويد: گمان مى كنم همان «بقيع الغرقد» باشد.
خيل نيز كوهى نزديك مدينه، ميان مخنّب و صرار است كه نامش در تاريخ جنگها آمده است. روضة الخيل در نجد است.
خيماء [خ آ ء] با الف كشيده پايانين. آبى از آن بنى اسد است. آن را با الف كوتاه نيز روايت كرده اند.
خيم [خ ى] جمع خيمه. عمرانى گويد خيم هموزن قيم نام كوهى در «عمايتين» اين شعر از ابن مقبل را به گواه آرد:
حتّى تنوّر بالزّوراء من خيم
نصر گويد: خيم كوهى در «عمايه» است در كنار چپ راه بطرف يمن و كوههاى بسيار آن سرخ و سياه است. مردم در آنجا گمراه مى شوند.
خيم نيز موضعى در جزيره است كه با كلمه عرعر ياد خواهد شد «۷» و هر دو در طرف قبله حماس هستند. روز ذو خيم از روزهاى تاريخ افسانه اى عرب است. مرقّش بزرگ «۸» چنين سروده است:
هل تعرف الدّار بجنبى خيم غيّرها بعدك صوب الدّيم «۹»
خيم [خ] بر وزن غيم به گفته غورى نام كوهى است. و گفته اند كه: ذى الخيم نيز جاى ديگر است. حازمى گويد: «ذات خيم» نام جايگاهى ميان مدينه و ديار غطفان است.

خیم بر وزن خیم به معنی خوی. نام کوهی در سرزمین عربستان است. از صاحب کتاب جامع نقل است که ذات الخیم از سرزمین مهرة در دورترین نقاط یمن است.
خیمر [خ م] در سرزمین غطفان است. عوف پسر مالك قسری در خطاب به عیینه پسر حصن پسر حذیفه فزاری هنگامی که قرار داد میان طی ء و قطفان در روزگار طلیحه دوباره بسته شد چنین می سراید:
ابا مالك ان كان ساءك ما ترى ابا مالك فانطح برأسك كوثرا
و انّی لحام بین شوط و حیّة کما قد حمیت الخیمتین و خیمرا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۸
و برّکت حولی للأصمّ فوارسا و للغوث قوما دارعین و حسّرا «۱»
خیمات [خ] بو زیاد گوید: بنی سلول در میان «بیشه خیمات» نخلستانی دارند که گاهی در آنجا کشت حبوبات هم می کنند. و من نخلستانی بهتر از خیمات نشنیده ام.
خیمه: هموزن یکی خیام. اصمعی گوید: میان رمّه، بالاتر از ابانین، میان آنجا و شمال، تپّه ای است که آن را «خیمه» نامند و چشمه ای نیز به نام غباره دارد که از آن بنی [۵۱۱] عبس است. یك عرب نیز چنین سروده است.
خیر اللّیالی إن سألت بلیلة لیل بخیمة بین بیش و عثّر
بضجیع آنسة کأنّ حدیثها شهد یشاب بمزجه من عنبر
و ضجیع لاهیة ألاعب مثلها بیضاء واضحة کخطیط المئزر
و لأنت مثلهما و خیر منهما بعد الرّقاد و قبل ان لم تسحر «۲»
خیمه نیز از مخلافهای طایف است.
خیمة أم معبد [خ م ت ا م م م ب] آن را بیر أمّ معبد نیز گویند. میان مکّه و مدینه است و پیامبر (ص) در هجرتش با ابو بکر در آنجا فرود آمد و داستان آن معروف است. گویند: چون پیامبر (ص) هجرت فرمود پی درپی راه می پیمود تا در «قدید» به خیمه ای متروکه رسید تا پایان حدیث. پس شنیده شد که هاتف غیبی چنین می سراید:
جزا اللّه خیرا و الجزاء بکفّه رفیقین قالا خیمتی أمّ معبد
هما نزلا بالهدی ثمّ تروّحا فأفلح من أمسی رفیق محمّد
لیهنئ بنی کعب مکان فتاتهم و مقعدها للمؤمنین بمرصد «۳»
خیمة أمّ معبد «بیر أمّ معبد» نیز خوانده می شود. علی پسر محمّد پسر علی صلیحی که به سال ۴۷۳ بر یمن چیره شد با دو هزار سوار به قصد زیارت مکّه به راه افتاد تا به مهجم رسید. سپاهیان و سردارانش در بیرون کشتزاری که آن را «أمّ الدّهیم» یا «بیر أمّ معبد» نیز می خواندند اردو زدند. پس أحول پسر نجاح فرمانروای زبید بر ایشان بتاخت. عبد اللّه پسر محمّد برادر صلیحی به او گفت: احول بر ما تاخته است. او گفت مترس من جز در «دهیم» و «بیر أمّ معبد» نخواهم مرد. او گمان می کرد این أمّ معبد همانجاست که پیغمبر به هنگام هجرت با بو بکر در آن فرود آمده بود. پس مشعل پسر فلان عکّی به او گفت: از خود دفاع کن! به خدا اینجا همان بیر دهیم است که پسر عنس است، و این مسجد جای خیمه ام معبد دختر حارث عنسی است، پس صلیحی همان روز کشته شد.
خینف [خ ن] درّه ای در جزیره است. أخطل گوید: [۵۱۲]
هل تعرف الیوم من ماویّة الطّللا تحمّلت انسه عنه و ما احتملا
ببطن خینف من أمّ الولید و قد تامت فؤادك أو کانت له خبلا «۴»
خین با نون پایانین، شهری در بخشهای طوس. بدانجا نسبت دارد بو الفضل مظفّر پسر منصور خینی «۵». ادریسی آن را در تاریخ سمرقند یاد کرده سپس بو الفضل از آنجا به طبرستان رفت و در آنجا درگذشت. او ادیبی شاعر بود.
خیوان «۶» [خ] با نون پایانین یکی از مخلافهای یمن و شهری در آنجاست. بو علی فارسی گوید: خیوان بر وزن فیعال منسوب به قبیله ای در یمن است. ابن کلبی گوید: بت یعوق در دیهی از صنعا بود که آن را «خیوان» می گفتند که دو شب راه با مکه

فاصله
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۳۹
دارد.
خیوق «۱» [خ یا خ و] با قاف پایانین. شهری از بخشهای خوارزم و در آنجا دژی است که میان دیه و درّه نزدیك پانزده فرسنگ راه است و مردم خوارزم آن را «خیوه» می نامند و در نسبت بدان خیوقی گویند. مردم آنجا شافعی اند بر خلاف دیگر شهرهای خوارزم که همگان حنفی هستند.
واژه خیوه استثنایی است زیرا که «واو» آن صحیح است [نه حرف علّه] و پیش از آن یایی ساکن است، قانون اصلی آن بود که واو به یاء ادغام شود. و مانند این استثنا خیوه نام مردی است. و اللّه اعلم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۰
کتاب دال بی نقطه از معجم البلدان
باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست
دآّاث [د اا] با ث سه نقطه در پایان، با تشدید همزه، بر وزن دعّاث نام جایگاهی است. شاعر گوید:
أصدرها عن طثرة الدّءّاث «۱»
و آن بر وزن فعّال هم ریشه دأثت الطعام داثا- غذا را خوردم و أدءاث به معنی اثقال- سنگینی ها. و در کتاب جزیره تألیف اصمعی آمده است: بالای تپه های آن بیابانی است که آن را «منتهبه» خوانند میان آنجا و مغرب درّه ای است که آن را «دءّاث» نامند. آب آنجا از آن بنی اسد است، و در بالای دءّاث به سوی غرب جزیره ای است که آن را «صفیه» نامند. در کتاب نصر آمده است که دءّاث چشمه آبی از آن قبیله ضباب است.
دااث [د ا] مانند واژه پیشین جز اینکه بی تشدید است، نام جایی در تهامه است. کثیر چنین می سراید:
اذا حلّ اهلی بالأبرقین أبرق ذی جدد و دأاثا «۲»
دأال [د ا ا] بر وزن دعال مانند شناسه پیشین، نام جایگاهی است. وزن آن فعال از ریشه دأل یدأل اگر گامها را کوتاه بردارد، و آن همان دألان است.
دأة بر وزن داعة نام کوهی است که فاصله میان دو نخله شامی و یمنی نزدیك مکّه است. حذیفه پسر انس هذلی چنین می سراید:
هلمّ الی اکناف دأة دونکم و ما اغدرت من خسلهنّ الحناظب «۳»
و دأیات مهره های گردن بند باشد.
دابق [ب یا ب] با قاف پایانین. نام دیهی نزدیك حلب از کارگزاری عزاز است. از آنجا تا حلب چهار فرسنگ است. نزدیك آن مرغزاری خوش است که بنی مروان هنگام جنگهای تابستانی برای مرز مصیصه در آنجا می زیستند. گور سلیمان پسر عبد الملك پسر مروان نیز در آنجاست. سلیمان در دابق اردو زده بود و تصمیم داشت تا گشودن قسطنطینیه یا گرفتن جزیه بازنگردد. پس زمستان را در دابق بماند. و زمستان بعد و بعد از آن هم بماند تا اینکه [۵۱٤] شبانگاهی آدینه بر تپه ای می گذشت که آن را تپّه سلیمان می گفتند. بر بالای آن گوری دید پس بپرسید: صاحب این گور کیست؟ گفتند: گور عبد اللّه پسر مسافع پسر عبد اللّه اکبر پسر شیبه پسر عثمان پسر بو طلحه عبد اللّه پسر عبد العزّی پسر عثمان پسر عبد الدار پسر قصّی پسر کلاب قرشی حجّبی است که در اینجا بمرد و بخاك شد. پس سلیمان گفت: وای بر من ببین چگونه این مرد در غربت مرده است. پس او نیز بیمار شد و درگذشت و در کنار گور عبد اللّه بخاکش سپردند. و این در آدینه پس از آن بود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳٤٤ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳٤۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٤۱
نزدیك بدین جا دیهی دیگر است که آن را دوبیق کوچك نمای دابق نامند. جوهری گوید نام شهری است که بیشتر آن را مذکر بکار برند و منصرف خوانند. منصرف بودن آن از آن است که نام نهری است و گاه نیز ضمیر آن را مؤنث آرند. شاعران نام آن را در شعر آورده اند. عیسی پسر سعدان عصری حلبی چنین می سراید:
ناجوك من أفضی الحجاز ولیتهم ناجوك ما بین لأحصّ و دابق

أ مفارقى حلب و طيب نسيمها يهنّئكم انّ الرّقاد مفارقى
و اللّه ما خفق النّسيم بأرضكم الّا طربت الى النّسيم الخافق
و اذا الجنوب تخطّرت انفاسها من سفح جوشن كنت اوّل ناشق «۱»
ابن اعرابى نيز چنين مى سرايد:
لقد خاب قوم قلّدوك أمورهم بدابق اذ قليل العدوّ قريب
رأوا رجلا ضخما فقالوا مقاتل و لم يعلموا انّ الفؤاد نجيب «۲»
حارث پسر دئلى نيز چنين مى سرايد:
اقول و ما شأنى و سعد بن نوفل و شأن بكاءى نوفل بن مساحق
الا انّما كانت سوابق عبرة على نوفل من كاذب غير صادق
فهلّا على قبر الوليد و بقعة و قبر سليمان الّذى عند دابق
و قبر ابى عمرو و قبر اخيهما بكيت لحزن فى الجوانح لاصق «۳»
داثر [ث] با ث سه نقطه و راء پايانين چشمه آبى از آن بنى فزاره است.
داثن [ث] با ث سه نقطه بخشى نزديك غزّه از كارگزارى فلسطين در شام است. [۵۱۵] در آنجا مسلمانان نخستين هجوم را بر روميان بردند.
احمد بن جابر [بلاذرى «٤»] گويد هنگامى كه بو بكر (رض) كار اهل ردّه را پايان داد، سه لشكر بيار است به سردارى بو سفيان و شر حبيل پسر حسنه و عمر پسر عاص اينان بسوى شام رفته نخستين جنگ ميان مسلمانان و دشمن در ديهى از غزّه رخ داد كه آن را داثن مى ناميدند پس كفّار جنگيدند و خداوند مسلمانان را پيروز گردانيد و اين به سال دوازدهم از هجرت بود.
داجون: با جيم و نون پايانين ديهى از رمله در شام است.
بدانجا نسبت دارد، بو بكر محمد پسر احمد پسر عمر پسر احمد پسر سليمان داجونى «۵» رملى مقرى اهوازى در ايضاح آرد: از ابو بكر احمد پسر عثمان پسر شبيب رازى روايت شده است، راوى او بو القاسم زيد پسر على بود. حافظ بو القاسم محمد پسر احمد پسر عمر پسر احمد پسر سليمان رملى داجونى مقرى كور مى گفت: او قرآن را نزد على پسر محمّد پسر موسى پسر عبد الرحمن مقرى دمشقى دوست ابن ذكوان و نيز بر بو محمد عبد اللّه پسر حبير هاشمى به قرائت ابن كثيّر، يا بر عبد اللّه پسر احمد، پسر سليمان، پسر سلكويه، و بر عباس پسر فضل پسر شاذان رازى، و عبد الرّزاق پسر حسن و بر على پسر بو بكر محمّد پسر احمد پسر عثمان پسر شبيب رازى برخواند.
هارون پسر موسى اخفش و بو نعيم محمد پسر احمد پسر محمّد شيبانى و بو الحسن محمد پسر ماهويه قزّاز از وى روايت دارند. او از بو بكر احمد پسر محمّد پسر عثمان رازى و از محمّد پسر يونس پسر هارون قزوينى و از عباس پسر فضل پسر شاذان حديث نقل مى كند.
ابو القاسم زيد پسر على پسر احمد پسر بلال عجلى كوفى كه بسال ۳۰۶ به كوفه آمده بود و همچنين بو بكر عبد اللّه پسر محمّد پسر فورك قيّاف و بو العباس احمد پسر محمّد پسر عبد اللّه عجلى بر او قرائت كردند. بو محمّد پسر عبد اللّه پسر على پسر محمّد صيدلانى و حسن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٤۲
پسر رشيق عسكرى و همچنين بو بكر پسر مجاهد كه نامش مشخص نيست از وى روايت دارند.
او مقرى و حافظ و راستگو مى بود. بو عمر عثمان پسر سعيد مقرى از فارس پسر احمد حكايت مى كرد كه داجونى [۵۱٦] به بغداد آمد و به حلقه درس ابن مجاهد پيوست. ابن مجاهد او را به ياران معرفى كرده گفت نزد اين داجونى قرائت كنيد.
داحيه با دحى كه پس از اين مى آيد، ياد خواهد شد «۱».
دادم نقطه اى از مرز روم است كه صيف الدّوله حمدانى بر آنجا يورش برد و شاعر او بو العباس صفرى چنين سرود:
فى دادم لمّا اقمت بدادم حصبت ذويّة من عذاب واصب «۲»
داذوما با ذال نقطه دار پيش از واو، ديهى است از آن قوم لوط.
دارا «۳»: با راى بى نقطه و الف كشيده در پايان. نام جايگاهى آباد از عربستان كه نامش در فرستادگان عبد قيس به نزد پيغمبر (ص) آمده است.

و آنجا از بخشهای بحرین است. که بدان «جوف داراء» نیز می گویند و در شعر زیر آمده است:
لعمرك ما ميعاد عينيك و البكا بداراء الّا ان تهبّ جنوب
أعاشر فى داراء من لا أودّه و بالرمل مهجور الىّ حبيب
اذا هبّ علوىّ الرّياح وجدتنى كأنّى لعلوىّ الرّياح نسيب «٤»
دارا نام جایی است، با اینکه بسیار پی جویی کرده ام اکنون دشوار است که آن را به یاد آورم. شرح کنندگان «حماسه» چنین گمان کرده اند که اینجا یکی از شهرهای جزیره باشد. امّا این درست نیست زیرا که وزیر بزرگوار قاضی کریم جمال الدین بو الحسن علی پسر یوسف شیبانی قفطی که عمرش دراز باد، به خامه بو عبد اللّه مرزبانی در نامه ای که از حسن پسر علیل عنزی یافته و آن را به من نشان داد چنین می بینم. اجدع پسر ایهم بلوی چنین سروده است:
خرجن لهم من شقّ داراء بعدما ترفّع قرن الشّمس عن كلّ نائم
فأصبحن باجزاع اجزاع يرثم يقلّبن هاما فى عيون سواهم «٥»
دارا همانند واژه پیشین جز اینکه الف آن کوتاه است. نام شهری در لبه کوه میان «نصیبین» و «ماردین» است گویند درازای جغرافیایی دارا ۵۷ درجه و نیم و ثلث درجه و پهنای جغرافیایی آن ۳۶ درجه و نیم است. و بخشی از کشور جزیره (کردستان) می باشد. باغها و آب جاری دارد. از روستاهای آنجا «مخلب» صادر می شود، که تازیان از عطر آن سود جویند. اردوگاه [۵۱۷] «دارا» پسر «دارا» پسر شاه قباد در آنجا بود که با اسکندر پسر فیلیپ مقدونی بجنگید و اسکندر او را بکشت و دخترش را به زنی گرفت و بر جای این اردوگاه شهری به نام خود ساخت. شاعر از این واژه، در شعر خود، که ابو ندای لغوی آن را نقل کرده است این جایگاه را می خواهد.
و لقد قلت لرجلى بين حرّان و دارا اصبرى يا رجل حتّى يرزق اللّه حمارا «٦»
«دارا» نیز دژی استوار در کوهستان طبرستان است. نیز درّه ای است در سرزمین بنی عامر که در شعر حمید پسر ثور چنین آمده است:
و قائلة زور مغب و أن يرى بحلية أو ذات الخمار عجيب «٧»
بلى فاذكر اعام انتجعنا و اهلنا مدافع دارا و الجناب خصيب
ليالى ابصار العوانى و سمعها الىّ و اذريحى لهنّ جنوب
و اذ ما يقول النّاس شئ مهوّن علينا و اذ غضن الشباب رطيب «٨»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۴۳
در این شعر «زور» نام خود شاعر است و مغبّ یعنی تا کنون اینجا نیامده.
دارابجرد «۱» (دارابگرد) [ج] با بای تك نقطه پس از الف دوّم سپس جیم و راء و دال بی نقطه. نام ولایتی در ایران است. بسیاری از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند بو علی حسن پسر محمّد پسر یوسف دارابجردی «۲» خطیب.
دارابجرد (دارابگرد) نیز دیهی در کوره استخر است و در آنجا معدن زیبق (جیوه) است.
دارابجرد نیز جایگاهی به نیشابور است. بدان نسبت دارد بو الحسن علی پسر حسن پسر موسی پسر میسره دارابجردی «۳» و برخی درابجرد گویند و ان شاء اللّه در آنجا نیز یاد خواهد شد. «٤»
دار البطّیخ [ر ل ب ط ط] بخشی بوده است در بغداد که در آنجا میوه می فروختند. هیثم پسر فراس گوید: پیش از این در کرخ جایی بود که به درب الاساکفه معروف بود و در کنار آن کوچه ای به نام درب الخیر بود پس از آنجا به روزگار مهدی بدینجایگاه در کرخ منتقل شد. محمّد پسر محمّد پسر لنکك بصری در شعر خود اینجا را خواسته است:
أنت ابن كلّ البرايا لكن اقتصروا على اسم حمزة و صفا غير تشميخ
كدار بطّيخ تحوى كلّ فاكهة و ما اسمها الدّهر الّا دار بطّيخ «٥»
[۵۱۸]
دارتان: نام جایگاهی مخصوص است. میدان ابن صخر چنین می سراید:
ويل لعينك يا بن دارة كلّما يوما عرفت بدارتين خيالا «٦»

دار البنود [ر ل ب] اسلحه خانه ای است در مصر از آن خاندانی که خود را خلفای علوی می نامند. «۷» و آن زندانی بود برای کسانی که محکوم به مرگ بودند. پس علی بن محمّد تهامی هنگامی که در آنجا زندانی شد چنین سرود:
طرقت خيالا بعد طول صدودها و فرت اليه السّجن ليلة عيدها
أنّى اهتدت لا التّيه منشاها ولا سفح المقطّم من مجّن برودها
اسرت اليه من وراء تهامة و جفاه دانى الدار غير بعيدها
مستوطنا دار البنود و قلبه للرّغب يخفق مثل خفق بنودها
دار تخطّ بها المنون سنانها فتروح و المهجات جلّ صيودها «۸»
دارچین عمرانی گوید نام جایگاهی است و من در آن شك دارم.
دار الحكيم [ر ح] نام بخشی مشهور در كوفه است که به حکیم پسر سعد پسر ثوربکایی از بنی بکّاء پسر عامر پسر ربیعه پسر عامر پسر صعصعه نسبت دارد.
دار الخیل [ر ل خ] از کاخهای معظم خلیفه در بغداد که بسیار گشاده و دارای سهمی گسترده هزار در هزار ذرع بود. در روزهای جشن و هنگام
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳٤۷ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳٤۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٤٤
ورود سفیران از کشورها پانصد سوار با زینهای زرّین و سیمین هر اسبی در دست یك شاکری (چاکری) در دو خط می ایستادند تا سفیر از میان ایشان بگذرد.
داردینار [ر] نام دو بخش در بغداد است که یکی را بزرگ و دیگری را دارالدینار کوچك می خواندند و آن در ساحل شرقی دجله میان «سوق الثلاثا» (سه شنبه بازار) و دجله بود. این مکان منسوب به دینار پسر عبد الله از موالی هارون الرّشید است. که در روزگار مأمون خیلی قدرتمند بود. زیرا با حسن بن سهل در آشوبهای ابراهیم پسر مهدی و جز او به مأمون کمك کرده بود. مؤید آلوسی در شعری که در زیر می آید آن را خواسته است:
نهر المعلّى لشاطى دار دينار مجامع العيس أوطانى و أوطارى
[٥١٩]
حيث الصّبى ناعم و الدار دانية و الدّهر يأتى على وقفى و ايثارى
و اللّيل بين الدّمى و الغيد مختصر قصير ما بين روحاتى و ابكارى
و قد تطاول حتّى ما تحيل له انّ الزمان لياليه باسحارى «۱»
دینار از بزرگترین سرداران روزگار مأمون بود و کوره جبل (آذربایجان) در دست او بود. پس مامون بر او برآشفت و آنجا را از او گرفت و کوفه را به او داد. او می خواست نپذیرد پس با مؤید مشورت کرد مؤیّد به او گفت جنبش نشان زندگی است و خانه نشینی دلیل مرگ است. در حرکت اندك امید نیرومند شدن هست و به نظر من به از خانه نشینی است او این رای را پذیرفت و ستایش کرد. دینار برادری به نام یحیا داشت. دعبل پسر علی درباره این دو برادر که به تازه گی اسلام آورده بودند چنین می سراید:
ما زال عصياننا لله يرذلنا حتّى دفعنا الى يحيى و دينار
الى عليجين لم يقطع ثمارهما قد طال ما سجد الشّمس و النار «۲»
دعبل درباره او (دینار) و رجاء پسر بو ضحاك و دو فرزندش و حسن پسر سهل چنین می سراید:
الا فاشتروا منّى ملوك المخرّم أبع حسنا و ابنى رجاء بدرهم
و أعط رجاء فوق ذاك زيادة و اسمح بدينار بغير تندّم
فان ردّ من عيب علىّ جميعهم فليس يردّ العيب يحيى بن اكثم «۳»
دار الرّقيق [ر ر ر] نام بخشی در بغداد که از سمت باختر همسایه حریم طاهری بود. و نسبت به آن رقیقی است زیرا آن را خیابان

دار الرّقيق نيز خوانند. يكى از شوخ طبعان در ضمن چند بيت كه بر ديوار ابو جعفر منصور نوشته بود چنين مى سرايد:
انّى بليت بظبي من الظّباء رشيق رأيته يثّنى بقرب دار الرّقيق
فقلت مولاى زرنى فقد شرقت بريقى فقال لى رمت امرأ اعلى من العيوق «٤»
دار الرّيحانيّين [ر ر ى ى ى] يكى از خانه هاى دار الخلافه به بغداد در كنار سوق ريحان كه مستظهر باللّه پسر مقتدى آن را نوسازى كرد. او كاخ دار خاتون را كه در «باب الغربة» است و كاخ سيّده دختر مقتدى كه در ريحانيّين بازارچه سبد فروشها بشمار مى رفت ويران كرد و آن را بر كاخ افزود [٥٢٠] آنجا بيست و دو دكان داشت و يك خوان به نام خوان عاصم با بيست و سه دكان در پشت آن و بازار عطّاران با چهل و سه دكان و شانزده دكان ديگر از طلا فروشان. و چند خانه از دار الحرم را بر آنجا افزوده همه را يك كاخ چهار پهلوى مقابل يكديگر بساخت كه گستره حياط آن ششصد ذراع بود و در ميان آن باغچه اى بساخت. در اين كاخ بيش از شصت اتاق بود آخرين آنها به دروازه اى مى رسيد كه به درگاه خاتون شهرت يافت كه نزديك باب بود. او به سال ٥٠٣ به ساختمان آغاز كرد و در سال ٥٠٧ آن را بپايان رسانيد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٤٥
دار نام جايگاهى است ميان بصره و بحرين. نيز دار جايگاهى است كه در شعر نهشل پسر حرّى آمده است:
و نحن منعنا الحىّ أن يتقسّموا بدار و قالوا ما لمن فرّ مقعد»
ابن دريد در كتاب ملاحم گويد: دار نام جايگاهى در بحرين است و بدان نسبت دارد: عطّار دارى.
داررزين «٢» [ر ر] از بخشهاى سجستان است. رهنى آن را از بخشهاى كرمان مى داند.
دارزنج «٣» [ر ز] با جيم پايانين ديهى از صغانيان. از آنجاست: بو شعيب صالح پسر منصور پسر نصر پسر جراح دارزنجى صغانى «٤» او از قتيبه پسر سعيد روايت دارد.
عبيد اللّه پسر محمد پسر يعقوب پسر بخارى و جزوى نيز از وى روايت كنند. او پيش از سال ٣٠٠ و پيرامون آن در گذشت. و اللّه اعلم.
دار السّلام [ر س س] مدينة السّلام بغداد است كه سبب نامگذارى آن نيز ياد خواهد شد. ان شاء اللّه تعالى. دار السّلام نام بهشت است و شايد بغداد براى تشبيه به بهشت چنين ناميده شده است.
دار سوق التّمر [ر ق ت ت] و آن خانه اى بوده است نزديك «باب الغربة» در «مشرعه ابرييّن» با دروازه اى بسيار بلند كه اكنون سده هفتم بسته شده است. و معروف به دار القطنيه است.
دار الشّجره «٥» [ر ش ش ج ر] كاخى است درون كاخ هاى خليفه معظّم در بغداد از ساخته هاى مقتدر باللّه [٣٢٠- ٢٩٥]. كاخى بزرگ و گشاده كه داراى باغهاى زيبا بود و از آنش بدين نام خواندند كه در آنجا درختى از زر و سيم بافته در ميان استخرى گرد و بزرگ در پيشاپيش ايوان كاخ و در ميان درختهاى اين باغچه [٥٢١] كه هجده شاخه زرّين و سيمين داشت هر شاخى از آن داراى شاخه هاى فراوان با گلى از جواهر كه به شكل ميوه ساخته شده بود. و نيز بر شاخهاى آن پرندگانى گوناگون از زر و سيم نهاده شده كه با وزيدن باد بر آنها آهنگهاى گوناگون، همانند صداى پرندگان بر مى خاست. و در سمت راست اين استخر مجسمه پانزده سوار بر پانزده اسب و همانند آنها در چپ استخر، با پوشاكهاى حرير گلدوزى شده، با شمشيرهايى به حمايل آويخته، در دستهايشان و در دست هر يك گرزى كه همگى به يك سو مى نگرند و بيننده مى پندارد كه در حال حمله هستند.
دار شرشير [ر ش] با دو راء بى نقطه و دو شين نقطه دار. نام بخشى در بغداد بوده كه امروز از ميان رفته است. بحظه برمكى كه خود در آن بخش ساكن بود. در شعر خود چنين مى سرايد:
سلام على تلك الطّلول الدّواثر و ان اقفرت بعد الانيس المجاور
غراير ما فتّرن فى صيد غافل بألحاظهنّ السّاجيات الفواتر
سقى اللّه ايّامى برحبة هاشم الى دارشر شير محلّ الجآذر «٦»
سحايب يسحبن الذيول على الثّرى و يضحى بهنّ الزّهر رطب المحاجر
منازل لذّاتى و دار صبابتى و لهوى بامثال النجوم الزّواهر

رمتنا يد المقادر عن قوس فرقة فلم يخطنا للحين سهم المقادر
الا هل الى فى ء الجزيرة بالضّحى و طيب نسيم الروض بعد الظهائر
و أفنانها و الطير تندب شجوها بأشجارها بين المياه الزواخر
و رقّة ثوب الحرّ و الرّيح لدنة تساق بمبسوط الجناحين ماطر
سبيل و قد صاقت بى السّبل حيرة و شوقا الى اقياءها بالهواجر «٧»
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٤٦

دار الطّواويس [ر ط ط] كاخى است در دار الخلافه معظمه در بغداد از ساخته هاى مطيع باللّه «١»

دار عمارة [ر ع ر] نام دو جايگاه در بغداد است يكى از آن دو در خيابان مخرّم در سمت راست خاورى كه به عماره پسر بو الخطيب مولا روى پسر حاتم كه گويند مولاى منصور بود، منسوب است. بو الخصيب يكى از دربانان منصور (دوانيقى) بود. دار عماره نيز در جانب باخترى بغداد به [٥٢٢] عمارة بن حمزه مولاى منصور نسبت دارد. او از فرزندان بولبابه مولاى پيغمبر (ص) بود.

پيش از تأسيس ساختمانهاى بغداد دار عمارة نام يكى از اقطاهاى منصور و باغى بود كه از پادشاهان ايران هنوز بر پا مانده بود. در همسايگى آن زمينى از آن بو حنيفه و زمينى ديگر از آن عثمان بن نهيك بود و آن در ميان عمارة و گورستان قريش است.

دار العجله [ر ل ع ج ل] احمد بن جابر گويد: عباس بن هشام كلبى گفته است يكى از كنديان به پدرم نامه نوشت و پرسيد كه دار العجله در مكه به چه كسى نسبت دارد؟ او پاسخ داد: «دار العجله» خانه سعيد پسر سعد بوده است. بنو سعد مدعى اند كه اين خانه پيش از «دار الندوه» معروف ساخته شده، و مى گويند نخستين خانه اى است كه در مكه بنا نهاده شده.

دار علقمه [ر ع ق م] در شهر مكه به طارق پسر معقّل نسبت دارد، و او علقمه پسر عريج پسر جذيمه پسر مالك پسر سعد پسر عوف پسر حارث پسر عبد مناة پسر كنانه است.

دار فرج [ر ف ر] نام ناحيه اى در سمت خاورى بغداد بالاتر از «سوق يحيا» بوده. فرج خود برده حمدونه دختر غضيض، امّ ولد هارون رّشيد بود كه ولاى او به رشيد رسيد. اين خانه اقطاعى از آن رشيد بود، و در ساحل دجله استوارتر از آن خانه ساختمانى نبود. سپس اين خانه با خانه هاى ديگر، از آن فرزند او عمر بن فرج همگى پس از مرگ او ويران گرديد.

دار القزّ [ر ل ق]، محله اى بزرگ به بغداد در سمت صحرا. ميان شهر تا آنجا امروزه نزديك يك فرسنگ راه است. خانه هاى پيرامون آن ويران شده و چيزى جز چهار محلّه بهم چسبيده به نامهاى «دار القزّ» «عتابين» «نصريه» «چهارسوك» «٢» چيزى نمانده و باقى به تپه هاى خاك تبديل شده است و امروزه در آنجا كارگاه كاغذ سازى هست.

بدانجا نسبت دارد: بو حفص عمر پسر محمّد پسر معمر «٣» پسر احمد پسر يحيا پسر حسان پسر طبرزد مؤدّب دار قزى. او از دانشمندان بسيار از راه برادرش بو البقاء پسر محمد پسر طبرزد برشنود و زنده بماند و آنچه را شنيده بود براى مردم روايت كرد. مردم او را بخواستند و براى سماع حديث به شام فرستادند. برنده او تا دمشق ملك محسّن احمد بن ملك ناصر بود. مردمى بسيار در دمشق از او حديث برشنودند. او كتابهاى منحصر به فرد بسيار داشت كه آنها را نمى شناخت.

او از بو الحصين و بو المواهب و از ابو الحسن راعونى [٥٢٣] و جز ايشان [روايت گرفت] «٤» او دوباره به بغداد بازگشت. زادروز او در ذيحجه ٥١٦ بود و در نهم رجب ٦٠٧ در گذشت و در «باب حرب» بغداد بخاك شد.

دار القضا [ر ل ق] نام خانه مروان بن حكم در مدينه است. پيشتر، از آن عمر خطّاب (خليفه) بود و براى اداى بدهكارى او پس از مرگش فروخته شد. ديگران گفته اند كه اينجا دار الاماره (امير نشين) مدينه بود و اين نيز محتمل است زيرا كه از آن پس به دست امير مدينه بود.

دار القطن [ر ل ق] نام محلّه اى به بغداد از كنار نهر طابق در ساحل باخترى ميان كرخ و نهر عيسى بن على است. بدانجا نسبت دارد: پيشواى حافظ بو الحسن على دار قطنى «٥» رحمه اللّه و جز وى. او حافظى مشهور بود، از بو القاسم بغوى و بو بكر پسر بو داود و گروهى بيشمار روايت مى كرد.
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٣٥٠ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٤٠
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٤٧

او ادیب بود و چند دیوان شعر از حفظ داشت مانند: دیوان سید حمیری. پس او را متّهم به شیعی گری و داشتن فقه شافعی کردند. او فقه را از بو سعید استخری و به گفته برخی از صاحب بو سعید بر گرفته است. زاد روز او در ذیقعده سال ۳۰۶ بوده و در ذیقعده ۳۸۵ در گذشت و نزدیك گور معروف کرخی بخاك شد.

دار قمام [ر ق] احمد بن جابر گوید: عباس پسر هشام کلبی به من گفت که برخی از قبیله کندیان نامه ای به پدر من نوشته از چند جایگاه از او پرسش کردند مانند دار القواریر در مکه، پدرم پاسخ داد: «دار القواریر» از آن عتبه پسر ربیعه پسر عبد شمس پسر عبد مناف بود و سپس به عباس بن عتبه پسر بو لهب پسر عبد المطّلب رسید. سپس از او به امّ جعفر زبیده دخت ابو الفضل پسر منصور رسید. چون شیشه بسیار در آن ساختمان بکار برده شده بود به قواریر (شیشه) نسبت یافت. حمّاد بربری در روزگار نزدیك خلافت رشید آن را نوسازی کرد و چاه جبیر پسر مطعم پسر عدی پسر نوفل پسر عبد مناف را بر آنجا بیافزود.

دارکان «۱» [ر] بارای بی نقطه و کاف و نون پایانین از دیه های مرو در یك فرسنگی آن شهر است [۵۲۴] از آنجا گروهی از دانشمندان بیرون آمده اند مانند: علی بن ابراهیم سلمی بو الحسن مروزی دارکانی «۲». او از یاران عبد الملك بن مبارك بود و در بغداد از بو حمزه سکّری و از عبد الله بن مبارك و از نصر بن محمد شیبانی روایت کرده است. احمد بن حنبل و عباس دوری و احمد بن خلیل برجلانی و جز ایشان از وی روایت دارند. او آدمی راستگو بود و به سال ۲۱۳ در گذشت.

دارك «۳» [ر] با کاف پس از رای بی نقطه از دیه های اصفهان است.

گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند بو القاسم عبد العزیز پسر عبد الله پسر محمّد، پسر عبد العزیز دارکی «٤» از فقیهان بزرگ شافعی بود در بغداد می زیست و درس می گفت. پدر او به روزگار خود محدّث اصفهان بود. بو القاسم در بغداد سال ۳۷۵ در گذشت.

دار المثمّنه [ر ل م ث م م ن] (هشت گوشه) بخشی از دار الخلافه است که مطیع لله «۵» آن را بساخت.

دار المربّعه [ر ل م ر ب ب ع] (چهار گوشه) بخشی از دار الخلافه بغداد که آن را نیز مطیع لله ساخته بود.

دار النّدوه [ر ن و] در مکه قصّی بن کلاب پسر مرّه وقتی مالك مکّه شد آن را پایه گذاری کرد و آن خانه ای بود که برای مشورت در آنجا گرد می آمدند و آن را پس از مرگ خود به فرزند خود عبد الدّار پسر قصّی وا گذاشت.

این واژه از ریشه ندی و نادی و منتدی است، که به معنی مجلس گروهی است که پیرامون آن چرخیده و باز می گردند.

شتر نادیه آن است که از آبشخور به چراگاه رفته و باز می گردد، و چنین شتر را مندّی گویند.

این خانه، سپس به حکیم بن حزام پسر خویلد پسر اسد پسر عبد العزّی پسر قصّی رسید. او آن را به معاویه به صد هزار درهم بفروخت. معاویه او را ملامت کرد که بزرگواری خانه است و شرف ایشان را فروختی. حکیم حزام گفت همه بزرگواری ها به جز تقوی بی ارزش است من آن را در زمان جاهلیّت به یك مشك شراب خریده بودم و به صد هزار درهم فروختم و شما را گواه می گیرم که بهای آن را نیز در راه خدا انفاق کنم. اکنون بگویید مغبون کیست؟ ابن کلبی گوید: دار الندوه نخستین خانه است که قریش آن را در مکه بساختند، پس از مرگ قصّی به پسر ارشد او عبد الدّار رسید، و همچنان دست به دست می گشت تا اینکه آن را عکرمه پسر عامر پسر هاشم پسر عبد مناف پسر عبد الدّار به [۵۲۵] معاویه «٦» پسر بو سفیان فروخت و او آن را دار الاماره ساخت.

دار المقطّع [ر ل م ق ط ط] در کوفه که به مقطّع کلبی نسبت یافته و علی بن رقاع درباره آن چنین می سراید:

علی ذی منار تعرف العین متنه کما تعرف الأضیاف دار المقطّع «۷»

دار نخله [ر ن ل] به پسوند یکی نخل اضافه شده است نام آن در حدیث نیز آمده است و آن بازاری است در مدینه.

دارواشکیذان [ر] با شین نقطه دار و نون پایانین. از دیه های هرات است، و نسبت بدان داری می باشد. شاعر درباره آن چنین سروده است:

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٤۸

یا قریة الدّار هل لی فیك من دار. «۱»

داروما. یکی از شهرهای قوم لوط در فلسطین بوده است و شاید همان داروم باشد که بعد از این می آید.

داروم. ابن کلبی از شرقی نقل آرد که بنی حام بسوی جنوب دبور، به جایی سرازیر شدند که امروزش «داروم» نامند پس خداوند خرّمی و سبزی به ایشان عطا فرموده و کشورشان را آباد کرد. پس خورشید و ستارگان بر سر ایشان تابیدند و طاعون از ایشان بر افتاد.
داروم نیز دژی است برای کسی که از فلسطین به مصر می رود، و پس از غزّه است. کسی که در آنجا بایستد دریا را می بیند، لیکن تا داروم یك فرسنگ راه است. صلاح الدّین ایّوبی به سال ۵۸٤ بر کرانه دریا چیره شد و این شهر را ویران کرد. شراب آنجا بخوبی معروف است. اسماعیل بن یسار چنین می سراید:
یا ربع رامة بالعلیاء من ریم هل ترجعنّ اذا حیّیت تسلیمی
ما بال حیّ غدت نزل المطّی بهم تحدی لفرقتهم سیرا بتعجیم
کأنّنی یوم ساروا شارب شملت فؤاده قهوة من خمر داروم
انّی وجدتك ما عودی بذی حور عند الحفاظ و لا حوضی بمهدوم «۲»
مسلمانان در سال سیزده هجری بر این شهر تاخته آن را گرفتند. زیاد بن حنظله چنین می سراید:
و لقد شفی نفسی و أبرأ سقمها شدّ الخیول علی جموع الرّوم
یضربن سیّدهم و لم یمهلهم و قتلن فلّهم الی داروم «۳»
این جایگاه را «دارون» نیز نامند. بدانجا نسبت دارد بو بکر دارونی. «٤» او از عبد العزیز عطّار از شقیق بلخی روایت دارد. بو بکر دینوری نیز در [۵۲۶] بیت المقدّس به سال ۳۰۸ از وی روایت کرده است.
داره [ر] مانند واژه پیشین. نام شهری از کارگزاری خابور نزدیك قرقیسیاء است.
دارات العرب [ت ل ع ر] و آن بیش از شصت خانه است، من (یاقوت) نام آنها را از کتابهای متقن دانشمندان و از شعرهای محکم عرب و از زبان پیران راستگو در اینجا گرد آورده ام. و تا آنجا که توانستم برای هر یك شعری، به گواه آورده ام و توفیق با خداست. من هیچیك از نویسندگان بزرگ گذشته را ندیده ام که بیش از بیست نام از این داره ها یاد کرده باشند. بجز بو الحسین ابن فارس که در کتابی جداگانه بیش از چهل نام از این داره ها گرد آورده است. پس من بیاری خدا همانقدر بر آن افزودم. و چنین می گویم: ریشه «داره» در زبان تازیان هر دشتی را گویند که در میان کوهستان باشد و ریگستان داشته باشد، خواه در دشت و خواه در دامنه کوه باشد.
بو منصور از اصمعی نقل کند: «داره» زمینی گرد و شنزار است که در میان آن گودالی باشد، و آن را «دوره» نامند و جمع داره دارات است چنانکه زهیر می سراید:
تربّص فإن تقو المرورات منهم و داراتها لا تقو منهم اذا نخل «۵»
ابن اعرابی گوید: دیر و دارات جایی در شنزار است. داره نیز به نام «دارة القمر» شهرت دارد. هر جایگاهی که چیزی گردا گرد آن را گرفته باشد «داره» نام دارد. مانند داراتی که در آشپز خانه ها و مانند آن سازند و در آن شراب ریزند.
تری الاوزین فی اکناف دارتها فوضی و بین یدیه التبر منثور «٦»
هر کس را نیز «دار» و داره او نامند. أمیه پسر ابو الصّلت در ستایش عبد الله بن جذعان چنین می سراید:
له داع بمکّة مشمعل و آخر فوق دارته ینادی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٤۹
الی ردح من الشّیزی ملاء لباب البرّ یلبك بالشهاد «۱»
ابن درید گوید دوازده داره را می شناسم و بیش از آن چیزی نمی دانم. سپس می گوید همه این داره ها زمین سپیدند که علف های گوناگون و خار در آن می روید، و گیاه درست ندارد. گیاه نیکوتره، کرّاس و جز آن است، و برث به معنی زمین دشت نرم باشد. داره در شعر طرّماح بی اضافه به پسوند دیگر آمده چنین می سراید: [۵۲۷]
الا لیت شعری هل بصحراء دارة الی واردات الأرتمین ربوع «۲»
دارة اجد [د ة ا ج] ابن سکّیت آن را نام جایی می داند ولی من شاهدی برای آن نیافتم.

دارة الأرام [ر ة ل آ ا] «ارآم» جمع ريم به معنى آهوى سپيد يكدست باشد. برج پسر خنزير مازنى، مازن پسر تميم، هنگامى كه حجّاج او را مجبور به جنگ با ازرقيان (گروهى از خوارج) به سردارى مهلّب نموده بود چنين سرود:

أ يوعدني الحجّاج ان لم أقم له بسولاف حولا فى قتال الازارق

و ان لم أرد ارزاقه و عطاءه و كنت امرأ صبّا بأهل الخرانق

فأبرق و أرعد لى اذا العيس خلّفت بنا دارة الارام ذات الشقايق

و حلّف على اسمى بعد أخذك منكبي و حبّس عريفى الدردقّ المنافق «۳»

دارة الا أسواط [ر ة ل ا] بر پشته «أبرق» در مضجع نزديك نيزار زمينى سپيد از آن بنى قيس پسر جزء پسر كعب پسر بو بكر است. اسواط در اينجا به معنى زمين آبخيز است.

دارة الأكوار [ر ة ل ا] جاى تقاطع زمين ربيعه پسر عقيل با زمين نهيك است و أكوار نام كوههايى است.

دارة أهوى [ر ة ا] از سرزمين هجر است. جعدى چنين مى سرايد:

تدارك عمران بن مرّة سعيهم بدارة أهوى و الخوالج تخلج «٤»

أهوى به گفته ثعلب با فتح و كسر همزه در شعر راعى چنين آمده است:

تهانفت و استبكاك رسم المنازل بدارة أهوى أو بسوقة حايل «٥»

او گويد أهوى آبى است از آن بنى قتيبه.

دارة باسل [ر ة س] ابن سكيّت آن را ياد كرده ولى من به گواهى براى آن دست نيافته ام، و گمان نمى كنم جز دارة مأسل باشد كه خواهد آمد.

دارة بحتر [ر ة ب ت] در ميان «اجا» قرار دارد كه يكى از دو كوه «طى ء» است نزديك جو. و بحتر فرزند عتود پسر عنين پسر سلامان پسر ثعل پسر عمر پسر غوث پسر جلهمه كه همان طى ء است.

دارة بدوتين [ر ة ب و ت] از آن ربيعه پسر عقيل است. بدوتان دو تپه يا دو پشته است كه ميان آن دو آبى است.

دارة البيضاء [ر ة ل ب] همراه با دارة الجثوم ياد خواهد شد.

دارة تيل [ة ت] در تيل ياد شده است [٥٢٨].

دارة الجأب [ر ة ل ج]. جأب به معنى سرخى و نيز به معنى خر درشت اندام.

دارة الجأب جايى است از آن بنى تميم. جرير چنين مى سرايد:

ما حاجة لك فى الظّعن الّتى بكرت من دارة الجأب كالنّخل المواقير

كاد التّذكّر يوم البين يشعفنى انّ الحليم بهذا غير معذور

ما ذا اردت الى ربع وقفت به هل غير شوق و أحزان و تذكير

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٣٥٤ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٤٠

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٣٥٠

هل فى الغوانى لمن قتّلن من قود أو من ديات لقتلى الأعين الحور

يجمعن خلقا و موعودا بخلن به الى جمال و ادلال و تصوير «١»

جرير نيز گويد:

أصاح أليس اليوم منتظرى صحبى نحيّى ديار الحيّ من دارة الجأب»

و نيز همو گويد:

انّ الخليط، أجدّ البين يوم غدوا من دارة الجأب اذ أحداجهم زمر

لمّا ترفّع من هيج الجنوب لهم ردّوا الجمال لإصعاد و ما انحدروا «۳»

دارة الجثوم [ر ة ل ج] جايگاهى است از آن «بنى أضبط» ابن كلاب و جثوم نام آبى است از آن ايشان كه در دارة البيضاء واقع شده است.

دارة جدّی [ر ة ج د د] أفوه اودی چنین می سراید:
بدارات جدّی أو بصارات جنبل الی حیث حلّت من کثیب و عزهل «٤»
دارة جلجل [ر ة ج ج] ابن سکّیت در تفسیر این شعر امرؤ القیس که می گوید:
الا ربّ یوم لك منهنّ صالح و لا سيّما يوم بدارة جلجل «٥»
می گوید: دارة جلجل در سرزمین «حمی» است و برخی گویند در سرزمین «غمرذی کنده» است. عمر پسر خثارم بجلی چنین می سراید:
و كنّا كأنّا أصل دارة جلجل مدلّ على اشباله يتهمهم «٦»
ابن درید در کتاب البنین و البنات گوید: دارة جلجل میان دو درّه «شعبی» و «حسلات» و میان دره میاه و «بردان» است و آن را دار الضباب گویند که در برابر نخلستان بنی فزاره است.
در کتاب جزیرة العرب اصمعی آمده است: دارة جلجل از خانه های حجر کندی در نجد است.
دارة الجمد [ر ة ل ج] فرّاء گوید: جماد سنگ است و یکی آن را جمد گویند. عماره چنین می سراید:
الا يادیار الحيّ من دارة الجمد سلمت على ما كان من قدم العهد «٧»
[٥٢٩]
دارة جهد [ر ة ج] من آن را در شعر أفوه أودی چنین یافتم که می گوید:
فردّ عليهم و الجياد كأنّها قطاسارب يهوى هوىّ المحجّل
بدارات جهد أو بصارات جنبل إلى حيث حلّت من كثيب و عزهل «٨»
دارة جودات [ر ة ج] در شعر جمیح چنین آمده است:
اذا حللت بجودات و دارتها و حال دونى من حوّاء عرنين
عرفتم أنّ حقّى غير منتزع و انّ سلمكم سلم لها حين «٩»
دارة الخرج [ر ة ل خ] خرج- هزینه، در برابر دخل گویشی از خراج است چنانکه گویند: اجعل لنا خرجا- برای ما خراج بگذار. معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٥١
این واژه را در خرج معرفی کردیم. مخبّل چنین می سراید:
محبّسة فى دارة الخرج لم تذق بلالا و لم يسمخ لها بنجيل «١»
دارة الخلاءة [ر ة ل خ ا] حرن باشد به معنی چموشی در شتر ماده، و در جز آن «حرن» گویند.
دارة الخنازير [ر ة ل خ] دور نیست که همان شناسه پس از این باشد. جز اینکه عجیر شاعر آن را چنین تلفّظ کرده گوید:
و يوما بدارات الخنازير لم يئل من الغطفانيّن الّا المشرّد «٢»
دارة خنزر [ر ة خ ز] که آن را خنزر با فتح خاء نیز گویند. جعدی گوید:
ألمّ خيال من أميمة موهنا طروقا و اصحابى بدارة خنزر «٣»
حطیئه شاعر نیز چنین می سراید:
انّ الرّزيّة لا ابالك هالك بين الدّماخ و بين دارة حنزر «٤»
ثعلب آن را «دارة منزر» آورده است.
عجیر چنین می سراید:
و يوم ادّركنا يوم دارة خنزر و حمّاتها ضرب رحاب مسايره «٥»
دارة الخنزرين [ر ت ل خ ز ر] از آب های حمل پسر ضباب در «أرطاة» است. آن را دارة الخنزرتين نیز گویند. ابن درید گوید: خنزرتین را چه بسا در شعر «دارة الخنزر» آرند و آن تیره از آن بنی حمل از قبیله ضباب است و آب أرطأة در آن می ریزد و آن از آن قبیله ضباب است.
دارة داثر [ر ة ث] در سرزمین فزاره است و «داثر» نام آبی از آن ایشان است. حجر پسر عقبه فزاری چنین می سراید:

رأيت المطىّ دون دارة داثر جنوحا اذاقته الهوان خزايمه «٦»
[٥٣٠]
دارة دمّون [ر ة د م م] يك شاعر چنين مى سرايد:
الى دارة الدّمون من آل مالك «٧»
دارة الدّور [ر ة د د] هناءى «٨» در كتاب منضّد اين واژه را با تشديد واو آورده و من آن را بخامه او ديده ام امّا فكر نمى كنم درست باشد.
ميان جحر پسر عقبه و ميان برادر او ناخرسندى بود و خواست تا از او دور شود پس بسوى او آمد. در اين هنگام او با سلاح برهنه بيرون آمده گفت: تو براى اين كار نيامده اى. برادر به گريه افتاد، پس جحر چنين سرود:
الم يأت قيسا كلّها انّ عزّها غداة غد من دارة الدّور ظاعن
هنالك جادت بالدّموع موانع ال - عيون و شلّت للفراق الظعائن «٩»
دارة الذّئب [ر ة ذ ذ] در نجد از سرزمين بنى كلاب است. و الله اعلم بالصّواب.
دارة الذّؤيب [ر ة ذ و ء] از آن بنى الأضبط. و آن دو داره است.
دارة الرّدم [ر ة ر ر] در سرزمين بنى كلاب شاعرى چنين مى سرايد:
لعن سخطة من خالقى أو لشقوة تبدّلت من قرقيسيا دارة الرّدم «١٠»
دارة رمح [ر ة ر] از سرزمين بنى كلاب و از آن عمر پسر ربيعه پسر عبد الله پسر بو بكر است و نزديك آن، بتيله آبى است نزديك آنجا از آن ايشان در يمامه. جران العود چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۲
و أقبلن يمشين الهوينا تهاديا قصار الخطى منهنّ راب و مزحف
كأنّ النّميرىّ الّذى تتّبعنه بدارة رمح ظالع الرجل احنف
يطفن بغطريف كأن حبيبه بدارة رمح آخر اللّيل مصحف «١»
از بو زياد بصورت دارة رمخ نقل شده است.
دارة رفرف [ر ة ر يا ر] رفرف چند معنى دارد. دامنه چادر پارچه اى كه در پايين چادر مى دوزند. واژه رفرف كه در قرآن آمده است گويند به معنى باغچه اى در بهشت است و مجلس را نيز گفته اند. و نيز فرش و تشك و متكّا است. و رفرف در اين شعر طاقچه است كه اشياى زيباى اتاق را در آن مى گذارند. رفرف نيز به معنى روشن (پنجره). رفرف گونه اى ماهى و درختى داراى شاخه هاى آويزان است كه در يمن رويد. راعى شاعر چنين مى سرايد:
فدع عنك هندا و المنى انّما المنى ولوع و هل ينهى لك الزّجر مولعا
[٥٣١]
راى ما أرته يوم دارة رفرف لتصرعه يوما هنيدة مصرعا «٢»
ثعلب گويد ابن اعرابى آن را رفرف (با ضم) آورده است و ديگران رفرف (با فتح).
دارة الرّمرم [ر ة ر ر] غامدى گويد:
أعد نظرا هل ترى ظعنهم و قد جاوزت دارة الرّمرم «٣»
دارة الرّها [ر ة ر ر] مرّار اسدى گويد:
برئت من المنازل غير شوق الى الدّار الّتى بلوى أبان «٤»
و من وادى القنان و أين منى بدارات الرّها وادى القنان
دارة رهبى [ر ة ر با] جرير چنين مى سرايد:
بها كلّ ذيّال الأصيل كأنّه بدارة رهبى ذو سوارين رامح «٥»
دارة سغر [ر ة س يا س]. ابن دريد گويد: دارات منطقه حمى سه داره است. ۱- داره عوارم. ۲- داره وسط كه ياد هر دو گذشت. ۳- دارة سعر كه از آن بنى وقّاص است كه خود از بنى بكر هستند. شطّون يا چاه زوراء در آنجاست كه با دو شطن

(طناب) از آن آب برآرند.
دارة السّلم [ر ة س س ل] بكّاء پسر كعب پسر عامر فزارى با ذكر ريشه نام خود چنين مى سرايد:
ما كنت اوّل من تفرّق شمله و رأى الغداة من الفراق يقينا
و بدارة السلم التى شرّفتها دمن يظلّ حمامها يبكينا «٦»
دارة شبيث [ر ة ش ب] كوچك نماى شبث و آن حشره اى است با پاهاى بسيار و اين داره از آن بنى أضبط به دره جريب است. و اللّه اعلم.
دارة صارة [ر ة ر] از سرزمين غطفان است. ميدان پسر صخر چنين مى سرايد:
عقلت شبيبا يوم دارة صارة و يوم نضاد النيّر أنت جنيب «٧»
دارة الصّفائح [ر ة ص ص ا] در ناحيه صمّان است. أفوه چنين مى سرايد:
فسايل جمعنا عنّا و عنهم غداة السيل بالأسل الطويل
الم تترك سراتهم عيامى جثوما تحت ارجاء الذّيول
تبكّيها الأرامل بالمثالى بدارات الصّفائح و النّصيل «٨»
[۵۳۲]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۳
دارة صلصل [ر ة ص ص] از آن عمر بن كلاب است كه بالاتر از خانه اوست. صلصل نيز در جاى خود ياد شده است.
هم منعوا ما بين دارة صلصل الى الهضبات من نضاد و حايل «۱»
جرير نيز چنين مى سرايد:
اذا ما حلّ أهلك يا سليمى بدارة صلصل شحطوا المزارا «۲»
أبيت اللّيل أرقب كلّ نجم تعرّض ثمّ أنجد ثمّ غارا
يحنّ فؤاده و العين تلقى من العبرات حولا و انحدارا «۳»
دارة عسعس [ر ة ع ع] از آن بنى جعفر است و عسعس كوهى سرخ و دراز است در يك فرسنگ پشت ضريه بنى جعفر. عسعس نيز بجاى خود ياد شده است. جهم پسر سبل كلابى چنين مى سرايد:
تهدّ دنى و أو عدنى مريد بنخوته و أفرده الضّجاج
فلمّا ان راى البرزى جميعا بدارة عسعس سكت النباج
بمرهفة ترى السّفراء فيها كأنّ وجوههم عصب نضاج
حلفت لأنتجنّ نساء سلمى نتاجا كان اكثره الخداج «٤»
دارة عوارم [ر ة ع ر] ابن دريد گويد: در منطقه حمى سه داره است، دارة عوارم يكى از آنهاست. عوارم تپه اى است و آبى دارد از آن قبيله ضباب و بنى جعفر.
دارة عويج [ر ة ع و] كوچك نماى عوج يا عاج و همگى معروفند.
دارة غبير [ر ة غ ب] با غين نقطه دار كوچك نماى غبره يا غبار يا غابر كه گذشته را گويند. غبير باقى مانده غبيره و مرخم آن است. و اين جايگاه از آن بنى أضبط است. كه در آن آبى دارند به نام غبير.
دارة الغزيّل [ر ة غ ز ى ى] كوچك نماى غزال از آن بنى حارث پسر ربيعه پسر بو بكر پسر كلاب است.
دارة فروع [ر ة ف و] جايگاهى در سرزمين هذيل است. شاعر گويد:
رأيت الألى يلحون فى جنب مالك قعودا لدينا يوم دارة فروع «٥»
و به روايتى راحة فروع آمده است. باقى اين اشعار را در راحة فروع آورده ام. «٦»
دارة القدّاح [ر ة ل ق د د] جايگاهى است در سرزمين بنى تميم، اين گفته حازمى [۵۳۳] است و جز او آن را دارة القداح با كسر اوّل و دال بى تشديد جمع قدح آورده اند. اين نيز گفته ابن سكّيت است.

دارة قرح [ر ة ق] جایی دروای القری بو عمر چنین سروده است:
حبسن فی قرح و فی داراتها سبع لیالی غیر معلوماتها»
دارة القلتین [ر ة ل ق ت] در سرزمین نمیر در پشت ثهلان است. بشر پسر ابو حازم چنین می سراید:
ألمّ خیالها بلوی حبیّ و صحبی بین ارحلهم هجوع
فهل تقضی لبانتها الینا بحیث انتابنا منّا سریع
سمعت بدارة القلتین صوتا لحنتمة الفواد به مضوع «۸»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۵۷ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳٤۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵٤
دارة کبد [ر ة ك ب] از آن فرزندان بو بکر ابن کلاب. و کبد تپّه ای سرخ است در «مضجع».
دارة الکبشات [ر ة ل ك ب] از آن قبیله ضباب و بنی جعفر است. کبشات تپه هایی است در سرزمین «ذویبه» و «هرامیت». در آنجاست که چشمه آبی است از آن ایشان. بکره نیز در آنجاست «و اللّه اعلم».
دارة الکور [ر ة ل ك] در شعر راعی چنین آمده است:
خبّرت انّ الفتی مروان یوعدنی فاستبق بعض وعیدی ایّها الرّجل
و فی تدوم اذ اغبرّت مناکبه او دارة الکور عن مروان معتزل «۱»
ابن اعرابی این واژه را به فتح کاف و دیگران به ضم آورده اند.
دارة مأسل [ر ة م س] در سرزمین بنی عقیل است، مأسل نام نخلستان و آبی است از آن عقیل. عمر پسر لجأ چنین می سراید:
لا تهج ضبّة یا جریر فإنّهم قتلوا من الرّؤساء ما لم یقتل
قتلوا شتیرا بابن غول و ابنه و ابنی هشیم یوم دارة مأسل «۲»
ذو الرّمه نیز چنین می سراید:
هجائن من ضرب العصافیر ضربها أخذنا اباها یوم دارة مأسل «۳»
بجای شتر در متن عربی شعر عصافیر آمده که شترانی از آن نعمان بن منذر بوده است و گویند پیش از او از آن قبیله قیس بوده است.
دارة محصر [ر ة م ص]، محصن نیز آمده است. جایی در سرزمین بنی نمیر در سمت ثهلان دور است. [۵۳٤] ریشه محصن در جای خود آمده «٤» است.
دارة المردمه [ر ة ل م د م] از آن بنی مالك پسر ربیعه پسر عبد اللّه پسر بو بکر است. و مریخه در آنجا می ریزد. مریخه آبی است گوارا از آن ایشان. مردمه کوهی است از آن بنی مالك که سیاه فام و بزرگ است و در مقابل آن «سواج» قرار دارد.
دارة المرورات [ر ة ل م ر] زهیر شاعر چنین می سراید:
تربّص فان تقو المرورات منهم و داراتها لا تقو منهم إذا نخل «۵»
داره ای است که به تب معروف است.
دارة المکامن [ر ة ل م م] جایگاهی است از آن بنی نمیر در سرزمین بنی ظالم.
دارة مکمن [ر ة م م] در سرزمین قبیله قیس. مکمن در جای خود یاد شده است. «٦» راعی شاعر درباره آن چنین می سراید:
عرفت بها منازل آل حبّی فکم تملك من الطّرب العیونا
بدارة مکمن ساقت الیها ریاح الصیف أراما و عینا «۷»
دارة ملحوب [ر ة م] در شعر شاعری چنین آمده است:
ان تقتلوا ابن ابی بکر فقد قتلت حجرا بدارة ملحوب بنو أسد «۸»
دارة منزر [ر ة م ز] در شعر حطیئه چنین آمده است:
انّ الرّزیة لا رزیّة مثلها فاقنی حیاءك لا أبالك و اصبری
انّ الرّزیة لا أبالك هالك بین الدّماخ و بین دارة منزر «۹»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۵
دارة مواضيع [ر ة م] عمرانى اين واژه را چنين ضبط كرده است و جاى آن را روشن نكرده است.
دارة موضوع. حصين پسر حمام مرّى چنين سروده است:
جزّ اللّه افناء العشيرة كلّها بدارة موضوع عقوقا و مأثما
بنى عمّنا الأدنين منهم و رهطنا فزارة اذ ارمت من الأمر معظما
فلمّا رأيت الودّ ليس بنافعى و ان كان يوما ذا كواكب مظلما
صبرنا و كان الصّبر منّا سجيّة بأسيافنا يقطعن كفّا و معصما
يفلّقن هاما من رجال اعزّة علينا و هم كانوا أعقّ و أظلما «۱»
[۵۳۵]
دارة النّصاب [ر ة ن ن] أفوه شاعر چنين مى سرايد:
تركا الأزد يبرق عارضاها على ثجر فدارات النّصاب «۲»
دارة واسط [ر ة س] شاعرى چنين سروده است:
بما قد ارى الدّارات دارات واسط فما قابلت ذات الصليل فجلجل «۳»
يك عرب كه گرگى را كشته بود چنين سروده است:
أقول له و النّبل تكوى اهابه الى جانب المعزاء يا ثأرات
قلايص أصحابى و غيرى فلم أكن اذا ماكبا الرّعديد ذالبوات
فأنقذت منه أهل دارة واسط و أنصله ينصلن منحدرات «۴»
دارة وسط [ر ة و] سين بى نقطه گاه ساكن و گاه متحرك آمده. ابن دريد گويد: در منطقه حمى سه دارة است: دارة عوارم كه گذشت و دارة وسط كه كوهى بزرگ و چهار ميل درازاى آن است. در پشت ضرّيه بنى جعفر و آن را دارة وسط با حركت سين نيز گفته اند. شاعر گويد:
دعوت اللّه اذ شقيت عيالى ليرزقنى لدى وسط طعاما
فأعطانى ضرّية خير ارض تمجّ الماء و الحبّ التّؤاما «۵»
دارة وشجى [ر ة و يا و جا] مرّار شاعر چنين مى سرايد:
حىّ المنازل هل من أهلها خبر بدور وشجى سقى داراتها المطر «۶»
سماعه يا پسرش هذيل چنين سروده اند:
لعمرك انّى يوم اسفل عاقل و دارة و شجىّ الهوى لتبوع «۷»
دارة هضب [ر ة ه] و گاه آن را دارة هضب القليب گويند. جميل چنين مى سرايد:
اشاقك عالج فالى لكثيب الى الدّارات من هضب القليب «۸»
أفوه أودى نيز چنين مى سرايد:
و نحن الموردون شبا العوالى حياض الموت بالعدد المثاب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۶
تركا الأزد يبرق عارضاها على ثجر فدارات الهضاب «۱»
ثجر در سرزمين يمن نزديك نجران از آن بنى حارث پسر كعب است. [۵۳۶]
دارة اليعضيد [ر ة ل ى] شاعرى چنين سروده است:
أو ما ترى اظعانهم مجرورة بين الدّخول فدارة اليعضيد «۲»
و شاعر ديگر چنين مى سرايد:
و احتثّها الحادى بهيد هيد كذا لقرب قساقس كوود
فصبّحت من دارة اليعضيد قبل هتاف الطّاير الغرّيد «۳»
دارة يمعون [ر ة ى] با نون پايانين برخى آن را با زاى نقطه دار آورده اند كه بد نيست. شاعرى چنين سروده است:

«بدارة يمعون الى جنب خشرم» «٤»
داريّا [ر ی یا] دیهی بزرگ معروف از دیهای دمشق در «غوطه». نسبت به آن بر خلاف قیاس دارانی آمده است:
١) گور بو سليمان دارانی «٥» در آنجاست. او عبد الرحمن پسر احمد پسر عطيّه زاهد است. گويند ريشه او از واسط بود. او از ربيع پسر صبيح و از مردم عراق روايت دارد. دوست او احمد پسر بو الحواری و قاسم جوعی و جز اين دو از وی روايت دارند. او در «داريّا» بسال ۲۳۵ در گذشت و گورش در آنجا زيارگاه است. فرزند او سليمان از عابدان و زاهدان نيز دو سال پس از پدرش در ۲۳۷ در گذشت. احمد پسر حواری گويد: من با بو سليمان دارانی در مسجد قدم می زديم و از شهوتهايی كه موجب كيفر و ترك آنها موجب پاداش است سخن می گفتيم، سليمان همراه ما بود و چيزی نمی گفت، پس گفت: از شب تا كنون در مورد شهوتها سخن بدرازا كشانديم امّا من چنين پندارم كه ترك لذّتها برای كسی كه از انديشه آخرت تهی باشد ممكن نيست.
٢) و نيز از داريّا است عبد الرحمن پسر يزيد پسر جابر پسر عتبه ازدی دارانی «٦». او از بو الأشعث صنعانی و «بو كبشه سلولی» و از زهری و از مكحول و بسياری جز ايشان روايت دارد. فرزند او عبد الله پسر عبد الرحمن و نيز عبد الله پسر مبارك و وليد پسر مسلم و عبد الله پسر كثيب عاقل طويل و گروهی بسيار جز اينان از وی روايت كنند. او در طبقه دوّم فقيهان شام از ياران پيامبر شمرده می شود. و از معروفان است.
٣) نيز سليمان پسر حبيب بو بكر يا بو ثابت يا بو ايوب محاربی دارانی «٧» به زمان عمر بن [٥٣٧] عبد العزيز و يزيد و هشام دو فرزند عبد الملك قاضی دمشق بود. وی سی سال در آنجا قاضی بود او از انس پسر مالك و از بو هريره، از معاوية بن ابی سفيان، و از ابو امامه باهلی و جز ايشان روايت دارد.
عمر بن عبد العزيز از وی روايت می كند. او از راويان «اوزاعی» و برد پسر سنان و عثمان پسر ابو عاتكه و جز ايشان روايت می كند. او مردی مطمئن و راستگو بود.
٤) نيز از «داريّا» است عبد الجبار پسر عبد الله پسر محمد پسر عبد الرحيم يا عبد الرحمن پسر داود بو علی خولانی دارانی «٨» كه معروف به ابن مهنّا است. او راست «تاريخ داريا». او از حسن پسر حبيب و از احمد پسر سليمان پسر جزله و از محمد پسر جعفر خرايطی و از احمد پسر عمير پسر جوصا و از بو لجهم پسر طلّاب و جز ايشان روايت دارد. بو الحسن علی پسر محمد پسر طوق طبرانی و تمام پسر محمّد و بو نصر مبارك و جز ايشان از وی روايت كنند. تاريخ مرگ او ياد نشده است.
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٣٦٠ باب دال و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٤٠
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٥٧
دارين بندری است در بحرين كه مشك را از هند بدانجا آرند، و نسبت بدان داری باشد. فرزدق چنين می سرايد:
كانّ تريكة من ماء مزن و داريّ الذّكي من المدام «١»
در كتاب سيف (ابن عمر) «٢» آمده است كه مسلمانان با علاء حضرمی بر شهر دارين در بحرين چيره شدند. و از آنجا پياده بر شنزاری آبدار رو به خليج روان شدند. اين شنزار آن اندازه آب داشت كه پای شتران در آن فرو می رفت و از دارين تا كرانه دريا يك شبانه روز راه دريايی بود و در راه به مردم برخورده كشتند و اسير كردند. از سواران ششهزار و از پيادگان دو هزار تن بدانجا رسيدند. عفيف پسر منذر چنين سرود:
الم تر انّ الله ذلّل بحره و انزل بالكفّار احدى الجلايل
دعونا الّذى شقّ البحار فجاءنا بأعجب من فلق البحار الأوايل «٣»
من (ياقوت) گويم اين شنزار آبدار در «أوال» امروز از مشهورترين شهرهای بحرين است و گويا نام ايشان «أوال» و «دارين» باشد. و الله اعلم. اين جايگاه به روزگار بو بكر (رض) بسال دوازدهم گشوده شد.
محمد بن حبيب گويد اين جايگاه همان «داروم» است. و آن شهركی است در چهار فرسنگی غزّه. پس غير از آن است كه در بحرين می باشد.
دارين [ر] روستايی است بيرون حلب كه آن را در «ربض دارين» «٤» ياد كرده ام. عيسی [٥٣٨] پسر سعدان حلبی در چند جای شعر خود او را ياد كرده گويد:
يا سرحة الدّارين أيّة سرحة مالت ذوايبها علىّ تحنّنا

أرسى بواديك الغمام و لا غدا نفس الخزامى الحارثىّ و حوشنا
امنفّرين الوحش من ابياتكم حبّا لظبيكم أسا أو أحسنا
اشتاقه و الأعوجيّة دونه و يصدّنى عنه الصّوارم و القنا «۵»
اعشی نیز گوید:
و كأس كعين الدّيك باكرت خدرها بفتيان صدق و النواقيس تضرب
سلاف كأنّ الزّعفران و عند ما يصفّق فى ناجودها ثمّ يقطب
لها أرج فى البيت عال كأنّه ألمّ به من بحر دارين أركب»
داسر [س] شهری است که از آنجا تا زبید یمن یك شب راه است. علی بن مهدی خمری در آنجا خروج کرد و بپادشاهی رسید. و آن در خولان است.
داسن [س] با نون پایانی نام کوهی بلند در شمال موصل در کرانه خاوری دجله و مردم بسیار دارد که کرد می باشند. به ایشان کردان داسنی گویند.
داشیلوا: دیهی است از آنجا تا ری دوازده فرسنگ است. تاج الدوله «تتش» پسر آلب ارسلان در صفر سال ٤٨٨ در آنجا کشته شد و الله اعلم.
داعیه [ع ی] در کتاب «دمشق» آمده است: عثمان بن عنبسه پسر بو محمد پسر عبد الله پسر یزید پسر معاویه پسر بو سفیان اموی از ساکنان «کفر بطنا» از اقلیم «داعیه» بود. ابن ابو العجائز او را در شمار ساکنان «غوطه» از بنی امیّه شمرده است.
دالیه «۷» [ل ی] یکی دوالی- دولاب که کشتزارها را بوسیله آنها آب دهند. نام شهری کوچك در کرانه باختری فرات است، میان «عانه» و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۸
«رحبه». نشاندار قرمطی «۱» که در شام خروج کرده بود در آنجا اسیر شد.
دامان «۲» نام دیهی نزدیك واقفه که پنج فرسنگ از آن دور است و بر دهانه رودخانه «نهیا» است. سیب دامانی بدانجا نسبت دارد که به سرخی ضرب المثل است.
صریع چنین می سراید: [۵۳۹]
و حياتى ما ألف الدّامانى لا و لا كان فى قديم الزّمان «۳»
بدانجا نسبت دارد، احمد پسر فهر پسر بشیر دامانی «٤» مولای بنی سلیم بود و او را فهر رّقّی نیز گویند. او از جعفر پسر رفال روایت دارد. ایوب و زّان و مردم جزیره از وی روایت کنند. او پس از سال ۲۰۰ در گذشت.
دامغان «۵» [م] شهری است بزرگ، در میان ری و نیشابور که مرکز کومس است، مسعر پسر مهلهل گوید: دامغان شهری پر میوه و میوه هایش بهترین است. شبانه روز در آنجا بی وقفه باد می وزد. سدی شگفت انگیز برای تقسیم آب در زمان کسری آنجا ساخته شده است. آب از غاری در آنجا بیرون می آید و به چند جوی تقسیم می شود، و به صد و بیست روستا می رود که هیچیك از آنها بیش از دیگری نمی گیرد.
بخش بندی این آب تغییر پذیر نیست و بسیار زیبا و شگفت انگیز است و مانند آن را در شهرهای دیگر ندیده ام.
مسعر گوید در آنجا دیهی است که آن را دیه شتربانان (جمالین) گویند. در آنجا چشمه ای است که از آن خون بیرون می آید و شك ندارد که همه اوصاف خون در آن هست. هرگاه اندکی جیوه در آن بریزند فوری سنگ خشك و سخت شود. و این دیه را «غنجان» «٦» نامند.
در دامغان سیب کومسی به خوبی و سرخی معروف است و آن را تا به عراق می برند. و در آنجا کانهای زاج و نمکهای گوناگون وجود دارد و کبریت ندارد. معدن زر نیکو دارد «۷» از آنجا تا بسطام دو مرحله راه است.
من یاقوت بسال ٦١٣ از این شهر گذشته بسوی خراسان رفتم، امّا هیچیك از این سخنانی که مسعر گفته است ندیدم زیرا که من در آنجا نزیستم. از این شهر تا گرد کوه که پایگاه ملحدان (اسماعیلیان) است یك روز راه است. کسی که در دامغان باشد گرد کوه را در کوهستان از دور می بیند.

گروهی بسیار از دانشمندان بدین شهر نسبت دارند مانند:
۱- ابراهیم پسر اسحاق زرّاد دامغانی. «۸» او از ابن عیینه روایت دارد. احمد پسر سیّار نیز از وی روایت می کند.
۲- قاضی القضات بو عبد الله محمد پسر علی پسر محمد دامغانی حنفی مذهب است. او بر بو عبد الله ضمیری در بغداد فقه خواند، و حدیث را از بو عبد الله محمد پسر علی صوری بر شنود. عبد الله أنما طی و جزوی از او روایت دارند. او در دامغان بسال ۴۰۰ زاده شد. چند تن از فرزندانش قاضی القضات بغداد بودند [۵۴۰]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۵۹
دام،
ادمی [اما]، روحان [رحا] از سرزمین بنی سعد. این گفته سکّری است در گزارش سروده جریر:
یا حبّذا الخرج بین الدّام و الأدمی فالرّمث من برقة الرّوحان فالغرف «۱»
و نیز گوید:
قد غیّر الرّبع بعد الحیّ اقفار کانّه مصحف یتلوه أحبار
ما کنت جرّبت من صدق و لا صلة للغانیات و لا عنهنّ اقصار
أسقی المنازل بین الدّام و الأدمی عین تجلّب بالسّعدین مدرار «۲»
حفصی گوید: دام و ادمی از بخشهای یمامه است.
داموس شهری در مغرب از سرزمین بزرگ بربر نزدیك جزایر بنی مزغّنای است. از آنجاست بو عمران موسی پسر سلیمان لخمی داموسی. «۳» مدتی در مریّه می زیست. او از قاریان است بر بو جعفر احمد پسر سلیمان کاتب معروف به ابن ربیع قرائت کرده است.
دانا دیهی کهن نزدیك حلب، یکی از عواصم است و در دامنه کوه لبنان قرار دارد و در کنار آن دکه ای بزرگ و چهارگوش و مسطح گسترده است به اندازه یك میدان که در دامنه کوه تراشیده شده است. و در میان این میدان گنبدی است و در آن گوری است باستانی و ناشناخته.
دانیث شهری از کارگزاری حلب، در میان حلب و کفر طاب است.
دانیه «۴» [ن ی] بانون پس از الف و پس از آن یای دو نقطه زیر، شهری در اندلس از کارگزاری بلنسیه، در ساحل شرقی دریا که بندری شگفت انگیز به نام سمّان دارد، و روستاهایی گسترده با انجیر و انگور و بادام فراوان. مرکز فرمانروایی بو الحسن مجاهد عامری بود مردم آنجا بهترین قاریان قرآن در اندلس اند. و زیرا مجاهد قاریان معروف را بدانجا می خواند و ماهیانه درست و خوب می داد. و در رفاه ایشان هزینه بسیار می کرد. و برای دیدار آن کشور از قاریان خارجی دعوت می کرد، و از ایشان پذیرایی می نمود پس در آن شهر قاریان بسیار شدند. از آنجاست: شیخ القرّاء بو عمر دانی «۵» عثمان پسر سعید که چندین کتاب در قرائت و تجوید قرآن نگاشته است. حصری علی پسر عبد الغنی در عزای دو فرزند خود چنین می سراید:
استودع الله بدانیة وسیّة فلذتین من کبدی
خیر ثواب ذخرته لهما توکّلی فیهما علی الصّمد «۶»
[۵۴۱]
داور «۷» [و] مردم آن بخش آن را «زمنداور»- زمین داور نامند سرزمینی گسترده دارای شهرها و دیه ها در نزدیکی ولایت رخّج و بست و غور است. استخری گوید: داور نام اقلیمی خرّم در مرز غور در بخشهای سگستان است و شهر «داورتل» و «در غور» هر دو در کرانه رود هندمند هستند. هنگامی که عبد الرحمن پسر سمره پسر حبیب به روزگار عثمان بر بخشهای سگستان چیره شد و از راه رخّج به شهر داور رفت و ایشان را در کوه زون «۸» در میان گرفت. سپس با ایشان آشتی کرده و با هشت هزار مسلمان که همراهش بود به نزدیك بت زون که از طلا ساخته شده و چشمانش از یاقوت بود در آمدند. پس دو دست بت را برید و دو چشم یاقوتی او را در آورد، سپس به مرزبان آنجا گفت زر و جواهرات از آن شما باشد و من این کار را برای آن کردم که بدانید از این بت هیچ کار ساخته نیست و سود و زیانی نمی رساند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۶۲ باب دال و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۶۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۰

بدانجا نسبت دارند:
١- عبد الله پسر محمّد داوری. «١» او راست کتابی به نام «منهاج العابدین» او در علم دین بزرگوار و فصیح بود و شعر شیرین می سروده است که کسی از خدا بی خبر آن کتاب را به ابو حامد غزّالی نسبت داد و نزد مردم چنین شهرت یافت. چون مردم به سخن غزّالی دلبسته اند، لیکن شعری در تألیفات غزالی یافت نمی شود. و این بهترین دلیل بر آن است که این کتاب از غزّالی نمی باشد.
در اصل این کتاب مطلبی به نقل از عبد الله بن کرّام بوده که آن را حذف کرده اند، تا مردم ندانند که مؤلّف در ٤٤٥ در شهر قدس بوده است. «٢»
داوردان «٣» [و] با رای بی نقطه و نون پایانی از بخشهای خاوری واسط به فاصله یك فرسنگی آن است. ابن عبّاس درباره آیه [أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيارِهِمْ وَ هُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ
]- آیا نمی نگری که کسانی هزار هزار از ترس مرگ سرزمین خود را رها کردند. (قرآن سوره بقره آیه ٢٤٣) چنین گوید. قریه ای که مردم آن از ترس مرگ گریخته اند «داوردان» نام داشت که بیماری طاعون در آنجا شیوع یافته بود و مردم آنجا را ترك کرده بجای دیگر رفتند امّا مردم آن دیه نیز برخی مرده و برخی سالم ماندند و چون طاعون از میان رفت و مردم بازگشتند کسانی که دیه را ترك نکرده گفتند کسانی که گریخته بودند عاقل تر بودند و اگر دوباره طاعون بیاید ما نیز بگریزیم. پس چون دوباره طاعون آمد سی و اند هزار تن شهر را ترك کردند [٥٤٢] و آنجا درّه ای بادگیر بود. پس فرشته ای از پایین دره ندا در داد و دیگری از بالای آن که، همگی باید بمیرید پس همه مردند، و خداوند ایشان را بوسیله حزقیل در همان پوشاکی که در آن مرده بودند دوباره زنده گردانید، پس بسوی قبیله خود که می دانستند ایشان مرده اند زنده بازگشتند و ماندند تا به زمانی که خدا برای ایشان تعیین کرده بود مردند. پس به جایگاهی که در آن زنده شده بودند، دیری بر پا ساختند که به دیر «هزقل» معروف شد و این همان حزقیل است.
به داوردان نسبت دارد از متأخّران احمد پسر محمد پسر علی پسر حسین طایی بو العباس معروف به ابن طلامی «٤» که پیری درستکار و قرآن دان بود. به بغداد آمد و در آنجا از بو القاسم اسماعیل بن اسماعیل پسر احمد سمرقندی و جزوی بر شنود و به شهر خویش بازگشت و در آنجا به ریاضت (عرفان) پرداخت و به هفده رمضان سال ٥٥٤ در گذشت. بیشتر مردم واسط بر جنازه او حاضر شدند.
داوودان [-] شهری در بخشهای بصره است.
چنین وزن (با پسوند آن) در بصره بسیار است مانند: زیادان، و عبدلان زیرا که ایشان با الف و نون به جایی نسبت می دهند. از آنجاست، محمد پسر عبد العزیز داوودانی «٥». او از عیسی پسر یونس رملی روایت دارد. بو عبد الله محمد پسر عبد الله رصافی از وی روایت دارد.
داهریّه «٦» [ه ر ی ی] دیهی در بغداد است که در خرمی و خوشی آب و هوا شهرت دارد. مردم بغداد به کسی که بیش از اندازه بخواهد می گویند: «اگر داهریه را نزد من داشتی چیزی از آن باقی نمی ماند» یا «مگر خراج داهریّه را نزد من داری؟» و مانند آن. این جایگاه در میان «محوّل» و «سندّیه» از کارگزاری «بادوریا» است. ابن صابی در کتاب بغداد گوید: من در منطقه میان «محوّل» و «سندیّه» که پنج فرسنگ است بیش از ده هزار نخل خرما را می شناختم که تنها در داهرّیه دو هزار و هشتصد نخل بود و اکنون جز اندکی از آنها باقی نمانده است.
آنقدر که دویست نخل را در یك جا نمی بینی.
از متأخران که بدانجا نسبت دارند عبد السلام پسر عبد الله پسر احمد پسر بکران داهری «٧» است. او از سعید ابن البنّاء و از بو بکر زاغونی و از بو الوقت روایت دارد. وی اکنون به سال ٦٢٠ هنوز زنده است. و پدر او عبد الله نیز از بو محمد عبد الله پسر علی مقری معروف به ابن بنت شیخ و جز وی [٥٤٣] روایت دارد. او در محرم سال ٥٧٥ در گذشت.
دایان [-] دژی از کارگزاری صنعای یمن.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٦١
باب دال و باء و آنچه پس از آن هاست
دبا [د] با الف کوتاه ریشه آن به معنی بچّه ملخ پیش از آنکه پریدن گیرد است. اصمعی گوید: نام بازاری از بازارهای عرب در

عمان است و آن غیر از دما است. دما نیز به گفته اصمعی از بازارهای عرب است.
دبا نیز در عمان شهری باستانی و مشهور است و اشعار روزهای تاریخی افسانه ای عرب یاد شده است. و در گذشته مرکز عمان بوده است و شاید همین بازار یاد شده باشد. مسلمانان آن را به روزگار بو بکر صدیق بسال یازدهم با زور گرفته اند. فرمانده مسلمانان حذیفه پسر محصن بود که کشتار کرد و اسیر گرفت.
واقدی گوید نمایندگان قبیله «ازد» از «دبا» برای پذیرفتن اسلام به نزد پیامبر (ص) آمدند، پس یك تحصیل گر زکات به نام حذیفه پسر محصن بارقی ازدی، که از اهل دبا بود، با ایشان بفرستاد. او زکات ثروتمندان را می گرفت و میان بینوایان بخش می کرد و زکاتی را که افزون می آمد به نزد پیامبر می فرستاد. پس چون پیامبر در گذشت. همه ایشان مرتد شده، به دین پیشین خود بازگشتند. حذیفه ایشان را به بازگشت به اسلام بخواند و ایشان نپذیرفته به او و به پیامبر و به ابو بکر دشنام دادند. حذیفه داستان را برای بو بکر نوشت. بو بکر به عکرمه پسر بو جهل که پیامبر او را محصّل زکات قبیله عامر نهاده بود نامه نوشت. و اکنون که پیامبر در گذشت عکرمه به «تباله» پیام فرستاد که با مسلمانانی که پیرامون خود داری بپاخیز. سردار مرتدان لقیط پسر مالك ازدی بود. لقیط لشکری فراهم کرد لیکن خداوند ایشان را درهم شکست. نزدیك صد نفر از ایشان کشته شدند. و باقی به شهر «دبا» متحصن شدند و مسلمانان یك ماه، راهها را بر ایشان بستند، ایشان که آمادگی نداشتند به حذیفه پیام فرستاده آشتی خواستند. حذیفه گفت: جز به تسلیم بی قید و شرط به فرمان من صلح نخواهم کرد. ایشان پذیرفتند. حذیفه دستور داد همگی بی سلاح از شهر بیرون آیند پس مسلمانان به درون دژ ایشان شدند. پس حذیفه گفت فرمان من آن است که بزرگان شما کشته شوند و زنان و فرزندانتان اسیر شوند. پس صد نفر از بزرگان ایشان را کشتند و زنان و فرزندانشان را اسیر کرده، به مدینه فرستاد، پس درباره رفتار با ایشان میان مسلمانان اختلاف شد، یکی از ایشان ابو صفره پدر مهلّب نوجوان بود. ابو بکر خواست تا باقی مانده رزمندگان کشته شوند. [٥٤٤] عمر گفت ای جانشین رسول خدا اینان مسلمانند و روی خسّت و مال دوستی سرکشی کرده اند و می گویند ما از اسلام بازنگشته ایم پس ایشان در بازداشت ماندند تا ابو بکر در گذشت و عمر ایشان را آزاد کرد.
پس برخی از ایشان به شهرهای خود بازگشتند و پدر مهلّب بسوی بصره رفت و عکرمه به کارگزاری برای ابو بکر در «دبا» باقی ماند.
دبّا [د ب با] از بخشهای بصره است که رودخانه ها و دیه ها دارد. رودخانه بزرگ آن را که شاخه ای از دجله است هارون الرّشید لایروبی و گودبرداری کرد. ریشه دبّا با الف کشیده به معنی سیر است و با الف کوتاه گوسفند شیرده است که در خانه نگهدارند.
دباب [د] با بای بی تشدید و بای پایانین تك نقطه، نیز نام کوهی است در سرزمین طّی ء از آن بنی شیعه پسر عوف پسر ثعلبه پسر سلامان پسر ثعل و این متلك درباره ایشان است که «فلانی کار شیعه انجام داد».
دباب نیز نام آبی در «اجا» است. دبّه تپّه شن را گویند و شاید هم ریشه باشند.
دباب [د] با بای تك نقطه پس از الف. نام جایگاهی در حجاز که شن بسیار دارد، دبّه تپّه شن را گویند. و به گمان من (یاقوت) دباب جمع آن است. بو محمد اعرابی درباره این شعر شاعر:
یا عمرو قارب بینها تقرّب
و ارفع لها صوت قویّ صلّب و اعص علیها بالقطیع تغضب
الا تری ما حال دون المقرب من نعف فلّا فدباب المعتب «١»
چنین گفته است «فلّا» جایی در پایین شام است و معتب دره ای در زیر ماب در شام و ماب یکی از خوره های شام است. و دباب پیچ گاه هایی در کنار راه است.
دبّاب [د ب با] در شعر راعی به گفته نصر نام جایگاهی است.
دباله [د ل] به گفته حازمی نام جایگاهی است در حجاز و در تلفظ آن اختلاف است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٦٢
دباوند [دیادو] با نون ساکن با دال بی نقطه پایانین. و گاه آن را دنباوند نیز نامند. که نون پیش از باء آمده باشد. و گاه آن را دماوند با میم گویند.

نام خوره ای از خوره های ری میان آنجا و طبرستان است. باغهای میوه و روستاهای آباد و چشمه های فراوان دارد. در میان کوهستان این خوره کوهی است بسیار بلند همچون گنبدی گرد. [٥٤٥] و من در همه جهان کوهی بلندتر از آن ندیده ام که از همه کوههای پیرامونش سر بر آورده و آنها را همچون دشتی در پای خود نهاده باشد. بینندگان از راههایی که چند روز فاصله دارد آن را می بینند. برف بر روی آن زمستان و تابستان مانند تخم مرغی سفید باقی می ماند.

ایرانیان درباره آن، خرافات و داستانهایی شگفت انگیز دارند. می خواستم مقداری از آنها را در اینجا بیاورم از تمسخر خواننده پرهیز کردم. ایشان می پندارند هنگامی که پادشاه افریدون، بیوراسف خونخوار را دستگیر کرد و به گونه ای شگفت انگیز به زنجیر کشید او را در این کوه زندانی کرد و در بند نهاد و او تا کنون در آنجا زنده است. هیچکس نمی تواند تا قله این کوه بالا رود. تا او را ببینند. دودی از کلّه این کوه بالا می آید و به آسمان می رود و آن نفسهای بیوراسف است. و دو نگهبان با تخماق بر سندانهایی که پیرامون او نهاده شده می کوبند.

و از این دست خرافات که همه آن ها را نمی آورم و اندکی از آن را در واژه دنباوند خواهم آورد. گویند: یکی از تابعان معروف پیامبر در آنجا زاده شد که انس بن مالك را دیده است، لیکن چیزی از وی روایت نکرده است.

دباها [د] دیهی از بخشهای بغداد، از تسّوج «نهر ملك» است که در تاریخ خوارج یاد می شود. شاعر چنین سروده است:

انّ القباع سار سیرا ملسا بین دبیرا و دباها خمسا «۱»

دبثا [د] با ثای سه نقطه و الف کوتاه جایی نزدیك واسط است که آن را ربیثا نیز گویند. بو بکر محمد پسر یحیا پسر محمد پسر روزبهان که به «ابن دبثانی» «۲» شهرت دارد بدانجا نسبت دارد. وی از بو بکر قطیعی و جز وی برشنود. حافظ بو بکر خطیب از وی روایت دارد. او در ماه صفر سال ٤۳۲ درگذشت. زادروز او در محرم ۳٤۸ بوده است.

دبر [د] با رای بی نقطه جایگاهی است و «ذات الدّبر» نام گردنه ای است.

ابن اعرابی گوید: این واژه را اصمعی نادرست ذات الدّیر با دو نقطه زیر آورده است. دبر نیز کوهی است که نامش در حدیث آمده است. سکونی گوید: این جایگاه میان «تیماء» و دو کوه «طی ء» می باشد.

دبر [د ب] به گفته جوهری نام دیهی از بخشهای صنعاء در یمن است. بدانجا نسبت دارد بو یعقوب اسحاق پسر ابراهیم پسر عباد دبری «۳» صنعانی. او از [٥٤٦] عبد الرّزاق پسر همام حدیث آورد. بو بکر پسر منذر و نیز طبرانی و گروهی از وی روایت دارند.

دبزن [د ز] با زای نقطه دار و نون پایانین. و درست آن «دبزند» است. نام دیهی از مرو است نزدیك «کمسان» در پنج فرسنگی آن. بدان نسبت دارد بو عثمان قریش پسر محمد دبزنی «٤» که مردی ادیب، فاضل بود. او از عمار پسر مجاهد روایت کرده و در ۲٤۸ درگذشته است.

دبزند [د ز] مانند واژه پیشین با افزایش دال بی نقطه این همان دیه پیشین در کارگزاری مرو است.

دبقا [د] دیهی از مصر نزدیك «تنّیس». بدان نسبت دارد پارچه های «دبیقی» بر خلاف قیاس «٥» این گفته حمزه اصفهانی است و من از برخی مصریان پرسیدم در پاسخ گفتند دبیق شهری نزدیك تنّیس است میان آنجا و «فرما» که اکنون ویران شده است.

دبّل [د ب ب] با تشدید بای تك نقطه نام جایی است که در شعر عجّاج آمده است.

دبوب [د] با دو بای پیش و بعد از واو. کوهی است در کوهستان هذیل. ساعده پسر جویّه هذیلی چنین می سراید:

و ما ضرب بیضاء یسقی دبوبها دفاق فعروان الکراث فضیمها «٦»

و روایت شده است «دبورها» که جمع دبر است به معنی زنبور. هر دو روایت را سکّری آورده است.

دبوریه [د ر ی] شهرکی نزدیك طبریه از کارگزاری اردن است. احمد بن «منیر» چنین می سراید:

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳٦٦ باب دال و جیم و آنچه پس از آن هاست. ..... ص : ۳٦٥

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٦۳

لئن کنت فی حلب ثاویا فنجنی الغبیر بدبوریه «۱»

دبوسیه [د س ی] «۲» شهرکی از کارگزاری صغد در فرارود است. از آنجاست:

۱- بو زید دبوسی «۳»، عبید اللّه پسر عمر پسر عیسی نگارنده کتاب «اسرار» و «تقویم الادلّه». او از فقیهان بزرگ حنفی و ضرب المثل بود. در بخارا به سال ٤۰۳ درگذشت.

۲- بو الفتح میمون پسر محمد پسر عبد الله پسر بکرجّ دبوسی «٤» در مرو بزیست. پیری نیکوکار از فقیهان شافعی بود. او بر بو المظفّر سمعانی فقه آموخت و بسال پانصد و سی و اندی در مرو درگذشت.
۳- فرزندش بو القاسم محمود پسر میمون «٥». او و بو زید سمعانی در فقه همدرس بودند. او حدیث را از بو عبد الله [٥٤٧] فراوی و بو المظفّر عبد المنعم پسر بو القاسم قشیری برشنود.
٤- بو القاسم علی پسر ابو یعلی پسر زید پرحمزه پسر محمد پسر عبد الله حسینی علوی دبوسی «٦» فقیه شافعی بود. آموزگاری آموزشگاه نظامیه بغداد بدو واگذار شد. او در فقه و اصول و ادب پیشوا و در مناظره زبردست بود. او از ابو عمر قنطری و از بو سهل احمد پسر علی ابیوردی و جز این دو برشنود. بو الفضل محمد پسر بو الفضل مسعودی و عبد الوهّاب انباطی و جز ایشان از وی روایت دارد. او به بغداد به سال ٤٣٢ درگذشت. امّا احمد بن عمر پسر نصیر پسر حامد پسر احید پسر دبوسه دبّوسی «۷»، پس نسبت او به نیایش می باشد. دبوسه بدست قتیبة بن مسلم باهلی بسال ۹۳ اسلام پذیرفته بود.
دبه [د ب] با بای تك نقطه بی تشدید. ابن اسحاق گوید: شهری بین «أصافر» و «بدر». جایی است که پیامبر (ص) در جنگ بدر از آنجا گذر کرد.
ابن فرات تلفظ آن را در چند جا چنان ضبط کرده است. گروهی نیز گفته اند «دبه» میان «روحاء» و «صفراء» است. نصر گوید: این تلفظ اصحاب حدیث است و درست آن دبّه است. زیرا که معنی آن تپه شن است. «دباب» و «دبّاب» در نام جاهای دیگر نیز آمده است. من (یاقوت) گویم: به گفته جوهری «دبّه» که در آن روغن نهند و دبّه نیز به معنی کومه شن است. ریشه دبّه به معنی راه باشد.
دبیثا [د ب] با یای دو نقطه زیر ساکن و ثای سه نقطه و الف کوتاه دیهی از نهروان نزدیك «باکسایا». گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته اند.
بدان نسبت دارد دبیثایی و دبیثی و گاه اوّلش مضموم باشد.
دبیرا [د] دیهی از سواد بغداد. شاعری چنین سروده است:
انّ القباع سار سیرا ملسا بین دبیرا و دباها خمسا «۸»
دبیر [د] با رای بی نقطه، دیهی در یك فرسنگی نیشابور. بدان نسبت دارد بو عبد الله محمد پسر عبد الله پسر یوسف پسر خورشید دبیری «۹». او از قتیبه پسر سعید و از محمد پسر ابان و از اسحاق پسر راهویه و گروهی برشنود. بو حامد و پیران دیگر از وی روایت دارند. او به سال ۳۰۷ درگذشت [٥٤٨].
دبیره [د ر] دیهی در بحرین از آن بنی عامر پسر حارث پسر عبد قیس.
دبیق [د] شهرکی میان «فرما» و «تنّیس» از کارگزاری مصر است. پارچه دبیقیه به آنجا نسبت دارد و الله اعلم.
دبیقیّه [د ی ی] با دو یای نقطه در زیر و قاف دو نقطه و یای نسبت از دیههای بغداد در بخش نهر عیسی. بدانجا نسبت دارد بو العبّاس احمد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٣٦٤
پسر یحیا پسر برکة پسر محفوظ دبیقی «۱» بزّاز بغدادی از مردم «دار القزّ». او مردی پر سماع روایت بود، او از قاضی مارستان محمد پسر عبد الباقی و جز وی برشنود. او در ربیع دوّم سال ٦١٢ درگذشت. درباره او می گفتند: با اینکه شنوده های بسیار داشت باز برخی ناشنوده ها را نیز به نام خود ثبت می کرد.
دبیل «۲» هموزن زبیل. بو زیاد کلابی گوید: در شنزار بخش دبیل آنجا را گویند که تپه ای دراز از شن روبروی تو باشد. و درازای آن رو به بیابانی باشد که شن ندارد. و جمع دبیل دبل است به معنی تپّه شن که آن را کثیب الرّمل گویند. شاعر گوید:
و نخل لا یدیّثه برحل اخو الجعدات کالاجم الطویل
ضربت مجامع الانساء منه نخرّ الساق آدم ذا فضول
کانّ سنامه اذ جرّدوه نقا الغرّاف قادله دبیل «۳»
نام جایگاهی است کنار کرانه یمامه. مروان بن ابی حفصه در ستایش معن بن زایده که از یمن به دیدار او در یمامه آمده بود چنین می سراید:

لو لا رجاءك ما تخطّت ناقتی عرض الدّبیل و لا قری نجران «٤»
نیز گویند شنزاری است میان یمامه و یمن. بو شلیل نفاثی چنین می سراید:
كانّ سنامه اذ جرّدوه نقا الغرّاف قادله دبیل «٥»
سكّری گوید: غرّاف شنزاری معروف است که آواز جنّیان در آن شنیده می شود. و «نقا» تپه ای است از شن سفید.
«دبیل» نیز [٥٤٩] شهری است در ارمنستان هم مرز با «ارّان» از مرزهایی است که به روزگار عثمان عفّان و فرمانداری معاویه بر شام به دست حبیب بن مسلمه فهری گشوده شد. تا آنجا که حبیب بن مسلمه به دبیل رسید و با مردم روستاهای آن آشتی نامه ای چنین نوشت:
این نامه را حبیب بن مسلمه فهری برای اهل دبیل، نصارا، مجوس ها و یهودیان آنجا (حاضر یا غایب) نگاشت. من شما را بر جان و مال و کنیسه ها و بیعه ها و باروی شهرتان امان دادم. پس شما مطمئن باشید تا هنگامی که شما به این عهدنامه وفادار باشید و گزیت و خراج آن را بپردازید ما نیز بدان وفاداریم. خداوند گواه ما خواهد بود. با مهر حبیب پسر مسلمه.
شاعر چنین می سراید:
سیصبح فوقی اقتم الرّیش كاسرا بقالیقلا او من وراء دبیل «٦»
بدانجا نسبت دارد عبد الرّحمن پسر یحیی دبیلی.
او از صبّاح پسر محارب و از جدار پسر بکر دبیلی از جدار روایت دارد. بو بکر محمّد پسر جعفر کتّانی بغدادی از وی روایت می کند.
بو یعقوب حریمی آنجا را در این شعر یاد کرده:
شقّت علیك نواكر الأضغان لابل شجاك تشتّت الجیران
و هم الألى كانوا هواك فاصبحوا قطعوا بینهم قوی الأقران
و رأیت یوم دبیل امرا مفظعا لا یستطیع حواره الشّفتان «٧»
دبیل نیز از دیه های رمله است. بدانجا نسبت دارد بو القاسم شعیب پسر محمد پسر احمد پسر شعیب پسر بزیع بن سنان (یا ابن سوّار) عبدی بزّاز دبیلی «٨» فقیه مشهور به ابن ابی قطران. او از بو زهیر ازهر پسر مرزبان مقری روایت دارد. او در دمشق و در مصر از عبد الرّحمن یحیی ارمنی، دوست سفیان ابن عیینه، و از سهل پسر سفیان خلاطی، و از بو زکریا یحیی پسر عثمان پسر صالح سهمی مصری حدیث
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳٦٥
نقل کرد. بو سعد عبد الرّحمن پسر یونس پسر عبد الاعلی حافظ و محمد پسر علی ذهبی و نیز بو هاشم مؤدّب و زبیر پسر عبد الواحد اسدآبادی و محمد پسر جعفر پسر یوسف اصفهانی و بو احمد محمد پسر ابراهیم غسّانی و اسد پسر سلیمان پسر حبیب تهرانی و حسن پسر [٥٥٠] رشیق عسکری و بو بکر محمد پسر احمد مفید، از وی روایت دارند.
باب دال و ثاء و آنچه پس از آن هاست
دثر [د ث] دژی در خاور ذمار در یمن است.
دثین [د] با یای دو نقطه زیر و نون پایانین نام کوهی است. گویند: (دثّن الطّایر تدثینا- پرنده از جایی به جایی نزدیك پرواز کرد.)
قتّال کلابی چنین می سراید:
سقی الله ما بین الشّطون و غمرة و بیر دریرات و هضب دثین «١»
دثینه [د ن] با ثای سه نقطه و یای دو نقطه زیر و نون، بخش میان «جند» و «عدن». در حدیث ابو سبره نخعی است که مردی از یمن بیامد و در میان راه الاغش بمرد پس مرد برخاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز گزارد و گفت: خدایا من از دثینه آمدم برای جهاد در راه تو و کسب رضای تو و من می دانم که تو مردگان را زنده می کنی و همه را از گورشان بیرون می آوری. خدایا مرا زیر منّت کس مگذار. از تو می خواهم الاغ مرا زنده کنی ناگهان خر برخاست و گوش بجنبانید. زمخشری گوید دثینه هموزن دفینه منزلگاهی از آن بنی سلیم است.
بو عبید سکونی گوید دثینه منزلگاهی پس از فلجه در راه بصره به مکه از آن بنی سلیم است. و از آن به «وجره» و «نخله» و بستان ابن عامر و سپس به مکه رسند. جوهری گوید دثینه آبی است از آن بنی سیّار پسر عمرو. نابغه چنین می سراید:

و على الرّميثة من سكين حاضر و على الدّثينة من بنى سيّار «۲»
او گويد در زمان جاهليّت اين جايگاه را دفينه مى ناميدند و چون نامى بدشگون بود آن را دثينه تلفظ كردند. ابن فقيه آن را از كارگزارى مدينه دانسته و عروة بن غزّيه دثينى را بدانجا نسبت دادند كه از ضحّاك پسر فيروز روايت مى كند:
دثينه «۳» [د ث ن] حازمى آن را كوچك نماى دثينه مى داند و آن را غير از واژه پيشين دانسته گويد دثينه آبى است از آن برخى از بنى فزاره و اين شعر نابغه را به گواه آورده است كه:
و على الدّثينة من بنى سيّار «٤»
چنين است در روايت اصمعى. و در روايت بو عبيده آمده است رميثه آبى است از آن بنى [٥٥١] سيار پسر عمر پسر جابر از بنى مازن پسر فزاره و الله اعلم.
باب دال و جيم و آنچه پس از آن هاست.
دجاكن [د ك] ديهى از نسف در فرارود. از آنجاست اسماعيل پسر يعقوب مقرى دجاكنى «٥» نسفى. او از قاضى بو نصر احمد پسر محمد پسر حبيب كشانى روايت دارد. او در نسف به شعبان ٤٨٢ درگذشت.
دجرجا [د ج] با راى بى نقطه و دو جيم و الف كوتاه پايانين، شهركى از صعيد پايين داراى بارو، در باختر رود نيل، به تازگى شاعرى از آنجا برخاسته و نزد مصريان به مشرّف معروف شده است و شعر نيكو دارد مانند:
قاض اذا انفصل الخصمان ردّهما الى الخصام بحكم غير منفصل
يبدى الزّهادة فى الدّنيا و زخرفها جهرا و يقبل سرا بعرة الجمل «٦»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۶۹ باب دال و جيم و آنچه پس از آن هاست. ..... ص : ۳۶۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۶
دجله «۱» [د ل] رودخانه بغداد است. الف، لام نمى گيرد. حمزه گويد: دجله معرب «ديلد» است و دو نام ديگر نيز دارد «آرنگ روذ» و «كودك دريا» به معنى درياچه.
شيخ مسمار پسر عمر پسر محمد بو بكر مقرى بغدادى در موصل به من مى گفت كه: پير حافظ بو الفضل محمد پسر ناصر پسر محمد پسر على سلامى «۲» از پير دانشمند بو محمد جعفر پسر ابو طالب احمد پسر حسين سرّاج قارى از قاضى بو الحسين احمد پسر على پسر حسين توّزى در ماه ربيع الآخر سال ٤٤٠ به من گفت كه: بو عبيد الله محمد پسر عمران پسر موسى مرزبانى گفت: بو الحسن على پسر هارون نامه اى به من داد و گفت كه: به خامه على پسر مهدى كسروى «۳» است. در آن چنين يافتم كه: سرچشمه دجله جايگاهى است كه آن را چشمه دجله گويند و در دو روز و نيم راه از شهر «آمد» است كه آن را «هلورس» خوانند و آن غارى تاريك است. و نخستين رودخانه اى كه به دجله ريزد از بالاى شهر شمشاط در ارض روم مى آيد كه آن را نهر كلاب نامند. و نخستين دره اى كه بدان ريزد جز رودخانه ها و جويها و نهرها كه بزرگ نيستند يك دره سخت بزرگ در ميان «ميّا فارقين» و «آمد» است. كه گويند از «هلورس» بيرون مى آيد. و هلورس جايگاهى است كه [٥٥٢] على ارمنى در آنجا شهيد شد. دره «ساتيدما» نيز كه از «درب الكلاب» پس از پيوستن دره «زور» كه از كلك آمده به دجله سرازير مى شود. اين سرزمين ابن بقراط است كه پاتريارك مرز ارمنستان است. نهر ميّا فارقين نيز از دره ساتيدما «٤» جدا مى شود.
سپس دره «سربط» «٥» بدان افزوده مى شود كه از مرز ابيات ارزن مى آيد و خود از چشمه «خوويت» كه از كوهستان سرزمين ارمنستان است مى آيد. سپس دجله به سرزمينى مى رسد كه به «تل فافان» معروف است. و در آنجا درّه «رزم» بر آن افزوده مى شود. در اينجاست كه آب دجله افزايش مى يابد. آغاز اين دره سرزمين ارمنستان است كه موشاليق پاتريارك بر آن و پيرامون آن حكومت دارد. از درّه هايى كه به وادى «رزم» مى ريزد وادى «مشتق» است كه از «بدليس» مى آيد. و آن از بخشهاى «خلاط» مى آيد. سپس دجله بهمين صورت راه خود گيرد تا به كوهستان جزيره (كردستان) مى رسد. در اينجا رودخانه اى بزرگ به نام «يرنى» «٦» كه از مرز پايين ارمنستان مى آيد در دجله مى ريزد.
سپس رودخانه بزرگ معروف به «باعيناثا» بدان مى ريزد. سپس دجله همچنان مى رود تا به جزيره معروف به جزيره ابن عمر «۷» مى رسد.
در اينجا به درّه اى كه از مرز ارمنستان مى آيد و معروف به «بويار» «۸» است به دجله مى ريزد. سپس در زمينى ميان «باسورين»

و جزیره روان می شود، و در اینجا دره معروف به «دوشا» بدان افزوده می شود. دوشا خود از «زوزان» می آید که میان ارمنستان و آذربایجان است.
سپس دره «خابور» به دجله سرازیر می شود و این نیز از سرزمینی معروف به «زوزان» می آید و آن سرزمینی است که پاتریارك جرجیز در آنجاست. سپس مستقیم به راه خود می رود تا به «بلد» و «موصل» برسد. از باختر «بلد» نهری به آن می ریزد که گاهی با پای پیاده نمی توان از آن گذشت. از این به بعد آبی بر دجله افزوده نمی شود، تا به رودخانه «زاب» بزرگ برسد که از آذربایجان می آید و به راه «زرکون» و «بابغیش» می رود و یك فرسنگ بالای حدیثه با آنها می آمیزد. سپس به «سن» می رسد پس «زاب» پایین به آن می ریزد که از شهر «زور» می آید. سپس به «سرّ من رای» (سامره) می رسد. تا اینجا نوشته کسروی است.
گویند سرچشمه دجله از کوهی نزدیك آمد است. نزدیك دژی معروف به دژ ذو القرنین که دجله از چشمه ای در زیر آن بصورت جویچه ای بیرون آید. و هر چه پایین می آید آبهایی از کوهستان دیار بکر بر آن افزود می شود. [۵۵۳] تا نزدیك دریا و مدّ بصره برسد.
من دجله را در «آمد» دیدم که سوار بر چهارپا می توان از آن گذشت، سپس به «میّافارقین» و بعد به «حصن کیفا» و پس از آن به جزیره ابن عمر می رسد و به دور آن (جزیره ابن عمر) می گردد. سپس به بلد و موصل و بعد به تکریت می رسد. گویند در تکریت دو نهر «زاب بالا» و «زاب پایین» به دجله می ریزد و آن در جاییست که «تل فافان» نام دارد و «زاب کوچك» نزدیك «سن» بدان می ریزد. و از آنجا بزرگ شده به بغداد و واسط و بصره و آبادان (ابّادان) می رسد. و به دریای هند می ریزد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۷
هنگامی که دجله از واسط دور می شود به پنج رودخانه بزرگ کشتی پذیر بخش می شود. که از آنهاست رودخانه های «ساسی»، «غرّاف»، «دقله» «۱»، «جعفر» و نهر «میسیان» سپس همین رودخانه ها دوباره در نزدیکی مطاره با رود فرات که یکروز راه با بصره فاصله دارد یکجا می شود. «۲»
از ابن عباس «۳» نقل است که گفت خداوند متعال به دانیال (ع) بزرگ دستور داد که برای بندگان من دو نهر بکن که به دریا سرازیر شوند.
من به زمین دستور داده ام که در این راه دستور تو را پیروی کند. دانیال چوبی را به دست گرفت و بر زمین می کشید و آب در آن جاری می شد، و هر جا به زمین یتیم یا بیوه زن یا پیر مردی می رسید و ایشان از دست او به خدا پناه می بردند او خط را به این طرف و آن طرف می گردانید، و چنین بود که پیچاپیچ ها در دجله و فرات پدید آمد. در همین روایت آمده است که آغاز دجله در ارمنستان است و دجله کور (عوراء) نام دجله بصره است. برخی از شاعران تای پایانین دجله را حذف کرده چنین سروده اند:
روّاد أعلى دجل يهدج دونها قربا يواصله بخمس كامل «۴»
ابو العلاء معرّی چنین می سراید:
سقيّا لدجلة و الدّنيا مفرّقة حتّى يعود اجتماع النّجم تشتيتا
و بعدها لا احبّ الشّرب من نهر كانّما انا من اصحاب طالوتا
ذمّ الوليد و لم اذمم بلادكم اذ قال ما انصفت بغداد حوشيتا «۵»
بو القاسم علی پسر محمد تنوخی قاضی چنین می سراید:
أحسن بدجلة و الدّجا متصوّب و البدر فى افق السّماء مغرّب
فكانّها فيه بساط ازرق و كانّه فيها طراز مذهب «۶»
و نیز ابن تمّار واسطی در وصف تابش ماه بر دجله چنین می سراید: [۵۵۴]
قم فاعتصم من صروف الدّهر و النّوب و اجمع بكأسك شمل اللّهو و الطّرب
اما ترى اللّيل قدولّت عساكره مهزومة و جيوش الصّبح فى الطّلب
و البدر فى الأفق الغربى تحسبه قد مدّ جسرا على الشّطّين من ذهب «۷»
دجله نیز جایگاهی در بیابان عربستان است یزید بن طثریه چنین می سراید:

خلا الفيض ممّن حلّه فالخمايل فدجلة ذى الأرطى فقرن الهوامل
و قد كان محتلّا و فى العيش غرّة لأسماء مفضى ذى سليل و عاقل
فأصبح منها ذاك قفرا و سامحت لك النّفس فانظر ما الّذى أنت فاعل «۸»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۸
دجنتين [د ن ت] جايگاهى است در سرزمين «تيم» كه سپس به طايفه «رباب» اختصاص يافت.
دجنّيتان [د ن ى ى] نصر گويد نام دو چشمه بزرگ آب است در سمت چپ «تعشار» كه بزرگترين آب قبيله «ضبّه» است. فاصله ميان آنها كمتر از يك ميل است يكى از آن بكر پسر ضبّه و ديگرى از آن ثعلبه پسر عد است. يكى را «دجنيّه» و ديگرى را «قيصومه» مى نامند. و رويهم به آنها «دجنتين» مى گويند. هر يك از آنها بيش از يك مشك آب دارد. و ميان آن دو تپّه اى است كه چون كسى بر بالاى آن شود هر دو «دجنيه» را مى بيند و «تعشار» بالاتر از آنها جاى دارد كه آبى از آن بنى ثعلبه پسر سعد است كه در بخش «وشم» قرار دارد. دجنيتان در پشت زمين «دهنا» و نزديك آن است. و تلفظ آن چنين است. «وشم» نيز جايگاهى در يمامه ميان آنجا و دهنا در ميان سرزمين نجد است و اين چگونه تواند بود؟
دجوج [د] شنزارى است پيوسته به «علم السّعد» كه دو كوه است از «دومه» با فاصله يك روز راه و دجوج شنزارى است به درازاى دو روز راه به فاصله يك روز به تيماء مانده و پايان اين شنزار به بيابان نزديك تيماء مى پيوندند
بو ذؤيب چنين مى سرايد:
صبا قلبه بل لجّ و هو لجوج و لاحت له بالانعمين حدوج
كما زال نخل بالعراق مكمّم أمرّ له من ذى الفرات خليج
كأنّك عمرى أىّ نظرة ناظر نظرت و قدس دونها و دجوج «۱»
راعى شاعر نيز چنين مى سرايد:
الى ظعن كالدّوم فيها تزايل و هزّة اجمال لهنّ و سيج
[۵۵۵]
فلمّا حبا من خلفها رمل عالج و جوش بدت اعناقها و دجوج «۲»
غورى گويد اين جايگاه شنزارى است در سرزمين كلب. و دجوج شب تاريك را گويند. شاعر چنين مى سرايد:
اقرّ بها البقار من دجوجا يومين لا نوم و لا تعريجا «۳»
اسود گويد: «دجوج» نام شنزار و «جرع» و «مناة» تپه اى است در دشتى از آن قبيله كلب.
دجوة [دو] ديهى به مصر بر كرانه خاورى رود نيل، در درياچه «رشيد» در شش فرسنگى «فسطاط» در خوره خاورى و برخى آن را به كسر دال خوانند.
دجيل «۴» [د ج] نام دو رودخانه است در دو جا. نخست شاخه اى است از دجله در بالاى بغداد ميان آنجا و «تكريت» كه در برابر قادسيه در جنوب «۵» سامره قرار دارد. كه خوره اى گسترده و شهرستانهايش را سيراب مى كند. از آنهاست:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۷۲ باب دال و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۷۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۶۹
«أوانا» «عكبرا» «خطيره» «صريفين» و جز آنها و پس مانده آن به دجله پايين مى ريزد و در اين دجيل جنگ «مصعب» رخ داد كه مصعب در آن كشته شد. و على بن جهم شامى وقتى دزدان در راه شام او را زخم زده و دارائيش را ربودند و در ميان راهش انداختند زمانيكه به حلب رسيد چنين سرود:
أسال باللّيل سيل أم زيد فى اللّيل ليل
يا اخوتى بدجيل و أين منّى دجيل «۱»
بدانجا نسبت دارد بو العباس احمد پسر فرج پسر راشد پسر محمد مدنى دجيلى «۲» ورّاق از مردم نصريه، كه محله اى در بغداد است.
مدتى به داورى دجيل نشست و از قاضى بو بكر محمد پسر عبد الباقى برشنود. ابو سعد (سمعانى) او را از استادان خود شمرده است.

بحتری نیز دجیل را در شعر خود چنین می آورد:
و لو لاك ما أسخطت عمّی و روضها و نهر دجیل للّذی رضی الثّغر «۳»
دجیل نیز نام نهری در اهواز است، اردشیر بابکان یکی از پادشاهان ایران آن را بر آورد. حمزه گوید نام این رودخانه در حکومت ایران «دیلدا کودك» بود و معنی آن دجله کوچك است و عربها آن را «دجیل» خواندند. سرچشمه آن در اصفهان است که در آبادان به خلیج فارس می ریزد. نزدیك این «دجیل» خوارج جنگها کرده اند و شبیب «٤» خارجی در این دجیل غرق شد [٥٥٦].
باب دال و حاء و آنچه پس از آن هاست
دحادح [د د] دژی در کارگزاری صنعا در یمن است.
دحایل [دی] بو منصور (ازهری) گوید: من: در «خلصاء» و بخشهای «دهنا» «دحلان» های بسیار دیدم و به بیش از یك «دحل» در آمدم و «دحل» به معنی غاری در زیر زمین است، که یك یا دو قامت آدمی با بیشتر از آن، بلندا دارد و در زیر زمین به چپ و راست می پیچد، گاه تنگ و گاه گشاده است. و سنگهای پیرامون آن صاف کلنگ ناخورده است و از سختی چنان است که کلنگ در آن کار نمی کند. من به یکی از این «دحل» ها (غارها) در آمدم تا آنجا که به استخری از آب ایستاده رسیدم که گستره و گودای آن از تاریکی پیدا نبود. پس من و یارانم از آن آب نوشیدیم و گواراترین آبی بود که تا آنگاه نوشیده بودیم، زیرا که آب باران است که به آنجا فرو رفته و گرد آمده است.
او می گوید: گروهی از عربان به من گفتند «دحلان خلصاء» هیچگاه از آب تهی نمی شود و آب آن را برای شفاء از بیماری و دیوانگی می برند. زیرا که برای نوشیدن همگان بسنده نیست. و اکنون آب آن از دهانه غار بسیار دور شده است و شنیدم که می گویند: «دحل فلان الدّحل»- فلانی به درون غار رفت. و واژه دحایل مورد گفتگوی ما جمع جمع است. و گمان می کنم نام جایی ویژه باشد که شاعر گوید:
الا یا سیالات الدّحایل بالضّحی علیکنّ من بین السّیال سلام
و لا زال منهلّ الرّبیع اذا جری علیکنّ منه وابل ورهام
اری العیس آحادا الیکنّ بالضّحی لهنّ الی اطلا لکنّ بغام
و انّی لمبعوث الی الشّوق کلّما ترنّم فی افنانکنّ حمام «٥»
دحرض [د ر] با رای بی نقطه و ضاد نقطه دار پایانین نام آبی است نزدیك آب دیگر که وسیع نام دارد و آن دو را با هم «دحرضان» خوانند.
چنانکه به شمس و قمر قمران گویند و بوبکر و عمر را عمران خوانند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۰
این دو آب میان «سعد» و «قشیر» است. نصر گوید «دحرض» و «وسیع» نام دو آب بزرگ در پشت «دهنا» است که از آن بنی مالك ابن سعد می باشد و آنها را به صورت تثنیه «دحرضین» خوانند.
سپس گوید: «دحرض» آبی است از آن خاندان «زبرقان» پسر بدر پسر «بهدله» پسر عوف پسر کعب ابن سعد و وسیع از آن بنی «انف الناقه» است و غامش قریع پسر عوف [٥٥٧] پسر کعب پسر سعد است. و این سخن نادرست است، اگر می گفت «دحرضان» دو آب از آن بنی کعب پسر سعد است بهتر بود. و اللّه اعلم. زیرا که مالك ابن سعد مورد اشکال است. بو عمر گوید: «دحرضان» نام شهری است که عنتره عبسی نامش را در شعر چنین آرد:
شربت بماء الدحرضین فاصبحت زوراء تنفر عن حیاض الدّیلم «۱»
أفوه أودی شاعر چنین سراید:
لنا بالدّحرضین محل مجد و أحساب مؤثّلة طماح «۲»
دحل [د] با لام پایانین معنی ریشه آن را در واژه دحایل آوردم. این شناسه نام جایگاهی است نزدیك شنزار بنی یربوع. از نصر نقل شده است که «دحل» آبی در نجد است که گویا از آن قبیله «غطفان» باشد. اصمعی گوید: «دحل» جایگاهی است که لبید آن را در شعر خود چنین آورده است:

فبيّت زرقا من سرار بسحرة و من دحل لا نخشى بهنّ الحبائلا «۳»
و نيز گويد:
حتّى تهجّر بالرّواح وهاجها طلب المعقّب حقّه المظلوم
فتصيّفا ماء بدحل ساكنا يستنّ فوق سراته العلجوم «٤»
دحل [د] جمع واژه پيشين و تفسير آن نيز در شناسه دحايل بگذشت. و آن نام جزيره اى است ميان يمن (در جزيرة العرب) و سرزمين «بجّه» ميان صعيد و تمامة. و «بجّه» همواره از اين راه مورد يورش عرب ها قرار مى گرفت.
دحنا [د] با نون و الف كوتاه يا به روايتى كشيده و اين زمينى است كه خداوند متعال گل آدم را از آن بر گرفت. ابن اسحاق گويد: هنگامى كه پيامبر (ص) از «طايف» باز مى گشت به «دحنا» باز آمد و با همراهان به «جعرانه» فرود آمد. پس كالاهاى غنيمتى را ميان ايشان تقسيم و به آباد كردن پرداختند، و سپس به مدينه بازگشت، و آن يكى از مخلافهاى طايف است. ريشه «دحن» در لغت آدمى چاق و شكم گنده است.
و مؤنث آن «دحنا» است.
دحوض [د] با ضاد نقطه دار پايانين نام جايى در حجاز است. سلمى پسر مقعد هذلى چنين مى سرايد:
فيوما بأذناب الدحوض و مرّة انسّئها فى رهوة و السّوايل «٥»
سكّرى گويد: دحوض جايگاهى است، و اذناب آن دنباله هاى آن را گويند. و «أنسّئها» به معنى مى رانم آن را. ريشه «دحض» [٥٥٨] در عربى به معنى ليزابه است. و دحوض جايى است كه ليزابه بسيار دارد.
دحول [د] آبى است به نجد، در سرزمين بنى عجلان از قبيله قيس پسر عيلان. نصر او را بعد از دخول با خاى نقطه دار آورده. امّا من در جاى ديگر چنين واژه اى نديدم. و اللّه اعلم.
دحيضه [د ض] با ياى دو نقطه زير و ضاد نقطه دار. بو منصور (ازهرى) گويد: آبى است از آن بنى تميم كه نامش در شعر اعشى «دحيضه» بصورت كوچك نما، چنين آمده است:
أ ترحل من ليلى و لمّا تزوّد و كنت كمن قضىّ اللّبانة من دد
ارى سفها بالمرء تعليق قلبه بغانية خود متى تدن تبعد
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۱
أ تنسين ايّاما لنا بدحيضة و ايّامنا بذى البدىّ و ثهمد «۱»
دحىّ [د ح ى ى] و داحيه نام دو آب است در ميان «جنّاح» كه كوهى است از آن بنى اضبط پسر كلاب و ميان «مرّان» و آن دو را تليّان مى نامند.
و اللّه اعلم.
باب دال و خاء و آنچه پس از آن هاست
دخفندون [د ف] با خاى تك نقطه بالا و نون و دال بى نقطه و نون پايانين. ديهى از بخاراست. از آنجاست بو عبد اللّه پسر جنجه دخفندونى «۲» با لقب «حمول» مادرش او را «حمول» ناميد و پدرش او را عبد اللّه مى خواند. او از محمد پسر سلّام و از جعفر سندى روايت دارد. محمد پسر صابر و جز وى نيز از او روايت دارند. وى به سال ۲۷۳ درگذشت.
دخكث «۳» [د ك] با ثاى سه نقطه پايانين. ديهى از ايلاق است.
دخّل [د خ خ] جايگاهى نزديك مدينه در ميان «ظلّم» و «ملحتين».
دخله [د ل] ديهى كه گويند خرماى بسيار دارد، و گمان مى كنم در بحرين باشد.
دخميس [د] ديهى در مصر در بخش باخترى، بدان نسبت دارد بو العباس احمد پسر بو الفضل پسر بو المجد پسر بو المعالى پسر وهب دخميسى. در نخستين جمادى سال ٦٠٢ در حماة زاده شد. پدرش وزير ملك منصور بو المعالى محمد پسر ملك مظفّر صاحب «حما» بود و در هفدهم رمضان ٦١٧ درگذشت. [٥٥٩]
دخول [د] نامش در شعر امرؤ القيس آمده كه دره اى است از دره هاى «عليّه» در سرزمين يمامه. «خارزنجى» گويد: دخول چاهى است پر آب از آن نميره. نصر گويد: «دخول» جايگاهى است در سرزمين بنى بو بكر ابن كلاب. بو سعيد در شرح امرؤ

القیس «٤» گوید: «دخول» و «حومل» و «مقراة» و «توضح» چند جایگاه است در میان «امّره» و «اسود العین». او گوید: دخول از آب های عمر بن کلاب است. بو زیاد گوید: هرگاه کارگزار خراج گیر بنی کلاب از مدینه بیرون می آید نخستین منزلگاه او برای گرفتن ذکات «اریکه»، «عناقه»، «مدعی»، «مصلوق»، «رنیّه»، «الحلیف»، سپس به دخول می رسد که از آن بنی عمر بن کلاب است و چندین پشت از قبیله عمر بن کلاب و هم پیمانان ایشان از بنی «دوفن» خراج بگیر آنجا بودند. بو زیاد گوید دخول از آبهای بنی عجلان است و در شعر حذیفه پسر انس هذلی چنین آمده است.

فلو أسمع القوم الصّراخ لقوربت مصارعهم بین الدّخول و عرعرا «٥»

عرعر جایگاهی در «نعمان الاراك» و غیر از پیشین آن باشد. «ذات الدّخول» تپه ای در سرزمین بنی سلیم است. بحدر دزد چنین می سراید:

یا صاحبیّ و باب السّجن دونکما هل تونسان بصحراء اللّوی نارا

لوی الدّخول الی الجرعاء موقدها و النّار تبدی لذی الحاجات اذکارا

لو یتبع الحقّ فیما قد منیت به او یتبع العدل ما عمّرت دوّارا

اذا تحرّك باب السّجن قام له قوم یمدّون اعناقا و ابصارا «٦»

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۷۵ باب دال و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۷۲

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۲

باب دال و دال و آنچه پس از آن هاست

دد [د] دره ای است مخصوص که در شعر طرفة پسر عبد آمده است:

کأنّ حدوج المالکیّة غدوة خلایا سفین بالنّواصف من دد «۱»

ددن [دد] جایگاهی است که در شعر ابن مقبل چنین آمده است:

یثنین اعناق ادم یختلین بها حبّ الأراك و حبّ الضّال من ددن «۲»

بجای «ددن» دنن نیز آمده است. و الله اعلم. [۵٦۰]

باب دال و راء و آنچه پس از آن هاست

درابجرد «۳» [د ج] خوره ای است زیبا در فارس که آن را دراب پسر فارس بنیان نهاده و در فارسی درابگردش گویند. دراب نام مردی است و گرد به معنی کردن است. پس آن را معرب کرده گاف را جیم تلفظ کردند.

استخری گوید: از شهرهای خوره درابگرد فسا است که بزرگتر و آبادتر از درابجرد است لیکن خوره به شهر شه ساخته نسبت یافته است. از آن رو که جایگاه فرماندار بوده و شهرستان آن خوره است. و از این رو بدان نسبت یافته است و در گذشته شهرستان این خوره بوده است که شاهان در آن می زیسته اند. زجّاجی گوید: نسبت به درابجرد بر خلاف قیاس «دراوردی» باشد. بو البهاء ایادی، ایاد أزد که در جنگ مهلّب در جنگ با خوارج از یاران او بود چنین سراید:

نقاتل عن قصور درابجرد و نحمی للمغیرة و الرّقاد «٤»

مغیره پسر مهلّب و رقاد پسر عبید العلی رئیس پلیس مهلّب و از بزرگ زادگان ایرانی بود. درابجرد پر از کانهای ارزشمند با ویژگیهای بارز است. خوش هوا است و مرکز آن با همه خوره هم نام است. از شهرهایش طبستان «٥»، کردبان ایرانی کرم، یزد خواست، «ایك»- «ایج» است. از شیراز تا درابجرد به گفته استخری پنجاه فرسنگ است. و به گفته «بشّاری- بیاری» و استخری در آنجا قنّه «٦» مومیا با دروازه آهنین است. که همواره مردی نگهبان آن بوده و هر ساله چون ماه تیر بیاید «۷» نگهبان قنّه و قاضی شهر و رییس برید و چند عادل با کلید قبّه بیایند و در را باز کنند و مردی برهنه بدانجا در آید و هر چه در آن سال مومیا در آن گودال گرد آمد که هیچگاه چنانکه از چند راستگو شنیده ام از یك رطل بیشتر نیست، آن را در ظرفی بریزد، و در آن را مهر زند و با چند تن از پیران به شیراز بفرستد. سپس آن جایگاه را شستشو دهند. پس آنچه از مومیا بدست مردم دیده می شود آمیزه ای از آن آب است و مومیای خالص جز در گنجینه های پادشاه یافت نشود.

ابن فقیه گوید: این غار در «ارّگان» است و من آن را در جایش یاد کرده ام. استخری گوید: در بخش درابجرد کوههای نمك

هست؛ سپید، سیاه، سبز، زرد، سرخ که از آن سینی، بشقاب و زبدها «۸» و ظرفهای دیگر می تراشند. و به شهرهای دیگر صادر می کنند. نمك در شهرهای دیگر مایع است که پس از تبخیر نمك آن می ماند و در زیر زمین می باشد. لیکن در این کوه نمك آشکار است.
به این درابگرد «۹» [۵٦۱] گروهی از دانشمندان نسبت دارند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۳
دارابجرد نیز جایگاهی در بیابان بالای نیشابور است. از آنجاست علی پسر حسن پسر موسی پسر میسره نیشابوری درابجردی «۱» او از سفیان پسر عیینه روایت دارد. بو حامد شرقی از او روایت می کند. حسین پسر علی بو عیسی از فرزندان اوست. که محدّث پسر محدّث است.
درّاج [د ر را] مکانی است که نامش در قصیده زهیر آمده است.
درّاجیّة [د ر راج ی ی] برج درّاجیه نزدیك دروازه «توما» از دروازه های دمشق است. که از آن عبد الرّحمن یا عبد الله پسر درّاج برده معاویة پسر بو سفیان و کاتب نامه های او به زمان خلافتش بود.
درادر [د د] در تاریخ «هذیل» و «فهم» آمده است: ایشان به درّه ای در پشت «فرع» رفتند که آن را «درادر» می گفتند و در آنجا تره می کاشتند سپس به سمره و از آنجا به «دار» از بنی قدیم در «سرو» رسیدند.
درا سفید [د ا] و معنای آن (باب ابیض) به فارسی در سفید است. حمزه گوید: این واژه نام شهر بیضاء در ایران باستان بوده است که در «بیضاء» به تفصیل یاد شد.
دراورد [د و] بو سعد گوید: نسبت عبد العزیز پسر عبید پسر محمد پسر عبید پسر ابن ابی عبید دراوردی «۲» است. او از مردم مدینه و ریشه او از درابجرد است و چون تلفظ آن سنگین بود آن را «دراورد» تلفظ کردند. دیگری گوید: این واژه نسبت به «اندرابه» است.
برخی گویند چون در مدینه بزیست هنگامی که کسی می خواست بر او درآید، می گفت: «اندرون» «۳». سپس بدین صورت در آورده شد. او از یحیی پسر سعید انصاری و عمر پسر بو عمر روایت دارد. احمد پسر حنبل و پسر معین از وی روایت دارند. او در صفر سال ۱۸٦ در گذشت. بو بکر احمد پسر علی پسر محمد پسر ابراهیم اصفهانی معروف به «ابن فنجویه» در کتاب خود «شیوخ مسلمه» آرد:
گویند «دراورد» دیهی در خراسان است که آن را درابجرد نامند.
«دراورد» نیز جایگاهی به فارس است.
دربّا «٤» [د ر ب با] با بای تك نقطه بخشی از سواد عراق خاور بغداد و به قول نصر نزدیك آن است. نصر دربّا و درتا و درنا را با هم آورده است. [٥٦٢]
درباشیا [د] یاترباسیا دیهی بزرگ از روستاهای نهروان در بغداد.
درب «٥» [د] «درب» به معنی راهی است که گذرگاه است. جایگاهی است در بغداد. بدان نسبت دارد: عمر پسر احمد پسر علی قطّان دربی «٦».
او از حسن پسر عرفه و از محمد پسر عثمان پسر کرامة حدیث می آورد. دار قطنی نیز از وی روایت دارد.
«درب» نیز جایگاهی در نهاوند است. بدان نسبت دارد: بو الفتح منصور پسر مظفر مقری نهاوندی «۷» که از وی حدیث دارند، هرگاه واژه «درب» به تنهایی آورده شود، راهی میان طرسوس و کشور روم را خواهند، زیرا تنگ راهی است دالان مانند، و امرؤ القیس در شعر خود اینجا را خواسته است که گوید:
بکی صاحبی لمّا رای الدّرب دونه و أیقن انّا لاحقان بقیصرا
فقلت له لا تبك عینك انّما نحاول ملکا او نموت فنعذرا «۸»
«درب» دیهی در یمن و گمان می کنم از دیه های ذمار باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷٤
درب درّاج [د ب د ر را] «۱» بخشی بزرگ در میان شهر موصل است که خالدیان (دو خالد) شاعران معروف در آنجا می زیند. یکی از این دو خالد در وصف دیر معبد چنین می سراید:

و قوّلتی و التقانی عند منصرفی و الشّوق یزعج قلبی ایّ ازعاج
یا دیر یا لیت داری فی فناءك ذا او لیت انّك لی فی درب درّاج «۲»
درب [د] با بای تك نقطه پایانین جایگاهی در بغداد است.
بدان نسبت دارد احمد پسر علی پسر اسماعیل قطّان دربی او از محمد پسر یحیی پسر بو عمر عدنی حدیث می آورد. طیرانی و عبد الصمد پسر علی طبسی از وی روایت دارد.
درب نیز جایگاهی دیگر در نهاوند است. بدان نسبت دارد: بو الفتح منصور پسر مظفر مقری دربی «۳».
درب زّعفران [د ب ز ز ف] جایی در کرخ بغداد که خاندانهای بازرگانی و ثروتمندان در آن می زیند. و چه بسا برخی از فقیهان بزرگ در آنجا باشند. قاضی بو الحسن «٤» علی پسر حسن پسر علی میانجی فقیه شافعی که در قرائت همدرس بو اسحاق شیرازی (رییس نظامیه بغداد) نزد بو طیّب طبری بود، شعری در وصف شهر خود ماوشان همدان چنین سروده است: [٥٦٣]
اذا ذکر الحسان من الجنان فحیّ هلا بوادی الماوشان
تجد شعبا تشعّب کلّ همّ و ملهی ملهیا عن کلّ شأن
و مغنی مغنیا عن کلّ ظبی و غانیة تدلّ علی الغوانی
بروض مونق و خریر ماء الدّمن المثالث و المثانی
و تغرید الهزار علی ثمار تراها کالعقیق و کالجمان
فیالك منزلا لو لا اشتیاقی أصیحابی بدرب الزّعفران «۵»
این اشعار قاضی نزد بو اسحاق شافعی متکلّم خوانده شد چون به این بیت آخر رسیدند از جا برخاست و گفت مقصود او از یاران نوجوان در درب الزّعفران من بودم. خدا رحمتش کناد که تا آخر عمر یاد ما بوده است.
درب السّلق [د ب س س] در بغداد است و سلقی نسبت بدان است. «٦»
درب سلیمان [د ب س ل] کویی بوده است در بغداد در برابر پل بغداد به روزگار مهدی و هادی و هارون الرّشید که بغداد بسیار آباد بود. و آن کوی از آن سلیمان پسر جعفر پسر بو جعفر منصور (دوانیقی) که خانه او در آنجا بود. سلیمان در همین کوی بسال ۱۹۹ در گذشت.
درب القلّه [د ب ل ق ل ل] گمان می کنم در کشور روم باشد که متنبّی آن را در شعری چنین یاد می کند:
لقیت بدرب القلّة الفجر لقیة شفت کمدی و اللّیل فیه قتیل «۷»
درب الکلاب «۸» [د ب ل ك] نزدیك کوهی است به نام ساتیدما در دیار بکر، نزدیك میّافارقین. از آنش بدین نام خواندند که چون قیصر از انوشیروان ساسانی با حیلة بگریخت، ایاس پسر قبیصه پسر بو عفر طایی ایشان را گرسنه و برهنه در حال فرار بدون جنگ اسیر کرد و همه را مانند سگ بکشت، و تنها قیصر و چند تن از نزدیکانش نجات یافتند، و از آن روز آنجا «درب الکلاب» نامیده شد.
درب المجیزین [د ب ل م]. فرزدق هنگامی که از دست حجّاج ثقفی گریخته بود چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۷۸ باب دال و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۷۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۵
هل النّاس ان فارقت هندا و شفّنی فراقی هندا تارکی لما بیا
اذا جاوزت درب المجیزین ناقتی فکاست أبی الحجّاج الّا تنائیا
أ ترجو بنو مروان سمعی و طاعتی و خلفی تمیم و الفلاة امامیا «۱»
درب المفضّل [د ب ل م ف ض ض] بخشی در کرانه خاوری دجله بغداد منسوب به بو المضّل پسر زمام مولای مهدی خلیفه بوده است.
درب منیره [د ب م ر] بخشی در خاور بغداد در پایانه بازار معروف به سوق السلطان، در پشت نهر معلّا قرار دارد و تا کنون آباد است. و نسبت آن به منیره کنیز محمد پسر علی پسر عبد الله پسر عباس است.

دربِ النّهر [د ب ن ن] نام دو جايگاه در بغداد است. يكى در نهر معلّا در ساحل خاورى، دوّم در كرخ بغداد. در اينجا بو الحسن على «۲» پسر مبارك نهرى زاده شد و بدانجا نسبت گرفت. او فقيهى حنبلى بود و بسال ٤٨٧ در گذشت.
دربند «۳» [د ب] به عربى آن را باب الابواب نامند. گويند: بدان نسبت دارد حسن پسر محمد پسر على پسر محمد صوفى بلخى «٤» بو الوليد معروف به دربندى «٥». او در آغاز كار كنيت «بو قتاده» داشت و براى تحصيل حديث سفرها كرد و در گرد آورى آن كوششها نمود. او بسيار پركار بود و از فرارود تا اسكندريه را گردش كرد. بو بكر احمد پسر على خطيب در تاريخ خود نقل مى كند. گاهى نام صريح او را مى آورد و گاه به كنايت از او ياد كرده گويد حسن پسر ابو بكر اشقى به من خبر داد. او در اشقى تاريخ بو عبد اللّه غنجار را خوانده بود ليكن حديث شناس نبود. او جهانگرد و پر گو بود. خطيب بغدادى او را در تاريخش ياد نكرد ليكن ابو سعد او را ياد كرده است. او در بخارا از بو عبد اللّه محمد پسر احمد پسر محمد حافظ غنجار و همپايگانش در شهرهاى ديگر بر شنود. بو سعد گويد: بو عبد اللّه محمد بن فضل فراوى و بو القاسم زاهر پسر طاهر شحّامى از وى روايت كرده است. بو سعد آرد: برخى گفته اند: بو الوليد در بندى در رمضان ٤٥٦ در گذشت.
دربيقان [د ب] با باى تك نقطه و ياى دو نقطه زير و قاف و الف و نون پايانين. ديهى در پنج فرسنگى مرو است. بدان نسبت دارد «حريب در بيقانى» «٦». او از بو غانم يونس پسر نافع مروزى بر شنود. محمد پسر [٥٦٥] عبيده نافقانى از وى روايت دارد. او پيش از سال ۳۰۰ در گذشت.
درتا [د] با دال و راى بى نقطه و تاى دو نقطه بالا، جايگاهى در مدينة السلام بغداد پشت قطربّل [ق ر ب ب] و در آنجا ديرى از آن مسيحيان است كه در واژه «دير» خواهد آمد «۷». شاعر چنين مى سرايد:
الا هل الى اكناف درتا و سكره بحانة درتا من سبيل لنازح
و هل يلهينّى بالمعرّج فتية نشاوى على عجم المثانى الفصائح
فأهتك من ستر الضّمير كعادتى و أمزج كأسى بالدّموع السّوافح
و هل أشرفنّ بالجوسق الفرد ناظرا الى الأفق هل درّ الشّروق لصابح «۸»
و ديگرى چنين مى سرايد:
يا سقى اللّه منزلا بين درتا و أوانا و بين تلك المروج
قد عزمنا على الخروج إليه انّ ترك الخروج عين الخروج «۹»
صابى در كتاب بغداد گويد: مرزهاى درتا از طرف بالاى كرانه باخترى دجله، در جايى است كه بيعه (كنيسه) «درتا» در آنجاست، و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۶
اينجا آغاز مرز بالايى آن است. من (ياقوت) اين مطلب را به خامه او (صابى) با تاى دو نقطه ديده ام، چنانكه عميره پسر طارق نيز آن را چنين سروده است:
رسالة من لو طاوعوه لأصبحوا كساة نشاوى بين درتا و بابل «۱»
حازمى گويد: من «درتا» را در بيشتر نسخه ها با نون تك نقطه ديده ام. و اللّه اعلم. من از خامه هلال پسر حسن در كتاب بغداد كه نگارش اوست نقل مى كنم كه مى گويد: از بخشهاى كوفه يكى «درتا» نام دارد كه نفوس بسيار داشت و بيشتر از آن نخلستان داشت كه بيش از صد و بيست هزار اصله بود در جريبهاى زمين بسيار كه امروز همه آنها نابود شده نه يكدانه درخت خرما، نه يك درخت ايستاده و نه كشتزارى و نه گوسفند شير دهى در آنجا نيست و نه مردمى دارد مگر عده اى چاروادار.
بدانجا نسبت دارد بو الحسن پسر على پسر مبارك پسر على پسر احمد درتايى «۲». برخى از محدثان گفته اند دردايى ثروتمندى سرشناس بود. او از بو القاسم پسر بسرى بندار و جز وى بر شنود. بو العمر انصارى و بو القاسم دمشقى حافظ و جز آن دو از وى روايت دارند. او پيش از سال ۵۳۰ در گذشت [٥٦٦].
در بيشيه [د ب ش ى] با راى بى نقطه و باى تك نقطه و ياى دو نقطه پايين بى تشديد و شين نقطه دار. ديهى در پايين بغداد است.
بدانجا نسبت دارد بو النّجم هلال پسر بو الهيجان پسر بو الفضل مقرى «۳». او از بو العزّ قلانسى قرائت آموخت و بو بكر پسر نصر

قاضی حرّان قرائت را از وی روایت کرد.
در خشك [د خ] با خای نقطه دار و شین نقطه دار و کاف پایانین یکی از دروازه های هرات که بخشی از هرات نیز به همین نام شهرت یافته. و معنی عربی آن «باب یابس» است امّا در واقع بر عکس آن است زیرا در جلو این دروازه دو رودخانه روان است. من آن را چنین دیده ام.
درخید «٤» [د] نام جایگاهی است و گمان می کنم در فرارود باشد. و الله اعلم.
دردشت «٥» [د د] نام بخشی در اصفهان است گویی دروازه یك دشت بوده است که بدانجا نسبت دارد. بو مسلم عبد الرحمن پسر محمد پسر احمد پسر سیاه دشتی «٦» یاد شده. او از ابراهیم پسر زهیر جلودی بر شنود. بو بکر پسر مردویه حافظ از او روایت دارد. او به سال ٣٤٦ در گذشت.
درّ [د ر ر] با دال بی نقطه و تشدید رای بی نقطه، گودالی است در سرزمین بنی سلیم که آبش تا پایان بهار می ماند. و در بالای منطقه «نقیع» است. گیاه سلم در آن بسیار و در پایین ریگزار بنی سلیم است. کثیّر چنین سروده است:
فأروی جنوب الدّونکین فضاجع فدرّ فأبلی صادق الوعد أسحما «٧»
دردور [د] جایگاهی است در کرانه دریای عمان. آبراهی تنگ است میان دو کوه «٨» که کشتی های کوچك از آن توانند گذشت.
درزده «٩» [د ر د] با زای نقطه دار و دال بی نقطه. و نسبت بدان درزدهی است. دیهی از نسف در فرارود. از آنجاست بو علی حسین پسر حسن پسر علی پسر حسن پسر مطاع فقیه درزدهی «١٠». او از بو عمر محمد پسر اسحاق پسر عامر عصفری و از بو سلمه محمد پسر بکر فقیه برشنود. و بر او فقه را برخواند. ابراهیم پسر علی پسر احمد نسفی از او برشنود.
درزبینیّه [د ز یا ز ی ی] دیهی در منطقه نهر عیسی از کارگزاری بغداد. بدان نسبت دارد حسن پسر علی پسر محمد بو علی مقری نابینا درزبینی «١١». در بغداد می زیست و قرآن را بر بو [٥٦٧] الحسن علی بن عساکر پسر مرحب بطایحی. او خوش قرائت و نیکو تلاوت بود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٧٧
به دار الخلافه می آمد و در آنجا قرائت می کرد و به مسجد حدّادان امام جماعت بود، و حدیث برشنود و در نیمه رمضان سال ٥٩٧ در گذشت و در باب حرب به خاك شد.
درزیجان «١» [د] با زای نقطه دار و یای دو نقطه زیر و جیم و نون پایانین. دیهی بزرگ در پایین بغداد در کرانه باختری دجله است.
از آنجاست پدر بو بکر احمد پسر ثابت خطیب بغدادی. پدرش خطیب آن مسجد بود، و من (یاقوت) این را دیدم. حمزه گوید:
درزیجان یکی از هفت شهر پایتخت خسروان ایران بود و از آن رویش «مداین» گویند. و ریشه آن درزیندان بوده که به درزیجان معرّب شده است.
درزیو [د] نیمه اولش هموزن واژه پیشین با افزودن واو. دیهی در سه فرسنگی سمرقند است. گاهی نسبت بدان را «درزیونی» با نون سازند.
بدانجا نسبت دارد بو الفضل عباس پسر نصر پسر جری درزیونی. «٢» او از نعیم پسر ناعم سمرقندی روایت دارد. محمد پسر احمد پسر ابراهیم سمرقندی از وی روایت دارد.
درسینان [د] با سین بی نقطه و یای دو نقطه زیر و الف میان دو نون، در پایان. دیهی است در چهار فرسنگی مرو در بالای شهر. بدانجا نسبت دارد عبدان پسر سنان در سینانی. «٣»
درعه «٤» [د ع] شهری کوچك در جنوب باختری «مغرب». از آنجا تا سجلماسه چهار فرسنگ راه و در باختر آن است. بیشتر بازرگانان آن جهودانند و بیشترین محصول آن نی خشکیده است. که می توان آن را بصورت پودر درآورد. بدانجا نسبت دارد بو زید نصر پسر علی پسر محمد درعی «٥». او از سعد پسر علی پسر محمد زنجانی در مکه برشنود. و نیز از آنجاست بو الحسن درعی فقیه.
درغان «٦» [د] با غین نقطه دار و الف و نون پایانین نام شهری است در کرانه جیحون، آغاز مرز خوارزم در سمت بالای جیحون در پایین آمل، سر راه مرو. و آن شهری است در لبه بالای کوه و این لبه دریال کوه است. [٥٦٨] و در سمت خشکی آن شنزار است و میان آن و رود جیحون باغها و کشتزارهای مردم بومی است. از آنجا تا نهر جیحون نزدیك دو میل راه است. من آن را

در رمضان ٦١٦ بهنگامی که از مرو به خوارزم می رفتم دیدار کردم. از آنجاست بو بکر محمد پسر بو سعید پسر محمد درغانی «٧». او از مظفّر سمعانی روایت دارد. بو المظفر عبد الرحیم پسر بو سعد نیز از او برای ما حدیث می آورد.

درغم «٨» [د غ] با غین نقطه دار شهرستان خوره از کارگزاری سمرقند. که خود دارای چند ده است و به کارگزاری «مایمرغ» سمرقند پیوسته است. خالد بن ربیع مالکی چنین می سراید:

بوادی درغم شقیت کرام أریق دماء هم بید اللّئام

بکیت لهم و حقّ لهم بکاءی بأجفان مؤرّقة دوام

فتحسبها و قطر الدّمع فيها غداة المزن أذيال الخيام «٩»

بدانجا نسبت دارد، صابر پسر احمد پسر محمد پسر احمد پسر علی پسر اسماعیل در غمی اندرزگر. او از بو نصر احمد پسر فضل پسر یحیی بخاری روایت دارد. او به سال ٥١٨ در گذشت. «١٠»

درغور [د] با غین نقطه دار و رای بی نقطه پایانین شهری است به سگستان «١١».

درغینه [د ن] با غین نقطه دار و یاء دو نقطه زیر و نون تك نقطه بالا نامش یاد شد. امّا نگفته اند که چیست.

درق [د ر] شهری نزدیك سمرقند و آن درق پایین و درق بالا دارد.

درقیط [د] رود درقیط خوره ای در بغداد در سمت کوفه است.

معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٣٨١ باب دال و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٨٠

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٧٨

درکجین [د ك] با جیم دیهی از همدان است. و گمان نمی کنم غیر از «درگزین» باشد که در جایش خواهد آمد. شیرویه پسر شهردار، بدانجا نسبت می دهد: قاسم پسر احمد پسر قاسم پسر محمد پسر اسحاق درکجینی «١» با کنیت بو احمد ادیب. او گوید در کجین دیهی از همدان است. او از بو منصور کومسانی برشنود و از بو حمید روایت کرد. من هنگامی که در مکتبخانه او بودم از او برشنودم. و الله اعلم.

درکزین «٢» [د ك] با زای نقطه دار و یا و نون پایانین [٥٦٩] نوشیروان پسر خالد وزیر «٣» گوید: شهرکی در سرزمین اعلم (معرّب المر) بدانجا نسبت دارد بو القاسم ناصر پسر علی درکزینی «٤» وزیر سلطان محمود پسر سلطان محمد سلجوقی که سپس وزیر برادرش طغرل شد. و او این وزیر را در ٥٢١ «٥» بکشت. ریشه او در بخشی از این اقلیم به نام «انساباد» بود که خود را به شهر بزرگتر آن درکزین که بزرگترین دیه های آن بخش است، نسبت می داد. انوشیروان گوید: مردم این دیه مزدکی و از ملاحده (اسماعیلی) بودند. من (یاقوت) گویم: یکی از مردم درکزین را دیده احوال منطقه را پرسیدم. او گفت: از بخشهای همدان میان آنجا و زنجان است و از روستای «المر» است که آن را با رای پایانین بی عین تلفظ می کرد.

درك [د ر] با کاف پایانین. روز «درك» نام جنگی است که میان اوس و خزرج بوده است. بو احمد عسکری گوید: «درك» [د] روزی تاریخی بود که میان دو قبیله اوس و خزرج در جاهلیّت رخ داد. و «درك» نام دژی از بخشهای طوس یا قهستان است. «درك» نیز در مکران است، که میان آن شهر و قیربون سه مرحله راه، و میان آن و «راسك» نیز سه مرحله راه است.

درکوش «٦» [د] دژی نزدیك انطاکیه از کارگزاری «عواصم» است.

درنا [د] بر وزن فعل ماضی اوّل شخص جمع از دار، یدور است. گمان دارم به گفته حازمی از بخشهای یمامه است. اعشی چنین می سراید:

حلّ اهلی ما بین درنا فبادو لی و حلّت علويّة بالسّخال «٧»

این گفته جوهری است و درست «درتا» ست زیرا که «درتا» و «بادولی» نام دو جایگاه در سواد بغداد است. و با نون روایت عمیره پسر طارق یربوعی است که چنین می سراید:

الا ابلغا ابا حمار رسالة و اخبرا انّی عنکما غیر غافل

رسالة من لو طاوعوه لأصبحوا کساة نشاوی بین درنا و بابل «٨»

و این دلیل بر آن است که این بخش در عراق است. بو عبیده این شعر أعشی را آورده است.

فقلت للشّرب فی درنا و قد ثملوا شیموا و کیف یشیم الشّارب الثّمل «۹»
در اینجا درنا با نون روایت شده است.
گویند درنا درگاهی برای کشور فارس بود که چند مرحله پایین تر از «حیره» است. و بو ثبیت که سراینده این قصیده است در آنجا بود.
امّا دیگری در گزارش این بیت گوید: درنا در یمامه است. [۵۷۰] و درست آن است که: درتا با تا در سرزمین بابل و درنا با نون در سرزمین یمامه است دلیل بر اینکه درنای با نون در سرزمین یمامه است شعر اعشی است که چنین می سراید:
فان تمنعوا منّا المشقّر و الصّفا فإنّا وجدنا الخطّ جمّا نخیلها
و انّ لنا درنا فکلّ عشیّة یحطّ الینا خمرها و خمیلها «۱۰»
خمیل هر میوه ای است که قابل تخمیر باشد و می دانیم که سرزمین اعشی در یمامه است نه در عراق. مالك بن نویره چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۷۹
فما شکر من أدّی الیکم کم مع القوم قد یمّمن درنا و بارقا «۱»
حفصی گوید: درنا نخلستانی است از آن بنی قیس پسر ثعلبه و گور اعشی در آنجاست. همدانی آرد اینکه آن «أثافت» که در یمن است در دوره جاهلیت عرب درنا نامیده می شد و ما در «اثافت» قول دیگری را آوردیم که چنین می سراید:
أأن طحنت درنیّة لعیالها تطبطب ثدیاها فطار طحینها «۲»
درن «۳» [د ر] نام کوهی از کوهستان «بربر» (مراکش) در مغرب قبیله هاست که شماری شهر و ده در آنجا هست.
درنه [د ن] جایگاهی در مغرب نزدیك «انطابلس». در آنجاست که زهیر پسر قیس علوی و گروهی از مسلمانان کشته شده و گورهایشان زیارتگاه است و این به سال ۷۶ بوده است و این جایگاه از کارگزاری «باجه» در میان آنجا و «طبرقه» است.
دروازق «٤» [د ز] با زای نقطه دار و قاف پایانین و اصل آن دروازه ما سرجستان است و دروازه به زبان ایشان (فارسها) در شهر یا ده باشد. این شناسه نام دیهی در یك فرسنگی مرو است نزدیك «دیوقان» که دیهی کهن بود و آنگاه که مسلمانان برای گرفتن مرو بدانجا رسیدند، در این شهر فرود آمدند.
از آنجاست بو المثیّب عیسی پسر عبید پسر بو عبد اللّه کندی دروازقی. «٥»
او از عکرمه قرشی که مولای ایشان بود و از فرزدق پسر جوّاس و جز این دو حدیث آورده است. فضل پسر موسی شیبانی از وی روایت دارد.
دروت سربام [د و ت س ر] با تای دو نقطه و سین بی نقطه و بای تك نقطه، دیهی پر از باغ و نخلستان است. شریف ابن ثعلب در آنجا جامعی
در کنار [۵۷۱] «منهی» و «دروت» از صعید مصر بساخت.
دروذ [د و] با ذال نقطه دار پایانین و حرفهای دیگر آن همچون واژه پیشین است. دره ای از آن بنی سلیم و آن را «ذودروذ» نیز گویند. بو تمام چنین می سراید:
فهم لدروذ و الظّلام موالی «٦»
از عمرانی نقل شده است که این شعر بو تمام نشان می دهد که این جایگاه در مرز آذربایجان بوده است زیرا که در آن بو سعید ثغری را ستوده چنین گوید:
و بالهضب من أبر شتویم و دروذ علت بك اطراف القنا فاعل وازدد «۷»
و «ابرشتویم» در آنجاست. او در این قصیده از جنگی که با بابك خرمدین (قهرمان ایرانی) داشته یاد می کند. او در قصیده ای دیگر در مدح معتصم (کشنده بابك) چنین می سراید:
و بهضبتی ابر شتویم و دروذ لقحت لقاح النّصر بعد حیال
یوم اضاء به الزّمان و فتّحت فیه الأسنّه زهرة الآمال
لو لا الظّلام و قلّة علقوا بها باتت رقابهم بغیر قلال
فلیشکروا جنح الظّلام و دروذا فهم لدروذ و الظّلام موالی «۸»

دروقره [د ر ق ر] شهری در عراق بود و حجّاج آن را ویران کرد و با قراضه های آن شهر واسط را بساخت.
دروقه [د ر ق] با قاف شهر یا دیهی در اندلس است. بدان نسبت دارد بو زکریا یحیی پسر عبد الله پسر خیره دروقی «٩» مقری.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٨٠
سلفی گوید «١»: به سال ٥٢٩ به دیدار ما در اسکندریه آمد و من از زاد روز او پرسیدم پاسخ داد من در «دروقه» به سال ٤٦٤ زاده شدم و قرآن را بر بو الحسین یحیی پسر ابراهیم بسار قرطبی در شهر مرسیه خواندم، و حدیث را نزد بو محمد عبد الله پسر محمد پسر اسماعیل قاضی در شهر سرقسطه خواندم. او در شهر قفط در صعید بالای مصر بسال ٥٣٠ درگذشت.
درولیّه «٢» [د ر ل ی ی] با تشدید یای دو نقطه که برخی آن را بی تشدید خوانند، زهری گوید نام شهری در ارض روم است.
بو تمام چنین می سراید:
ثمّ ألقی علی درولیة البرك محلّا بالیمن و التّوفیق
لحوی سوقها و غادر فیها سوق مزن مرت علی کلّ سوق «٣»
دره «٤» [د ر] شهری میان هرات و سگستان که آخرین مرز کارگزاری هرات است و از «هرات» تا «أسفزار» سه [٥٧٢] مرحله است. و از اسفزار تا دره دو مرحله و از دره تا سگستان هفت روز راه است.
درهمه [د ه م] به قول بو حفص سرزمینی در یمامه است.
دریجه [د ر ج] کوچك نمای «درجه» که در شعر کثیّر چنین آمده است:
و لقد لقیت علی الدریجة لیلة کانت علیك ایامنا و سعودا «٥»
دریجه [د ج] با یای دو نقطه زیر و جیم دیهی بزرگ در دو میلی مرو یا کمتر از آن. نسبت به آن را دریجقی گویند با افزایش قاف «٦».
عبد العزیز پسر حبیب اسدی دریجقی «٧» در آنجا فرود آمد و بدان نسبت یافت او از تابعان بود. و از ابن عباس و ابن عمر و بو سعید خدری و جز ایشان روایت دارد.
دریات [د ر] جایگاهی است که در شعر «قتّال کلابی» آمده است:
سقی الله ما بین الشّطون و عمرة و بیر دریات و هضب دثین «٨»
دریعا [د ر] دیهی از روستاهای زبید در یمن است.
باب دال و زاء و آنچه پس از آن هاست
دزاه [د] از روستاهای معروف ری، که از بزرگی همانند شهر است. و آن دو جایگاه است: «دزاه قصران» و «دزاه ورامین».
دزباز [د] و چه بسا دزبار باشد. نام دیهی بیرون نیشابور به راه هرات است. «٩»
دزبز «١٠» [د ب] نام دژ شهر «شاپور خواست» دزبز است. و در آنجا بود که فخر الملك ابو غالب اموال بدر پسر حسنویه مشهور را بگرفت.
دزق «١١» [د ز] اصل آن دزه است و قاف را برای نسبت می افزایند و آن نام چند دیه در چند جا است: «دزق حفص» در مرو. بدانجا نسبت دارد علی پسر خشرم. «١٢» «دزق شیرازاد» نیز در مرو است. «دزق باران»، «دزق مسکین» همه اینها در شهر مرو شاهجان است. «دزق علیا» دیهی از «مرو روذ». و بدینجا نسبت دارد بو المعالی حسن پسر محمد پسر بو جعفر بلخی دزقی «١٣» که قاضی آنجا بود.
بو سعد در تحبیر او را یاد کرده است. او به سال ٥٤٨ درگذشت. دزق سفلی «دزق پایین» دیهی از «پنج ده» است.
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٣٨٤ باب دال و عین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٣٨٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٨١
«دزق» نیز دیهی بزرگ در راه چاچ در فرارود، میان زامین و سمرقند است، که آن را «ساباط» نیز گویند. گروهی بدان نسبت دارند مانند:
بو بکر [٥٧٣] احمد پسر خلف دزقی «١» معروف به ابن ابی شعیب.
دزّمار [د ز ز] نام دژی است استوار در بخشهای آذربایجان نزدیك تبریز.
باب دال و سین و آنچه پس از آن هاست

دسبندس [د ب د] از دیه های کهن مصر است که نامش در یورشهای عرب آمده است.
دستبی «۲» [د ت با] با تای دو نقطه بالا و بای تك نقطه پایین و الف کوتاه پایانین. من جایی را که به نام «دستبی» معروف است دنبال واژه دنباوند آوردم که خوره ای بزرگ بوده بخشی از آن در سرزمین ری و بخشی در همدان یکی را «دستبی» رازی می نامند که نزدیك نود دیه دارد و دیگری را دستبی همدان که آن نیز چندین دیه را در بر دارد، و گاهی آن دستبی را به قزوین نسبت دهند چون به کارگزاری قزوین پیوسته است. ابن فقیه گوید: هنوز هم «دستبی» در دو بخش است. بخش از آن در سرزمین ری و بخشی دیگر آن از همدان است. تا اینکه مردی از ساکنان قزوین از موالی بنی تمیم که حنظله پسر خالد و با کنیت بو مالك بود به کوشش برخاست و همه آن را به قزوین پیوند داد. او چنین افتخار می کرد که من همه «دستبی» را به قزوین پیوند دادم و آن را یك خوره ساختم و کنیت من بو مالك است. پس کسی از مردم این شهر در پاسخ وی گفت: تو آن را نابود کردی، کنیت تو باید ابو هالك باشد.
دستجرد «۳» [د ت ج] با تای دو نقطه بالا و جیم و رای بی نقطه و دال بی نقطه پایانین. سمعانی گوید نام چندین دیه در جاهای گوناگون است، چنانکه در مرو دو دیه و در طوس دو دیه دیگر و در سرخس دستجرد لقمان و در بلخ دستجرد جموکیان می باشد. بو موسی حافظ گوید:
دستجرد جموکیان در بلخ است و از آنجاست بو بکر محمد پسر حسن دستجردی. بو اسحاق مستملی از وی حدیث آورد.
بو اسحاق مستملی نیز گوید از بو عمر محمد پسر حامد دستجردی شنیدم که نقل می کرد: در اصفهان چند دیه به نام دستجرد هست. و ما بسیاری از ایشان را که دانش دوست بودند دیدیم، که در پی سماع حدیث بودند. بشّاری (بیاری) گوید: دستجرد شهری در جغانیان «٤» است.
مسعر گوید: چون از «قنطره زعمان» نزدیك نهاوند بسوی دیهی کسروی [۵۷٤] بنام دستجرد برویم، در آنجا ساختمانهای شگفت انگیز و کوشکها و ایوانها مهندسانه از سنگ تراشیده می بینی، که به طوری تراشیده شده که بیننده در یك پارچه بودن آن شك نمی کند.
به دستجرد مرو نسبت دارد، بو محمد سعد پسر محمد پسر بو عبید دستجردی «۵». این دستجرد دیهی است نزدیك شنزار پیرامون مرو او حدیث را بر شنود و روایت کرد و در دستجرد به ماه رمضان سال ۵۵۲ درگذشت. زاد روزش به سال ٤۷۷ بود. او فقیهی صوفی و درستکار بود. مدتی اندرزگویی و خطابه در دیه او با وی بود. او از بو الفتح عبد الله پسر محمد پسر اردشیر هشامی، و از بو منصور محمد پسر اسماعیل یعقوبی، و از بو منصور محمد پسر علی پسر محمود کراعی بر شنود، بو سعد نیز از وی برشنود.
دستمیسان «٦» [د ت] با دال و دو سین بی نقطه و تای دو نقطه بالا و یای دو نقطه زیر و الف و نون پایانین. نام خوره ای بزرگ میان واسط و بصره و اهواز که به اهواز از همه نزدیکتر است. مرکز آن «بسامتی» است نه «میسان» ولی به یکدیگر پیوسته اند و گویند «دستیسان» خوره ای است که مرکز آن «ابلّه» [ا ب ل ل] است، پس بصره از این خوره به شمار است.
دستوا «۷» [د ت] با تای دو نقطه بالا به گفته عمرانی نام شهری است در فارس. حمزه گوید: نسبت به «دستبی» دستفایی است و معرّب آن دستوایی می باشد. در اخبار نافع پسر ازرق آمده است: آنگاه که مسلم پسر عیسی بر او خروج کرد نافع به «رستقباد» فرود آمد که از سرزمین
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۲
دستوا از بخشهای اهواز است. سمعانی گوید: گروهی از دانشمندان بدینجا نسبت دارند. پارچه های دستوانی نیز از آنجاست.
از این شهر است بو اسحاق ابراهیم پسر سعید پسر حسن دستوانی «۱». حافظ که در شوشتر می زیست. وی از حسن پسر علی پسر عثمان روایت می کرد. بو بکر ابن مقری اصفهانی نیز از وی روایت دارد. امّا بو بکر هشام پسر بو عبد الله دستوانی بصری بکری، او مردی بصری است که پارچه های دستوانی می فروخت و بدینجا نسبت یافت. او از قتاده روایت دارد. یحیی قطّان نیز از وی روایت می کند. او به سال ۱۵۲ درگذشت [۵۷۵].
دسکره «۲» [د ك ر] دیهی بزرگ دارای منبر در بخشهای نهر ملك در باختر بغداد است. «۳» بدانجا نسبت دارد بو منصور، منصور پسر احمد پسر حسین پسر منصور دسکری «٤» یکی از سروران بود. بو سعد اندکی شعر از وی روایت کرده است. «دسکره» نیز دیهی در راه خراسان نزدیك «شهرابان» است که آن را «دسکرة الملك» نیز گویند. هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابك بیشتر در آنجا می زیست. و از این جهت به نام او شناخته شد.

بدان نسبت دارد حافظ «نشتبری» دسکری که در جای خود یاد شد «۵»، و حافظ لقب ویژه او بود نه به معنی حافظ حدیث بودن.
بدانجا نسبت دارد بو العباس احمد پسر بکرون پسر عبد الله عطّار دسکری «٦». او از بو طاهر مخلص برشنود. حافظ بو بکر خطیب از وی روایت دارد. او به سال ٤۳۱ درگذشت.
دسکره نیز دیهی برابر جبّل [ج ب ب] است. از آنجاست ابان پسر بو حمزه جد محمد پسر عبد الملك پسر ابان پسر بو حمزه پسر زیّات «۷» وزیر در اخبار نافع پسر ازرق آمده است که اینجا را از بخشهای اهواز شمرده است. دسکره نیز به گفته بشّاری دیهی به خوزستان «۸» است. دسکره در لغت به معنی زمین هموار باشد.
دسمان [د] با نون پایانین نام جایگاهی است.
دسم [د] جایگاهی نزدیك مکّه است که گور ابن سریج مغنّی (خواننده) در آنجاست. عبد الله پسر عبد الملك ابن مروان در عزای وی چنین می سراید:
وقفنا علی قبر بدسم فهاجنا و ذکّرنا بالعیش اذ هو مصحب
فجالت بأرجاء الجفون سوافح من الدّمع تستلی التی نتعقّب
اذا ابطأت من ساحة الخدّ ساقها دم بعد دمع اثره یتصبّب
فان تسعدا تندب عبیدا بعولة و قلّ له منّا البکا و التّحوّب «۹»
باب دال و شین و آنچه پس از آن هاست
دشت [د] با تای دو نقطه بالا در پایان نام دیهی از روستاهای اصفهان است. از آنجاست بو بکر محمد پسر حسین پسر حسن پسر جریر پسر سوید دشتی «۱۰». او از بو بکر عبد الرحیم و جز وی روایت دارد.
دشت نیز شهرکی است [٥۷٦] میان کوهستان اربل و تبریز. من آن را هنگامی که آباد و پربرکت بود دیدم. مردم آنجا همه کرد هستند.
دردشت نیز بخشی است در اصفهان. بدان نسبت دارد بو مسلم عبد الرحمن پسر محمد پسر احمد پسر سیاه دشتی «۱۱» اندرزگو. بو بکر پسر مردویه از او روایت دارد. او به سال ۳۷٦ درگذشت. امّا بو بکر محمد پسر احمد پسر شعیب دشتی «۱۲» کرابیسی نیشابوری، از آنش
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۳
بدین واژه نسبت دادند که در «خان دشت» زندگی می کرد. او از بو بکر پسر خزیمه بر شنود. حاکم بو عبد الله نیز از وی برشنود. او می گفت وی در محرم سال ۳٤۹ درگذشت.
دشت ارزن «۱» [د ت ا ز] سرزمینی به فارس است، که متنّبی درباره آن چنین سروده است:
سقیا لدشت الأرزن الطّوال «۲»
عصاهای ارزنی از آنجا بر آید که برای نشانی میان مرزهای کشتزارها بکار برند. عضد الدوله برای شکار بدانجا رفته به متنّبی دستور داد شعری برای آن بسراید. و او قصیده ای بسرود که مصراع اولش یاد شد.
دشت بارین «۳» [د ت] شهری از کارگزاری فارس که روستایی دارد که نه رودخانه دارد و نه باغی. آب آشامیدنی بدی دارد. بشّاری (بیاری) «٤» گوید: در آنجا جنگی میان ازارقه خوارج با مهلّب رخ داد. کعب اشقری درباره آن چنین سرود:
بدشت بارین یوم الشّعب اذ لحقت أسد بسفك دماء النّاس قدد بروا
لا قوا فوارس ما یخلون ثغرهم فیهم علی من یقاسی حربهم صعر
المقدمین اذا ما خیلهم وردت و الطّاعنین اذا ما ضیّع الدّبر «٥»
نعمان پسر عقبه عتکی چنین می سراید:
و بدشت بارین شددنا شدّة مذکورة کانت تسمّی الفیصلا
اذ لا تری الّا صریع کتیبة لا یتّقی قصد القنا و الجندلا «٦»
دشتك «۷» [د ت] همانند واژه پیشین با افزایش کاف. ابن طاهر گوید: دیهی است از اصفهان از آنجاست احمد پسر جعفر

پسر محمد مدنی «۸». مدینه ای در اصفهان است. بو بکر پسر مردویه از او روایت دارد بو موسی اصفهانی در ردّ بر سخن (ابن طاهر) مقدسی گوید دهی به نام دشتك در اصفهان معروف نیست، بلکه همان دشت است که در بالا یاد شد. حازمی [۵۷۷] از گفته بخاری آرد. دشتك دهی در ری است. بدانجا نسبت دارد بو عبد الرحمن عبد الله پسر سعید دشتکی «۹» رازی الاصل او از مقاتل پسر حیّان و جز او روایت دارد.
محمّد پسر حمید رازی نیز از وی روایت دارد.
دشتك نیز بخشی در استرآباد است. از آنجاست زکریا پسر ریحان دشتکی «۱۰». او از یحیی پسر عبد الحمید حمّانی روایت دارد و در بخش دشتك زندگی می کند.
دشتیه [د] با تای دو نقطه بالا بعد از شین نقطه دار و یای دو نقطه زیر و ها. دیهی در اصفهان است. آن را به خط یحیی ابن منده چنین دیدم.
دشنته [د ش ت] با شین نقطه دار و نون و تای دو نقطه بالا. نام دژی در اندلس از کارگزاری شنتمریه.
دشنی «۱۱» [دنا] با شین نقطه دار و نون و الف کوتاه. شهری در صعید مصر در خاور نیل دارای بستانها و کارگاههای نیشکر است. دشنی بزبان قفطی (قبطی) به معنی جالیز تره است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۸۷ باب دال و کاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸٤
باب دال و عین و آنچه پس از آن هاست
دعان [د] یعقوب «۱» گوید: دعان دره ای است که در آن چشمه ای از آن عثمانیان، میان مدینه و شهر «ینبع» به فاصله یك شب راه است.
کثیّر عزّ چنین می سراید:
ثمّ احتملن غدیّة و صرمنه و القلب رهن عند عزّة عان
و لقد شأتك حمولها یوم استوت بالفرع بین خفیتن و دعان
فالقلب اصور عند هنّ کانّما یجذبنه بنوازع الأشطان «۲»
دعانیم [د] آبی است از آن بنی حلیس از قبیله خثعم که همسایگان بنی سلول هستند. سلول پسر صعصعه در حجازاند.
دعتب [د ت] با تای دو نقطه بالا و بای تك نقطه پایین جایگاهی است در گفته شاعر:
حلّت بدعتب امّ بکر «۳»
این شعر را عثمان آورده است.
دعجاء [د] به معنی سیاهی است. نام تپّه ای در آن سرزمین است. (بنی حلیس)
دعمان [د] نام جایگاهی است که در شعر شاعری به نقل لحیانی «٤» چنین آمده است:
هیهات مسکنها من حیث مسکننا اذا تضمّنها دعمان فالدور «۵»
دعمه [د م] آبی است در «أجا» یکی از دو کوه قبیله «طی ء» که نمتلین است. میان «ملیحه» و «عبد» [۵۷۸].
دعنج [د ن] در کرانه دریای یمن است که نامش در حدیث عبد الله پسر مروان حمار آمده است، آنگاه که از عبد الله بن علی گریخته بود.
من آن را به خط سکّری با ضبط کامل و تفسیر آن خوانده ام. و الله اعلم.
باب دال و غین و آنچه پس از آن هاست
دغانین [د] تپه هایی است در سرزمین عمر بن کلاب، و برخی آن را بو بکر بن کلاب گفته اند. اصمعی گوید دغانین در کنار سرزمین «بتر» و در آنجا کوههای بسیار است و سرزمین از آن بنی عمر بن کلاب است.
دغنان [د] با دو نون نام کوهی کوچك است در «حمی ضرّیه» از آن بنی وقّاص از بنی بو بکر کلاب. و در آنجا چند تپه است که به آن «دغانین» گویند که پیشتر یاد شد. سریه فزاری یا ابن میّاده چنین سروده:
یا صاحب الرّحل توطّأ و اکتفل و احدر بدغنان مجانین الابل

كلّ مطار طامح الطّرف رهل الزمها الراعى ضرارا لا يخل «٦»
يعنى شتران را سير كن تا فربه شوند. بو زياد گويد در ثهلان دو جايگاه است كه يكى را دغنان و ديگرى را محمّر خوانند كه شاعرى درباره آن چنين سروده است:
من الأغنز اللّائى رعين محمّرا و دغنان لم يقدر عليهنّ قانص «٧»
دغوث [د] در نواحى «شحر» از سرزمين عمان. و اللّه اعلم بالصواب.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۵
باب دال و فاء و آنچه پس از آن هاست
دفاق [د] جايگاهى نزديك مكه. فضل الهبى چنين مى سرايد:
الم يأت سلمى نأينا و مقامنا ببطن دفاق فى ظلال سلالم «۱»
و اين نشان مى دهد كه «دفاق» جزو خيبر است زيرا كه سلاله از دژهاى مشهور خيبر مى باشد و شايد دو جايگاه بدين نام باشد.
زيرا كه ساعده پسر جويّه هذلى چنين سروده است:
و ما ضرب بيضاء يسقى دبوبها دفاق فعروان الكراث فضيمها «۲»
سكرى گويد: اينها همگى چند دره هستند.
دفا [د] شهرى در يمن از سرزمين «خولان». شاعرى چنين سروده است: [۵۷۹]
و يسنم رأس العزّ من ذمّتى دفا الى أسفل العشّار فرع الدّعايم «۳»
دف [د] هموزن دف كه با آن سنگ را مى تراشند.
نام جايگاهى در «جمدان» از بخشهاى مدينه در سمت «عسفان» است.
دفن [د ف] سمعانى گويد كسى دفنى است كه به اين جايگاه كه در شام است، نسبت داشته باشد. از آنجاست محارف پسر عبد الرحمن شامى دفنى «٤» كه در اين جايگاه مى زيست و گويند اين واژه نسبت به دفينه است كه بعدا خواهد آمد. او از حبّان پسر جزى روايت دارد.
بو سلمه موسى پسر اسماعيل نيز از وى روايت كند.
دفين [د] جايگاهى است كه در شعر عبيد پسر أبرص چنين آمده:
تغيّرت الدّيار بذى الدفين فأودية اللّوى فرمال لين «٥»
و نيز گويد:
ليس رسم من الدّفين يبالى فلوى ذروة فجنبى ذيال «٦»
دفون [د] حازمى گويد: نام جايگاهى است.
دفينه [د ن] با فاى تك نقطه و ياء دو نقطه زير و نون نام جايگاهى از آن بنى سليم. و برخى آن را با قاف دو نقطه آورده اند.
درباره شعر ابن جرير كه:
ورّعت ركبى بالدّفينة بعد ما ناقلن من وسط الكراع نقيلا
من كلّ يعملة النّجاء تكلّفت جوذ الفلاة تأوّها و ذميلا «۷»
سكّرى گويد: دفينه آبى است از آن بنى سليم در مرحله پنجم راه، از مكه به بصره. اين را به خامه برادرزاده شافعى ديدم. در آنجا يك رويداد تاريخى رخ داده است. انس پسر عباس رعلى درباره روز دفينه، كه پيروزى بنى مازن پسر عمر پسر تميم بر بنى سليم بود، چنين سروده است:
أغرّك منّى أن رأيت فوارسى ثوى منهم اعلى الدّفينة حاضر
أتانى برجل فوق أخرى يعدّنا عديد الحصى ما أن يزال يكاثر
و أمّكم ترجى التّؤام لبعلها و أمّ ابيكم كزّة الرّحم عاقر «۸»
[۵۸۰]
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۶
باب دال و قاف و آنچه پس از آن هاست

دقاتش [د ت] با قاف دو نقطه و تای دو نقطه بالا با شين نقطه دار پايانين. جايگاهى در صعيد مصر در خوره بهنسى [ب ن سا] در آنجا جنگى ميان معاويه پسر حديج و ياران محمد پسر بو حذيفه رخ داد كه در پايان به كشته شدن عثمان عفّان انجاميد.
دقانيه [د ن ى] ديهى از دمشق است. بو القاسم ابن عساكر گويد: يحيى پسر عبد الرحمن پسر عمارة پسر محلّى پسر زكرياى همدانى دقانى «۱» از مردم ديه دقانيه است كه از روستاهاى دمشق است. او از محمد پسر اسحاق اشعرى صينى و از اسماعيل پسر حصين جبلى و از شعيب پسر شعيب پسر اسحاق پسر اسلم پسر يحيى جزاوى، دايى شعيب پسر عمر بزّاز، و از حصين پسر نصر پسر مبارك، و از محمد پسر عبد الرحمن پسر حسن جعفى، و از عباس پسر وليد پسر مزيد، و از ابراهيم پسر يعقوب گوزگانى حديث آورده است.
بو بكر محمد پسر سليمان پسر يوسف ربعى از وى روايت دارد او در شعبان سال ۳۱۵ درگذشت.
دقدوس [د ق] بر وزن قربوس، شهركى از بخشهاى مصر و در خوره خاورى آن است.
دقران [د] با نون پايانين دره اى در ناحيه صفرا است و برخى گويند شكاف كوهى در بدر است. ريشه دقره به معنى باغچه است، و گزارش آن در «دقرى» روشن تر بيان مى شود. دقران [د] چوبى است كه در زمين مى كوبند و شاخه هاى انگور را بر آن داربست كنند.
دقرى [د ق] با قاف دو نقطه و راء بى نقطه و الف كوتاه پايانين. نام باغچه اى خاص بوده است. بو منصور گويد ابن اعرابى گفت: دقر باغچه زيباست كه همان دقرى باشد:
و كأنّها دقرى تخيّل نبتها أنف يغمّ الضّال نبت بحارها «۲»
و برخى گفته اند باغچه معيّنى است كه درختانش به رنگهاى گوناگون در مى آيد. بو عمر گويد دقرى و دقره و دقيره همه به معنى باغچه است و فعلى وزن مخصوص مؤنث آن است چنانكه در أجلى ياد شد.
دقله [د ق ل] نام جايگاهى است كه به گفته حفصى نخلستان بنى غبر در يمامه در آنجاست. [۵۸۱]
دقهله «۳» [د ق ل] شهرى در مصر بر يك شاخه از رودخانه نيل است. از آنجا تا دمياط چهار فرسنگ راه است و تا دميره شش فرسنگ است.
بازار دارد و خوره را به نام آن اضافه كرده گويند خوره دقهليّه.
دقوقاء «٤» [داء] با واو ميان دو قاف و الف كشيده و گاهى كوتاه پايانين. نام شهرى معروف ميان اربيل و بغداد كه در تاريخ يورشهاى عرب آمده است. در آنجا با خوارج نيز جنگى رخ داد. جعدى پسر صمام ذهلى در عزاى ايشان چنين مى سرايد:
شباب اطاعوا اللّه حتىّ احبّهم و كلّهم شاد يخاف و يطمع
فلمّا تبوّوا من دقوقا بمنزل لميعاد اخوان تداعوا فأجمعوا
دعوا خصمهم بالمحكمات و بيّنوا ضلالتهم و اللّه ذو العرش يسمع
بنفسى قتلى فى دقوقاء غودرت و قد قطعت منها رؤوس و اذرع
لتبك نساء المسلمين عليهم و فى دون ما لا قين مبكى و مجزع «۵»
باب دال و كاف و آنچه پس از آن هاست
دكّاله «٦» [د ك كال] نام شهرى در مغرب كه زيستگاه قبيله هاى بربر است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۹۰ باب دال و ميم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۷
دكّان [د ك كا] ديهى نزديك همدان است. در ديهى ديگر به نام بو ايوب پيش از اين بگذشت. «۱»
دكمه [د م] شهرى در مغرب از كارگزارى قبيله بنى حمّاد.
دكّه [د ك ك] جايگاهى در غوطه بيرون دمشق و اللّه اعلم.
باب دال و لام و آنچه پس از آن هاست
دلاص [د] با صاد بى نقطه پايانين نام خوره اى در صعيد مصر در باختر نيل به طرف بيابان. شامل ديه ها و خوره اى گسترده «۲» است كه مركز آن «دلاص» است كه از خوره «بهنسى» به شمار مى رود. از آنجاست بو القاسم حسّان پسر غالب پسر نجيح

دلاصی «۳». او از مالك ابن انس و از لیث پسر سعد روایت دارد، راستگو بود و در دلاص به سال ۲۲۳ درگذشت.
دلامه (أبو-) [د م] نام کوهی مشرف بر «حجّون» در مکه. از ریشه «ادلم» به معنی مرد بلند و سیه چرده و از کوهها نیز چنان است که سنگهایش صاف و سیاه باشد. ابو دلامه نام [۵۸۲] شاعری است.
دلامیس [د] آبی است در یمامه در بخش «بیاض».
دلان و
ذموران «٤» [د ن ذ] نام دو دیه است نزدیك ذمار از سرزمین یمن، که گویند در سرزمین یمن زیباتر از زنان آنجا نباشد. زنا در آنجا بسیار است و مردم از شهرهایی دور بدانجا می روند.
گویند دلان و ذموران دو ملك بودند برادر یکدیگر، و هر یك در دیهی به نام خود زندگی می کرد، و هر یك در بدست آوردن زنان زیبا با دیگری مسابقه گذارده بودند و از شهرهای دیگر بدانجا می آوردند. تا چنین شد.
دلایه [د ی] شهری نزدیك «مریه» در کرانه دریای اندلس. بدانجا نسبت دارد: بو العباس احمد پسر عمر پسر انس پسر دلهات پسر انس پسر فلهدان پسر عمران پسر منیب پسر زغبه پسر قطبه عذری مرّی «۵» و زغبه کسی است که اندلس را بگشود «٦» و او یکی از کسانی است که مردم یمن را به روزگار شورش «۷» تحریك می کرد. و عمران یکی از کسانی است که در «ربض قرطبه» به سال ۲۰۲ حکومت می کرد. او با پدر و مادرش به سال ٤۰۷ به خاور آمدند و در رمضان ٤۰۸ به مکه رسیدند و در آنجا تا سال ٤۱٦ بماندند. او در حجاز از بو العباس رازی و بو الحسن ابن جهضم و بو بکر پسر نوح اصفهانی و گروهی از مردم عراق و خراسان و شام که به مکه آمده بودند برشنود. و با شیخ ابو ذر صحبت داشت. او در مصر از کسی سماع نداشت و به اندلس بازگشت. او در اندلس از کسانی سماع داشت مانند ابن عبد البرّ و جز وی. او پیری راستگو، پر روایت و با سندهای عالی (کوتاه) بود.
او روایتهایی غریب و داستانهای شگفت انگیز را، که در طول عمر درازش در اندلس از مردم شنیده بود، نقل می کرد. درازای عمر او سبب شده بود که پیر و جوان از او در کار هم یکسان روایت می کردند. او از کسی که ابن عبد البرّ از او روایت می کرد در کتاب صحابه و دیگر کتبش روایت می کرد.
و نیز بدانجا نسبت دارد بو محمد پسر حزم ظاهری «۸». او از هر دوی ایشان بر شنوده. بو عبد الله حمیدی و بو عبید بکری و گروهی از اعیان از او برشنودند. او کتابی به نام «اعلام النبوّه» و «نظام المرجان» در مسالك و ممالك نگاشته است. (جغرافیا)
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۸
زادروز او به گفته حیّانی در ذی قعده ۳۹۳ بود. و به گفته قاضی [۵۸۳] بو علی حسین پسر محمد پسر فیره صدفی به سال ٤۷۸ در گذشته است.
دلجه [د ج] نام دیهی در صعید مصر در کوهستان باختر نیل و دور از کرانه آن است.
دلغاطان [د] با غین نقطه دار و طین بی نقطه و نون پایانین. دیهی از روستاهای مرو، که آن را دلغاتان با دو نقطه هم گویند. دیهی است در چهار فرسنگی مرو. بدانجا نسبت دارد بو بکر محمد پسر فضل پسر احمد دلغاطانی «۱» او را احمد نیز نامند او از پدرش بو العباس فضل روایت می کرد. گروهی از وی روایت دارند مانند بو المظفر محمد پسر احمد صابری اندرزگوی هرات او در دیه خویش بسال ٤۸۸ درگذشت.
و نیز بدانجا نسبت دارد فضل الله بو بکر پسر محمد پسر ابراهیم پسر احمد پسر بو عبد الله دلغاطانی «۲». او فقیهی فاضل، ادب شناس، ریاضی دان، خوش رفتار، احتیاط کار، حریص به کسب دانش حدیث و تفسیر و فقه بود. او از بو عمر عثمان پسر ابراهیم پسر فضل و از بو بکر محمّد پسر علی زرنجری اجازت داشت. بو سعد از او برشنود. زادروز او در دلغاطان به سال ٤۸۵ بود و در بیست و یکم محرم ۵۵۷ در گذشت.
دلوث [د] سیف از مردی از عبد قیس مشهور به صحار نقل آرد که گفت: من بر هرم ابن حیّان به روزگار جنگ هرمزان در اهواز وارد شدم، در حالیکه او میان «دلوث» و «دجیل» بود، من برای او خلال خرما بردم. (تا پایان داستان). او در جای دیگر نام این شهر را دلث آورده است.
حسین پسر نیار حنظلی چنین می سراید:

الا هل اتاها انّ اهل مناذر شفوا عللا لو كان للنّفس زاجر
اصابوا لنا فوق الدّلوث بفيلق له زجل ترتدّ منه النّظاير «۳»
دلوك «٤» [د] با كاف پایانین. شهرکی در بخشهای حلب از عواصم است. در آنجا جنگ میان بو فراس ابن حمدان با رومیان رخ داد و شاعرشان آن را چنین سرود:
و أنّى ان نزلت على دلوك تركتك غير متّصل النّظام «٥»
و عدی پسر رقاع چنین می سراید: [٥٨٤]
اهمّ سرى ام غار للغيث غاير ام انتا بنا من آخر اللّيل زائر
و نحن بأرض قلّ ما يحشم السّرى بها العربيّات الحسان الحرائر
كثير بها الاعداء يحصر دونها بريد الامام المستحثّ المثائر
فقلت لها كيف اهتديت و دوننا دلوك و اشراف الجبال القواهر
و جيحان جيحان الجيوش و آلس و حزم خزازا و الشّعوب القواسر «٦»
دلیجان «۷» [د ل] شهرکی از بخشهای اصفهان است که آن را «دلیگان» نیز گویند. گروهی بدانجا نسبت دارند مانند: بو العباس احمد پسر حسین پسر مطّهر دلیجانی «۸» معروف به خطیب (اندرزگو). دختران او «ام ولید» و «لامعه» و «ضوء الصباح» حدیث شناس و راوی آن بودند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۸۹
باب دال و میم و آنچه پس از آن هاست
دما [د] با میم به الف کشیده بی تشدید شهری از نواحی عمان، یا شهری که همیشه با دبا یاد می شود که از بازارهای مشهور عرب بوده است. از آنجاست: بو شدّاد «۱». که می گفت: نامه ای از پیامبر (ص) درباره قطعه ای از سرزمین ادیم در عمان به ما رسید. عبد العزیز پسر زیاد خبطی از وی روایت دارد.
دمّا [د م ما] با تشدید میم مماله نام جایگاهی در پایین بغداد پایین تر از «کلواذا»، نیز دمّا نام جایی در پایین «جرجرایا».
دماج [د] با جیم پایانین. عمرانی گوید جایگاهی است که «حطیئه» آن را در شعر آورد. لیکن مشکوك است.
دماح [د] جایگاهی است که در شعر جریر چنین آمده است:
تقول العاذ لات علاك شيب أ هذا الشيب يمنعنى مزاحى
يكلّفنى فؤادى من هواه ظعائن يجتز عن على دماح
ظعائن لم يدنّ مع النّصارى و لا يدرين ما سمك القراح «۲»
دماخ [د] با خای نقطه دار پایانین. نام کوههایی در نجد است. در مثل است که: سنگین تر از «دمخ دماخ». گویند نام کوهی بزرگ از کوهستان «حمی ضریّه» است. و دماخ نام آن کوهستان و دمخ بدان نسبت یافته است. اصمعی گوید: این شعر نابغه درباره آن است:
و ابلغ بنى ذبيان أن لا اخالهم بعبس اذا حلّوا الدماخ فأظلما
بجمع كلون الأعبل الجون لونه ترى فى نواحيه زهيرا و جذيما
هم يردون الموت عند لقاءه اذا كان ورد الموت لابدّ اكرما «۳»
ثعلب قول حطیئه را نیز چنین می آورد:
انّ الرّزيّة لا ابالك هالك بين الدّماخ و بين دارة منزر «٤»
دماخ [د] با خای نقطه دار. بو زیاد گوید: دماخ نام کوهستان است که بلندترین آن دمخ نام دارد. و آن جایگاه قبیله عمر بن کلاب است. تا کنون کسی همراه این قبیله در دماخ نزیسته است، مگر هم پیمانان ایشان که از «عادیه بجیله» اند. او (بو زیاد) گوید: دماخ چند جوی آب است که دو جوی آنها دور از دسترس بوده و کسی نمی تواند به آنجا برسد، و مانع انسانها سختی راه کوه و مانع دیگر نیم خورد حیواناتی که فضله آنها آب را مسموم کرده است و به خوردن آن بیمار شده می میرند. امّا این آب

گوسفندان را صدمه نمی زند. نسبت دمخ جبل به سبب کوههای اطراف آن است. بو عبیده گوید: دماخ و اظلم دو کوهند. بو منصور به نقل از ثعلب آرد که ابن اعرابی گفته است دمخ همان شدخ است. امّا من از غیر وی چنین چیزی نشنیده ام.
دماط [د] دیهی به مصر از خوره باختری است.
دمامین [د] با الف میان دو میم و میم دوّم مکسور است با یاء دو نقطه زیر و نون پایانین. دیهی بزرگ در صعید خاوری نیل در ساحل آن، بالاتر از قوص است، و نخلستانهای بسیار دارد.
دمانس [د ن] شهری در حوالی تفلیس در ارمنستان است که از آنجا ابریشم صادر می شود. بو القاسم گوید این را یکی از مردم آنجا برایم گفته است.
دماوند «۵» [د و] لهجه ای از «دنباوند» و «دباوند» کوهی است نزدیك ری و خوره ای منسوب بدان است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۹۳ باب دال و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۰
دمح [د] با تای بی نقطه پایانین. کوهی در سرزمین عمر بن کلاب. طهمان شاعر گوید:
کفی حزنا انّی تطاللت کی أری ذری قلّتی دمح کما تریان «۱»
[۵۸۶] روز دمح به گفته حازمی از روزهای تاریخی عرب است. همه آن را با حای بی نقطه آورده اند امّا درست با خای نقطه دار است.
چنانکه ازهری و جوهری و سکّری و جز ایشان گفته اند و با حای بی نقطه نادرست است. گویند: دمّح و دبّح یعنی سرش را پایین انداخت و به تلفظ دیگر نیامده است.
دمخ [د] با خای نقطه دار پایانین. نام کوهی از آن مردم «رسّ» بلندای آن در آسمان یك میل است. و دیگری گفته است کوهی است از آن بنی «نفیل» پسر عمر پسر کلاب که در آن جویبارهای بسیار هست. که سرچشمه آن ها پیدا نیست «برکنه» گفته است: مرتفعات دمخ اندازه پذیر نیست و من واژه آن را به صورت «دماخ» یاد کرده ام. طهمان شاعر پسر عمر دارمی چنین سروده است:
الا یا اسلما بالبیر من أمّ واصل و من أمّ جبر أیّها الطّللان
و هل یسلم الرّیعان یأتی علیهما صباح مساء نائب الحدثان
الا هزئت منّی بنجران إذ رأت عثاری فی الکبلین أمّ أبان
کأن لم تری قبلی أسیرا مکبّلا و لا رجلا یرمی به الرّجوان
عذرتك یا عینی الصّحیحة و البکا فمالك یا عوراء و الهملان
کفی حزنا انّی تطاللت کی أری ذری قلّتی دمخ کما تریان
کأنّهما و الال یجری علیهما من البعد عینا برقع خلقان
الا حبّذا و الله لو تعلمانه ظلالکما یا ایّها العلمان
و ماء کما العذب لو وردته و بی نافض حمیّ اذا لشفانی
و انّی و العبسیّ فی ارض مذحج غریبان شتّی الدّار مختلفان
غریبان مجفوّان اکثر همّنا و جیف مطایانا بکلّ مکان
فمن یر ممسانا و ملقی رکابنا من النّاس یعلم انّنا سبعان
خلیلیّ لیس الرّأی فی صدر واحد اشیرا علیّ الیوم ماتریان
ء أرکب صعب الأمر إنّ ذلوله بنجران لا یرجی لحین أوان
و ما کان غضّ الطّرف منّا سجیّة و لکنّنا فی مذحج غربان «۲»
[۵۸۷] شاعری دیگر چنین می سراید:
أ مغتربا أصبحت فی رامهرمز نعم کلّ نجدیّ هناك غریب

فياليت شعرى هل أسيرنّ مصعدا و دمخ لأعضاد المطىّ جنيب «۳»
دمدم «٤» [د د] با دو دال بى نقطه بر وزن زم زم با دو «ز» در شعر أميّه چنين آمده است:
و لطت حجاب البيت من دون اهلها تغيّب عنهم فى صحارى دمدم «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۱
حازمى آنچنان كه من به خامه سيرافى ديدم مى گويد «لطت» به معنى پوشانيده ام مى باشد، و دمدم نام جايگاهى است.
دمّر [د م م] گردنه دمّر در جايى است مشرف بر غوطه دمشق كه نامش در حديث اسكندر و جز آن آمده است. راه دمشق به بعلبك از شمال آن مى گذرد.
دمسيس [د] با ياى دو نقطه زير در ميان دو سين بى نقطه نام ديهى در مصر است. ميان آنجا و سمنّود چهار فرسنگ راه است. و از آنجا تا «برا» دو فرسنگ راه است. پيشوند خوره بدان افزايند و گويند: خوره «دمسيس» و «منوف».
دمشق شام «۱» [د م يا م ش] همگان آن را بدين تلفظ آورده اند. شهرى معروف كه مركز ايالت شام است و بدون شك بهشت زمين از جهت زيبايى ساختمانها و خرمى دشتها و بسيارى ميوه جات و خوشى آب و هوا و پر آبى و داشتن آثار باستانى است.
برخى گفته اند از آنش دمشق خوانده اند كه مردم در ساختمانهايش سرعت بخرج داده اند: ناقه دمشق شتر تندرو باشد. و ناقه «دمشقة اللحم» شترى كه گوشتش نرم باشد. زفيان «۲» چنين مى سرايد:
و صاحبى ذات هباب دمشق
صاحب زيج گويد: درازاى جغرافيايى دمشق شصت درجه و عرض جغرافيايى آن سى و سه درجه و نيم است «۳». اين شهر در اقليم سوّم است. مورّخان گويند: نام دمشق از دماشق پسر قانى پسر مالك پسر ارنخشد پسر سام پسر نوح (ع) گرفته شده است. و اين گفته ابن كلبى است ولى در جاى ديگر او را فرزند يقطان پسر عامر سالف ناميده اند. مقصود از سالف كسى است كه شهر دمشق را بنيان نهاده است و برخى گويند كسى كه دمشق را بنا نهاده «بيور اسب» است. گويند دمشق در سال سه هزار و صد و چهل و پنج از عمر جهان ساخته شده است كه مى گويند هفت هزار ساله است. و حضرت ابراهيم پنج سال بعد از ساختمان دمشق به دنيا آمد و برخى گويند كسى كه دمشق را بنيان نهاده است جيرون پسر سعد پسر عاد پسر ارم [۵۸۸] پسر سام پسر نوح است كه آن را «ارم ذات العماد» ناميد. و برخى گويند هود پيامبر به دمشق فرود آمد و ديوار جامع دمشق را او ساخت.
و برخى گويند عازر غلام ابراهيم بود كه دمشق را ساخت و او حبشى بود كه او را نمرود پسر كنعان به روزى كه ابراهيم از آتش بيرون آمد آن را به وى بخشود و نام آن دمشق بود، سپس شهر را به نام او كرد.
ابراهيم همه كارهاى شهر را به او سپرد. پس روميان در آنجا سكنا گزيدند و جز ايشان گفته اند كه اين شهر به نام دماشق پسر نمرود پسر كنعان بوده است كه آن را ساخته است، و ابراهيم در آن هنگام با او بود كه نمرود پيش از رهايى ابراهيم از آتش به او بخشوده بود. ديگران گويند به نام دمشق بن ارم بن سام ابن نوح برادر فلسطين و ايلياء و حمص و اردن است.
و هر يك از ايشان جايگاهى را به نام خود ساختند. و تاريخنگاران راستگو گفته اند كه آدم در جايى فرود آمده بود كه امروز «بيت انات» خوانده مى شود، و حوا در «بيت لهيا» و هابيل در «مقرى» مى زيست و گوسفندانى داشت و قابيل در «قنينه» كشاورزى مى كرد. اين جايگاه اكنون پيرامون دمشق است. و اكنون آن را «باب الساعات» مى نامند. و نزديك اين مسجد سنگى بزرگ است كه لاشه قربانيها را بر آن مى نهادند. پس هر قربانى كه پذيرفته خدا مى شد آتشى فرود مى آمد و آن را مى سوزاند، و آنچه پذيرفته نمى شد همانجا مى ماند.
هابيل گوسفندى فربه قربانى كرده بدانجا آورد، و بر آن صخره (سنگ) نهاد و آتش فرود آمد و آن را بخورد. سپس قابيل آمد و مقدارى گندم از كشتزار خود آورد و بر صخره نهاد و اين به حال خود باقى ماند و پذيرفته نشد، پس هابيل به برادر خود قابيل رشك برد. و بدنبال او به كوه «قاسيون» كه مشرف بر شهر دمشق است رفت، تا او را بكشد و چون نمى دانست كه چگونه بايد او را كشت ابليس به نزد او آمد و سنگى بر گرفت و به سر خود كوفتن آغاز كرد. چون قابيل چنان ديد سنگى بر گرفت و به سر برادرش كه در كوه قاسيون بود بكوفت، و من در آنجا سنگى ديدم كه چيزى همانند خون بر آن بود و مردم شام چنين پندارند كه اين همان سنگ است كه قابيل هابيل را بدان كشته است. و سرخى آن از خون هابيل است. و از آن رو آن را غار خون

نامیدند و آنجا که من دیدم لبه کوهی بود که قاسیون نام دارد. برخی از گذشتگان گویند: زمین دمشق جای خانه نوح پیامبر (ع) است، و نوح (ع) چوبهای کشتی را در آنجا گرد آورد، و آن چوبها را از کوه لبنان آورده بود، و نوح (ع) در چشمه «جرّ» که در دره بقاع است سوار کشتی شد و از [۵۸۹] «کعب الاحبار» روایت است که نخستین دیواری که پس از طوفان نوح (ع) در زمین ساخته شد دیوار شهر دمشق و حران بود. در اخبار کهن تر از پیران کهنسال دمشق روایت است که خانه

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۲

شدّاد پسر عاد در سوق التین دمشق بود. و در آن که شام نام داشت به خیابان باز می شد، و او در بالای ستونهای دو پل سقف دار به نام های «دار البطّیخ» و «سوق التین» گل و گیاه کاشته بود. احمد پسر طیب سرخسی گوید: میان دمشق و بغداد دویست و سی فرسنگ راه است.

می گویند: تفسیر آیه مبارکه «وَ آوَیْناهُما إِلی رَبْوَةٍ ذاتِ قَرارٍ وَ مَعِینٍ «۱»»

- ایشان را در بلندایی زیبا جای دادیم. مقصود دمشق است که قرار گاهی مرفّه و گسترده و پر آب و خوش آب و هوا است. قتاده گوید: مقصود از تین و زیتون که در قرآن آمده، تین نام کوه دمشق و زیتون نام کوه بیت المقدس است و از طور سینین درّه ای زیبا و از «هذا البلد الأمین» مکّه را است. و گویند «ارم ذات العماد» دمشق است. اصمعی گفته است: بهشت در جهان سه جا باشد: ۱- غوطه دمشق، ۲- رودخانه بلخ، ۳- رودخانه ابلّه. فاضلاب جهان نیز سه جا باشد: ابلّه و سیراف و عمّان. بو بکر محمّد پسر عباس خوارزمی «۲» شاعر گوید:

بهشت دنیا در چهار جاست: ۱- غوطه دمشق، ۲- صغد سمرقند، ۳- دره بوّان و ٤- جزیره ابلّه و من هر چهار را دیده ام و بهتر از همه دمشق باشد. در اخبار آمده است: ابراهیم در غوطه دمشق در دیهی به نام برزه در دامنه کوه قاسیون زاده شد. و از پیامبر (ص) روایت است که عیسی در آخر زمان در کنار مناره سفید خاوری دمشق به زمین فرود خواهد آمد. و در این جایگاههای شریف دمشق دعا بر آورده می شود:

۱- غار خون در کوه قاسیون که جایگاه پیامبران و نمازخانه ایشان بوده است، ۲- غار کوه نیرب که گویند: جایگاه عیسی و نمازخانه ابراهیم بوده و نیز قبر موسی در آنجاست. و پیامبر (ص) گفته است که حضرت عیسی در مسجد دروازه خاوری فرود خواهد آمد. گویند قتلگاه یحیی بن زکریا در مسجد کوچك که در پشت جیرون قرار دارد، بوده است. قبله جامع را [۵۹۰] هود بنا نهاده است و گور چند تن از یاران پیامبر و خانه های ایشان در آنجا به تعدادی است که در شهرهای دیگر یافت نمی شود. مؤلف (یاقوت) گوید: از ویژگیهای دمشق که در شهرهای دیگر ندیده ام فزونی رودخانه ها و آب و قناتهای آن است. کمتر دیواری هست که از آن بگذری و لوله ای آب از آن بیرون نیامده و به حوضچه ای نریزد و رهگذران از این آبها می آشامدند. مسجدی و مدرسه ای و خانقاهی ندیدم مگر اینکه آب در آن روان باشد و در حوضچه ای گرد آید. خانه در دمشق به سبب فزونی مردم گران است. و زمین شهر اندك و زمین های بایر پیرامون شهر به اندازه خود شهر است. شهر در زمینی مسطح و پیرامون آن را از هر سو کوههای بلند قاسیون فرا گرفته است. در هیچ شهری به اندازه دمشق عابدان و زاهدان ندارد. در این شهر غارها و شکافها و آثار پیامبران بسیار دیده می شود که در شهرهای دیگر کمتر از آن است. در این شهر میوه خوشمزه بسیار است و به شهرهای دیگر از مصر تا حرّان می برند و به همه جا می رسند. شاعران، این شهر را بسیار ستوده اند و من اندکی از آن را یاد کرده ام.

مسجد جامع دمشق در زیبایی ضرب المثل است. کوتاه سخن آنکه هیچ شهری به اندازه دمشق به بهشت تشبیه نشده است. و هیچ زیبایی برای بهشت نگفته اند مگر اینکه در دمشق پیدا شود. و هیچ چیز در جهان نیست مگر آنکه در دمشق مانند آن یا بهتر از آن یافت شود. و از همه چیز در آنجا بهترین

مسلمانان آنجا را در ماه رجب سال چهارده پس از محاصره به طوری که بر هر دروازه آن امیری با سپاهش ایستاده بودند گشودند و خالد بن ولید از دروازه خاوری با زور وارد شهر شد. وقتی بومیان چنین دیدند همگی به دور بو عبیده ابن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل پسر حسنه گرد آمدند، که هر یك از ایشان یك چهارم سپاه عرب را در اختیار داشت، و از ایشان امان نامه خواستند تا درهای دیگر را باز کنند. ایشان، از این سه امیر، امان نامه خواستند. و سپاه عرب از سه دروازه با امان نامه، و از

دروازه خاوری خالد بن ولید با زور و کشتار وارد شده، شهر را گرفتند و نامه ای به عمر خطّاب نوشتند و پیروزی و چگونگی آن را گزارش دادند. پس برای همه شهر یك صلح نامه نوشته شد.
جامع دمشق را یکی از مردم آن شهر چنین توصیف می کند: تمام زیباییها در آن هست و از شگفتیهای جهان به شمار می رود. [۵۹۱]
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۹۶ باب دال و میم و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۳۸۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۳
همه زمین آن با سنگ رخام آرایش، و به بهترین شکل نقّاشی آن ترکیب شده است که میان آنها را نگینهایی هم اندازه جای داده اند. گویی فرش آن را با زر آراسته اند و برق آتشین از آن بر می آید. و لیکن از هر گونه صورت حیوانی و حتیّ گیاهی و شاخه های گل منزّه است «۱» و نقاشیها به چشم لذّت می دهد امّا مانند درختان به فساد نمی گراید. و همیشه چشم از آن لذّت می برد. با اینکه آب ندارد هیچوقت حتیّ با گذشت زمان تشنه نمی شوند. گفته اند شگفتیهای جهان چهار است: ۱- پل سنجه، ۲- مناره اسکندریه، ۳- کنیسه رها و ٤- مسجد دمشق.
بنیان آن را ولید پسر عبد الملك پسر مروان بنا نهاد که در ساختمان مساجد همّتی بلند داشت. او به سال ۸۷ یا ۸۸ به مسجد کردن آن آغاز کرد و هنگامی که خواست بدان بپردازد مسیحیان دمشق را گرد آورد و به ایشان گفت می خواهم مسجد خودمان را از کنیسه شما (کنیسه یوحنّا) برتر سازم و بجای آن هر جا که بخواهید کنیسه ای بهتر از آن در اختیار بگذارم و اگر بخواهید چند برابر بهای آن را به شما می پردازیم. آنها نپذیرفته و نامه ای از خالد بن ولید آوردند که در آن عهد بسته بود که با کنیسه ایشان کار نداشته باشد. پس گفتند که ما در کتابهای باستانی خود دیده ایم که کسی این کنیسه را ویران نخواهد کرد مگر آنکه در پایان آن خفه شود. ولید گفت: پس من اوّلین کسی خواهم بود که آن را ویران خواهم کرد. پس برپا خاست و قبایی زرد رنگ بر تن کرده و به ویران کردن آن پرداخت. و مردم به دنبال او چنین کردند. سپس بر مسجد آنچه می خواست بیفزود. و جشنی بزرگ برای ساختمان آن بگرفت. آنچه کار را برای او آسان کرد اموالی بود که در آن کنیسه ذخیره شده بود. پس چهار دروازه برای آن بساخت: ۱- دروازه خاوری به نام دروازه جیرون، ۲- در باختر دروازه برید، ۳- در سمت قبله دروازه ناطفانیان که در کنار آن بود، ٤- دروازه فرادیس در پشت قبله. غیث پسر علی ارمنازی در کتاب «دمشق» بنا بر نقل وزیر بزرگ جمال الدّین اکرم بو الحسن علی پسر یوسف شیبانی (قفطی) که زندگانیش دراز باد آورده است:
ولید دستور داد که پایه های دیوارها را گود برداری کنند و در حین گود برداری بود که با دیواری استوار به درازای جای کنده شده.
روبرو شدند که با سیمان ساخته شده بود. پس به ولید خبر دادند و سختی دیوار را گزارش کرده، پیشنهاد کردند که دیوار نوین را بر روی آن بسازند. او پاسخ داد که من برای استحکام پایه آن می خواهم که پای دیوار را آنقدر بکنیم تا به آب برسیم. من به استواری این دیوار کهنه اطمینانی ندارم پس بکنید تا به آب برسید و اگر آن را محکم یافتید آن را پایه گذاری کنید. پس پای دیوار را کندند [۵۹۲] تا به دروازه ای رسیدند که با سنگهای استوار ساخته شده بود و سنگ نوشته ها بر آن بود که هر چه خواستند بخوانند نتوانستند. تا به کسی رسیدند که توانست آن خط را به یونانی بخواند و معنای آن چنین بود: [چون عالم به دلایل علمی حارث بود لازم است که این ساختمان سازنده ای داشته باشد. چنانکه «ذو السنین» و «ذو اللحیین» آن را بیان کرده اند. از آن روز عبادت خالق مخلوقات پدید آمد.] پس دستور داد این هیکل و عبادتگاه را از خزانه ویژه خود ساختند. او بسیار دوستدار اسب بود و اکنون به عقیده مردم اسطوان هفت هزار و نهصد سال از تاریخ آن گذشته است. و هر کس در این مدت به درون این ساختمان آمده است بر سازنده آن درود می فرستد. مردم اسطوان گروهی از حکیمان و دانشمندان باستانی بوده اند که در بعلبك می زیسته اند. این داستان را احمد بن طیّب سرخسی «۲» فیلسوف روایت کرده است.
گویند: ولید «۳» خلیفه برای ساختمان این مسجد هفت سال خراج همه کشور اسلام را هزینه کرد، و چون بعد از پایان کار آن اسناد را بر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹٤
روی هجده شتر برای او آوردند دستور داد همه را بسوزانند و گفت ما همه اینها را در راه خدا خرج کرده ایم و باز نخواهیم ستاند.

از شگفتیهای این مسجد آن است که می گویند اگر کسی صد سال در آنجا بزید در هر روز شگفتی خواهد دید که تا آن روز ندیده است. گویند بهای خوراکی که کارگران آنجا خورده اند در آن مدت ششهزار دینار بوده است. مردم از بسیاری هزینه آن به فغان آمده، می گفتند دارایی مسلمانان را می گیرد و به گزافه در مسجد خرج می کند. پس روزی ولید به سخنرانی پرداخت و گفت: شنیده ام شما گفته اید که بیت المال مردم را در هجده سال مصرف این مسجد کرده است. پس شما در این مدت یك دانه گندم هم نخورده اید! مردم ساکت شدند. گویند ساختمان آن در نه سال به دست ده هزار مرد ساخته شد، و در هر روز سنگها را می بریدند، و در آنجا ششصد زنجیره طلا آویخته بودند. و چون ولید ساختمان آن را به پایان رسانید دستور داد سقف آن را با سرب بپوشانند. پس از تمام شهرها سرب بیاوردند، و در پایان تکّه ای از گوشه سقف بی سرب ماند و برای آن سربی یافت نشد مگر در نزد یك پیرزن، و او از فروختن آن خودداری کرد مگر به سنگینی آن زر بستاند پس دستور داد که آن را از او بخرند هر چند به اندازه چند برابر وزنش باشد. پس چون زن بها را دریافت کرد گفت: من گمان می کردم که سردار شما ستمگر است و این ساختمان را با زور ساخته است، اکنون که دیدم آن را برای خدا ساخته است، بهایی نمی خواهم، و آن بها را پس داد. ولید دستور داد بر روی آینه ها بنویسند که از آن خداست و آن را جدا از آینه هایی که اسم خود بر آن نوشته بود نهادند. ولید برای درخت «تاکی» که در سمت قبله مسجد بود هفتاد [۵۹۳] هزار دینار هزینه کرد. موسی پسر حمّاد بربری گوید: من در مسجد دمشق تمام سوره أَلْهاكُمُ التَّكاثُرُ

را نوشته شده با زر بر روی شیشه دیدم. و نیز دیدم که یك یاقوت سرخ به جای قاف در آیه حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقابِرَ «۱»

نهاده بودند. من پرسیدم این یاقوت سرخ اینجا چه می کند؟ در پاسخ گفتند ولید دختری داشت و این یاقوت از آن او بود و چون دختر بمرد مادرش دستور داد آن یاقوت همراه او دفن شود. پس ولید دستور داد یاقوت را قاف واژه مقابر از آیت «أَلْهاكُمُ التَّكاثُرُ حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقابِرَ»

بسازند. و برای مادر دختر سوگند یاد کرد که بنا بر دستور شما یاقوت را در مقبره دفن کردند، و او پذیرفت. جاحظ در کتاب بلدان آرد: برخی از گذشتگان گفته اند: هیچ قومی به اندازه مردم دمشق عاشق بهشت نیستند زیرا که مانند زیباییهای آن را در مسجد خود می دیدند. مسجد دمشق بر ستونهایی از سنگ رخام در دو طبقه ساخته شد. طبقه پایین ستونهایی بزرگتر و ضخیمتر دارد و طبقه بالا ستونهایی باریکتر و کوچکتر که همه این ستونها با تصویرهای شهرها و درختهای دنیا با میناتور سبز و زرد آراسته شده است. سمت قبله گنبدی است معروف به «قبةّ النسر» که در همه دمشق گنبدی از آن زیباتر یافت نمی شود. مسجد دمشق سه منبر دارد. بزرگترین آنها جایگاه دیده بان رومیان بود که بهمان صورت بعد از اسلام باقی ماند و آن را مناره مسجد قرار دادند. در اخبار آمده است که عیسی بر روی آن فرود خواهد آمد. هنوز نیز جامع دمشق به همین زیبایی هایی که یاد کردیم باقی بود تا سال ۴۶۱ که آتش سوزی در مسجد دمشق رخ داد و برخی زیبایی های آن را بسوخت. بو المطاع ابن حمدان در وصف دمشق چنین می سراید:

سقى الله ارض الغوطتين و أهلها فلى بجنوب الغوطتين شجون

و ما ذقت طعم الماء الّا استخفّنى الى بردى و النّيرين حنين

و قد كان شكّى فى الفراق يروعنى فكيف اكون اليوم و هو يقين

فو الله ما فارقتكم قاليا لكم و لكنّ ما يقصى فسوف يكوف «۲»

صنوبری گوید:

صفت دنيا دمشق لقاطنيها فلست ترى بغير دمشق دنيا

تفيض جداول البلّور فيها خلال حدايق ينبتن وشيا

[۵۹۴]

مكلّلة فواكههنّ أبهى ا لمناظرفى مناظرنا و أهيا

فمن تفّاحة لم تعد خداّ و من أترجّة لم تعد ثديا «۳»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۵

بحتری گوید:
امّا دمشق فقد أبدت محاسنها و قدوفى لك مطريها بما وعدا
اذا اردت ملأت العين من بلد مستحسن و زمان يشبه البلدا
يمسى السّحاب على أجبالها فرقا و يصبح النّبت فى صحراءها بددا
فلست تبصر الّا واكفا خضلا و يانعا خضرا او طايرا غردا
كانّما القيظ ولىّ بعد جيئته أو الرّبيع دنا من بعد ما بعدا «۱»
بو محمد عبد الله پسر احمد پسر حسين ابن نقّار در ستايش دمشق چنين مى سرايد:
سقى الله ما تحوى دمشق و حيّاها فما أطيب اللّذّات فيها و أهناها
نزّلنا بها و استوقفتنا محاسن يحنّ اليها كلّ قلب و يهواها
لبسنا بها عيشا رقيقا رداءه و نلنا بها من صفوة اللّهو أعلاها
و كم ليلة نادمت بدر تمامها تقضّت و ما ابقت لنا غير ذكراها
فآها على ذاك الزّمان و طيبه و قلّ له من بعده قولتى واها
فيا صاحبى امّا حملت رسالة الى دار احباب لها طاب مغناها
و قل ذلك الوجد المبرّح ثابت و حرمة أيّام الصّبى ما أضعناها
فان كانت الأيّام أنست عهودنا فلسنا على طول المدى نتناساها
سلام على تلك المعاهد انّها محطّ صبابات النّفوس و مثواها
رعى الله أيّاما تقضّت بقربها فما كان أحلاها لديها و أمراها «۲»
ديگرى در نكوهش دمشق چنين مى سرايد:
اذا فاخروا قالوا مياه غزيرة عذاب و اللّظامى سلاف مورّق
سلاف و لكنّ السّراجين مرجها فشاربها منها الخرا يتنشّق
و قد قال قوم جنّه الخلد جلقّ و قد كذبوا فى ذالمقال و مخرقوا
[۵۹۵]
فما هى الّا بلدة جاهليّة بها تكسد الخيرات و الفسق ينفق
فحسبهم جيرون فخرا و زينة و رأس ابن بنت المصطفى فيه علّقوا «۳»
گفته اند زمانى كه عمر «۴» پسر عبد العزيز به تخت نشست گفت من اموالى را كه صرف جامع دمشق شده است اسراف بيجا مى بينم و بايد تا آنجا كه مى توانم آن را جبران كنم، پس جواهرها كه بر سنگهاى رخام و ميناتورها كوبيده شده است و اين زنجيرهاى زرين را برخواهم كند و به جاى آنها طناب مى آويزم. مردم دمشق از اين خبر نگران شدند تا اينكه ده تن از بزرگان روم به دمشق آمدند و با اجازه
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۳۹۹ باب دال و ميم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۶
او از باب البريد با يك مترجم به درون جامع رفتند. تا گفتگوهاى ايشان را با يكديگر ثبت كنند و به عمر برسانند به گونه اى كه ايشان آگاه نشوند. چون ايشان به درون صحن وارد شدند رو به قبله سر به آسمان بلند كردند پس رييس ايشان سر خود فرو آورده و رنگ چهره او به زردى گراييد. چون از او سبب پرسيدند، گفت: ما ملّت روم پس از پيروزى تازيان مى گفتيم مدت حكومت اينان به درازا نخواهد كشيد و چون ايشان جامع دمشق را با آن عظمت ساختند فهميديم كه مدت عمر حكومت ايشان دراز خواهد بود و اين مدت را مسلّط خواهند ماند. هنگامى كه اين خبر به عمر عبد العزيز رسيد، گفت اكنون كه مسجد شما رشك كفّار را بر مى انگيزد، بايد بماند. و از برداشتن آرايش آن صرف نظر كرد، و در محراب آن جواهرات گرانبها آويخته و قنديلهاى سيمين و زرّين در آن آويخته بماند. از صحابه و تابعان و مردم نيكوكار كه گورشان در ميدان حصى جنوب دمشق زيارتگاه است بسيارند:

مانند گوری که گویند: گور مادر عاتکه خواهر عمر خطاب بوده است. و همانجا گور دیگری است که گویند قبر صهیب رومی و برادر او است. و در روایت دیگر است که قبر صهیب در مدینه است. نیز در سمت قبله دمشق جایی به نام مشهد تاریخ است و در آنجا گوری با دو نیم سقف هست که داستانی با علی بن ابی طالب (ع) دارد. و در سمت قبله دروازه کوچك قبر بلال پسر حمامه و گور کعب الاحبار و سه تن از همسران پیامبر و گور «فضّه» کنیز فاطمه (ع) و ابو درداء و فضاله پسر عبید و سهل پسر حنظلیّه و واثله پسر أسقع و اوس پسر اوس ثقفی و أمّ الحسن دختر جعفر صادق (ع) و علی پسر عبد الله بن عباس و سلمان پسر علی بن عبد الله بن عباس و همسرش أمّ الحسن دختر علی بن ابی طالب (ع) [۵۹۶] و خدیجه دختر زین العابدین و سکینه دختر حسین (ع) در آنجاست. و درست آن است که این در مدینه باشد. و محمد پسر عمر پسر علی بن ابی طالب است. و در «جابیه» گور اویس قرنی «۱» هست که من گور او را در «رقّه» زیارت کردم و در اسکندریه و در دیار بکر نیز گوری به نام او هست. و مشهورترین آنها قبری است که در «رقّه» دارد. زیرا که گویند اویس در جنگ صفّین در صف سپاه علی (ع) کشته شد. و در خاور دمشق گور عبد الله پسر مسعود و أبی پسر کعب است و این گورها بنا بر پندار مردم است و روایت درست که در تاریخ آمده است. بیشتر این گورها در مدینه مشهورند.

در دمشق گورهایی از یاران پیامبر و تابعان و جز ایشان از بزرگان می بود که هنگام پیروزی بنی عباس بر بنی امیّه همگی را خراب کرده تا یکصد سال شخم زدند و کاشتند. و فرزندان ایشان از بنی عبّاس خسارت خواستند.

و به دروازه فرادیس جایی به نام مشهد حسین بن علی (ع) هست. و در بیرون شهر دمشق جایی به نام مشهد خضر و قبر محمد پسر عبد الله پسر حسین پسر احمد پسر اسماعیل پسر جعفر صادق (ع) است. و در دمشق جایی به نام «عمود العسرفی العلیین» است. مردم می پندارند که آن را ویران کرده اند و عمودی دیگر نزدیك دروازه کوچك هست که زیارتگاه و نذرپذیر است. و در خاور جامع مسجد عمر بن خطّاب و مشهد علی بن ابی طالب (ع) و مشهد حسین (ع) و زین العابدین (ع) دیده می شود. در جامع دمشق جایی به نام «مقصورة الصحابه» و زاویه خضر هست و نیز در این جامع جایی به نام سر یحیی پسر زکریا است و نیز جایی به نام مصحف عثمان بن عفّان هست که گویند این قرآن را بخط خود نوشته و نیز گویند قبر هود پیامبر در دیواره جنوبی این جامع است. امّا تاریخ می گوید که قبر او در «حضرموت» است. و در زیر «قبّة النسر» دو ستون مشجر هست که می گویند از تخت بلقیس ساخته شده و الله اعلم.

مناره باختری جامع دمشق همانجایی است که بو حامد غزالی «۲» و ابن تومرت پادشاه مغرب مدّتها در آنجا اعتکاف (چله نشینی) کرده بودند. گویند این مناره آتشکده بوده است. و هنوز دود آتش از آن بر می آید و مردم حوران آن را سجده می کنند. و گویند مناره خاوری مناره ای سفید است که عیسی بن مریم در آخر زمان بر آن فرود خواهد آمد و در آنجا سنگی است که موسی بن عمران پیامبر با ضربتی که بر آن فرود آورد دوازده چشمه آب از آن جوشیدن گرفت. و نیز گویند مناره ای که فرودگاه عیسی خواهد بود نزدیك کنیسه مریم در دمشق است. نیز در بخش باختری این جامع قبّه بیت المال است که گویند گور [۵۹۷] عایشه در آنجاست. و درست آن است که گور او در بقیع است.

نزدیك دروازه معروف به باب زیاد یك تکه نیزه آویخته است که گویند نیزه خالد بن ولید بوده است. و در دمشق قبر مرد نیکوکار محمود بن زنگی پادشاه شام است و همچنین گور صلاح الدین یوسف پسر ایوب در کلاسه در جامع است.

فاصله های دمشق و پیرامون آن: از آنجا تا بعلبك دو روز راه است و تا طرابلس سه روز و تا بیروت سه روز و تا صیدا سه روز و تا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۷
اذرعات چهار روز و تا «غوطه» یك روز و تا حوران و بثینه دو روز و تا حمص پنج روز و تا «حما» شش روز و تا قدس شش روز و تا مصر هجده روز و تا «غزّه» هشت روز و تا «عکّا» چهار روز و تا صور چهار روز و تا حلب ده روز است.

منسوبان به دمشق از محدّثان بزرگ ۱- عبد العزیز پسر احمد پسر محمد پسر سلمان پسر ابراهیم پسر عبد العزیز ابو محمد تمیمی دمشقی «۱» کتّانی صوفی حافظ. او حدیث بسیار بر شنود و بسیار بر نوشت و برای بدست آوردن حدیث به سفر پرداخت. در دمشق از بو القاسم صدقه پسر محمد پسر محمد قرشی و از تمّام پسر محمد و از بو محمد پسر بو نصر و از بو نصر محمد پسر احمد پسر هارون جندی و از عبد الوهّاب پسر عبد الله پسر عمر مرّی و از بو الحسین عبد الوهّاب پسر جعفر میدانی و جز ایشان برشنود. او به عراق سفر کرد

و از محمد پسر مخلّد و از بو علی ابن شاذان و گروهی دیگر برشنود. او در موصل و نصیبین و منبج بسیار نسخه نویسی کرد و مجموعه ها بساخت.
بو بکر خطیب بغدادی و بو نصر حمیدی و بو القاسم نسیب و بو محمد اکفانی و بو القاسم ابن سمرقندی و جز ایشان از وی روایت کرده اند. او درستکار و راستگو بود. ابن اکفانی گوید: پیر ما عبد العزیز ابن کتّانی در رجب ٣٨٩ زاده شد و در سال ٤٠٧ به سماع حدیث پرداخت و در ٤٦٦ در گذشت. خطیب بغدادی در همه مؤلّفات خود از وی روایت آورده گوید: عبد العزیز پسر بو طاهر صوفی برای ما روایت کرد.
٢- بو زرعه عبد الرحمن پسر عمر پسر عبد الله پسر صفوان پسر عمر بصری دمشقی «٢» حافظ مشهور پیر کشور شام در زمان خود است. او از بو نعیم و از عفّان و از یحیی بن معین و گروهی [٥٩٨] بیشمار روایت می کرد. از پیشوایان بزرگ بو داوود سجستانی و فرزندش بو بکر پسر بو داوود و نیز بو القاسم پسر بو العقب دمشقی و نیز عبدان اوزاعی و یعقوب پسر سفیان نسوی (نسایی) از وی روایت دارند او به سال ٢٨١ در گذشت.
بسیاری از مسلمانان بزرگ به دمشق نسبت دارند.
حافظ ابن عساکر تاریخی برای دمشق در هشتاد مجلّد نگاشته که مشهور است. و از کسانیکه جز به دمشقی شهرت ندارند، یوسف پسر رمضان پسر بندار بو المحاسن دمشقی «٣» فقیه شافعی است. پدر او «قرقوبی» از اهل مراغه بود، و یوسف در دمشق زاده شد و در سن رشد به بغداد رفت و به اسعد میهنی پیوست و در برخی از درسها دانشیار معین او شد.
سپس مدتی به تدریس در نظامیه بغداد پرداخت. سپس مدرسه ای در «باب ازج» که در آن درس می گفت، و مدرسه ای دیگر نزدیك «طیوریّون» (پرنده فروشان) در میدان جامع ویژه وی ساختند. پیشوایی شافعیان بغداد در زمان او به وی رسید. او اندك روایتی از بو البرکات هبة الله پسر احمد بخاری و از بو سعد اسماعیل پسر بو صالح اندکی حدیث روایت می کرد. او مجلس اندرزگویی نیز در بغداد به راه انداخت.
مستنجد «٤» او را به سفارت به نزد «شمله» امیر الشتر از قهستان فرستاد. او از این سفارت باز نگشته در راه در بیست و ششم شوال ٥٦٣ در گذشت.
دمشقین [د م] به وزن جمع سالم دمشق. نام دیهی در مصر از فیّوم که پیازهای بزرگ به اندازه خربزه دارد، بی اینکه تندی داشته باشد. کسی که به آنجا رفته و دیده بود برایم گفت که یکی از آنها را شکافتم و مغز آن را با شیر در آمیخته خوردم.
دمعانه [د ن] با عین بی نقطه پیش از الف و نون. آبی است از آن بنی بحر از بنی زهیر پسر جنّاب از کلبیان شام.
دمقرات [د م] با قاف دو نقطه و رای بی نقطه با تای پایانین. دیهی بزرگ و معروف در صعید بالا، نزدیك اسنی که یادش گذشت. این ده در باختر نیل است، و مردمش همگی مسیحی اند و در آنجا نخلستان و کرمستان بسیار است.
دمقش [د م] به وزن دمشق، جز اینکه قاف پیش از شین آمده است. شهری است در مغرب.
دمقله [د ق یا د ق] «٥» نیز شهری بزرگ از کشور نوبه است. اگر از آنجا بسوی باختر روی، این شهر در سمت چپ تو، در جنوب خواهد بود.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٣٩٨
آنجا پایتخت کشور نوبه و در کرانه نیل است. باروهای بلند دور از دسترس دارد که همه گی با سنگ ساخته شده. درازای این کشور در کنار نیل است. به اندازه هشتاد شبانه روز راه.
عبد الله پسر سعد پسر «بو سرح» به سال ٣١ به روزگار خلافت عثمان بن عفّان بر آنجا یورش برد، چشم معاویة بن حدیج در آن جنگ آسیب دید و سخت جنگید تا از او درخواست آتش بس کردند و او آتش بس را پذیرفت، که تا امروز ادامه دارد.
شاعر چنین می سراید:
لم ترعینی مثل یوم دمقله و الخیل تعدو بالدروع مثقله «١»
یزید بن بو حبیب گوید: اهل مصر و اساود عهدنامه ای ضمنی ندارند بلکه ایشان با پیمان نامه های جدا زندگی می کنند. ما به ایشان گندم و عدس می دهیم و آرد می گیریم. ابن ابی لهیعه گوید من از یزید پسر بو حبیب شنیدم می گفت: پدر من از اسیران «دمقله» بود. و الله اعلم.
دملوه «٢» [د ل و] دژی بزرگ در یمن است که «آل زریع» که بر آن منطقه چیره بودند در آن دژ زندگی می کردند. «ابن

دمینه» گوید: کوه «صلو» از آن بو المعلّس بود. دژ بو المعلّس در آنجا بود که آن را «دملوه» می نامیدند که با دو نردبان از آن بالا می رفتند. نردبان پایین چهارده پله و نردبان دوّم که بالای آن بود چهارده پله دیگر داشت، میان این دو طبقه زندان بود و پاسداران نیز در آن زندگی می کردند. و بام این دژ چهارصد ذراع مربع پهنا داشت که خانه هایی و درختانی به نام کهمله در آن ایجاد کرده که سایه بسیار داشت و صد نفر را زیر سایه خود می گرفت، و همانند درخت شمّار بود. در آنجا مسجد جامع با منبر بود. این دژ در پیچگاه یکی از گردنه های کوه «صلو» است که با یالی به درازای صد ذراع در جنوب خاوری کوه صلو قرار دارد. و از پایین کوه تا سر قلعه یك ششم روز یعنی دو ساعت راه است. و همچنین از طرف شمال آن که در پشت دره جنّات است همین ارتفاع را دارد. و در باختر این کوه «سوق الجرّه» است که دو برابر این ارتفاع دارد. و اینجا اسطبل اسبان صاحب دژ است و دژ به تنهایی در بالا است. و میان این دو باندازه یك پرتاب تیر فاصله است. و آبشخور [٦٠٠] مردم این دژ که با نردبان از آن پایین می روند آبی است گوارا سبك و برای مردم آن دژ بسنده و مغذّی است. دروازه دژ در شمال آن است و در بالای دژ برکه ای زیباست و اضافه آب ایشان به دره جنّات که در شمال است فرو می آید. محمد بن زیاد مازنی در ستایش ابو سعود پسر زریع چنین می سراید:

یا ناظری قل لی تراه کما هوه أنّی لأحسبه تقمّص لؤلؤه

ما ان نظرت بزاخر فی شامخ حتّی رأیتك جالسا فی الدّملوه «۳»

دم [د] با پیشوند «ذو» در شعر کثیر چنین بکار رفته است:

اقول و قد جاوزن اعلام ذی دم و ذی وجمی او دونهنّ الدّوانك «٤»

دما»

[

د م ما] دیهی بزرگ در کرانه رود فرات نزدیك بغداد و نزدیك فلّوجه است. گروهی از اهل حدیث بدانجا نسبت دارند. مانند بو البرکات محمد پسر محمد پسر رضوان دممی «٦» از یاران محمد تمیمی. او از بو علی شادان برشنود. بو القاسم پسر سمرقندی از وی روایت می کند. او در رجب سال ٤٩٣ در گذشت.

دمندان «٧» [د م] شهری بزرگ و گسترده در کرمان است با کانهای گوناگون بسیار، معدن آهن و مس و زر و نقره و نوشادر و توتیا. کانهای آن در

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٠٢ باب دال و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۳۸۹

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۳۹۹

کوهی است به نام «دنباوند» به ارتفاع سه فرسنگ نزدیك شهری است که آن را حواشیر «۱» خوانند که با شهر هفت فرسنگ فاصله دارد. در این کوه غاری بزرگ و تاریك است که از آن صداهای شرشر آب به گوش می رسد و بخاری همچون دود از آن بر می آید و به پیرامون آن می چسبد. بطوری که مردم شهر هر یك ماه یا دو ماه می آیند و دوده ها را کنده و می برند. دولت گروهی را برای نگاهبانی آنجا گماشته است و یك پنجم در آمد آن را بر می دارد و چهار پنجم دیگر را مردم میان خود تقسیم کرده اند و این همان نوشادری است که به شهرهای دیگر صادر می شود. اینها را من از کتاب ابن فقیه آورده ام.

دمنش [د م] این واژه ای است که حسین پسر ابو علی مقری معروف به ابن دمنشی «۲» به آن نسبت دارد. حافظ بو القاسم در «تاریخ دمشق» آن را یاد کرده گوید: [٦٠١] بو الحسن پسر بو الحدید گفت که این دمنشی رافضی بود و او بود که نزد امیر الجیوش «۳» ضد بو بکر خطیب بدگویی کرد تا او را که ناصبی بود و اخبار صحابه و خلفا و بنی عبّاس را در جامع شهر بر منبرهای دمشق بیان می کرد از شهر بیرون راند.

دمنّش [د م ن ن] از شهرهای سیسیل در کرانه دریا.

دمنهور «٤» [د م] با نون تك نقطه و ها و واو و رای بی نقطه در پایان. شهری در یك روز راه فاصله از اسکندریه از سمت مصر (قاهره) شهری است نه بزرگ و نه کوچك من آن را دیدم. بو هریره مصری احمد پسر عبد الله در این شعر او را یاد کرده است:

شربنا بدمنهور شراب المزر ممزور

اذا ما صبّ فی الکأس رأیت النّور فی النّور

و يكسو شارب الشّار ب تغليفا بكافور «۵»
معلّاى طايى در خطاب به عبيد پسر سرى پسر حكم در وقتى كه با خالد بن يزيد پسر مزيد دردِ منهور جنگيد و او را شكست داد چنين سرود:
فيامن راى جيشا ملأ الأرض فيضه أطلّ عليهم بالهزيمة واحد
تبوّأه منهورا فدمّر جيشه و عرّد تحت اللّيل را كد «٦»
دمنهور نيز ديهى است كه آن را دمنهور شهيد گويند. از آنجا تا فسطاط چند ميل راه است.
دمنو [د] با نون. ديهى است در صعيد مصر در باختر نيل. در آنجا كنيسه اى بزرگ هست كه مسيحيان همه ساله در آنجا به زيارت آيند.
دمّون [د م م] امرؤ القيس گفته است:
تطاول اللّيل علينا دمّون دمّون انّا معشر يمانون
و انّنا لأهلنا محبّون «۷»
ابن حايك گويد: «عندل» و «خودون» و «دمّون» شهرهايى هستند كه صدف در آنجا بسيار است. و در جاى ديگر گويد: مركز صدف «خودون» است. و ساكن «دمّون» حارث پسر عمر پسر حجر «آكل المرّار» او گويد امرؤ القيس پسر حجر صدف را نيز بر آنها افزود و درباره آن چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۰
كأنّى لم أشمر بدمّون مرّة و لم اشهد الغارات يوما بعندل «۱»
[۶۰۲]
دميره «۲» [د ر] با ياى دو نقطه زير و راى بى نقطه، ديهى بزرگ به مصر نزديك دمياط است. بدانجا نسبت دارد بو تراب عبد الوهاب پسر خلف پسر عمر پسر يزيد پسر خلف دمير «۳» معروف به «خفّ» او در دميره به سال ۲۷۰ در گذشت. دو دميره در برابر يكديگر در كرانه نيل در راه كسى كه به دمياط رود وجود دارد. بدانجا نسبت دارد: ۱- وزير بزرگوار صفى الدين عبد اللّه پسر على پسر شكر «۴» و شكر عموى اوست و نسبت از او گرفته است. او وزير عادل بو بكر پسر ايّوب پادشاه مصر و شام و جزيره (كردستان) بود و سپس به وزيرى فرزندش ملك كامل برنشست و پس از آنكه در زمان حكومتش زيانها وارد ساخت در سال ۶۲۲ در گذشت. نيز به دميره نسبت دارد:
۲- بو غسّان مالك پسر يحيى پسر مالك دميرى «۵» او از يزيد پسر هارون روايت دارد. بو الحسين محمد پسر على پسر جعفر پسر خلّاد، پسر يزيد تميمى جوهرى از وى روايت دارد.
۳- بو العباس محمد پسر اسماعيل پسر مهلّب دميرى «۶» قاضى است. او از جيرون پسر عيسى بلوى روايت دارد. بو الحسن پسر جهضم صوفى از وى روايت دارد.

دمياط «۷» [د] شهرى كهنسال ميان تنّيس و مصر (قاهره در گوشه اى ميان درياى روم شور و رود نيل است. داراى هوايى خوش و نوشيدنى هاى عالى است. و آن يكى از مرزهاى مهمّ اسلام به شمار مى آيد. در حديث از عمر خطّاب آمده است كه گفت رسول خدا (ص) مى فرمود: اى عمر دو مرز از مرزهاى مصر بدست تو گشوده خواهد شد: اسكندريه و دمياط است. اسكندريه را بربرها خراب خواهند كرد امّا دمياط بدست بهترين شهيدان و مرزبانان نگاهبانى خواهد شد. هر كس يك شب در اسكندريه مرزدارى كند همراه من با پيامبران و شهيدان در حظيرة القدس زندگى خواهد كرد. در شمال دمياط آب نيل به درياى شور در جايى مى ريزد، كه اشتوم نام دارد. و پهناى نيل در آنجا به صد ذراع مى رسد. در دو طرف رودخانه دو برج بلند ساخته اند، و ميان آنها را با زنجير بسته اند كه هيچ كشتى بى اجازه دولت به درياى شور نه وارد و نه بيرون مى شود. و پيش از آن خليجى است از همان دريا به سمت قبله به سوى «تنّيس» كه بر باروهاى آن نگهبانان در برجها پاس مى دهند. حسن مهلّبى پسر محمد گويد: از شگفتيهاى روزگار در «دمياط» و «تنّيس» اينكه تمام كارگران بافنده در اين دو شهر، با آن همه پارچه هاى زيبا و ارزشمند كه مى سازند همگى قبطى [۶۰۳] و از مردمان پست مى باشند بدترين خوراكها و نوشابه ها از آن اينهاست، و بيشتر خوراك ايشان ماهيهاى نمك زده و تازه و سير بدبو است. بيشتر آنان پس از خوراك دست خود را نمى شويند و با همان دست دوباره غذا مى خورند و پوشاكشان را مى پوشند و با همان دستها پارچه هاى گرانبهاى خود را كثيف كرده به معرض فروش مى

گذارند، و هیچ خریداری به این کار اعتراض نمی کند. او می گوید: از شگفتیهای سمت قبله در خلیج دمیاط اینکه اتاقکهایی در کنار خلیج ساخته شده، کارگران بافنده برای بافندگی آن را اجاره می کنند، و جز در این اتاقها بافندگی نمی کنند.
و کار ایشان چنان شناخته شده است که اگر یك وجب از این پارچه ها باقی ماند و دلال خریدار آن را به جای دیگر ببرد باید از قیمتش بکاهد. چون کار آنها دگرگون است.
ابن زولاق گوید در دمیاط گونه ای قصب بلخی رنگارنگ می بافند که با پارچه های «تنّیس» هیچگونه مشابهت ندارد. با اینکه میان این دو نقطه نصف روز بیشتر راه نیست. پارچه سفید دمیاط ساده بی زربافت به سیصد دینار فروش می رود. و در دمیاط رنگین بافته نمی شود و در تنّیس سفید بافته نمی شود. و هر دو در کار دریایند. در این دو شهر شکار ماهی و پرندگان دریایی و نهنگ بیش از شهرهای دیگر است. برخی بازرگانان بزرگ و ثروتمند و راستگو به من می گفتند: به سال ۳۹۸ دو جبّه دمیاطی به سه هزار دینار فروش رفت و این از چیزهایی است که مانند آن در هیچ شهری شنیده نشده است. در اینجا فرش قلمونی رنگارنگ نشاندار گلبافت و خشك کن های دست و پا و بدن می سازند که برای پادشاهان زمین به سوغات برند. به روزگار متوکّل به سال ۲۳۸ که عنبسه پسر اسحاق ضبی فرماندار مصر بود رومیان بر دمیاط به روز عرفه یورش آورده آن را گرفتند. و هر چه بود بردند و بسیاری از مسلمانان را کشته و زنان و کودکان مسلمان و اهل ذمّه را به اسیری بردند. پس عنبسه پسر اسحاق در روز نحر (عید قربان) با لشکری بر ایشان بتاخت، و لیکن به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۱
ایشان نرسیدند و رومیان به تنّیس رفته و در «اشتوم» آنجا فرود آمدند. امّا عنبسه ایشان را دنبال نکرد، پس یحیی پسر فضیل برای متوکّل چنین سرود:

أ ترضى بأن یوطا حریمك عنوة و ان یستباح المسلمون و یحربوا
حمار اتى دمیاط و الرّوم رتّب بتنّیس منه رأی عین و اقرب
مقیمون بالأشتوم یبغون مثل ما اصابوه من دمیاط و الحرب ترتب
فمارام من دمیاط سبرا و لادری من العجز ما یأتی و ما یتجنّب
فلا تنسنا انّا بدار مضیعة بمصر و انّ الدّین قد کاد یذهب «۱»

پس متوکّل دستور داد دژ دمیاط را نو سازی کردند و پس از آن همیشه در دست مسلمانان بماند. تا ماه ذیقعده ۶۱۴ که فرنگی ها از آن سوی دریا بر ملك عادل بو بکر پسر ایّوب که فرماندار بیسان بود یورش بردند و این فرماندار بگریخته، به خسفین رفت پس فرنگیان به «عکّا» یورش برده آن را گرفتند و بماندند و از آنجا به طور سینا رفته آن را در میان گرفتند. و این جایی بود که ملك معظّم پسر ملك عادل دژی استوار با هزینه بسیار ساخته بود. پس فرنگیان آن را مدتی در میان گرفتند و فرماندارش که بدر الدین محمد پسر بو القاسم «هکّاری» نام داشت کشتند. یکی از کنتهای بزرگ و مشهور فرنگی نیز در این جنگ کشته شد. پس رومیان این پیشامد را شوم گرفته از «طور» به «عکّا» باز گشتند و در آنجا به مخالفت با یکدیگر برخاستند. ملك هنکر (هنگار- مجارستان) می گفت باید به دمشق رویم و آن را در میان گیریم پس چون آنجا را به دست آوریم همه شام از آن ما خواهد بود. امّا ملك «نوّام» می گفت باید به مصر برویم.
درباره لقب نوّام این مرد گفته اند: هر دژی را که محاصره می کرد در آنجا می خوابید. (یعنی می ماند) و شکیبایی نشان می داد. نام این پادشاه «دستریح» بود و معنای آن «آموزگار با ریش» (پر) است زیرا که پرچمهای او از منگوله های ریش دار ساخته شده بود. نظر این پادشاه بر این بود که باید به مصر رفت. زیرا که بیشتر سربازان نزد عادل یاد شده هستند و مصر بی سپاه مانده است. این اختلاف بالا گرفت تا آنجا که پادشاه هنکر (هنگار- مجارستان) خشمگین شده به کشور خود باز گشت و باقی سپاه به سوی دمیاط رهسپار شدند. و در چند روز از ماه صفر ۶۱۵ بدانجا رسیدند در حالیکه ملك عادل در «خربة اللّصوص» در شام می زیست و برخی از سپاه را به مصر فرستاده بود، و پسر او ملك اشرف موسی پسر عادل در «مجمع مروج» میان «سلمیه» و «حمص» از ترس روم مانده بودند که مبادا از این سو حمله کنند. اتّفاق چنین رخ داد که پادشاه روم (مقصود آسیای صغیر است) پسر قلیج ارسلان به بخشهای حلب یورش آورد و سه دژ بزرگ آن رعبان، و تلّ باشر و برج الرّصاص را بگرفت و این در

ربیع یکم آن سال بود و سپاه او تا مرزهای بزاعه رسید. چون خبر به ملك اشرف رسید، سپاهی از حلب گرد آورده و در میان «منبج» و «بزاعه» با او بجنگید و شکست داد و سران سپاه او را اسیر کرد. سپس منّت نهاده ایشان را آزاد کرد. و این در ربیع دوّم آن سال بود پس گزارش به پادشاه [۶۰۵] روم (آسیای صغیر) رسید. و او کیکاووس «۲» پسر قلیچ ارسلان بود. و در منبج می زیست و خشمگین شد. تا آنجا که یکی از دوستانش گفت من او را در حال تب دیدم، و چیزی همچون خون قی می کرد و به زودی به شهر خود باز گشت و سپاهیانش نیز در پی او آمدند.
و این در یازدهم جمادی یکم ۶۱۵ بود و به زودی دژهای «تل باشر» و «رعبان» و «برج اللصوص» را باز پس گرفت، و یارانش که با امان نامه تسلیم شده بودند به گرد او جمع شدند و او ایشان را در خانه ای در پیرامون ترتوش «۳» گرد آورد و آنجا را به آتش کشید و ایشان نیز سوختند. و در میان ایشان ابراهیم پسر خوان سالار فرمانروای مرعشی نیز بود که به شهر خود باز گشت و اندکی بماند و بمرد. و برادرش که در زندان او بود فرمانروای کشور او شد، و چون ملك اشرف به کشورش باز گشت و این سه دژ را باز ستاند و به طرف حلب رهسپار شد، خبر مرگ پدرش ملك عادل بو بکر پسر ایّوب بدو رسید. او در این وقت در خانه خود در دیه خربة اللصوص می زیست. و این به روز یکشنبه هفتم جمادی یکم سال ۶۱۵ اتفاق افتاد، ولی او مرگ پدر را پنهان کرد تا به نزدیك حلب رسید. پس مردم سه روز برای تسلیت او بیرون آمدند. فرنگیان نیز در ماه صفر ۶۱۵ به دمیاط
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۰۵ باب دال و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۰۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۲
درآمدند و تا بیست و هفتم شعبان آنجا را در میان گرفتند. و پس از گرسنگی و بیچاره شدن مردم آنجا را گرفتند و مردمش را اسیر کردند.
در این وقت ملك معظم بیت المقدس را بگرفت و همه را ویران کرد و هر چه زیور آلات در کنیسه بود همه را فروخت و مردم شهر را از آنجا بیرون راند. پس ملك اشرف برای اصلاح خرابیها به موصل رفت و کشاکش میان لؤلؤ و مظفر الدّین پسر زین الدّین را به آشتی کشانید و پس از آشتی ایشان برادر او ملك کامل که در این مدت مقابل فرنگیان می جنگید بدان سو آمد. و آن را در رجب از دست هر دو بگرفت و بر فرنگیان منّت نهاد و آنچه در دست داشتند به ایشان بخشود. در این هنگام یکی از کنت های آن سوی دریا به دمیاط آمده بود و مسلمانان ترسیدند که اگر با فرنگیان کنار نیایند آن کنت اسباب زحمت ایشان را فراهم آورد. پس اینان آشتی کرده و دمیاط به مسلمانان باز گشت.
درازای جغرافیایی دمیاط پنجاه و سه درجه و سه چهارم درجه و عرض جغرافیایی آن سی [۶۰۶] و سه درجه و یك چهارم و یك ششم درجه است.
گروهی به دمیاط نسبت دارند مانند: بکر پسر سهل پسر اسماعیل پسر نافع با کنیت بو محمد دمیاطی «۱» او مولای بنی هاشم شده بود و در شهر دمشق از صفوان پسر صالح و در شهر بیروت از سلیمان پسر بو کریمه بیروتی و در مصر از بو صالح عبد الله پسر صالح کاتب لیث، و از عبد الله پسر یوسف تنّیسی و جز ایشان بر شنود. بو العباس اصم و بو جعفر طحاوی طبرانی و گروهی جز ایشان از وی روایت دارند. بو سلیمان پسر زبر «۲» گوید او در دمیاط در ربیع یکم سال ۲۸۹ در گذشت. و جز ابن زبر، کسان دیگر مرگ او را در شهر رمله پس از باز گشت از حج می دانند و گویند زادروز او در سال ۱۹۶ بوده است.
دمیانه [د ن] با یای دو نقطه زیر و پس از آن الف و نون. از سرزمین اکشونه در اندلس است.
دمینه [د م ن] کوچك نمای دمنه. و آن سیاه شده آثار کسان باشد. شناسه نام کوهی در عربستان است. «۳»
دمینکه [د م ن ك] دیهی در باختر نیل در مصر است.
باب دال و نون و آنچه پس از آن هاست
دنا به وزن فعل ماضی از ریشه دنا، یدنو، نام جایگاهی در بیابان (عربستان) است. و گویند در سرزمین بنی تمیم میان بصره و یمامه است.
نابغه چنین می سراید:
امن ظلّامة الدّمن البوالی بمرفضّ الحبیّ الی وعال

فأمواه الدّنا فعويرضات دوارس بعد امواه حلال «٤»
متنبّی این واژه را طوری شناسانده که نزدیك کوفه است. او گفته است: غادی الاضارع و «دنا» و «اضارع» منزلگاههایی است در راه حاجیان.
دناح [د] با حای بی نقطه در پایان. جایگاهی است که شاهد شعری آن در واژه ثعلبیه یاد شده که می گوید:
اذا ما سماء بالدّناح تخایلت فانّی علی ماء الزّبیر اشیمها «٥»
دنان [د ن نا] نام دو کوه است و شاید تثنیه «دن» باشد.
دنباوند «٦» [د و] با بای تك نقطه به الف کشیده و «واو» و نون و دال ساکن پایانین. نام کوهی در بخشهای ری که در [۶۰۷] دباوند یاد شد.
دنباوند در اقلیم چهارم است در درازای جغرافیایی هفتاد و پنج درجه و نیم و در عرض جغرافیایی سی و هفت درجه و یك چهارم.
دنباوند نیز کوهی به کرمان است که آن را در شهری به نام دمندان یاد کرده ام درباره آن کوه که در ری است ابن کلبی گوید: از آتش
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۳
دنباوند گویند که فریدون پسر اثفیان اصفهانی هنگامی که بر ضحاك بیوراسب چیره شد و او را بگرفت خواست «ارمابیل» را که نبطی و از اهل «زاب» بود و نزد ضحاك آشپزی می کرد و از هر دو غلام یکی را سر می برید و یکی را علامت بردگی بر گردنش زده و نگاه می داشت و برای کارها به مغاره می برد که میان قصران و خوی است و گوسفندی را سر بریده و گوشت آن را با گوشت آن غلام در می آمیخت. چون افریدون خواست او را بکشد گفت ای پادشاه سرّی در این کار هست و پادشاه را به مغاره برد و کار خود را به او نشان داد و افریدون آن را پذیرفت، ولی پس از آن دوباره خیال قتل او را کرد. پس به او گفت باید برای من خوراکی بپزی که سبزی و گوشت نداشته باشد و او از دنبه گوسفندان خوراکی برای او ساخت و این هنگامی بود که در دنباوند می زیست و ضحاك را در آنجا زندانی کرده بود. پس افریدون را خوش آمد و گفت دنباوندی (دنبه را یافتی) و از چنگ من رها شدی. سپس افریدون گفت: ای ارمابیل من کلّه کوه را به اقطاع تو دادم، و این غلامان مهر خورده را به تو بخشیدم، و تو سرور ایشان خواهی بود، پس سرزمینی که این گروه در آن یافت شدند «دشت پی» نامیده شد. پس «دست بی» خوره معروف میان ری و همدان و قزوین، از این نام گرفت. و در رساله ای که مسعر پسر مهلهل نگاشته و در آن سفر نامه خود را آورده است می گوید: دنباوند کوهی است بلند سر به فلك کشیده، که بالای آن هیچگاه در زمستان و تابستان از برف و یخ تهی نباشد، و هیچ کس نمی تواند به قله آن برسد یا بدان نزدیك شود، و آن را کوه بیوراسب نیز می نامند. مردم آن را از «مرج قلعه» و از گردنه های همدان می بینند. کسی که از ری بنگرد آن را بالای سر خود می بیند با آنکه فاصله میان آن دو، دو یا سه فرسنگ است. توده مردم پندارند که سلیمان پسر داوود پیامبر دیوی از دیوان را در آنجا زندانی کرد که «صخر مارد» لقب داشت.
دیگران چنین می پندارند که افریدون پادشاه، بیوراسب را در آنجا زندانی کرده است. همواره دودی از یك غار آن کوه بر می خیزد. [که توده مردم می گویند آن نفس ضحاك است. و از این رو برخی در آن غار آتش نیز می بینند] «۱» و گویند که آن آتش چشمان اوست. و همواره زوزه های ضحاك از آن غار شنیده می شود. و من (مسعر مهلهل) داستان را باور کرده [۶۰۸] بر کوه بر شدم و با رنج بسیار و با به خطر انداختن خود تا نیمه راه رسیدم.
و گمان نمی کنم کسی از آنجا که من رسیدم بالاتر رفته باشد. بلکه هیچ انسان بدانجا نرسیده است. از آنجا که نگاه می کردم چشمم به چشمه ای گوگرد افتاد، که دورادور آن را گوگرد منجمد شده پر کرده بود. و هرگاه آفتاب طلوع می کرد از درون دهانه آن آتشی دیده می شد و در کنار آن جویی به درون کوه روان بود. بادهای گوناگون بر این کوه می وزد و صداهای ناهنجار با آهنگهای موزون به گوش می رسد، که گاهی صدای شیهه اسب و گاه مانند عرعر خر، و گاه مانند صدای انسان دور به گوش فرا می رسد. آدمی آن را به صورت صدای بلند می شنود، لیکن از آن چیزی نمی فهمد. آدمی چنین می اندیشد که صدای خیالی است و زمزمه انسانی.
آن دود که می پندارند نفس ضحّاك است همان بخار گوگرد است که از آن دهانه بیرون می آید و این گمان درست است. من در

برخی از دره های این کوه آثار ساختمانی بس کهن دیدم که گرداگرد آن ایوانهایی بود که گویا ییلاق پادشاهان ساسانی بوده است.
مردم این بخش گویند هرگاه مورچگان دانه ای به نیش کشیده می برند نشان آن است که در این سال قحطی و خشکی خواهد شد، و اگر باران فراوان ببارد و زیان رساند و بخواهند بریده شود مقداری شیر بز بر آتش فرو ریزند، پس باران بند آید. و من (مسعر) این را آزمایش کرده ام. و سخن ایشان را درست یافتم.
و هیچ کس کلّه این کوه را خالی از برف ندیده است مگر آنکه در آن سال فتنه و آشوب و خونریزی بسیار در آن سوی که خشکیده و بی برف شده است روی دهد. و این نشانه ها درست و مورد پذیرش همگان است.
نزدیك این کوه معدن سرمه رازی و مرداسنگ (مرتك- سنگ جوش خورده) و سرب و زاج است.
نزدیك به این را علی پسر زین وزیر مازیار طبری که حکیمی دانشمند است و نگاشته ها دارد و در هنرهای گوناگون دست داشت، چیزی نزدیك به داستان «مسعر» را آورده و گوید: گروهی از مردم طبرستان را به کوه دماوند فرستادم و آن کوهی بلند و سر به فلك کشیده است که از صد فرسنگ دیده می شود و بر کلّه آن همیشه برف مانند ابر متراکم در زمستان و تابستان می ماند. و از زیر آن رودخانه ای زرد به رنگ کبریت بیرون می آید که عوام آن را پیشاب بیوراسب دانند.
کسانی را که به آنجا فرستادیم [۶۰۹] و پنج شبانه روز از آن بالا رفتند برای ما نقل کردند که کلّه کوه مساحتی نزدیك صد جریب دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٠٤
در صورتیکه انسان از پایین که نگاه می کند آن را یك مخروط تیز کله می بیند. ایشان می گفتند در بالای کلّه کوه شنزاری است که پای آدمی در آن فرو می رود و ما در آنجا هیچ جانور و جنبنده ندیدیم و هیچ پرنده ای به کلّه کوه نمی رسد. سرما در آنجا سخت و باد بسیار سنگین و همیشه طوفانی است. ایشان گودالهای سر کوه را شمرده هفتاد غار در آنجا دیده اند که از آنها دود گوگرد بیرون می آید، و اینکه مردی از اهل آن منطقه همراه ایشان بود و راهنمایی می کرد. و او می گفت که این دود نفس بیوراسب است و در پیرامون هر گودال مقداری گوگرد زرد طلایی رنگ گرد آمده است که اندکی از آن را برای ما آوردند و ما آن را دیدیم. می گفتند از بالا همه کوههای پیرامون آن همچون تپه های کوتاه بنظر می آمد. و دریا همچون نهر کوچکی دیده می شد و از دریا تا آنجا نزدیك بیست فرسنگ راه است.
دنباوند از گشوده های سعید پسر عاص به روزگار عثمان است، که چون به ولایت کوفه نشست به سوی دماوند رفت و آنجا را با «رویان» در سال ۲۹ یا ۳۰ بگشود و چون خبر به عثمان پسر عفان رسید که پسر ذو حبکه نهدی «۱» بیماری را معالجه می کند. برای ولید پسر عقبه که فرماندار کوفه بود پیام فرستاد که از پسر ذو حبکه نهدی بپرسد اگر او به این گناه خستوان شد او را با شلّاق تأدیب کند و به دنباوند تبعید نماید. ولید نیز همین پرسش را از ذو حبکه نمود، او اعتراف نمود پس او را به دنباوند تبعید کردند تا آنکه سعید به فرمانداری کوفه نشست، پس دستور داد ذو حبکه «۲» را باز گرداندند و بماند تا از سران شورش کننده بر ضد عثمان شد، پس ذو حبکه چنین سرود:
لعمری ان اطردتنی ما الی الّذی طمعت به من سقطتی لسبیل
رجوت رجوعی یا بن أروی و رجعتی الی الحقّ دهرا غال حلمك غول
و انّ اعترابی فی البلاد و جفوتی و شتمی فی ذات الاله قلیل
و انّ دعاءی کلّ یوم و لیلة علیك بدنباوند کم لطویل «۳»
بحتری در ستایش معتز باللّٰه «٤» چنین می سراید:
فمازلت حتّی أذعن الشّرق عنوة و دانت علی ضغن اعالی المغارب
جیوش ملأن الأرض حتّی ترکنها و ما فی اقاصیها مفرّ لهارب
[۶۱۰]
مددن وراء الکوکبیّ عجاجة أرته نهارا طالعات الکواکب
و زعزعن دنباوند من کلّ وجهة و کان وقورا مطمئنّ الجوانب»
دنجویه [دی] دیهی بزرگ و مشهور در مصر در سمت «دمیاط» و یك استان بدان نسبت گرفته «دنجاویه» نامیده می شود.

دندانقان «٦» [د ن] با دو دال بی نقطه و نون تك نقطه و قاف به الف كشيده و نون پايانين. نام شهری در ده فرسنگی «مرو شاهجان» در شنزار است. و اكنون ويرانه ای بيش از آن نمانده، جز يك كاروانسرا و مناره در ميان سرخس و مرو است. من آن را ديدم و در آن منظره ای جز ديوارهای ويران و آثار زيبا كه نشانه آبادی پيشين آن است، چيزی نمانده و شن روان شهر را به زير گرفته و مردمش را رانده است.
سمعانی در كتاب تحبير گويد: بو القاسم احمد پسر احمد پسر اسحاق پسر موسی دندانقانی «٧» صوفی بود. دندانقان شهركی در ده فرسنگی مرو است كه تركان غز در شوال سال ٥٥٣ آن را ويران كرده و بسياری از مردمش را كشتند و ديگران را از آن شهر راندند زيرا كه سپاه خراسان در آن دژ بندی كرده بود. بدانجا نسبت دارد فضل الله پسر محمد پسر اسماعيل پسر محمد پسر احمد پسر عبد الله پسر حسن
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٤٠٨ باب دال و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٠٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٠٥
پسر روح خطيبی با كنيت ابو محمد دندانقانی. «١» او در بلخ می زيست. فقيه و فاضل و مناظره گر و خوش سخن در پند و اندرز و در فقه بود. او به بخارا سفر كرد و در آنجا بزيست و فقه را بر استادش برهان بياموخت، سپس به بلخ شد و بزيست تا در آنجا در گذشت. او در مرو از بو بكر سمعانی و نيای او بو القاسم اسماعيل پسر محمد خطيب بر شنود. سمعانی بو سعد در بلخ از او بر نوشت. او در دندانقان پيرامون سال ٤٨٨ زاده شد و در بلخ به رمضان به سال ٥٥٢ در گذشت.
دندره «٢» [د د ر] با دو دال بی نقطه و آن را «اندرا» نيز نامند. نام شهركی در باختر نيل در بخشهای صعيد مصر پايين تر از «قوص» است. شهركی خوش آب و هوا با باغستان و نخلستان و تاكستان بسيار. دارای ساختمانهای عالی است. يكی از ساختمانهای آن دارای ١٨٠ نورگير است. كه هر روز خورشيد به ترتيب از يكی از آنها سر می زند تا به پايان آنها برسد [٦١١] و سپس يكی يكی باز می گردد تا به نقطه آغازين برسد. خوره ای بزرگ نيز به همين «دندره» نسبت دارد. استوار مرد محمد پسر علی موصلی فاضل برای من گفت كه قاضی بو المعالی محمد دادرس دندره برايم نقل كرد كه عموی من قاضی سعادتمند حسن گرفتار قولنج شد و پزشك برای او نسخه حقنه نوشت و خانواده برای او تهيه كردند يكی از حاضران آلت حقنه را بدست گرفت و در آن می نگريست. پس خنديد اين خنده موجب شد كه مريض بی اختيار ادرار كند. پس عموی من چنين سرود:
انّ قاض بدندرا قال بيتين سطّرا
مخرج البول و الخرا
حيّرا كلّ من يری و هما آفة الوری
عثّرا او تبتّرا «٣»
دندنه [د د ن] با دو دال بی نقطه و دو نون تك نقطه نام ديهی در بخشهای واسط است. ريشه دندنه به معنی صدای نامفهوم است.
دنديل [د] ديهی از مصر در خوره «بوصيريه» است.
دنقله [د ق ل] لهجه ای در «دمقله» است كه ياد شد. به خامه سكّری ديدم كه آن را دنكله نوشته بود.
د ن [د] به وزن «دن» به معنی خمره سركه سازی. رودخانه دن از كار گزاری بغداد است. در نزديكی ايوان كسری كه انوشيروان عادل اين رودخانه را بر كنده.
«دنّان» دو كوهند در بيابان كه به هر يك از آنها «دن» گويند.
دنن [د ن] با دو نون تك نقطه نام شهری معيّن است. ابن مقبل آن را خواسته است كه گويد:
يثنين اعناق آدم يفتلين بها حبّ الاراك و حبّ الضّال من دنن «٤»
اين شناسه به صورت «ددن» نيز روايت شده است.
«دنن» نيز كاخی است در دست ايرانيان. ابو زياد كلابی گويد:
دنن آبی است نزديك نجران و اين شعر را به شاهد آورده است:
يا دننا يا شرّ ما باليمن
قد عادلی تقاعسی عن دنن و ما وردت دننا مذ زمن «٥»

دنوه [دو] دیهی از حمص که گویند گور عوف پسر مالك أشجعی از یاران پیامبر (ص) در آنجاست الله اعلم. قاضی عبد الصمد پسر سعید حمصی در «تاریخ حمص» آورده است که بو أمامه باهلی در حمص فرود آمد پس در اینجا دچار تکرّر پیشاب شد.
پس از فرماندار دستوری خواست که به «دنوه» برود و او اجازت داد پس به آن سوی رفت و به سال ۸۱ (۵۸۱) در گذشت و پسری از او [۶۱۲] بجا ماند. که او را معلّس نامند. او ریش دراز داشت و مبیّضه در دیهی که آن را «کفرنغد» خوانند کشتند. دو دختر از وی باز ماند به نامهای صلیحه و معیّه، از یکی از این دو دختر فرزندانی بر جا ماندند که ایشان را بنو ابی الربیع خوانند و دختر دیگر باز مانده نداشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۶
دنیسر «۱» [د ن س] شهری بزرگ و مشهور از بخشهای جزیره (کردستان) نزدیك ماردین با فاصله دو فرسنگ، نام دیگر آن قوچ حصار است.
من آن را در کودکی دیده ام که دیهی شده بود سپس سی سال بعد آن را به صورت شهری بی مانند دیدم که بزرگ و پر جمعیت شده بود و بازارهای بزرگ داشت. در اینجا رود خانه ای نیست و مردم از آب شیرین و گوارای چاههایش می نوشند. زمینش سنگزار و هوایش خوش است. و الله الموفق للصواب.
باب دال و واو و آنچه پس از آن هاست
دوّار [د و وا] با رای پایانین نام زندانی در یمامه است. بو احمد عسگری از «جحدر» که به دست ابراهیم ابن عربی در آن زندانی بود شعر زیرین را نقل می کند که در آن زندان سروده است:
انّی دعوتك یا اله محمّد دعوی فأوّلها لی استغفار
لتجیرنی من شرّ ما انا خائف ربّ البرّیة لیس مثلك جار
تقضی و لا یقضی علیك و انّما ربّی بعلمك تنزل الاقدار
کانت منازلنا الّتی کنّا بها شتّی و ألّف بیننا دوّار
سجن یلاقی اهله من خوفه أزلا و یمنع منهم الزّوّار
یغشون مقطرة کأنّ عمودها عنق یعرّق لحمها الجزّار «۲»
نیز جحدر گفته است:
یا ربّ دوّار أنقذ اهله عجلا و انقض مرایره من بعد أبرام
ربّ ارمه بخراب و ارم بانیه بصولة من ابی شبلین ضرغام «۳»
عطارد دزد نیز چنین سروده است:
لیست کلیلة دوّار یؤرّقنی فیها تأوّه عان من بنی السید
و نحن من عصبة عضّ الحدید بهم من مشتك کبله فیهم و مصفود
[۶۱۳]
کأنّما اهل حجر ینظرون متی یروننی جارحا طیرا ابادید «۴»
دوّار [د و وا] با رای پایانین نام دره ای یا کوهی است که در شعر نابغه ذبیانی چنین آمده است:
لا اعرفن ربربا حورا مدامعها کأنّهنّ نعاج حول دوّار «۵»
بو عبیده در گزارش این بیت گوید: دوّار به ضمّ دال، شنزاری است. و به فتح آن نام زندانی است، جریر چنین می سراید:
ازمان اهلك فی الجمیع تربّعوا ذا البیض ثم تصیّفوا دوّارا «۶»
برادر زاده شافعی آن را چنین ضبط کرده که به خطّ ازدی در شعر ابن مقبل آمده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۰۷
ء أحدی بنی عبس ذکرت و دونها سنیح و من رمل البعوضة منکب
و کتمی و دوّار کانّ ذراهما و قد خفیا الّا الغوارب ربرب «۱»
و این نشان می دهد که این واژه نام کوه است.

دواع [د] با عين پايانين نام جايى است كه يكى از جنگهاى عرب در آن رخ داده و آن را روز «دواع» نامند.
دواف [د] با فاى پايانين نام جايگاهى است كه در شعر ابن مقبل آمده است:
فلّبده مسّ القطار و رخّه نعاج دواف قبل ان تيشدّدا «۲»
رخّه در اين شعر به معنى له كردن زير پا است و برخى گويند به معنى تر كردن است.
دوانك [د ن] جايگاهى است كه در شعر متمّم پسر نويره چنين آمده است:
و قالوا أ تبكي كلّ قبر رأيته لقبر ثوى بين اللّوى فالدّوانك
فقلت لهم انّ الشّجا يبعث الشّجا دعونى فهذا كلّه قبر مالك «۳»
حطيئه گويد:
ادار سليمى بالدوانك فالعرف اقامت على الأرواح فالدّيم الوطف
وقفت بها و استنزفت ماء عبرتى من العين الّا ما كففت به طرفى «٤»
دوّان [د و وا] با نون پايانين جايى در زمين فارس معروف به [٦١٤] شرابهاى خوب.
دوان [د] بخشى در عمان در كنار ساحل دريا.
دوبان [-] با باى تك نقطه و نون پايانين ديهى در كوه جبل عامل در شام نزديك صور است. بدان نسبت دارد بو عبد اللّه محمد پسر سالم پسر عبد اللّه دوبانى «۵». حافظ سلفى در تعليقات خود از وى روايت مى كند.
دوداء [-] با الف كشيده پايانين جايگاهى نزديك مدينه.
دودان [-] با دو دال بى نقطه نام دره اى است كه در شعر شخصى به نام «حميد» آمده است كه نامش در عنوان جمال گذشت «٦». دودان نيز نام قبيله اى از بنى اسد است كه دودان پسر اسد پسر خزيمه نام داشت.
دوران [د] يا ذو دوران با راى بى نقطه و نون پايانين جايگاهى است ميان «قديد» و «جحفه»، و ذو دوران دره اى است كه از «شمنصير» و «ذروه» پايين مى آيد و در آنجا دو چاه است كه يكى را رحبه و ديگرى را سكوبه خوانند و از آن قبيله خزاعه است.
اصمعى گويد: قبيله نصران به جنگ بنى كعب پسر عمير از قبيله «خزاعه» بنى لحيان در پايين تر از «ذو دوران» رفتند، پس بنى لحيان از جنگ امتناع كردند. پس مالك پسر خالد خناعى هذلى مفتخرانه چنين سروده و ابن حبيب آن را از حذيفه پسر انس هذلى روايت كرده است:
فدى لبنى لحيان أمّى و خالتى بما ما صعوا بالجزع ركب بنى كعب
و لمّا رأوا نقرى تسيل اكامها بأرعن جرّار و حامية غلب
تنادوا فقالوا يا ال لحيان ماصعوا عن المجد حتّى تثخنوا القوم بالضّرب
فضاربهم قوم كرام اعزّة بكلّ خفاف النّصل ذى ربد عضب
اقاموا لهم خيلا تزاور بالقنا و خيلا جنوحا او تعارض بالرّكب
فما ذرّ قرن الشّمس حتّى كأنّهم بذات اللّظى خشب تجرّ الى خشب
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤١١ باب دال و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٠٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٠٨
كأنّ بذى دوران و الجزع حوله الى طرف المقراة راغية السّقب «۱»
و نيز گويد:
اباح زهير بن الأغرّ و رهطه حماة اللّواء و الصّفيح القواضب
[٦١٥]
اتى مالك يمشى اليه كما مشى الى خيسه سيّد بخفّان قاطب
فزال بذى دوران منكم جما جم و هام اذا ما جنّه اللّيل صاحب «۲»
و نيز گويد:
و جاوزن ذا دوران فى غيطل الضّحى و ذو الظلّ مثل الظلّ ما زاد اصبعا «۳»

عمر بن ابى ربيعه چنين مى سرايد:
و ليلة ذى دوران جشّمتنى السّرى و قد يجشم الهول المحبّ المغرّر «٤»

ابن قيس رقيّات نيز چنين مى سرايد:
نادتك و العيس سراع بنا مهبط ذى دوران فالقاع «٥»

دوران [د] هموزن واژه پيشين به استثناى ضمّ دال نام جايگاهى است، در پشت پل كوفه كه كاخ اسماعيل قسرى برادر خالد بن عبد الله قسرى «٦» فرماندار كوفه در آنجا بود.

«ذو دوران» نيز در سرزمين ملهم از يمامه است در آنجا به روزگار بو بكر خليفه، جنگى ميان ثمامه پسر اثال با مسيلمه كذّاب رخ داد و مسيلمه بر مسلمان پيروز شد. پس يكى از بنى حنيفه چنين سرود:

الم ترنا على عهد أتانا بملهم و الخطوب لها انتهاء

فشلّ الجمع جمع ابى فضيل بذى دوران اذكره اللّقاء «٧»

مقصود او از بو فضيل بو بكر خليفه (رض) است. پس عمر بن ابى ربيعه سلمى در پاسخ او چنين سرود:

ايا سلمىّ لا تفخر بقرّ اتانا بغتة و لنا العلاء

فما نلتم و لا نلنا كبيرا بذى دوران اذ جدّ النّجاء «٨»

دوّران [د و و] با تشديد واو ديهى از ديه هاى «فم الصّلح» از بخشهاى واسط. بدانجا نسبت دارد: شيخ مصدّق پسر شبيب پسر حسين واسطى «٩» نحوى كه در بغداد به سال ٦٠٥ در گذشت.

دور (ع) [-] نام هفت جايگاه در سرزمين عراق است.

يكى از آنها «دور تكريت» ميان سامرا و تكريت است. دوم نيز ميان سامرا و تكريت است، و به دور عربايا «١٠» معروف است.

در كارگزارى «دجيل» «١١» نيز ديهى به «دوربنى أوقر» شهرت دارد و آن [٦١٦] را دور الوزير نيز خوانند كه از آن وزير عون الدين يحيى

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٠٩

پسر هبيره «١» است. جامع و منبر دارد كه «بنى أوقر» پيران و ثروتمندان آنجا بودند. «دور الوزير» نيز جامع و مناره و آثار نيكوى ديگر از وزير دارد و از آنجا تا بغداد پنج فرسنگ راه است.

هبة الله پسر حسين اصطرلابى در نكوهش ابن هبيره چنين مى سرايد:

قصوى أمانيك الرجوع الى المساحى و النّير

متربّعا وسط المزابل وسط دوربنى أقر أو قايدا جمل الزّبيدىّ اللّعين الى سقر «٢»

دور نيز ديهى نزديك سميساط است.

دور نيز بخشى در نيشابور است و به هر يكى از اينها دانشمندانى نسبت دارند. از «دور سامرا» «٣» مانند: محمد پسر فرّخان پسر روزبه بو طيب دورى «٤» است. او از بو خليفه و جز وى حديث هايى نادرست آورده است. او از جنيد داستانهايى در تصوف دارد.

به دور بغداد نسبت دارد: بو عبد الله محمد پسر مخلّد دورى «٥» و هيثم پسر محمد دورى. ابن مقرى گويد: هيثم در «دور بغداد» و نزديك آن است ديهى ديگر كه «دور حبيب» خوانده مى شود كه نيز از كارگزارى دجيل است. نزديك دير روم بخشى است كه آن را «دور» خوانند كه اكنون ويران شده است.

به «دور نيشابور» نسبت دارد: بو عبد الله دورى كه نامش در داستان احمد بن سلمه آمده است.

و نيز «دور راسبى» «٦» نزديك اهواز شهرى بنام است.

به دور بغداد نسبت دارد: محمد پسر عبد الباقى پسر بو الفرج محمد پسر بو يسرى پسر عبد العزيز پسر ابراهيم پسر اسحاق پسر نجيب بو عبد الله دورى «٧» بغدادى. او از بو بكر محمد پسر عبد الملك پسر بكران، و از بو محمد حسن پسر على جوهرى و از محمد پسر فتح عشارى حديث آورده است. ابن شافع گويد او پيرى درستكار بود. زادروزش شعبان ٤٣٤ و مرگش بامداد چهارشنبه هفدهم محرم ٥١٣ رخ داده. بو سعد سمعانى با ابن شافع در چند مورد از نسبت او اختلاف دارند و ظاهرا گفته ابن شافع درست باشد.

چون همشهری اوست و باید آگاهی بیشتر داشته باشد.
دور راسبی [س] گویا نسبت به بنی راسب پسر «میدعان» پسر مالك پسر نصر پسر [۶۱۷] ازد پسر غوث در میان «طیّب» و «جندی شاپور» در سرزمین خوزستان. از آنجاست بو الحسین علی پسر احمد راسبی «۸».
من نمی دانم که دور به او نسبت دارد یا او به «دور». او از کارگزاران بزرگ و مردان روزگار بود. و به شب چهارشنبه یك شب مانده از ربیع دوّم سال ۳۰۱ به روزگار خلافت مقتدر و وزیری عیسی در گذشت. و در خانه خودش در «دور راسبی» به خاك شد. و دختر دخترش را که یك برادر داشت بر جا گذاشت. او از واسط تا «شهر زور» و دو خوره از اهواز، جندی شاپور، شوش، بادرایا، باکسایا، را اداره می کرد. و مبلغ تضمین شده اش سالیانه یك میلیون و چهارصد هزار دینار بود و دولت کارگزاری در کار او نمی نهاد. به جز تنها صاحب برید زیرا که کشاورزی و خراج و مالیات دیه و درختان و دیگر کارها همگی در ضمانت او بود. او همه اینها را از دست کردان و عربها و دزدان نگهبانی می کرد. او دارایی بسیار بر جا گذاشت.
حامد بن عباس به بغداد خبر فرستاد که میان برادر راسبی و میان بو عدنان شوهر دختر او بر سر ریاست کشاکش رخ داده و کار به جنگ کشیده و یاران راسبی به دو گروه تقسیم شده اند و با یکدیگر جنگیده گروهی کشته شدند، برادر راسبی گریخته و دارایی بسیاری را با خود برده. و اینکه مردی از نزدیك حامد بن عباس می گذشته و نامه ای همراه او از سوی بو عدنان باجناق راسبی که برای مردی به نام «اخوابو صخره» فرستاده که همراه او بیست هزار دینار بوده، تا کار خود را نزد دولت روبراه سازد.
و اینکه حامد (ابن عباس) گروهی سواره و پیاده
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۰
برای نگهبانی از دارایی باقی مانده راسبی فرستاده است. این فرستاده از بغداد بیامد و میان بو عدنان و برادر راسبی آشتی داد. و از دارایی او بصورت زیر همراه خود به بغداد برد:
از نقد چهارصد و چهل و پنج هزار و پانصد و چهل و هفت دینار و سیصد و بیست هزار و دویست و سی و هفت درم. و وزن ظرفهای زرّین چهل و سه هزار و نهصد و هفتاد مثقال، و از ظرفهای نقره هزار و نهصد و هفتاد و پنج رطل. [۶۱۸] از ظروف نقره که با شاهین وزن کردند سیزده هزار و ششصد و پنجاه و پنج درم، و از عود و بخور ساخته شده هفت هزار و چهارصد مثقال، و از عود ترکیب شده چهار هزار و چهار صد و بیست مثقال، و از عنبر پنج هزار و بیست مثقال و از نافه مشك هشتصد و شصت نافچه، و از خرده مشك پراکنده ششصد مثقال و از سکّه های گوناگون دو میلیون و چهل و شش مثقال، و از برمکیّه (نوعی زر) هزار و سیصد و نود و نه مثقال و از غالیه (نوعی مشك) سیصد و شصت و شش مثقال، و از پارچه های زربافت هجده جامه که بهای هر یك سیصد دینار بود. و از زینهای اسب سیزده زین. و از جواهر دو سنگ یاقوت، و از انگشترهای یاقوتی پانزده انگشتر نقره و زبرجد، و از دانه های لؤلؤ هفتاد دانه که وزنشان نوزده مثقال و نیم و از اسبان نر و ماده صد و هفتاد و پنج سر، و بردگان سیاه صد و چهارده تن و از بردگان سفید صد و بیست و هشت تن و از خدمتگزاران صقلبی (از اسلاوها) و رومی نوزده خدمتگزار و از بردگان بزرگسال چهل تن با آلات و سلاح و سواری هایشان، و از پوشاکهای گوناگون به بهای بیست هزار دینار و از فرشهای گوناگون به بهای ده هزار دینار و از چهار پایان افسار شده و قاطر صد و بیست و هشت سر و از جمّاز (شتر دو کوهانه) نر و ماده نود و نه سر و الاغ بارکش بزرگ نود سر و از خیمه چادرهای بزرگ صد و بیست و پنج خیمه، و از هودج های پشت بارکش چهارده هودج و از بلورجات سینی و نعلبکی شیشه ای محکم و گرانبها چهارده صندوق.
دورق «۱» [د ر] و قاف پایانین. شهری در خوزستان که قصبه خوره سرّق است و آن را «دورق الفرس» «۲» نیز گویند. مسعر پسر مهلهل در رساله خود (سفرنامه) گوید: چون از رامهرمز به دورق می رویم بر چندین آتشکده می گذریم که ساختمانهای شگفت انگیز و معدن های گوناگون پیرامون آن است. در «دورق» آثار باستانی از قباد پسر دارا بر جا مانده و در آنجا شکارگاهها هست ولی مردم از رفتن به آنجا پرهیز دارند.
[۶۱۹] و می گویند: آن سرزمین طلسم شده است. که مادر قباد آنجا را طلسم کرده زیرا قباد بسیار شیفته شکار بود و از کار کشور باز می ماند پس مادرش این طلسم را ساخت تا او از شکار در آنجا پرهیز نماید. در آنجا پشه های کشنده هست که کسی از آنجا جان به سلامت به در نمی برد. در آنجا گوگرد زرد دریایی هست که چشمه های آن همه شب روان است. «۳» و این گوگرد در جایی دیگر یافت نمی شود. و اگر آن را به جای دیگر برند روشنایی نمی دهد. و اگر آتش را از بیرون دورق به اینجا آورند

آنچه کبریت آنجا باشد می سوزاند. امّا آتش خود دورق این گوگرد را نمی سوزاند و این شگفت است. هنوز دلیل آن شناخته نشده است.
مردم آنجا گذشت بسیار دارند که در شهرهای دیگر نیست. و بیشتر زنان ایشان دست رد به سینه مردان نمی زنند و مردانش غیرت کمتری دارند این شهر مرکز خوره ای بزرگ است، و گروهی از راویان بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- بو عقیل دورقی ازدی تاجی که نامش بشیر پسر عقبه است. «٤» او از بصریان شمرده می شود و از حسن و قتاده و جز آن دو روایت دارد. مسلمه پسر ابراهیم فراهیدی و هشیم و یحیی پسر سعید قطّان و جز ایشان از وی روایت می کنند.
۲- بو الفضل دورقی «٥». او از سهل پسر عماره و جز وی برشنوده است. او برادر بو علی دورقی است. بو علی بزرگتر از اوست.
۳- محمد بن شیرویه تاجی دورقی «٦» بو مسلم. بو بکر پسر مردویه حافظ اصفهانی از وی روایت دارد.
کلاهکها (قلانس) دورقی سرپوشی ویژه گروهی مخصوص است. و برخی بدان نسبت گیرند مانند احمد پسر ابراهیم پسر کثیر پسر زید پسر افلح بو عبد الله دورقی «۷» برادر کوچکتر یعقوب. و برخی گویند در آن روزگار هر کس را که پرهیزکار و ناسك بود دورقی
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤١٣ باب دال و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٠٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤١١
می خواندند.
پدر این دو برادر ناسك و پرهیزکار بود پس او را دورقی خواندند و پسرانش بدو نسبت یافتند و برخی گویند نسبت ایشان به دورق است.
احمد یاد شده از اسماعیل بن علیّه و یزید پسر هارون و وکیع و همقطاران ایشان روایت دارد. بویعلی موصلی و عبد الله پسر محمد بغوی از وی روایت دارند. او در شعبان ۲٤٦ در گذشت.
دورق نام کیلی برای شراب نیز هست و این از فارسی معرّب شده است. أحیمر سعدی که پس از راهزنی به عراق آمده بود و سلیمان بن علی فرماندار بصره خونش را هدر کرده و او گریخته دور از وطن این شعر را سروده است: [٦٢٠]
لئن طال لیلی بالعراق لربّما اتی لی لیل بالشّام قصیر
معی فتیة بیض الوجوه کأنّهم علی الرّحل فوق النّاعجات بدور
أیا نخلات الکرم لازال رایح علیکنّ منهلّ الغمام مطیر
سقیتنّ ما دامت بکرمان نخلة عوام تجری بینهنّ بحور
و ما زالت الأیام حتّی رأیتنی بدورق ملقی بینهنّ ادور
یذکّرنی اطلا لکنّ اذا دجت علیّ طلال الدّوم و هی هجیر
و قد کنت رملیّا فاصبحت ثاویا بدورق ملقی بینهنّ ادور
عوی الذیب فاستأنست بالذیب اذ عوی و صوّت انسان فکدت اطیر
رأی الله انّی للأنیس لشانی و تبغضهم لی مقلة و ضمیر «۱»
دورقستان [د ر ق] شهری است، من آن را دیدم که کشتی هایی که از هند می آیند بدانجا آمد و شد می کنند و این بندر در کنار رودخانه «عسکر مکرم» است که به دریا می ریزد و کشتی هایی که از کیش می آیند راهی جز آن ندارند. امّا خلیجی که از بصره جدا می شود ضمن گذشتن از باختر آبادان به دریا می ریزد. امّا هنگام بازگشت از این راه نمی رود، به سببی که گفتن آن به درازا می کشد. بلکه از خور خوزستان می روند که به صورت خلیج کوچکی درون خشکی فرو رفته است «۲» و آمد و شد از آنجا آسانتر است.
دورقه [ر ق] شهری است در درون سرقسطه در اندلس. گروهی بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- بو محمد عبد الله پسر حوش دورقی مقری نحوی که در نحو و اعلال کلمات و قرائت معجزه می کرد. او شعر نیکو می سرود و در شاطبه می زیست و در ٥١٢ در گذشت.
۲- بو الاصبع عبد العزیز پسر محمد پسر سعید پسر معاویه پسر داود انصاری دورقی «۳» أطروشی. او در اشبیلیه از خولانی و در

قرطبه از ابن عتّاب و در قرناطه از ابن عطیّه و در مریّه از ابن خیّاط قروی و در مرسیه از ابن سکّره سرقسطی و دیگر پیران اندلس برشنود. او حدیث و قرآن شناس، و اهل مذاکره و سفرهای علمی بود. بو الولید دبّاغ لخمی و جز وی از او روایت دارند.
او به سال ۵۲٤ در قرطبه در گذشت. او نگارشها دارد [٦۲۱] از آن جمله است: شرح الشهاب. او خشك و بد اخلاق بود کمتر با خدمتگزاران خود سازش داشت. او پسری اهل فقیه و با معرفت داشت که محمد پسر عبد العزیز دورقی شناخته می شد و پیش از پدر در گذشت.
۳- بو زکریا یحیی پسر عبد الله پسر خیره دورقی «٤» مقری. او به اسکندریه رفت و نزد سلفی بیاموخت و از وی برنوشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۱۲
دوریست [ی] سین بی نقطه و ت دو نقطه بالا پس از یاء دو نقطه زیر، دیهی از ری است. بدانجا نسبت دارد عبد الله پسر جعفر پسر محمد پسر موسی پسر جعفر بو محمد دوریستی. «۱» او خود را از نوادگان حذیفة بن یمان یار رسول خدا (ص) می دانست او یکی از کهن ترین فقیهان بزرگ شیعه است. به سال ٥٦٦ به بغداد آمد و روزگاری بزیست و از دنیای خود محمد بن موسی در اخبار امامان فرزند علی (ع) حدیث نقل کرد. سپس به شهر خود بازگشت و شنیده ام که اندکی پس از سال ٦٠٠ در گذشت.
دوسر «۲» [د س] با سین بی نقطه و رای پایانین دیهی است نزدیك صفین در کرانه فرات. کسی که به سخن او اعتماد دارم برایم نقل کرد که این شهر همان «جعبر» است یا پیرامون آن. دو سر در زبان عرب شتر بزرگ را نامند و ماده آن را دوسره گویند. «دوسر» نیز نام گردانی از ارتش نعمان بن منذر بوده است. مرار پسر منقذ عدوی چنین می سراید:
ضربت دوسرفیهم ضربة اثبتت اوتاد ملك فاستقرّ «۳»
دوسرکان [س] دیهی از جوزجان (گوزگان) از سرزمین بلخ، که نامش در کتاب یحیی بن زید «٤» آمده است. این جایگاه به نام قریه «غروة السّعود» شناخته شده است.
دوعن [د ع] جایگاهی به حضر موت است. ابن حایك گوید: جایگاه امامی که امامیان در حضر موت به امامت پذیرفتند در شهری بود به نام «دوعن».
دوغان [د] دیهی بزرگ است میان «راس عین» و «نصیبین» که بازار مردم جزیره (کردستان) بود. این بازار ماهی یك روز به راه بود و من آن را بیش از یکبار دیدار کردم و هیچ بازاری در آنجا ندیدم.
دوقره [د ق ر] شهری بوده است نزدیك «واسط» که پس از آباد شدن واسط بدست حجاج این ده ویران شد. [٦۲۲]
دوقه [د ق] در سرزمین یمن است، از آن غامد «٥». نصر گوید: دوقه درّه ای است در راه حاجیان از صنعا هرگاه که بخواهند از راه تهامه بروند. از آنجا تا «یلملم» سه روز راه است. زهیر غامدی چنین می سراید:
أعاذل منّا المصلتون خلالهم کأنّا و ایّاهم بدوقة لاعب
اتیناهم من ارضنا و سماءنا و أنّی اتی للحجر اهل الاخاشب «٦»
مقصود از حجر در این شعر پسر هنو پسر ازدمی باشد.
دولاب «۷» [د] یا بای تك نقطه پایانین و بیشتر محدّثان آن را با ضّم دال تلفظ کنند. برخی نیز آن را به فتح آورده اند و نام چند جایگاه است مانند: دولاب مبارك در خاور بغداد. بدانجا نسبت دارد:
۱- بو جعفر محمد پسر صبّاح بزّاز دولابی. «۸» او از ابراهیم پسر سعد و اسماعیل پسر جعفر و شریك و جز آن دو برشنود. احمد بن حنبل و پسرش عبد الله و ابراهیم حربی از وی روایت دارند. ریشه او از هرات است و مولای مزینه بود. و در بغداد بزیست تا در آنجا در گذشت.
۲- فرزند او احمد پسر محمد پسر صبّاح دولابی «۹». او از پدر خود و جز وی روایت دارد. دولاب از دیه های ری. بدانجا نسبت دارد قاسم رازی «۱۰» از کهن پیران ری. او به مکه آمد و در آنجا در گذشت. محمد بن منصور طوسی گوید: وقتی به نزد معروف کرخی آمدم او انگشتان خویش را گاز گرفت و گفت: آه اگر زودتر آمده بودی، بو اسحاق دولابی اکنون اینجا بود. من خواستم برخاسته، دنبالش روم، او گفت: بنشین! شاید او اکنون به منزل خود در ری نیز رسیده باشد. او می گفت: یاران بو اسحاق رازی از جمله ابدال بودند. این سخن بو بکر خطیب در تاریخ بغداد است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۳
دولاب خازن: جايگاهى است كه بو سعد سمعانى، بو محمد احمد پسر محمد پسر حسن خرقى «۱» معروف به احمد جنبه دولابى را بدانجا نسبت داده مى گويد: در همين دولاب در جمادى دوم سال ۵۴۶ در گذشت.
او مى گويد: من يك مجلس از او برشنودم كه آن را، از بو عبد اللّه دقّاق برشنوده بود. بو سعد در ترجمه احوال ثابتى بو الفتح محمّد بن عبد الرّحمن پسر احمد ثابتى «۲» صوفى گويد: او حديث بسيارى برشنوده بود، و غزها بسال ۵۴۸ در دولاب خازن كنار دره مرو، او را كشتند.
دولاب نيز ديهى است در چهار فرسنگى اهواز، كه در آنجا جنگى ميان مردم بصره با فرمانده ايشان، مسلم پسر عنبس پسر كريز پسر حبيب پسر عبد شمس از يك سو و ميان خوارج [۶۲۳] از سوى ديگر رخ داد. در اين جنگ نافع پسر ازرق رييس خوارج با گروهى بسيار از ايشان كشته شدند. چون مسلم بن عنبس كشته شد، ربيعه پسر اجذم را به فرماندهى نشاندند و عبد اللّه پسر ماخور نيز به فرماندهى خوارج ايستاد. پس اين دو نيز كشته شدند، و مردم بصره حجّاج پسر ثابت را به فرماندهى گرفتند و فرماندهى خوارج به عثمان پسر ماخور واگذار شد. پس دو سپاه به جنگ پرداختند و فرماندهان هر دو طرف كشته شدند. پس مردم بصره حارثه پسر بدرغدانى را، و خوارج عبيد اللّه پسر ماخور را به فرماندهى گرفتند.
پس چون حارثه نخواست بجنگد به ياران گفت: «كرنبوا و دولبوا» «۳» و هر جا مى خواهيد برويد. كرنبا جايگاهى نيز در اهواز است و اين جنگ به سال ۶۵ هجرى رخ داد. پس عمر قنّاء چنين سرود:
اذا قلت يسلو القلب او ينتهى المنى أبى القلب الا حبّ أمّ حكيم
و آغاز قطعه اول نيز به وسيله مبرّد چنين روايت شده است:
لعمرك انّى فى الحيوة لزاهد و فى العيش مالم ألق أم حكيم
من الخفرات البيض لم ير مثلها شفاء لذى داء و لا لسقيم
لعمرك انّى يوم ألطم وجهها على نائبات الدّهر جدّ لئيم
اذا قلت يسلو القلب او ينتهى المنى أبى القلب الّا حبّ امّ حكيم
منعّمة صفراء حلو دلالها ابيت بها بعد الهدوّ أهيم
قطوف الخطى مخطوطة المتن زانها مع الحسن خلق فى الجمال عميم
و لو شاهدتنى يوم دولاب أبصرت طعان فتى فى الحرب غير ذميم «۴»
صاحب اغانى گويد اين سه بيت اوّل از قطعه ياد شده نيست.
غداة طفت علماء بكر بن وايل و عجنا صدور الخيل نحو تميم
فكان لعبد القيس اوّل حدّنا و ولّت شيوخ الأزد و هى تعوم
و كان لعبد القيس اوّل حدّها و احلافها من يحصب و سليم
و ظلّت شيوخ الأزد فى حومة الوغى تعوم و ظلنا فى الجلاد نعوم
فلم أريو ما كان اكثر مقصعا يمجّ دما من فائظ و كليم
و ضاربة خدّا كريما على فتى أغرّ نجيب الأمّهات كريم
[۶۲۴]
اصيب بدولاب و لم يك موطنا له أرض دولاب و دير حميم
فلو شهدتنا يوم ذاك و خيلنا تبيح من الكفّار كلّ حريم
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۱۷ باب دال و واو و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۰۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۴
رأت فتية باعوالاله نفوسهم بجنّات عدن عنده و نعيم «۱»

مبرّد گوید دولاب در جمله «و لو شهدتنا یوم دولاب» غیر منصرف است و از این رو، با اینکه مضاف الیه یوم است بجای جرّ، فتحه گرفته است. علت غیر منصرف بودنش آن است که نام شهر و غیر عربی است، و نکره بی الف و لام است، و هرگاه الف لام بر سر او بیاید معرب خواهد شد، و با کلمات عربی منصرف فرقی نخواهد داشت.
دولاب بر وزن فوعال است، مانند طومار و سولاف. و هر کلمه ای که اسم خاصّ نباشد نکره است. مانند «رجل» که چون همانندهایش اعراب می گیرد. و مانند جمل و جبل و همانند اینها. و اگر واژه غیر عربی خود در آن زبان معرفه باشد در عربی نیز الف لام نخواهد گرفت زیرا بی فایده خواهد بود. مانند: فرعون و هارون و ابراهیم و اسحاق.
دولان [-] با نون پایانین بنا به گفته عمرانی نام جایگاهی است.
دولتاباد «۲» [د ل] جایگاهی در بیرون شیراز است. سپاهیانی که از این شهر به اهواز بروند از آن جایگاه خواهند گذشت.
دولعیّه [د ل ع ی ی] با واو ساکن و عین بی نقطه نام دیهی بزرگ در فاصله يك روز راه از موصل در راه کاروانهایی که به نصیبین می روند قرار دارد. از آنجاست خطیب دمشق، بو القاسم عبد الملك پسر زید پسر یاسین دولعی «۳». او به دولعیه به سال ۵۰۷ زاده شد و بر بو سعد پسر بو عصرون فقه آموخت و در موصل از تاج الاسلام حسین پسر نصر و در بغداد از عبد الخالق پسر یوسف و از مبارك پسر سهروردی و از کروخی حدیث برشنود. او مردی زاهد پرهیزکار بود و مردم به وی اعتقاد نیکو داشتند. او به دمشق هنگامی که اندرزگوی آنجا بود، در دوازده ربیع یکم سال ۵۹۸ در گذشت.
دوما [-] در کوفه و نجف نام محله ای است از آنها. و گویند نام آن «دومه» بوده است. زمانیکه عمر «اکیدر» فرماندار «دومة الجندل» را از آنجا براند به حیره آمد و در آنجا دژی بساخت و دومه اش نامید. [۶۲۵]
دومان [-] با نون پایانین به گفته عمرانی نام جایگاهی است.
دومه [م] دیهی از غوطه دمشق غیر از «دومة الجندل». يك دوست از دمشقیان برای من چنین نقل کرده بود. از آنجاست عبد الله پسر هلال پسر فرات بو عبد الله ربعی دومی «٤» دمشقی. او در بیروت می زیست و یکی از پرهیزکاران به شمار می رفت. او از ابراهیم پسر ایوب حورانی و از احمد پسر عاصم انطاکی و از احمد پسر ابی حواری و از هشام پسر عمّار حدیث دارد. بو حاتم رازی و بو العباس أصمّ و محمد پسر منذر شکر هروی و بو نعیم استرآبادی و عبد الرحمن پسر داوود پسر منصور از وی روایت دارد. بو القاسم او را یاد کرده است. به دومه نسبت دارند گروهی از راویان حدیث مانند: شجاع پسر بکر پسر محمد بو محمد تمیمی دومی «۵» او از بو محمد هشام پسر محمّد کوفی حدیث آورده عبد العزیز کتّانی نیز از وی روایت دارد.
دوم الإیاد [د م ا] با یای دو نقطه زیر ریشه دوم در زبان تازی به درخت مقل گویند. دوم نیز به معنی سایه مدت دار نیز باشد و آن جایگاهی است که نامش در شعر ابن مقبل آمده است:
قوم محاضرهم شتّی و مجمعهم دوم الإیاد و فاثور اذا اجتمعوا «٦»
دومة الجندل «۷» [ة ل ج د] آغاز آن به فتح و ضمّ هر دو آمده است. ابن درید فتحه آن را انکار دارد و آن را غلط می شمرد. در حدیث واقدی «دوما الجندل» آمده. ابن فقیه آن را از کارگزاری مدینه دانسته، گوید: از نام دوم پسر اسماعیل پسر ابراهیم گرفته شده است.
زجّاجی گوید: دومان پسر اسماعیل بود، گویند اسماعیل پسری به نام دما داشته و شاید تصحیف باشد. ابن کلبی گوید: دما پسر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤١٥

اسماعیل است، و چون فرزندان اسماعیل در «تهامه» بسیار شدند، دوما پسر اسماعیل از ایشان جدا شد و بجایگاهی به نام دومه فرود آمده و دژی بر پا کرد و «دوما» به نام او خوانده شد. و این در هفت مرحله بیرون دمشق است در میان راه دمشق به مدینه پیامبر است.
بو سعد گوید: دومة الجندل در زمینی پست در گستره پنج فرسنگ است. و در باختر آن چشمه ایست که نخلستان و کشتزارهای آنجا را سیراب می کند. و از آنش «دومة الجندل» نامیدند که دژ آن با «جندل» (کلوخ سنگ) ساخته شده است. بو عبید سکونی گوید: «دومة الجندل» دژی [۶۲۶] و دیه هایی است میان شام و مدینه، نزدیك دو کوه طی که بنی کنانه از طایفه کلب در آنجا می زیستند. او می گوید:

دومه از دهکده های وادی القری است که تا «تيماء» چهار شب راه دارد. و دهکها، خود «دومه» و «سکاکه» و «ذوالقاره» اند. دومه بارو دارد که قابل بست نشستن است و در درون آن بارو دژی استوار است که آن را «مارد» نامند. و آن دژ از آن شاه اکيدر پسر عبد الحیّ پسر أعيا پسر حارث پسر معاويه پسر خلاوه پسر ابامه پسر سلمه پسر شکامه پسر شبيب پسر سکون پسر أشرس پسر ثور پسر عفير و او همان کنده سکونی کندی است.

روزگاری که پيامبر (ص) خالد بن وليد را به جنگ تبوك فرستاد به او گفت: اکيدر را در حال شکار خواهی يافت. پس يك گاو وحشی به ديوار اين دژ رسيده شاخهای خود را به دژ می ماليد پس او از خواب بيدار شده بيرون آمد تا او را شکار کند پس خالد بر او يورش برد و او را اسير و برادرش حسّان پسر عبد الملك را بکشت و دژ را بزور بگشود و اين به سال نهم هجری بود.

اکيدر را پيش پيامبر بردند و با او آشتی کرد، و به او امان داد و گزيت را بر او و يارانش مقرّر داشت. او نصرانی بود و برادرش حريث مسلمان شد و پيامبر (ص) آنچه را در دست او بود به او واگذاشت. و چون اکيدر پس از مرگ پيامبر (ص) عهد شکنی کرد، عمر او را همراه ديگر معارضان اسلام از آنجا به حيره براند. پس ايشان نزديك عين تمر فرود آمدند، خانه هايی ساختند، و آن را دومه (يا دوما) به نام همان دژ که در وادی القرا داشتند ناميدند که تا کنون باقی است ولی ويرانه است. شاعر درباره بيرون راندن عمر اکيدر را از خانه و لانه اش چنين می سرايد:

يا من رای ظعنا تحمّل غدوة من آل اکدر شجوه يعنينی

قد بدّلت ظعنا بدار اقامة و السير من حصن أشمّ حصين «۱»

نگارندگان يورشهای عرب اجماع دارند در اينکه خالد بن وليد به روزگار بو بکر هنگامی که خالد به سال ۱۲ ه- در عراق بود دومه را بگشود و اکيدر را بکشت زيرا عهد شکنی کرده، مرتد شده بود و بنا بر اين بيرون راندن اکيدر به دست عمر بی معنی می شود که در روزگار بو بکر کشته شده است. بهترين سخن آن است که احمد جابر در کتاب فتوح بلاذری آورده و من همه آن را در اينجا می آورم. او می گويد:

پيامبر خالد وليد را به سال [٦٢٧] نهم هجرت به سوی اکيدر پسر عبد الملك به دومة الجندل فرستاد و او را اسير کرده بياورد و برادرش را بکشت و اکيدر را به نزد پيامبر (ص) آورد در حاليکه قبای ديبای زرّين پوشيده بود. اکيدر مسلمان شد و با پيامبر (ص) بر سرزمينش آشتی کرد و برای مردم دومه آشتی نامه گرفت که چنين بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان، اين نامه از محمد (ص) پيامبر خدا برای اکيدر است که اسلام آورده و هر گونه ضدّ و همه بتها را نفی کرده و برای مردم دومه است؛ که: «ضاحيه» از «ضحل» و «بور» و «معامی» و زمينهای بايره حلقه (زره) و سلاح و چارپايان و دژ از آن ما باشد و صامته، نخلستان و معين (چشمه آب) در آبادی از آن شما باشد. چرندگان شما از مرز عبور نخواهند کرد و از دارايی شما آمار گرفته نخواهد شد و از چاهتان محروم نخواهيد بود. نمازتان را به وقت خواهيد خواند و زکات را خواهيد پرداخت که بر عهده شماست و پيمان خداوند است و بر شماست که به آن وفادار بمانيد. بر مضمون اين نامه خداوند و حاضران از مسلمانان گواهند.

گويند که «ضاحی» به معنی بيرونی و آشکار و «ضحل» به معنی آب اندك و «بور» زمين باير که هنوز نروييده و معامی زمينهای ناشناس و اغفال زمين که کاری روی آن نشده باشد. و حلقه به معنی زره و حافر به معنی چارپا (اسب و الاغ) و مقصود از دژ دومة الجندل و از ضامنه نخلهايی که در درون دژ داشتند و مقصود از معين، آب جاری دايم است. و اينکه گفته است «لا تعدّل سارحتکم» بدين معنی است که تحصيلگران زکات جز در چراگاه از آنها زکات نخواهند گرفت و از خانه هايتان بيرون آورده نخواهند شد. و گفته او: «لا تعدّ فاردتکم» يعنی تك تك دارايی شما برای زکات گرد آوری نخواهد شد.

پس از اين نامه اکيدر به دومه بازگشت پس چون پيامبر (ص) درگذشت اکيدر از پرداخت زکات خودداری کرد و از دومة الجندل به

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤١٦

سوی حيره بيرون رفت و در عين التمر ساختمانی بساخت و دومه ناميد. امّا برادرش «حريث» پسر عبد الملك با مالك شدن آنچه در دست داشت مسلمان شد. و همه را نگاه داشت پس سويد بن کلبی چنين سرود:

فلا يأمنن قوم زوال جدودهم کما زال عن خبت ظعائن أکدرا «۱»

یزید بن معاویه دختر حریث را به همسری گرفت. گویند زمانی که خالد از عراق به شام بازگشت به «دومة الجندل» که پیشتر آن را با جنگ گشوده بود و اکیدر را کشته بود برگذشت. او (بلاذری) گوید: روایت دیگر آمده است که خانمان اکیدر در آغاز در «دومه» حیره بود و گاهی برای دیدار به نزد دایی های خود از بنی کلب می آمدند، و خود اکیدر نیز با ایشان برای شکار آمده بود تا به جایگاه خود رسید [۶۲۸] که جز ویرانه ای از دیوارها که با سنگ و کلوخ ساخته بودند نمانده بود، پس ایشان از نو آن را ساختند و نهالهای زیتون و جز آن در آن نهادند. و آن را «دومة الجندل» نامیدند تا نامش از «دومة الحیره» جدا باشد. «اکیدر» میان این دو «دومه» آمد و شد می کرد و به این شکل مشکل تناقضی که در میان بود از بین می رود. در بعضی روایتها آمده است که «دومة الجندل» محلّی بود که حکمین (داوران) معاویه و علی (ع) در آن گرد آمدند و بنا به بیشتر روایتها تحکیم در جایگاهی به نام «أذرح» رخ داده است. شاعران بسیار درباره «أذرح» و «حکمیت» که در آن روی داد شعر سروده اند، امّا من شعری درباره «دومه» که حکمیت در آن باشد، ندیده ام، مگر سروده «أعورشنی» «۲». هر چند وزن شعر اعور با گذاردن «اذرح» به جای «دومه» بر هم نمی خورد، که چنین است:

رضینا بحکم اللّه فی کلّ موطن و عمرو و عبد اللّه مختلفان

و لیس بهادی امّة من ضلالة بدومة شیخا فتنة عمیان

بکت عین من یبکی بن عفّان بعدما نفاورق الفرقان کلّ مکان

ثوی تارکا للحق متّبع الهوی و أورث حزنا لا حقا بطعان

کلا الفتنتین کان حیّا و میّتا یکاد ان لو لا القتل یشتبهان

و اعشی «۳» بنی ضور از تیره عنزه گفته است:

أباح لنا ما بین بصری و دومة کتّائب منّا یلبسون السنوّرا

اذا هو سامانا من الناس واحد له الملك خلّا ملکه و تفطّرا

نفت مضر الحمراء عنّا سیوفنا کما طرد اللیل النّهار فادبرا

و ضرار بن «أزور» نیز در بیان حال اهل ردّه (مسلمانانی که پس از مرگ پیامبر مرتد شدند) چنین می سراید:

عصیتم ذوی البابکم و أطعتم ضجیما و أمر ابن اللّقیطة اشأم

و قد یمّموا جیشا الی ارض دومة فقبّح من وفد و ما قد تیّموا «۴»

در کتاب خوارج چنین خوانده ام که محمد بن قلامه پسر اسماعیل از محمد بن زیاد نقل کرد که محمد بن عون برایم حدیث کرد که عبد اللّه بن عیسی پسر عبد الرحمن پسر بو لیلی گفت: هنگامی که با بو موسی بر دومة الجندل گذشتم چنین گفت: رسول خدا (ص) فرمود:

این جایگاهی است که بر بنی اسراییل ستم رفت و در همینجا دو تن به داوری خواهند نشست که [۶۲۹] میان امت من داوری کنند و ایشان نتیجه ای ناروا خواهند گرفت. پسر بو لیلی گفت: روزگاری بسیار نگذشت که خود او با عمر بن عاص نشستند و داوری آنچنانه را انجام دادند. او می گوید: سپس من او را دیدم و گفتم ای بو موسی خودت برای من از پیامبر (ص) حدیث آوردی. بو موسی در پاسخ گفت:

از خداوند کمك می خواهم.

دومة خبت [م ت خ] نام جایگاهی دیگر است که در شعر اخطل چنین آمده است:

الا یا اسلما علی التّقادم و البلی بدومة خبت ایّها الطّللان

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۲۰ باب دال و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۱۸

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۱۷

فلو کنت محصوبا بدومة مدنفا أداوی بریق من سعاد شفانی «۱»

دومریّه [د م ر ی ی] با رای بی نقطه و یاء نسبت مشدد. نام جزیره ای در میان رود نیل مصر است، و در آنجا دیه غنّا است که پردرخت می باشد. و آغاز صعید مصر به شمار می آید و خدا داناست.

دومیس «۲» [-] بخشی در ارّان میان «برذعه» و «دبیل» است.
دومین [د م] و [د م] به دو وزن جمع و تثنیه نقل شده است، و در حدیث قصر صلاة (شکسته خواندن نماز) از کتاب صحیح مسلم آمده است.
نام دیهی است به گفته قاضی عیاض در شش فرسنگی حمص.
دونق [د ن] دیهی در نهاوند با باغ و بستان که دو میل با نهاوند فاصله دارد. از آنجاست: عمیر پسر مرداس دونقی که از عبد الله پسر نافع یار مالك بن انس حدیث آرد. بو عبد الله محمد پسر عیسی پسر دیژك بروجردی و جز وی از او روایت کنند. در دونق رباطی از آن صوفیان هست که آن را بو القاسم نصر پسر منصور پسر حسن دونقی «۳» برپا ساخت. سلفی او را دیده است. و از یاران عبد الله پسر علی پسر موسی حنفی رزّی بود. و در مصر از ثروتمندان مرفّه به شمار می رفت.
دونکان [د ن] با نون پایانین نام شهرهایی است در پشت فلج. ابن مقبل آن را در این شعر یاد کرده است:
یکادان بین الدّونکین و ألوة و ذات القتاد الخضر یعتلجان «٤»
ابن سکّیت گوید «دونکان» دو درّه هستند در سرزمین بنی سلیم. أزدی گوید: «دونکان» اسم یك جایگاه است نه دو جایگاه.
دون [-] با نون پایانی نام دیهی در کارگزاری «دینور». بدانجا نسبت دارد بو محمد عبد [٦٣٠] الرحمن پسر محمد پسر حسن پسر عبد الرحمن پسر علی پسر احمد پسر اسحاق پسر وشیه دونی «٥» صوفی عبد الوهاب، او راویه (روایت گزار) کتابهای بو بکر سنی دینوری بود. بو طاهر پسر سلفه از او روایت کرده، گوید: زاد روزش را پرسیدم گفت در رمضان ٤۲۷ بوده است. او آخرین کس است که از بو عبد الرحمن نسوی در جلّق، کتاب او را روایت کرده است. و مردم به نزد او می رفتند. من در شهر دون در سال ٥٠٠ آن کتاب را بر او قرائت کردم. او در رجب ٥٠۱ درگذشت.
دونه [ن] نام دیهی در نهاوند است که برخی از صالحان بدان نسبت داده شده اند. این شهر و شهر پیشین را حازمی، همانند هم یاد کرده است.
دونه نیز دیهی به همدان است و نسبت بدان دونی می باشد، لیکن نسبت به دونه نهاوند دونقی است.
بو زکریا ابن منده گوید: دونه دیهی میان همدان و دینور است، که ده فرسنگ یا پانزده فرسنگ از همدان دور است. و از آنجا تا دینور ده فرسنگ است. و آن جا را از روستای همدان نیز شمرده اند.
شیرویه گوید:
۱- احمد بن حسین پسر عبد الرحمن صوفی بو الفرج دونی «٦» در رجب ٤٥٩ نزد ما آمد و از بو سکّار کتابهای بو بکر سنّی را روایت می کرد ولی من موفق به سماع از او نشدم. او مردی راستگو و بزرگوار بود؛
۲- عمر پسر حسین پسر عیسی پسر ابراهیم بو حفص دونی «۷» صوفی ساکن صور بود و از بو محمد حسن پسر محمد پسر احمد پسر جمیع در صیدا، و از بو الفرج عبد الوهاب پسر حسین پسر برهان عرّاف، در صور برشنود. غیث پسر علی نیز از او حدیث آورده است. زاد روزش را از او پرسیدند در پاسخ گفت سال ٤٠٠ بوده است. او به سال ٤۸۱ درگذشت. او به مذهب سفیان بود.
۳- نیز از آنجاست بو محمد عبد الرحمن پسر محمد پسر حسین پسر عبد الرحمن پسر علی پسر احمد پسر اسحاق دونی «۸» صوفی زاهد. بو زکریا گوید او از خاندان زهد و پوشیدگی و بندگی خدا بود. زاد روزش سال ٤۲۷ و مرگش به سال ٥٠۱ بوده است. او روایت بسیار آورد و کتابهای بسیار برشنود.
دوّ [د و و] سرزمینی بی آب و علف میان بصره و مکه کنار راه با چهار شب فاصله است. نه کوه دارد نه شنزار و نه هیچ. نصر آن را چنین توصیف کرده است. امّا من چنان می بینم که [٦۳۱] این توصیف واقعی نیست زیرا که دوبنا به نقل ازهری از اصمعی زمین هموار را
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۱۸
گویند. و بدان نسبت دارد دوّیه. از آنش دویه گفته اند که صدا در آنجا می پیچد و بازتاب دارد. ازهری از برخی نقل می کند که «دو» زمینی است به فاصله چهار شب راه خشك و خالی که در آنجا شبانه با راهنمایی ستارگان می توان رفت و بیم گمراهی دارد و آن در راه بصره است. هنگامی که به سمت چپ به سوی مکه رویم. و از آنش «دو» خوانند که راه سپاه ایران بود و هنگامی که بدانجا می رسیدند، برای تحریك یکدیگر فریاد می زدند «دو» «دو» یعنی تندتر راه بروید. او (ازهری) می گوید: من این

راه را همراه قرمطیان، که خدایشان نابود سازد رفته ام ایشان از «هبیر» راه افتاده چارپایان خود را از چاههای ابو موسی سیراب کرده و از «دو» گذشتند و بامداد روز پنجم به آبی رسیدند به نام «ثبره» و در اینجا است که بسیاری از اسبهای حاجیان خسته می شوند.
دوّه [د و] نام جایگاهی در پشت «بجفه» به فاصله شش میل. کثیّر چنین می سراید:
الی ابن ابی العاصی بدوّة أرقلت و بالسّفح من ذات الرّبا فوق مظعن «۱»
دویره با یای دو نقطه زیر، نام دیهی در دو فرسنگی نیشابور است. بدان نسبت دارد بو عبد اللّه محمد پسر عبد اللّه پسر یوسف پسر خرشید دویری «۲» نیشابوری. او از اسحاق پسر راهویه و از قتیبه پسر سعید و از محمد پسر رافع حدیث آورد. و بو عمر پسر حمدان نیشابوری از او حدیث آورده است. او به سال ۳۰۷ درگذشت.
دویره [د و ر] به وزن کوچك نمای دار. نام بخشی در بغداد است، که گروهی از دانشمندان بدان نسبت دارند مانند: بو محمد حمّاد پسر محمّد پسر عبد اللّه فراوی ازرق دویری «۳» ریشه او از کوفه بود و در دویره بغداد می زیست. او از محمد پسر طلحه و از مقاتل پسر سلیمان حدیث آورد. صالح جزره و عباس دویری و جز آن دو از وی روایت دارند. او به سال ۲۳۰ درگذشت.
دویس [د و] به وزن کوچك نما، از دیه های بیهق است. بدان نسبت دارد جعفر پسر محمد پسر احمد پسر عباس فقیه بو عبد اللّه دویسی «٤».
او از محمد بن بکران از محاملی حدیث آورد. و چون از زاد روزش پرسیده شد در پاسخ گفت سال ۳۸۰ بوده است.
دویمه [-] از دیه های «عثّر» در سمت قبله است. [٦۳۲]
دوین «٥» [د و] با یای دو نقطه زیر و نون پایانی، شهری در بخشهای ارّان در مرزهای آذربایجان نزدیك تفلیس است که از آنجایند پادشاهان شام بنی ایوب (صلاح الدین ایوبی). بدان نسبت دارد بو الفتوح نصر اللّه پسر منصور پسر سهل دوینی «٦» جنزی. فقیهی بود شافعی مذهب. او در بغداد نزد بو حامد غزّالی فقه آموخت. و سفری به خراسان رفت و مدتی در نیشابور بزیست، سپس به بلخ رفت و از بو سعد عبد الواحد پسر عبد الکریم قصری و از عبد الرزاق پسر حسّان منیعی و جز آن دو حدیث برشنود. بو سعد او را در شمار استادان خود شمرده گوید به سال ٥٤٦ در بلخ درگذشت.
دوین نیز از دیه های استوا در کارگزاری نیشابور است. بو الحسن محمد پسر محمد خاورانی «۷» گوید: من در دوین از بخش استوا جزوی از فقه را نزد محمد جوینی برشنودم که در آن درباره ثواب صلوات بر پیامبر خدا بود.
باب دال و هاء و آنچه پس از آن هاست
دهاسه [د س] با تخفیف ه- و سین بی نقطه، نام آبی است «۸». در دست چپ حاجیان که از سمیرا به مکه می روند. «دهس» به معنی رنگی همانند شن، دهاس شنزاری که هیچ نرویاند، و جای سم ستوران در آن گم شود. اصمعی گوید: دهاس هر زمینی که از شن نرم تر باشد و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤١۹
خاك و گل نباشد.
دهالك [د ل] جایگاهی است که در شعر کثیر آمده و نام دیهی در دهنا است. او چنین می سراید:
کأنّ عدولیّا زهاء حمولها غدت ترتمی الدّهنا بها و الدّهالك «۱»
ده بالا [-] دیهی در ماسبذان در بخش کوهستان نزدیك بندنیجین که گور خلیفه «۲» عرب مهدی پسر منصور عباسی در آن است. که بارگاه و متولیان دارد و از طرف دولت حقوق می گیرند. و مستنجد خلیفه در ٥٦٤ از آن دیدار کرد و اموالی بسیار میان مردم آنجا تقسیم کرد.
دهشمون [د ث] دیهی در حوف خاوری در مصر.
دهجیه [د ج ی] با جیم و یای دو نقطه زیر بی تشدید. دیهی است به دروازه اصفهان، از آنجاست بو صالح محمد پسر حامد دهجی «۳» او از [٦۳۳] بو علی ثقفی روایت دارد.
دهدایه [د ی] با دو دال بی نقطه و یای دو نقطه زیر بی تشدید. در فارسی به معنی دهی از آن دایه. نام دیهی با یك مرحله کوتاه راه در باختر دامغان که منزلگاه کاروانها است. و در دست ملاحده (اسماعیلیان) در برابر کرد کوه که پایگاه بزرگ ایشان

است و در آنجاست که راه بر کاروانهای حاجیان بگیرند و از هر شتر یك هشتم دینار و هر چه بخواهند بستانند.
دهران [د] با نون پایانین دیهی در یمن. بدانجا نسبت دارد: محمد پسر احمد پسر محمد بو یحیی دهرانی «٤» او مقری است و از بو عبد الله محمد پسر جعفر برشنود. بو القاسم هبة الله پسر عبد الوارث شیرازی نیز از او برشنود.
دهر [د] دره ای است در پایین حضر موت.
دهروط «٥» [د] با طین بی نقطه پایانین. شهرکی بر کرانه باختری نیل، در بخش صعید مصر نزدیك بهنسی است.
دهستان «٦» [د ه] شهری معروف در مازندران و نزدیك خوارزم و گرگان که آن را عبد الله پسر طاهر به روزگار خلافت مهدی بنیان نهاد. چنین گفته اند لیکن درست نیست زیرا عبد الله طاهر به روزگار مهدی نبود.
بدانجا نسبت دارند عمر پسر عبد الکریم پسر سعدویه بو الفتیان. (یا بو حفص) پسر بو الحسن رواسی دهستانی «٧» حافظ. او به دمشق آمد و در آنجا از عبد الدایم پسر حسن و از بو محمد کتانی و از بو الحسن پسر بو الحدیث و بو نصر پسر طلّاب و همچنین در بغداد از جابر پسر یاسین و از بو الغنائم پسر مامون و همچنین در مرو و هرات و نیشابور برشنود. بشّاری (بیاری) گوید: دهستان شهری است در کرمان «٨» و دهستان دیگر بخشی در گرگان «٩» و این همان است که یاد کردیم. دهستان نیز بخشی در باد غیس «١٠» از کارگزاری هرات است.
از آنجاست محمّد پسر احمد پسر بو الحجّاج دهستانی هراتی.
دهشور [د] دیهی بزرگ در باختر نیل از کارگزاری جمنت. از آنجاست بو [٦٣٤] لیث عبد الله پسر محمد پسر حجاج پسر عبد الله پسر مهاجر رعینی دهشوری «١١». او از یونس پسر عبد الأعلی روایت دارد و در ربیع یکم سال ٣٢٢ درگذشت.
دهقان [د] با دال بی نقطه و قاف پس از هاء با نون پایانین. در فارسی به معنی تانئ (مالك روستا). نام جایگاهی است در شعر اعشی.
ابن اعرابی گوید در شعر «راعی» نام شنزاری است:
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٤٢٣ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٢٠
فظلّ یعلو لوی الدّهقان معترضا فی الرّمل اصلافه صفر من الزّهر «١»
دهك «٢» [د ه] نام دیهی در ری است گروهی از راویان بدان نسبت دارند مانند:
١) علی پسر ابراهیم دهکی «٣»
٢) و سندی پسر عبدویه دهکی. «٤» او از بو اویس و مردم مدینه و عراق روایت دارد.
٣) محمد بن حمّاد طهرانی. «٥»
سمعانی او را چنین یاد کرده و من به خامه عبد السلام بصری به جای آن دهکی [د ه] دیدم.
دهلك «٦» [د ل] با کاف پایانین نامی فارسی است که معرّب شده. دهیك نیز بدان گفته اند و آن نام جزیره ای است در دریای یمن که بندر کشتیهای یمن به حبشه است. شهر آن تنگ و گرفته و گرم می باشد. تبعیدگاه گاه کاران در دوره بنی امیه بود. بو مقدام درباره آن چنین سروده است:
و لو اصبحت بنت القطامی دونها جبال بها الاکراد صمّ صخورها
لباشرت ثوب الخوف حتیّ أزورها بنفسی اذا کانت بأرض تزورها
و لو أصبحت خلف الثّریّا لزرتها بنفسی و لو کانت بدهلك دورها «٧»
بو الفتح نصر الله پسر عبد الله پسر قلانس اسکندری از دهلك و صاحب آن مالك پسر شداد یاد می کند:
و اقبح بدهلك من بلدة فکلّ أمرء حلّها هالك
کفاك دلیلا علی انّها جحیم و خازنها مالك «٨»
دهماء مرضوض [د ء م] نام جایگاهی است در سرزمین مزینه در پیرامون مدینه. معن پسر اوس مزنی چنین می سراید:
تأبّد لأی منهم فعقائده فذو سلم انشاجه فسواعده

[٦٣٥]
فذات الحماط خرجها فطلولها فطبن البقيع قاعه فمرابده

فدهماء مرضوض كأنّ عراضها بها نضو محذوف جميل محافده «۹»

دهناء «۱۰» [د ا ء] با نون به الف كشيده و گاه الف كوتاه تلفظ مى شود. به خامه وزير مغربى «۱۱»: دهناء نزد مردم بصره با الف كوتاه و نزد مردم كوفه گاهى كوتاه و گاهى كشيده است. دهان به معنى باران نرم يكى آن دهن. عرض دهنا مانند حسن و حسنا بكار رود.

دهان زمين سرخ. و درباره گفته خداوند «فَكانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهانِ»

«۱۲». گفته اند تشبيه به زمين رنگارنگ شده است و شايد زمين دهنا نيز به همين سبب كه گياههاى رنگارنگ در آن رويد چنين ناميده شده است.

ساجى «۱۳» گفته است: به خامه ابن فرات ديدم كه عتبه پسر غزوان دار الاماره بصره را در جايى به نام «حوض حمّاد» كه همان حوض سليمان پسر على، در رحبه دعلج است بساخت و آن همان رحبه بنى هاشم است. اين دار الاماره پيشتر دهناء نام داشت. بو منصور گويد «دهناء» از ديار بنى تميم شهرت دارد گاه با الف كشيده و گاه با الف كوتاه خوانده مى شود. و نسبت بدان دهناوى باشد. ذو الرّمّه چنين

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٢١

مى سرايد: اقول لدهناويّه ...- به دختر دهناويه چنين گويم. سپس بو منصور گويد و آن هفت تپه شن است. پهناى آن فاصله ميان دو كوه شقيقه است و درازاى آن از ريگزار «ينسوعه» تا «دمل يبرين» باشد. و اين از همه زمينهاى خدا پهناورتر است با همه كمبود آب و غذا كه در آن است. و در بهار سالهاييكه دهناء سبز شود همه عربها در آن جاى مى گيرند. از بزرگى و گسترش و پر درختى و اين سرزمينى محترم و نزهتگاه است. هر كس در آنجا زندگى كند تب نبيند به سبب نيكويى هوا و آب آن. پايان كلام بو منصور. و ديگرى چنين مى گويد: كسانى كه از «ينسوعه» كه منزلگاهى در راه از بصره به مكه است به بالا بيايند «دهنا» در سمت چپ ايشان قرار خواهد داشت و همه تپّه ها و گودالها پشت سر هم قرار خواهد گرفت. عربها شنزار «دهنا» را به پشت شتر تشبيه كرده و تپّه هاى آن را همچون كوهان هاى شتر شمرند، كه پنج تپه است به شمار پنج بلندى پشت شتر. بلندترين تپه نزديك ترين آنها به گوداى بنى سعد است، و آن را خشاخش نامند به سبب بسيارى صداى خش خش كه از آن برآيد و تپه دوم حماطان و سوم جبل الرمث و تپه چهارم را معبّر و پنجم را جبل حزوى، خوانند. هيثم بن عدى گويد: دره اى [٦٣٦] كه در سرزمين بنى تميم در بيابان بصره هست از سرزمين بنى سعد است و آن را «دهنا» خوانند، چون از سرزمين بنى اسد بگذرد آن را «منعج» و چون از «غطفان» بگذرد آن را «رمّه» خوانند كه همان «بطن الرّمه» است كه در راه «فيد» به مدينه قرار دارد و همان دره «حاجر» است و چون از سرزمين «طىّ» بگذرد آن را «حايل» نامند و سپس از سرزمين «كلب» مى گذرد و در آنجا آن را «قراقر» خوانند. سپس از سرزمين «تغلب» بگذرد پس آن را «سوى» خوانند. و در اينجا به طرف سرزمين «كلب» كج مى شود، و بسوى نيل مى رود و به هر قومى كه مى گذرد به طرف ايشان سرازير مى گردد. اين گفته هيثم «۱» است. و شاعران شعر بسيار درباره «دهنا» سروده اند بويژه «ذو الرّمّه».

يك عرب ديگر نيز كه در «حجر اليمامه» زندانى بود چنين مى سرايد:

هل الباب مفروج فأنظر نظرة بعين قلت حجرا فطال احتماها

الا حبّذا الدّهنا و طيب ترابها و ارض خلاء يصدع اللّيل هامها

و نصّ المهارى بالعشيّات و الضّحى الى بقر وحى العيون كلامها «۲»

عيوف دختر مسعود برادر ذو الرّمّه چنين مى سرايد:

خليلىّ قوما فارفعا الطّرف و انظرا لصاحب شوق منظرا متراخيا

عسى ان نرى و اللّه ماشاء فاعل بأكثبة الدّهنا من الحىّ باديا

و ان حال عرض الرّمل و البعد دونهم فقد يطلب الانسان ما ليس رائيا

یرى الله انّ القلب أضحى ضميره لما قابل الرّوحاء و العرج قاليا «۳»
دهنّا [د ه ن نا] با تشدید نون و الف کوتاه در پایان. بخشى از سواد در نزدیکى مداین است.
دهنخیرجان [د ن خ] شهرى بزرگ به آذربایجان است. از آنجا تا تبریز دو روز راه و از آنجا تا مراغه دو روز راه است و برخى آن را حرّقان نامند. واژه جاى گفتگوى ما به معنى دیه نخیرجان است و نخیرجان نام خزانه دار خسرو (پرویز) است. و این شهر بدو منسوب است.
دهیم [د ه] کوچك نماى کوتاه شده ادهم به گمان من نام جایگاهى باشد که در آنجا حادثه اى تاریخى براى تازیان رخ داده است.
باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست
دیار بکر «٤» [د ب] سرزمینى بزرگ و گسترده است که به بکر بن وائل پسر قاسط پسر هنب پسر افصى پسر دعمى، پسر جدیله پسر اسد پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۲۲
ربیعه پسر نزار پسر معدّ پسر [٦۳۷] عدنان نسبت دارد. از غرب به دجله و سرزمین کوهستان که مشرف به نصیبین تا دجله است و در آنجا است «حصن کیفا» و «آمد» و «میّا فارقین». و گاهى دجله به «سعرت» و حیزان و حینى و شهرهایى در میان آنها مى رسد اما به دشت نمى افتد. بو الفرج عبد الواحد پسر محمد مخزومى ببغاء در مدح سیف الدوله در ضمن نامه اى بدو که از یك سفر جنگى که به دیار بکر بازگشته بود چنین مى سراید:
و کیف یقهر من لله ینصر من دون الورىّ و بعز الله یعتصم
ان سار سار لواء الحمد یقدمه او حلّ حلّ به الاقبال و الکرم
یلقى العدّى بجیوش لا یقاومها کثر العساکر الّا انّها همم
لمّا سقى البیض ریّا و هى ظامئة من الدماء و حکم الموت یحتکم
سقت سحائب کفّیه بصیّبها دیار بکر فهانت عندها الدیم «۱»
گروهى از محدثان بدان جا نسبت دارند مانند عمر بن على پسر حسن دیار بکرى «۲». او از جبّایى در حلب حدیث بر شنود.
دیار ربیعه «۳» [د ر رع] میان موصل و «راس عین» (- سرچشمه) به سمت بقاء موصل و نصیبین و راس عین و دنیسر و خابور و شامل همه آنها و شهرها و روستاهایى که میان آنها است، مى باشد. و برخى دیار ربیعه و دیار بکر را، روى هم دیار ربیعه نامند زیرا هر دو از قبیله ربیعه اند. و این نام براى این سرزمین باستانى است زیرا که عرب قبل از اسلام بدین جا فرود آمده بودند و در بیابانهاى آن کوچ مى کردند.
واژه جزیره در بر گیرنده هر دو بخش آن مى باشد.
دیار مضر «٤» [د ر م ض] با ضاد نقطه دار، که در زبان عرب به معنى دشت است و این در خاور رودخانه فرات در سمت «حرّان» و «رقّه» و «شمشاط» و «سروج» و «تل موزن» است.
دیاف [د] با فاء پایانین. ابن حبیب گوید دیاف دهى از شام است و برخى آن را از جزیره دانند و مردم آن از ریشه نبطیان شام هستند. شتر دیاف و شمشیر دیاف بدان نسبت دارد. و هرگاه بخواهند نبطى بودن کسى را بیان کنند، او را دیاف خوانند. فرزدق چنین مى سراید:
و لکن دیافىّ ابوه و امّه بحوران یعصرن السلیط اقاربه «٥»
[٦۳۸] اخطل نیز چنین مى سراید:
کانّ بنات الماء فى حجراته اباریق أهدتها دیاف بصر خدا «٦»
و این شعر نشان مى دهد که دیاف در شام (- سوریه) است. زیرا که «حوران» و «صرخد» از روستاهاى دمشق هستند. جریر گوید:
انّ سلیطا کاسمه سلیط
لولا بنو عمرو و عمرو عیط قلت دیافیّون اونبیط»

ابن حبیب گوید: دیاف دهی در شام است. عیط در شعر بالا به معنی درشت و کثیف است، به یکی آن أعیط گفته می شود. او گوید اینان از نبطیان شام یا از نبطیان عراق هستند. «ابن اطنابه» یا «سحیم» چنین سروده است:
کان الوحوش به عسقلان صادف فی قرن حجّ دیافا «۸»
شاعر می خواهد بگوید مردم عسقلان هم چون حیوانات با مردم دیاف در آمیخته، پارچه های گوناگون می بافند.
دیاله [د ل] نام جایگاهی است در حجاز.
دیالی [د لا] با لام به الف کشانیده در پایان. رودخانه ای بزرگ نزدیك بغداد است، که آن را «بعقوبا» ی بزرگ نامند، که در کنار دجله سرازیر
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤۲٦ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۲۳
می شود، و مرز میان خالص و جاده خراسان است، و این همان نهر «تامرّا» می باشد.
دیجّات [د ب] چند جزیره پیوسته بهم در پایان دریای هند است، که پیرامون هزار جزیره می باشد، و روی هم آنها را دیجات نامند، همه آنها آباد، و هر جزیره از دیگری دو یا سه میل یا بیشتر فاصله دارد.
دیبل «۱» [د ب] با یای دو نقطه زیر و بای تك نقطه. شهری است معروف در کرانه دریای هند. دیبل در اقلیم دوم است درازای جغرافیایی آن از باختر نود و دو درجه و بیست دقیقه، و پهنای جغرافیایی آن از جنوب بیست و چهار درجه و سی دقیقه است. بندر گاهی است که آب رودخانه های لاهور و مولتان در آنجا به دریای شور ریزد. گروهی از راویان بدین جا نسبت دارند مانند:
۱) بو جعفر محمد پسر ابراهیم دیبلی، او به مکه می زیست. از بو عبد اللّه سعید پسر عبد الرحمن مخزومی و حسین پسر حسن مروزی روایت دارد.
۲) پسرش ابراهیم پسر محمد دیبلی. او از موسی پسر هارون روایت دارد. [٦۳۹]
دیبور [د] با بای تك نقطه و رای بی نقطه بخشی از کارگزاری جزیره ابن عمر است.
دیدان [-] نام شهری زیبا در کنار جاده «بلقاء» در بخش های حجاز بوده و اکنون ویران شده است.
دیرتان [د ر] دو باغچه از آن بنی اسیّد در آغاز دره «رمّه» از بخش «تنعیم» در سمت چپ جاده حاجیان رو به مکه رود.
گفتاری در دیرهای گوناگون دیر به معنای خانه ای است که در آن، راهبان پرستش کنند و آن را کمتر در شهرهای بزرگ سازند، و بیشتر در بیابانها و کله کوهها ساخته شود. و اگر مانند آن را در شهر سازند کنیسه یا بیعه نامند، و برخی میان این دو واژه فرق نهند، کنیسه را از آن جهودان و بیعه را از آن نصارا (- مسیحیان) دانند. جوهری گوید: ریشه دیر نصارا از دار گرفته شده و به صورت ادیار جمع بسته می شود؛ و رهبر دیر را دیرانی گویند.
بو منصور گوید: صاحب دیر کسی است که در آن می زید و آن را آباد می سازد؛ و لذا او را دیرانی و دیّار می گویند.
بو منصور نیز از سلمه از فرّاء نقل آورد که دار و دیار و دور، و در جمع اندك آن ادور و ادءر و دیران و گاه آن را وارونه کرده و «ادر» خوانند. و نیز دیر و دیره و ادیار و دیران و داره و دارات و دیّره و دیر و دور و دوران و ادوار و دوّار و ادوره صورتهای گوناگون آن است، که آن را پشت سر هم نهاده، نشان می دهد که دیر از ریشه دار است. و شاید پس از نامگذاری دار این صورت آن را به جایگاهی که راهبان در آن زندگی می کنند، بکار برده اند و نام خاص آن گردیده است. و اللّه اعلم. «۲»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۲٤
و چون بازشناسی همه دیرها برای من ناممکن بود، در اینجا تنها به یاد آوری چند دیر مشهور که در فرهنگ نامها یاد شده اند بسنده می کنم.
دیر ابان [د ر ا]. دهی از غوطه دمشق است. ابن عساکر در تاریخ خود گوید: عثمان پسر ابان پسر عثمان پسر حرب پسر عبد الرحمن پسر حکیم پسر بو العاص پسر امیه در دیر ابان می زیست که نزدیك «قرحتا» است و دیر منسوب به پدر او، ابان است. «ابن ابی العجائز» آن را یاد کرده است.
دیر ابشیا [د ر ا] با بای تك نقطه و شین نقطه دار و یای دو نقطه و الف کشیده. دیری است در بخش های سعید و اسیوط از مصر و اللّه اعلم.

دیر ابلق [د ر ا ل] با یای تك نقطه ساکن و لام و قاف. دیری است در اهواز از «کوّار» از بخش های اردشیر خرّه. حارثه پسر بدر غدانی درباره آن چنین می سراید: [٦٤٠]
الم تر انّ حارثه بن بدر اقام بدیر ابلق من کوارا
مقیما یشرب الصهباء صرفا اذا ما قلت تصرعه استدارا «۱»
دیر ابومینا [د ر ا] دهی مشهور در مصر است.
دیر أبّون [د ر ا ب بو] که ابیون نیز گویند و این درست است. دیری است در «قردی» میان جزیره ابن عمر و دیه «ثمانین» نزدیك «باسورین». و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٢٥
آن دیری مجلل و پیش مسیحیان محترم و راهبان بسیار در آنجا می زیند، و گویند قبر نوح پیامبر در آن است در زیر سقفی بزرگ و کوتاه و با نشانه های کهنسالی و درون آن قبری بزرگ در سنگ است، که آن را از آن نوح پیامبر پندارند. و یکی از شاعران ایشان که معشوقه ای کرد در آن نزدیکی داشت چنین می سراید:
فیاظبیه الوعساء هل فیك مطمع لصاد الی تقبیل خدّیك ظمآن
و انّی بالثّرثار و الحضر خلّتی و دارك دیر أبّون او برز مهران
سقی الله ذاك الدّیر غیثا لاهله و ما قد حواه من قلال و رهبان «۱»
دیر ابن برّاق [د ر ن ب ر را] در بیرون شهر حیره است. ثروانی شاعر چنین می سراید:
یا دیر حنّة عند القائم السّاقی الی الخورنق من دیر ابن برّاق «۲»
دیر ابن عامر [د ر ن م] جایگاهش را نمی دانم ولی در شعر عیّاش ضبّی دزد یا تیّحان عکلی چنین دیده می شود:
الم ترنی بالدّیر دیر ابن عامر زللت و زلّات الرّجال کثیر
فلو لا خلیل خاننی و أمنته و جدّك لم یقدر علیّ امیر
فإنّی قد وطّنت نفسی لما تری و قلبك یا بن الطّیلسان یطیر
کفی حزنا فی الصّدر أنّ عوایدی حجبن و انّی فی الحدید اسیر «۳»
پس ابن طیلسان با شعر زیر بدو پاسخ داد:
و أحموقة وطّنت نفسك خالیا لها و حماقات الرّجال کثیر «٤»
دیر ابن وضّاح [د ر ن و ض ضا] در بخشهای حیره است. بکر بن خارجه درباره آن چنین سروده است: [٦٤١]
الی الدّساکر فالدّیر المقابلها الی الأکیراح اودیر ابن وضّاح «٥»
دیر أبی بخوم [د ر ا ب] با بای تك نقطه و خای نقطه دار و واو و میم. نام دیری است در صعید مصر در دیهی که به آن «فاو» گویند که دیری کهن و نزد ایشان گرانقدر است.
دیر أبی سویرس [د ر ا س ر] با دو یای دو نقطه زیر و سین بی نقطه در کرانه خاوری رود نیل به سمت صعید به مصر. دیر سویرس دیگر نیز منسوب به مردی است.
دیر أبی هور «٦» [د ر ا] شابشتی «٧» گوید این دیر در «سریاقوس» در کارگزاری مصر است، و آن یك «بیعه» آباد و پر از راهب و معجز نماست به اینکه هر کس خنازیر داشته باشد و برای بهبود به آنجا رود رهبر دیر او را گرفته می خواباند و خوکی را آورده نزد او می برد و آن خوك جایگاه درد را می لیسد، و آن را می خورد. و به جای دیگر هم وانمی دهد. و چون پاکیزه شد مقداری خاکستر سوخته خوکی که قبلا این کار را کرده آمیخته با روغن چراغ آن بیعه را بر آن می مالند. این کار آزمایش نیز شده است. پس بهبود یابد. سپس سر آن خوك را بریده لاشه اش را می سوزانند و خاکسترش را برای بیماران آینده نگاه می دارند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٢٩ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٢٦
دیر أبی یوسف [د ر ا س] بالاتر از موصل و پایین تر از شهر بلد، در یك فرسنگی آن است و آن دیری بزرگ با راهبان کار کشته، در کنار رود دجله در گذرگاه کاروانهاست.

دير أبيض [د ر ا ى] در دو جايگاه است يكى بر سر كوهى مشرف بر شهر «رها» كه هر وقت ناقوس آن به صدا در آيد مردم رها مى شنوند و آن بر دشت حرّان نيز مشرف است. دوّم ديرى است در صعيد كه آن را نيز دير الأبيض (دير سفيد) نامند.
دير أتريب «۱» [د ر ا] جايى در سرزمين مصر معروف به مارت مريم «۲». ايشان هر سال عيدى دارند در بيست و يكم ماه «بوونه» كه گويند كبوترى سفيد همه ساله در آن روز مى آيد، و بى آنكه كسى او را در غير آن روز ببيند به درون قربانگاه آن دير مى رود و كسى نمى داند كه از كجا آمده است.
دير أحويشا [د ر ا] أحويشا در زبان سريانى «حبيس» است و اين در «اسعرت» شهرى در ديار بكر نزديك «ارزن روم» و «حيزان» است. و آن مشرف بر ارزن است. ديرى بزرگ است و چهار صد راهب [٦٤٢] را در بر دارد و پيرامون آن باغ و تاكستان و پر ساختمان است. شراب آن را به شهرهاى پيرامون آن برند و بخوبى شهرت دارد. كنار آن رودخانه اى است به نام نهر روم كه بو بكر محمّد پسر طناب لبّادى كه هميشه لبّاده (ارخالق) قرمز مى پوشيد چنين مى سرايد:
وفتيان كهمل من اناس خفاف فى الغدوّ و فى الرّواح
نهضت بهم و ستر اللّيل ملقى وضوء الصّبح مقصوص الجناح
نؤمّ بدير أحويشا غزالا غريب الحسن كالقمر اللّياح
و كابدنا السّرى شوقا اليه فوافينا الصّباح مع الصّباح
نزلنا منزلا حسنا انيقا بما يهواه معمور النّواحى
قسمنا الوقت فيه لاغتباق على الوجه المليح و لاصطباح
و طلنا بين ريحان و راح و أوتار تساعدنا فصاح
و ساعفنا الزّمان بما أردنا فأبنا بالفلاح و بالنّجاح «۳»
دير أروى [د ر ا وا] اين نام را جز در شعر جرير نيافتم كه مى گويد:
هل رام جوّ سويقتين مكانه ام حلّ بعد محلّة البردان
هل تونسان و دير أروى دوننا بالأعزلين بؤاكر الأظعان «٤»
دير أروى [د ر ا وا] جرير آن را در شعر خود آورده و من گمان مى كنم جايى در بيابان باشد. جرير گويد:
سألناها الشّفاء فما شفينا و منّتنا المواعد و الخلابا
لشتّان المجاور دير أروى و من سكن السّليلة و الجنابا
أسيلة معقد السّمطين منها و ريّا حيث يعتقد الحقابا «٥»
ديارات الأساقف [ت ا ق] ديارات جمع دير، و اساقف جمع اسقف است، كه به رهبران مسيحيان گويند. اين ديارات جايگاهى است در نجف بيرون كوفه كه آغاز منطقه «حيره» است. گنبدها و كاخ ها دارد و نزديك آن نهرى است به نام «غدير» كه سمت راست آن كاخ «بو الخصيب» و سمت چپ آن كاخ «سدير» است. على پسر محمد پسر جعفر علوى حمّانى درباره آن چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٢٧
كم وقفة لك بالخور نق ما توازى بالمواقف
[٦٤٣]
بين الغدير الى السّدي- - ر الى ديارات الاساقف
فمدارج الرّهبان فى أطمار خايفة و خايف
دمن كأنّ رياضها يكسين اعلام المطارف
و كأنّما غدرانها فيها عشور فى مصاحف
بحريّة شتواتها برّية فيها المصايف «۱»
دير إسحاق [د ر ا] ميان حمص و سلميه، در يكى از بهترين نزهتگاهها، در ديهى است آباد و بزرگ، كه بدان جدر گويند و اخطل درباره آن چنين مى سرايد:

كأنّنى شارب يوم استبدّ بهم من قرقف ضمّنتها حمص اوجدر «۲»
شاعران و خوشگذرانها درباره آن شعر بسیار سروده اند.
دیر أسکون «۳» [د ر ا] باسین بی نقطه و نون پایانین. دیری است در «حیره» در بالای نجف که در آنجا صفه ها و تندیس هایی از قدیسان هست و راهبان کسانی را که به آنجا در آیند مهمان نوازی می کنند. آن جایگاه بارویی استوار و دروازه ای آهنین دارد و از آنجا به گودای حیره پایین می آیند که زمینش شن است، و گل سفید دارد. و آبشخور کوچك آن در برابر حیره است. و هرگاه آب رودخانه از آن بریده شود مردم حیره از این آب می نوشند. من (یاقوت) گویم این توصیفی است که نویسندگان تاریخ دیرها نوشته اند و من خود نیز در راه واسط در راه دیر العاقول جایگاهی دیدم که بدان اسکون ٤ می گفتند. پس اگر آن دیر که در حیره توصیف کرده اند همان باشد که من در واسط دیدم درست است. و گرنه درست آن است که من در واسط دیدم و گفتم.
دیر أشمونی [د ر ا] أشمونی نام زنی است که دیر را به نام خود بر پا داشته است و همانجا بخاك رفته است. این جایگاه در «قطربّل» است که یکی از بهترین گردشگاههای بغداد است. ثروانی شاعر درباره آن چنین می سراید:
أشرب علی قرع النواقیس فی دیر أشمونی بتفلیس
لا تخل كأس الشّرب و اللّیل فی حدّ نعم لا و لابؤس
الّا علی قرع النواقیس او صوت قسّان و تشمیس
و هكذا فاشرب و الّا فكن مجاورا بعض النّواویس «۵»
عید اشمونی هنوز در بغداد بر پا می شود و آن به روز بیست و سه تشرین اوّل از دوازده ماه (سریانی شمسی) است. [٦٤٤]
دیر أعلی «٦» [د ر ل ا] در بالای موصل و بالای کوهی مشرف بر دجله است که در خوش آب و هوایی و زیبایی اشراف بر دجله نمونه است.
گویند: مسیحیان دیری زیباتر از آن ندارند. و در آن نسخه های زیبای انجیل و کتب عبادتی دیگرشان موجود است. به سال ۳۰۱ در زیر این دیر کانهایی از گوگرد و مرقشیا و قلقطار یافت شد. مردم موصل پندارند گری پوست و خارش آن و دانه های پوستی را معالجه می کند.
و آدم زمینگیر را تندرستی بخشد. در كنار این دیر زیارتگاه عمر پسر حمق خزاعی از یاران پیامبر (ص) است. گروهی این زیارتگاه را از پادشاه اجاره کردند و او مالکیت صاحبان دیر بر آن را باطل کرد.
بو الحسین پسر بو بغل شاعر هنگامی که از این جایگاه بسوی شام می رفت چنین سرود:
اجب الیّ بأعلی الدّیر مشترفا لا یبلغ الطّرف من ارجائه طرفا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۲۸
كأنّما غریت غرّ السّحاب به فجاء مختلفا یلقاك مؤتلفا
فلست تبصر الّا جدولا سربا أو جنّة سدفا او روضة آنفا
كما التقت فرق الاحباب من حرق من الوشاة فأبدا الكلّ ما عرفا
با حوابما أضمروا فاخضرّ ذا حسدا و احمرّ ذا خجلا و اصفرّ ذا أسفا
هذی الجنان فإن جاءوا بآخرة فلست أترك وجها ضاحكا ثقفا «۱»
و نیز خالدی درباره آن چنین می سراید:
قمر بدیر الموصل الأعلی أنا عبده و هواه لی مولی
لثم الصلیب فقلت من حسد قبل الحبیب فمی بها أولی
حدلی باحدا هنّ نحویها قلبی محبّته علی المقلی
فاحمرّ من خجل و كم قطعت عینی شقایق و جنّة خجلا
و ثكلت صبری عند فرقته فعرفت كیف مصیبة الثّكلی «۲»

دير أعور [د را و] در بيرون كوفه است. مردى از طايفه اياد آن را بر پا ساخت كه «اعور» نام داشت و از بنى حذاقه پسر زهر پسر اياد بود.
دير أكمن [د را م] با نون پايانين و برخى آن را با لام بجاى نون آورده اند. جايگاهى در بالاى كوه نزديك «جودى» است. كه شراب آنجا به نيكويى معروف است. [٦٤٥] و بهترين به شمار است و گويند خمار نياورد. آب و درخت و بستان بسيار گرد آن را فرا گرفته است.
دير أيّا [د ر أ ى يا] با ياى دو نقطه زير به الف كوتاه كشيده پايانين. واقدى گويد بو قلابه جرمى در شهر شام در دير أيّا به سال ١٠٤ در گذشت.
دير ايّوب «٣» [د ر ا ى يو] ديهى است در حوران از بخشهاى دمشق كه ايّوب پيامبر در آنجا مى زيست و خداوند او را گرفتار بيمارى ها كرد و آن چشمه كه با كوبيدن پاى بر زمين بيرون آورد و سنگى كه بر آن نهاد در آنجاست. و او در همانجا به خاك شده است. «٤»
دير باثاوا [د ر] با باى تك نقطه به الف كشيده و ثاى سه نقطه بالا و واو. ديرى است نزديك جزيره ابن عمر با فاصله سه فرسنگ راه.
دير باشهرا [د ر ش] شابشتى»
گويد: در كرانه دجله ميان سامره و بغداد است. و شعر زير را از بو العيناء به گواه آورده است. پس اگر درست باشد شگفت انگيز است زيرا كه بو العيناء كم شعر است و نزد من هيچيك از شعرهايش ثابت نشده است:

نزلنا دير باشهرا على قسّيسه ظهرا
على دين يشوعىّ فما أسنى و ما أمرا
فأولى من جميل الفع- - ل ما يستعبد الحرّا
و سقّانا و روّانا من الصّافيّة العذرا
فطاب الوقت فى الدّير و رابطنا به عشرا «٦»

دير باعربا «٧» [د ر ع] ميان موصل و حديثه بر كرانه دجله، حديثه ميان تكريت و موصل است. و مسيحيان آن را بسيار بزرگ مى دارند.
باروىى بلند نزديك صد ذراع به آسمان كشيده دارد. در آنجا راهبان و كشاورزان بسيار زندگى مى كنند و كشتزارها و مهمانخانه براى
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٤٣١ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٢٩
رهگذران دارد كه در آنجا ميهمان مى شوند.
دير باعقى [د ر با ع] در برابر بصرى در سرزمين حوران ساخته شده و آن دير بحيرا راهب معروف است كه داستانى با پيامبر (ص) دارد.
دير باعنتل [د ر] كمتر از يك ميل راه نزديك «جوسيه» است، كه از كارگزارى «حمص» در يك مرحلگى آن [٦٤٥] در راه دمشق و در دست چپ كسى كه به دمشق مى رود است و در آنجا شگفتيها (آثار باستانى) هست مانند: دالانى كه درها دارد و تصوير پيامبران بر آن كنده شده است. و هيكل محراب با سنگ مرمر چنان فرش شده كه پا بر آن مى لغزد و صورت مريم بر ديوار آنچنان نقش شده است كه به هر طرف بروى چشم مريم را بسوى خود بينى.
دير باغوث [د ر] ديرى بزرگ با راهبان بسيار ميان موصل و جزيره ابن عمر است.
دير باطا [د ر] ميان موصل و تكريت و هيت است. ديرى خوش آب و هوا، در بهار نزهتگاه است، و آن را دير الحمار نيز گويند. در نقطه اى دور از دجله قرار دارد. دروازه آن از سنگ است. نصارا گويند كه اين دروازه را يك تن و دو تن باز مى كنند، ليكن اگر هفت تن شوند نخواهند توانست آن را باز كنند. در اين دير چاهى هست كه آب آن گرى پوست را بزدايد، تختگاه اسقف ناحيه در آنجاست.
دير بانخايال [د ر] در بالاى موصل است. و آنجا سه نام دارد: همين نام ياد شده، و دير مارنخايل كه يادش گذشت و دير ميخاييل كه آن نيز ياد شد.

دير بتول [د ر ب] ديرى بزرگ و معروف در صعيد مصر نزديك آنصنا. گفته شده است كه مريم (ع) بدانجا در آمده است.
دير بخت [د ر ب] در دو فرسنگى دمشق است كه پيشتر دير ميخاييل خوانده مى شد. و عبد الملك بن مروان بختهاى خود را كه شتران تركستانى باشند در آنجا نگاهدارى مى كرد. پس اين نام بر آن بماند. على پسر عبد اللّه پسر عبّاس نيز در آنجا باغچه اى ساخته بود و براى گردش بدانجا مى رفت.
دير برصوما «۱» [د ر ب] ديرى است كه مردم براى آن نذر آورند و از آن نياز خواهند و در بخشهاى شام و جزيره (كردستان) و ديار بكر و شهرهاى روم (آسياى صغير) شهرت دارد. و در نزديكى ملطيه در كلّه كوهى همانند دژ ساخته شده و نزهتگاهى نزديك آن هست كه راهبان بسيار دارد. چنانكه شنيده ام، هر سال از حاصل نذرهاى آنجا به مبلغ ده هزار دينار به عنوان باج، مسلمانان به پادشاه روم مى پردازند.
عفيف مرجّا واسطى تاجر به من مى گفت: من در سفرى كه به روم رفتم از آنجا گذر كردم و چون نزديك بدان رسيدم از فضايل و بسيارى نذورات كه براى آن مى آورند، و اينكه كمتر نذرى است براى آن كه اجابت نشود، و اينكه بر صوما كه گور او در آنجاست [٦٤٧] يكى از حواريان مسيح است.
پس خدا جمله اى را به زبان من انداخت كه گفتم: اين بار قماش را كه به همراه دارم و به پنجهزار درهم خريده ام، اگر به هفت هزار درهم بفروشم، از دارايى ويژه خودم پنجاه درهم به برصوما بدهم. پس به ملطّيه رفتم و آن بار را به هفت هزار درهم درست فروختم و در شگفت شدم. پس در بازگشت پنجاه درهم به راهبان آنجا داده پرسيدم، اين حوارى كه در آنجا هست چگونه است؟ ايشان در پاسخ گفتند او بر روى سنگ خفته و تن او سالم است، و آن را مى بينند، و ناخنهاى او بلند مى شود و سالانه با قيچى مى چينند. و با ماليات مقاطعه كه بر عهده ايشان است براى پادشاه روم مى برند. و درستى آن با خداست و اگر چنان باشد شگفت انگيزتر از آن چيزى نيست.
دير بسّاك [د ر ب س سا] با سين بى نقطه تشديددار و كاف پايانين، نام دژى است و ديرى نباشد كه نصارا در آن نشيمن داشته باشند. و آن از كارگزارى حلب نزديك انطاكيه است. و گمان مى كنم اسم مركب باشد.
دير بشر [د ر ب] نزديك «حجيرا» در غوطه دمشق است. نسبت آن به بشر پسر مروان پسر حكم پسر بو العاص پسر اميّه امير المؤمنين خليفه «۲» اموى از طرف برادرش عبد اللّه پسر مروان است.
دير بصرى [د ر ب] با ضمّ باى تك نقطه و سكون صاد بى نقطه و الف كوتاه پايانين، شهركى است در حوران كه قصبه خوره مى باشد. و از كارگزارى دمشق است. و بحيراى راهب كه بشارت آمدن پيامبر ما را داده در آنجا بود و داستانش معروف است.
مازنى «۳» در حكايتى
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۰
گويد: من به دير بصرى فرود آمدم و در راهبان آنجا فصاحت درست يافتم. ايشان عرب مسيحى شده بودند و فصيح ترين كسان بودند كه من تا كنون ديدم. من از ايشان پرسيدم با اين فصاحتى كه در شما هست چرا شاعرى نداريد؟ ايشان در پاسخ گفتند هيچ شاعر نزد ما نيست مگر يك پيرزن سالمند. گفتم: او را نزد من بياوريد، و چون آوردند از او شعر خواستند او اين شعر را كه از خود اوست بسرود:

ايا رفقة من دير بصرى تحمّلت تؤمّ الحمى ألقيت من رفقة رشدا
اذا ما بلغتم سالمين فبلّغوا تحيّة من قد ظنّ ان لا يرى نجدا
و قولوا تركنا الصّادرىّ مكبّلا بكلّ هوى من حبّكم مضمرا وجدا
فياليت شعرى هل ارى جانب الحمى و قد أنبتت اجراعه بقلا جعدا
و هل أردنّ الدّهر يوما وقيعة كأنّ الصّبا يسدى على متنه بردا «۱»

دير بلاص [د ر بل لا] با صاد بى نقطه جايى است در صعيد نزديك دمياط و اللّه اعلم. [٦٤٨].
دير بلاض [د ر] با ضاد نقطه دار از كارگزارى حلب، مشرف بر عمّ و خانقاهى است، كه راهبانى در آن زندگى مى كنند و كشتزارهايى را در آن اطراف دارند. و آن ديرى باستانى است.

دیر بلوط [د ر ب ل لو] دیهی از کارگزاری رمله است. بدانجا نسبت دارد عبد الله پسر محمد پسر فرج پسر قاسم بو الحسن لخمی دیر بلوطی مقری نابینا. او به دمشق آمد و از بو زکریا عبد الرحیم پسر احمد پسر نصر نجاری حدیثی نقل کرد که در بیت المقدس شنیده بود. بو محمد پسر صابر از او برشنود. او می گفت زادگاهش را از او پرسیدم گفت در دیر بلّوط بود که روستایی است از روستاهای رمله.
دیر بنی مرینا [د ر ب م] در بیرون حیره است. درباره آن گفته اند: قیس پسر سلمه پسر حارث پسر عمر پسر حجر آکل المرار بر ذو القرنین منذر پسر نعمان پسر امرؤ القیس پسر عمر پسر عدی یورش برد و بر او چیره شد و او را گریزاند تا به خورنق رسانید، پس همراه فرزندان قابوس و عمر بدرون «خورنق» رفت در این هنگام منذر پسر منذر بدنیا نیامده بود، پس همینکه قیس پسر سلمه بر او وارد شد، گفت: ای کاش هند برای بار سوم به دنیا می آمد. هند عمّه قیس و امّ ولد منذر بود. پس ذو القرنین یك سال منتظر بماند سپس بر ایشان در ذات الشّقوق حمله برد، و دوازده جوان از بنی حجر پسر عمر را که مشغول شکار بودند به اسیری برد. و امرؤ القیس بر اسبی اشقر بگریخت و هر چه او را تعقیب کردند نیافتند، و منذر با آن جوانان اسیر شده به حیره آمد و ایشان را در کاخ سفید دو ماه زندانی کرد سپس کسی فرستاد تا ایشان را بیاورد و چون ترسید مبادا فرار کنند، دوباره کس فرستاد و دستور داد همانجا که فرمان به شما می رسد گردن همه را بزنید پیك او وقتی به ایشان رسید که نزدیك «جفر» بودند پس همانجا گردن همگی را زدند، و از این جهت آنجا به جفر شاهزادگان معروف شد، و این همان جایگاه «دیر بنی مرینا» است و امرؤ القیس در عزای ایشان چنین سرود:
الا یا عین بکّی لی شبینا و بکّی لی الملوك الذاهبینا
ملوك من بنی حجر بن عمرو یساقون العشیّة یقتلونا
فلو فی یوم معرکة أصیبوا و لکن فی دیار بنی مرینا
فلم تغسل جماجمهم بسدر و لکن بالدّماء مرمّلینا
[٦٤٩]
تظلّ الطّیر عاکفة علیهم و تنتزع الحواجب و العیونا «۲»
دیر بولس [د ر ب] در بخشهای «رمله» است. فضل پسر اسماعیل پسر صالح پسر علی پسر عبد الله پسر علی بن عبّاس در آنجا فرود آمد و شعری برای آن سرود که نامی در آن نیاورده و آغاز آن چنین است:
علیك السّلام الله یا دیر من فتی بمهجته شوق الیك طویل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۱
و لا زال من جوّ السماکین وابل علیك لکی تروی ثراك هطول «۱»
دیر بونّا [د ر ب و ن نا] با تشدید نون به الف کوتاه پایانین زده، کاخی است در کنار غوطه دمشق در بهترین نزهتگاهها و این ساختمان از کهن ترین ساختمانهای نصار است، که گویند به روزگار مسیح یا اندکی پس از آن ساخته شده است. دیری کوچك با چند راهب است. ولید پسر یزید بر آن گذشت از زیبایی ساختمانش در شگفت شد. یکروز در آنجا بماند و به بازی و شوخی و میخوارگی پرداخت و چنین سرود:
حبّذا لیلتی بدیر بونّا حیث نسقی شرابنا و نغنّی
کیف مادارت الزّجاجة درنا یحسب الجاهلون انّا جننّا
و مررنا بنسوة عطرات و غناء و قهوة فنزلنا
و جعلنا خلیفة الله فطرو س مجونا و المستشار یحنّا
فأخذنا قربانهم ثمّ کفّر نا لصلبان دیرهم فکفرنا
و اشتهرنا للنّاس حیث یقولو ن اذا خبّروا بما قد فعلنا «۲»
ابو صالح عبد الملك پسر سعید دمشقی نیز درباره این دیر چنین می سراید:
تملّیت طیب العیش فی دیر باونّا بندمان صدق کمّلوا الظّرف و الحسنی
خطبت الی قس به بنت کرمة معتّقة قد صیّروا خدرها دنّا «۳»

دیر تجلیّ [د ر ت ج ل لی] در بالای کوه طور است. مردم می پندارند عیسی به بالای آن رفته و از این رو بر دیگران برتری یافت و ما آن را در واژه طور بیان کردیم.
دیر تناده [د ر ت د] با تای دو نقطه و نون، دیری مشهور در صعید مصر نزدیك اسیوط و در پایین آنجا چند ده و نزهتگاه زیبا هست و راهبان بسیار در آن می زیند.
دیر توما [د ر] مرّار فقعسی نام آن را در شعر خود چنین آورده:
أ حقّا یا حریر الرّهن منکم فلا اصعاد منك و لا قفولا
[٦٥٠]
تصیح اذا هجعت بدیر توما حمامات یزدنّ اللّیل طولا
اذا ما صحن قلت أحسّ صبحا و قد غادرن لی لیلا ثقیلا
خلیلیّ اقعدا لی علّلانی و صدّ الی و سادی ان یمیلا «٤»
دیر ثعالب [د ر ث ل] دیری است مشهور که دو میل یا کمتر با بغداد فاصله دارد. در خوره «نهر عیسی» در راه «صرصر». من آن را دیدم. و نزدیك آن دیهی دیگر است به نام «حارثیه». خالدی گفته است همان دیر است که به قبر معروف کرخی در بغداد باختری چسبیده است.
او گوید دروازه آهنین و دروازه بنبری نزدیك آن است. جای این دو دروازه امروز دانسته نیست آنچه آشکار است همان است که ما گفتیم.
میان قبر معروف کرخی با «دیر الثّعالب» بیش از یك میل راه است و در کنار گور معروف کرخی دیری دیگر است که نام آن را نمی دانم و از این رو آن گور را گورستان باب الدّیر خوانند. ابن دهقان (دهقان زاده) ابو جعفر محمد پسر عمر از فرزندان ابراهیم پسر محمد پسر علی پسر عبد الله پسر عباس درباره این دیر چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٤٣٦ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٣٢
دیر الثّعالب مألف الضّلّال و محلّ کلّ غزالة و غزال
کم لیلة أحییتها و منادمی فیها أبحّ مقطّع الأوصال
سمح یجود بروحه فاذا مضی و قضی سمحت له وجدت بمالی
و منعّم دین ابن مریم دینه غنج یشوب مجونه بدلال
فسقیته و شربت فضلة کأسه فرویت من عذب المذاق زلال «١»
دیر جابیل [د ر] من آن را از روی خط ساجی (زکریا ابن یحیی) در تاریخ بصره چنین دیدم. ابو یقظان (عمار یاسر، م ٣٧) گوید مردم بصره پیش از بر آوردن رود «فیض» از خلیجی آبشخور داشتند که از نزدیك دیر جابیل می آمد، و به رودخانه «نافذ» می رسید.
دیر جاثلیق [د ر ث] دیری کهنسال، با زمینی بزرگ در طسّوج «مسکن» نزدیك بغداد در باختر دجله در زمین «حربی» در مرز میان سواد بغداد و سرزمین تکریت که در آنجا جنگی میان عبد الملك مروان اموی و مصعب پسر زبیر رخ داد که هر دو سپاه در پهنای کرانه دجله بودند. و در اینجا مصعب [٦٥١] پسر زبیر کشته شد. پس عبید الله پسر قیس الرّقیات در رثای او چنین سرود:
لقد أورث المصرین حزنا و ذلّة قتیل بدیر الجاثلیق مقیم
فما قاتلت فی الله بکر بن وایل و لا صدقت عند اللّقاء تمیم
فلو کان فی قیس تعطّف حوله کتائب یعلی حمیها و یدوم
و لکنّه ضاع الزّمان و لم یکن بها مضریّ یوم ذاك کریم
جزا الله کوفیّا بذاك ملامة و بصریّهم انّ الکریم کریم
شابشتی گوید: دیر جاثلیق نزدیك دروازه آهنین و نزدیك دیر الثّعالب «٢» و در میان ساختمانهای کرانه باختری بغداد است. و از سروده محمد بن ابی امیّه چنین می آورند:

تذكّرت دير الجاثليق و فتية بهم ثمّ لى فيه السرور و أسعفا
بهم طابت الدّنيا و أدركنى المنى و سالمنى صرف الزّمان و أتحفا
الارب يوم قد نعمت بظلّه أبادر من لذّات عيشى ما صفا
اغازل فيه أدعج الطّرف اغيدا و أسقى به مسكيّة الرّيح قرقفا
فسقيا لأيّام مضت لى بقربهم لقد اوسعتنى رأفة و تعطّفا
و تعسا لأيام رمتنى بينهم و دهر تقاضانى الّذى كان أسلفا «۳»

دير جبّ «٤» [د ر ج ب ب] ديرى مشهور در خاور موصل ميان آنجا و اربيل مردم به ديدار آنجا مى آيند تا بيمارى صرع را از ايشان دور كند و بسيارى از آن برخوردار شدند.

دير جرعة [د ر ج ر ع] بو منصور از بن سكيّت نقل آرد، جرع جمع جرعه است و آن تپّه اى از شن باشد كه گياهى بر آن نرويد. و آنچه من از تازيان شنيده ام اين است كه جرعه شنزار نرم است كه گياه بر آن برويد. و ريگ نداشت باشد. واژه جرعه در اينجا نام جايگاهى ويژه است و دير به آن اضافه شده است. در حيره قرار دارد و به گمان من همان دير عبد المسيح است كه آن را در جاى خود ياد كرده ام. عبد المسيح

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۳۳

پسر بقيلة چنين مى سرايد:
كم تجرّعت بدير الجرعة غصصا كبدى بها منصدعه
من بدور فوق اغصان على كثب زرن احتسابا بيعه «۱»
[٦٥٢]

دير جماجم «۲» [د ر ج ج] در هفت فرسنگى بيرون كوفه به طرف بيابان در راه كسانى كه به سوى بصره روند. بو عبيده گويد: جمجمه در اينجا به معنى جام چوبين است. و از آنش بدين نام خواندند كه در آنجا كاسه هاى چوبين مى ساختند. جمجمه نيز به معنى چاهكى است كه در زمينهاى مرداب مى كنند. پس همين نيز مى تواند دليل نامگذارى دير باشد. بن كلبى گويد: از آنش دير جماجم خواندند هنگامى كه بنى تميم و بنى ذبيان به جنگ بنى عامر رفتند و بنى عامر پيروز شدند و كشتگان بنى تميم فزونى يافت براى شكرگزارى پيروزى اين دير را با سرهاى ايشان ساختند. و بنظر من چنين چيزى دور مى نمايد. و اين را به ابن كلبى بسته اند و چنين خبرى را او نمى تواند باور داشته باشد. زيرا او از ديگران با هوشتر بود، زيرا كه جنگ بنى عامر با بنى تميم و بنى ذبيان به درّه جبله رخ داده است، كه در سرزمين نجد است نه در كوفه.

گويا سخن درست آن است كه بلاذرى از ابن كلبى نقل مى كند كه: «بلاد رمّاح» و به گفته ديگرى «بلال رمّاح» (و اين درست تر است) كه پسر محرز ايادى بود گروهى از ايرانيان را بكشت و سرهايشان را نزديك دير بياويخت پس آن را دير الجماجم «۳» ناميدند.

من در كتاب انساب المواضع از ابن كلبى خواندم كه مى گويد: كسرى (پادشاه ايران) قبيله اياد را بكشت و به شام تبعيد كرد، پس هزار سوار از ايشان بيامده در سواد فرود آمدند. پس يكى از ايشان به كسرى خبر رسانيد. او هزار و چهارصد سوار براى كشتار ايشان بفرستاد.

خبرچين همراه ايشان بيامد و جايى را نشان داد كه در آن بمانند تا برود و خبر درست از تعداد عرب بياورد. پسر خبر چين به نزد عربان رفت و از آمدن سپاه ايران خبر داد و ايشان مجهز شده و اسواران ايرانى را در ميان گرفته همگى را كشتند و از كلّه هاى ايشان گنبدى بر پا كردند، چون خبر به كسرى رسيد با خويشان كشته شدگان، با ناله و زارى بيامدند، پس شاه دستور داد ديرى در آنجا به نام ايشان بسازند. و آن را دير الجماجم ناميد. خبر ديگرى چنين آمده است كه جنگى ميان اياد و بنى نهد در همانجا رخ داد، پس گروهى از قبيله اياد و قضاعه كشته شدند، و ايشان كشتگان خود را در آنجا به خاك سپردند. پس چون مردم آنجا را مى كاويدند سرهاى كشتگان بيرون مى آمد پس بدين نام خوانده شد. قبيله اياد در روستاهاى اطراف آن مى زيستند و اهل فن اين را درست مى داند.

در اين جايگاه بود كه ميان حجاج پسر يوسف ثقفى و ميان ابن اشعث عبد الرحمن پسر محمد جنگى روى داد كه ابن اشعث شكست

خورد و قراء در آن کشته شد، و در آن روز قاریان بسیار کشته شدند. جریر در این باره چنین می سراید: [٦٥٣]
الم تشهد الجبّين و الشّعب و الغضا و كرّات قيس يوم دير الجماجم
تحرّض يا بن القين قيسا ليجعلوا لقومك يوم مثل يوم الاراقم «٤»
دیر جودی [د ر] «٥» واژه جودی نام کوهی است که در داستان توفان نوح کشتی او بر آن بنشست. از این کوه تا جزیره ابن عمر هفت فرسنگ راه است. دیر جودی بر کلّه این کوه ساخته شده است که گویند از زمان نوح ساختمان آن باقی مانده است. تا کنون نوسازی نشده است.
گویند سطح بالای آن را یك بار اندازه گرفته اند بیست وجب بود و بار دیگر که اندازه گرفتند هجده وجب بود. و سومین بار بیست و دو وجب شد. و هر چند بار که اندازه گیرند اندازه آن گوناگون خواهد بود.
دیر حافر [د ر ف] نام دیهی میان حلب و بالس است. بو عبد الله محمد پسر نصر پسر سعید قیسرانی آن را در شعری در ستایش علی پسر مالك پسر سالم عقیلی صاحب دژ جعبر یاد کرده گوید:
الا كم ترامت بالس بمسافر و كم حافر أدميت يادير حافر
و بين قباب المنجنين محجّة ابت ان تطا الّا بأجفان ساهر
و عند الفرات من يمين ابن مالك فرات ندى لا تختطى بالمعابر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٣٤
اذا أوجه الفتيان غارت مياهها فوجه علىّ ماءه غير غاير «١»
دیر حبیب [د ر ح] جایگاهش را نمی دانم جز اینکه در یك شعر عربی آمده است. و آن شعر ورد پسر ورد جعدی است که می گوید:
الا حبّذا الاصعاد لو تستطيعه و لكن أجل لا ما اقام عسيب
و ان مرّ ركب مصعدين فقلبه مع الرّايحين المصعدين جنيب
سل الرّيح ان هبّت شمالا ضعيفة متى عهدها بالدير دير حبيب
متى عهدها بالنّوفليّات حبّذا شوا كل ذاك العيش حين يطيب «٢»
دیر حرجة [د ر ح ر ج]. ریشه حرج به معنی جای پر درخت که چرندگان بدان راه نیابند گفته می شود. و از این رو گویند حرج الصدر- تنگی سینه. نام دیری است در صعید مصر در خاور قوص که به نام مارجرجس ساخته شده است، «حرج» نام خوره ایست که در جایش یاد شد و نزدیك آن دیهی به نام «عباسیه» است، که گاهی دیر بدان نسبت داده می شد. [٦٥٤]
دیر حریق [د ر ح] از آتش بدین نام خواندند که گروهی در این جایگاه سوزانده شدند و با خویشاوندان خود در آنجا به خاك سپرده شدند. و دیری در آنجا بدین نام ساختند، و این در حیره کهن است. این را من به خامه ابن حمدون با خای نقطه دار در شعر و نثر دیدم. ثروانی درباره آن چنین می سراید:
دير الحريق فبيعة المزعوق بين الغدير فقبّة السّنيق
أشهى الىّ من الصّراة و دورها عند الصّباح و من رحى البطريق
فاغدوا بناكر من ذخاير عتبة الخمّار من صافى الدنان رحيق
يا صاح و اجتنب الملام اما ترى سمجا ملامك لى و انت صديقى «٣»
دیر حزقیال «٤» [د ر ح ق] بو الفرج گوید: جعفر بن قدامه به من گفت شریح خزاعی می گفت: هنگامی که به دیر حزقیال می گذشتم دیدم دو سطر زیرین بر ستون آن چنین نوشته بود.
ربّ ليل امدّ من نفس العا شق طولا قطعته بانتحاب
و نعيم كوصل من كنت أهوى قد تبدّلته ببؤس العتاب
نسبونى الى الجنون ليخفوا ما بقلبى من صبوة و اكتئاب
ليت بى ما ادّعوه من فقد عقلى فهو خير من طول هذا العذاب «٥»

و زیر آن چند بیت چنین نوشته شده بود: خواستم و از من جلوگیری شد، رانده شدم و میان من و میهن جدایی انداختند. از دوستان و خانمان دورم کردند در این دیر به ناروا زندانی شدم و با زنجیر روزگاری بسته بودم.

و انّی علی ما نابنی و اصابنی لذومرّة باق علی الحدثان

فان تعقب الأيّام اظفر بحاجتی و ان ابق مرميًا بی الرّجوان

فكم ميّت مثلی بغبظ و حسرة صبور بما يأتی به الملوان

هو الحبّ أفنی كلّ خلق بجوره قديما و يفنی بعدی الثّقلان «٦»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٣٥

او (شریح خزاعی) گوید: تکه کاغذی بر گرفته همه آن را بر روی کاغذ نوشتم و درباره نویسنده پرسیدم گفتند مردی بود عاشق دختر عموی خود پس عمو او را در این دیر زندانی کرد. و می خواست او را از ترس بی آبرویی دخترش به دولت [٦٥٥] تحویل دهد. پس عمو بمرد و این پسر و دختر عمویش وارث او شدند، و خانواده آمده آن دو را بیرون آورده و به ازدواج یکدیگر در آوردند. «۱»

دیر حشیان [د ر ح] با حای بی نقطه و شین نقطه دار ساکن و یاء دو نقطه زیر به الف و نون پایانین رسیده. از بخشهای حلب و از عواصم است. حمدان پسر عبد الرحیم آن را یاد کرده چنین می سراید:

يا لهف نفسی ممّا اكابده ان لاح برق من دير حشيان

و ان بدت نفحة من الجانب الغربی فاضت غروب أجفانی

و ما سمعت الحمام فی فنن الّا و خلت الحمام فاجانی

ما اعتصت مذغبت عنكم بدلا حاشا و كلّا ما الغدر من شأنی

كيف سلوّی ارضا نعمت بها ام كيف انسی اهلی و جيرانی

لاخلق رقن لی معالمها و لا اطّبتنی انهار بطنان

و لا ازدهتنی فی منبج فرص راقت لغيری من آل حمدان

لكن زمانی بالجزر أذكرنی طيب زمانی به فأبكانی «۲»

دیر حمیم [د ر ح] ریشه حمیم به معنی گرم است. نام جایگاهی در اهواز است که در شعر قطری چنین آمده است:

اصيب بدولاب و لم يك موطنا له ارض دولاب و دير حميم» «۳»

و من (یاقوت) باقی شعر را در دولاب یاد کرده ام.

دیر حنظله [د ر ح ظ ل] در نزدیکی ساحل فرات میان «دالیه» و «بهنسه» در زیر رحبه مالك پسر طوق است و از بخشهای جزیره به شمار می رود. این دیر به حنظله پسر بو عفرا پسر نعمان پسر حیّه پسر حارث پسر حویرث پسر ربیعه پسر مالك پسر سفر پسر هنّی پسر عمر پسر غوث پسر طیّ است. حنظله همان عموی ایاس پسر «قبیصه» پسر بو «عفراء» است که پادشاه حیره بود. و از گروه اوست بو زبید طایی شاعر. و این حنظله پس از زاهد شدن در دوره جاهلیّت و نصرانی شدن و ساختن این دیر شعر زیرین را سروده است:

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٣٦ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١

و مهما يكن من ريب دهر فانّنی اری قمر اللّيل المعذّب كالفتی

[٦٥٦]

يهلّ صغيرا ثمّ يعظم ضوءه و صورته حتّی اذا ما هو استوی

و قرّب يخبو ضوءه و شعاعه و يمصح حتّی يستسرّ فما يری

كذالك زيد الامر ثمّ انتقاصه و تكراره فی اثره بعد ما مضی

تصبّح فتح الدّار زينة و تأتی الجبال من شماريخها العلی

فلا ذوغنی يرجين من فضل ماله و ان قال اخّرنی و خذ رشوة أبی

و لا عن فقير يا تجرن لفقره فتنفعه الشّكوى اليهنّ ان شكى «٤»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۳۹ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۶
درباره این دیر است که عبد الله پسر محمد امین «۱» پسر هارون الرشید هنگامی که به این دیر در آمد و او را خوش آمد چنین سرود:
الا يا دير حنظلة المفدّا لقد أورثتنى سقما و كدّا
أزفّ من الفرات اليك زفّا و اجعل حوله الورد المبدّا
و أبدأ بالصّبوح أمام صحبى و من ينشط لها فهو المفدّا
الا يا دير جادتك الغوادى سحابا حمّلت برقا و رعدا
يزيد بناءك النّامى نماء و يكسو الرّوض حسنا مستجدّا»
دیر حنظله [د ر ح ظ ل] جز پیشین است و در حیره می باشد و به حنظله پسر عبد المسیح پسر علقمه پسر مالك پسر ربی پسر نماره پسر لخم پسر عدی پسر حارث پسر مرّه پسر ادد نسبت دارد. شاعر درباره آن چنین می سراید:
بساحة الحيرة دير حنظله عليه اذيال السّرور مسبله
أحييت فيه ليلة مقتتله و كأسنابين النّدامى معمله
و الرّاح فيها مثل نار مشعله و كلّنا منتقد ما خوّله
فما يزال عاصيا من عذّله مبادرا قبل تلاقى آجله «۳»
دیر حنّه [د ر ح ن ن] دیری است کهن در حیره بازمانده از روزگار خاندان منذر، از آن قبیله تنوخ که به نام بنی ساطع شناخته شده اند. برابر این دیر مناره ای بلند برای دیده بانی است که آن را قایم نامند و از آن بنی اوس پسر عمر پسر عامر است. ثروانی درباره آن چنین می سراید:
[۶۵۷]
يا دير حنّة عند القائم السّاقى الى الخورنق من دير ابن برّاق
ليس السّلوّ و ان اصبحت ممتنعا من بغيتى فيك من شكلى و اخلاقى
سقيا لعافيك من عاف معالمه قفر و ما فيك مثل الوشم من باق «۴»
دیر حنّه دیگر در اکیراح است که این شعر درباره آن است:
يا دير حنّة من ذات الاكيراح «۵»
که این نیز در بیرون کوفه نزدیك حیره بوده است. نمی دانم آیا همان پیشین است یا دیگری و شاهد آن را من در واژه اکیراح آورده ام.
دیر خناصره [د ر خ ص ر] من واژه خناصره را به جایگاه خود یاد کرده ام که نام شهری است در سمت قبله حلب نام این دیر را نیز در شعر بنی مازن دیده ام که از گفته حاجب پسر ذبیان مازنی، از مازن بنی تمیم از عمر بن تمیم از آن عبد الملك پسر مروان درباره خشکسالی که به تازیان رسیده بود چنین سرود:
و ما انا يوم دير خناصرات بمرتدّ الهموم و لا مليم
و لكنىّ ألمت بحال قومى كما ألم الجريح من الكلوم
بكوا لعيالهم من جهد عام خريق الرّيح منحرد الغيوم
اصابت وائلا و الحىّ قيسا و حلّت بركها ببنى تميم
اقاموا فى منازلهم و سيقت اليهم كلّ داهية عقيم
سواء من يقيم لهم بأرض و من يلقى للّطاة من المقيم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۳۷

أعنّي من جداك على عيال و اموال تساوك كالهشيم
أصدّت لا يشيم لها حوارا عقيلة كلّ مرباع رؤوم «١»

دير خالد [د ر ل] همان دير صليباست، در دمشق برابر دروازه فراديس، كه به خالد پسر وليد نسبت دارد، زيرا هنگامى كه دمشق را در ميان گرفته بود در اين دير مى زيست. ابن كلبى گويد اين دير در يك ميلى دروازه خاورى جا دارد.

دير خصيب [د ر خ] با خاى نقطه دار و صاد بى نقطه و باى تك نقطه نزديك بابل كنار «بزيقيا» است كه خود دژى مى باشد.

دير الخصيان [د ر ل خ] در غور البلقاء ميان دمشق و بيت المقدس است كه دير [٦٥٨] غور يا دير الخصيان نيز ناميده مى شود. زيرا هنگامى كه سليمان پسر عبد الملك در آنجا فرود آمد شنيد جوانى نسبت به دخترى غزلسرايى مى كند و داستان آن دراز است پس دستور داد پسر را اخته كردند.

دير خندف [د ر خ د] از بخشهاى خوزستان است. خندف نيز نام ام ولد الياس پسر مضر پسر نزار پسر معد پسر عدنان است كه نامش ليلى دختر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه بود. خندف نيز در زبان عرب به معنى گونه اى راه رفتن است و نام اين جايگاه شده است.

دير خلّ [د ر خ ل ل] نام جايگاهى نزديك «يرموك» است كه سپاه مشركان در آنجا فرود آمده بودند.

دير خوات [د ر خ] خوات جمع اخت است. اين دير در شهر «عكبرا» جاى دارد و بيشتر راهبانش زنانند. و شايد همان دير عذارى- دير دوشيزگان يا جز آن باشد. و آن در ميان باغهايى نزهتگاه است و جشن ايشان نخستين يكشنبه ماه روزه است كه مسيحيان پيرامون، آنجا گرد مى آيند. شابشتى گويد: شب «ماشوش» در اين جشن بر پا مى شود، و آن شبى است كه زنان و مردان با هم مى آميزند. پس هيچكس از هيچ كار خوددار نيست. بو عثمان ناجم چنين مى سرايد:

اح قلبى من الصّبابة آح من جوارى مزيّنات ملاح
أهل دير الخوات بالله ربّى هل على عاشق قضى من جناح
و فتاة كأنّها غصن بان ذات وجه كمثل نور الصّباح «٢»

دير خنافس «٣» [د ر خ ف] خالدى گويد اين دير در باختر دجله و كلّه كوهى بلند است و آن ديرى كوچك است كه بيش از دو راهب در آن زيست نمى كنند. بلندى و منظره دهات پايين آن و مشرف بودن بر نينوا و چمن هايش آنجا را نزهتگاه كرده است. جشنى سالانه دارند كه مردم روستاهاى پيرامونش در آنجا گرد آيند. طلسمى ظريف دارد و آن اينكه هر سال سه روز سقف و ديوارهايش از سوسكهاى ريز همانند مورچه سياه مى شود و چون سه روز بگذرد يكدانه از آن سوسكها هم باقى نمى ماند. راهبان دير آن روزها را مى شناسند و چون نزديك شود همه فرش و رختخواب و خوراكى خود را بيرون برند. تا سوسكها آن را نيالايند. و من اين را از بيشمار مردم شنيده ام و پديده اى بد يا شگفت انگيز نيست. و الله اعلم. [٦٥٩]

دير درتا [د ر د] با دال بى نقطه و تاى نقطه دار به الف كشيده. در باختر بغداد و ما درتا را پيش از اين ياد كرده ايم. اين دير در كنار دروازه شماسيه بغداد مسلّط بر كرانه دجله و خوش ساختمان و پر از راهبان و داراى هيكل (محراب) بسيار بلند است. بو حسين احمد پسر عبيد الله بديهى درباره آن چنين سروده است:

قد أدرنا بدير درتا و قدّس نا مجونا اذ قدّست رهبانه
و سقانا فيه المدامة ظبى بابلىّ ألحاظه أعوانه
ماس منه علىّ غصن من البا ن يضاهى تفاحة رمّانه «٤»

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٣٨

بو على محمد پسر حسين پسر شبل نحوى به ياد دير درتا در شعرى بلند كه من همه آن را براى زيبايى اش ياد مى كنم كه خوب گفته و چنين مى سرايد:

بنا الى الدير من درتا صبابات فلا تلمنى فما تغنى الملامات
يا حبّذا السّحر الأعلى و قد نشرت نسيمه الغضّ روضات و جنّات
و اظهر الصّبح رايات مخلّقة زرقا ولّت من الظّلماء رايات

لا تبعدنّ و ان طال العرام بها ايّام لهو عهدناها و ليلات
فكم قضيت لبانات الشّباب بها غنما و كم بقيت عندى لبانات
ما امكنت دولة الافراح مقبلة فانعم و لذّ فانّ العيش تارات
قبل ارتجاع اللّيالى كلّ عارية فانّما لذّة الدّنيا اعارات
قم فاجل فى حلل اللألاء شمس ضحى بروجها الزّهر كأسات و طاسات
لعلّنا ان دعا داعى الحمام بنا نمضى و انفسنا منها رويات
فما التّعلّل لولا الكأس فى زمن احياءه باعتياد الهمّ اموات
دارت تحيّى فقابلنا تحيّتها و فى خشاها لقرع المزج روعات
عذراء أخفى كرور العصر صورتها لم يبق من روحها الّا حشاشات
مدّت سرادق برق من ابارقها على مقابلها منها ملاءات
فلاح فى أذرع السّاقين أسورة تبر و فوق نحور الشّرب حانات
قد وقّع الدّهر سطرا فى صحيفتها لا فارقت شارب الرّاح المسرّات
[٦٦٠]
خذ ما تعجّل و اترك ما وعدت به فعل الأديب و فى التأخير آفات «١»

دير درمالس [د ر د ل] شابشتى گويد: اين دير در «رقّه» در دروازه «شمّاسيّه» در بغداد نزديك كاخ «معزّيه» است. نزهتگاه، پر درخت و باغستان است، نزديك نيزارى است كه جايگاه ميخوارگان و خوشگذرانان در روزهاى عيد نصاراى بغداد است. جشنهاى مسيحيان بغداد، به چند دير، نامگذارى شده مانند: ١- جشن روزه، نخستين يكشنبه، در دير عاصيه ٢- در دير زريقّيه ٣- در دير زند ورد ٤- در دير درمالس كه مسيحيان در آنجا گرد آيند و تماشاگران نيز بدانجا روند بو عبد الله احمد پسر حمدون نديم درباره آنجا چنين مى سرايد:

يا دير درمالس ما احسنك و يا غزال الدّير ما أفتنك
لئن سكنت الدّير يا سيّدى فانّ فى جوف الحشا مسكنك
و يحك يا قلب اما تنتهى عن شدّة الوجد لمن أحزنك
ارفق به بالله يا سيّدى فإنّه من حتفه مكّنك «٢»

دير دهدار [د ر] از بخشهاى بصره، در راه كسى است كه از واسط به بصره مى آيد. نهر دير نيز بدان نسبت دارد كه در جاى خود خواهد آمد.

ديرى كهن و باستانى است كه راهبان بسيار دارد. و پيش نصارا گرانقدر است، كه پيش از اسلام بنيان نهاده شده است. محمد بن احمد

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٤٢ باب دال وياء وآنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٣٩

معنوى شاعر بصرى درباره آن چنين مى سرايد:
كم بدير الدّهدارلى من صبوح و غبوق فى غدوة و رواح «١»

بدانجا نسبت دارد: ١- مجاشع ديرى «٢» بصرى كه بنده اى نيكوكار بود. او از بو حبيب محمد عابدى روايت دارد. و عباس پسر فضل ازرق از وى روايت مى كند. و الله اعلم.

دير دينار [د ر] بخشى است در جزيره «أقور «٣»» نمى دانم در كجاى آن است. ابن مقبل چنين مى سرايد:
يا صاحبيّ انظرانى لا عدمتكما هل تونسان بذى ريمان من نار
نار الأحبّة شطّت بعد ما اقتربت هيهات اهل الصّفا من دير دينار «٤»

دیر رصافه [د ر ر ف] رصافه هشام پسر عبد الملك «۵» كه يك «مرحله حمّالی» راه با شهر «رقّه» فاصله دارد و ما آن را در جای خود آورده ایم.
این دیر را من دیده ام كه از شگفتیهای [٦٦١] جهان است. در زیبایی ساختمان بی مانند است و گمان می كنم هشام شهر خود را نزديك آن بنیان گذارده و آن را پذيرفته است. این دیر دارای چند پرستشگاه و راهبان است. و در میان شهر قرار دارد. نگارنده «كتاب الديره» «٦» جای این دیر را در دمشق می داند و من این را نادرست می دانم زیرا كه میان این دیر و دمشق هشت روز راه است. بونواس شاعر بر این دیر گذر كرده چنین می سراید:
ليس كالدّير بالرّصافة دير فيه ما تشتهي النفوس و تهوى
بتّه ليلة فقضّيت أوطا را و يوما ملأت قطريه لهوا «٧»
متوكل على الله «٨» هنگامی كه برای انتقال پایتخت به دمشق می رفت بر این دیر بگذشت پس بر یكی از دیوارهایش رقعه ای را نوشته و چسبانیده دید كه در آن این چند بیت نوشته شده:
ايا منزلا بالدّير اصبح خاليا تلاعب فيه شمأل و دبور
كأنّك لم تسكنك بيض او انس و لم تتبختر في فناءك حور
و ابناء املاك غياشم سادة صغيرهم عند الأنام كبير
اذا لبسوا أدراعهم فعنابس و ان لبسوا تيجانهم فبدور
على انّهم يوم اللّقاء ضراغم و انّهم يوم النّوال بحور
و لم يشهد الصّهريج و الخيل حوله عليه فساطيط لهم و خدور «٩»
و این شعر نشان می دهد كه این دیر در دمشق نیست زیرا كه دمشق شهری پر آب و جویبار است و نیازی به صهریج (آب انبار) در آن نیست، و این رصافه است كه مردمش آب را در صهریجها نگه می دارند. رصافه نزديك «رقّه» است و من آنجا و صهریج های محكم آن را دیده ام كه مردم شهر از آن ها می آشامند. و دیر در میان شهر دارای باروست.
و حولك رايات لهم و عساكر و خيل لها بعد الصّهيل شخير
ليالي هشام بالرّصافة قاطن و فيك ابنه يا دير و هو امير
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤٠
اذا العيش غضّ و الخلافة لدنة و أنت طرير و الزّمان غرير
و روضك مرتاض و نورك نيّر و عيش بني مروان فيك نصير
بلى فسقاك الله صوب سحايب عليك بها بعد الرّواح بكور
[٦٦٢]
تذكّرت قومي بينها فبكيتهم بشجو و مثلي بالبكاء جدير
لعلّ زمانا جار يوما عليهم لهم بالّتي تهوى النّفوس يدور
فيفرح محزون و ينعم بائس و يطلق من ضيق الوثاق اسير
رويدك انّ اليوم يتبعه غد و انّ صروف الدّائرات تدور «۱»
متوكل از این شعر كه شنید بترسید و دیربان را بخواند و از گوینده شعر پرسش كرد و او منكر شناخت نویسنده شعر گردید. متوكل خواست او را بكشد ندیمان متوكل پادرمیانی كرده گفتند: دیربان این دیر از كسانی نیست كه دولتی را بر دولت دیگر ترجیح دهد. پس متوكل از كشتن او درگذشت سپس آشكار شد كه شعر از آن مردی از فرزندان «روح» پسر «زنباع» جدامی است كه از خویشان مادری هشام پسر عبد الملك مروان بوده است.
دیر رمان [د ر ر] شهری بزرگ دارای بازارها برای بیابانگردان است در میان «رقّه» و «خابور». ایستگاهی است برای كاروانهایی كه از عراق به شام می روند.

دیر رمّانین [د ر ر م ما] جمع سالم رمان است. این دیر دیر سابان نیز گفته می شود. میان حلب و انطاکیه قرار دارد و نزدیك زمین است که سرمد نام دارد. دیری بزرگ و زیبا بوده و اکنون ویرانه است و آثاری از آن بر جا مانده. شاعری درباره آن چنین سروده است:

ألف المقام بدير رمّانينا للروض الفا و المدام حدينا

و الکأس و الابريق يعمل دهره و تراه يجنى الآس و النّسرينا «۲»

دیر روم [د ر] بیعه ای «۳» است بزرگ با ساختمان زیبا، با هنرهای نسطوری «٤» پر ارزش است. و آن در کرانه خاوری دجله در بغداد است. که جاثلیق آن شش قلّایه «٥» نیز در کنار آن دیر دارد. و میان آن دو دالانی هست که آن دو را با یکدیگر به هنگام نمازها و مراسم قربانی می پیوندد. در کنار این بیعه، بیعه ای دیگر از آن یعقوبیان «٦» است. که جدا و مستقل هستند. و هر یك دارای نقاشی ها و مناظر بلند و زیبا می باشند. از آنش دیر روم نامیدند که چون مهدی عباسی در جنگی با رومیان اسیران رومی بسیار گرفته و در این منطقه جایگاه داده بود و ایشان برای خود پرستشگاهی ساخته بودند، این نام برای آن بماند. مدرك پسر علی شیبانی شاعری بود که هر هفته روزهای یکشنبه و جشن ها به این کلیسا می رفت برای اینکه زیبا پسند بود و می خواست از دیدن زیبارویان شماس و راهب [٦٦٣] و ترسایان که برای پرستش به آن دیر می آمدند بهره برد پس چنین سرود:

وجوه بدير الرّوم قد سلبت عقلى فأصبحت فى خبل شديد من الخبل

فكم من غزال قد سبى العقل لحظه و من ظبية رامت بألحاظها قتلى

و كم قدّ من قلب بقدّ و كم بكت عيون لما يلقى من الأعين النّجلى

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤١

بدور و اغصان غنينا بحسنها عن البدر فى الإشراق و الغصن فى الشّكل

فلم تر عينى منظرا قطّ مثلهم و لم ترعين مستهاما بهم مثلى

اذا رمت ان أسلو أبى الشّوق و الهوى كذاك الهوى يغرى المحبّ و لا يسلى «۱»

و نیز گوید:

رئم بدير الرّوم رام قتلى بمقلة كحلاء لا عن كحل

و طرّة بها استطار عقلى و حسن دل و قبيح فعل «۲»

دیر زرنوق [د ر ز] با زای نقطه دار و رای بی نقطه و نون و قاف پایانین: دیری است مشرف بر دجله در دو فرسنگی جزیره ابن عمر. دیری است که تا کنون آباد مانده. دارای باغها و شرابسازی بسیار و معروف به «عمر الزّرنوق» است و نزدیك آن دیر دیگری است که به «عمر صغير» معروف است و راهبان بسیار دارد و خود نزهتگاهی است. شابشتی گوید: این دیر پیش از این همنام دیری بود که در «طیزناباد» میان کوفه و قادسیه در کنار راه در یك میل قادسیه است.

دیر زعفران [د ر ز ف] و آن را «عمر الزّعفران» نیز نامند. نزدیك جزیره ابن عمر و پایین تر از دژ «أردمشت» در لبه کوه و مشرف بر آن است.

معتضد عباسی «۳» این دژ پر ثروت و مردم بسیار آن را در میان گرفت و بگشود.

دیر زعفرانی دیگر نیز در دیهی بر کوه روبروی نصیبین است. که در آن زعفران می کشتند و دیهی خوش آب و هوا و گردشگاه خوشگذرانان می باشد که چند زیارتگاه دارد و شعرهایی درباره آن سروده شده است.

در کوه نصیبین چند دیر دیگر نیز هست. مصعب کاتب درباره دیر زعفران چنین می سراید:

عمرت بقاع عمر الزّعفران بفتيان غطارفة هجان

بكلّ فتى يحنّ الى التّصابى و يهوى شرب عاتقة الدنان

[٦٦٤]

ظللنا نعمل الكاسات فيه على روض كنقش الخسروان

و اغصان تميل بها ثمار قريبات من الجانى دوان

و غزلان مراتعها فؤادى شجانى منهم ما قد شجانى

و ينجوهم و يوحنّا ... ذو الاحسان و الصّور الحسان
رضيت بهم من الدّنيا نصيبا غنيت بهم عن البيض الغوانى
أقبّل ذا و ألثم خدّ هذا و هذا مسعد سلس العنان
فهذا العيش لا حرض و لا نوّى و لا وصف المعالم و المغانى «۴»
دير زكىّ [د ر ز ك كا] با تشديد كاف به الف كوتاه كشيده ديرى است در «رها» برابر تپّه اى به نام «تلّ زفر» پسر حارث كلابى. در آنجا روستايى هست كه آن را «صالحيه» نامند. كه عبد الملك پسر صالح هاشمى آن را بنيان نهاده اين گفته اصفهانى است. خالدى گويد: دير زكىّ در «رقّه» نزديك فرات است. شابشتى گويد: اين دير در «رقّه» است و رودخانه بليخ از دو سوى آن مى گذرد. و شعر زير را از سروده صنوبرى مى آورد:
اراق سجاله بالرّقّتين جنوبىّ صحوب الجانبين
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۴۵ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۲
و لا اعتزلت غزاليه المصلّى بلى خرّت على الخرّارتين
و اهدى للرّضيف رضيف مزن يعاوده طرير الطّرّتين
معاهد بل مآلف باقيات بأكرم معهدين و مألفين
تضاحكها الفرات بكلّ فنّ فنضحك عن نضار اولجين
كأنّ الارض من حمر و صفر عروس تحتلى فى حلّتين
كأنّ عناق نهرى دير زكىّ اذا اعتنقا عناق متيّمين
وقت ذاك البليخ يد اللّيالى و ذاك النّيل من متجاورين
اقاما كالشّواريز استدارت على كتفيه او كالدّملجين
ايا متنزّهى فى دير زكىّ الم تك نزهتى بك نزهتين
أردّد بين ورد نداك طرفا تردّد بين ورد الوجنتين
و مبتسم كنظمى أقحوان جلاه الطّلّ بين شقيقتين
[۶۶۵]
و يا سفن الفرات بحيث تهوى هوىّ الطّير بين الجلهتين
تطارد مقبلات مدبرات على عجل تطارد عسكرين
ترانا واصليك كما عهدنا بوصل لا ننغّصه ببين
الا يا صاحبىّ خذا عنانى هواى سلمتما من صاحبين
لقد عصبتنى الخمسون فتكى و قامت بين لذّاتى و بينى
كأنّ اللّهو عندى كابن أمّى فصرنا بعد ذاك كعلّتين «۱»
و امير المؤمنين رشيد درباره اين دير چنين مى سرايد:
سلام على النازح المغترب تحيّة صبّ به مكتئب
غزال مراتعه بالبليخ الى دير زكىّ فجسر الخشب
ايا من اعان على نفسه بتخليفه طايعا من أحبّ
سأستر و الستر من شيمتى هوى من أحبّ لمن لا أحبّ «۲»
و دير «زكّاى» ديگر ديهى در «غوطه» به دمشق است نامبردار عبد الله پسر طاهر با برادرش از اين دير گذشتند پس به درون شده نوشيدند و بيرون آمده به سوى مصر رفتند و برادر عبد الله در آنجا درگذشت و عبد الله طاهر به تنهايى در بازگشت به دير رسيد و به ياد برادر چنين سرود:
ايا سروتى بستان زكىّ سلمتما و غال ابن أمّى نائب الحدثان

و یا سروتی بستان زکیّ سلمتما و من لکما ان تسلما بضمان «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤٣
دیر زندورد [د ر ز د و] شابشتی گوید در کرانه خاوری دجله بغداد است مرز آن از دروازه «ازج» تا «سفیعی» است. زمینش همه باغستان میوه، و انگورهای گوناگون آن از بهترین انگورهاست که در بغداد آب آن را گیرند. ابو نواس درباره آن چنین می سراید:
فسقّنی من کروم الزّندورد ضحی ماء العناقید فی ظلّ العناقید «۱»
من (یاقوت) گویم: معروف آن است که زندورد شهری نامبردار در کنار واسط از کارگزاری کسکر بوده است. ابن فقیه و جز وی آن را یاد کرده اند و من نیز آن را در جای خود یاد کرده ام. «بحظه» شاعر درباره دیر زندورد چنین می سراید: [٦٦٦]
سقیا و رعیا لدیر الزّندورد و ما یحوی و یجمع من راح و غزلان
دیر تدور به الاقداح مترعة بکفّ ساق مریض الطّرف و سنان
و العود یتبعه نای یوافقه و الشّدو یحکمه غصن من البان
و القوم فوضی فضا هذا یقبّل ذا و ذاك انسان سوء فوق انسان «۲»
دیر زور [د ر] با زای نقطه دار پیش از واو و راء. چنینش ضبط شده دیدم به خامه ابن فرات. این سخن ساجی بود و مداینی از استادان خود چنین آرد که عمر خطّاب به سال ١٤ شریح پسر عامر برادر سعد پسر بو بکر را به بصره فرستاد تا پشتوانه مسلمانان باشد. چون او به اهواز رسید در دیر زور کشته شد.
دیر سابا [د ر] نام دیهی در موصل.
دیر سابان [د ر] و این همان دیر رمّانین است که یاد کردم. گویند آن در زبان سریانی دیر شیخ است.
دیر سابر [د ر ب] «۳» در نزدیکی بغداد میان دیه «مزرفه» و دیه «صالحیه» در کرانه باختری دجله دیهی است به نام بزوغی که دیهی آباد و خوش آب و هوا پر باغ و بستان است. حسین خلیع پسر ضحّاك درباره این دیر چنین می سراید:
و عواتق باشرت بین حدائق ففضضتهنّ و قد عنین محاحا
اتبعت و خزة تلك و خزة هذه حتّی شربت دماء هنّ جراحا
ابرزتهنّ من الحروز حواسرا و ترکت صون حریمهنّ مباحا
فی دیر سابر و الصّباح یلوح لی فجمعت بدرا و الصّباح وراحا
و منعّم نازعت فضل و شاحه و کسوته من ساعدیّ و شاحا
ترك الغیور یعضّ جلدة زنده و امال اعطافا علیّ ملاحا
ففعلت ما فعل المشوق بلیلة عادت لذاذتها علیّ صباحا
فاذهب بظنّك کیف شیئت و کلّه ممّا اقترفت تغطرسا و جماحا «٤»
دیر سابر دیگر نیز از بخشهای دمشق است که عمر پسر محمد پسر عبد اللّه پسر زید پسر معاویة ابن ابی سفیان اموی در آنجا می زیست. ابن ابی مجاز او را یاد کرده و گوید او در دیر [٦٦٧] سابر از اقلیم خولان می زیست. صاحب تاریخ دمشق و نیز عتبة بن معاویه پسر عثمان پسر زید پسر معاویه پسر ابو سفیان اموی نیز او را یاد کرده اند.
دیر سرجس و بکّس [د ر س ج ب ك ك]. این دیر به دو راهب در نجران نسبت دارد که شاعر درباره آن دو چنین سروده است:
ایا راهبی نجران ما فعلت هند؟ اقامت علی عهدی فانّی لها عبد
اذا بعد المشتاق رثّت حباله و ما کلّ مشتاق یغیّره البعد «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤٤
شابشتی گوید این دیر در «طیزناباد» میان کوفه و قادسیه بر روی زمین فاصله او و قادسیه یك میل راه است. و گرداگرد آن با تاکستان و درختها و دکانها پوشیده است. و اکنون ویرانه است و چیزی از آن جز ویرانه ای در کنار راه بر جا نیست. مردم آنجا آن را قبّه های ابو نواس خوانند. حسین پسر ضمّان درباره آن چنین می سراید:

أخوىّ حىّ على الصّبوح صباحا هبّا و لا بعد النّديم صباحا
هذا الشميط كأنّه متحيّر فى الأفق سدّ طريقه فألاحا
مهما اقام على الصّبوح مساعد و على الغبوق فلن اريد براحا
عودا لعادتنا صبيحة أمسنا فالعود احمد مغتدى و مراحا
هل تعذران بدير سرجس صاحبا بالصّحو او تريان ذاك جناحا
انّى أعيذكما بعشرة بيننا ان تشربا بقرى الفرات قراحا
عجّت قوافزنا و قدّس قسّنا هزجا و اصبح ذا الدّجاج صياحا
للجاشريّة فضلها فتعجّلا ان كنتما تريان ذاك صلاحا
يا ربّ ملتمس الجنون بنومه نبّهته بالرّاح حين اراحا
فكأنّ ريّا الكأس حين ندبته للكأس أنهض فى حشاه جناحا
فأجاب يعثر فى فضول رداءه عجلان يخلط بالعثار مراحا
ما زال يضحك بى و يضحكنى به ما يستفيق دعابة و مزاحا
فهتكت سترمجونه بتهتّك فى كلّ ملهية و بحت و باجا «۱»

دير سعد [د ر س] به گفته حازمى در ميان سرزمين غطفان و شام است. بو الفرج على پسر حسين گويد: [٦٦٨] حرمى پسر بو العلا به من خبر داد كه زبير بن بكّار گفت محمّد پسر ضحّاك از پدرش روايت مى كرد كه در كتابى به خامه ضحّاك ديده است كه گفت عقيل پسر علّفه و جثامه و دخترش جربا بيرون آمده تا به خانه اى رسيدند كه همسرى از بنى مروان در آنجا داشت به خانه اى در شامات رسيدند كه زنى را در آنجا به نكاح خود داشت، پس از آنجا بازگشتند و در راه عقيل پسر علّفه چنين سرود:

قضت وطرا من دير سعد و طالما على عرض ناطحنه بالجماجم
اذا هبطت ارضا يموت غرابها بها عطشا اعطيتهم بالحرايم «۲»

سپس گفت اى جثّامه تو بسرا، پس جثّامه چنين سرود:

فأصبحن بالموماة يحملن فتية نشاوى من الادلاج ميل العمائم
اذا علم غادرنه بتنوفة تذارعن بالأيدى لآخر طاسم «۳»

سپس گفت اى جربا تو بسرا پس جربا چنين سرود:

كأنّ الكرى سقّاهم صرخديّة عقار اتمطّا فى المطا و القوائم «٤»

پس عقيل گفت به خداى كعبه سوگند من كه خوب نوشيدم و اگر امان نامه نداده بودم هم اكنون شمشير كشيده گوشت را مى بريدم، مگر سخنى به از اين نيافتى؟ جثامه پاسخ داد مگر او بى ادبانه سخن گفته است؟ او سخنى بسيار نيكو گفت. جز من و تو در اينجا كسى

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٤٨ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤٥

نيست. عقيل تيرى به كمان گذاشته به طرف او پرتاب كرد و ساق پاى او را زخم كرد و به طرف جربا تاخت و پاى شترش را شكست و جربا را بر شتر جثامه سوار كرد و او را با شتر پا شكسته جربا بر جا نهاد و گفت اگر از بدگويى قبيله مرّه باك نداشتم تو را زنده نمى گذاشتم.

پس به سوى قبيله خود برگشت و به جربا گفت: مبادا درباره جثامه خبرى به قبيله بدهى و زخم او را غير طاعون بنامى كه تو را خواهم كشت. پس چون به مردم ابير كه از بنى فتين هستند رسيدند، عقيل از كارى كه با جثامه كرده بود پشيمان شد. پس به ايشان گفت آيا بچه شتر پا شكسته اى مى خواهيد؟ گفتند آرى. گفت: پس دنبال اين كاروان برويد. ايشان بيرون آمدند به راه افتادند تا به جثّامه رسيدند كه خون بسيار از او رفته بى حال بود. او را برداشته و بچه شتر را تكه تكه كرده ميان خود تقسيم كردند. و جثامه را به خانه برده معالجه نمودند تا بهبود يافت. و به قبيله خود بازگشت و چون به ايشان نزديك شد چنين سرود:

أ يعذر لاحينا و يلحين فى الصّبى و ما هنّ و الفتيان الّا شقايق «۱»
[٦٦٩]
پس خويشان به او گفتند: تو تازه از زخمى كه پدر بر تو وارد كرد بهبود يافته اى چرا با كارى دوباره او را ناخرسند مى كنى. از اين كار دست بردار! مبادا زخمى بدتر از اين بر تو زند. جثامه پاسخ داد احساسى بود كه بر زبانم جارى شد. سواران هنگام راهپيمايى آواز مى خوانند.
دير سعيد [د ر س] «۲» در باختر موصل نزديك دجله با ساختمانى زيبا كه زمينى گسترده است و پيرامون آن خانه هاى راهبان مى باشد. و اين در كنار تلّى است به نام تل بادع كه در بهاران از گل و گياه پوشيده مى شود. در اين جايگاه جنگى ميان مونس «۳» خادم و خاندان حمدان رخ داد كه در آن داوود پسر حمدان به سال ۳۲۰ كشته شد.
اين دير به سعيد پسر عبد الملك پسر مروان نسبت دارد كه عمارت موصل در زمان پدرش با او بود و چون بيمار شد و به وسيله پزشك خود كه سعيد نام داشت بهبود يافت به پزشك گفت چيزى از من بخواه. پس سعيد پزشك گفت مى خواهم ديرى در بيرون موصل بسازم. پس زمين براى آن به من ببخش و خليفه همين كار كرد، و او ساخت. خالدى گويد اين سخن درست نيست زيرا كه سه راهب نصرانى صد سال پيش از اسلام از موصل مى گذشتند و آن سرزمين ايشان را پسند افتاد و هر يك ديرى براى خود در آنجا ساختند. نام ايشان و نام اين سه راهب چنين بود. سعيد، قنّسرين و ميخاييل. و اين سه جايگاه به نام ايشان مانده است كه نزديك يكديگر هستند.
نصرانيان پندارند كه خاك دير سعيد خاصيّتى دارد كه زهر عقرب را از ميان ببرد. و اگر از خاك اين دير در خانه اى بپاشند كژدمها بميرند.
دير سليمان [د ر س ل] در مرز نزديك «دلوك» و مشرف بر چمنزار عين با بهترين هوا و نزهتگاه است. بو الفرج گويد: جعفر بن قدامه به من خبر داد هنگامى كه ابراهيم بن مدبر پس از مغضوب شدن دوباره روى كار آمد و مرزهاى جزيره را به دست گرفت، بيشتر روزگار امارت خود را در منبج تا بخشهاى «دلوك برعبان» مى گذرانيد. و در منبج كنيزكى به نام غادر كه معشوق او بود، نشانده بود. پس زمانى كه به ديرى از كوهستانهاى دلوك معروف به دير سليمان كه از بهترين نزهتگاههاى آن سرزمين است رفته غذايى سبك خواست و پس از خوردن و نوشيدن دوات و كاغذ خواسته چنين نوشت:
ايا ساقيينا وسط دير سليمان اديرا الكؤوس فانهلانى و علّانى
[٦٧٠]
و خصّا بصافيها ابا جعفر اخى فذا ثقتى دون الأنام و خلصانى
و ميلابها نحو ابن سلّام الّذى اودّ و عودا بعد ذك لنعمان
و عمّا بها النعمان و الصّحب انّنى تنكّرت عيشى بعد صحبى و اخوانى
و لا تتركا نفسى تمت بسقامها لذكرى حبيبى قد سقانى و غنّانى
ترحّلت عنه عن صدود و هجرة فاقبل نحوى و هو باك فأبكانى
و فارقته و الله يجمع شملنا بلوعة محزون و غلّة حرّان
و ليلة عين المرج زار خياله فهيّج لى شوقا و جدّد أحزانى «٤»
فأشرفت اعلى الدّير انظر طامحا بألمح آماق و أنظر انسان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤٦
لعلّى ارى ابيات منبج رؤية تسكّن من وجدى و تكشف أشجانى
فقصّر طرفى و استهلّ بعبرة و فدّيت من لو كان يدرى لفدّانى
و مثّله شوقى اليه مقابلى و ناجاه عنّى بالضّمير و ناجانى «۱»
دير سمالو [د ر س] در رقّه شمّاسيّه بغداد در پشت بردان واقع است. روبروى آن نهر خالص و نهر مهدى جريان دارد. بلاذرى در كتاب فتوح گويد: رشيد به سال ۲۶۳ بر مردم «سمالو» بتاخت و ايشان براى ده خانواده كه «فومس» در ميان ايشان بود امان نامه خواستند بشرط اينكه فرقى ميان ايشان نگذارد. رشيد پذيرفت. پس ايشان را به بغداد برده در باب شماسيه جاى دادند. و

ایشان آنجا را به نام خود سمالو خوانده صاد را به سین تبدیل کردند و در آنجا دیری به همین نام ساختند که دیری استوار با راهبان بسیار است. و پیش روی آن بیشه نیزار که جایگاه پرندگان است می باشد. احمد پسر عبید الله بدیهی چنین می سراید:
هل لك فی الرّقّة و الدّیر دیر سمالو مسقط الطّیر «۲»
و نیز گوید:
الدّیر دیر سمالو للهوی و طر بكر فانّ نجاح الحاجة البكر
اما تری الغیم ممدودا سرادقة علی الرّیاض و دمع المزن ینتثر
و الدّیر فی لبس شتّی مناكبه كانّما نشرت فی أفقه الحبر
تألّفت حوله الغدران لامعة كما تألّف فی افناءه الزّهر
[۶۷۱]
اما تری الهیكل المعمور فی صور من الدّما بینها فی انسه صور «۳»
دیر سمعان «۴» [د ر س س] به فتح و كسر سین هر دو آمده است. دیری است در پیرامون دمشق «۵» در زمینی خوش آب و هوا دارای باغها و نزدیك آن كاخها و خانه ها است. گور عمر بن عبد العزیز «۶» نیز در آنجاست. برخی از شاعران در عزای عمر بن عبد العزیز چنین می سرایند:
قد قلت اذ أودعوه التّرب و انصرفوا لا یبعدنّ قوام العدل و الدّین
قد غیّبوا فی ضریح التّرب منفردا بدیر سمعان قسطاس الموازین
من لم یكن همّه عینا یفجّرها و لا النّخیل و لا ركض البراذین «۷»
چنین گویند كه روزی پیر صاحب دیر هنگام بیماری بر عمر عبد العزیز در آمد و میوه ای برای او هدیه آورد پسر عمر بهای میوه را پرداخت و خداوند دیر از گرفتن بها خودداری كرد. پس از اصرار عمر پذیرفت. پس عمر گفت ای خداوندگار دیر شنیده ام شما مالك این دیر هستی. دیربان گفت آری. عمر گفت از تو می خواهم به اندازه یك گور از زمین آن به من بفروشی. دیربان بگریست و زمینی را كه خواسته بود به او بفروخت و عمر در آنجا به خاك شد و اكنون جایش دانسته نیست. كثیر چنین می سراید:
سقی ربّنا من دیر سمعان حفرة بها عمر الخیرات رهنا دفینها
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۷
صوابح من مزن ثقال غوادیا دوالح دهما ما خضات دجونها «۱»
شریف رضی موسوی «۲» چنین می سراید:
یا بن عبد العزیز لو بكّت العي- - ن فتی من أمیّة لبكیتك
انت انقذتنا من السّبّ و الشّت- - م فلو امكن الجزا لجزیتك
دیر سمعان لا غدتك الغوادی خیر میّت من آل مروان میتك «۳»
و درباره این جایگاه است كه بو فراس پسر بو الفرج بزاعی هنگامی كه از آنجا می گذشت و آن را ویرانه یافته اند اندوهگین شده بود. چنین سرود:
یا دیر سمعان قل لی این سمعان و این با نوك خبّرنی متی بانوا
و این سكّانك الیوم الألی سلفوا قد اصبحوا و هم فی التّرب سكّان
أصبحت قفرا خرابا مثل ما خربوا بالموت ثمّ انقضی عمر و عمران
وقفت أسأله جهلا لیخبرنی هیهات من صامت بالنّطق تبیان
[۶۷۲]
اجابنی بلسان الحال انّهم كانوا و یكفیك قولی انّهم كانوا «۴»
امّا درباره آن دیر سمعان كه در كوه لبنان است اختلاف می باشد. و آن سمعان كه دیر بدو نسبت دارد یكی از بزرگان نصارا است. و گویند همان شمعون صفا است و الله اعلم. و او چند دیر دارد كه یكی از آنها این دیر یاد شده است. و دیگری دیری است در پیرامون انطاكیه در كرانه دریا. ابن بطلان «۵» در رساله خود گوید: بیرون انطاكیه جایگاهی به نام دیر سمعان است و آن مانند دار الخلافه بغداد است.

از هر گذر کننده در آنجا مهمان نوازی می شود. در آمد آنجا هر سال چند قنطار زر و نقره است. گویند در آمد سالانه آن چهار صد هزار دینار است. و از آن جایگاه راهی است که به کوه لکّام بالا می رود. یزید بن معاویه درباره آن چنین گفته است:
[بدير سمعان عندی أمّ كلثوم- «۶» در دیر سمعان امّ کلثوم را دارم]
این یك روایت است و درست آن است که در شعر یزید «دیر مروان» دیده می شود و در جای خود گذشت.
دیر سمعان دیگر در پیرامون حلب است میان کوه «بنی علیم» و کوه بلندتر از آن دیر السّوا [د ر س س] جایگاهی در بیرون حیره است و معنی آن دیر مساوات و عدالت است. و از آنش بدین نام خواندند که مردم نزد او سوگند یاد کرده حق یکدیگر را می دادند. کلبی گوید:
این دیر به مردی از قبیله ایاد نسبت دارد و برخی آن را به بنی خراقه نسبت داده اند. و برخی گویند سوا نام زنی از ایشان بوده است و گفته شده است سوا نام سرزمینی است و دیر به آن نسبت یافته. در شعر بو دؤاد ایادی نیز چنین آمده است:
بل تأمّل و أنت ابصر منی قصد دير السّوابعين جليّه
لمن الظّعن بالضّحى واردات جدول الماء ثمّ رحن عشيّه
مظهرات رقما تهال له العي- - ن و عقلا و عقمة فارسيّة «۷»
دیر سوسی [د ر س سو] بلاذری گوید: نام دیر مریم که مردی از مردم سوس آن را ساخته و چند راهب با وی در آن می زیند و این در پیرامون «سرّمن رای» (سامره) در باختر دجله است. عبد الله ابن معتز درباره آن چنین می سراید:
يا ليالی بالمطيرة فالكرخ و دير السّوسی بالله عودی
كنت عندی أنموذجات من الج- - نّة لكنّها بغير خلود
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۵۱ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۴۸
اشرب الرّاح و هی تشرب عقلی و علی ذاك كان قتل الوليد «۱»
[۶۷۳]
دیر الشّاء [د ر ش شا] در سرزمین کوفه است در یك فرسنگ و یك میلی نخیله. و الله اعلم.
دیر الشّمع [د ر ش ش] دیری کهنسال که نزد نصارا گرانقدر است در بخشهای جیزه مصر در سه فرسنگی «فسطاط». برای کسی که از نیل بسوی بالا رود می باشد. کرسی و زیستگاه پاتریارك هرگاه که به مصر باشد در آنجاست.
دیر شیاطین [د ر ش] میان دو شهر «بلد» و «موصل» میان دو کوه در دهانه دره نزدیك «أوصل» است. جایگاهی خوش آب و هوا است که سرّی رفاء شاعر درباره آن چنین می سراید:
عصی الرّشاد و قد ناداه مذ حين و راكض الغيّ فی تلك الميادين
ما حنّ شيطانه الآتی الی بلد الّا ليقرب من دير الشّياطين
و فتية زهر الآداب بينهم أبهی و انضر من زهر البساتين
مشوا الی الرّاح مشی الرّخّ و انصرفوا و الرّاح تمشی بهم مشی الفرازين
تفرّغوا بين أعطان الهياكل فی تلك الجنان و اقمار الرّواوين
حتّی اذا نطق النّاقوس بينهم مزنّر الحضر رومیّ القرابين
يری المدامة دينا حبّذا رجل يعتدّ لذّة دنياه من الدّين «۲»
خبّاز بلدی نیز چنین می سراید:
رهبان دير سقونی الخمر صافية مثل الشّياطين فی دير الشّياطين
غدوا سراعا كأمثال السّهام بدت من القسیّ و راحوا كالعراجين «۳»
دیر شیخ [د ر ش] همان دیر تل عزاز است و عزاز شهری زیبا در کارگزاری حلب و در پنج فرسنگی آن است. اسحاق موصلی درباره آن چنین می سراید:

و ظبی فاتن فی دیر شیخ سحور الطّرف ذی وجه ملیح»
و نیز چنین می سراید:
انّ قلبی بالتّلّ تلّ عزاز عند ظبی من الظّباء الجوازی «۵»
دیر صباعی [د ر] در خاور تکریت است و برابر آن مشرف بر دجله خوش آب و هوا، آباد و زیبا [٦٧٤] و آن جایگاه خوشگذرانان است و برخی از ایشان چنین می سرایند:
حنّ الفؤاد الی دیر تکریت الی صباعی و قسّ الدّیر عفریت «٦»
دیر صلوبا [د ر ص] دیهی از موصل است. و الله اعلم.
دیر صلیبا [د ر ص] از بخشهای دمشق برابر دروازه «فرادیس» که به دیر خالد نیز شهرت دارد زیرا هنگامی که خالد بن ولید دمشق را در میان گرفته بود ستاد خود را در این دیر نهاده بود. بو الفتح محمد پسر علی معروف به بو اللقاء چنین می سراید:
جنّة لقّبت بدیر صلیبا مبدعا حسنه کما لا و طیبا
جیته للمقام یوما فطلنا فیه شهرا و کان أمرا عجیبا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٤۹
شجر محدق به و میاه جاریات و الرّوض یبدو ضروبا
من بدیع الالوان یضحی به الثّا کل ممّا یری لدیه طروبا
کم رأینا بدرا به فوق غصن مائس قد علا بشکل کثیبا
و شربنا به الحیوة مداما تطلع الشّمس فی الکئوس غروبا
فکأنّ الظّلام فیها نهار لسناها تسرّ منّا القلوبا
لست أنسی ما مرّ فیه و لا أج- - عل مدحی الّا لدیر صلیبا «۱»
دیر طمویه [د ر ط و] طمویه دیهی است در باختر نیل مصر روبروی جایگاهی به نام حلوان و دیر در کنار نیل است و نخل و کرمستان پیرامون آن را فرا گرفته. دیری خوش آب و هوا، آباد و پر جمعیت است. یکی از نزهتگاههای مصر است. ابن عامر مصری درباره آن چنین می سراید:
أقصرا عن ملامی الیوم انّی غیر ذی سلوة و لا اقصار
فسقی الله دیر طمویه غیثا بغوادی موصولة بسوار «۲»
و نیز چنین می سراید:
و اشرب بطمویه من صهباء صافیة تزری بخمر قری هیت و عانات
علی ریاض من النّوّار زاهرة تجری الجداول منها بین جنّات
کأنّ نبت الشّقیق العصفریّ بها کاسات خمر بدت فی اثر کاسات
[٦٧٥]
کأنّ نرجسها من حسنه حدق فی خفیة یتناجی بالاشارات
کأنّما النیل فی مرّ النسیم به مستلئم فی دروع سابریات
منازلا کنت مفتونا بها یفعا و کنّ قدما مواخیری و حانات
اذ لا ازال ملحّا بالصّبوح علی ضرب النّواقیس صبّا فی الدّیارات «۳»
دیر طواویس [د ر ط]. طواویس جمع طاووس پرنده ای رنگارنگ و زیبا است. این دیر در سامّرا چسبیده به کرخ «جدّان» مشرف بر مرز پایانین کرخ، کنار گودالی که به «بنّی» معروف است. باغچه ای در آنجا هست متّصل به خانه هایی که به دور «عربایا» شناخته می شود. این دیر کهنسال دیدارگاه ذو القرنین بوده و برخی آن را از آن خسروان ایران می دانند که نصارا آن را به روزگار شاهان ایران، دیر ساختند.
دیر طور [د ر ط] ریشه طور به معنی کوه سر کشیده است که آن را در جای خود یاد کرده ام. این طور در اینجا کوهی گرد با نشیمنی پهناور با کلّه ای گرد جدا از همه کوههای اطراف است و جز یك راهرو ندارد.

این جایگاه میان «طبریه» و «لجّون» مشرف بر درّه و چمنزار لجّون است. در آن چشمه ای پر آب است. و دیر در سمت قبله با سنگ ساخته شده پیرامون آن تاکستانی است و نوشابه آنها را می گیرند و شراب بسیار دارند و آن را «دیر تجلی» نیز نامند زیرا مسیح به پندار ایشان به شاگردان خود پس از آنکه به آسمان رفته بود آشکار شد تا او را دیدند و شناختند. مردم از هر سو به دیدار آنجا می آیند.
می آشامند و پرستش می کنند و خود نزهتگاهی است مشرف بر طبریه و دریاچه و پیرامون آن و «لجّون» است. مهلهل پسر عریف مزرع درباره آن چنین می سراید:
نهضت الی الطّور فی فتیة سراع النّهوض الی ما أحب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٥٠
کرام الجدود حسان الوجوه کهول العقول شباب اللّعب
فایّ زمان بهم لم یسرّ و ایّ مکان بهم لم یطب
أنخت الرّکاب علی دیره و قضّیت من حقّه ما یجب «۱»
دیر طور سینا «۲» [د ر] و آن را کنیسه طور نیز نامند و آن در قله طور سینا است و آن کوهی است که [٦٧٦] نور خدا به موسی تجلی کرد و او از هوش رفت. و در بالاترین نقطه کوه است و با سنگ سیاه ساخته شده پهنای دژ آن هفت ذراع است و سه دروازه آهنین دارد و در باختر آن دروازه ای استوار است که در جلو آن سنگی نهاده شده که هر وقت لازم باشد سنگ را بر داشته و دروازه باز شود. و اگر کسی بدانجا یورش برد سنگ را جلو آن بطوری گذارده اند که درگاه دیده نشود. در درون دیر چشمه ای هست و برون آن چشمه ای دیگر، نصارا گویند در آنجا آتشی هست از گونه های نوین آتش که در بیت المقدس بوده و هر شب آن را روشن می کردند. رنگ آن آتش سفید است با گرمایی اندك که نمی سوزاند و اگر چراغی را با آن روشن کنند آن چراغ سوزان می شود.
این دیر، راهبان بسیار دارد و مردم از راههای دور به دیدار آن می آیند. بن عاصم درباره این دیر چنین می سراید:
یا راهب الدّیر ما ذا الضوء و النّور فقد اضاء بما فی دیرك الطّور
هل حلّت الشّمس فیه دون ابرجها ام غیّب البدر عنه فهو مستور
فقال ما حلّه شمس و لا قمر لکن تقرّب فیه الیوم قواریر «۳»
دیر طین [د ر ط] در سرزمین مصر در کرانه نیل در راه «صعید» نزدیك «فسطاط» چسبیده به «برکة الحبش» نزدیك «عدویة» است.
دیر طیر «٤» [د ر ط] در پیرامون «اخمیم» دیری آباد است که مردم از هر سو بدان به زیارت آیند و آن نزدیك کوهی است که به کوه کهف معروف است. و در جایی از این کوه شکافی هست که در روزهای جشن این دیر هیچ بوقیر (و آن گونه ای از پرندگان است) در شهر نمی ماند مگر آنکه به این دیر می آید و انبوهی بسیار از ایشان در آنجا فراهم آید. و هیاهوی بسیار سازند. یکی یکی در پی یکدیگر سر خود در آن شکاف کرده آواز خوانند و بیرون آیند و دیگری این کار کند تا اینکه سر یکی از ایشان در آن شکاف گیر کرده و پس از تلاش بسیار بمیرد. و باقی به خانه های خود بازگردند و پرنده ای در آنجا نماند و این سخن بی کم و کاست از شابشتی است.
دیر عاقول «٥» [د ر] دیری است در میان مداین کسری و نعمانیه در پانزده فرسنگی بغداد در کرانه دجله بوده است. و اکنون میان آن و دجله یك میل فاصله است. به روزگار آبادی نهروان در آنجا شهری آباد و بازارهای هفته بوده است. و امروز به تنهایی در میان بیابان است. و نزدیك آن دیر قنّی می باشد که شاعر درباره آن چنین می سراید:
فیك دیر العاقول ضیّعت أیّا می بلهو و حثّ شرب و طرف
و ندمایء کلّ حرّ کریم حسن دلّه بشکل و ظرف
بعد ما قد نعمت فی دیر قنّی معهم قاصفین احسن قصف
بین ذین الدیرین جنّة دنیا وصفها زاید علی کلّ وصف «٦»
به آن دیر عاقول که از بخشهای بغداد است نسبت دارد: بو یحیی عبد الکریم پسر هیثم پسر زیاد پسر عمران قطّان دیر عاقولی «۷».

او از ابو اليمان حمصی از فضل پسر دكين و از مسدّد و جز ايشان روايت دارد. ابو اسماعيل ترمذی و عبد الله بغوی و جز آن دو از وی روايت دارند. او به سال ۲۷۸ درگذشت.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٥٤ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٥۱
دير العاقول نيز جايگاه در مغرب است كه از آنجاست: بو الحسن علی پسر ابراهيم پسر خلف دير عاقولی مغربی «۱». او در مكّه حديث می گفت. اين را محبّ بو عبد الله محمد پسر محمود نجّار به من گفت و افزود كه آن را به خامه حافظ محمد پسر عبد الواحد دقّاق اصفهانی يافتم كه بر حاشيه آن به خطّ خود مطلبی درباره دير عاقول نوشته بود كه جايگاهی در مغرب است و من آن را در كتاب خودم به نام «المتّفق خطّا و ضبطا» نگاشته بودم و آن را دنباله كتاب علی بن طاهر مقدسی با گزارشی بيش از اين ساختند.
دير عبد المسيح [د رع د ل م] پسر عمر پسر بقيله غسّانی. و از آن بقيله را بدين نام خوانند كه با دو پوشاك سبز به ميان قوم خود آمد و ايشان گفتند: اين جز بقيله نتواند بود. اين مرد عمر بسيار كرد و گويند سيصد و پنجاه سال بماند. اين دير در بيرون شهر حيره در جايی است كه آن را جرعه خوانند. عبد المسيح كسی است كه با خالد بن وليد هنگامی كه به جنگ حيره آمده بود ملاقات كرد و با او سازش كرد و با ايرانيان جنگيد پس ايرانيان از سه دژی كه داشتند با گلوله هايی گرد از خزف بر قبيله بقيله باريدند. او پيشاپيش سپاه بيرون می آمد و دشمن از پيش او می گريخت، ضرار پسر ازور گفت: اين مرد نيرنگ های ايرانيان را می داند پس خالد بن وليد نزد ايشان كس فرستاد و گفت يكی از خردمندان خود را نزد من بفرستيد، ايشان عبد المسيح پسر عمر را فرستادند و او با خالد بن وليد گفتگوها كرد كه در تاريخ ثبت شده است.
او گويد عبد المسيح در آن دير بماند و با مسلمانان در مقابل پرداخت صد هزار (؟) پيمان آشتی بست و در دير بماند تا بمرد. و پس از ويرانی دير دالانی سنگ چين شده در زير آن يافت شد. [٦٧٨] مردم گمان كردند كه گنجينه است و چون آن را بگشودند ديدند تختی از مرمر در آنجاست و جنازه مردی مرده بر آن است و نزديك سر او لوحی است كه بر آن چنين نوشته شده است:
من عبد المسيح پسر عمر پسر بقيله هستم:
حلبت الدّهر أشطره حياتی و نلت من المنی فوق المزيد
فكافحت الأمور و كافحتنی فلم أخضع لمعضلة كؤود
و كدت انال فی الشّرف الثّريّا و لكن لا سبيل الی الخلود «۲»
دير عبدون [د رع] در «سرّ من رای» (سامره) در كنار مطيره می باشد. از آنش، دير عبدون خوانند كه عبدون برادر صاعد پسر مخلّد بدين دير آمد و شد بسيار داشت و در آنجا می ماند. عبدون نصرانی بود و برادرش صاعد به دست موفق مسلمان شد و به وزارت او نشست. ابن معتز شاعر درباره اين دير چنين می سرايد:
سقی المطيرة ذات الظلّ و الشّجر و دير عبدون هطّال من المطر
يا طالمأ نبّهتنی الصّبوح به فی ظلمة اللّيل و العصفور لم يطر
اصوات رهبان دير فی صلواتهم سود المدارع نعّارين فی السّحر
مزنّرين علی الأوساط قد جعلوا علی الرّءوس اكاليلا من الشّعر
كم فيهم من مليح الوجه مكتحل بالسّحر يطبق جفنيه علی حور
لا حظته بالهوی حتّی استقاد له طوعا و اسلفنی الميعاد بالنّظر
و جاءنی فی ظّلام اللّيل مستترا يستعجل الخطو من خوف و من حذر
فقمت افرش خدیّ فی التّراب له ذلّا و اسحب اذيالی علی الأثر
فكان ما كان ممّا لست اذكره فظنّ خيرا و لا تسأل عن الخبر «۳»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٥۲
دير عبدون ديگر نيز نزديك جزيره ابن عمر و دجله در ميان آنها فاصله است و بهترين نزهتگاههای آنجا بود و اكنون ويرانه است.
دير عجّاج [د رع ج جا] ميان «تكريت» و «هيت» است و بيرون آن چشمه آب و استخری هست كه ماهی دارد و پيرامون آن

کشتزار و يك دژ هست.
دير عذارى «۱» [د رع] «دير دوشيزگان» بو الفرج اصفهانى گويد: ميان سرزمين موصل و زمين «باجرمى» [۶۷۹] از كارگزارى «رقّه» است. و آن ديرى است بزرگ و كهنسال و در آن راهبه هاى دوشيزه تارك دنيا هستند كه در آن دير براى پرستش خدا ماندگار شدند. و نام دير العذرا از اين گرفته شده است. گويند يكى از پادشاهان روزگار خبر يافته بود كه در اينجا زنان زيباروى هستند پس دستور داد ايشان را به نزد او بياورند تا ميان ايشان با چشم خود ببيند و برگزيند. و چون اين خبر به راهبه ها رسيد شب را به راز و نياز با خدا پرداخته دور شدن اين بلا را در خواست كردند. پس كسى در خانه پادشاه را زد و همان شب او را بكشت. دوشيزگان راهبه فرداى آن روز را روزه گرفتند و تا كنون نصرانيان يك روز در سال را به نام روزه دوشيزگان برگزار مى كنند.
چنين است روايتى كه ديده ام. شعرى كه درباره دير العذارا آمده است جاى آن دير را در بخشهاى «دجيل» نشان مى دهد و شايد دير العذاراى ديگرى باشد. شابشتى گويد دير العذارا ميان «سرّ من راى» (سامره) و «خطيره» است. خالدى گويد من اين دير را ديده ام كه دوشيزگان راهبه و ميخانه ها دارد. در اثر بالا آمدن آب دجله اين دير به زير آب رفت و نابود شد و هيچ از آن باقى نماند. او گويد من به سال ۳۲۰ اين دير را آباد ديده بودم. بو الفرج و خالدى شعر زيرين را از جحظه براى اين دير آورده اند:
الا هل الى دير العذارى و نظرة الى الخير من قبل الممات سبيل
و هل لى بسوق القادسية سكرة تعلّل نفسى و النسيم عليل
و هل لى بحانات المطيرة وقفة أراعى خروج الزّق و هو حميل
الى فتية ما شتّت العزل شملهم شعارهم عند الصّباح شمول
و قد نطق النّاقوس بعد سكوته و شمعل قسّيس ولاح فتيل
يريد انتصابا للمقام بزعمه و يرعشه الأدمان فهو يميل
يغنّى و اسباب الصّواب تمدّه و ليس له فيما يقول عديل
الا هل الى شمّ الخزامى و نظرة الى قرقرى قبل الممات سبيل
و ثنّى يغنّىّ و هو يلمس كأسه و أدمعه فى وجنتيه تسيل
سيعرض عن ذكرى و تسنى مودّتى و يحدث بعدى للخليل خليل
سقى اللّه عيشا لم يكن فيه علقة لهمّ و لم ينكر عليه عذول
لعمرك ما استحملت صبرا لفقده و كلّ اصطبار عن سواه جميل «۲»
بو الفرج گويد: دير العذارا به «سرّ من راى» (سامره) تا كنون برجاست و راهبه ها [۶۸۰] در آن هستند پس او دير العذارا، را دو جا مى شمارد.
جاحظ در «كتاب المعلّمين» مى گويد: بن فرج ثعلبى برايم نقل كرد كه جوانانى از «بنى ملّاص» از قبيله ثعلبه مى خواستند دارايى كاروانى را كه از نزديكى ايشان و دير العذارا مى گذشت غارت كنند. در اين ميان خبردار شدند كه دولت از نيت ايشان آگاه شده و سپاهى را براى راهدارى فرستاده است. و سپاهيان در پى گرد ايشان هستند. پس همگى به درون دير العذارى پناه بردند. و چون به درون دير شدند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۳
صداى پاى اسبان و سپاهيان را شنيدند كه به جاى خود بازمى گشتند. پس مطمئن شدند. و برخى از ايشان به ديگران پيشنهاد كردند كه ما دستهاى كشيش را ببنديم و هر يك از ما با يكى از دوشيزگان بخوابد. و بامدادان پراكنده به شهر بازگرديم. و ما نيز به شمار زنانى بوديم كه ايشان را دوشيزه مى پنداشتيم. پس ما اين كار را كرديم و تازه فهميديم كه همه آن زنان بيوه بودند و كشيش كار آنها را ساخته بود. پس يكى از ما چنين سرود:
و دير العذارى فضوح لهنّ و عند القسوس حديث عجيب
خلونا بعشرين صوفيّة و نيك الرّواهب امر غريب
اذا هنّ يرهزن رهز الظّراف و باب المدينة فجّ رحيب

لقد بات بالدّير ليل التّمام أيور صلاب و جمع مهيب
سباع تموج و زاقولة لها فى البطالة خطّ رغيب
و للقسّ حزن يهيض القلوب و وجد يدلّ عليه النّحيب
و قد كان عيرا لدى عانة فصبّ على العير ليث هبوب «۱»
شابشتى گويد: دير العذارى در پايين «خطيره» در كرانه دجله است. و آن ديرى زيبا در ميان باغها است. او مى گويد: در بغداد نيز ديرى به نام دير العذارا هست كه در محله نصارا در كنار نهر الدّجاج است. و از آنش بدين نام خوانند كه سه روز در سال روزه مى گيرند. كه پيش از روزهاى روزه بزرگ است و آن را روزه دوشيزگان (صوم العذارا) خوانند. و هنگامى كه روزه به پايان مى رسد در دير گرد مى آيند و قربانى مى كنند و اين بسيار زيبا است. او مى گويد در حيره نيز يك دير العذارا است و همچنين يك دير العذارا در باغستانهاى بيرون حلب هست.
و اكنون در آنجا ديرى ديده نمى شود شايد در گذشته چنين ديرى بوده است.
دير عسل [د ر ع س] در كرانه باخترى رودخانه نيل مصر در بخش صعيد است كه ديرى زيبا [۶۸۱] و شگفت انگيز و نزهتگاه و پر از راهبان است.
دير علث [د ر ع] گروهى پندارند كه همان دير العذارا مى باشد.
شابشتى گويد: «علث» نام ديهى در كرانه خاورى دجله نزديك خطيره در پايين سامرّا است و اين دير كه سوار بر دجله است، از زيباترين ديرها و بهترين آنهاست. و هيچ گاه از گناهكاران خالى نيست. جحظه برمكى درباره آن چنين مى سرايد:
يا طول شوقى الى دير و مسطاح و السّكر ما بين خمّار و ملّاح
و الرّيح طيبة الأنفاس فاغمة مخلوطة بنسيم الورد و الرّاح
سقيا و رعيا لدير العلث من وطن لا دير حنّة من ذات الأكيراح
ايّام ايّام لا أصغى لعاذلة و لا تردّ عنانى جذبة اللّاح «۲»
و اين شعر نشان مى دهد كه شاعر دير العذارا را خواسته و از زنان آن ياد مى كند. و نيز چنين مى سرايد:
ايّها الحاذفان باللّه جدّا و اصلحا لى الشّراع و السّكانا
بلّغانى هديتما البردانا و انزلا لى من الدّنان دنانا
و اعدلا بى الى القبيصة الزّه- - راء حتّى أفرّج الأحزانا
فاذا تممت حولا تماما فاعدلا بى الى كروم أوانا
و احططا لى الشّراع بالدّير بالعل- - ث لعلّى أعاشر الرّهبانا
و ظباء يتلون سفرا من الأن- - جيل باكرن سحرة قربانا
لابسات من المسوح ثيابا جعل اللّه تحتها اغصانا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۵۷ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۴
خفرات حتّى اذا دارت الكأ س كشفن النّحور و الصّلبانا «۱»
دير علقمه [د ر ع ق م] در حيره است و به «علقمه» پسر عدى پسر رميك پسر ثوب پسر اسس پسر ربّى پسر نمارة پسر لخم نسبت دارد. و عدى پسر زيد عبادى درباره آن چنين مى سرايد:
نادمت فى الدّير بنى علقما عاطيتهم مشمولة عندما
كأنّ ريح المسك من كأسها اذا مزجناها بماء السّما
علقم ما بالك لم تأتنا اما اشتهيت اليوم ان تنعما
[۶۸۲]
من سرّه العيش و لذّاته فليجعل الرّاح له سلّما «۲»

دير عمان «۳» [د رع] در بخشهای حلب. معنی سریانی این واژه «دیر گروهی» است. حمدان پسر عبد الرّحیم حلبی درباره آن چنین می سراید:
دير عمان و دير سابان هجن غرامی و زدن اشجانی
اذا تذكّرت منهما زمنا قضّيته فی عرام ريعانی «٤»
بو فراس پسر بو الفرج بزاعی هنگامی که بر این دیر گذشت ناگهان چنین سرود:
قد مررنا بالدّير دير عمانا و وجدناه داثرا فشجانا
و رأينا منازلا و طلولا دارسات و لم نر السّكّانا
و أرتنا الآثار من كان فيها قبل تفنيهم الخطوب عيانا
فبكينا فيه و كان علينا لا عليه لمّا بكينا بكانا
لست أنسى يا دير وقفتنا فيك و ان أورثتنی النّسيانا
من اناس حلوك دهرا نخلّو ك و أمسوا قد عطّلوك الانا
فرّقتهم يد الخطوب فأصبح- - ت خرابا من بعدهم أسيانا
و كذا شيمة اللّيالی تميت الحیّ منّا و تهدم البنيانا
خربا ما الّذی لقينا من الدّه- - ر و ما ذا من خطبها قد دهانا
نحن فی غفلة بها و غرور و ورانا من الرّدی ما ورانا «٥»
دير عمرو [د رع] نام کوهستانی است در قبیله «طیّ» نزدیك ده ایشان که «جوّ» نام دارد. زهیر چنین می سراید:
لئن حللت بجوّ فی بنی أسد فی دير عمرو و حالت بيننا فدك
ليأتينّك منّی منطق قذع باق كما دنّس القبطيّة الودك «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٥٥
دير غادر [د ر د] نزدیك حلوان عراق در بالای کوه از آنش بدین نام خواندند که: گروهی می پندارند که بدان هنگام که بو نواس از عراق بسوی خراسان می رفت چون بدین دیر رسید در آنجا ترسایی پیر و خوشرو و خوش اندام دید که بو نواس را به مهمانی خواند و سیر کرد و از مهمان نوازی کم نگذاشت پس چون با هم نوشیدند بو نواس او را به تبادل جنسی دعوت کرد پس چون خواست خود را [٦٨٣] از بو نواس بر گرفت خائنانه از معامله به مثل خودداری کرد. پس بو نواس او را کشت و برفت و بهمین سبب پس از او هیچ راهبی در آن دیر نماند. و دیر بصورت کاروانسرای رهگذران حلوان در آمد که در آنجا بنوشند و بروند. زیرا جایگاهی زیبا و نزهتگاه است. شعر زیر در آنجا به خامه ای که آن را خامه بو نواس می شمارند چنین نوشته شده است:
لم ينصف الرّاهب من نفسه اذ ينكح النّاس و لا ينكح «١»
دير غرس [د رغ] با غین نقطه دار و سین پایانین و رای بی نقطه در میان. این دیر نزدیك جزیره ابن عمر و در سیزده فرسخی آن بر سر کوهی بلند است. و راهبان بسیار در آنند.
دير فاخور [د ر] در اردن است و آن جایی است که می گویند یوحنّای معمودانی مسیح را غسل تعمید داد. کعب پسر مرّه بهری و معاد پسر جبل یا جز ایشان (جز ایشان؟) و اللّه اعلم.
دير فأر [د ر] (دیر موش) دیری است در سرزمین مصر در کرانه نیل با ساختمانی بلند در کنار دیر الکلب (دیر سگ) زیبا و نزهتگاه و پر درخت و نخلستان. لیکن موش بسیار دارد و از روزگار گذشته بدان شناخته شده است.
دير فثيون [د ر ف] با فای تك نقطه آغازین و ث سه نقطه و یای دو نقطه زیر و نون پایانین. دیری است در «سرّ من رای» (سامره) زیبا و خوش هوا و در جایگاهی نیکو که بعضی نویسندگان درباره آن چنین سروده اند:
يا ربّ دير عمرته زمنا ثالث قسّيسه و شمّاسه
لا أعدم الكأس من يدی رشأ يزری علی المسك طيب انفاسه
كأنّه البدر لاح فی ظلم ال- - لّيل اذا حلّ بين جلّاسه
كأنّ طيب الحياة و اللّهو و ال- - لّذّات طراّ جمعن فی كأسه

فى دير فثيون ليلة الفصح و اللّيل بهيم ناء بحرّاسه «۲»
دير فطرس و
دير بولس [د ر ف ر د ر ب ل] بو الفرج گويد: آنها دو دير در بيرون دمشق در بخشهاى بنى حنيفه در ناحيه غوطه در جايگاهى زيبا و شگفت انگيز و پر درخت و باغها و آبهاى روان است. جرير چنين مى سرايد:
لمّا تذكّرت بالدّيرين أرّقنى صوت الدّجاج و ضرب بالنّواقيس
[۶۸۴]
فقلت للرّكب اذ جدّ الرّحيل بنا يا بعد يبرين من باب الفراديس «۳»
و نيز جرير در عزاى پسرش چنين مى سرايد:
أودى سواده يبدى مقلتى لحم باز يصرصر فوق المرقب العالى
الّا تكن لك بالدّيرين باكية فربّ باكية بالرّمل معوال
قالوا نصيبك من أجر فقلت لهم كيف القرار و قد فارقت أشبالى «۴»
دير فيق [د ر] در بالاى گردنه «فيق» قرار دارد. «فيق» با فاى تك نقطه مكسور و ياى دو نقطه زير و قاف پايانين، نام گردنه اى است كه به سمت «قور» (دره اى در خاك اردن) كه از بالاى آن طبريه و درياچه آن ديده مى شود. اين دير در ميان آن گردنه و درياچه در لبه كوه متصل به گردنه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۶
جا دارد و از سنگ آن كوه تراشيده شده. ديرى آباد، داراى راهبان و منزلگاه واردان بود. نصرانيان آن را بزرگ مى دارند. بو نواس از اين دير مى گذشت، جوانى نصرانى قصيده اى براى او سروده كه ابيات زير از آن است:
يحجّك قاصدا ما سرجسان فدير النّوبهان فدير فيق
و بالمطران اذ تتلو زبورا يعظّمه و يبكى بالشهيق «۱»
دير قانون [د ر] در بخشهاى دمشق است. ابن منير در شعرى كه نزهتگاههاى غوطه را ياد مى كند چنين مى سرايد:
فالماطرون فداريّا فجادّتها فآبل فمغانى دير قانون «۲»
دير قايم الأقصى [د ر ى م ل ا] در كرانه باخترى رود فرات در راه بغداد به «رقّه» است. بو الفرج گويد من آن را ديده ام و از آنش «قايم» خوانند كه ديده بانى بلند دارد. و مرز ميان روميان و ايرانيان بود كه ديده بانان در آن مرتّب بودند. مانند «تلّ عقرقوف» در بغداد و مانند «اصبع خفّان» در بيرون كوفه مى باشد. نزديك آن ديرى است كه اكنون ويرانه شده. عبد اللّه پسر مالك مغنّى (آواز خوان) درباره آن، شعر زير را سروده. خالدى اين شعر را از اسحاق موصلى مى داند:
بدير القائم الأقصى غزال شادن أحوى
برى حبّى له جسمى و لا يدرى بما ألقى
و أكتم حبّه جهدى و لا و اللّه ما يخفى «۳»
دير قباب [د ر ق] از بخشهاى بغداد است. ابن حجّاج چنين مى سرايد:
يا خليلىّ صرّفا لى شرابى بين درتا و الدّير دير القباب
اسفر الصّبح فاسقيانى و قدكا ن من اللّيل وجهه فى نقاب
و انظر اليوم كيف قد ضحك الزّه- - ر الى الرّوض من بكاء السّحاب
انّ صّحوى و ماء دجلة تجرى تحت غيم يصوب غير صواب
أتركانى ممن يعيّر بالشّي- - ب و ينعى الىّ عهد الشّباب
فبياض البازىّ أحسن لونا ان تأمّلت من سواد الغراب
و لعمر الشباب ما كان عنّى اوّل الرّاحلين من احبابى «۴»
دير قرّة [د ر ق ر ر] ديرى است روبروى «دير الجماجم» و در آنجا بود كه حجاج در مقابل ابن اشعث قرار گرفت. ابن اشعث در

«دير الجماجم» فرود آمده بود. آن «قرّه» كه اين دير بدان نسبت دارد، مردى از قبيله لخم بوده است. او دير را در سمت بيابان به روزگار منذر پسر ماء السّماء بنيان نهاد. دير الجماجم در پشت كوفه است. ابن كلبى گويد: اين دير به قرّه نسبت دارد كه مردى از بنى حذاقه پسر زهر پسر اياد بود. ابن اشعث از دير الجماجم گذشت تا آذوقه سپاه خود را از كوفه بياورد. هنگامى كه حجاج به دير قرّه فرود آمد پرسيد: نام جايكه ابن اشعث فرود آمده است چيست؟ به او گفتند: نام آن جايگاه دير الجماجم است. گفت: جمجمه هاى آنان را خرد خواهيم كرد. و بازپرسيد جايگاهى كه ما فرود آمده ايم چه نام دارد؟ پاسخ دادند: آن را دير قرّه گويند. گفت: در اينجا كار ما برقرار خواهد شد و چشم ما روشن خواهد گرديد و كار همانگونه پيش رفت كه او پيش بينى كرده بود.
دير قصير [د ر ق ص] در سرزمين مصر در راه صعيد نزديك جايگاهى است كه بدان حلوان گويند و آن بر سر كوهى است مشرف بر رود نيل با بهترين نزهتگاههاى زيبا و در آنجا صورتى از مريم (ع) هست كه مسيح (ع) را در دامان دارد و بسيار دقيق و زيباست. «خمارويه» فرمانرواى مصر پسر احمد ابن طولون عاشق اين صورت بود و بسيار بدانجا آمد و شد مى كرد و مى آشاميد. و در آنجا گنبدى با چهار
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٦٠ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٥٧
طاق براى خود ساخت كه معروف است و گردشگاه مردم مصر مى باشد كه نزديك فسطاط قرار دارد. خالدى آن را از ديرهاى عراق شمرده و اين نادرست است زيرا كه كشاجم آن را ياد كرده و به حلوان نسبت داده است. و مى گويد در دنيا جايى به نام حلوان جز آنچه در عراق است وجود ندارد. امّا من سه جا به نام حلوان مى شناسم و در جايش ياد كرده ام. دليل آنكه اين دير در مصر است [٦٨٦] غير از اينكه شابشتى آن را از ديرهاى مصر شمرده. اين سروده كشاجم است:

سلام على دير القصير و سفحه بجنّات حلوان الى النّخلات
[٦٦٤]
منازل كانت لى بهنّ مأرب و كنّ مواخيرى و منتزهاتى
اذا جيتها كان الجياد مراكبى و منصرفى فى السّفن منحدرات
و لحمان ممّا امسكته كلابنا علينا و ممّا صيد بالشّبكات «۱»

صيد با تور لجا و سرازيرى رفتن كشتى در رودخانه در عراق لجا. محمد پسر عاصم مصرى درباره اين دير چنين مى سرايد:

انّ دير القصير هاج اذّكارى لهو ايّامنا الحسان القصار
و زمانا مضى حميدا سريعا و شبابا مثل الرّداء المعار
و لو انّ الدّيار تشكو اشتياقا لشكت جفوتى و بعد مزارى
و لكادت تسير نحوى لمّا قد كنت فيها سيّرت من اشعارى
و كأنّى اذ زرته بعد هجر لم يكن من منازلى و ديارى
اذ صعودى على الجياد اليه و انحدارى فى المعتقات الجوارى
بصقور الى الدّماء صواد و كلاب على الوحوش ضوار
منزلا لست محصيا ما لقلبى و لنفسى فيه من الأوطار
منزلا من علوّه كسماء و المصابيح حوله كالدّرارى
و كأنّ الرّهبان فى الشّعر الأس- - ود سود الغربان فى الأوكار
كم شربنا على التّصاوير فيه بصغار محثوثة و كبار
صورة فى مصوّر فيه ظلّت فتنة للقلوب و الأبصار
أطربتنا بغير شدو فأغنت عن سماع العيدان و المزمار
لا و حسن العينين و الشّفة اللّم- - ياء منها و خدّها الجلّنار
لا تخلّفت عن مزارى دهرا هى منه و لو نأى بى مزارى «۲»

کشاجم نیز چنین می سراید: [۶۸۷]
و یوم علی دیر القصیر تجاوبت نواقیسه لمّا تداعت اساقفه
جعلت ضحاه للطّراد و ظهره بمجلس لهو معلنات معازفه
و أغید معتمّ العذار بجمّة أخالسه أثمارها و أخاطفه
أما تریان الرّوض کیف بکی الحیا علیه فأضحت ضاحکات زخارفه
تسربل موشیّ البرود و أعلمت حواشیه من نوّار و مطارفه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۸
و ناسب محمرّ الخدود بورده و للصّبّ منه منظر هر شاعفه
و قد نشر الوسمیّ بالطّلّ فوقه لآلئ کالدّمع الّذی انا ذارفه
و أعرس فیه بالشّقیق نهاره فأشبع من صبغ العذاری ملاحفه
و لا حظه بالنّرجس الغضّ أعین فواتر ایمان الجفون ضعایفه
یغار علی الصّفر التّی هی شکله و للحمرة الفضل الّذی هو عارفه «۱»
دیر قلمون «۲» [د ر ق ل] در سرزمین مصر در بخش «فیّوم» نزد مصریان معروف است.
دیر قنّی «۳» [د ر ق ن نا] قنّی با قاف دو نقطه و تشدید نون تك نقطه کشیده به الف کوتاه. آن را «دیر مرماری سلیخ» نیز خوانند. شابشتی گوید: در شانزده فرسنگی پایین بغداد است نرسیده به نعمانیه در کرانه خاوری و از کارگزاری نهروان به شمار است و یك میل تا دجله فاصله دارد و برابر آن در کرانه دجله شهری کوچك به نام «صافیه» است که اکنون ویران شده که آن را «دیر اسکون» نیز نامند. «۴» و «دیر العاقول» نزدیك آن است. و آن دیری بزرگ مانند دژی استوار است که بارویی بزرگ و استوار با ساختمانی سخت می باشد و در آن صد خانه برای راهبان آنجا هست. که ایشان هر یك را از هزار تا دویست دینار میان خود خرید و فروش می کنند. پیرامون هر «قلایه» باغچه ای ساخته اند که همه گونه میوه در بر دارد. غلّه کشتزار آنجا از پنجاه تا دویست دینار به فروش می رود. در میان دیر جوی آبی روان است. این وصف دوران گذشته آن است، ولی اکنون جز باروی آن چیزی باقی نمانده است و در آن راهبانی چند فقیر زندگی می کنند.
گویی با ویران شدن نهروان این دیر نیز رو به ویرانی رفته است. گروهی از بزرگان نویسندگان بدین دیر نسبت دارند مانند فلان قنّایی.
من به خامه بو بکر محمد پسر عبد الملك تاریخی دیدم که گوید محمد پسر اسحاق بغوی از پدرش نقل می آورد که مالك پسر شاهی [۶۸۸] روزی بر یحیا پسر خالد کتابی را با اعراب درست می خواند. و جعفر پسر یحیا (برمکی) در آنجا بود پس به پسرش گفت آیا می بینی مالك چگونه عربی را درست می خواند در صورتی که از مردم دیر قنّی است. مالك گفت کدام نزدیك تر به بیابان عربستان هستند دیر قنی یا بلخ؟ می خواست بگوید برمکیان از بلخ هستند و بنیان گذاران آن شهر می باشند و به آن می نازیدند.
کسی که از دجله پایین برود چراغهای این دیر را می بیند. شاعران بسیار در وصف این دیر سروده اند. ابن جمهور قمی بو علی محمد پسر حسن که با زادمهر کنیزك منصور داستانها دارد چنین می سراید:
یا منزل اللّهو بدیرقنّی قلبی الی تلك الرّبی قد حنّا
سقیا لأیّامك لمّا کنّا نمتاز منك لذّة و حسنا
ایّام لا أنعم عیش منّا اذا انتشینا و صحونا عدنا
و ان فنی دنّ نزلنا دنّا حتّی یظنّ انّنا جننّا
و مسعد فی کلّ ما اردنا یحکی لنا الغصن الرطیب اللّدنا
احسن خلق اللّه اذ زانحنا و جسّ زیر عوده و غنّی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۵۹
باللّه یا قسّیس یا با قنّا متی رأیت الرّشا الّا غنّی
متی رأیت فتیتی تحنّا آه اذا ما ماس أو تثنّی

أسات اذ احسنت فيك الظّنّا «۱»
همچنين مى سرايد:
و كم وقفة فى دير قنّى وقفتها أغازل ظبيا فاتر الطّرف أحورا
و كم فتكة لى فيه لم أنس طيبها أمتّ به حقّا و أحييت منكرا
أغازل فيه شادنا أو غزالة و أشرب فيه مشرق اللّون أحمرا «۲»
دير قنّسرى «۳» [د ر ق ن ن] در كرانه خاورى فرات در بخشهاى جزيره (كردستان) و ديار مضر روبروى «جرباس» و «جرباس» در كرانه شامى فرات است. ميان اين دير و «منبج» چهار فرسنگ و ميان آن و «سروج» هفت فرسنگ است و آن ديرى بزرگ است كه به روزگار آبادانيش سيصد و هفتاد راهب در آن زندگى مى كردند. و در هيكل (محراب آن) چنين ديده شده است. [۶۸۹]
ايا دير قنّسرى كفى بك نزهة لمن كان بالدّنيا يلذّ و يطرب
فلا زلت معمورا و لا زلت آهلا و لا زلت مخضرّا تزار و تعجب «۴»
دير قوطا [د ر] در «بردان» از بخشهاى بغداد. در كرانه دجله ميان بغداد و بردان نزهتگاهى است با باغها و كشتزارهاى بسيار.
عبد اللّه پسر عباس پسر فضل پسر ربيع درباره آن چنين مى سرايد:
يا دير قوطا لقد هيّجت لى طربا أزاح عن قلبى الأحزان و الكربا
كم ليلة فيك واصلت السّرور بها لمّا وصلت به الأدوار و النّجبا
فى فتية بذلوا فى القصف ما ملكوا و أنفقوا فى التّصابى العرض و النّشبا
و شادن ما رأت عينى له شبها فى النّاس لا عجما منهم و لا عربا
اذا بدا مقبلا ناديت واطربا و ان مضى معرضا ناديت واحربا
اقمت بالدّير حتّى صار لى وطنا من أجله و لبست المسح و الصّلبا
و صار شمّاسه لى صاحبا و أخا و صار قسّيسه لى والدا و أبا «۵»
دير قيّاره «۶» [د ر ق ى يا ر] از آن فرقه يعقوبيان «۷» است در چهار فرسنگى موصل در كرانه باخترى دجله و مشرف بر آن و از كارگزارى «حديثه» به شمار است. «عين القار» پايين تر از آن است كه چشمه اى آب گرم در آن فوران مى كند و به دجله مى ريزد و ما پيش از اين آن را در حمامها (گرمابه ها) ياد كرديم. همراه آب از آنجا قير نيز بيرون آيد و تا وقتى كه قير در آب است نرم باشد و چون از آب دور شود و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۶۰
خنك گردد خشك شود. گروهى از مردم در آنجا قير آن را گردآورى كنند. ايشان سوار قفه هايى كه در آب انداخته شده و قير را كه در آب شناور مى رود مى گيرند و در ديگهايى آهنين كه بر روى اجاق آتش نهاده اند مى ريزند تا آب شود. و پس مقدار معين چيزهايى كه خود مى دانند بر آن مى افزايند و در حاليكه آن را حركت مى دهند مى آميزند و چون به حد كافى بپزد آن را بر زمين مى ريزند. مردم منطقه براى گردش و ميخوارگى و شستشو و گرمابه گرفتن از آن آب معدنى به آنجا مى آيند. و چون حمام از آن استفاده مى كنند و براى نابود كردن دانه هاى چركين از آن سود برند و اين آب در آنجا متولّى دارد. آرى هر يك از ديرهاى يعقوبيان و ملكيان يك متولى دارد و بر خلاف ديرهاى نسطورى كه منزلى ندارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۶۲ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۲۱
ديركاذى [د ر] در حرّان است.
دير قيس [د ر ق] خالد پسر سعيد پسر محمد پسر بو عبد اللّه پسريزيد بن معاوية ابن ابى سفيان اموى او و پدرش ابن ابو العجائز را در باب ذكر كسانى كه از بنى اميه در قوطه مانده اند را از كتاب شام ياد كرده، گويد: خود و پدرش در دير قيس از خولان زندگى مى كردند.
دير كردشير «۱» [د ر ك د] در بيابانى است كه ميان رى و قم است. مسعر (پسر مهلهل) آن را در رساله خود ياد كرده است. و آن دژى بسيار بزرگ با ساختمانى استوار و بلند داراى بارويى بلند كه با آجرهاى بزرگ ساخته شده و درون آن اتاقها و دالانها

و کوچه ها دارد. و صحن میانه آن دو جریب (هکتار) یا بیشتر مساحت دارد. و بر برخی از ستونهایش نوشته شده که بهای هر آجر این ساختمان يك درهم و سه رطل نان و دانگی ادویه و يك شیشه شراب زلال است. و هرکس که نمی پذیرد سر خود را به هر يك از ستون ها که خواهد بکوبد.
گرداگرد ساختمان آب انبارهایی بزرگ تراشیده شده در سنگ کوه می باشد.
دیر کلب [د ر ك] از بخشهای موصل که میان موصل و جزیره ابن عمر است. در سمت باعذارا در کارگزاری موصل. اتاقهایی برای راهبان بسیار دارد. هر بیمار هاری که سگ هاری گازش گرفته باشد و به آنجا برند راهبان آنجا وی را معالجه کنند شفا یابد. ولی اگر چهل روز بیشتر طول بکشد راهی برای نجات او ندارد. این دیر روستایی و کشتزارها دارد و سفّاح درباره آن چنین می سراید:
سقی ورعی الله دیر الکلاب و من فیه من راهب ذی ادب «۲»
دیر کوم [د ر] دیری نزدیك عمادیه از سرزمین هکّاریان کردستان از کارگزاری موصل است. در نزدیکی آن دیهی به نام «کوم» هست که دیر بدان نسبت یافته این دیر تا کنون نیز آباد است.
دیر لبّی [د ر ل ب بی] ابن معلّای ازدی آن را به کسر لام و تشدید بای تك نقطه به الف کوتاه کشیده می داند. بو الفرج عین آن را یاد کرده است.
لبنی با نون نیز روایت شده. او می گوید دیری کهن است در کرانه خاوری فرات که از آن بنی تغلب شده است. اخطل درباره آن چنین می سراید:
عقا دیر لبی من أمیمة فالحفر و أقفر الّا ان یلمّ به رکب
قضین من الدّیرین همّا طلبنه فهنّ الی لهو و جارتها سرب «۳»
[۶۹۱]
جنگ هایی برای قبیله های بنی تغلب و بنی شیبان بر سر مالکیت این سرزمین رخ داد. ابن مقبل درباره آن چنین می سراید:
کانّ الخیل اذ صبّحن کلبا یرین وراءهم ما یبتغینا
سخطن فلا یزیّنهم بواء فلا ینزعن حتّی یعتدینا
و لو کحلت حواجب آل قیس بتغلب بعد کلب ما قرینا
فما تسلم لکم افراس قیس و لا ترجو البنات و لا البنینا
أثرن عجاجة فی دیر لبّی و بالحصرین شیّبن القرونا «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦١
دیر لج [د ر ل] در حیره است و نعمان بن منذر ابو قابوس به روزگار کشور داری خود آن را بساخت. در دیرهای حیره از آن بهتر و زیباتر و نزهتگاه تر نبود. درباره آن چنین سروده اند:
سقی الله دیر اللّج غیثا فانّه علی بعده منّی الیّ حبیب
قریب الی قلبی بعید محلّه و کم من بعید الدّار و هو قریب
یهیج ذکراه غزال یحلّه أغنّ سحور المقلتین ربیب
اذا رجّع الانجیل و اهتزّ مائدا تذکّر محزون و حنّ غریب
و هاج لقلبی عند ترجیع صوته بلابل أسقام به و وجیب «۱»
اسماعیل پسر عمّاد اسدی نیز چنین می سراید:
ما أنس سعدة و الزّرقاء یومهما باللّجّ شرقیّه فوق الدّکاکین «۲»
جریر می گوید به خامه برادرزاده شافعی وقتی که در بیرون حیره بود چنین دیدم:
یا ربّ عائدة بالغور لو شهدت عزّت علیها بدیر اللّجّ شکوانا
انّ العیون الّتی فی طرفها مرض قتّلننا ثمّ لم یحیین قتلانا
یصرعن ذا اللّبّ حتّی لا حراك به و هنّ أضعف خلق الله أرکانا

يا ربّ غابطنا لو كان يطلبكم لاقى مباعدة منكم و حرمانا «۳»
دير مارت مروثا [د ر ر م] اين دير در دامنه كوه جوشن بوده است كه مشرف بر شهر حلب و بر منطقه عوبان است. خالدى گويد: ديرى كوچك است و درون آن دو دستگاه اتاق خواب است از آن زنان [٦٩٢] و ديگرى براى مردان و از اين رو اين دير را «بيعتين» مى ناميدند.
و كمتر پيش مى آمد كه سيف الدوله از اين دير بگذرد و در آنجا فرود نيايد.
او مى گفت مادر من به ساكنان اين دير علاقه مند بود و به ايشان رسيدگى مى كرد و مرا بدين كار سفارش مى نمود. اين دير اندكى باغستان و كشتزار زعفران دارد.
حسين تميمى پسر على چنين مى سرايد:
يا دير مارت مروثا سقيت غيثا مغيثا
فأنت جنّة حسن قد حزت روضا اثيثا «٤»
اين بنده خدا (- ياقوت) چنين گويد كه به اين دير رفتم و اكنون اثرى از آن باقى نمانده است و بجاى آن زيارتگاهى ساخته شده است كه مردم حلب چنين مى پندارند كه ايشان حسين بن على (ع) را ديده اند كه در آنجا نماز مى گزارد، پس شيعيان حلب اموالى را گرد آورده و در آنجا ساختمانى استوار ساخته اند. برخى شاميان درباره آن چنين مى سرايد:
بدير مارت مروثا ألشّريف ذى البيعتين
و الرّاهب المتحلّى و القسّ ذى الطمرين
الا رثيت لصبّ مشارف للحسين
قد شفّه منك هجر من بعد لوعة بين «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٢
دير مارت مريم [د ر ر م ى] ديرى است كهنسال از ساخته هاى آل منذر در بخش هاى حيره ميان كاخ خورنق و سدير و ميان قصر ابو الخصيب مشرف بر شهر نجف. ثروانى شاعر درباره آن چنين مى سرايد:
بمارت مريم الكبرى و ظلّ فناءها فقف
فقصر ابى الخصيب المش رف الموفى على النّجف
فاكناف الخورنق و ال سّدير ملاعب السّلف
الى النّخل المكمّم وا لحمائم فوقه الهتف «۱»
و در بخش هاى شام ديرى ديگر به نام مارت مريم است كه شاعرى درباره آن چنين مى سرايد:
نعم المحلّ لمن يسعى للذّته دير المريم فوق الظّهر معمور
ظلّ ظليل و ماء غير ذى أسن و قاصرات كأمثال المهاحور «۲»
خالدى گويد دير ديگر در شام است كه آن را مارت مريم خوانند كه از ديرهاى كهنسال است [٦٩٣] هارون رشيد در آنجا فرود آمد و يكى از شاعران شام درباره آن چنين مى سرايد:
بدير مارت مريم ظبى مليح المبسم «۳»
شابشتى گويد: به دير اتريب در مصر نيز دير مارت مريم گويند.
دير مارفاثيون [د ر] در حيره پايين تر از نجف است. شاهد شعرى آن را در كلمه دير ابن المزعوق آورديم.
دير مانخايال [د ر ن] اين همان دير بانخايال است كه در بالاى موصل در يك ميل راه فاصله مشرف بر دجله است. تاكستان و نزهتگاه زيبايى دارد. و آن را دير ميخائيل نيز نامند. و خود سه نام دارد. خالدى درباره آن چنين مى سرايد:
بما نخايال ان حاولتما طلبى فأنتما تجدانى ثمّ مطروحا
يا صاحبىّ هو العمر الّذى جمعت فيه المنى فاغدوا بالدّير او روحا «٤»
دير ماسرجبيس [د ر س ج] بو الفرج و خالدى گفته اند: اين دير در مطيره نزديك سامرا است و عبد اللّه پسر عباس پسر فضل درباره آن چنين مى سرايد:
ربّ صهباء من شراب المجوس قهوة بابليّة جندريس

و غزال مكحّل ذی دلال ساحر الطرف بابلیّ عروس
قد خلونا بظبية نجتلية يوم سبت الى صباح الخميس
بين آس و بين ورد جنّی وسط دير القسيس ماسرجبيس
يتثنّى بحسن جيد عزال ذی دلال مفضّض آبنوس
كم لثمت الصّليب فی الجيد منه كهلال مكلّل بشموس «۵»
شابشتی گوید: دیر ماسرجبیس در «عانه» است و «عانه» شهری در کرانه فرات، آباد است. و این دیر در آنجا دیری زیبا با راهبان بسیار است و مردم از «هیت» و شهرهای دیگر برای گردش بدین جا آیند سپس همان شعری را که گفتیم «رب صهباء من شراب المجوس» آورده
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٦٥ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٣
و آن را به بو طالب واسطی کور نسبت داده است. او گوید و در این جایگاه است گور مادر فضل پسر یحیی پسر برمك. او هارون «۱» رشید را با شیر فرزندش فضل بزرگ کرده بود و رشید او را دوست داشت و گرامی می داشت و هنگامی که به «رقّه» رفت او را به همراه خود ببرد.
پس ام الفضل در اینجا درگذشت و رشید ده جریب [٦٩٤] کنار دره «وادی القناطر» در کرانه فرات خریداری کرد و او را در آنجا به خاك سپرد و گنبدی بر گور او بساخت که تا کنون به گنبد برمکیان معروف است.
دیر ماطرون [د ر ط] من ماطرون را در جای خود یاد کرده ام. بو محمد حمزه پسر قاسم می گوید بر یکی از دیدارهای باغ ماطرون شعرهای زیر را نوشته دیدم:
أرقت بدير الماطرون كأنّنی لساری النّجوم آخر اللّيل حارس
و أعرضت الشّعرى العبور كأنّها معلّق قنديل عليها الكنائس
و لاح سهيل عن يمينی كأنّه شهاب نجاة وجهه الرّيح قابس «۲»
این بیت ها بسیار کهن است و به ارطاة پسر سهیه نسبت داده شده است.
دیر متّی «۳» [د ر م ت تا] در خاور موصل بر کوهی بلند به نام «جبل متّی» است. کسی که بر بالای آن باشد روستای نینوا و «مرّج» را می بیند.
ساختمانش زیبا و بیشتر اتاق هایش در سنگ کوه کنده شده است و حدود صد راهب در آنجا زندگی می کنند که خوراك نمی خورند مگر در اتاقی زمستانی یا تابستانی با هم و این دو اتاق غذا خوری در سنگ کوه کنده شده و هر یك جای همه راهبان را دارد و در هر اتاق بیست سفره (میز غذا خوری) از سنگ کنده شده و پشت هر میز طاقچه ای دارای چند طبقه و دریچه است که در هر طبقه وسایل غذاخوری آن میز از بشقاب، غضاره (پیاله) و طوفریه و سکرّجه (سینی «٤») به طوری نهاده که وسایل غذا خوری هر میز با دیگری آمیخته نشود. رهبر دیر نیز میزی زیبا، جداگانه بر روی دکه ای زیبا بر بالای مجلس قرار دارد که به تنهایی بر آن می نشیند. و همه اینها با سنگ تراشیده و به طور شگفت انگیزی به زمین چسبیده است. این اتاق شگفت انگیز صد نفر را با میز غذا خوری از سنگ یکپارچه در بر گرفته است. هر کس در حیاط این دیر بایستد شهر موصل را با فاصله هفت فرسنگ می بیند. بر دیوار دالان این دیر این شعر نوشته دیده شده است.
يا دير متّی سقت اطلالك الدّيم و انهلّ فيك علی سكّانك الرّهم
فما شفی غلّتی ماء علی ظمأ كما شفی حرّ قلبی ماءك الشّبم «۵»
دیر محرّق [د ر م ح ر ر] دیری است در باختر رود نیل به مصر در کله کوهی در صعید پایین و گردشگاهی زیبا، خوش ساختمان است که مسیحیان ساختمانی زیباتر و استوارتر از آن ندارند. و معتقدند که هنگامی [٦٩٥] که مسیح به قصر آمد اینجا زیستگاه او بود.
دیر محمّد [د ر م م] از بخش های دمشق است. حافظ بو القاسم گوید: محمد پسر ولید پسر عبد الله پسر مروان پسر حکم پسر ابو العاصی پسر امیه اموی است. و مادر او ام البنین دختر عبد العزیز پسر مروان است. عمر بن عبد العزیز او را برای خلافت

شایسته می دانست و به او نسبت دارد «محمّدیّات» که در بالای «ارزه» است. و «دیر محمّد» که نزدیك «منیحه» است و هر دو در سرزمین «بیت الابآر» می باشند. این محمد با دختر عموی خود یزید بن عبد الملك ازدواج کرده بود.

دیر محلّی [د ر م ح ل لا] در کرانه «جیحان» در مرز «مصّیصه» با چشم اندازی زیبا مشرف بر باغچه ها و گلستان و میوه های بسیار است. شعر بسیار نیز درباره آن سروده شده، پسر بو زرعه دمشقی شاعر چنین می سراید:

دیر محلّی محلة الطّرب و صحنه صحن روضة الأدب

و الماء و الخمر فیه قد سکبا للضّیف من فضّة و من ذهب «٦»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٤

دیر مخراق [د ر] در کارگزاری خوزستان است.

دیر مدیان [د ر م] در کرانه نهر «کرخایا» نزدیك بغداد است. «کرخایا» رودخانه ای است که از رودخانه بزرگ «محوّل» جدا شده و بر «عباسیه» می گذرد و بخش «کرخ» را شکافته به دجله می ریزد. پیش تر آباد بوده است و آب در آن روان، سپس در اثر شکستگی لبه های آن که آب را به فرات می ریزد، خشك شده است. و این دیر در جای خود یاد شده که دیری زیبا و نزهتگاه خوشگذرانان است. حسین خلیع درباره آن چنین می سراید:

حثّ المدام فانّ الکأس مترعة بما یهیج دواعی الشّوق أحیانا

انّی طربت لرهبان مجاوبة بالقدس بعد هدوّ اللّیل رهبانا

فاستنفرت شجنا منّی ذکرت به کرخ العراق و أحزانا و أشجانا

فقلت و الدّمع من عینی منحدر و الشّوق یقدح فی الأحشاء نیرانا

یا دیر مدیان لا عرّیت من سکن ما هجت من سقم یا دیر مدیانا

هل عند قسّك من علم فیخبرنی أن کیف یسعد وجه الصّبر من بانا

سقیا و رعیا لکرخا یا و ساکنه بین الجنینة و الرّوحاء من کانا «۱»

کسی غیر از شابشتی همین شعر را درباره دیر «مرّان» آورده لیکن درست همان است که می گفتیم [٦٩٦] زیرا که این جایگاهها بهم نزدیك است و اللّه اعلم.

دیر مرّان [د ر م ر را] هم وزن تثنیه مرّ و در حجاز مرّان با فتح میم است. خالدی گوید این دیر نزدیك دمشق بر تپه ای است مشرف بر کشتزار زعفران و باغچه های زیبا و ساختمان آن با گچ است و بیشتر فرش زمین رنگ آمیزی شد. دیری بزرگ با راهبان بسیار و در هیکل (محراب) آن تندیس زیبا با اشارات دقیق دیده می شود. پیرامون دیر درختان بسیار است. بو بکر صنوبری درباره آن چنین می سراید:

أمرّ بدیر مرّان فأحیا و أجعل بیت لهوی بیت لهیا

و یبرد غلّتی بردی فسقیا لأیّام علی بردی و رعیا

ولی فی باب جیرون ظباء أعاطیها الهوی ظبیا فظبیا

و نعم الدار داریّا ففیها حلالی العیش حتّی صار أریا

سقت دنیا دمشق لیصطفیها و لیس یرید غیر دمشق دنیا

تفیض جداول البلّور فیها خلال حدایق ینبتن و شیا

مظلّلة فواکهها بأبهی ال- - مناظر فی نواضرها و أهیا

فمن تفّاحة لم تعد خدّا و من رمّانة لم تخط ثدیا «۲»

و نیز صنوبری را درباره آن دیر است:

متی الأرحل محطوطه و غیر الشّوق مربوطه

بأعلی دیر مرّان فداریّا الی الغوطه

فشطّی بردی فی جن- - ب بسط الروض مبسوطه

رباع تهبط الأنها ر منها خير مهبوطه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٥
و روض أحسنت تكتي- - به المزن و تنقيطه
و مدّ الورد و الآس لنافيه فساطيطه
و والى طيره ترجي- - عه فيه و تمطيطه
محلّ لا ونت فيه مراد المزن معطوطه «۱»
[٦٩٧]
طبرانی گوید: بو زرعه دمشقی می گوید: از بو مسهر شنیدم که می گفت: یزید بن معاویه در دیر «مرّان» استراحت می کرد که خبر رسید رومیان بر مسلمانان پیروز شده کشتند و اسیر گرفتند. یزید در حال استراحت چنین سرود:
و ما أبالی بما لاقت جموعهم بالغذقدونة من حمّی و من موم
اذا اتّکأت علی الأنماط مرتفقا بدیر مرّان عندی أمّ کلثوم «۲»
و أمّ کلثوم دختر عبد اللّه پسر عامر پسر کریز همسر یزید بود. پس این خبر به معاویه رسید، او گفت اکنون بر یزید است که به میدان جنگ رود و هر چه به سر مسلمانان آمده به سر او هم بیاید و اگر نه او را بر کنار خواهم کرد پس یزید آماده رفتن شد. و این سروده را برای او فرستاد:
تجنّی لا تزال تعدّ ذنبا لتقطع حبل وصلك من حبالی
فیوشك أن یریحك من بلائي نزولی فی المهالك و ارتحالی «۳»
«دیر مرّان» نیز دیری بر کوه مشرف بر دیه «کفر طاب» نزدیك شهر «معرّه» است. و گویند گور عمر بن عبد العزیز در اینجاست که معروف و تا کنون زیارتگاه است.
دیر مرتوما «٤» [د ر م] این دیر در دو فرسنگی «میافارقین» بر کوهی بلند است و جشن روزی دارند که مردم در آن گرد آیند و نذر و نیازها کنند و مردم بیکار و خوشگذران و پرده در از راه های دور بدانجا آیند و در پایین آن استخری است که آب بارانها در آن گرد آید و شاهد آن در واژه توما بگذشت. «٥»
مسیحیان می پندارند که عمر این دیر بیش از هزار سال است و اینکه توما مسیح را دیده است. [و تندیس او] در انبارهای چوب آنجاست، که روزهای جشن نصف بالای آن را بیرون آورده تماشا می کنند که ایستاده است و لب و بینی او بریده شده است. و داستان آن چنین است که زنی با تردستی به این تندیس دست یافته بینی و لب آن را بریده با خود به بیابان برده و در آنجا که در راه تکریت است بارگاهی بر آن ساخته این گفته شابشتی می باشد.
دیر مرجرجس [د ر م ج ج] در «مزرفه» در چهار فرسنگی بالای بغداد است. مزرفه خود دیهی بزرگ است که در گذشته باغ و بستانهای شگفت انگیز و میوه های گوناگون می داشت. این دیر از گردشگاههای بغداد بود چون نزدیك آن و خوش آب و هواست بو جفنه قرشی درباره آن چنین سروده است:
ترنّم الطّیر بعد عجمته و انحسر البرد فی أزمّته
و أقبل الورد و البهار الی زمان قصف یمشی برمّته
[٦٩٨]
ما أطیب الوصل ان نجوت و لم یلسعنی هجره بحمّته
و مثل لون النّجیع صافیة تذهب بالمرء فوق همّته
نازعته من سداه لی ابدا فی العشق و العشق مثل لحمته
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٦٩ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٦
فی دیر مرجرجس و قد نفح ال- - فجر علینا ارواح زهرته
و فی بمیعاده و زورته و کنت أوفی له بذمّته «۱»

دير مرجيس «۲» [د ر م ج] در بالاى شهر «بلد» است و سه فرسنگ از جزيره ابن عمر فاصله دارد و بيش از آن از بلده بر بالاى كوهى بلند است كه از چندين فرسنگ ديده مى شود و دم دروازه آن درختى است كه ميوه اى ناشناس مانند بادام خوش مزه دارد و پرندگانى در زمستان و تابستان به نام زرزور بسيار دارد. و هيچ شكارچى توان شكار آنها را ندارد. و شبانگاه مارهاى بسيار دارد كه شب روان را به خطر مى اندازند. اين گفته خالدى است.

دير مرحنّا [د ر م ح ن نا] ديرى است در مصر در كرانه «بركة الحبش» ميان آنجا و فسطاط نزديك رود نيل و در كنار آن باغستانها و ساختمانى هست بر ستونهاى سنگ رخام زيبا و خوش تراش كه آن را تميم پسر معزّ (اسماعيلى) ساخته است. نزديك اين دير چاهى است كه «بيرمماتى» خوانده مى شود. يك درخت «جمّيز» كنار آن است كه مردم براى گردش گرد آن فرا آيند. و آنجا زيبا و خوش آب و هوا بويژه هنگام مدّ نيل و پر شدن بركه گردشگاهى نيكو مى شود.

ابن عاصم درباره آن چنين سروده است:

عرّج بجميزة العرجا مطيّاتى و سفح حلوان و المم بالتّويثات
و المم بقصر ابن بسطام فربّتما سعدت فيه بأيّامى و ليلاتى
و اقرأ على دير مرحنّا السّلام فقد ابدا تذكره منّى صبا باتى
و بركة الحبش اللّاتى ببهجتها ادركت ما شئت من لهوى و لذّاتى
كأنّ اجبالها من حولها سحب تقشّعت بعد قطر عن سماوات
كأنّ أذناب ما قد صيد فيه لنا من ابرميس ورأى بالشّبيكات
أسنّة خضبت اطرافها بدم او رشّح نزعوه من جراحات
[٦٩٩]
منازلا كنت أغشيها و أطرقها و كنّ قدما مواخيرى و خاناتى «۳»

اميّه پسر صلت معرّى درباره دير مرحنّا چنين مى سرايد:

يا دير مرحنّا لنا ليلة لو شريت بالنّفس لم تبخس
بتنا به فى فتية أعربت آدابهم عن شرف الأنفس
و اللّيل في شملة ظلماءه كأنّه الرّاهب فى البرنس
يشربها صهباء مشمولة تغنى عن المصباح فى الحندس
و هى اذا نفّر عن دنّها أذكى من الرّيحان فى المجلس
يسعى بها أهيف طاوى الحشا يرفل فى ثوب من السّندس
تجنيك خدّاه و ألحاظه نوعين من ورد و من نرجس
قد عقد المئزر من خضره على قضيب البانة الأملس
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٧
يفعل فى الشّرب بألحاظه اضعاف ما يفعل بالأكؤس «۱»

دير مرقس [د ر م ق] از بخشهاى «جزر» در پيرامون حلب. حمدان پسر عبد الرّحيم آن را در شعر چنين ياد مى كند:

الا هل الى حثّ المطايا اليكم و شمّ خزامى حربنوش سبيل
و هل غفلات الدّهر فى دير مرقس تعود و ظلّ اللّهو فيه ظليل
اذا ذكرت لذّاتها النّفس عندكم تلاقى عليها وجدة و عويل
بلاد بها أمسى الهوى غير انّنى أميل مع الأقدار حيث تميل «۲»

دير مرعبدا [د ر م ع] در «ذات الأكيراح» از بخشهاى حيره است و به مر عبدا پسر حنيف پسر وضّاح لحيانى نسبت دارد و همان دير ابن وضّاح است.

دير مرماجرجس [د ر م ج ج] ديرى است در بخشهاى مطيره. بو طيّب قاسم پسر محمد نميرى كه دوست ابن معتز بود، شعر زير را به نقل از شابشتى كه آن را همراه «مرجرجس» ياد كرده آورده است و شايد هر دو يكى باشد:
نزلت بمر ماجرجس خير منزل ذكرت به ايّام لهو مضين لى
تكنّفنا فيه السّرور و حفّنا فمن أسفل ياتى السّرور و من عل
[۷۰۰]
و سالمت الأيّام فيه و ساعدت و صارت صروف الحادثات بمعزل
يدير علينا الكأس فيه مقرطق يحثّ به كاساته ليس يأتلى
فيا عيش ما أصفى و يا لهودم لنا و يا وافد اللّذّات حيّيت فانزل «۳»
دير مرمارى «٤» [د ر م] از بخشهاى سامره نزديك پل وصيف. آباد و داراى راهبان بسيار بود و جايگاه مردم خوشگذران.
فضل پسر عباس پسر مأمون درباره آن چنين مى سرايد:
أنضيت فى سرّمن رآخيل لذّاتى و نلت منها هوى نفسى و حاجاتى
عمّرت فيها بقاع اللّهو منغمسا في القصف ما بين أنهار و جنّات
بدير مرمار اذ نحيي الصّبوح به و نعمل الكأس فيه بالعشيّات
بين النّواقيس و التّقديس آونة و تارة بين عيدان و نايات
و كم به من غزال أغيد غزل يصيدنا باللّحاظ البابليّات «٥»
شابشتى گويد: دير قنّى را دير مرمارى نيز نامند.
دير مرماعوث [د ر م] در كرانه باخترى فرات گردشگاهى است. ليكن آبادانى پيرامون آن اندك است و عرب ها آن را پاسدارى مى كنند. و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٨
راهبانى چند در آن مى زيند كه در پيرامون آن كشتزارها و علفزارها دارد. و جلو دروازه آن تنديسى زيبا و شگفت انگيز هست و شاعر كندى منبجى درباره آن چنين مى سرايد:
يا طيب ليلة دير مرماعوث فسقاه ربّ النّاس صوب غيوث
و سقي حمامات هناك صوادحا ابدا على سدر هناك و توث
و مورّد الوجنات من رهبانه هو بينهم كالظّبى بين ليوث
ذى لثغة فتّانة فيسمّى ال- - طّاووس حين يقول بالطّاووث
حاولت منه قبلة فأجابنى لا و المثيح و حرمة الناقوث
أ تراك ما تخشى عقوبة خالق تعثيه بين شمامث و قثوث
حتّى اذا ما الرّاح سهّل حثّها منه العسير برطلة المحثوث
نلت الرّضا و بلغت قاصية المنى منه برغم رقيبة الدّيّوث
[۷۰۱]
و لقد سلكت مع النّصارى كلّما سلكوه غير القول بالثالوث
بتناول القربان و التكفير لل - صّلبان و التمسيح بالطّيبوث
و رجوت عفو الله متّكلا على خير الانام نبيّة المبعوث «۱»
دير مريحنّا [د ر م ى ح ن نا] در كنار تكريت در كرانه دجله است. ديرى آباد و بزرگ داراى حجره هاى (قليه ها) بسيار براى راهبان و رهگذران است. مردمان از راه دور بدانجا آيند كه مهمانخانه و كشتزار گندم دارد و از آن نسطوريان است. و دم دروازه آن صومعه عبدون راهب است كه مردى از مسيحيان ملكانى بوده است و آن صومعه را بنياد نهاد. و در آن زيسته و به او شناخته شده است. عمر بن عبد الملك ورّاق عنزى درباره آن چنين مى سرايد:
ارى قلبى قد حنّا الى دير مر يحنّا

الى غيطانه الفسيح الى بركته الغنّا
الى ظبي من الأنس يصيد الانس و الجنّا
الى غصن من الآس به قلبي قد حنّا
الى أحسن خلق الله ان قدّس او غنّا
فلمّا انبلج الصّبح نزلنا بيننا دنّا
و لمّا دارت الكأس أدرنا بيننا لحنا
و لمّا هجع السّمّا ر نمنا و تعانقنا «۲»
دير مريونان [د ر م] و آن را «عمر ماريونان» نيز گويند. در شهر انبار در كرانه فرات ديرى بزرگ داراى باروى استوار و مسجد جامع شهر بدان چسبيده است. حسين پسر ضحّاك درباره آن چنين مى سرايد:
آذنك النّاقوس بالفجر و غرّد الرّاهب فى العمر
و اطّردت عيناك فى روضة تضحك عن حمر و عن صفر
و حنّ مخمور الى خمره و جاءت الكأس على قدر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٦٩
فارغب عن اليوم الى شربها ترغب عن الموت الى النّشر «۱»
دير مزعوق [د ر م] و آن را «دير ابن مزعوق» نيز نامند. ديرى است كهنسال بيرون شهر حيره. محمّد پسر عبد الرّحمن ثروانى چنين مى سرايد: [۷۰۲]
قلت له و النّجوم طالعة فى ليلة الفصح اوّل السّحر
هل لك فى مار فايثون و فى دير ابن مزعوق غير مقتصر
يقتصّ منه النّسيم على طرق الشّام و ريح النّدى عن المدر
و نسأل الأرض عن بشاشتها و عهدها بالرّبيع و المطر
فى شرب خمر و صدع محسّنة تلهيك بين اللّسان و الوتر «۲»
دير مسحل [د ر] ميان حمص و بعلبك نامش در تاريخ فتوح عرب آمده است.
دير مغان [د ر م] به شهر «حمص» در خرابه بنى سمط و پايين تپّه ايشان است. و آن ديرى گرانقدر نزد مسيحيان است. داراى راهبان بسيار و خاك آنجا را براى عقرب زدگى و طلسم كردن عقربها به ديگران هديه مى كنند و به شهرستانها مى برند و مسيحيان براى ديدار آن گور از يكديگر پيشى مى گيرند.
دير ميخاييل [د ر] دو دير است يكى در موصل و ديگرى در دمشق كه نامهاى ديگر نيز دارند. آنكه در موصل است «دير مارنخايال» و آنكه در دمشق است دير بخت نيز خوانده مى شود كه در جاى خود ياد شد.
دير ملكيساوا [د ر م] با ياى دو نقطه زير و سين بى نقطه. مشرف بر دجله نزديك يك فرسنگ و نيمى بالاتر از موصل است. و ديرى كوچك مى باشد.
دير منصور [د ر م] در خاور موصل مشرف بر رودخانه خابور و آن ديرى بزرگ و تا روزگار ما آباد مانده است.
دير ميماس [د ر] ميان دمشق و حمص در كرانه رودخانه اى است كه آن را ميماس خوانند پس بدان نسبت يافت. جايى زيبا و گردشگاه است. و آنجا را مشهدى براى يكى از حواريان عيسى مى پندارند. راهبان آنجا مدعى اند كه بيماران را شفا مى بخشد هنگامى كه بطين شاعر بيمار شده بود او را براى شفايابى بدين مشهد آوردند و چون همراهان از او غافل ماندند در مقابل گور آن مشهد شاشيد و اتفاقا پس از اندكى درگذشت. پس مردم شهر گفتند اين شاهد او را كشته است و به دير يورش آوردند تا آن را ويران كنند چرا كه يك نصرانى يك مسلمان را كشته است و گرنه بايد استخوانهاى او را به ما بدهيد تا ما بسوزانيم پس مسيحيان شهر پولى جمع كرده به رسم رشوت به فرماندار حمص دادند تا جلو مردم را بگرفت پس شاعرى اين جريان را چنين سرود: [۷۰۳]
يا رحمتا لبطين الشّعر اذ لعبت به شياطينه فى دير ميماس

وافاه و هو عليل يرتجى فرجا فردّه ذاك فى ظلمات أرماس
و قيل شاهد هذا الدّير أتلفه حقّا مقالة وسواس و خنّاس
ء أعظم باليات ذات مقدرة على مضرّة ذى بطش و ذى بأس
لكنّهم اهل حمص لا عقول لهم بهائم غير معدودين فى النّاس «۳»

دير نجران [د ر ن] در دو جايگاه است نخست در يمن كه از آن خاندان «عبد المدان» پسر ديّان از بنى حارث پسر كعب است. و از آنجا بودند آن گروه كه براى مباهله به نزد پيامبر (ص) آمدند و ايشان از فرزندان عبد المدان پسر ديّان بودند. ايشان اين دير را چهار گوشه،
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٧٣ باب دال و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٧٠
متساوى الاضلاع و با قطرهاى برابر بالاتر از زمين بساختند كه با پلّكان بالا رفته بدان مى رسيدند. و همچون ساختمان كعبه بود و سالانه قبيله هايى از عرب كه معتقد به ماههاى حرام نبوده و به حج كعبه نمى رفتند، به حجّ آن مى آمدند.
و همه قبيله خثعم چنين مى كردند. سه قبيله عرب درباره سه بيعه (- دير) و خدايان آن سه، چشم و هم چشمى داشتند مردم حيره خاندان «منذر» و مردم «غسّان» در شام و قبيله حارث پسر كعب در نجران هريك دير خود را در بهترين گردشگاههاى پر درخت و باغچه و آبگيرها ساخته ديوارهايش را نقاشى مى كردند و سقف آن را با زر مصور مى كردند.
و بنى حارث پسر كعب چنين بودند تا اسلام فرا رسيد. پس «عاقب» و «سيد» و ايليا كه اسقف نجران بود براى مباهله به نزد پيامبر آمدند. و ليكن پيش از آنكه به پايان برسد مباهله را رها كرده بازگشتند. ايشان هر روز يكشنبه و هر جشن با پوشاك هاى زيبا و زرين و زنّارهاى زركوب به اين دير مى آمدند و پس از انجام نماز به نزهتگاهشان رفته شاعران و گويندگان به نزد ايشان آمده پس از ميگسارى و آواز خوانى و مستى تهنيت گفته بازمى گشتند.
اعشى در اين باره چنين مى سرايد:
و كعبة نجران حتم علي - ك حتّى تناخى بابوابها
نزور يزيدا و عبد المسيح و قيساهم خير اربابها
اذا الحبرات تلوّت بهم و جرّوا اسافل هدّابها
و شاهدنا الجلّ و الياسمو ن و المسمعات بقصّابها
و يربطنا معمل دايم فأىّ الثّلاثة أزرى بها «۱»
]
[٧٠٤
دير نجران نيز در سرزمين دمشق از بخشهاى حوران در بصرى است. و پيامبر (ص) بدانجا درآمد و بحيراى راهب او را بشناخت كه داستان آن در اخبار معجزات پيامبر (ص) معروف است. ديرى بزرگ با ساختمانى شگفت انگيز است براى اين دير در شهرها ندا در مى دهند كه هر كس نذرى براى نجران مبارك دارد بياورد. ندا دهنده سوار اسب مى شود و تمام روز را در شهر مى گردد و از شهرى به شهر ديگر رفته ندا در مى دهد. دولت بر اين دير مالياتى بسته كه از نذر و نيازهاى آنجا مى گيرد. نجران خودش را نيز در جايگاهش خواهم آورد.
دير نعم [د ر ن] گمان مى كنم نزديك رحبه مالك پسر طوق باشد زيرا در آنجا جايگاهى بدين نام هست. شاعرى گفته است:
قضت وطرا من دير نعم و طالما «۲»
دير نقيره [د ر ن ر] بر كوهى است نزديك «معره» گويند گور عمر پسر عبد العزيز در آنجاست. ليكن درست آن است كه (قبر او) در دير سمعان است، چنانكه آن را ياد كرديم. و نيز در اينجاست گور شيخ بو زكريا يحياى مغربى «۳» كه از صالحان بوده و اكنون از پيرامون سال ششصد به اين طرف زيارتگاه است.
دير نمل [د ر ن] نزديك و در شمال شهر بلد با يك فرسنگ فاصله است.
دير نهيا «٤» [د ر ن] «نهيا» در «جيزه» در سرزمين مصر است. و اين دير از زيباترين و خوش آب و هواترين ديرهاى مصر است

و محترمترین جایگاه را دارد. با راهبان بسیار که در آن می زیند و منظره آن در رود نیل بسیار شگفت انگیز است. زیرا که آب گرداگرد آن را از همه سو گرفته. پس چون آب پایین رود و بجای آن کشت شود، گلهای گوناگون در آن بروید. یك خلیج نیز در آنجا هست که پرندگان گوناگون در آن هستند پس شکارگاه نیز می باشد. ابن بصری شعر زیر را درباره آن سروده است:

یا من اذا سکر النّدیم بکأسه غریت لواحظه بسکر الفیّق

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۱

طلع الصّباح فأسقنی تلك الّتی ظلمت فشبّه لونها بالزیبق

و الق الصّبوح بنور وجهك انّه لا یلتقی الفرحان حتّی یلتقی

قلبی الّذی لم یبق فیه هواکم الّا صبابة نار شوق قد بقی

او ما تری وجه الرّبیع و قد زهت ازهاره ببهاره المتألّق

[۷۰۵]

و تجاوبت أطیاره و تبسّمت أشجاره عن ثغر دهر مؤنق

و البدر فی وسط السّماء کأنّه وجه منیر فی قباء أزرق

یا للدّیارات الملاح و ما بها من طیب یوم مرّ لی متشوّق

أیّام کنت و کان لی شغل بها و أسیر شوق صبابتی لم یطلق

یا دیر نهیا ما ذکرتك ساعة الّا تذکّرت السّواد بمفرق

و الدّهر غضّ و الزّمان مساعد و مقامنا و مبیتنا بالجوسق

یا دیر نهیا ان ذکرت فانّنی أسعی الیك علی الخیول السّبق

و اذا سئلت عن الطّیور و صیدها و جنوسها فاصدق و ان لم تصدق

فالغرّ فالکروان فالفارور اذ یشجیك فی طیرانه المتحلّق

أشهدت حرب الطّیر فی غیطانه لمّا تجوق منه کلّ مجّوق

و الزّمج و الغضبان فی رهط له یحطّ بین مرعّد و مبرّق

و رأیت للبازیّ سطوة موسر و لغیره ذلّ الفقیر المملق

کم قد صبوت بغرّتی فی شرّتی و قطعت ایّامی برمی البندق

و خلعت فی طلب المجون حبایلی حتّی نسبت الی فعّال الأخرق

و مهاجر و مناقر و مکابر قلق الفؤاد به و ان لم یقلق

لو عاین التّفّاح حمرة خدّه لصبا الی دیباج ذاك الرّونق

یا حامل السّیف الغداة و طرفه أمضی من السّیف الحسام المطلق

لا تقطعنّ ید الجفاء حبایلی قطع الغلام العود بالإستبرق «۱»

دیر ولید [د ر و] در شام است اما نمی دانم کجاست. شارحان شعر جریر می گویند در شعر زیر آن دیر را خواسته است:

لمّا تذکّرت بالدّیرین أرّقنی صوت الدّجاج و ضرب بالنّواقیس «۲»

دیرونا [د ر و] عمرانی گوید: نام جایگاهی در مصر است.

دیر هرمس [د ر ه م] با کسر و ضم هر دو خوانده شده است در سرزمین «منف» در مصر است. و نزدیك آن یك هرم است که گویند گورگاه [۷۰۶] مردی است که گویند یك تنه با هزار سوار می جنگید و این در باختر اهرام مشهور مصر است و من آن را در واژه اهرام یاد کرده ام.

دیر هزقل [د ر ه ق] با زای نقطه دار و قاف دو نقطه کسره دار و ریشه آن از «هرقیل» است که به هزقل تلفظ شده است. در این جایگاه است که

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۲

داستان یاد شده در قرآن آیت: «چرا نمی نگری به هزاران کس که از ترس مرگ از خانه های خود گریختند، پس خداوند ایشان را هلاك کرده و دوباره ایشان را برای هزقیل زنده کرد.» «۱» آمده است. و من همه آن جایگاه ها را در واژه «داوردان» «۲» که در بطایح است، یاد کرده ام و نیازی به تکرار نیست و این دیری معروف در میان بصره و «عسکر مکرم» است. و گویند آیت: «یا مانند کسی که در یك دیه فرو پاشیده گذشت و گفت: چگونه خدا می تواند پس از این ویرانی دوباره او را زنده کند.» «۳» چنانکه برخی مفسران آن را تفسیر کرده اند او می گوید:
خداوند الاغ «عزیر» را نیز در این جایگاه زنده کرد. بو بکر صولی از حسین پسر یحیی کاتب آرد که: روزی بو عبّاد ثابت پسر یحیی دبیر مأمون «٤» بر یکی از دبیران زیر دست خود خشم آورد و یك دوات را که جلو او بود به طرف او پرتاب کرد. و چون خون از تن دبیر دوّم سرازیر شد، پشیمان گردید و گفت: چه خوش گفته است خداوند عز و جل: وَ إِذا ما غَضِبُوا هُمْ يَغْفِرُونَ) «۵»». وای بر تو که از بزرگان این کشور و دبیر خلیفه ای و قرآن را درست نمی خوانی. دبیر گفت: ای امیر مؤمنان من از هر سوره هزار آیه از بر دارم. مأمون بخندید و گفت از کدام سوره هزار آیه حفظ داری؟ دبیر گفت: هر کدام تو بخواهی. مأمون بیشتر به خنده افتاده گفت: از سوره کوثر هم همینگونه.
پس دستور داد او را از دیوان دبیران بیرون کردند چون این گزارش به دعبل شاعر رسید چنین سرود:
أولى الأمور بضيعة و فساد أمر يدبّره أبو عبّاد
خرق على جلساءه بدواته و مضمّخ و مرمّل بمداد
فكأنّه من دير هزقل مفلت جرد يجر سلاسل الاقياد «٦»
گویند روزی به مأمون گفته شد که دعبل شاعر «۷» تو را هجوی سروده. مأمون در پاسخ گفت کسی که بو عباد را با آن سرعت انتقام و جسارتی که دارد هجو کند، می تواند من مأمون را با بخشایندگی که دارم نیز هجو کند. در این دیر هرقل است که داستان مبرّد رخ داد و آن چنین است که خالدی از مبرّد نقل می کند که من به دیر هزقل بگذشتم و به یاران گفتم [۱۰۷] می خواهم این دیر را ببینم پس مرا بدانجا برید. پس به دیر در آمدیم و ساختمان آن را زیبا یافتیم در یکی از تاقهایش مردی جا افتاده و خوشرو که آثار رفاه بر صورت او پیدا بود با دستهای بسته دیدیم. به او نزدیك شده سلام دادیم و او پاسخ گفت. پرسید: از کجا آمده اید؟ گفتیم از «بصره» گفت برای چه به این شهر بد آب و هوا و کثیف با مردم بدخو آمده اید؟ گفتیم برای جستجو از حدیث و ادبیات. گفت بسیار خوب اکنون شما برای من شعر می خوانید یا من برای شما؟ ما گفتیم تو بخوان، پس او چنین سرود:
الله يعلم انّنى كمد لا استطيع أبثّ ما أجد
روحان لى روح تضمّنها بلد و أخرى حازها بلد
و أرى المقيمة ليس ينفعها صبر و ليس يضرّها جلد
و أظنّ غايبتى كشاهدتى بمكانها تجد الّذى أجد «۸»
سپس بیهوش شد و ما او را رها کردیم وقتی به هوش آمد با فریاد ما را بخواند و ما بازگشتیم. او بازپرسید: شما می خوانید یا من بخوانم. ما گفتیم: شما بخوانید بهتر است. پس او چنین سرود:
لمّا انا خوا قبيل الصّبح عيسهم و ثوّروها فثارت بالهوى الأبل
و أبرزت من خلال السّجف ناظرها ترنوا الىّ و دمع العين ينهمل
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٧٦ باب دال و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٢١
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٧٣
و ودّعت ببنان خلته عنمّا فقلت لا حملت رجلاك يا جمل
ويلى من البين ما ذا حلّ بى و بها من نازح الوجد حلّ البين فارتحلوا
أنّى على العهد لم انقض مودتكم يا ليت شعرى بطول العهد ما فعلوا «۱»
یك جوان شوخ طبع در پاسخ شعر چنین گفت آن دختر با ما بود و بمرد. آن مرد گفت پس من هم باید بمیرم. راوی گفت: اگر

بمیری آمرزیده مرده ای. پس مرد زنجیری دراز کشید و بمرد و ما او را به خاك سپردیم و داستان بو هذیل علّاف نیز در این دیر رخ داده است.
دیر هند صغری [د ر ه د ص را] در حیره است در نزدیکی زمین های بنی عبد الله ابن دارم در کوفه در پشت خندق در جایگاهی خوش آب و هوا است. هند صغری دختر نعمان پسر منذر بود که به خرقه معروف بود. هشام کلبی گوید: هنگامی که کسری بر نعمان پسر منذر خشم آورد و او را به زندان افکند، پس دختر او هند برای خداوند نذر کرد که اگر پدرش آزاد شود و به پادشاهی برگردد دیری بسازد. [۷۰۸] و تا مردن در آن بماند. پس کسری پدر او را آزاد کرد و دختر این دیر بساخت و در آن بماند تا در گذشت و در همان دیر به خاك شد. و این دختر همان کسی است که خالد بن ولید پس از فتح حیره به نزد او آمد و دختر به او سلام داد. خالد هنگامی که او را شناخت به او گفت مسلمان شو تا تو را به همسری مردی از اشراف مسلمان در آورم. دختر گفت من به دینی غیر از دین پدرانم تمایل ندارم. امّا درباره همسری پس اگر جوانی در من باقی مانده بود باز هم همسری را نمی پذیرفتم چه رسد به اینکه اکنون من پیر زالی شده ام و بانتظار مرگ روزشماری می کنم. خالد گفت پس چیزی از من بخواه. دختر گفت به مسیحیانی که بر آنها چیره شده اید امنیت دهید. خالد گفت این که وظیفه ماست و پیامبر ما محمد (ص) چنین دستور داده است. دختر نعمان گفت من غیر از این خواهشی از تو ندارم. من در این دیر نشسته ام که خود آن را ساخته ام و اطراف من گورستانی با استخوان پوسیده پدرانم می باشد و من باید به ایشان بپیوندم. راوی گوید: پس خالد دستور داد کمك مالی و پوشاك به وی بدهند. دختر نعمان گفت من از اینها بی نیازم. چند برده دارم که کشتزار مرا آباد می کنند و اندك هزینه من از آنجا برآید.
خالد گفت چیزی از آموخته های خود به من بیاموز. دختر گفت: آفتابی که می بینی از میان خورنق و سدیر بیرون می آید و فرومی رود هیچگاه از قلمرو ما بیرون نمی رفت. لیکن یك شب خوابیدیم و بامدادان همه ما در حالی بیدار شدیم که برده دیگران شده بودیم. پس این شعر را بخواند:
فبینا نسوس النّاس و الامر امرنا اذا نحن فیهم سوقة نتنصّف
فتباً لدنیا لا یدوم نعیمها تقلّب تارات بنا و تصرّف «۲»
[۷۰۹] سپس دختر گفت: گوش کن برایت دعا کنم. دعایی که برای پادشاهان خود می کردیم. بگذار دستهایی که پس از ثروتمندی فقیر شده اند شکرگزار تو باشند و دستهای گدایانی که به پادشاهی رسیده اند بر تو چیره نشوند. خدا نیکویی های تو را به مستحقانش برساند. و تو برگرداننده نعمتهایی باشی که از دست مستحقانش گرفته شده است. مباد که تو نیازمند لئیمی گردی.
راوی گوید پس خالد از دیر بیرون آمد و مسیحیان به گرد دختر آمده پرسیدند: امیر با تو چه کرد؟ دختر این پاسخ را بسرود:
صان لی ذمّتی و اکرم وجهی انّما یکرم الکریم الکریم «۳»
شاعران بسیار درباره این دیر سروده اند. معن بن زایده شیبانی که خود فرمانده بود و در نزدیکی آن دیر خانه داشت چنین سرود:
الا لیت شعری هل ابیتنّ لیلة لدی دیر هند و الحبیب قریب
فنقضّی لبانات و نلقی احبّة و یورق غصن للسّرور رطیب «٤»
این هند داستانی نیز با مغیرة بن شعبه از فرماندهان عرب دارد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٧٤

دیر هند کبری [د ر ه د ك را] این دیر نیز در حیره است. و آن را هند امّ عمر بن هند بساخت. و این هند دختر حارث پسر عمر پسر حجر آکل المرار کندی است. بر سر در دیر چنین نوشته بود: این بیعه را هند حارث پسر عمر پسر حجر که شاهزاده و دختر شاهان و مادر شاه عمر بن منذر و کنیز مسیح و مادر بنده مسیح و دختر بندگان مسیح بود و در کشور شاهنشاه خسرو انوشیروان زیر نظر کشیش مار افریم اسقف به این امید آن را ساخت که کسی که دیر برای او ساخته شده گناهان او را ببخشاید و او را بیامرزد. و با او و فرزندانش مهربان باشد. و او و خویشان او را در امان حق قرار دهد و تا دنیا دنیاست و خداوند پشت و پناه او و فرزندان او باشد. عبد الله پسر مالك خزاعی گوید: آنگاه که با هارون الرّشید به حیره رفتیم ما با یحیی پسر خالد برای گردش به حیره رفتیم و از آثار باستانی خاندان منذر دیدار کردیم پس رشید به دیر هند اصغر در آمد و از قبر نعمان و قبر دخترش هند که

نزديك او بود ديدار كرد. سپس به ديدار هند بزرگ كه نزديك نجف است رفتيم در اينجا بر سينه ديوار نوشته اى ديديم پس او دستور داد نردبان آورده و كس براى خواندن آن بالا رفت و بخواند كه چنين نوشته بود:

انّ بنى المنذر عام انقضوا بحيث شاد البيعة الرّاهب

تنفح بالمسك ذفاريهم و عنبر يقطبه القاطب

و القزّ و الكتّان اثوابهم لم يجب الصّوف لهم جائب

و العزّ و الملك لهم راهن و قهوة ناجودها ساكب

اضحوا و ما يرجوهم طالب خيرا و لا يرهبهم راهب

كأنّهم كانوا بها لعبة سار الى أين بها الرّاكب

فاصبحوا في طبقات الثّرى بعد نعيم لهم راتب

شرّ البقايا من بقى بعدهم قلّ و ذلّ حدّه خائب «۱»

راوى مى گويد او سخت بگريست تا اشكهاى او به ريش او رسيد و گفت: آرى چنين است راه دنيا و مردم آن.

دير هند [د ر ه] ديهى است در پيرامون دمشق. ابن ابو العجائز «۲» به هنگام ياد كردن بازماندگان بنى اميه در دمشق گويد: عبد الكريم پسر بو معاويه پسر بو محمد پسر عبد اللّه پسر يزيد پسر معاويه پسر ابو سفيان در دير هند مى زيست كه از اقليم بيت ابآر است.

دير يحنّس [د ر ى ح ن ن] شابشتى گويد: اين دير در «سمنود» است كه از كارگزارى حوف مصر باشد. به روزهاى جشن تابوتى را به نام شهيدى كه در آنجا خفته است بيرون مى آورند و اين تابوت خود به خود راه مى پيمايد و هيچكس نمى تواند آن را باز دارد تا به دريا برسد و در آن فرو رود و سپس به جاى خود باز مى گردد. من (ياقوت) گويم اين نيز از ساخته هاى نصار است و پايه اى ندارد.

دير يونس [د ر ن] به يونس پسر متّى (ع) نسبت دارد و در كرانه خاورى دجله برابر موصل است. و كمتر از دو فرسنگ از دجله فاصله دارد و اين جايگاه را نينوا خوانند. و نينوا نام شهر يونس (ع) بوده است و در پايين اين دير چشمه ايست كه به چشمه يونس معروف است كه مردم براى غسل بدانجا شوند. بوشاس درباره آن چنين مى سرايد:

يا دير يونس جادت سفحك الدّيم حتّى يرى ناظر بالرّوض يبتسم

لم يشف فى ناحر ماء على ظما كما شفى حرّ قلبى ماءك الشّبم

و لم يحلّل محزون به سقم الّا تحلّل عنه ذلك السّقم

استغفر اللّه من قتلى بذى غنج جرى علىّ به فى ربعك القلم «۳»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۵

الديره البيض [ر ه ل] در صعيد در باختر نيل است. و آن دو دير گردشگاه و زيستگاه بسيارى از راهبان است.

ديزك [ز] با زاى نقطه دار و كاف پايانين. ديهى از سمرقند است. استخرى گويد: «ديزك» از شهرهاى «أشروسنه» است كه مرزدارى از مردم سمرقند در آنجاست و خانه ها و كاروانسراها براى رهگذران دارد كه ساختمانى زيبا دارد كه آن را بدر قشير ساخته است و رودخانه اى از آن مى گذرد. بدانجا نسبت دارد عبد العزيز پسر محمد ديزكى «۱» (و معرب آن ديزقى) اندرزگر سمرقندى است او از بو بكر محمد پسر سعيد بخارايى برشنود. او در راه مكه پيش از سال ۳۰۸ در گذشت.

ديسان [د] با سين بى نقطه و الف و نون پايانين. ديهى از هرات است.

ديسقه [د س ق] با سين بى نقطه و قاف دو نقطه بالا نام جايگاهى است. [۷۱۱] در آنجا جنگى رخ داده كه نابغه جعدى از آن چنين ياد مى كند:

نحن الفوارس يوم ديسقه المغشو الكماة غوارب الأكم «۲»

«ديسق» در زبان ايشان به معنى بيابان گسترده و سراب و استخر پر آب است.

ديشان [د] با شين نقطه دار و الف و نون پايانين ديهى از مرو است.

دیصا [د] شهرکی کهنسال در سرزمین مصر که خوره ای از خوره های پایین مصر بدان نسبت دارد.
دیکدان [د ی د] به معنی همان دیگ پخت و پز است. واژه ای فارسی است به معنی جای دیگ. دژی بزرگ در کرانه دریا نزدیك جزیره هرمز روبروی جزیره قیس (کیش) پسر عمیره است که به دژ بنی عماره شهرت دارد. به جلندی نسبت دارد و هیچ کس نمی تواند جز با نردبان یا بالابر دیگر از آن بالا رود. این دژ تا کنون با زور گشوده نشده است. و خود دیده با نگاهی است مر آل عماره را که از کشتی هایی از آنجا می گذرند ده یك راهداری می گویند. استخری درباره خاندانهای ایرانی آن جایگاه می گوید. یکی از ایشان آل عماره به آل جلندی معروف است و سرزمینی گسترده از آن ایشان است. دارای دههای بسیار در کرانه دریای فارس. هم مرز با کرمان. ایشان می گویند که پادشاهی خود را بر آن سرزمین پیش از حضرت موسی پسر عمران می دانند. و این آیه را که «۳» در پی ایشان پادشاهی بود که از هر کشتی چیزی به زور می گرفت را همین جلندی می دانند. و ایشان گروهی از قبیله «عضد» یمن هستند که تا به امروز نیز نیرومند می باشند و دار و دسته ای دارند که دولت نمی تواند با ایشان با زور در آید. دیده بانی این دریا و راهداری آن و ده یك راهداری از آن ایشان است. عمر لیث (صفّاری؟) با حمدان پسر عبد الله پسر حارث که از ایشان بود در افتاد و کاری نتوانست کرد تا ناگزیر شد از عمو زاده خود عبّاس پسر احمد پسر حسن که «رمّ کاریان» بدو نسبت دارد و از خاندان جلندی است کمك گیرد. ایشان تا کنون نیز نیروی بازدارنده دارند.
دیلمان «٤» [د ل] شاید نسبت به دیلم و شاید جمع آن به دستور زبان فارسی باشد. دیهی از اصفهان در بخش گرگان است. بدانجا نسبت دارد بو محمد عبد الله پسر اسحاق پسر یوسف دیلمانی. «٥» او از پدرش روایت می کند. بو عمر پسر حکم مندلی از وی روایت دارد.
دیلمستان [د ل م] دیهی است نزدیك شهر زور با فاصله نه فرسنگ راه که به روزگار خسروان هرگاه دیلمیان می خواستند برای تاخت و تاز بروند پایگاه خود را در اینجا می ساختند و اساس خود را در آن می نهادند. و از آنجا به تاخت و تاز می پرداختند. [۷۱۲] و پس از پایان تاخت و تاز بدانجا و به خانه های خود باز می گشتند.
دیلمی [د ل] اصمعی به هنگام یاد کردن کوههای مکّه گوید: کوه «شیبه» به کوه دیلمی پیوسته است و آن کوهی مشرف بر «مروه» می باشد.
دیلم «٦» [د ل] واژه دیلم به معنی مرگ و نیز به معنی دشمنان و نیز به معنی مورچگان متوسط آمده است. و دیلم «۷» به گفته برخی از مؤلفان
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤۸۰ باب ذال و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۷۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۷٦
قومی هستند که به سرزمین خود منسوبند و این نام پدر ایشان نیست. منجمان گویند: دیلم در اقلیم چهارم در درازای ۷۵ درجه و در پهنای ۳٦ درجه و ده دقیقه قرار دارد.
دیلم نیز نام آبی است از آن بنی عبس. عنتره شاعر گوید:
زوراء تنفر من حیاض الدّیلم- زوراء از استخرهای دیلم نفرت دارد. حفصی درباره «عرمه» از سرزمین یمامه گوید: در آنجا آبی است که آن را دیلم خوانند و دحرضان نیز همانجاست و آنها دو آبند از آن بنی حدّان پسر قریع، پس گفته عنتره را به گواه آرد. حمزه در کتاب التصحیف و التّحریف از ابن انباری نقل آرد که: احمد پسر یحیی ثعلب گفت: بو محلم هنگامی که یك عرب را به همراه آورده بود، نزد احمد پسر سعید به من گفت: این عرب را از آن روی آورده ام تا دروغگویی اصمعی را به شما نشان دهم که درباره عنتره و گفته: زوراء تنفر من حیاض الدّیلم می گوید: دیلم به معنی دشمنان است. اکنون شما از این عرب بپرسید، پس ما پرسیدیم و او پاسخ داد دیلم به معنی گودال آب است و من چند بار شترانم را بدانجا برده ام.
دیماس [د] با سین بی نقطه در پایان. نام یك زندان حجاج در واسط است. جحدر دزد که در آن زندانی بود چنین می سراید:
انّ اللّیالی نحت بی فهی محسنة لا شكّ فیه من الدّیماس و الأسد
و أطلقتنی من الأصفاد مخرجة من هول سجن شدید البأس ذی رصد
کانّ ساکنه حیّا حشاشته میت تردّد منه السّم فی الجسد «۱»

دیماس نیز جایگاهی بلند نزدیك جامع در سرزمین «عسقلان» است. که از بالای آن همه جا دیده می شود. بدانجا نسبت دارد بو الحسن محمّد پسر عمر پسر عبد العزیز دیماسی. «۲» او از بو عثمان سعد پسر عمر و از حمصی و جز ایشان از یاران بقیه پسر ولید روایت دارد. بو عیوب محمد پسر عبد الله پسر احمد پسر مطرّف مدینی در عسقلان از وی روایت دارد. [۷۱۳]

دیمرتیان [م] من این واژه را به همینگونه به خامه یحیی پسر منده (مانده) در «تاریخ اصفهان» دیدم که می گوید: محمد پسر صالح پسر محمد پسر عیسی پسر موسی دیمرتانی «۳» از طبرانی حدیث آورده، سعید بقّال نیز از وی حدیث بر نوشته است. احمد پسر محمد بیّع نیز از او برشنود. من (یاقوت) گویم: گمان ندارم جز قریه ای از اصفهان باشد.

دیمرت [د م] با رای بی نقطه و تای دو نقطه بالا پایانین. از بخشهای اصفهان است. بو القاسم اسماعیل صاحب بن عبّاد چنین می سراید:

یا اصبهان سقیت الغیث من بلد فأنت مجمع اوطاری و اوطانی

ذکرت دیمرت اذ طال الثّواء بها و أین دیمرت من اکناف جرجان «٤»

بدانجا نسبت دارد بو محمد قاسم پسر محمد دیمرتی ادیب. ابراهیم پسر متّویه از او روایت دارد.

دیمس [م] با سین بی نقطه پایانین دیهی از بخارا است. حاکم بو طاهر محمد بن یعقوب دیمسی بخارایی «٥» او از ابو بکر محمد پسر علی ابیوردی روایت دارد. بو الحسن علی پسر محمد پسر حسین پسر جذّام بخارایی جذامی از وی روایت دارد. او پیرامون سال ٤٣٠ در گذشت.

دینار آباد [---] واژه دینار به معنی مثقال را با واژه آباد ترکیب کرده اند. دیهی از همدان نزدیك اسد آباد است. گروهی از حدیث شناسان از آنجا برخاسته و به «دیناری» نسبت یافته اند. شیرویه گوید: حسن پسر حسین پسر جعفر بو علی خطیب دینار آبادی «٦» چند بار به همدان

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٧٧

آمد. پایانین آنها در جمادی یکم سال ٤٨٣ بود. او از قاضی بو محمد عبد الله پسر محمد تمیمی اصفهانی و جز وی روایت می کرد. شیرویه گوید من در همدان و در «دینار آباد» از وی برشنودم. او پیری راستگو، درستکار و فاضل و دیندار بود. او در شعبان ٤٨٥ در گذشت.

دینار «۱» [---] سکه (کوی) دینار در ری است. از آنجاست حسین پسر علی دیناری رازی. ابن ابی حاتم او را یاد کرده. درب (کوی) دینار در بغداد است. بو سعد جوانی را بدانجا نسبت می دهد که حدیث را [۷۱٤] با او بر بو عبد الله فراوی و جز وی بر می شنوده است.

دینباذ [د ن] با نون تك نقطه و بای تك نقطه زیر با ذال نقطه دار پایانین دیهی از مرو نزدیك «ریکنج عبدان». از آنجاست قاسم پسر ابراهیم. «۲»

دینور «۳» [ن و] شهری از کارگزاری کوهستان نزدیك قرمیسین (کرمانشاه) گروهی بسیار بدانجا نسبت دارند. از دینور تا همدان بیست و اند فرسنگ و از دینور تا شهر زور چهار مرحله است.

دینور دو سوّم شهر همدان است شهری پر میوه و کشاورزی و دارای آبها و دیدگاههای زیبا است. مردم آنجا خوش خوتر از مردم همدانند. گروهی بسیار به دینور نسبت دارند. مانند:

۱- عبد الله پسر محمد پسر وهب پسر بشر پسر صالح پسر حمدان بو محمد دینوری «٤» حافظ او از عباس پسر ولید پسر مزید بیرونی و از عبد الله پسر محمد فریابی در بیت المقدس و از بو عمیر عیسی پسر محمد پسر نحّاس و از بو ذرعه رازی و از بو حاتم رازی و از سعید اشج و از یعقوب دورقی و از محمد پسر ولید بسری و از یونس پسر عبد الاعلی و جز ایشان برشنود. جعفر پسر محمد فریابی حافظ در حالیکه از او بزرگتر بود و بو علی حسین پسر علی و بو بکر پسر جعانی و عتّاب پسر محمد پسر عتّاب و رامینی حافظ و یوسف پسر قاسم میانجی و عبید الله پسر سعید بروجردی از او روایت دارند و این آخرین کس بود که از او حدیث آورد.

بو عبد الله حاکم گوید از بو علی حافظ از عبد الله پسر محمّد پسر وهب دینوری پرسیدند پاسخ گفت: او حافظ و صاحب حدیث بود. بو علی گوید: شنیده ام که بو زرعه در گفت و گو از پس این مرد بر نمی آمد. بو عبد الله سلیم گوید: از دار قطنی درباره عبد الله پسر وهب دینوری پرسیدم. در پاسخ گفت: حدیث ساز بود. حاکم بو عبد الله گوید از بو عبد الله زبیر پسر عبد الواحد حافظ

در اسد آباد شنیدم که می گفت: من از بو علی هیچگاه کجروی ندیدم مگر روایت کردن او از عبد الله پسر وهب دینوری. و از احمد پسر عمیر پسر جوصا.
دینه مزدان [ن م] با نون تك نقطه و زای تك نقطه و دال [۷۱۵] به الف و نون پایانین کشیده. نام دیهی از مرو نزدیك «ریكنج عبدان» است.
از آنجاست قاسم پسر ابراهیم دینمزدانی «۵» زاهد. عبد الله پسر محمود سعدی از وی روایت دارد.
دیوانجه [ج] با نون تك نقطه و جیم. نام دیهی در هرات است. و نسبت بدان دیوقانی و دیوانجی آمده است. بو سعد بدانجا نسبت داده است:
بو عبد الله رحمت الله پسر عبد الرّحمن پسر موفق پسر بو الفضل حنیفی دیوقانی «٦» را. او از بو نصر محمّد پسر مضر پسر بسطام شامی بر شنود. بو سعد گوید این مرد در دیوقان از دیه های هرات در ذیقعده ۵۰۵ در گذشت.
دیوان [---] هموزن دیوان سپاه و جز آن. نام کوهی در مرو است. ریشه آن از دوّان است که یکی از دو واو به یاء تبدیل شده است زیرا که جمع آن دواوین است. و اگر یاء تبدیل از واو نبود و اصلی بود جمع آن دیاوین می شد. و حال آنکه می گویند دوّنت الدّواوین نه دیاوین.
دیوره [و ر] که پس از واو رای بی نقطه است. بخشی در پیرامون نیشابور است. بدان نسبت دارد بو علی احمد پسر حمدویه پسر مسلم بیهقی دیوری. «۷» او از دانشمندان فاضل بود برای جستجو از حدیث به همراهی اسحاق پسر راهویه و همزمانان او به جهانگردی پرداخت.
مؤمّل پسر حسن پسر عیسی از وی روایت دارد. او بسال ۲۸۹ در گذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۸
دیوقان [و] با قاف دو نقطه بالا به الف و نون پایانین. نام دیهی در هرات و این به گفته سمعانی گویشی از واژه پیشین است. بدانجا نسبت دارد: عبد الرحمن پسر موفق پسر بو الفضل حنفی، ابو الفضل دیوقانی. «۱»
او از ابو عطا عبد الرحمن پسر احمد پسر عبد الرحمن جوهری و از بو القاسم احمد پسر محمد عاصمی برشنود. بو سعد کتاب آداب مسافر نگارش بو عمر نوقانی را به روایت این مرد از عاصمی از بو الحسین احمد پسر محمد پسر منصور خطیب از نگارنده اش روایت می کند. این نیز گفته سمعانی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۷۹
کتاب ذال از معجم البلدان

باب ذال و الف و آنچه پس از آن هاست

ذات أبواب [ت ا] درباره این شعر زهیر:

عهدی بهم یوم باب القریتین و قد زال المهالیج بالفرسان و اللّجم «۱»

گفته اند «باب القریتین» آن است که در راه مکه است و «ذات الابواب» در آنجاست. و این نیز دیهی از آن «طسم» و «جدیس» بوده است.
اصمعی گوید: بو عمر بن العلاء می گفت: در «ذات الابواب» در همهایی یافت شد که وزن هر کدام شش درهم و دو دانگ از درهمهای ما بود. من گفتم هموزن آنها را از من بگیرید و آن را به من بدهید ایشان گفتند: از دولت می ترسیم، زیرا ما باید آنها را به دولت بپردازیم.
ذات المنار [ت ل م] نام جایگاهی در سرزمین شام در سمت حجاز است. بو عبیده هنگامی که برای گشودن شام می رفت در اینجا فرود آمد.
ذاذیخ [---] با دو ذال نقطه دار و یای دو نقطه زیر و خای پایانین نقطه دار. دیهی است نزدیك سرمین از کارگزاری حلب در آنجا جنگی میان سیف الدّوله و یونس موسی رخ داد.
ذاقن [---] با قاف دو نقطه و نون پایانین نام جایگاهی است. «ذقن» (چانه) آدمی جای بهم رسیدن دوگونه او است.
ذاقنه [ق ن] جایگاهی است که در شعر عمر پسر اهتم چنین آمده است:
محاربیّین حلوّا بین ذاقنة منهم جمیع و منهم حولها فرق «۲»

باب ذال و باء و آنچه پس از آن هاست
ذباب [ذ] حازمی آن را به کسر اوّل و دو بای تك نقطه یاد کرده گوید: نام کوهی در مدینه است که در جنگهای پیامبر (ص) و تاریخ آن یاد شده است. «۳» عمرانی آن را ذباب بر وزن حشره پرنده آورده گوید کوهی در مدینه است.
روضات الذّباب نیز نام جایگاهی است.
ذبابه [ذب] هموزن یکی ذباب نام جایگاهی است در سرزمین «أجا».
ذبذب [ذ ذ] چاهی است در جایگاهی که آن را «مطلوب» نامند در سرزمین کلاب. شاعری گوید: [۷۱۷]
لو لا الجذوب ما وردت ذبذبا و لا رأيت خيمها المنصّبا
و لا تهنّيت عليه حوشبا «٤»
او می گوید: حوشب صاحب آن چاه است. و تهنّیت به معنی ترفّقت- استفاده کردن و سود بردن.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤۸۲ باب ذال و فاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۸۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۸۰
ذبل [ذ] نام کوهی است. شاعر گوید:
الى مؤنق من جنبه الذّبل راهن- بسوی مونق که در کنار آن «ذبل» قرار دارد. راهن به معنی دائم است.
ذبوب [ذ] دژی در یمن است از کارگزاری علی پسر امین.
ذبیان [ذ] هموزن نام قبیله ذبیان. سرزمینی است که در پشت بلقاء به اردن می رسد.
باب ذال و حاء و آنچه پس از آن هاست
ذحل [ذ] هموزن وتر جایگاهی است که نامش در این شعر آمده است:
عفا الذّحل من ميّ فعفّت منازله- خوشا «ذحل» از «میّ» که خانه هایش پوسیده است.
و در روایت علی بن عیسی است که مالك پسر ریب چنین می سراید:
أ تجزع ان عرفت ببطن قوّ و صحراء الأديهم رسم دار
و ان حلّ الخليط و لست فيهم مراتع بين دحل الى سرار
اذا خلّوا بفاتحة خلاء تقطّف نور حنوتها العذار «۱»
باب ذال و خاء و آنچه پس از آن هاست
ذخیره [ذ] هموزن یکی ذخایر. نام جایگاهی است که خرمای آن معروف است.
ذخکث [ذ ك] دیهی از اسفیجاب (اسپیجاب). بو سعد گوید: نام دیهی در رودبار پشت سیحون است پس از سرزمین شاش (چاچ). از آنجاست بو نصر احمد پسر عثمان پسر احمد مستوفی ذخکثی «۲» که یکی از پیشوایان است، در سمرقند می زیست و از شریف محمد بن زینبی بغدادی حدیث نقل می کرد. بو حفص عمر پسر محمد پسر احمد نسفی حافظ از وی روایت دارد. او به سال ۵۰٦ در سمرقند در گذشت.
ذخینوی [ذ ن و ا] دیهی است در سه فرسنگی سمرقند. از آنجاست بو محمد عبد الوهاب پسر اشعث [۷۱۸] پسر نصر پسر سوره پسر عرفه حنفی ذخینوی. «۳» او به سفر رفت و از بو حاتم رازی و حسین پسر عرفه روایت کرد. و به سال اندکی پیش از سیصد در گذشت.
باب ذال و راء و آنچه پس از آن هاست
ذرّاح [ذ ر ر ا] دژی در صنعای یمن است.
ذراعان [ذ] هموزن مثنّای ذراع. نام دو دشت است. زنی از بنی عامر پسر صعصعه چنین می سراید:
سقيا و رعيا لأيّام تشوّقنا من حيث تأتي رياح الهيف احيانا
تبدو لنا من ثنايا الضّمر طالعة كأنّ اعلامها جلّلن سيجانا
هيف يلذّ لها جسمي اذا نسمت كالحضرميّ هفا مسكا و ريحانا
يا حبّذا طارق و هنا المّ بنا بين الذّراعين و الأخراب من كانا

شبّهت لی مالكا یا حبّذا شبها امّا من الإنس او ما كان حنّانا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٨١
ما ذا تذكّر من ارض یمانیة و لا تذكّر من امسی بجوزانا
عمدا أخادع نفسی عن تذكّركم كما یخادع صاحی العقل سكرانا «۱»
ذرانح [ذ ن] با نون بعد از الف و حای بی نقطه پایانین. گمان می كنم واژه نو ساخته باشد. نام جایگاهی میان « كاظمه» و «بحرین» است. «۲»
مثقّب عبدی چنین می سراید:
لمن ظعن تطالع من صبیب كما خرجت من الوادی لجین
مررن علی شراف فذات رجل و نكّبن الذّرانح بالیمین «۳»
چنین یافتم این شعر را و برای من مشكوك است. شاید ذرایح [ذ ی] جمع ذریحه باشد كه به معنی تپه است.
ذراة [ذ] دژی در كوه بحاف در یمن است.
ذرایب [ذ ی] جمع ذریبه یا جمع ذریب به معنی تند و تیز.
نام جایگاهی در بحرین است.
ذربان [ذ] با بای تك نقطه پایین و الف و نون پایانین نام جایگاهی است كه در این شعر آمده است:
أجل لورای دهماء یوم رأیتها بذربان وعل الحالق المتألّس
اخو حلب لا یبرح الدّهر عاقلا علی رأس نیق عاود القرن اجلس
یحكّ بروقیه البشام كأنّما قفاه و ذفراه بدهن مدنّس
[۷۱۹]
لأقبل یمشی مطرقا لا یردّه ضراء و لا ذو وفرة متحلّس «٤»
«ضراء» در این شعر به معنی سگ است و متحلّس به معنی كسی كه خواستار كشتار است و متألّس به معنی بیمناك.
ذربّه [ذ ر ب ب] به گفته ابو زیاد یكی از آبهای بنی عقیل در نجد است.
ذرعینه [ذ ع ن] با عین بی نقطه دیهی از بخارا است.
از آنجاست بو زید عمران پسر موسی پسر غرامش ذرعینی بخارایی. «٥» او از ابراهیم پسر فهد روایت دارد، بو بكر پسر احمد پسر سعید پسر نصر زاهد از وی روایت آورد.
ذروان [ذ] با نون پایانین. چاهی است از آن بنی زریق در مدینه كه آن را ذروان نامند. در حدیث چنین آمده است كه پیامبر (ص) با شانه سرش و چند دندانه از آن شانه جادو شد و آن را در چاهی از آن بنی زریق پنهان كرده بودند كه آن را ذروان گفتندی و آن كس كه این جادو كرد لبید پسر اعصم جهود بود. قاضی عیاض گوید: ذروان چاهی است مر بنی زریق را، چنین آمده است در باب دعوات از صحیح بخاری.
و در چند جا به شكل «بیراروان» آمده است. و در صحیح مسلم «بیرذی اروان» آمده است. اصمعی گوید: و این درست است. كه آن را به «ذی اوان» تصحیف كرده اند كه در جای خود یاد شده است. «ذو ذروان» در شعر كثیّر چنین آمده است:
طاف الخیال لآل عزّة موهنا بعد الهدوّ فهاج لی احزانی
فألمّ من اهل البویب خیالها بمعرّسین من اهل ذی ذروان «٦»
و
«ذروان» نیز دژی است در یمن از دژهای دشت نزدیك صنعا.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٨۲
ذروه [ذ و] ریشه ذروه به معنی بالای بلندی هر چیز. نصر گوید: ذروه نام جایی در حجاز است به سرزمین غطفان. و گویند آبی است مر بنی مرّه پسر عوف را. و از ازهری نقل است كه ذروه با كسر اوّل نام سرزمینی است در بیابان. و برخی دیگر گفته اند ذروه نام كوهی است و این شعر را از صخر پسر جعد به گواه آورده اند:
بلیت كما یبلی الرّداء و لا اری جنانا و لا اكناف ذروة تخلق «۱»

«ذروه» نیز شهری است در یمن از سرزمین «صید». صلیحی در قصیده ای در وصف اسبان چنین می گوید:
و طالعت ذروة منهنّ عادية و انصاعت الشّيعة الشّنعاء شرّادا «۲»
ذرو [ذ] ابن فقیه گوید: ذات ذرو بدون حرف هاء از دره های علات در یمامه است و صمّه [۷۱۹] پسر عبد الله قشیری چنین می سراید:
خليليّ قوما اشرفا القصر فانظرا بأعيانكم هل تونسان لنا نجدا
و انيّ لأخشى ان علونا علوّة و نشرف ان نزداد و يحكما بعدا
نظرت و اصحابى بذروة نظرة فلو لم تقض عيناى ابصرتا نجدا
اذا مرّ ركب مصعدين فليتنى مع الرّايحين المصعدين لهم عبدا «۳»
ذرود [ذ و] با دال بی نقطه پایانین به گفته جوهری نام کوهی است. ابن قطّاع گوید بر این وزن «فعل» واژه ای جز ذروه نیامده که نام کوهی است و نیز «عتود» که نام دره ای و «جزوع» که نام درختی است.
ذرة [ذ ر] با رای بی نقطه و بی تشدید. عرّام پسر أصبع سلمی گوید: سپس به «خلص» متّصل است «آرة ذرة» و آن کوهستانی است بزرگ و کوتاه تپه مانند نه بلند به گونه ای که در کلّه های آن کشتزارها و دیه ها هست، که از آن بنی حارث پسر بهثه پسر سلیم می باشد و کشتهادیمی است (اعذاء). و ایشان اعذا را «عثری» می نامند. و آن کشتزاری است که آبش ندهند و در سنگلاخ بروید و بیشتر آنها در شیب دامنه است و چشمه هایی و سنگهایی دارد که نمی توانند آنها را جابجا کنند و از آن سود برند. ایشان از درختها «عفار» و «قرط» و «طلح» و «سدر» بسیار دارند و روستایی که به آن جبله گویند گرداگرد «ذره» و در باختر آن است. دیه ستاره نیز به جبله پیوسته است و هر دو در یك درّه اند که آن را «لحف» نامند و می پندارند که «جبله» نخستین دیهی است که در «تهامه» بر پا شده. جبله دارای دژهایی بزرگ با ساختمان سنگی است که کس دست درازی بدان نمی کند.
ذریح [ذ ر ی] نام بتی است که در «نجیر» بخشی از یمن نزدیك حضر موت بوده است.
باب ذال و عین و آنچه پس از آن هاست
ذعاط [ذ] جایگاهی است و «ذعط» به معنی سر بریدن است.
باب ذال و فاء و آنچه پس از آن هاست
ذفران [ذ ف] با رای بی نقطه و الف و نون پایانین دره ای نزدیك «وادی الصّفرا» است. ابن اسحاق درباره رفتن پیامبر (ص) به جنگ بدر گوید:
به «صفرا» رسید که دیهی میان [۷۲۱] دو کوه است.
پس صفرا را در سمت چپ نهاد و خود به راست به درّه ای که آن را «ذفران» گویند رفت و «ذفر» هر باد خوشبو یا بدبو را گویند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤٨٦ باب ذال و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤٨٦
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٨٣
باب ذال و قاف و آنچه پس از آن هاست
ذقان [ذ] جایگاهی است و گویند کوهی است. ریشه ذقن به معنی چانه است. بو زیاد گوید: ذقانان دو کوه است در سرزمین بنی کعب. که نامشان در شعر زیر آمده است:
لبرق بالمطلا تهبّ و تبرق و دونك نيق من ذقانين أعنق «۱»
بو حفص کلابی گوید:
و لو لا بنى قيس بن جزء لما مشت بجنبى ذقان صرمتى و أدلّت
فأشهد ما حلّت به من ظعينة من النّاس الّا اومنت حين حلّت «۲»
باب ذال و لام و آنچه پس از آن هاست
ذلقامان [ذ] دو دره هستند در یمامه که آبریز هر دو یکجاست و ریب خوانده می شود.
باب ذال و میم و آنچه پس از آن هاست

ذمّی [ذ م ما] با الف کوتاه پایانین دیهی از سمرقند است که بدان نسبت دارد احمد پسر محمد سقر دهقان. او از محمد بن فضل بلخی روایت دارد. محمد بن مکیّ فقیه نیز از وی.
ذمار «۳» [ذ] ریشه آن با کسر ذال است و در اعراب غیر منصرف به شمار می رود (جرّ نمی گیرد). ذمار چیزهایی که نگهبانی آن بر عهده آدمی است. گویند: «فلان حامی الذمار»- فلانی پشتیبان بستگان است. این واژه به کسر و فتح هر دو آمده است مانند «نزاله» به معنی به پایین رو، و همچنین «ذمار» یعنی بستگان را نگاهداری کن. بخاری گوید: نام دیهی در یمن در دو مرحله صنعا است. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- بو هشام عبد الملك پسر عبد الرحمن ذماری. «٤» یا عبد الملك پسر محمد.
او از ثوری و جز وی بر شنود. بو القاسم دمشقی گوید: مروان پدر عبد الملك ذماری قاری ملقب به «مزنه» زاهد دمشقی است. او قرآن را نزد زید پسر واقد [۷۲۲] و یحیی پسر حارث آموخت و از آن دو حدیث نقل کرد. به دادرسی دمشق گمارده شد. محمّد پسر حسّان اسدی و سلیمان پسر عبد الرحمن و نمران پسر عتبه ذماری از وی روایت می کنند. ابن منده (مانده) گوید او دمشقی بود و از امّ الدرداء روایت می کرد. برادر زاده اش رباح پسر ولید (یا رباح پسر ولید) ذماری از وی روایت می کند.
گروهی گویند: ذمار نام صنعا است و صنعا واژه ای حبشی به معنی دژبار و دار و استوار می باشد. و این نام را حبشیان هنگامی که همراه ابرهه و ارياط به یمن در آمدند بدان دادند. دیگری گوید از آنجا تا صنعا شانزده فرسنگ است و بیشتر اهل حدیث آن را با کسر اوّل می خوانند. و ابن درید آن را به فتح خوانده است و می گوید: هنگامی که زمان جاهلیّت پایه های کعبه را در آوردند، در آنجا سنگ نبشته ای یافتند که به خامه «مسند» که:
لمن ملك ذمار، لحمیر الأخیار لمن ملك ذمار للحبشة الأشرار
لمن ملك ذمار لفارس الأحرار لمن ملك ذمار لقريش التّجار
ثمّ حار محار «۵» ای رجع مرجعا- و همچنان دور می زند.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٨٤
ذمرمر [ذ م م] از دژهای صنعای یمن است.
ذموران [ذ] دیهی در یمن است. داستانی دارد که در واژه «دلان «۱»» یاد شد.
ذمّون [ذ م مو] با نون پایانین. جایگاهی است که امرء القیس در آنجا مشغول آشامیدن بود و مردی به نام وصّاف خبر مرگ پدرش را برایش آورد پس امرء القیس چنین سرود:
تطاول اللّیل علیّ ذمّون ذمّون انّا معشر یمانون
و انّنا لاهلنا محبّون «۲»
سپس گفت: مرا در کودکی گم کرد و در بزرگی خون خود را به گردن من گذارد. امروز نه هشیارم و نه مست. امروز می خواری و فردا کار- «الیوم خمر و غدا امر» و این ضرب المثل شد.
باب ذال و نون و آنچه پس از آن هاست
ذناب [ذ]. ریشه آن در لغت به معنی دنباله هر چیز است. ذنابه دره سیلگاه آن است. و همچنین است ذنبه. و ذنابه کاربردی بیشتر از ذنبه دارد.
نام درّه ای است از آن بنی مرّه پسر عوف با نخل بسیار و پر آب. و نام آن در این مصرع دیده می شود.
اذا حلّوا الذّناب فصر خدا- هنگامی که به «ذناب» و «صرخد» برسم. [۷۲۳]
ذنابه [ذ]. نیز جایگاهی است در یمن.
ذنابه [ذ ب]. جایگاهی است در بطایح- مردابهای میان بصره و واسط. من آن را با ضمّ اوّل شنیدم. و اللّه اعلم.
ذنایب [ذ ی] جمع اذنبه و اذنبه جمع ذنوب و آن دلو پر آب است، یا نزدیك پر شدن. نام سه تپه در نجد است. گویند: دست چپ کسی است که از فلجه به مکه رود. و در سروده کثیّر چنین است:
امن آل سلمی دمنة بالذّنائب الی المیث من ریعان ذات المطارب «۳»
«ذنایب» در سرزمین بنی بکّا در راه بصره به مکه است. و مطارب به معنی راه باریك.

يلوح بأطراف الأجدّة رسمها بذى سلم اطلالها كالذّواهب «۴»
ذو سلم دره ای است که به ذنايب می ريزد. سوق الذّنايب ديهی است در پايين زبيد در سرزمين يمن که گور کليب وايل در آنجاست.
مهلهل شاعر در عزای برادر خود کليب چنين می سرايد:
أ ليلتنا بذى حسم انيرى اذا انت انقضيت فلا تحورى
فانّ يك بالذّنائب طال ليلى فقد ابكى من اللّيل القصير
فلو نبش المقابر عن کليب فتخبر بالذّنائب ایّ زير
بيوم الشعبتين اقرّ عينا و کيف لقاء من تحت القبور
و انّى قد ترکت بواردات بجيرا فى دم مثل العبير
فلولا الرّيح اسمع اهل حجر صليل البيض تقرع بالذّکور «۵»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۵
بو زياد گويد: ذنايب از سرزمين «حمى» است و «حماى ضريه» در باختر حمى می باشد.
ذنبان [ذ ن] هموزن مثنّای ذنب و اعراب آن غير منصرف است. چشمه آبی است در «عيص» و «عيص» در جای خود ياد شده است.
ذنب الحليف [ذ ن ب ل ح ل] چشمه آبی است از آن بنی عقيل.
ذنب سحل [ذ ن ب] يکی از روزهای تاريخی عرب است [۷۲۴].
ذنبه [ذ ن ب] چشمه آبی است ميان «إمّره» و «أضاخ» از آن بنی اسد. از نصر نقل شده که: اين جايگاه از آن غنی بود سپس به تميم رسيد.
ذنبه نيز جايگاهی است از کار گزاری دمشق و ذنبه نيز جايگاهی است در بلقاء.
ذنوب [ذ] به معنی دلو پر آب. نام جايگاهی است که در شعر عبيد چنين آمده است:
اقفر من اهله ملحوب فالقطّبيّات فالذّنوب «۱»
بشر پسر بو حازم نيز چنين می سرايد:
ایّ المنازل بعد الحیّ تعترف أم هل صباك و قد حکّمت مطّرف
کأنّها بعد عهد العاهدين بها بين الذّنوب و حزمى واهب صحف «۲»
باب ذال و او و آنچه پس از آن هاست
ذوال [ذ] دره ذوال در يمن است. مادر شهر آن «قحمه» خود شهرکی است در شمال زبيد و ميان آن دو يك روز راه فاصله است. و فشال»
ميان آن دو است.
ذوره [ذ و] به گفته ابن دريد و صاحب تکمله نام جايگاهی است. مزرّد چنين می سرايد:
فيوم بأرمام و يوم بذورة كذاك النّوى حوساءها و عنودها «۴»
يعنی آنچه باقی می ماند از آن و آنچه می گذرد. عمرانی چنينش ياد کرده. نصر گويد: «ذوره» با واو پيش از رای بی نقطه نام بخشی در شمنصير و آن نام کوهی است در بخش حرّه بنی سليم و گفته اند دره ای است که به نخلستان می رسد. و از «حرة النّار» به خاور به سمت حرّه می گرايد. و از آنجا به دره نخل می ريزد. ابن اعرابی گويد: ذوره ثماد از آن بنی بدر و بنی مازن پسر فزاره است. ابن سکيّت گويد: ذوره دره ای است که از «حرّة النّار» به سمت «نخل» می رود. و هنگامی که به دره «شدخ» برسد نام ذروه از آن برداشته شده آن را «شدخ» می خوانند. کثيّر چنين می سرايد:
کأنّ فاها لمن توسّمها او هکذا موهنا و لم تنم
بيضاء من عسل ذورة ضرب شجّت بما فى الفلاة من عرم «۵»
ذوفة [ذ ف] نصر گويد جايگاهی است در شعر دزد (راهزن).

ذؤیبان [ذ و] مثنّای «ذؤیب» دو چشمه آب است از آن بنی الاضبط. روبروی «جثوم» و آن آبی است که از چشمه ای بر آید در [۷۲۵] دارة بیضا که در آن گیاه صلیان و نصی می رویاند. و اللّه اعلم.
ذؤیب [ذ و] آبی است در نجد از آن بنی دهمان پسر نصر پسر معاویه. عدّی بن رقاع چنین می سراید:
ألمم علی طلل عفا متقادم بین الذؤیب و بین غیب النّاعم
بمجرّ غزلان الکناس تلفّعت بعدی بمنکر تربها المتراکم «۶»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۸۹ باب راء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۸۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۶
باب ذال و هاء و آنچه پس از آن هاست
ذهاب [ذ] با بای تك نقطه پایانین. به خامه ابن نباته سعدی شاعر خواندم که در شعر لبید، ذهاب به کسر آمده است. لیکن کاربرد آن به ضمّه بیشتر است.
و آن نام تپه ای است از سرزمین بنی حارث پسر کعب که عامر پسر طفیل در آنجا بر ایشان و هم پیمانان یمنی آنها یورش آورد. پس لبید چنین سرود:
حتّی تهجّر فی الرّواح وهاجها طلب المعقّب حقّه المظلوم
انّی امرء منعت ارومة عامر ضیمی و قد حنقت علیّ خصوم
منها حویّ و الذّهاب و قبله یوم ببرقة رحرحان کریم «۱»
ذهبان [ذ] با یای تك نقطه به الف و نون کشیده. ابن سکیت گوید: ذهبان کوهی است از آن قبیله جهینه در پایین «ذی مروه» میان آنجا و «سقیا» قرار دارد. او گوید: ذهبان نیز نام دیهی در کرانه میان جدّه و «قدید» است. کثیر چنین می سراید:
و اعرض من ذهبان معروف الذّری تربّع منه بالنّطاف الحواجر «۲»
ذهبان نیز نام دیهی از جند در یمن است.
ذهبان [ذ ه] جایگاهی نزدیك بحرین و راحه و خود راحه دیهی است که میان آنجا و حرض یك روز راه فاصله است. و از بخشهای زبید یمن به شمار است. و در شعر عرب آن را با سکون بکار برده اند. شاعر گوید:
القائد الخیل من صنعاء مقربة یقطعن للطّعن اغوارا و انجادا
یخالها ناظروها حین ما جزعت ذهبان و الغرّة السوداء اطوادا «۳»
ذهبانیّه «۴» [ذ ن ی ی] جایگاهی نزدیك رقّه است و در آنجا زیارتگاهی است که برای آن نذر می کنند و موقوفاتی دارد و چشمه گاه نهر بلیخ از آنجاست که باغهای رافقه را سیراب می کند. [۷۲۶]
ذهلول [ذ] با دو لام در میانشان و او. نام کوهی سیاه است. اصمعی درباره آن چنین گواه آورد.
اذا جبل الذّهلول زال کأنّه من البعد زنجیّ علیه جوالق «۵»
ذهلول نیز جایگاهی است که آن را «معدن الشّجرتین» خوانند. آب آن از «بردان» است که نمك دارد.
ذهوط [ذ و] هموزن «قسور» به گفته ابن درید نام جایگاهی است.
ذهیوط [ذ ی] به وزن عذیوط نام جایگاهی است و نابغه چنین می سراید:
فداء ما تقلّ النّعل منّی لما اعلی الذّوابة للهمام
و مغزاه قبایل غایظات علی الذهیوط فی لجب لهام «۶»
باب ذال و یاء و آنچه پس از آن هاست
ذیاد [ذ] آبی است اندك در «دمخ» از آن بنی عمر پسر کلاب. پشت به شمال قرار دارد و گویند از بهترین آبهای این کوه است.
ذیال [ذ] با لام پایانین در شعر عبید پسر ابرص چنین آمده است:
تغیّرت الدیار بذی الدّفین فأودیة اللّوی فرمال لین
فخرجی ذروة فلوی ذیال یعفّی آیه سلف السّنین «۷»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۷

ذیاله [ذ ل] بو عبد اللّه ابن اعرابی در کتاب نوادر خود چنین آورده است: الا انّ سلمی مغزل بتبالة- سلما در تباله به دوك ریسی می پردازد.
لیکن بو محمد اسود در ردّ او می گوید: که ذیاله درست است نه تباله. و ذیاله زمینی بایر و بی آب و علف در «حرّه» میان «نخل» و «خیبر» است از آن بنی ثعلبه. و «اعیار» چند زمین بایر دیگر از آن ایشان است که تپه ها دارد و باقی این شعر را چنین آورده است:
الا انّ سلمی مغزل بذیالة خذول تراعی شادنا غیر توءم
متی تستثره من منام تنامه لترضعه تنعم الیه و تبغم
هی الأمّ ذات الودّ و یستزیدها من الودّ و الرّیمان بالأنف و الفم «۱»
ذیب [ذ] جایگاهی است در سرزمین کلاب. قطّال چنین می سراید:
فأوحش بعدنا منها حبرّ و لم توقد لها بالذّیب نار «۲»
[۷۲۷]
ذیدوان [ذ ب] با بای تك نقطه و دال بی نقطه و نون پایانی دیهی از بخاراست از آنجاست: بو احمد عبد الوهاب پسر عبد الواحد پسر احمد پسر بو نوش ذیدوانی. «۳» او از بو عمر عثمان پسر ابراهیم پسر محمد فضلی بر شنود. بو سعد او را در شمار استادان خود یاد کرده است.
ذیبه [ذ ب] مؤنث ذیب نام آبی است از آبهای بو بکر پسر کلاب و آن در شنزاری است که بنی ربیعه پسر عبد اللّه پسر بو بکر در آنجا می زیند.
ذیبین [ذ ب] به شکل مثنی که تثنیه ذئب (گرگ) باشد از درندگان. نابغه جعدی چنین می سراید:
انامت بذی الذّیبین فی الصّیف جوذرا- آیا جوذر در تابستان در ذو ذیبین بخفت؟
ذیمون [ذ] با نون پایانی نام دیهی است در دو فرسنگ و نیمی بخارا. بدانجا نسبت دارد: بو قاسم عبد العزیز پسر احمد پسر محمد پسر عبد اللّه پسر زید پسر محمد پسر عبد اللّه پسر مرثد پسر مقاتل پسر حیّان نبطی بخارایی ذیمونی فقیه شافعی. او فاضل بود. از بو عمر محمد پسر صابر و از گروهی دیگر بر شنود. بو محمد نخشبی و جز وی از او بر شنودند. «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤٨٨
کتاب راء از معجم البلدان
باب راء و الف و آنچه پس از آن هاست
رابخ [ب] با بای تك نقطه پس از الف و خای نقطه دار پایانین. به گمان ابن درید جایگاهی است در نجد. ریشه رابخ به معنی سستی است.
مشی حتیّ تربّخ ای استرخی.
رابغ «۱» [ب] با بای تك نقطه پس از الف با غین نقطه دار پایانین. نام دره ای است که حاجیان از آن می گذرند در میان «بزوا» و بجحفه پایین تر از «غزور». کثیّر چنین می سراید:
اقول و قد جاوزن من صدر رابغ مهامه غبرا یفزع الأکم الها
ء الحیّ ام صیران دوم تناوحت بتریم قصرا و استحثّت شمالها
[۷۲۸]
اری حین زالت عیر سلمی برابغ و هاج القلوب السّاکنات زوالها
کأنّ دموع العین لمّا تخلّلت مخارم بیضا من تمنّی جمالها «۲»
تمنی جایگاهی است. ابن کثیر گوید رابغ میان «بجحفه» و «ودّان» است. و در جای دیگر گوید «رابغ» دره ای است پایین تر از «بجحفه» که راه حاجیان از روی آن می گذرد و پایین تر از «غرور» است. حاذمی گوید: بطن رابغ دره ای است از «بجحفه» که نامش در مغازی (جنگهای پیامبر) و در تاریخ عرب آمده است. واقدی گوید رابغ در ده میلی «بجحفه» است در میان ابواء و بجحفه. کثیر چنین می سراید:
و نحن منعنا یوم مرّ و رابغ من النّاس اذ تغزی و اذ تتکنّف «۳»

گویند اربغ فلان به معنی: فلانی آن را رها کرد تا هرگاه می خواهد بیاید و مانعی برای آن نگذارد و نیز گویند رابغ یعنی شترانی که رها شده است. رابغ کسی است که به کاری ادامه دهد. رابغ زندگی آرام است.

رابغه [ب غ] پس از الف بای تك نقطه پایین و غین نقطه دار. یکی از ایستگاههای حاجیان بصره است که در میان «امرّه» و «طخفة» جا دارد و گویند رابغه نام آبی است از آن «بنی حلیف» از قبیله «بجیله» همسایگان «بنی سلول».

رابغه نیز نام کوهی است از آن غنی که ضبط آن را در واژه پیشین یاد کردم. و برخی آن را رابغه با یای دو نقطه زیر و غین نقطه دار نوشته اند.

رابه [ب] با بای تك نقطه بی تشدید پس از الف. نام شهری است در میان جزیره صقلیه (سیسیل).

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۴۹۲ باب راء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۴۸۸

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۸۹

راتج [ت] با تای دو نقطه بالا پس از الف و جیم پایانی.

کویی است از آن یهود در مدینه که بدین نام شناخته می شود و در کتابهای مغازی «۱» و حدیث یاد شده است. قیس پسر خطیم چنین می سراید:

الا انّ بین الشّرعبیّ و راتج ضرابا کتجذیم السّیال المصعّد «۲»

ابن حبیب گوید «شرعبی» و «راتج» و «مزاحم» کوی هایی است در مدینه از آن بنی زعورا پسر جشم پسر حارث پسر خزرج پسر عمر که او نبیت پسر مالك پسر اوس است. و مراتج به راههای باریك گویند. و ارتجب الباب به معنی در را بسته است.

راجل [ج] هموزن یکی رجّاله. نام دره ای است در نجد و برخی گفته اند ریگزار «راجل» در میان «سرّ» و لبه های [۷۲۹] «حوران» و «راجل» نیز دره ای است که از حره راجل بسوی «سرّ» پایین می آید.

راحه [ح] نام جایگاهی است در آغاز مرز عین که گمان می کنم ده باشد. «راحة فروع» جایگاهی است در سرزمین «خزاعه» از آن بنی مصطلق که در آن جایگاه میان ایشان و «حذیل» جنگی رخ داد. پس جموح شاعر از «بنی سلیم» چنین سرود:

رأیت الألی یلحون فی جنب مالك قعودا لدینا یوم راحة فروع

تحوت قلوب القوم من کلّ جانب کما خات طیر الماء ورد ملمّع

فان تزعموا انّی جبیت فانّکم صدقتم فهلّا جیتم یوم ندّعی

عجبت لمن یلحاك فی جنب مالك و اصحابه حین المنیة تلمع «۳»

راح قاع در راه یمامه به سوی بصره میان «بنبان» و «جرباء». «جرباء» خود آبی است از آن بنی سعد پسر زید پسر «مناة» پسر تمیم.

راح [-] دژی است در یمن از کار گزاری «جند».

رادس [د] بو عبید بکری گوید: دریایی که در کرانه تونس در افریقیه است، رادس نام دارد. و از این رو است که بندر آنجا را بندر رادس نامند.

یکی از مردم تونس به من خبر داد که «رادس» نام دیه مانندی است که پرستشگاه گروهی از مردم در آنجاست.

راران [-] با دو رای بی نقطه و الف و نون پایانین یکی از دیه های اصفهان است. گروهی از راویان بدان جا نسبت دارند مانند:

۱- بو حسین یا بو الخیر احمد پسر محمد پسر عبد اللّه رارانی «۴». او از عبد اللّه پسر جعفر ابو القاسم طبرانی حدیث نقل می کند. سعید پسر محمد پسر عبدان نیز از وی.

۲- و از متأخران بورجا بدر پسر ثابت پسر روح پسر محمد پسر عبد الواحد صوفی رارانی «۵» از خاندانی حدیث شناس است. او حدیث را می شنود و روایت می کرد. بو سعد او را در میان استادان خود یاد کرده گوید به سال ۵۳۲ در گذشت. زاد روزش به سال ۴۶۰ و اندی بوده است.

راذان «۶» [-] با ذال نقطه دار با الف و نون پایانین. راذان پایین و راذان بالا دو خوره در کنار بغدادند و هر یك دارای دیه های بسیار. گروهی از متأخران بدانجا نسبت دارند: [۷۳۰] عبید اللّه پسر حرّ چنین می سراید:

اقول لاصحابی بأکناف جازر و راذانها هل تأملون رجوعا «۷»

مرّه پسر عبد اللّه نهدی درباره جایی که گمان می کنم شهر راذان باشد چنین می سراید:

ایا بیت لیلی انّ لیلی مریضة براذان لا خال لدیها و لا عمّ
و یا بیت لیلی لو شهدتك أعولت علیك رجال من فصیح و من عجم
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۰
و یا بیت لیلی لا بئست و لا تزل بلادك یسقیها من الواکف الدّیم «۱»
راذان نیز دیهی در بخشهای مدینه است که نامش در حدیث عبد اللّه مسعود آمده. «۲» گروهی به راذان عراق نسبت دارند مانند بو عبد اللّه محمد پسر حسن راذانی «۳» زاهد که به سال ۴۸۰ در گذشت.
به راذان مدینه نسبت دارد بو سعید ولید پسر کثیر پسر سنان مدنی راذانی «۴» در کوفه می زیست و ریشه از مدینه داشت، از ربیعه پسر عبد الرحمن روایت دارد. زکریا پسر عدی نیز از وی روایت می کند.
راذکان «۵» [ذ] دیهی از طوس یا شهرکی در آنجا است. با ذال نقطه دار و الف و نون پایانین. گروهی بسیار از دانشمندان از آنجا برخاسته اند.
گویند نظام الملك وزیر «۶» از آنجا برخاسته. نیز بدانجا نسبت دارند:
۱- بو محمد عبد اللّه پسر هاشم طوسی راذکانی «۷» که در نیشابور می زیست و از یحیی پسر سعید قطّان و از وکیع و جز آن دو روایت دارد. عبد اللّه پسر محمد شیرویه نیز از وی روایت می کند. او راستگو می بود.
۲- حسن پسر احمد پسر محمد راذکانی «۸» بو الازهر طوسی از مردم طابران که قصبه طوس است. او فقیهی فاضل، عفیف، بریده از جهان بود. او از بو الفضل محمد پسر احمد، پسر حسن عارف و از بو علی فضل پسر محمد پسر علی فارمذی بر شنود. بو سعد در خانه خود در طابران بر وی بر خوانده است. و می گوید: پس از کوشش بسیار بدو دست یافته است. زاد روز او پیش از ۴۷۰ و مرگ او اندکی پس از ۵۳۰ بود.
رازان [-] با زای نقطه دار و الف و نون پایانین. دیهی در اصفهان در بخش بازرگانان است. بدان نسبت دارد بو عمر خالد پسر محمد رازانی. «۹»
او از حسن پسر عرفه و جز وی حدیث آورد. بو الشیخ حافظ از وی روایت می کند.
رازان نیز نام بخشی در بروجرد است. بدان نسبت دارد: بو [۷۳۱] النجم زید پسر صالح پسر عبد اللّه رازانی «۱۰» فقیه. او از بو نصر عبید السید پسر محمد پسر عبد الواحد پسر صباغ و جز او بر شنود. بو سعد او را در شمار استادان خود آورده گوید در یکم محرم ۵۴۷ در گذشت.
رأس الانسان [ر س ل ا] اصمعی گوید: نام کوهی است که در میان اجیاد کوچك و میان ابو قبیس جا دارد.
رأس الحمار [ر س ل ح] شهری در حضر موت و نزدیك آن. و خداست که انسان را در درستی پیروز می کند.
راسب [س] نام زمینی در شعر قطامی است. از ریشه رسوب که ته نشسته در آب باشد. عرّام گوید میان مکه و طایف دیهی است که آن را راسب نامند و از آن قبیله خثعم است.
رأس صلیع [ر س ص] با صاد بی نقطه و عین پایانین. شاید جایگاهی باشد که یکی از روزهای تاریخی عرب در آن رخ داده است و اللّه اعلم.
رأس عین «۱۱» [ر س ع] که عربها سر چشمه آن را رأس العین با الف و لام نامند و مردمش بی الف و لام نامند و مردمش بی الف و لام تلفظ کنند. و چنانکه دیدم بر این تلفظ اصرار دارند. و در شعر کهن ایشان که بعضی به زبان عربی درباره روزی تاریخی که در رأس العین میان بنی تمیم و بکر بن وایل رخ داد و بزرگ سوار قبیله بکر پسر وایل معاویه پسر فراس در آن جنگ به دست بوکابه جزء پسر سعد کشته شد. شاعر ایشان چنین سرود:
هم قتلوا عمید بنی فراس برأس العین فی الحجج الخوالی «۱۲»
این داستان را بو احمد نقل کرده است. اسود پسر یعفر نیز چنین می سراید:
فان یك یومی قددنا و أخاله لوارده یوما الی ظلّ منهل
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۱
فقبلی ماتا الخالدان کلاهما عمید بنی جحوان و ابن المضلّل

و عمرو بن مسعود و قيس بن خالد و فارس رأس العين سلمى بن جندل
و اسبابه اهلكن عادا و انزلت عزيزا يعنّى فوق غرفة موكل «۱»
و آن شهرى بزرگ و مشهور از شهرهاى جزيره (كردستان) در ميان «حرّان» و «نصيبين» و «دنيسر» به دورى پانزده فرسنگ از نصيبين يا نزديك به آن ميان آنجا و «حرّان» كه به «دنيسر» نزديك تر و در ده فرسنگى آن است و در رأس عين چشمه هايى بسيار شگفت انگيز، زلال هست كه در يك جا گرد آمده، نهر خابور را تشكيل مى دهند. مشهورترين اين چشمه ها [۷۳۲] چهار چشمه «آس» و «صرار» و «رياحيه» و «هاشميه» است و در ميان آنها چشمه اى است كه آن را «خسفه سلامه» نامند كه ماهى هاى بزرگ در ته چشمه به گودى ده قامت همچون فاصله يك وجب ديده مى شود. چشمه «صرار» همان است كه متوكل «۲» ده هزار درهم در آن ريخت و به مردم شهر اجازه داد كه آن را ببرند و مردم خود را در آن آب ريخته و سكه ها را در آورده، يكى از آنها هم گم نشد. زيرا گوداى آن به سبب زلالى آن مانع از ديدن نمى شود. گوداى آن نزديك ده زرع است. و چيزهاى كوچك نيز در ته آن ديده مى شود.
اين گفته احمد پسر طيب است. اما من از رأس عين گذشته و اين چنين زلالى در آن نديدم. اين چشمه ها جمع مى شوند و باغهاى شهر را سيراب كرده. آسياهايش را مى چرخاند و سپس به رودخانه خابور مى ريزد. احمد پسر طيب نيز گويد: در ميان آن چشمه اى است در پشت حرّان كه آن را «زاهريه» گويند. و متوكل در آنجا فرود آمد. ساختمانى بنيان نهاد و قايقهاى كوچك بر چشمه زاهريه حركت مى كرد و تا چشمه هاشميه مى رسيد و مردم براى رسيدن به باغهايشان و رسيدن به شهر قرقيسياء بر آنها سوار مى شدند. من گويم كه خود بدانجا رفتم و نه كشتى و نه سوارى در آنجا نديدم. و مردم رأس عين نيز از آن خبر نداشتند و نمى دانم چرا با آن آب بسيار كه در آنجا هست چنين شده است. و تنها قايقى كوچك در آنجا بود. و شايد از كوتاه شدن همّت مردم باشد. او گويد: و نزديك چشمه «زاهريه» چشمه «كبريت» است كه آبى سبز رنگ و بى بو از آن برآيد و در جويى كوچك روان مى شود و دولابى را به راه مى اندازد پس با چشمه زاهريه يكجا شده و با هم در يك جا به رودخانه خابور مى ريزد. نسبت به شهر رأس عين، «رسعنى» گويند و «راسى» نيز گويند. و بدين نسبت شهرت دارد: بو الفضل جعفر پسر محمد پسر فضل راسى. «۳» او از بو نعيم روايت دارد. بو يعلى موصلى و جز وى از او روايت مى كنند. حديث او قابل اعتماد است. بو القاسم (گويا ابن عساكر) گويد: حافظ جعفر پسر محمد پسر فضل بو الفضل رسعنى در دمشق از بو الجماهير محمد پسر عثمان تنوخى و از سليم پسر عبد الرحمن حمصى و از محمد پسر حمير و از على پسر عياش حمّصى و از بو مغيره حمّصى و از اسحاق پسر ابراهيم حنينى و محمد پسر كثير مصيّصى و سعيد پسر مريم مصرى و محمد پسر سليمان پسر ابو داود حرّانى و عبد الله پسر يونس تنّيسى [۷۳۳] و از گروهى جز ايشان بر شنود.
عبد الله پسر احمد ابن حنبل و بو بكر باغندى و زكريا پسر يحيى شجرى و بو جعفر احمد پسر اسحاق بهلول و بو طيب محمد پسر احمد پسر حمدان پسر عيسى ورّاق رسعنى و محمد پسر عباس پسر ايوب اصفهانى حافظ و جز ايشان از وى روايت دارند. على پسر حسين پسر علّان حرّانى حافظ گويد: او مردى راستگو بود. بشارى گويد: سخنش مشكوك است.
رأس ضان [ر س] كوهى است در سرزمين «دوس» كه نامش در حديث بو هريره آمده است.
رأس القنطره «٤» [ر س ق ط ر] آن را در واژه قنطره ياد كرده ام زيرا نسبت بدان قنطرى گويند.
رأس الكلب «٥» [ر س ل ك] كوهى است در يمامه و گويند معدن قير است و رأس الكلب ناميده مى شود. نيز دژى است در قومس كه رأس الكلب نام دارد و در سمت چپ كسى است كه به نيشابور مى رود.
رأس كيفا [ر س ك] از سرزمين «مضر» در جزيره (كردستان) نزديك حرّان كه ماليات دولتى آن سيصد و پنجاه هزار درم است. عياض پسر غنم پس از آنكه به روزگار عمر بن خطاب آن را بگشود پيمانى مانند پيمان را با ايشان بست.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤۹٥ باب راء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۸۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۹۲
هشام پسر عبد الملك اقطاعى در رأس كيفا به عايشه دختر خود عطا نمود و به نام وى خوانده شد. و به روزگار بنى عباس به كار بود.
رأس و ريسان [ر س و] دژى است در كوه و صاب در كار گزارى زبيد در يمن.

راسك «۱» [س] يكى از مشهورترين شهرهاى مكران. روستايى به نام «خروج» دارد كه گرمسير است.
راسه [س] ديهى است در يمن.
راشت [-] با شين نقطه دار و طاى پايانين. شهرى است در خراسان بزرگ. ميان آنجا و ترمذ هشتاد فرسنگ است. و آن در ميان دو كوه است كه تركان از آنجا به ايران سرازير مى شدند و غارت مى كردند. پس فضل پسر يحيى پسر خالد برمكى در آنجا دروازه اى استوار بنهاد.
راشتينان [-] با شين نقطه دار و تاء دو نقطه بالا و ياى دو نقطه زير و نون پايانين. ديهى از اصفهان است. بدان نسبت دارد بو بكر احمد پسر محمد پسر [۷۳٤] جعفر پسر احمد پسر اسحاق پسر حمّاد «۲». او از بو القاسم حسن پسر موسى طبرى در شوشتر بر شنود. او درسهايى نيز املا كرده است. و نيز از آنجاست بو طاهر اسحاق پسر بو بكر پسر احمد «۳» پسر محمد پسر جعفر راشتينانى. شايد اين مرد فرزند احمد ياد شده در بالا باشد. و الله اعلم. حافظ بو موسى اصفهانى از وى روايت دارد.
راشدّيه «٤» [ى ى] ديهى در بغداد است.
راطيه [-] جايگاهى است اگر ريشه آن از «ارطى» گرفته شده باشد پس به معنى گياه است و اگر نه نو ساخته مى باشد.
راعب [-] كبوتر راعبيه بدان نسبت دارد.
راغسر سنه [-] با غين نقطه دار و دو سين بى نقطه و راى بى نقطه و نون تك نقطه بالا نام ديهى است از نسف.
راغن [غ] با غين نقطه دار مفتوح و نون پايانين ديهى از صغد سمرقند از دبّوسيه «۵» است. و الله اعلم.
رافدان [ف] مثناى رافد به معنى بخشش و دهش.
نام دجله و فرات هر دو است. و برخى آن را نام بصره و كوفه شمرده اند.
راف [-] با فاى تك نقطه بعد از الف. نام شنزارى است. شاعرى چنين سروده است:
و تنظور من عينى لماح تصيّفت مخارم من احواز اعفر او رافا «٦»
شاعر در اين شعر تنظر را اشباع كرد. (غليظ كرده) و تنظور تلفظ نموده و راف را از ريشه رأفت و ترحم و خوش بينى به كار برده است.
رافقه «۷» [ف ق] با فاى قبل از قاف. احمد پسر طيب گويد: «رافقه» شهرى است كه ساختمانهايش پيوسته به «رقه» است و هر دو در كرانه فرات هستند و ميان آن دو پيرامون سيصد ذرع فاصله است.
او گويد «رافقه» دو بارو دارد و ميان دو بار و اندكى فاصله هست. و هم نقشه مدينة السلام ساخته شده است. و شهر نوى در بيرون دارد كه ميان رافقه و رقه ساخته شده و بازارها دارد. برخى بخشهاى باروى «رقّه» ويران شده است. من (ياقوت) گويم چنين بوده است پيش از اين ولى اكنون «رقّه» ويران شده و نام آن شامل رافقه هم مى شود. و نام شهر اكنون «رقّه» است. و از كار گزارى جزيره به شمار است. و خود شهرى بزرگ پر خيرات مى باشد. احمد بن يحيى (بلاذرى) گويد: رافقه كهنسال نيست بلكه منصور «۸» به سال ۱۵۵ آن را به شكل شهر بغداد بنيان نهاد. [۷۳۵] و گروهى خراسانى را در آن سكنا داد و اين به دوران مهدى بود «۹» كه وليعهد بود و پس از او به رشيد رسيد و رشيد در آن جا كاخهايى بساخت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۹۳
ميان «رقه» و «رافقه» زمينى كشتزار بود پس هنگامى كه ولايت جزيره (كردستان) به على پسر سليمان پسر على رسيد، دستور داد بازارهاى «رقّه» را به اين سرزمين ميان «رقّه» و «رافقه» منتقل كردند. بزرگترين بازارهاى «رقّه» در گذشته معروف به بازار كهنه هشام بود.
پس زمانى كه رشيد به رقّه آمد بر آن بازارها بيافزود. او گاه به گاه به اين شهر مى آمد و مى ماند پس شهر آبادتر شد.
رافقه نيز به گفته نصر ديهى در بحرين است كه گروهى از دانشمندان از آنجا برخاسته اند. كه خود تاريخى دارد. از ايشان است: محمد پسر خالد پسر بجيله رافقى «۱» كه در آن شهر مى زيست. گويند محمد بن اسماعيل بخارايى نيز از اين رافقى روايت مى كند. و اين در «صحيح» او موجود است. عبد الله بن موسى از اين رافقى روايت دارد.
راكسه [-] به گفته بو زياد از آبهاى عمر بن كلاب است.
راكس [ك] نام دره اى است. عباس پسر مرداس سلمى چنين مى سرايد:
لأسماء رسم اصبح اليوم دارسا و أوحش منها رحرحان فراكسا «۲»

داود پسر عوف از بنی عامر پسر ربیعه چنین می سراید:
و انّا ذممنا الاعلم بن خویلد و حلم عقال اذ فقدنا ابا حرب
اذا ما حللتم بالوحید و راکس فذلك نصر طائش عن بنی وهب «۳»
راکه [ك] نام جایگاهی است که قبیله «خثعم» و «مسلیه» در آن جا بر «بنی عكّ» یورش برده ولی شکست خوردند. پس حوذان مکی چنین سرود:
صبرنا یوم راکة حین شالت علینا خثعم رکنا صلیبا
لقیناهم بكلّ أفلّ عضب تخال ثیابه قبسا ثقیبا
رالان [-] نام کوهی است که درباره آن چنین سروده شده است.
او ما اقام مکانه رالان- «آیا کوه رالان بر جای خود پایدار نمانده است؟» بو الفتح گوید: کسی که رالان را با همزه (رألان) بخواند، پس وزن آن را فعلان می داند. و ریشه آن را از رأل می گیرد و کسی که بی همزه بخواند دو احتمال دارد: ۱- آنکه تخفیف رألان باشد مانند: راس که مخفف رأس است. احتمال دوم آنکه از ریشه روّلت الخبز فی السّمن- یعنی نان را در روغن خیساندم باشد.» و وزن قیاسی آن رولان مانند جولان است، لیکن آن را اعلال کرده اند. [۷۳۶] چنانکه داران و ماهان را اعلال کرده اند.
رام اردشیر [ا د] حمزه گوید: شهر توّج که میان اصفهان و خوزستان در کوهستان قرار گرفته، همان رام اردشیر است.
راماشاه [-] دهی از مرو شاهجان است.
رامان [-] بخشی از سرزمین فارس در اهواز است.
رامتین [م ت] مثنی رامه است همانند عمایتین. و خود واژه مفرد است مانند رامه که در جای خود یاد شده است.
جریر چنین می سراید:
یجعلن مدفع عاقلین ایامنا و جعلن امعز رامتین شمالا «٤»
واژه عاقلین در این شعر نیز نام جایی به نام عاقل است. و مانند این چنین آمده است: «تسالنی برامتین سلجما- در رامتین سلجم را از من می پرسی».
رامجرد «٥» [ج] پس از میم، جیم کسره دار است با دال بی نقطه پایانی. نام دهی در فارس است که عبد الله پسر معمر برای گشودن آن به همراه عبد الله بن عامر پسر کریز آمده بود کشته شد و در یکی از باغ های آنجا او را به خاك سپردند.
رامح [م] از آبادی های قبیله ایاد در عراق است. ابو دؤاد ایادی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۹٤
اقفر الدیر فالاجارع من قو می فروق فرامح نخفیّه «۱»
همه این دیرها در سمت «حیره» در سرزمین عراق است.
رامران [م] با دو رای بی نقطه و الف و نون پایانی. دهی است در یك فرسنگی نسا در خراسان.
رأم [ر] رأم با حمزه و مخفف رام است و ریشه رام مرادف «بوّ» به معنی بچه زن دایه است. شاعری چنین می سراید:
«كأمّهات الرّام او مطافلا- مانند مادران «رام» یا «مطافل».
نام کوهی است در یمامه که از سنگ آنجا آسیا سازند. شاعر چنین سراید:
کانّ حفیف الخصیتن علی استها حفیف رحیّ رامیّة ضاع بوقها «۲»
این کوه در آغاز سرزمین یمامه، میان آنجا و سرزمین «یبرین» و «بحرین» و «دهناء» است.
رامس [م] با سین بی نقطه، نام جایگاهی در سرزمین محارب است. ریشه این واژه از رمس به معنی خاکی است [۷۳۷] که باد آن را پراکنده و روی چیزهای دیگر بنشاند و آنها را پنهان کند.
عبد الملك پسر ابی بکر پسر عمر پسر محمد پسر حزم از پدر و او از جدش عمر بن حزم نقل می کند که: رسول خدا (ص) نامه ای را چنین نوشت:

«فرمانی از محمد رسول الله برای عظیم پسر حارث محاربی است که جمعه روستای رامس از آن اوست و هیچ کس حق اعتراض بر او را ندارد.» سپس رقم را آورده است.
رامش [م] با شین نقطه دار پایانین از کارگزاری بخاراست. بدان جا نسبت دارد بو اسحاق ابراهیم رامشی. او از بو عمر محمد پسر محمد پسر صابر بخارایی و جز وی روایت دارد. بو محمد نخشبی از وی روایت دارد:
رامشهرستان «۳» [م ش ر] استخری آرد: گویند شهری کهنسال به سگستان است. از روزگار ایران باستان میان کرمان و زرنگ، و در سه مرحلگی زرنگ است. برخی از خانه هایش باقی است. نام این شهر رامشهرستان است. و گویند رودخانه سگستان از اینجا می گذشت. و سپس دیواره آن که در کنار «هندمند» بود بشکست و آب آن فرو نشست و به راه دیگر افتاد و اینجا خشك شد و مردم از اینجا به زرنگ کوچیدند. و امروز مرکز سگستان زرنگ است.
رامشین [] گمان می کنم دهی از همدان باشد. شیرویه گوید: از آنجاست:
۱- مظفّر پسر حسن پسر حسین پسر منصور رامشینی «٤» شافعی که از بو محمد حسن پسر احمد پسر محمد ابهری صفّار روایت می کند.
سعدانی از او بر شنود. او مردی راستگو بود.
۲- امیری پسر محمد پسر منصور پسر بو احمد پسر جیك پسر بکیر پسر اخرم پسر قیصر پسر یزید پسر عبد الله پسر مسرور بو المعالی رامشینی. «۵»
شیرویه گوید: او چند بار به نزد ما آمد و از بو منصور مقوّمی و از بو الفضائل عبد السلام ابهری و از بو محمد حسن پسر محمد پسر کاکا ابهری مقری روایت می کرد. او فقیه، ادیب، فاضل، بافهم، پارسا، روزه دار بود. همواره به بینوایان رامشین کمك می کرد. او راستگو بود و نامش امیری بود.
رامن «٦» [م] شهرکی است در هفت فرسنگی همدان و یازده فرسنگی بروجرد.
[۷۳۸]
رامنی [م] پس از میم مفتوح، نون کسره دار است. هم وزن ریشه رام با افزودن یای شخص مفرد در عربی است. نام دهی است در دو فرسنگی بخارا، نزدیك خنبون و اکنون ویران شده است. گروهی از دانشمندان بدان جا نسبت دارند. مانند ۱- بو احمد پسر حکیم پسر لقمان
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٤۹۸ باب راء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٤۸۸
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٤۹۵
رامنی. او از بو عبد الله پسر حفص بخارایی و جز وی روایت دارد. بو الحسن علی پسر حسن پسر عبد الرحیم قاضی از وی روایت می کند.
راموسة [س] از روستاهای حلب در دو فرسنگی آن برابر قنسرین است. «۱»
رامهرمز»
]
ه م] معنی فارسی آن خواسته هرمز است. که نام یکی از خسروان ایران بوده است. گویی این واژه مرکب و معنی آن مقصود هرمز و مراد هرمز است. حمزه گوید: رامهرمز کوتاه شده از واژه «رامهرمز اردشیر» است. و آن شهری است معروف از بخشهای خوزستان و توده مردم آن را برای آسانی کوتاه کرده «رامز» گویند. تا همه الفاظ آن را به زبان نیاورند. و رامهرمز از شهرهای خوزستان است که هم خرما و هم گردو و ترنج دارد. و می دانیم که چنین میوه های سردسیر و گرمسیر در یکجا جمع نمی شود. «۳» و دیگر شهرهای خوزستان چنین ویژگی ندارد. «٤» شاعران درباره آن سروده ها دارند. ورد پسر ورد جعدی چنین می سراید:
أ مغتربا أصبحت فی رامهرمز الا كلّ كعبیّ هناك غريب
اذا راح ركب مصعدون فقلبه مع المصعدين الرايحين جنيب
و انّ القليب الفرد من أيمن الحمى الیّ و ان لم آته لحبيب
و لا خير فی الدّنيا اذا لم تزربها حبيبا و لم يطرب اليك حبيب «۵»

كعب اشقرى در مرگ بشر پسر مروان چنين مى سرايد:
حتّى اذا حلّفوا الاهواز و اجتمعوا برامهرمز من وافى به الخبر
نعى بشر فحال القوم و انصدعوا الّا بقايا اذا ما ذكّروا ذكر «٦»
رامه [م] ريشه واژه را در رام ياد كرده ام. نام جايگاهى است با يك شب فاصله در راه بصره به مكه و همانند اين فاصله از امرّه دارد كه پايان سرزمين بنى تميم است. از رامه تا بصره دوازده مرحله راه «٧» است. و مثل زير درباره آن بر زبانهاست كه: تسألنى برامتين سلجما- (در رامتين سلجم را از من مى خواهى!) و گويند رامه نام تپه اى و يا كوهى از آن بنى دارم است. جرير چنين مى سرايد:
[٧٣٩]
حىّ الغداة برامة الأطلالا رسما تحمّل اهله فأحالا
إنّ السّوارى و الغوادى غادرت للريح مخترقا به و مجالا
لم أر مثلك بعد عهدك منزلا فسقيت من سبل السّماك سجالا
اصبحت بعد جميع اهلك دمنة قفرا و كنت مربّة محلالا «٨»
رامه نيز ديهى در بيت المقدس است كه مقام ابراهيم خليل (ع) در آنجاست. بشر پسر بو حازم چنين مى سرايد:
عفت من سليمى رامة فكثيبها و شطّت بها عنك النّوى و شعوبها
و غيّرها ما غيّر النّاس قبلها فبانت و حاجات النّفوس نصيبها «٩»
حرمازى گويد: از زنى بيابانى درباره شوهرش پرسيدم. پاسخ داد: سلجم به من خورانيد. مرد گفت: سلجم كجا در اينجا هست و اين شعر را بخواند:
تسألنى برامتين سلجما
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٤٩٦
يا هند لو سألت شيئا أمّما جاء به الكرىّ او تيمّما «١»
پس اين گفته به محمد بن سليمان رسيد و او دستور داد در هر دو رامه سلجم كشت كنند. پس آنجا سلجم كاشته شد.
راميثن [ث] با ياى دو نقطه زير و ثاى سه نقطه بالا و نون پايانين، ديهى در بخاراست. بدان نسبت دارد روح پسر مستنير بو ابراهيم راميثنى بخارايى «٢»، او از مختار پسر سابق و جز وى روايت دارد. محمد پسر هاشم پسر نعيم نيز از وى روايت كند. عمرانى آن را با زاى نقطه دار آورده است.
رامى [-] هموزن يكى رماة. نام جزيره اى است در درياى شلاهط در هند دور. جزيره اى بزرگ است كه گويند هشتصد فرسنگ مى باشد. چند پادشاه دارد كه هيچيك از ديگرى پيروى ندارد. شايد همان جزيره معروف سيلان باشد و چنانكه شنيده ام سيلان همين صفت را دارد. «٣»
الرّان [ر را] نام شهرى ميان مراغه و زنجان است. گويندكان زر و سرب دارد. مسعر گويد: من آن را به آتش بيازمودم پس يك دانگ و نيم نقره از آن بيرون آمد من در آنجا «يبروح» بسيار ديدم كه بزرگ اندام و پيرامون ده ذرع بلندا يا بيشتر دارد. در اين شهر رودخانه اى است كه هر كس از آب آن بياشامد هميشه از سنگ مثانه در امان باشد و در آنجا [٧٤٠] گياهى رويد كه هر كس همراه دارد خنده بسيار كند تا روده بر شود. و اگر آن را از خود دور كند اندوهناك گردد و بگريد. و در آنجا سنگ سفيد ماتى هست كه بدان سرب را بيازمايند. از ابر در آنجا حشره اى فرو ريزد كه داروى علاج داء الثّعلب است كه بر آن بمالند. اين گفته مسعر بن مهلهل است. ولى به نظر من الرّان و أرّان و أرّان يكى باشد.
و آن سرزمينى بزرگ از بخشهاى لرستان است. عمر پسر محمد حنفى در ستايش محمد پسر عبد الواحد يمامى چنين مى سرايد:
حتّى أتى بجبال الرّان منتجعا من وابل غيث جود ينعش البشرا
و أحكم الرّان حتّى نام صاحبها أمنا و شرّد عنها من بغى أشرا «٤»
و نيز چنين مى سرايد:
يا ويح نفس أسرت طوارقها بالهمّ فالهمّ لا يفارقها

و ويح نجديّة منعّمة أضحى مقيما بالرّان وامقها
فكم أتى الان دون مطلبها من عرض تبدو مهارقها
و من جبال بالرّان قد قرنت الى جبال أخرى تساوقها
فليت عيني ترى اذا نظرت نجدا و قد أينعت حدايقها «۵»
الرّان نيز دژی در مرز کشور روم در نزدیکی ملطیه است. دژی دیگر به نام «کرکر» نزدیك آن است که متنبّی از آن در ستایش سیف الدوله چنین یاد می کند:
و بتن بحصن الرّان رزحی من الوجی و كلّ عزيز للامير ذليل «۶»
و نیز چنین می سراید:
فكأنّ أرجلها بتربة منبج يطرحن أيديها بحصن الرّان «۷»
رانی [-] با دو نون نام جایگاهی است.
رانونا [-] بعد از الف نون و واو ساکن و نونی دیگر به الف کشیده پایانین. ابن اسحاق در سیره آورد: هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه آمد چهار روز در «قباء» می زیست و مسجد «قباء» را بر پایه تقوی بنا نهاد. و روز آدینه از آنجا بیرون آمد. و روز آدینه را نزد بنی [۷۴۱] سالم پسر عوف بماند و نماز آدینه را در مسجدی که در ته دره رانونا است بگزارد. و این نخستین نماز آدینه بود که در مدینه بگزارد و این را من
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۷
جز در کتاب ابن اسحاق که ابن هشام آن را باز سازی کرده است در کتاب دیگری ندیدم و دیگران گفته اند که نماز را با مردم در ته دره در میان بنی سالم بگزارد. رانونا به وزن عاشورا و خابورا است.
راور «۱» [و] با دو رای بی نقطه. شهری بزرگ در سند گشوده محمد بن قاسم ثقفی است.
راوسان [و] با سین بی نقطه و نون پایانین. دیهی از نیشابور.
رؤس الشّیاطین [ر س ش ش] ابن قتیبه در کتاب مشکل گوید نام کوهی بریده بریده و بد قیافه در حجاز است.
راونج [و] که آن را ریونج هم گویند و در آنجا یاد خواهد شد.
راوندان «۲» [و] دژی استوار و خوره ای خوش آب و هوا و پر چمن و پر درخت از بخشهای حلب است.
راوند «۳» [و] با نون ساکن و دال بی نقطه پایانین شهرکی است نزدیك کاشان و اصفهان. حمزه گوید: ریشه آن راهاوند است به معنی نیکی مکرّر. برخی گفته اند راوند شهری باستانی در موصل است که راوند بزرگ پسر بیوراست (ضحاك) آن را بنیان نهاده. او گوید: دو مرد از بنی اسد «۴» به اصفهان رفتند و با دهقانی پیمانی برادری بستند. و این در جایی به نام راوند بود. پس با او همنشین ماندند تا یکی از آن دو در گذشت و اسدی دیگر با دهقان بماند. و این دو بر سر گور دوست سوم می رفتند و دو جام می نوشیدند. و جام سوم را به روی گور او می ریختند سپس دهقان در گذشت. پس اسدی به تنهایی بر سر گور آن دو می رفت و این شعر را زمزمه می کرد. برخی گویند این شعر از آن قسّ بن ساعده ایادی است که درباره دو دوست خود که پیش از او در گذشته اند سروده است. دیگری گوید این شعر از آن نصر بن غالب است که در عزای اوس پسر خالد و أنیس سروده است:
نديميّ هبّا طالما قدر قدتما أجدّ كما لا تقضيان كراكما
اجدّ كما ما ترثيان لمؤجع حزين على قبريكما قدرثا كما
الم تعلما ما لى براوند كلّها و لا بخزاق من صديق سواكما
[۷۴۲]
جرى النّوم بين العظم و الجلد منكما كأنّكما ساقى عقار سقاكما
أصبّ على قبريكما من مدامة فالا تذوقاها تزوّ ثراكما
الم ترحمانى انّنى صرت مفردا و أنىّ مشتاق الى ان اراكما
فإن كنتما لا تسمعان فما الّذي خليليّ من سمع الدّعا نهاكما
أقيم على قبريكما لست بارحا طوال الليالى أو يجيب صداكما

و أبكيكما طول الحياة و ما الّذى يردّ على ذى عولة ان بكاكما «۵»
به راوند نسبت دارد: زید پسر علی پسر منصور پسر علی پسر منصور راوندی «۶» بو العلاء معدّل «۷» از مردم ری است. او از بو القاسم اسماعیل پسر حمدون پسر ابراهیم مزکّی رازی و از بو نصر احمد پسر محمد پسر صاعد قاضی و از بو محمد عبد الواحد پسر حسن پسر صفّار بر شنود. این گفته سمعانی است. زاد روز او به سال ۴۷۲ بوده است.
راون «۸» [و] با نون پایانین شهرکی در بخش طخارستان در خاور بلخ نه چندان بزرگ است و از آن یحیی پسر خالد بر مکی بوده است. پر برکت است و هیچ والی از دست مردم آن سلامت به در نمی رود. بو القاسم کعبی بلخی گوید: ما نیز به ایشان مبتلا شدیم. ولی خدا ما را از این
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۰۱ باب راء و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۰۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۸
مردم نجات داد. بدانجا نسبت دارد عبد السّلام ابن راونی «۱» که مدتی دادرسی «راون» را بر عهده داشت. او فقیهی مناظره گر بود. از بو سعد اسعد پسر ظهیر بر شنود. بو سعد او را در شمار استادان خود یاد کرده است.
راونسر «۲» [و س] با سین بی نقطه و رای پایانین. دیهی از ارغیان است. بدانجا نسبت دارد محمد پسر عبد اللّه راونسری. «۳»
راونیر [و] با رای پایانین بی نقطه دیهی بزرگ از ارغیان است که گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. از ایشان است: عمر پسر عبد اللّه پسر احمد پسر محمد پسر عبد اللّه خطیب ارغیانی «۴» بو العباس. از مردم راونیر یکی از دیه های ارغیان است او برادر امام بو نصر ارغیانی است که امام بزرگتر از او بود. او فقیهی درستکار، استوار، خوشرفتار، پربرکت بود. به نیشابور آمد و فقه را نزد امام بو المعالی جوینی بیاموخت. و مدتی در آنجا بزیست و سپس به شهر خویش بازگشت، از استاد بو القاسم قشیری و از بو الحسن علی پسر احمد [۷۳۴] واحدی و از بو حامد احمد پسر حسن ازهری و از بو نصر احمد پسر محمد پسر محمد پسر مسیب ارغیانی و از بو القاسم مطهر پسر محمد بحیری و از بو بکر محمد پسر قاسم صفّار برشنود. بو سعد و بو القاسم دمشقی از وی بر نوشتند. او در نیشابور در بیست و دوم رمضان سال ۵۳۴ درگذشت.
راویه [و ی] با یای دو نقطه زیر هموزن راویه (مشك آب) نام دیهی در غوطه دمشق است که گور امّ کلثوم و گور مدرك پسر زیاد فزاری «۵» از یاران پیامبر (ص) در آنجاست. او به همراه بو عبیده به شام آمد. پس در دمشق درگذشت و در «راویه» به خاك سپرده شد. او نخستین مسلمان است که در این شهر به خاك سپرده شده است. این گفته ابن عساکر است.
و نیز مصّا پسر عیسی کلاعی زاهد «۶» در راویه می زیست که دیهی از دمشق است. او از یاران سلیمان خوّاص بود و از شعبه حدیث نقل می کرد. قاسم بن عثمان جوعی و احمد پسر بو الحواری و عبید پسر عصام خراسانی از وی نقل می کنند.
راهص [ه] بو زیاد کلابی گوید: از کوهستان بو بکر بن کلاب است. بو ندای شاعر شعر زیرین را درباره آن نقل کرده است:
رویت جریرا یوم اذرعة الهوی و بصری و قادتك الرّیاح الجنائب
سقی اللّه نجدا من ربیع و صیف و خصّ بها اشرافها فالجوانب
الی أجلی فالمطلبین فراهص هناك الهوی لو انّ شیئا یقارب «۷»
و در کتاب اصمعی آمده است که «راهص» از آن بنی قریط پسر عبد پسر بو بکر بن کلاب نیز می باشد که سنگزاری سیاه است. و آن تپّه هایی است که آن را «نعل راهص» و پس از آن «جفر» «جفر البحر» می باشد.
راهط [ه] با طین بی نقطه نام جایگاهی در خاور غوطه دمشق پس از چمن عذرا است. وقتی که از «قصیر» به سوی گردنه عقاب برای رفتن به حمص می روی در دست راست تو قرار خواهد گرفت. کثیر شاعر آن جا را «نقعاء راهط» نامیده گوید:
ابوکم تلاقی یوم نقعاء راهط بنی عبد شمس و هی تنفی و تقتل «۸»
«راهط» نام مردی از قضاعه است. و آن جا را «مرج راهط» نیز می گفتند. در اینجا واقعه ای مشهور در میان قیس و تغلب رخ داد. و به سال ۶۵ که یزید پسر معاویه درگذشت، پسرش معاویه پسر [۷۴۴] یزید به مدت صد روز به حکومت نشست و سپس استعفا داد. و مردم با عبد اللّه پسر زبیر بیعت کردند. در این هنگام مروان بن حکم پسر ابو العاص در شام بود و به قصد رفتن

به مدینه و بیعت با عبد اللّه پسر زبیر بود، پس عبد اللّه بن زیاد به نزد او آمده گفت: از این کار خجالت نمی کشی؟ تو پیر بزرگ قریش هستی و می خواهی با عبد اللّه زبیر بیعت کنی؟ و کاری که تو اولی هستی به او بدهی؟
مروان گفت: هنوز دیر نشده است با من بیعت کن. پس مردم شام نیز با او بیعت کردند اما ضحّاك پسر قیس فهری و یارانش بیعت
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۴۹۹
نکردند و مردم شام دو گروه شدند. گروه اوّل به گرد ضحاك در «مرج راهط» در غوطه دمشق گرد آمدند و جنگ با مروان حکم در گرفت که به جنگ «مرج راهط» شهرت یافت و در این جنگ بود که ضحاك پسر قیس کشته شد و خلافت بنی امیه برای بنی مروان استوار گردید.
زفر پسر حارث کلابی که در این جنگ شرکت داشت و سه پسر و غلام او کشته شده اند و او به تنهایی گریخت، چنین می سراید:
لعمری لقد أبقت وقیعة راهط لمروان صدعا بیننا متنائیا
ارینی سلاحی لا ابالك انّنی اری الحرب لا تزداد الّا تمادیا
ابعد ابن عمرو و ابن معن تتابعا و مقتل همّام أمنّی الأمانیا
و تذهب کلب لم تنلها رماحنا و تترك قتلی راهط هی ماهیا
فلم تر منّی نبوة قبل هذه فراری و ترکی صاحبیّ و رائیا
عشّیة أجری بالقرینین لا اری من النّاس الّا من علیّ و لالیا
أ یذهب یوم واحد ان أسأته بصالح أیّامی و حسن بلائیا
فلا صلح حتی تخظ الخیل بالقنا و تثأر من نسوان کلب نسائیا
فقد ینبت المرعی علی دمن الثّری و تبقی حزازات النّفوس کماهیا «۱»
ابن سکیّت گوید: «فراقد» تپه ای سرخ فام است در سنگزاری در دره ای که «راهط» نام دارد.
راهون [-] روستایی در سند در همسایگی منصوره است. کشتزارشان اندك و کم بار ولی چارپایان بسیار دارند.
رایان [-] هموزن مثنای رای. نام کوهی در حجاز است. رایان نیز دیهی از بخش اعلم «۲» از بخشهای [۷۴۵] همدان.
شیرویه گوید: مطهّر پسر احمد پسر عمر پسر محمد پسر صالح «۳»، بو الفرج از بو طالب پسر صباح و از هارون پسر طاهر و دیگر استادان من روایت دارد.
او راستگو و درستکار و خوشرفتار و فاضل بود و در رایان اعلم در جمادی دوّم سال ۵۰۰ درگذشت.
رائیس [ی] بعد از الف یای دو نقطه زیر اسم فاعل از ریشه ریاست است. نام چاهی از آن بنی فراضه و نام کوهی در دریای شام است. نعمان پسر بشیر چنین می سراید:
کیف ارعاك بالمغیب و دونی ذو ضفیر فرائس فمغان «۴»
نیز همان نعمان گوید:
امن انّ ذکرت دیار الحبي ب عاد لعینیك تسکابها
فبتّ العمید و نام الخل یّ و اعتاد نفسك اطرابها
اذا ما دمشق قبیل الصّبا ح غلّق دونك ابوابها
و امست و من دونها رائس فأیّان من بعد تنتابها «۵»
رایع [ی] گویند: فرس رایع- اسبی رنگارنگ که از زیبایی دل ببرد و بیننده را گیج کند و از دیگری باز دارد. نام زمینی است در پیرامون مدینه.
رایعه [ی ع] مؤنث واژه پیشین «دار رایعة» نام جایگاهی است به مکه که گورگاه آمنه دخت وهب مادر پیامبر (ص) در آنجاست. و برخی گویند او در «ابواء» میان مکه و مدینه و برخی گفته اند در «دره ابو دبّ» در مکه. گویند رایعه نام آبی است

در كنار راه بنى عميله. سكّونى گويد: رايعه جايگاهى در راه از بصره به مكه پس از «امّره» و پيش از «ضريه» است كه ياد آن بگذشت.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۰
رايغه [ى غ] با غين نقطه دار. حفصى گويد رايغه نخلستانى است از آن بنى عنبر در يمامه. غين آن نقطه دار و ياى تك نقطه دارد و اين سخن حفصى نادرست است كه نياز به بيان دارد. و در كتاب بو زياد: رايغه با ياى دو نقطه و غين نقطه دار آبى از آن بنى غنى پسر اعصر است كه پس از امّره و سواج، كوهى است از آن ايشان و رايغه به سواج نسبت گيرد.
رايه [ى] بخشى است بزرگ در فسطاط مصر و مسجد جامع عمرو عاص در ميان آن است [۷۴۶] و از آنش «رايه»- پرچم خوانده اند كه به هنگام محاصره دژ آنجا به دست سپاهيان عمرو عاص به تفصيلى كه در واژه فسطا ياد كرديم چند قبيله از عرب را به همراه داشت پس هر قبيله بخشى را از مصر به خود اختصاص دادند كه تا به امروز به نام ايشان خوانده مى شود. قبيله هاى همراه عمرو عاص گروهى از قريش و انصار و خضاعه و اسلم و مزينه و اشجع و جهينه و ثقيف و دوس و عبس و جرش و ليث پسر بكر پسر عبد منات پسر كنانه و نيز عنقاء بودند. شماره برخى از اين قبيله ها به اندازه اى نبود كه سرزمين به نام ايشان در ديوان ثبت شود و هيچ تيره آمادگى نداشت كه نام تيره اى ديگر را براى خود بپذيرد. پسر عمرو عاص براى از ميان بردن كشاكش بر همه آن سرزمين نام رايه نهاد. و گفت آن را به هيچيك از شما منسوب نمى دارم و همگى در زير اين نام خواهيد بود و ايشان پذيرفتند و به رايه منسوب شدند و در ديوانها بدين نام ثبت شد كه شامل همه ايشان بود.
راية القلزم [ى ة ل ق ز] نام خوره اى از خوره هاى سمت قبله مصر است.
رايه نيز نام جايگاهى در سرزمين هذيل است. قيس پسر عيزاره هذلى كه در اسارت ايشان بود چنين مى سرايد:
و قال نساء لو قتلت لساءنا سواكن ذى الشّجو الّذى انا فاجع
رجال و نسوان باكناف راية الى حثن تلك العيون الدّوامع «۱»
باب راء و باء و آنچه پس از آن هاست
ربا [ر] با الف كوتاه پايانين جمع «ربوه» و آن هر زمين بلند را گويند. نام جايگاهى ميان «ابواء» و «سقيا» در راه ميان مكه و مدينه است. كه در شعر كثير چنين مى بينيم:
و كيف ترجّيها و من دون ارضها جبال الرّبا تلك الطّوال البواسق «۲»
رباب [ر] با تكرار باى تك نقطه. و ريشه آن به معنى ابر سپيد باشد. و گويند ابرى كه پايين تر از جايگاه ابر ديگر ديده شود، كه گاه سفيد است و گاه سياه.
نام جايگاهى نزديك چاه ميمون در مكه است. «رباب» نيز كوهى ميان مدينه و «فيد» كنار راهى است كه به روزگار گذشته در آن آمد و شد بوده است و با كوه ديگر به نام خوله كه در برابر آن است در چپ و راست جاده قرار دارد.
رباب [ر] با تكرار باى تك نقطه زير بى تشديد. ريشه آن در لغت جمع ربى [۷۴۷] به معنى گوسفند تا دو ماه بعد از زايمان است.
اصمعى گفته است: جمع ربّاب باشد. شاعر چنين مى سرايد:
خليل خود غرّها شبابه اعجبها اذ كبرت ربابه «۳»
اين سخن در ربىّ شبابه (جوانى او) و «ربّانه» و «ربّانه» نيز گفته شده است. به معنى آغاز جوانى است. نام جايگاهى ميان سرزمين «بنى عامر» و «بلحارث» پسر كعب است. گويند: رباب در سرزمين بنى عامر در پايان سيلگاه بيشه و دره هاى ديگر، در نجد است. عبد الله پسر عجلان نهدى چنين مى سرايد:
الا انّ هندا اصبحت عامريّة و اصبحت نهديّا بنجدين نائيا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۰۳ باب راء و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۰۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۱
تحلّ الرّياض فى نمير بن عامر بأرض الرّباب او تحلّ المطاليا «۱»
جابر پسر عمر مرّى چنين مى سرايد:
كأنّ منازلى و ديار قومى جنوب قنا و روضات الرّباب «۲»

و آن خانه های مرّه پسر غطفان از بخشهای حجاز است.
شاعر گوید: و حلّت روض بيشة فالربّابا- او در باغچه «بيشه» و «رباب» فرود آمده است.
رباح [ر] با حای بی نقطه پایانین از ریشه «ربح و ربح» مانند «شبه و شبه» به معنی سودی که تاجر برداشت می کند. رباح نیز چنین است. رباح نام جانور کوچکی چون گربه است و رباح در شعر زیرین نیز آمده است: هذا مقام قدمى رباح- این جای دو پای رباح است که به معنی ساق پاست. جای گفتگو دژ «رباح» شهری در اندلس از کارگزاری طلیطله است که فرنگیان که از نزدیك هفتاد سال پیش بر آن چیره شده اند و این در باختر طلیطله میان حوف و مرز خاوری قرطبه است. چند دیه و روستا دارد که آنها را اجزاء آن می شمارند. و جزو را به جای اقلیم به کار برند و ما در اصلاح نامه آغاز کتاب در واژه اقلیم یاد کردیم.
مانند: «جزء بكريان» «جزء لخميان». گروهی از دانشمندان به این شهر نسبت دارند مانند ۱- محمد پسر سعد رباحی «۳» صاحب نظر در نحو و فرهنگنامه و لغت که او را حیّانی نیز خوانند که نسبت به شهر حیّان باشد. ۲- محمد پسر بو سهلویه رباحی «٤» فقیه. ۳- قاسم پسر شارح «٥» محدث فقیه.
رباع [ر] با عین بی نقطه پایانین جمع ربع. به گفته ابن درید نام جایگاهی است [۷٤۸].
ربان [ر ب با] با نون پایانین. ربّان هر چیز آغاز آن است. چنانکه گویند ربّان شباب- آغاز جوانی. واژه جای گفتگو جایگاهی بزرگ است در سرزمین «اجا».
ربّانیه [ر ب ان ی ی] به گفته محمد پسر ادریس پسر بو حفصه نام آبی از آن بنی کلیب پسر یربوع در سرزمین یمامه است.
ربایض [ر ی] جمع ربیضه گویی یکی مرابض (اشترستان) و طویله گوسفند. نام دره ربایض در شعر عبده پسر طبیب آمده است.
ربایع [ر ی] جمع ربیعه به معنی کلاه خود. ربیعه نیز به معنی سنگی که با آن ورزش کنند. سکّونی گوید هنگامی که از سمیرا بیرون می آیی به نشانه هایی بر می خوری که آنها را ربایع گویند که در خاور جاده سربالا قرار دارد. اسود گوید ربایع کناره های سرزمین بنی ربیعه است او سروده ابو ندی را چنین می آورد:
و بين خوّين زقاق واسع زقاق بين التّين و الرّبايع «٦»
بانویی نیز چنین می سراید:
لعمرك للغمران غمرا مقلّد فذو نجب غلانه و دوافعه
و خوّ اذا خوّ سقته ذهابه و أمرع منه تينه و ربايعه
أحبّ الينا من فراريج قرية تزاقى و من حىّ تنقّ ضفادعه «۷»
اصمعی گوید: میان حبشی که کوهی است مشترك میان مردم ربایع قرار دارد.
ربب [ر ب] با دو بای تك نقطه زیر دره ای است در نجد از سرزمین عمر پسر تمیم و به گفته نصر برخی آن را از سرزمین عذره در پشت شام می دانند.
ربخ [ر ب] با خای نقطه دار پایانین هموزن زفر لهجه ای از رابخ زنی که در حال نزدیکی از حال برود و بی حس گردد. گویا از این رو بدین نام
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۲
خوانده شده است که رهروان در اینجا خسته و بی حال می شوند. و آن نام کوهی است.
ربذ [ر ب] با ذال نقطه دار نام کوهی است نزدیك ربذه که ربذه خود از آن نام گرفته است.
ربذه «۱» [ر ب ذ] با ذال نقطه دار. نیز بو عمر آن را یاد کرد. گوید از ثعلب پرسیدم [۷٤۹] درباره ربذه نام دیه. او پاسخ گفت: من درباره آن از ابن اعرابی پرسیدم. او گفت ریشه ربذ به معنی شدت و سختی است. چنانکه گویند گرفتار ربذه ای بودیم که باز شد. در کتاب «عین» است که ربذه به معنی سستی در رفتار و سستی انگشتان در کردار باشد. «ربذات» زنگوله ای که به گردن شتر آویزند. و ربذه یکی آن است. ابن کلبی از شرقی نقل آورد که «ربذه»، «زرود»، «شقره»، دختران یثرب، پسر فانیه، پسر مهلیل، پسر ارم، پسر عبیل، پسر ارفخشد، پسر سام، پسر نوح (ع) است. ربذه دیهی است پیرامون مدینه به دوری سه میل راه نزدیك «ذات عرق» در راه حجاز. هنگامی که از «فید» بسوی مکه آیند.

گور ابو ذر غفاری (رض) که نامش جندب پسر جناده «۲» است در آنجا می باشد زیرا هنگامی که خشم آگین از عثمان عفان «۳» دور شد به آنجا آمد و بزیست تا به سال ۳۲ درگذشت. من در کتاب «تاریخ» بو محمد عبید الله پسر عبد المجید پسر سیران اهوازی خواندم که می گوید: بسال ۳۱۹ ربذه در پی جنگهایی که میان مردم آنجا و مردم ضربه و میان قرامطه رخ داد تا ضریه به قرمطیان تسلیم شدند، ویران شد. پس مردم ضربه از مردم ربذه کمك خواسته و کمك ایشان موجب ویرانی ربذه شد. بیش از آن بهترین ایستگاه راه مکه بود. اصمعی درباره نجد گوید: شرف مرکز نجد است و ربذه در میان شرف است و آن در حریم راست آن است. و در کتاب نصر است که: ربذه از ایستگاه های حاجیان میان سلیله و عمق می باشد.

گروهی به ربذه نسبت دارند مانند ۱- بو عبد العزیز موسی پس عبیده پسر نشیط ربذی «٤» و دو برادرش محمد و عبد الله. عبد الله از جابر از عقبه از عامر روایت دارد. برادر او موسی از وی روایت می کند. خارجیان به سال ۱۳۰ او و دیگران را بکشتند. در تاریخ دمشق است که: عبد الله پسر عبیده پسر نشیط ربذی مولای بنی عامر پسر لویّ بود.

او به نزد عمر بن عبد العزیز «٥» آمد و از وی و از عبید الله پسر عتبه و از جابر بن عبد الله بطور مرسل روایت می کرد. عمر پسر عبد الله پسر ابو الأبیض و نیز صالح پسر کیسان و برادرش موسی پسر عبیده از وی روایت می کردند. محمد پسر احمد پسر یعقوب پسر شیبه می گوید: موسی پسر عبیده ربذی که راوی سخت ضعیف الحدیث است از برادرش عبد الله پسر عبیده که مردی راستگوست روایت می کرد او چند تن از [۷۵۰] صحابه را دریافت. چنین است سخن او که هم او را به ضعف حدیث و هم به راستگو بودن توصیف کرده است.

ربض «٦» [ر ب] با ضاد پایانین که ریشه آن به معنی حریم و پناه خانه است. همسر یك مرد را نیز ربضه و ربضه گویند. بو منصور گوید: ربض به گفته برخی به معنی بنیان شهر است و ساختمان آن و ربض پیرامون بیرونی آن را گویند که واژه نخست مضموم و دوّم متحرك است و برخی گویند این دو واژه از دو لهجه هستند. ربضها بسیارند و کمتر شهری است که ربض نداشته باشد. و ما در اینجا ربضهایی را که به شهری نسبت دارند و خود نام جداگانه به شمار رفته اند می آوریم. که دانشمندان منسوب به آن را یاد کنیم.

ربض ابی عون [ر ب ض ا ع] نام او عبد الملك پسر زید در بغداد در خیابان «دار الرقیق» در کوچه ای که به خانه عبد الله طاهر می رفت می زیست. بو عون از موالی منصور «۷» بود که ولایت مصر را بدو داده و سپس او را برکنار کرده بود.

ربض اصفهان [ر ب ض ا ف] و آن را ربض شهر نیز گویند. بدان نسبت دارد: بو شکر احمد پسر محمد پسر علی ربضی «۸» که از اصفهانیان

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۳

برشنوده است. سلیمان پسر احمد اصفهانی نیز از وی حدیث آرد.

ربض ابی حنیفه [ر ب ض ا ح ف] نام بخشی است که در بغداد نزدیك حریم طاهری در کرانه باختری بغداد بوده که به دروازه باب التین و گورستان قریش نزدیك است. نسبت آن به بو حنیفه یکی از سرداران منصور می باشد. و نه بو حنیفه رهبر مذهب حنفی.

ربض حرب [ر ب ض ح] در بخشی از بغداد است که امروزه (قرن هفتم) به نام حربیه شهرت دارد و در جای خود یاد شد.

ربض حمزه [ر ب ض ح ز] پسر مالك پسر هیثم خزاعی در کرانه باختری بغداد بوده و اکنون ویران شده است.

ربض حمید [ر ب ض ح م] پسر قحطبه طایی در بغداد همسایه «نصریه» بود و نصریه هنوز آباد است. و ربض حمید ویران شده است.

ربض هیثم پسر سعید پسر ظهیر بدان پیوسته است. حمید خود یکی از نقیبان در حکومت عباسی بود.

ربض خوارزمیّه [ر ب ض ل خا ر ی ی] که به ربض الفرس در کرانه باختری پیوسته است. و سپاهیان خوارزمی منصور در آنجا زندگی می کردند. کوچه بخاریه نیز در این ربض بود.

ربض دّارین [ر ب ض د دار] در حلب برابر دروازه انطاکیه و در میان آن پلی بر رودخانه قویق هست. احمد پسر طیب فیلسوف گفت: ربض الدّارین را محمد پسر عبد الملك پسر صالح بنیان نهاد و در آنجا خانه ای بساخت [۷۵۱] که ساختمانش به انجام نرسید و پس از وی «سیمای طویل» ویرانه های آن را نوسازی کرده به پایان رسانید. و دروازه ای آهنین برای آن نهاد که روبروی

دروازه انطاكيه بود و آن را از كاخ برخى هاشميان در حلب كه به نام قصر البنات (كاخ دختران) خوانده مى شد بدينجا آورد و آن را باب السّلامه ناميد. سيماى ياد شده خانه اى نيز در اينجا برابر خانه عبد الملك پسر صالح بنيان نهاد. و از اين رو اين ربض به ربض الدّارين شهرت يافت.
ربض رافقه [ر ب ض ر راف] و آن را رقّه نيز نامند كه خود ربضى براى شهر رافقه بوده است. و اكنون اين نام بر نام اصلى شهر برترى يافته است.
ربض رشيد [ر ب ض ر ش] كه به ربض خوارزميه در بغداد چسبيده است، رشيد مولاى منصور بود و پدر داود پسر رشيد محدث است.
ربض زياد [ر ب ض] در شيراز است و بدان نسبت دارد احمد پسر ابراهيم پسر احمد پسر عثمان پسر مثنّى، بو المثناى باهلى شيرازى «۱». او در ربض شيراز مى زيست و بدان نسبت يافت. سلمه پسر شبيب و هم طبقانش از وى روايت كنند.
ربض سعيد [ر ب ض س] پسر حميد كه به ربض رشيد ياد شده در بالا چسبيده است.
ربض زهير [ر ب ض ز ه] او پسر مسيّب بود. اين ربض به ربض سعيد پسر حميد در بغداد چسبيده است.
ربض سليمان [ر ب ض س ل] پسر مجالد. او يكى از موالى منصور بود و حكومت چند ولايت بزرگ را داشت.
ربض عثمان [ر ب ض ع] او پسر نهيك و ربض او به ربض خوارزميه چسبيده بود. عثمان بن نهيك سردار پاسبانان منصور بود.
ربض قرطبه [ر ب ض ق ط ب] بخشى در آن شهر بوده است. حميدى گويد: يوسف پسر مطروح به ربضى كه پيرامون قرطبه است نسبت دارد و او فقيهى است كه ميان مالكى مذهبان شهرت دارد.
ربض مرو [ر ب ض م] بدان نسبت دارد احمد پسر بكر پسر يونس پسر خليل «۲». بو بكر مؤدّب ربضى مروزى الاصل. او از على پسر جعده و جز وى حديث آورده است.
ربض نصر [ر ب ض ن] او پسر عبد اللّه «۳» است. نام خيابانى است كه به دجيل مى رسد از راه دروازه شام، پيش از اين چنين بوده است و اكنون پيشاپيش آن تا دجيل سه بخش پديد آمد: ۱- چهار سوى عتّابيين. ۲- يك محله ديگر، و در سمت راست آن محله سرجسيه است كه امروز [۷۵۲] به نصريه شناخته مى شود و تا به امروز (قرن هفتم) آباد است.
ربض هيلانه [ر ب ض ه ن] ميان دروازه كرخ و دروازه محول است هيلانه نام يكى از سوگلى هاى رشيد است.
ربعه [ر ب ع] يكى از دژهاى ذمار يمن است «٤» كه به دست عبيد مى باشد.
ربق الدّاهيه [ر ق د داى] به گفته ابن ابى حفصه از آبهاى بنى عدى پسر عبد مناة در يمامه است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۰۷ باب راء و جيم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۰٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰٤
ربو [ر] هموزن ربو به معنى تنگى نفس، نام جايگاهى است.
ربوه «۱» [ر ر و] و ضمّ آن بهتر است. ريشه آن به معنى زمين بلند و جمع آن «ربى» آمده است. مفسّران در تفسير گفته خداوند و «آوَيْناهُما إِلى رَبْوَةٍ ذاتِ قَرارٍ وَ مَعِينٍ»
گفته اند: اين ربوه در دمشق است. و ذات قرار به معنى داشتن زندگى آرام و خوش. در كناره كوهى در يك فرسنگى دمشق جايى است كه در دنيا بهتر از آن جايى نيست. زيرا در لبه كوه است و مشرف بر دشتى كه نهر بردى در آن روان است. اين جايگاه در كنار رودخانه ثورى ساخته شده و آن مسجدى است بسيار بلند پايه و اين نهر نهر يزيد است. و آب آن به بركه اى كه آبشخور آن است مى ريزد. نزديك اين مسجد غارى كوچك و زيارتگاه است و مردم مى پندارند كه در قرآن ياد شده كه عيسى در آنجا زاده شده است.
ربّه «۲» [ر ب ب] هموزن يكى رباب. «عين الرّبه» نام ديهى است در كنار غور ميان اردن و بلقاء.
ابن عباس گويد: هنگامى كه لوط (ع) از شهر خود به همراه دو دختر خود گريزان بيرون آمد كه يكى از ايشان ربّه و ديگر زغر نام داشت.
دختر بزرگ كه ربّه نام داشت نزديك چشمه اى درگذشت و در همان جا به خاك سپرده شد و آن چشمه به نام او عين الرّبه

نامیده شد و سپس تنها نام ربّه بر آن بماند و ساختمانی بر آن بنیان نهاده شد. سپس دختر دیگر «زغر» در «عین زغر» درگذشت و به نام او نامیده شد.
ریخن «۳» [ر ب خ] با خای نقطه دار و نون پایانین و «اریخن» نیز نامیده شده و نام شهرکی است از سغد سمرقند.
ربیع [ر] هموزن ربیع به معنی بهار. نام جایگاهی از بخشهای مدینه است.
قیس پسر خطیم چنین می سراید:
نحن الفوارس یوم الرّبي ع قد علموا کیف فرسانها»
ابن سکیت گوید روز ربیع یکی از روزهای تاریخی جنگ میان اوس و خزرج است. ریشه ربیع به معنی جوی باریك نیز می باشد.
[۷۵۳]
ربیعه [ر ع] دیهی از آن بنی ربیعه در بالاترین نقطه صعید میان شهر اسوان و بلاق. دیهی بزرگ و گسترده است.
ربیق [ر] «۵» یکی ارباق به معنی حلقه هایی که بر طنابی بیاویزند تا حیوانات را یکی یکی به حلقه ها ببندد. ام الرّبیق به معنی داهیه است. نام دره ای در حجاز است و الله اعلم.
باب راء و تاء و آنچه پس از آن هاست
رتم [ر ت] جایگاهی است از سرزمین غطفان. رتم جمع رتمه گونه ای درخت است که هرکس می خواست به سفر رود دو شاخه آن درخت را با بندی به یکدیگر می بست و پس از بازگشت از سفر بدان می نگریست اگر به حال خود بسته مانده بود همسر خود را وفادار می شناخت و اگر نه به خیانت او پی می برد. یك رجز سرا چنین سروده است:
هل ینفعنك الیوم ان همّت بهم کثرة ما توصی و تعقاد الرّتم «٦»
باب راء و جیم و آنچه پس از آن هاست
رجا [ر] با الف کوتاه پایانین یکی ارجاء. کناره های لبه چاه. نام جایگاهی است نزدیك «وجره» و «صرایم».
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۵
رجا نیز نام دیهی در سرخس است. بدان نسبت دارد عبد الرّشید پسر ناصر رجایی «۱» اندرزگو. او به گفته ابو موسی اصفهانی حافظ در اصفهان می زیست.
رجّاز [ر ج جا] با زای پایانین. رجز [ر] به معنی کثافت. رجز و رجز [ر ج] دردی است که در ته شتر پدید آید و چون بایستد رانهایش مدتی بلرزد و سپس باز شود. گویند شعر رجز نیز از این ریشه گرفته شده است.
«رجّاز» جای گفتگو می تواند بر وزن فعّال از هر یك از این دو معنی باشد. نام دره ای است بزرگ در نجد. ابن درید چنین می سراید:
أسد تفرّ الأسد من عرواءه بمدافع الرّجّاز او بعیون «۲»
رجاز [ر] به وزن قتال با زای پایانین. نام جایگاهی دیگر است. ریشه آن جمع رجازه است. نشیمنگاه زنان بر چارپا مانند کجاوه ای کوچك، یا پارچه ای مانند خورجین که در آن سنگ نهند و به یکی از دو طرف کجاوه بیاویزند، تا کجی آن را راست کند.
[۷۵٤]
رجام [ر] با جیم بی تشدید به معنی سنگهای درشت کمتر از کلوخ که بر سر گور نهند تا نشان باشد. رجام نیز کلوخه ای که به گوشه دلو آب می آویزند تا برای پر شدن سنگین شود و زودتر زیر آب رود.
رجام نیز نام کوهی است دراز و سرخ فام که شکافهایی در کمر آن هست که سپاه ابو بکر هنگام رفتن به عمان برای سرکوب مرتدان در آنجا فرود آمد.
روز «رجام» از روزهای تاریخی عرب است. ضبابی گوید: اصمعی برایم چنین سروده است:
و غول و الرّجام و کأنّ قلبي یحبّ الرّاکزین الی الرّجام «۳»
مقصود شاعر از راکزین کسانی است که نزدیك گور فرود آمده بر نیزه های خود تکیه کرده اند و دیگری نیز گوید:
کأنّ فوق المتن من سنامها عنقاء من طخفة او رجامها

مشرفة النّيق على اعلامها «٤»
عامرى گويد رجام نام تپه هايى است سرخ فام در سرزمين ما. ما آن را رجام مى خوانيم در صورتيكه در آنجا يك كوه هم يافت نمى شود. و اين شعر را آورده است:
و طخفة ذلّت و رجام تواضعت و دعسقن حتىّ ما لهنّ جنان «۵»
دعسقن به معنى وطئن در اينجا يعنى اسبها ايشان را له كرده اند و تا هيچ چيز از آنها باقى نمانده است و هيچكس بر ايشان نناليد
اصمعى از قول ديگرى گويد كه: رجام به معنى كوههايى است در سرزمين حماى ضريّه. لبيد چنين مى سرايد:
عفت الدّيار محلّها فمقامها بمنى تأبّد غولها فرجامها.
و نيز گفته است: فتضمّنتها فردة فرجامها «٦». و شايد كه از «رجام» سنگ را خواسته باشد.
رجّان [ر ج جا] با نون پايانين مى تواند بر وزن فعلان از ريشه رجّ به معنى جنبش و زلزله. پس در اعراب غير منصرف است. و مى تواند بر وزن فعلا از ريشه جرن به معنى ماندگار نشدن باشد گويند رجن بالمطان رجونا يعنى در آن جايگاه بمان و در اين صورت در اعراب منصرف خواهد بود. نام دره اى بزرگ در نجد است.
رجّان نيز نام شهرى است. گروهى از راويان بدان جا نسبت دارند. و گمان مى كنم همان ارّجان باشد كه ميان اهواز و فارس است. زيرا آن را گاه ارّجان بصورت ادغام شده و گاه الرجان با الف و لام مى نويسند چنانكه الارض را الرّض مى نويسند.
رجاجة [ر ج] با دو جيم نام ديهى از آن عبد قيس در بحرين است. و ريشه آن از [۷۵۵] رجرجه به معنى جنبيدن است.
رجلاء [ر] با الف كشيده پايانين آبى است در كنار كوهى به نام مردة از آن بنى سعيد پسر قرط كه صلب العلم ناميده مى شود.
بو منصور گويد «حرّة رجلا» زمين صاف ريگزار است. بو الهيثم درباره «حوّة رجلا» گويد زمينى كه ريگهايش سياه باشد. «رجلاء» به معنى زمين سخت و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۶
درشت كه اسب و شتر در آن نرود. و جز پياده در آن نتوان رفت.
رجل [ر ج] جايگاهى است در يمامه. أعشى چنين مى سرايد:
قالوا نمار فبطن الخال جارهما فالعسجديّة فالأبلاء فالرّجل «۱»
حفصى گويد: مقصود شاعر «رجلة الشعور» و رجله ديگرى كه نمى دانم از آن كيست مى باشد.
رجل [ر] هموزن رجل به معنى يكى از دو پا «ذات رجل» نام جايگاهى است در عربستان. مثقب عبدى گويد:
مررن على شراف فذات رجل و نكّبن الذّرانح باليمين «۲»
نصر گويد: رجل جايگاهى در يمامه است. «ذو الرجل» نام بتى در حجاز است. و «ذات رجل» از سرزمين بكر بن و ايل پايين تر از سنگزار است. و «ذو الرجل» نام جايگاهى از سرزمين كلب است.
رجلة احجار [ر ل ة ا] جايگاهى است. شايد در بيابان شام. راعى چنين مى سرايد:
قوالص اطراف المسوح كأنّها برجلة احجار نعام نوافر «۳»
رجلتا بقر [ر ل ب ق] پايين تر از ريگزار بنى يربوع كه گور بلال پسر جرير پسر خطفى در آنجاست. رجل جمع رجله به معنى مسيل آب در ته دره است. جرير چنين مى سرايد:
و لا تقعقع ألحى العيس قاربة بين المزاج و رعنى رجلتى بقر «٤»
رجلة التّيس [ر ل ة ت ت] تيس به معنى گوسفند نر، نام جايگاهى ميان كوفه و شام است. رجله يكى رجل به معنى مسيل و آب راهه است و رجله «بقله الحمقاء» است. حفصى گويد: رجل در شعر اعشى كه در بالا گذشت همان رجلة الشعور و رجله ديگرى مى باشد كه نمى دانم از آن كيست. «۵»
رجمان [ر ج] بر وزن فعلان از ريشه رج ديهى است در «خابور» از بخشهاى جزيره (كردستان).
رجم [ر ج] به معنى گور. زهير چنين مى سرايد: [۷۵٦]
انا ابن الّذى لم يخزنى فى حياته و لم أخزه حتىّ تغيّب فى الرّجم «٦»

نام کوهی است در «اجا» که یکی از دو کوه طئ می باشد که کسی را یارای بالا رفتن از آن نیست و پر از ببر می باشد.
رجیح [ر ج] کوچك نمای رجّ به معنی جنبیدن. نام جایگاهی در سرزمین عربستان.
رجیع «۷» [ر] به وزن فعیل، رجیع هر چیز ثّافت آن است. و رجیع به معنی فضله و فضولات. چارپایان رجیع آنها که از سفر خسته بازگشته باشند. و هر چیز که برگشت داده شود رجیع است. زیرا رجیع به معنی مرجوع است. رجیع جایگاهی است که دو قبیله «عضل» و «قاره» به هفت تن فرستادگان پیامبر (ص) خیانت کرده و با ایشان جنگیدند. و از ایشان بود عاصم پسر ثابت حمیّ الدّبر و خبیب پسر عدی و مرثد پسر بو مرثد غنوی «۸». و رجیع آبی است از آن هذیل. ابن اسحاق و واقدی آورده اند که رجیع آبی است از آن هذیل نزدیك «هدءه» میان مکه و طایف. بو ذویب شعری چنین می سراید:
رأیت و أهلی بوادی الرّجیـ ع من ارض قیلة برقا ملیحا «۹»
و در آنجاست چاه معاویه. و این غیر از چاه معونه با نون است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۱۰ باب راء و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۰۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۷
ابن اسحاق در جنگ خیبر آرد که پیامبر (ع) هنگامی که از مدینه برای جنگ خیبر بیرون آمد بر «عصر» بگذشت پس مسجدی در آنجا بنیان نهاد سپس به «صهباء» رسید. سپس به دره ای رسید که آن را رجیع گویند.
پس میان ایشان و بنی غطفان فرود آمد تا از کمك کردن ایشان به اهل خیبر جلوگیری کند و آنجا را اردوگاه خود ساخت و از آن پایگاه به جنگ خیبر می رفت پس بار و بنه و زنان و مجروحان خود را در رجیع نهاد و این رجیع غیر از رجیع پیشین است زیرا که آن پیشین نزدیك طایف است و این دیگری نزدیك خیبر در سمت شام است و پنج روز راه از مدینه دور است.
پس میان این دو رجیع پانزده روز فاصله است. من چاه «بئر معاویه» را در بخش بئرها آورده ام. حسّان بن ثابت چنین می سراید:
ابلغ بنی عمرو بأنّ اخاهم شراه امرء قد کان للشّرّ لازما
شراه زهیر بن الأغرّ و جامع و کانا قدیما یرکبان المحارما
أجرتم فلمّا ان اجرتم غدرتم و کنتم بأکناف الرّجیع لهاذما
فلیت خبیبا لم تخنه امانة و لیت خبیبا کان بالقوم عالما «۱»
حسّان بن ثابت نیز چنین می سراید: [۷۵۷]
صلیّ الاله علی الّذین تتابعوا یوم الرّجیع فأکرموا و أثیبوا
رأس السّریّة مرثد و امیرهم و ابن البکیر امامهم و خبیب
و ابن لطارق و ابن دثنة منهم و ثمّ حمامه المکتوب
و العاصم المقتول عند رجیعهم کسب المعالی انّه لکسوب
منع المقادة ان ینالوا ظهره حتیّ یجالد انّه لنجیب «۲»
از آن رو این قطعه را من یاد کردم که هر چند بی ارزش ولی نام همه یاران رجیع در آن آمده است.
رجیعه [ر] مؤنث واژه پیشین نام آبی است از آن بنی اسد.
رجیلاء [ر ج] کوچك نمای رجلا جایی در سرزمین بنی عامر است.
شاعری چنین می سراید:
فاصبحت بصعنبی «۳» منها إبل و بالرّجیلاء لها نوح زجل «٤»
رجینه [ر ن] با یای دو نقطه پس از جیم و نون. نام اقلیمی از منطقه باجه در اندلس. معنی اقلیم را در مقدمه یاد کرده ام.
باب راء و حاء و آنچه پس از آن هاست
رحا [ر] هموزن رحا به معنی آسیاب که گندم آرد کند. نام کوهی است میان «کاظمه» و «سیدان» در سمت راست راه از یمامه به بصره.
حمید پسر ثور چنین می سراید:

و كنت رفعت السّوط بالامس رفعة بجنب الرّحا لمّا اتلأبّ كؤودها «۵»
مردی از بنی عمر بن كلاب شبانه به خانه راعی نمیری در آمد و این به خشكسالی بود كه راعی شتر نداشت، پس او یكی از شتران
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۸
باركش ایشان را برای او نحر كرد و بامدادان شتری باركش با یك شتر جوان اضافه به صاحبش داد و چنین سرود:
عجبت من السّارین و الرّیح قرّة الی ضوء نار بین فردة فالرّحا
الی ضوء نار یشتوی القدّ اهلها و قد یكرم الأضیاف و القدّ یشتوی
فلمّا أتونا و اشتكینا الیهم بكوا و كلا الحیّین ممّا به بكی
بكی معوز من ان یلام و طارق یشدّ من الجوع الازار علی الحشا
[۷۵۸]
فارسلت عینی هل اری من سمینة تدارك فیها نیّ عامین و الصّری
فابصرتها كوماء ذات عریكة هجانا من للاتی تمتّعن بالصّوا
فأومأت ایماء خفیّا لحبتر و للّه عینا حبتر أیّما فتی
و قلت له الصق بأیبس ساقها فان یجبر العرقوب لا یرقأ النّسا
فیا عجبا من حبتر انّ حبترا مضی غیر منكوب و منصلة انتضا
كأنیّ و قد اشبعتهم من سنامها جلوت غطاء عن فؤادی فانجلا
فبتنا و باتت قدرنا ذات هزّة لنا قبل ما فیها شواء و مصطلا
فقلت لرّب النّاب خذها ثنیّة و ناب علیها مثل نابك فی الحیا «۱»
معاویه پسر عادیه فزاری دزدی بود كه برای شتر دزدی در زندان مدینه بود و چنین می سراید:
ایا والیی اهل المدینة رفّعا لنا غرفا فوق البیوت تروق
لكیما نری نارا یشبّ و قودها بحزم الرّحا ایدی هناك صدیق
تورّثها أمّ البنین لطارق عشیّ السّری بعد المنام طروق
یقول بریّ و هو مبد صبابة الا انّ اشراف البقاع یشوق
عسی من صدور العیس تنفخ فی البری طوالع من حبس و أنت طلیق «۲»
رحا نیز جایگاهی است به سجستان و بدان نسبت دارد محمد پسر احمد پسر ابراهیم سجستانی رحامی. او از بو بشر احمد پسر محمد مروزی و از حسن پسر نفیس پسر زهیر سگزی و جز آن دو روایت دارد.
رحاب [ر] از كارگزاری حوران است. كثیر چنین می سراید:
سیأتی امیر المؤمنین و دونه رحاب و انهار البضیع و جاسم
ثناءی تنمّیه علیّ و مدحتی سمام علی ركبانهنّ العمائم «۳»
رحاب [-] نام بخشی است از آذربایجان و دربند، و شامل بیشتر ارمنستان نیز می شود. «٤»
رحابطان «۵» [ر ب] جایگاهی در سرزمین هذیل است. از گفته «تأبط شرا» چنین آورده اند:
الا من مبلغ فتیان قومی بما لا قیت عند رحابطان
[۷۵۹]
فانیّ قد لقیت الغول تهوی بسهب كالصّحیفة صحصحان
فقلت لها كلانا نضودهر اخو سفر نخلیّ لی مكان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۰۹
فشدّت شدّة نحوی فأهوی لها كفی بمصقول یمانی
فأضربها بلادهش نخرّت صریعا للیدین و للجران
فقالت عد فقلت رویدا مكانك انّنی ثبت الجنان

فلم أنفكّ متّكيا لديها لأنظر مصبحا ما ذا اتانى
اذا عينان فى رأس قبيح كرأس الهرّ مشقوق اللّسان
و ساقا مخدج و سراة كلب و ثوب من عباء اوشنان «۱»

رحا البطريق [ر ح ل ب] در بغداد بر بلندى هاى بغداد است.

بو زكريا كه او را نمى شناسم چنين گفته است: من روزى به نزد بو العباس فضل پسر ربيع در آمدم. پس ديدم يعقوب پسر مهدى در سمت راست او و منصور پسر مهدى در سمت چپ او و يعقوب پسر ربيع در سمت راست يعقوب بن مهدى، و قاسم برادر او در سمت چپ منصور مهدى نشسته اند پس من سلام دادم و او با دست اشارت داد كه برگرد. عادت او بر اين بود كه هركس را كه مى خواست ناهار با او باشد به ناهار خورى بر مى گردانيد و به غلامى كه كنيت بو حيله داشت دستور مى داد تا او را به ناهار خورى ببرد تا هنگام ناهار برسد و او را بخواهد. او (بو زكريا) مى گويد من برنگشتم و بو حيله مرا به اتاق راهنمايى كرد و چون به درون شدم عيسى بن موسى دبير او را نشسته ديدم. پس با او نشستم تا هنگام ناهار رسيد.

پس مرا با دبيران كه چهار نفر بودند، احضار نمود. و ايشان: عيسى بن موسى پسر پيروز و عبد اللّه پسر بو نعيم كلبى و داوود پسر بسطام و محمد پسر مختار بودند. پس از پايان ناهار سينى هاى ميوه را آوردند كه يك سينى از آنها خرما بود پس فضل يك خرما را برداشته به يعقوب پسر مهدى داد و گفت اين از باغ پدر من است كه منصور به او بخشوده است.

يعقوب به او گفت خدا پدرت را بيامرزد من ديروز هنگامى كه بر صراط مى رفتم و از «رحا بطريق» گذشتم، از او ياد كردم كه در بهترين جا قرار دارد و همه خانه ها در پايين تر از آن ديده مى شود و بازار بالاى آنهاست و آب فروان و تند در آن روان است. پس او پرسيد: اين بطريق كه اين رحا بدو نسبت داده شده است كيست؟ آيا از موالى ما يا از كارمندان ما و يا بيگانه است؟ فضل پاسخ داد: [۷۶۰] در پايان داستان را برايت خواهم گفت. هنگامى كه خلافت به پدر تو مهدى رسيد يكى از بطريقها كه پادشاه روم به نزد ما فرستاده براى تهنيت گويى بيامد و ما او را به نزد مهدى برديم و معرفى كرديم. مهدى به ربيع گفت: به او بگو سخن گويد. ربيع به وسيله ترجمان به او رسانيد. بطريق گفت من از دين خود بيزارم و يك مسلمان حنيف هستم نه براى دينار و درم و نه هيچ انگيزه دنيايى بدينجا نيامده ام و جز شوق ديدار خليفه آرزويى نداشته ام. زيرا كه ما در كتابهاى آسمانى خود مى بينيم كه سومين خليفه از خاندان پيامبر اسلام جهان را كه پر از ظلم و جور شده است، از عدل و داد پر خواهد كرد. و از اين رو به شوق ديدار او آمده ام. ربيع به ترجمان دستور داد كه به بطريق بگويد از سخن تو خرسند شدم و به دل من نشست. زنده باشى و تا هر مدت كه بخواهى در اينجا بمان محترم خواهى بود.

كشور ما سرزمينى آباد است. و پس از آن هرگاه كه بخواهى مى توانى بروى. ربيع دستور داد خانه اى محترمانه در اختيار او نهادند. و او چند ماه بماند. روزى كه او به گردشگاه «براثا» مى رفت و گردش مى كرد بر تپه اى بر آمد تا به جاى «ارحاء» رسيد پس ساعتى به انديشه فرو رفت. پاسداران از او پرسيدند به چه مى انديشى. اگر خواستى دارى بگو انجام دهيم. او گفت در چيزى مى انديشم. شبانگاه به نزد ربيع رفته گفت اگر بتوانى پانصد هزار درم به من وام ده. گفت براى چه مى خواهى پاسخ داد مى خواهم براى امير المؤمنين مستقلى كه در سال پانصد هزار درم در آمد داشته باشد بسازم. ربيع گفت بسيار خوب. به روح خليفه گذشته و به جان خليفه زنده كه عمرش دراز باد اگر براى غلامت خواسته بودى نگرفته از اينجا بيرون نمى رفتى ولى چون مسأله بزرگ است بايد خليفه را از آن آگاه سازم و تو مى دانى كه راه چنين است. پس ربيع به نزد مهدى رفته او را آگاه كرد. مهدى گفت: پانصد هزار و پانصد هزار و هر چه خواست بى مشورت به او بده.

پس ربيع آن را به بطريق داد. و او «ارحاءى» را كه به «ارحاء بطريق» معروف است بساخت. مهدى دستور داد در آمد غله آن را به

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۱۳ باب راء و حاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۰۷

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۰

بطريق بدهند. و هر ساله چنين مى كردند تا به سال ۱۶۳ كه مهدى در گذشت. و دستور داد كه جزو مستقلات او ثبت شود. او مى گويد: نام اين بطريق «طارث» پسر ليث پسر عيزار پسر طريف پسر قوق پسر مروق است و مروق پادشاه زمان معاويه بوده

است. يك دبير از مردم بندنيجين در نكوهش مصر شعرى سروده است كه من آن را در واژه مصر [۷۶۱] ياد كرده ام:
يا طول شوقى و اتّصال صبابتى و دوام لوعة زفرتى و شهيقى
ذكر العراق فلم تزل اجنانه تهمى عليه بمائها لمدفوق
و نعيم دهرا اغفلت ايّامنا بالكرخ فى قصف و فى تفنيق
و بنهر عيسى او بشاطى دجلة او بالصّراة الى رحا البطريق
سقيا لتلك مغانيا و معارفا عمرت بغير البخل و التّضييق
ما كان أغناه و أبعد داره عن ارض مصر و نيلها الممحوق
لا تبعدنّ صريم عزمك بالمنى ما أنت بالتقييد بالمخفوق
فز بالرّجوع الى العراق و خلّها يمضى فريق بعد جمع فريق «۱»
رحا جابر [ر ب] جايگاهى در حابر است و ابو ندى چنين مى سرايد:
ذكرت ابنة السّعدىّ ذكرى و دونها رحا جابر و احتلّ اهلى الأداهما «۲»
رحابه [ر ب] با باى تك نقطه تپه هايى است در مدينه و مخلافى است در يمن. ريشه رحاب به معنى گشاده. قدر رحاب به معنى ديگ بزرگ است.
رحا عماره [ر ع ر] بخشى است در كوفه كه عماره پسر عقبه پسر بو محيط نسبت دارد.
رحا المثل [ر ح ل م] جايگاهى است. مالك پسر ريبب در قصيده معروفش «۳» آغاز آن را در واژه «شبيك» كه آورده اند چنين مى سرايد:
فياليت شعرى هل تغيّرت الرّحا رحا المثل او أمست بفلج كما هيا
اذا القوم حلّوها جميعا و أنزلوا بها بقرا حمّ العيون سواجيا
رعين و قد كاد الظّلام يجنّها يسفن الخزامى غضّة و الأقاحيا
و هل ترك العيس المراسيل بالضّحى تعاليها تعلو المتان القواقيا «٤»
و باقى مانده ابيات اين قصيده در بولان خواهد آمد.
رحايا [ر] ابن مقبل چنين مى سرايد:
رعت برحايا فى الخريف و عادة لها برحايا كلّ شعبان تخرف «٥»
[۷۶۲] ابن معلى ازدى گويد: رحايا جايگاهى است. او مى گويد: خالد اين واژه را بصورت «برحايا» ياد كرده و باء را جزو واژه آورده است نه بصورت حرف جرّ اضافى.
رحب [ر] جايگاهى است در سرزمين هذيل. ساعده پسر جويّه چنين مى سرايد:
فرحب فأعلام القروط فكافر فنخلة تلىّ طلحها فسدورها «٦»
و در گفته بو صخر هذلى چنين آمده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۱
و ما ذا ترجى بعد آل محرّق غفا منهم وادى رهاط الى رحب «۱»
با ضمه ضبط شده است.
رحبه «۲» [ر ب] با باى تك نقطه آبى است از آن بنى فرير در «اجا».
رحبه نيز ديهى است در كنار قادسيه در يك مرحلگى كوفه در سمت چپ راه حاجيان كه به مكه مى روند، و اكنون به سبب يورشهاى تازيان ويران شده است زيرا كه در كرانه بيابان است و پس از آن ساختمانى نيست. سكونى گويد: هر كس بخواهد از راه پايين مغيثه بيرون رود به چشمه هاى طفّ حجاز بر مى خورد كه نخستين آنها چشمه عين الرّحبه است كه در سه ميلى «قادسيه» است. سپس به چشمه «عين خفيّه». ريشه «رحب» [ر] در زبان عرب به معنى گشادگى است. و «رحب» [ر] به معنى گشاد است.
رحبه نيز ديهى نزديك صنعاء يمن و شش ميلى آن است و آن چند دره است كه در آنها طلح- گونه اى گياه، مى رويد. در آنجا بستانها و روستاها هست كه نامش در داستان عنسى آمده است.

رحبه نیز به گفته نصر بخشی میان مدینه و شام نزدیك به «وادی القرا» است.
صاحب بزرگوار خداوند او را نگاه دارد به من گفت در کنار «لجاة» از کارگزاری «صلخد» دیهی است که آن را «رحبه» [ر] نامند.
رحبة حامر [ر ب ت م] در واژه حامر یاد شد.
رحبة خالد [ر ب ت ل] در دمشق است. و به خالد پسر اسید پسر بو العیص پسر امیه پسر عبد شمس پسر عبد مناف اموی نسبت دارد.
این گفته حافظ ابن عساکر در تاریخ دمشق است.
رحبة خنیس [ر ب ت خ ن] بخشی در کوفه است که به خنیس پسر سعد برادر نعمان پسر سعد، نیای بو یوسف یعقوب پسر ابراهیم پسر حبیب پسر خنیس قاضی [۷٦۳] نسبت دارد. ریشه رحبه به معنی فضای میان دو خانه یا میان دو قبیله یا میان دو مسجد است. و آن را رحبه نیز گویند. و گویند رحبه اسم است و رحبه صفت است.
بلاد رحبه یعنی سرزمینی گسترده. و آن را «رحبه» تلفظ نمی کنند. ابن اعرابی گوید: رحبه هر زمین گسترده است. و جمع آن «رحب» باشد. و این وزن در ریشه افعال ناقص کمتر بکار می رود و در فعل سالم من نشنیده ام که وزن فعل بدین وزن جمع بسته شود. البته ابن اعرابی راستگوست و جز آنچه بشنود نمی گوید. این سخن بو منصور است.
رحبة دمشق «۳» [ر ب ت د م] نام دیهی از دمشق است. حافظ بو القاسم دمشقی گوید: ۱- محمد پسر یزید بو بکر رحبی «٤» از مردم دمشق است.
رحبه نیز دیهی در دمشق بود که ویران شده است. او از بوادریس و بو اشعث صنعانی و از عروه پسر رویم و از مغیث پسر سمّی و از بو خنیس اسدی و از عمر پسر ربیعه و از سعد پسر عبد العزیز و از عبد الرحمن بن ثابت پسر ثوبان و از هیثم پسر حمید و از محمد پسر مهاجر و از اسماعیل پسر عیّاش و از عبد الرحمن پسر سلیمان پسر بو الجون مولای پیامبر خدا صلعم و از ایوب پسر حیّان، روایت می کند.
۲- عمر پسر مرثد یا عمر پسر اسماء، بو اسماء رحبی «٥» از مردم دمشق است. او از ثوبان و از بو هریره و معاویه پسر بو سفیان و از شدّاد پسر اوس و از اوس پسر اوس ثقفی و از بو ثعلبه خشنی و از عمر بکالی روایت می کند. بو قلابه جرمی و بو الاشعث صنعانی و بو سلام اسود و ربیعه پسر یزید از وی روایت دارند.
۳- بو سلیمان پسر زبر گوید: بو اسماء رحبی از رحبه دمشق بود که دیهی است آباد در یك میلی دمشق و من آن را دیدم که آباد بود.
رحبة صنعاء [ر ب ت ص] که به نام بنیانگذارش رحبه پسر غوث پسر سعد پسر عوف پسر حمر یا به گفته کلبی: رحبه پسر زرعه پسر سبای
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۲
کوچك نامیده شده است. پیامبر صلعم در آمد آن را (رحبه) وقف باربران و کارگزان (شاید در جنگها) و پس از ایشان برای واماندگان نهاد.
و روایت شده است که پیامبر (ص) از بریدن گیاههای آنجا منع فرمود، مسلمانان کهن از این کار پرهیز می کردند ولی اندك اندك مردم به بریدن آنها عادت کردند. و آن در شش میلی صنعا است و شش دره می باشد که در آنها گیاه طلح می روید. باغ و روستاها نیز دارد که یاد آنها در داستان عنسی «۱» آمده است. [۷٦٤]
رحبة مالك «۲» [ر ب ل] پسر طوق، جایگاهی است به دوری هشت روز راه تا دمشق و پنج روز تا حلب و از آنجا تا بغداد صد فرسنگ و تا رقّه بیست و اند فرسنگ است. و آن در میان رقه و بغداد در کرانه فرات پایین تر از قرقیسیا است. بلاذری گوید: این جایگاه عمری دراز ندارد بلکه مالك بن طوق پسر عتاب تغلبی به روزگار خلافت مأمون آن را بساخت. صاحب زیج گوید: درازای جغرافیایی آن شصت درجه و یك چهارم درجه و پهنای جغرافیایی آن سی سه درجه است. ریشه این واژه را در واژه پیشین آورده ام و این افزون بر آن است.
نضر پسر شمیل گوید: «رحاب» به دره ها گویند و یکی آن رحبه باشد و آن به جایی پست گفته شود که به آب نزدیك باشد و پیرامون آن از آن بلندتر و مشرف بر آن باشد این گونه زمین برای روییدن گیاه آماده گی بیشتر دارد و بیشتر در ته دره ها و میان آنها است. و اگر در زمینهای بلندتر آب بخواهند باید گودبرداری بیشتر کنند و اگر زمین صاف باشد مردمان با کندن آن چنان

کنند. و اگر در ته دره باشد، برای مردم کندن آن لازم نیست. و آن را که در ته دره است «أقنه» به معنی گودال نامند که آب در آن گرد آید. اما نه بسیار ود و گستره این جایگاه یك پرتاب تیر می باشد. و مردم در گوشه ای از آن فرود می آیند. رحاب در شنزارها نباشد و همیشه در زمینهای پست و بلند یافت شود.

چنانکه گفتیم نسبت این رحاب به مالك بن طوق است و در سفر یکم از جزء دوّم تورات آمده است که «رحبه» را عمرود پسر کوش بنیان نهاد. بو شجاع عمر پسر بو الحسن محمد پسر بو محمد عبد الله بسطامی در نقلی که استاد من بو المظفر عبد الرّحیم پسر بو سعد عبد الکریم پسر بو بکر محمد پسر منصور سمعانی مروزی با سند بلند و دراز خود آن را به علی بن سعد کاتب رحبی می رساند چنین آورده است: رحبة از آن مالك پسر طوق است او گوید: از پدرم پرسیدم، چرا این شهر را رحبه مالك پسر طوق گویند و این مرد که بوده است؟ پدرم پاسخ داد: پسرك من زمانی هارون الرّشید در یك کشتی (حراقه یا شذا) بر آب فرات همراه ندیمان خود می گذشت و یکی از ایشان مالك بن طوق نام داشت، پس چون نزدیك دولابها رسیدند مالك بن طوق گفت ای امیر مؤمنان اگر در ساحل بیرون آییم تا از این قطعه رودخانه بگذریم بهتر است. هارون الرّشید گفت چنین بینم که از دولابها ترسیدی. مالك پاسخ داد خدا امیر مؤمنان را [۷۶۵] از هر بدی نگاه دارد اگر خواستید پیاده شوید و اگر رای دیگر دارید دستور از شماست. رشید گفت: اکنون که فال بد زدی پیاده شویم و کشتی را به کرانه آورده و پیاده شدند. پس چون کشتی به نزدیك دولابها رسید به گرداب افتاده و پس از چرخیدن واژگون گردید و هر چه در آن بود به آب ریخت. هارون در شگفت ماند و خدا را سجده سپاس گزارد. و دستور داد در همه جا مال بسیار به بی نوایان صدقه دادند. و به مالك گفت حق داری یك خواسته از من داشته باشی. مالك گفت یك تکه زمین در اینجا به من بدهید تا آن را شهرکی بسازم تا به من منسوب باشد. رشید گفت چنان کردم. و دستور داد که با مال و کارگر در ساختمان آن زمین به وی کمك کنند.

پس چون ساختمان آن به پایان رسید و مردم برای زیستن به آنجا آمدند صورتحساب فرستاده از او مالیات خواستند و او پشت گوش انداخته نامه را بی پاسخ گذارد تا فرستادگان نامه دوّم و سوّم را به او ابلاغ کردند و به هارون گفتند که او گردنکشی کرده و در دژ پناه گرفته است. هارون سپاهی بفرستاد و مدتی زد و خورد و جنگ ادامه داشت تا فرمانده هارون بر او پیروز شد. و او را با زنجیر بسته به زندان رشید آورده در آنجا ده روز بماند. و یك واژه سخن به زبان نیاورد و هر چه می خواست با اشاره دست و سر دستور می داد. پس چون ده روز گذشت هارون مجلسی بیاراست و او را از زندان به حضور امیر المؤمنین و وزیران و درباریان و امیران که نزد رشید ایستاده بودند بیاوردند. پس چون پیش روی امیر المؤمنین رسید زمین بوسید و ساعتی بایستاد و کلمه ای به زبان نیاورد. رشید دستور داد شمشیر و نطع آماده کردند. و دستور داد گردن او را بزنند. یحیی گفت وای به تو ای مالك چرا سخن نمی گویی؟ مالك گفت درود بر تو ای امیر مؤمنان و رحمت خدا و برکات او. سپاس خدای را که انسان را از گل لجنزار بیافرید. ای امیر مؤمنان! خداوند به وسیله تو شکست دین را جبران کرده و مسلمانان را از پراکندگی درآورده و آتش باطل را خاموش کرده و راه درست را به وسیله تو نشان داده. گاه زبان گنهکار را لال می کند و دل او را می شکند و گناه من بسیار بزرگ است. من برای کار خود دلیلی ندارم و جز بخشایش یا انتقام تو راهی نمانده است سپس این شعر بخواند:

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۱۶ باب راء و خاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۱۵

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۳

اری الموت بین السّیف و النّطع کامنا یلاحظنی من حیث ما أتلفّت

[۷۶۶]

و اکثر ظنی انّك الیوم قاتلي و ایّ امرء ممّا قضی الله یفلت

و ایّ امرء یدلی بعذر و حجّة و سیف المنایا بین عینیه مصلت

یعزّ علی الأوس بن تغلب موقف یهزّ عليّ السّیف فیه و أسکت

و ما بی خوف ان اموت و انّنی لأعلم انّ الموت شئ موقّت

و لکنّ خلفی صبیة قد ترکتهم و أکبادهم من خشیة تتفتّت

کأنی اراهم حین أنعی الیهم و قد خمشوا تلك الوجوه و صوّتوا

فإن عشت عاشوا خافضين بغبطة أذود الرّدىّ عنهم و ان متّ موّتوا

و كم قايل لا يبعد الله داره و آخر جذلان يسرّ و يشمت «۱»

او می گويد در اين هنگام رشيد خندان بگريست و گفت با همتی بلند در برابر من سكوت كردی و حكيمانه به سخن آمدی و من ترا به فرزندانت بخشودم. به خانه ات برگرد و كارهای خود را از سرگير. مالك گفت: فرمانبردار امير مؤمنان هستم و با خلعت و جايزه ای كه گرفته بود بازگشت.

گروهی از راويان بدانجا نسبت دارند مانند:

۱- بو علی حسن پسر قيس رحبی. «۲» او از عكرمه و از عطا روايت دارد. سليمان تميمی از وی روايت می كند.

۲- از متأخران: بو عبد الله محمد پسر علی پسر محمد پسر حسن رحبی «۳» فقيه شافعی معروف به ابن متفنّنه. او فقه را بر بو منصور پسر رزّاز بغدادی آموخت و در شهر خويش تدريس می كرد. و كتابهايی بنگاشت و در رحبه به سال ۵۷۷ در سن هشتاد سالگی درگذشت.

۳- پسر او بو الثناء محمود «٤» است كه به موصل آمد و در آنجا نيابت دادرسی از قاضی بو منصور مظفر پسر عبد القاهر پسر حسن پسر علی پسر قاسم شهرزوری بدو واگذار شد و مدتی بماند و سپس بركنار شده به رحبه بازگشت. او فقيهی دانشمند بود. در اين هنگام اسد الدين شير كوه ولايت رحبه را به يوسف پسر ملّاح حلبی و مردی ديگر از مردم دهات آنجا سپرده بود. يحيی پسر نقاش رحبی برای او چنين نوشت:

كم لك فی الرّحبة من لائم يا اسد الدّين و من لاح

دمّرتها من حيث دبّرتها برأی فلاح و ملاح «۵»

كه بدنبال آن چنين است: [۷٦۷]

يا اسد الدّين اغتنم اجرنا و خلّص الرّحبة من يوسف

تغزوا الی الكفر و تغزوبه الاسلام ما ذاك بهذا يفی «٦»

رحبة الهدّار [ر ب ة ل ه د د ا] در يمامه است. حفصی گويد: دو «أبك» نام دو كوه است هرگاه كسی بر تپه رحبه بالا رود آنجا را بيابانی هموار می بيند كه در پيرامون آن كوههايی به نام «زعزب» و «مردغه» و «ذات أسلام» و «نوطه» و «غيطله» ديده می شود. مخيّس پسر ارطاة چنين سروده است:

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥١٤

تبدّلت ذات أسلام فغيطله «۱»- «ذات اسلام» و «غيطله» تغيير كرده است. سپس به راه خود می روی تا از «رحبه» بيرون شده و به «عقير» درآيی.

رحبة يعقوب [ر ب ة ی] در بغداد است و به يعقوب پسر داود مولای سليك وزير مهدی پسر منصور نسبت دارد. شاعر درباره آن چنين می سرايد:

بنی أميّة هبّوا طال نومكم انّ الخليفة يعقوب بن داوود

ضاعت خلافتكم يا قوم فالتمسوا خليفة الله بين النّای و العود «۲»

رحبی [ر ح با] بر وزن شعبی نام جايگاهی است.

رحرحان [ر ر] با دو را و دو حای بی نقطه و نون پايانين. «شئ رحراح» به معنی چيز گسترده. زندگی رحراح يعنی فراخ، رحرحان نام كوهی است نزديك «عكاظ» در پشت عرفات كه گويند: از آن قبيله غطفان است. و دو روز از روزهای تاريخی عرب در آنجا رخ داده است و روز دوّم كه مشهورتر است. روز يورش بنی عامر پسر صعصعه پسر بنی تميم بود كه معبد پسر زراره برادر حاجب پسر زراره رييس بنی تميم اسير شد. انگيزه جنگ آن بود كه حارث پسر ظالم خالد پسر جعفر را بكشت و به بنی فزاره پسر عدس پناه برد. پس معبد پسر زراره به وی پناه داد و احوس پسر جعفر برای خونخواهی برادرش خالد به پا خاست. و اين دو گروه در رحرحان به جنگ برخاستند و بنی تميم شكست خورده گريختند. و عوف پسر عطيّه تميمی چنين سرود:

هلّا فوارس رحرحان هجرتهم عشرا تناوح فی سرارة وادی «۳»

يعنى اى لقيط پسر زاره چرا وقتى برادرت گريخت تو نگريختى؟ جرير در اينجا مى گويد:
أ تنسون يومى رحرحان كليهما و قد اشرع القوم الوشيج المؤمّرا
[۷٦۸]
تركتم بوادى رحرحان نساءكم و يوم الصّفا لا قيتم الشّعب أوعرا
سمعتم بنى مجد دعوا يال عامر فكنتم نعاما بالحزيز منفّرا
و أسلمتم لا بنى أسيدة حاجبا و لا قى لقيطا حتفه فتقطّرا
و اسلمت الفلحاء للقوم معبدا تجاذب محموسا من القدّ أسمرا «٤»

معبد در روز دوّم جنگ رحرحان بدست بنى عامر اسير شد و چون او را نخريدند در اسيرى بمرد. پس تازيان حاجب و قوم او را در اين كوتاهى سرزنش كردند.

رحيضه [ر ح ض] به وزن كوچك نماء نام آبى است در باختر ثهلان و آن كوهى است در ضريه و برخى آن را به فتح را و كسر حاى بى نقطه آورده اند.

رحضيّه [ر ض ى ى] با ضاد نقطه دار و ياى دو نقطه زير تشديددار بخشى در مدينه و ديهى از آن انصار و بنى سليم از نجديان است. در آنجا چاههايى با كشتزار بسيار و نخلستان در كنار يك ديه است كه حجر ناميده مى شود.

رحقان [ر] با قاف و نون پايانين. از اين ريشه در زبان تازى جز «رحيق» نيامده است كه به معنى شراب است. جايگاهى است كه پيامبر (ص) در جنگ بدر از آنجا بگذشت در بخش «نازيه».

رحوب [ر] با حاى بى نقطه و باى تك نقطه در پايان. ما گفتيم كه رحب به معنى گشاده است و وزن فعول از آن ريشه مى باشد و نام جايگاهى در جزيره است. و آبى از آن بنى جشم پسر بكر رهط اخطل دارد. جحّاف در جنگى بزرگ به قبيله اخطل يورش برد و اخطل را اسير كرد و چون عبا بر دوش داشت از او پرسيدند تو بنده هستى او پاسخ داد من بنده ام. پس او را رها كردند. و چون مى ترسيد كه او را بشناسند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۵
خود را در چاهى از چاههاى آنجا پنهان كرد. و آنجا بود تا ايشان از آنجا برفتند و او از مرگ نجات يافت. و پدرش غياث در آن روز كشته شد. جحّاف چنين مى سرايد:
مرّوا على صهيا بليل دامس رقد الدّثور و ليلهم لم يرقد
فصبحن عاجنة الرّحوب بغارة شعواء ترفل فى الحديد الموجد
فتركن حىّ بنى الفدوكس عصبة نفدوا و أىّ عدوّنا لم ينفدا «۱»

روز رحوب و روز بشر و روز مخاشن نام يك روز است. جحّاف بر بنى تغلب نيز [۷٦۹] يورش برده و جرير درباره آن چنين مى سرايد:
ترك الفوارس من سليم نسوة عجلا لهنّ من الرّحوب عويل
اذ ظلّ يحسب كلّ شخص فارسا و راى نعامة ظلّه فيحول «۲»

و روايت ديگرى نعامة ظلّه آمده است. يعنى نعامه سايه خود را ديد و مقصود از ظل شخص خود اوست كه از خودش جدا فرض كرده و از آن مى ترسيد.
رقصت بعاجته الرّحوب نساءكم رقص الرّئال و ما لهنّ ذيول
اين الاراقم اذ تجرّ نساءهم يوم الرّحوب محارب و سلول «۳»

رحيّات [ر ح ى يا] نام جايگاهى است كه در شعر امرؤ القيس چنين آمده است:
خرجنا نريغ الوحش بين ثعالة و بين رحيّات الى فجّ أخرب «٤»

رحيب [ر ح ى ى] كوچك نماى «رحيب» نام جايگاهى است از بخشهاى مدينه كه در شعر كثير چنين آمده است:
و ذكرت عزّة اذ تصاقب دارها برحيّب فأرابن فنخال «۵»

رحیل [ر ح] گویی کوچك نمای «رحل» باشد. نام منزلی یا جایگاهی میان بصره و نباج است. از آنجا تا شجی بیست و چهار میل راه است.
خوش آب و هوا با چاه های گود و فاصله بیست فرسنگ از بصره است.
شاعر گوید:
كأنّها بين الرّحيل و الشّجى ضاربة بخفّها و المنسج «٦»
رحیّه [ر ح ی ی] کوچك نمای «رحا» چاهی است در دره دوران نزدیك بجحفه.
باب راء و خاء و آنچه پس از آن هاست
رخّاء [ر خ خا] با الف کشیده پایانین جایگاهی است میان «اضاخ» و «سرّین» که پای چارپایان در خاك آن فرو می رود و خود دو جا به نام رخّاء است.
رخام [ر] ریشه آن در زبان تازی به معنی سنگ سپید، نام جایگاهی در کوهستان طیّ است و گفته شده است که نام جایگاهی است در آغاز حجاز. یعنی در مشرق آن که خورشید برآید. لبید چنین می سراید:
فتعلّقتها فردة فرخامها «۷»- «فرده» و «رخام» دل او را ربودند.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۱۹ باب راء و دال و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۱۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۶
رخّان [ر خ خا] با تشدید خای نقطه دار و الف و نون پایانین دیهی از مرو در شش فرسنگی [۷۷۰] دور از آن. بدانجا نسبت دارد بو عبد الله احمد پسر محمّد خطاب رخّانی. «۱» او از عبدان پسر محمد و همانند او روایت دارد.
رخّج «۲» [ر خ خ] هموزن رجّ با تشدید خای نقطه دار و پایان آن جیم معرب «رخو» نام خوره ای است با شهرستان آن از بخشهای کابل.
بو غانم معروف پسر محمد قصری شاعر متأخر از قصر «کنکور» چنین می سراید:
ورد البشير مبشّرا بحلوله بالرّخّج المصعود فى استقراره «۳»
به رخّج نسبت دارد فرج و فرزند او عمر پسر فرج که هر دو از بزرگان و دبیران روزگار مأمون تا روزگار متوکل بوده و همپایه وزیران و دیوانسالاران بزرگ بودند. عبد الصمد پسر معدّل در نکوهش عمر پسر فرج شعری سروده که از آن است:
امام الهدى ادرك و ادرك و ادرك و مر بدماء الرّخّجيّين تسفك
و لا تعد فيهم سنّة كان سنّها ابوك ابو الاملاك فى آل برمك «٤»»
و نیز او در خطاب به نجاح پسر سلمه چنین می سراید:
ابلغ نجاحا فتى الكتّاب مألكة تمضى به الرّيح اصدارا و ايرادا
لا يخرج المال عفوا من يدى عمر او تغمد السّيف فى فوديه اغمادا
الرّخّجيّون لا يوفون ما وعدوا و الرّخّجيّات لا يخلفن ميعادا. «٦»
رخّجیّه [ر خ ی ی] از ریشه واژه پیشین و نسبت بدان است. نام دیهی است در یك فرسنگی بغداد پس از دروازه «باب الازج».
رخّ «۷» [ر خ خ] با تشدید خ بخشی است در نیشابور و توده مردم آن را «ریخ» گویند. بو الحسن بیهقی گوید: از آنش رخ نامیدند که زمینش سخت و سرخ است و روستاییان زمینی را که چنان باشد رخ خوانند.
جایگاهی است در یك خوره که صد و شش دیه را در بر دارد و مرکز آن قصبه «بیشك» دارای بازاری زیبا است لیکن جامع و منبر ندارد. بدانجا نسبت دارد بو موسی هارون پسر عبدوس پسر عبد الصمد پسر حسّان رخی نیشابوری. «۸» او از یحیی پسر یحیی و از علی ابن مدینی و جز آن دو بر شنود بو حامد ابن الشرقی و جز وی از او روایت دارند. او به سال ۲۸۵ درگذشت.
رخش [ر] با خای نقطه دار و شین نقطه دار پایانین «خان رخش» در نیشابور است. بدان نسبت دارد بو بکر محمد پسر احمد پسر عمرویه بازرگان رخشی «۹». او در این خان (کاروانسرا) می زیست پس بدان نسبت یافت او از بو بکر خزیمه و از بو العباس سرّاج

بر شنود و بسال ۳۵۳ درگذشت.
رخشیوذ [ر ش] با خا و شین نقطه دار و یای دو نقطه زیر و ذال نقطه دار پایانین دیهی از ترمذ است.
رخمان [ر] با الف و نون پایانین نام جایگاهی در سرزمین هذیل است که «تابط شرا» در آنجا کشته شد پس مادرش گریان چنین سرود:
نعم الفتى غادرتم برخمان من ثابت بن جابر بن سفیان
يجدّل القرن و يروى النّدمان ذو مأقط يحمى وراء الاخوان «۱۰»
و آن بر وزن فعلان از ریشه رخم نام پرنده ای است یا از ریشه رخم است. عمرانی آن را با زای نقطه دار آورده است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۷
رخم [ر خ] «شعب رخم» در مکه میان «بشیر غیناء» و میان «قرن» معروف به رباب است.
رخم نیز زمینی است میان شام و نجد. رخم نام پرنده ای است رنگارنگ که قیافه نسر دارد این واژه اسم جنس است و یکی آن رخمة می باشد.
رخمه [ر م] نیز نزدیك آن رخمه است. بو زید گوید رخمه و رخمه و رخمه یك معنی دارد بو عبد الله پسر ابراهیم جمعی گوید رخمه و هزوم و ألبان نام سرزمینهایی است از آن بنی لحیان از قبیله هذیل.
رخمه [ر م] به گفته حازمی جایگاهی است در حجاز.
رخمه [رخ م] هموزن یك رخم. نام آبی است در تهامه. اصمعی گوید رخمه آبی است از آن بنی دئل در کوهی که آن را طفیل نامند. من دور نمی دانم که همان واژه پیشین باشد ولی من آن را چنین دیده ام. رخمه نیز دیهی از ذمار یمن است.
رخیم [ر] دره ای است با کشتزار و نخلستان و دیهایی که از آن جمله است «ذره».
رخیمه [ر م] آبی است از آن «بنی وعله» از قبیله «جرمیان» در کنار باختری یمامه که به کوهی دراز به نام رخیما پیوسته است. [۷۲۲]
رخیخ [ر خ] به وزن کوچك نما. گویا کوچك نمای رخ باشد به گفته ابن حمّاد نام گیاهی است. رخیخ نام جایگاهی است نزدیك «مکیمن» و «حبران» و «روحاء» و به نقل از نصر برخی آن را با دال و حاء و جیم آورده اند.
رخینون [ر] با یای دو نقطه زیر با دو نون واو در میان. نام دیهی در سه فرسنگی سمرقند است و الله الموفق للصواب.
باب راء و دال و آنچه پس از آن هاست
رداع [ر] به گفته نصر نام شهری است در یمن این شهر و وسات «۱» دو شهر ایرانی نشین مردم فارس در یمن بوده است.
رداع [ر] و ردع به معنی اندودن. گویند ردع من زعفران یا ردع من دم به معنی اندودن چیزی به زعفران یا خون. ردع نیز به معنی گردن و رداع جمع آن است مانند ربع و رباع. این واژه نام آبی است. بو عبیده گوید رداع دره ای است که به «ذات الرئال» می ریزد من (یاقوت) گویم پس رداع دره و ذات الرئال بیابان است. اعشی چنین می سراید:
فانّا قد اقمنا اذ فشلتم و انّا بالرّداع لمن أتانا
من النّعم التى نكراج ابلى تحشّ الارض شيما او هجانا «۲»
در کتاب کلبی رداع با غین نقطه دار آمده. نصر گوید: رداع [ر] آبی است از آن بنی اعرج پسر کعب پسر سعد و برخی آن را به کسر آورده اند.
عنتره عبسی چنین می سراید:
بركت على جنب الرّداع كانّما بركت على قصب أجشّ مهضّم «۳»
در این جایگاه عوف پسر احوص پسر جعفر پسر کلاب درگذشت و ابید چنین سرود:
و صاحب ملحوب فجعنا بموته و عند الرّداع بيت آخر كوثر «٤»
کوثر به معنی بزرگ است.
رداع [ر] ریشه آن به معنی بازداشتن از بیماری یا همه گونه بیماری تن چنانکه در این شعر است:
صفراء من بقر الجواء كانّما ترك الحياء بها رداع سقيم «۵»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۸
رداع نام یکی از مخلاف های یمن است که مخلاف خولان باشد و آن در میان «نجد حمیر» که کارگاههای رعین در آنجاست و میان «نجد مدحج» که «ردمان» و «قرن» در آنجاست. صلیحی یمنی در وصف جیل چنین می سراید:
حتّی اذا جزنا رداع ألاتها بلّ الجلال بماء رکض مرهج «۱»
[۷۷۳] دره نمل «۲» که در قرآن مجید یاد شده در این جا بوده است. برخی از مردم یمن آن را به کسر را می خوانند. از آنجاست احمد پسر عیسی خولانی «۳» که ارجوزه ای در حج به نام «رداعیه» سروده است.
رداعه [-] از همان ریشه پیشین نام آبی است.
ردّ [ر د د] جایگاهی است در شعر بشر:
فمن یك سائلا عن دار بشر فانّ له بجنب الرّدّبابا «۴»
ردعان [ر] دژی یا دیهی در یمن از کارگزاری مخلاف سنحان است.
ردفان [ر د] بر وزن فعلان از ریشه ردف و آن کسی است که پشت سر دیگری بر چارپا سوار شود. نام جایگاهی است.
ردفه [ر ف] با فای تك نقطه. می تواند از ریشه پیشین و یا ردف به معنی عجز (ته هر چیز) باشد.
ردمان [ر] بر وزن فعلان از «ردم» گویند: ردمت شئ و اردمه- چیزی را استوار کردم و بخشی از آن را روی بخشی دیگر نهادم یا خواهم نهاد.
نام جایگاهی در یمن است و در حدیث أملوك ردمان- پادشاهان ردمان یعنی فرماندهان آن. صلیحی یمنی در وصف جیل چنین می سراید:
فکأنّ قسطلها بردمان التی غبرت علی غیری دخان العرفج «۵»
مطرود پسر کعب خزاعی در ستایش بنی عبد مناف در شعری چنین می سراید:
أخلصهم عبد مناف فهم من لوم لام بمنجات
قبر بردمان و قبر بسل مان و قبر عند غزّات
و میّت مات قریبا من ا لحجون من شرق البنیّات «۶»
آن قبر که در ردمان است مطّلب پسر عبد مناف و آنکه به سلمان است نوفل پسر عبد مناف و آنکه در غره است هاشم پسر عبد مناف و آنکه نزدیك حجّون است پسر عبد شمس پسر عبد مناف است.
ردم [ر] معنای ریشه آن در واژه پیشین یاد شد. ردم بنی جمح در مکّه است. عثمان پسر عبد الرحمن گوید «ردم» که آن را ردم بنی جمح گویند در مکه از آن بنی قراد [۷۷۴] فهری است که شاعری از مردم مکه درباره آن گوید:
سأحبس عبرة و أفیض أخری اذا جاوزت ردم بنی قراد «۷»
سالم پسر عبد اللّه پسر عروه پسر زبیر می گوید جنگی میان بنی جمح پسر عمر و میان محارب پسر فهر رخ داده پس در ردم روبروی هم قرار گرفته به جنگی سخت پرداختند و بنی محارب با بنی جمح سخت ترین جنگ را انجام دادند سپس از یکدیگر جدا شدند.
و از آنش دم بنی جمح خوانند که در آن روز ویرانه ها روی هم انباشته شد.
قبیس پسر خطیم نیز چنین می سراید:
الا ابلغا ذا الخروجیّ و قومه رسالة حقّ لیس فیها مفنّدا
فانّا ترکناکم لدی الردم غدوة فریقین مقتولا به و مطرّدا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۲۲ باب راء و سین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۲۱
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۱۹
و صبّحکم منّا به کلّ فارس کریم الثّنا یحمی الذّمار لیحمدا «۱»
ردم نیز دیهی از آن بنی عامر پسر حارث عبقسی در بحرین است و جایی بزرگ می باشد. شاعر گوید:
کم غادرت بالرّدم یوم الردم من مالك او سوقة سیدمیّ «۲»
ردوف [ر] کوهستانی در هجر و یمامه.

رده [ر] با های ملفوظ. ردهه گودالی در سنگ که از آن آب برآورند. و جمع آن رده [ر] رداه [ر] است. خلیل گوید ردهه تپه مانندی است سنگزار. در جایی از سرزمین قیس است که بشر پسر بو حازم شاعر در آنجا به خاك شد. او هنگام جان کندن چنین می سرود:
فمن يك سائلا عن بيت بشر فانّ له بجنب الرّده بابا
ثوى فى مضجع لا بدّ منه كفى بالموت نأيا و اغتربا «۳»
ردینه [ر د ن] کوچك نمای «ردن» به معنی غزل- ریسنده. ابن حبیب در شرح این شعر نابغه:
أثيث نبته جعد ثراه به عوذ المطافل و المتالى
يكشفن الألاء مزيّنات بغاب ردينة السّحم الطوال «٤»
چنین می گوید که: ردینه نام جزیره ای است که کشتیها در آن لنگر اندازند. گویند ردینه نام زنی است و نیزه ردینه بدو منسوب است.
ردینه نیز گویند نام دیهی است که در آن نیزه های نیکو سازند و گویند سازنده آن مردی بود که نیزه های نیکو می ساخت شاعر می خواهد بگوید چوبهایی که از آن درخت کنده می شود و رنگ سیاه دارد «سحم» [۷۷۵] سحم در اینجا صفت است برای شاخه ها. بو زیاد گوید ردینه خوره ای است که در آن نیزه می سازند.
باب راء و ذال و آنچه پس از آن هاست
رذام [ر] و میم پایانین بر وزن فعال از ریشه رزم به معنی سیلان (روان شدن) چیزی و پر شدن آن. «جفتة رذوم» نام جایگاهی است در شعر قیس پسر حنّان جهنی.
افاخرة علىّ بنو سليم اذا حلّوا الشّربة او رذاما
و كنت مسوّدا فينا حميدا و قد لا تعدم الحناء ذاما «۵»
رذان [ر] بی تشدید و با نون پایانین نام دیهی در بخشهای نسا. بدانجا نسبت دارد بو جعفر محمد پسر احمد پسر بو جعفر عون رذانی نسوی.
او در نیشابور از حمید پسر زنجویه و همقطاران او برشنود. و در عراق از ابراهیم پسر سعید جوهری و از احمد پسر ابراهیم دورقی. یحیی پسر منصور قاضی و محمد پسر مخلّد دوری و ابن قانع طبرانی و گروهی دیگر از وی روایت کنند. او به سال ۳۱۳ درگذشت.
رذّ [ر ذ ذ] دیهی در ماسبذان نزدیك بندنیجین است. گور امیر المؤمنین مهدی پسر منصور در آنجاست. «٦» و الله موفق للصواب.
باب راء و زاء و آنچه پس از آن هاست
رزاباذ [ر] با الف و بای تك نقطه و ذال نقطه دار پایانین. نام کوهی است در مرو.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۰
رزام [ر] «حوض رزام» نام کوهی است در مرو شاهجان منسوب به رزام پسر بو رزام مطوعی رزامی. او به همراه عبد الله بن مبارك به جنگ رفت و چند سال پیش از ابن مبارك شهید شد.
رزبیط [ر] پس از زای نقطه دار. بای تك نقطه و یای دو نقطه زیر به گفته عمرانی نام شهری در مغرب است.
رزق [ر] با زای تك نقطه ساکن. ابن فرات آن را در تاریخ بصره از آن ساجی یاد کرده گوید شهر رزق یك انبار سلاح ایرانی در بصره بود، پیش از آنکه مسلمانان آنجا را نوسازی کنند.
رزجاه [ر] با جیم و الف کشیده پایانین از بخشهای بسطام در قومس است. [۷۷۶]
رزماباذ [ر] با میم پس از زیا نقطه دار بای تك نقطه و ذال نقطه دار پایانین. دیهی از اصفهان است. از آنجاست: محمد پسر عبد الله پسر احمد پسر علی راعی رزماباذی «۱». او به سال ۵۲۸ از حافظ اسماعیل املاء برشنود.
رزماز [ر] با زای پایانین نام دیهی از بخشهای صغد سمرقند، در میان اشتیخن و کشانیه در هفت فرسنگی سمرقند است. بدانجا نسبت دارد:
بو بکر محمد پسر جعفر پسر جابر پسر فرقان رزمازی «۲» صغدی دهقان. او از عبد الملك پسر محمد استرآبادی و جز وی برشنود. بو سعید ادریسی از وی روایت می کند. او به سال ۳۷۹ درگذشت.

رزمان [ر] با نون پایانین. عمرانی این واژه و واژه پیشین را یاد کرد و درباره دو می گوید: نام جایگاهی است در شش فرسنگی سمرقند.
رزم [ر] به گمان من از ریشه رازمت الابل یعنی شتران یکبار خارترش و یکبار شیرین چریدند.
راعی چنین می سراید:
کلی الحمض عام المقمحین و رازمی الی قابل ثمّ اغدری بعد قابل «۳»
این واژه نام جایگاهی در سرزمین مراد است. که روزی میان قبیله مراد و قبیله همدان و حارث پسر کعب در روزیکه جنگ «بدر» در آن رخ داده است، نبردی دیگر روی داده است. مالك پسر کعب پسر عامر شاعر جاهلی چنین می سراید:
کفینا غداة الرّزم همدان آتیا کفاه و قد ضاقت برزم دروعها «٤»
وادی الرّزم جایی است در سرزمین ارمنستان که آب بسیار دارد و نزدیك تپه فافان به دجله می ریزد و با آب این دره، آب دجله افزایش می یابد تا آنجا که در آن کشتی رانی توان کرد. سپس در جایی که ملك پاتریارك (بطریق) موشالیق است از ارمنستان بیرون می رود.
رودخانه ای که از بدلیس جدا می شود نیز به همین دره رزم می ریزد. و خود از بخش خلاط سرچشمه می گیرد.
رزه [ر ز] جایگاهی است نزدیك هرات. «رزه» در چند جای دیگر از کشور ایران نیز هست.
رزیق «۵» [ر] با یای دو نقطه زیر و قاف پایانین رودخانه ای است به مرو که گور بریده اسلمی از یاران پیامبر خدا (ص) در آنجاست. حازمی آن را با تقدیم زای نقطه دار بر را یاد کرده که درست نیست. زیرا من آنچه از مردم مرو شنیدم نوشته ام. سمعانی نیز در کتاب «نسب» با تقدیم رای بی نقطه یاد کرده است. و همچنین عمرانی نیز با تقدیم بی نقطه یاد می کند.
حازمی گوید «زریق» رودخانه ای است در مرو که بخشی بزرگ کنار آن است و خانه احمد بن حنبل در آنجا بوده و اکنون در بیرون آنجاست و ساختمانی ندارد. بدانجا نسبت دارد احمد پسر عیسی جمال (شتربان) مروزی رزیقی «٦» از بزرگان یاران ابن مبارك. او از گروهی از مردم مرو از فضل پسر موسی و از یحیی پسر واضح حدیث می آورد. ابن فقیه گوید «مرو رزیق» و «ماجان» دو رودخانه بزرگ و زیبا هستند که آبشخور بیشتر روستاهای آن دیارند. و از علی بن جهم چنین گواه می آورد:
جاوز النّهرین و النّهروانا أ جلولا یأمّ أم حلوانا
ما اظنّ النّوی تسوّغه القر ب و لم تمحض المطّی البطانا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۱
نشطت عقالها فهبّت هبوب ا لرّیح خرقاء تخبط البلدانا
أوردتنا حلوان ظهرا و قرمي سین لیلا و صبّحت همذانا
أنظرتنا اذا مررنا بمرو و وردنا الرزیق و الماجانا
ان نجیٔ دیار جهم و ادریس نخبر و نسأل الاخوانا «۱»
یزدگرد پسر شهریار پسر کسری پادشاه ایران در آسیابی در رزیق کشته شد.
بو نجید نافع پسر اسود تمیمی «۲» چنین می سراید:
و نحن قتلنا یزدجرد ببعجة من الرّعب اذ ولیّ الفرار و غارا
غداة لقیناهم بمرو نخالهم نمورا علی تلك الجبال و بارا
قتلناهم فی حربة طحنت بهم غداة الرّزیق اذ اراد حوارا
ضممنا علیهم جاء نبیهم بصادق من الطّعن ما دام النّهار نهارا
فو الله لولا الله لا شیٔ غیره لغادت علیهم بالرّزیق بوارا»
رزیق [ر ز] هموزن کوچك نمای رزق از دژهای یمن است. و الله اعلم.
باب راء و سین و آنچه پس از آن هاست
رستاق «٤» [ر] نام شهری در ایران در سرزمین کرمان که برخی آن را از بخشهای کرمان دانسته اند.
رستغفر [ر ت ف] با تای دو نقطه بالا و غین نقطه دار و فای تك نقطه و رای پایانین. دیهی از اشتیخن از صغد سمرقند.

رستغفن [ر ت ف] با تای دو نقطه بالا و غين نقطه دار و فای تك نقطه با نون پايانين نيز ديهی از سمرقند
رستقباذ «۵» [ر ت ق] در تاريخ «از رقيان» (گروهی از خارجيان). هنگامی که مسلم پسر عبيس از زندان مردم بصره رها شد برای اينکه با ايشان بجنگد نافع به سوی رستقباد که از سرزمين دستور است منتقل شد. پس نافع و ابن عبيس در آنجا کشته شدند.
رستماباذ [ر ت] با تای دو نقطه بالا زمينی است در قزوين که موسی «۶» پسر هادی آن را خريد. وقف هزينه های عمومی شهر قزوين و جنگاوران آن نمود.
رستمکويه [ر ت ی] دژی استوار در بخشهای قزوين در کوهستان طرم.
رستميّه «۷» [ر ت ی ی] نسبت به رستم. جايگاهی است در راه مکه. ميان «شقوق» و «بطان» در راه حاجيان کوفه. در آنجا آب انباری از آن ام جعفر و کاخی و مسجدی هست.
رستن «۸» [ر ت] با تای دو نقطه بالا و نون پايانين شهرکی باستانی بوده است در کرانه رودخانه «ميماس» و اين همان رودخانه است که امروز به نام «عاصی» خوانده می شود که از جلو شهر «حما» می گذرد. «رستن» ميان «حما» و «حمص» است در ميانه راه که آثار باستانی در آن تا امروز بر جا مانده، که نشان گذشته درخشان آن است. ولی امروز ويرانه است. و در بالای تپه ای مشرف بر رودخانه عاصی است. بدانجا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۲۵ باب راء و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۲٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۲
نسبت دارد بو عيسی حمزه پسر سليم عنبسی رستنی. «۱» او از عبد الرحمن پسر جبير پسر نفير حضرمی و چند تن ديگر از تابعان روايت دارد. عمر پسر حارث نيز از وی روايت می کند.
رسّ «۲» [ر س س] با تشديد سين بی نقطه ريشه آن به معنی چاه و کان. و نيز به معنی اصلاح کردن ميان گروه مردم است. بو منصور گويد: بو اسحاق گفته است رس يا واژه رس که در قرآن «۳» آمده است، نام چاهی است. روايت شده است که ساکان آن پيامبر خود را [۷۷۹] تکذيب کرده و او را در چاهی فروانداختند. او گويد: روايت است که رس نام ديهی در يمامه است که گويند روی تپه ای است. روايت شده است که رس، سرزمينی از آن طايفه ای از ثمود است. و هر چاه را رس گويند.
چنانکه شاعر گويد: «تنابيله يحفرون الرّساسا- کارگرانشان چاه می کنند.
ابن دريد گويد: رسّ و رسيس که کوچك نمای آن است نام دو دره در نجد هستند. دختر مالك پسر بدر در سوگ پدرش که بنی عبس او را به جای مالك بن زهير کشته بودند چنين می سرايد:
للّه عينا من رای قتل مالك عقيرة قوم ان جری فرسان
فليتهما لم يشربا قطّ شربة و ليتهما لم يرسلا لرهان
أحلّ به جنيدب أمس نذره فایّ قتيل کان فی غطفان
اذا سجعت بالرّقّتين حمامة او الرّسّ تبکي فارس الکتفان «٤»
زمخشری از علی نقل می کند که «رسّ» از دره های سمت قبله است. و جز او گفته اند: رسّ آبی از آن بنی منقذ پسر اعياء از بنی اسد است. زهير چنين می سرايد:
لمن طلل کالوحی عافت منازله عفا الرّسّ منه فالرّسيس فعاقله «۵»
و نيز گويد:
بکرن بکورا و استحرن بسحرة فهنّ لوادی الرّسّ کاليد للفم «٦»
اصمعی گويد «رس» و «رسيس»: رس از آن بنی اعياء، دار و دسته حماس و رسيس از آن بنی کامل است. ديگری در تفسير گفته قرآن «اصحاب الرس و قرونا بين ذلك کثيرا»- «گروه رسيان و سده های بسيار ايشان» چنين می گويد که: رس دره ای در آذربايجان است که مرز آذربايجان و فرارس می باشد. و نيز در روايت است که در اوان در کنار کرانه رس هزار شهر بود و خداوند پيامبری بسوی ايشان فرستاد که او را موسی نام بود غير از موسی بن عمران. او ايشان را بسوی خدا و ايمان به او خواند. ايشان تکذيب کرده، نپذيرفتند و از دستورات او سرپيچی کردند و او ايشان را نفرين کرد. و خداوند دو شهر «حارث» و «حويرث» از طايف حجاز را از جای خود برکنده و آن را بر سر قوم رس فرود آورد. و گويند مردم رس زير اين دو کوه قرار دارند.

سرچشمه رود رس از قاليقلاء است و بر ارّان مى گذرد و به ورثان و از آنجا به مجمع مى رسد و در اينجا با رودخانه كر در مى آميزد و ميان اين دو نقطه شهر بيلقان است. و «كر» و «رس» با هم جارى مى شوند و به درياى گرگان مى ريزند. و اين رود رس دره اى شگفت انگيز است، ماهى هاى گوناگون دارد و چنين مى پندارند كه [۷۸۰] در هر ماه يك گونه ماهى در اين رودخانه پديدار مى شود، كه پيش از آن نبوده است. يك گونه از ماهى هاى آن «شور ماهى» خوانده مى شود كه تنها در اين رودخانه يافت مى شود. و در هر سال به وقتى معين گونه اى از آنها پديد مى آيد.
مسعر پسر مهلهل، پس از آن كه «بذّ بابك» را ياد مى كند مى گويد در كنار آن نهر رس است. و در آنجا انارى شگفت انگيز است كه مانند آن را در شهرى ديگر نديدم و انجيرى دارند شگفت انگيز. مويز آنجا را نيز در تنورها خشك مى كنند زيرا كه در آنجا از بسيارى بخار آب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۳
آفتاب نمى تابد و هيچ گاه آسمان ديده نمى شود. رودخانه رس به بيابان «بلاسجان» مى آيد و به كرانه دريا مى رسد و در ازاى آن از «برزند» تا «برذعه» و از آنجا تا «ورثان» و «بيلقان» و در اين بيابان پنج هزار ديهى مى باشد كه بيشتر آن اكنون ويران شده و جز ديوارها و ساختمان ها چيزى بر جاى نمانده است؛ كه خاك آن براى ساختمان نيكو و ديرپا مى باشد. گويند اين ديه ها از آن «اصحاب الرس» است كه در قرآن «۱» ذكر شده است. گويند ايشان از ياران جالوت بودند كه داوود و سليمان (ع) ايشان را هنگامى كه از پرداخت خراج خوددارى كردند، كشتند. و جالوت در شهر اروميه كشته شد.
رسكن [ر ك] شهرى است در تخارستان كه احنف به سال سى و دو آن را با زور بگشود.
رسيس [ر س] كوچك نماى رس، دره اى است در نجد كه به گفته ابن دريد از آن بنى كاهل از بنى اسد در نزديكى «رس» مى باشد و از گفته قتال كلابى كه در زير مى آيد چنين بر مى آيد كه اين جايگاه نزديك مدينه است.
نظرت و قد جلىّ الدّجى طاسم الصّوى بسلع و قرن الشمس لم يترجل
الى ظعن بى الرّسيس فعاقل عوامد للشّيقين او بطن خنثل
الا حبّذا تلك البلاد و اهلها لو انّ غدا لى بالمدينة يجلى «۲»
و نيز حطيئه چنين مى سرايد:
كانىّ كسوت الرحل حوبا رباعيا شنونا تربّته الرسيس فعاقل «۳»
رسيع [ر] با ياى دو نقطه زير و عين بى نقطه پايانى. ريشه آن به معنى دوال چهارپايان است كه اگر پاره شود آن را به ديگرش تبديل كنند.
چنان كه جلد كتاب را تبديل نمايند.
در شعرى چنين آمده است:
و عاد الرسيع نهية للحمايل
- حمايل كهنه را تبديل به نو كرده است.
گويند «انكبّت سيوفهم»- شمشيرهايشان واژگون گرديد، پايين آن به بالا شد. اين واژه نام آبى است از آبهاى تازيان. ابن دريد گويد نام جايگاهى است. [۷۸۱]
باب را و شين و آنچه پس از آن هاست
رشاء [ر] بر وزن رشاء به معنى گرداگرد لبه چاه. نام جايگاهى است.
رشاء [ر] با الف كشيده پايانى. ابن خالويه در گزارش قصوره گويد رشا جمع رشوه است و رشاء با الف كشيده نام جايگاهى است. اين گونه اشتقاق ناجور است و من آن را جز در شعر زير از عوف پسر عطيه نديده ام:
يقود الجياد بأرسانها يضعن ببطن الرّشاء المهارا «٤»
در كتاب نصر آمده است كه رشاء نام آبى است در كنار كوهى سياه از آن بنى نمير.
رشابات بنى جعفر [ر ت ب ج ف] نام جايگاهى است كه تازيان را در آنجا جنگى رخ داده است. پس روزى تاريخى از نظر ايشان است.

رشاطه [ر ط] گمان می کنم نام شهری در عدوه باشد. ابن بشکوال گوید: از آنجاست عبد الله پسر علی پسر عبد الله پسر خلف پسر احمد پسر عمر لخمی معروف به رشاطی «۵» از مردم «مریه» با کنیه بو محمد. این گفته دو ابو علی است: عشانی و صدفی. او توجه ای کامل به
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲٤
حدیث و رجال و تاریخ داشت و کتابی نیکو به نام «اقتباس الانوار من التماس الازهار» نگاشته است. زادروز او جمادی دوم سال ٤٦٦ و مرگ او به سال ۵٤۰ است.
رشتان «۱» [ر] پس از شین نقطه دار تای دو نقطه بالا و الف و نون پایانی است. نام دیهی از مرغینان است. مرغینان خود دیهی از فرغانه در فرارود است. بدان جا نسبت دارد رشتانی شیخ الاسلام خوارزم.
رشید «۲» [ر] هم وزن رشید به معنی یافته ضد غوی به معنی گمراه. نام شهرکی است در کرانه دریا و رود نیل نزدیك اسکندریه. گروهی از محدثان از آنجا برخاستند مانند:
۱- عبد الوارث پسر ابراهیم پسر فرّاس رشیدی «۳» مرادی دادرس شهر «رشید»
۲- یحیی پسر جابر پسر مالك رشیدی «٤» قاری (نسبت به قاره) او نیز دادرس شهر رشید بود.
۳- سعید پسر سابق ازرق رشیدی «۵» او مولای عبید الله پسر حبحاب مولای بنی سلول بود و کنیه بو عثمان داشت.
او از عبد الله پسر لهیعه برشنود. بو اسماعیل ترمذی و محمد پسر زیدان پسر کوفی ساکن مصر و دیگران از وی روایت می کردند.
٤- محمد پسر فرج پسر یعقوب [۷۸۲] بو بکر رشیدی «٦» معروف به ابن اطروش. وی از بو محمد پسر بو نصر در دمشق و از بو حفص عمر پسر احمد پسر عثمان بزاز و از بو علی حسن پسر شهاب عکبری در عکبرا بر شنوده است. او کتاب های بسیار نگاشت و در شهر «معره» و «کفر طاب» بسال ٤۱۷ حدیث می گفت. بو سعد عبد الغالب قاضی و بو حمزه عبد القاهر قاضی که دو فرزند عبد اله پسر محسن پسر بو حصین که تنوخی و معرّی بودند از وی روایت می کند.
۵- فرزند او محمد پسر سعید [رشیدی] «۷»
٦- و ابراهیم پسر سلیمان پسر داوود رشیدی «۸» معروف به برلسی و «برلس» نام شهری است در مقابل «رشید».
رشین [ر ش] با شین نقطه دار و یای دو نقطه زیر و نون پایانی نام دیهی از گرگان.
باب راء و صاد و آنچه پس از آن هاست
رصّاغ [ر] با غین نقطه دار پایانی و برخی آغاز آن را سین بی نقطه آورده اند. نیز نام جایگاهی است و ریشه آن نو ساخته است و اشتقاقی جز رصغ به معنی رسغ ندارد. و الله اعلم.
رصاف [ر] با فای پایانی نام جایگاهی است. واژه رصاف جمع رصفه، به معنی سنگ هایی که روی هم چیده شده است. رصاف نیز جمع رصفه است و آن بخشی از زه کمان «۹» است که بن تیر را در آن جا داده، و با کشیدن آن در بازگشت با فشار تیر را به جلو پرتاب می کند.
رصافه «۱۰» [ر] معنی آن مشهور است. اگر ریشه آن از رصف به معنی چیدن چیزی بر چیز دیگر مانند آجرهای ساختمان نباشد، ریشه دیگری برای آن نمی شناسم. اخنس پسر شهاب چنین می سراید:
و بهراء حی قد علمنا مکانهم لهم شرك حول الرصافة لاحب «۱۱»
نقطه جغرافیایی این جایگاه را نمی دانم.
رصافة ابی العباس [ر ف ت ا بل ا ب با] عمر پسر شبه از استادان خود نقل می کند که چون بو العباس خانه خود را در شهر انبار که رصافه
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۲۸ باب راء و صاد و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۲٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۵
بو العباس نامیده می شد، می ساخت به عبد الله پسر حسن پسر حسن پسر علی بن ابي طالب گفت: بیا و تماشا کن. پس چون او بدان جا آمد و آن را بدید این شهر را به مثل آورد:
الم ترحوشبا امسی یبنّی بناء نفعه لبنی نفیله

يؤمل ان يعمّر عمر نوح و امر الله يطرق كل ليله «۱»
[۷۸۳] رصافه بصرة: [ر ف ى ب ر] شهرى كوچك است و بدان نسبت دارد:
۱- بو عبد الله محمد پسر عبد الله پسر احمد رصافى. «۲» او از محمد پسر عبد العزيز دراوردى روايت مى كند. بو بكر احمد پسر محمد پسر عبدوس نسوى از وى روايت دارد.
۲- بو القاسم حسن پسر على پسر ابراهيم مقرى رصافى. «۳» او از ابراهيم پسر حجاج پسر هارون موصلى كاتب روايت دارد كه در موصل از وى برشنوده بود.
رصافه بغداد: «٤» [ر ف ى ب] در كرانه خاورى است. هنگامى كه منصور شهر خود را در كرانه باخترى ساخت و به پايان رسانيد به فرزند خود مهدى دستور داد كه در كرانه خاورى اردوگاه خود را بر پا كند و خانه هايى كنار آن بسازد. پس مردم نيز بدان پيوسته، پيرامون آن را ساختند تا به اندازه شهر منصور شد و مهدى مسجد جامعى نيز كه بزرگتر و زيباتر از جامع منصور بود، بساخت. اين شهرك اكنون ويران شده و جز جامع آن و پهلوى آن گورگاه خليفگان عباسى چيزى باقى نمانده است و اينها موقوفات و فراشان و خدمتگزاران دارند. كه اگر آنها نبود، اينها نيز ويران مى شد و به آن پيوسته است محله پيشوا بو حنيفه كه گور او در همين جاست. در اين جا بخشى و بازارچه اى هست و در كنار آن «دار الروم» بوده كه اكنون به جز اين، چيزى از آنها باقى نمانده است.
على بن جهم شاعر درباره رصافه چنين مى سرايد:
عيون المها بين الرصافه و الجسر جلبن الهوى من حيث ادرى و لا ادرى»
مهدى ساختمان رصافه و جامع آن را به سال ۱۵۹ پايان داد. و اين در سال دوم خلافت او بود. گروهى از مردم اين رصافه حديث گو بودند مانند:
۱- يوسف پسر زياد رصافى مخزونى «٦» و
۲- محمد پسر بكّار پسر ريّان بو عبد اله رصافى مولاى بنى هاشم «۷» و
۳- جعفر پسر محمد پسر على بو الحسن سمسار رصافى «۸»
٤- بو اسحاق ابراهيم پسر محمد پسر عبد الله پسر روّاس رصافى بزاز «۹».
در رصافه بغداد گور گروهى از خليفگان عباسى است كه بارگاهى بزرگ و ساختمانى مهيب و شگفت آور بر آن است. كه هرگاه كسى آن را ببيند به خشوع مى آيد و موقوفات فراوان و خدمتگزاران و حقوق بگيران بسيار براى دفتر دارى دارد. از خليفگان گور راهنى پسر مقتدر در گنبدى جداگانه در بيرون باره رصافه مى باشد. گور مستكفى و مطيع و طايع و قادر [۷۸٤] و قائم و مقتدى و مستظهر و مقتفى و مستنجد در اين گورستان است. اما مستضى در گورستانى جداگانه در بيرون محله قصر عيسى در كرانه باخترى بغداد دفن شده است. و گور معتضد و مكتفى و قاهر ساختمانهايى در خانه طاهر بن حسين دارد كه متّقى نيز با ايشان است. شاعر درباره رصافه بغداد چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥۲٦
ارى الحبّ يبلى العاشقين و لا يبلى و نار الهوى فى حبّة القلب ما تطفى
تهيّجنى الذّكرى فأبكى صبابة و ايّ محبّ لا تهيّجه الذّكرى
اقول و قد اسبكت دمعى و طالما شكوت الهوى منى فلم تنفع الشّكوى
ايا حائطا قصر الرّصافة خلّيا لعينى عساها ان ترى وجه من تهوى «۱»
رصافه حجاز [ر ف ى ح] اميّه پسر بو عايذ چنين مى سرايد:
يؤمّ بها و انتجت للنّجاء عين الرّصافة ذات النّجال «۲»
در تفسير اين شعر گفته اند: عين الرّصافه جايگاهى است با زمين آب خيز. جمحى گويد: «عين الرّصافه» و «نجال» آبهايى است اندك و يكى آن نجل است.
رصافه شام «۳» [ر ف ى] رصافه نام جايگاههاى بسيار است مانند: رصافه هشام «٤» پسر عبد الملك در باختر رقه با فاصله چهار فرسنگ به طرف بيابان كه هشام آن را به روزگارى كه هشام دچار طاعون شده بود بساخت كه به گفته برخى تابستان را به آنجا مى رفت. در تاريخ پادشاهان غسّان چنين ديدم كه نعمان پسر حارث پسر ايهم پادشاه غسّانى آب انبارهاى رصّافه را

نوسازی کرد و آب انبارهایی بزرگتر بساخت و نشان می دهد که این پیشامد مدتها نه کوتاه پیش از اسلام بوده است و شاید هشام باشد که باروهای آن را بساخت و ساختمانی برای زیستن در آنجا بنا کرد. احمد بن یحیی گوید: رصافه شام را هشام پسر عبد الملك بنیان نهاد. و در زیتونه آنجا می زیست.
اصمعی گوید: «زوراء» رصافه هشام است. و دیری شگفت انگیز دارد. لیکن نه بارو دارد و نه رودخانه و چشمه ای در آنجا هست. و ایشان از آب انبارهایی که در درون بارو دارند می نوشند و گاهی در میان تابستان آب انبارها به ته می رسد. ثروتمندان ایشان بردگان و چارپایان بسیار دارند که همه روزه بعد از ظهر به رود فرات می روند و شبانه آب را بدانجا می رسانند، که سه یا چهار فرسنگ می روند [۷۸۵] و همینقدر راه بر می گردند. ایشان چاه هایی دارند که با بند صد و بیست زراعی یا بیشتر از آن آب می کشند و با این گودی شور و بدمزه نیز هست. و این در میان بیابان است. بنی خفاجه بر آن پاسدارانی نهاده اند. که با دیگران به تحقیر رفتار می کنند. باری، اگر وطن دوستی نبود اینها ویران و نابود می گردید ولی اکنون گروهی ثروتمند در آنجا هستند یا با شهرهای دیگر تجارت می کنند و یا با قبایل عرب اطراف خود.
این جایگاه یك بازارچه، با ده و اندی دکان دارد و پیشه ورانش در کیسه بافی ماهرند. هر مرد ایشان چه بی نوا و چه ثروتمند دوك دارد و می ریسد و زنانشان بافنده هستند و این رصافه است که فرزدق درباره آن چنین می سراید:
إلام تنفّسين و انت تحتي و خير النّاس كلّهم امامي
متى تردي الرّصافة تستريحي من الأنساع و الجلب الدوامي «۵»
و چون فرزدق این دو بیت را سرود گفت: ابن المراغه «۶» چنین پاسخ خواهد داد:
تلفّت انّها تحت ابن قين «۷» حليف الكير و الفاس الكهام
متى تأتي الرّصافة تخر فيها نكريك في المواسم كلّ عام «۸»
پیش بینی فرزدق درست در آمد پاسخی که جریر داده است بی کم و کاست همان است که فرزدق پیش بینی کرده بود. داستان را ابن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۷
بطلان پزشك در نامه ای که برای هلال پسر محسن [صابی] فرستاده نوشته گوید: میان رصافه و رحبه چهارده روز راه است. و قصر الرّصافه دژی است در پایین دار الخلافه بغداد که با سنگ ساخته شده و در آن بیعه (کنیسه) ای بزرگ هست که همچون یك نگین زرّین در این جایگاه دیده می شود و آن را قسطنطین (کنستاتین) پسر هیلانه ساخته است. شهر رصافه را هشام پسر عبد الملك نوسازی کرد و در آن بزیست و همیشه از پشه کرانه فرات بدانجا پناه می برد. در زیر این بیعه آب انبار زیر زمینی مانند ساختمان خود کنیسه هست که با ستونهای سنگین و روپوش مرمرین ساخته شده و از آب باران پر می شود. ساکنان این دژ امروزه همان بیابان گردها هستند و بیشتر نصارایند. و با حقوق راهداری که از کاروانها می گیرند و آوردن کالاهای تجارتی زندگی می کنند. و صعالیك (صالوك) های ایشان با دزدان همکاری می کنند. این کاخ در میان بیابانی هموار است. که چشم آدمی در آنجا جز افق نمی بیند. ما از آنجا در چهار مرحله به حلب رسیدیم. ابن بطلان «۱» این رساله را به سال ۴۴۰ نوشته است. از محدثان رصافة الشام یکی ابو [۷۸۶] سلیمان محمد پسر مسلم پسر شهاب زهری «۲» است. بو منیع عبد اللّه پسر بو زیاد رصافی از مردم همین شهر از او روایت می کند. حجاج دانشمندترین مردم در اسب شناسی و گیاه شناسی بود که سرتاپای اسب را می شناخت. هلال پسر بو العلاء رقی و جز او و از وی روایت دارند. او راستگو و درستکار بود. حدیثهای او در صحیح آمده است. او به سال ۲۲۱ درگذشت این گفته ابن حبّاب است. محمد پسر ولید گوید: من همراه زهری ده سال در رصافه می زیستم مدرك پسر حصین اسدی که به شام آمده بود و از عمو زادگان او بود و به «ابن ماهی» معروف بود هنگامی که با دشنه چند زخم خورد، چنین سرود:
عليك ابن ماهي ليت عينك لم ترم بلادي و ان لم يرع الّا درينها
و يا ذكرة و النّفس خايفة الرّدى مخاطرة و العين يهمي معينها
ذكرت و ابواب الرّصافة بينها و بيني و جعديّاتها و قرينها
و صفين و النّهي الهنئ و لجّة من البحر موقوف عليها سفينها

بدابية للحفر فيها عجاجة و للموت أخرى لا يبلّ طعينها «۳»
نيز جرير گويد:
طرقت جعادة بالرّصافة أرحلا من رامتين لشطّ ذاك مزارا
و اذا نزلت من البلاد بمنزل وقى النّحوس و أسقى الأمطارا «٤»
رصافه قرطبة [ر ف ى ق ط ب] شهری است كه آن را عبد الرحمن پسر معاويه پسر هشام پسر عبد الملك پسر مروان بنيان نهاد و او نخستين كسی از بنی اميه است كه بر اندلس چيره شد. پس از آنكه اندلسيان كهن نابود شدند. پس وی شهر را بازسازی كرده رصافه ناميد. پس چون در آنجا يك تك نخل بديد اين شعر بسرود:
تبدّت لنا وسط الرّصافة نخلة تناءت بأرض الغرب عن بلد النّخل
فقلت شبيهی بالتغرّب و النّوى و طول التناء عن بنی و عن اهلی
نشأت بأرض انت فيها غريبة فمثلك فی الأقصاء و المنتأى مثلی «٥»
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٥٣٢ باب راء و عين و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٣١
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٥٢٨
سقتك غوادی المزن من صوبها الذي يسحّ و يستمری السماكين بالوبل «١»
ابن فرضی اين شعرها را به عبد الملك پسر بشر پسر عبد الملك پسر مروان [٧٨٧] نسبت داده است. و اين هنگامی بود كه به روزگار عبد الملك بن مروان به اندلس آمده بود. بو الوليد ابن زيدون درباره رصافه قرطبه چنين می سرايد:
على المنعت السّعدیّ منّی تحيّة زكت و على وادی العقيق سلام
و لا زال نور فی الرّضافة ضاحك بأرجائها تبكی عليه غمام
معاهد لهو لم تزل فی ظلالها تدور علينا للسّرور مدام
زمان رياض العيش خضر نواعم ترفّ و أمواه النعيم حمام
تذكّرت ايّامی بها فتبادرت دموعی كما خان الفريد نظام
و من أجلها أدعو لقرطبة المنی بسقی ضعيف الطّلّ و هو رهام
محلّ نعمنا بالتصابی خلاله فأسعدنا و الحادثات نيام «٢»
گروهی از دانشمندان به رصافه نسبت داده شده اند مانند:
١- يوسف پسر مسعود رصافی «٣»
٢- بو عبد الله محمد پسر عبد الملك پسر ضيفون رصافی. «٤» اين دو را حميدی «٥» ياد كرده است. بو عامر عبدری محمد پسر سعدون گويد: بو عبد الله حميدی رصافی از رصافه قرطبه بود. پس او حميدی را به رصافه نسبت داده است. مخلص پسر ابراهيم رعينی غرناطی اندلسی كه درستی سخن او با خداست، و به سال ٦٢٢ در حلب درگذشت از گفته بو عبد الله محمد رضاء رصافی شاعر همين رصافه قرطبه چنين می سرايد:
سلی خميلتك الرّيّا بآية ما كانت ترفّ بها ريحانة الادب
عن فتية نزلوا اعلى أسرّتها عفت محاسنهم الا من الكتب
محافظين على العليا و ربّتما هزّوا السّجايا قليلا بابنة العنب
حتى اذا ما قضوا من كأسها و طرا و ضاحكوها الى حدّ من الطّرب
راحوا رواحا و قد زيدت عما يمهم حملا و دارت على أبهی من الشّهب
لا يظهر السكر حالا من ذوائبهم الّا التفات الصّبا فی ألسن العذب «٦»
رصافه كوفة «٧» [ر ف ى ف] امير المؤمنين منصور آن را بنيان نهاد و حسين پسر سری [٧٨٨] كوفی آن را ياد كرده گويد:
و لقد نظرت الى الرّصافة فالثنيّة فالخورنق جرّ البلى أذياله فيها فأدرسها و أخلق «٨»
رصافه نيشابور «٩» [ر ف ى ن] عبيد الله پسر احمد پسر بو طاهر در تاريخ «١٠» خود از عبد العزيز پسر سليمان آرد كه چون من زاده شدم پدرم

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۲۹
به عبد اللّه پسر احمد پسر طاهر خبر زاده شدن مرا نوشت و از وی نامگذاری برای من خواست تا امیر نامی برای من بگزیند. امیر در پاسخ نوشت من او را عبد العزیز نامیدم و رصافه را به اقطاع او نهادم که روستایی در نیشابور است. این امضاء نزد پدرم مانده بود و خبر آن را به سال ۲۹۶ برای من یاد کرد.
رصافة واسط «۱» [ر ف ت س] دیهی در عراق از کارگزاری واسط و ده فرسنگ از آن دور است. بدانجا نسبت دارد حسن پسر عبد المجید رصافی. «۲» او از شعیب پسر محمد کوفی بر شنود. عبد الملك پسر محمد پسر عثمان حافظ واسطی از وی روایت می کند. رصافی آن را رصافة واسط خوانده است. بو طاهر عبد العزیز پسر حامد معروف به سندوك شاعر عاشق زنی در رصافه واسط بود و برایش چنین می سرود:
یقرّ بعینی ان تفازلنی الصّبا اذا مسّ جدران الرّصافة لینها
و ان یبسم البرق الّذی من بلادها علی کبد ابکی الظّلام ابینها
أهیم بها و اللّیل معتکر الدّجا و أهدی و بنت الصّبح باد حنینها
و لی کبد حرّی علیك شجیّة لجوج اذا رام الفکاك رهینها
اذا غرّنی السّلوان منها و غرّنی هواها جری من مقلتی ما یشینها «۳»
رصّد [ر ص ص] نام دیهی در مخلاف «بعدان» در یمن.
رصفة [ر ف] نام خوره ای در کرانه دریا در افریقیه. در انموذج از خط حسن پسر رشیق چنین ضبط کرده و خدوج در آنجاست. او می گوید خدوج لقب اوست و نامش خدیجه دخت احمد پسر کلثوم معافری است که شاعری زبر دست است.
رصیعیّه [ر ص ع ی ی] هموزن کوچك نما. نسبت به چاهی است در میان حاجب و معدن نقره در راه حاجیان [۷۸۹].
باب راء و ضاد و آنچه پس از آن هاست
رضآء [ر] گاه با الف کشیده و گاه الف کوتاه آمده است. نام بتی و خانه ای است از آن بنی ربیعه پسر کعب پسر سعد پسر زید مناة پسر تمیم.
مستوغر پسر ربیعه پسر کعب پسر سعد پسر زید پسر مناة پسر تمیم که همان «عمّر» است، و در اسلام بدانجا فرستاده شده بود و آن را ویران کرده بود چنین می سراید:
و لقد شددت علی رضاء شدّة فترکتها قفرا بقاع أسحما
و اعان عبد اللّه فی مکروهها و بمثل عبد اللّه اعشی محرما «۴»
مستوغر را از آن بدین نام خوانند که می گوید:
ینشّ الماء فی الرّبلات منه نشیش الرّضف فی اللّبن الوغیر «۵»
«و غیر» به معنی گرم است.
رضاب [ر] خالد شش بار به روزگار بو بکر (ر ض) بر مردم بشر بتاخت و از بشر به سوی رضاب رفت و این جایگاهی است در رصافه پیش از آنکه هشام رصافه را در آنجا بسازد. پس همه بنی تغلب که در آنجا می زیستند گریختند و خطری از جانب ایشان باقی نماند. پس چنین سرود:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۰
طلبنا بالرّضاب بنی زهیر و بالأکاف اکاف الجبال
فلم یزل الرّضاب لهم مقاما و لم یونسهم عند الرّمال
فان نثقف أسنّتنا زهیرا یکفّ شریدهم اخری اللّیال «۱»
رضام «۲» [ر] به گفته ازهری نام جایگاهی است. و به جز ازهری نیز شعر زیر را از لبید آورده است:
و اصبح راسیا برضام دهر و سال به الحمایل فی الرّمال «۳»
تمیم پسر مقبل نیز چنین می سراید:

ارقت لبرق آخر اللّیل دونه رضام و هضب دون رمّان أفيح «٤»
ازدی این واژه را «رضام» [ر] آورده است که به معنی سنگ رویهم سوار شده باشد. و الله اعلم.
رضراضة [ر ض] با رای بی نقطه و دو ضاد نقطه دار و ریشه رضراضه در زبان تازی ریگ کوبیده باشد. نام جایگاهی است در سمرقند که آن را به فارسی سنگریزه گویند و معنای آن در فارسی و عربی یکی است. [۷۹۰]
رضم [ر] ریشه آن در زبان تازی به معنی ریگ است که درشت های آن را روی هم نهاده ساختمان سازند. نام جایگاهی است در شش میلی «زباله» میان آنجا و «شقوق». در آنجا برکه ای هست و در سمت راست کسی که از این برکه بالا رود برکه دیگری از آن سلطان هست. ذات الرّضم از بخشهای «وادی القری» و «تیماء» است. عمر پسر اهتم چنین می سراید:
قفانبك من ذکری حبیب و اطلال بذی الرّضم فالرّمّانتين فأوعال «٥»
رضمه [ر م] از بخشهای مدینه است ابن هرمه چنین می سراید:
سلکوا علی صفر کأنّ حمولهم بالرّضمتين ذری سفين عوّم «٦»
رضوی «۷» [روا] بو نصر گوید رضیّا [ر ض ی یا] کوچك نما از نامهای زنان است. و بزرگ نمای آن رضوی است. نام کوهی در مدینه است.
نسبت بدان رضوی [ر ض]. پیامبر (ص) گفته است خداوند از کوه رضوی راضی است و قدس را مقدس می دارد. و احد کوهی است که ما را دوست می دارد و ما آن را دوست می داریم. احد پیاده به سوی ما آمده متعبّدانه و تسبیح گویان است. او همیشه زمزمه کنان تسبیح می گوید. عرّام پسر اصبع سلمی گوید: رضوی کوهی است از «ینبع» با فاصله یك روز راه از مدینه در هفت مرحلگی سمت راست آن راه مکه و سمت چپ آن راه «بریراء» است برای کسی که بخواهد بسوی مکه بالا رود. و دو شب راه با دریا فاصله دارد و «غرور» در پشت آن است. و از آنجا تا رضوی راهی میان بر است که عربها برای کوتاه کردن راه شام و دره صفرا از آن جا با یك روز راه به طرف مشرق می روند.
ابن سکیت گوید: رضوی در پشت سنگزاری است در ته دره که به ساحل می رسد. و آن نام ینبع از آن قبیله جهینه میان ینبع و حوراء. و حوراء خود بندری است از بندرهای دریا که کشتی های مصر در آنجا لنگر می اندازند. بو زید گوید: نزدیك ینبع کوهی است به نام رضوی و آن کوهی است بلند و دارای دره ها و من آن را از ینبع سبز دیده ام و کسانی که بدانجا شده اند و دره های آن را گشته اند گویند آب بسیار و درخت فراوان دارد. و این همان کوه است که کیسانیان «۸» می پندارند محمد بن حنفیه در آنجا زنده پنهان مانده است. از کوه رضوی سنگ سوهان (تیز کننده) بر آورند و به همه جهانیان عرضه کنند. نزدیك اینجا میان آن و سرزمین جهینه در کرانه دریا سرزمینی از آن حسینیان است و زندگانی ایشان در چادرهای موبین نزدیك به هفتصد خانوار است. و اینان اکنون مانند دیگر تازیان بیابانگرد شده اند. و در جستجوی آب [۷۹۱] و شنزار جابجا می شوند و فرقی میان ایشان و عرب بیابانگرد در رفتار و کردار نمانده است. سرزمین اینان از طرف خاور به سرزمین «ودّان» پیوسته است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۱
باب راء و طاء و آنچه پس از آن هاست
رطّ «۱» [ر ط ط] نصر گوید: رط جایگاهی است در میان رامهرمز و ارّجان. استخری درباره بخشهای خوزستان گوید: «ر ط» و «خابران» دو خوره هستند بر دو رودخانه ای روان.
رطیلاء [ر ر ط لاء] با الف کشیده هموزن کوچك نمای رطیل است. نام جایگاهی پنداشته شده است. و الله الموفق للصواب.
باب راء و عین و آنچه پس از آن هاست
رعان [ر] به وزن جمع «رعن» به معنی دماغه کوه بلند. نام جایگاهی است با چشمه و نخلستان در میان «صفراء» و «ینبع». کثیر چنین می سراید:
و حتیّ اجازت بطن ضاس و دونها رعان فهضبا ذی النّجیل فینبع «۲»
رعبان [ر] با باء تك نقطه و الف و نون پایانی نام شهری در مرز میان حلب و سمیساط در نزدیکی رود فرات. این جایگاه در شمال عواصم است. «۳» و آن دژی است در زیر کوهی که زلزله به سال ۳۴۰ آن را ویران کرده است و سیف الدوله [حمدانی] ابو فراس پسر حمدان را با یك گردان سپاه بدان جا فرستاد و ایشان ویرانی های آن را در ۳۷ روز نو سازی کردند. پس یکی از

شاعران در ستایش این نو سازی چنین سرود:
أرضیت ربّك و ابن عمّك و القنا و بذلّت نفسا لم تزل بذّالها
و نزلت رعبانا بما اولیتها تثنی علیك سهولها و جبالها «٤»
در كتاب فتوح چنین آمده كه بو عبیده پسر جراح به سال ١٦ پس از گشودن منبج، عیاض بن غنم به «رعبان» و «ذلوك» گسیل كرد. و با مردم آنجا آشتی بر قرار كرد كه مواد آن مانند صلح نامه منبج بود و بر ایشان شرط كرد اخبار رومیان را بر ایشان برسانند و با مسلمانان مكاتبه دائم داشته باشند.
رعشآء [ر] با شین نقطه دار و الف كشیده پایانین. نام شهری است در شام. ریشه رعش به معنی آذرخش آسمانی و شتر مرغ هر دو آمده است.
و رعشا به معنی لرزش در رفتار است.
رعشنه [ر ش ن] با شین نقطه دار و نون تك نقطه شتر رعشن كه در رفتار لرزان باشد. و نون آن افزوده است و در كتاب اصمعی آمده است كه این جایگاه در سوی راست علامت راه میان «صعق» و مغرب [٧٩٢] آفتاب است یا در سمت راست آن است. این واژه نام آبی است كه رعشنه خوانده می شود و آن دو چاه، از آن بنی عمر پسر قریط و سعید پسر قریط از بو بكر ابن كلاب است.
رعل [ر] با لام پایانین به گفته ابن درید نام جایگاهی است. ریشه رعله به معنی گروهی از اسبان و نخل های بلند باشد.
رعم [ر] ریشه آن به معنی پیه می باشد و رعّام كف گوشت گوسفند است و آن نام كوهی است در سرزمین بجیله، یك باغچه نیز دارد. ابن مقبل چنین می سراید:
هل عاشق نال من دهماء حاجته فی الجاهلیّه قبل الّذین مرحوم
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٥٣٥ باب راء و فاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٣٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٥٣٢
بیض الأنوق برعم دون مسكنها و بالا بارق من طلخام مركوم «١»
و نیز گوید:
فصبّحن من ماء الوحیدین نقرة بمیزان رعم اذ بدا ضدوان «٢»
عبارت به «میزان رعم» یعنی به اندازه رعم.
رعناء [ر] با نون و الف كشیده پایانین نامی از نام های «بصره» است به جهت تشبیه آن به دامنه كوه. و این عیب سرزمین بصره به شمار است كه هوای آن در یك روز گوناگون می شود. ساعتی را باید با پیراهن یك لا و ساعتی دیگر را با آستر و ساعتی دیگر را با پوشیدن جبّه زندگی كرد. و سردی و گرمی آن بدین گونه ناپایدار است.
فرزدق به گفته ابن درید چنین سروده است:
لو لا ابو مالك المرجوّ نائله ما كانت البصرة الرعناء لی وطنا «٣»
بو منصور گوید: رعن الانف دماغه بزرگ كوه است كه آن را به صورت پیش آمدگی می بینند. از این رو سپاه بزرگ را ارعن گویند. او گوید بصره را رعنا نیز می گفتند به سبب جزر و مد دریا كه آن را در چند ساعت گوناگون می سازد و گرمای عكیك آورد و عكیك به معنی گرمای شدید باشد. رعنا به معنی احمق نیز هست و به نظر من همین دلیل توصیف بصره به رعنا باشد كه برخی از مردم اوصاف آن را نمی پسندند و بدین لقبش خوانند.
رعن [ر] معنی ریشه آن را در واژه پیشین دیدیم. نام جایگاهی از بحرین است. رعن نیز به گفته نصر نام جایگاهی در حجاز از زمین های یمنیان است. [٧٩٣]
رعن [ر] نام جایگاهی در راه حاجیان بصره میان حفر بو موسی و «ماویه» است. معنی ریشه آن در واژه پیشین گذشت.
رعین [ر ع] كوچك نمای واژه پیشین، معنی ریشه آن دماغه كوه است. نام یك مخلاف از مخلاف های یمن است كه به نام قبیله دورعین كه در آن ساكن هستند نامیده شده و نام آن از نام یرمیم با دو یای دو نقطه زیر فرزند زید پسر سهل پسر عمر پسر قیس پسر معاویه پسر حبشم پسر عبد شمس پسر وایل پسر فوث پسر قطن پسر عریب پسر زهیر پسر همسع پسر حمیر گرفته شده است.
رعین نیز نام كاخی بزرگ یا كوهی در یمن است كه یك دژ در آن و از آنش ذو رعین خوانند. امرؤ القیس چنین می سراید:

و دار بنی سواسة فی رعین تحرّ علی جوانبه الشمال «٤»
باب راء و غین و آنچه پس از آن هاست
رغاط [ر] با طین پایانین بی نقطه، نامی نو ساخته است. ابن درید گوید: نام جایگاهی است.
رغافة [ر ف] دیهی است در فاصله یك مرحله از «صعده» در یمن. یك کان آهن دارد با پیرامون پانزده کوره که آهن را از معدن بیرون آورده در آن ذوب کنند.
رغال [ر] ریشه رغال در لهجه آن مردم به معنی کنیز است و نیز رغال به معنی بچه حیوان که از مادر شیر بنوشد. گویند ارغلت الامة- کنیز فرزند خود را شیر داد و ارغلت الارض یعنی زمین رغل رویانید که گونه ای گیاه است.
این واژه نام دو کوه است که آنها را «ابنا رغال» نامند و نزدیك سرزمین «ضریّه» است.
رغال [ر] با لام پایانی هم وزن جمع «رغل» به معنی گیاهی ترش با برگ هایی پیچیده است. لیث «٥» گوید: «رغل» گیاهی است که فارسیانش
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥۳۳
سرمق [س م] نامند. «گور ابو رغال» را که نزدیك مکه است سنگباران می کنند. گویند او فرستاده قوم عاد بود که به مکه آمده بود تا استسقا (دعای باران) نماید و داستان او ثبت شده است.
گویند بو رغال مردی بود از باقی ماندگان قبیله ثمود و او پادشاه «طایف» بود و بر مردم خود ستم بسیار می نمود پس روزی بر زنی بگذشت که فرزند یتیم خود را با شیر بزی که داشت سیر می کرد. او بز را از آن زن به زور بستاند و آن کودك بی شیر ماند تا بمرد و آن در خشکسالی بود پس خداوند سنگ آسمانی فرستاد و او را بکشت و از آن پس تازیان گور او را سنگباران می کنند و این جایگاهی است در میان مکه و طائف. نیز گفته اند این واژه نام فیل بان سپاه حبشه بود که بر مکه یورش آوردند پس خداوند او و همه همراهانش را بکشت.
[۷۹٤] و او در میان مکه و طائف به خاك شد. پیامبر (ص) بر گور او بگذشت و دستور داد آن را سنگباران کنند و این سنت دائمی گردید.
گویند «ثقیف» که «قسی» نام داشت برده بو رغال بود و تبار او به گروهی می رسید که از دست «ثمود» گریخته بودند و اربابش او را تربیت کرد «ثقیف» تربیت شده نامید و پس از او فرزندانش به وی نسبت یافتند و نوادگان او پس از وی خود را به قیس منسوب داشتند.
حمّاد راویه «۱» گوید: بو رغال پدر همه قبیله ثقیف است که از باقی ماندگان قوم ثمود هستند و از این رو حسان بن ثابت در نکوهش قبیله ثقیف چنین می سراید:
اذا الثّقفیّ فاخرکم فقولوا هلمّ فعدّ أمّ ابی رغال

ابوکم أخبث الاحیاء قدما و انتم مشبهوه علی مثال

عبید الفزر اورثه بنیه و ولّی عنهم اخری اللیالی «۲»

حجاج «۳» می گفت ما از فرزندان ثمود هستیم مگر پیروان صالح (پیامبر) به جز نیك مردان «٤» بوده اند. سکّری در گزارش این شعر جریر «٥»:
اذا مات الفرزدق فارجموه کما ترمون قبر ابی رغال «٦»
او گوید: نام بو رغال زید پسر برده ای بود از آن صالح پیامبر (ع) پس او را برای گرفتن زکات بفرستاد و او به نزد قبیله ای آمد که جز یك میش شیرده نداشتند که کودکی مادر مرده را با شیر او سیر می کردند و چنین کودك در لهجه ایشان «عجی» خوانده شود یعنی کودکی که از شیر مادر محروم باشد و از شیر غیر او سیر شود. پس بو رغال آن میش را بگرفت و چون به او گفتند شیری جز این میش نداریم نپذیرفت، پس سنگی آسمانی فرود آمد، و گویند صاحب میش او را کشت. پس چون خبر به صالح پیامبر (ص) رسید بو رغال را نفرین کرد و گور او میان طائف و مکه است که رهگذران آن گور را سنگباران می کنند. ابن اسحاق درباره بو رغان بهترین سخن را گفته است و آن اینکه ابرهه (حبشی) پسر صباح با سپاه فیل دار برای ویران کردن کعبه آمده بود چون از طائف گذشت مسعود پسر معتّب با گروهی از قبیله ثقیف نزد او آمده گفتند: ای پادشاه ما بردگان تو هستیم و

فرمانبردار، و با تو خلافی نداریم و ما با آنچه تو می خواهی در ویران کردن لات مخالفتی نداریم، ما تنها خانه کعبه را می خواهیم پس ما کسی را با تو می فرستیم تا آنجا را به تو نشان دهد. پس ابرهه ایشان را بخشود و ایشان بو رغال را که مردی از آن قبیله بود برای راهنمایی با ابرهه بفرستادند [۷۹۵] پس ابرهه همراه بو رغال بسوی مکه آمد تا به «مغمّس» رسید و در آنجا بو رغال درگذشت. پس تازیان گور او را همیشه سنگباران کنند و گور سنگباران شده «مغمّس» همین است که جریر پسر خطفی درباره آن چنین می سراید:
اذا مات الفرزدق فارجموه كما ترمون قبر ابى رغال ۷
رغام [ر] به معنی خاك لگد شده. گویند «ارغمته» یعنی او را اهانت کردم و رویش را به خاك سائیدم. اصمعی گوید: رغام شنزاری است که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٣٤
روان نباشد. فرزدق درباره جریر گوید:
تبكى المراغة بالرّغام على ابنها و النّاهقات يصحن بالاعوال «۱»
این واژه نام شنزاری در بخش های یمامه به نام وشم است. زنی از بنی مرّه چنین می سراید:
ايا جبلى وادى عزيزة التى نأت عن ثوى قومى و حمّ قدومها
الّا خلّيا تجرى الجنوب لعلّه يداوى فؤادى من جواه نسيمها
و قولا لركبان تميميّة غدت الى البيت ترجو ان تحط جرومها
فانّ باكناف الرغام قريبة مولّهة ثكلى طويل نئيمها «۲»
رغباء [ر باء] نام چاهی است که در شعر کثیّر چنین آمده است:
ابت ابلى ماء الرّداه و شفّها بنو العم يحمون النضيح المبرّدا
اذا وردت رغباء فى يوم وردها قلوصى دعا اعطاشه و تبلّدا
فانى لاستحييكم ان أذمكم و اكرم نفسى ان تسيئوا و احمدا «۳»
رغبان [ر] با بای تك نقطه پایین و الف و نون پایانین نام مسجد ابن رغبان است که در بغداد مجمع اهل دانش و فضل بشمار می رفت.
رغمان [ر] بر وزن فعلمان از ریشه رغم به معنی اهانت کردن. نام شنزاریست.
رغوان [ر] نام جایگاهی است که در شعر اعشی از قبیله «باهله» چنین آمده است:
و أقبل الخيل من تثليث مصغبة او ضمّ اعينها رغوان او حضر «٤»
رغوه [ر] هم وزن رغوه به معنی سر شیر نام آبی است در کوه «اجا» یکی از دو کوه طیّ.
رغیمان [رغ] هم وزن مثنی کوچك نمای رغم: نام جایگاهی است.
شاعر گوید: احسّ قنيصّا بالرّغيمين خاتلا- در رغیمین- (رغیمان) تیرانداز پنهانی را احساس کردم. [۷۹٦]
باب راء و فاء و آنچه پس از آن هاست
رفح «٥» [ر] با حای بی نقطه پایانین نام جایگاهی در راه مصر پس از «داروم» است که از عسقلان دو روز راه بدور است، در راه کسانی که به مصر روند و آغاز شنزار می باشد. این جایگاه اکنون ویران شده است. قبیله کلاب بدان جا نسبت دارند و در تاریخ نام او آمده است.
بو حاتم گوید گاو ارفح آن است که دو شاخش پیش از دو گوش او باشد. مهلبی گوید: ارفح نام شهری آباد، دارای بازار و مسجد جامع و منبر و مسافر خانه هاست و مردم آن از قبیله لخم و جذام هستند و کارشان دزدی و غارت کالای مردم است. سگ هایشان خطرناکترین سگ های جهان باشد و در دزدی ماهرترین سگ های دزد هستند که بر کالای مردم یورش می برند. فرماندار آنجا سربازانی دارد که از آن سگ ها سود می برند. از رفح تا غزه هیجده میل است از رفح تا غزه در دو طرف سمت راست و چپ جاده درختان جمیّز صف کشیده است که نزدیك به هزار تنه درخت است و شاخه های آن بهم پیوسته و

نزديك دو ميل راه به هم پيچيده است. و در اينجا شنزار جفار به پايان مى رسد و مسافران به زمين سخت مى رسند.
رفده [ر د] نام آبى است در مرداب «سوارقيه».
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۳۸ باب راء و قاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۳۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۵
رفرف [ر ر] با دو راى بى نقطه و فاى پايانين. تفسير ريشه آن را در واژه «دارة رفرف» ياد كردم. نام جايگاهى است در سرزمين بنى نمير. ذات رفرف نام دره اى از آن بنى سليم است.
رفنيّه «۱» [ر ف ن ى ى] با تشديد ياى دو نقطه زير. نام خوره اى و شهرى از كارگزارى حمص است كه آن را «رفنيه تدمر» گويند. گروهى نيز گفته اند كه رفنيه نام شهرى است نزديك طرابلس شام. بدان نسبت دارد محمد پسر نوار رفّنى. او از حيّان رفنى صاحب «رفنيه» برشنوده است.
رفون [ر] با نون پايانين. به گفته سمعانى ديهى از سمرقند است.
رفيف [ر] با ياى دو نقطه ميان دو فاء. نام كانى است كه در آغاز سرزمين عراق از جانب موصل بوده است. و كسى بدون گذرنامه مهر شده حق گذشتن از آنجا را نداشت. بحترى در شعر زير اين جايگاه را خواسته است:
سلكت بدجلة ساريات ركابنا يرصدنها للورد اغباب السّرى
فاذا طلعت من الرفيف فانّنا خلقاء ان ندع العراق و نهجرا
[۷۹۷]
قلّ الكرام فصار يكثر فذّهم و لقد يقل الشئ حتى يكثرا
ان تثن اسحاق «۲» بن كنداجيق فى ارض فكلّ الصيد فى جوف الفرا»
باب راء و قاف و آنچه پس از آن هاست
رقّادة «۴» [ر ق قاد] شهرى بوده است در افريقيه با فاصله چهار ميل از قيروان كه گرداگرد آن بيست و چهار هزار و چهل ذراع و بيشتر آن باغ و بوستان بوده است و در افريقيه شهرى خوش آب و هواتر و زرخيزتر از آن نبوده است. گويند هر كس بدان جا در آيد همواره بى انگيزه خرسند و شادان خواهد بود. گفته شده است كه يكى از اميران بنى اغلب بيمارى بى خوابى گرفته بود و روزگارى به خواب نمى رفت.
پزشك او اسحاق كه «اطريفل اسحاق» به او منسوب است به هرگونه علاج او پرداخت و سود نبخشيد. پس به او پيشنهاد كرد كه پياده روى نمايد. پس چون به اين جايگاه رسيدند امير بيمار را خواب در ربود. پس آن جايگاه رقّاده- خواب كننده ناميده شد. و آن امير آن جايگاه را زيستگاه خود ساخت. تا نزهتگاه پادشاهان آنجا نيز شد. ديگرى گفته است از آن رو آنجا را رقّاده خوانده اند كه بو الخطاب عبد الاعلى پسر سمح معافرى كه دعوتگر اباضيه بود و در طرابلس زندگى مى كرد هنگامى كه براى جنگ با «رنجومه» كه بر قيروان چيره شده بود بسوى آنجا مى رفت و عاصم پسر جميل همراه او بود چون به جايگاه رقّاده كه خواست آنها بود، رسيدند با آن گروه روبرو شدند و كشتارى سخت از ايشان كردند و از كشته ها پشته ها ساختند و از اين رو به نام رقّاده شناخته شد.
نيز شهرت دارد كه بنيان گذار «رقّاده» ابراهيم پسر احمد پسر اغلب بوده است كه از شهر قصر قديم بدان جا نقل مكان كرد و كاخ هاى شگفت انگيز و مسجد جامع بر پا ساخت و بازارها و گرمابه ها و مسافرخانه ها بنا نهاد و از آن گاه پايتخت پادشاهان بنى اغلب شناخته شد تا روزى كه زيادة اللّه پسر بو عبد اللّه شيعى از آنجا بگريخت و عبيد اللّه بر آن چيره شد و سپس بسال ۳۰۸ به «مهديه» منتقل شد. آغاز بناى شهر به دست ابراهيم پسر احمد بسال ۳۱۳ بود. و هنگامى كه عبيد اللّه به مهديه منتقل شد، شهر رو به سستى نهاد و ساكنان آن پراكنده شدند و هم چنان رو به ويرانى مى رفت تا اينكه معدّ پسر اسماعيل بر آن چيره شد و باقى مانده آن را نيز در هم كوبيد تا اين كه جز باغستان هاى اين شهر چيزى از آن باقى نماند، پس چون ابراهيم آن را نوسازى كرد و پايتخت خود نهاد فروش نبيذ را در قيروان ممنوع كرد و در رقاده مجاز گذارد پس برخى از ظريفان مردم قيروان چنين سرود [۷۹۸]:
يا سيّد الناس و ابن سيّدهم و من اليه الرّقاب منقادة

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۶
ما حرّم الشرب فی مدینتنا و هو حلال بأرض رقّادة «۱»
پیروزی عبید اللّه ملقب به مهدی بر شهر رقّاده و بیرون راندن بنی اغلب از آن جایگاه در ماه ربیع یکم بسال ۲۹۷ رخ داد و شاعران در ستایش او شعرها سروده اند تا آنجا که یکی از ملعونان چنین سرود:
حلّ برقّادة المسیح حلّ بها آدم و نوح
حلّ بها اللّه ذو المعالی و کلّ شئ سواه ریح «۲»
رقاشان [ر] با شین نقطه دار و الف و نون پایانین که بر وزن مثنی رقاش باشد. ابن اعرابی گوید رقش به معنی خط زیبا و رقاش نام زنی است.
واژه رقاش در اینجا می تواند از همان ریشه باشد. نام دو کوه است. عمرانی گوید «ذو الرقاشین» نام جایگاهی است. در کتاب لصوص (- دزدان) آمده است رقاشان نام دو کوه در بالای شریف، آنجا که دو سرزمین کعب و کلاب بهم می پیوندند و جزو سواد به شمار می رود و پیرامون آن دو کوه زمینی سپید است گویی این زمین آن دو کوه را زینت کرده است:
سقی دار لیلی بالرقاشین مسبل مهیب بأعناق الغمام دفوق
أغرّ سماکیّ کانّ ربابه بخاتیّ صفّت فوقهنّ و سوق
کانّ سناه حین تقدعه الصّبا و تلحق أخراه الجنوب حریق «۳»
بو زیاد گوید: یکی از کوههای عمر پسر کلاب «رقاشان» نام دارد که دو زنجیره از تپه های بلند هستند و شاعر درباره آن چنین سروده است:
سمعت و اصحابی تخبّ رکابهم لهند بصحراء الرقاشین داعیا
صویتا خفیّا لم یکدیستبین لی علی انّنی قد راعنی من ورأءیا «٤»
رقّاع [ر] با عین بی نقطه پایانین به وزن جمع رقعه.
«ذو الرّقاع» نام جایگاهی است که پیامبر (ص) بر آنجا یورش برد. گویند ریشه آن به معنی درختی است که در آن جایگاه بوده و آن جایگاه بنام آن درخت خوانده شده است. و نیز گفته اند که چون پای غازیان از پیاده روی تاول زده بود و آن را با تکه پاره هایی (رقعه) پیچیده بودند از این رو بدین نام خوانده شد. این تفسیری است که مسلم پسر حجاج در کتاب خود آورده است. و برخی گفته اند این نام از پاره های پارچه گرفته شده که بر پرچم های خود آویخته بودند. دیگری گفته است «ذات الرقاع» کوهی است با رنگ های سیاه و سفید و قرمز [۷۹۹] که هم چون تکه های پارچه در دامنه کوه دیده می شود و درست تر آن است که این واژه نام جایگاهی است که دعثور شاعر درباره آن چنین سروده است:
حتی اذا کنّا بذات الرقاع- تا اینکه ما به «ذات الرقاع» رسیدیم.
این جنگ به سال چهارم هجرت رخ داده است. محمد پسر موسی خوارزمی گوید: چهار سال و هشت روز پس از هجرت پیامبر جنگ ذات الرقاع رخ داد. و پس از دو ماه که از آن گذشت جنگ «دومة الجندل» رخ داد. در جنگ ذات الرقاع پیامبر (ص) صلاة خوف بجا آورد و در آنجا بود که داستان «دعثور محاربی» رخ داد. واقدی گوید ذات الرقاع نزدیك نخلستانی میان «سعد» و «شفره» و «بیر أرما» به فاصله سه میل از مدینه است. و این یکی از چاه های باقیمانده از دوران جاهلیت است. او گوید: از آنش ذات الرقاع خواندند که در آن جا، تکه های زمین سرخ و سپید و سیاه دیده می شد. ابن اسحاق گوید: ایشان پرچم های خود را از پاره پاره پارچه هایی ساخته بودند. اصمعی درباره سرزمین بنی کلاب در نجد نام ذات الرقاع را آورده است.
نصر گوید: ذوات الرقاع نام جایگاههایی آبخیز در نجد است از آن بنی ابی بکر ابن کلاب. وادی الرقاع نیز در نجد می باشد.
رقاق [ر] با دو قاف دو نقطه. نام جایگاهی از سرزمین عامر است. و ریشه آن به معنی زمین نرم و خاك صاف است که زیر آن سخت باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۷
رقبتان [ر ب] مثنّای رقبه. گویی بر وزن فعله از ریشه رقابت به معنی انتظار کشیدن و نگهبانی دادن است. و خود نام دو کوه

سیاه است که گردنه ای آن دو را بهم می پیوندد و از آنجا بسوی دره «مر» که چند شاخه است و به آنها «ضرائب» گویند، می رسد.
رقّتان [ر ق ق] مثنّای رقّه. گمان می کنم عربها «رقه» و «رافقه» را تثنیث بسته رقّتان گویند چنان که بصره و کوفه را تثنیه بسته و عراقین گویند.
عبید اللّه پسر قیس رقّیات چنین می سراید:
أتیناك نثنی بالذی انت اهله علیك كما أثنی علی الروض جارها
تقدّت بی الشّهباء نحو ابن جعفر سواء علیها لیلها و نهارها
تزور فتی قد یعلم اللّه انه تجود له كفّ بعید غرارها
فو اللّه لو لا ان أزور ابن جعفر لكان قلیلا فی دمشق قرارها
فان متّ لم یوصل صدیق و لم یقم طریق من المعروف انت منارها
ذكرتك ان فاض الفرات بأرضنا و جاش بأعلی الرّقتین بحارها
[۸۰۰]
و عندی ممّا خوّل اللّه هجمة عطاءك منها شولها و عشارها
مباركة كانت عطاء مباركا تمانح كبراها و تمنی صغارها «۱»
رقد [ر] گمان می کنم واژه ای نو ساخته باشد. نام کوهی یا دره ای در سرزمین قبیله قیس. بو منصور این مصرع را برای آن شاهد آورده است:
كأرحاء رقد زلّمتها المناقر- مانند آسیاهای رقد که دندانه هایش ساییده شده است. اصمعی در کتاب جزیره از عامری نقل می کند که رقد تپه ای است سودمند برای علامت دادن که خیلی بلند نیست و در میان «ساق القروین» و «حبس القنان» است. و نزدیك به «عرف» که میان آنها و میان «قنان» و «ابان الأسود» است. و چون در بلندی جا دارد بر کوههای پیرامون آن مشرف است، همه سرزمین ها از آن بنی اسد به شما می رود. جوهری گوید: رقد کوهی است که سنگ آسیاب را از آن می برند و می تراشند. لبید چنین می سراید:
فأجماد ذی رقد فاكناف ثادق فصارة توفی فوقها فالأعابلا «۲»
بو زیاد گوید: رقد از سرزمین قبیله غطفان است. شاعر چنین می سراید:
أ حقّا عباد اللّه ان لست سائدا بصحراء شرج فی مواكب او فردا
و هل ارینّ الدهر عبلاء عاقر و رقدا اذا ما الآل شبّ لنا رقدا «۳»
صمّة الاكبر که او مالك پسر معاویه پسر جداعه پسر غزیه پسر جشم پسر هوازن می باشد چنین سروده است:
جلبنا الخیل من تثلیث حتی أصبنا اهل صارات فرقد
و لم نجبن و لم ننكل و لكن لجعناهم بكلّ اشمّ جعد
الا ابلغ بنی جشم رسولا فانّ بیان ما تبغون عندی «٤»
رقراق [ر] آبی است نزدیك قادسیه که گروهی از سپاهیان اسلام به هنگام یورش ها در آنجا فرود آمدند.
رقعه [ر ا] نام جایگاهی است نزدیك «وادی القری»، از شقّه، شقه بنی عذره بشمار است. در آنجا مسجدی است که پیامبر (ص) هنگامی که به تبوك می رفت آن را بر پاداشت و این به سال نهم هجرت بود. «۵»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٥٤١ باب راء و قاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٥٣٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٣٨
رقعه [ر ا] جایگاهی در یمامه. در آنجا بود که ابن بیض شاعر و بو الحویرث سحیمی به نزد مهاجر پسر عبد اللّه به دادخواهی رفتند. پس بو الحویرث چنین سرود:
انت ابن بیض لعمری لست انكره حقّا یقینا و لكن من ابو بیض
[۸۰۱]

فسل سحيما اذا لاقيت جمعهم هل كان بالبير حوض قبل تحويضى
ان كنت خضخضت لى و طبا لتسقيني لأسقينك محضا غير ممحوض
او كنت وتّرت لى قوسا لترميني لأرمينّك رميا غير تبييض «۱»
رقق [ر ق] از سرزمین های بنی عمر پسر کلاب است.
رقمتان [ر م] به وزن مثنای رقمه. جایگاه گود آمدن آب در ته دره.
فراء می گوید: در مثل گویند: علیك بالرّقمة ودع الصفه یعنی ته دره را بگیر و کناره را رها کن. رقمة الوادی (ته دره) جایی است که آب در آن روان است و در صفه دره دو پهلوی آن است. در کتاب صحاح آمده است: رقمه کناره دره و برخی آن را «روضه» گفته اند. سکونی گوید «رقمتان» نام دو دیه باشد میان بصره و نباج پس از آبراهه بصره و پس از آبراهه ابو موسی در برابر نباج و هر دو در کرانه دره هستند و منزلگاه مالك پسر ریب مازنی بوده که درباره آن چنین می سراید:
فلله درّی یوم اترك طائعا بنیّ بأعلى الرقمتين و ماليا «۲»
بو منصور گوید: رقمتان دو نقطه سیاه هستند که در دو سوم دم الاغ آشکارا دیده شود. رقمتان نیز دو باغچه هستند در بخش صمّان که زهیر در شعر خود آنها را چنین یاد کرده است:
و دار لها بالرقمتين كأنّها مراجيع و شم فى نواشر معصم «۳»
عمرانی گوید: رقمتان دو باغچه هستند نخست آنکه نزدیك بصره است و دیگری در نجد است. اصمعی گوید رقمتان یکی نزدیك مدینه و رقمتان دیگر نزدیك بصره است. و آن رقمتان که در شعر زهیر یاد کردیم. کلابی گوید این رقمتان در خاور جرثم در سرزمین بنی اسد می باشد. او گوید رقمتان نیز در کرانه فلج در سرزمین بنی حنظله است. رقمتان نیز دو دیه هستند در لبه دره فلج میان بصره و مکه. گویند رقمتان نیز جایی در سرزمین بنی عنبر باشد. رقمتان نیز جایگاهی نزدیك مدینه در دو پایانه حرّه (سنگزار) است.
رقم [ر ق] نام جایگاهی در مدینه است و نسبت بدان رقّمیه و رقّمیات است. در کتاب نصر آمده است: رقم کوهستانی است در پایین مکه در سرزمین غطفان و در آنجا آبی است. تیرهای رقمی نیز بدان جا نسبت دارد که در آنجا ساخته می شود. روز رقم یکی از روزهای معروف قبیله غطفان است که بر قبیله عامر بتاختند و گاه آن را با سکون قاف تلفظ کنند. از آنجا بوده است خرام پسر هشام خزاعی قدیری که [۸۰۲] عمر پسر عبد العزیز از وی روایت می کند. و در واژه قدیر یاد شده است.
رقن [ر ق] نام جایگاهی است که در شعر زهیر چنین آمده است:
كم للمنازل من عام و من زمن لآل اسماء بالقفّين فالرّقن «٤»
رقوبل [ر ق] با قاف دو نقطه و پس از او بای تك نقطه و لام پایانین. نام شهری کهنسال میان «شنت بریه» و شهر «سرتّه» در آندلس است.
رقّه «۵» [ر ق ق] ریشه آن به معنی هر زمینی که در نزدیك دره باشد و آب در آن پهن شود. جمع آن رقاق است به معنی زمین با خاك نرم.
اصمعی گوید زمین رقاق به معنی زمین نرم که شن نداشته باشد و این شعر به گواه آورده است:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۳۹
كأنّها بين الرقاق و الخمر اذا تبارين شآبيب مطر «۱»
و آن نام شهری است مشهور در کرانه های فرات با دوری سه روز راه از شهر حرّان و خود از شهرهای جزیره (کردستان) بشمار است، زیرا که در کرانه خاوری فرات است. رقه در درازای جغرافیایی ٦٤ درجه و در پهنای جغرافیایی ۳٦ درجه شمالی در اقلیم چهارم است. آن را «رقه بیضاء- رقه سفید» نیز نامند. سعد پسر بو وقاص والی کوفه در سال ۱۷ هجری سپاهی را به سرداری عیاض پسر غنم بسوی جزیره فرستاد و چون خبر به مردم رقه رسید گفتند شما اکنون میان عراق و شام قرار دارید و مسلمانان پیش از این بر اینجا چیره شدند، پس چرا از آنان جدا مانده اید؟ مردم رقه از عیاض درخواست آشتی کردند و او پذیرفت. پس سهیل پسر عدی شاعر چنین سرود:
و صادمنا الفرات غداة سرنا الى اهل الجزيرة بالعوالى
اخذنا الرّقّه البيضاء لمّا راينا الشهر لوّح بالهلال

و أزعجت الجزيرة بعد خفض و قد كانت تخوّف بالزوال
و صار الخرج ضاحية الينا بأكناف الجزيرة عن تقالى «۲»
ربيعه رقّى نيز در توصيف اين شهر چنين مى سرايد:
حبّذا الرقّة دار او بلد بلد ساكنه ممّن تودّ
ما رأينا بلدة تعدلها لا و لا اخبرنا عنها احد
[۸۰۳]
انّها برّيّة بحريّة سورها بحر و سور فى الجدد
تسمع الصّلصل فى اشجارها هدهد البرّ و مكّاء غرد
لم تضمّن بلدة ما ضمّنت من جمال فى قريش و أسد «۳»
عبيد الله پسر قيس الرقيات چنين مى سرايد:
كم يصحح هذا الفؤاد عن طربه و ميله الهوى و عن لعبه
اهلا و سهلا بمن اتاك من ا لرّقّة يسرى اليك فى شجبه «٤»
نيز عبيد الله پسر قيس الرقّيات براى عبد الله پسر جعفر پسر بو طالب چنين مى سرايد:
اتيناك نثنى بالّذى انت اهله عليك كما اثنى على الروض جارها
تقدّت بى الشّهباء نحو ابن جعفر سواء عليها ليلها و نهارها
فو الله لو لا ان تزور ابن جعفر لكان قليلا فى دمشق قرارها
فان متّ لم يوصل صديق و لم يقم سبيل من المعروف انت منارها
ذكرتك ان فاض الفرات بأرضنا و جاش بأعلى الرّقّتين بحارها
و عندى ممّا خوّل الله هجمة عطاءك منها شولها و عشارها «٥»
بطلميوس گويد: رقّه سفيد در هفتاد و سه درجه و شش دقيقه درازاى جغرافيايى است و در سى و پنج درجه و بيست دقيقه پهناى جغرافيايى جاى دارد. طالع آن شوله «٦» (برج عقرب) است. خانه زندگى آن برج قدس است، در زير يازده درجه سرطان، مقابل آن همينقدر از برج جدى است. خانه ملك (تخت) آن همينقدر از برج حمل عاقبت آن همين اندازه از برج ميزان است، ارتفاع آن هفتاد و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٤٠
هشت درجه است. او گويد: درازاى جغرافيايى رقّه ميانه هفتاد و سه درجه و دوازده دقيقه و پهناى جغرافيايى آن سى و پنج درجه و هفده دقيقه است. طالع آن نيز همان شوله عقرب است. جايگاه جغرافيايى آن در اقليم چهارم است. نيز گويند: طالع آن ذابح «۱» است. خانه زندگى آن سه درجه و چهل و پنج دقيقه از برج هوت در زير يازده درجه از سرطان و مقابل آن همين اندازه از برج جدى است. تخت و خانه ملك آن همين اندازه از برج حمل است. پايان آن همين اندازه از برج ميزان است. در كرانه باخترى فرات نيز شهرى ديگر بهنام رقّه واسط هست كه در آنجا هشام بن عبد الملك دو كاخ ساخته بود. [۸۰٤] كه در كنار راه رصافه هشام بودند. در يك فرسنگ فاصله پايين تر از «رقّه سودا» «۲». و آن ديهى است بزرگ داراى باغهاى بسيار كه از رودخانه بليخ سيراب مى شود. و همه اينها به يكديگر پيوسته است.
رقّتان در اصطلاح به معنى دو شهر رقه و رافقه «۳» است كه در رافقه ياد شد. و براى واژه رقتين شاهدى هست كه در واژه شادياخ ياد شده است.
رقّه نيز به گفته بشارى نام شهرى در بخشهاى كوهستان «٤».
رقّه نيز نام باغى است در برابر كاخ تاج در دار الخلافه بغداد در كرانه باخترى كه بسيار بزرگ و گرانمايه است.
گروهى از دانشمندان به رقه ياد شده نسبت دارند مانند:
۱- بو عمر هلال پسر علاء پسر هلال پسر عمر پسر هلال رقّى «٥». ابن ابى حاتم گويد: هلال بن عمر رقّى جدّ هلال پسر علاء است. او از پدرش عمر پسر هلال روايت دارد. من از پدرم درباره او پرسش كردم در پاسخ گفت: او سست حديث است و

بسال ۲۷۰ درگذشته است.
۲- محمد پسر حسن رقّی «٦» شاعر معروف به «معوج» که به سال ۳۰۷ درگذشت.
رقیبه [ر ق ب] ذو رقیبه کوچك نمای رقبه است. نصر گوید: رقیبه [ر ب] با یای دو نقطه زیر و بای تك نقطه نام کوهی است، مشرف بر «خیبر» که نامش در داستان عیینه پسر حصن پسر حذیفه فزاری آمده. آنکه آن را به صورت کوچك نما روایت کرده است این شعر را به گواه می آورد:
و کانّما انتقلت بأسفل معتب من ذی الرّقیبة او قعاس و عول «۷»
رقیدات [ر ق] جمع کوچك نمای «رقده» که نام آبی است از آن بنی کلب.
رقیعی [ر ق ی ی] نام آبی است میان مکه و بصره از آن کسی از تمیم که معروف به ابن رقیع بوده است.
رقیق [ر] «شارع دار الرقیق» خیابانی بوده است در بغداد که به حریم طاهری پیوسته بوده که اکنون ویران شده و اندکی از آن بر جا مانده است.
نسبت بدان رقیقی است.
رقیم «۸» [ر] نامش در قرآن آمده است «۹». ریشه رقم و رقیم به معنی زیر و زبر گذاردن و نقطه گذاری کردن برای هر کتاب و حروف آن را روشن کردن است. کتاب رقیم به معنی کتابی است که نقطه گذاری و زیر و زبر آن درست شده باشد و این فعیل به معنی مفعول است. شاعر گوید:
سأرقم فی الماء القراح «۱۰» الیکم علی بعدکم ان کان للماء راقم «۱۱»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۴۳ باب راء و کاف و آنچه پس از آن هاست. ..... ص : ۵۴۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۱
در پیرامون شام نزدیك بلقاء جایگاهی به نام رقیم است که پندارند جایگاه [۸۰۵] اهل کهف بوده است. لیکن درست آن است که اصحاب کهف در سرزمین روم بوده اند. چنانکه خواهیم گفت. این رقیم جایی است که کثیّر در شعر یاد کرده و یزید بن عبد الملك بدان جایگاه فرود می آمده و شاعران از آن چنین کنند:
امیر المؤمنین الیك نهوی علی البخت الصّلادم و العجوم
اذا اتّخذت وجوه القوم نصبا أجیج الواهجات من السّموم
فکم غادرن دونك من جهیض و من نعل مطرّحة جذیم
یزرن علی تنائیه یزیدا بأکناف الموقّر و الرّقیم
تهنّئه الوفود اذا أتوه ینصر الله و الملك العظیم «۱»
فرّاء در تفسیر آیت «أم حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم ...- گمان می کنی داستان اصحاب کهف و رقیم از نشانه های شگفت انگیز ما هستند.» می گوید: رقیم لوحی سربی بود که نام و نسبت ایشان و آیینشان و آنچه موجب گریز آنان از شهر شده بود بر آن لوح نوشته بود و گویند: رقیم نام دیهی است که ایشان در آنجا می زیستند. و نیز گویند نام آن کوه است که غار ایشان در آنجا است. عکرمه از ابن عباس روایت دارد. که گفت: نمی دانم آیا رقیم نام کتاب است یا نام جایگاه. جز وی نیز از ابن عباس روایت کرده اند که اصحاب رقیم هفت تن بوده اند که نام های ایشان چنین است: یملیخا، مکسملینا، مشلینا، مرطونس، دبریوس، سرابیون، «افستطیوس». و نام سگ ایشان «قطمیر» و اسم پادشاه ایشان «دقیانوس» و نام شهر ایشان که از آنجا گریخته بودند «افسوس» و نام روستای ایشان «رس» و نام غار ایشان «رقیم» بود. و تبار ایشان «قبطی» بود نه کردی «۲». درباره نامهای ایشان افزون بر آنچه یاد شد نیز آمده است، آن غار که اصحاب کهف در آن بودند میان «عموریّه» و «نیقیه» بوده است و از آنجا تا طرطوس ده یا یازده روز راه است. واثق خلیفه «۳» محمد پسر موسی منجم خوارزمی را به کشور روم فرستاد تا از داستان اصحاب کهف و رقیم پی جویی کند. او گوید چون به کشور روم رسیدیم کوهی کوچك دیدیم که قاعده آن کمتر از هزار زراع بود. و غاری در زیرزمین داشت که چون داخل شوند به اندازه سیصد گام فرو شوند و در آنجا به رواقهایی می رسند که در آن ستونهای

تراشيده و در آن ها چندين خانه بلند پايه هست كه اندازه درگاه آن يك قامت آدمى و داراى درى از سنگ و درون آن مردگانى چند بودند كه مردى از ايشان نگهبانى مى كرد و دو اخته را همراه مى داشت، سپس دانستيم كه ايشان از نزديك شدن به ما پرهيز دارند و مى گويند [۸۰٦] كسى كه دستش به ما بسايد بيمار مى شود. و اين براى فريب دادن ما بود تا به درآمد خود بيافزايد. من گفتم بگذار تا من دست بزنم و زيان آن بر خودم باشد. پس با يكى از بندگانم با دشوارى به بالاى غار رفتيم و ايشان را ديديم كه موهاى بدنشان بيرون آمده و تن ايشان را با داروهاى صبر تلخ و كافور آلوده اند. پوستهاى ايشان به استخوان چسبيده من دست خود را بر سينه يكى از ايشان ماليدم و زبرى موى او و زبرى پوشاك او را دريافتم. پس نگهبان ايشان خوراكى براى ما بياورد و از ما خواست تا آنها را بخوريم ولى ما با چشيدن مزه آن به تهوع آمديم و گويا اين خبيث مى خواست ما را به هلاكت رسانده و يا برخى از ما را بكشد تا دروغهايى كه به نزد پادشاه گفته بود ثابت نمايد. و براى شاه چنين وانمود كند كه اصحاب رقيم با ما چنين كرده اند و ادعاهاى پوچ خود را نزد شاه درست جلوه دهند. گفتيم ما گمان مى كرديم شما اشخاصى زنده به ما نشان خواهيد داد در حاليكه ايشان چنين نيستند. ما از آنجا بيرون آمده و برگشتيم. ديگرى گفته است كه در بلقاء عربستان در نزديكى هاى دمشق جايى هست و آن را كهف مى نامند. و رقيم نزديك عمان است و گفته اند كه عمان خود شهر دقيانوس است. و برخى آن را افسس در كشور روم دانند كه نزديك أبلستين است و گويند نزديك شهر دقيانوس باشد. در بيابان اندلس نيز جايگاهى هست كه آن را «جنان الورد»- باغچه گل خوانند و كهف و رقيم در آنجا باشد و در آن گروهى مرده هست كه به گفته مردم آنجا پوسيده نمى شوند. و گفته شده است كه «طليطله» شهر دقيانوس است. على بن يحيى گويد: آنگاه كه از «غزا- جنگ» برگشته بودم به درون آن شدم پس ديدم كه ايشان در غارى به بلندى سيصد ذراع از زمين جاى دارند كه ديدار كنندگان با پلكان بالا روند. او گويد من اين مردگان را شمرده سيزده مرده و يك جوان بى مو بودند و با پارچه ها

و كيسه هاى پشمين تن ايشان پوشيده بود. ايشان كفش و پاى بند داشتند. من موهاى صورت يكى از ايشان را گرفته كشيدم و او هيچ نجنبيد. ولى درست آن است كه اصحاب كهف هفت تن بودند و باقى را روميان از بزرگان مذهب خود بر ايشان افزوده و اجسادشان را با صبر موميايى كردند كه راه اين كار را مى دانستند. از عباده پسر صامت روايت است كه گفت بو بكر صديق در سالى كه به خلافت نشست مراد به نزد پادشاه روم فرستاد تا وى را به اسلام بخواند، يا بپذيرد و يا آماده جنگ باشد. او مى گويد من به درون كشور روم شدم. و چون به قسطنطنيه نزديك شدم كوهى سرخ را ديدم كه مى گفتند اصحاب كهف و رقيم در آنجايند. پس ما را به ديرى بردند تا از دير نشينان پرسيديم. و ايشان ما را به غارى در يك كوه راهنمايى كردند. ما گفتيم مى خواهيم ايشان را از نزديك ببينيم [۸۰۷] ايشان مزد راهنمايى خواسته و ما دينارى پرداختيم. ايشان به درون غار رفته و ما به دنبال آنها شديم. ايشان در آهنينى را بازكرده و ما به درون آن به خانه اى بزرگ كنده شده در كوه رسيديم كه سيزده مرد در آنجا بر پشت همانند مردم زنده خفته بودند و هر يك از ايشان جبّه اى خاكى رنگ و روپوشى خاكسترى داشتند كه سر تا پاى ايشان با آن پوشيده شده بود. پس ما تن پوش ايشان را نديديم كه آيا پشمينه بود يا كرك يا جز آن.
آنچه را كه ديديم از ديبا محكمتر بود كه از ساييدن آنها به يكديگر صدا بر مى خاست. بيشتر ايشان را ديديم كه كفش و پوتين پوشيده بودند و برخى تنها دمپايى سبك پوشيده و كفش هايشان با مهره ها و چرم نازك دوخته شده بود كه به زيبايى آن نديده بوديم. ما روى آن ها را بازكرده يكى يكى مردان را ديديم. هنوز خون در رگ و پوست ايشان پيدا بود. و مانند بهترين زندگان ديده مى شدند و سفيدى موى ريش برخى از ايشان دميده بود. و برخى از ايشان جوان سياه مو بودند. برخى پر مو و برخى كم مو بودند و مانند مسلمين ديده مى شدند. ما تا آخرين ايشان را ديديم كه با شمشير روى او دريده شده بود كه گويى همين روز از جنگ آمده است و چون از راهنمايان ايشان حالشان را پرسيديم، گفتند: ما هر روز جشن به اينجا مى آييم. و مردم شهر و ديگر شهرها و ديه ها به دروازه اين غار مى آيند. ما ايشان را چند روز نگاهدارى مى كنيم. و هيچ كس به اين جنازه ها دست نمى يازد. تنها ما گرد و خاك را از روى پوشاكشان مى روبيم و ناخنهايشان را مى چينيم و موى سرشان را چيده آرايش مى كنيم و دوباره به جاى خود مى خوابانيم. سپس ايشان را به همين حال كه مى بينيد بازمى گردانيم. ما پرسيديم شما كه هستيد و از سوى كه در اينجا مأموريت

دارید؟ ایشان گفتند: ما در کتاب خود دیده ایم که ایشان از چهار صد سال پیش از مسیح در اینجا بوده اند. ایشان پیامبرانی هستند که در یك روزگار با هم فرستاده شده بودند و دیگر چیزی نمی دانیم. بنده خدا و نیازمند به او (یاقوت) گوید: این را من از کتابهای موثق نقل کردم. و الله اعلم.

رقی [ر ق ی ی] هموزن رقی به معنی بالا رفتن. نام جایگاهی است که در شعر لیلا چنین آمده است:

فانست خیلا بالرّقیّ مغیرة- اسبانی را در حال یورش در «مغیره» دیدم.

ابن مقبل نیز چنین می سراید:

حتیّ اذا هبطت مدافع راکس و لها بصحراء الرّقیّ توالی «۱»

[۸۰۸]

باب راء و کاف و آنچه پس از آن هاست.

رکاء [ر] هموزن جمع رکوه (خیك آب) به گفته ابن درید نام جایگاهی است. ابن فارس رای آن را فتحه می دهد و این عبارت را به گواه آرد: اذا بالرّکاء مجالس فسّح- در «رکاء» مجلسهای گسترده بود. گویند نام دره ای است در سرزمین بنی اجلان.

ثعلب گوید «رکاء» با الف کوتاه در شعر راعی چنین آمده:

و شاقتك بالحبتین دار تنکّرت معارفها الّا الرّسوم البلاقعا

تلوح کوشم فی یدی حارثیّة بنجران أدمت للنّسور الأشاجعا

بمیثاء سالت من عسیب نخالطت ببطن الرّکا برقة و اجارعا «۲»

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٥٤٦ باب راء و میم و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٥٤٥

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٤۳

او گوید: رکاء دره ای است که ابن مقبل از آن بسیار یاد کند چنانکه گوید:

هل انت محیي الرّبع ام انت سائله بحیث افاضت بالرکاء مسائله

سلا القلب عن اهل الرکاء فانّه عل ما سلاخلّانه و حلائله

و بدّل حالا بعد حال و عیشة بعیشتنا ضیق الرکاء فعاقله

الا ربّ عیش صالح قد شهدته بضیق الرکاء اذ به من نواصله

اذا الدّهر محمود السّجیّات تجتنی ثمار الهوی منه و یؤمن غائله «۱»

رکّاء [ر ك کاء] با تشدید کاف و الف کشیده پایانین، زهیر چنین می سراید:

جنبی عمایة فالرّکّاء فالعمقا- دو پهلوی «عمایه» و «رکّاء» و «عمقاء».

ریشه آن از «ر ك» و به گفته ابن شمیل به معنی جای خشك بی باران و نیز به معنی باران اندك می باشد.

رکابیّه [ر ب ی ی] گویی نسبت به رکاء به معنی شتران سواری باشد. نام جایگاهی است در ده میلی مدینه. برخی گویند روغن رکابی بدین جایگاه نسبت دارد ولی من آن را بی اساس می بینم چون در این بخشها روغن کم دیده می شود و روغن را از شام با رکاب شتر بدانجا می برند. پس نسبت آن به این رکاب است. ازهری نیز گوید که نسبت این واژه به رکاب است.

رکاح [ر] با حای بی نقطه در پایان در شعر لبید پسر ربیعه چنین دیده می شود:

و أسرع فیها قبل ذلك حقبة رکاح لجنبا نقدة فالمغاسل «۲»

رکانه [ر ن] شهری است زیبا از کارگزاری بلنسیه در اندلس. ابن سقّاء گوید: بو محمد [۸۰۹] عبد الله پسر محمد پسر معدان رکانی یحصبی که اهل ادب بود و به کتب ادبی توجه داشت، قطعه هایی از شعر خود برایم می سرود. او چند بار به حج رفت و برادرش علی رکانی است که سلفی او را دیده است.

رکایا [ر] هموزن جمع رکیّه. نام جایگاهی در نجد است و آب هایی دارد از آن بنی نصر پسر معاویه، و گویند رکایا جمع رکیّه نام آبهایی از آن بنی دهمان است. ابن جنّی گوید حرف آخر ریشه رکیه واو است. و وزن آن فعلیه به معنی مفعول باشد. گویند «رکوت الحوض- حوض را درست کردم» شاعر گوید:

قد ركّت المركوّ حتّى ابلندكا- آبگير به صورت حوض در آمد.
ركب [ر] نام يكى از مخلافهاى يمن است.
ركبان [ر ك] جايگاهى نزديك وادى القرى.
ركبه [ر ب] با باى تك نقطه همانند ركبه- به معنى زانوى شتر. ابن بكير گويد: نام جايگاهى ميان مكه و طايف است. قعنبى گويد نام دره اى از دره هاى طايف است. و گويند زمينى از آن بنى عامر ميان مكه و عراق است. و نيز گويند: ركبه كوهى در حجاز است. زمخشرى گويد:
بيابانى است با فاصله دو روز راه تا مكه كه قبيله عدوان در آنجا مى زيند. از اصمعى نقل است كه ركبه نام آبهايى از آن بنى نصر پسر معاويه است. اصمعى گويد: بنى عوف پسر نصر در نجد ركبه ركايا دارند، او گويد در اين ركبه آبهايى است كه به آنها ركايا گويند. يعنى در آنجا آبهايى به نام ركايا دارند. و آن در ميان ايشان و تيره هاى قبيله نصر، عوف و همدان مشترك است. مدركاء در ركبه از آن همه اين قبيله هاست. واقدى گويد: اين در صورتى است كه از «غمره» به «ذات عرق» بروى. حفصى گويد: ركبه در بخش «سىّ» است و گويند ركبه بلندترين همه زمين هاست.
و گويند اين جايگاه همانجاست كه پسر نوح گفت روى تپه مى روند كه آب بدان نرسد و او ركبه را مى خواست. در كتاب فضايل مكه تأليف بو سعيد مفضّل پسر محمد پسر تميم جندى همدانى با زنجيره سند چنين آرد كه عمر خطّاب گفت من اگر هفتاد گناه در ركبه انجام دهم برايم آسانتر است كه يك گناه در مكه انجام دهم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٤٤
ركضه [ر ض] با ضاد نقطه دار. جاى دويدن جبرييل. از نامهاى [۸۱۰] زمزم است. و ركض به معنى كوبيدن با پاى سوار اسب را تا بدود. و كوبيدن پا بر زمين و جز آن.
ركك [ر ك] با تكرار كاف و ريشه آن بازشده ركّ با تشديد است و «ركّ» باران نرم باشد. نام محله اى از محله هاى «سلمى» يكى از دو كوه طّئ است. اصمعى گويد: به يك عرب گفتم: ركك در كجاست؟ پاسخ داد نمى دانم ليكن اينجا آبى هست كه به آن «ركّ» گويند. پس نياز وزن شعر زهير را وادار كرد تا در شعر زيرين تشديد آن را تفكيك كند.
ردّ القيان جمال الحيّ فاحتملوا الى الظّهيرة امر بينهم لبك
يعشى الحداة بهم حرّ الكثيب كما يغشى السّفاين موج اللجّة العرك
ثمّ استمرّوا و قالوا انّ موعدكم ماء بشرقيّ سلمى فيد او ركك «۱»
اين واژه در شعر عبيد نيز همينگونه آمده است كه مى گويد:
تغيّرت الدّيار بذى الدّفين فأودية اللّوى فرمال لين
تبيّن صاحبى أ ترى حمولا تشبّه سيرها عوم السّفين
جعلن الفلج من ركك شمالا و نكّبن الطّوىّ عن اليمين «۲»
ركّ [ر ك ك] اين همان واژه پيشين است كه حرف مضاعف آن تفكيك و ظاهر شده به صورت ركك نوشته شده بود.
ركلة [-] از كارگزارى سرقسطه در آندلس است. بدانجا نسبت دارد عبد اللّه پسر محمد پسر درى تجيبى ركلى «۳» با كنيت بو محمد. او از بو الوليد باجى و بو مروان پسر حيان و از بو زيد عبد الرحمن پسر سهل پسر محمد و جز ايشان روايت دارد. او اهل ادب و هميشه دانش خواه بود و سال ٥١۳ درگذشت.
ركن يمانى [ر ن ى] يكى از چهار گوشه كعبه. نامش را ابن قتيبه آورده گويد مردى از يمن به نام ابى پسر سالم آن را بنيان نهاد. و شعر زير را كه برخى از يمنيان سروده چنين مى آورد:
لنا الرّكن من بيت الحرام وراثة بقيّة ما أبقى أبيّ بن سالم «٤»
ركن «٥» [ر ك] جايگاهى در يمامه است كه در شعر زهير آمده و گاه آن را به سكون كاف خوانند، زهير چنين مى سرايد:
كم للمنازل من عام و من زمن لآل اسماء بالقفّين فالرّكن «٦»
ركوبة [ر ب] با باى تك نقطه پس از واو. از ريشه «ركوب» و «ركوبه» به معنى هر چه بر آن سوار شوند است. گويند هيچ ركوبه يا حموله ندارد.

[یعنی نه بار دارد نه بارکش]. نام گردنه ای است میان مکه و مدینه نزدیك پیچگاه که گذر از آن دشوار است. پیامبر (ص) [۸۱۱] به هنگام مهاجرت از مکه به مدینه از آن بگذشت. و آن نزدیك کوه «ورقان» و «قدس» سفید است. در آن هنگام ذو البجادین «۷» راهنمای پیامبر (ص) بود پس حدی خوان چنین بسرود:
تعرّضی مدارجا و سومی تعرّض الجوزاء للنّجوم «۸»
هذا ابو القاسم فاستقیمی «۹»
بشر پسر بو حازم نیز چنین می سراید:
سبته و لم تخش الّذی فعلت به منعمة من نش ء أسلم معصر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۴۵
هی الهمّ لو انّ النّوی أصقبت بها و لکنّ کرّا فی رکوبة أعسر «۱»
«رکوبه را در اینجا نام گردنه ای دشوار و سخت پیما دانسته اند. اصمعی گوید: رکوبه گردنه ای است که به دشواری بدان مثل زنند چنانکه گویند: خواستگاری از این زن مانند دوبار پیمودن «رکوبه» است. «کرّ» در این شعر به معنی دوباره انجام دادن کاری است. اصمعی در جای دیگر گوید: رکوبه دره ای است نزدیك پیچگاهی که پیامبر (ص) از آن بگذشت. و راهنمای او در آن دره عبد اللّه ذو البجادین بود سپس می گوید: نمونه این زن در سختی رکوبه است که کس نتواند دوبار از رکوبه گذشتن. و نیز گویند ابو عمر رکوبه نمی شناسد. و للّه اعلم.
رکیح [ر ك] کوچك نمای «رکح». به معنی گوشه ای از کوه است. رکح هر چیز کنار آن را گویند. این واژه نام جایگاهی است که در شعر کثیّر آمده است.
من الرّوضتین فجنبی رکیح کلفظ المضلّة حلیا مباثا «۲»
رکیّة لقمان [ر ك ی ت ل] و او لقمان پسر عاد است و این «رکیه» چاهی است در «ساج» نزدیك بحرین میان بحرین و یمامه. پیش از این از آن بنی قیس پسر ثعلبه و از آن عنزه بود سپس بنو سعد بر ایشان پیروز شدند و آن جایگاه سنگزار است. سنگهایی بزرگتر از دو ذراع دارد.
فرزدق چنین می سراید:
و لو لا الحیاء زدت رأسك هرمة اذا سبرت ظلّت جوانبها تغلی
بعیدة اطراف الصّدوع کأنّها رکیّة لقمان الشّبیهة بالدّحل «۳»
باب راء و میم و آنچه پس از آنهاست
رما [ر] جایگاهی در سرزمین بنی عامر. نصر از ابن مقبل شعر زیر را به گواه آرد:
أ حقّا اتانی انّ عوف بن عامر ببین رما یهدی الیّ القوافیا «۴»
[۸۱۲] «بین» در این شعر نام قطعه ای از زمین است به اندازه ای که در دیدرس چشم آدمی باشد.
رماح [ر] «ذات الرّماح» نام جایگاهی نزدیك «تباله» است. «قارة الرماح» نیز در خبر آمده است.
«ذات الرماح» شترانی است از آن برخی از قبیله ها. به گفته نصر از آنش بدین نام خواندند که عزیز و پر بها بوده است.
رماحة [ر] آبی است در شنزار «قریط» که به گفته نصر نزدیك اجاء است.
رماخ [ر] با میم بی تشدید و خای نقطه دار. رمخ [ر م] بنا بر آنچه در کتاب العین آمده است نامی از نامهای درختان باشد. ابن اعرابی گوید:
شاة رمخاء- گوسفند رمخاء آن است که به خوردن رمخ عادت کرده باشد و رمخ در لهجه طیّ به معنی خلال- (خرمای نارس) است.
این واژه را با حای بی نقطه نیز گفته اند و ذو رمّه در شعر چنین سروده است:
و فی الأظعان مثل مهار ماح علیه الشّمس فادّرع الظّلالا «۵»
و این واژه با خای نقطه دار نیز در این شعر به صورت زیر آمده است:
و قد قامت علیه مهار ماخ حواسر ما تنام و لا تنیم «۶»

من [یاقوت] گويم اگر رماخ با خای نقطه دار در سرزمين دهنا باشد پس رماح با حای بی نقطه بايد در جای ديگر باشد. زيرا كه دهنا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵٤۹ باب راء و ميم و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵٤۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵٤٦
شنزار است. و در شعر يك زن عرب رماح را دو سنگزار خوانده است و سنگزار هيچگاه شنزار نمی شود. آن زن عرب چنين سروده است:
خليليّ ان حانت بمورة ميتتی و أزمعتما ان تحفرا لی بها قبرا
الا فاقريا منّی السّلام علی فتی و حرّة ليلی لا قليلا و لا نزرا
سلام الّذی قد ظنّ ان ليس رائيا رماحا و لا من حرّتيه ذری خضرا «۱»
كثير نيز چنين می سرايد:
كأنّ القيان الغرّ وسط بيوتهم نعاج بجوّ من رماح خلالها
لهم انديات بالعشیّ و بالضّحی بها ليل يرجوا الرّاغبون نوالها «۲»
ابن حبيب در تفسير واژه رماخ نجدّ از ابن سكيت آرد كه: «رماح» گودالی است در دهنا و گفته اند گودال ديگری است در شنزار «وركه» كه در سمت چپ «أضاخ» و در خاور آن است. درست آن است كه رماح با حای بی نقطه بی شك نام جايگاهی است زيرا جرير چنين سروده است: [۸۱۳]
أ تصحو ام فؤادك غير صاح عشيّة همّ صحبك بالرّواح
تقول الغاذلات علاك شيب أ هذا الشّيب يمنعنی مزاحی
يكلّفنی فؤادی من هواه ظعائن يجتزعن علی رماح
ظعائن لم يدنّ مع النّصاری و لا يدرين ما سمك القرّاح «۳»
رمادان [ر] مثنای «رماد» و معرب شده آن. چاهی است در راه از آن بنی مرقع از بنی عبد اللّه پسر غطفان نزديك قصيم. جرير چنين می سرايد:
اخو اللّؤم ما دام الغضا حول عجلز و ما دام يسقی فی رمادان أحقف «٤»
و در روايت ثعلب رمادان [ر] به گواهی شعر راعی چنين آمده است:
فحلّت نبيا او رمادان دونها رعان وقيعان من البيد سملق «۵»
رماده [ر د] ريشه آن آشكار است (به معنی خاكستر). و نام چند جايگاه است مانند «رماده يمن» بدانجا نسبت دارد بو بكر احمد پسر منصور رمادی «٦» شاگرد عبد الرزاق و بو داوود طيالسی. عبد اللّه بغوی و ابن صاعد از وی روايت دارند. او به شام و عراق و حجاز سفر كرد. مردی درستكار بود و به سال ۲٦۵ در سن ۸۳ سالگی درگذشت.
رماده فلسطين همان رماده رمله است. بدينجا نسبت دارد عبد اللّه پسر رماحس قيسی رمادی «۷». او از بو عمر و از زياد پسر طارق روايت دارد و بو القاسم طبری از وی روايت دارد.
رماده مغرب. بدان نسبت دارد بو عمر يوسف پسر هارون كندی رمادی «۸» شاعر قرطبی.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵٤۷
رماده نيز شهری نيكو ميان «برقه» و اسكندريه نزديك دريا است. بارو، و مسجد جامع، و باغها دارد كه ميوه های گوناگون می دهد. در نزديك برقه است.
رماده نيز شهری در پشت «قريتين» است كه در نيمه راه بصره به مكه قرار دارد. رماده نيز بخشی بزرگ همچون شهری در بيرون شهر حلب است كه به آن شهر پيوسته دارای بازارها و فرمانداری ويژه است.
رماده نيز بخشی بزرگ يا ديهی جداگانه در نيشابور است.
رماده نيز ديهی معروف از بلخ است.
رماده نيز جايگاهی است در سرزمين بنی تميم كه شايد در راه بصره باشد. حفصی گويد: رماده «قرماء» از ديهی امرؤ القيس پسر زيد مناة پسر تميم در يمامه [۸۱٤] است، كه نخلستان دارد.

رماده ابیط شوره زاری است در کنار قصیبه در سمت جنوب آن که دره های «رغام» به آنجا فرو ریزد و از آنجا نمک برداشت می کنند.
ذو الرمه چنین می سراید:
أصیداء هل قیظ الرّمادة راجع لیاله او أیّامهنّ الصّوالح «۱»
رماع [ر] با میم بی تشدید و عین بی نقطه پایانین از ریشه «یرمع» به معنی سنگریزه های سپید که در آفتاب می درخشند. یکی آن «رمعه» است.
از ابن درید است که: رماع بدین تلفظ نام دردی است که بر پشت باغبان آید که مانع آب دادن می شود. این واژه به گفته ابن درید نام جایگاهی است.
رمّاغ [ر م ما] با تشدید میم و غین نقطه دار پایانین. ریشه آن نو ساخته و به گفته ابن درید نام جایگاهی است.
رمّان [ر م ما] هموزن رمّان به معنی انار میوه معروف. سیبویه نون رمّان را زاید می داند. او می گوید این واژه از ریشه «رممت الشئ- جمع کردم اجزای آن را» می باشد. او می گوید هر واژه ای که دو حرفی باشد و حرف دوم آن با تشدید باشد و به الف و نون پایان یابد الف و نون آن زاید است.
«قصر الرّمان» از بخشهای «واسط القصب» در «کسکر» می باشد و همان واسط عراق است. بدان نسبت دارد بو هاشم یحیی پسر دینار «۲» رمّانی که از تابعان به شمار است. او انس بن مالك را دیده و از گروهی از تابعان برشنوده است. این گفته اسلم پسر سهل بحشل «۳» واسطی در کتاب «تاریخ واسط» است. البته او با مردم شهر خود آشناتر می باشد. امیر ابن ماکولا و به پیروی او بو سعد سمعانی رمّانی نحوی را نیز بدینجا نسبت داده است که کنیتش بو الحسن و نامش علی بن عیسی است. «٤»
رمّانتان [ر م ما ن] با تشدید میم در شعر عرقل پسر حطیم عکلی چنین آمده است:
لعمرك للرّمّانتان الی بثاء فخزم الأشیمین الی صباح «۵»
سکّری گوید: این جایگاه پایین تر از هجر در سرزمین سعد است و پیش از این از آن عبد قیس بوده است و دنباله شعر چنین است:
و أودیة بها سلم و سدر و حمض هیکل هدب النّواحی
اسافلهنّ ترفض فی سهوب و اعلاهنّ فی لجف و راح
[۸۱۵]
نحلّ بها و ننزل حیث شیئنا بما بین الطّریق الی رماح
أحبّ الیّ من آطام جوّ و من أطوابها ذات المناحی «٦»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵٤۸
رمّان نیز در برخی روایتها نام جایگاهی است که آن را رمّانتین نیز گویند و آن دو تپه است در سرزمین بنی عبس. عمرانی گفته شاعری را چنین آرد:
علی الدّار بالرّمّانتین تعوّج- در آن خانه در «رمّانتین» کجی دیده می شود.
رمان [ر م ما] بر وزن فعلان از ریشه «رمم» رممت الشئ أرمّه- گرد آوردم چیزی را یا گرد خواهم آورد. و نیز أرمّه- فراهم خواهم آورد، رما و مرمّة فراهم آوردنی که به معنی درست کردن است. این واژه نام کوهی در سرزمین طئ در باختر «سلما» یکی از دو کوه طئ است که فراریان اهل «ردّه» در جنگ «بزاخه» بدانجا پناه بردند و خالد بن ولید به ایشان بتاخت و همگی ایشان به اسلام بازگشتند. این واژه نام کوهی در شنزار و شیرگاه است. اسدی گوید:
و ما کلّ ما فی النّفس للنّاس مظهر و لا کلّ ما لا نستطیع نذود
فکیف طلابی ودّ من لو سألته قذی العین لم یطلب و ذاك زهید
و من لو رأی نفسی تسیل لقال لی اراك صحیحا و الفؤاد جلید
فیا ایّها الرّیم المحلّی لبانه بکرمین کرمی فضّة و فرید
أجدّی لا أمشی برمّان خالیا و عضور الّا قیل این ترید «۱»

طفیل غنوی نیز چنین سراید:
و كان هريم من سنان خليفة و حصن و من أسماء لمّا تغيّبوا
و من قيس الثّاوى برمّان بيته و يوم حقيل فاد آخر معجب «۲»
قیس ثاوی در این شعر همان قیس پسر جندع است و جندع مادر اوست. و قیس پسر یربوع پسر طریف پسر خرشبه پسر عبید پسر سعد پسر کعب پسر جلان پسر غنم پسر غنی است. که کلبی نام او را قیس النّدامی پسر عبد اللّه پسر عمیله پسر طریف پسر خرشبه می نامد. او سواری نیرومند بود. فرماندهی و ریاست کرده بود. پس به نزد برخی از شاهان (بزرگان) شد. و آن شاه گفت من افسر خود را بر سر بزرگوارترین عرب می نهم و آن را بر سر قیس نهاد و هر چه خواست به او داد و او را رها کرد. پس قبیله طی او را در «رمّان» دیدند که به سوی خانه و خاندان خود بازمی گردد. پس او را کشتند. سپس او را شناختند و از نیکویی ها که با ایشان کرده بود آگاه شدند و از کردار خود و کشتن او پشیمان گشته او را در رمان به خاك سپردند و بارگاهی بر گور او ساختند. بو صخر هذلی در برخی روایات چنین سروده است: [۸۱۶]
الا أيّها الرّكب المخبّون هل لكم بساكن أجراع الحمى بعدنا خبر
فقالوا طوينا ذاك ليلا و ان يكن به بعض من تهوى فما شعر السّفر
خليليّ هل يستخبر الرّمث و الغضا و طلح الكدا من بطن رمّان و السّدر «۳»
رمث [ر] با ثای سه نقطه پایانین. چرا گاهی از آن شتران که گیاهش حمض باشد. نام دره ای از آن بنی اسد است. درید پسر صمّه چنین می سراید:
و لو لا جنون اللّيل أدرك ركضنا بذى الرّمث و الأرطى عياض بن ناشب «٤»
لبید نیز چنین می سراید:
بذى شطب احداجها قد تحمّلوا و حثّ الحداة الناعجات الذّواملا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۵۲ باب راء و میم و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵٤۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵٤۹
بذى الرّمث و الطّرفاء لمّا تحمّلوا أصيلا و عالين الحمول الحوافلا «۱»
رمثه [ر ث] آب و نخلستانی است از آن بنی ربیعه که حفصی آن را یمامه می داند.
رمجار [ر] با جیم و رای پایانین. نام محله ای از بخشهای نیشابور.
گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند بو محمد اسماعیل پسر بو القاسم عبد الرحمن پسر بو بکر صالح قاری رمجاری «۲».
بو سعد در «تحبیر» او را یاد کرده از وی روایت دارد. او در نیشابور به رمضان ۵۳۱ درگذشت.
رمح [ر] هموزن رمح به معنی نیزه «ذات رمح» نام دیهی در شام است. «ذات رمح ابرق ابیض» بخشی در سرزمین بنی کلاب از آن بنی عمره پسر ربیعه است. و نزدیك آن «قبیله» آبی است از آن ایشان. «دارة رمح» نیز منسوب بدینجاست این گفته نصر است.
ناهض پسر ثومه در شعری آن را به عادت خود به صورت مثنا آورده گوید:
فما العهد من اسماء الّا محلّة كما خطّ فى ظهر الأديم الرواقش
برمحين او بالمنحنى دبّ فوقها سفا الرّيح او جذع من السّيل خادش «۳»
رمد [ر] شنزاری است در «اقبال الشیحه» که خود شنزاری است میان «ذات العشر» و «ینسوعه».
رمص [ر م] با صاد بی نقطه چرکی که در پلك پیدا می شود. ابن درید آن را نام جایگاهی می داند.
رمطه [ر ط] با طین بی نقطه. نامی عجمی از آن دژی در جزیره [۸۱۷] صقلیه (سیسیل) است، با فاصله هشت میل از دریا در بالای کوه و در آنجا آب نیز هست. حسن به سال ۳۵٤ آنجا را بگشود و مسلمانانی را در آنجا سکنا داد. او بیست و یکماه آنجا را در میان گرفته بود.
رمع [ر م] با عین بی نقطه نامی است نو ساخته از آن جایی در یمن. و گویند کوهی است در یمن. نصر گوید: رمع دیه بو موسی اشعری است در سرزمین اشعریان در یمن نزدیك غسان و زبید. ابن دمینه گوید: پس از دره زبید «رمع» است که دره ای است گرمسیر و تنگ. آغاز آن از بالای «جمران» و باختر «دی خشران» بسوی دره «شجنه» می رود. و «یهریق» در سمت راست آن است در جنوب «الهان» و «انس» و در شمال آن شهر «جمع» و «سربه» است. پس به «سحنان» می رسد و میان دو کوه، «عرکه»

و «جبلان ريمه»، «ظهر» و «ذوال» است. و اين دره كشتزارها را سيراب كرده به دريا مى ريزد. در پايين رمع آبى است كه غسّان ناميده مى شده است. بود جمحى در ستايش ازرق پسر عبد الله مخرومى هنگامى كه از يمن بر كنار شده بود چنين مى سرايد:
ما ذا رزينا غداة الخلّ من رمع عند التّفرّق من خيم و من كرم
ظلّ لنا واقفا يعطى فاكثر ما قلنا و قال لنا فى بعده نعم
ثمّ انتحى غير مذموم و اعيننا لمّا تولّى بدمع واكف سجم «٤»
رمكان [ر م] با الف و نون پايانين. ريشه آن از «رمك بالمكان- در آنجا بزيست». يرمك رموكا مستقبل و مصدر آن است، ارمكته- من او را مقيم كردم. به گفته ابن دريد اين واژه نام جايگاهى است.
رمل [ر] جايگاهى است كه در شعر زهير آمده و شنزارى است هموار شده و جايگاهى در شعر زيرين از طفيل غنوى:
تظلّ المدارى فى ظفايرها العلى اذا ارسلت او هكذا غير مرسل
كانّ الرّعاث و السّلوس تصلصلت على خششاوى جابة القرن معزل
املّت شهور الصّيف بين اقامة دلولا لها الوادى و رمل مسهّل «٥»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۰
رمله «۱» [ر ل] يكى «رمل- شن» نام شهرى بزرگ در فلسطين و مركز آن است. و اكنون ويران شده. درگذشته پايگاه مسلمانان بود. در اقليم سوم است. درازاى جغرافيايى آن پنجاه و پنج [۸۱۸] درجه و دو سوم درجه و پهناى جغرافيايى آن سى و دو درجه و دو سوم است.
مهلّبى گويد: رمله در اقليم چهارم است و گروهى از دانشمندان بدانجا نسبت دارند.
رمله نيز كويى در كرانه دجله مقابل كرخ در بغداد بوده است كه اكنون ويران شده است.
رمله نيز ديهى از آن بنى عامر از بنى عبد قيس است.
رمله نيز كوهى در سرخس است كه گروهى بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- بو القاسم صاعد پسر عمر رملى «۲» پيرى دانشمند بود و از سيّد بو المعالى محمد پسر زيد حسينى و از سيد بو القاسم على پسر موسى موسوى و جز اين دو برشنود. بو سعد او را در شمار استادان خود آورده گويد: پيرامون سال ۵۷۰ درگذشت. و نيز رمله بنى وبر در سرزمين نجد است كه به وبر پسر اضبط پسر كلاب نسبت دارد.
از رمله فلسطين تا بيت المقدس هجده ميل راه است و خود خوره اى از فلسطين است كه گويند پايتخت داوود و سليمان و رحبعم پسر سليمان بوده است. چون وليد پسر عبد الملك به حكومت رسيد برادر خود سليمان را بر جند- (استان) فلسطين گمارد. پس وى در رمله فرود آمد. و آن را نوسازى كرد. او نخستين كس بود كه در آنجا كاخى براى خود ساخت و كاروانسرايى كه به «دار الصبّاغين- رنگرزخانه» معروف شد. و مسجدى بنيان گذارد. بشّارى- (بيارى) گويد: انگيزه او در بنيان نهادن اين شهر آن بود كه دبيرى داشت به نام ابن بطريق. او از مردم شهر «لدّ» خواسته بود تا زمينى در همسايگى كنيسه به او بدهند تا خانه اى براى خود بسازد و مردم آن را نپذيرفته بودند. پس او سوگند خورد كه كنيسه را خراب خواهد كرد. سليمان (برادر خليفه) مى گفت: امير المؤمنين عبد الملك مسجدى و قبّه اى در بيت المقدس روى صخره ساخت كه به نام او معروف شد و وليد مسجدى در دمشق ساخت و نامش بدان مسجد زنده ماند. اى كاش من نيز مسجدى و شهرى مى ساختم و مردمى را بدانجا كوچ مى دادم. پس شهر رمله و مسجد آن را بنيان نهاد و بدينگونه سبب ويرانى شهر «لدّ» را فراهم ساخت. پس چون وليد درگذشت و سليمان پسر عبد الملك به خلافت نشست اينجا شنزار بود پس سليمان نقشه آن را كشيده و شهر رمله پس از صبّاغين داراى چاههاى گوارا گرديد.
پيش از سليمان پسر عبد الملك كسى حق ساختمان در آنجا نداشت و از اين پس شهر به آبادى گراييد و مردم خانه ها در رمله ساختند. پس قنات آب براى ايشان بر آورد كه به «برده» شهرت دارد و چاههاى شيرين نيز بر آورد. اين شهر مانند ديگر دارايى هاى بنى اميه پس از ايشان به وارثان صالح بن على (هاشمى) رسيد. بنى اميه همه ساله مخارج چاههاى شهر رمله و قنات آن را مى پرداختند [۸۱۹] و چون بنى عباس به حكومت رسيدند همين كار را ادامه دادند و در آغاز هر سال فرمان هزينه هاى آن سال

را خليفه پس از خليفه امضا مى كردند و چون خلافت به معتصم رسيد، دفترى براى اين كار پديد آورد و صدور فرمانهاى سالانه بماند. و از اين پس هزينه را به شمار كارگران مى پرداختند. آب نوشيدنى مردم اين شهر شورمزه بود و ثروتمندان، آب انبارهايى از آب شيرين با قفل بسته داشتند.
اين شهر با ميوه هاى بسيار و آب و هواى خشك بيش از شهرهاى ديگر آب انبار داشت. صلاح الدين يوسف پسر ايوب به سال ۵۸۳ اين شهر را از دست فرنگيان بيرون آورد و آن را ويران كرد. مبادا دوباره به دست ايشان بيفتد. ابو الحسن على پسر محمد تهامى شاعر در اين شهر بماند و خطيب آنجا بود. و همسرى گزيد كه فرزندى بياورد و چون فرزندش در جوانى درگذشت در عزاى او چنين سرود:
ابا الفضل طال اللّيل ام خاننى صبرى نخيّل لى انّ الكواكب لا تسرى
ارى الرّملة البيضاء بعدك اظلمت فدهرى ليل ليس يعضى الى فجر
و ما ذاك الّا انّ فيه وديعة أبى ربّها ان تستردّ الى الحشر
بنفسى هلال كنت أرجو تمامه فعاجله المقدار فى غرّة الشّهر «۳»
من اين قصيده را در كتاب اخبار الشعراء همراه با قصيده ديگرى ياد كردم كه مى گويد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۱
حكم المنيّة فى البريّة جارى- فرمان مرگ بر همه مردم جارى است.
گروهى از دانشمندان و پيشوايان ساكن شهر رمله بودند و بدان نسبت يافتند. مانند:
۱- بو خالد يزيد پسر خالد پسر يزيد پسر عبد اللّه پسر موهب «۱» رملى همدانى او از ليث پسر سعد و از مفضل پسر فضاله روايت دارد. بو العباس محمد پسر حسن قتيبه عسقلانى و بو زرعه رازى از وى روايت دارند. او به سال ۲۳۲ درگذشت.
۲- موسى پسر سهل پسر قادم بو عمران رملى برادر على پسر سهل است «۲». او از يسره پسر صفوان و از بو الجماهر و از آدم پسر بواياس و گروهى جز ايشان و هم طبقگانشان برشنوده است. بو داود در «سنن» خود و بو حاتم رازى و پسرش عبد الرحمن پسر بو حاتم و نيز بو بكر پسر خزيمه و جز ايشان از وى روايت دارند او در رمله در جمادى يكم سال ۲۶۲ درگذشت.
۳- عبد اللّه پسر محمد پسر نصر پسر طويط، يا طويث بو الفضل بزّاز رملى «۳» حافظ است. او در دمشق از هشام پسر عمّار [۸۲۰] و از دحيم و از هشام پسر خالد پسر احمد پسر ذكوان و از وارث پسر فضل عسقلانى و از نوح پسر حبيب قومسى و جز ايشان برشنوده است. بو احمد پسر عدى و بو سعيد ابن اعرابى و بو عمر فضاله و بو بكر عبد اللّه پسر خيثمه پسر سليمان طرابلسى و سليمان پسر احمد طبرانى و جز ايشان از وى روايت دارند. كثير در شعر زيرين به اين رمله اشارت دارد كه مى گويد:
حموا منزل الأملاك من مرج راهط و رملة لدّ ان تباح سهولها «۴»
زيرا كه «لدّ» نام شهرى است كه پيش از رمله در آن زمين بوده و ساختمانهايش اكنون از ميان رفته است.
رمم [ر م] جمع رمّه به معنى استخوانهاى پوسيده. رمّ اسم جنس است يكى آن رمّه و جمع آن رمم باشد. به معنى گياهان بيابانى. اين واژه كه نام دره اى است از آن ريشه گرفته شده. ولى در شعر زيرين از مضرّس رمم [ر م] آمده است مضرّس پسر ربعى چنين سروده است:
و لم أنس من ريّا غداة تعرّضت لنا دون ابواب الطّراف من الأدم
تعرّض حوراء المدامع ترتعى تلاعا و غلّانا سوايل من رمم
عشيّة تبليغ المودّة بيننا بأعيننا من غير عىّ و لا بكم «۵»
رم [ر م م] ابن سكّيت درباره مسلك معروف: «ماله ثم و لارم» مى گويد:
ثم به معنى ساختمان خانه «و رمّ» به معنى مرمّت كردن آن است. بو عبيده گويد: رمّ [ر م م] چاهى است در مكه از برآورده هاى مرّه پسر كعب و ديگرى از بر آورده هاى كلاب از قبيله «مرّه» كه چاه را بر آورد و «حفر» را ترميم كرد. و اين دو (رمّ و حفر) دو چاهند. در بيرون مكه كه مردم پيش از آنكه به بطحاء فرود آيند از آن مى نوشيدند. سپس آن دو را به رمّ و حفر ناميدند. و مانند آن دو را در بطحاء بر آوردند.

این چاه نزدیك خانه خدیجه همسر پیامبر (ص) است.
رمّ [ر م م] به معنی گیاههای بیابانی. «رمّ» نیز ساختمانی در حجاز که نامش در شعر هذیل آمده است. حذیفه پسر انس هذلی چنین می سراید:
و نحن جزرنا نوفلا فكانّما جزرنا حمارا يأكل القرف أصحرا
جزرنا حمارا يأكل القرف صادرا تروّح عن رمّ و أشبع غضورا «٦»
غضور نام درختی است. [۸۲۱]
رمّ [ر م م] و جمع آن رموم است. به معنی استانهای کردنشین در زبان فارسی. این واژه نام چند جایگاه در فارس (ایران) باشد. مانند رمّ حسن پسر جیلویه که رمّ بازنجان نیز خوانده می شود و آن در چهارده فرسنگی شیراز است.
رمّ اردام پسر جوانابه که در بیست و شش فرسنگی شیراز است.
رمّ قاسم پسر شهریار که آن را کوریان نیز نامند در پنجاه فرسنگی شیراز است. رمّ حسن صالح که رم السّواران نیز نامیده شده است. و
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۵۵ باب راء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۵٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۲
در هفت فرسنگی شیراز است. این گفته ابن فقیه است. و گویا پس از نابود شدن صاحب نان واژه ام بی اضافه باقی مانده است. بشاری (بیاری) گوید: در فارس رمّ کردان هست که شش رستاق و یك رودخانه می باشد و آن در میان کوهستانی است با باغها و نخلستانها و میوه فراوان و نیکویی های دیگر. او گوید:
رمّ احمد بن صالح که آن را زیزان نیز نامند.
استخری می گوید: رمهای فارس پنج است و هر یك دارای چند شهر و دهستان، که خراج هر یك را رییس آن ناحیه که از کردان است تضمین می نماید. اینان ملزم هستند که مردانی برای راهداری و راهبانی همراه کاروانها با نمایندگان دولت که به آنجا می رسند، بفرستند.
پس هر یك همچون کشوری جداگانه است.
نخست رم جیلویه که رمّ زنیجان نیز خوانده می شود و نام قبیله ای از کردان که جای ایشان در بخشی نزدیك اصفهان است.
و گوشه ای از خوره استخر همچنین گوشه ای دیگر از خوره ارّجان بدان پیوسته است. پس یك مرز آن به بیضاء و مرز دیگر به اصفهان و گوشه دیگر آن به مرزهای خوزستان و گوشه دیگر به بخش سابور می رسد. و آنچه از شهرها و دهستانها در هر یك از این رمّ ها واقع است، بدان نام خوانده می شوند و همگی از کارگزاری اصفهان است. دوم رم شهریار است. و آن رم بازنجان و رم نسلی از کردان است که از قبیله بازنجان بوده اند که به شهریار پیوسته بودند. و هیچیك از بازنجانیان در کارگزاری فارس بشمار نیایند. ولی در آنجا روستاهای بسیار دارند.
سوم رم زیزان از آن حسن پسر صالح که در خوره سابور است، یك مرز آن به اردشیر خرّه و پس از آن مرزی است که پیرامون سابور دارد. هر چه دیه و شهر در پیرامون آنهاست از آن بخش به شمار می رود.
چهارم رم ریحان، از آن احمد پسر لیث است. و خود در خوره اردشیر خرّه است، یك مرز آن به دریا و سه سمت دیگر آن به خوره ارشیرخرّه پیوسته و آنچه از شهرها و دیه ها در میان آنهاست از این بخش به شمار است.
پنجم رم کاریان که یك مرز آن به سیف (- کناره) [۸۲۲] از آن بنی صفار و مرز دیگرش به رمّ ریحان و مرز دیگر به مرزهای کرمان می پیوندد و از آنجا به اردشیر خرّه می رسد و همه آنها از اردشیر خرّه به شمار آیند.
رمّه [ر م م] و گاه میم آن بی تشدید تلفظ شود. اصمعی در کتاب خود گوید: رمّه جایی از زمین است که بلندتر باشد. گاه با تشدید و گاه بی تشدید تلفظ شود. پس رمّه به معنی نجد (زمین بلند) است. و نیز رمّه به معنای فضا است. و پیش از این گفتم که رمّه باقی مانده طناب تکه تکه شده است. و جمع آن رمم است. شاعر معروف از آن رو ذورمه شهرت یافت که در یك قصیده چنین سروده است:
أشعث مضروب القفا موتود فيه بقايا رمّة التّقليد «۱»

پس رمّه تکه ای طناب است که در سر میخ گره خورده بماند.
گویند: اعطیته الشّئ برمّته- همه آن چیز را به او دادم. پس رمّه به معنی همه است و ریشه آن طنابی است که شتر را بدان ببندند. اعطاء البعیر برمّة- شتر را با طنابش به او داد. رمه بی تشدید را بو منصور (ازهری) در باب ورم با تخفیف آورده. و از تشدید آن یاد نمی کند. او می گوید: «بطن الرّمه» دره ای معروف است در بالای نجد. بو عبید سکونی گوید: در بطن الرّمه زیستگاهی از آن مردم بصره است، به هنگامی که به سوی مدینه بروند. در آنجا مردم کوفه و بصره فرود می آیند و از آنجا به «عسیله» می روند. دیگری گفته است رمّه نام دره ای است که از دهنا فرود می آید. و من آن را در واژه دهنا یاد کردم ابن درید گوید: رمّه- زمینی بزرگ در نجد است که چند دره بدانجا فرود آید و برخی آن را بی تشدید تلفظ کنند. عاصمی گوید: از بو المکارم اعرابی و از ابن اعرابی شنیدم که هر دو می گفتند: «رمه» جایگاهی بزرگ و پهناور به مسافت یك روز راه است. که بنی کلاب در بالای آن قرار دارد و پایین تر از ایشان «عبس» و «غطفان» و پایین تر بنی اسد می زیند. و در کتاب نصر چنین است. رمه بی تشدید میم نام دره ای است میان دو «ابان» که از باختر می آید و آن بزرگترین دره نجد است، که از غور و حجاز می آید. بالای آن از آن مردم مدینه و بنی سلیم، و میانه آن از آن بنی کلاب و غطفان، و پایین آن از آن بنی اسد و عبس. و پس از اینجا در شنزار «رمل العیون» فرود می رود و آب بسیار ندارد. تا اینکه دره «جریب» از آنجا بنی کلاب بدان کمك می رساند.
اصمعی گوید: رمّه دره ای است از میان دو ابان گذشته از باختر به خاور می رود و آن بزرگترین دره در این کارگزاری می باشد. رمه گاه با
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۳
تخفیف و گاه با تشدید تلفظ می شود. و نام سرزمینی است که چندین دره به آن می ریزد، و خود آغاز مرزهای نجد است. سپس این شعر را به گواه آرد: [۸۲۳]
لم أر لیلة کلیل مسلمه انّی اهدیت و الفجاج مظلمه
لرّاکبین نازلین بالرّمه «۱»
و این شعر گواهی برای بی تشدید بودن رمه است که بیشتر کاربرد دارد. اصمعی گوید: «بطن الرّمه» دره ای بزرگ است که از سمت راست «فلجه» و «دثینه» می آید و از میان دو ابان سپید و سیاه گذرد که فاصله میان آنها سه میل راه است. او گوید «وادی الرّمه» میان «عدنه» و «شربّه» را می پیماید. هرگاه که رمّه بسوی خاور پیچد از شرّبه می آید و هرگاه رمه بسوی چپ پیچد در «عدنه» می آید. و میان «رمه» و «جریب» دره ای است که به رمه می ریزد.
در کتاب اصمعی به نام «جزیرة العرب» به روایت ابن درید چنین خواندم: از عبد الرحمن بن عمه درباره نجد آورد که: آنجا که از بطن الرمّه بالا می رود گاه با تخفیف و گاه با تشدید خوانده می شود و این همان نجد است. او گوید: رمه زمینی است که دره های بسیار بدان فرو ریزد. عربان زبان حال رمه را چنین سروده اند:
کلّ بنیّ فانّه یحسینی الّا الجریب فانّه یروینی «۲»
میان پایین ترین نقطه رمه هفت شب راه از «حرهّ فدك» تا «قصیم» و «حرة النار» است. او گوید: رمّه از غور و حجاز می آید، پس بالای «رمّه» از آن مردم مدینه و بنی سلیم است. و میانه آن از آن بنی کلاب و غطفان و پایین آن از آن بنی اسد و عبس است. و در اینجا در شنزار «رمل العیون» فرو می رود. میان رمه و جریب را شربّه به گفته او (اصمعی) نامند. بو مهدی اعرابی گوید: عربان از زبان حال رمه چنین می سراید:
کلّ بنّی یسقینی حسیّة فیهنینی
غیر الجریب یروینی «۳»
او می گوید و این بدان سبب است که دره رمّه آب بسیار ندارد. تا جاییکه جریب در آن فرو می ریزد. زنی بافنده چنین گفته است:
لشقّتی اعظم من بطن الرّمه لا تستطیع مثلها بنت أمه
الّا کعاب طفلة مقوّمه «٤»
رمیّا [ر م ی یا] با یای دو نقطه زیر. نام جایگاهی است.
رمیان [ر] عمرانی گوید نام جایگاهی است ولی ابن درید در آن شك دارد.

رمیتان [-] آب و نخلستانی است در یمامه از آن عماره پسر عقیل پسر بلال پسر جریر شاعر.
رمیثه [ر م ث] آبی است از آن بنی سیّاره پسر عمر پسر جابر از بنی مازن پسر فزاره. نابغه چنین می سراید:
و علی الرّمیثة من سکین حاضر و علی الدّثینة من بنی سیّار «۵»
[۸۲۴]
رمیص [ر م] با صاد بی نقطه مانند کوچك نمای «رمص» به معنی آشغالی که در چشم افتد. این واژه نام شهری است.
رمیله [ر م ل] کوچك نمای رمله. سکونی گوید: ایستگاهی است در راه بصره به مکه گذشته از «ضریّه» بسوی مکه و از آنجا به سوی «ابرقین».
رمیله نیز دیهی در بحرین است از آن بنی محارب پسر عمر پسر ودیعه عبقسیین (از عبقسیان).
سمعانی گوید: رمیله دیهی از بیت المقدس است. بدان نسبت دارد بو القاسم مکّی پسر عبد السّلام مقدسی رمیلی «۶». او به شام و عراق و بصره سفر کرد و از استادان بسیار برشنود. در بغداد نیز از یاران مخلص و عیسای وزیر برشنود. و به بیت المقدس بازگشت و بزیست تا به دست فرنگیان روزی که به بیت المقدس درآمدند در سال ۴۹۲ شهید شد.
رمیّ [ر م ی ی] گویی کوچك نمای رمی باشد با یای دو نقطه مشدّد. نام جایگاهی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۴
باب راء و نون و آنچه پس از آن هاست
رنان [ر] با الف در میان دو نون دیهی در اصفهان است. بدانجا نسبت دارد.
۱- بو نصر اسماعیل پسر محمد پسر بو الحسن رنانی «۱» صوفی اصفهانی. سفرها کرد و حدیث را در اصفهان از بو العلا محمد پسر عبد الجبّار فرسانی و جز وی برشنود. او به سال ۵۳۱ درگذشت.
۲- بو العباس احمد پسر محمد پسر هاله رنانی. او مقری (- آموزنده قرائت- آخوند) بود. قرآن را نزد بو علی حداد و بو العزّ واسطی بر خواند. گروهی بسیار قرآن را نزد وی ختم کردند. او از حافظ اسماعیل پسر محمد پسر فضل و از غانم پسر بو نصر برجمی و جز این دو حدیث بسیار برشنود. او در بازگشت از مکّه در «حلّه مزیدیه» به سال ۵۳۵ درگذشت.
۳- احمد پسر محمد پسر احمد رنانی «۲» سمعانی از او اجازه گرفته است.
رنبویه [ر ی] با بای تك نقطه زیر و پس از واو یای دو نقطه زیر. نام دیهی است نزدیك ری. کسایی نحوی علی پسر حمزه، و محمد پسر حسن شیبانی شاگرد بو حنیفه در این شهر درگذشته اند و بخاك شدند. و این به هنگامی بود که همراه رشید «۳» بدانجا رسیدند، پس رشید گفت: امروز فقه و نحو در «رنبویه» بخاك سپرده شد. گویند کسایی در کوی [۸۲۵] حنظله در ری بسال ۱۸۲ یا ۱۸۹ به گفته محمد جهم سمری به نقل از فرّاء دفن شده است.
رند [ر] نام گیاهی است خوشبو. ذورند نام جایگاهی است میان «فلجه» و «زجیج» به گفته نصر کنار راه حاجیان بصره است.
رندورد [ر د و] با دو دال و رای بی نقطه. جایگاهی است نزدیك بغداد که آن را با «زا» نیز نویسند که این درست است و خواهد آمد. عمرانی آن را با یای بی نقطه آورده. گوید با «زا» نیز آمده است.
رنده «۴» [ر د] دژی استوار در اندلس از کارگزاری «تاکرنّا» که شهری باستانی در کرانه رودخانه دارای کشتزار پهناور و چارپایان شیرده فراوان است. سلفی گوید: ۱- بو الحسن سقی «۵» پسر خلف پسر سلیمان اسدی رندی بود. او پس از بازگشت از حجاز به سال ۵۳۰ به نزد من آمد و شهر داشت و چنین می گفت که: «رند» دژی در «اشبیلیه» و «مالقه» است که خیرات آن فراوان است. او در اندلس برشنود و به شهر خود باز گشت.
۲- بو علی عمر پسر محمد رندی «۶» ادیب بود. او از محمد پسر ابراهیم نفّاری و از بو زید سهیلی حدیث آورد. او پیری فاضل از مردم «مالقه» بود.
رنقا [ر] با قاف دو نقطه و الف کشیده. مؤنث رنق به معنی چرکین. نام شهری از آن بنی عامر پسر صعصعه. گویند رنقاء زمینی است که در آنجا هیچ نروید میان «دار خزاعه» و «دار سلیم». سکّری شعر زیرین را از قتّال به گواه آورده است:
عفت أجلی من اهلها فقلیبها الی الدّوم فالرّنقاء قفرا کثیبها «۷»
رنقا نیز نام آبی است از آن بنی تیم پسر أدرم پسر غالب پسر فهر پسر مالك از قبیله قریش است. و چهار بیت زیرین نیز دنباله شعر بالاست:

و قد ينتحيني الخيل يوما فأنتحي كواعب اترابا مراضي قلوبها
بهنّ من الدّاء الّذي انا عارف و لا يعرف الادواء الّا طبيبها
سمعت و أصحابي بذي النّخل نازلا و قد يشعف النّفس الشّعاع حبيبها
[۸۲۶]
دعاء على البردين من أمر طارق فيا عمرو هل تدنولنا فنجيبها «۸»
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۵۸ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۵
اصمعی گوید: در کوهستان مکه کوهی است به نام «رنقاء» که کوه «نبهان» را به «حایط عوف» پیوند می دهد.
رنوم [ر] بر وزن فعول از ریشه رنم به معنی آواز فعل ماضی آن «رنم» باب تفعیل از آن ترنّم هنگامی بکار می رود که آواز را با تحریر بخوانند.
این واژه نام جایگاهی است.
رنّه [ر ن ن] عمرانی گوید: نام بزرگترین شهر در اندلس است. گمان می کنم نادرست باشد و درست آن ریّه باشد.
رنیه [ر ی] با یای دو نقطه زیر بی تشدید. از ریشه «رنا الیه- به او نگریست» یرنو رنواّ مستقبل و مصدر آن است (به معنی خیره نگریستن).
گویند ظلّ رانیا یعنی مدتی به او نگریست. پس می تواند واژه رنیه یك بار نگریستن باشد. نام دیهی است به گفته بو اشعث کندی در مرز «تباله» است که قبیله بنی عقیل در آن می زیند. و در نزدیکی آن «بیشه» «تثلیث» «بمبم» و «عقیق تمره» و همه اینها از آن بنی عقیل است و آب ایشان از «بثورات» و «بثور الاحسا» رودخانه زیر زمینی است که به اندازه دو ذرع یا یك ذرع در زیر ریگزار روان است. و گاهی چارپایان با سم خود ریگها را پس زده می نوشند.
باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست
رواء [ر] با الف کشیده پایانین. گویند آب رواء بیضی گواراست. زفیان «۱» چنین می سراید:
یا ابلی ما ذامه فتابیه ماء رواء و نصیّ حوليه «۲»
هرگاه این واژه با الف کوتاه پایان یابد بصورت یاء نوشته شود حرف آغازش مکسور شود «روی» [روا] نوشته خواهد شد. این واژه از نامهای چاه زمزم در مکه است. از عبد المطّلب روایت است که گفت در خواب دیده ام که به رغم دشمنان چاه رواء را کنده بر می آورد.
روّابی بنی تمیم [ر و وا] به گفته نصر از بخشهای رقّه است.
رواح [ر] با حای بی نقطه پایانین ریشه آن به معنی رفتن و خلاف آن برگشتن است. نام زمان بازگشت آفتاب در نیمه روز است تا رسیدن شب.
و می تواند از ریشه راح یروح رواحا به معنی (- رفت، می رود، رفتن) و آن نقیض غدا، یغدو، غدوّا (یعنی: آمد، می آید، آمدن).
نام جایگاهی معین است.
رواطی [ر] نامی نو ساخته برای جایگاهی است.
رواف [ر و وا] نام تخته سنگی است مانند پله در کرانه درّه صفیره «۳» [۸۲۷] رواف نیز می تواند از ریشه «راف البدوی» باشد به معنی «در روستا بماند و روستانشین شد» ابن مقبل چنین می سراید:
فلبّده مرّ القطار و رخّه نعاج رؤاف قبل ان یتشدّدا «۴»
و (برد» و «رؤاف» نام دو کوه گرد در بیابانی است میان «تیماء» و «جفر عنزه». قیس پسر خطیم چنین می سراید:
ألقیتهم یوم الهیاج کانّهم أسد ببیشة او بغاب رواف «۵»
روام [ر] با واو بی تشدید بر وزن فعال وزنی است ویژه درد و دارو مانند سعال و هیام و هزال. عبید پسر أبرص چنین می سراید:
حلّت کبیشة بطن ذات رؤام و عفت منازلها بجوّ برام
بادت معالمها و غیّر رسمها هوج الرّیاح و حقبة الایّام «۶»

راعی نیز چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۶
فکلّة فرؤام من مساکنها فمنتهی السّیل من بنیان فالحبل «۱»
رواوه [ر و] با تکرار واو بر وزن زراره نام جایگاهی در کوهستان «مدینه» است. ابن سکّیت گوید «رواوه» و «منتضی» و «ذو سلایل» دره هایی هستند در میان «فرع» و «مدینه». کثیر چنین می سراید:
و غیّر آیات ببرق رواوة تناءی اللّیالی و المدی المتطاول
ظللت بها تغضی علی حدّ عبرة کانّك من تجریبك الدّهر جاهل «۲»
ابن هرمه نیز چنین می سراید:
حیّ الدّیار بمسند فالمنتضی فالهضب هضب رواوتین الی لأی «۳»
که در شعر بالا رواوه را بصورت تثنیه آورده است. تا وزن شعر درست آید. و این رفتاری متداول در میان شاعران عرب است.
رؤب «۴» [ر] با بای تك نقطه زیر در پایان. نام جایگاهی است نزدیك سمنگان از بخشهای بلخ بدان نسبت دارد: اسماعیل پسر ابراهیم پسر عبد الله رؤبی «۵». وکیع و عباس پسر بکّار از وی روایت دارند.
روبا [-] نام دیهی از دجیل بغداد است بدانجا نسبت دارد:
۱- بو حامد «۶» طیّب پسر اسماعیل پسر علی پسر خلیفه پسر حبیب پسر طیب پسر محمد پسر ابراهیم روباءی [۸۲۸] حربی. او از قاضی بو بکر محمد پسر عبد الباقی دادرس مارستان، و از بو القاسم عبد الله پسر احمد پسر یوسف نجّار حدیث نقل می کرد و در بیست و پنجم دوّم سال ششصد درگذشت زاد روز او به سال ۵۲۴ بوده است. برشنوده های او درست است.
۲- بو عبد الله محمد پسر عمر پسر خلیفه عطار حربی روباءی «۷». او از بو المظفر هبة الله پسر احمد شبلی و از بو علی احمد پسر محمد رجبی و از عبد الاوّل و از عبد الرحمن پسر زید ورّاق برشنود. محمد پسر ناصر حافظ به او اجازه داده است. ابن یقظه گوید: او (روباءی محمد) به من گفت که تبار من از واسط بوده است. که دیهی در دجیل است، و پس از چند سال به من گفت که تبار من از «روباء» است که دیهی از دجیل می باشد. و الله اعلم.
روبانجاه [-] با بای تك نقطه زیر پس از واو، و پیش از الف و نون و جیم است. نام دیهی از بلخ است و نسبت بدان روبانجاهی و روبانشاهی «۸» و رومنشاهی است که همه یکی است. و سمعانی آن را یاد کرده.
روبنج [ب] بعد از واو بای تك نقطه زیر سپس نون و در پایان جیم است. نام جایگاهی در فارس است.
روتنك [ت] شهری از بخشهای مکران. و الله اعلم.
روثان [ر] با ثای سه نقطه و الف و نون پایانین نام جایگاهی است که در شعر آمده است. برخی گفته اند که مقصود شاعر همان روثه است که پس از این می آید.
روثه [ر ث] با ثای سه نقطه نام شهری در سرزمین بنی اسد است که در شعر ایشان یاد شده. «روث» سرگین چارپایان است. روثه نیز به معنی نوك بینی یعنی پایان آن است.
روج [-] با جیم پایانین. خوره ای در باختر حلب معروف است. میان آن و معرّه جا دارد و نامش در تاریخ یاد شده است.
روحا [ر] روحاء از ریشه روح و راحه و استراحه است. یوم روح- روزی خوش است. گمان می کنم نام بقعه روحا از خوش هوا بودن آن گرفته شده باشد که راحتی آور بوده است. قدم روحا- گام پهن سینه. پایی که سینه آن پهن باشد. قصعة روحاء- کاسه ای کم گودا است.
ابن کلبی گوید: هنگامی که «تبّع» از جنگ با مردم مدینه بازگشت که به مکه شود در «روحاء» فرود آمد و استراحت نمود. و این نام بر این
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۷
زمین بماند. از کثیر پرسیدند [۸۲۹] چرا «روحا» بدین نام خوانده شده است. در پاسخ گفت برای باز و روشن و خوش هوا بودنش بدین نام خوانده شده است. از کارگزاری «مرع» در پیرامون چهل میلی آن است. در کتاب مسلم بن حجاج سی و شش میلی آمده است و در کتاب ابن ابی شیبه سی میلی آن است.

یك زن تازی در شعری که در واژه دحنا گذشت چنین می سراید:
و ان حال عرض الرّمل و البعد دونهم فقد يطلب الانسان ما ليس رائيا
يرى الله انّ القلب أضحى ضميره لما قابل الرّوحا و العرج قاليا «۱»
نسبت به آن «روحاوی» است. یك عرب نیز که شاید ابن رضیه باشد چنین سروده است:
افى كلّ يوم أنت رام بلادها بعينين انسانا هما غرّقان
اذا اغرورقت عيناى قال صحابتى لقد أولعت عيناك بالهملان
الا فاحملانى بارك الله فيكما الى حاضر الرّوحاء ثمّ ذرانى «۲»
«روحا» نیز دیهی است در بغداد در کرانه نهر عیسی نزدیك «سندیه» و الله اعلم.
روحا [ر] دیهی از رحبه است که مردمش آن را جز با الف کوتاه نخوانند. بدان نسبت دارد بو الحسن علی پسر محمد پسر سلامه روحانی «۳» مقری رحبی، او به خوش قرائت بودن و شناخت راههای درست قرآن خوانی معروف بود. او با صوفیان آمد و شد داشت و در پی جستجوی حدیث به سفر رفت، سپس در مصر بماند تا درگذشت. او تا پیش از مرگ همیشه سماع حدیث داشت. سلفی او را در کتاب «معجم السفر» یاد کرده ستایش بسیار نموده است.
روحان [ر] واژه برقه بدان اضافه می شود که در حرف «ب» یاد شده است. حای آن بی نقطه پس از واو است. سکری گوید: «روحان» در پایانه سرزمین بنی سعد است. حفصی گوید: روحان زمینی و دره ای در یمامه است. او در شرح شعر زیرین جریر این واژه را یافته است:
ترمى بأعينها نجدا و قد قطعت بين السّلوطح و الرّوحان صوّانا
يا حبّذا جبل الرّيّان من جبل و حبّذا ساكن الرّيّان من كانا «٤»
روحین [ح] با حای بی نقطه و یای دو نقطه زیر و نون پایانین. نام دیهی در کوه لبنان نزدیك حلب و در لبه کوه زیارتگاهی زیبا است که دیدارگاه مردم است. و گویند قبور قسّ بن ساعده در آنجاست و مردم به زیارت آن می روند و برای او نذر می کنند. [۸۳۰] موقوفاتی نیز دارد. گویند در «روحین» گور شمعون صفا بوده است و این درست نیست زیرا که گور شمعون به اتفاق نظر دانشمندان در رم بزرگ و در کنیسه بزرگ آنجا در تابوتی از نقره آویخته به زنجیر در سقف کلیسا است. بحتری چنین می سراید:
قل للأرند اذا اتى روحين لا تقر السّلام على ابى ملبوس
دار بها جهل السّماح فأنكرا لمعروف بين شمامس و قسوس
آذانهم وقر عن الدّاعى الى ا لهيجاء مصغية الى الناقوس «٥»
روحه [ر ح] دیهی از «قیروان» است. بدانجا نسبت دارد بو عبد الله محمد پسر بو السرور روحی. او از بو ربیع اندلسی و ابن ابی داوود مصری و دیگران برشنود. او مردی فقیه و دانا به فرایض و قرائت شناس بود. به گفته سلفی زادگاه پدر او در روحه از اسکندریه بود.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۶۱ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۵۸
روذان «۱» [-] با ذال نقطه دار و الف و نون پایانین. نام شهرکی نزدیك ابرقویه در سرزمین فارس است. ابن بنّا «۲» گوید: «روذان» از بخشهای کرمان بود و سه شهر داشت به نامهای: «أناس»، «أذکان»، «أبان» و أناس که دم مرز است، شهری به نام «کرّان» دارد که آن نیز در مرز دو اقلیم قرار دارد و مرز را مشخص می کند که در گوشه آن جا دارد و گوشه دیگر آن اصفهان است و خوره های دیگر استخر میان آنهاست. در بالای روذان دژی استوار هست که هشت دروازه و مسجدی زیبا و رختشویخانه دارد و مرکز بافندگان است. گرداگرد شهر را باغهای زیبا و گورستان آباد فرا گرفته و چشمه ای در آنجاست که مردم از آن شفا می خواهند. مردم شهر اندك و بیرون از آن شنزار است که درازای آن شصت فرسنگ است. این گفته استخری است. لیکن «روذان» شهرکی است همانند أبرقویه جز اینکه آب و میوه فراوان دارد که از مصرف مردم افزون است و به اطراف برده می شود.

«روذان» نیز به گفته عمرانی دیهی از خوارزم است. روذان نیز شهری نزدیك «بست» است.
روذبار «۳» [ذ] با ذال نقطه دار و بای تك نقطه زیر و رای پایانین نام [۸۳۱] چند جایگاه است. و گویا معنی آن در فارسی جایگاه رودخانه است. بو موسی حافظ اصفهانی گوید: بخشی از طسوج اصفهان است. او گوید: رودبار نیز دیهی از بغداد «٤» است که بدانجا نسبت دارد:
احمد پسر عطا «٥» روذباری خواهرزاده بو علی روذباری. او از باطرقانی «٦» در طبقات الصوفیه نقل کند که پس از ذکر رودبار گوید دیهی به بغداد است و شاید این سخن را از بو العباس نسوی گرفته باشد که او نیز از گفته سمعانی آرد که: رودبار نام چند جایگاه است که هر یك جویهای بسیار داشته و در چند شهر چنین است یکی از آنها نزدیك دروازه طابران طوس است که به رودبار معروف است و بدان نسبت دارد: ۱- بو علی «۷» حسین پسر محمد پسر نجیب پسر علی روذباری، حاکم بو بکر بیهقی از وی برشنوده است. او به سال ٤۰۳ درگذشت.
۲- بو علی محمد پسر احمد پسر قاسم روذباری صوفی که در مصر ماندگار شد و نگاشته هایی نیکو در تصوّف دارد. او از تبار بزرگان و وزیران بود و از یاران جنید به شمار «۸» است. او فقیه و محدّث و نحو شناس بود و شعر نیکو و رقیق داشت. او به سال ۳۲۳ درگذشت.
سمعانی او را نیز به رودبار طوس نسبت داد، و بو موسی او را به رودبار بغداد نسبت می دهد که نظر نخست درست تر است. زیرا خطیب بغدادی او را بغدادی دانسته. باطرقانی و بو العباس نسوی گویند رودبار در بلخ است و از بخشهای مرو شاهجان روذباری است که دولابها دارد و در میان «برکدژ» و «جیرنج» (گیرنگ) است. در چاچ نیز دیهی به نام رودبار است که در فرا رود جیحون می باشد. بو سعد آبی در تاریخ خود گوید: رودبار مرکز سرزمین دیلم است.
رودبار نیز بخشی از همدان است که گروهی بسیار از دانشمندان و حدیث شناسان از آنجا برخاسته اند مانند:
۱- عبد وس پسر عبد الله پسر محمد پسر عبد الله پسر عبد وس پسر بو الفتح همدانی روذباری او از پدر خود و عموی پدر خود بو الحسین علی پسر عبد الله و جز آن دو از مردم همدان و بیگانه که شمار ایشان بسیار است، روایت دارد. شیرویه پسر شهریار او را یاد کرده گوید:
آنچه گذشت را از خود او شنیده ام و او مردی راستگو، و صاحب جاه بود و در پایان زندگی کر و کور گردید و بسال ٤۹۰ درگذشت.
زاد روز او در سال ۳۹٥ بود پس در خانجاه (خانقاه) رودبار بخاك سپرده شد.
روذ دشت [د] و برخی «رویدشت» و «رودشت» نیز گفته اند. همه آنها نام دیهی از اصفهان است [۸۳۲].
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٥۹
روذراور «۱» [و] با ذال نقطه دار و رای بی نقطه و الف و واو و رای پایانین. نام خوره ای نزدیك نهاوند که کارگزاری کوهستان است. سه فرسنگ درازا دارد. نود و سه دیه و باغستان به هم پیوسته در آن است. و رودهای روان دارد. گیاه آنجا زعفران و درختانش همه گونه میوه دارد. منبر این منطقه در بخشهای روذراور در جایی است که آن را «کرج روذراور» گویند که شهری کوچك است و ساختمانها از گل استوار دارد و چمنزارها و میوه ها و کشتزارها و مقداری بسیار زعفران بر می خیزد که به شهرستانهای دیگر می فرستند. از آنجا تا همدان هفت فرسنگ، تا نهاوند نیز هفت فرسنگ است.
بدانجا نسبت دارد احمد پسر علی پسر احمد پسر محمد پسر فرج روذراوری «۲»، بو بکر. او به همدان رفت و ماندگار شد. او از پدرش علی پسر احمد و از عبد الرحیم پسر حمدان جلّاب (گلاب گیر) و گروهی بسیار که شمار ایشان به درازا کشد روایت دارد. بو بکر شیرازی حافظ و بو عبد الرحمن محمد پسر حسین سلمی نیشابوری «۳» و بسیاری جز این دو از وی روایت دارند. او یگانه روزگار راستگو و درستکار، مفتی همدان بود. از دانش حدیث نیز آگاه بود. و نگارش هایی در آن دارد. شیرویه گوید: از نگاشته های او کتاب «سنن» و «معجم الصحابه» را دیده ام از آن بهتر کتابی ندیده ام. او به سال ۳۰۸ زاده شده و روز دوشنبه شانزدهم ربیع دوم ۳۹۸ درگذشت و در گورستان «نشیط» به خاك شد، گور او زیارتگاه است.
رودس «٤» [د] قاضی عیاض حرف آغاز آن را به نقل از صدفی و اسدی و جز آن دو مضموم ضبط کرده لیکن خشنی «٥» و تمیمی «٦» آن را به فتح رای بی نقطه ضبط کرده اند. و هیچ یك در کسر دال اختلاف ندارند. ولی برخی در کتابی غیر از دو

صحیح به فتح دال آورده است، و همگی آن را با سین بی نقطه نوشته اند مگر صدفی که به نقل از عذری آن را با شین نقطه دار آورده. و ما در کتاب بو داوود به نقل از رملی آن را به ذال نقطه دار ضبط کردیم. او گوید: نام جزیره ای است در کشور روم. و در حدیث آمده است معاویه بر «قبرس» و «رودس» یورش برد.
این دو در اقلیم چهارمند. درازای جغرافیایی آن از باختر پنجاه درجه و پهنای شمالی آن سی و پنج و نیم درجه است. رودس جزیره ای است برابر اسکندریه به فاصله یك شبانه روز راه دریایی و آن آغاز سرزمین فرنگان است. مسعودی گوید: به روزگار ما سال سیصد و سی و سه این جزیره مرکز صناعتی روم است. و در آنجا کشتی های دریایی بسازند و در آنجا [٨٣٣] مردم رومی می زیند. و کشتی هایشان تا نزدیکی های اسکندریه و جز آن از شهرهای مصر آمد و شد می کند. و گاه یورش می برند و می دزدند و اسیر می برند.
روذفغكد [ف ك] با ذال نقطه دار و فاء و غین نقطه دار و کاف فتحه دار و دال بی نقطه پایانین. نام دیهی از سمرقند است.
روذك «٧» [ذ] با ذال نقطه دار و کاف پایانین دیهی از سمرقند است.
روذه «٨» [-] با ذال نقطه دار و های پایانین (غیر ملفوظ) نام بخشی از ری است.
روذه نیز دیهی از ری است و گویند عمر معدی کرب هنگام بازگشت از ری در اینجا درگذشت و این می رساند که از بخشهای درونی شهر نیست بلکه دیهی بیرون ری است. گویند: لاشه او را در جایی به نام کرمانشاه به خاك سپردند. بو عبیده گوید: روذه دیهی از ری است.
همسر عمر چنین می سراید:
لقد غادر الرّكبان حين تحمّلوا بروذة شخصا لا ضعيفا و لا غمرا «٩»
و دانشمندان بسیار گفته اند که او در راه درگذشت و در روذه کنار راه به خاك سپرده شد. به این ده نسبت دارد: حارث پسر مسلم رازی، که حسین پسر علی پسر مرداس خزّاز از وی روایت دارد. بو سعد گوید: روذه کویی در ری است که بو علی حسن پسر مظفر پسر ابراهیم رازی روذی بدان نسبت دارد. وی از بو سهل موسی پسر نصر رازی روایت می کند. بو بکر مقری نیز از وی روایت دارد.
رور [-] با دو رای بی نقطه نام بخشی از اهواز یا نزدیك آن است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٥٦٠
«رور» نیز نام ناحیتی در سند در بزرگی همانند ملتان است. دو بارو دارد و در کرانه رودخانه مهران و دریا است. نزدیك «منصوره» و «دیبل» می باشد. بندری برای بازرگانان این کشور است. کشتزار آزاد و کم ارزش دارد. نخلستان و درختان دیگر ندارد. شهری خشك است و تنها برای بازرگانی در آنجا می مانند. از آنجا تا ملتان چهار مرحله راه است. نزدیك آن شهری به نام «بغرور» است که در فتوح سند یاد شده است.
روستقباذ [ت] با سین بی نقطه ساکن که با ساکن دیگر جمع شده است [٨٣٤] و این در زبان عرب نارواست. پس از آن تای دو نقطه بالا مضموم و قاف ساکن و بای تك نقطه به الف کشیده و ذال نقطه دار پایانین. نام تسوجی است از کوفه در کرانه خاوری در خوره استان «شاذقباد» «١». در اینجا جنگی برای حجّاج رخ داد. این تسوج میان بغداد و اهواز است و هنگامی که حجّاج به فرمانداری عراق گماشته شد تا نزدیك مهلّب فرمانده خوارج باشد و بتواند بر او یورش برد، در اینجا فرود آمد. یکی از روزها که در آنجا بود به مردم گفت: همانا ابن زبیر ملحد حقوق شما را صد در صد افزون داده است و من آن را امضا نمی کنم، عبد الله بن جارود عبدی فریاد زد این افزایش نه از ابن زبیر بلکه به فرمان عبد الملك امیر مؤمنان بوده است که پس از کشتن مصعب چنین کرد و تا کنون اجرا می شود، این سخن مصریان را که آنجا بودند خوش آمد و همراه ابن جارود برخاسته بر حجّاج شوریدند، لیکن تیر به سوی ابن جارود آمد و او را جابجا بکشت و کار حجاج استوار شد که داستانی دراز دارد.
روس «٢» [-] با سین بی نقطه نام قومی است که ایشان را «رسّ» نیز نامند. کشور ایشان هم مرز «صقلبیان» (اسلواکها) و ترکان است و زبانی جداگانه و آیینی و مذهبی ویژه خود جدا از دیگران دارند. مقدسی گوید: ایشان در جزیره ای و بازده در دریاچه ای هستند. و این دریاچه ایشان را از یورش دشمنان نگاه می دارد. و همه ایشان صد هزار تن هستند. کشتزار و دامپروری ندارد. اسلواکها بر ایشان یورش می برند و دارایی ایشان را می ربایند. و چون یکی از ایشان دارای پسر می شود شمشیر به او می دهد و می گوید تو هیچ چیز نداری مگر آنچه با این شمشیر به دست آوری. و چون میان دو تن از ایشان کشاکش به پا شود حاکم

ایشان حکمی صادر می کند و اگر ایشان نپذیرفتند می گوید:
بروید مشکل را با شمشیر میان خود حل کنید. هر شمشیر که تیزتر باشد از آن دارنده اوست. این قوم یك سال بر «برذعه» چیره شدند و آن را تباه کردند تا خداوند آن را از ایشان پس گرفت و ایشان را نابود کرد. من در رساله احمد بن فضلان پسر عباس پسر راشد پسر حمّاد مولای محمد پسر سلیمان سفیر مقتدر به نزد پادشاه صقلبیان (اسلواکها) که سفرنامه خود را نگاشته، و رویدادها را از روزی که از بغداد بیرون آمده تا روزیکه بدانجا بازگشته یاد می کند. او با شگفت زدگی می گوید: من روسیان را دیده ام که بازرگانانشان بر رودخانه «اتل» فرود آمده بودند همه با بدنهایی سالم مانند نخل خرما سرخ و سفیدند و چشم آبی دارند. ایشان روپوش سراسری و کفش نمی پوشند ولی هر مرد یك کسا می پوشد که یك سمت تن او را می پوشاند و یك دست او از جای آستین بیرون است. [۸۳۵] هر یك از ایشان شمشیر و چاقو و تیشه همراه دارد که هیچگاه از او جدا نمی شود. شمشیرهای ایشان پهن و خط کشیده و فرنگی است. تن هر یك از ایشان از نوك ناخن تا گردن نقاشی به درخت و صورتهای گوناگون است. هر زن ایشان بر روی پستان کاسه ای از آهن یا مس یا نقره یا طلا به اندازه دارایی شوهرش بسته است. هر کاسه روی پستان حلقه ای دارد که یك چاقو بدان آویخته و در گردن هر یك گردنبندهایی از طلا و نقره است. هر مرد که ده هزار درم دارائی داشته باشد همسر او یك گردنبند و آن که بیست هزار درم دارد دو گردنبند و برابر هر ده هزار درم یك گردنبند افزوده می شود. و چه بسا در یکی از ایشان چندین گردنبند و بهترین زیورها نزد آنها مهره های سبز از چینی است که بر کشتی ها نیز می آویزند. و هر مهره را به یك درم می خرند و به نخ کشیده به گردن زنانشان می آویزند. اینان کثیف ترین مردمانند. جای ادرار خود را پاك نمی کنند و از جنابت غسل ندارند مانند خران بی صاحب.
از شهر خود با کشتی می آیند و در کرانه های «اتل» که رودخانه ای بزرگ است، فرود می آیند و در کرانه خانه های بزرگ از چوب می سازند که در هر خانه ده و بیست تن کما بیش زندگی می کنند. هر یك تختی برای نشستن و زنان خوشگل او برای بازرگانی می نشینند، مردی را بینی که در پیش روی دیگران با همسر یا معشوقه خود نزدیکی
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۶۳ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۱
می کند، و دیگران می نگرند و چه بسا گروهی دسته جمعی چنین کنند. و گاهی بینی بازرگانی برای خرید کنیزکی بر ایشان در آید و ایشان را در حال نزدیکی کردن ببیند و او تا کار خود را نکرده از زن جدا نمی شود حتّی برای مشتری. در هر روز بامدادان کنیزك با کاسه ای بزرگ و پر آب می آید و به آقای خود می دهد و او دست و روی و موی سر خود را در آن می شوید و شانه می کشد و آب دهان خود را در همان کاسه می اندازد و هر کثافتی را در همان آب می اندازد و پس از پایان شستشو کنیزك آن آب را می برد و پیش دیگری می گذارد و او نیز چنین می کند و بر همه کسانی که در آن خانه هستند دور می زند و هر یك چرك و کثافت روی و موی سر خود را در آن می ریزد. ساعتی که کشتی های ایشان به بندر می رسد [۸۳۶] هر یك از ایشان بیرون آمده نان و گوشت و شیر و پیاز و نبیذ بیرون می آورد تا به چوب دراز بر پا شده که بر آن صورت آدمی نهاده اند و گرداگرد آن تندیس های کوچکتر نهاده شده و پشت سر آنها چوبی بلندتر در زمین کوبیده شده است می رسد. پس به نزدیك تندیس بزرگ می آید و به سجده می رود و می گوید: خدایا من دوباره آمدم و فلان مقدار و فلان شمار کنیز آورده ام و چند سر سمور دارم و چند شمار پوست همراه آورده ام و بدین گونه هر چه برای بازرگانی همراه آورده است بر می شمرد، و می گوید: من اینها را به تو پیشکش می کنم و آنها را پیش روی آن چوب می گذارد و می گوید از تو می خواهم بازرگانی را که درم و دینار دارد به من بنمایی تا کالای مرا بخرد. بهایی را که من می گویم به من بپردازد. سپس می رود و به بازرگانی می پردازد و اگر فروش او به درازا کشید دوباره می آید و پیشکشی دیگر پیش پای تندیس می نهد و همان کارها را برای بار دوم و سوم تکرار می کند و هرگاه بازهم بیشتر به درازا کشید برای تندیس های کوچکتر پیشکش می آورد و از ایشان میانجی گری می خواهد.
او معتقد است که آنها زنان خداوند و دختران او هستند پس به نزدیك هر یك از ایشان می رود و از او با فروتنی می خواهد که نزد خداوند میانجی گری کند و در این میان مقداری از کالا را می فروشد و این فروش را از برکت خداوند خود می شمارد که نیاز او را بر آورده است. و باید او اکنون به پاداش آن بپردازد و پس چند گاو و گوسفند را می کشد و گوشت آنها را صدقه می دهد و باقی آن را به پیشگاه آن چوب های بزرگ و کوچك که پیرامون آن است می افکند. و سرهای گاو و گوسفندان را بر

نیزه گزارده بر زمین می کوبد و شب هنگام سگان گرسنه ریخته و آنها را می خورند. و او می گوید این نشان آن است که خداوند قربانی مرا پذیرفته و خورده است. هرگاه که یکی از ایشان بیمار می شود او را در چادری جداگانه تنها می گذارند و چیزی از نان و آب نزد او می نهند و به او نزدیك نمی شوند و با او سخن نمی گویند و در همه دوران بیماری هیچ کمکی به او نمی رسانند. به ویژه اگر زبون یا برده باشد، پس اگر از بیماری برخاست خود به نزد دیگران بر می گردد و هرگاه بمیرد لاشه او را می سوزانند اما اگر برده باشد او را پیش سگان و لاشخوران می گذارند تا بخورند. هرگاه ایشان دزدی را بگیرند او را آورده طنابی به گردنش بسته به درخت می آویزند و آنقدر در آنجا آویخته می ماند تا بوسیله باد و باران تکه تکه شود. به من گفته بودند که ایشان با بزرگان خود پس از مرگ کارهایی می کنند که کمترین آنها سوزاندن آنهاست. من میل داشتم این کارها را ببینم تا [۸۳۷] خبردار شدم که مردی بزرگ از ایشان درگذشته است و او را در گوری نهاده سقفی بر آن کشیده ده روز چنان نهادند تا پوشاکهایی نوین برایش دوختند. چنان است که هرگاه مردی بی نوا بمیرد او را در کشتی کوچك نهاده و می سوزانند و دارایی ثروتمند را گرد آورده سه بخش کنند.

یك سوم را به خانواده اش ارث می دهند و یك سوم را پوشاك برای او سازند و ثلث سوم را نبیذ خریده در روزی که کنیز او به خاطرش خودکشی خواهد کرد و همراه او سوزانده خواهد شد می نوشند. ایشان شبانه روز در میخوارگی زیاده

روی می کنند. چه بسا برخی از ایشان در حال میخوارگی می میرد. و جام می به دست او می ماند. هرگاه بزرگی بمیرد از کنیزان و غلامان او می پرسند کدامیك برای خودکشی آماده است و چون یکی از ایشان داوطلب شد، حق بازگشت ندارد و اگر بازگردد او را رها نمی کنند. و داوطلب بیشتر از میان کنیزکان است. پس چون آن بزرگ یاد شده درگذشت از کنیزکانش پرسیده شد که کدامیك برای مردن با او آماده اند یکی از ایشان گفت: من! پس دو کنیز بر او گمارند تا او را نگهبانی کنند و هر جا برود با او باشند. ایشان دست و پای آن زن را می شستند و پوشاك نوین برای او می دوختند و او را شستشو و اصلاح می نمودند. کنیزك همه روزه می آشامید و می رقصید و شادی می کرد و آواز می خواند تا روز سوزاندن جنازه و کنیز فرا رسید کنیزك را به نزدیك رودخانه ای که کشتی در آن است، آوردند. پس کشتی را از رودخانه بیرون آورده روی چهار پایه نهادند و گرداگرد آن را چوب های بزرگ نهاده و کشتی را بر آن استوار کردند. ایشان می رفتند و می آمدند و سخنانی می گفتند که من نمی فهمیدم و جنازه هنوز در گور بود و بیرون آورده نشده بود سپس او را بر سریری نهاده بیرون آورده و بر کشتی قرار دادند. و با پارچه های دیبای رومی پوشانیدند و متکای دیبا برایش نهادند. سپس پیرزالی که او را «فرشته مرگ» می نامیدند بیامد و سریر را چنان که گفته شد با فرشهایی پوشانید که خود بافته بود. و من او را دیدم که دختران را می بوسید. او چشمانی سیاه و تنی بزرگ و پر گوشت داشت و چون به نزدیك قبر

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۲

رسید خاك و چوب را از روی آن پس زدند، و پوشاکی را که مرده در آن بود بیرون آوردند و من تن او را دیدم که از سرمای شهر سیاه شده بود. ایشان در آن گور همراه او نبیذ و میوه و دنبك نهاده بودند.

پس همه آن ها را بیرون آوردند که هیچیك [۸۳۸] جز بدن او دگرگون نشده بود. پس شلوار و پوشاك و کفش به او پوشانیدند و کلاهی از دیبا و پوست سمور بر سر او نهادند پس جنازه را برداشته به درون گنبدی که در کشتی نهاده بودند بردند، و او را بر تخت نشانیدند و بر بالش تکیه دادند و نبیذ و میوه و گل پیش روی او نهادند و نان و گوشت و پیاز روبروی او نهادند و سگی را آورده دو نیمه کردند و در کشتی انداختند و همه سلاحهای او را در کنار او نهادند پس دو چارپا را که از دوانیدن خسته کرده بودند عرق ریزان آوردند و با شمشیر تکه تکه کردند و گوشت آن دو حیوان را در کشتی انداختند سپس دو گاو را نیز چنان کردند و در کشتی انداختند سپس یك خروس و یك مرغ را آورده کشته و در کشتی انداختند کنیزکی که باید کشته شود آمد و شد می کرد و به درون هر یك از گنبدها می رفت و در آنجا یکی از بزرگان با او نزدیکی می کرد و بیرون آمده به دیگری می رفت و هر یك به او می گفت به آقای خودت بگو که من برای دوستی تو چنین کردم. پس چون هنگام عصر روز آدینه شد کنیزك را بیاوردند و بر چیزی مانند در نهادند. پس کنیزك پای خود را بر کف دستان مردان نهاده بلند کردند تا بر دیگران آشکار شد و به سخنانی پرداخت پس او را دوباره پایین آورده و بالا بردند و دوباره همان کار را تکرار کرده و این رفتار سه بار تکرار شد سپس مرغی را به دست او دادند و سرش را کنده پرتاب کرد و لاشه مرغ را به کشتی انداخت.

من از ترجمان پرسیدم چه می گوید و چه می کند او گفت: زنك در بار اوّل گفت اکنون من پدر و مادرم را می بینم و در بار

دوّم گفت: اکنون من همه خویشاوندان مرده خود را می بینم که نشسته اند و در بار سوم گفت: من اکنون آقای خود را می بینم که در بهشت نشسته بهشتی سبز و خرم که مردان و غلامان با او هستند و مرا بسوی خود می خواند. مرا بسوی او ببرید. پس او را به سوی کشتی بردند و او دو دستبند که در دست داشت در آورده به پیر زال فرشته مرگ بداد که کشنده او خواهد بود سپس دو خلخال پایش را در آورد و به دو دختری که در این چند روز پرستاری او کردند بداد و ایشان دختران همان فرشته مرگ بودند. سپس زن را از کشتی بالا بردند اما به درون گنبد نبردند پس مردانی آمده چوب و سپری آوردند و جامی پر می بدست او دادند و او به سرود خواندن پرداخته می نوشید. ترجمان به من گفت که این زن اکنون با دوستان خود بدرود می گوید [۸۳۹] سپس جام دیگر از می بدو دادند و پیر زال او را به آواز خواندن و رفتن به درون گنبدی که جسد آقا در آن است تشویق می کرد. و من دیدم که زن هیجان زده شده نمی تواند بدرون رود تا پیرزن به زور سر او را به درون گنبد کشتی کرد و خود به دنبال او برفت. مردانی ایستاده با چوب به سپرها می زدند تا صدای آنها مانع شنیدن فریادهای آن زن شود تا هراس دیگر کنیزان مانع از داوطلب شدن آنها برای مرگ در آینده نشود. پس شش مرد به درون گنبد شدند و همگی با زن نزدیکی کردند و او را در کنار جنازه آقا خوابانیدند. دو نفر پای او را گرفته و دو نفر دو دست او را از بالا گرفتند پس پیر زال فرشته مرگ طنابی که آورده بود از دو راه مخالف به گردن زن انداخته و دو سر آن را به دو نفر دیگر داد تا بکشند در این وقت پیرزن با خنجری پهن و بزرگ بیامد و به فرو کردن آن در پهلوهای زن آغازیدن گرفت. و آن دو مرد طناب را می کشیدند تا زن خفه شد و بمرد.
سپس نزدیك ترین مردم به آقای مرده بیامد و چوبی را که بر سر آن مشعلی بود روشن کرد و پشت خود را به کشتی کرده پس پس بسوی کشتی می رفت و چوب مشعل را بدست داشت و دست دیگر را بر کون خود که لخت کرده بود نهاده بود تا آن را به زیر چوبهای آماده شده برای سوختن به زیر
کشتی رسانید و زن را در کنار جنازه آقا نهاده می سوزاندند و مردم چوب هیزمی را که همراه آورده اند به آن آتش می انداختند و آتش در کشتی و گنبد با آن زن و مرد مرده شعله ور شد سپس بادی شدید بیامد و شعله های آتش را بیشتر کرده در کنار من مردی بود از روسها و من شنیدم که با ترجمان من سخن می گفت و چون از ترجمان پرسیدم چه می گوید او پاسخ داد که: می گوید شما عربها احمق هستید و نزدیك ترین مردم به خود را در خاك می پوشانید تا کرم و حشرات بخورند و ما مرده را می سوزانیم تا در یك لحظه به بهشت رود سپس سخت بخندید و گفت رحمت پروردگار بود آن باد شدیدی که بر شعله های آتش وزید تا هر چه زودتر بسوزد و پس از ساعتی از کشتی و هیزمها و مرد و زن مرده چیزی جز خاکستر نمانده بود. سپس بر جای [۸٤۰] کشتی که از رودخانه بیرون کشیده شده بود چیزی همچون تپه گرد بر آورده و در میان آن چوبی بلند با پیکان نهادند و نام مرده و نام پادشاه روس را بر آن نوشتند و خود پراکنده شدند. او می گوید از رسوم پادشاهان روس آن است که چهار صد مرد از پهلوانان مورد اعتماد خود را نزد خود نگاه می دارد. ایشان با او زنده اند و پیش مرگ اویند و تا آنان کشته نشوند او کشته نمی شود. هر یك از ایشان کنیزکی دارد که خدمت او کند و سر او بشوید و خوراك او فراهم کند و کنیزك دیگر همخوابه دارد. این چهار صد تن در پای تخت او که تختی بزرگ با جواهرات تزیین شده است، ایستاده اند و همراه او بر تخت چهل کنیز نشسته اند
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٥٦٦ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ...... ص : ٥٥٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٦٣

که همخوابه اویند. و چه بسا در پیش روی حاضران یاد شده با یکی از ایشان نزدیکی کند، و از تخت پایین نمی آید. و در لگنی که در همانجا هست ادرار می کند و هرگاه بخواهد سوار شود سواری را به نزدیك تخت بیاورد و سوار شود و برای پایین آمدن از تخت نیز نخست به روی چارپا شود و پس از آن بر زمین آید. او جانشینی دارد که سپاهیان را اداره می کند و با دشمنان می جنگد. و به مردمانش رسیدگی می کند. این بود آنچه من از رساله ابن فضلان کلمه کلمه آوردم. و درستی آن برگرده اوست. و الله اعلم. اما آنچه ما از مذهب روسها اکنون (قرن هفتم) می دانیم این است که ایشان مسیحی اند.
روسیس [-] با نخستین سین بی نقطه نام یکی از خوره های عواصم که در کرانه دریا میان انطاکیه و طرسوس است.
روشان [-] با شین نقطه دار نام چشمه ای است.
روضتان [ر ض] مثنای روضه در شعر کثیر چنین آمده است. و الله اعلم.
گزارشی درباره روضه ها- (باغچه ها) که در سرزمین عربستان است.

مرتب به ترتیب حرف آغاز واژه ای که روضه- باغچه بدان اضافه شده است در اینجا می آورم آن یکصد و سی و شش روضه است.
بو عبید از کسایی آرد که: «استراض الوادی» یعنی آب از ته دره بر آورد. شمر گوید: از آنش «روضه» نامند که آب را از آن بر آورند و جز وی گفته است: اراض الوادی اراضة یعنی آب را از دره بر کشید. و «اراض الحوض» یعنی آب در حوض فراهم آمد. و آن آب را نیز روضه گویند. رجز سرا چنین آرد.
و روضة سقیت منها نضوی- حوضچه ای که مشکم را از آن پر می کنم.
«
ریاض الصّمان» و «ریاض الحزن» زمینهایی هستند در بیابان. بصورت گسترده و هموار و مطمئن میان تپه های «قفاف» و «جلد» که سیلابها بسوی آنها سرازیر می شود و آنها را سیراب کرده و گیاههای [۸٤۱] گوناگون و سبزیجات برویاند. و بزودی خشك نگردد و نابود نشود. و چون چند بار آب بدان رسد چمن شود و تازیان گروه گروه در آن فرود آیند. و هرگاه این چمن ها در بالای «برقه ها» و «قفّه ها» یافت شود «سلق» نامیده شود. و جمع آن «سلقان» است. و هرگاه در پایین آنها باشد آن را روضه- باغچه خوانند. در برخی از این «روضه ها- باغچه ها» درخت سدر بیابانی بروید. و چه بسا این چمن ها بزرگ باشد و تا یك میل در یك میل گستره داشته باشد. و چون خشکسالی شود زمین و بیابان باشد که «قیعه» خوانند و یکی آن را «قاع» گویند. و گروهی از این چمن ها را عرب روضه گویند. این گفته محمد بن احمد ابن طلحه باشد که آن ها را در سرزمین عربستان دیده است. نضر بن شمیل گوید: روضه تکه ای از زمین است که «جرثومه» و «رابیه» داشته باشد و هر یك از آنها به زمینی هموار گفته می شود که ده ذراع یا مانند آن پهنا دارد و درازای آن نیز بسیار نباشد.
و آب بلندیهای روضه به پیرامون آن سرازیر شود. و در زمین پست بصورت گل در آید که اندکی آب بر آن ایستاده و سرگردان است. گویند:
استراض الماء- یعنی آب در آنجا سرگردان است و هرگاه روضه بزرگتر است و درازا و پهنای برابر دارد و کوچکترین روضه ها پیرامون صد ذراع باشد. و هیچ روضه ای نیست که سرازیری (شیب) نداشته باشد و شیب هر روضه آن است که اطراف آن بلندتر و مشرف بر آن است و آب را به سوی آن می کشاند. و چه بسا روضه ها در پهنه باشد و بالا و پایین و شیب نداشته باشد. شیب هر روضه یا به روضه ای دیگر می ریزد و یا به دره ای فرو می رود. یا به «قفّ- تپه» بر می خورد. این زمینها را روضه نامند. خواه چمن و سبزه داشته باشد و خواه نداشته باشد. برخی از این جرثومه ها که در روضه ها یافت شود دارای آب هستند و در برخی آب آنها به زمین فرورفته.
دنباله برخی از این روضه ها مانند یك جوی در پایین روضه قرار دارد که آب روضه را به سوی خود می کشد و به جای دیگر برد و در زمینهای دیگر پخش می کند و در آنجا نیز شاخه شاخه شود اما حدیقه های روضه جایی را گویند که سبزه و گیاه در هم پیچیده (بصورت چمن در آمده) داشته باشد.
گویند روضه بنی فلان چیزی جز حدیقه نیست. و احدقت الروضة عشبا. هنگامی گویند که سبزه در آن نمانده باشد. پس آن را روضه گویند و اگر سبزه درهم پیچیده داشته باشد حدیقه نامند. و از آنش حدیقه گویند که گیاه در غیر روضه پراکنده است و در روضه درهم پیچیده و چنین روضه را حدیقه نامند. پس روضه حدیقه زمین است و هر دوی آنها اگر سبزه داشته باشند حدیقه اند. [۸٤۲]
روضه های ناشناس بسیارند و من در اینجا شناخته های معروف آن را که به قبیله ای یا جایی یا دره ای که نزدیك آن است یا به مردی مشخص نسبت دارد می آورم و نشان خواهم داد که آن گاهی بضرورت شعر «روضه» یا «روضتان» یا «ریاض» یا «روضات» خوانند.
روضة آجام [ر ض ت] ابن حبیب گوید: جایگاهی است در سمت «ثاقل» و «روضة الدبوب» در کنار آن است. کثیر چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٦٤
لعزّة من ایّام ذی الغصن هاجنی بضاحی قرار الرّوضتین رسوم
فروضة آجام تهیّج لی البکا و روضات شوطی عهدهنّ قدیم
هی الدّار وحشا غیر انّ قد یحلّها و یغنی بها شخص علیّ کریم «۱»

روضة آلیت [ر ض ت] با ضاد نقطه دار و تای دراز پایانین. بر وزن فاعیل از ریشه «لته»- یعنی کاست از آن یا از ریشه الت به معنی سوگند.
نام روضه ای در حجاز است که آن را روضة ألیه نیز نامند.
کثیر شاعر چنین می سراید:
و خوض خوامس أوردتها قبیل الکواکب وردا ملاثا
من الرّوضتین فجنبی رکیح کلفظ المضلّة حلیا مباثا
لوی ظمئها تحت حرّ النّجو م یحبسها کسلا او عباثا
فلمّا عصاهنّ حابئه بروضة آلیت قصرا خباثا «۲»
روضة ابن مدی [ر ض ت م د] این نام را شاعر چنین یاد کرده است: و ابن مدی روضاته تأنّس «۳»- روضه های ابن مدی انس آور است.
روضة أثال [ر ض ت ا] با ثای سه نقطه در «اثال» یاد شده است.
نامی نو ساخته برای چند جایگاه است که بدین نام خوانده شده است. و من نمی دانم که این روضه از آن کدام یك از آنهاست.
نابغه بنی شیبان چنین می سراید:
خرجوا ان راوا مخیلة غیث من قصور الی ریاض أثال «٤»
روضة الأجاول [ر ض ت ل ا و] ریشه آن را در واژه «اجاول» یاد کردم. نام یك روضه در بخشهای «ودّان» و منازل «نصیب» است که درباره آن چنین می سراید:
عفا الحبج الاعلی فروض الاجاول فمیث الرّبا من بیض ذات الخمائل «٥»
روضة الأجداد [ر ض ت ل ا] در سرزمین غطفان است. اجداد جمع جدّ به معنی چاهی که در جای مناسب برای [۸٤۳] کشت باشد. ابن اعرابی گوید: اجداد حدیقه هایی در سرزمین عاد است که چشمه آب یا چاه داشته باشد.
مرداس پسر حشیش تغلبی چنین می سراید:
انّ الدّیار بروضة الاجداد عفّت سوار رسمها و غواد
من کلّ ساریة و غاد مدجن حنق البوارق مونق الرّوّاد «٦»
صاحب وزیر بزرگوار «۷» به من گفت: من آنجا را دیده ام که نزدیك دره قصیبه در سمت قبله آن است که در کنار خیبر و در خاور دره عصر است. هیثم بن عدی گوید: عروة الصعالیك عبسی و یارانش برای گردش به سوی خیبر آمدند و دم دروازه به تعشیر پرداختند و آن این بود که مردم چنین باور داشتند که هرگاه از وبای شهری بترسند، دم دروازه آن شهر هنگام درون شدن به شهر بایستند و آواز خر از خود بر آورند. و تعشیر در اینجا به معنی «آواز خر سر دادن» است. ایشان می پنداشتند که این کار وبای شهر را از ایشان دور می کند. او می گوید از ترس و با خیبر همگی صدای خر دادند و جز عروه که تن به این کار نداد و چنین سرود:
و قالوا اجب و انهق لا تضرّك خیبر و ذلك من دین الیهود ولوع
لعمری لئن عشّرت من خشیة الرّدی نهاق الحمیر انّنی لجزوع
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٦٥
فلا و ألت تلك النّفوس و لا اتت علی روضة الاجداد و هی جمیع
فکیف و قد ذکّیت و اشتدّ جانبی سلیمی و عندی سامع و مطیع
لسان و سیف صارم و حفیظة و رأی لآرآء الرّجال صروع
تخوّفنی ریب المنون و قد مضی لنا سلف قیس معا و ربیع «۱»
او می گوید: پس به درون شدم و پس از گردش بازگشتم و چون به «روضة الاجداد» رسیدم همگی در گروه از وبا مردند به جز عروه که صدای خر در نیاورده بود.
روضة الأجزال [ر ض ت ل ا] با جیم و زای نقطه دار در شعر نابغه بنی جعده چنین آمده است.

هل ترى غيرها تطالع من بط ن حبّى فروضة الاجزال «۲»
این روایت اصمعی است که می گوید «جزل» آن است که در پشت شتر استخوانی بیرون آید. پس آن را ببندند تا مزاحم نشود و جمع آن «اجزال» باشد. بو عمر شیبانی آن را اجزال خوانده گوید یکی آن جرل باشد به معنی گردنه ای که به دره رود، جز او نیز گفته است: دره جرل دره ای است که شیب دارد. [۸٤٤] دیگران گفته اند احزال با حای بی نقطه و زای نقطه دار است و حزل به معنی تند رفتن در راهپیمایی است.
روضة أحامر [ر ض ت ا م] با حای بی نقطه و میم و رای بی نقطه در واژه احامر یاد شد که نام کوهی است. حفص اموی چنین می سراید:
تذكّر ماء الرّوض روض أحامر فرفّع تحدوه نحائص رشّق «۳»
روضة الأحفار [ر ض ت ل ا] با حای بی نقطه و فا و رای پایانین بر وزن جمع حفر. مخّبل سعدی چنین می سراید:
غرد تربّع فى ربيع ذى ندى بين الصّليب و روضة الاحفار «٤»
روضة الأخرمين [ر ض ت ل ا ر م] نامش در شعری از مسیّب پسر علس چنین آمده:
ترعى رياض الاخرمين له فيها موارد ماءها غدق «٥»
روضة الأدحال [ر ض ت ل ا] با دال و حای بی نقطه با لام پایانین در واژه دحایل به معنی دحل نیز اشاره شده است. جعدی چنین می سراید:
اقفرت منهم الاحارب و النّه ی و حوضى فروضة الادحال «٦»
روضة الأزورين [ر ض ت ل ا و ر] مثنای ازور به معنی کج، مزاحم عقیلی چنین می سراید:
لهنّ على الرّيّان فى كلّ صيفة فما ضمّ روض الازورين فصلصل «۷»
روضة الأشاءة [ر ض ت ل ا ا] با شین نقطه دار و الف کشیده و های پایانین به معنی نخلهای کوچك. گمان می کنم نام جایگاهی است در یمامه. معن پسر اوس چنین می سراید:
تجرّ بروضات الأشاءة ارحلا رمتها انا بيش السّفا و نواصله «۸»
روضة أعامق [ر ض ت ا م] در واژه اعامق یاد شده است. عدی پسر رقاع چنین می سراید:
نفشت رياض اعامق حتى اذا لم يبق من شمل النّهاء ثميل «۹»
«نفشت الابل» یعنی در شب چریدن. «شمل» به معنی بقیه و «نهاء» به معنی گودالها و «ثمیل» به معنی آب و علفی که در شکم حیوان
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٥٦۹ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٥٥٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٦٦
است.
روضة الأعراف [ر ض ت ل ا] اعراف به معنی تپه برآمده از شن جایی در سرزمین بنی عامر است. لبید چنین می سراید:
هلكت عامر فلم يبق منها فى رياض الاعراف الا الدّيار
[۸٤٥]
غير آل و عنّة و عريس زعزعتها الرّياح و الأمطار «۱»
روضة ألجام [ر ض ت ا ل] و آن را روضة آجام نیز گفته اند در سمت بقیع است. ابن سکّیت آن را از سروده کثیر چنین می آورد:
فروضة ألجام تهيّج لى البكا و روضات شوطى عهد هنّ قديم «۲»
روضة أمراش [ر ض ت ا] یکی از بنی نمیر چنین می سراید:
بروضة امراش رمتنا بطرفها اناة الضّحى كسلى القيام عروب «۳»
روضة أليه [ر ض ت ا ی] اليه هم وزن «الية الجمل» روایت و این دیگری است از روضة آلیت که در آغاز روضه ها یاد شد. کثیر چنین می سراید:

فلمّا عصاهنّ خابثنه بروضة ألية قصرا خباثا «٤»
روضة البردان [ر ض ت ل ب ر] بردان نام چند جایگاه است که شرح آنها بگذشت. ابن میّاده چنین می سراید:
ظلّت بروض البردان تغتسل تشرب منه نهلات و تعلّ «٥»
روضة بصری [ر ض ت ب] دیهی در شام است و در جای خود بصری بگذشت و کثیّر چنین می سراید:
سیأتی امیر المؤمنین و دونه ضمار من الصّوّان مرّت سیولها
فبید المنقّي فالمشارف دونه فروضة بصری اعرضت فنسیلها
ثناءی تؤدّیه الیك و مدحتی صهابیة الالوان باق ذمیلها «٦»
روضة بطن الحریم [ر ض ت ب ن ل ح] از آن بنی ابو بکر بن کلاب است. عبد العزیز پسر سلیمان کلابی چنین می سراید:
تربّع الرّوض فی وحف له ارج بطن الحریم الی الاستار من شطب
شهری ربیع جمیعا ثمّ بعدهما حتّی انقضت عدّة الایّام من رجب «٧»
روضة بطن خوی [ر ض ت ب ن خ و] خوی در جای خود یاد شد. طفیل پسر علی حنفی چنین می سراید:
فمنعرج الأفهار قفر بسابس فبطن خویّ ما بروضته سفر «٨»
روضة بطن عنان [ر ض ت ب ن ع] مخبّل سعدی چنین می سراید:
عفا العرض بعدی من سلیمی فخائله فبطن عنان روضة فافا کله «٩»
[٨٤٦]
روضة بطن اللّکاك [ر ض ت ب ن ل ل] با کاف دوم در پایان از سرزمین بنی نمیر از بنی عامر است. راعی نمیری چنین می سراید:
اذا هبطت بطن اللّکاك تجاوبت به و اطّباها روضه و ابارقه «١٠»
روضة البلالیق [ر ض ت ل ب] به گفته محمد بن ادریس پسر بو حفصه جایگاهی است در یمامه. فرزدق چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۷
و ربّ ربیع بالبلالیق قد رعت- چه بسا بهاری که او در «بلالیق» بچرد. «١»
روضة بلبول [ر ض ت ب] با تکرار «با»، نام کوهی است در «وشم» از سرزمین یمامه. اعشای باهله چنین می سراید:
کانّ بقایاهم صبیحة غیّهم بروضة بلبول نعام مشرّد «٢»
روضة بیشه [ر ض ت ش] در واژه بیشه یاد شد. حارث پسر ظالم چنین می سراید:
و حلّ النّعف من قنوین اهلی و حلّت روض بیشه فالرّبابا «٣»
روضة تبراك [ر ض ت ت] با تای دو نقطه بالا و بای تك نقطه و کاف پایانین از سرزمین بنی عمر پسر کلاب است. سفیح پسر زایده کلابی از بنی عمر پسر کلاب چنین می سراید:
و نحن حمینا روض تبراك بالقنا لنرعی به خیلا عتاقا و جاملا «٤»
روضة التریك [ر ض ت ت] با تای دو نقطه بالا و رای بی نقطه و یای دو نقطه پایین و کاف پایانین. جایگاهی است در پایین یمن که غوصگاه است. ابو الهول حمیری چنین می سراید:
فاحبب الینا بالتّریك و روضه و غدرانه اللّاتی لنا اصبحت حما «٥»
روضة تسریر [ر ض ت ت] می توان آن را بر وزن تفعیل از ریشه سرور یا ریشه سرار بر شمرد. نام دره ای است در سرزمین ایشان. اخزر پسر یزید قشیری چنین می سراید:
فان تهبطی برد الشّریف و لن تری بعینیك ما غنّی الحمام الصّوادح
و لا الرّوض بالتّسریر و السّرّ مقبلا اذا مجّ فی قریانهنّ الاباطح «٦»
روضة تفسرّی [ر ض ت ت س ر را] با تای دو نقطه بالا و فای تك نقطه و سین بی نقطه و تشدید را و الف کوتاه در پایان. شریح پسر خلیفه چنین می سراید:
تدقّ الحصی و المرو دقّا کأنّه بروضة تفسریّ سمامة موکب «٧»
[٨٤٧]

روضة تناضب [ر ض ت ت ض] اعشی چنین می سراید:
مليكيّة جاورت بالحجا زقوما عداة و أرضا شطيرا
بما قد تربّع روض القطا و روض التّناضب حتّى تصيرا
كبرديّة الغيل وسط الغريف اذا ما اتى الماء منه السّريرا «۸»
روضة توم [ر ض ت ت] شاعر گوید:
يا وقعة بين الرّياض من توم- ای پیشامد بزرگ در میان ریاض در میان روضه های «توم»،
روضة الثّلبوت [ر ض ت ث ث ل] با ثای سه نقطه و بای تك نقطه و تای دراز پایانین، ثلبوت در جای خود یاد شده است که جایی است در حجاز از بخش های «جبلین». یکی از بنی جدیله از قبیله طیّ چنین می سراید:
فانّ بجانب الثّلبوت روضا زرابيّ الرّبيع به كثير «۹»
روضة الثّمد [ر ض ت ث ث م] در «بطن مليحه» (نمکزار)
روضة الثّوير [ر ض ت ث ث و] كوچك نمای ثور. حزنبل پسر سلامه کلبی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٦٨
فروض الثّوير عن يمين رويّة كان لم تديّره أوانس حور «۱»
روضة الجوالقيّه [ر ض ت ل ج ی ی] در سرزمین یمامه است.
روضة الجوف [ر ض ت ل ج] جوف در جای خود یاد شده است. حفص اموی چنین می سراید:
رعى الرّبيع فلمّا هاج بارضه و أبصر الرّوض روض الجوف قد نضبا
سما الى غدر قد كان اوطنها بالغمر فانقضّ فى غاباته جنبا «۲»
روضة حجرة دوس [ر ض ت ح ر ت د] دوس نام قبیله ای از قوم ازد است که ابو هریره از ایشان است. ایشان را جایگاهی است که حجرة دوس خوانده می شود. و در آنجا میان قبیله بنی کنانه و قبیله دوس جنگی رخ داد. این جایگاه امروز نیز «حجرة دوس» خوانده می شود.
ابن وهب دوسی چنین می سراید:
ان تؤت حجرتنا نعقد نواصيها ثمّ نكن كالّذى بالامس يعتدل
تحبّ روضاتنا جدبا و ممرعة كما نحبّ اذا ما صحّت الابل
نحن حفرنا بها حفراء راسية فى الجاهلية اعلى حوضها طحل «۳»
روضة الحدّاد [ر ض ت ل ح د دا] من آن کتاب را خالص چنین یافتم که با حای بی نقطه است. ولی آن را جدّاد با جیم مضموم می دانم. جداد که به معنی طلحهای کوچك است، اینجا نام دره ای بزرگ است. ایاس پسر ارت چنین می سراید:
[۸٤۸]
حيّ الجميع بروضة الحدّاد من كلّ ذى كرم يزين النّادى «٤»
روضة الحزم [ر ض ت ل ح] با حای بی نقطه و ذای نقطه دار. زمین بلندتر را گویند. و بصورت «حزن» نیز روایت شده است. نام آبی است از آن بنی اسد. مضرّس پسر ربعی چنین می سراید:
تربّعن روض الحزم حتّى تعاورت سهام السّفا قريانه و ظواهره «٥»
بو صخر هذلی نیز چنین می سراید:
لمن الدّيار تلوح كالوشم بالجابتين فروضة الحزم
فبرملتى فردى فذى عشر فالبيض فالبردان فالرّقم «٦»
روضة حزن ليّة و سيحان ليّه [ر ض ح ل ی ی ت و س] با تشدید یای دو نقطه زیر و همچنین سیحان هر یك در جای خود ذکر شده است.
اصمعی گوید: حزن (ریگزار) در سرزمین بنی یربوع است. کعب پسر زهیر چنین می سراید:
تربّعن روض الحزن ما بين ليّة و سيحان مستكّا بهنّ حدائقه «۷»

روضة الحزيز [ر ض ت ل ح] با حای بی نقطه و تکرار «زا» و میان آنها یای دو نقطه نام حزیز عکل است. شاعر عکلی به روایت ابن حبیب چنین سروده است:
الا انّ الحزيز عكل به روض به كلأ و ماء
ترى ذبّانه مثل النّشاوى اذا ما هاج بينهم الغثاء «۸»
روضة حقل [ر ض ت ح] جایگاهی است در سرزمین سلیم. عباس پسر مرداس سلمی چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۷۳ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۶۹
و ما روضة من روض حقل تمتّعت عرارا و طبّاقا و بقلا توائما «۱»
روضة الحمى [ر ض ت ل ح] محمد بن عبد اللّه پسر عوف سلامی چنین می سراید:
كان لم تجاورنا رميم و لم تقم بروض الحمى اذ انت بالعيش قانع «۲»
روضة حنبل [ر ض ت ح ب] نصر آن را در واژه حنبل یاد کرده گوید: در سرزمین بنی تمیم است.
روضة خاخ [ر ض ت] با تکرار خای نقطه دار در حرف خ یاد شد. شعر زیر گواه آن است:
و لها مربع بروضة خاخ و مصيف بالقصر قصر قباء «۳»
روضة خبت [ر ض ت خ] با خای نقطه دار و بای تك نقطه و تای دو نقطه و کشیده. در جای خود در حرف «خ» بگذشت.
[۸۴۹] اخطل چنین می سراید:
فما زال يسقى روض خبت و عرعر و ارضهما حتّى اطمأنّ جسيمها
و عمّمها بالماء حتّى تواضعت رؤوس المتان سهلها و حزومها «٤»
روضة الخرج [ر ض ت ل خ] با خای نقطه دار و رای بی نقطه و جیم بخشی در پیرامون مدینه است. حصن پسر مدلج خثعمی چنین می سراید:
و لم أنس منها نظرة أسرت بها بروضة خرج قلب صبّ متيّم «۵»
روضة الخرجين [ر ض ت ل خ ج] مثنای همان واژه پیشین و شاید خود آن واژه باشد. او از سروده ابو العباس احمد ثعلب چنین می آورد:
بروضة الخرجين من مهجور تربّعت فى عازب نضير «٦»
مهجور نام آبی است در پیرامون مدینه.
روضة الخرّ [ر ض ت ل خ ر ر] با خای نقطه دار و تشدید «را» ی بی نقطه جایی است در سرزمین کلب. ابن عدّاء اجداری کلبی چنین می سراید:
روضة الخرّ لنا مرتبع نرتعى فيها و نروى النّعما «۷»
روضة الخزرج [ر ض ت ل خ ر] خزرج هموزن نام قبیله معروف از انصار که در پیرامون مدینه می زیسته اند. حفص اموی چنین می سراید:
فالمح بطرفك هل ترى اظعانهم بالبارقيّة او بروض الخزرج «۸»
روضة الخضر [ر ض ت ل خ] خضر جمع اخضر به معنی رنگ سبز است. قرّه پسر هبیره در وصف شتری که داستانی دارد چنین می سراید:
حباها رسول اللّه اذ نزلت به و امكنها من نايل غير منفد
فمرّت بروض الخضر و هى حثيثة و قد أنجحت حاجاتها من محمّد «۹»
روضة الخيل [ر ض ت ل خ] از آن بنی یربوع است. خیل هموزن خیل به معنی اسب سواری است. بو عمر پسر علاء گوید:
«منجشانیّه» در شش میلی بصره است. و بالاتر از آن «روضة الخیل» است که قیس پسر مسعود پسر قیس پسر خالد شیبانی ذو الجدّین که مسئول اسلحه خانه کسری در «طّف» بود اسبهای خود را در آنجا می چرانید. شمردل پسر شریك یربوعی چنین می سراید:
دار الجميع بروضة الخيل اسلمى و سقيت من بحر السّحاب مطيرا «۱۰»

[۸۵۰]
روضة الدّبوب [ر ض ت د د] ابن حبيب گويد: روضة آجام و «روضة الدّبوب» نزديك يكديگرند اين را در تفسير شعر كثيّر آورده است كه:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۰
لعزّة من ايّام ذى الغصن هاجنى بضاحى قرار الرّوضتين رسوم «۱»
روضة دعمىّ [ر ض ت د م ى ى] نام كوهى است در سرزمين بنى عقيل. سكّرى آن را آورده و شعر طرفة بن عبد را به گواه آورده است:
لخولة اطلال ببرقة ثهمد تلوح كباقى الوشم فى ظاهر اليد
و قوفا بها صحبى علىّ مطيّهم يقولون لا تهلك أسى و تجلّد
بروضة دعمىّ فأكناف حايل ظللت بها ابكى و ابكى الى الغد «۲»
روضة الزّبرتين [ر ض ت ز ز ر ت] از آن بنى اسيد در دهانه دره «رمّه» از «تنعيم» در سمت چپ حاجيان كه بالا مى روند است.
روضة ذات بيض [ر ض ت ت ب]. منذر پسر درهم چنين مى سرايد:
و روض من رياض ذوات بيض به دهنى مخالطها كثيب «۳»
روضة ذات الحماط [ر ض ت ل ح] جايگاهى در نخر از بخشهاى مدينه است. زبير بن بكّار از سروده برخى مردم مدينه چنين مى آورد:
و حلّت بروضة ذات الحماط و غدرانها فايضات الجهام «٤»
روضة ذات كهف [ر ض ت ك] جايگاهى در مجاز در بخشهاى مدينه است و جبله پسر جريس حلّانى چنين مى سرايد:
و قلت لهم بروضة ذات كهف اقيموا اليوم ليس أوان سير «۵»
روضة ذى الغصن [ر ض ت ذ ل غ] با غين نقطه دار. زبير «٦» گويد: جايگاهى است در پيرامون مدينه و آن را در كتاب عقيق ياد كرده است.
كثير چنين مى سرايد:
لعزّة من ايّام ذى الغصن هاجنى بضاحى قرار الرّوضتين رسوم «۷»
روضة ذى هاش [ر ض ت] هاش با شين نقطه دار در جاى خود «۸» ياد شد. عياض پسر نصر مرّى چنين مى سرايد:
بروضة ذى هاش تركنا قتيلهم عليه ضباع عكّف و نسور «۹»
روضة الرّباب [ر ض ت ر ر] اين نيز در جاى خود ياد شده است «۱۰».
شاعرى از قبيله ختعم چنين مى سرايد: [۸۵۱]
و فارسكم يوم روض الرّباب قتيل على جنبه نضخ دم «۱۱»
قتّال نيز چنين مى سرايد:
ميمّمة روض الرّباب على هوى فمنها مغان غمزة فسيالها «۱۲»
شمّاخ نيز چنين مى سرايد:
نظرت و سهب من بوانة دوننا و أفيح من روض الرّباب عميق «۱۳»
روضة رعم [ر ض ت ر] از سرزمين بجيله است. شراحيل پسر قيس پسر جعّال بجلى چنين مى سرايد:
عفا من سليمى روض رعم فجبجب ففيض أثال فالرّميل فأخرب «۱٤»
روضة الرّمث [ر ض ت ر ر] رمث با راى بى نقطه و ثاى سه نقطه نام گياهى است. جعده پسر سالم ازدى چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۱
بروضة الرّمث الّتى حلّت بها شبه الجداية ارشقت تستأنس «۱»
روضة رمح [ر ض ت ر] جران العود به روايت ابن دريد چنين مى سرايد:

يطفن بغطريف كأنّ حبيبه بروضة رمح آخر اللّيل مصحف «۲»
روضة الزّيديّ [ر ض ت ز ز ی ی] به گفته محمد بن ادريس در يمامه است.
روضة ساجر [ر ض ت ج] با جيم. نام آبى است يا جايگاهى كه در شعر اعشى باهله يا شقيق پسر جزء باهلى چنين آمده است:
أقرّ العين ما لا قوا بسليّ و روضة ساجر ذات العرار «۳»
بو النّدى گويد: «سليّ» و «ساجر» دو روضه اند در يمامه از آن بنى عكل كه سويد پسر كراع از آنها چنين نام برده است:
أشتّ فؤادى من هواه بساجر و آخر كوفيّ هوى متباعد «٤»
روضة السّتار [ر ض ت س س] كوهى معروف در حجاز است. نصيب چنين مى سرايد:
فأضحت بروضات السّتار يجوزها مشيح عليها خائف يترقّب «٥»
روضة السّخال [ر ض ت س س] با خاى نقطه دار و لام پايانين نام جايى است در يمامه. بعيث پسر حريث حنفى چنين مى سرايد:
لمن طلل بروضات السّخال تأبّد كالمهاريق البوالى «٦»
[۸٥۲]
روضة سربخ [ر ض ت س ب] با سين و راى بى نقطه و باى تك نقطه و خاى نقطه دار جايگاهى در سرزمين يمن است. يك مرد ازدى چنين مى سرايد:
و هل أردنّ الدّهر روضة سربخ و هل أر عين ذودى بخصبها الأحوى «۷»
روضة السّقيا [ر ض ت س س] با قاف دو نقطه و ياء و الف پايانين. اوس پسر مغراء سعدى چنين مى سرايد:
عفت روضة السّقيا من الحيّ بعدنا فأوقتها فكثلة فجدودها
فروض القطا بعد التّساكن حقبة قفارا كأن لم تلق حيّا يرودها «۸»
روضة السلّان [ر ض ت س س ل لا] نام كوهى است روبروى خزاز كه چند جنگ در ميان خود تازيان در آنجا رخ داده است و ما آن را در سلّان بهتر از اينجا ياد كرديم. عمر پسر معدى كرب زبيدى به روايتى از نجاشى حارثى چنين آورده است:
لمن الدّيار بروضة السّلّان فالرّقمتين فجانب الصّمّان «۹»
افوه نيز چنين مى سرايد:
و بروضة السّلّان منها مشهد و الخيل شاحية و قد عظم الثّبى «۱۰»
روضة سلهب [ر ض ت س ه] در «دومة الجندلى» است كه در سرزمين عراق بوده. عاصم پسر عمر درباره غزوه خالد بن وليد در دومة الجندل چنين مى سرايد:
شفى النّفس قتلى بين روضة سلهب و غرّهم فيما اراد المنجّب
وجدنا لجوديّ بضربة ثائر و للجمع بالسّمّ الذّعاف المقنّب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥۷۲
تركاهم صرعى لخيل تنوبهم تنافسهم فيها سباع المرحّب «۱»
روضة السّوبان [ر ض ت س س] بعد از واو باى تك نقطه و الف و نون پايانين. عجّاج چنين مى سرايد:
بروضة السّوبان ذات العشرق- «ذات العشرق» در «روضة السّوبان» است. و آن نام درّه اى است و يا جايگاهى ديگر.
روضة سويس [ر ض ت س و] در «بطن السّليّ» از سرزمين يمامه است.
روضة السّهباء [ر ض ت س س] در يمامه است. حفصى گويد: دره اى است كه دره هاى ديگر يمامه در آن مى ريزد.
روضة سهب [ر ض ت س] با باى تك نقطه در پايان. در واژه سهب ياد شده است. عقال پسر هشام قينى چنين مى سرايد:
[۸٥۳]
يسكّنها طلّا برياض سهب اذا فزعت و اجمعت النّفارا «۲»
روضة الشبيكه [ر ض ت ش ش ب ك] با شين نقطه دار و گاهى آن را «روض الشّبيك» گفته اند و من آن را در شبيك ياد كرده ام كه از بخشهاى «جوف» ميان «قراقر» و «أمرّ» در شمال «بسيطه» است.

روضة الشقوق [ر ض ت ش ش] به گفته بو حفصه در یمامه است.
روضة شنظب [ر ض ت ش ظ] با شین نقطه دار و نون و ظین نقطه دار و بای تك نقطه در پایان. یکی از قبیله رباب چنین می سراید:
تربّعی و ارعی بروض شنظب بین المواضی و القنا المعلّب «۳»
روضة شوطی [ر ض ت ش طا] از «حرّه» (سنگزار) بنی سلیم است.
ابن حبیب شعر زیر را از گفته کثیر به گواه آورده است:
فروضة آجام تهیّج لی البکا و روضات شوطی عهدهنّ قدیم «٤»
روضة الشّهلا [ر ض ت ش ش] شین نقطه دار و با الف کشیده پایانین. بو زیاد کلابی در کتاب «نوادر» خود گوید: شهلا نام آبی است از آبهای بنی عمر پسر کلاب. عامر پسر غصب عمری از بنی عمر بن کلاب چنین می سراید:
سقی جانب الشّهلاء فالرّوضة الّتی به کلّ یوم هاطل الودق وابل «٥»
روضة صائب [ر ض ت ا] با یای دو نقطه زیر و بای تك نقطه پایانین.
ازدی چنین می سراید:
الا لیت شعری هل اقول لعامر علی ماء مرخ قددنا الصّبح فارکب
و هل أردنّ البیر او روض صائب و هل أردن ماء الحمی غیر مجدب «٦»
روضة ابن صعفوق [ر ض ت ا ن ص] در سرزمین یمامه است.
روضة الصّلب [ر ض ت ص ص] با بای تك نقطه در پایان. عریف پسر ناشب سعدی چنین می سراید:
لیالی ترعی الحزم حزم عنیزة الی الصّلب یندی روضه فهو یأرج «۷»
روضة الصّها [ر ض ت ص ص] در آغاز دره سبخه در شمال مدینه با فاصله سه روز راه است. «صها» جمع صهوه کوهستانی است در آنجا که در قلّه هر یك از آنها ساختمانی کهن است و گاهی آن را «ریاض الصّها» خوانند.
روضة ضاحك [ر ض ت ح] در یمامه است. ابن ابی حفصه شعر زیر را به گواه آورده است:
الا حبّذا حوذان روضة ضاحك اذا ما تعالی بالنّبات تعالیها «۸»
[۸۵٤]
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۷۷ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۳
روضة طنب [ر ض ت ط] در «بطن سلیّ» از سرزمین یمامه است.
روضة عرینه [ر ض ت ع ر ن] در یکی از دره های مدینه است که در جاهلیت و اسلام چراگاه اسبان بوده و پایین تر از آن «قلهی» می باشد که آبی است از آن بنی جذیمه پسر مالك.
روضة عرینات [ر ض ت ع ر] با عین و رای بی نقطه و یای دو نقطه و نون و الف و تای جمع. کوچك نمای «عرنه» که در جای خود در حرف عین یاد شده است. مخبّل سعدی چنین می سراید:
فروض عرینات به کلّ منزل کوشم الفزاری ما یکلّم سائله «۱»
جزنبل «۲» گوید: واژه در اینجا عرینیّات می باشد و جز وی گفته اند: عرینات است که در سرزمین بنی سعد قرار دارد.
روضة العزاز [ر ض ت ل ع] با دو زای نقطه دار نام سنگزاری در یمن است. شاعری در حضر موت چنین می سراید:
و باتت علی روض العزاز جیادنا بألبادها یعلکن صمّ الحداید «۳»
روضة العقیق [ر ض ت ل ع] در سرزمین عقیق است. زبیر بن بکّار چنین می سراید:
عج بنایا أنیس قبل الشّروق نلتمسها علی ریاض العقیق
بین أترابها الحسان اللّواتی هنّ برء لکلّ قلب مشوق «٤»
روضة عمایات [ر ض ت ع] عمایات جمع عمایه در جای خود آمده است. راعی چنین می سراید:
تهوی بهنّ من الکدریّ ناحیة بالرّوض روض عمایات لها ولد «٥»

روضة عمق [ر ض ت ع] در حجاز است. مليح هذلى چنين مى سرايد:
جزعت غداة نشّصت الخدور وجدّ بأهل نائلة البكور
تنادوا بالرّحيل فأمكنتهم لحول الشّول و القطم الهجير
تربّعت الرّياض رياض عمق و حيث تضجّع الهطل الجرور «۶»
روضة العنز [ر ض ت ل ع] عنز به معنى بز است. عماره پسر عقيل پسر بلال پسر جرير چنين مى سرايد:
الى روضة العنز الّتى سال سيلها عليها من البلقاء و الأرعن الحمر «۷»
روضة العنك [ر ض ت ع] عمر پسر اهتم چنين مى سرايد:
قفا نبك من ذكرى حبيب و اطلال بذى الرّضم فالرّمّانتين فأوعال
الى حيث حالّ الميث فى كلّ روضة من العنك حوّاء المذانب محلال «۸»
[۸۵۵]
روضة عنيزه [ر ض ت ع ن ز] كوچك نماى واژه پيشين كه در جاى خود (در حرف عين) ياد شده است. و اين شعر گواه آن است:
خليلىّ انّا يوم روض عنيزة رأينا الهوى من كلّ جفن و محجر «۹»
روضة عوهق [ر ض ت ع ه] ابن هرمه چنين سروده است:
طرقت عليه صحبتى و ركابى اهلا بطيف عليّة المنتاب
طرقت و قد خفق العتوم رحالنا بتنوفة يهماء ذات خراب
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۴
فكأنّما طرقت بريّا روضة من روض عوهق طلّه معشاب «۱»
روضة غسل [ر ض ت] به گفته حفصى در ميان «نباج» و «يمامه» قرار دارد.
روضة الغضار [ر ض ت ل غ]. حميد پسر ثور چنين سروده است:
على طللى جمل وقفت ابن عامر و قد كنت تعلا و المزار قريب
بعلياء من روض الغضار كأنّما لها الرّيم من طول الخلاء نسيب «۲»
روضة الغائط [ر ض ت ل يط] غايط كه از آن بنى يزيد است نخلستانى دارد و در يمامه است.
روضة الفلاج [ر ض ت ل ف] با جيم پايانين. ابو ندى گويد: تقتد نام ديهى در حجاز است. ميان آنجا و «قهلى» كوهى است كه آن را «اديمه» نامند. در بالاى اين دره چند روضه است كه «فلاج» خوانده مى شود كه در بهاران مردم بدانجا شوند كه بارانگيرهاى بسيار دارد كه تابستان ايشان را اگر ببارد سيراب مى كند. بو وجزه چنين سروده است:
فذى حلف فالرّوض روض فلاجه فأجزاعه من كلّ عيص و غيطل «۳»
روضة الفقىّ [ر ض ت ل ف ى ى] نيز در يمامه است.
روضة الفوره [ر ض ت ل ر] نيز در يمامه است.
روضة قبلى [ر ض ت ق لا] با باى تك نقطه و الف كوتاه پايانين از سرزمين بنى كلب است كه در جاى خود (حرف قاف) ياد شده است.
جوّاس پسر قعطل حنّابى چنين مى سرايد:
تعفّى من جلالة روض قبلى فأقرية الأعنّة فالدّخول «۴»
روضة القذاف [ر ض ت ل ق] با قاف و ذال نقطه دار و فاى پايانين.
ذو الرّمه چنين مى سرايد:
جاد الرّبيع له روض القذاف الى قوّين و انعدلت عنه الأصاريم «۵»
[۸۵۶] و نيز چنين مى سرايد:
برهى الى روض القذاف الى المعا لى و احقّ تزورها و محالها «۶»
روضة قراقر [ر ض ت ق ق] با تكرار قاف و راى بى نقطه نام روضه هاى «جبلين» است. عمر پسر شاس اسدى چنين مى سرايد:
و انت تحلّ الرّوض روض قراقر كعيناء مرباع على جوذر طفل «۷»

روضة القطا [ر ض ت ل ق] یکی از معروفترین روضه های عربستان است که بیش از روضه های دیگر در اشعار عرب آمده است و آن در ناحیه «کُتله» و «جدود» است. حارث پسر حلزه چنین می سراید:
فرياض القطا فأودية الشّر بب و الشّعبتان و الأبلاء «۸»
حطیم محرزی نیز چنین می سراید:
و هل أهبطن روض القطا غير خائف و هل اصبحنّ الدّهر وسط بنى صخر «۹»
عمر پسر شاس اسدی نیز چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۵
عشيت خليلىّ بين قوّ و ضارج فروض القطا رسما لأمّ المسيّب «۱»
اخطل نیز چنین می سراید:
و بالمعر سانّيات حلّ و أرزمت بروض القطا منه مطافيل حفّل «۲»
اعشی بنی تغلب نیز چنین می سراید:
عفا لعلع فرياض القطا فجنب الاساود من زينب «۳»
اخطل نیز چنین می سراید:
عفا واسط من اهله فذانبه فروض القطا صحراءه فنصائبه «٤»
خالع گوید این روض القطا را شاعران قبیله های گوناگون با اضافه به واژه های مختلف یاد کرده و در تعیین جای آن اختلاف بسیار دارند. یکی آن را در حجاز و دیگری آن را در راه حجاز و دیگران آن را در راه شام یاد کرده اند و من نمی دانم چرا چنین است. من تنها گفته های ایشان را نقل کرده ام و ترجیح هیچیك را بر دیگران نمی بینم. شاید از آنجا که قطا (پرنده معروف) در گلستانها بسیار است به این نام شهرت یافته. سپس گویم: من در کتاب بو جعفر محمد بن ادریس پسر ابو حفصه درباره آبشخورهای [۸۵۷] یمامه دیدم که می گوید:
هرگاه از حجر بسوی بصره بیرون آییم نخست به زمین «سفح» می رسیم. سپس به «خربه» سپس به «قارات الحبل» و بعد به «بطن سلیّ» سپس به «روض القطا»، سپس به عرمه می رسیم. و همه اینها از سرزمین یمامه است. «۵»
روضة القعدات [ر ض ت ل ق] محمد بن ادریس پسر بو حفصه گوید: در پایین حریم از سرزمین یمامه باغچه ای هست که آن را «روضة القعدات» خوانند و از آن بنی الحارث پسر امرؤ القیس است.
روضة القمعه [ر ض ت ل] نیز ابن ابی حفصه آن را یاد کرده گوید از بخشهای یمامه است.
روضة قوّ [ر ض ت ق و و] در جای خود (حرف قاف) یاد شده است. بو جریره عبدی چنین می سراید:
فسفحا حزرم فرياض قوّ فبولة بعد عهدك فالكلاب «٦»
روضة الكريّه [ر ض ت ل ك ر ی ی] بو عذّام بسطام پسر شریح کلبی که از همین سرزمین بوده چنین می سراید:
لمّا توازوا علينا قال صاحبنا روض الكريّة غال الحىّ او زفر «۷»
روضة الكلاب [ر ض ت ل ك] در جای خود (حرف کاف) یاد شده است. طفیل غنوی چنین می سراید:
فلو كنّا تخافك لم ننلها بذى بقر فروضات الكلاب «۸»
این روایت بو لیلاست. لیکن بو زید آن را «روضة الرّباب» آورده است.
روضة لقاع [ر ض ت ل] نیز در یمامه است.
روضة اللّكاك [ر ض ت ل ل] راعی شاعر چنین می سراید:
اذا هبطت روض اللّكاك تجاوبت به و اطّباها روضه و ابارقه «۹»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۶
روضة ليلى [ر ض ت ل لا] ابو قیس پسر اسلت چنین می سراید:
الى روضات ليلى مخصبات عواف قد أصات بها الذّباب «۱»
واژه عواف در این شعر به معنی گیاههای بلند است.
روضة ماويّه [ر ض ت و ی ی] با تشدید یای دو نقطه زیر. ابن اعرابی شعر زیر را گواه آورده است:

فيا روضتى ماويّة ارتبّ فيكما على مرّ ايّام الزّمان تبات «٢»
روضة المثرىّ [ر ض ت ل م ر ى ى] با ثاى سه نقطه و به روايتى با تاى دو نقطه بالا. منذر پسر درهم كلبى اين شعر را از ابو ندّى به گواه آورد:
[٨٥٨]
سقى روضة المثرىّ عنّا و أهلها ركام سرّى من آخر اللّيل رادف
أمن حبّ أمّ الأشيمين و حبّها فؤادك معمود له او مقارف
تمنّيتها حتى تمنّيت ان ارى من الوجد كلبا للوكيعين آلف
اقول و مالى حاجة هى تردّنى سواها بأهل الرّوض هل انت عاطف
و هدّت عويد من أمينة نظرة على جانب العلياء هل انا واقف
تقول حنان ما اتى بك هاهنا أ ذو نسب ام انت بالحىّ عارف
فقلت انا ذو حاجة و مسلّم فضمّ علينا المازق المتضايف «٣»
منظور از وكيعين در مصراع ششم وكيع پسر بو طفيل كلبى و پسر وكيع بوده است. گويى مقصود او جامعه اى است كه درهم ريخته و نامنظم است.
روضة المخابط [ر ض ت ل م ب] با خاى نقطه دار و باى تك نقطه زير يكى از بخشهاى حضر موت است. بو شمر حضرمى چنين مى سرايد:
عفا من سليمى روضتا ذى المخابط الى ذى العلاقى بين خبت حطايط «٤»
روضة مخاشن [ر ض ت م ش] با «خا» و شين نقطه دار و نون پايانين.
اخطل چنين مى سرايد:
لها مربع بالرّوض روض مخاشن و منزلة لم يبق الّا طلولها «٥»
در يك روايت اين شعر بجاى «بروض» «بالثّنى ثنى مخاشن» آمده است.
روضة مخطّط [ر ض ت م خ ط ط] با خاى نقطه دار و دو طين بى نقطه كه نخستين آنها تشديد دارد. امرؤ القيس چنين مى سرايد:
و قد عمر الرّوضات حول مخطّط الى اللّخّ مرأى من سعاد و مسمعا «٦»
روضة المراض [ر ض ت ل م م] با كسر و فتح ميم هر دو آمده است و پايان آن ضاد نقطه دار است. شمّاخ چنين مى سرايد:
و أحمى عليها ابنا يزيد بن مسهر رياض المراض كلّ حسى و ساجر «٧»
ساجر در اين شعر به معنى مسجور است كه به معنى پر مى باشد. اين شعر در روايتى ديگر به «بطن المراض» آمده است. شاعرى ديگر چنين مى سرايد:
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٥٨٠ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ٥٥٥
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٥٧٧
هفا بلبّك من روض المراض هوى يهيجه ذكر يبقى به ندبا «١»
روضة مرخ [ر ض ت م ر] با خاى پايانين جايگاهى است در مدينه. ابن مولى مدنى چنين مى سرايد:
هل تذكرين بجنب الرّوض من مرخ يا أملح النّاس وعدا شفّنى كمدا «٢»
[٨٥٩]
روضة مرفق [ر ض ت م ف] مردى از قبيله خثعم چنين مى سرايد:
و قد طالعتنا يوم روضة مرفق برود الثّنايا بضّة المتجرّد «٣»
روضة المضجع [ر ض ت ل م ج] با ضاد نقطه دار و جيم جايگاهى از سرزمين بو بكر ابن كلاب است. شاعرى از ايشان چنين مى سرايد:
قفا نحيّى روضة بالمضجع قد حدّقت بنبتها الموشّع «٤»

روضة معروف [ر ض ت م] سوید پسر بو کاهل چنین می سراید:
کأحقب موشیّ القوائم لاحه بروضة معروف لیال صوارد «۵»
و در روایتی «و عساء معروف» دیده می شود.
روضة ملتذّ [ر ض ت م ت ذ ذ] با تای دو نقطه بالا بعد از لام و ذال نقطه دار در پایان. عروه پسر اذینه چنین می سراید:
فروضة ملتذّ فجنبا منیرة فوادی العقیق انساح فیهن وابله «۶»
همه اینها بنا به روایت زبیر بن بکّار در پیرامون مدینه است.
روضة ملیص [ر ض ت م ل] بصورت کوچك نما به گفته ابن حبیب به نقل از ابن اعرابی نام جایگاهی در دیار بکر است. او شعر زیر را از درهم بن ناشره ثعلبی به گواه آورده است.
بروضة من ملیص ساح سایحها الی مذانب اخری نبتها خضل «۷»
روضة الممالح [ر ض ت ل م] جمع مملحه به معنی شوره زار. نام جایگاهی در سرزمین کلب است. مکیث پسر معاویه کلبی چنین می سراید:
الی هزمتی لیلی فما سال فیهما و روضیهما و الرّوض روض الممالح «۸»
روضة منصح [ر ض ت م ص] با نون و صاد بی نقطه که به خامه بعضی از فاضلان با ضاد نقطه دار آمده است. این فاضل گفته است «منضح» از آن بنی وکیعه از قبیله کنده شاهد برای «منصح» سروده امرؤ القیس پسر عابس سکّونی است که:
الا لیت شعری هل اری الورد مرّة بطالب سربا موکلا بغرار
أمام رعیل او بروضة منصح ابادر انعاما و أجل صوار
و هل اشربن کأسا بلذّة شارب مشعشعة او من صریح عقار
[۸۶۰]
اذا ما جرت فی العظم خلّت دبیبها دبیب النّمل و هی سوار «۹»
روضة النّجود [ر ض ت ن ن] با تشدید نون و جیم. حابس پسر درهم کلبی چنین می سراید:
الا قد ارانا و الجمیع بغبطة نفوّز من روض النّجود الی الرّجل «۱۰»
در روایتی دیگر «روضة نغور» آمده است و این زیباتر است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۸
روضة النّخیله [ر ض ت ن ن خ ل] کوچك نمای نخله. مکیث پسر درهم چنین می سراید:
فقلّة ارواض النّخیلة عرّیت فقیعان لیلی بعدنا فهزومها «۱»
روضة نسر [ر ض ت ن] از بخشهای مدینه است. بو و جزه سعدی چنین می سراید:
بأجماد العقیق الی مراخ فنعف سویقة فریاض نسر «۲»
روضة نعمیّ [ر ض ت ن ی ی] نابغه ذبیانی چنین می سراید:
أشاقك من سعداك مغنی المنازل بروضة نعمیّ فذات الأجاول «۳»
روضة النّوّار [ر ض ت ن ن و و ا] با تشدید واو. بخشی است پیرامون مکه. سدیف چنین می سراید:
حیّ الدّیار بروضة النّوّار بین السّراج فمدفع الأغوار «۴»
روضة واحد [ر ض ت ح] کوهی است از آن کلب. منذر پسر درهم کلبی چنین می سراید:
لتخرجنی عن واحد و ریاضه الی عنصلاء بالزّمیل و عاسم «۵»
روضة واقصات [ر ض ت ق] جمع واقصه است که در جای خود یاد می شود. شمّاخ در توصیف یك خر وحشی چنین می سراید:
و سقن له بروضة واقصات سجال الماء فی حلق منیع «۶»
روضة الوکیع [ر ض ت ل و] با واو و کاف نام جایگاهی است در سرزمین «طیّ». ثمامه پسر سواد طائی چنین می سراید:
یا حبّذا لذاذة الهجوع و هی ترعیّ روضة الوکیع

متبقّلات خضر الرّبيع لا يحوج الرّاعى الى التّرفيع
و ما لها سقى سوى التّشريع «۷»
يعنى خوشا جابجا شدن آن از جايى بجاى ديگر.
روضة الهوابج [ر ض ت ل ه ب] به گفته حفصى جايگاهى در يمامه است.
روطه [ر ط] با طين بى نقطه نام دژى در كارگزارى سرقسطه اندلس است كه بسيار استوار كار دره شلون جا دارد. [۸۶۱]
روع [ر] هم وزن روع به معنى ترس. نام شهرى است از بخشهاى يمن نزديك لحج. شاعر درباره آن چنين مى سرايد:
فما نعمت بلقيس فى ملك مأرب كما نعمت بالرّوع امّ جميل «۸»
روق [ر] جايگاهى است در بخشهاى عراق در سمت بيابان.
بودؤاد ايادى چنين مى سرايد:
اقفر الدّير بالاجارع من قو مى فروق فرامح فخفيّة
فتلال الملا الى جرف سندا د فقو الى نعاف طميّه «۹»
روق [-] با قاف پايانين ديهى از جرجان است.
رولان [-] با نون پايانين نام دره اى از دره هاى بنى سليم است. عرّام در ذكر بخشهاى مدينه گويد: در آنجا درّه اى هست كه آن را ذو رولان گويند كه از آن بنى سليم است و ديه هايى دارد. پر گياه و نخل است. قلهى نيز در آنجاست كه ديهى بزرگ است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۷۹
رومان [-] بر وزن فعلان از ريشه «زوم» به معنى خواستن و نام جايگاهى در عربستان است.
رونىّ [ر ر ى ى] به همين صورت نسبتى در سرزمين يمامه است يا نزديك آنجا.
رومقان «۱» [م] با قاف پس از ميم و الف و نون پايانين. يك تسوج از تسوجهاى سواد (عراق) در سمت كوفه است.
روم «۲» [-] نژادى معروف با سرزمينهايى گسترده كه به ايشان نسبت دارد و كشور روم خوانده مى شود. در ريشه و تبار ايشان اختلاف هست.
گروهى گفته اند ايشان از فرزندان روم پسر سماحيق پسر هرينان پسر علقان پسر عيص پسر اسحاق پسر ابراهيم (ع) هستند. ديگران گفته اند ايشان از فرزندان روميل پسر اصفر پسر يفر پسر عيص پسر اسحاق اند. عدى پسر زيد عبّادى چنين مى سرايد:
و بنو الاصفر الكرام ملوك ا لرّوم لم يبق منهم مذكور «۳»
ابن كلبى گويد: اسحاق پسر ابراهيم خليل (ع) فرزندى آورد به نام يعقوب كه همان اسراييل است. و عيص همان عيصو است كه برادر بزرگ اوست. ايشان دوقلو به دنيا آمده بودند. و از آنش يعقوب ناميدند كه هنگام آمدن به دنيا پاى عيص برادر خود را گرفته بود. عيص پدر روم قسطنطنيه و پادشاهان روم است. ديگران گويند از آنش يعقوب خواندند كه او و برادرش عيص براى پيشى گرفتن [۸۶۲] در زاده شدن با يكديگر به كشاكش افتاده هر كدام مى خواست كه زودتر از برادرش بيرون آيد و چون اسحاق هنگام زايمان در آنجا بود فرياد زد:
عقب بيا اى يعقوب.
امّا ملت روم فرزندان رومى پسر بزنطى «۴» پسر يونان پسر يافث پسر نوح (ع) هستند. اهل كتاب گويند عيصو از آن بدين نام خوانده شد كه در شكم مادر عصيان كرد. زيرا چنانكه گفتيم با برادر براى زودتر آمدن به كشاكش برخاست پس يعقوب پس از او با گرفتن پاى او بيرون آمد و يعقوب ناميده شد. گويند عيصو با بسمه دختر اسماعيل همسر شد و او مردى آبى چشم بود. پس فرزندان او روم خوانده شدند. ازهرى گويد: روم نژادى هستند كه به عيصو پسر اسحاق پسر ابراهيم (ع) نسبت دارند. جوهرى گويد روميان از فرزندان روم پسر عيص هستند. ايشان را رومى و روم مى خوانند. چنانكه زنگيان را زنگى و زنگ هر دو خوانند. پس فرقى ميان مفرد و جمع آن جز ياء با تشديد نباشد. چنانكه تمرة يكى تمر است كه فرقى ميان مفرد و جمع آن جز تاى آخر نباشد.
كلبى از بو يعقوب تدمرى نقل آورد كه روم را از آن بدين نام خواندند كه هفت تن بودند و خواستند دمشق را بگشايند و گشودند و مردم آن را كشتار كردند. ساكنان اين شهر سكره (كارگران) عازر پسر نمرود پسر كوش پسر حام پسر نوح (ع) بودند. سكره به

معنى كارگر است. و نام آن هفت تن چنين بود: لوطان، شوبال، صيفون، غاود، بشور، آصر و ريضان. پس ايشان به پيش آمده تا به انطاكيه رسيدند. پس فرزندان عيص آمده ايشان را از كشورى كه گشوده بودند بيرون راندند و خود در آنجا ماندگار شدند پس به قسطنطنيه رسيدند و در آغاز نيز بماندند و روم ناميده شدند كه از ريشه عربى روم به معنى قصد باشد. كه قصد گشودن اين خوره ها را داشتند. قسطنطنيه را پادشاهى از فرزندان عيص بنيان نهاد كه او را بزنطى مى خواندند و گويند روم به نام روم پسر بزنطى ناميده شده است. و نزد من چنان است كه بنو الاصفر (زردها) را از آن جهت اين لقب دادند كه چشمان آبى (شقرة) دارند زيرا كه هرگاه شقرت چشم زياد گردد زرد مى نمايد. و گويند: عيصو از بيمارى دايمى كه داشت زرد شده بود. جرير پسر خطفى شاعر يربوعى در افتخار بر يمنيان با نسبت به ايرانيان و روميان مى گويد ما از فرزندان اسحاق هستيم و چنين مى سرايد:

و ابناء اسحاق اللّيوث اذا ارتدوا حمايل موت لابسين السّنوّرا
اذا افتخروا عدّوا الصّبهبذ منهم و كسرى و عدّوا الهرمزان و قيصرا
و كان كتّاب فيهم و نبوّة و كانوا باصطخر الملوك و تسترا

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۸۳ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۰
[۸۶۳]

ابونا ابو اسحاق يجمع بيننا و قد كان مهديّا نبيّا مطهّرا
و يعقوب منّا زاده الله حكمة و كان ابن يعقوب امينا مصوّرا
فيجمعنا و العزّ ابناء سارة اب لانبالى بعده من تعذّرا
ابونا خليل الله و الله ربّنا رضينا بما اعطى الاله و قدّرا
بنى قبلة الله الّتى يهتدى بها فأورثنا عزّا و ملكا معمّرا «۱»

مرزهاى روم چنين است كه از خاور و شمال تركانند و خزرها و روس ها كه همان «رس» باشند. جنوب ايشان شام و اسكندريه است و باختر ايشان دريا و اندلس است. رقّه و شامات همگى به روزگار خسروان در مرز روم بشمار مى رفت و پايتخت ايشان انطاكيه بود تا آنگاه كه مسلمانان ايشان را از آنجا به دورترين نقاط كشورشان (قسطنطنيه) راندند. احمد پسر محمد همدانى گويد: همه كارگزارى هاى روم كه ما مى شناسيم و گزارش هايش به درستى به ما مى رسد چهارده كارگزارى است. سه تا از آنها در پشت خليج است و يازده كارگزارى پيش از خليج مى باشد. نخستين كارگزارى كه در پشت خليج است «طلايا» نام دارد كه همان شهر قسطنطنيه به تنهايى باشد كه در خاور خليج است كه مقدارى از سواحل خزرها را نيز تا درياى شام در بر دارد و از سمت قبله به درياى شام و از باختر باروىى كشيده دارد كه از درياى شام تا درياى قوم خزر كشيده است و مقرن تيخس ناميده مى شود كه معنى آن باروى دراز و كشيده است كه چهار شبانه روز راه دراز دارد و اين از قسطنطنيه دو مرحله راه فاصله دارد و بيشتر اين كشور از روستاهاى پادشاه و پاترياركها و چمنها كه چراگاه چارپايان و حيوانات ايشان است. در تاريخ كشور روم نامهايى هست كه من (ياقوت) نتوانستم بخوانم و ضبط كنم و از خواننده اين كتاب پوزش مى خواهم و اجازه مى دهم به هر خواننده متخصص و دانا كه شناسايى اينها را عهده گيرد و او در اصلاح اين كتاب پاداش نيك خواهد داشت. پس از اين كارگزارى، كارگزارى تراقيه كه مرز آن از خاور همان باروى دراز و سراسرى ياد شده است. و از سمت قبله كارگزارى مقدونيه است. و مرز باخترى آن كشور «برجان» كه پانزده روز راه است و پهناى اين كارگزارى از درياى قوم خزر تا مرز كارگزارى مقدونيه سه روز راه است. و امير نشين آن «اصطرطغوس» يك دژ است به نام «ارقده» كه هفت مرحله راه از قسطنطنيه دور است. و پنجهزار جند (شهرك) دارد.

سپس كارگزارى مقدونيه است كه مرز آن از خاور همان باروى دراز ياد شده و از سمت قبله درياى شام و از باختر [۸۶۴] كشور صقالبه (اسلاوها) است. و پشت سمت قبله آن كشور برجان است. پهناى اين كارگزارى پنج روز راه مى باشد. و امير نشين آن- (اصطر طغوس آن) دژى است كه «اندلس» خوانده مى شود و پنج هزار جند (شهرك) دارد. اين سه كشور در پشت

خليج (داردانل) جا دارد و يازده كارگزارى ديگر پيش از خليج است. نخستين آنها كارگزارى كنار درياى قوم خزر و خليج قسطنطنيه افلاجونيه نام دارد كه مرز آن از يك سو به «انطماط» و از سوى ديگر درياى قوم خزر و از سوى ديگر «ارمنياق» و سمت چهارم آن «بقلار» است و امير نشين (اصطر طغوس آن) «ايلاى» است كه روستايى است با يك ديه به نام «نيقوس» امير نشينى ديگر نيز دارد به نام سواس كه پنجهزار جند (شهرك) دارد و كنار آن كارگزارى انطماط است كه يك مرز آن خليج ياد شده است و چهار هزار جند (شهرك) دارد و مردم اين كارگزارى خدمتگزاران امپراتور هستند و اهل جنگ نباشند. و در كنار اين، كارگزارى «ابسيق» است كه مرز آن از يك سو به خليج و از سوى دوم «انطماط» و مرز سوم آن كارگزارى «ناطلقوس» و مرز چهارم آن كارگزارى «برقسيس» است. و امير نشين آن (اصطرطغوس آن) دژ بطنه است و ششهزار جند (شهرك) دارد و در كنار آن كارگزارى برقسيس است و مرز آن از يك سو به خليج و از سوى ديگر «ابسيق» و مرز سمت سوم آن كارگزارى ناطلقوس و چهارمين آنها درياى شام است. و امير نشينى آن دژ «وارثون» است كه «قانيوس» نام دارد و «وارثون» نام شهرستان است. و ده هزار جند (شهرك) دارد و در كنار آن كارگزارى «ناطلقوس» است كه به معنى خاوران باشد و بزرگترين كارگزارى

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۱

روم به شمار است و نخستين مرز آن «ابسيق» و «برقسيس» و مرز دوم كارگزارى بقلار است. و امير نشين آن- (اصطرطغوس) «مرج الشحم» است و پانزده هزار شهرك دارد و سه «طرموخ» به همراه آن است، و «عمورّيه» در اين كارگزارى است و اكنون ويران شده. «بليس» و «منبج» و «مرعش» كه خود دژ «برغوت» است و در كنار آن در سمت دريا كارگزارى سلوكيه است كه مرز اول آن درياى شام و مرز دوم كارگزارى برقسيس و سوم كارگزارى ناطلقوس و چهارم دروازه هاى طرسوس است از بخش «قلميه» و «لامس» كه فرماندار اين كارگزارى «كليرج» «۱» خوانده مى شود و مقام او پايين تر از مقام امير نشين (اصطرطغوس) است و معنى لغوى آن راهدار باشد. و برخى گفته اند معنى آن وجه الملك (نقشه كشور) است. و زيستگاه او از سلوكيه تا انطاكيه است، سپس به كارگزارى «قبارك» مى رسد. مرز نخستين آن كوهستان «طرطوس» و «اذنه» و «مصّيصه» و مرز دوم آن كارگزارى سلوكيه و مرز سوم كارگزارى طلغوس و مرز چهارم كارگزارى «سملار» و «خرشنه» و زيستگاه كليرج آن دژ قرّه است و [۸۶۵] چهار هزار جند (شهرك) دارد. چند دژ استوار و نيرومند در آن هست. از شهرهاى آنجا «قوريه» يا «قونيه»، «ملقونيه» و «جرديليه» و جز آن شناخته شده است. كارگزارى «خرشنه» نيز بدينجا پيوسته است كه نخستين مرز آن به كارگزارى «قيار» و مرز دوم آن جاده «ملطيه» و مرز سوم آن كارگزارى «ارمنياق» و مرز چهارم آن كارگزارى «بقلار» و جايگاه كليرج آن دژ خرشنه است. و شهرك هايش به چهار هزار مى رسد. و از دژهاى آن: «خرشنه»، «ضارجه»، «رمحسو»، «باروقطه» و «ماكثيرى» سپس كارگزارى بقلار بدان مى پيوندد كه نخستين مرز آن كارگزارى «ناطلقوس»، دوم «قباذق» و «خرشنه»، سوم كارگزارى «ارمنياق» و چهارم كارگزارى «افلاجونيه».

امير نشين [اصطرطغوس] آن انقره [آنكاراى امروزى] است كه گور امرؤ القيس در آنجاست و در جاى خود ياد شده است. شهرك هاى آن به هشت هزار مى رسد و دو طرموخ نيز تابع همين امير نشين است. چند دژ و شهرك نيز دارد، سپس به كارگزارى ارمنياق مى رسد كه نخستين مرز آن كارگزارى «افلاجونيه»، دوم كارگزارى بقلار، سوم خرشنه، چهارم جلديه و درياى قوم خزر است و امير نشين- (اصطرطغوس) آن دژ «اماسيه» است و نه هزار جند (شهرك) دارد و سه «طرموخ» و چند شهر و دژ همراه آن است.

سپس به كارگزارى جلديه مى رسد كه چون مرز اول آن به كشور ارمنستان است مردم جلديه مخالف روم و همفكر ارمنيان هستند و مرز دوم جلدّيه درياى قوم خزر است. و مرز سوم آن كارگزارى ارمنياق و مرز چهارم آن نيز ارمنياق است و امير نشين- اصطرطغوس آن «اقريطه» و شهركهاى آن به ده هزار مى رسد. و همراه آن دو «طرموخ» و چند شهر و دژ دارد. همدانى گويد: اين همه كارگزارى هاى شناخته شده روم در خشكى [خاور خليج داردنل] است كه بر هر يك از آن كارگزاريها استاندارى از سوى امپراتور گماشته شده كه اصطرطغوس خوانده مى شود، مگر فرماندار «انماط» كه او را دمستق مى نامند. و همچنين فرماندار سلوكيه و فرماندار خرشنه كه هر يك از ايشان كليرج ناميده مى شود. و بر هر يك از دژهاى روم امير گماشته هست كه بر قليس خوانده مى شود و بر مردم آن منطقه حكومت مى كند.

من (یاقوت) گویم گمان می کنم اینها که گفته شد نامهایی باشد که بنا بر قوانین گذشته بکار می رفته و گمان نمی کنم که تا به امروز باقی مانده باشد. به ویژه که نام شهرها و آن پایگاه ها نیز تغییر کرده و آنچه امروز از شهرهای مشهور روم که در دست مسلمانان است می شناسیم و مردمش نصارایند، نامی از «قونیه» و «اقصری» (آقسرا) و «انطاکیه» و «اطرابزنده» و «سیواس» و جز آن دیده نمی شود. و من آن ها را رو نویس کرده ام. و الله اعلم.
یکی از [۸٦٦] حاضران جلسه گفت: از معتز بالله «۲» شنیدم که از احمد پسر اسراییل «۳» می پرسید ای احمد خراج روم چقدر است.
احمد پاسخ داد ای امیر مؤمنان ما بهمراه نیای تو معتصم در جنگهایش بودیم. پس چون به میان کشور روم رسیدیم، بسیل خرشنی که مسئول خراج روم بود به نزد ما آمد پس محمد بن عبد الملك مبلغ خراج کشورشان را از وی پرسید. او پاسخ داد پانصد و اند قنطار است.
محمد گفت: برای ما بس است. و چون حساب را برگردانیدند معلوم شد که کمتر از سه هزار هزار دینار است. پس معتصم گفت: برای امپراتور روم بنویسید که از مسئول خراج تو مبلغ آن را پرسیدیم و او پاسخ داد که چنین و چنان است و برای من آشکار شده پست ترین منطقه کشور من خراجی بیش از خراج کشور تو دارد پس چگونه تو با این خراج اندك که داری با من به کشاکش بر می خیزی. او گفت در
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۲
این هنگام معتز خندان گفت: آنان که مرا بر دوستی احمد بن اسراییل سرزنش می کنند، باید ببینند که چگونه من هر چه از او می پرسم تاریخ آن را نیز برایم بیان می کنند.
به روم نسبت دارد: وصیف پسر عبد الله رومی. بو علی حافظ انطاکی اشروسنی. حافظ بو القاسم گوید: او به دمشق آمده در آنجا از بو یعقوب اسحاق پسر عنبر فارسی و از علی پسر سرّاج و از سهل پسر صالح و از احمد پسر حرب موصلی و از محفوظ پسر بحر و از بو علی حسن پسر عبد الرحمن جروی و از سلیمان پسر عبد الله پسر محمد و از محمد پسر عبد الله قردوانی حرّانی و از عبد الله پسر محمد پسر سعید حرّانی و از محمد پسر علی افطح و از عبد الحمید پسر محمد پسر مستام و از ابراهیم پسر محمد پسر اسحاق و از علی پسر بکّار مصّیصی حدیث نقل می کرد. بو زرعه و بو بکر دو پسر دجّانه و بو علی پسر آدم فزاری و بو محمد حسن پسر سلیمان پسر داوود پسر بنوس بعلبکی و بو علی حسن پسر منیر تنّوخی و بو عبد الله پسر مروان و بو احمد پسر عدی و بو سعید پسر عبد الله اعرابی و بو الحسن پسر جوصا و سلیمان طبرانی و بو مروان عبد الملك پسر محمد پسر عمر طحّان و بو القاسم حمزه پسر محمد پسر علی کنانی حافظ و بو جعفر محمد پسر بو الحسن یقطینی از وی روایت دارد.
رومیه «۱» [م ی] با تخفیف یای دو نقطه زیر چنانکه آگاهان ثبت کرده اند. اصمعی گوید: آنجا [۸٦۷] همانند «انطاکیه» و «نیقیه» و «سلوکیه» و «ملطیه» است و مانند آن در کلام رومیان بسیار است. و خود دو رومیه هست: یکی در سرزمین روم و دیگری در مداین. پس از آنکه رومیه بنیان نهاده شد، به نام امپراتور آن نام گرفت. اما رومیه که در کشور روم است پایتخت سیاسی و علمی رومیان است. و برخی از ایشان گفته اند که از نام رومی پسر لنطی پسر یونان پسر یافث پسر نوح (ع) گرفته شده است. دیگری گفته است رومیان را با نسبت به شهر رومیه رومی خوانند، و نام آن شهر به رومی رومانس و معرّب شده است. و هر کس که بدان نسبت داشته باشد رومی خوانند و آن در شمال باختری قسطنطنیه می باشد. میان آن دو پنجاه روز راه یا بیشتر است. و امروز در دست فرنگان است و پادشاه آن را پادشاه آلمان خوانند. پاپ در آنجا می زید که همه فرنگیان از وی پیروی می کنند و پیشوای ایشان است و هرگاه کسی بر خلاف او رود گناهکار شمرده شود و سزاوار تبعید از کشور و رانیدن و کشتن است. و همسر چنین کسان بر شوهرشان حرام شوند و شستشوی چنین کسان و خوردن و آشامیدن با ایشان نارواست. پس هیچکس نمی تواند با پاپ مخالفت کند.
بطلیموس در کتاب ملحمه گوید: شهر رومیه در درازای جغرافیایی سی و پنج درجه و بیست دقیقه و در عرض جغرافیایی چهل و یك درجه و پنجاه دقیقه در اقلیم پنجم جای دارد. طالع نجومی رومیه بیست درجه از برج عقرب است در زیر هفده درجه از برج سرطان و در برابر آن همین اندازه از برج جدی است. پایتخت نجومی آن همین اندازه از برج حمل عاقبت نجومی آن همین اندازه از

برج میزان است. رومیه از نظر نجومی در «کفّ الجذما» شرکت دارد. همه پیرامون شهر از هر سو آبادانی است. سلسله روایت هر فیلسوف و حکیم بدانجا می پیوندد. دانشها و نجوم از آنجا برخاسته است. از جبیر پسر مطعم روایت است که گفته است: هرگاه صدای مردم رومیه و آوای ایشان نبود، مردم جهان صدای خش خش خورشید را در طلوع و غروب می شنیدند. ساختمانهای رومیه و فزونی مردم آن از شگفتیهای جهان است. من [یاقوت] پیش از آنکه شگفتیهای آن را یاد کنم برای خواننده این کتابم عهده خود را از درستی آنچه نقل می کنم تبرئه می نمایم که بسیار بزرگ و از مرز عادت بیرون است و محال می نماید. و لیکن من گروهی بسیار از دانشمندان را دیدم که این گفته ها را یاد می کنند. من نیز از ایشان پیروی می کنم. و الله اعلم.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۸۲ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
از ابن عباس روایت است که گفت آرایشهای بیت المقدس از بهشت بدانجا فرود آمده و رومیان پس از پیروزی آنها را به شهر خودشان رومیه بردند. او گوید: [۸۶۸] با روشنایی این جواهرات هر سواری می تواند پنج شب راه بپیماید. یکی از مردان خاندان بو موسی گوید: یك یهودی به من گفت که من به رومیه رفته ام و بازار پرنده فروشان آن یك فرسنگ درازا دارد. مجاهد گوید: در کشور روم شهری هست به نام رومیه که ششصد هزار گرمابه دارد. او گوید: ولید پسر مسلم دمشقی از یك مرد بازرگان نقل می کند که به کشتی در دریا سوار شدیم و کشتی ما را به کرانه رومیه رسانید و ما برای ایشان پیام فرستادیم که ما برای دیدار شهر شما آمده ایم برای ما راهنما بفرستید و ایشان فرستادند و ما با وی به شهر در آمدیم. و از کوهی که در راه بود بالا رفتیم در آنجا از دور پهنه ای سبز همانند دریا دیدیم، پس ما تکبیر گفتیم. راهنما از ما پرسید برای چه تکبیر می گویید ما در پاسخ گفتیم سبزی دریا را از دور دیده و عادت ما بر آن است که
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۸۶ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۳
هرگاه دریا را از دور ببینیم تکبیر گوییم. راهنما بخندید و گفت این نه دریا بلکه سقف خانه های رومیه است که سرب اندودند. چون به شهر رسیدیم دیدیم که گرداگرد آن چهل میل درازا دارد. و به سر هر میل یك دروازه است. و چون به نخستین دروازه رسیدیم، بازار دامپزشکان را دیدیم. و چون چند پله بالاتر رفتیم به بازار صرّافان و بزّازان رسیدیم پس به شهر در آمدیم و در میان آن برجی بلند دیدیم که در یك سوی آن کنیسه بود که محرابش رو به باختر و در آن رو به خاور است. و در میان این برج برکه ای است پوشیده با مس که آب شهر از آن بیرون می آید. و در میان آن ستونی از سنگ و بر آن مجسمه مردی از سنگ دیده می شد. من از برخی مردم آنجا پرسیدیم این برای چیست؟ او پاسخ داد: آن کسی که این شهر را بساخت به مردم گفت از شهر خود مطمئن باشید تا روزی که مردمانی با این قیافه بر شهر شما یورش برند که ایشان آن را خواهند گشود. برخی راهبان که به رومیه رفته و در آنجا زیسته بودند برای من گفتند که مساحت شهر بیست و هشت میل درازا بیست و سه میل پهنا است و سه دروازه از زر دارد و از دروازه زرّینی که در خاور است تا دو دروازه دیگر بیست و سه میل راه است. سه سوی دیگر شهر در کرانه دریاست و سوی چهارم آن رو به خشکی است. نخستین دروازه خاوری و دیگری باختری و سومی یمنی است. شهر هفت دروازه دیگر نیز جز این سه دروازه دارد که همه از مس زرکوب می باشد. دو دیواره از آجر و سنگ و میان آنها فضایی به درازای دویست ذراع میان دو دیواره قرار دارد. پهنای دیوار بیرونی هجده ذراع و بلندای آن شصت و دو ذراع است. میان این دو دیوار جوی آبی گوارا و شیرین به شهر می رود [۸۶۹] و با لوله های مسین به درون خانه ها می شود. و درازای هر لوله مسین چهل و شش ذراع و همه لوله ها دویست و چهل هزار لوله است که همه از مس است. و درازای جوی آب نود و سه ذراع در پهنای چهل و سه ذراع است.
هرگاه دشمنی بر شهر یورش برد مردم لوله ها را بربندند پس آب در میان دو دیواره پر شود و مانع از تجاوز گردد.
میان دروازه های زرّین تا خانه پادشاه دوازده میل راه است و بازار از خاور بسوی باختر کشیده شده با ستونهای مسین و سقف مسین و در بالای آن بازاری دیگر قرار دارد و در همه آنها بازرگانان هستند. روبروی این دیوار بازار دیگری است بر ستونهای مسین که هر یك سی ذراع بلندا دارد و میان این ستونها جوی آب به سرتاسر بازار جریان دارد. کانالی از دریا برآمده به درون شهر و بازار می رود پس کشتی ها با بار بازرگانی خود بدان کانال در آمده به شهر و بازار در آیند و بر دکّانهای بازرگانی یك یك بایستند و

کالای خود بر بازرگانان عرضه کنند و بازرگانان هر چه می خواهند می خرند و سپس کشتی از همان کانال به دریا بازمی گردد.
در این شهر کنیسه ای به نام ماربطروس و مارپولس دو حواری مسیح برپاست و آن دو حواری در آنجا به خاك شده اند. و مساحت این کنیسه هزار در پانصد ذراع و بلندای آن دویست ذراع است. و در آنجا سه راهرو هست با پلهای مسین که به یکدیگر می رسند.
کنیسه ای دیگر نیز که به نام استفانوس بر پا شده که به سید الشّهدا معروف است. درازای آن ششصد ذراع و پهنای آن سیصد ذراع و بلندای آن صد و پنجاه ذراع است. و سه راهرو دارد که با پلها به هم پیوسته. ستونهای این کنیسه و سقف آن و دیوارها و زمین و درها و پنجره ها و هر چه اجزای آنهاست همه از یك سنگ است. در این شهر کنیسه های بسیار است از جمله بیست و چهار کنیسه برای ویژگان است و کنیسه های بی شمار برای توده مردم. در این شهر ده هزار دیر برای مردان و زنان است و گرداگرد آن سی هزار ستون است. در همه این دیرها راهبان می زیند. در میان هر یك از دوازده هزار کوچه این شهر دو جوی آب روان است یکی برای آب نوشیدن و دیگری برای بازگشت فاضلاب. دوازده هزار بازار نیز دارد که در هر بازار کانال آب گوارا روان است. همه بازارها با سنگ رخام سپید فرش شده و ستونهای مسین با لوله های مسین دارد. و غیر از آن بازارها بیست هزار بازار کوچك دارد. در این شهر ششصد و شصت هزار گرمابه هست. بازارهای این شهر از ساعت [۸۷۰] شش روز شنبه تا غروب آفتاب روز یکشنبه از خرید و فروش بازمی مانند. در این شهر آموزشگاههایی برای دانشهای گوناگون مانند پزشکی، ستاره شناسی و جز آن برای دانشجویان گوناگون آماده کارند که گویند یکصد و بیست جایگاه است.
کنیسه ای دیگر به نام کنیسه ملتها در کنار کاخ امپراطور هست که آن را کنیسه صهیون نامند که نامش از کوه صهیون در بیت المقدس گرفته شده که یك فرسنگ در یك فرسنگ در دویست ذراع بلندا می باشد. و مساحت هیکل کنیسه شش جریب است. مذبح پرستشگاه و قربانگاه از زبرجد سبز است که درازایش بیست ذراع در پهنای ده ذراع است. و بیست تندیس زرین که بلندای هر یك سه ذرع و چشمها از یاقوت سرخ می باشد. در هر جشن که در این مذبح قربانی نهند بیشك پذیرفته خواهد بود. در شهر رومیه پارچه های گرانبها و شایسته همین کنیسه هاست. در کنیسه هزار و دویست ستون مرمرین درخشان و همین شمار ستون مسین زر پوشیده هست که هر ستون پنجاه ذراع دارد. در این هیکل هزار و چهار صد و چهل ستون دیده می شود که درازای هر یك شصت ذراع است و هر ستون به نام یکی از اسقف های معروف نامیده می شود. در کنیسه هزار و دویست دروازه بزرگ از مس زرد مفرغ و چهل دروازه بزرگ زرّین هست. غیر از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸٤
دروازه های آبنوس و عاج و جز آنها و نیز هزار راهرو هست که درازای هر یك چهار صد و بیست و هشت ذراع و پهنای آن چهل ذراع است. و هر راهرو چهار صد و چهل ستون از سنگ رخام رنگارنگ دارد که درازای هر یك سی و شش ذراع است. در آنجا چهار صد پل هست که هر پل بیست ستون رخام دارد. و نیز در آنجا صد و سی هزار زنجیره زرین بسته به قرقره های زرین از سقف آویخته که قندیل ها بدان آویزان است. و این جز قندیل هایی است که تنها روز یکشنبه روشن می شود. این قندیل ها همگی در روزهای جشن و مراسم نیز روشن می شود. در اینجا ششصد و هیجده اسقف و کاهن و شماس حقوق بگیر کنیسه زندگی می کنند. و این جز پنجاه هزار حقوق بگیر دیگر می باشد. هر یك از اینان که در می گذرند یك جانشین برای او معین می شود. در این شهر کنیسه امپراتور نیز هست که گنجینه های او در آن است و شامل ظرفهای زر و سیم، زرین و سیمین برای قربانگاه (مذبح) است و در آنجا ده هزار کوزه زرین است که بدان [۸۷۱] میزان گویند. و ده هزار سفره زرین و ده هزار جام و ده هزار بادبزن زرین هفتصد گلدسته گرداگرد قربانگاه همگی از زر است. در آنجا سی هزار صلیب زرین آماده است که در روزهای شعانین بدست گیرند و صلیبهایی آهنین و مسین کنده کاری و نقاشی شده طلاکوب بیشمار در آنجا آماده است. و از چوب فلکه پابند «۱» بیست هزار شماره که هزار دانه آن زرین است. و آنها را در پا گذارده پیشاپیش قربانگاه راه می روند. و از مصحف «۲» های زرین و سیمین ده هزار نسخه. این بیعه به تنهایی هفت هزار گرمابه دارد و این غیر از مستغلات دیگر آن است. مجلس پادشاه به بلاط معروف است و صد و پنجاه جریب مساحت دارد، با ایوانی به مساحت صد در پنجاه ذراع همه اینها طلا کاری شده است. در این کنیسه صورت همه پیامبران از آدم تا عیسی پسر مریم چنان نقاشی شده است که بیننده او را زنده می پندارد.
در اینجا سه هزار دروازه مسین طلا کوب هست. گرداگرد مجلس پادشاه صد ستون زر پوشیده بر هر یك از ستونها بتی مسین از

مفرغ هست که به دست هر بت یك زنگ دیده می شود که بر آن نام ملّتی از ملتها نوشته شده و همگی اینها طلسم هستند و چنانکه پادشاه یکی از ملتها در اندیشه یورش بر اینجا بیفتد آن بت به جنبش می آید و زنگ را به صدا می آورد. پس مردم از خطر آگاه می شوند و می فهمند که پادشاه آن ملت در اندیشه حمله بر ما می باشد، پس آماده دفاع می شوند. گرداگرد این کنیسه دو دیوار از سنگ هست که درازای هر یك، یك فرسنگ و بلندای هر یك صد و بیست ذراع است و آنها چهار دروازه دارند در پیشاپیش کنیسه یك میدان پنج میدان در پنج میل و در میان آن ستونی از مس به بلندای پنجاه ذراع است. و اینهمه یکپارچه مس مفرغ می باشد و بالای آن ستون پرنده ای زرین است که سودانی خوانده می شود. و بر سینه آن طلسمی نقش شده است و بر منقار آن شاخه زیتون و به هر یك از دو پای این پرنده نیز مانند آن (شاخ زیتون) دیده می شود. و چون هنگام برداشت زیتون می رسد همه پرندگان کره زمین در حالیکه هر یك، شاخه ای زیتون به منقار و شاخه ای زیتون دیگر با دو پایش گرفته بدانجا می آید و زیتونها را بر آن تندیس طلسم می نهند و بدینگونه زیتون مردم رومیه تأمین می شود. این طلسم را بلیناس طلسم ساز معروف که سازنده این میدان است بر پا داشته و تا کنون نگهبانان از طرف پادشاه [۸۷۲] آن را نگهبانی می کنند. درهای اینجا مهر شده است. و به هنگامی که پرگردد و هنگام زیتون سر آید هیئت امنا بیایند و زیتونها را روغن کشی کنند و حق پادشاه و هر یك از پاتریارك ها و جیره خواران دیگر را به صورت روغن به ایشان تحویل دهند و باقی مانده را برای شمعدانهای بیعه نگاه دارند. داستان یاد شده «سودانی» مشهور است. و کمتر کتابی دیدم که از شگفتیهای کشور یاد کنند و این داستان را نیاورند.

از عبد الله پسر عمر پسر عاس روایت است که گفت از شگفتیهای جهان درختی است در رومیه از مصر و بر آن تندیس پرنده «سودانی» که شاخ زیتونی در منقار دارد دیده می شود و به هنگام برداشت میوه زیتون این تندیس آواز دهد و پرندگان زمین هم جنس او بدانجا آیند و هر یك سه شاخه زیتون در منقار و دو پایش همراه بیاورد و آن را بر آن درخت بیاندازد. و مردم زیتونها را به اندازه نیاز شمعدانهای کنیسه و خوراك سالانه خود روغن کشی کنند. در برخی از کنیسه ها جویی هست که آب را از بیرون شهر بدانجا آورده و در آن جوی قورباغه و سنگ پشت و خرچنگ بیشمار دیده می شود. و در جایی که جوی به کنیسه وارد می شود تندیس بتی از سنگ دیده می شود که جامی آهنین در دست دارد که گویی می خواهد بدان آب بر گیرد. پس چون این حیوانات موذی بدین جام آهنین برسند بازگشته به بالا بر می گردند و هیچ یك از آنها به کنیسه در نمی آیند.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۵

مؤلف گوید آنچه در اینجا درباره این کنیسه آوردم همه را از کتاب محمد بن احمد همدانی معروف به ابن فقیه گرفته ام و هیچ چیز دشوارتر از باور کردن چنین صفات برای یك شهر نباشد که چنین بزرگ باشد و اینکه روستاهای آن چند ماه راه مساحت داشته باشد تا خوراك مردم آنجا را فراهم سازد. با اینهمه برخی از مردم بغداد می گویند که بغداد نیز در بزرگی و گستره شهر و فزونی مردم و گرمابه ها نزدیك به شهر یاد شده بوده است. و مشکل ما در آن است که خواننده آنجا و مانند آن را ندیده است. و الله اعلم.

و این برای عذر من بسنده است که من همه آنچه را که در آن کتاب هست نیاورده بلکه آن را کوتاه کرده ام.

رومه «۱» [م] زمینی در مدینه میان «جرف» و «زغابه» است که مشرکان به هنگام جنگ خندق در آنجا فرود آمدند. چاه «رومه» نیز در آنجاست که عثمان پسر عفان آن را خریده وقف کرد. و من آن را با گستردگی در واژه «بیر» یاد کردم. [۸۷۳]

رونات [ر] با نون و الف و تای دو نقطه بالا در پایان. جایگاهی است که نامش در شعر ابن منادر دیده می شود.

روناش [-] با نون و الف و شین نقطه دار و برخی آن را با سین بی نقطه یاد کرده اند. قصر روناش یکی از خوره های اهواز است. و الله اعلم.

رویا [-] هموزن رؤیا به معنی خواب نام جایگاهی است.

رویان «۲» [-] با یای دو نقطه زیر و الف و نون پایانین شهری بزرگ از کوهستان طبرستان. خوره ای گسترده و خود بزرگترین شهر این کوهستان است. گویند بزرگترین شهر دشت طبرستان آمل است و بزرگترین شهر کوهستان آنجا رویان باشد. رویان اقلیم چهارم در درازای هفتاد و شش درجه و سی و پنج دقیقه، و در پهنای سی و هفت درجه و ده دقیقه جای دارد. میان گیلان و رویان دوازده فرسنگ راه است.

برخی گفته اند رویان از طبرستان نباشد بلکه استان جداگانه، گسترده است که کوههای بلند آن را فرا گرفته و شهرهای بسیار و زمین گسترده و باغهای گشاده و ساختمانهای پیوسته دارد. پیش از این رویان از کشور دیلم به شمار می رفت پس عمر پسر علا صاحب جوسق (کوشك) در ری آنجا را بگشود و شهری با منبر بر پا ساخت. میان کوهستان رویان و دیلم روستاها و دیه ها هست که هر یك میان چهار صد و هزار مرد از آن بیرون آید. و همه آنها بیش از پنجاه هزار شمشیر به دست دارند و خراج آنجا که رشید «۳» معین کرده بود و چهار صد و پنجاه هزار درم است. در رویان شهرستانی است به نام «کجّه» که امیر نشین آنجاست. کوهستان رویان به کوهستان ری پیوسته است و روستاهایش و آغاز آن از پشت ری می باشد. نخستین کس که آنجا را گشود سعید پسر عاصی به سال ۲۹ یا ۳۰ هجری بود. هنگامی که ولایت کوفه از طرف عثمان داشت، بدانجا شد و آن را بگشود. گروهی از دانشمندان بدین جایگاه نسبت دارند مانند:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۸۵ باب راء و واو و آنچه پس از آنهاست ..... ص : ۵۵۵
۱- بو المحاسن عبد الواحد پسر اسماعیل پسر محمد پسر احمد رویانی «٤» طبری قاضی و یکی از پیشوایان شافعی و از سروران و فقیهان روزگار خود بود که در بیان سرآمد بود. نظام الملك علی پسر اسحاق او را بزرگ می داشت او [۸۷٤] بر عبد الله محمد پسر بیان فقیه کازرونی فقه آموخت. و کتابها بسیار نگاشت مانند: کتاب تجربه، کتاب شافی. او کتابی بزرگ در فقه به نام «بحر» دارد. من برخی از فقیهان خراسان را دیدم که این کتاب را بهترین کتاب در مذهب شافعی می شمردند. او حدیث را از بو الحسین عبد الغافر پسر محمد فارسی و از استاد او ابن بیان کازرونی برشنود. زاهر پسر طاهر شحامی و اسماعیل پسر محمد پسر فضل اصفهانی و جز ایشان از وی روایت کنند. او به سبب تأثر در مسجد جامع آمل طبرستان در محرم ۵۰۱ یا ۵۰۲ به شهادت رسید. سلفی زاد روز او را به سال ٤۱۵ می داند.
۲- عبد الکریم پسر شریح پسر عبد الکریم پسر احمد پسر محمد رویانی «۵» طبری با کنیت بو محمد دادرس آمل طبرستان پیشوای فاضل مناظره گر فقیهی خوش بیان بود. او به نیشابور آمد و مدتی بزیست و در بسطام از بو الفضل محمد پسر علی پسر احمد سهلکی و در طبرستان از فضل پسر احمد پسر محمد بصری و از بو جعفر محمد پسر علی پسر محمد منادیلی، و از بو الحسین احمد پسر حسین
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۸۹ باب راء و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۸۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸٦
بو خداش طبری، و در ساوه از بو عبد الله محمد پسر احمد پسر حسن کامخی، و در اصفهان از بو المظفر محمود پسر جعفر کوسج (کوسه)، و در نیشابور از بو بکر محمد پسر اسماعیل تفلیسی و از فاطمه دخت بو عثمان صابونی و از بو نصر محمد پسر احمد رامش با اجازه برشنود. دادرسی آمل در رمضان ۵۳۱ بدو واگذار شد.
۳- بندار پسر عمر پسر محمد پسر احمد بو سعید تمیمی «۱» [و لا] رویانی. او به دمشق آمد و جز آنجا از بو مطیع مکحول پسر علی پسر موسی خراسانی و از بو منصور مظفر پسر محمد نحوی دینوری و از بو محمد عبد الله پسر جعفر جبّاری حافظ، و از علی پسر شجاع پسر محمد صیقلی و از بو صالح شعیب پسر صالح حدیث نقل کرد. فقیه نصر پسر سهل پسر بشر، و بو غالب عبد الرحمن پسر محمد پسر عبد الرحمن شیرازی، و از مکی پسر عبد السلام مقدسی و از بو الحسن علی پسر طاهر نحوی روایت دارد. هنگامی که از عبد العزیز نخشبی احوال او پرسیده شد در پاسخ گفت از وی نشنوید که دروغگوست.
رویان نیز از دیه های [۸۷۵] حلب است به دوری هفتاد. در آنجا آق سنقر نیای خاندان زنگی فرمانروایان موصل کشته شد. عمرانی گوید: در ری نیز محله ای به نام رویان است.
رؤیّتان [ر ا ی ی] در شعر جریر چنین آمده است.
هل رام بعد محلّنا روض القطا فرءیّتان الی غدیر الخانق «۲»
رویتج [ر و ت] نام جایگاهی است که در شعر زیر از بحیر پسر لای تغلبی چنین آمده است.
تبیّن رسوما بالرویتج قد عفت لعزّة قد عرّین حولا حلا حلا
تعاورها صفق الرّیاح فأصبحت کما ردّ ایدی الطاحنات المناخلا «۳»
رویثات [ر و] جمع رویثه که پس از این خواهد آمد. نام کوهستانی از سرزمین بنی سلیم که قنّة خشناء در آنجاست.
رویثه [ر و ث] کوچك نمای روثه یکی روثه به معنی پشکل چارپایان یا روثة الانف به معنی نوك بینی است. ابن کلبی گوید:

هنگامی که تبّع از جنگ مدینه بازگشت که به مکه برود در رویثه فرود آمد و چون راه را به کندی پیموده بود اینجا را رویثه به معنی کند رفتن نامید که از ریشه راث یریث باشد.
این جایگاه در یك شب راه از مدینه است. ابن سکّیت گوید رویثه جایگاهی است میان «عرج» و «روحا». سلفی گوید: رویثه آبی است از آن خاندان «عجل» در میان راه کوفه به بصره به سوی مکه. ازهری گوید: رویثه نام جایگاهی است از جایگاهها میان دو مسجد و مقصود او مکه و مدینه است.
رویحان «٤» [ر و] گویا کوچك نمای مثنای ریح باشد. نام جایگاهی در فارس است.
رویندز «٥» [ی د] دژی استوار از کارگزاری آذربایجان نزدیك تبریز است.
رویدشت «٦» [ر و د] با یای دو نقطه زیر و دال بی نقطه و شین نقطه دار و تای کشیده پایانین. دیهی است از اصفهان و از کارگزاری های آن که خود دارای دیه ها و روستاهای بسیار و تلفظ آن روذدشت است که پیش از این بگذشت. حافظ در تاریخ دمشق گوید احمد پسر عبد الله با کنیت بو العباس یا بو بکر رویدشتی «۷» اصفهانی بود. در دمشق به سال ٤٥٩ از سعید پسر علی زنجانی ساکن مکه و از بو سعد علی پسر عثمان پسر جنّی ساکن صور حدیث نقل می کند. استاد ما بو الحسن پسر قیس با پدرش در دمشق و بو البرکات عبد المنعم پسر محمد حافظ الحفّاظ بقلی در مکه حدیث گفت. [۸۷٦] و الله اعلم.
رویل [ر و] دره ای است نزدیك حاجر که حاجیان در آنجا فرود آیند و آن به گفته بو زیاد از سرزمین خاندان کلاب است. و چنین گواه آرد:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٨٧
لیاح له بطن الرویل مجنّة و منه بأبقاء الحریداء مکنس «۱»
روین [-] با باء دو نقطه زیر و نون پایانین دیهی است از گرگان.
رویّه [ر و ی ی] گویی کوچك نمای ریّه یکی ری به معنی تشنگی است و گویند رؤیّه با همزه آبی است در عربستان. فرزدق چنین می سراید:
هل تعلمون غداة یطرد سبیکم بالصّمد بین رویّة و طحال «۲»
اخطل نیز در وصف ابر چنین می سراید:
و علا البسیطة و الشّقیق بریّق فالضّوج بین رؤیّة و طحال «۳»
شاعر رویه را در شعر زیر بصورت مثنا آورده تا وزن شعر درست آید و این کار نزد ایشان متداول است. پس چنین می سراید:
أعرفت بین رویّتین لحنبل دمنا تلوح کأنّها اسطار «٤»
بنو الرّویّه نیز دیهی در یمن است.
رؤیه [ر ا ی] بر وزن رؤیه به معنی دیدن. اقلیم الرّؤیه از کارگزاری بطلیوس است. و الله اعلم.
باب راء و هاء و آنچه پس از آن هاست
رهاء «٥» [ر] با الف کشیده و کوتاه هر دو آمده است، نام شهری در جزیره میان موصل و شام با فاصله شش فرسنگ است به نام کسی که بنیانگذار آن بوده یعنی رهاء پسر بلندی پسر مالك پسر دعر نامیده شده است. کلبی در کتاب انساب البلاد به خامه بجحجح «٦» چنین گوید: رهاء «۷» پسر سپند پسر مالك پسر دعر پسر حجر پسر جزیله پسر لخم است. گروهی نیز گفته اند به نام رها پسر روم پسر لنطی پسر سام پسر نوح است. بطلمیوس گوید: شهر رها در درازای جغرافیایی هفتاد و دو درجه و سی دقیقه و در پهنای جغرافیایی سی و هفت درجه و سی دقیقه است. طالع آن ستاره سعد ذابح است. و در «نسر طایر» زیر سیزده درجه از سرطان است. پایتخت آن همان اندازه از برج حمل است. در اقلیم چهارم است. یحیی بن جریر نصرانی گوید: رها در زبان رومی «اذاسا» نامیده می شود.
به سال ششم از مرگ [۸۷۷] اسکندر به دستور سلوکس بنیان نهاده شد چنان که ما در واژه «اذاسا» «۸» یاد کردیم. نسبت به آن را رهاوی گویند. و همچنین است نسبت به قبیله رها که تیره ای از مذحج باشد. گروهی از پیشینیان و پسینیان بدینجا نسبت دارند. از پیشینیان:
۱- یحیی پسر بو اسد رهاوی برادر زید است. «۹» او از زهری و از عمر پسر شعیب و جز آن دو روایت دارد. او در سند روایتها

دست می برد و روایتهای پاره [مرسل] را به هم می پیوست.
پس به روایتهای او استدلال نمی توان کرد. مردم شهرش و جز ایشان از وی روایت می کنند. او به سال ۱۴۶ درگذشت.
۲- از پسینیان حافظ عبد القاهر پسر عبد الله پسر عبد الرحمن رهاوی بو محمد است. او در «رها» زاده شد و در موصل بزرگ شد و مولای یکی از مردم موصل گردید. علم بیاموخت و حدیث بسیار برشنود و در طلب حدیث از جزیره به شام و مصر رفت و در اسکندریه از حافظ بو طاهر سلفی حدیث برشنود. پس به عراق آمد و از ابن خشّاب و گروهی بسیار برشنود که از آن طبقه بوده اند. پس به اصفهان و نیشابور و مرو و هرات رفت و از استادان آنجاها برشنود. پس به واسط بازگشت و در آنجا برشنود پس به موصل بازگشت و در «دار الحدیث مظفری» مدتی به حدیث گویی پرداخت. در پایان در حرّان زیست تا در جمادی یکم سال ۶۱۲ درگذشت. او می گفت:
زادروزش به سال ۵۳۶ بوده است. او درستکار و پاکدین بود و بیشتر سفرهایش در جستجوی علم و حدیث بود. او بر پای خود ایستاد و
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۸
کتابها بر جای نهاد و بر مسجدی که در حرّان در آنجا می زیست وقف کرد. بو الفرج اصفهانی گوید بو محمد حمزه پسر قاسم شامی برایم نقل کرد: هنگامی که به عراق می رفتم از کنیسه رها گذشتم پس برای تماشای آنچه شنیده بودم بدرون آن شده و همچنانکه می گشتم چشمم به یك ستون از ستونها افتاد که بر آن با خط سرخ نوشته ای بود که فلان پسر فلان که بدینجا آمده می گوید از خوشبختی آدمی زیرك آن است که اگر بدبختی بدو روی آورد زندگیش به پایان رسد و بمیرد و سخت ترین بدبختی و رنج دراز شدن عمر با فقر است و چنین سرودم:
ولی همّة أدنی منازلها السّها و نفس تعالت بالمکارم و النّهی
و قد کنت ذاآل بمرو سریّة فبلّغت الایّام بی بیعة الرّها
و لو کنت معروفا بها لم اقم بها و لکنّنی اصبحت ذا غربة بها
[۸۷۸]
و من عادة الأیّام أبعاد مصطفی و تفریق مجموع و تبغیض مشتها «۱»
او می گوید: نظم و نثر را به خوبی آموختم و از بر کردم. عبید الله پسر قیس رقیّات چنین می سراید:
فلو ما کنت أروع ابطحیّا أبیّ الضّیم مطّرح الدّناء
لودّعت الجزیرة قبل یوم ینسّی القوم اطهار النّساء
فذلك أم مقامك وسط قیس و تغلب بینها سفك الدّماء
و قد ملأت کنانة وسط مصر الی علیا تهامة فالرّهاء «۲»
و ابن مقبل شراب را به «رها» نسبت داده چنین می گوید:
سقتنی بصهباء دریاقة متی ما تلیّن عظامی تلن
رهاویّة مترع دونها ترجّع من عود و عس مرنّ «۳»
رهاط [ر] با طین بی نقطه در پایان جایگاهی است در سه میلی مکه. گروهی گویند دره رهاط در سرزمین هذیل است. عرّام به هنگامی که گرد «شمنصیر» می گشت و آن نام کوهی است در کنار دیهی به نام «رهاط» نزدیك مکه و در سر راه مدینه واقع در دره ای به نام غرّان، و «حدیبیه» نزدیك دره «رهاط» است. و آن دیهی است نه بسیار بزرگ. این جایگاه ها همه از آن بنی سعد و بنی مسروح است همان کسانی که پیامبر (ص) در میان ایشان بزرگ شد.
بدانجا نسبت دارد: سهیل پسر عمر رهاطی «۴». او از عایشه برشنود. بو عاصم حدیث او را از یزید پسر عمر تیمی روایت می کند.
ابن کلبی گوید: قبیله هذیل سواع را می پرستیدند و آن در سرزمین ینبع است و ینبع وابسته به مدینه است.
رهافة [ر ف] بر وزن فعاله نام جایی است.
رهاوه [ر و] با واو بعد از الف. نام جایگاهی است که در تاریخ یاد شده است.

رهبا [ر] با بای تك نقطه بعد از ها جایگاهی است دارای درختان سدر در صمّان از سرزمین بنی تمیم. یکی از ایشان چنین سروده است:
علی جمد رهبا او شخوص خیام- بر کوه رهبا و تپه های خیام
جمد در اینجا چیزی همانند کوهی کوتاه است. رهبا در شعر عجّاج:
تعطیه رهباها اذا ترهّبا- هرگاه راهب شود رهبا را به او می بخشد.
او می گوید: رهباها یعنی ترس او از کسی است که او را می ترساند. چنانکه گویند: هالك و هلکی و نیز گویند: رهباك خیر من رغباك
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۹۲ باب راء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۹۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۸۹
- دوری تو بهتر از نزدیکی و دوستی توست. [۸۷۹] و بهتر است که هنگام بیان چنین گوید که: «فعلت ذالك من رهباك» یا «رهباك»- این کار را از بیم تو کردم. هر دو آنها با الف کوتاه است. «رهبا» با الف کشیده نیز اسم است از ریشه رهب. الرّهباء من الله و الرّغباء الیه- ترس از خداست و تمایل به او. جریر چنین می سراید:
ألا حیّ رهبا ثمّ حیّ المطالیا فقد کان مأنوسا فأصبح خالیا
فلا عهد الّا ان تذکّر او تری ثماما حوالی منصب الخیم بالیا
الی الله أشکو انّ بالغور حاجة و أخری اذا أبصرت نجدا بدالیا
اذا ما أراد الحیّ ان یتزیّلوا و حنّت جمال الحیّ حنّت جمالیا
الا ایّها الوادی ضمّ سبیله الینا هوی ظمیاء حیّیت وادیا
نظرت برهبا و الظّعائن باللّوی فطارت برهبا شعبة من فؤادیا «۱»
رهجان [ر] دره ای است که به «نعمان» می ریزد و عسل بسیار دارد.
رهط [ر] با طین بی نقطه پایانین. رهط یك مرد به معنی خویشان اوست. و رهط به معنی چند مرد که کمتر از ده باشد. و در میان ایشان زن نباشد. خدا می گوید: و کان فی المدینة تسعة رهط «۲»- در آن شهر نه مرد بودند. این واژه مفرد ندارد و جمع آن ارهط و ارهاط و اراهط است. و رهط پوستی را گویند که ریشه ریشه کنند و برای ستر عورت به کمر خود بندند. تازیان در دوران جاهلیت برهنه بودند و زنانشان برای ستر عورت آن را ریشه ریشه کرده و به کمر می بستند. این واژه نام جایگاهی است که در شعر هذیل بو قلابه هذلی چنین آمده است:
یا دار اعرفها وحشا منازلها بین القوائم من رهط فألبان «۳»
رهنان [ر] با تکرار نون که می توان آن را مثنای رهن شمرد و جمع آن رهن است. چنانکه گویند ابلان از ابل و خیلان از خیل سپس با کثرت استعمال حرف آخرش اعراب گرفته است. این واژه نام جایگاهی است.
رهنه [ر ن] دیهی از کرمان است. بدان نسبت دارد محمد پسر بحر با کنیت بو الحسن رهنی «٤» که یکی از ادیبان دانشمند است. او کتاب سیبویه را بر ابن کیسان بر خواند و حدیث بسیار از شیعیان بیاورد. و کتابهایی در مذهب ایشان نگاشت.
رهوط [ر] جمع رهط که پیش از این گذشت. نام جایگاهی است [۸۸۰].
رهوه [ر و] رهو یا کرکی نام پرنده ای است آبزی و برخی گفته اند پرنده ای است همانند کرکی. رهو نیز به معنی گونه ای رفتار با آرامش است و در قرآن آمده است: و اترك البحر رهوا- دریا را آرام بدار. رهو به معنی خشکی و نیز به معنی پاره شده نیز آمده است. و رهوه یکی از آنچه گفتیم. بو عبید گوید: رهوه به معنی پستی و بلندی است. بو العباس نمیری گفته است دلّیت رجلی فی رهوه- پایم را در گودال آویختم. عمر بن کلثوم چنین می سراید:
نفسنا مثل رهوة ذات حدّ محافظة و کنّا المسنفینا «۵»
پس در اینجا رهوه به معنی بلندی است. بو عبید گوید: رهوه گودالی است در زمین قبیله که آب باران بدانجا فرو رود. بو معبد گوید رهوه جای مطمئن را گویند که پیرامون آن بلندی باشد. او گوید رهوه تلّی است که در زمین صاف یا کلّه کوه که

فرودگاه پرندگان و عقابها باشد. این واژه نام راهی است در طایف و برخی گویند نام کوهی است که در شعر خفاف پسر ندبه آمده است. گویند گردنه ای است معروف و ابو ذؤیب چنین می سراید:
فان تمس فی قبر برهوة ثاویا انیسك اصداء القبور تصیح
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۰
و لا لك جیران و لا لك ناصر و لا لطف یبکی علیك نصیح «۱»
اصمعی گوید: رهوه زمینی است از آن بنی جشم و نصر فرزندان معاویه پسر بکر پسر هوازن پسر منصور پسر عکرمه پسر خصفه.
رهوه نیز نام بیابانی است نزدیك «خلاط». احمد پسر یحیی پسر جابر [بلاذری] گوید: مالك پسر عبد الله خثعمی که او را صوایف فلسطینی خوانند به سال ۱۴۶ به روزگار منصور بر کشور روم یورش برد و غنیمتی بسیار بیاورد. و در بازگشت به جایی به نام درب الحدث رسید که در پانزده میلی آن جایگاهی به نام رهوه بود و در آنجا سه روز بماند و غنیمتها را بفروخت و تقسیم کرد و از این رو این جایگاه به نام رهوه مالك معروف گردید.
رهوی [ر] با الف کوتاه. در کتاب العین آمده است. زن رهوه و رهوی در دو لهجه به معنی زن گشاده است و نیز نام جایگاهی است.
رهیمه [ر ه م] هموزن کوچك نما. و می تواند کوچك نمای «رهمه» باشد به معنی باران نرم و همیشگی. رهام از پرندگان آنچه شکار ناشدنی باشد. نام روستایی است نزدیك کوفه. سکونی گوید: [۸۸۱] نام چشمه ای است پس از «خفیه» که اگر از کوفه به سمت شام رویم سه میل بعد از خفیه است. و پس از آن قطیّفه در باختر است. متنبی نیز آن را در شعر چنین یاد می کند:
فیالك لیلا علی أعکش احمّ البلاد و خفیّ الصّوی
وردن الرّهیمة فی جوزه و باقیه اکثر ممّا مضی «۲»
گروهی گفته اند متنبی در این شعر به خطا رفته. و «جوزه» را نادرست بکار برده زیرا که جوز به معنی میان است و ضمیر آن به اعکش بر می گردد پس باقیمانده آن بیش از گذشته آن نخواهد بود و برای درستی سخن متنّبی می توان آن را چنین بیان کرد که اعکش نام بیابان و رهیمه نام چشمه ای در آن بیابان است.
باب راء و یاء و آنچه پس از آن هاست
ریّا [ر ی یا] با تشدید یای دو نقطه زیر و ریشه آن از روی به معنی سیراب شدن و مصدر آن ریّ و روی است. و همان است که در قول جریر آمده است:
امّا لقلبك لا یزال موکّلا بهوی جمانة او بریّا العاقر «۳»
عمّار پسر عقیل گوید: نام دو جایگاه در سمت راست چادر جریر و آن چادر در سمت چپ آن بوده است. ریّا نام جایگاهی در حجر است. من [یاقوت] گمان می کنم او اشتباه کرده باشد زیرا «حننت الی ریّا یعنی من به ریّا دل باختم». واو به نادرست پنداشته است که ریّا نام جایگاهی باشد.
ریاح «۴» [ر] بی تشدید، نام محله خاندان ریاح است که منسوب به قبیله ریاح پسر یربوع پسر حنظله پسر مالك پسر زید منات پسر تمیم پسر مرّ می باشد که در بصره است. و گروهی از راویان بدانجا نسبت دارند.
ریاحیّه [ر ح ی ی] گویا نسبت است به ریاح جمع ریح به معنی باد و یا آن که نسبت است به خاندان ریاح. نام بخشی در واسط است.
ریاض الروضة [-] نام جایی در سرزمین مهره در پایان یمن که در تاریخ ردّه دیده می شود.
ریاض القطا [ر ض ق] نام جایگاهی است. این واژه جمع روضه است که شاعر چنین می سراید:
فما روضة من ریاض القطا ألثّ بها عارض ممطر «۵»
شاید که قطا [پرنده] در روضه ها می زید و «ریاض» اسم خاصی در زمین یمن است که در میان «مهره» و «حضرموت» است. و جنگ لبید پسر زیاد بیاضی به هنگام مرتد شدن قبیله کنده به روزگار بو بکر [۸۸۲] صدیق رخ داد.
ریاع [ر] بی تشدید با عین بی نقطه در پایان. ریشه آن ری به معنی زمین بلند. عماره گوید به معنی کوه است و یکی آن ریعه و

جمع آن رياع
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٥٩١
باشد كه در گفته خداوند چنين آمده است: أَ تَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ
«١»- آيا در روى هر تپه ساختمانى براى بازى مى سازيد؟ ابن دريد گويد: رياع نام جايگاهى است.
رئال [ر آ] با لام پايانين جمع رأل به معنى بچه شتر مرغ باشد. ذات الرّئال نام باغچه اى است.
رئام [ر آ] جمع رأم به معنى بچه شتر مرغ، مى گويند: أرأمنا للناقه يعنى: رحم نموديم بر بچه شتر. و نيز گويند البرّ الذي ترأمه يعنى: بيابانى كه آن را دوست مى دارى. رئام نام جايگاهى است كه در آن پارچه مى بافند. ابن اسحاق گويد: رئام خانه اى است كه مردم يمن پيش از اسلام آن را مقدس مى شمردند. و براى آن قربانى مى كردند و درباره زمانى كه مشرك بودند سخنها مى گفتند. سهيلى [شرح كننده سيره ابن اسحاق] گويد: رئام بر وزن فعال به معنى محبت حيوان ماده به فرزندش است. و رئام مصدر آن است به معنى عطوفت و رحمت (مادرى) بنا بر اين از ريشه اين واژه نامى براى آن خانه رحمت ساخته اند كه در آن پرستش مى نمودند. هنگامى كه تبّع تبان به مدينه آمد دو تن از احبار يهودى با او بودند و او را به يهودى شدن كشانيده بودند و به آتشگاه يمن در آورده بودند و آن جايگاهى در يمن بود كه از آن آتش بيرون مى آمد و داستان آن دراز است. آن دو حبربه تبّع گفتند كه ديو اين بت به ما آگاهى مى دهد پس ما را با آن تنها بگذار. تبّع نيز به ايشان اجازه داد و ايشان نيز نزد بت آمده و به گفته مردم يمن سگى سياه را از درون آن بت بيرون كشيده سر بريدند و آن خانه را خراب كردند و آنچه باقى مانده حاصل روايت كسى است كه به ابن اسحاق خبر داده است و همان شخص گفته است كه آثار خون آن سگ هنوز باقى است. و در روايت يونس از ابن اسحاق است كه در رئام ديوى بود و مردم كاسه هايى بزرگ پر از خون قربانيها به او مى رسانيدند.
پس ديو بيرون مى آمد و با مردم سخن مى گفت و مردم او را مى پرستيدند. تا اينكه آن دو حبر آمدند و تورات را براى تبّع آورده و براى او مى خواندند پس ديو از آنجا بگريخت و به دريا افتاد.
رئام نيز گويند نام شهرى است كه از آن أود بوده است. افوه أودى چنين مى سرايد:
انّا بنو أود الّذى بلواءه منعت رئام و قد غزاها الأجدع «٢»
ابن كلبى گويد: من شعرى كه ويژه رئام باشد نديده ام ولى درباره ديگران شنيده ام و [٨٨٣] عربها اشعار را تنها در دوران پيش از اسلام حفظ مى كرده اند.
ريان [ر] بى تشديد و با الف و نون پايانين نام ديهى در نسا است و برخى آن را با تشديد آورده اند كه در زير مى آيد.
ريّان [ر ى يا] با نون پايانين. معنى ريّان سيراب است ضد عطشان به معنى تشنه و آن نام كوهى است در سرزمين طئ كه هنوز آب از چند چشمه آن روان است.
و ريّان ديهى است از شهر نسا در خراسان نزديك سرخس و مردم آنجا آن را بى تشديد تلفظ مى كنند ولى بو بكر پسر ثابت صريحا مى گويد با تشديد است. و چه بسا برخى آن را رذّانى با ذال تلفظ كنند كه ما آن را نيز در جاى خود ياد كرديم.
ريّان نيز نام تپه اى از تپه هاى مدينه است. شاعرى چنين مى سرايد:
لعلّ ضرارا ان يعيش يباره و تسمع بالرّيّان تبنى مشاربه «٣»
ريّان نيز نام دره اى در «ضريّه» از سرزمين كلاب است كه بالاى آن از آن بنى ضباب و پايين آن از آن بنى جعفر است. بو زياد گويد ريان دره اى است كه «حمى ضريّه» را از جنوب به شمال به دو نيم مى كند و از آنجا به سمت چپ مى پيچد. يكى از رجز سرايان چنين سروده است:
خليّة الوانها كالطّيقان أحمى لها الملك جنوب الرّيّان
و كبشات فجنوبى إنسان «٤»
زنى از عرب چنين مى سرايد:
الا قاتل اللّه اللّوى من محلّة و قاتل دنيانا بها كيف ولّت
غنينا زمانا بالحمى ثمّ أصبحت بزلق الحمى من اهله قد تخلّت

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۹۵ باب راء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۹۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۲
الا ما لعين لا ترى قلل الحمى و لا جبل لرّيّان الّا استهلّت «۱»
ريّان نام كوهى در سرزمين بنى عامر است كه لبيد درباره آن چنين مى سرايد:
فمدافع الرّيّان عرّى رسمها خلقا كما ضمن الوحى سلامها «۲»
در هفت ميلى «حاذه» سنگى بزرگ هست كه آن را صخرة ريّان نامند.
و نيز ريّان كوهى در راه بصره به مكه است.
و نيز ريّان نام كوهى سياه و بلند در سرزمين طى است كه هرگاه آتش بر آن بر افروزند تا فاصله سه روز راه ديده مى شود. گويند اين كوه بلندترين كوهها در كوهستان [۸۸۴] أجا است. جرير درباره اين جايگاه و يا احتمالا جايگاه ديگر چنين مى سرايد:
يا حبّذا جبل الرّيّان من جبل و حبّذا ساكن الرّيان من كانا
و حبّذا نفحات من يمانية تأتيك من جبل الرّيان أحيانا «۳»
و نيز ريّان نام جايگاهى است در دو ميلى يك معدن (كان) از آن بنى سليم. گويند رشيد هنگامى كه به حج مى رفت در آنجا كه داراى چند كاخ «٤» است فرود مى آمد. شريف رضى [گرد آورنده نهج البلاغه] درباره برخى از اين جايگاهها چنين مى سرايد:
ايا جبل الرّيّان ان تعرمنهم فانّى سأكسوك الدّموع الجواريا
و يا قرب ما أنكرتم العهد بيننا نسيتم و ما استودعتم السرّ ناسيا
فيا ليتنى لم أعل نشزا اليكم حراما و لم أهبط من الارض واديا «۵»
و نيز ريّان نام بخشى معروف و بزرگ در كرانه خاورى بغداد است كه تا امروز آباد است و ميان دروازه «أزج» و دروازه «حلبه» و «مأمونيه» قرار دارد. بدانجا نسبت دارد:
۱- بو المعالى هبة اللّه پسر حسين پسر حسن پسر بو الأسود معروف به ابن بلّ. او از قاضى بو بكر انصارى قاضى «مارستان» «٦» حديث مى آورد.
۲- عبد اللّه پسر معالى پسر احمد ريّانى «۷». او از شهده و از بو الفتح پسر منّى و ديگران برشنود. ابن نقطه نيز از وى برشنوده است.
ريّان نيز ديهى در مرّ الظّهران از بخشهاى مكه است.
ريب [-] بخشى در يمامه است كه چند ديه و كشتزار از آن بنى قشير در آنجاست.
ريث [ر] با ثاى سه نقطه پايانين. ريشه آن به معنى مخالف شتاب است، و آن نام جايگاهى است در سرزمين طى كه در آن جا زمينهاى طى و اسد به هم مى رسد. ريث نيز نام كوهى است از آن بنى قشير در سمت «حايل» و «مرّوت» ميان «مرأه» و «فلج»، هنگامى كه از مرأة بيرون بيايى و از سرزمين بنى كعب بگذرى. به گفته نصر، ريث داراى منبر نيز هست.
ريحا «۸» [-] با حاى بى نقطه و الف كشيده گمان مى كنم واژه اى نوساخته باشد از ريشه ريح يا روح. نام شهرى نزديك بيت المقدس از كارگزارى غور «اردن» كه از آنجا تا بيت المقدس پنج فرسنگ راه است. آن را اريحا نيز گويند. نخلستان و موز و نيشكر بسيار دارد كه از نيشكر غور اردن بهتر است. آن را مدينة الجبّارين نيز مى نامند. [۸۸۵] كه در باب اريحا ياد آن بگذشت.
«ريحا» بى الف نيز شهركى است از بخشهاى حلب كه يكى از بهترين و زيباترين شهرهاى جهان است. داراى باغستان و درخت و جويهاى فروان كه در بخشهاى حلب خوش
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۳
هواتر از آن يافت نمى شود. و در دامنه كوه لبنان است. و چه بسا كه فرق ميان اين دو جايگاه تنها الف در آغاز اريحا باشد.
ريحان [ر] هموزن ريحان به معنى گلى كه آن را بو كنند. سوق الريحان نام چند جايگاه گلفروشى «۱» است. و ريحان يكى از مخلافهاى يمن است.
ريخ [-] جايگاهى در خراسان است. و بدانجا نسبت دارد كافى عمر و برادرش على فرزندان عمر ريخى و برادرش على ريخى «۲». كافى در نيشابور وزير علاء الدين محمد پسر تكش بود كه تاتارها در ماه صفر ٦١٨ او را كشتند.

ریخشن [خ] با «خاء» شین نقطه دار و نون پایانین به گفته سمعانی از دهات سمرقند است.
ریدان [ر] با دال بی نقطه و الف و نون پایانین. نام دره ای در یمن در مخالف یحصب است. مردم یمن چنین پندارند که مانند آن ساختمانی وجود ندارد. امرؤ القیس درباره آن چنین سروده است:
تمكّن قایما و بنی طمرا علی ریدان أعیط لا ینال «۳»
اصمعی گوید: ریدانه به معنی نسیم ملایم است. نصر گوید: ریدان نام کاخی بزرگ در «ظفار» از شهرهای یمن است مانند «غمدان».
ریدان نیز تپه ای در مدینه است از آن قبیله حارثه پسر سهل از قبیله اوس.
ریده [ر د] با دال بی نقطه: ریح ریده یعنی وزش ملایم باد و این شعر گواه آن است:
اذا ریدة من حیث ما نفحت له اتاه بریّاها خلیل یواصله «٤»
و نیز نام شهری در یمن است با فاصله یك روز راه از صنعا که دارای چشمه ها و تاکستان است. طرفه چنین می سراید:
لهند بحزّان الشّریف طلول تلوح و أدنی عهدهنّ محیل
و بالسّفح آیات كأنّ رسومها یمان وشته ریدة و سحول «٥»
او می گوید: اهل «ریده» و اهل «سحول» آثار او را در آن دامنه نقاشی کرده اند. بو طالب پسر عبد [۸۸٦] المطّلب در عزای بو امیّه پسر مغیره پسر عبد الله پسر عمر پسر مخزوم چنین می سراید:
الا انّ خیر النّاس حیا و میّتا بوادی أشیّ غیّبته المقابر
تری داره لا یبرح الدّهر وسطها مكلّلة أدم سمان و باقر
فیصبح آل الله بیضا كأنّما كستهم حبورا ریدة و معافر «٦»
همدانی گوید پس از صنعا دیه های قبیله همدان در بلندی های شهر ریده است. و در آنجاست «بیر معطّله» و «قصر مشید» و «تلفم» نام همان جا است. او به هنگام یاد کردن شهرهای حضر موت «ریدة العباد» و «ریدة الحرمیه» را از جمله آنها می شمارد.
ریذمون [ذ] با ذال نقطه دار و میم و واو و نون پایانین نام جایی است. «قصعة رذوم» به معنی جام پر روغن است، رذم، یرذم یعنی یرذم پر و سر ریز شده.
ریسبوت «۷» [ر] ابن حایك گوید: در کرانه دریا میان عمان و عدن «ریسبوت» است. و آن خانه ای است مانند دژ بلکه دژی است ساخته شده بر کوه و دریا گرداگرد آن را فرا گرفته مگر از یك سو. کسی که بخواهد به عمان رود باید از آنجا بگذرد، اگر بخواهد به درون می رود و اگر نخواهد از آن می گذرد یا آن را دور می زند. و از آنجا تا تقاطع چند راه که به ظفار می رود نزدیك یك میل راه است «۸». و در آنجا گروهی از قبیله ازد می زیند.
ریسون [ر] با نون پایانین نام دیهی در اردن است که ملك محمد پسر مروان بود. پس چون برادرش هشام حکومت مصر را به او واگذار کرد محمد با برادر شرط نمود که اگر مصر را خوش نداشت به جایگاه خود (ریسون) باز گردد. و چون پس از دو ماه از حکومت مصر ناخرسند
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٥٩٤
شد، مصر را رها کرده به ریسون که دیه او بود بازگشت و به برادر چنین نوشت: کسی را برای کارگزاری مصر بفرست. هشام در پاسخ او این شعر بفرستاد.
أ تترك لی مصرا لریسون حسرة ستعلم یوما أیّ بیعیك أربح «۱»
محمد در پاسخ گفت: من شك ندارم که آنچه کرده ام سودمندتر است «۲».
ریشان [ر] نام دژی در یمن است در بخش «ابین». و در کتاب ابن حایك چنین آمده است: ملحان پسر عوف پسر عدل پسر مالك پسر سدد پسر حمیر کسی است که کوه ملحان بدو نسبت دارد و آن کوه مشرف بر تهامه و هجم است. و نام آن کوه ریشان «۳» باشد. [۸۸۷]
ریشهر «٤» [ش] حمزه گوید: این واژه کوتاه شده «ریوارد شیر» است که بخشی از خوره «ارّجان» است که در دوره حکومت فارسها «کشته دفتران» در آن جا می زیستند. و ایشان به خامه جستق- گشته، می نوشتند که خامه ای بوده برای کتابهای پزشکی

و نجوم و فلسفه و امروز کسی نه در عربی و نه در فارسی بدین خامه نمی نویسد. سهرك مرزبان فارس که فرماندار آنجا بود از آمدن تازیان به سرزمین ایران نگران شد زیرا که عثمان پسر بو العاصی ثقفی فرماندار بحرین برادر خود حکم را از راه دریا به «توّج»-(توز) فرستاد و آن را بگشود و در پیرامون آن نفوذ کرد. بنا بر این سهرك به هراس افتاد و برای او گران آمد زیرا که از بیرحمی و خونخواری ایشان نسبت به دشمن آگاه شده بود. پس گروهی انبوه فراهم آورد و ایشان را به ریشهر از سرزمین سابور که نزدیك «توّج»- (توز) است برد. پس حکم به مقابله با او برخاست و سوّار پسر همام عبدی پیشاهنگ او بود. پس جنگی سخت روی داد و در آنجا دره ای بود که سهرك نگهبانی از آن را به یکی از نزدیکان خود سپرده بود و دستور داده بود که هر فراری که بخواهد از آن راه بگریزد بکشند. پس یکی از اسواران پهلوان گریزان بدانجا آمد.
پس نگهبان راه خواست او را بکشد. او گفت مرا مکش ما با مردمی می جنگیم که خدا ایشان را پیروزمند کرده است. پس سنگی را نشانه گرفت و تیری بدان زد و سنگ خرد شد. پس گفت بخدا سوگند اگر این تیر را به یکی از تازیان می زدم به او آسیب نمی رسانید. نگهبان گفت: باید ترا بکشم. ایشان در این گفتگو بودند که خبر کشته شدن سهرك فرا رسید که سوّار پسر همّام عبدی بر او تاخته و با نیزه او را از اسب بر زمین انداخته و کشته است. پس فرزند سهرك بر سوّار بتاخت و سوّار را بکشت و خداوند مشرکان را بشکست و ریشهر با زور گشوده شد. و این روزی بود مانند روز قادسیه که بر مسلمانان سخت گذشت. خبر این پیروزی را عمر پسر اهتم تمیمی برای عمر خطاب ببرد و چنین سرود:

جیت الأمام باسراع لأخبره بالحقّ عن خبر العبدیّ سوّار
أخبار أروع میمون نقیبتة مستعمل فی سبیل الله مغوار «۵»

پس از سهرك سپاه ایرانیان زبون شد و گشودن شهر آسان گردید چنانکه در جای خود خواهد آمد.
ریعان [ر] هم وزن ریعان جوانی و ریعان باران که به معنی آغاز هر چیز است.
نام جایگاهی است که در شعر هذیل چنین آمده است: [۸۸۸] ربیعه کودن از شاعران هذیل چنین می سراید:

و فی کلّ ممسی طیف شمّاء طارقی و ان شحطتنا دارها فمؤرّقی
نظرت و اصحابی بریعان موهنا تلألؤ برق فی سنا متألّق «۶»

کثیر عزّه نیز چنین می سراید:

امن ال سلمی دمنة بالذّنائب الی المیث من ریعان ذات المطارب «۷»

ریغذمون [غ] با غین و ذال نقطه دار و نون پایانین نام دیهی در چهار فرسنگی بخارا و از کارگزاری آن است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۵۹۸ باب راء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۹۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۵
ریغ [-] که آن را ریغه نیز گویند. زمینی است نزدیك دژ (قلعه) بنی حمّاد در «مغرب» و دژ بنی حمّاد همان «أشیر» است. مهلّبی گوید: میان «ریغه» و «اشیر» هشت فرسنگ راه است. بو طاهر ابن سکینه گوید: از بو محمد عبد الله پسر محمد پسر یوسف زناتی نابینا در مرز شنیدم که گفت من در «ریغ» به نزد هارون پسر نضر ریغی کتاب صحیح بخاری و موطّای مالك و جز آن دو را خواندم و او حدیث را تفسیر می کرد هر چند که أمّی (بی سواد) بود و خواندن و نوشتن نمی دانست و نیز او را دیدم که کتاب تلقین از عبد الوهّاب بغدادی به مذهب مالك را از بر می خواند بدانسان که کسی فاتحة الکتاب را بخواند. صد دانشجو در «دوین» برای خواندن کتاب مدوّنه و دیگر کتابهای مذهبی به نزد او می آمدند. او (مهلّبی) در جای دیگر گوید در مغرب دو «زاب» است. «زاب اکبر» (بزرگ) که وصف آن در جای خود خواهد آمد و «ذاب اصغر» (کوچك) که آن را «ریغ» می گویند. و این واژه بربری است که به معنی شوره زار است. و به کسی که از آنجا باشد ریغی گویند.
ریکنج [-] دیهی از مرو است و آن تلفظی از واژه بعدی است.
ریکنز [ك] با نون ساکن و زای نقطه دار. دیهی از مرو است که آن را «ریکنج ابدان» نیز گویند.
ریمان [ر] با نون پایانین نام یك مخلاف در یمن است و برخی آن را یك قصر دانند. أعشی چنین می سراید:

یا من یری ریمان أم سی خاویا خربا کعابه

أمسى الثّعالب اهله بعد الّذين هم مآبه
[۸۸۹]
من سوقة حكم و من ملك يعدّله ثوابه
بكرت عليه الفرس بع د الحبش حتّى هدّبابه
و تراه مهدوم الأعا لى و هو مسحول ترابه
و لقد اراه بغبطة فى العيش مخضرّا جنابه
فخوى و ما من ذى شبا ب دائم ابدا شبابه «۱»
ابن مقبل نيز چنين مى سرايد:
لم تسر ليلى و لم تطرق لحاجتها من اهل ريمان الّا حاجة فينا
من سرو حمير ابوال البغال به انّى تسدّيت و هنا ذلك البينا «۲»
و نيز نام ديهى در بحرين است از آن قبيله عبد قيس. ريمان بر وزن فعلان از ريشه ريم به معنى گور و درجه و پايگاه و كوههاى كوتاه باشد. راعى چنين مى سرايد:
و صهباء من حانوت ريمان قدغدا علىّ و لم ينظر بها الشّرق ضايح «۳»
ازدى پسر معلّى گويد: ريمان زمينى در ميان «بحران» و «فلج» است. بحران از آن قبيله حارث پسر كعب، و «فلج» جايى است كه گروهى از جعده و قشير در آن زندگى مى كنند.
رئم [ر ا] به وزن دئل است. نحويان گويند اسم عربى بر وزن فعل غير از دئل نيامده است. اگر اين سخن درست باشد پس اين واژه استثنايى از آن خواهد بود و مى توان گفت: ريشه اين واژه از فعل ماضى مجهول از «رئمت الناقة ولدها- شتر كه خود را نوازش كرد» گرفته شده است. پس فعل بوده و اسم خاص گرديده و در اثر كثرت استعمال اعراب گرفته است. اين واژه نام جايى است كه در شعر عربى آمده است.
رئم [ر] كه حرف دوم آن همزه ساكن است يكى «ارآم» و برخى حرف دوم را ياى دو نقطه زير خوانده اند و معنى ريشه آن آهوى يكدست سپيد باشد. و نيز نام دره اى از آن قبيله مزينه نزديك مدينه است كه درّه ورتان در آن ريزد. و در جنگهاى پيامبر (ص) و اشعار عرب از آن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۶
ياد شده است. كثير چنين مى سرايد:
عرفت الدّار قد أقوت برئم ببطن لأى فمدفع ذى يدوم «۱»
گويند «بطن ريم» در سى ميلى مدينه است و روايت كيسان در چهار منزلى [۸۹۰] مدينه آمده است. اين روايت كيسان از مالك بن انس است و در كتاب عبد الرّزاق سه منزلى ديده مى شود و حسّان چنين مى سرايد:
لسنا برئم و لا حمت و لا صورى لكن بمرج من الجولان مغروس
يغدا علينا براووق و مسمعة انّ الحجاز رضيع الجوع و البوس «۲»
ريمه [م] بر وزن «ديمه» نام دره اى از آن بنى شيبه نزديك مدينه است و در بالاى آن نخلستانى از آن ايشان است. كثيّر چنين مى سرايد:
اربع فحىّ معالم الاطلال بالجزع من حرض فهنّ بوال
فشراج ريمة قد تقادم عهدها بالسّفح بين أثيّل فبعال «۳»
و نيز «ريمه» بخشى در يمن است. بدان نسبت دارد محمد پسر عيسى ريمى كه اين شعر از اوست:
لبس البهاء بسعيك الاسلام و تجمّلت بفعالك الايّام
فتّ الملوك فضايلا و فواضلا و عزائما عزّت فليس ترام
خطبوا العلاء و قد بذلت صداقها فنكاحها الّا عليك حرام «۴»
ريمه [ر م] «ريمة الاشابط» نام مخلافى بزرگ در يمن است.

و نیز ریمه نام دژی در صفا از آن بنی زبید است و این واژه غیر از واژه یاد شده بالاست.
ریودد «۵» [د] با یای دو نقطه و واو و دو دال جدا. به گفته تاج الاسلام «٦» نام دیهی در یك فرسنگی سمرقند است.
ریودی [د] با سکون یای دو نقطه و واو، نام دیهی در بخاراست.
بدان نسبت دارد بو سعید بشر پسر الیاس ریودی «۷» او از حاتم پسر شیب ازدی و از طبیب پسر مقاتل و جز این دو روایت دارد.
ریوذ [و] با یای دو نقطه زیر و ذال نقطه دار دیهی در بیهق از بخشهای نیشابور است. بدان نسبت دارد بو محمد فضل پسر محمد پسر مسیّب پسر موسی پسر زهیر شعرانی ریوذی. او از اسماعیل پسر بو اویس و از بو توبه ربیع پسر نافع و از یحیی پسر معین و از اسحاق پسر محمد فروی و از عیسی پسر مینا و از ابراهیم پسر منذر حزامی برشنوده است. محمد پسر اسحاق پسر خزیمه و بو [۸۹۱] عباس سرّاج و دیگران از وی روایت دارند بسیاری از کتابها هست که تنها او آنها را روایت کرده است. او در محرم سال ۲۸۲ درگذشت. حافظ بو عبد الله حاکم گوید: از این جاست فضل پسر محمد پسر مسیب پسر موسی پسر هارون پسر زید پسر کبسان پسر باذان که پادشاه یمن «۸» بود و با نامه پیامبر (ص) مسلمانی پذیرفت و همچنین محمد شعرانی نیشابوری که شعر خود را از دیهی از بیهق می فرستاد. او ادیب، فقیه، عابد بود و در طلب حدیث جهانگردی می کرد و مردی فهمیده و رجال شناس بود. او در شام و عراق و حجاز و خراسان و پیرامون این جاها حدیث برشنوده بود. او می گفت در دنیا کم شهری است که فضل در طلب حدیث بدان در نیامده باشد. احمد پسر علی پسر سحنویه گوید: بو الحسین محمد پسر زیاد قنانی برایم گفت که روزی درباره او (فضل) کسی پرسش کرد در پاسخ گفتند دروغگوست. مسعود پسر علی سگزی گوید از حاکم بو عبد الله درباره فضل شعرانی پرسیدم در پاسخ گفت راستگو و مورد اطمینان است و حدیث او خالی از طعنه است.
ریورثون [و] با دو رای بی نقطه و ثای سه نقطه و نون پایانین دیهی از بخاراست. و الله اعلم.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۷
ریوقان [و] با قاف و الف و نون پایانین دیهی از مرو است.
ریونج [و] و آن را راونج نیز گویند. دیهی از نیشابور است.
ریوند «۱» [و] با دال بی نقطه در پایان نام خوره ای از نیشابور و یکی از محله های آن است. بدان جا نسبت دارد بو سعید سهیل پسر احمد پسر سهل ریوندی «۲» نیشابوری. او از بو محمد جعفر پسر احمد پسر نصر حافظ و از بو جعفر طبری و جز این دو برشنوده است. حاکم بو عبد الله حافظ از او روایت دارد. او به سال ۳۵۰ درگذشت. شهر ریوند به دست ریوندویه پسر فرخزاد از خاندان ساسان بنیان نهاده شده و دارای دویست و سی و دو دیه است. این سخن بو الحسین بیهقی است. صمعانی گوید ریوند یکی از محله های نیشابور است که دیه های بسیار دارد و گفته اند که تعداد آن بیش از پانصد دیه می باشد که از جامع کهنه آغاز می شود و تا احمد آباد که آغاز مرز بیهق است ادامه دارد و نزدیك سیصد و بیست فرسنگ درازای آن است و پهنای آن از مرز طوس تا حدود بشت با شین نقطه دار است [۸۹۲] و این بیست و پنج فرسنگ است.
ریو [-] با واو در پایان نام محله ای در بخاراست و نسبت بدان ریوی می باشد.
ریو [ر] نام شهری در روم برابر جزیره صقلیه (سیسیل) در سمت خاور آن که سمت قسطنطنیه است.
ریّه [ر ی ی] نسبت بدان را ریّی گویند. بو عبید گوید: راویه شتری است که با آن آب آورند و راویه نیز مرد سقّا باشد. گویند: «رویت علی اهلی- آب آوردم برای خانواده ام» و مصدر آن ریّه است. و نیز نام خوره ای بزرگ در اندلس است که به جزیرة الخضرا پیوسته است و در سمت قبله قرطبه خوره ای پر از نیکویی ها و دارای شهرها و دژها و روستاهای گسترده است که هر یك در جای خود یاد شده و خود چند اقلیم و خوره دارد. زیرا مردم باختر زمین ناحیه را اقلیم می نامند. در آنجا چشمه ای از آب گرم است که آب داغ از آن می جوشد و این بهترین آب گرمهای اندلس است. زیرا از یك سو آب گرم و از سوی دیگر آب سرد بیرون می دهد. نسبت به این واژه «ریّی» است. از آنجاست اسحاق پسر سلمه پسر ولید پسر زید پسر اسد پسر مهلهل پسر ثعلبه پسر مودوعه «۳» پسر قطیعه قینی که کنیت او بو عبد الحمید بود. او از وهب پسر مرّه حجازی و کسان دیگر برشنود. او حافظ اخبار مردم اندلس بود و بدان گرایشی ویژه داشت. او کتابی در تاریخ مردم اندلس به دستور مستنصر خلیفه نگاشت. کسانی از او نقل کرده اند لیکن او اهل حدیث نبود.
ریّ «٤» [ر ی ی] اگر ریشه آن را تازی بگیریم باید از «رویت علی الرّاویة اروی ریّا» باشد. یعنی با مشك آب آوردم و اسم

فاعل آن «راو» خواهد بود و اگر آن را با تشدید بخوانید به صورت اسم فاعلش «روّاء» خواهد بود. بو منصور گوید از عربی که به انتظار من بود شنیدم که چنین می سرود: «و هو یعاکمنی ریّا تمیما علی المزاید- سیراب کردنی همچون سیراب کردن تمیمی، فراوان».
جوهری چنین آرد: «رویت من الماء» با کسره واو به معنی آب دادن است. روی مانند رضی است. ریّ شهری بزرگ، معروف، پر میوه و با برکت است که ایستگاه حاجیان بر سر راه پیاده روان مرکز کشور کوهستان است. از آنجا تا نیشابور صد و شصت فرسنگ و تا قزوین بیست و هفت فرسنگ و از قزوین تا ابهر دوازده فرسنگ و از ابهر تا زنجان پانزده فرسنگ است.
بطلمیوس در کتاب ملحمه [۸۹۳] گوید ری شهری است در درازای جغرافیایی ۸۵ درجه و پهنای جغرافیایی ۳۷ درجه و ۳۶ دقیقه و ارتفاع آن هفتاد و هفت زیر هجده درجه از سرطان در بیرون اقلیم چهارم و درون اقلیم پنجم است. مقابل آن همین اندازه از برج جدی در بخش «نسرطایر» در ستاره «شعری» و «غمیصاء» و «راس الغول» در بخش «سعد بلع» است. در برخی از کتب تاریخ ایران دیدم که
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۶۰۱ باب راء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۵۹۰
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۸
کیکاووس ارابه ای ساخت و برای رفتن به آسمان سوار آن شد و خداوند نیز باد را مأمور کرد تا او را تا ابر بالا ببرد سپس او را رها کرد و او در دریای گرگان بیفتاد. پس کیخسرو پسر سیاوش به پادشاهی رسید و آن ارابه را برداشته بسوی بابل رفت. چون به جایگاه ری رسید مردم گفتند: به ری آمد کیخسرو. و نام ارابه در فارسی ری است.
کیخسرو دستور داد شهری در آنجا بساختند که ری نامیده شد. عمرانی گوید: ری شهری است که فیروز پسر یزد گرد آن را بنیان نهاد و رامفیروز نامید. سپس او ری معروف را پس از آن یاد کرده و آن ها را دو شهر دانسته لیکن من شهر ری دوم را نمی شناسم. اما ری معروف را من دیده ام که شهری شگفت انگیز و زیباست و با آجرهای هندسی استوار، براق و کبود رنگ و روغن کاری شده ساخته شده همچنانکه سفال را رنگ آمیزی کنند. «۱»
ریّ در دشت قرار دارد و در کنار آن کوهی است که خشك و بی گیاه است. این شهر پیش از این بزرگ بوده و بیشتر آن ویران شده است.
من اتفاقا به سال ۶۱۷ در حالیکه از تاتارها می گریختم از این شهر گذشتم و دیوارهای ویران شده آتشگاه های آن را که به تازگی ویران شده بود دیدم ولی همه جا از مردمان تهی بود، پس من از یکی از خردمندان آنجا از سبب این ویرانی پرسیدم. او پاسخ داد انگیزه ناچیز است ولی هرگاه خداوند امری را اراده کند واقع خواهد شد. مردم این شهر سه گروه بودند: «۲» ۱- شافعیان که اندك بودند؛ ۲- حنفیان که بیشتر بودند؛ ۳- شیعیان که بزرگترین گروهها بودند و نیمی از مردم مذهب شیعه داشتند. و در روستاهای ری جز شیعه یافت نمی شد و حنفیان بودند و هیچ شافعی در آنجا نبود تا آن که کشاکش میان سنّیان و شیعیان افزایش یافت. حنفیان و شافعیان همدست شده و جنگها به درازا کشیده شد و از شیعیان نام آوری در آنجا نماند و چون کار شیعیان به پایان رسید [۸۹۴] دشمنی میان حنفیان و شافعیان بالا گرفت و جنگها رخ داد و شافعیان با اینکه اقلیت بودند در همه جا به خواست خداوند پیروز شدند. روستاییان حنفی اسلحه برگرفته و به شهر آمده و به هم مذهبان خویش کمك می کردند و لیکن سودی نبخشید تا آن که حنفیان نیز نابود شدند و این ویرانه ها که تو می بینی ویرانه خانه های شیعیان و حنفیان است و همین یك محله شافعی باقی مانده است که کوچکترین محله های ری است و حنفیان و شیعیان مذهب خویش پنهان می دارند. من خانه های ایشان را دیدم که در زیر زمین ساخته بودند و با راههای زیرزمینی و تاریك به یکدیگر می پیوست و رفتن در آنها بسیار دشوار بود و این به سبب یورشهای پی درپی دشمنان بر ایشان بود. و اگر ساختمانهای ایشان در زیر زمین نبود کسی در آنجا زنده نمی ماند. شاعری در نکوهش مردم ری چنین می گوید:
الرّیّ دار فارغه لها ظلال سابغه
علی تیوس مالهم فی المکرمات بازغه
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۵۹۹
لا ینفق الشّعر بها و لو اتاها النّابغه «۱»

اسماعیل چاچی در نکوهش مردم ری چنین می سراید:
تنكّب حدّة الاحد و لا تركن الى احد
فما بالرّیّ من أحد يؤهّل لاسم الاحد «۲»
استخری گوید که ری از اصفهان بزرگتر بوده است. زیرا در شهرهای کوهستان پس از ری شهری از اصفهان بزرگتر نیست. سپس می گوید پس از بغداد در خاور زمین شهری بزرگتر و آبادتر از ری نیست هر چند که در نیشابور آمد و شد بیشتر است، امّا خیابان بندی ساختمانها و ثروت مردم و زرخیزی و آبادی ری از همه مهمتر است. شهری است با مساحت یك فرسنگ و نیم، و بیشتر ساختمانهایش از چوب و گل می باشد. او گوید: ری دیه های بسیار دارد که هر یك از یك شهر بزرگتر است و از آنها نام: «قوهذ»، «سدّ» و «مرجبی» و جز آن را آورده است که چنانکه شنیده ام مردمان آن از ده هزار تن بیشتر است. او گوید: از روستاهای مشهور ری «قصران درون» و «قصران برون» و «بهزان» و «سن» و «بشاویه» و «دنباوند» است. [۸۹۵] ابن کلبی گوید: ری را به نام مردی از خاندان شیلان پسر اصفهان پسر فلوج نامیده اند و او گوید در ری باغی بود. پس دختر ری روزی بدانجا رفت و دید درّاجی (گونه ای پرنده) انجیر را می خورد پس دختر این جمله بر زبان راند: بورانجیر یعنی درّاج انجیر می جود. سپس نام باستانی شهر بورانجیر است. پس تغییر یافته و مردم ری آن روز، آن را بهورند نامیدند. لوط پسر یحیی (بو مخنف) گوید: عمر خطّاب به عمار یاسر که فرماندار او در کوفه بود دو ماه بعد از فتح نهاوند نوشته دستور داد که عروه پسر زید الخیل طائی را با هشت هزار تن به سوی «ری» و «دستبی» بفرستد. عروه با آن سپاه بیامد. پس مردم دیلم به کمك مردم ری برخاستند ولی خداوند عروه را بر مردم ری چیره گردانید و کشتار کرد و دارایی شان را به تاراج برد و این به سال بیست یا نوزده بوده است. بو نجید (نافع اسود) که در این جنگ همراه مسلمانان بود چنین می سراید:
دعانا الى جرجان و الرّيّ دونها سواد فأرضت من بها من عشاير
رضينا بريف الرىّ و الرىّ بلدة لها زينة فى عيشها المتواتر
لها نشر فى كلّ آخر ليلة تذكّر اعراس الملوك الاكابر «۳»
جعفر پسر محمد رازی [کاشانی] گوید: هنگامی که مهدی «٤» در دوران خلافت منصور به ری آمد. شهر ری را نوسازی کرد که امروز نیز برجاست و به گرد آن خندق بر آورد و مسجد جامعی بر پا داشت و اینها به دست عمار پسر بو خصیب انجام شد. پس نام خود را بر دیواره آن بنوشت و ساختمان آن به سال ۱۵۸ پایان گرفت. او گرد شهر دو دیوار آجری بساخت که خندق گرداگرد آن بود و آن را محمّدیه نامید. مردم ری امروز بخش شهر درونی را شهر و بخش برونی را شهر برونی می خوانند. و دژ معروف به «زینبدی» در داخل شهر محمدیّه است که مهدی دستور نوسازی آن را داده بود و روزگاری که در ری بود در آنجا می زیست و آن دژ مشرف بر مسجد جامع و امیر نشین است. گویند کسی که نوسازی شهر را انجام داد میسره تغلبی یکی از سرداران معروف مهدی بود. سپس در آنجا زندانی بساخت که بعدا خراب شد و رافع بن هرثمه آن را به سال ۲۷۸ نوسازی کرد. سپس مردم ری همینکه رافع از آنجا رفت زندان را ویران کردند. او گوید: ری پیش از اسلام «ازاری» خوانده می شد و گویند آن جایگاه در دوازده فرسنگی [۸۹٦] ری امروز بود. در کنار راه «خوار» میان «محمدیه» و «هاشمیه» قرار داشت که بعدا ویران گردید و ساختمانهای آن هنوز بر پا در آنجا دیده می شود که نشانه بزرگی و گسترش ری درگذشته است. ویرانه هایی نیز در روستایی از روستاهای ری به نام بهزان هست که در شش فرسنگی ری است. و گویند ری در آنجا بوده.
و مردم اکنون به آنجا می روند و در آن ویرانه ها تکه های وسیله های زرّین بر جا مانده پیدا می کنند و چه بسا لؤلؤ و نگینهای یاقوت و جز آن نیز می یابند. دژ فرّخان نیز در ری است که در جای خود خواهد آمد. به روزگار مأمون خراج اقطار ری دوازده هزار هزار (دوازده میلیون) درم بوده است. و چون مأمون در راه بازگشت از خراسان به سوی بغداد از ری بگذشت مردم به پیشواز او رفته و از سنگینی مالیات و اقطاع شکایت کردند و او دو میلیون درم از آن بکاست و به مردم آنجا بخشود. ابن فقیه از برخی دانشمندان نقل می کند که در تورات
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۰۰
نوشته شده است: ری یکی از دروازه های جهان است. و بازرگانی مردم از آنجاست. اصمعی گوید: ری عروس دنیاست و مرکز

بازرگانی جهان است و یکی از شهرهای مهم آن است. عبید الله پسر زیاد فرمانداری ری را به عمر پسر سعد پسر بو وقاص بداد تا به جنگ با حسین بن علی (ع) تن در دهد. پس او در این کار تردید می کرد و چنین می سرود:
ء أترك ملك الرّىّ و الرّىّ رغبة ام ارجع مذموما بقتل حسين
و فى قتله النّار الّتى ليس دونها حجاب و ملك الرّىّ قرّة عين «۱»
پس دنیا دوستی و ریاست او را به سوی کشتن حسین (ع) کشانیده و شد آنچه شد. از جعفر صادق (ع) روایت است که گفت: ری و قزوین و ساوه شوم و نفرین شده هستند. اسماعیل پسر سلیمان گوید: شهری پست تر از ری ندیده ام و در گزارش ها آمده است که خاك آن خاکی دیلمی و نفرین شده است که در کنار دریایی از گرد و غبار و هرگز حق در آن مورد قبول قرار نمی گیرد. ری هفده روستا دارد مانند:
«دنباوند»، «ویمه» و «شلمبه». بو عبد الله پسر خالویه از نفطویه روایت دارد که مردی از قبیله ضبّه شعر زیر را سروده است، مداینی گوید:
یکی از تازیان جلدیه مأموریت یافت که به ری که در حال جنگ و حصار بود برود. پس چون جنگ به درازا کشید و محاصره دشوار شد این مرد تازی بخود گفت: مرا چه کار با این کشتار ری و این شعر بسرود: [۸۹۷]
لعمرى لجوّ من جواء سويقة أسافله ميث و اعلاه أجرع
به العفر و الظّلمان و العين ترتعى و أمّ رئال و الظّليم الهجنّع
و أسفع ذو رمحين يضحى كأنّه اذا ما علا نشزا حصان مبرقع
أحبّ إلينا أن نجاور أهلنا و يصبح منّا و هو مرأى و مسمع
من الجوسق الملعون بالرّى كلّما رأيت به داعى المنيّة يلمع
يقولون صبرا و احتسب قلت طالما صبرت و لكن لا أرى الصّبر ينفع
فليت عطاءى كان قسّم بينهم و ظلّت بى الوجناء بالدّو تضبع
كانّ يديها حين جدّ نجاءها يدا سابح فى غمرة يتبوّع
ء أجعل نفسى وزن علج كأنّما يموت به كلب اذا مات أجمع «۲»
مقصود شاعر از جوسق ملعون که در بالا یاد کرده دژ فرّخان است. بو محلّم عوف پسر محلّم شیبانی گوید: به همراه گروهی نزد عبد الله پسر طاهر به خراسان فرستاده شده بودم. هنگامی که به او رسیدم برای رفتن به حج آماده می شد پس هم کجاوه او شدم و از مرو تا ری همراه او بودم. پس چون به ری نزدیك شدیم عبد الله طاهر صدای کبوترانی را که بر شاخسار نشسته بودند بشنید و به دنبال آن شعر زیرا را که سروده بو کبیر هذلی است چنین زمزمه می کرد:
الا يا حمام الأيك إلفك حاضر و غصنك ميّاد ففيم تنوح
أفق لا تنح من غير شئ فانّنى بكيت زمانا و الفؤاد صحيح
ولوعا فشطّت غربة دار زينب فها انا ابكى و الفواد جريح «۳»
سپس گفت: [عبد الله طاهر] ای عوف باقی آن را بساز. من هم فورا گفتم:
أفى كلّ عام غربة و نزوح اما للنّوى من دينة فتريح
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۶۰۴ کتاب زاء از معجم البلدان ..... ص : ۶۰۴
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۱
لقد طلّح البين المشتّ ركايبى فهل ارينّ البين و هو طليح
و أرّقنى بالرّىّ نوح حمامة فنحت و ذو الشّجو القديم ينوح
على انّها ناحت و لم تذر دمعة و نحت و اسراب الدّموع سفوح
و ناحت و فرخاها بحيث تراهما و من دون أفراخى مهامة فيح

[۸۹۸]
عسى جود عبد الله ان يعكس النّوى فتضحى عصى الأسفار و هى طريح
فإنّ الغنى يدنى الفتى من صديقه و عدم الغنى بالمقترين نزوح «۱»
عبد الله سر خود را از کجاوه بیرون آورد و به راننده گفت افسار شتر را نگهدار. شتر بایستاد. عبد الله مسئول بیت المال را بخواند و پرسید در این هنگام چقدر دارایی همراه داریم؟ او پاسخ داد شصت هزار دینار. عبد الله گفت همه را به عوف بده و به عوف گفت دربدری را کنار بگذار و از همانجایی که آمده ای بازگرد. نزدیکان عبد الله نزد او آمده و سرزنش کنان گفتند ای امیر در این بیابان به یك شاعر شصت هزار دینار که چیزی جز آن نداری جایزه می دهی؟ عبد الله گفت: از من دور شوید! من از کرم خود شرم دارم که شتر مرا ببرد و عوف بگوید شاید کرم عبد الله مرا از دربدری برهاند و من چیزی داشته باشم و به او ندهم. از همین جا عبد الله به میهن خود بازگشت و چون در آنجا احوالش را پرسیدند گفت من از نزد عبد الله طاهر ثروتمند بازگشتم و از بی نوایی رهایی یافتم. معن پسر زایده شیبانی چنین می سراید:
تمطّى بنيسابور ليلى و ربّما يرى بجنوب الرّيّ و هو قصير
ليالى اذ كلّ الأحبّة حاضر و ما كحضور من تحبّ سرور
فأصبحت امّا من احبّ فنازح و امّا الألى أقليهم فحضور
أراعى نجوم اللّيل حتّى كأنّنى بأيدى عداة سايرين اسير
لعلّ الّذى لا يجمع الشّمل غيره مدير رحى جمع الهوى فندور
فتسكن أشجان و تلقى أحبّة و يورق غصن للشّباب نضير «۲»
از بزرگانی که بدانجا نسبت دارند:
۱- بو بکر محمد زکریای رازی «۳» حکیم است که نگارنده کتابهای بسیار است. او در ری پس از بازگشت از بغداد به سال ۳۱۱ درگذشت. این گفته ابن شیراز «٤» است.
۲- محمد پسر عمر پسر هشام بو بکر رازی حافظ معروف به قماطری «۵». او برشنود و روایت کرد و گرد آوری نمود. بو بکر اسماعیلی گوید: بو بکر محمد پسر عمیر رازی حافظ راستگو در جرجان برای من نقل کرد و حتی صفت ثقه و مطمئن بودن را نیز برایش آورده و گفته است: در مرو می زیست تا به سال دویست و نود و اند درگذشت.
۳- عبد الرحمن پسر محمد پسر ادریس «٦» با کنیه بو محمد پسر بو [۸۹۹] حاتم رازی یکی از حافظان است. او کتاب جرح و تعدیل را
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۲
نگاشت و آن را گسترش داد و پر فایده کرد. او در جستجوی دانش و حدیث به جهانگردی پرداخت و در عراق و مصر و دمشق حدیث شنود. او از یونس پسر عبد الاعلی، و از محمد پسر عبد الله پسر حکم، و از ربیع پسر سلیمان، و از حسن پسر عرفه، و از پدر خود بو حاتم، و از بو زرعه رازی، و از عبد الله و صالح دو فرزند احمد بن حنبل و گروهی جز ایشان برشنود. گروهی بسیار دیگر نیز از وی روایت دارند. بو عبد الله حاکم گفته است: من از بو احمد محمد پسر محمد پسر احمد پسر اسحاق حاکم حافظ شنیدم؛ می گفت: من در ری بودم گروهی را دیدم که بر محمد بن ابی حاتم کتاب جرح و تعدیل را می خواندند. و چون فارغ شدند من به ابن عبد ویه وراّق گفتم:
این چه مسخره است. شما را می بینم که کتاب تاریخ محمد بن اسماعیل بخاری را نزد استاد خود به این گونه می خوانید و آن را به بو زرعه و بو حاتم نسبت می دهید! عبد ویه در پاسخ گفت: ای بو محمد بدان که هنگامی که این کتاب به نزد بو زرعه و بو حاتم آورده شد این دو گفتند دانشی نیکوست و کسی از آن بی نیاز نیست، نیکو نباشد که ما آن را بر دیگران بخوانیم. پس آن دو تن، بو محمد عبد الرحمن رازی را برنشانیدند تا از ایشان می پرسید و ایشان پاسخ می گفتند. ایشان چیزها از آن کتاب کاستند و بر آن افزودند و عبد الرحمن رازی آن را به ایشان نسبت می داد. احمد پسر بو یعقوب رازی گوید: از عبد الرحمن پسر بو حاتم رازی شنیدم که می گفت در سفری به شام با پدرش به گردش رفته بودیم. پس به شهری در آمدیم و مردی را دیدیم که در کنار

راهی ایستاده با ماری بازی می کند و نمایش می دهد و می گوید یك درم به من بدهید تا این مار را قورت بدهم. پدر نگریست و گفت: پسرم درهمهای خود را نگهدار که برای همین درهمهاست که مردمان مار می بلعند. بویعلی خلیل پسر عبد الرحمن پسر احمد حافظ قزوینی گوید: عبد الرحمن ابن ابی حاتم دانش را از پدر خود و نیز از بو زرعه بیاموخت و نگاشته های معروف در فقه و تاریخ و احوال صحابه و تابعان و دانشمندان شهرها پدید آورد. او از ابدال «۱» بود و به سال ۲۴۰ زاده شد و به سال ۳۲۷ درگذشت. و من او را در حنظله «۲» بیش از آنچه در اینجا گفتم یاد کردم.

٤- اسماعیل پسر علی پسر حسین پسر محمد پسر زنجویه «۳» بو سعد رازی، معروف به سمّان حافظ. او از جهانگردان پر کار بود. او از چهار [۹۰۰] هزار استاد برشنود. او در بغداد از بو طاهر مخلص و از محمد پسر بکران پسر عمران برشنود. بو بکر خطیب و بو علی حداد اصفهانی و جز ایشان از وی روایت دارند. او در بیست و چهار شعبان ٤٤٥ درگذشت. او معتزلی بود و کتابهای بسیار نگاشت و هیچگاه همسر نگزید. او دیندار و پرهیزکار بود.

٥- محمد پسر عبد الله پسر جعفر پسر عبد الله پسر جنید «٤»، با کنیت بو الحسین رازی. وی پدر تمّام پسر محمد رازی بود که هر دو حافظند. وی در ری به ابو رستاقی شهرت داشت. او در شهر خود و جز آنجا برشنود. در دمشق بماند و بنگاشت. او حافظ، درستکار و پر کار بود. و به سال ۳٤۷ درگذشت.

٦- فرزند او تمّام پسر محمد حافظ است که در دمشق زاده شد و همانجا از پدر خود و از گروهی بسیار برشنود. گروهی از وی روایت دارند. بو محمد ابن اکفانی گوید: عبد العزیز کتّانی می گفت: استاد ما و پیر ما تمام رازی در سوم محرم ٤١٤ درگذشت. او راستگو، مورد اطمینان و حافظ بود. من در حدیث مردم شام حافظتر از او ندیده بودم. او می گفت: زاد روزش به سال ۳۰۳ بوده است. بو بکر حداد گوید:

ما در حفظ و تاریخ همانند او نداشتیم. بو علی اهوازی گوید: او عالم به حدیث و رجال شناس بود و در این رشته مانند نداشت.

٧- بو زرعه احمد پسر حسین پسر علی پسر ابراهیم پسر حکم پسر عبد الله حافظ رازی «٥». حافظ ابو القاسم [ابن عساکر] گوید: او به سال ۳٤٧ به دمشق آمد و در آنجا از بو الحسین محمد پسر عبد الله پسر جعفر پسر جنید رازی پدر تمام، و در نیشابور از بو حامد احمد پسر محمد پسر یحیی پسر بلال و در بلخ از بو الحسن علی پسر احمد فارسی، و در بغداد از بو عبد الله پسر مخلد و در مصر از بو الفوارس احمد پسر محمد پسر حسین صابونی و در تنّیس از عمر پسر ابراهیم پسر حداد و از عبد الله حاملی و از بو العباس اصمّ برشنود. او در

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٠۳

دمشق در همان سال حدیث می گفت، و کسانی چون تمام و عبد الرحمن پسر عمر پسر نصر، و بو عبد الله حسین پسر محمد فلّاکی زنجانی قاضی، و بو القاسم تنوخی قاضی، و بو الفضل محمد پسر احمد پسر محمد جارودی، حافظ، و حمزه پسر یوسف فرقانی، و بو محمد ابراهیم پسر محمد پسر عبد الله زنجانی همدانی، و عبد الغنی پسر سعید، و حاکم بو عبد الله، و بو العلا عمر پسر علی واسطی [۹۰۱] و بو زرعه روح پسر محمد رازی، و رضوان پسر محمد دینوری از وی روایت داشتند. او در راه مکه به سال ۳۷٥ ناپدید شد. مردم ری اهل سنت و جماعت بودند «۱» تا اینکه احمد پسر حسن ماردانی «۲» بر ری چیره شد و شیعی گری آشکار کرد و مردمش را بزرگ داشت. پس مردم به گرد او فروآمدند و برای نزدیك شدن به وی کتابها برای او نگاشتند. عبد الرحمن بن ابی حاتم کتابی در ستایش اهل بیت پیامبر نگاشت و این به روزگار معتمد «۳» بود که به سال ۲۷٥ بر ری چیره شد و پیش از آن احمد خدمتگزار کوتکین پسر ساتکین ترك بود. او بر ری چیره شد و تشیع آشکار کرد که تا امروز (قرن هفتم) چنان است. احمد پسر هارون بر احمد سامانی پسر اسماعیل که یکی از سرداران سپاه او بود سرکشی کرد و محمد پسر زید داعی علوی را بکشت. پس احمد سامانی پسر اسماعیل او را تا قزوین دنبال کرد تا اینکه احمد پسر هارون به کشور دیلم پناه برد و احمد سامانی از گرفتن او مأیوس شده بازگردید و در بیرون ری اردو زد و به ری در نیامد. پس مردم ری بیرون آمده از وی خواستند که فرمانروایی ری را بپذیرد و برای خلیفه نامه بنویسد تا خلیفه نیز فرمانروایی او را بر ری پذیرا شود. سامانی گفت: من فرمانروایی ری را نمی خواهم زیرا که شوم است و سبب کشتن حسین بن علی (ع) شده است.

ریشه مردم ری از مردم دیلم است که حق و درستی را نمی پذیرند و طالع آن عقرب است. پس سامانی در ذیحجه ۲۸۹ ری

را ترك كرده به خراسان رفت. پس از آن حكم فرمانروايى او بر رى از سوى مكتفى «٤» صادر شد. اما او در خراسان بماند و برادرزاده خود بو صالح منصور سامانى پسر اسحاق پسر احمد پسر اسد را به فرمانروايى رى گماشت و او شش سال فرمانرواى رى بود و اوست كه بو بكر محمد بن زكرياى رازى فيلسوف كتاب «منصورى» در پزشكى را كه كنّاشه پزشكى است به نام وى نگاشت. آمدن منصور سامانى به رى به سال ۲۹۰ بوده است. و الله الموافق.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦۰۷ باب زاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦۰٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۰٤
كتاب زاء از معجم البلدان
باب زاء و الف و آنچه پس از آن هاست
زابات «۱» [-] پس از الف باى تك نقطه و الف و تاى دو نقطه در پايان، نام چند ديه است كه در كنار رودخانه زاب موصل است و آنها را زابات جمع زاب خوانند و تفسير ريشه آن در زاب خواهد آمد.
زاب [-] پس از الف باى تك نقطه است. اگر آن را عربى فرض كنيم يا دستور عربى را بر آن اجرا كنيم، در آن صورت به گفته ابن اعرابى:
زاب الشئ يعنى آن چيز روان شد. سلمه گويد: «زاب يزوب» به معنى آن چيز رها شد و بگريخت. آنچه مى توان باور داشت آن است كه زاب نام پادشاهى از پادشاهان ايران باستان است و زاب پسر توركان «۲» پسر منوچهر پسر ايرج پسر افريدون است. او چند رودخانه در عراق بكند كه به نام او خوانده شد و برخى هر يك از آنها را زابى خوانند و مثناى آن زابيان است. بو تمام در شعرى كه از موصل براى حسن پسر وهب فرستاده چنين مى سرايد:
قد أثقب الحسن بن وهب للنّدى نارا جلت انسان عين المجتلى
ما كنت قبل تعدّ نارا مثلها الّا كتالى سورة لم تنزل
قطعت إلىّ الزابيين كهابة الثّاث مأمور السّحاب المسبل
و لقد سمعت فهل سمعت بموطن صحن العراق يضيف من بالموصل «۳»
اخطل در زادان چنين سروده است:
اتانى و دونى الزّابيان كلاهما و دجلة ابناء امرّ من الصّبر
اتانى بانّ ابنى نزار تناجيا و تغلب أولى بالوفاء و بالعذر «٤»
۱- زاب بالا در ميان «موصل» و «اربل» است و از سرزمين «مشتكهر» سرچشمه مى گيرد و آن در مرز ميان آذربايجان و «بابغيش» است كه در ميان «قطينا» و «موصل» است و از چشمه اى است كه از بالاى كوه مى آيد و به دره اى مى ريزد و سرخ فام است و در كوهستان و دره هاى سنگزار روان مى شود و هر چه پايين مى رود صاف تر مى شود. تا به روستايى مى رسد كه از آن زيد پسر عمران [۹۰۳] برادر خالد پسر عمران موصلى است و از آنجا تا موصل دو مرحله راه است و آن را «باشزّى» نيز گويند كه غير از آن است كه در راه «نصيبين» مى باشد. و چون رودخانه بدانجا رسد صاف و زلال مى شود. سپس به زمين «حفيتون» (حفيتن «٥») از سرزمين موصل مى رسد و از خوره
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۰٥
«مرج» كه از خوره هاى موصل است بيرون مى رود و ادامه يافته در يك فرسنگى «حديثه» به دجله مى ريزد و اين را به سبب تندى جريان «زاب مجنون» مى نامند.
۲- زاب پايين كه سرچشمه آن كوهستان «سلق» است منسوب به سلق احمد پسر روح پسر معاويه از قبيله أود، كه ميان شهر زور و آذربايجان روان است و سپس ادامه مى يابد تا از ميان «دقوقا» و «اربل» مى گذرد. ميان زاب پايين و زاب بالا دو روز يا سه روز راه است.
سپس ادامه يافته تا در «سن» به دجله مى ريزد و در كنار اين رود زاب بود كه عبيد الله ابن زياد ابن ابيه كشته شد. پس يزيد بن مفرّغ در نكوهش عبيد الله چنين سرود:
اقول لما اتانى ثمّ مصرعه لابن الخبيثة و ابن الكودن النّابى
ما شقّ حبيب و لا ناحتك نايحة و لا بكتك جياد عند اسلاب

انّ الّذی عاش ختّارا بذمّته و مات عبدا قتیل الله بالزّاب
العبد للعبد لا أصل و لا ورق ألوت به ذات اظفار و انیاب
انّ المنایا اذا حاونن طاغیة و لجن من دون استار و ابواب «۱»
میان بغداد و واسط نیز دو زاب دیگر روان است که آنها را نیز «زاب بالا» و «زاب پایین» نامند. زاب بالا [واسط] نزدیك «قوسین» است و گمان می کنم از فرات جدا می شود و نزدیك «زرفامیه» که قصبه آن «نعمانیه» در کرانه دجله است به دجله می ریزد.
۳- زاب پایین [واسط] در قصبه نهر «سابس» نزدیك شهر واسط است و حیص و بیص ابو الفوارس شاعر در شعر زیر زاب نعمانیه را خواسته است که می گوید:
أجاء و سلمی ام بلاد الزّاب و ابو المظفّر ام غضنفر غاب «۲»
و در کنار هر یك از این چند «زاب» دیه ها و شهرها می باشد و به یکی از این دو نسبت دارد موسی زابی «۳» که حدیثهایی در قرائت آورده. سلفی گوید از اصمّ منورقی شنیدم که می گفت: «بسکره»، «توزر»، «قسطنطنیه»، «طولقه»، «قفصة»، «نفزاوه»، «نفطه» [۹۰٤] و «بادس» همه از زاب بزرگ است. او گوید نزدیك شهر «فاس» در کرانه دریا شهری است به نام بادس. او گوید: زاب نیز خوره ای کوچك است که آن را «ریغ» گویند که واژه ای بربری به معنی شوره زار است و هر کس بدانجا نسبت یابد او را ریغی گویند.
زاب نیز خوره ای بزرگ است با رودخانه ای بلند در سرزمین مغرب در دشت بزرگ که شهرهایی بزرگ دارد با دهستانهایی نزدیك به هم در میان «تلمسان» و «سجلماسه» و نهر زاب مسلط بر آنهاست. گروهی از اهل فضل نیز از آنجا برخاسته اند. گویند کشتزار در آن سرزمین سالانه دو بار درو می شود. بدانجا نسبت دارد: محمد پسر حسن تمیمی زابی «٤» طبّی. او به روزگار حکم مستنصر «٥» می زیست.
مجاهد پسر هانی مغربی در ستایش جعفر پسر علی صاحب الزاب چنین می سراید:
الا ایّها الوادی المقدّس بالنّدی و اهل النّدی قلبی الیك مشوق
و یا ایهّا القصر المنیف قبابه علی الزّاب لا یسدد الیك طریق
و یا ملك الزّاب الرّفیع عماده بقیت لجمع المجد و هو نزیق
علی ملك الزّاب السّلام مردّدا و ریحان مسك بالسّلام فتیق «٦»
یوم الزّاب جنگی بود میان مروان حمار پسر محمد و بنی عباس که در کنار رودخانه زاب بالا رخ داد که میان «موصل» و «اربل» است.
زابج [ب] پس از الف بای تك نقطه که با فتح و کسر هر دو خوانده شده است. و در پایان جیم است. نام جزیره ای در پایانه سرزمین هند،
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٠٦
پشت دریای هرکند در مرزهای چین و برخی گویند از سرزمین زنگیان است. ساکنان آنجا شبیه آدمیانند ولی اخلاق ایشان وحشیانه است. در آنجا نسناس نیز وجود دارد که بالهایی مانند بال خفاشان دارد و مردم در کتابهای خود شگفتیهایی دیگر نیز برای آن نوشته اند. از آن جمله است: فارالمسك [موش مشکین] و زباد که حیوانی است همانند گربه که به کشورهای دیگر صادر می کنند. آنچه به وسیله جهانگردان از آنجا به من رسیده است آن است که زباد عرق حیوانی است که در گرما از او تراوش می کند. و عرق زباد را با چاقو از تن او می تراشند. و الله اعلم.
زابلستان «۱» [ب ل] پس از الف بای تك نقطه با ضمه و لام مکسور و سین بی نقطه ساکن و تای دو نقطه بالا و نون پایانین و آن خوره ای گسترده و جداگانه در جنوب بلخ و طخارستان است که آن را زابل نامند و فارسیان پسوند «ستان» را بر نام شهرها می افزایند [۹۰٥] که همچون پسوند نسبت است. و نسبت آن به زابل نیای رستم پسر دستان است. سرزمینی است که مرکز آن غزنین است که شهر بزرگ و معروفی است.
زابل «۲» [ب] همان واژه پیشین است که نامش در تاریخ فراوان آمده است. عبد الرحمن پسر سمره پسر جندب زابل را با پیمان نامه بگشود.

محمد بن سیرین از اسیران زابل ناخرسند بود و می گفت عثمان بن عفان با ایشان چیزی مانند عهد نامه بسته است. یعنی پیمان او کامل نبوده و ارزشی کمتر دارد.
زابن [ب] پس از الف بای تك نقطه کسره دار با نون پایانین. از ریشه زبن به معنی فشار دادن و دور کردن، زبانیه به معنی «شرطی- پاسدار» است و از این رو فرشتگان را نیز زبانیه خوانند که کافران را به سوی دوزخ می رانند. برخی گفته اند زابن یکی آن است. این واژه نام جایگاه و کوهی است که در شعر حمید پسر ثور هلالی چنین آمده است.
رعی السّروة المحلال ما بین زابن الی الخور و سمیّ البقول المدیّما «۳»
زابوقه [ق] پس از الف بای تك نقطه و بعد از واو قاف فتحه دار است. «زبق شعره- موی او را برکند» شاید بدان سبب که علف زمینی که این نام بدان داده شده بر کنده شده است. پس به این نام خوانده شده است. یا اینکه از ریشه «انزبق الشئ- یعنی چیزی در چیزی فروشد» که مغلوب انزقب می باشد. نام جایگاهی است که در بامداد یك روز جنگ جمل در آن رخ داد. و این همان شهر مسامعه دختر ربیعه در بصره است و ایشان از فرزندان مسمع پسر شهاب پسر بلع پسر عمر پسر عبّاد پسر ربیعه پسر بجدر پسر ضبیعه پسر قیس پسر ثعلبه پسر عکابه پسر صعب پسر علی پسر بکر پسر وایل است. و در تاریخ قرمطیان آمده است که زابوقه جایگاهی نزدیك فلوّجه در پیرامون کوفه است.
زابیا [ب] با بای تك نقطه مکسور و یاء و الف پایانین نام نهری است که حجّاج آن را در بالای واسط برکند و از آنش بدین نام نامید که میان دو زاب است.
زابیان [ب] پس از الف بای تك نقطه و یای دو نقطه زیر با نون پایانین نام رودخانه ای است میان واسط و بغداد در نزدیکی نعمانیه و من گمان می کنم همان نهر قوسان [کوشان] باشد. دو نهر در نزدیکی اربل است که زابیان خوانده می شود. و عبید الله پسر قیس الرّقیات آن را در این شعر یاد کرده است:
أرّقتنی بالزّابیین هموم یتعاورنی کأنیّ غریم
[۹۰۶]
و منعن الرّقاد منّی حتّی غار نجم و اللّیل لیل بهیم «٤»
بو سعید واژه زابیان را یاد کرده و درباره کشتار بنی امیه به دست بنی عباس در کنار زاب موصل چنین سروده:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦١٠ باب زاء و الف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٠٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٠٧
و بالزّابیین نفوس ثوت و أخری بنهر أبی فطرس «۱»
و این از قطعه ای است که من آن را در واژه لابتین آورده ام.
زاحد [-] دژی است در یمن از کارگزاری زبید در کوه وصاب.
زاذان [-] پس از الف ذال نقطه دار و الف و نون پایانین. «تل زاذان» جایگاهی است نزدیك رقّه در سرزمین مضر. نصر شعر اخطل را برای آن گواه آورده.
زاذقان [ذ] دیهی است که عبید الله پسر احمد پسر محمد زاذقانی «۲» بدان نسبت دارد. کنیتش بو بکر است و پیشوا و فقیه بود. شیرویه گوید:
در صفر سال ٤٤٤ به نزد ما آمد. او از بو صّلت و از ابن بشران و از احمد پسر عمر پسر عبد العزیز پسر واثق بالله و جز ایشان از استادان عراق روایت می کرد. او راستگو و ثقة و پرهیزکار بود. شیرویه گوید: من شنیدم که او تا آن هنگام که نزد ما بود خوراك خود را از نان خشکیده که از کرخ همراه خود آورده بود می خورد.
زاذك [ذ] پس از الف ذال نقطه دار مفتوح و کاف در پایان. دیهی از «کش» در فرارود است.
«زاذك» دیگر در طوس خراسان دیهی به همین نام است. و چه بسا آن را زایك گویند که بعد از الف یای دو نقطه زیر است. این همه را سمعانی گفته است.
زاذیك [-] دیهی از «استوا» در کارگزاری نیشابور.
زار [-] پس از الف رای بی نقطه است. بو سعد گوید: دیهی از «اشتیخن» از بخشهای سمرقند است. بدان نسبت دارد یحیی پسر خزیمه زاری «۳» اشتیخنی. او از عبد الله پسر عبد الرحمن سمرقندی برشنود. و از طیب پسر محمد پسر حشویه سمرقندی روایت می

کند.
ادریسی گوید: زار نام جایگاهی است در شعر عدی پسر زید عبادی که چنین می سراید:
کلّا یمینا بذات الرّوع لو حدثت فیکم و قابل قبر الماجد الزّار»
در تفسیر زار گفته شده گورستانی بوده است.
زارجان [-] دیهی از اصفهان یا محله ای از آن است. بدان نسبت دارد محمد پسر احمد پسر علی پسر [۹۰۷] حسین پسر ممشاذ پسر بو منصور فنّا خشیش زارجانی «۵». او از بو بکر محمد پسر علی مقری روایت دارد.
زاریان [-] بعد از رای بی نقطه یای دو نقطه زیر و الف و نون پایانین است. نام دیهی در یك فرسنگی مرو است.
زاره «۶» [ر] یکی زار. بو منصور گوید: «عین الزّاره»- چشمه زاره در بحرین معروف است. زاره نیز دیهی بزرگ در آنجاست. مرزبان «۷» زاره که نامش در تاریخ فتوح آمده است از آنجاست. زاره به سال دوازده به روزگار بو بکر با آشتی گشوده شد «۸». احمد عسکری گوید «خطّ»،
«زاره»،
«قطیف» نام دیه هایی در بحرین و هجر است. زاره نیز دیهی از طرابلس غرب است که سلفی، ابراهیم زاری را بدانجا نسبت می دهد که از بازرگانان برجسته و ثروتمند بود و به اسکندریه آمد.
«زاره» نیز خوره ای در سعید مصر نزدیك «قفط» «۹» است.
زاشت [-] پس از الف شین نقطه دار و تای دو نقطه کشیده نام جایگاهی است.
زاعوره [-] پس از الف عین بی نقطه و واو و راء نام جایگاهی است.
زاغرسوسن [غ س س] پس از الف غین نقطه دار و رای بی نقطه و سین بی نقطه و واو و سین بی نقطه دوم و نون پایانین. دیهی از نسف یا
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۸
سمرقند.
زاغول [-] پس از الف غین نقطه دار و لام در پایان. دیهی از «مرو الروذ» است که گور مهلّب پسر بو صفره عتکی فرماندار خراسان در آنجاست.
مهلّب پس از کشتاری که از ازرقیان کرد از طرف عبد الملك به فرمانروایی خراسان گمارده شد. سپس فرزند او حبیب با ده ماه فاصله به جای او به خراسان آمد و امیّه پسر عبید الله پسر خالد پسر اسید از آنجا بر کنار شد. سپس مهلب در صفر سال ۷۶ بدانجا رسید و در آنجا بماند تا در دیه زاغول از مرو الروذ درگذشت. او در ذیحجه ۷۲ در سن هفتاد و شش سالگی برای جنگی دیگر بیرون آمده بود که درگذشت. فرمانروایی او و پسرش حبیب بر خراسان روی هم هفت سال بود.
زاغونی [-] دیهی است که گمان ندارم جز از دهات بغداد باشد. بدان نسبت دارد:
بو جعفر احمد پسر حجاج پسر عاصم زاغونی «۱». او از احمد بن حنبل روایت دارد. حافظ عبد العزیز پسر محمود پسر اخضر به من گفت که: عبد الله پسر احمد پسر احمد از بو [۹۰۸] زکریا یحیی پسر عبد الوهاب از عبد الواحد پسر احمد از بو سعید نقاش از بو نصر محمد پسر احمد پسر عباس نقل می کرد که: جدّ من عباس پسر مهیار می گفت بو جعفر احمد پسر حجاج پسر عاصم از دیه زاغول می گفت که احمد پسر حنبل از خلف پسر ولید از قیس پسر ربیع از اشعث پسر سوّار از عدی پسر ثابت از بو ظبیان از علی پسر ابی طالب (ع) نقل کرد که پیامبر (ص) گفت: ای علی هرگاه که پس از من به فرمانروایی رسیدی همه مردم نجران را از جزیرة العرب بیرون ران. گمان می کنم از این جایگاه باشد بو بکر محمد «۲» و بو الحسن علی «۳» دو فرزند عبید الله پسر نصر پسر سری زاغونی حنبلی.
بو الحسن در محرم سال ۵۲۷ درگذشت. او استاد ابن جوزی و پرورش دهنده او است و صاحب کتاب تاریخ است و زاد روز او به سال ۴۵۵ بوده است. بو بکر که کارش صحّافی کتابها بود و استادی ماهر به شمار می رفت به سال ۵۵۱ درگذشت و زاد روزش به سال ۴۶۸ بوده و حدیث روایت می کرد.
زافون [-] پس از واو ساکن و نون پایانین است. نام ولایتی پهناور از سرزمین سودان در همسایگی مغرب است که به کشور ملثّمان پیوسته است. پادشاهی نیرومند و توانا دارد. و پایتخت ایشان را زافون نامند که واژه ای نو ساخته است. ایشان همراه

باران ها کوچ می کنند. ملثّمان نیز پیش از رسیدن به حکومت مغرب چنین می کردند. پادشاه زافون نیرومندتر از ملثّمان بود و آگاه تر به سلطنت. و ملثّمان به برتری او خستوان بودند و خود را پرورده او شمرده و به او می بالیدند و به داوری او سر فرود می آوردند. در برخی از سالها پادشاه ایشان برای دیدار امیر مسلمانان یعنی پادشاه مغرب، لمتونی ملثم به مغرب آمد. پس امیر مسلمانان پیاده به پیشواز او رفت و زافون از اسب خود پیاده نشد. کسی که این رویداد را در مراکش در روز ورود او دیده بود می گوید: او مردی بلند بالا، سیاه چرده، تیره رنگ با چشمانی برآمده و قرمز که سفیدی آن سرخ فام بود و مانند دو شعله آتش می درخشید. درون دستهایش زرد رنگ بود گویی با زعفران رنگ کرده و پوشاك او چاك دار و روی آن ردایی سفید کشیده بود. او سواره به درون کاخ امیر مسلمانان وارد شد و امیر مسلمانان پیاده پیش او می رفت.

زاقف [ق] دیهی در کرانه نیل در سمت بابل [خاور] است. بدانجا نسبت دارد ابن نقطه بو عبد [۹۰۹] الله محمد پسر محمود عجمی زاقفی «٤».

او ادب را بر استاد ما بو البقاء عبد الله پسر حسین عکبری بیاموخت و برای دانشجویی به سفر رفت. او مردی درستکار بود.

زالق «٥» [ل] با قاف پایانین از بخشهای سگستان که روستایی بزرگ است و دارای کاخها و دژها است. عبد الله پسر عامر پسر کریز، ربیع پسر زیاد حارثی را در سال ۳۰ به زالق فرستاد و آنجا را با جنگ و زور بگرفت و ده هزار تن اسیر از آنجا بیاورد. پس با برده ای از آن دهقان زرنج روبرو شد که سیصد هزار درم پول مولای خود را برای او می برد، از او پرسید: این اموال از آن کیست؟ برده پاسخ داد از غلات دهستان مولای من است. ربیع پرسید آیا همه ساله این ثروت را به دست می آورد. پاسخ داد آری. ربیع پرسید از کجا این دارایی را فراهم می آورد؟

برده پاسخ گفت: با داس و چکش. مداینی در داستان گشودن زالق گوید: ربیع در روز مهرگان بر این شهر بتاخت و دهقان زالق را بگرفت.

دهقان گفت من آماده ام خود و خانواده ام و فرزندانم را از تو بخرم. ربیع گفت به چند می خری؟ دهقان گفت: شکم بزی را پاره کرده پر از طلا و نقره می کنم و این کار بکرد و پیمان را ببست. گویند سی هزار تن از ایشان را به اسیری گرفت.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۰۹

زام «۱» [-] یکی از خوره های نیشابور است و مرکز آن بوزجان است و آنجا را «جام» نیز گویند. از آنش بدین نام خوانند که گرد و سبز فام است همچون جام شیشه. چنانکه بو الحسن بیهقی می گوید: دارای یکصد و هشتاد دیه است. سمعانی گوید: زام دو قصبه معروف است که آنها را «جام» و «باخرز» و یا «زام» گویند. سخن نخست درست تر است زیرا با خرز خود قصبه ای جدا گانه و معروف است و پیوندی میان آن و زام نیست.

زامیثن «۲» [ث] با یای دو نقطه زیر و ثای سه نقطه و نون پایانین دیهی از بخاراست.

زامیثنه [ث ن] مانند واژه پیشین با افزودن های پایانین دیهی از بخاراست غیر از آنجا که پیش از این گفته شد. عمرانی هر دو را جدا گانه یاد کرده است.

زامین «۳» [م] پس از میم مکسور یای ساکن دو نقطه زیر و نون پایانین. نیز دیهی از بخاراست. بو سعد گوید: زامین شهرکی از بخشهای سمرقند است. و گاه به هنگام نسبت یك جیم بر آن می افزایند و گویند [۹۱۰] «زامینجی». از کارگزاری «اشروسنه» است. استخری گوید:

بزرگترین شهرهای اشروسنه «بنجیکث» و پس از آن در بزرگی زامین است که در راه «فرغانه» به «سغد» می باشد. نام دیگری نیز دارد که سبده است و در آنجا جایگاهی برای فرود آمدن مسافران «سغد» به «فرغانه» است. رودهای روان و باغ و تاکستان دارد و در پشت این شهر کوهستان اشروسنه است و روی آن در سمت باختر صحرا است و کوه ندارد. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند. میان زامین و «ساباط» دو فرسنگ راه است و میان آن و اشروسنه هفت فرسنگ راه است. ابن فقیه گوید از سمرقند تا زامین هفده فرسنگ است. زامین بر سر دو راهی چاچ و ترکستان و فرغانه است. از زامین تا چاچ بیست و پنج فرسنگ از چاچ تا معدن سیم هفت فرسنگ و تا دروازه آهنین دو میل راه است. بدانجا نسبت دارد بو جعفر محمد پسر اسد پسر طاوس زامینی «٤» که دوست بو العباس مستغفری در سفر خراسان بود و از او جدا شد و به عراق و حجاز و موصل سفر کرد. مستغفری گوید: او از بو المرّجا از یاران بویعلی موصلی اجازتی دریافت کرد «٥». او در زامین از بو الفضل الیاس پسر خالد پسر

حكيم زامينى و جز وى برشنود. خود مستغفرى نيز از او برشنوده است و مى گويد او به سال ٤١٥ درگذشت.
زاور [و] پس از واو فتحه دار راى بى نقطه ديهى از عراق است كه رودخانه «زاور» كه به عكبرى مى رسد بدان نسبت يافته است. اين گفته نصر است. بو سعد گويد: «زاور» ديهى است از اشتيخن در صغد.
زاوطا [و] با طين بى نقطه بعد از واو با الف كوتاه پايانين. واژه اى از ريشه نبطى است و نام شهركى نزديك «طيب» ميان واسط و خوزستان و بصره است. گروهى از راويان بدانجا نسبت دارند و برخى آن را «زاوطه» گويند.
زاوه «٦» [و] پس از واو فتحه دارهاى پايانين. روستايى از نيشابور و خوره اى از خوره هاى آن. بيهقى گويد: از آنش بدين نام خواندند كه هر سو بدانجا شويم دره اى خواهد بود و آن داراى دويست و بيست ديه است كه برخى از ديه هايش به «رخ» «٧» و برخى ديگر به شامات منتقل شده است. قصبه آنها بيشك نام دارد. بدانجا نسبت دارد بو عبد الله محمد پسر احمد پسر مثنّى پسر سعيد زاوهى. او از اسحاق حنظلى و از على ابن حجر و از گروهى از پيشوايان برشنود. بو سعد گويد: [٩١١] زاوه ديهى از «بوشنج» است كه ميان هرات و نيشابور نزديك بوزجان است. بدان نسبت دارد: بو الحسن جميل پسر محمد پسر جميل زاوهى «٨». او از حاتم پسر محبوب و جز وى برشنود. حاكم بو عبد الله حافظ از وى برشنوده است.
زاويه [و ى] هموزن زاويه به معنى گوشه. نام چند جايگاه است مانند: زاويه كه ديهى است در موصل از خوره «بلد».
و نيز زاويه جايگاهى نزديك بصره است كه جنگ معروف ميان حجاج و عبد الرحمن اشعث پسر محمد بن اشعث در آنجا رخ داد و
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٦١٣ باب زاء و باء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦١٠
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦١٠
در آن گروهى بسيار از دو طرف كشته شدند و اين به سال ٨٣ هجرى بود، اين ديه ميان واسط و بصره در كرانه دجله است و آن را زاويه نامند. در كنار و برابر آن ديهى ديگر است كه آن را «هنيّه» «١» نامند.
زاويه نيز جايگاهى است نزديك مدينه كه كاخ انس بن مالك «٢» در آنجا بود و آن در دو فرسنگى مدينه است.
زاويه نيز يكى از استان هاى «أكشونيه» در اندلس است.
زاهريّه «٣» [ى ى] نام چشمه اى در «رأس عين»- سرچشمه، كه به ژرفاى آن كس نرسيده است و من آن را در واژه «رأس عين» ياد كردم.
زاه [-] با هاى ملفوظ در پايان. ديهى از نيشابور است و نسبت بدان زاهى و ازاهى آمده است. بدانجا نسبت دارد محمد پسر اسحاق پسر شيرويه زاهد زاهى «٤». او از بو العباس پسر منصور و همقطاران او برشنوده است و در ربيع دوّم سال ٣٣٨ درگذشت.
باب زاء و باء و آنچه پس از آن هاست
زبّاء [ز ب باء] با الف كشيده هموزن واژه مؤنث ازب، به معنى تن پرمو. «سنة زبّاء» يعنى سالى كه پر خير و بركت باشد «عام ازب» يعنى سال پرچمن كه تشبيه سال است به تن پرمو. اين واژه نام چشمه آبى است از آن قبيله سليط. غسّان پسر ذهل در نكوهش جرير شاعر چنين مى سرايد:
امّا كليبا فانّ اللّوم حالفها ما سال فى حفلة الزّبّاء واديها «٥»
او گويد: زبّاء آبى است از آن قبيله سليط و حفله در اين شعر به معنى فزونى سيلاب است. بو عثمان سعيد پسر مبارك مى گويد: عماره پسر عقيل پسر بلال پسر جرير به من گفت: نام هر آب از آب هاى عرب مؤنث به شمار مى رود امّا «زبّاء» را كه مذكر است به معنى «ماءة الزبّاء» مى گيرند تا مؤنث باشد.
«زبّاء» نيز چشمه آبى در يمامه است كه خضرمه و صعفوقه از قبيله حفصه از آنجا سيراب مى شوند.
زبّاء نيز آبى است از آن [٩١٢] بنى طهيّه از قبيله تميم. زباوان دو باغچه هستند از آن قبيله عبد اللّه پسر عامر پسر كريز، ميان حنظله و تنومه در مسير وزش باد شمال از «بتاج» در سمت راست كسانى است كه از بصره بسوى مكه بالا روند، در دهانه وادى هاى «حلّة النباج» است.
زبّاء نيز به گفته حازمى شهرى است در كرانه فرات كه به نام زباء معشوقه جذيمه أبرش «٦» خوانده شده است. قاضى محمد پسر على انصارى موصلى مى گويد: بو بكر عبيد اللّه پسر عثمان مقرى دمشقى كه خطيب زبّاء بود در همان شهر به ما گفت: زبّاء نشانى

است در آسمان و نيز نام شهرى كهنسال با آثار باستانى زيبا است. بو زياد كلابى گويد: زبّاء از آبهاى عمر پسر كلاب است. در كوههاى «دماخ» و شورمزه است.
زباب [ز] با تكرار باى تك نقطه در لغت جمع زبابه است و ريشه آن به معنى موش كر است، و عربها به عنوان متلك مى گويند: «أسرق من زبابه» يعنى در دزدى پرروتر از موش كر است و آدم نادان را بدان تشبيه مى كنند.
حارث بن حلّزه چنين مى سرايد:
و هم زباب حائر لا تسمع الآذان رعدا «۷»
نصر گويد: «نهيا زباب» نام دو چشمه آب از آن بنى ابى بكر بن كلاب است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۱
زباد [ز] به گفته بو سعد جايگاهى است در مغرب افريقيه. بدان نسبت دارد مالك پسر حبر زبادى اسكندرانى «۱». او از ابو فيل معافرى و ديگران روايت دارد و بو حاتم پسر شريح پسر حبّان از او روايت مى كند.
حازمى اين مرد را به قبيله ذو كلاب نسبت داده است. ابن ماكولا در باب زبادى گويد: خالد بن عامر زبادى، افريقى است و عياش پسر عباس از وى حديث روايت كرده. و به گفته ابن يونس او از خالد بن يزيد پسر معاويه روايت دارد.
زبارا [-] جايگاهى است. گمان مى كنم از بخشهاى كوفه باشد كه نامش در جنگى كه ميان مقتدر عباسى و قرمطيان روى داد ياد شده است.
زباله [ز ل] ايستگاهى است معروف در راه كوفه به مكه كه ديهى آباد و داراى بازارها است كه در ميان «واقصه» و «ثعلبيه» قرار گرفته.
بو عبيد سكونى گويد: زباله پس از «قاع» از كوفه يا از شقوق است. دژى دارد و جامعى و از آن بنى غاضره از بنى اسد است. روز زباله از روزهاى تاريخى عرب است. از آنش بدين نام خواندند كه در آن روز آبها را ذخيره مى كردند تا از آن استفاده كنند. گويند:
فلانى براى نزديكان شديد الزبل يا شديد الزمل است يعنى از نزديكان خود نگاهدارى مى كند. و نيز گويند: «ما فى الاناء زباله» يعنى در ظرف چيزى باقى نمانده است [۹۱۳]. زبال چيزى را گويند كه مورچه با نيش خود بر مى دارد. ابن كلبى گويد: زباله را به نام دختر مسعر خوانده اند كه از عملقيان (افسانه اى) آن جايگاه بوده است. بدين جايگاه نسبت دارد بو بكر محمد پسر حسن پسر عيّاش زبالى. «۲» او از عياض پسر أشرس روايت دارد. بو العباس احمد پسر محمد پسر سعيد پسر عقده از وى روايت دارد.
يك عرب نيز چنين سروده است:
الا هل الى نجد و ماء بقاعها سبيل و أرواح بها عطرات
و هل لى الى تلك المنازل عودة على مثل تلك الحال قبل مماتى
فأشرب من ماء الزّلال و أرتوى و اروى مع الغزلان فى الفلوات
و الصق أحشائي برمل زبالة و انس بالظّلمان و الظّبيات «۳»
زبّان [ز ب با] به گفته نصر جايگاهى در حجاز است.
زبانى [زنا] با الف كوتاه و ياء پايانين هموزن زبانى برج عقرب را گويند كه در آسمان است. و نيز نام جايگاهى است در شعر هذلى كه چنين مى سرايد:
ما بين عين فى زبانى الأثأب يعنى ميان چشمه در «زبان الاثأب».
زبج [ز ب] با حاى بى نقطه. بو سعد گويد گمان مى كنم نام ديهى باشد از بخشهاى گرگان. بدانجا نسبت دارد: بو الحسن على پسر محمد پسر عبد الله پسر حسن پسر زكريا زنجى گرگانى «۴» كه از قاضى بو بكر حيرى و حمزه پسر يوسف سهمى و جز ايشان برشنود و در هرات به سال ۴۰۸ درگذشت.
زبدان [ز] پس از زاى ضمه دار و باء تك نقطه ساكن، نام جايگاهى ميان دمشق و بعلبك است. اين گفته بو سعد است و من گمان مى كنم اشتباه كرده باشد بلكه همان زبدانى است كه بعد از اين خواهيم آورد.
زبدانى «۵» [ز ب ن ى ى] با دال بى نقطه پس از آن الف و نون و ياى با تشديد. نام خوره اى است معروف ميان دمشق و

بعلبك که سرچشمه رودخانه دمشق از آنجاست. بدان نسبت دارد: زبدانی عدل «٦». پس نام جایگاه و نسبت بدان یکی است. چنانکه واژه شافعی و نام او نسبت بدان یکی است. این مرد «٧» خوش نام نبود و شهاب شاغوری دمشقی در هجو او چنین می سراید: [٩١٤]

بالعدل تزدان الملوك و ما شأن ابن ایّوب سوی العدل

هو دلو دولته بلا سبب فما اری ذا الدّلو فی الحبل «٨»

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦١٢

زبدقان [ز د] دیهی از دیه های عربان در کرانه رود خابور است و بدان نسبت دارد: بو الحصیب ربیع پسر سلیمان پسر فتح زبدقانی «١» که سلفی شعری را از او روایت کرده است و همچنین بو الوفا صعد اللّه پسر فتح زبدقانی شاعر که سلفی از او نیز به وسیله بو الخیر سلامه پسر مفرّج تمیمی رئیس عربان از او روایت دارد.

زبد [ز] «ذوزبد» جایی در پایان مرزهای یمامه است.

زبد [ز ب] با دال بی نقطه در پایان هموزن زبد که به معنی کف آب و کف دهان شتر است. نصر گوید: گویند نام دو کوه در یمن است. و گفته شده است که دیهی در قنسرین از آن بنی اسد است. محمد پسر موسی گوید: زبد با زاء و بای تك نقطه در باختر مدینة السلام [بغداد] است که نامش در تاریخ های نوین آمده است.

زبده [ز د] نام شهری است در روم که بو عبیده پسر جرّاح آن را گشود.

زبرآء [ز ب ر] نام جایی است در بیابان شام نزدیك تیماء که در فتوحات روزگار بو بکر نام آن یاد شده است.

زبران [ز ب] از دیه های جند یمن است و بر تپه ای است نزدیك جند.

زبطره «٢» [ز ب ر] با طین و راء بی نقطه شهری است میان «ملطیه» و «سمیساط» و «حدث» در سمت کشور روم که به گفته کلبی آن را به نام زبطره دختر روم پسر یفز پسر سام پسر نوح (ع) نامیده اند. درازای جغرافیایی «زبطره» در اقلیم پنجم از باختر ٥٨ درجه و یك سوم درجه و پهنای جغرافیایی آن ٣٨ درجه است. بو تمام در ستایش معتصم چنین می سراید:

لبّیت صوتا زبطریاّ هرقت له كأس الكری و رضاب الخرّد العرب «٣»

زبغدوان [ز ب د] با عین نقطه دار و دال بی نقطه ضمه دار و الف و نون پایانین نام دیهی است در بخارا. [٩١٥]

زبنّه [ز ب ن ن] جایگاهی است در «کور» کنار سنگ چین «ساحل». از آنجاست بو حاتم زبنّی که محمد پسر بو معتوج در نکوهش او چنین سروده است:

و اذا بباب بنات شیخ زبنّة فاكتب علیه قوارع الاشعار

یؤتی و تؤتی شیخه و عجوزه و بناته و جمیع من فی الدّار «٤»

نام او محمد پسر بو منهال پسر داره ازدی است که درباره او گوید:

ابا حاتم سدّ من أسفلك بشي ء هو الشطر من منزلك «٥»

ابن رشیق گوید: این شاعر در شهر خود در ساحل که از خوره «رصفه» است، و زبنّه نام دارد دادرس بود. او گوید: بو حاتم زبنی شاعری مشهور بود و جز شعر هنری نداشت و فرزندش عبد الخالق پسر بو حاتم در شعر از پدر مشهورتر و داناتر بود.

زبویه [ز ی] با یای دو نقطه زیر دیهی از مرو و نسبت بدان زبویی با سه «یاء» تلفظ می شود. بدان جا نسبت دارد: بو حامد احمد پسر سرور زبویی. «٦» او از ابراهیم پسر حسین و از اسحاق پسر ابراهیم سرخسی حدیث نقل می کند. بو اسحاق یاد شده [سرخسی] معروف به عبد ذلیل از وی روایت می کند. او آدم بدی نبود.

زبیبیّه [ز ب ی ی] نسبت به زبیب به معنی انگور خشکیده است و نام بخشی در بغداد است که به آن «تل زبیبی» نیز گویند. بدانجا نسبت دارد بو بکر عبد اللّه پسر بو طالب مقری زبیبی «٧» سرکه فروش بغدادی که از ساکنان بخش زبیبیه بود. او از شهده دختر ابرّی و از بو ساکن دوست بن بالان حدیث نقل می کند و از سعید پسر صفای جمالی و گروهی بسیار برشنوده است. شنیده های او درست است. او حدیث را خود بیاموخت و استادانی نیز دارد. محمد پسر عبد الغنی ابن نقطه از وی برشنوده است.

معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٦١٦ باب زاء و خاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦١٥

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦١٣

زبیدان [ز ب] با الف و نون پایانین نام جایگاهی است.
زبید «۱» [ز] با یای دو نقطه زیر نام دره ای است که شهری در آن است به نام «خصیب» سپس کلمه وادی بر آن نهاده شد که به جز آن شناخته نمی شود. شهری است مشهور در یمن که به روزگار مأمون عباسی بنیان نهاده شده و برابر آن ساحل «غلافقه» و ساحل «مندب» است. و آن [۹۱٦] نامی نو ساخته برای این جایگاه است. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- بو قرّه «۲» موسی پسر طارق زبیدی «۳» که دادرس آنجا بود. او از ثوری و از ابن جریج و از ربیعه و جز ایشان روایت دارد. اسحاق پسر راهویه و احمد پسر حنبل از او روایت دارند و او را نیز ستوده اند. بعد از حنبل چند تن دیگر وی را ستوده اند.
۲- بو حمّه محمد پسر یوسف پسر محمد پسر اسوار پسر سیّار پسر اسلم زبیدی «٤» که کنیتش بو یوسف است. و بو حمّه همچون لقب اوست. او از بو قرّه موسی پسر طارق زبیدی در کتاب سنن خود حدیث آورده است. مفضل پسر محمد جندی و موسی پسر عیسی زبیدی و محمد پسر سعید حجاج زبیدی از وی روایت دارند. آورده اند که گروهی از فرزندان زیاد بن ابیه و گروهی از فرزندان هشام [اموی] را نزد مأمون آورده بودند و در میان ایشان مردی از بنی تغلب به نام محمد بن هارون بود. پس مأمون از تبار ایشان پرسید. همگی تبار خود را یاد کردند و چون از تغلبی تبارش را پرسید پاسخ داد: من محمد بن هارون هستم. مأمون بگریست و گفت مرا با محمد بن هارون چه کار؟ پس گفت تغلبی را به احترام نامش و پدرش آزاد کنید اما امویان و زیادیان را بکشید. ابن زیاد گفت: چقدر مردم دروغگویند. ای امیر مؤمنان به ما گفته بودند تو مردی بخشایشگر هستی و از ریختن خون ناحق پرهیز داری، اکنون اگر تو ما را برای گاه خود می کشی بخدا سوگند که تا کنون سرپیچی نکرده و از راه مردم جدا نشده ایم و اگر ما را برای گاهان بنی امیه می کشی خداوند فرموده است: کسی را به گاه کسی نگیرند. «٥»
مأمون را این سخن خوش آمد و همگی آنان را که بیش از صد نفر بودند بخشود. پس حسن بن سهل [وزیر ایرانی مأمون] ایشان را میهمانی داد. پس چون به سال ۲۰۲ مردم با ابراهیم پسر مهدی عباسی بیعت کردند و فرماندار یمن قیام اعاشر در تهامه و سرپیچی ایشان را با نامه به مأمون خبر داد، حسن بن سهل از فرزند زیاد که محمد پسر زیاد نام داشت و همچنین برای مروانی و تغلبی نزد مأمون میانجی گری کرد و ایشان را قابل اعتماد خواند. پس مأمون ابن زیاد را به فرمانداری و ابن هشام را به وزیری و تغلبی را به دادرسی یمن گمارد. و این تغلبی کنونی از فرزندان محمد بن هارون تغلبی از دادرسان زبید از قبیله ابی عقامه است که دادرسی یمن را به ارث داشتند تا اینکه فرزند مهدی در آن هنگام که حبشیان را از آنجا راند ایشان را هم برکنار کرد. زیادی نیز به سال سوم به حج آمد و به یمن بازگشت و شهر زبید را به سال ۲۰٤ نوسازی کرد. [۹۱۷]
زبید [ز ب] هموزن کوچك نمای زبد یا زبد که نام قبیله است. عمرانی گوید این واژه نام جایگاهی است.
زبیدیّه «٦» [ز ب د ی ی] مانند واژه پیشین است که نسبت به مؤنث آن است. این واژه نام برکه ای میان «مغیثیه» و «عذیب» است و در آنجا یك کاخ و مسجد هست که زبیده و جعفر همسر هارون الرشید و مادر امین و جعفر آن را بنیان نهاده و بدو نسبت یافته است.
زبیدیه نیز نام دیهی است در کوهستان که میان کرمانشاه و مرج القلعه است و میان هر یك از آنها هفت فرسنگ راه است.
زبیدیه دیگر نزدیك واسط در حدود دو فرسنگی یا سه فرسنگی آن است.
زبیدیه دیگر محله ای در بغداد در کرانه باختری نزدیك زیارتگاه موسی بن جعفر (ع) در اقطاع امّ جعفر است.
زبیدیه دیگر نام محله ای دیگر در پایین مدینة السّلام [بغداد] که به همان زبیده نسبت دارد و در کرانه «باختری» است.
زبیر [ز] با یاء دو نقطه زیر و رای بی نقطه در پایان. ابن جنّی گوید: زبیر به معنی «حماة» است و این شعر را آورده:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦١٤
و قد خرّب النّاس آل الزّبیر فلاقوا من آل الزّبیر الزّبیرا «۱»
او گوید: زبیر نیز نامه ای است که او نوشت و این مصراع را به گواه آن آورد: «کم رأیت المهرق الزّبیرا» یعنی: چند دیده ای نامه ناسودمند را. زبیر نیز نام کوهی است که خداوند در آنجا با موسی بن عمران (ع) گفتگو کرد.
زبیر نیز جایگاهی دیگر در بیابان نزدیك ثعلبیه است. یك تازی چنین سروده است:
اذا ما سماء بالدّناح تخایلت فانّی علی ماء الزّبیر اشیمها «۲»

باقی شعر را من در واژه ثعلبیه آورده ام.
زبیرتان [ز ر] نام دو چشمه کم آب است از آن طهیّه در پیرامون «اخارم» در «فرع» در سرزمینی صاف.
زبیلاذان [ز] با یاء دو نقطه زیر ساکن و لام و الف و ذال نقطه دار با الف و نون در پایان. نام دیهی در بلخ است.
زبین [ز] با نون پایانین جایگاهی است.
زبیه [ز ی] با باء تك نقطه و یاء دو نقطه زیر. واحدی گوید: «تربه» و «زبیه» [۹۱۸] نام دو دره در دنباله هوازن است. عرام گوید: در مرز تباله دیهی است به نام زبیّه. در کتاب عرام چنین ضبط شده است. و در آنجا عقیق و خرما هست.
باب زاء و جیم و آنچه پس از آن هاست
زجاج [ز] با دو جیم هموزن جمع زجّ به معنی نیزه و آن یك نوك آهنین است که در پایان نیزه نهند و جمع آن «زجه» و «زجاج» باشد. در اینجا نام جایگاهی در دهنا است. ذو الرّمه چنین می سراید:
فظلّت بأجماد الزّجاج سو اخطا یعنی: چهار پایان خسته در زجاج باقی ماندند. اجماد در این مصراع جمع جمد به معنی زمین سخت و بلند و سواخط به معنی خسته از بلندی و بی گیاهی زمین است.
زجّاجه [ز ج جا ج] بر وزن فعاله به معنی دارنده است از کلمه زجاج به معنی شیشه چنان که عطّاره و جبّازه به معنی دارنده آنهاست. نام دیهی در صعید مصر نزدیك قوص. دارای باغ و بستان و نخلستان بسیار در میان «قوص» و «قفط». بدانجا نسبت دارد:
۱- بو شجاع زجاجی «۳» که با صلاح الدین ایوبی جنگید. و آن چنان بود که به روزگار صلاح الدین یوسف پسر ایوب، مردی از خاندان عبد القوی داعی اسماعیلیان مصر قیام کرد و خود را از خاندان فاطمیان خلیفگان پیشین مصر خواند. پس ملك عادل بو بکر پسر ایوب با سپاهی انبوه بیامد و او را بکشت.
۲- بو الحلی سوار زجّاجی «٤» که ادیبی فاضل و دارای تألیفات در ادب بوده است.
زجاجله [-] بخشی و گورستانی در قرطبه است و از آنجاست بو بکر عبد الله پسر عبد الرحمن زجاجلی «۵» از مردم قرطبه که حکم مستنصر [اموی] او را به وزیری گمارد. او مردی نیکوکار، فاضل، بردبار و پاکدین بود که نمازهایش به درازا می کشید و پرهیزگار بود و به سال ۳۷۵ درگذشت و در گورستان زجاجله به خاك شد. همه مردم آن سامان از او به نیکی یاد می کنند.
زجّ [ز ج ج] با تشدید جیم. هموزن «زجّ» به معنی نوك نیزه. نام جایگاهی است که مرقّش درباره آن چنین سروده است:
آبلغا المنذر المنقّب عنّی غیر مستعتب و لا مستعین
لا تهنّا و لیتنی طرف الزّجّ و اهلی بالشّام ذات القرون «٦»
نصر گوید: «ز جّ لاوه» جایگاهی در نجد است. و در تاریخ جنگهای پیامبرآمده است که او اصید پسر سلمه پسر قرط را همراه ضحاك پسر سفیان پسر عوف پسر کعب پسر بو بکر پسر [۹۱۹] کلاب به نزد قرطا که «قرّط» و «قریط» و «قریط» که پسران عبد پسر بو بکر پسر
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦١٥
کلاب بودند فرستاد که معاویه پسر مالك پسر جعفر درباره آنها چنین سروده بود:
تفاخرنی بکثرتها قریط و قتلك و الدّم المجل الصّقور «۱»
و این فرستادن برای دعوت به اسلام بود. پس ایشان دعوت را نپذیرفته جنگیدند و شکست خوردند و اصید (فرستاده پیامبر) بدنبال پدر خود سلمه که سوار اسب بود برفت تا به گودالی در «زجّ» رسید که بخشی از ضریه است تا پایان داستان.
«زجّ» نیز نام آبی است که در «لواثه» خواهد آمد و پیامبر (ص) آن را به عدّاء پسر خالد از بنی ربیعه پسر عامر به اقطاع داده بود.
زجیج [ز ج] هموزن کوچك و نمای «زجّ» به معنی نوك آهنین نیزه و آن به گفته نصر زیستگاهی است از آن حاجیان میان بصره و مکه نزدیك «سواج». و من آن را در شعر عدی بن رقاع چنین دیدم.
اطربت ام رقعت لعینك غدوة بین المکیمن و الزّجیج حمول «۲»
که [حمول] با حای بی نقطه است.

زجی [ز ج ی ی] با تشدید یای دو نقطه زیر نام دره ای از دره های عمّان در یك فرسنگی آن شهر.
باب زاء و حاء و آنچه پس از آن هاست
زحر [ز] دیهی در خاور جهران در یمن است.
زحف [ز] با فای پایانین. یوم الزحف روزی است از آن احنف بن قیس.
زحك [ز] با كاف پایانین. «زحك بعیره زحكا» یعنی شتر او دردناك شد. این واژه نام جایگاهی است كه در شعر رویشده آمده است.
و گویند: «یبلغ بها زحكا و یهبطن ضرغدا» یعنی به سختی بالا رفت و به آسانی پایین آمد. من در كتاب حفصی این واژه را «زحل» با لام دیده ام كه بخشی در یمامه است و نمی دانم كه كدام یك تصحیف دیگری است.
زحیریه [ز ح] به گفته حفصی زمینی نخلستان است از آن بنی مسلمه پسر عبید پسر حنیفه در یمامه.
زحیف [ز ح] كوچك نمای زحف. چشمه آبی است میان «ضریه» به سمت باختر. و آن را «بیر زحیف» نیز گویند. رجز گو چنین می سراید:
نحن صبحنا قبل من یصبّح یوم زحیف و الاعادی جنّح
كائبا فیها بنود تلمح «۳»
اصمعی گوید: زحیف نام كوهی و چشمه آبی است. [۹۲۰]
باب زاء و خاء و آنچه پس از آن هاست
زخّ [ز خ خ] محمد پسر موسی گوید: با «زا» و «خا» سرزمین خراسان را گویند و راویانی چند بدانجا نسبت دارند. اما این سخن او نادرست است و «رخّ» با رای بی نقطه و خای نقطه دار است كه در جای خود یاد شده است.
زخمان [ز] این نیز یكی دیگر از اشتباهات عمرانی است كه در اینجا حرف زاء را آورده و سروده است: «نعم الفتی غادرتم بزخمان» یعنی نیك مردی را در زخمان بجا گذاشتید. و حال آن كه درست آن با حرف راء بی نقطه است كه من آن را در جای خود یاد كردم اما آن را به همین شكل در اینجا آوردم تا دیگران گمان نكنند كه من نمی دانستم و تحقیق نا كرده سخن گفته ام.
زخم [ز] ابن درید گوید: زخم مانند زفر گویا ریشه آن جمع زخمه باشد. ابن شمیل گوید: زخمه «٤» به معنی بوی ناخوشایند است. گویند:
غذایی با زخمه برای ما آوردند یعنی: بوی ناخوشایند داشت. این واژه به گفته نصر نام جایگاهی در نزدیكی مكّه است. طرفه شاعر یا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۶۱۸ باب زاء و راء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۱۶
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۶
مخبّل سعدی چنین می سراید:
لم تعتذر منها مدافع ذی ضال و لا عقب و لا الزّخم «۱»
من این واژه را به خامه برخی از فاضلان به فتح اوّل دیده ام.
زخّه [ز خ خ] اصمعی گوید «زخّه» به معنی خشم است و چنین گواه آرد:
فلا تقعدنّ علی زخّة و تضمر فی القلب وجدا وخیفا «۲»
زخّة الرّجل نیز به معنی همسر مرد به كار رفته است. این واژه نام جایگاهی در سرزمین طئ است و از یكی از دو معنی بالا ریشه گرفته است. روز زخّه نیز یكی از روزهای تاریخی عرب است. بهنكه فزاری در خطاب به عامر پسر طفیل چنین می سراید:
احسبت انّ طعان مرّة بالقنا حلب الغزیرة من بنات الغیهب
عصبا دفعن من الابارق من قنا فجنوب زخّة فالرّقاق فینقب
یقطعن اودیة الذّباب بساطع مسط كانّ به دواخر تنضب «۳»
زخیخ [ز خ] كوچك نمای زخّ از ریشه زخّ یزخّ به معنی فشار دادن و هل دادن از پشت سر است. این واژه نام جایگاهی است كه قبیله تمیم را در آنجا جنگی رخ داد. و آن در دو مرحلگی فلج كنار راه حاجیان است. زید الخیل چنین می سراید:

غدت من زخيخ ثمّ راحت عشيّة بحبران ارقال العتيق المجفّر «٤»
[۹۲۱]
باب زاء و راء و آنچه پس از آن هاست
زرّا [ز ر ر ا] حافظ بو القاسم دمشقی گوید: علی پسر حسین پسر ثابت پسر جمیل بو الحسن جهنی زرّی از مردم زرّا «٥» است که امروزه آن را «زرع» خوانند و از بخش حوران است. این گفته را او از هشام بن عمّار و هشام بن خالد و احمد پسر بو الحواری نقل کرده است. بو هاشم عبد الجبّار پسر عبد الصمد مؤدّب و بو بکر محمد پسر سلیمان ربعی و بو یعلی عبد اللّه پسر محمد پسر حمزه پسر بو کثیر صیداوی و محمد پسر حمید پسر معتوق و جمح پسر قاسم مؤذّن از وی روایت دارد.
زراب [ز] جایگاهی است که مسجد پیامبر (ص) در آنجاست و آن را هنگام دور شدن از مدینه برای رفتن به جنگ تبوك در آنجا بنیان نهاده است.
زراب [-] کوههایی بلند است میان «فید» و «جبلین». این گفته را یکی از بیابانگردان آن سرزمین به من خبر داده است.
زراباذ [ز] بعد از الف بای تك نقطه و ذال نقطه دار در پایان است. نام جایگاهی در سرخس است.
زراره [ز ر] بخشی در کوفه است که از زراره پسر یزید پسر عمر پسر عدس از قبیله بكّار نام گرفته است که خانه او در آنجا بود پس معاویه آن را از وی بگرفت. سپس دست به دست بگشت تا اینکه بو جعفر محمد پسر اشعث پسر عقبه خزاعی آن را به اقطاع گرفت. زراره رییس پلیس سعید پسر عاص در کوفه بود. در حدیث است که چون علی بن ابی طالب (ع) زراره را دید پرسید: این دیه چه نام دارد. در پاسخ به او گفتند دیه زراره نام دارد که دیه بافندگان است و می فروشی نیز در آنجا فراوان است. پس علی (ع) از پلی که بر فرات بود به سوی آن رفت و دستور داد آتش در شهر بر افروختند و گفت: خبیث را باید خبیث بخورد پس همه باختر شهر بسوخت تا به بستان «خواستا بر حیرونا» رسید.
زرّاعه [ز ر را ع] نام چند جایگاه در شام از بخش فلسطین و اردن است. مانند: «زرّاعه ضحاك» که عمر پسر مخلات کلبی در خطاب به بنی امیه و شجاعت قبیله خود در جنگ های ایشان چنین می سراید:
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦١٧
ضربنا لكم عن منبر الملك اهله بجيرون اذ لا تستطيعون منبرا
[۹۲۲]
و ايّام صدق كلّها قد علمتم و يوما لنا بالمرج نضرا موزّرا
فلا تنكروا حسنى مضت من بلاءنا و لا تمنحونا بعد لين تجبّرا
فكم من امير قبل مروان و ابنه كشفنا غباء الجهل عنه فأبصرا
و مستلئم نفّست عنه و قد بدت نواجذه حتّى أهلّ و كبّرا
اذا افتخر القيسيّ فاذكر بلاءه بزرّاعة الضّحّاك شرقيّ جوبرا «١»
زراعه نیز دیهی در «حرّان» است که میان آنجا و قلعه جعبر است و آبهای بسیار و شکارگاه فراوان دارد که اشراف بیشتر اوقات خود را در آنجا می گذرانند.
زراعه نیز دیهی است که آن را «رأس الناعور» [دولاب] نامند. نیز زراعه دیهی بزرگ دارای چشمه خروشان آب است و در آنجا لینوفر «٢» بسیار روید. و آن در خاور موصل و از کارگزاری نینوا و نزدیك با عشیقا می باشد. زرّاعه زفر نیز نزدیك «بالس» از سرزمین حلب است.
زرّافات [ز ر را] با تشدید رای بی نقطه و پس از آن الف و سپس «فا» از ریشه زرافه به معنی گروه است و جمع جمع آن زرّافات است. این واژه به گفته عمرانی نام جایگاهی است. لبید چنین می سراید:
و اذا حرّكت غرزى أجمرت و قرابى عدو جون قد أبلّ
بالغرابات فزرّافاتها فبخنزير فأطراف حبل «٣»
زراوند [ز و] بعد از واو مفتوح نون ساکن و دال بی نقطه پایانین. مسعر پسر مهلهل درباره دریاچه مرّه در ارومیه گوید: در کنار این دریاچه دژهای استواری هست. یك کرانه این دریاچه به سرزمینی است که آن را درّه کرد نامند که سنگهای معدنی قیمتی

دارد و در همین کرانه پس از سلماس آب گرمی سودمند است که مورد اتفاق نظر دانشمندان است و از سودمندترین گرمابه های زمین است که آن را زراوند نامند و «بورق زراوندی» بدانجا نسبت دارد.
سود آن چنان است که اگر انسان بیمار و حیوانات زخمگین دارای دمل های چرکین کهنه شده یا استخوانهای شکسته و زخمهای شکافته گود و چرکین را در آن گرمابه بیندازند، چرکهای آن شسته شود و پاکیزه از آن بیرون آید و آدمی را از بیماری ها نجات دهد. و من خود بیمارانی را [۹۲۳] که «جرب» و «سلع» و «قولنج» و «حزاز» و فلج دو ساق و سستی اعصاب و افسردگی دائم و ناوك تیر که گوشت بر آن روییده بود و زخم جگر و کسانی را که بیم ترکیدن دل شبانه روز در ایشان بود بدانجا بردم و سه روز در آنجا بماندم. پس ناوك تیر با نازك شدن گوشت روییده بر روی آن از سوراخی که می یافت بیرون آمد. او [مسعر] می گوید: من آبی را در جایی دیگر مانند این آب ندیده بودم به جز آب شهر «تیز» در «مکران». او می گوید: از فواید این گرمابه آن است که آبش همچون آب های روان دیگر گوارا و زلال و سرد است و اگر کسی از آن بنوشد او را از خفگی رها کند و سبب گشادی مویرگ های طحال او گردد و سودای او را بدون خستگی براند.
او سخنان دیگری نیز درباره این گرمابه گفته است که درستی آن با خداست.
زراوه [ز و] از بخشهای طوس در خراسان است.
زرائب [ا] شهرکی در مرز یمن در سمت زبید است و گفته شده که عماره یمنی شاعر منسوب به آن شهرك است. ربیعه یمنی در تهنیت صلیحی و پیروزی او چنین می سراید:
فصبّحت بیشا و الزّرائب و القنا و کلّ کمّی فی رضاك مسارع «٤»
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦١٨
زربه «۱» [ز ب] با بای تك نقطه. «عین زربه» یعنی چشمه زربه که در نزدیکی مصّیصه است و در حرف عین خواهد آمد. و الله اعلم.
زرجین [ز] با جیم کسره دار و یای دونقطه زیر با نون پایانین، بخشی بزرگ از شهر مرو است که گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند، مانند رزین پسر بو رزین سرّاج زرجینی. «۲» او از عکرمه برده ابن عباس روایت دارد. عبد الله بن مبارك (صوفی) از وی روایت می کند.
زرخش [ز ر] با خای نقطه دار ساکن و شین نقطه دار نام دیهی در بخارا است. بدان نسبت دارد؛ بو دارد سلیمان پسر سهل پسر ظفر زرخشی بخارایی «۳». او از عبد الله پسر بو حفص بزرگ روایت دارد و به سال ۳۲۸ درگذشت.
زرد [ز] با دال بی نقطه و معنی فارسی آن در عربی اصفر است. نام دیهی از اسفراین از کارگزاری نیشابور است. بدانجا نسبت دارد احمد پسر محمد زردی [۹۲٤] لغت شناس و ادیب.
زردنا [ز د] شهرکی است از بخشهای حلب باختری.
زرزا [ز] با زای دوم. نام دیهی در صعید پایین در مصر است که میان آنجا تا «فسطاط» دو روز راه است؛ و در باختر نیل است.
زرزم [ز ز] دیهی از مرو که در شش فرسنگی آن نزدیك کسمان قرار دارد و اکنون ویران شده و جز کشتزاری از آن برجا نمانده است.
زرفامیه [ز م ی] یا زرفانیه که پس از الف میم یا نون و پس از آن یای دو نقطه زیر است. نام دیهی بزرگ از بخشهای قوسان از بخشهای زاب بالا میان واسط و بغداد است، نه آن زاب که میان «اربل» و «موصل» است. و این در باختر دجله و در ساحل آن بوده که اکنون ویران شده است و جز آثاری از آن در مصبّ زاب بالا نمانده است. علی بن نصر پسر بسّام درباره آن چنین می سراید:
و دهقان طیّ تولّی العراق و سقی الفرات و زرفامیه «٤»
بدانجا نسبت دارد عبد الصمد پسر یوسف پسر عیسی نحوی نابینا «٥». او بر ابن خشّاب بیاموخت و در اواسط به تدریس نحو پرداخت و به مردم آنجا سود می رسانید تا در ٥٧٦ درگذشت.
زرقاء «٦» [ز] مؤنث ازرق. نام جایگاهی در شام در بخش «معان» است که رودخانه ای بزرگ با شاخه های بسیار در سرزمین شبیب تبعی حمیری است. و شیرهای درنده فراوان در آن هستند و آن رودخانه ای است که در غور می ریزد. زرقاء نیز جایگاهی میان «خناصره» و «سوریه» از کارگزاری حلب و سلمیّه است و آن دره ای بزرگ است که هرگاه همه تازیان بدانجا آیند جای

خواهند گرفت. نزديك آن جايگاهى است به نام حمّام كه چشمه آب گرم است.

زرقان «۷» [ز] با قاف و الف و نون پايانين به وزن فعلان از زرق همانند خزر نام جايگاهى است.

زرقان [ز] «محجر الزرقان» كه محجر به معنى جاى زندگى گروه و آن در سرزمين حضر موت است. در آنجا مهاجر پسر بو اميّه بر اهل ردّه بتاخت و پيروز شد و چنين سرود:
[۹۲۵]
كانّا بزرقان اذ نشرّدكم بحر يزجّى فى موجه الحطبا
و نحن قتلنا كم بمجركم حتّى ركبتم من خوفنا السّببا
الى حصار يكون و أهونه سبي الذّرارى و سوقها خببا «۸»

زرّقان [ز ر ر] در تاريخ شيرويه چنين ضبط شده است و بدانجا نسبت دارد محمد پسر عبد الغفار زرّقانى. «۹» او از ربيع پسر تغلب و از نصر پسر على جهضمى و جز آن دو روايت دارد. بو عماره كرخى حافظ و جز وى از او روايت دارند. او مردى راستگو بود و شايد نسبت به ديهى باشد كه شناخته نشده است.

زرّق [ز ر ر] با تشديد راى بى نقطه ديهى به مرو و دره اى در حجاز يا يمن است. اين گفته نصر است.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۶۲۲ باب زاء و زاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۲۲
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۱۹

زرق «۱» [ز] با قاف پايانين نام ديهى از مرو است كه در آنجا يزدگرد آخرين پادشاه ايران كشته شد. «۲» بدانجا نسبت دارد بو احمد محمد پسر احمد پسر يعقوب زرقى «۳» مروزى. او از بو حامد احمد پسر عيسى كشميهنى حديث آورد.
و از عبد اللّه پسر محمود صغدى مروزى روايت دارد. او تا پس از سال ۳۸۰ زنده بود.

زرق [ز] با قاف پايانين بر وزن جمع ازرق. نام شنزارى در دهنا است. و گفته اند ديهى در ميان نباج و سمينه است كه راهى دشوار دارد. ذو الرّمه چنين مى سرايد:
فيا كرم السّكن الّذين تحمّلوا عن الدّار و المستبدل المتبدّل
كأن لم تحلّ الزّرق ابدا و لم تطأ بجمهور حزوى بين مرط مرجّل «۴»
و نيز گويد: الا حيّيا بالزّرق دار مقام يعنى زنده باشيد شما دو تن در «زرق» براى زندگانى.

زركان [ز ك] پس از كاف مفتوح راء و نون پايانين نام ديهى از سمرقند است.

زركون [ز] بخشى در آذربايجان است كه رودخانه زاب از آن مى گذرد. و اللّه اعلم.

زرمان «۵» [ز] با الف و نون پايانين. ديهى از صغد سمرقند است كه از آنجا تا سمرقند به گفته صمعانى هفت فرسنگ است. بدانجا نسبت دارد:
بو بكر محمد پسر موسى زرمانى «۶». او از محمد پسر مسبّح كيشى روايت دارد. محمد پسر محمد پسر [۹۲۶] حمويه كرجى صغدى از وى روايت مى كند.

زرم [ز] با راى بى نقطه ساكن نام دره اى بزرگ است كه به دجله مى ريزد.

زرنج «۷» [زرنگ] «۸» [ز ر] با نون ساكن و جيم شهرى در قصبه سگستان است و سگستان نام همه خوره است. عبد اللّه پسر قيص الرّقيّات در ستايش مصعب بن زبير گويد:
ليت شعرى ء أوّل الهرج هذا أم زمان من فتنة غير هرج
ان يعيش مصعب فنحن بخير قد أتانا من عيشنا ما نرجّى
ملك يطعم الطّعام و يسقى لبن البخت فى عساس الخلنج
جلب الخيل من تهامة حتّى بلغت خيله قصور زرنج
حيث لم تأت قبله خيل ذى الاك تاف يزحفن بين قفّ و مرج «۹»
سگستان در روزگار عمر به دست عاصم پسر عدى تميمى گشوده شد. و چنين سرود:

سایل زرنجا هل أبحت جموعها لمّا لقیت صقاعها بصقاعه «۱۰»
زرنجری [ز ر ج را] دیهی از بخارا و بومیان آن را زرنکری گویند و آن در پنج فرسنگی بخارا است. بدان نسبت دارد بو الفضل بکر پسر محمد پسر علی پسر فضل پسر حسن پسر ابراهیم پسر اسحاق پسر عثمان پسر جعفر پسر عبد الله پسر جعفر پسر جابر پسر عبد الله انصاری زرنجری «۱۱» بخارایی.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۰
او پیشوایی بی رقیب در مذهب بو حنفیه بود که همگانش از دوست و دشمن می پذیرفتند. تا آنجا که مردم شهر او وی را بو حنیفه کوچك می نامیدند. او حدیث را از روزگار کودکی گرد می آورد و کتابهایی را روایت می کرد که دیگر همروزگارانش روایت نکرده بودند.
سمعانی به وی اجازت داده است. او در شعبان ۵۱۲ درگذشت و زادروز او به سال ۴۲۷ بود.
برادرزاده او بو حفص عمر پسر علی پسر محمد پسر فضل «۱» از عموی خود حدیث نقل می کرد. محمد پسر احمد اوشی از وی روایت می کند.
زرند «۲» [ز ر] با دال بی نقطه پایانین شهرکی میان اصفهان و ساوه است. [۹۲۷] بدانجا نسبت دارد بو عبد الله محمد پسر عباس پسر محمد پسر خالد پسر یزید زرندی «۳» شیرازی نحوی. او از بو الحسن احمد پسر ابراهیم پسر احمد پسر علی پسر طلحه عبقسی و از بو الحسین احمد پسر عبد الله خرکوشی و جز این دو برشنود. بو محمد عبد العزیز پسر محمد نخشبی و جز وی از او روایت دارند. سلفی گوید:
قاضی بو الحمید عبد الکریم پسر حمد پسر علی جرجانی در مامونیه زرند در مدرسه ای که داشت برای من شعر سرود. این شهر میان ری و ساوه است.
زرند نیز شهری کهنسال و بزرگ، از شهرهای معروف کرمان است. از آنجا تا جواسیر چهار روز راه است.
زرندر [ز ر د] همانند واژه پیشین جز اینکه پس از دال یك راء افزوده است، اگر گفته ذهبی درست باشد. بدانجا نسبت دارد حسین پسر محمد پسر عبد الله زرندی. «۴» با کنیت بو عبد الله صوفی. او گوید: قاضی عمر قرشی در معجم شیوخ خود او را یاد کرده گوید از او برشنودم. او در بغداد از بو منصور سعید پسر محمد پسر زرّار فقیه برشنوده بود. او به بغداد در ذی حجه ۵۶۲ درگذشت.
زرنروذ «۵» [ز ر] که پس از نون رای بی نقطه و ذال نقطه دار در پایان است. نام رودخانه اصفهان است که رودخانه ای است با آب گوارا و بهداشتی و سرچشمه آن از دیهی است که آن را بناکان خوانند و از دیهی به نام «دریم» و پس از آن از دیه دیگری به نام «دبنا» گذشته و در این دیه با آبهای بسیار دیگر می آمیزد تا بزرگ شده و پیش می رود و باغها و روستاها و دیه ها را سیراب می کند و از شهر می گذرد و در شنزاری که پایین تر است فرو می رود. سپس در کرمان در شصت فرسنگی جایگاهی که فرو رفته بود بیرون می آید و جایهایی را در کرمان سیراب می کند و سپس به دریای هند می ریزد. گفته اند برای آزمایش یك نی را با علامت هایی نشان کرده و در جایگاهی که این آب فرو می رود رها کردند. پس همان نی را در سرزمین کرمان از زمین بیرون آمده یافتند. و این نشان داد که همان آب اصفهان است که در کرمان بیرون می آید.
زرنکری «۶» [ز ر ك را] همان زرنجرای یاد شده است.
زرنوج [ز] با نون و جیم پایانین شهری معروف در فرارود [۹۲۸] پس از «خوجند» از کارگزاری ترکستان است. نام مشهور آن «زرنوق» با قاف است.
زرنوق [ز] همان واژه پیشین است. بو زیاد کلابی گوید زرنوق جایگاهی در یمامه است که آب و کشتزار بسیار دارد. و آن یکی از افلاج است که شرح آن را در «فلج» در حرف «فا» داده ایم.
زرنیخ [ز] هموزن زرنیخ داروی زردرنگ. این واژه نام دیهی از صعید بالا در خاور نیل است.
زرود [ز] می توانیم آن را از ریشه «جمل زرود» یعنی شتر پرخور گرفت. زرد در زبان تازی به معنی بلعیدن است. زیرا شتر آب باران را می بلعد.
نام شنزاری است میان ثعلبیه و خزیمه در راه حاجیان از راه کوفه به مکه. ابن کلبی از شرقی نقل می کند که: «زرود» و «شقره» و «ربذه» سه دختر یثرب پسر قانیه پسر مهلیل پسر رخام پسر عبیل برادر عوض پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) بوده اند.
این جایگاه را زرود العتیقه خوانند که یك میل پایین تر از خزیمه است. در زرود یك استخر و یك کاخ و یك حوض است.

گویند نخستین شنزارها «شیحه» سپس شنزار «شقیق» است. و در آنجا پنج کوه هست دو کوه زرود و یك کوه «غرّ» و «مربخ» است که از همه استوارتر است. و کوه «طریده» که از همه آسانتر تا آنجا که به کوههای حجاز می رسد. و روز «زرود» از روزهای تاریخی مشهور عرب است
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦٢١
که میان قبیله تغلب و بنی یربوع رخ داد. در روایت است که هارون الرشید در برخی سالها که به حج می رفت چون به نزدیك حجاز رسید این شعر را برخواند:
اقول و قد جزنا زرود عشيّة و راحت مطايانا تؤمّ بنا نجدا
على اهل بغداد السّلام فانّنى أزيد بسيرى عن بلادهم بعدا «١»
و مهیار نیز چنین می سراید:
و لقد أحنّ الى زرود و طينتى من غيرما جبلت عليه زرود
و يشوقنى عجف الحجاز و قد طفا ريف العراق و ظلّه الممدود
و يطرد الشّادى فلا يهتزّنى و ينال منّى السّابق الغرّيد
ما ذاك الّا انّ اقمار الحمى أفلا كهنّ اذا طلعن البيد «٢»
زرودیزه [ز ز] بعد از واو دال بی نقطه و یای دو نقطه زیر و «زاء» نام دیهی در [٩٢٩] چهار فرسنگی سمرقند نزدیك گردنه کش است و بدانجا نسبت دارد زرودیزکی.
زرهون «٣» [ز] نام کوهی است نزدیك فارس که مردم بیشمار دارد. بدانجا نسبت دارد:
١- بو العباس احمد پسر حسین پسر علی پسر امیر زرهونی «٤»، فقیه منطقه «مکاسة الزیتون» در «عدوه» در سرزمین مغرب.
٢ و ٣- و همچنین پدر و جدّ او که هر دو حافظ و بر مذهب مالك بودند. و او با صفت حفظ و درستکاری شهرت داشت. به اسکندریه آمد و در آنجا بزیست و سلفی او را دیدار کرد و از وی برنوشت و او را در کتاب معجم السّفر معرفی نموده و گوید: او بر من حدیث بسیار برخواند و به سال ٥٣٣ برنوشت.
زریب [ز] روز «زریب» یکی از روزهای تاریخی عرب است و مسعود پسر شداد عذری چنین می سراید:
هم قتلوا منّا بظنّة عامر ثمانية قعصا كما تنحر الجزر
و من قبل اصحاب الزّريب جميعهم ممرة الاتغزهم فهم انحمر «٥»
زریران «٦» [ز] با رای بی نقطه و یای دو نقطه زیر و رای دیگر به الف کشیده و نون پایانین. نام دیهی است در هفت فرسنگی بغداد در راه حاجیان که از بغداد به کوفه روند. در آنجا گور پیر نیکوکار زاهد عابد علی پسر بو نصر هیتی است که گنبد و بارگاهی دارد. زیارتگاهی است که برای آن نذرها آرند و کراماتی نقل می کنند. مرگ او در جمادی یکم سال ٥٦٤ بوده است.
زریق [ز] با یای دو نقطه زیر و قاف پایانین. حازمی گوید: نام رودخانه ای است در مرو و این درست نیست و تصحیف شده است و درست آن رزیق است که راء مقدم بر زاء باشد. این گفته مردم مرو است و من از ایشان شنیده ام. سمعانی نیز گوید: راء بی نقطه پیش زاء باشد و او شهر خود را بهتر می شناسد و من در اینجا تنها برای یاد آوری این را نوشتم تا دیگران فریب گفته حازمی را نخورند.
زریق [ز ر] هموزن کوچك نمای «ازرق»، نام کوهی است از آن بنی زریق و ایشان قبیله ای از انصار بودند و نسبت بدیشان زرقی باشد. ایشان فرزندان زریق پسر عبد حارثه پسر مالك پسر غضب پسر جشم پسر خزرج هستند.
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٦٢٥ باب زاء و غین و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٢٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦٢٢
باب زاء و زاء و آنچه پس از آن هاست
ززّ «١» [ز ز ز] من از برخی از خردمندان همدان پرسیدم ایشان در پاسخ گفتند: «ز ز» ولایتی در بخش لالستان میان اصفهان و کوههای لرستان است و از بخشهای اصفهان به شمار رود. سلفی گوید: ز ز [٩٣٠] بخش مشهوری در همدان است و گروهی بدانجا نسبت دارند. سلفی گوید: از بو محمد مازگیل پسر محمد پسر سلیمان ززّی در «ز زّ» شنیدم که گفت از دایی خودم بو الفوارس داوود پسر محمد پسر عبد الله عجلی ززّی شنیدم. (و این داوود اندرزگویی بود بزرگوار از مردم آن بخش که معروف به دینداری و

درستی بود). سلفی گوید: داوود و یاران او در «ز ز» پنجاه و پنج «۲» رباط (خانقاه) داشتند که همه پیری محمد بن مازگیل را پذیرا بودند. بو سعد در «تحبیر» گوید: احمد پسر محمد پسر موسی بو الفتح ززّی «۳» اندرزگو از مردم اصفهان بود و من از او و سند اجازه های او برنوشته ام. او اندرزگویی خوش زبان و با شور و حال بود.

باب زاء و شین و آنچه پس از آن هاست

زشك [ز] با کاف پایانین به گفته عمرانی از کارگزاری نیشابور است.

باب زاء و طین و آنچه پس از آن هاست

زطّ «٤» [ز ط ط] رودخانه «ز طّ» رودخانه ای کهنسال از رودخانه های بطیحه است. «٥»

باب زاء و عین و آنچه پس از آن هاست

زعابه [ز ب] دیهی از یمامه.

زعازع [ز ز] شهری در یمن نزدیك عدن است. علی پسر محمد بن زیاد مازنی چنین می سراید:

خلّت الزّعازع من بنی المسعود فعهودهم عنها کغیر عهود

حلّت بها آل لزّریع و انّما حلّت أسود فی مکان أسود «٦»

زعبل [ز ب] با بای تك نقطه و لام پایانین. گوید: «زعبل فلان» یعنی فلانی چیزی اندك را بخشود. نام جایگاهی نزدیك مدینه است. بو ذیّال یهودی بلوی هنگامی که بر حال نزار یهود می گریست چنین می سرود:

و لم تر عینی مثل یوم رأیته بزعبل ما اخضرّ الاراك و اثمرا

و ایّامنا بالکبس قد کان طولها قصیرا و ایّاما بزعبل اقصرا

فلم تر من آل السّموءل عصبة حسان الوجوه یخلعون المؤزّرا «٧»

«

زعبل» نیز نام آب و نخلستانی از آن خطفی است.

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۲۳

زعبله [ز ب ل] آب و نخلستانی از آن قبیله مازن در یمامه است. [۹۱۳].

زعر [ز] با عین بی نقطه و راء بی نقطه در پایان. نصر که آن را چنین ضبط کرده گوید: جایگاهی در حجاز است. زعر- [ز ع] به معنی کم مو بودن. مرد ازعر یعنی مرد کم مو و شاید مخفف آن باشد.

زعریماش [ز] با یای دو نقطه زیر ساکن و میم و شین پایانین. نام بخشی از بخشهای سمرقند است.

زعفرانیّه [ز ف ن ی ی] نام چند جایگاه است که بدین نام شهرت دارد.

نخست زعفرانیه دیهی در یك مرحلگی همدان. از آنجاست: ۱- محمد پسر حسین پسر فرج «۱» معروف به بو العلاء ابو میسره زعفرانی که از ابو بکر پسر بو شیبه و از محمد پسر سلمه حرّانی و از طالوت پسر عبّاد روایت دارد. محمد پسر سلیمان حضرمی و بو سعید احمد پسر محمد پسر اعرابی و جز آن دو از وی روایت دارند. او راستگو و حدیث شناس بود.

۲- زعفرانی شاعر که این شعر را سروده است:

اذا وردت ماء العراق رکایبی فلا حبّذا أروند من همذان «۲»

دوم زعفرانیه نزدیك بغداد پایین تر از دیه کلواذی. از آنجاست: حسن پسر محمد پسر صبّاح زعفرانی «۳». او به بغداد فرود آمد و کوی زعفرانی بدو نسبت یافت و بسیاری از محدثان بغداد به این کوی نسبت دارند. او بر محمد بن ادریس شافعی کتابهای کهن او را بیاموخت. وقتی شافعی از او پرسید تو از کدام عربها هستی؟ او پاسخ داد من عرب نیستم. من از دیهی به نام زعفرانیه هستم. شافعی گفت تو سرور و سالار آن دیه هستی. او مردی راستگو بود و به سال ۲٦۰ درگذشت.

زعلاء [ز] دژی در یمن است که بنی حبیش بر آن دست یافتند. این دژ حدود دو روز راه از صنعا دور است.

زعل [ز] نام جایگاهی است. زعل [ز ع] به معنی شادابی و خرمی و خوشی است.

باب زاء و غین و آنچه پس از آن هاست

زغابه [ز ب] با بای تك نقطه. ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیامبر (ص) از جنگ خندق بازگشت قریش با ده هزار تن از غلامان حبشی خود دوباره بازگشتند و در جایگاهی به نام «أسیال» از «رومه» میان «جرف» و «زغابه» فرود آمدند. بو عبید بکری

[۹۳۲] اندلسی که آن را به صورت زعابه با عین بی نقطه روایت کرده است. محمد بن جریر طبری نیز آن را یاد کرده گوید میان «جرف» و «غابه» است. لیکن او عین بی نقطه را برگزیده و می گوید «زغابه» با غین نقطه دار را نمی شناسد. ولی سخن طبری درست نیست زیرا در حدیث مستند آمده است که یك مرد تازی شتری به پیامبر (ص) بخشوده بود و بجای آن شش که شتر گرفته و باز رضایت نمی داد. پس پیامبر (ص) به حاضران در این باره چنین گفت: آیا شگفت انگیز نیست که این عرب شتر خودم را که آن را می شناسم و در جنگ «زغابه» از من ربوده شده بود به من بخشوده و من به جای آن شش شتر به او داده ام و او هنوز راضی نمی شود؟!

نام زغابه در حدیثی دیگر نیز آمده است. پس چگونه طبری می تواند بگوید که ناشناخته است. پس بهتر نزد ما زغابه با غین نقطه دار است.

زغاوه «٤» [ز و] گویند نام شهری در جنوب افریقیه در مغرب است. و گویند نام قبیله ای از سیاهان جنوب مغرب می باشد که ابو العلاء معری چنان سروده است:

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٢٤

بسبع اماّء من زغاوة زوّجت من الرّوم فی نعماك سبعة أعبد «۱»

بو منصور گوید: زغاوه تیره ای از سیاهان هستند و نسبت به ایشان زغاوی است. ابن اعرابی گوید: زغی بوی حبشیان است. مهلبی گوید: زغاوه دو شهر دارد: یکی از آنان «مانان» و دیگری «ترازکی» خوانده می شود که هر دو در اقلیم یکم است و عرض جغرافیایی آنها بیست و یك درجه است. او گوید: کشور زغاوه کشوری بزرگ از کشور سیاهان است که در مرز خاوری آن «نوبه» است که مردمش در صعید بالای مصر هستند و ده روز راه از مصر فاصله دارد. و ایشان ملتهایی چند هستند. و مساحت کشورشان پانزده مرحله در پانزده مرحله راه است و ساختمانهایش به هم پیوسته است و خانه ها همگی از گچ ساخته شده است. و همچنین کاخ پادشاهشان، که نزد ایشان بسیار بزرگ است و او را بالاتر از خدا می دانند.

ایشان می پندارند که پادشاهشان چیزی نمی خورد، او نیز خوراك خود را از مردم پنهان می دارد و ویژگانی چند خوراك به او می رسانند و کسی به خانه او در نمی آید تا بداند که از کجا می خورد. و چون اتفاقا کسی از شترانی که برای او آذوقه می بردند آگاه شد او را فورا کشتند. او باده را تنها با برخی از نزدیکان می آشامد. باده ویژه او را از ذرّت و عسل می سازند. پوشاك او شلواری از پشم نازك و آراسته با روپوشی گرانبها از پشم سمور و خز سوسی و دیبای گرانبها می باشد. قدرت او در میان مردمش مطلق است و دست او در میان رعایایش باز است و هر کس را که بخواهد به بردگی می گیرد و دارایی و چارپایان و گوسفندان و گاوان و شتران [۹۳۳] و اسبان و کشتزار مردم را به هر گونه که بخواهد می گیرد. بیشتر کشت در کشور ایشان ذرت، لوبیا و گندم است و بیشتر رعایای او برهنه زندگی می کنند و پوستی را به کمر خود می بندند و زندگانی ایشان با کشاورزی و دامداری می گذرد. آیین ایشان پرستش پادشاهانشان می باشد. ایشان معتقدند که پادشاهان ایشان را زندگی می بخشند و می میرانند و بیمار می کنند و بهبود می بخشند. زغاوه از کشور «بلماء» است. و مرکز کشورشان شهر «کاوار» در سمت جنوب خاوری آن کشور است.

زغباء [ز] با غین نقطه دار و بای تك نقطه و الف کشیده هموزن مؤنث «ازغب» است. زغب در لغت به معنی موی زرد رنگ تازه روییده در پشت فرج است. فرجهای زغب و مرد ازغب دارای چنین مویی است. رغبة زغباء یعنی گردنی که موی زرد داشته باشد. این واژه به گفته بو القاسم زمخشری نام کوهی در سمت قبله است.

زغبه [ز ب] نام دیهی در شام و همریشه واژه پیشین است و گویا بر گرفته از «زغبه» یکی «زغب» است که بای آن را ساکن کرده اند. شاعر چنین می سراید:

علیهنّ اطراف من القوم لم یکن طعامهم حبّا بزغبة أغبرا

مرجع ضمیر علیهنّ در این شعر اسبها هستند و اطراف در اینجا به معنی جوانان نگهبان است.

زغرتان [ز ر] دیهی از هرات است. بدانجا نسبت دارد:

۱- بو محمد خالد پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر محمد مدینی هروی «۲» است که از شهود و عادلان آن شهر بود. بو سهل او را از استادان خود برشمرده است. او می گوید: وی از بو عبد اللّٰه محمد پسر عبد العزیز پسر محمد فارسی برشنود. او می گوید: وی به من اجازت نیز بداد.

۲- بو عبد الله محمد پسر حسن زغرتانی «۳». او از احمد پسر سعید برشنود. بو عمر عبد الواحد پسر احمد ملیحی هروی از وی روایت دارد.
زغر «٤» [زغ] هموزن زفر با رای بی نقطه در پایان. بو منصور از لحیانی چنین می آورد: زخرت دجلة و زغرت یعنی دجله پر آب شد و زغرت به معنی مدّت است. زغر هر چیز فزونی و بسیاری آن است. بو صخر شاعر چنین می سراید:
بل قد اتانی ناصح غیر کاشح بعداوة ظهرت و زغر اقاول «٥»
من این را از خامه خود او به درستی نقل کردم. او گوید زغر نام دیهی در بیرون شام است و بو داوود ایادی آن را خواسته که می گوید:
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦۲۸ باب زاء و کاف و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦۲۷
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۲٥
ککتابة الزّغری زیّنها من الذّهب الدّلامص یعنی همچون دست نویس زغر که با زر آرایش شده باشد.
او [بو منصور] گوید، زغر نام دختر لوط پیامبر است که در این دیه می زیست، پس دیه به نام او خوانده شد. حاتم طایی چنین می سراید:
شقی الله ربّ النّاس سحّا و دیمة جنوب السّراة من مأب الی زغر
[۹۳٤]
بلاد امرء لا یعرف الذّمّ بیته له المشرب الصّافی و لا یطعم الکدر «۱»
نام «زغر» در حدیث جسّاسه نیز آمده است. و آن حیوانی در جزیره های دریا است که اخبار را پی جویی می کند و آن را به دجال ملعون می رساند. این حیوان «دابّة الارض» [چهار پای زمین] نیز نامیده شده است. عین زغر یعنی چشمه زغر در آخر زمان فوران خواهد کرد و این از علامات رستاخیز است. «۲»
شعبی از فاطمه دخت قیس آرد که روزی پیامبر (ص) در گرمای نیمروز آمد و ما را گرد آورد و گفت: گرد آوردن شما نه به امیدی و نه از ترس چیزی بوده است. ولی برای یادآوری حدیثی است که تمیم داری به من گفته است. او می گفت: گروهی از قبیله من از راه دریا می آمدند، که ناگهان گرفتار طوفان دریایی شدند که ایشان را به جزیره ای انداخت و در آنجا به حیوانی برخوردند و از او پرسیدند تو چیستی؟ حیوان گفت نام من «جسّاسه» است. از او خواستیم که برای ما گزارش دهد، او گفت: اگر شما در جستجوی خبر هستید باید به این دیر بروید زیرا در آنجا مردی منتظر شماست. او می گوید گروه ما بدانجا شدیم. مرد از ما پرسید از کجا بدینجا راه یافتید؟ و ما به او روندکار را گفتیم. او پرسید: دریاچه طبریه در چه حال است؟ گفتیم: هنوز هم آب در آن گرد می آید. مرد پرسید: نخل «عمّان» و «بیسان» در چه حال است؟ گفتیم: هنوز هم مردم آنجا خرمای آن را می چینند. او گفت: چشمه «زغر» در چه حال است؟ ما گفتیم: مردم از آن می آشامند. مرد گفت هر وقت دیدید که آن چشمه خشك شد بدانید که هنگام برخاستن من است که من به هر جای گام خواهد گذارد بجز مکه و مدینه. «۳» مردی راستگو برای من گفت این «زغر» در کنار دریایی منتنه (گندیده) است و از دره ای بر می آید که میان آنجا و بیت المقدس سه روز راه در سمت حجاز است. مردم آنجا را کشتزار کرده اند. ابن عباس گوید: هنگامی که قوم لوط (ع) هلاك شدند، لوط پیامبر به طرف شام رهسپار شد. پس دختر بزرگ او در راه درگذشت که نامش «ربّه» بود پس او را در آنجا نزدیك چشمه ای بخاك سپردند پس آن چشمه به نام او چشمه «ربّه» نامیده شد. سپس دختر کوچکتر درگذشت که «زغر» نام داشت. پس او را نزدیك چشمه ای دیگر دفن کردند و آن چشمه «عین زغر» نامیده شد و این چشمه در دره ای کثیف و از بدنام ترین جاهاست و مردم آن تنها از آن روی که در آنجا زاییده شدند آنجا مانده اند.
و در برخی سالها بیماری های گوناگون ایشان را فرا می گیرد، و همه مردم آن را یا بیشتر ایشان را نابود می کند. وزیر اکرم که عمرش دراز باد «٤» به من می گفت که در برخی از سالها چنان بیماری فراگیر شد که بیشتر مردم را نابود کرد و در آنجا خانه ای از آن یکی از اشراف آن شهر بود که گروهی بیش از ده تن در آن زندگی می کردند و آن بیماری ایشان را نیز یك یك بکشت و کسی جز یك تن از ایشان باقی نماند. این مرد بازمانده روزی از گورستان بازمی گشت و چون به آن خانه در آمد از تنهایی به وحشت افتاد [۹۳٥] پس بر سکویی که در آنجا بود بنشست و ساعتی به اندیشه فرو شد. سپس سر به آسمان بلند کرده و گفت:

ای «پروردگارك» من، اگر تو بدین کار ادامه دهی همه جهانیان را در اندك مدتی خواهی کشت و ناگزیر تك و تنها بر عرش خود خواهی نشست. و این دو کلمه را به صورت کوچك نما «پروردگارك» و «تك و تنها» به کار برد، زیرا عادت آن مردم چنان است که هر گاه چیزی را بخواهند دوستانه بیان کنند نام او را به صورت کوچك نما آرند که مهربانی را برساند.
زغندان [ز غ] با نون ساکن و دال بی نقطه و نوع پایانین دیهی است نزدیك «سنج» از بخشهای مرو که در شش فرسنگی آن است.
زغموا [-] شهری است کهنسال در باختر رود فرات که در آنجا آثار دژی و ساختمانی بزرگ است که همه آن فرسوده است. از آنجا تا «بیره» یك میل راه یا بیشتر است. و در آنجا نیز آثار پلی باقی است که بر روی رود فرات بوده است و برخی پایه های آن برجا مانده. نام گوینده
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٢٦
این سخن کینوك است.
زغوان [ز] با الف و نون پایانین. ابن اعرابی گوید: «زغی» بوی آدم حبشی است. اگر ریشه آن عربی باشد وزن آن فعلان است. گویند نام کوهی در افریقیه است. بو عبید بکری گوید: نزدیك تونس در سمت قبله آن کوهی است به نام «زغوان» که کوهی بلند و مشرف بر پیرامون خود است و آن را «کلب الزقاق» گویند زیرا بلند و آشکار است و نشانه رهروان از راههای دور است که به هر سو بروند و تا فاصله چند روز راه پیداست و بلندی آن به اندازه ای است که ابرها در کمره آن دیده می شوند. و چه بسا در دامنه آن باران می بارد اما در کله کوه خشك است.
مردم افریقیه هر کس را بخواهند به سنگینی تشبیه کنند گویند سنگین تر از کوه زغوان یا سنگین تر از کوهی از سرب است. و این کوه مشرف بر تونس است. شاعری خطاب به کبوتر نامه بر که از «قیروان» به «تونس» فرستاده بود چنین می سراید:
و فی زغوان فاستعلی علوّا و دانی فی تعالیك السّحابا «۱»
گویند: این کوه دیه های بسیار و مردمی بی شمار و آب و میوه فراوان دارد و جایگاه مردم درستکار و مسلمانان پاك دین است و در باختر کوه زغوان شهر «أربس» است.
زغیبه [ذ غ ب] کوچك نمای «زغب» است که معنی آن پیشتر بگذشت «۲» و گویا از آن رو بدین نامها خوانده شده است که کم گیاه و خشك است. پس آن را به «زغب» پوست اندك مو و کم پشم تشبیه کرده اند. نام آبی [۹۳۶] در خاور «سمیرا» در راه حاجیان است.
باب زاء و فاء و آنچه پس از آن هاست
زفتا «۳» [ز] با نون و الف کوتاه پایانین. نام شهری است نزدیك فسطاط مصر که آن را «منیه زفتا» نیز گویند. و همچنین نام جایی نزدیك «شطنوف» که آن را «زفیته» نامند.
باب زاء و قاف و آنچه پس از آن هاست
زقا [ز] با الف کوتاه که از فعل ماضی زقا یزقو یا یزقی از ریشه زقا به معنی آواز برآوردن گرفته شده است. نام آبی است از آن قبیله غنی که از آنجا تا آبی دیگر از آن ایشان به نام «مذعا» یك روز راه است و شاعر ایشان چنین می سراید:
و لن تردی مذعا و لن تردی زقا و لا النّقر الّا ان تجدّی الامانیا «٤»
زقاق «٥» [ز] ریشه آن به معنی راهرو یا راه بن بست است که از کوچه تنگ تر باشد. مردم حجاز آن را مؤنث و بنی تمیم آن را مذکر می شمارند.
«زقاق» نام آبراهه دریایی است که میان طنجه در کشور مغرب و جزیرة الخضراء که در جزیره اندلس می باشد، قرار دارد. حمیدی «٦» گوید:
میان این دو جایگاه دوازده میل آب است. و آن را زقاق نامند. محمد بن طرفان پسر بلتکین پسر حکم از شیخ عفّان پسر غالب ازدی سبتی نقل می کند که پهنای این آبراهه در آنجا سی و شش میل است که دوازده فرسنگ است. و این مرد داناتر است زیرا که «سبته» در کنار دریای یاد شده زادگاه این مرد است و در آنجا می زیسته و بزرگ شده است. محمد بن طرخان گوید: بو عامر عبد ری و بو بکر مکبول پسر فتوح زناتی و بو محمد عبد الله پسر محمد پسر محرز وحدی گفته حمیدی را پذیرفته اند که گشادگی آن آبراهه در آنجا دوازده میل درست است و این تنگ ترین نقطه آن آبراهه می باشد و گشاده ترین آن نزدیك هجده میل است و

آنچه عفّان یاد کرده نادرست است. فقیه مرادی متکلم قیروانی پس از آنکه از آبراهه زقاق بگذشت و به شهر «سبته» رسید چنین سرود:
سمعت التّجار و قد حدّثوا بشدّة أهوال بحر الزّقاق
فقلت لهم قرّبونی الیه أنشّفه من حرّ یوم الفراق
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۷
[۹۳۷]
فلمّا فعلت جرت أدمعی فعاد کما کان قبل التّلاق «۱»
زقاق ابن واقف [ز ق ا ن ق] نام این جایگاه در شعر هدیه پسر خشرم عذری چنین آمده است:
فلم تر عینی مثل سرب رأیته خرجن علینا من زقاق ابن واقف
تضمّخن بالجادیّ حتّی کانّما الأنوف اذا استعرضتهّنّ رواعف
خرجن بأعناق الظباء واعین الجآذر و ارتجّت لهنّ الرّوادف
فلو انّ شیأ صاد شیأ بطرفه لصدن بألحاظ ذوات المطارف «۲»
او می گوید: بو الحارث جمین روزی از بازاری در مدینه می گذشت، مردی از کوچه ابن واقف بیرون آمد و سه ماهی در دست داشت که شکمهایشان پاره شده و چربیهایش بیرون ریخته بود. بو الحارث به گریه افتاد و گفت: بدبخت کسی که چنین سروده است:
فلم تر عینی مثل سرب رأیته خرجن علینا من زقاق ابن واقف «۳»
رویش را برگرداند و گفت: بخدا سوگند که این سه چیزی [ماهی] که او آورد بهتر از آن سه زیبا باشد که آن شاعر توصیف کرد. بو الفرج اصفهانی گوید: گمان می کنم که این خبر ساختگی باشد زیرا که در مدینه کوچه ای به نام «زقاق ابن واقف» وجود ندارد و در مدینه ماهی که او توصیف می کند یافت نمی شود. ولی من همان را که او روایت کرد نقل کردم. من [یاقوت] گویم این سخن نارواست و اسمهای جاها بسیار تغییر کرده چنان که مردم تغییر می کنند. از روزگار بو حارث جمین تا روزگار بو الفرج زمانی بسیار دراز است. اضافه بر این، این روایت را حرمی نیز از بو العلاء پسر زبیر بن بکّار از عمویش نیز نقل کرده است.
زقاق قنادیل [ز قا ق] نام محله ای مشهور در مصر است که بازار کتّاب و نوشت افزار و همچنین هنرهای تزیینی مانند آبنوس و شیشه ها و جز آن که وسیله های آرایش اتاق است در آنجاست. بو عبد اللّه قضاعی از کندی نقل می کند که از آنش بدین نام خوانند که خانه های اشرافی در آنجا بود و به در خانه هایشان چراغ می آویختند و آنجا را کوچه (زقاق) اشراف می نامیدند زیرا که عمر عاص در پشت مسجد جامع آنجا و کعب پسر عبسی در سوی دیگر آن کنار بازار بربری ها در «دارنخله» زندگی می کرد. این کعب پسر دختر خالد پسر سنان عبسی یا پسر برادر او است. و او همان کسی است که قبیله عبس او را پیش از محمد (ص)، پیامبر خدا می شناسند.
[۹۳۸]
زقاق النّار [ز ق ن نا] جایی است در مکه کنار کوه «زرزر» که هر دو مشرف بر خانه معروفی است که از آن یزید پسر منصور حمیری دایی مهدی بود.
زقوقا [ز ق] بعد از واو ساکن قاف با الف کوتاه. به گفته نصر نام بخشی در فارس و کرمان است.
باب زاء و کاف و آنچه پس از آن هاست
زکان [ز] با الف و نون پایانین نام دیهی از صغد سمرقند است میان «زرمان» و «کمرجه».
زکت [ز] با تای دو نقطه بالا کشیده پایانین. به گفته عمرانی نام جایگاهی است.
زکرام [ز] نام شهری است که مرکز کشور «تادمك» است در جنوب افریقیه که ساکنان آن از قوم زناته اند.
زکرم [ز ر] نام دیهی است در افریقیه یا در اندلس و یا نام قبیله ای از بربرها است. سلفی گوید: بو القاسم ذربان پسر عتیق پسر تمیم دبیر از گفته بو حفص زکرمی در افریقیه از سروده های خودش که در اندلس درباره مالیاتی که باید به یك یهودی می پرداخت برای من نقل کرد:
یا اهل دانیة لقد خالفتم حکم الشّریعة و المروّة فینا

مالی اراکم تأمرون بضدّما امرت تری نسخ الاله الدينا
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۶۳۱ باب زاء و میم و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ۶۲۹
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۸
کنّا نطالب لليهود بجزية و أرى اليهود بجزية طلبونا
ما ان سمعنا مالكا أفتى بذا لا لا و لا من بعده سحنونا «۱»
هذا و لو انّ الأئمّة كلّهم حاشا هم بالمكس قد أمرونا
ما واجب مثلى بمكس عدله لو كان يعدل وزنه قاعونا
و لقد رجونا ان ننال بعد لكم رفدا يكون على الزّمان معينا
فالآن نقنع بالسّلامة منكم لا تأخذوا منّا و لا تعطونا «۲»

زکیّه [ز ك ى ى] با تشدید یای نسبت دو نقطه زیر از ریشه «زکا، یزکو» به معنی رشد کردن. غلام زکی یعنی پسری در حال رشد و همچنین جارية زکیّه یعنی دختری در حال رشد. این واژه نام دیهی بزرگ از کارگزاری بصره که میان آنجا و واسط است. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند که به گفته حازمی در شمار دانشمندان بصره قرار دارند.
[۹۳۹]
باب زاء و و لام و آنچه پس از آن هاست

زلّاقه [ز ل لا ق] با تشدید لام و در پایان آن قاف است. از ریشه «زلق» به معنی لیز خوردن. زلقت رجله یعنی پایش لیز خورد. «زلّاقه» یعنی جایی که لیز باشد و پایداری بر آن نتوان. تشدید برای فزونی آن لیزی است. زلّاقه جایی در اندلس نزدیك قرطبه است که در آنجا جنگی میان فرمانده مسلمانان یوسف پسر تاشفین با اذفنش پادشاه نامور فرنگ رخ داد.

زلّاله [ز ل لا ل] هموزن واژه پیشین و بجای قاف لام باشد. معنی آن نیز بدان نزدیك است. گویی در آن جایگاه گام برداشتن دشوار است که لغزان است. نام گردنه ای است در تهامه نزدیك «مناقب» و در آنجا کوهی است که عقیلی با شتر خود بدانجا پناهنده شد زیرا که به خطر افتاده بود و راه بر او بسته بود.

زلفه [ز ف] زلفه و زلفی به معنی نزدیك بودن به مقام کسی. نام آبی است در خاور سمیرا. عبید پسر أیّوب دزد چنین می سراید:
لعمرك انیّ يوم اقواع زلفة على ما ارى خلف القنا لوقور
ارى صارما فى كفّ اشمط ثاير طوى سرّه فى الصّدر فهو ضمير «۳»
عبد الرحمن پسر حزن نیز چنین می سراید:
سقى جدثا بين الغميم و زلفة أحمّ الذّرى واهى العزالى مطيرها
اذا سكنت عنها الجنوب تجاوبت جلاد مرابيع السّحاب و خورها
و انیّ لأصحاب القبور لغابط بسوداء اذ كانت صدّى لأزورها «۴»

زلم [ز ل] اگر از ریشه تازی فرض شود باید آن را از ریشه زلم به معنی نکوهش بدانیم که گویند: بات يقاسيها غلام كالزّلم یعنی گرفتار جوانی بدخو شده است. یا باید آن را از ریشه «زلم» لهجه ای دیگر از «زنم» بدانیم که به معنی چرك پشت ناخن است. این واژه نام کوهی است نزدیك شهر زور «۵» که در آنجا دانه های زلم می روید که داروی بیماری «باءه» است و در جای دیگر یافت نمی شود و من گمان می کنم معرب آن باشد.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۲۹

زلول [ز] با دو لام بر وزن فعول از ریشه «زلل» نام شهری در خاور أزیلی در مغرب است.
[۹۴۰]
باب زاء و میم و آنچه پس از آن هاست

زماخیر [ز] پس از الف خای کسره دار و یای دو نقطه زیر و رای بی نقطه در پایان جمع «زمخره» به معنی تیرکمان بلند. و همچنین زمخره به معنی زن بدکاره. نام دیهی است در باختر نیل در بخش صعید پایین مصر از کارگزاری اخمیم.

زمّارا [ز م ما] جایگاهی است که ابن قطّاع «۱» آن را در کتاب الابنیه یاد کرده است.
زمّان [ز م ما] با تشدید میم و الف و نون پایانین زیستگاه بنی زمّان در بصره و منسوب است به قبیله او و او زمّان پسر تیم الله پسر ثعلبه پسر عکابه پسر صعب پسر علی پسر بکر پسر وایل پسر قاسط پسر هنب پسر افصی پسر دعمی پسر جدیله پسر اسد پسر ربیعه پسر نزار است. ریشه این واژه می تواند از باب «زممت الناقة» باشد یعنی پای شتر را بستم. پس به وزن فعلان خواهد بود و می تواند بر وزن فعّال از ریشه زمن باشد و احتمال اوّل با ریشه آن به نظر سیبویه نزدیك تر است که می گوید هر چه دو حرف دارد که دومین آنها مضاعف و بعد از آن الف و نون پایانین باشد، چنین الف و نون افزوده خواهد بود. مانند «رمّان» و «حمّان» و این قاعده در واژه هایی که پیش از الف و نون سه حرف باشد روا نبود، مانند: حمدان و عثمان زیرا که در افزون بودن آنها اختلافی نیست. زمّان نامی نو ساخته مانند حمدان و غطفان است. و زّمان اسم جنس به شمار نمی رود.
زمخشر «۲» [ز م ش] با خاء نقطه دار ساکن و شین نقطه دار با فتحه و رای بی نقطه نام دیهی بزرگ از بخشهای خوارزم است. بدانجا نسبت دارد:
بو القاسم محمود پسر عمر زمخشری نحوی ادیب که رحمت خدا بر او باد. و درباره اوست که میر ابو الحسن علیّ [ع ل ی ی] پسر عیسی پسر حمزه پسر وهاس حسنی علوی که در ستایش او با نام این دیه چنین سروده است:
و کم للامام الفرد عندی من ید و هاتیك ممّا قد اطاب و اکثرا
اخی العزمة البیضاء و الهمّة الّتی انافت بها علّامة العصر و الورا
جمیع قری الدّنیا سوی القریة الّتی تبوّأها دارا فداء زمخشرا
و أحری بأن تزهی زمخشر بامرء اذا عدّ فی أسد الشّری زمّخ الشّرا
[۹٤۱]
فلولاه ما طنّ البلاد بذکره و لا طار فیها منجدا و مغوّرا
فلیس ثناها بالعراق و اهله بأعرف منها بالحجاز و اشهرا «۳»
زمخشری گوید: زادگاه من در دیهی گمنام از خوارزم بوده که آن را زمخشر نامند. من از پدرم شنیدم که عربی از آنجا می گذشت پس نام دیه و نام بزرگ آنجا را پرسید. به او گفته شد: نام دیه زمخشر و بزرگ آنجا «ردّاد» است. عرب گفت: لا خیر فی شرّ و ردّ» یعنی نه در شر و نه در ردّ آن هیچ خیری نیست. یاقوت گوید: من احوال زمخشری را در کتاب «ادبا» یاد کرده ام. «٤»
زمزم «٥» [ز ز] با تکرار میم و زاء نقطه دار. نام چاهی است مبارك و معروف [در مکه]. از آنش زمزم گویند که آب بسیار دارد. چنانکه می گویند آب زمزم و آب زمازم یعنی آب بسیار و پرخروش. و گویند: نامی نو ساخته و بی ریشه است و گویند از آنش زمزم نامیدند که حاجر مادر اسماعیل آب آن چشمه را که بیرون جسته بود بوسیله دیواره به صورت حوضچه ای در آورد و این گفته ابن عبّاس است که گفته است اگر گرد آن چشمه دیوار نمی کشیدند آنقدر آب بیرون می آمد که دنیا را فرا می گرفت. و نیز گفته شده است از آنش بدین نام خواندند که
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۳۰
هنگامی که شاپور پادشاه ایران به حجّ رفت «۱» بر سر آن چاه بایستاد و زمزمه کرد که زمزمه کردن از عبادتهای مجوس است و نمازهای خود این گونه ادا می کنند و به هنگام خوردن بر سفره نیز چنان کنند. و شاعر چنین سروده است:
زمزمت الفرس علی زمزم و ذاك فی سالفها الأقدم «۲»
نیز گویند: از آنش زمزم نامیده اند که در آنجا جبرییل زمزمه کرده است. ابن حشام گوید: زمزمه در زبان تازیان به معنی انبوه شدن مردم است و چنین گواه آورد:
و باشرت معطنها المدهشما و یمّت زمزومها المزمزما «۳»
مسعودی گوید: پارسیان خود را از فرزندان ابراهیم خلیل الله می دانند و نیاکان ایشان به حج خانه خدا می رفتند و به گرد آن می گشتند و این برای بزرگداشت نیای ایشان ابراهیم و حفظ سنت او و در هدیه فرستادن بود تا نسبت خود را به او فراموش نکنند.

آخرین کس از ایشان که به حج خانه خدا رفت ساسان پسر بابك بود که هرگاه به آنجا می رفت به گرد خانه می گشت و نزد آن چاه زمزمه می کرد. چنانچه شاعر باستانی چنین می سراید:
زمزمت الفرس علی زمزم و ذاك فی سالفها الاقدم
[۹٤۲] و برخی از شاعران ایران پس از ظهور اسلام چنین می سراید:
و ما زلنا نحجّ البیت قدما و نلقی بالاباطح آمنینا
و ساسان بن بابك سار حتّی اتی البیت العتیق بأصیدینا
و طاف به و زمزم عندبیر لأسماعیل تروی الشّاربینا «٤»
این جایگاه نامهای گوناگون دارد مانند زمزم، زمّم، زمّزم و زمازم و زمازم و «رکضة جبرایل» و «هزمة جبرایل» و «هزمة الملك» و کلمه هزمه و رکضه هر دو به یك معنی است و ریشه آن به معنی زمین گود و پست است و آن آبی است که خداوند برای اسماعیل از زمین جوشانید. و به آن «شباعة و بره» و «مضنونه» و «شفاء سقم» و «طعام طعم» و «شراب الابرار» و «طعام الابرار» و «طیّبه» نیز می گویند. این آب فضایل بسیار دارد. از امام جعفر صادق (ع) روایت است که فرمود: زمزم گواراترین و سردترین آب جهان بود، پس بر آبهای دنیا فخر فروشی کرد، پس خداوند چشمه ای از زیر کوه صفا بیرون آورد و آن را فاسد کرد. ابن عباس از پیامبر (ص) روایت آرد که استفاده از آب زمزم آدمی را از نفاق دور می کند. هنگامی که آب زمزم را نوشیدند مجاهد گفت اگر آب زمزم را بقصد شفا بنوشی خداوند به تو شفا بخشد و اگر برای تشنگی بنوشی سیراب می شوی و اگر برای گرسنگی بنوشی سیر می شوی. محمد پسر احمد همدانی گوید: آب زمزم از بالا تا پایین شصت ذراع بوده است و در پایین ترین آن سه چشمه یکی در کنار رکن سیاه و دیگری در کنار کوه ابو قبیس و کوه «صفا» و سومی کنار کوه مروه بود. سپس گوید آب آن کاسته شد تا اینکه نزدیك بود خشك شود و این به سال ۲۲۳ یا ۲۲٤ بود. پس محمد پسر ضحاك که جانشین عمر پسر فرج رنجی مسئول برید مکه و کارگزاری آن بود نه متر بر ژرفای چاه بیافزود و آن را گشاده تر کرد تا پر آب شد. سپس خداوند به سال ۲۲۵ باران و سیل فرستاد پس آب و کشتزار بسیار شد و از آنجا تا کوهی که در آنجا کنده شده است یازده ذراع خاك است و باقی که در سنگ کنده شده است بیست و نه ذراع است. و اندازه گرداگرد آن یازده ذرع است، و گشادگی دهانه آن سه ذرع و دو سوم ذرع است و بر روی آن دو میل آهنین چهارگوش نهاده اند که دوازده قرقره بر آن است تا بدان وسیله آب را به بالا بکشند. و نخستین کس که
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦۳٤ باب زاء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦۳۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۳۱
آنجا را سنگ فرش کرد منصور «۱» بود. روی چاه زمزم گنبدی است که در میان [۹٤۳] مسجد الحرام است سمت دروازه طواف کعبه. در خبر است که ابراهیم پیامبر (ع) به هنگامی که اسماعیل (ع) را در جای کعبه نهاد و خود بازگشت، هاجر فریاد زد تو ما را به چه کسی وا گذاشتی؟ گفت شما را به خدا سپردم. هاجر گفت: و او بس باشد و به نزد فرزند خود بازگشت تا آب ایشان تمام شد و شیر مادر بخشکید و مادر اندوهگین شد و بر فرزند خود بنالید. پس اسماعیل را در آن جایگاه رها کرده به بالای کوه صفا رفت تا آبی بیابد یا شخصی را ببیند. پس هیچ کس و هیچ چیز ندید. پس خدا را بخواند و از او آب خواست و از کوه پایین آمده به طرف مروه رفت و همین کار را انجام داد. پس صدای درندگانی را شنید و بر فرزند خود بترسید. به طرف فرزند شتافت و فرزند را دید که در جستجوی آبی است که از زمین زیر گونه او برای او جوشیده است. و برخی گفته اند در زیر پای او جوشیده است و گویند آیین دویدن میان صفا و مروه از اینجا آغاز شده است که هاجر برای یافتن آب و از ترس درندگان میان این دو تپه می دوید پس چون چشم هاجر به آب افتاد با خاك به دور آن دیوار کشید تا آب هدر نرود. و اگر چنان نکرده بود چشمه روان می گردید. و از این رو شاعری چنین می سراید:
و جعلت تبنی له الصّفایحا لو ترکته کان ماء سافحا «۲»
برخی از مردم این داستان را انکار کرده گویند اسماعیل با کلنگ این چاه را کنده و مثل دیگران برای بیرون آوردن آب کوشیده است. و الله اعلم. به هر حال این چاه پیش از اسلام کنده شده بود. صفیه دختر عبد المطلب چنین می سراید:

نحن حفرنا للحجيج زمزم سقيا نبی الله فی المحرّم
رکضته جبریل و لمّا یفطم «۳»
گویند: با مرور روزگار باد و باران و سیل زمزم را پر کرد و کور شد و هیچ اثری از آن باقی نماند. محمد بن اسحاق در روایتی که از علی بن ابی طالب (ع) نقل می کند آرد که عبد المطّلب شبانگاهی که در «حجر» «٤» خوابیده بود در خواب مأمور شد که چاه زمزم را بر آورد. او پرسید زمزم چیست و در پاسخ شنید آبی است که نه خشك می شود و نه ویران می گردد و همه حاجیان را سیراب می کند. و آن از میان گل و خون بیرون می آید آنجایی که کلاغ طوقی زمین را نوك زند. بامدادان عبد المطلب با پسرش حارث بیرون آمدند که هنوز پسری جز او نداشت پس کلاغی را دید که بر زمینی میان «نایله» و «اساف» نوك می زند سپس عبد المطلب به کندن آنجا آغاز کرد تا به گل رسید.
سپس تکبیر گفت پس قریش از او خواستند که در آن آب شریك شوند و گفتند که این چاهی است که نیای ما اسماعیل کنده و ما همه در آن شریك هستیم. عبد المطلب نپذیرفت. [٩٤٤] پس دو طرف به داوری یك زن کاهن از اشراف که از بنی سعد بود تن دادند. پس همگی سوار شده به شام رفتند. چون به میان راه رسیدند آب همراه ایشان به پایان رسید و همگی تن به مرگ دادند که ناگهان از زیر کفش عبد المطلب آبی جوشیدن گرفت و همه سیراب شدند و زنده ماندند و گفتند خدا به نفع تو داوری کرد و ما دیگر دادخواهی نخواهیم کرد زیرا همان که تو را در این بیابان خشك آب رساند زمزم را پدید آورده است و همگی به کار خویش بازگشتند. او زمزم را بازسازی کرد و در آنجا دو آهوی زرین و چند شمشیر از قلع بیافت که قبیله جرهم به هنگام بیرون شدن از مکه دفن کرده بودند. پس دو آهو را به درگاه کعبه استوار داشت و عبد المطلب آب رسانی زمزم را برای حاجیان بر عهده گرفت چنانکه حذیفه پسر غانم چنین می سراید:
و ساقی الحجیج ثمّ للخیر هاشم و عبد مناف ذالك السیّد الفهر
طوی زمزما عند المقام فأصبحت سقایته فخرا علی کلّ ذی فخر «٥»
خویلد پسر اسد پسر عبد العزّی شعری دارد که از آن چنین برمی آید که زمزم پیش از اسماعیل پیامبر نیز بوده است:
اقول و ما قولی علیکم بسبّة الیك ابن سلمی انت حافر زمزم
حفیرة ابراهیم یوم ابن هاجر و رکضة جبریل علی عهد آدم «٦»
زمّزم [ز م م] با زاء دوم ساکن و میم پایانین نام جایگاهی در خوزستان، از بخشهای جندیشاپور باشد و واژه ای عجمی است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٣٢
زملق [ز م] با لام و قاف پایانین دیهی است نزدیك سنج از دیه های مرو که اکنون ویران شده است. گروهی از دانشمندان به گفته سمعانی بدانجا نسبت دارند.
زملقی [ز ل قا] با الف کوتاه پایانین به گفته عمرانی دیهی از بخاراست.
زملکان [ز ل] با الف و نون پایانین. بو سعد سمعانی گوید: زملکان نام دو دیه است یکی در بلخ و دیگری در دمشق که گروهی بدانجا نسبت دارند. مردم شام آن را «زملکا» [ز م ل] تلفظ کنند با الف کوتاه پایانین و نون بدان نچسبانند. [٩٤٥] و آن نام دیهی در غوطه دمشق است و از آنجاست: ۱- جماهیر پسر احمد پسر محمد پسر حمزه بو الازهر زملکانی «۱» دمشقی، استاد بو بکر مقری. حافظ بو القاسم جماهیر پسر محمد پسر احمد پسر حمزه پسر سعید پسر عبید الله پسر وهیب پسر عباد پسر سماك پسر ثعلبه پسر امرؤ القیس پسر عمر پسر مازن پسر ازد پسر غوث بو الازهر غسّانی زملکانی از مردم زملکا گوید: او از هشام پسر عمار و از عمر پسر محمد پسر غاز و از ولید پسر عتبة و از احمد پسر حواری و از محمود پسر خالد و از رحیم و از اسماعیل پسر عبد الله سکّری قاضی و از مؤمّل پسر اهاب حدیث نقل کرد.
فضل پسر جعفر و بو علی حسن پسر علی پسر حسن مرّی معروف به شحیمه و بو سلیمان پسر زبر و بو بکر مقری و بو نصر ظفر پسر محمد پسر ظفر زملکانی ازدی و بو زرعه و بو بکر دو فرزند دجانه و بو بکر احمد پسر عبد الوهّاب صابونی و بو بکر احمد پسر محمد پسر اسحاق سنی و بو عمرو احمد پسر محمد پسر علی پسر مزاحم مزاحمی صوری و اسماعیل پسر احمد پسر محمد خلالی جرجانی و جعفر پسر

محمد پسر حارث مراغی ساکن نیشابور و محمد پسر سلیمان ربعی بندار و جمح پسر قاسم و علی پسر محمد پسر سلیمان طوسی و عمر پسر علی پسر حسن عتیکی انطاکی از او روایت دارند. و او همان هاشم مؤدب است و زادروز او به سال ۲۱۳ بوده و سه روز مانده از محرم ۳۱۳ درگذشت. او راستگو و مورد اطمینان بود.
۲- محمد پسر احمد پسر عثمان پسر محمد بو الفرج زملکانی «۲» پیشوا بود. او از بو الحسین عبد الوهاب پسر حسین کلابی و تمام پسر محمد رازی و بو بکر عبد الله پسر محمد پسر هلال جبّایی حدیث نقل کرد. بو عثمان محمد پسر احمد پسر ورقاء اصفهانی صوفی ساکن بیت المقدس و بو الحسن علی پسر خضر سلمی از وی روایت دارند. او در جمادی یکم سال ٤۲۱ درگذشت.
زملکا [ز م ل] همان واژه پیشین است با لهجه ای دیگر.
زم [ز م م] این واژه از ریشه فعل امر از «زم» به معنی سوراخ کردن دماغ شتر است. [۹٤٦] سپس آن را معرب کردند. گویند این واژه نام چاهی از آن قبیله سعد پسر مالك است. بو عبید سکونی گوید: «زم» نام آبی است از آن بنی عجل در پایین راه کوفه به مکه و بصره. عیینه پسر مرداس معروف به ابن فسوه چنین می سراید:
اذا ما لقیت الحیّ سعد بن مالك علی زمّ فانزل خائفا او تقدّم
اناس أجارونا فکان جوارهم شعاعا کلحم الجازر المتقسّم
لقد دنّست اعراض سعد بن مالك کما دنّست رجل البغیّ من الدّم
لهم نسوة طلس الثّیاب مواجن ینادین من یبتاع قردا بدرهم «۳»
نیز اعشا چنین می سراید:
و ما کان ذلك الّا الصّبی و الّا عقاب امرء قد أثم
و نظرة عین علی غرّة محلّ الخلیط بصحراء زمّ «٤»
زم [ز م م] بو منصور گوید: «زمّ» بر وزن فعل از ریشه زمام است. گویند زممت الناقة أزمّها زمّا یعنی شتر را بستم، لیکن درست چنان است که این واژه عجمی است و معرب شده است و ریشه آن بی تشدید است که ایرانیان بدان تلفظ کنند. نام شهرکی است «۵» در راه جیحون از
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۳۳
ترمذ به آمل. گروهی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند:
۱- یحیی پسر یوسف پسر بو کریمه بو یوسف زّمی «۱». او در بغداد از شریك پسر عبد الله و از اسماعیل پسر عیاش و از سفیان پسر عیینه و دیگران حدیث می آورد.
محمد پسر اسماعیل بخاری و بو حاتم رازی و ابن ابی الدنیا و جز ایشان از وی روایت دارند و او مردی راستگو بود و به سال ٥۲٥ یا ۲٦ یا ۲۹ درگذشت. نصر گوید: زم شهری است بندری که گمان می کنم میان بصره و عمان باشد. این گفته اوست.
زمنداور «۲» [ز م و] با رای بی نقطه نام سرزمینی گسترده میان سگستان و غور است که آن را داوری نامند. و معنی این واژه زمین داوری است.
برخی گفته اند نام شهری است. روستایی میان «بست» و «بکراباد» دارد که پر از باغ و بوستان و آب روان است.
زمهر [ز ه] با رای بی نقطه پایانین نام دره ای در سرزمین هند است.
زمّیخ [ز م م] با تشدید میم و فتح آن و یای دو نقطه زیر با خای پایانین [۹٤۷] نقطه دار. ریشه عربی آن را باید از «زمخ بأنفه» جست که کنایه از باد در دماغ انداختن است و وزن آن فعّیل بر وزن سکّیت است. و آن خوره ای است از بیهق از کارگزاری نیشابور.
زمیل [ز م] کوچك نمای زمیل نام جایگاهی در دیار بکر است. شاعر می گوید: الی عنصلاء بالزّمیل و عاسم «۳». یعنی بسوی «عنصلا» در «زمیل» و «عاسم» در فتوح آمده است. زمیل نزدیك «بشر» در جزیره خاور رصافه است که در آنجا خالد بر بنی تغلب و نمیر و دیگران به سال ۱۲ به روزگار بو بکر حمله برد پس بو مقرّر چنین سرود:
الا سائل الهذیل و ما یلاقی علی الحدّثان من نعت الحروب

و عتّابا فلا تنسا و عمرا و ارباب الزّميل بنى الرّقوب
الم تفتقهم بالبشر طعنا و ضربا مثل تفتيق الضّروب «٤»
و نيز چنين مى سرايد:
و يقبل بالزّميل و جانبيه و طاروا حيث طاروا كالدّموك
و أجلوا عن نساءهم فكنّا بها أولى من الحىّ الرّكوك «٥»
باب زاء و نون و آنچه پس از آن هاست
زنّاء [ز ن نا] بصورت صفت مرد زن باره. نام جايگاهى است. بو تمام در شعر خود به نقل از عمرانى آن را ياد كرده است.
زناته «٦» [ز ت] با نون و تاء دو نقطه بالا. به گفته انصارى غرناطى «٧» نام بخشى در سر قسطه از جزيره اندلس. به نقل از كتاب «فرحة الانفس فى اخبار اندلس». بدانجا نسبت دارد ابو الحسن على بن عبد العزيز زناتى «٨». او كتاب «استيعاب» ابن عبد البرّ را از بو اسحاق ابراهيم پسر محمد پسر ثابت قرطبى به سال ٥٣٣ برشنود.
زنّارذمار [ز ن نا ر ذ] خوره اى از خوره هاى يمن است.
زنانير [ز] هموزن جمع زنّار مسيحيان. بو منصور از گفته بو عمر نقل كند كه: زنانير سنگريزه ها را گويند. بو زبيد چنين مى سرايد:
و نحن للظّما ممّا قد المّ بها بالهجل منها كأصوات الزّنانير «٩»
معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٦٣٧ باب زاء و نون و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٣٣
معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦٣٤
يكى آن زنّير و زنّار است. عمرانى گويد: اين جايگاه در سرزمينى نزديك «جرش» است. لبيد آن را در شعر خود چنين آورده است:
لهند بأعلى ذى الأغرّ رسوم الى احد كأنّهنّ و شوم
[٦٤٨]
فوقف فسلّى فأكناف ضلفع تربّع فيه تارة و تقيم
بما قد تحلّ الواديين كليهما زنانير منها مسكن فتدوم «١»
ابن مقبل نيز چنين مى سرايد:
يا دار سلمى خلاء لا أكلّفها الّا المرانة كيما تعرف الدّينا
تهدى زنانير ارواح المصيف لها و من ثنايا فروخ الكور تأتينا «٢»
گويند زنانير در اين شعر به معنى شنزار است و كور به معنى كوه است.
زنبر [ز ب] بر وزن عنبر به گفته عمرانى نام محله اى در مصر است. و گمان مى كنم كه بو بكر احمد پسر مسعود پسر عمر پسر ادريس پسر عكرمه زنبرى «٣» مصرى بدانجا نسبت داشته باشد. او از ربيع پسر سليمان و از محمد پسر عبد الله پسر عبد الحكم روايت دارد. بو ذر عمّار پسر محمد پسر مخلّد تميمى و بو القاسم طبرانى از وى روايت دارند. او به سال ٣٣٣ درگذشت.
زنبق «٤» [ز ب] با باى تك نقطه و قاف پايانين بر وزن غندر، زمينى است در بصره كه به گفته نصر در ميان فرات و دجله است.
زنجان «٥» [ز] با جيم و الف و نون پايانين. شهر بزرگ و مشهور از بخشهاى كوهستان كه ميان آنجا و آذربايجان است. نزديك أبهر و قزوين و ايرانيانش زنگان با گاف گويند. گروهى از دانشمندان و حديث شناسان از آنجا برخاسته اند. از گذشتگان ايشان است: ١- احمد پسر محمد پسر ساكن زنجانى «٦». او از اسماعيل پسر موسى دختر زاده سرى و عده بيشمار ديگرى روايت دارد. عثمان عفّان در سال ٢٤ براء پسر عازب را به ولايت رى بگمارد و او را بر ابهر يورش برد و آن را با جنگ بگشود. سپس بر قزوين چيره شد. سپس به زنجان رفت، و آن را نيز با جنگ بگشود. از كسانى كه به زنجان نسبت دارند: ١- عمر پسر على پسر احمد بو حفص زنجانى «٧» فقيه است. او به دمشق آمد و از بو نصر پسر طلاب برشنود و در آنجا از بو جعفر احمد پسر محمد سمنانى دادرس موصل حديث نقل مى كرد. وى حديث را در بغداد از او شنيده بود. بو على حسين پسر احمد پسر مظفر پسر جريضه مالكى از وى روايت دارند. او فقه را بر بو طيب طبرى و كلام را بر بو جعفر سمنانى آموخته بود و كتابى نگاشت كه [٩٤٩] آن را المعتمد ناميده بود.

شریف بو الحسن هاشمی گوید: این مرد بیش از آنچه می دانست ادعا می کرد و در بسیاری از آنچه از او پرسیده می شد، پاسخ نادرست می داد. او به بغداد در جمادی یکم سال ۴۵۹ درگذشت و در کنار گور سریج به خاك شد.
۲- سعد پسر علی پسر محمد پسر علی حسین زنجانی «۸» بو القاسم حافظ. او به جهانگردی پرداخت و با استادان بسیار در سرزمین مصر و شام و سواحل بزیست و در پایان عمر در مکه بماند و به مقام شیخ الحرم ارتقا یافت. او پیشوایی حافظ، مورد قبول همگان، پرهیزکار، پر عبادت، صاحب کرامت، و نشانه ها بود. مردم برای کسب تبرك به سوی او می رفتند و هرگاه برای طواف می رفت راه را برای او بازمی کردند و دستهای او را می بوسیدند بیش از آنچه حجر الاسود را ببوسند. او از بو بکر محمد پسر عبید زنجانی در آنجا برشنود و از بو عبد الله محمد پسر فضل پسر مطیف فرّا و از بو علی حسین پسر میمون پسر عبد الغفار پسر حسنون صدفی و از بو القاسم مکّی پسر علی پسر بنان حمّال در مصر و از بو الحسن علی پسر سلام پسر امام غربی در آنجا و از بو الحسن محمد پسر علی پسر محمد بصری ازدی
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۵
و جز ایشان برشنود. بو مظفر عبد المنعم پسر عبد الکریم قشیری و ابن طاهر مقدسی از وی روایت دارند. بو الفضل ابن طاهر مقدسی گوید: از فقیه بو محمد هیّاج پسر عبید خطیبی امام حرم و مفتی آنجا شنیدم که می گفت: روزی که من سعد بن علی زنجانی را ببینم چنین می پندارم که هیچ کار خیر انجام ندادم. هیّاج در هر روز سه بار در مکه عمره بجا می آورد. و سه روز، روزه وصال «۱» می گرفت. او روزی چند درس می گفت و با این همه او باور داشت که این کارهای او در برابر دیدار از شیخ سعد و نشستن روبروی او کم ارزش تر است.
مقدسی گوید: روزی بر شیخ سعد پسر علی در آمدم در حالی که دل پر از یك مرد شیرازی داشتم که اکنون به خاطر ندارم. پس چون دست او را گرفته بوسیدم، بدون اینکه چیزی به او از داستان دلخوری گفته باشم به من گفت: ای بو الفضل با دلتنگی نزد ماميا. در ایران مثلی هست که می گوید، فلانی بخل اهوازی و حماقت شیرازی و پر حرفی رازی دارد. او در مکه به سال ۴۷۰ درگذشت.
زنج [ز] با جیم پایانین به گفته عمرانی دیهی در نیشابور است. [۹۵۰] بو سعد در کتاب تحبیر گوید: بو نصر احمد پسر منصور پسر محمد پسر قاسم پسر حبیب پسر عبد وس زنجی صفّار «۲» از مردم نیشابور پدر استاد عمر صفّار بود. من از او و همسر او دردانه «۳» دختر اسماعیل پسر عبد الغافر فارسی برشنودم. این استاد ما که در نیك نامی و استواری درگذشت در بخش زنج از بخشهای نیشابور می زیست. او از بو سعید محمد بن احمد پسر عبید الله حفصی کشمیهنی و از بو سعد احمد پسر ابراهیم پسر موسی مقری و از بو القاسم عبد الکریم پسر هوازن قشیری برشنود. او دیگران را نیز یاد کرده است. زاد روز او در شعبان ۴۴۹ به نیشابور بود و در راه دیه «زیروان» از بخشهای «زنج» در آغاز رمضان ۵۳۳ درگذشت.
زندان [ز] با دال بی نقطه و الف و نون پایانین هموزن مثنای «زند» که به معنی مچ دست و سنگ آتش زنه است.
نصر گوید: ناحیه ای در «مصّیصه» است. خلیفة بن خیاط آرد که عبد الله پسر سعد پسر بو سرح بر این شهر به سال ۳۱ یورش برد. عمرانی گوید: زندان دیهی است در مالین و در مرو نیز دیهی به نام زندان هست.
زندجان [ز د] محب الدین ابن نجار در آنجا برشنوده است. و آن را با جیم ضبط کرد. این گفته سمعانی در «تحبیر» است. عبد الغنی پسر احمد پسر محمد دارمی زندجانی صوفی گوید: بو الیمن معروف به کردبان از مردم زندجان یکی از دیه های «بوشنج» پیری درستکار و پاکدامن بود او در هرات از بو اسماعیل انصاری و بو عطا عبد الرحمن پسر محمد جوهری برشنود. در بوشنج کسانی از او بر نوشتند و او در دیه زندجان در چهار شنبه هجدهم رجب ۵۴۵ درگذشت.
زندخان [ز د] با دال بی نقطه و خای نقطه دار و الف و نون پایانین دیهی استوار در یك فرسنگی سرخس است. گروهی بدانجا نسبت دارند مانند: ۱- بو حنیفه نعمان پسر عبد الجبار پسر عبد الحمید حنفی زندخانی «۴»، که پدر بو حارث عبد الحمید است. او از محمد بن عبد الله ایاضی برشنود و پیرامون سال ۵۰۰ درگذشت.
۲- محمد پسر حسن پسر احمد پسر بو نصر بو عبد الله زندخانی «۵» دایی [۹۵۱] بو سعد که از مردم سرخس و از خانواده بزرگان و فقیهان شهر بود. او در مرو از اسماعیل پسر احمد پسر حسن بیهقی برشنود و بو سعد نیز از او برشنود. زاد روز او حدود سال

۴۹۰ بود و در یورش غزها بر سرخس در ذیقعده ۵۴۹ کشته شد.
۳- محمد پسر احمد پسر بو حنیفه نعمان «۶» بو الفتح پسر بو الفضل زندخانی سرخسی. او فقیه بود. او از سید ابو الحسن محمد پسر محمد پسر زید حسینی حافظ و از بو الفتح مسعود پسر سهل پسر حمك حمکی و از بو منصور محمد پسر عبد الملك پسر حسن مظفری برشنود. بو سعد از وی بر نوشت. زاد روز او در هجدهم ذیحجه سال ۴۶۴ بود.

زند [ز] هموزن زند به معنی مچ دست یا سنگ آتش زنه. به گفته سمعانی نام دیهی در بخاراست. به گفته ابن ماکولا و بو سعد بدانجا نسبت دارد: بو بکر محمد پسر احمد پسر حمدان پسر عازم «۷» زندی. و برخی گفته اند: زندی نسبت به زندنه است که کوتاه شده زندنه ای است.
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۶

نصر گوید: زند بعد از زا نون و دال بی نقطه دارد و نام کوهی در نجد است.

زند، نیز به گفته عمرانی: زند [ز ن] نام دیهی در «قنسرین» از آن بنی اسد و برخی آن را با بای تك نقطه آورده اند که پیش از این «۱» گذشت.
من (یاقوت) گویم: نون در اینجا نادرست است و درست آن با بای تك نقطه زیر است و تنها برای یاد آوری آن را در اینجا آوردم.
زندرامش [ز د] نامی است مرکب و پس از دال بی نقطه رایی است بی نقطه و شین پایانین.
زندرمیثن [ز د ث] با دال بی نقطه و راء ساکن بی نقطه و میم و یاء دو نقطه زیر و ثاء سه نقطه بالای فتحه دار با نون پایانین. دیهی از بخارا است.
زندروذ «۲» [ز د] با دال و راء بی نقطه و ذال نقطه دار پایانین. رودخانه ای است معروف در اصفهان که دیه های بسیار و کشتزارهای بی شمار، در کرانه آن قرار دارد. رودخانه ای است بزرگ که آبش از بهترین آبها و گواراترین و مغذی ترین آنهاست.
زندورد [ز د و] با دال و راء بی نقطه و دال بی نقطه پایانین. نزدیك واسط در بالای بصره است که اکنون با آباد شدن واسط ویران شده است.
بدانجا نسبت دارد. [۹۵۲] طسّوج و کارگزاری در کسکر، و نامش در کتابهای فتوح چنین آمده است و گفته اند که سمیّه «۳» مادر زیاد و بوبکره از این شهر برخاسته است. کلبی از نوشجانی نقل آرد که: هنگامی که به بیماری خوره گرفتار شد، و پزشکان ایران از بهبود او نومید گشتند به او گفتند در طایف یك پزشك تازی پیدا شده است. پس وی برای آن پزشك پیش کشهایی بیاورد که از جمله آنها کنیزی به نام سمیه بود که مادر «زیاد» شد. پس داروهای این پزشك او را بهبود بخشید و این سمیّه از مردم زندرود بود.
بدانجا نسبت دارد حسن پسر حیدره پسر عمر زندوردی «۴» فقیه. او از بو بکر محمد پسر داوود پسر علی اصفهانی و جز او برشنود و حاکم در مکه نیز از وی برشنود. او در جمادی یکم سال ۳۵۳ درگذشت. به روزگاری که منصور «۵» دوانیقی بغداد را بنیان نهاد دروازه های زندورد را بدانجا برد و بر جای دروازه شهرك خود نهاد. دیر زندورد نیز در بغداد معروف است که در دیرها یاد شد. «۶»
گویند زندورد را دیوان برای سلیمان بن داوود ساختند. و چهار دروازه آن از ساخته های ایشان است.
زندنه «۷» [ز د ن] با دال بی نقطه فتحه دار و نون نام دیهی بزرگ از بخارا در فرارود در چهار فرسنگی شمال بخاراست. بدانجا نسبت دارد بو جعفر محمد پسر سعید پسر حاتم پسر عطیّه «۸» پسر عبد الرحمن بخاری زندنی «۹». او از سیعد پسر مسعود و از عبید الله پسر واصل حدیث می آورد و محمد پسر حمزه پسر یافث از وی روایت دارد. او به سال ۳۲۰ درگذشت. و نیز به این دیه نسبت دارد پارچه های زندنجی (زندنگی) که حرف جیم (گ) بدان افزوده می شود و پارچه ای معروف است.
زنده [ز د] با دال بی نقطه شهری در روم از گشوده های بو عبیده پسر جراح است.
زندینا [ز] با دال بی نقطه و یاء دو نقطه زیر و نون و الف کوتاه نام دیهی در نسف در فرارود.
زنق [ز] شهری است در اندلس که زنقی متکلّم بدانجا نسبت دارد.
زنقب [ز ق] با قاف ضمه دار و باء پایانین تك نقطه. نامی است نو ساخته و بی ریشه که نکره ندارد. به گفته عمرانی نام آبی است از آن قبیله عبس.
نصر گوید: زنقب نام آبی است در سرزمین یربوع [۹۵۳] در قواره که از آن قبیله سلیط پسر یربوع است. اصمعی درباره آن چنین
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ۶۴۰ باب زاء و واو و آنچه پس از آن هاست ...... ص : ۶۳۷

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۷
می سراید:
و ليس لهم بين الجناب مفازة و زنقب الّا كلّ أجرد عنتل «۱»
و دنبال آن چند بیت هست که در واژه «جوّ» یاد شده است و آن را در شعر بنی مازن از ابن حبیب «زنقب» با زاء ضمه دار دیده ام و آن شعری است که درباره مخارق پسر شهاب چنین سروده است:
كانّ الأسود الزّرق فى عرصاتها بأرماحنا بين القرين و زنقب «۲»
زنیم [ز ن] به گفته جوهری از بخشهای یمامه است.
باب زاء و واو و آنچه پس از آن هاست
زوابی [ز] با باء تك نقطه بعد از الف و یای دو نقطه زیر پایانین. چهار رودخانه است در عراق که دوتای آنها بالاتر از بغداد و دوتای دیگر پایین تر از بغداد است و به هر یك از آنها «زاب» گفته می شود که در جای خود یاد شده است و آن را به صورت زوابی جمع می بندند که بر خلاف قیاس است و جمع آن طبق دستور زبان عرب «ازواب» یا «زیبان» است.
زواخی [ز] بر وزن قوافی. در زبان ایشان بی ریشه است. و نام دیهی از کارگزاری مخلاف «حراز» و دیگری از کارگزاری «نجم» در مرزهای یمن است. و بدان نسبت دارد عامر پسر عبد الله زواخی- بنیان گذار دعوت صلیحیان.
زواخ [ز] با خای نقطه دار پایانین. اگر ریشه تازی داشته باشد نو ساخته است زیرا معنی جداگانه ای ندارد جز اینکه به گفته ابن درید آن را برای نام جایگاهی بکار برده اند. من نیز آن را در کتاب زمخشری به فتح اوّل دیده ام.
زواط [ز] با طین بی نقطه پس از الف از ریشه «زوّطوا» یعنی لقمه را بزرگ گرفتند. «زیاط الجلبه» نام جایگاهی است.
زو القنج [ز و ل ق] بعد از الف لام فتحه دار و قاف. نام محله ای در دیه «سنج» از دیه های مرو است. و الله اعلم.
زوانی [ز] بعد از الف نون و یاء دو نقطه زیر پایانین هموزن جمع زانیه به معنی زناکار. نام سه قاره [کوه سیاه قیرگون] که پیش از یمامه است.
به گفته نصر ریشه قاره به معنی لال است.
زواوه [ز و] با الفی میان دو واو، شهرکی میان افریقیه و سرزمین مغرب است.
زوبله [ز ب ل] با باء تك نقطه فتحه دار و لام به گفته عمرانی نام جایگاهی است. [۹۵۴] و او آن را چنین ضبط کرده است.
زوخه [ز خ] شنزاری است که نامش در شعر ابن مقبل چنین آمده است:
و نخل بزوخة اذ ضمّه كثيبا عوير فضمّ الخلالا «۳»
زوراء «۴» [ز] مؤنث «ازور» به معنی کج «ازورار» [ا و] از چیزی به معنی بازگشت و منحرف شدن از آن است و از همین روست که کمان را «زوراء» خوانند که خمیده است و دجله را نیز «زوراء» خوانند و زوراء نام زمینی از آن احیحه پسر جلّاح بود که درباره آن چنین سروده است:
استغن او مت و لا يغررك ذو نسب من ابن عم و لا عمّ و لا خال
يلوون ما عندهم عن حقّ جارهم و عن عشيرتهم و المال بالوالى
فاجمع و لا تحقرن شيئا تجمّعه و لا تضيعنّه يوما على حال
انّى أقيم على الزوراء اعمرها انّ الحبيب الى الاخوان ذو المال
بها ثلاث بناء فى جوانبها فكلّها عقب تسقى بإقبال
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ۶۳۸
كلّ النّداء اذا ناديت يخذلنى الا نداءى الّا ناديت يا مالى
ما ان اقول لشئ حين أفعله لا استطيع و لا ينبو على حال «۱»
این واژه نام چاهی است که در جایگاه زوراء است و ریشه زوراء به معنی چاه بسیار گود است.

زوراء نیز نام خانه عثمان بن عفان در مدینه بوده است. زوراء نیز زمینی در «ذی خیم» است که در شعر ابن مقبل چنین آمده است:
من اهل قرن فما اخضلّ العشاء له حتّی تنوّر بالزّوراء من خیم «۲»
ازهری گوید: مدینة الزّوراء در بغداد در کرانه خاوری است. از آنش زوراء گفته اند که قبله در آنجا پیچ دارد. و دیگری گفته است که
«زوراء» نام شهرکی است که بو جعفر منصور «۳» در کرانه باختری ساخت، و این درست تر از سخن ازهری است و اجماع مورخان بر آن است. گویند از آنش زوراء خواندند که هنگامی که آن را می ساخت درهای درونی را رودررو قرار نداد و به شکل «مزوّر» (مورّب) قرار داد.
و اکنون درها مورّب است «٤» و شاعری در این باره چنین می سراید:
ودّ اهل الزّوراء زور فلا تغترّ بالوداد من ساکنیها
[۹۵۵]
هی دار السّلام حسب فلا یطمع منها بغیر ما قیل فیها «۵»
زوراء نیز خانه ای است که نعمان بن منذر در حیره ساخته بود. ابن سکّیت گوید کسی که آنجا را دیده بود برای من نقل کرد که بو جعفر منصور آن را ویران کرد و نابغه شاعر در این باره چنین می سراید:
و انت ربیع ینعش النّاس سیبه و سیف أعیرته المنیّة قاطع
و تسقی اذا ما شیت غیر مصرّد بزوراء فی اکنافها المسك کارع «٦»
زوراء نیز جایگاهی است در سر بازار مدینه، نزدیك مسجد. داوودی می گوید: بلندایی است همچون مناره و برخی گویند زوراء بازاری است درون مدینه که «۷» در حدیث ابن عباس آمده است که: «صدای مردم زوراء شنیده می شد» فرزدق نیز در شعر زیر همان جایگاه را خواسته است که می گوید:
تحنّ بزوراء المدینة ناقتی حنین عجول ترکب البوّ رائم
و یا لیت زوراء المدینة أصبحت بزوراء فلج او بسیف الکواظم «۸»
ابن سکّیت درباره شعر زیر از نابغه که می گوید:
ظلّت اقاطیع انعام مؤبّلة لدی صلیب علی الزّوراء منصوب «۹»
زوراء آبی است از آن بنی اسد. اصمعی گوید: زوراء در رصافه هشام است و سابقا از آن نعمان بوده و مرکز حکومت به شمار می رفته و غنایم جنگی را بدانجا می بردند و بر بالای آن صلیبی نصب شده بود. زیرا که نعمان نصرانی بود و بنی حنیفه ساکنان آنجا بودند. بخش پایین شام تا مرز «شیح» و «قیصوم» بود. او گوید: زوراء آب ندارد و لیکن چون این شعر را شنیدید که:
ظلّت اقاطیع انعام مؤبّلة لدی صلیب علی الزّوراء منصوب
زوراء را رودخانه گمان کردند و آن را آبی از آن خود شمردند و صلیب را برای تبرّك در آنجا نهادند ولی «زوراء فلج» آبی است میان
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦۳۹
«رحیل» که آغاز «دهناء» است. و «زلفه» و «زوراء» دو چشمه آب از آن بنی اسد است. حسین بن مطیر چنین می سراید:
الا حبّذا ذات السّلام و حبّذا اجارع و عساء التّقیّ فدورها
و من مرقب الزّوراء ارض حبیبة الینا محانی متنها و ظهورها
و سقیا لأعلی الوادیین و للرحا اذا ما بدت یوما لعینك نورها
[۹٥٦]
تحمّل منها الحیّ لمّا تلهّبت لهم و غرة الشّعری و هبّت حرورها «۱»
بطلیموس در کتاب ملحمه گوید: شهر «زوراء» در درازای صد و پنج درجه طول جغرافیایی و سی و نه درجه پهنای جغرافیایی است و در اقلیم پنجم است. طالع آن نه درجه از عقرب است و شرکتی نیز با «دبران» در زیر پانزده درجه سرطان دارد. و مقابل آن همان اندازه از جدی است. خانه عاقبت آن همان اندازه از میزان است. پایتخت آن همان اندازه از حمل است. من [یاقوت]

گویم: نمی دانم این زوراء که بطلیموس معرفی کرده کدام را می خواهد و فکر می کنم که یکی از شهرهای کشور روم را خواسته باشد.
زورابذ [ب] با راء بی نقطه و پس از الف باء تك نقطه فتحه دار و پس از آن ذال نقطه دار است. نام بخشی در سرخس دارای چند دیه است.
زورابد نیز دیهی از بخشهای نیشابور است. سمعانی گوید: گمان می کنم از بخشهای «طرثیث» «۲» باشد. و آن بخشی است در آنجا که فارسیان آن را طرشیش با دوشین می خوانند. بدانجا نسبت دارد: بو الفضل محمد پسر احمد پسر حسن پسر زیاد تمیمی «۳» [ولاء] زورابذی نیشابوری. او از محمد پسر یحیی ذهلی و جز او برشنود. بو علی حافظ و بو احمد حاکم از او روایت دارند. او در سال ۳۱۶ درگذشت.
زور [ز] ریشه آن به معنی کجی و انحراف است. زور نیز به معنی سینه است. نام جایگاهی است که در شعر ابن میّاده آمده است.
نصر گوید زور [ز] جایگاهی است در میان سرزمین بکر بن وایل و سرزمین بنی تمیم با سه روز راه فاصله از «طلح».
زور نیز نام کوهی است که با کوه منور کوهی در سرزمین سلیم در حجاز یاد می شود. ابن میاده چنین می سراید:

و بالزّور زور الرّقمتین لناشجا اذا ندیت قیعانه و مذاهبه
بلاد متی تشرف طویل جبالها علی طرف یجلب لك الشّوق جالبه
تذکّر عیشا قد مضی لیس راجعا لنا أبدا او یرجع الدّرّحالبه «٤»

زور [-] با راء بی نقطه در پایان. به معنی باطل. نام جایگاهی است که شاعری درباره شترانی گوید: و «تعالت زورا» یعنی بلندی آن بی ارزش است.
زور نیز نام بتی است در سرزمین «داور» از کشور سند که از طلای آراسته شده با جواهرات ساخته شده است.
و زور نیز رودخانه ای است که نزدیك «میّافارقین» به دجله می ریزد.
زوره [ز ر] هموزن یکی زیارت (دیدار) و معنی آن دور بودن است. و جایگاه ازورار یعنی محل دوری گویا از واژه [۹۵۷] یکی آن است که زوره باشد. «زوره ابن ابی أوفا» نام جایگاهی است میان کوفه و شام. من آن را به خط برخی از بزرگان اهل ادب به صورت زوره به ضم زا دیده ام، او می گفت: نام جایگاهی است در کوفه و این شعر طخیم پسر طخماء اسدی را در ستایش گروهی از مردم حیره از قبیله امرؤ القیس پسر زید منات پسر تمیم از یاران عدی پسر زید عبادی است به گواه می آورد:

کأن لم یکن یوم بزورة صالح و بالقصر ظلّ دائم و صدیق
و لم أرد البطحاء یمزج ماءها شراب من البروقتین عتیق
معی کلّ فضفاض القمیص کأنّه اذا ما سرت فیه المدام فنیق
بنو السّمط و الجدّاء کلّ سمیدع له فی العروق الصّالحات عروق

معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦٤۳ باب زاء و هاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤۳
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤٠

و انّی و ان کانوا نصاری احبّهم و یرتاح قلبی نحوهم و یتوق «۱»

شعر اوّل در کتاب آمدی چنین آمده است:

کان لم یکن بالقصر قصر مقاتل و زورة ظلّ ناعم و صدیق «۲»

زوزا [-] از دیه های حرّان. از آنجاست: بو عمران موسی پسر عیسی زوزانی «۳» که مردی راستگو بود. او به گفته علی پسر حسن پسر علّان حافظ در تاریخ «جزریین» از طرایقی «٤» حدیث می آورد.
زوزان [ز و] با دو زاء نقطه دار و الف و نون پایانین نام خوره ای زیبا در میان کوهستان ارمنستان میان «اخلاط» و آذربایجان و دیار بکر و موصل است و مردم آن ارمنی و کرد هستند. صاحب فتوح گوید: هنگامی که عیاض پسر غنم جزیره را بگشود و به «قردی» و «بازبدی» رسید، از راه زوزان بدانجا شد. و درباره زمین با ایشان آشتی کرد که مقداری باج بدهند و این به سال ۱۹ هجری بود. ابن اثیر گوید:

«زوزان» بخشی گسترده در خاور دجله از جزیره ابن عمر است. آغاز مرز آن پیرامون دو روز راه از موصل دور است تا به مرز خلاط می رسد و مرز دیگر آن به آذربایجان تا اول کارگزاری سلماس است. دژهای بسیار و استوار در آنجاست و همه ایشان از کردان بشنوی و بختی هستند. از دژهای بشنوی دژ جرذقیل است که بزرگترین دژ ایشان و پایتخت کشورشان است. و نیز آتیل و علوس است. و در برابر حراء فرمانروای موصل دژهای «القی» و «اروخ» و «باخوخه» و «برخو» و «کنکور» و «نیروه» و «خوشب» [۹۵۸] را دارد.

زوزن «۵» [ز] با دو زاء نقطه دار و نون پایانین. خوره ای گسترده میان نیشابور و هرات است که از کارگزاری نیشابور به شمار می آید. و به دلیل فزونی دانشمندان و ادیبانی که از آنجا برخاسته اند آنجا را بصره کوچك می نامیده اند. بو الحسن بیهقی گوید: زوزن نام روستایی است که قصبه آن این زوزن می باشد. نیز گفته اند که از آتش زوزن گفتند که آتشی که مجوسانش می پرستند از آذربایجان به سگستان و شهرهای دیگر بر شتری می بردند و چون شتر به جایگاه زوزن رسید به زانو بر نشست و از برخاستن سرباززد. پس برخی از همراهان به دیگری گفت زوزن یعنی زودتر او را بزن تا برخیزد و چون بازهم شتر خودداری کرد در آنجا آتشکده ای بر پا کردند. این جایگاه یکصد و بیست و چهار دیه دارد و بسیاری بدانجا نسبت دارند و آنچه بیهقی گفته است دلیل مضموم بودن حرف اول آن است. و لیکن بیشتر نویسندگان آن را به فتح اول می خوانند. و الله اعلم.

بدانجا نسبت دارد: ۱- بو حنیفه عبد الرحمن پسر حسن پسر احمد زوزنی «۶». شیرویه گوید: او هنگام رفتن به حجّ به سال ٤٥٥ به نزد ما آمد. او از بو بکر حیری و از بو سعد جبروذی و از بو سعد علیل و جز ایشان روایت دارد. و من او را ندیدم. او مردی راستگو بود و مصحف می نوشت. من از یکی از پیران شنیدم که می گفت بو حنیفه چهار صد پاره از قرآن نوشت که هر یك از آنها را به پنجاه دینار بفروخت.

۲- ولید پسر احمد پسر محمد پسر ولید بو العباس زوزنی «۷» به جهانگردی پرداخت و حدیث برشنود و بر گفت. او از خیثمه پسر سلیمان و از محمد پسر حسن یا محمد پسر ابراهیم پسر شیبه مصری و از حامد پسر شرقی و از بو محمد پسر بو حاتم و از عبد الله محاملی و از محمد پسر حسین پسر صالح سبیعی ساکن حلب حدیث نقل کرد. حاکم بو عبد الله و بو عبد الرحمن سلمی «۸» و بو نعیم حافظ از وی روایت دارند. او در نیشابور و بغداد و شام و حجاز برشنوده بود. او از دانشمندان صوفی و عابدان ایشان بود و به سال ۳۷٦ درگذشت.

۳- از کسانی که بدین شهر نسبت دارند بو نصر احمد پسر علی پسر بو بکر زوزنی «۹» گوینده این شعر است:

و لا أقبل الدّنیا جمیعا بمنّة و لا اشتری عزّ المراتب بالذّلّ

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤١

و أعشق کحلاء المدامع خلقة لئلّا تری فی عینها منّة الکحل «۱»

او در بغداد به خدمت عضد الدوله درآمد. پس عاشق جوانی شد و به پدر آن جوان که در حال مرگ بود [۹۵۹] چنین نوشت:

الا هل من فتی یهب الهوینا لموثرها و یعتسف السّهوبا

فیبلغ و الامور الی مجاز بزوزن ذلك الشّیخ الادیبا

بانّ ید الرّدی هصرت بأرض ال عراق من ابنه غصنا رطیبا «۲»

زوش «۳» [-] با شین نقطه دار پایانین. به گفته بو سعد دیهی نزدیك نور نزدیك بخاراست.

زولاب «٤» [-] با باء تك نقطه پایانین نام جایگاهی در خراسان است که به گفته حازمی برخی بدانجا نسبت دارند.

زولاه «۵» [-] نام دیهی در سه فرسنگی مرو است که برخی از دانشمندان بدانجا نسبت دارند مانند:

۱- محمد پسر علی پسر محمود پسر عبد الله بازرگان زولاهی معروف به کراعی «٦» [کله پز] بو منصور و برخی گویند اسم او احمد دخترزاده بو غانم احمد پسر علی پسر حسین کراعی، پیری نیکو کار از خاندانی حدیث شناس بود. عمری دراز یافت و مردم بسوی او می آمدند. او آخرین کس بود که از نیای خود بو غانم روایت داشت. بو سعد از او برشنود. زاد روز او ۲۰ شوال ٤۳۲ در مرو بود و در دیه زولاه در اواخر سال ۵۲٤ و آغاز ۵۲۵ درگذشت.

زول «۷» [ز] من [یاقوت] در کتاب «عشرات» نگارش ابن عمر زاهد خواندم که زول به معنی سختی، خود پسندی، صقر (عقاب)، نازك، آلت تناسلی مرد، بی باك است و زولان به معنی زنان احرام بسته است و پس از آن ابن خالویه گوید: زول نام

جایگاهی در یمن است که به خامه عبد المطلب پسر هاشم دیده شده است که ایشان به «زول صغار» رسیدند. او گوید علی بن عیسی از این سخن در شگفت بود و می گفت ما تا کنون جز در این حدیث نشنیده بودیم که عبد المطلب هم نوشتن بداند.

زوم [-] از بخشهای ارمنستان در بالای موصل است. و شاید جبن (پنیر) زومی بدانجا نسبت داشته باشد. نصر گوید زوم نیز جایگاهی در حجاز است. من [یاقوت] گویم اگر این درست باشد نامی نو ساخته است. گفته شده است که جبن زومانی یا زومی نسبت به زومان است که قبیله ای از [۹٦۰] کردها است که کشوری در آنجا دارند.

زون [-] با نون پایانین نام جایگاهی است که بت ها را در آنجا بر پا می دارند. رؤبه چنین گوید: «و هنانة کالزّون تجلی صنمه» یعنی جایگاهی که مانند زون بت ها در آنجا می درخشد. این گفته از لیث نقل شده است. و دیگری گوید: هر چه جز خدا پرستیده شود زون و زوان باشد. و از نصر آمده است که زون نام بتی است که در «ابلّه» جای داشت و گویند «زون» بتخانه است در هر جا که باشد.

زوّ [ز و و] به معنی گونه ای کشتی بزرگ است که متوکل عباسی در یك چنان کشتی خانه ای زیبا ساخته و ندیمانی چون بحتری برای آن شعر سروده که مصراعی از قصیده آن چنین است:

«الا هل اتاها بالمغیب سلامی» یعنی آیا سلام من از دور به او رسیده است؟ در این قصیده تا آنجا که می گوید: «و لا جبلا کالزّوّ» یعنی و نه کوهی مانند «زو» است.

و زّو در لغت لهجه ای از زوج است. و مقابل آن «تو» به معنی فرد است، زو نیز به معنی اندازه و زو یعنی قیچی که پشم گوسفند و بز را با آن می چینند. «زوء المنیّه» با همزه به معنی پیش آمدهایی است که به مرگ می انجامد.

زویل [ز] با یاء دو نقطه زیر و لام پایانین محله ای در همدان است که گروهی از متأخران بدانجا نسبت دارند.

زویل [ز و] کوچك نمای زول به معنی مرد ظریف و کوچك اندام. زول نیز به معنی خود پسندی است. «ذو زویل» نام جایگاهی در سرزمین عامر پسر صعصعه نزدیك حاجر که از ایستگاههای حاجیان کوفه است که در شعر حارث پسر عمر فزاری چنین آمده است:

حتّی استغاثوا بذی الزّویل و لل عرجاء من کلّ عصبة جزر «۸»

معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤۲

زویله «۱» [ز ل] پس از یاء دو نقطه زیر لام است. نام دو شهر می باشد. نخستین آنها «زویلة السّودان» است که در برابر اجدابیه در خشکی واقع شده در میان سرزمین سیاهان و افریقیه است. بکری گوید «زویله» شهری بی بارو در میان بیابان و آغاز مرز سرزمین سیاهان است که مسجدی و حمامی و بازارهایی دارد با کوچه هایی در دو سوی آن که هر یك به چند شاخه منشعب می شود و نخلستان و کشتزارهایی دارد که با شتر آب می گیرند. هنگامی که عمر «برقه» را بگشود عقبه پسر نافع را بفرستاد تا به زویله رسید. و میانه «برقه» و «زویله» به دست مسلمانان افتاد. قبر دعبل خزاعی شاعر نام آور پسر علی در زویله است. بکر [۹٦۱] پسر حمّاد چنین می سراید:

الموت غادر دعبلا بزویلة بأرض برقة احمد بن خصیب «۲»

ولی چنانکه مورخان گفته اند هنگامی که دعبل معتصم را در شعر خود هجو کرد خلیفه خون او را هدر اعلام کرد، و او به توس گریخت و به قبر رشید پناهنده شد و معتصم جرأت کشتن او نکرد. تا آنکه او را به سال ۲۲۰ بی خبر کشت. میان زویله و شهر اجدابیه چهارده مرحله راه است و مردم زویله در پاسداری شهر خود روشی ویژه دارند و آن اینکه هر یکی از ایشان به نوبت مسئول پاسداری می شود و شاخه های بزرگ خرما را بر چارپایی بسته و به دور شهر می کشند تا سر شاخه ها بر زمین گردا گرد شهرنشان گذارد. فردای آن روز پاسدار و پیروان او بر شتران سوار شده به گرد شهر می گردند تا کسی را که از خط جای شاخه های خرما گذشته پیگیری کنند تا به هر جا که رفته باشد به او برسند. چه دزد باشد چه برده گریزپا یا کنیز و یا جز آن. زویله از طرابلس مغرب به شمار است و سمت قبله آن است.

از زویله به بخشهای دیگر افریقا بردگان اسیر شده و چیزهای دیگر صادر می کنند. ارز خرید و فروش ایشان پیراهن های سرخ کوتاه برای مبادله است. از شهر زویله تا شهر کانم چهل مرحله راه است. ایشان در پشت بیابانی هستند از سرزمین زویله که گزارش آن را در واژه « کانم» یاد خواهم کرد.

زویله دیگر، «زویله مهدیه» است که شهری در افریقیه است که آن را مهدی عبید الله جدّ خاندان فاطمیان «٣» مصر در کنار مهدیه بنا کرده و میان آنها یك پرتاب تیر راه است. او با سپاهیانش در مهدیه چنانکه خواهیم گفت سکونت گزیدند و دیگر مردمان را در زویله جایگزین کرد به گونه ای که دکانها و دارایی مردم در مهدیه بود و خانه هایشان در زویله. ایشان روز را برای کار در مهدیه بودند و شب را به خانه هایشان می رفتند. پس به مهدی گفته شد که این رفتار برای مردم رنج آور است. مهدی پاسخ داد اگر مردم در رنج هستند من از این روش در راحتی هستم. زیرا که با این روش شبانگاه میان مردم و دارایی ایشان و در روز میان مردم و خانواده شان جدایی می اندازم و بدین سان از خطر شورش ایشان جلوگیری می کنم. بو لقمان شاعر انموذج در نکوهش دو مرد چنین می سراید:

لا بارك الله فی دهر یکون به لابن المؤدّب ذکر و ابن حربون

ذامن زویلة لا دین و لا حسب و ذاك من اهل ترشیش المجانین «٤»

ترشیش در اینجا نام شهر «تونس» است و زویله نام جایگاهی به دروازه قاهره است. شریف بو البرکات عمر پسر ابراهیم علوی یا پدر او ابراهیم پسر محمد پسر حمزه که [٩٦٢] مدتی در مصر مانده و خسته شده بود و هنگام رفتن چنین سرود. «٥»

زوین [ز] با یاء دو نقطه زیر و نون پایانین نام دیهی در گرگان است.

زویّه [ز و ی ی] نام جایگاهی در سرزمین عبس. مردی از بنی عبس چنین سرود:

و کأیّن تری بین الزّویّة و الصّفا مجرّ کمیّ لا تعفّی مساحبه «٦»

معجم البلدان/ترجمه ج ٢ ٦٤٦ باب زاء و یاء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤٤

معجم البلدان/ترجمه، ج ٢، ص: ٦٤٣

باب زاء و هاء و آنچه پس از آن هاست

زها [ز] با الف ملفوظ کوتاه پایانین چنانکه گویند: «القوم زها مایه» یعنی این گروه پیرامون صد تن هستند. به گفته نصر نام جایگاهی در حجاز است.

زهام [ز] بر وزن فعال از ریشه زهمه و آن باد بدبو است. از نظر ابن درید نام جایگاهی است.

زهدم [ز د] با دال بی نقطه و فتحه دار و میم، به معنی صقر (عقاب) و نیز نام اسبی است. زهدمان نام دو نفر: «زهدم» و «کردم» است. این واژه نام یك ابرق است. و چنین سروده شده است:

«اشاقتك آیات بأخوار زهدم» یعنی در خورهای ابرق زهدم تو را به شوق آورده است. خور در اینجا زمین پست میان دو بلندی را گویند و نیز خور به معنی زمین گشاده است.

زهراء [ز] با الف کشیده، مؤنث از هر به معنی سپید و روشن است و مؤنث آن زهرا و ازهر به معنی پرتو افشاننده است. و از این روست که ماه را نیز قمر ازهر گویند. زهرا نام شهری کوچك نزدیك قرطبه در اندلس است که آن را عبد الرحمن ناصر پسر محمد پسر عبد الله پسر محمد پسر عبد الرحمن پسر حکم پسر هشام پسر عبد الملك پسر مروان بن حکم اموی ساخته است که در آن هنگام به سال ٣٢٥ پادشاه آن کشور بود و کارگزاری آنجا نزهتگاه او بود. وی دارایی بسیار و بیش از اندازه برای آن هزینه کرده بود و سنگهای ساختمانی آن را از راههای دور آورده و پادشاهان زیر دست او اسباب آذین بندی آن را برایش فرستاده بودند. ناصر مالیات کشور خود را به سه بخش تقسیم کرده بود. یك سوم را برای سپاهیان و بخش دیگر را برای خزانه داری و بخش سوم را برای ساختمانهای زهرا اختصاص داده بود. برخی گفته اند که هزینه هایی که برای این شهر کرده بود همه از درهم های قاسمی بود که نسبت به کارگزار ضربخانه آن شهر است و از نقره ویژه بود با کیل قرطبی هشتاد «مدی» و شش «قفیز» و چند کیل اضافه داشت. و وزن هر مدی هشت «قنطار» و هر قنطار یکصد و بیست و هشت رطل، و هر رطل دوازده «وقیه». و شش قفیز آن نصف مدی است. فاصله میان زهرا و قرطبه شش میل و پنج ششم میل است. مردم قرطبه در توصیف زیباییها و فزونی هزینه ساختمانش مبالغه ها کرده و شاعرانشان سرودها سروده و مؤلفانشان کتابها نگاشته اند.

بو الولید ابن زیدون به یاد شهر زهرا و ستایش آن چنین می سراید:

الا هل الی الزّهراء أوبة نازح تقضّت مبانیها مدامعه سفحا

مقاصر ملك اشرقت جنباتها نخلنا العشاء الجون اثناءها صبحا

يمثّل قرطيها لى الوهم جهرة فقبّتها فالكوكب الرّحب فالسّطحا
محلّ ارتياح يذكر الخلد طيبه اذا عزّ ان يصدى الفتى فيه لويضحا
تعوّضت من شدو القيان خلالها صدا فلوات قد اطار الكرى صبحا
أجل انّ ليلى فوق شاطئ نيطة لأقصر من ليلى بآنة فالبطحا «۱»
و نيز چنين مى سرايد:
انّى ذكرتك بالزّهراء مشتاقا و الافق طلق و وجه الأرض قدراقا
و للنّسيم اعتلال فى اصائله كأنّما رقّ لى فاعتلّ اشفاقا
و الرّوض عن ماءه الفضّىّ مبتسم كما حللت عن اللّبّات اطواقا
يوم كأيّام لذّات لنا انصرمت بتنالها حين نام الدّهر سوّاقا «۲»
زهرا همچنين جايگاهى ديگر است كه در شعر مصعب پسر طفيل قشيرى چنين آمده:
نظرت بزهراء المغابر نظرة ليرفع اجبالا بأكمة الها
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤٤
فلمّا راى ان لا التفات وراءه بزهراء خلّى عينه العين جالها «۱»
زهرى [ز ه ى ى] نسبت است به زهرا، پايتخت قرطبه از كشور مغرب. بدانجا نسبت دارد: بو على حسين پسر محمد پسر احمد غسّانى زهرى جيّانى «۲» حافظ ساكن قرطبه. او از بو عمر پسر عبد القاسم و از بو وليد باجى و از بو عبد اللّه پسر عتّاب و جز ايشان برشنود. گروهى از مردم اندلس در علم حديث از او برشنودند. او در قرآن شناسى بهترين ايشان و در روايت پركارترين و در ادب و رجال شناسى آگاه ترين ايشان بود. مردم از راه دور به ديدار او مى آمدند. وى راستگويى از راستگويان بود و مردم بيشمار در اندلس و مغرب از او حديث بر مى شنودند.
زادروز او به سال ٤٢٧ بود و در چهل و چهار سالگى به دانش حديث پرداخت. و ده روز مانده از شعبان ٤٩٨ درگذشت.
زهلول [ز] با دو لام به معنى صاف و بى مو. اسبى را گويند كه پشتش بى مو باشد. زهلول نام كوهى سياه از آن قبيله ضباب است. در آنجا كانى هست كه آن را «معدن الشجرتين» خوانند. و آبى دارد به نام بردان كه نمكين است. به گفته نصر اين جايگاه نخلستان است.
زهمان [ز] كه ض و ض هر دو روايت شده است. بر وزن فعلان از ريشه زهمه به معنى بوى بد. زهومت گوشت بوى بد آن است.
اين واژه نام جايگاهى است كه عدى بن رقاع عاملى آن را در شعر خود چنين آورده است:
توهّم ابلاد المنازل عن حقب فراجع شوقا ثمّت ارتدّ فى نصب
[٩٦٤]
بزهمان لو كانت تكلّم اخبرت بما لقيت بعد الأنيس من العجب «۳»
زهو [ز] نام جايگاهى در سرزمين بنى عقيل است كه در آنجا جنگى ميان ايشان رخ داد. شنان بن مالك از قبيله معاويه پسر حزن پسر عباده پسر عقيل پسر كعب پسر ربيعه پسر عامر پسر صعصعه چنين مى سرايد:
و لو شهدتنى أمّ سلم و قومها بعبلاء زهو فى ضحّى و مقيل
رأتنى على مابى لها من كرامة و سالف دهر قد مضى و وسيل
أذلّ قيادا قومها و أذيقهم مناكب ضوجان لهنّ صليل «٤»
زهيريّه [ز ه ر ى ى] هموزن كوچك نما. نام محله اى در بغداد كه آن را «ربض زهير» پسر مسيب مى خوانند كه در خيابان «باب كوفه» در بغداد نزديك بازارچه عبد الواحد پسر ابراهيم است.
زهيريه نيز در بغداد از اقطاع زهير پسر محمد ابيوردى بود كه كنار اقطاع معروف به «ابو النّجم» است و در پشت «باب التّبن» كنار باروى كهن بغداد تا دروازه «قطربّل» است. در آنجا دروازه اى ديگر به نام دروازه كوچك نيز بود. اين زهير مردى از قبيله عضد از عرب مهاجر به خراسان از مردم «ابيورد» بوده است و همه اينها اكنون ويران شده و كسى آنها را نمى شناسد.

زهیوط [ز ی] با یاء دو نقطه زیر فتحه دار و واو ساکن و طین بی نقطه. ازهری گوید: نام جایگاهی است و اشتقاق آن را از واژه دیگر یاد نکرده است. و الله اعلم.
باب زاء و یاء و آنچه پس از آن هاست
زیادان [ز] بخشی و رودخانه ای در بصره است که به زیاد نسبت دارد، و او مولای قبیله هجیم جد یونس پسر عمران پسر جمیع پسر بشّار پسر زیاد، و نیای عیسی پسر عمر نحوی و نیای حاجب پسر عمر از طرف مادرشان بود.
زیاد باذ [ز د] به شیوه دستور زبان فارسی نسبت به زیاد است که اسم مردی است. ایشان بنا بر دستور زبانشان هر شهر را به نام صاحبش
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤٥
اضافه می کنند. و معنی این واژه آباد شده زیاد است. سمعانی گوید: گمان می کنم از دیه های فارس و بخشهای شیراز باشد.
زیادیّه [ز د ی ی] نام محله ای در شهر قیروان از سرزمین افریقیه است که محمد پسر خالد اندلسی البیری یکی از راویان حدیث است که در آنجا مسجدی بنیان نهاد که به نام او شناخته می شود.
زیب [ز] با باء تك نقطه پایانین نام دیهی بزرگ بر کرانه دریای شام نزدیك عکّا است. بو سعد گوید: زیب [ز] نام دیهی بزرگ در کرانه دریای
روم [٩٦٥] نزدیك عکّا معروف به شارستان عکّا است. من [یاقوت] گویم این جایگاه معروف است و با فتح خوانده می شود نه جز آن.
بدانجا نسبت دارد قاضی بو علی حسن پسر هیثم پسر علی تمیمی زیبی. «۱» او از حسن پسر فرج غزّی در شهر غزّه برشنود. بو بکر احمد پسر محمد عبد وس نسوی، نیز از او روایت دارد.
زیتان [ز] هموزن مثنای زیت به معنی روغن. شهری است در میان کرانه دریای فارس و ارّجان.
زیت [ز] هموزن زیت به معنی روغن. «احجار الزّیت» در مدینه نام جایگاهی است که سنگزار بود و زمین آن را فرو خورد و دفن کرد. نام این جایگاه در حدیث نیز آمده است. «قصر الزّیت» در بصره جایگاهی است نزدیك به چمنزار آن. نام «جبل الزّیت» نیز در شعر فضل بن عباس لهبی چنین دیده می شود:
فوارع من جبال الزّيت مدّت يساقيها و أحميت الجبابا «۲»
جباب در این شعر جمع جبّ است.
زیتون «۳» [ز] هموزن زیتون جمع واژه پیشین که در قرآن در آیه وَ التِّينِ وَ الزَّيْتُونِ «٤» آمده است. برخی از مفسران آن را نام کوهی در شام دانسته اند نه زیتون میوه خوردنی درخت زیتون.
زیتون نیز نام دیهی در باختر نیل در صعید مصر است. و در کنار آن دیهی دیگر به نام میمون وجود دارد.
زیتونه [ز ن] نام جایگاهی است که هشام پسر عبد الملك «٥» در آن فرود می آمد و آن در بیابان شام است. پس چون رصافه را بنیان نهاد بدانجا منتقل شد و در آنجا بماند تا مرد. چشمه زیتونه در افریقیه در یك مرحلگی سفاقس است و اعقب شاعر در ملاحم خود چنین سروده است.
عند حلول الجيش بالزّيتونه تكون هناك الوقعة الملعونة «٦»
زیدان [ز] هموزن مثنای زید که نام مردی است. نصر گوید: جایگاهی است گسترده از کارگزاری اهواز که به رودخانه «نهر موسی» پسر محمد هاشمی پیوسته است. عمرانی گوید: زیدان نام کاخی است. بو سعد سمعانی گوید: زیدان نام جایگاهی در کوفه است.
زیداون [ز و] مانند واژه پیشین است، جز اینکه میان الف و نون واوی فتحه دار افزوده شده است. نام دیهی از شوش از بخشهای اهواز و این به گمان بو سعد سمعانی است.
زید [ز] هموزن اسم خاص شخصی. ریشه این واژه مصدر زاد، یزید زیدا، به معنی افزوده شد، افزوده می شود، افزودن». است. شاعر گوید:

«و انتم معشر زيد على مائة» يعنى شما گروهى هستيد بيش از يكصد تن. نام جايگاهى است نزديك چمن «خساف» كه خود نزديك سرزمين شام است. نصر گويد: جايگاهى است در چمن خساف كه در جزيره [جزيرة العرب] است در كنار «حسا» كه در آنجا جنگى رخ داده است.
زيديّه [ز د ى ى] هموزن نسبت به زيد نام مرد معين. اين واژه نام ديهى است در پيرامون بغداد از كارگزارى «بادوريا». بدانجا نسبت دارد بو بكر محمد پسر يحيى پسر محمد شوكى «۷» زيدى [۹٦٦] او از محمد پسر اسماعيل وراق و از بو حفص پسر شاهين و از جز ايشان برشنود.
زيديه نيز چشمه آبى است از آن بنى نمير در دره اى به نام حديم.
زيدى [ز] نام ديهى در يمامه كه نخلستان و چمن دارد.
معجم البلدان/ترجمه ج ۲ ٦٤۷ باب زاء و ياء و آنچه پس از آن هاست ..... ص : ٦٤٤
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤٦
زيرباذ [ر] بخشى از فارس است. ابن سيرين «۱» در تاريخ خود به سال ۳۰۹ گويد: عبد الله پسر عماره بيست و پنج سال صاحب جزيره «زيرباذ» بود. و پس از وى برادرش جعفر پسر حمزه شش ماه مالك آن شد، پس غلامانش او را كشتند و بطّال پسر عبد الله پسر عماره مالك آن شد.
زيرج [ر ك ج ج] با جيم تشديددار. بو موسى گويد: نام ديهى در خوزستان است كه گمان مى كنم كه بو مسلم ابراهيم پسر عبد الله كجّى «۲» بصرى بدانجا نسبت داشته باشد.
زيريان [-] با راء بى نقطه و ياء دو نقطه زير با الف و نون پايانين. جايگاهى در فارس است.
زيزاء [ز] ديهى بزرگ در بلقاء است كه هنگام گذر حاجيان از آنجا بازارى بر پا مى شود. بركه اى (استخر) بزرگ دارد. ريشه آن در زبان عرب به معنى زمين بلند است. ذو الرّمه چنين مى سرايد:
تحدّر عن زيزاءه القفّ و ارتقى عن الرّمل و انقادت اليه الموارد «۳»
مليح نيز چنين مى سرايد:
تذكّرت ليلى يوم اصبحت قافلا بزيزاء و الذكرى تشوق و تشغف
غداة تردّ الدّمع عين مريضة بليلى و تارات تفيض و تذرف
و من دون ذكراها الّتى مطرت لنا بشرقىّ عمّان الشّرى و المعرّف
و اعملت من طود الحجاز نجوده الى الغور ما اجتاز الفقير و لفلف «٤»
زيغدوان [ز ى د] با غين نقطه دار ساكن و دال بى نقطه ضمه دار بعد از آن با الف و نون پايانين و گاهى آن را با باء تك نقطه به جاى ياء دو نقطه آورده اند. اين واژه به گفته عمرانى نام جايگاهى است.
زيق [-] زيق به معنى پيراهن است و معرب جيك است. اين واژه نام محله اى در نيشابور است و بدانجا نسبت دارد: بو الحسن على پسر بو على زيقى. «۵»
او از احمد پسر حفص و از محمد پسر يزيد برشنود. بو محمد شيبانى از او حديث نقل مى كند و مى گويد به سال ۳۱۷ درگذشت.
زيكون [ز] با نون پايانين ديهى از نسف است كه همان نخشب مى باشد كه نزديك سمرقند است. و الله اعلم.
زيلع «٦» [ز ل] با لام فتحه دار و عين بى نقطه پايانين نام تبارى از سياهان [۹٦۷] در كنار سرزمين حبشه است. ايشان مسلمانند و سرزمينشان «زيلع» ناميده مى شود. ابن حايك گويد: جزيره زيلع يكى از جزيره هاى يمن است كه بازارى دارد كه بزها را از حبشه بدانجا مى آرند و مى فروشند و پوستهايش را فروخته باقى اجزايش را به دريا مى ريزند. زيلع با عين بى نقطه نيز نام ديهى در كرانه دريا در سمت حبشه است. شيخ وليد بصرى كه آن كشور را ديده به من گفت: بربرها قبيله اى از سياهان در سرزمين زنگيان و كشور حبشه اند. ايشان آيين هاى شگفت انگيز دارند. ايشان معروف به تنبلى هستند و از تنبلها به شمار مى روند. قبيله هايى هستند بيابانگرد كه در خانه هايى ساخته از علف خشكيده زندگى مى كنند. هرگاه يكى از ايشان عاشق دخترى شود و بخواهد با او ازدواج كند و هم پايه او نباشد، يكى از گاوهاى آبستن پدر آن دختر را مى گيرد و دم او را مى برد و سپس گاو را آزاد مى كند تا به چراگاه برود و خود آن جا مى گريزد و خبر خود را در ميان مردم پخش مى كند. و چون چوپان گاو را به پدر دختر

یا ولی او برساند افراد طایفه به دنبال برنده دم گاو می گردند تا او را یافته بکشند و کار را بدین سان به پایان می رسانند. اما اگر او را نیافتند مرد فراری به دنبال کسی می گردد تا آلت تناسلی او را بریده و به نزد فامیل دختر برساند. اگر پیش از رسیدن آلت تناسلی بدست فامیل دختر گاو بزاید خواستگاری نادیده گرفته می شود. و او هیچگاه به آن
معجم البلدان/ترجمه، ج ۲، ص: ٦٤٧
دختر نخواهد رسید. و باید جایی برود که ناشناخته بماند زیرا اگر بازگردد او را خواهند کشت. امّا اگر بتواند آلت تناسلی مرد دیگر را قبل از زایمان گاو به فامیل دختر برساند مالك دختر خواهد شد. و ایشان حقّ دادن جواب منفی نخواهند داشت. هر چند زن از خاندانی بزرگتر از خاندان آن مرد باشد. او می گوید: بیشتر مردم این سرزمین از قبیله معروف به زیلع و سیاهان هستند و از کسانی اند که بدنبال بریدن آلت تناسلی دیگری می باشند و از این جهت ناتوان مانده اند. اینان که از کشور خود گریخته به مغرب آمده به زهد و تقوی و قرآن خوانی می پردازند. زیلع نیز نام دیهی در کرانه بحرین در سمت حبشه است که قبیله هایی از زیلع و جز ایشان در آن جا هستند. او می گوید گذران زندگی بیشتر بربرها شکار است. ایشان گونه ای چوب دارند که آن را پخته و آب آن را می گیرند و با جوشانیدن و تبخیر آن را مانند شیره سفت می کنند. پس اگر کسی از آن شیره بخورد زیان نمی بیند. اما اگر جایی از تن آدمی به اندازه سر سوزنی زخم شود و از آن شیره بر آن بمالند موجب هلاکت او شود زیرا که خون از این زهر گریزان است و از آنجا به سوی دل بیمار بازمی گردد و آنجا گرد می آید تا منفجر شود. و اگر کسی بخواهد آزمایش کند، به اندازه سر سوزنی ساق پای خود را زخم کرده و آن شیره را بدان نزدیك می کند. پس خون به سوی آن زخم بازمی گردد. پس اگر زخم بهبود یابد نجات یافته و اگر نه او را خواهد کشت. و این از شگفتی ها می باشد. ایشان اندکی از این شیره را بر سر تیر می مالند و در پناهگاههای جنگلی پنهان می شوند و تیر را به سوی حیوانات درنده چون شیر و فیل و کرگدن و زرافه و پلنگ پرتاب می کنند. پس اگر به خون آن جانور در آمیزد به زودی می میرد. پس دندانهای فیل و شاخهای کرگدن و پوست زرافه و پلنگ را جدا کرده به کار می برند. و الله اعلم. [۹٦۸]

زیلوش [-] دیهی از رمله در فلسطین است. بدانجا نسبت دارد:
بو القاسم هبة الله پسر نعمت پسر حسین پسر سری کنانی زیلوشی. او از محمد پسر عبد الله پسر حسن بصری روایت دارد. سلفی نیز از وی روایت می کند. در تاریخ دمشق است که: ابراهیم پسر محمد پسر احمد بو اسحاق قیسی «۱» معلم، فقیه اصالتا از زیلوش بود که دیهی از رمله است. او سرباز بود پس سربازی را رها کرده قرآن و فقه آموخت و حدیث را از بو المعالی و از بو طاهر حنّاءی و از بو محمد پسر اکفانی و از دو فقیه بو الحسن علی پسر مسلم و نصر الله پسر محمد و از عبد الکریم پسر حمزه و از طاهر پسر سهل و جز ایشان از استادان ما برشنود. او قرآن را نزد ابن وحشی برخواند، و از مسلم مقری برشنود. و برخی شنوده های خود را نقل همی نمود. او راستگو و رازدار بود و در یازدهم رجب سال ۵۵۳ در دمشق درگذشت.

زیمران [ز م] با میم ضمه دار و راء بی نقطه با الف و نون پایانین. می توان آن را بر وزن فیعلان فرض کرد که از ریشه زمر به معنی گروه مردم باشد یا از زمر به معنی اندك مو و کمبود مردانگی و یا از ریشه زمار به معنی صدای شتر مرغ باشد. نام جایگاهی است.

زیمر [ز م] با راء بی نقطه پایانین. ریشه آن مانند واژه پیشین است. نام جایی در کوهستان طئ که در واژه بلطه یاد شد. امرؤ القیس چنین می سراید:
و کنت اذا ما خفت یوما ظلامة فانّ لها شعبا ببلطة زیمرا «۲»

زیمه [ز م] دیهی در دره نخله در سرزمین مکه است. محمد پسر ابراهیم پسر قربه شاعر مصری، چنین می سراید:
مرتعی من بلاد نخله فی الصّی ف باکناف سولة و الزّیمه «۳»

زئنه [ز ن] گاهی با همزه و گاهی با یاء تلفظ می شود. ریشه آن اگر با یاء خوانده شود از زینت است و اگر با همزه خوانده شود شناخته نیست.
مگر اینکه گفته شود از ریشه «کلب زئنی- سگ کوتاه» است و بی همزه بودن آن ظاهرتر است. اصمعی گوید: برخی از بنی عقیل به من می گفت که همه قبیله خفاجه در «بیشه» و «زینه» جمع می شوند و آنها دو دره هستند، که «بیشه» از یمن و «زینه» از

«سرات» سرات تهامه سرازیر می شود. ابن فقیه گوید: درازای آن از نجد تا آنجا بیست روز راه است و بالای آن به طرف سرات باشد و «عقیق تمره» نامیده می شود. و برخی گفته اند که عقیق تمره در دره «زبیه» [ز ی] است که باء تك نقطه مقدم بر یاء دو نقطه است. و الله اعلم.

پایان جلد دوم از معجم البلدان